چاپ سوم

مشاهیر تاریخ و کرد

عرفا، علما
ادبا، شعرا

جلد اول

بابا مردوخ روحانی (شیوا)

به‌کوشش محمدماجد مردوخ روحانی

تاریخ

مشاهیر کُرد

عُرفا، عُلَما، اُدبا، شُعرا

جلد اوّل

تألیف: بابا مَردُوخ رُوحانی «شِوا»

به‌کُوشش: محمّد ماجد مَردُوخ رُوحانی

سروش

تهران ۱۳۸۲

مردوخ روحانی، بابا، ۱۳۰۲-۱۳۶۷.
تاریخ مشاهیر کرد / بابا مردوخ روحانی «شیوا». ــ تهران: سروش(انتشارات صدا و سیما)، ۱۳۸۲.
۳ج.
ISBN: 964-376-043-X (دوره)
۳۵,۰۰۰ ریال: (ج.۱) ISBN: 964-376-040-5
۴۰,۰۰۰ ریال: (ج.۲) ISBN: 964-376-041-3
۳۵,۰۰۰ ریال: (ج.۳) ISBN: 964-376-042-1
فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
در چاپ جدید به علت حروفچینی مجدد تعداد صفحات هر جلد تغییر کرده است.
مندرجات: ج. ۱. عرفا، علما، ادبا، شعرا. ــ ج. ۲. عرفا، علما، ادبا، شعرا. ــ ج. ۳. (ب. ۲.) امرا و خاندانها.
۴۵۰,۰۰۰ ریال (دورهٔ سه جلدی): ISBN: 978-964-12-0196-0
چاپ سوم: ۱۳۹۰. (ج.۱) ISBN: 978-964-12-0193-9
۱. کردستان ــ سرگذشتنامه. الف. صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران. انتشارات سروش. ب. عنوان.
DSR۲۰۴۷/ر۴۲۵م۴ ۹۵۵/۴۲۰۹۲۲
۱۳۸۱
کتابخانه ملی ایران م۸۱-۴۶۵۶۵

انتشارات صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران

تهران، خیابان استاد شهید مطهری، تقاطع خیابان شهید دکتر مفتح، ساختمان سروش
مرکز پخش: ۸-۸۸۳۴۵۰۶۳ و ۵-۶۶۹۵۴۸۷۰
http://www.soroushpress.ir

عنوان: تاریخ مشاهیر کُرد(جلد اول)

تألیف: بابا مردوخ روحانی «شیوا»

به‌کوشش: محمدماجد مردوخ روحانی

چاپ اول: ۱۳۶۴ چاپ سوم: ۱۳۹۰

قیمت: دوره ۴۵۰,۰۰۰ ریال

این کتاب در یکهزار نسخه در چاپخانهٔ انتشارات سروش لیتوگرافی، چاپ و صحافی شد.

شابک: ۹-۰۱۹۳-۱۲-۹۶۴-۹۷۸ (جلد اول)
۰-۰۱۹۶-۱۲-۹۶۴-۹۷۸ (دوره سه جلدی)

چاپ اول و دوم: ۷,۰۰۰ نسخه

یادداشتی برای چاپ دوم

انتشار جلد نخست این تاریخ به سال ۱۳۶۴ شمسی، استقبال مردم اهل نظر و دانش‌پژوه را در پی داشت؛ تا جایی که نسخه‌هایش در زمانی کوتاهتر از آنچه برای کتابهای مرجع انتظار مـی‌رود، نـایاب گردید. اما از آنجا که کتاب در اصل مجموعه‌ای شامل چند مجلد بود، بر آن شدیم چنان که مرسوم است عمل کنیم و ابتدا مجلدات دیگر را تقدیم داریم و سپس به تجدید چاپ بپردازیم. بدین ترتیب در زمان حیات مؤلف بخش عمدهٔ این اثر بزرگ شامل: شرح احوال و ذکر آثار عارفان، عالمان، ادیبان و شاعران کُردزبان، از ابتدای تاریخ اسلامی تا درگذشتگان هم‌عصر، در دو مجلد انتشار یافت. مجلد سوم نیز (اُمرا و خاندانها) پس از رحلت آن شادروان ــ با قدری تأخیر ــ منتشر شد. بنابراین زمان آن فرا رسیده بود که برای چاپ دوم این مجموعه اقدام کنیم. اما در این کار ــ که آسان می‌نمود اوّل ــ انـدک انـدک افـتاد مُشکلها:

نخست آنکه در فاصلهٔ این سالها، بسیاری از خوانندگان دانشور و صاحبنظر ــ به نیت دستگیری و راهنمایی این بنده، که افتخار دستیاری مؤلف بزرگوار تاریخ مشاهیر را داشتم ــ اطلاعات و گاهی آراء خود را ارسال می‌داشتند و بررسی انبوه این نامه‌ها و تحقیق کافی در اطراف هر یک از آنها، کاری گران و در عین حال دقیق و به غایت ضروری بود و طبعاً با این بضاعت اندک، تا به انجام رسید، چند سال طول کشید و آنگاه آمد که مدیریت وقت سروش را با این دست کارها، چندان اُنس و آشنایی نبود و ناچار چند سال دیگر بر سر این کار شد.

اکنون که بار دیگر از آن جانب نسیم اُنس می‌وزد و فرصتی فراهم آمده است، به یاری ذات باری وعده می‌کنیم که چاپ دوم مجلدات این مجموعه را به ترتیب تقدیم پیشگاه دانشوران و طالبان داریم و اینک جلد نخست.

و اما یکی دو توضیح:

۱. از آنجا که موضوع این مجلد تا پایان قرن سیزدهم هجری قمری است و هنوز به دوران تحول ادبی‌زبان کُردی نرسیده‌ایم، نوشتار نویسندگان و شعر شاعران این قرون و اعـصار، آکـنده از واژگـان و تعبیرات فارسی و عربی است. حال اگر بخواهیم رسم‌الخط امروزین این زبان را برای کتابت آن آثار به کار

بریم و حروف «ث»، «ص»، «ذ»، «ض»، «ظ» و «ط» را ــ که تلفظ نمی‌شوند ــ از آنها بشوییم و اِعراب و حرکات را به حروف کنیم، غالباً ناخوانایی پیش می‌آید و در مورد ابیات و مصراعهای ماده تاریخ، منظور و معنی منتفی می‌گردد؛ لذا به ناچار در این کار جانب حزم و احتیاط را گرفته و حفظ معنی را بر آراستگی شکل مقدم داشتیم.

۲. در زبان کُردی نشانهٔ « ۷ » را وضع کرده‌اند که گاهی روی حروف «ل»، «و» و «ی» و زیر حرف «ر» قرار می‌گیرد و تلفظ آنها را دگرگونه می‌کند. این نشانه و تلفظهای مربوطه‌اش، برای فارسی زبانان، آشنا و اغلب خوانا نیست. اما چون بسیاری از کُردزبانان خوانندهٔ این کتابند و در ضمن برای غیر نیز مُخل و مُزاحم نیست، جهت ضبط صحیح برخی اعلام، بویژه اسامی مکان‌ها، گاهی در متن فارسی آن را به کار برده‌ایم.

نکتهٔ آخر آنکه موضوع و منظور این کتاب صرفاً معرفی اعلام و شخصیت‌های کُرد زبان است، در طول تاریخی هزار و چهارصد ساله. خوانندهٔ گرامی در این اثر به ندرت با جمله یا عبارتی برخورد می‌کند که رنگ و بوی تحلیل تاریخی داشته باشد؛ چرا که آن داستانی دیگر است و جایش در کتابی دیگر. با این حال در لابه‌لای اوراق این کتاب درک و مشاهدهٔ فضای غالباً ناسالم و گاهی مسموم حاکم بر جوامع اسلامی، به ویژه در این شش قرن اخیر، برای خوانندهٔ هوشمند و تیزبین دشوار نیست.

ای کاش می‌توانستم حس و حالم را بنویسم زمانی که خاطرات کودکیم را مرور می‌کنم و به یاد می‌آورم که چگونه در روزگاری که از هر سو سنگ فتنه می‌بارید، پدر در نیمه‌شب‌ها و تا خروس‌خوان سحر، در زیر چراغی کم‌سو ــ که به چشم عسس شهر نیاید ــ برگ برگ این کتاب را می‌نگاشت و در ازایش نقد جوانی و سوی دیدگانش را می‌گذاشت. و چون بزرگتر شدم و از بزرگترها پرسیدم، تازه دانستم که این حکایتی چل‌ساله است.

عجبا! گویی کار سُترگِ سُتُردنِ غبار فراموشی از چهرهٔ مردان و زنانی که در آن روزگارانِ آتش و خون و خودکامگی و گردنکشی، غالباً اخلاق و علم و فضیلت اندوختند و آموختند، آن هم در شرایطی چنین دشوار و ناسازگار، رهروی خواهد جهانسوزی، نه خامی، بی‌غمی.

محمدماجد مردوخ روحانی

تهران ـ تابستان ۱۳۸۰ هـ ش.

پیشگفتار

بِسْمِ‌اللّهِ‌الرَّحمٰنِ‌الرَّحیم

اَلحمدُللّهِ الّذی رَفَعَ بمقتضی حکمتِهِ شُؤُونَ بعضِ‌العباد * و أَعلی بجمیلِ رحمتِهِ مراتبَ جماعةٍ و آحاد * فَخَصَّصَ فَریقاً منهم بِالعلم والقَلَم * و آخَرینَ بالسَّیفِ والعَلَم * وَمَیَّزَ آحاداً بِالتّقویٰ والزَّهادة * و اَفراداً اَمجاداً بالسِّیادةِ والسَّعادة * و فَضَّلَ علیٰ جمیعهم خاتَمَ‌النَّبِیّین * سَیّدنَا و مولانا محمّداً الامین * صَلَّی‌اللهُ تَعالیٰ و سَلَّمَ علیه و علیٰ آلِهِ و اَصحابه‌المجاهِدینَ فی‌الدّین * و خِیارِ اُمّتِهِ‌المُکَرَّمین * رِضوانُ‌اللهِ تعالی علیهم اَجمعین * اَللّهُمَّ بکَ أَستغیثُ وَ لَکَ أَستکین * و مِنک أَستَمِدُّ و أَستعین * فَأَمِدَّنا بالخَیْر * وَادْفع عَنّاالضُّرَّ و اَلضَیْرْ * اِنَّکَ عَلیٰ ما تَشاءُ قدیر * و بالإجابةِ جَدیر. وَ بَعْد

روزی که به امر حق جهان شد ایجاد و آدم شد خلق و آدمیزاده بزاد
مهر وطن و محبّت قوم و نژاد در طینت مردم به ودیعت بنهاد

میهن‌دوستی و علاقه به زادگاه، از ابتدایی‌ترین خصلت‌های انسانی است و به سان دلبستگی فرزند به مادر، این عشق و محبت «با شیر اندرون شد و با جان به در رود»؛ لذا از زمان‌های دور، اقوام و ملل مختلف برای سرزمین و قوم خود به تدوین تاریخ و تذکره می‌پرداختند؛ مخصوصاً در ممالک اسلامی از همان آغاز تمدن اسلام، در کنار سایر فعالیت‌های دینی، علمی و ادبی، تهیّه و تدوین تاریخ رجال و تألیف طبقات نیز رواج یافت و در هر عصری این مهم وجههٔ نظر جمعی از دانشمندان زمان گردید و کتب ارزنده‌ای برای آگاهی نسل‌های آینده به یادگار ماند.

قسمتی از این تاریخ‌ها و تذکره‌ها عمومی است. از قبیل: *تاریخ طبری*، *تاریخ کامل ابن‌اثیر*، *معجم‌الادباء* و *فیات‌الاعیان ابن‌خلکان*، *طبقات شیخ ابواسحق شیرازی*، *طبقات شیخ شعرانی*، *لباب‌الالباب عوفی*، *تذکرهٔ نصرآبادی* و *تحفهٔ سامی*؛ و برخی خصوصی، مانند: *محاسن‌الشّام*، *تاریخ بغداد*، *تاریخ قاهره*، *تاریخ اربل*، *تذکرهٔ شوشتر*، *تذکرهٔ شعرای اصفهان*، *مُرآةالفصاحة* برای شیراز، *سخنوران یزد* و *دانشمندان آذربایجان*.

با بررسی دقیق‌تر، صدها تذکرهٔ گوناگون در معرفی رجال و دانشمندان هر سرزمین و شهر و دیاری می‌توان یافت. شعرا و مشاهیر نقاط بزرگ و کوچک و مهم و غیر مهم، در بسیاری از تذکره‌های عمومی نامشان هست و از ترجمهٔ احوالشان کم‌وبیش ذکری رفته است. در این میان تنها جایی که در بوتهٔ فراموشی مانده و از معاریف آن کمتر اسمی در تذکره‌ها آمده است، کردستان و بلاد کردنشین است.

حدیقهٔ امان‌اللّهی از معدود تذکره‌هایی است که در طول قرون متمادی به معرّفی چند تن از شعرا و سخنوران کرد ـ آن هم فقط منطقهٔ سنندج و اطراف آن ـ پرداخته؛ که تألیف **میرزا عبدالله رونق سنندجی** است و به همّت مرحوم **خیّامپور** از سوی دانشگاه تبریز منتشر گردید؛ و اگر یکی دو تذکره‌نویس دیگر، مانند: **رضا قلیخان هدایت** و **دیوان‌بیگی**، به ذکر چند نفری از شعرای کرد پرداخته‌اند، مأخذ استفادهٔ آنان نیز همان تذکرهٔ رونق بوده است.

در طول قرون اسلامی، از میان خود علما و ادبای کرد، کسانی بوده‌اند که دربارهٔ سرزمین و رجال هم‌نژاد خود کتاب‌هایی نوشته‌اند؛ ولی متأسفانه به جهاتی نسخ این کتب به مرور دهور کمیاب و حتّی نایاب شده است. همچنان که ضمن بررسی سرگذشت برخی از دانشمندان کرد، با اسامی چندین کتاب و تذکره آشنا می‌شویم، که اکنون اثری از آنها نیست؛ از قبیل: *تذکرةالنّسب* دربارهٔ خاندان کرد بادینانی به زبان عربی، *تذکرةالاجناد فی مُحاربه‌الاتراک والاکراد* که در کتاب *نورالانوار* بدان اشاره شده است، *تاریخ الاکراد* تألیف: **خسرو بیک مُنشی**، *معجم‌الادبا* تألیف: **مستوره ـ** شاعرهٔ کُرد ـ *تاریخ اورامان* تألیف: **قاضی ملاعبدالله اورامانی**، *حدیقهٔ ناصریه* نوشتهٔ: **میرزاعلی‌اکبر صادق‌الملک** متخلّص به افسر و...

قدیمی‌ترین کتاب بالنسبه مشروحی که دربارهٔ مشاهیر کرد تدوین یافته، تاریخ *شرفنامهٔ بدلیسی* است؛ که **امیرشرف‌خان بدلیسی** از امرای فاضل و معروف کرد، متوفی به سال ۱۰۱۱ قمری، آن را به رشتهٔ تحریر کشیده است. اصل این کتاب به زبان فارسی است که بعدها به زبان‌های دیگر ترجمه شده و تاکنون چندین بار در ممالک مختلف به چاپ رسیده است. اخیراً دانشمند معاصر کرد **استاد عبدالرّحمن شرفکندی** (هه‌ژار) آن را به کُردی سورانی برگردانده. این ترجمه تاکنون دو بار به چاپ رسیده است. کتاب یاد شده با تمام ارزشی که دارد، فقط دربارهٔ خاندان‌ها و امارات کرد بحث می‌کند و از مشاهیر علم و ادب و عرفان ـ به جز از چند نفری ـ در آن یادی نشده است.

تا این اواخر کتابت به زبان کردی کمتر معمول بوده است. نویسندگان کرد مطالب خود را ـ اعم از نامه و غیره ـ بیشتر به فارسی و یا عربی می‌نوشته‌اند. از اوائل قرن چهاردهم هجری، اندک اندک در میان کردهای عراق و سوریه و ترکیه و ایران، کتابت به زبان کردی معمول شد و

روزنامه‌ها و کتاب‌های زیادی به لهجه‌های سورانی و کرمانجی نگارش یافت.

تنی چند از نویسندگان کرد خدمات ارزنده‌ای به تاریخ و ادب قوم خود کرده‌اند و دین بزرگی بر تاریخ و ادب کُردی دارند؛ از آن جمله‌اند:

۱ـ مرحوم **محمّدامین زکی‌بیگ** متوفی به سال ۱۳۶۸ هجری قمری از مشاهیر و شخصیتهای بنام کردستان عراق که به لهجهٔ کردی سورانی چندین کتاب و نشریه دربارهٔ کرد و کردستان به تحریر در آورده است؛ از جمله تاریخی به نام *مێژوی کورد و کوردستان*، *تاریخ دول و امارات کرد*، *تاریخ سلیمانیه و فرمانروایان آن* و *کوردانی به ناوبانگ*، از او باقی است.

۲ـ مرحوم **سیّدحسین حُزنی مکریانی** متوفی به سال ۱۳۶۷ هجری قمری، که او هم چند کتاب ارزنده به کردی نگاشته است. از جمله: *کوردستانی موکریان*، *لا پەڕەییکی کوردستانی موکری و ناودارانی کورد*.

۳ـ مرحوم استاد **علاءالدین سجادی** که سال‌ها به زبان و ادب کردی خدمت کرد و یکی از آثار ارزندهٔ وی *مێژوی ئەدەبی کورد* است.

آغاز کار این کتاب

سال ۱۳۲۵ شمسی بود که نگارنده به فکر تدوین تذکرهٔ جامعی جهت معرفی شعرا و اُدبای کرد افتادم و از گوشه و کنار، کتب و مدارکی تهیه دیدم. ضمن بررسی بر لزوم توسعهٔ کار خود واقف گشتم؛ لذا مصمّم شدم از احوال مشاهیر کرد اعمّ از عُرفا، علما، ادبا، شعرا، امرا و رؤسای خاندانهای عشایر ــ تا آنجا که مقدور است ــ مجموعهٔ جامعی فراهم آورم. سالها گذشت و تودهای از یادداشتها گرد هم آمد؛ اما هنوز چنانکه باید، کار خود را درخور انتشار نمی‌دیدم. لیکن برای این که سیاقی به آن بدهم، آنچه را که مربوط به امرا و حکما بود، در یک مجلد و آنچه دربارهٔ عرفا و ادبا و شعرا بود، در مجلدی جداگانه تدوین نمودم. برای تکمیل یادداشت‌های خود به کتب و نشریات زیادی از عربی و فارسی و کردی مراجعه کردم و به مطالعهٔ جُنگ‌ها و کنّاشه‌های متعددی پرداختم.

اکنون حدود چهل سال از آغاز نگارش این کتاب می‌گذرد. در این فاصله گهگاه با کتب تازه‌تری برمی‌خوردم و منابع جدیدی می‌یافتم و به تدریج انبوه دیگری از فیش و یادداشت فراهم گشت. با این حال به موازات پیشرفت آن به نواقص بیشتری در کار خود واقف شدم و در انتظار یافتن مدارک نوینی کار تکمیل آن را تعطیل کردم؛ زیرا با نام عدهٔ زیادی از ناموران کرد در خلال صفحات کتب مختلف برخورد کرده بودم که از بیوگرافی و سرگذشت آنان اطّلاع درستی نداشتم[1]؛ و حتی دربارهٔ ذکر نام و بیوگرافی برخی از رجال ــ که بسیاری آنان را از نژاد کرد به حساب آورده‌اند ــ مترّدد بودم[2].

اما امروز دیگر دیر شده است، و تا فرصتی هست و دست اجل صفحات دفتر حیات را نبسته، به ناچار کتابی را که از آغاز جوانی تا سنین پیری بازگشاده بودم، می‌بندم و حاصل کار خود را

---

۱. از قبیل میرزا مصطفی کردستانی، ناظم داستان خورشید و خاور که سال ۱۳۶۹ هـ ق در بغداد چاپ شده است؛ حیدربیگ از چامه‌سرایان کرد افشار (هه و شار) آذربایجان؛ وحشت کردستانی که اشعار و آثاری به کردی سوّرانی از او باقی است؛ ایل‌بیگی جاف؛ شیخ یوسف‌بن حمزهٔ شهرزوری؛ مستوره خاتون زند؛ عبدالله سلطان چکنی.

۲. از آن جمله‌اند: حسام‌الدین حسن‌بن محمد چلبی، ممدوح و مُرید مولانا جلال‌الدّین صاحب مثنوی؛ محمدبن سیرین، مُکَنّی به ابوبکر، مُعَبِّر مشهور و از افاضل و زُهّاد تابعان که گویند اصل او از دهکده‌ای است به نام «باله» از قرای کردستان شمالی در عراق؛ امام ابوبکر شاشی؛ شیخ محمد زاهد فرزند حسام‌الدّین چلبی؛ صائن‌الدین ابوحزم ماکسینی ضریر نحوی جَزری موصلی، متوفی به سال ۶۰۳ هـ ق؛ شیخ محمد عبده مفتی مصری متوفی به سال ۱۳۲۳ هـ ق، که اجدادش از کردستان شمالی به مصر مهاجرت کرده‌اند؛ عباس محمود عَقّاد نویسنده و متفکر معروف مصری و برادرش مصطفی محمود عَقّاد؛ مُقری مشهور شیخ عبدالباسط عبدالصَّمَد؛ امیر فغفور رسمی، از محترمین و دانشمندان لاهیجان (لاجان) آذربایجان، متوفی به سال ۱۰۲۸ هـ ق و جُز اینها.

عرضه می‌دارم. باشد که دیگران این خدمت ناچیز را دنبال کنند و کسانی را که به علت عدم آشنایی و دسترسی نویسنده، در این کتاب یادی از آنان نرفته است، معرفی کنند و به بررسی احوالشان بپردازند.

من بعکس آنچه گفته‌اند: «هر کس عقل خود را به کمال نماید و فرزند خود را به جمال»، به ناتوانی خود در این کار مُقر و به نقص آن مُعترفم؛ اما به منظور ادای دینی که به مردم دیار خود دارم، به این مهم پرداختم.

«بسیار سالها به سر خاک ما رود — کاین آب چشمه آید و باد صبا رود»
ما خاک گشته‌ایم و لیکن تلاش نسل — بهر دوام جامعه بی‌انتها رود
دارم دُعای خیر ز خواننده انتظار — بر خاطر عزیزش اگر یاد ما رود
یارب! مگیر بر من مسکین و دست گیر — کز تو کرم برآید و از ما خطا رود

* * *

گذشت زمان مسائلی می‌آفریند و قصه‌هایی می‌سازد که گاهی شنیدنی است. طول زمان تدوین این کتاب نیز قضایایی به همراه آورده است، که شاید عنوان کردنش خالی از لطف نباشد؛ من جمله:

۱ـ در تابستان سال ۱۳۳۸ شمسی به منظور چاپ کتابهای تعلیمات دینی ـ جهت تدریس در مدارس کردستان ـ از سنندج به تهران آمدم. در این سفر کتابهایی از جمله نسخه‌ای از کتاب حاضر را به همراه داشتم؛ چند روزی در منزل یکی از دوستان مهمان بودم. کسی سازمان امنیت وقت را از تدوین چنین کتابی به وسیلهٔ نگارنده آگاه ساخته و آدرس منزلی را که من در آنجا به سر می‌بردم، در اختیار مأموران آن اداره قرار داده بود. یک روز طرف عصری دو نفر افسر ارتش، عضو همان سازمان آمدند و پس از مقدمه‌چینی‌های بسیار موضوع کتاب را به میان کشیدند و از من خواستند که آن را در اختیارشان بگذارم، تا پس از بررسی، سازمان اجازهٔ چاپ آن را صادر کند؛ من نپذیرفتم. قسم خوردند که: نمی‌خواهیم مانع انجام کار شما شویم. سازمان می‌خواهد این کتاب چاپ شود تا از این طریق به هم‌میهنان کُرد خدمتی کرده باشد! گفتم: من روی عشق و علاقه این کتاب را نوشته‌ام و در فکر چاپ آن نبوده و نیستم؛ اما مأموران ساواک خواه ناخواه کتاب را با خود بردند و به سخنان من وقعی نگذاشتند. مدت سه سال تمام کتاب زبان بسته در بند ساواکی‌ها بود. آخرین بار پس از مکاتبات بسیار، جواب داده بودند که اگر مطالبی را که ما دیکته می‌کنیم، فلانی در کتاب بگنجاند، خود ما آن را چاپ می‌کنیم. من قبول نکردم و جواب فرستادم اگر کتاب را پس نمی‌دهند، خود دانند؛ تنها تقاضایم این است که با حضور خود من آن را در آتش انداخته بسوزانند؛

که هم کتاب و هم من از این مخمصه رهایی یابیم. از قضا این سخن بر آنها گران آمده بود و کتابها را بدون کم و کاست پس فرستادند.

۲ـ پس از جستجوی فراوان، تعدادی کتاب مرجع تهیه دیده بودم. که چند جلدی از آنها کردی و منابع خوبی برای کار این تذکره بودند. آشنایی ناآشنا به آداب انسانیت، که به دلیل همدرسی با فرزندم اغلب به خانهٔ ما می‌آمد و حتی سؤالات درسیش را پیش من می‌آورد، آنها را به سرقت برد. بعدها هر چه کوشیدم نتوانستم نسخ دیگری از آن آثار تهیه کنم. برخی از آن کتابها عبارتند از: *دیوان خواجه عبدالله انصاری*، *بهترین اشعار*، *تحفه سامی*، *تاریخ سیستان*، جلد دوم *کوردانی بەناوبانگ*، *دیوان مولوی کرد*، *مێژوی ئەدەبی کوردی*، *لباب‌الالباب* و...

۳ـ یک وقت وزارت آموزش و پرورش از ادارات تابعهٔ خود در استان‌ها خواسته بود تا از کارشناسان علمی هر استان دعوت کند که به اتفاق هم کتابی را دربارهٔ اوضاع ادبی، تاریخی، جغرافیایی و اقتصادی آن استان تهیه کرده، به مرکز ارسال دارند تا به تدریج، پس از وصول دستاوردهای تمام مناطق کشور، به صورت مجموعهٔ کاملی چاپ و در سطح کشور منتشر گردد. عده‌ای از کارشناسان فرهنگی و غیرفرهنگی سنندج، انجام این کار را به عهده گرفتند، که نگارنده نیز با توجه به مطالعاتی که در احوال رجال کُرد داشتم، در این زمینه افتخار همکاری یافتم. پس از دو ماه کتابی شامل ۳۰۰ صفحه حاصل آمد که در اختیار ادارهٔ آموزش و پرورش استان قرار گرفت تا به وزارتخانه ارسال شود. بعدها معلوم شد که آموزش و پرورش استان در ارسال آن به مرکز اهمال کرده و آن کتاب در گوشه‌ای بایگانی شده است. مدتی گذشت، در یکی از ساعات درس، دانش‌آموزی چند شمارهٔ روزنامه را که همراه داشت، به من نشان داد و گفت: در هر شماره از این روزنامه بحثی تحت عنوان «معرفی دانشمندان کُرد» چاپ شده است. گویا این مطالب را شما برای روزنامه می‌فرستید؛ در صورتی که تا آن لحظه اطلاعی از این موضوع نداشتم. بعداً معلوم شد نمایندهٔ آن روزنامه ــ که خود نیز یکی از فرهنگیان سنندج بود ــ هر بار مطلبی از آن کتاب استخراج کرده و برای چاپ در روزنامه فرستاده است. این عمل غیرمنطقی و غیرقانونی، آن هم از جانب فردی همکار فرهنگی بسیار تأثرآور بود.

سپس معلوم شد که آن کتاب به دست این و آن افتاده و هر کس به نام خود از مطالبش طرفی بسته و سهمی برگرفته است.

۴ـ بارها کسانی مراجعه می‌کردند و به عناوین مختلف از روی یادداشت‌های من فیش بر می‌داشتند که در نوشتن کتاب یا تهیهٔ مقاله‌ای از آن مدد بگیرند. حتی یک روز دانشجویی ــ که من خود او را نمی‌شناختم و دیگری معرفی کرده بود ــ مراجعه کرد و حدود نیم ساعت سرگرم دزدی حضوری بود. سرانجام دوستی که حضور داشت از این عمل برآشفت و کتاب را از وی

برگرفت. به قول مرحوم استاد مجتبی مینوی: «گروهی پخته‌خوار، رنج مورچه‌وار برخی را به نام خود می‌کنند، و بدون تحمل رنج و زحمت، می‌خواهند از نتیجهٔ کار و تلاش جانکاه دیگران، نامی و نانی کسب کنند».

گر دامن قصه زی درازا رفت / واندر نظر تو نابجا کردم
سطری ز حدیث درد خاطر بود / طومار شکایتی که وا کردم

بخشهای این کتاب

این تاریخ شامل دو بخش است:

بخش اوّل: معرفی عُرفا، عُلما، اُدبا و شعرای کُرد؛ که خود شامل دو مُجلد است:

مجلد اوّل: از قرن نخست اسلامی تا پایان قرن سیزدهم.

مجلد دوم: قرن چهاردهم و از شروع قرن پانزدهم تا زمانی که توفیق دنبال گرفتن این کار، رفیق باشد.

بخش دوم: دربارهٔ اُمرا و فرمانروایان و خاندان‌ها و رؤسای عشایر کُرد در طول قرون اسلامی.

در کتاب حاضر که ــ جلد یکم از بخش نخستین است ــ بیوگرافی اشخاص مورد بحث، به ترتیب قرون هجری قمری و حتی‌المقدور با قید سال درگذشت هر کدام آمده است. فهرست کامل اسامی نیز به ترتیب حروف الفبا، برای دستیابی سریع و آسانِ علاقه‌مندان در آغاز کتاب قرار گرفته است.

در پایان وظیفهٔ خود می‌دانم از دوست ارجمند و بزرگوارم، دانشمند ارزشمند جناب آقای **عبدالرحمن شرفکندی (هه‌ژار)** که در چاپ این کتاب مُشوق من بودند و در موارد بسیاری در حل مشکلات، صمیمانه کمک و یاریم فرمودند، تشکر کنم.

بابامردوخ روحانی

تهران ـ شهریور ماه ۶۴

فهرست اعلام

«**ن**»

قرن اول

جابان[1] صَحابی

جابان، از اصحاب بزرگوار پیامبر اسلام ــ صَلّی‌الله عَلَیهِ و سَلَّم ــ و از راویان احادیث است. بنا به نوشتهٔ حافظ‌بن حَجَر عَسقلانی، در کتاب *الإصابه فی اسماء الصَحابه* و آلوسی‌زادهٔ بغدادی، مُفَسّر معروف در تفسیر *روح‌المعانی*، برای برخی از اکراد شَرَف صحبت پیامبر اکرم(ص) دست داده است: از جمله جابان پدر میمون. در کتاب *اصابه* تحت عنوان: جابان والدُ میمون، چنین نوشته است:

«رَوی‌ابن مندة من طریق ابی سعیدٍ مولیٰ بنی‌هاشمٍ عن‌ابی‌خلدة: سمعتُ میمونَ‌بنَ جابان الکردیَ عن‌ابیه انّه سَمعَ النَبیّ(ص) غیر مرّة حتّی بَلغَ عشراً. وقد أخرج نحوه الطبرانیُ فی‌المعجم‌الصَغیر عن میمون الکردیَ عن ابیه ایضاً و هو اَتَمُ منه، و لفظه: سمعتُ رسول‌الله صَلّی‌الله‌علیه و سلّم یقولُ: ایّما رجل تزوّجَ امراة علیٰ ما قلّ مِن‌المهر او کثر و لیس فی نفسه ان یُؤدّی الیها حَقّها خَدَعها فمات و لم یؤدّ الیها حقّها، لَقِی اَلله یومَ‌القیمة و هو زانٍ؛ و ایما رجل استدان دیناً لایرید أن یؤدّی الیه دینه، لَقِیَ‌الله و هو سارق.»[2]

---

۱. به نظر می‌رسد، اصل کلمهٔ «جابان»، «گاوان» بوده است؛ به تعریب حرف «گ» به «ج»، و حرف «و» به «ب». اما جاوان ــ چنان که مرحوم علامهٔ دهخدا در *لغتنامه* می‌فرماید ــ نام قبیله‌ای از کُردهاست که در شهرِ «حلّهٔ» عراق اقامت کرده‌اند و از میان آنها رجال برجسته‌ای ــ از عَلما و اُمرا ــ برخاسته‌اند.

۲. طبرانی در مُسند کوچک خود از میمون کردی نقل می‌کند که گفته است: «از پدرم، جابان شنیدم که می‌گفت: حضرت رسول(ص) فرموده است: هر کسی زنی را بر مقداری مهریه ــ خواه کم یا زیاد ــ نکاح کند و در نظر نداشته باشد که آن را به وی بپردازد، و از روی خدعه و حیله تا موقع مرگ از پرداخت آن خودداری کند، در پیشگاه خدا زناکار محسوب است و هر که دیگری را بفریبد و از او پولی را به عنوان وام بگیرد و نخواهد آن را پرداخت کند و تا موقع مرگ از تأدیهٔ آن تعلُّل و کوتاهی ورزد، در نزد خُدا خیانتکار به شمار می‌رود.

اَبُو بَصیر، میمون‌بن جابان

میمون پسر جابان، از تابعین و راویان احادیث است. و بنا به آنچه در تفسیر *روح‌المعانی* نوشته، کنیهٔ وی «اَبُوبَصیر» می‌باشد.

الاصابه و تفسیر روح‌المعانی

پیر شالیار اورامانی (اوّل)

اورامان، منطقه‌ای است کوهستانی و سنگلاخ و صعب‌العبور در کردستان که در زمان‌های سابق مردم سایر مناطق به زحمت توانسته‌اند به پاره‌ای از آبادی‌های آن آمد و شد داشته باشند. اهالی محلّ نیز، مردمان ساده‌ای بوده‌اند که خوراک خود را از فراورده‌های حیوانی و میوهٔ درختانی چون گردو و توت و بلوط و گُلابی و ریشهٔ بعضی از گیاهان تأمین می‌کرده‌اند. و پوشاک را هم از پشم دام‌های اهلی و یا پنبه، با دست و دست‌افزار محلّی فراهم می‌ساخته‌اند[۱]؛ پای‌افزار آنها نیز ساخته و پرداختهٔ خودشان بوده است.[۲] و به این ترتیب چندان نیازی ندیده‌اند که با مردم دور و نزدیک مراوده داشته باشند. و در نتیجه از رویدادها و وقایعی که در بیرون از محیط زندگی آنها رُخ می‌داد، دیر آگاه می‌شدند. و بر فرض آگاهی، چندان اهمیت نمی‌دادند و فقط به کار و زندگی و حفظ آداب و رسوم خود اشتغال داشتند. این مردم آهورامزداپرست و با آیین زردُشت خو گرفته بودند. بعد از حملهٔ مسلمانان عرب به خاک ایران و از بین رفتن سلطنت ساسانیان و گسترش دین مبین اسلام در پهنهٔ این سرزمین، آنان مدتها بر عقیدهٔ باستانی خود باقی بودند و به کسانی که جهت تبلیغ این آیین جدید به میان آنان قدم می‌گذاشتند، چندان روی خوش نشان نمی‌دادند.

یکی از مُغان و رهبران دینی آیین زردشت در اورامان می‌زیسته است به نام پیر شالیار (پیر شهریار) فرزند جاماسب، مردی دانا و آگاه با طبعی روان. این مغ کتابی را به نام *مارفه‌تو پیر شالیار*

---

۱. امروز هم لباس عامّهٔ اهالی اورامان و جوانرود و ژاورود و برخی دیگر از نواحی کردستان، دستباف خود مردم آن سامان است؛ و از نوعی پشم خالص ــ که آن را در اصطلاح محلّ «مه‌رەز» می‌گویند ــ پوشاک بسیار زیبایی به نام «چۆخَه» و «رانِک» فراهم می‌کنند.

۲. پای‌افزار زمستانی را از پوست جانوران به طرز مخصوصی می‌سازند که ساق پا را نیز می‌پوشاند، و در میان برف از نفوذ آب و سرما به داخل آن جلوگیری می‌کند، و به نام «کاڵه» معروف است. پای‌افزار تابستانی هم محصول و دسترنج خود آنهاست؛ که رویهٔ آن را از نخ می‌بافند و زیرهٔ آن را از پاره کهنه‌های کرباس و امثال آن فراهم می‌کنند؛ که به طرز مخصوصی آن را تا می‌کنند و روی هم می‌چینند و در دو سه جا به وسیلهٔ تسمه‌هایی از چرم و یا رودهٔ حیوانی، از داخل آنها را به هم می‌دوزند؛ و چندان می‌کوبند و تحت فشار قرار می‌دهند که از هم باز نشوند و در نهایت محکمی و ظرافت باشند. امروز پوشیدن این پای‌افزار در میان همهٔ طبقات مردم مناطق مختلفهٔ کردستان ــ چه روستایی و چه شهری ــ معمول و متداول است. و آن را «کْلاّش» می‌گویند.

(معرفت پیر شهریار) به لهجهٔ کردی اورامی به نظم درآورده است؛ مشتمل بر امثال و حِکَم و پند و اندرز با ذکر نکاتی چند از آداب و رسوم آیین باستانی و تأکید و توصیه در جهت حفظ و نگهداری آن. نسخهٔ این کتاب اکنون کمیاب است و فقط عبارات و ابیاتی از آن را برخی از مردم آن سامان، در حفظ دارند و در مواردی به جای مَثَل به کار می‌برند.

در این کتاب منظوم، بعد از هر دو بیت، بیتی تکرار شده است به این مضمون:

گۆشْت جه واته‌ی پیر شالیاربۆ   هۆشت جه کیاسته‌ی زانای سیمیاربۆ

یعنی: به گفتهٔ پیر شهریار گوش بده، و به نوشتهٔ زردشتِ دانا و هوشیار توجه داشته باش.

اینک، یکی دو بند از آن منظومه:

داران گیان داره‌ن، جه‌رگ‌ودڵ‌به‌رگه‌ن   گایێ پربه‌رگه‌ن، گایێ بێ به‌رگه‌ن
که‌ره‌گ جه هێڵێن، هێڵێ جه که‌رگه‌ن   ڕُواس جه ڕُواس، وُرگه‌ن جه وُرگه‌ن

یعنی: درختان جان دارند، جگر و دلشان برگ است. گاهی پُر برگ هستند، و گاهی بی‌برگند. مرغ از تخم است، و تخم از مرغ. روباه از روباه است و گرگ از گرگ.

وه‌ورێ وه‌وارۆ، وه‌وره‌وه‌ریێنه   وریێسه بڕیۆ، چوار سه‌رێنه
که رگێ سیاوه، هێڵێش چه‌رمینه   گۆشلێ مه‌مریۆ، دوێ ده‌رێنه

یعنی: برفی می‌بارد که برف خوُره است. رَسَن که پاره شود، چهار سر پیدا می‌کند. ماکیان سیاه، تخمش سفید است. دیگچه که سوراخ شد، دو در پیدا می‌کند.

برخی از دانشمندان کُرد معتقدند که پیر شالیار در اواخر زندگی دین اسلام را قبول کرده و کوشیده است که مردم این سامان را با این آیین مبین آشنا سازد؛ اما توفیقی در این راه حاصل نکرده و در اواخر قرن پنجم، رو در نقاب خاک کشیده است. اما از روی قرائن این پیر شالیار، در اواخر قرن اول می‌زیسته و بر همان عقیده و آیین کُهن تا واپسین‌دمِ حیات باقی مانده است؛ زیرا اولاً در قرن چهارم و پنجم و حتی قرن سوم، دین اسلام در سراسر منطقهٔ اورامان گسترش پیدا کرده، و همهٔ اهالی این دیار گرویدهٔ این آیین مقدس شده‌اند. ثانیاً اسلام آوردن پیر شالیار اول نیز نباید مقرون به صحت باشد و گرنه منظومهٔ خود را با همان مضامین ــ که حاکی از مجوسیّت او است ــ باقی نمی‌گذاشت؛ بلکه آن قسمت را که مربوط به آیین کُهن و توصیه دربارهٔ حفظ و نگهداشت آن است تغییر می‌داد و از احکام و آداب دین اسلام مباحثی را به جای آن می‌گنجانید؛ همچنان که پیر شالیار دوم ــ که مسلمان بوده ــ دست به این کار زده است.

تاریخ کردستان، مردوخ. *کُرد و پیوستگی نژادی و تاریخی او*، رشید یاسمی.

قرن دوم

اَبُو سلیمان یونس کاتب

ابوسلیمان یونس‌بن سلیمان‌بن کُردبن‌شهریار کردی، نویسنده، شاعر و از موسیقی‌دانان عصر خود بوده است. پدرش از مناطق کُردنشین به مدینه مهاجرت کرد. یونس در آنجا تولّد یافت و تحصیلات خود را همانجا انجام داد و در فن نویسندگی و شعر و شاعری انگشت‌نما شد و در دیوان حاکم مدینه به شغل دبیری پرداخت. ضمناً موسیقی و غنا را از کسانی چون معَبد و ابن‌محرز فرا گرفت. به شام سفری کرد و ولید[1] بن یزید ــ که هنوز به سلطنت نرسیده بود ــ او را نزد خود فرا خواند و در گرامیداشت وی کوشید، و پس از آن که فرمانروایی یافت، او را از مدینه به نزد خود دعوت کرد و او پذیرفت و تا وقتی که ولید حیات داشت با او بود. اما پس از کشته شدن وی به مدینه باز گشت. ابوالفرج اصفهانی ــ صاحب کتاب *اغانی* ــ می‌نویسد: «یونس را آواز خوبی بود و در علم موسیقی ابتکارات مخصوص به خود داشت و اشعار نغز می‌سرود و گفتارش در موسیقی معتمدٌعلیه اهل فن بود و او نخستین کسی است که دستگاه‌های موسیقی را به صورت کتابی تدوین کرد و برای آن قواعدی گذاشت». درگذشت ابویونس را حدود سال ۱۳۵ هـ ق ذکر کرده‌اند.

اغانی، چاپ ۶، ج ۴، ص ۱۱۳-۱۱۸. *الاعلام*، زرکلی، ج ۹، ص ۳۴۴. *تاریخ ادبیات ایران*، هُمایی، ج ۲، ص ۱۱۹.

---

۱. مدت فرمانروایی ولید یک سال بوده است (۱۲۶-۱۲۷ هـ ق).

سِتَه لُبابَه کُردی

بانویی دانشمند و کاردان، دختر یکی از فرمانروایان مُقتدر از اکراد موصل و مادر مروان‌بن محمدبن مروان‌بن حکَم، از ملوک اموی است که در نیمهٔ اول قرن دوم می‌زیسته است.

خَیراتٌ حِسان، ج ۳، ص ۴۹.

اَبوْ یحیی مهدی کردی بصری

ابویحیی مهدی‌بن میمون، دانشمندی از مهاجرین کُرد، متوفی به سال ۱۷۲ هـ ق است؛ که در بصره می‌زیسته و از علما و حُفّاظ احادیث بوده و کسانی چون شعبه و ابن‌حنبل، بر ثقت و امانت او گواهی داده‌اند. مرویّات ابویحیی در *دواوین صحاح* سته به ثبت رسیده است.

الاعلام، ج ۸، ص ۲۵۹.

موْسیٰ کاتب بغدادی

موسی فرزند عیسی، نویسنده و ادیبی از کردستان که به بغداد مهاجرت کرده و به بغدادی شهرت یافته و به سال ۱۸۶ هـ ق درگذشته است. از تألیفات او: *حُبُّ‌الأَوطان* و *مُناقضات* است. به گفته ابن‌ندیم در *الفهرست*، وی از ایرانیانی است که در نقل و ترجمهٔ کتب از فارسی به عربی سهم بسزایی داشته، و نژاد وی کُرد بوده است.

لغتنامهٔ دهخدا، ش ۲۱۵، ص ۸۱.

اَبوالحسن علی زرگر

ابوالحسن علی‌بن‌میمون، مشهور به «اَبوُالاَکراد صائغ» دانشمندی از علمای حدیث و راویان اخبار، که در اواخر قرن دوم هجری می‌زیسته است. او را بدان جهت صائغ گفته‌اند چون پدرش صنعت زرگری داشته است.

شعب‌المقال‌فی‌احوال‌الرّجال، حاج میرزا ابوالقاسم نراقی، یزد، ۱۳۶۷ هـ ق، ص ۱۵۲.

حَفصهٔ کُردیّه

پارسا زنی که عمری را در ملازمت و خدمتگزاری شعوانه[1] سپری کرده و از برکت صحبت وی از مراحل فنای نفس و پشت‌پا زدن به علایق دنیوی گذشته و به صفای قلب و حضور دایم نایل گشته، و در زهد و تقوی شهرت بسزایی داشته است. حفصه تا پایان نیمهٔ دوم قرن دوم، در قید حیات بوده است.

نَفَحات‌الأُنس، جامی، ص ۶۱۸.

---

۱. شعوانه: بانویی از زنان پارسا و اهل عرفان که در قرن دوم می‌زیسته و بزرگانی چون ابوعلی فُضَیل‌بن عیاض بر عُلُوّ مقام وی در زهد و عرفان گواهی داده‌اند.

طبقات شیخ شعرانی. ج ۱، ص ۶۶

قرن سوم

اَبوالحسن علی جَزَری

ابوالحسن علی عدوی شمشاطی جَزَری، از مشایخ جزیر و بوّتان و از فضلا و ادبای اوایل قرن سوم، که تألیفات زیادی مخصوصاً در شعر و ادب داشته است.

شعب‌المقال فی‌احوال‌الرّجال، نراقی، یزد، ۱۳۶۷ هـ ق، ص ۲۱۸.

مجدالدّین نشابی اربلی

مجدالدّین نشابی، از فضلا و شعرای قرن سوم هجری است که در دستگاه حاکم اربل می‌زیسته و بارها از طرف این حاکم، به دربار سلاطین اعزام شده و با موفقیت مأموریت‌های سیاسی خود را انجام داده و همواره مورد تقدیر و تکریم قرار گرفته است. درگذشت وی را نیمهٔ دوم قرن سوم نوشته‌اند.

مشاهیرالکرد، امین زکی‌بیگ، ج ۲، ص ۱۲۵. به نقل از: *قاموس‌الاعلام*

اَبونَصر محمّد، ابن‌الکُردی

ابونصر محمّد، مشهور به ابن‌الکردی، از راویان احادیث است که در بغداد اقامت داشته و از شاگردان ابوبکر مروزی همکار امام ابوعبدالله احمدبن‌محمد حنبل (۱۶۴-۲۴۱ هـ ق) بوده است. ابوبکر محمد آجری از او روایت دارد.

تاریخ بغداد، ج ۳، ص ۱۹۵.

جابر کُردی

ابوالعباس جابر کردی، دانشمندی از راویان احادیث در قرن سوم است که در سامرّا می‌زیسته و مورد وثوق و اعتماد رُوات بعد از خود بوده است. این دانشمند قبلاً در واسط اقامت داشته و به همین جهت او را واسطی نسبت داده‌اند.

تاریخ بغداد، ج ۷، ص ۲۳۸.

احمد حناط کُردی

احمد حناط‌بن محمد کردی، از علمای معروف علم‌الحدیث است که در قرن سوم می‌زیسته و در بغداد اقامت داشته است. از جمله کسانی که از او روایت کرده‌اند ابن‌شاهین است.

تاریخ بغداد، ج ۵، ص ۸۳.

ابن قُتیبه دینوری

امام ابومحمد عبدالله‌بن مُسلم‌بن قُتیبه دینوری، از أئمهٔ ادب و مؤلفین معروف است که تحصیلات خود را در بغداد خاتمه داده، و پس از آن مدتی در آنجا و چند سالی در کوفه به تدریس پرداخته و روزگاری هم در زادگاه خود ــ دینور ــ سِمت قضاوت داشته است. وی در سال ۲۱۳ هـ ق تولد و در سال ۲۷۶ در بغداد وفات یافته است.

این دانشمند آثار و تألیفات ارزندهٔ زیادی داشته است که از جملهٔ آنها: *اَلشعر و الشُّعراء*، *ادب‌الکاتب*، *المعارف*، *کتاب‌المعانی*، *عیون‌الأخبار*، *الأمامة‌والسیاسه*، *الرَّدُ علی‌الشَّعُوبیّه*، *الرّجل و المنزل*، *مُشکل‌القرآن*، *المشتبه من‌الحدیث والقرآن*، *العربُ و علومُها*، *المسائل و الأجوبَة*، *غریبُ‌القرآن*، *طبقات‌الشُّعراء*، *الاشربة*، و چند کتاب دیگر.

الاعلام، ج ۴، ص ۲۸۰.

اَبوجَعفر شَهرزوری

اَبوجعفر،ادیبی فرزانه و شاعری توانا از اکراد شهرزور در قرن سوم هجری است. مرحوم عباس اقبال در مجلهٔ *یادگار* نوشته است که مرحوم علامهٔ قزوینی دربارهٔ شاهد برای کلمهٔ «سَفینه» به معنی جُنگ به نقل از کتاب *خاص‌الخاص*، تألیف ثَعالبی[۱]، صفحهٔ ۱۴۱ چنین آورده است:

---

۱. ابومنصور ثعالبی (عبدالملک‌بن‌محمد)، متولد ۳۵۰ و متوفی در ۴۲۹ هـ ق.

«ابوجعفر الشَّهرزوری، من ملحه الّتی کتبها عنه‌الصّاحب[۱] بیده فی سفینة...»[۲] و دنبال آن دو بیت عربی را ذکر کرده است که از اشعار شهرزوری است.

مجلهٔ *یادگار*، س ۴، ش ۴، ص ۷۰.

اَبُومُحَمَّد جعفر کُردان

ابومحمد جعفربن احمدبن مبارک، مشهور به کُردان خلَقانی، دانشمندی در علم حدیث و از اهل وثوق و اعتماد و اعتبار بوده است که به سال ۲۷۷ هـ ق وفات یافته و مزارش در شهر بغداد است. او برادر احمد کُردان است که دربارهٔ وی نیز در یکی دو صفحهٔ دیگر سخن خواهیم گفت.

تاریخ بغداد، ج ۷، ص ۱۸۴.

ابوحنیفهٔ دینوری[۳]

ابوحنیفه احمدبن داود دینوری، از علمای بزرگ دینور بوده است که در ادبیات به خصوص نحو و لُغت، و نیز در تاریخ و جغرافی و نجوم و گیاه‌شناسی، اطلاعات عمیق و تخصص داشته است. سیدجلال‌الدین تهرانی، در گاهنامهٔ سال ۱۳۰۷ شمسی، وی را در عِداد ریاضی‌دانان قرن سوم هجری بر شمرده که در اصفهان به رَصَد کواکب می‌پرداخته و زیجی ترتیب داده است. از تألیفات وی: *الاَخبار الطِّوال* (تاریخ عمومی)، *کتاب‌الجبر والمقابله*، *اصلاح‌المنطق*، *اَنساب‌الاکراد*، *کتاب‌النبات*، *کتاب‌الأنواء*، *کتاب‌الکسوف*، *کتاب‌الفصاحة*، *کتاب‌الشعر والشّعراء* و چند کتاب دیگر.

در *مُعجم‌الأدباء* و *الاعلام* سال وفاتش را ۲۸۲ هـ ق قید کرده؛[۴] و او را از نوادر حکما و صاحبان نظر در ادبیات عرب به شمار آورده‌اند.

گاهنامهٔ تهرانی، ۱۳۰۷، ص ۱۱۱-۱۳۱. *الاعلام*، زرکلی، ج ۱، ص ۱۱۹.

ابوعلی احمد کُردی

ابوعلی احمدبن مَزید کردی، دانشمندی از رُوات معتبر احادیث است که جماعت کثیری از حوزهٔ درس او استفاده کرده‌اند، از جمله ابوبکر محمدبن شاذان. ابوعلی در اواسط قرن سوم

---

۱. صاحب‌بن عبّاد، (۳۲۶-۳۸۵ هـ ق) دانشمند و ادیب معروف ایرانی، وزیر رکن‌الدوله دیلمی.

۲. یعنی: از اشعار نمکین و دلنشین شهرزوری است که صاحب‌بن عبّاد با دست خود، در جُنگی یادداشت کرده است.

۳. دینور، از توابع کرمانشاه است، واقع در جنوب سنقر، بر سر راه همدان به کرمانشاه، که مرکز کنونی آن صَحنه است و ده کوچک بیستون در این قسمت قرار گرفته است.

۴. تاریخ فوت ابوحنیفهٔ دینوری را مورخین به اختلاف ۲۸۱، ۲۸۲، ۲۸۳، ۲۸۴، ۲۹۰ و ۲۹۱ ذکر کرده‌اند.

می‌زیسته و در سنهٔ ۲۸۶ در بغداد دار فانی را وداع گفته است.

تاریخ بغداد، ج ۵، ص ۲۲۸.

محمدبن عبدالله دینوری

محمدبن عبدالله‌بن مِهران دینوری، دانشمندی از اکراد دینور است که پس از خاتمهٔ تحصیل در بغداد اقامت گزید و به تدریس و روایت احادیث پرداخت. او به سال ۲۸۸ هـ ق به سرای جاودانی شتافت.

تاریخ بغداد، ج ۵، ص ۴۳۲.

اَبُوعلی احمد نحوی دینوری

ابوعلی احمدبن جعفر دینوری، از دانشمندان و علمای برجستهٔ علم نحو در قرن سوم هجری و داماد ثعلب دانشمند مشهور بوده است. ابوعلی از دینور برخاسته و به بغداد و بصره رفته و نزد مازنی و ابوالعَباس مُبَرّد، *الکتاب* سیبویه را فرا گرفته و بعد راه مصر را پیش گرفته و تا موقع مرگ (۲۸۹ یا ۲۹۰ هـ ق) در آنجا به تدریس، مشغول بوده است. از آثار او: *اصلاح‌المنطق*، *المهذّب فی‌النّحو*، و *ضمائرالقرآن* را نام برده‌اند.

الاعلام، ج ۱، ص ۱۰۲. *معجم‌الادباء*، ج ۲، ص ۲۳۹ و ۲۴۰.

بَسّام کُرد

بسام، نخستین شاعر کردی است که به فارسی شعر گفته و در روزگار فرمانروایی یعقوب‌لیث صفاری (متوفی به سال ۲۶۵ هـ ق) می‌زیسته است. در صفحهٔ ۲۱۱ *تاریخ سیستان*، چاپ اول تهران چنین آمده است: «بسّام کُرد از آن خوارج بود که به صلح نزد یعقوب لیث آمده بودند، چون طریق وصیف بدید اندر شعر، شعرها گفتن گرفت و ادیب بود و حدیث عَمّار اندر شعری یاد کند:

هر که نبود اوی به دل متّهم — بر اثر دعوت تو کرد نَعَم
عُمر ز عَمّار بدان شد بَری — کاوی خلاف آورد تا لاجَرَم
دید بَلا بر تن و بر جان خویش — گشت به عالم تنِ او در اَلَم
مکه حَرَم کرد عرب را خدای — عهد ترا کرد حرم در عَجَم
هر که درآمد همه باقی شدند — باز فنا شد که ندید این حَرَم»

مرحوم ملک‌الشعراء بهار، در کتاب *سبک‌شناسی*، جلد اول، نوشته است: «قدیمترین اشعار فارسی که در خراسان و سیستان از طرف حنظَلَهٔ بادغیسی و محمدبن وصیف سکزی و بسّام کُرد

خارجی و غیرهم، گفته شده به زبان فصیح دری بود». بنابراین، بسّام، نخستین کُردی است که به فارسی شعر گفته و دومین یا سومین کسی است از میان ایرانیان که شعر فارسی را سروده است.

تاریخ سیستان، ص ۲۱۱ و *سبک‌شناسی*، ج ۱، ص ۲۱.

اَحمد کُردان

احمد کُردان فرزند احمدبن مبارک، از علمای معروف علم حدیث در اواخر قرن سوم هجری است که گروه زیادی از اهل حدیث محضر او را درک کرده و از او روایت می‌کنند.

از جعفر کُردان ــ برادر احمد ــ در دو صفحهٔ اخیر یاد کردیم.

تاریخ بغداد، ج ۴، ص ۳۵۷.

اَبوبکر شارانی شهرزوری

ابوبکر شارانی[۱]، عارفی بوده است از نواحی شهرزور که در اواخر قرن سوم هجری می‌زیسته و پس از فراغت از تحصیل طریقهٔ صوفیه را پیش گرفته و برای نیل به هدف خود به سیروسیاحت پرداخته و سرانجام در نواحی شیراز زندگی را بدرود گفته است.

شیخ ابوعبدالله خفیف که در اَحوال طبقات عُرفا کتابی نوشته است، صحبت شارانی را درک کرده و دربارهٔ او چنین نوشته است: «مارأیتُ مُتَخَلّیاً مِنَ‌الدّنیا أصدقَ ظاهراً مِن‌ابی‌بکرالشَّعرانی». و همو می‌نویسد: «روزی به زیارت آن مرد عارف رفتم، در آن وقت او در اصطخر فارس اقامت داشت، شب‌هنگام به نزد او رسیدم، از حال من جویا شد و گفت: ای اباعبدالله! امشب به برکت صحبت تو غذای چربی خواهیم خورد. آنگاه برخاست و در دیگ سفالینی که داشت مقداری آب و کمی گوشت خُشک ریخت و بر آن نمک پاشید و بر آتش نهاد، تا اینکه پخته شده، بعد مقداری ریزه‌نان آورد و ترید کرد و گفت: بسم‌الله، بفرما تا بخوریم و من از آن ترید بخوردم، و او می‌گفت: گوشت بخور، من گوشت نمی‌خورم. وقتی که خواستم از وی جدا شوم، گفتم: مرا وصیتی بفرما؛ گفت: به هر چه پیش آید راضی باش، لباس ظاهر را بر اشخاص کافی مدان و از هر کس آن قدر که داند فراگیر، تا دنیا و آخرت بر تو نیکو گذرد. آنگاه از او وداع کرده راه شیراز را پیش گرفتم.»

نَفَحات‌الاُنس، ص ۲۳۷. *طبقات شعرانی*.

۱. بیشتر تذکره‌ها، شعرانی نوشته‌اند و این اشتباه است، چه شاران ــ چنانکه در متن نوشته‌ایم ــ ناحیه‌ای است از شهرزور کردستان عراق.

مَمشاد دینوری

مَمشاد، از عرفا و زُهّاد بزرگ قرن سوم هجری است، از اهالی دینور، که در سنهٔ ۲۹۷ هجری وفات یافته است. از گفتار عارفانهٔ اوست: «طریق‌الحَقِ بعیدٌ، و الصَبرُمعَ‌الله شدیدٌ». برخی سال وفاتش را ۲۹۸، و گروهی ۲۹۹[1] قید کرده‌اند.

طبقات‌الکُبری، شیخ شعرانی، ج ۱، ص ۱۰۱. *نَفَحات‌الاُنس*، جامی، تهران: ۱۳۳۷ ش، ص ۹۲.

ابوبکر کسائی دینوری

عارفی وارسته از مردم دینور، که پس از اتمام تحصیل به دنبال کسب فیض از محاضر عرفای عصر، جاهای زیادی رفته و سرانجام به صحبت عارف بزرگوار شیخ جُنید بغدادی ـ متوفی به سال ۲۹۷ هـ ق ـ در بغداد نائل آمده و در همان شهر اقامت گزیده و اواخر قرن سوم درگذشته است. مولانا جامی، در *نفحات‌الانس* دربارهٔ او چنین نوشته است: «ابوبکر کسائی، از قُهستان[2] عراق بوده، به دینور. مردی بزرگ است از قُدما و اصحاب جُنید و اَقران وی. او را ریاضات بسیار و سفرهای معروف است. جنید گوید: اگر نه ابوبکر کسایی دینوری بودی، من در عراق نبودمی. جنید را با او مکاتبات است و رسائل نیکو، پیش از جنید برفته از دنیا. شیخ ابوبکر عسقلانی گفته: که چون ابوبکر کسائی در خواب شدی، از سینهٔ وی آواز قرآن خواندن شنیدندی».

نَفَحات‌الاُنس، تهران: ۱۳۳۷، ص ۱۲۷.

---

۱. مولانا عبدالرحمن جامی، در *نفحات‌الانس* نوشته است: «مَمشاد از طبقهٔ ثالثه است، و از بزرگان مشایخ عراق و جوانمردان ایشان، یگانه در علم، با کرامات ظاهر و احوال نیکو، و از اقران جُنید و نوری. و گفته‌اند در سنهٔ تسع و تسعین و مأتین (۲۹۹) از دنیا رفته است.»

۲. قهستان، مُعَرَّب کوهستان است. در قرون اولیهٔ اسلامی، مناطق فعلی کردستان، کرمانشاه و دینور را، قهستان و جَبَل خوانده‌اند.

قرن چهارم

ابوجعفر احمد دینوری

ابوجعفر احمدبن عبدالله‌بن مُسلم‌بن قُتَیبه دینوری، قاضی شهر بغداد که با آداب و کتابت سروکار داشته و کُتُب پدرش را روایت می‌کرده است. گویند تعداد ۲۱ کتاب از آثار پدرش را از حفظ درس می‌داد. در سنهٔ ۳۲۱ هـ.ق به مصر رفت و پس از آنکه مراتب فضل و دانش او برای مردم معلوم شد، از هر طرف طُلاب به او روی آوردند و از خرمن معلومات او بهره گرفتند. ابوجعفر به سال ۳۲۲ هـ ق در مصر وفات یافت.

وَفَیات الاعیان، ابن خلّکان، ج ۱، ص ۲۵۱. *الاعلام*، ج ۱، ص ۱۴۹.

اَبوبکر احمد ضرّاب دینوری

ابوبکر احمد دینوری، مشهور به ضَرّاب، اهل دینور که بعدها به بغداد رفته و در آنجا پس از رسیدن به حد کمال در علم حدیث و اَخبار، به تدریس پرداخته و از راویان احادیث بوده است. وفات ابوبکر ضرّاب به سال ۳۲۸ هـ ق، در بغداد اتفاق افتاده است.

تاریخ بغداد، ج ۴، ص ۴۲۷.

ابوبکر عبدالله اَبهری‌ابن طاهر

عارفی معروف و فاضلی مُعتبر از اکراد مناطق آذربایجان و از اَقران شِبلی و همصحبت یوسف‌بن حسین رازی و ابومظفر قرمسینی است که در حدود سال ۳۳۰ هجری درگذشته است.

طبقات شعرانی، ج ۱، ص ۱۱۲.

حافظ ابوحفص عُمر دینوری قَرمسینی

اَبوحفص عُمربن سهل‌بن اسمعیل دینوری قرمسینی[1]، متوفی به سال ۳۳۰ هـ ق از حُفّاظ احادیث و از علمای مشهور اوایل قرن چهارم است که مدتی در دینور و ایامی در کرمانشاه می‌زیسته؛ و تألیفاتی در علم حدیث داشته است.

هَدّیةالعارفین، ج ۱، ص ۳۸۱.

مُظَفَّر قَرمسینی

مظفر قرمسینی، متوفی در حدود سنهٔ ۳۳۰ هجری، از کبار مشایخ کُرد و مُعاصر و هم‌کسوت عارف بزرگوار ابومحمد عبدالله‌بن محمد خَرّاز است. این عبارت از او نقل شده است: «الصّوم علی ثلثة اَوجه: صوم‌الروح بقصرالامل و صوم‌العقل بخلاف الهوی و صوم‌النفس بالامساک عن الطّعام و الشّراب و المحارم» و باز از گفته‌های اوست: «الفقیر هوالّذی لایکونُ له الی‌الله حاجة». بنا به نوشتهٔ خواجه عبدالله انصاری، اغلب مظفّر قرمسینی، این دو بیت را زمزمه می‌کرده است:

قد لَسَعَت حَیّةُ الهَوی کَبِدی فلاطبیب لها ولا راقی
غیرالحبیب الذی شَغَفْتُ بِهِ فَعِندَه رُقیتی و تریاقی

یعنی: مار عشق و آرزو من را چنان گزید که نه پزشکی و نه افسونگری برای آن یافت می‌شود به جُز همان معشوقی که گرفتار او شدم که دعا و دوای من (نسخه و پادزهر من) پیش اوست.

طبقات‌الکُبری، شیخ شعرانی، ج ۱، ص ۱۱۲.

صائغ دینوری

ابوالحسن علی‌بن محمدبن سهل، از بزرگان مشایخ دینور است، که در علم و عرفان شهرت بسزایی داشته و استاد شیخ ابوالحسن قرافی و اَبوعثمان مغربی بوده و خود از محضر علامه صیدلانی کسب فیض کرده است. ابوعثمان دربارهٔ او گفته است: «هیچ کس را ندیدم از مشایخ باهیبت‌تر از صائغ دینوری و روشن‌تر از ابویعقوب نهرجوری». بنا به نوشتهٔ *نفحات*، دینور را ترک گفته و در مصر اقامت گزیده و همانجا به سال ۳۳۰ یا ۳۳۱ هـ ق وفات یافته است.

نَفحات‌الاُنس، تهران: ۱۳۳۷، ص ۱۶۲.

---

۱. قرمسین معرَّب کرماشان است، و اَعراب سابقاً کرماشان یا کرمانشاه را قرمسین خوانده‌اند.

اَبواِسحق ابراهیم قَرمسینی

ابواسحق ابراهیم‌بن شیبان قرمسینی (کرمانشاهی)، از مشایخ و زُهّاد عصر خود بود و با ابراهیم خواص، متوفی به سال ۲۹۱، و ابوعبدالله مغربی، صحبت و دوستی داشت و در اتّباع کتاب و سُنَت پیامبر اکرم(ص) ذره‌ای فروگذار نبود و در سنهٔ ۳۳۲ هجری به سرای آخرت شتافت.[۱]

طبقات شعرانی، ج ۱، ص ۱۱۳.

ابوبکر حسین ارموی

ابوبکر حسین‌بن علی یزدانیار ارموی، از مشاهیر صوفیه و از عرفای بنام اهل ارومیه است. طریقهٔ مخصوصی داشته و برخی از مشایخ مانند شیخ شبلی مُنکر حرکات و کلمات او بوده‌اند. او هم با گروهی از مشایخ عراق و سخنان آنان مخالفت کرده است. جامی در *نفحات* از او یاد می‌کند و از گفتارهای او این عبارت را آورده است: «می‌بینید مرا که سخن می‌گویم بر صوفیه، والله که برایشان سخن نمی‌گویم مگر از جهت غیرت بر ایشان، که اَسرار حق را به غیر اهل آن گفته‌اند و اگر نه ایشان سادات عالَمند و به محبت ایشان تقرب می‌جویم به حق سُبحانه». ابوبکر حسین در سنهٔ ۳۳۳ در ارومیه وفات کرده است.

طبقات الکُبری، مصر، ج ۱، ص ۱۱۳. *دانشمندان آذربایجان*، تهران: ۱۳۱۴ ش، ص ۴۰۱.

احمدبن مروان دینوری

ابوبکر احمدبن مروان مالکی دینوری از رجال حدیث است که مدتی در اُسوان مصر سِمَت قَضا داشته و عاقبت در قاهره به سال ۳۳۳ وفات کرده است.[۲] از تألیفات او: *المجالَسة*[۳]، *جواهرالعلم فی‌الحدیث* و کتابی در مناقب امام مالک و *مَحاسن‌النوادر والآثار* در ۲۵ جلد است.

الاعلام، ج ۱، ص ۲۴۱. *کشف‌الظنون*، ج ۳، ص ۱۵۱۹. *هدیةالعارفین*، ج ۱، ص ۵۵.

---

۱. در *نَفَحات‌الاُنس* چاپ تهران: ۱۳۳۷، صفحهٔ ۲۱۸، نوشته است: «ابراهیم قرمسینی، از طبقهٔ رابعه است، از کبار مشایخ جبَل و از فقرای صادق. با عبدالله خرّاز صحبت داشته بود و با بزرگتر از وی نیز و در طریقهٔ خود یگانهٔ مشایخ بوده است. وی شب را سه بخش کرده بود، سه یکی نماز کردی، و سه یکی قرآن خواندی، و سه یکی مناجات کردی و بر خود می‌زاریدی». از گفتار اوست: «العارفُ من جعَلَ قلبه لمولاه و جَسَده لخلقه»، یعنی: عارف کسی است که دلش با خدای خود باشد و تنش در راه خدمت به خلق خدا.

۲. در *الاعلام*، جلد اول، صفحهٔ ۲۴۱، سال فوتش ۳۳۳ و در *کشف‌الظّنون*، چاپ افست تهران، ج ۳، ص ۱۵۱۹، سال ۳۱۰ و در *هدیةالعارفین*، ج ۱، ص ۵۵، سال ۳۹۲ (پس از ۸۴ سال زندگی) قید شده است.

۳. *المجالسة*، کتابی است جُنگ مانند در ذکر اشعار و آثار و نوادر متفرقه.

اَبوُالعبّاس احمدبن محمد دینوری

او از مشایخ عالی‌مقام و از پارسایان بنام روزگار بوده است. مدتها صحبت بزرگانی چون یوسف‌بن حسین و عبدالله‌بن الخرّاز، و ابومحمد جریری و ابوالعباس‌بن عطا را درک کرده و به درجهٔ کمال رسیده و پس از آن در شهر نیشابور به ارشاد و وعظ پرداخته است. در اواخر عمر به سمرقند مهاجرت کرده و به سال ۳۴۰ هـ ق در آن جا دعوت حق را لبیک گفته است. آثار و تألیفاتی نیز داشته، از جمله کتابی است به نام *القناعة*.

طبقات‌الکُبری، چاپ مصر، ج ۱، ص ۱۲۱. *نفحات‌الأُنس*، چاپ تهران، ص ۱۴۴. *کشف‌الظنون*، ج ۲، ص ۲۹۵.

شیخ اَحمد اَسود دینوری

شیخ احمد، مشهور به اَسوَد، زاهدی بزرگوار و عارفی نامدار و سرسلسلهٔ طریقهٔ سُهروردیه و مُرید و مُجاز شیخ ممشاد دینوری است که در اوایل قرن چهارم می‌زیسته است.

مناقب اَحمدیه، چاپ سنندج، ۱۳۲۳ ش، ص ۲۶۷.

اَبوُعلی احمد دقاق کُردی

ابوعلی احمد دقاق‌بن محمدبن‌بنان از راویان علم‌الحدیث است که در سنهٔ ۳۰۱ هـ ق حیات داشته است.

تاریخ بغداد، ج ۴، ص ۴۰۰

اَبوبکربن داود دینوری

مُشارالیه یکی از اولیای عالی‌مقام کُرد، اهل دینور است که به شام مهاجرت کرد و در آنجا سُکنی گزید. او با ابوبکر رقاقی و ابوعبدالله جلاء صحبت و مُؤانست داشت و از دسترنج خود امرار معاش می‌کرد. از سخنان ابوبکر است که مولانا جامی در *نفحات‌الأنس* آورده است: «معده محل طعام است، اگر حلال در وی افکنی قوّت طاعت یابی و اگر به شبهت بود، راه حق پوشیده کند و اگر حرام بود، از آن معصیت زاید». و نیز: «ترک معصیت انسان را اولی است از عبادت. چه ترک معصیت خود سبب توفیق است و سبکباری. و دور نیست که عبادت به ریا کشد و آن خود معصیتی است بزرگ».

کسی به او گفت: خواهم تا به گوشه‌ای نشینم و عبادت کنم. ابوبکر در جواب گفت: «ترک مَناهی کُن که آن خود عبادتی است بزرگ». ابوبکر دینوری یکصد سال حیات داشته و اندکی بعد

از سال ۳۵۰ هـ ق درگذشته است.

نَفَحات‌الاُنس، سال ۱۳۳۷، ص ۲۰۰. *طبقات‌الکُبری*، ج ۱، ص ۱۱۹.

اَبوعلی اِسمعیل قالی ملازگردی

ابوعلی اسمعیل فرزند قاسم، از اُدبای قرن چهارم هجری است که در سنهٔ ۲۸۸ در ملازگرد از ناحیهٔ دیار بکر متولد و در سنهٔ ۳۵۶ در قرطبه وفات کرده است. او علم حدیث را در موصل از ابویعلی فرا گرفت. و بعد راهی بغداد شد (۳۰۵) و در نزد علمای فقه و اصول و ادب آنجا تا سال ۳۲۸ تَلَمُّذ کرد، بعد به سیاحت و جهانگردی پرداخت و به سال ۳۳۰ وارد قرطبه شد و در یکی از جوامع آن کشور به تدریس منصوب گشت. از آثار او: کتاب *البارع* در علم لغت به ترتیب حروف هجا و کتاب *الأمالی* و کتاب *المقصور و الممدود* و کتاب *فَعَلتُ وَ اَفعَلتُ* و کتاب *فی‌الاِبِل* و نتاجها و کتاب *مقاتل‌الفرسان* و شرح *القصائد* و *اُلمعَلّقات* است. شهرت وی به قالی به این جهت بوده است که در بغداد اغلب با آیندگان و روندگان و تُجار قالیقلا[1] معاشرت داشته است.

وَفَیات‌الاعیان، ج ۱، ص ۷۴. *لغتنامهٔ دهخدا*، حرف الف، ۱۳۲۵، ص ۶۷۹.

ابن‌السّنیّ دینوری

ابوبکر احمدبن محمدبن اسحق دینوری، مشهور به ابن‌السّنیّ، از مُحَدثان و علمای مشهور اَخباری قرن چهارم هجری است که در تاریخ ۳۶۴ هـ ق، وفات یافته است. از آثار او: *الایجاز فی‌الحدیث* و کتاب *القناعة* و *عَمَل‌الیوم و اللّیلة* است.

لُغتنامهٔ دهخدا، حرف الف، ص ۱۲۷۲. *هَدیّة‌العارفین*، ج ۱، ص ۶۶.

اَبوالحسن علی قرمسینی نحوی

ابوالحسن علی‌بن هارون‌بن نصر قرمسینی (کرمانشاهی) نحوی، از شاگردان علی‌بن سلیمان اخفش بوده و عبدالسلام بصری هم، از حوزهٔ درس وی استفاده کرده است. ابوالحسن در سنهٔ ۲۹۰ متولد شده و در سال ۳۷۱ هجری قمری درگذشته است.

مُعجم‌البُلدان، ج ۱۵، ص ۱۱۱.

---

۱. قالیقلا، از نواحی دیاربکر بوده است؛ که بعضی از تواریخ از جمله *شرفنامه* قلقیلیا نوشته‌اند.

علی بَدیهی شهرزوری

علی بدیهی فرزند محمد، مُکنّیٰ به «ابوالحسن» شاعری بوده است اهل شهرزور که در بغداد اقامت داشته و دارای سرعت و بدیهه‌گویی در شعر بوده است و به همین جهت او را بدیهی گفته‌اند. بدیهی با صاحب‌بن‌عباد رابطهٔ نزدیکی داشته و دربارهٔ او شعری گفته است. بیت مشهور ذیل از بدیهی است:

اَتَمنّی عَلَی‌الزّمانِ محالا   أن تَری مقْلتایَ طَلعةَ حُرّ

معنی بیت: اگر از روزگار بخواهم که دیدگانم به دیدار سیمای آزاده‌ای شاد شود، تمنای محالی کرده‌ام. مرگ بدیهی به سال ۳۸۰ هجری اتفاق افتاده است.

الاعلام، ج ۵، ص ۱۴۳.

اَبوبکر محمد بُرهان دینوری

محمدبن‌علی‌بن حسن‌بن علی مُکنّیٰ به «ابوبکر» و معروف به برهان اهل دینور، و از علمای بزرگ طبقهٔ مُحدثین عصر خود بوده است که در تاریخ ۳۴۹ هـ ق به بغداد رفته و همانجا تا پایان عُمر باقی مانده است.

تاریخ بغداد، ج ۳، ص ۸۲.

ابوعبدالله بابُونی[1]

مشارالیه در قرن چهارم هجری می‌زیسته و از عُرفای آن عصر بوده است. عبارت مشهور: «أمسَیت کُرْدِیّاً وَ أصْبحتُ عَربیّاً» منسوب به اوست. دربارهٔ این عارف نوشته‌اند که او تحصیلی نکرده و از عربی چیزی نمی‌دانسته و به اصطلاح اُمی بوده است؛ اما در اثر زهد و تقوی و ریاضت، خاطرش به انوار معرفت روشن گشته و در عِداد صاحبان کشف و کرامات درآمده است؛ به درجه‌ای که طالبان علم و عرفان از هر سو برای کسب دانش و درک فیض معنوی به او روی آورده‌اند. از کلمات اوست: «هر که عافیت خواهد، گُو میانه‌رو باش» و «ترقی مُرید در تمکین است، و ترقی مرشد در تعیّن و تعیین» و «به سه چیز مرد آسایش دنیا و آخرت می‌یابد: اول نجُستن عیب دیگران، دوم دلجویی از دوستان، سوم رأفت با محرمان و خویشان».

ابو عبدالله بابونی، در آخر قرن چهارم در شیراز وفات کرده است.

نَفَحات‌الاُنس، تهران: ۱۳۳۷، ص ۳۲۰.

---

۱. بابون دهی بوده است از قُرای اطراف بغداد.

اَبُومُحمد جعفر دینوری نحوی

ابومحمد جعفربن هارون‌بن ابراهیم، دانشمندی از علمای مشهور علم نحو بوده است که ابن‌شاذان در تاریخ ۳۴۴ از او روایت کرده است.

مُعْجمُ‌الأُدَبا، ج ۷، ص ۲۰۵.

ابوعبدالله محمد دینوری

ابوعبدالله محمدبن‌عبدالخالق دینوری، از اَجلّهٔ عرفا و پارسایان قرن چهارم هجری است. دربارهٔ وی صاحبان طبقات، چنین نوشته‌اند: «هو من اَجَلّ‌المشایخ و اَکبرهم حالاً، و أفصحِهم فی علوم هذه‌الطائفة». تولد این عارف در دینور اتفاق افتاده و به دنبال تحصیل و اخذ طریقه، بِلاد زیادی را با قَدَم سعی و مُجاهدت سیر کرده و پس از خاتمهٔ کار به دینور باز گشته و همانجا در فاصلهٔ سال‌های ۳۷۰ تا ۳۸۰ هجری درگذشته است.

از گفتار ابوعبدالله محمد دینوری: «صحبت خُردان با بزرگان از جملهٔ توفیق‌الله است مَر خُردان را و از بزرگی ایشان است؛ و رغبت بزرگان به صحبت خُردان، علامت خذلان بزرگان و حماقت و بی‌خردی ایشان است.»

طبقات شعرانی، چاپ مصر، ج ۱، ص ۱۲۵.

حسین بشنوی

وی از اکراد قبیلهٔ بشنویّه، و شاعر دربار باز ابوشجاع مروانی (مقتول به سال ۳۸۰ هجری) بوده است. ابن‌اثیر در تاریخ خود نوشته است: «موقعی که ابوطاهر و حسین پسران حمدان بر بلاد موصل دست یافتند، باز ابوشجاع رئیس خاندان کرد بنی‌مروان، به طمع استیلا بر موصل افتاد و سپاهی از رزمندگان قبایل کرد، مِن‌جمله افرادی از ایل کرد بشنویّه مجهز نمود. حسین بشنوی شاعر بنی‌مروان که در این نبرد همراه آنها بود، دربارهٔ این واقعه اشعاری گفته و قبیلهٔ خود (بشنویّه) را حامی و پشتیبان باز ابوشجاع معرفی کرده که این سه بیت از آن قصیده است:

البشنویّةُ اَنْصارُ لِدَوْلتکم — و لیس فی ذا خِفاً فی العُجْمِ و العَربِ
أنصارُ باز بأرجیش و شیعته — بظاهِرالحَلَبِ‌الحدباء فی اَلعَطَبِ
بِباجَلایا جَلَوْنا عنه غمغمةً — وَ نحنُ فِی اَلروعِ جَلاّوونَ لِلْکُرَبِ».

معنی ابیات: قبیلهٔ بشنویه پشتیبان و حامیِ دولت شما هستند و این مسأله بر عرب و غیرعرب پوشیده نیست. یاران و مددکاران باز از سرزمین ارجیش هستند و نیروی او در بیرون شهر حَلَب سرگرم کُشت و کُشتارند. ما در باجلایا به هواداری باز حماسه آفریدیم و به سختی جنگیدیم و ما هستیم که در بحبوحهٔ هراس و دلهرهٔ زد و خورد،

نایرهٔ جنگ را فرو می‌نشانیم و غائله را می‌خوابانیم.

کامل ابن‌اثیر، چاپ مصر: ۱۳۰۱ هـ ج ۹، ص ۲۹.

اِبن مهران دینوری

ابوبکر احمدبن حسین‌بن مهران دینوری مالکی، مشهور به ابن مهران، مردی زاهد و متقی و از استادان علم قرائت و تجوید و به اصطلاح مُقْری بوده و در سنهٔ ۳۸۱ هـ ق وفات کرده است. از آثار و تألیفات او: *الشّامل فی‌القرآت و الغایة فی‌القرآت* و کتاب *سجودِالقران* است.

هَدیّةالعارفین، ج ۱، ص ۶۷.

اَبونَصر احمد فَلاس

ابونصر احمد فلاس‌بن محمد کردی، دانشمندی که در بغداد اقامت کرده و از روات احادیث بوده و در ۳۲۱ هجری قمری حیات داشته است.

تاریخ بغداد، ج ۵، ص ۸۳.

اَبوالحَسَن علی لَوکَری

یکی از قدیمی‌ترین شُعرای فارسی‌گوی کُرد بعد از بَسّام ــ که در صفحهٔ ۱۰همین کتاب از او نام برده‌ایم ــ شاعری است که در هزار سال پیش، در عهد سامانیان می‌زیسته است به نام ابوالحسن علی غزوانی لوکری فرزند محمد.

لَوکَر، از آبادی‌های افغانستان است. در آن زمان در خاور ایران (افغان، سیستان و خراسان) قبایل بسیاری از کُردها بوده‌اند[1]. در *تاریخ سیستان*، صفحهٔ ۲۱۸ تحت عنوان زنهار آوردن عبدالرحیم خارجی به یعقوب‌لیث آمده است: «یعقوب او را عهد و منشور داد و عَمَل اسفزار[2] و بیابان‌ها و کُردان به او داد».

لوکری منظور نظر ابوالحسن عبیدالله‌بن احمد عتبی، وزیر سامانیان بوده و از لوکر به بخارا پایتخت سامانیان مهاجرت کرده و مُلازمت وزیر مذکور را اختیار نموده است. بعد از مدتی هوای وطن، او را به ترک بخارا مجبور کرد و به لَوکَر برگشت و از آنجا در عُذر ترک خدمت قصیده‌ای سرود و به وزیر فرستاد، که این چند بیت از آن است:

۱. اکنون هم برخی از قبایل کُرد در مناطقی از بلوچستان ــ مانند سنگان ــ زندگی می‌کنند. در خراسان نیز منطقهٔ کُردنشین قوچان مشهور است.
۲. اسفزار یا سفزار شهری بوده است از سیستان در جانب هرات.

عُبیدالله‌بن احمد وزیر شاه سامانی همی تابد شعاع داد از آن پُر نور پیشانی
به صورت آدمی آمد، به معنی نور سُبحانی خدایا چشم بدخواهم، کَزان صورت بگردانی
بُخارا خوشتر از لوکر خداوندا همیدانی ولیکن کُرد نشکیبید از دوغ بیابانی

عوفی در تذکرهٔ *لُباب‌الالباب* در حق لوکری چنین گوید: «ابوالحسن‌علی‌بن محمد غزوانی لوکری، از فُضلا بوده است و از مقبولان شعرا و شعرش را طعم شهد و طیب مشک و طراوت گُل و لطافت نسیم است. قصیده‌ای می‌گوید در مدح امیر رضی ابوالقاسم، نوح‌بن منصور سامانی (۳۶۵-۳۸۲) که ابیات زیر از آن قصیده است:

نگار من آن کُرد گوهر پسر که زَین است و حُسن از قَدَم تا به سَر
ز عنبر زره دارد او بر سَمَن ز سنبل گره دارد او بر قمر
چو برداشت جَوزا کمرگه مگر بجست و ببست از فلاخن کمر
برون بُرد از چشم سودای خواب در آورد در دل هوای سفر
به ره کرد عزم آن بُتِ خوش‌خرام گره کرد بندِ سر آن خوش سِیَر
بتابید سخت و بپیچید سُست به گرد کَمَرگاه دستار سر
شتابان بیامد سوی کوهسار به آهستگی کَرد هر سو نظر
برآورد از آن وهم پیکر میان یکی زرد گویایِ ناجانور
نه بلبل، ز بلبل به دستان فزون نه طوطی، ز طوطی سخنگوی‌تر
چو دوشیزگان زیر پرده نهان چو دوشیزه شُفته همه روی و بَر
بریده سر و پای او بی‌گنه ز مالیدنش شادمانه پسر
ز بُشد به زَرّینه نَی در دمید به ارسال نَی داد دم را گُذر
به رُخ بر زد آن زلف عنبرفروش به نَی بَر زد انگشت وقت سَحَر

همو گفت در نَی که ای لوکری
غَم خدمتِ شاه خوردی، مَخُور»

لُباب‌الالباب، عوفی، ج ۲. *لغتنامهٔ دهخدا*، حرف الف، ص ۴۱۲.

قرن پنجم

قاضی ابوالقاسم یوسف گچی دینوری

قاضی ابوالقاسم یوسف گچی دینوری فرزند احمدبن‌یوسف، دانشمندی از مذهب شافعی و جامع بین علم و عَمل، که دینور از پرتو وجود او به صورت مرکزی از مراکز علمی درآمده بود و دانشمندان و دانشجویان گروه گروه از جاهای دور و نزدیک برای استفاده و استفاضه بدانجا روی می‌نهادند و کسانی چون ابن‌القطان و ابوالقاسم دارکی و ابوحامد مروزی، از صحبت و معاشرت او بهره می‌گرفتند. نوشته‌اند: چون ابوعلی حسین‌بن شعیب سنجی از خدمت شیخ ابوحامد اسفراینی مراجعت کرد، در دینور قاضی ابوالقاسم یوسف را ملاقات کرد و او را دریای بی‌کرانی در علم و فضل یافت؛ گفت: ای استاد! علم و دانشِ سرشار توراست و نام و شهرت، شیخ ابوحامد را؛ قاضی جواب داد: او را بغداد به آن همه شهرت رسانید و مرا دینور بی‌نام و نشان باقی گذاشت. قاضی یوسف گچی تألیفات زیادی هم داشته است، از جمله تجرید در علم فقه.

گذشته از تدریس، مدتی هم در دینور شغل قضاوت داشته و نسبت وی به گچ از آنجاست که جدش گچکار و یا گچفروش بوده است. این دانشمند در ۲۷ ماه رمضان سال ۴۰۵ هجری قمری در دینور به دست افرادی از مَلاحده شهید شده است.

وَفَیات‌الاعیان ابن‌خلّکان، ج ۲، ص ۳۴۸. *الاعلام*، ج ۹، ص ۲۸۴.

قاضی اَبوُعلی حَسَن گوّرانی

قاضی ابوعلی حسن‌بن محمدبن ابراهیم گوّرانی، دانشمندی مُتَبَحر در علم فقه و اصول و صاحب شیخ ابو حامد اسفراینی که به قدرت حافظه و تقوی و پرهیزکاری معروف بوده است. سالها در اهواز اقامت داشته و تدریس می‌کرده و در آغاز قرن پنجم می‌زیسته است.

طبقات، ابواسحق شیرازی. بغداد، ص ۱۰۹.

اَبُوسَعد دینوری

ابوسعد نصربن یعقوب بغدادی، مردی ادیب و دانا به علم تعبیر و متوفی در حدود سال ۴۱۰ هـ ق.[۱] است. او از رجال معروف عصر خود بود؛ مدتی در نیشابور در دربار سلطان یمین‌الدوله محمود سبکتکین (۳۷۷-۴۲۱) می‌زیست و مأمور پرداخت حقوق دیوانی و حواله‌ها و عطایای سلطانی بود. ضمناً دارالانشاء را نیز اداره می‌کرد و نامه‌های سلطان را جهت خلیفهٔ بغداد، القادر بالله (۳۸۹-۴۲۲) فقط او که مورد اعتماد و اطمینان بود می‌نوشت. تألیفاتی نیز داشته است از جمله: *ثمارالأنس فی تشبیهات الفُرس*، *روائع‌التوجیهات فی بدائع‌التشبیهات*، *تعبیر القادری*.

الاعلام، زرکلی، ج ۸، ص ۳۵۲. *هدیّة‌العارفین*، ج ۲، ص ۴۹۰.

اَبُوبکر مُحمد مُقری دینوری

ابوبکر محمدبن مظفربن علی، از اَساتذهٔ علم قراآت و تفسیر و احادیث بوده که در سنهٔ ۴۱۵ هـ ق در بغداد وفات یافته است.

تاریخ بغداد، ج ۳، ص ۲۶۵.

علی ترموکی[۲]

وی از اساتذهٔ ادب کُردی و منُتسب به قبیله‌ای است از قبایل معروف، که در اطراف هکاری می‌زیند. علی ترموکی خدَمات ارزنده‌ای به ادبیات کردی انجام داده و خود نیز شاعری ماهر و نویسنده‌ای زبردست بوده و بنا به نوشتهٔ *مێژوی ئەدەبی کوردی* استاد علاءالدین سجادی، در سدهٔ دهم میلادی، برابر سدهٔ پنجم هجری قمری می‌زیسته است. به گفتهٔ محقق کُرد امین زکی‌بیگ، ترموکی کتابی را در بیان قواعد و دستور زبان کردی نوشته است و قبل از تدوین آن در مناطق مختلف کردنشین به سیر و سیاحت پرداخته، تا از لهجه‌های گوناگون کردی برای تکمیل و تهیهٔ کتاب خود مَدَد بگیرد. تألیف دیگری نیز داشته است که مُشاهدات خود را در سفرهایش شرح داده است. کامران عالی‌بیگ بدرخان ــ دانشمند معروف کرد ــ به مَعیّت لوس‌بول مارگریت فرانسوی کتابی دربارهٔ اَمثال کُردی تألیف کرده و به سال ۱۹۳۷ میلادی در پاریس به چاپ رسانیده‌اند؛ که در چند جا از آن کتاب به اشعار علی ترموکی استشهاد جسته‌اند.

خلاصة‌الکُرد و الکردستان، ص ۳۵۴. *مشاهیرالکرد*، ج ۲، ص ۷۹.

---

۱. در *هدیّة‌العارفین*، سال فوت ابوسعد دینوری ۳۹۷ نوشته شده است.
۲. ترموک، دهی است واقع در بین ماکو و هکاری.

ابوعلی حَسَن بنَدنیجی

ابوعلی حسن‌بن عبدالله‌بن یحیی، از علمای کُرد بندنیج (مَنْدلی کنونی) است که ابتدا در بغداد اقامت داشته و عهده‌دار مَسند فتوی و قَضا بوده است، اما بعدها به زادگاه خود برگشته و همانجا به سال ۴۲۵ هـ ق درگذشته است. از آثار او: *الجامع و الذَخیرة* که هر دو در فقه شافعی‌اند.

الاعلام، زرکلی، ج ۲، ص ۲۱۲.

اَبُو محمد عبدالله زوزانی[1]

ابومحمد عبدالله‌بن محمدبن یوسف، از اهالی زوزان، ادیبی دانشمند، و شاعری نکته‌سنج، که در بدیهه‌گویی و حاضرجوابی شهرت داشته است؛ ممالک زیادی را گشته و سرانجام در خراسان ملازمت و مُنادمت یکی از ملوک آن سامان را اختیار کرده و به سال ۴۳۱ هـ ق به سرای آخرت رخت کشیده است. این ابیات از اوست:

لَمّارأیتُ الزّمٰانَ نکسا — وَ لیَس فی الصُحْبَة انتفاعُ
کُلُ رئیسٍ بِهِ مَلال — وَ کُلُّ رَأسٍ بِهِ صُداعُ
وَ کُلُّ نَذْلٍ لَهُ ارتفاعٌ — وَ کُلُّ حُرّ بِهِ اِتّضاعُ
لَزمتُ بَیْتی وَصُنْتُ عِرْضاً — بِهِ عَنِ الذِّلّةِ امْتِنٰاعُ
أشْرَبُ مِمّا ادَّخَرْتُ راٰحاً — لَهٰا عَلیٰ راحَتی شُعاعُ
لی مِنْ قَواریرِها نَدامی — وَ مِنْ قَراقیرِهٰا سَماٰعُ
وَ أجْتَنی مِنْ ثمارِ قَوْمٍ — قَدْ أقْفَرَتْ مِنْهمُ البِقاعُ

معنی این ابیات: هنگامی که دیدم کار زمانه واژگونه است و در همنشینی و صحبت مردم سودی نیست؛ هر رئیس و فرمانروایی اندوهی دارد و هر سری، به دردی دچار است؛ و هر شخص پستی، در ترقی و پیشرفت است و هر آزاده‌ای، به خواری و ذلّت گرایش دارد؛ خانه‌نشینی را برگزیدم. و شرافت و آبرویم را ــ که ذلت و خواری نمی‌پذیرد ــ نگه‌داشتم. آنچه را که سالیان دراز دانش و ادب اندوخته‌ام، همچون شراب نابی است که از نوشیدن آن احساس آرامش می‌کنم. جام‌های آن شراب همنشینان منند و صدای برخورد آن جام‌ها، آهنگ و آواز من. اینک از میوه و محصول کار دانشمندانی که اکنون دیار هستی از وجود آنها خالی است، خوشه چینی می‌کنم.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۴۹.

---

۱. زوزان، از روستاهای زاخوّ، از نواحی موصل است.

شَیخ اَبُونَصر اَحمد دینوری مُقری

شیخ ابونصر احمدبن حسین دینوری معروف به «کسار مُقری»، از علمای قراآت و تفسیر و متوفی به سال ۴۳۳ هـ ق است. تألیفاتی داشته است که آنچه از آنها باقی مانده کتابی است به نام *المُنَبه فی القَراآت*.

کشف الظّنون، ج ۲، ص ۱۸۸۶.

اَبُونَصر اَحمد سلیکی ملازکُردی

ابونصر احمدبن یوسف سلیکی ملازکردی، دانشمند، نویسنده، شاعر و وزیر ابونصر احمدبن مَروان حاکم دیاربکر و میافارقین است. او را با اَبوُالعَلامَعَرّی صحبت‌ها و ماجراها بوده که در تاریخ ابن خلکان مذکور است. کتب بسیاری جمع‌آوری کرده و سپس آنها را به کتابخانهٔ جامع میافارقین اهدا نموده و دیوان شعری نیز داشته و به سال ۴۳۷ هجری درگذشته است.

لغتنامهٔ دهخدا، ۱۳۲۵، ص ۸۹۴ و ۹۱۱.

ابوبکر مُحَمّد قاری دینوری

ابوبکر محمد قاری‌بن علی‌بن ابراهیم، دانشمندی از راویان احادیث و آگاه در علم قراآت؛ انسانی متقی و پرهیزگار بوده که در ۳۷۳ هجری متولد شده و در ۴۴۹ وفات کرده و در شهر بغداد مدفون است.

تاریخ بغداد، ج ۳، ص ۱۰۶.

باباطاهر عُریان

باباطاهر همدانی، شاعر شوریده و عارفی که از همهٔ علایق دنیوی رسته و در نتیجهٔ ریاضت و تقوی به حق پیوسته بود. اگر چه دربارهٔ خود چیزی ننگاشته و تفصیلی از چگونگی زندگانی خود به جا نگذاشته، اما در بعضی از کُتُب صوفیه از او سخن به میان آمده و دربارهٔ مقام معنوی و مسلک درویشی و زهد و اِستغنای او مطالبی ذکر شده است.[1]

۱. کرامات زیادی از باباطاهر نقل می‌کنند از جمله این که: او در ابتدای کار، شخص بی‌سوادی بوده، که چون طلاب دینی را سرگرم مطالعه و مباحثه دیده است، از آنان سؤال کرده که چگونه می‌توان با خواندن و نوشتن آشنا شد. طلاب که او را مَرد ساده‌ای یافته‌اند در پاسخ وی می‌گویند: اگر چنانچه در این فصل زمستان در حوض یخ بسته آب‌تنی کنید باسواد می‌شوید. بابا از روی صافی و سادگی باور کرده، شبانگاهی یخ حوض را می‌شکند و در آب فرو می‌رود و چون بیرون می‌آید، خود را باسواد و عالم می‌بیند و شادمانه می‌گوید: «أمْسَیْتُ کُردیّاً وَ أصْبَحْتُ عَرَبیّاً». این عبارت در مقدمهٔ مثنوی به مولانا حسام‌الدین منسوب است که مولوی کتاب خود را به نام او کرده است. جامی در ←

باباطاهر را بدان جهت عریان گویند که چندان پای‌بند حفظ ظاهر نبوده و از پوشیدن جامهٔ نو اِبا داشته و مردی ژنده‌پوش و خانه‌به‌دوش بوده است. دلبستگی زیادی به کوه اَلوند داشته و بَسا روزها که برفراز این کوه به راز و نیاز با خدای خود پرداخته و به درگاه او نالیده و چه شب‌ها که بر دامنهٔ آن آرمیده و همانجا سر بر خاک عجز و عبودیت ساییده است. او از سخنگویان صاحبدل صوفیه است که حالات گوناگون و واردات قلبی خود را با بیانی ساده و آهنگی مطبوع و الفاظی دلنشین به نمایش گذاشته و معانی وارده را در قالبی که مُتناسب با زندگی درویشی و کوه‌نشینی است اَدا کرده و از حدود طبیعت خارج نشده است. بیشتر سخنان باباطاهر محدود است به ذکر کوه و دشت و باغ و راغ و آفتاب و ماهتاب و گُل و سُنبل و بالاخره مناظر طبیعی. از جمله می‌گوید:

گــلی کشــتم پــی اَلونــد دامـان   اوَش از دیده دادم صبح و شـامان
بــه وقتِ آن کــه بُـویش وامـوآیو   بَرَه بادش، بَرَه سامان بـه سـامان

سخنان باباطاهر چنان دلنشین است که افراد زیادی از مردم هم‌زبان او از شعرای کُرد و لُر به تقلید از وی برخاسته و در میان عشایر مختلف دوبیتی‌های بسیاری به سبک او به وجود آمده است. شادروان استاد رشید یاسمی، مقدمه‌ای مُشبع و مفصل بر *دیوان باباطاهر* نوشته است که به طور خلاصه قسمتی از آن را ذکر می‌کنیم: «باباطاهر، از شعرای گمنامی است که نغمهٔ عشق را پاکیزه‌تر و لطیف‌تر از پیشینیان سروده و شرارهٔ ضعیفی در بیان عشقی انداخته است که بزرگان قرن ششم و هفتم خرمنها بدان افروخته و جهانی را سوخته‌اند. امروز کسی که سنایی و حافظ و امثال آنها را می‌بیند که مایهٔ افتخار اَدب هستند، هیچ به خاطر نمی‌آورد که برای پیدایش این عظمت و این لطافت، چه اشخاصی قبلاً رنج برده و قربانی شده و حتی نام خود را نیز برجای نگذاشته‌اند. پس جای تعجب نیست که اشعار بی‌شمار امثال باباطاهر، جز معدودی به جا نمانده و حتی از آن گروه کثیر شعرا، غیر از نام عریان همدان، در خاطره‌ها نباشد. وزن دوبیتی‌ها بر لطافتِ گفتار بابا افزوده است. صاحب *المُعْجَم فی مَعاییر اشعار العَجَم* که در اوایل قرن هفتم می‌زیسته چند جا راجع به اوزان مختلفهٔ این قبیل اشعار فَهْلَویّات، بحثهای عروضی کرده، و بالاخره وزن مفاعیلن، مفاعیلن، مفاعیل = هَزَج مسدس محذوف را، خوشترین اوزان فَهلویّات که مَلحونات آن را «اَورامَنان» خوانند، دانسته است. شعرای فارسی زبان هم گاهی محض تفنن اشعاری به السنهٔ محلی ساخته‌اند مانند: بندار رازی، سعدی، ابواسحق اطعمه و غیره، لکن آنچه گویندگان کُرد و لُر ساخته‌انـد، لطیف‌تر و بی‌تَصَنع‌تر افـتاده است. اشـعار مـذهبی و عـرفانی مـلاپریشان لُـر و ملاعبدالرحیم مولوی کُرد و غزلیات سیدیعقوب ماهیدشتی و اشعار ملامصطفی بیسارانی و ابیات

نفحات‌الانس، آن را به ابوعبدالله بابونی نسبت داده و دیگران به بابا افضل کاشانی منسوب داشته‌اند.

عاشقانهٔ نالی و محوی و فکری و صیدی کردستانی، ورد زبانها است، اما دوبیتی‌های باباطاهر به واسطهٔ قدمتِ زمان و معانی عرفانی، بیش از همه جالب توجه است.»

باباطاهر از شعرای سَدهٔ پنجم هجری و هم‌زمان با طغرل‌بیگ نخستین پادشاه سلسلهٔ سلجوقی است که ملاقاتی بین او و باباطاهر در حدود ۴۴۷ هجری قمری در همدان اتفاق افتاده است. علی‌الظاهر تولد بابا اواخر قرن چهارم و دوران شهرتش اواسط قرن پنجم بوده است. آرامگاه باباطاهر در سمت غربی شهر همدان و مزار اهل دل است. این عارف بزرگوار گذشته از دیوان دوبیتی‌ها، مجموعه کلمات قصاری به عربی نیز دارد که دیگران چندین شرح بر آن نگاشته‌اند. از جمله: شرحی است به عربی، منسوب به عَیْنُ‌القُضاة همدانی و شرحی به فارسی، از ملا سلطان‌علی گنابادی؛ که این اخیر در حدود سال ۱۳۲۶ شمسی به چاپ رسیده است. کلمات قصار شامل ۲۳ باب است که در سال ۱۳۱۱ شمسی به ضمیمهٔ دیوانش در انتشارات مجلهٔ ارمغان تهران به طبع رسیده است. اینک چند جمله‌ای از کلمات قصار او:

«العلم‌اشفاق والوجدُ اِحراقٌ. العلم دلیل‌المعرفة، تَدُلُّ علیها، فاذا جاءالمعرفةُ سقط رؤیةالعلم و بقی حرکات‌العلم بالمعرفة. کان الله ولا شیءَ معه و یکون‌الله ولا شیءَ معه، فوجودالخلق بین‌الحالین، دلایلُ و اسبابُ‌المعرفة. العلم ظاهرُهُ ظریفٌ و باطنُهُ طریفٌ. النَفسُ سِجْنُ‌الرّوحِ والدنیا سجن‌النّفس.»

نمونه‌ای چند از دوبیتی‌های باباطاهر:

شب تاریک و سنگستان و مُو مَست   قَدَح از دست مو افتاد و نشکست
نگه‌دارنده‌اش نیکو نگه‌داشت   وگرنه صد قَدَح نفتاده بشکست

*

دلی دیرُم چو مرغِ پا شکسته   چو کشتی بر لبِ دریا نشسته
همه گویند «طاهر» تار بنواز   صدا کی می‌دهد، تار گُسسته

*

شَو تار است و گرگان می زَنَن میش   دو زُلفونت حمایل کن بْورَه پیش
از آن کُنج لبت بوسی به مو ده   بگو راه خدا دادم به درویش

*

مُسَلسل زلف بر روُ، ریته دیری   گُل و سُنبل به هم آمیته دیری
پریشان چون کَری آن تار زُلفان   به هر تاری دلی آویته دیری

*

عـــزیزا کـــاسهٔ چشـــمُم سَـرایت
میـان هـر دو چشـمُم خـاکـپایت
از آن تـرسمُ کـه غـافل پـا نـهی بـاز
نشـــینه خـار مـژگونُم بـه پـایت

*

خوشا آنان کـه هـر شـامان تَـه ویـنند
سُــخن واتَـه کَـرَن، واتـه نشـینند
گـرم دَشـرس نَـبی آیـم تَـه وینم
بشُـم آنـان بُـوینم کـه تَـه ویـنند

*

غـم عشـقت بـیابون پـرورُم کِـرد
هـوای بـخت بـی‌بال و پـرُم کِـرد
بـه موُ گـفتی: صـبوری کـن صـبوری
صبوری طـرفه خـاکـی بـر سـرُم کِـرد

*

مـرا نـه سـر، نـه سـامان آفـریدند
پـــــریشانم، پــریشان آفـــریدند
پـریشان خـاطران رفـتند در خـاک
مـــرا از خـــاک ایشـــان آفـریدند

*

خـــداونـــدا بـــه فـریاد دلُـم رس
کس بی‌کس توی، مُو مـانده بـی‌کس
هـمه کس داره «طـاهر» کس نـداره
خُـدا یـار مـنه، چـه حـاجتِ کس

*

وَی آن روزی که در گورم کـرن تـنگ
دریژن بر سرم خاک و خَس و سـنگ
نـه پـای آن کـه از مـاران گُـریزم
نه دست آن که با موران کـنم جـنگ

*

دلا غـافل ز سُـبحانی، چـه حـاصل
مطیع نـفس و شـیطانی، چـه حـاصل
بـــود قـدر تـو افـزون از مـلائک
تو قـدر خـود نـمی‌دانی، چـه حـاصل

*

مُـــــو آن آزردهٔ بـــی خـــانمانم
موُ آن مـحنت نـصیبِ سـخت جـانم
مُـو آن سـرگشته خـارم در بـیابون
کـه هــر بـادی وزه، پـیشش دوانـم

*

چو موُ یک سُوتَه دل، پروانـه‌ای نـه
بـه عـالم هـمچو مُـو، دیـوانـه‌ای نـه
هـمه مـاران و مـورون لانـه دیـرن
مـــنِ دیـــوانـه را ویـرانـه‌ای نـه

*

ز دست دیــده و دل هـر دو فـریاد
کـه هـر چـه دیـده بـیند دل کـند یـاد
بســازم خـنجری نـیشش ز پـولاد
زنـم بـر دیـده، تـا دل گـردد آزاد

*

خوشا آنوُن که پا از سر ندونند — میان شعله، خشک وتر ندونند
کَنشت و کعبه و بُتخانه و دَیر — سرایی خالی از دلبر ندونند

*

وَی از روزی که قاضیمان خدا بو — سر پردِ صراطم ماجرا بو
به نوبت بگذرن پیر و جوانان — وَی از آندم که نوبت زانِ ما بو

*

دلم از عشق خوبان گیج و ویجه — مژه بر هم زنم، خونابه ریجه
دل عاشق مثالِ چوب تَر بی — سری سُوجَه سری خونابه ریجه

*

از آن روزی که ما را آفریدی — به غیر از معصیت چیزی ندیدی
خداوندا به حق دوستانت — ز مُو بگذر، شتر دیدی، ندیدی

*

«غزل»

مُو آن سُوته دلِ بی پا سرستم — که دل سُوته ز عشق دلبرستم
به دل از لاله‌رویان داغ دیرم — همه اندر رگِ جان نشترستم
مُو آن نخجیر وحشم تیر خورده — که در دام زمانه مضطرستم
به جز مهرت اگر در دل گُزینم — به هفتاد و دو ملت کافرستم
در این آماجگه، دنیای فانی — یکی بشکسته تیرِ بی پرستم
نه کار آخرت کردم نه دُنیا — یکی بی‌سایه نخلِ بی بَرستم
به سان کافرم، در مؤمنستان — به سانِ مؤمن اندر کافرستم
به ملک عشق روحِ بی‌نشانم — به شهر دل یکی صورت پرستم
اگر روزی دو صد بارت بوینم — به جان مشتاق بار دیگرستم
همه موجم همه موجم چو دریا — به گرمی، چون فروزان آذرستم
من از روز ازل طاهر بزادم — از آن رو نام «باباطاهر» ستم

مقدمهٔ *دیوان باباطاهر*، رشید یاسمی، ۱۳۱۱. *مجلهٔ ارمغان*، س ۹، ش ۱۰، ص ۵۶۹–۵۸۴. *تاریخ ادبیات ایران*، دکتر رضازادهٔ شَفَق، ۱۳۱۳، ص ۶۱.

شیخ‌الاسلام ابوعبدالله مَروانی

دانشمندی متبحر، از فقهای مذهب شافعی است که در دربار نصرالدوله اَبُونصر احمد مروانی فرمانروای دیاربکر و میافارقین و جزیرهٔ ابن‌عمر (جزیر و بوتان)، در فاصلهٔ سالهای ۴۰۲ تا ۴۵۳ می‌زیسته و در ترویج مذهب شافعی در بلاد کردستان سهم بسزایی داشته و مرجعیت و مشیخت اسلام آنجا بر عُهدهٔ او بوده است. ابوعبدالله مروانی در جزیر اقامت داشته و همانجا مدفون است.

تاریخ کامل ابن‌اثیر، ج ۹، ص ۱۴۴، ج ۱۰، ص ۱۰.

قاضی اَبُو صالح شُعیب آذربایجانی

قاضی ابوصالح شعیب فرزند صالح فرزند شعیب، از اکراد آذربایجان و معاصر روزگار فرمانروایی ابومنصور وهسودان روادی (۴۱۰-۴۴۶)، دانشمندی بوده است پرهیزکار و متقی، که او را از مشایخ و اولیای کبار نام برده‌اند. مشارالیه در تبریز اقامت داشته و مَنصب قضای آنجا با او بوده و در موقع بنای مسجد جامع تبریز (۴۳۳ هـ ق) حیات داشته است.

دانشمندان آذربایجان، ص ۲۶.

ابوالحسن علی آمِدی حَنَفی

ابوالحسن علی‌بن محمدبن عبدالرحمن حنفی از فقها و دانشمندان قرن پنجم، متوفی در آمِد (دیاربکر) به سال ۴۵۰ هـ ق است.[۱] از تألیفات او: *عُمْدَةُالحاضر وکفایةالمُسافر* در فروع فقه حَنَفی در چهار جلد است.

الاعلام، زرکلی، ج ۵.

علی حَریری

علی حریری، شاعری بوده است که در فاصلهٔ سالهای ۴۰۰ تا ۴۰۷[۲] در حریر از نواحی اربل می‌زیسته و دیوان اشعاری به لهجهٔ کردی حریر داشته است. بنا به نوشتهٔ مرحوم امین زکی‌بیگ، بیشتر اَشعارش، غَزَل و غَرامی و مَشحون از رِقّت و سلاست و شور و هَیجان است. حاج قادر کویی، در تک بیتی به لهجهٔ سورانی، مقام شعری علی حریری و یکی دیگر از شعرای کُرد به نام علی بَرده‌شانی را ستایش کرده، و آن دو را، حَسّان کُرد خوانده است.[۳] معالاسف به غیر از دو بیت

---

۱. *کشف‌الظنون*، ج ۲، ص ۱۱۶۶، فوت او را سال ۴۶۷ قید کرده است.

۲. در میژوی ئه‌ده‌بی‌کوردی، دورهٔ زندگی علی حریری بین سالهای ۱۰۱۰ و ۱۰۷۷ میلادی قید شده است.

۳. دوعه‌لین، شاعیرن وه‌کو حه‌سّان   به‌رده‌شان‌و حه‌ریره، مه‌سکه‌نیان

سقیم، شعری از این شاعر به دست نیامد تا در اینجا محض نمونه درج شود.

خلاصة‌الکرد و الکردستان، ص ۳۵۴. *مشاهیرالکرد*، ج ۲، ص ۷۵.

اَبویُوسُف یَعقوب لُغوی

ابویوسف یعقوب‌بن احمدبن محمد کُردی، ادیبی بوده است از ائمهٔ لُغَت که از کردستان مهاجرت کرده و در نیشابور اقامت گزیده است. اشعار و تألیفاتی داشته و خط را زیبا می‌نوشته و به سال ۴۷۴ هجری قمری وفات کرده است. از آثار او: *جونة‌النّد* و *البلغة‌المترجمة فی‌اللّغة*.

الاعلام، زرکلی، ج ۹، ص ۲۵۴. *لغتنامهٔ دهخدا*، ۱۳۲۵، حرف ی، ص ۲۰۲.

فیروزشاه کُرد سنجاری

فیروز شاه مُلَقّب به «زرین‌کلاه» فرزند محمد شاهی، از اکراد سنجار، جدّ هفتم شیخ صفی‌الدین اردبیلی و از عُرفای قرن پنجم هجری بوده است. مرحوم علامه دهخدا، در کتاب *لُغَتنامه* به شرح مبسوطی در باب صَفَویّه پرداخته و دربارهٔ نَسَب این خاندان، از کتابی به نام *صَفوةُالصّفا* تألیف درویش توکلی، معروف به ابن‌بزّار اردبیلی، از مریدان شیخ صدرالدین ــ پسر شیخ صفی‌الدین ــ نام برده است. دو نسخه از این کتاب یکی چاپی که به سال ۱۳۲۸ قمری در بمبئی چاپ شده و دیگری خطی کُهن، مطمحِ نظر و استفادهٔ دهخدا در مورد نسب و نژاد صفویه بوده است[۱].

از مندرجات این کتاب پیداست که به طور قطع شیخ صفی‌الدین و پدران او سُنّیِ شافعی و از

---

۱. و اینک عین عبارت کتاب *صفوةالصّفا* به نقل از *لغتنامهٔ دهخدا*: «شیخ صفی‌الدین اسحق، بن شیخ امین‌الدین جبرائیل، بن الصّالح، بن قطب‌الدین احمد، بن صلاح الدین رشید، بن محمدالحافظ، بن عوض‌الخواص، بن فیروز شاه زرین کلاه سنجاری، بن محمدبن شرف‌شاه، بن محمد، بن حسن، بن محمد، بن ابراهیم، بن جعفر، بن محمد، بن اسمعیل، بن محمد، بن احمد اعرابی، بن ابومحمد قاسم، بن ابوالقاسم حمزه، بن امام موسی الکاظم علیه‌السلام» و پس از ذکر شجرهٔ نسب دربارهٔ پدران شیخ‌صفی، سخن را چنین آغاز کرده است: «وقتی که لشکر کُرد با پادشاهی از فرزندان شیخ ارباب‌الطرق، ابراهیم ادهم قدسَ سرهُ، از طرف سنجار خروج کردند، و آذربایجان را به کلی بگشادند، سُکّان مُغان و مردم آران و الیوان و داربوم، تمامت کافر بودند. چون استیلای این لشکر اسلام، بر این اقالیم شد، این مواضع را تعلیم اسلام کردند و در مسلمانی آوردند و چون تسخیر این نواحی میسر شد، ولایت اردبیل و توابع آن، بر فیروز شاه ــ رحمةالله علیه ــ مقرر داشتند و فیروز مرد مُتَمول و صاحب ثروت و مکنت بود، و از صامت و ناطق، حَظّی وافر داشت.»

در جایی دیگر، آن کتاب، فیروز را با این عناوین ذکر کرده است: «الکردیّ‌السُّبحانی، پیروز شاه، زرین کلاه» که نُسّاخ به جای سنجاری، اشتباهاً سُبحانی نوشته‌اند.

لغتنامهٔ دهخدا، ص ۲۵۶-۲۶۲.

اکراد سنجار بوده‌اند[۱] و فیروز یا پیروز جد هفتم شیخ‌صفی‌الدین، در اواخر قرن پنجم قمری دورهٔ پادشاهی سلجوقیان می‌زیسته و گذشته از جنبهٔ مشیخت، نفاذ امر و قدرت مالی فراوانی داشته است.

در روزنامهٔ سَحَر، شمارهٔ ۲۵۷ مورخ سیزدهم اردیبهشت سال ۱۳۴۰ شمسی، مقاله‌ای چاپ شده بود تحت عنوان: سرنوشت کُردهای ترکیه به قلم نویسندهٔ دانشمند و مورخ محقق، استاد محیط طباطبایی، که قسمتی از آن مربوط است به خاندان صفوی و بیان نژاد و مذهب شیخ صفی‌الدین و نیاکان او که عموم کُرد و سُنّی مذهب بوده‌اند. اینک قسمتی از آن مقاله را عیناً در اینجا نقل می‌کنیم: «سومین حکومت نیرومندی که از دودمان کُردی در ایران تشکیل یافت، دولت صفویه بود که نیاکان شاه‌اسمعیل با اَتباع کُرد خویش از طرف مغرب، ناحیهٔ گشتاسفی و اردبیل به گلخوران آمده، در آنجا رخت اقامت افکندند، و شیخ‌صفی به همان لَهجهٔ کردی آذربایجانی سخن می‌گفت و دوبیتیهای بازماندهٔ او گواه زبان و نژاد او محسوب می‌شود. شیخ‌صفی‌الدین و پسرش صدرالدین، مانند سایر کُردان پیرو مذهب شافعی بودند، ولی نبیره‌اش علی سیاه‌پوش که به حَلَب رفت و در آنجا رحل اقامت افکند و زن و فرزند و تعلق مادی و معنوی پیدا کرد و خانقاه او در آن شهر، به نام خانقاه صفویه تا چند سال پیش باقی بود، در اثر ارتباط با نصیریان و غُلاة شیعهٔ حدود حَلَب ــ که امروز نام عَلَوی به خود گرفته‌اند ــ از شافعی به تشیع گرایید و پسرش ابراهیم میراث تشیع را با خود به ایران آورد و کسانی که بعدها پایه‌های سلطنت سلطان حیدر و پسرش شاه‌اسمعیل را بر دوش گرفتند، همان طوایف ترک‌نژاد نصیری مذهب و صفوی طریقت حدود فرات بودند که سلطان علی‌سیاه‌پوش، آنان را فدایی خانوادهٔ خویش ساخته بود».

شیخ‌الاسلام اَبُوالحَسَن هکاری

ابوالحسن علی‌بن احمدبن یوسف‌بن جعفر هکاری موصلی، از دانشمندان متقی و پرهیزکار قرن پنجم هجری است. جهانگردی زیادی کرد و در حلقهٔ درس بسیاری از علمای بزرگ اسلامی راه یافت و از هر استادی درسی آموخت و با اندوخته‌های گرانقیمتی از علم و دانش به وطن خود برگشت و به تدریس پرداخت. طلاب از هر طرف بدو روی آوردند و از آن گنجینهٔ پُربار بهره گرفتند.

ابوالحسن هکاری، در اغلب علوم به ویژه فقه و حدیث، استاد مسلم روزگار خود بود. تولد او را

---

۱. اَحفاد شیخ‌صفی‌الدین به عللی که در متن ذکر خواهد شد، تغییر مذهب دادند.

سال ۴۰۹ هجری و وفاتش را ۴۸۶ در هکاری نوشته‌اند. از اولاد و اَحفاد این دانشمند، فُضلا و ادبای بسیاری برخاسته‌اند که به شرح زندگی برخی از آنان نیز خواهیم پرداخت.

وَفَیات‌الاعیان، ابن خلّکان، ج ۱، ص ۳۴۶. *الکامل فی‌التاریخ*، ج ۱۰، ص ۹۳.

ابواَحمد قاسم شهرزوری

ابواحمد قاسم‌بن مظفربن علی‌بن قاسم شهرزوری، سرسلسلهٔ خاندان معروفی است که سال‌ها در شهرزور و موصل و شام عهده‌دار امر خطیر قضا بوده‌اند. خود اَبواَحمد مدتی در اربل و زمانی در سنجار حکومت کرده و مردی فاضل و شاعری توانا بوده و این دو بیت به او منسوب است:

هِــمّتی دونَــهَا السُّــهٰا وَ الزُّبــانی قَــد عَـلَتْ جُـهْدها فَـمٰا تَــبَدانــیٰ

فَأنَـــا مُـــتْعَبٌ، مُـــعَنَّیً اِلی اَنْ تَـــتَفٰانَی الاَیّـــامُ اَوْ نَـــتَفٰانیٰ

سُهی یا **سُها**: یکی از ستارگان بنات‌النعش «هفت‌برادران»، که در فاصلهٔ بسیار دور از زمین است؛ **زبانی**: ستارهٔ دنباله‌دار.

ابواحمد به سال ۴۸۹ در شهر موصل فوت کرد و همانجا به خاک سپرده شد.

وفیات‌الاعیان، ابن خلّکان، ج ۱، ص ۴۲۱. *الاعلام*، ج ۶، ص ۲۰.

جَلیس دینوری نَحوی

ابوعبدالله حسین‌بن موسی‌بن هِبَةُالله نحوی، معروف به «جَلیس دینوری» از علمای مشهور نحو است که در حدود سال ۴۹۰ هـ ق وفات یافته است. از تألیفات او: *ثِمارُالصناعَة*، *والحروف السَبْعَةُ مِنَ‌الکلام* را نام برده‌اند.

کشف‌الظّنون، ج ۱، ص ۵۲۳. *هَدیةالعارفین*، ج ۱، ص ۳۱۱.

قرن ششم

اَبونصر اَحمد دینوری

ابونصر احمدبن فَرَج، از مردم دینور که در سنهٔ ۵۰۶ هـ ق در بغداد درگذشته است. مردی دانشمند و ادیب و مورد احترام خاص و عام بود. فخرالنّساء شَهده دینوری ــ که دربارهٔ او نیز سخن خواهیم گفت ــ دختر ابونصر احمد است.

وَفَیات‌الاعیان، ابن‌خلّکان، مصر، ج ۱، ص ۲۲۶.
الکامل فی‌التاریخ، ابن‌اثیر، ج ۱۰، ص ۲۰۸.

ابومحمد عبدالله شهرزوری

ابومحمد عبدالله شهرزوری مشهور به مُرْتَضیٰ، فرزند ابواحمد قاسم‌بن مظفّر از خاندان شهرزوریان و از مشاهیر علم و ادب و شعر و وعظ و خطابه که در فصاحت و شیوایی بیان در عصر خود کمتر نظیر داشته است. مدتی در بغداد به تدریس فقه و حدیث مشغول بوده، پس از آن به موصل برگشته و در آنجا مَنصب قضا داشته است. اشعار وی در نهایت روانی و انسجام و بیشتر به مَذاق اهل تصوّف است. از اشعار مشهور او قصیده‌ای است به نام مَوصلیّه، شامل ۴۴ بیت که از جملهٔ آنهاست:

لَمَعَتْ نارُهُمْ وَ قَدْ عَسعَسَ‌اللَّیـْ　　ـلُ وَمَلَّ الحادی وَحارَالدَّلیلُ
فَتَأَمَّلْتُها وَ فِکْری مِنَ البَیـْ　　ـنِ عَلیلٌ وَ لَحْظُ عَیْنی کَلیلُ
وَ فُؤادی ذاکَ الفُؤادُالمُعَنّیٰ　　وَ غَرامی ذاکَ الغَرامُ الدّخیلُ
ثُمَّ قابَلْتُها وَ قُلْتُ لِصَحْبی　　هٰذِهِ‌النّارُ، نارُ لیلیٰ، فَمیلوُا

معنی: آتش خیمه و خرگاه ایل لیلی از دور نمایان شد؛ در حالی که شب فرا رسیده و شتربان خسته و راهنما سرگردان بود. من به دقت در آن نگریستم، اگر چه فکرم بر اثر رنج هجران یار، بیمار و چشمم خسته و تار بود. با دلی

پُردرد و مجروح و آزرده و عشقی که مَرا به مَرز دیوانگی رسانیده بود، بدان جانب که آتش می‌درخشید رو نمودم و به همسفران خودگفتم: این همان آتش لیلی است، راه راکج کنید و آنجا فرود آیید.

ولادت مرتضی به سال ۴۶۵ و مرگش در ۲۱ ربیع‌الاول سال ۵۱۱ هجری در شهر موصل اتفاق افتاده است. مرتضی برادر قاضی‌الخافقین است که در جای خود از او هم بحث خواهیم کرد.

وَفَیات‌الاعیان، ابن‌خلّکان، ج ۱، ص ۲۵۳. *طبقات‌الشّافعیّه*، ج ۴، ص ۲۳۵. *الاعلام*، ج ۴، ص ۲۵۳.

اِبنُ‌الخازن دینوری

ابوالفضل احمدبن فضل‌بن عبدالخالق معروف به ابن‌الخازن، از نویسندگان و شعرا و خطّاطان مشهور است که چندین بار مقامات حریری را به خط خود نوشته است. دیوان اشعارش را پسرش نصرالله کاتب به نام *دیوانُ ابن‌الخازن* جمع‌آوری کرده است. نصرالله کاتب مُکَنّی به ابوالفتح، مانند پدرش از مُنشیان مشهور بوده و بنا به نوشتهٔ قاضی‌ابن خلّکان در تاریخ ۵۷۵ هجری حیات داشته است. اشعار ابن‌الخازن در نهایت جَزالت و لطافت و روانی است:

مَنْ یَسْتَقِمْ یُحْرَمْ مُناهُ وَ مَنْ یَزِغْ   یَختَصُ بِالاِسْعافِ وَالتَمْکینِ
أُنظُرْ اِلَی‌الاَلِفِ اسْتَقامَ فَفاتَهُ   عُجْمٌ وفازَ بِهِ اعْوِجاجُ النُونِ

معنی: درستکار از رسیدن به آرزوی خود محروم است، اما نادرست خوشبخت و کامرواست؛ همچنان که حرف الف، چون دارای استقامت است نقطه ندارد، ولی نون کج و ناراست از نقطه برخوردار است.

اَیـا عالِمَ‌الاَسْرارِ اِنکَ عالِمٌ   بِضَعْفِ اصْطِباری عَنْ مُداراةِ خُلقِهِ
فَفَتِّرْ غَرامی فیهِ تَفْتیرَ لَحْظِهِ   وَأحْسِنْ عَزائی فیهِ تَحْسینَ خَلقِهِ
فَحَمْلُ الرَّواسی، دوُنَ ما أنَا حامِلُ   بِقَلْبِی الْمُعَنّیٰ مِنْ تَکالیفِ عِشْقِهِ

معنی: ای خدای آگاه از نهانیها! تو می‌دانی که صبر و طاقت من ناتوان است از تحمل اخلاق تند او. خدایا این شوریدگی مرا در برابر دوست، تخفیفی عطا کن؛ آن چنان که دیدگان او را خواب و خُمار ناز بخشیده‌ای. و بیتابیم را نسبت به او نیکوگردان؛ همچنان که وی را زیبا و نیکو آفریده‌ای. چه، تحمل سنگینی کوه آسانتر است از بار عشقی که من با این دل دردمند تحمل می‌کنم.

ابن‌الخازن به سال ۵۱۲ یا ۵۱۸ هـ ق پس از ۴۷ سال زندگی، بدرود حیات گفته است.

وَفَیات‌الاعیان، ابن‌خلّکان، ج ۱، ص ۴۶. *کشف‌الظّنون*، ج ۱، ص ۷۶۵. *الاعلام*، ج ۱ ص ۲۰۸.

شیخ ابوطاهر کُرد صوفی

شیخ ابوطاهر کُرد[1]، از مشایخ صوفیه در مائهٔ پنجم تا اوایل ششم هجری می‌زیسته و معاصر و معاشر شیخ‌الاسلام احمد نامقی (۴۴۱-۵۳۶) بوده و وفاتش در اوایل قرن ششم اتفاق افتاده است. او را خواجه ابوطاهر نیز گفته‌اند.

لغتنامهٔ دهخدا، ص ۵۶۲، چاپ ۱۳۲۵، به نقل از *نامهٔ دانشوران*، ص ۳۸۹، و *نَفَحات*، ص ۳۶۶.

شیخ علی سنجاری

شیخ علی سنجاری ابن وهب، از مشایخ و زُهّاد و عُرفای عالی‌قدر سنجار است که در اوایل قرن ششم می‌زیسته و عدهٔ زیادی از اولیا محضر وی را درک کرده‌اند؛ از قبیل: شیخ سوید سنجاری و شیخ ابوبکر جاری. شیخ علی در سنجار وفات کرده و مزارش همانجاست.

طبقات‌الکُبری، شعرانی، ج ۱، ص ۱۳۸.

تاجُ‌العارفین، شیخ ابوالوفا کُردی

شیخ ابوالوفا مشهور به تاج‌العارفین، از مشایخ عِظام و عُرفای بزرگ قرن ششم هجری است که خوارق و کرامات زیادی داشته و جمع کثیری از اَولیا به برکت صحبتِ وی به مقام والای عرفان نایل گشته‌اند. از جمله شیخ مَطَر باذرانی که خود مُرشد بزرگی بوده است، از سالکان خانقاه تاج‌العارفین است. شیخ عبدالقادر گیلانی قُدّس سِرّهُ در حق وی گفته است: «لیس علی باب‌الحَقّ تعالی کردیٌ مثل اَبی‌الوفاء».

از کلمات عارفانهٔ اوست: «التّسلیم، ارسال‌النّفس فی میادین الاحکام، و ترک‌الشّفقةِ علیها مِنَ الطّوارقِ». شیخ ابوالوفا در سنهٔ ۵۳۰ هجری وفات یافته است.

حکیم سنایی غزنوی، در یکی از قصائد خود به نام شیخ ابوالوفا اشاره کرده است که چند بیت از آن را در اینجا نقل می‌کنیم:

برگ بی‌برگی نداری، لاف درویشی مَزَن　　رُخ چو عَیّاران نداری، جان چو نامردان مَکَن

تا آنجا که گوید:

سالها باید که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب　　لعل گردد در بَدَخشان، یا عقیق اندر یَمَن
ماهها باید که تا یک پنبه‌دانه ز آب و خاک　　شاهدی را حُلّه گردد، یا شهیدی را کَفَن

---

۱. او غیر از ابوطاهر بدلیسی است که در اوایل قرن نهم می‌زیسته است.

روزها باید که تا یک مُشت پشم از پُشت میش زاهــدی را خَرقه گـردد، یـا حِماری را رَسَـن
عمرها بـاید کـه تـا یک کـودکی از روی طـبع عالِمی گردد نکو، یـا شـاعری شـیرین سـخن
قــرن‌ها بــاید کــه تــا از پُشت آدم نُـطفه‌ای «بُوالوفای» کُرد گردد، یـا شـود «وَیسِ» قَـرَن

طبقات‌الکُبری، ج ۱، ص ۱۳۴. *دیوان سَنایی*، چاپ مـروی، ص ۴۸۶.

قاضی بهاءالدّین اَبُوالحَسَن شهرزوری

قاضی بهاءالدّین ابوالحسن علی‌بن ابواحمد قاسم، از عُلمای نامدار خاندان شهرزوریان است که در ۵۳۲ در شهر حلب درگذشته است. او از محضر دانشمندانی از قبیل ابوغالب محمدبن حَسَن باقلانی استفاده کرد و پس از آن که به حد کمال رسید، قاضی موصل شد. زمانی هم در شام و مدتی در بلاد جزیره قضاوت کرده است.

وَفَیات‌الاعیان، ابن‌خلّکان، ج ۱، ص ۱۹۳. *طبقات‌الشّافعیّه*، ج ۴، ص ۲۸۰.

احمد دینوری حَنبلی

احمدبن محمدبن ابی‌بکر دینوری حنبلی، از دانشمندان قرن ششم و از پیروان مذهب امام احمد حَنبل و از فقهای صاحب‌نظر بوده که در سنهٔ ۵۳۲ هجری به سرای جاودانی شتافته است. از آثار او: *التحقیق فی مسائل التّعلیق*، است.

الکامل فی‌التّاریخ، ابن‌اثیر، ج ۱، ص ۳۰. *هَدیّة‌العارفین*، ج ۱، ص ۸۳.

اَبُواَحمد شهرزوری

ابواحـمدبن ابـومحمد قـاسم‌بن عـبدالله‌بـن ابـواحـمد قـاسم‌بن مـظفربن عـلی، از فـضلای خـاندان مــعروف شــهرزوریان است کـه در مـوصل اقـامت داشـته و بـه تـدریس و قـضاوت مــی‌پرداخـته و در چـهارم شـوّال سـال ۵۳۳ هـ ق در هـمان شـهر جـهان فـانی را وداع گـفته است.

طبقات‌الشّافعیّه، ج ۴، ص ۲۹۵.

ابنُ‌الشّهرزوری[1]

ابوالحسن علی‌بن مُسلم‌بن محمدبن علی فَرَضی شافعی مشهور به ابن‌الشّهرزوری، دانشمند متبحّری بوده و تألیفات ارزشمندی در تفسیر و فقه داشته است از جمله: *اَحکام الخُنْثی*. مُشارُالیه به سال ۵۳۳ هـ ق در شهر دمشق هنگام خواندن نماز، در حالت سجده، جان به جان آفرین تسلیم کرده است.

هَدیّةالعارفین، ج ۱، ص ۶۹۶.

اَبُوالحسن علی دینوری

ابوالحسن علی‌بن مُطَهرّ دینوری، مردی فاضل و پارسا، از شاگردان محضر درس حجةالاسلام امام محمد غزّالی بوده، که در تاریخ ۵۳۳ هجری درگذشته است.

طبقات‌الشّافعیّه، ج ۴، ص ۲۸۴.

اَبُوجَعفر محمّد سهروردی

ابوجعفر محمدبن عبدالله‌بن محمد، برادر شیخ ابوالنّجیب سهروردی، از علمای قرن ششم هجری است. در بغداد نزد اسد مهینی در علم فقه تبحر یافت و پس از آن به مناطق کُردنشین برگشت و عهده‌دار شغل قضا شد و به سال ۵۳۷ هجری به شهادت رسید.

طبقات‌الشّافعیّه، ج ۴، ص ۷۶.

اَبوبکر محمد ارموی

ابوبکر محمدبن حَسَن‌بن عمر ارموی، از اهل ارومیه است که در سنهٔ ۴۵۶ برای ادامهٔ تحصیل به بغداد رفته و از محضر درس شیخ ابواسحق و ابوحسین فقور و غیرهما استفاده کرده و به حد کمال رسیده است. کسانی چون ابومعمّر اَنصاری و ابن‌السمعانی از تلامذهٔ این دانشمند بوده‌اند. وی در محرم سال ۵۳۷ در بغداد رو در نقاب خاک کشیده و در محلهٔ کرخ بغداد به خاک سپرده شده است.

طبقات‌الشّافعیّه، ج ۴، ص ۶۷

---

۱. مرحوم دهخدا، در کتاب *لغتنامه*، شماره مسلسل ۸۵، صفحهٔ ۲۱۰، به نقل از *معجم‌المؤلّفین*، جلد ۷، صفحهٔ ۲۴۱، این دانشمند را با همان مشخصات بالا، به جای نسبت ابن‌الشهرزوری، شهرت ابن‌سُهروردی ذکر کرده و لقب او را جمال‌الاسلام نوشته و او را از علمای فقه و اصول و تفسیر و ریاضی و از شاگردان امام محمد غزّالی (۴۴۰–۵۰۵ هـ ق) نام برده است.

قاضیِ‌الخافقَیْن شهرزوری

قاضی‌الخافقین ابوبکر محمدبن ابواحمد قاسم‌بن مظفّر، از علمای مُبَرّز و از رُواتِ احادیث و شاگرد شیخ ابواسحق شیرازی بوده است. در بلاد متعددی مخصوصاً جزیره و موصل و شام، قضاوت کرده‌است و به همین جهت او را قاضی‌الخافِقین[1] خوانده‌اند. تولدش در اربل به سال ۴۵۳ و یا ۴۵۴ و مرگش در بغداد سنهٔ ۵۳۸ اتفاق افتاده است.

طبقات‌الشّافعیّة‌الکُبری، مصر، ج ۴، ص ۹۵.

اَبومنصور مُظَفَّر شهرزوری

وی برادر قاضی‌الخافقین است. به سال ۴۵۷ در اربل متولد شد و پس از رسیدن به حد تمیز، ابتدا در اربل و بعد در شهر موصل به فراگیری علم و دانش پرداخت و از موصل به بغداد رفت و مدتی از محضر فقیه عصر شیخ ابواسحق شیرازی استفاده کرد و پس از خاتمهٔ تحصیل، به موصل برگشت و در آنجا قضاوت سنجار به وی ارجاع شد. وفاتش در نیمهٔ اول قرن ششم اتفاق افتاده است.

تاریخ ابن‌خلّکان، ج ۱، ص ۲۵۲.

اِبن مُسْهِر آمِدی

مُهذّب‌الدّین ابوالحسن علی‌بن ابی‌الوفا سعدبن ابی‌الحسن علی موصلی مشهور به «ابن مُسْهِر»، شاعری دانشمند از اشراف آمِد (دیاربکر)، که در اکثر نواحی موصل به سیر و سیاحت پرداخته و ملوک و اُمَرای وقت را مدح گفته است. دیوانی به عربی در دو مُجلد دارد و در تاریخ ۵۴۳ درگذشته است.

از اشعار او که به یکی از دوستان بیمارش نوشته است:

وَلَـمّا اشْـتَکَیْتَ اشـتَکیٰ کُـلُّ مـا عَلَی الارضِ وَ اعْتَلَّ شرقٌ و غربُ
لاِنّکَ قَــلبُ لِــجسْمِ الزّمــان وَ مــا صحّ جِسْمٌ اِذَا اعْـتَلَّ قَـلْبُ

معنی: از نالهٔ تو همهٔ آنچه در روی زمین است به ناله آمد و همهٔ شرق و غرب رنجور شد؛ زیرا توکالبد زمانه را چون دل و جانی، و چون دل و جان بیمار شد، تن نیز بیمار است.

این قطعه نیز از ابن‌مُسهر است:

اِذا مـا لِسـانُ الدّمعِ نَمَّ عَلَی الهَویٰ فَــلَیْسَ بِســرٍّ مَـا الضّـلُوعُ أَجَـنّتِ

---

۱. خافِقین، به معنی شرق و غرب است.

فَـــوَ الله مَـــا أَدْری عَشِـــیَةَ ودَّعَتْ أَنْـــاحَتْ حَـمٰامٰاتُ النّـوی اَمْ تَـغَنَّتِ
وَ أَعْجَبُ مِنْ صَبْری اَلْقَلُوصُ اَلّتی سَرَتْ بِـــهَودجِکِ المـزْمُومِ، أَنَّـیٰ أشْـتَقَلَتِ
أُعـاتِبُ فـیکِ الیَعمْلاٰت عَلَی النـوی وَ أَسْأَلُ عَـنْکِ الرّیـحَ مِـنْ حَـیْثُ هَـبّتِ

معنی: وقتی زبان اشک دربارهٔ عشق افشاگری کند، دیگر آن چه را که دل در خود نهفته باشد، راز نیست. نمی‌دانم، شبانگاهی که معشوق وداع گفت و به سفر رفت، آیا کبوتران دیار یار می‌نالیدند و یا نغمه‌سرایی می‌کردند؟ عجیب‌تر از صبر و طاقت من، تحمل شتری است که کجاوهٔ تو را می‌کشید؛ چگونه توانایی آن را داشت؟ شترها را سرزنش می‌کنم که موجب دوری شدند، و هر جا که باد می‌وَزَد، سُراغ تو را از او می‌گیرم.

الاعلام، ج ۵، ص ۱۰۱. *تاریخ ابن‌خلّکان*، ج ۱، ص ۳۶۱.

اَبُوالفَتح کمال‌الدین نَصْرُالله دوینی

ابوالفتح کمال‌الدین نصرالله‌بن منصور، دانشمندی از اهل دوین، از قُراء کُردنشین آذربایجان بوده است. در بغداد مدتی نزد امام ابوحامد غزالی تلمّذ کرده و پس از آن به خراسان رفته، مدتی در شهر نیشابور و زمانی در مرو و چند صباحی در بلخ به تدریس پرداخته و سرانجام به سال ۵۴۶ در شهر بلخ با زندگی وداع گفته است. ابوالفتح در علم حدیث بهرهٔ کافی داشته و کسانی مانند ابوسعد سمعانی از او استماع حدیث کرده‌اند.

طبقات‌الشّافعیّه، ج ۴، ص ۳۱۹.

قاضی اَبُوالفضل محمد ارموی

قاضی ابوالفضل محمد ارموی فرزند عمربن یوسف، از کردهای شهر ارومیه است و متولد سال ۴۵۹. تحصیلات نهایی خود را در بغداد نزد ابوجعفربن مُسلمه و ابوحسین‌بن مهتدی بالله و عبدالصمدبن مأمون، به انجام رسانید و مدتی هم در محضر علامهٔ بزرگ ابواسحق شیرازی تلمّذ کرد. قاضی ابوالفضل فقیه فاضلی بوده و در دَیر عاقول، سَمَت قضاوت داشته و در رجب سال ۵۴۷ وفات کرده است.

طبقات‌الشّافعیّه، ج ۴، ص ۹۲.

شیخ سوید سنجاری

او از مشایخ عالی‌قدر و صاحب کرامات و جامع بین شریعت و طریقت بوده و در اواسط قرن ششم می‌زیسته و بعد از درگذشت استاد و مُرشدش شیخ علی‌بن وهب، در سنجار،

به ادارهٔ خانقاه و تربیت مریدان، همت گماشته است. مَزار شیخ سوید در سنجار طوافگاه اهل دل است.

طبقات‌الکُبری، ص ۱۵۰.

شیخ اَبوالفضل عبدالعزیز اُشنوی شافعی

پدر وی عبدالرّحمن‌بن علی، دانشمندی از اشنویّه آذربایجان، و از تلامذهٔ شیخ ابواسحق شیرازی[1] و ابوجعفربن مُسلمه است. تحصیلاتش را در بغداد خاتمه داده و بعد به زادگاه خود بازگشته و به تدریس و مطالعه پرداخته است. از آثار او: *الکفایه*، در فرائض و توریث است. وفات شیخ ابوالفضل در سنهٔ ۵۵۰ هـ ق روی داده است.

طبقات‌الشّافعیّه، ج ۴، ص ۲۵۴. *هَدیّة‌العارفین*، ج ۱، ص ۵۷۹. *کشف‌الظّنون*، ج ۲، ص ۱۸۰. *الاعلام*، ج ۴، ص ۱۴۷.

شیخ‌القُرّاء، مبارک شهرزوری مُقری

ابوالکَرَم مبارک‌بن حسن‌بن احمدبن علی‌بن فتحان شهرزوری مُقری، مشهور به «شیخ‌القُرّاء»، متولد ۴۶۲ هـ ق و متوفی در بغداد به سال ۵۵۰ از علما و اساتذهٔ قراآت و تجوید و حدیث، و انسانی پرهیزکار و نیک‌اندیش بوده است. استاد وی را در علم حدیث، ابوفضل احمدبن حسن‌بن جیرون، و در قراآت ابومحمد جعفربن محمد سراج، نام برده‌اند. از تألیفات او: *المصباحُ‌الزّاهر فی القراآت العَشرالبواهر و الذّخائر فی القراآت*.

یک وقت هنگام تحصیل نسبت به استاد خود، ابومحمد جعفربن سَرّاج کدورتی پیدا کرده، بغداد را ترک می‌گوید. استادش که تعلق خاطری بیش از حد به وی داشته است، چند بیتی را خطاب به معشوق خیالی خود سروده، می‌گوید که شهرزوری او را ترک گفته و دیار از اَغیار خالی و دیدار یار ضروری است؛ چه شود اگر مهربانانه دَرآیی و چهره‌ای بنمایی و زنگ تنهایی از صفحهٔ خاطر بزدایی. آنگاه نسخه‌ای از آن اشعار را برای شهرزوری می‌فرستد. شهرزوری به محض دریافت آن شتابان راه بغداد را پیش می‌گیرد و به نزد ابن‌سراج برمی‌گردد و تا پایان تحصیل او را ترک

---

۱. در *لغتنامهٔ دهخدا* نوشته است: «فقه را نزد ابواسحق ابراهیم‌بن علی فیروزآبادی بیاموخت و از ابوجعفربن مُسلمه حدیث سماع کرد.»

لغتنامهٔ دهخدا، شمارهٔ مسلسل ۵۸، ص ۲۷۰۱.

نمی‌گوید.

مُعجم‌الأُدبا، ج ۱۷، ص ۵۲. *تاریخ بغداد*، ج ۷، ص ۱۵۷. *لُغتنامهٔ دهخدا*، ۱۳۲۵، حرف م، ص ۲۰۷. *الاعلام*، ج ۶، ص ۱۴۹. *کشف‌الظّنون*، ج ۲، ص ۱۷۰۶. *هَدیّةالعارفین*، ج ۲، ص ۲.

شیخ مَطَر باذرانی[1] کُردی

شیخ شعرانی در کتاب *طبقات* خود دربارهٔ وی چنین نوشته است: «هُوَ مِنْ اَجَلِّ مشایخِ‌العراق، وَ ساداتِ‌العارِفینَ. أَجْمعَ‌العُلَماءُ عَلی جَلالَتِهِ وَ زُهْدِهِ وَ مَهابَتِهِ. وَ کانَ شَیْخُهُ تاجُ‌العارفینَ اَبُوالوَفاء الکُردی المُتوفّیٰ ۵۳۰ هـ ق یَقُولُ: الشیخ مَطَر، وارثُ حالی و ماتی. وَکانَ مِنْ‌اَخَصّ خُدّامِهِ.» به هر جهت، شیخ مَطَر در عِداد عُرفای حُنَفای اسلام است. او در یکی از قرای کردستان شمالی به نام باذران تولد یافته و بعدها به دنبال کسب علم و دانش و آشنایی با آداب طریقه، به سیر و سیاحت در بلاد اسلامی پرداخته و سرانجام در ۵۵۰ هـ ق حیات فانی را بدرود گفته است. از کلمات عرفانی اوست: «حکمت، دست یافتن بر حقیقت است و چون در دل جای گزینند، زنگها را بزدایند و عیبهای باطن را بمیراند.»

طبقات‌شعرانی، ج ۱، ص ۱۴۶.

سَدیدالدّین اَعْوَر کرماج[2]

مرحوم هدایت در تذکرهٔ *مجمع‌الفصحا*، او را از اَماجد شُعرا و هم‌عصر اثیرالدّین اَخسیکتی ذکر کرده و نوشته است که در بین این دو شاعر، مُشاعره و مُهاجات بسیار روی داده است. از جمله این رباعی را اثیرالدّین دربارهٔ سدید گفته است:

قلب تو ز نور معرفت، عُور چرا است — بینی تو بر روی تو چون گور چرا است
ابلیس اگر نیستی ای مردکِ زشت — پس راست بگو، چشم چپت کور چرا است

جواب سدیدالدین:

گفتی تو مرا کُور و همه خلق شنید — گفتِ تو چه حاجت است چون هست پدید

---

۱. در *طبقات شعرانی*، باذرانی با ذال معجمه و مقدّم بر حرف راء مُهمله نوشته شده اما ممکن است در کلمه و معنی آن تحریف و اشتباهی رخ داده باشد و صحیح آن: بارزان باشد با زاءِ معجمه و مؤخّر از راء مهمله، که ناحیه‌ای است از کردستان شمالی.

۲. کرماج همان کرمانج است که بر تیرهٔ بزرگی از اکراد شمالی اِطلاق می‌شود.

چشــــم دگــر ار کــور بُــدی، شــایستی — تــا رویِ تــو زن جَـلَـب نـبایستی دیـد

و باز از سدید:

گـــویند کــه بــردمید از گُــل خــارش — جُـرمی است کـه مـی‌نهند بـر گُـلزارش

چون صورت او همیشه بر چشم من است — عکس مــژهٔ مــن است بــر رخســارش

مُجمع‌الفُصحاء.

مُعین‌الدّین یحیی طَنْزی دیاربکری

مُعین‌الدین اَبوالفضل یحیی طنزی شافعی‌ابن سلامه‌بن حسین، معروف به خَطیب حصکفی، متولد قصبهٔ طَنْزَه از توابع دیاربکر است. تحصیلاتش را در حصن‌کیفا (شرناخ کنونی) شروع کرد و برای ادامهٔ آن به بغداد رفت و نزد ابوزکریا خطیب تبریزی و دیگران به فراگیری ادبیات پرداخت. پس از آن ملازمت اساتذهٔ فقه را برگزید و در این رشته نیز به حد کمال رسید. آنگاه به موطن خود بازگشت و پس از چندی در مَیافارقین (سلیوان) اقامت کرد و خطیب و مُفتی آنجا شد.

خطیب حصکفی از مشاهیر ادبا و شعرا و در علم نحو صاحب‌نظر بوده است و دیوان اشعار و مجموعهٔ رسائل این دانشمند، گواه بارزی بر کمال فصاحت و بلاغت اوست. تولدش را سال ۴۵۹ و فوتش را ۵۵۱ هـ ق نوشته‌اند.

از اشعار اوست:

أشَکـــوُ اِلَی‌الله مِـــنْ نــــارَیْنِ: واحِـدَةٍ — فــی وَجْـنَتَیْهِ، وَاُخْـری مِنْهُ فـی کَـبِدی

وَ مِــنْ سَــقامَیْنِ: سُــقْمُ قَدْ أحَـلَّ دَمـی — مِنَ الجُـنُونِ، وَ سُقْمُ حَـلَّ فـی جَسَـدی

وَ مِــنْ نَــموُمَیْنِ: دَمْـعی حـینَ اَذْکُـرُهُ — یُـــذیعُ سِـــرّی، وَ واشٍ مِـنْهُ بِـالرَّصَدِ

وَ مِــنْ ضَــعیفَیْنِ: صَـبْری حـین أذکُـرُهُ — وَ وُدُّهُ، وَ یَـــراهُ‌النّـــاسُ طَـــوْعَ یَـدی

مُـهَفْهَفُ رَقَّ حَـتّیٰ قُـلْتُ مِـن عَـجَبٍ — أخِـــصْرُهُ خِـــنْصَری، اَمْ‌جِـلْدُهُ جَـلَدی

الاعلام، زرکلی، ج ۹، ص ۱۸۳. *مُعجمِ‌الاُدباء*، ج ۲۰، ص ۱۸. *لغتنامهٔ دهخدا*، حرف ح، ص ۷۰۵. *هَدیّة‌العارفین*، ج ۲، ص ۵۲۰. *کامل ابن‌اثیر*، ج ۱۱، ص ۱۰۷.

اَبومُظَفّر مُحَمَّد فَرضی شَهرزوری

ابومظفّر، محمدبن علی‌بن حسن‌بن احمد فَرضی شهرزوری، پدرش از مناطق کردنشین بـه بغداد مهاجرت کرده و او در آن شهر به سال ۴۹۷ هـ ق متولد شده است. ابـومظفر، از مـحضر دانشمندانی چون حسین‌بن احمدبن طَلحه و ابوفضل‌بن جـیرون و ابـوخطّاب و حـافظ ابـوسعد

سمعانی، به کسب دانش و ادب پرداخت و در علوم ریاضی و فرائض و مواریث به پایهٔ استادی رسید. او از دسترنج خود ارتزاق می‌کرد و در بازارچهٔ ریحانیون، دُکّانی داشت و به فروش ادویه و گیاهان دارویی می‌پرداخت و طالبان علوم ریاضی و فرائض، در همان دکّان، نزد وی درس می‌خواندند. در اواخر عمر به شهر خلاط سُکنی گزید و همانجا در سنهٔ ۵۵۵ درگذشت.

طَبَقات‌الشّافعیّه، ج ۴، ص ۸۷.

قاضی تاج‌الدین ابوطاهر یحیی شهرزوری

او فرزند عبدالله، فرزند قاسم، از خاندان شهرزوریان و از دانشمندان فقه و ادب است که از منطقهٔ جزیر و بوتان برخاسته و همانجا پس از پایان تحصیل، به تدریس و قضاوت پرداخته است. در روز دوشنبه ۱۹ رمضان سال ۵۵۶ ــ بنا به نوشتهٔ *طبقات* ــ و یا سال ۵۵۰ ــ طبق نوشتهٔ *کامل ابن اثیر* ــ دار فانی را وداع گفته است.

کامل ابن اثیر، ج ۱۱، ص ۹۱. *طبقات‌الشّافعیّه*، ج ۴، ص ۳۲۲.

اَبُو عبدالله حُسین شهرزوری

ابوعبدالله حسین‌بن علی‌بن قاسم‌بن مظفر شهرزوری، از فضلای خاندان شهرزوریان است؛ در موصل تولد یافته و در بغداد اقامت گزیده و قضاوتِ حریم دارالخلافهٔ بغداد با او بوده است. او در علمِ حدیث تَبحُّر داشته و استادش را در این رشته اَبُوالبرکات محمدبن محمدبن خمیس جهنی ذکر کرده‌اند. وی به سال ۵۵۷ هجری در بغداد درگذشته است.

طبقات‌الشّافعیّه، ج ۴، ص ۲۱۴.

شیخ عَدیّ‌بن مُسافر هَکاری

شرف‌الدین ابوالفضایل، عدیّ‌بن مسافربن موسی، از علما و مشایخ عِظام و مُؤسس طریقه‌ای در تصوف است که بعدها به نام خود او **عَدَویَّه** خوانده شده است.

شیخ عَدی هم‌صحبت شیخ عبدالقادر گیلانی و ضیاءالدین ابوالنجیب عبدالقاهر سهروردی بوده است. مدت چهار سال مُجاورت مدینهٔ منوره را اختیار کرد و بعد از آن به هَکاری مُهاجرت نمود و در آنجا زاویه‌ای را جهت عبادت و تعلیم طریقه، بنا ساخت و همانجا به سال ۵۵۷ یا ۵۵۸ وفات کرد. طریقهٔ شیخ عَدی در حال حیات خود او، در اندک مدتی، در میان طبقات مردم انتشار یافت و عدّهٔ زیادی دست ارادت به او دادند. اما بعد از آنکه درگذشت، پیروانش دربارهٔ او غُلُو کردند، و قبرش را قبلهٔ حاجات خود قرار داده، به فساد عقیده گراییدند. هواداران طریقهٔ عَدویه، امروز

بیشتر در اطراف موصل و سنجار و نواحی دیگر از عراق می‌زیند و به نام «**یزیدی**» خوانده می‌شوند. اینان معتقدند که شیخ عَدی به جای آنها، نماز و روزه را قبول کرده است و در آخرت بدون عِتاب و عِقاب، به بهشت می‌روند. تولد شیخ عدی به سال **۴۶۷** هجری اتفاق افتاده است.

تاریخ ابن‌خلّکان، ج ۱، ص ۳۱۶. *شرفنامهٔ بدلیسی*. *طبقات شعرانی*، ج ۱، ص ۱۳۶. *الاعلام*، ج ۵، ص ۱۱. *هَدیّة‌العارفین*، ج ۱، ص ۶۶۲.

اِبنُ‌البَزْری[۱] جَزَری

ابوالقاسم عُمربن محمدبن احمد جَزَری، ملقب به «جمال‌الاسلام» و مشهور به «ابن‌البزری»، از علمای اعلام و از فقها و حُفّاظ عالی‌مقام و امام و مُقتدای عصر خود بوده است که از اغلب بلاد اسلامی، در مسائل به او رجوع کرده و فتوایش را به جان و دل پذیرفته‌اند. تحصیلات را نخست در زادگاه خود ــ جزیرهٔ ابن‌عُمر ــ آغاز کرد و از محضر شیخ ابوالغنایم محمدبن فرج فارقی، بهره گرفت. بعد به بغداد رفت و در آنجا از بزرگانی چون کیاهراسی و حجةالاسلام ابوحامد غزالی کسب فیض نمود و پس از آن به جزیره برگشت و تا پایان حیات به تدریس و مطالعه و افتا مشغول بود. ابن‌البَزری در سنهٔ **۴۷۱** هـ ق متولد و در **۵۶۰** وفات یافته است.

از تألیفات ابن‌البزری، تعدادی کُتُب نام برده‌اند از جمله: *الاسامی و العِلَل مِن کتاب المهَذّب* و دیگری: *الفتاوی*.

طبقات‌الشّافعیّه، ج ۴، ص ۲۸۸. *الاعلام*، ج ۵، ص ۲۲۲. *تاریخ کامل ابن‌اثیر*، ج ۱۱، ص ۱۴۴. *ابن‌خلّکان*، ج ۱، ص ۳۸۰.

اَبُوسَعید مُحَمَّد جاوانی[۲]

ابوسعید محمد معروف به اِبْنُ‌اَبِي الهیْجاء که او را ابوعبدالله نیز کُنْیه داده‌اند، فرزند علی، فرزند عبدالله، فرزند احمد از قبیله‌ای به نام جاوان یا گاوان؛ دانشمندی مُبَرّز و ادیبی گرانمایه که در بغداد نزد بزرگانی چون امام غزالی و شاشی و کیاهراسی، تلمّذ کرد و از ابوالقاسم قُشیری حدیث آموخت و مقامات حریری را از خود مؤلف آن فرا گرفت و از هر جهت تَبَحُّر یافت. از تألیفات او، این کتاب‌ها را نام برده‌اند: *التّبیان*، *الذّخیرة لاِهْل‌البَصیرة*، *عُیونُ‌الشّعر*، *شرحِ مقاماتِ حَریری*،

---

۱. بَزْری، منسوب است به بَزر به معنی کتان، چون پدرش کشاورز بوده، او را به این نام خوانده‌اند.

۲. جاوان، قبیله‌ای از اکراد که در شهر حِلّهٔ عراق اقامت کرده‌اند و از میان آنان، رجال برجسته‌ای از علما و امرا برخاسته‌اند. *لغتنامهٔ دهخدا*، شمارهٔ مسلسل ۶۰، ص ۱۴۴؛ و نیز پاورقی ۱، ص ۱، دربارهٔ کلمهٔ جاوان.

الفرقُ بین‌الرّاء والعین و دیوان اشعار.

جاوانی در سنهٔ ۴۶۸ متولد و در سال ۵۶۱ هـ ق وفات یافته است.

طبقات‌الشّافعیّه، ج ۴، ص ۸۸. *کشف‌الظّنون*، ج ۲، ص ۱۴۴ و ۱۸۷ و ۴۹۶. *هَدیّة‌العارفین*، ج ۲، ص ۹۵. *ایضاح‌المکنون*، ج ۲، ص ۱۳۴ و ۴۸۴.

شَمس الأئمّه تاج‌الدّین عبدُالغَفّار

شمس‌الائمه تاج‌الدّین عبدالغفّاربن لقمان‌بن محمد حنفی کردی از علمای قرن ششم هجری است که ترک وطن کرده و در شهر حلب سُکنی گزیده و به قضاوت و تدریس اشتغال داشته است. از تألیفات این دانشمند: *المفید و المزید* که شرحی است بر کتاب تجرید در فروع، تألیف امیرویه کرمانی حنفی و شرحی بر *الجامع‌الصغیر فی‌الفروع*، تألیف امام محمد شیبانی حنفی و کتابی به نام *اصولُ‌الکُردی*. وفاتش را ۵۶۲ هـ ق ذکر کرده‌اند.

کشف‌الظّنون، ج ۱، ص ۱۱۶ و ۲۴۹ و ۳۷۸.

ابُوالفَضایل عَبدُالرّحیم زَنجانی

پدرش رستم نام داشته و از کردهای نواحی زنجان بوده است. ابوالفضایل، علم فقه را در بغداد از استاد این فن اَبومنصور رَزّاز، فرا گرفت و بعد به دمشق رفت و در آنجا مدتی درس خواند و پس از آن قاضی شهر بَعلبک شد. او در علم اصول و تجوید و قراآت تَبحُّر داشت و در سنهٔ ۵۶۳ دنیا را وداع گفت.

طبقات‌الشّافعیّه، ج ۴، ص ۲۴۹.

ضِیاءالدّین اَبُوالنَّجیب سُهروردی

ضیاءالدّین ابوالنّجیب عبدالقاهربن عبدالله‌بن محمدبن عمویه از أئمه و وُعّاظ مشهور مُتصوّفه و از فقهای بنام مذهب شافعی است؛ که در سنهٔ ۴۹۰ هجری در سُهْرَوَرد[1] متولد شده و بعدها به بغداد رفته و در مدرسهٔ نظامیه تحصیلات خود را به پایان رسانیده است. آن گاه در سِلک صوفیه درآمد و با شیخ احمد غزالی هم‌صحبت شده و مدتی عُزلت و گوشه‌گیری را اختیار کرد. پس از آن دوباره به میان مردم بازگشت و به وَعظ و اِرشاد پرداخت. اندکی بعد به تدریس در مدرسهٔ نظامیه

---

۱. سُهرورد، مُخَفَف «سووره‌به‌رد» که قصبه‌ای بوده است کُردنشین در منطقهٔ زنجان و معنی آن سنگ سرخ است.

دعوت شد و او پذیرفت (سال ۵۴۵ هـ) و جمع کثیری را از راه نشر علم و دانش و همچنین وعظ و ارشاد در طول حیات خود بهره‌ور ساخت. ضیاءالدّین ابوالنجیب عموی شیخ شهاب‌الدین سهروردی است. نسب این خانواده به خلیفهٔ اول **ابوبکر صِدّیق** (رَضِیَ‌الله عَنْهُ) مُنتهی می‌شود. ابوالنّجیب به موصل و شام مسافرتهایی کرد و به هر جا قدم می‌گذاشت جَلَسات وعظ ترتیب می‌داد و مردم برای استماع سخنان ارزندهٔ او گرد می‌آمدند و صحبت او را غنیمت می‌شمردند. وی تا پایان عمر در بغداد اقامت داشت و همانجا به سال ۵۶۳ به سرای باقی شتافت.

ابوالنّجیب تألیفاتی داشته است، از جمله: *آدابُ‌المُریدین*، *شرح‌الأسماءالحُسنی* و *غریب‌المصابیح*.

دائرةالمعارف، فرید وَجدی. *ابن خلّکان*، ج ۱، ص ۲۹۹. *طبقات‌الشّافعیّه*، ج ۴، ص ۲۵۶. *الاعلام*، ج ۴، ص ۱۷۴.

پیر شالیار دُوم ـ اورامی

سیّد مصطفی، مشهور به «پیر شالیار دوم» اهل اورامان کردستان، مردی فاضل و عارف، معاصر قُطب‌الطریقه شیخ عبدالقادر گیلانی (۴۷۱-۵۶۱) و از منسوبان آن بزرگوار بوده است. از زادگاه خود برای کسب دانش و اخذ طریقه تا بغداد رفته و پس از خاتمهٔ کار و رسیدن به مطلوب مراجعت کرده است. سیدمصطفی از سادات حُسینی است و نسبش به سیدعلی عریض از فرزندان امام محمدباقر منتهی می‌شود.

مشارالیه پس از بازگشت به اورامان، قدم در راه ارشاد گذاشت و اهالی آن سامان را بیش از پیش با احکام اسلام و وظایف دینی آشنا ساخت. ضمناً کتاب منظوم *مارفه‌تو پیر شالیار* سرودهٔ پیر شالیار اوّل را بنا به درخواست خود مردم مورد بررسی و اصلاح و تصحیح قرار داده، اَمثال و حکم آن را به حال خود باقی گذاشت و مابقی را ــ که مربوط به آیین کهن زردشت بود ــ تغییر داده، احکام و مسائل اسلامی را در جای آن گنجانید. اکنون اگر نسخه‌ای از این کتاب در اورامان باقی باشد همین نسخهٔ تحریف شدهٔ سیدمصطفی است.

یادداشتهایی از: *تاریخ خطی اورامان*.

قاضی نجمُ‌الدّین شَهرزوری[1]

نجم‌الدین‌بن محمدبن‌علی، مرد فاضل و متدّینی بوده و تا پایان حیاتش (سال ۵۶۴ هـ ق) در

۱. او پدر قاضی حجّةالدین ابوالسّعادات عبدالقاهر است که دربارهٔ او بحث خواهیم کرد.

موصل قضاوت می‌کرده است.

تاریخ کامل ابن‌اثیر.

قاضی اَبُوعلی حَسَن شَهرزوری

قاضی ابوعلی حسن فرزند علی فرزند قاسم، از خاندان شهرزوریان است که در ۴۹۷ هـ ق تولد یافته و در سوم ماه ذیحجهٔ سال ۵۶۴ درگذشته است. او از فقهای عالیقدر و مدرّسین و قُضات معروف موصل بوده و استاد وی در علم فقه، شیخ ابومنصور رَزّاز است.

طبقات‌الشّافعیّه، ج ۴، ص ۲۱۱.

اَبُوالعبّاس خضر اربلی

ابوالعباس خضربن نَصربن عقیل، دانشمندی از فُقهای شافعی و استاد در علم اصول و فقه استدلالی است که در سنهٔ ۴۷۸ در اربل تولد یافته و در ۵۶۷ در همان شهر درگذشته است. در بغداد نزد کیاهراسی و ابن‌شاشی تحصیلات خود را به پایان رسانید و به اربل بازگشت. در سنهٔ ۵۳۳ هجری امیرمنصور حاکم اربل مدرسه‌ای را، جهت تدریس این دانشمند بنا کرد و او تا آخر حیات در آنجا به افاده و افاضه مشغول بود. ابوالعباس در علوم تفسیر و حدیث و فقه، تألیفات زیادی داشته است؛ از جمله کتابی مشتمل بر ۲۶ خطبه از خطبه‌های حضرت رسول اکرم صلی‌الله علیه و سَلَّم با ذکر اسناد و شرح نکات مهم آنها. گذشته از مقام علمی، ابوالعباس از جهت تقوی و پرهیزکاری نیز مورد اعتماد و اعتقاد مردم بوده و همگان با دیدهٔ ارادت و احترام او را نگریسته‌اند.

ابن خلّکان، ج ۱، ص ۱۷۱. *طبقات‌الشّافعیّه*، ج ۴، ص ۲۱۸.
الاعلام، ج ۲، ص ۳۵۴.

قاضی حُجةُالدّین عبدُالقاهر شهرزوری

قاضی حجةالدّین ابوالسّعادات عبدالقاهربن قاضی نجم‌الدّین[1] بن محمدبن علی شهرزوری، از دانشمندان معروف موصل در قرن ششم بوده است که پس از وفات پدرش، قضاوت موصل به او رسیده و به وعظ و تدریس نیز می‌پرداخته است. سال فوتش را ۵۷۱ هـ ق نوشته‌اند.

هَدیّةالعارفین، ج ۱، ص ۶۰۷ و *تاریخ کامل* ابن‌اثیر.

۱. در *هَدیّةالعارفین*، قاضی حجةالدین را فرزند محمد فرزند علی نام برده است؛ ولی درست همان نجم‌الدین است و نجم‌الدّین فرزند محمد است.

ابوالحسن محمد خاورانی خلاطی

ابوالحسن محمدبن محمد اهل خاوران خلاط، از دانشمندان قرن ششم است. به دنبال کسب دانش جاهای زیادی گشته و از هر خرمنی دامنی و از هر گوشه‌ای توشه‌ای برگرفته است.

از آثار او: *کتاب‌الادوات*، *کتاب‌التصریف*، *نُخبةُالاِعراب*، *التّلویح شرح مصابیح بَغوی*، *النّقایه فی الفرائض*، *سیرالمُلوک*، *النُّخب والنُّکَت*. خاورانی مدتی در بغداد از محضر امام غزالی و علامهٔ زمخشری استفاده کرده است.

درگذشت خاورانی را به سال ۵۷۱ هـ ق نوشته‌اند.

ایضاح‌المکنون، ج ۲، ص ۶۲۹ و ۳۴۴ و ۲۸۲ و ۲۶۴.
هدیّةالعارفین، ج ۲، ص ۹۸.

قاضی القُضاة کمال‌الدّین محمد شهرزوری

قاضی القضاة کمال‌الدین ابوالفضل محمدبن ابومحمد عبدالله شهرزوری، از مشاهیر خاندان شهرزوریها است که در ۴۹۲ هـ ق متولد شد و پنجشنبه ۶ محرم سال ۵۷۲ در دمشق به رحمت ایزدی پیوست. در بغداد علم فقه را از اسعد و علم حدیث را از ابوبرکات محمدبن محمدبن خمیس موصلی فرا گرفت و پس از خاتمهٔ تحصیل، قاضی موصل شد و مدرسه‌ای را برای تدریس فقه و اصول مذهب شافعی در آنجا بنا ساخت. مدتی هم در دمشق قضاوت کرد؛ بعد از آن به وزارت نورالدین محمودبن زنگی امیر شام رسید. پس از مرگِ نورالدین، در دربار سلطان صلاح‌الدین ایوبی نیز مقام وزارت داشت. کمال‌الدّین مردی فقیه، ادیب، نویسنده، شاعر و خوش‌بیان بوده و در علوم کلام و اصول و فن محاوره، آگاهی فراوان داشته است. در مدینهٔ منوره با سرمایهٔ خودکاروانسرایی برای غُربا بنا کرد و برای آن موقوفاتی معلوم ساخت. همچنین در چند شهر دیگر از جمله موصل و دمشق و نصیبین، آثار خیریه‌ای از خود باقی گذاشت. از اشعار اوست:

یٰارَبِ لاٰتُحْیِنی اِلی زَمَنٍ　　اَکُونُ کَلاًّ بِهِ عَلیٰ اَحَدِ
خُذْ بِیَدی قَبْلَ اَنْ أَقُولَ لِمَنْ　　اَلقاهُ عِنْدَ القِیامِ، خُذْ بِیَدی

طبقات‌الشّافعیّه، ج ۴، ص ۷۴. *تاریخ ابن‌خلّکان*، ج ۱، ص ۴۷۲. *الاعلام*، زرکلی، ج ۷، ص ۱۰۷.

قاضی محی‌الدّین احمد شَهرزوری

او فرزند محمد فرزند عبدالله فرزند قاسم، از قضات خاندان شهرزوریان و از علمای بلندآوازهٔ

موصل است. در سنهٔ ۵۲۷ متولد شده و در ذیقعدهٔ سال ۵۷۳ هـ ق وفات کرده است.
طبقات‌الشّافعیّة‌الکُبری، ج ۴، ص ۵۳.

شیخ مُحمّد سلماسی

مُحمدبن هِبةالله‌بن عبدالله، از کردهای سلماس آذربایجان و از ائمهٔ علوم دینی بوده و در تصّوف نیز مقام ارجمندی داشته و در بغداد به سال ۵۷۴ هجری درگذشته است.
مشاهیرالکُرد، امین زکی‌بیگ.

فَخْرُالنّساء شَهدهٔ دینوری

در قرن پنجم و ششم از میان طبقهٔ نسوان کُرد، افراد شایسته و حتی برجستهٔ زیادی برخاسته‌اند که در علم و عرفان انگشت‌نما بوده‌اند. یکی از آنان فخرالنّساء شَهده است، دختر اَبُونصر احمدبن فرج‌بن عُمر اِبری[1] دینوری. این بانوی دانشمند، در علم فقه و حدیث و روایت شُهرهٔ شهر بوده و در بغداد اقامت داشته و طالبان دانش ــ از اِناث و ذُکُور ــ هر روز در جلسهٔ درس وی حاضر شده و استفاده کرده‌اند. شهده، خط را نیز زیبا می‌نوشته و صدای دلنشینی هم داشته است.

همسر شهده مردی دانشمند و ادیب بوده است از اهل بغداد به نام ثِقَةُالدّوْلَه عَلِیّ‌بن محمّد مشهور به «ابن الأنباری».

شهده را به جهت حُسن خط و انشاء، شهدةالکاتبه نیز گفته‌اند. وی به سال ۴۸۵ متولد و در سنهٔ ۵۷۴ در بغداد درگذشته است.

تاریخ ابن‌خلّکان، ج ۱، ص ۲۲۶. *خیراتٌ حِسان*، ج ۲، ص ۱۱۸. *الاعلام*، ج ۳، ص ۲۵۹.

اَبُوالقاسم عَبدُالله شَهرزوری

او فرزند قاسم‌بن عبدالله‌بن قاسم، از فقها و رجال شایسته و باکفایت خاندان شهرزوریان است که در سنهٔ ۵۷۵ هجری در شهر موصل به دیار آخرت پیوسته است.

طبقات‌الشّافعیّه، ج ۴، ص ۲۳۵.

---

۱. اِبْری، منسوب به اِبْرَة است به معنی سوزن. چون یکی از اجداد شهده و پدرش خیاط بوده است، هر دو به اِبری شهرت پیدا کرده‌اند.

اَبوالمحاسن محمد شهرزوری

ابوالمحاسن محمدبن حسن‌بن علی‌بن قاسم شهرزوری متولد سال ۵۲۰ هـ ق و متوفی به سال ۵۷۵ از رجال دانشمند و معروف خاندان شهرزوریان است که پس از سالها قضاوت در نقاط مختلف، در شهر موصل رحل اقامت افکند و تا آخر عمر همانجا به قضا و داوری مشغول بود.

طبقات‌الشّافعیّه، ج ۴، ص ۶۷.

شیخ رَضیِ‌الدّین یونس اَربلی

رضی‌الدّین یونس‌بن محمدبن مَنعه از اهل اربل است. ابتدا در زادگاه خود به تحصیل پرداخت و پس از فراگیری مقدمات به موصل رفت و در آنجا نزد تاج‌الاسلام ابوعبدالله حسین‌بن نصر، معروف به «ابن خمیس کعبی جهنی» فقه آموخت. آنگاه به بغداد رفت و از محضر شیخ ابومنصور سعیدبن محمدبن عمر، معروف به «ابن‌الرّزاز» مدرّس مدرسهٔ نظامیه، مدتی استفاده کرد و به اخذ اجازه نائل آمد. بعدها شیخ رضی‌الدین نزد امیرزین‌الدین ابوحسن علی حاکم اربل قُرب و منزلت زیادی پیدا کرد و در یکی از مدارس اربل به تدریس پرداخت و سرانجام به سال ۵۷۶ هجری ــ پس از ۶۸ سال زندگی ــ در موصل درگذشت.[۱]

تاریخ ابن‌خلّکان، ج ۲، ص ۴۱۹.

اَبُو طاهر ابراهیم جَزَری شافعی

مُشارالیه فرزند محمد فرزند مهران از مردم جزیر و بوتان، فاضلی تقوی‌شعار و دانشمندی پرهیزکار بوده که در ۵۱۴ هـ ق تولد یافته و در ۵۷۷ وفات کرده است.[۲] فقه را نزد استاد مُبَرّز این علم، اِبن البزری و حدیث را در بغداد از ابوالفتح کردجی فراگرفته و در هر دو رشته به مقام استادی رسیده و تا آخر عُمر به تدریس و تعلیم مسائل فقهی و اصول و حدیث پرداخته و از اَئمّهٔ عصر خود بوده است.

تاریخ *کامل ابن‌اثیر*، ج ۱۱، ص ۲۱۵. *طبقات‌الشّافعیّه*، ج ۴، ص ۲۰۰.

اَبُوعلی حَسَن شاتانی دیاربکری

ابوعلی حسن‌بن سعیدبن عبدالله‌بن بندار، دانشمندی ادیب و شاعر که به سال ۵۱۰ هـ ق در

---

۱. افراد دیگری را از اولاد و احفاد خاندان رضی‌الدین یونس که دارای مقام علمی و شهرت و مرجعیت بوده‌اند، به ترتیب ذکر خواهیم کرد.

۲. *طبقات‌الشّافعیّه*، سال فوتش را ۵۹۹ ذکر کرده است.

آبادی شاتان[1] از توابع دیاربکر تولد یافته است. در بغداد نزد ابوحسن‌بن سلیمان و قاضی ابوعلی فارقی و ابومنصور رَزّاز علم فقه آموخت و از حوزهٔ درس هِبَةُالدّین حصین و محمدبن عبدالباقی انصاری، علم حدیث را فرا گرفت و در ادبیات از شاگردان ابن‌الشجزی و ابن‌الجولیقی بود. پس از پایان تحصیل به موصل رفت و در آنجا اقامت گزید و به سال ۵۷۹[2] در همین شهر با جهان فانی وداع گفت.

از اشعار اوست:

أهْدی الی جَسَدِی الضَّنیٰ فَأعَلَّهُ — وَ عَسیٰ یَرقُ لِعَبْدِهِ وَ لَعَلَّهُ
ماکُنْتُ أحْسبُ اَنَّ عِقْدَ تَجَلُّدی — یَنْحَلُ بِالهِجْرانِ حَتی حَلَّهُ
یٰاوَیح قَلْبی اَیْنَ أطْلُبُهُ وَ قَدْ — نٰادی بِهِ دٰاعی الْهوی فَأضَلَّهُ
وَ أشَدُّ ما یَلْقٰاهُ مِنْ آلَمِ الهَوی — قَوْلُ العَواذِلِ اَنَّهُ قَدْ مَلَّهُ

طبقات‌الشّافعیّه، ج ۴، ص ۲۱۰. *الاعلام*، ج ۲، ص ۲۰۶. و *لغتنامهٔ دهخدا*، حرف الف، ص ۶۷۵، و حرف ش، ص ۳۴.

شیخ جاگیر کُردی

مشارالیه از مشایخ مُعتبر قرن ششم و از مُریدان تاج‌العارفین شیخ اَبُوالوفا کردی است؛ که در جستجوی مرشد و مُراد، مَسْقطُ‌الرّأس خود را ترک گفته و شهرهای بسیار گشته و پس از رسیدن به مقصود در شهر سامَرا سُکنی گزیده و همانجا در فاصلهٔ سَنَوات ۵۶۰ تا ۵۹۰ هـ ق به دار آخرت پیوسته است.

مولانای جامی در *نَفَحات‌الاُنس*، دربارهٔ شیخ جاگیر چنین نوشته است: «شیخ جاگیر از کردان بود؛ در صحرایی از صحراهای عراق، در سامره متوطّن شد و آنجا می‌بود تا در سنهٔ ۵۹۰ از دنیا برفت و قبر وی همانجاست. وی گفته است: مَنْ شاهَدَالحَقَّ عَزَّوَجَلَّ فی سِرِّهِ، سَقَطَ الکَوْنُ مِنْ قَلبِهِ. شیخ ابوالوفا او را ثنا گفته و طاقیه خود را به دست شیخ علی هیئتی، برای او فرستاده است....»

طبقات شیخ شعرانی، ج ۱، ص ۱۴۸. *نَفَحات‌الاُنس*، تهران: ۱۳۳۷، ص ۵۳۶.

۱. در *تاریخ کامل ابن‌اثیر*، ضمن وقایع سال ۵۵۶ هجری نوشته است: «شاتان آبادی و قلعه‌ای است در دیاربکر، متعلق به طایفه‌ای از اکراد به نام جونیه.»

۲. در *لغتنامهٔ دهخدا*، سال فوت ابوعلی حسن را یک جا ۵۷۹ و جایی دیگر ۵۹۹ نوشته است.

اَبُوالعبّاس خضر جَزری

ابوالعباس خضربن ثروان‌بن احمدبن عبدالله ضریر توماثی جزری، از مردم توماثا از بلاد جزیره است که در جزیر عراق به سال ۵۰۵ تولد یافته و در میافارقین نشأت کرده است. او از مُقربان فاضل و ادیب و مردی عارف، سخنور و شاعری دارای حافظهٔ قوی و محفوظات زیاد بوده است. در جوانی به بغداد رفته و در فقه شافعی به مقام استادی رسیده و علم حدیث و ادب را در حالی که نابینا بوده فرا گرفته و به سال ۵۸۰ هـ ق در جزیر، وفات کرده است.

این دو بیت از اوست:

مَـــواعـــظُ الدَّهْــر أدَّبَــتْنی وَ إنَّـــــما یـــوُعَظ الادَیبُ
لَــمْ یَــمْضِ بُــؤسٌ وَلانَــعیمٌ اِلاّ وَلی فــــیهِما نَــصیبُ

این چهار بیت نیز از ابوالعباس خضر است:

اَنْتَ فــی غَـمْرَةِ النَّـعیمِ تَـعوُمُ لَسْتَ تَــدْری بِأنَّ ذا لایَـدومُ
کَمْ رَأیْـنا مـن اْلمُـلوک قَـدیماً هَـمَدوُا، فَـالعِظامُ مِـنْهُمْ رَمـیمُ
ماَ رَأیْناَ الزَّمانَ أبْقی عَلی شَـخْـ صٍ شَقاءً، فَـهَلْ یَـدُوُم النَّـعیمُ
وَ الغِــنی عِــنْدَ اَهْــلِهِ مُسْـتَعارٌ فَــحَمیدٌ بِـهِ و مِــنْهُمْ ذَمـیمُ

سال تولد ابوالعباس خضر را ۵۰۵ ذکر کرده‌اند.[۱]

مُعجم‌الأُدبا، ج ۱۱، ص ۵۹-۶۱.

عَمّار یاسِر بدلیسی

عارف نامدار شیخ عَمّار یاسر، از مریدان شیخ ابوالنّجیب سهروردی (متوفی به سال ۵۶۳) و مُرشد شیخ نجم‌الدّین کُبری (متوفی به سال ۶۱۸) بزرگ مردی از اکراد بدلیس بود که در سنهٔ ۵۸۲ هـ ق وفات یافته است. یکی دیگر از منسوبان این پیر پارسا، عارف و دانشمند بدلیسی حسام‌الدّین علی است که دربارهٔ او سخن خواهیم گفت.

نَفحات‌الأُنس، ص ۴۱۷. *حبیب‌السّیر*، چاپ خیام، ج ۳، ص ۳۶. *لغتنامهٔ دهخدا*، شمارهٔ مسلسل ۸۵، ص ۳۱۳.

عَلیّ‌بن خَطّاب جَزَری

دانشــمندی است از عُــلمای مــعروف (جــزیر و بــوتان) و از پارسایان صاحب کرامت؛

---

۱. در *لغتنامه* ص ۱۱۴۲ اشتباهاً تاریخ تولدش به جای سال درگذشت، ذکر شده است.

مشهور به: **الشَیخ‌الصّالح** معاصر و مُعاشر ابن‌اَثیر مؤلف *تـاریخ الکـامل* کـه بـه سـال ۵۸۳ هـ ق درگذشته است.

تاریخ کامل، ج ۱۱، ص ۲۵۶.

مُوَفَّق‌الدّین اَربلی

ابوعبدالله محمدبن یوسف ملقب به «**موفق‌الدّین**» اهل اربل، از ائـمهٔ عـلم ادب و اسـتاد در عروض و قوافی و نقد شعر و موسیقی بوده و در سایر علوم نیز اطلاعات کافی داشته است. پدرش به دنبال کسب و کار به بحرین مُهاجرت کرده و در آنجا با سرمایه‌ای که داشته به خرید و فروش مروارید پرداخته است. موفق‌الدین در بحرین متولد می‌شود و بعدها پدرش او را با خود به اربل برمی‌گرداند و او پس از رسیدن به حد تمیز مدتی در آنجا و زمانی در نواحـی دیگـر عـراق بـه تحصیل می‌پردازد. آنگاه به دمشق می‌رود و چند سالی در آن شهر نیز درس می‌خواند. پس از اخذ اجازه به اربل برمی‌گردد و به تعلیم و تدریس مشغول می‌شود.

یکی از شاگردان معروف او، ابوالبرکات ابن‌المستوفی اربلی است. موفق‌الدین از اوان کودکی به سرودن شعر اهتمام ورزیده و اشعارش در نهایت رقّت و انسجام است. از او دو اثر به جا مانده: *دیوان اشعار عربی* و مجموعه *رسائل عربی*.

یکی از ممدوحین موفق‌الدین، سلطان صلاح‌الدین ایوبی بوده است. وفات موفق‌الدین اربلی را سال ۵۸۵ هـ ق نوشته‌اند.

ابن خلّکان، ج ۲، ص ۲۴. *الاعلام*، ج ۸، ص ۲۳.

اَبُومُحمَّد ضیاءالدّین عیسی هَکاری

فـقیه ابـومحمد ضـیاءالدّیـن عـیسی فـرزند مـحمد فـرزند عـیسی، از رجـال مـحل اِعـتماد و اُمـرای انـدیشمند و صـاحب نـفوذ دولت اَیـوبیان بـوده است. در آغـاز کـار بـه تـعلیم و تـدریس عـلم فـقه اشـتغال داشت و مـدرّس مـدرسهٔ زجـاجیه شـهر حَـلَب بـود؛ مـدتی هم مـقام پـیشنمازی و مشـاورت اسـدالدیـن شـیرکوه، عـموی سـلطان صـلاح‌الدیـن ایـوبی را داشت؛ که در مسائل دینی روزمـره از او اسـتفتا مـی‌کرد. بـعد از وفـات شـیرکوه و ایـام اِمـارت و وزارت سلطان صلاح‌الدین، کار ضیاءالدین رونـق و جـلوه‌ای دیگـر پـیدا کـرد و از مُستشاران خـاص و مـورد اعـتماد او گـردید. پس از آن کـه صـلاح‌الدیـن بـه سـلطنت رسـید، هـمچنان ابـومحمد ضـیاءالدیـن، رایـزن و مُشـیر او در اُمـور کشـوری و لشکـری بـود. ضـیاءالدیـن لباس سپاهی می‌پوشید و عمامه بر سر می‌گذاشت و در بین این دو نوع جامه تلفیق کرده بود. وی

سرانجام روز سه‌شنبه نهم ذیقعده سال ۵۸۵ هجری قمری وفات کرد. مزارش در شهر قدس قرار دارد.

الاعلام، ج ۵، ص ۲۹۳. *تاریخ ابن‌خلّکان*، ج ۱، ص ۳۹۷.

قاضی‌القضاة مُحی‌الدّین اَبوحامد محمد شهرزوری

او فرزند قاضی کمال‌الدین محمد شهرزوری[1] و یکی از ستارگان فروزان آسمان ادب و دانش بوده است. در بغداد تحصیلات خود را خاتمه داد؛ بعد از آن به شام رفت و مدتی قاضی دمشق شد. در سنهٔ ۵۵۵ هجری آنجا را ترک گفت و راه حلب را پیش گرفت و نیابت پدرش را در امر قضاوت پذیرفت. بعد از وفات پدر (سال ۵۷۲)، نزد ملک صالح اسمعیل‌بن نورالدین زنگی امیر حَلَب قدر و منزلت زیادی یافت اما بعد از مدتی بر اثر سعایت مُغرضین، میانه‌اش با ملک مزبور به هم خورد و مدتی خانه‌نشین گشت. اندکی بعد حَلَب را ترک گفت و به موصل رفت و در آنجا توأماً به تدریس و قضا مشغول شد و نزد امیرموصل، عزّالدّین مسعودبن قطب‌الدین مودودبن زنگی قُرب و منزلت تامی پیدا کرد. قاضی محی‌الدین در داوری همیشه عدل و جوانمردی را نصب‌العین خود قرار داده بود و اغلب جریمهٔ محکومین بی‌نوا را از مال خود می‌پرداخت و ایام فراغت را به مطالعه و سرودن شعر سپری می‌کرد. این دانشمند در ۵۱۰ هـ ق متولد شده و در ۵۸۶ هـ ق درگذشته است.

این ابیات از اوست:

قٰامَتْ بِإِثبٰاتِ الصِّفاتِ اَدِلَّةٌ   قَصَمَتْ ظُهُورَ جَمٰاعَةِ التَّعْطيلِ
وَ طَلائعُ‌التَّنزيه لَمّا أقْبَلَتْ   هَزَمَتْ ذَوِی‌التَّشْبيه وَالتَّمْثيلِ
فَالحَقُّ ماٰصِرْنٰا اِلَيْه بِجَمْعِنٰا   بِأدِلَّةِ الاخبارِ وَالتَّنْزيلِ
مَنْ لم يكن بِالشَّرعِ مُقْتَدِيا فَقَدْ   ألْقٰاهُ فَرْطُ اَلجهْلِ فِي التَّضلْيلِ

الاعلام، ج ۷، ص ۲۵۲. *تاریخ ابن‌خلّکان*، ج ۱، ص ۴۷۳. *طَبَقات‌الشّافعیّه*، ج ۴، ص ۹۹.

شهاب‌الدین اَبُوالفُتُوح یَحْیی سُهْرَوردی (شیخ اشراق)

شهاب‌الدین اَبُوالفُتُوح یحیی‌بن حَبَش‌بن اَمیرک، در آبادی سهرورد از دهات زنجان متولد شد، و در شهر مَراغه مدتی از محضر مجدالدّین جیلی استفاده کرد و به سال ۵۷۹ هـ ق به حَلَب رفت و در مجامع علمی آنجا به بحثهای فلسفی پرداخت و مطالبی اظهار کرد که به مَذاق دیگران

---

۱. به صفحهٔ ۴۹ مراجعه شود.

خوشایند نبود؛ در نتیجه اندک اندک به فساد عقیده منسوب شد. قاضی‌ابن خلّکان در این باره می‌نویسد که: مراتب علمی شهاب‌الدّین سُهروردی، بر مقدار عقلش می‌چربید و همین نکته موجب شده بود که آنچه در دل دارد بگوید و علمای دینی را علیه خود، بشوراند، سرانجام به ریختن خون او فتوی دادند. ملک ظاهر غازی ایوبی او را زندانی کرد و در اوایل سال ۵۸۷ در سن ۳۸ سالگی او را به قتل رسانید. سهروردی دانشمندی بود بسیار باهوش، مسلط در علم حکمت و فلسفه و گاهی بر سبیل تَفَنُّن به فارسی و عربی شعر گفته است.

دانشمند معروف ریاضی، فخرالدین ماردینی که مدتی سمت استادی ابوالفتوح را داشت، بارها او را می‌ستود و می‌گفت: «من در روزگار خود کسی را مانند او ندیدم.» از تألیفات او: *التّلو یحات*، *هَیاکلُ النّور*، حکمة‌الاشراق، *اللَّمَحات*، *الالواح‌العمادیّه*، *مقاماتُ‌الصوّفیه و معانی اصطلاحاتهم* و جُز اینها.

از اَشعار مشهور شهاب‌الدین سهروردی قصیده‌ای است عربی که دو بیت زیر آغاز آن است:

أبَداً تَحِنُّ الیکم الاَرْواحُ   وَ وِصالُکُمْ ریحانُها والرّاحُ
و قلوبُ اهلِ ودادِکم تَشْتاقکم   وَاِلی لَذیذِ لِقائکم تَرْتاحُ

این رباعی فارسی را هم به او نسبت می‌دهند:

هان تا سر رشتهٔ خِرد گُم نکنی   خود را زِ برای نیک و بد گُم نکنی
رهرو تویی و راه تویی منزل تو   هُشدار که راه خود به خود گُم نکنی

ابن‌خلّکان، ج ۲، ص ۲۶۱. *الاعلام*، ج ۹، ص ۱۶۹.
دائرة‌المعارف، فرید وجدی، ج ۵.

قاضی ظَهیرُالدّین مُبارَک شَهرزوری

مشارالیه فرزند یحیی فرزند عبدالله و برادر تاج‌الدّین ابوطاهر شهرزوری است که در سنهٔ ۵۲۵ هـ ق متولد و در تاریخ ۵۸۷ در شهر موصل درگذشته است. قاضی ظهیرالدین از فضلای بنام و قُضات معروف خاندان شهرزوریان است که هم تدریس می‌کرده و هم به امر قضاوت می‌پرداخته است.

طَبَقات‌الشّافعیّه، ج ۴، ص ۲۹۹.

عمادُالدّین اَحمد شَهرزوری

عمادالدین احمد فرزند قاضی‌القضاة کمال‌الدین، یکی دیگر از معاریف خاندان شهرزوریها است که در سنهٔ ۵۶۹ از طرف نورالدین زنگی حاکم موصل، به دربار خلیفهٔ بغداد گسیل شد و مأموریت

خود را به خوبی انجام داد. ابن‌التّعاویذی شاعر مشهور عرب، دربارهٔ این مأموریت و ستایش از صفات برجستهٔ عمادالدین، قصیدهٔ شیوایی سروده که مَطلع آن چنین است:

وَقـالُوا رسُـولٌ أعْـجَزَتْنا صِـفاتُهُ   فَقُلْتُ: صَدَقْتُم، هـذِهِ صِـفَةُالرُسُـلِ

معنی آن بیت: گفتند او (عمادالدین)، سفیر و فرستاده‌ای است که صفات حَسَنه‌اش ما را تحت تأثیر قرار داده، گویی معجزه است. گفتم: راست می‌گویید، او پیام‌آور است و این از ویژگی‌های پیام‌آوران می‌باشد.

تاریخ ابن‌خلّکان، ج ۲، ص ۴۷۳.

وَجیه کُردی

ابوالعباس احمدبن عمربن حسن، معروف به «وجیه کُردی» دانشمندی بوده است از مناطق شمالی کردستان. تحصیلات مقدماتی را در زادگاه خود شروع کرد و پس از آن به مسافرت پرداخت. مدتی در تبریز از حلقهٔ درس علامه ابوعَمرو استفاده کرد، آنگاه به بغداد رفت و پس از پایان تحصیل همانجا اقامت گزید و به تدریس مشغول شد. ابوالعباس مردی جلیل‌القدر، با اُبّهت و محترم بوده است و از هر طرف طالبان علم، برای استفاده و کسب فیض به خدمتش شتافته‌اند. وجیه در ذیحجهٔ سال ۵۹۱ هجری وفات یافته است.

طبقات‌الشّافعیّة الکُبری، ج ۴، ص ۴۳.

اَبُوالرِّضا سعید شهرزوری

وی فرزند عبدالله‌بن قاسم‌بن مظفر، و یکی از فضلای خاندان شهرزوریان است. در موصل به دنیا آمده و همانجا مقدمات علوم را فرا گرفته است. پس از آن به بغداد رفته و از اساتید علم و ادب و حکمت آنجا کسب کمال کرده است. آنگاه به خراسان شتافته و از صاحبان دانش و فضل آن دیار نیز بهره گرفته و پس از آن به وطن مألوف برگشته و به تدریس مشغول شده و عاقبت در ماه جمادی‌الأُخری سال ۵۹۶ هجری حیات جاودانی را برگزیده است.

طبقات‌الشّافعیّه، ج ۴، ص ۲۲۱.

شیخ مؤسی زولی ماردینی

شیخ موسی‌بن ماهین زولی ماردینی، از ائمهٔ طریقه و عارفی که از او کشف و خوارق عادات زیادی نقل کرده‌اند. شیخ عبدالقادر گیلانی او را بسیار گرامی داشته و تعریف و تمجید کرده است. زادگاهش ماردین و در همانجا در اواخر قرن ششم حیات را بدرود گفته است.

طبقات شیخ شعرانی، ج ۱، ص ۱۳۸.

اَبُوالفضایل قاسم شهرزوری

ابوالفضایل قاسم‌بن قاضی تاج‌الدین ابوطاهر، دانشمندی نیک‌سیرت، خوش‌محضر، دوراندیش، با کفایت و درایت و از خاندان شهرزوریان که به سال **۵۳۴** هجری متولد و در ۵۹۹ درگذشته است.

استاد او در علم حدیث: ابوطاهر سَلَفی و در علم فقه: یوسف دمشقی بود. پس از خاتمهٔ تحصیل، در شام به خدمت سلطان صلاح‌الدین ایوبی پیوست و اندک اندک قُرب و منزلت خاصی پیدا کرد و چندین بار از طرف آن سلطان مقام سفارت یافت و یکی دوبار هم به دربار خلیفهٔ بغداد مأمور شد. بعد از آن مدتی قاضی شام و زمانی قاضی موصل بود. یکی دو سال هم ادارهٔ امور اوقاف شافعیه و حنفیه از طرف خلیفهٔ بغداد بر عهدهٔ وی گذاشته شد، اما خود به این کار راضی نبوده و استعفا کرد و به زادگاه خود برگشت. سرانجام حاکم حماة او را جهت اقامت در آنجا و قبول شغل قضاوت دعوت کرد. ابوالفضایل پذیرفت و تا پایان حیات (سال ۵۹۹) با آن سمت در شهر حماة باقی ماند. مشارالیه شاعر خوبی نیز بوده و دیوان شعری داشته است. این دو بیت از اوست:

فی کُلِّ یَوْمٍ یُری لِلْبَیْنِ آثارُ وَ مالهُ فی التِیامِ الشَّمْلِ ایثارُ
یَسْطُو عَلَینا بِتَفْریقٍ فَواعَجَباً هَلْ کانَ لِلْبَینِ فیما بَیْنَنا ثارُ

معنی دو بیت: از جدایی هر روز آثاری مشاهده می‌شود. و روزگار برای جمع پراکندگیها، حاضر به فداکاری نیست. زمانه با حَربهٔ تفرقه، به ما حمله می‌کند. شگفتا! مگر جدایی حقی بر گردن ما دارد که می‌خواهد انتقام بگیرد؟!

طبقات‌الشّافعیّه، ج ۴، ص ۲۹۸.

قرن هفتم

اَبوالفَضل اربلی شافعی

ابوالفضل الیاس‌بن جامع، اهل اربل، متوفی به سال ۶۰۱ هـ ق مرد فاضلی بوده و حواشی و تألیفاتی از او به جای مانده است.

هَدیّةالعارفین، ج ۱، ص ۲۲۵.

قاضی ضِیاءالدین عُثمان هَذْبانی مارانی

ضیاءالدین اَبُوعَمرو عُثمان هـذبانی، از قـبیلهٔ بـنی‌ماران[1]، ابـن‌عیسی‌بن دربـاس‌بن پـیران، دانشمندی بوده است از اکابر فقهای شافعی که تحصیلات خود را در اربل نزد ابوالعباس خضربن عقیل شروع کرد و پس از آن به دمشق رفت و از حوزهٔ درس ابـوسعید عـبدالله‌بـن عـصرون و ابوالجیوش عساکربن علی به فراگیری فقه و حدیث پرداخت. سپس در قاهره اقامت کرد و مدتی نائب برادرش قاضی‌القضاة صدرالدین عبدالملک هذبانی[2] بود. در سنهٔ ۵۶۶ هـ ق خود بالاستقلال قاضی مصر شد و توأم با کار قضاوت، تا آخرین روز حیات به تدریس نیز اشتغال داشت. قاضی ضیاءالدین در ادب و اصول و فقه و بیشتر علوم متداول آن عصر استاد بود. از او تألیفات زیادی به جا مانده است، از جمله: شرحی بر *المُهَذَّب* در فروع؛ که متن آن تألیف شیخ ابواسحق شیرازی است. *کتاب الاستقصاء لمذاهب‌الفقهاء* در ۲۰ مُجَلد و شرحی بر *اَللُّمَع* در اصول فقه. تـولدش را سال ۵۱۶ و مرگش را ۶۰۲ هـ ق ذکر کرده‌اند.

تاریخ ابن‌خلّکان، ج ۱، ص ۳۱۱. *طبقات‌الشّافعیّه*، ج ۵، ص ۱۴۳. *الاعلام*، ج ۴، ص ۳۷۵.

---

۱. بنی‌ماران، از قبایل کُرد در نواحی جنوبی موصل است.
۲. به صفحهٔ ۶۰ مراجعه شود.

قاضی‌القضاة صدرالدین ابوالقاسم عبدالملک مارانی هذبانی

مشارالیه فرزند عیسی، فرزند درباس و برادر ابوعمر و عثمان ضیاءالدین و از معاریف فضلا و دانشمندان عصر خود بوده و در مصر سمت قاضیِ‌القضاتی را داشته است. تولدش را اواخر سال ۵۱۶ و اواخر ۵۱۷ و رحلتش را سال ۶۰۵ هـ ق ذکر کرده‌اند.

تاریخ ابن‌خلّکان، ج ۲، ص ۳۱۱. *لُغتنامهٔ دهخدا*، ۱۳۲۵، ص ۷۶۱.

اِبن‌الاثیر، مُحَدّث جَزَری

سه برادر دانشمند که هر کدام در یکی از علوم زیر تَبَحُر و نُبُوغ داشته‌اند، به نام «اِبن‌الاثیر» معروف‌اند، یکی در فَنّ حدیث، دیگری در علم تاریخ و سومی در فن نویسندگی و ادب و انشاء که به ترتیب از آنان یاد خواهیم کرد.[1]

اَبُوالسَّعادات مُبارک مَجدالدین، فرزند ابوالکرم محمدبن محمدبن عبدالکریم جزری، مشهور به «ابن اثیر مُحَدّث جَزَری»، به سال ۵۴۴ هـ ق در جزیرهٔ ابن‌عمر ــ واقع در کُردستان ترکیه ــ متولد شد و همانجا به حد رشد رسید، بعد به موصل رفت و پس از خاتمهٔ تحصیل در سلک ملازمان حاکم آنجا به نام مُجاهدالدین قایماز پیوست و منشی دیوان او گردید و پس از درگذشت قایماز همچنان نزد پسرش نورالدین ارسلان شاه به ادامهٔ خدمت پرداخت و ارج و منزلت بیشتری پیدا کرد. اما بر اثر عارضهٔ نقرس، دست و پایش از حرکت افتاد و فلج شد و دیگر قادر به نوشتن نبود، و تا دم مرگ همچنان باقی ماند. با این حال اَرباب ادب و دانش و دوستان و یارانش او را تنها نگذاشتند. هر روز گروهی در منزل او جمع می‌شدند و از اطلاعات و معلومات ادبی و علمی او استفاده می‌کردند. ابوالسعادات از مشاهیر ادبا و نوابغ امرا و مورد اعتماد و احترام تمام طبقات بود. رسائل و مُنشآت و تألیفات ارزنده‌ای داشته است، از آن جمله: *جامع‌الاصول فی‌اَحادیث‌الرسول(ص)* در ده مُجلد، *نهایةُ غریب‌الحدیث* در چهار مجلد، کتاب *الانصاف فی‌الجمع بین‌الکشف و الکشّاف* در تفسیر قرآن کریم، *المختار فی‌مناقب‌الاخیار*، کتابی در فن نگارش، *کتاب البدیع فی‌شرح‌الفصول* در نحو، کتاب *الشافی* در شرح مُسند امام شافعی. اَبوالسّعادات شاعر خوبی نیز بوده است؛ یک وقت اتابک حاکم موصل، از اَستر بر زمین می‌افتد، ابوالسعادات بِالبداهه در این‌باره می‌گوید:

اِنْ زَلَّتِ اَلبَغْلَةُ مِنْ تَحْتِهِ ‌ ‌ ‌ فَإنَّ فی زَلَّتها عُذْرا
حَمَّلَها مِن علمه شاهقاً ‌ ‌ ‌ و مِن نَدی راحتِهِ بحرا

۱. **ابن‌الاثیر**، مورخ جَزَری، ص ۷۰ و **ابن‌الاثیر**، کاتب جزری، ص ۷۵ همین مجلد.

وفات *ابوالسعادات* روز پنجشنبه، *سَلخ ذی‌حجةالحرام*، *سال ۶۰۶ هجری اتفاق افتاد* و در رباطی که خود در موصل ساخته بود، دفن گردید.

تاریخ ابن‌خلّکان، ج ۱، ص ۴۴۱. *طبقات‌الشّافعیّه*، ج ۵، ص ۱۵۳. *الاعلام*، ج ۶، ص ۱۵۲.

شیخ ابوالحسن کُردویه

دانشمندی متَقی و پارسا از اکَراد مُهاجر در اطراف پارس که در علم و زُهد دارای مقام ارجمندی بود و از اولیای کبار اواخر قرن ششم و اوایل قرن هفتم هجری است. مدت شصت سال در شهر شیراز به حال انزوا در گوشهٔ اطاقی می‌زیست و جز برای ادای نماز جمعه و جماعت و کارهای ضروری، بیرون نمی‌آمد و در اواخر محرم سال ۶۰۶ هجری در همان شهر جهان فانی را وداع گفت.

نَفَحات‌الاُنس، تهران: ۱۳۳۷، ص ۲۵۸.

اَبوحامد عمادالدین محمد اربلی شافعی

او فرزند یونس‌بن محمدبن منعه و برادر کمال‌الدین ابوالفتح و از ائمهٔ فقه و اصول در شهر اربل بوده است. تحصیلات خود را نزد پدر آغاز کرد و پس از آن به بغداد رفت و در مدرسهٔ نظامیه از جَلَسات درس سَدیدالدین محمد سلماسی و ابومحاسن یوسف دمشقی بهره گرفت و علم حدیث را از ابوحامد محمدبن ابوربیع غرناطی و غیره بیاموخت. پس از مراجعت به اربل، مورد توجه نورالدین حاکم آن شهر قرار گرفت و مأموریت‌های ویژه‌ای از طرف این امیر به او محول شد. ابوحامد عمادالدین تألیفات زیادی داشته است، از جمله: *المحیط فی‌الجمع بین‌المهذَب والوسیط*، شرحی بر کتاب *وجیز امام غزالی*، کتابی به نام *التحصیل* در فن جَدَل و کتابی در عقائد.

ابوحامد، گذشته از مقام علمی، انسانی متقی و پرهیزکار بود و هرگز جامهٔ فاخر و نو نمی‌پوشید. وی در سنهٔ ۶۰۸ هجری در موصل وفات یافت.

ابن‌خلّکان، ج ۱، ص ۴۷۶. *طبقات‌الشّافعیّه*، ج ۵، ص ۴۵. *الاعلام*، ج ۸، ص ۳۴. *هَدیّةالعارفین*، ج ۲، ص ۱۰۸.

علی ارجیشی

علی فرزند محمد، فرزند منصور، فرزند داود، از اکراد ارجیش (از نواحی ارمنستان)، فقیه دانشمندی بوده است که در حلب اقامت داشته و بسیار متقی و پرهیزکار بوده و در اواخر قرن

هفتم هـ ق وفات کرده است.

طبقات الّشافعیّه، ج ۶، ص ۲۴۲.

قاضی ابوالفضایل آمدی

ابوالفضایل علی‌بن یوسف‌بن احمد، از دانشمندان قرن ششم و هفتم و از مردم آمِد (دیاربکر) است. به شهر واسط مهاجرت کرده و در آنجا شغل قضاوت داشته و به سال ۶۰۸ هـ ق درگذشته است.

تاریخ کامل ابن‌اثیر، ج ۱۲، ص ۱۳۸.

عُمر خَلکانی اربلی

عمربن ابراهیم‌بن ابی‌بکر خلکانی، برادر شهاب‌الدین محمد و عموی قاضی‌القضاة شمس‌الدین ابن‌خلّکان مؤلف تاریخ معروف *وَفَیات‌الاعیان* است. در اربل می‌زیسته و از فضلا و ادبای مشهور آنجا بوده و تا سال درگذشت (۶۰۹ هـ.ق) به تدریس اشتغال داشته است.

طبقات الشّافعیّه، ج ۵، ص ۱۳۰.

اَبُوالْبَشائِر اِسحق خَلاطی

ابوالبشائر اسحق فرزند هبة‌الله فرزند صدیق، از علمای شافعی خلاط و استاد در فقه و اصول، که به تدریس و قضاوت می‌پرداخته و تألیفاتی هم در علم کلام داشته و در سنهٔ ۶۱۰ هـ ق به سرای جاودانی شتافته است.

هَدیّة‌العارفین، ج ۱، ص ۲۰۱.

شیخ اَبومحمد ماجد کُردی

بزرگ مردی از أئمّهٔ مشایخ کردستان عراق است که بسیاری از عُرَفای هم‌عصرش، برای او حقّ‌تقدم و تقرب و اَوْلَوِیت قائل بوده‌اند. از سُخنان عارفانهٔ اوست: «قلوبُ‌المشتاقینَ مُنَوَّرَةٌ بِنُورِالله عَزَّوَجَلَّ، وَ اِذا تَحَرَّکَ فیهاالاشتیاقُ، أضاءَ نورُهُ مابینَ‌السّماء والارضِ، فَیباهِی الله عَزَّوَجَلَّ بهم الملائکةَ و یقولُ أشْهِدُکُمْ اَنَّنی الیهم أشْوَقُ» و باز ازوست: «الزّاهد یُعالج الصّبرَ والمشتاقُ یُعالجُ الشُّکْرَ، والواصلُ یُعالجُ‌الولایَةَ».

زادگاه شیخ ابومحمد ماجِد، جبال حمرین از مناطق کردستان عراق است. سال تولدش را ۵۶۱

ذکر کرده‌اند.

طبقات شعرانی، ج ۱، ص ۱۴۷.

قاضی ابوالحسن عبداللّطیف شهرزوری

او فرزند احمد، فرزند عبدالله، فرزند قاسم، از خاندان شهرزوریان و از طلاب حوزهٔ تدریس علامه قاضی‌فخرالدین‌بن سعدالدین شهرزوری است. در علم فقه و اصول تَبَحُر تام داشته و در موصل به تدریس و قضاوت می‌پرداخته است. در سنهٔ ۵۴۲ متولد شده و در ۶۱۴ هـ ق درگذشته است.

طبقات‌الشّافعیّه، ج ۵، ص ۱۳۱.

امیر بَختیار، قُطب‌الدّین اُشنوی

ابومحمدقطب‌الدین از مردم اشنویهٔ آذربایجان، مشهور به «امیربختیار»، فقیهی برجسته و زاهدی وارسته بوده است که در شهر اَربل می‌زیسته و همانجا به سال ۶۱۴ هـ ق، پس از ۶۹ سال زندگی، حیات فانی را ترک گفته است.

طبقات‌الشّافعیّه، ج ۵، ص ۵۱.

پیر خضر شاهوّ

سید محمد زاهد، ملقب به «ظهیرالدین» و مشهور به «پیر خضر شاهوّ»[۱] عارفی بوده است بزرگوار و سَرسلسلهٔ بسیاری از خاندان‌های سادات کردستان، از قبیل: پیر خضران[۲]، پاوه[۳]، خانگاه[۴]، تاوگوّز[۵] و صفاخانه[۶].

۱. سلسله نسب پیر خضر: سیدمحمد زاهدبن سیدجعفربن سیدحسین‌بن سیدمحمودبن سیدرحمةالله شهیدبن سیدموسی‌بن سیدحسین‌بن سیدمحمدشهیدبن سیدماجدبن سیدعبدالرحیم‌بن سیدقاسم‌بن سیدادریس‌بن سلطان جعفربن امام علی نقی علیه‌السلام.

۲. پیر خضران: دهی است در بخش کوماسی از بخش‌های شهرستان مریوان. سادات چوّر مریوان ــ که شاخه‌ای از اولاد و اَحفاد پیرخضرند ــ قبلاً در این ده سکونت داشته‌اند.

۳. پاوه: شهرستان معروف کردنشین در منطقهٔ اورامان.

۴. خانگاه: روستایی در حومهٔ پاوه؛ که مردم آنجا بیشتر سید و از نسل پیرخضرند.

۵. تاوگوّز که تایجوز نیز گویند: ناحیه‌ای کردنشین در اورامان عراق است. سیدعبدالرحیم متخلص به معدومی و مشهور به «مولوی»، از شعرای معروف کُرد (ص ۴۸۰ همین مجلد، از دهی از این ناحیه به نام سه‌رشاته، برخاسته و نسبش به پیرخضر مُنتهی می‌شود.

۶. صفاخانه: دهی از ناحیهٔ اَفشار ــ در زبان کُردی: هه‌وشار ــ که یکی از فرزندان پیرخضر بدانجا مهاجرت کرده و

ملاابوبکر مصنّف چوِری از دانشمندان کُرد اواخر قرن دهم، در کتاب خود *سراج‌القلوب*[۱]، به نقل از کتاب *جامع‌الکرامات*، دربارهٔ پیرخضر شاهوّ چنین نوشته است: «سیدمحمد زاهد ــ که این زمان مشهور به پیرخضر شاهوّ است ــ از نبیرهٔ امام علی‌بن موسی‌الرضا علیه‌السلام می‌باشد؛ وقتی که از زیارت مکه به کردستان باز آمده، از گنجویه ــ که اکنون شاهوّ نام دارد ــ می‌گذرد. در قتلوآباد ــ که بعدها به پیرخضران معروف شده است ــ چند روزی اقامت می‌کند و کرامات زیادی از او مشاهده می‌شود. چون خبر به امیر مقرب‌الدین[۲] فرمانروای گنجویه ــ که در پاوه اقامت داشته ــ می‌رسد، جهت امتحان و آزمایش نزد او شتافته، دستور می‌دهد آتشی برپا می‌کنند و سیدمحمد زاهد را به میان آن می‌اندازند. بعد از آن که آتش تمامی می‌سوزد و خاکستر می‌شود، می‌بینند سیدمحمد بدون این که مَضرَّتی به وی رسیده و یا بر دامن لباسش گردی نشسته باشد، در وسط آتش، از اول تا آخر مشغول راز و نیاز با خدای خود بوده است. مردم که این را می‌بینند، انگشت حیرت به دندان گزیده، می‌گویند: این آثار و کرامات خضر نبی است که از او پیدا شده است و شاه اوست، نه امیر مقرب‌الدین. به همین جهت از آن به بعد، گنجویه به شاهوّ، و خود سیدمحمد زاهد هم به پیرخضر شهرت پیدا کرد.

امیرمقرب چون آن کرامت را مشاهده می‌کند، قتلوآباد را بر پیرخضر و اولاد وی وقف می‌کند. بعدها قریهٔ قتلوآباد به واسطه این که متعلق به پیرخضر و اولاد او شده، به پیرخضران معروفیت یافته است.»

عامهٔ اکراد پیرخضر را بر حَسَب لهجهٔ محلی، پیر خدرِ می‌گویند. دورهٔ زندگانی وی قرن هفتم هجری بوده است.

سراج‌القلوب، ملاابوبکر مصنّف. *نورالانوار*، سیدعبدالصمد توداری.

اولاد و احفادش همانجا تشکیل خانه و خانواده داده‌اند. بنابراین سادات صفاخانه نیز از سلالهٔ پیرخضر شاهو هستند.

۱. *سراج‌القلوب*: کتابی است به زبان فارسی، تألیف سیدملاابوبکر مصنف چوری مریوانی، که به چاپ نرسیده است.

۲. سیدعبدالصمد توداری مُرادی، در کتاب *نورالانوار*، مرکز حکومت امیر مقرب‌الدین را پایگلان، از دهات ژاورود کردستان نوشته است. علی‌الظاهر این امیر مقرب‌الدین، از حکام محلی کُرد بوده است که در پاوه ــ به گفتهٔ ملاابوبکر مصنّف ــ و یا پایگلان ــ بنا به نوشتهٔ مؤلف *نورالانوار* ــ و یا علی‌الظاهر در پلنگان ــ که مدتی مرکز حکومت وُلات اردلانی بوده ــ امارت کرده است. پلنگان، آبادی بزرگی است در دامنهٔ سلسله جبال شاهوّ (شاهکوه)، در ۱۲ فرسخی غرب سنندج که یکی از ارتفاعات آن، پیر خدرِ شاهوّ نام دارد.

سَیّدحُسین خَلاطی

سیدحسین از کُردهای خَلاط، دانشمندی مُتَّقی و در علم ریاضی و هَیأت اُستادِ مُتبحری بوده است؛ تحصیلات خود را ابتدا در نواحی کُردنشین شروع کرده و پس از آن مدتی در تبریز نزد علمای عصر به فراگیری علوم ریاضی و فلسفی پرداخته و بعد از اخذ اجازه، قاضی جزیرهٔ کردستان (جزیر و بوتان) شده است. بنا به نوشتهٔ *تاریخ شرفنامه*، مشارالیه در قرن هفتم هجری، ایام حملهٔ قوم مغول به مناطق کردستان، زندگی می‌کرده و با استفاده از علوم غریبه‌ای که بدان آشنایی داشته است، از قبیل جَفر و اَوْفاق، قضایا را دریافته و قبل از آن که سپاه مغول به اخلاط و بدلیس برسد، با قوم و قبیلهٔ خود، ترک دیار گفته و به جانب مصر حرکت و مهاجرت کرده است.[۱] محله‌ای که سیدحسین و کسانش در قاهره منزل کرده‌اند، تا مدت‌ها بعد به نام «کُوی اخلاطیان» شهرت داشته است.

شرفنامهٔ بدلیسی، قاهره، ص ۴۵۹.

یَحیی گاوانی

اَبُوالشَّرف یحیی‌بن حسن‌بن علی‌بن شیرزاد، نویسنده‌ای ادیب و شاعر، متخلص به «گاوانی» و متوفی به سال ۶۱۶ هـ ق است. وی مُنشی سلطان طغرل‌بن ارسلان سلجوقی فرمانروای آذربایجان بوده و دیوان اشعاری هم داشته است.

هَدیّةالعارفین، ج ۲، ص ۵۲۲. *الاعلام*، ج ۹، ص ۱۷۱.

اَبوالقاسم صلاح‌الدین عبدالرحمن شهرزوری

ابوالقاسم صلاح‌الدین عبدالرحمن فرزند ابونصر شهرزوری، از مردم روستای شِرخان، دهی از نواحی شهر اربل است. تحصیلات خود را در اربل و موصل شروع کرد و پس از آن به شام رفت و هدف خود را در آنجا دنبال نمود، تا به حد کمال رسید. آنگاه در مدرسهٔ اَسَدیّه[۲] در شهر حَلَب به تدریس پرداخت. تولد این دانشمند به سال ۵۳۹ و مرگش در سنهٔ ۶۱۸ در حلَب، اتفاق افتاده است.

طبقات‌الشّافعیّه، ج ۵، ص ۶۵. *وَفَیات‌الاعیان*، ج ۱، ص ۳۱۲.

---

۱. دانشمند و ادیب محترم کُرد، آقای عبدالرحمن شرفکندی (هه‌ژار)، در پانوشت ص ۶۶۶ *شرفنامهٔ بدلیسی* ــ که خود به زبان کردی ترجمه کرده و در تهران برای بار دوم در ۱۳۶۰ هـ ش به چاپ رسیده ــ دربارهٔ سیدحسین خلاطی نوشته است: شاید او همان سیدحسین فرزند یوسف فرزند علی مشهور است که در ۷۹۵ هـ ق متولد و در ۸۵۹ در مکه درگذشته است. اما این دو تاریخ نباید صحیح باشد، چه سیدحسین مذکور در متن هنگام حملهٔ چنگیز (۶۱۵-۶۲۶) به نواحی جزیره و خلاط می‌زیسته است.

۲. مدرسهٔ اَسَدیّه، از بناهای امیراسدالدین شیرکوه اَیّوبی است.

شهاب‌الدین محمد خلیکانی اربلی

شهاب‌الدین محمدبن ابراهیم‌بن ابی‌بکر، از مشاهیر علمای اواخر قرن ششم و اوایل قرن هفتم، از مردم روستای خَلیکان، از قراء اطراف اربل است. در تاریخ *التحفةُالسَّنیّه فی تاریخ‌القُسطَنطنّیه*، چاپ بیروت، سال ۱۸۸۷م. نوشته است: «خلیکان، مولد ابن خلکان المؤرّخ و الرّاوی‌المشهور، کان فی مدینة اربل من کردستان». بنابراین خلیکان نام محل است و تلفظ صحیح آن به فتح «خا» مُعْجَمه و کسر «لام» و «یاء» ساکن پس از آن، که بعدها این کلمه تصحیف شده و به صورت «خَلّکان» درآمده، به فتح «خاء» و کسر و تشدید «لام» و حذف «یاء». و چون شهاب‌الدین و سایر افراد این خانواده، از این نقطه برخاسته‌اند، به أبناء خَلّکان معروف شده‌اند. اما به مُرور شهرت ابن‌خلّکان به قاضی شمس‌الدین مورخ مشهور فرزند همین شهاب‌الدین اختصاص یافته و برای وی به صورت عَلَم بِالْغَلَبَه در آمده است. باری شهاب‌الدین محمد، از مدرسین بنام شهر اربل بوده و در تاریخ ۶۱۸ هـ ق وفات کرده است.

طبقات‌الشّافعیّه سُبُکی، ج ۵، ص ۹ و ۱۴. پایان کتاب *تاریخ وفیات‌الاعیان*، ابن خلّکان، ، به قلم نصر هورینی، ص ۴۱.

اَبُوالقاسم عِزُّالدین نصر اربلی

او برادرزادهٔ ابوالعباس خضربن نصربن عقیل[1] و یکی از دانشمندان بنام اربل است که در سال ۵۳۴ هـ ق دیده به جهان گشود و در زادگاه خود اربل تحصیل را آغاز کرد. بعد به بغداد رفت و مدتی در نظامیه به اکتساب فنون و علوم پرداخت. آنگاه به اربل باز گشت و پس از وفات عمویش (سال ۵۶۷)، در جای وی به تدریس نشست. اما بعد از گذشت مدتی، ملک معظم مظفرالدین حاکم اربل، از او رنجشی پیدا کرد. ابوالقاسم ناچار (در تاریخ ۶۰۳) اربل را ترک گفت و به شهر موصل رفت و به فرمان امیر آنجا، تدریس خود را از سر گرفت. سرانجام در روز جمعه ۱۳ ربیع‌الاخر سال ۶۱۹ هـ ق جهان فانی را بدرود گفت.

هنگامی که ابوالقاسم به علت بی‌مهری ملک معظم، مجبور به ترک اربل شد، یکی از دوستانش به نام اَبُوالدُّر یاقوت رومی، شاعر و ادیب معروف بغداد، قصیده‌ای به او نوشت و ضمن اظهار تأسف از این پیشامد، اشاره کرده است به این که علت این دربدری، سعایت و سخن‌چینی بدخواهان او نزد ملک معظم بوده است. این سه بیت از آن قصیده است:

أَيَا ابْنِ عُقَيْلٍ لاتَخَفْ سَطْوَةَ اَلعِدىٰ　　وَإنْ أظْهَرَتْ مٰا أضْمَرَتْ مِنْ عِنادِهٰا

---

۱. به صفحهٔ ۴۸ مراجعه شود.

وَ أقْصَتْکَ یَوْماً عَنْ بِلادِکَ فِتْیَةٌ   رَأتْ فیکَ فَضْلاً، لَمْ یَکُنْ فی بِلادِها
کَذا عادَةُالغِرْبانِ تَکرَهُ أن تَری   بَیاضَ اَلبُزاةِ الشُّهْبِ دوُنَ سَوادِها

معنی آن ابیات: ای پسر عُقیل! از زورگویی دشمنان مترس، اگرچه روزی بخواهند کینه‌ای را که در دل دارند، آشکار سازند. بدخواهان تُرا از زادگاهت دور کردند. چون در وجود تو فضایلی دیدند که دیگران نداشتند. این آشوبگران چون زاغانند، زاغان نیز ناراحت می‌شوند، وقتی که به جای کلاغ سیاه، باز سفید را ببینند.

تاریخ ابن‌خلّکان، ج ۱، ص ۱۷۱. *طبقات‌الشّافعیّه*، ج ۵، ص ۱۶۳.

عُمر وَرانی موصِلی

ضیاءالدین ابوحَفص عُمربن بدربن سعید ورانی موصلی حَنَفی، دانشمندی در علم حدیث، متولد ۵۵۷ در موصل و متوفی به سال ۶۲۲ در دمشق است، از آثار او: *المُغنی عن‌الحفظ و الکتاب بقولهم لم یصحّ شیءٌ فی‌هذاالباب*، *معرفةالْمَوْقوف عن‌الموقوف* (هر دو در علم حدیث)، *استنباط‌المعین فی‌العلل و التاریخ*، لابن مُعین، *والجمع بین‌الصحیحین*.

الاعلام، ج ۵، ص ۱۹۹.

بهاءالدین اسعد[1] سنجاری[2]

ابوالسعادات اسعدبن یحیی‌بن موسی‌بن منصور سنجاری شافعی، ملقب به «بهاءالدین» مردی دانشمند، ادیب، شاعر و فقیه بوده و در دربار سلطان صلاح‌الدین ایوبی می‌زیسته و گاهی به سیر و سیاحت نیز می‌پرداخته است. امرا و سلاطین دیگر را نیز دیده و همه را با زبان شعر ستوده و جوایزی گرفته است. بهاءالدین از اکابر شعراست و اشعار و آثار زیادی از او به جای مانده، از جمله قصیدهٔ غرّایی در مدح قاضی کمال‌الدین شهرزوری دارد که این سه بیت از آن است:

وَ هَواکَ ما خَطَرَ السّلُوُّ بِبالِهِ   وَلَأنْتَ أَعْلَمُ فی اَلغَرامِ بِحالِهِ
وَمَتی وَشی واشٍ اِلَیکَ بِأنَّهُ   سالٍ هَواکَ فَذاکَ مِنْ عُذّالِهِ
أوَلَیس لِلکَلِف اَلمعنَّی شاهِدٌ   مِنْ حالِهِ یُغْنیکَ عَنْ تَسْآلِهِ

بهاءالدین سنجاری، دوستی داشت که مابین ایشان رشتهٔ دوستی بسیار مستحکم بود و اغلب با هم مکاتبه و مراوده داشتند. تا آن که در میان آن دو عتابی پدید آمد. آن دوست رابطهٔ خود را با بهاءالدین قطع کرد. بهاء کسی را نزد وی فرستاده او را از ترک مراوده، ملامت کرد. آن دوست، این دو بیت حریری را که در مقامهٔ پانزدهم است، برای بهاءالدین نوشت:

۱. *هدیّةالعارفین*، ج ۱، ص ۲۱۲، نام او را اسمعیل قید کرده است.
۲. سنجار، از نواحی جزیره است از مناطق کُردنشین.

لاتَزُرْ مَنْ تُحِبُّ فی کُلِّ شَهْرٍ غَیرَ یَوْمٍ وَلاتَـزِدْهُ عَلیهِ
فاجتلاءُ الهِلالِ فِي الشَّهْرِ یَوْمٌ ثُمَّ لاتنظُرُ اَلعُیُونُ الیهِ

معنی: کسی را که دوست می‌داری، در طول ماه فقط یک روز ملاقات کن نه بیشتر، چنان که هلال در ظرف ماه تنها یک روز جلوه می‌کند و خواستار دارد و در بقیهٔ ایام کسی دنبال آن نمی‌گردد.

بهاءالدین سنجاری در جواب او چنین نوشت:

اذا حَقَّقْتَ مِنْ خِلٍ وِداداً فَزُرْهُ وَ لاتخَفْ منهُ مَلالا
وَ کُنْ کالشَّمْسِ تَطلعُ کُلَّ یَوْمٍ وَ لاتَکُ فی زیارَتِهِ هِلالا

معنی: وقتی که محبت کسی را نسبت به خود صادقانه دیدی، به ملاقات او بشتاب و از ملالت خاطر او باک نداشته باش. هر روز به سان آفتاب بر او بتاب و در ملاقات او از شیوهٔ هلال تأسی مَجوی.

بهاء در ۵۳۳ در شهر سنجار متولد و همانجا در ۶۲۲ وفات یافته است.

الاعلام، ج ۱، ص ۲۹۵. *هدیّةالعارفین*، ج ۱، ص ۲۰۵ و ۲۱۲.

شَرَفُ‌الدّین محمد جَزَری

شرف‌الدین محمدبن ابوالفتح نصرالله (ضیاءالدین ابن‌الاثیر) از فضلا و دانشمندان معروف است که تألیفات و آثار منظوم و منثور زیادی داشته و به سال ۵۸۵ متولد و در ۶۲۲ درگذشته است. از جملهٔ تألیفات او: *نزهةُالأبصار فی نَعتِ‌الفَواکِهِ والثّمار* است.

تاریخ ابن‌خلّکان، ج ۲، ص ۱۵۸. *الاعلام*، ج ۷، ص ۳۴۷.

شرف‌الدّین اَبُوالفضل احمد اربلی

شرف‌الدین ابوالفضل احمدبن شیخ کمال‌الدین ابوالفتح موسی، مشهور به «ابن یونس» از ائمهٔ فُقها و اجلّهٔ علمای موصل که در ۵۷۵ هـ ق متولد و در ۶۲۲ وفات یافته است. نزد پدر تحصیلات خود را شروع کرد و بعد در مجالس درس اساتذهٔ عصر، حضور به هم رسانید تا این که به حدّ کمال رسید.

شرف‌الدین دانشمندی بود نیک‌سیرت، خوشخو، مهربان، دارای قیافه‌ای برازنده و هوش و استعداد فوق‌العاده و حافظهٔ بسیار قوی. در مدرسهٔ ملک‌معظم‌بن زین‌الدین حاکم اربل، به سال ۶۱۰ به تدریس پرداخت. و قبل از وی مُدرّس آنجا، پدر قاضی‌ابن خلکان بوده است. ابن‌خلّکان در تاریخ خود، *وفیات‌الاعیان*، می‌نویسد: «پدرم فوت کرده بود و من صغیر بودم و شرف‌الدین در مدرسهٔ پدرم به تدریس منصوب شده بود، من در حلقهٔ درس او می‌نشستم و استفاده می‌کردم و هیچ کس را در نیروی تقریر و منطق درست و بیان شافی مانند وی ندیدم.»

شرف‌الدین به سال ۶۱۷ به حج رفت و هنگام مراجعت در موصل اقامت کرد و در مدرسهٔ قاهریه مشغول تدریس شد و همانجا در روز دوشنبه ۲۴ ربیع‌الاخر سال ۶۲۲ درگذشت. این دانشمند تألیفات زیادی داشته است، از جمله: *غُنْیَةالفَقیه* در شرح کتاب *اَلْتنبیه* در علم فقه، و *مُختصراحیاءالعلوم امام غزّالی*.

طبقات‌الشّافعیّه، ج ۵، ص ۱۷. *تاریخ‌ابن‌خلّکان*، ج ۱، ص ۳۲. *الاعلام*، ج ۱ ص ۲۴۶. *هَدیّةالعارفین*، ج ۱، ص ۹۱.

عُثمان‌بن محمد حَمیدی کُردی

عثمان‌بن محمدبن ابی محمد حمیدی، از دانشمندان کُرد اطراف موصل است که برای کسب دانش راه غُربت را از آغاز بلوغ پیش گرفت و به شهرهای مختلف عراق و شام مسافرت نمود و از هر گوشه‌ای توشه‌ای فراهم ساخت و پس از اخذ اجازه، در مصر اقامت گزید و به قضاوت دمیاط رسید. اندکی بعد نیابت قاضی‌القضاة قاهره را عهده‌دار شد که در آن وقت عبدالملک مارانی بود؛ ضمناً در مدرسهٔ سَیفیّه و جامع‌القمر نیز به شغل تدریس پرداخت و سرانجام برای انجام مراسم حجّ، رهسپار حجاز شد و همانجا در مُجاوَرَت مرقد منوَر پیامبر اکرم صَلَّی‌الله عَلَیهِ وَسَلَّم منزل کرد و به سال ۶۲۶ هـ ق روان پاکش به عالم ملَکوُت پرواز نمود.

طبقات‌الشّافعیّه، ج ۵، ص ۱۲۵.

شَرَف‌الدّین اِسمعیل موصِلی

شرف‌الدین اسمعیل فرزند ابراهیم، از فُقهای حنَفیه و از اکراد اطراف موصل است که پس از فراغت از تحصیل به شهر دمشق مُهاجرت کرد و همانجا به تدریس اشتغال ورزید و به سال ۶۲۹ درگذشت.

شرف‌الدین تألیفاتی نیز داشته است، از جمله *مقدمه‌ای در فرائض*. یکی از شاگردان وی دانشمند معروف، سِبْط‌ابن‌الجوزی است.

الاعلام، ج ۱، ص ۳۰۱.

شَباب‌الدین عُمَر شهرزوری

شیخ شباب‌الدین عُمربن شیخ محمد، از اهالی شهرزور، متولد به سال ۵۳۹ و متوفی در ۶۳۰ هجری، دانشمندی بوده است مُبَرّز، خطیبی توانا و واعظی نیک‌نفس؛ به بغداد مهاجرت کرده و در

آنجا اوقات خود را به وعظ و ارشاد گذرانیده و مورد قبول عامه بوده است.
تاریخ‌السّلیمانیّة و اَنحائها، بغداد، ص ۲۷۶، به نقل از کتاب مرآة‌الزّمَن.

اِبن‌الأثیر، مُورّخ جَزَری

ابوالحسن علی عِزُالدین‌بن اَبی‌الکَرَم محمد جَزَری، مشهور به «ابن‌الاثیر موُرَخ»، (برادر ابوالسعادات ابن‌اثیر محدّث، و ابوالفتح نصرالله ابن‌اثیر کاتب)، دانشمندی از اساتید حدیث و تاریخ و اَنساب که به سال ۵۵۵ هـ ق در جزیره متولد شد و همانجا نشأت یافت. بعدها با برادرانش در ملازمت پدر، به موصل رفتند و در آنجا اقامت گزیدند.

عزالدین جزری چند بار به بغداد سفر کرد و در آنجا از شیخ‌ابوالقاسم یَعیش‌بن صَدَقه فقیه شافعی و شیخ ابواحمد عبدالوهاب‌بن علی صوفی و دیگران استماع درس نمود و بعد از مسافرتی به شام و حجاز، دوباره به موصل برگشت و به تحقیق و تألیف پرداخت.

خانهٔ عزالدین همیشه برای طالبان علم باز و مُجتمع فُضلا و اُدبا و فقها بوده است.

عزالدین در حفظ و معرفت احادیث و متعلقات آن و همچنین تواریخ سَلَف و خَلَف در آن روزگار کمتر نظیر داشته و اَنساب عرب و وقایع و ایام عرب را، استاد مُسَلَم عصر خود بوده است. از آثار پرارزش او: تاریخی است به نام *الکامل*، از هبوط آدم تا وقایع آخر سال ۶۲۸ هـ ق که این کتاب برای بار اول در ۱۲ مجلد، به سال ۱۳۰۱ هـ ق در مصر چاپ شده است، *تحفة‌العجائب و طُرفة‌الغرائب*، *تاریخ‌الدّولة‌الاتابکیه فی‌الموصل*، *اُسْدالغابة فی معرفة‌الصحابه* در شش جلد بزرگ و *لُباب* که فشرده‌ای است از کتاب *اَنساب* ابوسعد عبدالکریم سمعانی.

قاضی‌ابن خلکان در تاریخ خود آورده است: «که من به سال ۶۲۶ هجری، عزالدین ابن‌الاثیر را در حَلَب ملاقات کردم و او را مردی بسیار فاضل و متواضع و فروتن دیدم.»

وفات عزالدین به سال ۶۳۰ هـ ق اتفاق افتاده و در شهر موصل مدفون است.

تاریخ ابن‌خلّکان، ج ۱، ص ۳۴۷. *طبقات سُبُکی*، ج ۵، ص ۱۲۷. *آداب‌اللغة*، جرجی زیدان، ج ۳. ص ۸۰. *الاعلام* ج ۵، ص ۱۵۳.

اَبُوالعبّاس صلاحُ‌الدین اَحمد اربلی

ابوالعباس صلاح‌الدین احمدبن عبدالسَیّدبن شعبان اربلی، از اُدبا و رجال معروف قرن هفتم است که در آغاز حاجِب ملک معظم مظفرالدین فرمانروای اربل بود؛ اما بعد از مدتی مورد بی‌مهری قرار گرفت و زندانی شد. پس از آزادی به شام رفت (سال ۶۰۳)، و چندی نزد ملک قاهر

بهاءالدین ایوبی و پس از او نزد برادرش ملک مُغیث‌بن ملک عادل به دبیری و نویسندگی پرداخت. بعد از مرگ ملک مُغیث راهی مصر شد و از مقربان دربار ملک کامل گردید. مدتی بعد مورد قهر او نیز واقع گشت و به زندان رفت (از ۶۱۸ تا ۶۲۳). پس از آزادی، به کلی از کار دیوانی دست کشید و همّ خود را صرف مطالعه و محاوره با اهل ادب و شعر نمود؛ اما همچنان مُعَزَّز و محترم بود؛ تا این که به سال ۶۳۱ هجری در رَها زندگی را بدرود گفت. تولدش در شهر اربل به سال ۵۷۲ اتفاق افتاده است.

از صلاح‌الدین دیوان شعری باقی مانده، و شعرش دارای رقّت و جزالت و لطافت است. از اشعار اوست:

وَ اِذا رَأَیْتَ بَنیکَ فاعلَم اَنّهُمْ　　قَطَعُوا اِلیکَ مَسافَةَ ألاجالِ
وَصَلَ اَلبنَوُن اِلی محلّ اَبیهِم　　وَتَجَهَّزَ الاباءُ للتَّرحالِ

شاعر در این دو بیت اشاره می‌کند به این که: چون فرزندان به حد رشد رسیدند و شایستگی اِحراز مقام پدر را پیدا کردند، پدران باید به فکر تهیه سفر خود باشند و فرارسیدن مرگ را انتظار بکشند.

باز از اشعار صلاح‌الدین است:

إصْنعْ ماشِئتَ اَنْتْ اَنْتَ اَلمحبُوب　　مالی ذَنْبُ، بَلی کَما قُلْتَ: ذُنُوب
هَلْ تَسْمحُ بالوِصال فی لَیْلَتِنا　　تَجْلوُ صَدَءالقَلْبِ وَتَعفُو وأتُوب؟

شعرای معاصر صلاح‌الدین، برای او احترام و حق تقدم قائل بوده و با وی مراوده و مشاعرهٔ زیادی داشته‌اند. دو بیت زیر از شرف‌الدین‌بن عُنین شاعر دمشقی است که ضمن نامه‌ای به صلاح‌الدین آن را نوشته است:

أَبُثُّکَ ما لَقیتُ مَنَ اللَّیالی　　فَقَدْ قَصَّتْ نَوائبُها جَناحی
و کیف یَفیقُ مِنْ عَنَتِ الرَّزایا　　مَریضُ مایری وَجْهَ الصَّلاح؟

معنی: آلامی را که شب‌های هجران تحمل کرده‌ام، بر تو عرضه می‌کنم. آلامی که بالهای مرا برید و قدرت پرواز را از من گرفت. کسی که محروم از دیدن روی صلاح باشد، از رنج مصائب چگونه رهایی می‌یابد؟

در بیت اخیر کلمهٔ صلاح، محتمل دو معنی است. هم می‌توان آن را به معنی خیر و مصلحت گرفت و هم می‌توان نام ممدوح را از آن اراده کرد.

صلاح‌الدین در علم فقه نیز دارای اطلاعات زیادی بوده و خلاصهٔ امام غزالی را در فقه از حفظ داشته است.

الاعلام، ج ۱، ص ۱۴۶. *تاریخ ابن‌خلّکان*، ج ۱، ص ۵۹. *کشف‌الظّنون*، ج ۲، ص ۷۹۷.

اِمام سیفُ‌الدین اَبوالحسن علی آمِدی

سیف‌الدین ابوالحسن علی‌بن محمدبن سالم از مردم آمِد (دیاربکر)، و از ائمهٔ فقه و اصول در مذهب شافعی به سال ۵۵۰ یا ۵۵۱ هجری متولد شده و در سال ۶۳۱ هـ ق در دمشق وفات کرده است.

وی ابتدا نزد ابوالفتح نصر حنبلی تلمّذ کرد و مقلد مذهب امام احمد حَنبل بود؛ پس از آن به مذهب شافعی گروید و مدتی ملازمت شیخ‌ابوالقاسم‌بن فضلان را پذیرفت؛ آنگاه به شام رفت و از اُستادان مُبرّز آن دیار، فنون معقول را فراگرفت و بسیاری از مُتُون را حفظ کرد. بعد به جانب مصر راه افتاد و در آنجا شروع به تدریس کرد. اندک اندک آوازهٔ فضل و هوش فوق‌العادهٔ وی در همه جا پیچید. جمعی از مُتفقّهه به علت حَسَد، از در مخالفت با او درآمدند، تا آنجا که به فساد عقیده متهمش کردند. ناچار سیف‌الدین آنجا را ترک گفت و به شام برگشت و در شهر حماة اقامت گزید و کتابهایی را در اصول دین و فقه و منطق و حکمت و خلاف به رشتهٔ تحریر کشید که از آن جمله است: *أبکار الافکار* در اصول دین، *غایةالمرام فی‌علم‌الکلام*، *رموزالکنوز* در حکمت، *دقایق‌الحقایق*، *لُباب‌الالباب*، *مُنتهی‌السّؤل* در اصول و *الاِحکام فی‌اصول‌الأحکام* است.

آمِدی در علم مُناظره بی‌نظیر بوده و کسی را یارای جَدَل و گفتگو با او نبوده است.

طبقات‌الشّافعیّه، ج ۵، ص ۱۲۹. *تاریخ ابن‌خلّکان*، ج ۱، ص ۳۲۹-۳۳۰. *الاعلام*، ج ۵، ص ۱۵۳.

قاضی‌بهاءالدین شَدّادی[1] مَوصلی

اَبوالمحاسن بهاءالدین یوسف موصلی از خاندان کُرد بنی‌شداد و از رجال و قضاة دانشمند عهد ایوبیان، متولد شهر موصل به سال ۵۳۹ است. او در موصل تحصیلات خود را آغاز کرد و در علم فقه بصیرت کامل یافت. پس از آن به بغداد رفت و مدت چهار سال در نظامیهٔ بغداد، به فراگیری علوم عقلی و ادبی پرداخت. آنگاه به موصل بازگشت و به مطالعه و تدریس مشغول شد. مدتی بعد راه حَلَب را پیش گرفت و از آنجا هم به دمشق و مصر سفر کرد. هنگامی که در دمشق به سر می‌برد، سلطان صلاح‌الدین ایوبی، قلعهٔ کوکب را در آن سرزمین تحت محاصره گرفته بود. چون از آمدن ابن‌شدّاد آگاهی یافت، او را به نزد خود فرا خواند و قضاوت عسکر و تولیت آستان قدس را به او سپرد. از آن به بعد در پاره‌ای از غَزَوات او را همراه خود می‌برد و یکی از اُمنا و معتمدانش بود.

---

۱. شدّادی منسوب به خاندان بنی شدّاد یا شدّادیان از خاندان‌های مشهور کُرد که در قسمتی از آذربایجان از ۹۵۱ تا ۱۰۷۵م. سلطنت کردند؛ از شهرهای تحت سیطرهٔ آنها: نخجوان، تفلیس و گنجه بوده است.

معجم‌الاعلام، *ضمیمهٔ‌المنجد*، ص ۲۸۶.

هنگامی که سلطان صلاح‌الدین وفات یافت قاضی بهاءالدین حضور داشت و از بُروز اختلاف در بین فرزندان سلطان جلوگیری کرد. سپس به مصر برگشت تا ملک عزیز (عثمان‌بن صلاح‌الدین) را به جای پدر بنشاند؛ که او در این امر مهم توفیق یافت. در سنهٔ ۵۹۱ هـ ق ملک‌ظاهر غیاث‌الدین امیر حَلَب، او را به نزد خود دعوت کرد تا قضاوت محاکم حلب را به وی واگذار کند. بهاءالدین بدانجا شتافت و ملتَمَس او را پذیرا شد و تا هنگام درگذشت (سال ۶۳۲ هـ ق) در این شغل باقی بود.

قاضی‌بهاءالدین تألیفاتی داشته است از جمله: *النوادر السلطانیه و المحاسن‌الیوسفیّه*، در سیرت سلطان‌صلاح‌الدین ایوبی، *دلائل‌الاحکام* در حدیث، *ملجأالحُکّام عندالتباس‌الاحکام* در قضا و داوری، *فضل‌الجهاد*، *الموجزالباهر* در فروع، و کتاب *العصا*.

قاضی بهاءالدین یکی از استادان مورخ معروف قاضی‌ابن خلّکان بوده است.

تاریخ ابن‌خلّکان، ج ۲، ص ۳۵۴. *الاعلام*، ج ۹، ص ۳۰۶.

شهاب‌الدین ابوحَفص عُمَر سُهروردی

دانشمندی بزرگوار و عارفی ستوده کردار، فرزند محمدبن عبدالله‌بن محمد، از اهالی روستای سُهرورد (سوره‌به‌رد) زنجان بوده است. مدتی در بغداد ملازمت عمویش ابوالنّجیب عبدالقاهر سهروردی را اختیار کرد و از برکت علم و عرفان آن پیر پارسا استفاده نمود؛ همچنین مدتی از صحبت عارف روشن‌ضمیر، شیخ عبدالقادر گیلانی بهره گرفت. بزرگان دیگری را نیز در علوم ظاهر و باطن از قبیل ابوزرعهٔ مُقدسی در سلک مریدان و مستفیدان در آمد.

شهاب‌الدین شیخ‌الشیوخِ بغداد بود و هر ساله به زیارت مکه و مدینه می‌رفت و آن قدر مورد احترام بود که در سفر حج سال ۶۲۸ هـ ق گروه انبوهی از مردم عراق در موکب او به زیارت خانهٔ خدا رفتند. از کسی چیزی نمی‌پذیرفت و آنچه را داشت اِنفاق می‌کرد، و در نهایت ناداری و فقر و تهیدستی درگذشت.

شهاب‌الدین سهروردی در آخر عمر سکته کرد و از حرکت باز ماند، به نوعی که او را روی تخت روانی می‌گذاشتند و به جامع می‌بردند. تألیفات ارزنده‌ای دارد، از جمله: *عوارف‌المعارف*، *جذب‌القلوب الی مواصلة‌المحبوب*، *السّیر والطّیر*، *رشف‌النّصایح*، *المعتّقد*، *بغیة‌البیان فی‌تفسیرالقرآن* و *اعلام‌الهدی من عقیدة ارباب التّقی*.

در کتاب *بهترین اشعار*، این رباعی به نام او ذکر شده است:

بخشای به آنکه بخت یارش نبود   جُز خُوردن اندوهِ تو کارش نبود
در عشق تو حالتیش باشد که در آن   هم با تو و هم بی‌تو قرارش نبود

اشعار عارفانه‌ای به زبان عربی نیز دارد، از جمله قصیده‌ای است به این مطلع:

تَـصَرَّمَتْ وَحْشَـةُ الّـليالی وَ أقْـبَلت دَوْلَـةُ الوِصـالِ

شیخ شهاب‌الدین در ۵۳۹ متولد و در غُرّهٔ محرم سال ۶۳۲ در بغداد وفات کرده است.

دائرةالمعارف، فرید وجدی، ج ۵. *تاریخ ابن‌خلّکان*، ج ۱، ص ۳۸۰. *الاعلام*، ج ۵، ص ۲۲۳. *بهترین اشعار*، ص ۲۴۸.

شَرَفُ‌الدّین مُحَمَّد اربلی

شرف‌الدین محمد فرزند ابوالقاسم عزالدین نصر است که دربارهٔ پدرش در صفحهٔ ۶۶ سخن گفته‌ایم. شرف‌الدین بعد از درگذشت پدر، مشاغل او را از جمله تدریس، به عهده گرفت. او مردی ادیب و سخندان و شاعر بود. از اشعار شرف‌الدین، ابیاتی است دربارهٔ تبعید پدر و خانواده‌اش از اربل و مقایسهٔ آن با حملهٔ قوم کُرج بر شهر مَرَند آذربایجان و تاخت و تاز آنان بر اهالی آن دیار ــ که هر دو واقعه در یک زمان انجام گرفته بود (سال ۶۱۲ هـ ق) و این است آن ابیات:

اِنْ یَکُنْ أخْرَجوُا النساء مِنَ الأو طانِ ظُلْماً وَ أسْرَفُوا فِي التَّعَدّی

فَـلَنا أُسْوَةٌ بِـمَنْ جـارَتِ اَلکَـرْ جُ عَلَیْهِمْ وَ أخْرِجُوا مِـنْ مَـرَنْدِ

تولد شرف‌الدین در سال ۵۷۲ در شهر اربل و درگذشتش سنهٔ ۶۳۳ در همان شهر اتفاق افتاده است.

تاریخ ابن‌خلّکان، ج ۱، ص ۱۷۱.

شیخُ‌الاسلام تاجُ‌الدّین مُحَمَّد اُشْنُهی[۱]

عارفی عالی‌مَنقبت و مُرشدی بلندمرتبت که عدّهٔ کثیری از بزرگان صوفیه، از جمله شیخ سیف‌الدین باخرزی متوفی در ۶۵۹ خرقهٔ تبرک و اجازه را از دست وی گرفته‌اند. شیخ تاج‌الدین پدر شیخ صدرالدین محمود اشنُهی است که جداگانه بیوگرافی او خواهد آمد. پدر تاج‌الدین، حداد نام داشته است.

لُغتنامهٔ دهخدا، حرف ت، ص ۷۳.

---

۱. اُشنه که نسبت به آن اُشنایی و اُشنُهی است، نام سابق شهر اشنویّه بوده است که شهر و ناحیه‌ای است کردنشین در آذربایجان غربی. *لغتنامهٔ دهخدا*، حرف الف، ص ۲۶۹۹ و ۲۷۰۰.

اَمیر اَبُوحفص مجدالدّین عُمَر هَکاری

وی برادر فقیه ابومحمد عیسی[1] و از دانشمندان متبحر هکاری بوده است که در ماه رجب سال ۵۶۰ هجری تولد یافته و در ۲۳ ذی‌الحجه سنهٔ ۶۳۶ هـ ق در قاهره درگذشته است.

وَفَیات‌الاعیان، ج ۱، ص ۳۹۷.

اِبنُ‌الأثیر، کاتِب جَزَری

اَبُوالفتح نَصرالله ضیاءالدین‌بن اَبِی‌الکرم محمد جَزَری، مشهور به «ابن‌الاثیر کاتب» (برادر ابوالسّعادات ابن‌اثیر مُحدث و اَبُوالحَسَن علی عِزّالدین ابن‌اثیر مُورّخ)، در رمضان سال ۵۵۸ هـ ق در جزیره تولد یافت و بعد با پدرش به موصل رفت و در آنجا به کسب ادب و فرهنگ پرداخت و از هر علمی یک یا چند کتاب حفظ کرد و پس از آن، حفظ دواوین عمدهٔ شعرای عرب را وجههٔ همت خود قرار داد. ضیاءالدین در همهٔ فنون ادب سرآمد فضلای معاصر خود بود. به ویژه در فن نویسندگی نبوغ داشت. مؤلف *تاریخ ابن‌خلّکان* مدت‌ها نزد وی تَلَمُّذ کرده و از آن گنجینهٔ علم و ادب بهره گرفته است. ضیاءالدین پس از خاتمهٔ تحصیل به دربار سلطان صلاح‌الدین ایوبی رفت و منظور نظر قرار گرفت. بعدها به وزارت ملک‌افضل پسر سلطان مذکور رسید. در سال ۶۰۷ هجری ملک‌افضل را ترک گفت و در حلب به خدمت ظاهر غازی برادر ملک‌افضل پیوست، اما بعد از مدتی یاد وطن او را مجبور کرد که به موصل برگردد. ایامی را هم در اربل و سنجار سپری کرد و سپس دوباره به موصل بازگشت و مُنشی دیوان ناصرالدین محمودبن ملک‌قاهر عزالدین مسعودبن ارسلان شاه ایوبی شد (سال ۶۱۸).

ضیاءالدین تألیفاتی هم داشته است، از جمله: *اَلمَثَلُ السّائر فی ادب‌الکاتب و الشّاعر* در دو جلد، *الوشی المرقوم فی حلّ‌المنظوم*، *البرهان فی‌علم‌البیان*، *الجامع‌الکبیر فی صناعة‌المنظوم من الکلام و المنثور* در ادب، *المعانی المخترعة* در فن نویسندگی، *دیوان تَرَسُّل و مُنشَآت* در چند جلد، و مجموعه‌ای منتخب *از اشعار اَبوتمّام و بُحتری و دیک‌الجنّ و مُتَنبی* در یک جلد بزرگ که در آخر آن مجموعه این دو بیت را آورده است:

تَمَتعْ بِهِ عِلقاً نَفیساً فَانَّهُ اخْ — ـتِیارُ بَصیرٍ بِالأمُور حَکیمِ
أطاعَتْهُ اَنْواعُ الْبَلاغَةِ فَاهْتَدی — اِلی الشِعْرِ مِنْ نَهجِ اِلَیْهِ قَویمِ

هر کدام از آن آثار و تألیفات گواه بارزی بر کمال فضل و بلاغت نویسنده است. و اینک چند جمله از یک نامهٔ مَنثور ضیاءالدین که به مخدوم خود نوشته، در حالی که خود به مسافرت رفته و

---

۱. به صفحهٔ ۵۴ همین کتاب مراجعه شود.

هوا بارانی و به شدت سرد بوده است؛ «وَیُنْهی اَنَّهُ سارَ عن اَلخِدْمَةِ، وَ قَدْ ضَرَبَالدَّجْن فیهِ مضارِبَهُ، وَأسبَلَ عَلَیْهِ ذَوائبهُ، وَ جَعَل کُلَّ قَرارَةِ حَفیراً، و کُلَّ رَبْوَةٍ غدیراً، وَ خَطَّ کُلَّ ارضٍ خَطّاً، و غَادَرَ کُلَّ جانِبٍ شَطّا، کَأنَّهُ یُوازی یَدَ مَولانا فی شیمَةِ کَرَمِها و النِثاثِ صَوْبِ دِیمِها، وَ المملُوکُ یَسْتَغْفِرُالله مِنْ هذا التَّمْثیلِ العاری عَنْ فایدَةِالتّحصیلِ، وَ فَرْقٌ بَیْنَ ما یَمْلاَالوادِیَ بِنَمائِهِ، وَ مَنْ یَمْلاُالنّادی بِنَعْمائِهِ، وَ لَیْسَ ما یُنْبِتُ زَهْراً یُذْهِبُهُ اَلمَصیفُ، اوتمراً یَأکُلُهُالخَریفُ، کَمَنْ یُنْبِتُ ثَرْوَةً تفوتُ الاعطاف، وَ یَأ کُلُ اَلْمرْتَبع وَ اَلمُصْطاف....»

ضیاءالدین ابن‌الاثیر به سال ۶۳۷ هـ ق در بغداد زندگی فانی را بدرود گفته است.

تاریخ ابن‌خلّکان، ج ۲، ص ۱۵۸. *تاریخ آداب‌اللُّغة*، جُرجی زیدان، ج ۳، ص ۵۰ و ۵۱. *الاعلام*، ج ۸، ص ۳۵۴.

اِبنُ‌المُستوفی اربلی

ابوالبَرکات مبارک‌بن ابی‌الفتح، احمدبن مبارک ملقب به «شَرَفُ‌الدّین» و معروف به «ابن‌المستوفی»، مردی متواضع، سخی، گرانقدر، وجیه و دریایی از شعر و ادب و سخنوری است که در سنهٔ ۵۶۴ هـ ق در اربل دیده به جهان گشود و در سنهٔ ۶۳۷ در شهر موصل، پس از ۷۳ سال چشم از زندگی فرو بست.

ابن‌المستوفی جامع کمالات بوده و در همهٔ فنون ادب از نحو، لغت، عروض، قافیه، علم بیان، اشعار و اخبار و امثال عرب تسلط و تَبَحُّر کافی داشته و در علم حدیث و اسماء رجال و همچنین فن محاسبات و مسائل دیوانی بی‌نظیر بوده است. ارباب فضل و ادب در محفل ابوالبرکات بازار گرمی داشته‌اند و در برابر عرضهٔ کالای ارزندهٔ نثر و نظم خود از جوایز و صِلات نقد و جنس برخوردار بوده‌اند. هر دانشمند و ادیب تازه‌واردی به شهر اربل، قبل از هر کاری به ملاقات ابوالبرکات شتافته و رهاوردی به وی اهدا کرده است.

ابن‌المستوفی در آغاز کار، مقام استیفاء را داشت و استیفاء در آن روزگار همردیف وزارت بود. مدتی بعد به مقام صدارت رسید (سال ۶۲۹)، سرانجام از کار دیوانی خسته شده کناره‌گیری را اختیار کرد و برای این که بیشتر مجال مطالعه و تألیفات داشته باشد، به موصل مهاجرت کرد و همانجا به دیار آخرت پیوست.

ابن‌المستوفی از خاندان معروفی بوده است که عدهٔ زیادی از افراد آن به مقام ریاست و وزارت رسیده‌اند، از جمله پدرش و همچنین عمش صَفی‌الدین ابوالحسن علی‌بن مبارک. یکی از پسرعموهایش مرد فاضلی بوده و کتاب *نصیحةالملوک* امام غزالی را، از فارسی به عربی ترجمه کرده است. و اما تألیفات ابن‌المستوفی: *تاریخ اربل* در چهار جلد به نام: *نُباهَةُ البلدالحافل فیمَنْ وَ*

رَدُّه مِنَ الأَماثِل، *النظام* در شرح اشعار مُتنبی و ابوتمّام در ۱۰ جلد، *اِثباتُ‌المحّصل فی‌نِسْبَةِ ابیات‌المفصّل* در ۲ جلد، *سِرُّالصَّنیعه*، *اَبوقماش* در نوادر اَدَب، و *دیوان اشعار*.

ابیات ذیل را ابن‌المستوفی به مناسبت سوءقصدی که از طرف شخص ناشناسی شبانه در راه مسجد به او شد و مُنْجَر به زخمی شدن دست و بازو و سر و صورت وی گردید، به ملک معظم مظفرالدین امیر اربل نوشته، در این اشعار اعضای باندپیچ شدهٔ خود را به علت جراحت، به کودک شیرخواری که او را در قُنداق گرفته باشند تشبیه کرده است:

یـا اَیُّـهُا اَلمَـلِکُ اَلّذی سَطَواتُـهُ مِـــنْ فِـعْلِها یَـتَعَجَبُ الْـمِرِّیخُ
آیـاتُ جُـودِکَ مُـحْکَمُ تَـنْزیلُها لاناسِخُ فـیها و لامَـنْسُوخُ
أشْکُـو اِلَـیْکَ و مَـابُلیتُ بِـمِثْلِها شَـنْعاءُ ذِکْـرُ حـدیثِها تـاریخُ
هِـیَ لیَـلةُ فـیها وُلِدْتُ وَ شاهدی فـیمَا ادَّعـیتُ اَلْقُـمْطُ وَ التَّـمریخُ

الاعلام، ج ۶، ص ۱۴۹. *تاریخ ابن‌خلّکان*، ج ۱، ص ۴۴۲ و ۴۴۳.

کمال‌الدّین اَبُوالفتح مُوسی اربلی

کمال‌الدین ابوالفتح موسی‌بن شیخ رضی‌الدین یونس‌بن محمدبن منعه، به سال ۵۵۱ در موصل تولد یافت. ابتدا نزد پدرش تحصیل را شروع کرد. سپس به سال ۵۷۱ به بغداد رفت و در مدرسهٔ نظامیه نزد کمال‌الدین ابوالبرکات عبدالرحمن‌بن محمد انباری، اصول و ادبیات را آموخت و از محضر استادان دیگری نیز در آن شهر استفاده نمود. آنگاه که به حد کمال رسید، به موصل بازگشت و تا هنگامی که پدرش در قید حیات بود، وقت خود را بیشتر صرف مطالعه می‌کرد. اما پس از آن به تدریس پرداخت و در اندک مدتی آوازهٔ فضل و دانش او در اطراف و اکناف زمزمه انداخت. دانشجویان و دانش‌پژوهان، گروه گروه به خاطر استفاده از حوزهٔ درسی وی، راه موصل را پیش می‌گرفتند، به امید این که بتوانند در مدرسهٔ این استاد فرهیخته، جایی برای خود دست و پا کنند.

قاضی ابن‌خلّکان، در تاریخ خود نوشته است که: «در تاریخ ۶۱۶ در موصل به خدمت کمال‌الدین رسیدم، و او را در همهٔ علوم استاد بی‌نظیری یافتم». معاصرینش گواهی داده‌اند که کمال‌الدین در ۲۴ فن استاد بوده است؛ از جمله: اصول دین، اصول فقه، فقه، طب، حکمت، منطق، هیأت، ریاضیات، و حتی موسیقی و علم اوفاق. در تفسیر و حدیث و تورات و انجیل نیز آگاهی کافی داشته است.

همیشه محفل این دانشمند مملو از فضلا و ادبا بوده و بسا مدرسین عالی‌مقام که اغلب ناشناخته از جاهای دوردست، بر او وارد می‌شدند و با عِقال و طیلسان در محضر درسش

می‌نشستند و مشکلات خود را نزد او حل می‌کردند. عماد ابوعلی عمربن عبدالنور صنهاجی در این‌باره گفته است:

کمالُ کمالِ‌الدّین للعلم والعُلی فَهَیْهاتَ ساعٍ فی مَساعیکَ یَطْمَعُ
اِذَا اجْتَمع النُّظارُ مِنْ کُلِّ مَوْطِنٍ فَغایَةُ کُلٍ اَنْ تَقُولَ وَ یَسْمَعُ
فَلا تَحْسبوهُمْ عَنْ غِناءٍ تَطَیْلَسوا وَلکِنْ حَیاءٍ وَ اعْترافاً تَقَنَّعُوا

از تألیفات کمال‌الدین، این کتاب‌ها را تذکره‌نویسان نام برده‌اند: *کشف‌المشکلات* در تفسیر قرآن مجید، کتابی در مُفردات الفاظ قانون ابن‌سینا، کتابی در اصول، *عُیُون‌المنطق*، *لَغْزٌ فی‌الحکمة و الاسرارالسلطانیه* در نجوم، و *رسالةٌ فی‌البرهان علی‌المقدمة التی أهملها ارشمیدس فی کتابه فی تسبیع‌الدّائرة و کیفیّة اتخاذ ذلک* و *شرح‌الاعمال الهندسیة*.

کمال‌الدین در زادگاه خود شهر موصل، در ۱۴ شعبان سال ۶۳۹ درگذشته است.

تاریخ ابن‌خلّکان، ج ۲، ص ۱۳۲. *طبقات‌الشّافعیّه*، ج ۵، ص ۱۵۸. *الاعلام*، زرکلی، ج ۸، ص ۲۸۸.

اِبن خَبّاز اربلی

شمس‌الدین ابوالعباس احمدبن حسین‌بن احمدبن منصور اربلی، مشهور به «ابن خبّاز» از علمای نحو و شعرای نابینا که در ۶۳۷ یا ۶۳۹ هـ ق در شهر اربل وفات یافته است. بعضی کُنْیَهٔ او را «اَبُوعبدالله» نوشته‌اند. از آثار او: *شرح‌المقدمة‌الجزولیّة*، *شرح‌اللّمع* لابن جِنّی، *التوجیه فی‌النّحو*، *النهایة فی‌النّحو*، *الغرة‌المخفیَة فی شرح الدُّرَة اَلالفِیَّه* لابن مُعطی، *شرح میزان العربَیة* لابن اَنباری.

الاعلام، ج ۱، ص ۱۱۴. *کشف‌الظنون*، ج ۳، ص ۱۹۸۹. *هدیّة‌العارفین*، ج ۱، ص ۹۵.

شیخ تاجُ‌الدّین ارمَوی

محمدبن حسین، ملقب به تاج‌الدین، از ائمهٔ علما و ادبای قرن هفتم هجری است، از اکراد شهر ارومیه که بنا به نوشتهٔ *لغتنامهٔ دهخدا* در کتاب *عُیُون‌الانباء* تألیف ابن ابی اصیبعه جلد دوم، صفحهٔ ۳۰، ضمن شرح کُتُب *فخرالدین خطیب رازی* آمده است: «اَلرسالةالکمالَیة فی‌الحقایق الالهیّه، اَلّفَها بالفارسیة کمال‌الدین محمدبن میکاییل، و وجدت شیخنا الامام‌العالم تاج‌الدین محمد الارموی قد نقلها الی العربیّة فی سنة خمس و عشرین و ستمّائةٍ (۶۲۵) بدمشقَ».

لغتنامهٔ دهخدا، حرف ت، ص ۵۸ و ۸۵.

رُکن‌الدین سنجاری

رکن‌الدین ابوالقاسم محمودبن حسین از مردم سنجار، متوفی به سال ۶۴۰ هـ ق است. مشغلت وی در طول زندگی فقط مطالعه و تدریس بوده و گاهی به تألیف نیز پرداخته است، از جملهٔ آثار او: *نشرالمثل السّائر* و *طَيُّ الفلک الدّائر* را نام برده‌اند.

هَدیّة‌العارفین، ج ۲، ص ۴۰۵.

شیخ اَبُوالسُّعود بادینی

شیخ ابوآلسُّعودبن ابی‌العشائربن شعبان از عرفای مشهور و صاحب کرامات، اهل بادینان (کردستان شمالی) است. به دنبال کسب دانش و سیر و سلوک زادگاه خود را ترک گفته و سرانجام در قاهره اقامت گزیده و در آنجا خانقاهی جهت ارشاد سالکان طریقت ترتیب داده است.

عدهٔ کثیری از قبیل داود مغربی، شرف‌الدین کردی و خضر کردی در صحبت وی مدارج عالیهٔ عرفان را طی کرده و به بهرهٔ کامل رسیده‌اند. این کلمات از گفتار آن بزرگوار است:

«یَنْبغی لِلسّالکِ الصادق فی سُلُوکِهِ اَنْ یَجْعَلَ کِتابَهُ قَلْبَهُ؛ وَ مَنْ کانَ الطَّلَبُ شُغْلَهُ یُوشکُ اَنْ لایَضِلَّ عَنْ طَریقِ الله تَعالی، وَ مَنْ کانَ‌المطلوبُ شُغْلَهُ یُوشکُ اَنْ لایَقِفَ، فَالطَّلَبُ شُغْلُ‌الظاهِر، والمطلوبُ شُغْلُ آلباطِنِ وَلایَسْتَقیمُ ظاهِرٌ اِلاّ بباطنٍ وَلایسلِمُ ظاهِرٌ اِلاّ بِباطِنٍ.»

شیخ الوالسُّعود به سال ۶۴۱ هجری در قاهره وفات یافته است.

طبقات شعرانی، مصر، ج ۱، ص ۱۶۱.

شمس‌الأئمّه محمد عبدالسَّتار عمادی

وی دانشمندی از اهل عمادیه و یکی از فقهای صاحب‌نظر در مذهب امام ابوحنیفه است که در تاریخ ۶۲۴ هـ ق به دار آخرت پیوسته و از او تألیفات و آثار زیادی به جا مانده است، از جمله: شرحی بر کتاب *مختصرالقدوری* در فروع حَنَفی، کتاب *تأسیس‌القواعد* و *عصمة‌الانبیاء*.

کشف‌الظّنون، ج ۱، ص ۲۴۱، و ج ۲، ص ۴۰۲.

ابن‌الصَّلاح کُردی شهرزوری شافعی

شیخ تقی‌الدین ابوعَمرو عثمان‌بن ابی‌القاسم صلاح‌الدین عبدالرحمن شهرزوری، فقیهی عالی منْقَبَت، جامع صفات ستودهٔ انسانی و مبری از سِمات سَیِّئهٔ نفسانی، که به سال ۵۷۷ هجری در اربل متولد شده و در ۶۴۳ هـ ق در دمشق وفات یافته است.

شیخ تقی‌الدین تحصیلات خود را نزد پدر شروع کرد و پس از آن به مسافرت پرداخت. در

موصل علم‌الحدیث را از ابوجعفر عُبَیْدِاللّه‌بن احمد بغدادی معروف به ابن‌السَّمین و عمادالدین ابوحامد یونس فرا گرفت و در بغداد از ابن‌سکینة و ابن طَبَرْزَد و در نیشابور از منصور فراوی و مؤیّد طوسی و در مرو از ابومُظَفَّر سمعانی و در دمشق از قاضی عبدالصمد حرستانی، سایر علوم را استفاده کرد و در آخر به خدمت امام رافعی پیوست و از هر جهت به حد کمال رسید. آنگاه به شام برگشت و در مدرسهٔ ناصریه ــ از بناهای سلطان صلاح‌الدین أیوبی ــ به تدریس پرداخت. مدتی هم تدریس در مدرسهٔ ستُّ‌الشّام زُمردخاتون، خواهر سلطان مذکور را بر عهده داشت.

ابن‌الصلاح در عصر خود استاد بی‌نظیری در علوم تفسیر و حدیث و فقه و اصول بوده است و عدهٔ کثیری از دانشمندان امثال قاضی‌ابن خلکان، از تربیت‌شدگان مدرسهٔ او بوده‌اند.

سبُکی در *طبقات* خود، ابن‌الصلاح را چنین می‌ستاید: «کانَ اِماماً کبیراً، فقیهاً، محدِثاً، زاهداً وَرِعاً مُفیداً اِستوطنَ دِمَشقَ، یُعیدُ زمان‌السّالفینَ و یزیدُ بهجتها بروضة علمٍ جَنی کُلُّ طالبٍ جناها، فما منهم‌إلاّمَنِ اعترفَ مِن بحره و اعترف بذَره...»».

ابن‌الصلاح تألیفات و آثار ارزنده‌ای از خود به جا گذاشته است از جمله: *اَدَبُ‌المُفْتی وَ المُسْتَفْتی*، *فوائدالرّحلَه*، *طَبقات‌الفُقَها*، *مُشکل‌الوسیط*، *صِلَةُالناسِک فی صنةِالمناسک*، *معرفةانواع الحَدیث*، *النُّکَت والفتاوی*.

طبقات‌الشّافعیّه، ج ۵، ص ۱۳۷. *تاریخ ابن‌خلّکان*، ج ۱، ص ۳۱۲. *الاعلام*، ج ۴، ص ۳۶۹.

تاجُ‌العارفین حسن‌بن عدی

شمس‌الدین حسن‌بن عدی‌بن مسافر ملقب به «تاج‌العارفین» متوفی به سال ۶۴۴ هجری از فُضلا و عرفای بنام قرن هفتم هجری است. در موصل می‌زیسته و همانجا درگذشته است. از تألیفات او: *الجلوةلأصحاب‌الخلوة*، *هدیةالاصحاب* و *مِحَکُّ‌الایمان*.

هَدیّةالعارفین، ج ۱، ص ۲۸۱. *کشف‌الظّنون*، ج ۲، ص ۷۱۸. *لغتنامهٔ دهخدا*، حرف ح، ص ۵۸۷. *ذیل کشف‌الظّنون*، ج ۱، ص ۳۶۴.

ابنُ‌الحاجب نَحوی

جمال‌الدّین اَبُوعَمرو عثمان‌بن عُمربن ابوبکر، مشهور به «ابن‌الحاجب» اواخر سال ۵۷۰ هـ ق تولد یافته و روز پنجشنبه ۲۶ شوال ۶۴۶ در اسکندریه جهان فانی را ترک گفته است.

پدرش از عشیرهٔ موسک مریوان و حاجب و ندیم اَمیر عزالدین مُوسکی صلاحی، از

فرماندهان ارتش مصر در دورهٔ فرمانروایی سلاطین ایوبی بوده است. ابن‌الحاجب تحصیلات خود را در رشته‌های فقه مذهب امام مالک و قراآت و تفسیر و نحو و عربیت در قاهره به پایان رسانید. آنگاه به دمشق رفت و در مدرسه‌ای که جهت فقهای مالکی اختصاص داشت، به تدریس و افاده پرداخت. در اندک مدتی شهرتش به همه جا پیچید و طلاب علوم از هر طرف به او روی آوردند.

ابن‌الحاجب در اغلب علوم مخصوصاً ادبیات و نحو و صرف تبحر داشت و در بعضی از مسائل نحوی، خود صاحب نظر و مجتهد بود. از لحاظ نیروی اندیشه و تعقُّل، وحدت ذهن و حافظهٔ قوی، نیز کسی به پایهٔ او نمی‌رسید.

از دمشق بار دیگر به قاهره رفت و مدتی در آنجا ماند و تدریس کرد، سپس در اسکندریه اقامت گزید. و در آنجا در تاریخ مذکور وفات یافت. قاضی ابن‌الخلکان در تاریخ خود، *وَفَیات‌الاعیان*، نوشته است:

«ابن‌الحاجب چندین بار برای ادای شهادت نزد من آمد و من در چند مسأله از علوم و ادبیات او را آزمایش کردم و از او جوابهای عالی شنیدم؛ به طوری که هر سؤالی را مبسوط و مشروح با ذکر دلایل و شواهد پاسخ می‌داد؛ که همه گواه کثرت تَتَبع و وفور اطلاعات او بود.»

ابن‌الحاجب تألیفات ارزنده‌ای داشته است؛ از جمله: *مختصرالفروع* یا *جوامع‌الامّهات* در فقه مذهب امام مالک، کتاب *کافیه* در نحو، *شافیه* در علم صرف ــ که این دو کتاب از دیرباز جزء کتب درسی طلاب علوم ادبی و دینی بوده است ــ *المقصدالجلیل فی علم‌الخلیل* در فن عروض، *مُنْتَهَی‌السُّول وَ الأمَل فی علمَی‌الاصول و الجَدَل*، شرحی بر *الکتاب سیبویه*، *مُعجم‌الشّیوخ*، *جمال‌العرب فی الادب*، *مُختصرالمنتهی* در اصول فقه و *الأمالی*.

ابن‌خلّکان، ج ۱، ص ۳۱۴. *کشف‌الظّنون*، ج ۲، ص ۵۳۸.
الاعلام، ج ۴، ص ۳۷۴. *هَدیّةالعارفین*، ج ۱، ص ۶۵۴.

شیخ عَلی کُرد

از عرفا و صوفیهٔ قرن هفتم هجری و معاصر شیخ شهاب‌الدین ابوحفص عمر سهروردی (متوفی به سال ۶۳۲) بوده است. مدتی در دمشق اقامت داشته، اما در آخر از مصاحبت و معاشرت مردم خسته شده و راه صحرا در پیش گرفته و دور از اجتماع قالب تهی کرده است. ملاحامد بیسارانی، در خلال شرحی که بر مثنوی *مولوی* نوشته، در چند جا از زُهد و تقوای او بحث کرده است. مولانا عبدالرحمن جامی در کتاب *نَفَحات‌الأُنس* از شیخ علی چنین یاد کرده است: «وی از عُقَلای مَجانین بوده و از او انواع کرامات و خوارق عادات ظاهر می‌شده است؛ اهل دمشق همه

مُرید و مُعْتَقِد او بوده‌اند...».

نَفَحات‌الاُنس، تهران: ۱۳۳۷، ص ۵۸۰

عَلاءالدّین، قاضی‌القضاة کُردی

وی از قضاة دانشمند و ادیب روزگار فرمانروایی ملک‌اشرف ایوبی و قاضی‌القضاة شام بوده و در نیمهٔ اول قرن هفتم می‌زیسته است.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۷۱.

نَجم‌الدین اَیُّوب، مُحاسِب خلاطی

نَجم‌الدین ایُّوب مُحاسب‌بن عین‌الدّوله‌بن نصرالله، از اکراد خلاط و از علمای هیأت و ریاضی و نجوم بوده و در دربار سلطان ملک صالح (۶۳۹-۶۴۷هـ ق) ابن‌ملک کامل ایـوبی، مـی‌زیسته و مُنجّم و مُحاسب او بوده است. نجم‌الدین در هیأت و نجوم تألیفاتی هم داشته است از جـمله: *اصول‌احکام‌النُّجوم و السّرُّالمکتُوم فی اِظهارِ ماکانَ مُخْتَفیاً مِن احکام‌النُّجوم*.

کشف‌الظّنون، ج ۱، ص ۱۱۳. *گاهنامهٔ تهرانی*، ۱۳۱۰ هـ ش، ص ۹۰. *هَدیّةالعارفین*، ج ا، ص ۲۲۹.

شیخ وَرام حِلّی

شیخ ورام (بهرام)بن ابی‌الفوارس عیسی‌بن ابی‌النَّجم، عموی امیرحسام‌الدین ابوالفوارس حلّی کردی است. در آغاز جوانی مردی رزمنده و مسلح و سپاهی بود، اما بعدها گوشه‌گیری اختیار کرد و اوقات خود را در مطالعه و عبادت سپری کرد. ابن‌اثیر ضمن وقایع سال ۶۲۲ هـ ق از او بحث نموده است. از تألیفات او: نزهة*النّاظر* و تنبیه*الخاطر* در مواعظ و حکم.

زرکلی در *الاعلام*، سال درگذشت شیخ ورام را، به نقل از کتاب *شعراءالحِلّه*، ۶۰۵ قید کرده، اما خود در متن ۶۵۰ نوشته است.

الاعلام، ج ۹، ص ۱۲۹. *تاریخ کامل ابن‌اثیر*، ج ۱۲، ص ۲۰۶.

اَبُوعَبدالله کمال‌الدین خلاطی حَنَفی

ابوعبدالله کمال‌الدین محمدبن عباد خلاطی که او را «صدرالدین» نیز گفته‌اند، از دانشمندان قرن هفتم هجری است که در علوم فقه و اصول و احادیث تَبَحُّر کافی داشته و تألیفات سودمندی از خود به یادگار گذاشته است؛ از قبیل: *تلخیص‌الجامع‌الکبیر فی‌الفـروع*، و شـرحـی بـر صـحیح

احادیث مسلم.

کمال‌الدین به سال ۶۵۲ هـ ق درگذشته است.

الاعلام، ج ۷، ص ۵۱. *کشف‌الظّنون*، ج ۱، ص ۳۳۳، و ج ۲، ص ۴۳۲. *هدیة‌العارفین*، ج ۲، ص ۱۲۵.

قاضی اَبُوبکر شبلی اَربلی

قاضی ابوبکربن جُنَیدبن ابراهیم شِبلی خلیکانی اربلی از عشیرهٔ کُرد زرزا، به سال ۵۷۶ در اربل تولد یافت و همانجا در سنهٔ ۶۵۳ هـ ق به دیار آخرت پیوست. وی از علمای معتبر عصر خود بود که در «اخمیم» سِمَت قَضاوت داشته است.

طبقات‌الشّافعیّه، ج ۵، ص ۵۷.

جبرئیل شُجاع اربلی

جبرئیل، ابن‌الاوانی، ملقب به «شجاع» از دانشمندان کُرد اربل، معاصر مُورّخ معروف قاضی‌ابن خلّکان (۶۰۸–۶۸۱)، و مفتی شهر اربل بوده و در اواسط مائهٔ هفتم هجری می‌زیسته است.

در کتاب *نَفحات‌الاُنس*، چاپ تهران، سال ۱۳۳۷ شمسی، صفحهٔ ۵۲۵، از عارفی نام برده است به اسم مُحمد الاوانی معروف به ابن‌القاید که از اصحاب و یاران شیخ مُحی‌الدین عبدالقادر گیلانی (۴۷۰–۵۶۱) بوده و شیخ عبدالقادر مذکور او را در عِداد اَولیا برشمرده است. شاید جبرئیل شجاع، فرزند و یا نوهٔ او (محمدالاوانی) بوده باشد.

لغتنامهٔ دهخدا، حرف ج، ص ۱۹۷.

نورالدین ابوبکر محمد اسعردی شافعی

نورالدین ابوبکر محمدبن محمدبن عبدالعزیزبن عبدالصمدبن رستم اسعردی، متولد سال ۶۱۹ و متوفی به سال ۶۵۶ هـ ق، از شُعرای بزرگ دربار ملک‌ناصر ایوبی بوده و دیوانی داشته است به نام *سُلافَةُ الزَّرَجُون فی الخَلاعة والمُجُون*، و چنانچه از نام دیوانش بر می‌آید، شاعری بوده است شوخ‌طبع و بذله‌گو و اهل ظرافت و مزاح. از اشعار اوست:

وَلَقَدْ بُلیتُ بِشادِنٍ ان لُمْتهُ — مِنْ قُبحِ ما یأتیهِ لَیْسَ بِنافعِ

مُتَبَذّلٍ فی خِسَةٍ و جَهالَةٍ — وَ مَجاعَةٍ کَشُهُودِ بابِ‌الجامعِ

سُلافة: تفالهٔ آنچه فشرده و آبش را گرفته باشند؛ **زَرَجُون:** می و شراب؛ **خَلاعَة:** هوی‌پرستی، سبکسری.

شادِن: بچهٔ آهو؛ **مُتَبَذّل:** لاأبالی، بی‌شخصیت؛ **مَجاعَة و مَجانَة و مُجون:** بی‌شرمی، پررویی و افراط در مزاح و شوخی.

الاعـــلام، ج ۷، ص ۲۵۷. *لغـــتنامهٔ دهـــخدا*، ص ۲۳۱۸.
کشف‌الظّنون، ج ۳، ص ۹۹۹. *هَدیّة‌العارفین*، ج ۲، ص ۱۲۶.

اِبن صَفّار ماردینی

جلال‌الدین علی فرزند یوسف از اکراد ماردین، مـردی ادیب، شـاعر و مُـنشی مـلک‌منصور ناصرالدین ارتقی بوده و به سال ۶۵۸ هـ ق ــ آنگاه که مغولان به ماردین یـورش بـردند ــ بـه شهادت رسیده است. او راست کتاب: *اُنسُ‌الملوک*.

لغتنامهٔ دهخدا، حرف الف، ص ۳۲۷.

شیخ‌الاسلام جمال‌الدین ابوالحسن حمیدی

شیخ‌الاسلام جمال‌الدین ابوالحسن علی‌بن ابراهیم‌بن خوشنام کردی حمیدی، از أئمَهٔ فُقها و مُفتیان حنفی مذهب و از مدرّسین زبدهٔ قرن هفتم است که به سال ۶۵۸ هـ ق در شهر حَلَب بر اثر شورش و انقلاب به شهادت رسیده است.

مشاهیرالکرد، امین زکی‌بیگ، ج ۲، ص ۸۱.

اِمام صدرالدّین محمود اُشنُهی

امام صدرالدین محمودبن شیخ تاج‌الدین[۱] محمدبن حدّاد اُشنُهی، از علما و دانشمندان و وعّاظ مُبرّز در اصول و فروع و الهیات و ادبیات عرب، اهل شهر اشنویه و معاصر ابوبکر سعدبن زنگی (۶۲۳–۶۵۸) بوده است که پس از خاتمهٔ تحصیل و کسب شهرت، مدتی در شهر شیراز اقـامت داشته و در اواخر عمر، با شیخ شهاب‌الدین سهروردی در حج دیدار کرده و مراتب فضل و تقوای او را شیخ سهروردی بارها ستوده است. صدرالدین شاعر نیز بوده و این ربـاعی را صـاحب *تـاریخ وصاف* از او نقل کرده است:

از صحبتِ تو کنون فـراق اولیٰ‌تـر   بر درگـهِ تـو زَرق و نـفاق اولیٰ‌تـر
چون پردهٔ راستی، مـخالف کـردی   ما را پس از این راه عـراق اولیٰ‌تـر

گویا این ربـاعی را امـام صـدرالدیـن خـطاب بـه ابـوبکر سـعد سـروده و آن هـم بـه عـلت

۱. به صفحهٔ ۷۴ مراجعه شود.

کدورتی بوده که نسبت به وی حاصل کرده و به همین جهت شیراز را ترک گفته است؛ ضمناً در بیت دوم، به چند نغمه (گوشه)ی موسیقی (راست و مخالف و عراق) اشاره دارد.

لغتنامهٔ دهخدا، حرف الف، ص ۲۶۹۹ و ۲۷۰۰.

عزّالدّین حسن اربلی

عزالدّین حسن‌بن محمدبن احمد، مقیم اربل؛ از دانشمندان مُتَبَحّرِ در علوم و فلسفه و متولد سال ۵۸۶ در شهر نصیبین است که به دنبال تحصیل به دمشق رفت و پس از خاتمهٔ دانش‌اندوزی، همانجا اقامت گزید و به تدریس و تعلیم سرگرم شد. عزالدین ــ آن طور که مورخین نوشته‌اند ــ قیافهٔ کریهی داشته و از نعمت بینایی هم محروم بوده است، اما به علت وفور اطلاعات علمی همواره طالبان علم پروانه‌وار گرداگرد شمع وجود او کسب فیض کرده‌اند. عزالدین با ارباب ثروت و مکنت میانهٔ خوبی نداشت و کمتر از خانه بیرون می‌آمد و به ملاقات کسی نمی‌رفت؛ با این حال بسیار محترم و مُعَزَّز بود و دانشمندان از نزدیک و دور برای ملاقات و استفاده از معلومات وی بدون چشمداشت بازدید، راه خانهٔ او را پیش می‌گرفتند. در ادبیات عرب نیز تسلط کافی داشته و شعر خوب می‌گفته، اما در اشعارش هجو قبیح زیاد است. در جَدَل و مُناظره همتا نداشته و کسی نتوانسته است او را مُجاب کند. وفاتش به سال ۶۶۰ هجری در دمشق اتفاق افتاده است.

الاعلام، ج ۳، ص ۲۳۲.

کَمال اربلی

ابوعبدالله احمدبن یحیی مشهور به کمال اربلی پارسا مردی عالِم و عامل که عمری را در تدریس و عبادت سپری کرده و در تاریخ ۶۶۵ هـ ق به سرای باقی شتافته است. شیخ مُحی‌الدین امام نواوی یکی از تلامذهٔ کمال اربلی بوده است.

طبقات ملاابوبکر مُصنّف، چاپ بغداد، ص ۸۵.

اثیرالدین اومانی

دولتشاه در *تذکرهٔ* خود می‌نویسد که: «مردی خوش‌طبع و فاضل بوده و دیوانش مشهور است و در علم، شاگرد خواجه نصیرالدین طوسی بود و اصل او از همدان است. اشعار عربی بسیار دارد و سخن را دانشمندانه می‌گفته است....» هدایت در *مجمع‌الفصحا*، صفحهٔ ۱۰۵ آورده است که:

«اومانی از فضلای صاحب پایگاه و اسمش مولاناعبدالله از خاک همدان. و شاعری است فصاحت توأمان؛ مدّاح سلیمان‌شاه[1] ایوایی حاکم کردستان بود؛ کسب کمالات در خدمت خواجه نصیرالدین طوسی نموده و وفاتش در سنهٔ ۶۵۶ هجری اتفاق افتاد و قریب پنج هزار بیت دیوان دارد.»

علامه دهخدا در کتاب *لغتنامه* به طور تفصیل از صفحهٔ ۱۰۱۸ تا ۱۰۲۲ به بحث دربارهٔ وی پرداخته است. طبق تحقیقات وی، اثیرالدین شاگرد نصیر نبوده و مرگش در سنهٔ ۶۶۵ هجری اتفاق افتاده است نه ۶۵۶.

در مدتی که سلیمان شاه در دربار مستعصم خلیفهٔ عباسی به سر برده است، اثیرالدین بارها به بغداد آمد و شد داشته و بسا در سفر و حضر همراه او بوده است. چون عدهٔ زیادی از افراد سپاهی و همراهان سلیمان شاه در جنگ با مغولیان در ۶۵۶ به شهادت رسیده‌اند، مرحوم هدایت، اومانی را نیز اشتباهاً جزء کشته‌شدگان به حساب آورده است.

اومانی، منسوب است به اومان و اومان دهکده‌ای بوده است کُردنشین بین خاک کردستان و همدان. اثیرالدین اومانی مادح دو امیر بوده است: یکی حسام‌الدین خلیل‌بن بدر حاکم لُرستان مقتول به سال ۶۴۰ هجری و دیگری شهاب‌الدین سلیمان‌شاه ایوایی، رئیس قبیلهٔ ایوایی است که اثیرالدین او را در اشعار خود ملک‌الایوه خوانده است: «یا چو دست ملک‌الایوه شهاب‌الدین است». اثیر در قصایدی که در مدح او سروده، به طول اقامت خود نزد وی اشاره کرده و این هنگامی بوده که به بغداد تَرَدّد داشته و در آنجا به خدمت سلیمان‌شاه ــ که در آن وقت از امرای مستعصم عباسی بوده ــ می‌رسیده است. در یکی از قصاید خود می‌گوید:

خدایگانا شد سالها که هست رهی چو آستانِ فروتن، مُقیم این درگاه
سوی مشامِ دل و جانم از چه می‌نرسد نسیم لطف تو اکنون خلاف دیگرگاه

اثیر فقط دو امیر نامبرده را مدح گفته و این خود نشانه‌ای است از این که او کُرد بوده است؛ زیرا دو ممدوح خود را از امرای کُرد و لُر انتخاب کرده است. در دیوان اثیر قصیده‌ای است حاکی از یک جنگ و خونریزی سخت که به اغلب احتمال اشاره به حَملهٔ مغول به بغداد و کُشته‌شدن ممدوح او سلیمان‌شاه است (سال ۶۵۶):

از این حیات چه حاصل کنون که از ره تیغ به زندگی همه با گور می‌برند پناه
که جان برد به کران زین میان موجِ بلا که همگنان همه در خون همی کنند شَناه
دریغ حشمت ایمان و حرمت اسلام دریغ شرع پیمبر، دریغ دین اِلَه

۱. مراد سلیمان‌شاه‌بن پرچم ایوایی، رئیس طایفهٔ «ایوه» از طوایف کُرد است. سلیمان‌شاه پیش از فتح بغداد به دست هلاکو، از امرای خاصهٔ مستعصم خلیفهٔ عباسی بوده است. در بخش دوم (جلد سوم) کتاب حاضر به طور تفصیل دربارهٔ سلیمان‌شاه سخن خواهیم گفت.

بر این عَزا سزد ار بر طریق کاهکشان فلک پلاس بپوشد، نشیند اندر کاه

اثیرالدین با کمال‌الدین اسمعیل‌بن جمال‌الدین عبدالرزاق اصفهانی، روابط صمیمانه داشته و در قطعه‌ای که به او نوشته، در مطلع آن چنین گفته است:

جهان جهان معانی خدیو کشور فضل که فخر جای جهان شد ترا ثنا کردن
کمال ملت و دین ای که بر خرد فرض است به سُنت سخن خوبت اقتدا کردن

کمال‌الدین اسمعیل هم در جواب این قطعه چنین گفته است:

اثیر دین را رسمی است بر زبان قلم پیام روح قُدُس دمبدم اَدا کردن
به نوک کلک گهر را جگر همی سُفتن به کام صیت مُجازات با صبا کردن

کمال‌الدین اسمعیل به سال ۶۳۵ در واقعهٔ اصفهان مقتول شده و اثیر این قطعه را در مرثیهٔ او سروده است:

جهان جان، کمال‌الدین سمْعیل شنیدستم که ناگاهان فرو شد
مقابل چون مه و خورشید بودیم چو ناگه این برآمد آن فرو شد

از اشعار اثیر:

برخیِ آن عارض چون یاسمین جان من و صد چو من ای نازنین
عشق من و حُسن تو در عهد خویش هیچ یکی زین دو ندارد قرین
حُسن نباید که بُود بیش از آن عشق نشاید که بود بیش از این
خاتمِ خوبی است دهانت که هست حلقهٔ او لعل و زمرد نگین
گرد دهان تو خطی خوش نوشت سوز رُخت آن دو لبِ شکرین
نیست از آن نقطه چنین خط عجب زانکه خط از نقطه بخیزد یقین
کی کنم از دست رها دامنت گرچه به خون بر زنیم آستین
دور مگردان ز خودم، تا نهم پیش تو چون زلف تو سر بر زمین

در ذمّ نظام‌الدین نامی گفته است:

نظام‌الدین! ترا وصفی است در بُخل بگویم، گرچه از من خشمت آید
به بُخل اندر چو سوزن تنگ‌چشمی که تاری ریسمان در چشمت آید

رباعی:

چشمم که همیشه جوی خون آید از او سیلاب سرشک لاله‌گون آید از او
ز آن ترس نگریم که خیال رخ تو با اشک مبادا که بُرون آید از او

※

قطعه:

غم مخور، شاد بزی، زانکه غم و شادی تو هر دو چون می‌گذرد، نزد خرد یکسان است
خوار و دشوار جهان چون پی هم می‌گذرد گر تو دشوار نگیری، همه کار آسان است
تو سر کار نگه دار و بُن کار مَجوی که فَلک نیز در این واقعه سرگردان است

در مَذَمّت شعر و شاعری:

یارب این قاعدهٔ شعر به گیتی که نهاد که چو جمع شعرا، خیر دو گیتیش مباد
ای برادر! به جهان بدتر از این کاری نیست هان و هان تا نکنی تکیه بر این بی‌بنیاد
در فَلک نیز عُطارد ز پی شومی شعر یابد از سوزش دل هر دو مهی صد بیداد
گفتنش کندن جان است نوشتن غم دل محنت خواندنش آن به که نیاری در یاد
این چه صنعت بود آخر بنگویی که از آن در همه عمر یکی لحظه نباشی دلشاد
خود از آن کس چه بکاهد که تو گوییش بخیل یا بر آن کس چه فزاید که تُواش خوانی راد
کاغذی پر کُنی از حشو و فرستی به کسی پس برنجی که چرا کاغذ زر نفرستاد
آن نه خود حُجّت شرعی، نه خط دیوانی است پس از آن خط به تو چیزیش چرا باید داد
وین چه ژاژ است دگر باره که ابیات مدیح گر بود هفت، فرستی به تقاضا هفتاد
پس بدین هم نشوی قانع و از پی تازی به سوی خانهٔ ممدوح چو تیری ز گُشاد
همچو آیینه نهی در رخ او پیشانی او ز تو شرم کند همچو عروس از داماد
و آن بمشنو که بگویند فلان شخص به شعر از فُلان شاه به خروار زر و سیم ستاد
کاین پی مصلحت خویش همانا گفتند که نبودند ز بند طمع و حرص آزاد
ورنه با جود طبیعی ز پی راحت خلق من بر آنم که کس از مادر ایام نزاد
ور کسی زاد به بخت منش از روی زمین چرخ ببرید به یک بار مگر نسل و نژاد
آنچه مقصود ز شعر است چو در گیتی نیست شاعران را همه زین کار خدا توبه دهاد

لغتنامهٔ دهخدا، حرف الف، ص ۱۰۱۸-۱۰۲۲. *تذکرهٔ دولتشاه*، *مجمع‌الفصحاء*، ص ۱۰۵.

شیخ جمال‌الدین لُر

از مشایخ و صاحبان کرامات قرن هفتم هجری است. بنا به نوشتهٔ مولانا عبدالرحمن جامی در *نَفَحات‌الأُنس*، مشارالیه در آغاز اُمی بوده و به تیمار و تعلیم ستوران و اسبان می‌پرداخته، اما سرانجام به علت زهد و تقوی و ریاضت، دیدهٔ دلش بینا گشته و به مقامات معنوی دست یافته

است.

شیخ جمال‌الدین معاصر شیخ علی بزغش شیرازی (متوفی به سال ۶۷۸) بوده و با او ارتباط داشته است.

نَفَحات‌الأنس، چاپ تهران، ۱۳۳۷ هـ ش، ص ۴۷۹.

قاضی صدرالدین ابومنصور جَزری

قاضی صدرالدین ابومَنصور مَوهوب‌بن عَمروبن موهوب‌بن ابراهیم جَزری، از فُقها و دانشمندان اصولی است که به سال ۵۷۰ هـ ق در جزیرهٔ ابن‌عُمر متولد شده و بعدها به شام رفت و مدتی در آنجا بماند. پس از آن راه قاهره را پیش گرفت و در ۶۶۵ هجری[1] به رحمت ایزدی پیوست. از تألیفات این دانشمند کتابی است به نام *الدُرُّالمنظوم فی‌حقایق‌العلوم* و کتاب دیگری به نام *الفتاوی*.

طبقات‌الشّافعیّة، ج ۵، ص ۱۶۲.

شیخ شرف‌الدین کُردی

مُشارُالیه از اُولیای کبار و صُلَحای عالیقدر کُرد است که در سنهٔ ۶۶۷ هجری وفات یافته و در حسینیه قاهره مدفون است. شیخ‌شرف‌الدین، کرامات فوق‌العاده‌ای دارا بوده و با شیخ خضر کُردی رابطهٔ نزدیک داشته و از اصحاب و یاران شیخ ابوسعیدبن ابی‌العشایر کردی است.

طبقات شیخ شعرانی، مصر، ج ۲، ص ۳.

امیر عیسی شرف‌الدّین هَکاری[2]

وی مردی دانشمند و امیری دلیر و متهور و ثابت قدم از اکراد هکاری که در دربار ملک ظاهر بیبرس سلطان مصر مقام ارجمندی داشته و از فرماندهان عالی‌رتبه بوده است. امیرعیسی در ادبیات عرب تَبَحُّر زیادی داشته، و شعر عربی را نیکو سروده است. از اشعار اوست:

أَأَحبا بَنا اِن غِبْتُ عنْكُم و كَانَ لی اِلی غَیْرِ مَغنا كُمْ مَراحٌ والمامُ
فَما عَنْ رِضاً كانت سُلیمی بَدیلَةً بِلیلی، وَ لكِنْ لِلضرَّوُراتِ احكامُ

مَغْنی: منزل و مأوی؛ **مَراح:** به فتح میم، محل آمدوشد، به ضم میم **(مُراح):** خوابگاه دامها؛ **اِلْمام:** برکسی وارد شدن، اَلَمَّ بِالقومِ و علی‌القوم: اتاهم، فنزل بهم وزارهم زیارة طویلة.

---

۱. در *هدیة‌العارفین* سال تولدش ۵۹۰ و سال مرگش ۶۷۵ قید شده است.

۲. برای آگاهی از بیوگرافی پدرش (ابوعبدالله بدرالدین محمد) به بخش دوم (جلد سوم) این کتاب مراجعه شود.

تولد امیر عیسی در بیت‌المقدس به سال ۵۹۳ و مرگش در دمشق سال ۶۶۹ اتفاق افتاده است.
الاعلام، ج ۵، ص ۲۹۴. *لُغتنامهٔ دهخدا*، ص ۴۶۸.

امین‌الدین عَلی اربلی

امین‌الدین علی‌بن عثمان‌بن علی‌بن سلیمان صوفی اربلی، به سال ۶۰۲ هـ ق در اربل تولد یافته و در ۶۷۰ در شهر فیوم درگذشته است. او مردی دانشمند و ادیب و از شعرای متشخص بوده و در آغاز جوانی، در دستگاه ملک‌ناصر صلاح‌الدین امیر شام سمت سپاهی داشته، اما بعدها از آن کار دست کشیده و به گوشه‌گیری و عبادت پرداخته است.

امین‌الدین قصیده‌ای دارد به نام: القصیدةالفاخرة به عربی که هر بیتی از آن شامل صنفی از صنایع علم بدیع است. از اشعار اوست:

هَــدیَةُ عَــبدٍ مُخْلِصٍ فی وَلائِهِ   لَها شاهِدُ مِنْها عَلی عَدَمِ المالِ
وَ لیسَتْ عَلی قَدْری وَلاقَدْرِ مالِکی   وَ لکِــنَّها جاءَتْ عَلی قَدَرِالحالِ

الاعلام، ج ۵، ص ۱۲۵. *هَدیّةالعارفین*، ج ۱، ص ۷۱۲.

شمس‌الدین محمد جَزَری شافعی

شمس‌الدین محمدبن عبدالله جَزَری، نویسنده‌ای ادیب و فقیه از اکراد جزیرهٔ ابن‌عمر که به عَدَن مهاجرت کرده و در نتیجهٔ آشنایی به زبان فارسی در دستگاه ملک مظفر رسولی ــ حاکم آنجا ــ به کار ترجمه و نویسندگی پرداخته و ضمناً مسئولیت ادارهٔ دبیرخانهٔ ملک با او بوده است.

شمس‌الدین، انسانی ملایم و خوش‌اخلاق و خوش‌برخورد بوده و با بودن مشغلت زیاد دیوانی، در خانهٔ شخصی خود، طُلّابی را اداره می‌کرده و درس می‌داده است. اما بعد از یک مدت بر اثر سعایت بدخواهان مورد خشم ملک‌مظفر قرار گرفته، به دستور وی مالش را مصادره و خود او را بعد از شکنجهٔ زیاد برای مدتی زندانی می‌کنند. عاقبت از زندان آزاد می‌شود، ولی بر اثر همان زجر و شکنجه پس از دو ماه در فاصلهٔ سالهای ۶۶۰ تا ۶۷۰ هـ.ق حیات فانی را وداع می‌گوید. از آثار شمس‌الدین جَزَری کتابی است به نام *المختصر فی‌الرّد علی اهل البدع*.

الاعلام، ج ۷، ص ۱۱۱.

شیخ کمال‌الدین ابوالْفَضایل سالار اربلی

شیخ کمال‌الدین ابوالفضایل سالار اربلی شافعی، فرزند حسن فرزند عمر فرزند سعید، از اجلهٔ علما و أئمهٔ فقهای شام بوده است. مدتها از مَحضر علامه تقی‌الدین ابن‌الصلاح شهرزوری به

کسب فضایل پرداخته و در مصاحبه سایر مدرسین بنام دمشق، ذخایر معنوی و علمی زیادی اندوخته است. شیخ‌السُنَّه شیخ‌محی‌الدین امام نواوی از تلامذهٔ شیخ کمال‌الدین ابوالفضایل بوده، و در کتب خود از او به نیکی یاد کرده است.

ابوالفضایل پس از شصت و اندی سال زندگی در ماه جمادی‌الأُخری سال ۶۷۰ هجری وفات یافته و تألیفاتی به یادگار باقی گذاشته است، از جمله: مختصر *روضة‌الحکام* که اصل آن تألیف رویانی است.

طبقات‌الشّافعیّه، ج ۵، ص ۵۶. *هدیّة‌العارفین*، ج ۱، ص ۳۸۰.

قاضی محمد خَلاطی شافعی

فقیه ابوالفضل محمدبن علی‌بن حسین خلاطی، از فُقهای مُبَرّز و از تَلامذهٔ شیخ شهاب‌الدین سهروردی بوده است. مدتها در دمشق به سر برده و بعد به قاهره مهاجرت کرده و در آنجا شغل قضاوت و تدریس داشته و سرانجام در رمضان سال ۶۷۵ هـ ق همانجا وفات یافته است. از تألیفات اوست: *قواعدالشرع و ضوابطالاصل و الفرع* و *کتاب‌الحدود* که مختصری است در اصول فقه.

طبقات‌الشّافعیّه، ج ۵، ص ۳۲. *هَدیّة‌العارفین*، ج ۲، ص ۱۳۲.

شَمس‌الدین اَبوالحسَن شَهرزوری

شمس‌الدین ابوالحسن علی شهرزوری، فرزند محمود فرزند علی، از مدرّسین و مُفتیان دمشق که به زُهد و تقوی شهرت داشته و نایب قاضی‌القضاة ابن‌خلکان بوده و در شوال سال ۶۷۵ هـ ق حیات فانی را وداع گفته است.

طبقات‌الشّافعیّه، ج ۵، ص ۱۲۷.

شیخ خضر کُردی

وی با شیخ شرف‌الدین کردی دوستی و اُخُوّت داشته و معلوم نیست که آیا اخوّت نسبی بوده و یا اخوّت در دین و طریقت، به هر جهت او هم مانند شیخ شرف‌الدین ــ که در صفحهٔ ۸۹ از او یاد کرده‌ایم ــ از اولیا و عرفای مشهور قرن هفتم بوده و خوارق و کرامات زیادی داشته است.

سخن‌چینان بدخواه نزد یکی از سلاطین ایوبی ــ که ارادت زیادی به شیخ خضر داشته است ــ به افترا و سعایت می‌پردازند. به دستور ملک، شیخ را حبس می‌کنند و او مدت چهار سال‌ونیم در زندان باقی می‌ماند؛ تا این که سلطان از حقیقت امر آگاه می‌شود و دستور آزادی او را

می‌دهد و با معذرت بسیار، ارادت خود را نسبت به شیخ از سر می‌گیرد. از سخنان شیخ خضر است: (اذا عَزَمَ اَحَدُکمْ عَلی مُخاصَمَةِ اَحَدٍ فَلا یُهَیِّئُ لَهُ کلاماً، فَاِنَّ کُلَّ کَلامٍ مُهَیِّئٍ مَفْسُودٌ».

شیخ خضر به سال ۶۷۵ هجری به سرای جاویدان کوچ کرده و در خانقاه خود در مصر، روبروی جامعهٔ ملک ظاهر مدفون است.

طبقات‌الکُبری، شیخ شعرانی، ج ۲، ص ۲.

شیخ خضر مهرانی عَدَوی صُوفی

شیخ خضربن ابی‌بکربن احمد مهرانی (میرانی) عَدَوی، از فضلای صوفی‌مشرب قرن هفتم بوده که مدتی در قاهره به سر برده و به تعلیم و تربیت طالبان دانش و جویندگان بینش اشتغال داشته است. بعدها به مکه مهاجرت کرده و در آنجا به سال ۶۷۶ هـ ق رخت به سرای باقی کشیده است. از آثار اوست: *الوظایف‌المغذیه للمناقب‌المعنویّه*.

هَدیّةالعارفین، ج ۱، ص ۳۴۵.

مَجْدُالدّین، ابن‌الظَّهیر اربلی

مجدالدین محمدبن احمدبن عُمربن احمد اربلی، مشهور به «ابن‌الظّهیر» مردی از دیار اربل که به دنبال کسب دانش، بیشتر بلاد عراق و شام را با قدم سعی و کوشش درنوردیده و از هر گلشنی گُلی چیده و عاقبت در دمشق اقامت گزیده و همانجا در سنهٔ ۶۷۷ هـ ق رخت به سرای آخرت کشیده است. مجدالدین مردی ادیب، شاعر و فقیهی آگاه و صاحب‌نظر بوده و تألیفاتی هم داشته است؛ از جمله: *تذکرةالاریب و تبصرةالادیب*، *مختصرامثال‌الشریف الرضی*، و دیوان اشعاری به زبان عربی در دو جلد. سال تولد او را ۶۰۲ هـ ق نوشته‌اند.

الاعلام، ج ۶، ص ۲۱۸.

مَجدُالدّین اَبُومُحَمَّد عَبدالله اَربلی

وی فرزند حسین و از علمای فقه و اصول است که در اربل تولد یافته و در دمشق سُکنی گزیده و در علوم تجوید و قراآت، اطلاعات ارزنده‌ای داشته و در سنهٔ ۶۷۷ هجری قمری درگذشته است. مجدالدین گذشته از مقام علمی، انسانی خاکی‌طبع، ستوده‌سیر و پرهیزگار بوده است.

مشاهیرالکرد، امین زکی‌بیگ، ج ۲، ص ۵۱.

فَوْزالدّین اَبوبکر اَربلی

ابوبکر فوزالدین‌بن محمدبن ابراهیم اربلی، مردی ادیب و شاعر و متوفی به سال ۶۷۹ هـ ق است. از آثار او: *الالفیّه فی الالغاز الخفیّه*، که منظومه‌ای است مشتمل بر هزار اسم.

هَدیّةالعارفین، ج ۱، ص ۲۳۵.

شیخ صدّیق‌بن بدربن جناح اربلی

پارسا مردی نیکوسیر، از دیار بکر که عُمری را در اطاعت اوامر خدا و خدمت به خلق از راه امر به معروف و نهی از منکر سپری نمود و در اواخر عُمر مُجاورت مکه معظمه را اختیار کرد. طبقات مختلف مردم از عارف و عامی و امیر و فقیر دوستدارش بوده‌اند و در گرامیداشت و رعایت حالش فروگذاری نکرده‌اند. سلاطین ایوبی نیز مُعتقد زهد و تقوایش بوده و اندرزهایش را به گوش جان می‌شنیده‌اند.

ملک مسعود، فرزند ملک کامل ایوبی ــ که به سال ۶۲۶ هجری در مکه مکرمه به دیار آخرت پیوست ــ قبل از مرگش وصیت کرده بود جنازه‌اش را به شیخ صدیق بسپارند که او را بدون هیچ‌گونه تشریفاتی مانند یک فرد عادی تجهیز و دفن کند. شیخ، وصیت او را انجام داد و از لباس إحرام خود که سالها با آن حَج و عُمره را انجام داده بود، جنازه‌اش را کَفن پوشید و حتی از مال حلال خود مخارج دفن او را فراهم ساخت.

تاریخ ابن‌خلّکان، ج ۲، ص ۵۲.

فَخرالدین خَلاطی

فخرالدین کُردی خلاطی[1] مشهور به «مولانا مُحیی‌الدّین» از دانشمندان بنام علم هیأت و نجوم است که برای شرکت و همکاری با خواجه نصیرالدین طوسی در امر بنای رصدخانهٔ مراغه، با تنی چند از دانشمندان دیگر از قبیل: مؤیدالدّین عروضی دمشقی و نجم‌الدین قزوینی به سال ۶۵۷ به مراغه آمده و در نوشتن و تنظیم زیج ایلخانی شرکت کرده است.

گاهنامهٔ سید جلال‌الدّین تهرانی، ۱۳۱۰، ص ۸۰. *سالنامهٔ اخگر*، ۱۳۲۸، هـ ش، *شرفنامهٔ بدلیسی*، ص ۴۶۰. *کشف‌الظّنون*، ج ۳، ص ۹۶۷.

۱. خلاط یا اَخلاط شهری بوده است کُردنشین در ولایت بتلیس، در شمال دریاچهٔ وان از کردستان ترکیه.

اِمام مُوَفّق‌الدّین احمد کَواشی

امام موفق‌الدّین ابوالعبّاس احمد کواشی فرزند یوسف فرزند حسن، دانشمندی از أئمّهٔ علم تفسیر که در سنهٔ ۶۸۰ هجری وفات یافته است. موفق‌الدّین اهل دهکده‌ای است به نام کواشه از روستاهای کُردنشین موصل. او در علم تفسیر، تألیفات ارزنده‌ای دارد و انسانی بی‌اندازه متقی و پرهیزگار بوده و به مال دنیا و ارباب قدرت توجهی نداشته است. از تألیفات او: *تبصرةالمتذکرّ* و *کشف‌الحقایق*، هر دو معروف به تفسیر کواشی، *روضة‌النّاظر* و کتاب *الوقوف والمطالع فی‌المبادی و المقاطع* است.

تولد کواشی در ۵۹۰ یا ۵۹۱ اتفاق افتاده است.

الکامل، ج ۱۲، ص ۱۵۷. *الاعلام*، ج ۱، ص ۲۵۹.
کشف‌الظّنون، ج ۱، ص ۲۴۵، ۳۱۴، ۳۱۸ و ۳۲۸.

قاضی‌القُضاة شمس‌الدّین احمد اربلی
«ابن خلّکان»

شمس‌الدّین ابوالعبّاس احمد، مشهور به «ابن خلّکان» اربلی شافعی، فرزند شهاب‌الدّین محمدبن ابراهیم خلیکانی است که در صفحهٔ ۶۶ از او بحث کرده‌ایم. قاضی‌ابن‌خلکان، یازدهم ماه ربیع‌الاخر سال ۶۰۸ هـ ق در شهر اربل تولد یافت و از آغاز رشد، نزد پدرش به تحصیل پرداخت. پس از مرگ پدر به موصل رفت و از جَلَسات درس کمال‌الدین ابن‌یونس بهره گرفت.

در تاریخ ۶۲۶ هـ ق به شهر حلب شتافت و آنجا نزد شیخ بهاءالدین ابوالمحاسن یوسف‌بن شداد، فقه را به طور کامل آموخت و در محضر ابوالبقایَعیش‌بن علی نحوی، دروسی از علم نحو فرا گرفت. در تاریخ ۶۳۲ به دمشق رفت و صحبت علامه‌ابن‌الصَّلاح شهرزوری را درک کرد. پس از آن به جانب قاهره رهسپار شد (سال ۶۳۷) و آنجا نیابت قاضی‌القضاة بدرالدّین سنجاری به وی مُحَوّل گشت. مدتی بعد قاضی شام شد و ده سال کامل دارای این شغل بود. پس از آن دیگری به جای او منصوب شد و او دوباره به مصر برگشت. هفت سال بعد دوباره به کار دعوت شد و با سِمَت قاضی‌القضاة به شام مراجعت کرد.

قاضی شمس‌الدّین ابن‌خلّکان از اشراف و رؤسای علما و ادبای عصر خود بود. شعرای زیادی همیشه در دستگاه وی حاضر بودند و از صِلات و جوایز او سود می‌بردند و قصاید و اشعار شیوایی در مدح او سروده‌اند.

از جمله رشیدالدّین فارقی دربارهٔ قضاوت وی در شام و مدت برکناریش از آن ضمن قصیده‌ای گفته است:

اَنْتَ فی‌الشّامِ مِثْل یُوسُفَ فی مِصْـــرَ وَ عِنْدی اَنَّ الکرام جِناسُ
وَ لِکُلٍّ سَبعُ شِدادُ وَ بَعْدَ السَّـــبع عامُ فیه یُغاثُ النّاسُ

و دیگری گفته است:

أذَقْتَ اَلشّامَ سَبعَ سِنینَ جَدْباً غَداةَ هَجَرْتَهُ هَجْراً جَمیلاً
فَلمّا زُرْتَهُ مِنْ ارضِ مِصْر مَددتَ عَلیهِ مِنْ کَفَّیْکَ نیلا

ابن خلّکان گذشته از تبحر در علوم و ادبیات، خود نیز شاعر توانایی بوده و اشعارش رقیق و سهل مُمتنع است. از اشعار او است:

یارِبّ اِنَّ العبدَ یُخفی عَیْبَهُ فَاستر بِحِلْمِکَ ما بَدا من عَیْبِهِ
وَ لَقَدْ أتاکَ وَ مالَهُ مِنْ شافعٍ لِذُنُوبِهِ، فَاقْبَلْ شفاعَةَ شَیْبِهِ

باز از اشعار ابن‌خلکان:

وَ سِرْبُ ظباء فی غَدیرٍ تخالُهُمْ بُدوراً بأفْقِ الماء تَبْدُو وَ تَغْرُب
یَقُولُ عَذُولی وَالغَرامُ مُصاحِبی أمالَکَ عَنْ هذِی الصَّبابَةِ مَذهَبُ؟
وَ فی دَمِکَ المطلولِ خاضُوا کَماتَری فَقُلْتُ لَهُمْ «دَعْهُمْ یَخُوضُوا وَ یَلْعَبُوا»

سِرْب: رَمه، قافله؛ **ظِبا:** آهوان و کنایه از دختران آهومثال؛ **غدیر:** آبگیر، استخر؛ **عَذُول:** مَلامتگر؛ **صَبابَة:** عشق و دلدادگی؛ **مَذهب:** راه گریز؛ **مطلُول:** خون ریخته، خون هَدر رفته. **خاضوا** (از خَوْض): فرو رفتن، شنا کردن؛ اقتباس از آیه: فَذَرْهُمْ یخُوضُوا وَ یَلْعَبُوا حَتی یُلاقُوا... سورهٔ مَعارج.

ابن‌خلکان روز شنبه ۲۶ رجب سال ۶۸۱ هـ ق در دمشق وفات یافته و در سفح قاسیون دفن شده است. از تألیفات مهم وی: تاریخ مشهور *وَفَیاتُ‌الاعْیان وَ اَنباءُ أَبناءالزَّمان* در تراجم بسیاری از رجالِ علم و عرفان و شعر و ادب و همچنین امرا و سلاطین است که از لحاظ ضبط و صحّت مطالب و مخصوصاً سنوات ولادت و وفاتِ صاحبان ترجمه از معتبرترین کتب طبقات است.

طبقات‌الشّافعیّه سبکی، ج ۵، ص ۱۴. الاعلام، ج ۱، ص ۲۱۲.
تاریخ ابن‌خلّکان، پایان ج ۲، نصر هورینی.

قاضی سراج‌الدّین محمود ارموی شافعی

قاضی سراج‌الدّین اَبُوالثّناء محمودبن ابوبکربن احمد، دانشمند و فیلسوفی از اکراد ارومیه که به سال ۵۹۴ متولد شد و در ۶۸۲[1] هـ ق در قونیه از شهرهای ترکیه وفات یافته

۱. در کتاب *الاعلام* زرکلی، سال فوت او ۱۰۰۳ هـ ق قید شده ولی به اغلب احتمال غلط است.

است.

سراج‌الدّین بیشتر تحصیلاتش در شهر موصل بوده و از علامه کمال‌الدّین‌بن یونس اخذ اجازه کرده است. از جملهٔ تألیفات وی: *مَطالع‌الانوار* در حکمت و منطق، *بیان‌الحق* در حکمت و فلسفه، شرحی بر *وَجیز* امام غَزّالی و *اَلمناهج* در منطق و فلسفه است.

طبقات‌الشّافعیّه، ج ۹، ص ۱۵۵. *کشف‌الظّنون*، ج ۱، ص ۱۰۳، ج ۲، ص ۴۵۳. *هَدیّة‌العارفین*، ج ۲، ص ۴۰۶.

اَبُوعبدالله حَسَن شَهرزوری

وی فرزند علی، فرزند عبدالله، متولد سال ۶۱۹ هـ ق در جزیرهٔ ابن‌عُمر است که به دنبال تحصیل و کسب دانش تا بغداد رفته و همانجا پس از اخذ اجازه، اقامت گزیده و به تدریس و افتا پرداخته و در سنهٔ ۶۸۲ هـ ق درگذشته است.

طبقات‌الشّافعیّه، ج ۵، ص ۵۴.

مُجیرالدّین اسعردی

محمدبن یعقوب‌بن علی اسعردی، ملقب به «مُجیرالدّین» از سپاهیان دلیر و کارآمد ملک‌منصور ایّوبی است که اهل شعر و ادب نیز بوده و در حماة به سال ۶۸۴ هـ ق روی در نقاب خاک کشیده است.

از اشعار اوست:

أطالعُ کُلَّ دیوانٍ أَراهُ   وَلَم أزْجُرْ عَنِ التَّضْمین طَیْری
أُضَمِّنُ کُلَّ بَیْتٍ فیهِ مَعْنیً   فَشِعْری نِصْفُهُ مِنْ شِعْرِ غَیْری

أهْدَیتهُ قَدَحاً فانْ أنْصَفْتُهُ   أوْسَعْتُهُ لِجَمالِه تقبیلاًنظَمتُ
بِالصَّهْباء دُرَّ حُبابِها   حَتّی تَصیرَ لِرأسه إکْلیلا

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۱۳۸.

کمال‌الدّین آذربایجانی

مشارالیه شاعری از اَقران إمامی هروی و اثیرالدّین اومانی است از نواحی کُردنشین آذربایجان. دیوان اشعاری داشته که از بین رفته و در تاریخ ۶۸۷ هجری قمری وفات یافته است.

دانشمندان آذربایجان، تهران، ص ۳۱۵.

علامه شمس‌الدّین محمدبن محمود شهرزوری

مشارالیه از دانشمندان و فلاسفهٔ اسلامی قرن هفتم هجری است و تألیفات زیادی در علوم فلسفه و حکمت و کلام داشته است. از جمله: *نزهةالارواح و روضةالافراح* در تاریخ حکماء که آن را آقای ضیاءالدّین دُری، مُدرّس علوم معقول، از عربی به فارسی ترجمه کرده و به نام *کنزالحکمة* به سال ۱۳۱۶ شمسی در تهران به چاپ رسانیده است. و *الرّموز و الامثال اللاهوتیه فی الانوار المجردةالکونیّه* و شرح تلویحات در حکمت به نام *تنقیحات*.

شمس‌الدین محمد در سنهٔ ۶۸۷ هجری در حال حیات بوده است.

هَدیّةالعارفین، ج ۲، ص ۱۳۶. *کشف‌الظّنون*، ص ۶۲۵ و ۹۱۳ و ۱۸۵۳.

اِبن فَخْر اَربلی

امیربهاءالدین علی‌بن فخرالدّین عیسی‌بن ابوالفتح اربلی، مشهور به «ابن فخر» از اُدبا و نویسندگان بلندپایه که پس از خاتمهٔ تحصیلات و رسیدن به حد کمال، ابتدا در اربل به خدمت حاکم آنجا درآمد و مُنشی او شد. پس از آن به بغداد رفت و در روزگار فرمانروایی علاءالدّین صاحب دیوان، به عضویت دارالانشا رسید و تا دم آخر حیات در این شغل باقی بود. دربارهٔ مذهب ابن‌فخر روایات مختلفی است، جمعی او را شیعهٔ امامیه و برخی سُنی و گروهی زیدی شمرده‌اند. پدرش والی اربل و مرد دانشمندی بوده است.

از تألیفات ابن‌فخر: *المقامات‌الاربع*، *رسالةُالطَّیف*، *کشف‌الغمة فی مناقب‌الائمّه*، و *دیوان اشعار عربی* است. وفات ابن‌فخر به سال ۶۹۲ هجری اتفاق افتاده است.

از اشعار اوست:

اَیاهاجِری مِنْ غیر جُرْمٍ جَنَیْتُهُ　　وَمَنْ دَأبُهُ ظُلْمی وَ هجری، فَدَیْتُهُ
أجِرْنی رَعاکَ الله مِنْ نار جَفْوَةٍ　　وَحَــرَّ غَـرامٍ بِـالبِعادِ اصـطَلَیْتُه
وَکُنْ مُسْعِفی فیماالاقی مِنَ‌الهوی　　فَهَجْرُکَ یا کُلَّ المُنی ما نَوَیْتُهُ

آثار الشیعةالامامیّه، ترجمهٔ علی جواهرکلام، چاپ مجلس، ج ۴، ص ۱۶۶. *الاعلام*، ج ۵، ص ۱۳۵. *ذیل کشف‌الظّنون*، ج ۲، ص ۸۹.

حُسام‌الدّین خُویی

حسام‌الدّین حسن‌بن عبدالمؤمن، متخلّص به حسام و ملقب به «مُظَفَّری» از شعرای قرن هفتم و از اکراد مُهاجر ماردین است. از آثار او کتابی است به نام: *نَصیب‌الفتیان* در مقابل *نصاب‌صبیان*. و دیگری منظومه‌ای است در لغت به نام *تُحفهٔ حُسام* مشتمل بر ۴۰۰ رباعی و

دیگری *قواعدالرّسائل* در فن انشاء فارسی که آن را در سنهٔ ۶۸۴ هـ ق نگاشته است. کتاب دیگر او *نزهةالکُتّاب* در امثال است.

این بیت از اوست:

بس حسرتِ حسرت‌الملوک[۱] است مرا   باریک و ضعیف تن چو دوک است مرا

مقدمهٔ *لغتنامهٔ دهخدا*، ص ۳۰۰. *لغتنامهٔ دهخدا*، حرف ح، ص ۵۳۷. و یکی دو منبع دیگر.

تَقِی‌الدّین ابوالقاسم اسعردی

تقی‌الدّین ابوالقاسم عُبَیدبن محمدبن عباس اسعردی از علمای مُبَرّز و از حُفّاظ محل وثوق حدیث و آگاه از اَسماءالرّجال بوده که به سال ۶۲۲ در اسعرد متولد و در ۶۹۲ در قاهره درگذشته است. تقی‌الدین تألیفاتی هم داشته است از جمله: *السّرُّالمَصوُن فیما یُقالُ عِنْدَ فتحِ‌الحُصوُن*.

الاعلام، ج ۴، ص ۳۴۲. *هَدیّةالعارفین*، ج ۱، ص ۶۴۵. *لغتنامهٔ دهخدا*، ص ۲۳۱۸. *کشف‌الظّنون*، ج ۳، ص ۹۸۹. *ایضاح‌المکنون*، ج ۲، ص ۱۱.

مَجْدالدّین مُحَمَّد اَربلی

ابوعبدالله مجدالدین محمد اربلی فرزند احمد، شاعری از قرن هفتم که به سال ۶۰۷ در اربل تولد یافت و برای کسب علم به سیاحت پرداخت و محضر فضلا و ادبای زیادی از قبیل ابوبکربن خازن و سخاوی و کاشغری از علمای دمشق را درک کرد. بعد از آن مدتی در بغداد و زمانی در دمشق به تدریس مشغول شد و در سنهٔ ۶۹۷ هـ ق درگذشت.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۱۲۴ و ۱۶۵.

شَیخ تاج‌الدّین سنجابی

تاج‌الدّین ابراهیم‌بن روشن امیربن بابیل‌بن شیخ پندار کردی سنجابی معروف به «شیخ زاهد» از پیشوایان طریقت و مراد و مرشد شیخ صفی‌الدّین اردبیلی[۲] است. خود تاج‌الدین مُرید سیدجمال‌الدین گیلانی بوده و نسبت سیدجمال‌الدین ــ در طریقت ــ به عارف بزرگوار،

۱. حسرت‌الملوک: نوعی غذای دلمه که آن را حسیب‌الملوک و بریان‌الفقرا، نیز گفته‌اند.

۲. در کتاب *کارنامهٔ بزرگان ایران*، نَشریهٔ ادارهٔ کل انتشارات و رادیو، صفحهٔ ۲۵۳ مسطور است که شیخ‌صفی‌الدین اردبیلی مدت ۲۲ سال ملازم شیخ زاهد تاج‌الدین ابراهیم بوده است.

سیدالطائفه، جُنید بغدادی می‌رسد.

شیخ زاهد تاج‌الدین در سنهٔ ۷۰۰ هجری در آبادی سوره مرده از دهات کُردنشین توابع شروان مریض می‌شود و شیخ صفی‌الدین او را با خود به گیلان می‌برد و چهارده روز بعد در آنجا وفات می‌کند.

شیخ زاهد ۳۵ سال از شیخ صفی‌الدین بزرگتر بوده و هر دو در سن ۸۵ سالگی درگذشته‌اند. و چون شیخ‌صفی‌الدین در ۷۳۵ هجری درگذشته است، باید سال وفات شیخ زاهد ۷۰۰ هجری باشد.

لغتنامهٔ دهخدا، حرف ت، ص ۵۸، به نقل از *تاریخ ادبیات*، ادوارد براون، ترجمهٔ مرحوم رشید یاسمی، ص ۳۳.

قرن هشتم

زَینب اسعردِیّه

زینب دخترِ سلیمان‌بن احمد از اهالی اسعرد و مشهور به «زینب‌اسعردیّه» بانویی بافضل و آگاه در علم حدیث است که در قاهره به سال ۷۰۵ هـ ق درگذشته و حدود هشتاد سال و اَندی زندگی کرده است.

اَلاعلام، ج ۷، ص ۱۰۷.

قاضی شَمس‌الدّین محمد گورانی

قاضی‌شمس‌الدین محمد گورانی ابن‌بهرام به سال ۶۲۸ هجری در حلب متولد شده و تحصیلات خود را همانجا آغاز نهاده و در مصر به نهایت رسانیده است. پدرش بهرام از اهالی مناطق کُردنشین بوده که به دنبال کسب و کار راه غربت را پیش گرفته و در حَلَب اقامت کرده است.

شمس‌الدین محمد پس از خاتمهٔ تحصیل به حلب برگشت و به تدریس و افتا و خطابت پرداخت. بعدها عهده‌دار شغل قضاوت شد و در سنهٔ ۷۰۵ هـ ق همانجا درگذشت.

خاندان علم و ادب گورانی حَلَب از اَولاد و احفاد این دانشمند بوده‌اند.

طبقات‌الشّافعیّه، ج ۳، ص ۶۲.

اَبُوعَبدالله شمس‌الدّین مُحمّد جَزَری

ابوعبدالله شمس‌الدین محمدبن یوسف‌بن عبدالله جَزَری، در سنهٔ ۶۳۷ متولد و در ۷۱۱ هـ ق درگذشته است. پدرش در جزیر کردستان شغل صرافی داشته و از آنجا به مصر رفته و محمد شمس‌الدین در قاهره تحصیل خود را شروع کرده و به تدریج در علوم فقه و اصولین و منطق و

نحو و بیان تَبحّر یافته و حتی در علم طب نیز آگاهی زیادی پیدا کرده است. از تألیفات وی: *شرحی بر منهاج قاضی بیضاوی* در اصول فقه و *شرحی بر اَلفیّهٔ ابن‌مالک* در نحو و *شرح اَسئلهٔ قاضی سراج‌الدین* است.

الاعلام، زرکلی، ج ۸، ص ۲۵. *هَدیّة‌العارفین*، ج ۲، ص ۱۴۲.

زَیْنُ‌الدّین آمِدی حَنبلی

علی‌بن اَحمدبن یُوسف‌بن خضر از اهل آمِد که بعدها در بغداد اقامت کرده و همانجا به سال ۷۱۴[۱] هـ ق وفات یافته است. او از اکابر علمای حنابله است که در فقه مُتَبَحّر بوده، و از جهت درستی عمل و صلاح و سَداد و شخصیت اگرچه نابینا بوده، در نزد همگان احترام و اُبّهت فوق‌العاده‌ای داشته است.

زین‌الدین در ذکاوت و هوش و استعداد اعجوبه بوده و به زبان‌های زیادی از جمله عربی، فارسی، ترکی، مغولی و رومی ــ علاوه بر زبان کردی مادرزادی ــ آشنایی داشته و رؤیا را نیز خوب تعبیر می‌نموده است. او در کودکی نابینا شده بود؛ با این حال از دسترنج خود نان می‌خورد. تجارت کتب را پیشهٔ خود ساخته و از این راه کتابخانهٔ عمده‌ای فراهم آورده بود. برای این که کتابهایش را بشناسد و قیمت هر کدام از آنها را تشخیص بدهد، هر کتابی را که می‌خرید، تکه کاغذی را تا می‌کرد و به صورت حرفی یا بیشتر، از حروف هجا در می‌آورد، تا بهای آن به حساب ابجد روشن باشد و همچنین بتواند نام کتاب را تشخیص دهد. بعد آن را بر گوشه‌ای از پشت کتاب قرار می‌داد و کاغذی را روی آن می‌چسباند که آن را ثابت نگهدارد و هر وقت دست را روی آن می‌کشید، نوع کتاب و قیمت آن برایش معلوم بود. با این ترتیب زین‌الدین نخستین کسی است که حروف بارزه (برجسته) را اختراع کرد، یعنی خطی شبیه به آنچه که امروزه آن را خط بریل[۲] می‌خوانند که مخصوص نابینایان است. زین‌الدین تألیفاتی هم داشته است، از جمله: *جَواهِرالتَّبْصیر فی علم‌التَّعبیر*.

الاعلام، ج ۵، ص ۶۳ و *لغتنامهٔ دهخدا*، حرف ز، ص ۷۶.

---

۱. *لغتنامهٔ دهخدا* سال فوتش را ۷۱۰ ذکر کرده است.

۲. لوی برای یا لویس برایل (Louis Braille) فرانسوی (۱۸۰۹–۱۸۵۲م.)، در حدود سال ۱۸۵۰م. یعنی ششصدسال پس از زین‌الدین، خط بریل را اختراع کرده است. او هم از سن ۳ سالگی کور بوده است.

هامش‌الاعلام، ج ۵، ص ۶۳ به نقل از *مجلهٔ‌المقتبس*.

اُمُّ‌محَمَّد هَکاری

بانوی دانشمندی از اکراد هکاری ــ دختر یوسف ــ که در علم‌الحدیث پایه ارجمندی داشته و از مُحَدِّثات زمان خود بوده و عدهٔ زیادی از او روایت کرده‌اند و در سنهٔ ۷۱۴ هـ ق حیات را بدرود گفته است.

مَشاهیرالکُرد، ج ۲، ص ۲۳۳.

نجم‌الدّین حَسَن هَذبانی

نَجم‌الدّین حسن‌بن هارون، فقیهی وارسته از اکراد ایل هَذْبانی و از اصحاب شیخ‌محی‌الدّین نواوی است که در حدود سال ۷۲۰ هـ ق وفات یافته است.

طبقات‌الشّافعیه. ج ۶، ص ۸۶.

اَحمد خَطّاط سُهروردی

احمد سُهروردی مُلقّب به «شیخ‌زاده» و متوفّی در حدود سال ۷۲۰ هـ ق از شش نفر خوشنویس معروف است که بی‌واسطه از یاقوت مُستعصمی تعلیم خط گرفته و به اُستادان ششگانهٔ حسن خط مشهورند و پایهٔ خطوط اصلی یا اقلام سِته را به جایی رسانیده‌اند که از استاد خود جلو افتاده‌اند. آثار خطوط زیبای احمد سهروردی و دیگر همکاران او در مُوزهٔ ایران‌باستان تهران و برخی از موزه‌های خارجی موجود است.

کارنامهٔ بزرگان ایران. تهران: ۱۳۴۰ هـ ش، ص ۳۴.

مُحَمَّد سنجاری

محمّدبن عبدالرّحمن‌بن محمّد، از فقهای حَنفیّه متولد سنجار که بعدها در ماردین اقامت کرده و به تدریس و افتا پرداخته و همانجا در سنهٔ ۷۲۱ هـ ق درگذشته است. از تألیفات او: *عُمدةالطّالب لِمَعْرفةِ المَذاهِب* که در آن از اِختلاف علمای مذاهب بحث کرده است. جمعی اَجداد او را از مُهاجرین سمرقند نام بُرده‌اند.

الاعلام، ج ۷، ص ۶۵.

سُوزی غَیبی

خواجه شاهویس[1] غیبی متخلّص به «سُوزی» از اهالی شار باژیر کردستان عراق (اطراف

۱. نَسل و تَبار خواجه شاهویس امروز به نام طایفهٔ شاهویسیان یا ابراهیم‌بیگی معروفند. خواجه شاهویس جدّ ابراهیم‌بیگ وزیر اردلانیها است و ابراهیم‌بیگ هم اعلی جدّ اسمعیل بگ وزیر است. و اسمعیل‌بیگ پدر ←

سلیمانیّه کنونی) است که بعدها اولاد و اَحفاد وی به کردستان ایران مهاجرت کرده و سرانجام در سنندج متوطن شده‌اند و اکنون افراد این خانواده به دَبیر شاهویسی شهرت دارند.

رونق سنندجی در تذکرهٔ خود به نام حَدیقهٔ *اَمانُ‌اللهی*، دربارهٔ خواجه شاهویس چنین نوشته است: «وجه تَسمیهٔ او به غیبی، اینکه در اوایل حال، خود را مشغول تزکیهٔ باطن و ریاضات ساخته و به سیر و سلوک مقامات اَعلی پرداخته، تا در اندک مدتی ترقیّات عظیم در آن مقام؛ به جهت او روی داده و صاحب حال و جذب اَحوال شده و از جملهٔ اولیاء الله محسوب است. خوارق عادات از او بسیار به ظهور پیوسته است، اشتهار اسم او به غیبی بدین علّت است. غرض مردی نیک‌ذاتِ پسندیده‌صفات بوده. در زمان خود از زمرهٔ ارباب کمال و اصحاب اِفضال شمرده می‌شده و در بستن اَشعار طبع شُکفته‌ای داشته....»

باری خواجه شاهویس انسانی آراسته به فضایل روحانی و پیراسته از رذایل نفسانی، شاعر توانایی نیز بوده و «سُوزی» تخلّص می‌کرده و در قرن هشتم می‌زیسته است.

و اینک اشعاری از وی:

فردوس نسیمی ز گلستان تو باشد — دوزخ شَرَری از تَفِ هجرانِ تو باشد
روحی که درون تُتُقِ غیب نهان بود — امروز عیان از لب خندان تو باشد
چشم بد از آن گلشن رُخ دور، که خورشید — همچون گُل پژمرده به بستان تو باشد
کو مُعْتَزلی تا که از این حُجّت روشن — خجلت‌زدهٔ طلعتِ تابان تو باشد
هر یک شده اعضای من از ناله چو نالی — رحم آر بدین خسته که نالان تو باشد
در عید وصالت ز خدا خواسته «سوزی» — قربان تو، قربان تو، قربانِ تو باشد

ایضاً:

ساقی بهار می‌رسد اکنون تو در خوری — کز صُحبت ریائی زاهد شدم بَری
افسرده گشته‌ام ز دم سردطینتان — تابی بزن به جانم از آن لعل آذری
رحمی نمای بر دل پیران نامراد — کَز گُلبن مُراد جوانیت بر خوری
ای خلوت حریم تو را، ماه پرده‌دار — وی بندگی حُسن تو را، مِهر مُشتری
یک پرتو از فروغ رخت دست موسوی — یک نُسخه از فسون لَبَت سِحر سامری
از فرق تا قدم همه اَعضای قُدسیت — چابکترند هر یکی از یک به دلبری

خسروبیگ مُنشی است. ابراهیم‌بیگ در اواخر قرن هشتم می‌زیسته و در دربار کَلّولّ‌بیگ فرزند امیرحسن اردلان، مقام وزارت داشته است. و امّا اسمعیل‌بیگ در سنهٔ ۱۰۳۹ هـ.ق به وزارت رسیده است. خسروبیگ مُنشی فرزند اسمعیل‌بیگ نیز از رجال مورد وثوق دستگاه حُکام اردلان بوده و در ۱۱۴۲ هـ.ق به شهادت رسیده، او پدر عبدالله‌بیگ مُنشی متخلّص به «راجی» است که بیوگرافی او خواهد آمد.

نـازم بـه بـی‌نظیری ذاتت که جُز خدا بـا هـر کـه مـی‌کَنَمْت بـرابـر، فـزونتری
از حـیرت جـمال تـو دارنـد قـدسیان در یکدیگر نظاره که یارب چه مظهری
آن خال مشکفام به بالای چشم مست کابروت هم نموده بر او سایه‌گستری،
باشد خطیب عشق و به محراب داستان تُـرک سـیاه‌مست وَرا کـرده مـنبری
«سوزی» بهای دوست ز دنیا و دین گذشت
ایـن است ایـن طـریقه و سِرّ قـلندری

حدیقهٔ امان‌اللّهی، ص ۳۷۳.

شیخ جبرئیل کُردی

جبرئیل‌بن عُمَربن یوسف کردی مشهور به «اَبُوالأمانَة» متولد به سال ۶۵۳ هـ ق و متوفی در سنهٔ ۷۲۳ هـ ق، از فضلا و عرفای مشهور قرن هفتم و هشتم هجری است. در مجلهٔ *یادگار*، سال دوم، شمارهٔ دوم، چاپ ۱۳۲۴ شمسی، صفحهٔ ۶۵، ضمن شرح حال شمس‌الدین محمدبن احمد کیشی (متوفی به سال ۶۹۴) مسطور است که: «شمس‌الدین در مسافرت حجاز وقتی که به بغداد رسیده چندی ملازمت شیخ جبرئیل کردی را اختیار کرد و به اَمر او، به ریاضت و خَلوت اشتغال ورزید».

مرحوم علامهٔ دهخدا نیز در *لغتنامه* به نقل از حاشیهٔ *شدّالازار*، صفحات ۱۱۱ و ۲۴۰ به قلم مرحوم علامه قزوینی چنین آورده است: «یافعی در حوادث سال ۶۷۶ هـ ق ـ که سال وفات امام یحییٰ نواوی است ـ در ضمن تعداد کسانی که از وی روایت می‌کنند، یکی همین شیخ جبرئیل کُردی را نام برده و عین عبارت او چنین است: «عَنْهُ اَی عن‌النووی جماعةٌ مـن أئـمَّة الفُـقهاء وَاَلحُفّاظ، مِنْهُمْ الامامُ علاءُالدّین العَطّارُ و منهمُ الشّیخُ‌الناسکُ‌المبارک جبرئیل الکـردی و عـلیه سمعتُ الاربعین». عَلی ای حال شیخ جبرئیل از أئمَهٔ حُفّاظ و از کسانی است که محضر درس امام نواوی را درک کرده و از رُوات او بوده و یافعی (متولد ۶۹۸) هم از تلامذه و رُوات جبرئیل بوده است.

لغتنامهٔ دهخدا، حرف ج، ص ۱۹۴.

بَدْرُالدّین حَسَن اربلی

بدرالدین حسن‌بن احمد از اهالی اربل، دانشمندی که به علوم ادب و تاریخ و طب آشنایی تام داشته و به کشورهای زیادی مسافرت کرده و عاقبت در دمشق سُکْنیٰ گزیده است. از تألیفات او: *مدارِسُ دمشق و جوامِعُها و رُبُطها و حماماتُها*، و *روضة‌الجلیس و نزهةُ‌الانیس*.

بدرالدین به سال ۶۶۳ (هـ ق) تولد یافته و در سال ۷۲۶ درگذشته است.

الاعلام، ج ۲، ص ۱۹۵.

شیخ‌عمادالدّین عبدُالعزیز هَکاری

عمادالدین عبدالعزیز مُکَنّی به «اَبُوالعِزّ» و مشهور به «اِبن‌الخطیب»، فرزند احمد فرزند عثمان از مردم هکاری و از دانشمندان بنام و مؤلفین عالی‌مقام که طبع شعر نیز داشته و در قاهره به سال ۷۲۷ هـ ق وفات یافته است. تألیفاتی هم از او باقی است.

هَدیّةالعارفین، ج ۱، ص ۵۸۱.

اَبُوالفدا مُورّخ اَیّوبی

ملک مؤیّد اسمعیل ملقّب به عمادالدین‌بن ملک‌افضل علی‌بن ملک مظفر محمودبن ملک مظفر تقی‌الدین عمربن نورالدوله‌بن نجم‌الدین ایوبی، تاریخ‌نگار و فاضل معروف که بیشتر به نام «ابوالفدا» شهرت یافته است. تَوَلّدِ وی سال ۶۷۲ هـ ق در دمشق بوده است. پس از اتمام تحصیل و براعت در فقه و ادبیات و تاریخ و جغرافی و حتی طب، ملازمت عَمّش را اختیار کرد و در پاره‌ای از جنگ‌های صلیبی شرکت جُست و مدت ۱۲ سال هم ملازم ملک‌ناصر از ممالیک مصر بود و در ۱۸ جمادی‌الاولی سال ۷۱۰ از طرف ممالیک، حکومت حماة به وی واگذار شد و در سنهٔ ۷۲۰ ملقّب به «الملک‌المُؤیَّد» گردید و بالاخره در محرم ۷۳۲ در حماة سر بر بالین مرگ گذاشت. از تألیفات مُعتبر او: *المختصر فی تاریخ‌البشر* در چهار جلد که به نام *تاریخ ابوالفدا* معروف است. این کتاب به بعضی از زبان‌های اروپایی ترجمه شده و از کتب مهم تاریخ است. *تقویم‌البُلدان* در علم جغرافی که متن عربی آن بارها به طبع رسیده و به اغلب اَلسِنهٔ اروپایی ترجمه شده است. *کتاب الحاوی* در فقه، *کتاب‌الموازین*، *الطریق‌الرّشاد الی تعریف الممالک و البلاد* در جغرافی، *جامع‌المسانید* در حدیث، *الکناش* در نحو و صرف که در سنهٔ ۷۲۷ هـ ق آن را تألیف کرده است.

ابوالفدا طبع شعر نیز داشته و گاهی به عربی شعر می‌سروده است، این دو بیت از اوست:

أحْسِنْ بِهِ طِرْفاً أفوتُ بِهِ القَضا　　اِنْ رُمتُهُ فی مَطْلَبٍ اَوْمَهْرَبِ

مِثْل الغزالَة ما بَدَتْ مِنْ مَشْرِقٍ　　اِلا بَدَتْ انوارُها فیِ‌المغربِ

در دو بیت فوق شاعر ضمن تعریف از اسب خود چنان راه مبالغه و اغراق را پیموده که سُخنش خالی از شائبهٔ کفر نیست. می‌گوید: «چه خوب اسب اصیلی است که اگر بخواهم دنبال کاری بروم و یا از مصیبتی بگریزم، بر آن اسب بر مقدرات پیشی می‌گیرم. رهوار من مانند خورشید است که

هرگاه از خاور برآید، باختر را از پرتو خود نورباران می‌کند.»

طبقات‌الشافعیه، ج ۶، ص ۸۴. *آداب‌اللُّغةالعربیّة*، ج ۳، ص ۱۸۷. *لغتنامهٔ دهخدا*، ص ۷۱۲.

مولانا عبدُالرّحیم بدلیسی

دانشمندی از اهالی بدلیس که در قرن هشتم می‌زیسته و عمری را در مُطالعه و تدریس سپری کرده است. از او حواشی مُدوّنی بر *مطالع* و چند تألیف دیگر در علم منطق به جا مانده است.

شرفنامهٔ بدلیسی، ص ۴۴۷.

عُثمان‌بن عبدالملک کردی شافعی

وی از مشاهیر علمای قرن هشتم است که در مصر می‌زیسته و در سنهٔ ۷۳۸ هـ ق درگذشته است. از تألیفات او آنچه را که *کشف‌الظّنون* نام برده است: *شرح بدیع‌النّظام‌الجامع بین کتاب البزودی و الاحکام* تألیف ابن‌السّاعاتی، *شرح الحاوی‌الصغیر فی‌الفروع*، *شرح مختصر المُنتهی* تألیف ابن‌الحاجب و *شرح شامل* در فروع مذهب شافعی.

کشف‌الظّنون، ج ۱، ص ۱۹۲ و ۴۱۶ و ج ۲، ص ۴۶ و ۵۴۰.

پیر میکاییل جاف

پیر میکاییل جاف مشهور به «شش انگشت» از اولیا و صُلحای قرن هشتم هجری است که در ده دَوْدان نزدیک رودخانهٔ سیروان، در منطقهٔ جوانرود کردستان ایران اقامت داشته و همانجا به سال ۷۳۸ هـ ق وفات یافته است. بعدها اولاد و احفادش آنجا را ترک گفته و در ناحیهٔ قَرَه‌داغ ــ نزدیک شهر سلیمانیه در کردستان عراق ــ سکنی گزیده‌اند.

قطب‌العارفین مولانا خالد ذی‌الجناحین، از نسل پیر میکاییل[۱] بوده و پیر میکاییل هم از نسل خلیفهٔ سوم، حضرت عثمان ذی‌النورین رضی‌الله عَنْهُ است.

یادی مه‌ردان: ملاکریم مدرس. ص ۷.

۱. دودمان پیرمیکاییل، امروزه به عشیرهٔ میکاییلی معروفند. این عشیره شاخه‌ای از طایفهٔ جاف هستند که تا این اَواخر به طَور مداوم در جایی قرار نگرفته‌اند و به قشلاق و ییلاق عادت داشته‌اند. در زمستان‌ها، بیشتر محل زندگیشان در ناحیهٔ قَرَه‌داغ و تابستانها، کوهستانهایی در کردستان ایران بوده است.

محمدبن ابراهیم جَزَری

محمدبن ابراهیم‌بن ابی‌بکربن ابراهیم‌بن عبدالعزیز، متولد ۶۵۸ هـ ق در دمشق و متوفی در ۷۳۹، دانشمندی است مورّخ از جزیر (جزیر و بوتان)، دارای تألیفاتی سودمند، از جمله کتابی در تاریخ دمشق و کتابی به نام *حَوادث‌الزّمان و اَنبائه و وَفَیات‌الاکابر و الاعیان و اَبنائهِ* در سه جزء. محمد جزری مردی خوش‌محاوره، امین و درستکار و راستگو بوده و در ادبیات نیز دست داشته و گاهی شعر هم می‌گفته است.

الاعلام، ج ۶، ص ۱۸۹. *هَدیّةالعارفین*، ج ۲، ص ۵۰.

مَجدُالدّین عیسی ماردینی

مَجْدُالدّین ابوالحسن عیسی‌بن ابراهیم‌بن محمد، از اکراد ماردین، متوفی به سال ۷۴۶ هـ ق است که عمری را در تدریس و افتا و خدمت از راه نشر شریعت اسلامی به پایان رسانیده و تألیفاتی از خود به یادگار گذاشته است، از جمله: *مُختصر مَعالم‌السُّنَن للبیهقی*.

هَدیّةالعارفین، ج ۱، ص ۸۰۹.

فَخْرالدّین چارْپردی

اَبُوالمکارم فخرالدّین احمدبن یوسف چارپردی[1] از اساتذهٔ صَرف و نحو و اَدب و از فقهای معروف شافعیه است که در سنهٔ ۷۴۶ هـ ق در تبریز درگذشته است.

چارپردی در خدمت قاضی ناصرالدین بیضاوی تَلمّذ کرده و با قاضی عضدالدین ایجی مُعارضات و مناقضات طولانی داشته و در تصوف و عرفان نیز بی‌بهره نبوده و آثار ارزنده‌ای از او به جای مانده است که مهمترین آنها کتاب *المُغْنی* است در علم نحو و شرحی بر *شافیهٔ ابن‌الحاجب* و شرحی بر *کشّاف* و شرحی بر *حاوی صغیر* و شرحی بر *منهاج* قاضی بیضاوی در اصول فقه به نام *السّراج‌الوهّاج*.

تاریخ آداب اللّغةالعربیّة، جُرجی زیدان، ج ۳، ص ۱۴۷.
لغتنامهٔ دهخدا، حرف ج، ص ۳۹. *طبقات‌الشّافعیّه* سبکی.

ابن‌الاکفانی سنجاری

شمس‌الدین محمدبن ابراهیم‌بن ساعد انصاری، مُکنّی به «ابوالجود» و مشهور به

۱. چارپردی، ناحیه‌ای است از آران در شمال آذربایجان و کُردنشین بوده است.

«ابن‌الاکفانی»، طبیبی که از دیار سنجار برخاست و به دنبال تحصیل سالها در ممالک مختلف به گشت و گذار پرداخت و از هر گوشه‌ای توشه‌ای فراهم ساخت. سرانجام در قاهره باز ایستاد و به افاده و تدریس و مداوای بیماران مشغول شد و همانجا به سال ۷۴۹ هـ ق درگذشت.

ابن‌الاکفانی پزشکی محقق و مورد اعتماد مردم بود. تألیفات ارزنده‌ای از او باقی است، از جمله: *اِرشادالقاصد الی اَسْنَی‌المقاصد* در انواع علوم، *کشف الرَّین فی‌امراض‌العین* که رساله‌ای در جوهر مدنی و حیوانی و اجناس و انواع آن است، *غُنْیَةُاللّبیب فیما یستعملُ عند غَیبةالطّبیب*، *نغب‌الطّائر من‌البحر الزّاخر فی التّفسیر*، *نهایةالقصد فی صناعةالفصد*، *روضةُالألِبّاء فی اخبار اَلأطِبّاء*، *اَللُّباب فی‌الحساب* و *الدّرّالنظیم فی‌احوال‌العلوم و التعلیم*.

ابن‌الاکفانی در حکمت و ریاضی نیز استاد بی‌نظیری بوده است.

هَدیّةالعارفین، ج ۲، ص ۱۵۵. *الاعلام*، ج ۶، ص ۱۸۹.

شیخ عبدالله کُردی سنجاری

دانشمندی از علمای قرن هشتم هجری که ابن بَطُوطهٔ سیاح و موزخ معروف، هنگام بازدید از شهر سنجار به سال ۷۲۰ هـ ق او را ملاقات و از مراتب علم و دانش و تقوایش زیاد تعریف و تمجید کرده است.

مشاهیرالکرد، امین زکی‌بیگ، ج ۲، ص ۳۹.

قوام‌الدّین کاکی سنجاری

قوام‌الدین محمدبن محمدبن‌احمد کاکی، از اکراد سنجار و از فقهای حَنَفیّه است که به قاهره مهاجرت کرده و همانجا به سال ۷۴۹ هـ ق وفات یافته است. از آثار او: *سراجُ‌الدّرایه فی شرح الهدایة* در مسائل فقهی، *جامع‌الاسرار فی شرح‌المنار* و *عُیُون‌المذاهب* مختصری در بیان اقوال أئمهٔ اربعه.

الاعلام، ج ۷، ص ۲۶۵.

ابن عیسی هَکاری

وی از علمای معروف قرن هشتم هجری است که در فقه و حدیث استاد متبحری بوده و به سال ۷۵۰ هـ ق حیات فانی را وداع گفته است. تألیفاتی نیز داشته، از جمله کتابی به ترتیب حروف ابجد به نام: *رجال‌البخاری و مسلم*.

تاریخ آداب‌اللُّغةالعربیّه، جرجی زیدان، ج ۳، ص ۲۴۰ و ج ۴، ص ۱۰۷.

اِبنُ‌الخطیب اربلی

اَبوالمعالی قاضی‌القُضاة بدرالدّین محمدبن علی‌بن احمد اربلی موصلی معروف به «ابن‌الخطیب» دانشمندی از اهالی اَربل، آگاه در علم موسیقی و مُتبحّر در علوم نحو و فقه بوده است. یک بار از طرف حاکم موصل، مأموریت و سفارت مصر به او مُحوَّل شد و او در این سفر شایستگی خود را در امور مُحوّله نشان داد.

ابن‌الخطیب نویسنده و شاعر نیز بوده و تألیفات زیادی هم داشته است از قبیل: شرحی بر *کافیه* در نحو، شرحی بر *شافیه* در صرف و یک رشته حواشی بر کتاب *الحاوی* در فروع و حواشی مدوّن بر *تسهیل* ابن‌مالک و رساله‌ای در تعریف علوم. یکی دیگر از آثار او: اُرجوزه‌ای در آوازها و ترانه‌ها است که در ۷۲۹ هـ ق آن را به نظم درآورده و نامش را *جواهرالنّظام‌فی‌معرفةالانغام* گذاشته است.

تولد ابن‌الخطیب به سال ۶۸۶ هـ ق و مرگش در ۷۵۵ اتفاق افتاده است.

الاعلام، ج ۷، ص ۱۷۶. *هَدیّةالعارفین*، ج ۲، ص ۱۳۵.

فاطمه بنت‌ابراهیم هَکاری

فاطمه خاتون دختر ابراهیم‌بن داودبن نصر، از زنان فاضلهٔ قرن هشتم است که در علم فقه و حدیث جمع کثیری را به بهره رسانیده و در سنهٔ ۷۵۷ هـ ق درگذشته است. تولدش را سال ۶۸۳ هـ ق نوشته‌اند.

هَدیّةالعارفین.

عَلاءالدین علی خلاطی حَنَفی

علاءالدین علی‌بن محمدبن حسن، دانشمندی از مردم خلاط که تألیفات زیادی از خود به یادگار گذاشته و به سال ۷۵۸ هـ ق وفات کرده است. از آثار او: *کتاب الحدود* در اصول فقه، *کتاب‌السیره*، و شرحی بر کتاب *هدایه* در فروع.

کشف‌الظّنون، ج ۲، ص ۲۷۳ و ۶۱۴ و ۶۵۰. *هَدیّةالعارفین*، ج ۱، ص ۷۲۳.

مولانا تاج‌الدّین کُردی «خَیرالدّین پاشا»

مشارالیه از عُلما و فُضلای بنام قرن هشتم بوده که تحصیلات پایانی خود را در محضر علامهٔ اموی به انجام رسانیده و پس از آن در شهر بروسه از شهرهای غرب اناطول ترکیه به تدریس

پرداخته و بسیار مورد احترام و اعتماد دومین سلطان عثمانی، اورخان (۷۲۷-۷۶۱ هـ ق) قرار گرفته و به خیرالدّین پاشا ملقب شده و وزیر مشاور سلطان نامبرده بوده است.

متن و هامش *شرفنامهٔ بدلیسی*، مصر، ص ۳۰.

شهاب‌الدّین ابوسعید اَحمد هَکاری

شهاب‌الدین ابوسعید احمدبن احمدبن حسین‌بن موسی، مردی از اهل هکاری، دانشمند و مطلع در علم حدیث و تفسیر است که در مصر اقامت گزید و به سال ۷۶۳ هـ ق وفات یافت. این دانشمند در چند مجلد تفسیر داشته است و کتابی هم در علم حدیث به نام: *رجال السُّنَن الاربعه* دارد.

الاعلام، ج ۱، ص ۸۷.

اَسَدالدّین سُلیمان هَذبانی موسکی

اسدالدین سلیمان‌بن داودبن عمادالدین‌بن امیرالکبیر عزّالدین هذبانی موسکی، متوفی به سال ۷۶۷ هـ ق.، پدرش از امرای خاص ملک‌اشرف‌بن ملک عادل ایوبی و جدّش امیر عزالدین موسکی پسر خال‌سلطان صلاح‌الدین ایوبی بوده است. اسدالدین، امیری بافضل و ادیب و شاعر و از رجال لشکری و سیاسی بود. اما یکباره دست از کارهای دنیوی شست و زُهد پیشه کرد و جامهٔ خَشن پوشید و مصاحبت عُلما و زُهّاد را اختیار کرد. از اشعار اوست:

مَـــا الـــحبُ اِلاّ لَـوعةٌ و غَـــرامُ فَـحَذارِ أن یُـثنیکَ عَـنْهُ مَـلامُ
العِشْـــقُ لِـــلْعُشاق نـارُ حَـرُّها بَـــرْدُ عَـلی اَکْـبادِهِمْ وَ سَـلامُ
تَـــلْتَذُّ فـیه جُـفُونُهُمْ بِسُـهادِها وَ جُسُـــومُهُمْ اِذْ شَـفَّهاَ الاسْـقامُ
وَ لَـهُمْ مَـذاهِبُ فـيِ الغَـرامِ وَ مِـلّةٌ اَنَـا فـی شَـريعَتِها الغَـداةَ اِمـامُ
وَ لَـهُمْ وَ للأحـبابِ فـی لَـحَظاتِهِمْ خَـوْفَ اَلوُشـاةِ رَسـائِلُ و کَـلامُ
لَطُفَتْ اِشَارَتُهُمْ وَ رَقَّتْ فی الهوی مَـعْنیَ فَـحارَتْ دوُنَـهَا الافـهامُ
فَإلَیکَ عَـنْ عـذَلی فَـانَّ مَسامِعی مـــااِللّمَلامِ بِـــطَرْقِها اِلْـــمامُ
أنا مَـنْ یَـریٰ حُبَّالحِسـانِ حَـیاتَهُ فَـــالی مَ فـی حُبَّاَلحِسـانِاُلامُ

لَوعَه: سوزش غم و درد؛ **حَذار:** هشدار، برحذر باش؛ **اَنْ یَثنیکَ:** ترا منصرف کند، برگرداند؛ **ملام:** سرزنش و عتاب؛ **بَرْد:** خُنکی؛ **سهاد:** بیداری، شب‌زنده‌داری؛ **شَفَّ:** خوار و خفیف کرد، ناتوان کرد. **حارَتْ:** سرگردان است؛ **عَذل:** سرزنش؛ **طَرْق:** راه یافتن، کوبیدن؛ **اِلمام:** ورود؛ **حسان (جمع حَسَن):** زیبا؛ **اُلامُ:** سرزنش می‌شوم؛ منع بشوم.

لغتنامهٔ دهخدا، حرف الف، ص ۲۲۶۳.

شیخ یُوسف گورانی عَجَمی

یوسف‌بن عبدالله‌بن عمربن علی‌بن خضر گورانی، مشهور به «عَجَمی» یکی از بزرگان عُرَفا و متصوّفه بوده است. شیخ شعرانی در *طبقات* خود دربارهٔ او چنین نوشته است: «هُوَ اَوَّلُ مَنْ أحْیی طَریقَةَالشّیخ جُنَیْد رَضی‌الله عَنْهُ، بِمصر بَعْدَ انْدِراسِها، وَ کانَ ذا طَریقَةٍ عَجیبَةٍ فی‌الانقطاعِ وَ التَّسْلیکِ، وَ لَهُ تلامِذَةٌ کَثیرةٌ و عِدَّةُ زوَایا....»

شیخ یوسف دست ارادت به شیخ نجم‌الدین محمود اصفهانی و شیخ بدرالدین حسن شمشیری داده و از این دو مرشد بزرگ به اخذ طریقه و دریافت خرقه نایل آمده است. او بعدها در مصر سُکْنی گزید و چندین تکیه و زاویه برای مریدان خود فراهم ساخت و به تعلیم و ارشاد پرداخت و به سال ۷۶۸ هـ ق حیات را بدرود گفت و در قرافهٔ صُغری دفن گردید. از او رساله‌ای در شرایط توبه و لبس خرقه باقی است به نام: *رَیْحانَةُالقُلُوب فی‌التَّوصُّل الی المحبُوب*.

طبقات‌الکُبری، ج ۲، مصر، ص ۶۶. *کشف‌الظّنون*، ج ۱، ص ۹۳۹.

جمال‌الدّین اَبُوالمحاسن یُوسُف گورانی

جمال‌الدین ابوالمحاسن یوسف‌بن عبدالکریم گورانی شافعی، دانشمندی از شهرزور که به مصر مهاجرت کرده و سالها در آنجا به تدریس اشتغال داشته و به سال ۷۶۸ هـ ق وفات یافته است. از آثار اوست: *بدیع‌الانتفاث فی شرح‌القوافی‌الثّلاث* و *حِزب‌التّوحید*.

هَدیّة‌العارفین، ج ۲، ص ۵۵۷.

اسماء خاتون هَکاری

اسماء خاتون‌بنت احمدبن احمدبن حسین هکاری از بانوان دانشمند و مُحَدّثه بوده که در سنهٔ ۷۱۵ هـ ق تولد یافته و در ۷۷۰ هجری درگذشته است.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۲۳۲.

جُویْریه خاتون هَکاری

جویریه خاتون دختر احمدبن احمدبن حسین و خواهر اَسماء خاتون، زنی بوده است فاضله و آگاه در علم حدیث که با علمای این فن جَلَسات بحث و گفتگو داشته و در تاریخ ۷۸۳ هـ ق پس از نود سال زندگی به سرای آخرت شتافته است.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۲۳۳.

محمّدبن‌علی شبانکاره

محمدبن علی‌بن محمد از طایفهٔ کُرد شبانکارهٔ فارس و از نویسندگان فصیح قرن هشتم است که در فن شعر و شاعری نیز دست داشته و از مَدّاحان خواجه غیاث‌الدّین پسر رشیدالدّین فضل‌الله بوده است. او در حدود ۶۹۷ هـ ق در یکی از نواحی شبانکاره متولد شده و تمام عمر خود را در نویسندگی و شاعری گذرانیده و به سال ۷۳۳ هـ ق به تألیف کتابی در تاریخ عمومی پرداخته و آن را در سنهٔ ۷۳۵ هـ ق تمام کرده است. بعد از اِتمام، آن را به خواجه غیاث‌الدین داد که از نظر ابوسعید آخرین پادشاه مغول بگذراند، ولی پیش از آن که کتاب به نظر ابوسعید برسد ناگهان او درگذشت و در همان اوان ــ ضمن غارت محلّهٔ ربع رشیدی تبریز ــ عین کتاب از میان رفت. شبانکاره بار دیگر کتاب خود را از نو تألیف کرد و آن را *مجمع‌الانساب* نامید و آن کتابی است در منتهای اِنسجام و روانی و حُسن انشاء، شامل تاریخ عالم از آغاز تا پادشاهی ابوسعید.

نقل از: *تاریخچهٔ ادبیات ایران*، سعید نفیسی، ضمیمهٔ *سالنامهٔ پارس*، سال ۱۳۱۷ ش.

قاضی بَدرالدّین محمد هَکاری

قاضی ابوعبدالله محمدبن عبدالله‌بن احمد، از علما و دانشمندان اهل هَکاری که پس از خاتمهٔ تحصیل مدتی در حمص و ایامی در قُدس و روزگاری در دمشق عهده‌دار شغل قضاوت بوده و سرانجام در شهر حمص به سال ۷۸۶ هـ ق درگذشته است. از تألیفات اوست: مُختصر کتاب *درء تعارض‌العقل والنّقل* از ابن تَیمیة که آن را از شش جلد به دو جلد تقلیل داد و مختصر *میدان‌الفرسان* از محمَدبن خَلَف غزی در چند جلد.

الاعلام، ج ۷، ص ۱۱۴. *هَدیّة‌العارفین*، ج ۲، ص ۱۷۲.

رَشیدالدّین اسمعیل‌بن محمود کُردی

رشیدالدّین اسمعیل‌بن محمودبن محمد شافعی کردی در قرن هشتم می‌زیسته و به تدریس و افتا می‌پرداخته و تألیفاتی از او به جا مانده است، از جمله: *فوائدالمسائل الضّروریّه فی الفرائض*، و *سراج‌العابدین فی‌شرح‌الاربعین* که در ۷۷۵[1] هـ ق آن را تألیف کرده است.

هَدیّة‌العارفین، ج ۱، ص ۲۱۵. ذیل *کشف‌الظّنون*، ج ۲، ص ۷. *کشف‌الظّنون*، ج ۲، ص ۱۸۴.

۱. در *هدیّة‌العارفین*، سال ۷۷۸ قید شده است.

شیخ احمد کاشتری

پارسا مردی از عرفا، اهل کردستان ایران، متولد دهکدهٔ کاشتر از دهات بیلوار کردستان است که در قرن هشتم[۱] می‌زیسته و به عللی ترک وطن گفته و به مملکت عثمانی مُهاجرت کرده و در شهر بروسا از شهرهای ترکیه اقامت گزیده است.

شیخ احمد، عارفی مُجاب‌الدّعوه، دارای کرامات و شور و جذبه بوده و تا اواخر قرن هشتم حیات داشته است.

الشقایق‌النعمانیّه فی علماءالدّولة العثمانیّه. هامش *تاریخ ابن‌خلّکان*، ج ۱، ص ۲۳. و یکی دو جُنگ خطی.

مولانا میرمُحَمَّد مَردُوخ

مولانا میرمحمد مردوخ، اعلی جدّ یکی از خاندانهای معروف کردستان است به نام مردوخ یا مردوخیان که رجال برجستهٔ زیادی در علم و عرفان از میان افراد آن، در مناطق مختلفهٔ کردستان ایران و عراق برخاسته‌اند.

بنا بر آنچه در *نسب‌نامهٔ*[۲] این طایفه مسطور است، مردوخ، نام دهکده‌ای بوده است از جَبَل دُروزشام؛ که سیدیوسف پدر میرمحمد مردوخ اهل آنجا بوده و به سال ۷۳۷ هـ ق با فرزندان و جمعی از اقوام و کسان خود از آنجا به کردستان ایران مُهاجرت کرده و در دشت شامیان اورامان ــ که به همین مناسبت به این نام مُسَمّی گشته ــ اقامت گزیده‌اند.

بابا مردوخه، عارفی بوده است دانشمند و اهل سیر و سُلُوک که دربارهٔ کرامات و خوارق عادات وی داستانهای زیادی روایت شده است. این مرد بزرگوار در سنهٔ ۶۸۰ هجری متولد شده و پس از یک عمر طولانی در تاریخ ۷۹۰ هـ ق در اورامان رخت به سرای باقی کشیده و در شامیان اورامان دفن شده است. بابا مردوخه عمری را در عُزلت و گوشه‌گیری بدون اختیار همسر سپری کرده، و تنها در سالهای اخیر حیات به فکر تأهل افتاده و دختر یکی از مشایخ مُعتبر هم‌عصر خود را به نام شیخ‌شهاب‌الدین دزاوری به همسری گزیده و

---

۱. در عهد سلطنت سلطان مُرادخان (۷۶۱–۷۹۱) می‌زیسته و مورد توجه این سلطان بوده است.

۲. در همین *نسب‌نامه* تصریح شده است که میرمحمد مردوخ را به اسم بابامردوخه و پیرمحمد مردوخ نیز نام برده، و او را یکی از ۹۹ پیر بزرگ اورامان و از سادات حَسَنی به شمار آورده‌اند. اما افراد این طایفه هیچوقت تظاهر به سیادت نکرده و دانشمندان و مشایخ آنان به جای علامت سبز که معمول سادات این دیار است، از عمامهٔ سفید استفاده نموده‌اند.

از این بانو در همان سال آخر حیات، دارای پسری شده است که نامش را محمد گشایش نهاده‌اند و بعدها به مولانا گشایش معروف شده است؛ چنان که ترجمهٔ حال او در جای خود خواهد آمد.

نَسَب‌نامهٔ خاندان مردوخی.

مُحَمَد اَفندی شَهرزوری

مُحَمد اَفندی فرزند عبدالقادر، مرد فاضلی بوده از ناحیهٔ شهرزور که ابتدا در موصل می‌زیسته و تدریس می‌کرده، سپس به شام رفته (سال ۷۳۸ هـ ق) و تا آخر حیات (سنهٔ ۷۹۸ هـ ق) در دمشق وظیفهٔ تدریس خود را ادامه داده است. محمد افندی در ادبیات عرب، اطلاعات کافی داشته و گاهی هم شعر می‌سروده است.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۱۲۶.

مولانا مُحَمَّد بَرقلعی بدلیسی

دانشمندی از اهل بدلیس که هم‌عصر امیر شرف‌خان اول حاکم آن شهر بوده است و کتابی به نام این امیر تألیف کرده و گذشته از آن تألیفات دیگری نیز در علوم نحو و منطق داشته و تا آخر قرن هشتم می‌زیسته است.

شرفنامهٔ بدلیسی، چاپ مصر، ص ۴۴۷.

قاضی اَبُوعبدالله تاج‌الدین سنجاری حَنَفی

وی به سال ۷۲۲ هجری در سنجار تولد یافته و همانجا تحصیلات خود را اغاز نهاده و برای ادامهٔ آن به موصل و اربل مسافرت نموده و در نهایت سعی و کوشش هدف خود را دنبال گرفته تا به حد کمال رسیده است. بعد از آن مدتی در اَربل و یکی دو محل دیگر از مناطق کُردنشین آن اطراف به شغل قضاوت پرداخته و عاقبت به مصر و از آنجا به دمشق رهسپار شده و در سنهٔ ۷۹۹ هـ ق در شهر دمشق درگذشته است. نام پدر وی علی بوده است.

قاضی ابوعبدالله تألیفاتی نیز داشته است، از جمله منظومه‌ای در علم فرائض و مواریث. شاعر بلیغی نیز بوده و این تک‌بیت از اوست:

لِکُلِّ أمریءٍ مِنّا مِنَ‌الدَّهْر شاغِلُ   وَ ما شُغْلی ما عِشْتُ اِلاّ المَسائلُ

جَلالُ‌الدّین عُمَر کُردی

جلال‌الدین عُمربن خضر کُردی شافعی، متوفی به سال ۸۰۰ هجری، دانشمندی از مراجع افتا و تدریس و انسانی مُتقی و نیک‌نفس بوده است. از تألیفات او کتابی به نام: *الکنزُالمطلُوب فی‌الدّوائر والضُّروب* است.

هَدیّةالعارفین، ج ۱، ص ۷۹۱.

قرن نهم

یُوسُف‌بن حُسین کردی

وی از اکراد قبیلهٔ زیدکی، در اطراف موصل است؛ که در بسیاری از کُتُب، به اشتباه آن را یزیدی نقل کرده‌اند. این دانشمند به دنبال تحصیل تا بغداد و حَلَب و دمشق رفته و پس از اخذ اجازه در شهر اخیر اقامت گزیده و همانجا به سال ۸۰۴ هـ ق روی در نقاب خاک کشیده است. یوسف با دانشمند معروف ابن‌تَیْمیّه مُعاصر بوده و با او گفتگوها و جَدَل‌ها داشته است.

از آثار یوسف، کتابی است به نام: *اَلمَسح عَلَی الجَوْرَبین* با ذکر احادیث و اسنادی در آن زمینه.

الاعلام، ج ۹، ص ۳۰۲. *هدیّة‌العارفین*، ج ۲، ص ۵۵۸.

عیسی‌بن علی‌بن شهریار جَزَری

دانشمندی از اَحفاد عَلاّمه ابن‌الجزری است که در سنهٔ ۸۰۵ هـ ق درگذشته است. عیسی جَزَری در ادبیات عرب تسلط کافی داشته و اوقات خود را به مطالعه و تدریس سپری می‌کرده است.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۹۶.

حافظ عراقی رازنانی مهرانی

زَین‌الدّین ابوالفضل عبدالرحیم‌بن حسین‌بن عبدالرحمن‌بن ابی‌بکربن ابراهیم رازنانی، مشهور به «امام حافظ عراقی» از حُفّاظ و أئمه تفسیر و حدیث بوده است که در سنهٔ ۷۲۵ هـ ق در رازنان از توابع شهر اربل متولد شده و در کودکی با پدرش به مصر رفته و در آنجا نزد استادان مُبَرّز مدتها تحصیل کرده است. پس از آن به شام و فلسطین و حجاز نیز مسافرت نموده و از محضر علمای این بلاد حداکثر بهره را گرفته؛ آنگاه به مصر بازگشته و طالبان علم را تا سال آخر حیات (۸۰۶) در

قاهره درس داده است. از تألیفات حافظ عراقی: *فتح المُغیث بشرح الفیّةالحدیث*، *فتحُ‌الاَساتید*، *اَلفَیّةُ العراقی فی‌اصول‌الحدیث*، *المُغنی عن حملِ اَلاسفارِ فی الاسفار*، *محجةالقرب فی مَحّبةِالعَرب*، *التَحریر فی اصول‌الفقه*، *ذَیلی بر تاریخ العِبَر فی خَبَر مَن عَبَر* و *مهمّات‌المهّمات فی‌الفروع*.

الاعلام، ج ۴، ص ۱۱۹. *دایرةالمعارف*، فرید وجدی، ج ۷، ص ۲۸۷. *لغتنامهٔ دهخدا*، حرف ح، ص ۱۳۰.

عَلاّمه عبُدالرّحیم بارزانی

وی از فُقها و مُحدثین عصر خود بوده، از اکراد منطقهٔ بارزان کردستان و در آغاز قرن نهم می‌زیسته است. حافظ‌بن حَجَر عسقلانی از وی اجازهٔ روایت داشته است.

سالنامهٔ اخگر.

شهاب‌الدّین احمد گورانی

شهاب‌الدّین احمدبن یوسف‌بن عبدالله گورانی متوفی به سال ۸۱۰ هـ ق مرد فاضل و متدیّنی بوده و تألیفاتی از او به جا مانده است. از جمله: کتابی منظوم به نام *نظمُ منهاج‌الوصول الی علم‌الاصول* تألیف قاضی بیضاوی.

هَدیّةالعارفین، ج ۱، ص ۱۱۹.

مُلاّپریشان دینوری

مُلاّ ابوالقاسم معروف به ملاّپریشان، مرد دانشمندی به شمار می‌رفته که به زبان عربی و فارسی و ترکی ــ جُز زبان کُردی ــ آشنایی داشته و در دینور کرمانشاه به دنیا آمده است. از سال تولد و وفات او اطلاع درستی در دست نیست، فقط از مضمون یکی دو بیت[1] از خود او معلوم می‌شود که مُشارالیه در زمان شیخ رجَبَ بُرسی، مؤلف *مَشارِقُ‌الانوار*[2] می‌زیسته و با او مدت پنجاه سال دوستی و ارتباط نزدیک داشته و این شیخ رجب، در سنهٔ ۸۰۱ هـ ق در قید حیات بوده است.

---

۱. شیخ رَجَب بِرسی وەئە ۆگشت قورسی — ئەو لە وەحدەت حەرفێ ژمن پرسی
پەنجا سال طریق خزمەتم گوزاشت — جوزوەیەک رشتە جەربەزەنیاشت

۲. مرحوم دهخدا، در *لغتنامه* راجع به رَجَب‌البُرسی چنین آورده است: «او از گویندگانی است که گاهی به نام البرسی و گاهی به نام حافظ‌البرسی و زمانی به نام شیخ رجب، تخلص کرده است. صاحب *روضات‌الجنّات* او را در شمار دانشمندان و مؤلفان آورده و از جمله تصنیفات وی *مشارق‌الانوار* و *اُلباب حقایق‌الایمان* و *مَشارق‌الامان* را ــ که به سال ۸۰۱ قمری تألیف یافته ــ نام برده است.

لغتنامهٔ دهخدا، حرف ر، ص ۲۹۱.

با این حساب ملاپریشان در نیمهٔ اول قرن هشتم می‌زیسته و تا اوایل قرن نهم حیات داشته است. از غزلیات و قصاید ملاپریشان چیزی باقی نمانده است و فقط قطعاتی متفرق از اشعار مذهبی وی تحت عنوان: پریشان‌نامه ــ که به زبان کردی است و کم و بیش کلمات فارسی و عربی و ترکی نیز در آن وجود دارد ــ در جُنگ‌ها محفوظ مانده که این چند بیت از آن است:

مِن ژ بِسم‌الله، مِن ژ بِسم‌الله   اِبتدا مَه‌کَمْ، مِن ژ بسم‌الله
پریشان نامه ذکرمه‌کم لله   نَه اَرای هر کس، بل فَنا فی الله
لارطبٌ، لایابِسٌ اِلاّ فی کتاب   کتاب درج هَمَه وَ فَصل‌الخطاب
ظاهر هر شیء له کَتْم عَدَم   الله اَرباب حُدُوث ژقِدَم
آب و باد و خاک و آتش ظاهرن   عنصر بی‌اِمکان معناش باهرن
زمانی ایّام جاهلیّت بی   نَبی‌هات ژبَعد نازل بی‌نَبی

از مطالعهٔ اَشعار ملاپریشان[1]، چنان استنباط می‌شود که دارای مذهب حُروفیّه بوده و این مذهب حروفیه را فضل‌الله نامی ــ که افکار و اندیشه‌هایش از تشیع متأثّر بوده ــ بر پایهٔ اَصالت حروف و تفسیر آنها و ظهور امام غایب به وجود آورده است.[2]

تذکرهٔ شعرای کرمانشاه، ص ۱۲۱ و ۱۲۲.

شیخ زکَریّا کاکوْزکریّایی

شیخ زکریا کمال‌الدّین فرزند شیخ عبدالرّحمن اَهدل،[3] سرسلسلهٔ مشایخ کاکو زکریا، از مَشاهیر

۱. وصف بندگی بذان سه حرفن   حرفیّ سه، کلام و نحوی صرفن
ژ «واو» وَدود، وفا بکَرْ ضبط   ژ «صاد»، صبر، صفا بکر ضبط
«ف» فقروفاقه، فنا وامحل   خیرُالکَلام ماقلّ ودلّ

۲. حُروفیّه ـ فرقه‌ای بوده‌اند پیرو فضل‌الله نام استرآبادی که در قرن هشتم می‌زیسته و افکار و اندیشه‌هایش از مذهب تشیع متأثّر بوده است. فضل‌الله آیینی بر بنیان اصالت حروف و تفسیر آنها و ظهور امام غایب به وجود آورده و قرآن را به شیوهٔ عجیبی تأویل می‌کرده و به خواست خویش به تفسیر آیات و اخبار دست یازیده و هُنر بارز وی، بازی با حروف بوده است. فضل‌الله در ۷۴۰ هـ ق متولد شده و شغلش طاقیه‌دوزی بوده و در ۷۸۸ هـ ق معتقداتش را آشکار ساخته و در ۷۹۶ ــ یعنی زمانی که مشغول تألیف *جاودان‌نامه* بوده است ــ به فرمان امیران شاه فرزند سوم تیمور گورکانی کشته شده است. (نقل از: *جغرافیای تاریخی و تاریخ کردستان*، تألیف ساکی، صفحهٔ ۶۹).

در کتاب *سرسپردگان* تألیف سیدمحمدعلی خواجه‌الدّین چاپ ۱۳۴۹ شمسی، صفحات ۱۵۸ و ۱۵۹. نام مؤسس آیین حروفیه «شاه‌فضل‌الله نعیمی تبریزی» متولد سال ۷۳۰ هـ ق مؤلف *جاودان‌نامه* قید شده است.

۳. سیدعبدالصَمد مُرادی توداری در کتاب خود، *نورالانوار*، سلسلهٔ مشایخ کاکوْزکریا را چنین ذکر کرده است: «زکریا کمال‌الدین، فرزند شیخ عبدالرحمن اهدل، فرزند شیخ حسن زاهد، فرزند شیخ سلیمان مُنْزَوی، فرزند شیخ خالد، فرزند شیخ حسن لبید، فرزند شیخ‌تقی‌الدین ابوالحسن شاذلی که نسبش به امام حسن مجتبی رضی‌الله عنهٔ منتهی می‌شود. بنابراین سادات کاکوزکریا، حسنی هستند. شیخ خالد نخستین کسی است از اجداد این خاندان ک ←

متصوفهٔ کردستان است که در سال ۷۲۶ هـ ق تولد یافته است. یازده ساله بوده که پدرش به شهادت رسیده و او در آن سن برای کسب علم و دانش راه غُربت را پیش گرفته، سرانجام به مصر رسیده و در آنجا تحصیلات خود را خاتمه داده است. هنگام بازگشت، به حجاز رفته و پس از به جا آوردن مراسم حج ضمن سیاحت به بُخارا رسیده و طریقهٔ طیفوریّه را ــ که با طریقهٔ نقشبندیّه یکی است ــ در آنجا اخذ کرده و راهی بغداد شده است. در بغداد هم طریقهٔ قادریهٔ را کسب نموده و مدتی به سیر و سُلوُک پرداخته و همانجا تأهُّل نیز اختیار کرده است.

پس از آن به منظور زیارت اَماکن مقدسه در بعضی از شهرهای ایران سیاحت خود را ادامه داده تا به کرمان رسیده است. در کرمان با شاه‌نعمت‌الله ولی ملاقات می‌نماید و صحبت او را غنیمت شمرده، چند صباحی آنجا توقف می‌کند. همسرش که در این سفر همراهش بوده است در کرمان پسری می‌آورد؛ شاه‌نعمت‌الله او را «نعمت‌الله» و سَمِیّ خود نام می‌گذارد و دربارهٔ وی دعای خیر می‌کند. بعدها مردم به مناسبت این که همنام شاه‌نعمت‌الله ولی بوده است، او را شیخ نعمت‌الله ولی خوانده‌اند. شیخ زکریا پسران متعددی داشته است: ۱ـ باباعلی که در قریهٔ کاکوّ زکریا مدفون است. ۲ـ شیخ نعمت‌الله ولی. ۳ـ شیخ حسن سُوزْ کـه‌وُلّ. ۴ـ پیریونس. ۵ـ شیخ علی معروف به «بابا شیخ بیّساران» که در قریهٔ بیّساران ژاورود کردستان مدفون است و چند فرزند دیگر که عموم جنبهٔ مشیخت و طریقت داشته‌اند.

شیخ زکریا به سال ۸۱۰ هـ ق وفات یافته و در همان قریهٔ کاکوّ زکریا مدفون است.

نورالانوار، جُنگهای خطی.

مُحَمّد شمس‌الدّین‌بن ابراهیم مُقَدَّسی

محمدشمس‌الدین‌بن ابراهیم‌بن عبدالله مشهور به «مقدسی» متولد ۷۴۷ هـ ق و متوفی در مکه به سال ۸۱۱، هنگامی که پدرش در بیت‌المقدس مأموریت داشت، به دنیا آمد و تحصیلاتش را نیز در همان شهر شروع کرد.

پس از فراگیری مقدّمات، در عداد طلاّب دینی در آمده، در اندک مُدتی به واسطهٔ هوش و حافظهٔ سرشار و ذوق و پشتکار زیاد، در شعر و ادبیات و فقه اسلامی بهرهٔ کافی یافت و به حد

به کردستان آمده و در مریوان اقامت کرده و یکی از ارادتمندانش ده هزار کوّره را خریده و بر او وقف کرده است و از آن تاریخ نام آن ده به «خالدیه» تغییر یافت. خالدیه همان روستای «کاکوزکریا»ی فعلی است که در زمان شیخ زکریای مورد بحث، به این نام مُسَمّی شد. شیخ خالد مرد مقدس و مستجاب‌الدَّعوه‌ای بوده است. شیخ سلیمان فرزند شیخ خالد نیز شخص پارسا و گوشه گیری بوده و به همین جهت او را منزوی گفته‌اند. شیخ عبدالرّحمن اهدل هم مرد بزرگواری بوده و به دست یک نفر مُلحِد شهید شده است.»

کمال رسید. بعد از آن به صحبت و همنشینی صُلحا گرایید و در تزکیهٔ نَفس به غایت کوشید و آن گونه که خود می‌خواست به معرفت باطن نیز آشنا گردید.

این دو بیت عربی از اوست:

لَـمْ یَـزَلِ الطّـامِعُ فـی ذِلَّـةٍ   قَدْشُبهَتْ عِنْدی بِذُلَّ الکِلاب
وَ لَـیْس یَـمْتازُ عَـلَیْهِمْ سِوی   بِـوجْهِهِ الکـالحِ ثُـمَّ الثّیاب

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۱۳۸.

علاءالدّین اَبُوالحَسَن علی جَزَری

علاءالدین علی مُکَنّی به «ابوالحسن» فرزند ابراهیم، از علما و مدرسین بنام جزیر و بوتان بوده که در ۸۱۳ هـ ق درگذشته است. تولدش را سال ۷۴۸ ذکر کرده‌اند.

هَدیّةالعارفین.

اَبُوالفتح مُحَمَّد جَزَری شافعی

ابوالفتح محمدبن محمد شمس‌الدین، دومین نفر از رجال دانشمند خاندان جزری است که در ۱۲ ربیع‌الاول سال ۷۷۷ هـ ق در دمشق تولد یافت. اولین نفر این خاندان محمد شمس‌الدین مشهور به «ابن‌الجزری» پدر ابوالفتح است که در صفحهٔ ۱۲۳ با بیوگرافی او آشنا می‌شویم. ابوالفتح محمد در هشت سالگی قرآن را حفظ کرد و به فرا گرفتن قرآت پرداخت و مُتونی را در این باره به حافظه سپرد. پس از آن به مصر رفت و از مُقریان مشهور آنجا نیز استفاده کرد، سپس به فراگرفتن فقه و سایر علوم پرداخت. آنگاه به دمشق برگشت و در مدرسه‌ای که پدرش قبل از مُهاجرت به ترکیهٔ فعلی مدرّس آنجا بود، عهده‌دار امر تدریس شد. اما چیزی نپایید که به مرض طاعون (سال ۸۱۴ هـ ق) درگذشت. پدرش در این وقت در حال حیات بوده و در شهر شیراز اقامت داشته است.

الشّقایق‌النّعمانیّه، ج ۱، ص ۴۲، *هامش ابن‌خلّکان*.

زینُ‌الدّین عبدالرّحمن خَطیب

زین‌الدّین عبدالرحمن‌بن یوسف‌بن حسین مشهور به «خطیب» از دانشمندان تفسیر و حدیث و علم رجال و از وعّاظ و خُطبای مشهور است که در سن ۷۰ سالگی در تاریخ ۸۱۹ هـ ق در حَلَب وفات یافت.

زین‌الدّین بسیار متّقی و عابد بوده و تلاوت یَومیّهٔ قرآن مجید را ــ چه در حَضَر و چه در

سفر ــ ترک نکرده است.

برای اطلاع از شرح حال پدر زین‌الدین به صفحهٔ ۱۱۶ مراجعه شود.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۷.

نظام‌الدّین عبدالملک دربندی شافعی

وی از دانشمندان کردستان عراق است که در سنهٔ ۷۴۹ هـ ق متولد شده و برای کسب دانش راه غُربت را پیش گرفته است. مدتی در شهرهای عراق و زمانی در بلاد شام و ایامی در مدینهٔ منوره از محضر اساتذهٔ وقت استفاده کرده و پس از رسیدن به حد کمال در مکهٔ مُکرمه اقامت گزیده و همانجا به سال ۸۲۴ هـ ق دار فانی را وداع گفته است. نظام‌الدین علاوه بر اطلاعات عمیق در علوم و ادب، مرد عارفی بوده و اوقات خود را در مطالعه و تدریس و عبادت سپری کرده است.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۵۲ و ۵۳.

اِبن‌العراقی ـ اَحمد اَبُوزرعَه

ولیّ‌الدّین اَبُوزرعه احمد[1] فرزند عبدالرحیم حافظ عراقی، مشهور به «ابن‌العراقی» به سال ۷۶۲هـ ق در قاهره متولد شده و در همین شهر به سال ۸۲۶ هـ ق درگذشته است. ابن‌العراقی از أئمهٔ فقه و اجلَهٔ علمای عصر خود بود؛ تحصیلات را در قاهره و دمشق به انجام رسانید و در قاهره مدتی به تدریس مشغول شد و به سال ۸۲۴ ــ بعد از جلال بلقینی ــ سمت قضاوت یافت؛ اما یک سال بیشتر دوام نیاورد و از آن کار دست کشید و با فراغت بیشتری به مطالعه و تألیف پرداخت. از تألیفات او: *الدّلیلُ القَویم علی صِحّةالتّقدیم*، *تُحفةالتحصیل فی ذکر رُوات المراسیل*، شرحی بر *تقریب‌الاسانید*، تألیف پدرش، شرحی بر *کتاب‌النُّکت فی علم‌الجدل* تألیف شیخ ابواسحق شیرازی، *الاجْوِبَة المَرْضِیَّة عن الاسئلة المکّیَة فی‌الفَتاوی*، *الاربعین فی‌الجهاد*، *شرح البهجةالوردیّة*، شرحی بر کتاب *حاوی صغیر*، حواشی بر *تفسیر کشّاف*، تذکره‌ای در چند مُجَلّد از سال تولد خود او تا سنهٔ ۷۹۳ هـ ق و *التّحریر لمافی منهاج‌الاصُول*.

الاعلام، ج ۱، ص ۱۴۴. *کشف‌الظّنون*، ج ۱، ص ۴۶۴.
هَدیّةالعارفین، ج ۱، ص ۱۲۳.

---

۱. برای آگاهی از بیوگرافی پدرش، حافظ عراقی به صفحهٔ ۱۱۶ مراجعه شود.

شیخ نعمت‌الله کاکوزکریایی (اوّل)

شیخ نعمت‌الله فرزند شیخ کمال‌الدین زکریا،[1] از مشایخ کاکوزکریایی و مشهور به «وَلی»، مُتَوفّی به سال ۸۲۷ هـ ق، مردی عارف، دانشمند، متّقی، درویش‌مَنش و مورد احترام و اعتقاد مردم بوده و در ادبیات عربی و فارسی تسلط کافی داشته و خود نیز شعر را نیکو می‌سروده و «سَیّد» تخلّص می‌کرده است. منظومهٔ معروف *کفایةُالاسلام* مشهور به فرض و سنّت از آثار اوست؛ که آن را در بیان چگونگی ایمان و اسلام و اصول و فروع این دین مُبین ــ مطابق مذهب امام شافعی رَضِیَ‌الله عَنْهُ ــ به نظم شیوای فارسی درآورده است. آغاز آن منظومه چنین است:

حَمد بی حَدّ خدای یکتا را — آن که جان داد و عقل و دین ما را
ذات پاکش ز عَیب و عار بری است — خالق آدمیّ و جنّ و پَری است
هر چه ظاهر شد از ارادت او — نیست مقصود جُز عبادت او
حق‌پرستی تو را سَر دین است — به یقین راه مُستقیم این است
پیرو پاک دین احمد شَو — تابع ملّت محمد(ص) شو
احمد مُرْسَل است فخر بشر — گرد نَعلین اوست، کُحلِ بصَر
آدم از قُرْب احمد است کبیر — عالم از نور احمد است مُنیر
صد هزاران درود بی‌پایان — باد بر مصطفی و بر یاران
این کتاب *کفایةُالاسلام* — هر کسی یاد کرد، یافت نظام

و در پایان منظومه چنین گفته است:

شد تمام این *کِفایةُالاسلام* — باد بر مصطفی درود و سلام
نظم این مختصر مُحَرَّمَ بود — سال هشتصد، یکی از آن کم بود
طالبان را مَلُول می‌دیدم — زان به خیرُالکلام، کوشیدم
اندر این مختصر زیاده بر این — نتوان کرد طفل را تلقین
مُبتدی را از این گزیری نیست — و اندر این دوره حق‌پذیری نیست
خلق در قید جهل محبوسند — همه در بند نام و ناموسند
بیشتر در فساد می‌کوشند — حق به تلبیس و مکر می‌پوشند
آن کسان اهل حرمت و اَدَبند — که کمال صَلاح می‌طَلَبند
باز یابند از طریق نَجاح — اندر این مُختصر کمال فلاح
همه را یا مُفَتّحَ الابواب — بِنما راه خیر و صدق و صواب

---

۱. برای آگاهی از شرح حال شیخ زکریا و همچنین علت شهرت شیخ نعمت‌الله به «ولی»، به صفحهٔ ۱۱۸ مراجعه شود.

یارب از فضل خویش رحمت کن جای «سیّد»، مقام جنّت کن
«نِعْمَةُالله» را ببخشایی که سمیع و بصیر و دانایی
«نعْمَةُالله» راست در دو سرا حَلّ هر مُشکلی به فضل خدا
وآنکه خواند دعا طمع دارم
زآنکه من بندهٔ گُنه‌کارم

سیدعبدالصّمد توداری در کتاب *نورالانوار*، منظومهٔ *کفایةالاسلام* را به شیخ عبدالرحمن رکن‌الدین کاکوزکریایی نسبت داده که به دو دلیل این نسبت صحیح نیست: ۱ـ تصریح ناظم به نام خود در دو بیت آخر منظومه که نعمت‌الله است نه عبدالرحمن. ۲ـ در بیت دوم خاتمه، تاریخ نظم آن را ۷۹۹=۱-۸۰۰ هـ ق تصریح کرده و چنان که در ضمن بحث از سیدعبدالرحمن خواهد آمد، این سید در ۸۹۸ درگذشته است. بنابراین اگر نظم از او باشد باید ناظم پس از آن ۹۹ سال زندگی کرده باشد که خیلی بعید به نظر می‌رسد. برخی هم که آن را به شاه‌نعمت‌الله ولی کرمانی نسبت داده‌اند، فقط به نام ناظم متوجه بوده و شیخ نعمت‌الله را با شاه‌نعمت‌الله ماهانی کرمانی (۷۳۱-۸۳۴) اشتباه گرفته‌اند.

نورالانوار و *نسب‌نامهٔ خطی خاندانهای کردستان*.

مُحی‌الدّین خلاطی

مُحی‌الدّین محمدبن محمد خلاطی متوفی به سال ۸۳۱ هـ ق دانشمندی بوده است گرانقدر، از اکراد خلاط. از آثار او: *مُطهِّرالقُلُوب من أصنافِ‌الذُّنوب* در تَصوّف است.

هَدیّةالعارفین، ج ۲، ص ۱۸۷.

ابن الجَزری

علامه شمس‌الدّین محمد ابُوالخیر، مشهور به «ابن‌الجزری» فرزند محمدبن محمدبن محمدبن علی‌بن یوسف، از دانشمندان بزرگ و علمای مشهور کرد در قرن نهم است که به سال ۷۵۱ هـ ق متولد شد و در دمشق تحصیلات خود را شروع کرد. بعد به قاهره رفت و محضر فُحُول علمای آنجا (از قبیل دمیاطی، ابن‌الدّمامینی و اسنوی) را درک کرد. آنگاه به آستانه (پایتخت عثمانی سابق) رفت و سلطان یلدرم بایزید او را مورد محبت و نوازش خود قرار داد (سال ۷۹۸) و مدتی در آن کشور به نشر علم قرائت و تجوید و حدیث پرداخت. تا اینکه به سال ۸۰۵ امیرتیمور گورکانی به خاک عثمانی حمله کرد؛ در آنجا آوازهٔ فضل و دانش شمس‌الدین محمد را شنید و در هنگام ملاقات و گفتگو با او، صحبتش را غنیمت دانست و خواه ناخواه وی را با خود به سمرقند

برد و در آنجا وسایل رفاه و تدریسش را فراهم ساخت.

در سنهٔ ۸۰۷ هـ ق تیمور درگذشت و ابن‌الجزری از سمرقند به خراسان و از آنجا بـه هـرات شتافت و اندکی بعد رهسپار اصفهان و شیراز شد و در هـر کـدام از ایـن بـلاد، جـمع کـثیری از دانش‌پژوهان از خرمن معلومات وی خوشه‌چینی کردند. حاکم شیراز چندین بار از او تقاضا کرد که قضاوت آنجا را قبول کند، اما او حاضر نشد و به بصره سفر کرد و در سنهٔ ۸۲۳ از بصره به حجاز رفت و مدتی در مدینهٔ منوره توقف نمود. پس از آن راه دمشق را پیش گرفت (سال ۸۲۷) و از دمشق راهی قاهره شد و مورد تعظیم و تکریم سلطان آنجا قرار گرفت. مدتی بعد برای بار دوم به حجاز مسافرت کرد و بعد به قاهره بازگشت. اما در آنجا نیز چندان باقی نماند و به ایران مراجعت نمود و سرانجام در شیراز رحل اقامت افکند و در پنجم ربیع‌الاول سال ۸۳۳ هـ ق در این شهر حیات را بدرود گفت.

علامه شمس‌الدین تألیفات و آثار زیادی داشته است، از جملهٔ آنها: *النَّشر فی القرآآت العشر* در ۲ جلد، *التّمهید فی علم التجوید*، *المقدّمه فیما عَلی قارِئِهِ اَنْ یَعْلَمَهُ*، *البدایة من علوم الرّوایة والهدایة* در علم حدیث، *طبقات‌القُراء* در ۲ جلد، *غـایاتُ‌النّـهایات فـی اَسـماء رجـال القـراآت*، *التّـعریف بالمولدالشریف*، *عِقدالّلآلی من الأحادیث المُسَلْسَلَةِ الغوالی*، *الجوهرة فی النّحو*، *ذات الشّـفا فـی سیرة النّبیّ والخُلَفا*، که منظومه‌ای است به عربی مشتمل بر پانصد بیت از بحر رَجَز؛ در سنهٔ ۷۹۸ هـ ق آن را به رشتهٔ نظم کشیده و بر این منظومه ابن‌الحاج کُردی در سنهٔ ۱۱۸۷ شرحی به نام *رفعُ‌الخفا* نگاشته است.

ابن‌الجَزَری پنج پسر و سه دختر داشته است که همه صاحبان فضل و تقوی و شُهرهٔ شهر و دیار بوده‌اند: ۱ـ ابوالفتح محمد جزری[۱] (۷۷۷–۸۱۴). ۲ـ ابوالخیر محمد متولد ۷۸۹. ۳ـ احمدبن محمد متولد ۷۸۰. ۴ـ ابوالفضل اسحق. ۵ـ ابوالفدا اسمعیل. ۶ـ فاطمه جزری. ۷ـ عایشه جزری. ۸ـ سَلمی جزری؛ که دربارهٔ هر سه دختر جداگانه بحث خواهیم کرد.

علامه ابن‌الجزری به فارسی و عربی اشعاری سروده که متأسفانه از آثار فارسی وی چیزی باقی نمانده است. دو بیت ذیل از قصیده‌ای است عربی که در مدح حضرت رسول اکرم صَلّی‌الله عَلیهِ و سَلَّم سروده است:

لِـطَیْبَةَ بِتُّ طُـولَ اللَّـیْلِ أَسْـری   لَـعَلَّ بِـها یَکُونُ فَکاکُ اَسْـری

اِلهـــی سَـــوَّدَ الوَجْـهَ الخَـطایا   وَ بَـیَّضَتِ السّـنوُن سَوادَ شَـعْری

طَیْبَة: مدینهٔ منوره. **أسری:** شبروی می‌کنم. **فِکاک:** باز شدن، آزاد شدن. **اَسْر:** اسارت و در بند بودن.

۱. برای آگاهی از شرح حال وی به صفحهٔ ۱۲۰ مراجعه شود.

خضر بیگ‌بن جلال از دانشمندان معاصر ابن‌الجزری دو بیت ذیل را به وی نوشته است:

لَـوْکـانَ فـی بـابِهِ لِـلنظْمِ مَـفْخَرَةٌ — أَلَفْتُ فـی مَـدْحِهِ اَلفاً مِـنَ الکُـتُبِ
لکَنَهُ البَـحرُ فـی کُـلّ الفُـنُون فَـما — اِهْـداء دُرّ اِلی بـحر مِـنَ الادَبِ؟

معنی این دو بیت: اگر در ستایش منظوم برای او (محمد شمس‌الدین) افتخار و مباهاتی بود، من در مدیح او هزار کتاب تألیف می‌کردم؛ اما او دریای علوم و فنون است؛ بنابراین پیشکش کردن گوهر شعر به دریایی از ادب چه ارزشی دارد؟

ابن‌الجزری در جواب خضربیگ سروده است:

فی دُرّ نَظْمِکَ بَحرُ الفَضْلِ ذُولجَبِ — وَ دُرُّ نَظْمِکَ عِقدٌ فی حُـلی الادَب
اَلدُّرُ فـیِ البـحرِ مَـعْهُودٌ تَکَـوُّنُهُ — وَالبحرُ فیِ‌الدُّرّ یُبْدی غایَةَ العَـجَبِ

معنی: در گوهر اشعار تو، دریای فضل و ادب موج می‌زند. راستی گوهر نظمت چون گردن‌بندی است برای زیور ادبیات. بودن گوهر در دریا، چیزی مُحقّق و معهود است، اما گنجایش دریا در گوهر چیز فوق‌العاده و شگرفی است.

الاعلام، ج ۷، ص ۲۸۴. *الشّقایق‌النّعمانیّه فی علماءالدّولةالعثمانیه*. هامش *تاریخ ابن‌خلّکان*، مصر، ص ۳۹. کشف‌*الظّنون*، ج ۲، ص ۶۶۹.

یَعقوب قَرامانی

یعقوب فرزند ادریس در قرامان از نقاط کردستان ترکیه تولد یافته و پس از رسیدن به حد رشد، جهت کسب دانش، بیشتر شهرهای عراق و شام را با قدم سعی و مُجاهدت سیر کرده و پس از آن به وطن مألوف خود برگشته است.

یعقوب دانشمند برجسته‌ای بوده و ضمن تدریس اوقات فراغت را به مطالعه و تألیف سپری کرده و در سنهٔ ۸۳۳ هـ ق درگذشته است. از آثار او کتابی است به نام *اِشراق‌التّواریخ*.

تاریخ آداب اللّغةالعربیّه، جرجی زیدان، ج ۳، ص ۲۱۸.

سلمی خاتون جَزَری

سلمی خاتون، دختر ابن‌الجزری شمس‌الدین محمد است که در هوش و استعداد و حافظهٔ قوی کم‌نظیر و از راویان علم حدیث بوده و در ثلث اول قرن نهم دنیای فانی را وداع گفته است.

الشّقایق‌النّعمانیّه. هامش *تاریخ ابن‌خلّکان*، مصر، ص ۴۲.

شمس‌الدین محمد کُردی حلَبی

محمدبن ناهض[1]بن محمدبن حسن، ملقب به «شمس‌الدین» از علمای ادب و تاریخ، متولد به سال ۷۵۷ هـ ق و متوفی در سنهٔ ۸۴۱ است. او در قاهره می‌زیسته و همانجا درگذشته و زادگاهش حَلَب بوده است.

شمس‌الدین محمد شاعر خوبی بوده و تألیفاتی هم داشته است. این دو بیت عربی از اوست:

کَمْ دَوْلَةٍ بِفُنُونِ الظُّلْمِ قَدْ فَنِيَتْ   وَراحَ آثارُهُمْ مِنْ بَعْدِهِمْ وَ مُحُوا

وَ جاءَ مِنْ بَعْدِهِمْ مَنْ يَفْرَحُونَ بِها   وَ قالَ سُبْحانَهُ: «حتّى اِذا فَرِحُوا»[2]

از تألیفات محمدبن ناهض کُتُبی چند را نام برده‌اند، از قبیل: *سیرةُالمؤید*، *بُستانُ‌النّاظِرِ و اُنْسُ الخاطِر*.

اِبنُ‌الکُردی ـ اَبُوعبدالله شمس

ابوعبدالله شمس‌بن محمدبن حسن‌بن احمد، معروف به «ابنُ‌الکُردی» به سال ۷۸۱ هـ ق در شهرزور متولد شد و سپس با پدر و مادرش به شام و فلسطین رفت و تحصیلات خود را در آن بلاد شروع کرد. پس از وفات پدر به مَعِیَّت مادرش رهسپار دیار حِجاز شد و در شهر مکه اقامت گزید و مطالعهٔ کُتُب تَشریح‌الابدان و طب و گیاه‌شناسی را وجههٔ همت خود قرار داد و پس از مدتی در این علوم اطلاعات جالبی کسب کرد؛ مخصوصاً در رشتهٔ جراحی و شکسته‌بندی به کمال حَذاقت رسید و چنان شهرتی به هم رسانید که مردم بیمار و مجروح و علیل از دور و نزدیک به او مراجعه می‌کردند و او با داروهای گیاهی آنان را مداوا و معالجه می‌نمود.

ابن‌الکُردی در شعبان سال ۸۴۳ هـ ق قالب تهی کرد و در مُصَلّی از مقابر مَکه به خاک سپرده شد.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۱۵۲.

شیخ زکریّا مُهاجر خالدی

شیخ زکریّا عارف دانشمندی بوده که در اواسط قرن نهم هجری می‌زیسته و از مریدان شیخ

---

۱. تذکره‌ها، از محمدبن ناهض دیگری نام برده‌اند که مُلقّب به «بدرالدّین» بوده است. زرکلی در *الاعلام*، به نقل از کتاب *الدُّرَرُ الکامِنَة* نوشته است: «محمدبن ناهض‌بن سالم‌بن نصرالله بدرالدین ابن‌الضَّریر، مات بحلب سنة ۷۳۱». معلوم نیست که شمس‌الدین از احفاد این بدرالدین بوده است، یا این که نسبتی با هم ندارند.

۲. اشاره است به آیهٔ: فَلَمّانَسُوا ماذُکِّروُا بِهِ فَتَحنا عَلَیْهِمْ اَبْوابَ کُلِّ شَیءٍ حَتّی اِذا فَرِحُوا بِما اُوْتُوا اَخَذْناهُمْ بَغْتَةً فَاِذاهُمْ مُبْلِسوُن. آیهٔ ۴۴ از سورهٔ انعام.

نعمت‌الله ولی کاکوزکریایی (متوفی به سال ۸۲۷) بوده است.

او را بدان جهت مهاجر گفته‌اند، که از زادگاه خود کوچ کرده و در قریهٔ بِشت از دهات سارالّ کردستان سنندج اقامت گزیده و عُمری را به وعظ و ارشاد سپری نموده و در همان روستا وفات یافته است. مشایخ خُورخُوره و بِست از نسل شیخ زکریا هستند.

نورالانوار و تاریخ مردوخ.

ابوبکر احمد جزَری

ابوبکر احمدبن محمد شمس‌الدین، سومین نفر از علمای مشهور خاندان جَزَریها است که در ۷۸۰ هـ ق تولد یافته و در دمشق تحصیلاتش را خاتمه داده و پس از آن قاضی شهر بـروسا از شهرهای ترکیه شده است. پس از بیست سال توقف، آنجا را ترک گفته و به مصر مهاجرت کرده و تا آخر حیات (سال ۸۴۹ هـ ق) در آن کشور سمت تدریس داشـته است. از آثـار و تألیـفات وی شرحی است بر مقدمهٔ پدرش (ابن‌الجزری) در علم تجوید.

الشّقایق‌النّعمانیّه، ج ۲، ص ۴۳. *هَدیّةالعارفین*، ج ۱، ص ۱۲۳.

اَبُوالخیر محمد جزَری

ابوالخیر محمدبن محمد شمس‌الدین (ابن‌الجزری) و برادر ابـوبکر احـمد، چـهارمین نـفر از معاریف خاندان جزریها است که در ۷۸۹ هـ ق تولد یافته و تحصیلات خود را در شام شروع کرده و بعد از آن به معیّت پدرش به مصر رفته و از اساتذهٔ قراآت بـه کسب فـیض پـرداخـته و پس از مراجعت به دمشق، نزد پدرش صحیح بخاری و متونی از فقه را فرا گرفته است. در سنهٔ ۸۰۱ هـ ق که پدرش به آستانه (پایتخت عثمانی سابق) رفته بود، پس از چندی به او ملحق شد و در آنجا نیز از کسب دانش غفلت نورزید. در سنهٔ ۸۰۷ هـ ق پدرش به سمرقند رفت؛ ابوالخیر نیز بدو پیوست و از آنجا هم با پدرش به شیراز برگشت (حدود سال ۸۰۹ هـ ق).

ابوالخیر در دورهٔ سلطنت سلطان محمدبن مرادخان برای بار دوم به مملکت عثمانی رفته و تا آخر حیات به شغل دیوانی پرداخته و ادارهٔ دارالانشاء و توقیعات درباری بر عهدهٔ او بـوده است. سال وفاتش معلوم نیست؛ شاید تا آخر نیمهٔ اوّل قرن نهم حیات داشته است.

الشّقایق‌النّعمانیّه. هامش *تاریخ ابن‌خلّکان*، ج ۲، ص ۴۳.

عایشه جزَری

عایشه جزری دختر شمس‌الدین محمدابن الجزری، بانویی دانشمند از خاندان جَزَریها است که

در علم حدیث و فقه اطلاعات زیادی داشته و در پُشت پرده، طالبان را درس داده و تا اواسط قرن نهم حیات داشته است.

خیراتٌ حِسان، ج ۲، ص ۱۶۸.

فاطمه جَزَری

وی دختر شمس‌الدین محمدابن الجزری و خواهر عایشهٔ جزری است. این بانو قرآن مجید را تمامی از حفظ داشته و مُحَدّثه نیز بوده و مانند خواهرش، طَلَبه را ــ از ذکور و اناث ــ درس می‌داده و در نیمهٔ دوم قرن نهم درگذشته است.

خیراتٌ حِسان، ج ۳، ص ۱۸.

یُوسف‌بن یعقوب کُردی

یوسف‌بن یعقوب‌بن شرف کردی، متولد سال ۸۰۰ هـ ق و متوفی در سنهٔ ۸۵۱، دانشمندی بوده است که از بلاد کردستان برخاسته و بعدها در حَلَب اقامت کرده و به تدریس و افتا پرداخته است.

یوسف گذشته از مقام علمی، انسانی نیکوسیرت و مُهَذّب و باتقوی بوده است.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۲۲۷.

شیخ برهان‌الدین ابراهیم‌بن موسی کردی

او از علمای نامی قرن نهم است که در ۸۵۳ هـ ق وفات کرده است. از آثار او کتابی است به نام: *دُرَّةُ القارِی المجید فی اَحْکام‌القرائة وَالتّجوید*.

کشف‌الظّنون، ج ۱، ص ۴۵۸ و ۷۴۹.

ناصرالدّین اَبُوالفَضل هَذْبانی

ناصرالدین ابوالفضل محمدبن موسی‌بن عثمان موصلی، از ایل کُرد هذبانی و متوفّی به سال ۸۵۸ هـ ق، مرد دانشمندی بوده و تألیفی از او باقی است به نام: *فُتُوحُ‌الوَهّاب و دَلائِلُ‌الطُّلّاب اِلی مَنازِلِ الاحباب*.

هَدیّة‌العارفین، ج ۱، ص ۲۰۰.

فاضل کاکو زکریایی

شیخ محمدصادق مشهور به «فاضل» فرزند شیخ نعمت‌الله ولی کاکوزکریایی، شخص فاضل و دانشمندی بوده که در بیشتر علوم اطلاعات کافی داشته است. کتاب *قاموس‌الانساب* در بیان نسب خاندان‌های سادات کردستان تألیف اوست. یکی از فرزندان وی شیخ عبدالله نام داشته، مُلَقّب به «صامِت» که انسان عارف و پارسایی بوده است.

نُورالانوار و تاریخ مردوخ.

شَمس‌الدّین اَبُواللّطف حَصْکَفی

شَمس‌الدین ابواللّطف محمدبن علی‌بن منصور حصکفی، از فُقهای مُبَرّز شافعیه که در حصن کیفا متولد شده و تحصیلات را در دیاربکر شروع کرده و پس از آن جهت ادامه به شام و حجاز و مصر سفر کرده و سرمایهٔ زیادی از علم و ادب اندوخته است. شمس‌الدین حصکفی کوشیده است از همهٔ علوم بهره‌ای داشته باشد؛ بر اثر همین عشق و علاقه مدتی هم به فراگرفتن علم موسیقی پرداخته و سرانجام در تاریخ ۸۵۹ هـ.ق در قُدس رهسپار دیار آخرت گشته است. شمس‌الدین شاعر هم بوده است.

از کتاب‌های او: *شَجَرَه* در علم نحو و صرف، *تحقیقُ‌الکلام و مَوْقف‌المأمومَ و الاِمام*، *رَفْع الحجاب فی ذَبائحِ اهلِ‌الکتاب*.

الاعلام، ج ۷، ص ۱۸۰.

عبدُالوَهّاب نیوانی کُردی

عبدالوهاب‌بن یوسف نیوانی از علما و مدرسین شافعیه بوده که در حدود سال ۸۶۰ هـ.ق درگذشته و از او تألیفی به نام: *رفعُ‌الشّکِ والمَیْن فی تجریدالفَتَّین* باقی مانده است.

هَدیّةالعارفین، ج ۱، ص ۶۳۹.

عبدُالله‌ابن بَیْرَم

عبدالله‌بن محمدبن خلیل‌بن بکتوت، مشهور به «ابن بَیرم» (ابن بهرام) به سال ۷۸۷ تولد یافته و در ۸۶۶ درگذشته است. این دانشمند در علم فقه خاصه مبحث فرائض و توریث، اطلاعات سرشاری داشته و در بسیاری از ممالک اسلامی به سیر و سیاحت و افاده و استفاده پرداخته است. او پدر محمدبن عبدالله مشهور به «شمس‌کردی» است که شرح حال او خواهد آمد.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۵۰.

شیخ عُمر ببانی بانیاسی شافعی

شیخ عمربن ابراهیم‌بن ابی‌بکر بَبانی (بابانی) بانیاسی، پارسامردی عالی‌مقام که از دیار شهرزور برخاسته و برای کسب دانش به کشورهای عربی مهاجرت کرده و پس از خاتمهٔ تحصیل در سلک مُتصوفه درآمده و در قاهره رَحْلِ اقامت افکنده است. بنابر آنچه شیخ شعرانی در کتاب *طبقات* خود آورده است شیخ عمر ــ چه در فصل تابستان و چه در هنگام زمستان ــ برای هر نماز فرضی، غسلی انجام داده و در این کار وسواس عجیبی داشته است. به هر جهت شیخ عمر در ورع و تقوی و عبادت انگشت‌نما و مورد اعتماد و اعتبار و اعتقاد مردم بوده است. اُمرا و اَشراف بسیار کوشیده‌اند که شاید از آنان چیزی قبول کند، اما او قبول نکرده و فقط از دسترنج خود امرار معاش می‌کرده و حتی مازاد از خوراک بخور و نمیر خود را یومیه به مستمندان بخشیده و در سنهٔ ۸۶۸ هـ ق حیات فانی را بدرود گفته است.

طبقات‌الکُبری، مصر، ج ۳، ص ۸۴.

ملا احمد باتی هَکاری

ادیب و شاعر دانشمندی که در حدود سنوات[1] ۸۲۰-۹۰۰ هـ ق می‌زیسته و در زادگاه خود به نام باته از نواحی هکاری مدفون است. ملا احمد مرد متدینی بوده و دیوان شعری به کردی و عربی داشته و از بین رفته است. منظومه‌ای به کردی کرمانجی در بیان مولد حضرت پیامبر اکرم علیه‌السلام از او باقی است که گویا به سال ۱۳۲۴ هـ ق در قاهره به طبع رسیده است.

خلاصة‌الکرد و الکردستان، ترجمهٔ محمدعلی عونی، قاهره، ۱۹۳۶ م، ص ۳۵۵.

شیخ ابوطاهر بدلیسی

مُشارالیه از مشایخ بزرگ قرن نهم بوده است و از اهالی بدلیس که مولانا عبدالرحمن جامی در *نَفحات‌الأُنس* او را ستوده و در عِداد اَولیای کبار ذکر کرده است.

شرفنامهٔ بدلیسی، ص ۴۵۱.

أَمَةالله خاتون کُرد هکاری

اَمَةُالله خاتون دختر اَبُوالعَلاءبن شهاب‌الدین کُردی، از زنان دانشمند و اهل تقوی بوده و در

۱. در کتاب مێژووی ئەدەبی کوردی، دورهٔ حیات وی حدود سنوات ۱۴۱۷-۱۴۹۵ م ذکر شده است.

قرن نهم هجری می‌زیسته و بیشتر به زنان و دختران درس ادبی و دینی داده و حدود ۶۰ سال زندگی کرده است. کسانی چون مؤلفِ *الضّوءاللاّمع* از بین مردان نیز سمت شاگردی او را داشته‌اند.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۲۳۲.

مُحَمّد ماردینی

محمدبن فخرالدین عثمان‌بن علی ماردینی شافعی، دانشمندی از اکراد ماردین که به تدریس و تحقیق و مطالعه اشتغال داشته و در سنهٔ ۸۷۱ هـ ق هنگام مراجعت از سفر حجاز در بین راه وفات یافته است. از تألیفات وی: *البَحرُالمَواج فی شرح المِنهاج لِلنّواوی* و *حواشی بر جامع صحیح بُخاری*.

هَدیّةالعارفین، ج ۲، ص ۲۰۵.

نوُرُالدّین حَمزه قَرامانی

دانشمندی از ناحیهٔ قرامان که در سنهٔ ۸۷۱ هـ ق درگذشته است. نورالدین بر *تفسیر بیضاوی* حواشی مُدوّنی نوشته و جُز آن کتاب‌های دیگری نیز تألیف کرده است.

کشف‌الظّنون، ج ۱، ص ۱۶۵.

مولانا مُحَمّد گشایش

مولانا محمد ملقب به «گشایش» فرزند میرمحمد مردوخ (بابا مردوخه) در سنهٔ ۷۹۰ هـ ق به دنیا آمده و پس از رسیدن به حدّ رشد، تحصیلات خود را ابتدا در اورامان شروع کرده و پس از آن به دنبال کسب دانش به مناطق مختلف کردستان سفر کرده و هر جا عالم برجسته‌ای یافته، به حضورش شتافته و پس از چندی به اخذ اِجازهٔ تدریس نایل آمده است.

مولانا گشایش پس از مراجعت به اورامان، برای بیشتر آشنا ساختن عامهٔ مردم آنجا با مبانی دین و احکام اسلامی، دامن همت بر کمر می‌زند و در این راه سرسختانه به مبارزه بر می‌خیزد و عاقبت به سال ۸۷۳ هـ ق رخت به سرای باقی می‌کشد.

از مولانا گشایش دو پسر به جا می‌ماند: یکم: ملاعباس اعلی جدّ موالی و قُضات سلسلهٔ مردوخی اورامان. دوم: شیخ عبدالغفّار اردلانی، جدّ بزرگ مشایخ مردوخیِ دگاشیخان، تخته، کاشتر، سیویه، گلیان، سنندج، دژن، هزارکانیان، باقل‌آباد (باقرآباد)، قره‌داغ و سلیمانی عراق و شاخه‌های دیگر که در دهات و شهرهای عراق و ترکیه و سوریه و لبنان پراکنده‌اند.

گویند مولانا گشایش چشمانی کوچک و ضعیف داشته است، هنگامی که به میان آن عده از اورامانیان دوردست که هنوز آشنایی کامل با مسائل دینی و قرآن مجید پیدا نکرده بودند، قدم می‌گذارد تا آنها را ارشاد و راهنمایی کند، اهالی دور هم جمع می‌شوند و از ریش‌سفیدان و مُعَمَّرین و آگاهان خود می‌پرسند: «قورونی قه‌دیما یام مارفه‌تو پیر شالیاری».[1] آنان در پاسخ می‌گویند: «مارفه‌تو پیرشالیاری قه‌دیما، قورونی هیزیکه گوشایشه کوری آورده‌نش».[2] امّا بَر حَسَب ظاهر این داستان ساختگی است.[3] چه در قرن نهم سراسر منطقهٔ اورامان در زیر پوشش اسلام قرار داشته و خواص و عوام به عظمت و قدمت قرآن مؤمن بوده و می‌دانسته‌اند که آن کتابی است آسمانی و ساخته و پرداختهٔ دست بشر نیست.

تاریخ مَردوخ. شجرهٔ خاندان مردوخ.

فاطمه‌خاتون گورانی

وی دختر بدرمحمدبن‌الجمال گورانی و از اَحفاد خضر گورانی است که به سال ۷۹۴ هـ ق. متولد شده و بیشتر علوم اسلامی را نزد اساتذهٔ وقت در بغداد و دمشق فرا گرفته و پس از آن خود به تعلیم طالبان دانش ــ از ذکور و اناث ــ پرداخته و در سنهٔ ۸۷۳ درگذشته است.

مشاهیرالکرد، ج ۲.

علاءالدین علی گورانی

علاءالدین علی‌بن شیخ خضربن عبدالملک‌بن عثمان، دانشمندی از شهرزور که به سال ۸۱۱ هـ ق متولد شده و پس از خاتمهٔ تحصیل در شهر حَلَب تا پایان عمر سرگرم تدریس بوده است. سال وفاتش معلوم نیست.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۸۵ و ۸۶.

شیخ جمال‌الدین یوسف کرد حصکفی

مُشارالیه از اکراد حصن کیفا است که پس از خاتمهٔ تحصیل علوم به سیر و سلوک پرداخته و از مریدان شیخ ابراهیم متبولی (متوفی به سال ۸۸۰ هـ ق) بوده است.

شیخ جمال‌الدین در علم قراآت و تجوید استاد عصر خود بوده و قراآت سبعه را به خوبی

۱. یعنی: آیا قرآن قدیم است یا کتاب معرفت پیر شهریار؟

۲. معرفت پیر شهریار قدیم است، زیرا قرآن را دیروز گشایش کُور آورده است.

۳. یادآوری ـ برای شناخت پیرشالیار و کتاب او به صفحهٔ ۲ مراجعه شود.

تدریس می‌کرده است.

طَبقات شعرانی، ج ۲، ص ۸۴.

شاه حسین وَلی سُهروردی

شاه حسین ولی فرزند شیخ حسن، از خاندان شیخ شهاب‌الدین سهروردی، و مادرش فاطمه خاتون خواهرزادهٔ شیخ‌صفی‌الدین اردبیلی بوده است. شاه‌حسین در آغاز ماه رجب سال ۷۶۷ هـ ق تولد یافته و پس از تحصیل مُقدمات، در طلب علم مدتها در بلاد عراق و شام و حجاز هدف خود را دنبال کرده است. آنگاه به سمرقند رفته و به شیخ حسن سمرقندی ــ که از اولیای صاحب خانقاه بود ــ دست ارادت داده و به سیر و سلوک پرداخته است. پس از رحلت شیخ حسن، طبق وصیت خود او چند صباحی شاه‌حسین خانقاه را اداره کرد؛ اما سرانجام راه مکهٔ مکرمه را پیش گرفت و پس از انجام مراسم حج به ایران بازگشت و در شهر تبریز سُکنی گزید. نوشته‌اند: امیرتیمور علاقهٔ زیادی به شاه‌حسین داشته و در گرامیداشت وی بسیار کوشیده و خواهرزادهٔ خود را به نام «جهان خاتون» به عقد او در آورده است.

یکی از مشایخ آن عصر به نام قاسم انوار (۷۵۷-۸۳۷) دربارهٔ شاه‌حسین سهروردی گفته است: «من آن شاه‌حسین که او سر پُلی[۱] است به عین‌الیقین دیده‌ام، کُووَلی است».

شاه‌حسین در تاریخ ۸۸۲ هـ ق پس از ۱۱۵ سال زندگی به رحمت خدا پیوسته و در تکیهٔ خود او در تبریز دفن شده است.

دانشمندان آذربایجان، ص ۱۸۷. *کارنامهٔ بزرگان ایران*، ص ۳۰۲.

زَین‌الدّین عبدالرَّحمن کردی شهرزوری

زَین‌الدین عبدالَرحمن‌بن حسین‌بن ابراهیم شهرزوری، به سال ۸۰۸ متولد شده و برای تکمیل معلومات خود در سنهٔ ۸۳۵ هـ ق به قاهره رفته و از محضر علمای اَعلام آنجا بهره گرفته است. بعد از آن به اسکندریه و دمیاط نیز مسافرت کرده. و پس از خاتمهٔ تحصیل راه حجاز را پیش گرفته و سرانجام به قاهره بازگشته است.

زین‌الدین در قاهره تا پایان حیات (سال ۸۸۳ هـ ق) سرگرم مطالعه و تدریس و وعظ بوده است.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۴۹.

۱. شاه‌حسین اغلب بر سر پُلی که در نزدیک تکیه‌اش قرار داشته می‌نشسته است؛ به همین جهت به شاه‌حسین سرپُلی معروف شده است.

جَمال کُردی شهرزوری

جمال‌الدین عبدالله‌بن عیسی‌بن عبدالله، معروف به «جمال کردی» دانشمندی از اهل شهرزور بوده است که در قاهره متوطن شده و از مدرسین بنام در علم تفسیر و قرآآت و تجوید بوده و در سن ۴۵ سالگی در سنهٔ ۸۸۳ هـ ق وفات یافته است.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۴۹.

صافی جزَری

صافی، شاعری از مناطق کردنشین ترکیه و از وزرای روزگار حکومت سلطان بایزید ثانی (۸۸۷–۹۱۹) است. وی ابتدا در شمار لشکریان ابوالفتح‌خان فرزند سلطان محمدخان ثانی (۸۵۶–۸۸۷ هـ ق) بود، پس از آن به تدریج به وزارت مالیه و سرانجام به رتبهٔ صدارت ارتقا یافت. بنا به نوشتهٔ مؤلف *قاموس‌الاعلام* و صاحب *کشف‌الظّنون* شاعر خوبی بوده است.

لغتنامهٔ دهخدا، حرف ص، ص ۷۷.

جَمال‌الدین یُوسُف کردی

جمال‌الدین یوسف فرزند یعقوب از فضلای معروف کُرد است که مسقط‌الرأس خود را ترک گفته و در بیت‌المقدس اقامت گزیده و سالها در آنجا به تدریس اشتغال داشته و در سنهٔ ۸۸۸ هـ ق به جهان باقی کوچ کرده است.

کشف‌الظّنون، ج ۱، ص ۲۹۸.

عُمربن خَلیل کردی شافعی

پدرش از مُهاجرین کُرد بوده است که در قاهره اقامت کرده و عُمَر در آنجا متولد شده و به تحصیل و کسب دانش پرداخته است. پس از اخذ اجازهٔ علوم، در یکی از مدارس آن شهر به تدریس دعوت شده و تا سال آخر حیات (۸۸۸ هـ ق) به افاده و اِفاضه مشغول بوده است.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۹۳.

تاج کُردی

محمدبن عمربن محمد، مشهور به «تاج کُردی» از دانشمندان مُبَرّز قرن نهم هجری است، او در قُدس تحصیلات خود را خاتمه داد و از محضر بدرالدین حسن قدسی به دریافت اجازهٔ تدریس و افتا نایل شده به موصل برگشت و به تعلیم و تدریس طالبان علوم همت گماشت و سرانجام در

سنهٔ ۸۸۸ دارفانی را وداع گفت.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۱۴۰.

مولانا شهاب‌الدین ابوالعباس احمد شهرزوری گورانی

شهاب‌الدین ابوالعباس احمدبن اسمعیل‌بن عثمان شهرزوری گورانی متولد سال ۸۱۳ هـ ق است. تحصیلات خود را ابتدا در مناطق شهرزور شروع کرد؛ سپس به مصر رفت و در نزد علمای مُبَرّز آنجا مدتها تَلمّذ نمود تا به حد کمال رسید. پس از اخذ اجازه از هیأت مدرسین، از جمله علامه حافظ‌بن حَجَر عسقلانی، به زادگاه خود بازگشت. چندی بعد به شهر بروسه از شهرهای ترکیه رفت و در آنجا در یکی از مدارس به تدریس پرداخت و در اندک مدتی آوازهٔ فضل و دانش او به سمع اولیای امور و همچنین سلطان عثمانی رسید. طُولی نکشید از طرف سلطان مرادخان ثانی (۸۲۴-۸۵۵هـ ق) معلم مخصوص محمد فاتح ولیعهد عثمانی گردید. پس از آن که سلطان محمد فاتح (۸۵۵-۸۸۶) خود به فرمانروایی رسید، از مولانا احمد تقاضا کرد عهده‌دار مقام وزارت شود؛ اما او قبول نکرد و فقط به شغل تدریس و قضاوت قناعت نمود. مدتی هم متصدی و متولی موقوفات سلطنتی بود.

سلطان عثمانی یک وقت از مولانا انجام امری را که با موازین شریعت اسلام مطابقت نداشت، تقاضا کرد، مولانا سخت برآشفت و مخفیانه باب عالی را ترک گفته، راهی مصر شد. در آن کشور سلطان قایتبای فرمانروای مصر مقدم او را گرامی شمرد و از هر جهت وسایل آسایش او را فراهم ساخت.

بعد از مدتی سلطان عثمانی نامه‌ای را مبنی بر اعتذار به مولانا نوشت و او را دعوت کرد که به بروسا برگردد. و در این باره نامه‌ای هم برای قایتبای فرستاده بود. ملااحمد نظر به علاقه‌ای که به دوستان و آشنایان آن دیار داشت، دعوت سلطان را پذیرفت و در تاریخ ۸۶۲ هـ ق به بروسا بازگشت و تدریس و قضاوت را از سر گرفت و از طرف سلطان فرمان و خلعت شیخ‌الاسلامی را نیز دریافت کرد.

ملااحمد در علوم تفسیر و حدیث و اخبار و فقه یگانهٔ عصر بوده و در تقوی و راستی و درستی شهرت فوق‌العاده‌ای داشته است. بدون هیچ گونه ملاحظه‌ای سلطان وقت و رجال دولت را در هر مقامی که بودند، به نام اصلی خودشان می‌خواند و از نصیحت و خیرخواهی خودداری نمی‌کرد و گاهی ضمن اندرز، آنان را به گریه وامی‌داشت و تحت‌تأثیر سخنان خود قرار می‌داد. انسانی بود خاکی‌طبع، فروتن، اما وزین و موقر و باأُبُهَت که کسی در برابر سخنان و اندرزهای او یارای ایستادگی نداشت.

قسمتی از تألیفات و آثار مولانا احمد از این قرار است: *غایةُالامانی فی‌تفسیر السَّبع‌المثانی*، *الکوثرُ الجاری عَلی ریاضِ البُخاری*، *فَرائدُ الدُّرر فی شرحِ لَوامعِ الغُرَر*، *الدُّرَرُ اللَّوامع شرحُ جمعِ‌الجوامع*، *الشّافیه* منظومه‌ای است در علم عروض و شرحی بر کافیهٔ نحو، تألیف ابن‌الحاجب.

وفات مولانا احمد گورانی در سنهٔ ۸۹۳ هـ ق اتفاق افتاده است.

الشّقایق‌النّعمانیّه. هامش *تاریخ ابن‌خلّکان*، ج ۱، ص ۸۸.
الاعلام، ج ۱، ص ۹۴. *کشف‌الظّنون*، ج ۱، ص ۳۹۸ و ۳۱۴ و ۴۲۸. *تاریخ السّلیمانیه*، ص ۲۳۳. *هَدیّةالعارفین*، ج ۱، ص ۱۳۵.

جمال‌الدّین عبدالله گورانی شافعی

جمال‌الدین عبدالله‌بن محمدبن خضربن ابراهیم گورانی، در سنهٔ ۸۱۸ هـ ق در جزیرهٔ ابن‌عمر متولد شد و پس از فراگرفتن مقدمات علوم، جهت ادامهٔ تحصیل به بروسا رفت و مدتی ملازمت غیاث‌الدین حمید را اختیار کرد. پس از آن به قاهره رهسپار شد و در آنجا به اخذ اجازهٔ پایان تحصیل نائل آمد. جمال‌الدین گورانی در رشتهٔ کلام و اصول دین، استاد مبرّزی بوده و سالها در این رشته به تدریس و افاده پرداخته و در شعبان ماه سال ۸۹۴ هـ ق در قاهره وفات یافته و همانجا به خاک سپرده شده است.

مشاهیرالکرد، امین زکی‌بیگ، ج ۲، ص ۵۰.

اَحمد عَباسی حَصکفی

احمدبن یوسف‌بن حسین‌بن یوسف حصکفی عباسی قاضی‌القضاة، فقیهی بوده است از اهالی حصن کیفا. دوازده سال در تبریز به کسب دانش پرداخت؛ پس از آن به جزیره رفت و در جامع عُمر تدریس کرد و مدتی بعد عهده‌دار قضاوت حصن کیفا شد و تا موقع مرگ سال ۸۹۴ هـ ق در این شغل باقی بود. از تألیفات اوست: *تُحْفَةُالفوائد بِشرحِ العقائد*، *کَشْفُ‌الدُّرَر فی شرحِ المُحَرَّر* در چهار جلد و شرح *طَوالع الانوار* قاضی بیضاوی در کلام.

الاعلام، ج ۱، ص ۲۶۰. *لغتنامهٔ دهخدا*، حرف ح، ص ۷۰۴.

خیرالدّین بدلیسی

مشارالیه از فُضلا و مدرسین معروف شهر بدلیس بوده که در اواخر قرن نهم درگذشته است. از آثار او شرحی است بر کتاب *ایساغُوجی* تألیف اثیرالدین‌بن عمر ابْهری (متوفی به سال ۷۰۰ هـ ق).

کشف‌الظّنون، ج ۱، ص ۱۷۴.

شیخ عبدالقادر کرد حَلَبی

شیخ عبدالقادربن شیخ یوسف از مدرسین و استادان فقه در شهر حلب بوده که به سال ۸۹۶ هـ ق وفات یافته است. استاد وی در علم فقه شیخ عثمان کُردی از علمای معروف شهر حَلَب بوده است.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۳۰.

علی شرابیّه

علی‌بن محمد شمس‌الدین از مردم شرابیّه (ناحیه‌ای در قُصیر شام) مشهور به «عَلاء» که در سنهٔ ۸۹۶ هـ ق حیات داشته و در شهر حَلَب عُهده‌دار شغل اِفتا و تدریس بوده است.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۸۱.

شیخ زین‌الدّین عبدُالرّحمن عمادی

زین‌الدین عبدالرحمن فرزند محمد از اکراد عمادیه و از علما و فقهای شافعیه که پس از پایان تحصیل مدتی در حَلَب سمت قضاوت داشته و زمانی در قاهره به تدریس پرداخته و پس از آن به ترکیه رفته و در آناطولی مدتی به سر برده و سرانجام به شهر حَلَب مراجعت نموده و در سنهٔ ۸۹۷هـ ق به دیار آخرت پیوسته است.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۱۰.

شیخ عبدالرّحمن رکن‌الدّین کاکوزکریایی

شیخ عبدالرحمن مُلقّب به «رکن‌الدین» فرزند شیخ احمد صامت‌بن شیخ محمد صادق فاضل، از خاندان کاکوزکریایی و از عرفای صاحب فضل قرن نهم که تألیفاتی نیز داشته و در سنهٔ ۸۹۸هـ ق وفات یافته است.

شیخ عبدالرحمن در سنین کودکی به همراه پدرش شیخ احمد، به حجاز می‌رود. در اثنای مراسم حج، شیخ احمد وفات می‌کند و شیخ عبدالرحمن همانجا می‌ماند و سالها بعد ــ پس از خاتمهٔ تحصیل ــ به زادگاه خود (روستای کاکوزکریا) مراجعت می‌کند.

نورالانوار. *تاریخ مردوخ*.

شیخ عُثمان جَزَری

شیخ عثمان فرزند سلیمان، از اَحفاد علاّمه خلیل جزَرَی و از مردم قُرای اطراف اُرومیه

بوده که به دنبال تحصیل تا شام و حجاز رفته و پس از اخذ اجازه به وطن مألوف خود برگشته و تا سال ۸۹۸ هـ ق به تدریس اشتغال داشته و در این سال حیات فانی را ترک گفته است.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۵۹.

زَین‌الدّین، ابن‌صَدَقه

زین‌الدّین عبدالرحیم‌بن فتح‌الدین صدقه‌بن ایوب کردی شافعی، متولد سال ۸۴۴ هـ ق است. پدرش از کردستان به مصر مهاجرت کرده و زین‌الدین در آنجا تولد یافته و تحصیلات خود را در قاهره به پایان رسانیده است. زین‌الدین در همهٔ علوم اسلامی تَبَحُّر کافی داشته، مخصوصاً در رشتهٔ حدیث استاد مُسَلَّم عصر خود بوده است. چندین بار حَرَمین شریفین را زیارت کرده و در آن فرصت کوتاه طالبان حدیث و روایت را بهره‌مند ساخته است.

سال وفات این دانشمند معلوم نیست.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۲۳.

جمال‌الدّین کُدوانی

جمال‌الدّین‌بن یوسف‌بن بابا عُمربن رستم، از قبیلهٔ کُرد کُدوان (به ضم کاف و سکون دال) از عُلما و مدرسین بنام است که به مدینه مهاجرت کرده و تا سال ۸۹۹ حیات داشته است.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۲۲۴.

سُتَیْتَه خاتون گورانی

وی خواهر فاطمه خاتون و دختر بَدر محمد گورانی است که در علم و ادب بهرهٔ زیادی داشته و از رُوات علم حدیث بوده و در آخر قرن نهم هجری درگذشته است.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۲۳۷.

شَمس کردی

محمدبن عبدالله‌بن محمدبن خلیل‌بن بکتوت مشهور به «شمس کردی»، در ۱۱ شعبان سال ۸۴۲ هـ ق در اطراف اربل تولد یافته و در سنهٔ ۸۹۶ پس از مسافرت به حجاز و انجام مراسم حج به قاهره رفته و همانجا اقامت کرده است. این دانشمند گرچه حنبلی مذهب بوده اما در فقه سایر مذاهب نیز اطلاعات کاملی داشته و از مُفتیان بلندپایه و گرانمایهٔ عصر خود بوده است.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۱۳۹.

مولانا حسام‌الدّین علی بدلیسی

مولانا حُسام‌الدّین علی بدلیسی فرزند عبدالله حَنَفی صوفی، از علمای عامل و عُرفای کامل بدلیس است که نسبت طریقت از سلسلهٔ شیخ عَمار یاسر بدلیسی داشته و مرد ریاضت و مجاهدت با نفس بوده است. تفسیری به مذاق اهل عرفان نوشته به نام: *جامعُ‌التَّنزیل و التّأویل* در پنج جلد و شرحی در اصطلاحات صوفیه به نام: *الکنزُ الخَفِی فی بَیانِ مقاماتِ‌الصّوُفی*.

درگذشت او به سال ۹۰۰ هـ ق رخ داده است.

شرفنامهٔ بدلیسی، ص ۴۴۸. *کشف‌الظّنون*، ج ۱، ص ۳۳۳. *هَدیّة‌العارفین*، ج ۱، ص ۸۳۸.

عِمادالدّین عبدالغَنی عُمَری جَزَری

عمادالدّین عبدالغنی‌بن موسی‌بن احمد از علمای مُبَرّز جزیر و بوتان است که در ادبیات استاد و در فقه و اصول به مرحلهٔ اجتهاد رسیده بود. عمادالدین مراحل پایانی تحصیل را نزد دانشمند مشهور عَلَم‌الدّین بلقینی شافعی به انجام رسانید و پس از آن در قاهره به تدریس پرداخت و به سال ۸۹۵ هـ ق به حجاز سفر کرد و پس از خاتمهٔ مراسم حج به قاهره بازگشت. تولد این دانشمند به سال ۸۲۵ هـ ق اتفاق افتاده، ولی تاریخ وفاتش معلوم نیست.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۲۸.

هُمایی

وی از کردهای عراق است؛ اما زادگاهش معلوم نیست. مردی دانشمند، شاعر و کم‌سخن و معاصر نوایی و از شعرای قرن نهم بوده و یک بار به خراسان سفر کرده است. این مطلع غزلی از همایی است:

جانا مَنَم ز دست فراقِ تو مرده‌ای   خون در تَنَم نماند، چو نارِ فُشرده‌ای

لغتنامهٔ دهخدا، حرف هـ ص ۲۶۸، به نقل از *مجالس‌النفائس*، امیرعلی شیرنوایی.

قرن دهم

بَدرالدّین محمّد، سِبط ماردینی

ابوعبدالله بدرالدّین محمّدبن محمّدبن احمد، معروف به «سبط ماردینی» دانشمندی محاسب، ریاضی‌دان، منجّم و دارای اطلاعات زیادی در فَلَکیّات است. پدرش از اکراد ماردین که با خانوادهٔ خود به دنبال کسب و کار به دمشق رفته و بدر در آنجا تولد یافته است (سال ۸۲۶).

بدر از لحاظ هوش و استعداد و حافظهٔ قوی کم‌نظیر بوده و با این خصوصیات در تحصیل، سعی و کوشش زیادی کرده و هر جا دانشمند برجسته‌ای را یافته، صحبت او را غنیمت شمرده است.

بدر تألیفات زیادی در علوم هندسه، ریاضی، هیأت، مُقَنْطَرات و جُیُوب قَوسها داشته که نسخ خطی آنها در کتابخانهٔ خدیو مصر موجود است. نیز دو کتاب دارد به نام‌های: *تُحفَةُالالباب فی علم الحساب* و *الجواهر فی تجدیدالخطوط و الدّوائر* که در مصر به سال ۱۲۹۹ هـ ق چاپ شده‌اند. همچنین تألیفات دیگری دارد از جمله: *جَداوِلُ رَسْمِالمُنَحرفاتِ عَلَی‌الجِدار* در میقات، تعلیق بر *لامیّهٔ ابن‌الهائم* در جبر و مقابله، شرح *رَحَبیّه* در فرائض و *حاوی‌المختصرات فی العَمَل بِربعِ‌المقنطرات*.

بدرالدّین در جامع الازهر قاهره مُدرّس رسمی و تعیین‌کنندهٔ وقت شرعی بوده و به سال ۹۰۷ در قاهره روی در نقاب خاک کشیده است.

الاعلام، ج ۷، ص ۲۸۲. *کشف‌الظّنون*، ج ۱، ص ۳۶۱.

محمود شروانی صوفی

محمودبن پیر کُردبن امیر شروانی حنفی صوفی، مردی فاضل و شاعری صوفی‌مَشرب بوده است که منظومه‌ای به فارسی به نام: *کیمیاءُالقلوب* در موعظه و اندرز سُروده و در غُرّهٔ ربیع‌الاول

سال ۸۹۲ آن را به پایان رسانیده و در اوایل قرن دهم در یکی از شهرهای ترکیه درگذشته است.

کشف‌الظّنون، ج ۲، ص ۳۴۶. *تاریخچهٔ ادبیات*، سعید نفیسی. ضمیمهٔ *سالنامهٔ پارس*، ۱۳۱۷ شمسی. *هَدیّةالعارفین*، ج۲، ص ۴۱۱.

شیخ مُحی‌الدّین محمّد افندی عمادی اسکلیبی[۱] حَنَفی

مُحی‌الدّین محمد افندی فرزند مصطفی افندی فرزند محمد افندی از فُضَلا و معاریف عِمادیه، که در تصوف نیز مقام والایی داشته است. تحصیلات خود را در خدمت علاءالدّین علی‌بن محمد قوشجی به پایان رسانیده و طریقه را از عارف بزرگوار شیخ ابراهیم قصیری اکتساب نموده است.

سلطان بایزیدخان عثمانی علاقه و ارادت خاصی نسبت به شیخ محی‌الدّین داشته و به همین لحاظ در افواه مردم به «شیخ‌السُلطان» معروف شده است. سلطان مذکور در قسطنطنیه (استانبول فعلی) برای او خانقاه و مدرسه‌ای بنا کرد و او در آنجا به وعظ و ارشاد مشغول شد و به سال ۹۲۰ هـ ق در اسکلیب، طائر روانش به گلزار اِرَم پرواز کرد.

الشّقایق‌النعمانیّه فی علماءالدّولةالعثمانیه. هامش *ابن‌خلّکان*، مصر، ج ۱، ص ۳۸۲ و ۳۸۵.

سیّد عَلی شهید عَمادی

سیدعلی از اکراد عمادیه است که پس از خاتمهٔ تحصیل به منظور کسب آداب طریقت به سمرقند رفته و در خدمت خواجه عبیدالله اَحرار، اخذ طریقهٔ نقشبندیه کرده و چندین سال ملازم آن پیر پارسا بوده و ضمن سیر و سلوک به تعلیم و تربیت یکی از فرزندان مرشد خود پرداخته است.

پس از وفات خواجه عبیدالله، به دعوت جمعی از دوستان و مریدان شیخ به قزوین رفته و سالها در آنجا مشغول ارشاد بوده و در سنهٔ ۹۲۵ هـ ق به دست یک عده اوباش اُزبک به شهادت رسیده است.

الانوار القُدسیّه، مصر، ص ۱۷۳.

ابن‌السُّیوفی حصکفی

بدرالدّین حسن‌بن علی‌بن یوسف معروف به «ابن‌السّیوفی» از دانشمندان کُرد اهل حصن کیفا

---

۱. اسکلیب: مرکز منطقه‌ای است کُردنشین در شمال غربی آناطول. پدر شیخ محی‌الدّین از عمادیه به اسکلیب مهاجرت کرده و شیخ محی‌الدّین در آنجا نشأت یافته است.

است که بعد از فراغت از تحصیل در حَلَب اقامت گزیده و همانجا به سال ۹۲۵ هـ ق درگذشته است.
ایضاح‌المکنون، ج ۲، ص ۲۵۸.

شمس‌الدّین محمّد باذلی[۱] عِمادی

ابوعبدالله شمس‌الدّین محمّدبن داودبن محمّد باذلی عمادی، در سنهٔ ۸۴۵ در جزیرهٔ ابن عمر تولد یافته است. تحصیلات خود را ابتدا در جزیر و عمادیه و اربل و موصل شروع کرد و پس از آن در جستجوی حُفّاظ علم حدیث در بیشتر مراکز علمی حضور یافت و سرانجام شاهد مقصود را در بر گرفت و بر کمال مطلوب دست یافت. آنگاه در شهر حماة اقامت نموده و به تعلیم و تربیت طالبان علم به ویژه احادیث همت گماشت و در سنهٔ ۹۲۵ هـ ق همانجا درگذشت. از آثار او: *غایةُالمَرام فی رِجالِ البُخاری*، *تقدِمَةُالعاجل لِذَخیرةِ الآجِل*، *التُّحْفَةُالمرضِیَّةُ فی المَسائِلِ الشّامیّه*، *تُحْفَةُ ذَوِیالارَب*، حاشیه بر شرح *جمع‌الجوامع* محلّی و *البدیع فی مدح الشَّفیع*.
الاعلام، ج ۶، ص ۳۵۵. *کشف‌الظّنون*، ج ۲، ص ۱۴۸.

عَلاءُالدّین طَبیب اربلی

علاءالدّین فرزند ولی‌الدّین دانشمندی از اهالی اربل، آگاه در همهٔ علوم عقلی و نَقلی، و متخصص در طب و داروشناسی بوده است که در شهر حَلَب می‌زیسته و ضمن تدریس به مداوا و معالجهٔ بیماران می‌پرداخته و در سنهٔ ۹۲۶ هـ ق با جهان فانی وداع گفته است.
مشاهیرالکُرد، ج ۲، ص ۷۱.

مُحَمَّد حَصکفی

محمّدبن أَبِي اللُّطف محمّدبن علی از مردم حصن کیفا بوده است. هنوز چشم به جهان نگشوده بود که پدرش درگذشت. مادرش به مراقبت و تربیت او همت گماشت و پس از رسیدن به حد تمیز او را روانهٔ مکتب ساخت. وی پس از یادگیری مُقدمات، در یکی از مدارس دینی محل راه یافت؛ که با جدیّت تمام کوشید و پیشرفت زیادی حاصل نمود. آنگاه مسافرت‌هایی کرد و در قُدس و مصر مدتی به سَر برد تا این که به حد کمال رسید و در قُدس اقامت نموده به تدریس مشغول شد. وی سرانجام به سال ۹۲۸ هـ ق درگذشت. از تألیفات او: *المُوضحُ‌المُبین لاقسام التّنوین* در نحو، *عِقدُاللآلی لِبَدْرِالامالی*، *وَسائل السّائل اِلی معرِفَة الاوائِل* که ارجوزه‌ای است و بدین بیت آغاز

---

۱. برخی از تذکره‌ها این کلمه را با ذال و برخی با زای هوّز نوشته‌اند.

می‌شود:

قالَ مُحَمَّد فَتی‌ابنُ‌الشَمسِ   ابنُ‌ابیِ اللُّطفِ الفَقیرالقُدسی

تولد ابن‌ابی اللّطف در سنهٔ ۸۵۹ اتفاق افتاده است.

الاعلام، ج ۷، ص ۲۸۴.

مولاناکمالُ‌الدّین حَکیم ادریس بدلیسی

مُشارالیه فرزند حسام‌الدّین علی بدلیسی و از مورخین بنام و اُمرای فاضل و دانشمند کُرد در دربار سلاطین عثمانی بوده است. مولانا کمال‌الدّین نخست از مُنشیان دربار سلطان یعقوب آق‌قوینلو متوفّی به سال ۸۹۵ بود. در سنهٔ ۸۹۰ هـ ق از جانب سلطان یعقوب نامه‌ای به دربار عثمانی نوشت، چون سلطان بایزید خط و ربط او را دید، بسیار پسندید و او را در خَفا به نزد خود دعوت کرد. پس از برچیده شدن سلطنت آق‌قوینلو (سال ۹۲۰ هـ ق) مولانا به خدمت سلطان بایزید رسید و تمایل خود را نسبت به انجام خدمت در دربار آن سلطان ابراز داشت. سلطان بایزید مقدمش را گرامی شمرده، مقام شایسته و مناسبی به او واگذار کرد.

کمال‌الدّین در ایام سلطنت سلیم‌خان اول (۹۱۹–۹۲۶) نیز مورد توجه و اعتماد، و از اُمرای محترم و محبوب و لایق سلطان مذکور بود و در لشکرکشی‌ها، سپاهیان کُرد عثمانی تحت فرماندهی او قرار داشت.

مولانا ادریس به زبان عربی و فارسی و ترکی شعر می‌گفته و تألیفاتی به عربی و فارسی داشته است، از جمله: شرحی بر کتاب *فُصوص‌الحِکم* تألیف شیخ محی‌الدّین ابن‌العربی، شرحی بر کتاب *گلشن راز*، رساله‌ای به نام *الاِباء عَنْ مَواقعِ الوَباء*، ترجمهٔ چهل حدیث به نظم فارسی به نام *اربعین بدلیسی* که درتاریخ ۸۸۶ هـ ق آن را تمام کرده است، *اَلْحقُّ المُبین فی شرح عین‌الیقین* در علم کلام به فارسی، *مرآت‌الجمال* در ادب فارسی، مجموعهٔ منشآت، تاریخی به فارسی به نام هشت بهشت شامل تاریخ زندگی هشت تن از نخستین سلاطین عثمانی تا وقایع ۹۰۸ و دیگر *سلیم‌نامه* در تاریخ سلطنت سلیم‌خان اول.

مولانا ادریس در جنگ مصر و فتح آن خدمات زیادی به سلطان عثمانی کرد و پس از پیروزی قصایدی به فارسی و عربی مبنی بر کیفیت این پیروزی سروده است که از آن جمله قصیده‌ای است فارسی خطاب به سلطان سلیم که ضمن آن از وضع کار خود شکایت کرده و این چند بیت از آن است:

کساد نقد من از جهل تا به کی رایج   چو صاف و ناسَرهٔ فضل را تویی مِعیار

ز مصر جامع فضلم نشد جوی حاصل   ولی گُهر به کف آورده جاهلان خروار

بر آسمان علوم آن که هست معراجش چگونه رفعت ادریس را کند اِنکار

وفات مولانا کمال‌الدّین ادریس در سنهٔ ۹۳۰ هـ ق اتفاق افتاده و در شهر استانبول نزدیک مقبرهٔ صحابی شهید اَبوایُوب انصاری رَضی‌الله عنه دفن شده است.

هَدیّة‌العارفین، ج ۱، ص ۱۹۶. *کشف‌الظّنون*، ج ۱، ص ۲۱۷ و ۲۱۸، ج ۲، ص ۶۵۶ و ۱۹۲. *الشّقایق‌النعمانیّه*. هامش *ابن‌خلّکان*، ج ۱، ص ۳۵۳. *لغتنامهٔ دهخدا*، حرف الف، ص ۱۵۶۲.

مَولی محی‌الدّین کُردی عَجَمی

مولی محی‌الدّین، دانشمندی از کردستان است که به دنبال کسب علم و دانش جاهای زیادی گشته و عاقبت در ترکیه مدتی از محضر علاّمه شهاب‌الدّین احمد شهرزوری (متوفی به سال ۸۹۳ هـ ق) تلمُّذ کرده و بعد از اخذ اجازه در یکی از شهرهای آنجا به تدریس پرداخته و چند سالی هم قاضی شهر ادرنه بوده است.

مولی محی‌الدین مردی مُتشرِع، پرهیزگار و در اجرای احکام الهی و احقاق حق بسیار سختگیر بوده و خط را زیبا می‌نوشته و در قدرت بیان و تقریر و تحریر شهرت داشته و تألیفاتی از او به جا مانده است، از جمله: مجموعه‌ای در مسایل فقهی، و رساله‌ای دربارهٔ شهادت و مقام شهید. وی در ثلث اول قرن دهم درگذشته است.

الشّقایق‌النعمانیه. هامش *ابن‌خلّکان*، ج ۱، ص ۳۴۲ و یکی دو منبع دیگر.

اِلهی‌بیگ

مردی فاضل و شاعر و ادیب از سران عشایر کردستان است که در سنهٔ ۹۳۰ هجری به علت سرپیچی از فرمان سلطان سلیمان‌خان عثمانی به شهادت رسیده است.

لغتنامهٔ دهخدا، ص ۱۱۷. نقل از: *قاموس الاعلام ترکی*، ج ۲.

مولانا شیخ صُنع‌الله کوزه‌کنانی

شیخ صُنع‌الله از اهالی قریهٔ کوزه‌کنان از روستاهای اطراف تبریز بوده است. تحصیلات خود را در شهرهایی از آذربایجان و مناطق کُردنشین ایران و عراق به پایان رسانید و پس از آن مدتی را به مطالعه و تدریس سپری کرد. چندی بعد به منظور کسب طریقت راهی خراسان شد و به همراهی مولانا عبدالرّحمن جامی (۸۱۷–۸۹۸) به خدمت عارف معروف خواجه عبیدالله اَحرار

نقشبندی (۸۰۶–۸۹۵) رسید و دست ارادت به وی داد و مدت زیادی در خانقاه مرشد به ریاضت و سلوک پرداخت و پس از اَخذ خرقهٔ ارشاد به زادگاه خود برگشت. طالبان از هر طرف بر او گرد آمدند و از یُمن نَفَس گرم و بَرکَت معنوی وی استفاده نمودند.

آنگاه که قزلباشان در اطراف و اکناف آذربایجان و کردستان به منظور گسترش مذهب تشیع به اذیت و آزار مسلمانان سُنّی پرداختند و زندگی را بر مردم تنگ کردند، شیخ صنع‌الله با جمعی از مُریدان و بستگانش، ایران را ترک گفت و به میان قبایل کُرد ترکیه رفت. اما پس از مدتی همراهانش او را وادار به مراجعت به ایران نمودند. جاسوسان و سُخن‌چینان قزلباش به شاه‌اسمعیل اول صفوی (۹۰۷–۹۳۰ هـ ق) گزارش می‌دهند که این شیخ چندی پیش به خاک عثمانی گریخته و اینک مراجعت کرده است. شاه دستور جَلب او را می‌دهد. مأمورین کَشان کشان و خواه ناخواه شیخ صنع‌الله را به نزد شاه می‌برند. شیخ هنگام برخورد ـ چنان که مرسوم دربار شاه بود ـ از تعظیم و کرنش خودداری کرد و در برابر سخنان وی با بیانی مُسْتَدلّ و روشن از اعمال ناروا و ظالمانهٔ مأمورین دربار و دستگاه سلطنت خُرده گرفت و به یکایک کارهای ناشایست و نامشروع آنان با ذکر آیات و اخبار و اقامهٔ دلیل اشاره کرد و چنان با تَهَوُّر و صلابت سخن گفت که شاه‌اسمعیل تحت تأثیر سخنانش قرار گرفت و از کُشتن او مُنصرف شد؛ اما دستور داد که مأمورین دورادور مُراقب اعمال و رفتار او باشند و از تشکیل جَلَسات بحث و موعظهٔ او در مجامع و محافل جلوگیری کنند. از آن تاریخ شیخ صنع‌الله خانه‌نشین شد و در حدود سال ۹۳۰ هـ ق از مَشَقّات زندگی جهان فانی رهایی یافت.

العقدالمنظوم فی ذکر أفاضل الرّوم. هامش *ابن خلّکان*، ج ۲، ص ۲۵۲.

جَمالُ‌الدّین اِسحق قَرامانی

جمال‌الدّین اسحق قرامانی حنفی معروف به «حاجی خَلیفه» فرزند محمد صوفی از اکراد قرامان است. مردی عالم و صوفی‌مشرب بوده و از او تألیفاتی به جا مانده است؛ از جمله: *حواشی بر تفسیر بیضاوی*، *التوابع* درعلم صرف، و *الرّساله فی اطوارالسُّلُوک* در تصوف. وفاتش را سال ۹۳۳ هـ ق ذکر کرده‌اند.

کشف‌الظّنون، ج ۱، ص ۱۶۴. *هَدیّةالعارفین*، ج ۱، ص ۲۰۲.

عَلامه شیخ عبدُالغفّار اوّل مَردوخی، اردلانی

شیخ عبدالغفّار فرزند مولانا گشایش فرزند امیرمحمد مردوخ، و مشهور به «شیخ اَجَلّ» عارفی دل‌آگاه و دانشمندی صاحب مدرسه و خانقاه بوده است. پس از خاتمهٔ تحصیل دست ارادت به

شیخ شمس‌الدّین شوشی داده و در محل آبادی فعلی دگاشیخان از قُرای اورامان، تکیه و خانقاهی بر پا ساخته و از آن تاریخ نام این محل به دگاشیخان به معنی ده مشایخ معروف شده است. شیخ عبدالغفّار در سنهٔ ۸۴۷ تولد یافته و در ۹۳۴ هـ ق به دیار آخرت پیوسته و مدفنش در همان دهکدهٔ دگاشیخان است. کردستان را در سابق به جهت آن که ولات اردلان در آنجا حکومت می‌کرده‌اند، به نام اردلان نیز می‌خوانده‌اند، و شیخ عبدالغفّار را هم ــ که در این ایالت می‌زیسته ــ بدانجا نسبت داده و اردلانی گفته‌اند.

تاریخ خاندان مردوخ.

وَجهی سنجاری

وَجهی، شاعری بوده است از منطقهٔ کُردنشین سنجار که در قرن دهم می‌زیسته است. این بیت از اوست:

مَرا چنان که مَنَم جمله خلق دانستند　　　تُرا چنان که تویی هیچ کس نمی‌داند

لغتنامهٔ دهخدا، ص ۱۱۶، به نقل از *مجمع‌الخواص*، ص ۲۴۱.

مُوسی‌بن حُسین لالایی[۱]

موسی‌بن حسین‌بن مسافربن حسن‌بن محمود از ایل کُرد لالا است که به دنبال تحصیل راه غربت را پیش گرفته و در شهرهای عراق و شام نزد مدرّسین و اَساتذهٔ وقت تَلَمّذ کرده و پس از آن در شهر حلب به تدریس پرداخته است؛ ولی بعد از مدتی مدرسه را رها کرده و در جستجوی یافتن مرشدی به حق آگاه، به سیر و سیاحت پرداخته و جاهای زیادی را دیده، تا این که مطلوب خود را دریافته و در سلک متصوّفه در آمده است. پس از آن به حَلَب بازگشته و شغل تدریس را از سر گرفته است.

مولی موسی مردی متدّین، کریم‌النّفس، مهربان، متواضع و مهمان‌دوست بوده و در علوم تفسیر و حدیث و فقه اطلاعات کافی داشته و کتب صوفیهٔ و مُصطلحات اهل عرفان را به خوبی می‌دانسته است.

وفات مَولی موسی در سنهٔ ۹۳۹ هـ ق اتفاق افتاده است.

مشاهیرالکُرد، ج ۲، ص ۲۱۰.

---

۱. مرحوم امین‌زکی‌بیگ، یکی دیگر از دانشمندان کُرد را به نام مُوسی‌بن حسن لالانی شافعی در کتاب خود ذکر کرده و نوشته است که بر اثر طاعون به سال ۹۳۰ هـ ق در حلب درگذشته است؛ اما بر حسب ظاهر هر دو موسی یکی است و اشتباهی دو نفر به حساب آمده‌اند.

سیّدمُحمّد مُظَفّر برزنجی

سیدمحمد مُظَفَّر، مشهور به «شیخ مَکّی» از سادات برزنجه کردستان عراق و از علمای متبحّر قرن دهم هجری است که اواخر عُمر را در مکّهٔ مُکرَّمه سپری کرد. تألیفی از او باقی است به نام *الجانب‌الغربی فی حلِّ مُشکِلات‌ابن‌العَربی*.

تاریخ سلیمانیّه، ص ۲۸۰.

مُحمّدبن سلیمان فُضُولی

به گفتهٔ مؤلف کتاب *دانشمندان آذربایجان*، محمدبن سلیمان فضولی، از سخنوران قرن دهم هجری بوده است که بعضی از تذکره‌نویسان او را بغدادی و گروهی از ایل بیات ترک دانسته‌اند؛ اما بنا به تحقیق استاد کریمسکی در *تاریخ ادبیات ترک*، مشارالیه از کُردهای آذربایجان است که به زبان عربی و فارسی و ترکی نیز آشنا بوده و به هر سه زبان شعر می‌گفته و دیوانش هم چاپ شده است. از جملهٔ آثار او: *حَدیقةالسُّعَداء* به زبان ترکی در ترجمهٔ *روضةُالشّهدایِ* کاشفی است.

دانشمندان آذربایجان، ص ۳۰۰.

ابن‌کدخداگَرْمیانی

فاضلی از منطقهٔ شهرزور بوده که به دنبال تحصیل، شهرهای بسیاری را گشته و از حلقهٔ درس دانشمندان مختلفی کسب فیض کرده و سرانجام نزد عَلاّمه جلال‌الدّین دوّانی به اخذ اجازهٔ افتا و تدریس نایل آمده است. پس از آن مدتی را در شهرزور به سر برده و بعد به شهر کوتاهیه از نواحی کشور ترکیه مهاجرت کرده و در آنجا به تدریس و قضاوت منصوب شده است.

ابن کدخدا به سال ۹۴۰ هـ ق ـ بعد از مسافرتی به حجاز و انجام مراسم حج و بازگشت به کوتاهیه ـ دار فانی را وداع گفته است.

الشّقایق‌النعمانیّه، ج ۱، ص ۵۲۳. *هامش ابن‌خلّکان*.

زَیْن‌الدّین (ابن قَصاب)

زین‌الدّین ابوهریره عبدالرّحمن «ابن قصّاب» فرزند حسن، دانشمندی از کردستان که به حَلَب مهاجرت کرده و به سال ۹۴۲ هـ ق در همان شهر وفات یافته است.

مشاهیرالکُرد، ج ۲، ص ۱۶.

مولانا اِلیاس کبیر سَردشتی

وی از اهالی منطقهٔ قلاگوران سردشت بوده است که عشیرهٔ کُرد گوْرِک در آنجا سکونت دارند. مولانا الیاس پس از آن که مقدماتی را در وطن تحصیل می‌کند، رهسپار مصر می‌شود و در آنجا از محضر عَلاّمه حافظبن حَجَر عَسقلانی، مدتی به استفاده می‌پردازد و علوم عقلی را نیز از دیگر مُدرّسان آنجا فرا می‌گیرد و پس از آن به وطن مألوف برگشته، عمری را صرف تدریس و تعلیم طُلاب علوم می‌نماید و در نیمهٔ اول قرن دهم، حیات فانی را ترک می‌گوید.

تاریخ سلیمانیّه، ص ۲۴۳.

شیخ عبدالله کُرد هَکاری

وی از علما و دانشمندان قرن دهم هجری است که از او تألیفاتی به جا مانده است، از جمله: حواشی بر *تفسیر بیضاوی* از سورهٔ هُود تا سورهٔ نَبأ، حواشی بر شرح *استعارهٔ* مولی عصام‌الدّین ابراهیم‌بن محمّد اسفراینی.

شیخ عبدالله سِمَت تدریس داشته و در سنهٔ ۹۴۳ هـ ق درگذشته است.

کشف‌الظّنون، ج ۱، ص ۱۶۵، ج ۲، ص ۱۷۹.

شیخ عبدو (عبده) قُصیری خَلوتی

شیخ عَبدو از اهالی دهکده‌ای است کُردنشین به نام خینو از نواحی قصیر شام که در سنهٔ ۹۴۴ هـ ق وفات یافته است. شیخ عبدو مسندنشین طریقهٔ خَلوتیه بوده و مریدان زیادی داشته و کرامات و خَوارقی از او نقل کرده‌اند.

مشاهیرالکُرد، ج ۲، ص ۵۳.

امیرشاهی چلَبی

امیرشاهی فرزند قاسم چلبی تبریزی، دانشمندی بوده است از امرا و رؤسای عشایر کُرد آذربایجان که در زمان سلطان سلیم‌خان اول عثمانی به اسلامبول رفته و در آنجا مناصب مُناسب و درخوری به او محوّل شده و در تاریخ ۹۴۵ هـ ق رخت به سرای باقی کشیده است.

امیرشاهی تألیفاتی نیز داشته است؛ از جمله کتابی در تاریخ به نام *سلیمان‌نامه*.

هَدیّة‌العارفین، ج ۱، ص ۴۱۵.

فدایی لاجانی[۱]

لاجان نام دهستانی است در غرب مهاباد و جنوب ارومیه که سکنهٔ آن کُردند. فدایی ــ که او را شیخ‌زاده خوانده‌اند ــ فرزند شمس‌الدّین محمّد است و اهل لاجان. شمس‌الدّین محمّد رئیس عشیره‌ای از اکراد بوده که او را با کسانش به شیراز کوچانیده‌اند. شیخ‌زاده در این شهر تولد یافته و تحصیلات خود را همانجا بعد از رسیدن به حد تمیز شروع کرده است. بعد از خاتمهٔ تحصیل بر اثر هوش و استعداد زیاد، در دربار شاه اسمعیل اول صفوی (۹۰۷-۹۳۰) تقرّبی پیدا کرده و یک بار از جانب شاه به سفارت نزد سلطان محمد شیبانی حاکم خوارزم و ترکستان رفته و مأموریت خود را در نهایت خوبی و درستی انجام داده و با موفقیت کامل مراجعت نموده و در نتیجه در دربار صفوی احترام و مقام او فزونی یافته است. اما بعدها کدورتی پیدا کرده و کُنج عزلت را برگزید و بقیهٔ عُمر به مطالعه و عبادت پرداخت.

شیخ‌زاده شاعر خوبی بوده و فدایی تخلص می‌کرده و این رباعی از اوست:

زان دارِ بقا فتاده در دام عذاب　　آدم پی گندمی و ما بهر شراب
مُرغان بهشتیم، عَجَب نیست اگر　　او از پی دانه رفت و ما در پی آب

مشاهیرالکُرد، ج ۲، ص ۱۰۵.

شهاب‌الدّین احمد قصیری خلوتی شافعی

شهاب‌الدّین احمد فرزند نورالدّین عبدالرّحمن، دانشمندی فرزانه که به سال ۹۴۷ بعد از یک عمر تدریس و تربیت طلاّب علوم دینی در کردستان عراق و ترکیه، درگذشته و تألیفی از او به نام: *الوصیّةُالسّنیّه* به یادگار مانده است.

هَدیّةالعارفین، ج ۱، ص۱۴۲.

جَمال عِراقی

جمال‌الدّین امیربیگ از مردم کردستان عراق و از خاندان مَشیخت و طریقت و انسانی دانشمند و عارفی ارجمند که طبع روانی داشته و شعر را نیکو می‌سروده و در اواسط قرن دهم می‌زیسته است.

از اشعار اوست:

---

۱. لاجان یا لایجان را در نقشه‌های جغرافی به صورت لاهیجان می‌نویسند؛ اما کُردها آن را لاجان تلفظ می‌کنند و این غیر از شهر لاهیجان اُستان گیلان است.

اگر گویم نـهال قـامتت دلجـوست مـی‌رنجی وگر گویم ترا بالای چشم ابـروست مـی‌رنجی
شکایت چون کنم از آن دو چشم فتنه‌جوی تو که گر گویم سر زلف تو عنبربوست می‌رنجی

تحفهٔ سامی، ص ۵۷.

خیالی کۆنه پۆشی مریوانی

شیخ محمّد فرزند شیخ حیدر، از سادات کۆنه‌پۆشی، شاعری آزاده، نیکومنش، بافضل و متدین بوده که در روستای سه‌لَه‌سی در مُنْتَهی‌الیه شرق مریوان اقامت داشته است. در هامش بند یکم از دیوان اشعار قانع (شاعر مریوانی) به نام *گۆلاڵه‌ی مه‌ریوان*، دربارهٔ خیالی چنین آمده است: «سید محمّد کوّنه‌پوّشی مریوانی، متخلص به خیالی، در سدهٔ دهم هجری می‌زیسته و از او یک جلد قرآن و دیوان اشعاری از خود او به یادگار مانده که هر دو را به خط خود نوشته است، صفحاتی از هر کدام افتاده و چکّه، قسمت زیادی از آنچه را باقی مانده، خراب و ناخوانا کرده است.» این شاعر در سروده‌هایش ــ که به زبان کُردی سورانی است ــ از بدی اوضاع روزگار و ستمگری اَبناء زمانه بسیار نالیده و از این که چندین بار در معرض ظلم و چپاول سپاهیان قزلباش قرار گرفته و رنج زیادی تحمل کرده گله و شکوه نموده است.

گولاّله‌ی مه‌ریوان، بند یکم از اشعار قانع، ص ۶۹.

صَیدی اورامی «یکم»

در روزنامهٔ ژین، شمارهٔ ۱۳۸۱، مورخه ۱۹۵۸/۲/۱۳م، مقاله‌ای است به کُردی، تحت عنوان: «شیعر و شاعیره کانمان» که دربارهٔ صَیدی چنین آمده است:

«صیدی در اواخر قرن ۱۵ میلادی می‌زیسته و ۴۵۸ سال پیش از این وفات یافته و در آبادی رَزاو (از قُرای اورامان) مدفون است. او گذشته از شعر و شاعری، در طب و گیاه‌شناسی بـصیرت کاملی داشته و با وسیلهٔ داروهای گیاهی، بـیماران را مـعالجه کـرده است.» در بـخش ضـمیمهٔ *روژژمیری چیا* که به همت آقای شیخ محمّد سراج‌الدّینی در ۱۳۶۱ شمسی به چـاپ رسـیده و دربارهٔ عده‌ای معدود از معاریف کُرد بحث شده، راجع به صیدی چنین مسـطور است: «سـیدی هورامی، سید محمد صادق فرزند سیدعلی به سال ۱۵۲۰م در هورامان شهرت به هم رسانیده و استاد وی ملاجلال خُرمالّی بوده است...»

آقای محمّدامین کاردوخی در مقدمهٔ دیوانی از صیدی ــ که شخصاً جمع‌آوری و به چاپ آن اقدام نموده ــ نوشته است: «متأسفانه نویسندهٔ مقالهٔ روزنامهٔ ژین، شناخته نیست و در گـفتهٔ او اشتباهات زیادی است؛ زیرا کاملاً روشن شده که صیدی مُعاصر شیخ عثمان سراج‌الدّین نقشبندی

بوده و تا سال ۱۲۶۵ هـ ق حیات داشته و خانه‌اش در اورامان تخت، در کردستان ایـران هـنوز پابرجاست....»

اما همچنان که عدهٔ زیادی از محققین ادبای کُرد معتقدند، دو شاعر اورامی هستند که هر دو صیدی تخلّص می‌کرده‌اند و به زبان کردی اورامی شعر گفته‌اند: یکی صیدی نخست و دیگری صیدی بَعدی و این هم به دلیل آثار و اشعاری است منسوب به صیدی که برخی به شیوهٔ اورامی کهن است و بعضی به شیوهٔ اورامی جدید و این دو شیوه به اندازه‌ای با هم فاصله دارند که مشکل است قبول کنیم هر دو شیوه از یک شاعر باشد. بنابراین ما در این کتاب از دو صیدی نام می‌بریم: یکی در این قرن (دهم هجری) که به لهجهٔ اورامی قدیم شعر گفته است و دیگری در اواخر قرن سیزدهم که آثارش به شیوهٔ زبان اورامی فعلی است.

صیدی نخست، نامش سیدمحمد صادق فرزند سیدعلی است که در نیمهٔ اول قرن دهم حیات داشته و مردی دانا، آشنا به فن طبابت قدیم و گیاه‌شناسی بوده که بیماران را به مَدَد داروهـا و مَعجونهای گیاهی مداوا می‌کرده است. اشعار کردی وی به لهجهٔ اورامی کهن است. به فارسی نیز شعر می‌گفته و اشعار مُلَمَّعی از گورانی و فارسی و همچنین گورانی و عربی از او به یادگار مانده است و اینک چند قطعه و غزل کردی و فارسی از صیدی:

ئەز ئوروٚموٚن مـەکـانم بـیٚو ولاٚتـم　　سەر و پیری خوای گیرەن خـەلاٚتم
بـەروٚ دەرویش لوٚ سـەیرٚو ۆەلاٚتوٚ　　نـەنیشتو هـیچ وەلاٚتـیٚونە، نـەساتم

ئەز: مَن؛ **ئوروٚموٚن:** اورامان؛ **سەروپیری:** کنار پیراورامان (منظور پیر شالیار) است؛ **خوای:** خدا؛ **گیٚرەن:** گردانید؛ **خەلات:** خلعت؛ **بەروٚ:** مانند؛ **لوٚ:** رفتم، گشتم؛ **نەنیشتوٚ:** ننشستم، آرام نگرفتم. **وەلاتیونە:** در هیچ ولایتی؛ **نەساتم:** نساختم، طاقت نیاوردم.

معنی دو بیت: مسکن و مأوای من اورامان بود؛ خداوند کنار پیر شالیار را نصیب من ساخته بود. مانند درویش همه جا گشتم و در هیچ مکانی آرام نگرفتم و طاقت نیاوردم.

لووٚ ژیٚـوار مـەبوو شیٚـتو نـیشاتیٚ　　نـیشاتیٚشیٚـوناش عَـیش و نـیشاتم
نـیشاتوٚ کـاکـە بـاروٚمـی خَـجِلـنوٚ　　خەمیش بەرگم پەژارەش بـر خەلاتم
چەنوٚ ئاخ و خەمو من پـەی نـیشاتیٚ　　سـیوا و ئـاخوٚ نـیوٚ هـیچ دەستەلاتم
نیشات ئەر میر و مەللای پەرسە دادم　　شکـاتو توٚن، شکـاتوتوٚن، شکـاتم

لووٚ: رفتم؛ **ژیٚوار:** نام محلی است؛ **مـەبوو:** شدم؛ **شیٚت:** دیوانه؛ **نـیشاتیٚ:** نشاط نامی که شاعر بـه او دل باخته است؛ **باروم:** بهرام، پدر نشاط بوده است. **خجلنو:** گرفتارم ساخت، آواره‌ام کرد؛ **خم:** غم؛ **بەرگ و خەلات:** لباس و جامه؛ **پەژارە:** فکر و خیال؛ **چەنو:** همراه؛ **ئاخ:** آه؛ **پەی:** برای؛ **سیوا:** بجز؛ **نەیو:** نیست؛ **دستەلات:** قدرت و

توانایی.

معنی چهار بیت: رفتم به آبادی ژیوار و دیوانۀ نشاط نامی شدم. نشاط زندگی و خوشی و نشاط مرا به هم زد. نشاط دختر کاک بهرام گرفتارم ساخت و اکنون به جز آه کشیدن و غم خوردن کاری ندارم. غم و غصه پوشاک من است. برای دوری نشاط همراه آه و افسوسم و به جز آه و افسوس قدرتی ندارم. نشاط! اگر امیری یا فقیر از حالم جویا شو؛ من شکایت ترا به پیشگاه تو آورده‌ام.

نـــه‌ژیڤانۆ مـــه‌ژیڤۆ بـــێ‌ته ســاتێ — حــه‌یاته‌منی، حــه‌یاته‌منی، حــه‌یاتم
نــیا پــه‌ی تــه، قــه‌ره‌ار و ژیــو تــالاّ — بــه‌رینێ شــه‌کــرم و قــه‌ندم، نــه‌باتم
ته خۆ نه‌بوه وه‌فات هرگیز چه‌نی من — بــینابیم! بــی‌وه‌فاییت بــه‌ر وه‌فــاتم

نه‌ژیڤانۆ: زندگی نکرده‌ام؛ **مه‌ژیڤۆ:** زندگی نخواهم کرد؛ **بێ‌ته:** بدون تو؛ **ساتێ:** یک ساعت؛ **نیا:** نیست، ندارم؛ **په‌ی‌ته:** برای تو؛ **ژیو:** زندگی؛ **تالاّ:** تلخ؛ **به‌رینی:** بُردی، از بین بُردی؛ **ته‌خۆ:** تو، که؛ **نه‌بوه:** نبوده است؛ **چه‌نی‌من:** با من، نسبت به من.

معنی سه بیت: بدون تو زندگی نکرده‌ام و زندگی نخواهم کرد؛ زیرا زندگی و حیات من تو هستی. من برای وصال تو آرامی ندارم و زندگیم تلخ است. شیرینی و صفای حیات من را یکباره تو بُردی. افسوس که هرگز با من وفادار نبوده‌ای. ای بینایی دیدگانم! قبل از آن که بمیرم، وفایی داشته باش.

ئه‌ز ئه‌ر دێڤانه ته ئه‌ر شێت و سه‌رسام — په‌کـه‌م تۆنی، تــه ڤســته‌ن مــوشکلاّتم
ته‌مه‌م بــه‌ستێنه نــێ ئــاچاڵ و زنــجێ — کــه ده‌ی چـا کــه‌وثه‌ره ئـاوو حــه‌یاتم
لوڤـــۆنوۆڤه، ســـه‌رو تـــوڤوو جــه‌حێلێ — ده‌ره‌ک پیر نوشره‌ن وه‌خت و سه‌عانم
تــه فــه‌رزا ده‌ی زه‌کــات و نــازه‌نینیت — ئه‌ز یش ده‌رویش و ته ساده زه‌کـاتم

ئه‌ز: مَن؛ **ئه‌ر:** اگر؛ **دیڤانه:** دیوانه؛ **شێت:** دیوانه؛ **سه‌رسام:** صرعی؛ **ته‌ڤسته‌ن:** تو فراهم کردی، **ته‌مه:** طمع، انتظار؛ **به‌ستێنه:** بسته‌ام؛ **نێ:** به؛ **ئا:** آن؛ **چاڵۆزنجی:** چاه زنخدان؛ **که‌ده‌ی:** که به من بدهی؛ **چا:** از آن؛ **که‌وثه‌ر:** کوثر؛ **ئاو:** آب؛ **لوڤۆنوڤه:** برمی‌گشتم؛ **تۆڤووجه‌حێلی:** عنفوان جوانی؛ **ده‌ره‌ک:** دَرَک، اگرچه؛ **پیرنوشره‌ن:** پیر و افتاده باشم؛ **فه‌رزا:** واجب است؛ **ده‌ی:** بدهی؛ **نازنینیت:** زیبائیت؛ **ئه‌زیش:** من هم.

معنی ابیات: من اگر دیوانه و اگر مجنون و آشفته حالم، همه از توست و همۀ مشکلاتم را تو فراهم کردی. من بدان چاه زنخدان تو دل بسته‌ام که از آن چشمۀ کوثرم آب زندگانی دهی. اگر تقاضایم را بپذیری به دوران جوانی بر می‌گردم، هر چند اکنون پیر و افتاده‌ام. تو باید زکات زیبایی خود را بپردازی، من هم فقیر تو هستم؛ بنابراین زکاتم را بپرداز!

غزل مُلمَّعی از صیدی:

نازه‌نین! مــن پــه‌ی تــه ژیــثم تــالّه‌نــه — وَز فَـــــراقَت زار مـــــی‌نالم چـــو نَـــی

چند گویی خواهم آمد پیش تو؟ سامەزۆ، هەی بێوەفا کەی مێنەمەی
شد سفید از راه تو چشم اُمید ئینتزار نۆ بەینە لام، ئانا نەمەی
ئەر سەراسەر زێلو من گیلێش چە نێ غَیرُ حُبّک فی فُؤادی لَیس شیْ
یار «صیدی» گر ببینی ناصحا ماچی حەق شۆ ئاشقۆ، ئیمساف مەدەی
لاو و پیر، مەلا و میر ئەر ئاشقۆ ما عَلَیْهِم لَومَةٌ الاّ عَلَیّ
کالبم ئاویر و دووریت سۆچنا کس نزد آب آتشم را وای و وی
نارپستانی ز هجرش گشتەام ناتەڤونو زەرد و زایف پێسە بەی

صیدی ترکیب‌بندی دارد به فارسی مشتمل بر بیست‌وهشت بند به تعداد حروف هجا که حروف آغاز و پایان ابیات هر بند یکی است و اینک منتخبی از آن ترکیب‌بند:

برگُشا از رُخت ای دلبر گُلچهره نقاب حیف باشد چو تو ماهی شودش ابر نقاب
بی رُخت دیدهٔ من اشک فشاند به زمین همچو باران بهاران که بریزد ز سحاب
بخت بد بین که به بیدار مرا می‌دارد همه شب تا که تو را دیده نبیند در خواب

*

شوخ من! در پی آزار دل زار مباش یار دلخواه منی همدمِ اغیار مباش
شیوهٔ مهر و وفا گیر و جفا پیشه مکن ترک بیداد کن و یار دل‌آزار مباش
شمع من! شعله‌زنِ محفل هر سفله مشو همچو گُل همسر و هم‌بستر هر خار مباش
شربتِ آب بقا گر ز لب تو طلبم تلخ چون چشمهٔ حیوان مشو و تار مباش
شرط یاری نبود آن که کُشی «صیدی» را گر وفادار نه‌ای ظالم و غدّار مباش

*

ای پریچهره! که دیوانه چو ما نیست تو را خبر از حال اسیران بلا نیست تو را
این دلِ شیفته از عشق تو سرگردان است رحم با خستهٔ بیچاره چرا نیست تو را؟
اندر این عهد بخوبیت نباشد دگری حیف ای نادرهٔ دهر وفا نیست تو را
آنچه در هر دو جهان بهر بهای تو کم است کز بها[1] ماه تمامی و بها[2] نیست تو را
از جهان «صیدی» اگر خاک درت کرد وطن تو از این کُوی مرانش که روا نیست تو را

*

رحم بر حالِ منِ سوختهٔ زار بیار ساقیا جام می از بادهٔ گُلنار بیار
رهرو دشت جُنُون شد دل دیوانهٔ من بهر پاییدنش آن طُرّهٔ طَرّار بیار

---

۱. **بها**: روشنی. ۲. **بها**: قیمت و ارزش.

روزگاری است که دل چهرهٔ مقصود ندید ساقیا آن قدح آینه کردار بیار
رَو اگر نقل پی مجلس احباب نماند بیت «صیدی» که بود قند شکربار، بیار

*

یار من! دل به تو دادم که تو یارم باشی مرهم سینهٔ ریش و دل زارم باشی
یادت از حالِ منِ دل‌شُده ناید، ترسم رهزن دین و دل و صبر و قرارم باشی
یک به یک عَرضه دهم محنتِ ایامِ فراق گر شبی شمع در این کُلبهٔ تارم باشی

* * *

منتخبی از یک غزل:

برگ گُل بهشت لب ِمیْ‌پرست تُست مستی که هوشیار نُشد چشم مَستِ تُست
مرگ از محبت تو خلاصم نمی‌کند در زیر خاک نیز دلم پای‌بست تُست
خواهی عمارتش کُن و خواهی خراب کن امروز در قلمرو دل، دست دستِ تُست
ای شاخ گُل! منال که امروز روزگار بر مطلبی که دست ندارد، شکست تُست
هر کس خدنگِ ناز کمال تو دیده است داند که زخم سینهٔ «صیدی» ز شست تُست

مقدمهٔ *دیوان صیدی*، چاپ سلیمانیّه عراق، ۱۹۷۱ م. و یکی دو بیاض خطی.

برهان‌الدّین مقدّسی

برهان‌الدّین ابراهیم‌بن والی‌بن نَصرمُقَدّسی کُردی، معروف به «ابنُ‌الوالی» از فقهای حَنَفیّه، و مدرس و مُفتی در غَزَّه و مُتَوفّی به سال ۹۶۰ هـ ق است.

از تألیفات ابن‌الوالی مقدسی است: *الدُّرَّةُ البُرهانیَّة فی نظم‌المقدّمةِ الاجرُومیّه*، در علم نحو و *تُحْفَةُالعُبید فی‌الخیل و الرّمایة والصَّید*.

هَدیّةالعارفین، ج ۱، ص ۲۷.

عبدُالله بُزَینی کُردی شافعی

مُشارالیه مرد دانشمندی بوده است از قبیلهٔ بُزَیْن از قبایل کرد که مدتی در اصفهان می‌زیسته و بعد از آن به شام رفته و به تدریس و افاده و افاضه عمری را به پایان رسانیده و در تاریخ ۹۶۲ هـ ق درگذشته است.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۵۱.

عبدالرّحیم کوّاء آمِدی خلوتی

عبدالرّحیم فرزند عبدالکریم، مَشهور به «کوّاء» و اهل آمد، از عرفا و مُتصوّفه و گرویدهٔ طریقهٔ خلوتیّه، ساکن شهر حَلَب بوده و به وعظ و ارشاد می‌پرداخته و پس از یکصد سال زندگی در تاریخ ۹۶۳ هـ ق وفات یافته است.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۲۳.

حُسین مالکی دیاربکری

وی از علمای معروف فقه و سیر و تواریخ بوده که از دیار خود بـه مکـهٔ مُکـرَّمه مُـهاجرت کرده و در آنجا سمت قضاوت و تدریس داشته و در سنهٔ ۹۶۶ هـ ق با دنیای فـانی وداع گـفته است.

از تألیفات اوست: *الخَمیس فی احوالِ انفَس نَفیس* دربارهٔ انبیای سَلَف و سیرت پیامبر خـاتم صلّی‌الله علیهِ و سَلَّم و *تاریخ خُلَفا*، تا پایان دولت چراکسه در مصر، در ۲ مجلد و رساله‌ای در بیان مساحت کعبه و مسجدالحرام. پدر حسین مالکی، محمدبن حسن نام داشته است.

تـاریخ آداب اللُّـغةالعـربیة، جـرجـی زیـدان، ج ۳، ص ۳۰۸.
الاعلام، ج ۲، ص ۲۸۰. *هَدیّةالعارفین*، ج ۱، ص ۳۱۹.

مولانا عبدالخَلاّق خیزانی بدلیسی

مولانا عبدالخلاّق خیزانی از علما و صلحای بزرگ و شیخ‌الاسلام شهر بـدلیس بـوده است که در قرن دهم می‌زیسته و سلسلهٔ نسبتش در تصوف به عارف ربانی شیخ رکن‌الدین علاءالدّوله سـمنانی قُـدّس سـرُّه پـیوسته است. مـولانا شـاعر خـوبی بـوده و در اَدَب عـربی و فـارسی تسلط کامل داشته و این چند بیت از قصیده‌ای است که در تعریف آب و هوای شهر بدلیس سروده است:

وه چه بدلیس که شرمنده و خـجلت زده‌انـد	آب خضر و نـفس عـیسی از آن آب و هـوا
چه مقامی است که از نزهت و پـاکـیزگیش	شـــده از روی زمـــین بـــاغ اِرم نـاپیدا
چه دیاری است که از طیب وی آهو چـو شـنید	خواست صحرای خُتن را کند آن لحظه رهـا
چه زمینی است که از صـفوت خـاک خـوش او	از گـلستان جـنان آمـده عـمری است صـبا،
تا غباری بَرد از ساحت پـاکش سـوی خُـلد	کـــه کـــند غـالیه‌انگـیزی جـعدِ حُـورا
لیک هر چند که سرگشته در آن کوی دویـد	به غُـباری نشـدش دسـترس از عـین صـفا

شَرفنامهٔ بدلیسی، مصر، ص ۴۵۲.

ملاعبدالله قاضی اورامانی

ملاعبدالله قاضی فرزند ملاعبدالعزیز فرزند ملاحسین از نسل ملایعقوب قاضی سرسلسلهٔ قُضاة اورامان و از دودمان مولانا گشایش‌بن بابا مردوخه، دانشمندی از موالی مردوخی است که در قرن دهم می‌زیسته و سمت قضاوت داشته است. کتابی در تاریخ اورامان تألیف کرده که مرحوم آیت‌الله مردوخ در تاریخ خود از آن مدد گرفته است.[1]

ملاعبدالله مرد فاضلی بوده و گذشته از قضاوت، تدریس نیز می‌کرده است.

تاریخ مردوخ.

عبدالله أفندی عبدی

وی از اجلهٔ عُلمای کردستان عثمانی بوده و آثار و تألیفاتی هم از او به جای مانده است. عَبدی آخرین سمتش قضاوت شهر نابلس بوده، و همانجا در سنهٔ ۹۶۹ هـ ق درگذشته است.

مشاهیرالکرد، امین زکی‌بیگ، ج ۲، ص ۴۵.

مَیلی ـ مولی محمّد افندی عمادی

مولی محمد، متخلّص به «مَیْلی» خَلَف‌الصّدق مُفْتی أبوُالسُّعُود عمادی اسکلیبی، از دانشمندان قرن دهم بوده که به سال ۹۳۱ هـ ق تولد یافت. تحصیلات را نزد پدرش آغاز کرد و در خدمت مولانا شمس‌الدین فَنّاری به پایان رسانید و در یکی از مدارس دینی ادرنه مشغول تدریس شد. بعد از مدتی با سمت قضاوت به حَلَب رفت و همانجا در سن چهل سالگی در سنهٔ ۹۷۱ هـ ق درگذشت.

مَیلی دانشمندی سریع‌الانتقال، باهوش، متفکّر و اندیشمند بوده و در ادبیات و تاریخ و سیر تسلط کافی داشته و خط نَسخ را زیبا می‌نوشته و تاریخچهٔ خط و احوال خطاطان را به خوبی می‌دانسته و برای به دست آوردن آثار خَطّاطان معروف، مبالغ زیادی پول خرج کرده و نمونه‌های ارزنده‌ای جمع‌آوری نموده است.

میلی به زبان فارسی کاملاً آشنایی داشته و اشعار زیبایی به فارسی سروده است که اینک یکی دو غَزَل از آثار وی را ذکر می‌کنیم:

به آیین وفا بستی میان را، یا خیال است این   چنین نازک‌خیالی، کی توان بستن، محال است این
ز بالای تو حیران نیشکر، سرو گلستان هم   عجب شیرین شمایل قامت با اعتدال است این

---

۱. نسخهٔ این کتاب اکنون نایاب است؛ اما مرحوم مردوخ ــ بنا به گفتهٔ خود ــ نسخه‌ای از آن را داشته که بعدها از بین رفته است.

نهان شد آفتاب و ماه نو خوشتر نمی‌آید　　ز رویت آن خجل وز ابروت در انفعال است این
نکن عیبم اگر می‌نالم از بار غم هجران　　غم هجران مگو، صد گونه اندوه و ملال است این
ز حال «مَیلی» دلدادهٔ مجنون نپرسیدی
نیامد هیچ از او یادت، نمی‌دانم چه حال است این

***

تو را، ای دوست! آرام دل و جان می‌توان گفتن　　به جان بخشی لَبَت را آب حَیوان می‌توان گفتن
قَدَت مانند سروِ ناز، چون قامت برافرازی　　چو بخرامی، تو را سرو خرامان می‌توان گفتن
بریزی بی‌گُنه هر لحظه خون صد مسلمان را　　تو را ای تُرک بدخو، نامسلمان می‌توان گفتن
به کویت گُلرخان جمعند بهر دیدن رویت　　سر کوی تو را رشک گلستان می‌توان گفتن
مه من با تو دارد «میلی» بی‌خانمان حرفی
ولی حرفی که پنهان با رقیبان می‌توان گفتن

العقدالمنظوم فی ذکرافاضل الرّوم. هامش ابن خلکان، مصر، ج ۲، ص ۱۴۸-۱۵۰.

مولی جعفر عِمادی

وی برادر شیخ محی‌الدّین عمادی[۱] است؛ که در اسکلیب از شهرهای ترکیه متولد شده و پس از فراغت از تحصیل در مدرسهٔ سلطان بایزیدخان در شهر ادرنه به تدریس اشتغال ورزیده و مدتی هم قاضی دمشق و زمانی قاضی عسکر آناطول بوده و عاقبت به سال ۹۷۸ هـ ق وفات یافته است.

مولی جعفر انسانی مُتّقی، سلیم‌النفْس، مَتعَصّب در دین بوده و اوقات فراغت را به مطالعه و عبادت سپری کرده است.

العقدالمنظوم فی ذکر افاضل الرّوم. هامش تاریخ ابن خلّکان، مصر، ج ۲، ص ۲۱۰ و ۲۱۱.

مولانا شیخ اَبُوسعید کُرد

شیخ ابوسعیدبن شیخ صُنع‌الله، از اکراد قریه‌ای به نام کوزه‌کنان، از قُرای آذربایجان است که در سنهٔ ۹۲۰ هجری تولد یافته، چنان که شاعری در این باره گفته است:

هشت ذیقعده سال نهصدوبیست　　متولد به ساعت خَیر است
بوسعیدی که داد ما را حق　　ثانی بُوسعید بوالخیر است

---

۱. به صفحهٔ ۱۴۱ مراجعه شود.

پدرش شیخ‌صُنع‌الله ـ که در صفحهٔ ۱۴۴ از او سخن رفته است ـ همت بر تعلیم او گماشت و تا خود در حال حیات بود، خواندن و نوشتن و مقدماتی از صرف و نحو را به وی آموخت.

پس از درگذشت پدر، مدتی در شهر تبریز و ایامی در نواحی مختلف آذربایجان و کردستان به ادامهٔ تحصیل پرداخت؛ تا آن که به حد کمال رسید و اساتذهٔ وقت، مراتب فضل و شایستگی او را تأیید کردند. آنگاه به منظور انجام مراسم حج، عازم خاک حجاز شد. مأمورین قزلباش که نسبت به او بدبین و از صراحت لَهجه‌اش ناراضی بودند، اجازهٔ سفر به او نداده، ضمناً حرکات و سکناتش را تحت نظر گرفتند، اما ابوسعید که عشق زیارت خانهٔ خدا و آستانبوسی پیامبر اکرم(ص) از او سلب اختیار کرده بود، شبانگاهی با عمویش ـ مخفیانه ـ به جانب کعبهٔ مقصود راه افتادند؛ به امید این که از شر مفسده‌جویان نجات پیدا کنند. فردای آن شب مأمورین از این حرکت آنها آگاه شده، دنبالشان را می‌گیرند و در یکی از دهات مرزی هر دو را دستگیر نموده، برمی‌گردانند و به دستور طهماسب میرزا صفوی (۹۳۰-۹۸۴) مبلغ گزافی را از آنها به عنوان جریمهٔ تخلّف از دستور دولت، مطالبه می‌کنند؛ اما چون هیچ‌کدام قادر به پرداخت جریمه نبوده‌اند، تمام هستی آنان را مصادره کرده، به قیمت نازلی به فروش می‌رسانند و بابت بقیهٔ مبلغ جریمه، خودشان را به امر شاه‌طهماسب در زندان تحت شکنجه و آزار قرار می‌دهند که نوعی از آن شکنجه‌ها بریدن از گوشت بدن آنها و انداختن آن جلو سگ‌ها بوده است.

آنگاه که سلطان سلیمان قانونی عثمانی (۹۲۷-۹۷۴) به آذربایجان لشکر کشید، شیخ ابوسعید و عمویش از قید زندان رهایی یافته، به خاک عثمانی کوچ می‌کنند. در شهر آمد عموی شیخ ابوسعید به علت پیری و ناتوانی و شکنجه‌هایی که در زندان دیده بود، به سال ۹۵۵ هـ ق وفات یافت و شیخ ابوسعید هم از آنجا به سوریه رفت و بعد از مدتی راهی قسطنطنیه (استانبول) شد.

رستم پاشا صدراعظم عثمانی ـ که از چگونگی گرفتاری‌های او اطلاع داشته است ـ مقدم او را گرامی می‌شمارد و به امر سلطان عثمانی مدرسه‌ای را جهت تدریس شیخ ترتیب می‌دهد و ماهیانه‌ای برای خود او و چند نفر طلبه‌اش مقرر می‌دارد (سال ۹۶۱).

او در سنهٔ ۹۷۶ به حجاز مسافرت کرده، به آرزوی دیرین خود می‌رسد و سرانجام در تاریخ ۹۸۰ هـ ق در شهر قسطنطنیه روان پاکش به مَلأ اعلی می‌پیوندد.

شیخ ابوسعید مردی دانشمند، جامع علوم معقول و منقول و استاد در فقه و اصول بوده؛ در نهایت زهد و تقوی می‌زیسته؛ دستی گشاده و قلبی رئوف و زبانی دلیر در حقگویی داشته و عمری را در تجرد به سر برده و خود را تا آخرین دم حیات مقید زن و فرزند نساخته است. مدفن اودر کنار مقبرهٔ یکی از معاریف علم و مشیخت قسطنطنیه است به نام مقبرهٔ شیخ وفا. شاعری در این باره گفته است:

چون شیخ ابوسعید مرحوم زین دار فنا به آبرو شد
از بس که وفا نمود با خلق میدان «وفا» از آن او شد

العقدالمنظوم فی ذکر افاضل الرّوم. هامش *تاریخ ابن خلّکان*، ج ۲، ص ۲۵۲ و یکی دو مأخذ دیگر.

شیخ ولی زیباری آمدی

ولی‌بن عثمان از اکراد زیبار آمد و از مشایخ و فضلای قرن دهم بوده است. در آمد تدریس می‌کرده و تألیفاتی هم از او بجا مانده است؛ از جمله *أنیس العارفین* در تصوف که به سال ۹۶۷ آن را تألیف کرده است.

هَدیّة العارفین، ج ۲، ص ۵۰۱.

اَبُوالسُّعُود مُفْتی عِمادی

شیخ‌الاسلام ابوالسُّعُود محمد افندی مُفْتی، خَلَف شیخ محمد محی‌الدّین[1] عمادی اسکلیبی، از علما و فقهای برجستهٔ کُرد در مملکت عثمانی بوده است. تحصیلات خود را از ابتدا نزد پدر شروع کرد و پس از آن در حوزه‌های دیگر علمی راه یافت و در نتیجهٔ سعی و کوشش خستگی‌ناپذیر، در اغلب علوم تبحر کامل پیدا نمود. در سنهٔ ۹۴۴ هـ ق ضمن مشغلت تدریس، کار قضاوت عسکر را نیز بر عهده گرفت و در تاریخ ۹۵۲ هـ ق مقام شیخ‌الاسلامی رسماً به او واگذار شد و تا آخر عُمر، شیخ‌الاسلام و مُفتی مملکت عثمانی بوده است.

مُفتی ابوالسّعود در عُلُو همت و عزت نفس و حفظ شخصیت شهرت داشته و با رفتار ستوده و کردار پسندیدهٔ خود کوشیده است ارزش و اهمیت مقام معنوی روحانیت را هر چه بیشتر بالا ببرد. وفات وی در سن ۸۴ سالگی در سنهٔ ۹۸۲ هـ ق اتفاق افتاده[2] و در جوار مقبرهٔ ابُوایّوب انصاری صحابی ــ رضیَ‌الله عنهُ ــ دفن شده است.

ابوالسعود تألیفاتی هم داشته است که مهمترین و پرارزش‌ترین آنها تفسیری است بر قرآن کریم به نام *ارشادالعقل السّلیم اِلی مَزایاالکتابِ الکریم* که در هامش تفسیر کبیر امام فخر رازی در مصر به چاپ رسیده است. دیگر از تألیفات او: *حَسْم‌الخلاف فی‌المسح علی‌الخفاف*، *ثواقبُ‌الانظار فی اوائل مَنارِالانوار*، *غَمَزاتُ‌المليح تَعْليقَةٌ عَلَى التّلويح لِلتفتازانی*، *التّلویح فی شرحِ‌التّنقیح*، دراصول، *بِضاعَةُالقاضی فیِ‌الصُّکُوک*، *مَعاقِدُالطراز فی وقفِ‌النُّقودِ وَ جَوازِهِ*، *موقف‌العقول فی*

۱. به صفحهٔ ۱۴۱ مراجعه شود.
۲. این عبارت برحَسَب حساب ابجد تاریخ وفات اوست: قَدِانتَقَل المولی ابوالسُّعُود (۹۸۲).

وقف‌المنقول، والفتاوی.

اَبوالسّعود در ادبیات عرب تَبَحُّر داشته و نویسنده و شاعر نیز بوده و قصاید مُفَصّل و غَرّایی از او به یادگار مانده است؛ از جمله قصیده‌ای میمیّه مشتمل بر ۹۴ بیت، که در معارضهٔ میمیّه اَبُوالعَلاءِ مَعَرّی سروده است. و اینک چند بیتی از آغاز آن:

أبَعْد سُلَیْمی مَطْلَبٌ و مرام؟ و غَیْرُ هَواها لوْعَةٌ و غَرَامُ
و فَوْقَ حِماها مَلْجَأٌ و مثابَةٌ و دوُن ذُراها مَوْقِفٌ و مَقَامُ
و هَیْهاتَ أنْ یُثْنی اِلی غَیْر بابها عنانُ المطایا اَوْ یُشَدَّ حِزامُ
هِیَ‌الغایةُ القُصْوی وَاِنْ فات نَیْلُها، فکُلُّ مُنَی الدُّنیا عَلَیَّ حَرامُ

و ضمن نامه‌ای به یکی از دوستانش ــ که به مأموریت رفته ــ به نظم چنین نوشته است:

یا بائِناً و مَحَلُّهُ بِفُؤادی کَیْفَ البِعادُ وأیْنَما تَمْتازُ
زُمت رکابک للرَّحیلِ بِدوْلَةٍ الله جارک حَیثما تَجْتازُ
وَ جْدی وَأشواقی الیک حَقیقَةٌ وَالشَّوقُ مِنْهُ حَقیقَةٌ وَ مَجَازُ

العقدالمنظوم فی ذکرافاضل‌الرّوم. هامش *تاریخ ابن‌خلّکان*، مصر، ج ۲، ص ۲۸۲-۳۰۵.

قاضی مُحیِ‌الدّین گورانی

وی از اَکابر علما و ادبای شهرزور بوده که در شهر حَلَب به سال ۹۸۲ بعد از یک عمر تدریس و وعظ و خطابت درگذشته است.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۱۸۷.

اَبُوالفَضْل مُحَمَّد اَفندی دَفتری بدلیسی

وی فرزند مولانا حکیم ادریس بدلیسی[1] است که در عداد فُضلا و ادبای برجستهٔ قرن دهم به شمار رفته و مدتها دبیر و منشی مخصوص دربار سلطان سلیمان‌خان عثمانی بوده است.

ابوالفضل دفتری تألیفات زیادی داشته که از جملهٔ آنها: *جَریدَةُ‌الآثار* و *خریدةالاخیار*، *تعریفُ‌التَّلبیس و تبعیدُالابلیس*، *مدارجُ‌الاعتقاد* در تصوّف و سیر و سلوک، *ترجمهٔ تفسیر مواهب کاشفی*، به زبان ترکی، *تاریخ ابوالفضل*، ذیلی به فارسی بر کتاب هشت بهشت تألیف پدرش و *دیوان اشعار*.

---

۱. به صفحهٔ ۱۴۳ مراجعه شود.

سال وفات این دانشمند را، مؤلف *کشف‌الظّنون* در یک جا سنهٔ ۹۸۷ و در جایی دیگر ۹۸۲ قید کرده است.

کشف‌الظّنون، ج ۱، ص ۲۱۶ و ۲۱۸، و ج ۲، ص ۵۳۴ و ۶۵۶. *هَدیّة‌العارفین*، ج ۲، ص ۲۵۳. *شرفنامهٔ بدلیسی*، ص ۴۵۰ و ۴۵۱.

محمود اسکلیبی، ابن بَرْزان

محمودبن احمد اسکلیبی مشهور به «ابن‌برزان» پدرش از اکراد بارزان بوده که به اسکلیب از نواحی ترکیه مُهاجرت کرده و محمود در آنجا متولد شده است. پس از رسیدن به حد رشد، به تحصیل شروع کرده و با سعی و اهتمام زیاد، شاهدِ مقصود را دنبال گرفته و سرانجام در ملازمت دانشمند بزرگ مفتی ابوالسّعود عمادی به اخذ اجازه و گواهی علمی نایل آمده است.

ابن‌برزان در ادبیات عرب شهرت بسزایی داشته و در ماه شوّال سال ۹۸۳ هـ ق در شهر استانبول درگذشته است.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۱۷۹.

شیخ شمس‌الدّین وَلی مَردوخی

شیخ شمس‌الدّین فرزند شیخ عبدالغفّار مردوخی اردلانی، عارفی روشن‌ضمیر و دانشمندی کم‌نظیر بوده است که به علت کثرت تقوی و ریاضت به «ولی» معروف شده است.

شیخ شمس‌الدّین در علوم ریاضی و هیأت و حکمت تخصص داشت و از نواحی مختلف، طالبان این علوم برای استفاده به خدمت او شتافته‌اند.

تولد وی به سال ۹۱۲ هـ ق و درگذشتش در سنهٔ ۹۸۵ در نواحی اورامان اتفاق افتاده است.

تاریخ مردوخ.

مُلا شهاب‌الدّین حَصکفی

شهاب‌الدّین احمدبن محمدبن علی‌بن یوسف حصکفی شافعی، دانشمندی ادیب و شاعر بوده که در سال ۹۳۷ هـ ق در حصن کیفا متولد شده و بعد از خاتمهٔ تحصیل در حَلَب اقامت کرده و در مدرسهٔ ملاطیه به تدریس پرداخته است.

از تألیفات ملاشهاب‌الدّین این کتابها را نام برده‌اند: *مُنتهی‌اَمَلِ الادیب*، *الرَّوضَةُالوردیة فیِ الرِّحلةِالرّومیّة*، *مُختصرُ شقایق‌النّعمانیّة*، *عُقُودُالجُمان فی وَصفِ نبذَةٍ منَ‌الغلمان*، *مختصرّ*

تاریخ‌الذّهَبی، *شَرْح‌الشّواهد للسّیوطی* و *شرح‌الغزّی فی‌الصّرف*.

ملاشهاب‌الدّین در سنهٔ ۹۹۰ هجری به دست یک نفر کشاورز در نزدیک شهر حلب به شهادت رسید.[۱]

هَدیّة‌العارفین، ج ۱، ص ۱۵۱. *کشف‌الظّنون*، افست تهران، ج ۱، ص ۱۰۳۱ و ۱۱۳۹ و ۱۳۷۱.

شیخ رضا مُعین‌الدّین کاکوزکریایی

شیخ رضا معین‌الدّین‌بن شیخ موسی‌بن شیخ محمود شجاع‌الدّین‌بن شیخ یوسف‌بن شیخ عبدالرحمن، یکی دیگر از مشایخ معروف کاکوزکریا است. او پس از خاتمهٔ تحصیل در مناطق مختلف کردستان، به مکهٔ مُکرّمه مشرف شده و مدتی در ملازمت علاّمه شیخ ابن‌حَجَر هیتمی مکی به استفاده پرداخته است.

شیخ رضا معین‌الدّین گذشته از مقام علمی، در طریقت و عرفان نیز قَدَم راسخی داشته و در ارشاد مردم بسیار کوشیده است. کتابی را به نام *مَسْلَک‌السّالِک* در آداب طُرُق صوفیه به زبان فارسی تألیف کرده و در آن راه و روش هر کدام از طرق نقشبندیه و قادریه و خلوتیّه و سهروردیه و چِشتیّه را به طور تفصیل بیان کرده است.

این عارف دانشمند در اواخر قرن دهم وفات یافته است.

نورالانوار. *تاریخ مردوخ*.

مولانا شاه‌حُسین بدلیسی

مشارالیه مرد عارف و دانشمندی بوده که در شهر بدلیس مسجد و خانقاهی داشته و عمری را در موعظه و ارشاد سپری کرده و پس از یکصدوبیست سال زندگی در اواخر قرن دهم هجری درگذشته است.

شرفنامهٔ بدلیسی، ص ۲۵۲.

شُکْری بدلیسی

شُکری‌بیگ از اهالی بدلیس، دانشمندی ادیب و شاعری بلیغ و موّرخی آگاه بوده است که مدتی در خدمت امیر شَرَف‌خان حاکم بدلیس می‌زیسته و سپس در سلک نُدَما و اُمرای دربار

---

۱. زرکلی وفات او را در *الاعلام*، ج ۱، ص ۲۲۴، سال ۱۰۰۳ نوشته است.

سلطان سلیم‌خان عثمانی درآمده است. شکری‌بیگ وقایع زمان سلطان سلیم‌خان ثانی (متوفی به سال ۹۸۲) را به رشتهٔ نظم کشیده و آن را *فُتُوحات سَلیمیّه* نام نهاده است.

شرفنامهٔ بدلیسی، ص ۴۵۱. *کشف‌الظّنون*، ج ۱، ص ۲۱۹، ج ۲، ص ۱۷۴. *هَدیّةالعارفین*، ج ۱، ص ۴۱۹.

قرن یازدهم

یُوسُف صِدّیقی شاهوّیی گوّرانی

عالم عامل یوسف صدیقی از مردم اورامان کردستان، فرزند قاضی محمودبن‌کمال‌الدّین گورانی و از عشیره‌ای به نام رویسی است.

یوسف صدیقی در دانش و ادب مرتبت ارجمندی داشته و در عرفان هم دارای پایه‌ای بلند بوده و در سنهٔ ۱۰۰۰ هـ ق جان به جان‌آفرین تسلیم کرده است.

از تألیفات او: *حاشیه برخیالی شرح عقاید*، *حاشیه بر شرح خطایی*، *حاشیه بر تفسیر بیضاوی* و رساله‌ای در علم منطق.

خلاُصة‌الاثر فی اعیان‌القرن‌الحادی عشر. ج ۴، ص ۵۰۸ و
هَدیّة‌العارفین، ج ۲، ص ۵۶۵.

مولی محمّد وانی حَنَفی

مولی محمدبن مصطفی وانی، مشهور به «وانقولی» از علما و مدّرسین مشهور قرن دهم است که در شهر بروسه از شهرهای ترکیه اقامت داشته و مشغلت او بیشتر تدریس بوده است. در اواخر به مدینهٔ منوره مهاجرت کرد و به سال ۱۰۰۰ یا ۱۰۰۱ هـ ق در آنجا درگذشته است.

مولی محمد تألیفات ارزنده‌ای داشته است از جمله: *نُقَدالدّرر*، در فقه حنفیه، *تعلیقات بر فرائض سجاوندی*، و جُز آنها.

الاعلام، زرکلی، ج ۷، ص ۳۲۰. *کشف‌الظّنون*، ج ۱، ص ۳۹۸.
هَدیّة‌العارفین، ج ۲، ص ۲۹۰.

یُوسُف اصَمّ سوّرانی شافعی

یوسف اَصَمّ فرزند محمد سارایی[۱] سورانی، فقیهی مُتبحّر و آگاه از همهٔ علوم اسلامی و مُجاز شیخ‌عبدالکریم شهرزوری بوده است. اوقات خود را در تدریس و مطالعه گذرانیده و چنان در هنگام مطالعه سرگرم کار خود بوده که اگر کسی او را با نام فرا خوانده و یا بر او سلام کرده، متوجه نمی‌شده است؛ به همین جهت او را اصَمّ گفته‌اند.

یوسف تألیفاتی هم داشته است؛ از جمله: تفسیری به نام *مَنْقُولُ‌التَّفاسیر* و کتابی در فقه به نام: *المسائل والدّلائل* و یک رشته حواشی بر *فرائض شرح مَنْهج* و تعلیق بر شرح شمسیهٔ قطب و حاشیه بر شرح *قول احمد* و جُز اینها. یوسف به سال ۱۰۰۲ هـ. ق درگذشته است.

خلاصة‌الاثر، ج ۴، ص ۵۰۹. *هَدیّة‌العارفین*، ج ۲، ص ۵۶۵. *ایضاح‌المکنون*، ج ۲، ص ۵۵۴. *لغتنامهٔ دهخدا*، حرف ش، ص ۲۸۳۳.

شیخ عبدُالله ابدال

آزاده مردی از اورامان که پس از خاتمهٔ تحصیل و چند سالی تدریس، یکباره بساط مدرسه را در هم پیچید و به سیاحت پرداخت و به منظور یافتن مُرشدی در طریقت، مناطق زیادی را گشت؛ تا آن که در بغداد مُراد خود را یافت و در سلک مریدان درآمد و مدت زیادی را در حَلَقات ذکر و فکر به ریاضت و سلوک سپری کرد و اندک اندک مدارج عالیهٔ تصوف و عرفان را با قدم سعی و مجاهدت پیمود. برخی از عُرفای همعصرش او را از اولیای ابدال شمرده‌اند.

شیخ عبدالله به سال ۱۰۰۳ هجری در دمشق درگذشت و در مقبرهٔ فَرادیس به خاک سپرده شد.

خُلاصة‌الاثر، ج ۳، ص ۸۵.

مولانا خضربَهٔ خیَزانی بدلیسی

دانشمندی از عَشیرهٔ بابان که در شهر بدلیس اقامت کرده و در مدرسهٔ اَشْرفیّهٔ آنجا به تدریس پرداخته است. او در علم تفسیر و حدیث و فقه شافعی استاد مسلّم عصر خود بوده که در سنهٔ ۱۰۰۵ هـ ق در قید حیات بوده است.

شرفنامهٔ بدلیسی، ص ۴۵۵.

---

۱. به جای سارایی، در بعضی کتابها به غلط صغراتی و صغرایی نوشته‌اند.

مولانا مُوسی بدلیسی

مولانا مُوسی نَوَهٔ ملاحسین، از فُضلا و مدّرسین بنام بدلیس است که در آغاز قرن یازدهم در شهر بدلیس به تدریس و افاده و افاضه مشغول بوده است.

شرفنامهٔ بدلیسی، ص ۴۵۲.

مولانا محمّد زَرقی صُوفی بدلیسی

مولانا محمد زرقی از مدرّسین و مفُتیان معروف شهر بدلیس است که از مشایخ تصوف نیز بوده و تعلیم آداب طریقت را توأم با تبلیغ احکام شریعت بر عهده داشته و در سنهٔ ۱۰۰۵ ه.ق می‌زیسته است.

شرفنامهٔ بدلیسی، ص ۴۵۶.

ملا عُبدالله علوانی شافعی

علامه ملاعبدالله علوانی، دانشمندی که از منطقهٔ کردستان شمالی برخاست و به دنبال کسب دانش به کشورهای مختلف اسلامی مسافرت کرد و پس از سالها دوری از وطن، اجازهٔ علوم را در شام از علاّمه بدر غزّی و اجازهٔ ارشاد طریقه را از شیخ ابوالوفا علوانی حموی اخذ کرده، به دیار خود مراجعت نمود و به تدریس علوم و تعلیم طریقت تا هنگام مرگ ــ حدود سال ۱۰۰۶ ه.ق ــ اشتغال داشت.

خُلاصة‌الاثر، ج ۳، ص ۸۵.

شمسُ‌الدّین محمد حصکفی ابن‌المُلا

شمس‌الدّین محمدبن شهاب‌الدین احمدبن محمدبن علی‌بن یوسف حصکفی، معروف به «ابن‌المُلا» مُتولد سال ۹۶۷ ه.ق و متوفی در سنهٔ ۱۰۱۰ است. مرد فاضلی بوده و آثاری از او به جا مانده است، از جمله: *نهایة‌الادب*.

الاعلام، ج ۶، ص ۲۳۶. *هَدیّة‌العارفین*، ج ۲، ص ۲۶۴.

امیرشرَف‌خان بدلیسی

امیرشرف‌خان بدلیسی[۱] فرزند امیر شمس‌الدّین‌خان، از مشاهیر اُمرای کُرد است که در سنهٔ

۱. برای آگاهی بیشتر از کیفیت زندگی این امیر و خاندان بدلیس، به بخش دوم (جلد سوم) این کتاب مراجعه شود.

۹۴۹ هـ.ق متولد و در تاریخ ۱۰۱۱ وفات یافته است. مقر فرمانروایی این امیر شهر بدلیس است از مناطق شمالی کردستان ترکیه در جانب غربی دریاچهٔ وان. آباء و اجداد این امیر ــ بنا به آنچه خود در کتاب *شرفنامه* ذکر کرده است ــ افزون از ششصد سال اِمارت و فرمانروایی داشته‌اند و نسب آنان به‌ساسانیان مُنتهی می‌شود.

امیر شرف‌خان در دربار شاه‌طهماسب صفوی، در میان شهزادگان و امیرزادگان پرورش یافت و همانجا تحصیلات خود را شروع کرد و در ادبیات فارسی و عربی و فقه بهرهٔ کافی گرفت. پس از آن که به حد کمال رسید، شاه او را از ملازمان و ندیمان خود قرار داد و به دفعات مأموریت‌هایی از جمله حکومت نخجوان و یکی دو جای دیگر را به او سپرد. سرانجام چون پدرش بر اثر پیری و ضعف و ناتوانی بیماری از امارت و حکومت خسته شده و کنج انزوا را اختیار کرده بود، امیرشرف‌خان به فرمان شاه طهماسب به حکومت موروثی خود رسید و ایالت بدلیس ــ که در آن هنگام شامل نواحی بدلیس، کنج، موش، خلاط، سعرد و خیزان بود ــ تحت اختیار و ادارهٔ او درآمد.

پس از درگذشت شاه‌طهماسب، از طرف شاه‌اسمعیل دوم، امیرالاُمرای تمام مناطق کردستان شد؛ به طوری که او رابط بین شاه و سران اکراد بود. اما بعد از مدتی بر اثر سعایت سخن‌چینان و بدخواهان، نظر شاه نسبت به وی تغییر یافت و او را از آن مقام عزل کرده و ادارهٔ ناحیهٔ کوچکی را در ایران به وی واگذار نمود. سلطان مرادخان عثمانی، از این قضیه آگاهی یافت و از در استمالت او برآمده او را به دربار خود خواند. در تاریخ ۹۸۶ هـ.ق فرمان ادارهٔ بدلیس از طرف سلطان عثمانی به نام وی صادر شد.

در سنهٔ ۱۰۰۵ هـ.ق حکومت را به فرزند ارشدش اَبُوالمعالی شمس‌الدّین واگذاشت تا خود فراغت بیشتری برای مطالعه و تألیف و عبادت داشته باشد.

شرف‌خان بدلیسی، امیری متدین، دادگر، مُحسن، خردمند، فاضل و اهل شعر و ادب بوده است. بیشتر اوقات فراغت را به مصاحبت فضلا و دانشمندان سپری کرده و تألیفاتی هم داشته است؛ مهم‌ترین آنها تاریخ ارزشمند *شرفنامهٔ بدلیسی* است که از اُمَّهات کُتُب تاریخ کُرد است.

نگارش این کتاب را مؤلف در سنهٔ ۱۰۰۵ هـ.ق شروع کرده و در ۱۰۰۷ خاتمه داده و کوشیده است تاریخچهٔ تمام خاندانهاو امارات کُرد را از ابتدا تا روزگار فرمانروایی خود ذکر کند.

شرفنامه را مؤلف به زبان فارسی تدوین کرده و چندین بار تاکنون چاپ شده و به زبانهای مختلف از جمله عربی، انگلیسی، روسی و کردی ترجمه شده و اخیراً دانشمند معاصر کرد استاد شرفکندی (هه‌ژار)، ترجمهٔ فاخر کُردی آن را ــ که از خود اوست ــ تجدید چاپ کرده است.

شرفنامهٔ بدلیسی، مصر، ص ۵۷۳-۵۸۶.

سیّدمُلّاابوبکر مُصَنّف چۆڕی پیر خضرانی شاهۆیی

عَلاّمهٔ مَعالی‌منقبت و عارف بلندمرتبت ملاابوبکر محمدحسن‌بن سیدهدایت‌الله‌بن مولانا یوسف‌جان، ابن‌سیدحسین، از نسل پیر خضر شاهۆیی، فقیهی بوده است ادیب و نویسنده و شاعر که نثر فارسی را بسیار روان و شیرین و درست می‌نوشته و دو کتاب فارسی او *ریاض‌الخلود* و *سراج‌الطّریق* هر کدام نمونه‌ای بسیار خوب از نثر فارسی صحیح آن عصر است.

ملاابوبکر در مقدمهٔ *سراج‌الطّریق*، خود را چنین معرفی کرده است: «چنین گوید بندهٔ فقیر، محتاج به مواهب مَلِک کَبیر... اَبُویوسف سیدحسن‌بن هدایت‌الله پیر خضرانی...» و از اینجا می‌توان دریافت که مؤلف دو کُنْیه داشته است: «ابوبکر» و «ابویوسف» اما شهرت وی به «ابوبکر» بیشتر بوده است.

نسبت ملاابوبکر به شاهو به واسطهٔ آن است که سلسلهٔ نسبش به سیدمحمد زاهد پیرخضر شاهو می‌رسد و این سیدمحمد ــ چنانکه در جای خود از این کتاب بحث کرده‌ایم ــ یکی از اولیا و اقطاب مشهور کردستان بوده است. اَجداد ملاابوبکر از زمان پیر خضر در قریه پیر خضران، از دهات ناحیه کۆماسی سنندج می‌زیسته‌اند؛ به همین جهت وی را پیر خضرانی نیز نسبت داده‌اند.

بنا به نوشتهٔ *هَدیّةالعارفین*، تولّد ملاابوبکر در ۹۰۹ هـ.ق اتفاق افتاده است؛ اما در بارهٔ سال درگذشتش اختلاف است. در کتاب *هَدیّةالعارفین* و یکی دو منبع دیگر، ۹۹۹ هـ.ق را سال وفات او نوشته‌اند و در منابع دیگری از جمله *الاعلام*، سال ۱۰۱۴ ذکر شده است.

در سنهٔ ۱۳۴۵ شمسی در کتابخانهٔ یکی از اشراف و خوانین سنندج ــ که اکنون سالهاست روی در نقاب خاک کشیده و خدایش بیامرزاد ــ جُنُگی دیدم که در یکی از صفحات آن با خط زیبایی نوشته شده بود: «این دو بیت را مرحوم ملاابوبکر مصنف چُوری در *مرض‌الموت* خود سروده است:

چنان بر روی جانم پر گشادند   به جانان مژدهٔ وصلم بدادند
مَلک تشریف حاضر کرد آن دم   رقَم زد در مَماتم «خیر مقدم»

در صورتی که نسبت این دو بیت به ملاابوبکر صحیح باشد، عبارت «خیر مقدم» ــ که به حساب ابجد برابر عدد ۹۹۴ است ــ سال وفات وی خواهد بود. به هر جهت ملاابوبکر در یکی از سنوات ۹۹۴ یا ۹۹۹ و یا ۱۰۱۴ هـ.ق در قریّه‌چور (بیست و چهار کیلومتری شهر مَریوان) که در آنجا اقامت داشته، به دیار آخرت پیوسته است و اکنون هم دهکدهٔ چۆڕ مسکن افراد این خاندان است.

ملاابوبکر تألیفات و آثار زیادی داشته است. از جمله: *الوُضُوح*، که شرحی است به عربی بر کتاب *مُحرر* امام رافعی در فقه مشتمل بر چهار جلد، *طبقات‌الشّافعیه*، در تراجم جمعی از فقها که به سال ۱۳۵۶ هـ.ق در بغداد به طبع رسیده است، *سراج‌الطّریق* به زبان فارسی ساده شامل پنجاه

باب دربارهٔ عرفان و اخلاق تألیف سال ۹۴۸ هـ.ق و *ریاض‌الخلود* که آن هم به فارسی است، شامل هشت باب و هر باب دارای ۵ فصل، تألیف سال ۹۸۹ هـ.ق.

ملاابوبکر در دو کتاب فارسی فوق‌الذّکر ــ به مناسبت موضوع ــ گاهی از خود و گاهی از برادرش که به نام او اشاره‌ای نکرده است، اشعاری درج نموده و کتاب *ریاض‌الخلود* را هم به نظم خاتمه داده و این‌چنین آورده است:

در آن دم کاین معانی روی بنمود ز هجرت نهصدوهشتادونه بود
زمان پُر فتن، عهد پُر آشوب نه دانش مطلب و نی علم مرغوب
تو گویی هر دم از چرخ مُقوَّس غم و اندوه باریدی به هر کس
خصوصاً بنده را در کوهساری دهی بود از ولایت بر کناری
گهی از ظالمان اهل اسلام به غارت می‌شدی هر صبح و هر شام
گهی از جور مأمور قزلباش نهان می‌گشتم اندر شعب هر تاش
در این آشفتگی و تیره حالی مُحیطی دیدم از تألیف خالی

و اینک حکایتی از کتاب *ریاض‌الخلود*:

«آورده‌اند که در عصر سلطان سنجر، درویشی از بهر سؤال به درِ سرای توانگری رفت. سرایی دید مُشیَّد[1] و دروازه‌ای بلند و دیوارهایی مُزَخْرَف[2]. درویش به خود اندیشید که صاحب این همه اسباب ما را چیز بسیاری خواهد داد. آواز داد که صاحب خیر از خیر محروم نباشد؛ سائل بر در است و فاقه[3] بر او غالب. صاحب‌خانه را کنیزکی بود شیرین نام. گفت: ای شیرین! شکر را بگو که مرجان را بگوید، تا مبارک را خبر کند که خوش‌قدم را آواز کند که به صوفی بگوید که در خانه نان، حاضر نیست. درویش که این تشریف و تعظیم از صاحب‌خانه شنید، از برای نیمه‌نانی، گفت: یارب! اسرافیل را بگو تا میکاییل را بگوید تا جبرییل را آگاه کند که به عزراییل فرمان رساند که جان این مُمسک بدبخت را قبض کند. صاحب‌خانه چون این بشنید لرزه در اندامش افتاد، نیمه‌نانی بیرون آورد و به دست درویش داد. درویش نان را به گوشه‌ای فرو نهاد و با عصایی که داشت به خراب کردن در مشغول شد. صاحب‌خانه دید که درویش درِ سرا را ویران می‌کند، گفت: ای درویش! مگر دیوانه شده‌ای؟ چرا درِ سرا را ویران می‌کنی؟ درویش گفت: دیوانه نیستم، یا نان به اندازهٔ در ده و یا در به اندازهٔ نان کُن، این هر دو را نامتناسب دیدم....»

از آثار منظوم ملاابوبکر ترجیع‌بندی است در ستایش پیامبر بزرگوار صلی‌الله علیه وسَلَّم که حروف اوایل و اواخر ابیات هر بند، یکی از حروف الفباست و اینک یکی دو بند از آن:

---

۱. **مُشَیَّد:** مُحکم
۲. **مُزَخْرف:** آراسته
۳. **فاقه:** احتیاج

آفـــتاب رخ تـــو نـــور هُـدی طـــلعتت شـــرح نَـص کَـرَّمْنا
او فـــتاده بـه خـاک درگـاهت جـبههٔ سـاکـنان ارض و سـما
آدم ار دم ز مـــهر تـــو نـزدی کـــی زدی دم ز عَـــلَّمَ‌الاسـما
آیتِ شـــرح صـــورتت یـاسین کـــاشف سِـــرِّ سـیرتت طـه
ابـــروان تـو قـاب قـوسین‌انـد رمـــزی از قُـرب تُشت اَوْأَدْنـی
یـا نَـبی رد مکـن بـضاعت مـا
سـعی فـرمای در شـفاعت مـا
خُـــلد را زیـــنت و بـقا زان رُخ عـــرش را زیـور و صـفا زان رُخ
خِـطَّهٔ خـاک را سُکـون زان قَـد چرخ گردان نه سر نـه پـا زان رخ
خـــوبرویان مُـــلک مـــعنی را آبـــرو زان زنـــخ، بـــها زان رخ
خواند واللّیل پـیک حـق زان زُلف گفت والشّمس والضُّحی زان رخ
خـیمه شـرع را سـتون زان قَـد خـــانهٔ ورع را جَـــلا زان رُخ
یـا نـبی رد مَکُـن بـضاعتِ ما
سـعی فـرمای در شـفاعت مـا

و در آخرین بند قبل از بیت گردان، در بیتی اشاره به نام خود کرده، می‌گوید:

یـــارب از فـــضل وجـود احسـانت بَر «حَسَن» جُرم و معصیت بـخشای

ملاابوبکر بیشتر اوقات خود ـ را پس از فراغت از تدریس ـ در گوشهٔ حجره‌ای به مطالعه و عبادت گذرانیده و گاهی هم در آبادی ـ که متعلق به خود او بوده ـ شخصاً به کار زراعت می‌پرداخته است.

مجلهٔ *یادگار*، شمارهٔ ۶ و ۷، سال پنجم، چاپ ۱۳۲۷. *الاعلام*، ج ۲، ص ۴۶. *ایضاح‌المکنون*، ج ۲، ص ۴۴۳ و ۶۰۰. *هَدیّة‌العارفین*، ج ۲، ص ۲۶۰. *خُلاصة‌الاثر*، ج ۱، ص ۱۱۰. *لغتنامهٔ دهخدا*، حرف الف.

جَذبی کُرد نارنجی

جَذبی نارنجی[۱] فرزند شاهقلی‌خان از خوانین کردستان است که به دلاوری و رشادت معروف

۱. در *تحفهٔ سامی*، تحت عنوان نارنجی شهرزوری آورده است: نارنجی سلطان، پسر یاری سلطان، متوفی در قرن دهم. معلوم نیست که او همان نارنجی جذبی است یا کسی دیگر. در *فرهنگ سخنوران*، هر کدام جداگانه ذکر شده است.

بوده و مدتی را به سیر و سیاحت سپری کرده و در عهد جلال‌الدین اکبرشاه (۹۶۳-۱۰۱۴) در کشور هندوستان به سر برده است.

جذبی اهل ادب بوده و شعر را نیکو می‌سروده است. این بیت از اوست:

من آن نیم که به قاصد دهم نشانهٔ خویش / که سازدش ز پی مُدعا بهانهٔ خویش

این بیت نیز در تذکرهٔ *آتشکدهٔ آذر* به نام او ثبت شده است:

بُود از دست او دل از نگاه غیر چون مُرغی / که طفل مکتب از ترس معلم سر دهد زورش

لغتنامهٔ دهخدا، حرف ج، ص ۲۸۲. *قاموس‌الاعلام*، چاپ استانبول.

شیخ مُحمّد کُردی، صائم‌الدَّهر

شیخ محمد کردی از ملازمان و ندمای شیخ شهاب‌الدّین غزنوی بوده و در نزد او تحصیلات خود را به پایان رسانیده و به درجهٔ کمال نایل آمده است. سپس به خدمت شیخ شهاب‌الدّین عیثاوی و شیخ شمس‌الدّین میدانی ــ دو تن از مشایخ صاحب خانقاه که به کرامت موصوف بوده‌اند ــ پیوست و از برکت انفاس قدسیهٔ آنان بهره گرفت.

شیخ محمّد عارفی فروتن، کریم‌النّفس، نیک محضر و اهل خشوع و خضوع بود و اغلب ایام سال را روزه می‌گرفت و به همین دلیل به صائم‌الدّهر معروف شد. تأهُّل اختیار نکرد و مدت چهل سال در دمشق به عبادت و ریاضت و مطالعه و تدریس و تعلیم سرگرم بود؛ سرانجام روز سه‌شنبه ۷ جمادی‌الاول سال ۱۰۱۴ هـ.ق به جهان اَبَدیت پیوست و در قُبّهٔ مرج‌الدّحداح در خارج مقبرهٔ فرادیس دمشق به خاک سپرده شد.

خُلاصة‌الأثر، ج ۴، ص ۲۸۷.

شُهْرَتی آمدی

حیدر چلَبی دیاربکری متخلص به شُهرتی، مردی شاعر و ادیب بوده است که در تیمارستان شامیّه به شغل دفترداری امرار وقت می‌کرده است. دیوان اشعاری از او باقی مانده است.

شهرتی در سنهٔ ۱۰۱۴ هـ.ق درگذشته است.

هَدیّة‌العارفین، ج ۱، ص ۳۴۱.

مولانا شمس‌الدّین محمّد شیرانشی

وی از دانشمندان و فضلای بنام است که در علوم تفسیر و هیأت و منطق و کلام استاد مسلّم

اوایل قرن یازدهم بوده و عمری را به تدریس در مدرسهٔ اخلاصیّه[1] شهر بدلیس سپری کرده است. تألیفاتی هم داشته است؛ از جمله: حاشیه بر جُزء عَمَّ تفسیر بیضاوی. حاشیه بر شرح سیدشریف در علم وضع، حاشیه بر عصام‌الدّین استعاره و غیر از اینها.

شرفنامهٔ بدلیسی، ص ۴۵۶. *کشف‌الظّنون*، افست، ج ۱، ص ۱۹۳ و ۸۹۸.

ابوالعبّاس قرامانی دمشقی

ابوالعبّاس قرامانی‌بن یوسف‌بن احمد، از علمای مبرّز قرن یازدهم هجری است. پدرش اهل قرامان از نواحی کردنشین ترکیه است که جلای وطن کرده و در دمشق اقامت گزیده و ابوالعباس به سال ۹۳۹ هـ.ق در آنجا متولد شده است.

پدر ابوالعباس در دمشق ناظر و مُحاسب بیمارستان نوری و جامع اموی بوده و به دست ناشناسی کُشته شده است. از تألیفات ابوالعباس کُتُبی را نام برده‌اند، از جمله: *اَخبارالدُّوَل و آثار الاُوَل* در تاریخ عمومی اسلامی؛ که به سال ۱۲۸۲ هـ.ق در بغداد به چاپ رسیده است. و دیگر کتاب *الرَّوض‌النَّسیم‌والدُّرُّالیتیم فی مناقب‌السّلطان ابراهیم*.

وفات قرامانی سال ۱۰۱۹ هـ ق، اتفاق افتاده است.

آداب‌اللُّغةالعربیة، جُرجی زیدان، ج ۳، ص ۳۰۵.

بیّسارانی

دلدادهٔ محنت‌چشیده و شاعر شوریدهٔ هجران‌کشیده، ملا مصطفی بیسارانی از سرایندگان معروف کُرد است که غزلیات دلنشین و ترانه‌های شورانگیز وی، ارباب معنی را ورد شام و صاحبان ذوق و حال را ذکر بام است.

سال ولادت و وفات بیسارانی به روشنی معلوم نیست؛ همچنان که دربارهٔ نام پدرش آرای مُتفاوتی است.

استاد علاءالدین سجّادی در کتاب *مێژوی ئەدەبی کورد*، پدر او را ملااحمد و سال تولدش را ۱۰۵۲ هـ.ق و درگذشتش را ۱۱۱۳ هـ.ق ذکر کرده است. نویسندهٔ کتاب پیرشالیار، نامش را ملااحمدبن ملامحمود و تولد و مرگش را به ترتیب ۱۶۵۰م و ۱۷۰۶م نوشته است. در مجلهٔ گەلاوێژ کُردی، چاپ بغداد، سال درگذشتش ۱۷۶۰م قید شده است.

ادیب و دانشمند محترم آقای سیدطاهر سیدزادهٔ هاشمی، با تلاش و زحمت خستگی‌ناپذیری

---

۱. مخارج کُلیّهٔ این مدرسه و مدرّسین و طلاّب آن را امیرشرف‌خان بدلیسی متحمل شده است.

مقدار زیادی از اشعار متفرق بیسارانی را گردآوری کرده و برای آن مقدمه‌ای کوتاه اما مستدل نوشته است: که قسمتی از آن چنین است: «تنها کسی که ضمن کتابی از این شاعر عارف و ارجمند نامی بُرده، عالم شهید ملامحمد قاضی جوانرود است از خانوادهٔ قُضات آن دیار که عموماً خود را از اولاد ملامصطفی می‌شمارند. این ملامحمد که تا حدود سنهٔ ۱۲۹۰ هـ.ق بر مسند قضای جوانرود می‌زیست، ملا مصطفی را جدّ پنجم خود به حساب آورده و نام پدر ملامصطفی را ملاقُطب‌الدّین فرزند ملاشمس‌الدّین نوشته است. و از اینجا می‌توان حدس زد که ملامصطفی تا حدود سنهٔ ۱۰۹۰ هـ.ق زندگی کرده باشد.»

نوشتهٔ آقای سیدزادهٔ هاشمی سه مطلب را کاملاً روشن می‌کند:

۱ـ نام صحیح پدر بیسارانی بنا به نوشتهٔ کسی که از نسل خود اوست.

۲ـ دورهٔ زندگی بیسارانی.

۳ـ عدم صحت ادّعای کسانی که اظهار کرده‌اند بیسارانی بعد از خود اولادی نداشته و اصلاً تأهّل نکرده است.

شاعر مورد بحث ما، ملامصطفی فرزند ملاقُطب‌الدّین‌بن ملاشمس‌الدّین، در روستای بیساران از دهات ژاورود کردستان ــ یازده فرسخی جنوب غربی شهر سنندج ــ دیده به جهان گشوده و تحصیلات خود را ابتدا در بیساران آغاز کرده و پس از آن در سایر دهات ژاورود و اورامان از جمله «پایگلان» و «نوّدشه» ادامه داده و سرانجام در شهر سنندج به پایان رسانیده است.

پس از فراغت از تحصیل به زادگاه خود بازگشته و تا آخر حیات همانجا به تدریس و زراعت پرداخته است. جمعی، علامه و عارف مشهور حاج ملاقاسم پایگلانی را از استادان بیسارانی به شمار آورده‌اند؛ در صورتی که ملاقاسم ــ چنانکه در جای خود بیوگرافی او خواهد آمد ــ در قرن سیزدهم می‌زیسته و با این حساب نباید این نسبت صحیح باشد.

بیسارانی در هنگام تحصیل و آغاز جوانی «چنانکه افتد و دانی» در رهگذری ناگهانی کرشمهٔ نگاری در نهانخانهٔ دلش شور انداخت و با یک نگاه ناخودآگاه به دختری آمنه نام دل باخت. دختری از اهالی پایگلان که پدرش شیرمحمد نام داشت و خانه‌اش دیوار به دیوار مدرسه‌ای بود که بیسارانی در آنجا درس می‌خواند. برخورد و دیدار آنان چندین بار تکرار شد، اما نظری بود و گذری؛ نه مجال گفتاری و نه یارای اظهاری. بامدادی که عاشق شیدا تمام شب را به یاد معشوق نیارمیده بود، به اقامهٔ نماز صبح برخاست و به راز و نیاز با خدای خود پرداخت؛ ناگاه از خانهٔ مُجاور صدای دلنشین یار را شنید. بی‌تابانه کتابی را زیر بغل گذاشت و به پشت‌بام مدرسه رفت و به اُمید اینکه از نزدیک جمال دوست را ببیند و لحظاتی در آن خلوت پگاهی با او نشیند؛ اما از بخت نامساعد درخت توت گشن و تنومندی با شاخ و برگهای فراوان مانند دیواری قامت برافراشته و

جلو دید حیاط همسایه را از آنجا مسدود کرده بود. بیسارانی نومیدانه می‌نشیند و این ابیات را بر بدیهه می‌سراید و آرام آرام آنها را زمزمه می‌کند:

چـــلێ نـــه‌په‌نا، چـلێ نـه‌په‌نا   چلێ چون ره‌قیب مـه‌دران نـه‌په‌نا
هۆرئامان مـه‌دران نـه‌روی تـه‌مه‌نا   مـه‌ر باد قـودره‌ت بـده‌رۆش فـه‌نا
وه‌بـاد قـودره‌ت له‌تـار له‌تار بۆ   نـمازۆ بـالای قـیبله‌م دیـار بۆ
بسـۆچۆ بـاهه‌ر بـازه‌ده‌ی سـه‌حه‌ر   ریشه‌ش جه‌زه‌مین بـه‌ربارۆ وه‌بـه‌ر
تابالای قیبله‌م چون شـه‌م خـانان   بـــوینۆ وه‌چـه‌م نـه بـه‌رزه‌بانان

معنی: شاخه‌ای از آن گوشه و شاخه‌ای از این گوشه، همچون رقیب سرسختی کمین گرفته است؛ پا گرفته و برخاسته و نمی‌گذارد من به آرزویم ــ که دیدن جمال یار است ــ برسم مگر باد قدرت خدایی آن را از میان بردارد. خداکند با آتشی که باد بامدادی آن را شعله‌ور سازد، بسوزد و ریشه‌اش از زمین برکنده شود؛ تا رقیب در میان نماند و قامت نازنین دوست، چون شمع کاشانهٔ نیک‌بختان، پرتو افکند و من بتوانم آن را تماشا کنم.

پس از چند بار که این اشعار را زمزمه کرده است، باد شدیدی وزیده، شاخ و بـرگ درخت را درهم شکسته است. پس از آن روز، هر بار که آرزوی دیدار یار کرده بر بالای بام رفته از آنجا به تماشا و تمنا پرداخته است.

بیسارانی بعد از مدتی خواه ناخواه پایگلان را ترک می‌گوید و با دیار یار برای هـمیشه وداع می‌گوید؛ اما نایرهٔ عشق همچنان در کانون خاطرش فروزان بوده و تنها تسلی او در برابر آن همه آلام و سوزش درون، ترانه‌ها و غزلهای جانسوزی بوده است که از طبع خدادادی و ذوق سرشار مدد گرفته است. سرانجام در وجود خود تغییر حالتی احساس می‌کند و ناگهان از آن عشق مجازی به عشق حقیقی می‌رسد و از آن روز سروده‌هایش جنبهٔ عرفانی به خود می‌گیرد.

ئێمه‌یچ په‌روانه‌ی شه‌م شـناسانیم   په‌روباڵ سـوفته‌ی دیـن خـاصانیم
میلله‌ت پاک دیـن، پـیغه‌مبه‌رانـیم   نـه‌ک جـه‌تایفه‌ی کـه‌مه‌نه‌ظه‌رانـیم
بـــنمانه‌جه‌مین، نـــورپاکـــته‌ن   ئه‌رتو پاکه‌نی، جـه‌کـێ بـاکـته‌ن؟

معنی: ما هم از آن پروانه‌های شمع شناسیم؛ پروانه‌هایی که عاشق شمع‌اند و چندان گرداگرد آن می چرخند تا خود را در این راه قربانی می‌سازند. ما از آن عاشقان کوتاه‌نظر ــ که دُنباله‌رو هوی و هوسند ــ نیستیم. ما دلدادگان حقیقتیم. معشوق ما آیین و دین پاک پیامبران است. آیین خداشناسی و عشق حق‌پرستی. ای عاشق حق! چهرهٔ واقعی خود را بنمایان که اگر عشق حقیقی و خدایی داشته باشی، نور پیشانیت گواه آن است و از صفا و پاکی تو حکایت خواهد کرد. آری، آن کس که پاک است، از این و آنش چه باک.

از این ابیات و ابیات دیگر نظایر آنها پیداست که بیسارانی دارای مشرب عرفانی و فلسفهٔ اسلامی بوده و پاکی و پاکدامنی و راستی و درستی را شرط اساسی ترقی روحی و صفای باطن شمرده است.

ملا مصطفی به علت علاقهٔ زیادی که به زادگاه خود داشته، بیسارانی را تخلص برگزیده است. اشعار وی عموماً به لهجهٔ کردی اورامی (گورانی) و بیشتر غزل و غرامی است و اینک چند نمونه از اشعار بیسارانی:

چراخم نەجەرگ، چراخم نەجەرگ هیجرانی دوریت چنگ پیکان نەجەرگ
سەرتاپا سیا قولاخیمەن بەرگ هەررۆ مەوازۆ صەدئاوات وەمەرگ
دیدەم بێنورەن جەتاو ئەسرین هۆن جێش مەتکیۆ چون سفتەی برین
جەوساوە دیدەم دور کەفتەن جەتۆ لێلاویش لێلەن لێلاوتەر مەبۆ
رۆشنی بیسات وەنەم بیەن تار زندەگیم تالەن وێنەی ژارمار
کەسێ کە بەی تەور حاڵ جەستەش بۆ پێسە جویای وەصل ئاوات وەستەش بۆ
خاسش هەرئێدەن مەرگش میهمان بۆ
مەگەر ئەو بە مەرگ دردش دەرمان بۆ

***

قبیلەم یەحەیفەن وێنەی تۆ شایی بگیرۆ نەدڵ خەشم گەدایی
ئەگەر گوناهێ وەنەم کەری بار یەسەر، یەشمشێر، یەتەناف، یەدار
وەگەرنە حەیفەن بەواتەی بەدگو نەپەردە مانۆ راز من و تۆ

باز از بیسارانی:

چراخم حاڵەن چراخم حاڵەن خودا مەزانۆ، حاڵم بەد حاڵەن
هیجران کوشتەی تۆم یەخەیلێساڵەن بەئاهەر دوریت، تەن کۆی زوخاڵەن
جەدوری بالات، بالام خەم وەردەن ئەندامم دایم گیرۆدەی دەردەن
تۆ وێت مەزانی، من داغدار تۆم غەیرجە مەیل‌تۆ هیچ‌نیەن روجۆم
ئەڵماس موژەت جەدڵ جا کەردەن بەصەد حەکیمان دەواش نەبەردەن
زام دوریەن جەدڵ کەردەن کار مەواچان مەردەن، کەس نەکەردەن چار
شیم وەلای حەکیم بدەرۆ دەوام پەی‌دەرد برین هیجران سەرئەنجام
حەکیم وات دەردت، دەردکاریەن دەوا پەی دەردت، نادیاریەن
ساکە من حەکیم نەدەرۆ دەوام
مەر ئەجەل بەیۆ باوەرو شەفام

مێژوی ئەدەبی کوردی، بغداد: ۱۲۷۱، ص ۱۸۰. مجلهٔ گەلاویژ، سن ۱۹۴۴ م، ش ۴ و ۵. پیرشالیار، ص ۳۷. *دیوان خطی بیسارانی* (با مقدمه‌ای از آقای سیدزادهٔ هاشمی).

حاتم‌بیگ کردستانی

حاتم‌بیگ‌بن احمدبیگ، شاعری نکته‌سنج، مجلس‌آرا، خوشخو و گشاده‌رو از اهالی کردستان بوده است که در اوایل قرن یازدهم می‌زیسته و در دستگاه امارت کلبعلی‌خان اردلان ندیم و مُنشی او بوده و در علم طب نیز فی‌الجمله اطلاعاتی داشته است. مدتی به همدان کوچ کرده و در آنجا ایامی به شغل عطاری و ادویه‌فروشی پرداخته و در آخر به سنندج برگشته است.

این ابیات از اوست:

ز فیض پاکدامانی ز بس با حُسن یک رنگم　　نقاب از چهرهٔ معشوق خیزد گر پرد رنگم

❊

ز بس بیگانه‌ام زین آشنایان　　غریبم در وطن چون شاخ پیوند

❊

زهر است زهر، الحَذَر از گفتگوی خلق　　خوابیده همچو مار، نفس در گلوی خلق

تذکرهٔ نصرآبادی، تهران: ۱۳۱۷ هـش. به تصحیح مرحوم وحید دستگردی، ص ۳۲۴.

مولی مُحمّد قرامانی

مولی محمد قرامانی، دانشمندی از اکراد قرامان ترکیه که به سال ۱۰۲۱ هـ.ق درگذشته است. از تألیفات او: شرحی است بر کتاب *غُرَرُالاحکام* در فروع حنفیه تألیف ملاخُسرو.

کشف‌الظّنون، ج ۲، ص ۱۵۳.

مُحمّد حلبی گَورانی

مشارالیه از شعرای اواخر قرن دهم است که اوایل قرن یازدهم را نیز درک کرده و در حَلَب می‌زیسته و همانجا درگذشته است. از اشعار اوست:

بدرٌ ادار علی النُّجوم براحةٍ　　شمساً فنارت فی کُؤُس رحیقِهِ
شمْسٌ اذا طلعَتْ کأنّ و میضها　　برْقٌ تلألأ عنْد لمع بریقهِ
یَشقی و انْ عَزّتْ علیه و رام انْ　　یَشْفی لداء مُحبّه و حریقه
فیدیرها مِنْ مُقلتیه و تارةً　　مِنْ وَجنَتَیهِ و تارةً منْ ریقه

❊

ملیکُ جمالٍ أنْبت العِزّخدّهُ　　نباتاً لهُ کلُّ المحاسن تُنْسبُ
فَکَرَّرتُ لثم الخدِّمِنْهُ لطیبه　　و کلُّ مکانٍ یُنْبتُ العزّ أطیبُ

أدارَ: گردانید؛ **راحة**: کف دست؛ **نارَتْ**: درخشید؛ **رحیق**: مَی و باده؛ **وَمیض**: شعله، تابش، پرتو؛ **تَلألأ**: درخشید؛ **یَسقی**: ساقی مجلس بود؛ **عَزَّتْ علَیه**: بر او دشوار بود؛ **یَشْفی‌لداء محبّه و حریقه**: در جستجوی شفا و بهبودی است برای دوستدار و برای سوختهٔ عشقش.

محمدحلبی پدر قاضی صلاح‌الدّین گورانی است؛ که شرح حال او در صفحات بعد خواهد آمد. *خُلاصة‌الاثر*.

عُمر قادری شافعی

عُمربن عبدالوهاب‌بن ابراهیم‌بن محمودبن علی قادری شافعی از فقها و محدثین بزرگ است. ابتدا نزد پدرش شروع به تحصیل کرد و در سن چهارده سالگی به خدمت شیخ محمود حلبی معروف به «ابن بیلونی» پیوست و کتابهایی در صرف و نحو و تجوید نزد وی آموخت. سپس به حضور ملاابراهیم‌بن محمد کردی بیانی حلبی شتافت و از او بهرهٔ زیادی گرفت. آنگاه از استادان مُبَرّز دیگری آموزش یافت و از هر جهت به حَدّ کمال رسید و ادارهٔ دارالافتای حَلَب به او واگذار شد.

عُمر قادری، هر هفته روزهای جمعه بعد از نماز عصر در جامع حلب جلسات وعظ و سخنرانی داشت و تا وقتی که در قید حیات بود از راه امر به معروف و نهی از منکر و تعلیم و تدریس و ارشاد مسلمانان خدمات انسانی و اسلامی خود را دنبال می‌کرد. تألیفات زیادی هم داشته است، از قبیل *شرح‌الشفاء* در حدیث مصطفی(ص) در چهار جلد. *حاشیه بر تفسیر ابی سُعُود*، *شرح بر عقاید*، *شرح بر رسالهٔ قُشیری* و مجموعهٔ رسائل و فتاوی.

عمر قادری طبع موزونی نیز داشته و گاهی شعر می‌گفته است. این دو بیت از اوست:

لم أکْـتَحِلْ فـی صباح یـوْمٍ   أریـــق فـــیه دمُ الحُســـین
اِلاّ لانّـــی لفـــرْط حُـــزْنی   سَـوَّدْتُ فـیه بـیاض عـینی

و آن دو بیت مأخوذ از قول دیگری است که گفته:

و قـــائلٍ لِـمْ کـحلْت عـیناً   یـــوم أسْـتَباحُوادم الحُسـیْن
فـــقلْتُ کُـــفُّوا، أحـقُّ شـیْئٍ   یـــلْبس فـیه السّـوادَ عـیْنی

فاضل مذکور به آثار و تألیفات مولانا عبدالرّحمن جامی علاقهٔ زیادی داشته و از مطالعهٔ کتاب وی در نحو به نام *الفوائدالضّیائیّه* هرگز سیر نمی‌شده و دربارهٔ مؤلف آن کتاب چنین گفته است:

لله دَرُّامـــامٍ طـالما سـطعتْ   انوار افضاله منْ علْمه السـامی
ألفاظهٔ أسکرتْ أسْماعنا طَـرباً   کأنّها اَلخمرُ تُسْقی منْ صفاالجامِ

ولادت عمر قادری به سال ۹۵۰ هـ.ق و درگذشتش در سنهٔ ۱۰۲۴ اتفاق افتاده است. شیخ صالح گورانی از دانشمندان همعصرش در تاریخ وفات او گفته است:

امـــام العُـلوم وزیْـن العـلا   سـراج الهـدی عُـمر ذوالوفـا
تَــــولّی فَأَرِّخْ «سِــراجُ بِـهاأْ   عـلُومُ هَـدی، فَـرَقا، فـاَنْطَفی»

خُلاصةالأثر، ج ۲.

عبدالْحَیّ کُردی

عبدالْحَیّ، دانشمندی از کردستان که پس از فراغت از تحصیل در شهر دمشق اقامت کرده و در مدرسه‌ای به نام معینیه در آنجا به تدریس اشتغال ورزیده و در سنهٔ ۱۰۲۵ ه.ق دار فانی را وداع گفته است.

این دانشمند مدتی را هم در قاهره سپری کرده و با علما و دانشمندان آنجا به بحث و مذاکرهٔ علمی پرداخته است.

خُلاصةالأثر، ج ۲، ص ۳۴۴.

مولانا عبدُالله بدلیسی «رشک»

مولانا عبدالله بدلیسی، مشهور به «رشک» به معنی سیاه‌چرده، در اوایل قرن یازدهم ه.ق می‌زیسته و در مدرسهٔ ادریسیّه بدلیس به تدریس و خطابت اشتغال داشته و از سرآمد فضلای عصر خود بوده است.

شرفنامهٔ بدلیسی، ص ۴۵۶.

شیخ عبدالغفّار «دوم» مردوخی

شیخ عبدالغفار دوم فرزند شیخ شمس‌الدین ولی مردوخی، به سال ۹۶۹ ه.ق تولد یافته و در ۱۰۲۶ درگذشته است.

شیخ عبدالغفار از اجِلّهٔ علمای کردستان است که در علوم طب و نجوم و ریاضیات اطلاعات ارزنده‌ای داشته و طالبان این علوم از هر سو به مدرسهٔ وی مراجعه کرده و به کسب فیض پرداخته‌اند.

تاریخچهٔ خاندان مردوخ.

ابراهیم حصکفی ـ ابن‌الملا

ابراهیم‌بن احمد شهاب‌الدّین‌بن محمدبن علی‌بن یوسف حصکفی شافعی مشهور به

«ابن‌الملا» در سنهٔ ۱۰۳۰ هـ ق[1] در شهر حلب وفات یافته و از اهالی حصن کیف است.

او در ادبیات و شعر و شاعری شهرت به سزایی داشته و در سایر علوم نیز استاد برجسته‌ای بوده است. از تألیفات او: *انعاش الرّوح بمآثر نصوح*، *الالباب در شرح تحفةالاحباب در تصریف*، *غایة سُؤل الحریص من ایضاح شرح‌التّلخیص*، *کشف‌النّقاب عنْ غُنیةالاعراب*، *حلْبةُالمناضلة فی المطارحه و المراسله* و دهها تألیف دیگر.

الاعلام، ج ۱، ص ۳۰. *لغتنامهٔ دهخدا*، حرف ح، ص ۷۰۵.
کشف‌الظّنون، ج ۳، ص ۱۶۷۶. *هَدیّةالعارفین*، ج ۱، ص ۳۰.

حُسین جزری

حسین‌بن احمدبن حسین از کردهای جزیر (جزیر و بوتان) و از خاندان محترم و معروفی بوده است. چنانکه خود در ضمن ابیات ذیل به این موضوع اشاره کرده است:

اِنَّ الجــــــزیرة لاعــــــدا — جــــودیّها[2] الغــــیث الهــتون
خُـــــــلِقُوا بِـــــها آبـــــای، آ — ســـادالشَّـــری و هـــی العرین
ولهـــم بــها البــیتُ آلمــؤثَّل — فـــــی قـــــواعــــده المکــین
وَلَــــنا بِـــــهِمْ نَسبٌ عــــلی الـ — دُنــــیالهُ شــــرفٌ و دیــــن
وَ بِـــــرُکـــــنِهِ المَــــجْدالمَــتیـ — ــن وَ ظِــلّهِ‌الشّــامی المُبین

حسین جزری بعد از درگذشت پدر، جزیره را ترک گفت و به حلب رفت و آنجا در اندک مدتی به برکت ذوق و استعداد ذاتی و قریحهٔ خدادادی از شعرا و ادبای روز شد. او ادبیات را نزد ابراهیم‌بن احمد و قاضی ناصرالدین محمد فرا گرفت. اشعار عربی بسیاری حفظ کرد و در مطالعهٔ کُتُب ادبی و لغت جد و جهد زیادی نمود. بعد از آن از حلب به دمشق و از آنجا به بغداد رفت و سپس به خاک عثمانی (ترکیه فعلی) سفر کرد و در آنجا به سال ۱۰۱۴ قسمتی از کتاب *هدایةالفقه* را نزد محمدبن قاسم قاسمی فرا گرفت. آنگاه به حلب بازگشت و آنجا اقامت گزید.

اینک قطعاتی از اشعار حسین جزری:

یــالیلةً جــمعتْنا و السُّــرورُ مــعاً — لاروَّعَــتْها دواعــی الافْق بالفلق
لواسْــتَطَعْنا و قــدْ شابتْ مـفارقنا — صبْغاً لَها منْ سواد القلْب والحدق
بکیْتها و شباب العَــیْش فـی دعةٍ — مِنّا و غافل طرف الدَّهْـر لَـمْ یَـفُقِ

---

۱. در *الاعلام* سال فوتش ۱۰۳۲ قید شده است.

۲. جُودی یا گوتی: سلسله جبالی است در سرزمین بوتان در شمال شرقی جزیرهٔ ابن‌عُمر. طبق آیهٔ شریفهٔ قرآن مجید، کشتی حضرت نوح علیه‌السلام، بعد از طوفان در آنجا لنگر انداخته و استقرار یافته است.

عـلْماً بـانّ اللّـیالی غـیر بـاقیةٍ و کـلُ مـجْتمعٍ یُـرْمی بـمفْترق

حسین جزری در آخر عمر به حماة رفت. ورود او مصادف بود با مرگ پسر امیر آنجا ـ علی‌بن اهوج؛ که نامش روحی بود ـ حسین دربارهٔ مرگ او این دو بیت را سرود:

لاتَـعْجَبوا انْ سـال دمـعْی دماً و اشْـتعلتْ نـارُ تـباریحی

فَـلَسْتُ مـنْ یـبکْی علی غیْره و انّـما أبکْـی عـلی روحـی

از قضا خود شاعر بعد از این دو بیت چیزی نپایید و آن آخرین سرودهٔ او شد؛ چه به فاصلهٔ سه روز ـ چنانکه نوشته‌اند ـ جهان فانی را وداع گفته است.

تولد حسین به سال ۹۹۷ اتفاق افتاده است. سال درگذشتش را بعضی ۱۰۳۳ و برخی ۱۰۳۴ هـ.ق نوشته‌اند.

الاعلام، ج ۲، ص ۲۵۰. *خُلاصةالأثر*، ج ۲، ص ۸۱.

زیْنُ‌الدّین کُردی بلاتی[1]

دانشمندی از کردستان شمالی که مرجعیّت تامه علمای اکراد را در مسائل مختلفٌ‌فیه فقهی داشته و طلاّب علوم هم آخرین مراحل تحصیل را در حوزهٔ تدریس وی خاتمه داده و به اخذ گواهی نایل آمده‌اند. علامه و استاد معروف حیدر اول ماورانی حریری متوفی به سال ۱۰۳۶ هـ.ق یکی از تلامِذهٔ زین‌الدّین بلاتی بوده است.

زین‌الدّین از عُمر طولانی برخوردار بوده و حدود یکصد سال زندگی کرده و تا هنگام مرگ، قدرت بحث و تدریس را از دست نداده است.

مصادر اجازه و فتاوای خطی.

ملااحمد مُجلی

نویسندهٔ کتاب *خُلاصةالأثر فی اعْیان‌القرن‌الحادی عشر*، ضمن ستایش از مقام علمی این دانشمند، شهرت او را «مجلی» به ضم میم و فتح جیم قید کرده و نوشته است: «مجلی، نام قبیله‌ای از اکراد است».

ملااحمد[2] در آغاز قرن یازدهم درگذشته و فاضل معروف ملاعبدالکریم چوری مریوانی (متوفی به سال ۱۰۵۰ هـ.ق) فرزند علامه ملاابوبکر مصنّف چوری، از شاگردان مُبرّز

۱. بلات از مناطق کردنشین در شمال عراق است.

۲. ملا احمد مُجَلی مُجاز حبیب‌الله میرزاجان شیرازی و میرزاجان تلمیذ جمال‌الدّین محمود شیرازی و جمال‌الدین محمود هم مُجاز علامه جلال‌الدین محمد دوّانی بوده است.

او بوده است.

خلاصة‌الأثر، ج ۲، ص ۴۷۴.

غباری آمدی

قاسم افندی، مشهور به «غباری» از اهالی دیاربکر و از معاریف علما و مدرسین آن سامان که پس از طَیّ مدارج عالیهٔ علمی، مدتی قاضی مکهٔ مکرمه و سپس قاضی استانبول شد.

قاسم افندی مردی خوشخو، گشاده‌رو، سخندان و خوشخط بود؛ شیوهٔ خطی را به وجود آورد که به نام خود او به غباری شهرت پیدا کرد. وفات او را سال ۱۰۳۴ هـ.ق در شهر استانبول نوشته‌اند.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۱۲۷.

عَلّامه حیدر اوّل ماورانی حریری

حیدر اوّل[۱]، فرزند محمد، سرسلسلهٔ خاندان معروفی است به نام حیادرهٔ ماورانی.

ماوران، دهکده‌ای است جزء ناحیهٔ شه‌قلاوێ تابع لوای اربل و مسقط‌الرّأس بسیاری از دانشمندان کرد حیدری که دوازده پشت نسلاً بعد نسل در مدت سیصدسال پرچمدار علم و دانش و از مدرّسین محقق و مصادر اجازهٔ فتوی و تدریس علوم کردستان بوده‌اند. اکنون هم بازماندگان آنان در کشورهای عراق، سوریه و سایر ممالک عربی، از رجال سرشناس و دارای مشاغل مهم علمی و سیاسی هستند.[۲]

۱. نَسَب عَلّامه حیدر اوّل به سلسلهٔ صفویه مُنتهی می‌شود؛ که در کتاب *یادی مه‌ردان*، این رشته به این ترتیب نقل شده است: «حیدر اول‌بن محمدبن حیدربن برهان‌الدّین ابراهیم‌بن علاءالدّین‌بن صدرالدّین‌بن صفی‌الدّین ابوالفتح اسحق اردبیلی». اعلی جَدّ خاندان صفویه ــ که حَیادره نیز شاخه‌ای از این سلسله‌اند ــ عارف بزرگواری بوده است به نام فیروزشاه کُرد سنجاری که در صفحهٔ ۳۱ به تفصیل دربارهٔ وی و اینکه صفویه از نژاد کُرد و سُنی شافعی مذهب بوده‌اند، بحث کرده‌ایم.

۲. اولاد و احفاد حیدر ماورانی تا این اواخر در حَریر و سایر مناطق کردنشین عراق و همچنین در بغداد و دمشق و حلب عهده‌دار نشر دین و دانش بوده‌اند. عُلمای حیادره در همهٔ علوم به ویژه ریاضی، نبوغ داشته و تألیفات ارزنده‌ای در هیأت و ریاضی و حکمت از خود به یادگار گذاشته‌اند. طلّاب علوم برای فراگرفتن این علوم از اقصی نقاط، بار سفر بسته به حریر و ماوران شتافته‌اند تا از دریای فضل این رجال علم و هنر استفاده کنند.

یکی از دانشمندان این خاندان کتاب مفصلی را در شرح بر تحریر اقلیدس نوشته است که نسخهٔ منحصر به فرد آن به خط خود مؤلف ــ آن طور که می‌گویند ــ تا این اواخر در کتابخانهٔ یکی از فضلای مهاباد موجود بوده است که بر کمال تَبَحر و استادی مؤلف در علوم ریاضی دلالت داشته است. همچنین در همان کتابخانه از آثار دانشمندان حیادره، کتاب قَطوری در فن موسیقی دیده شده است.

علاّمه حیدر اول ابتدا در قریهٔ حسن‌آباد ــ که تا هزارهٔ هجری به صورت شهرکی دارای برج و بارو و قلاع بر بالای کوههای اطراف آن و مرکز حکومت ولات اردلان بوده است ــ اقامت داشته و تدریس می‌کرده است. در سنهٔ ۹۴۴ هـ.ق به خواهش امیرسلیمان‌بیگ فرزند قلی‌بیگ سۆران، به کردستان عراق مهاجرت کرده و در حریر ــ که مرکز فرمانروایی امرای سوران بوده ــ اقامت گزیده و با سمت تدریس و افتا و شیخ‌الاسلامی خدمات علمی و دینی خود را ادامه داده و حدود سال ۱۰۳۶ هـ.ق وفات یافته است.[۱]

حیدر اول مُجاز علاّمه زین‌الدّین بلاتی است که تمام سلسلهٔ اجازهٔ علم و دانش در مناطق کردنشین به وی منتهی می‌شود. یکی دیگر از استادان وی دانشمند عالی‌مقام شیخ عمر باڵه‌کی بوده است.

حیدر اول تألیفات زیادی داشته است مانند تعلیقات بر کتاب *اثبات واجب جلال‌الدین دوّانی*، حواشی بر *عقاید عضُدیّه* و غیره.

ناگفته نماند که اجداد حیدر اول بعد از مهاجرت، ابتدا در کردستان ترکیه اقامت گزیده‌اند و حیدر بالطبع تحصیلات خود را در ترکیه و شمال عراق شروع کرده است.

البیتوشی، شیخ محمدخاڵ سلیمانیه‌ای، بغداد، ۱۳۷۷ هـ ق.
بغیة‌الواجد فی مکتوبات مولانا خالد، محمد اسعد صاحب‌زادهٔ خالدی، دمشق، ۱۳۴۴هـ ق. *یادی مەردان*، ملاعبدالکریم مدرس مقیم بغداد.

ابوبکْر عمادی کُرْدی

ابوبکر از اکراد عمادیه، از آغاز کودکی جهت کسب دانش ترک وطن کرده به دمشق رفت و در

شاخه‌ای از رشتهٔ حیادره به نام کَوْکَبیّه اکنون هم در حَلَب می‌زیند که عُلمای برجسته‌ای در میان آنان است. عصام‌الدّین موصلی در کتاب خود به نام: *الرّوضُ النّضر فی علماء العصر* تحت عنوان: اَلسّادَةُ الحیْدَریّة، می‌نویسد: «اَمّا هذا البیت فهُوَ سَماءُ فَضْلٍ مِنَ الذّکاء عِمادُهُ، و خِیامُ عِلْمٍ قدْرَقَتْ عَلی سَطحِ‌المَجَرَّةِ اَوتادُهُ، وکرْسِیُّ کَمالٍ نُصِبَ عَلی عَرْشِ اْلبَراعَةِ وَاَلفصاحَةَ، وَ سَنَدُ مَعالٍ وُضعَ عَلی نقْشِ الاعْجاز و اَلرَّجاحَة، فَمِنْهُ اُنتَشَرَتْ أصْناف الاَدَبِ وَ الفَضائِل، وَ عَنْهُ أخِذَتْ اَنْواعُ‌الفَرائِدِ مِنَ‌المَسائِل، کُل مِنْهُم عَلاَمَةُ زمَانِهِ، وَ فَهّمامَةُ وَقْتِهِ وَ أوانِهِ،...».

از رجال معروف خاندان حیادره به ترتیب: حیدر اول، احمد حیدری، حیدر دوم، ابراهیم حیدری، صِبْغَةُالله افندی حیدری، مولانا محمد اَسعد صدرالدّین حیدری، عبیدالله حیدری مُفتی بغداد، عبدالله حیدری، ملاعیسی حیدری، صبغةالله افندی دوم حیدری، عبدالحکیم افندی حیدری، عبدالقادر افندی قاضی بصره، ابراهیم فصیح‌الدّین افندی، عبدالسّلام حیدری مُفتی، عیسی حیدری دوم، عبدالرَّزاق حیدری، فضل‌الله حیدری، اسمعیل حیدری، که عموماً دارای منزلت پُرارجی در علم و دانش و تقوی بوده‌اند.

۱. در کتاب *یادی مەردان*، سال ۱۰۷۰ ذکر شده است.

خدمت شیخ احمد کردی عمادی به تحصیل پرداخت و از محضر سایر علمای دمشق نیز بهره گرفت و در علم اصول و فقه به حد کمال رسید. آنگاه در جامع اموی به تدریس و افاده مشغول شد.

ابوبکر عمادی انسانی متواضع، گشاده‌رو، مهربان، سازگار و قانع و زاهد بود که در شب ۱۱ محرم‌الحرام سال ۱۰۳۶ ه.ق درگذشت و در مقبرهٔ فرادیس دمشق به خاک سپرده شد.

خُلاصة‌الأثر، ج ۱، ص ۱۱۰.

عبدالمحْسن گورانی شافعی

عبدالمحسن‌بن سلیمان گورانی، از علما و مدرسین معروف اواسط قرن یازدهم هجری است که معاصر حاج خلیفه مؤلف کتاب *کشف‌الظّنون* بوده و در مدینهٔ مُنَوَّره اقامت گزیده و در حدود سال ۱۰۴۰ ه.ق دار فانی را ترک گفته است.

عبدالمحسن تفسیری بر قرآن مجید تا آخر سورهٔ اعراف به نام *جامع‌الاسرار* نوشته است.

کشف‌الظّنون، ج ۱، ص ۳۵۸. *هَدیّة‌العارفین*، ج ۱، ص ۶۲۲.

نَفْعی

عمربیگ نفعی از اکراد باش‌قلعه، از ناحیهٔ ارض‌روم کردستان شمالی ترکیه بوده است. او از مسقط‌الرّأس خود به استانبول مهاجرت کرده و در آنجا مناصب و مشاغل مختلفی را عهده‌دار شده است از قبیل ریاست صنایع و معادن.

نفعی شاعر آزاده و توانایی بوده و بیشتر به زبان ترکی شعر گفته و اشعارش سراسر هجو و انتقاد بوده است؛ به همین جهت چندین بار از طرف دولت توبیخ و زندانی شد و آخر بار به علت هجو بهرام پاشای وزیر عثمانی تحت تعقیب قرار گرفته به محاکمه کشیده شده و پس از محکومیت در شعبان ماه سال ۱۰۴۴ ه.ق اعدام گردیده است.

نفعی دیوانی داشته است مرکب از اشعار فارسی و کردی و ترکی؛ متأسفانه به جز یکی دو بیت ترکی، از اشعار وی چیزی به دست نویسنده نرسید.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۲۱۶.

حاج شیخ مصْطفی تختی مردوخی

حاج شیخ مصطفی‌بن شیخ شمس‌الدّین ولی‌بن شیخ عبدالغفّار اوّل، از مشاهیر خاندان مردوخی در علم و عرفان است که به سال ۹۵۱ ه.ق تولد یافته است.

مشارالیه پس از آنکه مقدماتی را در زادگاه خود فرا می‌گیرد، برای ادامهٔ تحصیل به ممالک

عربی سفر می‌کند و مدتی در عراق و ایامی در شام درس می‌خواند. سپس به حجاز می‌رود و در شهر مکهٔ مُکرّمه یک سالی در محضر علامهٔ محقق شهاب‌الدّین احمدبن حجر هیتمی (متوفی به سال ۹۷۳ هـ ق) آموزش می‌بیند و پس از اخذ اجازه به وطن باز می‌گردد و پس از سالها تدریس و افاده و افاضه، در قریهٔ تخْته از قُراء حومهٔ سنندج دعوت حق را لبیک می‌گوید (سال ۱۰۴۷ هـ ق).

تاریخچهٔ خاندان مردوخ.

ملاعبداللّطیف قاضی اردلان

ملاعبداللّطیف قاضی فرزند ملاحسین بزرگ از موالی و قضات کردستان و اعلی جدّ مشایخ‌الاسلام اَرْدلان (کردستان سنندج) انسانی دانشمند، ادیب و متقی بوده و سالها قضاوت کردستان را به عهده داشته است.

این بیت سجع مُهر ملاعبداللّطیف بوده است:

کی بود شاهد پی اثبات دین   چون خط عبداللّطیف‌بن حسین

درگذشت این دانشمند در اوایل نیمهٔ دوم قرن یازده اتفاق افتاده است.

تاریخ مردوخ.

شیخ احمد حریری عُسالی کردی

شیخ احمد، پدرش از اکراد حریر کردستان بوده که به قریه‌ای از شام به نام عُسال مهاجرت کرده است. شیخ احمد در آنجا تولد یافت و پس از رسیدن به حدّ رشد و فراگرفتن دروسی از مقدمات، راهی دمشق شد و در آنجا ضمن ادامهٔ تحصیل، به تزکیهٔ نفس و تصفیهٔ باطن پرداخت. بعد از آنجا به حلب رفت و به خدمت یکی از عرفای مشهور به نام شیخ احمد دَرغوانی رسید و از برکت انفاس آن وجود ارزنده مدد خواست. پس از مدتی به عینتاب سفر کرد و در سلک مریدان شاه‌ولی سرسلسلهٔ طریقهٔ خلوتیه در آمد. بعد از آشنایی کامل با سیر و سلوک و پیدا کردن بصیرت کامل در تصوّف، اجازهٔ ارشاد گرفت و به دمشق برگشت و مردم طالب از هر طرف به زاویهٔ او روی آورده و از مریدان و سرسپردگان طریقت او شدند.

عُسالی در شب جمعه ۱۸ ذی‌الحجهٔ سال ۱۰۴۸ هـ.ق دنیا را وداع گفته است.

خُلاصة‌الأثر، ج ۱، ص ۲۴۸.

ملاقاسم کُردی

دانشمندی از کردهای شمال که در آغازِ فرمانروایی سلطان مراد چهارم (۱۰۳۲-۱۰۴۹ هـ ق)

به خاک عثمانی مهاجرت کرده و پس از یک دو سال توقف در شهر ادرنه سمت قضاوت آنجا را پیدا کرده و در تاریخ ۱۰۴۸ هـ.ق در استانبول وفات یافته است.

مشاهیرالکرد، امین زکی‌بیگ، ج ۲، ص ۱۱۲.

ملاابوبکر سورانی وانی حنفی

ملاابوبکربن ملامحمدبن سلیمان سورانی، متولد وان و متوطن قسطنطنیه (استانبول فعلی) و از علمای مُبَرّز تدریس که در اواخر عُمر به قاهره مهاجرت کرده و در آنجا نیز به افاده و تدریس پرداخته و به سال ۱۰۴۸ هـ.ق هنگام مطالعه در یکی از حُجرات الازهر، درگذشته است.

از جملهٔ آثار او شرحی است بر قصیدهٔ عربی برده به نام: *الدُّرَّةُالمُضيَّة فی شرح‌الکواکب الدرّیه*.

کشف‌الظّنون، ج ۲، ص ۹۹ و ۲۲۸. *هدیّةالعارفین*، ج ۱، ص ۲۳۹.

شیخ حسن عمادی کردی شافعی

او از مهاجرین علمای اکراد است که در حدود سال ۱۰۳۱ هـ.ق در دمشق اقامت گزید و همانجا تأهل کرد و به تدریس و تعلیم پرداخت و عدهٔ کثیری از حوزهٔ درس وی مُستفید شدند.

شیخ حسن بیشتر به تدریس علوم تفسیر و حدیث و فقه اهتمام ورزیده و قسمتی از شبانه‌روز را به عبادت و بندگی خدا سپری کرده است. بسیاری از کُتُب را به خط خود نوشته و در دوران کهولت کتابخانه‌اش را بر طلاب علوم وقف کرده و در سنهٔ ۱۰۴۸ هـ.ق حیات جاوید را برگزیده است. مدفنش در مقبرهٔ فرادیس دمشق است.

خُلاصةالأثر، ج ۲، ص ۷۸.

قاضی صلاح‌الدّین گورانی حلبی

قاضی صلاح‌الدین‌بن محمد[۱] گورانی حلبی، شاعر و ادیبی توانا و ارجمند که در حلب می‌زیسته و رئیس دفتر قاضی‌القضات آنجا بوده و در سن ۸۰ سالگی، به سال ۱۰۴۹ هـ.ق وفات یافته است.

قاضی صلاح‌الدّین مُنشی و نویسندهٔ خوبی نیز بوده و شعرا و نویسندگان همعصرش قدرت رقابت و برابری با او نداشته‌اند. یکی از تذکره‌نویسان ضمن بیان فضایل او چنین نوشته است:

۱. به صفحهٔ ۱۷۷ مراجعه شود.

«شـاعِرٌ إنْ ذکـر المـجیدون فـهوالواحـدُالکـامل، و نـاثرٌ إن وُصِـفَالمُـنْتمون إلی الآداب فهُوالقاضیالفاضل[۱]...)

از تألیفات اوست: *الجوارِیألغَوادی*، *الجَواهِرالْمُضیئة* در شرح *هَمْزیَه بوصیری*، *رواجالبضائع و سلاسل القرار*. در کتاب *ایضاحالمکنون*، سال تألیف کتاب اخیر ۱۱۶۰ قید شده و به اغلب احتمال این تاریخ صحیح نیست. اینک قطعه شعری از صلاح گورانی:

این فصْلُ الرَّبیع، ایْن الشَّباب — یـئِستُ مـنْ رجـوعِهِ الاحـبابُ
غـــادرتْهُ مـــواقـــعُ أعْــدمَتْهُ — فشـــرابُ الرّبـیع رغْـماً سرابُ
خَرَس اَلعَنْدلیبُ فـیه وَأضْحی — صاحبالنُطْق فی رُبـاه الغُرابُ
لَـوْ عَـلِمْنا أنَّ الزَّمـان خَـؤونُ — فیه تـنْأی مِـنَ اللّـقا اصـحاب،
لشَـــفینا مـــن اللّــقاء قُــلُوباً — لَمْ یَـرُعْها مِـنَالزَّمـان انْـقلابُ
لکـن المَــرء لایــزالُ غَـفُولاً — بیْن هـذا و بـیْن ذاک حـجابُ

خُلاصةالأثر، ج ۲، ص ۲۵۲-۲۵۶. *الاعـلام*، ج ۳، ص ۲۹۸.
فهرس مَخطوطات دارالکتبالظّاهریة، ص ۸۹ و ۹۰ و ۲۴۳.

شیخ ابراهیم اورامانی

دانشمندی از ناحیهٔ اورامان کردستان که ترک یار و دیار کرده و مجاورت حرمین شریفین را اختیار نموده و تا آخر حیات مدتی در مکه و زمانی در مدینه و به تدریس و وعظ سرگرم بوده است.

دانشمند معروف ابوسالم عبداللهبن محمدبن ابوبکر عیاش مغربی (متوفی به سال ۱۰۹۸) از شاگردان مجاز اوست.

شیخ ابراهیم در سنهٔ ۱۰۵۰ هـ.ق حیات داشته است.

خُلاصةالأثر، ج ۱.

قاضی قاسم مُدَرّس کردی

قاضی قاسم از علمای ترکیه، مُتوفی به سال ۱۰۵۰ هـ.ق است. عمری را در تدریس و تحقیق و تألیف سپری کرده و از دسترنج خود ارتزاق نموده و از او تألیفی باقی است به نام: *نسائمالسَّنافی کیفیَّه مدینة بوسنا*. نام پدر قاضی قاسم، محمد بوده است.

هَدیَةالعارفین، ج ۱، ص ۸۳۳.

---

۱. قاضی فاضل از ادبا و شعرای معروف و رجال دربار سلطان صلاحالدین ایوبی بوده است.

ملاّعبدالکریم چوّری

ملاعبدالکریم‌بن ملاابوبکر مصنّف چوّری مریوانی، ابتدا نزد والد ماجدش به کسب دانش پرداخت و مدتی از محضر فاضل مِقدام ملااحمد کردی مُجَلی استفاده کرد و پس از آن در نواحی مختلفی تحصیل خود را دنبال نمود، تا اینکه به اخذ اجازه نائل آمد و به وطن مألوف مراجعت کرد و به تدریس پرداخت. و در سنهٔ ۱۰۵۰ هـ.ق به دیار آخرت پیوست. از تألیفات اوست: تفسیری بر قرآن مجید تا سورهٔ نحْل در سه جلد، *الواضح*، *المتوسط*، *الاوضح* و *إنْذارالاخوان* در پند و اندرز.

عدهٔ زیادی از حوزهٔ درس ملاعبدالکریم چوری به بهره رسیده‌اند، از جمله: علامه ملاابراهیم‌بن حسن گورانی کردی.

خُلاصةالأثر، ج ۲، ص ۴۷۴. *ایضاح‌المکنون*، ج ۱، ص ۳۰۸.
هَدیّةالعارفین، ج ۱، ص ۶۱۲.

شیخ عبدالرَّحمن مفتی عمادی

شیخ عبدالرّحمن مفتی فرزند محمدبن محمدبن عمادالدین از مشاهیر علمای قرن یازدهم هجری است و از اهل عمادیه. کودک خردسالی بود که پدرش درگذشت؛ اما سابقهٔ استعداد فطری و هوش خدادادی او را به مکتب کشانید. پس از آنکه مقدماتی را فرا گرفت، وارد جرگهٔ طُلاب علوم دینی شد و در اندک مدتی به زیور کمال آراسته گردید و لیاقت آن را پیدا کرد که از محضر علمای بزرگ آن عصر، از قبیل علامه حسن بورینی و شیخ محمد محبّ‌الدّین و دیگران بهره بگیرد و به اخذ اجازه نایل آید. در سنهٔ ۱۰۴۱ هـ ق، برای انجام فریضهٔ حج، رهسپار حجاز شد و همانجا با طریقهٔ تصوف آشنایی پیدا کرد. پس از مراجعت به شام به تدریس و تعلیم پرداخت. اندکی بعد مُفتی آن دیار شد و صیت علم و فضل و پارسایی او به همه جا رسید؛ تا آنجا که علمای مکه از او استفتاء می‌کردند و مشکلات خود را از او می‌پرسیدند.

شیخ عبدالرحمن تألیفاتی هم دارد، از جمله: *الهدایة* در باب عبادات، *المُستطاع من الزّاد*، حاشیه بر تفسیر *کشّاف*، و رسائل. دیوان اشعاری هم داشته و اشعارش در کمال سلاست و محکمی است.

از اشعار اوست:

أُکـفکِفُ دَمـعَ العـین خـوْفاً و أکْـتُمُ   من‌الناسِ، والمخْفیُّ فی القـلْب أعْـظمُ
وَ هَـبْنی کَـتَمْتُ الدَّمع عَـنْهُمْ تَـجَلُّداً   عـلی حَـرِّ نـارٍ فـی الحشـا تـتضرَّمْ،
أیخْفی نحُولُ‌الجسْم منْ عَـیْن نـاظِرٍ؟   وَ هَـلْ ذلَّـةُ النَّـفس العـزیز تُکَـتَّمُ؟

این دو بیت را یکی از فضلای هم‌عصرش به او نوشته است:

أدامَ الله أیّـــام العـــماد   و أبْـــقی النّـــفع مـــنْهُ للْـــعباد

و لا بـــر حَتْ نُــحاةُ العـلْم تَـبْغی فـــــضائلهُ و تَـــرْجعُ بِـــالمُرادِ

تولد شیخ عبدالرحمن ۱۴ ربیع‌الاخر، سال ۹۷۸، و درگذشتش شب یکشنبه ۱۷ جمادی‌الاولی سال ۱۰۵۱[1] ه.ق اتفاق افتاده و در گورستان باب‌الصغیر دمشق مدفون است.

فهرس مخطوطات دارالکتب‌الظاهریة. دمشق: ۱۳۸۴ ق، ص ۱۰۴. *مشاهیرالکرد*، ص ۱۴ و ۱۵، به نقل از *خلاصة‌الاثر*.

سیّدبابا رسول کبیر برزنجی[2] شهرزوری

سیّدبابا رسول‌بن عبدالسَیِد سرسلسلهٔ سادات برزنجه و متوفی به سال ۱۰۵۶ هـ ق، عارف بزرگواری بوده و در علم و دانش نیز بهرهٔ کافی داشته است.

بابا رسول تحصیلات خود را نزد علامه ملاابوبکر مصنّف چوری و ملاموسی توکلی خاتمه داده و در نواحی شهرزور به ارشاد و ارائهٔ طریقت پرداخته و مورد قبول خواص و عوام بوده است.

السّادات البرزنجیّه

ابوالسُعْود حلبی گورانی

ابوالسُعود برادر قاضی صلاح‌الدین گورانی و فرزند محمدحلبی گورانی، از رجال شعر و ادب قرن یازدهم است که در تاریخ ۱۰۵۶ درگذشته است. او در حَلَب می‌زیسته و خانه‌اش مجمع ادبا و شعرا بوده و طالبان را با فنون و رموز ادب و شعر و شاعری آشنا می‌ساخته است.

از اشعار اوست:

اَجَـــلْ اِنَّـــها الارامُ شـیمَتُهَا الغـدْرُ فـــلاهَجْرُهاذنْبٌ ولا وصْـــلُها عُـذْرُ

ففُزْ سالِماً مِنْ ورطْة اَلحُبَّ و اتَّعظْ بِـــحالی، فَـانَّ اَلحُبَّ أیسـرهُ عُسْـرُ

---

۱. دکتر عزت حسن در *فهرس مخطوطات دارالکتب‌الظاهریه*، سال وفات او را ۱۰۳۵ ذکر کرده است.

۲. برزنجه نام خاندان معروفی است در نواحی شهرزور که در مجد و سیادت ریشهٔ کُهنی دارد. در نَسب‌نامهٔ رجال این خاندان نوشته‌اند که سرسلسلهٔ این خاندان عارف مشهور سیدبابا علی همدانی بوده است و این بابا علی در قرن هشتم می‌زیسته و در سنهٔ ۷۸۶ یا ۸۰۵ هـ.ق وفات یافته است. فرزندان وی به نام سیدموسی و سیدعیسی مهاجرت کرده و در شهر زور اقامت گزیده‌اند. سیدموسی بلاعقب وفات یافته؛ اما سیدعیسی اولاد متعددی داشته و تمام سادات برزنجه‌ای از نسل همین سیدعیسی هستند. از میان افراد این خاندان رجال برجسته و شایستهٔ زیادی در علم و عرفان برخاسته‌اند که در این کتاب با نام و شرح زندگی برخی از آنان آشنا می‌شویم. امروز در بیشتر نقاط عراق و همچنین کردستان ایران شاخه‌هایی منشعب از خاندان برزنجه وجود دارد و افراد لایقی از هر جهت در میان آنها ــ که منشأ خَدَمات ارزندهٔ دینی و علمی هستند ــ یافت می‌شود.

وَقَدْ هاجنی فی الایکِ صَدْحُ مُغَرِّدٍ بِهِ حَلَّتِ الاشْجانُ و أرتحَلَ الصَّبْرُ
یُذَکِّرُنی تِلْکَ اللَّیالی الَّتی انْقضَتْ بِلَذَّة عَیْشٍ لَمْ یَشُبْ حُلْوَهُ مُرُّ
سُقیتِ لَیالی الوصْلِ! مُزْنَ غَمامةٍ فَقَدْ کان عیْشُ فی ذُراک هُوالعُمرُ
فَکَمْ قَدْ نَعِمْنا فیکِ معْ کَلّ اَغْیَدٍ رَقیقِ آلحواشی، دوُنَ مَبْسِمِهِ الزَّهْرُ
لَقَد خَطَّ یاقُوتُ الجمال بِخَدِّهِ جداول مِنْ مِسْکِ صحیفتُهاالدُّرُ
و روض بِهِ جَرَّالغَمامُ ذُیُولهُ فَخَرَّلَهُ وجْداًعَلی رأسهِ النَّهرُ
وَ قَدْ أرقَصَ الاغْصان تَغْرید وُرقهِ وَ أضحْکَ ثغْرالزَّهْر لَمَا بکَی القَطْر
وَ ضاع بِهِ نَشْرالخُزامی فَعُطِّرتْ نَسیمُ الصبا منْهُ و یا حَبَّذا العِطْرُ

أرام (جمع ریم): آهوان؛ **صَدْح:** آواز؛ **مُغرِّد:** خواننده، بلبل؛ **أشْجان (جمع شَجَن):** سختیها، غمها؛ **أیْک:** درخت پُر شاخ و برگ؛ **مُزن:** باران؛ **غَمامَة و غمام:** ابر؛ **أَغْیدَ:** قامت خرامان و چمان، خوش قد و قامت؛ **رقیق‌الحواشی:** نازک‌اندام؛ **مَبْسم:** دهان، لَب؛ **زَهْر:** گل، شکوفه؛ **جَرَّ:** فراکشیده بود؛ **ذُیُول (جمع ذیل):** دامنها؛ **تَغرید:** خوانندگی، آوازخوانی؛ **وُرق (جمع وَرْقاء):** کبوتر؛ **ثَغْر:** دندان پیشین؛ **ضاعَ:** در اینجا یعنی بوی آن پخش شده بود؛ **خُزامی:** گُلی است.

لَمْ یَشُبْ حُلْوَهُ مُرٌ: شیرینی و خوشی آن را هیچ تلخی وکدورتی منغَّص نکرده بود.

سُقیتِ لَیالیِ اَلوصْلِ مُزْنَ غمامَةٍ: ای شبهای وصال! ابر باران‌زا ترا آبیاری کند، جمله دعائی است.

خَرَّ لَهُ وَجْداً علی رأسِهِ النَّهرُ: آب رودخانه از شادی با سر به پای آن افتاده بود.

خُلاصة‌الأثر، ج ۱، ص ۱۲۳ و ۱۲۴.

ملاقاسم گورانی شهرزوری

ملاقاسم‌بن عبدالمنان گورانی اهل شهرزور از مدرسین علوم فقه و اصول بوده است؛ که به عللی ترک وطن کرده و به شام رفته و پس از اندک مدتی از طرف سنان پاشای وزیر عثمانی، تولیت و نظارت رقبات موقوفهٔ دمشق را بر عهده گرفته و تا آخر حیات در کمال درستی و صحت عمل در این شغل باقی بوده و در سنهٔ ۱۰۵۷ هـ.ق وفات یافته و در باب‌الصغیر دمشق به خاک سپرده شده است.

خُلاصة‌الأثر، ج ۳، ص ۲۹۲.

مَوْلیٰ حسن زیباری

مشارالیه فرزند محمد، انسانی فاضل و متقی و اهل تدریس و تحقیق بوده و در اواسط قرن

یازدهم می‌زیسته و از مردم زیبار است[1]. مولی حسن چند کتابی را هم تألیف کرده است؛ از جمله تعلیقات بر شرح *فرائدالفوائد لتحقیق معانی الاستعارات و اقسامها* تألیف عصام‌الدّین اسفراینی (متوفی به سال ۹۴۳) که آن را به نام فرزندش محمد شمس‌الدّین تألیف کرده است. نسخه‌ای از این کتاب به دست نویسنده رسید که شخصی به نام محمدامین‌بن ملاحسین رودباری اورامانی در تاریخ ۱۲۲۰ در دهی به اسم ملَه کَبُود آن را کتابت کرده است.

کشف‌الظّنون، ج ۲، ص ۱۷۹.

ملااحمد جزیری

شیخ احمد مشهور به «ملای جزیری» فرزند شیخ محمد، از عشیرهٔ کرد بُختی و از خاندان علم و فضیلت، در شهر جزیر[2] متولد شده است. پدرش مرد فاضلی بود. ابتدا خود او فرزندش را درس داد. بعدها شیخ احمد جزیره را ترک گفت و برای ادامهٔ تحصیل به سایر مناطق کردنشین، از قبیل: هکاری، دیاربکر و عمادیه سفر کرد و پس از خاتمهٔ کار تحصیل، نزد یکی از مدرسین معروف آن عصر به نام ملاطه دیاربکری به اخذ اجازه‌نامهٔ علمی نایل آمد؛ آنگاه به جزیره برگشت و به تدریس پرداخت. بعد از مدتی به شهر حصن کیفا رفت و در آنجا مُقیم شد و تدریس را از سر گرفت و ضمن تدریس به امامت و وعظ نیز می‌پرداخت. اما بعد از مدتی دست از تدریس کشید و در سلک اهل تصوف در آمد و اوقات خود را صرف عبادت و ریاضت و انجام آداب طریقت کرد.

ملای جزیری شاعری بلندپایه بوده که بیشتر اشعارش غرامی و عرفانی و به لهجهٔ کرمانجی است. گویند در جوانی عاشق سلمی نامی از یک خانوادهٔ معروف بوده و همین عشق و علاقه تأثیر بسزایی در پرورش ذوق شعری او داشته است.

دربارهٔ زندگی ملای جزیری، در بین مورخین و تذکره‌نویسان کُرد و کسانی از مستشرقین که در این باره به بحث پرداخته‌اند، اختلاف نظر بسیار است. مرحوم جلادت عالی بدرخان (با نام مستعار بلەچ شیرکۆ) در کتاب *القَضِیَّةُالْکُردیَّة* سال وفات ملا را ۱۱۶۰ م نوشته است. مورخ معروف کرد مرحوم امین زکی‌بیگ در دو کتاب *کوردان به ناوبانگ* و *کورد و کوردوستان*، دورهٔ زندگی او را اواسط قرن ششم هجری و مستشرق روسی اوگوست ژابا در کتاب خود به نام *مباحثی از اکراد*، بین سالهای ۵۴۰–۵۵۶ نام برده است. مستشرق آلمانی فون هارتمان دیوان ملا را به سال ۱۹۰۴م در برلن چاپ کرده و مقدمه‌ای را به زبان آلمانی بر آن نوشته و

---

۱. زیبار از مناطق کردنشین بر کنار رود زاب بزرگ در اطراف عمادیه و زاخو است.

۲. جزیر یا جزیر و بوتان، شهری است در کردستان ترکیه واقع در دامنهٔ کوه جُودی که برابر نص قرآن مجید، کشتی نوح پیامبر علیه‌السلام بعد از طوفان بر آن کوه استقرار یافت.

دربارهٔ دورهٔ حیات ملا اظهار صریحی نکرده و تقریباً همان نوشتهٔ مستشرق روسی را تأیید کرده است.

استاد علاءالدین سجادی در کتاب *میژوی ئەدە بی کوردی* بعد از ذکر همهٔ اقوال، با تکیه بر یک نسخهٔ خطی از دیوان ملای جزیری به خط عبدالقادربن‌علی آمدی مکتوب به سال ۱۳۳۸ هـ ق، سال تولد ملا را ۱۴۰۷ میلادی و مرگش را بعد از ۷۵ سال زندگی در شهر جزیر قید کرده و نوشته است: «نیاکان ملا همه اهل ارشاد بوده و طریقهٔ نقشبندیه داشته‌اند. او ابتدا نزد پدرش تحصیل را شروع کرد و پس از آن برای ادامه، دهات و شهرهای زیادی را زیر پا گذاشت و عاقبت در سن ۳۲ سالگی نزد ملاطه نام در مدرسهٔ دینی سترباس مجاز شد و در روستایی به نام سه‌ربا نزدیک دیاربکر اقامت نمود و به تدریس پرداخت. پس از چندی از آنجا به حصن کیفا رفت و تدریس خود را دنبال نمود؛ اما چیزی نپایید که آماج تیر عشق دختری به نام سلمی از اهالی حصن کیف قرار گرفت و اندک اندک این عشق مجازی به عشق حقیقی مبدل شد».

ملا احمد فرزند ملامحمد بوتانی ژڤنگی مقیم سوریه، شرحی به عربی بر دیوان ملای جزیری به نام: *العقدالجوهری فی شرح دیوان الجزری* نوشته و در سنهٔ ۱۳۷۷ هـ.ق در شهر قامیشلی آن را به چاپ رسانیده است. وی اعتقاد دارد که ملا در اواخر ۹۰۰ هجری و آغاز قرن دهم تولد یافته و تا بعد از سال هزار و شاید تا یکهزار و پنج هـ.ق حیات داشته است.

اما هیچ کدام از این نظریات چون بر دلایل و شواهد محکمی مُتکی نیست نباید مقرون به صحّت باشد. تنها چیزی که می‌تواند تا حدودی روشنگر دورهٔ حیات ملا باشد، همعصری او با یکی دیگر از شعرای کُرد به نام فقیه طایران «فەقێتەیران» است. او هم مانند ملای جزیری عارف و شاعر بوده و این دو با هم مکاتبه و مشاعره و مراوده داشته‌اند. فقیه طایران در یکی از ابیات کردی خود به تاریخ روز تصریح کرده و گفته است: «هەزار و چلو یەک چونە». یعنی از هجرت هزار و چهل و یک سال تا امروز گذشته است. بنابراین مسلم است که ملای جزیری هم در اوایل و یا اواسط قرن یازدهم می‌زیسته و با فقیه طایران معاصر بوده است. این قول را اتفاق‌نظر آقایان دکتر کمال فؤاد و دکتر مکنزی (Mackenzie) بر تولد ملای جزیری در سال ۱۵۷۰ و فوت وی به سال ۱۶۴۰ میلادی تأیید می‌کند.

ملای جزیری به زبانهای عربی و فارسی و ترکی کاملاً آشنایی داشته و عارفی بوده است قائل به وحدت وجود و طریقه‌اش را نقشبندیه گفته‌اند. دیوان ملا در روسیه، آلمان و سوریه به چاپ رسیده و در اواخر سال ۱۳۶۱ شمسی، به ضمیمهٔ مقدمه و شرح مُفَصَّل و مُشْبعی که دانشمند محترم کُرد، استاد عبدالرحمن شرفکندی «هەژار» بر آن نوشته، به همت مؤسسهٔ سروش در تهران تجدید طبع شده است.

ناگفته نماند که شاعر مورد بحث ما گاهی «ملا» و گاهی «مەلی» و در پارەای از غزلیات «نشانی» تخلص کرده است.

و اینک چند غزلی از این شاعر عارف:

شەربەتا لام و بیان ئەز بە حەیاتێ نادەم بادەیا لەعلی بە ئاڤا ظولوماتێ نادەم
حور و ویلدان و پەری جوملە جەمابن ئیرۆ مویەکی پی ژخەطێ وی بت ولاتێ نادەم
گەر بدەت دەست طەوافا پیودەستان بکرم وی مەجالێ بە وقوفا عەرەفاتی نادەم

لامویێ: لب؛ **ئەز:** مَن؛ **نادەم:** نمی‌دهم؛ **ئاف:** آب؛ **ظولومات:** ظلمات، تاریکستان؛ **جەمابن:** جمع شوند، گرد آیند؛ **ئیرۆ:** امروز؛ **مویەکی:** یک مویش؛ **بتولات:** بت، صَنَم؛ **گەربدەت دەست:** اگر دست بدهد؛ **پیودەستان:** پا و دست.

معنی اشعار: من جرعه‌ای از آن شربت لَبان دوست را به آب حیات نمی‌بخشم. چگونه بادهٔ لعل فام را با آب زندگانی تاریکستان عوض خواهم کرد؟! اگر همهٔ حور و غلمان و فرشتگان گرد آیند و سر سودا با من داشته باشند، با یک تار از موی معشوق خود خریدار آنها نیستم. اگر ممکن باشد من طواف خانهٔ او کنم و دست و پای او را ببوسم، چنین فرصتی را با وقوف عرفات و بوسه بر حَجَرُالأسوَد مبادله نمی‌کنم.

ئەزویار گەر شەڤە کی هەردوهەم ئاغوش ببین لیلةُالقدره مە ئەو شەڤ بەراتێ نادەم
جانی شیرین گو ژ یارڕا بخودان ئەز دکرم نەبیارێ خوە دوەقتێ سەکەراتێ نادەم

ئەزویار: من و دوست؛ **شەڤ:** شب؛ **شەڤەکی:** یک شبی؛ **ژیار:** برای دوست؛ **خودان:** صاحب، صاحبکار.

معنی اشعار: من و دوست اگر شبی با هم، هماغوش شویم، آن شب قدر من است و من چنان شبی را با شب قدر برابری نمی‌کنم. اگر دوست خود را صاحب و مولای من بداند و جان من را متعلق به خود بشمارد، من در وقت مرگ و حال احتضار و جان دادن، جُز به وی روانم را تسلیم نخواهم کرد.

نەبقانون کو ئیشارەت بشیفائێ بکرت ئەزهیلاکێ خوە دعشیقێ بنەجاتی نادەم
شەربەتا زەهری‌هەلاهیل کوحەبیبی مەبدەست بگولاب و شەکەر و قەند و نەباتێ نادەم
طەلبە کر وەصلی ژ دلبەر مە بعنوانی زەکات گۆ تو عەبدی و بعەبدێ خوە زەکاتێ نادەم

قانون، شفا، اشارات، نجات، گذشته از معانی لغوی، نام چهار کتاب از تألیفات حکیم ابوعلی سینا است.

هلاهل: زهر کشنده؛ **ژ:** از؛ **مە:** مَن؛ **گۆ:** گفت؛ **خوە:** خود.

معنی اشعار: من با دستور و اشاره و داروی طبیب برای بهبود کاری ندارم؛ که مرگ را در راه عشق از رستگاری بهتر می‌دانم. اگر دوست با دست خود به من زهر هلاهل بنوشاند، آن را با شربت قند و گلاب برابری نمی‌کنم. از دوست به عنوان زکات حُسن، جویای وصال شدم؛ اما او گفت: تو بنده منی و به بندهٔ و عبد زکات

نمی‌رسد.

وی بـپه‌یکی بکـرین مـات ره‌قـیبی دیسا   بروخ و فیل و فه‌ره‌س ئه‌ز شـه‌هوماتێ نـاده‌م
دسه‌مایا سـه‌حه‌رێ ده‌ست بکـه‌س دی ئـیروٚ   غه‌یری شیرین قه‌د و مه‌وزون حه‌رکاتێ ناده‌م
هاته ده‌ستێ مه دره‌قصێ و دگـو بـلـژ مـه‌لێ   ده‌ست بکه‌س دی د سه‌مایا کو مه‌لاتێ ناده‌م

په‌یک: پیادهٔ شطرنج؛ **رُخ:** قلعه و بارو؛ **رُخ و فیل و فه‌رس:** سه مُهره از مهره‌های بازی شطرنج؛ **شه‌هومات، شامات:** مات شدن و از کار افتادن شاه شطرنج؛ **شامات** (جمع شامه): خال؛ **سَما:** رقص، چوپی کُردی؛ **د:** در؛ **دی:** دیگری: **بل:** بغیر از؛ **کومه‌لاتێ:** که مُلا در آن باشد.

معنی اشعار: رقیب در بازی عشق پیاده را جلوکشید و با حیله و نیرنگ در صدد بود شاه را مات کند؛ اما من هرگز نباید ببازم؛ مهره‌های خود را متوقف نمی‌کنم و از مات شدن شاه جلوگیری می‌نمایم. من در رقص سحرگاهی جز به آن یار خوش‌اندام و شیرین‌حرکات خود، دست به دست دیگری نخواهم داد.

دوست آمد و در حلقهٔ رقص، دست مرا گرفت و گفت: من جز دست ملا حاضر نیستم در حلقهٔ رقص، دست دیگری را به دست بگیرم.

***

بحوسنا أحْسنُ‌التَّقْویم و ظاهیر صوره‌تی ذاتی   نه‌ظه‌ردی عَلَّم‌الاسماء و باطن عه‌ینی میرئاتی
دپابوسا سه‌مه‌ن‌سایێ م نیْری به‌ژن و بـالایێ   لَـــعلّی أبْـــلغُ الاسـباب، أسـبابَ‌السَّـموات

بحوسنا ـ ب: حرف اضافه؛ **حُسن:** خوبی و زیبایی؛ **الف:** علامت اضافه؛ **نَظردی:** نگاه‌کن؛ **میرئات:** مِرآت، آینه؛ **دپابوسا:** هنگام پابوسی؛ **سه‌مه‌ن‌سایی:** آنکه مانند یاسمن خوشبو است؛ **م(مه):** من؛ **م‌نیری:** نگاه‌کردم؛ **به‌ژن:** قد و بالا: **أحسن‌التقویم:** اشاره است به آیهٔ: لَقدْ خَلَقْنَا الانِسانَ فی أحسَنِ تقویم. یعنی ما انسـان را در بـهترین و متناسب‌ترین شکل و اندام آفریدیم. **لَعَلّی ابلغُ‌الاسباب...** آیه‌ای از قرآن مجید، اشاره به تـقاضای فـرعون از هامان وزیرش که برای وی بُرج و بارویی بسازد تا او بتواند سر از عالم بالا در آورد و خدایی را که حضرت موسی علیه‌السلام به او مُعتقد است، پیداکند. **عَلَّمَ‌الاسماء،** اشاره است به آیهٔ: و عَلَّمَ آدمَ الاسماء کُلَّها. یعنی: خدا به آدم نام همه چیز را یاد داد.

معنی هر دو بیت: ای دوست! با این خوبی و زیبایی که نشانه‌ای از احسَنُ‌التقویم است بـه صـورت ظـاهر، پرتوی از ذات آفریدگاری، زیرا خود او فرماید: آدم نمایندهٔ خداست در روی زمـین و او را بـه هـمهٔ نـامها آشـنا ساخت و اگر به دقت نگاه کنی، به خوبی باطن امر را درمی‌یابی که بی‌شبهه نفس انسانی چون آیینه‌ایست که شگرفیهای جهان هستی و عظمت خلقت را می‌نمایاند، چه او جزئی از این جهان است که ساخته و پرداختهٔ ذات حق تعالی است.

هنگام پابوسی آن یار سَمن‌بو، قد و قامت رعنای او را نگاه‌کردم و در دلم گذشت که شاید روزی بتوانم به آن

چهرهٔ زیبا دست یابم و وسیله‌ای پیدا کنم که مرا به این مقصود برساند. اندیشه و آرزوی نادرست و خامی بود همچنانکه فرعون در اندیشه و تدبیر خود راه خطا را پیموده بود.

ژڤی تەقویمی ئینسانی نەظەردا سیری سوبحانی   فَهذا الوجْهُ مِنْ أجْلی براهینِ و آیات
کونوری عیشقێ لامیعەدەت لطوری قەلبی جامیعەدەت   د سەیرا (بـرْزخُ الاسماء نِهایاتُ بدایاتی)

ژڤی: از این؛ **تەقویمی ئینسانی:** خلقت انسانی که دارای بهترین تقویم است؛ **نەظەردا:** عیان شد، آشکار گشت؛ **سیری سوبحانی:** راز عظمت خدا؛ **هذا:** این؛ **وَجه:** چهره؛ **اجلی:** روشنترین؛ **بَراهین و آیات:** دلیلها و نشانه‌ها؛ **کو:** که، وقتی که؛ **لامیع:** درخشان؛ **دَتْ:** بتابد، بدرخشد؛ **د:** از؛ **سەیر:** گشت، گردش.

معنی دو بیت: از مُطالعهٔ چنین خلقتی که دارای کمال صُنع و در نهایت ظرافت است اسرار آفرینش پیداست: زیرا این سیما و این چهره روشنترین دلیل و نشانه‌ای است بر وجود خدا و قدرت آفرینش او.

وقتی که کار عشق بدانجا رسد که از مَجازی به حقیقی گراید، اَنوار حق بر طور دل که گنجینهٔ اسرار الهی است، تجلّی می‌کند و اینک من در این سفر دور و دراز و گذشتن از برزخهای پر مخاطره، به پایان راهی رسیده‌ام که آغاز کرده بودم.

نیشانین طوررەیی طوغرا دوەصفی زوهرە سیمایان   لِعنوان التّجلّی مِنْ براعات العبارات

طوره (طُرَّه): مُهر؛ **طوغرا** (طُغرا): دستخط و فرمان؛ **سیما:** چهره؛ **تَجَلّی:** جلوه‌گری، پرتوافکنی؛ **بَراعات:** شیوایی و زیبایی گفتار و نوشتار؛ **عبارت:** چگونگی بیان.

معنی بیت: آن گیسوان شبرنگ که بر گرداگرد چهرهٔ تابناک ماهرویان حلقه زده است، به سان مُهری است که فرمان خلعت حُسن و جمال بدان توشیح شده و گویاترین رقمی است که از تَجَلّی انوار آفرینش حکایت می‌کند.

دلوٚوەرسەیری بالایان دگولزارا سەمەن سایان   بِها تهْتُز باناتُ لَنا مِنْ مَیْسِ قاماتِ

دلوٚ: ای دل؛ **وەر:** بیا؛ **سەیر:** تماشا؛ **بِها:** در آن؛ **تهْتُزْ:** می‌خرامد؛ **بانات:** جمع بان، درختی است بلند مانند سرو و چنار؛ **لَنا:** برایمان؛ **مَیْس:** خَرام؛ **قامات:** جمع قامت.

معنی بیت: ای دل! بیا و در بوستانی که سمن‌بُویان در آنجا گرد آمده و به رقص و پایکوبی برخاسته‌اند، شرکت کن و ببین که چه زیبا می‌خرامند و اَدا می‌فروشند.

سەمایاجوملەدیم دورتی بئیعجازئەهلی سورپورتێ   بِها تصْطفُّ قاماتُ بِعیدانِ وَنایاتِ

سەما: رقص؛ **جومله:** جمله، همگی؛ **دیم:** چهره و صورت؛ **دور:** گوهر، مروارید؛ **تی (مُخفف تیدا):** در آن؛ **دیم دورتی:** صورت دُر مانند، چهرهٔ سفید و درخشان؛ **پور:** پُر؛ **تَصْطَفُّ:** صف می‌بندند؛ **عیدان:** جمع عُود؛ **نایات:** جمع نی؛ **عود و نی:** دو ساز معروف.

معنی بیت: همهٔ دلبران در آنجا جمعند و در دلبری اِعجاز می‌کنند. چه زیبا صف بسته‌اند؟ و دست در دست همدیگر با آهنگ عُود و نَی پای می‌کوبند.

دبینی نه‌غمه یا چه‌نگیٚ ده‌ما ئاڤیهته ئاهه‌نگیٚ   بـقانون وی دخـونت مـه لمیعادٍ وَ مـیقات

دبینی: می‌بینی؛ **ئاڤیهته:** انداخت، شروع کرد.

معنی بیت: می‌بینی که آواز چنگ با نوای مخصوص خود ما را به سوی وعده‌گاه رقص و پایکوبی و دیدار دوست فرا می‌خواند.

ژ ره‌مزین غه‌مزه چالاکی بدل‌دی بێنه ئیدراکی   مـعانٍ لم یَسَعْها الَّـلفظ مـنْ ضـیق العِبارات
ژ نازک دلبه‌را نازک دسه‌همی دٚی‌مه ئیعجازک   و کَمْ مِنْ خشْـف غـزْلانٍ أهـابتْ لیث غـابات

ژ: از؛ **ره‌مزین غه‌مزه:** کرشمه‌ها و چشمکها؛ **چالاک:** سریع؛ **ئـیدراک:** ادراک و فـهمیدن؛ **نـازک:** یک نـاز، نازی (کاف برای وحدت است)؛ **نازک دلبر:** یار نازُک‌انـدام؛ **دی‌مـه:** دیـدم؛ **ئـیعجازک:** مـعجزه‌ای؛ **کـم:** بسـیار؛ **خَشْــف:** بـچهٔ آهـو، آهـوبره؛ **غِـزلان:** آهـوان؛ **اهـابَتْ:** تـرسانید؛ **لیث:** شیر درنـده؛ **غـابات (جـمع غـابَه):** جنگل.

معنی دو بیت: دل از آن کرشمه‌ها و اداهای سریع و زودگذر، حقایقی درک می‌کند که زبان از بیان آن عاجز است. در حالی که آن یار نازک‌اندام بر دلدادگانش ناز و غمزه می‌فروخت، سهمی به من رسید که اعجاز کرد، زیرا مانند تیری موجب ترس و وحشت من شد و چه بسا ممکن است یک آهوبره‌ای با آن چشمان زیبایش، شیر درنده‌ای را محسوب و مرعوب کند.

نه ته‌نها پیشبه‌ری یارین، ژئه‌مری «کُنْ»خه‌به‌ردارین   وَمَـنْ أهْـواهُ سـارِفی مَسـاری کُـلّ ذرّاتـی
هُـوَالاوَّل، هُـوَالاخـر، هُـوَالظّـاهر، هُـوالبـاطِن   هُـوالمـعبوُد والمشـهُودُ فـی کُلّ اَلهـویات

پیشبه‌ر: برابر و مقابل؛ **مَنْ‌اهواهُ:** آنکه او را دوست دارم. **سار (ساری):** گردان؛ **مَساری:** گردشگاهها.

معنی دو بیت: عشقی که من گرفتار آنم، چیز تازه‌ای نیست و از آن روزی که من جمال دوست را دیده‌ام، به وجود نیامده، بلکه از همان آغاز خلقت که خدا فرمان «باش» صادر فرمود و آفریده‌شدگان هستی یافتند، من دچار این عشق شده‌ام. می‌دانم که خدا چگونه عشق را با روح من درآمیخت و در ذرات وجودم آن را ساری و جاری ساخت.

آنان که می‌پندارند که زمام اختیار در کف خود ما است و دیده و دل موجب شدند که در دام عشـق گـرفتار آییم، اشتباه می‌کنند. همچنان اگر تصور کنند که دلدادگـی مـن یـا کسـانی چـون مـن بـرای سلمی نـام و یـا لیلی نامی است، راه درستی نپیموده‌اند. در واقع ما گرفتار عشق خدا هسـتیم؛ خـدایـی کـه سلمی‌ها و لیـلی‌ها مخلوق اویند، خدایی کـه بـا قـلم صـنع خـود، ایـن نـقشهای شگـرف را بـر صـحیفهٔ کـاینات بـه وجـود آورد و اینهمه صورتهای زیبا را به قول سعدی نگار کرد. آیا خدا در کجا و در جـمال چـه کسـی تـجَلّی کـرد و خـود را به ما نشان داد؟ خود داند. ما عاشقیم و عاشق باید بسوزد و بسازد. دوست نهایی، اوست؛ معبود به حـق اوست؛

و آغـاز و انـجامِ جـهانِ هسـتی اوست. در هـمه جـا هست؛ پیدا و نـاپیداست؛ امـا هـمه جـا هست و در هـر چیزی جـلوه‌گـر است. امـثال سـلمی و لیـلی در بـرابـر جـمال حـق چـون ذرهٔ نـاچیزی هسـتند کـه در بـرابـر شعلهٔ آفتاب جهانتاب وزنی ندارند؛ مـی‌رقصند و زیـر و بـالا مـی‌شوند و فـقط از پـرتو اوست کـه عـرض‌انـدام می‌کنند.

ژ لاشیئی ژمه‌عدومی مه‌ناسی سیرری قـه‌ییومی سُجودی فی تُرابِ المحو منْ أعلی المـقامات
د عیشقیٚ شیٚخی ثانیمه بدل به‌حری مه‌عانیمه لِذی حِجْر و ذی قَـلْبِ شِفَاءُ فـی إشاراتـی

ژ: از؛ **لاشیئی:** خود را ناچیز شمردن، هیچ ندانستن؛ **مَعدومی:** نابودی؛ **مه‌ناسی:** شـناختیم؛ **سـیرر:** سِرّ، راز؛ **قه‌ییوم:** نگهدارنده، از اسماءالله است؛ **مَحْو:** نابود شدن؛ **شیخی ثانیمه:** شیخ و پیر دومم؛ **لِ:** برای؛ **ذی حِجْر:** صاحب خرد؛ **ذی قلب:** صاحبدل؛ **شفاء:** بهبودی، دوای درد.

معنی ابیات: رهرو طریقت و خداشناسی اگر خودبینی راکنار نگذارد و ادعا داشته باشد و بگوید: من چنین و چنانم، هیچ وقت به مراد دل نمی‌رسد و شاهد مقصود را در آغوش نمی‌گیرد.

باید رهرو خود را ناچیز شمارد و ادعا راکنار گذارد و معتقد باشد که فقط خدا به داد وی می‌رسد و از او محافظت و نگهداری می‌کند؛ باید در برابر مشیّت و ارادهٔ حق تسلیم باشد و به آنچه از دوست به او می‌رسد، رضا بدهد؛ بسوزد و بسازد و دم بر نیاورد.

من در برابر دوست محبوب، خود را ناچیز دیدم و سر عجز و نیاز بر خاک ذِلت ساییدم: سرانجام در سایهٔ مهر او با اَسرار قیومی او آشنا شدم. به خاک افتادم و از این خاکساری به بالاترین پایه و مقام ــ در آستانهٔ بلند حق ــ دست یافتم.

اگر شیخ صنعان نخستین کسی بود که در راه عشق یکباره از دین و دنیا دست کشید، من نفر دوم این راهم که اگر به صورت ظاهر راه و رویهٔ مسلمانی راگم کرده‌ام، زُنّار می‌بندم و با باده‌گُساران پیوند دارم و از بُت و بتخانه سخن می‌گویم. درونم را با برون مقایسه نکنید؛ دل من دریایی از معرفت و آگاهی است و برای کسانی که صاحب‌دل هستند، یک اشارهٔ من می‌تواند همهٔ دردهای درونی آنها را وا نهد و آنان را از وساوس نفسانی و اَمراض روانی شفا دهد.

د ئیقلیمی سوخه‌ن میرم د شـیعریٚ ده‌جـهانگیرم وَ یـعلوُ مـوکِبَ العشّـاق أعْـلامی و رایـاتی
چخوه‌ش نوره‌ک‌زه‌لالی تو دقه‌لْبی من شه‌مالی تو وَ قَـلْبی حـیثُ فـیه الحبُ مِـصبٰاحُ بـمشْکات

ئیقلیم (اقلیم): سرزمین؛ **یَعلوُ:** بالا است، بالاتر می‌نشیند؛ **مَوْکب:** مجمع و گروه؛ **أعْلام:** جمع عَلَم، پـرچـم؛ **رایات:** جمع رایة، بیرق؛ **چخوه‌ش:** چه خوش، چه خوب؛ **زلال:** صاف و روشن؛ **شه‌مال:** شمع؛ **حیثُ:** هرجا، هرگاه؛ **حبّ (به کسرحا):** معشوق و محبوب، و به ضم حا: محبت و عشق. **مصباح:** چراغ، **مِشْکات:** روزنه.

معنی دو بیت: از پرتو محبت دوست، در قلمرو سُخنوری فرمانده و امیرم و در شعر و ادب شُهرتم به همه جا رسیده است. و در عشق و عاشقی بیرق من بر فراز بیرق همهٔ عشّاق قرار دارد.

ای دوست عزیز! عشق تو چون شمعی زوایای تاریک دلم را روشن ساخته است. مسلم قلبی که خانهٔ عشق دوست باشد روشن است؛ به سان روزنه‌ای که در آن چراغی گذاشته باشند.

تەقاضاوە دەکر حیکمەت کو چەرخ و لەولەبی با بن   هُـــوالفـــعال لاتَـــغْتَرْ بأسْـــبابِ وَ آلات
تَـــعالیاللە ژ ئـیحسانی بـدلداری بـدل دانـــی
«مەلا» ئیرۆ تەکرپاشا لسەر چەهڤێن مەلێ‌هـاتی

دەکر: می‌کرد؛ **کو:** که؛ **چەرخ:** آسمان؛ **لەولەب (لولب):** پیچ و مهره؛ **با:** باد؛ **بن:** باشند؛ **فَعال:** توانا؛ **لاتَغْتَرَ:** مغرور مباش؛ **تَعالی‌اللە:** کلمهٔ تحسین و تشکر؛ **مەلاومەلێ:** هر دو تخلص شاعر است؛ **ئیرۆ:** امروز؛ **تەکرپاشا:** او را رتبهٔ شاهی دادی. **چەهڤین:** چشمها؛ **هاتی:** آمدی.

معنی دو بیت: حکمت الهی و قضای ربانی است که این آسمان و زمین در گردش باشد و جهان هستی در معرض تغییر و دگرگونی قرار گیرد و هیچ یک از مظاهر زندگی، از مهر و قهر، وصال و هجران، دارایی و ناداری، خشنودی و ناخشنودی بر یک حال باقی نماند؛ تا انسان غافل و خودخواه به خود آید و بداند که فعّال مایشاء در نظام آفرینش فقط او (خدای تعالی) است. و تو نباید به عقل و تدبیر خود بنازی و به اسباب و ابزار و مال دنیا مغرور باشی و فریب بخوری.

آفرین بر این احسان و محبتی که دوست از روی توجه قلبی انجام داد و برای سرافرازی من، قدم رنجه فرمود. ای دوست! امروز با این تشریف‌فرمایی، مُلا را قرین امتنان ساختی و رتبهٔ او را بالا بردی، قَدَمت روی چشم ملا باد با این آمدنت.

دیوان جزیری، سروش، تهران. *العقدالجوهری، شرح دیوان جزری*، احمد ژڤنکی مفتی قامشلی، دمشق. *دەقەکانی ئەدەبی کردی*، علاءالدین سجادی، بغداد: ۱۹۷۸، ص ۶۱-۶۵.

ذکی افندی سورانی

مولانا رسول ذکی افندی سورانی فرزند ملایعقوب و مشهور به «رسول اوّل» از علمای اواسط قرن یازدهم و از اهالی دهی از دهات سردشت کردستان ایران و مُجاز علامه حیدر اوّل ماورانی بوده است. در زادگاه خود دهکدهٔ کلو تا آخرین روز حیات به تدریس و تحقیق و مطالعه اشتغال داشته و تألیفاتی هم در علوم مختلفه به جا گذاشته است از جمله تعلیقات مُدوَّنی بر *تحفةالمحتاج* در فقه. شیخ حسن نوردینی (متوفی به سال ۱۰۷۸ هـ ق) از شاگردان ممتاز وی بوده و او ذکی افندی را بر تمام استادان خود در علم و عمل ترجیح داده است. دانشمندان برجسته‌ای از نسل مولانا رسول ذکی افندی برخاسته‌اند؛ از قبیل، ملارسول ثانی مشهور به مُحدث، محمدبن رسول معروف به «ابنُ‌الرّسول» و علی ذکی صاحب *رسالهٔ اخلاقیه* و

مختصر *قانون ابن‌سینا*.

خلاصة‌الاثر، ج ۲، ص ۶۳. *تاریخ سلیمانیه*، ص ۲۵۰.

ملا یعقوب قاضی حسن‌آباد

ملا یعقوب فرزند ملاعبداللطیف قاضی، دانشمندی شریف، مُتدین، نیکورفتار و ستوده‌کردار بوده و در قلعهٔ حسن‌آباد[1] کردستان، مرکز حکومت ولات اردلان شغل قضاوت داشته و در عشر سوم قرن یازدهم هجری دار فانی را وداع گفته است.

تاریخ مردوخ.

عبدالرّحمن شهرزوری شافعی

عبدالرّحمن‌بن اُویس کردی شافعی اهل شهرزور پس از خاتمهٔ تحصیل و اخذ اجازه در دمشق، همانجا اقامت گزیده و در مدرسهٔ ناصریّه به تدریس پرداخته و چندین بار هم به مصر سفر کرده و به سال ۱۰۶۳ هـ.ق درگذشته و در دمشق مدفون است.

خلاصة‌الاثر، ج ۲، ص ۳۵۱.

فه‌قێ محمّد تایران ماکویی

ملا محمد تایران مشهور به «فه‌قێ‌تایران» از مردم اطراف شهر ماکو از شهرهای آذربایجان مردی فاضل و شاعری ادیب و سخنور که در قرن یازدهم هجری می‌زیسته است؛ چنانکه خود ضمن بیتی از یک منظومه به تاریخ سرایش آن (سال ۱۰۴۰ هـ) تصریح کرده است.

فه‌قێ‌تایران با ملا احمد جزیری شاعر معروف معاصر بوده و این دو با هم مراوده و مشاعرهٔ زیادی داشته‌اند.[2] از جمله در بین آنان اشعاری به طریق سؤال و جواب ردّ و بدل شده است؛ دربارهٔ مسائلی که فه‌قێ تایران سؤال کرده و ملای جزیری هم جواب داده است. اینک دو بند از آن اشعار تایران:

خه‌رگه بمن حیجابه   ستار ده‌کت حه‌مالێ
عه‌ورێ ره‌ش ونیقابه   له‌به‌ر وه‌جهێ هیلالێ

---

۱. حسن‌آباد اکنون دهکده‌ای است در ۵ کیلومتری جنوب غربی شهر سنندج و این دهکده در دامنهٔ کوه بلندی قرار گرفته که مدتی اردلانیها آنجا را مرکز حکومت خود ساخته و به صورت شهرکی در آورده بودند.

۲. به صفحهٔ ۵۷۴ *دیوان ملای جزیری*، چاپ سروش، مراجعه شود.

پەروانە لەو د عەذابە مەحجوبە ژ شەمالێ

معنی: من آسمان را همچون پرده‌ای می‌بینم که جمال خدا را از ما می‌پوشاند مانند ابر تیره و تاری است که جلو چهرهٔ چون ماه دوست را گرفته باشد. پروانه هم به درد من گرفتار است و از دیدار شمع محروم است.

عەکسی ژ حەق دبینین لدۆر وەجهی مەحبوبان
لحالکی نامینین ژ سورا وان مەطلوبان
گە نالین، گە دخونین دورین ژ وەصلی خوبان

معنی: گاهی پرتوی از جمال خدای بزرگ را در سیمای آفریده‌شدگان مشاهده می‌کنیم. و این دیدار و مشاهده هم همیشه دست نمی‌دهد و بسا از نظر ناپدید می‌شود. آنگاه که آن حالت برای ما دست می‌دهد، از شادی در پوست خود نمی‌گنجیم و به زمزمه و آواز خواندن می‌پردازیم.

مرحوم امین زکی‌بیگ دورهٔ حیات فەقێ‌تایران را بین سالهای ۷۰۷ و ۷۷۷ نوشته؛ ولی چنانکه پیش از این گفتیم، او در اواسط قرن یازدهم می‌زیسته است. و همو نوشته است که دو اثر از او به جا مانده، به نامهای: *حکایت شیخ صنعان* و *قەولی ئەسپارەش* (گفتهٔ اسب سیاه).

شرح *دیوان ملای جزیری*، تهران، ص ۵۷۶ و ۵۷۷.
خلاصة الکرد و الکردستان، ترجمه محمدعلی عونی، مصر.
عقدالجوهری، ۱۳۷۹. *مشاهیرالکرد*، ج ۲، ص ۱۰۹.

عُمر افندی عادلجوازی

عمر افندی از مردم عادلجواز است؛ که ناحیه‌ای است کردنشین. پس از پایان تحصیل، همانجا به تدریس و وعظ و تبلیغ پرداخته و در سنهٔ ۱۰۶۴ ه‍.ق وفات یافته است.

عُمر افندی از رجال معروف و محترم عصر خود بوده و در قدرت بیان و سخندانی شهرت داشته است. مردم از مناطق دوردست سعی کرده‌اند برای استماع وعظ او در روزهای مُقَرَّر خود را به عادلجواز برسانند.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۹۲، یکی دو منبع خطی.

عبدالله افندی مُدرّس کُردی

عبدالله افندی مُدّرس فرزند محمد از اکراد نواحی کردنشین ترکیه و از اساتذهٔ علم و تدریس و اجازه بوده است. وی در سنهٔ ۱۰۴۹ در جامعهٔ ایاصوفیا تدریس داشته و

شیخ مصطفی افندی چلبی معروف به حاج خلیفه، مؤلف کتاب *کشف‌الظّنون* نزد او تلمّذ کرده است.

عبدالله افندی مدتی از طرف دولت عثمانی مأمور قضاوت در شهر مدینهٔ مُنوّره بوده و عاقبت در ماه رجب سال ۱۰۶۴ ه.ق وفات یافته است. تألیفاتی را در فقه و تفسیر به او نسبت داده‌اند.

ذیل کشف‌الظّنون، ج ۱، ص ۴۱. *هدیةالعارفین*، ج ۱، ص ۴۷۷. و *مقدمهٔ کشف‌الظّنون*.

عبدالرّحمن افندی دیاربکری

مشارالیه فاضلی بوده است از دیاربکر که مدتها در زادگاه خود سمت تدریس داشته و به سال ۱۰۶۵ ه.ق از طرف دولت عثمانی در ینی شهر از بلاد ترکیه مأموریت قضاوت یافته؛ اما نرسیده به آنجا، در بین راه درگذشته است.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۶.

عبدالرّحمن سوّرانی دیاربکری

علامهٔ مُحقق عبدالرحمن‌بن ابراهیم سورانی شافعی، متولد دیاربکر است. پس از خاتمهٔ تحصیل به سال ۱۰۴۴ ه.ق نزد علامه ملا چلبی جزری اجازه گرفته و در آمِد عهده‌دار شغل تدریس شده و در سنهٔ ۱۰۶۵ در همان شهر وفات یافته است.

این دانشمند حدود چهل نسخه تألیف داشته است؛ از جمله تفسیری بر سورهٔ یس و تعلیقی بر حاشیهٔ عصام‌الدین بر جزء اخیر قرآن مجید. گاهی شعر می‌گفته و نویسندهٔ خوبی هم بوده است.

خلاصةالاثر، ج ۲، ص ۳۴۵. *ذیل کشف‌الظّنون*، ج ۱، ص ۳۰۸.

قاضی‌القُضات ملامحمد چلبی دیاربکری

وی از علمای طراز اول و استاد مطلق و قاضی‌القضات شام بوده و پدرش علی دیاربکری نام داشته است. او ابتدا در مناطق کردنشین تحصیلات را شروع کرد و پس از آن در شهرهای ترکیه به سیاحت پرداخت و از هر خرمنی خوشه‌ای و از هر گوشه‌ای توشه‌ای فراهم نمود؛ تا اینکه آوازهٔ دانش و فضلش از هر طرف طالبان علم را به حوزهٔ تدریس او سوق داد. از جمله کسانی که از محضر او استفاده کرده‌اند شیخ محمد عزتی و اسحق‌زاده ــ از رجال علمی

ترکیه ــ بوده‌اند.

ملا محمد چلبی تألیفات و آثار زیادی داشته است، از قبیل: *الأنموزج فی سبع مسائل من سبعةِ فُنُون* و *التّحقیق و التّوفیق بین اهل الشّرع و اهل الطّریق*.

محمد چلبی پس از آنکه مدتی در ترکیه مشغول تدریس بود، به شام رفت و قاضی‌القضات آنجا شد و همانجا در سنهٔ ۱۰۶۶ ﻫ ق، چشم از جهان فانی بست.

خلاصة‌الاثر، ج ۴، ص ۳۰۸. *ایضاح‌المکنون*، ج ۱، ص ۱۳۶ و ۲۶۸. *هدیة‌العارفین*، ج ۲، ص ۲۸۷.

امیر أبدال‌خان بدلیسی

ابدال‌خان فرزند امیر خلف و برادرزادهٔ امیر شرف‌خان مؤلف *شرفنامه*، امیری دانشمند، کاردان، با کفایت و ثروتمند از امرای بدلیس و شاعری خوش‌قریحه بوده است.

مرحوم امین‌زکی‌بیگ در کتاب *کوردانی به ناو بانگ* به نقل از اولیا چلبی نوشته است: «امیرابدال‌خان به جمع‌آوری کتب علاقه زیادی داشته و در کتابخانهٔ او تعداد بی‌شماری کتب فارسی و عربی و ترکی موجود بوده است؛ از دواوین شُعرا، لغات، علوم دینی، هیأت، تشریح، طبیعی و تاریخ و جغرافی که پاره‌ای از آنها بسیار نفیس و به انواع نقشه و اشکال و نقوش و تصاویر مزین بوده است. خود نیز چندین تألیف داشته و به اضافه تعدادی کُتُب که به خط خود نوشته است.»

در سنهٔ ۱۰۶۶ ﻫ.ق احمد پاشا والی وان به طمع دست یافتن بر اموال و دارایی این امیر شبانگاهی ناگهان با نیروی مجهزی به بدلیس یورش آورده بر خانه و کاشانهٔ امیر ابدال‌خان شبیخون زد و تمام هستی او را به باد غارت داد. حتی از آن کتابها و کتابخانه اثری باقی نگذاشت. خود اولیا چلبی ناظر مظالم و تعدیات این احمدپاشا بوده است.

تعداد کُتُب نفیس این امیر را چهارهزار جلد و بقیهٔ اموال غارت شده را بار هفت شتر نوشته‌اند.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۳۶. و *کرد و پیوستگی نژادی*، رشید یاسمی.

عمادالدّین عمادی مفتی حنفی

عمادالدّین‌بن محمد عمادی در سنهٔ ۱۰۰۴ ﻫ.ق متولد شد و پس از رسیدن به حَدّ رشد، ابتدا نزد پدرش در دمشق به تحصیل پرداخت و پس از آن به خدمت حسن افندی بورینی پیوست.

پس از وفات پدر، به جای وی مفتی شام شد و هجده سال در این شغل باقی بود. عمادالدّین از قضات دانشمند و درستکار و مُتقی شام بوده و در پنجشنبه ۱۵ رجب سال ۱۰۶۸ وفات یافته است. آرامگاهش در باب‌الصغیر دمشق جنب مقابر اسلافش قرار دارد.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۹۱.

ملاقاسم گورانی کُردی

دانشمندی از کردستان که به شام مهاجرت کرده و در شهر دمشق سُکنی گزیده و در مدرسهٔ احمدیه به تدریس اشتغال داشته است.

ملاقاسم انسانی جوانمرد، سخی، بی‌علاقه به مال دنیا و مردم‌دوست بوده و در بذل و بخشش شهرت داشته است. وفاتش در شب یکشنبه ششم محرم سال ۱۰۶۷ هـ.ق در دمشق اتفاق افتاده و در مقبرهٔ باب‌الصغیر مدفون است.

خلاصة‌الاثر، ج ۳، ص ۲۹۲.

ملا احمد مجروحی سوّرانی

ملااحمد مجروحی فرزند عثمان فرزند ابوبکر سورانی شافعی به سال ۱۰۲۵ هـ.ق پس از خاتمهٔ تحصیل، رهسپار شام می‌شود و در سنهٔ ۱۰۳۵ جهت انجام مراسم حج به جانب حجاز می‌شتابد و از انجا هم به مصر می‌رود. در تاریخ ۱۰۵۰هـ.ق، از مصر راه استانبول را پیش می‌گیرد و پس از یک سال توقف به دمشق بر می‌گردد. در سال ۱۰۶۰ بار دیگر به ترکیه رفته و در مدرسهٔ قجماسیّه به تدریس می‌پردازد. در اواخر عمر بار دیگر به دمشق مراجعت می‌کند و همانجا در سنهٔ ۱۰۶۹ وفات یافته و در مدرسهٔ یونسیّه که محل تدریسش بوده، دفن می‌شود.

خلاصة‌الاثر، ج ۱، ص ۲۴۲ و ۲۴۳.

ملا احمد سوّرانی

ملااحمدبن ملا حیدر سورانی از مردم کردستان عراق بوده است که به ترکیه مهاجرت کرده و در مدرسهٔ قجماسیّه به تدریس مشغول شده و رسائل و حواشی زیادی بر کتب درسی نوشته است، از جمله حاشیه بر *اثبات واجب* نوشتهٔ علامهٔ دوانی و حاشیه بر *شرح عقاید* علامهٔ مذکور.

یکی از شاگردان مُجاز وی ولیُ‌الدّین چلبی، استاد حاجی خلیفه، مُؤلف *کشف‌الظّنون* بوده

است. ملا احمد بین سالهای ۱۰۶۰ و ۱۰۷۰ ه.ق درگذشته است.

خلاصة‌الاثر، ج ۱، ص ۲۴۲ و ۲۴۳ (ضمن شرح حال شیخ احمد سورانی مجروحی) و مقدمهٔ جلد اول *کشف‌الظّنون*، ص ۱۵.

صادق مُحَمَّد سقزی[1]

صادق محمد فرزند علی، دانشمندی بوده است از اهالی سَقِز از استان کردستان که در نیمهٔ دوم قرن یازدهم می‌زیسته و تألیفاتی هم داشته است؛ از جمله: *صُرَّةُالفتاوی* که آن را در سنهٔ ۱۰۵۹ ه.ق تألیف کرده است.

کشف‌الظّنون، ج ۲، ص ۱۰۷۸. *لغتنامهٔ دهخدا*، حرف ص، ص ۶۳.

عُمر افندی دیاربکری آمِدی

عمر افندی فرزند عبدالله افندی دیاربکری، متخلص به «عمری»، شاعری از آمد دیاربکر است. مدتی در دربار عثمانی منشی مخصوص سلطان بوده و در سنهٔ ۱۰۷۲ ه.ق درگذشته است.

از عمر افندی دیوان اشعاری به ترکی به جای مانده است.

هَدیّةالعارفین، ج ۱، ص ۷۹۷.

وجهی کردستانی

علی‌اکبر متخلص به «وجهی»، فرزند محمد صالح‌بیگ، شاعری خوش‌ذوق و نویسنده‌ای لایق و انسانی درویش‌مسلک بوده که در اواخر قرن یازدهم می‌زیسته است.

از اشعار اوست:

می‌گفتم عشق و می‌ندانستم چیست   می‌گفتم یار و می‌ندانستم کیست
گر عشق آن است، کی توان با آن بود   ور یار این است، کی توان بی او زیست

*

برداشت سپیده‌دم حجاب از طرفی   بگشود نگار من نقاب از طرفی

---

۱. تذکره‌نویسان به علت عدم آشنایی با نام صحیح مَحَلّ و وضع جغرافیایی، کلمهٔ «سَقِز» را در برخی تراجم «ساقز» و بعضی هم آن را «صاقص» و «ساقص» ثبت کرده‌اند؛ از جمله در ترجمهٔ احوال شیخ محمود صوفی خلوتی اَبوالمواهب کردی سقزی، از عُرفای قرن دوازدهم نیز دچار این اشتباه شده‌اند.

گر نیست قیامت از چه رو گشته پدید   مـــاه از طـرفی و آفـتاب از طـرفی

*

ای کـاش کـه یـار آیـد و نـوروز کـنیم   از آتش شــوق سـینه پـر سـوز کـنیم
بر گرد سرش چو گردش لیـل و نـهار   روزی به شب آریم و شبی روز کـنیم

بهترین اشعار، تهران، ص ۷۰۸. *تذکرهٔ نصرآبادی*. ارمغان، ص ۵۳. *فرهنگ سخنوران*، ص ۶۴۴.

شیخ شهاب‌الدّین کاکوّ زکریایی

شیخ شهاب‌الدّین فرزند شیخ رضی‌الدّین فرزند شیخ رضا معین‌الدّین کاکوزکریایی، به سال ۱۰۰۳ هـ.ق تولد یافته و در ۱۰۷۲ در دهکدهٔ کاکوزکریا وفات کرده و همانجا مدفون است. او در هفده سالگی نزد پدر تحصیلات را خاتمه داده و در بیست و دو سالگی بر مسند ارشاد طریقت نقشبندیه قرار گرفته است.

شیخ شهاب‌الدین عـارف دانشـمندی بـوده و طبقات مـختلف مـردم بـا دیـدهٔ احـترام او را نگریسته‌اند. هنگامی که سربازان قزلباش به مریوان و به خصوص آبادی کاکوزکریا حمله کرده و به غارت آنجا پرداخته‌اند، شیخ شهاب‌الدین اشعاری را به زبان کُردی مبنی بر مناجات و شکایت از ستم آنان، به درگاه خدای قاضی‌الحاجات می‌سراید که ابیات ذیل از آن است:

پـیر یـوّنس! هـانا، پـیر یوّنس هـانا   مـەظلومان دایـم لای تـوّشەن هـانا
نـــەبیرەی ئـــەکـرەم شـاەمەردانـی   فـــرزەند دلّبـــەند شـیخ زەکـەریانی
پـەی وایـەمەندان عـەجەب دەرمـانی   چـون شـیرّ کـەمین، حـاضر مـەیدانـی
ئـینتقام جـا گـەی بـابای ئـەکـرەمت   بـــە شـەپولّ کـین قـەلب قـولزمت
بستان جە لەشکـر دوژمـن بـیّئەندیش   نـــەمازی یـــەکـیّ بشـوّ وەجـای ویّش
«شهاب» هەرچی هەن نەسلّ رەسولّەن   ذورریـــەی طـاهیر عـەلی و بـەتولەن

این ابیات نیز از شیخ شهاب‌الدین است که در سفر حج، وقتی که به زیارت ضریح مبارک حضرت رسول اکرم صلی‌الله علیه و سلم مشرف شده، سروده است:

جـەمالّیوەم دیـەن، یـاران، تـەعالی صـونعی رەبـانی
مـەلایک یـا پـەریزادەن، بـەویّنەی شـەکـلی ئینسانی

یەدەینش چون یەدی بەیضا، دوئەبروش نەقش بسم‌الله
دو دیـدەش نـەرگسی شەهلا و مـازاغ البـصر خـوانـی

بەعارض مەشعەلی طورەن بە بالاّ شەمعی کافورەن
جەمینش مەطلەعی نورەن، پەریّ ئەفواج نورانی
به گونا یۆسفی چاهەن، به خط خضر و بە روح ماهەن
بەلەب عیسی مەسیحاهەن، مەبەخشۆ آب حیوانی
بەدەندان شەککەر و قەندەن، بەباّلا شۆخیّ دلّبەندەن
هەزار دلّ پەیش ئەرامەندەن، یەکیّ چون پیر کەنعانی
جەدەفتەر خانەیی شاهیش هەزاران صد هەزارانەن
نیەن مەیلش جە کەس پەرسۆ عراقی یا خراسانی
دوموشکین قەوسی ئەبرۆشەن رەوایی دلّبەریش دۆشن
«شهاب»ش پەی سیاپۆشەن، خدا! وینۆش بەآسانی

سیدعبدالصمد مرادی توداری در کتاب خود، *نورالانوار*، نوشته است: «شیخ شهاب‌الدّین ۹۹ مرید مجاز داشته که هر کدام از آنها در علم ظاهر و باطن به حد کمال رسیده‌اند» و از جمله این عده را نام برده است:

«سیدعبدالله اورامی، سید فتح‌الله موصلی، شیخ کریم برزنجه‌ای، سید مصطفی نهری، شیخ عبدالرّحمن مردوخی، شیخ رسول قره‌داغی، سید شمامهٔ باینچویی، شیخ محمد اباریقی بغدادی، شیخ ابراهیم خورخوره‌ای، سید بایزید سابلاخی، شیخ حسین ابوالمعالی موصلی، شیخ ابویوسف عطای مصری، شیخ محمد زاهد زهاوی، شیخ محمد دیوانی، سیدهبةالله طالشی، شیخ عبدالمجید داغستانی، شیخ موسی گیلانی، سیدمولانا رحب‌الدّین تاوگۆزی، شیخ محمد خانگایی، شیخ محمود خانقینی، شیخ عبدالرّحیم حافظی دیاربکری، سید احمد زێنی مکّی، سیدعبدالله جلیل مدنی، سیدصلاح حماتی، شیخ محمد شیرزاد، سیدعبدالصمد توداری، سیدمحمد مولان».

نورالانوار.

ملا محمود گۆرانی

ملامحمود گورانی دانشمندی که در قرن یازدهم می‌زیسته و از جهت قدرت هوش و حافظه و نیروی اندیشه کم‌نظیر بوده است؛ به درجه‌ای که با یک بار مطالعهٔ هر کتابی عین عبارات آن را به خاطر سپرده است.

وی مدت شصت سال در دمشق اقامت داشته و به افاده و افاضه سرگرم بوده و در این مدت سعی کرده است کتب و رسائل علمای ایرانی را به دانشمندان و طلاب شام بشناساند

و آنان را بیشتر با فرهنگ و افکار و آثار ایران و ایرانیان آشنا سازد. گذشته از اینها مرد صالح و پرهیزکاری بوده و نفس گرم و جاذبهٔ نیرومندی داشته و به امور دنیوی چندان بی‌علاقه بوده که اغلب هنگام مراجعه از مدرسه به خانه و بالعکس راه را گُم کرده و از مردم نشانی جُسته است.

جمع کثیری از علما و مشایخ شام از او اخذ علم و روایت کرده‌اند؛ از جمله ملا چلبی کردی قاضی‌القضات شام و علامه ابراهیم‌بن منصور و ابوصفا محمدبن ایوب و جز آنها.

ملا محمود گورانی به سال ۱۰۷۴ هـ ق، در دمشق به دیار آخرت پیوسته و در مقبرهٔ فرادیس مدفون است.

خلاصة‌الاثر، ج ۴، ص ۳۲۹.

ملازادهٔ کُردی

مولی محمد مشهور به «ملازادهٔ کردی» از علمای اعلام قرن یازدهم هجری است که بعد از ۱۰۷۰ هـ.ق وفات یافته است. تألیفاتی داشته که از جملهٔ آنهاست: حاشیه بر عصام‌الدّین بر شرح *فوائدالضّیائیه* در نحو.

کشف‌الظّنون، ج ۲، ص ۲۵۰.

ابوبکر کردی حریری شافعی

ملا ابوبکربن ملاعبدالرحمن مشهور به «ملاجامی» حریری شافعی از متوطنین دمشق و از رجال مشهور و علمای معروف قرن یازدهم است که در همهٔ علوم عقلی و نقلی بصیرت کافی داشته و استاد مسلم عصر خود بوده است.

ملا ابوبکر مدتی در دمشق در مدرسهٔ اموی و ایّامی در مدرسهٔ سلیمیّه تدریس می‌کرد و چند صباحی هم قضاوت شهر صیدا با او بود. او بیشتر علاقه به گوشه‌گیری و انزوا داشت و کمتر با مردم آمیزش می‌کرد و از اتلاف وقت بدون فایده گریزان بود؛ یا به مطالعه و تدریس می‌پرداخت و یا با خدای خود راز و نیاز می‌کرد.

احمدپاشا وزیر، والی شام در آن روزگار، سمت شاگردی ملا ابوبکر را داشت و بی‌اندازه برای او احترام قائل بود و بارها از این استاد سابق خود خواهش می‌کرد که یکی از مناصب مناسب دولتی را قبول کند؛ اما او به هیچ وجه زیر بار نرفت. مؤلف کتاب *خلاصة‌الاثر* می‌نویسد: «و بالجملةِ فِانَّهُ آخرُ مَنْ آدرکناهُمْ بدمشْقَ مِنْ مُحَقّقیِ الاکراد.»

وفات ملا ابوبکر به سال ۱۰۷۷ هـ.ق اتفاق افتاد و در مقبرهٔ فرادیس معروف به مرج‌الدُّحداح در دمشق به خاک سپرده شد.

خلاصة‌الاثر، ج ۱، ص ۶۸.

ملامحمدشریف صدّیقی گورانی شاهویی[1]

ملامحمد شریف‌بن ملایوسف[2] بن قاضی محمودبن کمال‌الدّین صدّیقی گورانی شاهویی شافعی، از اکابر علما و اماجد فضلای اسلامی است؛ که اوقات خود را در مطالعه و تعلیم و تدریس و عبادت و طاعت صرف کرده و در علم و عمل مشارالیه بالبنان بوده است.

ملا محمد شریف ابتدا نزد پدر تحصیل را شروع کرد و پس از آن در حوزهٔ تدریس علمای مُبَرز آن عصر در شام به تکمیل معلومات خود پرداخت و چندان علاقه و عشق به یادگیری و مطالعه و کسب فضایل داشت که اغلب متون را حفظ کرد و حتی نوشته‌اند تفسیر بیضاوی را نیز در حفظ داشته است. پس از خاتمهٔ تحصیل در یمن اقامت گزید و کار خود را منحصر به تدریس و تعلیم نمود و جمع کثیری ــ از جمله علامه ملاابراهیم گورانی ــ شاگرد و مجاز او بوده‌اند. در سنهٔ ۱۰۵۵ هـ.ق از راه بغداد به حجاز رفت و مدت دو سال مجاور حرمین شریفین بود. پس از آن به یمن بازگشت و تا آخر حیات (سال ۱۰۷۸ هـ ق) در آنجا خدمات علمی خود را ادامه داد. از آثار او: *حواشی بر تفسیر بیضاوی*، *حواشی بر تهافت‌الفلاسفه*، *حواشی بر شرح اشارات* شیخ طوسی را نام برده‌اند.

خلاصة‌الاثر، ج ۴، ص ۲۸۰. *هَدیّة‌العارفین*، ج ۲، ص ۲۹۱. *کشف‌الظّنون*، ج ۱، ص ۱۴۲.

شیخ حسن سورانی نوردینی

شیخ حسن‌بن محمدبن ابراهیم سورانی نوردینی شافعی از اساتذهٔ علمای عصر خود بوده که در تحریر مسائل و رفع مشکلات علمی کسی به پایهٔ وی در آن عصر نرسیده است. او تحصیلاتش را در مناطقِ کُردنشین خاتمه داده و از مولانا رسول سورانی و قره‌قاسم ترک و عمربن جلی افندی اخذ اجازه کرده بود.

شیخ حسن در سنهٔ ۱۰۷۵ به دمشق مهاجرت کرد و در مدرسهٔ سلیمیّه به جای ملاابوبکربن ملاجامی کُرد ــ که در این وقت به نهایت شیخوخت رسیده بود و قدرت تدریس

---

۱. شاهویی، منسوب به شاهوّکه سلسله جبالی است در کردستان.

۲. به صفحهٔ ۱۶۴ مراجعه شود.

نداشت ــ منصوب شد و به افاده و تعلیم پرداخت و پس از چهل سال زندگی در سنهٔ ۱۰۷۸ هـ.ق به سرای جاودانی شتافت.

شیخ حسن تألیفاتی نیز داشته است؛ از جمله: *شرحی بر رسالهٔ بهائیه* در علم حساب، *رساله‌ای در تفسیر سورهٔ مُطَفِّفین* و *شرحی بر قطرابن هشام* در نحو. این دانشمند در تقوی و عبادت و انجام دستورهای دینی بی‌حد کوشا و سختگیر بوده است و کراماتی هم از او نقل کرده‌اند.

خلاصة‌الاثر، ج ۲، ص ۶۳.

مُحَمَّد کُرد افندی شهرزوری

محمدبن عبدالله شهرزوری، معروف به «کردافندی»، دانشمندی از منطقهٔ شهرزور که به استانبول مهاجرت کرده و در اندک مدتی شهرت زیادی به هم رسانیده و مورد توجه سلطان وقت قرار گرفته و چندی سمت مشاورت سلطان را داشته است. پس از آن به بروسه رفته و در آنجا تا آخر حیات به سال ۱۰۸۴ هـ.ق از مدرسین بنام مدرسهٔ جامع‌الکبیر آنجا بوده است. از آثار او: *حاشیه بر عصام‌الدین استعاره*، *حاشیه بر شرح‌الآداب*، *شرحی بر قصیدهٔ بُرده* و *شرحی بر الطّریقة‌المحمّدیه* به نام *الفواتح‌المکّیّه* در پند و اندرز.

هَدیّة‌العارفین، ج ۲، ص ۲۹۳. *مشاهیرالکرد*، ج ۲، ص ۱۲۰.

علاء حصکفی

علاءالدین محمدبن علی‌بن محمدبن عبدالرحمن حصکفی، معروف به «علاء حصکفی» از علما و دانشمندان معروف که در دمشق مرجعیت افتا داشته و اوقات خود را صرف تدریس و افاده کرده و در سنهٔ ۱۰۸۸ هـ.ق وفات یافته است. علاء تألیفات ارزنده‌ای داشته، از جمله: *الدُّرالمختار فی شرح تنویرالابصار* در فقه حَنَفیّه، *افاضةالانوار علی‌اصول‌المنار*، *الدُّرُّالمنتقی* در فقه و *شرح قطرالنّدی* در علم نحو.

در هَدیّةالعارفین سال تولدش ۱۰۲۱ و در الاعلام ۱۰۲۵ ذکر شده است.

الاعلام، زرکلی، ج ۷، ص ۱۸۸. *هَدیّةالعارفین*، ج ۲، ص ۲۹۶.
لغتنامهٔ دهخدا، حرف ح.

ملا محمد سورانی

دانشمندی از اکراد و از خویشاوندان شیخ حسن‌بن محمد سورانی نوردینی (متوفی بـه سـال ۱۰۷۸) و معاصر مؤلف کتاب *خلاصة‌الاثر*، که مدتی در مناطق کردنشین به امر تدریس اشتغال داشته و در آخر عمر به موصل مهاجرت کرده و در عشر اخیر قرن یازدهم درگذشته است.

خلاصة‌الاثر، ج ۲، ص ۶۳.

مولانا محمود زیباری

وی خلف علامه مولی حسن زیباری و از علمای معروف اواخر قرن یازدهم هجری بوده و تألیفاتی در علم منطق و حکمت داشته است.

کشف‌الظّنون.

وَهْمی کُردستانی

طهماسب قلی‌خان کردستانی، متخلص به «وهْمی» از شعرای اواخر قرن یازدهم بوده است. مؤلف *تذکرهٔ نصرآبادی* دربارهٔ او چنین نوشته است: «... وی از نجبای کردستان بوده که ترک وطن کرده و به قندهار رفته و مدتی در آنجا مانده است، فضل و کمال سرشاری داشته و در شعر «وهمی» تخلص کرده است.» از اشعار اوست:

ز یغمای تو دل را فکر من نیست　　که سامان رفته را فکر وطن نیست
نه بالی دارم و نه شوق پرواز　　چو من آزاده مرغی در چمن نیست

*

کجا در گوش جانان می‌رسد از ضعف فریادم　　که گر آهی کشم از بس ضعیفی می‌برد بادم

*

خط از پهلوی رخسار تو زان چون دود برخیزد　　که هر کس کُو بود نزدیک آتش زود برخیزد

تذکرهٔ نصرآبادی، تهران: ۱۳۱۷ ش، ص ۶۳.

ملا مُحَمّد سورانی وانی

ملا محمد فرزند ملاابوبکر فرزند ملامحمد فرزند ملا سلیمان از علمای معروف و محققین مشهور کردستان ترکیه بوده است که در بیان نظرات خود در مسائل علمی و دینی بیش از حد صراحت لهجه داشته و عقیدهٔ خود را بدون ملاحظه بیان کرده است. کُتب زیادی نوشته، از جمله

بر کتاب *الطریقةالمحمدیه* شرحی نگاشته و در آن بر مؤلف کتاب ــ که از علمای تُرک بوده ــ در چند جا ایراد وارد کرده است. بدخواهان این موضوع را بهانه ساخته به باب عالی گزارش می‌کنند که ملا محمد در فکر توطئه است. از طرف سلطان وقت عثمانی دستور تبعید وی صادر می‌شود و او ناچار در تاریخ ۱۰۶۳ قُسطنطنیه را ترک می‌گوید و در یکی از دهات دوردست کُردستان خود را از انظار مخفی نگاه می‌دارد تا اینکه همانجا حیات را بدرود می‌گوید.

کشف‌الظّنون، ج ۲، ص ۱۱۱۲. *مشاهیرالکرد*، ج ۲، ص ۱۳۵.

ملا عبدالکریم خالدی

ملاعبدالکریم خالدی فرزند ملا سلیمان فرزند ملا مصطفی فرزند ملاحسین قاضی، تحصیل را در کردستان آغاز کرد. پس از یادگیری مقدمات، علم تفسیر را از ملایوسف گورانی و حدیث را از عمَّش ملامحمد کُردی و فقه را از ملااحمد عُمرآبادی فرا گرفت؛ آنگاه به دمشق رفت و در آنجا پس از تبحر کامل، در یکی از مدارس به شغل تدریس پرداخت و جمع کثیری، از جمله شیخ محمد عیشی و شمس‌الدین محمد حصنی و سیدمحمدبن کمال‌الدّین نقیب در حوزهٔ درس وی به بهره رسیدند.

شیخ عبدالکریم در طریقت نیز قدمی راسخ و رتبه‌ای شامخ داشته و در اواخر قرن یازدهم هجری، جان به جان‌آفرین تسلیم کرده است.

خلاصةالاثر، ج ۳، ص ۴۷۴ و ۴۷۵. *مشاهیرالکرد*، ج ۲، ص ۳۴.

شیخ محمد شهرزوری

شیخ محمد از اهالی شهرزور، انسانی متّقی، عارف و فاضل بوده و به مکهٔ مکرمه مهاجرت کرده و تا آخر عمر در آنجا سرگرم مطالعه و تدریس و خداپرستی بوده است. از آثار او کتابی است در تاریخ کردستان که در سنهٔ ۱۰۷۳ ه‍.ق آن را به پایان رسانیده و به گفتهٔ *تاریخ سلیمانیه* نسخهٔ منحصر به فرد آن کتاب در یکی از کتابخانه‌های بریتانیا موجود است.

تاریخ سلیمانیه، ص ۲۸۱.

ملا علی گورانی شافعی

ملاعلی فرزند ملامحمد گورانی امام و مدرّس مسجد جرجیس نبی در شهر موصل و متوفی به سال ۱۰۹۴ یا ۱۰۹۵ ه‍.ق. دانشمندی بوده است مُتقی و گوشه‌گیر که جُز تدریس و عبادت به کار دیگری نپرداخته و بی اندازه مورد اعتقاد و احترام طبقات مختلف مردم بوده است. از آثار وی

حاشیه‌ای است بر شرح شمسیه، و تعلیقاتی بر شرح *عقاید نسفی*.

خلاصة‌الاثر، ج ۳، ص ۲۰۳. *هَدیّة‌العارفین*، ج ۱، ص ۷۶۲.

محمد افندی خوشابی وانی

محمد افندی حُسینی خوشابی، معروف به «وانی افندی»، فرزند بسطام، از اهالی خوشاب از قرای وان، مردی فاضل، سخندان و فصیح بوده و پس از مدتی تدریس و وعظ و خطابت در یکی از شهرهای ترکیه مأمور قضاوت عسکر و وعظ و تبلیغ در شهر فینا (وینه) شده و همانجا در سنهٔ ۱۰۹۶ هـ.ق درگذشته است. از تألیفات او: *عرائس‌القرآن و نفائس‌الزّمان* دربارهٔ قصص اَنبیاء، *عرائس‌المجالس*، *خلاصة‌التفاسیر*، *رسالة‌المبدأ و المعاد*، *اعمال‌الیوم واللیل* و *مُنشآت* است.

کشف‌الظّنون، ج ۳، ص ۱۱۳۱. *هَدیّة‌العارفین*، ج ۲، ص ۲۹۹.

داماد وانی

مصطفی‌بن عبدالله کردی شهرزوری به دنبال تحصیل، راه ترکیه را پیش گرفت و پس از نیل به کمال مطلوب و اخذ اجازه، در شهر استانبول اقامت گزید و دختر استادش علامه وانی را به همسری گرفت و بدین مناسبت به «داماد وانی» شهرت یافت. پس از آن در شهر بروسه مشغول تدریس شد و در سنهٔ ۱۰۹۸ در همان شهر چشم از جهان فانی فرو بست.

از تألیفات داماد وانی کتابی است به نام *مسألُةالتعلیل مِنْ مزالق‌الاقدام*، و حواشی مُدوّنی بر تفسیر *انوار التنزیل* بیضاوی در علم تفسیر.

هَدیّة‌العارفین، ج ۲، ص ۴۴۲.

احمد افندی وانی ـ دُرّی

احمد افندی وانی متخلص به «دُرّی» شاعری از اهالی وان که در قرن یازدهم می‌زیسته و دیوان شعری به ترکی از او باقی است.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۱۱۰.

قرن دوازدهم

شیخ ابُوالعرفان برهان‌الدّین ابراهیم شهرزوری شارانی

شیخ ابوالعرفان بُرهان‌الدّین ابراهیم‌بن حسن‌بن شهاب‌الدّین شارانی گورانی شهرزوری، از دانشمندان و مُحَدِّثین بزرگ قرن یازدهم تا آغاز قرن دوازدهم هجری است. به سال ۱۰۲۵ در شاران از نواحی شهرزور متولد شده و پس از رسیدن به حد رشد و تحصیل مقدمات، در حوزهٔ درس دانشمندانی چون ملاعبدالکریم مدرس‌بن ملاابوبکر مصنّف چوری و همچنین ملامحمد شریف گورانی صدّیقی حضور یافته و مدتی استفاده کرده است. پس از آن مدتی در بغداد و ایامی در بصره و چند صباحی در شام، هدف خود را دنبال گرفته و سرانجام به حجاز رفته و در مدینهٔ منوره متوطن شده و به تدریس و مطالعه و تألیف پرداخته است. آثار و تألیفات این دانشمند زیاد است که اینک به بعضی از آنها اشاره می‌کنیم: ۱ـ *مسالکُ‌السّداد اِلی مسْألة خَلْقِ افعالِ العِباد*؛ ۲ـ *تکمیل‌التّعریف*؛ ۳ـ *شرح بر عوامل جُرجانی*؛ ۴ـ *تعلیق بر کتاب شرح الاندُلسّیه*؛ ۵ـ *ضیاءالمصبْاح فی شرحِ بهجةِ الارواح*؛ ۶ـ *النّبراس لکشفِ‌الالْتباس فیِ الاساس*؛ ۷ـ *ألامم لایقاظ الهِمَم*؛ ۸ـ *القول المبُین فی مسألةِ التکوین*؛ ۹ـ *اِتحافُ‌الخَلَف بتحقیق مذهب‌السَّلَف*؛ ۱۰ـ *ابداءالنّعْمة بتحقیق سبقِ الرَّحمة*؛ ۱۱ـ *اشراق‌الشّمس در منطق*.

از تلامِذَهٔ معروف این دانشمند، علامه سلیمان‌بن اورامی شهرزوری است که ذکر وی به جای خود خواهد آمد.

برهان‌الدّین ابراهیم به ادبیات فارسی و ترکی نیز آشنا بوده و به فارسی و ترکی نیز آثاری داشته است. وی به سال ۱۱۰۱ هـ ق. در مدینهٔ مُنوّره وفات یافته است.

عجایب‌الآثار فی التّراجم والاخبار، ج ۱. *الاعلام*، ج ۱، ص ۲۸. *ایضاح‌المکنون*. ج ۱، ص ۱۰. *ذیل کشف‌الظّنون*. ج ۱. ص ۱۷ و ۱۸ و ۷۸ و ۱۰۴ و ۱۵۹.

سیدعبدالصَّمد مُرادی توداری

سیدعبدالصمد مرادی فرزند شیخ صالح فرزند سیدمراد فرزند شیخ محمد، ملقب به «صلاح‌الدین» از اهالی تودار از دهات اطراف سنندج و از سادات حسینی است. کودک دوازده ساله‌ای بوده که اردوی قزلباش به سال ۱۰۴۶ هجری به قریهٔ تودار یورش برده؛ پس از غارت دهکده، پدرش شیخ صالح و برادرش سیدعبدالمجید را به قتل می‌رسانند. سیدعبدالصمد نیز به شدت مجروح می‌شود. بعد از رفتن مأمورین قزلباش مخفیانه از تودار می‌گریزد و خود را با زحمت زیاد به روستای کاکوزکریا می‌رساند و به خانقاه شیخ شهاب‌الدین کاکوزکریایی پناه می‌برد. شیخ مشارالیه بعد از آن که از جریان قضیه اطلاع می‌یابد، او را تحت مراقبت خود قرار داده، دستور می‌دهد به مداوای زخمهایش بپردازند و از او به خوبی نگهداری و پرستاری کنند. پس از بهبود کامل، به امر شیخ‌شهاب‌الدین به تحصیل می‌پردازد و پس از چند سال در اثر سعی و کوشش و استعداد زیاد موفق به اخذ اجازه می‌شود. مُتعاقب آن در خدمت شیخ شهاب‌الدین تمسک می‌کند و در سلک مُریدان خاصهٔ او قرار می‌گیرد.

هنگامی که شیخ نامبرده به مسافرت حجاز می‌رود، سیدعبدالصمد را نیز همراه خود می‌برد و مدت بیست و دو سال در مَعِیَّت مرشد، در مدینه باقی می‌ماند. پس از مراجعت به کردستان، یک سال دیگر در کاکوزکریا به سیر و سلوک و سرپرستی خانقاه و مریدان می‌پردازد و مدارج ارزنده‌ای را از مراحل طریقت طی می‌کند. در این موقع ــ که ۶۳ سال از سنش گذشته بود ــ تأهل اختیار کرده است. پس از آن به مَعِیَت همسرش به قریهٔ تودار برمی‌گردد و در تعمیر و بازسازی آنجا ــ که به کلی ویران شده بود ــ می‌پردازد.

سیدعبدالصمد مرد عارف و عابد و فاضلی بوده و آثار و تألیفاتی هم به جای گذاشته است؛ از جمله کتابی به فارسی به نام *نورالانوار* در بیان نسب خاندان‌های سادات و مشیخت در کردستان؛ که آن را به سال ۱۰۹۹ تألیف کرده است. این کتاب به چاپ نرسیده اما اخیراً خلاصه‌ای از آن شامل ۵۰ صفحه به زبان کردی ترجمه شده و در بغداد به طبع رسیده است؛ که نسخه‌ای از آن مورد استفادهٔ نگارنده در این ترجمه بوده است.

سیدعبدالصمد تا اوایل قرن دوازدهم حیات داشته است.

برگزیده‌ای از: *نورالانوار*، چاپ بغداد.

سیدملا جامی چوّری

سیدملا جامی حفید علامه ملاابوبکر مصنف چوری، از علمای مُبَرّز عصر خود بوده و تعلیقات نفیسی بر کتب درسی دارد. بداق‌سلطان‌بن شیرخان‌بن، شیخ حیدرخان حاکم مکری به سال

۱۰۸۳ هـ ق. جامع سابلاخ (مهاباد فعلی) را ــ که به نام «مزگەوتی سوور» معروف است ــ بنا کرد و رقباتی موقوفه جهت آن برقرار ساخت و ملاجامی را از چور مریوان، برای ادارهٔ آن مدرسه دعوت نمود. ملاجامی این دعوت را پذیرفته به آنجا مهاجرت کرد و تا آخر حیات (اوایل قرن دوازدهم) تدریس آن مدرسه را بر عهده داشته است.

تاریخ سلیمانیّه، ص ۲۴۴. *مرآت‌البُلدان ناصری*، صنیع‌الدّوله محمدحسن‌خان، تهران، ج ۴، ص ۱۰۵.

سیدمُحَمّد برزنجی شهرزوری مدنی

سیدمحمدبن عبدالرَسول‌بن عبدالسَید از سادات برزنجه و برادر سیدبابا رسول کبیر است که پیش از این دربارهٔ او سخن گفته‌ایم[۱]. وی در ۱۲ ربیع‌الاول سال ۱۰۴۰ هـ ق در برزنجه متولد شد و مقدماتی را نزد پدر آموخت. بعد از آن به خدمت ملاشریف‌بن یوسف صدّیقی شاهویی و ملا ابراهیم گورانی پیوست و مدت زیادی از محضر این دو دانشمند بزرگ استفاده کرد. آنگاه به سیاحت پرداخت و شهرهایی چون همدان، بغداد، دمشق، استانبول و قاهره را دید و در هر کدام از آنها مدتی توقف کرد و از مصاحبت اهل فضل و ادب ذخایری اندوخت و مسائلی آموخت. سرانجام در مدینهٔ منوره عصای سفر دور انداخت و به تدریج به افاده و افاضه پرداخت.

سیدمحمد برزنجی از لحاظ هوش و استعداد و جامعیت نابغهٔ عصر و نادرهٔ دَوْر بوده است؛ تا آنجا که جمعی از دانشمندان همعصرش او را مجدّد قرن یازدهم شمرده‌اند:

حادی عَشَر قَدْکانَ برزَنْجِیُّ   مُجَدّداً و شَرطُهُ جَلِیُّ

برزنجی طبع شعر نیز داشته و این چند بیت که رنگی از تفاخر و حماسه دارد از اوست:

جِذْعانِ فخری یَشْهدانِ بِفَضْلی   جِذْع هُنا قَدْکانَ حَنَّ لِجدّی
ثانِ بِبرَزنج بِمَسْجِدِها الَّذی   موُسی وَ عیسی أسَسا بِمَجْدِ
جَدّی وَ عَمّی أمتَدَّ فی ایدیهما   أعظمْ بخارقِ جِذْعنَا الْمُمْتَدّ
مَنْ لَمْ یُصَدّقْ فَلْیَسَلْ مِنْ ههُنا   مِنْ اَهْلِ بَلَدِنا لِیَکْسِب وُدّی

سیدمحمد برزنجی به سال ۱۱۰۳ هـ ق. در مدینه وفات یافته و این آثار و تألیفات از او به یادگار مانده است: ۱ـ *الاشاعه فی اشراط الساعه*؛ ۲ـ *قدحُ‌الزَّنْد فی رَدّ جهالات‌الهِنْد*؛ ۳ـ ترجمهٔ کتاب *الجانب‌الغربی فی حَلّ مُشکلات ابن‌العربی* تألیف سیدمحمد مظفر برزنجی از فارسی به عربی؛ ۴ـ *الاعْجُوبة فی اعمالِ المکتوبة*؛ ۵ـ *ضَوءالوهّاج فی قصّةِ الاسْراء وَ*

---

۱. به صفحهٔ ۱۸۹ مراجعه شود.

المعراج؛ ۶ـ رجال‌الطاوس فی اغلاط‌القاموس؛ ۷ـ انهارالسلسبیل لریاض انوار التنزیل؛ ۸ـ تلخیص‌النواقض.

الاعلام، ج ۷، ص ۷۵. ایضاح‌المکنون، ج ۱، ص ۸۶. تاریخ سلیمانیه، ص ۲۷۷. هدیةالعارفین، ج ۲، ص ۳۰۲.

شیخ اسمعیل قازانقایی برزنجی

شیخ اسمعیل متولد قازانقای، از قرای کردستان عراق، فرزند سیدمحمد نودهی، مشهور به «کبریت احمر» از سادات برزنجه و جدّ مشایخ قره‌چیوار است. در آغاز جوانی پس از خاتمهٔ تحصیل، طریقهٔ عَلَویّه و خلوتیّه را نزد پدرش اخذ کرد و پس از مدتی به بغداد رفت و در سلک مریدان شیخ احمد احسایی درآمد و با طریقهٔ قادریهٔ آشنایی یافت و بعد از دو سه سالی به قازانقای بازگشت.

طریقهٔ قادریه در نواحی کردستان تا روزگار مراجعت شیخ اسمعیل سابقه نداشته و او نخستین کسی است که مروّج این طریقه شد. شیخ اسمعیل در آخر عمر به موصل مهاجرت کرده و در قریه‌ای از روستاهای اطراف آنجا به نام ولیان، به سال ۱۱۰۳ هـ ق درگذشته است. این دو بیت عربی را در تاریخ وفات او گفته‌اند:

إمامٌ بأنوار الطّریقة قدرقی وَ بَحْرٌ بأسْرارِ الحَقیقةِ قدْطما
سَمِیُّ ذَبیح‌الله أرَّخْت مادحاً: «لفَقْدک إسْمعیل قَدْبکَتِ السَّما[۱]»

مجلهٔ ماهانهٔ دەنگ‌گیتی تازە، ش ۱، س ۱۹۴۵.

مُحیِ‌الدّین ابوبکر سلْطی اَیّوبی

شیخ محی‌الدّین ابوبکربن تقی‌الدین سلْطی ایوبی دمشقی، ادیبی چامه‌سرا که در دمشق می‌زیسته و از او دیوان شعری به عربی به جا مانده است مشتمل بر قصاید و مقطوعات و تخمیسات و مواليات و غیره.

ابوبکر سلطی به سال ۱۱۰۴ یا ۱۱۰۸ هـ.ق درگذشته است.

فهرس مخطوطات دارالکتب‌الظاهریة. قِسم‌الشّعرا، دکتر عزت حسن، دمشق؛ ۱۳۸۴ هـ.ق، ص ۱۱۹ و ۱۲۰ و ۱۶۳.

۱. برابر است با سال ۱۱۰۳ هـ.ق.

فامی دیاربکری

اسمعیل افندی از فضلا و دانشمندان دیاربکر بوده است که بعدها به استانبول رفته و پس از مدتی دوباره با سِمَت ریاست محکمهٔ قضایی دیاربکر، بدانجا بازگشته و در سنهٔ ۱۱۰۵ هـ ق درگذشته است.

اسمعیل افندی طبع شعر نیز داشته و «فامی» تخلص می‌کرده و تألیفاتی هم از او باقی مانده است؛ از جمله فرائضی منظوم به زبان ترکی در حدود سه هزار بیت.

کشف‌الظّنون.

عِزَّت مُحَمَّد افندی وانی

شاعری شیوا و نویسنده‌ای توانا و ادیبی پرمایه، با زیور تقوی و صلاح آراسته و از رذایل و مفاسد نفسانی پیراسته که در سنهٔ ۱۱۰۵ هـ.ق در اسلامبول وفات یافته است.

عزت‌افندی از اکراد وان، از مناطق کُردنشین ترکیه بوده است.

مشاهیرالکرد، امین زکی‌بیگ، ج ۲، ص ۶۸.

یَحْیی وانی

یحیی وانی حنفی فرزند نوح فرزند عبدالله و برادر بدرالدین عمر است که در عَشر دوم قرن دوازدهم فوت کرده است. یحیی مرد دانشمندی بوده و به خطابت و وعظ می‌پرداخته است. از تألیفات اوست: *المباحِثُ الدُّرّیة فی بیان السّنَة الشّمسیّة والقمریّة*.

الاعلام، ج ۹، ص ۲۲۱. *هَدیّةالعارفین*، ج ۲، ص ۵۳۴.

شیخ شمس‌الدّین دُوم ـ مردوخی

شیخ شمس‌الدّین دوم‌بن شیخ عبدالغفار دوم مردوخی، دانشمندی مُتَبحّر، فصیح، خوش‌بیان و نویسندهٔ چیره‌دستی بوده و در علم تجوید و قرآت شهرت داشته و با خط زیبای خود کتب زیادی را نوشته است. از او دو پسر به جا مانده: شیخ عبدالمؤمن اول و شیخ حسن (اعلی جد مشایخ باقلاباد).

شیخ شمس‌الدّین در سنهٔ ۱۰۲۳ متولد و در سنهٔ ۱۱۱۴ هـ.ق وفات یافته است.

تاریخچهٔ خاندان مردوخ.

عَلی عِمادی شامی

ادیبی بوده است از اکراد عمادیه که بعدها به شام مهاجرت کرده و در سنهٔ ۱۱۱۷ هـ.ق در دمشق، جان به جان‌آفرین تسلیم کرده است.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۷۴.

طالب برسوی

محمدبن مصطفی برسوی کُردی، متخلّص به «طالب» دانشمند و ادیبی فرزانه که مدتها در بلاد ترکیه به شغل قضاوت می‌پرداخته و در سنهٔ ۱۱۱۸ هـ.ق درگذشته است.

هَدیّةالعارفین، ج ۲، ص ۳۱۰.

احمد خانی

ادیب و داستانسرای معروف کُرد، احمدخانی، ناظم چیرۆک (داستان) کُهن *مه‌م و زین*، طبق سرودهٔ خود وی در آخر این منظومه، به سال ۱۰۶۱ هـ.ق برابر با ۱۶۵۰م. متولد شده و سنش هنگام نظم این داستان ۴۴ سال بوده است:

والله ژ سفیدی و سیاهی	وی قه‌صد و غه‌ره‌ض توی اِلهی
ئه‌مما به مرکه‌با قه‌بایح	روره‌ش که‌رنه گه‌له‌ک صه‌فایح
خه‌طی تیه سه‌رنوشت سه‌رمه‌شق	سی‌ساله خه‌طی خه‌طا ده‌که‌ت مه‌شق
له‌و را کو دما ژغه‌یب فه‌ک بو	تاریخ هه‌زار و شه‌صت و یه‌ک بو
ای ساله گه‌هشنه چه‌هل و چاران	وێ پیشره‌وی گناهکاران

بنابراین تاریخ نظم داستان هم باید سال[1] ۱۱۰۵ هـ.ق برابر حدود سنهٔ ۱۶۹۲م باشد، نه سال ۱۵۹۱م؛ که بعضی آن را تاریخ نظم داستان شمرده‌اند. بلکه این تاریخ مربوط به سالی است که عشیرهٔخانی سالها پیش از تولد او، در سرزمین بایزید کردستان ترکیه متوطن شده‌اند.

پدر احمدخانی نامش اِلیاس است، از قبیلهٔ خانیان که در تاریخ ۱۵۹۱ یا ۱۵۹۲م در سرزمین بایزید مستقر شده‌اند.

بنابه نوشتهٔ استاد علاءالدین سجادی در کتاب *میژوی ئه‌ده‌بی کورد* صفحات ۱۸۹ تا ۱۹۴، احمد خانی در سنهٔ ۱۱۱۹ هـ.ق وفات یافته و این عبارت عربی تاریخ وفات اوست: «طارخانی اِلی رَبّهِ»[2] و چون سال تولدش ۱۰۶۱ هـ.ق است، با این حساب، هنگام وفات سنش باید ۵۸ سال بوده باشد.

۱. ۱۱۰۵=۴۴+۱۰۶۱.

۲. یعنی خانی به نزد پروردگار خود پرواز کرد.

خانی یکی از ستارگان تابناک آسمان ادب کُردی است؛ که جز از کُردی به زبانهای عربی و فارسی و ترکی نیز کاملاً آشنا بوده است. تحصیلات خود را در مساجد و مدارس شهرهای بایزید، اورفه، خلاط و بدلیس به انجام رسانیده و به قاهره و قُسْطنطنیّه نیز مسافرتهایی کرده و با دانشمندان و ادبای عرب و ترک مُراوده و معاشرت ادبی داشته است.

خانی فرهنگی منظوم مانند *نصاب صبیان* ابونصر فراهانی، به زبان عربی و کردی، برای دانش‌آموزان و مُحصّلین کُرد، در سنهٔ ۱۰۹۴ هـ.ق نوشته و نام آن را *نوّبار* گذاشته است. این کتاب به سال ۱۳۱۰ هـ.ق. در ذیل فرهنگ *الهَدیّةُالحَمیدیّة، فی اللغةالکُردیّة*، در شهر استانبول به چاپ رسیده است. *نوّبار*، مشتمل بر نُه بخش و هر بخش برابر یکی از اوزان عروضی است.

این سه بیت از آن کتاب است:

رِجْـــلْ: پــیّ و رکْــبَه: ئــه‌ژنوّ، بَــطْن: سک　　صَــدْر: ســنگ و جـید: ئـه‌ستوّ، عَـیْن: چـاف

بــیذْا، فَـلاة و سَـبْسب، فَـیْفاء و بَـدو: ده‌شـته　　یَــنْبوُع و عَــیْن: کـانی، جُبّ و قــلیب: بـیره

أکْحل، مروّڤی چاڤ به کل، أشْهَل: مروّڤی چاڤ به لّه ک　　أشْقَر مروّڤی چاڤ هشین، ره‌نگی گه‌نم گون: أسْمه‌ره

بیت اول: بحر رمل مُسدّس محذوف یا مقصور؛ **بیت دوم:** بحر مضارع مُثَمّن اَخْرب؛ **بیت سوم:** بحر رَجَز مُثَمّن سالم.

شاهکار احمدخانی، داستان منظومی است کُردی کرمانجی، از بحر هَزَج مُسَدَّس اَخرب مقبوض به نام مه‌م و زین که از داستان‌های باستانی کُردی است.

مَم و زین مخفف دو نام محمد و زینت است که دو دلداده بوده‌اند، مَم، از ناحیهٔ آلان و زین از ناحیهٔ بوتان و در عُرف کُردی آنها را کاک مه‌م و یای زین می‌خوانند. کاک به معنی برادر بزرگ و آقا و یای به معنی خاتون و بانو است. داستان را کُردها چیروّک گویند؛ چیروک کاک مه‌م و یای زین، داستان و سرگذشتی است عشقی و حماسی و شورانگیز که دهن به دهن از نسلی به نسل دیگر منتقل شده است. این داستان مدتها پیش از زمان خانی ورد زبان مردم بوده و عدهٔ زیادی معتقدند که اصل سرگذشت واقعیت داشته است. در زمان خانی متن داستان ــ که به نثر و نظم چند هجایی و به نام چیروکی مم و زین معروف بوده ــ در شرف فراموشی قرار گرفته و خانی به فکر احیای آن افتاده، و برای نخستین بار آن را به صورت منظومهٔ عروضی در آورده است؛ چنانکه خود گوید:

شه‌رحا غه‌م دل بکه‌م فسانه　　زینی و مه‌می بکه‌م به‌هانه

نه‌غمی وه ژ په‌رده‌یی ده‌رینم　　زینا و مه‌می ژ نو وه‌ژینم

ترجمه: برای بازگو کردن درددل و شرح بدبختی‌های خود. داستان مهم و زین را بهانه سازم و چنان نغمه‌ای را از پرده بیرون کشم که مهم و زین و قصهٔ دلدادگی آنها را زنده کنم.

ئەڤ نامەئەگەر خەرابە گەر قەنج   کێشایەمە وی دەگەل دوصەد رەنج
ئەو بارەیە طفل نەورسیدە   هەرچەند نەهین قەوی گوزیدە
ئەڤ میوە ئەگەر نەآبدارە   کرمانجیە ئەو قەدەر لە کارە

خانی در این منظومه ضمن نقل داستان و خدمت به زبان و ادب کُردی، از عقب‌افتادگی و بدبختی و بیچارگی و تفرقهٔ ملت خود می‌نالد و از گردش روزگار و ستمگری اَبنای زمانه نسبت به این قوم و به این سرزمین فریاد بر می‌آورد و از جمله می‌گوید:

دا کەشف ببت لەبومە ئەحوال   کانێ دبتن مویەسسەر ئیقبال
ئیدبار مەوی گەها کەمالی   آیا بویە قابیلی زەوالی
قەط مومکنە ئەڤ ژ چەرخ لەولەب   طالع ببتن ژ بۆمە کەوکەب
بەختی مە ژبو مەرا ببت یار   جارک ببتن ژ خواب هوشیار

ترجمه: آیا ممکن است که این احوال و اوضاع تغییر کند و سعادت و خوشبختی رو نماید؟ بار دیگر بخت ما از خواب بیدار شود و هُشیار گردد؟

و پس از بحث دربارهٔ بیچارگی‌های قوم خود، به این نتیجه می‌رسد که آخرین درمان درد سَرگردانی و زبونی این ملت فقط اتفاق و یگانگی است؛ چه نفاق و شقاق مایهٔ عقب‌افتادگی و اِتفاق موجب سعادت و رسیدن به مقصود است:

لەو پیکڤە هەمیشە بێ‌تفاقن   دایم بە تەمرُد و شقاقن
گەردی هەبوا مە ئیتتحادک   ڤێکرا بکرا مە اینقیادک
تەکمیل دکر، مە دین ودەولەت   تەحصیل دکر، مە عیلم و حکمت
تەمییز دەبون ژ هەڤ مەقالات   مومتاز دەبون خودان کمالات

منظومهٔ خانی به لهجهٔ کرمانجی است که ادیب و دانشمند محترم کُرد استاد عبدالرحمن شرفکندی «هەژار» آن را به لهجهٔ مُکریانی برگردانده و پیش از آن هم مرحوم پیره مێرد سلیمانی آن را به شیوهٔ سۆرانی سلیمانی به صورت نمایشنامه در آورده است. مم و زین خانی و همچنین داستان عامیانهٔ آن تاکنون چندین بار در شهرهای برلن، پاریس، پترزبورگ، استامبول، دمشق و تهران به چاپ رسیده و اصل داستان به اکثر زبان‌های زندهٔ دنیا، از جمله: آلمانی، فرانسه، روسی، عربی، ترکی و ارمنی ترجمه شده و اخیراً آقای عبیدالله اَیُوبیان اصل چیرۆک را به فارسی نیز ترجمه کرده است.

خانی گذشته از جنبهٔ شاعری، در بیشتر علوم اسلامی اطلاعات کافی داشته و در شهر بایزید تا

آخر حیات تدریس می‌کرده و انسانی مُوقر، فروتن، مُتقی و پارسا بوده است.

مقدمهٔ مم و زین خانی، مسکو، ۱۹۶۴م. و مقدمهٔ مم و زین هه‌ژار، چاپ نَجاح، بغداد، ۱۹۶۰م. و ترجمهٔ چِریکهٔ مم و زین به فارسی، تألیف عُبیدالله ایوبیان، تبریز، ۱۳۴۴ ش. و میژوی ئه‌ده‌بی کورد، بغداد، ۱۳۷۱ هـ.ق.

شیخ ابوبکر تخْتی مردوُخی

عارف بزرگوار شیخ ابوبکر فرزند شیخ مصطفی مردوخی و برادر شیخ احمد علامه، از بزرگان علم و عرفان خاندان مردوخی است؛ که به سال ۱۱۲۱ هـ.ق در قریهٔ تخته وفات یافته و همانجا مدفون است. این عبارت کردی اورامی تاریخ وفات اوست: «شیخ قدیمی لُوائ»[1] یعنی: شیخ سالخورده وفات یافت.

شیخ ابوبکر از اجداد نویسندهٔ این کتاب است.

تاریخچهٔ مشایخ خاندان تخته.

شیخ مصطفی خوشناوی

وی از اکابر علمای قرن دوازدهم هجری است که در موصل می‌زیسته و همانجا درگذشته و تا آخر حیات سرگرم تدریس و نشر احکام اسلامی بوده است.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۱۹۴.

شیخ محمود کردی موصلی

وی مردی دانشمند و متقی از علما و مدرّسین بنام قرن دوازدهم است؛ از اکراد موصل که بعدها آنجا را ترک گفته و به شام مهاجرت کرده و به افاده و تدریس اشتغال داشته است.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۲۶۰.

یوسف آمِدی دیاربکری

یوسف‌بن عبدالله دیاربکری آمِدی، ادیبی نویسنده، متوفی به سال ۱۱۲۳ هـ.ق. است. تألیفی دارد به نام: *الملل و النِّحَل فی العقائد.*

---

۱. برابر است با سال ۱۱۲۱.

در *کشف‌الظّنون* جلد اول، صفحهٔ ۲۶۰، آمده است: «مولانا یوسف‌بن عبدالله‌بن عمر کردی الگورانی، ابُوالمحاسن من تألیفاته: *بیانُ سرِّالطّالبین فی التّصوُّف*.»

معلوم نیست که یوسف مذکور در *کشف‌الظّنون* با یوسف آمدی یکی است، یا دو نفر جداگانه هستند که هر کدام یوسف نام دارند و پدرشان هم عبدالله است؟

هَدیّة‌العارفین، ج ۲، ص ۵۶۸.

سیداسمعیل آمِدی

سیداسمعیل‌بن ابراهیم از اهل آمِد که در مدینهٔ منّوره اقامت گزیده و سمت قضاوت داشته است. از تألیفات او کتابی است به نام: *دُرَرالنّفائِس فی زجر الاشرار و الخبائث فی السّیاسة‌الشّرعیّه*.

سیداسمعیل در سنهٔ ۱۱۲۴ ه.ق. در حال حیات بوده است.

ایضاح‌المکنُون، ج ۱، ص ۴۷۰.

نابی رهاوی

یوسف‌افندی، متخلّص به «نابی» از اهالی اورفه (رها) از شهرهای ترکیه، مردی دانشمند، سیاسی و شاعری توانا بوده است که به زبان‌های فارسی، عربی و ترکی آشنایی کامل داشته و گذشته از کردی، به این سه زبان شعر می‌گفته است. یوسف افندی در دورهٔ فرمانروایی سلطان محمد رابع (۱۰۵۸–۱۱۰۴ ه.ق.) به استانبول رفت و در دربار وی استخدام شد. پس از مدتی به حجاز سفر کرد و هنگام مراجعت چند صباحی در حلب توقف نمود؛ اما دوباره به استانبول بازگشت و در دارالمعلّمین عالی سمت استادی یافت. و بعدها به مقامات بالاتری نیز ارتقا پیدا کرد و پس از نود سال زندگی در سوم ربیع‌الاول سال ۱۱۲۴ ه.ق درگذشت. از تألیفات اوست: *تُحْفَةُالحرمین*، *مُنشآت* و *دیوان اشعار*.

این دو بیت از اشعار نابی است:

لنا حبیبٌ ولی فی کلّ جارحةٍ　　مِنْهُ جراحُ بسیف اللَّحْظِ و المُقل

تَقوُلُ و جنتُهُ منْ تحْتِ شامته　　لی أسْوةٌ بانْحطاطالشَّمْس منْ زُحل

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۲۱۱ و ۲۱۲.

بَدْرالدّین وانی

بدرالدّین عمربن نوح وانی حنفی، متولد ۱۰۷۴ ه.ق و متوفی به سال ۱۱۲۶ دانشمند برجسته‌ای بوده که در وان به تدریس اشتغال داشته است. از آثار اوست:

اشرف‌الوسائل فی اوصاف سیدالاوائل و الاواخر، *أنیسُ‌الرَّمْس فی تفسیر آیة جری‌الشّمس و تواریخ الائمّة*.

بدرالدّین عمر مُفْتی وان بوده و طبع شعر نیز داشته و از او قصایدی به عربی به جا مانده است. او برادر یحیی‌بن نوح است که شرح حال وی را قبلاً ذکر کرده‌ایم (به صفحهٔ ۲۱۶ مراجعه شود).

ایضاح‌المکنون، ج ۱، ص ۸۸. *هَدیّةالعارفین*، ج ۱، ص ۷۹۱.

لشکری سورانی

وی از شعرا و ادبای معروف قرن دوازدهم هجری است که در عهد امیرسلیمان سوران می‌زیسته و مُنشی و مشاور مورد اعتماد این امیر بوده و گذشته از دیوان شعر، تألیفاتی هم داشته است.

مشاهیرالکرد.

عَبْدالله زیّباری

عبدالله‌بن مصطفی‌بن حسن‌بن محمد، دانشمندی از منطقهٔ زیبار[۱] است که در ادبیات عرب تسلّط زیادی داشته و شاعر توانایی بوده و در اوایل قرن دوازدهم هجری در شهر حَلَب وفات یافته است.

سه بیت ذیل از قصیده‌ای است که در تاریخ ۱۱۰۲ در رثای شیخ محمدبن نظام‌الدین قُصیری گفته است:

لَعَمْرکَ ما الدُّنیا لابنائِهادُخْرُ   وَ لکِنَّها دارُ الفناء بِهَاالخُسْرُ
قَرارةُ اکْدارِ و معدنُ کُرْبةٍ   جِبالَةُ آثامٍ بِها یُکْسَبُ الوِزْرُ
فَتَبْدُو بِلَذّاتٍ و عَیشٍ مُزَخْرفٍ   وَما عِنْدها اِلاّالخدیعَةُ و الْمکْرُ

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۴۰.

عَلی سنجاری

علی سنجاری فرزند تاج‌الدّین، از دانشمندان و فقهای حنفیه است. از تألیفات او کتابی است به نام: *اَلْقُربَةُ بِکَشْفِ‌الکرْبَة، عَنْ بَیانِ عدَم صِحَّةِ صلاةِ الْمُؤْتَمّ‌بالأمام الخارجِ وَ هوَ فی جَوْفِ‌الکَعْبة* که آن را در مکه حدود سال ۱۱۰۹ هـ.ق تألیف کرده است.

۱. زیبار: از مناطق کُردنشین، بر کنار رود زاب بزرگ در اطراف عمادیه و زاخوّ است.

علی سنجاری غیر از ابن‌علی سنجاری ابن‌وهب است که در قرن ششم می‌زیسته است.

لغتنامهٔ دهخدا، ص ۲۰۹، به نقل از: معجم‌المؤلّفین، ج ۷، ص ۴۹. *ایضاح‌المکنون*، ج ۱، ص ۲۲۲.

فَیْضی وانی

صالح افندی وانی، مُتخلص به «فَیضی» و برادر احمد دُرّی، از شعرای کُرد وان بوده است که در دستگاه سلاطین عثمانی مشاغلی داشته و از جمله مُنشی و نویسندهٔ مخصوص سلطان بوده و در سنهٔ ۱۱۲۷ هـ.ق درگذشته است.

قاموس‌الاعلام.

مُرتضی‌بیگ ـ امیرکردی

مرتضی بیگ حنفی صوفی، مشهور به «امیر کُردی» فرزند میرمصطفی‌بن میرحسن، از اُمرای دانشمند قرن ۱۲ و از شاگردان نابلسی بوده است. مرتضی‌بیگ امیری سیاستمدار و ادیبی باتقوی و پرهیزگار بوده که در شهر دمشق به سال ۱۱۲۷ هـ.ق (بنا به نوشتهٔ *تاریخ آداب اللّغةالعربیة*)، و یا سنهٔ ۱۱۵۵ (برابر نوشتهٔ *هَدیّةالعارفین*)، درگذشته است.

از تألیفات او: *تهذیب‌الاطوار فی عَجائب‌الامصار*، *شرحُ‌السُّلوک فی رضاءالحقّ‌الغنی بشرح قصیدةالنابلسی عبدالغنی* و *عُقُودالجُمان فی عدم صُحبَةِ ابناءالزَّمان*.

تاریخ آداب اللّغةالعربیة، ج ۳، ص ۳۲۵. *هَدیّةالعارفین*، ج ۲، ص ۴۵۲. *ذیل کشف‌الظّنون*، ج ۲، ص ۴۴.

عیسی بولوی کردی

عیسی فرزند علی فرزند حسن بولوی، متوفی به سال ۱۱۲۷ هـ.ق از علمای تدریس و از اساتید صرف و نحو بوده و تألیفاتی هم در این دو علم داشته است؛ از جمله: *مُفیدالاعراب فی‌النّحو*.

ایضاح‌المکنون، ج ۲، ص ۵۳۱.

شیخ عبدالمؤمن (اوّل) امام جمعه مردوخی سنندجی

شیخ عبدالمؤمن‌بن شیخ شمس‌الدین دوم مردوخی، به سال ۱۰۶۶ هـ.ق تولد یافته و شخص فاضل و دانشمندی بوده است. هنگام تحصیل تمام کتابهای درسی را به خط خود نوشته و از هر

علمی متنی یا بیشتر تا آخر عُمر در حفظ داشته است.

شیخ عبدالمؤمن بر انشاء فارسی و عربی هر دو تسلط کافی داشته و سالها امامت و خطابت جمعهٔ شهر سنندج را همو انجام داده، و در سنهٔ ۱۱۲۸ هـ.ق درگذشته است.

تاریخ مردوخ.

عَلّامه حیدر دوم[۱] ماورانی حُسَین‌آبادی

حیدر دوم، فرزند احمد فرزند علامه حیدر اول، از مشاهیر عُلمای خاندان حَیادره و مرجع افتا و اجازهٔ طلّاب و شیخ‌الاسلام حکام سوران بوده که به سال ۱۰۳۶ هـ.ق. متولد شده و در ۱۱۲۹ هـ.ق. وفات یافته است. مؤلف *هَدیّةالعارفین* دربارهٔ معرفی حیدر دوم چنین نوشته است: «حیدربن‌الشریف احمد الحریری الصفوی الحسین آبادی الشافعی نزیل موصل، وُلِد سنة ۱۰۳۶ و تُوَفّیَ سنة ۱۱۲۹...»

حیدر دوم تألیفاتی در علوم حکمت و فلسفه و اصول داشته که هیچ کدام به چاپ نرسیده است.

هَدیّةالعارفین، ج ۱، ص ۳۴۲.

عَلامه سلیمان اورامی شهرزوری

ملاسلیمان‌بن سلیمان گورانی، در اورامان کردستان تولد یافته و به دنبال کسب دانش به شهرزور رفته و از آنجا هم به شهرهای دیگر عراق سفر کرده و از هر گوشه‌ای توشه‌ای برگرفته و در آخر، قدم به بصره گذاشته و پس از مدتی توقف و استفاده از محضر اساتید آنجا، به اخذ اجازه نایل آمده و در اواسط عمر به مدینهٔ منوره مهاجرت کرده و در آنجا تا آخر عمر به تدریس و افاده پرداخته است.

اجازه‌نامه‌ای از این دانشمند در پشت یک نسخهٔ تفسیر *بیضاوی* خطی متعلق به کتابخانهٔ مرحوم ملامحمود مُفتی کردستان به نظرم رسید که در تاریخ ۱۱۱۷ هـ.ق. برای شیخ شرف‌الدین نام بن شیخ حُسین أُزبکی خراسانی هروی در بصره نوشته است. بی‌مناسبت ندانستم که آن را به طور کامل در اینجا نقل کنم:

بِسْمِ‌الله الرحمن‌الرّحیم وَ بِه نستعینُ، الحمدُلله ربّ‌العالَمینَ وَصَلَّی‌الله عَلی سیّدَنا مُحَمّدٍ النّبی الامّیّ و علی آلِهِ و أصحابِهِ اَجْمعینَ وَسَلّم صَلوةً وَ تسلیماً فایضیِ البَرکاتِ عَلَی‌السّابقین وَاللاحِقین

---

۱. برای شناخت بیشتر افراد این خاندان به صفحهٔ ۱۸۲ این کتاب و هامش آن، ترجمهٔ حیات حیدر اوّل ماورانی مراجعه شود.

عَدَدَ خَلْقِالله بِدَوامِ ألملک الحقِّالمُبين. اما بَعْدُ ـ فانَّ مِنْ نِعَمِالله تَعالى وَ مِنَحِهِ المُهْداةِ اِلَیَّ، أنْ وَفَد عَلَيْنا بِبَصْرةَ الفَيْحاء الأَخُ اَلفاضِل الاديب الكامِل اَلوارِعُ الزّاهِدُ الصّادقُ الحامِدُ الشَّيخُ شَرَفُالدّين بنُ الشَّيخ حُسَيْن الازبَكِیُ الخُراسانِیُالهَرَوِیُ معَجماعةٍ مِنْ اَهْلِالعِلْمِ و الصَّلاحِ وَبـاتُوا عـنْدَنا مُـدَّةً، فَحَصَلَ لَنا بِهِم الأُنسُالكاملُ وَاللّطفُ الشّامِلُ معُمشارکتهِمْ لَنا فيما جَرَتْ بِهِ مقاديرُالله تَعالى، و قد قَرَأ عَلَیَّ فی مدّةِ قرائتهِمْ طَرَفاً مِنْ تَفْسيرالبَيْضاوِیّ مِنْ اوَّل سُـورَة البـراءةِ اِلـى قُـربِ الجُـزْءِ، وَ صَحيحِالبخارِیّ مِنْ اَوَلِهِ اِلی اَنْ قَرَأشَيْئاً مِنْ اَبْوابِ المَواقيت، معَسَماعِ فَتحِالباری مِنْ اَوَّلِهِ اِلَی الحدِّ المذکُورِ. فَأجَزْتُ لَهُ رِوايَتَها وَ رِوايَةَ ساير ما يجُوزُلی وَ عَنّی رِوايَتُهُ، سيَما ما تَضَمَّنهُ الأُمم لايقاظِ الْهِمَم وَ غَيْرِهِ مِنْ تألْيف العَلامةِ وَحيدِالدَّهْرِ وَ نادِرَة العَصْرِ، شَيْخی الشّيخ ابی طاهر ابـراهـيمبن حَسَنبن شَهابِالدّينالكُرْدی الگورانی الشهرزوْری الشَّهْرانِی، ثُـمَّالمَـدَنِی قُـدّسَ سِـرُّهُ ـ بِشَـرْطِهِ المُـعْتبرِ عِـنْدَ اَهــلِ هــذاالشَأن ـ نَــفَعَهُالله بِــالعِلْمِ وَ جَـعَلُه مِــنْ اَهْـلِهِ، وَ شَـرطْتُ عَـلَيْهِ اَنْ لايَنْسانی مِنْ الدُّعاء فی جَلَواتِهِ وَ خَلَواتِه. وَأرْوی تَـفْسير اَلبَـيْضاوِیِ عَـنْ شَـيْخِنا ـ قُـدّسَ سِـرُّهُ بِقَرائتی لِطَرَف عَلَيْهِ مِنْ اَوَلِهِ وَ طَرَفٍ مِنْ أوسَطِهِ وَطَرَفٍ مَنْ آخرِه، وِ اجـازَةِ لِكُـلِّهِ مِـنْ الأسـتاد مُلامُحَمَد شريفبنِ الملايُوسُف الگوراني الصّـديقِیّ سَـماعا و اِجـازَةً وَ عَـنِالشّـيخِ العـارِفِ بـالله صَفِیِّالدّينِ اَحْمَدبْنِ المقدسِ المدَنی اَلمَعْرُوفِ بِالقَشاشِ ـ قُدِّسَ سِرُّهُ قَراءةً وَ اِجازَةً بِروايَة اَلاوَّل مِنَ الفقيهِ عَلِیبن مُحَمَّدبن مَطير اليمنی عَنِ الشَّيخِ ابن حَجَرالمکّی عَنِ القاضی زَکَريّا عَنِ الحافظ ابن الحجَر العَسْقلانی عَنِ الحافظِ اَبی هُرَيْرَةالذَّهَبِیّ عَنْ اَبيه الحافظِ ابی عَـبْدالله الذَّهَـبی عَـنْ عُمَرَبن الياس المراغی عَنِ البَيْضاوِی وَ بِروايةالثانی عَنِالشّمس مُحَمَّدبن احمَدالرَّملی عَنِالزّين زَکَريا عَنِ النَّجْمِ عُمَربنِ فَهْدِ المکّی عَنِ الجمالِ المُرشدی المکّیّ عَنِ العلامةِ حُسامِالدّينبْن عَلِی الابيوردی عَنِالشّيخشهابالدين احْمَدالکرُدی عَنِالشّيخ نُورالدين الاربلِی عَنِالشـيخ زَيْـنِالدّيـن التَّبريزِی عَنِ البَيْضاوِیّ ـ رَحَمهُالله تعالی ـ وَ بروايَةِالثانی اَيْضاً عَنْ شَيخِالمحَققينَ اَحْمَدبْنِ عَلِی الشَّناوِی ثُمَّ المَدَنی عَنِ الرَّمِلی عَنْ زَکَريّا عَنِ ابنِ حَجَرالعَسْقَلانی عَنِ الحافِظِ اَبی هُرَيْرَةَ اِلی آخِرِ الاسْنادِ، وَ بِروايَةِ الشّناوِی اَيْضا عَنِ الدُنجيهْی عَنِالجلالِ السُّيُوطِی عَنِ الشَّمْسِ مُحَمَّدبن اَحْمد اَلمَخْزُومِیّ عَنِ يَحْيیبن محمد يُوسف الکرْمانی شارِحِ البخاری عَنْ ابيهِ عَنِالقاضی عضدالدّين الايجیّ عَنِ الشّيخ زَيْنِالدّين الهنکی عَنِ البيضاوِیِ ـ رحمهاللّهُ و شَکَرَ سَعْيه ـ قال ذٰلِک و کتبهُ العبد سليْمانُبْنُ سُليمان الکُردی الگورانی الشَّهرزوُری الاورامی ثُمَّالبَصْری، لَيلة الجمُعُه ۲۵ رَجَب سَنَة ۱۱۱۷ مَضتْ مِنَالهِجْرَةِ ـ کانَالله لَهُ وَ عَفی عَنْهُ ـ وصَلّیالله عَلی سيّدنا مُحَمَّد و علی آلِهِ وَ أصحابِهِ وَسَلَّمَ.

هَدیّةالعارفين و يادداشتهای نويسنده.

مَولانا عبدُالله حُسین‌آبادی ماورانی

وی از سلسلهٔ دانشمندان خاندان مشهور به حَیادِرَه و از مدرّسین بنام قرن ۱۲ هجری است، از اهل ماوران، از توابع اربل. پدرش مَولانا حیدر دوم ماورانی است. از جمله تألیفات مولانا عبدالله، مجموعه تَعلیقاتی است بر کتاب *میرابوالفتح* در علم آداب که چنین شروع می‌شود: «اَلْحمدُ لِمَنْ لاصَوابَ معَ مُناظِرِهِ، و الشُّكرُ لِمَنْ لاأدبَ معَ مُكابِرِهِ، والصّلوةُ وَالسّلامُ عَلَى آلباذِلِ وُجُودَهُ فی مُباحَثَةِ المُعانِدينَ، الناصبِ نَفْسَهُ لإ فحامِالمعارضين، و عَلَى آلهالّذين لَمْ يَطَّلِعوا على خَلَلٍ فيالدّين، اِلاّدَفَعوُا، وَ لَمْ يَعْثُروا عَلى زَلَلٍ في اليَقينِ الاّ مَنَعُوا. وَ أصحابِهِالصّائبينَ في كُلّ ما نَقَضُوا ـ رَضِيَالله تَعالى عَنْهُمْ وَ رَضُوا مَاأستَنَدتِ المَعيشَةُ بِالمَلَوَيْن، وَ ما شَهِدَتِ المَوْؤوُدَةُ عَلَى ألاَبَوَين».

مولانا عَبدُالله، بر *قول احمد* فَناری هم یک رشته حواشی مُدَوَّن دارد که چنین آغاز شده است: «حَمْداً لِمَنْ تَمَثَّلَ مِنْ مَرائی اَجْناسِالعالمِ جَمالُهُ، وَ شُكْراً لِمَنْ تَجَلّى في نَوْعِ المَصْلَحَةِ افعالُه. فَصّلَالانسانَ بِالمَنْطقِ الكامِلِ العيار وَ فَضَّلَهُ بِخَصايِصَ لايَليقُ بِالاغيار...»

بنا به نوشتهٔ دانشمند محترم شیخ محمد خالْ سلیمانیّه‌ای، در مجلهٔ مَجمع علمی (*گوڤاری کۆری زانیاری کورد*) چاپ بغداد سال ۱۹۳۷، از جملهٔ تألیفات مولانا عبدالله ماورانی، سلسله تعلیقاتی است به نام *مُحاکَمات* بر شرح جلال‌الدین محمد دَوانی (متوفی به سال ۹۰۷) بر عقاید عَضُدِیَّه، و هَوامشی بر *تحفةالمحتاج* شیخ‌ابن حجر هیتمی مکی. همچنین برابر نوشتهٔ دانشمند مرقوم، در مجلهٔ مزبور، مولانا عبدالله در تاریخ ۱۱۳۰ ﻫ.ق وفات یافته است و در صورت صحت این تاریخ، مولانای مورد بحث، فقط یک سال پس از مرگ پدر حیات داشته است، چه مولانا حیدر دوم در سنهٔ ۱۲۲۹ ﻫ.ق درگذشته است.

تألیفات خود صاحب ترجمه، *گوڤاری کۆری زانیاری کوردی*، بغداد: ۱۹۷۳.

شیخ مُحَمَّد جسیم اول مَردوخی

علامهٔ عالی‌قدر شیخ محمد جسیم‌بن شیخ محمودبن شیخ احمد علامه‌بن شیخ مصطفی تختی مردوخی، از فضلا و مدرّسین و زهّاد بزرگ کردستان است. طبع شعر نیز داشته و آثار و تألیفات منثور و منظومی به فارسی و عربی و کُردی از او به جا مانده، اما متأسفانه تمام آن آثار و همچنین دیوان اشعارش بعد از وفات خود او در یک آتش‌سوزی از بین رفته است، فقط منظومه‌ای به کُردی اورامی در عقاید از آثار آن مرحوم باقی است که این بیت از آن متضمن نام خود ناظم و پدر اوست:

ابن شیخ محمود به ئیخلاص تەرسیم   داعـــی بێـــنەوا مُـــحَمَّد جســـیم

شیخ جسیم در سنهٔ ۱۱۳۳ هـ.ق وفات یافته و این عبارت تاریخ درگذشت اوست: «پیوسته برحمت».[۱]

جُنگ خطی.

شیخ اَحمد علامه تختوی مردوخی

شیخ احمد علامه فرزند شیخ مصطفی‌بن شیخ شمس‌الدین ولی، اهل روستای تخته و از خاندان مردوخی، به سال ۱۰۲۶ هـ.ق تولد یافته و در سنهٔ ۱۱۳۴ به دار آخرت پیوسته است. او بزرگ‌مردی بوده است جامع علم و عرفان، از یک طرف طلاّب و اهل علم درک محضر درس و بحثش را غنیمت شمرده و از آن وجود ارزنده به کسب دانش و فرهنگ پرداخته‌اند و از طرف دیگر طبقات مردم به منظور استفاده از جَلَسات وعظ و سخنرانی او ــ که هر هفته دوبار تشکیل می‌شده ــ روزشماری کرده‌اند و اندرزهایش را به گوش جان شنیده‌اند.

شیخ احمد علامه بسیار باهوش و حاضرجواب بوده و در مباحثه و مُناظره یَد طولایی داشته و اَخلاقاً انسانی کریم‌النفس، متواضع و خاکی‌طبع بوده است؛ لاجرم همگان در بزرگداشت او ذره‌ای فروگذاری نکرده و پروانه‌وار گرداگرد شمع وجود او جمع بوده‌اند. از مرحوم شیخ احمد رسائل زیادی به عربی و فارسی مبنی بر پند و اندرز و تأکید و توصیه در رعایت احکام و آداب اسلامی باقی مانده است.

آخرین جلسهٔ وعظ دینی و وصایای او بعد از ظهر سه‌شنبه نهم شعبان سال ۱۱۳۴ هـ.ق انجام گرفته که در شب بعد از آن، (لیلهٔ چهارشنبهٔ دهم همان ماه)، هنگام سحر، وفات یافته است. مدفنش در قریهٔ تَخْتَه، کنار مزار پدربزرگوارش شیخ مصطفی، قرار دارد. ملااسحق نامی در تاریخ مرگ او گفته است:

دریـــغا احـــمد آن شـــیخ زمـانه   برون رفت از جهان، بگـذاشت مـنزل
قـبول خـاص و عـام خـلق مـی‌بود   بـه پـیش جـمله عـالم بـود مُـقبل
ز فـــوت او جـهانی گشت غـمگین   از آن تاریخ مرگش شد «غَمین دل»[۲]

شیخ احمد طبع موزونی داشته و به عربی و فارسی و کُردی شعر مـی‌گفته است. از اشعار فارسی او منظومه‌ای است به شیوهٔ مثنوی در حدود هشتاد بیت که چنین آغاز می‌شود:

کـــودک نـــورُستهٔ بـــاغ حَـیات   ای دَهـــنت غـنچه، لَـبانت نـبات

۱. برابر است با سال ۱۱۳۳.
۲. برابر است با سال ۱۱۳۴.

سیر ننوشیده ز پستان تو شیر ای شده در دست حوادث اسیر
مام ترا رانْد ز آغوش خویش کرد دریغ از تو بَر و دوش خویش
نوُز نشد عُمر دو سالت تمام چشمهٔ نوش از تو نگه داشت مام
تربیتت را پدر آغاز کرد بر تو در رنج و محن باز کرد
سیلی و مُشت است تُرا از پدر اینت به رخساره و آن بر کمر
زمزمهٔ کودکیت ای حبیب جز دو سه سالیت نگردد نصیب
عمر تو چون رفت و رسیدی به پنج شور صباوت شودت درد و رنج
هفت چو گردید ترا سن و سال از کف اُستاد خوری گوشمال
رهسپر گوشهٔ مکتب شوی تا که فرهمند و مؤدب شوی

تا آنجا که گوید:

دورهٔ برنائیت ای بی‌خبر رفت و نماند اثری زان دگر
پیریت آید ز کمینگه برون می‌کُندت چون من نالان، زبون
قامت شمشاد ترا خم کند قدرت و نیروی ترا کم کند
راه‌شناسان که گهر سفته‌اند «پیری و صد عیب»، چنین گفته‌اند
وز پس پیریت بود درد مرگ آه ترا گر نبود ساز و برگ

و در آخر گوید:

«احمد» از این حالت پُرهایهوی دم مَزن و قطع کن این گفتگوی

و اینک یک قطعه کُردی گورانی از مرحوم شیخ احمد علامه:

طەرزی خەزان دیم جەفەصل هامن بە گڕسوو چیا بەتەرتر جەمن
واتم: ئەی خەزان! یەفەصل تۆبی ئی گرەی ئاهر پەی تۆ جە کۆبی
وانش تۆحاڵزان فەصل خەزانی چطەورەن بەی حاڵ هەواڵ نەزانی؟
هەرخەزان رەشتەی فەصل سوەیلەن ئەو بە خۆنازیش ئەندکی مەیلەن
بەو بدیەوە بیخ بەرگ و بالامان من دڵ سفتەنان ئاد بە شاد ئامان
ئەوەن نەرای دۆس بە رگ‌ریزەنان من بەرگ و بێخم پەی ئاد بێزەنان
هەوای شەوق دۆس، گەرمی رۆی‌هامن بێئیختیار سەند، ئیختیار جەمن
هەرکەس بێ‌تاوەن جەشەوق ئازیز کەی قەرار دارۆ تا وەخت پاییز
مەولام! هەرکەسیو دەرون پڕەردەن جەگشت فەصڵیدا زایفو زەردەن

***

جُنگها و بیاضهای خطی.

سَیّد محمد شریف برزنجی

عارفی وارسته از سادات برزنجهٔ کردستان عراق که پس از مهاجرت به حجاز، در مدینهٔ مُنوره اقامت کرده و در آنجا اوقاتی را به مطالعه و تدریس و عبادت سپری نموده و در تاریخ ۱۱۳۴ هـ.ق کتابی را به نام: *عُمْدَةُالانسان لمعرفة تداخل الشّیطان* به رشتهٔ تحریر درآورده و اندکی بعد از این تاریخ درگذشته است.

هَدیّةالعارفین، ج ۲، ص ۳۱۶.

محمد افندی عمادی

محمدبن ابراهیم‌بن عبدالرّحمن از اهالی عمادیه است که به دنبال تحصیل به سیاحت پرداخته و شهرهای زیادی را دیده و از محضر اساتید علم هر دیاری استفاده کرده و سرانجام در دمشق اقامت گزیده و همانجا در سنهٔ ۱۱۳۵ هـ.ق وفات یافته و در بابالصَّغیر دفن شده است. محمد افندی شاعر نیز بوده و بیت زیر مطلع یکی از قصائد عربی اوست:

هَـلْ لقَـلْبٍ قَـدْهامَ فـیکَ غَـراما   راحَة مِنْ جناک تَشْـفي السَّـقاما؟

معنی: آیا دلی که به دنبال عشق تو آواره و سرگردان است، آسایش و آرامشی خواهد یافت که درد او را بهبودی بخشد؟

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۱۲۹.

اسعدزاده فائز افندی

عبدالرحیم فائز افندی، مشهور به «اسعدزاده» از احفاد علامه شیخ‌الاسلام مُفتی ابوالسَّعود، مردی عالم و آگاه که بعد از خاتمهٔ تحصیل به تدریس اشتغال داشته و گاهی هم عهده‌دار منصب قضاوت بوده است.

اسعدزاده خدمات علمی و قضایی خود را در شهرهای ترکیه به انجام رسانیده و در سنهٔ ۱۱۳۸ هـ.ق به مصر رفته و همانجا بعد از یکی دو ماه درگذشته است.

از این دانشمند چند تألیف در علوم و دیوان شعری به جا مانده است.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۲۲.

شیخ الیاس گۆرانی شافعی

علامه شیخ الیاس‌بن شیخ ابراهیم‌بن داودبن خضر گۆرانی از فضلا و علمای قرن ۱۱ و ۱۲ است که به سال ۱۰۳۱ هـ.ق تولد یافته و پس از خاتمهٔ تحصیل به اخذ طریقه نیز نایل گشته و

بعد از آن به شام و مصر و حجاز رهسپار شده است. شیخ الیاس در هر کدام از این بلاد مدتی توقف کرده و کسانی چون شیخ احمد ملوی و شیخ‌شهاب‌الدین رامنینی از او به کسب فیض پرداخته و به دریافت اجازهٔ ارشاد و روایت نایل آمده‌اند. پس از آن به دمشق بازگشته و همانجا رحل اقامت افکنده و عاقبت در روز چهارشنبه ۱۶ شعبان سال ۱۱۳۸ ه.ق در مدرسهٔ جامع‌العراس به دیار آخرت پیوسته و در باب الصَغیر پهلوی مقبرهٔ شیخ نصر مُقَدَسی او را به خاک سپرده‌اند.

از تألیفات او: *شرح‌الاستعاره*، *شرح‌الایساغوجی*، *تعلیقات بر جمع‌الجوامع* در اصول فقه، *شرحی بر عوامل جرجانی* و *شرح‌الفقه‌الاکبر لابی حنیفة*.

در *هَدیّة‌العارفین* سال تولد وی ۱۰۴۷ ه.ق ذکر شده است.

عجائب‌الآثار، هامش *تاریخ کامل ابن‌اثیر*، مصر، ۱۳۰۱ ه.ق ج ۱، ص ۱۸۳. *هَدیّة‌العارفین*، ج ۱، ص ۲۲۶.

ملا مُحَمَّد کلولانی

وی از اَجِلَّهٔ علمای اواسط قرن دوازدهم بوده است که در قه‌لاّچوالان مرکز حکومت بابانیها در کردستان عراق سمت تدریس و افتا داشته و از معاریف مدرّسین آنجا بوده است؛ بعدها به دعوت حاکم مُکْری، خاک بابان را ترک گفت و به مُکریان مهاجرت کرد و در آنجا تدریس خود را از سر گرفت.

هنگامی که به فرمان نادرشاه افشار (۱۱۴۸-۱۱۶۰ ه.ق) انجمنی از علمای بزرگ تسنن و تشیع برای مذاکره و رفع اختلافات مذهبی تشکیل شد، ملامحمد کلولانی نیز یکی از علمای اهل سنت بود که در جلسات آن انجمن شرکت داشت.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۱۴۰.

نورمحمد افندی اسحق‌زاده

نورمحمد افندی فرزند اسحق افندی، مشهور به «اسحق‌زاده» مرد فاضلی بوده است از کردستان ترکیه. مدتی به شغل تدریس سرگرم بوده، پس از آن به کار قضاوت پرداخته و در چند محل، از جمله: بروسه، استانبول و مکّهٔ مُکَرَّمه به این امر اشتغال داشته و عاقبت در سنهٔ ۱۱۴۲ ه.ق در استانبول وفات یافته است.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۲۱۷.

خُسْرو سنندجی

خسروبیگ منشی‌باشی[۱] فرزند اسمعیل‌بیگ، از نسل خواجه شاه‌ویس[۲] که در شعر «خُسرو» تخَلُّص می‌کرده، از مُقرَّبان ولات اردلان بوده است که در دستگاه خسروخان بزرگ والی اردلان، سمت مُنشی‌باشی داشته و ادیبی دانشمند و شاعری سخن‌سنج، بلیغ و نُکته‌پرور، دارای صفات حمیده و اخلاق پسندیده بوده است.

مدتی کردستان سنندج را ترک گفته و به خاک عثمانی مهاجرت کرده، اما در آخر به سنندج بازگشته است. خسروبیگ پدر عبدالله‌بیگ، متخلص به «راجی» است که شرح حال او خواهد آمد.

بنا به نوشتهٔ مستوره در کتاب *تاریخ اردلان*، خسروبیگ در سنهٔ ۱۱۴۲ هـ.ق در یکی از جنگها به شهادت رسیده است.

و اینک اشعاری از خسروبیگ سنندجی:

بـر گـرد مـاه، هـاله ز عـنبر کشـیده‌ای — خـورشید را مـیان دو شب جـای داده‌ای
هـر دم هـزار دل بـه نگـه صید کـرده‌ای — صـیادوار در پـی دلهـا فـتاده‌ای

*

گردن تسـلیم در طـوق رضـا بـاید کشـید — خویش را در زیر فرمان قـضا بـاید کشـید
نـیست دأب عـاقلان، آلودهٔ دنـیا شـدن — خویشتن را بر کنار از مـاسوی بـاید کشـید

*

دنبال چشم شوخ وی آن خال مُشک‌رنگ — بر تختِ گُل نشسته به تمکین شاه زنگ
عالم پُـر از شـهید شـود، هـرگهی بـه نـاز — دلدار مـن ز غـمزه بـر ابـرو نـهد خدنگ
«خسرو» اگـر چـه هست سرآمـد بـر اهـل نـظم
در عشـق دوست، مـرکب ادراک اوست لنگ

*

فَـغان کـه چـرخ فـرومایهٔ ستم کـردار — شکستِ خـاطر نـاشاد مـن نـموده شـعار
ز زُلف ماه‌رُخان طـالعم چـه تـیره‌تر است — چو چشم باده‌کشان بخت من بـود بـیمار
به لوح خاطر من سالهاست مُنشی چـرخ — ز بس که مشق نموده، کشـیده خـط غُـبار
خـضر بـه ظـلمت بـختم اگـر نـظر فکـند — فـتد ز لُـجَّهٔ امـید زنـدگی بـه کـنار
ز آفـتاب حـوادث پـناه خـواهـم بُـرد — بـه ظـل مـرحـمت شاه مـعدلت اطوار

---

۱. خسروبیگ مُنشی‌باشی مورد بحث اینجا، غیر از خسروبیگ مصنف جوهری است که بعدها در دورهٔ فرمانروایی خسروخان ناکام می‌زیسته است، به صفحهٔ ۴۰۵ مراجعه شود.

۲. خواجه شادویس سوزی غیبی؛ برای آگاهی از شرح حال وی به صفحهٔ ۱۰۲ مراجعه شود.

محیط مکرُمت و کان جود خُسروخان
که ابر خواسته از فیض عام او زنهار
سپهر دانش و دین آن که ملک ایران را
به ذات کامل و قُدس صفات اوست مدار
به عَزم بأس اگر بانگ بر زمانه زند
شود به حفظ رَمه، گرگ، راعیان را یار
بـه عهد او نتوان یافتن پریشانی
مگر ز چنبر زلف بُتان چین و تتار
آیا ستوده خدیوی که از سیاست تو
گوزن را نَبُود ضرب دم ز بُردن مار
زهی ز روی تو خورشید را به رخ حسرت
خهی ز رای تو جمشید را به دل آزار
در این زمانه توی آنکه آفتاب صفت
رسیده پرتو فیضت ابر یمین و یسار
و لیک بنده در این روزگار فیض سرشت
ندیده دیدهٔ بختم جُز از لیالی تار
دلم ز غم شده خون، غصه‌ام ز حد بگذشت
چنین اسیر به دام نوایبم مگذار
به حق صفوتِ آدم که بدو خلقت او
سلالهٔ گِلِ صلصال بود کالفَخار
به شاه کشور لولاک، شمع جمع رُسل
حبیبِ حضرت خلاق «احمد مُختار» (ص)
که رحم کُن به روان من اسیر بلا
که مهر آر به حال من شکستهٔ زار
خموش «خُسرو» و این هرزه‌گویی آخر کُن
کف دُعا به اُمید اجابتی بردار
همیشه تا که بود آفتاب عالمتاب
برین مُقَرنَس فیروزه لامعُ‌الانوار
مُوافقان تو را شب چو روز روشن باد
مُخالفان تو را روز تیره چون شب تار

حدیقهٔ امان‌اللّهی، ص ۳۴۰. *تاریخ اردلان*، مستورهٔ کردستانی، ص ۷۴.

شیخ ابوطاهر محمد کردی گورانی

علامه شیخ ابوطاهر محمد گورانی فرزند علامه شیخ ابراهیم برهان‌الدّین[۱] بن حسن‌بن شهاب‌الدین شارانی شهرزوری، از فقهای معروف و از رُوات مورد وثوق صحاح ستّه است؛ که در مدینهٔ منوره تحصیلات خود را نزد پدر و سایر دانشمندان آنجا به پایان رسانیده و همانجا به تدریس و افتا پرداخته است. شیخ‌ابوطاهر تألیفاتی هم داشته است؛ از جمله: *مُنْتخبُ کنزالعُمال فی سُنَن‌الاقوال* در پنج مجلّد و مختصر *شرح شواهدالرضی*.

تولد این دانشمند به سال ۱۰۸۱ هـ.ق و درگذشتش در سنهٔ ۱۱۴۵ هـ.ق اتفاق افتاده است.

مناقب احمدیه و مقامات سعیدیه، سنندج، ص ۱۰۲ و ۱۰۵. *الاعلام*، ج ۶، ص ۱۹۵. *الانوارالقدسیه*، ص ۲۲۰. *هدیة‌العارفین*، ج ۲، ص ۲۳۱.

۱. برای آگاهی از شرح حال شیخ ابراهیم برهان‌الدّین، به صفحهٔ **۲۹۲** مراجعه شود.

حَسَن بانوی

حسن‌بن موسی ـ که او را بانی و بانوی گفته‌اند ـ دانشمندی بوده است عارف و صوفی، متولد شهر بانه از شهرهای کردستان ایران؛ که بعدها به دمشق مهاجرت کرده و همانجا در سنهٔ ۱۱۴۸ ه.ق به دیار آخرت پیوسته است. از تألیفات او: *شرح‌الحکم* در عرفان، *شرح‌العوامل* در نحو، *شرح‌مواقع‌النجوم لابن‌العربی*، *شرح رسالة الشیخ‌ارسلان* و *تَعلیقات بر عقاید قیروانی*.

الاعلام، ج ۲، ص ۲۳۹. *لغتنامهٔ دهخدا*، حرف ح، ص ۵۸۴.

امیر اَحمد زنگنه[۱]

امیراحمد از رؤسای مشهور ایل زنگنه کردستان عراق بوده است که در اواسط قرن ۱۲ می‌زیسته و گذشته از صفات جوانمردی و سلحشوری و انسان‌دوستی، اهل شعر و ادب نیز بوده است.

قطعه شعری را امیراحمد به یکی از اقوام خود به نام محمدآقا زنگنه که معاونت او را داشته است ـ نوشته، در حالی که به عِلَلی مورد بی‌مهری امیراحمد قرار گرفته و ناچار به ایران کوچ کرده است. امیراحمد در این اشعار ضمن عذرخواهی از محمدآقا خواسته است که به نزد او برگردد و معاونت او را کمافی‌السابق از سر گیرد. و اینک آن اشعار:

هامسه‌ران! خه‌یاڵ، هامسه‌ران! خه‌یاڵ — خه‌یاڵ دامه ویر، ویر دامه خه‌یاڵ
دڵ به‌ردم وه به‌حر مه‌وج مالاماڵ — به‌راوه‌رد دانه‌ی جه‌واهیر وه‌لاڵ
شکۆفه‌ی چه‌مه‌ن، شه‌فافه‌ی گوڵان! — هام‌به‌زم مه‌جلس نه‌غمه‌ی بوڵبوڵان!
یه‌خه‌یلێ وه‌خته‌ن نیه‌نی دیار — وه‌بی‌تۆ ته‌ختم به‌یو یه‌خته‌سار
وه‌بێ‌تو عومرم نه‌ما له جیهان — ته‌خت و به‌خت و جام گشت وتۆ ره‌وان
تۆش وێنه‌ی جام جیهان بینه‌نی — ره‌ونه‌ق ئاوه‌رده‌ی رۆی زه‌مینه‌نی
نه‌واچی میرزام حه‌رفێ‌نه‌واته‌ن — بینایی دیده‌م بێ‌تۆ ظولماته‌ن
په‌ی چی‌ده‌لیلێ نه‌کیانای وه‌لام — وێم وسوپام وسامم فدات بام

بیوگرافی محمدآقا زنگنه و اشعاری که در جواب این قطعه سروده است، در جای خود خواهد آمد.

مجلهٔ *دەنگ گیتی تازه*، بغداد، ۱۹۴۵م.، ش ۱، ص ۱-۵.

---

۱. **زنگنه**: از تیره‌های بزرگ و قدیمی کُرد است که در دورهٔ سلاطین صَفَوی تا آخر دولت اَفشار و زَند شهرت فوق‌العاده‌ای داشته و رجال برجسته‌ای از میان افراد این خاندان برخاسته‌اند. شاخه‌ای از این ایل، از اوایل قدرت خانه پاشای بابان در کرکوک و اطراف آن سکونت گزیده، و اُمرای شایسته‌ای در بین آنان ظهور کرده‌اند، از جمله امیراسمعیل و بعد از او امیراحمد؛ مذکور در متن. مرکز امارت این طایفه روستای قَیْتُول بوده است، در ناحیهٔ قادر کَرَم. اکنون هم آثار ویرانه‌های اردوگاه امیراحمد در آنجا باقی است.

حاج شیخ زکریا، ابْویحیی تختی مردوخی

حاج شیخ زکریا مردوخی، مُکنّی به «اَبُویَحْیی» فرزند مولانا ابراهیم و خواهرزادهٔ شیخ اَجَل، شیخ مُصطفی تختی، از صُلحا و علمای معروف خاندان مردوخی است؛ که به سال ۱۱۱۰ ه.ق نزد شیخ محمد کامل دمشقی، تحصیلات خود را به پایان رسانیده است.

شیخ محمد و سیم نابغهٔ خاندان مردوخی در علم هیأت و ریاضی، قسمتی از تحصیلات خود را در محضر شیخ زکریا به انجام رسانیده است.

تاریخچهٔ خاندان مردوخ.

عُمر افندی شهرزوری

وی دانشمندی از ناحیهٔ شهرزور بوده است که پس از خاتمهٔ تحصیل به استانبول رفته و در دستگاه قضایی آنجا به انجام وظیفه پرداخته است. به سال ۱۱۴۴ در سلانیک و چند سال بعد در ادرنه رسماً سمت قضاوت داشته و در سنهٔ ۱۱۵۰ ه.ق درگذشته است. عُمر افندی ادیب و شاعر نیز بوده و با بهره‌وری از حافظهٔ قوی اشعار زیادی را از عربی و فارسی در حفظ داشته است.

مشاهیرالکرد، امین زکی‌بیگ، ج ۲، ص ۹۵.

ابراهیم حیدری ماورانی حسین‌آبادی

علامه ابراهیم‌بن حیدر دوم بن احمد حریری از خاندان حیادرهٔ ماوران است که به سال ۱۱۵۰ ه.ق پس از یک عمر تدریس و تَحقیق و تألیف وفات یافته است.

از تألیفات او کتابی است به نام: *اَلرِّسالَةُالقُدْسیَّةُالطّاهِره بشرحِ الدُّرَّةِ الفاخِرة*. و دیگر شرحی بر قصیدهٔ معروف بانَتْ سُعاد که در سنهٔ ۱۱۱۱ تألیف کرده است.

ذیل کشف‌الظّنون، ج ۱، ص ۵۶۷. فهرس مخطوطات *دارالکتب‌الظّاهریّة*، قسم‌الشّعر، دمشق، ص ۲۶۰.

زیور گروْسی

بانو زیور گروسی، مُلقّب به «زیب‌النساء» از خان‌زادگان علی‌شکر است که اکنون گروس خوانده می‌شود. در غزل‌سرایی و هَجْو طبع غَرّایی داشته و اشعار بسیاری گفته که تعداد کمی از آنها باقی مانده است. سه بیت زیر از اوست:

دور باد از تن، سَری کارایشِ داری نشد — کُور به چَشمی که لَذّت‌بین دیداری نَشد
حَیف از عَمامهٔ زاهد که با صد پیچ و تاب — رشتهٔ تزویر گشت و تار زناری نشد
در دیار دوستی بی‌قدری «زیور» ببین — پیر شد «زیب‌النِسا» او را خریداری نشد

زیور در اواسط قرن ۱۲ هجری می‌زیسته است.

خَیراتُ حِسان، ج ۲، ص ۴۹.

حامد پالَوی دِیاربکری

احمدبن عبدالفَتّاح، متخلص به «حامد»، اهل پالّو، از نواحی دیاربکر، دانشمندی بوده است که در سنهٔ ۱۱۵۲ هـ.ق درگذشته و تألیفاتی به جا گذاشته است، از جمله: *زُبدَةُالعِرْفان فی وُجوهِالقُرْآن* که به چاپ رسیده است.

هَدیّةالعارفین، ج ۱، ص ۱۷۲.

مُلاّوَلَدخان گوّران

مُلاولدخان از عشیرهٔ گوّران، شاعری بلیغ و دانشمندی که منظومه‌های زیادی به لهجهٔ گورانی از او برجای مانده است؛ از قبیل: *شیرین و فرهاد* و *نادر* و *توپ‌آل* که مهارت وی را هم در فن شعر حماسی و هم شعر عشقی و غرامی نشان می‌دهد. تاریخ نظم *شیرین و فرهاد* ملاولدخان سال ۱۱۵۰ هـ.ق است؛ چنان که خود گوید:

غین و قاف و نون، چەم کەر وەحیساب — لێش مەبو رۆشەن چون قورص آفتاب[1]

اینک ابیاتی از منظومهٔ *شیرین و فرهاد*:

فەرهاد وەی بەرگ خوونین رەختەوە — دەم نیا نەجای زام سەختەوە
شیرین کە ئاما، دی فەرهاد وەی رەنگ — ساتێ تەواسا بی وەنەقش سەنگ
دەم نیا نەزام فولەنگ تیشەوە — رۆی فەرهاد مالا وەروی ویشەوە
یەک سیا خاڵێ نەروی غەبغەو داشت — شێوەی دانەی لاڵ باهوی خەسرەو داشت
دەس برد پەری زنج زەنەخدان زەرد — هۆرش کەند جە بیخ فیروزەی بێگەرد
واتش ئەر زینەت جام جەمینەن — ئەی خاڵە هونی شازادەی چینەن
سەرت هۆرداره ئەمن شیرینم — وەسەودای زامت دڵ‌ئاگرینم
جە دمای فەرهاد وەی چنین حاڵم — کی زانو قیمەت خالان لاڵم؟

۱. به حساب ابجد مجموع حروف غ، ق، ن، برابر با سال ۱۱۵۰ است.

پــــەریٚ کــــیٚ بـــدەم تـــەرتیبخالاّن   کـــیٚ پـــیٚم بـپۆشۆ بـەرگ عـەبدالاّن
مـن کـە فـەرهاد دیـم نـەگیژاو خـوون   خەسرەوم بەتوون، تەخت و بەخت بەتوون
بەی طەور پەی فەرهاد شین و زاری کـەرد   دەرد و مـــەینەتش جـەدلّ کـاری کـەرد
پـــرشنگ هـوونا و سـورخ خـاصە رنگ   ســـەرازیـــر وەبـــان لیـٚموی زەردرەنگ
یـــەقەی بـــەقیە دوژ پـــارەپارە کـــەرد   بـە مـەقەص نـاخون جەبین پارە کـەرد
واتش هەی غەریب! بـیٚخویش و بـیٚفەرد   شازادەی مەحبووب، مینای دلّ بـیٚگەرد!
ئـــەریٚ نـــەتیجەی خـــاقان چـــینی!   پەی چی سـەرتاپا رەنگ بـەستەی هـوینی
بـــیٚناو ونـــیشان! خـــەلطان خـــوونم!   وەبـــیٚکەس مـەردەی پـای بـیستوونم!
فـــیدای نـــامت بـــام دلّدار دیـــرین   ویٚت نـیای نـەڕای شـوم بـەخت شـین
شـــازادەی چـــینم! بـــیدادم پـــەیتۆ   صـــەدگیان شـــیرین وەقـــوربانت بـــۆ
یـەکـام کـافر بـی دام نەراگەت کەند؟   یـە پـەیچی کـارت وە نـیمەچلّ مـەند؟
مـەر تۆ نەزانـای خـەسرەو بە ئەفسوون   هـــانە قـەصد تـۆ کـەروٚت سـەرنگوون
مـەرگ پـەی مـن خـاصەن هـاوڕاز دەردم   وانـــە زیـٚـد ویٚت ئـــاوارەت کـــەردم
تـۆ پـەی مـن نـەتەخت شایی ویەردی   تـۆ پـەی مـن راگەی بیستوون کـەردی
یـەشەرط مـن بـیٚ چـەنی تـو فـەرهاد   چـــەنی دمـــای تـــۆ نـەنیشوم وەشـاد

شـەرط بـۆ رەخت ویـٚم پـارە پلاّس کـەم
شەرط بۆ ویٚم بە تیخ ئەلماّس خەلاص کەم

در توصیف شیرین:

شـــیرین قـــەرار داد، شـــیرین قـــەرار داد   شـیرین ئـەساسەی سـەرویٚن قـەرار داد
دەستەی زولف دیژ دەیـجووری شـەورەنگ   تـاکـیٚش پـرپیچ سـەرمەدای چـلچەنگ
ســـیا سـەراویـٚز، چـینوەردەی چـەمەر   چـــیندا نـــەدەوران دایـــرەی قـــەمەر
دەس بـەرد عـەرقچین تـورمەی طاقیزەر   قـــەرار دا نـــەفەوق فـەرق بـۆرچـینپەر
کەچی ئەگریجان، حەلقەی عـەقرەب چـەم   بڕشتدا وەنـــیش سـەر مـەودای دوودەم
پـــرپاچ پـایپرچ پـای عـەرقچین کـەرد   نـەپای عـەرقچین پرچ وەپەرچین کـەرد
کـۆریە ئـەگـریجان چـەتر طاووس دەم   مـەر نـەرمی پـاپەر سـەر سەوزان چەم
لولەن، پـــــەشیوەن وەجــــــەبینەوە   نـەخشەن وەپـای چـین عـەرە قـچینەوە

پـــــەشیۆەن وەرووی ســـیمای لالەوە
تـــەفرەقەن وەپیـٚــچ پـــای دەســمالەوە

چەمە: پیچ خورده؛ **بۆرچین:** مرغابی؛ **مەودای دودەم:** قیچی؛ **پرپاچ:** زلفی که خوب قیچی و آرایش شده؛ **سەرسەوزان:** مرغابیها؛ **چەم:** رودخانه.

باز از اشعار ملاولدخان:

بەدەن سیمصاف صەدەفرەنگ چوون بەط — سفیدتەر نە پەرِبەطان سەر شەط
دەستەی شاماران، سیای حەنایی — چینوەردەی پای خاڵ گەردەن رەعنایی
سەراویز وەپای کەچ کولای کەچدا — شیوەی لوول قەزح قازاخی پێچدا
سەیر ورشەی نەقش وەنەوشە خاڵان — شەونم پەروەردەی گوناى نەوهاڵان
تەماشای ئالای دوگمەی دورنەدەم — زرەی دەس بازی قوفڵ یەخە و مەم
«مەلا» تەجرەبەی خال لەیلش بی
مەجنوون بەرنشین کۆی دوجەیلش بی

از یک جنُگ خطی.

خواجه صادق اردلانی

خواجه صادق، شاعری از دیار سنندج و از منشیان و مُقرّبان ولات اَردلان بوده است. او اشعار خود را تدوین نکرده و به همین دلیل از آثار او اندکی باقی مانده است که اینک تعدادی از غَزَلهای او:

چشم تو به ناحق ریخت خون دل زار من — از زلفِ تو برهم خورد سررشتهٔ کار من
از بس که به دل دارم داغ غم روی تو — جز لاله نمی‌روید از خاک مزار من
رُخسارهٔ زرد من گُل گُل شده است از اشک — بنگر رخ زردِ من، وین نقش و نگار من
خون می‌خورم و در دل، غمهای تو جمع آرم — این است ز عشق تو کار من و بار من
چون داد خداوندت خوبی و توانایی — رحمی به گدا می‌کُن از شاهسوار من
تر دامَنم ار گویند مردم نه عجب باشد — از اشک بود دایم طفلی به کنار من
«صادق» نَکَشَد خاطر سویِ گُل و گُلزارم
خارِ سر کوی او باغ است و بهار من

❊

نمود طرف بُناگوش کاَخر سَحَر است این — زپرده سر به درآورد، هان طلوع خور است این
ز بهر دیده دوا خواستم، به ناز همی کرد — به خاک پاش اشارت که سُرمهٔ بَصَر است این
مَبین حقیر به چشم اشک ارغوانیِ ما — به راهت از نظر افتاده، پارهٔ جگر است این
نهال قدِ تو پروردەام به خون دو دیده — ندیده حاصلی از آن و نَخل بی‌ثمر است این

فــتاده «صــادق» دلخســته سخت در بسـتر
مَحَبتی کُن و پایی بِنِه که مُحْتَضَر است ایـن

*

هر کـه آمـد گُـل ز بـاغ زنـدگانی چید و رفت — آمد و بر سُستی اهـل جـهان خـندید و رفت
از اَزَل «صادق» به دنیا مَیل آمـیزش نـداشت — چـند روزی آمـد و یـاران خـود را دیـد و رفت

*

در دلم دائـم خـیال روی جـانان است و بس — بـلبل شـوریده را فکـر گـلستان است و بس
بس که سودایِ سر زلف تو در دل جـا گـرفت — در نظر صبح وطن شـام غـریبان است و بس
دردِ عشـق از مـیوهٔ جـنّت نـمی‌یابد بـهی — خسته‌دلها را دوا سیب زنـخدان است و بس
در بـیابان غـم او تشـنگان عشـق را — آن که تر سازد لَبی را چشم گریان است و بس
در دل شـوریده نـبود جُـز تـمنای لَـبَت — در سر طوطی هـوای شکـرستان است و بس
مـجمع اَحـباب را هـر یک بـود جَـمعیّتی
زان میان «صادق» بسی خاطرپریشان است و بس

*

تضمین غزلی از حافظ به طریق تخمیس:
بازم از عشق فتاده است به سر سودایی — رهـزن دیـن و دلم گشـته بُتِ تـرسایی
هست بـا بـاده‌فروشم هـمه دَم غـوغایی — «در همه دَیر مُغان نیست چو من شیدایی»
«خرقه جایی گرو باده و دفتر جایی»
جان من عاشقی و عشق به بازی مشمر — بایدت خورد بسی خون دل و لخت جگـر
با لب خُشک منِ غمزده هر شام و سَحَر — «جویها بسته‌ام از دیده به دامان که مگر»
«در کنارم بنشانند سهی بالایی»
ای خوشا آن که در این میکده یـاری دارد — بــا وفـادار بُـتی قـول و قـراری دارد
در نــهانخانهٔ دل عشــق نگـاری دارد — «دل که آیینهٔ صافی است غُباری دارد»
«از خدا می‌طَلَبَم صحبت روشن رایی»
روز اوّل نـظرم بـود بـر آن نـرگس مست — داد پـیمانه و پـیمان وفـا بـا مـن بَست
من همان بیخودم از نَشئهٔ آن جـام اَلَسْتْ — «سخن غیر مگو با مَـنِ مـعشوقه‌پرست»
«کَز می و جام مَیَم نیست به کس پروایی»
بود در مجمعِ ارباب صـفا گـفت و شُـنُفت — بَحث می‌رفت ز تـحقیق در اسـرار نـهفت
همه شب هر کسی از حالت خود دُر می‌سُفت — «این حَدیثم چه خوش‌آمد که سحرگه مـی‌گفت»

«بر دَرِ میکده‌ای با دَف و نَی ترسایی»

«صـادق» ار چـند کـه آرایش ظـاهر دارد گر کسی دیده بـر اعـمال بَـدَش بگـمارد،

دانـم ایـن بـیت پسـندیده بـه خـاطر آرد «گر مسلمانی ایـن است کـه حـافظ دارد»

«آه اگر از پی امروز بود فردایی»

خواجه صادق اردلانی تا اواسط قرن ۱۲ می‌زیسته است.

حدیقهٔ *امان‌اللّهی*، ص ۳۹۸ و ۳۹۹. *مجمع‌الفصحا*، ج ۲، ص ۳۱۶. و جُنگهای خطی.

الماس‌خان کَنُوله‌ای

سرهنگ الماس‌خان اهـل کَـنُولَه از دهـات کـرمانشاه، در دورهٔ فـرمانروایـی نـادرشاه افشـار (۱۱۴۸–۱۱۶۰) می‌زیسته و یکی از افسران لایق، کاردان، امین و دلیر دستگاه والی اردلان بوده است.

در جنگی که بین سپاه نادر برای تصرف بغداد با سپاه عُثمانی در کنار دجله و نزدیک شـهر سامره، روی داده، نیروی مُقَدّم جـبههٔ نـادری، جـنگاوران اردوی والی اردلان بـوده‌انـد، تـحت فرماندهی سرهنگ الماس‌خان سرهنگ الماس‌خان و سربازان وی در این جنگ مردانه جنگیده و راه پیشروی را برای ارتش نادری باز کرده‌اند. اما پس از فتح بغداد و خاتمهٔ جنگ، الماس‌خان به علت کدورتی که از خان اردلان پیدا می‌کند، به کنوله باز می‌گردد و تا آخر عُمر خانه‌نشین می‌شود. الماس‌خان اگرچه مرد رزم و میدان نبرد بوده است، با این حال هر وقت فرصتی برای او دست داده، رو به کتاب آورده و به مطالعه و سرودن شعر و نظم داستان پرداخته است.

از جمله آثار الماس‌خان: *خورشید و خرامان*، *هفت لشکر* و *نادرنامه* را نام برده‌اند که به زبان کردی اورامی نظم کرده است.

الماس‌خان با میرزاشفیع دینوری شاعر دیگر کُرد، مراوده و مشاعره داشته و هر دو در حدود نیمهٔ دوم قرن ۱۲ می‌زیسته‌اند. سال فوت وی معلوم نیست و اولاد و اعقابی هم از او به جا نمانده و بلاعقب در کنوله درگذشته است.

اینک قطعه شعری از الماس‌خان که به میرزا شفیع نوشته است:

مـــیرزام! شـــاده‌نی، مـــیرزام! شـــاده‌نی مـــیرزام شـــادبه تـــۆ، خـــاطرشاده‌نی

صـــه‌ید ســارا و کـوٚ سـه‌ر ئـازاده‌نـی خـــاطر بـــی‌ئازار، خـــه‌م و بـــاده‌نی

نـه‌ک چـون مـن پـابه‌ست بـه‌ند بـه‌ڵانی مـورغ‌ئاسای قـه‌فه‌س قـه‌هر قـه‌ڵانی

چیش واچون میرزام جه وه‌سواسه‌ی ده‌رد سـه‌ودایـیم جـه ده‌س هـه‌ناسان سـه‌رد

سـمکۆی سـیاست سـامانم سـا کـەرد گـەلاّی خـەزانـم بـاد صـەبا بـەرد
مـیرزام! شـادبە تـۆ، شـادیت نـەبەختەن
ئـەڵمـاس ئـالوودەی عـەذاب سـەختەن

روزنامهٔ کردستان، تهران.

شیخ‌عبدالله مُدرّس ریتکی

شیخ‌عبدالله مدرس به سال ۱۰۶۰ هـ.ق در قریهٔ ریتک از دهات کردنشین عراق تولد یافته و در تاریخ ۱۱۵۹ هـ.ق درگذشته است. مشارالیه گذشته از مراتب علم و دانش، شاعر نیز بوده و قصاید و قطعات و غزلیاتی به عربی از او به جا مانده است. کتابهایی را هم در فقه و اصول نوشته است، از جمله *نهج‌المنهج* در فقه مذهب امام شافعی.

مشاهیرالکرد، امین زکی‌بیگ، ج ۲، ص ۴۱.

ملا منوچهر کولیوند

ملا منوچهر ــ که او را منوچهرخان نیز می‌گفته‌اند ــ از طایفهٔ کولیوند از توابع الیشتر لرستان است. مردی فاضل، خوش‌ذوق و درویش‌مسلک بوده و در لباس اهل فقر می‌زیسته و به فارسی و لکی شعر می‌گفته است. اینک نمونه‌ای از اشعار وی که دربارهٔ خرابی‌های محلی به نام (دره شهر) سروده است:

یـەروژێ مـەغمووم ژکـردار دەهـر رام کەت ئەو مەخرووب جاگەی «دەرەشەهر»
بـازارش ژەبـەزم خـاصان تـوهی دیـم خـالی جـای شـیران، سەرو سوهی دیـم
جوز ئاواز جوغد، شەهرش خامۆش دیـم نە زەرڕین بافبی، نەزەرڕیـن پـۆش دیـم
نـەوەعظ واعـیظ، نـەدەرس، نـەمینبەر نـەبانگ تـەکـبیر الله اکـبر
نـەمیر، نـەسریر، نـەسەر، نـەسەروەر نـەسپەسالار، نـەسپاو لەشکـەر
نـەتاجِ گـوهەر، نـەتەختِ زەڕ دیـم قـەصرو شـانشین بـێ‌زیبو فـەڕدیـم
نـەصەف پـەنابی، نـەسانِ هـەر رووژ نـەمیرشکار بـی، نـەبازو نـەیووز
نـەصەدای قـەهقه بـادەنوشان دیـم نەسەرو قامەتان، ئەطلەس پـوشان دیـم
نـەمەیخانەبی، نـە مـوطرب، نـەساز
نـەمەطەلعەتان، سـاقی خـوش‌ئاواز

ملا منوچهر در اواسط قرن دوازدهم حیات داشته است.

جغرافیای تاریخی و تاریخ لرستان، علی محمد ساکی، خرم‌آباد، ۱۳۴۳ ش. ص ۲۲ و یک جنگ خطی.

شَریف‌خان جوله میرگی

شریف‌خان از اهالی جوّله‌میّرگ در بین سالهای ۱۱۰۴-۱۱۶۱ هـ.ق می‌زیسته و نسبش به خاندان اُمرای بدلیس می‌رسد و اشعاری به کردی و فارسی دارد که بیشتر آن غزل و غَرامی است.

خلاصة‌الکرد و الکردستان، ص ۳۵۶.

شیخ مَجْدُالدّین مَردُوخی

عارف، زاهد و دانشمند مُجاهد، شیخ مجدالدّین فرزند شیخ ابوبکر فرزند شیخ مصطفی تختی مردوخی ــ از اجداد بزرگوار نویسندهٔ این کتاب ــ از آن گونه کسانی بوده است که سعادت خود را در ترک صحبت مردم دیده‌اند، و برای نیل به صفای باطن و توفیق در انجام وظایف عُبُودیت، زاویهٔ خموشی و تنهایی را برگزیده‌اند.

شیخ‌مجدالدّین عُمری را در اطاعت خدا سپری کرده و از آمیزش و اختلاط با خلق و آلودگی به مال دنیا گریزان بوده و در سنهٔ ۱۱۶۳ هـ.ق در آبادی تَخْته از دهات حومهٔ سنندج درگذشته است.

در تاریخ وفات شیخ مجدالدّین گفته‌اند: «رفیق گلهای بهشت»[1]، دنیای فانی را بهشت.

تاریخچهٔ خاندان مشایخ تخته.

عبدالله أصَمّ اَربلی

دانشمندی ادیب و شاعر از اهالی اربل که در قرن دوازدهم می‌زیسته و در سنهٔ ۱۱۶۵ هـ.ق درگذشته و دیوان قصایدی به عربی از او به جا مانده است. عبدالله اَصَمّ از دسترنج خود زندگی می‌کرده و اوقات فراغت را به تدریس و مطالعه سپری نموده است.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۴۶.

عَلی آمِدی

عَلی‌بن سیدمحمد شافعی آمِدی، مُدرّس در مدرسهٔ احمدیه در شهر قاهره بوده است که بعدها از آنجا مُهاجرت کرده و مجاور مکهٔ مُکَرّمه شده و همانجا به سال ۱۱۶۶ وفات یافته است.

از تألیفات او شرحی است بر *اَلدّوْرُالاعلی* از شیخ محیی‌الدین ابن‌العربی.

هَدیّةالعارفین، ج ۱، ص ۷۶۸.

---

۱. برابر است با سال ۱۱۶۳ هـ.ق.

اَبُوالطَّیّب مُحَمَّد گوّرانی حُسینی

ابوالطیّب[1] محمدبن ابی‌الحَسن عیسی‌بن ابی‌العِرفان برهان‌الدین ابراهیم‌بن حسن حسینی گوّرانی شافعی مدنی، متوفی به سال ۱۱۶۷ هـ.ق در دمشق اقامت داشته و سالها به تدریس و تحقیق و تألیف می‌پرداخته و از معاریف علما و دانشمندان آنجا بوده است.

از تألیفات او: *اَعْلامُ‌التّحقیق وَاِعْلامُ‌الجاهِلِ وَالزِّنْدیقِ بِمراتِبِ‌النبیِّ الصِدّیق*(ص) که آن را در سنهٔ ۱۱۶۳ نوشته است.

هَدیّة‌العارفین، ج ۲، ص ۳۲۹. ذیل *کشف‌الظّنون*، ج ۱، ص ۱۰۲.

ملا مُصطفی شیخ‌الاسلام سنندجی

ملا مصطفی‌بن ملاعبدالکریم قاضی‌بن ملا مصطفی‌بن ملایعقوب قاضی حسن‌آباد، از عُلما و معاریف خاندان موالی سنندج است که در تاریخ ۱۱۶۰ هـ.ق سمت شیخ‌الاسلامی کردستان را پیدا کرده است. مرحوم ملاهادی بزرگ از دانشمندان همین خانواده سه بیت ذیل را در تهنیت و تاریخ مقام شیخ‌الاسلامی او سروده است:

گشت چون شرعِ شریف از مصطفی　　بازو بُطلان شد از حکمش ضعیف
شد مَرَمَّت رخنهٔ بنیان عدل　　گشت بار ظُلم از او یکسر خفیف
زین مناسب‌تر چه اُفتد در جهان　　قاضی و تاریخ او «شرع شریف»[2]

وی پس از هفت سال شیخ‌الاسلامی، در سنهٔ ۱۱۶۷ هـ.ق به شهادت رسیده است.

تاریخ مردوخ.

مُحَمَّد عِمادی

وی از فضلا و مُدرّسین عمادیّه است که در عهد فرمانروایی سلطان احمدخان ثالث عثمانی (۱۱۱۵-۱۱۴۹هـ.ق) می‌زیسته و در یک دو جا از شهرهای ترکیه تدریس می‌کرده و تألیفاتی هم داشته است؛ از جمله: *عُمْدَةُالعاملین لمرضاة ربّ‌العالمین* به عربی، *کَواکِبُ‌الانوارِ الاحمدیّه فی اسرارِ المُعْجزاتِ المُحَمَّدیّة*. پدر این دانشمند، احمد نام داشته است.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۱۳۰.

۱. او برادرزادهٔ ابوطاهر محمد کردی است که در صفحهٔ ۲۳۲ بیوگرافی او گذشت.
۲. برابر است با سال ۱۱۶۰ هـ.ق.

شیخ حَسَن مولان‌آباد

«مولان‌آباد» یا «مولیٰ‌آباد» از روستاهای بخش «خورخورهٔ» شهرستان سقز است که در شمال غربی شهر سنندج قرار دارد. نام این روستا ــ به دلیل پروردن مردان نامی در دامان خود ــ در همهٔ منطقه و بلکه سرتاسر کردستان، آشناست.

سرآمد این بزرگان، عارف دانشمند و عالم وارسته، شیخ حسن است که به دلیل زُهد و تقوا و نیز علم و اطلاع، از اعتبار و نفوذ زیادی برخوردار بوده است. وی اغلب اوقاتش را به مطالعه و تدریس و عبادت سپری کرده و در انجام ریاضت و تحمل گرسنگی، کمتر نظیر داشته است.

تاریخ مردوخ از این شیخ به عنوان استاد مولانا محمد گشایش (۷۹۰ الی ۸۷۳ هـ.ق) نام می‌برد. در این صورت می‌بایستی شیخ حسن در اواخر قرن هشتم و اوایل قرن نهم زیسته باشد؛ اما بنا به آثار و قراینی چند، در صحت این قول تردید باید کرد:

نخست آنکه هم اینک در مولان‌آباد از قرآنی نگهداری می‌شود که به خط مُلا رسول، کاتب شیخ نوشته شده و شامل ترجمه و تفسیر است. در حواشی این قرآن نفیس، گاهی خود شیخ حسن مطالبی نگاشته که از روی دستخط پیداست و به علاوه در انتهای این حواشی عبارت «وێم» به معنی «خودم» اضافه شده است.

در پایان این قرآن دو بیت شعر آمده که مصراع آخر آن ــ به حساب ابجد ــ بیانگر تاریخ ختم کتابت آن است؛ به این مضمون: «لا» نگویم جواب «ختم حَسَن». که در آن، ختم حسن = ۱۱۵۸، اگر لا = ۳۱ از آن کسر گردد، عدد ۱۱۲۷ حاصل می‌شود؛ که سال ختم کتابت به تاریخ هجری قمری است.

به علاوه در حاشیهٔ این قرآن، مُهر مستطیلی‌شکل شیخ حسن به چشم می‌خورد که زیر آن عدد ۱۱۳۵ هجری خوانده می‌شود.

نکتهٔ دیگر آنکه نادرشاه هنگام عبورش از کردستان، به سال ۱۱۴۷ (هـ.ق)[1] به مولان‌آباد می‌رود و به حضور شیخ حسن می‌رسد و تحت تأثیر شخصیت وی قرار می‌گیرد و روستاهای ناحیهٔ خورخوره را وقف تکیه و خانقاه مولان‌آباد می‌کند؛ نیز عصایی مُرصع و سفره‌ای چرمی ــ به رسم آن زمان ــ پیشکش می‌نماید.

سُفرهٔ مذکور ــ که به سفرهٔ نادرشاهی شهرت یافته ــ تا به امروز، در کنار قرآن در مولان‌آباد مانده است؛ اما عصا را به روستای «بست» ــ که مرقد شیخ ابراهیم عموی شیخ حسن آنجاست ــ برده‌اند.

۱. نادر در ۱۸ ماه صفر سال ۱۱۴۷ (هـ.ق) وارد سنندج شده است.

بنا بر این شواهد، دوران زندگی شیخ حسن باید در نیمهٔ دوم قرن یازدهم و بخشی از قرن دوازدهم هجری قمری باشد و نه قرون هفتم و هشتم.

آن مرحوم طبع شعر نیز داشته است. متأسفانه از اشعار وی فقط یکی دو بند از یک ترکیب‌بند به دست نویسندهٔ این کتاب رسید که به علت بی‌سوادی ناسخ مملو از اغلاط است. با این حال بندی از آن را که بهتر می‌نمود، در اینجا نقل می‌کنیم:

تا بر کمر آن زلف چلیپای تو پیوست — عاشق خمِ زنّار اطاعت به کَمر بست
تاب سر زُلفین تو دامی است که هر کس — در حلقهٔ آن بند شد آنجا ز خطر رَست
تیر مژهات جان کسی را چو هدف ساخت — پیش از زدن از شوق تو از روزن تن جَست
تیمار کن این دل شده، بیمار غمت را — ز آبی که خضر گر بچشد مست شود مست
تُربَتگهِ من ساز قَدمگاه پس از مرگ — کِاحْیا شده، در دامن لطف تو زنم دست
تشبیه تو با حُور و پری سخت محال است — کز جان به جهان گر نگری فَرق جَلی هَست

تا گشت زمین از فَرِ رُخسار تو تابان
بازار مه چرخ برین بر زده بشکست

به قولی شیخ حسن هیچ گاه تأهل اختیار نکرده است و مشایخ مولان‌آباد و خورخوره، فرزندان و نوادگان شیخ حیدر، برادر شیخ حسن هستند و قولی دیگر شیخ حسن را اعلی جدّ این خاندان می‌داند.

یادداشت آقای علی رُخزادی. *تاریخ مردوخ و جنگهای خطی.*

شیخ جمال‌ُالدّین اوّل مردوخی سنندجی

شیخ جمال‌الدّین اول، فرزند شیخ عبدالمؤمن اول سنندجی، دانشمندی پرهیزکار و متقی و آگاه در علوم فقه و حدیث و ادبیات که در سنهٔ ۱۱۰۸ متولد و در ۱۱۶۹ هـ.ق وفات یافته و سِمَت امامت جمعه و خَطابت سنندج را داشته است.

تاریخ مردوخ.

شیخ محمدوسیم اوّل تختوی مردوخی

دانشمند بی‌مانند شیخ محمدوسیم، مشهور به «عَلامهٔ قه‌لاّچوالان» فرزند علامه شیخ احمد فرزند شیخ مصطفی تختی مردوخی از مشاهیر فضلا و مدرّسین قرن دوازدهم است که به سال ۱۱۱۸ هـ.ق در قریهٔ تَخته تولد یافته است. مُقدمات علوم را نزد حاج شیخ‌زکریابن مولانا ابراهیم تختوی در زادگاه خود فرا گرفت. پس از آن برای ادامهٔ تحصیل رهسپار دیار غربت شد.

شیخ وسیم مدتی در شهر موصل نزد سیدیحییﺑﻦ سیدفخرالدّین حسینی مشهور به «قَره مُفتی» و سایر علمای آنجا درس خواند؛ آنگاه به بغداد رفت و مَحضر دانشمندان و مدرّسین بنام آنجا را نیز درک کرد و پس از اخذ اجازه به وطن مألوف بازگشت و به تدریس و تعلیم احکام اسلامی پرداخت.

شیخ وسیم در اواخر عُمر به کردستان عراق مهاجرت کرده و در قهلاّچوالان ــ که به جای سلیمانیّهٔ کنونی مرکز اِمارت بوده است ــ سُکْنی گزیده و به همین جهت به علامهٔ قهلاّچوالان معروف شده است.

مرحوم شیخ وسیم به فارسی و عربی و کُردی گورانی ــ به نظم و نثر ــ تألیفات زیادی داشته است، که پاره‌ای از آنها را نام می‌بریم:

۱ـ منظومه‌ای به فارسی دربارهٔ اُسطرلاب یمینی و شمالی و نحوهٔ کارکرد آن.

۲ـ رساله‌ای در بیان وقت زوال و نماز عصر و شناسایی قِبلَه.

۳ـ منظومه‌ای به فارسی در علم هیأت.

۴ـ شرح *اوراد النّصیری* به عربی.

۵ـ *مُصطَلَحاتُ علم العَرُوض*.

۶ـ منظومه‌ای به گورانی در حساب سال کبیسه.

۷ـ منظومه‌ای در علم بیان به کُردی گورانی.

۸ـ منظومه‌ای در علم بیان به فارسی.

۹ـ رساله‌ای به فارسی دربارهٔ کُرهٔ چَغْمینی.

۱۰ـ رساله‌ای به نثر عربی در بیان افضل صلوات و سلام.

۱۱ـ زندگانی حضرت رسول صلّی‌الله علیه وسلّم به کُردی.

۱۲ـ منظومه‌ای در پند و اندرز به کُردی.

۱۳ـ منظومه‌ای در علم حساب و قواعد آن به کردی.

۱۴ـ *شمایل حضرت رسول* به نظم کردی.

۱۵ـ منظومه‌ای دربارهٔ اسماء اصحاب بدر به کردی.

۱۶ـ دو منظومه، یکی به فارسی و دیگری به کردی در تعداد سُوَر مکّی و مدنی قرآن مجید.

۱۷ـ منظومه‌ای در تجوید به گورانی.

۱۸ـ منظومه‌ای در حکمت و کلام به فارسی.

۱۹ـ منظومه‌ای در علم منطق به عربی.

۲۰ـ منظومه‌ای در بیان خط نسخ و نستعلیق و قواعد هر کدام.

۲۱ـ منظومه‌ای در صرف و نحو به کردی.
۲۲ـ مجوعة فی *الادعیّة المأثورة* و جز اینها.
از اشعار عربی شیخ وسیم دربارهٔ قبله و قُطب‌نما:

اِنْ کُنْت تَرومُ قِبْلةً یاوَلَدی — فادْرِمعَ الانْحرافِ سَمْتَ البَلدِ
وَالابْرةُ هذِهِ تُری القُطْبَ لَنا — قدْسُمّی ذا، قُطب‌نما، فاجْتهد
فالابْرةُ حاذ خَطاً نَصْفالنهر — ضعْ فالمُری لِمثْل ما بِالجلَد
عَنْ نُقْطة شَمْألٍ، وَ الا فجنُوب — فالْقِبْلَةُ مایُریکَهُ، فاعتمِد

و دربارهٔ همان موضوع به فارسی گفته است:

اِنحراف و جهت قبله بدان اول خوب — ساز پس اِبرهٔ مُحاذی به شمال و به جنوب
ز انحرافش چو نهایت به تو گردد معلوم — به مُری ساز عیانش که نماند محجوب
باشد آن قبلهٔ آن شهر و در آغاز نماز — روی خود آر بدو، دل به خداوند قلوب
نام این آلـه نهادیم مُرائی الافاق — زآنکه در جملهٔ آفاق چو گردد مطلوب،
قبله زین گونه توان یافت که کردیم بیان — خُذْبذا مِنْ بَدَلِ القُطب فَنِعْم المطْلوب

مرحوم شیخ وسیم شب پنجشنبه نهم ماه شوال سال ۱۱۷۱ هـ.ق در هنگام شیوع مرض طاعون بر اثر ابتلا به همین مرض وفات یافته و در «قەڵاچوالان» به خاک سپرده شده است.
احمدبیگ فرزند خسروبیگ سنندجی در تاریخ مرگ شیخ وسیم گفته است:

روح جناب شیخ وسیم آنکه بود او — یکتای عصر و قطب زمین، نادر زمان
چون شاهباز ناگه از این خاکدان پرید — شادی‌کُنان، به خُلد برین ساخت آشیان
تاریخ سال رحلتِ او هاتفی ز غیب — گفتا که «پیشوای اهل جهان رفت از جهان»[۱]

تاریخ خاندان مردوخ.

ملا مُحَمَّد دیلێژه‌ای

ملامحمّد دیلێژه‌ای، مشهور به «مەلای گەورە» به معنی دانشمند بزرگ، که به سال ۱۱۷۳ هـ.ق در دیلیژه (از روستاهای اطراف سلیمانیهٔ عراق)، وفات یافته، انسانی دانشمند و فاضلی ارجمند بوده که مدرسهٔ بزرگی را در همان روستا بنا کرده و خود به تدریس پرداخته است.
ملامحمّد سرسلسلهٔ خاندانی است که از میان آنان فضلای برجسته‌ای برخاسته‌اند که در این کتاب به ذکر احوال چند نفر از آنان خواهیم پرداخت. بعد از مرگ ملامحمّد، فرزند دانشمندش

۱. در این مصرع کلمهٔ «اهل» از لحاظ وزن عروضی زائد است؛ و شاعر به خاطر تکمیل رقم تاریخ آن را افزوده است که برابر است با سال ۱۱۷۱ هـ.ق.

ملااحمد دیلێژه‌ای، در جای وی به تدریس نشسته است.

از مقدمهٔ *دیوان ملامحمود بیخود*، بغداد.

عَبْدالانی شهرزوری

محمودبن عبّاس‌بن سلیمان، دانشمندی است که در عبدالان[1] تولد یافته و همانجا بعد از خاتمهٔ تحصیل به تدریس پرداخته است. پس از مدتی به کوّی رفته و آنجا تدریس خود را دنبال کرده است.

اواخر عُمر عراق را ترک گفته و مدتی در حَلَب اقامت کرده و پس از چندی از آنجا هم به دمشق رفته و سرانجام در سنهٔ ۱۱۷۳ هـ.ق به جهان باقی شتافته است.

عبدالانی تألیفاتی هم داشته است؛ از جمله: *زُبْدَةُالأَنفاس* در تفسیر سورهٔ اِخلاص.

الاعلام، ج ۸، ص ۵۲. *ذیل کشف‌الظّنون*، ج ۱، ص ۶۰۹.

نوْرس کرکوْکی

عبدالرَّزاق افندی فرزند عبدالله، مشهور به «نورس» از اهالی کرکوک کردستان عراق است که پس از اخذ اجازه، به استانبول رفته و در آنجا ابتدا به سِمَت تدریس منصوب شده و در سنهٔ ۱۱۵۹ هـ.ق قضاوت بوسنه به او مُحَوَّل گردیده است. مدتی بعد به دلایل سیاسی به کوتاهیه تبعید شده و در همانجا به سال ۱۱۷۵ هـ.ق درگذشته است. از آثار او: ترجمهٔ *رسالهٔ خواجه عبدالله انصاری*، از فارسی به ترکی است.

هَدیّةالعارفین، ج ۱، ص ۵۶۷. *مشاهیرالکرد*، ج ۲، ص ۲۱۷.

شیخ حسن گلّه‌زرْده‌ای برْزنجی

عارف و دانشمند بزرگ شیخ حسن‌بن شیخ محمّدبن شیخ علی‌بن بابارسول حسینی برزنجی سعدانی، به سال ۱۰۸۸ هـ.ق در برزنجه متولد شده و پس از خاتمهٔ تحصیلات با برادرش شیخ اسمعیل، زادگاه خود را ترک گفته‌اند. شیخ اسمعیل در دهکده‌ای به نام قازانقای اقامت کرده و شیخ حسن هم در قریه گلّه‌زرده سُکنی گزیده است.

چون هر دو آبادی متعلق به احمدبیگ زنگنه بوده، از آنان به خوبی استقبال کرده و برای هر دو برادر مسجد و مدرسه‌ای بنا ساخته و وسایل رفاه و تدریسشان را به همه نوع فراهم ساخته

---

۱. **عَبْدالان**: ناحیه‌ای است کُردنشین، از شهرستان اَربل، نزدیک کوّی. بعضی هم آن را از قُرای حَلَبْجه ــ که در اطراف سلیمانیه است ــ نوشته‌اند.

است.

شیخ حسن عالمی پرهیزگار و عارفی وارسته و متقی بوده و تألیفات زیادی هم داشته است؛ از جمله: *اِزالَةُالوهْم والالْتِباس وَ اِزاحةُ آلوسواس عَنْ بَعضِ النّاس* و *اَسرارالقلوب* و *کشفُ‌الحجاب عَن‌المحجوُب*.

شیخ حسن به سال ۱۱۷۵ ه.ق در گلّه‌زرده وفات یافته و همانجا مدفون است.

هَدیّةالعارفین، ج ۱، ص ۲۹۹. *ایضاح‌المکنون*، ج ۱، ص ۶۵.
تاریخ سلیمانیه، ص ۲۴۵.

فَخْری‌زاده بصیری موصلی

خلیل‌بن ابراهیم، مشهور به «فخری‌زاده» از ادبا و شعرای اطراف موصل است که بعد از خاتمهٔ تحصیل، در بغداد اقامت کرده و همانجا در سنهٔ ۱۱۷۶ ه.ق درگذشته است.

فخری‌زاده در شعر «بصیری» تخلص می‌کرده و از او دیوان شعری به عربی باقی مانده است.

هدیةالعارفین، ج ۱، ص ۳۵۶.

عبُدالقادر قادری عَبدالانی شهرزوری

عبدالقادربن عبدالله‌بن اسمعیل از اهالی عبدالان عراق، متولد سال ۱۱۴۳ ه.ق است. تحصیلاتش را در عراق شروع کرد و بعد راهی حلب شد و پس از اخذ اجازه به دمشق رفت و در آنجا اقامت گزید و دختر یکی از علمای آنجا به نام شیخ محمود کردی را ــ که از شاگردان پدرش بوده است ــ به همسری اختیار کرد. پس از مدتی به مصر رفت و از آنجا برای انجام مراسم حج به جانب حجاز شتافت. بعد از آن به دمشق بازگشت و تا آخر حیات در همین شهر به تدریس مشغول بوده است.

این دانشمند تألیفات زیادی داشته است؛ از جمله: *رِحْلَةٌ اِلَی الحجاز*، *السّفر فی ما یوجبُ الظّفر*، *اَلجمعُ‌الاوفی فی‌الصّلوةِ عَلی‌المصطفی*، *رغْبَةُالزُّوار فی الارْتحال لِزیارةِ الابرار*، *تُحْفَةالاحباب فیما یَجِبُ بِهِ‌الخِطاب*، *عَیْنُ‌الصَّحْوفی عَوامِلِ النَّحْو*، *تُحْفَةُالاحِبه* در علم حدیث. *زُبدةُاللّیالی* و *شرح الجامعِ الصَّغیر*.

وفات این دانشمند روز چهارشنبه ۱۶ ذیحجةالحرام سال ۱۱۷۸ در شهر دمشق اتفاق افتاده و در مقبرهٔ صالحِیّه دفن شده است.

الاعلام، ج ۴، ص ۱۶۶. *هَدیّةالعارفین*، ج ۱، ص ۶۰۴.

شیخ علی افندی شهرزوری

شیخ علی افندی‌بن عبدالله‌بن احمدبن اسمعیل متولد سال ۱۰۷۴ هـ.ق در یکی از دهات شهرزور است. تحصیلات خود را در مناطق مختلف به انجام رسانیده و به حد کمال رسیده و پس از آن به تدریس مشغول شده است.

شیخ علی مرد فاضلی بوده و در نهایت زهد و تقوی زندگی می‌کرده است. چندین بار از طرف دولت عثمانی به کار و شغل رسمی دعوت شد؛ اما زیر بار نرفت و کُنج انزوا را بر گنج اغنیا ترجیح داد و در آخر حیات به سیاحت پرداخت و در شهر دمشق به سال ۱۱۷۹ هـ.ق وفات یافت.

تاریخ سلیمانیّه، ص ۲۷۶.

خاناپاشا قُبادی

خاناپاشا از عشیرهٔ کرد گوران، ادیبی چامه‌سرا و کم‌نظیر در نظم داستان‌های کُردی است؛ که آثار و اشعار زیادی از خود به یادگار گذاشته و متأسفانه قسمت زیادی از آنها نایاب شده است.

یکی از آثار ارزندهٔ خانا، منظومهٔ *خسرو و شرین* است که آن را در سنهٔ ۱۱۵۳ هـ.ق به لهجهٔ گوّرانی سروده است. و چنان که خود در مقدمهٔ آن اشاره کرده، همه جا کوشیده است از *خسرو و شیرین* نظامی الهام بگیرد و پا به پای او برود. به کوشش محمّد ملاکریم، نسخه‌ای منقح از این اثر ارزنده، به سال ۱۹۷۵ میلادی، در ۸۷۴ صفحه انتشار یافت. اینک چند بیت از آن منظومه:

مونشی ئی ئینشای شیرین‌تەر جە قەند — بەی طەور تەحریر کەرد نەظم دڵ‌پەسەند
ئەوروٚ کە خامەی عەنبەر شەمامە — وەشبوٚ کەرد جە موشک ئینشای ئی نامە
تاریخ هیجرەت خَتْمُ‌المُرْسلین — موطیع دیوان شەرح شەرع دین
روٚی دووشەنبە بی ذیحەججەی حەرام — هەزار ویەکصەد، پەنجاوسێ تەمام[1]
ناگاە جەوەخت مینای صوبحدەم — جەجام خوەرشید رەوشەن بی چوون شەم
جە پەردەی ئەسرار لامەکان ماوا — سورووشێ بەی طەور وەگوٚشم یاوا
واتن هەی شاعیر خوەش نەظم وشێوە — جانشین قەیس پەی لەیلێ لێوە
چێش مەبوچوٚون نەظم نیظامی دورسەنج — بەلەفظ شرین بە بێ‌لار ولەنج
جەوەصف فەرهاد شیرین وپەرویز — باوەری وەرەقص خامەی عەنبەربێز
عەیبەن پەرێ توٚ دانای دورشناس — دەمێ چوون صەرراف یاقووت و ئەلماس
جەی بازار عشق جەرای پر هوٚشی — مەشغوول بی بەکار جەوهەر فروٚشی

---

۱. برابر است با سال ۱۱۵۳.

حەیفەن وێنەی تۆ جەوهەری لاڵ سەنج — دانای دوڕشناس، گەنجور کوی گەنج
هەر کەس وینەی تۆ گەوهەر بارشەن — دانا بزورگان خریدار شەن
گوشادکەر زەبان جەواهیربارت — تا گەرمبۆ ظەریف سەودای بازارت
بەندەیچ حَسْبُ‌الامر ئەو سرووش غەیب — بە رەشحەی خامەی موشکین بی‌عەیب
بەی طەورە کەردم ئی‌نامە نامی — ئینشا بە دەستوور نەظم «نیظامی»
ئومیدەن بەذات دانای شیرین کار — مەضموون ئی نەظم جەواهیرنگار
چوون راز شیرین نادرەی ئەییام — شرین بۆ بە کام کافەی خاص و عام

منظومهٔ خسرو و شرین خانا یکی از آثار گرانبهای ادب کردی گورانی است؛ که بر داستانی تاریخی، عشقی، اخلاقی، اجتماعی و ادبی، متضمن حِکَم و امثال کُردی، در غایت روانی و فصاحت و شیوایی مشتمل است. خانا به خسرو و شیرین حکیم نظامی گنجوی زیاد دلبستگی داشته و همین علاقه و دلبستگی موجب شده است که آن را به شیوهٔ اورامی برگرداند. شاید علت دیگری هم وجود داشته و آن پیوند و همبستگی نژادی بین خانا و نظامی است. چه نظامی خود گوید:

گر مادر مَن رئیسهٔ کُرد — مادرصفتانه پیش من مُرد
از لابه‌گری کرا کُنَم یاد — تا پیش من آردش به فریاد[1]

شاعر شیرین‌سخن ما، همه جا تخلص خود را «خانا» آورده است چنان که در این بیت که سُخن وی دربارهٔ حضرت رسول(ص) است:

«خانا» وەسەر گەرد بەرز پایەش بۆ — وەفیدای رەوضەی فەلەک سایەش بۆ

متأسفانه تاریخ تولد و وفات و همچنین شرح زندگانی وی روشن نیست.

اینک قطعاتی از اشعار خسرو و شرین خانا:

ئومێدم بەذات بەخشندەی داوەر — خانای خەم خەیاڵ، زام دڵ خەطەر
بەبەخشۆش گونا جە عەرصەی مەحشەر — بەو شەمع میحراب رەسول سەروەر
یاحەی بەفیراق فەرهاد کۆکەن — بەو خورشید حوسن شیرین ئەرمەن
بەئیستیلای عشق خەسرەو پەروێز — بەخوەش خەرامی گولگوون و شەودیز
بەخامۀ موشکین شاپوور چینی — بە ناز شیرین بەو نازەنینی
بەساز و بە لەحن شوخ نەکیسا — بە مەهین‌بانوو، بانووی پەری‌سا
بەطوغیان دەرد بێ‌دەرمان عەشق — بەطوفان سەخت بەسرمەینەت مەشق

---

۱. برخی معتقدند که نظامی پدرش نیز کُرد بوده است.

ویّــــنەی نــیظامی صــەیقەل دەر زەیــنم / بــە ســورمۀ دانش رەوشــەن‌کەر عــەینم
تـــا کــە مــاجەرای شــیرین و خــەسرەو / ســەنگتاشی فــەرهاد ســەرگوزەشت ئــەو
بــاوەرون وەنــەظم خــاصتر جــەگەوهەر / بـــەرەشحه خــامەی شــۆخ بــو عــەنبەر
جــەلای عــاقلان، صاحیب فــەهم و دین / دانـــــا بـــزرگان کـــوردستان زەمـــین
راســتەن مــەواچــان فــارسی شــەکەرەن / کــوردی جــەفارسی بــەڵشیرین تــەرەن
پەی چیش نەدەوران ئەی دونیای بەدکیش / مــەحظووظەن هــەرکەس بــەزەبان ویّش
مـــەعلوومەن هــەرکەس بــەهەر زەبـانیّ / بـــواچـــو نــەظمیّ جــەهەر مــەکـانی
جـــەلای خـــردمەند دڵپـــەسند مــەبۆ / شــیرین‌تر جــە شــەهد شیرەی قــەندمەبۆ

ابیاتی از یک قطعه دربارهٔ خودستایی شیرین:

وەرنــە مـن هـیّمان چـوون سـەوڵەن بـاڵام / بـــازارم گـــەرمەن رەنگـــینەن کـــاڵام
هیّمان گـوڵ غـونچەی بـاغم نـەشکوفتەن / ئــەڵمـاس‌دانــەی دورِ بــەختم نــەسوفتەن
هـــیّمان تــاف جـوّش نــەوجووانــیمەن / داوای تـــاج و تــەخت جــیهان بــانیمەن
شـــــیرینەن ویّـــنەی نـــام ویّـــم رازم / کــوشەندەن چــون تــیر نــیم‌نگای نــازم
پرِ مـــوشکن گـــیسوم بــوّ عــەنبەرینەن / بـــەهای هـــەرماچم، مــولک مــاچینەن

خسرو و شرین خانا به سال ۱۳۴۸ شمسی به همت سرهنگ بازنشستهٔ ارتش، آقـای مُـراد اورنگ به چاپ رسیده است.

مجلهٔ گلاویژ کردی. مجلهٔ دنگ گیتی *تازه*، س ۳، ش ۷، ص ۱۲۲. مقدمهٔ خسرو و شرین خانا، تهران.

زَین‌العابِدین جَعفر برزَنجی

عَلامه زین‌العابدین جعفربن حسن‌بن عبدالکریم حسینی برزنجی مَدَنی، از سادات خـاندان برزنجه و یکی از مشاهیر علم و ادب و عرفان است که در مدینهٔ مُنوّره می‌زیسته و مُفتی و خطیب شافعیّه بوده است.

سال تولدش را تذکره‌نویسان حدود ۱۱۰۲ هـ.ق و سال وفاتش را به اختلاف ۱۱۷۷، ۱۱۷۹ و ۱۱۸۴ ذکر کرده‌اند.

زین‌العابدین جعفر به حدی در ادبیات عرب تسلط داشته کـه او را ابـن‌الفـارض عـصر خـود گفته‌اند. از تألیفات او:

۱ـ *قِصّةُالمولِدِالنّبیّ* (ص) که در ۱۳۰۷ هـ.ق در مصر چاپ شده و یکی از احفاد وی به نام جعفربن‌اسمعیل برزنجی بر آن شرحی نگاشته است.

۲ـ *قِصّةالمعْراج.*

۳ـ *مَناقبُ‌السَّیدحمزه و مناقِبُ عبدالقادرالگیلانی و مناقبُ‌احمدبن علوان.*

۴ـ *جالیةُالکدر باسماء اصحابِ سیدالبشر.*

۵ـ *الشّقایق الأتْرُجِیَّه فی مناقِبِ‌الاشرافِ الْبَرزنجیّة.*

۶ـ *البُرْءُالعاجِل بِإجابَةِ الشّیخ محمدغافل.*

۷ـ *عِقْدُالجوهَر فی مولدالنَّبیِّ‌الازهر* که در ۱۳۱۵ هـ.ق به چاپ رسیده و آغاز این کتاب چنین است: «أبْتدءُ الاِمْلاء بِاسْمِ الذّاتِ العلیَّه، مُسْتَدِرًّا فَیْضَ‌اَلبَرکاتِ عَلی ما اَنالَهُ وَ اولاهُ، وَأُثْنی بِحمدِ مَوارِدُهُ سائِغَةٌ هَنِیَّه، مُمْتَطِیاً من‌الشُکرِالجَمیلِ مَطایاهُ،...» و تا آخر این کتاب مُسجع و مؤلف بر این دو سجع حصر ورزیده است.

آداب‌اللُّغةالعربیّة، ص ۳۱۱. *الاعلام*، ج ۲، ص ۱۱۷. *هَدیّةالعارفین*، ج ۱، ص ۲۵۵. *ذیل کشف‌الظّنون*، ج ۱، ص ۱۷۶.

شیخ مُحمّد قاری شَهرزوری

شیخ محمدقاری صوفی شافعی، از اهالی شهرزور، فرزند حاج حَسَن، دانشمندی که تحصیل خود را در شهرهای مختلف عراق به انجام رسانیده و در شهر بصره به اخذ اجازه نائل آمده و بعد از مدتی اقامت در آنجا، به شهرزور بازگشته است.

این دانشمند پس از مراجعت در قریهٔ هزار میرد نزدیک سلیمانیه اقامت گزیده و همانجا به سال ۱۱۸۰ هـ.ق وفات یافته است. از آثار و تألیفات او: کتاب *رَفْعِ‌الخِفا عن ذاتِ‌الشِفا* در سیرت حضرت رسول خاتم صَلَّی‌الله عَلیه وَسَلَّم، تألیف شیخ جَزَری است.

ایضاحُ‌المکنُون، ج ۱، ص ۵۷۸.

شیخ احمد دُوم تخَتی مردوخی

شیخ احمد دوم‌ابن شیخ محمودبن شیخ احمد علامه (اول) ابن حاج شیخ مصطفی تختوی مردوخی، از علمای اعلام کردستان است که عمری را به مطالعه و تدریس و عبادت سپری کرده و بیشتر اوقات بیکاری را در اعتکاف به سر برده است.

تولد شیخ احمد به سال ۱۱۰۶ و درگذشتش به سال ۱۱۸۱ اتفاق افتاده و از او دو فرزند به جا مانده که هر دو از معاریف علم و حکمت بوده‌اند: شیخ محمد قسیم و حاج شیخ محمد سعید.

تاریخچهٔ خاندان مشایخ تخته.

حاج ملا محمّد شریف کردستانی

حاج ملامحمد شریف مرد فاضلی بوده است، اهل منطقهٔ اورامان کردستان که در ادبیات فارسی و عربی تَبَحُّر زیادی داشته و در انشای نثر عربی بسیار مسلط بوده است. مدتی در اورامان و زمانی در شهر سنندج و روستاهای اطراف آن و ایامی در شهرهای کُردنشین عراق به سر می‌برده و در آخر عمر به بغداد رفته و همانجا به دار آخرت پیوسته است.

حاج ملامحمد شریف مدتی ملازم شیخ وسیم مردوخی (۱۱۷۱–۱۱۱۸ هـ.ق) بوده و از محضر او استفاده کرده است. نامه‌ای به عربی از بغداد به استاد خود شیخ وسیم نوشته که نمایانگر قدرت نویسندگی اوست. اینک قسمتی از آن نامه: «بِسْمِ‌اللهِ الرَّحمنِ‌الرَّحیم حامِداً وَ مُصلِّیاً وَ مُسَلِّماً، اِنَ اَحْسَنَ مایُهْدی مِنَ التَّسْلیماتِ أرْوَجُها، وَ مِنَ‌التَّحِیاتِ أبْهَجُها، و مِنَ‌الاثْنِیةَ اعلاها، وَ مِنَ الادْعَیةِ أشْفاها، اِلی سیِّدٍ رَضعَ ثَدْیَ الْمَعارِفِ وَرَقا، وَ وَقَفَ مَواقِفَ فَارْتقی، یَنْبُوعُ موانِحِ مُلْهَماتِ الفَضایل، حاوی‌التَّجْرید عَنِ‌الدَّناآتِ وَالرَّذائلِ، مَطْلِعِ طَوالِعِ مَطالعِ العلا، وَصافِ مَقاماتِ قَلایِدِ الملا، مُخْتَصَرُ مُطَوَّلِ العُلُومِ، وَالشّفاءالکافی لاِهْلِ المَنْثُورِ وَالمَنظومِ، رَیْحانَةِ اولی الالْباب، نَتائج اَفکارِ اَهْلِ الاداب، الدُّرِالمنظوم، وَالنَّهرِالفائق، و الْعِقْدِاَلنَّفیس بَلْ وَالبحرِالرائِق، دُرَرِ غُررِ رَوْضِ‌الاداب، تُحفَةِ المُلوک و روضة الصَّفا فی کُلّ باب، تُحْفَةِ نِهایةِالبیان، مُوجِزِ نُصوص غایة الإتقان...» تا آنجا که گوید: «الفاضِلِ الالْمَعِیّ، وَالکامِلِ اللَّوْزعِیّ، خَریدةِالکَرَم، حُجَّةِ لِسانِ‌العَرَبِ وَالعَجَم، مَوْلانا وَ مُقْتَدانا الشَیخِ الاجَل مُحَمَّدالوسیم، لازال بِالفَضْل مُقیم وَ بِطُولِ العُمْر مُسْتَدیم...» این نامه بسیار طولانی است که فقط قسمتی از آن را در اینجا ذکر کرده‌ایم. نویسندهٔ آن سعی کرده است جملاتی را به کار ببرد که مشتمل بر اسامی کُتُب مشهور دینی و ادبی است و نوعی این اسامی را در عبارات گنجانیده است که درک آن برای کسی که با نام این کتابها آشنا نباشد، دشوار است. مانند: *صواعِقُ زَواجر* اهل الضلال، *مفاکَهَةُالسَّمیر*، *دلایل الخیرات*، و *الحصنُ‌الحصینُ فی‌المهمات*، *کیمیاءُالسَعادَةَ* فی کلَ ماجَری.

ملامحمدشریف تا اواخر قرن ۱۲ در حال حیات بوده است.

یادداشتهای پراکندهٔ مؤلف.

عبدُالغَفُور اَفَندی آمدی

عبدالغفور اَفندی آمدی دیاربکری، دانشمندی که در دیار بکر منصب افتا داشته و در سنهٔ ۱۱۸۵ هـ.ق وفات یافته است. گاهی شعر می‌گفته و «لبیب» تخلُص می‌کرده و ضمناً به تدریس نیز می‌پرداخته است.

از تألیفات او: تعلیقاتی است بر تفسیر *انوار التَنزیل* قاضی بیضاوی و رساله‌ای در اصول و کتابی

در سیاست.

هَدیّةالعارفین، ج ۱، ص ۵۸۸. *مشاهیرالکرد*، ج ۲، ص ۱۲۳.

صِبْغَةُالله اَفندی حیدَری ماورانی

صِبغةالله افندی حیدری ماورانی ابن‌ابراهیم حیدری‌بن حیدر ثانی‌بن احمدبن حیدر اول از خاندان حیادرهٔ ماوِران، در لوای اربل است. هنگام تولد وی، جدّش حیدر ثانی در قید حیات بوده و خواسته است او را نام نهد. از ابراهیم حیدری می‌پرسد: نام او را چه بگذاریم؟ ابراهیم جواب می‌دهد: صِبْغَةُالله.[1] جَدَش می‌گوید: چه خوب، وَ هُوَ صَبَّغَهُ.[2] از قضا همین جمله به حساب ابجد برابر با سنهٔ ۱۱۱۴ هـ.ق، سال میلاد اوست.

صِبْغَةُالله افندی حیدری نخستین فردی است از دانشمندان خاندان حیادره که به بغداد مُهاجرت کرده است. هجرت این دانشمند کُرد به بغداد، بسیاری از طلاب کُرد را برای ادامهٔ تحصیل به بغداد کشانده و دانشمندان بیشماری از کردستان پس از وی، راه بغداد را پیش گرفته و در آن شهر اقامت کرده‌اند.

مهاجرت صِبْغَةُالله افندی به بغداد، در نیمهٔ دوم قرن ۱۲ انجام گرفته و والی وقت آنجا به نام احمدپاشا، مقدمش را گرامی داشته و از او به خوبی استقبال کرده است و چیزی نمی‌گذرد که به ریاست هیأت علمی بغداد می‌رسد و به «شیخ‌المشایخ» بغداد شهرت پیدا می‌کند.

صِبْغَةُالله افندی پس از سالها تدریس و خدمات ارزندهٔ علمی و دینی به سال ۱۱۸۷ هـ.ق درگذشته و از او دو فرزند فاضل و ارجمند به جا مانده است: حاج محمد اسعد صدرالدین حیدری و دیگری عُبَیدالله افندی حیدری. دانشمند معروف کُرد، علامهٔ بینوشی از شاگردان صِبْغَةُالله افندی بوده است.

از تألیفات این دانشمند: تعلیقات بر *المحاکَمات و العقائد* تألیف جدش احمدبن حیدر و تعلیقاتی بر *الفوائدالضیائیه* در نحو است.

الاعلام، ج ۳، ص ۲۸۶. هامش کتاب *البیتوشی*، تألیف شیخ محمدخالّ.

شیخ عبدالکریم مردوخی

عارفی بزرگ و فاضلی سترگ از رجال خاندان مردوخی که به تدریس و وعظ اشتغال داشته و به سال ۱۱۸۸ هـ.ق در سنندج وفات یافته است. شاعری در مرگ او گفته است:

۱. **صبغةُالله**: رنگ‌آمیزی و ساخته و پرداختهٔ خدا.
۲. **وَهُوَ صَبَّغَهُ**: او را خدا رنگ‌آمیزی کرده و آفریده است.

قُطب عالم سپهر دانش و دین بحر زَخّار[1] فضل شیخ کریم
شُد چو اِتمام مُدّهٔ عُمرش کرد رحلت از این سراچهٔ بیم
یوم اِثْنَین آخر شَوّال در سرایِ نَعیم گشت مُقیم
بهر تاریخ او خِرَد گُفتا
زَد رقم «در بهشت باد کریم»[2]

تاریخچهٔ خاندان مردوخ.

مُحَمَّد افندی شَقْلاوی

محمد افندی‌بن ابی بکر از مردم شقلاوه جزء لوای اربل، انسان فاضلی بوده است مسلط در علوم حکمت و کلام و استاد در ادبیات عرب که پس از یک عمر تدریس و تحقیق به سال ۱۱۸۹ ه.ق وفات یافته است.

مشاهیرالکرد، امین زکی‌بیگ، ج ۲، ص ۱۸۰.

مُرادخان بایزیدی

شاعری از کردستان ترکیه است که تا نیمهٔ دوم قرن ۱۲ در حال حیات بوده و قصاید و غزلیاتی به لهجهٔ سوّرانی و کرمانجی از او به جا مانده و بیشتر اشعارش فکاهی و مزاح بوده است.
خلاصةالکرد و الکردستان، ص ۳۵۶. *مشاهیرالکرد*، ج ۲، ص ۱۸۸.

سیّدعَلی بَرزنجی شافعی

سیدعلی برزنجی، انسانی بوده است مُتقی و وارسته و به زیور علم و اَدَب آراسته، که در اواخر قرن ۱۲ وفات یافته است. از آثار او: *نظمُ‌اسماءِ اهلِ بدر* و *نَظمُ مولِدِالنَّبیِ*(ص).
هَدیّةالعارفین، ج ۲، ص ۲۷۰.

شیخ نعمت‌الله (دوم) کاکوّزکریایی

از میان مشایخ کاکوزکریایی، دو دانشمند شیخ نعمت‌الله نام برخاسته‌اند که در صفحهٔ ۱۲۲ از نخستین آنها یاد کرده‌ایم و اینک در اینجا به بحث دربارهٔ شیخ نعمت‌الله‌دوم می‌پردازیم:
شیخ نعمت‌الله دوم از مشایخ و معاریف خاندان کاکوزکریا است که عمری را در سیاحت

۱. **زَخّار**: صیغهٔ مبالغه از ریشهٔ **زَخْر** با زای هوّز به معنی پُر.
۲. برابر است با سال ۱۱۸۸.

گذرانیده و مردی ادیب و شاعر بوده است. متأسفانه تاریخ ولادت و وفات او و همچنین نام پدرش برای نویسنده معلوم نیست. در یک جنگ خطی غزلی دیدم که کاتب در آخر آن نوشته بود: این غزل را شیخ نعمت‌الله کاکوزکریایی به سال ۱۱۸۳ هـ.ق در نزدیک شهر بغداد سروده است. بنابراین مشارالیه از رجال قرن ۱۲ هجری بوده و شاید تا آخر این قرن زندگی کرده باشد.

شیخ نعمت‌الله شاعر خوبی بوده و از او اشعار متفرقی در جُنگها و بیاضهای خطی به یادگار مانده است. در کتابخانهٔ دانشمند محترم کُرد شیخ محمدخالْ سلیمانیه‌ای ــ بنا به نوشتهٔ خود ایشان در یکی از مجلدات مجمع‌العلمی کُردی، چاپ بغداد ــ مجموعه‌ای خطی از اشعار و ترجیعات شیخ نعمت‌الله کاکوزکریایی موجود است.

اینک دو غزل از نعمت کاکوزکریایی:

یا دوایی از دو لبهای شراب‌آلود خویش — یا نگاهی از دو چشم مست خواب‌آلود خویش
شاد کُن ما را به دشنامی ز روی مهر و کین — از مُرُوَّت کَم مَکُن حرف عتاب‌آلود خویش
می‌وَزَد بر من سحرگاهان نسیم کُوی تو — با صبا ده نکهت زلفِ گُلاب‌آلود خویش
از حَیا خَوی کرده یا از تابش خُور چهره‌ات — یا ز من پوشیده‌ای روی حجاب‌آلود خویش

یا به فضل خویش «نعمت» را به کام دل رسان
یا هلاکش کُن بدان دست خضاب‌آلود خویش

*

به پیش گلشن رویت نزاکتِ گُل چیست؟ — به پای زُلف رسایِ تو گوی سنبل چیست؟
به بَزم مجلس میخوارگان ندارم کار — چو چشم مستِ تو باشد گوارش مُل چیست؟
گرفته شهر دلم، پیچ و تاب زلف کَجَت — هجوم رشتهٔ کافردلان کاکل چیست؟
شهید غمزهٔ خود کرده‌ای دو عالم را — به کُشتن من بیچاره این تأمل چیست؟
به رَغم مدَّعیانم نواختی اول — بگو در آخر کار این همه تغافل چیست؟
در آن زمان چو کشم آه و نالهٔ دلسوز — ز هجر گُلشن رویت فغان بلبل چیست؟

تُرا به بند کشد، تا کُشَد، شبی «نعمت»!
وگرنه حلقهٔ زُلفِ پُر از تَسلسُل چیست؟

جنگهای خطی. *گوڤارکورِ زانیاری کورد*. بغداد.

شیخ اَبُوالحَسَن مردوخی غَفّاری باقلابادی

شیخ ابوالحسن‌بن شیخ نجم‌الدین‌بن شیخ ابراهیم‌بن شیخ شمس‌الدین‌بن شیخ عبدالغفار دانشمندی پُرمایه و عارفی بلندپایه از خاندان مردوخیان بوده است. در سنندج می‌زیسته و مُعتَقَد و

مُراد خواص و عوام بوده است.

شیخ ابوالحسن در ایام حکومت سلیمان پاشا (دوم) بابان (۱۱۶۴-۱۱۷۸ هـ.ق) در کردستان عراق، به سلیمانیه مهاجرت می‌کند؛ اما سرانجام دوباره به زادگاه خود بر می‌گردد و پس از چند صباحی در یکی از دهات اطراف دیواندرهٔ کردستان سنندج به نام باقلاباد اقامت می‌کند و همانجا در سنهٔ ۱۱۹۰ هـ.ق به جهان باقی می‌شتابد. این دانشمند در تاریخ ۱۱۷۴ کتابی را در فن هیأت و اسطرلاب تألیف کرده است و چون در آن ایام در سلیمانیه اقامت داشته نام آن را *تحفهٔ سُلیمانیه* می‌گذارد.

شیخ محمد مقیم مردوخی این ابیات را در تاریخ مرگ شیخ ابوالحسن سروده است.

فاضل دهر شیخ ابوالحسن آنْک   طینتِ او به معرفت بسرشت
ایزد او را به نور کشف علوم   ظُلمتِ جهل در خیال نَهشت
در جهان اِدّخار عُقبی را   مَدّهٔ عمر، تخم نیکی کِشت
شب پنجم ز شهر ذیحجه   بست اِحرام حج به سوی بهشت
پا به صوب جِنان چنان برداشت   در جَنَانها[1] غُبار حَسرت هشت
با دَمِ سرد فرقتش افروخت   دلِ اَحباب را زغم انگِشت[2]
پی تاریخ رحلتش خامه
«بَرَّدَالله مَضْجعه» بنوشت[3]

از یک جُنگ خطی.

عَبدُالرَّحمن آمدی

عبدالرحمن‌بن عبدالکریم آمدی حنفی، از مدرسین معروف قرن دوازدهم است که به استانبول مهاجرت کرده و در آنجا به سمت تدریس مشغول بوده و در سنهٔ ۱۱۹۰ هـ.ق درگذشته است.

از تألیفات او: *شرحُ‌السَراجیّه* در فرائض و مواریث و *شرحُ‌الوَلَدیّه* در منطق است.

هَدیّة‌العارفین، ج ۱، ص ۵۵۳. *ایضاح‌المکنون*، ج ۲، ص ۷۱۵.

شَرف‌الدّین ابُوالرُّوح عیسی حیدری

شرف‌الدین ابوالروح عیسی فرزند صبغةالله افندی‌بن ابراهیم‌بن حیدر دوم، از دانشمندان و مدرسین بنام خاندان حیادره است که در بغداد می‌زیسته و به سال ۱۱۹۰ هـ.ق در همانجا وفات

۱. **جِنان** (به کسر جیم): بهشت؛ **جَنان** (به فتح جیم): دل.
۲. **انگِشت** (به کسر گاف): زغال.
۳. برابر است با سال ۱۱۹۰ هـ.ق

یافته است. از آثار او تعلیقات مدونی است بر جُزء عبادات *تحفةالمحتاج* شیخابن حَجرَ مکّی هیتمی.

خطیب معروف شیخ محمدامین عُمری موصلی در تاریخ ۱۱۷۸ هـ.ق در بغداد نزد شرفالدین عیسی تَلَمذ کرده و از شاگردان او بوده است.

هدیةالعارفین، ج ۱، ص ۸۱۲.

راجی

عبدُاللهبیگ مُنشی، مُتخلص به «راجی» فرزند خسروبیگ مُنشی[1] و از نسل خواجه شاهویس غَیبی «سوزی»، فاضلی بوده است با هوش، ذکی، محترم و مُنشیباشی والی وقت اردلان خسروخان بزرگ و در فن انشاء و شعر و شاعری توانا. دیوانش از بین رفته و فقط قطعاتی از او در حدیقهٔ *امانُاللهی* و جُنگها باقی مانده که از آنهاست:

مُبتلی در تنگنای وادی حیرانیم — آبلهپا مانده در صحرای سرگردانیم
مُنشی دیوان قدرت نقش کرده از اَزَل — داغ حرمان را به روی صفحهٔ پیشانیم
فاش شد از شعلهٔ آهم میان مردمان — داغهای دل گداز و سوزش پنهانیم
گر نمایی عید رخسارت به سالی ای صَنَم — من به تیغ اَبرُوت از جان و دل قربانیم
گر چه هستم بینوا اما ز استغنای طبع — صد شَرف دارد به تشریف شهان عُریانیم

«راجیا» دور از وصال دوست بر دل لالهسان
بسکه دارم داغ، پنداری که داغستانیم

یک وقت عبداللهبیک راجی، قطعه شعری را مبنی بر تقاضای وجه جهت تأمین مسکن، به حضور خُسروخان بزرگ، والی اردلانی (متوفی به سال ۱۲۰۴هـ.ق) ارسال داشته است. والی مُلتَمَس او را اجابت میکند و اشعاری را هم در جوابش مینویسد[2]. عبداللهبیگ باز چند شعری در پاسخ و اظهار تشکر میسراید و برای خان والی

۱. برای آگاهی از شرح حال خسروبیگ منشی به صفحهٔ ۲۳۱ مراجعه شود. عبداللهبیگ منشی پدر یکی دیگر از مُنشیان این خانواده به نام عنایتاللهبیگ وکیل میباشد.

۲. و اینک اشعار والی:

مُخلصِ دیرینه عبداللهبیگ — آنکه فضل او است بر خلق آشکار
قطعهای در مدح ما گفت و نوشت — جمله الفاظش چو درّ شاهوار
لیک از مسکن شکایت کرده بود — کاندر او ساکن شده او جُغدوار
ای وکیلُالشان رشید دولتم — یک براتش ده، دو عباسی هزار

←

می‌فرستند:

مَـنشور عِـزّ و دولت و اقبال سرمدی　　فـرمان کـامرانـی اعـیان روزگـار
حُکـم جـهان مـطاع و تـمَنّای بـندگان　　اَغـنی نشـان خُسـرو ذی‌شانِ کـامگار
کـاندر جـواب بـندهٔ دیـرین خـود رقـم　　فـرموده، یـافتم زمـضامینش افـتخار
بـا آنکـه بـی مُـطایبه از صَعْوَه کـمترم　　خـط شـریف داد بـه شـهبازیم قـرار
بـهر عـمارت دل و دار خـرابـه‌ام　　از جـود بـی‌نهایت و از بـذل بـی‌شمار
از نقد خالصی که بـه دیـنار چـون کُـنی　　تـعداد آن عَـطِیّه بـود چـارصد هـزار

بـنوشت بـر وکـیل و رسـانید بـنده را
ایـزد دهـادش از عـوض درهـمی هـزار

این قطعه شعر را راجی به مناسبت شهادت سلیمان پاشا بابان‌بن خالد پاشا مقتول در سنهٔ ۱۱۷۸ هـ.ق سروده است:

والی عـصر و سـلیمان زمـان　　آنکـه گـرد سـتم از دهـر بـرُفت
وانکه تـا چـرخ بـه کـامش گـردید　　کام خویش از هـمه اعدا بگـرفت
آشکـارا چـو بـه شـغل دنـیا　　بـود مشـغول، و لیکـن بـه نـهفت
اهـتمامش هـمه دیـنداری بـود　　نه به کام دل خود خورد و بـخُفت
بـود در عـدل در ایـن عـالم طـاق　　با کَفَش تـیغ سیاست هـم جُـفت
چند سالی که بدین قـانون زیست　　یـافت تشریف شـهادت را مُـفت
مُـفسدی نـیمه شبی بـا خـنجر　　گـوهر جسـم گـرامیش بِسـفُت
بَـعد نُـه روز ز رضـوان جِـنان　　بـانگ بـازآی بـه جنَت بشـنُفت

از خـردسال وفـاتش جُسـتم
«جـعل الجَـنَّة مَـثْویً له»[۱] گـفت

عبدالله‌بیگ راجی جهت تاریخ ساختن ارسی و در و پیکر پشت تالار رو به کوی «سه‌رته‌پوڵه» در شهر سنندج این دو بیت را سروده است:

بـاقر نـجار، از نـوّاب‌خـان　　چون به امر این بـنا مأمـور گشت
یـافت اِتـمامش بـه امـر خُسـروی　　در هزار و یکصد و هشتاد و هشت[۲]

عبدالله‌بیگ راجی در جنگی که بین محمد پاشابابان و خسروخان والی اردلان در تاریخ ۱۱۹۱

تـا بسازد آشیانی بـهر خـویش　　هـمچو شـهبازی در او گـیرد قـرار
توضیح آنکه هر تومانی ده‌هزار دینار بوده است، بنابراین چهارصدهزار دینار باید ۴۰ تومان بوده باشد.
۱. برابر است با سال ۱۱۷۸ هـ.ق.　　۲. سال ۱۱۸۸ هـ.ق.

ه.ق در گرفته، به شهادت رسیده است.

حدیقهٔ *امان‌اللهی*، ص ۳۷۰.

شیخ یُوسُف نایب مؤصلی

شیخ یوسف از عُلمای مشهور موصل است که در علوم هندسه و حساب و هیأت شهرت بسزایی داشته و در مدرسهٔ جِزجیسیَه تدریس می‌کرده و نایب مُفتی موصل در اُمور شرعی و قضایی نیز بوده و در اواخر قرن ۱۲ درگذشته است.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۲۷۷.

میرزامحمود قاضی مُکری

میرزا محمود دانشمندی از اهالی مُکری که سمت قضاوت داشته و در اصول و فقه شافعی بسیار مُسلَّط بوده و خط نسخ و نستعلیق را به حدی زیبا می‌نوشته که او را امیر خوشنویسان خوانده‌اند. کتاب *تحفةالمحتاج* تألیف شیخ‌ابن حجر مکّی را از عربی به فارسی ترجمه کرده، اما موفق به اتمام آن نشده است. میرزا محمود در اواخر قرن ۱۲ می‌زیسته است.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۱۸۰.

شیخ محمدسلیم اردلانی

شیخ محمد سلیم اردلانی دانشمندی از اهالی سنندج که تا اواخر قرن ۱۲ می‌زیسته و مجاز علامه صبغةالله افندی حیدری و عده‌ای از مُدرسین بنام موصل بوده است.

پس از خاتمهٔ تحصیل، در جامع عمری موصل به تدریس پرداخته و عدهٔ کثیری از طالبان علم را به بهره رسانیده و همانجا درگذشته است.

شیخ محمد سلیم انسانی مُتقی، موقَر، صحیح‌العَمَل و مورد احترام همهٔ طبقات مردم بوده و از او تألیفاتی به جا مانده است.

هامش کتاب *البیتوشی*، ص ۲۶۸. *مشاهیرالکرد*، ج ۲، ص ۱۳۴.

ملاعبدالله واعظ بیلواری

ملاعبدالله دانشمندی متبحر و زاهدی مُتَعَبّد بوده است که اوقات خود را در تدریس و وعظ سپری کرده و از دسترنج خود از راه کشاورزی می‌زیسته و در یکی از روستاهای بیلوار کردستان سنندج اقامت داشته و به سال ۱۱۹۱ ه.ق رخت به سرای آخرت کشیده است. این مصرع به

حساب ابجد گویای تاریخ وفات اوست خرد گفتا به «رحمت شاد گردید».[1]

نقل از یک بیاض خطی سادات لوّن.

شیخ محمدبن سُلیمان کُردی مَدَنی

شیخ محمدبن سلیمان کردی شافعی به سال ۱۱۲۷ هـ.ق در دمشق متولد شد. یکساله بود پدرش به مدینهٔ منوره هجرت کرد و او در آنجا نشأت یافت و به کسب علم و دانش پرداخت. پس از اخذ اجازه، از عبدالله‌بن سالم بصری، عُهده‌دار مَنصب افتا شد.

شیخ محمد مانند پدرش از فضلای بنام عصر خود بوده و از او تألیفات زیادی به جا مانده است، از جمله: *عُقُودالدُّرَر فی مُصْطَلَحات تُحفةابن حَجَر*، *الحَواشِی اَلمَدَنیَّة لِلْمقَدِمةِ الحَضْرَمیَّه*، *الفوائدالمَدَنیّة*، *الاِنتباه فی فضلِ الصَّلاة*، شرح بر *فَرائض تُحفه*، تعلیقات بر شرح *خَضْرمیّه*، *فَتاوَیالکُردی* در دو جلد.

شیخ محمد در شب پنجشنبه ۱۶ ربیع‌الاول سال ۱۱۹۴ هـ.ق در مدینهٔ مُنوره وفات یافته و در کنار مقبرهٔ پدرش، در جوار مدفن حضرت عباس عموی پیامبر اکرم(ص) دفن شده است.

الاعلام، ج ۷، ص ۲۲. *المُعجم‌الاعلام الشرق و الغرب*، ضمیمهٔ*المنجد*، ص ۴۳۵. ذیل *کشف‌الظّنون*، ج ۱، ص ۱۲۹ و ۳۴۵ و ج ۲، ص ۱۵۷ و ۱۱۳. *هَدیّةالعارفین*، ج ۲، ص ۳۴۲.

شیخ محمد مُحیِیِ‌الدین برزنجی

شیخ محمد ملقب به «محیی‌الدین» فرزند شیخ حسن گلّه‌زرده‌ای، عالمی عابد و عارفی بزرگ از سادات برزنجه است که در حدود سال ۱۱۷۹، از زادگاه خود به روستای قوُله رفته و در آنجا مدتی به تدریس و ارشاد مشغول بوده است. پس از مدتی آنجا را هم ترک گفته و در شهر کرکوک استقرار یافته و سرانجام در تاریخ ۱۱۹۴ یا ۱۱۹۵ هـ.ق در آنجا وفات یافته است. شیخ محمد محیی‌الدین تألیفاتی هم داشته است؛ از جمله: *اَلسَیفُ‌القاطع*، *مجمعُ‌الجواهر*، *کشفُ‌الاعمال*، *اِصلاحُ‌النُّفوس* و *کشفُ‌الکُروُب*.

تولد این دانشمند سال ۱۱۳۳ هـ.ق بوده است.

تاریخ سلیمانیه، ص ۲۸۷.

---

۱. برابر است با سال ۱۱۹۱.

شیخ احمد شَهْرزُوری

شیخ احمد شهرزوری فرزند شیخ الیاس از ادبا و شعرای معروف کرد است. پدرش ترک وطن گفت و با زن و فرزندانش به شام رفت و شیخ احمد پس از خاتمهٔ تحصیل در آنجا راهی استانبول شد و در جلسات و انجمنهای ادبی آنجا با شعرا و اُدبای آن دیار آشنایی و ارتباط پیدا کرد. پس از مدتی توقف به طرابلس شام برگشت و آنجا تأهُل اختیار کرد. سالها بعد به مصر رفت و آنجا با استقبال گرم اهل ادب روبرو شد. پس از آن به حَلَب برگشت و عاقبت در سنهٔ ۱۱۹۵ هـ.ق وفات یافت. شیخ احمد را به علت تبحّر زیاد در لُغت، قاموس متحرک خوانده‌اند. او با راغب پاشا از وزرای با فضل و ادب مملکت عثمانی ــ که مدتی والی مصر بوده ــ دوستی و ارتباط گرمی داشته و گاهی این دو با هم به مکاتبه و مشاعره پرداخته‌اند.

این بیت مطلع قصیده‌ای است که شیخ احمد به راغب پاشا نوشته است:

هــذی مُــنایَ بَـلَغْتُها لاوانِـها فَالحمدُ لِلأفلاکِ فـی دَوَرانِـها

پدر شیخ احمد ــ چنانکه قبلاً نوشته‌ایم ــ الیاس نام داشته است. شاید این همان الیاس‌بن شیخ ابراهیم‌بن داود گورانی باشد که در ۱۱۳۸ وفات یافته و در صفحهٔ ۲۲۴ این کتاب او یادکرده‌ایم.

تاریخ سلیمانیه، ص ۲۳۹. *فهرس مخطوطات دارالکتب‌الظاهریّة*، ص ۲۲.

شیخ محمود کُردی خَلوَتی

اَبُوالمَواهِب محمودبن مُحمد کردی صوفی خلوتی شافعی، از بزرگان علم و عرفان قرن دوازدهم هجری است. شیخ عبدالرحمن جبرتی در کتاب *عجائبُ‌الاثار فی التّراجِم والاخبار*، به طور مفصل از او بحث کرده و در اطراف القاب و مقامات او چنین نوشته است: «وَفی سَنَةِ خَمْسٍ وَتِسْعینَ وَمِائةٍ وَاَلْفٍ تُوُفِّیَ شیخُنا وَاُسْتاذُنا الشَّیخ محمودالکُردیّ الخَلوتیُّ، حَضَرَ اِلی مِصْرَ مُتَجَرِداً مُجاهِداً مُجْتَهِداً فِی الوُصُولِ اِلی مَوْلاهُ، زاهِداً کُلَّ ماسِواهُ...»، و باز سخن را ادامه داده می‌نویسد: «شیخ محمود در شهر صاقص،[1] از بلاد گوران کردستان متولد شده و از پانزده‌سالگی به ریاضت و مجاهَدَت نفس عادت گرفته و اغلب ایام روزه‌دار و بسا شبها را در تَهجُّد و عبادت و مُناجات به روز آورده است. پدرش ثروت و مکنت فراوانی داشته و شیخ محمود هر آنچه اِرث به وی رسیده، همه را در راه خدا اِنفاق کرده و به دنبال کسب دانش و سیر و سلوک از همه چیز گذشته است.»

شیخ محمود در سن هجده‌سالگی، شیخ محمد حَفناوی عارف معروف مصری را در خواب می‌بیند و به او اِلهام می‌شود که شیخ و مُرشد و مُراد تو این شخص خواهد بود. از آن شب در دل

---

۱. ممکن است این کلمه مُحرف شده باشد از سَقز که یکی از شهرهای کردنشین کردستان ایران است چنانکه در جایی دیگر نیز قبلاً اشاره کرده‌ایم.

خود عشق و محبت زایدالوصفی نسبت به این شخص نادیده پیدا می‌کند، تا اینکه به مصر می‌رود و به خدمت شیخ محمد حَفناوی مُشَرَّف می‌شود و آداب طریقهٔ خَلْوَتِیَه را از او اخذ می‌کند؛ همچنین از محضر دو عارف بزرگ دیگر آن دیار به نام شیخ شمس‌الدین حنفی و سیدمصطفی بَکری بهره‌ور می‌گردد و در اندک مدتی فَیض حق و توفیق الهی یار و مَدَدکار او می‌شود و در مقامات عرفانی به ذروهٔ کمال می‌رسد.

شیخ محمود چندان اهل طاعت و عبادت بوده است که در زمان شَیخوخت و فرسودگی، یعنی در سنی که امثال وی نتوانسته‌اند به حال قیام فرایض نماز را به انجام برسانند، دستور می‌دهد عصایی را برای او بسازند که در موقع انجام دادن نمازهای مستحب بر آن تکیه کند و به حالت قیام مَسْنُونات را نیز به جای آورد. یکی از شاگردان وی که مدت ده سال مُلازم او بوده گفته است: «من در این مدت حتی ارتکاب یک گناه صَغیره را از او ندیده‌ام».

این مرد بزرگوار تألیفات و آثار زیادی داشته است، از جمله: *الحِکَمُ‌الکُردِیَّة*، *الانوارُاللاّئِحه فیِ الاسْرارالناجحَه*، *نَصیحَةُالاحباب*، *اَلسُّلوک لاِبْناءِالمُلوُک*. بر این کتاب اخیر، علمای آن عصر تقریظاتی ـ به نظم و نثر ـ نوشته‌اند؛ از جمله قصیده‌ای است به عربی از سیدعبدالقادر مصری که چنین آغاز کرده است:

بِحَمْدِکَ یا مَوْلایَ یَرْتاحُ ناطِقُه   وَ تَبْدُو لِاربابِ الیَقینِ بَوارِقُه
وَمِنْکَ أتانَا الفیضُ و الفضلُ وَالهُدی   وَجادَ بِمَکْنُونِ اللَّدُنّیَ وادِقُه

تا آنجا که گوید:

وَلی حُجَّةٌ فیما أَقُولُ، دَلیلُها   یُریکَ طَریقَ الرُّشدِ قَدْلاحَ بارِقُه
رِسالَةُ مَوْلانَا ألْمُحققِ أشْرَقت   وَأهْدَتْ لِعُرْبِ الغَرْبِ نوُراً مَشارِقُه
لِسَیِّدِنَا المحموُدِ فی کُلّ خَصْلَةٍ   عَلی خُلُقِ المخْتارِ جاءَتْ خَلائِقُه

این قصیده بسیار طولانی است و به ذکر همین چند بیت اکتفا می‌کنیم.

علامه شیخ مصطفی نیز بر آن کتاب تقریظی به نظم دارد که این چند بیت از آن است:

مُریدَ الرِّضا أقْبِلْ فَقَدْ لاحَ بِشرُهُ   وَ فاحَ بِطیبِ الهَدْی فِی الکونِ نَشْرُهُ
اِذاجاءَ نَصْرُالله وَالفَتحُ، أینَعَتْ   ثِمارُالتَّجلّی لِلْقُلُوبِ وَزَهْرُهُ
رِسالَةُ صِدْقٍ وَهْیَ لِلْخَلْقِ رحمةٌ   وَغَوْثٌ وَ غَیْثٌ جادَ بِالنُّورِ قَطْرُهُ

تا آنجا که گوید:

وَأُسْتاذُنَا «الکُرْدِیُ» قُطْبُ زَمانِهِ   وَ مَظْهَرُ مَکْنُونِ الوجُودِ وَ حَبْرُهُ
أَدامَ لَنَا الرَّحْمنُ طولَ حَیاتِهِ   وَطالَ لَنا ضِمْنَ السَّلامةِ عُمْرُهُ
عُبَیْدُکَ یا مَوْلایَ یَرجوُکَ لِلَّذی   یُحَطُّ بِهِ یَوْمَ القِیامَةِ وِزْرُهُ

شیخ محمود خلوتی در سوم ماه محرم‌الحرام سال ۱۱۹۵ ه.ق، در مصر، وفات یافته و شیخ سلیمان جَمَل مراسم غسل و تکفین او را به عمل آورده و در کنار مقبرهٔ شیخ مصطفی بَکْری به خاک سپرده شده است.

عَجائب‌الآثار فی التراجم والاخبار. هامش *تاریخ‌الکامل*، مصر، ۱۳۰۱ ه.ق، ج ۴، ص ۹۲. *الاعلام*، ج ۸، ص ۶۲. *هَدیّة‌العارفین*، ج ۲، ص ۴۱۷. *ذیل کشف‌الظّنون*، ج ۱، ص ۵۶۴ و ج ۲، ص ۲۶.

عبدْالرَّحمن بانَوی قادِری

عبدالرحمن‌بن حَسَن[1] بن موسی قادری از اهل شهر بانه و از صلحا و مشایخ و مدرسین بنام قرن دوازدهم هجری بوده است که به سال ۱۱۴۸ ه.ق پس از درگذشت پدرش در دمشق، به جای وی عهده‌دار تدریس شد و در سنهٔ ۱۱۹۵ ه.ق وفات یافت. از تألیفات او شرحی است بر *لَطائف‌المعارف* عید روسی، در تَصَوف. کمال‌الدین محمدبن محمد مشهور به «ابن غزی» قصیده‌ای در رثای عبدالرحمن بانوی گفته است که مطلع آن چنین است:

خطْبٌ أَلَمَّ وَ سُوء الخَطْبِ قَدْدَهما وَانـهَدَّرُكْـنُ ذُرَى الْعَلْياء وَانْـهَدَما

هَدیّة‌العارفین، ج ۱، ص ۵۰۵. *مشاهیرالکرد*، ج ۲، ص ۱۹.

مُصْطَفی گورانی

مصطفی فرزند ابوبکر فرزند تاج‌الدین گورانی، دانشمندی ادیب، خوش‌محضر و حاضرجواب بوده است. پدرش از کردستان به شام مهاجرت کرده و مصطفی در حَلَب به سال ۱۱۴۷ ه.ق، تولد یافته و همانجا تحصیلات خود را به پایان رسانیده، پس از آن به تدریس مشغول شده و گاهی هم به عربی شعر می‌گفته و در تاریخ ۱۱۹۸ ه.ق درگذشته است.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۱۹۴.

حاج عَلی اَفَندی ارض‌رومی

حاج‌علی افندی فرزند حاج حسن از مردم کُرد ارض‌روم و از علمای اعلام دولت عثمانی بوده است که سالها به شغل تدریس سرگرم بوده و مدتی هم سِمت بازرسی اوقاف را داشته و بعد از آن

---

۱. برای آگاهی از شرح حال حسن‌بن موسی به صفحهٔ ۲۲۳ مراجعه شود.

مأمور قضاوت در مکهٔ مُکرمه شده و در ذیحجهٔ سال ۱۱۹۸ هـ.ق وفات یافته است.

هَدیّةالعارفین.

ابنُ‌الحاج هَزارمیردی

علامهٔ شهیر و دانشمند نَحْریر، عارف نامی و اُستاد کلامی، مـلا مـحمد فـرزند حـاج‌حسن، مشهور به «اِبن‌الحاج» متولد روستای سنجوی ار دهاّت سردشت، از مُحدثین و متکلمین بزرگ است که به علت تَبَحُّر در علم کلام به «علامهٔ کَلامی» شهرت یافته است.

وی تحصیلات خود را ابتدا در زادگاهش شروع کرد و پس از آن به سیر و سیاحت پرداخت و از هر گوشه‌ای توشه‌ای و از هر خرمنی خوشه‌ای فراهم آورد، تا اینکه به حد کمال رسید. پس از اخذ اجازه به سنجویّ برگشت و مشغول تدریس شد. اما چندی بعد به آبادی هزارمیرد از روستاهای اطراف سلیمانیه مهاجرت کرد و تا آخر عمر همانجا می‌زیسته است.

جمع کثیری از فضلا و دانشمندان بزرگ کُرد، از شاگردان این استاد فرجاد بوده‌اند؛ از جمله ملاعبدالله بیتوشی و شیخ معروف نودهی برزنجی؛ که شرح حال هر دو در این کتاب خواهد آمد.

شاعری در توصیف ابن‌الحاج گفته است:

ملا محمد آن که ز دریای علم خویش گـوش زمـانه پُـر دُرَرِ شاهوار کـرد
ذِکری چو ذِکر او نـبود در هـزارْ ذکـر مَردی به سانِ او نـبود در هـزار مَـرد

تألیفات ابن‌الحاج: *ایقاظُ‌الضّرام عَلی مَنْ یُوقعُ طَلاقَ‌العَوام* تألیف سال ۱۱۸۶ هـ.ق، *مَحاسِنُ‌الْغُرَرَ* در شمایل حضرت رسول و شرحی بر آن، *رَفعُ الخِفا* در شرح *ذاتِ‌الشّفا*، *رسالَةٌ فیِ الاکراهِ الشّرعی*، *حُزْمَةُالمُتْعَة*، حواشی بر سیوطی نحو و. تعلیقاتی بر *نُخبَةُالفِکَر فی مُصْطَلَحِ اَهْلِ‌الاثَر*.

ابن‌الحاج منظومه‌ای به زبان کردی دارد به نام *مـهدی‌نامه*؛ کـه در ۱۱۷۶ آن را نـظم کـرده است. ین منظومه مسَمطی است شامل ۶۴ بند و هر بند آن دارای چهار مصراع؛ که قسمتی از آن را در اینجا ذکر می‌کنیم: (این قسمت مربوط است بـه بـیان اَشْراطُ‌السّـاعَه، یـعن عـلامات آخر زمان)

هـەر دەمێـنن اشـرارُالنّـاس چیش نازانن دە کـەروکـاس پـیریان دەبێـتنە آلْـخَنّاس
لیی وەردەگـرن تـەرێقەتێ

خۆدەکا بە شـەیخی زەمـان دەیـانکاتە عـەبدی نـەوثانْ نەخەیر دەزانن، نـەئیحسان
هـاوار لەبـەر وی غـەفلەتێ

ئیسرافیل بـەئەمری جـەببار نەفخی صورێ ئەکا ئیظهار چـی دبـیین دەنگـی کـوببار
هەموو دەمرن بەصەیحەتی

چلسالّ دەبێ چۆلّ و وێران الله دەبـــارێـــنێ بـــاران هەربە شیبهی مەنی ئینسان

ئەجساد دەروێن بە قودرەتێ

نـەفخی دووەم کـە رادەبێ   هەموو ئینسان قـایم دەبـی   ئـەسەر قـەبری هـایم دەبێ
لەبـەر حـیرەت ودەهشـەتێ

دەیان‌ئەژۆن بۆ مـەحشەرێ   بۆ جـــەزایێ‌خـەیر وشـەرێ   هەر کەس غەمی دێنە بەرێ
دەکێشێ ئـاهر وحـەسرەتێ

بەحتی عیسای عالی‌روتـبەت   تەقدیر وەبوو کەوتە فیترەت   بـــەهەشتادی قَـــدْتَمث
دەگــەڵ بـاقی عـەلامەتێ

خەتمی عـەلامەتان تـەمام   ئـەوجا کۆتـا بکـەین کـەلام   ئـەرجـوو لە رَبّذي آلانْـعام
خـەلاسن کـا لە قـیامەتێ

نـەظم کـرا بـە نـاخۆشی   دڵ پڕ لە غـەم و بـیهوشێ   لەتەئریخی حەفتا وشـەشی
بَــــعْدَ أَلْـــف وَمـــائِتێ

نەظمم کرد بەقەولی صـەحیح   بەلەفظی کوردی زۆر فـەصیح   بۆ مـــونصفان لالِـلشَّحیح
بــو ئـینتفاعی عـامەتێ

ئـــەزم مـــحمدی دلرێش   حاڵم وەکی حـاڵی دەروێش   پەردەی غەمان دایم لەپێش
لەبـەر خـەوفی عـاقبەتێ

وەقـتی دەچـینە ژێـر گڵێ   غـــەمم زۆرن لەســەر دڵێ   وەک مەنجەڵی پڕ دەکـوڵێ
لە خوای دەخوازین راحـەتێ

ابن‌الحاج حدود هشتاد سال زندگی کرده و تا حدود سال ۱۱۹۹ هـ.ق حیات داشته است.

دەقەکانی ئەدەبی کوردی، استاد علاءالدین سجادی، بغداد، ۱۹۷۸م، ص ۷۲-۸۰ و هـامش کـتاب *البـیتوشی*، شـیخ محمدخاڵ.

میرزا شَفیع کُلیایی[۱]

مـیرزا شـفیع مـقیم آبـادی رَزْلَـه از روسـتاهای مـنطقهٔ کُـلیایی بـیلوار کـرمانشاه، شـاعری آگـاه و بـا فـضل بـوده و در دورهٔ حکـمرانـی خسـروخان اول والی اردلانـی (مـتوفی بـه سـال ۱۲۰۶ هـ.ق) مـــی‌زیسته و او را در اشـــعار خـــود ســـتوده است. شـــفیع بـــا ســـرهنگ المـاس‌خان ـ شـاعری کـه پـیش از ایـن از او بـحث کـرده‌ایـم ـ دوسـتی و ارتـباط نـزدیک داشته است و بارها این دو شاعر با همدیگر بـه مکـاتبه و مشـاعره پـرداخـته‌انـد. مـیرزاشـفیع چـند روز پس از مـرگ المـاس‌خان از آبـادی خـود رَزله بـه قـصد مـلاقات وی راه کَـنُوله را پـیش مـی‌گیرد؛ امـا هـنوز بـدانـجا نـرسیده، از مـرگ المـاس‌خان آگـاه مـی‌شود و بـه جـای ایـنکه او را مـلاقات کـند، بـر سر مـزارش بـه آه و افسـوس مـی‌نشیند و در مـرگش اشـعاری

۱. برخی او را به نام «شفیع دینوری» ذکر کرده‌اند.

می‌سراید.

شفیع در اشعار خود گاهی حاجی و گاهی شفیع تخلص می‌کرده و تا اواخر قرن دوازدهم هجری حیات داشته است. از آثار او منظومه‌ای است به گورانی در مناجات که اینک قسمتی از آن را در اینجا ذکر می‌کنیم:

تاک تەوانا! تاک‌تەوانا! الله لاشریک! تاک تەوانا!
فەرمانفەرمای مولک وەهەفت طەبەق بێ‌میثل، مەعبوود، بێچوون موطلەق
ذات بێ‌زەوال پشت‌پەردەی غەیب بەحران جاری‌ساز جەلەقای بێ‌عەیب
دەهەندەی نیظام سەبعەی ستاران دانندەی حەساب قەطەرات باران
فالق شەفەق نەمەعرەکەی داج بەرەندەی مەحموودمورسەل بەمیعراج
مەعصیەت‌ئامورز رەند بادەنۆش بەطاعەت مەغضووب جامەی ریاپۆش
شەوق ئەفزای گولاَن فەصڵ رەبیعی بەموخلیصان بەخش پایەی رەفیعی
شاهان ئیخراج‌کەر نەتەخت شاهی ئاگا جە ئەحواڵ مەه تا بە ماهی
قادر بە ئیعجاز شوعلەی نوور طوور سامع ئاوازشنوێ ریجل موور
جەهەم سیواساز نەهار چەنی لەیل میعمار طەرراح موفەصصەڵەی ذەیل:
یەعنێ ئاب‌و خاک بێ‌عەیب طاهیر خاص جەیەک خاصتەر هووەیدا و ظاهیر
من عەبد موذنیب حەقیر خوارم گرفتار دەرد بەدی کردارم
حوجرەی قەلبم کەرد وەکاروانسەرا ویٚم کەرد وەشەریک نەبەیع‌و شەرا
مەلبووس ئەڵوان پۆشام وە قامەت بێ‌پەروا جەکار فەردای قیامەت
رۆنەفکرو ذیکر وەسواسەی وەسواس شەو نەسیاسەت مەکر اَلْخَنّاس
نەواتەنیم وات، نەکەردەنیم کەرد رام وەسەرمەنزل نافەرمانی بەرد
هەر ئەمرێ خیلاف شەرع ئەنوەربی تەقالام پەریش تەواناتەر بی
رەویەی بەدکاران کەردم وەپیشە جەواهیر نیام نە رەهن شیشە
گەوهەر دانەی پاک ئیمانم هاڵا هانە بەیع شەرط خەرید کاڵا
چخاک وەسەر کەم، چطەور بسازم؟ ئاخر مەکەرووش وەبەیع لازم
ئیسەچون‌مەستان مەی زەدەی بێ‌عار جەخواب غەفڵەت بیەنان بێدار
تەماشای طۆمار کەردەی ویٚم کەردەن تەقریر خەطام جەحەد ویەردەن
مونشی دەستچەپ نامەی ئەعماڵم بەزەییش ئاما وەبەدی حاڵم
کارنامەی عصیان گشت نیام نەمشت وەجەرووی‌دەفتەر مەر قوومەن وە زشت
نامەی دەست راست نگام کەرد پێدا حەرفێ جەخاصە هیچ نەبوو تێدا

مونشی وات: ئەعماڵ خاصەی تۆچێشەن؟ نـــامەسەرتاپا ســـفیدی وێشـــەن
ســەطریش نـویسان جەڕووی کـنایە ئەبلە! سیابەخت! جەکۆن سەرمایە؟
مــایەت سـوچیان، عـیصیان بـارەنی فـــەردا جـــەدیوان شــەرمەسارەنی
ئـــیسە زانـــانم دونـــیا بـــێوەفان بـــازار بـــێسوود پـــرجـــەورو جـــەفان
تـــۆنی فـــەریادرس مـــەعبوود دانـــا! بـــارخـــانە ســـەنگین، تـــەن نـــاتەوانـــا
نـــامەی ســفیدیم سیاکـەرد وەزشت ویێم کەرد وەحەممالْ دەین عالەم گشت
گەوهەربیم ئەوفەصلْ کنیامنەصەدەف جسممەلەک بیم، ویێم کەردوەکەشەف
تـــاوان ویـــمەن، جـــەویمەن تـــاوان بـــەدکاریم تـــاوان، نـــیکیم نـــەتاوان
ئـــیسە جـــەکـــردار ویـــم پـــەشیمانم شـــەرمەسار رۆی ســـارای دیـــوانـــم
نەبەحر عـصیان کـەشتیم شکەستەن ئـومیدم بـــەذات پـــاک تـــو بـــەستەن
قـــادر! بـــە قـــودرەت ذاتِ قـــەدیمت بـــەنوور حـــیجاب عـــەرش عـــەظیمت
بـــەئایەی قـــورئان، کـــەلامِ قـــەدیم بەئینجیل عـیسی بـە تـەورات کـەلیم
بـــە پـــەیغەمبەران، ئـادەم تـا خـاتەم بەئال و ئەصحاب پاک و موعەظظەم
بـەشق «ابـوبکر» خـەلیفەی ئـەکـبەر جـادار مـیحراب رەسـوولِ سـەروەر
رەفـــیقِ شـــفیق مـــەحموود مـــوختار ثـــانِیَ اثـــنَیْنِ اِذْهُـــما فـــِیالْـغار
بـــە عـیشق ئـەمیر مؤمینان «عُـمَر» ئـــاشکارا ســـازِ دیـــن پـــەیغەمبەر
بەشق «ذي النُّوَرَيْن» پرحـەیاوشەرەف گـــردئاوەرەندەی ئـەوراق مـوصحەف
بـــاجەتی «حَـیدر» کـەڕرار صـــەفدەر قـــاتلْ عـەبدوەد، کـوشەندەی عـەنتەر
بـــە دو لولوی پـــاک نـازدار رەسوول جگـەرگۆشەگـان فـاطمەی بـەتوول
بـــەبانگ تـــەکـــبیر غـــازیان رەزم رەضاشان بـەعەزم غـەزا مـەبۆ جـەزم
بەئیخلاص خـاص تـەوبە دوروستان بەپاکی دامـەن عـیصمەت پـەرەستان
بـــەحاجەتی قـــەدر قـــورب گـردێشان نە قـصیر «شـفیع» بـبەخشی پـێشان
ئـەو صاحیب تـەقصیر، تـۆ پـادشاهی رای عـــەرضش برێـــا روســـیاهی
غەرقەن نەعیصیان جەرای بەدنەخشی مـــەغفیرەت جـەتۆن مـەبۆ بـبەخشی
ئـــومید نـــەدەرگات پـــەی خـــەلاصیەن
ئـــافەریدەی تـــۆن ئـــەرصەد عـــاصیەن

مناجاتهای جاویدان ادب کردی، ص ۹۲ و جنگهای خطی.

عَبْدُالْوَهاب آمِدی

عَبْدُالْوَهاب‌بن حسین‌بن وَلِیُّ‌الدّین آمدی، فاضل گرانمایه‌ای بوده است از مدرّسین آمد و تألیفاتی هم داشته است؛ از جمله شرحی بر *رسالهٔ وَلَدِیّه* که آن را در تاریخ ۱۱۹۰ هـ.ق به اتمام رسانیده و در حدود ۱۱۹۹ هـ.ق درگذشته است.

هَدیّةالعارفین، ج ۱، ص ۶۴۷.

عبدُاللَّطیف گۆرانی حَنَفی

عبداللطیف‌بن احمد گورانی، متولد سال ۱۱۵۰ هـ.ق مردی عالم، ادیب و شاعر بوده و مدتها در شهر حلب مَشْغَلَت اِفتا و تدریس داشته و در اواخر قرن دوازدهم وفات یافته است.

مشاهیرالکرد، امین زکی‌بیگ، ج ۲، ۳۷.

شَیخ‌زَیْن‌الدّین مُحَمَّد سُهروردی کُردی

علامه شیخ‌زین‌الدین محمدبن علی از اهالی سُهرورد، متوفی به سال ۱۲۰۰ هـ.ق از فضلا و مدرّسین عصر خود بوده و تألیفاتی هم داشته است؛ از جمله *تَنْویعُ‌العُلُوم*.

نقل از: مقدمهٔ آیت‌الله نَجَفی مَرْعَشی بر جلد اول *کشف‌الظّنون*،
افست، تهران، ۱۳۸۷ هـ.ق

محمد آقازنگنه ـ غمناک بزرگ

محمدآقا از افراد اهل زنگنهٔ اطراف کرکوک است که از طرف احمدبیگ زنگنه، رئیس این ایل سمت کارپردازی و فرماندهی سوارهٔ او را داشته و از اقوام نزدیک خود احمدبیگ بوده است.

محمدآقا هم مانند احمدبیگ اهل ادب و شعر بوده که مدتی «زَبُونی» تَخَلُّص کرده، ولی بعداً «غمناک» را تخلص شعری خود ساخته است و چون غمناک دیگری در بین شعرای کرد پس از وی بوده است، ناچار محمدآقا را به نام غمناک بزرگ می‌شناسیم.

در ترجمهٔ زندگی احمدبیگ زنگنه صفحهٔ ۲۳۳ نوشته‌ایم، مدتی محمدآقا از احمدبیگ رنجش پیدا کرده و به ایران آمده است. قطعه شعر گورانی ذیل را محمدآقا در جواب اشعار احمدبیگ، مبنی بر اِستمالتِ وی سروده و برای او فرستاده است:

میرزام! سیاسه‌نگ، میرزام سیاسه‌نگ　　میرزام وه‌ده‌س تۆن دڵ وه‌سیاسه‌نگ
میرزام ئاوه‌ردی سیاسه‌ت سه‌دره‌نگ　　ئاخر ئاوه‌ردی سه‌نگ سه‌رد وه‌ده‌نگ
حه‌قم دای وه‌ده‌س حه‌ق دارانه‌وه　　مینای دێدم دای وه‌خارانه‌وه

ئاخ بۆ زەرڕین کۆ، قولله خورمادار سەیر مەهرەوان ویەرد عومەریار
«زەبوونی» وەی رەنگ دڵ هەراسانن ئازیز تەرک زێد جەتۆئاسانەن
ئازیز، هامسەران! عومرم هەر زێدەن زێدش وە بێخۆیش هەر نائومیدەن
هەر چەند هوێم مەدەم زەوی قینەگا نازم جۆش واردەن دی ناخوێنەگا
ئاو عەواسان، صەدای رۆڵەڕۆ خەیلێ خاستەرن جەبزرگی تۆ
غەمان گشت کۆکۆ جەم جەلام جەمەن
شینەن، زاریەن، زایڵەن، تەمەن

محمدآقا در اواخر قرن دوازدهم درگذشته است.

مجلهٔ دەنگ گیتی *تازە*، س ۱۹۴۵ م، ش ۱ و ۲.

قرن سیزدهم

عیسی خوشناوی سوّرانی

عیسی‌بن احمدبن میکاییل خوشناوی، از فقهای شافعی و مُفتی و مُدَرّس در شهر کرکوک و متوفی در آغاز قرن سیزدهم بوده است. از آثار و تألیفات او: تفسیر قرآن از سورهٔ مریم تا آخر قرآن به عربی، تفسیر سورهٔ فتح، تفسیر سورهٔ اِخلاص به ترکی و تعلیقات و رسائل در یک مجلّد است.

هَدیّةالعارفین، ج ۲، ص ۳۴۶. *ذیل کشف‌الظّنون*، ج ۱، ص ۳۰۶ و ۳۰۷.

کامی آمِدی

شیخ محمد شَعبان کامی فرزند احمد فرزند محمود حصکفیِ‌الاَصْل و الآمدیّ‌اَلمؤلد، از علمای مشـهور دیاربکر بـوده کـه در ۱۲۰۱ هـ.ق وفـات یـافته است. تألیـفاتی داشـته از جـمله: *اَلرَّدُّ عَلَی‌النَّصاری*، *مَوْلِدُ النَّبِیّ*، *مُنْشَآت* و دیوان اشعار.

هَدیّةالعارفین، ج ۲، ص ۳۴۶.

ملا محمود مُفتی عِمادی

ملامحمود از اکراد عِمادّیه، دانشمندی مُـتبحر و مُـدَرّسی پُـرمایه کـه در سـنهٔ ۱۲۰۲ هـ.ق درگذشته است. ملامحمود، مُفتی عمادیه بوده و تفسیری بر سورهٔ فاتحه در یک مُجُلَّد نوشته که فقط حروف مهمله را در ترکیب کلمات به کار برده است.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۱۸۷.

مُسافِر

شیخ مقیم متخلص به «مسافر» از اَجِلّهٔ عُلمای سنندج و از مشایخ خاندان مَردوخی تخته بوده

است. طبع شعری داشته و گاهی جهت آزمایش طبع خود شعری می‌سروده است. مدتی در تخته و در اواخر حیات در سنندج به تدریس مشغول بوده و اوایل قرن سیزدهم درگذشته است.

از اشعار اوست:

تا به کَی شبها رسانم بر فَلکَ فریاد را — چون کُنم راضی من این پژمان دلِ ناشاد را
گر چنین گردد عَلی‌رغْمِ منِ بیچاره چرخ — سیلِ غم زین کُلبه ناگه می‌کَنَد بُنیاد را
هر کُجا رو می‌نهم، ظلم است حاکم بر جهان — چند بتوانم تحمل این همه بیداد را
هر طرف گسترده‌اند این نابکاران دام مکر — مَر خدا خود دفع سازد این همه شَیّاد را
بسکه دیدم زین به ظاهر دوستان، مکر و نِفاق — دوش کردم آگه از دردِ درون استاد را
گفت: گر خواهی سلامت، گوشه‌ای فارغ نشین — از کسی زین ناکسان هرگز مخواه امداد را
خود به فکر چارهٔ دردِ درونِ خویش باش — نفکَن اندر قید مِنَّت خاطرِ آزاد را

با «مُسافر» گر دو روزی بخت یاور شد، چه شد
با خس و خاشاک رَه باشد رفاقت باد را

حدیقهٔ *امان‌اللهی*، ص ۴۰۶.

نامی کلهُری

آقا محمد نامی از طایفهٔ کلهر و از مقربان و نزدیکان الله قُلیخان زنگنه حکمران کرمانشاه بوده که در سنهٔ ۱۲۱۴ هـ.ق می‌زیسته است. مؤلف *تحفة‌العالم* در صفحهٔ ۱۲۵ نوشته است: «آقا محمد نامی مردی بوده است دارای صباحت مَنظر، مشهور در تُندنویسی و دیوان اشعاری داشته و این دو غزل از اوست:

کاکلِ عَنبرفشان، یار من افشان کرد باز — یک جهان جمعیتِ دل را پریشان کرد باز
روزگارم را سیه کرد از دو چشمان سیاه — سینه‌ام را چاک از چاک گریبان کرد باز
وعدهٔ قَتلِ مَرا داد آن مَهِ نامهربان — طالعِ وارون من او را پشیمان کرد باز
خطِ او خضر و دهانش چشمهٔ حَیوان بود — خضر مسکن در کنارِ آب حیوان کرد باز

یار در سَر کَی هوای پُرسش «نامی» بود
از گدای بی‌نشانی یاد، سلطان کرد باز

*

دور از جانان نمردم، سخت‌جانی را ببین — زنده ماندم بی‌جمالش، زندگانی را ببین
با رقیبان مهربان گشت و به ما نامهربان — مهربانی را نگر، نامهربانی را ببین

من فشانم جان ز مِهر و او ستاند جان ز کین   جانفشانی را نظر کُن، جان ستانی را ببین
شادمان غیر، از رُخش، من بی‌رخش ناشادمان   شـــادمانی را نگـــر، نـــاشادمانی را بـــبین
ای که می‌پُرسی ز اَحوالِ دلِ «نامی» بـیا
چـــهرهٔ کـــاهی و اشکِ اَرغـوانـی را بـبین

تذکرهٔ شعرای کرمانشاه، ص ۱۳۸

سِرّی سنندجی

میرزالطف‌الله متخلص به «سِرّی» فرزند مـیرزاعـبدالله وزیـربن حـاج‌میرزااحـمد، از خـانوادهٔ وزیریهای سنندج، در اوایل قرن سیزدهم می‌زیسته و مردی دانشمند و اهل شـعر و ادب بـوده است.

غزل فارسی زیر از اوست:

فـــراق آمـــد پـــیش و غـــمِ دل از اَثَـرش   چو مُرغِ بِسمِل، در خون نشست بال و پَرَش
بـــه راهِ مـــنزلِ جـــانان غـــریب عـاشق را   بـــود کـــبابِ جگـــر زاد و تـــوشهٔ سَـفَرش
غـــمِ جـــدایـــیِ لَـــعلت بـــه بـاده مـــی‌گفتم   چنان گریست که خون اوفتاد در جگـرش
ز درد هـــجر هـــمی گـــریم و هـــمی گـــویم   درخت دوستی ایـن است عـاقبت ثـمرش
بـــیا و پـــیکر خـــونین کُشـــتهٔ خـود بـین   چگونه لکهٔ خون گشته است زیب و فَرَش
در این سفر نرسیده به دوست، «سِرّی» مُرد   نـــبود یـــار کـــنار مُـــحِبّ مُـــحْتَضَرش
بـــه اخـــتیار نشـــد عـــازم سـفر «سِـرّی»
فـــراق دوست، ز کـــاشانه کـــرد دربَـدَرش

از یک جُنگ خطی.

صالح سَنَندَجی

سیدمحمّد صالح، متخلص به «صالح» انسانی مُؤمن، وارسته و شاعری خوش‌ذوق، از اهالی سنندج که در قرن سیزدهم هجری می‌زیسته است. این قطعه از اوست:

اَی به دُنیا شده مَغرور و ز عُقبی شده دور   از اَجَل غافلی و لیک بـه خـویشی مـغرور
چند نازی تو به این سیم و زَر و مَنصب و جاه   چند خواهی که شوی در نَظر حق مـقهور
گر خوری، یا بدهی با تو هـمان مـی‌ماند   جُز کَفَن، با تـو زر و سـیم نـیایند بـه گـور
خود به تلخی زیَد و شهد به عالم بـخشد   کوشش و جُود و کَـرَم یـاد بگـیر از زنـبور
این همان کهنه رباطی است که بود اندر آن   سـنجر و خُسـرو و دارا و قُـباد و فَـغفور

همه رفتند و همین کُهنه سرا باز بهجاست
مـن و تـو نـیز نـمانیم و بـماند مَـعمور

حدیقهٔ *امان‌اللهی*، ص ۳۹۹

ملاّخدر (خضر) رودباری کُردستانی

ملا خدر فرزند ملااحمد از مردم دهکدهٔ روار از قُرای ۱۴ فرسخی جنوب غربی سنندج، جزء بلوک اورامان تَخت، متولد سال ۱۱۳۸ هـ.ق و مُتَوَفّی به سال ۱۲۰۵ هـ.ق، عالمی عامل و فاضلی کامل و شاعری سخنور بوده است. دورهٔ نهایی تحصیلاتش را قسمتی در قه‌لاّچوالان نـزدیک سلیمانیهٔ کنونی کردستان عراق، نزد ملامحمد بیاری و پس از آن در سنندج نـزد عـلامهٔ وقت شیخ‌وسیم (اول) تختی مردوخی به اَنجام رسانیده است.

ملاخدر آثار و تألیفاتی به عربی و کردی از خود به یادگار گذاشته است؛ از جمله دو اثر منظوم به زبان کردی گورانی، یکی به نام: *روّلّه بزانی*، و دیگری به نام *دَولتنامه*.

روّلّه بزانی، منظومه‌ای است در بیان عقاید و احکام اسلامی برای تعلیم نوآموزان و چنین شروع می‌شود:

روّله بــزانــی، روّله بــزانــی   فه‌رضه‌ن وه‌ر جه گشت مه‌بوّ بزانی
ئه‌صل وفه‌رع دین چه‌نی ئـه‌رکانی   چه‌نی ئه‌حکامان په‌ی موسولّمانی
مــه‌بوّبزانــی، هــه‌ریوّ پــه‌نجه‌نی   ئه‌رچی په‌نجه‌نی، ئه‌مما گه‌نجه‌نی
ئـه‌صل دیـنمان ذاتـه‌ن و صـفات   مه‌بده‌ئو مـه‌عاد، پـه‌نجوم نـبووات
فــه‌رع دیــنمان نـمانه‌و روّچــی
زه‌کات، حه‌ج، غه‌زا، بـزانـه تـوّجی

این منظومه در تاریخ ۱۳۳۸ شمسی با خَطّ مرحوم علی‌نقی هشیار، در تهران چاپ افست شده است.

دولتنامه نیز منظومه‌ای است گورانی مشتمل است بر سُنَن و آدابی که ناظم از روی اَخبار و همچنین اقوال و تجارب گذشتگان اسلام ترجمه و ذکر کرده است. و اینک چند بیتی از خاتمهٔ منظومهٔ *دولتنامه* که در تاریخ ۱۱۹۷ هـ.ق آن را سروده است:

به‌مه‌عنی نامش هه‌ن ده‌وله‌تـنامه   خـامه‌ی وه‌ش کـه‌لام اَمـه یـانامه
یه واتـه‌ی خـدر ئـیبن ئـه‌حمده‌ن   موحتاج ره‌حمه‌ت خوای ئه‌حه‌ده‌ن
به‌نه‌ظمش ئاوه‌رد په‌ریّ ئه‌طفالاّن   په‌ی مه‌کته‌بیان صاحیب ئیقبالاّن
بــوّ بــه نـمونه پـه‌ی کـه‌مالّشـان   نشــانیّ وه بــوّ جــه ئــیقبالّشـان

تاریخ نەظمش مەبو شنەفتەن هەزار و یەکصەد نەوەدو هەفتەن
مانگ رەمەضان شەهر موبارەک ئی نەظمە پەی خەیر دریا تەدارەک
جەمەسجید نویٚ ئاوایی سەربەند
بەڵ موسوڵمانی و پیٚش بگیٚروٚ پەند

جُنگ خطی و مجموعهٔ آثار ملاخضر.

ملا اَحمد دیٚلیٚژه‌ای

ملا احمدبن ملامحمد، از علما و مدرّسین معروف کردستان عراق است که در روستای دیٚلیٚژه، در مدرسه‌ای که پدرش مدرس آنجا بوده به شغل تدریس و خطابت می‌پرداخته و تألیفاتی هم از او به جا مانده و در تاریخ ۱۲۰۶ ه.ق وفات یافته است.

مأخوذ از مقدمهٔ *دیوان بیٚخود سلیمانیه‌ای*.

ملاجرجیس اَربلی

ملاجرجیس فرزند ملامحمد رَشادی، بعد از فراگرفتن مقدمات ابتدایی، برای ادامهٔ تحصیل زادگاه خود را ترک گفته، مدتی در ماوران نزد دو تن از علمای بزرگ حَیادِه به نامهای ملافتح‌الله حیدری و برادرش ملااسمعیل حیدری تَلَمُّذ کرده و پس از آن به مُلازمت صبغةالله افندی حیدری در آمده و بعد از خاتمهٔ کار و اخذ اجازه در اَربل به تدریس پرداخته است.

در سنهٔ ۱۱۸۰ ه.ق به موصل رفته و مدتی در آنجا تدریس کرده و بعد به اربل بازگشته و شش سال بعد به دعوت والی موصل (سلیمان پاشا جلیلی) دوباره به موصل رفته و در جامع عُمریّه شغل تدریس خود را ادامه داده است.

در سنهٔ ۱۲۰۴ ه.ق شیخ محمد امین عمَری از علمای بزرگ موصل وفات می‌کند و تدریس مدرسه‌ای که او در آنجا تدریس می‌کرده، به ملاجرجیس واگذار می‌شود. ملاجرجیس علاّمهٔ عصر و فقیه بلامُنازع و در تقوی و پرهیزگاری نیز مشهور بوده است. عدهٔ زیادی از علمای موصل و اربل، از جمله شیخ صلاح‌الدین یوسف افندی‌بن رمضان تلمیذ و مُجاز او بوده‌اند.

ملاجرجیس شاعر نیز بوده و این چند بیت عربی از اوست:

وَرُبَّ حَمامَةٍ بِالدَّوحِ باتَتْ بِأشْجانٍ وَ حُزْنٍ مُسْتَكِنِ
عَلى اَيامِ وَصْلٍ حَيْثُ فاتَتْ تُعيدُالنَّوْح فَنّاً بَعْد فَنِ
أُقا سِمُهَا اَلهُمُومَ إذَا اجْتَمعْنا وَتَرْوِى قِصَّةَ الاشْواقِ عَنّى
عَلَى حُكْمِ الهوى فيناﭐقْتَسَمنا
فَمِنْهَا النَّوْحُ وَالعبَراتُ مِنّى

معنی ابیات: چه بسیارند کبوترانی که بر شاخه‌های درختان با غم و درد پنهانی سر به زیر بالهای خود فرو برده‌اند و از رنج محرومیت وصال به خود می‌پیچند و فریادهای خود را با آهنگهای مختلف سر می‌دهند.

هنگامی که دور هم جمع می‌شویم، غم و اندوه را با هم تقسیم می‌کنیم و آنها داستان عشق و دلدادگی را از طرف من بازگو می‌کنند و بر مُقتضای عشق و وظیفه کار خود را چنان تقسیم کرده‌ایم، که ناله و فریاد از آنها و اشک حسرت از من باشد.

این چند بیت نیز از اوست که به یکی از دوستان بیمارش به نام سَعْد نوشته است:

کُـــنْ مُـــعافاً و بِـــالسَّعادةِ دائِـــم وَعَـــمُودُالسُّـــعُود بِـــالْعِزّ قـــائِم

اَنْتَ سَـعْدُالزَّمـانِ فـی کُلّ حـالٍ کَیْفَ نَرْضی بِأنْ نَرَی السَّعْدَ نـائم

أرْتَـــجی رَبَّـــنَا الکَـریم شِـفاءً عـــاجِلاً سـیّدی! رَفـیعَ‌الدَّعـائم

بـــــارکَ‌الله صَـــوْمَکُمْ بِـــهنَاء

وَثَـــناء وَعِـــزِ مَـــجْدٍ مُـــلائم

ملا جرجیس به سال ۱۲۰۶ هـ ق در موصل وفات یافته است.

غایة‌المرام.

شیخ مُعین‌الدّین کاشْتَری

شیخ معین‌الدّین‌بن شیخ مَجْدالدّین‌بن شیخ ابوبکربن حاج‌شیخ مصطفی تَختوی مَـردوخی، نخستین کسی است از اجداد نویسندهٔ این کتاب که زادگاه خود تَخته را تـرک گـفته و در آبـادی کاشْتَر، از قُرای جنوب غربی سنندج ـ که قریب ۷۰ کیلومتر با این شهر فاصله دارد ـ اقامت گزیده است. تحصیلات خود را قسمتی در تخته انجام داده و بعد به سایر نقاط کردستان ایران و عراق مُسافرت کرده و به حد کمال رسیده است.

پس از آن به خدمت یکی از مشایخ معروف طریقهٔ سهروردیّه رسیده و در سلک مریدان او با آداب این طریقه آشنا شده و پس از یک مدت سیر و سلوک به دیار خود بازگشته و آخرالامر بنا به دعوت جمعی از اهالی کاشتر ـ که نسبت به او ارادت خاصی داشته‌اند ـ بدانجا مُهاجرت کرده و به سال ۱۲۰۹ هـ.ق در همین قریه وفات یافته ست.

شیخ معین‌الدین فاضلی برجسته و عارفی وارسته بوده طبع شعر نیز داشته و گاهی اشعاری عارفانه و مشتمل بر پند و اندرز سروده و «مُعینی» تَخَلُّص می‌کرده است.

و اینک یکی دو اثر از آن شادروان:

تـا کـی ای دل پـای‌بند جـلوهٔ دنـیا شـدن لعـبت نـامهربان را عـاشق و شـیدا شـدن

راه حق گُم کرده، در دنبال شیطان تاختن پشت بر دین کرده، دنبال هوس پویا شدن

نابکاری تا بدانجا چون بَهایِم زیستن   مردمی را ترک گفتن، سخت بی‌پروا شدن
همّتِ خود صرف فکر کار دنیا ساختن   وَز پیِ امروز بودن، غافل از فردا شدن
با دو چشمِ تیزبین، نتوان حقیقت یافتن   دیدهٔ دل از غُبار جَهل نابینا شدن
در جهان فانی آسایش گزیدن بهر تن   وندر آن دنیای باقی ناگهان رسوا شدن
این همه گر بوده است از جهل ایّامِ شباب   اینک آمد پیری و باید دگر دانا شدن
ترک گفتن نابکاری‌ها و اَعمال شَنیع   توبه کردن، عَفو حق را عاقبت جویا شدن
عُمر در غفلت گذشت ای دل دگر بیدار شو   حَیف عُمری صرف کردن، تابع اَهوا شدن
اَی «مُعینی» حبّذا در سایهٔ حُسن عَمَل
مَوردِ آمرزش خَلاّق بی‌همتا شدن

شیخ معین‌الدّین در کاشتر با کمک اهالی مسجدِ و مدرسه‌ای را بنا می‌نهد و مدرّس شایسته‌ای را از اورامان بدانجا دعوت می‌نماید. طلاّب از هر طرف رو می‌آورند و در مدرسهٔ کاشتر به تحصیل می‌پردازند. خود شیخ معین‌الدّین نیز تا آنجا که فرصت داشته، در امر تدریس و تعلیم طلاّب شرکت کرده است.

از بیاضی که به خط خود آن مرحوم باقی مانده است، معلوم می‌شود که شیخ معین‌الدّین در قره‌داغ عراق تحصیلات خود را خاتمه داده و قسمتی از مطالب این جُنگ را در آنجا نوشته و اغلب در آخر صفحات تاریخ روز را یادداشت کرده و نشان می‌دهد که در سنوات ۱۱۷۲ تا ۱۱۷۶ هـ.ق در قره‌داغ به سر برده است. قسمت دیگری از آن را که در کاشتر نوشته تا تاریخ ۱۲۰۸، یعنی تا یک سال قبل از وفات خود ادامه داده است.

این سه بیت نیز از معینی است:

آنکه ما را ز خَلوتِ نابود   می‌بَرَد تا به جِلوه‌گاه سجُوُد
بار دیگر که از سموم هلاک   رُخ بتابیم زیر پردهٔ خاک
هم تواند به امر کُنْ فَیَکُون   آرد از پردهٔ عَدَم بیرون

شیخ‌الشُّیوُخ، شیخ‌عبدالغفور، فرزند آن مرحوم در تاریخ وفات او (سال ۱۲۰۹ هـ.ق) این چند بیت را سروده است:

مُعین دین و دانش شیخ کامل   مُرید راه حق با ذکر و توحید
چو بَست از دارفانی بارِ رحلت   روان شد سوی کُوی خُلد جاوید
فراقش ناگهانی رنج بی‌حَدّ   به «مُذنِب» اندر این عالم چشانید

بــه تـاریخ وفـاتش هـاتفی گـفت «مـعین مـا بـجَنّت شـاد گـردید»[1]

تاریخچهٔ خاندان مردوخ.

احمَد کوّر

مشارالیه شاعری بوده است عارف و صوفی‌مسلک که از او کراماتی هـم نـقل مـی‌کنند. بـه روایتی اهل دهی بوده از اطراف اشنویه و به روایتی دیگر اهل روسـتای «عـه‌مبار» بـوده است نزدیک بوکان. گروهی هم مُعتقدند که زادگاهش ناحیه دَهوّک و زاخوّ است؛ اما در آخر عمر بـه مُکریان مهاجرت کرده و در آنجا تا پایان حیات زیسته است. مَزارش در دهکده‌ای است به نام عه‌مبار، نزدیک بوکان.

کوّر با واو مجهول در کُردی اورامی به معنی نابیناست و این شاعر چون نابینا بوده با این اسم شهرت پیدا کرده، ولی معلوم نیست که آیا کور مادرزاد بوده و یا بعدها کور شده است؟

احمد کور در طول حیات خود مسافرتهای زیادی به شـهرهای کـردستان و عـراق و شـام و عربستان نموده و در اواخر قرن دوازده تا اوایل قرن سیزدهم هجری حیات داشته است. دربارهٔ تقوی و تَقدُس وی روایات زیادی است؛ متأسفانه در تذکره‌ها نامی از او نیامده و چگونگی زندگی وی چندان روشن نیست.

احمد کور اَشعار زیادی به کُردی داشته است؛ اما تنها چند بیتی به دست نویسنده رسید که در اینجا درج می‌کنیم:

دیم له‌خه‌ودا شاد و خورره‌م یـاری مـن بـاده‌ی ده‌وێ   ده‌س له‌ناو ده‌س ده‌م‌له‌ناوده‌م، وه‌ی له‌شادی ئه‌وشه‌وێ

ئه‌و شه‌وه عه‌یش و نیشاط بو، که‌یف و ئاهه‌نگ و بیساط بـو   بۆ کزه‌ی دڵ ئه‌و نـه‌جات بـو، نـاگـه‌هان رابـوم له‌وێ

وه‌ختێ بێدار بوم نه‌که‌س بو، ته‌ن سه‌راسیمه‌ی هه‌وه‌س بـو   رۆح هه‌راسانی قه‌فه‌س بـو، لاڵ وکـه‌ڕ کـه‌وتم له‌وێ

لاڵ و که‌ڕ وه‌ک ذوُالعُیُوبان، که‌شفی ئه‌بصار وقولوبان،   بــمده‌نێ بــێ‌روی حــه‌بیبان، حــاش‌لله نــامه‌وێ

خاکی نه‌علی ئه‌سپی طه سورمه‌یه بۆ چاوی ئـه‌عمی   ئاخ له‌ئه‌م دونیا، له‌مه‌کری، که‌س به‌راحه‌ت نـاخه‌وێ

«ئه‌حمه‌دی» کوّر دڵ وفاق‌ده، مـه‌یلی وه‌صڵـی یـار طـاق ده

یه‌ک ده‌خوزی، یه‌ک طه‌لاق‌ده، تێکڕا نابن دووهه‌وێ

مجلهٔ دەنگی گیتی تازه، س ۳، ش ۱۶، ص ۳۴۰ و ۳۴۱.

---

۱. برابر است با سال ۱۲۰۹ ه.ق.

ملا شَریف قاضی

مُلاشَریف قاضی‌بن ملامُصطفی شیخ‌الاسلام از خاندان مَوالی کردستان، مردی فاضل، ادیب و خوش‌خط بوده و در علوم هیأت و نجوم و تاریخ اطلاعات وسیعی داشته و تولدش به سال ۱۱۵۲ هـ.ق اتفاق افتاده است.[۱]

بنا به نوشتهٔ مستوره، شاعرهٔ سنندجی، در کتاب خود *تاریخ اردلان*، دانشمند مورد بحث، کتابی را در تاریخ خاندان اردلان به رشتهٔ تحریر کشیده است؛ که متأسفانه نسخهٔ آن به دست نیامد.

ملا شریف در اوایل قرن سیزدهم درگذشته است.

تاریخ مستوره.

ملا عَبدالله بریفکانی

ملاعبدالله فرزند ملااحمد از اهالی بریفکان[۲]، دانشمند مشهوری که در زاخوّ اقامت کرده و مدتها مُفتی و مُدَرّس آنجا بوده و تألیفات و تعلیقات زیادی از او به جای مانده، و در سنهٔ ۱۲۱۰ هـ.ق وفات یافته است.

مشاهیرالکُرد.

عَلی حَزوری آمِدی

علی‌بن محمد حزوری آمِدی شافعی، دانشمندی مفسّر و فقیه که در شهر آمِد مَرجع اِفتا و تدریس بوده و به سال ۱۲۱۰ هـ.ق درگذشته است.

از آثار او تفسیری بر سورهٔ فاتحةُالکتاب به عربی با حروف مُهمله است.

لغتنامهٔ دهخدا، چاپ اول، تهران، ص ۷۶.

شیخ اَحمد بستی

شیخ احمد از اهالی قریه بست از قُرای دهستان خُورخُورهٔ دیواندره از بخشهای کردستان

---

۱. خواجه صادق اردلانی در تاریخ تولد ملاشریف سروده است:

سپاس و ثنا لایق خالقی است — که بر بندگان هست دایم لَطیف
ز بحر کَرَم مُصطفی را بداد — دُری همچو روح مجسم نَظیف
محمد شریفش از آن نام شد — که اشرف بود بر وضیع و شریف
بگفتا به تاریخ او هاتفی — «شد از جِنس آدم، محمد شریف»

مجموع حروف ابجد مصرع آخر برابر است با سال ۱۱۵۲ هـ.ق.

۲. بریفکان: دهی است کُردنشین از توابع لِوای موصل.

سنندج، مردی بوده است متقی، عارف و اهل صلاح و از مریدان شیخ ابراهیم بستی که از عرفای بحق و اولیای وارستهٔ روزگار خود بوده و او را رئیس‌الاولیا خوانده‌اند.

شیخ احمد طبع موزونی داشته و در نیمهٔ اول قرن سیزدهم می‌زیسته است. این غزل از اوست:

هر بنده که منظور بُود در نَظَر صُبح — پیوسته قَسَم یاد نماید به سرِ صبح
روشندلِ آگاه نهد رو به سحرگاه — شبهاست که خورشید بود در سفرِ صبح
از لَذَّتِ شیرین تو تا چند، خدا را — در مَزرعِ دل سبز شود نیشکرِ صبح
آن لحظه که مرغان چمن گرم وداعند — صد قافله فریاد بود پی سپَرِ صبح
در موج صفا دیده چمن صورت خود را — شبنم بود آیینهٔ نظّاره‌گرِ صبح
ساید فلک از مَوج شَفَق هر شَبَه صَندل — شاید که به تخفیف رسد دردسرِ صبح

عُمری است که در عالم دل ساخته «احمد»
دَریُوزهٔ اِقبال مَرا دربَدَر صبح

حَدیقهٔ امان‌اللّهی، رونق، ص ۱۳۸.

شَیخ اَبوُبَکر دوُریسانی

شیخ ابوبکر دُوریسانی فرزند بابا شیخ‌بن شیخ ابوبکر اول‌بن حاج شیخ مصطفی تختی، بزرگ‌مردی عارف، متقی، صاحب خانقاه و اهل ارشاد که تا اوایل قرن سیزدهم می‌زیسته و گاهی از او کراماتی مشاهده می‌شده است. شیخ ابوبکر مدتی در پلنگان و در آخر عمر در دوریسان ــ که هر دو از آبادیهای بیلوار کردستان سنندج‌اند ــ اقامت داشته است.

مشایخ سیویَه از نسل این شیخ ابوبکرند.

تاریخچهٔ خاندان مردوخ.

شیخ حَسَن خُوشابی

شیخ حسن فرزند عبدالله خوشابی[1]، دانشمندی آگاه، باتقوی، اهل تدریس و مطالعه و تحقیق که به سال ۱۲۱۱ هـ.ق به دیار آخرت پیوسته است. از آثار او حاشیه‌ای است بر *أنوار* در فقه شافعی.

هَدیّة‌العارفین، ج ۱، ص ۳۰۱.

---

۱. خوشاب: از دهات کردستان عراق است.

شیخ عبدالمُؤمن دوم سنندجی

شیخ عبدالمُؤمن دوم، فرزند شیخ جمال‌الدّین اول، دانشمندی مُسَلّط در علوم ریاضی و هیأت، متقّی و پرهیزکار، با سیمای برازنده و چهره‌ای گشاده که در ۱۱۵۲ هـ.ق تولد یافته و در سنهٔ ۱۲۱۱ در شهر سنندج درگذشته است.

شیخ عبدالمؤمن تألیفاتی هم داشته، از جمله کتابی به نام *الدُّرالنّظیم* که آن را در سال آخر حیاتش تألیف کرده است. یکی از شعرای سنندج چند بیتی در تاریخ مرگ او سروده که در پشت همان کتاب نوشته شده است:

شیخ مُؤمن کرد خَتمِ این کتاب　　اَز قضا شد ختم عُمرش بِالصّواب
در صَفَر شد ناگهان سوی بِهشت　　مزرعِ دنیای فانی را بِهِشت
چند روزی بود با درد و اَلَم　　عاقبت رَشت از جهانِ پر ستم
چون به وقت نَزع می‌گفت أُخْرَتی　　«أُخْرَتی[۱]» شد، سال مرگش، ای‌فَتی

شیخ عبدُالکریم مُدرّس برزنجی

دانشمندی متبحّر از سادات برزنجه که در شهر سلیمانیه اقامت داشته و در مدرسهٔ شیخ عبدالرّحمن تدریس می‌کرده است.

جمع کثیری از فُضلا و دانشمندان بَعدی کُرد از محضِر درس او اِستفاده کرده‌اند؛ از جمله عارف بزرگوار مولانا خالد ذِی‌الجَناحین شهرزوری و مولانا ابراهیم بیاریْ و سیدعلی برزنجی و شیخ عبدالله خَرپانی.

شیخ عبدالکریم مدرّس به سال ۱۲۱۳ هـ.ق، به سرای جاودانی کوچ کرده است.

تاریخ سُلَیمانیّه، ص ۲۷۱.

حاج شیخ اسمعیل هزارمیرّدی برزنجه‌ای

حاج شیخ اسمعیل، انسانی متدین، عارف و دانشمند از سادات برزنجه که ابتدا در روستای هزارمیرّد از دهات کردستان عراق می‌زیسته، بعد از آن به ایران آمده و در آبادی ژنیّن از قُرای ژاورود کردستان سُکنی گزیده و به اِرشاد و تبلیغ اَحکام اسلامی پرداخته و در سنهٔ ۱۲۱۳ هـ.ق وفات یافته است.

حاج شیخ اسمعیل به علت اینکه قدی کوتاه و تنی جسیم داشته او را «گرده‌لّه» خوانده‌اند که

---

۱. برابر است با سال ۱۲۱۱.

درکردی به همان معنی است. این مرد بزرگوار بیشتر اوقات خود را به عبادت سپری کرده و شبها در حالت قیام و روزها را در صیام به سر برده و از او خوارق عاداتی نیز مشاهده شده است. مدفنش در دهکدهٔ ژنیّن است و هر ساله مردم دور و نزدیک به زیارت او می‌شتابند.

جُنگ خطی.

سَلیم کُردستانی

میرزاسلیم، که «سلیم» نیز تخلّص می‌کرده، به سال ۱۱۵۴ هـ.ق در شهر سنندج متولد و در ۱۲۱۴ در همین شهر درگذشته است. او مردی دانشمند، سخندان، شاعر و در برابر سختیهای روزگار پُرطاقت و خونسرد بوده، خط شکسته را زیبا می‌نوشته و در دستگاه والی وقت کردستان مقام و منزلت خاصی داشته است.

از اشعار اوست:

تا ز چشمِ تو رسد مَستیِ سرشار مَرا نیست با آرزوِ نَشئهٔ مَی کار مرا
می‌پرستم گُلِ روی تو شب و روز ولی بهره‌ای نیست چو خاک سر دیوار مرا
کفر و اسلام به هم ساخته، سرگردانم زُلف و روی تو چنین کرده گرفتار مرا
گفتمش: زان دَهَنم ده خبری، گفت: خَموش آگهی نیست ز کیفیّتِ اَسرار مرا
شاد گشتم که دلم منزل او گشت وَلی
می‌دهد تنگی جا خجلتِ بسیار مرا

*

دور از تو مَنِ سیه ستاره دارم جگر هزار پاره
من میرم و زنده می‌شوم باز هر دم ز غمت هزار باره
ناید به نظر به جُز مِثالت بر هر چه که می‌کنم نظاره
در چارهٔ کار من چه کوشید؟ بگذشت چو کار مَن ز چاره
هر لحظه جَهَد ز دوری تو خونم ز دو دیده چون فواره
رحمت ز چه بر «سلیم» ناید
گر نیست دلت ز سنگِ خاره

*

باز خونِ دلم از دیده روان است که تو، تافتی رُخ ز من و حیرتم آن است که تو،
یار من باشی و باشی همه دم با اَغیار مرگ نزدیک به جان من از آن است که تو،
می‌کُنی رَم ز من و با دگران هستی رام بر دل زار من این شیوه گران است که تو،

هرگزت نیست نگاهی به مَن از گوشهٔ چشم   این سُخنها به خدا عین زیان است که تو،
رحم بر عاشق دلباختهٔ خود نکنی   هر دَمَم ناله و فریاد از آن است که تو،
یک نَفَس هم‌نفس من نشوی در همه عُمر   شرط اِنصاف مَهِ من نه چنان است که تو،
می‌کُشی زارم و پُرسی که «سلیم» از خوبان
قاتلت کیست؟ چه حاجت به بیان است؟ که تو

حدیقهٔ امان‌اللّهی، ص ۳۷۵. *مجمع‌الفصحا*، ج ۲، ص ۱۸۲.

خَسته سۆرانی

«خَسته» شُهرت شعری شاعری است کُرد که به لهجهٔ سوّرانی اشعاری از او به یادگار مانده است و این غیر از سیدعبدالکریم خانگایی متخلّص به «خسته» است که به لهجهٔ اورامی (گورانی) شعر گفته است.

خستهٔ سورانی در قرن سیزدهم می‌زیسته ولی معلوم نیست که اهل کدام دیار بوده است.
اینک اشعاری از این خستهٔ بی‌نام و نشان:

له هیجرانی گوڵی سوورم دەکەم شین   دەڕیژم دەمبەدەم فرمیسکی خوێنین
وەکو و کۆتر دەناڵم شەو هەتا ڕۆژ   نیشاطم دەردو ڕەنجە، صوحبتم شین
لەبازاری غەرامی عیشقی کوڵدا   تەلەف بو مایەیی عومر ومەتای دین
بلێسەی ئاگری کوورەی دەروونم   دەپێکێ قورصی ماه و عیقدی پەروین
هەموو عالەم لەناڵەی من بەتەنگ هات   لەبوّ بەختم دەنێرن لەعن ونەفرین
لەحەسرت عەنبەرین زوڵفی سیاهت   تەپ ودووی دڵ ئەچێ بو گونبەدی شین
وەها دەردم گران وسەختە، بوّمن
فەلەک دەگری، مەلایک دێنە ناڵین

*

ئەگەر کردوومە تەقصیر و گوناهێ   هەزاران تەوبە تاڕۆژی مەماتم
له من عاجز مەبە ئیتر بەقوربان   خوەشە ئەر بمکوژی ئەرکەی خەلاتم

شعر و ادبیاتی کُردی، رفیق حلمی. *تاریخ سلیمانیّه*، ص ۲۴۶.

زَبوُنی زنگنه‌ای

سلیمان‌بیگ زنگنه، اهل آبادی قَیتُول از خانوادهٔ میراحمدبیگ زنگنه، مُتَخلّص به «زَبوُنی» در حدود سال ۱۲۱۵ هـ.ق درگذشته است. او انسانی بافهم و اندیشه و صاحب ذوق شعری بوده و

اشعاری به لهجهٔ گورانی از او به یادگار مانده است؛ از جمله قطعه شعر مُفصلی به نام خوەرنەوەزان[1] که قسمتی از آن را در اینجا ذکر می‌کنیم:

هامسەران! رۆیـێ، هـامسەران! رۆیـێ رویـی جـه تـەقدیر جه رُوان رۆیـێ
غارێک دیـم نـه چـاک دامـان کۆیـێ چـەنی بـیگلەران، خـەسرەوان خـۆیێ
چ‌غار؟ بـەوێنەی کـەڵەی کـۆی قـاف فەرقەش چەنی فەرق قاف مەدا گەزاف
ئیسم مەعرووفەش «خوەرنەوەزانەن» بەهەشتەن ماچی جه ئی جـەهانەن
بـاغاتەن وەدەور حـاشیەی دەربـەن هەیوان وسەیوان، سەیر سای سەمەن
سـەیل بـەفراوان، سـەر طـاف کـەلبەز مەواران جـەو طـاق بـەرز هـەزار گـەز
بـــەرەزا جــەرِوی تــاش وەرمــەغار پەراوێز چون زولف مەیاش جەروخسار
نـمنمەی واران مـەیا جـەروی تـاش عەطر وەرکەمەر جـەتاش مـەبۆ پـاش
تەکـیەگـایێ دیـم جـەپای ئـەوشاخ‌دا جـەسای ئـەوشاخ بـولەند دەمـاخ‌دا
نەغمەی قومریان، جای قوش‌خانە و باز نـەوای دڵنشـین، بـولبول وەش‌آواز
پرسام ئەی جەننەت! بـیستون مـیثال ئـافەریدەی صـونع بـینای لایـەزال
بەشق شای ئەوکەس طەرحت نەواختەن ئی جای بەزمگا، کێ جەسات ساختەن؟
ئـــا وەجـــواو چـــون دەردەداران نـاڵەش چـەنی ئـاە رۆی رۆزگـاران
واتش هـەی دەردیـن رەنـج ویـەردە خار غەم چوون من جگەر رێش کەردە
ئەگەر مەپرسی شـەرحـێ‌جەی گـوذەر پـەرێت مـەواچـو جـەپا تـا وەسـەر
«ئەحمەدبەگ» نامێ جه نەوەی شێران ســەردار ســپای ئـێڵ زەنگ‌زوان
«ئەحمەدبەگ» نامێ جه نەوەی ئەڵقاس نـمۆ چـەنی کـەس بکـریۆ ئـەو بـاس
خولاصەی یەکرەنگ خاص خەیاڵان بی ســـەردار ســـپا و ســـیامالان بێ
وەخت بەزم و رەزم خەسرەو کەی بـی بەسەخا و بەخشش حاتەم طەی بـی
هەروەخت مەکـەرد عـەزم بـاز شکـار مـەخێزا جـەبورج قـەڵعەی خـورمادار[2]
مــەنیشتن نـەکـۆڵ ئـەسپان راهـرەو باد چوست و چابوک بـەدەوان تـێژرەو
جــە تــاو پــرطاف تـازی تـرمەپۆش مەکێشان وەچەنگ، جێران و خـەرگۆش
دەنگ قــوای قــووی شکــارەوانــان مــەنیشت نـەجەبەل، کۆوسە ربـانان

۱. **خوەرنەوەزان**، به معنی جایی است که در سایه باشد و نور آفتاب کمتر بدانجا برسد. منظور شاعر ساختمان و عمارت امیراحمدبیگ رئیس قبیلهٔ زنگنه بوده است، در آبادی کانی‌قادر؛ که در میان باغی قرار داشته و به واسطهٔ درختان انبوه، کمتر آفتاب بدانجا تابیده است.
۲. **خورمادار**: نام سابق قیتول مرکز فرمانروایی امیراحمد زنگنه بوده است.

وه رو راو مه‌کەرد تاخوەر مەوی گەرم ئـاماوەسای مـن پـەی مـەزاق وەرم
جه «صـلاح‌الدّیـن» هـەتا وەی دەورە نەدیم بـیگلەریّ وەی طـەرزو طـەورە
وەختیّ‌هوّرگیلاّ چـەرخ چـەپ رەوشت میر و بیگلەر و ساقی و مونشی گشت،
یەکایەک خـەلّطان خـاک سارا کـەرد چـوون خـەیالّ خـاو ئـاماوزوو ویـەرد
مـــنیش‌ها عــومرم پـادا وە پـەنجا دونـیام وەمـیزان عـەقل ویّـم سـەنجا
منیش وینّەی جوغد وەیرانەی هـەردە
روّ روّمەن پەی عومر گەنج باد بـەردە

مجلۀ دەنگ گیتی تازه، س ۳، ش ۵، ص ۸۱.

مُلاعَبدُالرَّحمن جَلی کوّیی

ملاعبدالرحمن‌بن ملاعبدالله اول‌بن ملامحمد (ملازاده) از دانشمندان و مدرّسین معروف و سرسلسلهٔ خاندان جَلی، از دیار کوّی «کویسنجق» از نواحی کُردنشین عراق است که تا آخر حیات در این شهر تدریس می‌کرده و عبدالرّحمن پاشا بابان (متوفی به سال ۱۲۲۸ هـ.ق) عهده‌دار ادارهٔ مدرسه و طُلاّب او بوده است.

ملاعبدالرّحمن در سنهٔ ۱۲۱۷ هـ.ق وفات یافته است.

علماؤنا فی خدمةالعلم والدّین.

سیّدعبدُالصَّمد بَرزنجی کلّه‌زرده‌ای

سیّد عبدالصَّمَد مُلقَّب به فَضل‌الدّین‌بن شـیخ حسـن‌بن شـیخ مـحمدبن عـلی‌بن بـابارسول برزنجی شهرزوری، متوفی به سال ۱۲۲۰هـ.ق[۱]، عارف دانشمندی بوده و تألیفاتی هـم داشـته است؛ از جمله: شرحِ*دلایل‌الخیرات*، حواشی بر شرح*اَلْفِیَّه* شیخ سیوطی در نـحو، مـنظومه‌ای در مُثَلَّثات قطرب، منظومه‌ای در ذکر مَشایخ طریقهٔ قادریّه و منظومه‌ای به نام *تُحْفَةُالصَّلاة*.

هدیةالعارفین، ج ۱، ص ۵۷۴. *ذیل کشف‌الظّنون*، ج ۱، ص ۲۵۲.

عَلاّمه مُلاعَبْدُالله بیتَوشی

بیتوشی[۲] ملاعبدالله، دانشمندی مُتَبَحّر، شاعری توانا، نویسنده‌ای چیره‌دست، ادیبی بـلیغ و امامی بزرگ در علوم اسلامی که آثار و تألیفات بسیار و پُرارزشی به نظم و نثر دارد. پدرش ملا

۱. برخی فوت او را سال ۱۲۳۴ هـ.ق نوشته‌اند.

۲. **بیتوش**: دهی است از قراء سردشت.

محمدبن اسمعیل‌بن ابراهیم‌بن عِزُّالدّین است. کُنیه و نسبت او «اَبُومحمد عبدالله بیتوشی، آلانی[1]، خانخلی[2]، اِحسائی» است.

بیتوشی از خاندانی است که جمع زیادی از افراد آن در علم و دانش شهرت داشته‌اند؛ از جمله شیخ محمد پدرش ـ که در بیتوش سمت تدریس داشته و اهل فضل و ادب بوده است ـ همچنین شیخ محمود برادر بزرگترش؛ که از لحاظ هوش و حافظه کم‌نظیر بوده است. تولد بیتوشی را به اختلاف سالهای ۱۱۳۰، ۱۱۴۰ و ۱۱۶۰ نوشته‌اند.

مشارالیه خواندن را در بیتوش نزد پدرش آغاز کرد؛ بعد از آن با برادرش شیخ محمود به دنبال کسب دانش به آبادی سنجوی ـ که آن هم از قُرای سردشت است ـ عزیمت کردند و چند سالی در آنجا از حوزهٔ درس علامه ملامحمد مدرّس مشهور به «اِبن‌الحاج» بهره گرفتند. پس از آن راهی ماوَران شدند و مدتی هم از محضر علامه صِبغَةُالله افندی حیدری مُستفید شدند. آن‌گاه به مدارس و جوامع دیگری در پاره‌ای از شهرهای عراق رو نهادند و آخرالامر در شهر اِحْساء اقامت کرده شیخ محمود در یکی از مدارس آنجا و بیتوشی هم در مدرسهٔ دیگر تا سال ۱۱۷۸ به تدریس مشغول بوده‌اند. در این تاریخ عشق وطن و شوق دیدار اقوام و دوستان موجب می‌شود که هر دو به بیتوش مراجعت کنند.

اهالی محل از آنان به گرمی استقبال نموده و از شیخ محمود استدعا می‌کنند که در بیتوش باقی بماند و در جای پدرش به تدریس بپردازد. شیخ محمود درخواست آنها را می‌پذیرد و در بیتوش باقی می‌ماند و تا آخر حیات مدرّس آنجا بوده است. شیخ محمود دانشمند پرهیزکار و بزرگواری بوده و ملاعبدالله او را در مکتوبات خود شَیخی و اُستادی خطاب کرده است.

ملاعبدالله بیتوشی برای بار دوم به سال ۱۱۸۰ هـ.ق به عزم اِحساء بیتوش را ترک می‌گوید. در شهر بصره چند صباحی نزد یکی از دوستانش به نام شیخ درویش گوازی عباسی توقف کرده، پس از آن از راه دریا با کشتی به احساء می‌رود. حدود سال ۱۱۸۶ هـ.ق باز به بیتوش بر می‌گردد و از آنجا هم به روستای هزار مێرد به قصد زیارت استادش اِبن‌الحاج ـ که در این وقت در آنجا اقامت داشته است ـ سر می‌زند. در این هنگام شیخ معروف نودهی برزنجی ـ که در این کتاب با او نیز آشنا خواهیم شد ـ مشغول تحصیل بوده و نزد ابن‌الحاج درس می‌خوانده است. شیخ معروف که تعریف بیتوشی را زیاد شنیده بود و آرزوی دیدار او را داشت، اینک فرصت خوبی بود که از محضرش استفاده کند؛ بنابراین از ابن‌الحاج اجازه گرفت که تا وقتی بیتوشی در آنجاست، در

---

۱. **آلان:** ناحیه‌ای است در ایران تابع سردشت، محدود به خاک عراق.

۲. **خانخلی:** روستایی است واقع در جنوب شرقی بیتوش، به فاصلهٔ دو ساعت که قبلاً پدر ملاعبدالله بیتوشی در این ده اقامت داشته و خود ملاعبدالله هم در آنجا متولد شده و پس از آن به بیتوش کوچ کرده‌اند.

حُجرهٔ وی مهمان باشد. استادش درخواست او را پذیرفت و شیخ معروف در مدتی که بیتوشی در آنجا بود، شبها تا دیروقت از آن دریای شعر و ادب و بلاغت به کسب فضایل می‌پرداخته است.

در اواخر سال ۱۱۸۸ بیتوشی برای همیشه کردستان را ترک گفت؛ ابتدا به بغداد رفت و از آنجا به بصره شتافت و در اوایل سال ۱۱۸۹ به بصره رسید و در مدرسهٔ رحمانیه سرگرم تدریس شد. چیزی نپایید که صادق‌خان زند به آنجا لشکر کشید و مدت ۱۶ ماه بصره را در مُحاصره نگاه داشت و بیتوشی هم خواه ناخواه در دام مُحاصره محبوس افتاد.

اواخر سال ۱۱۹۰ بصره را ترک گفت و به احساء رفت و دختر شیخ عبدالقادر قاضی احساء را به همسری اختیار کرد ــ که بعدها از او دارای چند دختر شد ــ بعد از اقامت در اِحساء، شروع به تدریس و تألیف کرد و تا موقع مرگ در اِحساء به اِفاده و اِفاضه و تحقیق مشغول بود.

بَدْرُالدّین عُثمان‌بن سندنَجدی وائلی (۱۱۸۰-۱۲۴۲ هـ.ق) که از شاگردان بیتوشی بوده است، در کتاب خود به نام *أصفَی الموارِد فی سِلْسالِ آحْوالِ الامامِ خالد*، صفحهٔ ۱۰۲ می‌نویسد: «بیتوشی در سنهٔ ۱۲۱۰هـ.ق، وفات یافته است.» در صورتی که در تألیف دیگرش به نام *سَبائکُ‌الْعسجَد* صفحهٔ ۴۰، سنهٔ ۱۲۱۱ هـ.ق را سال درگذشت او نوشته است و شیخ محمد قزلجی هم در کتاب *اَلتَّعْریفُ بِمَساجِدِ السّلَیمانیّه* و همچنین محمدامین زکی‌بیگ در *تاریخ سلیمانیّه*، هر دو سال فوت بیتوشی را ۱۲۲۱ قید کرده‌اند.

به هر صورت دانشمند مورد بحث ما بنا به نوشتهٔ بدرالدّین عثمان وائلی در سال آخر حیاتش از احساء به بصره رفته و همانجا دار فانی را وداع گفته است. اگر تاریخ تولد او را سال ۱۱۴۰ و درگذشتش را ۱۲۲۱ قبول کنیم، حدود هشتاد سال زندگی کرده است.

بیتوشی در ادبیات عرب بی‌اندازه مُسلّط بوده و آثار بسیاری از مُتُون را به عربی منظوم به یادگار گذاشته است. اینک قسمتی از تألیفات بیتوشی:

۱ـ *اَلْکافی*: منظومه‌ای است در عروض و قوافی شامل ۳۲۷ بیت که در جوانی به سال ۱۱۷۹ نظم کرده و چنین شروع شده است:

هذَا ابتدا نَظْمِیَ فِي الشَّبابِ   فَلا تُبادِرْ صاحِ بِالعِتابِ
وَ اِنْ تَجِدْ فیهِ خِلافَ الاَدَبِ   فَالطَّبْعُ کُرْدِیٌ وَ هذا عَرَبی

۲ـ *الوافی بِحَلّ الکافی* که شرحی است بر همان منظومه؛ ۳ـ *تُحَفُ‌الخُلّان لاِشْحاذِالاذهان*؛ ۴ـ *حَدیقَةُالسَّرائر فی نظم‌الکَبائر* که آن را از *زَواجِر* شیخ‌ابن حجر هیتمی مَکّی، به سال ۱۱۹۰ اخذ و نظم کرده است، شامل ۷۲۹ بیت؛ ۵ـ *طَریقَةُالبَصائرِ اِلی حَدیقَةِالسَّرائر* در شرح منظومهٔ فوق (تألیف سال ۱۱۹۵ هـ.ق)؛ ۶ـ *الخِصالُ‌الْمُکَفِّرَة لِلْذُّنُوب المُتَقَدِّمَة وَ المتَأخِّرة*، منظومه‌ای است شامل ۴۹ بیت، مشتمل بر بیان حَسَناتی که می‌توانند کَفّارهٔ پاره‌ای از گناهان واقع شوند (نظم

۱۱۹۴ هـ.ق)؛ ۷ـ *اَلْمُبَشّرات* شرح مُکفّرات فوق؛ ۸ـ *کِفایَةُالمُعانی فی نظم حُرُوف اَلْمعانی* منظومه‌ای است در بیان حروف معانی شامل ۶۷۲ بیت که به سال ۱۱۹۱ در احساء نظم کرده و برای بار اول در سنهٔ ۱۲۸۹ در استانبول چاپ شده است؛ ۹ـ *الحِفایَه بِشرح‌الکفایَه* شرح مبسوطی است بر منظومهٔ فوق (تألیف سال ۱۱۹۱ هـ.ق)؛ ۱۰ـ *صَرْفُ‌العِنایَه بکشف‌الکَفایَه* که مختصر و منتخبی است از شرح قبلی که در ۱۱۹۸ هـ.ق تألیف شده و در سنهٔ ۱۹۲۲م در شهر بصره به چاپ رسیده است؛ ۱۱ـ حواشی مُدَوَّن بر شرح *فاکهی* در علم نحو شامل ۵۴۵ صفحه (تألیف سال ۱۲۰۹ هـ.ق)؛ ۱۲ـ حواشی مُدَوَّن بر کتاب *البهجَةُ المَرْضِیَّه فی شَرْحِ‌الالفیّه*، در صرف و نحو؛ ۱۳ـ منظومه‌ای در بیان اَفعالی که هم لازم و هم متعدّی استعمال می‌شوند (شامل ۵۵ بیت)؛ ۱۴ـ شرحی بر منظومهٔ فوق؛ ۱۵ـ منظومه‌ای در بیان افعالی که هم واوی و هم یایی به کار می‌روند (شامل ۷۷ بیت)؛ ۱۶ـ شرحی بر منظومهٔ فوق؛ ۱۷ـ منظومه‌ای در بیان مُثَلَّثات اَفعال و اَسماء؛ ۱۸ـ شرحی بر آن منظومه؛ ۱۹ـ *المَوائِدُالمَبسُوطَه فِی‌الفَوائِدِ المَلقُوطَه* منظومه‌ای است شامل ۱۵۰ بیت؛ ۲۰ـ منظومه‌ای در بیان *مَؤَنَّثات سماعی* شامل ۳۵ بیت؛ ۲۱ـ منظومه‌ای در بیان مصادر شاذَّه؛ ۲۲ـ منظومه‌ای در بیان بعضی از خَصایص و ویژگیهای حضرت رسول صَلَی‌الله عَلَیْهِ وَسَلَّم؛ همچنین منظومه‌های دیگری در باب تعداد حروف مَعانی از اُحادی و خُماسی و جَز اینها.

بیتوشی قصیده‌ای را خطاب به استادش ابن‌الحاج سروده است که می‌توان از آن ۱۶ قصیدهٔ دیگر و یازده قطعه با بحور و اوزان مختلف استخراج کرد؛ که این سه بیت از آن است:

یا سیِّدی زادَ اکتِسابی، فی الهَوی   کَرْبی عَلا، مِنْ زُفْرَتی و عَویلی
رَبْعی عَفا، فَارْحَمْ شَبابی قَدْشَوی   قَلْبِی الصَلا، مِنْ حُرقتی، وغَلیلی
داوِالحَشا، وَادْفعْ عَذابی بِالدَّوا   یا ذا العُلی، یا قِبْلَتی، وَ قَبیلی

رَبع: خانه و منزل؛ **عَفا:** خراب شد، ویران گشت؛ **شوی:** سوزانید، بریانی کرد؛ **صِلا، صِلاء:** آتش؛ **حُرقَة:** سوزش؛ **غَلیل:** تشنگی؛ **حَشا:** دَرون، اعضای درونی؛ **قَبیل:** قبیله، خویشان و فامیل.

بیتوشی در سخندانی و بدیهه‌گویی و اِقامهٔ دلیل و حاضرجوابی، از اَعاجیب روزگار بوده و در مُناظره و مُجادَلَه کسی تاب برابری با او نداشته است. دربارهٔ قدرت حافظهٔ او نوشته‌اند که در اوایل تحصیل، وقتی که با برادرش شیخ محمود تصمیم مسافرت به بغداد را می‌گیرند، پشیزی برای خرج سَفَر نداشته‌اند و دارایی آنان منحصر به دو کتاب بوده است: *قاموس‌المحیط* فیروزآبادی در لُغت و *تحفةُالمحتاج* شیخ‌ابن حَجَر هَیْتَمی مَکّی در فقه. در ظرف چند شبانه‌روزی شیخ محمود تُحفه را و بیتوشی قاموس را حفظ کرده پس از آن کتابها را به فروش رسانیده و از بهای آنها خرج راه خود را تأمین نموده‌اند.

بیتوشی تلخی زیادی چشیده و سختیهای فراوانی کشیده است؛ از مال دنیا چیزی نداشته و

خود نیز در فکر آن نبوده است که ثروتی فراهم کند و چیزی داشته باشد. چنان که خود گوید:

قُسِـمَتْ هُـمُومُ اِبی اَلْبَرِیَّـ ـةِ والبَـــرِیَّةُ شـــاهِدَه
فَـــحُبیتُ ثُـلْثَیْها وَ هُـمْ فـــیما بَـــقی مُـــتَوارِدَه
فَکَأَنَّ اَدَمَ مـــاتَ عَـــنْ اِبْـــن وَ بِـــنْتٍ واحِـــدَه

خُلاصهٔ معنی: غم و اندوه پدر بشر (آدم) به سه قسمت تقسیم شده است. دو سهم از آن به من رسیده و به دیگران فقط یک سهم داده شده است. گویی آدم مرده است و فقط یک پسر و دختری از او به جا مانده که از ترکهٔ او به پسر دو برابر سهم دختر می‌رسد.

و دربارهٔ قناعت و زهد گفته است:

اِقْـنَعْ مِـنَ الدُّنْـیا بِـمَیْسُورِها وَاشْرَب قَراحَ الماءِ فی الکَفّ
وَکُـفَّ نَـفْساً طـالَ اِهْـمالُها فَــاِنَّمَا الرّاحَـةُ فـیِ الکَـفّ

قَراح: آب خالص؛ **کَفّ:** اولی کف دست و دومی خودداری و قناعت و کف‌نفس است.

معنی: قناعت کُن از نعمت دنیا به آنچه دست می‌دهد. و در کف دست خود آب بنوش (منتظر لیوان و آبخوری مباش). نفس را ــ که مدتهاست آن را آزاد گذاشته‌ای ــ بازدار (و دنبال آرزوهای آن مرو)، چه آسودگی و ایمنی در نگهداشت نفس است.

و باز در مذمت دُنیا و اِجتناب از دنیاپرستان گفته است:

تَـجَنَّبْ مُـوالاةَ أهْـلِ الغِـنی فَـدُنْیا هُـمْ عَـنْ قَـریبٍ تَـبید
وَلازِمْ مُـصافاةَ اَهْـلِ التُّـقی وَلاتَـعْدُ عَـیْناکَ عَـنْهُمْ تُـرید

معنی: از دوستی و آمیزش با ثروتمندان و دنیا پرستان بپرهیز زیرا؛ چیزی نمی‌گذرد که این ثروت و مکنت آنها از بین می‌رود. بلکه با مردم مُتّقی و پارسا آمیزش کن و دیدگان خود را از آنها برمگردان (که به جای تقوی و تأسی به آنان)، در اندیشهٔ تَجمُلات زندگی دنیوی باشی.

مصرع چهارم دو بیت فوق، اقتباس است از آیهٔ ۲۹، از سورهٔ کَهْف:

«وَاصْبِرْ نَفْسَکَ معَ الَّذینَ یَدْعونَ رَبَّهُمْ بِالغَداةِ وَالعَشِیِّ، یُریدُونَ وَجْهَهُ وَ لاتَعْدُ عَیْناکَ عَنْهُمْ، تُریدُ زینَةَ الحَیوةِ الدُّنْیا...»

و دربارهٔ عدم توجه به مال و مقام دنیوی گفته است:

أُلامُ فی طَلَبِ الامالِ، یَدْفَعُنی وَجْهُ البَسیطَةِ یُمْناها وَ یُسْراهـا
وَاللهِ لَمْ تُرْضِنی الدُّنْیا وَلَوْقَدَمی فَوْقَ الثُّرَیّا وَ نَعْلی فَوْقَ جَوْزاها

بیتوشی ضمن سیاحت در ممالک عربی، یک بار هم به حجاز رفته و پس از انجام فریضهٔ حج، مدتی در آن بِقاع مُتبرکه توقف داشته و با علما و صلحای آن دیارِ مینوآثار مصاحبت و دیدار کرده است چنانکه خود در ضمن اَبیاتی در این باره گفته است:

مـا أمَـرَّ الفِراقَ یـاخیرَةَ العُرْ ب وَأحْلَی الوِصـالَ بَـعْدَ البِعادِ
یـا أُهَـیْلَ‌الحِـجازِ اِنَّ غَـرامـی لِلِقاکُـمْ، مـا اِنْ لَـهُ مِـنْ نَـفادِ
أحْسَنَ الدَّهْرُ اَمْ أسا، فَـرَجائی نَـظْرَةٌ مِـنْکُمُ تَـجی بِـمُرادی

معنی: چقدر تلخ است دوری ای برگزیدگان عرب و چه شیرین است وصال پس از هجران و دوری. ای مردم حجاز عشق و علاقهٔ من به دیدار شما پایانی ندارد. روزگار هر گونه بگذرد خواه موافق یا مخالف (برای من مهم نیست)، انتظار و امید من فقط یک چیز است و آن هم توجهی معنوی است که بدرقهٔ راه من سازید؛ شاید به آرزوی خود برسم.

بیتوشی انسانی متّقی، مُتَعَبّد، مُواظب بر ادای واجب و اقامهٔ رَواتب و سُنن و گُریزان از بدعت و مُبْتَدعه بوده است. تلاوت قرآن را چه در حَضَر و چه در سفر، ترک نگفته و خود در علم تجوید و قَراآت تَسَلُّط کافی داشته است؛ و خدا را همیشه حاضر و ناظر می‌دانسته و اعتماد و توکلش فقط بر او بوده، چنانکه خود گوید:

بِـالحَقّ لُـذْ یـا مَـنْ غَـدا فـی تـیهِ حَـیْرَتِهِ یَـهِیْم
مَـنْ یَـعْتَصِمْ بَـالله یُـهْ دَ اِلی صِـراطٍ مُسْـتَقیم

بیتوشی چندان وقت خود را با سرودن شعر، تلف نکرده و مقام علمی را بالاتر از آن دانسته است که شعر و شاعری را وجههٔ همت خود قرار دهد. ضمن قصیده‌ای در این باره می‌گوید:

مع أنَّـنی لاأرْتَـضی بِـالشِّعْرِلی لَقَباً وَاِنْ یَکُ کُلُّهُ مِـنْ عَسْـجَدِ
یَأباهُ لی عِلْمی وَ آبـائیِ الاوُلی وَرِثُوا المَکارِمَ سیِّداً عَـنْ سـیِّدِ
لکِـنَّ أحْـیاناً أذُودُ بِـنَظْمِهِ عَنْ خاطِری هَمَّ الزَّمانِ !الانْکَدِ

عَسْجَد: گوهر؛ **أنْکَد:** سخت و کم‌خیر.

معنی: من نمی‌خواهم به وسیلهٔ شعر شهرت پیداکنم و شاعری شهرت من گردد؛ اگرچه همهٔ اشعارم مانند گوهر ارزشمند باشد. شهرت شاعری با مقام علمی و شخصیت خانوادگی من ــ که همهٔ پدرانم اهل فضل و کمال بوده‌اند ــ منافات دارد: اما گاه به گاه با نظم اشعاری می‌خواهم غم و رنج روزگار را از خاطر خود بزدایم.

بیشتر اشعار بیتوشی مربوط به مواضیع و مسائل علمی است؛ با این حال در سایر زمینه‌ها نیز از قبیل: مدح، عشق، توصیف، رثاء، عتاب و گله، شوخی و مُطایبه دست داشته و قصاید و غزل و قطعات و دوبیتیهای زیادی سروده که متأسفانه قسمت زیادی از آنها از بین رفته است.

دانشمند معاصر شیخ محمد خالّ سلیمانیه‌ای، کتاب جامع و پُرارزشی را دربارهٔ زندگی ملاعبدالله بیتوشی نوشته است به نام: *البیتوشی*؛ که در بغداد به سال ۱۳۷۷ هـ.ق به چاپ رسیده و در آن قسمتی از اشعار و همچنین آثار منثوری از علامهٔ بیتوشی ذکر کرده که مأخذ استفادهٔ ما در نوشتن قسمتی از این بیوگرافی، کتاب مذکور است و اینک قطعات دیگری از اشعار بیتوشی که در

آن کتاب موجود است:

از یک غزل:

وَمُحَيّاکَ عاذِلی لَوْرآکا لَمْ يَكُنْ قَطُّ لامَنی فی هَواکا
قامَ بَدْرُالدُّجی يُباهيکَ لِکنْ مَعَ ذاکَ البَهاء لَيْسَ هُناکا
أَخْبَرَتْنی الْوُشاةُ أَنّی سالٍ صَدَقوا، قَدْ سَلَوْتُ لِکنْ سِواکا

قطعهٔ ذیل سرآغاز نامه‌ای است که به علامه عُبیدالله افندی‌بن صِبغةُالله حیدری ماورانی مفتی بغداد نوشته است:

اِنّی أحِنُّ اِلی العِراقِ وَلَمْ أکُنْ لامِنْ رُصافَتِهِ وَلامِنْ كَرْخِهِ
لِکنْ فی بَغْدادَ لی مَنْ قُرْبُهُ اشْهی اِلَیَّ مِنَ الشَّبابِ و شَرْخِهِ
شَوْقی لَهُ شَوْقُ السَّقیمِ اِلَی الشّفا ءِ اَوِالعَديمِ اِلَی الثَّراءِ اوِالظَّلیمِ لِفَرْخِهِ
اَوْ شَوْقُ اَعْرابِیَّةٍ حَنَّتْ اِلی اَطْلالِ نَجْدٍ فارَقَتْهُ و مَرْخِهِ
قَلْبی اَسیرُ عِنْدَهُ، دَنِفٌ فَقُلْ
اِنْ لَمْ یَحُلَّ أسارَهُ فَلیُرْخِهِ

وَمُحَيّاکَ: واو حرف جارّه است برای قسم، یعنی قسم به رخسارت؛ **عاذِل:** سرزنش‌کننده؛ **سالٍ، سالی:** آرامش یافته، تَسَلّی پیدا کرده؛ **رُصافه و کَرْخ:** دو مَحَلّه از شهر بغداد؛ **شَرْخ‌الشَّباب:** آغاز جوانی؛ **ثَراء:** ثروت و مکنت؛ **ظَلیم:** شترمرغ؛ **فَرْخ:** جوجه؛ **مَرْخ:** درختی است بیابانی؛ **إسار:** در بند بودن و تسمه‌ای که چیزی را بدان ببندند؛ **فَلیُرْخِهِ:** آزادش گذارد و عذابش ندهد.

اشعار ذیل را در دیار غُربت (احساء) به یاد زادگاه خود بیتوش سروده و در شرح *صرف‌العنایة*، ذیل کلمهٔ بیتوشی آن را نقل کرده است:

ألا حَیَّ «بَیْتُوشاً» وَ أکَنْا فَهَا الَّتی یَکادُ یُرَوِّي الصّادِیاتِ سَرابُها
مَرابِعُ یُزْری بِالعَبیرِ رَغامُها وَ تَهْزَأ بِالظَّبیِ النَّفُورِ کَعابُها
«بِلادٌ بِها حَلَّ الشَّبابُ تَمائِمی وَ أَوَّلُ ارضٍ مَسَّ جِلْدی تُرابُها»
لَقَدْ کانَ لی مِنْها عَرینٌ وَکانَ مِنْ مُقامی لَها سُحْبٌ سَکُوبٌ رَبابُها
وَلَمْ تَنْبُ بی اِنْ یَنْبُ یَوْماً بِأهْلِهِ مَکانٌ وَلَمْ یَنْعَقْ عَلَیَّ غُرابُها
وَلکِنْ دَعانی لاِغْتِرابِیَ مَعْشَرٌ غِیاثٌ إذَا الاهَوالُ هاج عُبابُها
فَهاجَرْتُها هَجْرَالحُسامِ قِرابَهُ عَلی رغِمها تَبْکی عَلَیَّ هِضابُها
یَعِزُّ عَلَی الانْسانِ تَوْدیع نُورِهِ وَسُودِ جِعادٍ، اَنْ تَنائی شَبابُها
وَرُبَّ قَضایا لاأبا حَسَنٍ لَها بِها بَعْدَ ابْعادی، فَجَلَّ مُصابُها
فَعُوِّضْتُ عَنْها فی اغْتِرابِیَ رِفْعَةً مِنَ الدَّهْرِ یُعْیِی النَّیِّرَیْنِ طِلابُها

عَـلی أنَّـنی أهْـتَزُّ مَـهْما ذَکَـرْتُها کَمامالَ بِـالقَومِ السُکـاری شَـرابُـها
فَلِلْقَلْبِ مِنْ شَوْقی اِلَیْها انْـصِداعُـهُ وَلِلْعَیْنِ مِنْ نَوْحی عَـلَیْها انْسکـابُها
لَـعَلَّ اللَّـیالی أن یُـبَدِّلْنَ حـالَةً
بِأُخْـری فَـمِنْ عـاداتِـهِنَّ انـقِلابُها

حَیَ: زنده و پاینده باد؛ **یُرَوِی:** سیراب کند؛ **صادیات:** تشنگان؛ **مَرابع:** آبادیها، جاها؛ **یَزری:** خوار می شمارد؛ **رَغام:** خاک؛ **تَهْزَأ:** مسخره می‌کند؛ **نفُور:** رام نشدنی؛ **کعاب:** دختر، دوشیزهٔ پستان برآمده؛ **تمائم:** دعاهای نوشته؛ **عَرین:** بیشه و جنگل؛ **سُحُب:** ابرها؛ **سَکُوب:** ریزنده؛ **رباب:** ابر سفید؛ **لم تنُبْ:** متوحش و ناراحت نمی‌کند؛ **عُباب:** سَیل؛ **حسام:** شمشیر؛ **قِراب:** غلاف؛ **هَضاب:** تپه و ماهور؛ **انسان:** در اینجا مردمک چشم است؛ **جعاد:** زلفهای تابیده؛ **أباحَسَن:** کنیهٔ علی کَرَّمَاللهُ وَجْهَهُ و کنایه از کسی که کار نیکی از دست او برآید؛ **یَعْیی:** خسته مـی‌کند، شکست می‌دهد؛ **نَیّرَیْن:** آفتاب و ماه.

و اینک اشعاری به زبان فارسی از بیتوشی:

بـه دیـده مـی‌کنم از مـردمان نـهانت لیک سواد دیـدهٔ مـن هـم تـهی ز مـردم نـیست

❊

لقـمهٔ غـم بـه گـلویم رهِ فـریاد گـرفت از رهِ عشـق مـرا بـاده حـلال است امـروز
سـرُمهٔ فـتنه عـزیز است بـه چشـم ایـام نرگس خسته‌ات ای سرو چه حال است امروز

❊

از مـوج اشک دیـدهٔ مـن در فـراق دوست بـحر مُـحیط از عَـرَقِ شـرم آب شـد

❊

هـر شب مَـهِ نَـو سـوی فـزونی تـازد تـا هـمچو جـمال تـو، جـمالی سـازد
در چـاردهُم شب چـو بـه خـود پـردازد چـون نـیست چـو روی تـو ز خـود بگـدازد

❊

نثرنویسی بیتوشی

بیتوشی در لُغت عَرَب، قاموس متحرکی بوده است. در ادبیات عرب و اصطلاحات ادبی اگر او را مُتَنَبّیِ عصر و حَریریِ زمان خود بخوانیم، چیزی به گزافه نگفته‌ایم و تا کسی مراسلات و منشآت منثورهٔ او را ندیده باشد، مشکل است با ما در این مقوله هماواز و هم‌عقیده شود. اینک فقَراتی را از یک نامه که وی برای یکی از دانشمندان کُرد مُقیم بغداد نوشته است؛ جهت اثبات مُدّعای خود در اینجا ذکر می‌کنیم. بیتوشی در آن نامه از چگونگی مهاجرت خود از وطن و تحمل کُربتِ غُربت و رنج و آلام دوری و مهجوری، در راه کسب کمال و تحصیل علم و ادب، سخن را به اینجا می‌رساند:

«وَ مِنْ كَثْرَةِ شَغَفى فِي البُكَرِ وَالاصائِلِ، بِارْتِشافِ رُضابِ‌الطَّلِّ مِنْ ثُغُورِ أقاحى تِلْكَ الخمائِلِ، وَوَفْرَةِ كَلَفى بِالمَقيل، فى سَجْسَجِ ظِلِّهَا الظَّليل، كُنْتُ أتَنَكَّبُ، عَنْ صُحْبَةِ مَنْ لايَدْأب، فِي اجْتِناء ثَمرَةِ الادَب، وَلايَتَعلَّقُ مِنْ أهْدابِهِ بِهدَب، وَلَوْأناف فِي التَّصوُّفِ عَلَى‌الجُنَيْد، وَ فِي التَّقشفِ عَلَى عَمْروبْنِ عُبَيْد، ظَنَامِنى انَهُ مِنْ امْنَع المعاقِلِ وأوْثَقِ الوَسائِلِ اِلَىَ النائِلِ، بَيْدَ أنّى كُلَّمازِدْتُ فى ذٰلِک ارتفاعاً، زادَ حَظّى نَقْصاً وَ اتّضاعاً، كَما قُلتُ فيما بَثَثْتُ فيهِ شُجُونى، قَبْلَ اَنْ يَطْلَعَ فَجْرُ المَشيبِ مِنْ لَيالى قُرُونى،:

حَتّى مَتى أرْقَى المَعالى وَلا أبْرَحُ مِنْ دَهْرىَ فِى الهونِ
أعْلُو وَرأْسى فى انْتِكاسٍ إلى سُفْلٍ كَأنّى «بِسَيدُمَجْنُون»

وَاَصْبَحتِ اللّيالى تَشُنُّ عَلَىَ الْغارةَ بعدَالغارة، وَ تَتَلعَبُ بى تَلَعُّبَ السَّنُّوْرِ بِالفارَة، فَاَيْقَنْتُ انْ ذٰلِک عُقُوبَةُ ماكَسَبتْ يدَى وَ أنّهُ مِن شُؤم اَدَبى الَّذى كانَ مُبْتَغاىَ، فَصارَفِىَ زيادَه، أوْرَثَنى فِي العُيُونِ زهاده...»

شغف: عشق و علاقه، دلبستگی؛ **بکر:** سحرگاهان؛ **اصائل:** شامگاهان؛ **ارتشاف:** مکیدن؛ **رُضاب:** آب دهن، شیرهٔ عسل؛ **طلّ:** شبنم؛ **اَقاحی:** جمع اُقحُوان، گل بابونه؛ **خمائل:** جمع خَمیلة، درخت پرگل؛ **کلف:** گرفتار عشق و دلدادگی؛ **مقیل:** خوابگاه، اِستراحتگاه؛ **سَجْسج:** هوای مُعتدل؛ **ظلیل:** سایه‌دار؛ **أتنکّبُ:** از آن می‌گذرم، عدول می‌کنم؛ **لایدأب:** نکوشد، زحمت نکشد؛ **هَدَب:** شاخه، برگ باریک و دراز؛ **أناف:** برتری یافت؛ **جُنید:** عارف و صوفی بزرگوار معروف؛ **تقشف:** زُهد و بر خود سخت گرفتن؛ **عمروبن عُبیدة:** دانشمند مُعْتزلی که در زهد و تقوی شهرت داشته است؛ **معاقل:** قلعه‌ها و باروها؛ **بَید:** به‌جز؛ **اتضاع:** پایین آمدن و خوارشدن؛ **بَثَثْتُ:** اظهار کردم؛ **شُجُون:** غمها و اندوهها؛ **أرقی:** بالا روم، ترقی کنم؛ **لاابرحُ:** خلاص نمی‌شوم؛ **هُون:** خواری و رسوایی؛ **اِنْتِکاس:** سرنگونی؛ **تشُنُّ علیَ الْغارَة:** حمله و تاراج را بر من شروع می‌کند، شبیخون می‌زند؛ **تَتَلعَّبُ:** بازی می‌کند؛ **سِنَّور:** گربه؛ **فأرَة:** موش؛ **مُبْتَغی:** خواسته و آرزو؛ **زهادَه:** ناچیزی و حقارت.

مُتأسفانه از آثار و اشعار کُردی بینوشی به‌جُز یک بیت که در مجلهٔ گه‌لاوێژ، جزء اول چاپ سال ۱۹۴۵ م، درج شده بود چیزی به دست نیامد و این است آن تک بیت:

ئه‌دیباچه‌ی کیتابی حوسنی عـالـه‌م هـه‌روه‌رق لاده‌م ده‌بینم مه‌بحه‌ثی وه‌صفت له‌هه‌ر فه‌صڵ و له‌هه‌ر بابێ

که اقتباس از این بیت معروف سعدی است:

برگ درختان سبز در نظر هوشیار هر ورقش دفتری است معرفتِ کردگار

البیتوشی، شیخ محمد خالّ سلیمانیه‌ای، بغداد؛ ۱۳۷۷ هـ.ق
الاداب العربیه فی القرن التاسع عشر والرّبع الاول من القرن العشرین. اب‌لویس سیخویسوعی. *الاعلام*، ج ۴، ص ۲۷۵.
تاریخ سلیمانیه، ص ۱۶۹.

حَلیم‌زادَه ـ قُدْسی اَفندی

محمّد قُدسی اَفندی مُفتی، مشهور به «حلیم‌زاده» فرزند حسن افندی‌بن عبدالرّحمن افندی‌بن حلیم افندی، از اکراد رها (اورفه)، مردی دانشمند، ادیب، مُنشی و شاعری سخنور بوده است. چندین بار به اسلامبول مسافرت کرده و در ۱۲۰۰ه.ق مُفتی رها شده است؛ اما به علت خشونت اخلاق و استبداد رأی، پس از چندی از آنجا تبعید و بیکار گشته است. مدتی بعد دوباره دولت عثمانی او را به کار دعوت کرده و به عنوان مفتی ازمیر بدان شهر رفته است. به سال ۱۲۱۵ ه.ق به قضاوت ارض‌روم رسیده و در موقعی که سپاهیان عثمانی برای بازگرفتن مصر بدان کشور سَوق شده‌اند، قُدسی افندی نیز همراه آنها بوده و پس از تسلط کامل عثمانی بر مصر، قضاوت آنجا به وی مُحوَّل شده است.

پس از آن مأموریت قضاوت مَکّه را داشته و در اواخر سال ۱۲۲۱ ه.ق به اسلامبول برگشته و همانجا وفات یافته و در کنار مقبرهٔ سلطان بایزید عثمانی به خاک سپرده شده است.

قُدسی افندی، چه در ایام تَصَدّی مقام افتا و چه هنگام مأموریت‌های قضایی، تحت تأثیر هیچ مقامی و هیچ کسی قرار نگرفته و انسانی صحیح‌العمل، مُتَهوّر، خَشِن، دلیر و پاکدامن بوده است.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۱۱۷ و ۱۱۸.

نَظیر زَنگنه

اَمان‌الله‌بیگ متخلّص به «نظیر» از عشیرهٔ کُرد زنگنه، شاعر خوبی بوده و به سال ۱۲۲۶ ه.ق درگذشته است.

این بیت از اوست:

برون نمی‌رَوَد ار حرفی از میانهٔ ما　　چنان که غَیر نداند، بیا به خانهٔ ما

مَجمع‌الفُصَحا، ج ۲، ص ۵۳۷.

عَبدُالقادر عمادی

دانشمندی از اهالی کردستان، متولد عمادیّه که پس از خاتمهٔ تحصیل در شهرهای عراق و شام و اخذ اجازه در دمشق، همانجا اقامت گزیده و متأهل شده و تا هنگام درگذشت به سال ۱۲۲۸ ه.ق به تدریس اشتغال داشته است.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۳۳.

شَیخ حَسَن بَرزنجی

شیخ حسن فرزند شیخ بایزید فرزند شیخ اسمعیل و عموی شیخ طه کَبیر برزنجی، از دانشمندان و مدرّسین خاندان سادات برزنجه است که شاعر نیز بوده و تألیفات و تعلیقاتی هم داشته و در قریهٔ خه‌یوه‌ته از ناحیهٔ بازیان کردستان عراق به سال ۱۲۲۹ ه.ق وفات یافته است.

سادات‌البرزنجیّه، ۱۳۷۵ ه.ق

شایق لُرستانی

هادی‌بیگ متخلّص به «شایق» از ایل شاکِیِ لُرستان، شاعر فاضل و خوبی بوده و بنا به نوشتهٔ مؤلف *مجمع‌الفُصَحا*، دیوانی مشتمل بر چهار هزار بیت داشته و در سنهٔ ۱۲۲۹ ه.ق در اصفهان دار فانی را وداع گفته است.

و اینک ابیاتی از او:

بارها رفتم به کُوی یار و دیدم یار نیست　　باز می‌گویم برو، کاین بار چون هر بار نیست
ز کُویَش چون رَوَم، در هرقدم بیخود ز پا اُفتم　　چو مخموری که مَست از خانهٔ خَمّار بَرخیزد

*

کشیدم بارها با او به خلوت جام زاهد را　　پِیِ انکار می رندان عَبَث کردند بدنامَش

*

به کجا می‌رود و با که سُخن می‌گوید　　هر که با شوق تو از خانه نیامَد بیرون

*

نَباشد جز سُؤالِ «شایق» از یار　　سُؤالی کَز پَیَش نبود جوابی

*

با غمِ اُو شادمان باشد دلم　　گرچه با غَم شادمانی مُشکل است

مجمع‌الفُصَحا، ج ۲، ص ۲۵۰. *بهترین اشعار*، ص ۲۳۲.

سیّد زَکی شیخ‌الاسلام کردستانی

مردی فاضل و دانشمند بوده و سِمَت شیخ‌الاسلامی کردستان ایران را داشته و به سال ۱۲۳۰ ه.ق به علت پاره‌ای اِتهامات سیاسی با پسرش سیدمحمود به شهادت رسیده است.

تاریخ مردوخ.

ملاجلالُ‌الدّین خورمالّی

مشارالیه از مدرّسین و علمای مشهور اوایل قرن سیزدهم است که در سنهٔ ۱۲۳۱ ه.ق وفات یافته است.

ملاجلال‌الدین در خورمالّ از آبادیهای کردستان عراق تدریس می‌کرد و یکی از طلاّب شایستهٔ وی مولانا خالد ذِی‌الجَناحین بوده است.

یک وقت ملاجلال‌الدین به بستر بیماری می‌اُفتد و چند روزی نمی‌تواند به مدرسه و طُلاب سر بزند، مولانا خالد این چند بیت کُردی را می‌سراید و از نیامدن استاد و تعطیل درس اظهار اشتیاق و بی‌تابی می‌کند:

میرزام! وەفاتەن، میرزام! وەفاتەن   قەدەم رەنجەکەر وادەی وەفاتەن
شەهەنشای شادیم مات ناماتەن   بوت پەرەستآسا، ئەروام جەلاتەن
جە حوجرەی سەراو کەی مەبی راهی   هێند مەمدرۆ ماه جە بورج ماهی
قەدەم رەنجەکەر ئامان صەد ئامان   تۆز ئامانت شیفان پەی زامان
وەرنە هاتەمام ناییرەی دووری
وەکۆی نوورە کەرد سەرتاپای «نووری»

یادی مەردان. ص ۱۴ و ۱۵.

شیخ محمّد سوّرانی شهرزوری

شیخ محمد از علمای شهرزور است، به حلب مهاجرت کرده و همانجا به سال ۱۲۳۱ ه.ق وفات یافته است. مشارالیه گذشته از آنکه در حلب به تدریس اشتغال داشته، دارای جنبهٔ مشیخت نیز بوده و نسبت به سلسلهٔ قادریّه داشته و ضمن تدریس به ارشاد نیز می‌پرداخته است.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۱۵۶.

سیّد طه کبیر برزنجی

سیّد طه، معروف به «کَبیر» فرزند سید رسول فرزند سید بایزید فرزند سید اسمعیل، از عُرفا و دانشمندان بنام خاندان سادات برزنجه است که در سنهٔ ۱۲۳۲ ه.ق بعد از یک عمر ارشاد و ایفای وظیفهٔ امر به معروف و نهی از مُنکَر درگذشته و در یکی از حُجرات جامع برزنجه به خاک سپرده شده است.

سادات‌البرزنجیّه، عراق: ۱۳۷۵ ه.ق

عوام وزیری سنندجی

میرزا عبدالله فرزند میرزا احمد فرزند میرزا عبدالله از خاندان وزارت سنندج، متخلّص به «عوام» مرد دانشمند و محترمی بوده و در زمان حکمرانی امان‌الله‌خان اول اردلان سِمَت وزارت و پیشکاری او را داشته است. یک موقع از طرف فتحعلی‌شاه قاجار به سمت ایلچی‌گری و مأموریت ویژه، به کشور روسیه رفته و در نهایت خوبی مأموریت خود را انجام داده و مراجعت کرده است.

عوام وزیری به فصاحت بیان و صباحت سیما و سماحَت و جوانمردی معروف بوده و در سنهٔ ۱۲۳۵ ه.ق بر اثر حدوث آشوب در کردستان هَدَف تیر قرار گرفته و به شهادت رسیده است.

از اشعار اوست:

نازم به کشوری که مُدام از شراب عشق — مُفتی قَرابه‌کَش بود و شهریار مَست
مستی رواج یافت به دهر آنچنان که شد — صوفی به کُنج صومعه بی‌اختیار مَست

*

در بُتکده آن بُتان که هستند — زیبا بُتِ ما همی پرستند
تُرکان ختا که دل‌ربایند — دلدادهٔ آن دو چشم مَستند
صد شُکر ز رَشک مَی فروشان — شَیخان درِ خانقاه بستند

حدیقهٔ *امان‌اللهی*، ص ۴۰۱. *مجمع‌الفُصحا*، ج ۲، ص ۵۷۹.

حاج شیخ مُحمّد سَعید تختی سنندجی

علامه بزرگوار حاج‌شیخ محمد سعیدبن شیخ احمدبن شیخ محمودبن شیخ احمد علامه، از رجال معروف خاندان مردوخی است که در علوم فقه و اصول متبحّر و در فلسفه و کلام و ریاضی استاد عصر خود بوده است. مرحوم امان‌الله‌خان اول (والی اردلان) مدرسهٔ دارُالاحسان سنندج را جهت تدریس او و برادرش شیخ محمد قَسیم در سنهٔ ۱۲۲۷ه.ق بنا کرده است و آن دو برادر دانشور با هم در آنجا به تدریس پرداخته‌اند. شیخ محمد سعید در سنهٔ ۱۱۵۲ ه.ق متولد شده و در تاریخ ۱۲۳۶ه.ق به عالم باقی شتافته و از او چهار پسر شایسته به جا مانده است: شیخ عبدالقادر مُهاجر، شیخ محمدوسیم ثانی، شیخ محمدنَسیم و شیخ محمدجسیم حجةالاسلام، که هر چهار نفر از نوابغ علم و ادب بوده‌اند.

تاریخ خاندان مردوخ.

شیخ محمدقسیم تختی مردوخی سنندجی

شیخ محمدقسیم فرزند شیخ احمدبن شیخ محمودبن شیخ احمد علاّمه، دانشمندی از نوادر

روزگار که در سنهٔ ۱۲۳۶ ه.ق وفات یافته است. او برادر شیخ محمدسعید است که پیش از این از او سخن گفتیم.

شیخ محمدقسیم نیز مانند برادرش از مدرّسین بزرگ سنندج بوده و در مدرسهٔ دارالاحسان به تدریس و افاده پرداخته و جمع کثیری از فضلای معروف در حوزهٔ تدریس وی به حدّ کمال رسیده‌اند.

مولانا خالد ذی‌الجناحین، دانشمند و عارف مشهور شهرزوری، علوم حکمت و ریاضی و هیأت را نزد وی تحصیل کرده و از هَمُو اجازه گرفته است.

شیخ عبدالغفار مردوخی دربارهٔ مرگ او گفته است:

بحر علم و آسمان فضل و دین   قُطب عالم حضرت شیخِ قسیم
کرد رحلت ناگهانی زین جهان   شد مُقیم اندر گلستانِ نعیم
سال تاریخ وفاتش هاتفی
گفت: «جنّت زینت افزود از قسیم»[1]

میرزا فتح‌الله خرّم وزیری در همین زمینه گفته است:

دریغ از شیخ دریادل، قسیم آن   که بودی پادشاه ملکتِ علم
دریغ آن فاضلِ کامل که گویی   به شأنش گشت نازل آیتِ علم
به قدر شخص، استعداد ذاتش   مُطَرَّز بود، زیباکسوتِ علم
از او بگرفت رونق کشور دین   وَزوُ دریافت رفعت رُتبتِ علم
غَرَض چون آن مَهِ بُرجِ فضائل   به جنت شد روان از حُرمتِ علم
پیِ تاریخ سالِ رحلتِ وی   به «خُرَّم» هاتفی از غایتِ علم
بگفت این طُرْفَه مِصرع با یکی بیش
که «واویلا نگون شد رایتِ علم»[2]

تاریخچهٔ خاندان مردوخ.

مُشفِق زنگنهٔ کرمانشاهی

پیر مُرادبیگ کرمانشاهی از ایل زنگنه، متخلّص به «مُشفق» شاعر بافضلی بوده و در ایام جوانی ملازمت اُمرای زندیه را اختیار کرده و به همین جهت در برخی تذکره‌ها او را مُشفق زند نوشته‌اند؛ اما در ایام پیری، مربی فرزندان اُمرای شیراز بوده است. در *فرهنگ سخنوران*، سال

۱. برابر است با سال ۱۲۳۶.
۲. برابر است با سال ۱۲۳۶.

وفاتش ۱۲۳۷ هـ.ق ذکر شده. هدایت در *مجمع‌الفصحا* نوشته است: که او را دیده و اشعاری از او روایت کرده است.

مُشفق بر *دیوان حافظ* شرحی نوشته و مورد توجه فُضلای هم‌عصرش قرار گرفته است.

اینک اشعاری از مُشفق:

عشقبازی بود از روز اَزَل پیشهٔ ما — خوشتر است از همه اندیشه، اندیشهٔ ما

❊

نمودم بی‌قراری، تا دلش را مهربان کردم — پس از این بی‌قراریها، قراری کرده‌ام پیدا

❊

زیان نبود نظر کردن کسی را — که منظورش تماشای تو باشد

❊

بُوَد دور از وَفا مرغِ چمن را در قَفَس کُشتن — اگر داری سر قَتلم، قفس را در گلستان بَر
چه حاجت زحمتِ خنجر کشیدن، از پِیِ قتلم — ز حَسرت تا دهم جان، بر زبان نام شهیدان بَر

❊

هر چه آید بر سرِ ما بگذرد — وصل او بگذشت و هجران نیز هم

مجمع‌الفُصحا، ج ۲، ص ۳۳۶. *تذکرهٔ شعرای کرمانشاه*، شاکری، ص ۱۲۸. *فرهنگ سخنوران*.

شیخ تاج‌الدّین اُشنوی

مؤلف کتاب *دانشمندان آذربایجان* به نقل از تاریخ گزیده از او نام برده و نوشته است که ضیاپاشا در جلد دوم *خرابات* این دو بیت را به نام او نوشته است:

اگر تن است به جُز خستهٔ هوای تو نیست — وگر دل است به جُز تشنهٔ وَلای تو نیست
ز فَرق تا به قَدَم ذرّه‌ای نمی‌بینم — که آن از آنِ تو ای دوست، یا برای تو نیست

این شاعر گویا در اوایل قرن سیزدهم می‌زیسته است.

دانشمندان آذربایجان، ص ۸۱.

خُرّم وَزیری سنندجی

میرزا فتح‌الله فرزند میرزا عبدالله از خانوادهٔ وزارت کردستان سنندج، متخلّص به «خرّم»، مردی بوده است ادیب، دانشمند و شاعری مسلط و قصیده‌سرا که زادگاه خود را ترک گفته و به دربار آقامحمدخان قاجار (۱۲۰۱–۱۲۱۱) پیوسته و مورد توجه او قرار گرفته است. بعد از آن که

لطفعلی‌خان زند بر شیراز دست یافت (۱۲۰۳-۱۲۰۹)، به علت عِرق نژادی به نزد او رفت و از ملازمان او شد؛ اما بعد از برچیده شدن بساط فرمانروایی خان زند، به دستور محمدشاه، خُرَّم را که مُتَواری بود گرفتند و هر دو چشم او را کُور کردند.

خرم بعد از آن واقعه به سنندج برگشت و سی سال پس از آن زندگی کرد. در این مدت بیشتر در دستگاه والی اردلان به سر می‌برد و اوقات خود را به شعر و شاعری سپری می‌نمود.

به گفتهٔ رونق دیوان اشعارش بالغ بر پنج هزار بیت بوده و در فنّ ماده تاریخ‌نویسی کسی به پایهٔ او نرسیده است؛ چنان که دربارهٔ تاریخ بنای مسجد و مدرسهٔ دارُالاِحسان سنندج، قصیدهٔ مفصل و شیوایی را سروده که هر مِصراع آن، از مَطلع تا مَقطع به حساب ابجد تاریخ شروع و ختم آن بناست (مَصاریع نخست تاریخ شروع و مصاریع دوم تاریخ پایان). این قصیده با خط بسیار زیبایی بر اَحجار ایوان شرقی مسجد مَنقوش و مَنقور است.

و اینک چند بیتی از آن قصیده:

مِنّت ایزد را ز عدلِ والیِ ایام شد[1] — این همایون سرزمین بَس به ز فردوسِ بَرین[2]
شاهبازِ اوجِ عِزّوجاه اَمان‌الله‌خان — آن که باشد فَرّ یزدانیش طالع از جَبین
آن که کرد از لُطف و اِحسان زنده نامِ سروران — و آن که داد از عقل و عرفان رونقِ دینِ مُبین
آن گَوِ بهرام بازویی که در هفت آسمان — زیبد ار کیوانِ نامی را کَشد از روی زین
وآن هِژبر اَرسلان بیمی که لَرزد بی‌درنگ — گاه کین از بازوِ وی، پیکر شیر عرین

یُمن یزدان کشورِ او را بود محکم قِلاع
اَمْن سُبحان ملکتِ او را بود حصن حَصین

و در مَقطع گوید:

باد «خرّم» از عطا و لُطف یزدانی مُدام — بَر عُلُوّ همّتِ اعطای والی آفرین
تا بود از بهر تَحمیدِ وَدوُدِ لم‌یَزل — جَرگهٔ کَرّوبیان در مسجِدِ گردون مکین

دار اِحسان «اَمان‌الله»خان بادا مُدام
مجمعِ طاعات و احسان، منهجِ صِدق و یقین

باز از اشعار خرم:

در بساطِ چمن از مرحمتِ یزدانی — کرد باز اَبر گُهربار، گُهرافشانی
باغ افراشت دگر پرچم کیکاووسی — شاخ بنهاد به سر اَفسر نوشروانی
کرد چون مُشک‌فشان طُرّهٔ جانان، در باغ — سنبل از طُرّهٔ طَرّار عبیرافشانی

۱. برابر است با سال ۱۲۲۷ ه.ق.
۲. برابر است با سال ۱۲۲۸ ه.ق.

به چمن سرو برافراشت قَدِ حورایی   به دَمَن لاله برافروخت رُخِ غِلمانی
کرد در بَزمگهِ عشرتِ سلطان بهار   بلبل مَست به صد عیش و نَوا خوشخوانی
خواند این نظم دلارا ز کَلام حافِظ   «أحمَدُالله عَلیٰ مَعْدِلَةِ السُلطانی»
ای که از درکِ کمالاتِ تو باشد قاصر   فکرتِ بوعلی و معرفتِ لُقمانی
ماه از لمعهٔ روی تو کند کسب ضیا   مِهر از پرتو روی تو بود نورانی
چرخ بر خَنجرِ او خَنْجرِ مریخ کشد   سر کشد با تو هر آن کس که به نافرمانی
تا در آفاق بود دولت و بخت و اقبال   مایهٔ عیش و نِشاط و طَرَب انسانی
باد پیوسته تُرا دولت و اقبال قَرین
باد هماره ترا عیش و طَرَب ارزانی

***

ز اَورنگ شَبه‌گون شد نگون دیو سیَه‌پیکر   سُلیمانِ فَلَک چون کرد، در انگشت انگشتر
امیر قَیروان زد بر زمین تاجِ گُهرآگین   خَدیوِ باختر بنهاد بر سر زرنگار افسر
ز کاخ آبنوسی شد شهِ هندوستان بیرون   قدم زد تاجدار روس بر فیروزگان منظر
درآمد شهریار خِطّهٔ زنگ از سیه توسَن   به گُلگون رَخش شد کشورگُشای روم جَولانگر
سپهدار حَبَش بدرید بر تن آهنین جوشن   سپهسالار تُرک آراست بر سر زرنشان مِغْفَر
عُقاب قیرگونِ شب نهان شد از نظر ناگه   زرافشان چتر چون آراست این طاووس زرین‌پر
ز بهر اِنهزام لشکرِ فرعون ظُلمت شد   نمایان در کفِ موسای چرخ آتش‌فشان اژدر
همی افکند هندودختری مشکین‌نقاب از رُخ   همی آراست چینی‌دلبری زرّین‌قَبا در بر
به هوش آمد ز مستیهای شب، دُردی‌کش گردون   سَحَرگه ریخت صهبای شَفَق در لاله‌گون ساغر
شَهِ خاور به تیغ آتشین بگرفت عالم را   بدان سان صیت عدل بیکران خان فَرّخ‌فر
خدیو عهد «امان‌الله» که در بزم جلال او   بود ناهید مُطرب، مِهر ساقی، ماه رامشگر
درختِ شوکتش دارد ز علم و عقل شاخ و بُن   نهالِ حشمتش آرد ز عدل و جُود برگ و بر
شرارِ نار قهرش جانگزا چون شعلهٔ دوزخ   شراب ناب لُطفش جانفزا چون جُرعهٔ کوثر
ز باد آتش‌افشان گرز و ز آب خون‌چکان تیغش   ازین یک آب گردد خُشک وزان یک خاک گردد تر
ز بهر چشم بدبینش فلک هر صبح سوزاند   کواکب را سپندآسا در این یاقوت‌گون احمر
نباشد حاجت مدح مَنَش همچون تو ممدوحی   که خورشید جهان‌آرا بود مُستغنی از زیور
در آن دم کز خروش شیردل گُردان پیل‌افکن   شود صحرای کین پُرشور و شَر چون عرصهٔ محشر
فتد شیران جنگی را ز وَحشت لرزه بر اَعضا   رسد پیلان زنگی را زدهشت رعشه بر پیکر
ز آتشباری خمپاره و توپ شررافشان   فضای رزمگه دوزخ‌صفت گردد شَررپرور

نهنگ تیغ از هر سو به خونخواری گشاید لب — عقاب تیر از هر جا به خونریزی گشاید پر
ز خون کُشتگان گردد زمین چون قامت عاشق — سنانها قد کشند از هر کنف چون قامت دلبر
ز گرز شیرسر، گاو زمین را پشت گردد خم — ز بانگ گاودُم شیر فلک را گوش گردد کَر
شکاف افتد به جوشنها ز نوکِ نیزه و ناوک — شکست آید به مِغْفَرها ز ضرب ناچخ و ششپر
به سان ماهیان سیمگون در آتشین دریا — شناور گردد اندر لجّهٔ خون آبگون خنجر
کُنی جا بر فَرازِ نیلگون رخش جهان‌پیما — بدان سان بَر فرازِ خنگ گردون خسرو خاور
شود از پویهٔ رَخش و صَهیل اَشْهبت پیدا — به میدان لمعهٔ برق و به کیهان نعرهٔ تندر
گریزد فَوج دشمن از دَمِ تیغ شَرربارت — چنان کز پرتو خورشید تابان جرگهٔ اختر
خدیو آسمان‌شوکت! سپهدارا! نمی‌دانم — چه گویم از جفای چرخ و دور ماه و جور خَور؟
بود همواره خندان تا ز ابر نوبهاران گُل — بود پیوسته لرزان تا نهال بید، از صَرصَر،

حبیبت آن چنان خندان که گُل از اَبر آزاری
حسودت آن چنان لرزان که از صَرصَر نهال تر

ناچَخ: زوبین و تبرزین؛ **صَهیل:** شیههٔ اسب.

وفات خُرّم در سنهٔ ۱۲۳۹ هـ.ق اتفاق افتاده و رونق سنندجی در تاریخ درگذشت وی گفته است:

به تاریخ او کلک رونق، رَقَم زد — «بود در جنان جاودان جای خُرَّم»[۱]

حدیقهٔ *امان‌اللّهی*، ص ۳۱۹. *مجمع‌الفُصحا*، ج ۲، ص ۱۰۸.

مُلا محمود پیرحَسَنی دیلێژه‌ای

ملامحمود مشهور به «پیر حَسَنی» فرزند ملااحمد دیلێژه‌ای، دانشمندی که تحصیلاتش را نزد علامه‌ابن‌الحاج جێشانه‌ای خاتمه داد و بعد از آن در آبادی خود متصدی شغل وعظ و تدریس شد.

پس از آنکه سلیمانیه ــ از شهرهای کنونی عراق ــ به سال ۱۱۹۱هـ.ق، به صورت شهر درآمد، ملامحمود بدانجا مُهاجرت کرد و با علامه شیخ معروف نودهی برزنجی توأماً در یک مدرسه به تدریس پرداختند.

ملامحمود پیر حسنی عالم مُبَرّزی بوده و ساعات بیکاری خود را در مطالعه و عبادت سپری کرده است. از او سه پسر به جا مانده که هر سه اهل فضل بوده‌اند: ملاحسین، ملااَحمد، ملاحَسَن.

---

۱. برابر است با سال ۱۲۳۹.

ملاحسین در دێلێژه اقامت داشته و شاعر خوبی بوده و این تک‌بیت از اشعار اوست:

یاقووته‌له بی‌له علت، یا، قووتی ره‌وانی دڵ ره‌ش‌ماری سه‌ری‌زوڵفه، یاخۆ ره‌شه‌ماریکه

ملامحمود پیر حسنی در سنهٔ ۱۲۳۹ هـ.ق درگذشته است.

مأخوذ از: مقدمهٔ *دیوان ملامحمود بێخود*.

حاج شیخ عبدُالصَّمد کاشْتَری

زاهد عالی‌مَنْقَبَت و فاضل ستوده‌صفَت، حاج شیخ عبدالصمد مردوخی کاشتری، از احفاد شیخ مجدالدین فرزند شیخ ابوبکر تختی، از بزرگان علم و معرفت بوده است که در قریهٔ کاشتر، از دهات بیلوار کردستان می‌زیسته و مرجع و مُعْتَقَد خواص و عوام بوده است. سه بار به حج رفته و در بازگشت بار سوم به سال ۱۲۴۰ هـ.ق در بین راه درگذشته است؛ چنان که عارف بزرگوار شیخ‌الشّیوخ، شیخ عبدالغفور ضمن چند بیتی اشاره به این موضوع کرده است:

مِهین عبدالصَّمد چون مِهر تابان به چرخ معرفت چندی عیان شد
زهی پاکیزه‌خصلت احسن‌الحاج وحید عصر خود در این جهان شد
چو بودش یاد حق در دل همیشه فقط ذکر حَقَّش وِرد زبان شد
سه بارش گشت حج قسمت، در این کار موفق از خدای مهربان شد
ولی بار سوم چون کرد عودت مرض بگرفت و جسمش ناتوان شد
به رَه در منزلِ چارم، روانش به سوی جَنَّةُالمأوی روان شد
دریغ آن آفتاب علم و دانش به غُربت از نَظَر ناگه نهان شد
رَقَم زد خامه سال فوت او را:
«که وی از حج بِگُلگشتِ جنان شد»[1]

عُبیْدالله افندی حَیْدری ماورانی

عُبیدالله افندی حیدری فرزند صبغة‌الله افندی (اول) حیدری و برادر محمد اسعد صدرالدّین، از خاندان معروف حیادِرَه و از شاخه‌ای که از ماوران کردستان به بغداد مُهاجرت کرده‌اند. وی مُفتی حَنَفِیهٔ بغداد و از اَجِلَّهٔ دانشمندان و مدرّسین بنام عراق بوده است.

عبیدالله افندی از آغاز جوانی ملازمت قُطب‌الطریقه مولانا خالد ذِی‌الجَناحین را ــ که در آن هنگام در سلیمانیه دارای حوزهٔ تدریس بود ــ اختیار کرد و از محضر او استفاده نمود تا به حد

---

۱. برابر است با سال ۱۲۴۰.

کمال رسید.

پس از مراجعت مولانا از هندوستان بار دیگر عبیدالله افندی کمربستهٔ خدمت او شد و در سلک مُریدان وی درآمد و با عشق و علاقهٔ زیاد به سیر و سلوک پرداخت و در سَفر و حَضَر یار و یاور مُرشد بزرگوار خود بود. در مَعیّت او به بغداد و از آنجا هم به دمشق رفت. چنان که نوشته‌اند: در آغاز سلوک، مَشک و کوزهٔ آب را بر دوش می‌گرفت و در معابر و گُذرگاهها به مردم آب می‌داد و با این ریاضات و نَفس‌کُشی بدانجا رسید که شایستگی ارشاد طریقت را پیدا کرد و از طرف مولانا مأذون و مُجاز شد. بعد از مراجعت از دمشق به بغداد، به امر مولانا در جَنب ارشاد طریقهٔ نقشبندی، به تدریس نیز می‌پرداخت و سرانجام مُفتی حنفیهٔ بغداد گردید.

این دانشمند ارجمند که در عرفان نیز مقام والایی داشت، مکارم اخلاق و مَناقب حمیدهٔ زیادی دارا بوده است. برای شناختن شخصیت علمی وی جملاتی را از یک نامه که علاّمه ملاعبدالله بیتوشی استاد علم و ادب آن عصر، در جواب مراسلهٔ او نوشته است، در اینجا ذکر می‌کنیم. این نامه بسیار مفصل و در نهایت شیوایی و فصاحت است، متأسفانه نسخهٔ نامهٔ عبیدالله افندی را نتوانستیم به دست بیاوریم:

«أُهدی مِنَ التَّسْلیماتِ رِیاضاً تَفَتَّقَتْ مِنْ کِمامِ الوَلاءِ ازهارُها وَ تَدَفَّقَتْ مِنْ یَنابیعِ الوَفاءِ أنهارُها وَ سَجَعَتْ بِمَحْضِ الودادِ أطیارُها وَ رَقَّتْ مِنْ نَسیمِ الاخْلاصِ أصائِلُها وأَسحارُها و...» تا آنجا که گوید: «اِلی مَنْ رَبَّتْهُ المَکارِمُ فی حِجْرِها، وَغَذَّتْهُ مِنْ أفاویقِ دَرِّها حَتّی تَرَعْرَعَ وَ بَرِعَ وَ وَرَدَ مَنْهَلَ الفَضْلِ وَ شَرَعَ و... رابِطَةُ نِظامِ العَقیدَةِ الاشعَرِیَّةِ وَ واسِطَةُ القِلادَةِ الجوهرِیَهِ الحَیدَرِیَه، الّتی صِیغَتْ بِیَدِ الاقْدارِ عَلی أَتْقَنِ صیغَه وَ صُبِغَتْ مِنْ صِبْغَةِالله بِأَحْسَنِ صِبْغَه وَ رَوی حَدیثَ قَدیمِ شَرَفِها الاعلامُ، بِأَقْلامِ الالْسِنَةِ وَأَلْسِنَةِ الاقْلام، وَ صارَ صیتُها مَدی دَهْرٍ لاشَهْرٍ وَاَزْدَهَتْ بِها ماوَراءَ عَلی ماوَراءِالنَّهْر و... أَعْنی بِهِ شَمْسَ‌المَعارِفِ المُشْرِقَةَ فِی الافاقِ، شَیخَ مَشایخِ العِراقِ عَلَی الاطْلاقِ. العَلامَةَ الَّذی أَصْبَحَ العِلْمُ مِنْهُ مُتَقَلِّداً بِالصّارِمِ الهِنْدِی، حَضْرَةَ سَیِّدنَا المُکَرَّمِ عُبَیدالله‌بِنْ صِبْغَةالله أَفَنْدی و...

اِنْ فاخَرَتْ دَجْلَةُ فی فَیْضِها ... عِلْمَ عُبَیْدِالله، قُل: أقْصِری
فَعِلْمُهُ لَیسَ لَهُ مَعْبَرٌ ... وَکَمْ رَأَیْنا لَکَ مِنْ مَعْبَر
وَذَالسَّما تَشْری عُلاهُ وَلَوْ ... بِالشّمسِ وَالمِرّیخِ وَالمُشْتَری
أَقْلامُهُ تَفْعَلُ فی مُهْجَةِ الْـ ... ـحاسِدِ ما یَفْعَلُهُ السَّمْهَری
زَهَتْ بِهِ بَغْدادُ زَهْوَالرُّبا
بِالنَّبْت، غِبَّ العارِضِ المُمْطِر

تفتقت: باز شد، شکفت، لب کشود؛ **کمام:** جمع کِمّ، پوسته و غلاف گُل؛ **تدفقت:** جوشید، ریخت؛ **أفاویق:** جمع‌الجمع فیقَة، شیری که در پستان است؛ **دَرّ:** شیر خوردنی؛ **ترعرَعَ:** رشد کرد؛ **بَرَع:** تَفَوُّق یافت، برجسته شد؛ **مَنْهل:** سرچشمه و آبشخور؛ **شَرَعَ:** نوشید؛ **حیُدریّه:** خاندان علم حَیادره که نخستین جدّ آنها حیدر نام داشته است؛ **صیغَتْ:** ساخته شده؛ **صُبغَت:** رنگ و رو گرفته، نقش پذیرفته؛ **اعلام:** دانشمندان جمع عَلَم به معنی پرچم؛ **ألسِنة:** زبانها؛ **صیت:** آوازه و شهرت؛ **ازْدهت:** درخشید، برتری یافت؛ **ماوران:** زادگاه و محل زیست اوَّلیّهٔ علمای حیادره؛ **مَتقَلَد:** شمشیر بسته و مسلح؛ **صارم:** شمشیر؛ **اقْصری:** سخن کوتاه کن، دست بردار؛ **مَعْبَر:** گذرگاه؛ **سَمْهَری:** نیزه؛ **زهَتْ:** درخشید؛ **رُبا:** جمع ربود به معنی تَپّه؛ **غبّ:** در دنبال، بعد از؛ **عارض:** ابر؛ **مُمْطِر:** باران ریز، پرباران.

در کتاب *یادی مه‌ردان* ص ۹۹ نوشته است به فرمودهٔ مولانا قُدّس سِرُّهُ، عبیدالله افندی، در طریقت به نهایت پایهٔ فَنا و بقا رسیده که نهایت سلوک مُریدان است.

بُغْیَةُالواجد فی مکتوبات مولانا خالد، ص ۲۰۰-۲۱۸. دمشق: ۱۳۴۴ ه‍.ق *البیتوشی*، بغداد، ص ۲۲۵-۲۵۲.

مُلا مُحَمّد مَهدی (اوّل) شیخ‌الاسلام سَنندجی

ملاّ محمد مهدی اول‌ابن ملاحسن‌بن ملااحمدبن ملاحسین قاضی‌بن ملامحمد امین‌بن ملاعباس‌بن ملایعقوب قاضی، از رجال معروف خاندان مَوالی و مَشیخَت اسلام کردستان است. او انسانی فاضل، نیک‌نفس، خَیّر و سخی بوده و در سنهٔ ۱۲۴۰ ه‍.ق در سنندج وفات یافته است.

تاریخ مردوخ.

یوسُف خضری موصلی

یوسُف‌بن عبدالجلیل‌بن مُصطفی خضری حنفی، از مدرّسین و وعّاظ و خُطَبای بنام موصل که در مدرسهٔ قَرَه مُصطفی پاشا تدریس می‌کرده و در جامع یُونُس نَبی علیه‌السّلام در موصل عهده‌دار وعظ و خطابت بوده و در سنهٔ ۱۲۴۱ ه‍.ق درگذشته است. این دانشمند تألیفاتی هم داشته، از جمله: *الانتصار للاولیاء والاخیار*، *کشف‌الاسرار و الاستشفاء بأحادیثِ المُصْطفی صَلّی الله علیه وسلّم*.

هَدیّةالعارفین، ج ۲، ص ۵۷۰. *لغتنامهٔ دهخدا*، ص ۳۰۰.

عالی سَنندَجی

میرزامحمدحسین سنندجی، متخلص به «عالی» به گفتهٔ مؤلّفِ حدیقهٔ *امان‌اللّهی*، در آغاز جوانی سِمَت پیشکاری پدر رونق را داشته، اما بعدها خدمت او را ترک گفته و در سلک درویشان

درآمده و روزگاری به سیر و سیاحت پرداخته و به زیارت حرمین شریفین و سایر اماکن مُتَبَرکه مُشرّف شده و عاقبت در سنهٔ ۱۲۴۱ هـ.ق در شهر اُرومیّه، روی در نقاب خاک کشیده است.

عالی طبع روانی داشته و دارای دیوانی در حدود سه‌هزار بیت بوده است.

از اشعار اوست:

دل رفت و کسی نیست مرا واقف احوال — جُز آنکه چو من نوسفری داشته باشد
آگـاه ز حـال دِلِ یَـعقوب نـباشد — جُز آنکه چو یُوسف پسری داشته باشد
بـر بـیخودی مـا نکند زاهـد ما عَیب — چون «عالی» اگر جان شکری داشته باشد

*

اسـیر عشـقم و یـارب کَسَـم نـصیر مَباد — وگـر بـود بـه جُز آن یـار دلپـذیر مـباد
شکیب و دین و جوانیم جمله صَرف تو شد — دلم نمود به من این هـمه، کـه پـیر مـباد
بـریخت خـونم و رنـجید از تـپیدن من — خـدا کـند کـه بـه عـالم کسـی فـقیر مـباد

*

بختِ مرا اگر مَدَد این است، دست مَن — در حَشـر هـم بـه دامنِ قـاتل نـمی‌رسد

*

گر آن مه از پی تسکین دل حرفی به من گوید — دلم صد زه فزون آن حرف را با خویشتن گوید

*

با غَیر آمدی که ز رشکم کُنی هـلاک — گـویی کـه پُرسشِ دل بـیمار کـرده‌ای؟
مَمنون نَیم ز آمدنت، جان مـن، از آنک — کـاری بـه نـفع دشـمنِ غَدّار کـرده‌ای
«عـالی» قـرین رنـج، ولی بـهر دشـمنی — بـا او، رقـیب خُـفته هُشـیوار کـرده‌ای

حدیقهٔ *امان‌اللّهی*، ص ۴۰۰. *مجمع‌الفُصحا*، ج ۲، ص ۳۵۱.

مولانا خالِد نقشبندی شَهرزوری

قطب‌الطریقه و ترجمان‌الحقیقه، عالم ربانی و پیر روحانی، سرسلسلهٔ طریقهٔ نقشبندی و مسندنشین کمال عزّ و ارجمندی، مُجَدّد قرن سیزدهم، ضیاءالدین ابوالبهاء مولانا خالدی‌الجَناحین شهرزوری نقشبندی، وجود ارزنده‌ای بوده است سرشار از زیور علم و عرفان که در مناطق کردنشین چون آفتاب تابانی درخشید و در اندک مدتی ــ با پرتو انوار خود ــ بخش زیادی از بلاد اسلامی را روشنی بخشید.

مرحوم هدایت در تذکرهٔ *ریاض‌العارفین* دربارهٔ این بزرگ‌مرد چنین نوشته است:

«خالدبن احمد حُسینی سلیمانیه‌ای، هو فخرالعارفین و زین‌السالکین، شیخ‌خالد و در کمالات

صوری و معنوی واحد، اصلش از اکراد سلیمانیه و در بغداد صاحب خانقاه و دستگاه، به صحبت علما و فضلای معاصرین رسیده و سالها در بادیهٔ تحصیل و طلب دویده و در خدمت عرفا و مشایخ این عهد ریاضات کشیده، تا بادهٔ معرفت چشیده، همواره آستانش مَلجأ فقیران و پیوسته محفلش مجمع امیران، به همت سخاوت معروف و به طاعت و عبادت موصوف، سلاسل بسیار دیده و طریقهٔ نقشبندیه گزیده. اکنون سلسلهٔ علیهٔ نقشبندیه را به وجودش افتخار است و شیخ بالاستقلال و الاستحقاق آن دیار است. از بلاد بعیده، طالبان خدمتش، مخصوص به تقبیل حضرتش می‌آیند و به مفتاح توجه و التفاتش قفل گنجینهٔ طلب می‌گشایند...»

مولانا خالد از عشیرهٔ میکاییلی جاف است که در سال تولد او اختلاف است؛ برخی ۱۱۹۲ و بعضی ۱۱۹۳ هـ. ق ذکر کرده‌اند. اما شیخ اسعد صاحب که خود از اقوام نزدیک مولانا است در کتاب *بغیة‌الواجد*، سال ۱۱۹۳ را صحیح شمرده است.

زادگاه مولانا، قصبهٔ قره‌داغ است واقع در پنج فرسخی شهر سلیمانیهٔ عراق. پدرش مولانا احمد حسینی از احفاد پیر میکاییل شش‌انگشت جاف است و نسبش به خلیفهٔ سوم حضرت عثمان‌بن عفان ذی‌النورین رضی‌الله عنه منتهی می‌شود. طایفهٔ مولانا به واسطهٔ اینکه از اولاد پیر میکاییل[1] هستند، به پیر میکاییلی شهرت دارند.

مادر مولانا فاطمه‌خاتون، بانویی سیده از نسل سیدمحمد زاهد مشهور به «پیر خضر شاهویی» است.

مولانا ابتدا در قره‌داغ، قرآن مجید و مقدمات فارسی و عربی را فرا می‌گیرد، پس از آن برای ادامهٔ تحصیل به مناطق دور و نزدیک از شهر و روستا سفر می‌کند و در مدارس دینی این اماکن از حوزهٔ درس دانشمندانی چون سیدعبدالکریم برزنجی و برادرش سیدعبدالرحیم و ملامحمد صالح تَرَه‌ماری و شیخ عبدالله خرپانی و ملامحمود غزایی و علامه عبدالرّحیم زیارتی (زیاری) ــ که هر کدام ستارهٔ درخشانی در آسمان علم و ادب بوده‌اند ــ بهره می‌گیرد. مدتی هم از محضر علامهٔ بزرگ ملامحمدبن آدم باله کانی تلمّذ می‌کند.

مولانا از همان آغاز تحصیل خود را به کم‌خوابی و کَم‌خُوری و تحمّل گرسنگی و ریاضت عادت می‌دهد و پس از فراغت از درس و مطالعه، وقت خود را به عبادت و ذکر و فکر و تلاوت قرآن و مطالعهٔ تفسیر می‌گذراند و روان پاک خود را برای درک انوار معرفت و نقش‌پذیری ورزیده می‌کند. همچنین بر اثر قریحهٔ ذاتی و ذوق خدادادی به آزمایش طبع می‌پردازد و گاهگاهی چامه‌ای می‌گوید و چکامه‌ای می‌سراید و اندک اندک قدرت نویسندگی و شعر و شاعری را نیز پیدا می‌کند.

۱. به صفحهٔ ۱۰۶ مراجعه شود.

پس از بازگشت به قره‌داغ، عبدالرّحمن پاشای بابان از او دعوت به عمل می‌آورد که به سلیمانیه برود و در مدرسهٔ وی به تدریس بپردازد؛ اما مولانا به عُذر اینکه هنوز نواقصی دارد، تقاضای او را نمی‌پذیرد و از قره‌داغ رهسپار کشور ایران می‌شود.

پس از رسیدن به شهر سنندج، مدتی ملازمت اُستاد علوم ریاضی، علامه شیخ محمدقَسیم مردوخی را اختیار می‌کند و علوم حساب و هندسه و فلکیّات و هیأت را در خدمت وی فرا می‌گیرد. و پس از اخذ اجازه به سال ۱۲۱۳ هـ.ق به وطن مألوف برمی‌گردد. از قضا در همین اوان استادش، شیخ عبدالکریم برزنجی در سلیمانیه دعوت حق را لبیک می‌گوید و مولانا ــ بنا به درخواست علمای سلیمانیه ــ بدانجا رفته و به تدریس می‌نشیند. طالبان علم از هر طرف به جانب وی روی می‌آورند و از آن منبع فَیّاض به استفاده و استفاضه می‌پردازند.

مولانا در سنهٔ ۱۲۲۰ برای انجام فریضهٔ حجّ و زیارت تُربت حضرت ختمی‌مَرتبت صَلّی‌الله عَلیهِ وَسَلَّم، رهسپار حجاز شد و از خط موصل و دیار بکر و رَها و حَلَب و سایر شهرهای شام و فلسطین گذشت و در هر شهری با علما و صُلحای آنجا ملاقات کرده، به افاده و استفاضه پرداخت. چنان‌که در شام به خدمت شیخ محمد کزبری مدرّس دارالحدیث و همچنین شیخ مصطفی کُردی ــ که هر دو در علم و عَمَل شهرهٔ شهر و علاّمهٔ عصر بودند ــ مشرف شد و از محضر پُربرکت آنان به اخذ اجازهٔ قرأت اوراد و اذکار و روایت احادیث نَبَوی و آشنایی با آداب طریقهٔ قادریه نائل گشته است. پس از رسیدن به مکه و به جا آوردن مناسک حجّ، به سوی مدینهٔ منوره راه افتاده و هنگام وصول بدانجا و مشاهدهٔ قُبَّةُالخَضْراء، قصیدهٔ مفصلی به فارسی انشا کرده است که ابیاتی از آن را در اینجا ذکر می‌کنیم:

عَجایب نَشئه‌ای زین دامن کُهسار می‌آید — تو گویی با نسیم صُبح بوی یار می‌آید
ز خاکش یافت تسکین زخمهای سینهٔ ریشم — تَعالَی‌الله چه‌سان از مُشک این کردار می‌آید
نشانی از هِلالِ عید وصل دوست می‌بخشد — هر آن نقشی ز سُمّ توسنِ رهوار می‌آید
نمی‌دانم کجا می‌آید اما این قدر دانم — دَمادم نفحه‌های طبلهٔ عطّار می‌آید
علامتهای روز و شب به کلی از میان برخاست — زهی بگسسته از هم پرتو اَنوار می‌آید
اگر نه جای آن سرحلقهٔ مشکین غَزالان است — چرا زین خاک بوی نافهٔ تاتار می‌آید؟
بلی این جلوه‌گاهِ دلربای عالم‌آشوبی است — که تصویر نظیرش بر خرد دشوار می‌آید
نشانی از کفِ پایش به هر منزل که شد پیدا — از آنجا سُرمهٔ چشمِ اُولُوالابصار می‌آید

تا آنجا که گوید:

دلا هشیار باش از پرتو حُسن ازَل کاینجا — تجَلّیها دَمادم بر دلِ هشیار می‌آید
به بیداریم دادند آنچه در خوابش نمی‌دیدم — سعادت بین مَرا کَز دولتِ بیدار می‌آید

سُخَن سربسته تا کی با نسیم صبحدم «خالِد» شمیم خاکِ کویِ «اَحمدِ مُختار»(ص) می‌آید
ز یُمن پای‌بوسش فرش را بر عرش تفصیلی است سُعود نَحس را اِنکار در این کار می‌آید
جهان را می‌توان در دانهٔ خشخاش جا کردن وَلی مدحش کُجا در حَیّز گفتار می‌آید
کسی کوُ هر دو عالم زوُ به سِلکِ انتظام آمد چه سود ار گویَمَش بر سروران سالار می‌آید
در این موسِم بیابان طَی مکُن بیهوده ای حاجی که بیت‌الله به طوفِ روضهٔ دلدار می‌آید
بنامیزد کریمی کَز وجودِ فایضُ‌الجوُدَش دُر از دریا، گُهَر از خاره، گُل از خار می‌آید

این قصیده بسیار مفصل است و ذکر همهٔ آن در اینجا گنجایش ندارد.

مولانا در مدت توقف در شهر مدینه نیز هفت‌بندی را به فارسی به اقتباس از هفت‌بند مولانا عبدالرّحمن جامی انشا کرده است که این بندی از آن است:

سرور عالم! منِ دلداده حیران توأم واله و سرگشتهٔ سودای هجران توأم
شاه تختِ قاب قَوسینی تو، من کمتر گدا کی بود یارای آن گویم که مهمان توأم
رحمت عامی تو، آب زندگی، من تشنه‌ای مرده بهر قطره‌ای از آب حیوانِ توأم
دیگران بهر طواف کعبه می‌آیند و من کُو به کُو اُفتادهٔ کوه و بیابان توأم
دوش در خوابم نهادند افسرِ شاهی به سر گوییا پا می‌نهد بر فَرق دربان توأم
«جامیا» ای بُلبل دستان سرایِ نَعت دوست این سُخن بَس حَسْب حال آمد ز دیوانِ توأم
«بر لب افتاده زبان گرگین سگی‌اَم تشنه لب آرزومندِ نَمی از بحرِ احسان تُوأم»

مولانا خالد پس از مراجعت به سلیمانیه کار تدریس را از سر گرفت و اوقات فراغت را قسمتی به مُطالعه و تألیف و قسمتی را به عبادت و ذکر و فکر به سر می‌بُرد و در عین حال همواره مُتَرصّد و مُنتظر بود که با یکی از مَشایخِ بزرگ طریقهٔ نقشبندیه آشنا شود.

در سنهٔ ۱۲۲۴ هـ.ق پارسا جهانگردی به نام میرزا رحیم عظیم‌آبادی هندوستانی به سلیمانیه می‌آید و از گرد راه به مدرسهٔ مولانا وارد می‌شود. مولانا پس از خوشامدگویی از او سؤال می‌کند که اهل کجاست و چه کاره است؟ جواب می‌دهد: درویش غریبی هستم از مسلمانان هند و کارم سیر و سیاحت است و اگر شما اجازه بدهید، چند روزی در اینجا مهمان خواهم بود. مولانا که انسانی مُحسن و غریب‌نواز بوده است، با کمال محبت و خوشرویی تقاضای او را می‌پذیرد و یکی از حُجره‌های مسجد را در اختیارش می‌گذارد که در آنجا بیاساید و تهیهٔ وسایل زندگیش را هم شخصاً به عُهده می‌گیرد. یک ماه می‌گذرد و مولانا اندک اندک با او اُنس می‌گیرد و از مصاحبتش لذت می‌برد. مخصوصاً زهد و تقوی و شب‌زنده‌داری‌ها و حالات ویژهٔ او بی‌اندازه در دل مولانا اثر می‌گذارد.

روزی مولانا از او سؤال می‌کند که آیا با کدام طریقه آشنایی داری؟ جواب می‌دهد که طریقهٔ

من نقشبندی است و از مریدان مسندنشین این طریقه، عارف بزرگوار شاه‌عبدالله دهلوی هستم. مولانا از شدت هیجان او را در آغوش می‌گیرد و سر و رویش را غرق در بوسه می‌کند و از او می‌خواهد که شمّه‌ای از چگونگی آداب این طریقه و همچنین مختصری از مناقبِ مرشد خود را برای او تعریف کند. عظیم‌آبادی فصل مُشبعی در این باره اظهار می‌دارد و در آخر می‌گوید: حقیقت این است که من از طرف مُرشدم مأموریت دارم که شما را به خدمت او بفرستم و این مدت به دنبال فُرصتی بودم که مَطلب را با شما در میان بگذارم. حال اگر حرفهای مرا قبول دارید، هر چه زودتر خود را برای این مسافرت آماده سازید. مولانا که خود را در آستانهٔ رسیدن به آرزوی دیرینه می‌بیند، دیگر توقف را جایز نمی‌داند؛ به سرعت بساط درس و مدرسه را به هم می‌زند و از خطّ کردستان و کرمانشاه و همدان راه هندوستان را پیش می‌گیرد و به شهرهای زیادی از قبیل بسطام، خرقان، سمنان، نیشابور قدم می‌گذارد. در بسطام هنگام زیارت مقبرهٔ سلطان‌الاولیا شیخ اَبایزید بسطامی، ابیاتی می‌سراید به این مطلع:

یارب به حَقِ تُربتِ سلطان بایزید   یارب به قاطعیتِ برهان بایزید
یارب به آشیانهٔ شهباز لامکان   یعنی به قُرب و منزلتِ جان بایزید

تا آنجا که در مقطع می‌گوید:

«بر خالد» شکستهٔ بیچارهٔ غریب   بگشا دری ز مَخزن عرفان بایزید
او را به خود رسان وز خودبینیش رهان   او هم شود یکی ز غلامان بایزید

و به منظور زیارت آستان حضرت امام رضا علیه‌السلام به مشهد می‌شتابد و قصیدهٔ شیوایی به فارسی در مدح او می‌سراید که چنین آغاز می‌شود:

این بارگاه کیست که از عرش برتر است   وز نور گنبدش همه عالم مُنوّر است

از مشهد هم به شهر جام رهسپار می‌شود و موقع زیارت تربت شیخ‌الاسلام شیخ‌احمد نامقی جامی، ابیاتی به این مطلع می‌سَراید:

«خالد» بیا و عزم سفر زین مقام کُن   بر روضهٔ رضا به دل و جان سلام کُن

مولانا به خاک افغان می‌رسد و از شهرهای هرات و قندهار و کابل و پیشاور و لاهور می‌گذرد و همه جا با علما و دانشمندان به بحث و گفتگو می‌نشیند و مورد تبجیل و تکریم قرار می‌گیرد. آن‌گاه افغانستان را پشت سر می‌گذارد و وارد خاک هند می‌شود.

مسافرت مولانا از سلیمانیه تا ورود به هندوستان مدت یک سال طول می‌کشد. در عرض راه به هر شهر و دیاری رسیده، سعی کرده است با دانشمندان و خواص آنجا ملاقات کند. در بعضی از شهرهای ایران، از جمله مَشهد، عُلمای تَشَیع ضمن گفتگو و مباحثهٔ علمی و دینی، بعد از آنکه از میزان علم و اطلاعات و تقوای او آگاه می‌شوند، بسیار می‌کوشند او را از مسافرت به هند باز دارند.

مولانا در جواب می‌گوید: من هنوز به مقصد و مقصود نرسیده‌ام؛ تأثیرات معنوی این مسافرت را درک کرده‌ام و در این راهی که قَدَم گذاشته‌ام، اختیار دست خود مَن نیست:

«رشته‌ای در گردنم افکنده دوست می‌بَرَد هر جا که خاطرخواه اوست»

باری مولانا موقعی که به دهلی می‌رسد و به دارُالارشاد (جهان‌آباد) مَقَر شاه‌عبدالله دهلوی نزدیک می‌شود، دو قصیدهٔ عربی و فارسی می‌سراید که نخستین آن چنین شروع شده است:

کَمُلَتْ مَسافَةُ کَعْبَةِ الآمالِ حَمْدًا لِمَنْ قَدْ مَنَّ بِالاکْمالِ

*

و اینک اَبیاتی از قصیدهٔ فارسی:

دهید از من خبر آن شاه خوبان را به پنهانی که عالم زنده شد بار دگر از ابر نیسانی
صَفِ نَظّارگان در انتظارش چشم بر راهند پریرویان همه جَمعند و مُطرب در غَزَل‌خوانی
خَرامان و چَمان با صد هزاران عشوه و دستان کند تشریف را یکدم به صَحن گُلشن ارزانی
گُذارد از کف پا لاله را مرهم به داغ دل نَهَد داغ غلامی لاله‌رویان را به پیشانی
بَرَد آب از لطافت تازه گُلهای بهاری را دهد تاب از خجالت نونهالانِ گُلستانی
کُند آکنده از رشکِ رُخَش گُل را به خونِ دل کُند شرمنده طاووسِ چَمَن را از خرامانی
شود روشن به دیدار شریفش دیدهٔ نرگس رَهَد از پای‌بوسش سُنبل تَر از پریشانی

تا آنجا که به ذکر ممدوح می‌پردازد و می‌گوید:

هزاران گُل شُکُفته از نسیمِ صبح در یک دم چو دلهایِ مریدان از نگاهِ قُطب ربّانی
چراغِ آفرینش مِهر بُرج دانش و بینش کلید گنج حکمت، مَخزنِ اسرار سُبحانی
مِهین رهنمایان شمع جمعِ اولیای دین دلیل پیشوایان، قبلهٔ اَعیان روحانی
عُبیدالله شاهِ دهلوی، کَز التفاتِ او دهد سنگِ سیه خاصیتِ لعلِ بدخشانی
اِمامِ اولیا سَیّاحِ بیدایِ خدابینی ندیمِ کبریا، سَبّاحِ دریای خدادانی
یَمَن شد گوییا هندوستان از یُمن انفاسش دمادم میدَهَد زُونَفحَهٔ اَنفاسِ رَحمانی

و پس از چند بیت دیگر، چنین ادامه داده است:

اگر چه کافرستان است باشد از وجود او بهشت و این سخن نبود خلاف نصّ قرآنی
مرا نادیده باشد با سرِ کُویش سروکاری پس از دیدن عراقی را نَبُد با پیر ملتانی
بسی توبیخ کردند اهل توران و خُراسانم به دارُالکُفْر رفتن چون پسندی گر مسلمانی
به دهلی ظُلمت و کُفر است گفتند و به دل گفتم به ظُلمت رَو، اگر در جستجوی آب حیوانی
نَشد با طول صُحبت ز اولیایِ یثرب و بَطحا مُیَسّر آنچه از وی شد مرا نادیده ارزانی
به جان شو بنده‌اش ای آن‌که می‌خواهی شدن آزاد ز تَسْویلات نفسانیّ و تَلبیسات شیطانی

لئیمی گفت: من نزدیکم و نشناسمش، گفتم مگر نَقلِ اَبُوجهل و پیمبر را نمی‌دانی؟
تَمنّایِ قبولش دارم و دانم که نااهلم مَدَدَ یا روح شاه نقشبند و غوث گیلانی
به خود کُن آشنا، چون کردیَم از خویش بیگانه عَطای اَحمدی فرما، چو ما کردیم سَلمانی
ز جام فیضِ خود کن «خالدِ» درمانده را سیراب که اُو لب‌تشنهٔ تیه است و تو دریای اِحسانی

مولانا صُبح بیست‌وششم ذی‌الحجهٔ سال ۱۲۲۴ هـ.ق وارد خانقاه شاه‌عبدالله می‌شود و عصر همان روز مُراد خود را زیارت می‌کند. شاه‌عبدالله که در همان برخورد اولیه ــ از روی بصیرت ــ مولانا را از هر حیث شایسته و آماده برای تَمَسُّک و قبول تعلیم طریقهٔ نقشبندیه می‌بیند، توجه مخصوص خود را به جانب وی معطوف می‌دارد و او را با ذکر و فکر و آداب این طریقه آشنا نموده، دستور می‌دهد که مانند سایر سالکین در خانقاه، علاوه بر سَیر و سلوک و شرکت در جَلَسات خَتم و وظایف مُریدی، گوشه‌ای از کارهای روزمرهٔ خانقاه را به عهده بگیرد. مولانا به اختیار خود سِقایت را انتخاب می‌کند و مدت پنج ماه کامل از بام تا شام برای مصرف خانقاه به اَمر آب‌کشی می‌پردازد و در این مدت هر روز چندین بار از چشمه‌ای که فاصلهٔ زیادی با خانقاه داشته، به وسیلهٔ مَشک و سَطل و امثال آنها آب مورد نیاز خانقاه را تأمین کرده و به محض فراغت از این کار سرگرم شُغل خود بوده است. و در اَثَر مداومت ریاضت و تحمل انواع رنج و مشقّت توأم با جِدّیت در مُراقَبه و رابطه و انجام آداب معمولهٔ طریقه، بعد از مدت پنج ماه به مرحلهٔ حضور و مُشاهده می‌رسد. تا اینکه پس از یک سال و نیم توقف، مقام فَنا و بقای اَتَمّ را پشت سر می‌گذارد و به درجات کمال نائل می‌شود. آن‌گاه شاه‌عبدالله او را مأذون و مُجاز ساخته، با دست خود خلعتی از خرقهٔ درویشی را زیب پیکرش می‌گرداند. اینک رونوشت اجازه‌نامه‌ای که جهت مولانا از طرف مُرشد صادر شده است:

«بِسْمِ‌الله الرَّحمنِ الرَّحیم بعدَالحمد وَالصَّلوة فقیر عبدالله نقشبندی مُجَدَّدی عُفِی عَنْهُ، گزارش می‌نماید که سرامد علمای دین و گُزیدهٔ طالبان راه حق‌الیقین حضرت مولانا خالد سَلَّمهُ‌الله تعالی، برای کسب طریقهٔ نقشبندیه از ملک کردستان نزد این فقیر رسید و روزگاری در خَلوت به اَذکار و اَفکار و سیر و سلوک پرداختند. الحَمدُلله به عنایت اِلهی سُبحانه و مَدَد اَنفاس پیران کِبار رَحْمَةُالله عَلیهِم، به مَدارجِ طریقه، تَرقّیات یافتند و به حضور و یادداشت و تهذیب لطایف عالَم اَمر و فَنا و بَقا و بی‌خُودیها فایض شدند و اَنوار سِرّ لطایف عالم خَلق و کَیفیات و حالاتی که بر هَیأتِ وجدانیِ سالک در طریقهٔ حضرت مُجَدّد رَحمةُالله عَلیهِ فایض می‌شوند، باطن ایشان را مُنَوَّر ساختند: و از کمال طریقه به تکمیل آن رسیدند. پس ایشان را به اجازه و خلافت و تربیت طالبان ممتاز نمودیم و در طُرُق قادریه و چشتیه و سهروردیه و کُبرویه نیز مُجاز و مأذون ساختیم. چنانکه معمول این طریقه است، دست او دست من است و ایشان نایب و خَلَفُ‌الصِّدق پیران مَنند. رضای ایشان

رضای من و خلاف ایشان خلاف من. به دوام ذکر و توجه و مُراقَبات و اِتباع سُنَّتِ سَنِیَّه و اِجتناب از بدعتِ رَدِیَّه و صبر و توکل و تسلیم و رضا و شغل علوم تفسیر و حدیث و نصایح صوفیه و هدایت طالبان مشغول باشند. اَللّهُمَّ اجْعَلْهُ لِلمُتَّقینَ اِماماً و صَلَّی‌الله عَلی سیِّدِنا مُحَمَّدٍ وَ عَلی آلِهِ وَصحِبِه وَسَلَّم اجمَعین وَ آخِرُ دَعْوانا اَنِ الحمدُلله رَبِّ‌العالمینَ».

مولانا پس از کسب اجازه، عازم مراجعت به دیار خود می‌شود. خُلفا و مریدان و منسوبان خانقاه تا مراحلی او را بدرقه می‌کنند. خود شاه‌عبدالله نیز تا بیرون خانقاه به خاطر بزرگداشت او مراسم مشایعت به عمل می‌آورد.

در بازگشت پس از وصول به کردستان ابتدا چند روزی در سنندج در یکی از حُجرات مسجد قلعه‌بیگی اقامت می‌کند و عدهٔ معدودی را با طریقهٔ نقشبندیه آشنا می‌سازد. پس از آن در سال ۱۲۲۶ ه.ق به سلیمانیه برمی‌گردد. مردم آنجا از خواص و عوام به استقبالش می‌شتابند و مقدمش را گرامی می‌شمارند.

پس از چند روز توقف در سلیمانیه و دیدار با اقوام و دوستان خود، به بغداد می‌رود و پس از زیارت اماکن مُتَبَرَکهٔ آنجا، مدت پنج ماه در زاویهٔ شیخ عبدالقادر گیلانی (غَوْث گیلانی) با استمداد از روان پاک آن مرد بزرگوار به ریاضت و سُلُوک ادامه می‌دهد؛ آن‌گاه به سلیمانیه عَودت می‌نماید و جَلَساتی برای شناساندن طریقهٔ نقشبندیه و دعوت و ارشاد مردم تشکیل می‌دهد. به تدریج گروه زیادی از طبقات مختلف دست ارادت به او دادند و آوازهٔ ارشاد وی و ازدحام و تَراکُم مردم برای قبول طریقت نقشبندیه در همه جا پیچید. گروهی از مشایخ قادریه ــ که وجود او را برای پیشرفت طریقهٔ خود مُضِرّ تشخیص می‌دادند ــ به مخالفت با او به پا خاستند و موجبات اذیت و آزار او را فراهم کردند.

مولانا برای اینکه فتنه و آشوبی برپا نشود و این سروصداها بخوابد، در تاریخ ۱۲۲۸ه.ق سلیمانیه را ترک گفت و به بغداد رفت و در مدرسهٔ اِحسائیه ــ که بعدها به تکیهٔ خالدیه معروف شد ــ منزل کرد و در آنجا تَوْاَماً به تدریس و ارشاد پرداخت. اندک اندک مردم از هر طرف به او روی آوردند. بامدادان طالبان علم از سرچشمهٔ جوشان دانش آن بزرگ‌مرد استفاده می‌کردند و بعدازظهرها عاشقان سیر و سلوک از منبع فیّاض بینش و معرفتش کسب بهره و برکت می‌نمودند؛ تا آنجا که عدهٔ زیادی از فحول علمای بغداد نیز در حلقهٔ مریدان و منسوبان او درآمدند.

مُعاندین و مخالفین سلیمانیه در آنجا نیز دست از گریبان او برنداشتند و او را به انواع نسبتهای ناروا متهم کردند. از جمله یکی از معاریف سلیمانیه رساله‌ای مالامال از دروغ و اِفترا در حق وی نوشت و حتی او را به کُفر و زندقه متهم کرد و نسخه‌ای از آن را برای سعید پاشا والی بغداد فرستاد. سعیدپاشا ــ که خود به مولانا ارادت خاصی پیدا کرده بود ــ رساله را دور انداخت و در

جواب نوشت: «اگر مولانا مسلمان نباشد، پس چه کسی مسلمان است؟»

یکی از علمای معروف آن عصر به نام شیخ محمدامین عابدین مفتی شام، کتابی در ردّ آن رساله و مُعرفی شخصیت علمی و معنوی مولانا نوشته است، به نام: *سَلُّ الحُسامِ الهِنْدی لِنُصْرَةِ حَضْرَةِ مَوْلانا الشَّیخ خالِدِ النّقشبندی*، که جمع کثیری از علمای آن عصر در بغداد و شام و سلیمانیه آن را تقریظ کرده‌اند.

مولانا بار دیگر به سال ۱۲۳۰ هـ.ق بنا به تقاضای محمود پاشای بابان حاکم سلیمانیه به وطن خود برمی‌گردد. محمود پاشا مسجد و خانقاهی را در سلیمانیه برای وی و مریدانش بنا می‌نهد و کلیهٔ مخارج خانقاه را نیز به عهده می‌گیرد.

مولانا ارشاد خود را در سلیمانیه دوباره شروع می‌کند. مردم گروه گروه و دسته دسته از کردستان ایران و عراق و ترکیه به خانقاه وی روی می‌آورند و با شوق و علاقه تُمَسُّک می‌کنند. دانشمند و عارف بزرگ شیخ معروف برزنجی نودهی ــ که از مخالفین مولانا بود ــ با عده‌ای دیگر از مُعاندین بعد از آنکه به اشتباهات خود پی می‌برند، به عذرخواهی پرداخته، نامه‌هایی را مبنی بر اِعتذار به مولانا می‌نویسند. مولانا در پاسخ آنان جوابهایی نوشته است که عموم حاکی از سِعَهٔ صدر و بزرگ‌منشی و فروتنی و فضل اوست که ذکر آنها در اینجا موجب اطالهٔ کلام است.

مولانا به سال ۱۲۳۶ هـ.ق برای بار سوم به بغداد می‌رود و یکی از خلفای خود را به نام شیخ عبدالله هِروی در خانقاه سلیمانیه به جای خود می‌گمارد. مدت اقامت مولانا در بغداد این بار سه ماه طول می‌کشد. در این مدت جمعی از خلفای خود را به شهرها و بلاد عمدهٔ اطراف و اکناف گسیل می‌دارد که به ارشاد بپردازند و طالبان را با طریقهٔ نقشبندیه آشنا سازند. از جمله شیخ احمد خَطیب اربلی را که دانشمندی ادیب و شاعر و عارفی وارسته بود مأمور کرد که به دمشق برود و در آنجا به انجام وظیفه و ارشاد مشغول شود.

شیخ احمد در اندک مدتی عدّهٔ زیادی را با مکتب مولانا آشنا نمود و در این شهر و اطراف آن شور و هیجان عجیبی راه انداخت؛ تا آنجا که مردم مشتاقانه خواهان دیدار مولانا شدند و از شیخ احمد خواستند که ضمن نامه‌ای، مولانا را به شام دعوت کند؛ تا همهٔ طبقات بتوانند محضر او را درک کنند. شیخ احمد لاجَرَم بر اثر پافشاری آنان موضوع را طی مُراسله‌ای به مُرشد خود گزارش داد. مولانا دعوت او را پذیرفت و به سال ۱۲۳۸ هـ.ق با عدهٔ کثیری از علما و عرفا و دیگر کسانی که مایل به همراهی او بودند، بغداد را به قصد شام پشت سر گذاشت. پس از وصول به دمشق، طبقات مختلف مردم ــ که در نهایت اشتیاق، انتظار آمدن او را داشتند ــ تا چند کیلومتری خارج از شهر به استقبال شتافته، مولانا را با تجلیل هر چه بیشتر به شهر خود وارد کردند. اُدبا و شعرای فاضل و معروف دمشق از قبیل شیخ شاهین عطار و شیخ محمد خانی و شیخ محمد جُملهٔ خلوتی

دمشقی و دیگران قصاید غزایی به نام خیرمقدم و تهنیت ورود مولانا، انشا و انشاد کرده‌اند و اینک چند بیتی از آغاز قصیدهٔ شیخ محمد جمله را در اینجا ذکر می‌کنیم:

أَضْحَتْ دِمَشْقُ بِبَهْجةٍ و مَسَرَّةٍ　　وَالنُّورُ وَالاشْراقُ مِنْها صاعدُ
والطَّيْرُ غَنى وَالغُصُونُ رَواقصُ　　تَهْتَزُّ مِنْ طَرَبٍ وَ هُنَّ مَوائِدُ
وَالوقتُ طابَ وَهَيْمَنَتْ اَهْلُ الصَّفا　　والزَّهْرُ يَحْدَقُ وَالعَنا مُتباعِدُ
مُذْحَلَّ بِالشامِ الشَّريفَة سَيِدُ　　و عَلَيهِ مِنْ حَلْيِ الكَمالِ فَرائِدُ
فَسَأَلْتُ عَنْهُ بَيْنَ أرْبابِ الهُدى　　قالُوا: «ضِياءالدّين هذا خالِدُ»
وَهْوَالمُجَدّدُ بَلْ هُوَالدّاعى اِلى　　سُبُلِ الرَّشادِ فَنعمَ ذاک الماجِدُ
فَلَقيتُهُ فَوَجَدْتُهُ كَاللَّيْثِ فی
سَطَواتِهِ وَ هُوالامامُ الواحِدُ

موائد: جمع مائده، به معنی لرزان و رقص‌کُنان.

مولانا در دمشق ماندگار شد و به تعلیم آداب طریقه و ارشاد مردم همت گماشت، با این حال اوقاتی را نیز به مباحثه با علما و فضلای آنجا و مطالعه و تحقیق در مسائل علمی و دینی مصروف می‌ساخت.

از دمشق مسافرتی چند روزه به قُدس شریف انجام داد و پس از زیارت امکنهٔ مقدّسهٔ آنجا به دمشق مراجعت کرد و در سنهٔ ۱۲۴۱ ه.ق برای بار دوم به حجاز رفت. علما و خواص حَرمَین شریفین که آوازهٔ فضل و کمال و عُلُوِّ مقام عرفانی او را کم و بیش شنیده بودند و مشتاقانه انتظار ملاقاتش را داشتند، مَقدم او را گرامی شمردند و عدهٔ زیادی در خدمتش تمسّک کردند. یک سال پس از این تاریخ مولانا بدون مُقدّمه وصیت‌نامهٔ خود را نوشت و کتابخانه‌اش را وقف علمای آنجا ساخت و عالم مُتَّقی شیخ‌اسمعیل اَنارانی را جهتِ ارشاد مسلمانان، جانشین خود تعیین کرد و با اشاره و ایما از فرا رسیدن مرگ خود خبر داد و توصیه کرد که بر سنگ مَزار وی چیزی به غیر از این جمله ننویسند: «هذا قُبرالغَریبِ خالد».

چیزی نمی‌گذرد، مرض طاعون در دمشق شیوع پیدا می‌کند و جمع کثیری دچار این مرض شده، می‌میرند: از جمله دو پسر مولانا نیز به همین مرض حیات را بدرود می‌گویند. خود مولانا نیز در شب ۱۲ ذیقعدهٔ سال ۱۲۴۲ ه.ق به این بیماری مُبْتَلا می‌شود و در شب جمعه ۱۴ ذیقعدهٔ همین سال بین نماز مغرب و عشاء روح بزرگ وی به عالم مَلکوت پرواز می‌کند. فردای آن شب با شرکت جمع کثیری از اهالی دمشق مراسم تشییع جنازه به عمل می‌آید و آن وجود مقدس در دل خاک به ودیعه سپرده می‌شود، قَدَّسَ‌الله تَعالی اسرارَهُ العَلیَّه.

مولانا ذات بابرکاتی بوده است، جامع همهٔ صفات حمیده و اخلاق پسندیده، با قدی بلند و

اندامی متناسب، گشاده‌رو، خوشخو و جوانمرد و سخی، سادات را بسیار گرامی داشته و برای اهل علم و طلاّب دین احترام زیادی قائل بوده است. لباس نَظیف می‌پوشیده و در رعایت بهداشت و پاکیزگی زیاد می‌کوشیده و اغلب طَیْلَسانی بر سر و عصایی در دست می‌گرفته است. دانشمند بزرگ بغداد اَبوُالثّناء محمود آلوسی‌زاده، مؤلف تفسیر *روح‌المعانی* در یکی از کتابهای خود به نام *الفیضُ‌الوارِد علی روضَة مولانا خالد*، دربارهٔ مولانا چنین نوشته است:

«انَّ هذا البَدْرَ المُنیر، وَالعالِمَ النِّحریر، أزالَ ظُلْمَةَ الشَّکّ بِأسْرِهِ و مَحَا غَیاهِبَهُ بِأنْوارِ سِرِّهِ، فَکَمْ مِنْ مُشکلٍ حَلَّهُ وَ مُجْمَلٍ فَصَّلَهُ وَ شُبْهَةٍ أذْهَبَها وَ مَباحِثَ هَذَّبَها وَ مَسائِل حَرَّرَها وَ مطالبَ قَرَّرَها، مَعَ عذُوُبَةِ بیانٍ وَ حَلاوَةِ تِبْیانٍ وَ لَطافَةِ مَعانٍ و رَصَافَة مَبانٍ...»

غیاهِب: جمع غَیْهَب، به معنی تاریکی؛ **رَصافة:** محکمی، نظم و ترتیب.

و همین نویسنده در یکی دیگر از تألیفات خود به نام *غرائبُ‌الاغتراب*، ضمن بحث دربارهٔ استادان و مشایخ خود، نسبت به مولانا خالد شرح مبسوطی نوشته که از آن جمله است:

(وَ قَرَأْتُ مَسْأَلَةَ الصِّفاتِ مِنْ کِتابِ خیالی، عَلی حضرَةِ مَنْ لایصِلُ اِلی حَقیقَةِ فَضائِلهِ خیالی، مولانا ضِیاءالدّینِ‌الشیّخ خالِدالنّقشبندی؛ وَ هُوَ صاحِبُ‌الاحوالِ الباهِرَة، وَالکراماتِ‌الظّاهِرةِ وَالانْفاس الطّاهِرَة، اَلّذی تَواتَرَ حَدیثُ جَلالَتِهِ وَ أجْمعَ‌المُنصِفُونَ عَلی ولایَتِهِ، وَ عَمَّتْ برکَاتهُ الحاضِرِ وَالبادی وانْتَشرَصیتُهُ فی کُلّ وادٍ و نادٍ، امْتَدَّتْ فی المَقامات وَالاحْوال باعُهُ و عَمُرَتْ بِالفضلِ وَالافْضالِ رِباعُهُ، کانَ حَریصاً عَلی سلُوکِ طَریق اهلِ السُّنَّةِ وَالجَماعَةِ، لایَصْرِفُ مِنْ أوْقاتِهِ ساعَة، فی غَیر حَلّ دقیقَةِ عِلْمٍ اَوْطاعَة، حَسَنَ‌السَّمْتِ وَالسّیرة، نَیّرَالقَلْبِ وَالسَّریرَةِ انْ تَوجَّهَ اِلی قَلْبِ مُریدٍ مَلأَه نُوراً، اَوْ رَبَطَ عَلی اکْرام مُعْدمٍ أفْعَمَ وادیه بِایدی اَیادیهِ مسُرُوُرا...»

حاضر: شهرنشین؛ **بادی:** صحرانشین: **نادی:** انجمن؛ **باع:** آغوش، کنار، دامن؛ **عمَرَت:** آباد شد، پُر نعمت شد؛ **رباع:** جمع رَبع به معنی خانه و منزل: **سَمْت:** هیأت و حالت و سرو وضع؛ **سریرَة:** دل و نیت؛ **مُعْدِم:** فقیر و بی‌چیز؛ **أفْعَمَ:** پر کرد.

ادبا و شعرا در مرگ مولانا مَراثی زیادی سروده‌اند، از جمله قصیده‌ای است از علاّمه متأخّرین شیخ محمد امین عابدین مُفتی که آغاز آن چنین است:

أیُّ رُکْنٍ مِنَ الشَّریعَةِ مالا　　فَرَأیْناهُ قَدْأمالَ الْجبالا،
مُذْرُزِئْنا بِأوْحَدِ العصرِ عِلْماً　　وَ بَهاءً وَ بَهْجَةً وَ کَمالا
وَاجْتِهاداً و طاعَةً وَ صَفاءً　　وَ سَخاءً وَ عِفَّةً وَ نَوالا
هُوَ بَحْرُ العلُوُمِ شَرْقاً وَ غَرْباً　　وَ یَمیناً وَ قِبْلَةً وَ شِمالا
هُوَ قُطبٌ عَلَیْهِ دارتْ رَحَیَ‌العِرفانِ و هَوالفَریدُ قالاً وَ حالا

وَلِعُثمانَ ذِی الحَیاء و ذِی النّوُ رَیْـنِ صـحَّ انـتسابُهُ اِجْـلالا
وَ بِــه ازدانَ دیــنُنا و طَـریقُ‌ال
نَـــقْشبندِیّ زادَ مِــنْهُ جَــمالا

ایدی: جمع ید، به معنی دست؛ **اَیادی:** جمع‌الجمع و به معنی نعمتها بیشتر استعمال می‌شود؛ **مالا:** الف آن الف اطلاق است و مالَ به معنی گرایید و خم شد؛ **امال:** خَم کرد، ویران کرد؛ **رُزِئْنا:** مصیبت‌زده شدیم، از مصدر رُزْء به معنی مُصیبت؛ **بهاء:** روشنی: **نوال:** بخشش و جود: **دارت:** چرخید، گردش کرد: **رحی:** آسیا، چرخ.

و دیگری ضمن ابیاتی در تاریخ درگذشت مولانا گفته است:

مــــایَقُولُ العــبدُ: أرِخْ «خالِدُ قُـطْبُ تُـوُفّی[۱]»

تألیفات و آثار مولانا:

مولانا با آن همه گرفتاری، آثار و تألیفات بِالنّسبه زیادی داشته که قسمتی از آنها از این قرار است:

۱ـ *العِقْدُ الجوهری فی الفرق بَیْنَ کَسْبی الماتریدی وَالاشْعَری*،
۲ـ *جالیةُ الاکدار فی تقلُّباتِ الامصار*،
۳ـ شرحُ *اطباقِ الذّهب* تالیف جارالله زمخشری، به زبان فارسی،
۴ـ شرحی بر *مقامات حَریری*،
۵ـ شرحی به فارسی بر حدیث ایمان و اسلام و احسان،
۶ـ حاشیه بر *جمع الفوائد* در حدیث،
۷ـ حواشی بر *نهایه* شیخ رَمَلی، در فقه،
۸ـ رساله‌ای در جواز رابطه،
۹ـ *رسالةٌ فی الجبرِ والاختیار*،
۱۰ـ رساله‌ای در آداب مرشد و مرید،
۱۱ـ *تتمّه*، تعلیقاتی است در علم منطق،
۱۲ـ شرح بر عقاید عضدی،
۱۳ـ *جلاء الاکدار و السیفُ‌البَتّار بِالصّلوة عَلی النّبیّ المخُتْار*،
۱۴ـ دیوان اشعار.

۱. برابر است با سال ۱۲۴۲ ه.ق.

۱۵ـ مکتوبات فارسی و عربی که قسمت عربی آن را شیخ اسعد صاحب به نام *بُغیَۀ الواجِد فی مکتوبات مولانا خالد*، جمع‌آوری کرده و به چاپ رسیده است.

فرزندان مولانا خالد

مولانا چهار پسر به نام بهاءالدّین محمد، شمس‌الدّین عبدالرّحمن، شهاب‌الدّین و نجم‌الدّین و یک دختر به نام فاطمه داشته است. دو پسر اول و دوم چند روزی پیش از وفات مولانا و سومی نیز چند روز پس از مولانا به مرض طاعون درگذشته‌اند.

نجم‌الدّین هنگام وفات مولانا یکساله بوده که بعدها بزرگ شده و پس از پایان دوران تحصیل، نزد عمویش شیخ محمد صاحب، اخذ طریقت کرده و سرانجام در سنۀ ۱۲۷۰ هجری درگذشته است.

فاطمه خاتون در سنۀ ۱۲۴۱ تولد یافته و در نتیجۀ استعداد و حافظۀ قوی و عشق به تحصیل، پس از رسیدن به حد تمیز به خواندن و نوشتن پرداخته و تا مرحلۀ کمال هَدَف خود را دنبال کرده است.

مَنسوبان و مُریدان مولانا

وابستگان مَکتب مولانا خالد به سه گروه تقسیم می‌شوند:

۱ـ کسانی که مَحض تبرک اخذ طریق کرده ولی اهل سیر و سلوک نبوده‌اند.

۲ـ کسانی که مدتها زاویه‌نشین خانقاه بوده و از طریق سیر و سلوک و ادامۀ شغل مُتَعارف صوفیه، اهلیّت ارشاد را پیدا کرده و از طرف مولانا مأذون شده‌اند و آنان را در اصطلاح «خُلَفا» گویند.

۳ـ کسانی که تمسک کرده و اهل سیر و سلوک هم بوده‌اند، اما به مرحلۀ کمال نتوانسته‌اند برسند.

اینک اسامی عده‌ای از گروه اول و دوم.

گروه اول منسوبین مولانا:

۱ـ علامه ملایحیی مُزُوری عمادی مشهور به سلطان‌العلما، ۲ـ شیخ‌الاسلام مکی‌زاده مصطفی عاصم افندی استانبولی، ۳ـ سیدمحمد اسعدمفتی حِلّه، ۴ـ سیدمحمود شهاب‌الدّین آلوسی‌زاده بغدادی مؤلف تفسیر *روح‌المعانی*، ۵ـ سید محمداسعد صدرالدّین حیدری مفتی حَنَفیه بغداد، ۶ـ سیدابراهیم فصیح حیدری، ۷ـ سید عثمان سندی نَجدی، ۸ـ سیدخلیل سمین نقیب اشراف و سادات طرابلس، ۹ـ سیدمحمد طاهرافندی حسینی مُفتی قُدس، ۱۰ـ شیخ

ابوالخیر دیاربکری، ۱۱ـ شیخ عمر مجتهد دمشقی، ۱۲ـ شیخ محمدبن سلیمان مؤلّف کتاب *الحدیقة‌النّدیّه*، ۱۳ـ سیدمحمدامین ابن‌العابدین مفتی دمشق، ۱۴ـ عمر افندی غَزّی مُفتی شافعیه شام، ۱۵ـ علامه شیخ عبدالرحمن روژبیانی (روزبهانی)، ۱۶ـ سیدعبدالعزیز افندی گیلانی نَقیب اشراف بغداد، ۱۷ـ سیدعبدالله داغستانی، ۱۸ـ عبدالله پاشا حاکم عکا، ۱۹ـ نجیب پاشا والی شام، ۲۰ـ داود پاشا والی بغداد، ۲۱ـ محمد افندی مُفتی مَعَرَّةُالنعمان، ۲۲ـ سیدعبدالله حیدری ماورانی مدرّس در بغداد، ۲۳ـ شیخ شامل داغستانی، ۲۴ـ سیدعلی برزنجی قاضی سلیمانیه، ۲۵ـ رسول زکی مُدرّس، ۲۶ـ سیدمحمد امین سویدی مدرّس در حلّه، ۲۷ـ شیخ ملاطاهر جزیری، ۲۸ـ ملا اَسعد افندی جلی‌کوّیی، ۲۹ـ سیدعبدالقادر جزایری، ۳۰ـ ملامحمد اربلی، ۳۱ـ ملاعبدالله آمدی.

گروه دوم خُلفای مولانا:

۱ـ شیخ اسمعیل اَنارانی، مأمور ارشاد در دمشق و جانشین مولانا در آنجا، ۲ـ شیخ عثمان سراج‌الدّین مأمور ارشاد در کردستان عراق، ۳ـ حاج ملاعبدالله جَلی کوّیی، ۴ـ شیخ محمد فراقی، ۵ـ شیخ عبدالقادر شمذینی، ۶ـ شیخ اسمعیل شروانی، ۷ـ شیخ محمود صاحب برادر خود مولانا، ۸ـ شیخ احمد خطیب هولیری، ۹ـ شیخ محمدخانی شامی، ۱۰ـ شیخ محمد صادق مأمور ارشاد در مصر، ۱۱ـ شیخ عبدالله فَردی مأمور ارشاد در بیت‌المقدس، ۱۲ـ عبیدالله افندی حیدری ماورانی مفتی حنفیه بغداد، ۱۳ـ شیخ‌الشیوخ عبدالغفور کاشتری، ۱۴ـ ملااحمد کـوّله‌سارهای مشهور به «مولانا» از خاندان کمانگر، ۱۵ـ سیدجواد سیاهپوش ادیب و شاعر بغدادی، ۱۶ـ سیدطه نَهری، ۱۷ـ شیخ ملامحمد مجذوب عمادی، ۱۸ـ شیخ اسمعیل بَصری، ۱۹ـ شیخ احمد قَسطمونی، ۲۰ـ شیخ ملاهدایت‌الله اربلی، ۲۱ـ شیخ محمد عقره‌ای مأمور ارشاد در جزیر و بوتان، ۲۲ـ تاج‌العُلماء شیخ خالد جزیری مأمور ارشاد در دیاربکر، ۲۳ـ شیخ عبدالفتاح عقره‌ای، ۲۴ـ شیخ محمد ناصح، أفصح‌العُلما، ۲۵ـ شیخ محمد جدید بغدادی، ۲۶ـ شیخ عبدالله ارزنجانی مَکّی مأمور ارشاد در مکهٔ مکرمه، ۲۷ـ شیخ خالد کرد مأمور ارشاد در مدینه منوره، ۲۸ـ شیخ احمد غربوزی مأمور ارشاد در ازمیر، ۲۹ـ شیخ عبدالغفور کردی کرکوکی متصدی امامت و امور خانقاه مولانا در بغداد، ۳۰ـ شیخ حسین خطاط قوزانی، ۳۱ـ شیخ محمد بغدادی، امام جماعت همیشگی خانقاه مولانا، ۳۲ـ سیدعبدالله افغانی هراتی، ۳۳ـ شیخ محمد هراتی، ۳۴ـ سیداحمد سردار سَرگَلّو کرکوکی، ۳۵ـ شیخ احمد ضیاءالدّین گومشخانی، ۳۶ـ سیدعبدالغفور مشاهدی بغدادی، ۳۷ـ شیخ محمودبن عمر مأمور ارشاد در عمادیه.

اَشعار مولانا خالد

مولانا خالد دارای طبعی روان و قریحه و ذوقی خداداد بوده، و به سه زبان کردی، فارسی و

عربی در نهایت اِنسجام و سلاسَت و استادی شعر می‌گفته است. برای مولانا که کمتر با فارسی زبانان برخورد و تماس داشته و در منطقه‌ای می‌زیسته که گفتگو و نگارش به کُردی و یا عربی انجام می‌گرفته، سرودن اشعار فارسی، آن هم با آن همه فصاحت و روانی و خُلوّ از هر گونه تعقید، امر ساده‌ای نیست و شاید به کرامت بیشتر شبیه باشد.

مولانا پس از مراجعت از سفر هندوستان، مجالی برای شعر گفتن نداشته و آنچه از آثار منظومهٔ او بر جای مانده سرودهٔ ایامی است که هنوز شروع به ارشاد نکرده است. قَطعاتی از اشعار او را در خلال صَفَحات گذشته ذکر کرده‌ایم. اینک چند نمونه‌ای دیگر از اشعار آن شادروان:

هرگز تَرَحُّمی به منِ مُبتلات نیست معلوم شد مرا که تو بیم خُدات نیست
ما در قمار عشق تو جان باختیم، لیک با آن دو رُخ تو شاهی و پَروای مات نیست
بهر بلایِ جان سُخنی جُستم از لَبَت خُرسند کن به لات مَرا گر بلات نیست
گفتم: مگر حیات بود لعل جان‌فزات گفتا: کلام بیهُده کَم گو، حیات نیست
گر بینم از وفات به بالین، پس از وفات مقصودم از خدای به غیر از وفات نیست
«خالد» ز کلکت این غزلِ دلگشا که ریخت،
جُز در خور بلاغتِ پیر هِرات نیست

*

مُلَمع:

الا ای جامهٔ صبر از رُخت چاک تَرحَّمْ قَدْدَنی للْموتِ مَرْضاک
تو رفتی لشکرِ جانهات در پَی فَیا طُوبی لِروُحٍ کانَ یَلْقاک
به فَرقم پای اِستغنا نهادی بلندم ساختی، الله أعْلاک
ز خاک ار لاله‌سان فردا برآیم تَرانی هکَذا حَیْرانَ سیماک
به سوگند و عُهُودت دل نبندم فَانَّ الرَّبَ بِالاخْلافِ رَبّاک
به فردوسم مخوان زاهد، که بی او لَدی اَهْلِ النُّهی ماطابَ طُوباک
به مژگان می‌دَرَد «خالد» پس از مرگ
تُجاهَاللَّحْدِ حَتّی نالَ مَثْواک

*

خون شد دلم نَسیم سَحَر غمگسار شو بر دشت شهرزور دمی رهگذار شو
رفت آنکه ما به عَیش در آن بوم بگذریم زنهار تو وکیل منِ دلفگار شو
می‌بوس خاک آن چمن و بعد از آن روان نزدیک بارگاه بُتِ پرده‌دار شو
واکُن به صد هزار اَدَب بَند بُرْقَعَش حَیران نقش خامهٔ پروردگار شو

بُگشـا چـو غـنچه بـند گـریبان کُـرته‌اش مَـحو صـفای سـینهٔ آن گُـل‌عِذار شـو
تـاری زچـین طُـرّه‌اش از لُـطف بـاز کُـن گـو: سـر چـنار راکـه تـو رشک تَـتار شو
بـی کـاری است کـار جـهان و جـهانیان
بگـریز «خـالد» از هـمه و مـردِ کـار شـو

کُرته: پیراهن. **سَر چنار:** محل باصفایی در نزدیکی سلیمانیهٔ عراق.

❊

بـه مِـعْمار غَـمَت نَـو سـاختم ویـرانهٔ خـود را به یـادت کـعبه کـردم عـاقبت بـتخانهٔ خـود را
فـرو مـاندند اَطـبّایِ جهان از چـاره‌ام آخـر بـه دردی یـافتم درمـان، دلِ دیـوانهٔ خـود را
ز سودایت چنان بـدنام گشـتم در هـمه عـالم به گوش خود شنیدم هر طرف اَفسانهٔ خـود را
به گرد شمع رویت بس که گشتم، ماندم از پرواز سَرَت گردم، چه زیبا سوختی پـروانهٔ خـود را
در اقـلیم مـحبت از خـرابیهاست مـعموری به سیل اشک باید کـند اَسـاسِ خـانهٔ خـود را
سراپا نعمتم بـا ایـن هـمه درمـاندگی «خـالد»
نمی‌دانم چه سان آرم به جا شکـرانهٔ خـود را

❊

سادات و سعادات به هـم چـون تـن و جـانند ایـن است کـه سـادات، سـعادات جـهانند
در لفـظ سـعادات بـیندیش کـه عَـینش یک چشـمه و سـادات بـه پـیرامُـن آنـند
بـا آلِ نَـبی دشـمنی و دعـویِ ایـمان
هـرگز نَشَـود راست کـه: لایَـجْتَمِعانند

❊

مناجات به کُردی:

یـافەرد ئـەعظەم، یـافەرد ئـەعظەم! یـاحەی، یـاقەییووم، یـافەرد ئـەعظەم!
یـاشنەوندەی نـاڵەی صـوبـحدەم! پـەنای بـەندیان، بـەندیخانەی غـەم
یـافەرازنـدەی چـەرخ مـوعەللەق! یـانیگارندەی نـۆطاق ئـەزرەق!
بـێزاد و نـەمر بـێخواب و بـێخۆر نـەعەرەض، نـەجیسم، نـەرۆح، نـەجەوهەر!
بـینای بـێدیدە، شـنەوای بـێگوش جـەئەسرار غـەیب واقـیف و خـامۆش!
بێ‌هەمتا و بێ‌میثل، بـێ‌شەریک، بـێ‌باک! جـەعەیب مـوبەڕڕا، جـەئالایش پـاک!
نـەقشبەند لەوح صـەحیفەی هـەستی! نـەشئە بـەخش جـام بـادەی سـەرمەستی!
نـیظام دەهـەندەی ئـەرواح نـەئەجسام! تـەرکیب کـوونەدەی ئـەعضا نـەئەندام!
تـەئلیف دەهـەندەی چـار عـونصور بـەهەم! ظـاهیر کـوونەدەی وجـوود نـەعەدەم!

فرۆزندەی بەرق نەسینەی سەحاب!   ئولفەت دەهندەی ئاتەش چەنی ئاب!
شوعلە بەخش نار، پورتە و ئەفزای نوور!   رۆزی دەهندەی مەل و مار و موور!
فەرمان دەهندەی مولک و مەلەکوت!   شەهەنشای ئیقلیم لاهووت و ناسووت!
نەققاش نوقووش هەیوولا و صووەر!   رەضامەند جەخەیر، باخەبەر جەشەڕ!
رهاندەی نوح نەطۆف طۆفان!   خەلاص کوندەی یووسف نەزیندان!
رۆی رەوشەن بەشەو، شەو بەرۆئاوەر!   گەدایان بەشاه، شاەبەگەدا کەر!
جەشەرر فیرعەون مووسی نەجات دەر!   ئاتەش پەی خەلیل وەگولستان کەر!
موونس یوونس نەگیجا و غەم!   نەکۆی سەرەندیب رەهنومای ئادەم!
هەمراز یووسف نەچاه کەنعان!   ئەنیس یەعقووب نە بەیتولئەحزان!
رەهبەر مووسی بەنار شەجەر!   بەدەم عیسی مەردە زیندە کەر!
میفتاح ئەبواب خەزانەی غەیبی!   میشکات ضیای بەزم لارەیبی!
خالقُ الأرْواح، فالِقُ الاصْباح!   مِصْباحُ النَّجاح، مِفْتاحُ الفَلاح!
کەوکەبەی فیرعەون غەرق دەریاکەر!   وەپەشەی ضەعیف نەمرود فەنادەر!
مەششاطەی طوغرای زوڵف دێز لەیل!   رەهنومای مەجنون نەهەردەی دوجەیل!
رەنگ رێز کالای گوڵناریی گوڵان!   نەغمەی نەوای دەنگ نالەی بوڵبوڵان!
طەڕڕاز بالای گوڵ نەچەمەنان!   عەنبەر بێز زوڵف میشکین کەمەنان!
میسکینان نەواز، غەریبان یادکەر!   بەندیان جەبەند میحنەت ئازادکەر!
قیبلەی عاشقان جەکەعبەو جەدەیر!   گەردش دەهەندەی چەرخ سەبوک سەیر!
هەم جە مەساجید، هەم جە یوتخانان   مۆئمین و کافر ثەنات مەوانان
پەرێ بێ‌کەسان تۆنی فەریادرەس   بالادەس تۆ نیەن دەس‌کەس
یارەب بەحاجەت ذُوالجلالی وێت   بەذات و صفات لایەزالی وێت
بە موقەڕڕبان بارگای عیززەت   بە پەردەداران سەریر وەحدەت
بە عەرش و کورسی، بەلەوح و قەڵەم   بەمەلاییکان خاصەی موحتەرەم
بەسۆز ئادەم، بەدیدەی نمین   ئەو رۆجەبەهەشت کەفت نەرووی زەمین
بە خەلاصی نوح جەطۆف طۆفان   بە شادی خەلیل رۆی عید قوربان
بەصیدق هاروون بە قورب مووسا   بە پاکی مەریەم بە تەقوای عیسا
بە راستیی هوود، بە دۆسیی ئیدریس   بە نەغمەی داوود، بە نالەی جرجیس
بە ویرد یوونس، بە صەبر ئەییووب   بە حوسن یووسف، بە زاری یەعقووب
بە ئیخلاص پاک سەیید موختار   بە زۆر بازووی حەیدەر کەڕڕار

بە راستی و صیدق صیدیق ئەکرەم بە دین دۆستی فارووق ئەعظەم
بە نیکنامی و مەظلوومیی عوثمان بەشەهیدیی ئەو شاهیدەن قورئان
بە عیلم و عەمەل حەیدەر کەڕڕار بە باقی ئال و ئەصحاب کیبار
بە بیتالمعمُور، بە مەسجید ئەقصی بە یەثرب زەمین، بە ئەرض بەطحا
بە ئەصحاب کەهف خوابئالوودەی غار ئەمین بین جەشەڕ شەرارەی کوففار
بە شیخ بەصری، بە شیخ بایەزید بەسولطانجونەید، شیخ ئەبووسەعید
بە شەوبیداران عیبادەت خانە بە حەق ئاشنا، جەخەڵق بیگانە
بە خاکنشینان بادیەی پەستی بە جورعەنۆشان بەزم سەرمەستی
بە قەدەحنۆشان جورعەی صەبووحی بە تەوبەکاران تەوبەی نەصوحی
بە یاهوو یاهووی ئەودالان بەر بە نالەی پیران وادەی سوب سەحەر
بە قەلەندەران مەست مەیخانە مکیشان نەدڵ نەعرەی مەستانە
بە دوردیکەشان بەزم ئیرادەت بە گۆشەگیران کونج قەناعەت
بە بانگ حەججاج، بە ئاب زەمزەم بە لەحن ئینجیل، بە طەوف حەرەم
بە سەحەرخیزی ساکنان دەیر بە دوعای پیران عاقیبەت بەخەیر
بە صەفای سینەی صۆفیان صاف بەذیکر شیخان جامعُ‌الاوصاف
بە سەرگەشتەگان وادی حەیرانی مکەران نەرای حەق جانفشانی
بە سەرگەردانی کەڵپوس وەپیلان نەبادیەی عیشق ویڵ‌ویڵ مەگیلان
بە کۆنەپۆشان کونج خەرابات جەنیمەشەوان مەوانان حاجات
بە رەقص و سەماع وەجد ئەهل حاڵ مەوینان وەچەم جەمین ویصاڵ
بە وەفای لەیلیّ، بەعیشق مەجنوون بە ناڵەی کۆکەن نەپای بیستوون
بە ذکر مورغان، بە یاهوو یاهوو مەوانان یامَنْ لَیْسَ اِلاّهُو
یاشا! جەدەرگات ئیدمەن رەجا ببەخشی گونای بەندەی رووسیا
من کە سەرحەلقەی گوناکارانم سەر طۆق جەرگەی شەرمەسارانم
سەرتاپا غەریق لوجەی عصیانم سفتەی نائیرەی نار حیرمانم
شەرط ئەمر تۆم وەجا ناوەردەن جەتەقصیراتم تەقصیر نەکەردەن
هەرچیوەم کەردەن جەنافەرمانی نادانیم بیەن، تۆویت مەزانی
ئەرمسوچنیم، ئەربەخشیم گوناه أَستغفرُالله، أَستَغْفِرُالله
جورمم بیحەدەن، گونام بیشومار رَبِّ نَجِّنی مِنْ عَذابِ‌النّار
نەکەری مەحرووم بەندەی رووسیاه وَلا تَقْنطُوا مِنْ رَحْمَةِالله

بـــار عـــیصیانم کـــۆکوٚ بـــیەن جـــەم یـــــا غـــافِرالذّنب فـــاغفِرْلی وَاْرحـــم
نـــیازم ئـــیدەن یـــاحەی، یـــاقەییووم
«خـالد» جـه دەرگـات نەکـەری مـەحرووم

*

قـــیبلەم! فـــیراقت، قـــیبلەم! فـــیراقت ئـــارامـــم سـەندەن سـەودای فـیراقت
دڵ قـــــەقنەس ئـــاسان جـــەئیشتیاقت طـاقەت طـاق‌بیەن پـەی ئـەبرۆی طاقت
دوور جـــــەقامەتت قـــیامەت خـــێزان هـــیجرت شــەرارەی جــەهەنم بـێزان
کـــاری پـیٚم کـه ردەن مـەحروومی رازت نـــە کـــەردەن وەدڵ نـــیم‌نگای نـــازت
قـــەدر عـــافیەت وەصـــڵت نـــەزانـــام شـــوکرانـــەی شـــەکـەر رازت نـەوانـام
ســـاغەم کـوٚی شـادیم بـاد وەبـاد شـانوٚ تـــەمام ئـــینتقام وەصـــلت جـیٚم سـانوٚ
خـاص خـاص جـەشیدەت نـایرەی دووری
وەکـوٚی نـوورە کـەرد سـەرتاپای «نـووری»[1]

ریاض‌العارفین، ص ۴۴۷. *مجمع‌الفصحا*، ج ۲، ص ۱۱۱. *ریاض‌المشتاقین* خطی، ملاحامد بیسارانی. *الاعلام*، ج ۲، ص ۳۳۴. یادی مەردان، *بغیة‌الواجد فی مکتوبات مولانا خالد*. *سلّ الحسام‌الهندی لنصرة مولانا خالد النقشبندی*. *هَدیّة‌العارفین*، ج ۱، ص ۳۴۴. *غرائب‌الاغتراب الفیض‌الوارد علی روضة مولانا خالد*.

شیخ اسمعیل هَنارانی (اَنارانی)

شیخ اسمعیل انسانی دانشمند، عارف و مُتقّی، از بزرگان خُلفای مولانا خالد نقشبندی بوده است که از همان ابتدای مراجعت مولانا از سفر هندوستان، ملازمت او را اختیار کرده و سالها به سیر و سلوک مشغول بوده و سرپرستی کارهای خانقاه و تعلیم طالبان طریقه را به عهده داشته است.

شیخ اسمعیل هنگام مُهاجرت مولانا به شام در معیت وی بدان سرزمین رفته و در یکی از مساجد دمشق به نام مسجد عِداس به امامت و ارشاد پرداخته است.

مولانا در ایام مرض‌الموت مشارالیه را وصی و جانشین خود معلوم می‌کند و ادارهٔ امور خانقاه و سرپرستی مُریدان و حتی اهل‌بیت و اولاد خودش را به او واگذار می‌سازد؛ اما شیخ اسمعیل هم

---

۱. تخلّص اولیه مولانا نوُری «نووری» بوده است.

مُتعاقب وفات مرشد، به مرض طاعون مُبتلا می‌شود و ۲۴ روز پس از درگذشت مولانا خالد (به سال ۱۲۴۲ هـ.ق) دار فانی را وداع می‌گوید و در جوار مقبرهٔ مولانا بر تپهٔ قاسیون در شهر دمشق به خاک سپرده می‌شود.

یادی مه‌ردان، ص ۹۱.

صَدْرُالدّین مُحَمَّد اسْعَد اَفندی حَیْدَری

علامه صدرالدّین محمد اسعد اَفندی فرزند عبدالله افندی‌بن صبغَةالله افندی حیدری حسین‌آبادی ماورانی، یکی دیگر از چهره‌های درخشان خاندان علم و فضیلت حیادره است که از اجلّهٔ علمای بغداد و مُفتی حنفی‌مذهبان آنجا بوده و در همهٔ علوم معقول و منقول یگانهٔ عصر خود به شمار می‌رفته است.

اسعد افندی طریقهٔ نقشبندیه را از مولانا خالد ذِی‌اَلجَناحین اخذ کرد و از کِبار خاصان و مُقَرَّبان او بود؛ اما به ارشاد تمایلی نشان نداد و کار تدریس و افتا را تا آخر حیات دنبال گرفت و به سال ۱۲۴۲هـ.ق ــ چند ماهی پس از درگذشت مولانا ــ در شهر بغداد وفات یافت. او تألیفات زیادی داشته است، از جمله: حَواشی بر *تحفه*، حواشی بر *تعلیقات خیالی* در عقاید، حواشی بر *سَعْدینی* در صرف، حواشی بر *قَرَه‌باغی* در منطق، حواشی بر *الدُّرُالْمختار* در فقه حَنَفی.

بُغْیَةُالواجد، ص ۱۸۰. *یادی مه‌ردان*، ص ۳۷۷.

داوَری سنندجی

مصطفی‌بیگ فرزند فتحعلی‌بیگ وکیل و متخلّص به «داوری»، مردی فاضل، هوشمند و متفکر و مقبول خاص و عام بوده است. اشعار زیادی را از فارسی و عربی در حفظ داشته و در مُحاورات، اغلب بدآنهاتَمثُّل جُسته است. به گفتهٔ مؤلف *حدیقهٔ امان‌اللّهی* حدود پنج هزار بیت دیوان داشته و در سنهٔ ۱۲۴۴ هـ.ق بر اثر سعایت مُغرضان کُشته شده است.

از اشعار اوست:

ماه را گوُ مفکن راه به کاشانهٔ ما	که ز نورِ تو مُنَوَّر نشود خانهٔ ما
ای فلک شمع مَه و مِهر میارای چنین	که به این شمع نسوزد پَر پروانهٔ ما

*

امشب به راستی شبم از روز خوشتر است	کاینه‌ای چو روی نگارم برابر است
از محنت فراق رسیدم به کام دل	آری که آب خضر به تاریکی اندر است

*

داوری ترجیع‌بندی دارد که بیت گردان آن چنین است:

در عشـق عـلاج جُز سکون نیست   امـا چـه تـوان نـمود چون نیست

و این یکی دو بند از آن است:

ای بسته کَمَر به جنگ من تَنگ   بـا این دل تنگ تا بـه کی جنگ
دل قـطرهٔ خـون نـباشدم بـیش   تـا چند کُنی به جنگش آهنگ
رحـمی رحـمی، ز مـهر ای دوست   مـانند تـو نـیستم دل از سـنگ
گـر جـنگ کُنی و گـر گـرایـی   دامـانت نـمی‌گذارم از چـنگ
گـفتم بـه کسـی عـلاج هـجرت   گـردید چـو بـارهٔ سکـون لنگ
بـعد از تـفتیش حـال مـن گـفت: حـرفی کـه زدود از دلم زنگ
در عشـق عـلاج جُز سکـون نـیست
امـا چـه تـوان نـمود چـون نـیست

خـوش آن کـه ز بَـعد انـتظاری   بـیند یـاری وصـالِ یـاری
دلبـر بـه کـنار و جـام بـر کـف   بگـرفته ز دیگـران کـناری
گُلگشت چَمَن خوش ار تـوان گشت   بـا سـروقَدی، سـمن‌عِذاری
بـی لاله‌رُخـان بـه دیـده لاله   خـونین جگـری است، داغـداری
از پـند خَـلانَدَت بـه سـینه   اَی «داوری» هـر کسـیث خـاری
مـی‌گو: ز زبـانِ مـن پس از عُـذر   ای بـی‌خبرم ز کـار، آری
در عشـق عـلاج جز سکـون نـیست
امـا چـه تـوان نـمود چـون نـیست

مـن کـیستم آن غَـمین اسـیرم   در حـلقهٔ دام مـانده پـیرم
نـه هست کسـی شـود شـفیعم   نـه آنکـه کسـی شـود نَـصیرم
خـاکـم در عشـق و عـارم آیـد   بـر چـرخ نَـهَند اگـر سَـریرم
نـه طـاقت آنکـه هـمچو «سـعدی»   بـنشینم و صـبر پـیش گـیرم
نـه قـدرت آنکـه هـمچو «حـافظ»   در پـای سـهی‌قدی بـمیرم
بـربند لَـبَم ز پـند نـاصح   تـا چـند سکـون دهـید، گـیرم:
در عشـق عـلاج جُز سکـون نـیست
امـا چـه تـوان نـمود چـون نـیست

حدیقهٔ *امان‌اللّهی*، ص ۳۴۷.

شَیدای سَنندجی

میرزاعبدالباقی مُتخلّص به «شیدا» فرزند میرزاحسین پسر میرزاعبدالله از خانوادهٔ معروف وزیری سنندج و عمه‌زادهٔ رونق مؤلّف *تذکرهٔ امان‌اللّهی* است. شیدا اهل ادب و شعر بوده و حدود دو هزار بیت دیوان اشعار داشته و در سن پیری به سال ۱۲۴۴ هـ.ق درگذشته است.

رونق در تاریخ فوت او گفته است:

زَد رَقَم خامهٔ رونق پی سالِ فوتش　　«گشته اَیوان جِنان منزِلِ عبدُالباقی»[۱]

از اشعار شیدا:

سحرگاهان صبا از کوی دلبر با شتاب آید　　وَزو بویی چو بوی عنبر و مُشک و گُلاب آید
مَرا هرگز نباشد خواب و دارم آرزو گاهی　　که خواب آید به چشمم، بلکه جانانم به خواب آید
به مال و جاه و اسبابِ جهان ما را تَعَلّق نیست　　خوشم از دیدن یار و می و بانگِ رُباب آید
به هنگام وداعِ دوست از سرچشمهٔ چشمم　　به سانِ بحر خونین بی مُدارا اشک و آب آید

نباشد فکر «شیدا» غیر تحصیل رضای دوست
ولی خوشتر از آن مدحِ خدیو جم رقاب آید

*

این دیدهٔ غمدیده از آن نور دو دیده　　غیر از ستم و جور و جفا هیچ ندیده
میلِ دلِ عاشق نه به حُور است و به جَنّت　　از روز اَزَل خاکِ درِ دوست گُزیده
مِهرت ز اَزَل کرد به نام منِ مهجور　　مُستوفیِ دیوان قضا، ثبت جریده
دودی که از او گاه سیه می‌شود آفاق　　آهی است که «شیدا» ز دلِ زار کشیده

*

زهجرانر تو از گُل هیچ دانی دل چه‌سان لَرزد　　چو شیدا بلبلی کَز هجر گُل فصلِ خزان لرزد
بـه دَور گُلشنِ رُخسارِ دلبر زلف عنبرگون　　گهی چون برگِ سنبل، گاه همچون ضیمران لرزد

*

عشقی که بود خام به افسون رود از دل　　چون پخته شد و گشت جُنون چون رود از دل

*

ابیاتی مُنتخب از یک قصیدهٔ شیدا:

شمالِ مشکبو بیزان به گُلشن عنبر سارا　　سَحابِ قیرگون ریزان به صحرا لُؤلُؤلالا
دَمِ بادِ برین مرروح بخشا چون دمِ عیسی　　کفِ ایام فَردین، باضِیا همچون کفِ موسی

۱. برابر است با سال ۱۲۴۴ هـ.ق.

درخشان برگ سبز و سرخ گُل بر گُلبن و گلشن چو دَر دُرجِ مَلِک گوهر، چو دَرْ برجِ فلک بیضا
بـه رنگ زرد روی یـاس دارد طلعتِ وامـق بـه لَـونِ سُـرخ چـهر لاله دارد عـارض عَـذرا
به تختِ بوستان بگزیده قُمری جای، خُسرووش بر اورنگِ گلستان سـرو دارد پـای، شـیرین‌سا
ز سر آراسته شمشاد، قَد چـون قـامتِ غِـلمان دگـر پـیراسـته بـالا صـنوبر چـون قـدِ حـورا
تو گویی خازن قـدرت گُسـسته رشـتهٔ پـروین و یا افکنده در گـلشن ز سـوسن گـوهر رخشـا
زمـین از بـاد فـردین غـیرتِ خُـلدبرین آمـد
چـو عــهدِ خُسـرو ذی‌جـود دارای جـهان آرا

*

حـدیقهٔ *امـان‌اللّـهی*، ص ۳۸۶. *لغـتنامهٔ دهـخدا*، ص ۱۶۱. *مجمع‌الفُصحا*، ج ۲، ص ۲۴۶.

مولانا اَحمد کَمانگر نقشبندی

مولانا احمدبن ملاعبدالقادربن ملاسلیم‌بن ملاعبدالغفور، از خاندان معروف کمانگر کردستان است که نسب آنها به پیرمیکاییل اَعلی جد مولانا خالد ذي‌الجناحین مُنتهی می‌شود.

این پیر پارسا که مرد فاضلی نیز بوده، چـندین سـال در سـلیمانیه و بـغداد مُـلازمتِ مـولانا خـالد ذی‌الجناحین را گُزیده و از او اخذ طریقهٔ نقشبندیه کرده و پس از مـدتها سـیر و سـلوک، از آن مُـرشد بزرگوار، اجازهٔ ارشادگرفته و به زادگاه خود دهکدهٔ کوله‌ساره از آبادیهای اطراف کامیاران بین راه سنندج و کرمانشاه مراجعت کرده و تا آخر حیات طالبان زیادی را به راه و رسم طریقهٔ نقشبندیه آشنا ساخته است.

مولانا احمد، اعلی جد مشایخ ماسان[1] است که به مولانایی کمانگر معروفند. وی در اواسط قرن سیزدهم در یکی از آبادیهای منطقهٔ بیلْوار کردستان سنندج به نـام کَـلاّتیّ وفـات یـافته و مَزارش همانجاست.

یادی مه‌ردان، ص ۹۹.

مُحَمَّدجَواد سیاهپُوش

محمدجواد سیاهپوش، ادیبی دانشمند و شاعری توانا و بلیغ که در بغداد می‌زیسته و در سنهٔ ۱۲۴۶هـ.ق، درگذشته است. این شاعر در فنون سخنوری، از جـمله مَـدح و قَـدح و سـتایش و نکوهش تسلط داشته و گرچه اهل طریقت نبوده، اما نسبت به عارف بزرگوار مولانا خالد ارادت می‌ورزیده و در مرگ وی قصیده مُفَصّل و شیوایی به این مطلع سروده است:

---

۱. **ماسان:** از دهات کردستان است بین راه سنندج به کرمانشاه.

خَـدینَ الهَـوی! خَـفَّ‌الخَـلیطُ المُـعاضِدُ   وَ اَطْـلالُ احـبابٍ هَـوِیْتَ هَـوامِـدُ

این قصیده حدود ۷۰ بیت است که مُنتخبی از آنها را در اینجا ذکر می‌کنیم:

زَمـانٌ بِـه زَهْـرُاللَّـطائِفِ ذابِـلُ   وَ دَهْـرٌ بِـهِ سُـوقُ المعَارِفِ کـاسِدُ
نَـظَرْتُ بآلِ الله سُـوءَ صَـنیعِهِ   وَ عـایَنْتُ مِـنْ أهْـوالِـهِ ما نُکـابِدُ
تَـهَدَمَ بَـیْتُ‌الدّیـن بَـعْدَ عِـمادِهِ   وَمـادَتْ بِـنا ارکـانُهُ وَ القـواعِـدُ
أمِـنْ بَـعْدِهِ یَحْلُو الوِصـالُ لِعاشِقٍ   بِـحَضْرَةِ قُـدْسٍ وَهـوَلِلشَّیخِ فـاقِدُ
اَلا مَـنْ مُـغیثُ السّالِکینَ اِذاکَبَتْ   وَزَلَّتْ بِـهِمْ اَقْـدامُـهُمْ تَـتمایَدُ
اَلا مَـنْ لِـتدْریسِ التَّـصَوفِ بَـعْدَهُ   یُـفیدُ مَـتی تَـخْفی هُـناکَ الفَـوائِدُ
اَلا مَـنْ لِـتَلْقینِ الاوامِـرِ بَـعْدَهُ   یُـلَقِنُ لَـوُیَسْهُو عَـنِ الذّکْرِ حـافِدُ
و مَنْ قُدْوَةُ التَّـعْریفِ وَالکشْـفِ بَـعْدَهُ   وَمَـنْ لأبـالیسِ الـمخائِلِ طـارِدُ
رَأیْنا عَـظیمَ الهـوْلِ فـی خـطبه کـما   رَأتْ بُشْرِهَا فِي اَلخـلْدِ مـنْهُ‌الخَـرائِدُ
عَـلَیْهِ رَحَـی العِـرْفانِ دارَتْ لانَّـهُ   هُـواَلقُطْبُ وَالابْـدالُ فـیها فَـراقِدُ
فَـیا کَـهْفَ أبْـناءِ الطَّـریقَةِ والَّذی   تَکَـفَّلَ فـی اِرْشـادِها وَهْـوَ والِـدُ
سَـرِیْتَ مِـنَ‌الناسُوتِ حَـزْماً وَ هِـمَّةً   اِلی مَـلَکوتٍ عِـنْدَهُ الـمُلْکُ خـالِدُ
اَخَـذْتَ طَـریقَ النَّـقْشبندِیَّةِ التّـی   بِـدِقَّتِها تَـعْیَی الفُـحُولُ الاسـاوِدُ
بِـنَفْسِی سـیّاحُ الاقـالیمِ طـالِباً   لِـمَرْضاةِ مَـوْلاهُ بِـحَقِ یـجاهِدُ
وَ ما عـامَ فـی بَحرِ السُّلُوکِ مُوَحّدٌ   کَما عُمْتَ فـیهِ وَ اُعْـتَرَتْکَ الشَّـدائِـدُ
وَخُـضْتَ بِأصْـنافِ العُـلُومِ مُکَـمّلاً   نُهاکَ وَلَمْ یَرْدَعْکَ عَـنْ ذاکَ حـائِدُ
قَـدِابْـتَهَرَت اراؤُنـا فـیک مـثْلما   بِکَ انـتَشَرَتْ بَـیْنَ الانـامِ المَحامِدُ
دَعَـوْتَ اِلی ذِکْـرِ اَلخَـفِیِ وَ اِنَّـهُ   لاَفْـضَلُ ذِکْـرالله فـیهِ المَـحامِدُ
لِسَـیِّدنا عُـثْمانَ اَصْـلُکَ یَـنْتَمی   فَـاکْـرِمْ بِـهِ أصْـلاً نَـمَتْهُ الأمـاجِدُ
هُـوَالحَسَبُ الوَضّـاحُ و الشَّـرفُ الذّی   فَـضائِل ذی‌النُّـورَیْن فِیهِ شَـواهِـدُ
لِـباذِخِ هـذا الفَـضْلِ لَقَّبَکَ الوری   بحَقّ «ضیاءالدّین» وَالاسْمُ «خـالِدٌ»
وَمِنْ أجْـلِ ذاکُـنّیتَ ثـمَّ «ابـوالبَـها»   بِـهذا صَـفَتْ للسّـالِکینَ اَلمَـوارِدُ
أجـادَ یَـراعـی فـیِ الرّثـاءِ وَانّـنی الـ   «جَـواد» ولایَـرْقی لِـما أنَـا واجِـدُ
بَکـاکَ بِـعَیْنِ الرِّفْـقِ کُـلُّ مُوَحّدٍ   لاِنَّکَ فَـرْدٌ فـیِ الکَـرامَـةِ واحِـدُ

وَ لَـما هَـوَیْتَ الحَـقَّ قُلْتُ مُوَرِّخاً
«هَوی لِلقاءالحقِ فی القُدسِ خالِدُ»[۱]

---

۱. برابر است با سال ۱۲۴۲ ه.ق

خَدین: دوست، صاحب؛ **هوی:** عشق؛ **خَدینَ الْهوی:** ای هوادار عشق، ای عاشق؛ **خَفّ:** کوچ کرد؛ **خلیط:** همنشین؛ **مُعاضد:** یاور و همراه و همراز؛ **اَطلال:** جمع طَلَل، آثار باقیمانده از خرابی دیار دوست؛ **هـوَیْت:** دوست داشتنی؛ **هَوامِد:** جمع هامِدَه، ویران و خراب؛ **زَهْر:** گُل؛ **ذابِل:** خشک، پژمرده؛ **صَنیع:** کردار؛ **نُکابِدُ:** تَحَمُّل می‌کنیم. **مادَتْ:** لرزید، متزلزل شد؛ **کَبَتْ:** لغزید، لیز خورد؛ **زَلَّتْ اقدامَهُم تَتَمایدُ:** پاهایشان منحرف شد، گرایید؛ **حافِد:** خدمتکار و کنایه از مُرید؛ **اَبالیس:** جمع ابلیس به معنی شیطان؛ **مَخایل:** جمع مَخیله، پندار؛ **طارِد:** دفع کننده؛ **خَرائد:** جمع خَرُود یا خَرید، حوران بهشتی؛ **ناسُوت:** عالم مادی و طبیعی؛ **ملکُوت:** عالم سَماوی، عالم فرشتگان؛ **خالِد:** همیشگی؛ **تَعْیی:** فرو می‌ماند، سردرگُم می‌شود؛ **اَساود:** جمع اَسْوَد. اَسْوَد به معنی بزرگتر و اَجَلّ است؛ **سَیّاح:** جهانگرد، پژوهشگر؛ **عامَ:** شنا کرد، غوطه خُورد؛ **عُمْتَ:** غوطه خوردی، شنا کردی؛ **اِعْتَرَنْکَ:** در بر گرفت ترا؛ **خُضْتَ:** فرو رفتی، **خُضْتَ باصنافِ‌العلوم:** به انواع علوم دست یافتی؛ **نُهیٰ:** جمع نُهْیَه، خرد و عقل؛ **لَم یَرْدَعْکَ:** تو را باز نداشت، منع نکرد تو را؛ **حائِد:** مانع، باز دارنده؛ **اِبتَهَرَتْ:** روشن شد؛ **الحَسَبُ‌الوَضّاح:** نژاد و شخصیت آشکار او پاک؛ **باذِخ:** بلندمرتبه، عظیم‌الشّأن؛ **کُنّیتَ:** کُنْیَه‌دار شدی، کنیه‌ات ابوالبها شد؛ **صفت:** صفا پیدا کرد، گوارا شد؛ **مَوارِد:** جمع مَوْرِد، آبشخور، سرچشمه؛ **أَجادَ:** نیکو نوشت، هنرنمایی کرد؛ **یَراع:** قلم و خامه؛ **واجِد:** دوست دارنده، عاشق؛ **لایَرْقی لِما اَنَا واجِدٌ:** یعنی هیچ دوست دارندهٔ دیگری چون من نمی‌تواند چنین رثایی بگوید و داد فصاحت بدهد؛ **بَکاکَ:** در مرگ تو اشک ریخت، گریه کرد.

الانوارالقدسیّه فی مناقب النقشبندیة، ص ۲۵۲. *الاعلام*، ج ۶، ص ۳۰۲.

ناظر بستی ـ زَیْنُ‌العابدین

شیخ زین‌العابدین متخلص به «ناظر»، از اهالی دهکدهٔ بست، از قُرایِ دهستان خُورخُوره ـ بخش دیواندره سنندج، انسانی بوده است فاضل، عارف و متقی، معاصر امان‌الله‌خان والی بزرگ اردلان (۱۲۱۴-۱۲۴۰ ه‍.ق) شاعر خوبی بوده و اشعار زیادی داشته که اندکی از آن بر جای مانده است. از اشعار اوست:

شکست سنگ هَوا شیشهٔ سلامت ما   کمال خانه خرابی است اِستقامت ما
چنین که جذبهٔ عشق است سالکِ رهِ عشق   بود به پشت هوا منزل اقامت ما
ز فیض نایرهٔ آتش محبتِ او   به مغز سنگ بود کارگر، کرامتِ ما
به کار سهلِ فلاطون زرَه مَرو «ناظر»
که نیست وسعتِ خُم ظرف جوشِ حکمتِ ما

*

خُمِ شراب مَحَبّت بود پیالهٔ چشم بود نظارهٔ مَستان می دو سالهٔ چشم
نهالِ قد تو بالا کشید پیش نَظَر بَلا ز عالمِ بالا بُود حوالهٔ چشم
رُخت ز کثرتِ نظاره‌گر مُعاینه است مَهی فتاده ز موجِ نظر به هالهٔ چشم
میان «ناظر» و منظور جای قاصد نیست
نگاه برده و آورده بس رسالهٔ چشم

*

نسیم گرچه ز گُلبرگ ما شکفته‌دل است زمانه در پَیِ اَسباب ناشکُفتنِ ماست
به بزم باده ز بیم جفایِ شَحنهٔ شهر وبال دستِ طلب چون سَبُو به گردنِ ماست
طلسمِ گوهر معنی است کلک ما «ناظر»
که را تصرُفِ دست تَلَف به مخزَن ماست

*

مژه‌ام خامهٔ تصویر بهار نظر است دیده‌ام دفتر پُر نقش و نگار نَظَر است
هر کجا نرگس مَستی است نَظَر بازی هست سر بسر آهو این دشت شکار نظر است
دیده‌ام تیزیِ مژگان سیاهی در خواب کاوشِ زخمِ من از ناوکِ خار نظر است
دیدهٔ پیر تَحَمُّل نکند پرتو حُسن عَینک اینجا پی عکس آینه‌دارِ نَظَر است
شغل «ناظر» همه گردیده به سربازی صَرف
بس که مَنصور صفت بر سرِ دارِ نظر است

*

گر آن مَه را گُذر بَر گوشهٔ زندان مَن گردد فلک خشتِ اساسِ خانهٔ ویران من گردد
شود نَفیِ وجودِ من به رفعت رهنمون آخر فَنای هستی من کُنْگُر اَیوان من گردد
کَشَد زور کمند همتِ من کوه آهن را به کسب جَذبه آخر کهربا مهمان من گردد
سر زلفش به معراج رُخش راهی است بس روشن بلی زُنّارِ من سررشتهٔ ایمان من گردد
تراوشهای آب دیدهٔ من میلِ آن دارد که طوفان فنای عالم امکان من گردد
بود از آب پیکان جوش مغز استخوان من
اگر تیر تو از من بگذرد نقصان من گردد

حدیقهٔ *امان‌اللّهی*، ص ۴۱۳. *مجمع‌الفُصحا*، ج ۲، ص ۵۲۴.

حاج ملاقاسم پایگلان

زاهد گوشه‌گیر و علامهٔ نحریر حاج ملاقاسم‌بن عبدالحق‌بن عبدالرّحیم، از مردم آبادی

پایگلان از قرای ژاورود کردستان، یکی از فضلای عالی‌قدر و اولیای کبار عصر خود بوده است که از کرامات و مُکاشفات و مناقب وی داستانها نقل می‌کنند.

حاج ملاقاسم خطّ نَسخ را خوب می‌نوشته و کتب علمی و درسی زیادی را به خط زیبای خود نگاشته است. طبع شعر نیز داشته و چند مَثْنی از جمله *تهذیب‌المنطق* و *تهذیب‌الکلام* علامه تفتازانی را به رشتهٔ نظم کشیده است. سال تولد و وفات وی معلوم نیست؛ فقط از روی تواریخی که در پایان چند کتابی که به خط خود نوشته، می‌توان به طور قطع او را از رجال اواسط تا نزدیک اواخر قرن سیزدهم دانست. از جمله در آخر نسخه‌ای از احادیث *صحیح بُخاری* ــ که به خط زیبای خود کتابت کرده و تعلیقاتی هم بر آن نوشته و متعلق به کتابخانهٔ شخصی آقای حاج سیدمحمد شیخ‌الاسلام سنندجی است ــ تاریخ اتمام را سال ۱۲۵۰ ه.ق، قید کرده است. همچنین یک نسخه *جمع‌الجوامع* را که به خط خود نوشته، با این عبارات به پایان رسانیده است: «و کُنْتُ فی اَیّامِ التَّسْویدِ عَلی قَدَمِ التَّغَرُّبِ راجیاً مِنْهُ تَعالی التَّقَرُّبَ اِلی عَمیمِ اَلْطافِهِ وَ الأَمانَ مِنْ سخطِهِ بأسْعافِهِ، وَ أنَاَ اَلمُتَلوِّثُ بِأَکْدارِ الامانی قاسِمُ الپایگلانی وَ صَلَّی‌الله تَعالی وَسَلَّمَ، عَلَی اَلفَخْرِ الاتَمّ، فی تاریخ ۱۲۴۶».

در پایان یکی دیگر از مکتوبات او ــ که رسالهٔ کوچکی است در علم صرف ــ چنین می‌خوانیم: «کَتَبَهُ القاسِمُ بِمِدادٍ لایَجْری وَقَلَمٍ لایَسْری سنة ۱۲۱۵ من‌الهجرة».

کتابت این رساله و نوع کاغذ و مرکب آن چنان می‌نمایاند که مولانا قاسم در آن تاریخ محصل بوده و شاید سنّش بین ۱۵ تا ۲۰ سال بوده است.

مولانا قاسم با استفاده از یک مسألهٔ اصولی «دارُ اَلحَرْبِ لَیْسَتْ بِدارِ ضمانٍ» ابیاتی سروده و در کنار همان مسأله در حاشیهٔ یکی از کتابهای اصول آن را به خط خود نوشته است، و اینک آن ابیات:

إذا مــا تَــجَلَّتْ بِــصُبحِ الجَــبینِ   وَلَــیْلِ العِــذارِ، مُــصاباً أرانــی
فَــقُلتُ: الضَــمانُ عَــلَیْکِ لِــماأَنْ   تُــحارِبَ اَرْواحَ اَهْــلِ الأمــانی
فَــقالَتْ: مُــحَیّای دارُالحُــروُبِ   وَمــادارُ حَــرْبٍ بِــدارِ ضَــمانِ

أرانی مُصاباً: خود را هَدَف آن دو (سپیدی پیشانی و سیاهی گیسو) ببینم و با آن دو تیر جانکاه کشته شوم.

مولانا قاسم اشعار فارسی و کُردی نیز داشته است که متأسفانه دسترسی به آن پیدا نکردم اما در دیوان چاپی مولوی معدومی، دو بیت از ملاقاسم نامی درج شده که مولوی نیز دو بیت در همان معنی به استقبال آن رفته است. به اغلب اِحتمال منظور از ملاقاسم همین ملاقاسم پایگلانی مورد بحث ماست.

دو بیت مولانا قاسم:

هەرگا من پیکیای پەیکانی لەیل وام   جەبیٚمەیلی لەیل وەطەن دوجەیل وام

چ بــاک بــەدی بــەدکارانــمەن؟ چ پـەروای تـانەی ئـەغیارانــمەن؟

مولوی در استقبال از آن گفته است:

مــن کــه دڵ دایــم نــەواوەیـلمەن غــەرق مــوتاڵای خــاڵ لەیـلمەن

چ بــاک تـانەی تـەوەن تـاومەن؟ شـەوق مـوتاڵای رووی کـتاومەن؟

تانه: طعنه؛ **تەوەن:** سنگ؛ **موتالا:** مطالعه، تماشا؛ **رووی:** صفحه.

جُنگ خطی، فضلای قرن سیزدهم.

مُلامحمد افندی خَەتێ رواندزی

خەتێ ــ که به غلط آن را خطّی با طای مشدّد می‌نویسند ــ قریه‌ای است تابع قضای رواندز جُزء ناحیهٔ شەقلاوی از توابع اربل. علامه مولانا محمد افندی از این آبادی برخاسته و از علمای متبحر و مدرّسین و مفتیان بنام بوده است که بیشتر سلسلهٔ اجازهٔ علمای دینی اخیر کردستان به او مُنتهی می‌شود. فُضلای زیادی از حوزهٔ درس این بزرگوار کسب فیض کرده و مُجاز شده‌اند؛ از قبیل: حجةالاسلام شیخ جسیم مردوخی و حاج ملااحمد نۆدشی (مشهور به حاج مامۆسا) و علامه عُمَر افندی خیلانی رواندزی و ملاعبدالله پیره‌باب و خاتمةالمحققین مولانا علی قزلجی تُرجانی.

خود این دانشمند مُجاز ملاعبدالرحمن روزبهانی(رۆژبەیانی) بوده است. ملامحمد خەتێ در روزگار میرمحمد سۆران مشهور به «میره‌گەوره» می‌زیسته و در سنهٔ ۱۲۴۴ هـ. ق، واسطهٔ صلح بین او و دولت عثمانی شده است. امروز سلالهٔ ملامحمد در رواندز و سایر شهرهای عراق به سر می‌برند و در میان آنان فُضلای زیادی وجود دارد.

کتاب *میران سۆران*، تألیف حُزنی مُکریانی.

ملافتح‌الله آمِدی

ملافتح‌الله‌بن شیخ عمر زکی‌بن محمد آمدی ماردینی، فاضلی از فقهای شافعیه و از مدرسین و مُفتیان آمِد که تا سال ۱۲۱۱ هـ. ق در آمد به سر برده و از آن تاریخ به مدینهٔ منوره مهاجرت کرده و تا پایان عمر همانجا می‌زیسته است.

از تألیفات او شرحی است بر *دلایل‌الخیرات*.

ملافتح‌الله اواسط قرن سیزدهم دار فانی را وداع گفته است.

هَدیّةالعارفین، ج ۱، ص ۸۱۵.

حَسرَت سَنندجی

محمدنقی، متخلص به «حَسرت» شاعری است از سنندج؛ که به گفتهٔ رَونق پدرش از طبقات پایین بوده، اما خود او به تحصیل پرداخته و کسب کمال کرده، ولی عمری را به درویشی و افتادگی به سر برده است.

حسرت به کشورهای زیادی سفر کرده و هنگام بازگشت از یکی از این مسافرتها در شهر تفلیس حدود سال ۱۲۵۰ هـ.ق درگذشته است. حدود ده هزار بیت شعر داشته که فقط اندکی برجای مانده و اینک تعدادی از آنها:

گر نه از بهر نثار رهِ یار است مرا — جان شیرین به کف از بهر چه کار است مرا
از جفا دوش نیامد به سر بالینم — امشب از روی وفا شمع مزار است مرا

※

از خستهدلِ عُشاق از خنجر مژگانت — آشفتگیِ جمعی از زُلفِ پریشانت
مگذار چو خار اغیار در دامنت آویزد — دامن بکش از دستش، دست من و دامانت
عالم همه روشن شد از شعشعهٔ رویت — خورشید مگر سر زد از چاک گریبانت

※

یار روز ما سیه چون شام هجران کرد و رفت — خاطر جمعی چو زلف خود پریشان کرد و رفت
آمد و گفتم به دردم بلکه درمانی کند — جسم زارم را تهی یکباره از جان کرد و رفت
گُلشنِ کویِ تو را با دیگران «حسرت» چو دید — عَندلیبآسا وداعِ آن گلستان کرد و رفت

※

گُلِ رویِ تو آن گُلدسته باشد — که دستِ قدرت او را بسته باشد
درستش زاهد آن باشد که توبه — در این فصل گُلم بشکسته باشد

※

ساقی قدحی بده که دلشاد شوم — از دست دل و غمِ دل آزاد شوم
خواهی غَمَم ار تمام بر باد دهی — چندان بدهم باده که بر باد شوم

※

دلبر ز بَرم چو با رقیبان گذرد — از چشم تَرَم هزار طوفان گذرد
آه از پس عُمری که گذشت از برِ من — آن عُمر گرانمایه بدین سان گذرد

※

فریاد ز چشمِ نیم مست دلبر — وز لعلِ لبِ بادهپرستِ دلبر
دستی به دلِ هر که نهادم میکرد — مانند دُرا ناله ز دستِ دلبر

※

نـدیدم جُـز غَـمَت کس مَـحرمِ دل　　از آن رو شـادمانم بـا غـمِ دل

*

بـه راهِ مـرغِ دلهـا، زلف و خـالت　　یکـی دام است و دیگـر دانـهٔ دل

*

نـمی‌دانـم مـنِ بـیچارهٔ دل　　دریـن شـهر از کـه جـویم چـارهٔ دل

*

بُـوی شـیر آیـدش از لعـل شکـربار هـنوز　　مـی‌مَکَد خـون دل عـاشق بـیمار هـنوز
یار طفل است و نـدانـد ره و رسـم یـاری　　یـار را فـرق نکـرده است ز اَغـیار هـنوز
ترسم آزرده شود خاطر نازک که تـوراست　　وَر نـه دارم گـله از دست تـو بسـیار هـنوز

*

جُز شور توأم در سر پُرشور نـمانده است　　انـدر نـظرم غـیر تـو مـنظور نـمانده است
از مستی آن چشم سیه‌مست تو کس نیست　　در میکدهٔ دهـر کـه مـخمور نـمانده است

*

ای نـام تـو ورد هـر زبـانی　　وَی از تـو بـه هـر زبـان بـیانی
بـی‌نام و نشـانی و ولیکـن　　هـر ذرّه دهـد ز تـو نشـانی
تـو مـردم دیـدهٔ یـقینی　　کـز دیـدهٔ مـردمان نـهانی

*

پـاداش دُعـاهای فـراوان پـیاپی　　ای سنگدل آخر ز چـه دشـنام نـدادی
کُشتی و رهـاندی دلم از مـحنتِ ایـام　　شـادم کـه مـرا بـر کـف ایـام نـدادی

*

یـارب ز کَـرَم مـرا تـو مُشکـل بگشـا　　ایـن قُـفل گـرانـم از درِ دل بگشـا
کامل کُنم از کمال بـخشایش خـویش　　چشـمم بـه رخِ حـضرت کـامل بگشـا

حدیقهٔ امان‌اللّهی، ص ۲۶۸.

اِبنُ‌الرَّسُول ـ ملامحمّد ساوجبلاغی

مـلامحمّد مشـهور بـه «ابـن‌الرَّسـول» فـرزند مـلارسول دوم و از سـلالهٔ مـلارسول ذکی[۱] افندی، به سال ۱۱۸۱ هـ.ق در قریه چُوارتا از قرای اُستان سلیمانیه عراق تـولد یـافته و تحصیلات خود را در مناطق مختلف کردستان ایران و عراق بـه پـایان رسـانیده، پس از آن در

۱. به صفحهٔ ۱۹۸ مراجعه شود.

مدرسهٔ سوُرساوجبلاغ مُکری (مهاباد فعلی) به تدریس پرداخته است. مدتی بعد به بغداد رفته و بنا به تقاضای داود پاشا والی، مدتی در آنجا هم به افاده و تعلیم مشغول بوده، اما سرانجام به ساوجبلاغ برگشته و تا آخر عمر (سال ۱۲۴۶هـ.ق)، وظیفهٔ علمی و دینی خود را ادامه داده است.

ابن‌الرّسول از علمای بزرگ و مشهور عصر خود بوده و شاگردان برجسته‌ای را تربیت کرده که یکی از آنها ملامحمد فَیض مشهور به «مُفتی زهاوی» است. همین مُفتی زهاوی دربارهٔ استاد خود چنین نوشته است:

«اِنَّ‌العلوُمَ الرِّیاضِیَةَ کانَتْ کُرَةً بِیَدِ اُستاذِنا ابْنِ الرَّسُولِ یُقَلِّبُها کَیْفَ یَشاءُ».

از این دانشمند ریاضی تألیفات ارزنده‌ای بجا مانده است؛ از قبیل: حواشی بر شرح چغمینی، حواشی بر بیرجندی، حواشی بر *خلاصةالحساب*، حواشی بر *اَشکال‌التأسیس* در هندسه، رساله‌ای در جبر و مقابله، حواشی بر عبدالحکیم خیالی در منطق، حاشیه بر خیالی در کلام که قسمتی از آنها در اسلامبول به چاپ رسیده است.

مَزار ابن‌الرّسول در مهاباد واقع است.

تاریخ سلیمانیّه، ص ۲۸۱. *مفتی زهاوی*، ۱۳۷۳هـ ص ۱۴. *مشاهیرالکرد*، امین زکی‌بیگ، ج ۲، ص ۱۵۳.

مَفْتُون بانَه‌ای

ملاعبدالعزیز فرزند ملامحمدباقر متولد شهرستان بانه، از شهرهای کردستان ایران و متخلص به «مَفتون» شاعری بوده است به زیور علم و دانش آراسته و از مفاسد اخلاقی پیراسته، به فنون علم آشنا و در شیوهٔ سخنوری توانا. دیوانی در حدود سه‌هزار بیت داشته که بیشتر اشعار آن غزل بوده است.

مفتون به سال ۱۲۴۷ هـ.ق به مرض طاعون دچار شده و چشم از جهان فرو بسته است.

اینک اشعاری از او:

بوسهٔ لعلِ لَبَت با ناز و استغنا خوش است — دست در زلفِ درازت در شب یلدا خوش است
بهر تفریحِ دماغ خاطرِ مجنون ما — گاه کویِ لیلی و گه دامنِ صحرا خوش است
از غرورِ حُسن گرچه گُل ندارد آگهی — عندلیبان چمن را آه و واویلا خوش است
اِعتدالِ سرو را چندان نباشد اِعتبار — دست در آغوش آن سرو سهی‌بالا خوش است
صحبت روشن‌ضمیران جان همی بخشد از آن
بر دل «مفتون» شیدا صحبتِ مینا خوش است

*

تا به کی سوزم من غمدیده در هجرانِ تو | روز محشر جان من، دست من و دامان تو
خاک و باد و آب و آتش جمله مخلوق تو اَند | هَر یکی زایشان به نوعی واله و حیران تو

*

با رقیبت سر لُطف است و به من اِنکار است | من نگویم تو بگو جان عزیز این کار است؟
قصهٔ عشق من و غایت بی‌مهری تو | داستانی است که در چارسُوِ بازار است

مجمع‌الفُصحا، ص ۴۱۱.

حاج‌مُلا عبدالله جَلی کویی

حاج‌ملا عبدالله فرزند حاج ملاعبدالرحمن جَلی‌کوّیی[1]، از دانشمندان و مدرسین عارف و وارسته از اهل کوّی است، تحصیلاتش را نزد پدر خاتمه داده و در سنهٔ ۱۲۱۷ ه.ق پس از وفات پدرش، در مدرسهٔ عبدالرحمن پاشابابان در کوّی به تدریس پرداخته و به سال ۱۲۳۲ ه.ق به خدمت مُرشد بزرگوار مولانا خالد نقشبندی رسیده و پس از اخذ طریقه و ششماه سیر و سلوک مجاز گشته و به کوی مراجعت کرده و ضمن ادامهٔ کار تعلیم و تدریس، به امر مولانا گاه و بیگاه به تعلیم طریقهٔ نقشبندیه نیز می‌پرداخته است.

ملاعبدالله از علمای اَعلام و عرفای بنام عصر خود بوده و آن طور که نوشته‌اند مقام ولایت را نیز اِحراز کرده است. تألیفاتی هم داشته، از جمله: منظومه‌ای در سیرت پیامبر اکرم صَلّی‌الله عَلَیْه وَسَلَّم به نام *وَسیلَةُالوُصوُل اِلی ساحَةِ عِنایَةِالرَّسُول* و تعلیقاتی بر قَسطلانی شرح *صحیح بُخاری* و حاشیه بر *اِنسان‌العُیُون* و حاشیه بر *جامع‌الاصول* ابن اَثیر و رساله‌ای در بیان بُطلان ثواب صدقهٔ کسی که بر ذمّهٔ او دیونی در حدود ثروتش باشد.

سال وفات ملاعبدالله ۱۲۴۶ یا ۱۲۴۷ ه.ق بوده است.

هامش بُغیةالواجد، ص ۱۲۶. *یادی مه‌ردان*، ص ۹۳.
هَدیّةالعارفین، ج ۱، ص ۴۸۹.

سَعْدُالله افندی سوّرانی دیاربکری

سَعدالله‌بن سعیدبن اسمعیل ماویلی سورانی، دانشمندی از کُردهای دیاربکر است که پس از خاتمهٔ تحصیل مدتی در استانبول عُهده‌دار پاره‌ای مشاغل بوده و پس از آن به مصر رفته و در قاهره ریاست دایرهٔ مُصَحّحین چاپخانهٔ بولاق به وی واگذار شده است. از تألیفات

---

۱. برای آگاهی از شرح حال ملاعبدالرحمن جلی‌کوّیی به صفحهٔ ۲۸۵ مراجعه شود.

او: *الرّسالةُالفَتحیّةُ المحمودیّة فی بَیانِ المراتبِ الجَلیلةِ العَلّیة* و *رسالةٌ فی اثباتِ الواجب.*

سعدالله افندی در قاهره به سال ۱۲۴۷ هـ.ق درگذشته است.

هَدیّةالعارفین، ج ۱، ص ۳۸۶.

پَرتو سَنندجی

محمدکاظم فرزند محمد، متخلص به «پَرتو» شاعری است از سنندج، در ابتدای جوانی به تَبَعیّت از پدر، در خدمت ولات اردلان درآمده، اما بعدها مورد بی‌مهری قرار گرفته و مَعزول و خانه‌نشین شده است. بعد از آن چون از هنر نقاشی بهره‌ای داشته، کارگاه کوچکی ترتیب داده و از ثمرهٔ هنر خود ارتزاق کرده است؛ ضمناً اوقات بیکاری را به عبادت و طاعت به سر برده و در گوشهٔ اِنزوا به راز و نیاز با خدای بی‌اَنباز مشغول بوده است.

آقا کاظم شاعر خوبی نیز بوده و گذشته از دو مثنوی، یکی دربارهٔ زندگی عارف مشهور ابراهیم ادهم و دیگری داستان یوسف و زلیخا، دیوان غزلیاتی نیز داشته که به جُز اندکی، از آنها اَثری باقی نمانده است. این اَبیات از آن اندک است:

گمان مَبَر که به یکرنگیم رسد تغییر — اگر کنند به صد ظَرفم امتحان چون آب
هر آن دِلی که رضا شُد به قسمت ازَلی — کَی از بلندی و پستی کند فغان چون آب
نشد ز باغ وصال تو حاصلم ثمری — اگر چه اشک من از هجر شد روان چون آب

*

هوای مهر رُخت از دلم چنان رفته — که آب و رنگ ز رویت ز حسنت آن رفته
چه آبیاری باغی کنم ز دیده؟ کَز آن — بهار رفته، ثَمَر رفته، باغبان رفته
به باغ بی‌ثَمَری جُز رقیب زاغ‌صفت — که از برای تماشا پس از خزان رفته؟
ترا به کشور خوبی نمانده دعوایی — سپر فکنده رخت، تیرت از کمان رفته
نسیم چیست تو برگردباد در بگشای — چو نرگس و گُلَت از صحن بوستان رفته

مکن ملامت «پرتو» که رفت از کُویت
خُسوف کرده مَهَت، پَرتَوش از آن رفته

*

ز من آن آتشین روُ می‌گُریزد — سپندِ غم مَنَم، او می‌گریزد
چُنان از من گریزان است آن شوخ — که از اِعجاز، جادو می‌گریزد
پَری زانسان گریزان نیست زانسان — که از مَن آن پریرو می‌گریزد

نـــهاده آشـــیان، عشـــقم بـه شـاخی　کـــه بـــاز آنـــجا ز تَـــیهو مـــی‌گریزد
اگـــر دانـــه دهـــندش جـای در سـنگ　کُـــجا شـــیرین ز مُشْکُـــو مـــی‌گریزد؟
چـــنان شـــد شـــعله‌ور «پـــرتو» از آن رو
کـــه از گـــرمیش هـــندو مـــی‌گُریزد

*

ای مُـــصَوّر! نـــقش اَبـــرویش مَکَش　بشـــنو از مـــن تـــیغ بـر رویش مَکَش
بـــی مَـــضَرّت دست کَش از سـاعدش　چـــون نـــداری زور، بـــازویش مَکَش
مـــحوپرداز جـــفا زان دل مکـــن　آب و رنگ از ســـینه بـــر رویش مَکَش

*

دست قدرت چون برات حُسن خوبان می‌نوشت　این نُقَط بر صفحه از کلکِ دبیر افتاده است
گفتم این خال سیه در زیر ابروی تو چیست؟　گـفت زیـر تـیغ ایـن هـندودلیر افـتاده است
صید شیرانِ ژیان آهـو است، چشـم یـار مـن　بـهر تسـخیر غـزالان شـیرگیر افـتاده است
ساعدش بر سینه عُریان دید دل، آهسته گفت　ماهی سیمین نگر در حوض شیر افتاده است
هرگزم در کشـور تـن، دل دَمـی بـی‌غم نـبود　چون کنم این میزبان، مهمان‌پذیر افتاده است
از خـــدنگ غـــمزهٔ جـانان دلِ صـدپاره‌ام
بِسْـمِلی مـانَد کـه در آمـاج تـیر افـتاده است

*

به سنگ کوهکن از بس که نقش جانان کَـنْد　تَسَـــلّیِ دلِ زارش نَشُـد، دل از جـان کَـنْد
هـزار رَخـنه بـه دل کـرد کـوه را، ز یکـی　نـــدید کـام دل از کـوه، بـیستون زان کَـند
چـــنان درخت وفـا سـر نـزد زآب و گـلَم　که دست و تیشهٔ جورش ز ریشه بـتوان کَـند

*

لَب چشـمهٔ حـیات و رُخَت کـانِ آتش است　خَـــطَّت بـــنفشه‌زارِ گـــلستان آتش است
در کـلک حُسـن ابـرو طـاقت بـه دلبـری　طُـــغراکَشِ صَـــحیفهٔ دیـــوان آتش است
هندوی چشم من بـه سـرشک است آب بـاز　تـــا خـال هـندو تـو نگـهبان آتش است
پـــیوسته از شـــرار تَـفِ هـجر تـو مَـرا　دل عُـود و سینه مَجْمَره‌گردان آتش است
تـا جـان نسوزیَمْ، نـدهی گـرد مـن بـه بـاد　بـاور نـمی‌کُنی کـه بـه فـرمان آتش است
رُخـصت گـرفت نـالهٔ «پـرتو» ز جَـور یـار
یـاران حَـذَر کـنید کـه طُـوفان آتش است

مشکو: به ضم میم و کاف به معنی بتخانه و کنایه از خلوتخانه شاهان، بخصوص خسروپرویز؛ **بِسمل:** کنایه از

حیوانی است که ذبح یا شکار می‌کنند چه در موقع ذبح بر حَسَب دستور شرع بَسْمَله می‌کنند، یعنی بسم‌الله... تلفظ می‌نمایند.

حدیقهٔ *امان‌اللّهی*، ص ۱۳۹.

مُشْتاق اَفندی بدلیسی

مصطفی افندی مُتَخلّص به «مُشتاق» از علما و زُهّاد و مَشایخ طریقت، از اکراد شهر بدلیس بوده است که در اواسط عُمر به استانبول مُهاجرت کرده و به سال ۱۲۴۷ هـ.ق در آنجا به شهادت رسیده است. مشتاق افندی شاعر خوبی بوده و دیوان اشعاری از عربی و ترکی داشته است. دیگر از آثار او منظومه‌ای است به فارسی به نام *بهارنامه*.

هَدیّة‌العارفین، ج ۲، ص ۴۵۶. *ذیل کشف‌الظّنون*، ج ۱، ص ۱.

شَیخ مَحمود کاشتری

شیخ محمود فرزند شیخ معین‌الدّین‌بن شیخ مجدالدّین، از خاندان علم و مشیخت کاشتر، از دهات بیلوار کردستان بوده که در سنهٔ ۱۱۷۳ هـ.ق تولد یافته و در سنهٔ ۱۲۴۸ هـ.ق در کاشتر وفات یافته است.

شیخ محمود گذشته از مقام علمی، مَشرب تصوف داشته و بسیار پارسا و مُتّقی بوده است. این ابیات را برادر بزرگوارش شیخ عبدالغفور[1] ملقب به شیخ‌الشیوخ و مُتخلّص به «مُذنِب» در واقعهٔ وفات او سروده است:

خُجسته بندهٔ درگاه معبود   نکوخُو، پاک‌طینت شیخ محمود
که بود از مَجمع زُهّاد محسوب   چُنان کَز اهل دانش بود معدود
ز دنیای دَنی بار سفر بست   به دارِ آخرت کاشانه بگشود
به شعبان‌المعظّم عصر شنبه   حیات دنیوی را گفت بدرود
فراق آن برادر ناگهانی   بسی غم بر دل «مُذنب» بیفزود
خِرد گفتا: به تاریخ وفاتش
«جِنانش گَشت جا از جای محمود»[2]

تاریخچهٔ خاندان مردوخ.

---

۱. به صفحهٔ ۴۰۷ مراجعه شود.
۲. برابر است با سال ۱۲۴۸ هـ.ق.

نَظیف اَمِدی

سلیمان‌بن ابراهیم‌بن سلیمان دیاربکری متخلّص به «نظیف» از اشراف و محترمین و فضلای دیاربکر است که در ۱۲۰۲ هـ.ق تولد یافته و در سنهٔ ۱۲۴۹ هـ.ق درگذشته و از او دیوان اشعاری به جا مانده است. نظیف آمِدی پدر سعیدپاشا مورّخ آمِدی است که در بخش دوم این کتاب از او سخن خواهیم گفت.

هَدیّة‌العارفین، ج ۱، ص ۴۰۷.

ملاعبدالله رَش سُلیمانیّه‌ای

ملاعبدالله از مدرسین و فُضلای متبحّر شهر سلیمانیّه بوده که در اواسط قرن سیزدهم حیات داشته و مردی محقق و اهل مطالعه و صاحب تألیفاتی بوده است.

ملاعبدالله مردی سیاه‌چرده بوده و به همین جهت او را رَش به معنی سیاه خوانده‌اند و او غیر از ملاعبدالله رَشک بدلیسی است که در قرن یازدهم از او سخن گفته‌ایم.

تاریخ سلیمانیّه، ص ۲۷۱.

ملا ابراهیم بیارێ

ملاابراهیم از علما و مدرّسین بزرگ اواخر قرن دوازدهم تا قرن سیزدهم است که در آبادیِ بیاری از قُرای کردستان عراق اقامت داشته و عمری را صرف مطالعه و تدریس و تحقیق کرده است و کسانی چون مولانا خالد نقشبندی شهرزوری از حوزهٔ تدریس وی بهره گرفته‌اند.

وفات ملاابراهیم پس از یک عمر طولانی به سال ۱۲۵۰ هـ.ق اتفاق افتاده است.

یادی مه‌ردان، ص ۱۷.

ملانوشا گُلباغی زنگنه‌ای

ملانوشا از اهالی آبادی گُلباغ از عشیرهٔ زنگنه است؛ که شاعر شوریده‌حالی بوده و تا اواسط قرن سیزدهم حیات داشته است. از آثار او قطعه شعری است به نامِ دارجه‌نگه‌ل، که در آن گفتگوی خود را با یک درخت کُهنسال جنگلی بیان کرده است:

هامسه‌ران وه‌ختێ، هامسه‌ران وه‌ختێ   جه ڕۆان ڕۆیێ، جه‌وه‌ختان وه‌ختێ
چوون قه‌یس پۆشابیم جه‌که‌وڵ‌پۆس ره‌ختێ   ڕاگه‌م که‌فت وه‌پای عالی‌دره‌ختێ

سەرجە کەشکەڵان فەڵەک بەردە بی — پا مەحکەم جەقەعر زەمین کەردە بی
تەخت بی سەرشاخەی بەوێنای سەریر — پەری نیشینگای ئەمیر و وەزیر
هەروەخت سەبر مەکەرد طەیری جە طەیران — مەنیشت جەشاخەش پەی عەزم سەیران
ئامامو تەکدام مەن وەدارەوە — وە و دار مەنەی ڕۆزگارەوە
سینەی پەرفەراخ هەوای موعتەدڵ — درەختان جەبیم بوڵەندیش خەجڵ
جە ڕوی سینەش دیم زام تیر گازبی — نیشانەی کامین خەدەنگ نازبی
پەرسام هەی درەخت بەرز بەهرەمەن — کەس نەزان تاریخ سەنەی ساڵ چەن
ئەی زامەچێشەن نە دەروونتەن — کامسەرهەنگ داخوازدینی خوونتەن؟
عومرت چەن ساڵەن چەن پشت ویەردەن — کێ توش دەس نێزای دیارە کەردەن
هەوای فەرەح‌بەخش عەجیب پایەتەن — جای میرو بیگلەر جەسای سایەتەن
دیم دەنگێ ئاما جەتوی دارەوە — جەو دارمەنەی ڕۆزگارەوە
نەمام بیم جە دەور کەیوومەرث کەی — ڕۆژ لەرۆژ ئامام کەفتم وەی بەوەی

*

بەڵێ چوونکە تو مەیلت ئەحواڵەن — ئارەزووت حیساب ویەردەی ساڵەن
چەن تیپ، چەن سپای شاهانم دیەن — چەن بیگلەربەگی بەیانم دیەن
چەن بەگ، چەن بیگلەر، چەن میرم دیەن — چەن شیخ، چەن مەلا، چەن پیرم دیەن
سەیر سەر و تاج پەرویزم کەردەن — تەماشای شیرین، شەودیزم کەردەن
فەریدوون لەبیخ بنیادم دیەن — ئالاکەی کاوەی حەددادم دیەن
شاە ئەفراسیاو غەضەب خوم دیەن — پیران و هومان جەنگ‌جوم دیەن

مجلهٔ دەنگ گیتی تازە، س ۳، ش ۵، ص ۸۴.

شیخ محمد اسکندری

شیخ محمد فرزند حاج شیخ اسمعیل هزارمیردی[۱] برزنجه‌ای، پارسامردی بوده است بزرگ‌منش، مهماندوست و مورد اِعتماد و اعتقاد طبقات مردم. پس از وفات پدرش قریهٔ ژنین را ترک می‌کند و در محلی که اکنون به مزرعهٔ اسکندر معروف است در مغرب قریهٔ کاشتر از قرای بیلوار، برای خود و کسانش چند خانه‌ای را بنا می‌نهد و ضمن ارشاد طریقه و ترویج دین، زندگی درویشانهٔ خود را ادامه می‌دهد. بعد از مدتی امان‌الله‌خان، والی بزرگ اردلان، نظر به ارادت و

۱. رجوع شود به صفحهٔ ۲۸۱.

علاقه‌ای که به او داشته، دهکدهٔ لوّن را ــ که در چهارفرسخی جنوب شرقی همان مزرعه است ــ خریداری کرده، قباله‌اش را به رسم هدیه، به شیخ محمد می‌بخشد تا باکسان خود بدانجا کوچ کرده و زندگی مناسبی داشته باشند. لون در آن موقع دهکده‌ای مُحقّر و ویرانه‌ای بوده است که شیخ محمد پس از رفتن به آنجا با برادرانش در تعمیر آن می‌کوشند و به آن خرابه سروسامان می‌بخشند. اکنون دهکدهٔ لوّن ــ که به نام لون سادات معروف است ــ آبادی بزرگی است و ساکنین آن بیشتر سادات[1] و از سلالهٔ حاج‌شیخ اسمعیل ژنیّنی و شاخه‌ای از ذَراری سادات برزنجه‌اند. شیخ محمد در اواسط قرن سیزدهم وفات یافته و مقبرهٔ وی در لون زیارتگاه مردم آن سامان است.

تاریخ سلسلهٔ سادات لوّن.

شیخ عَبدالله دیوانه

وی انسانی شاعرپیشه، درویش‌مَنش، اهل ذکر و فکر و از مریدان مولانا خالد نقشبندی بوده است. هنگامی که مولانا به شام مُهاجرت کرده، شیخ عبدالله بسیار آرزومند بوده است که او را همراه خود ببرد؛ اما مولانا موافقت نمی‌کند و این موضوع بر وی بسیار گران آمده، این دو بیت را از شدت تأثر سروده است:

داد مــن جــه‌ده‌س گــردنای گــه‌ردوون   خواجه وست وه‌شام، غـولام وست وه‌تـوون
سککــه‌م سـفید کـه‌رد جـه‌داخ «خـالید»   نــه‌نیشتم جــه‌سای بــه‌یداخ «خــالید»

شیخ عبدالله تا اواسط قرن سیزدهم در حال حیات بوده است.

روزنامهٔ *کردستان* چاپ تهران.

پرتوبیگ هکاری

پرتوبیگ از مردم هکاری، انسانی فاضل و شاعری هنرمند بوده که به زبان کردی کرمانجی شعر می‌گفته و در تاریخ ۱۲۲۱ هـ.ق در حال حیات بوده است.

خلاصة‌الکرد و الکردستان، ص ۳۵۶، به نقل از *دائرةالمعارف اسلامی*.

---

۱. سلسله نسب سادات لون:

شیخ محمد اسکندری‌بن حاج شیخ اسمعیل هزارمیّردی‌بن شیخ اسمعیل‌بن شیخ مصطفی‌بن شیخ محمدبن شیخ احمدبن سیدداودبن سیدکاک احمد سوّر بـن سـیدحسن‌بن سـیدرسول‌بن سـیدقلندر بـن سـیدبایزید بـن سیدعبدالکریم‌بن شیخ عیسی برزنجی‌بن سیدبابا علی هـمدانـی‌بن شـیخ یـوسف‌بن شـیخ مـنصور بـن شـیخ عبدالعزیز بن اسمعیل مُحَدِث قُطب بن امام موسی کاظم رضوانُ‌الله علیهم اجمعین.

شیخ احمد خَطیب اَربلی

شیخ احمد خطیب از اهالی اربل، و از خُلَفای اَوَلیهٔ مولانا خالد نقشبندی است که مولانا قبل از رفتن به شام، او را مأمور ارشاد در دمشق کرد.

شیخ احمد انسانی عالم، عارف، خطیب و شاعر و مرشدی به تمام معنی، دارای کرامات و مناقب ارجمندی بوده است. در دمشق به ارشاد پرداخت و در اندک مدتی چنان شور و هیجانی در میان مردم به وجود آورد که بی‌تابانه از او خواستند، مولانا را به شام دعوت کند، تا از نزدیک او را ببینند و از برکتِ اَنفاسش مُستفید شوند.

شیخ احمد، جَدّ مادری شیخ یَس‌بن ابراهیم سنهوتی، مؤلف کتاب *الاَنوار القُدْسیه* است. از تألیفات او: *نورالهُدی*، *آدابُ‌الشّیخ وَ المُرید*.

وفات شیخ احمد خطیب به سال ۱۲۵۰ هـ.ق اتفاق افتاده است.

بُغیةُالواجِد، ص ۲۶۶. *یادی مه‌ردان*، ص ۹۴ و ۹۵. *الانوارالقُدسیّه*، ص ۲۴۲ و ۲۶۱.

شاکی سَنندجی

مُلا اسمعیل مُتخَلّص به شاکی، از علما و دانشمندان سنندج است که در علوم هَیأت و نُجُوم استاد عصر خود بوده و در سایر علوم نیز اطلاعات کافی داشته و گاهی هم به سرودن شعر می‌پرداخته و تا اواسط قرن سیزدهم می‌زیسته است.

از اشعار اوست:

بسی شرمنده گردد از بهشت و از قُصور خویش | اگر رِضوانِ جَنّت یک زمان بیند سر کُویش
ز وضع و گردش اَفلاک «شاکی» شاکیم؛ زیرا | که هم سنگند لعل و سنگ خاره در ترازویش

*

از جفای دلبر و جور رَقیب و سیر چرخ | خاک بر سَر، داغ بر دل، آتش افشانم چو شمع

*

«لَغز»

لعبتی دیدم اندرایـن کُهسار | بُوَدَش نام چار اندر چار
چار حرف است نام او، چو از او | چار اگر بفگنی بماند چار
جُمله عالم به سوی او مایل | لیک میلی به چار هم ناچار
چارمیخش کشیده‌اند به خاک | سر کشیده به چارمین دَوّار

هـمچو قُـطبِ فَـلَک بُـوَد سـاکـن | هـمچو مـاهِ سَـما بُـوَد سَـیّار
حدیقهٔ *امان‌اللّهی*، ص ۳۸۴.

عَلاّمه ابُوبکر اَفَندی اوّل اَربلی

عالم و فَقیه مشهور اَبُوبکر اَفندی اربلی، سرسلسلهٔ خانوادهٔ علم و فضل اَفندیان اربل، اِنسان بزرگوار و بابرکتی بوده که بسیاری از عُلمای متأخّر اکراد نزد وی و فرزندان وی کسب دانش و اخذ اجازه کرده‌اند.

اقامتگاه ابوبکر افندی، شهر اربل و محل تدریسش جامع قَلعهٔ اربل بوده و تا حدود سنهٔ ۱۲۵۰ ه.ق حیات داشته است.

علماؤنا فی خدمة‌العلم والدّین.

مُلا عیسی جَوانرودی

ملاعیسی از اهل جوانرود، فاضلی باذوق و شاعری خوش‌قریحه بوده و در اواسط قرن سیزدهم درگذشته است. ملاعبدالرّحیم مولوی معدومی ـ شاعر معروف کُرد ـ نزد وی مدتی تلمّذ کرده و بعدها هم با او مراوده و مشاعره داشته است. اشعار ذیل از ملاعیسی است که به مولوی نوشته و از او تقاضا کرده دربارهٔ کیفیت خانوادگی و اخلاقی زنی که می‌خواسته است از او خواستگاری به عمل آورد، تحقیق کند و نتیجه را به وی گزارش دهد:

رۆڵه بـزانـه، رۆڵه بـزانـه | ئـەحواڵ یـارۆ پـەرێم بـزانـه
هـەم جـەخۆیشـانش، هـەم جـەبیگانه | پـرسه بـزانـه، ئـەو جـەکـامانه
خاصیش، خەرابـیش، ئـەطوارش، کـالاش | پـەستی قـامەتش، بـوڵەندی بـالاش
ئـەحواڵش تـەحقیق پـەرێم بکـیانه | مـەکـەره دورۆ، مـاوەر ویـانه
خاص جەلات خاص‌بۆ، خەراب خەراب بۆ | تـاواتـەت مـەقبوول اُولُـوآلالْباب بـۆ
بـاکـەس نـەزانـۆ بـەگـوفتگومان | نـەشۆ بـە عـەبەث گشت ئـابرومان
هـەر کـەس عـاقڵەن ئـیشارەش وەسـەن | چـەنی جـاهیلان واتـەی عـەبەثن

ئەگەر عاقڵی نایەت ببینه
اَلطّـیّباتُ لـلطّیّبین

مولوی در جواب گفته است:

چوون بەنده بەوبەند ئـیخلاصی بـەندەن | هـەرپاسه بـەندەن تـا حـەیات مـەندەن
تـەمامی مـەطلەب ئـەشعارم وانـان | خـاصی و خـەرابـی یـارۆیچم زانـان

عەفیفەن، بێ عەیب، خالیەن جەشەین ئوجاغزادەی خاص نەجیب طەرەفەین
ئادابش ظەریف، خولقش چوون حوورەن بالاش میانەی خَیرُالامُورەن
بلێ واتەی من پووچ و عەبەثن گردین دورۆبۆسپیدیش وەسەن
وَالحاصِل واتەم بیدورۆ راسەن
یارۆ پەی یارو پەی یاری خاصەن

دیوان خطی مولوی معدومی.

سیّداَحمد کُردستانی

مُشارالیه فاضلی بوده است از مردم کردستان عراق که از آغاز جوانی، مسلک درویشی را برگزید و اغلب در گوشهٔ اِنزوا به طاعت و عبادت سرگرم بود؛ تا آنکه به خدمت مولانا خالد نقشبندی رسید و تمسک کرد و پس از مدتی به سیر و سیاحت پرداخت. سرانجام به دهلی رفت و در جهان‌آباد دهلی مدتی در خانقاه شاه‌عبدالله دهلوی زاویه‌نشین شد و پس از رسیدن به مرحلهٔ کمال، خرقهٔ خلافت پوشید و به وطن خود بازگشت؛ اما تا آخر عمر همچنان در کُنج خموشی و تنهایی به راز و نیاز با خدای خود مشغول بود و در حدود سال ۱۲۵۰ ه.ق درگذشت.

مناقب احمدیه، ص ۷۳، سنندج. *الانوارالقدسیّه*، ص ۲۲۳.

غُلام‌رضاخان ارکوازی

غلام‌رضاخان ارکوازی، مُشاور حَسَن‌خان[1] والی پشتکوه لُرستان و مورد احترام و توجه او بود، اما در آخر به علت وقایعی، والی بر او خشم گرفت و به زنجیرش کشید. غلام‌رضاخان شاعر بوده و دیوان شعری هم داشته، اما امروز فقط اشعار پراکنده‌ای از او در دست مردم لُرستان است.

در مدت زندانی ــ آن چنان که می‌گویند ــ اشعار زیادی گفته است؛ از جمله مناجاتی شامل هفت بند که آغاز آن با این جمله شروع می‌شود: «مُشکل‌گشایی، مشکل‌گشایی» و این چند بیت از آن است:

بینای لامەکان، بینای لامەکان قادر قودرەت بینای لامەکان
ئیلتجام بەتۆن یا ذات سوبحان نەجاتم بدەر لەی بەند زندان
پەنام هەرتۆیی یەکتای بێهەمتا
وەی بەند زندان من ببووم رەها

---

۱. حسن‌خان در سنهٔ ۱۲۱۶ والی پشتکوه بوده است.

غلامرضاخان تا اواسط قرن ۱۳ حیات داشته است.

جغرافیای تاریخی و تاریخ لُرستان، علی‌محمد ساکی، خرم‌آباد، ۱۳۴۳ ش، ص ۶۷

شیخ حسن سنندجی

شیخ حسن بن شیخ عبدالمؤمن دوم مردوخی سنندجی، فاضلی آگاه در علوم هیأت و نُجُوم و ریاضی و استاد در خطوط نَسخ و نستعلیق و ثلث بوده است. کتیبه‌های مسجد و مدرسهٔ دارالاحسان و دارالحکومهٔ وقت (باشگاه فعلی) سنندج، خط اوست. در فنون نقاشی و حکاکی و ساختن اُسطرلاب نیز مهارت فراوانی داشته و در اواسط قرن سیزدهم درگذشته است.

تاریخ مردوخ

حاج مُحمد صِدّیق سنندجی

او نخستین کسی است که پس از مراجعت مولانا خالد از سفر هندوستان و اقامت چند روزهاش در سنندج، دست ارادت و تمسک به او داده و طریقهٔ نقشبندیه را اخذ کرده است. حاج محمد قبلاً نیز انسانی متّقی و پرهیزکار و امین و درستکار بوده و استعداد خاصی برای نقش‌پذیری طریقه و سیر و سلوک داشته است. در مدت ملازمت مولانا هم دقیقه‌ای از ذکر و فکر و انجام آداب مرسوم طریقه غفلت نورزیده و در اندک مدتی شایستگی اخذ اجازه پیدا کرده است.

اسلاف حاج‌محمد اهل بُخارا بوده‌اند. اعلی جدّ وی از بخارا به سنندج آمده و در این شهر تشکیل خانه و خانواده داده است. بعدها افراد این خانواده شُهرت آیةُالنّبی پیدا کرده‌اند.

حاج محمد صدّیق به سال ۱۲۵۱ هـ. ق در سنندج وفات یافته است.

گلشن معرفت خطّی

شیخ عبدالقادر شمذینی

عارفی والامقام از سادات خاندان شمذینان[۱] که در تاریخ ۱۲۲۹ هـ. ق، هنگامی که مولانا خالد ذی‌الجناحین در بغداد اقامت داشته، به خدمت او رسیده و پس از کسب طریقهٔ نقشبندیه و سیر و سلوک و مُجاهدت، به پایهٔ ارشاد رسیده و مولانا او را اجازهٔ خلافت و ارشاد داده است. آن گاه به کردستان بازگشته و در همکاری به ارشاد و تعلیم طریقه پرداخته است.

---

۱. برای آگاهی بیشتر از خاندان شمذینی به بخش دوم این کتاب مراجعه شود.

شیخ عبدالقادر گذشته از مقام مشیخت در علوم معقول و منقول نیز اطلاعات کافی داشته است.

یادی مه‌ردان، ص ۹۸. *النوارالقدسیّه*، ص ۲۶۰.

شیخ عبدالله خرپانی

شیخ عبدالله خرپانی فرزند سیداسمعیل فرزند سیدمحمد مشهور به «شیخ محمد کوّسه» از سادات قَرَه‌داغ سلیمانیّهٔ عراق و از مدرّسین و دانشمندان عالی‌قدر قرن سیزدهم است که زمانی در خرپانی و مدتی در حلّبجه تدریس می‌کرده و یکی از طلاّب معروف وی مولاناخالد نقشبندی (۱۱۹۲-۱۲۴۲ هـ.ق) بوده، که چند صباحی نزد وی تلمّذ کرده است. دانشمند پژوهشگر کُرد شیخ محمد خالّ سلیمانیّه‌ای در پانوشت صفحهٔ ۱۰ کتاب *مُفتی زهاوی*، تولد شیخ عبدالله را سال ۱۱۹۰ هـ.ق و درگذشتش را ۱۲۱۵ هـ.ق، ذکر کرده و مُفتی زهاوی (۱۲۰۸-۱۳۰۸ هـ.ق) را یکی از شاگردان او به حساب آورده است؛ اما با توجه به دلایل ذیل علی‌الظاهر هیچ‌کدام از این دو تاریخ صحیح نیست: اولاً در صورت صحت، باید شیخ عبدالله فقط ۲۵ سال زندگی کرده باشد و حال اینکه او از مشاهیر علما و مدرّسین است که بزرگان زیادی از حوزهٔ درس او استفاده کرده و مجاز شده‌اند و عادتاً می‌باید سن او بیشتر از اینها باشد؛ همچنان که مشهور است که او چندان زندگی کرده که سه نسل (جد، پدر، نوه) متعاقباً نزد او تحصیل کرده و مُجاز شده‌اند. ثانیاً در تاریخ ۱۲۱۵ (سال فوت شیخ عبدالله بنا به نوشتهٔ شیخ محمد خال)، مفتی زهاوی کودک هفت ساله‌ای بوده و امکان ندارد که توانسته باشد از محضر ملاعبدالله استفاده کرده باشد. ثالثاً مولانا خالد هم که شاگرد او بوده متولد سال ۱۱۹۲ هـ.ق است و از تاریخی که شیخ محمد خال برای تولد ملاعبدالله ذکر کرده فقط دو سال کوچکتر بوده و تقریباً با این حساب باید آنان دو یار همکلاسی بوده باشند نه استاد و شاگرد. علی‌الظاهر ارقام سال وفات ملاعبدالله جابه‌جا شده و صحیح آن ۱۲۵۱ هـ.ق و سال تولدش نیز حدود ۱۱۷۰ بوده است که در این صورت هم تلمّذ مولانا و هم مفتی زهاوی در نزد وی امکان دارد.[1]

یادی مه‌ردان، ص ۱۲. *مُفتی زَهاوی*، بغداد: ۱۳۷۳ هـ.ق، ص ۱۰.

میرزاشفیع جامه‌ریزی

میرزاشفیع از قبیلهٔ دلوُ و از اهالی آبادی جامه‌ریز اطراف شهر کرکوک عراق است که در اواسط

۱. در کتاب *علماؤنا فی خدمة‌العلم‌والدّین* ــ که اخیراً در بغداد به چاپ رسیده ــ تولد و درگذشت ملاعبدالله خرپانی به ترتیب ۱۱۵۹ و ۱۲۵۴ ذکر شده است.

قرن سیزدهم می‌زیسته و اشعاری از او به زبان گورانی باقی‌مانده است. اینک دو قطعه از آثار این شاعر:

هامسەران جارێ، هامسەران جارێ رام کەفت و گوذەر درەختێک جارێ
درەخت چی درەخت قامەت چناریٚ بەرز بەهرەمەند، ساوای وەن‌داریٚ
سەر جە کەشکەڵان هەفتەمین ویەرد ریشەی پا نەتەخت زەمین مەحکەم کەرد
واتم پیرەدار مەنەی هەزارساڵ! شەرحێک جەی دەوران باوەر وەخەیاڵ
خەیلیٚ زەمانەت جەویر ئاوەردەن شادیت وەزەمان کام شاهان بەردەن؟
دیم دەنگیک ئاما جەی نگارەوە جەی مینای شکست هەزار پارەوە
کە هیچ راویاریٚ لەی راو وەهەردە سوئال ئەی جەواب جەمن نەکردە
پەی چێش مەپەرسای دەور ئەییامم هەم لەنۆی بەدتەر کولانی زامم
ئەوسا نەمام بیم طوول یەک ساڵان خذمەتم مەکەرد خواجە وغولامان
چوونکە خوداوەند واستەش بی، جاران دەسەی کناچان، رۆیلەی رەندان
شاهان، سەرداران، میر و بیگلەران مەهاتنە سەهنم وەدەوران دەوران
ئیستە من پیر بیم چرۆم گشت ریزیا جوانان جەسای سەهنم بیزیا
پیری هاتیەن و پیریمەوە هیچ نیەن وتەنگ دڵگیریمەوە
جوانیم لووا پیریم وەجا مەند پیری ریشەی من جەبیخ هۆرکەند
طاف جوانیەکەم بەی وەدواوە گلەیی پیری مەکەم وەلاوە
ئەوساڵە من طاف جوانیم نۆ بی ووسمان قوچاغ[1] پادشای کۆ بی
تەرسم هەن نەفام وەنەم بۆئاهیر سفتەم بابەرۆ باهیر وەباهیر
هەربایێک بەیو لایێکم بەرۆ
هەر کرمێک بەیو وەڵگێکم وەرۆ

*

زڵێخام چوون حوور، زلێخام چوون حوور سەرتاپای باڵاش خاص رەشتەن چوون حوور
له فەرق تارجْلَین نەدارۆ قوصوور تَبارکَالله، نُورٌ عَلی نُور
عەکس پیشانێش بەرق وەهارەن ئەگریجان عەقرەب گیسووش زونارەن
ئەبرووان چوون سەیف دووباڵ کەمانەن لا تەشبێە چوون قەوس پای ئاسمانەن
برژنگان خەدەنگ شەرجو شەرفر وش عەین، عەین جێران خەواڵوو خاو خۆش

۱. ووسمان قوچاغ پاشا، منظور عثمان پاشای کوی است؛ که او را قوچ پاشا خوانده‌اند و در دورهٔ نادرشاه افشار تا روزگار کریمخان زند. در کوی و اربل حکومت کرده است.

گـۆنای شـەکـەر سـێو، نـادری خوونسار   قـرمز هـەم سـفید یـانێ چـوون گـوڵنار
نـەقش‌کەش صـونع ئـوستاد قـودرەت   نـەفەس بـوێ‌ئەنفاس مـەسیحا صـفەت
دەم دورج صـەدەف دەریـای عـوممانی   دەنـدان چـوون صـەدەف ئـاو نـەیسانی
زنـەخ زەرد وەرەق خـاڵ فـیرۆزەی صـاف   چـوون پـرشەی پـەروین مـەنمانا شـەففاف
گـەردەن چـوون بـلوڕ سـفید سـادە   صـافیش وەمـینا صـەد خـەفەت دادە
سـینەش سـیم‌صاف، صـافتەرن نـەعاج   خـزێنەی خـەیاڵ دڵ کـەردەن تـاراج
جـفتێ شـەمامەی بـن‌بەستی نـەورەس   هـێمای خـریدش نـەکەردەن پـەی کـەس
کـەف حـەنا بـەندە، پـەنجە قـڵەمکار   سـەرپەنجە نـەطەرز یـاقووت ئـاودار
کـەمەربەند بـاریک شکـەم صاف و نـەرم   بـەستەن وە دەسماڵ پـەی حـوضوور شـەرم
نـاف، نـاف ئـاهو، مـوشک جـێش رێـزۆ   جـەیانەی دەروون غـەوغا مـەخێزۆ
روکبە و ریجل و ساق سەرپەنجەی خوش‌خەت   مـەنیا وە زەمـین پـاوە صـەد مـینەت
دارا و ئـەسکندەر پـەرێش دەعـواشـان   خـودا مـەزانـۆ وەکـێ رەواشـان
ئـەسپەردەی بـارگەی «وەیس» سـالار بۆ   مـەحفوظ جـەعەذاب دیـدەی بـەدکار بـۆ

یـە «شـەفیع» واتـەن قـەبرش پـرنووور بـۆ
گـورش جـەئاهیر جـەهەنم دوور بـۆ

تولد میرزا شفیع به سال ۱۱۹۰ هـ.ق و درگذشتش سنهٔ ۱۲۵۲ هـ.ق اتفاق افتاده است.

مجلهٔ *دەنگ‌گیتی تازە*، س ۳، ش ۸، ص ۱۵۵.

فاضل‌خان راوی گروسی

محمدفاضل‌خان از اکراد گروس، متخلّص به «راوی» و از شعرای خوب قرن سیزدهم است که به سال ۱۱۹۸ هـ.ق تولد یافته و در سنهٔ ۱۲۵۲ درگذشته[1] است. وی از نویسندگان و اُدبای پارسی‌گو و کتاب *تذکرهٔ انجمن خاقان* از آثار اوست.

اینک قسمتی از اشعار وی:

دل دیـوانـه کـجا پـند پـذیرد مگـرش   شکـنِ زلف بُـتی نـام کُـنم زنـدان را
گـر نـه از آتش دل خُشک شدی دیدهٔ تـر   خـلق را گـفتی آمـاده شـدن طـوفان را
شـاید ار دیـدهٔ گـریان مـرا عُـذر نَـهَد   هـر کـه بـیند نـظری آن دهنِ خـندان را

*

[1] در مجلهٔ *یادگار* سال درگذشت وی ۱۲۵۹ قید شده است.

ترا تا زلف بر رُخ بر شکستند   جهانی دل به یکدیگر شکستند

*

از خوشیها همه آغوش تهی باید کرد   با غمِ رویش اگر دست در آغوش کُنی
یار از یار فرامُش نکند جهدی کن   که به آزار نه از یار فراموش کُنی

*

دارای جهان که داورش یاور باد   تا دَور بود به داوران داور باد
تا هر چه ز کَف دهد به بخشش زر باد   تا هر چه ستاند ز شهان کشور باد

مجمع‌الفُصحا، ج ۲، ص ۱۴۲. مجلهٔ *یادگار*، س۴، ش ۸، ذیل ص ۳۲. و *بهترین اشعار*، ص ۱.

خانم حیران دُنبلی[۱]

خانم حیران دنبلی از سلسلهٔ اُمَرازادگان دَنابله و دختر کریم‌خان دنبلی است که در نخجوان متولد شده است. مدتی در اُرومیه زندگی کرده و بعد در تبریز توطّن داشته است. خانم حیران شاعر خوبی بوده و دیوانی قریب پنج هزار بیت داشته مشتمل بر اشعار فارسی و کردی و ترکی و در شعر «حیران» تخلّص می‌کرده است.

تاریخ ولادت و مرگ او معلوم نیست؛ همین اندازه روشن است که در وبای سال ۱۲۴۷ ه.ق حیات داشته چنانکه از این ابیات استنباط می‌شود:

ای خدا! مسلمین هلاک شدند   نوجوانان به زیر خاک شدند
مادران دل‌شکسته و نالان   مُرده شویند بهر فرزندان
ای خدا! این بلا شدید شده   فَرَج از خَلق ناپدید شده

خانم حیران حدود هشتاد سال زندگی کرده و اغلب اشعارش در مدح عباس‌میرزا نایب‌السلطنهٔ قاجار و مادر و خواهر اوست.

اینک قطعاتی از اشعار حیران:

۱. صاحب قاموس *المحیط* می‌نویسد: «**دُنْبل** بر وزن قُنْفُد، نام قبیله‌ای است از اکراد که سابقاً در اطراف موصل سکونت داشته‌اند. احمدبن نصر فقیه شافعی و علی‌بن ابی‌بکربن سلیمان مُحَدّث از این طایفه می‌باشند.» اَسلاف امرای دنابله سمت مشیخت و ارشاد و تصوف داشته‌اند: چنانکه امیریحیی ــ که یکی از افراد این خاندان است ــ دارای تکیه و خانقاه بوده و بنا به قول مورخین، تکیه‌ها و خانقاههای متعددی در اطراف آذربایجان و شام بنا نموده و سلسلهٔ بکتاشیه را رونقی جدید داده است. موطن اصلی دنابله، ابتدا حکاری و جزیره بوده، سپس به آذربایجان کوچ کرده و شهر خوی را کرسی‌نشینِ امارت خود قرار داده و در آبادی آنجا بی‌اندازه کوشیده‌اند. برای مزید آگاهی و آشنایی با امرای این خاندان به بخش دوم این کتاب ــ ویژهٔ امرا ــ مراجعه شود.

ای حُسن تو ربوده ز کف اختیار دل پژمرده شد ز هجر رُخت لاله‌زار دل
گشته خراب از غمِ تو شهربند جان از دست شد ز فرقتِ رویت قرار دل
چون گلشنی که باد سمومی بر آن وَزَد از سوزشِ فراق، خزان شد بهار دل
ای من فدات، روز و شبم بی‌جمال تو جُز آه و ناله نیست کنون کار و بار دل
از زلف دام ساخته، از خال دانه‌ای نیرنگها بریخت ز بهر شکار دل
تیری که از کمان وی از روی ناز جَست هم در زمان نشست ببین در کنار دل
یک بار خود نگفتی کای مُبتلایِ من بی‌روی من چه سان گذرد روزگار دل
نالید دل چنانکه فَلک گوش خود گرفت تا نشنود فغان من و آهِ زارِ دل
«حیران» نه یک دل از تو ربوده است آن جوان
در کُوی وی فتاده چو تو صدهزار دل

*

میانِ جمله مهرویان تویی سردفترِ خوبان رخت چون گُوی خور باشد بود زلفِ کجَت چوگان
جمال تو بود گلشن چه گلشن، گُلشن خوبی چه خوبی، خوبی یوسف چه یوسف، یوسفِ کنعان
دو چشمِ مَستِ تو ظالم، چه ظالم، ظالمِ کافر چه کافر، کافرِ رهزن، چه رهزن، رهزنِ ایمان
بود «حیران» ترا عاشق، چه عاشق، عاشقِ بیدل چه بیدل، بیدل واله، چه واله، والهٔ حیران

دانشمندان آذربایجان، ص ۱۲۶. *بهترین اشعار*، ص ۸۱۳. مجلهٔ *ارمغان*، س ۹، ش ۵ و ۶، ص ۳۰۷. *مشاهیرالکرد*، ص ۲۳۳.

صاحبه سُلطان دُنبلی

صاحبه سلطان خانم، دختر کریم‌خان دنبلی و همسر ابوالفتح‌خان‌بن مرتضی قلیخان دوم دنبلی، بانوی دانشمندی بوده که در علم نجوم تألیفاتی داشته و شعر را نیکو می‌سروده و «شهباز» تخلص می‌کرده است.

در فن انشا و بسیاری از صنایع ظریفه نیز مهارت تام داشته و خط را هم خوب می‌نوشته است.

این رباعی از اوست که در مدح حَسَنعلی‌خان‌بن فتحعلی‌شاه قاجار سروده است:

شهزاده حَسَن دلیر و لشکرشکن است شَهزادهٔ با کمال شیرین سخن است
در باغ شَهنشهی خرامان سروی است در گُلشن خُسروی گُلِ یاسمن است

صاحبه‌سلطان در اواسط قرن سیزدهم حیات داشته است.

آثارالشیعه، ج ۴، ص ۲۱۲. *خَیْراتٌ حِسان*، ص ۱۱۷.

فَتحی سَنندَجی

میرزافتح‌الله متخلص بـه «فَـتحی» شـاعری بـوده است مـحجوب، مـهربان، سـخن‌سنج و نُکته‌دان و در اواسط قرن سیزدهم می‌زیسته است. اشعار ذیل از اوست:

مَن که باشم که به سوی تو نـهم گـامی چـند — یـا فـرستم بـه سر کـوی تـو پـیغامی چـند
جـان بـرون کـردم و مـهر تـو بـه دل بـنهادم — خـلوت خـاص نـه لایـق بـود از عـامی چـند
بر سر کوی تو جان باختَنَم خوش طوری است — زانکـه از گـردن ادا مـی‌شودم وامـی چـند
دی شنیدم سُخنی پُخته کـه پـیری مـی‌گفت — مـی‌نزیبد سُـخنِ عشـق ز هـر خـامی چـند
شاد از آن است رقیبم کـه کُشـی «فَـتحی» را
می‌ندانـد کـه نـدارم بـه جُـز ایـن کـامی چـند

*

کُجا رفتی ز هجر خـویش کُشـتی نـاتوانـی را — به جان انداختی آتش چو مـن بـی‌خانمانی را
مَرا بگسیختن از تو چنان سخت است بـر خـاطر — تو بر خاطر که بنوازی ز رحمت خَسته‌جانی را
مَسیح ار بخشدش هر لحظه جان تازه‌ای «فَتحی»
به جانِ تو نخواهد بـی‌حضورت نـیم جـانی را

*

قَسَم به عهد و وَفا گـر زنـی بـه خـنجر کـینم — ز ذوق خـیزم و گـویم بـزن تـو خـنجر دیگـر
دو زُلف گـرد رُخ افگـن بـرای لطـف کـه آری — بـه دور دستهٔ گُـل سـنبل است زیـور دیگـر
بدین شمایل و صورت اگـر بـه حشـر درآیـی — یـقین کـنند خـلایق کـه هست مـحشر دیگـر
بـه خـوبیت مـهِ کـنعان بـرابـری نـتوان کـرد — چه او ز نقش صفا مصدری، تو مـظهر دیگـر

*

زیـبا صَـنَما چـنین تـوی در خـوبی — مـبسُوطُالیَـد بـه کشـور مَـطلوبی
زیـبد اگـرت اهـل تَـناسخ گـویند: — کاین یوسف مصری است بدین مـحبوبی

حدیقهٔ *امان‌اللّهی*، ص ۴۰۳.

میرزا شَفیع پاوَه‌ای

میرزاشفیع از اهالی شهرستان پاوه و از شُعرای خوش‌ذوق گوّرانی است کـه در ۱۲۰۰ هـ.ق متولد و در ۱۲۵۲ هـ.ق درگذشته است. این مُناجات از میرزا شفیع است:

قـــه‌دیم مـــوطله‌ق!، قـه‌دیم مـوطله‌ق — یـــاقایم بـــه‌ذات، قـــه‌دیم مـوطله‌ق!
حـــه‌یی بیّ‌زه‌والّ، قـه‌ییووم بـه‌رحـه‌ق — نگـــارنده‌ی نـه‌قش نوّ طـاق ئـه‌زره‌ق

لامــەوت بــی‌شەریک بــینای بی‌مانەند یەکتای بی‌نەظیر، بی‌خویش و پەیوەند
واجِبُ‌الوجُـــــود، لاأُحـــــصی ثَـــنا
مـــونەززە نـەعەیب، عـاری جـەخەطا
مونشی رەقەم سەنج ئینشای شادی و شەوق بی‌پەروا جەطەعن گوروّی تەحت وفـەوق
بـــەخشندەی مـوراد، بــی‌باک جـەتانە نــازکێش زومـــرەی خوّیش و بێگـانە
بـــەو بـەشق ذاتت، بیّحـد صـیفاتەن بــاعث ئــیجاد کــول مـومکیناتەن
بــاجەتی دەروون شـــەو زنـــدەداران بـــەطاعەت پـــاک طـاعەت گـوزاران
بـەندەی کـەمتەرین مـەعصیەت بـارەن فـریفتەی شـەیطان شـووم بـەدکارەن
بــا لوطـف و فـەضلت بوّ وەدەسگـیرم بـویەر نـەگـونام صـاحیب تـەقصیرم
تــایَوْمُ‌المـــمات نگـــهداریـــم کـەر عـــەلاج زامـــان شـــەرمەساریم کـەر
مـەگـەرهەم بـەلوطف چـوون توّرەحـیمیّ عـــمیمُ‌الاحسـان، ئـیحسان عـەمیمیّ
نــازوّ بـــدریوّ نـــە عـالەم پـەردەش بـــویەروّ نـە کـارکەردەی نـاکـەردەش
وەرنـــــە بـــەذاتت جـــەلای ذات توّ
مـەکـەروّن روّی حـەشرمن شکـات توّ

※

یاحەی کەس چوون توّ پەری کەس نیەن چـوون توّ نـە عـالەم فـەریادرەس نـیەن
لوطـفت بـی‌شومار، عـەفوت عـەظیمەن رەحـــمەتت بێشوّ عـەطات عـەمیمەن
بیّمـــیثل و شـەریک، تـاک تـەنیانی نگـــــارندەی نـــەقش دار دونـــیانی
رەحـمەت و بـەخشش خـەتمەن بـەنامت سـەرسامەن شـاهان عـالەم جـەسامت
قـــاهیران دەور جـــەقەهرت مـــاتەن بـەلّی‌راس مـاچان جـەکیّ پـەرواتـەن
عەفوت جـای ئـومید بـیگانە و خـویشەن لوطـــفت دلّنـــەواز گـەدا ودەرویشـەن
ئــیستدعام ئیّــدەن لأشـەریک پـاک بـەشق شـای ئـەورەنگ و مَاأرسلْناک
جە عەرصەی مەحشەر مـەکـەر تـەریّقم بـە لوطـف مـەحضت بـدەر تـەوفیّقم
هـەرتا کـە زنـدەم، خـەللاق موطلەق قـــییووم قـــایم، قـــەدیم بـەرحـەق
زەبـــانم بـــەذیکر توّ نـــەبوّ خـاموش نـــامت بـــاجەلام نـــەبوّ فـــەراموّش
یـــارەب ئـــامانەن بـویەر جـەگـونام غـــەیر جـەتوّ نـیەن مـەلجەئو پـەنام
چـوون مـن گـوناکـار خـیلاف کـرداریّ چـوون توّ بـەخشندە وهـەم رەحـمداریّ
چوون من خەجلّەت‌بار شەرع و طەریّقەت چوون توّ صاحیب رەحـم‌بانی حـەقیّقەت
چوون من نـافەرمان ئـالوودەی هـەوەس چـوون توّ پـادشای فـەرد و فـەریادرەس

بــــبەخشە گـــونام بـــەخشندەی داوەر بۆ هـــەردوو دونـــیا فـریادرەسیم کـەر
وەرنـــــە بـــەذاتت جـــەلای ذات تۆ
مـەکـەرون رۆی حـەشر مـن شکـات تۆ

موی سفید و طلیعۀ پیری:

نگـای جامم کـەرد، نگـای جامم کـەرد یـەک رۆجـە تـەقدیر نگـای جـامم کـەرد
ســــفید جــە ســیا شـــناسامەوە هــــەناسەم ســـەردا تـــەواســـامەوە
وەنـەوشەی مشکـین سیای دەیـجووری ئیسە دیم چوون شەمع چەرمەی کافووری
دڵ یەند جـۆش ئـاوەرد، ویـم جـۆشامەوە قـــرچـــەی زووخ زام ویـم نـۆشامەوە
نـــەدڵ هـۆر کـێشام هــەناسان سـەرد موو چوون مارانگاز نـەکـەللەم بـاد بـەرد
پـەرسام لێش ئـەیتار بـێوادە رەشـتە تـــەڵخی سـەردوگەرم رۆزگـار چـەشتە
پەی چێش ماتەمت، منت کەرد دڵسەرد یەپەی چێش سککەی سیات سفید کـەرد
خـــۆ ئـیسە سـاڵت وەسـی نـەیاوان هـــێمایهای نـەجەمع دیـدە سـیاوان
هـــامسەران تـــۆ هـەرکام نـەمەردەن تـــازە وەنـــەوشەش نـمایان کـەردەن
مـن دووجـەرگم بـلێسەش کـەرد بـەرز مـن لەرزام جـەداغ جـەو لەرزیـای لەرز
مـــن بـــار نـــاچار مـەینەتان کـێشام مـــن زار قـــاتیل غـــەریبی نـــۆشام
تو پەی چێش رەنگت بەو رەنگ نەمەندەن پەی چێش مشکت دان کافوورت سەندەن
وات: ئەی ئەحواڵ پرس سککەی سفیدم **عـــەزیز هـــامراز بـــاڵای رەشـــیدم**
مـن مـنم، تـۆ نـیم مـەپرسە رەنگـم تـــۆ دانـەی گـەنجی مـن سـیاسەنگم
ئـەوسا تـۆ مـەجاڵ شـادی و ذەوقت بـی رۆ بـەڕ رۆ مـانا فـیشتەر شـەوقت بـی
قـوللەی قـەلای دڵ نـەگـرتە بـی تـەم رەوشەن بیم چوون جام جـەهاننمای جـەم
تـەن خـەستە و بـیمار بـار دەرد نـەبی رەنگت چوون خـەزان بـاخان زەرد نـەبی
سەرخوەش مە گـێلای وەئـەی جـەهاندا هـــیچ نشـــناسای شـــاە وخـــاناندا
ئـــیسە داد جـەدەس زەمـانەی نـاهاڵ فـــتنەی زوان خـوەش بـیخزوان تـاڵ
دڵ ئاهوو گـرتەن مـەگـریۆ چـوون شـەم سککەم کەرد سفید چوون سفیدی چـەم
وەر نـە مـن جـەکـۆ سـفیدی جـەکۆ مـەعلومەن وادەی کـۆچەن پـەی گـڵکۆ
«شەفیع» مـووی سفید روو سـفیدیتەن
هــەرچـەند نـیشانەی نـائۆمێـدیتەن

از یک غزل فارسی:

به غفلت مگذران ای دل تـو اَیامِ جوانـی را کــه هـرگز کس نـمیٖابد دوبـاره زنـدگانی را

برای حاصل دنیا پریشانی مکن ای دل که حاصل هیچ می‌بینم من این دنیای فانی را
دو روز عُمر خود را صرف ذکر حضرت حق کن که از ذِکر خدا یابی حیاتِ جاودانی را
«شفیعا» عُمر بگذشت و ندانستی تو قدرِ او
بلی کس قدر نشناسد مَتاع رایگانی را

کتاب *پیرشالیار*، ص ۵۴ و روزنامهٔ *کردستان*، تهران.

شَیخ عبدُالغفّار مَردوخی

مردی فاضل و شاعری هنرمند و خوشخط که تا اواسط قرن سیزدهم می‌زیسته و دیوان اشعاری به فارسی و کردی داشته است که به دست نیامد. چند قطعه شعر از او در مَراثی و ماده تاریخ در یک جنگ خطی باقی مانده که بر ذوق فطری و عذوبت بیان و سلاست و جزالت گُفتار سراینده دلالت دارد. از جمله قطعه شعری است دربارهٔ بنای مسجدی که سیدعبدالرّحمن پنجه آن را ساخته است:

نَسْل اَصحاب شَرف، زبدهٔ اولاد رسول سید پاک نسب حضرت عبدالرّحمن
مسجدی ساخت بَسی طُرفه و عالی بُنیان بهر زُهّاد که طاعت بگذارند در آن
عقل تاریخ وَیَم گفت که: «این معبد نیک شد بنا از هِمَمِ عالیِ عبدالرّحمن»[1]

ابیات ذیل نیز از قطعه‌ای است که برای یکی از دوستانش به نام میرزا فَرَج نوشته است:

ای که در خاطر تو عزم سفر گشته مُقیم همرهت باد عنایات خداوند کریم
توسن بخت در این طُرفه سَفر رامت باد شاهد عافیت و سعد ترا باد ندیم
به سلامت روی و کامروا باز آیی ایمن از محنتِ ایام و مَشقّات اَلیم
گرچه دور است ترا مقصد و ره پُر خطر است حِرز بازوست تو را نیت خیر از غم و بیم
تا زمین را بود آرام و فلک را جنبش باد در دهر وجود تو ز آفات، سلیم
فَرَجَت همدم و رنج و حَرَجَت باد بدور
یاورت مرحمتِ ایزد یکتای رحیم

از یک جنگ خطی.

شیخ اسمعیل بَرزنجی کونه‌کوَتری

شیخ اسمعیل از سادات برزنجه و متولد یکی از دهات کردستان عراق به نام کونه‌کوَتر و از علما و عُرفای مشهور است که اواخر تحصیلاتش را نزد مولانا خالد نقشبندی به انجام رسانیده و مدت

---

۱. برابر است با سال ۱۲۲۳ هـ.ق.

زیادی ملازمت او را اختیار کرده و ضمن کسب فیض معنوی به بهرهٔ زیادی در فقه و ادبیات و عَرَبیت نائل گشته و قرآن مجید و مقامات حریری را هم حفظ کرده است. خط خوبی هم داشته و چندین کتاب را برای مولانا به خط خود استنساخ نموده است.

شیخ اسمعیل اگرچه از طرف مولانا برای ارشاد مُجاز بوده، اما او از این کار اِبا داشته و خود را شایستهٔ این امر ندانسته و فقط به اصلاح نفس خود پرداخته است.

چندین بار به شام و به زیارت حرمین شریفین رفته و بعد از وفات مولانا به سال ۱۲۴۲ در بغداد اقامت گزیده و همانجا درگذشته است. ابراهیم فَصیح حیدری از شاگردان او بوده و دربارهٔ او نوشته است که شیخ اسمعیل طبع شعر خوبی داشته و بر کتاب *روح‌المعانی* تفسیر معروف آلوسی‌زادهٔ بغدادی تقریظی نوشته که بر کمال علم و ادب وی دلالت دارد.

یادی مه‌ردان. دیباچهٔ *تفسیر روح‌المعانی*.

عَلاّمه‌اِبن آدم، واجِم

محمد فرزند آدم فرزند عبدالله، مشهور به «اِبن آدم» در تاریخ ۱۱۶۰ ﻫ.ق در دهکدهٔ دُشتْ از ناحیهٔ بالّه‌ک کردستان عراق تولد یافت و تحصیلات خود را نزد پدرش ــ که مرد فاضلی بود ــ شروع کرد. پس از آن به خدمت علامه ملاعبدالله بایزیدی پیوست و نزد وی اجازه گرفت. در سنهٔ ۱۱۹۲ ﻫ.ق به سابلاّخ (مهاباد فعلی) سفر کرد و مدتی در آنجا به فرا گرفتن زبان پارسی پرداخت. پس از آن به عراق برگشت و در رواندز اقامت کرد و مورد احترام و توجه محمدپاشا امیر رواندز قرار گرفت و به تدریس و تألیف مشغول شد؛ اما در آخر به عللی رواندز را ترک گفت و در قریهٔ دیّلیزه سُکنی گزید و همانجا به سال ۱۲۵۲ ﻫ.ق وفات یافت.[۱]

ابن‌آدم سرامد علمای عصر خود بود و در میدان مباحثهٔ علمی یکه‌تاز به شمار می‌رفت و نوابغی چون مولانا خالد نقشبندی و علامه ملامحمدخه‌تی و ملاعلی وَسانی را در حوزهٔ تدریس خود پرورش داد. تألیفات زیادی از این دانشمند بزرگ به جا مانده است که قسمتی از آنها را نام می‌بریم:

۱ـ *مِرْآةالمأمُول* در منطق،

۲ـ شرح *مِرْآةالمأمُول*،

۳ـ *مِشکاةُالمنقوُل* در علم صرف و نحو و عروض و منطق، تألیف سال ۱۲۰۵ ﻫ.ق،

۴ـ *مِصْباحُالخافیَه* در شرح *نظم‌الکافیه* در نحو،

۵ـ تعلیقات بر *البهجةالمرضیَة*،

---

۱. در کتاب *علمائِنا فی خدمةالعلم والدّین*، تولد و وفات ابن‌آدم به ترتیب ۱۱۶۴ ﻫ.ق و ۱۲۶۰ ﻫ.ق قید شده است.

۶ـ تعلیقات بر *الفوایدالضّیائیّه*،
۷ـ تعلیقات بر شرح شافیه در صرف،
۸ـ *تحریرالبلاغه*،
۹ـ شرح *تحریرالبلاغة*،
۱۰ـ تعلیقات بر مطول علامهٔ تفتازانی،
۱۱ـ *میقات‌المعقول*،
۱۲ـ شرح *رسالةالحساب* علامهٔ عاملی،
۱۳ـ شرح *اشکالُ‌التأسیس* در هندسه.
۱۴ـ *مفتاح‌المغیب فی العمل بالرّبع‌المجیب*،
۱۵ـ *مرآةالمعقُول*، مشتمل بر منطق، هندسه، حساب، هیأت، حکمت طبیعی، الهیات، کلام،
۱۶ـ *تذکرةُالاحباب فی العَمَلِ بالأُسطرلاب*.
۱۷ـ شرحی بر زیج اُلغبیگ،
۱۸ـ *التّقویم*،
۱۹ـ *مِفْتاحُ‌التَّنجیم فی شرح‌التّقویم*،
۲۰ـ *تشریحُ‌السّیارات فی الفَلَک*،
۲۱ـ شرحُ *فرائِضِ المنهج* در فقه.
۲۲ـ *مَجالِسُ‌النّوامیس* در وَعظ،
۲۳ـ تعلیقات بر چَغْمینی قاضی‌زاده در فلکیّات،
۲۴ـ کتابی در علوم وضع و بیان و آداب.
۲۵ـ *سِلْسِلَةُالذَّهَب* و آن کتابی است به صورت قسمتی از زندگی‌نامهٔ خود مؤلف که آن را در سنهٔ ۱۲۳۴ هـ.ق تألیف کرده است.

این آدم طبع شعر نیز داشته و «واجِم»[1] تخلص می‌کرده است.

ذیل کتاب زندگی شیخ معروف تألیف: شیخ محمدخالّ.
یادی مه‌ردان، ص ۱۷ و ص ۲۲.

مُلا ابوبکر ساردکه‌ای پیررستمی

ملاابوبکر از عشیرهٔ پیررستم و مقیم دهکدهٔ سارد که از قرای ناحیهٔ رواندز عراق بوده است که

۱. **واجِم**: مُتَفَکر و اندیشمند، سر به گریبان و خاموش.

در ایام فرمانروایی محمدپاشا امیر رواندز (۱۱۸۹-۱۲۵۳ هـ.ق) می‌زیسته و از مدرسین و علمای معتبر به شمار رفته و کسانی چون عَلامه محمدخه‌تیّ و ملااحمد گلاّلّی از تلامذهٔ او بوده‌اند.

این دانشمند تألیفات زیادی داشته که از میان آنها دو کتاب یکی در علم بیان و دیگری در علم وضع تا این اواخر از کتب درسی طلاب علوم دینی بود.

ملاابوبکر تا دههٔ ششم قرن سیزدهم حیات داشته و در سن شیخوخت وفات یافته است. در کتاب *عُلَماؤنا فی خدمةالعلم والدّین* صفحهٔ ۳۳ و ۳۴، شهرت ملاابوبکر را «میررستمی» به جای «پیررستمی»، و درگذشت وی را اواخر نیمهٔ اول قرن سیزدهم هجری ذکر کرده و نوشته است: «میررستم دهی است نزدیک مرکز بخش شَقلاّوه در استان اربیل».

علماؤنا فی خدمةالعلم والدّین، ص ۳۳، ۳۴.

شَیخ مُحَمَّد معروف برزنجی نَودهی

عالم ربّانی شیخ معروف‌بن شیخ مصطفی‌بن سیداحمدبن سیدمحمد مشهور به «کبریت احمر» از سادات برزنجه به سال ۱۱۶۶ هـ.ق در آبادی نوّدیّ، از ناحیهٔ شارباژیّر کردستان عراق (چهارفرسخی شهر سلیمانیه) تولد یافته و در قَه‌لاّچُوالان نزدیک (سلیمانیه فعلی) تحصیلات خود را شروع کرده است. آنگاه برای ادامهٔ تحصیل به دهکدهٔ هزارمیرد رفته و علوم فقه و اصول و کلام را در حوزهٔ تدریس علامهٔ مشهور ابنُ‌الحاج فرا گرفته است.

در ایامی که شیخ معروف در هزارمیرد تلمذ می‌کرده، ادیب و دانشمند بنام ملاعبدالله بیتوشی برای دیدار ابن‌الحاج به آنجا رفته و ایامی توقف داشته است. شیخ معروف که نادیده و فقط از طریق ستایش دیگران از جمله ابن‌الحاج عاشق دیدار و استفاده از محضر بیتوشی بوده، فرصت را از دست نداده و در آن مدت دروسی از ادبیات را نزد وی آموخته و با دواوین شعرای عرب و کتب ادبی آشنایی پیدا کرده است.

شیخ معروف پس از خاتمهٔ تحصیل به سلیمانیه می‌رود و به مطالعه و تحقیق و تألیف و تدریس می‌پردازد و در همان ایام نزد یکی از مشایخ بزرگ طریقهٔ قادریه به نام شیخ علی برزنجی ــ که از اقوام خود او بوده و در دهکدهٔ دوّل‌په‌موُ اِقامت داشته ــ تمسّک می‌کند و مدتی را به سیر و سلوک می‌گذراند و سرانجام به مرحلهٔ کمال می‌رسد.

مرحوم شیخ معروف در علوم معانی و بیان و بلاغه و به طور کلی در ادبیات عرب استاد عصر خود بوده و در علوم تفسیر و احادیث و اخبار و تجوید و قرآت نیز تسلط کافی داشته است. خَطّ نَسخ را زیبا می‌نوشته و به زبانهای عربی و فارسی و کردی به نظم و نثر آثار زیادی بجا گذاشته و در تقوی و عبادت و رعایت سُنَن نَبَوی(ص) به مرحلهٔ ولایت رسیده است.

اینک اسامی قسمتی از تألیفات آن شادروان:

۱ـ الفرایِد فی نظمِ العَقائِد،

۲ـ الفَریدَة فِي العَقیدَة،

۳ـ قَطْرُ العارِض فی عِلْمِ الفَرائِض،

۴ـ زادُالمَعاد فِي مَسائِلِ الاِعْتِقاد،

۵ـ سُلَّمُ الوُصُول فی عِلْمِ الأُصُول،

۶ـ عِقْدُالدُّرَر فی مُصْطَلَحِ اهلِ الاثَر،

۷ـ تَرْصیفُ المَبانی فی نظمِ تصریف الزَّنْجانی،

۸ـ الشّامِل فِي نَظْمِ العوامِل،

۹ـ الاِعْراب نظمُ قَواعِدِ الاِعْراب،

۱۰ـ کفایةُ الطّالِب نظمُ کافِیَةِ ابنِ الحاجِب،

۱۱ـ القُطُوفُ الدَّوانی فی حُرُوفِ المعانی،

۱۲ـ فَتحُ المُوَفق فی عِلْمِ المنطِق،

۱۳ـ تنقیح العبارات فی توضیحِ الاِستِعارات،

۱۴ـ نظمُ الرِّسالةِ العَضُدِیَّة فی عِلْمِ الوضعِ،

۱۵ـ نظم آدابِ البحث،

۱۶ـ عَمَلِ الصِّیاغَة فی عِلْمِ البلاغَه،

۱۷ـ فتحُ الرَّحمن فی عِلْمَيِ المعانی و البیان،

۱۸ـ غیثُ الرَّبیع فی عِلْمِ البَدیع،

۱۹ـ الجوهَرُ النَّضید فی قَواعِدِ التَّجْوید،

۲۰ـ فتحُ المجید فی علمِ التجوید به فارسی،

۲۱ـ تنویرُ البصائِر فِي التحذیر عَنِ الکَبائِر،

۲۲ـ رَوْضُ الزَّهر فی مَناقِبِ آلِ سَیِّدِالبَشَر،

۲۳ـ عِقْدُالجوهَر فِي الصَّلوةِ والسَّلامِ عَلی سَیِّدِالبَشَر (صَلَّیالله عَلیهِ و سَلَّم)،

۲۴ـ نَظْمِ العَرُوض،

۲۵ـ تخمیسُ البُرْدَة لِلْبُوصیری،

۲۶ـ تَخْمیسُ بانَت سُعاد،

۲۷ـ تخمیسُ لامیَّةِ العَجَم لِلطّغرائی،

۲۸ـ تخمیسُ الهمزِیَّةِ لِلبُوصیری،

۲۹ـ *تَنْویرُالقُلُوب فی مدیحِ حَبیبِ عَلامِ الغُیُوب*،

۳۰ـ *التَّعریف بِابوابِ التّصریف*،

۳۱ـ *کَشْفُ‌الغامِض شرحُ منظومةِ قطرِالعارِض* در فرائض،

۳۲ـ *کَشْفُ‌البأساء بِأَذْکارِالصَّباحِ وَالمسّاء*،

۳۳ـ *احمدِیّه*، در ترجمهٔ لُغات عربی به کُردی مانند *نصاب صبیان*.

وفات شیخ معروف در سلیمانیه به سال ۱۲۵۴ هـ.ق اتفاق افتاده است.

از آثار و اشعار فارسی شیخ معروف منظومه‌ای است به سبک ترکیب‌بند در مدح حضرت رسول(ص) و تَوسّل به آن حَبْلُ‌المَتین اَمین، که حروف اَوایل و اَواخر ابیات هر کدام از بندها یکی است و آن را به سال ۱۲۱۱ هـ.ق سروده و در سنهٔ ۱۳۵۵ هـ.ق، در بغداد به چاپ رسیده است. اینک دو بند از آن:

رَقص‌کُنان نزد تو آمد شَجَر — حَنَّ لَکَ الجِذْعُ وَشُقَّ‌القَمَر
روی مَه‌آسایِ تو خَیْرُالصُّوَر — سیرتِ زیبای تو خَیْرُالسِّیَر
راز نهانِ تو نداند کسی — کس ز مقامِ تو ندارد خَبَر
رَبُّکَ أسری بِکَ لَیْلا اِلی — حَیْثُ تَجَلّی لَکَ رَبُّ البَشَر
روُح‌الامین با تو به سِدْره رسید — مانده پس پرده تو کردی گذر
روز قیامت تو مرا دستگیر — بر سر پُل تا که رَهَم از سَقَر

روح شود شاد و دل از غم تهی
گر تو به «معروف» کُنی یک نَظَر

هیچ کسی را چو تو نزدِ اِلَه — نیست مقام و شرف و عِزّوجاه
همدم و همراز تو روح‌الامین — راه نمایندهٔ گُم کرده راه
هر که ترا دید شد از غَم خلاص — مَحو شد از دفتر او هر گناه
همّتِ تو گر شودم کارساز — هیچ مرا کار نگردد تباه
هادی پیشین و پَسینان توی — دست مرا گیر، نَیُفتم به چاه
هدیهٔ «معروف» همین است و بَس — حَمد و تَحیّات و سلام و صَلوه

هَوْل قیامت چو شود آشکار
شافعِ «معروف» شود پادشاه

حَنْ: نالید؛ **جِذْع:** ساقهٔ درخت، چوب؛ **حَنَّ لَکَ‌الجِذْع:** چوب مِنبر از فراق تو نالید. گویند بعد از رحلت حضرت رسول، از منبر او صدای ناله برخاست. و به همین مناسبت آن چوب را حَنّانَه گویند یعنی بسیار نالان؛ **شُقَّ‌القَمَر:** ماه شکافته شد، اشاره به یکی از معجزات آن حضرت است؛ **روح‌الامین:** جبرییل؛ **سدْرةالمُنتَهی:** محلی مافوق کُرات

آسمانی که فرشتگان از آنجا به بالاتر نمی‌توانند پرواز کنند.

معنی بیت چهارم: خدایت ترا شبانگاهی بدانجا برد که در آنجا برای تو تجلی کرد، اشاره به معراج.

این ابیات عربی را در تاریخ تکمیل مسجد و مدرسهٔ دارالاحسان سنندج به رشتهٔ نظم کشیده و با خط نسخ زیبایی بر کنارهٔ ایوان شرقی مسجد مذکور نوشته شده است:

تَعالَوْا وَانْظُروا یاقَوْمِ هذَا الجامع العالی   بِــهِ لِــلْبالِ تَفْریحٌ وَ تَفْریحٌ لِبَلْبالِ
مَــقام طَیّبُ ذُونُـزهةٍ یَـزْهُو بِـتزیینٍ   وَ إحْکـامٍ وَ تـرصیصٍ عَلی الافِ أمثالِ
فَصَلّوا فـیهِ وَاتـلوُ فـیهِ قُـراناً و أذکـاراً   جَــماعاتٍ وَأفْــذاذاً بِأبْکــارٍ وَ أصـالِ
بَناهُالخانُ عالیِ الجاهِ قَرْمُ ضیْغَمُ الهَیْجا   «أمـانُالله» وَهّـابُ العَطایا بـاذِل المالِ
مُحِبُ السّادةِ الاشْرافِ والاحبارِ مُولیهِمْ   مِنَ الخَیْراتِ مافیه لَهُمْ أصْلاحُ اَحْوالِ
اَلا فــادعُوا لهُ طُــرًّا بِـاقْبال وَاجْـلالِ   وَافْــلاحٍ وَ اصْــلاحٍ وَ اِنْـجاحٍ وَآمـالِ

بال: دل، خاطر؛ **تَفْریح:** گشایش، فرح؛ **بَلْبال:** شدّت همّ و غم؛ **نَزْهَة:** پاکی؛ **یَزْهُو:** می‌درخشد؛ **ترصیص:** محکمی؛ **افْذاذ:** گروه گروه و دسته دسته، جمع فذّ به معنی فَرد؛ **قرْم:** رئیس، بزرگ قوم و قبیله؛ **ضیْغَم:** شیر؛ **احْبار:** جمع حبْر، اَشراف، دانشمندان؛ **مُولی:** صاحب نعمت، بخشنده؛ **طُرًّا:** همگی؛ **اِفْلاح:** رستگار ساختن؛ **انجاح:** برآوردن، کامیاب کردن.

مُقدّمهٔ تخمیس بُردَهٔ شیخ معروف، چاپ بغداد. *الاعلام*، ج ۷، ص ۳۲۶. *ذیل کشف‌الظّنون*، ج ۱، ص ۳۷.

مَولانا یحیی عِمادی مُزوری

ملایحیی مزوری عمادی فرزند خالدآقا و برادرزادهٔ علی‌آقا بالطی[۱]، از ابتدای تحصیل مانند سایر طلاب دینی کُرد، به دنبال کسب دانش به مسافرت پرداخت و مدارس زیادی را دید؛ اما بیشتر تحصیلاتش نزد عاصم حیدری ــ عموی صبغةالله افندی بزرگ حیدری ــ بود. مدتی هم از محضر صالح حیدری، یکی دیگر از دانشمندان خاندان حیادره استفاده کرد و اجازه گرفت.

ملایحیی در همهٔ علوم اسلامی پایهٔ ارجمندی داشته و به عناوینی از قبیل شیخُالکُل فی الکُل، سُلطانُالعُلماء، کعبةُالاحبار شهرت یافته است. یکی از تلامذهٔ برجستهٔ ملایحیی به نام شَهاب‌الدین آلوسی‌زادهٔ بغدادی، از زُهد و عُلُوّ نفس این استاد خود بسیار تمجید کرده و او را ماصَدَق این دو بیت که دربارهٔ امام شافعی سروده شده، دانسته است:

عَــلَیَّ ثِــیابٌ لو یُــباعُ جَـمیعُها   بِـفَلْسٍ لَکـانَ الفَـلْسُ مِـنْهُنَّ اَکْـثَرا

۱. علی‌آقا بالطی رئیس عشیرهٔ قوش، از عشایر اکراد عمادیه (اطراف موصل) است و این علی‌آقا به سال ۱۲۴۷ ه.ق به دست امرای یزیدی کُشته شده است.

وَ فـــيهِنَّ نَـــفْس لَـوْتُباعُ بِـمثْلِها نُـــفُوسُ الوَری کـانَتْ أعَـزَّ وَأکْـبَرا

معنی آن دو بیت:

«بر تن من لباسی است که اگر آن را به پشیز ناچیزی بفروشند، هر آینه ارزش پشیز بیشتر از آن است اما در آن لباس روح کسی است که اگر ارواح همه مردم را در برابر آن معاوضه کنند، ارزش آن روح بالاتر و برتر است.»

محمدامین ابوالفوز سویدی از دانشمندان مُعتبر بغداد در کتاب خود *السَّهمُ‌الصّائِب* دربارهٔ ملایحیی مزوری می‌نویسد: «هُوَالمُحقّقُ فی اَلمعْقُولِ، و المُدَقِّقُ فـِی المـنقُولِ، ذوالعُـلُومِ التـی ناهَزَبِهَا النَّحاریرُ مِنَ المُتَقَدِّمینَ، وَتَأملَ فیها المَشاهیرُ مِنَ المتأخرِین، حَتّی غَداالایَعُدُّ الخَلیلَ مِنْ أخِلائِهِ، وَلاسیْبویه مِنْ زُمَلائِهِ، وَلایَرْضی عبدالقاهِرِ وَ اِنْ جاءَ بِدَلیلِ اِعْجازِه، و لا ابنَ‌الحاجِبِ وَ اِنْ جادَ بِاخْتِصارِهِ و ایجازِهِ، وَلاالعَضُدَ وَ اِنْ صَبَرَ لِفُرْسانِ العُلومِ مَواقِفاً... صاحبُ‌التّآلیفِ الجسیمَة، الّتی لاتُعادَلُ لِنَفاسَتِها بِقیمة...»

ملایحیی در علم‌الحدیث وارث امام یحیی نواوی و در فقه و اصول همردیف شیخ‌ابن‌الحجر هَیتمی مَکّی است. فی‌الواقع در فقه به پایهٔ ترجیح رسیده و در همهٔ علوم عَقلی و نَقلی از حکمت و فلسفه و فلکیّات و ریاضی همچون دریای خروشانی بوده است. سلسلهٔ اجازهٔ بسیاری از علمای متأخّر کردستان به او می‌رسد و از او به اَفاضل حیدریان مُنتهی می‌شود.

ملایحیی مردی بسیار مُتّقی، عابد و در مسائل دینی سختگیر بوده و در موعظه و اندرز و وظیفهٔ امر به معروف و نهی از مُنْکر، از کسی باک نداشته و از چیزی نَهَراسیده و آنچه حق بوده، گفته است. اگرچه به طریقه‌ای تمسک نکرده، اما نسبت به مولانا خالد ذی‌الجناحین نقشبندی اِرادت خاصی داشته و مولانا نیز در گرامیداشت او بسیار کوشیده است. سال تولد مولانا یحیی معلوم نیست؛ اما سال درگذشتش را به اختلاف ۱۲۵۰، ۱۲۵۴، ۱۲۵۵ هـ.ق ذکر کرده و مدت زندگیش را یکصدسال نوشته‌اند.

ملایحیی مدتی در موصل تدریس کرده و پس از مسافرتی به حجاز و سیاحت ممالک عربی دوباره به موصل برگشته است؛ اما چندی بعد راه عمادیه را پیش گرفته و در آنجا به تدریس خود ادامه داده است. سرانجام به علت اختلاف بین رؤسای عشایر مَحَلّ، مدتی به میان عشیرهٔ مزوری رفت و بعد راهی موصل شد و در آخر عمر به بغداد مهاجرت کرد و در آنجا هم تا وقتی که حیات داشت، به تدریس خود مشغول بود.

مَزار ملایحیی در جوار مقبرهٔ شیخ عبدالقادر گیلانی، در مَحَلّ باب‌الشیخ بغداد است.

یادی‌مه‌ردان، ص ۱۱۶. *الادب‌العربیه*، بیروت، اب‌لویس شیخویسوعی. *بُغیةالواجد*، ص ۱۲۶. *میرانی سوران*، ص ۱۲۴. *مشاهیرالکُرد*، ج ۲، ص ۲۲۲.

أثیم سَنندَجی

فضلُ‌الله‌بیگ خَلَف احمدبیگ کاتب، متخلص به «اثیم» از فضلا و دانشمندان سُخَنور و شعرای خوش‌ذوق سنندج بوده است که در سنهٔ ۱۲۵۴ هـ.ق درگذشته است.

اَثیم کتاب *کشکول* شیخ‌بهاءالدین عاملی را بنا به درخواست امان‌الله‌خان ثانی والی کردستان از عربی به فارسی ترجمه کرده است.

از اشعار اوست:

ساخت محرومم ز خویش و غیر را محرم گرفت — این سیه‌بختی نگر کاخر ز غیرم کَم گرفت
گـرد خـاک آستانش چشم خونبار مـرا — توتیایی بود اما راست چشمم نَم گرفت
لذّتِ نـاسور بـادا تـا اَبَـد بـر وی حَرام — زخمیِ تیغ تو گر بر زخم خود مرهم گرفت
جُز ظهورِ شمع رخسارِ تـو مـنظوری نـبود — راه این دَیْرِ سپنج از جَنَّت ار آدم گرفت
ایـنچنین کـاوازهٔ حُسنت گـرفت آفـاق را — رَسم عالَم‌گیری از عزمِ شهِ عالَم گرفت
خُسروِ دیجاه خسروخان که دایم چون «اَثیم» — تاجدارانش دو دستِ بندگی بـرهم گـرفت

※

به مستی عهد با واعظ شکستم تا چه پیش آید — به پای ساغر و مینا نشستم تا چه پیش آید
دلم را کـج کُـلاهی بُـرد و از دیگـر پـریرویان — گذشتم، پا کشیدم، دیده بستم، تا چه پیش آید
فَلک با من اگر بی‌مهر بود از کینه و من هم — به ناوکهای آهش سینه خَستم تا چه پیش آید
به راهِ عشق‌بازی پـاکـبازی هـمچو مـن نـبود — به هرطوری که بودم، بازهستم، تا چه پیش آید

«اثیم» از بس ندیدم بهره‌ای از طاعت و تقوی
از این پس گردن مینا و دستم تا چه پیش آید

※

تُـرا آن روز تـا جـان آفـریدند — بـه مُـلک حُسن سـلطان آفـریدند
گـر آدم را ز آب و گِـل سـرشتند — تُـرا از شـیرهٔ جـان آفـریدند

※

آگه ار می‌شدم از غمزهٔ خـونخوارش مَـن — این چنین کَی شُدَمی زار و گرفتارش مـن
گفت: این سوخته را یار به خود بگذارید — که به یک نـیم‌نگه ساخته‌ام کـارش مـن
به امیدی که بـرون آیـد از آن حـجلهٔ نـاز — دیـده را دوخـته‌ام بـر در و دیـوارش مـن
آن که در دلبری آمـد بـه جَـفا مـایل، تـو — وآن کِت از بندگی آمد ز شهی عارش، من
بـهر مَـی زاهـد سـجاده‌نشین را دیـدم — به خَرابات گـرو خـرقه و دسـتارش مـن

چون ننالَم منِ بیدل، دگـری بُـرد «اثـیم»
لذّت وصـل وَی و حَسـرت دیـدارش مـن

آوازهٔ حُسن تو که افتاد به عالم / از عشق منِ بی‌سروپا شد، چه به جا شد
کاکُل چو نمودار شد از طرف کُلاهت / نقد دل و دین از کف ما شد، چه به جا شد
با قامتِ خم گشته «اَثیم» از ستمِ یار / چون ماه نو انگشت‌نما شد، چه به جا شد

حَدیقهٔ اَمان‌اللّهی، ص ۱۳۱.

حاج شیخ جَمال‌الدّین دوم مَردوخی سنندجی

حاج‌شیخ جمال‌الدّین دوم فرزند شیخ عبدالمؤمن دوم، فاضلی بوده است به زُهد و تقوی معروف و به صلاح و سداد موصوف و در علوم فقه و اصول و ادبیات عرب آگاه و از هر جهت به زیور کمال آراسته و تا آخر حیات امامت و خطابت جمعهٔ سنندج با او بوده است.

در سنهٔ ۱۱۸۲ تولد یافته و در ۱۲۵۶ هـ.ق درگذشته است.

تاریخ مردوخ.

مَجید سنندجی

میرزا عبدالمجید متخلص به مَجید، از اهالی سنندج، فرزند میرزاشکرالله، خلف میرزاعبدالله وزیر، جوانی بوده است شایسته و به زیور سَجایای حمیده آراسته. در ادب و شعر بهره‌ای داشته و از ملازمان خاص خُسروخان ناکام اردلانی بوده و در تاریخ ۱۲۵۷ هـ.ق به شهادت رسیده است.

حسینعلی‌خان حاوی در تاریخ مرگ او گفته است:

سال این مرگ نمایان، وقت این نقش شگرف / زد رقَم حاوی «شهید دوست شد عبدالمجید»[۱]

از اشعار مجید:

دو صد رَه جان‌فشانی بایدم هر پاسبانی را / که تا یک ره به کام دل ببوسم آستانی را
ز غَوغای رقیبان بر سر کویش مَنال ای دل / به یک بلبل مُسَلَّم نیست هرگز گلستانی را
خوشم با حَسرتِ کُنج قفس زین نالهٔ جانکاه / همی ترسم به مِهر آرد زبختم باغبانی را
شب وصل است هان ای دل دمی از ناله دم درکش / که تا از روز هجرش عرضه دارم داستانی را
«مَجید» از جَذب آه با اثر نبود عَجَب زین سان
که کردی مهربان آخر دلِ نامهربانی را

سازی قرین مِهر چو زُلف سیاه را / آری کَلَف به چهرهٔ تابنده ماه را
صبحی اگر جمال نمایی زطرف غرب / قومی یقین کنند دگر اشتباه را

---

۱. برابر است با سال ۱۲۵۷.

روز حساب چون تو در آیی، خدای حشر از پلّهٔ ثواب در آرد گناه را
پیش چنان مثال به جُز صورت آفرین مُشکل کسی که ضبط تواند نگاه را
در عشق مُشکلم همه از نالهای گشود
بهتر از این اَثَر نبود هرگز آه را

*

مرا با ناله و اَفغان قرین کردی نکو کردی به درد داغ هجران همنشین کردی نکو کردی
وفا گفتم مَکُن با غیر و ترکِ جور کُن با من نه با غیر من آن، نه با من این کردی نکو کردی

حدیقهٔ اَمان‌اللّهی، ص ۴۰۷.

شیخ خلیل اسعردی

شیخ خلیل‌بن ملاحسین اسعردی عمری شافعی متولد سال ۱۱۶۷ و متوفی در سنهٔ ۱۲۵۹ ه.ق، مرد فاضلی بود که عمری را در تدریس و مطالعه و تألیف سپری کرده است. از تألیفات او این کتابها را نام برده‌اند:

الغُصُون مِنْ مَقُولاتِ اربابِ الفُنُون، *تأسیس قَواعِدِالعَقائِد*، *تبصِرَةُالقُلُوب مِنْ کَلامِ عَلاّمِ الغُیُوب*، *اُصُولُ الحَدیث*، *شرحُ الشّاطِبیّه*، *شرحُ الهَمْزیّة*.

الاعلام، ج ۲، ص ۳۶۶. *هَدیّةالعارفین*، ج ۱، ص ۳۵۷.

میرزاشُکرالله دیناروند فیلی پشتکوهی

میرزاشکرالله دیناروند از اکراد فیلی ساکن پشتکوه لُرستان، به سال ۱۱۶۴ هجری قمری متولد و در سنهٔ ۱۲۵۹ ه.ق درگذشته است. طبع موزونی داشته و اشعاری از او به یادگار مانده که از جملهٔ آنها قطعه شعری به نام «پیری» است:

دڵاها گوذەشت، دڵاها گوذەشت خوشی و شادی و ذەوق ساڵان‌ها گوذەشت
ماجەرای پیری، دیت چەرنگی رەشت؟ کاڵام بی‌وەبەرگ خەزان کەردە نەشت
سپیدپۆش بیەن سەرتاپای باڵام ناپەسەند بیەن قوماش آڵام
ئەلف قامەتم چوون داڵ وەردەن خەم دیدەی دووربینم پۆشاش پەردەی تەم
عەقل و هۆش وفام لە لام بیەن کەم کەڵلەم چوون کەشتی‌ها لە حاڵ تەم
هانا جوانی بۆوە دماوە تا گلەی پیریت بکەم وەلاوە
پیری هاتینە وەپیریمەوە تەکدای وەبان گشت دڵگیریمەوە
پیری بی وەطەوق کەفت نەگەردەنم لەویر نەمەچۆ حاشا کەردەنم

ئــەگــەر بــواچــووم قـصـصه وەبێ‌تۆ　وەنـــەم مـــەواچــن لیــوه وخــەرەف‌گۆ
دەی نـــەمەن طـاقەت، تـوانـای پـیریم　بـــەڵکـەم خـوداوەنـد بـدەی صـەبیریم
هـــەرتا جـــوانـــیم مـاوەرووم ئـەوویر　ژه ویــنەی خـوونچیر مـەپێکـوم وەتـیر
صــــەییاد تـــەردەست، چـابوک تـون‌رەو　بـەرق چـەخماخم چـوون شـەهاب شـەو
صــــەدای مـــاردەمم وه کـــاوانـــەوه　کـــووان گشت وەک هـەور مـەلاوانـەوه
باریک بیم چوون مار صاف چوون شۆڵەی خوەر　دیـــــنانەوه ســــەر کێشـــیام ئــــەووەر
خرەی خـــاک پـای ویـم نـامام وەگۆش　وەحشـــیان کۆ مـــەکــــەردم خـــامۆش
لەســـــەیرو ســــەیران کۆان کـــەفتەنم　نـــزیکه ســـەفەر یـــەکـــجار رفـتەنم
ئـیسا خـاڵ خـاصان لێـم مـەدەن تانه　بـــــیمەوەتەمەڵ قـــــاپی دەرگـــانه
خـــاصه نـــازاران ئـــەوسا مـنەت‌بار　ئـــیسا لەروخســـار پــیریم بـین بێـزار
هـــەرکام کـــەدارۆن نـیشانەی ژه لەیـل　ئاهێ مـەکێشـن مـەکـەن حـەیف و مـەیل
هـەرکام عـەقل و هۆش لەلاشـان دویـره
لەوخـــەنده مـەکـەن «شکـرالله» پـیره

مجلهٔ دەنگ گیتی *تازه*، س ۳، ش ۵، ص ۷۴.

عبدُالسلام ماردینی حنفی

عبدالسّلام فرزند سید عُمربن سیدمحمد ماردینی، متولد به سال ۱۲۰۰ و متوفی در ۱۲۵۹ ه.ق، پس از خاتمهٔ تحصیلات مقدماتی به استانبول رفته و در آنجا مدتی از محضر مدرّسین عالی‌مقام به کسب دانش پرداخته و پس از اخذ اجازه به ماردین برگشته است.

عبدالسّلام ماردینی مرد فاضلی بوده و در ماردین گذشته از شغل تدریس، مقام افتا را نیز احراز کرده و تا اواخر حیات مُفتی آنجا بوده است. این دانشمند تألیفات ارزنده‌ای داشته، از جمله: *اُمُّ‌العِبَر* در تاریخ، *رِجالُ‌الحدَیث*، *شرحُ‌فاتحةِالکتاب* با حروف مهمله، *خُلاصةُالمنطِق*، *اَلشّافی فی عِلْمیِ العَرُوضِ وَالقَوافی*، *کتابٌ فی علمِ البَیان*.

هَدیّةالعارفین، ج ۱، ص ۵۷۲.

عُثْمان اسعد افندی سورکی

عثمان اسعد افندی مفتی سورک فرزند حاج ایّوب افندی از فضلا و دانشمندان عصر خود بوده است. او از اهالی سورک از استان اورفه (رها) در کردستان ترکیه و نژادش از قبیلهٔ دَنابله است.

عثمان اسعد افندی شاعر نیز بوده و منظومه‌ای را به کُردی زازا دربارهٔ ولادت حضرت ختمی مَرتبت(ص) به رشتهٔ نظم کشیده که صاحب امتیاز مجلهٔ کُردی *هاوار* (جلادت عالی بدرخان) آن را در سنهٔ ۱۳۵۳ هـ.ق به چاپ رسانیده است.

مشاهیرالکُرد، ج ۲، ص ۵۵.

شَیخ اِمامُ‌الدّین مَردُوخی دَژْنی

شیخ اِمامُ‌الدّین‌بن شیخ محمدبن شیخ محمدجسیم‌بن شیخ محمودبن شیخ احمد علامهٔ تختی و پدر شیخ محمد فخرالعلما متخلص به «حیران»، انسانی بوده است دانشمند و شاعری ارجمند که در یکی از دهات غربی کردستان سنندج به نام دَژن (حد فاصل بیلوار و ژاورود) می‌زیسته و همانجا پس از رسیدن به سن شیخُوخَت در حدود سال ۱۲۶۰ هـ.ق وفات یافته است.

شیخ امامُ‌الدّین با مرحوم شیخ‌الشیوخ عبدالغفور کاشتری، گذشته از عُلقهٔ خویشاوندی، ارتباط دوستانه داشته و طرفین همدیگر را صمیمانه گرامی داشته‌اند؛ چنانکه شیخ عبدالغَفور ــ که سِنّاً از او کوچکتر بوده ــ در مکاتبات خود او را اَبَوی مقام و استاد گرامی خطاب کرده و شیخ امامُ‌الدّین هم او را در نوشته‌هایش، مخدومی و سَیّدی خوانده است.

یک وقت مرحوم شیخ عبدالغفور به جهاتی محل خود کاشتر را ترک گفته و به دهکدهٔ هَجیج از دهات اورامان مهاجرت کرده است. شیخ امامُ‌الدّین، قطعه شعر ذیل را که حاکی از شدت تَأثُّرش از کوچ شیخ است به او نوشته و ارسال داشته است:

عەرضە داشت بەندەی مەحزوون مەهجوور — وەخزمەت مەخدووم کاکە شیخ غەفوور
أَحَبُّ‌الاحْباب خوێشان و ئەقوام — موورشد ئەنام، خەواص و عەوام
رەفێق شەفێق ئی بەندەی حەزین — بەگزاف مەشهوور بە اِمامُ‌الدّین
مونهی رای مونیر مەخدووم مەدارۆ — ئەر پرسی ئەحوال موخلیصت ئارۆ
جەو دمای سەفەر مەعهوود مەعلووم — باز وەشار ئامام وە ئی مەرز و بووم
شنەفتم چۆڵەن تەکیەی کاشتەر — هەردەم وەجگەر مەدۆم صەد نشتەر
ئەیوانچەی یانەت جای مەکروریۆەن — حەوض و موصەللات مەملوو جە دیۆەن
نە صەدای ئەذان، نە قەد قامەتەن — چێش واچوون یاشیخ یە قیامەتەن
بە مەرگت قەسەم دەردکاری ویم — پەی ئی بازارە گشت جەدڵ بەرشیم
ئیسە ئیستیدعام جە گردین خاصان — پیران پردین، راگەی حەق‌ناسان

خوصووص ئەو بزرگ[1] پەناتپێ بەردەن — هیمەتش حاضر ئەر صەدکە مەردەن
خوداوند بەخەیر رەحمێ بکەرۆ — تەفرەقەی یاران گشت جەم بدەرۆ
بە لّکەم ئی مەحزوون مەرگ نازاران — دلّش شاد بۆوە بەدین یاران
وەرنە رۆبەرۆ خەمان لّیش کۆەن — نیدای شادی و ذەوق پەی ئەو رۆرۆەن

از یک جُنگ خطی.

رابط بِستی

رابط از اهالی قریهٔ بِست به کسر اول، از دهات دهستان خُورخُورهٔ بخش دیواندرهٔ شهرستان سنندج، مَردی فاضل و شاعری آگاه بوده و با شیخ زین‌العابدین[2] ناظر قَرابت و خویشاوندی داشته و بیشتر تحصیلات وی در مَحضر همان شیخ زین‌العابدین انجام گرفته است. در طریقت نیز قَدَمی زده و اهل سیر و سلوک و وجد و حال بوده و تا دههٔ پنجم قرن سیزدهم حیات داشته است.

از اشعار اوست:

دلیران را پس از مردن دلیری بیشتر گردد — که چرم گرگ بعد از خود به پیل‌افکن سپر گردد
ز تیغ راست باشد تیزی شمشیر کج افزون — شود هر چند ظالم تیزتر، بی‌رحم‌تر گردد
ز حرفِ سختِ ناصح ظُلمِ ظالم می‌شود افزون — دَم شمشیر چون بر سنگ ساید تیزتر گردد
میان خلق از یک حرف بیجا فتنه‌ها خیزد — بلی سرمایهٔ صد خرمن آتش یک شَرَر گردد
ز بس ترسیده چَشمم اَز دمِ شمشیر اَبرویش — نگاه از دیده آید تا سوی مژگان و برگردد
کسی را بخت چون برگشت کار از سعی نگشاید — کمان هر چند بر خود زور آرد، حلقه‌تر گردد

ز جورِ تیره‌بختی شکوهٔ بیجا مکن «رابط»
که شب هر چند بی‌پایان بود آخر سَحَر گردد

حَدیقهٔ اَمان‌اللّهی، ص ۳۷۲.

نَصیبی کرمانشاهی

میرزامحمدخان نَصیبی فرزند موسی‌بیگ از اکراد اطراف کرمانشاه، شاعر فاضلی بوده و در دربار فتحعلی‌شاه قاجار می‌زیسته و از طرف وی ملقب به «فَخرُالشُّعرا» شده است. بعدها به هندوستان رفته و در لکنهو اقامت گزیده و همانجا به سال ۱۲۶۰ یا ۱۲۶۱ حیات را بدرود گفته

۱. منظور از آن بزرگ: سلطان عُبیدالله مشهور به «کۆسەی هەجیج» فرزند امام موسی کاظم عَلیهماالسلام است؛ که مقبره‌اش در دهکدهٔ هەجیج اورامان و مَزار مردم آن سامان است.
۲. برای آگاهی از شرح حال شیخ‌زین‌العابدین به صفحهٔ ۳۳۰ مراجعه شود.

است.[۱]

از اشعار اوست:

نمی‌باشد مرا در دل به جُز این غم، غَمی دیگر　　که گردد بَعد من آن همدمِ من، همدمِ دیگر
اگر جانان ز اَحوال من ای پیک سحر پرسید　　بگو: می‌میرد از هجر تو این دم یا دمی دیگر
شدم از یک خمِ زُلفت پریشان حال و مـی‌ترسم　　که اندازی بر آن زلفِ خَم اندر خَم، خمی دیگر

لغتنامهٔ دهخدا، حرف «ن» ص ۵۶۲. *فرهنگ سخنوران*. *مشاهیرالکُرد*، ج ۲، ص ۱۴۹.

مُلامُحَمَّدبانه‌ای

وَی از عُلمای بزرگ و مدرّسین مشهور روزگار خود بوده است؛ فرزند باقر، فرزند محمود، متولد سال ۱۱۹۶ ه.ق در شهرستان بانه از شهرهای کردستان ایران. پس از خاتمهٔ تحصیل، مدتی در بانه سرگرم تدریس بوده و از سنهٔ ۱۲۴۶ ه.ق پس از درگذشت علامه ملامحمد مشهور به «ابن‌الرّسول» مدرّس مدرسهٔ سور ساوجبلاغ مُکری (مهاباد فعلی)،مُلاّمُحَمد بدانجا مهاجرت کرده و تدریس آنجا را بر عهده گرفته، اما بعدها میانه‌اش با عبدالله‌خان حاکم مُکری به هم خورده و آنجا را به قصد سلیمانیهٔ عراق ترک گفته است. حاکم بابان در سلیمانیه از او به خوبی استقبال کرد و وسایل آسایش او را از هر جهت فراهم نمود؛ با این حال چیزی طول نکشید که عبدالله‌خان مُکری از کردهٔ خود پشیمان شد و او را دوباره به ساوجبلاغ بازگردانید.

ملامحمد تا هنگام مرگ (سال ۱۲۶۰ ه.ق) در آن شهر سرگرم تعلیم و تدریس بوده است. از آثار او شرحی است بر *تشریح‌الاَفلاک* شیخ‌بهاءالدّین عاملی.

مشاهیرالکُرد، ج ۲، ص ۱۴۱. *گوڤار کۆڕزانیاری کورد*، س ۱۹۷۳ م، بغداد.

راسِم دیاربکری

محمدبن قاسم خالدی آمدی، از نویسندگان و معاریف دیاربکر، شاعری بوده است ادیب و فرزانه، متولد سال ۱۱۹۵ ه.ق و متوفی به سال ۱۲۶۰ ه.ق.

دیوان اشعاری به زبان ترکی از او باقی است.

هَدیّةالعارفین، ج ۲، ص ۳۷۱.

۱. در *لغتنامه*، سال مرگ او ۱۲۶۱ قید شده، اما در *فرهنگ سخنوران* به نقل از *قاموس‌الاعلام* و *صبح گلشن* و *ریحانةالادب* سنهٔ ۱۲۶۰ ه.ق ضبط شده است.

مُلاسُلیمان خضری کرکوکی

ملاسلیمان خضری متوفی به سال ۱۲۶۰ هـ.ق، از فُضلا و مدرّسین شهر کرکوک عراق که مردی نیک‌سیرت و اهل تقوی بوده است؛ به گونه‌ای که مُفتی زهاوی (ملامحمد فیض) چون خبر درگذشت او را می‌شنود، قصیدهٔ شیوایی را به عربی در [مَرثیه‌اش] می‌سراید و از بغداد برای پسرش ملاعبدالله خضری مدرّس در قوریهٔ کرکوک می‌فرستد. این قصیده شامل ۳۳ بیت است که چنین آغاز می‌شود:

الا اِنَّماَ الدُّنیا سَجِیَّتُهَا الغَدْرُ — فَلَیْسَ لِمَغْرورٍ بِزُخْرُفِها عُذْرُ
فَظاهِرُها وُدٌ وَ باطِنُها قِلیً — وَ اِدْبارُها خَیْرٌ وَ اِقْبالُها شَرُّ
وَ رغْبَتُها غَیٌ وَ زهْبَتُها هُدیً — وَ طالِبُها عَبْدٌ وَ هارِبُها حُرُّ
وَ عِزَّتُها ذُلٌّ وَ فَرْحَتُها أَسیً — وَ صِحَّتُها سُقْمٌ وَ ثَرْوَتُها فَقْرُ

تا آنجا که گوید:

فَأسْعِدْ بِمنْ عَنْها تَرَحَّلَ سالِماً — مِنَ الباقِیاتِ الصّالِحاتِ لَهاذُخْرُ
وَ بَدَّلَ بِالفانی المُخَلَّدَ باقِیاً — لَهُ آجِلاً اَجرٌ و فیِ‌العاجِلِ الذِّکرُ
کَمَا ارتَحَلَ المولی «سُلیمانُ» ذلکِ ال — تَقیُ النَّقِیُ الزّاهِدُ العابِدُ البَرُّ
بِطُولِ بَقاء لَمْ یُقَصِّرْ مِنَ‌التُّقی — تَقُومُ لَیالِیهِ، تَصُوم لَهُ النَّهْرُ
وَ یَشْتاقُ أن لاتغرُبَ الشَمس صائِماً — وَ یَکرهُ فیِ‌الاِحْیاء اَنْ یَطْلَعَ الفَجْرُ

از این ابیات بر می‌آید که ملاسلیمان خضری عمر زیادی کرده و در عبادت و شب‌زنده‌داری و قیام و صیام بسیار مُوَفّق بوده است.

نقل از کتاب *مُفتی زهاوی*، شیخ محمدخالّ، بغداد، س ۱۳۷۳ هـ.ق، ص ۷۹-۸۴.

اَفسر سنندجی

میرزا مُرتضی‌قُلی متخلّص به «افسر»[۱] فرزند میرزاعبدالکریم، فرزند میرزایوسف وزیری، معتمدالایالهٔ خسروخانِ ناکام، والی اردلان، مردی فاضل و شاعری چیره‌دست و آگاه و مورد توجه خسروخان بوده است؛ تا آنجا که والی او را میرزای رفیق خطاب کرده و اغلب با هم به مشاعره پرداخته‌اند. در عهد جوانی به سال ۱۲۶۲ هـ.ق دار فانی را به جا گذاشته و به سرای آخرت شتافته است.

۱. مستوره در تاریخ اردلان تخلّص او را «مخلص» نوشته است.

از اشعار اوست:

افسوس که عمر من به بازی شد صرف | وَز دفترِ معرفت نخواندم یک حرف
نه یافتم از بخت تَمَتع، روزی | نه یک شبی از مراد برَبستم طرف

*

مهِ من بُرقع اگر زان رُخ چون مه بگشایی | ای بَسا دل ز کفِ عارف و عامی بربایی
نه عجب گر پس صدسال روانم به تن آید | روزی ار بر سرِ خاکم قدمی رنجه نمایی
هر دو انگشت نمای زن و مردیم به گیتی | من به شیدایی و رندی، تو به بی‌مهر و وفایی

*

عشق می‌ورزم نهانی با تو و دانم که دانی | آری آری عشق ورزیدن خوش است اما نهانی
هجر جانان تا نبینی، زهر حرمان تا ننوشی | ای شکرلب تلخیِ شبهایِ هجران را چه دانی؟
برفشانم آستین از جان و دل وز دین و دنیا | بر مرادِ دل اگر روزی تو دستی برفشانی
غیرت خُلدِ برینی، حیرت خوبان چینی | رَهزنِ دنیا و دینی، فتنهٔ آخر زمانی
کامرانی چیست؟ کام از وصل جانان برگرفتن | تا مُیَسَّر می‌شود دریاب و می‌کُن کامرانی
غایتِ جهل است اگر نسبت دَهَم رخسار و قَدَّت | آن به ماه آسمانی، وین به سروِ بوستانی
جان ستان، شوخِ نَوآیین ستمکارا! بنازم | دستبُردِ غمزهٔ شوخِ ترا در جانستانی

راز دل سربسته بهتر، سوز عشق آهسته خوشتر
«اَفسر» از این درد کمتر ناله کن تا می‌توانی

*

رفتیم و دل به درگهِ تو جا گذاشتیم | او را به تو، ترا به خدا وا گذاشتیم
از شور حُسنِ طلعت لیلی‌وشان شهر | مجنون شدیم و روی به صحرا گذاشتیم
در دلبری اَساسِ جفا تو نهاده‌ای | در عاشقی بنای وفا ما گذاشتیم
در زیر تیغ جور تو ما سر نهاده‌ایم | بر آتش جفای تو ما پا گذاشتیم

*

خُرَّم آن دم کَز دَرم باز آید آن شوخ نگارین | گیرد از سر رسم یاری، تازه سازد عهدِ دیرین
بر نمی‌گردم ز مِهرت، سر نمی‌پیچم ز کینَت | با منِ مسکین ترا در سر اگر مهر است اگر کین
غمزهٔ جادوی چشمت کَنده بنیاد تن و جان | عشوهٔ هندوی خالت کرده تاراج دل و دین
بی تَصَوُّر پاره سازد دفترِ صورتگری را | گر ببیند رویِ زیبای ترا صورتگر چین
نیست در خُوردِ شکارش طایر دل زانکه هرگز | پنجهٔ خود می‌نیالاید به خونِ صَعوه شاهین
تا تو ننشینی غُبارِ انده از دل برنخیزد | مَن به قربان نشستت ساعتی بازاً و بنشین

قــصهٔ عشــق تــو و افســانهٔ شــیدایی مــن   در جهان منسوخ کرده قصهٔ فـرهاد و شـیرین
کی دهد دست اینکه آن شوخ نگارین رنجه سازد   بهر قتلم ساعدِ سیمین و آن دست نگـارین
«افسر» از وصفِ جمالش لب فرو بـربند زیـرا
باشد آن روی نکو مُستغنی از توصیف و تـحسین

*

زین پس مَن و سَجّاده و تسبیح و نماز   نــالیدن روزهــا و شــبها بــه نــیاز
شاید که ز فضل حق به فَیضی بـرسم   کَــفّارهٔ ایــن مـعصیتِ دور و دراز

*

«افسر» پس از این ترک مَی و باده بکُن   تــرکِ تُــرکان مَــهوش و ســاده بکــن
در راهِ تو مـرگ است و عـذاب است و عِـقاب   اســباب نــجاتِ راه آمــاده بکــن

*

یک چـند دگـر نـماز و طـاعات اولی است   ورد شب و قــرآن و مُـناجات اولی است
زیــن بــیش مَکُـن خـراب ایـمانت را   از مـن بشـنو، تـرک خـرابات اولی است

*

«افسر» به خـدا کـه بـاده خـوردن تـا کـی   در لَــهو و لعب پـای فشـردن تـا کـی
فــرمان حــق و اطــاعت شـیطان را   کـردن تـا کـی، بگـو نَـبُردن تـا کـی

*

تَــبارکَالله از بــاد نــوبهارِ ســنندج   که بُـرده آب چِـنان خـاکِ مـرغْزارِ سـنندج
به جای سُـرمه سپاهانیان کَشـند بـه دیـده   اگـر صـبا بـه سپاهان بَـرَد غُـبار سـنندج
اگر چه شهر سپاهان بهشت روی زمین است   ولی هِگَـرْز نـیرزد بـه یک بـهار سـنندج
به هیچ یار مده دل، به هر دیار مکن جـای   مگـر بـه یـار سـنندج، مگـر دیـار سـنندج
گُل بهشت به چشمش ز خـار خـوارتـر آیـد   هر آن کسی که به پایش خَلید خار سـنندج
نَخُورده بودم تَلخی که کام عیش کند خوش   مگـر کـه جـام مـیتلخِ خـوشگوار سـنندج
به هیچ شهر و دیـاری نـدیده‌ام بـه نکـویی   چو یار شـهر سـنندج، چـو شـهریار سـنندج
امــیر عــادلِ بــا ذل غـلامشاخان آنک
بــیافت زیب از او روز و روزگــار سـنندج

قطعه شعری است که افسر به خسروخان والی نوشته است:

خُســروا! ای آن کــه روز بَــدْو عــالم   مــلک از جـان و دل آمـد خـواسـتارت
ای قــضا هــمواره بــادا پــایمردت   وی قَــدَر پــیوسته بــادا دســتیارت

کـار عـالم جـمله مُـهْمَل، گـر قـضا را — بـار نـدهد در حَـریمت، پَـردهدارت
خـنجرِ اقـبال و دولت در یـمینت — شـاهد اجـلال و عشـرت در یسـارت
بـنده دیـرینه مـیرزای رَفـیقت — کـو بُـود از بـندگانِ جـان سـپارت
مـی‌شمردی پـیش از ایـن او را هـماره — بـر درِ خـود از سگـان داغـدارت
این زمان چـون شـد کـه بی‌جُرم و جـنایت — در تَـفَقُّد کـردن از وَی هست عـارت؟
روزهـا شـد مـی‌ندانـی مُـرده یـا خـود — رخت بـربسته است از شـهر و دیـارت

بـا رفـیقان در صـفا ایـن است شُـغلت؟
بـا حـریفان در وفـا ایـن است کـارت؟

و اینک جواب خسروخان به اَفسر:

آرام دل و اَنـیس جـانم — مـیرزای رفـیق نُکـته‌دانـم
گـفتی کـه مـن از رهِ تَـغافل — در بـزم وفـات مـی‌نخوانـم
سـوگند بـه حَـیّ لایَـزالم — اَیـمان[1] بـه خـدای آسـمانم
تـا بـا غـمِ روی تـو قـرینم — بـا یـاد تـو تـا کـه هـمقرانـم
نـه شـاد گـهی زآن و ایـنم — نـه یـاد دمـی ز ایـن و آنـم
خـود گـر تـو دمی به محفل آیـی — ای راحتِ جـان نـاتوانـم،

پـایت بـه کـجا؟ مـیان دیـده
جـایت بـه کـجا؟ درون جـانم

***

دل از کـفم بـربودی بـه التـفات زبـانی — ولیک تـرسم رسـم وفـا بـه سر نـرسانی
بـهشت روی زمـینی، نگـارخـانهٔ چـینی — چو گُل گُشاده جَبینی، چو غنچه تنگ‌دهانی

از آن به روی جوانان کُنم نظاره به حسـرت
که پیرم و خـورم افسوس روزگـار جـوانـی

حَدیقهٔ اَمان‌اللّهی، ص ۱۱۱. *مجمع‌الفُصحا*، ج ۲، ص ۷۱.

اَسیر سنندجی[2]

اسدالله‌بیگ فرزند نجفقلی‌خان و برادرزادهٔ حسنعلی‌خان والی اردلان، متخلّص به «اسیر»

۱. **اَیمان** به فتح اول: جمع یمین است به معنی سوگند.

۲. در *لغتنامهٔ دهخدا* صفحهٔ ۲۳۷ به نقل از *مجمع‌الفصحا* به جای اسیر سنه‌ای، امیر با میم قید شده و این اشتباه است. رجوع شود به *تذکرهٔ رونق* ص ۸۳ که *مجمع‌الفصحا* از آن کتاب نقل کرده است.

شاعری نکته‌سنج، سخندان و فاضلی درست‌عمل، مهربان، خوشخو، دارای استعداد فطری و ذوق و قریحهٔ ذاتی بوده است. اسیر بیشتر به غزل‌سرایی پرداخته و حدود سه‌هزار بیت دیوان شعر داشته و به سال ۱۲۶۲ هـ.ق در عهد جوانی با جهان فانی وداع گفته است. در تاریخ مرگ وی رونق گفته است:

به تاریخ وفاتش هاتفی گفت — «اسیر آسوده در گُلزار جنّت»[۱]

اینک اشعاری از اسیر:

گر بینمش به عُمر شبی در کنار خود — نازم به روز خویشتن و روزگار خود
در پای یار کرده‌ام ایثار نقد جان — شرمنده‌ام ز یار و خَجِل از نثار خود
زاهد تو و بهشت و می و سلسبیل و حُور — ما و کنار جوی و می و گلعِذار خود
از روز محشرم پس از این نیست بیم از آنک — دیدم به شام هجر تو روز شمار خود
جَوری که هر دم از تو جفاجوی دیده‌ام — یاری ندیده است به عُمری ز یار خود
گفتم مگر به جای جفایم، وفا کنی — زان دادمَت عنان دل و اختیار خود
زشت است اگرچه پیش کسان شکوه از تو لیک — چون ساختی جفا و ستم را شعار خود
ایمن مشَو، که از ستمت شکوه می‌بَرَم — بر آستان خسروِ جم‌اقتدار خود
فخرالولات والی عهد آن که پرورد — هر دم به جود حاتمی اندر جوار خود

تیغش به روز رزم هر آن کس که دید گفت
شیر خداش داده به کف ذُوالفقار خود

*

آن چنان عشق تو جا کرده چو جان در بدنم — نیست خالی سر یک موی ز عشقِ تو تَنَم
مژه در دیده چو خارم خَلَد اندر گُلزار — گر نظر بی‌گُل رخسار تو بر گُل فکنم
بس که آتش ز غمش سر کشد از دل به دهن — ترسم ای همنفس آزرده شوی از سُخنم

چند گویی که «اَسیر» امشَبَت آیم در خواب
من که شبها ز خیالت مژه بر هم نزنم

*

نه دل در بَر، نه دلبر در بر امشب — چه سانم بگذرد بی‌دلبر امشب
ز آه و ناله‌ام کس را خبر نیست — مگر برخاست روزِ محشر امشب

---

۱. برابر است با سال ۱۲۶۲ هـ.ق.

بـــزن بـــر آتشـــم آبـــی مـــبادا　که بـر بـادم رود خـاکستر امشب
بـــه تـــاراج دل و دیـــنم زمـــژگان　دو چشمت صف کشیده لشکر امشب
«اَسـیر» از انـتظارت تـا سـحر داشت
دو دیـــده حـــلقه‌آسا بـــر در امشب

*

صد شُکر که از من به کس آزاری نیست　با نیک و بد هیچ کسم کاری نیست
بـاری کـه چـو زاهـد و بـرهمن ز ریا　بـر گـردن مـن سُبْحه و زُنّاری نیست

*

لیـــلی‌صفتی ز عشـــق مَـــفتونم کـرد　در وادی هـجر خـویش مـجنونم کـرد
زان کـوی بـه تـلبیس، رقیب چـو بِلیس　آدم‌صـــفت از بـــهشت بـیرونم کـرد

*

ای گشـــته اســـیر مـــرغِ دل در دامت　جُز من همه کس مستِ شراب از جامت
کـــردی ز مـــیان عـالمی نـامم گُـم　گُـــم بـاد الهـی بـه دو عـالم نـامت

*

ای کـــریمی کـــه عـــیب پـــوشی را　دست لُـــــطفت مُـــدام کـــوشیده
بـنده‌ات را سـرِ کَـلی است کـه نـیست　هـــــیچ زخـــمی در آن نـــجوشیده
بـــه کُـــلاهی اگـر کُـنی چـه شـود؟　کـــه کُـــنی عـــیب بـــنده پـوشیده

حَدیقهٔ اَمان‌اللّهی، ص ۸۳.

مُحِبّ‌مُصْطَفی اَفندی دیاربکری

مُحبّ‌مصطفی افندی از علمای کُرد دیاربکر است که به اسنانبول مهاجرت کرده (سال ۱۲۵۷ هـ.ق) و در نتیجهٔ هوش ذاتی و استعداد فوق‌العاده در انـدک مـدتی تـوانسته است در مـیان دانشمندان مُبَرز آنجا برای خود جا باز کند و در مدارس عالیهٔ آن عصر به تدریس بپردازد.

مُحبّ‌مصطفی شاعر نیز بوده و به فارسی و عربی و ترکی شعر می‌گفته است.

مشاهیرالکُرد، ج ۲، ص ۱۲۶.

لُطْفی افندی دیاربکری

لُطفی افندی از فضلا و رجال معروف دیاربکر بوده است که مدتها سمت تـدریس و افـتا و نظارت بر اوقاف آنجا را داشته و در سنهٔ ۱۲۶۳ هـ.ق وفات یافته است. ضمناً گاهی هـم شعر

می‌گفته و دیوان شعری از وی به جا مانده است.

مشاهیرالکُرد، ج ۲، ص ۱۲۳.

حاوی سنندجی

حسینقلی‌خان فرزند امان‌الله‌خان بزرگ والی اردلان، متخلّص به «حاوی» و خواهرزادهٔ رونق سنندجی شاعر و تذکره‌نویس قرن سیزدهم است.

حاوی گذشته از جنبهٔ شعر و شاعری و سخندانی، امیری شایسته و حاکمی جوانمرد، سخی، نیک‌فطرت و خوش‌قلب بوده و در علوم حکمت و منطق و طبیعی و الهیات و ادبیات، اطلاعات کافی داشته و در میان مردم به حُسن اخلاق و نیکومنشی معروف بوده است. در تاریخ ۱۲۶۲ از سنندج به خاک بابان مهاجرت کرده و پس از یک سال توقف در آن دیار به تاریخ ۱۲۶۳ ه.ق درگذشته است. رونق در تاریخ مرگ وی گفته است:

به تاریخ او کلک رونق نوشت   «بِخُلد بَرین کَرد حاوی مکان»[1]

و اینک اشعاری از حاوی:

دل در شررِ غم است و جان در لَهَب است   تن در تفِ سوز آتش تاب و تب است
عَیشی ز قفای هر غمی هست و مرا   غم پرسش غم ز جان کُند وین عَجَب است

*

حاوی مدتی در زندان بوده است، ابیات زیر از قصیده‌ای است که در زندان سروده است:

دَر قَید غم افتاده‌ام از کَیداعادی   اَنگارهٔ[2] محنت شده کَفَارهٔ شادی
دستی نَه که خیزد که مرا دست بگیرد   کای غمزده در دستِ که از پای فتادی
پایی نَه که چون بشنَودم پای به زنجیر   پا پیش نَهد، رسم جوانمردی و رادی
نُطقی است مرا جامد و طبعی متوقف   انس است کنونم ز نباتی به جمادی
تمثال جمادی شده سالی است ندانم   کی غرّهٔ شعبان شد و کی سَلخ جمادی
بی کسب هنر نیستم اما مَدَدم نیست   بی فیض مَطَر سبزه نُرسته است به وادی
با نوع کسانی است مرا کار کز ایشان   دانا همه جا تالی و کَوْدَن همه بادی

*

از قصیده‌ای که در هنگام دستگیری سروده است:

ناگهانم صبحدم فزاشباشی بر سر آمد   روز عاشورا تو گفتی شمر با خنجر درآمد

---

۱. برابر است با سال ۱۲۶۳ ه.ق.

۲. سرگذشت، نامهٔ اعمال.

بعد تسلیم و تَحیت گفت صُبْحَت خوش به رویم	زانکه رویم هر که صبحی دید عمری مهتر آمد
شاهد ار خواهی ز شاه و دایه آوردم سفارش	زان سفارشها که از منصور نزد جعفر آمد
شاه فرماید که شام ننگ و ادبارت قرین شد	دایه می‌گوید که صبح بخت و اقبالت سرآمد
شاه فرماید که شد چاپار تقصیرت ز کشور	دایه می‌گوید خطِ جُرمت ز دیگر کشور آمد
شاه فرماید که با خونخواه ما ورزیدی الفت	آن چنان اُلفت ترا از سَمّ ناقع بدتر آمد
دایه می‌گوید که آن خطی که زی دشمن نوشتی	دوستی در کف گرفته دوشم اندر محضر آمد
مُدَّعا جویی نگهبانیت را کز جا نَجُنبی	از عقب با توپ و طبل و ساز و سُرنا یاور آمد
گفتم اینان ظلم بر من کی کنند و جور و استم	راست گویید این خسارت از کدامین ابتر آمد
گفت: پاشا، آن که پیش یال و بالش پوش و پشه	پشه چون عنقا نمود و پوش همچون غرعر آمد

*

چند ای بیچاره! غارِ خاطرت	از هجوم آرزو پر اژدهاست
گاه گویی کاشکی از مَن بُدی	ملک آن همسایه‌ام کان پُربهاست
گاه گویی که به بند آوردمی	آن مسلمان را که از چنگم رهاست
نام تو بی‌مایه آمد زین هوس
کارزو سرمایهٔ بی‌مایه‌هاست

*

ای آن که سپهر با توام کرد	مخصوص به درد همنشینی
گند نَفست به دل نسازد	خاییدن جَوز و دارچینی
ای کاش ترا نَفَس بریدی
یا من شُدمی بریده بینی

حدیقهٔ امان‌اللّهی، ج ۲، ص ۱۸۸. *بهترین اشعار*، ص ۱۰۴. *لغتنامهٔ دهخدا*، حرف «ح»، ص ۱۸۰. *مجمع‌الفُصحا*، ج ۲، ص ۹۸.

سیّداحمد سَردار برزنجی

سیداحمد مشهور به «سَردار[۱]» از سادات برزنجه و اهل روستای سَرْگَلو (سەرگەڵو) عارفی دانا و روشن‌ضمیر و انسانی نوعدوست و مُحسن و از نخستین کسانی است که از مولانا خالد نقشبندی اخذ طریقه کرد و در سلک منسوبان و مُریدان وی درآمد و در نتیجهٔ ریاضت و مُجاهدت به پایهٔ

۱. مُشارالیه جدّ سیداحمد خانقاه کرکوکی است.

اِرشاد مُطلق رسید.

سیداحمد سردار بی‌اندازه مورد توجه و اعتماد مُرشد خود بوده و در اواخر قرن سیزدهم هجری وفات یافته است.

یادی مه‌ردان، ص ۸۸.

شیخ سعید دوّلاش مَریوانی

شیخ سعید فرزند شیخ محمد دولاش از سادات کابلی مریوان و پدربزرگ شاعر معروف کُرد «قانع» است. شیخ سعید مردی دانشمند، متقی و شاعری پُرمایه بوده و بیشتر اشعارش به شیوهٔ اَورامی است.

تألیفاتی در عقاید و دو کتاب هم در علم تجوید، یکی به فارسی و دیگری به کُردی نوشته و در نیمهٔ دوم قرن سیزدهم درگذشته است.

نقل از حاشیهٔ بند یکم *دیوان قانع* (*گولاله‌ی مه‌ریوان*)، ص ۷۰.

مَستورهٔ کُردستانی

ماه‌شرف متخلّص به «مَستوره» شاعرهٔ سنندجی، به سال ۱۲۲۰ ه.ق تولد یافته و در سنهٔ ۱۲۶۴ جهان را بدرود گفته است. وی دختر ابُوالحَسَن‌بیگ فرزند محمدآقا ناظر کردستانی و برادرزادهٔ میرزاعبدالله رَونق مؤلف تذکرهٔ *حدیقهٔ اَمان‌اللّهی* و زوجهٔ خسروخان ناکام والی اردلانی است. خانواده‌اش معروف به قادری و جدش ناظر صندوقخانهٔ ولات اردلان و پدرش از مُقرّبین آن سلسله و از رجال محترم عصر خود بوده است.

مستوره به علت استعداد فطری و ذوق سرشار و علاقه و عشق زیاد به تحصیل، در عصری که بیشتر طبقهٔ نِسوان از حدّاَقَلّ سواد محروم بوده‌اند، به فراگرفتن مُقدّمات اکتفا نکرده و با جدّ و جهد زیاد کوشیده است، معلومات اَدَبی و دینی خود را تا حدّ امکان افزایش دهد و بر حسب سعی و پشتکار خود، توفیق حاصل کرده و از هر جهت زنی با فضل و کمال شده و خطوط را استادانه می‌نوشته است. مستوره بیشتر به فارسی شعر گفته و اشعارش لطیف و روان و دلنشین است. غالباً با همسرش والی ــ که او هم طبع شعر داشته ــ به مشاعره و مُغازله نشسته‌اند. دیوان مستوره حدود بیست هزار بیت بوده که بسیاری از آن نابود شده و فقط قسمتی از اشعار وی در حدود دوهزار بیت به سال ۱۳۰۴ هش به همت شادروان حاج شیخ یحیی معرفت کردستانی (رئیس معارف وقت کردستان) به طبع رسیده است.

مستوره با جمعی از شعرای معاصر خود نیز ارتباط شعری داشته که از آن جمله یغمای جندقی

از شعرای فارسی‌گوُ و ملاخضرنالی (شاعر کُرد) هستند.

مستوره بانویی بوده است دارای عُلُوّ نظر و مَناعت‌طبع، چنان که از ابیات خود او پیداست:

مَن آن زَنم که به مُلک عَفاف صَدر گُزینم / ز خَیل پَردگیان نیست در زمانه قرینم
به زیر مِقْنَعَه من را سری است لایق افسر / ولی چه سود که دوران نموده زار چنینم
مَرا ز ملک سُلیمان بسی است ننگ همیدون / که هست کشور عفّت همه به زیر نگینم
ز تاج و تخت جم و کَی مراست عار و لیکن / بـه آستان ولایت کمینه خاک نشینم

مستوره در حدود سال ۱۲۶۳ هجری بر اثر اختلال اوضاع، جلای وطن کرده، به همراهی عمویش رونق و پسر عمه‌اش حسینقلی‌خان حاوی اردلان به سلیمانیهٔ عراق ــ که مقر حکمرانی بابانیها بود ــ رفت و سال بعد (۱۲۶۴ هـ.ق) پس از ۴۴ سال زندگی در آن شهر حیات فانی را بدرود گفت.

مستوره علاوه بر دیوان اشعار، تاریخی دربارهٔ ولات کردستان به نام *تاریخ اردلان* به فارسی نوشته است؛ در کمال سلاست و روانی با سبکی مطبوع و دلکش که به همت دانشمند مرحوم ناصر آزادپور در سنهٔ ۱۳۲۸ هش در چاپخانهٔ بهرامی سنندج به چاپ رسیده است.

دیگر از آثار مستوره کتابی بوده است در عقاید و تعلیمات اسلامی که متأسفانه نسخهٔ آن نایاب است و دیگری کتابی به نام *مجمعُ‌الادباء* که به قرار معلوم نسخهٔ منحصر به فرد آن در کتابخانهٔ یکی از فُضلای سلیمانیهٔ عراق تا این اواخر موجود بوده است.

اینک اشعاری از مستوره:

رفتیم و پس از خود عملِ خَیر نَهشتیم / بـا آب گُنه توشهٔ عُقْبی بسرشتیم
امروز بدین عالَمِ خاکی به چه نازیم / فرداست که بینی همه خاک و همه خشتیم
بس کار مَناهی که در این مرحله کردیم / بس خار معاصی که در این مزرَعَه کشتیم
از مسجد و محراب بدوریم و تو گویی / مـا بندهٔ پیران کلیسا و کنشتیم
در حَشر ز نیک و بد ما دوست چه پُرسد / نیکیم از اوییم و از اوییم چو زشتیم
المنّةُلله کـه «مستوره» مـن و دل
جُز یار بساط از همه دَیّار نوشتیم

*

بی تو یاران دلِ پُر ناله و اَفغان دارند / ناله گیرند ز سر تا که به تَن جان دارند
مَعْشَر خَسته‌دلان مِهر تو را در دلِ زار / همچو گنجی است که در خانهٔ ویران دارند
تو خود ای مظهر خوبی چه بلایی، یا رب / کز غمت خلق جهانی دل بریان دارند
همچو خود شیفته در شهر فزون می‌بینم / کز تو داغی همه بر سینهٔ سوزان دارند

کُشتگانِ غَم خود را به وفا کُن نظری / که چه‌سان از غمِ عشقت تنِ بی‌جان دارند
عارف و عالم و عامی پی اثبات سُخن / نقش روی تو در آفاق چو برهان دارند
عاقبت میرم از این غُصه که ارباب وفا / قصهٔ عشق از این سوخته پنهان دارند
گُلرخان کی به علاج من و دل پردازند / که چو من بی‌سروپا کشته فراوان دارند
دلبران بهر دل خَلقی و «مستوره» مدام
طُره و سلسله از زُلف پریشان دارند

❊

دل دگر باره در آن زُلف به زنجیر اُفتاد / چه کنم چاره که این کار ز تدبیر اُفتاد
بس شَبَم یاد فراقِ تو به خاطر بگذشت / دل سودازده از نالهٔ شبگیر اُفتاد
مُنشی لَوحِ قضا قسمتِ ما غم بنوشت / در اَزَل قصه همان است که تقدیر افتاد
خوش بود گر بنهی پای به چشمم زیرا / روزگاری است که این غُرفه زتعمیر افتاد
شفقتی بر دل «مستورهٔ» بیدل که چنین
رفت از کوی تو و خسته و دلگیر افتاد

❊

تو را هر آنچه بگویم ز حُسن بهتر از آنی / مُروّحِ دل و دینی، مُفَرِّحِ تن و جانی
مه‌سپهرنشینی، شه سریرگزینی / بدیع روی زمینی، بهشت ملک جهانی
ز آدمیت نخوانم، من از پریت ندانم / ز خلقتت به گمانم یقین که حُور جِنانی
به ملک حُسن امیری که بی‌شبیه و نظیری / به رُخ چو ماه منیری، به قَد چو سرو روانی

❊

در دل خیال تُست به هر سو که بگذرم / در دیده نقش تُست به هر کس که بنگرم
در سینه جای گیر که جانم فدات باد / بَر چشم پای نه که نثار رهت سَرَم
من شادمان و خوشدل از اینم که روز و شب / خود در دلی و نقش وصالت برابرم
گویی که در بهشتم و با حور همنشین / آن دم شود مثال خیالت مُصَوَّرم

❊

صورتگر چین تا رُخ زیبای تو دیده / از رشک به دندان سر انگشت گزیده
رحمت به دل واله فرهاد فرستد / آن کس لب شیرین تو ای شوخ مکیده
از ناوک دلدوز تو در شهر دلی نیست / در سینه به مانند کبوتر نتپیده
هر جا که دلی هست قرین با غم هجرت / از شاخ وصال تو یکی میوه نچیده
از شمع بپرسید که از سوزش هجران / شبها به دو چشمم به چه‌سان اشک چکیده

غیر از ستم و جور و جفا ای شه خوبان
«مستوره» ز تو بوی وفایی نشنیده

*

چیست عیش و کامرانی گویمت گر خود ندانی
دولت وصـــل نگـار و لَـذَّتِ روز جـوانـی

خرقهٔ طاعات و تقوی رَهن صَهبا شد ولیکن
عاقبت دانم که این مَی حاصل آرد سرگرانی

گر حیات جاودان خواهی ز لعلش بوسه بستان
زانکه در آن لب بود مُضمر حیات جاودانی

قصه در وصفش نرانم، حاش‌لله زانکه دانم
همچو نقشِ دلکشش صورت نبندد کلک مانی

گر مه و سَرْوَش بخوانم، بس خطا باشد که نبود
ماه با این دلفریبی، سرو با آن دلستانی

شهرت زیبای شیرین، شرح حُسن روی لیلی
جُمله با وصفِ مثال او بود اَفسانه‌خوانی

چشم دل «مستوره» از سیر جمالش بر ندوزی
صَد رَهت گویند اگر مانند مُوسی لَنْ‌تَرانی

*

افسوس که گرد قَمَرت هاله گرفت
خار آمد و اطراف گُل و لاله گرفت

آهی که من از سینه کشیدم آخر
در روی وَی آتش زد و تبخاله گرفت

یک غزل کُردی سورانی از مستوره:

گرفتارم به نازی چاوه‌کانی مه‌ستی فه‌تتانت
بریندارم به‌تیری سینه‌سووزی نیّشی موژگانت

به‌تالّی په‌رچه‌می ئه‌گریجه‌کانت غاره‌تت کردم
دلّیکم بوو ئه‌ویشت خسته ناوچاهی زه‌نه‌خدانت

به قوربان! عاشقان ئه‌مرۆ هه‌موو هاتوونه پابۆست
منیش‌هاتم‌بفه‌رموو بمکوژن بمکه‌ن به قوربانت

ته‌شه‌ککور واجیبه بۆمن ئه‌گه‌ر بمرم به زه‌خمی تۆ
به شه‌رطێ کفنه‌که‌م بدرووی به‌تای زولّفی په‌ریشانت

له‌کوشتن گه‌رده‌نت ئازاد ده‌که‌م خۆت بیته سه‌ر قه‌برم
که رۆژی جومعه بم‌نیژی له‌لای نه‌عشی شه‌هیدانت

که‌سێ تو کوشتبێتت رۆژی حه‌شرا زه‌حمه‌تی ناده‌ن
ئه‌گه‌ر وه‌ک من له‌ئه‌م دونیایه سووتابێ له هیجرانت

هه‌میشه سوجده‌گاهم خاکی به‌رده‌رگانه‌که‌ی تۆیه
ره‌قیب رووره‌ش بێ چوون نالێ بگا ده‌ستم به دامانت

دلّم مه‌شکێنه چوونکو مه‌خزه‌نی ده‌رد وغه‌می تۆیه
فدای‌شه‌رط و وه‌فات بم، چی به‌سه‌رهات مه‌یلی جارانت

ئه‌تۆ ئه‌مرۆ له‌مولّکی دلبه‌ری‌دا نادره‌ی ده‌هری
به‌ره‌سمی به‌نده‌گی «مه‌ستووره» واهاتووته دیوانت

نمونه‌ای از نثر فارسی مستوره، از نامه‌ای که به عمویش میرزاعبدالله رونق مُنشی‌باشی نوشته است:[1] «دوشینه به هوای ادای نماز برخاستم و خود را برای عبادت قادر بی‌نیاز آراستم و به

---

۱. مستوره این نامه را ظاهراً بعد از مهاجرت به سلیمانیه و در همان سالهای آخر حیات به عموی خود نوشته است.

صدای اَذان قَدمی اَفراختم و جَبهه به خاک سجده مُنَوّر ساختم. پس از دوگانه و تعقیب، دستِ اِجابت به درگاه مُجیب فرا داشتم که: رَبِّ لاتَذَرْنی فَرْداً وَ أَنْتَ خیرُالوارِثین. بعد از تسبیح و تَهلیل روی نیاز به سوی خالقِ عَزیز بی‌اَنباز گذاشتم که: رَبِّ انّی مَسَّنِی الضُّر وَ أنْتَ ارحَمُ الرّاحمینَ...، رایَتِ خُور گردن افراخت و سلطان خاور کوس سلطنت نواخت. دیدم از جانب موطنم کتابی آوردند و از چهرهٔ مِحنتم نقابی گشادند؛ گرفتم و شکرها کردم و سجده‌ها بردم و گفتم: الحمدُ للهِ‌الَّذی أنْزَلَ عَلی عَبْدِهِ الکِتابَ، که از یارانم خطابی رسید و از دوستدارانم عِتابی. پس از مطالعه دیدم که قصه از گُریز عَمّ است و حکایت از فرار آن همدم، فَفِرُّو اِلَی‌الله اِنّی لَکُمْ مِنْهُ نَذیرٌمُبینٌ. اگر چه دل مملو از آتش آمد، ولی از این حرکت بابرکت خوش آمد. نه هر که مخالفت از اَقران کند، در شیوهٔ انسان نیست و نه هر که دم از مُخالطتِ مُخالفان زند، دوستانش نگویند: چیست و کیست؟ خون خارج سلسله در مذهبِ حقیقت بَلْ به روشِ طریقت، بدون همهمه و غَلغَله مُهَدِّر است، اگرچه امور همه وابستهٔ تقدیر و مُقدّر است، ولیّ اگر به مُتابعتِ ولی‌نعمت هجرت نمی‌کردی، گفتمی: اِنَّکُمْ أَیُّها الضّالُّونَ المُکَذِّبُونَ.... اکنون به موافقت آن حضرت رسم مودّت را به جا آوردی...»

و این هم نمونه‌ای دیگر از نثرنویسی مستوره است، از مقدمهٔ کتاب *تاریخ اردلان*:

«سپاس خدایی را سزاست که نزاد و نَمیرد؛ باقی است و فنا نمی‌پذیرد. خَلاّقی که در پاکی ذاتش بی‌همتاست. رَزّاقی که در جمیع صفات یگانه و تنهاست، سُبْحانَ‌الَّذی لم یَلِدْ وَ لَمْ‌یوُلَدْ وَلَمْ یَکُنْ لَهُ کُفُواً اَحَدٌ. مسجودی که کلک بَنان در بیان حَمدش اَبْکَم، مَعبودی که قلم و زبان در انشای سپاسش خجالت تَوأمَ است. چهرهٔ سخن را آرایش از ستایش او و عارض نُطق را پیرایش از نیایش اوست. سزاوار حَمدش قصیده‌ای از خاطر هیچ آفریده نَتراویده، شایستهٔ مدحش زبان هیچ صاحب فکری به قطعه‌ای مُترنَم نگردیده؛ عقل عُقَلا از ستودنش حیران؛ فضل فضلا از توصیفش سرگردان و دیباچهٔ صبح را روشنی از پرتو نور حضرت او، عنوان مهر ضیا را از اَنوار طلیعهٔ طلعت اوست «الله نُورُالسَّمواتِ والارضِ» با قلّتِ ادراک در وصفش دَم زدن نشاید و با این مُدْرِکه که ما را هست، مدحش در وهم و خیال نیاید. توصیفش در میزان فکر نسنجد و تعریفش در بنیان اندیشه نگنجد: سُبْحانَک لاأُحْصی ثَناءَ عَلیک اَنْت کَما أَثْنَیْتَ عَلی نَفْسِکَ فَلَکَ الحمدُ حَتّی تَرْضی وَ لَکَ‌الشّکْرُ حَتّی رَضیتَ.

چو وصفش به گفتن نیاید تمام همین به زبان در کشیدن به کام

درود بی‌قیاس بر نخستین نتیجهٔ قلم قدرت، دودهٔ دودمان رسالت؛ باعث ایجاد کونین و شهسوار عَرصهٔ ثَقَلین. جَنابی که اگر منظور از وجود او نبودی، هیچ وجودی موجود نگشتی. کامیابی که اگر مقصود از خلقتِ ذات مسعود او نیامدی، قلم قضا بر لوحِ قدرت، هستی هیچ آفریده را ننوشتی. باعث خلقت حَوّا و آدم و مایهٔ ایجاد لَوح و قَلَم اوست: لولاکَ لولاکَ لَما خلقتُ‌الجِنَّ

وَالاِنْس و الافلاک...

مـــحمد شـــهنشاه دنـــیا و دیـــن شـــفیع گُـــنه، شـــافعِ مُـذْنِبین».

مجمع‌الفُصحا، ج ۲، ص ۴۵۶. تاریخ اردلان، مستوره. حَدیقهٔ امان‌اللّهی، ص ۴۳۵-۴۵۷.

مُلّاعَباس شَیخ‌الاسلام سنندجی

ملاعباس‌بن ملامحمد ابراهیم‌بن ملاحسین قاضی، از نسل ملایعقوب قاضی حسن‌آباد و از معاریف خاندان مَوالی سنندج است؛ که مدتی مقام مَشیخَتِ اسلامی کردستان را داشته و مـرد دانشمندی بوده و نثر فارسی را خوب می‌نوشته و در حدود دَههٔ ششم و هـفتم قـرن سـیزدهم درگذشته است.

تاریخ مَردوُخ.

شایق سقزی

ملااحمد فرزند ملاسلیم، فاضلی سخنور و ادیبی ستوده‌سیر متولد شهرستان سَقز که در سنهٔ ۱۲۶۴ هـ.ق در حال حیات بوده و سمت قضاوت شرعی آن دیار را داشته است.

از اشعار اوست مُنتخب از یک قصیده:

غُـراب غـرب بـه وقت مَسـا در ایـن چَـنبر / بــه زیــر بــال شَـبَه‌گون نـهاد بَـیْضَهٔ زَر
بـرون کشـید هـمان دم ز زیـر پَـرّ چـو قـیر / مُـــعَشِّش فـــلک افـراخ اَنـجُم و اَخـتر
بــه قــعر چاه فـرو رفت یـوسف خـورشید / ز بطن حـوت چـو یُـونُس نـمود چِـهر قَـمَر
فَلَک بـه کـینِ حـوادث چـو اژدهـای دَمـان / به گردی گُوی زمین حلقه داده، زیـر و زَبَـر
پَـیِ گُـدازشِ جـان و بـرای سـوزشِ تـن / نمودی هـر یک از آن اختران یکـی اخگـر
بـدین صـفت فـلک انـدر لبـاس بـوقلمون / گــــهی در آب نـــمودی و گـــاه در آذر
شبی چنین و ز جـورِ سـپهر مـن بـی‌خواب / شــبی چــنین و ز کـیدِ زمـانه مـن بـی‌خور
به جـیب فکـرت و انـدیشه سـر فـرو بـرده / خَموش و بی‌حرکت مانده همچو نقش حَجَر
که ناگهم ز در آمد مهی، چـو حُـور و پـری / که ناگهم به بر آمد بُتی چو شـمس و قـمر
مهی به حسن و لطافت چو ماه در نـخشب / بُـتی بـه خـوبی قـامت چـو سـرو در کشـمر
نهاده بر رُخ چون ماه خال هـمچون مُشک / فکــنده بـر سـر خـورشید زلف چـون عـنبر

مُعَشِّش: آشیانه‌ساز؛ **اَفراخ** جمع **فَرْخ**: جوجه.

باز از یک قصیده:

شبِ گذشته کز اَمرِ قَضا و حُکم قَدَر سیاه بود و مُطَوَّل چو گیسوِ دلبر
به روی بر بفکنده ز تیرگیش نقاب به فَرق بر بنهاده ز خیرگی مِعْجَر
چنان که ماهرخی در بزیر مشکین ثَوب چنان که سیمتنی در به عنبرین چادر
من ستم‌زده از دور چرخ و گردش هور من جفاکش از سَیرِ ماه و جُنبش خور
گهی تألُّمِ بختِ پریش اندر دل گهی تَأسف عمرِ گذشته اَندر سَر
چرا که عمرِ عزیزم به مَلْعَبَت همدم چرا که وقت شریفم به معصیت همسر
به جُز گناه نیامد از این دل غافل به جُز تَباه نیامد از این تنِ اَغبر
نبوده فاعل فعلی که حق بدان راضی نگشته مصدر کاری قبول بر داور
چو بط ز کثرت عصیان همیشه تر دامن چو باز از طُرُق راست باز بسته نظر
همیشه جای به بحرِ عُیُوب چون کَشتی همیشه پای به قعر ذُنُوب چون لنگر
اگر قیاس کنم جُرم خود، کف دریا وگر شمار کنم ذنبِ خود شُمار مَطَر
در این تفکر و اندیشه اشکم آب زمین درین تَصَور و غم آهم آتش اختر
که ناگهم خِردِ خُرْدَه‌بین ز لطف بگفت: که‌ای جَهُول سیهکار بی‌تمیز و خَبر
چرا به هرزه کُنی سَدّ باب بخشش حق چراست قطع امیدت ز رحمت داور
اگر ز اهل جهانت غمی رسد آن به کف نیاز زنی بر به ذیل پیغمبر(ص)
محمّد آن که وجودش پی همه اَشیا شده است عِلَّهٔ غائی ز حضرت داور
حبیب ایزد بیچون خُلاصهٔ کونین غیاث جمله خلایق شفیع در محشر
بیان ز خُطبهٔ لولاک قدر آن ذی‌جاه عیان ز سورهٔ والشَّمس حُسن آن سرور
لَبی ز نهر صفای درون او زمزم
نَمی ز بحر عطایِ کثیر او کوثر

حَدیقهٔ اَمان‌اللّهی، ص ۳۹۲.

شَیخ مُصْطفی گوّرانی

شیخ مصطفی فرزند شیخ ابوبکر گورانی، از علمای اَعلام و شعرای بلیغ که پس از خاتمهٔ تحصیل در حَلَب اقامت گزیده و ترک یار و دیار گفته و همانجا پس از سالها تدریس و تعلیم در سنهٔ ۱۲۶۵ هـ.ق درگذشته است.

مشاهیرالکُرد، ج ۲، ص ۱۹۵.

ملااحمد نۆدشی اورامانی

ملااحمد مفتی نودشی متولد سال ۱۱۹۴ هـ.ق، جَدّ علامه حاج ملااحمد نودشی مشهور به «حاج مامۆسا» است از اهالی نودشهٔ اورامان و فاضل شریفی بوده است که بعد از خاتمهٔ تحصیل، در عراق می‌زیسته و مدتی در حدود سنهٔ ۱۲۶۲ هـ.ق مُفتی شهر سلیمانیه بوده است.

این دو بیت اثر طبع اوست:

تکیه بر حفظ معانی مکُن آن را بنویس   دانهٔ نقطه شد این مرغک دانا را، رام
گوهر حفظ مسائل مسپر حافظه را   مرد عاقل ندهد لؤلؤ شهوار به دام

خاطرات و یادداشتها، اثر مؤلف.

هِدایت سنندجی

میرزا هدایت‌الله فرزند میرزا احمد وزیر، از محترمین اَعیان سنندج، انسانی موصوف به رزانت رأی و اندیشه و معروف به جوانمردی و انسانیت بوده و گاهی هم شعر می‌گفته است.

درگذشت هدایت حدود دههٔ هفتم از قرن سیزدهم اتفاق افتاده است.

این ابیات از اوست:

سرای عافیت آباد کُن که خواهد شد   خراب عاقبت این کاخ زرنگار آخر
ز باده چند کنی منع مَی کشان واعظ   ز روی ساقی گلچهره شرم دار آخر

*

در حضرتت ای عفو کُن جُمله گناه   با موی سپید آمدم و روی سیاه
دارم ز توجه عَمیمت اُمید   کَز چاه ضَلالتم کَشی بر سر راه

*

در بدر اُفتاده بینم همچو طفل اشک خویش   هر کجا امروز در دهر است، مردم‌زاده‌ای

حَدیقهٔ امان‌اللّهی، ص ۴۲۰.

صَیْدی دُوُم اورامانی

«صَیْدی» شُهرت شعری دو تن از شعرای اورامی زبان بوده است. یکی صیدی اول که در قرن دهم هجری می‌زیسته و در صفحهٔ ۱۵۰ این کتاب دربارهٔ وی بحث کرده‌ایم و دیگری صیدی دوم که در قرن سیزدهم زندگی داشته و در اینجا از او سخن خواهیم گفت.

صیدی دوم، نامش ملامحمد سلیمان، فرزند حاج‌سید محمود، از سادات ده خانگا از قرای اطراف شهر پاوه است. تحصیلات خود را در مدارس دینی اورامان و شهرزور به پایان رسانیده و

مراحل نهایی را نزد ملاجلال خُرمالّی خاتمه داده و از او اجازهٔ تدریس گرفته است.

ملاسلیمان صیدی شاعری بوده است نکته‌سنج، خوش‌ذوق، با افکاری بلند و استعدادی ذاتی و قریحه‌ای خدادادی.

پس از خاتمهٔ تحصیل به اورامان تَخت برگشته و به باغداری پرداخته و از دسترنج خود ارتزاق کرده و ضمن کسب و کار به مطالعه و تدریس پرداخته و گاهی هم به یاری ذوق شاعرانه‌اش چامه‌ای گفته و ترانه‌ای سروده است.

جمعی معتقدند که شیخ عثمان سراج‌الدین نقشبندی قُدِّس سرّه (۱۱۹۵-۱۲۸۳ هـ.ق) در ایام تحصیل مدتی نزد ملاسلیمان صیدی تَلمُذ کرده و بعدها که به مقام ارشاد رسیده، ملاسلیمان در سن ۶۰ سالگی در سلک مریدان آن حضرت درآمده است. در صورت صحت این مُدَّعا می‌باید صیدی، هنگامی که به شیخ عثمان درس داده، سِنّش در حدود بیست و پنج سال بوده باشد. با این حساب لااقل ده سال بیشتر از شیخ سن داشته و تولد وی در حدود سال ۱۱۸۵ هـ.ق اتفاق افتاده است و وقتی که دست ارادت به شیخ داده (سن شصت سالگی) سنهٔ ۱۲۴۵ هـ.ق بوده است. مرحوم کاردوخی ــ خدایش بیامرزاد ــ در مقدمهٔ دیوانی که با زحمت و پشتکار زیادی در مدت چندین سال جمع‌آوری کرده و سرانجام به چاپ رسانیده، سال تولد صیدی را ۱۱۹۵ هـ.ق و سال وفاتش را ۱۲۶۵ نوشته است.

اشعار صیدی سراسر بحث از عشق و دلدادگی و اشاره به مناظر زیبای دشت و کوهسار اورامان، بویژه در ایام بهار و تابستان است.

و اینک چند غزلی از ملاسلیمان صیدی:

شیرین پەیوەندەن، شیرین پەیوەندەن دووئەبرۆی سیات، بەهەم پەیوەندەن
دووشیرازەی قەوس، ئوسای غەیب ژەندەن هەریەک صەد پەیکان، وەجەرگم شەندەن
جەو دەستەی زولفان، حەیران مەندەنان دامەن، یا شامار، یاخۆ کەمەندەن؟
خالّی جەمینت، زولفی چین چینت چوون دانە و دامەن، صەیادان تەندەن
هەرتارێش صەد تار پیچدان وەهەمدا هەرتارێش صەد دلّ، پەنەش پابەندەن
ئەرمن شەیداش بیم، نەکەران مەنام بێحەد ظەریفەن، بێسامان رەندەن
بالاّت وێنەی سەولّ، سای سەهەندی باخ شۆخەن، وەش طەرحەن، بەرزەن، بولّەندەن
دوو دیدەی سیای، فیتنە ئەنگێزت سەرمایەی ئەفسوون، هەم جادوو بەندەن
خەمزەو لارەو لەنج، دیای بەنازت بنچینەی یانەی، صەبووریم کەندەن
گوفتوگۆی شیرین کەلامت، رازت شەهدەن، شەکەرەن، نەباتەن، قەندەن
بەهای دانەی خالّ، صەفحەی جەمینت مولّکی هێندستان، شاری خوجەندەن

عـــومرم شـــی وەبـاد، تـاقیق نـەزانـام بی مەیلیت تا کەین؟ جەفات تـا چـەندەن؟
خواجەی صاحیب شـەرط، چـی رەنـجیانی؟ مـەیلیت، مـوبەتت، هـیچکام نـەمەندەن
کەی جەبەندەگیت، سەرکێشان «صەیدی»؟
هـــەر غـولام تۆن هـەرتاکـە زیـندەن

*

قـــیبلەم! ویــرنەبێ، قـیبلەم! ویـرنەبێ جـارێ چوون جاران، ئیمەت ویر نـەبێ
کـــوشتنمان بـەدەس تۆ تـەقدیر نـەبێ وە رنـە حـەلای تۆ هـیچ تەقصیر نـەبێ
ئـەر تـەقدیر بـەدەس تۆبـیا، مـەرگم مـەودای تـیخ تێـژ، مـەدات وەجـەرگم
مـەدات وەجـەرگم صـەد جـار نـیش تێـخ تـا ریشـەی گـیان، مـەکەندی جـەبێـخ
ئـــەر جـــەرگمبدەی لەتلەت وەچڵدا ئـــەصلا ئـــینصافت نـــیەن جـــەدڵدا
جـــارێ بـــیمرووەتجەحەق نـەترسای پەی جەستەی خەستەم هەرگیز نەپەرسای
هـــەررو جـــەنۆوە مـــەرەژی چـــەمان ســـەرنێش مـــوژەت وەسۆهـان سـاوان
مـوژانت هـوون رێـز کـوشەندە و قـاتڵ یەکیەک چوون خەدەنگ مەدەیشان نـەدڵ
هـــەزاران زامت وەجـــەرگم کـــەردەن خـەمتەن هـوون مـن مـەیۆت وەگـەردەن
هـــەرگیز بێئـــینصاف نـەداری عـادەت جـــارێ زامـــدارێ، کـــەری عـەیادەت
تو دیدەت پەی قەصد کوشتەی من رەشتەن
چمان کە «صەیدی» بابوی تۆش کـوشتەن

*

دڵە! زوخـــاڵبـــای، دڵە! زوخـــاڵبـای بـەئاهر قـوورەت، بـەکۆی زوخـاڵبـای
چـەنی خـەم، خـەریک، شـادی بـەتاڵبـای چـوون مـورغ بێپـەر، شکسـتەباڵبـای
یـــاخوا جـــەئاسمان غـەضەب واروٚ لێت یـەتۆ کـەردەن پێـم، نـەژنەوای سـەرشێت!
چـەندواتـم تۆ بـەشق بـارگەی ئـیمامان مـەگـنە وەسـەودای نـەوتووڵ نـەمامان
بێســـوودن ســەودای عشـق نـازداران نـــازداران تـاسەر وەفـا نـەداران
ئـەرتۆ بکـیشی صـەدساڵ جـەفاشان تـاسەر چـەنی کـەس نـیەن وەفـاشان
نـەشنەوای پـەندم چـوون نـاپەسەندان تـا کـەفتی چـوون صـەید نـەدام رەنـدان
تـــاپێـــچیای وەقـــەید بـەند دامـەوە تـــەن بـــەئێش ودەرد زوٚخ وزامـــەوە
نـەبەشەو قـــەرار، نـــەروٚ خـــاوت بێ پـــەی دووری دلبـــەر گـــلاراوت بێ
ئـــاخر جـەلای یـار خۆ کـەفتی وەبێـز پـــارەپارەبای چـــەنی تـــیخ تێـــز
نـارەوا وکـەساس، کـەس نـەسندەی وێت چـــەقیای هـــەرگاو ئـەرامـەندەی وێت

خجڵبای جەدەور چەرخ پوڕستەم   هەرگیز رۆی شادی نەوینی وەچەم
بەدەشنەی قەصاب بکێشا قیمەت
تو «صەیدیت» کەردەن پووڵی بێ‌قیمەت

*

قیبلەم! جەمینت، قیبلەم! جەمینت   سەوگەند بەسیمای صاف جەمینت
تا بە رووت نەقشەن خاڵ موشکینت   پای دڵ هانە دام زوڵف چین‌چینت
تا دیدەی مەستت پرسورمەی طوورەن   دیدەی پرئەسرم خاو وەنەش دوورەن
تا شەمع رووی تۆ نوور مەوارۆ لێش   من کۆگای عومرم، ئایر مەشۆلێش
نمەبو بازار شەوق تۆ بەتاڵ   تا من مەیل توم مەشۆ نەخەیاڵ
تۆ هەرسات حوسنت بێ‌ئەندازەتەر   من هەردەم عشقم جەنەو تازەتەر
ئەرفام پیش بیا دڵەی مەجنوون خۆ   مەبریاش تەمای شرین لاڵ تۆ
بەلام بێ‌سوودەن دڵەی بوالهوس   مەحاڵەن جە قەند دووربگنۆ مەگەس
عشق تۆ بەی طەور، من‌گەرتەن گەردەن   هەرئانا نەدڵ تاوەڕوی مەردەن
صەدساڵ دمای مەرگ جەوەخت نەوگوڵ   مەزیۆ نەگوڵکۆم لالەی داخ نەدڵ
ئەر بەی بویەری تۆ نەمەزارم   مەزانی پەی تۆهێمای داغدارم
هێمای جەداخت مەسۆچۆ دەروون   هێمای مەرێزنۆ دیدەم سەیلی هوون
«صەیدی» زام عشق تۆش هێمای وەسۆن
تاسەش بەضەروور پەی دیدار تۆن

مُناجات:

یاحەیی بێچوون!، یاحەیی بێچوون!   یاحەی بێ‌مەثەل، بێ‌هەمتای بێ چوون!
یافەرمان فەرمای ئەمر (کاف و نون)!   کەریمی کارساز بە (کُنْ فَیَکُون)!
چوون تۆ نادر صونع کەسێ‌وتەر جە کۆن   قادر هەر تۆنی، نادر صونع تۆن
هەفت ئاسمانان، چەنی ستاران   بەرزی بێ‌ستوون، وەپات وناران
موعەللەق وەبان ئەوان کورسی وعەرش   زەمینت بەدەست قودرەت کەردەن فەرش
کێ داروقودرەت سازۆ غەیر جەتو؟   روشنی ظولمات، شەوان چەنی رۆ
یاکێ قودرەتش جە لەیلی دەیجوور؟   صوب کەرۆ سفید، بەرۆ بدۆنوور
یاخۆ کێ‌تاوان، هەرشام، هەرسەحەر؟   شەوق بدۆ بەمانگ یانوور دۆ بەخۆر
یاکێ بەرمارۆ، حەیی بێ‌زەواڵ؟   جەسەنگی خارا، سەرچەشمەی زوڵاڵ
کێ جە ناف خار بەرماوەرۆ گوڵ؟   کێ مەوزۆعشقش نە کەڵەی بوڵبوڵ؟

یه‌ گشت که‌رده‌ی تۆن فه‌رد بی‌شه‌ریک
گه‌ربۆیۆ یۆته‌ر مه‌مانۆخه‌ریک

مه‌زانۆ هه‌رکه‌س تۆش به‌حه‌ق ناسان
کاران گشت به‌ده‌ست تۆ مه‌بان ئاسان

ئوستای صه‌نعه‌ت خاص! هه‌رکه‌س تۆش یاده‌ن
حه‌ق ناس دڵ‌پاک، مؤمن هه‌رئادن

یاد تۆن ره‌فیق شه‌وزینده‌داران
تۆنی یارشان، شه‌و به‌رۆ ماران

کانی سه‌خا وجوود که‌ره‌مدار تۆنی
ره‌ززاق په‌ی مه‌خلۆق هه‌ررۆ هه‌ر تۆنی

تۆ جه‌خوان جوود، رۆزیت دان قه‌رار
ئینس و جین و طه‌یر، مه‌لو مۆر و مار

هه‌رچه‌ند ذی‌رۆح، رۆش نه‌حه‌یاته‌ن
یه‌ک‌سه‌ر ته‌سبێحی، گۆیای ثه‌ناته‌ن

بولبوڵ به‌نه‌غمه‌ی هه‌زارده‌ستانش
ذیکر نام تۆن، ویردی زوبانش

که‌بکی کوگوان، جه‌کوساره‌وه
کوکوی قومریه‌ن وه‌جۆباره‌وه

حه‌مده‌ن، ته‌سبێحه‌ن، ثه‌نای ذاتی تۆن
نام تۆشان ویرد، شه‌وان تاوه‌ڕۆن

ذاتی تۆ به‌ی طه‌ور، ذاتێو نادره‌ن
بێ‌شک په‌ی ئیجاد، گرد چێو قادره‌ن

ذاتت عه‌ظیمه‌ن، بێ‌حه‌د فراوان
عه‌قڵ که‌س به‌کونه ماناش نه‌یاوان

ئه‌رعالم، ئه‌رشیخ، ئه‌ر پرکه‌ماڵه‌ن
زوانش جه وه‌صف ثه‌نای تۆ لاڵه‌ن

فه‌رد بێ‌شه‌ریک ته‌نیای تاکه‌نی
باک جه‌کێ‌داری، تۆ بێ‌باکه‌نی

جه‌لای تۆ کارساز حه‌ی‌ی بی نه‌ظیر!
شا چێشه‌ن یاخان یامیر یاوه‌زیر؟

یه‌ک طَرْفَةُالعین ئه‌رتۆکه‌ری قین
کۆ، چوون قه‌طره‌ی ئاو، مه‌شۆوه زه‌مین

خه‌شمه‌ت عه‌ظیمه‌ن، که‌ره‌م بێ‌سامان
که‌س ته‌وانای قه‌هر تۆش نیه‌ن، ئامان

ئێمه گرد به‌نده‌ێ خه‌طاکارێنمێ
جه خه‌طاباری گران‌بارێنمێ

ئومیدمان به‌عه‌فو بێ‌سامان تون
وه‌رنه که‌رده‌ی نێک جه‌لای ئێمه کۆن

غه‌رقی گێجی به‌حر، ده‌ریای مه‌عاصی
نه ئه‌فعال نێک نه‌که‌رده‌ی خاصی

به‌دواچوو، به‌دگۆ، به‌دکرداری‌نمێ
لایق به‌عه‌ذاب ده‌رکه‌ی نارێنمێ

ئه‌ر به به‌دکاری بگێری پێمان
قه‌ط به‌رنمه‌شۆ، ده‌یاری لێمان

به‌ڵێ تۆ که‌ریم که‌ره‌م داره‌نی
سَتّارُالعُیُوب، هه‌م غَفّارَه‌نی

ئه‌و رۆ عه‌فوت که‌رد پێمان به‌خه‌ڵات
قُلْ یا عِبادی، لاتَقْنُطُوث وات

تۆ خه‌طائامورز، گوناه‌به‌خشه‌نی
به‌خشه‌نده‌ی بێ‌باک، دڵ‌نه‌له‌خشه‌نی

هه‌رچه‌ند گوناکار، گوناش فێشته‌رن
تیغ عه‌فوتو براو تێژته‌ره‌ن

په‌رێ به‌دیمان عه‌فوت ته‌لافین
لوطف عام تۆ په‌ی گشتین کافین

خوصوص په‌رێ من، گوناکارته‌رم
جه‌مایه‌ی عصیان سه‌نگین‌بارته‌رم

نامه‌ی ئه‌عمالم، جه عصیان، سیان
داغمه‌ی به‌دبه‌ختیم به‌دڵ دانیان

یـــا غـــافِرَالذَّنب، ســـرپۆشـــی ســەتتار
بۆیـەر جـەجورمی «صـەیدی» خـەطاکـار

*

هـیجری[1] نـەزانـان، هـیجری نـەزانـان | تۆ بـــەخاڵ دەرد ئێـــمەت نـــەزانـــان
مـن صـەیدی سـەردار سـوپای دێـوانان | کـوشتەی دەرد عشـق زەدەی هـیجرانـان
تـــاوانـــام کـــتاو دەرس عشـــقم وەنـد | مۆر دڵ وەســـەجع نـــام عشـــقم کـــەند
جە مەکتەب خانان، تاکە مەشقم کەرد | عـــالەم مـەزانـان مـەشق عشـقم کـەرد
تـــاکـــە جـوان بـیم نـەسەودای یـاربیم | هـــوای عشـــقم بـــی پـەوچیساداربـیم
بـــەساداری عشـــق یـــاوام بـــەپیری | ئـەصلاً رام نـەکـەوت مـن وەلای ژیـری
نـەو وەهـــار عـــومر جـوانـیم ویـەرد | گـــاچەنی هـــیجران، گـاه بـەداخ و دەرد
«صـــەیدی» تـا زیـندەن جـە نۆ دەردەوە
چـوون مـەجنون ویڵـەن بـەرووی هـەردەوە

جُنگهای خطی، مقدمهٔ *دیوان صیدی*، مجلهٔ کردی ژین.

محمود پاشاخان کلهری

محمودپاشاخان فرزند حاج محمدخان، از خانوادهٔ معروف حاجی‌زادگان کلهر کرمانشاه، مرد با اطلاع و شاعر خوبی بوده است. او در دورهٔ فرمانروایی محمدشاه قاجار (۱۲۵۰-۱۲۶۴ هـ.ق) می‌زیسته و به علتی مغضوب شاه قرار گرفته و مدت چهار سال در تبعید و زندان به سر برده است. از محمودخان پس از رهایی از زندان استمالت شد و به سمت حکومت گیلان غرب منصوب گشت و در همین مأموریت شبانه مورد سوء قصد عِدّه‌ای قرار گرفت و به قتل رسید (۱۲۶۵ هـ.ق).

اشعار ذیل از قصیده‌ای است که در زندان سروده است:

گـنج جـهان است و رنـج از پَـیِ گـنجور | از هـمگان بـرگزیده ایـن تـن رنـجور
سـلسله‌ام گـه نَـهَد بـه گـردن و سـازد | بـــا دل زار از دیـــار و یـــار مـــرا دور
گـــاه بـــه دژخـــیم شـاه افکـندم راه | تـا کشـدم تـن هـمی بـه دار چـو مـنصور
گـــاه رســـاند بـــه خـم طـرهٔ یـارم | تـــا فـتدم ز انـدرون زخـم بـه نـاسور
بـــی‌لب شـــیرین آن نگـار تـرشروی | کام شدم خشک و تلخ، دیـده تـر و شـور

---

۱. مصطفی‌بیگ کُردی، معاصر صیدی بوده است. یک وقت ضمن نامه یا چامه‌ای او را مورد سرزنش قرار داده که چرا همهٔ اشعارت دربارهٔ عشق و عاشقی است. صیدی قطعه شعر بالا را در جواب او سروده و فرستاده است و چون مدتی تخلص شعری مصطفی‌بیگ، هجری و مهجوری بوده، او را در این ابیات، «هجری» خطاب کرده است.

سـخت حـصاری ز سَنْدَروس غـم چـرخ کـرده مـرا در حـصار رویـین مـحصور
سـال چـهار است تـا بـه گـوشهٔ زنـدان زارم چـونان کـه مـرده‌ام بـه بُـن گـور
روزنــه آن را نــه تــا کـه مـن نگـرم زان فـرق دهـم روز روشـن از شب دیـجور
مـــار ز آهـــن بـــود بــه گــردنم ایـرا تنگ به چشم آیدم جهان چو دل مـور
هـــیچ نـــدانـــم چـــرا زمـرد قـدرم دیــدهٔ ایــن مـار جـان‌گزا نکـند کـور
مانده عـروقَم رقیق و خُشک بـه سـاعد مـانا تـاری است بـر بـه دستهٔ طنبور
بس کـه بـر او بـر خـلیده تیر حـوادث کس نشـــناسد دلم ز خـــانهٔ زنـــبور
چون کـه بـه اِحـضار جُـوکیم کـه نگـهبان هــر سـحر افـغان بـرآیـد از دل شـیپور،
بـرجَـهَم از جـای هـمچنان کـه بـرآرد مُرده سـر از گـور «یـومَیُنْفَخُ فـي الصُّـور»
چـــرخ کـــبودم نـموده زرد چـو ابـهر عـنبر مـویم سـفید گشـته چـو کـافور
آفت جــان و تـــنم خِــرَد شـده آری عـلت سـوز و گُـداز شـمع بـود نـور
سـخت بـه چـنگال دهـر گشـتم مـفلوک چـون بـه هـنرهای خـویش بـودم مـغرور
دانش و فـضل و سـخا و رادی و مـردی عیب شود جمله چون که پُشت کـند هـور
خود تو ز جان من ای زمانه چه خواهـی؟ هـیچ نـه اسکـندری تـو و مـنم ایـفور
سـر نـبریدم سـیاوش تـو؛ چـو رستم از چـه خـرابـم کـنی ز بـوم و بـر طـور
گـــر تـــو عُــقابی عـقاب نـیز نشـاید پـنجه هـمی رنـجه سازد از تـن عُـصفور

سندروس: به فتح سین و دال: صمغی است زردرنگ شبیه کهربا.

*

و این هم یک غزل از محمود کلهری:

زان جـعد مشکـفام کـه بـر گُـل نـهاده‌ای چـون لاله داغ بـر دل سـنبل نـهاده‌ای
صد توده مُشک و عنبر و بان توده کرده‌ای نام این سه، زلف و طُرّه و کاکل نـهاده‌ای
زلف عُـقاب تـا کـه نـوآموزیش بـه صـید کـبک دلم چـو بـاز بـه چـنگل نـهاده‌ای
یک دانـه خـال از پـی نـظم سـپاه حُسـن بـر کُـنج لب بـه رسـم یسـاول نـهاده‌ای
«مـحمود» ذی مـدیح خـداونـد دیـن‌گرای
بـیهوده چـند دل بـه تَـغَزُّل نـهاده‌ای

تذکرهٔ شعرای کرمانشاه، ص ۱۲۵–۱۲۷، *فرهنگ سخنوران*.

مُصطفی‌بیگ ـ کُردی

مُصطفی‌بیگ فرزند محمودبیگ صاحبقران، فرزند احمدبیگ، از سلسلهٔ صاحبقرانیه، به سال ۱۲۲۷

۱۲۲۷ هـ.ق در شهر سلیمانیهٔ عراق تولد یافته و در ۱۲۶۷ هـ.ق در همین شهر دیده از جهان فرو بسته است.

مصطفی‌بیگ از اساتید شعرای کُردی سورانی است. تَخلص وی «کُردی» و زمانی هم «مهجُوری» بوده است. به زبان ترکی آشنایی داشته و به این زبان نیز شعر گفته است.

مُصطفی‌بیگ به ادبیات و دواوین فارسی نیز علاقه داشته و خود نیز شعر فارسی را روان و فصیح و دلنشین سروده است. مدتی در سنندج به سر برده و سفری هم از تهران دیدن کرده و با قاآنی ــ شاعر معروف ــ مراوده و گویا مشاعره هم داشته و در انجمن ادبی تهران نیز عضویت قبول کرده و شرکت نموده است. بیشتر اشعار کُردی، عشقی و غرامی و تَغَزّل است و گاهی هم در شکوه از ظلم و ستم زورگویان و تحمل نابسامانیها اشعاری سروده است.

و اینک چند غزل از کُردی:

جانا! وەرە ئەمجەژنە بەقوربانی سەرت بم — بۆ تیری قەضای چاوی حەسوودان سپەرت بم
شادن لەتەماشا و نەظەرت مەحرەم و ئەغیار — مرووەت نیە تەنها هەر ئەمن دەربەدەرت بم
راضیم بەدەنم هەروەکوو خاکی بەری پێت بێ — شایەد کەلەریی مەدرەسەدا رەهگوذەرت بم
تۆ بەو دوو روخی خۆتەوە شاها وەکو فەرزین[1] — دایم کەلەپیش ئەسپە کە تا وەک نەفەرت بم
وەک تاڵی ضەعیفم لەهەتیتەی غەمی دووریت — شایستەمە ئیستاکە کەحەڵقەی کەمەرت بم
بۆقەتلی منی خەستە موژەت هەروەکو تیرە — ئەی من بەفدای تیرونگای پور خەطەرت بم

ئەر لوطفە ئەگەر قەهرە «بەکوردی» نەظەرێ کە
قوربانی غەضەب گر تنی گۆشەی نەظەرت بم

٭

دەروون زامدار و دڵ غەمگینە بێ‌تۆ — سەرم گێجە، تەنم بێ‌تینە بێ‌تۆ
خەوم بێ‌هۆشیە بەرگم پلاسە — خوەراکم خوێنە، شادیم شینە بێ‌تۆ
جێم صەحرایە، وەحشی یارو هاودەم — دڕک فەرش و کوچک بالینە بێ‌تۆ
سەرم سەمتوورە سینەم چەنگ و دڵ دەف — خەفەت تار و مەقام نالینە بێ‌تۆ
ئەوا من بووم بەشاو سوڵطان و والی — سەریری عیزەتم کەی ژینە بێ‌تۆ
لە هاوسایان لەتاو نالینی «کوردی» — دوعای مەرگم لەوێش ئامینە بێ‌تۆ

٭

لە کونجی بێ‌کەسی‌دا فەردم ئەمڕۆ — ذەلیل و زار و بێ‌هامدەردم ئەمڕۆ
لە سۆزی عشقی سەروی قەددی تۆیە — دەروونی گەرم و ئاهی سەردم ئەمڕۆ
وەکوو طەیرێکی گومبووبێ جەناحی — هەیلانە دووژ و بەردابەردم ئەمڕۆ

---

۱. این مصرع، در برخی نسخه‌ها چنین است: «تۆ بەو دوو روخی خۆتەوە وەک شاهی و فەرضە»

گــەواهــی لافــی عشــقی تۆیــە قــوربان سروشکی سورخ و ڕەنگی زەردم ئەمڕۆ
مەگەر سۆزەی نەسیمی وەصلی ئەوبێ مــوعەطەر کــا دڵەی پــوردەردم ئــەمڕۆ
صــەبا نــامەی ذەلیــلی و بێکسـی مـن بـــەرە بۆ یــاری دڵ پــەروەردم ئــەمڕۆ
لەعەرصەی وەصفی ئەومەحبووبە لەنگە خــەیاڵی وەک ســواری جــەردم ئــەمڕۆ
لە بــو وەصــلی جــەمالی یــار «کــوردی»
ئــەگــەر روحــم نــەدەم نــامەردم ئــەمرو

❊

چاوەکەم زانیوتە بۆچی خەو لە چاوم ناکەوێ چوون کە من پێشخزمەتم، پێشخزمەتان نانوون شەوێ
ڕۆژ وشەو دایم لەبەر دیدەی خەیاڵم حاضری سا چەفەرقێکی هەیە بۆ من ئیتر ئەیرە وئەوێ
بەس نیە لەیرە دەویرم جاربەجار باشت بکەم نەم دەویرا قەط لەبەر ئەغیار ناوت بەم لەوێ
دڵ لەبــەر زامــی فــیراقت دائـما زاری ئـەکـا زوو بە زوو مەنعی ئەکەم باز دەردی سەختە و ناسرەوێ
عەقڵ و هۆشم داوە پێت لێشــی دەتـۆری مـاڵ وێـران دولەتێکی مفت و بیصاحێبە بـۆچی نـاتەوێ
گەر موخەییەر بم لەمـابەینی بـەهەشت و وەصـلی تۆ وەصلی تۆبۆمـن، جـەهەنم پـوڕ لەجـەنەت نـامەوی
ئەی ڕەقیب وێلم لەدەسـتت لەیـرە بۆڵێـم نـاگـەڕی؟ باوکە کوشتەت نیم ئەرێ هەی بەدصفەت چیت لێم دەوێ
هەر وەکوو کێوی دەماوندە سەرم پور شۆرشە قەط تەمی هیجران و غـەم، سـاتێ لەدەوری نـارەوێ

❊

بڕی پارچەی غەزەڵ یارم کەوای کـرد بڕی بەندی جگەر یـارم، کـەوای کـرد
مەڵێن چاکی نەکرد یارم کـەوای کـرد بڵێن چاک چاکی کرد یارم کەوای کرد
در دو بیت فوق شاعر کوشیده است از صنایع شعری به خصوص جناس استفاده کرده باشد و اینک معنی کلمات:

بڕی: بُرید؛ **پارچەی غەزەڵ:** یک نوع پارچه و قماش؛ **یارم کە وا:** نوعی قبای دامن کوتاه؛ **بەندیجگەر:** توپ پارچهٔ جگری رنگ و یا جگربند؛ **کەوا:**قَبا؛ **مەڵێن:** مگویید؛ **چاکی نەکرد:** خوب کاری نکرد یا دامنه‌دارنکرد: **کەوا:** از کَیّ عربی به معنی داغ کردن و سوزاندن؛ **بڵێن:** بگویید؛ **چاک چاکی کرد:** بسیار خوب کاری کرد، یا جگر من را پاره‌پاره کـرد؛ **کەوا:** این‌طور، این‌چنین.

معنی دو بیت:

دوست من از پارچهٔ غزل کوته قبا ساخت، گویی جگربند من را پاره کرد؛ تا این پارچه را برید و زیب اندام برازندهٔ خودکرد. خیال نکنید که دوست من کار خوبی نکرد و مرا با این عمل داغ نمود، بلکه بسیار کار خوبی کرد که چنین عملی انجام داد.

مُنتخبی از ترجیع‌بند فارسی مصطفی‌بیگ کردی

ای ز شیپور تو جهان پرشور   وز نوای تو عالمی مسرور
از وصال تو ملک دل آباد   وز خیال تو شهر جان معمور
وز هوای تو عاشقان دلشاد   به ولای تو دوستان منصور
گُمرهان طریق حیرت را   سایهٔ تُست نَخل وادیِ طُور
نغمه‌ات رشک لحن داوودی   دو لَبَت گنج راز را گنجور
مهر از مَشعلِ رُخت روشن   ماه از نور جبهه‌ات پُر نور
مظهرِ تو جمال تو آمد   آنچه در کائنات کرد ظهور
ای خوش آن دم که سوی مقتل خویش   یابم از بارگاه تو دستور
جُز صفاتت نگوید اِلاّ گنگ   غیر ذاتت نجوید اِلاّ کور
پای‌کوبان، ز شوق دست‌افشان   فاش گویم به نالهٔ شیپور
کی دَمَت نَفخهٔ سرافیلی   مورد واردات جبریلی

انت شمسُ‌الهُدی و نورالحق
أظهرِ الحَقَّ یا ظُهورالحق

این گدایان که خلق را ننگند   شهریاران عرش اورنگند
چون خزانه نهان به ویرانه   همچو گوهر نهفته در سنگند
خلوتی پشت کاخ شاهد ماست   وندر آن مجمعی هم‌آهنگند
همه پیل‌افکنان آهو وش   مَلَک اخلاق و آدمی رنگند
طایر وهم و مُسرع افکار   در بیابان وصفشان لنگند
هم در اقلیم دل چو سلطانند   هم بر افواج جان چو سرهنگند
دل ز کف‌دادگان شوریده   شوخ و شیرین و شاهد و شنگند
انبیایی که در مدارس غیب   کشف کشّاف و فرّ فرهنگند
با دد و انس و جن به صدق و صفا   لیک با دیو نفس در جنگند
جان و دل را ز پرتوِ نظری   کُحل ابصار و صیقل زنگند
مُطربان خموش و نغمه‌سرای   با چنین خامُشی در آهنگند
کی دَمت نَفخهٔ سرافیلی   مورد واردات جبریلی

اَنتَ شمسُ‌الهدی و نورالحق
أظْهِرالحقَّ یا ظُهورالحق

باز از آیینه عکس پیدا شد   شاهد معنوی هویدا شد
باز آن پرده‌دار پرده‌نشین   چهره بنمود و عقل شیدا شد

گـه بـه دنـبال نـاقه مجنون شد | گـه به محمل نشست و لیلی شد
بــاز از آن نــوشخند شــیرینش | عــالمی پُـر ز شـور و غـوغا شـد
بـاز آن شـمع جـمع خَـلوت غیب | مــجلس‌افــروز و مـحفل‌آرا شـد
هـمچو روحُ‌القُـدُس پیام از خویش | داد از آن پس بـه شکـل عیسی شد
جـلوه‌گـر شـد بـه صـورت وامـق | بُــرقع افگــند و عـین عـذرا شـد
اَرِنــی گـوُ بـه طـور شـوق آمـد | پــرتوانــدازِ کــوه ســینا شــد
شش جـهت، چـارمام و یک جـوهر | ســه مــوالیـد و هـفت آبـا شـد
گــاه بــر صــورت خـلیل آمـد | گــاه در شکـل لات و عُـزّیٰ شد
طــوطی نُـطقم از خـموشی رست | بــاز شکــر شکست و گـویا شـد
گــاه چـون شـمع و گـاه پـروانـه | گــاه خــورشید و گـاه حِـربا شـد
مــدتی در رکــاب بـندهٔ خـویش | قَــنبری کــرد و بـاز مـولی شـد
بــر ســر شـاخ سـدره از دم روح | ایــن سـخن بـر زبـانم اِلقـا شـد
کــی دَمَت نــفخهٔ ســرافــیلی | مــورد واردات جــبریلی

انتَ شــمس‌الهُــدی و نــورُالحـق
أظـهِرالحــقَّ یــا ظُـهورَالحَـق

خــیز جــانا نــوای دیگــر زن | خــرمنم را شــرار نــو در زن
دفــع ســودای فــاسد غــم را | بــر رگ دل ز غــمزه نشــتر زن
مــوسی‌آسا بــه رغــم سَـحّاران | یک عــصایی بــه نـقش اژدر زن
ضـربت از تـو دل از تو جان از تو | خـواه شـمشیر و خـواه خـنجر زن
تــو شــه تـخت مـا عـرفناکـی | خــیمه از مــمکنات بـر سـر زن
شــاهباز نشــیمن قـدسی | تــا ســر بــرج لامکـان پـر زن
ای کــه داری هــوای دلبــر را | نـقش مـهرش به جان و دل بـرزن
کــیمیای ســعادت ار خــواهـی | بـر درش رُخ چـو سکـه بـر زر زن
دست کــوتاه کُــن ز دقُ‌البــاب | قــامتت حـلقه سـاز و بـر در زن
گــر در آن آســتانه ره یـابی | پشت پــایی بـه قـصر قـیصر زن
ور نــهندت بـه جـبهه داغ قـبول | داغ غــم بــر دل سکــندر زن
سـر بـه پـای سگـان کُـویش نـه | دست رد بــر ســریر سـنجر زن
جُـرعه‌ای سَـرکش و بـدین آهـنگ | شـور و غـوغا بـر اهـل محشر زن
کَـی دَمت نَـفخهٔ سـرافـیلی | مــورد واردات جــبریلی

اَنْتَ شمسُ‌الهُدی و نُورالحق
أظهِرالحقَّ یا ظُهورالحق

وقت قربِ وصال می‌بینم　عشق رو در کمال می‌بینم
آنچه در کائنات کرده ظهور　مظهر لایزال می‌بینم
با ندیمان به خلوت اندر راز　خسرو با جلال می‌بینم
آنچه در کارگاه نقش صُور　ذره‌ای زان جمال می‌بینم
پرتو مهر طلعت جانان　بی‌کسوف و زوال می‌بینم
رازداران خاص آن حضرت　همه عیسی خصال می‌بینم
صف ارواح را در آن منزل　جا به صف‌النعال می‌بینم
درس بحث و بیان این مکتب　عاری از قیل و قال می‌بینم
حلّ اشکال و رمز آنجا را　بی‌جواب و سؤال می‌بینم
طوطی نُطق را در آن محفل　پُشت آیینه لال می‌بینم
بُختی فکر را در آن هامون　بر دو زانو عقال می‌بینم
در رکاب محمدی(ص) خود را　هندوِ چون بلال می‌بینم
قطع این راه جُز به لطف دلیل　رهروان را محال می‌بینم
قدسیان را فراز عِلیین　ذکرشان این مَقال می‌بینم
کی دَمَت نفخهٔ سرافیلی　مورد واردات جبریلی

اَنْتَ شمسُ‌الهُدی و نُورالحق
أظهِرالحقَّ یا ظُهورالحق

وقت عشق است و صبح موسم دی　خیز جانا بیار بربط و نی
از خراباتیان مست طلب　جام جمشید و تخت و افسر کی
نخوری بر ز نخل آزادی　نَبُری تا نهال کام از پی
نَکُنی طوف محمل لیلی　نکشی تا هزار صَدْمَه ز حَیّ
پی کُن اسب خیال رجعت را　تا بری سوی منزل او پَی
پی ما عاشقان اگر گیری　پی بری سوی راه رُشد از غَیّ
ای پسر تا کی از پدر گویی　جود حاتم چه می‌کند به عُدی
مَستی و خواب و بیخودی تا چند　هستی و عُجْب و سرکشی تا کی
بشنو این پند من به سمع قبول　گر زیان دیدی الضّمانُ عَلَیّ
بوذری گر نیاید از تو مباش　سالک راه بوعلی و اُبَیّ

تو ظهور حق از محمد(ص) دان باعث فخر خاندان لُؤَی
شد بساط عطاش چون مبسوط گشت فرش عطای حاتم، طَیّ
ای خوشا وقت آنکه دست دهد دوستی با سگان درگهِ وی
چند نقشی به دل نهان دارم سوختم، صبر و عاشقی تا کی
خواهم این قصه بر سر بازار فاش گویم به نالهٔ دف و نی
کی دَمت نَفخهٔ سرافیلی مورد واردات جبریلی
أنْتَ شمسُ‌الهُدی و نُورالحق
أظهِرالحقَّ یا ظُهورالحق
ما پناه جهان بی‌پنهیم راه گم کرده، رهروان رهیم
بی‌کُلاهان بوریا مسند زیور تخت و زینت کُلهیم
دیده بربسته از لقای دو کون بر ره دوست طالب نگهیم
چشم بر بسته از نعیم و جحیم فارغ از هر ثواب و هر گُنهیم
قطرهٔ بحر خلقت اَزَلیم ذرهٔ مهر مظهر اِلهیم
اوست مهر سپهر این گیتی گر از او کسب نور کنیم مهیم
هر شب و روز این سخن همه جا فاش گوییم، تا ز غم برهیم
کی دَمت نَفخهٔ سرافیلی مورد واردات جبریلی
أنْتَ شمسُ‌الهُدی و نُورالحق
أظهِرالحقَّ یا ظُهورالحق

مقدمهٔ *دیوان مصطفی‌بیگ کردی*. چاپ بغداد، س ۱۹۳۱ م.
جُنگهای خطی، *تاریخ سلیمانیه*، ص ۲۸۸.

شیخ اَبُوبَکر گلالّی شافعی نقشبندی

ابوبکربن احمدبن داود که او را مُلابَکْری خوانده‌اند، دانشمندی بوده است از عشیرهٔ کُرد گلالی که در علوم معقول و منقول ــ به خصوص تفسیر ــ استاد عصر خود بوده است.

شیخ ابوبکر به شام مهاجرت کرده و در مدرسهٔ جامع‌الورد دمشق به تدریس پرداخته و کسانی چون سیدمحمود حمزاوی مُفتی، شیخ سلیم عطار، شیخ ابراهیم عطار و شیخ عابدین از حوزهٔ تدریس وی استفاده کرده‌اند.

شیخ ابوبکر گلالّی گذشته از مقام علمی، مردی عارف و اهل طریق و از مریدان مولانا خالد نقشبندی بوده است. از تألیفات وی: *تنبیه‌الغافلین فی رَدّمَنْ خَطَّأَ ائمةَالدین* و دیگری صَفْوَةالتّفاسیر

را نام برده‌اند.

درگذشت این دانشمند را به اختلاف ۱۲۶۹ هـ.ق و ۱۲۸۰ هـ.ق نوشته‌اند.

الاعلام، ج ۲، ص ۳۵. *روض‌البشر*، ص ۱۸. *یادی مه‌ردان*، ص ۹۵.

ملا شمس‌الدین رواری (رودباری)

ملاشمس‌الدین رواری فرزند ملامصطفی فرزند علامهٔ مُتّقی ملاخضر رواری، از علما و زهّاد قرن سیزدهم اورامان کردستان بوده است. اگر چه تاریخ ولادت و وفات وی روشن نیست، اما از روی دو تاریخ ذیل معلوم می‌شود که مشارالیه در اواخر دههٔ ششم قرن سیزدهم هجری حیات داشته است.

۱ـ در خاتمهٔ کتابی که به خط خود نوشته، تاریخ اتمام آن را ۱۲۶۱ هـ.ق قید کرده است. ۲ـ در آخر کتاب دیگری تألیف خود چنین نوشته است:

«هذه رسالةٌ اَلَّفَها الفَقیرُ اِلی رَحْمَةِالمِلکِ‌المبین ابنُ‌العالم ملامُصطفی‌بن‌الفاضل‌المولی خضر الرودباری، شمس‌الدین، فی مباحث خلق الاعمال و تَبَیُّن حَقیقةالحال، اَیامَ اِمارة رضاقلیخان اردلان الوالی بکردستان سنة ۱۲۵۴ الهجرَیة». این رساله را من در کتابخانهٔ خود دارم که با خط زیبایی کتابت شده و از مقدمه و خاتمهٔ آن، تَبَحُّر مؤلّف در ادبیات عربی کاملاً پدیدار است.

یادداشتهای نویسنده.

مُلا عبدُالرّحمن روّژبیانی (روزبهانی)

ملاعبدالرحمن، فرزند حسین‌بیگ دانشمندی بزرگ و عالمی مُتَبَحرّ از عشیرهٔ کُرد روژبیانی که در نواحی شهر کرکوک در آبادی فرقان می‌زیند. ملاعبدالرّحمن بنا به عادت طُلاب آن ایام، جهت ادامهٔ تحصیل کرکوک را ترک می‌گوید و در دهات و شهرهای عراق به جستجوی هدف خود می‌پردازد و بعد از سالها تَلَمُّذ به شقلاوی از نواحی اربل می‌رود و نزد علامه عبدالرحیم صبغةالله افندی زیاری تحصیل را به پایان می‌رساند و اجازه می‌گیرد. بعد از آن به بغداد می‌شتابد و در مدرسهٔ احمدیه در کُوی میدان، کنار دجلهٔ بغداد به تدریس می‌پردازد.

ملاعبدالرحمن روژبیانی ــ که آن را در کتابها و اجازه‌نامه‌ها «روزبهانی» می‌نویسند ــ از علمای طراز اول عصر خود بوده و بسیاری از دانشمندان در مدرسهٔ او کسب علم و اخذ اجازه کرده‌اند؛ از جمله: ملامحمد بانه‌ای، علامه ملاعلی قزلجی ترجانی و ملامحمد خه‌تی و غیرهم.

روژبیانی در سنهٔ ۱۲۷۰ ه.ق وفات یافته[1] و شاعر معروف بغداد به نام عبدالباقی عُمری دو قصیده در مرگ او گفته که این چند بیت از یکی از آن دو قصیده است:

قَـدْ قَـضی عُـمْرهُ بِـزُهْدٍ وَ تَـقْوی — وَ صَـلاةٍ مَشْـفوعةٍ بِـصِلاتِ

بِـبنانِ البـیانِ فـی البَحْثِ کَمْ قَدْ — حَـلَّ لِـلطّالِبینَ مِـنْ مُشکِـلاتِ

وَ بِـقُطْرِ العِـراقِ مِـحْورِ فَـضْلٍ — مِـثْلُهُ مـا أتـی ولاهـوَ آتِ

بَـعْدَهُ أضْـحَتِ المَـدارسُ حَـتّی — مِـنْ حُـلی کُـلِّ فـاضِلٍ عـاطِلاتِ

رَجَـعَتْ مُـطْمَئِنَّةً مِـنْهُ نَـفْس — وَتَسـامَتْ لِأرْفَـعِ الدّرجـاتِ

وَ تَـرَقیٰ بِسُـلَّمِ العِـلْمِ، أرِخْ

«شَأنُ عَـبْدِالرَّحْـمنِ لِـلْجَناتِ»[2]

مرحوم ملاعبدالله روژبیانی گرچه مرید نبوده، اما نسبت به مولانا خالد نقشبندی ارادت خاصی داشته و از منسوبان او به شمار می‌رفته است.

یادی مه‌ردان، ص ۱۲۰ و ۱۲۱.

صالح سَقزی

ملاصالح فرزند ملامحمد از اهالی سقز، معاصر رونق، مؤلف تذکرهٔ *حدیقهٔ امان‌اللهی* بوده و تا سنهٔ ۱۲۷۰ ه.ق حیات داشته و رونق او را انسانی صالح و هادی راه حق و خوش مُحاوره و فاضل خوانده است. ابیاتی را خود او به رونق داده که در تذکره‌اش درج کند که ما هم آنها را در اینجا ذکر می‌کنیم:

ای که زی جمع اسیران نظری نیست تو را — مگـر از روز قـیامت خـبری نـیست تـو را

ای دل ار آب حـیاتِ لبِ جـانان طـلبی — بهتر از خضر خَطَش راهبری نیست تـو را

نـاصحا زیـن سـخنِ بـیهده مَـنعت نکـنم — زان که برروز چو ماهش نَظری نیست تو را

❊

۱. در کتاب *یادی مه‌ردان* صفحهٔ ۱۲۰ نوشته شده است که ملاعبدالرحمن روژبیانی نزد صبغةالله افندی حیدری (متوفی به سال ۱۱۸۷) در بغداد تحصیلات نهایی خود را خاتمه داده است. به گمان من این نسبت نباید صحیح باشد؛ زیرا وفات صبغةالله افندی تا درگذشت روژبیانی (۱۱۸۷–۱۲۷۰) مدت ۸۳ سال فاصله دارد و اگر تلمذ روژبیانی را نزد صبغةالله افندی حیدری همان سال آخر زندگانی آن استاد فرض کنیم، باید حداقل سن روژبیانی در آن تاریخ حدود بیست سالی کمتر نبوده باشد و با این ترتیب لازم می‌آید که مشارالیه حدود ۱۰۳ سال (۲۰+۸۳) زندگی کرده باشد. بنابراین ــ چنانکه در متن نوشته‌ایم ــ استاد و مجیز روژبیانی علامه عبدالرحیم افندی صبغةالله زیاری (متولد حدود ۱۱۸۰) است نه صبغةالله حیدری.

۲. برابر است با سال ۱۲۷۰.

هرگزم ناید به دل یاد بهشت و حور عین　گُلشن کوی بُتِ غمخوار می‌باید مرا
کرده ما را بینوایی در جهان بی‌اعتبار　بعد از این خود چشم گوهربار می‌باید مرا

*

یار از دلِ ما خبر ندارد　شامِ غمِ ما سحر ندارد
جُز سیلِ سرشک چشم خونبار　کس در بر ما گذر ندارد
این شوخ مَگَر پری است، ور نه　این حُسن و صفا بَشَر ندارد
مویی است میان تو ولیکن　مو ضعف هم این قدر ندارد
سنگ از شَرَرِ دلم شود موُم　در سنگِ دلت اَثَر ندارد

*

چشم لُطف و کَرَمی داشت ز جانان دلِ من　غیر جور و ستمی هیچ نشد حاصلِ من
پیش غیر تو ندارد دلِ ما درمانی　بَرِ خوبان جهان حَلّ نشود مُشکلِ من
گفت: «صالح» تو هم از خیل سگان مایی
گفتمش در اَزَل این فیض شده شاملِ من

حدیقهٔ امان‌اللهی، ص ۳۹۵.

اکبر سنندجی

اکبربیگ فرزند محمدزمان‌بیگ فرزند محمدرشیدبیگ از خاندان وکیلیهای سنندج، شاعری دانشمند که بیشتر اوقات خود را در محضر عُلما و ارباب فضل و صاحبان تَقوی گذرانیده و در داخل و خارج به دانش‌اندوزی پرداخته و چندان به مال دنیا توجهی نداشته است. در سن ۵۰ سالگی به کلی از علایق دنیا دست کشیده و تهیهٔ توشهٔ آخرت را وجههٔ همت خود قرار داده و تا آخر دههٔ هفتم از قرن سیزدهم حیات داشته است.

اینک اشعاری از اکبربیگ متخلص به «اکبر»:

داد از طالعِ ناساز و ز چرخ چنبر　آوخ از بخت نگونسار و ز سیر اختر
به بلاهای عجب کرده گرفتار مرا　جمله جان‌سوز و جگردوز و یک از یک بدتر
گاه چون یوسفم آرد به چَه دلو مکان　سازدم گاه چو یونس به دلِ حوت مَقَر
گاهم از آب دو دیده به زمین سازد غرق　گاه از آتش دل بر فَلَکم رفته شَرَر
گاه در پا فَلَک و گه به فَلَک آه و فغان　گاه بر خشت سر و گاه به گردن چنبر
گاه در مجلس شه منتظر میرغضب　گاه با کُنده و زنجیر سوار استر
گاه محبوس در اَنبار و مقید یک سال　گاه اموال به تاراج و به غارت دفتر

گـــاه در خـــانهٔ مـــیرزای نـــویسنده اسـیر — گـــاه در مـــنزل بـــی‌نان و چـــراغ بـــیگلر
گـاه در شـهر سـنندج چـو عُـمر در کـاشان — گـــاه در حـــجرهٔ بـــی‌بام و درِ پـــیر عُـمَر
صـــوفیان اهـــل خـرابـــات هـــمی دانـــندم — در خـرابـــات بـــخوانـــند مـــرا صـوفیِ خَـر
شیعه‌ام سنّی و سنّی کُـندم شـیعه حسـاب — مـــانده سرگشته مـیان دو گـروهم مُضْطَر

*

هـــوسی کـــرده‌ام امـــروز کـه دیـوانـه شـوم — دست دل گیرم و ویـرانـه بـه ویـرانـه شـوم

*

در کُنج قفس ریـخت هـمه بـال و پـر مَـن — اکـــنون چـه تـفاوت کـندم گُـلشن و گُـلخن

*

نه اینکه به جُز کُوی تو جایِ دگری نـیست — گلزار بسـی هست ولی بـال و پـری نـیست

حدیقهٔ اَمان‌اللهی، ص ۹۸. مجمع‌الفُصحا، ج ۲، ص ۶۲

خَلیل کُردستانی

میرزاخلیل فرزند حاج‌مصطفی مُنشی، انسانی بوده است فـاضل و سـخندان و در مـنظوم و منثور تازی و پارسی آگاه. نیاکانش از قدیم‌الایام در دستگاه ولات اردلان دارای مقام و مراتب ارجمند بوده‌اند. خود او نیز از مقّربین و محترمین و شخصی نیکونهاد، پاک‌طینت و درست‌اعتقاد و صاحب فضل و هنر بوده و در سرودن اشعار ذوق و قریحهٔ سرشاری داشته و تا دههٔ هفتم قرن سیزدهم در حال حیات بوده است.

از قصیده‌ای به ردیف برف از خلیل:

کشید گـرد جـهان بـاز، دَی حـصار از بـرف — کُـند حـصار بـه هـر روزه استوار از بـرف
یَـزَک بـه هـر طرفی نـامزد شـد از سـرما — طلایه ساخته در دشت و کـوهسار از بـرف
سـپه بـه چـار جـوانب ز بـاد شد تـعیین — به طمع 'ینکه کـند دهـر خـاکسار از بـرف
دبـور بـا سـرِ پُـرشور کـرد رو بـه چَـمَن — فکـــند زلزله در جـان سـبزه‌زار از بـرف
ز بَـــرد بُـــرد دل انـــدیشهٔ سکـونت را — نـــماند هـــیچ دلی را قـرار کـار از بـرف
خـــیام بـــر زبـــر کُـه فـراشــته ز دمـه — کـه تـا نـزول کـند مـیر کـارزار از بـرف
عـقود تـاک بَـدَل شد بـه شـوشهای جَـمَد — فـتاد خـاک بـه خـاک سیه نـزار از بـرف
گســـیخت رشـــتهٔ اوراق بـــاغ از دمِ بـــاد — گریخت مُرغ سحرخـوان سـحرکار از بـرف
سترد نـقش خـوشی را هـوا بـه گـزلکِ بـاد — ســپرد خُـــرمی دل رهِ فـــرار از بـــرف
عَروس گُـلبن اگـر چـه ز زیـور است عَـری — صـبا درم کـندش هـر قـدم نـثار از بـرف

دریــد طـبلِ هــزار و بــرید نــایِ تــذرو هــوا، بــه جُـرم هــواداری بــهار، از بـرف
گذشت کار چـو ز آفـاق، سوی انـفُس کـرد عــنان اَبـرَشِ هـامون و کُـه سپار از بـرف
نه پـا ز صـحنِ سـرا مـی‌نَهَد بـرون عَـقرب نه سر برون کند از جُحْر خویش مار از برف
نــه عـندلیب زنـد دم ز عشـق گُـلبن و گُـل نــه مـیل فـاخته زی سـرو جـویبار از بـرف
بــمُرد خُــرَّمی اِعــتدال وقت از دَی کــنون ز بُــرد کـفن سـازد و مـزار از بـرف
مرا بـه مـلک سـنندج گسـیخت رشـتهٔ کـار بـه گـاه آنکـه جـهان بـود زیـر بـار از بـرف
بـه پـیر عـقل بگـفتم کـه از دلیـل طـریق بود کسـی کـه کـند بـنده رسـتگار از بـرف؟
به خنده گفت: ز اهل بَلَد چـه عـرضه دهـم فُسُــرده‌انــد تــمامی چـو رهگـذار از بـرف
شــود ز دیــدنشان تــیره دیـدهٔ امـید چـنانکه دیـده شـود اشکـریز و تـار از بـرف
نــه مـیلشان بـه سـخا، نـز خـدایشـان آزرم بـه گـاه رزم هـمه شـیرجـان شکـار از بـرف
ولی اگــر بــودت بــخت، بــاز گــردد آنک چَکَـد ز طـبع تَـرَش شـعر آبـدار از بـرف
خــدیو عــهد امـانِ خدای و عُـنصر جـود کـه مکث کـرده بـه دربـار شـهریار از بـرف

و در مقطع این قصیده گوید:

همیشه تا که به نـیسان مَـطَر بـود مـطلوب مُـدام تـا کـه بـه دی هست اعـتبار از بـرف
مُـوافــقان تــو را بــاد در هــجیر و تــموز مِــیاه شــربتشان عَـذب خـوشگوار از بـرف
حَسود جـاه تـو دردی بـه چـاه ذلّ و هَـوان فــتاده بــاد یــمین از یـخ و یسـار از بـرف

یزک: قراول، پیشاهنگ لشکر؛ **دَمَه:** باد و سرما؛ **جَمَد:** یخ؛ **سترد:** پاک کرد؛ **عَری:** به معنی عاری و خالی؛ **اَبرش:** به فتح همزه و را به معنی اسبی که بر اعضای بدنش نقطه‌ها و خالهایی مخالف رنگ اعضایش باشد؛ **جُحْر:** بضم جیم ـ سوراخ و لانهٔ مار و زنبور و امثال آنها؛ **بَرْد:** بفتح با و سکون را: سرما؛ **هجیر:** شدت گرما؛ **تَموز:** ماد دهم از ماههای رومی.

❊

دامِ مـرغِ دلِ مـن زلف پـریشان تـو بـود دانه‌اش خالی از آن عـارض تـابان تـو بـود
دل بــه چــاه ذَقَـن افـتاد، گـر از خـودکامی ســالها در هــوس سیبِ زنـخدان تـو بـود
صــبر بُـردی ز دل و غـارت ایمان کـردی ایـن هـنرها هـمه از نـرگس فـتان تـو بـود
باک نـبود اگـرم دل ز غَـمت گشت هـلاک زنــدگانی ابــد یــافت چــو قُـربان تـو بـود

تا به کی این همه غافل شدن از حال «خلیل»
آخر آن دل ز غـم آشـفته ثـناخوان تـو بـود

❊

جان مـی‌فزایـد ز آن لعـل دلخـواه طُــوبی لِـصَبٍّ بِـالقلبِ یَــهْواه

دارد درازی شـــرحِ جـــفایش ساقی ز جامی این قصه کوتاه
گر دل به عجزم ندهد نرنجم گـــردد مُکَـــدَّر آیـــینه از آه
بـــاشد تـــلافی از جـورِ ایـام لَـوْکُـنْتَ یـوْماً فـيِ العُمْر تَلْقاه
گشت آشکـــارا راز از سـرشکم أخْـــزانـــی دَمْـعی، الله أخْـزاه
سیب زنخدان، ای دل چو طفلان نـفریبدت هـان، چـاه است در راه
حـاشا نگـارم جُـز لُـطف دانـد لکـــنَّ حـــالی بـالسَّوءِ أغْـراه
خواهد «خَلیلش» پیوسته از جـان مـــع فـرطِ الاقـبال، الله أبْـقاه

صَبّ: عاشق؛ **اَخْزانی:** مرا رسوا کرد؛ **اغراه:** او را فریب داد.

*

سـالها بـود کـه دل شـیفتهٔ روی تـو بـود عـاشق و غـمزدهٔ نـرگسِ جـادوی تـو بـود
از درازی و سـیاهی شبِ هـجر مَـپُرس قـصه کـوتاه کـنم بـر صفتِ مـوی تـو بـود
گـــر سـپردم ره تـقوی و دگـر بـاده زدم هر چه کردم به جهان یک سره بر بوی تو بود
تـــا دم شـــام ابـــد لذتش از دل نَـــرَود هر که برخاسته یک صبح ز پهلوی تـو بـود
نیست اِنصاف که سوزی به غم هجر «خَلیل» آخر از جان و دل آن خسته ثنا گویِ تـو بـود

*

از یک قصیده:

ز هـمراهـی مـن تَـبَری کـند دل بـه مـهر تـو خـواهـد تَـوَلی کـند دل
خَـرَد وصـل تـو در بـهای دو عـالم ببین تـا چـه مردانـه سـودا کـند دل
به یک لحظه بر وصل گر دست یـابد غـم هـجر صدساله مُجری کـند دل
مـپندار جُـز ذکـر ایـام وصـلت دگـــر فکـــرتی را تـــمنا کـند دل
گـذشت آنکـه هـر جانگاری گُزیند کـنون آشنایی بـه یک جـا کـند دل
مگـو واعـظا نـعمت آنجاست بسیار قـناعت بـه انـدک در اینجا کند دل
نـدید آدمـیت چـو از مـردم شـهر خـیالِ اقـامت بـه صـحرا کـند دل
بسـی سهل دانـد در امـروز حـرمان اگـر شـادکامی بـه فـردا کـند دل
ندانـم چـه خـواهـی کشیدن ز کیفر اگـــر نـــامهٔ ظـلم اِنشـا کـند دل
کـند عَـرضه در پـیشگاهِ امـیری که عدلش به شکرانـه گـویا کند دل
ز پـاسش دگـر تُـرک جنگی نـیارد بـه مـخموری چشـم یـغما کـند دل
بـه عـهدش دگـر عـاشقی در تـظلم نگـوید کـه آن زلف شـیدا کـند دل
بَـرِ رای او نـیست پـوشیده گـویی، هـر آن راز در سـینه اِخـفا کـند دل

برآرد دمار از نهاد اعادی یکی روز اگر صرف اعدا کند دل
بَرِ خَلق و خُلقش نیارد زدن دم که در حصر آن وصف حاشا کند دل
سپردن رهِ مدحتش را نتاند اگر ادهم وهم پویا کند دل
کفِ اوست گر ابر نیسان بود کف دل اوست گر کار دریا کند دل
گلستان شده از قُدومش سنندج میان گلستان تماشا کند دل
برون از نوشتن بود وصف جُودش اگر مُدَّة العَمر املا کند دل
به امیدواری اِحسانِ والی رهی راست عرضی هویدا کند دل
که تا بُود امکان، قناعت نمودم بدان سیرت و سان تقاضا کند دل
کنون تنگ گردیده راه معیشت پَیِ رزق صد حیله برپا کند دل
بر این اعتمادم نبوده است هرگز که از شعر کاری مُهَیا کند دل
خَجالت ثَمَر می‌دهد لامحالَه گر این شعر صوب تو اهدا کند دل
همان به کُند ترک دیگر وسایل لِوایِ دعایِ تو اِعلا کند دل
دَهم پند گیرد ز غوغا کناره اگر پند این بنده اِصغا کند دل
وگر آتش فقر بالا گرفته است به آبِ عطایِ تو اِطفا کند دل
پَیِ چاکریِ تو بسته است عهدی همان عهد را خواهد ایفا کند دل
الا تا کرشمه است صیادِ عاشق الا تا رُخِ خوب جویا کند دل
الا تا ز دولت بود عزّتِ مرد الا تا به ذلّت مدارا کند دل
بداندیش جاهت به ذِلّت مُقارن
نکوخواه را عزّت اِلقا کند دل

ادهم: اسب سیاه.

حدیقهٔ *امان‌اللهی*، ص ۳۱۱.

مُصَنّفِ جَوهَری

خسروبیگ بن محمدبیگ بن منوچهربیگ[1] بنی اردلان، ادیبی فرزانه و شاعری گرانمایه و مُنشی‌باشی و کتابدار خُسروخان والی ناکام اردلان بوده است. رونق در حدیقه از صفات حمیده و محاسن اخلاقی و همچنین مراتب فضل و دانش وی زیاد ستایش کرده و نوشته است که اجداد او

۱. در ص ۸۲ *تاریخ اردلان* تألیف مستوره، مسطور است که: جدّ خسروبیگ مُصنف، منوچهربیگ اردلان است و این منوچهربیگ هنگام عزیمت خان احمدخان ثالث به خاک عثمانی، به علت وفور تجربه و شایستگی، از طرف والی، نیابت حکومت کردستان مُوقتاً به او محول شده است؛ حدود سال ۱۱۵۵ هـ.ق.

نسلاً بعد نسل خَلَفاً بعد سَلَف صاحب اسم و رسم و در دستگاه ولات اردلان دارای منصب و مقام مهم بوده‌اند.

جوهری کتابی را به نام *تاریخ‌الاکراد* در سنهٔ ۱۲۴۹ هـ.ق دربارهٔ کردستان و حکومت اردلان تألیف کرده و بنا به گفتهٔ مستوره شاعرهٔ سنندجی در *تاریخ اردلان*، مؤلف آن را پس از اتمام به کتابخانهٔ خسروخان اهدا نموده و او را به علت تألیف این کتاب مُصَنّفِ خوانده‌اند.

تخلص شعری خسروبیگ «جوهری» بوده و به نام مصنف جوهری شهرت یافته و تا اواخر قرن سیزدهم حیات داشته است.

نمونهٔ اشعار جوهری، از یک قصیده:

شبانگه کز سوادِ ظلمتِ این گنبد مینا — به زیر دامنِ مغرب نهان شد چهرهٔ بَیضا
به صحن بوستان چرخ در بشگفت از انجم — چو چشم خوبرویان پریوش نرگسِ شهلا
نمایان طلعتِ مه آن چنان کز چاک پیراهن — بیاض سینهٔ زیبا عروسان قَمر سیما
نشسته مُشتری از بهر بزم‌آرایی مجلس — چو دامادی که در محفل نشیند با صد استغنا
قَمر زین دست بگرفته ز هاله دایره بر کف — وزان سو ایستاده بنده‌سان بهرام بر یک پا
به آهنگ عراقی زُهره مأمور است در محفل — به آوای حجازی تیر مشغول است بر آوا
ز قیدِ جمله غَم رَسته، زُحَل از دور بنشسته — پَیِ خدمت ز جان بسته کَمَر بهرام در جوزا
بساط مجلس عیش آن چنان چیدند از انجم — که محو چرخ شد از بس عجایب دیدهٔ مینا
پی نظارهٔ عیش اختر ثابت بود ناظر
پی نقالیِ بزم اَنجمِ سیار شد گویا

*

نه همدمی که دهم شرح تیره‌بختی خویش — نه دوستی که کنم درد بی‌کسی اظهار

*

سرو باغ آرزو یا قامت دلجوست این — شمعِ بزمِ دلربایی یا شعاع روست این
صبح روز محشر است این سینه یا پستان تُست — سایهٔ سیب است یا نارنج یا لیموست این

*

آن خط که به گرد لب او تازه رسیده — گویی به لب آب بقا سبزه دمیده
هرگز نه پیامی، نه سلامی نفرستد — پیش من مجنون صفتِ عقل رمیده

*

نه قاصدی، نه رسولی، نه مرغ نامه‌بری — نه من ز یار و نه یارم ز حال من خبری

*

ز چشم حسرت‌آلودم اگر اشکی فرود آید گُل حسرت از آن روید، وزان گُل بوی دود آید

تاریخ اردلان تألیف مستوره، چاپ سنندج، ص ۱۶ و ۸۲.
حدیقهٔ امان‌اللهی، ص ۱۴۷. *مجمع‌الفُصحا*، ج ۲، ص ۹۱.

شیخُ‌الشُیوُخ مُذْنِب کاشتری

عارف بزرگوار شیخ‌الشیوخ، شیخ عبدالغفور مردوخی کاشتری، فرزند شیخ معین‌الدّین[1] و جدّ سوم نویسندهٔ این کتاب است که در قریهٔ کاشتر از قرای بیلوار کردستان تولد یافته و پس از رسیدن به حد رشد تحصیلات خود را ابتدا در مدرسهٔ دینی کاشتر و پس از آن در دیگر مدارس مناطق کردنشین به انجام رسانیده و به کاشتر بازگشته است.

پس از آنکه مولانا خالد نقشبندی از سفر هندوستان مراجعت می‌کند و آوازهٔ ولایت و کرامت او به همه جا می‌رسد، کسانی که خود را آمادهٔ پذیرش این طریقه دیده‌اند، به طرف شهر سلیمانیه ــ که محل اولیه ارشاد مشارالیه بوده است ــ رهسپار می‌شوند، از جمله شیخ مورد بحث ما نیز قدم در این راه می‌گذارد و به خدمت آن پیر روشن‌ضمیر مُشَرَّف می‌گردد و در سلک مریدان زاویه‌نشین قرار می‌گیرد و سالها در جوار مُرشد عالی‌قدر خود (چه در سلیمانیه و چه در بغداد) به سیر و سلوک می‌پردازد تا اینکه مدارج طریقه را یکی یکی پشت سر می‌گذارد و از فنای نفس می‌گذرد.

مولانا در یکی از جَلسات ختم، ترقیات معنوی و نهایت کمال او را با چشم بصیرت مشاهده می‌کند و از آن لحظه او را «شیخُ‌الشیوخ» لقب می‌دهد و با استمداد از اَرواح علیهٔ اولیای طریقه و برکت شریعت حضرت ختم‌المرسلین صَلَواتُ‌الله وَ سَلامُهُ علیه، او را اجازهٔ ارشاد می‌دهد.

اما خود شیخ عبدالغفور مایل به این کار نبوده و بعد از مراجعت به کاشتر به نُدرت حاضر شده است کسی را تعلیم آداب طریقه و به اصطلاح تلقین کند؛ بلکه اوقات خود را بیشتر به عبادت و ریاضت و مطالعه سپری کرده است. با این حال مردم دور و نزدیک همیشه دور شمع وجود او جمع بوده‌اند تا از محضر پُر برکتش فیضی بگیرند و به فوزی برسند.

در روزگار حیات شیخ عبدالغفور، دهکدهٔ کاشتر کانون کوچکی بوده است فروزان از اَنوار علم و عرفان؛ که طالبان از اطراف و اکناف کردستان بدانجا روی نهاده‌اند.

عارف منقی حاج‌شیخ محمد سمرانی[2] متخلص به «حافی» که برای نخستین بار دست ارادت به شیخ عبدالغفور داده و در خدمت او طریقهٔ نقشبندیه را اخذ کرده است، در کتاب خود *معدنُ‌النّور*

۱. برای آگاهی از شرح حال وی به صفحهٔ ۲۷۶ مراجعه شود.
۲. در جای خود دربارهٔ مشارالیه سخن خواهیم گفت.

دربارهٔ این پیر بزرگوار چنین نوشته است: «در حالت طفولیت که بعضی از این کتاب تصنیف شده بود، میل خاطر بر آن شد که آن را به درویشی از خاصان درگاه حق سُبْحانَهُ هَدیه برم و در آن زمان شیخ اَجَلّ و اَعظم که در میدان آزمایش گوی عبادت را به چوگان اطاعت از دست نفس و هوی در ربوده و مقامات لاهوت و جبروت را در این عالم ناسوتی به صفوت ملکوتی قطع کرده، در یکی از بلاد که «کاشتر» می‌گفتند، اقامت داشت.

هان کُدامین شیخ با حِلم و صَبور   سرورِ اسلامیان عبدُالغَفور

پیر هدایت و سالک راه بی‌نهایت در بدایت، کتاب خود را برداشته و در حضرت وی ارمغان‌آسا گذاشتم. بعد از ملاحظه، نیم‌نظری بدین فقیر نمودند؛ گویا چراغ کُشتهٔ شوق را در مَسْرَجِ سینه‌ام به شعلهٔ انوار هدایت برافروختند؛ چنانکه مطلوبم حاصل شد و عمامهٔ مبارک خود را پیراهنی ساخته و دوش فقیر را به آن خلعتِ فاخر بنواختند؛ تا اندک اندک از مَیامن عنایت ملازمان ایشان میل طبعم از راه ضَلالت بگسیخت و کم‌کم با صحبت دراویش و فُقرا آمیخت و هر ساله نیز یک بار به زیارت خادمان آن حضرت قُدِّس سِرُّهُ می‌رفتم و غُبار ظلمت و غفلت را از خاطر خود پاک می‌رُفتم؛ تا اینکه به سال ۱۲۷۰ هجری جناب شیخ کأس رَحیق لَبیک را به کام حقیقت چشیدند و رخت اقامت را به دار آخرت کشیدند. رَحِمَهُ‌الله تَعالی رَحْمَةً واسِعَةً».

همان شادروان در ضمن یک قصیدهٔ فارسی نیز دربارهٔ مرشد خود شیخ عبدالغفور چنین گفته است:

«حافی» ای بی‌پا و سر، ما خودنه‌مردان رهیم   خیز تا بر درگه پیر طریقت پر زنیم
بوُ ز یُمن همت عبدالغفور کاشتر   شمع در بر نُقل در کف دست بر ساغر زنیم
وآنگه از بهر دوام دولتش دست دُعا   با صداقت هر سحرگه بر در داور زنیم

شیخ عبدالغفور از اولیای مسلّم و کم‌نظیر کردستان ایران است که مشایخ و عرفای همعصرش سرسپردهٔ او بوده‌اند. طبع شعر نیز داشته و «مُذنِب» تَخلّص می‌کرده و گاهی اشعاری عارفانه سروده است. اینک غزلی از آن شادروان:

دو دست از لَذَّت گیتی بُشستم تا چه پیش آید   هماغوش غم هجران نشستم تا چه پیش آید
چو اندر عشرت و عیش جهان سودی نمی‌دیدم   درِ آز و طمع بر خویش بستم تا چه پیش آید
کنون از بود و نابود جهانی، دیده بربستم   ز قیدِ غصهٔ ایام رَستم تا چه پیش آید
به من زان ساغر فانی دگر ساقی مده باده   کز این پس با میِ جاوید مستم تا چه پیش آید
بِحَمْدِالله رُخِ وَجَّهْتُ وَجْهی، دَر یکی کردم   که مبنای جهانداری شکستم تا چه پیش آید

مَرا «مُذنب» اگر شیدا و مست و واله می‌خوانند
به هر نوعی که پندارند، هستم تا چه پیش آید

شیخ عبدالغفور مردی متواضع، خاکی‌طبع و در عین حال بلندهمت بوده است. بیشتر ایام سال را به ریاضت و یا روزه‌داری سپری کرده و به اصطلاح قائم‌اللیل و صائمُ‌النَّهار بوده است. غذای ساده می‌خورده و به سنت پیمبر اکرم(ص) و بزرگان دین، بیشتر غذای وی نان و سرکه بوده است. سال ولادت شیخ معلوم نیست؛ اما وفاتش در سِنّ شیخُوخَت به سال ۱۲۷۰ ه‍.ق اتفاق افتاده و در مزار معروف کاشتر به نام «اصحاب عکاشه»[1] در کنار مقبرهٔ والد ماجدش، شیخ مُعین‌الدین، مدفون است.

نقل از کتاب: *خاطرات و یادداشتهای من.*

شیخ اِسمعیل شیروانی

شیخ اسمعیل شیروانی از بزرگان طریقت و از اساتید فقه و اصول بوده است. وی قبل از آنکه مولانا خالد نقشبندی به مسافرت هندوستان برود، از طُلّاب حوزهٔ علمی او بوده و مدت زیادی از محضر درسی آن بزرگوار استفاده کرده است پس از مراجعت مولانا از هند به سلیمانیه و شروع به ارشاد، بار دیگر شیخ اسمعیل به محضر وی شتافته و این مرتبه به یادگیری آداب طریقه مشغول شده و به سیر و سلوک پرداخته و سرانجام از طرف مرشد، مأذون و مجاز شده است که خود مستقلاً بر مسند ارشاد بنشیند و مریدان را از بادهٔ ناب عرفان سرمست سازد.

شیخ اسمعیل در حدود سال ۱۲۷۰ ه‍.ق درگذشته است.

یادی مه‌ردان، ص ۹۶.

عبدُالرّحمن افندی کُردخواجه

عبدالرّحمن افندی از اهالی کُرد خرپوت و از مشاهیر علما و فضلای قرن سیزدهم است که به سال ۱۲۷۰ ه‍.ق، پس از یک عُمر طولانی، در اسلامبول وفات یافته است. مشارُالیه علاوه بر شغل تدریس و مقام اِفتا، ریاست جامعهٔ مدرسین را نیز داشته است.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۷.

عَلاّمه مُلاّعبدُالله تایی[2] ژاورودی

در اَیامی که تحصیل می‌کردم، روزی پدرم ــ خدایش بیامرزاد ــ بیتی را از کتابی که مشغول

---

۱. در این گورستان صحابه‌ای به نام عکاشه مدفون است؛ به همین جهت آنجا را «اصحاب عکاشه» و به لهجهٔ محلی «ئه‌صحاوولکاشه» می‌خوانند.

۲. تای: از قُرای ژاورود کردستان است، در جنوب غربی سنندج به فاصلهٔ ۳۶ کیلومتر، نزدیک قریهٔ دولاّب.

مطالعه‌اش بود، از من خواست که آن را تجزیه و ترکیب کنم، خود قبلاً در معنی آن به من کُمَک فرمود. من آنچه می‌دانستم دربارهٔ تجزیه و ترکیب آن گفتم.

کتاب مزبور، دیوان شعری بود عربی خطی که با مسطَر خط کَشی شده و اشعار به طرز زیبایی در متن و هامش صفحات، کتابت شده بود و اگرچه خط از لحاظ زیبایی قوی نبود، اما از جهت نظم و دقت در سطربندی و همچنین تجلید و شیرازه و صحافی جلوهٔ خاصی داشت. از پدرم سؤال کردم که این چه کتابی است؟ گفتند: این دیوان یکی از شعرای معروف عرب به نام اَبُوالطَّیِب مُتَنَبی است؛ به خط یکی از اَجِلّهٔ عَلُما و ادبای این اَواخر به نام ملاعبدالله تایی و شمّه‌ای را از مقام شامخ آن مرحوم در ادبیات عرب بیان کردند.

این اولین باری بود که من نام این دانشمند را می‌شنیدم. با اجازهٔ پدر کتاب را باز کردم و با شور و شوق زیادی به تماشای آن پرداختم. کاتب در پایان کتاب و همچنین در چند جا از اواخر مطالب حواشی، خود را چنین معرفی کرده بود: عبداللهبن ملاعیسی‌بن ملااحمدبن ملاعیسی‌بن ملامحمد معاذی[1] تایی ژاورودی. پدرم کتاب را از دستم گرفت و به سخنان خود دربارهٔ ملاعبدالله تایی چنین ادامه داد: که از اُستادم شیخ محمود کاکوزکریایی لونی، قُدّس سرّهُ شنیدم می‌فرمود: «یک وقت سه بیت از اشعار عَرَبی مورد بحث و مذاکرهٔ علما و ادبای سنندج واقع شده و دربارهٔ معنی آنها اختلاف نظر به وجود آمده بود قرار شد کسی را به تای بفرستند و حَلّ این مُشکل را از ادیب یگانه ملاعبدالله تایی بخواهند. در بین جماعت طُلاب مَن ــ که بیشتر با مسیر آن آبادی آشنایی داشتم ــ نامزد این مأموریت شدم و نامه‌ای را که دربارهٔ سؤال مورد بحث به ایشان نوشته شده بود، برداشتم و بدان جانب شتافتم. پس از رسیدن به مقصد، ایشان را در گوشهٔ حُجره‌ای سرگرم مطالعه دیدم؛ اجازهٔ ورود خواستم، در نهایت مهربانی و محبت من را پذیرفت. پاکت را با کمال ادب تقدیم کردم. پس از قرائت نامه فرمود: معنی این ابیات بستگی دارد به آگاهی از ابیات پیش از آن و واقعه‌ای از وقایع ایام عرب جاهلیت. این اشعار از قصیده‌ای است از بُحتری شاعر عرب و پس از آن خود تمام قصیده را که در حفظ داشت، انشاد کرد. فردای آن روز با جواب نامه و پاسخ کافی و شافی به سنندج مراجعه کردم.»

مَن از همان موقع ــ اگر چه سن و سال زیادی نداشتم ــ به آن دانشمند بزرگوار علاقه‌ای پیدا کردم. بسیار کوشیدم که از چگونگی زندگانی وی اطلاعات بیشتری کسب کنم؛ اما متأسفانه هر چه بیشتر گشتم و بیشتر پرسیدم، کمتر یافتم. مرحوم ملاعبدالله دیوان متنبی را به خط خود نوشته و بر آن خلاصهٔ حواشی ابوالحسن علی‌بن احمد واحدی را نگاشته و تاریخ پایان کتابت را سال

۱. گویا نسبش به صحابی معروف: مَعاذبن جَبَل رَضِیَ للّه عنهُ می‌پیوندد.

۱۲۵۸ ه‍.ق گذاشته است. در دنبالهٔ حواشی صفحات هم به دفعات این ارقام ــ که نمودار تاریخ کتابت است ــ به چشم می‌خورد (۱۲۵۷، ۱۲۵۸، ۱۲۵۹).

این کتاب مُتعلّق به کتابخانهٔ مرحوم ملالطف‌الله شیخ‌الاسلام سنندجی بوده است که آن را از ورثهٔ بی‌سواد کاتب مرحوم آن خریداری و تحصیل کرده و در موقع خرید، در ظهر آن این چند سطر عربی را با خط زیبا و بیان شیوای خود نوشته است: «هذَا الدّیوانُ خَطُّ اُسْتاذی المرحوم المُلاّعبدالله الطّائی، وَکانَ کَثیرَالتتبع وَ التّدرُّب فِی الأشعارِ و اللُّغاتِ وَالامثالِ وَ نحوها، وَکُنْتُ مُتَعَلِّماً عِنْدَهُ قُرْب ثلثِ سِنینَ و اَکْثر وَ بعدَ وَ فاتِهِ، لَم یَقُمْ مقامَهُ واحِدٌ مِنْ بَنیهِ کَماهُوَ الغالِبُ فِی الآباء وَالابناء، فَعَرضَهُ واحِدٌ مِنْهُمْ للْبیعِ، فَاشْتَریتُهُ مِنْهُ بِأَکْثرَ مِما یُؤمِّلهُ فَهُوَ یأخُذُ الثَّمنَ کَأنَّهُ اللُّقطَةُ، وَأنَا أضبُطُ الثَّمَنَ کَأنَّهُ اللَّقیطُ، وَلِلنّاسِ فیما یَعْشقوُنَ مَذاهِبُ».

بعدها به کُتُب و رسائل دیگری به خط آن مرحوم دست یافتم، از جمله: *مقامات حریری*، *شرح هدایه* قاضی حسن میبدی و *خلاصةالحساب* شیخ عاملی که خود ملاعبدالله بر آنها حواشی نوشته و تواریخی هم گذاشته بود که آخرین رقم، سال ۱۲۶۳ ه‍.ق بود.

ملاعبدالله گاهی هم شعر می‌گفته و در لابلای صَفحات کُتُبی که به خط خود نوشته، به مناسبت موضوع آن را یادداشت کرده است؛ از آن جمله:

ز غمهایت دلم شد تنگ و ترسم ... به دشواری درین جای تو باشد
دریغم آید ار بینم، نشیند ... کسی آنجا که مَأوای تو باشد
و یا بیگانه‌ای همسایه گردد ... که زان، اسباب ایذای تو باشد

*

با کسی گفتم که تِسعین یا که عشرین بایدت ... گفت اول هست در ضمن دوم بی‌ارتیاب
گفتمش برعکس گفتی، گفت: آری، لیک‌دان ... کانچه گفتم هست در ظاهر خطا، اما صواب

*

و خود در توضیح این دو بیت چنین نوشته است: مقصود از تشعین و عِشرین عُقُود اَنامِل است که برای عشرین طرف عقد زیرین سبابه را بر پشت ناخن اِبهام باید نهاد؛ چنانکه شکل حلقهٔ مدور بهم رسد. و از برای تسعین سرناخُن سبابه را بر مفصل عقد دوم ابهام باید چسباند؛ چنانکه شکلی پیدا کند کوچکتر و تنگتر از حلقه‌ای که از عشرین به هم رسیده بود. و اعراب گویند: «اَضْیَقُ مِنْ حَلْقَةِ التَسعینَ» چه تسعین اضیَق اعداد است و به همین جهت از تسعین حلقهٔ دُبُر را نیز اراده کنند.

ملاعبدالله تایی در حدود سال ۱۲۹۰ ه‍.ق در همان آبادی تای درگذشته است.

نقل از: *خاطرات و یادداشتهای من*.

حاج سیّد بایزیدخانگایی

حاج سید بایزید فرزند سیدمحمّد، از سادات خـانگا ـ از دهـات اطـراف شـهرستان پـاوه ـ شخصی صاحب فَضیلت و عارفی اهل کرامت و مـنقَبَت، از مُـریدان مُـجاز و مأذُون بـه اِرشـاد شیخ‌الطّریقه، شیخ عثمان سراج‌الدّین تەوێڵەای بوده و در حدود سنهٔ ۱۲۷۰ هـ.ق درگذشته است.

یادی مەردان.

سیّدعلی قطب خانگایی

وی یکی دیگر از سادات با علم و معرفت و اهـل طـریق، از مـریدان مُـجاز شیخ عـثمان سراج‌الدّین است که در خانگای پاوه می‌زیسته و از اولیای عصر خود به شمار می‌رفته و به علّت کثرت برکات و کرامات به سیدعلی قُطب شهرت یافته و در اواخر قرن سیزدهم با دنیای فانی وداع گفته است.

یادداشتهای نویسنده.

رضا آمدی دیاربکری

علی‌بن احمد آمدی دیاربکری متخلص به «رضا» دانشمندی صوفی و حنفی مذهب که در کودکی به همراهی پدرش از آمد به ئیکی شهر رفت و در آنجا تحصیلات خود را خاتمه داد و در اندک مدتی بر اثر ذوق فطری و استعداد خدادادی در فنّ شعر وادب ترقیات شایانی کرد و به سال ۱۲۷۱ هـ.ق پس از ۹۵ سال زندگی درگذشت.

رضا آمدی دیوانی در حدود بیست‌هزار بیت داشته است.

هَدیّةالعارفین، ج ۱، ص ۷۷۶.

مُلا مُصْطَفی چِمْیاڵەای

چِمْیاڵە، از دهات کردستان است و زادگاه ملامُصطفی که از رجال علم و عرفان عصر خود بوده است. او سالها در مدرسهٔ کاشتر در زمان حیات شیخ‌الشّیوخ شیخ عبدالغفور (متوفی به سال ۱۲۷۰ هـ.ق) سمت تدریس داشته و مورد احترام و اعتماد مردم دور و نزدیک آن سامان و ضمناً از طرف شیخ عبدالغفور مسؤول ادارهٔ مسجد و خانقاه و مدرسهٔ کاشتر بوده است.

یادداشتهای نویسنده.

نالی

شاعر مشهور کُرد ملاخدر (ملاخضر)، متخلص به «نالی» فرزند احمدشاه ویس آلی‌بیکی (علی‌بیگی) میکائیلی، به سال ۱۲۱۵ هـ.ق در دهکدهٔ خاک و خۆڵ از دهات شهرزور متولد شد و پس از رسیدن به حد رشد به قره‌داغ رفت و تحصیلات خود را در آنجا آغاز کرد و مدتی از محضر ملامحمّدبن الخیاط استفاده کرد. پس از آن به سلیمانیه رفت و نزد یکی از علمای آنجا به نام ملاعبدالله‌رش درس خواند. بعد از آن به سابلاخ (مهاباد فعلی) سفر کرد و ایامی در آنجا تلمّذ نمود و از سابلاخ راهی سنندج شد و پس از یک سال به سلیمانیه برگشت و به اخذ اجازه نایل آمد. آنگاه در سلک مریدان مولانا خالد نقشبندی درآمد و مدتی مشغول سیر و سلوک طریقهٔ نقشبندیه گردید. در سنهٔ ۱۲۵۰ مسافرتی به ممالک عربی و حجاز کرد و پس از انجام مراسم حج در سنهٔ ۱۲۵۵ هـ.ق مستقیماً به استامبول رفت و ملازمت احمد پاشابابان را اختیار کرد.

احمد پاشا ــ که خود اهل شعر و ادب بوده است ــ مصاحبت نالی را غنیمت می‌شمارد و در بزرگداشت و احترام او بسیار می‌کوشد و او را با دوستان و آشنایان فاضل و ادیب خود در استانبول آشنا می‌سازد.

نالی سرانجام به سال ۱۲۷۳ هـ.ق در استانبول وفات می‌کند و در قبرستان ابوُایّوب انصاری به خاک سپرده می‌شود.

نالی هنگام مراجعت از سفر حجاز، مدتی در شام توقف می‌کند و همانجا نامه‌ای را به ضمیمهٔ یک قصیدهٔ کُردی مُشتمل بر ۳۳ بیت برای دوستان و نزدیکان خود در سلیمانیه می‌فرستد و از چگونگی اوضاع وطن خود جویا می‌شود که اگر رو به راه است، به سلیمانیه برگردد و اگر نه برای همیشه با زادگاه خود وداع گوید و آوارهٔ دیار غربت شود. که از آن قصیده است:

قوربانی توزێ ڕێگه‌تم ئه‌ی‌بادی خوه‌ش‌موروور وه‌ی‌په‌یکی شاره‌زا به‌هه‌موو شاری شاره‌زوور
ئایا مه‌قامی روخصه‌ته لەم به‌ینه بێمه‌وه؟ یا مه‌صله‌حه‌ت ته‌وه‌قفوقه تایه‌ومی نه‌فخی صوور؟
حاڵی بکه به‌خوفیه که‌ئه‌ی‌یاری سه‌نگ‌دڵ «نالی» له‌شه‌وقی تۆیه ده‌نێرێ سڵامی دوور

در آن ایّام عبدالرَّحمن‌بیگ سالم، در سلیمانیه بوده است. نامه و اشعار نالی را می‌بیند و در جواب او قصیدهٔ مُفصلی می‌سراید و شمه‌ای از مظالم مأمورین عثمانی را در مناطق کردنشین برای نالی شرح می‌دهد و او را از مراجعت به وطن منصرف می‌سازد که اینک ابیاتی از آن قصیده:

جانم فدای سروه‌که‌ت ئه‌ی باده‌که‌ی سه‌حه‌ر وه‌ی په‌یکی موسته‌عیدی هه‌مووراهی پور خه‌طه‌ر
ئه‌ی میروه‌حه‌ی جه‌ماڵی مه‌ئاسای دڵبه‌ران وه‌ی شانه‌زه‌ن به‌کاکوڵی تورکانی سیم‌به‌ر
بۆ مولکێ شامه نامه‌یی من سووی ناڵیه هه‌رحه‌رفی ئه‌و له‌وه‌ضعی وڵایه‌ت ده‌دا خه‌به‌ر
پرسیویه ظاهراً له ره‌فێقانی یه‌ک‌جیهه‌ت ئه‌حواڵی ئه‌هلی شارو ره‌فێقانی سه‌ربه‌سه‌ر

لەوساڵەوە کەحاکمی بابان بەدەرکران — نەی‌دیوە کەس لەچهرەی کەس جەوهەری هونەر
تابوو بەجای مەطلەعی خورشیدی بەختی رۆم — سووتا گیاه و تشنە و خوشکیدە بوو ئەمەر

تا آنجا که گوید:

تۆ خودا بڵێ بەحەضرەتی نالی دەخیلی بم — بەم نەوعە قەط نەکا بەسلەیمانیا گوزەر
«سالم» صفەت لەبێ‌کەسیا بانەبێ هیلاک — من کردم ئەو نەکا لەغەما خوێنی خوەی هەدەر

نالی از شعرای بزرگ کُرد است که به زبان عربی و فارسی و ترکی نیز آشنایی داشته و به این زبانها شعر گفته است. اشعار کردی نالی به شیوهٔ سۆرانی و در نهایت بلاغت و شیوایی و روانی و دارای مُحَسّنات لفظی و معنوی است.

نالی در ایام تحصیل در قره‌داغ دل در گرو عشق دختری به نام حبیبه می‌بازد و مدتی در آتش شوق دیدار یار می‌سوزد؛ بدون این که فرصتی دست دهد تا او را از دلدادگی و شوریدگی خود آگاه سازد؛ غافل از آنکه محبوب نیز به او دلباخته و عشق، کار هر دو را ساخته است. همین مسألهٔ عشق و دلدادگی موجب می‌شود که ذوق فطری نالی شکوفا شود و احساسات درونی خود را در قالب شعر بریزد.

سرانجام شدت شوریدگی او را وادار می‌کند که شخصاً به خواستگاری معشوق برود. از قضا تصمیم و تدبیر او با اراده و تقدیر ازلی موافقت می‌کند و آن دو دلداده با هم ازدواج می‌کنند و به وصل همدیگر نایل می‌شوند.

گروهی معتقدند که بعد از مدتی حبیبه درمی‌گذرد و نالی تا روزی که حیات داشته ــ بدون اینکه همسر دیگری برگزیند ــ در دیار غربت، داغدار مرگ و هجران آن همسر و یار وفادار خود بوده است. این سه بیت شاعر نیز مؤیّد همین نظر است:

هەتا تۆم ئاشنا بویت ئاشنا بون — ئەمیستا مووبەموو ئەغیارە بێ‌تۆ
لەکن من باوجوودی ناس وئەجناس — کەسی تێدا نیە ئەم شارە بێ‌تۆ
هەمووڕۆژی لەناو هیجرانی ئەمسال — تەمەنای مردنی پیرارە بێ‌تۆ

معنی آن سه بیت:

تا موقعی که با تو آشنا بودم، همه کس داشتم؛ اما اکنون که تونیستی، همه کس برای من بیگانه است. با اینکه در این شهر مردم زیادی زندگی می‌کنند، اماچون تو نیستی، گویی کسی در اینجا نیست. مرگ نابهنگام امسال تو چنان ضربتی به من زده است که به کلی از زندگی بیزار شده‌ام و آرزو می‌کنم که کاش پیرارسال مرده بودم. یعنی پیش از آنکه این مدت کم (دو سال)، از وصال تو بهره یابم، با همان داغ عشق نخستین می‌مردم و مرگ تو را نمی‌دیدم.

برخی معتقدند که آن دو دلداده بیشتر از این با هم زندگی کرده‌اند: با این حال نالی همچنان به

همسر خود عشق می‌ورزیده و به او وفادار بوده است. بارها دوستانش به وی گفته‌اند: عجبا پیر شدید، اماگویی هنوز از همدیگر سیر نشده‌اید؟ نالی در جواب گفته است: حبیبه انگیزهٔ شعر و شاعری من بوده و عشق او ذوق مرا تحریک کرده است. آنچه دارم، از او دارم و نمی‌توانم فراموش کنم و آن را نادیده بگیرم.

و اینک چند غزلی از اشعار نالی:

زوڵفت بە قەدتدا کەپەریشان‌و بەڵاوە — ئەمڕۆ لە منی شیفتە ئاڵۆز و بەداوە
بۆچی نەگریم صەد کەرەتم دڵ دەشکێنی — مەی بۆنەڕژێ، شووشە لە صەدلاوە شکاوە
هەرچەند کە رووتم بەخودا مایلی رووتم — بی‌بەرگیە عیللەت کەهەتیو مەیلی هەتاوە
هەر جۆگە و جوباری کەوا سوور و سوێربی — جێ جوششی گریانی منە، خوێنە رژاوە[1]
بیفایدەیە مەنعی من ئیستاکە لەگریان — بۆعاشقی بێچارە زو ئەم ئاوە رژاوە
سۆزی دڵمە باعیسی تاوی کوڵی گریان — مەعلوومە کەئاور سەبەبی جۆششی ئاوە
مانی نیەتی قووەتی تەصویری بڕوێ تۆ — ئەم قەوسە بەدەستی موتەنەفیس نەکشاوە
«نالی» وەکو زوڵفت کەموطیعی بەری پێتە
تێکی مەشکێنە و بەجەفا مەیخەرە لاوە

رووت +م: لُختم، برهنه‌ام؛ **مایلی‌روو +ت +م:** آرزومند رخت هستم؛ **هەتاو:** آفتاب؛ **جۆگەوجۆبار:** جوی و جویبار؛ **سوور:** سُرخ؛ **سوێر:** شور و نمکین؛ **جێ:** جای؛ **خوێنەرژاوە:** خون است، ریخته شده، **خوێ‌نەرژاوە:** نمک نریخته است.

*

عاشقی بێدڵ دەناڵی مەیلی گریانی هەیە — بێشکە هەورە ترشقە، تاوی بارانی هەیە
چاوی من دەمدەم دەرێژێ‌ئاوی صاف وخوێنی‌گەش — تابڵێن دەریای عوممان دوڕ و مەرجانی هەیە
لەحظەییک ولەمحەیێک چاوم بەچاوی ناکەوێ — کەێ دڵی وەحشی غەزاڵە مەیلی ئینسانی هەیە
ئاسمانی حوسنی مەحبوبم لە ئەبروو زولف وروو — دووهیلال و دووشەو دووماهی تابانی هەیە
لیو و سینەت هەردوویان بۆمن بەدەرخە تابڵێم — لەعلی روممانی هەیە یا لەعل وروممانی هەیە
دڵ موشەببەک‌بوو لەبەر ئێشانی نێشانی موژەت — حەیقە قوربان ئاخرئەم نیشانە ئیشانی هەیە
رومەتی خوەی دادەپۆشێ ئەو بەپێچی زولفەکەی — تابەرۆژیش پی‌بلین شەمعی شەبستانی هەیە
توئەگەر هەستی لەجی راوەستی دەهری و کافریش — دین ئەڵێن بێشەک قیامەت راستە هەستانی هەیە
فارس و کورد و عەرەب هەرسێم بەدەفتەر گرتووە
«نالی» ئەمڕۆ حاکمی سێ‌مولکە دیوانی هەیە

---

۱. یا: خوێ نەرژاوە. **معنی تمام این بیت:** هر جوی و هر جویباری که آب آن سرخ و شور باشد، جای گریه من است. اشک خونین و شور من از آنجا روان شده، خون ریخته است.

هەستی: برخیزی؛ **لەجێ:** از جا؛ **راوەستی:** بایستی؛ **هەستان:** برخاستن.

یک غزل مُسْتَزاد:

ئـەی تـازەجەوان! پـیربی، ئـوفتادەو وکـەوتووم تـــاماوە حـــەیاتم
دەستێ بدەرە دەستی شکـەستەم کـەلەدەس چووم قـــوربانی وەفـــاتم
تـۆ یۆسفی نـەوحوسنی لەسـەر مـیصری جـەنانی مـــن‌پیرم و فـــانی
لەم کـولبەیی ئـەحزانـە، نـەزیندووم ونـەمردووم هـــەروا بـــەتەماتم
فـەرقێکی نـەکـرد نـەفسی نەفیسم بـەعنایەت وەحشـــی لەوڵایـەت
لەم گـۆشەیی وەیـرانـەیە هـەرمامەوە وەک بـووم وەیشـــوومی وەڵاتـم
ئـەی قـوببەیی طـەیبە کـەدەڵی حـوققەی طـیبی مـــەئوای حـــەبیبی
مسکـینم وبـەو خـاکـە عـەطرناکـەوە هـاتووم بـــەوبۆنەوە هـــاتم
مـوددەیکە کـەهەم گـەردشی دەورانـی سـپهرم ئـەغبەر بـوە چـهرم
ئـــاوێنەیی دڵ شـــاهدە هـەرچـەند سـیەرووم مـــیرئاتی جـــەلاتم
هـــەرچـەند کـەمن عـەبدمو رووزەردم وعـاصیم مـەئموولە خـەلاصیم
قـــوربانی بـــیلالم کـــە بـــیلالانە هـەڵاتووم هـەر عـەفوە خـەڵاتم
ئـەی مـەسجد و مـیحرابگـەهت قـیبلەیی حـاجات بـۆ ئـەهلی موناجات
مەحجووبی هـەوام وئـەمەتە مـەشهەدی مـەعلووم بـــۆڕاهـــی نـەجاتم
ئـەی مـەطلەعی ئـەنواری هـەمو قـاصی ودانـی شـەمسی صـەمەدانـی
وەک ذەڕڕەیی بـێ‌جیلوە نـەمەوجود و نـەمەعدووم هـەرچـەند لەعـوصاتم

*

خـەطات فـەرموو کـە خـۆشە چـین‌وماچین کـە نـاچین لەیـرە، خـۆشەچینی مـاچین
بڕۆت هەرچین و پەرچەم چین لەسـەر چین ئـەمەندە چـینە قـوربان، پـێم بـڵێ چـین؟
لەســەر بـەرگی گـوڵێکی بـاغی حـوسنت هـــەزار گـوڵچینی بـێ‌بەرگ ونـەواچـین[۱]
ئـــە تـۆ مـیهری ومـەهروویان سـتارەن لە خـدمەت شـەوقی تـۆدا، شـەوچراچـین
هـــەمو ذەرراتـــی مـیهری رووتـە پـورتین خـــودا! یـــاری بـــدەنا لەیـــرە لاچـین

چین و ماچین: نام دو کشور معروف؛ **ناچین لەیرە:** از اینجا نمی‌رویم؛ **خوشەچینی ماچین:** خوشەچین بوسە هستیم؛ **چین لەسەرچین:** شکن بر شکن و خم بر خم؛ **چین؟:** چه چیزی هستند؛ **نەواچی:** آهنگساز، خوانندە؛ **چراچی:** چراغچی؛ **لەیرە:** از اینجا؛ **لاچین:** برویم.

---

۱. **معنی بیت:** بر هر برگی از گُل باغ رخسارت هزاران گلچین نیازمند، به نواخوانی سرگرمند.

هەرچەند کە عومری خضر و جامی جەمتبوٚ چونٚکە ئەمەلت زوٚرە چ عومرێکی کەمت بُو
ئەی جامعی دونیا و قیامەت بەخەیالات ئەو **روٚ**ژە کەمردی نەئەوت بُو، نەئەمت بُو
بێزارە لە توٚ ئێستە، هەمئاغوٚشی عەدووتە دونیا کەدوێنێ حەرەمی موحتەرمت بُو
عومرت نەفەسێکە لەهەموٚ عالەمی دونیا بمرە لەغەمیدا! کەهەمو صەرفی غەمت بو
«نالی»! چیە وامثلی جوعەل غەرقی شیاکەی؟ خوٚتوٚ بەحیسابی وەکوٚ پەروانە شەمت بُو

ئەمەل: آرزو؛ **حەرەم:** همسر، عیال؛ **دەتدا:** می‌دادی؛ **دەم:** دهان؛ **دەم:** نَفَس؛ **نەدەم:** ندم و پشیمانی؛ **جوعەل:** حشرهٔ معروف که با نجاسات سروکار دارد، سرگین گردانگ؛ **شیاکە:** پِهن؛ **شەم:** شمع.

یک غَزَل فارسی از نالی:

اَبـروانِ تـو طـبیبانِ دل افگـارانـند هـر دو پـیوسته از آن بـر سـرِ بـیمارانـند[1]
گَـنج رُخسـار تـو دیـدن نـبود زَهـره مَـرا کـه ز زُلفِ تـو بـر آن خُـفته سیه مـارانـند
مـا هــزاران ز غَـمَت خسته و نـاکـام، ولی کـامیاب از گُـلِ رویِ تـو خَس و خـارانـند
بـر سر کُویِ خـود از گریه مکن منع مَرا زانکـه گُـلهای چـمن مُـنتظر بـارانـند
نـرگسان تـو کـه خـواب هـمه عالم بستند خُـفتگانند ولی رهـزن بـیدارانـند

نـه تـو تـنها بـه غـمِ عشـق دچـاری «نـالی»
هــر کـجا مـی‌نگری، جـمع گـرفتارانـند

دیوان *نالی*، چاپ عراق، س ۱۳۵۰. *مێژوی ئەدەبی کوردی*، ص ۲۱۴.

میرزامُحَمَّد رَواندزی رازنووس

میرزامحمد رازنووس (داستان‌نویس و وقایع‌نگار) مُنشی مخصوص میرمحمد رواندز، مشهور به «میرەگەورە» (۱۱۹۸-۱۲۷۲) انسانی دانشمند و شاعری ارجمند بوده است و علاوه بر کردی به زبانهای فارسی و ترکی و عربی نیز آشنا بوده و تا آخر نیمهٔ دوم قرن ۱۳ می‌زیسته است.

میرزامحمد، کتابی را دربارهٔ رویدادها و وقایع دورهٔ فرمانروایی امیربزرگ رواندز (میرەگەورە) به زبان فارسی نظم کرده است که وقایع سالهای ۱۲۲۹ تا ۱۲۵۲ هـ.ق را در بردارد[2] و دانشمند کُرد مرحوم سیدحسین حُزنی مُکریانی در تألیف و تدوین کتاب *مێژووی میرانی سوٚران* از آن استفاده کرده است. این کتاب را خود مؤلف «مەلیخا» نامگذاری کرده است.

مێژووی میرانی سوران.

---

۱. در تذکرهٔ *روز روشن* غزل فارسی فوق به رموزی سبزواری نسبت داده شده است.
۲. یعنی از ابتدای فرمانروایی «میرەگەورە» تا پایان امارت رسول پاشا رواندزی.

شیخ مُحَمَّد وَسیم ثانی مَردوخی سنندجی

شیخ محمدوسیم دوم فرزند حاج شیخ محمد سعیدبن شیخ احمد دوم مـردوخی، بـه سـال ۱۲۱۹ هـ.ق در سنندج متولد و در سنهٔ ۱۲۷۵ هـ.ق وفات یافته است.

شیخ محمدوسیم دانشمندی بوده است مُتَبَحّر در علوم حکمت و کلام و فلسفه که عُمری را در تدریس و مطالعه و تألیف سپری کرده و در نهایت زهد و تقوی و عزّت‌نفس و قناعت زیسته است. رسایل متعددی در مسائل اثبات واجب و نبوت خاصه و معاد نوشته و تعلیقات مدّونی بر شرح *تهذیب‌الکلام* شیخ مهاجر (برادرش) نگاشته که با *شرح تهذیب‌الکلام* در قاهره به چاپ رسیده است.

یکی دیگر از آثار او کتابی است به نام *الحِکْمَةالجدیدَةُ الاٰدْریسیَّه* که در سنهٔ ۱۲۶۰ هـ.ق آن را تألیف کرده و در آن ابیاتی به فارسی و عربی از اشعار خود نقل کرده است که این سه بیت فارسی از آن است:

گر نـبودی خـلق مـحبوس زمـان　　ور نـبودی حـلقها بسـته زبـان
بی زبان و حـلق و بـی صـوت چنین　　نـاله‌ای سـر کـردمی، حَـقُّ‌الیَـقین
تـا از آن سِـرّ زمـان گشـتی عـیان　　کـان نگـنجد در زمـین و آسـمان

و از اشعار عربی شیخ وسیم است در صنعت اقتباس که به خط خود در حاشیهٔ یک نسخهٔ خطی شرح *عُقُودالجُمان* شیخ سیوطی نوشته و در مقدمهٔ آن چنین گفته است:

وَقَدْ قُلْتُ فی قَوْمٍ جابِرینَ أصابَهُمُ‌الدّهر:

رَأیْتُ قَـوْماً عَـلَوْا فـیِ الارضِ مَـفسَدَةً　　و کَـانَ قَـدْبُدِلَتْ سَـوْأً مَـحاسِنُهُمْ
وَیَـظْلمُونَ بِـغَیْرِ الحَـقِ، قَـدْ ظُـلِمُوا　　«فأصْـبَحوُا لایُـری اِلامسـاکِـنُهُمْ»

تاریخچهٔ خاندان مردوخ.

حاج‌عُمرافندی خیلانی

حاج عمر افندی فرزند احمد از عشیرهٔ خیلان و از علما و مدرسین بزرگ کردستان عراق است که در رواندز از نواحی شهر اربل اقامت داشته و عمری را در تدریس و افاده سپری کرده و در حدود سنهٔ ۱۲۷۵ هـ.ق دار فانی را وداع گفته است.

مشارالیه مُجاز ابوبکر افندی اول اربلی و استاد عمر افندی اربلی (متوفی به سال ۱۳۰۹ هـ.ق) بوده است.

علماؤنا فی خدمةالعلم والدّین، ص ۴۰۹. و یادداشتهای نویسنده.

شیخ محمود نَقیب برزنجه‌ای

شیخ محمود نَقیبُ‌الاشراف فرزند سیدمحمد از سادات گلّه‌زردهٔ برزنجه است که در سلیمانیه به سال ۱۲۰۰ هـ.ق تولد یافته و در تاریخ ۱۲۷۵ هـ.ق درگذشته است. شیخ محمود نزد علامه شیخ معروف نودهی برزنجی تحصیلاتش را به پایان رسانیده و به اخذ اجازه نایل آمده، پس از آن در شهر سلیمانیه به ارشاد و رهبری مسلمانان مشغول بوده و ریاست و نقابت سادات سلیمانیه را نیز بر عهده داشته و از رجال محترم و کارامد عصر خود جهت رتق و فتق امور مُسلمانان بوده است.

علماؤنا فی خدمةالعلم والدّین، ص ۵۵۴.

حیدَر سنندجی

ملاحیدر، متخلّص به «حیدر» فاضلی بوده است گوشه‌نشین و زاهدی مجرد و خلوت‌گزین، صاحب حَسَب و نَسَب و اهل شعر و ادب، عمری را در تقوی و عبادت سپری کرده و نصیحت و خیرخواهی مسلمانان را وجههٔ همّت خود ساخته است.

رونق در تذکرهٔ خود از او زیاد ستایش کرده و بنا به نوشتهٔ وی، در انواع شعر از غزل و رباعی و قصیده، دیوانی داشته و علاوه بر آن کتابی را به سبک مثنوی مشتمل بر مسائل دینی و اخلاقی و مباحث عرفانی به رشتهٔ نظم کشیده که ابیات ذیل از آن است:

ذکر، آن نبود به تقریر و بیان — یادگیری از فلان‌بن فلان
ذکر، آن باشد که عشق ذوالجلال — با تو گوید بی‌زبان و قیل وقال
ذکر بیچون همچو او بیچون بود — وز حروف و صوت ما بیرون بود
چون شدی فانیّ و گشتی محو کُلّ — نه زبان در کار می‌آید نه دل

*

جُمله بُتها را شکسته چون خلیل — رَسته از قید قیاسات و دلیل
ذات جوید از وری ثُم‌الوری — وحدت اندر کثرتش نبود روا
مطلب آن باشد که ایمانی به غیب — حاصل آید خالی از تقلید و ریب
عشق پیغام خدا را سوی جان — بُرد تا شد جانب قالب روان
مُمکنی، کی سوی واجب پَی بَری — مَر به بال عشق او آنجا پری
عشق را راهی است پُر خوف و خطر — کس ندارد غیر عشق آنجا گذر
عشق احمد بُرد اندر لامکان — تا به *اَوْادنی* رسانیدش نشان
عشق بتواند که در پردهٔ صفات — بگذرد تا بارگاه خاص ذات

چــون خـدا انـدر مـلک عشـقی نـدید
آمـــــد و از غـــیرت آدم آفـــرید
مــظهر جــملهٔ صــفات خـویش کـرد
عـاشق مـحرم بـه ذات خـویش کـرد
جـلوه‌گــر شـد در دل او عشـق ذات
مَـحو شـد سـر تـا قـدم انـدر صـفات
چــون حــضورت دائـم و کـامل شـود
وصــف بـیچونی از او حـاصل شـود
ذکــر بــیچون را کُـند بـی‌کیف و کـم
بــی‌حروف و صــوت و بـی‌نقش قـلم
ذکــر بـیچون غـیر بـیچون ای فـتی
چـــون تــوانـد آورد آن را بــه جـا
چــون شــدی مـحرم بـه اَسـرار خـدا
بشـــنوی مــرذکــر بــیچون را صــدا
نــه بـود آن داخـل و نـه مُـنْفَصِل
نـــه بـود آن خـارج و نـه مـتّصِل
آن صــــدا چـــبْوَد تَـــجَلّی اَلکـلام
گـــفتمت رَمــزی و بـاقی وَالسَّـلام

حدیقهٔ امان‌اللّهی، ص ۲۶۶.

غَریب دُنبلی

علی‌بن محمدبن عبدالرّزاق دنبلی یکی از شعرا و فُضلای اواخر قرن سیزدهم هجری است؛ از اکراد خاندان دنبلی خوی و ماکو. تحصیلاتش را در دارالفنون تهران به پایان رسانیده و پس از آن وارد مدرسهٔ پیاده‌نظام شده و در تاریخ ۱۲۷۵هـ.ق جزء شاگردان اعزامی از طرف دولت ایران ــ به معیت حسنعلی‌خان امیرنظام گروسی ــ به پاریس رفته و پس از تخصص در رشتهٔ مورد نظر خود به ایران بازگشته و منشأ خدماتی قرار گرفته است.

از آثار او کتابی است دربارهٔ چگونگی اوضاع و ترقی کشورهای اروپایی و ترجمهٔ کتابی از فرانسه به فارسی، دربارهٔ جنگ انگلیس و فرانسه با دولت چین.

علی دنبلی شعر نیز می‌گفته و تخلصش «غریب» بوده ولی اشعارش سراسر تکلف و تصنع است. این ابیات از اوست:

به طریقی که بکـندی تـو مـرا بـنیادم
تــا دم وحشت مــحشر نـرود از یـادم
مُرغ دل در هوس دام تـو دائـم گـوید
ای بسا حیف که بی‌دوست چنین آزادم
از غمت نالهٔ دلسوز چـنان سـر بـدهم
کــاسمان لرزه کــند از اثــرِ فــریادم
پـیش آه مــن غــمدیده نـباید گـوید
عاشق خستهٔ شیرین که من آن فرهادم

دانشمندان آذربایجان، ص ۲۸۵.

خالص تاله‌بانی کرکوکی

عارف ربّانی حاج شیخ عبدالرّحمن طالبانی فرزند شیخ احمد فرزند ملامحمود زنگنه و از مشایخ معروف طریقهٔ قادریه که در شهر کرکوک عراق می‌زیسته و دارای تکیه و خانقاه بوده و به سال ۱۲۷۵ ه‍.ق وفات یافته است.

مولوی معدومی در تاریخ وفات وی گفته است:

دڵ پەی تاریخ وات وەدەم دەردەوە «ای وای وی دنیاش تاریک کەردەوە»[۱]

حاج شیخ عبدالرّحمن گذشته از مقام مشیخت، اهل علم و ادب نیز بوده و آثاری از او به جا مانده است؛ از جمله: *بهجةالاسرار* که شرحی است بر هجده بیت از ابیات مثنوی مولوی به نظم فارسی و در نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات و علوم انسانی تبریز به سال ۱۳۴۹ به چاپ رسیده است. این منظومه دارای مقدمه‌ای است به نثر فارسی و بعد شرح ابیات مثنوی به همان وزن شروع شده است.

تخلّص شعری حاج‌شیخ عبدالرّحمن، «خالص» است و دیوان اشعاری به فارسی و عربی و ترکی دارد.

این غزل فارسی از اوست:

باز شیدا شدم از عشق رخِ لب سمنی فتنه‌ای، عشوه‌گری، نازک سیمین بدنی
نوجوان سروقدی، ماه‌رخی، کبک خرام آفتی، عربده‌جویی، دلِ عالم شکنی
چشم آهو نگهی، زُلف شَبَه مانندی شمع هر مُجتمعی، شاهد هر انجمنی
گفتمش چیست بهای لبت ای جان جهان گفت: جز دادن جان هیچ ندارد ثَمَنی
«خالصا» وصل چنین شاهد زیبا نبود
با چنین عشق، سزاوار کسی همچو منی

ابیات عربی ذیل را در مرگ علامه سیدمحمود آلوسی‌زادهٔ بغدادی متوفی به سال ۱۲۷۰ مفسر تفسیر *روح‌المعانی*، سروده است:

یا قبر محمود لاجازَتْکَ غادِیَةٌ تَسْقی ثَراکَ بِصَوْبٍ غَیْرِ محدودِ
لَقَدْ فَقَدْتُ بکَ المعروفَ أجْمعَهُ یا خیر مَنْ راحَ مَفقُوداً لمَوْجُودِ
أبْکیکَ والحَقُّ اَنْ أبکی عَلیکَ دَماً بِمَدْمعٍ فَوْقَ خَدٍ ذاتِ أُخْدُودِ
فَلَیْس بَعْدکَ عَیْشٌ ماأُسَرُّبِهِ ما العیشُ مِنْ بَعدِ محمودٍ بمحمُودِ
اَیّا مُکُمْ کانَتِ الاعیادتُذْکرُنا
فَلَمْ تَرُقْ بَعْدَکُمْ لی طَلْعَةُ العید

۱. برابر است با سال ۱۲۷۵ ه‍.ق.

غادَیة: باران بامدادی؛ **صَوب:** ابر؛ **ذات‌اُخدُود:** دارای چین و چروک.

هَدیّة‌العارفین، ج ۱، ص ۵۵۸. *دیوان چاپی خالص*. *مشاهیرالکُرد*، ج ۲، ص ۱۲.

جودَت

دکتر عبدالله جودت، دانشمندی آگاه و پزشکی حاذق که در ایام فرمانروایی سلطان عبدالحمید عثمانی در استانبول می‌زیسته و در آنجا مطبی داشته و به معالجهٔ بیماران می‌پرداخته است. دکتر جودت با همدستی یک عده از مردم روشنفکر کُرد و ترک مقیم استانبول ــ که از مظالم باب عالی به ستوه آمده بودند ــ جهت سرنگونی نظام سلطنت و نجات دادن مردم از زیر بار ستم، در خفا به تلاش افتادند و به وسیلهٔ شب‌نامه‌ها و جلسات سرّی می‌خواستند میدان فعالیت خود را بیشتر گسترش دهند. اما عاقبت دربار سلطان از جریان کار اطلاع یافت؛ عده‌ای را زندانی و جمعی را به نقاط دوردست تبعید کرد؛ از جمله جودت به طرابلس تبعید شد. بعد از مدتی جودت به مصر گریخت و در قاهره مطبی باز کرد و پس از چندی با آزادیخواهان عرب مجدداً عَلیه ترکها شروع به فعالیت کردند. جودت تا سال ۱۲۲۷ در مصر باقی ماند.

مشارالیه تألیفاتی هم داشته است از جمله: ترجمهٔ مکبث به عربی، *شایلون محبوس* ترجمه از انگلیسی به ترکی، *حکومت و ادبیات*، *حفظ صحت دماغ* و *ملکات عقلیه*، *استبداد*، *ژول سزار*، *روح‌الاقدام* به عربی، مجموعهٔ اشعار و جُز اینها.

جودت تا اواخر قرن سیزدهم حیات داشته است.

مشاهیرالکُرد، ج ۲، ص ۴۶.

کلهر کرمانشاهی

مُحمّدحُسین کلهر کرمانشاهی، شاعری خوش‌ذوق، وارسته و از قید مادّیات آزاده که در نیمهٔ دوم قرن سیزدهم می‌زیسته و مُعاصر رضاقلیخان هدایت (متوفی به سال ۱۲۸۸)، مؤلف *گنج شایگان* بوده است. کلهر در اغلب ایام روزه‌دار بوده و برای وصول به حق، به عبادت و ریاضت و تزکیهٔ نفس می‌پرداخته و پس از جلای وطن تا آخر حیات در تهران اقامت گزیده و همانجا درگذشته است. تاریخ ولادت و وفات کلهر معلوم نیست.

اینک قسمتی از یک قصیده از آثار کلهر:

وزید باد بهاری و شد خزان بر باد   ز فیض نامِیه شد ساحتِ جهان آباد
عَرَق‌فشان شد همچون جبین مَریم، ابر   روانفزا شد همچون دمِ مسیحا باد

رسید موسمِ آن کز وصال گُل، هر دم ز بلبلان چَمَن بر فَلک رسد فریاد
بهار آمد و از طرح اِنبساط و نشاط بسیط روی زمین را بساطها بنهاد
به نالهٔ نی مُطرب، به بانگ دف با هم خوریم بادهٔ گُلرنگ هر چه بادا باد
خَطاست گر ننشینی به طرف بستان خوش رواست گر بخرامی سوی گلستان شاد
سحاب اشک‌فشان شد چو عاشقان به چمن چنانکه غُنچه هم از گریه لب به خنده گُشاد
ز نفخهٔ دمِ روُح‌الامین باد صبا ببین که گُلبنِ مریم ز گُل مسیحا زاد
ز بس که جوی روانی چو اشک وامِق دید ز بس که باغ نشان از عذار عذرا داد
دمید لاله به آیین چهرهٔ شیرین چکید ژاله به مانند گریهٔ فرهاد
چو گُل نموده گریبان غُصه هر دم چاک چو سرو گشته جهانی ز قید غم آزاد
و در آخر مدح ممدوح گوید:
ثنای او نتوانی خموش شو «کلهر» بر آر دست دعا سوی کردگار عِباد
بساط تاک شود تا که از خزان ویران بسیط خاک شود تا که از بهار آباد
مُخالفِ تو چو اوراق آن ز محنت زرد
مؤالفِ تو چو اَطباق آن ز عشرت شاد

تذکرهٔ شعرای کرمانشاد، ص ۹۶ و ۹۷.

خَستَهٔ خانگایی

شیخ عبدالکریم از سادات خانگا نزدیک پاوه، شاعر با فضل و کمالی بوده و «خَسته» تخلص می‌کرده و بیشتر اشعار او به زبان کردی اورامی است. خسته تا اواخر قرن سیزدهم حیات داشته است. اینک یکی دو قطعه از اشعار وی:

چراخ! ڕێش نەبو، چراخ! ڕێش نەبۆ هەر سەرێ وەدەرد سەودات ڕێش نەبۆ
خاطرێ وەنێش تۆ پرئێش نەبۆ وەرووی دونیاوە ڕاحەت پێش نەبۆ
دیدەی نەڕژیۆ وەسورمەی پالات نەکەرۆ سەیران نەوطول بالات
تێش‌نێشو مەودای پەیکان ژاراو لێش حەرام‌بۆ خاو، جێش تکیۆزووخاو
سیابۆ چوون سەنگ ماندەی هەواران خەستە بۆ ودەرد پەی دووری یاران
دەستێ نەگێلۆ نەسینەی صافت چنگ نەدۆ نەچین مشکین کلافت،
وەتیغ پرزام پارە پارە بۆ ئاویزان وە چنگ پای‌قەنارە بۆ
ڕێزەڕێزە بۆ تواناش کەم‌بۆ دوساخ پاوەند زەنجیر خەم بۆ
ساکە دووری تۆ ئاهر وست نەدڵ
دەست هۆرگرت نەگشت «خەستەی» خاروچڵ

چـراخـم! نـاشاد، چـراخـم! نـاشاد تـاوەموژدەی مەرگ دڵ نەبۆ ناشاد،
تـا کـە هـیجرانت نەکێشو جەورم تـاياسین وانـان نـەگـیران دەورم
تـادیدە نـەشۆ چـەنێ بـاڵا سـەر نـەگـێڵۆ پـەیمن زایـڵەی چەمەر
تـا یـاران پـەرێم نـەکـیشان فـەریاد شـەرطبۆ مـەیل تـۆ نـەدەرون وەبـاد
تـاپێم نـەوانـان ئـایەی وادەی مـەرگ تـابەرناوەران نـەتۆی جامە و بـەرگ
تـا کـە مـەردەشۆر، نـەشۆرۆم بـەدەن نـەپێچامەوە وەتـۆتۆی کـەفەن
نەنیام و تابووت وە هەیداد هـەیداد شـەرط بۆ مـەیل تۆ نـەدەرون وەبـاد
تـا کـە دڵسـۆزان تـەرمم نـەوەران وسـەرای گـڵکۆم داخـل نـەکـەران
تـاکـەنەنیانیم نـەتۆی یـانەی تـۆ دڵ پـرئاخ وداخ دووری دیـدەی تـۆ
نەپۆشان وەسـەنگ، بـەرکەرام جـەیاد شـەرط بۆ مـەیل تۆ نـەدەرون وەبـاد
تـا کـە نـەرێزان وسـەرقەبرم خـاک تـا نـەوەزانـیم یـانەی تـەنگ وتـاک
تاخەستەی دەردت قاڵبش یـەکسـەر نـەدرِ یۆ جـەیۆ، نەویانەی خـەطەر
تاکە گۆشت وپۆس، مەغز وئیستخوان چـەنی خـاک وخۆڵ ئامێتە نـەوان
تا «خەستە»ت سفتەی نار و نوور نەبۆ شەرط بۆ مەیل تۆ جـەلام دوور نـەبۆ

تـامووران نـەوان وەزیـزم دلشـاد
شـەرط بۆمـەیل تۆ نـەدەرون وەبـاد

*

چـراخـم! دیدەت، چراخم! دیـدەت سەوگەند وەسورمەی دەوران دیـدەت
وەئـەبروی وێـنەی بـاڵام خـەمیدەت یاخو چوون هیلال حـەق ئـافەریدەت
وەزولف سـیای پـرچـین و لوولت وەباڵا چوون سەوڵ رەنـد نـەوطوولت
وەگۆنای چوون شەم شەوان ئەفرۆزت و کـرشمە و نـاز عـاشقان سۆزت
وە پـەنجەی نـازک حـەنایی رەنگت وەدیدەی مەخموور سیای سێوەنگت
وەنگـای نـاگـای وادەکـەی جاران وەجـیلوەی بـاڵات لەدەرو بـانان

ئـەر «خـەستە» بێتوشادی بـوریارۆ
خـوداوەنـد بـاڵاش وەگڵ بسـپارۆ

یک غَزَل فارسی از خَسته:

از درد چـه شـبها کـه بـخواندیم خـدا را دردا کـه در ایـن عـهد اثـر نـیست دُعـا را
یک ذَرّه نـدادنـد بـه خـورشید عِذاران آن روز کـه تـقسیم نـمودند، وفـا را
پـیش از تـو بسی بـود جفاکـار ولیکن کس چون تو در آفاق نـزد کـوُس جـفا را

زنجیر سر زُلف تو پیوسته به هر موی صد سلسله در پای نهد باد صبا را
شد رانده ز خاک در تو «خستهٔ» مسکین
شاهان ز در خویش نرانند گدا را

این دو بیت نیز از خسته است:

روخسارش رەونەق روبع مەسکون‌دا جێران حەیران مەند، شی وەهاموون دا
وەنەوشە سوجدەی خالش فەرض کەردەن جەوبۆنە مودام کەچ کەردەن، گەردەن

بیاضها و جُنگهای خطی.

داخی

شیخ عبدالله متخلص به «داخی» از اهالی روستای قَلاتەبِزان، انسانی دانا و شاعری توانا و با مولوی معدومی معاصر بوده و بارها با او مکاتبه و مشاعره داشته است. داخی در اواخر نیمهٔ دوم قرن سیزدهم درگذشته است. قطعه شعر کردی ذیل را داخی به معدومی نوشته و او را در مقام مقایسه با عده‌ای از شعرای کُرد ــ که نام آنان را نیز برده است ــ ترجیح داده و ابیاتی را از خود مولوی برای شاهد گفتارش تضمین کرده است:

دڵە! باوەس بۆ، دڵە! باوەس بۆ هوشیاربەر وادەی مەستیت باوەس بۆ
زەمامت باوەس وەدەس هەوەس بۆ وەس فامت نەفیکر کەردەی عەبەث بۆ
باوەس خەیاڵت خەیاڵ خاڵ بۆ وەس حاڵت پەی زولف سیاوان تاڵ بۆ
وەس وەتەمای وەصڵ نازک نەوهالان سەرمایەی عومرت بەدەر وەتالان
بدیە هامفەردان! هامدەردان! هامەشق! نازکخەیالان! دەروون دەریای عەشق
هەریەک وەتەمای نەوهالێکەوە وپەژارەی خاڵ بوم لالێکەوە
گردین بەو خەیاڵ نازک کەردەوە بەوبار فیراق ئەندووە وەردەوە
مەزەی بادەی ناب حەقیقی چەشتەن نەی وارگەی پرشۆر وەناکام وەشتەن
خاڵی بێ یاگەی نازک خەیالان بێ مەدداح مەندەن نەونوختەی خالان
مەیخانە خاڵی، مەیخواران بێ‌شەوق بادەکەش ماتەم، بادەنۆش بێ‌ذەوق
زیاد جەگردین شای سینەصافان مەخدوومی «مەعدووم»، مەولەوی جافان
جادار رهویەی «بێسارانی» بێ صاحیب تەریکەی «هادی‌ژانی» بێ
ئەشعار «یوسف» ئەبیات «خانا» جەخەیال خاصیش وەهیچ مەنمانا
فەردوەش مەضموون «مەلاکەی گۆران» ئەبیات «تورکە»ی مەدداح بۆران
وادەی موناجات قاضی‌الحاجات وەکزەی دەرون صیدق دڵ هەرسات

ئەی دانەی نەفیس شەففافتەر جەلاڵ مەسفت وەقەڵەم سەرنووک خەیاڵ
«یا جەگوونای من کەرەم ئاوانتەر رەحمت جەتاوان من فەراوانتەر»
«هەرتۆنی وەطاق، دانا و تەوانا تۆم هەنی هەنێ وەکێم بۆ هانا»
نە فەصل فیراق وەصد زاری وەدەرد ئەی لاڵە نەگەنج خاطر بەرماوەرد
«من شەوێ ناڵەم جۆش ئاوەردەبۆ سەگ ئاستانەکەت بێدار کەردە بو»
«یاناستە بۆ سەیل دیدەم نەفەسی نەسیم گەرد رات بەرۆ پەی کەسی»
«جەمینت زەحمەت نگام کێشا بۆ کەف پات وەخار موژەم ئێشا بۆ»
بدیە مەولەوی، وەی خەیاڵەوە وەی گشت جەواهیر دانەی لاڵەوە
ئینصافەن وەسەن هەرزەی بێمایە وەس عومرت وەیطەور بدەر وەضایە

بێبەدەڵن عومر خاصەش هەر پاسەن
باختش پەی مەعشوق بێبەدەڵ خاسەن

و این هم قطعه‌ای دیگر از اشعار داخی که در جواب معدومی نوشته است:

تەسکین بەخش دەرد «داخی»، داخ نەدڵ دامان وەهووناو ریشەی دڵ گوڵگوڵ
یەک رۆچەم نەچەم گرەو بەردە بێ سەیل خەم یانەم وێران کەردەبێ
نیشتەبیم چوون طەیر دوور وامەندەی گوڵ پەشیوحاڵ، خەمناک، چوون سازەدەی دڵ
ناگا دەوای دەرد دەروون پرخاران نوشداروی زامان زامەت ئەوگاران
یانێ نامەکەی خامەی خەم رەقەم مەنظومەی «مەعدووم» چەنی خەم هەمدەم
یاوا وەسەردار دەروون پرداخان پەروانەی پای شەم سەلار ئوتاخان
ئەرصەد شەرارەی نایرەی دووری تاودابی وەتاو کوورەی مەهجووری
گەرمی تەوەنتاو دەرد تەنیاییم بەردەبی یەکسەر سۆمای بیناییم
سانام جەقاصید ساکنبی دەردم وەدیدەی بێنوور موتالاش کەردم
نەمەز چەرخچەپ چەواشەی چەپگەرد پەی کام دەردسەر نیگاداریم کەرد؟
وەرنە مەویا وەخت وانای نامەکەت گیان کەردام فیدای رەشحەی خامەکەت

رووی ئەجەڵ چوون بەخت سیام، سیابو
ناما گیان جەو دەم جەتەن جیابو

دیوان مولوی معدومی. یادداشتهای نویسنده.

مَخْزَن کرمانشاهی

میرزا عبدالمحمد متخلّص به «مخَزن» از نُجبای کرمانشاه، متولد سال ۱۲۴۶ هـ.ق است که

در سلک اُدبا و فضلا به شمار رفته و خطّ زیبایی داشته و به شغل معلمی فرزندان اَعیان اِمرار معاش می‌کرده و در سن ۳۰ سالگی بر اثر مرض طاعون، در سنهٔ ۱۲۷۶ هـ.ق درگذشته است.

این تک‌بیت را مؤلف *تذکرهٔ شعرای کرمانشاه* از او نقل کرده است:

در پیرهن لطیفت ای سرو　　سرو چمن است یا که قامت؟

تذکرهٔ شعرای کرمانشاه، ص ۱۲۸.

خواجه سنندجی

آقا محمّد، مشهور به «خواجه» از اهالی سنندج که در حدود اواخر قرن سیزدهم درگذشته است. پدرش حاجی‌میرزا نام داشته و مردی کاسب و بازاری و صاحب مکنت و ثروت بوده است؛ اما خواجه بعد از مرگ پدر، دست از همهٔ علایق کشیده و به دایرهٔ انزوا و درویشی رو نهاده و ضمن ملازمت محاضر ارباب علم و دانش و صاحبان ورع و تقوی، به تزکیهٔ نفس و اطاعت از پروردگار خود پرداخته و از مال دنیا به کلی دست شسته و گاهی هم شعری گفته است:

سَر و سامان عشق ترکِ سر است　　سر و سامان عاشقان دگر است
آن که در راه دوست یک سر مو　　خبر از خویش داشت، بی خبر است
ره ظُلمات چند پیمایی　　چشمهٔ آب خضر، چشم‌تر است
رفعت کاخِ عشق را نازم　　کش فَلَک حلقه‌ای به پُشت در است
طایر اوج عشق، بیضه‌صفت　　نُه فَلک را گرفته زیر پر است
در بیابان عشق هفت محیط　　چون نگه می‌کنیم یک شَمَر است
آفتاب سپهر عالم جان　　عکسی از ظلّ پیر راهبر است
رُخ به خاک درش بمال ای دل　　مس به اکسیر چون رسید، زر است
بی سر و پا گدای درگهِ عشق
شهریار و خدیو بحر و بر است

*

اَندرین رزم، رستم دستان　　طفلکی نَی سوار می‌بینم
بُختی عقل اندر این وادی　　بر دو بینی مهار می‌بینم
اژدر نفس را در این صحرا　　کمتر از سوسمار می‌بینم
صَد چو مَنصور اندر این صحرا
سَرفکنده به دار می‌بینم

شَمَر: به فتح شین و میم، حوض کوچک و آبگیر؛ **بُختی**: به ضم اول نوعی از شتر.

در راه سلوک میل و فرسنگی نیست در مَستیِ عشق باده و بنگی نیست
چندان که نشستیم به خُمخانهٔ عشق جُز بی‌رنگی در خُم آن رنگی نیست

حدیقهٔ امان‌اللهی، ص ۳۴۵.

شَیخ عبدُالکریم ولیانی برزنجی

شیخ عبدالکریم فرزند شیخ اسمعیل ولیانی دانشمندی از سادات برزنجه که در شهر کرکوک به سال ۱۲۸۰ هـ.ق وفات یافته است.

شیخ عبدالکریم مردی مُتدین و اهل تقوی و از مشایخ مُعتبر طریقهٔ قادریه بوده است.

علماؤنا فی خدمةالعلم والدّین، ص ۳۲۰.

سید محمّدسعید حسینی کوچْک چەرمگی

سید عالی‌منقبت محمدسعید، فرزند سیدمهدی، فرزند سیدرحمةالله فرزند سیدسعدی، از نسل و تبار سیدشیخ احمد باینچۆ و از سلالهٔ سیدمحمد زاهد، مشهور به «پیر خضر شاهۆ» از سادات حسینی، در یکی از آبادیهای کردستان به نام کوچْک چەرمگ (سنگ سفید) ــ که تقریباً در چهل کیلومتری شمال غربی شهر سنندج و پنج کیلومتری باینچۆ واقع است ــ تولد یافته و همانجا زندگی کرده است.

سال تولد سید محمدسعید به روشنی معلوم نیست؛ اما طبق نوشتهٔ فاضل محترم آقای سیدابراهیم ستوده ــ نَبیرهٔ آن مرحوم ــ تولدش بین سالهای ۱۲۲۷ و ۱۲۳۹ هـ.ق و سال وفاتش سنهٔ ۱۲۸۰ هـ.ق بوده است. ولی در میان افراد دیگر آن خانواده شهرت دارد که سن سید محمدسعید ۴۶ سال بوده است. بنابراین با توجه به سال درگذشت وی (۱۲۸۰)، بایستی تولدش در سنهٔ ۱۲۳۴ اتفاق افتاده باشد.

سید محمدسعید، مردی خوش‌قیافه، بلندقد، آشنا به فنون سواری و تیراندازی، اهل شکار و کوهنوردی، با دلی مهربان و دستی گشاده و طبعی آزاده و اندامی ورزیده و اخلاقی گُزیده بوده است. سه بار به تهران مسافرت کرده و مدتها در آن شهر به کسب کمال و فراگیری هُنَر خوشنویسی، از خطاطان آن عصر تهران پرداخته است. همچنین تحصیلات سید بیشتر در غربت و در مدارس بوکان و میاندوآب انجام گرفته است.

سید شعر گۆرانی را بسیار شیوا و نیکو می‌سروده است. از آثار و اشعار او منظومه‌ای است به شیوهٔ کردی گۆرانی دربارهٔ داستان *یوسف و زلیخا* که اخیراً آقای سیدابراهیم ستوده، باتلاش زیاد و جستجوی پی‌گیر یکی دو نسخهٔ ناقص آن را در اکناف و اطراف باز یافته و خود شخصاً ــ که

شاعر توانایی است ــ به تکمیل آن پرداخته و روی‌هم به اول آن ۷۰۰ بیت و در خاتمه نیز ۹۷۰ بیت افزوده و آن را به صورت یک نسخهٔ کامل درآورده و در تهران به همت مؤسسهٔ سروش به چاپ رسانیده است. سیدمحمدسعید غیر از این منظومه، اشعار و آثار دیگری نیز داشته که به طور پراکنده قَطعاتی از آنها باقی است.

از کارهای نمایان و برجستهٔ سیدمحمدسعید تأسیس و ادارهٔ مدرسهٔ دینی با هزینهٔ خود او در زادگاهش کوْچک چَه‌رمگ و آبادی باینچو است که بعدها فرزند شایسته‌اش مرحوم سیدسعدالدّین امینُ‌السّادات[1] این خدمت ارزنده را به نحو احسن ادامه داده است.

سید در ایامی که در تهران به سر برده به یادکوُچک چه‌رمگ و کوههای باصفا و خوش آب و هوای آن اشعاری سروده و در دوری از مولد خود چنین نالیده است:

صـەدکە شـەمێران خـاکش هـەن دڵگـیر چِفـایدە سـەخناخ[2] نـمەشۆم جـە ویـر
مـن‌و دەمـاوەند عـەهدیۆمان کـەردەن ئەو تـەم و مـن غـەم تـاوەڕۆی مـەردەن

سیدمحمدسعید صاحب‌السّیف والقلم بوده است از یک طرف کتاب نوشته و شعر سروده و با کتب دینی و ادبی سروکار داشته و از طرف دیگر اوقات فراغت را به سواری و تیراندازی و شکار سپری کرده است. به علت نفوذ خاصی که در نتیجهٔ زهد و تقوی و درایت و کفایت و حُسن سلوک در میان مردم و رؤسای عشایر داشته است، والی کردستان تمشیت دو بخش حُسین‌آباد و سارال کردستان سنندج را به عهدهٔ وی گذارده است.

آن مرحوم خط زیبایی داشته و یک جلد کتاب *انوار فقه* را به خط خود کتابت کرده که در کتابخانهٔ خانوادگی آقای ستوده باقی است.

اینک ابیاتی از یوسف و زُلیخای[3] مرحوم سیدمحمدسعید، آنجا که زلیخا یوسف را در بازار برده‌فروشان در معرض فروش می‌بیند و به دایه‌اش ــ که همراهش بوده ــ می‌گوید: این همان کسی است که من در خواب او را دیده بودم:

سـاقی! بـۆ وەبـەزم فـدای جامت بـام دڵبـــەر! بـۆ وەلام فـدای نـامت بـام
مـوطرب! بـدەر تـاب وە ئـەوتار عـوود مـــوغەنی! وەســۆز ئـاهەنگ داوود،
نەغمەی خـوەش ئـاهەنگ پـەرێم بوانـە پـــێم بـــدەر جـــامێ‌و گـیانم بسـانە
تـــامەستی نـــەبەند کـەللەم بـخێـزۆ شۆرش وەدەوران جـــــەهان بـــریزۆ
خامەی شەکەر ڕێز ڕێزەی شەکەر چین پــــاسە ڕێـــزنان ئـــی راز شــیرین
چـون یـوسف پـەی مـیصر ئـاما جەڕاوە مـەشهوور بـی وەسـەمع سـەرکار شـاوە

---

۱. شرح حال وی در جلد دوم این کتاب می‌آید. ۲. **سەخناخ:** از کوههای معروف زادگاه شاعر.
۳. منظومهٔ یوسف و زلیخا را آقای سیدابراهیم ستوده، «ئایین و ئەوین» نام گذاشته است.

زوله‌یـــخا ئـه‌ژنیش ئـه‌نای ظـه‌ریفش
بی‌تاو بـی پـه‌ی دیـن دیـده‌ی ئه‌وغولام
پـه‌ی عـه‌زم سـه‌یران ئـاوه‌رد بـه‌هانه
خـــه‌یلێ نـــه‌سارا گـێلا چـه‌نی غـه‌م
ئـــــاخر گـــێلاوه جـــه‌سه‌یر ســـارا
دیش غولغوله‌ی سه‌خت غه‌وغا دیاره‌ن
پـــه‌رسا چ غـــه‌وغا بـــیه‌ن ئـاشکار؟
واتـــن شـــه‌خصێوه‌ن تـازه غـولامه‌ن
زوله‌یـــخا دامـــان هـــه‌ودەج گـوشا کـه‌رد

تـــه‌عریف شوّڵه‌ی شـیوه‌ی شـــه‌ریفش
طـاقه‌تش طـاق‌بی شـه‌یدابـی جـه‌فام
روکـــه‌رد وه‌ســـارا جـــه‌مه‌ینه‌ت خـانه
مـــه‌ڕێـزنا سـه‌یلاو هـون دڵ نـه‌چه‌م
روّ کـه‌رد وه‌پـای قـه‌صر سـولطـان دارا
مـــه‌واچـــی ئـــه‌ورۆ یـــوم‌ُالقـــرارێ
مـــاچی ره‌ســـتخێز خـــێزیا نـــه‌شار
شوّڵه‌ی شـه‌م ئـه‌فروّز فـه‌رخونده نـامه‌ن
تـه‌ماشای خـوه‌رشید جـه‌هان‌ئارا کـه‌رد
ناتمام

منظومهٔ ئایین وئه‌وین، و یادداشتهای نویسنده.

سیّد طَه نهری شَمدینانی

مُشارٌالیه از سادات خاندان معروف شمدینان[1] و از اکابر خُلفای مولانا خالد نقشبندی و عارفی دانشمند و وارسته بوده است که کرامات و خوارق عادات زیادی از او نقل کرده‌اند.

محمدشاه قاجار (۱۲۴۶-۱۲۵۰) که یکی از همسرانش (مادر عباس‌میرزا) از خواتین این خاندان بوده، به سیدطه ارادت می‌ورزیده و در رعایت احترام و آسایش خود او و مریدانش بسیار کوشیده است. همچنین عباس میرزا سرسپردهٔ او بوده و بسا در کارهای خود از او مشورت و مدد خواسته است.

سیدطه در نیمهٔ دوم قرن سیزدهم در تهران وفات یافته و همانجا مدفون است.

یادی مه‌ردان، ص ۹۸. *بغیةالواجد*، ص ۲۶۵. *الانوار القدسیه*، ص ۲۶۲. *مجلهٔ یادگار*، س ۵، ش ۱ و ۲، ص ۳۲.

۱. اعلی‌جد این خاندان شمس‌الدین نام داشته و در کردستان شمالی محلی را جهت اقامت و مرکز ارشاد خود آباد ساخته است که آنجا را «**شمدین**» نام نهاده‌اند. شمدین کلمه‌ای است معدول از شمس‌الدین بانی آنجا؛ و اکنون شمدینان منطقه‌ای است در خاک کردستان ترکیه و نهری از آبادیهای آنجاست. برای مزید آگاهی از این خاندان به بخش دوم این کتاب مراجعه شود.

شیخ احمد بَخش کُردستانی

شیخ احمد بخش مردی عارف، مُتّقی، گوشه‌گیر و از مُریدان شاه‌احمد سعید نقشبندی (۱۲۱۷-۱۲۷۷ هـ.ق)، مُرشد طریقهٔ نقشبندیه در مدینهٔ منوره بوده است.

شیخ احمد بخش اگر چه از طرف مرشد خود مجاز و مأذون برای ارشاد بوده، تا آخر عُمر گوشهٔ انزوا را اختیار کرده و از آمیزش با مردم و ارشاد خودداری کرده و در سنهٔ ۱۲۸۰ هـ.ق در مدینه وفات یافته است.

مناقب احمدیه، ص ۳۲۱.

سیّدمحمّدصادق صَفاخانه

سیدمحمدصادق از سادات صفاخانه، شاعری با ذوق و شورانگیز که در حدود سال ۱۲۱۲هـ.ق، تولد یافته و در سنهٔ ۱۲۸۰ هـ.ق رو در نقاب خاک کشیده است.

مُشارالیه پس از خاتمهٔ تحصیل، در مدرسهٔ اجدادی خود، در صفاخانه به تدریس پرداخته و انسانی فاضل و دست و دل‌باز و مهماندوست بوده است. قبل از آنکه تأهل اختیار کند، به دختری جهان‌آرا نام، دل می‌بازد و بعد از مدتی سرگردانی و خون‌دل خوردن، به خواستگاری او می‌رود و با جلب رضایت کسانش، مراسم عقد نکاح را هر چه باشکوهتر به انجام می‌رساند؛ اما پیش از آنکه وصال دست دهد، جهان‌آرا با جهان فانی وداع می‌گوید. سید بیچاره مدتی دیوانه‌وار، آوارهٔ کوه و صحرا می‌شود. کسان وی چنان مصلحت می‌بینند که او را با خود برداشته به خدمت شیخ سراج‌الدین «ته‌ویلّی» ببرند و برای شفای او از آن پیر روشن‌ضمیر مدد بجویند. غافل از اینکه سرنوشت با او سر کینه دارد و در راهش دام تازه‌ای گسترده است؛ چنانکه نرسیده به مقصد، در بین راه با دختری صراحی نام ــ که شباهتی تام با جهان‌آرای ناکام داشته است ــ برخورد می‌کند و آن داغ جگرسوز او تازه می‌شود.

اما کسانش هر نوع بوده او را به ته‌ویلّی می‌رسانند. شیخ بعد از آگاهی از جریان امر دنبال پدر صراحی می‌فرستد و وسایل خواستگاری آن دختر را برای آن عاشق شیدا فراهم می‌سازد. ولی باز روزگار روی مساعدت نشان نمی‌دهد و صراحی قبل از انجام عروسی روی در نقاب خاک می‌کشد. سید داغ‌دیده دوباره به کوه و صحرا می‌زند و چون مجنون عامری مُدتی با دد و دام اُنس می‌گیرد. در این ایام اشعار دلنشین و سوزناکی سروده که در بعضی از آنها به نام دو محبوبهٔ خود اشاره کرده است، مانند این بیت:

ئەعضای شکستەی پڕچەراحە خوەم　　　بێ‌جەهان‌ئارا و بێ صوراحە خوەم

اما همت معنوی شیخ عاقبت او را به خانقاه باز می‌کشاند و برای قبول تلقین و تعلیم طریقه

تسلیم می‌شود و مدتی به عبادت و ریاضت و سلوک می‌پردازد؛ تا اینکه آن عشق و علاقهٔ مجازی اندک اندک به عشق حقیقی تبدیل می‌شود و آن شیدای بیدای سرگردانی، در ردیف سالکان و عارفان سرشناس آن عصر در می‌آید.

سیدمحمدصادق، مردی خوش‌قیافه و خوش‌آواز بوده است. گویند در آن ایام عشق و گرفتاری ــ که آوارهٔ کوه و صحرا بوده است ــ هر وقت اشعاری را با آن صدای دلنشین خود زمزمه می‌کرده، پرندگان و وحوش گرداگرد او جمع شده و به آواز او گوش فرا داده‌اند.

اینک اشعاری از سیدمحمدصادق:

خەم! کۆتاییت بۆ خەم! کوتاییت بۆ   ئەی خەم! سا وەسەن باکۆتاییت بۆ
خەفەت! بۆ وەسەر بادماییت بۆ   مەینەت! وەس بساط بەزم ئاراییت بۆ
هیجران! شەوگارت نەدارو پایان   فیراق! صوبح‌تۆ کەی بۆ نمایان؟
خەیاڵ! خامۆش بەر هەرسات جەلایی   وەسواسە وەس کەر هەرسات سەودایێ
هەناسە سەردبای، وەس بکەر دوودی   ناڵە وەس کێشە، ناڵەی بێ‌سوودی
طاقەت وەطاق‌بای، بگێرە طاقەت   سادەخیل، ئەی‌لەیل! بازم فیراقەت
ئەی‌دڵ‌وەس کوڵیە با پڕبیت جەهوون   وەس بگرە چوون گڕشەرارەی سەبوون
چەم! بینابیت شی وەس کەر ئەنگێزە   ئەسرین بیت‌وەهوون سا وەس بریزە
شادی وەکوو شێت هیچ نەداری شۆن   ئاخ دەماخ جەکۆی یە نەبیەنی تۆن
بنمانی جاریٚ سەرگۆشەی کڵاو   ئەی سیا جەدەور مەن‌کەری وولاو
«صادق» دەماخت لیت بێ‌دەماخەن   کەیفت بێ‌کەیفەن، شادیت ناچاخەن

بەر: باش؛ **بازم:** خلاصم کن، ولم کن؛ **شی:** رفت؛ **شۆن:** اَثَر و شعور؛ **کۆی:** کجایی؛ **یە:** این؛ **نەبیەنی:**نبودن؛ **کەری:** بکنی؛ **وولاو:** منتشر.

سیدمحمدصادق مُعاصر و مُصاحب و دوست شادروان سید محمدسعید کوچْک‌چەرمگی[1] بوده و با او مراوده و مکاتبه و مشاعره داشته و ایامی را گاهی با همدیگر به کوهنوردی و شکار با قوش شکاری در کوههای کچک‌چرمگ و باینچو پرداخته‌اند.

دو بیت ذیل را سیدمحمدصادق ــ در حالی که شاهینی را تعقیب می‌کرده ــ به یاد معشوقهٔ خود گفته است.

دیم شاهین‌بەچێ نەسا پەروەردە   هێما نەتۆی لان پەرواز نەکەردە
بەو ضەرب مەهمێز قولاوەی ناهوون   پێکاش مورغ‌دڵ، کەردش سەرنگوون

۱. به صفحهٔ ۴۲۸ مراجعه شود.

مزار سیدمحمدصادق در قریهٔ تیله‌کو است.

نقل از: خاطرات و یادداشتهای نویسنده.

مُلّامحمود دشِه‌ای

ملامحمودبن ملامحمد که اعلی جَدّ آنان به مظفربیگ از خوانین محترم نران[1] منتهی می‌شود، به سال ۱۲۲۷ هـ.ق در آبادی دشه از قُرای جوانرود، در دو فرسخی پاوه، تولد یافته است. در خردسالی پدرش وفات می‌کند و مادرش ــ که از خاندان مَوالیِ نودشه بوده است ــ به تربیت او همت می‌گُمارد و او را پس از رسیدن به حد رشد، به پاوه می‌فرستد تا در آنجا تحصیل کند.

ملامحمود پس از آنکه استعدادی به هم می‌رساند از پاوه به سنندج می‌رود و در مدرسه و مسجدامین‌الایاله (که اکنون به مسجد امین معروف است)، نزد ملافتح‌الله دُوَیْسَه‌ای مدرس آنجا تَلَمُّذ می‌کند. مدتی بعد آنجا را ترک گفته به کاشتر می‌رود و چند صباحی هم در مدرسهٔ آنجا نزد ابن‌الحاج درس می‌خواند و سرانجام بار دیگر راهی سنندج می‌شود و در خدمت ملافتح‌الله اجازهٔ پایان تحصیل را اخذ می‌کند و به زادگاه خود (دشه) بر می‌گردد.

ملامحمود عارف وارسته‌ای بوده است که از راه باغداری و کشاورزی زندگی عائلهٔ خود را تأمین می‌کرده و در اوقات فراغت به مطالعه و کتابت و تدریس و عبادت می‌پرداخته است. خط نسخ را خوب می‌نوشته و تعداد هجده جلد قرآن مجید را به خط زیبای خود کتابت کرده است. به طریقهٔ نقشبندیه انتساب داشته و از اقدم مُریدان و خُلفای شیخ سراج‌الدّین تەوێڵّی بوده، اما خانقاه و سایر امور رایج خلیفه‌های مشایخ را نداشته و از تدریس و تحقیق دست نکشیده است.

ملامحمود پس از ۵۴ سال زندگی در سنهٔ ۱۲۸۱ هـ.ق روانش به جهان ابدیت پیوسته است.
یادداشتهای نویسنده.

رونَق سَنندَجی

میرزاعبدالله متخلص به «رونق» فرزند محمدآقا از طایفهٔ قادری به سال ۱۲۱۸هـ.ق در شهر سنندج چشم به دنیا گشود. نُه ساله بوده که پدرش درگذشته و او در اثر توجه و مراقبت والی وقت کردستان، اندک اندک رشد کرده و به تحصیل پرداخته و سپس در سلک ملازمان و مُقَرّبان دستگاه والی در آمده و صاحب نام و عزت و احترام شده است.

بنا به گفتهٔ خود او در حدیقهٔ *امان‌اللهی*، اجداد و گذشتگان وی در تاریخ ۱۱۲۰ هـ.ق از همدان

---

۱. **نران (نەران)**: از دهات حومهٔ سنندج است.

مهاجرت کرده و در شهر سنندج توطن گزیده و نزد ولات اردلان به پایه و مایه رسیده‌اند.

رونق، مُنشی‌باشی امان‌الله‌خان ثانی اردلانی والی کردستان، شاعر خوش‌ذوق و با قریحه‌ای بوده[۱] و دیوان اشعاری داشته است که نسخهٔ آن نایاب است.

از آثار رونق کتابی است در تذکرهٔ عده‌ای از شُعرای سنندج و شهرهای تابعهٔ آن که در سنین جوانی آن را شروع و پی‌ریزی کرده، ولی اتمام آن به سال ۱۲۶۵ هـ.ق مصادف با حکومت امان‌الله‌خان ثانی، انجام یافته و به همین جهت آن را به نام او *حدیقهٔامان‌اللهی*[۲] نامگذاری کرده است. ذَیلی هم برای کتاب *تاریخ اردلان* تألیف مستوره نوشته که تا جمادی‌الاولی سال ۱۲۶۷ هـ.ق ادامه داده و چهارده سال بعد یعنی در سنهٔ ۱۲۸۱ هـ.ق درگذشته است.

رونق شاعری است قصیده‌سرا به سبک استادان قدیم که تأثیر شعرایی مانند انوری و خاقانی در قصاید او محسوس و اشعارش از متانت و استحکام برخوردار و فصیح و روان است.

اینک چند نمونه‌ای از اشعار رونق از قصیده‌ای که دربارهٔ سنندج سروده است:

در آن بگذری خود همه جود بی‌حد — بر آن بنگری خود همه لطف بی‌مر
همه خار بینی در آنجا چو لاله — همه خاک بینی در آنجا چو عنبر
در ارکانْش انعام خلاق پیدا — ز بنیانْش اِکرام رزّاق ظاهر
سوادش ز بس روح‌پرور تو گویی — فیوضات فیض خدا راست مظهر
درونش ز لُطف صفا رشک جنت — برونش ز فرطِ ضِیا غیرت خور
ز شرم عروسان طنازِ آنجا — بود چهر خوبان خلخ مُجَدَّر
ز رشک قدِ شاهدان جِمیلش — بود پا به گِل از حَیا، سروِ کشمر
قصُوری در آن شهر بینی که هر یک — به رفعت بود برتر از چرخ اخضر
همه از صفا رشک ارتنگ مانی — همه از ضیا غیرت نقشِ آذر

روان اندران قصرها، جوی بینی
بدانسان که در صَحن فردوس، کوثر

برگزیده‌ای از یک قصیده در تَوَسُل به حضرت رسول خاتم صَلَّی‌الله عَلَیهِ و سَلَّم:

مَرا رسید شبانگه ز عالمِ بالا — ز فیض هاتف غیبی به گوش هوش، ندا

---

۱. چندین نفر از کسان رونق اهل شعر و ادب بوده‌اند: پسرش میرزاعلی‌اکبر صادق‌الملک متخلص به «افسر»، خواهرزاده‌اش حسینقلی‌خان اردلان متخلص به «حاوی»، پسر عمه‌اش میرزاعبدالباقی متخلص به «شیدا»، برادرزاده‌اش ماه‌شرف خانم متخلص به «مستوره»، که بیوگرافی هر کدام از آنها در این کتاب ذکر شده است.

۲. این تذکره در آذرماه سال ۱۳۴۴ شمسی در تبریز به همت مرحوم خیام‌پور به چاپ رسیده است.

کـــه ای خُـلاصهٔ مـوجود و زُبـدهٔ آدم / کـــه ای نـقاوهٔ مـقصود و قُـدوهٔ اشـیا
تـو مـرغ گـلشنِ خُـلدی وانـدر ایـن عـالم / چه بستهای ز هوس پای خود به دام هوا؟
مده به دست امَل دل که هیچ درخور نـیست / بـــرای مـــروْحَهٔ دیـــو طُـــرّهٔ حـورا
فریب آز مخور، زانکه بـهر پـوشش پـیل / کـجا رواست بُـریدن ز کسـوتِ بـطحا
برای تُست فضای سپهر و عـرصهٔ قُـدس / تو خاک بیز در این تـنگنای، ایـنْث خـطا
نه کودکی، نه بهایم، به چشم هوش نگـر / چو خاکیانت، چه آلودگی بـه خـاک و گـیا
بـه سوی مـنزل اِلاّث ره نـخواهـد بـود / ز جـــهد تـــا نشـوی رهنَـوَرد وادِیِ لا
طریق معرفت اینک چو نور شـمس پـدید / تــو در بــوادِیِ خـذلان و دیـده نـابینا
چرا چـو نـور مـوحد نـیی بـه مَـعشرِ اُنس / چرا چـو روح مُـجَرَّد نَـیی بـه صَـفّ صَـفا
دمـید صُـور قـیامت تـو بـر اریکهٔ خـواب / رسـید سُـور شـفاعت تـو در لباسِ عَـزا
به خوان عشق درآ، تـا ز شـاه کشـور ذات / تُـرا بَشـیر قَـدافـلح[1] زنـد ز فـیض، صَـلا
از این مَـضیق فـناخیز و مـردسان بگـریز / درآ بـه کشـور لاتَـقْنَطوا،[2] بـه مُـلکِ بَـقا
ز سـالکان حـقیقت طـریق عـرفان گـیر / که عُمر در ره جَهلت هبا شده است، هَـبا
گَرت هَوی است که گنج اَبَد به کَف آری / بزن بـه دامـنِ احـمد ز صدق دست رَجـا
حبیب حضرتِ عِزّت، امین وحی که هست / طُفیل هستی او، هر چه هست غـیر خـدا
بِـــهینه مـــقصدِ کُـــلّی ز خـلقتِ آدم / مِـهینه مـطلبِ اصـلی ز فـطرتِ حـوّا
به خلقت ارچـه بشـرلیک سـاکـنان درش / بـه رُتـبه بـرتر از افـلاکـیانِ عَـرش لِـوا
دلش خـــــزینهٔ اســـرار اول و آخـــر / دَمَش مُـــــجاهرِ اَرواح آدم و عـــیسی
غَرَض وجود تو بود این چنین جهانآراست / بـــه قـــدرت ازلی ایـــزدِ جـــهانآرا
مُـوالِـفِ تـو بـود هـر کـه از وَفـا، امـروز / مُـخالِفِ تـو بـود هـر کـه از جـفا، فـردا
کند مکان به ریاضِ نَـعیم، اگـر فـرعون / کـند مـقام بـه نـار حَـجیم، اگـر مـوسی
به گرد بارگهت کَز شرف ز عرش بَر است / پَـیِ طـواف بـرآیـند هـر صباح و مسـا
ز شوق روحالامین همچو زایران بـه نـیاز
ز مِهر روح قُدُس همچو عاکـفان بـه رجـا

مـقدمه و مـؤخّرهٔ حـدیقهٔامـاناللّـهی، رونـق، چـاپ تـبریز.
مجمعالفُصحا، ج ۲، ص ۱۰۵.

۱. اشاره به آغاز سورهٔ ۲۳: قَدْ أَفْلَحَ المؤمِنُون.
۲. اشاره به آیه ۵۳ از سوره زُمَر: قُل یا عِبادیَ الَّذینَ أَسْرَفُوا عَلی أَنفُسِهِمْ لاتَقْنَطُوا مِنْ رحمَةِالله.

اِبنُ‌الخَیّاط قَرَه‌داغی

شیخ ملامحمد قره‌داغی، مشهور به «ابنُ‌الخیاط» به سال ۱۲۱۳ هـ.ق در قَرَه‌داغ از آبادیهای اطراف سلیمانیهٔ عراق تولد یافت و پس از رسیدن به سن تمیز بـه مکـتب رفت و مـقدماتی را آموخت؛ آنگـاه وارد جـرگهٔ طـلاب عـلوم دیـنی شـد و در مـدرسهٔ مـلاعبدالغـفور مـورتکه‌یی و شیخ‌عبداللطیف برزنجی مدتی استفاده کرد؛ پس از آن به حَلبجه رفت و علوم حکمت و کلام و بلاغه را نزد علامه شیخ عبدالله خرپانی آموخت و به اخذ اجازهٔ تدریس نایل گشت. متعاقباً بـه خدمت مولانا خالد ذیِ‌الجَناحین نقشبندی شتافت و در عِداد مریدان وی درآمد و پس از مدتی سیر و سلوک به شرف اجازهٔ ارشاد نیز توفیق یافت. آنگاه به قره‌داغ برگشت و عمری را در خدمت به شریعت از راه تدریس و ارشاد برادران دینی و تألیف و تصنیف سپری کرد و سرانجام به سال ۱۲۸۱ هـ.ق در قره‌داغ با جهان فانی وداع گفت.

از تألیفات اوست:

۱ـ *شرحُ‌الاعْراب* در علم نحو، ۲ـ *شرحِ‌رسالةِ‌الآداب*، ۳ـ تعلیقات بر کتب بلاغه، ۴ـ تعلیقاتی در منطق، ۵ـ تعلیقات بر *تفسیر بیضاوی*، ۶ـ تعلیقات بر *تحفهٔ شیخ‌ابن حَجر* در فقه، ۷ـ کتابی در علم حساب، و چندین رساله و حواشی دیگر.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۱۵۹.

شیخ مُحَمَّد فِراقی

شیخ محمدفراقی از تیرهٔ اکراد اَیوبی و از مشایخ طریقهٔ نقشبندیه و اکابر خُلفای مولاناخالد نقشبندی شهرزوری است.

فراقی ابتدا از سلیمانیه با مولانا به بغداد رفت و از آنجا هم تا دمشق همراه او بود و ملازمت او را ــ چه در سفر و چه در حَضَر ــ بر همه چیز مقدم می‌داشت و زنجها و مشقات زیادی را تحمل کرد تا اینکه به پایهٔ ارشاد مطلق راه یافت و از طرف مولانا مأمور ارشاد در دیار بکر شد و عدهٔ کثیری در آنجا از او به بهره رسیدند.

فراقی مرد فاضلی بوده و طبع شعر نیز داشته و قسمتی از اشعار فارسی مولاناخالد را تخمیس کرده است. وفات او را سال ۱۲۸۲ هـ.ق، و مدفنش را در دمشق نزدیک مقبرهٔ مولانا نوشته‌اند.

بُغیةالواجد، ص ۱۹۳ و ۱۹۴ و ۱۹۵. *یادی مه‌ردان* ص ۹۹.

شیخ محمود صاحب

شیخ محمود صاحب برادر کوچک پدر و مادری مولانا خالد است که به سال ۱۱۹۷ هـ.ق در

قره‌داغ متولد شد و قبل از آنکه به حد بلوغ برسد، از نعمت وجود پدر محروم گردید. مولانا به تربیت او همت گماشت و به تعلیم او قیام کرد؛ تا اینکه تحصیلات را با موفقیت به پایان رسانید.

پس از آنکه مولانا به ارشاد پرداخت، شیخ محمود نیز در سلک مریدان او درآمد و بعد از سیر و سلوک لازم و تحمل ریاضات جسمی و روحی، اجازهٔ خلافت یافت و سرپرستی و ارشاد گروهی از مریدان تازه کار به او سپرده شد.

شیخ محمود پس از مهاجرت مولانا به امر خود او در خانقاه سلیمانیه باقی ماند و به ارشاد خود ادامه داد و به سال ۱۲۳۹ هـ.ق به حج رفت.

پس از وفات مولانا در شام (سال ۱۲۴۲)، شیخ محمود پنج سالی باز در سلیمانیه بود. سپس او هم به دمشق مهاجرت کرد و در مسجد عَدّاس، ارشاد خود را از سر گرفت. مدتی بعد برای بار دوم به حجاز رفت و هفت سال تمام در آنجا، در جوار کعبهٔ معظمه زاویه‌نشین شد و به عبادت و ریاضت مشغول گشت. آنگاه به شام مراجعت کرد و باز به ارشاد پرداخت و جماعت کثیری از نفس گرم و جاذبهٔ معنوی او بهره یافتند. در سنهٔ ۱۲۵۹ هـ.ق از طرف سلطان عثمانی ادارهٔ خانقاه مولانا به او واگذار گردید و از آن تاریخ تا هنگام وفات[۱] (سال ۱۲۸۳هـ.ق) در آنجا به ارشاد و تدریس مشغول بوده است.

شیخ محمود را بدان جهت، صاحب گفته‌اند که همیشه و در همه احوال یار و یاور و همراه برادر بزرگوارش مولانا خالد بوده است.

یادی مه‌ردان، ص ۸۹.

شیخ عبدالفَتّاح عَقَرَه‌ای نقشبندی

شیخ عبدالفتاح عقره‌ای (ئاگره‌یی) مردی عارف، دانشمند و اهل طریقت و از مریدان و خلفای برجستهٔ قُطب‌العارفین مولاناخالد نقشبندی بوده است. وی مدتی در دمشق تا سال ۱۲۵۹ هـ.ق و بعد از آن در تکیهٔ خالدیه بغداد ارشاد می‌کرده و به سال ۱۲۸۳ هـ.ق در استانبول با جهان فانی وداع گفته است.

یادی مه‌ردان، ص ۵۶.

شیخ عُثمان سراج‌الدّین نقشبندی تەوێڵەای

عارف به حق آشنا، پیر روشن‌ضمیر، شیخ عثمان سراج‌الدّین نقشبندی، فرزند خالدبیگ فرزند

۱. تاریخ درگذشت شیخ محمود صاحب به حساب ابجد این عبارت است: «طاب فی الفِرْدوسِ فی شهر رَجَب» که برابر است با سال ۱۲۸۳.

عبدالله‌بیگ فرزند محمدبیگ به سال ۱۱۹۵ هـ.ق در آبادی تەوێڵێ از بخشهای حلبجه، تابع استان سلیمانیهٔ عراق تولد یافته است. پدرش از محترمین و خوانین آن دیار و از سادات حُسینی است. توفیق ازلی از ابتدای جوانی او را هدایت می‌کند تا قَدَم در دایرهٔ زهد و پرهیزکاری گذارد و دنبال کسب علم و معرفت را بگیرد. پس از آنکه در زادگاه خود مقدماتی را می‌آموزد، برای ادامهٔ تحصیل به خُورمال و خرپانی و سلیمانیه می‌رود و با سعی و کوشش زیاد مطلوب خود را دنبال می‌کند. بعد از آن راهی بغداد می‌شود و در تکیهٔ شیخ‌عبدالقادر گیلانی، ضمن ادامهٔ تحصیل، اوقاتی را به عبادت و ذکر و فکر سپری می‌نماید.

هنگامی که مولانا خالد شهرزوری برای نخستین بار به بغداد می‌رود، شیخ عثمان در آنجا به خدمتش رسیده تمسّک می‌کند و با عشق و علاقهٔ زیادی به سیر و سلوک می‌پردازد. پی از رسیدن به حد کمال و آشنایی با تمام رموز طریقه و سیر مقامات لازمه، اجازهٔ خلافت می‌گیرد.

شیخ عثمان تا وقتی که مولانا برای بار آخر کردستان را به قصد اقامت در بغداد ترک می‌گوید، ملازم او بوده است. پس از مهاجرت مولانا به شام، شیخ عثمان به زادگاه خود بر می‌گردد و مأموریت ارشاد عام را در مناطق کردنشین به امر مُرشد بر عهده می‌گیرد و زان پس تا پایان حیات (سال ۱۲۸۳ هـ.ق)، آنی از تعلیم و تربیت سالکان طریقت باز نایستاده است. بزرگان بی‌شماری در پرتو تعالیم عالیه او به بهره رسیده‌اند که تعدادی از آنان را در اینجا ذکر می‌کنیم: ۱ـ قُطب ارشاد شیخ محمد بهاءالدین فرزند ارشد و جانشین شیخ عثمان سراج‌الدّین؛ ۲ـ حاج شیخ عبدالرحمن (ابوالوفا) فرزند دوم شیخ؛ ۳ـ شیخ احمد فرزند سوم شیخ؛ ۴ـ شیخ عُمَر ضیاءالدّین فرزند چهارم شیخ؛ ۵ـ ملاحامد بیّسارانی مشهور به «کاتب‌الاسرار» منشی و ندیم مخصوص شیخ؛ ۶ـ حجة‌الاسلام مولانا احمد نودشی؛ ۷ـ حاج شیخ شکرالله شهبازی سنندجی؛ ۸ـ حاج شیخ محمدباقر غیاث‌الدین سنندجی؛ ۹ـ حاج شیخ محمد سمرانی متخلص به حافی؛ ۱۰ـ حاج سید بایزید خانقاهی؛ ۱۱ـ ملامحمود دشه‌ای؛ ۱۲ـ سیدشهاب‌الدین طالشی؛ ۱۳ـ حاج عوض پاوه‌ای؛ ۱۴ـ حاج شیخ محمدرضا حسینی لۆنی؛ ۱۵ـ شاعر معروف کُرد، ملاعبدالرحیم مولوی معدومی؛ ۱۶ـ شیخ محمدصادق مازی‌بنی؛ ۱۷ـ شیخ محمد قره‌داغی؛ ۱۸ـ شیخ محمدصادق سروآبادی؛ ۱۹ـ ملامحمد بانه‌ای؛ ۲۰ـ ملامصطفی چمیاڵه‌ای.

مکتوباتی در پند و اندرز و وصایا از شیخ عثمان سراج‌الدین باقی‌مانده است؛ که جملاتی را از آن در اینجا ذکر می‌کنیم:

«معلوم مُریدان باد که بنای هر طریقی از طُرُق مُوصِله عموماً بر اِتّباع سنَّت سنیّه و اِجتناب از بِدَع سیّئهٔ غیر مرضیّه است. خصوصاً این طریقهٔ علیّه ــ که ماخُدّام آنیم و فی‌الواقع اقرب و اَدقّ و اَحسن سایر طُرُق است ــ سراسرِ اَتباع شریعت و اختیار سُنت است. حضرت امام ربّانی مُجَدد الف

ثانی، که امام‌الطریقه است می‌فرماید: که طریقت و حقیقت خادمان شریعتند؛ زیرا که غـرض از سلوک طریقه آن است که سالک را اِخلاص کامل و اعتقاد صحیح در ایمانیات و مُعاملات پیدا شود که: «أَلالهُ‌الدّینُ‌الخالِص»، تـا حـقیقت شـریعت ــ کـه مـتخلق شـدن بـه اَخـلاق حسـنه است ــ صورت بندد و ایمان از تقلید و تردید پاک و اَعمال از شوب ریا و عُجب صاف گردد. پس طالبان طریق، اول باید که ارکان و شرایط ایمان و اسلام خود را درست کنند؛ پس از آن به اَذکار و اَوراد معمولهٔ طریقه مشغول گردند؛ که بدون اسلام و ایمان هر عملی کرده شود غیرمقبول است و دور از معاملهٔ ارباب وصول. از اَبوعبدالله حفیف شیرازی پرسیدند که تصوف چیست؟ گفت: که هر چه در سر داری بِنَهی و هر چه در دست داری بدهی و هر چه بر سَرَت آیـد نَـجَهی. حـضرت مولانای ما قُدس سِرُّهُ مجذوبان را از الفاظ نامشروع گفتن به تأکید منع می‌فرمود؛ بلکه زَجر و تنبیه می‌کرد؛ زیرا که غالباً آن اَطوار از میل نفسانی و وسوسهٔ شیطانی پاک نیست و نیز خُو گرفتن به آن باعث سَدّ عروج لَطیفهٔ قلب می‌گردد....»

بنا به نوشتهٔ کتاب *بارِقاتُ‌السُّرور* تألیف حاج شیخ محمد سمرانی ــ که خود یکی از خُلفای بزرگ شیخ سراج‌الدّین است ــ این عارف بزرگوار، کرامات و مکاشفات زیادی داشته که شمه‌ای از آنها را در کتاب خود نقل کرده است.

شیخ سراج‌الدّین پس از هشتادوهشت سال زندگی در شب سه‌شنبه سیزدهم شـوال سـال ۱۲۸۳ هـ.ق، وفات یافته است.

ملاحامد بیّسارانی مشهور به «کاتب‌الاسرار» قصیده‌ای دارد در رثای آن شـادروان بـه ایـن مطلع:

امشب که جهان یکسر پُر ناله و فریاد است　　گویی که قیامت شد، تا باز چه افتاده است

و در آخر قصیده دو بیت دارد در تاریخ تولد و وفات و سن شیخ به این مضمون:

در فکـر شـدم کـایا تـاریخ چـه بـنویسم　　نـاگـاه خـرد گُـفتا: «قـطب ره ارشـاد است»[1]
تاریخ ظُهورش نیز چون «مظهر کُل[2]» بـاشد　　پس سن شریفِ او هشت از پس هشتاد است.

یادی مه‌ردان، ص ۸۷. *ریاض‌المشتاقین*، ملاحامد بـیسارانـی.

معدن‌النّور و *بارقات‌السّرور*، هر دو از شیخ محمد سمرانی.

سریّه دیاربکری

سریّه زن دانشمندی از دیاربکر که به سال ۱۲۳۰ هـ.ق تولد یافته و مدتها در اسلامبول و

۱. برابر است با سال ۱۲۸۳.　۲. برابر است با سال ۱۱۹۵.

بغداد به کسب علم و دانش مشغول بوده و سرانجام به سال ۱۲۸۳ هـ.ق درگذشته است.

سریّه نویسنده و شاعرهٔ توانایی بوده و به زبان کردی و ترکی شعر می‌گفته است.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۲۳۷.

پیرِ الیاس درسمی

پیرالیاس از اهالی درسم، انسانی فاضل و شاعری خوش‌ذوق بوده و به زبان کردی و ترکی شعر می‌گفته و دیوان اشعاری از او به جا مانده است.

پیرالیاس در اواخر قرن سیزدهم درگذشته و در آماسیه مدفون است.

مجلهٔ گه‌لاویژ، چاپ بغداد.

اَبُوالوَفا حاج شیخ عَبدالرّحمن نقشبندی

ابوالوفا حاج شیخ عبدالرّحمن‌بن شیخ عثمان سراج‌الدّین ته‌ویّله‌ای نقشبندی، متولد به سال ۱۲۵۳ هـ.ق عارفی شوریده‌حال و پارسایی با فضل و کمال بوده است که در حِجر پدر بزرگوارش تربیت یافت و با طریقهٔ نقشبندیه آشنا شد و مدتها به سیر و سلوک مشغول بود.

ابوالوفا اواخر حیات خود را در بغداد، مُجاور تکیهٔ شیخ عبدالقادر گیلانی سپری کرده و همانجا به سال ۱۲۸۴ هـ.ق وفات یافته و در حیاط جنوبی مَزار شیخ عبدالقادر مدفون است.

ابوالوفا طبع لطیفی داشته و گاهی احساسات عارفانهٔ خود را به صورت غَزَل در قالب شعر ریخته و تخلص خود را «اَبوالوَفا» و گاهی وَفا انتخاب کرده است.

اینک آثاری از او:

گفتم: که چیست مونسِ جان حَزین من؟ گفتا: خیال چهرهٔ گل آتشین من
گفتم: به ساغر طَرَبم، زهر غم که ریخت؟ گفتا: هوای لعل لبِ شکَرین من
گفتم: که از کجا به کف آرم سراغ دل؟ گفتا: ز چین زُلفِ سیه عنبرین من
گفتم: که فیض چاک گریبان صبح چیست؟ گفتا: فروغ طلعتِ مهر جبین من
گفتم: که گشت کامروا در حَریم عشق؟ گفتا: آن که کرد بخت سعیدش قرین من
گفتم: که نیست بی تو سرِ زیستن مرا گفتا: که شد فدای سر نازنین من
گفتم: جفای چرخ فزون یا «وفای» ما
گفتا: که فوج دل ز یسار و یمین من

※

خود نهان و شور و غوغا در جهان افکنده‌ای آتش سودا به جان انس و جان افکنده‌ای

نی بشر آگاه گشت از راز عشقت نی ملَک　گرچه نامی بر زبان این و آن افکنده‌ای
از کمَر وا کُن کمربند این گره را برگشا　عالمی را زان میان اندر گمان افکنده‌ای
ابرو است آن بر رُخ زیباث یا قوس قَضا　یا به قصدِ عاشقان زِه در کمان افکنده‌ای
شد سراسر مشکلاتِ نقطهٔ موهوم حَلّ　تا میان ما حدیثی زان دهان افکنده‌ای
زان سرِ زلف و خم ابرو هزاران داستان　در میان دوستان و دشمنان افکنده‌ای
زان قد چون سرو ناز و زان رُخ چون آفتاب
ای بسا کَس چون «وفا» را در فغان افکنده‌ای

*

ز فراق تو چنان دیدهٔ خونبار گریست　که دل سنگ به حالِ دلِ من زار گریست
اشک سرخِ شَفَق از دامنِ گردون بچکید　بر سیه‌روزیِ من بس که شب تار گریست
شب هجران توام اشک به بالین آمد　تا سَحر بهر منِ خستهٔ بیمار گریست
بر سر مَزْرَع بختم چو گُذر کرد سَحاب　خُشک لب دید و دلش خون شد و بسیار گریست
«بُوالوفا» دید رُخت روزی و از بهر نثار
دیدهٔ او همه شب گوهر شهوار بریخت

دیوان خَطّی ابوالوفا. علماؤنا فی خدمةالعلم والدّین، ص ۲۷۵.

شیخ محمد مجذوب آمِدی نقشبندی

شیخ محمد مجذوب از اکراد آمِد، مشهور به «شیدا»، عالمی مُتَبحر و عارفی بزرگوار، متمسِک به طریقهٔ نقشبندیه و از خُلفای مولانا خالد ذی‌الجَناحین نقشبندی و متوفی در اواخر قرن سیزدهم هجری است.

شیخ محمد مجذوب به علت اِستغراق در عالَم مراقبه و حضور دائم، کمتر توانسته است به تدریس و ارشاد بپردازد و اغلب هنگام ذکر «الله» به حالت بیخودی افتاده است و به همین جهت او را مجذوب و شیدا خوانده‌اند. وی تحصیلات را نزد دانشمند مشهور ملایحیی مزُوری خاتمه داده است.

یادی مەردان، ص ۹۸. *الانوارالقدسیه*.

رَأْفَت اَفندی سُلیمانیّه‌ای

محمد رأفت افندی از اهالی سلیمانیّهٔ عراق است که پس از خاتمهٔ تحصیل به اسلامبول رفته و در آنجا اقامت گزیده و در حدود سال ۱۲۸۴ هـ. ق در همانجا درگذشته است.

رأفت افندی شاعر و مُنشی خوبی بوده و به زبان فارسی و ترکی نیز آشنایی داشته و اشعار فارسی زیادی هم سروده است.

تاریخ سلیمانیه، ص ۲۸۰.

شیخ نورالدّین بریفکانی[۱]

شیخ‌نورالدّین‌بن شیخ عبدالجباربن شیخ نوری‌بن شیخ ابوبکربن شیخ‌زین‌العابدین‌بن شیخ شمس‌الدین قُطب، از عُلمای اعلام و عُرفای بنام است که در سنهٔ ۱۲۰۴ هـ.ق در بریفکان متولد شده است. اعْلی جدّ وی شیخ شمس‌الدّین قطب نیز مرد دانا و وارسته‌ای بوده است از اهالی خلاط از شهرهای کردستان ترکیه؛ که از آنجا به بریفکان مهاجرت کرده و همانجا درگذشته است.

شیخ نورالدّین مدارس زیادی گشته و در تحصیل بسیار ساعی و کوشا بوده و نزد علامه ملایحیی مزوری اجازه گرفته است. آن‌گاه در خدمت یکی از مشایخ قادریه تَمَسک کرده و مدتی به آداب و اذکار این طریقه اشتغال ورزیده است. بعد از آن به یکی از پیران طریقهٔ نقشبندیه دست ارادت داده و با این مکتب نیز آشنایی کامل پیدا کرده و در نتیجهٔ مداومت ریاضت و ملازمتِ ذکر و فکر به مرحلهٔ کشف و شهود رسیده و سرانجام به سال ۱۲۶۷ هـ.ق در بریفکان وفات یافته است.

شیخ نورالدّین گرچه به ارشاد طریقت توجه بیشتری داشته و جماعت کثیری به برکت وی به بهرهٔ معنوی رسیده‌اند؛ اما از راه تعلیم و تربیت نیز منشأ استفادهٔ طالبان علم بوده و اوقاتی از شبانه‌روز را صرف مطالعه و تدریس و تألیف کرده و گاهی هم به فارسی و عربی شعر می‌گفته است. از تألیفات او کتابی است به نام: *اَلْبُدُور* و دیگری به نام: *المکاتبات*.

علماؤنا فی خدمة‌العلم والدّین، ص ۶۰۴-۶۰۶.

سالِم صاحِبقران

عبدالرّحمن‌بیگ متخلص به «سالم»بن محمودبیگ قَرَه جَهَنّم‌بن احمدبیگ صاحبقران و پسرعمّ مصطفی‌بیگ متخلص به «کُردی» به سال ۱۲۲۰ هـ.ق در سلیمانیه متولد شده و در سنهٔ ۱۲۸۶ در همان شهر درگذشته است.

سالم از اساتید شعرای کُرد است که به شیوهٔ سورانی شعر گفته و تخلصش مدتی «رنجور» بوده که بعدها برای این که تَشاؤمی نکرده باشد «سالم» را نام شعری خود

---

۱. **بریفکان**: دهکده‌ای است کردنشین تابع لوای موصل.

بــرگزیده است. اشـعار وی روان و دلنشـین و سـرشار از مـعانی بکـر و تشـبیهات و اسـتعارات نوین است، اما از کلمات غیرکردی اعم از ترکی و عربی و فارسی زیاد در اشعار کردی خود استفاده کرده است.

سالم پس از انقراض امارت بابانیها در سلیمانیه، آنجا را ترک گفته و به ایران مهاجرت کرده و مدتی را در سنندج به سر برده است. از سنندج هم سفری به تهران کرده و مدت زیادی در آنجا توقف داشته، به طوری که از طول مسافرت خسته شده است؛ چنانکه خود گوید:

لەگەڵ دڵ شەرطە «سالم» گەرنەجاتم بوولە تارانا　　بەهەشت ئەربێتە دەشتی رەی بەئیرانا گوذەرناکەم

و در غزل دیگری گفته است:

خوەزگە ئەمزانی لەتارانا نـەجاتم کـەی ئـەبێ؟　　کووی یارە مەشهەدم، یامەنزلم هەر رەی ئەبێ

اما عاقبت سالم به زادگاه خود، سلیمانیه برمی‌گردد و همانجا حیات را بـدرود مـی‌گوید و در پهلوی مقبرۀ مصطفی‌بیگ کُردی، پسرعمّش به خاک سپرده می‌شود.

اینک چند غزل از سالم:

هەمو شەو چاوەڕێم بەڵکوو بەمەخفی یاری گیانی بێ　　لەتاریکی شەوا شوعلەی چرا موشکڵ نەهانی بێ
لەصەحرای مەحشەریشا دڵبەرم تەرکی جەفا ناکا　　فدای ئەو شۆخە بێ ڕۆحم کەجەوری دووجەهانی بێ
لەقا خواهش دەکەم دایم کەبنوێـنێ وەلێ نـاچار　　رەضام حەرفێ جەوابت بشـنەوم بـا لَـنْ تَرانـی‌بێ
بە جوز مانی موصەویر طاقی ئەبرۆی تۆی نە کێشاوە　　کە «مانی» نەقشی‌کێشابێ ئەبێ هەرواکەمانی بێ
رەوانی کووهکەن بـاتازەکـا تـەقریری شـیرینت　　بە شیرینی دەمت ناگا شەکەر، با ئەصفەهانی بێ
برینی باطنم کوشتمی خەمۆشی تابەکەی «سالم»　　نهانی بەسیەتی خوێنم خەنەی پەنجەی فولانی بێ

❊

سەروکاری خەیاڵت ئیبتدا وەختێ لەگـەڵ دڵ بـوو　　**نە بەحتی سەرکەشی گوڵ بو نەوەقتی شۆری بولبول بوو**
هەتا نەکرا لە طوررەی زوڵفی تۆ مەشقی پەریشانی　　نەپیچ‌وتابی‌سونبوڵ بو نەحەلقەی چینی کاکوڵ بوو
لەسیرری مەطلەبی نابیخردی من کەس نەبو واقف　　نگاهی چاوی مەستت واله حاڵاتی تەغافول بـوو

❊

هە موو ئەشعاری دووشینم لە وەصفی لێوی نوشین بوو　　دەچەسپا لێو بەسەریەکدا حیکایەت بەسکە شیرین بوو
عوبوری دل بەچینی زوڵفتە بۆ مـاچی روخسـارت　　قەڵەندەر راستە بۆچین دەچوو مەیلی بەماچین بوو
لە کوڵمت هەرچی خارج بێ سەری ئەگریجە قەیچی کە　　بڵێن باسەربرینی خـارجـی بـوزەونەقی دیـن بـوو

بەئیمای دیدەیی مەعشۆقە عاشق کێو لەبن دێنێ
لەلای «سالم» کە نندەی بێستوون موژگانی شیرین بوو

❊

شۆڕەزاری خاکی ڕەی ئەم جارە دامەن گیرمە رو لەهەروادی دەکەم خاری وەکوو زەنجیرمە
ئبتیدا بۆ ڕەی کەهاتم فیکری عەقلّم لیّ نەکرد حەبسی تارانم گوناهی کاری بیّ تەدبیرمە
والەناوسینەی قەفەس ما مورغی دەست‌ئامووزی یار بەم غەمە موستەوجبم صەیدی حەرەم نەخجیرمە
کەی بەصەیحەی من دەگا جەذبەی موریدی خانەقا پیری ئەوشیّخیّ‌موسینە و من جوانیّ پیرمە
صادقی بۆ ئەهلی ئەم ئەییامە «سالم» سودی کوا
سەر نەچوو کارم لەصدقا نەوبەتی تەزویرمە

در تضمین غزل حافظ گفته است:

ئەگەر ئوممیّدی دڵ بیّرێتە جیّ‌ماهی جەهان‌ئارا «بەخالِ هندوش بخشم سمرقند و بُخارا را»
لەبن خاری موغەیلان وەصل ئەگەربیّ ئارزو ناکەم، «کنارِ آب رُکناباد و گُلگشتِ مُصلّی را»
نەسیّحەت بگرە گویّ جانا لەلایان زۆرّ بە تەعظیمە، «جوانان سعادتمند، پندِ پیر دانا را»
دوصەد جارگەر بە گویّ خوەم حەرفی ساردت بشنەوم شادم «جوابِ تلخ میزیبد لب لعلِ شکرخارا»
ئەگر حووری لەکەوثەر شستشۆی خوەی‌دا بەتۆ نابیّ «بەآب و رنگ و خال و خط چە حاجت روی زیبا را»
لە ئیدراکی شکەنجی حەلقەیی زولفت پەریشانم «کە کس نگشود و نگشاید بە حکمت این معما را»
کە شوعلەی طەلعەتی یوسف طولوعی کردچیم زانی؟ «کە عشق از پردهٔ عصمت برون آرد زُلیخا را»
کەلامت «حافظا» دڵ سەنجەبۆ «سالم» وەها چاکە
«کە بر نظم تو اَفشاند فَلَک عِقد ثُریا را»

*

لەبەر تەعمیری ئەم ویّرانە جننەت موڵکی ئادەم بوو حەقیقەت پادشاهی کرد، لیکن موددەتی کەم بوو
خوەشا ئەییامی گریانم لەخاکی کەعبەیی مەقصودد هەمووقەطرەی سروشکم بۆ شەرەف وەک ئاوی زەمزەم بوو
خەمیری خاکی من ئەووەڵ بەبارانی فەرەح نەکرا جوانی و پیری وطفلّیم سەراسەر جوملەگی غەم بوو
لەسەرسەبزەی چەمەن یاری سوهی قەددمکە جلوەی کرد لەسوجدەی خاڵی لای لیّوی، بەنەوشە گەردەنی خەم بوو
بەقوربی خەڵوەتی دلّبەر نەنازی ئەی صەبا زینهار
لەجیّ توپیّشتر «سالم» دەمیّ هامرازی مەحرەم بوو

*

ساقی لەپەردە دەرهات جامی شەرابی هیّنا دڵ خیرە ما لەحیرەت مە ئافتابی هیّنا
یەک ذەڕڕە عەکسی پەرتەو دەر کەوت وطووری سووتاند ئاوینە سەخت‌روو بوو لەو عەکسە تابی هیّنا
تیماری چاکی سینەم راجع بە چاوی مەستە بەختیش موافقی عشق، بومن خرابی هیّنا
یارم لە ئەندەرون هات دەستی رەقیب لەدەستا غەمناک و شادمانم، رحمەت عەذابی هیّنا
بو تەوبە سووی مەسجد هاتم بچم لەرێدا بۆکوی مەی فروشان عەزمم شتابی هیّنا

روو هــەر لەمن ئـەپۆشێ واحـاڵـە کـە جـبریل   هــەرخــاصە بۆمـن وئـەوئایەی حـیجابی هێـنا
وەی وەی چەمەجلسی بـوا! دوێـنێ لەدیـدەوودڵ
دڵبــەر شــەرابــی گێڕا «ســالم» کــەبابی هێـنا
دیوان سالم، بغداد، ۱۳۵۲ هـ.ق *تاریخ سلیمانیه*، ص ۲۶۳.
میژوی ئەدەبی کوردی، بغداد، ۱۳۷۱ ص ۲۲۸.

سِتّه[1] فاطمه خالدی نقشبندی

وی کریمهٔ مولانا خالد ذی‌الجناحین نقشبندی شهرزوری است که به سال ۱۲۴۱ هـ.ق، تولد یافته و در هوش و استعداد از اَعاجیب روزگار بوده است. آشنا با اَدَبیات فارسی و عربی و کُردی و دارای ذوق شعر و فن نویسندگی و آگاه از مسائل فقهی و گرویدهٔ طریقهٔ نقشبندی که زنان بسیاری در دمشق از محضر او استفادهٔ شریعت و طریقت کرده‌اند.

سته فاطمه در سنهٔ ۱۲۸۰ هـ.ق به همسری یکی از معاریف دمشق ــ که از مُریدان والد ماجدش بود ــ درآمد و در سنهٔ ۱۲۸۶ هـ.ق به سفر حجاز رفت و ناگهانی در منی وفات یافت. جنازه‌اش را به مکهٔ مکرمه حمل کرده و در مُعَلاة به خاک سپردند.

الانوارالقُدسیّه. *یادی مەردان*. *بغیةالواجد*.

مُلااحمد مُفتی چاومار

ملااحمد فرزند ملامحمود پیرحسنی، مشهور به «چاومار» تحصیلات خود را نزد پدرش و شیخ معروف نودهی و ملاعبدالله رش خاتمه داده و نزد شیخ معروف اجازه گرفته است. این دانشمند در مسجدی که خود در سلیمانیه بنا کرده سالها به تدریس پرداخته و دانشمندانی از قبیل ملاعبدالرحمن پنجوینی و مُفتی زهاوی و شیخ احمد فائز برزنجی نزد وی تلمذ کرده‌اند. در سنهٔ ۱۲۵۵ ریاست جامعهٔ مدرسین سلیمانیه را احراز کرد و در ۱۲۷۹ هـ.ق مُفتی سلیمانیه شد و در رجب سال ۱۲۸۸ هـ.ق در سفر حجاز وفات یافت.

مأخوذ از مقدمهٔ *دیوان* چاپی بیخود *سلیمانیه‌ای*.

یُمْنی اَفندی شهرزوری

سلیمان یُمْنی افندی متولد سال ۱۲۱۷ در شهرزور، شاعری دانشمند و نویسنده‌ای توانا بوده

۱. **سته**: مخفف و مُصحَّف کلمه سیده است به معنی بانو.

و پس از آنکه به حد کمال رسیده راه سلیمانیه را پیش گرفته و مُنشی امیر وقت بابان شده است.

بعدها به همراهی احمدپاشا بابان به استانبول رفته و همانجا باقی مانده و سرانجام در دورهٔ سلطنت عبدالعزیزخان عثمانی (۱۸۶۱-۱۸۷۶ م) به سال ۱۲۸۸ هـ.ق درگذشته است. یمنی افندی‌دیوان اشعار و تألیفاتی هم داشته که قسمتی از آنها به چاپ رسیده است.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۲۲۳. *تاریخ سلیمانیه*، ص ۲۵۷.

اُلْفَت سنندجی

ملااحمد متخلص به «اُلفت» فرزند ملامحمد مهدی اول شیخ‌الاسلام، بعد از فوت پدر به سال ۱۲۴۰ هـ.ق، بر مَسند شیخ‌الاسلامی نشسته و از قُضاة و دانشمندان مبرز سنندج بوده است. رونق دربارهٔ وی در تذکرهٔ خود چنین نوشته است: «جوانی است الیف و مهربان و شیرین‌زبان؛ ظریف و سخندان؛ به فطانت فطری آراسته و به رَزانت رأی پیراسته؛ لَبیبی کامل و ادیبی عاقل؛ حَسَب را به حُسن وفا پیرایه‌بند و نسب را به لطف صفا سلسله پیوند. در کسوتِ بَشر، مَلَک فطرت است و در صفوت گُهر فَلَک رُتبت. خَلَف ملامهدی شیخ‌الاسلام است و آباء سَلَف را از او زنده‌نام و خود نیز ولایت را شیخ‌الاسلام. مُتجاوز از سیصد سال است، در این ولایت اَباً عن جَدّ به مناصب بلند و مراتب ارجمند شیخ‌الاسلامی و قَضا بهره‌مند بوده‌اند. غَرَض ذات ستوده آیاتش به جمیع کمالات صُوَری و معنوی قرین و شخص وجودش از تمامی رذایل ظاهری و باطنی گوشه‌نشین. در مراتب سخنوری طبعش به نظم غَزَل مایل و شایق است و در این فن بر همگنان فایق....»

اُلفت به سال ۱۲۲۴ هـ.ق تولد یافته و در سنهٔ ۱۲۸۹ هـ.ق درگذشته است.

اینک نمونه‌هایی از اشعار اُلفت:

رو نگرداند کسی کوُ از حق استظهار دارد — آسمان را فیِ‌المَثَل گر دشمن خونخوار دارد
شرط مردی نیست نالیدن ز سختیهای عشقش — کادمی در کشمکش بر دوش همت بار دارد
مُصطفی را مهتری در بهتری باشد در اسلام — برتری از ابتری بوُجهل بر کُفار دارد
مَظهر نور حق آمد آدمِ خاکی، ز طاعت — وز تَمَرُّد تا اَبَد اِبلیس جا در نار دارد
ای برادر کم به دست اُفتد متاعِ آدمیت — تا نپنداری کز آن هر تاجری بسیار دارد
باز جان از تن رها گردان که از قاذوره تا کی — همچو مُرغِ خانگی آلایش از مِنقار دارد
بر پلیدی نفس دون می‌خواندت چون کرکس آری — دائماً میل طبیعت جانب مردار دارد

مـــی‌زدایـــد زنگ را آه دل از آیـینهٔ جـان　　بُـلْعَجَب آیـینه ز آهـن صـیقل زنگار دارد
بـا خـلافِ بـندگی از دَر نـرانـد بـاز ما را　　می‌توان فهمیدن آری خواجه بـا مـا کـار دارد
ای پسر بنیاد هستی بر کن از بیخ و بـن اول　　کاین خـرابی عـاقبت دست خـدا مـعمار دارد
هرگز از کین بداندیشان نـمی‌انـدیشد «اُلفت»
هــر کســی یک ذره مــهر حـیدرِ کرّار دارد

*

نشسته زیر اَبرو خسـته چشـم یـار، مـی‌ترسم　　نشستی کرده است این طاق و زین بیمار مـی‌ترسم
به راه عشقبازی صد هـزاران فـتنه پـیش آیـد　　مکن منعم گر از پیش آمد این کـار مـی‌ترسم
میان آب، از آتش کی اندیشد کسـی جُـز مـن　　کـه در مـوجِ سـرشکم ز آه آتشـبار مـی‌ترسم
خَطش سـر زد دلم مـی‌لرزد «اُلفت» روز و شب آری　　من بـدبخت زیـن روز سـیه بسـیار مـی‌ترسم

*

ز تـرُک چشـم کسـی روز و شب حَـذَر دارم　　کـه بـاده خُـوردن و خـونریزیش خـبر دارم
بـه پـایِ دوست سـرافکـنده‌ام، زهـی خـجلت　　نـثار خـاک رهش سـهل و مـختصر دارم
درونِ دل هــمه غــوغا بــود ز دوری دوست　　فـغان ز شـورش مـاهی کـه در سـفر دارم
عـجب کـه جـان نسـپردم تـرا بـه روز وداع　　دلی ز آهـــن و فـــولاد ســختتر دارم
کَسـم بـدیده نـیاید چـه هـر کـجا نگـرم　　خـیالِ رویِ نکـوی تـو در نـظر دارم
فرشته‌ای بـه حـقیقت سـرشته چـون بشـری　　کُـجا گـمان چـنین در حـق بشـر دارم
پـی نِـظارَه بـه بـزم اَیـمَش ولی «اُلفَت»　　نـظر ز پـاس رقـیبان سـوی دگـر دارم

*

بَـعد دیـدار تـو دیـدن بـود از بی بَصَری　　هـر کـه تـعریف کـند صـورت زیـبایی را
رخصت بوسه به هر جا دهدم تـا کـه ز شـوق　　خـیره گـردم، نـتوان بـوسه زدن جـایی را
جُز سراپای تو یکـجا هـمه مـطبوع و لَطیف،　　پـای تـا سـر نشـنیدیم، سـراپـایی را

*

زَنَد در خرمنِ مـن آه جـان‌سوزم شَـرَر امشب　　مگر تا صبح باشد گریه از من بـا خـبر امشب
تو فکر خود نما ای دل کزان بگذشت کار من　　کند کاری دعا وقت سحر با چشـم تـر امشب
مَده فرصت ز کف کاخر دم است ای ناله امدادی　　سَرَت گردم، اثر کن تا توانـی هـر قـدر امشب
به صد محنت به کُنج ناتوانی داشـتم «اُلفت»　　امـید نـیم‌جانی تـا سـحر شـبها، مگـر امشب

*

بیگانه از خداست به خود هر که آشناست بیگانه شو ز خود به خدا، کاشنا خداست
با ما بیا به مُلک رضا تا سفر کنیم آنجا که کارها همه بر حسب مدعاست
اندیشه نیستش ز بداندیشی کسان آن کس که محرمِ حرم خاص کبریاست

*

ای راهرو همراه شو مردان کارآگاه را ترسم که چون آگه شوی، گم کرده باشی راه را
کی بودی از ذاتش نشان آن آشکارِ در نهان ما ریختیم اینجا عیان، یکجا صفات‌الله را
غافل ز جانی ای پسر وز رخنهٔ تن بی‌خبر دانم که بر پا داشتن نتوانی این خرگاه را

*

تا چند در شمار کم‌وبیش بوسه‌ای با طفل دل، که هیچ نَفَهمد حساب را
مطبوع و دلپذیر از آن پای تا سری سرو قدت ز چشمهٔ دل خورده آب را

*

دیگر امشب دلِ سودازده غوغا دارد با خیالِ سر زلفت سر سودا دارد
نتوان قطع نظر کردن از آن عارض و خط سبزه‌زار است و بهار است و تماشا دارد
زان خط و زلف سیه بر همه خوبان جهان نازنین من اگر ناز کند جا دارد

*

تا چند کشم آه که آه سحر من دادی نگرفت از بُتِ بیدادگر من
آخر ز بَزم رفت مهِ نو سفرِ من این بود نخستین اثر چشم ترِ من
شد خاک سیه بر سرم از دست فراقش یارب که چها زین سپس آید به سر من
فریاد که در کُنج قفس بند ز پایم وقتی که گُشادند، شکستند پرِ من

*

یک دَمی سَرَت گردم، کاکُلی پریشان کُن بَزم مَی‌پرستان را رشک سُنبلستان کن
کُشتنم هوس بودش لیک از آن پشیمان شد گر توانی ای طالع زین رَهَش پشیمان کن
بستگان زلفت را یا خلاص یا کُشتن هر چه مصلحت بینی، چارهٔ اسیران کُن

*

یاد باد آنکه شبی وصل توأم روزی بود ناز من بر فلک از کوکب فیروزی بود
تا که از چاک درون مُدعی آگه نشود غرض از ناوک مُژگان تو دلدوزی بود
وضع خال و خط و زلف تو چه تقریر کنم آنچه دیدم همه اسباب سیه‌روزی بود
من به جنگت خوش و با صلح تو ناخشنودم عشقت آموخت مَرا هر چه بدآموزی بود
نَزنی ای دل دیوانه بر آن آتش رُخ بشنو این نکته ز من کز سر دلسوزی بود

زند آتش به جهان شمع رخت، دست قضا تا چه کاریش به این چهره برافروزی بود

حدیقهٔ امان‌اللهی، ص ۵۴. *مجمع‌الفصحا*، ج ۲، ص ۶۰.
کشکول خطی، مرحوم ملالطف‌الله شیخ‌الاسلام سنندجی.
بهترین اشعار، ص ۲۹. *لغتنامه*، ص ۵۲.

مُحَمَد فهمی

محمد فهمی‌بن مصطفی عُمری، دانشمندی از اکراد مُوصل، شاعر و ادیب که در بغداد مدتی ریاست دیوان اِنشاء داشته و پس از آن مناصب دیگری را نیز احراز کرده و بعد از طرف حکومت عثمانی به سمت کُنسولگری در کرمانشاه مأمور شده است. بعد از مراجعت از ایران به عنوان استاندار سلیمانیه گسیل آنجا گشته و همانجا درگذشته است؛ و طبق وصیت خودش، جنازه‌اش را به مُوصل انتقال داده‌اند.

فَهمی گذشته از کُردی و عربی، به زبان ترکی و فارسی و فرانسه نیز آشنایی داشته و آثاری از او به جا مانده است. گاهی هم شعر می‌گفته و دیوان اشعاری داشته است. تولد فهمی را سال ۱۲۴۵ و درگذشتش را ۱۲۹۰ هـ.ق نوشته‌اند.

الاعلام، ج ۷، ص ۲۲۵.

مولانا شیخ اسمعیل شیروانی

مولانا شیخ اسمعیل، مشهور به «امیرالکُرد» از اهالی شیروان از مناطق کُردنشین ترکیه است که به سال ۱۲۹۱ هـ.ق درگذشته و در شهر آماسیه مدفون است. به زبان کردی و ترکی شعر می‌گفته و دیوانی از او به جا مانده است.

مشاهیرالکرد.

شیخ حسین نقیب برزنجی

شیخ حسین قاضی فرزند سیدمحمود نقیب برزنجی از اشراف سلیمانیه که به سال ۱۲۲۵ هـ.ق در آن شهر تولد یافته و تحصیلات خود را نزد علامه شیخ معروف نودهی به پایان رسانیده و بعدها در نتیجهٔ استعداد ذاتی و کثرت مُمارست در اثر مطالعه و تدریس، از اساتذهٔ علم و ادب به شمار رفته است.

شیخ حسین به سال ۱۲۶۹ هـ.ق به معیت دائیش حاج‌کاک احمدشیخ‌بن شیخ معروف نودهی، به بغداد رفته و در آنجا مهمان ملامحمدفیض زهاوی مفتی بغداد بوده‌اند. شاعر معروف عراق،

عبدالباقی عمری، در آخرین شب توقف آنان، به دیدن مُفتی آمده و با آنان ملاقات کرده و خطاب به شیخ حسین نقیب چنین گفته است.

شُــــرِّف بــــغداد کَــما شُــرِّفَ الـ عرشُ بِنَعْلَیْ جَدِّکَ الْمُصطفی(ص)

شیخ حسین در جواب بداهةً گفته است:

جِسْــمی بِــجَمیعِهِ بِــحقّ الباقی فــی‌الحُب غــدا مَــنازِل الاشواقِ
أمــا خَــلَدی فَــقَدْ غَــدا ذالَــهبِ مِنْ فرقَتِکُمْ، فکیف حَالُ‌الباقی؟

این دو بیت نیز از اشعار شیخ حسین است:

عَشِــــــیَّةً بِتُّ عَــــلی بــــابِهِ وَقَــدْ رای دمــعی جَــری ســائلا
فَــــقال لاتَــبْکِ عَــلی بــابِنا قُــلْتُ لَــهُ: لاتَــنْهَرِ السّــائِلا

شیخ حسین آثار و تألیفاتی هم داشته است از جمله: *داستان شیخ صنعان و دختر ترسا* به نظم فارسی، منظومهٔ *لیلی و مجنون* به عربی، *سراجُ‌السّالِکین* به فارسی، *داستان میلاد نبوی*(ص) به کُردی.

شیخ حسین به سال ۱۲۹۲ ه.ق وفات یافته است.

در کتاب *تاریخ سلیمانیه* سال تولد شیخ حسین ۱۲۰۵ و سال وفاتش ۱۲۸۵ قید شده است. سیدعلاءالدین سجادی هم در کتاب *دەقەکانی ئەدەبی کوردی* به ترتیب تولد و وفات او را ۱۲۱۱ ه.ق و ۱۲۸۱ ه.ق ذکر کرده و همو در *مێژوی ئەدەبی کورد* به حساب سال میلادی به ترتیب ۱۷۹۱ م و ۱۸۷۰ م مرقوم داشته است. اما با توجه به اینکه تولد شیخ محمود، پدر صاحب ترجمه سال ۱۲۰۰ ه.ق بوده، مسلم هر سه تاریخ ولادت ذکر شده در این کتابها ناصحیح است.

دەقەکانی ئەدەبی کوردی، ص ۱۷۹. *مشاهیرالکرد*. *تاریخ سلیمانیه*، ص ۲۴۶. *مێژوی ئەدەبی کوردی*، ص ۵۴۲

حاج ملاّ محمّد منْبری نِیری

زاهد گوشه‌گیر و عارف روشن‌ضمیر، فقیه نبیه، حاج ملامحمد منبری فرزند وَیْس مُحَمّد، از اهالی روستای نِیَر از دهات ژاورود کردستان، مدتها در زادگاه خود به شغل تدریس و ارشاد مسلمانان پرداخته و در اواخر حیات به شهر سنندج مهاجرت کرده و در مسجد داروغه، وظیفهٔ دینی و علمی خود را ادامه داده است.

مردم این بزرگوار را به نام «حاج ماموسا» خطاب کرده‌اند و در احترام و بزرگداشت او بی‌نهایت کوشیده‌اند؛ چه او خود انسانی مُقَدَّس، نیک‌نفس، بلندهمت و دوست داشتنی بوده است. در

قناعت و بی‌تَوَجُهی به مال دنیا، انگشت‌نما بوده و از آمیزش با اولیای دولت و حکّام وقت اِبا داشته است.

حاکم وقت سنندج، فرهاد میرزا مُعْتَمدالدوله، عموی ناصرالدین شاه بسیار علاقه‌مند بوده که حاج ماموسا را ملاقات کند؛ دو سه بار برای او پیغام فرستاده است که یا مرا بپذیرید که به دیدن شما بیایم و یا اینکه شما قبول زحمت فرموده، مرا سرافراز کنید. حاج ماموسا جواب داده است: آواز دُهُل شنیدن از دور خوش است؛ من درویشی هستم که در گوشهٔ حجره‌ای زندگی می‌کنم و چیزی در چَنْتَه ندارم؛ تا آن را به معرض نمایش گذارم؛ نه این حجرهٔ تنگ و تاریک؛ مناسب پذیرایی از اُمراست و نه زیارت حُکّام شیوه و وظیفهٔ فُقَرا. به جای مُلاقات من، از اهالی فقیر این دیار دلجویی فرما که موجب رضای پروردگار و آبادی شهر و دیار است. فرهاد میرزا به خاطر توصیهٔ او، دستور می‌دهد، رسم خانه‌شمار ــ که به نام «ده‌رمالّانه» در سنندج معمول بوده و سالانه حدود ۱۵ هزار تومان به حساب آن روز از صاحبان خانه پول گرفته‌اند ــ متوقف شود. فرمانی که در این مورد خطاب به مامورین وصول صادر کرده است، بر سنگ رُخامی نَقْر و نوشته شده و در گوشهٔ یکی از دیوارهای مسجد دارالاحسان منصوب است.

حاج ماموسا در آن ایام که سنین عمرش متجاوز از هفتاد سال و انسانی شکسته و ضعیف‌البُنْیَه بوده است، هر هفته برای شرکت در نماز جمعه، از مسجد داروغه تا مسجد دارالاحسان (محل برگزاری نماز جمعه) ــ که فاصلهٔ زیادی است ــ با پای پیاده طی طریق کرده است. فرهاد میرزا که از این موضوع آگاه می‌شود اسب آرام و رهواری را به وسیلهٔ یکی از گماشتگان خود به خدمت مُشارُالیه می‌فرستد، تا با پای پیاده آمد و شد نکند. فرستادهٔ حاکم اسب را در بیرون مسجد نگاه می‌دارد و خود داخل حیاط مسجد می‌شود، می‌بیند حاج ماموسا جلو پنجرهٔ حجره رو به حیاط نشسته است؛ همانجا ادای احترام می‌کند و سلام و پیغام حاکم را می‌رساند. حاج ماموسا می‌فرماید: اسب کجاست؟ فرستاده عرض می‌کند: بیرون در است. آن حضرت می‌فرماید: آن را از این پله‌ها بالا بیاورید. گماشته جواب می‌دهد: باور نمی‌کنم، اسب از آنجا بالا بیاید. حاج ماموسا می‌فرماید: من غیر از این حجره نه جایی دارم که اسب را در آنجا نگهداری کنم و نه با این سن و سال طاقت و قدرت نگهداشتن و تیمار اسب را دارم. حاکم را از قول من سلام برسان و از او تشکر کن. تا وقتی که بتوانم با پای خود راه می‌روم و اگر روزی از پا افتادم حَرَجی بر من نیست و تکلیف نماز جمعه از گردن من ساقط است؛ چه حق تعالی فرماید: «لایُکَلِّفُ‌الله نفساً الاوُسْعَها»

وفات حاج ماموسای نیری در شهر سنندج به سال ۱۲۹۲ هـ.ق اتفاق افتاده است. امروز افراد

خاندان آن بزرگوار به نام «مِنْبَری» معروفند.

خاطرات و یادداشتهای من.

یُوسُف خَرپُوتی

یوسف شکری‌بن عُثمان‌بن مصطفی حنفی خرپوتی از مدرسین علوم و تفسیر است؛ که مدتها در مدرسهٔ شیخ وَفا در استانبول تدریس می‌کرده و در اواخر عمر به مدینهٔ منوره رفته و در مدرسهٔ محمودیه به تدریس خود ادامه داده و سرانجام در سنهٔ ۱۲۹۲ هـ.ق درگذشته است.

یُوسف شُکری در آغاز جوانی مدتی ملازمت مولانا خالد ذی‌الجناحین را اختیار و از او کسب طریقهٔ نقشبندیه کرده و از خلفای او بوده است. تألیفاتی هم داشته، که از آن جمله است: *قامُوس‌الایقان عَلَی‌البُرهان* در منطق، *رُمُوزالتوحید* در عقاید. *سِلْسِلَةُالصَّفا لِمُحَمَّدٍالمصُطفی علیهِ‌السلام.*

هَدیّةالعارفین، ج ۲، ص ۵۷۰. *لغتنامه دهخدا*، ص ۴۰۰.

سَیّدفَتّاح جبّاری کرکوُکی

سیدفتاح فرزند سیدمصطفی، فرزند سیداسمعیل و نبیرهٔ سیّد جَبّار[1] به سال ۱۲۲۲ هـ.ق در دهکدهٔ بانگول از دهات کرکوک متولد شده است. در سن ۱۲ سالگی در همان دهکده به مکتب رفته و نزد ملارستم نام با قراآت قرآن کریم و مقدمات خواندن و نوشتن آشنایی یافته و بعد از آن برای ادامهٔ تحصیل به کرکوک رفته و آنجا چند صباحی درس خوانده است. پس از آن مدتی هم در سلیمانیه تلمذ کرده و سپس در نقاط دیگری از جمله: اربل، رواندز و اشنویه تحصیل خود را ادامه داده است.

جبّاری در سنهٔ ۱۲۴۸ هـ.ق به علت درگذشت پدرش دست از تحصیل کشید و به شغل اجدادی (زراعت و دامداری) مشغول شد و در سن ۷۲ سالگی در دهکده‌ای به نام «تاویر به‌رز» به سال ۱۲۹۴هـ.ق با جهان فانی وداع گفت. کسانش جنازهٔ او را به بانگول برمی‌گردانند و در آنجا به خاک می‌سپارند.

سید فتاح انسانی باهوش و شاعری سخن‌سنج بوده و به زبان فارسی و کردی و عربی و ترکی آشنایی داشته و به این زبانها شعر می‌گفته و تخلصش «مه‌لا»، بوده است.

---

۱. سیدجبّار، اَعلی جَدّ عشیرهٔ جباری است. این عشیره امروز در دهات جنوب شرقی شهر کرکوک می‌نشینند.

از اشعار اوست:

میرزام! یه وەعدەی نەو وەهارانەن — سەرەتای تسلمیت خاطردارانەن
فەصل وەصل دۆست سەیر هەردانەن — لەرەی لەرزانەی زەنەخ دارانەن
زەمزەمەی بولبوڵ، دەبدەبەی گوڵەن — نەظارەی هوزار دەرون پڕچڵەن
نەقارەی منقار طەیران صوبخێز — بێزەنان نەغمەی نەکیسای پەروێز
چریکەی مەلان چوون حەنجەرەی عوود — مەر دەنگ چڵچەنگ پەنجەی باربوود
هوهوی بایەقوش شەو وەهەردەوە — زام دەیریان تازە کەردەوە
دەنگ قیرەی قاز صوب لەصەحرای سووس — مەر مووزیقەی مەشق شەهەنشای عەرووس
تیپتیپ قوڵنگان، قەطارەی قازان — میرزام! تاوەرۆژ ئاوات مەوازان
جەرەس وە ئاهەنگ خوەش قانونەوە — دەنگ وەصەدای ساز ئەرغونوونەوە
قومری وە قانوون قوقوی ویشەوە — مەل وە طەوق ذەوق صەفارێزەوە
قوقوشەن وە فەرق شاخ سەرووەوە — مەر حاجی وەرای صەفا ومەرووەوە
فەرش فەرەح بەخش سەوزەی قەدەم خێر — فەرش بیەن وەمولک صەحرای گەرمەسێر
دەیسا جەی دەمدا هەر کەس دڵش بۆ — چوین بولبوڵ هەوای سەودای گوڵش بۆ
یاخۆ چوین فەرهاد دڵ ئاهرین بۆ — مەزەی مەذاقش نام شیرین بۆ
مەبو عەزم سەیر سەوزە وسارا و کۆ — دامانش نە هوون دەروون داران کۆ
نەو بەیضای فتۆح نەو وەهارەوە — نەو بەیضای ئەنوار کۆی دڵدارەوە
سەیر صەحرا و دەشت، سەردیارانەن — نالەی مورغ زار مێرغوزارانەن
دوست لە بەهانەی دڵستانی بۆ — لاقەید لەجواب لَنْ‌ترانی بۆ
شەوسەرگەردانان سەرئازاد کەرۆ — شووانان وادی أیمنْ شاد کەرۆ

مەر «مەلا» یش نیشۆ شەو لە دەیجووردا
نەو تیرەی تاریک سیای بێنووردا

*

شیرین تاتا کەرد، شیرین تاتا کەرد — تای طوغرای طۆمار زێڕش تاتا کەرد
کوُکوُ، کوی کەلان عەنبەروەلا کەرد — خەرمەن خەرمەن میسک خوتەن وەبا کەرد
پەنجە بەرد پەرچین جەهەم جیا کەرد — تەخت پیشانیش بەدری دوجا کەرد
حاجبان دووقەوس پایەی سەما کەرد — موژان طەور تیر توشنەی غەزا کەرد
گیسووی سەراوێز چوون بەرەزا کەرد — سەر نەتۆی جامە و دوگمە و قەبا کەرد
ساق ستوون سیم تازە جەلا کەرد — خڕەی خڕخاڵش خەڵای باڵا کەرد

دەم نـــوکتەی مـــەدهوش لایــجَزّی کــەرد له لولەی گـــــــەوهەر لولوی لالا کـــــەرد
خەم چەشمەی حـەیات کـەس نـەنوشا کـەرد چەن کەس چوون یوسف خەریکی چـا کـەرد
غەبغەب چـوون تـورنج کـەس نـەبوسا کـەرد گـەردن سـەرای صـاف سـەبوی صـەبا کـەرد
وەو شـــنۆی شـــەوبۆ شـــەماڵ شـــنیا کـــەرد نـــە سـایەی ثـەمەر لیـمۆش جـیا کـەرد

و بعد از چند بیت دیگر در مقطع گوید:

نـەمەز پـەنجەی پـای حـومرەی حـەنا کـەرد
یـان وەهـوون سـورخ جـەرگ «مـەلا» کـەرد

میژووی ئەدەبی کوردی، ص ۲۷۷-۲۸۷.

یوسُف سنندجی

شیخ محمد یوسف‌بن شیخ محمدحسن‌بن شیخ محمد قسیم‌بن شیخ محمودبن شیخ احمد علامه تختی، از رجال زُبده و دانشمند و ادیب و شاعر خاندان مردوخی است که به ذَکا و تیزهوشی و ذوق سرشار ممتاز بوده و نزد وُلاة کردستان عزت و شوکت بسزایی داشته و در جای گذشتگان خود در مدرسهٔ دارالاحسان سنندج به تدریس مشغول بوده است. هنگامی که رونق تذکرهٔ حدیقه را تمام کرده (سال ۱۲۶۶ هـ.ق) او هنوز جوان بوده است. شیخ یوسف خود در غزلی اشاره می‌کند به اینکه پدرش از خاندان علم و مشیخت و مادرش از خانوادهٔ اشراف وکیلی است؛ چنانکه گوید:

مَـــنَم کـه دست فـضیلت بـر آسـمان دارم منم که نَسل ز هـر دو سـر از مِـهان دارم
پـــدر زدوُدهٔ اَقـــطاب و مـــادر از وُکـــلا ولی نه فـخر از ایـن و نـه عِـزّ از آن دارم
ز یُـمن نـیروِ بـالِ هُـمای دانش و عـلم به شـاخ سِدْرَه بـر از رفـعت آشـیان دارم
نه از «حَسَن» که ز اجناس حُسن اخلاقش هـــزار بســـتهٔ سـرمایه در دکـان دارم
تـوان بـه بـاغ مـدیحش در آمـدن حـاشا اگـر چـو سـوسن آزاد صـد زبـان دارم
نـه از «قَسـیم» کـه از آفـتاب تـربیتش بـه کـوه سـینه هـزاران هـزار کـان دارم

رونق دربارهٔ شیخ یوسف در تذکرهٔ خود چنین گفته است:

«فاضلی است عزیز و کاملی صاحب تمیز؛ جوانی حبیب و نسیب و نُکته‌دانی ادیب و لَبیب؛ در فَصاحت سَحبان زمان و در بلاغت فخر اَماثل و اَقران. شغلش تدریس و کارش تقدیس؛ از تقریرش منطق و حکمت پایدار و تحریرش علوم ریاضی را مدار. صرف عُمرش در اَنحای اصول و کلام است و در اوضاع بدیع و بیان صاحب مهارتِ تام... گاهی تتمیماً لِفُنُونِ‌الکَلام شعری می‌گوید و در آن وادی به سمند شیرین‌زبانی راهی می‌پوید».

شیخ یوسف در اواخر قرن سیزدهم درگذشته است.

اینک اشعاری از یوسف:

نه جان در تن، نه هوشم در سر امشب — شبیخونم زده غارتگر امشب
بسوزد عالمی از سوز آهم — اگر بگذاردم چشمِ تر امشب
به یاد آتشین رویی فتاده — مَرا در مجمَرِ دل اخگر امشب
به یاد زلف شب‌رنگش گرفتم — چو صبح وصل شب را در بر امشب
نشسته تیر مژگان سیاهش — میان جان «یوسف» تا پر امشب

*

عَجَب مدار که زاهد مُرید جام نشد — نخست قسمتِ خاصان نَصیب عام نَشد
حدیث زُلف تو گفتم به آرزو شب دوش — دریغ صبح دمید و سخن تمام نشد
دمید کوکبِ طالع ز باده‌ام در جام — ولی چه فایده کاین دولتم مُدام نشد
ز جام باده توان یافت سِرّ حق لیکن — کسی ز میکده واقف به سِرّ جام نشد
کبوتر دلِ ما را به دیر و کعبه مخوان — مجال پر زدن ما بر این دو بام نشد

اگر چه نو گُل خندان من زُلیخا بود
عَجَب که «یوسف» مصرش به‌جان غلام نشد

*

پُشت سُنُبل بشکنی، تا چین کاکُل بشکنی — چین کاکُل بشکنی، تا پشت سُنبل بشکنی
می‌کُنی از شانه اَفشان زلف درهم را به رو — دانم آخر شانه خواهی بر سر گُل بشکنی
مـی‌نوازی دانم ای ناز پدر آخر ولی — طفلی و ترسم دلم را از تغافُل بشکنی
رشتهٔ سِحر است یا زُلفت بر آن چاه زنخ — مُشک چین را رُتبه، یا بازار بابل بشکنی
ای دل آماج دُعا را ناله گر زین سان کنی — چون نشان تیر والی بی‌تأمل بشکنی

توبه را صدره شکستی «یوسف» از مردی وَلی
خَیل مُژگان را به جانِ دوست مُشکل بشکنی

*

هر که را سودای زلفت، همچو من شیدا بود — همچو من شیدای زلفت هر که را سودا بود
بوسه خواهد در دهان تنگ دلبر جا کند — خوش تمنایی است، اَما دعوی بیجا بود
جوش دلها باز گردِ لعلِ او بینم، بلی — از مگس هر جا عسل باشد چنین غوغا بود

«یوسفا» شیرین زبان هرگز نبودی این چنین
این نبات از مصر مدحِ والی والا بود

*

غمش در دل به صد افسون دگر بیرون نخواهد شد — دگر بیرون غمش در دل به صد افسون نخواهد شد
مگـو از آسـمان واعـظ! بـرو دوران سـاغر جـو — که این منبر بدین زودی سوی گردون نخواهد شد
چو ساقی یار شد، زاهد! بـزن جـامی بـه دورانش — که دایم طالع مستان چنین میمون نخواهـد شـد
اگر خندان نـباشد گـل، کُـجا گـریان شـود بـلبل — چو لیلی رو بپوشاند، کسی مجنون نـخواهـد شـد
به کامت گـر نشـد دوران مـرنج، آخـر نـمی‌دانـی — که دایم گردش گردون به یک قانون نخواهد شد

نصیحت دلبر ما را چه سـود انـدر وفـا «یـوسف»
خمیر طینت خوبان جُز این معجون نخواهد شـد

حدیقهٔ *امان‌اللهی*، ص ۴۲۲-۴۳۵. *مجمع‌الفُصحا*، ج ۲، ص ۵۷۹.

اَحمدبیگ کۆماسی

احمدبیگ از عشیرهٔ کُرد کۆماسی است که با مولوی معدومی ـ شاعر و فاضل بـنام کُـرد ـ دوستی و مراوده و مُشاعرهٔ بسیار داشته و معدومی او را به نام «خالۆ» و «خالۆی کۆمـاسی» در اشعار خود نام بُرده است.

تولد احمدبیگ حدود سال ۱۲۱۰ هـ.ق و درگذشتش در سنهٔ ۱۲۹۴ هـ.ق اتفاق افتاده است.

اینک اشعاری از احمدبیگ:

چـــراخـــم! شـــەوبۆ، چـراخـــم! شـــەوبۆ — شـــەوێ جـــە شـــەوان، چـراخـم! شـەوبۆ
هـەراس بـیم جـەداخ شـەوبۆی زولف تـۆ — نـــاعەلاج چـــنیم دەســـەی شـەوبۆی کـۆ
تـــا کـــە بـــۆی زۆلْفت کـــەمێ بـەیۆ ێیش — بـــەلْکەم زامـــانم کـــەمتر کـــەرۆ ئـــێش
چـــــەند وەدْل نـــیام، ئـــەو بۆی شـــەوبۆ — بۆ مـــەدا ئـــەمما نـــەک چـوون زولف تـۆ
فدای ئەو دەس بام تۆش ئیجاد کـەردەن — زولفـــــانت گـــــرەو نـــەشەوبۆ بـــەردەن
ئـــەر شـــەوبۆی زولْفت بـــدەم وەشـــەوبۆ — دەیـــری بـــوون نـــەجەمع دەیـــریان کـــۆ

«ئەحمەد» تا زیندەن هەر سـەرگەردانـەن
پـەی شـەوبوی زولْفت وێڵ هـەردانـەن

*

تـــا وەســـەر یـــار بـــۆ، تـاوەسەر یـار بـــۆ — یـــار ئـــەو خـــاصەن، تـــا وەســـەر یـــار بـۆ
مـــــەیلش وەوێـنەی ســـەیل وەهـــار بـــۆ — دووری یـــار پـــەرێش چـــوون ژار مـــار بـۆ
چـــــوون کـــوورەی ئـاهر بـــجۆشۆ وەتـــاو — وە بێ‌یـــار نـــەشۆ، شـــەو نـــەدیدەش خـــاو

ئـــــاه ســـەرد کـێشۆ شـــەوان جـــە جـێدا
بـــــێزار بـــــۆ جـــــەوجا یـــــار نـــەبۆ تـێدا

*

دیـــدەی بێخـــەوان، دیـــدەی بـــێخەوان　　هـــامدەنگ نـــاڵەی دیـــدەی بـــێخەوان
کـــەس نـــیەن بـــێدار جـــە نـــیمەشەوان　　مـــەرباد شـــەوخێـــز یـــاطاف رەوان
یـــەکـــێ جـــەوانـــە مـــنەنان حـــاڵا　　پـــەیوەستەن تـــاصوب نـــاڵەم وەبـــاڵا
غـەیر جـەباد صـوبح طـاف صـاف نـەفەس　　نمەیۆم نەگۆش تـا صـوب صـەدای کـەس
ئـــومێدم بـــەتۆن تـــاک تـــەنیای فـــەرد!
یـــاهامراز! یـــا مـەرگ! یـا خـۆ دەوای دەرد!

*

این دو بیت را، احمدبیگ به معدومی نوشته است:

ئـــــەر بـــــۆ پـــرۆزێ وەمـــەلالەوە　　یـــاوان وەلای تـــۆ جـــە شـــەماڵەوە
ئـــانە بـــۆ پـــرووز سـفتەی جـەرگمەن　　مـەعلوومەن مەعدووم! وادەی مـەرگمەن

*

فـــەڵەک بـــەردەنم، فـــەڵەک بـــەردەنم　　راســـەن ســـوجدەی دەیـر تـەرسا بـەردەنم
مەی نـە پـای مـیحراب مـەسجد وەردەنـم　　تـــەجدید مـــەزهەب عـــیسا کـــەردەنم
گـــرتەنم نـــەدۆش خـــەرقەی روهـــبانان　　کـــێشانم جـــارووی فـــەرش بـــوتخانان
فـــتوای بـــەرەهمەن گـــرتەنم نـــەگـــۆش　　دیـــنم دان وەمـــەی جـەلای مـەی فـروش
ئـــانە گشت جـــە وەخت نـــادانـــیم بـــیەن　　فـــەصڵ ســـەرمەستی و جـــوانـــیم بـــیەن
ئـــیسەها جـــە گشت پـــەشیمانیم بـــەرد　　وادەی پـــیریمەن جـــوانـــیم ویـــەرد
وادەی پـــــیریمەن یـــاوانـــم نـــەوبە　　نـــەوبەی تـــەوبەمەن، کـەرەمدار تـەوبە
ئـــومیدم ئـــێدەن وەنـــەم نـــەگـــیری
بـــویەری نـــەجورم وادەی کـــەمویری

*

از قطعه شعری به نام «گڵکۆی تازەی لەیل»، که احمدبیگ در مرگ همسر باوفای خود سروده است:

گڵکۆی تازەی لەیل، گـڵکۆی تـازەی لەیـل　　ئـارۆ شـیم وەسـەیر گـڵکۆی تـازەی لەیـل
نـــەپایەی مـــەزار ئـــەو لەیـــل پڕ مـــەیل　　نـــەدیدەم وارا ئـــەسرینان چـــوون ســـەیل
شـــیم وەســـەرینش وەدڵەی پڕجـــۆش　　ســـەنگ مـــەزارش گـــرتم نـــەئاغۆش
واتـم: ئـەی دڵسـوز قـەیس لۆنگ نـەکوڵ　　مـــوبارەکت بـــۆ یـــانەی تـــەنیای چـــۆڵ
سـەر هـۆردار نـەخاک سـەوڵ خـەرامان　　من مەجنوون تـۆم وەی طـەور پـێم ئامان
کـــۆچ بـــێوادەت، کـاریێ پـێم کـەردەن　　بـــێزارم جـــەگـیان، راضـیم وەمـــەردەن

گرەی نار عشق دووری باڵای تۆ   کاریٚ پیٚم کەردەن نەونەمام نۆ،
وەختەن چوون قەقنەس بیۆن وەزوخاڵ   شاد بۆ وەگەردم زەلان‌و شەماڵ
یاخۆ وێنەی قەیس لیٚوەی پۆس نەکوڵ   تەن بۆ وەخوەراک وەحشیان چوڵ
سەوگەند بەوخاڵان فیرۆزەی شەورەنگ   بەودەستەی زوڵفان پەشیٚویای پای سەنگ
جەو ساوە گەردش چەرخ پرستەم   من و تۆش وەی طەور جیا کەرد جەهەم
تۆ بەردەن وەخاک سیای تەنگ و تار   من مام پەی سزاو جەفای رۆزگار
هەر رۆچوون مەجنوون خاطر جەخەم کەیل   هەر لەیل لەیل‌مەن نە هەردەی دوجەیل
خەمان پەژاران رەفیق رامەن   چەنی جەفاو جەور دایم سەودامەن
سپای خەم وەی‌طەور هوجووم ئاوەردەن   قافلەی فامم وەتاراج بەردەن
زامانت سەختەن نەی دڵەی پەریش   چوون جای مارانگاز زووخاو مەشۆ لیٚش
شەو کەیلەن هووناو وەلای جیٚگەمدا   کافر بەزەییش مەیۆ پیەمدا
یانەم ویٚرانەن دەردم دیٚویان   چوون ئاهووی وەحشی سەرلیٚم شیٚویان
شەوان زاری‌و شین، روان رۆڕۆمەن   یەکجار وەسواسەی تەنیایی تۆمەن
حاڵ‌تۆ چۆنەن؟ شای وەفاداران!   هامرازت کیٚەن؟ صەبا وئیٚواران
چطەور مەویاری، چوونەن قەرارت؟   کیەن هامرەفیٚق لەیل ونەهارت؟
نەو سەرای تاریک پڕ خەوف و خەطەر   مودارات چوونەن لەیل نازپەروەر
جەباتی باهۆی قەیس غەمگینت   کام سەنگ سیا هانە سەرینت
داخم ئەو داخەن لەیل خاطر تەنگ   ئەو دەستۀ زوڵفان سەودایی سیۆەنگ
بەو شانەی چل‌چەنگ تۆ تاتای مەکەرد   ئیسە پەشیٚویان چوون رەیحان هەرد
تۆ خەریک قەبر سیا سەردەنی   تەمام حەسرەتان وەخاک بەردەنی
سا پەی‌چیٚش سۆمای دیدەم تار نەبۆ   زندگی وەلام ژارمار نەبۆ
من تەنیا چوون قەیس لیوەی خەم خەلات   زندە مەگیٚلون نەڕووی سەر بساط
والحاصل هەرچەند شین‌و زاریم کەرد   نەپای قەبر لەیل بی‌قەراریم کەرد
نەجوابیٚ داپیٚم، نەزەڕەی دەنگ کەرد   یەکجار بلیٚسەم نەگەردوون ویەرد
یەپەی چیٚش مەیلم جەلات سەرد بیەن   مەر عەهد دیرین جە یادت شیەن
من وەی دڵەی زار بیٚ قەرارەوە   وەی جامەی سیای یەخە پارەوە
هام نە سەرینت زارزار مەناڵۆ   خاک یانەی نوت وەچەم مەماڵۆ
تۆ هیچ نیت وەقەید بیٚ‌قەراری من   جەی ئەلوەدای بەرز شین و زاری من
نەمەدەی جواب نوختەی خاڵ بیٚ‌گەرد   مەعلوومەن جەلات مەیلم بیەن سەرد

*

دیم صەدایێ نەرم جەتۆی خاکەوە
جەو یانەی تاریک حەسرە تناکەوە
ئاما نەگۆشم چوون هەردە جاران
واتش ئەی مەجنوون وێڵ کۆساران
سەوگەند بەواحد فەرد بێهەمتا
وە بێوادە کەرد مەن جەتو جیا
رای جەواو نیەن، دڵ بێقەرارەن
خەیلێ سەنگ وخاک وە جەستەم بارەن
هەرچەند پەری مەن زاری مەکەری
هەرچەند سەنگ سەرد سیا مەوەری
هەرچەند پەری مەن تۆ ئەلوەداتەن
ئاخر سەرئەنجام ئەم جاگە جاتەن
فایدەش نیەن سوود نەداروٚ پێت
بشۆ زاری کەر پەری بەخت وێت
هەرکەس دڵشاد بۆ پەی دونیای بێپۆ
ئاخر پەشیمان مەبۆ، رەنجەرۆ

«ئەحمەد» دمای کۆچ شای جەمین جامان
رستاخیز کەروٚ تامەرگ بێسامان

پیر *شالیار*، ص ۸۰. جُنگهای خطی.

مَحاک فُنونی زنگنه

محمودبن احمد، متخلص به «فُنونی» از قبیلهٔ زنگنه است؛ که در اطراف کرکوک عراق سکونت دارند؛ اما او به میان قبیله داووده در اطراف کرمانشاه نزدیک دامنهٔ کوه «ئومەرمل» رفته و اِقامت کرده و همانجا به سال ۱۲۹۵ هـ.ق درگذشته است. مَحاک معدول از محمود است که در زبان کردی این گونه تصرفات و تغییرات در نامها زیاد معمول است. محاک طبع شعر داشته و اشعاری از او به یادگار مانده است که قطعهٔ زیر از آنهاست:

هەردەم خەیاڵەن، هەردەم خەیاڵەن
پەژارەی لەیلم، هەردەم خەیاڵەن
دڵ مایل وەشەوق شوٚخ نەوهاڵەن
حوٚری لەقایێ، کەم سن وساڵەن
دوودیدەش نە طەرح دیدەی غەزاڵەن
گوٚنای گوڵ شێوەش ئامێتەی خاڵەن
تاتای کلافەی وێنەی پەڕ داڵەن
گرێ بەند پێچ پای دستماڵەن
کلافان ئاوێز صەحن جەماڵەن
جەماڵش گوٚیای عەقڵ وکەماڵەن
لەب غونچەی گولان پای چەمچەماڵەن
سەرشتەی قودرەت ذات بێزەواڵەن
سەرتاپای حوسنەن، یەکسەر جەماڵەن
لەی دونیا چوون ئەو کەس‌تر مەحاڵەن
نەسەر سینەی صاف دوولیموٚی کاڵەن
بالا چون عەرعەر، پەنجەی شمشاڵەن

هەزار چوون مەجنون پەرێش عەوداڵەن
«فنونی» نەوەصف، زبانش لاڵەن

مجلهٔ *دەنگ‌گیتی تازە*، ش ۱۱، ص ۲۲۳ و ۲۲۴ و جُنگ خطی.

عَلاّمَه مُلاعَلی قزلجی تُرجانی

فاضل نحریر و استاد شهیر ملاعلی، به سال ۱۲۲۵ هـ.ق در روستای قـزلجه ــ از دهـات سرحدی کردستان عراق و از توابع پنجوین ــ تولد یافته است. وی از مدرسین و محققین علمای بنام کردستان است که مذاکرات و مُناقشات کتبی و شفاهیش با مرحـوم عـلامه حـاج‌ملااحـمد نودشی اورامانی در مسائل اصولی و فقهی مشهور است.

مرحوم قزلجی هوش وقّادی داشته و از حافظهٔ بسیار قوی برخوردار و دریایی از اطلاعات و معلومات بوده است.

آثار و تألیفات زیادی از این دانشمند به جای مانده است؛ از جمله: *حواشی بر جمع‌الجوامع* در اصول فقه، *حواشی بر تُحفة‌المحتاج* در فقه، *حاشیه بر تقریبُ‌المرام شرح تهذیب‌الکلام* در اصول دین و حکمت، رساله‌ای در مقولات عَشر، منظومه‌ای به نـام *مـحذُوفات*، مـنظومه‌ای در عـلم فرائض و منظومه‌ای در تجوید.

قزلجی مرد زاهد و مقدسی بوده ولی به هیچ طریقه‌ای تمسک نکرده است؛ اما قلباً مـعتقد شیخ عثمان سراج‌الدّین بوده و نسبت به او ارادت می‌ورزیده و سالی یک بار برای زیارت وی از ترجان به ته‌ویّلّێ می‌رفته است. شیخ سراج‌الدین نـیز مـتقابلاً او را دوست داشـته و در گـرامـی داشتنش زیاد کوشیده است. گویند هر وقت قزلجی از خانهٔ خود به قصد ملاقات شیخ رهسپار شده، شیخ به ملازمان خود گفته است: بزودی ملاعلی مهمان ما خواهد بود. ملاعلی قزلجی پس از خاتمهٔ تحصیل زادگاه خود را ترک گفته و در آبادی تُرجان ــ که از توابع سقز است ــ اقامت گزیده و تا پایان عمر در آنجا به تدریس و تحقیق و مطالعه و تألیف پرداخته است.

مرحوم ملامحمد ترجانی‌زاده مدرس و استاد در بغداد و مـرحـوم احـمد تـرجـانی‌زاده کـه در دانشگاه تبریز تا این اواخر سمت استادی داشت هر دو نوهٔ مرحوم ملاعلی بودند.

دانشمند مورد بحث ما در روز دوشنبه چهارم ذی‌الحّجهٔ سال ۱۲۹۵ هـ.ق در تُرجان دار فانی را وداع گفته است.

مأخوذ از مقدمهٔ حاشیهٔ قزلجی بر *گلنبوی برهان*، چاپ مصر.
مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۷۸.

حاج ملانذیر ته‌ویّلّێ

حاج ملانذیر فرزند ملاابراهیم‌بن ملامحمودبن صوفی احمد، دانشمندی متقی و اهل طریق و دارای کرامت، متولد آبادی ته‌ویّلّێ از کردستان عراق بوده است. وی پس از خاتمهٔ تحصیلات و اخذ اجازه نزد ملاقاسم شَرَکان، مدتی مشغول تدریس بوده است.

سالها بعد به عللی به بُخارا سفر کرده و در آنجا به یکی از خاصان خدا به نام درویش محمد، مشهور به «شاه‌صاحب» دست ارادت داده و گرویدهٔ طریقهٔ نقشبندیه شده و پس از یک مدت سیر و سلوک به زادگاه خود مراجعت کرده است. ملانذیر پدربزرگ یکی از مدرسین معروف عراق به نام ملاصاحب است که در مسجد بزرگ تەویلّێ تدریس می‌کرده و اهل طریق نیز بوده است. محمدبهاءالدین نویسندهٔ کتاب «پیر شالیار و ضمائم آن»، فرزند همین ملاصاحب است. مرحوم ملانذیر در سنهٔ ۱۲۰۱ هـ.ق، تولد یافته و در ۱۲۹۶ هـ.ق، درگذشته است.

پیر شالیار و ضمائم آن، چاپ بغداد ۱۹۶۸م، صفحهٔ ۸۸ و ۸۹.

شیخ مُحَمّد بَهاءُالدّین نقشبندی

قطب‌العارفین شیخ محمد بهاءالدین مُکَنی و متخلص به «اَبُوالبها» فرزند شیخ‌الطریقه شیخ عثمان سراج‌الدین نقشبندی، در هشتم ماه ربیع‌الثانی سال ۱۲۵۲ هـ.ق، در تەویلّێ کردستان عراق متولد شده است.

ملاحامد بیسارانی کاتب *الاسرار* دربارهٔ تولد او گفته است:

غَوث آفاق شیخ عثمان آنْکْ — قُطب عصر و پناه دوران است
عالم و هر چه هست در عالم — همه چون قالبند و او جان است
گُلی از باغ دولتش بشکُفت — زینتِ بوستان عِرفان است
شد مُسَمّی به نام خیر رُسُل — آن محمد که جان جانان است
هشت ماه ربیع‌الاخر کرد — جلوه آن کُو چو ماه تابان است
هاتفی گفت: بهر تاریخش
«این گُل گلستان احسان است»[1]

شیخ بهاءالدین به سال ۱۲۸۳ هـ.ق، پس از وفات والد بزرگوارش در سن ۳۱ سالگی برحَسَب شایستگی و استحقاق ذاتی و به موجب وصیت پدرش بر مَسند ارشاد تکیه زد و مدت ۱۴ سال به ارشاد و رهبری مُریدان و تعلیم طریقهٔ نقشبندیه پرداخت و در سنهٔ ۱۲۹۱ هـ.ق به مسافرت حج رفت و پس از انجام مناسک حج و زیارت بقاع متبرکه، به تەویلّێ باز گشت و ارشاد خود را تا پایان حیات ادامه داد.

شیخ بهاءالدین ــ چنانکه نوشته‌اند ــ تحت تعالیم پدرش، مدارج عالیهٔ طریقه را یکی پس از دیگری طی کرده و از مرحلهٔ فنا به سر منزل بقای اَتَمّ رسیده است. کرامات و خوارق

---

۱. برابر است با سال ۱۲۵۲.

عادات زیادی داشته که شیخ سمرانی در کتاب خود به نام *بارِقاتُ‌السُّرور* شمه‌ای از آنها را نقل کرده است.

روی هم‌رفته ۴۶ سال زندگی کرده و در روز جمعه پنجم ربیع‌الاول سال ۱۲۹۸ هجری، در قریهٔ گُلْپْ از قُرای کردستان عراق، به جهان باقی شتافته است.

شیخ بهاءالدین گذشته از مقام معنوی عرفانی، اهل فضل و ادب نیز بوده و گاهی هم شعر می‌گفته است که دو غزل ذیل از اوست:

جِلوه‌کُنان ماه من صبح گر آید به بام — مهر ز شرمِ رُخش روی نَهَد سوی شام
باد تو را ای صبا نقد دل و جان فدا — باری اگر آری از جانب یارم پیام
یار چنین نازنین صاحبِ عزّ و نگین — باد بر اهل قلوب سَطوتِ او مُستدام
گُل خَویِ خجلت بریخت، سَرو زرفتار ماند — کرد چو شمشاد ما سوی گلستان خرام
باد صبا می‌وَزد از طرفِ کوی دوست — رَو که نصیبت شود از کفِ ساقی دو جام

یافت مُراد دلش آنکه بدو بگروید
بنده شدش «بُوالبها» بوُ که بیابد مرام

*

از صفا و بهجتِ دوران کسی دلشاد نیست — غَیر آن کو رَسته از خود در جهان آزاد نیست
در نخستین گام ترکِ سر بباید کرد، از آنک — صَید را آزادگی از دام آن صیّاد نیست
جلوه‌ای بنمای ای سَر خیل خوبان تا شود — تازه آن عهدی که عهد لیلیش در یاد نیست
روی زیبا، چشم شهلا، قَدّ رعنای تو بس — حاجتِ ما را به سرو ناز یا شمشاد نیست
ای دل از من این نصیحت گوش کن، آرام باش — شیوهٔ عشاق کویش، شکوه و فریاد نیست

«بوالبها» گر زانکه خواهی کشف راز عشق را
از سراجُ‌الدین طَلَب، چون وی کسی استاد نیست

معدن‌*النُور*، شیخ سمرانی. *سراج‌الطالبین*. و یکی دو جُنگ خطی.

شیخ عثمان دیاربکری نقشبندی

شیخ عثمان از اهالی دیاربکر است که پس از خاتمهٔ تحصیل در مناطق مختلف کردستان، جهت اخذ اجازه مدتی در شام تلمّذ کرده و پس از آن به مدینهٔ منوره رفته و همانجا اقامت گزیده است. پس از مدتی طریقهٔ نقشبندیه را از عارف متقی شیخ احمدسعید احمدی نقشبندی (متوفی به سال ۱۲۷۷ هـ.ق) کسب کرده و مدتی زاویه‌نشین شده و به مقام خلافت رسیده و در اواخر قرن سیزدهم وفات

یافته است.

مَناقب احمدیّه و مقامات سعیدیّه، شیخ محمد مظهر مجددی. ص ۳۱۲.

شَیخ حسَن خطّاط قُوزانی

شیخ حسن قوزانی از اکراد شمال عراق و از خلفای مولانا خالد نقشبندی است. مرد فاضل و عارفی بوده و خط خوبی داشته و به همین جهت به «خطاط» شهرت یافته و در اواخر قرن سیزدهم درگذشته است.

الانوارالقُدْسیّه.

عاکِف وانی

مُصطفی افندی مُتخلص به «عاکف» از اکراد وان ترکیه و از خاندان علم و اِفتاست؛ که به سال ۱۲۵۲ هـ.ق، از طرف دولت عثمانی مقامِ افتای وان را عُهده‌دار شده و در سنهٔ ۱۲۶۲ در استانبول وفات یافته است. عاکف مرد دانشمندی بوده و با شعر و ادبیات نیز سر و کار داشته است.

تولدش را سال ۱۲۲۷ هـ.ق نوشته‌اند.

هَدیّةالعارفین، ج ۲، ص ۴۵۹. *مشاهیرالکرد*، ج ۲، ص ۱۹۴.

فصیح اَفندی حیدری

فصیح‌الدین ابراهیم افندی حیدری، فرزند صِبْغَةُالله افندی دوم‌بن محمد اسعد صدرالدّین، از خاندان معروف حیادره و از سلالهٔ صِبغةالله افندی اول حیدری حسین‌آبادی ماورانی، به سال ۱۲۳۵ در بغداد تولد یافته و در همانجا به سال ۱۲۹۹ هـ.ق درگذشته است.

فصیح‌افندی از ادبای معروف عراق است که عمری را در مطالعه و تحقیق و تَتَبع و تألیف سپری کرده و مدتی نایب دارالقضای بغداد بوده که ضمن تدریس بدان کار نیز می‌پرداخته است.

این کتابها از اوست: ۱ـ *اِمْدادُالقاصِد فی شرحِ المَقاصِد*؛ ۲ـ *شرح دیوان اَبی تَمّام*؛ ۳ـ *شرح دیوان مَعَرّی*؛ ۴ـ *اِمْعانُ الطُّلّاب فیِ الاُسْطُرلاب*؛ ۵ـ *المجدُ التّالِد فی مَناقِبِ مولانا خالد*؛ ۶ـ *احسَنُ الکَلام فی مَدینَةِ السَّلام*؛ ۷ـ *اَعْلیَ الرُّتْبَه فی شرحِ النُّخبه*؛ ۸ـ *عنْوانُ المَجْد فی بیانِ احوالِ بغداد والبصرةِ وَالنَّجد*؛ ۹ـ *اصولُ الخیْلِ وَالابِلِ الجیدَة وَالرَّدیَّة*؛ ۱۰ـ *احسَنُ المَقال فی شرحِ رِسالَةِ خلق‌الاعمال لِمولانا خالدالنقشبندی*.

الاداب‌العربیه. *الاعلام*، ج ۱، ص ۳۷. *مشاهیرالکرد*، ج ۲، ص ۴۲.

نَعیمی خرپوتی

حاج‌عمر افندی‌بن احمدبن محمد سعید خرپوتی، متخلص به «نَعیمی» از دانشمندان و اُدبا و مدرسین معروف شهر خرپوت است که در ۱۲۱۶ هـ.ق تولد یافته و در سنهٔ ۱۲۹۹ هـ.ق درگذشته است.

از آثار او: *شرحُ‌الاِظهار*، *شرحُ‌الفَریدة*، *عَصیدةُالشَّهْدَة فی شرح قَصیدةِ البُرْدَة* و چندین کتاب و رسالهٔ دیگر است.

هَدیّةالعارفین، ج ۲، ص ۸۰۱. *ایضاحُ‌المکنُون*، ج ۲، ص ۲۲۹.

مُلاحامِد بیسارانی «کاتِبُ‌الاسرار»

جامع محاسن انسانی ملاحامد بیسارانی، در حدود سنهٔ ۱۲۳۰ هـ.ق[1] به این جهان فانی دیده گشود و پس از سپری کردن ایام کودکی، در زادگاه خود ــ قریهٔ بیساران از روستاهای ژاورود کردستان سنندج ــ به تحصیل پرداخت. پس از آنکه مقدماتی فرا گرفت، به شهر سنندج سفر کرد و در آنجا مدتی هدف خود را تعقیب نمود. در سن بیست سالگی ــ چنانکه خود گفته است ــ با عارف مُتقی حاج محمد صدیق سنندجی ــ که از اسبق مریدان مولانا خالد ذی‌الجناحین نقشبندی بوده است ــ آشنا شد و در همان ملاقات اول، دل در گرو شاهد طریقت باخت و خود را تسلیم آن مرد خدا کرد و طریقهٔ نقشبندی را از او اخذ نمود و به سیر و سلوک پرداخت. پس از وفات حاج محمد صدیق (سال ۱۲۵۱ هـ.ق) سنندج را ترک گفته و به عراق رفت و تحصیلات خود را در آنجا از سر گرفت. در همین اوقات به برکت صحبت شیخ عثمان سراج‌الدین نیز نایل گشت و دست ارادت به وی داد و با طریقهٔ نقشبندیه تجدید عهد کرد. چندی بعد باز راه سنندج را پیش گرفت و دوباره با درس و مدرسه آشتی نمود، اما عشق پیر طریقت عنان اختیار را از کفش ربود و او را خواه ناخواه به سوی دارالارشاد تەوێڵێ در عراق کشانید و قصیده‌ای را ــ به عنوان رهاورد ــ حضور شیخ انشا کرد که این چند بیت از آن است:

ای خوش آن دم ره و رسم طلب از سر گیریم   پای سر کرده رهِ پیر مغان درگیریم
عُمر بی فائده در کسب کمالات گذشت   چند روزی دگر آیین قلندر گیریم
خاطر از وسوسهٔ علم و اَدب پاک کنیم   زنگ تردید از آیینهٔ دل بر گیریم
جای درس و جَدَل و بحث شب و سعی سَحَر   بربط و چنگ و رباب و می و ساغر گیریم
عاشقِ شیفته را سبحهٔ صددانه چه سود   سبحه از زلف خَم اندر خم دلبر گیریم

---

۱. در کتاب *علماؤنا فی خدمةالعلم والدّین* صفحهٔ ۱۴۷ و ۱۴۸، تولد ملاحامد ۱۲۲۵ هـ.ق و درگذشتش ۱۳۱۲ ذکر شده است.

«حامدا» سوی شه مَسندِ ارشاد رویم تا ز خاک در وی بهر سر افسر گیریم
شیخ عثمان مِهین قبلهٔ اربابِ کمال کز قبولش خطِ مقبولیِ داور گیریم
از مُقیمان دَرَش حُکم خدایی پرسیم
وز مُریدانش ره و رسم پیمبر گیریم

و چون به حضور شیخ مُشَرَف می‌شود، این اشعار را می‌خواند:

چَمَن رشک بُستان خُرّم جِنان است به کوه و دَمَن اَبر گوهرفشان است
ز لُطف هوا شد فضا عنبرآلود زمین را بسی فضل بر آسمان است
ز بانگ سحابِ کَرم اندر اینجا فضای جهان پُر خروش و فغان است
خروشان و نالان و گریان تو گویی که قلب مریدان قُطب جهان است
مِهین شیخ عُثمان که بر تخت عزّت روان حکم او بر قلوب و روان است
اَلا ای شهِ تخت تمکین که اَمرت چو حُکم قضا بَر مُریدان روان است
به این درگه انداختم خویشتن را که این درگه امروز کهفِ اَمان است
خدایا تو این گُلبنِ معرفت را که زینت ده هر گل و گلستان است
نگهدار از آسیب باد خزانی
به هم تا برابر بهار و خزان است

ملا حامد این بار دیگر به تمامی دست از همهٔ کارها می‌شوید و در کنج خانقاه به سیر و سلوک می‌پردازد و در اندک مدتی صفای قلب و فنای نفس و بصیرت کامل برای او دست می‌دهد و تحت توجه و مراقبت معنوی شیخ، از وارستگی قَدَم به دایرهٔ آراستگی می‌گذارد. آنگاه سراج‌الدّین او را پس از اِعطای اجازه و خلعت خلافت، ندیم و مُنشی مخصوص خود قرار داده، دستور می‌دهد وی را به نام «کاتبُ‌الاسرار» بخوانند.

ملاحامد آثار و تألیفاتی هم داشته است؛ از جمله: شرحی است بر مثنوی مولانا جلال‌الدین رومی. آغاز این کتاب اشعاری است بر وزن مثنوی که دو بیت آخر آن تاریخ تألیف است:

چون پی تاریخ سال ابتدا نکته‌ای خوش معنی و شیرین ادا
خواستم از عقل، گفتا: معنوی «شرح کُنهِ مثنویِ مولوی»[۱]

و پس از آن مقدمه را به نثر چنین دنبال کرده است:

«اَمّا بعد ـ حقیر فقیر بی‌بِضاعت، بندهٔ سرافکندهٔ قلیل‌الاستطاعة، گُمشدهٔ بیدای بی‌سروسامانی، ملاحامدبن ملاعلی‌المشهور به بیسارانی، بعد از آنکه روزگاری به لَهو و لَعب صرف

۱. برابر است با سال ۱۲۸۱.

کردم گرانمایه عنفوان جوانی را، قاید توفیق مرا به سعادت دریافت قبول شهریار مَسند وصول، حضرت پیر روشن‌ضمیر، کامل و مُکَمل عثمان ثانی رسانید و با این نااَهلی مُقیم آستان عَلِیّه‌اش گردانید. الان که تاریخ سال ۱۲۸۱ هجری است؛ از سی سال چیزی کم یا زیادت، در این آستان ــ که آشیان راستان است ــ شَرَف سکونت دست داده؛ اگر چه به کار شکاری نیایم، طُفَیلِ سگانش کُنم زندگانی...»

یکی دیگر از آثار ملاحامد بیسارانی کتاب *ریاض‌المُشْتاقین* است مُشتمل بر یک مقدمه و سه روضه و یک خاتمه. مقدمه در بیان تشرف نویسنده است به حضور مرشد و کسب طریقت. روضهٔ اول در بیان شرح حال مولانا خالد ذی‌الجناحین. روضهٔ دوم در بیان شرح حال شیخ سراج‌الدّین. روضهٔ سوم در ذکر دلایل اثبات طریقه و صحت آن و ردّ اعتراض مخالفین و مُعاندین. خاتمه در بیان قسمتی از مناقب امام ربّانی مجدد الف ثانی.

در اواخر سال ۱۳۲۷ شمسی، نسخه‌ای از این کتاب ــ که در سنهٔ ۱۳۱۴ هـ.ق استنساخ شده بود ــ به دست نویسندهٔ این کتاب رسید. متأسفانه نسخه بسیار سقیم و کاتب از خود چیزهایی در بعضی جاها افزوده و در بعضی موارد هم جملاتی را تغییر داده بود. آغاز این کتاب چنین است: «زینت طغرای دولت ابدیّه و زیور سرلوحهٔ کتاب سعادت سرمدیّه، سپاس و ستایش حضرت آفریدگاری است جَلَّ شَأنُهُ که محامِدِ حامدان مَلاءِ اعلی از نسخهٔ جامعهٔ مقاماتش حرفی است، بلکه نقطه‌ای؛ و مَعارف عارفان حلقهٔ اِصطفا از دریای ذَخّار کراماتش ظرفی است، بلکه قَطره‌ای...»

دیگر از تألیفات ملاحامد شرحی به فارسی بر منظومهٔ *گلشن راز*، و شرحی بر منظومهٔ *ابن‌رسلان* به فارسی و منظومه‌ای به کردی در عقاید است.

از اشعار ملاحامد، نقل از *ریاض‌المشتاقین*:

پُر شد جهان ز شورش و غوغای نقشبند — یا حَبَّذا طریقهٔ غَرّایِ نقشبند
مِرآت‌وَش به طاقِ فلک مِهر خاوری — حَیران شد از اشعّهٔ سیمایِ نقشبند
آنان که در بحارِ حقیقت شناورند — غَرقند جُمله در تکِ دریای نقشبند
دانشورانِ مدرسهٔ علم و معرفت — نسبت گرفته‌اند ز املای نقشبند
گردنکشان دهر هم از روی راستی — گردن کَچنَد از پی طغرای نقشبند
ترکیب صورتش ز عناصر نبود، بَلْکْ — از محض نور بود هیولای نقشبند
مرغ خرد به قلهٔ آن قاف منزلت، — یعنی به وصف رُتبهٔ عُلیای نقشبند،
کی می‌رسد که هست فزون از هزار سال — برتر ز چرخ پایهٔ سُفلای نقشبند

می‌زیبد ار ز عزت و رفعت کنند فخر
اُفتادگانِ سدّهٔ اعلایِ نقشبند

این دو بیت نیز از اوست:

امینِ حق زمین حِلم و تمکین　　دُر دُرجِ حیا عُثمان ثانی
کمالش زیور طغرای پیری　　جمالش رشکِ ایامِ جوانی

مأخوذ از مقدمهٔ کتاب *ریاض‌المشتاقین*. شرح *مثنوی مولوی*، ملاحامد.

حیران سنندجی

شیخ محمد فَخرالعلما، متخلص به «حیران»، فرزند شیخ امام‌الدّین[1] بن شیخ محمدبن شیخ محمد جسیم‌بن شیخ محمودبن شیخ احمد عَلامه تختی مردوخی، از دانشمندان و اساتید اُدبای اواخر قرن سیزدهم است که در ادبیات عربی و فارسی شهرهٔ شهر و در تقریر و تحریر نظم و نثر عربی و فارسی و کردی فرید دهر بوده است.

پدرش شیخ امام‌الدین نیز مرد دانشمندی بوده و در سرودن اشعار کُردی تسلط زیادی داشته و در قریهٔ دژن از روستاهای بیلوار کردستان سنندج می‌زیسته است.

شیخ محمد حیران در همان آبادی دَژن دیده به جهان گشوده و تحصیلات خود را در مناطق مختلف کردستان به پایان رسانیده و بعدها به شهر سنندج مهاجرت کرده و در شب دوشنبه پنجم ربیع‌الاول سنهٔ ۱۳۰۰ ه.ق درگذشته است. این دانشمند گرانمایه در اغلب علوم تبحر داشته و در نکته‌سنجی و حاضرجوابی و قدرت بیان کم‌نظیر بوده است.

هدایت در تذکرهٔ *مجمعُ‌الفُصحا* جلد دوم صفحهٔ ۱۰۲ دربارهٔ او چنین نوشته است:

«شیخ محمد فخرالعلما ــ خلف شیخ‌امام‌الدین ــ از فُضلا و شعرا و اُدبا و مُوَحِّدان از مُعاصرین است و اگر خدمتش روزی نیفتاده، از تذکره‌ای که میرزاعبدالله رونق جمع کرده، کمال تمجید و نهایت تجرید وی مُبرهَن می‌گردد. در نظم و نثر تازی و پارسی و حکمت الهی و طبیعی ماهر است. منظومه‌ای دارد به نام *مُرْشدالعُشّاق* که در آن تحقیقات فاضلانه نموده است...»

و اینک چند نمونه‌ای از اشعار فارسی حیران:

کُشت زخمِ روزگارم چون نزارم　　چون نزارم کُشت زخمِ روزگارم
گوئیم کز کف زمام صبر مگسل　　گر به کف باشد عنانِ اختیارم
بختم از در گر برآید بار دیگر　　بار دیگر افتدت بر در گذارم
با هنر گفتم بیا و بخت من بین　　بخت بدبین کامد و من شرمسارم

---

۱. برای آگاهی از شرح حال شیخ امام‌الدین به صفحهٔ ۳۶۸ مراجعه شود.

کـاش طـالع را هـنر بودی مداری یـا هـنر را کس نـدانستی مَـدارم
جـویبارم در کـنار و تشـنه مُـردم تشـنه مـردم، جـویبار انـدر کـنارم
تـا به کی در سینه سوز جانگدازم تـا بـه کـی در پـرده راز آشکـارم
تـا بـه کـی دیـروزم از امروز بهتر تـا بـه کی امسال ناخوشتر ز پارم
یـا بـنه پـایی و خـار از دل درآور
یـا بده دستی و پای از گِل بـر آرم

از یک ترجیع‌بند:

بس کـه مُسـتغرقِ خـیال تـواَم بـیخود از لذت وصـال تـواَم
ای تـو مـولی و بـندهٔ تـو جـهان اَحـمدی کُـن کـه من بـلال[۱] تـواَم
تشـنه‌لب جان سپردم ار چه مُدام بـر لب چشـمهٔ زلال تـواَم
پـای‌دارم کـه بُـردی از دستم دست‌گـیرم کـه پـایمال تـواَم
عـاقلی را بـه نـیم جـو نَـخَرم مـن کـه دیـوانهٔ جمال تـواَم
خـواجگـان در صـفِ نِـعال مَـنَند تـا مـن انـدر صَـفِ نـعالِ تـواَم
دام نـفکنده پـای‌بند تـواَم دانـه نـاچیده بسته بـال تـواَم
دلبـران گُـو کـه عشـوه نـفروشند زانکـه مـن بـیدل از دلال تـواَم
فـارغ از قـیل و قـال شـاه و گـدا سـر پُـر از شـور، از خـیال تـواَم
گـر ضـلال است مستی از می‌ناب سـاقیا مـن در ایـن ضـلال تـواَم
حَسب حـالی ز دوست مـی‌گوید: مُـطرب ایـن نـغمه از مـقال تـواَم
کـای جـهان جـلوه‌گـاه قدرت تو هـر دو عـالم گـواه وحـدت تـو
ایـن هـمه نـقش تست مـی‌دانـم
لیک دَر مـعنیِ تـو حـیرانـم
سـالکانی کـه لامکـان سفَرند رهـروان شکسـته بـال و پَـرند
کـوچه گـردان عُـور بی زر و سیم کـیمخا[۲] بـخش و کـیمیا نـظرند
سـر سپرده بـه تیغ و تیغ بـه کف صـف شکـن در مصاف کَرّ و فـرند
از لبِ خشک و اشک دیـدهٔ تـر شـهریاران مـلک بـحر و بـرند
هـمه چـون لشکـر شکسته پریش آیت فـتح و رایت ظـفرند

---

۱. بِلال: صحابی معروف و مؤذن حضرت رسول اکرم(ص).
۲. کیمخا: به کسر کاف، پارچهٔ ابریشمی زردوزی شده.

گــاه در تــختەبند تــن، قـفسی / گـاه بـر شـاخ سـدره[۱] نـغمه‌گرند
هــمه پــاکـیزه‌روی و پـاک‌نـهاد / هــمه ژولیــده‌موی و پُـر غـبرند
هــمه بـاطن بـه سـیرت مـلکند / گـرچـه ظـاهر بـه صـورت بشرند
گـاه چـون مـوم بـر عسـل پـیدا / گـاه پـنهان چـو شـهد در شکرند
شـهرها طـی نـموده در دل شب / یک قــدم ره نــرفته در سـحرند
سـر ز تسـلیمشان بـه پـای قـضا / پـا ز تـعظیم بـر سـر قـدرند
پـرده پـوشند گـاه و لب خـاموش / بـه هـمین پـرده، گـاه پـرده درَنـد
کـای جـهان جـلوه‌گـاه قـدرت تـو / هـر دو عـالم گـواه وحـدت تـو

ایـن هـمه نـقش تُست مـی‌دانـم
لیک در مـعنی تـو حـیرانـم

بـاز در پـرده داسـتان تـا کـی / سـوختم، سِـرّ جـان نـهان تـا کـی
همه سر بـر خـطیم و جـان بـر کـف / جـور و بـیداد و امـتحان تـا کـی
از تـو یک جـلوه و ز مـا صد جـان / نـرخ کـالای جـان، گـران تـا کـی
بگـذر از عـار و نـنگ و نـام و نشان / مـانده در نـام و در نشـان تـا کـی
از کـمند زمـانه بـیرون شـو / دست و پـا بسـتهٔ زمـان تـا کـی
هـفته و روز و سـال و مـاه گـذشت / پـند پـیران شـنو، جـوان تـا کـی
پـیشرو بـاش و تـیز گـام بـه راه / مـانده دنـبال کـاروان تـا کـی
جـام خـود گـیر و جـای خـالی کـن / زحـمت بَـزمِ مـی کَشـان تـا کـی
دَر بـهاران گُـلی بـچین و بـرو / تکـیه بـر مـوسمِ خـزان تـا کـی
گـاه مست سـرور و گـاه غُـرور / گـه چـنین و گـهی چـنان تـا کـی
پـنبه از گـوش جـان نکـو بـردار / غـافل از فـهم ایـن بـیان تـا کـی
کـای جـهان جـلوه‌گـاه قُـدرت تـو / هـر دو عـالم گـواه وحـدت تـو

ایـن هـمه نـقش تُست مـی‌دانـم
لیک در مـعنی تـو حـیرانـم

از جـفاهای یـار جُـز بـر یـار / نـاکسـم گـر بـه کس بَـرَم زنـهار
بگـرفت از سـپهر زنگـاری / بـاز آیـینهٔ دلم زنگـار
چـون کـنم آرزوی روی کسـی؟ / کـارزو را نـداده ره بـه کـنار

۱. سدْرَه: همان سِدرةالمُنتَهی است؛ که فرشتگان از آنجا بیشتر نمی توانند پرواز کنند.

ای تـــرا آســـتان مـــدار جـــهان | وی تـــرا آســـتین جـــهان مـدار
دست مـــا را بـــر آســـتان بســتند | دســـتی از آســـتین غـــیب بـرآر
بـــیخود از بـــاده مـیدویدم دوش | تـــا بـــه دیـــرم در اوفـتاد گـذار
پـــیر دیـــر از درون صـــلا در داد | کای تو نـاخوانـده، سر به خانه درآر
ســـر درون بُـــردم از در و دیـــدم | خَـــلوتی خـاص و خـالی از اَغـیار
یـــار در جـــلوه بـا هـزار شـؤون | گـــاه بـــا سُـبْحه، گـاه بـا زنـار
نـــقشها مـختلف، سـیاه و سـفید | جـــمعها مـــؤتلف، مشـیر و مُشـار
مـــعنی انـــدر مـــقام خـود یکـتا | صـورت انـدر لبـاس خـویش هزار
من به حیرت چه خلوت است و چه جمع | من به دهشت چه وحدت و چه شمار
نــاگــهم بـیحروف و صـوت، شـنید | گـوش جـان، ایـن ترانه از لب تـار
کـای جـهان جـلوهگـاه قـدرت تـو | هـــر دو عـــالم گـواه وحـدت تـو

ایـــن هـــمه نـــقش تُست مـیدانـم
لیک در مـــعنیِ تـــو «حـــیراز»م

از مثنوی *مُرشدالعُشاق* حیران:

بشـنو ار خـود نـیستی دمساز دوست | از لبِ جـــانبخش نَـــی، آواز دوست
پـــارسایی بـــین کـه نـایی مـیکند | زان دو لب خـوش رهـنمایی مـیکند
ســـوی شـــهر دلســـتانم مـیکشد | تـــن رهـا کـرده است و جانم میکشد
نـــیم مســـتم ســـاقیا! جـــام دگـر | تـا در ایـن ره پـای نشـناسم ز سـر
ســـخت مُشـــتاقِ جـــمالِ دلبـــرم | ســـاغرم ده، ســـاغرم ده، ســـاغرم
کـیست سـاقی؟ مـظهرِ آثـار «کُـن» | مَـــطلعِ اَنـــوار و اَســـرارِ «لَـــدُن»
جـــرعهای داد و جـهانی زنـده داشت | ایـــن روانـــها جـاودان پـاینده داشت
کیست نایی؟ آن کـه تـا یک دم کشید | هـــیکل صـــد عـــالم و آدم کشـید
آن کـــه اِســـرافـیل را دم یـاد داد | جـــان فـــدای صُـنع آن اسـتاد بـاد
ای نـهان! از بس کـه پـیدا روی تـو | عـین عـالم بس کـه یکـتا روی تـو
بس کـــه عـــالمگیر نـور روی تُست | ما به هـر جـا رو نـهیم آن سـوی تست
بس کـــه پـــهناور زَدی خـــرگاه را | کـــژ نـــخواهـد کـرد رهـرو راه را
بـــیخبر گـر رفت، ور خـود بـا خـبر | آخـر از کـوی تـو بـیرون کـرد سـر

هــر گــروهی را تــو انــدر راه دان / در نُــبی[1] رَو، «ثَـمَّوجْهالله»[2] خــوان
مــاهی از دریــا گـریزد سـوی جـو / جــوی مــاهی را کشـاند سـوی او
خود چه مـاهی، گـو کـجا شـد آب جـو / جــمله از دریــا بـجو ای آب جـو!
یــا خَــفِیَّالذّاتِ مِـنْ فَـرْطِالظُّـهور / أنْتَ نــورٌ فَــوْقَ نــورِ فَــوْقَ نــور
مــن چـه گـویم بـا وجـودِ مُسْـتَعار / هســتم اَمـا بـا هـزاران گـونه عـار
هـان هَدَر شـد خـون مـن گـو بـر مـلا / خــون بـریزندم بـه تـیغ تـیز «لا»
تــیغ «لا» داری بـه کـف بشـتاب تـیز / العــجل هـان العـجل خـونم بـریز
تـا تـو مـانی بـیحجاب انـدر میان / هست مُــطلق در نـهان و در عـیان
ای جــهانِ خــنده، مشـتاق غَـمت / «مُــرشدُالعُشّــاق» اوراقِ غَــمَت
از خــودم بـیگانه کُـن تـا در غَـمت / شاد و خـندان، خـوش زَنـم دَم بـا دَمَت
ور نــتانم بس دم از ذاتت زنــم / دست در دامــان مِــرآتت زنــم
ای تــو مـقصود مـلایک در سـجود / بــیتَکَیُّف، بــیتَکَثُّف در وجــود
کـیمیا کـاری تـو مـن بس مُـفْلِسم / جُـزیی از اِکسـیر خـود زن بـر مسم
ای مُــقَلّب! قـلب مـا را قـلب کُـن / زانکــه هسـتی قـلبها را قـلب کُـن
ور بــدین دولت نــدانــی قــابلم / زانکـه بس نـاپاک و زشت و کـج دلم،
بــر چـنین نـاقابل غـمناک بـخش / خـاک نـاپاکـی بـه نـور پـاک بـخش
ای تـو نـور هـر کـه نـوری یـافته است / بــر دو عــالم آفـتابت تـافته است

دعوتِ عام است و خاصُالخاص نیست
کـیست کـاندر بـزم تـو رَقّـاص نـیست

از *ساقینامهٔ* حیران:

دگــر دشــنهٔ دهــر خـونریز شـد / زمــین و زمــان فـتنهانگـیز شـد
ز روز و ز شب چــرخ دولاب گــرد / پــلنگ دورنگ است انــدر نــبرد
ســپهرا ســیهچهر و چــیرآمـدی / بــه خــون دلیـران، دلیـر آمـدی
عَـجَب سُستپـیمانی و سختچهر / ز چـهرت نـه پـیداست آثـار مـهر
کسی را که بـر خـوان صـلا مـیدهی / ز خــوانش بـلا بـر مـلا مـیدهی
جُز از تو ندیدم که بـر خـوان خـویش / بــریزد کسـی خـون مـهمان خـویش
نــه مــادر هــمه مـهربانی کُـند؟ / بــه نـوزاد خـود هـمزبانی کـند؟

۱. **نُبی**: به ضم اول، قرآن.
۲. **اَینما تَوَلّوا فَثَمَّ وجهُالله**: به هر کجا روکنید، خدا آنجا هست، آیه ۱۱۵ از سورهٔ بقره.

ز خون سازدش شیر و پستان دهد — خَلد گر به پا خاریش جان دهد
تو ای زال گردون چه بد مادری — که چون شیر، خون جوانان خوری
به زخم تو تا چند آلایشم — بیاسا! زمانی در آسایشم
به ساقی بگو نخوت از سر نهد — به کف جامِ یاقوتِ احمر نهد
قَدَم یک دمم در شبستان نهد — یکی جُرعه از جام مستان دهد
بده ساقی آن بادهٔ جان‌نواز — جهان میزبانی است مهمان‌گُداز
از آن باده با دل چو سازش دهد — جهان را دل اندر گدازش نهد
گروهی که عار از شهی داشتند — همه جام خود را تهی داشتند
ز دام خیالات بگریختند — برفتند و پیمانه‌ها ریختند
بیا ساقیا! آتشم تیز کُن — مرا نیز پیمانه لبریز کُن
بریزم یکی جام می در به کام — از آن پیش کاین می بریزد ز جام
ببین ساقی این بزم پاکیزه را — بیارای آن دُخت دوشیزه را
برون آور از پردهٔ شیشه‌اش — که جان پرده پرداخت ز اندیشه‌اش
حریفان به عَقدش چو آیین نهند — ز یک جلوه صد جان به کابین دهند
نه بر صدر میخانه صفها زدند؟ — بسی ساغر از می به کفها زدند
به عشرت همه باده بر کف بُدند — در آخر چنان باد در کف شدند
بیا ساقی! آلوده شد دامنم — غم نیک و بد تا به کی در تنم
میم دِه که مخمور خواهم شدن — وز آلودگی دور خواهم شدن
از آن می که سِرّ صَمَد بخشدم — رهایی ز هر نیک و بد بخشدم
بده می که سِرّ ظهورم دهد — دمی سینه سینای طورم دهد
بِدِه جام و جوش تَجَلی ببین — ظهوری از آن نور کلی ببین
که هر ذَرّه مر گوش آگاه را — ندایی است «اِنّی أنَاالله» را
الهی به مستان میخانه‌ات — به رندان بیخود ز پیمانه‌ات
به هشیار مردان وجدآزمای — بیابان‌نوردان نجد آزمای
الهی به آنان که صافی کشند — ملک سیرتند ار چه آدم وشند
به آن سبزپوشانِ رخساره زرد — همه دُردنُوشان و جویایِ درد
به آنان که سرگرمِ جامِ توانَد — همه گوش دل بر پیامِ توانَد
به آنان که رستند زآوارگی — ز کفر و ز ایمان به یکبارگی
به خونین کفنهایِ نازک بدن — به نازک بدنهایِ خونین کفن

به لب‌تشنگان از تَفِ عشق تو | نرفته ز جا در صفِ عشقِ تو
الهی به آنان که از جامِ «هُو» | به یک جرعه جَستند از گفتگو
الهی به شوریده‌حالانِ عشق | که نالان دردند و لالانِ عشق
به «حیرانِ» حیران از آن می بده | نه یک جُرعه، رطلِ پیاپی بده
که یکباره از خویش بیرون شود | سزاوار بخت همایون شود
چنان گَرم کُن ز آتش تَر مرا | که رُوید ز پا تا به سر پَر مرا
از این دام ناسوتم آزاد کُن | به مُرغان لاهوتیم شاد کُن
تو ساقی! صلایی به عامی بده | وزان بادهٔ خاص جامی بده
از آن می چو بر سر کشم جام خویش | سری بر کشم در سرانجام خویش
چو جان بر لبم در رسیده است هان | لبم بر لب جامِ باقی رسان

چو در گردش اُفتاد کاس‌الکرام
به من دور خود ختم کُن والسَّلام

یک رباعی از حَیران با رعایت جِناس تام

در عشق تو ای نگار اندر نارم | در نار همی سوزم و دم در نارم
تا دست به گردن تو اندر نارم | آغشته به خون چو دانه اندر نارم

*

بر لبت لَب نرسد، تا به لبم جان نَرسد | بیم آن است که اینم برسد، وان نرسد
گر به پایت نرسد زُلف نه از کوتهی است | سَر این رشته دراز است و به پایان نرسد

*

نمونه‌ای از نثر فارسی حَیران، قسمتی از یک نامه که به شیخ یوسف[1] مدرس سنندجی نوشته است:

«جناب شیخ مُدَرّس که یوسف‌بن یعقوب است و مطلوب و محبوب این منسوب، نمی‌دانم از چاه محراب و مسجد که برآمد شاه کدام مِصر، یا ماه کدام قَصر شد، یا اِخوان خُوّان در حدیث «یَرْتع و یَلعب»[2] است یا با عزیزان بُلدان از جَور اخوان در مهرب، قاضی را ستانش برده یا گرگ داستانش خُورده، ریزه‌خوار خوان کریم ابن‌الکریم است، یا از دودهٔ عَلاّمهٔ قَسیم[3]؟ آیا اَصحاب صفا

۱. برای آگاهی از شرح حال شیخ یوسف به صفحهٔ ۴۵۴ رجوع شود.
۲. اشاره به آیهٔ ۱۲ از سورهٔ یوسف: أرسِلْهُ مَعَنا غَداً یَرْتعْ وَ یَلْعَبْ: یعنی او را فردا با ما به خارج شهر بفرست تا بازی و تفریح کند؛ تقاضای برادران یوسف است از یعقوب پدرشان دربارهٔ یوسف که اجازه دهد با برادران به صحرا برود.
۳. **علاّمه قَسیم**، منظور شیخ قسیم مدرس بزرگ سنندج است که جد شیخ یوسف بوده است.

به وعده وفا می‌نمایند، یا همچو ابنای دهر و اَخِلاّی شهر، راه جفا پویند و شیوهٔ بی‌مهری جویند؟ هر کجا هست خدایا به منش باز رسان؛ که با سرکار امین در غمِ او نشسته‌ایم و به انتظار، چشم به راه بسته‌ایم. والسَّلام.»

خُوّان: خیانتکاران، جمع خائن؛ **بُلدان:** شهرها؛ **مهرَب:** گریز، فرار.

از حیران منظومه‌ای به عربی در بحر رجز به یادگار مانده است در بیان مسائلی از حکمت و اصول دین. اصل این منظومه نثری است عربی، تألیف شیخ احمد احسائی. این چند بیت از آغاز آن منظومه است:

وَبَعْد فَالخائضُ فی التَّدْوینِ — «مُحَمَّد نجلُ اِمامِ‌الدّینِ»،
یَقُولُ اِنَّ هذِهِ مُبَشّرَه — ضَمَّنتُها الکَواکِب المُنتَثِرَه
أنوارُها تَفُوُقُ نُور بدْرِ — اِشْراقُها یُعْطی انْشِراحَ صَدْرِ
تَلْعَبُ بالشَّمْسِ لدی الاشْراقِ — لعبَ الصَّبا بالوردِ والاوراقِ
وَهذِهِ الفوائِدُ الَّتی بِها — یَظْهَرُ نُورُالْحَقِّ مِنْ مغربِها
دَقایق أتی بِها بِدارا — قُطْبُ عَلیهِ کُلُّ فَضْلٍ دارا
مَنْبعُ اسرارِ التُّقی فی‌المذهبِ — مشرق انوارِ الهُدی مِنْ مغربِ
عُقْدَةُ اهلِ‌الحَقّ حلَّت بِیَدِه — شمسٌ تُزیحُ‌الیومَ ظُلْماتِ غدِهِ
بدرُ الظَّلامِ، مَبْدَءُالاضواء — صدرالکرامِ «احمَدُالاحْسائی»
لازالتِ النُّفوسُ مِنْهُ کامِله — وَبَرَکاتُهُ عَلینا شامله
نظمٌ لِنَثْرِ مَتْنِها عیاناً — مُوشحٌ بِشرحِها أحیاناً

یسهُلُ حِفْظُهُ عَلَی الطُّلابِ
فَها یَقُولُ اوَّلَ‌الکتابِ

❊

حیران در آغاز جوانی هنگام تحصیل در سنندج به دختری نصرانی ــ که در همسایگی منزل او بوده ــ دل‌باخته که دختر نیز خاطری در گرو عشق او داشته است. مدتی می‌گذرد و این دو دلدادهٔ شوریده، از ترس طعنه یار و اغیار، نمی‌توانند لحظاتی را با هم به راز و نیاز بپردازند؛ کار به جایی می‌رسد که حیران از شدت سرگردانی و حیرانی در بستر بیماری می‌افتد و از دیدن سیمای دوست به کلی محروم و مهجور می‌ماند. ناچار جهت تسکین درد و آلامِ جسمی و روحی خود، برای نخستین بار به سرودن اشعاری به زبان کُردی گوّرانی (اورامی)، می‌پردازد. حیران در موقع گفتن این اشعار چنان در دریای فکر خود غوطه‌ور و از جهان بیرون بی‌خبر بوده است که سر از پا نمی‌شناخته و به چیزی جز درد دوری یار نپرداخته است و در این حالت سخنانی گفته است که به

مذاق اهل توحید شرک است و ارتداد و نشانهٔ کفر و اِلحاد؛ اگرچه خود در آخر لب به اِنابت گشوده و از سخنان خود معذرت خواسته و توبه نموده است.

اشعار گورانی ایام جوانی حیران چون از ته دل برآمده، بر دل می‌نشیند و در خواننده تأثیر بسزایی می‌بخشد. و اینک قطعاتی از آن اشعار:

ئازیزم! بەستەن، ئازیزم! بەستەن	جەو ساوە نەرات زونارم بەستەن
شیشەی ناموەنگ تەقوام شکەستەن	ئەعضام وەبادەی مەیل تۆ مەستەن
ئەزانم صەدای سەودای بالاتەن	قەد قامەتم ذکر خالّ ئالاتەن
تاوە زوڵف و روی تۆ تەماشامەن	ئەدای نمای فەرض صوبح و عیشامەن
سەججادەم وهون زامت رەنگ کەردەن	سوجدەم وەمیحراو ئەبروی تو بەردەن
ئەدای زەکاتم نثار رۆحەن	وەخاکپای تۆ هەزار فوتۆحەن
رۆچێم تەرک ذەوق کامگاریەن	ئیفطارم وەزووخ زام کاریەن
حەججم، طەوافم، ئەرشەون، ئەر رۆن	هەوای گەشت وگێڵ ئاسانەکەی تۆن
طەبل رسواییم نەهەرجا ژنیان	نامەی بەدناویم پەی گرد کەس ونیان
پەردەی ئابرووم صەدجار دریاوە	طاسم نە بازار عالەم زریاوە
هونم جەقاضی، جەحاکم، جەشێخ	واجب مەزانان برێژان وەتێخ
ئازیز سا وەرەغم قەول خاص و عام	جە داخ تانەی مەردم ئەییام
شەرط بۆ کامین شەرط؟ شرط هەرجاران	شەرط عاشقان، جان فدای یاران
تا زەڕڕەی جەتەن مانۆم نەفەسێ	گۆش نەدەم وەحەرف واتەی هیچ کەسێ
ئی مەیل، ئی مۆبەت، ئیشۆرش دڵ	هەر رۆفێشتر کەم تا وەسەرای گڵ
ئەر عالەم تەمام وەنەم بیان جەم	بەند بەندئەعضام جیاکەن جەهەم
رەگ رەگ بپێکان وەقەنارەوە	ئاویزانم کەن وەسێدارەوە
جاڕبدەن وەناو کووچەی شاراندا	وەعیبرەتم کەن وە بازاڕاندا
شەرط بۆ هەرساعەت، مەیلت زیادکەم	خاطرم و عشق بالای تۆ شادکەم
تەرک وەفا وەبەین جن وبەشەر کەم	وەیاد بالای تۆ رو وەمەحشەر کەم
قیبلەم، کەعبەکەم، ایمانم، دینم	عومرم، زندەگیم، ژیانم، ژینم
مەلایک شیوەی حۆری سرشتم	ئارەزوی دونیا و قیامەت گشتم
بێباکی وەسەن، غووروور کافیەن	جی دما جەورت بێئینصافیەن
قوربان تۆ بە عشق ئەووەل جارینت	بەشق سۆز عشق گەرم پارینت
بزان جانفدام، ئیمتحان، تاکەی	وێنەی من عاشق سەرگەردان تاکەی

عـاشق جـەڕای دۆس مـەیلش گیانی بۆ حـەیفەن دۆس مـەیلش وەزوانـی بـۆ
عـەرض حـاڵ ویـّم وەلات ئـاوەردەن دەرد جە حەکیمان چون پەنهان کـەردەن
حـەیفەن جوانـیێصەد حـەسرەت نـەدڵ ئـارەزووش ڕیـّزۆ نـەسای سـەرای گـڵ
جـە زووخ زامت ڕەنگ گـیرۆ کـەفەن تـویچ جـوانـی صـەد ئارەزووت هـەن
مـن خـۆ ئـیختیار بـەرشی نـەدەستم سـا عـالەم زانۆ صـەنەم پـەرەستم
وەبـادەی مـەیلت مـەست ئـەلەستم دونـیا مـەزانۆ صـەنەم پـەرەستم
سـەر حـەلقە نشـین بـەزم مـەیخانەم تـەرسا پـەرەستم، کـلیسا یـانەم
سـەرنوشت ویـّم بۆت پـەرەستم کـەرد ساقی وەمەی عشـق نـاگـا مـەستم کـەرد
خـۆ سـرشت گشت وەدەست ویّشـەن
مـن بـەد سرشتم سا چارەم چێشەن

و این هم نمونه‌ای است از نثر عربی حیران که به مناسبت درگذشت یکی از شخصیت‌های بزرگ دینی و علمی به عنوان تسلیت به کسان وی نوشته است:

أَلا أیُّـها المـوتُ الَّذی هُـوَ قـاصِدُ أَرِحْـنی فَـقَدْ أَفْـنَیْتَ کُـلَّ خَـلیلِ
أَراکَ بَـصیراً بِـالَّذینَ أُحِـبُّهُمْ کَأَنَّکَ تَـنْحُو نَـحوَهُمْ بِـدَلیلِ

بَیْنا أَنَافی مرصدٍ مِنَ الخُمُول، أَتَرَصَّدُ النُّزُولَ، نُزُولَ الْبَشیرِ، بِانْجِلاءِ قَمَر مُنیر، أَتَقَلَّبُ فی الأطْوار، طوراً اِلَیَ الاِقْبالِ وَطَوْراً اِلی الادْبار، تارَةً حَوْلَ الرَّجاءِ طائفاً، وَأُخْری مِنْ نُزُولِ البَلاءِ خائفاً، اِذْ أَظْلَمَ الدَّهرُ عَلی غَفْلَةٍ مِنَ الاهل، وَأندَکَّتِ الجِبالُ فَخَرّتْ عَلیَ السَّهْل، انْتَثَرَتِ[1] الکَواکِبُ مَدَّ النَّظَر، وَسُدِلَتْ أستارُ الغَیاهِبِ وَ انْضَمَّتْ عَلی عشاوَةِ البَصَر، فَمادَرَیْتُ ماهذِهِ العَلامَةُ؟ هَلْ قامَتِ القیامَةُ؟ أَمْ سامَتْ زَلْزَلَةُ السّاعَةِ فِناءَ ذَوِي المجدِ وَالکَرامَةِ؟ فَتَرَقَّبْتُ الساعی، وَأستهمْتُ فَاِذَا النّاعی، وَلَمّا انْ جاءَ البَشیرُ بَشَّرَنی بِالعَذاب، وَأَلْقی اِلَیَّ الکِتاب، فَشَخصَ فيِ السّاعَةِ البَصَرُ، حَیْثَ نَظَرَ فیهِ وَأَبْصَرَ، انَّ شَمْسَ الفضائِلِ تَوارَتْ بِالحِجابِ، وَ کِتابَ النّاطِق سَکَتَ عَنِ الخِطابِ، وَاَنَّ مُفَرِّقَ الجَماعَة، هَجَمَ عَلی صاحِبِ أَلْوِیَةِ البَلاغَةِ وَ الیَراعَةِ، فَرَجِعَ اِلی مؤلاهُ، وَأَجابَ داعِیهُ اِذْناداهُ، وَالَّذی غَیَّبَ شَمْسَهُ، وَهَذَّبَ رَمْسَهُ، فَفَضَّلَ تَرْحالَهُ عَلی اقامَتِهِ، و جَعَلَ الجَدَثَ خَیْرَ مَنْزِلٍ لِجوَهَر قامَتِهِ، لَسْتُ أُحِبُّ الحَیوةَ بَعْدَهُ، وَلا أبْغی الزَّمانَ نَحْسَهُ وَ سَعْدَهُ، وَلم یبقَ لی بِمَرْعی الدَّهْرِ وَسیلَةَ اِلی الاِنتجاع، سِوی الاِستِرْجاع، غَیْرَ اَنَّ ثَباتَ مرکَز دَوائِر اَلفُتُوَةِ و اَلمرُوَّةِ، وَ محرَز حَظائِرِ الرِسالَةِ، أعنی حَضرْتَکَمُ العَلِّیَةَ یُسَلیّنا، فَلازالَ قائِماً بِالقِسْطِ وَالعدلِ فینا، وَماداً ظِلالَ عِنایتِهِ عَلینا مابقینا، وَلَمّا تَعَسَّرَ تَشَرُّفُ شِفاهِنا بِلَثْمِ سُدَّتِکُمْ العَلِیَةِ، الَّذی کانَ فی هذِهِ النّائِبَةِ عَلینا کَأَداءِ الفَریضَة، تَرَکْنا حُسْنَ الادَبِ وَعَمِلْنا

---

۱. اشاره به آیه ۲ از سورهٔ اِنْفِطار: «وَ اِذا الکَواکِب اَنْتَثَرَتْ» وقتی که ستارگان فرو می‌ریزند، یعنی روز آخرت.

سوءَهُ بِتحريرِ هذِهِ العَريضَةِ، وَالمَرْجُوُّ مِنْ كَرامَةِ اخْلاقِكُمُ الصَّفحالجَميل، فـاصفحْ عَـنِ الغـافِلينَ، وَأَعْرِضْ عَنِ الجاهِلينَ، وَمِنْهُمُالحَقيرُالمُسْتَكين، مُحَمَّدُبْنُ إمامِالدّين.

اِنْدكَتْ: درهم فرو ریخت؛ **خرَتْ:** خراب شد، اُفتاد؛ **سَهْل:** دشت؛ **سُدِلَتْ:** آویخته شد،کشیده شد؛ **اَسْتار:** پرده‌ها؛ **غَیاهِب**، جمع غَیْهَب: تاریکی؛ **اِنْضَمَّتْ:** اضافه شد، ضمیمه شد؛ **عَشاوَة:** شب کوری؛ **سامَتْ:** تسخیر کرد، از پا در آورد؛ **فِناء:** ساحت، محوطه؛ **ساعی:** پیک، نامه‌رسان؛ **اُسْتُهِمْتُ:** دیوانه و شیدا شدم؛ **شَخَصَ:** خیره شد؛ **أَبْصَرَ:** دید؛ **ناعی:** آورندهٔ خبر مرگ؛ **اَلْوِیَة:** جمع لِوا: پرچم؛ **یَراعَة:** قَلَم؛ **رَمْس:** قبر، گور؛ **تَرْحال:** کوچ، مرگ؛ **جَدَث:** قبر، گور؛ **مَرْعی:** چراگاه؛ **اِنْتِجاع:** بهره‌گیری؛ **اِسْتِرجاع:** گفتن «اِنّالله و اِنّااِلَیْه راجِعُونَ»؛ **محرز:** جای نگهداری؛ **حَظائِر**، جمع حظیره: مکان، مکان مقدس؛ **سُدَّة:** مَنصِب، رُتبه، مِنبر، آستانهٔ در.

این چهار بیت کُردی نیز از حیران است:

روّیــــێ جــەناگــاه صـوبح سـەحەردا   پـەنجەرەی ئـەیوان شـەرقیش وەسـەردا
هـەواداپـەردەی روی صـەفحەی جـەمین   خـــێزا واوەیـــلای گــرۆی مــوجرمین
دو قـەوس مشکـین سیمای سـەرنگوون   وەک نـــوون ئـــایەی «وَمــایَسْطُرُون»
کـــچە وەبـــالاّو دیـــدەی مـەستەوە
هـــا وەقـــەضاجۆی روّی ئـــەلەستەوە

حـــــدیقهٔ رونـــــق، ص ۱۵۳-۱۸۷. جُـــنگهای خـــطی. *مجمع‌الفصحا*، ج ۲، ص ۱۰۲.

شیخ محمد طَه مردوخی

شیخ محمدطه‌بن شیخ احمدبن شیخ محمد قسیم مردوخی سنندجی، متوطن بغداد، معروف به «سنه‌ای زاده»، به سال ۱۲۳۱ هـ.ق تولد یافته و در سنهٔ ۱۳۰۰ هـ.ق درگذشته است.

شیخ محمد طه مرد دانشمندی بوده و در بغداد سمت تدریس داشته و مدتی هم قاضی موصل بوده است. از تألیفات او کتابی است در اصطلاحات علم‌الحدیث، کتابی در رَدّ نَصاری، *هُدی‌النّاظرین فی شرحِ‌القِسْمِ الثانی مِن التَّهذیب*، *رِسالَةٌ فی وُجُوهِ النَّظمِ و اعتباراتِهِ*.

ایضاح‌المکنون، ج ۲، ص ۷۲۴. *هَدیّةالعارفین*، ج ۱، ص ۴۳۳.

رَنجوری

مُلاسید محمد رنجوری‌بن سیدیوسف از قبیلهٔ شیخان زنگنهٔ اطراف شهر کرکوک، انسانی

زاهد و پرهیزگار و شاعری خوش‌ذوق بوده است. مسافرتی به حجاز کرده و هنگام زیارت مرقد حضرت رسول اکرم صلی‌الله علیه‌وسلم در مدینه اشعاری به کُردی همانجا ارتجالاً اِنشا و اِنشاد کرده و متعاقباً وفات یافته و در مدینه به خاک سپرده شده است. تولدش در سنهٔ ۱۲۳۰ هـ.ق و درگذشتنش به سال ۱۳۰۰ هـ.ق اتفاق افتاده است.

از اشعار اوست:

یـــاران! نـــەمەندەن یـاران! نـــەمەندەن حەق‌جۆ حەق‌شناس تەحقیق نەمەند ن
خـەلایق سککـەی بـێ‌شەرطیش ژەنـەن تـــەحقیق نـــیشانەی هـــەزار وئـــەنەن
رســـول ســـەروەر ئـــەمین ئـەلطاف فـــەرموودەی هـــۆیش نـــەداروو خـیلاف
ســـەرایـــەت کـــەردەن فـتنە وئـــەفسانە عـــەلامەت ظـــوهوور ئـــاخر زەمـــانە
شـــێخان بـــێ‌شوعوور، غـافل نـەذکـرەن پـــەی جیفەی دونـیا خـەیلێ نـەفیکرەن
عـــالم وەعـــلیمی هـــۆیش نـاراضـیەن جـــە مـــەکـر و حـیلە و کـینەبازیەن
فـــەقی فـــاقە وفـەقر کـەردەنەش ئـەسیر کەردەن تەرک عیلم پەی خذمەت ئـەمیر
کۆچەڵ کـۆچشەن هـەریەک پـەی لایێ هــــەرکام خــــەریکەن بـــە تـــەمەننایێ
دەروێشـــان دڵریش جـــام شـــەرابـــەن پەی فـیسق و فـوجوور، دەروون کـەبابەن
صـــۆفیان نــــاصاف، دوور لەعـــیبادەت جـــەرای دیـــن داریش بـــیەن ئـــینابەت
خــــانەقا خــــەراب، جــامعان چـۆڵەن مـــەنزلان وەیـران، هـەرخـاک و خـۆڵەن
دەنگ عــــەدالەت بـــریان جـــە زەمـــین دونـیا بـێ‌سەقەر پـەی گـەدا و مـیسکین
هـــامسا چـــەنی هـــەم دایـــم وەقـــینەن بـــــێ‌مەیل و مـــــوبەت، گـــۆشەنشینەن
«رەنجووری» جە دەس گەردوون ذەلیلەن
یـــا رسُـــول‌الله وەتـــۆش دەخـــیلەن

مجلّهٔ دەنگ *گیتی تازه*، س ۳، ش ۱۴، ص ۲۹۸.

مهجُور کُردستانی

مهجور شاعری بوده است همعصر ملا عبدالرّحیم مولوی معدومی و با او مکاتبه و مشاعره داشته و اشعارش به شیوهٔ کُردی اورامی است. وی در اواخر قرن سیزدهم هجری درگذشته است.

از اشعار اوست:

پـــــــیرمەیخانە! پــــــیرمەیخانە! ئـــیلتجام وەتـــۆن پـــیرمەیخانە!
جــامێ جــەو بــادە بکــەر پــەیمانـە بـدەر وە مـــەجنوون رسوای زەمـانە
بــەلام جـامەکـەت خـەیلێ‌گران بـۆ بـاعیث حـەسرەت رەشک یـاران بـۆ

«مەهجوور» نەظارەن پەریٚ وادەی تۆ / مـەجنوون مـەزانۆ قـەدر بـادەی تـۆ
صــەبا ومــەسا دلٚ تـەقریرشەن / ئـارەزووی دیـدار جـیلوەی پـیرشەن
بـەلکـە وەنـەشئەی پـیالەی ئـەحمەر
مـەست حـوضوور بۆ تـا یـومُالمـحشر

*

پەی بـەدبەختی ویـٚم بـدەم وەسـەردا / بـــا بـــەو نـــالەوە بشـــۆن وەبـەردا
یاچوون «مەهجووری» فیراقم بەرز بۆ / یـا بـەسوٚز نـالەم جـەهەزار طـەرز بـو
خـواب و خـوەراکـم شـین و زاری بـۆ / مـەتای مـایەکـەم بـیٚقەراری بـۆ
ساقی چـەن وەخـتەن جـامم خـالیٚەن / ذەوق چـــاشنی کـــامم تـــالیٚەن
حـوجرەی مـامەلەم خـەلوەتوو چۆلەن / مـوشتەری مـەتام عـفریت و غوٚلەن
مـــایەم نـارەوا سـوودم بـو زیـان / مـــەتای بـازارِم پـارچـەی بـۆریان
سـا بـەشق عشـقت بـدیە لامـەوە / جـە نـۆ جـیلوە دەر تـۆ وەجـامەوە
جـامیٚ جـەبادەی پـەروردەی قـەدیم / ئـــیحیا کـونەندەی عـیظام رەمـیم
بدەر وە «مەهجوور» خاطر بیٚ خەبەر
بـا وٚیـنەی جـاران عشـق بۆ نـەسەر

جُنگهای خطی

میرزاعبدالله خَطاط مُنْشی

میرزاعبدالله فرزند میرزا جعفر خطاط سنندجی، از فضلا و خوشنویسان (نسخ و نستعلیق) و از مُقَربان و مُنشی اَمان‌الله‌خان دوم، آخرین والی اردلانی بوده است و بعد از او هم سِمَتِ پیشکاری علی‌اکبرخان شرف‌الملک حاکم بلوک جوانرود را ــ در دورهٔ حکومت فرهاد میرزا معتمدالدوله در کردستان ــ داشته است (سال ۱۲۸۴ ﻫ.ق). میرزاعبدالله انسانی درستکار، امین و وارسته بوده و با خط زیبای خود کتابهایی نوشته است؛ از جمله دو اثر خطی او در کتابخانهٔ یکی از محترمین شهر سنندج موجود است. یکی از آنها *بوستان* سعدی که در سنهٔ ۱۲۸۴ ﻫ.ق کتابت آن را به پایان رسانیده است و دیگری جُنگی که متعلق به ملالطف‌الله شیخ‌الاسلام سنندجی بوده و میرزاعبدالله در تاریخ ۱۲۹۰ ﻫ.ق از صفحهٔ ۱۶۵ تا صفحهٔ ۱۷۹ آن را با خط خود کتابت کرده است.

میرزاعبدالله پدر میرزاشکرالله سنندجی ملقب به «فخرالکُتّاب» است که بیوگرافی او خواهد آمد.

اگرچه من شعر میرزاعبدالله را ندیده‌ام، اما گویا شاعر بوده و «عرفان» هم تخلص می‌کرده و

در اواخر قرن سیزدهم هجری درگذشته است.

از کتاب *خاطرات و یادداشتهای من*.

شیخ احمد افندی گورانی

علامهٔ فلسفی شیخ احمد افندی گورانی متوفی در اواخر قرن سیزدهم هجری، دانشمندی از علمای افتا و تدریس که در بغداد می‌زیسته و تألیفاتی هم داشته است. از او بر کتاب تفسیر *روح‌المعانی* تقریظی عالمانه است.

از کتاب *خاطرات و یادداشتهای من*.

مَولَوی تاوگۆزی

سیدعبدالرّحیم متخلص به «معدومی» و مشهور به «مولوی کُرد» فرزند ملاسعید و از نسل سیدملا ابوبکر مُصَنف چوّری، به سال ۱۲۲۱ هـ.ق در ده سَرْشانه و در میان عشیرهٔ تاوگۆز جوانرود متولد شده است.

او کودکی بیش نبود که پدرش به روستای بیژاو نزدیک حَلَبْجَه کوچ کرد و مولوی در آنجا مقدماتی را فرا گرفت. پس از آن برای ادامهٔ تحصیل به مسافرت پرداخت و مدتی در پاوه و زمانی در چوّرمریوان و ایامی در سنندج، هَدَف خود را دنبال کرد. بعد به بانه و از بانه به شهر سلیمانیه و از سلیمانیه به جوانرود و اورامان رفت و در هر کدام از این مراکز مدتی درس خواند و دوباره راه سنندج را پیش گرفت و در مسجد دارالاحسان چند صباحی علوم ریاضی و هیأت آموخت. پس از آن به جانب سلیمانیه شتافت و نزد ملاعبدالرحمن نودشی اجازه گرفت. آنگاه در قریهٔ چُرْسانه نزدیک حلبجه رخت اقامت افکند و مشغول تدریس شد و بعدها در فرصتی رهسپار تەوێڵێ شد و پس از تَشَرف به حضور شیخ عثمان سراج‌الدین نقشبندی، در سلک سالکان طریقه درآمد و بعد از مدتی سلوک، به زادگاه خود سرشانه بازگشت و تا آخر عُمر همانجا به سر برد.

مولوی ذات با برکاتی بوده که در علم و عَمَل شهرت و معروفیت بسزایی داشته است. او استاد مسلم شعر کُردی اورامی و غَزَلیاتش مملو از صنایع ادبی است؛ چه لفظی و چه معنوی؛ از قبیل: ایجاز، ابداع، سهولت و امتناع، طباق و تضاد، ارسال‌المثل، تناسب‌الفاظ، ظرافت و لطافت و قدرت تأثیر در شنونده.

مولوی در لباس شعر و غَزَل کردی، مضامین عرفانی و فلسفی و غرامی را همراه تشبیهات و استعارات بدیع و دل‌انگیز، چنان استادانه آراسته و در قالب ریخته است که خواننده را مجذوب و مسحور می‌کند. اما آثار و اشعار عربی و فارسی وی، از چنان فصاحت و لطافتی برخوردار نیست و

به علت پای‌بندی زیادش به رعایت صنایع لفظی مخصوصاً جناس، معایب تعقید و غرابت و ضعف تألیف در اشعار فارسی و عربی او فراوان است.

مولوی در طول زندگی سختیهای زیادی دیده است؛ از جمله آتش گرفتن خانه و زندگی او که کتابخانه و حتی دیوان اشعارش نیز در این آتش‌سوزی سوخته است. همچنین مصیبت مرگ همسرش (خاتون عنبر) که بسیار مورد علاقه‌اش بوده و اشعار سوزناکی در مرثیهٔ او سروده است. دیگر اینکه از هفت سال پیش از مرگ بینایی خود را از دست داد و این حادثه در روحیهٔ او ــ که اهل مطالعه و تعلیم و تدریس بوده ــ زیاد اثر بخشیده و در اشعار خود چند جا از این محرومیت نالیده است.

مولوی به رسم معمول عشایر، هر ساله تابستانها به ییلاق می‌رفته است. در آخرین سفرش ــ در حالی که نابینا بوده ــ هنگام عبور از مسیر سنگلاخ و بسیار تنگ و در بین درختان انبوه جنگلی کوهستان، ناگهان با شاخهٔ درختی برخورد کرده، از مرکوب به زمین می‌افتد و به شدت آسیب می‌بیند و پس از چند روز در می‌گذرد (سال ۱۳۰۰ هـ.ق).

آثار مولوی:

۱ـ *الفواتح*، منظومه‌ای است به فارسی در عقاید اسلامی شامل ۵۲۷ بیت؛ ۲ـ *الفضیلة*، منظومه‌ای است به عربی شامل دو هزار بیت، آن هم در عقاید و اصول دین؛ که در بغداد چاپ شده (سال ۱۳۹۲ هـ.ق)؛ ۳ـ منظومه‌ای به نام *العقیدةالمرضیّه* به کردی در کلام و عقاید که با منظومهٔ *الفواتح* یکجا در قاهره به سال ۱۳۵۲ هـ.ق چاپ شده‌اند؛ ۴ـ دیوان اشعار و غزلیات که در سنهٔ ۱۳۸۰ هـ.ق در بغداد به چاپ رسیده است؛ ۵ـ رساله‌ای در اصول طریقهٔ نقشبندیه.

اینک ابیاتی از عقیدهٔ عربی مولوی:

فَکُلُّ ماتُبْصِرُهُ، وَ تَسْمعُ   وَکُلُّ ما فی وهَمْ عِلْمٍ یَقعُ
وَ کُلُّ خاطِرٍ جَری بِبالِکا   فَربُنَّا عَلی خِلافِ ذلِکا
جَلَّ الَّذی کَلَّ نُهی صُفاتِهِ   فی ذاتِهِ وِ فی عُلا صِفاتِهِ
ما وصَلَ الاَزَلُ لاِبْتِداهُ   و مَا انتهَی الابَدُ لاِنْتِهاهُ
لاصُبحَ لایَوْم لَدیهِ لامَسا   وَلَمْ یَکُنْ حینُ فِناهُ لامِسا
وَکان آنَ کانَ «کانَ» لَیسا   ثَوی بِحَیْثُ لَیْسَ «حَیْثُ» أَیْسا
مَتی «مَتی» حَتّی أَتی عَلَیْهِ   مِنْ أَیْنَ «أَیْن» یَنْتَمی الیهِ
هَلْ ساعِدٌ یَصِلُهُ فی کُمٍّ «کَمْ»   وَکَیْف «لاکَیْفَ» معَ الکیفِ یُضَمّ

جلَ: بزرگ و منزه است «خدا»؛ **کَلَّ:** خسته شد، واماند؛ **نُهی،** جمع نُهْیَه: خِرَد و عقل؛ **صُفات:** بر وزن غُزاة، جمع صافی: دارندگان صفای خاطر؛ **مَسا:** شب؛ **فِنا:** ساحت، آستانه؛ **لامِس:** لَمس کننده، دَریابنده؛ **کانَ:** از افعال ناقصه است؛ **آنَ:** آنگاه؛ **کانَ:** از افعال تامه به معنی: وُجِدَ؛ **کانَ:** منظور لفظ کان و کنایه از زمان گذشته است؛ **ثَوی:** اقامت

کرده بود؛ **حَیْثُ:** جایی که؛ **حَیْثُ:** منظور لفظ حیثُ و کنایه از مکان است؛ **أَیْس:** موجود؛ **مَتی:** چه وقت؛ **مَتی:** منظور لفظ متی و کنایه از زمان است؛ **أَینَ:** کجا؛ **اَیْنُ:** منظور کلمه این و کنایه از مکان است؛ **یُنْتَمی:** نسبت داده می‌شود؛ **ساعد:** بازو و کنایه از دست؛ **یصله:** به او می‌رسد؛ **کَمْ:** آستین؛ **کَمْ:** چند، کمیّت؛ **کَیْفَ:** چگونه؛ **لاکَیف:** خدا، که کیفیت بر او اطلاق نمی‌شود؛ **کَیْف:** چگونگی و کیفیت؛ **یَضَمَ:** پیوند دارد.

و اینک قطعاتی از غزلیات و غرامیات گۆرانی معدومی:

این قطعه را در جواب دوستی که برای او بنفشه فرستاده سروده است:

شـــەفای ئـــیش‌زام مـــەینەتان ســـەخت ضیای دیدەی دڵ «مەعدوومی» بـەدبەخت
دەســـتەی وەنـــەوشەی پـــەل دیـــزت یـاوا بـــۆش بـــۆی وەفـــای لەیـل نـەدەماخ ساوا
گــــــەرد دەرد ریش دەروون بـــــەردەوە عـــــەشقەکـــــەی قـــەدیم تـــازە کـــەردەوە
ســـەودای وەنـــەوشەی پـــەل دیـــز بـاخان هـــــەوای گـــــولاڵان ســـەرکاوان، زاخـــان
پـەی کـــه سێ خـاسـەن ئـەوەڵ دەردش بـۆ ئـــیبتدای خـــێزیای دوود ســـەردش بــۆ
کـــەرۆ مـــەشق عـــەشق ویـــنەی مـــناڵان گـــا ســـەیر سـارا، گـا بـــۆی گـــولاڵان
نـــەک چـــون مـن صـــەرعی سادار هـــەردە لافـــــــاو دەردان، دڵ ویـــــران کـــــەردە
کوورەی عەشق دڵ هەر یەند جۆش وەردەن گـــولاڵەم چـــون ویـم فـەرامـۆش کـەردەن

*

یـــاران! هـــامدەردان! ئـــەرمەندەن هـــۆشم صـــــەدایـــی وەشـــەن مـــەیۆ نـــەگـــۆشم
چـــــمان زیـــــڵەی زەنگ زەواری مـــــەیۆ دەنگ قـــــافلەکـــــەی وەهـــــاری مـــــەیۆ
ئـــــــامان قـــــافڵچی، دادەن دەخـــــیلم بـــــەنەکـدار خـــــەم خـــــەیلی ذەلیـــــلم
نـــــــەرای تـــــــیجارەت ئـــــەمیر وەلی تـــــــۆمایەی رەواج عـــــەبباس وعـــــەلی
ســـاتێ قـــافڵە کـــەت، ســـاکـــن نـەسەیربو یـــەک عـــەرضێ دیـرم، ئـوغرت خـەیر بـۆ
گـــــیج زریـــــوار هـــەرسم مـــەوج وەردەن ســـارای مـــەریوان تـــەمام هـــەر کـــەردەن
بـــــازش هـــەناسەم صـــوب وەنـــەش دەرۆ یـــــەخ کـــــەرۆ، قـــــەطار ئـــاسان بـــویەرۆ
ئەمجار وەسووزەن مـوژەی جـۆش وەردەم ســـەرنووک قـــەلەم ئـــاخ ســـۆراخ کـــەردەم
وبــــــەند دووبــــــاد مــــــەینەت جگـــــەر بــــــوورازە تــــــاتای جـــوالان یـــەکـســـەر
قـــەیاسەی قـــایش پـــۆسەکـەی جـەستەم حـــەڵقـەی چـەڵەمـەی پێشەی شکستەم
رەگ تــــەن‌تاڵێ تــــاڵ وەردەی ســـیۆەنگ بـــــفەرمان یـــــاران، بـــاران بـــدان تـــەنگ
وزان نـــــه گـــــەردەن بـــەرز پـــیشاهەنگ بشـۆ بـدۆ دەنگ فـەرسەنگ وەفـەرسەنگ
مـــەدەد یـــاعەلی پـــەی سەفەر کـەرمەیل مـــەنزڵ وەمـــەنزڵ تـــا مـــەنزڵگـەی لەیـل
بـــەلام هـــەر خـــاکـــێ جـــەو ئـاسانەکـەن گـــەرد ســـفتەی گـــیان هـــەراســـانەکـــەن

رەحـمت بـۆ وادەی وسـتەی بـارەکـەت   نـەبۆ وەپـاشێل پـای قـەتارەکـەت
جـەزێڵـەی ئـەو زەنگ چـون خـەبەرداران   مـەیۆ مـەشناسۆش، شـای وەفـاداران
مـەپرسو ئـازیز پـروەفاو بـەینەت   کـۆن تـوجارباشی سـەرقافلەی مـەینەت
واچـە: مـەر نـەدیت نـەونەمام بـێگەرد   چـێگە پـارچەی گیان پـای ئەندازت کـەرد
یـاد پـای ئەنداز سـەودای سـەرش بێ   مـامەڵەی پـارچەی گیانیٚ و تـەرش بێ
بـەلام جـە تـەئثیر جـۆش بـۆتەی دڵ   دەمـەی هـەناسەی دروون پـرچـڵ
سـیم قـاڵ هـەرس شـەوان بـێداریش   ئـەشرەفی پـاکـتاو رەنگ روخسـاریش
رووکـەش بـی وەهـوون کـفت گـوڵناری   وەمس مـەنمانا جـەلای بـازاری
بـازارش کـەساس، رای بـەندەرش بـەند   کـەس نـمەواچـۆ سـەرمایەش وەچـەند
وەبـازاڕانـدا وەزایـڵەی گـەرم   مـەگـێلا و مـەوات وەبـانگ بـێشەرم

مـایەم نـاڕەوا، دەروونـم تـەنگەن
قـافلـەم تـا قـام قـیامەت لەنگـەن

یکی از بزرگان مشایخ، از مولوی تقاضای یک رشته تسبیح کرده است، او در جواب به ضمیمه این قطعه شعر را نیز نوشته و روانه داشته است:

جـیلوەی جـەلای جـام دڵەی پر جـەگـەرد   فـەرمات پـەی تـەزبیحها رەوانـەم کـەرد
پـەرێ تـۆ خـاصەن هـەر شـام تـا سـەحەر   هـەر ژمـارەی وەصـل بـاڵای دلبـەر کـەر
نەک چـون مـن وضـوو وە هـووناو وەسـتە   خـەم سـیواک، نـمای مـەینەتان بـەستە
نـیشتەی گـۆشەی تـار نـمازخـانەی دەرد   روو نـەپای مـیحراب هـەناسان سـەرد
وەی وضـوو و نـما و وەی سـیواکـەوە   جـەی گـۆشەی مـیحراو مـزگی پـاکـەوە
دانـەی مـەرجـانی هـەرس مەهجووری   هـۆنیای تـای کـرژ رشـتەکـەی دووری

پـەی ژمـارەی ذکـر کـزەی ئـێش ونـێش
کـافیەن دیـدەم تـەزبیحم پـەی چـێش

مولوی قطعهٔ ذیل را به یکی از دوستان نوشته و از عارضهٔ نابینایی خود اظهار تألم و تأسف کرده است:

بـینایی دیـدەم تـۆ وە سـلامەت   دیـدەنی دیـدار کـەوت ئـەو قـیامەت
ئـەر بـینش نـیەن، هـەی ئـاواتوازم!   بـاز هـەر تـەسکینەن، گـۆش وە ئـاوازم
وەدڵدا تـە فـصێڵ زەلـیـلـی ویـە رد   چـێش جـە ئـەوەڵدا ئـاخرش ئـاوەرد
بـاز بـێتاقەتیم نـەڕووی پـەردەوە   دەرگـای گـوزەرگای چـەند فـەرد کـەردەوە
هـۆرێزا و پێـچوەرد دووی کـوورەی دەروون   ئاو ئاوەرد، بـەلٚ هـوون، نـەدیدەی گـەردوون

ڕێـــزا جـــەسەردا، بڵـــێسەم کــــەم بـــی
ئەسباب تەحریر ئەی چەند فـەرد جـەم بـی
بـــازچـــێش بـــۆ، یـــاران دەروون پـــرداخـــەن
ئـــــەغیاران دەمـــــاخ دڵ وەپـــــەرداخـــــەن
ســـەرد بـــیەن گـــەرمی شـــەوق هـامفەردان
گەرمەن سەردی ذەوق جەرگەی هـامدەردان
ڕێـــزان ســـــەوزەی گـــوڵ مـــعاریفوەگڵ
چۆڵ بـــیەن چـــەمەن جـەسوزەی بـــولبوڵ
نـــیگای ئـــیلتفات گـــۆشەی چـــەم کـــەمەن
ڕووی دەشت صـــەفای ئـــەهل دڵ تـــەمەن
حەڵقـەی خـەفیەی ذکـر نـاڵەی هـەزاررەنگ
چـــون حـــەڵقـەی دەرگـای وێـرانـان دڵتـەنگ
مـــــەشێو جـــە گـــرد لا زاری و شـــیوەن بۆ
جە کام لا؟ لای‌دوس، کام‌دۆس؟ وێنەی تـۆ
کەی؟ ئیستە، پەی‌کێ؟ پەی دیدەی «مەعدووم»
چـــێش بـــیەن؟ بـــیەن جـە دیـدە مـەحرووم

یـــــانێ‌های راســـــەن، یـــــاقسەی نـــاسەن
دیـــــارەن کـــەردەی چـــەپگەرد هـــەرپاسەن

*

مولوی این اشعار را به یکی از دوستان خود ــ که سابقاً با هم ایامی را به شکار و کوهنوردی پرداخته‌اند ــ نوشته و از روزگار گذشته یاد کرده است. ملاعبدالکریم مدرس در پانوشت صفحهٔ ۵۰۷ *دیوان مولوی* چاپ بغداد، مخاطب مولوی را در این اشعار، شیخ یوسف نوسمه‌ای ذکر کرده ولی در یکی دو جنگ خطی، احمدبیگ کوماسی را نام برده‌اند؛ که به اغلب احتمال همین نظر اخیر صحیح است؛ چرا که در مصراع دوم بیت اول، مخاطب را «خاڵۆکەم» خطاب می‌کند، که همان احمدبیگ (خالوی کوماسی) است.

هـــــاناهای ویـــــەرد، هـــــاناهای ویـــەرد
خـــــاڵۆکـــەم! زمسـان هـاناهای ویـــەرد
وەهار هەوای بەرد جـە سـەرزەمین بـەرد
تـــومەی گـــوڵاڵان وەجـوی وەرد ئـاوەرد
ســـــۆزەی بـــا وەخـــەط نـــەونەهاڵان‌دا
صـــەدای مـــەڵای حـــاڵ دڵ‌مـــەلالان‌دا
صوب شنوی نـەسیم دەس جـەوێ وەردا
بـــۆی وەرکـــەمەر شـــەند وە وەرکـەمەردا
چـــون دوو نـــەدەروون پـــەری خـــاوێران
تـــەم جـــەم بـی نـەڕووی یـاوان تـاوێران
سەفای سـەیرانگـای سـارا وسـەرهەردان
مـەناڵۆ پـەی بـەزم جـەرگەی هـامفەردان
من خـۆ دوور جـەتۆ چـون مـەردە مـەردە
هــــــەر هــــام نـــەخەیاڵ ســـاڵ ویـــەردە
ئــــــەساسەی نـــەچیر مـــاوەردم پـــەرێت
وێت تەیار مەکەرد، چون کێ؟ هەرچون وێت
مـــــــــەوینای ڕەزن مـــــادەنی وکـــــانی
مـــانی وەســـەنعەت ســـەلیقەی «مـــانی»
سوب نـەجاسووسگەی مـلەو سـەربەرزان
چون سۆمای خوەرشید شەوق مەکەرد هەرزان
مـــەشانای وەپـــێڵ لوولەی دوور مـــەنزڵ
مووسەوی سـەرتەڵ کـارخـانەی مـووصڵ
خـارا و خـانان طـاق، قـوول ولوول وەردە
چـــــون نـــیگای دلبـــەر هـــەزارە کـــەردە

دروستی و هەڵمەت قەضاو خەیاڵ طەور   نـارو نـاڵەو دوو ڕەعـدو بـەرق‌و هـەور
وەش دەمـاخ دڵشاد بـەو شکڵ و شیوّە   پێــوە وەجـەستەی صـەدسەودا پێــوە
خـاوخاو پـەی نـەچیر چـەم وەنـیگاوە   تـەک مـەداین وەلای کـۆی ئـاتەشگاوە
مــن مـاتو بـێ‌دەنگ بێ‌صەدا و نـاڵە   یەکێ بیم چون سـەنگ قـوللەی قـەرزاڵە
تۆ کەڵ‌گەل، گەل‌گەل، وەچەم مەکـەردی   پـارێز وەپـای ڕێــز ئـەستەم مـەبەردی
مــەگـرتی شنۆی هـەناسەت بێ‌دەنگ   دووحاچەی چەتاڵ مەنیای نەرووی سەنگ
مشت گــرت‌و دیـاو ئـیشارەی ماشەک   تـە قــهاو پێکـیاو کلاّفـەی کـەڵ یـەک
هـەرلا هـوش مـەدای گۆش وەصـەداوە   هـەرسەنگێ پـەی وێش دەنگـی مـەداوە
بـازرە پڕتـاو کـو چـون تـەل مـەوەرد   هەر بەردێ نەوهەرد مەهەرد وێنەی گەرد
دمـای ئـید دڵ کـەرد جە نـەچیر حـاشا   هــەرسات مـەکـەردم نـەوعی تـەماشا
لەرزەی صـەد تـەرزەی سـەوزەی دیـاران   خـــەندەی شکـــۆفەی نـەمامان داران
شـنیای هـەڵالان وەگـۆشەی نـووردا   پەخْش بی چین چین وەرووی چنووردا
شادی و وەشی و عەیش، چەم‌و خەم جەم بی   چێوێ جـەلامان کـەم بـی هـەرخـەم بـی
ئــیسە وەئــەڵماس دووری دڵ‌کــاوام   مــەلاڵ بـە دحـاڵ «ئـەردەلان» مـاوام
نــەئەوصەفاو ســەیر نــەتۆ دیـاری   ســـابۆ بســانەو زام نــەبۆ کــاری

ابیات ذیل اشعاری است که مولوی به یکی از دوستانش به نام شیخ عزیز جانورەای ــ که به بانه سفر کرده ــ نوشته است:

ئــــازیز! دیـــارەن، وادەی لوامـــەن   ئــــەلوەدای ئــاخر ئــەوەونامامەن
دەوڵەتـــەکـەی وەصڵ پـا نـەزەواڵەن   جـارێ‌وتەر دیـدەن بـالاّت مـەحاڵەن
ســـادڵم وەش‌کـــەر وەئــیلتفاتێ   بــــدیە وەلاوە، بـــوینووت ســـاتێ
بـــابەیۆ شـــنۆی شــیرین ڕازەکـەت   گـوّش‌دەرۆ لادێ مـەینەت گـازەکـەت
ئــاخر ســەفەرەن، ڕا خـەیلێ دوورەن   مــەنزڵ بـێ‌پایان تـۆشە ضـەروورەن
دینت تۆشەی چەم، مـەیلت تۆشـەی دڵ   ڕازت تـۆشەی گـۆش مـەنزل وەمـەنزڵ
کـێ زانـۆ چـۆن بـۆ ئـەی دنیای بـادی؟   بــابەیو نــەبەین گـــەردەن ئــازادی
مــن شـەوێ نـاڵەم جـۆش ئـاوەردە بۆ   سـەگ ئـاستانەکـەت بێدار کـەردە بـۆ
یـا نـاستە بۆ سـەیل دیـدەم نـەفەسێ   نـەسیم گـەرد پـات بـەرۆ پـەی کـەسی
جــەمینت زەحـــمەت نـیگام کێشـابۆ   کـــەف پــات وەخـار مـوژەم ئـێشابۆ
یـــا کـەردەبۆ دڵ دێـوانـەی دڵتـەنگ   وەخت نـیشانەی دلان پـەی خـەدەنگ
پـەلەپەل پـەی ذەوق زامـێ وەتـیرت   ئــازار دابـــو تـــای زولف زەنـجیرت

یـــاخوَ توٚ دابوٚت **وەدڵ** مــەزەی مــەرگ — تــــیر خـــەدنگت دابوٚ نـــەتوٚی جــەرگ
یـــامەردەبوٚت دڵ دیـــوّانـــەی دڵگـــیر — جــــە تــیرئەندازی کــەردەبوٚت تــەقصیر
یـــا نـــەدابــوٚت تــوٚز گــەرد پــالاّکــەت — پەریٚ سورمەی چەم سفتەی بالاّکەت
تــوٚ بــویەر جــە مــن، مـن زوو ویەردم — هـــیممەتبوٚ، هــاژار مــەحروومی وەردم
چەپ گەرد پەی دووریت شانا موٚرەی نەرد — وەظـــاهر «بـــانە»ش وەبـــەهانە کـــەرد
تـــــــافەڵەکێ لیـــــمان وەبـــــەهانە بوٚ — ئـــەرصەد بـانەبو، بــاز شــوکرانــە بــو
ئــەر فــرصەتش دا پــەی دڵ خــەمینت — عــومریٚ دووبـارەن جاریٚو تــەر دینت

وەر نـــاستش، ئـازیزا! تــوٚ وەســلاّمەت
دیــدەن ئــەو دیــدار کــەوتەن قــیامەت

مناجات با خدا:

ئــەی گــرد مــەوجودێ جەتوٚ گرتمایە — مـــەوجوود هـــەرتونێ، مـاسەوا سـایە
پەنهان بی تـەنها وەحدەتت مەوج وەرد — پـــەی شـناسایی ظـوهووریٚوەت کـەرد
بـەوێت جـەی عـالەم بیٚبەقای نـاسووت — ئەر وەی گرد جیلوەی وەرین نەشناسووت،
بـەصەد جـیلوەی تـەر بیٚچوون وچـەنی — شـــــناسایی تـــوّم نـــمەبوٚ هـــەنی
ســـەروەشم، بــەی وەصـف جـەمالیتوە — بـــازهەم بـــەی جـیلوەی جـەلالیتوە
ئـەر هـەر بـەوعادەت سـەروەش نـیگاران — پـەی فـەنای یـەکسەر خـاطر پڕخـاران
چـار نـیەن جـەدەس جـیلوە نـەکـەردەن — بسمالله ئـەو تـیخ، ئـەو کـەچی گـەردەن
یـــاگـیٚوتەر نـیەن داد ویٚـم کـەروون — جـەدەس تـوٚبیداد وەلای کـێ بـەروون

واوەیـلام بـێحـەد، زاریـم بـیٚشوٚمەن
جــەلای تــو فــەریاد جــەدەس تـوّمەن

*

وەهـارەن، سـەیرەن، سەوزەی دیاران، — نـمکەوت نـەدیدەش چـون شـەوبیداران
پـــەی دڵەی مـانیای دەروون مـلالاّن — ســـایە بــەستەوە خــەیمەی گــولاّلاّن
بوٚی یـەخەی سـەحەر پەی دەماخ دڵ — مــانوٚ وەنــەسیم جـێب جـەمین گـوڵ
چــون دیـْوانــەی شـوّر ئـازیز نـەسەردا — شـەتاو سـەر هـورگرت وەدەشت و دەردا
طـوولانی چـون هـیجر خـاطر پڕدەردان — رەوان وێنەی وەصڵ گـەردەن بـیٚگەردان
های جـەشنوی وەش روّحئـەفزای کـاوان — ئـای جـەشاخەی تـاف صـاف سـەراوان
نەک چون تـاف چـەم پڕئـەسرین چـەرخ — بـارکالله، چـەرخ، هـەی ئافەرین چـەرخ
چـــەنی جــەهەستی ویٚت تــەواسـاییت — چەنی جوٚش عشـق مـەجنوون ئـاساییت

بـــدیه چـــون هۆردان وەنـــامو نـــەنگ‌دا　　بێ‌پەروا مـــەدۆ وێش وەرووی سـەنگ‌دا
هـای ساقی هـەڵای سـەرمایەی خـامی　　نــــــــمەدوم وەدەس رای نـــــــیکنامی
باوەرە وەش وەش سادەی هەی پەی کەی　　تـاف قـەڵوەزەی صـاف شیشەی مەی
مــــەوجش بـــــنچینەم بـــدۆ وەهـــەمدا
هـــەستیم دۆ وەبـــەرد هـــەرد عـــەدەمدا

*

دلە چـــەند مـــەستیت جەم‌بی نەسەردا؟　　چـــەندکارئاروت وســـــتەو رۆی فــەردا؟
شـــەرتێـــوەم‌نـــیەن جـــە بێ‌شەرتی تۆ　　رووســــــیای تــــوبەی صـــەدفەردا نـــەبۆ
نـــەکەفتی ئـەورا پـەی حـەق پـەرەستی　　تـابی وەهـــەمتای مـــەستی پـای‌سستی
پـــیری حـــەڵقەسان خـەم پـەنەم وەردەن　　پـــەی دەرگـای عـەدەم ئـامادەم کـەردەن
ســـــــەرووەخت ئـــــەدای ئـــــەمانەتمەن　　نـــــــــەشر ســــــیاهەی خــــەیانەتمەن
مـــوغەننی تـــەنخوای مـــن وە صـەدایێ　　وەی چـــەند فـــەردەوە هـــۆردەر نـەوایـی
یـارەبی نـــەی شـــەو تـاریکەی فـانی　　هـــــەرتۆ وەکـــەردەی بـــەدیم مـــەزانـــی
ئای صوبح مـەحشەر سـەرئەفکەندە وێـم　　شەرمەندەی حوضوور خودا و بـەندە وێـم
بـەرەحمەکەی وێت فـەرد تـەنیای تـاک　　بـــەشق مـــەشق عشـق دڵ‌پـاکـان پـاک
بـــــەو فــــەصل فــــیراق خــاطر پرخـاران　　بـــەو دیـــای دمـــای یـــەکـــتری یـاران
ئـــەر صـەد تـاوانـم جـە حـەد ئـەودەرەن　　دەفـــــتەرم جـــــەرووی وێـــم سـیاتەرەن
تـــــۆ بـــــویەر جـــەمن جـــە پرئـــینصافی
مــــن روو زەردی وێـــم کـــافیەن کـــافی

دیوان *مولوی* چاپ بغداد، ۱۳۸۰ ه.ق، *العقیدةالمرضیّة* چاپ قاهره، *مشاهیرالکرد*، ج ۲، ص ۲۳. جُنگهای خطی.

مِهْری مُزْوری آمدی

محمد سعید مهری فرزند ملاعبدالرحمن و نوهٔ علاّمه ملایحیی عمادی مزوری است که در سنهٔ ۱۲۱۰ ه.ق در آمِد متولد شده و همانجا به سال ۱۳۰۰ه.ق، رخت به سرای آخرت کشیده است.

مهری انسان فاضلی بوده و به زبان کردی کرمانجی و فارسی شعر می‌گفته و تألیفاتی هم داشته است.

از اشعار او، تخمیس زیر است بر یکی از غزلهای حافظ شیرازی:

عشقانەیە دیسا کـوو دەدلْ بـەستیە بـنیاد   ئەڤ عومرە مەبووری وەنەبوو بین ژ غەم ئازاد
لەو هەر سەحەر و شام مەکەین نالە و فەریاد   «پیرانەسرم عشق جوانـی بـه سـر افـتاد»
«وآن راز که در دل بنهفتم به در افتاد»

طالع د ئەزەلدا مـەسیە بـووی ژ تـەقدیر   قەط فایدە ناکـەن ژمـەرا چارە و تـەدبیر
زولْفاتە بەهەیبەت لەسەرا بەستیە زەنجیر   «از راه نـظر مُـرغ دلم گشت هـوی گـیر»
«ای دیده نگه کُن که به دامِ که در افتاد»

ساقی ژ لەطافت بەمەدا وەعـدە و مـیقات   دلْ ساکنی مەیخانەیە شەیدای بوت و لات
دەرسامەوەسان دامەدوهی پیری خەرابات   «بس تجربه کردیم در ایـن دار مکـافات»
«با دُردکشان هر که در افتاد ور افتاد»

«مهری» ژ مە تەدریس وفەتاوا نەکەرن سوود   عەکسا روخی ساقی بودەنیڤ کاسەی زومرود
خالا لەبی لەعلی تە مەکرد دانەیی مەقصوود   «حافظ که سر زلف بـتان دسـتخوشش بـود»
«بس طُرفەحریفیست کِش اکنون به سر افتاد»

غزلی از مهری:

جـانا چـەسەما بـەستیە زولفـاتە بـەهەیهەی   دیسا بەمەبەخشی ژ کـەرامت قـەدەحی مـەی
خوەش بەستیە عیشرەت لەتەماشاگەهی روخسار   گەهـنەشرە لەسەر صەفحەیی سیمین وگەهی طەی
ئـەیرۆ نـەتەنی دلْ مـە دەبـەنداتـە ئـەسیرە   پابەستەیی زولفاتە نەهەر شاە و دوصەد کەی
جان مایە بەلەب دەرد و غەمانجۆشە لەسینە   ئولفەت ژسەری لوطفی تۆ میزان بەمە ناکەی
ئـاهەنگی وصـالاتە لەمـن خـۆش کـریەجان   من سینە موهەییایە تژیچەنگ و دەف و نەی
روخصەت بدە ئیرو ژ تەرەحموم بکەن ئـیحسان   ئەڤ کوهنە برینین مە ژغەمزین تەدەڤین کـەی
«میهری» مەکەبەحثی سەری زولْفان طەمەعی خام
ئەڤ قصە دریـژن بـە سـەرنەنجام تـۆ نـابەی

مجلهٔ هەتاو، س ۲، ش ۴، ص ۹، س ۱۹۵۵ م.

پایان قرن سیزدهم

The Kurdish Notables

mystics, scholars men of letters, poets

Volume I

Baba Mardukh Ruhani

ISBN:978-964-12-0196-0 (Set)
ISBN:978-964-12-0193-9 (Vol.1)
Soroush Press -Tehran 2011

9789641201960

دورهٔ سه جلدی ۴۵۰،۰۰۰ ریال

تاریخ مشاهیر کرد

عرفا، علما
ادبا، شعرا

جلد دوم

بابامردوخ روحانی (شیوا)

به کوشش محمد ماجد مردوخ روحانی

تاریخ

مشاهیر کُرد

عُرفا، عُلما، اُدبا، شُعرا

جلد دوم

تألیف: بابا مردوخ روحانی (شیوا)

به کوشش: محمّد ماجد مَردُوخ رُوحانی

سروش

تهران ۱۳۸۲

مردوخ روحانی، بابا، ۱۳۰۲-۱۳۶۷.
تاریخ مشاهیر کرد / بابا مردوخ روحانی «شیوا». ــــ تهران: سروش (انتشارات صدا و سیما)، ۱۳۸۲.
۳ج.

ISBN 964-376-043-X(دوره)
ISBN 964-376-040-5 (ج.۱) ۳۵۰۰۰ ریال:
ISBN 964-376-041-3 (ج.۲) ۴۰۰۰۰ ریال:
ISBN 964-376-042-1 (ج.۳) ۴۵۰۰۰ ریال:

فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
در چاپ جدید به علت حروفچینی مجدد تعداد صفحات هر جلد تغییر کرده است.
مندرجات: ج. ۱. عرفا، علما، ادبا، شعرا.ــــ ج. ۲. عرفا، علما، ادبا، شعرا.ــــ ج. ۳. (ب. ۲.) امرا و خاندانها.
چاپ دوم: ۱۳۸۲.
۱. کردستان ــ سرگذشتنامه. الف. صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران. انتشارات سروش. ب. عنوان.
۴م۴۲۵ر/DSR۲۰۴۷ ۹۵۵/۴۲۰۹۲۲
۱۳۸۱

کتابخانه ملی ایران ۸۱-۴۶۵۶۵م

سروش
انتشارات صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران

تهران، خیابان استاد شهید مطهری، تقاطع خیابان شهید دکتر مفتح، ساختمان جام‌جم
مرکز پخش: مجتمع فرهنگی سروش، ۶۴۰۴۲۵۵

عنوان: تاریخ مشاهیر کُرد (جلد دوم)

تألیف: بابا مردوخ روحانی «شیوا»

به‌کوشش: محمدماجد مردوخ روحانی

چاپ اول: ۱۳۶۶ چاپ دوم: ۱۳۸۲

این کتاب در دو هزار نسخه در چاپخانهٔ انتشارات سروش لیتوگرافی، چاپ و صحافی شد.

شابک: ۹۶۴-۳۷۶-۰۴۱-۳ (جلد دوم)
۹۶۴-۳۷۶-۰۴۳-X (دوره سه جلدی)
ISBN: 964 - 376 - 041 - 3 (Vol.2)
964 - 376 - 043 - X (3Vol.SET)

یادداشتی برای چاپ دوم

سالها پیش که شیرازهٔ این کتاب بسته می‌شد، زنده‌یاد مؤلفش مجلّدی را نیز به مشاهیری اختصاص داده بود که در حال حیات بودند؛ اما چون زمان انتشار آن فرا رسید، در عمل، درج شرح حال آثار گروهی فرزانه و ترک نام کثیری دیگر، موجد برخی محذورات و انبوهی مشکلات بود.

به پیشنهاد استاد روانشاد عبدالرحمن شرفکندی «هه‌ژار» ــ که این زمان از نزدیکترین دوستان و مشفقان صاحب تاریخ مشاهیر بود ــ از انتشار بخش اخیر صرف‌نظر گردید و موضوع کتاب منحصراً به معرفی درگذشتگان اختصاص یافت.

امّا گذر زمان و مرور ایّام، سفری لاجرم را پیش پای آدمی می‌نهد که در آن عالم و عامی همسفرند. براین قرار باید هر از چندی برگی به صفحات این تاریخ افزود و باب تازه‌ای در بیوگرافی نو سفری گشود.

سال ۱۳۷۰ (هـش) چون نوبت انتشار جلد سوم، یعنی بخش مربوط به اُمرا و خاندانها رسید، در تتمهٔ آن مجلد، با عنوان دنبالهٔ جلد دوم، شرح حال و معرفی آثار نامورانی که تا آن سال در گذشته بودند منتشر شد. اینک که در تدارک چاپ دوم این تاریخ هستیم، دُرست یک دهه از آن سال می‌گذرد و در این ده سال جمعی از مشاهیر کُرد ــ هر یک به نوعی ــ جهان فانی را ترک گفته‌اند و از آن جمله‌اند: ابراهیم احمد، فرانسوا حریری، کریم حُسامی، احمد حواری‌نسب (ابوسعید)، عباس حقیقی، جمیل روّژبیانی، ابراهیم ستوده، ملاّ محمد ربیعی، صادق شرفکندی، محمّد قاضی، ملاّمحمدامین کلاّش، محمود گلشن کردستانی، احمد مُفتی‌زاده، مسعود محمد، نافع مظهر، محمد مولود، شیخ عثمان نقشبندی و...

خوانندهٔ هوشمند با نظری بر این اسامی درخواهد یافت که معرفی جامع و سالم برخی از این شخصیت‌ها، خود نیازمند کتابی است جداگانه و چنین حجمی در تتمهٔ این کتاب هرگز نمی‌گنجد و این تازه کمترین مشکل کار است.

کوتاه سخن آنکه: اگر عُمری بود و مجالی فراهم گشت، ادامهٔ این کتاب در مجلّدی دیگر (جلد چهارم) تنظیم و تقدیم خواهد شد.

سخن آخر قدرشناسی و سپاسگزاری از همهٔ دوستان فرهیخته‌ای است که با دلالتهای صمیمانهٔ خود، در هرچه ویراسته‌تر شدن این چاپ کوشش فرمودند؛ بویژه آقایان: دکتر عزیز فیض‌نژاد، که

مُلاحظات ارزنده‌ای ارائه دادند، اصغر مهرپرور که متن فارسی را کنترل کردند، دکتر محمدهادی مُرادی که متون و اشعار عربی را دیدند، سید عبدالله صمدی که تطبیقِ تاریخهای هجری قمری با هجری شمسی و میلادی را به عهده گرفتند.

از خدای دانای توانا، برای این عزیزان و همهٔ خوانندگان گرامی، سلامت و شادکامی می‌خواهم.

محمدماجد مردوخ روحانی

سنندج - بهار ۱۳۸۱

پیشگفتار

بِسمِ‌اللّهِ‌الرَّحمٰنِ‌الرَّحیم

ای جِلوهٔ جمالِ تو پیدا به هر نگاه — ذَرّات کاینات به یکتائیت گواه
ما را به تو نیاز و تو مُستغنی از نیاز — ما بی‌پناه و ملْجأ و تو مَلجأ و پناه
بدبخت آن که هست تو را سرکش و مَرید ـ خوشبخت آن که اَمر تو را هست سر به راه
گر دستگیر ما نشوی روز رستخیز — باشد عَمَل هَبا و هَدَر، سعی ما تباه
ما را توانِ وصف و ثنای تو کی بود — با این همه جهالت و با این همه گناه
بپذیر عذر و حمد و ثنا را قبول کن — زیرا که نیست غیر تو ما را امیدگاه

الحمدُلله القادرِ المُتَعال * الَّذی عَلَّم الانسانَ مالم یَعْلَم * و اَلصَّلوةُ والسَّلامُ علیٰ حبیبِهِ و صَفِیِّهِ سیّدِنا و مولانا اَبِي القاسمِ محمّدٍ الخاتَم * و علی آله و اَصحابِهِ الرّاضینَ المرضیّینَ الَّذینَ هَداهُمُ الله وَ طَهَّرَهُمْ * وَ بِصُحْبَةِ رسولِهِ خَصَّهُمْ و آثَرَهم * و علی مَنْ تَبِعهم بِاحسانٍ وَ اَزَرَهُمْ * و مَن حَفِظَهم بالغیبِ و عَزَّزَهُمْ*

اینک به یاری مراحم ذات باری، جلد دوم تاریخ *مشاهیر کُرد* را منتشر می‌کنیم؛ که مشتمل است بر بیوگرافی درگذشتگان قرن چهاردهم و آن عدّه از مشاهیر قرن پانزدهم که تا این تاریخ روی در نقاب خاک کشیده‌اند. اما در اطراف تراجم فضلا و ادبای کنونی کُرد ـ سَلَّمَهُمُ‌الله تعالی ـ در صورت بقای حیات فانی، با عنایت و معونت خدای بزرگ در مجلّدی جداگانه به بحث خواهیم پرداخت.

در اینجا لازم می‌دانم از کسانی که به مناسبت انتشار مجلد اول وسیلهٔ نامه یا روزنامه اظهار محبت کرده‌اند تشکر کنم؛ انشاءالله در چاپ دوم کتاب از نظرات اصلاحی ایشان استفاده خواهد شد.

بابا مردوخ روحانی

تهران دیماه ۱۳۶۵

فهرست اعلام

«ن»

قرن چهاردهم هجری قمری

ملامحمود بایزیدی

ملامحمود، دانشمندی محقّق و روشنفکر اهل بایزید ــ از آبادیهای کردستان ترکیه ــ است؛ که در حدود سال ۱۷۹۷ میلادی تولد یافته و گذشته از زبان مادری به زبان و ادب عربی و ترکی و فارسی نیز آشنا بوده و با قرآن و تفسیر و فقه، اُلفت زیادی داشته و مدتی در بایزید به امامت و ارشاد و تعلیم و تدریس پرداخته است. او آثار زیادی را از شعرای فارسی و عرب و ترک به زبان کردی ترجمه کرده و در زمینهٔ دستور زبان و تاریخ کُرد خدمات زیادی انجام داده است.

الکساندر ژابا که مدت ۲۳ سال (از ۱۸۴۶ تا ۱۸۶۹م.) در شهر ارزروم عثمانی کنسول روسیه بود، با ملامحمود آشنایی تامی به هم رسانید و از معلومات و اطلاعات وی دربارهٔ زبان و تاریخ کُرد استفادهٔ زیادی کرد و با همکاری این دانشمند توانست دستنویس‌های بسیاری از آثار کمیاب کردی را برای موزهٔ آسیایی سن پطرزبورگ (لنینگراد فعلی) جمع‌آوری کند. ملامحمود در تاریخ ۱۸۵۸ یا ۱۸۵۹م. آنچه را که دربارهٔ کُرد و کردستان نوشته بود به اتمام رسانید و ژابا آنها را به پطرزبورگ فرستاد؛ این آثار اکنون هم به خط خود بایزیدی در کتابخانهٔ عمومی شهر لنینگراد موجود است.

بیشتر تحقیقات و نوشته‌های ملامحمود دربارهٔ داستانها و فولکلور و ضرب‌المثلهای کردی است که آنها را در اختیار ژابا گذاشته و ژابا با ترجمهٔ این آثار به زبان فرانسه، به سال ۱۸۶۰م. به چاپ آنها همت گماشته است.

یکی دیگر از آثار بایزیدی کتابی است دربارهٔ آداب و رسوم اکراد که **م. ب. رودینکو** متن کردی و ترجمهٔ آن را در مسکو به سال ۱۹۶۳م. به ضمیمهٔ یک مقدمه دربارهٔ زندگی و کارهای بایزیدی چاپ و منتشر کرده است.

ملامحمود بایزیدی تا آغاز قرن چهاردهم حیات داشته است.

مێژوو، دکتر کمال مظهر، ص ۱۲۶-۱۳۱. مقدمهٔ شرفنامهٔ هەژار، ص ۱۶۸ و ۱۶۹.

سَیّدیعقوب ماهیدشتی

سیّدیعقوب فرزند سیّد وَیس از مردم قمشه از دهات توابع ماهیدشت کرمانشاه به سال ۱۲۲۸ هـ.ق تولد یافته و در سال ۱۳۰۱ و به قولی ۱۳۳۴ هـ.ق درگذشته است.

سیدیعقوب مرد فاضلی بوده و در ادبیات فارسی و کردی اطلاعات زیادی داشته و اشعار دلنشینی از خود به یادگار گذاشته و داستان‌ها و حکایات متعددی را به کردی نظم کرده و تخلص شعری وی «سیّد» بوده است.

سیدیعقوب از سال ۱۲۵۰ هـ.ق تا آخر حیات نزد محمدحسن‌خان کلهر می‌زیسته و نویسنده و ندیم او بوده است.

اینک اشعاری از این شاعر:

زاهد! حەرامەن. زاهد! حەرامەن زاهد! زندەگی وەتۆ حەرامەن
نەشۆرت وەسەر نەپات وەدامەن نەهەرگیز مەجلس عشقت مەقامەن
مەسجد نشینی، دور لە باسانی بیٚخەوەر ژە ئێش مەزەی خاصانی
تەماشای ئەبرۆی خەم نەکەردەنی ژەو خەمە، قامەت چەم نەکردەنی
سەیر نەکەردەنی گۆنای گوڵناری ئاگا نیت ژەسۆز دەرد دڵداری
ژەرای دەرد عشق گومراهیت نیەن صُراحی وەدەس **صراحیت**نیەن
ئەمینت نەدیەن وە تارشەوە زیرەش مەوەرۆ دڵ وەغەشەوە
نازار وئاهەنگ قەطارەشەوە **سلێمان**[1] وەوسۆز کەمانچەشەوە
پەنجەی **سەی‌مامیٚ**، تریکەی تەمور نەغمەش دڵ‌مەکەی وەلانەی زەنبور
ناڵەی موطربان نەکەردنی گۆش مەردەی یەک رۆژە بکەی فەرامۆش
خوصوص چەقوانەی رەقص **رەضایی** نە رەقص فارسی، رەقص کەذایی
هەرگیز نەنشتی زاهد! وەلاشان نامان نەگۆشت دەنگ هەلاشان
ئەگەر بنیشی بزنەوی وەگۆش حەق پەرەستی ویٚت مەکەی فەرامۆش
ئەرتۆ وینەی‌من، ئەی گشت ئەساسان تەماشا کەردی، نەویت هەراسان،

---

۱. کلماتی که با حروف سیاه مشخص شده‌اند، اسامی عده‌ای از نوازندگان همعصر سید یعقوب است.

له ئــەو بــەزمگاه هــەراسـان نـەویت، سەر سوجود بەردەی خاڵ خاصان نەویت،
ئـــەوسا مـــەزانـم حــەق پــەرەستەنی له حـــەق پـــەرەستان بـــالآدســتەنی
هــەرچــەن تۆ شۆرت لەمــن بێشتەرەن تۆ بێشـــتەر جــەرگت ریش نشـتەرەن
ســەوگەند وەطـاق حـوجرەی دڵـتەنگت وەو پـــیچ دەســـتار خــالّی ژرەنگت
رای ریـوی وئـەنجیر[۱] کـەردەنی و پێش ئـاغه تۆ گـورگی، هــای له جـەڵد مێش
ئێـمەو تۆ وە یـەک مـەکـەیم مـەلامەت فـــەردا وەعــدەمان ئــەوروّی قــیامەت
تۆ وە قـــــدْقامَتْ ذیکـــــر نـــمازان مـــن قـــەدو قـــامەت کـەمەن درازان
هـــەرکام مـــەتامان مــەگـیریم وەدەس سککــەی قـەڵبمان مـەبۆ مـوشەخەص
ئـــــیمرۆ راه تۆ دەرس ئـــــیمانەن فـــەردا مـــەزانۆ حـــەق وکێـــمانەن
فــەردا مــەزانــو ئــەو کــەس شاهیدەن
حــەق وە «ســەی یــاقۆ» یـاوەزاهـیدەن

***

شۆرێ وەسەرم کـەوتیه لەم مـەستی دوچـاوە هیچ جێگه نەنیشم مەگەر ئەوجێگـه شـەراوە
روخسار تۆ وەک مانگەو زوڵفت وەکوو عەقرەو هەرچەن کەقەمەر عەقرەوە، راضیم وەقەضاوە
ئەم خاڵو خـەطی دڵبـەرە یـا لەیـلو نـەهارە یـا هــەورە رەشـه پـەردەکـەشی بـان هـەتاوە
چــاوان نگــارم وە سـپاهی مــوژە مــاچان ئەی لەشکەری خۆنـرێـژ ئـەمە وقتِ چـەپاوە
مــاچان کــەغەزالان چــەرنی شۆرە زەمــینە پەس ئاهوی من چێشه که لەم جێگه رمـاوە؟
دلبەر! له غەمت **سەییدی** بیچارە سەری شەو خـون رێـژیه لەم دیـده هـەتا صـوبح دەمـاوە
«سەیید»وە کەلام غەیرخەطی ئەبروی دڵبـەر
مــەیلم نــەوە مــزگت نــەوە مێـراو و کـتاوە

دیوان کلیات غیرت کرمانشاهی، ص ۵۵۳. *تـذکرهٔ شـعرای کرمانشاه*، ص ۵۹.

وَلی دێوانه

ولی یا ولید مشهور به **دێوانه** فرزند کدخدا محمد «حەمەسوور»، از عشیرهٔ کـمالەایِ جـاف، مُقیم اورامان، در قرن سیزدهم تا اوایل قرن چهاردهم[۲] حیات داشته و عاشق دختری از همان

۱. اشاره به این ضربالمثل است که گویند: «روباه دستش به اَنجیر نمیرسید، میگفت تُرش است.»
۲. در *مێژوی ئەدەبی کوردی*، سال تولد و درگذشت او ۱۸۲۶–۱۸۸۱م. قید شده است، اما صابر رازی سلیمانیەای ←

عشیره به نام **شَمسَه** بوده است که او را **شهم** خطاب کرده‌اند. ولی روزگاری را چون مجنونِ لیلی در هجران دوست خود به سرگردانی و پریشانی در کوه و صحرا به سر بُرد و به وصال معشوقهٔ خود نرسید و بیشتر اشعارش دربارهٔ شهم و سوز و گُداز این دلدادگی است. اینک قطعاتی از اشعار وَلی دێوانه:

یـاران! لەجـەرگم، یـاران! لەجەرگم — تـیری **شـەم** ئیمشەو درا لە جـەرگم
بـەو تـیری مـوژە ئاکـامی مـەرگم — شـەهیدم کـەفەن مـەکـەن بـەبەرگم
هـەروا بـەخوێـنی زامـی جـەرگەوە — بمخەنە ژێر خاک خـوێـن وەبـەرگەوە
بـەڵام وەصـیەتم ئـەمەبێ لاتـان — هـەرچـەند کـەوتوومە دوورلە وڵاتـان
تـەنها قـەبرەکـەم لە رێ خێڵان بێ — نزیک هەوارگـەی عـەرعەر بـاڵان بێ
کێلێکی بـەرزبێ وەقـەد بـاڵای شـەم — لە ژور سـەرم بێ، بێ‌زیـادو کـەم
طاقێکی وێـنەی طـاق ئـەبرووی ئـەو — کـە سـوجدەگـاهی رۆحـم بێ بـەشەو
بنووسن بەخوێن جەرگی سەر کردووم — کە من بە تیری دەسی شەم مـردووم
چـونکە ئـەو **شـەمی** تـاتاری چینە — لەدەشت بێـزاوە، جـەبەل نشـینە
بـەڵکـو هـەڵکـەوێ لەڕێ گـوزارێ — رێ بـخاتە سـەر قـەبرەکـەم جـارێ
بـزانێ کـوشتەی دەسـی خۆیـەتی — لەخـاکـدا مـەیلی رەنگو بۆیـەتی
جـوابـی سـوئالی قـەبریشم وایـە
دیـاری مـەحشەرم شۆری لەیـلایە

***

دڵ وەداخـــەوە، دڵ وەداخـــەوە — ئـیمشەو خـەریک‌بی دڵ وەداخـەوە
جـە داخ ئـەو **شـەم** شـەو چـراخـەوە — تـا ئـاما بـادێ جـە ئێلاخـەوە
بادێ چون نەسیم رەوضـەی رضـوانـی — قـوە بـەخش رۆح نـەوع ئـینسانی
نـەسیمێ نـەفەس مـەسیح ئـاسایێ — تـەسکین بـەخش زام دڵ‌شـناسایێ
هەم شارەزای رای شای جەم جەمین بی — دۆس پـەرْوەران خـاطر خـەمین بـی
شەمیمێ جە عەطر زولف **شەم** ئەو شەو — دا نـەرووی دەمـاخ پـەروانـەی بێ‌خـەو
پـرسام ئـەی نـەسیم صوبخێـز سـارا — رۆح‌ئـەفزاو وەش‌بۆ چـون مـوشک سـارا
دەونـدەی تێـژباڵ سـارا سـەیرانـی — رەهـنمای رەهـبەر راگـەی حـەیرانی
یـە چـونت زانـا مـن ئـیمشەو مـات‌بیم — پەروانەی پەشێو حەبس ظـوڵمات بـیم

← در مقدمهٔ مجموعه‌ای که در ترجمهٔ اشعار ولی به شیوهٔ سورانی به چاپ رسانیده سال تولد این شاعر را ۱۱۸۰ هـ. ق ذکر کرده است.»

کێ شـەمیم عـەطر **شـەم** نمانا پێت ئـــیبۆ ئـاوەردی، نـەسیم! کێ داپێت

***

قـــیبلەم! مــــەردەنم، قـــیبلەم! مـەردەنم ئـــــامانت فـــەرضەن، وادەی مـــــەردەنم
نــــە حـــالاَت وەخت وەصـــیەت کـەردەنم نـــە ئـــاکـام سـەخت گـیان سـپەردەنم
وەصـــیەتم ئێـــدەن شـــای شـەم روخساران بـــــی وەبـــاڵیـــــنم چـــون بـەینەت داران
بێخەوفـو ئەندیش جە کەس نەکەی شـەرم هۆرداره پـــــــەردەی جـــەماڵت بــــەنەرم
نـــەپۆشـــی جـــەمین شـەمس خـاوەری بۆ وە زانـــــوودا چـــون حـــوورو پـــەری
بـــــــنیشه وەبــــــان بــــاڵیـــــنم وەنـــــاز بـــوانـــــە ســـــوورەی یـــــاسین وەئـــــاواز
زوان بــــــــەرێــــزەی شـــــەکـــــەر رازەوە دەنگ وەصـــــەدای خــاص وەش ئــاوازەوە
جــــــەمین وەعــــەرەق وەش گـــــولاَوەوە گۆنـــــاو ئـــــەگــــریجەی زولف خــــاوەوە
جـــەو عـەرەق نـەدەور گۆنـای مـەهپاره جـــــــەسەر بـــــتکیۆ بگـــــنۆم وەچــــاره
گۆشـــــــــم وەصـــــەدای رێــــزەی رازت بۆ بـــەو ســـوورەی شـەریف وەش ئـاوازت بۆ
ئـــــەر صـــــەدجارقابض ســـــزا مــەدۆ پێــم هــەنی نـیم وەتـەنگ گـیان کێشـان وێـم
ئـــەگـــــەر بـــــەو طــــەوره بکێشۆ گـیانم بـــــــــیلالا بـــــــەرمەشۆ ئـــاسان رەوانـــــــم
هـــــای چووش مــــــەبۆ ئـــــاخر زنـدەگـیم نــــــە خــــاکــــــپای تۆ بکــــــەردام تـەسلیم

ئـــــەگـــــەر وەتـەحقیق صـەد کۆ گـونامەن
ئـــیشەڵلاّ بـەهەشت هـەشتەمین جـامەن

مولوی معدومی در یکی از غزلهای خود با تضمین بیتی از شاعر مورد بحث ما، چنین یاد کرده است:

گا مەویەرد نەسەر هـوون چەمەی چـەم تەکرار مەکەرد فـەرد **دێوانـە**کـەی **شــەم**
«سـەیر سـەربەرزان، ئـیلاخـان کـەردی ئەی شەم حەیفت کەرد من جەیاد بەردی»

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۲۲۰. *مێژوی ئـەدەبی کـوردی*، ص ۵۴۳. مجلات کُردی. *دیوان معدومی*، ص ۵۳۷.

مَحْرُوم

مَحروم برحسب ظاهر شاعری بوده است از اهالی اورامان و معاصر ملاعبدالرحیم مولوی معدومی و تا اوایل قرن چهاردهم می‌زیسته است. یک وقت این شاعر از دو بیت خانای قُبادی استقبال کرده و در آخر اشعار خود از معدومی خواسته که نظر خود را دربارۀ این استقبال

بیان کند و مولوی هم چند بیتی در جواب او سروده است که به ترتیب سرودهٔ هر کدام را ذکـر می‌کنیم.

دو بیت خانا:

بـــەرق ســـەیف نـــازئەبرو خـــەمینان عەکس دانەی خالّ خوەرشید جـەمینان
ئـــەر بگـــنۆ وە کۆی قـــوللە قـەرزاڵە مەکـەروش وە بوول سفتەی صـەدساڵە

ابیات محروم در استقبال دو بیت فوق:

بـــەرق بـــرقەی نـاز عـیشوە فـروشان چـەخماخەی لەنـجەی طەلا نـەگۆشان
بـــزیسکەی نـــیگای دیـــدە شـــابازان بـــریقەی غـــەمزەی شـەکـەرین رازان
ئـەربگنۆ وەسـەنگ جـای تـەجەللای نـوور مەکـەرۆش وەگـەرد سورمەی کۆی طـوور
مـەعدووم! راس **خـانا** سـوزان عشـق بـی کەی وێنەی **مەحرووم** عشقش مەشق بی؟

جواب مولوی معدومی:

نـــەوباوەی خـــەیاڵ، مـەحرووم دانـا! رەدیـــف لەطـــیف ظـــەریف خـــانا
یـــاوا وەدیـــدەی کـــەم بـینام سـاوا جـــە نـــەو بـینایی پـەی دیـدەم یـاوا
پـــەیرەوی خـــانات یـــاد ئـاوەردە بێ ئەو ئەصڵو وێت فەرع حەساو کـەردە بێ
لاکـــین زادەی طـــەبع بۆ عـەنبەرینت دەس رێسـەکـەی فکـر بـیکر شـیرینت
پـــەسەندیدەی فـــام عـەقل دانـا بێ خـاستەر جـە خـەیاڵ خـاصەی خـانابێ
زیـادە پـەی فـەرع وەسـەر ئـەصڵەدا
خاصەی واتەی تۆن جەی سەر فـەصلەدا

سەیف: سیف، شمشیر. **بگنۆ:** بیفتد، منعکس شود. **قەرزالە:** اسم کوهی است. **بوولّ:** خاکستر. **سفتە:** سوختە. **نوباوە:** نو رسیده. **نوباوۀ خەیالّ:** افکار تازه، مَضامین نو. **رەدیف:** همطراز. **یاوا:** رسید، آمد. **وێت:** خودت.

دیوان مولوی، بغداد، ص ۴۶۰.

شیخ عَزیز جانَوَره

شیخ عزیز فرزند شیخ محمدبن شیخ محمود از مشایخ خاندان بست و از دودمان عارف بِنام شیخ حسن مولاناوا است که در آبادی جانوره از قُرای ناحیهٔ کَلاتَرزان (مابین سنندج و مریوان) می‌زیسته و انسانی فاضل و خوش‌خط و شاعر بوده است.

شیخ عزیز با مرحوم معدومی تاوگوزی از آغاز جوانی و ایام تحصیل در سنندج، دوستی و ارتباط نزدیکی داشته و به دفعات مولوی او را با نامه و چامه یادکرده است؛ از جمله در غزلی از

دوری و مفارقت وی اظهار تَألُم کرده که سرآغاز آن چنین است:

نـامەکـەت یـاوا، کۆسـم کـەوتەوە　　دڵەی ئـــاهرین دا وەنـــەوتەوە
تاکـەی تۆ بـەوزام، مـن وەی دەردەوە　　تۆ بـەوکاوەوە مـن بـەی هـەردەوە
تـەشریف بـاوەرە، جـەرگەمان جـەمبۆ　　بەڵ وەیجەم، خەمێ جەلامان کەمبۆ

وفات شیخ عزیز در اوایل قرن چهاردهم اتفاق افتاده است.

یادی مەردان، برگ دوم، ص ۴۰۳ و ۴۰۴.

شیخ عبدالرَحمن جانَوره

شیخ عبدالرحمن فرزند شیخ محمد و برادر شیخ عزیز جانوره است که پیش از این از او سخن به میان آمد. شیخ عبدالرّحمن ادیب و شاعر خوبی بوده و دیوان اشعاری به شیوهٔ اورامی داشته و «رَحمان» تخلص می‌کرده و اوایل قرن چهاردهم درگذشته است.

رحمان در آغاز جوانی نسبت به دختری از عشیرهٔ جاف به نام **اَمان** تعلق خاطری داشته و در صدد بوده است او را از کسانش خواستگاری کند، اما بعد از مدتی اَمان در عین جوانی ناکام به سرای باقی می‌شتابد. بیشتر اشعار این شاعر **شوریده** دربارهٔ این دلدادگی است که اینک چند قطعه‌ای از آن اشعار:

دیدەم دیسان چـەرخ چـەواشـەی بـەدخۆ　　ســازان فێڵێ پــەی دووری مـنو تۆ
ئـــەمجار وەتــاقێـق دوریتۆ سـەردان　　منت وینەی قەیس کـەردەن سـەرگەردان
هـــەنی مــن وەکێ خــاطر کــەرو شــاد　　وەبۆنـــەی کێــوە غــەم بـدەم وەبــاد
حـــەیفەنراز نــەرم کێ نــەگۆشــم بۆ؟　　شـــەوان دەست کێ نــە ئـاغۆشـم بۆ
ســابا بـــناڵووم مـــن وەی زامـــەوە　　وەی زام کــــاری بێ دەوامـــــەوە
پــــاڵ بــــدەم وەئێش زام ســـەختەوە　　وەیزام کـــاری شـــوومی بــــەختەوە
شـەڵلای رۆی ئـەزەڵ دیـدەم کۆر بـیا　　دیـــدەم! تــا دیـدە دیـدەی تۆ نـەدیا
نـــــەوینام وەچــــەم لادێ خـــاڵ تۆ　　نـەبۆسـام سـەرخـەد، لیـموی کـاڵ تۆ
نـــەگێلام چـەنیت شـەوان کـەرۆم راز　　سـەرم جـەسەودات نـەبیان سـەرئەفراز
چون وەیطەور تـەقدیر کـەردش حـەواڵە　　هـــــەنی دیـــدەنی بـــالات مــــحاڵە
ئـــازاد کــەر گـەردەن، ئـاخر لوامـەن　　کۆچ نـــــەوەدڵ ئـــــەوەونامامەن

مـن خـودا حـافیظ، تۆیش بـنیش وەشـاد
داخ بـەردم وەگڵ، مـنیش چـون فـەرهاد

اين قطعه را به مناسبت بازگشت عشيرۀ ئامان از ييلاق به گرمسير سروده است:

دیسان سەرهەردان جەنۆ گرتەن تەم   سوپای گولالان رێزبان وەهەم
شنۆی بای پاییز وەیشوومەی سزا   وەڵگ درەختان بێوادە رێزا
بی وەگەردەلوول کەللەی کلاوان   ماتەم بیسەدای هاژەی وەفراوان
گەرمیش کەمکەردەن، سەردەن سەرهەردان   وەک سەردی مۆبەت شای گەردەن زەردان
کۆچ کەرد سیامالْ، حۆلْبی وەرزاخان   پەشیوکەرد زینەت زەوق ئێلاخان
سەبزی چەمەنان تەبدیل بی وەزەرد   لەبەرزان رەزان رێزان هەردەوهەرد
رەمرِەم ئاهوان، کەلْگەل گەلەخان   مەیل کەردەن ئەوزێد خاکگەرمیان
دیدەمەستەکەی جەیران ئاساکە   سەردەلیلەکەی حەرەم جێیاکە
هێمای چون ئێلاخ هانە پەرداخدا   بۆی پاییز نەدان بۆش وەدەماخدا
شەمالْ شەوگەرد! پەیک خوەش خەبەر!   بویەر وەیانەی ئازیز دلْبەر
مەپەرسۆ جەرِووی گەرمی مەیلەوە   چۆنەن حالْ قەیس ویلْ دوجەیلەوە
واچە: سەراپاش سوزان نەفتەن   هەردەوهەردەشەن، ساتێ نەسرەفتەن
یەند خەیالْ تۆش هانە دەروندا   کەفتەن وەرِووی ئێش سەخت مەجنوندا
جە زایفی ویش هەردەم مەدا پێچ   شنۆی بای هیجران وەنەش مەدا گێچ
گێج مەداو مەوات وەدەم دەردەوە   وەسۆز تەئسیر ئەمچەند فەردەوە:
فیدات بام ئازیز! شۆخ شیرین رەنگ   چەم سیای، بوومزەرد، بالاّ چون خەدەنگ
رەمرەم ئاهوان چەمەرای راتەن   ئینتزار وەدین گەردەکەی پاتەن

اين قطعه را هم در سوگ مرگ ئامان گفته است:

فەلەک پەی شوومی تالەی سیای من   جۆشدا وەکوورەی ئێذای ئەعضای من
پەی بەختو تالەی وەبەد سرشتەم   سەنگدا نەرِووی جام بەخت بەرگەشتەم
کۆس کۆس نۆم جەنۆ ژنیاوە   باروت نەرِووی زام تازەم شنیاوە
تاو گەرمی مەیل پەنهانی یاران   سەردبی چون سەردی بەرف مەزاران
خوصوص قیبلەکەی رشتەی دودیدەم   ئەرواحەکەی تەن مەینەت کەشیدەم
دەوای ئێش رێش دلەی رەنجوورم   مەلهەم نەروی زام سفتەی ناسوورم
طاقەتدەر وەجیسم خەستەی خەمکێشم   تەفریح خاطر وەخەمان رێشم
دلْسۆز نازکێش، جای نیازەکەم   باعیث شادی، ذەوق سازەکەم
ناگا بی وەتیر قەضای بەختەوە   وە بەدی دیدەی سزای سەختەوە

پێکـــــیا وەپـــــەیکان نـــادیاریوە
پێـــچیا وەکـــالاَی ئـــازیەتباریوە

یادی‌مەردان، برگ دوم، ص ۴۰۴-۴۱۰.

اَحمد پریسی

فاضل وارسته و شاعر آزاده احمد پریسی فرزند خسرو چاوش، از عشیرهٔ میکاییلی جاف، در آبادی پریس از قُرای اطراف هلبجهٔ عراق در میان قبیلهٔ «نەورولّی» می‌زیسته. پدرش از مأمورین ارتش عثمانی بوده و اوایل قرن چهاردهم درگذشته است. احمد از آغاز جوانی بـه خـدمت پـیر طـریقت، شـیخ سـراج‌الدّیـن پـیوسته و در پـرتو اسـتعداد ذاتـی و سیر و سلوک مـداوم، در اندک مدتی مدارج ارزنـده‌ای را بـا قـدم سـعی و مـجاهدت پـیموده و از مـرحلهٔ فـنا گـذشته و به مقام ولایت رسیده است. در ابتدای کار چندان اهل شور و جذبه بوده که او را احمد مجذوب نیز گفته‌اند.

مولوی معدومی او را در بیتی چنین ستوده است:

بڕیـــا وەبـــالاَی کـالاَی ڕەئـیسی   رجـــالُ الغـــیبه **احـــمد پـــریسی**

اینک اشعاری از احمد پریسی:

عەرضە داشت بەندەی دڵ وەخەم خارت   سـەودایـیم کـەردەن تـاسەی دیـدارت
زەڵمو تـانجەروی دیـدەی پـر جـەهون   بـیەن ڕەشک‌ئـەفزای فـوراتو جـەیحون
یـانێ‌هـای دیـدەم یـەند زۆر ئـاوەردەن   رای قوفەو کەشتیو جیسرش بەند کەردەن
جە قەڵوەزەی هـوٚن شـەهیدان یـەکسـەر   بێ‌جـا کـوشتەی تـیغ نـیم‌نیگای دڵبـەر
سـارای شـارەزوٚر ئـینە چـەن بـەینەن   وێـنەی کـەلوەلای ئـیمام حـوسەینەن
رای ئـــاماو لوای قـــاصید بـەند بـیەن
پـــەو کـە نـامەمان ئـاموشوٚش نـیەن

از یک مسمط چهار مصرعی:

ئەوسا تاچەبگەرد راست مەگەرد کەم کەم   ران وەبـــان ران مـەنیشتین وەهــەم
ئـیسە هــەروەختێ تـاسەی توٚمـانەن   وەســـەودای نـــامە ئـاموشوٚمـانەن

***

هــەرچـەنی شاهین نـیم‌نیگاش پڕتـاو   بەست پەری دڵەی توٚی دەروون کـەواو
یـــانێ چـەرخـیا ئـەولام ئـەوهەتاو   وانـــام کـــەلیمەی (نـــیعمەلئینقلاو)

***

هـــیچچینه وەشـــتر نـــیەن نـــەئافاق وەفتوای جومهور مەعشەرەی عوششاق
پەی کەسێ وەعیشق دڵ سەودایی بۆ دۆس نـــەبەهانەی خـــودنومایی بۆ

***

ئـەلعەجەب دیـدەم، عـەجیبتەر چێشـەن چـەندساڵەن وەتـیر عـیشقتدڵ‌رێشـەن
قرچەو چۆقەی جەرگ سەنگ نـەبەرتاوان هێـــمای پـــزیسکەش وەتۆ نـــەیاوان

***

بـینایی دیـدەم! ئـەر بشـنەوان گـوڵ گـەنجئاسا تـەشریف بـەردەنی وەگڵ
پـــای وێ مـــەکێشۆ جـەدامـانشان نـــمەبو هـــەوەس بـــەرامـــانشان

اشعار ذیل را احمد پریسی به یکی از دوستان صاحب ذوق و اهل شعر و ادب و هم طریقهٔ خود به نام شیخ عبدالله داخی نوشته است:

ســـەیید بـــەندەی دڵ وەخـــەم خـەسته عـــبدالله وەئـــەمر حـــەق کـەمەر بـەسته
دانـــەی خـەزانـەی لارێب نـەجێ پـاک مـــەمنون خـــەلات فـــاخیرەی لَـولاک
رەشـحەی بـەحر نـور چـەشمەی صـەفاریز گوڵ‌غونچەی وەشبۆی رەوضەی عەطرئامێز
خـــەتتات سـەرمەشق عـیشق نـەوهالان داخ دڵ خـــاڵخـــاڵ خـــەیاڵ خـــالان
نـەسەر تـەختانچەی تـەن نـەچەمەی چـەم تـەوحید سـەرایـیش مـەیۆ صوّفـی خـەم
نـــەوپاییز هـــیجر وە وەیشـــومەی دەرد وەڵگ ســـوەیل رەنگ شـــادیم بـەرئاورد
ئـــەر ئـــەدەب جـەیاد تۆنـەکـەردە بـی سفتەی تـەن شـەماڵ صـەد جار بـەردە بـی
ئـــەورۆ دەفـــتەردار رای مـــافیِ‌العَـــدَم خـــامەی ســـەرنویشت دانـەڕوی رەقـەم
هـەر کـالای جـەلاش وەمـن سـپەردەن لیـقاشان جـەعیشق مـن پـەیدا کـەردەن
هـــالای نـــەووەهار لوطـــفت پێـــوارەن جـــەو بێ‌غـونچەی عـیشق‌من نـادیارەن

ئـەرامـەندەی بـەخت بـەندەی دل ئـەوگار
چ خـــاک وەســـەرکەم، وەچێش کـەمەدار؟

***

داخی نیز در جواب احمد پریسی اشعار مفصلی سروده که این چند بیت از آن است:

سـەرمەست بـادەی بـەخشندەی تـەوفێـق مەجذوب جـەذبەی مـەعشۆقـەی حـەقێـق
رسوای سوق زوهد شەحنەی شەهر عەشق جورعەنۆش بەزم زومرەی مەینەت مـەشق
دێـــوانـەی حـەیران وادەی مـەحروومی سەرگەشتەی پـای کۆی نـەجد مـەعدوومی
ســـــەوار نـــەیجەی بـــالۆڵ دانـــا دێـــوانـــەی وەعـــیلم حـەقیقەت زانـا
شکـــار چـــەنگاڵ صـاحیب جـەناحەین گـیرۆدەی کـەمەند سـەمیِ ذیِ‌النّـورَین

سـەردار سـەردار، حـەللاج ثـانی گۆیـای اَنـاالحـق، پـیر سـوبحانی
جـوبەی تـەن خـالی نـەماسیوای حەق هـوەیدا مـەملو جـە ذات مـوطلەق
نیشتەی روی مەسنەد شای نەقشبەندان جـای مـەلجەو ئومێد ئیقبالْ بـوڵەنـدان
نـامەی پڕ جـە رەمـز عـیلم حـەقیقەت ئـینشا کـەردەی نـوک خـامەی طـەریقەت
ضـیا دا وەعـەین بیٚتۆ بیٚنـورم شـیفادا وئێش دڵەی رەنـجورم
حـاڵی بـیم یەک یـەک گلەیی کـەردەت ظـەن سـەرد مـەیلی وەیـاران بـەردەت
وەمـەرگت دڵ یـەند جـەمەیلت کـەیلەن ذەڕڕەی زیـندەگـیم ئـەربۆ، بـەومەیلەن
مـن گـیرۆدەی چـای گـونای هـاروتیم وەتـەن نـەماوای سـوفلای نـاسووتیم
تەرسون ئەر خامەی وەخـەم شـەق وەردەم تـەحریر کـەرو راز مـەخفی تۆی پـەردەم
نـاپاکـیم هـەریەند نـەحەد ئـەودەربۆ پـەی صـەفای خـاطر پـاکـان کـەدەربۆ
سـابۆ بـەشق شـای‌نەقشبەندان گشت نـەفەس چـون شـمشیر مـیصری نـەبرشت
نـالات جـەداوەر پـەی حـاڵ مـن بۆ لالاپـەی ئـەحواڵ مـەلاڵ مـن بۆ
بەل ئەی حاڵ تـەبدیل وەحـاڵ خـاص بۆ شیشەی دڵ نەزەنگ عیصیان خـەلاص بۆ

«داخـی»م دڵ وەزەنگ عـیصیان خـاڵخـاڵم
مـوحەوەل وەلوطـف تـەحوێـل حـاڵم

یادی‌مەردان، برگ دوم، ص ۴۱۶-۴۱۸، و ۴۸۸-۴۹۷.

حامد آلیجانی

ملاحامد آلیجانی از شعرای کُرد اواخر قرن سیزده و اوایل قرن چهارده هجری است که به شیوهٔ اورامی شعر می‌سروده و از او دیوانی خطی به یادگار مانده است.

ملاحامد شخص باسوادی بوده و طبعی لطیف و ذوقی سرشار داشته، از اشعار اوست:

سـاقی! هـەرتاکـەی؟ ساقی! هـەرتاکـەی؟ صـەبرم سـاوەسەن هـەنی هـەرتاکـەی؟
دەروێش! کـەف لەدەف، نـەیچی! دەر لەنـەی مـەترسن لەوەی، بـابەی جـام مـەی
هـا وەخـتەن طۆمـار عـومرم کـەران طـەی هـەرچـی بـاداباد، هـا دێـرەن سـادەی
سـاقی! بـاوەره شـەراب گـوڵ رەنگ بـنۆشـم پـەی دەفـع خـەم دڵەی تـەنگ
سـاقی! بـاوەره شـەراب گـوڵ‌گـوڵ بـنۆشـین پـەرێ دەفـع دەرد دڵ
سـاقی! بـاوەره بـادەی خـولاصە نۆشـینی پـەرێ دەفـع غـەم خـاصە
سـاقی! بـاوەره بـادە و پـیاڵە تـالیٚـم مـالوم بۆ کـامی حـەلاڵە
سـاقی! بـدەر پیٚـم پـیاڵەی پڕمـەی بە عیشق ئەوکەس، کەس نیەن وەک خوەی،

ســـــاقی! بــــاوەرە شـــەراو بــــی‌غەش وەک قەند مەزەی خوەش، سوربێ وەک ئـاتەش
ســـاقی! بـــاوەرە بـــادەی جــامەکـــە بـــە عـــیشق بـــالاّی نـەو نـەمامەکـە
ســـاقی! بـــاوەرە بـــادە هـــەسەکـــە بـــدەرپێـــم بـەعیشق دیـدە مـەسەکـە
ســـاقی! بـــاوەرە، خـــوەش شـەراوەکـە بـــەشەوق بـــالاّی پـــەلکە خـــاوەکـە
«حـــامِد»، قـــرچـــیا لەنـــاو تـــاوەکـە
بـــــاوەر بـــادەیێ وەک وەفـــراوەکـــە

***

بـــــەطەعنە پـــەرسا پـــیر مـــەیخانە ئـــایا مـــەزانـــی مـــەعنای پـەروانـە؟
بـــــواتـــم: یـــانێ پـــەروا، نـــەدارۆ، صـــەد بسوّز وەنـــار، ئـــەرواح بســـپارۆ
واتش: ئـــافەرین، مـــەعلومەن مـــەسی لەئـــەهل مـــەستان بـــادەی هـــەوەسی
وات: وادیـــارە، کـــەم ئـــیخلاص بـوگی واتـــم: نـەوک توّ، کـەس نـەناس بـوگی

***

سـەوزە، چـاوەکـەم! سـەوزە، چـاوەکەم! سـەوزەی دیـدە مـەس! نـور چـاوەکـەم!
یـــــارپەلکە شوّڕ، زولّف لەولاوەکـــــەم! عـــومرم عـــەزیزم، خـــوردو خـاوەکـەم!
عـــەبد دورِ نـــەگوّش بـەر دەرمـاڵەکـەم ئـــەنا خـوانـەکـەی تـەن زوخـاڵەکـەم
«حـــامِد» ئـــەوا مـــرد لە دەرمـــاڵەکـەت
وێش کـــەردو ســـەرگەرد نوختە و خـــاڵەکـەت

***

چـــــراخ! وەنـــەردم، چـــراخ وەنـــەردم فـــەلەک نـــەرد بـــەد شـــانا وەنـەردم
وەک فـــەرهاد جـەفای بێ‌حـاصل بـەردم وەک نـەوفەل شـەرەنگ هـیجرانت وەردم
وەک مەجنوون چەن وەخت چوّڵ گەردی کەردم
وەک یـەخ بـەند سـەرد، هـەناسە سەردم

روزنامۀ کردستان، تهران. دیوان خطی حامدآلیجانی.

حاج شیخ حسین هَزار کانیانی

حاج شیخ حُسین مَردوخی‌بن شیخ حَسَن‌بن شیخ محمد عارف که نسبش به شیخ عبدُالغَفّار اَوّل مُنتهی می‌شود، شخصی دانشمند، متّقی، با همّت، سخی، مهماندوست و مورد احترام خواص و عوام بوده و در دهۀ دوم قرن چهاردهم وفات یافته است.

حاج شیخ حسین، طبع شعر نیز داشته و با مرحوم ملاعبدالرحیم معدومی ـ شاعر

معروف ـ گاهی به مُشاعره و مکاتبه پرداخته است. متأسفانه از اشعار خود او چیزی به دست نیامد.

سه بیت ذیل از قطعه‌ای است که مرحوم معدومی در جواب منظوم او نوشته است:

هەوای «سەرساراڵ» خوصووص وطەن بۆ   ئەرچی صەفای رۆح، راحەتی تەن بۆ
بەلاّم دووری تۆ یەند زۆر ئاوەردەن   دەردی وەدەرون هامدەردان بەردەن
وەهەرجا تەشریف تۆ ئەرزانیەن   هەردیدە پەی تۆ «هەزارکانیەن»

هزار کانیان نام دهکده‌ای است از نواحی «ساراڵ» و دیواندرهٔ کردستان که شیخ حسین در آنجا اقامت داشته و بر حَسَب لُغَت به معنی هزار چشمه است.

شاعر در آن سه بیت گفته است: «گر چه منطقهٔ ساراڵ وطن تو و آب و هوای آن موجب صفای روح و آسایش وجود است، اما مُفارقت و دوری تو، خاطر دوستان و هوادارانت را قرین رنج و آلم ساخته است، چه می‌شود اگر قدمی رنجه کنی و به میان دوستان خود مسافرتی فرمایی؟ زیرا هر جا که تو در آنجا باشی برای تو وطن است و هر چشمی برای تو هزار کانیانی است، یعنی مردم ترا در دیدهٔ خود جا می‌دهند. و یا مردم از مسرّت و شادمانی دیدار تو، از هر چشمی به اندازهٔ هزار چشمه، اشک شادمانی خواهند ریخت.»

حاج شیخ حسین پدر شادروان شیخ عبدالله هزار کانیانی است که شرح حال وی در جای خود خواهد آمد.

دیوان مولوی معدومی، ص ۵۴۹. یک جُنگ خطی.

سیّدمُصطفی برزَنجی

سید مُصطفی‌بن سیدبابا رسول از سادات برزنجه، به سال ۱۲۳۵ هـ.ق تولد یافته و در سنهٔ ۱۳۰۲ هـ.ق درگذشته است.

سیّد مصطفی مدتی در خدمت علامه محمد فیض زهاوی مُفتی بغداد تلمُذ کرده و از او اجازه گرفته و بعد عهده‌دار شغل تدریس و اِفتا شده است. او دانشمند و شاعر متبحّری بوده و آثار و تألیفاتی هم داشته است. این بیت از اوست:

قَـرَأتُ کِـتابَ آلکـائناتِ فَانَّـهُ   سُطُورُ بِـتَوحیدِ آلاء لَـهِ تُـهَلِّلُ

و مضمون آن نزدیک به مفهوم این بیت فارسی اُستاد سخن سعدی است:

بـرگ درخـتانِ سـبز در نـظر هـوشیار   هـر وَرَقش دفـتری است مـعرفتِ کـردگار

تاریخ سلیمانیه، ص ۲۸۸.

حاج ملا احمد نودشی اورامانی

حاج ملا احمد مشهور به «حاجی ماموّسا»، فرزند ملاعبدالرّحمن‌بن ملااحمد مُفتی سلیمانیه، از علمای متبحّر و فُقهای کم‌نظیر و از مراجع مُسَلَّم فتویٰ و تدریس بوده است که در سنهٔ ۱۲۲۸ هـ.ق در آبادی نوّدشَه، از قُرای اورامان تولّد یافته[۱] است.

مُشارالیه پس از خاتمهٔ تحصیل مدتی در سلیمانیّهٔ عراق به سر برده و پس از آن به زادگاه خود «نودشه» برگشته، و به تدریس و تعلیم طُلّاب و ارشاد مُسلمانان پرداخته و در اواخر عُمر به سال ۱۳۰۰ هـ.ق به شهر سنندج مهاجرت کرده و در یکی از مساجد و مدارس دینی که به نام «مسجد مَوْلانا» معروف است، به تدریس خود ادامه داده، و فضلای زیادی در محضر درس وی به بهره رسیده‌اند.

حاجی ماموسا گذشته از جَنبهٔ علمی دارای جنبهٔ عرفانی و از مقبولان و خُلفای مُجاز شیخ عثمان سراج‌الدّین، قُدّسَ سِرُّهُ بوده و در غُرَّهٔ ماه صفر سال ۱۳۰۲ هـ.ق در سنندج وفات یافته و در قبرستان جنب خسروآباد سنندج بر بالای تپه‌ای که به نام «شرفُ‌الملک» معروف شده مدفون است.

حاج ماموسا طبع شعر نیز داشته و «فانی» تخلص می‌کرده است. ابیات فارسی ذیل از یک غزل عرفانی آن شادروان است:

ساقیا! مَی ده و بر باد ده این ما و منی را — مُطربا! نَی زن و بردار حجابِ بدنی را
تن نی و ناله‌نوا، نَی زنِ من نیست به جُز — آن لبانی که بَرَند آبِ عقیقِ یَمنی را
ناله از بس که لطیف است، به‌گوشت نرسد هیچ — گوش جان می‌شنود ناله، بِهِل گوش تَنی را
کَنده دندان وصال، آن که ز هجرش مَزَه جوید — کرده تقلید در این بحث «اُویس قَرَنی» را

«فانِیا»! عود به مَی کن که بود عَوْد احمد
ساقیا! می ده و بر باد ده این ما و مَنی را

و در ضمن قصیده‌ای دربارهٔ مرشد بزرگوار خود گفته است:

قطع راهِ هفتخوان و قتل این دیو سپید — از «سراج‌الدّین» طَلَب، پیر تهمتن همّتِ است

***

اینک قطعه‌ای کردی اورامی از حاج ماموسا «فانی»:

واده‌ی پایزه‌ن، وارانی وه‌شته‌ن — که‌ژو کۆ مه‌زه‌ی نه‌وسوه‌یل چه‌شته‌ن
باز وه‌سۆ ئامای کۆنه داخانه‌ن — فه‌صڵ ته‌م‌گیری کۆه‌و زاخانه‌ن

---

۱. این مصرع مادهٔ تاریخ تولد اوست: «بود احمد خَلَفِ اَمجدِ عبدالرّحمن» که برابر سال ۱۲۲۸ است.

هـەر لاسـەیل هـون نـەسەرچـەمەی چـەم　گڵـپـەی نـاردڵ، نـاڵەی کـورەی دەم
پڕ کـەردەن شـەتاو نـاوانـی گـەردون　سـوچنای **شـەخەڵ** ژیـای دونـیای دون
تـەم غـەم نـەسەر سـەر کلاوەی دڵ　چەترەن چون گیسوی جەمین پەڕەی گوڵ
صەفحەی گۆنای زەرد رەنگ جە خەزان بەر　بـاڵا خـەم کـالان نـە رەزان بـەتەر
سـەردی هـەناسەی ئێڵاخـەکـەی دڵ　وتـەی سـیاکـار بـەختم جـەسەر چڵ
دەروێش دڵریش، نـاڵەی بێ‌ئـەثەر　ئـەثەر وەبـەر عـەکس یـاوا وە دڵبـەر
لازم کـەردەن لێـم فـەصڵـەکـەی پـاییز　دور وسـتەن وەهـار وەصڵـەکـەی ئـازیز

قـیبلەم! هـەرکەسێ چـون مـن ماتەمەن
وەهـارش پـاییز، پـاییزش خـەمەن

***

کـوورەی دڵ دیسـان جۆشش وەردەوە　کـەم‌کەم بێـهۆشـی هۆشش بـەردەوە
ئەسرین هەم تاف بەست وەڕوی رومـەدا　طـفڵ ئـاسا مـەدۆ وێش وە بـومەدا
بـەختم سـیاپۆش، یـەخە پـارەشەن　شـەرارەی نـاڵەم شـوم ستارەشەن
لەرزەی دڵ جە شەوق پێکانی پەیکان　ئـاماج ئـامانجش جـارێ نـەپێکـان
ظـاهر هـەم فـەڵەک کـەڵەک بەستەبۆ　دیسـان دڵ وەتـیر دوری خـەستەبۆ
دوری ئـەو دڵبـەر جـە گـیان سـرشتە　دیـدە وەسـورمەی بـەخت مـن‌رەشتە
قـامەت سـەروناز چـەمەی نـور ئـاودا　نگـاش دیـدەی عشـق نـیدای وەخـاودا
گـیسو دڵەی شێت لێش کـەردەن تـەئثیر　پـەی پـای گـیان فـدات بـیەن وەزەنـجیر
یـاخۆ مـەذاقش یـەکـی وجـودەن　رەمـزش ئـەومەقام فـەنا وشـوهودەن

***

باز از فانی:

چـەند پێـم واتـی: هـای دڵەی غـافل　حـەق حـەقیقی، ئـیضافەی بـاطل
پەردەی ئەو جەمال موطلەق جەئیطلاق　ئـاوێـنەی مـەعکوس مـیرئاتی ئـافاق
بـو بـەبای موراد نـەشئەی صافی مـەی　بـەیاری مـەللاح سوز نـاڵەی نـەی
کـەشتی غـەرق کـەوتن نـەگێجاو وەی　یـاونە وەسـاحیل ئـی بـەحر بێ پـەی
بـا کـەرۆش کۆتـا گڵـپەی کـورەی دڵ　شـەرارەی سـەبون چوڵەکـەی مـەنزڵ
تۆ بـەتەر دامـان عـصیانت تـەڕ بـی　ویـنەی بـەدبەختان ئـاخرت شـەڕ بـی
هـیچ نـەبیت وەتـەنگ دمـاڕۆی فـەردا　دەی تـا مـەتاوی بـدە وەسـەردا

یادی‌مەردان. جُنگهای خطی.

حافی سمرانی

حاج شیخ محمد متخلص به «حافی»، فرزند رستم‌بیگ مشهور به آمیرآخورباشی فرزند بهرام‌بیگ بن میرزابیگ بن حاج محمدآقا امیرآخور خسروخان والی بزرگ اردلان، به سال ۱۲۴۱ ه.ق، در شهر سنندج متولد شده[1] و بعدها به علت اقامت در دهکدهٔ سَمران (از قُرای جنوبی شهر سنندج) نسبت سمرانی پیدا کرده است.

شیخ سمرانی پس از تحصیل مقدماتی در مَکاتب، وارد جَرگهٔ طُلاب و مدارس دینی شده و چند سالی به کسب دانش پرداخته و پس از آن به فکر اخذ طریقه افتاده است، چنان که خود در کتاب معدن‌النّور نوشته است:

«در حالت طفولیت که بعضی از این کتاب تصنیف شده بود، میل خاطر بر آن شد که آن را به درویشی از خاصان درگاه حق سبحانه هدیه بَرَم، و در آن زمان شیخ اَجَل و اَعْظَم که در میدان آزمایش، گوی عبادت را به چوگان اطاعت از دست نفس و هَویٰ در ربوده و مقامات لاهوت و جبروت را در این عالم ناسوتی به صفات مَلَکوتی قطع کرده، در یکی از دِهات بِلاد ما که «کاشتر» می‌گفتند، اقامت داشت.

هان کُدامین، شیخ با حلم و صبور سرورِ اسلامیان «عبدالغفور»

پیر هدایت و سالک راه نهایت. در بدایت، کتاب خود را برداشته و در حضرت وَی اَرمغان‌آسا گذاشتم. بعد از ملاحظهٔ تحریر، نظری بدین فقیر نمودند. گویی چراغ کُشته شوق را در مَسرجِ سینه‌ام به شعلهٔ اَنوار هدایت برافروختند؛ چنانکه مطلوبم حاصل شد، عَمامهٔ مبارک خود را پیراهنی ساخته و دوش فقیر را به آن خلعت فاخره بنواختند، تا اندک اندک از مَیامِن عنایت مُلازمانِ ایشان مَیل طبعم از راه ضلالت بگسیخت و کم‌کم با صحبت دراویش و فُقرا آمیخت؛ و هر ساله نیز یک بار به زیارت خادمان آن حضرت قُدِّسَ سِرُّهُ می‌رفتم و غُبار ظُلمت و غفلت را از لوحِ خاطر خود پاک می‌رُفتم. تا اینکه به سال ۱۲۷۰هـ. جناب شیخ کَأس رَحیق لُبیّک را به کام حقیقت چشیدند و رختِ اقامت را به دارِ آخرت کشیدند، رَحمهُاللهُ تَعالی رَحْمَةً واسِعَةً.»

شیخ سمرانی تا آن تاریخ از مُریدان خاص شیخ عبدالغفور بوده و از محضر مقدّس این عارف بزرگوار استفادهٔ معنوی کرده است. اما پس از وفات وی، راه کردستان عراق را پیش گرفته و به خدمت قُطب‌العارفین شیخ عُثمان سراج‌الدین قُدِسَ سِرُّهُ رسیده و چندی هم ملازم خانقاه ایشان شده، تا اینکه به فنای نفس رسیده است، چنان که خود گوید:

نَفس ما را شیخ ما بر باد داد ای دو صد رحمت بر آن اُستاد باد

---

۱. وفات شیخ محمد سمرانی در اوایل قرن چهاردهم ه.ق اتفاق افتاده است.

مرحوم شیخ سمرانی عالم عارفی بوده و نَفَس گرم و مُؤثری داشته و نزد مُرشد خود قُرب و مَنزلتی دارا بوده است، و کتابهایی را به نام *بارقات السّرُور* و *معدِنُالنّور* و غیرهِما در باب آداب طریقه و خوارق و کرامات مُرشد خود به رشتهٔ تحریر کشیده و طبع شعر هم داشته است. اینک برگُزیده‌ای از اشعار او:

بَعد صدسال ز مرگ ار به مَزارم بخرامی — خاک بشکافم و بر خیزمَت از بهر غلامی
نقد طاعات چهل ساله قبول ارشده باشد — پیشکش بهرِ نثارِ رَهَت آرم به تمامی
بهر بوسیدنِ خاکِ دَرَت ار راه بیابم — سَرِ عزّت به فَلَک سایم از این عُلو مقامی
یارب آن شاهدِ شیرین اَدَبِ شوخِ دلارام — چه بود آید و جویا شود از مِن که چه نامی؟
گفتم: ای یار پریچهره، من از هجر تو مردم — خنده زد، گفت: بلی، مُردی و افسوس که خامی
می‌دَمَد رایحهٔ پیرهنِ یوسفِ مطلوب — شَمّ یعقوب بباید، تو که معلول ز کامی
عاشقان را رُخِ زرد و دِلِ پُرسوز و گداز است — حکمت عشق چه دانی؟ تو که در قید کلامی
می‌وَزَد نفحهٔ مشک از اَثَر طُرّهٔ لیلی — حال مجنون اَگَرت نیست نه شایان مقامی

«حافی» ار دست دهد جُرعه‌ای از بادهٔ وصلش
وارَهی از مِحَنِ پیری و نایافته کامی

***

یادت به‌خیر بادا ای وقتِ نوجوانی — بنگر چه بَر مَن آورد پیریّ و ناتوانی
هجران و عشق جانان با هم چو عهد بَستند — ما را به وادیِ غم کردند جاودانی
آر ای صبا به مجنون بویی ز زُلف لیلی — تا یک دَمَش ز غَمها با لُطف وارهانی
قَومی نیند آگاه ز اسرار و رمز این راه — در عشق و شورِشِ ما دارند، بد گمانی
حَلاّج را شنیدی چون دستها بریدند — کردی رُخِ خود از خون گلگون و اَرغوانی
تا ناقصان غافل، بیگانه زین مَسائل — از زردروئیِ او نارند بد مَظانی
چون نیستی ز تردید، همرنگ اهل توحید — خوش باش تا به تقلید خود را در آن کَشانی
شاید به یک تَجَلّی عکس جمال معشوق — روزی ترا چو برقی دریابد و بدانی

ای «حافی» پریشان! در راه وصل جانان
گر راحت است و گر رنج، می‌کُوش تا توانی

معدِنُالنّور و یکی دو بیاض خطّی.

شیخ حَمزَه قَرَه‌باغی

مُشارالیه از اُدبا و شعرای کُرد سرزمین تُرکیه است که در ۱۳۰۳ هـ.ق درگذشته و در محلهٔ

بایزید پاشا در شهر استامبول مدفون است.

شیخ حمزه آثار و تألیفات و دیوان اشعاری هم داشته است که قسمتی از آنها به زبان ترکی و پاره‌ای عربی و فارسی است.

مشاهیرالکرد، امین زکی‌بیگ.

ملا محمد مهدی دوم سنندجی

ملامحمد مهدی دوم، ملقب به «آقابها» فرزند ملااحمد، مرد دانشمندی بوده و در شهر سنندج همچون پدرش سمت شیخ‌الاسلامی داشته و در سنهٔ ۱۳۰۳ هـ.ق درگذشته است.

تاریخ مَردوخ.

کیفی کُردستانی

فَتح‌الله کَیفی، شاعری از اهالی جوانرود کردستان که تحصیلات خود را در مناطق کردنشین ایران و عراق و به خصوص شهر کوّی به انجام رسانیده است. وی با شاعر دیگر کُرد حاجی قادر کوّیی دوستی صمیمانه‌ای داشته و با او سفری به رواندز رفته و از آنجا راه استانبول را پیش گرفته، و در سنهٔ ۱۳۰۳ هـ.ق پس از هفتاد سال زندگی، دار فانی را وداع گفته است. اینک اَشعاری از کیفی:

ئەم دڵ رەقی بێ‌رەحمە فەرەنگیکی تەواوە — عەینی شەڕە، جێ فتنەیە، قوربان بڵێ چاوە
قەوسی بەسپەر کردوە، گرتویەتە دەستی — صەد خەنجەری خونڕیز و دوصەد تیری سواوە
زەنجیری عەداڵەت نیەئەم ظاڵمە، زوڵفە — هەرچەند بنێ بەندە بەروی عەرشی خوداوە
ئەوسلسلە وا موشکی خوتەن نێوی براوە — پرپیچ و شکەن، خەم‌بەخەم و حەڵقە کراوە
لەولاوە کەلەولاوە بەئەم لاوە کشاوە — یا یاسەمەنی خاوە بەروی ڕۆژ دراوە
یادووکەڵی جەستەی منەئەوشەمعە سوتاوە — یاهەوری سیەتاوە کەمانیع لەهەتاوە
دامێ کە لەروی دانەیی خاڵت تەنراوە — زەنجیرە لەبان‌ساحیلی ئەوروتە نراوە
هەی‌هەی غەلەطم وت ئەمە ظولمەت، ئەمەئاوە — بەم‌ظولمەتە، بەم‌ئاوە، حەیاتم خڵەتاوە
دڵ‌تینوە، سوتاوە، بەبی‌طاقەت‌وتاوە — ڕێگەم بەسەر ئاوە کەدەچم ڕێم بە سەراوە

ئەو لەعلی لەب و جامی شەرابە کەتۆ دیبووت
بۆ «کەیفیە» ئاخر کەخودا بۆئەوی ناوە

مێژوی ئەدەبی کوردی، ص ۵۴۳. بیاض خطی.

عارفِ کُردستانی

شیخ محمود کردستانی متخلص به «عارف» مردی فاضل و شاعری خوش‌خط بوده است، از متصوفه و پیروان طریقهٔ نقشبندی که تا اوایل قرن چهاردهم می‌زیسته است.

دیوانی از عارف با خطی زیبا در کتابخانهٔ شخصی دانشمند محترم شیخ محمد خالّ سلیمانیه‌ای ــ بنا به نوشتهٔ خود ایشان در نشریه *کوّرِزانیاری کورد* ــ موجود است که آغاز آن مقدمه‌ای است دربارهٔ شرح پاره‌ای از کلمات و عبارات و اصطلاحات صوفیه و تقریظی به نثر از ادیب و عارف شهیر ملاحامد کاتب الاسرار مؤلف *ریاض‌المشتاقین*، و قصایدی در ستایش پیامبر خاتم صلی‌الله علیه و سلم، و قصیده‌ای در بیان سلسلهٔ طریقهٔ نقشبندیه و قصایدی در مدح دو مُرشد بزرگوار این طریقه (شیخ سراج‌الدّین و شیخ بهاءالدّین)، و قصیده‌ای مربوط به شرح مسافرت خودِ مُشارالیه به سال ۱۲۹۱ هـ.ق به مَعیت شیخ محمد بهاءالدین به حجاز، و پس از آن اصل دیوان شامل ۶۸۵۰ بیت به فارسی است. بعدها دیوانی از این شاعر به دستم رسید که به سال ۱۳۴۷ هـ.ش به وسیلهٔ مرحوم حاج محمود محمدی حکاک جمع‌آوری و به خط خود او چاپ و منتشر شده که اینک چند غزلی را از آن در اینجا نقل می‌کنیم:

هیچ سالک ز پس پرده خبردار نشد / تا چو منصور سزاوارِ سر دار نشد
هیچ صورت ز پس پرده نیامد بیرون / پیش رخسار تو چون نقش به دیوار نشد
کی به اجمال پریشانی دلها داند / آن که تفصیل بدان زلف گرفتار نشد
زان جهت درد دلِ خویش نگفتم با او / که چنان محو شدم فرصتِ گفتار نشد
آن که در عهد اَزَل دید دو چشم مَستش / تا ابد مست شد و هیچ خبردار نشد
آن که یک جام میِ تلخ نَزَد در دلِ شب
همچو «عارف» به حَرَم، مَحرمِ اَسرار نشد

***

آن روز که من بودم از بادهٔ احمر مست / از دیر مُغان آمد یارم قَدَحی در دست
از میکده باز آمد آن یار بهشتی روی / مست از می و می خواران از نرگس مستش مست
از برگِ گُلِ رویش گُلها به چمن بویا / وَز قَدّ بلندِ او بالایِ صنوبر پست
در پیش رُخش شبها چون شمع وجودِ ما / می‌سوخت چو پروانه تا روز ز پا ننشست
باز آ و ز نو باز آر جان در بدن «عارف»
هر چند نیاید باز تیری که بُشُد از شست

رباعی:

افسوس که دل بستهٔ نامیم هنوز / در بند رضای خاص و عامیم هنوز

تـا پـاک شـود آیـنهٔ قـلب ز زنگ — مـا منتظر جُـرعهٔ جـامیم هـنوز
ای درگـهِ رحـمتت بـه روی هـمه بـاز — وی عشق تو اندر دلِ هـر صـاحب راز
هر چند گـناه مـن ز حَـد افـزون است — بـنواز بـه عـفو خـویشم ای بـندهنواز

***

مُـردیم و نـدیدیم دَمـی ذوق حُـضور — بـردیم تـمَنایِ تـرا بـر لبِ گـور
یک بـار تَـجَلی نـنمودی بـه دلم — بـا آنکـه دل مـن است بـهتر از طُـور

مجلهٔ *کۆرزانیاری کورد*. دیوان خط شاعر.

خَیالی آمِدی

احمد خیالی فرزند شیخ محمد شعبان کامی، از شعرایی است که بیشتر به زبان ترکی شعر می‌گفته و از او دیوانی به جا مانده و در سنهٔ ۱۳۰۴ هـ.ق در آمِد درگذشته است. تولدش را سال ۱۲۶۶ هـ.ق نوشته‌اند.

هدّیةالعارفین، ج ۱، ص ۱۹۰.

ملا هدایت شیخ‌الاسلام سنندجی

ملا هدایت فرزند ملاعباس از خانوادهٔ مَشیخةُالاسلام کردستان، شخصی فاضل و مورخی بااطلاع و قاضیی درست‌عمل بوده و مدتی هم سمت شیخ‌الاسلامی سنندج را بر عهده داشته است. وی کتابی در تاریخ اسلام نوشته که نسخهٔ آن نایاب است. این دانشمند به سال ۱۳۰۴ هـ.ق وفات یافته است.

تاریخ مردوخ.

اختَر کۆیی

امین‌آقا پسر حاج بکرآقا به سال ۱۲۵۵ هـ.ق در شهرستان کۆی عراق تولد یافته و تا سن ۱۲ سالگی نزد ملااسمعیل نامی در همان جا درس خوانده و مقدمات فارسی و قرآن مجید را نزد وی فرا گرفته است، پس از آن همراه برادرش اَسعدآقا به بغداد رفته و نزد ملا طه دیمه‌لانی تحصیل خود را ادامه داده است؛ اما به علت درگذشت پدرش بعد از دو سه سالی، به کۆی برگشته و به ادارهٔ زندگی خانوادگی پرداخته است.

امین‌آقا شخصی ثروتمند، سخی و جوانمرد بوده، که دستی فیاض و قلبی رؤوف داشته و خدمتگزار اهل علم و ادب بوده و قصبهٔ کۆی از پرتو وجود او رونق و صفای خاصی گرفته، چنان

که شاعری دربارهٔ وی گفته است:

ئەی مُحمَّد ئەی اَمینُ‌الدّوله ئـەمرۆخـاکـی کۆ جەننەتێکە، کەوتە دوزەخ هەرچی‌لێ دور کـەوتوە

او با فضلا و شعرا رابطه و مراودهٔ گرمی داشته و کسانی چون نالی، شیخ رضای تالەبـانی و کیفی با او مکاتبه و مشاعره داشته‌اند.

امین‌آقا دارای ذوق شعری بوده و از خُردسالی گاهی به طبع‌آزمایی پرداخته و شعر می‌گفته؛ اما عشق رابِعه نامی در تهییج و تحریک قریحهٔ شاعرانهٔ وی تأثیر زیادی بـخشیده است. امـین‌آقا بسیار سعی می‌کند که رابعه را به عقد ازدواج خود درآورد، اما به عللی توفیق حاصل نـمی‌کند، و رابعه همسری مرد دیگری را می‌پذیرد. امین‌آقا که «اَختر» تَخَلُّص می‌کرده است، تا آخر حیات با داغ این عشق می‌سوزد و برای تَسلی خاطر دردمند خود گاهگاهی اَشعاری می‌سروده است. اما دیوانش جمع‌آوری نشده و اشعار پراکنده‌ای از او باقی مانده است.

اختر در بهار سال ۱۳۰۵ هـ.ق در کۆی سر بر بالین مرگ نهاده و در گورستان به فری‌قەندیان کۆی مدفون است.

اینک اشعاری از اَختر:

ئەمان ساقی! دڵی شەیدا لەجەوری دیدە غەمگینە لەنەشئەی چاوەکەی مەستت پیاڵە پڕکە، بۆم بینە

فدای چاوی سیاهت بم، کەهۆشم بوو ئەویشم چوو بەتاراجی نیگاهت چوو، ئەگەر عەقڵەو ئەگەر دینە

لەهیجری قامەتی سەروت وەکوو قومری بەرۆژوشەو لەبـاغی زنـدەگی پێشـەم هـەمیشە ئاەو نـاڵینە

ئەگەر مەقصودەکەت مەرگی منە، فەرمان‌دە تا بمرم لەتۆم ڕۆحچاونیە، روحم! لەبەرچی ئـەم هـەموو قـینە

بەداغی عشقی روخسارت وەها لەت لەت بوە جەرگم وەکوو لالە هەموو ئەعضام بەخوێـنی دیـدە ڕەنگـینە

گوڵم! سووچم چبوو؟ دوچاوەکەت بێ‌ڕەحم و مرووەت بون

دەخلیت‌بم عنایەتکە، کـە «ئـەختەر» زارو مـیسکینە

***

دو بیتی:

دەخـــیلت‌بم لەعـــوشاقت مـــەرەنجە دڵ‌ودیـــنم فـــدای ئـــەو لارو لەنـــجە

هەتا وەک شیری دایکت لێت حەلاڵ بێ حەنایی‌کە بـەخوێـن ئـەو دەستو پـەنجە

***

مـەکـەن لۆمـەم لەرسـوایی ڕەفێقان کـــەعەقل و عـــاشقی لێکـــتر جـیایە

ســـەروماڵم لەبـــەرتۆ چـــاوی چـاوم مـەڵێ ئـەوساکـە «ئـەختەر» بێ‌وەفـایە

***

تەشەککور واجبە بۆمن کەمن‌بمرم بـەزەخمی تۆ بەشەرطێ کفنەکەم بدروی بەتای زولفی پەرێشـانت

دڵم مەشکێنە چونکی مەعدەنی دەردی غەمی تۆیـە فدای شەرط و وەفات بم چی بەسەرهات مەیلی جارانت؟

مجلّهٔ *هیوا*، سال اول، شمارهٔ ۹، ص ۸۶، بغداد: ۱۹۵۸.

شیخ مُهاجِر سنندجی

عَلامه شیخ عبدالقادر مُهاجر، فرزند حاج شیخ محمد سعید تختی مردوخی به سال ۱۲۱۱ ه.ق در سنندج تولد یافته و پس از رسیدن به حد رشد و تحصیل مقدمات، در محضر پدر دانشمندش و همچنین سایر علمای آن عصر، سالها تَلَمُذ کرده تا اینکه به حدّ کمال رسیده و اجازه گرفته و پس از وفات پدر، در مدرسهٔ دارالاحسان سنندج به تدریس پرداخته است.

شیخ مهاجر، در اواخر سال ۱۲۷۱ ه.ق بر اثر اختلال اوضاع داخلی سنندج و اغتشاش عمومی ایران به شهر سلیمانیه عراق مهاجرت می‌کند و از طرف طَبقات مختلف مردم آنجا خصوصاً علما و روحانیون، مورد استقبال و تکریم زیادی قرار می‌گیرد. حاکم سُلیمانیه ضمن معرفی شخصیت خانوادگی و مقام دینی و علمی مُشارالیه، ورود او را به دربار عثمانی گزارش می‌دهد و یک نسخه از تألیفاتش را به ضمیمهٔ نامه‌ای برای سلطان عبدالحمید می‌فرستد. از قضا آن نامه و کتاب، با مژدهٔ فتح و پیروزی سپاهیان عثمانی در خاک روسیه، در یک زمان به سلطان می‌رسد؛ سلطان ورود شیخ مهاجر را به خاک عثمانی به فال نیک می‌گیرد و این فتح را از برکت مقدم آن شادروان می‌شمارد، و نامه‌ای را به این مضمون به شیخ می‌نویسد: «بعدَالمُقَدمهالسَّلامُ عَلیکُم، قَدْ ظَهَرَ فَضْلُکُمْ مِنْ اَثَرکُمْ، وَ نَحْنُ تفاءَلْناٰ بِیَوْمِ قُدُومِکُمْ‌المُصادِفِ لِیوم دُخُولِ عَساٰکِرِنَا اَلمنصُورة بَلدةَ سواستبول، فَهاٰ خَصَّصْناٰ لکم شَهْرِیَّةً تَکْفی مَعیشَتَکُمْ، وَاِنْ لَمْ تَکْفِ فاکتُبُوا لَناٰ بَعْدَ فَراغِناٰ مِنْ غَوائِلِ‌الحربِ وَلاٰتَنْسَوْناٰ مِنَ‌الدُّعاءِ، وَالسَّلاٰم.»

شیخ مُهاجر در علوم کلام و فلسفه و حکمت نبوغ داشته و در سایر علوم متداول آن روز نیز استاد کم‌نظیری بوده است. در سلیمانیه تا روزی که توانایی داشته به اِفاده و اِفاضه و تألیف و تَحشیه و تحقیق در مسائل علمی مشغول بوده. و سرانجام به سال ۱۳۰۵ ه.ق در سن ۹۴ سالگی همان جا وفات یافته و در گورستان گردسه‌یوان به خاک سپرده شده است.

آثار و تألیفات شیخ مهاجر: *حواشی بر شرح عقاید عَضُدیّه*، *شرحُ‌رسالةِ‌الزّوراء*، *کشفُ‌الغِطاء* دربارهٔ ذات و صفات باری تعالی، *حواشی بر تعلیقات لاری*. امّا مشهورترین کتاب آن شادروان، شرحی است بر *تهذیب‌الکلام* علامه سعد تفتازانی به نام *تقریبُ‌الْمَرام*. این کتاب در حال حیات خود مؤلف از کُتب درسی حکمت و کلام طُلاّب مناطق کردنشین ایران و عراق و ترکیه بوده است. امروز هم این کتاب در بیشتر ممالک اسلامی مورد توجه مدرسین و طُلاب علوم دینی است.

تقریب‌المرام با حواشی مُدَوَّن آن به نام وَسیمیّه یا مُحاکَمات[۱]، به سال ۱۳۰۳ هـ. ق در دو جلد، در قاهره به چاپ رسیده است.

شیخ مُهاجر گذشته از مقام علمی و تبحرش در علوم عقلی و نقلی، شخص عابد و زاهدی نیز بوده و قسمتی از اوقات شبانه‌روز خود را صرف عبادت کرده است. بعد از آنکه شیخ مهاجر به سلیمانیه رفته مدتی برادرش شیخ محمد وسیم تدریس مدرسهٔ دارالاحسان را بر عهده داشته است.

مقدَمهٔ *تَقریب‌المرام*، قاهره: ۱۳۰۳. *الاعلام*، ج ۴، ص ۱۶۹. *ایضاح المکنون*. *تاریخ سلیمانیه*، ص ۲۷۲. *هدیةالعارفین*، ج ۱، ص ۶۰۵. *علماؤنافی خدمةالعلم والدّین*، ص ۳۰۶ و ۳۰۷.

حاج سید کاک احمد شیخ برزنجی

پیر پارسا سیدکاک احمد شیخ، فرزند عالم عارف شیخ محمد معروف نودهی برزنجی، به سال ۱۲۰۸ هـ. ق در سلیمانیه تولد یافته و در سنهٔ ۱۳۰۵ هـ. ق حیات فانی را بدرود گفته است.

کاک احمد شیخ از عرفای بزرگ و اولیای معروف است که در اِتّباع سُنن حضرت رسول(ص) چنان کوشا و ساعی بوده که تنها سُنتی را ترک نگفته است. مردی بوده است وارسته، متقی، عابد، صائم‌النّهار، قائم‌الیل، سَخی، مهربان، خوشخو، خوش‌بیان و حتی مُستجاب‌الدعوه. تحصیل علوم را نزد پدر و سایر مدرسین سلیمانیه و اطراف آنجا به پایان رسانیده و بعد از آن در نزد والد ماجدش به طریقهٔ قادریّه تَمسک کرده است.

دربارهٔ مناقب کاک احمد شیخ زیاد نوشته‌اند، اما بالاتر از همه، انسان‌دوستی و خدمت به خلق اوست؛ در رفع مشکلات مردم تا پای جان کوشیده و هر مظلومی به او رجوع کرده بدون مُضایقه به داد وی رسیده است. گویند: یک وقت برای حل مُشکل بندهٔ خدایی در ظرف یک روز شخصاً چندین بار نزد متصرف سلیمانیه، در آمد و رفت بوده، تا اینکه مُلتَمَس او را برآورده است.

از کاک احمد شیخ تألیفاتی در تفسیر و حدیث و فقه به جا مانده ولی بیشتر رسائل او مربوط به آداب و اذکار و ادعِیه و نصایح است. از جمله، مکتوباتی به فارسی دارد مشتمل بر ۱۲ فصل در زمینهٔ امر به معروف و نهی از منکر و وظایف مسلمانی که مرحوم شیخ محمودِ نوه‌اش مشهور به «مَلِک» آن را در سه جلد جمع‌آوری کرده و در سنهٔ ۱۳۵۵ هـ. ق یکجا در نجف چاپ شده است. از

---

۱. وَسیمیّه یا مُحاکمات، حواشی مدونی است از شیخ وسیم برادر شیخ مهاجر بر کتاب *تقریب‌المرام* مذکور در متن.

تألیفات دیگر او شرحی است بر منظومهٔ *سُلَّمُ‌الوُصول* تألیف پدرش در علم اُصول و دیگر حاشیهٔ مُدَوَّنی بر *کمال* شرح *شافیهٔ* صرف و دیگر *رغْبَةُالطالبین* در فضیلت علم و عُلما.

مقدمهٔ *مکتوبات برزنجی*. *تاریخ سلیمانیه*، ص ۲۲۴. *ذیل کشف‌الظنون*، ج ۱، ص ۵۷۵. *مشاهیرالکرد*، ج ۲، ص ۱۱۹.

صدرُالعُلَماء شیخ مُحَمَّد جسیم مردوخی

شیخ محمدجسیم بن حاج شیخ محمد سعید و برادر شیخ عبدالقادر مُهاجر که او را «صدرُالعلما» و «حجةالاسلام» نیز خوانده‌اند، از دانشمندان و نوابغ خاندان مردوخی است. گذشته از مقام علمی و شخصیت دینی، خطیب و سخنران بسیار بلیغی بوده است. چندین بار به تهران مسافرت کرده و با علما و روحانیون شیعه، مباحثه و گفتگوی مذهبی و علمی داشته است.

مرحوم شیخ جسیم رسائل و حواشی زیادی بر متون دارد، و به خط خود کُتُب زیادی را استنساخ کرده است. نثر فارسی را زیبا می‌نوشته و گاهی هم شعری می‌سروده است. از اشعار اوست:

به دور خرمنِ حُسنش به بوی دانهٔ خالش بیا که مورچه‌ای بهتر از سُلیمانی است
کشید باز شهِ غم، عَلَم به کشور هستی زنید کوس که هان نوبتِ پریشانی است
به خارهای مَلالَت به تیغهای مشقت ز دوست ناله نمودن نه شأن انسانی است

***

جام دل لبریز صَهباىِ غم است کَشتیِ تن غرقِ بحرِ ماتم است
خیره از اِدراک حُسنت چشم عقل در مدیحت صد چو سَحبان اَبکَم است

و اینک نمونه‌ای از نثر فارسی شیخ جسیم، از نامه‌ای که در اَواخر حیات به خط خود به مرحوم حاج شیخ اسمعیل کاشتری نوشته، در حالی که بر اثر رعشهٔ دست با زحمت آن را نگاشته است:

«جان فدای مشربِ عالی... قَدَمت به روی چشم دل، پای خیال و یادآوری بر مردمکِ دیده، مَن و اِنصراف از مبدأ، حاشا و کَلاّ. من اگر به صورت مُنْحَرِفم، معنیً باز به صوب موطن مُنصَرفم. رَحِمَ‌اللهُ مَنْ قال: گم نخواهد کرد رهرو راه را. نی‌نی، من خاک پای نیکان و کمینه اِرادت‌کیش بستگانم. جزاىِ خیر بادت، لطف فرمودی، آری ساحتِ خیال چه قدر وسیع است، مجال عَمَل صد برابر تنگ و پای اقدام بر تثبیت اُمور لنگ، فقیر این و وضع این چنین، ز عشق تا به صبوری هزار فرسنگ است. شاید باید زیستن؟ دور از وجود شریف، ناشاد باید زیستن. این من و خجلتم و آن

شما و رأفتتان؛ خدای از آن بکاهد و بر این بیفزاید. رَعشهٔ دست مانع است و الاّ در مدیحت داد معنی دادمی.

فقیر بی‌بضاعت اگر حُسنی دارم، همین انتساب به آن جناب و سلسلهٔ بَنی اعمام کرام اَنجاب است. اگر قاصرم، از بستگان آن دودمانم. به شرط حیات و فراهم بودن اسباب، نمی‌شود خود را شرمنده و خَجِل دارم. جَوارح و مَشاعِر در ما خُلِقت هِیَ لِاَجلِهِ اِنْ شاءَالله صرف خواهند شد. میلم کشانید به خط خود زحمت دادم که شکست حالی مُخْتَفی نماند. جَسیمم عِوض نشده‌ام، واَلسَّلامُ علیکُمْ و رَحمَةُالله.»

شیخ جسیم در ۲۱ ذی‌الحجهٔ سال ۱۳۰۵ ه.ق در سنندج درگذشته است.

خاطرات و یادداشتهای من.

شیخ عبدالرَّحمن مولان‌آبادی

شیخ عبدالرحمن از نسل عارف بنام شیخ حَسَن مولان‌آباد، در حدود سنهٔ ۱۲۵۰ ه.ق متولد شده و به سال ۱۳۰۶ ه.ق درگذشته است. او شاعر خوبی بوده و در جوانی به زنی از ایل حَمیدی جاف دلبستگی داشته و اَشعارش لطیف و شورانگیز و بیشتر دربارهٔ این دلدادگی است که از جمله آن:

دیدەم! ئەر پرسی چۆنەن ئێلاخان ... ئاخان ئاخانەن، زاخان جەداخان
ئەوشەوق، ئەوزینەت، ئەوشێوە تۆدیت ... ئەوهەرد، ئەوهەڵەت، ئەوساپێوە بیت
ئیسە جەدووریت پۆشان سیاسەنگ ... هاژەی قەڵوەزان، ماتەمەن، بێدەنگ
ئەوتاتای چنوور، ئەودەستەی شەوبۆ ... تۆ مەدیت نەهەرد «بنەسورە» کۆ
ئەوئەرخەوان لیۆ شەتاوان ... ئەوطەوق سەوڵان نەپای گۆلاوان
ئیستە نەئەوبۆ نەئەوشێوەو رەنگ ... نەئەو شادیو ذەوق، نەئەوصەدا ودەنگ
دڵتەنگەن جەداخ دوری دیدەی تۆ ... ویەرد مەنزڵگای «دەرەی تەنگە» کۆ
«کەس نەزان» هەرسەیل ئەسرین مەرێزان ... تاف وەفراوان، وەهاران بێزان
«کەللەبا» وەبای هەناسان سەرد ... کەللەش چون کەللەی من بیەن وەگەرد
«مێرەش» رەش پۆشەن،«ساتیار»ئازیەت‌بار ... «قوجە» شینشەن، «بەردەرەش» ئەوگار
«سەرواڵە» نەچەم رەوان کەردەن سەیل ... هەردان، هەڵەتان، کاوان کەردەن کەیل
«تۆراخ‌تەپ» دوریت تەم وەنەش‌بارەن ... «توشکەبار» غەمبار، دایم زگارەن
وەی‌طەور هەواران، کلاوان، کاوان ... چون من ناڵەشان وەگەردون یاوان
هەرهەردێ کەتۆ مەگێڵای تێدا ... ئیستە بایەقوش مەوانۆ پێدا

ئێســـته هــامن چــون جــوغد هــەواران
دەور مــەدەم جــەدەور مــاوای هــەرجاران

یک جنگ خطی.

ضَیاءُالدّین حیدری اربلی

ضیاءالدّین حیدر بن عبدالله حیدری اربلی، از خاندان حَیادِرَه، شخص دانشمندی بـوده و در شهر اربل سمت قَضاوت داشته، و به سال ۱۳۰۷ هـ.ق وفات یافته است.

کتاب *غایَةُالمَرام فی شرحِ بُرْأَةِالاِمام* از تألیفات اوست.

ایضاح‌المکنُون، ج ۲، ص ۱۴۱. *هَدّیَةُالعارفین*، ج ۱، ص ۳۴۲.

سیّدعَبدالله مُدَرّس چۆری

سیدعبدالله دانشمندی از سادات چۆرِ مریوان که عُمری را در تدریس و اِفاده سپری کرده و در سنهٔ ۱۳۰۷ هـ.ق در شهر سنندج درگذشته است. مشارالیه در اواخر عمر به سنندج مُهاجرت کرده و در مدرسهٔ نصیر دیوان شغل تدریس خود را تا آخر حیات ادامه داده است.

یادداشتهای نویسنده.

سُلْطانی کلهُر کرمانشاهی

حسینقلی‌خان سلطانی فرزند مُصطفی قلی‌خان دیوان بیگی کلهر[۱]، فرزند حاجی شهبازخان کلهر کرمانشاهی به سال ۱۲۵۰ هـ.ق در کرماشان تولد یافته و در سن هفت سالگی شروع به تحصیل کرده و پس از فراگیری مقدمات، در مکتب‌خانه‌ها ادبیات عرب و تـاریخ و جـغرافـی و دواوین شعرای عرب و فارس را نزد استادان اَدَب و فرهنگ آموخته است و در اندک مدتی در اثر سعی و کوشش زیاد و استعداد ذاتی و حـافظهٔ قـوی در فـنون ادب و حُسـن خـط و سـرایش و نویسندگی، مقام مهمی را احراز کرده است. یکی از استادان سلطانی در شعر و ادب، میرزا حـاج محمد متخلص به «بیدل» بوده است.

سلطانی دیوانی در حدود چهل هزار بیت عربی و فارسی از قصاید و غزلیات و مثنوی داشته و گذشته از آن کتب زیادی هم به نثر تألیف کرده است؛ از قبیل: *نَجاتُ‌الثَّقَلیْن*، *شکرستان*، *باغستان* به

۱. طایفهٔ کلهر که تیرهٔ بزرگی از قبایل کرد را تشکیل می‌دهند، اشخاص لایق و برجستهٔ زیادی از مـیان آنـان برخاسته که از آن جمله شخصیتهایی در شعر و ادب و هنر و شجاعت و امارت و اقتدار وجـود داشـته‌انـد. قـبیلهٔ حاجی‌زادگان کرمانشاه شاخه‌ای از ایل کلهر است.

شیوهٔ *گلستان سعدی*، *گنج بادآور*، *عَروض و قوافی* و *تذکرهٔ شعرای مُعاصر*.

سلطانی حافظهٔ قوی داشته و اشعار زیادی را از عربی و فارسی به گنجینهٔ خاطر خود سپرده است. بیشتر اوقات این مرد دانشمند صرف مطالعه و تحقیق و تتبع شده و به همین جهت مجال نکرده است که به کارهای سیاسی و مشاغل اجدادی خود بپردازد و عمری را با کتب و اهل علم و ادب سپری نموده است. سلطانی سفری به اصفهان رفته و بعد از مدتی اقامت در آنجا و مصاحبت با اهل فضل و دانش به تهران برگشته و در این شهر نیز وجههٔ همتش معاشرت با فضلا و شعرا بوده است.

سلطانی در سن ۵۷ سالگی در سنهٔ ۱۰۳۷ هـ.ق در کرمانشاه درگذشته است.

اینک چند نمونه از اشعار سلطانی:

گر غرض نقش تو در پردهٔ تقدیر نبود — گِلِ آدم به خدا قابلِ تخمیر نبود
کیمیایِ دلِ من عشق تو گردید آن روز — که نشان هیچ ز سیم و زر و اکسیر نبود
کاروان دلی از شهر برون هیچ نرفت — که نوای جَرَسش نالهٔ شبگیر نبود
ز بلندی به تو ای قصر عدالت نرسد — یا که در نالهٔ ما این همه تأثیر نبود
تا نگشت ابرو و مُژگان تو خونریز دلی — سپر تیغ نگشت و هدف تیر نبود
عادت غمزهٔ چشم تو شکار اندازی است — وَر نه صید دلِ ما قابل نخجیر نبود
عشق بر گردن کس طوقِ اِرادت ننهاد — تا به دستش ز سرِ زلفِ تو زنجیر نبود
به خط و خالِ تو گفتم نسپارم دل خویش — چکنم چارهٔ تقدیر به تدبیر نبود
خضر از نقش لَبَت زنده و جاوید بماند — وَر نه در آب بَقا این همه تأثیر نبود

غمِ هجران تو ای تازه جوان پیرش کرد
وَر نه «سلطانی» از این پیش چنین پیر نبود

از یک قصیده:

به چَمَن بار دگر رُست عَقیق یَمَنا — چو رُخِ تُرک من از شاخ برآید سَمَنا
بر گُلَش بلبل شیدا به سجود آمد باز — آن چنان کاید در پیشِ صَنم، بَزْ هَمَنا
رُخِ خورشید درخشنده ز تاریک سحاب — چون نگینِ جَم و مانند دِلِ اهرمنا
سُرمه در چشم کشد بار دگر نرگِسَکا — مُشک بر زُلف زند باردگر نَسترنا
اَبر بارنده گُهر بارد هر دم گویی — که فرود آید از آن قُرطهٔ درّعَدَنا
گر نه مانند کلیسا شده گُلزار ز چیست؟ — که چکاوک شده خُنیاگر و ناقوس زَنا
گُل صدپاره به زندان چمن دانی چیست — یوسفی کش بدریدند به بر پیرهَنا
شاخ گر کان جواهر نه چرا هر دم از آن؟ — گاه پیروزه همی روید و گه بَهْر مَنا

همه زنگار دهد سبزه به کوه و چَمَنا همه شنگرف دهد لاله به دشت و دَمنا
گر به شنگرف و به زنگار فتد حاجتِ خلق گُو بیا و ببر این هر دو به خروار و مَنا

قُرطَه: گوشواره؛ **خُنیاگر**: آوازه‌خوان، نوازنده. **بَهر مَنَ و بَهر امَن**: یاقوت سُرخ؛ **زنگار**: رنگ سبز؛ **شنگرف**: رنگ سرخ؛ **دَمَن**: به فتح دال، مخفف دامن، به قرینه دشت یعنی دشت و دامن کوه، اما به کسر دال «دِمَن» عربی است جمع دِمْنَة به معنی ویرانه و مَزْبَلَه که در اشعار فارسی با کلمهٔ اَطْلال، شُعرا آن را به کار برده‌اند.

از یک مُسمط:

دگر باد فرودین وزان شد سوی چمن ببار آمد از چَمَن، رخِ سُوری و سَمَن
ز بس سبزه کوه کوه، ز بَس گُل دَمَن دَمَن همه کِشت دَشت گَشت چُنُو تَبَّت و یَمَن
همانا ز زلف و رُخ بر افشاند یار من
عبیر اندر آن به تُنگ، عَقیق اندر این به مَن
درخشد به شاخ گُل چنان نار مُؤْصَده[1] و یا آتشِ سَدَه، به تاریِ شب سَدَه
و یا چون گُلی است بُت، چَمَن همچو بتکده هزاران چُنُو شَمَن به گردش زده رَدَه
و یا گرد آتشند، مُغان صَف به صَف زِده
عجب آتش است و مغ، عَجَب بُت، عَجَب شَمَن
یکی بین به کِشت و دشت که گشت از شَقیق پُر بُود با شکوفه گُل، چُنو با عقیق دُرّ
گر آزادیت هَوَس، رَحیق از رفیق! خُور که گردانَدَت ز غم رَحیقِ عَتیق حُرّ
رَفیقا مدار غَم گر آید رحیق مُر
بخور زان رحیقِ مُر که شیرین کند دهن
دل آمد مَرا به درد ز گردون گِرد گرد که گردونِ گرد گَرد نبخشد به غیر درد
گر آن ماه خُردسال ز صهبای سالخورد به جام آردم زلال، برآید ز درد گرد
چو مُردی[2] دهد شراب نترسد ز درد مَرد
سزد گر بُتِ جوان شراب آوَرَد کُهن

***

سَدَه: جشن باستانی ایرانیان، در شب دهم بهمن ماه؛ **شَمَن**: بُت‌پرست؛ **رِدَه**: صف، رَسته؛ **رَحیق**: شراب خالص؛ **عَتیق**: کهنه و دیرینه؛ **مُر**: تلخ؛ **صَهبا**: شراب.

از یک قصیده در مدح رضاقلی‌خان هدایت:

الهام خدا سزد سخندان را تا مدح کُند رضاقلی‌خان را

۱. مأخوذ از آیهٔ ۸ سورهٔ هُمَزَة «عَلَیْهِم نارٌ مُؤصَدَةٌ»، یعنی آن زرپرستان و مال‌دوستان در آتشی دربسته خواهند بود.
۲. **مُرد** (به ضم میم) **اَمرَد**: کودکی که موی صورتش نروییده باشد.

خــواهــد قَـلمی نگــارشِ مــدحش　　هــم رُتـبه عـصایِ پـورِ عِـمران را
دَورِ فَـــــلَکی نـــدیده هـــمتایی　　بگشـــود چـو دیـده، مـیر دوران را
فــرهنگ خِـرد کـه نـام مـیمونش　　بُـــرهان هـــدایت است ایـمان را
از فــضل کـز آسـمان اگـر جـوید　　گـــو: بـیند مـیر آسـمان شـان را
و ز عکس کس آفـتاب اگـر خـواهـد　　گـــو: بـــنگرد آفـــتاب عـرفان را
یکـــتا گُـــهَر وجـــودِ مســعودش　　شـــد زیب صَـدف چـهار ارکـان را
عـــلم است بســـاط مـیرِ فَـرُّخ رُخ　　داراست جــــلالتِ سُـــلیمان را
یـــا لِلــعَجب از وِقـــارِ او گـــویی　　شـاهین شِکَـنَد بـه چـرخ میزان را
شـــد شـــاهسوارِ عـــرصهٔ مـعنی　　چون زین بـه سُخن نـهاد یکران[1] را
از خـدمتِ او شـرف بجو کَز خضر　　بـــاید پـــرسید آبِ حـــیوان را
چـون سـاز سـخنوری کـند طبعش　　دَر رقـــــص آرد ادیب شِـــروان را
گـر ز آنکـه ز رودکـی بـرآمـد نـام　　انـــدر دو سـه بـیتی آل سـامان را
و ز مـدحتِ عُـنصری شـد ار پـیدا　　شُـــــهرت مـــحمودِ زابـــلستان را
از نـــامه نـــموده، مـیر مـا نـامی　　نـــام ســـه چـهار دوره سـلطان را
گـیتی شـــد روضـةُالصـفا تـا او　　تـــاریخ نگـــاشت آل خـــاقان را
کس نـامده در سُخَن چُنُو هـر چند　　شـــهره بـــه سـخنوری فـراوان را
بســـیار ســتاره بـر فـلک لیکـن　　قـــدری دگـــر آفـــتاب تـــابان را

او مُـــصْحَف ایـزد است و اَقـرانش
مـانند بـه رُتـبه خـاج[2] رُهـبان[3] را

مجمع‌الفُصَحاء، ج ۲، ص ۱۵۲، *تـذکرهٔ شـعرای کـرمانشاه*، ص ۵۴.

شیخ اَحمد وَلی عُثمانی نقشبندی

شیخ احمد شمس‌الدین فرزند شیخ عثمان سراج‌الدّین از عُرفا و متصوّفهٔ بنام کـه در ۱۲۶۶ هـ.ق در تەویِّلیّ تولد یافته و در ۲۵ صفر سال ۱۳۰۷ هـ.ق ناگهانی درگذشته است.

شیخ احمد از ابتدای جوانی و دورهٔ تحصیل، انسانی عابد، متقی و اهل ریاضت بوده و آمادگی زیادی برای کسب طریقه و سیر و سلوک داشته و سرانجام تحت تربیت و تعلیم والد ماجدش وارد

---

۱. **یکران:** اسب اصیل.　۲. **خاج:** صلیب.
۳. **رُهبان:** پارسا و عابد نَصاری.

جرگهٔ صوفیه شده و مدارج عالیهٔ طریقهٔ نقشبندیه را طی کرده و به حد کمال رسیده و به شیخ احمد وَلی شهرت پیدا کرده است.

سراج‌الطالبین، ص ۱۶۱. *الفَضیلة*.

ملاعُثمان کانی که‌وه‌یی

ملاعثمان فرزند حاج ملا اسمعیل بن ملا احمد بن ملا فاضل به سال ۱۲۲۱ه.ق در محلهٔ دره‌گزین[۱] شهر سلیمانیهٔ عراق تولد یافته و تحصیلات خود را در همان شهر و شهرهای مجاور به پایان رسانیده است. پس از آن به خدمت پیر طریقت نقشبندیه شیخ سراج‌الدین شتافته و مدتی در کُنج خانقاه ته‌وێڵێ به سیر و سلوک مشغول شده، تا اینکه بر کمال مطلوب دست یافته است. آنگاه با اجازهٔ مرشد به سلیمانیه برگشته و ضمن انجام آداب طریقه و ارشاد مسلمانان، وظیفهٔ تعلیم و تدریس علوم دینیه را وجههٔ همت خود قرار داده است.

ملاعثمان انسانی زاهد، مُتقی، قانع و از آمیزش با اهل دنیا گریزان بوده و به مال و ثروت اعتنایی نداشته است.

از ملاعثمان دیوانی به عربی و فارسی و کردی، همچنین کتابی به نام *جَوهرةُالعرفان* به زبان عربی دربارهٔ تصوف، به جای مانده است. وی در سال ۱۳۰۷ ه.ق وفات یافت.

علماؤنا فی خدمةالعلم والدّین، ص ۳۸۰ و ۳۸۱.

حاج سَیّد عبدالسّمیع بانه‌ای

حاج سید عبدالسمیع فرزند سید سلیمان فرزند سید ابراهیم فرزند سید احمد، از سُلالهٔ سادات برزنجی است که به سال ۱۲۶۴ ه.ق در ناحیهٔ سیویل عراق تولد یافت و تحصیلات خود را در مدارس دینی آن بِلاد به پایان رسانیده و پس از آن به ایران مهاجرت کرد و در قریهٔ حمزه‌لان (جزء دهستان دشته تاڵ بانه) اقامت گزید و به تدریس و امامت و خدمات دینی پرداخت و در همین آبادی متأهل شد.

در سنهٔ ۱۲۹۵ ه.ق به روستای انجینهٔ ابراهیم رفت و در تاریخ ۱۳۰۲ به عللی آنجا را هم ترک گفت و به دهکدهٔ بنه‌خوی ــ که ملک یونُس‌خان بانه‌ای بود ــ نقل مکان کرد و مشاغل دینی را آنجا هم ادامه داد. به سال ۱۳۰۷ ه.ق به مسافرت حجاز رفت و پس از انجام مراسم حج

---

۱. **دره‌گزین**: محله‌ای است در شهر سلیمانیه عراق که سالها پیش جمعی از اهالی دره‌گزین همدان بعد از مهاجرت از ایران به عراق، در آنجا اقامت گزیده و به نام وطن اصلی خود آن محل را نام‌گذاری کرده‌اند. اجداد ملاعثمان از آن مهاجرین بوده و خود را از نسل باباطاهر همدانی نام برده‌اند.

و زیارت مدینهٔ منوّره هنگام مراجعت (نرسیده به جدّه) درگذشت.

مرحوم سید عبدالسمیع مردی مُتّقی، عارف و با فضل بوده و در طریقت دست ارادت به قُطب‌الطریقه، مُرشد عالی قدر طریقهٔ قادریه، حاج کاک احمد شیخ برزنجی سلیمانیه‌ای داده است.

از سید عبدالسمیع منظومه‌ای به کُردی در عقاید و کتابی به نثر فارسی در اَحکام نکاح و طلاق و قربانی و عَقیقه به جا مانده است. اکنون نیز افرادی بافضل و تقوی از نسل آن شادروان در بانه و سقز و دهات آن اطراف می‌زیند و عهده‌دار مَشاغل دینی هستند.

یادداشتهای نویسنده.

میرزا اسدالله قادرمرزی

اسدالله قادر مرزی، مشهور به «میرزا اسدالله‌خان»، فرزند میرزا مهدی‌خان، مردی با ذوق و خوش‌قریحه بوده که علاقهٔ زیادی به شعر و ادبیات کردی داشته و با جمعی از شعرای معاصرش، به مشاعره و مکاتبه پرداخته است. همچنین منظومهٔ «باد و باران» میرزا شفیع کلیایی را استنساخ کرده و خود به پیروی، مثنوی «هه‌رزه‌که‌لام» را به نظم آورده است.

به همت آقای محمد سعید مجیدی اشعار میرزا اسدالله در مجموعه‌ای به نام «گلزار اسدالله‌خان قادر مرزی» گردآوری، تصحیح و تنظیم شده‌اند؛ که مُشتمل بر «هه‌رزه‌که‌لام» یا «زۆسان و شه‌ماڵ»، «سوڵتان جومجومه»، «اسماعیل نامه» و «شینی شێخ عُثمان ته‌وێڵێ» است.

اینک ابیات آغازین منظومهٔ «زۆسان و شه‌ماڵ»:

هان وه‌ته‌نگه‌وه، هان وه‌ته‌نگه‌وه — فه‌ڵه‌ک! به‌نده‌گان هان وه‌ته‌نگه‌وه
گشت جه نادانی شین وه‌نه‌نگه‌وه — پاڵدان وه‌پاڵشت سیای سه‌نگه‌وه
ئه‌لوه‌دای شیوه‌ن چه‌نی سه‌ختی ساڵ — که‌س نه‌مه‌ند،جه ڕه‌نگ زمان که‌رده‌ن لاڵ
جای به‌ناو مه‌لجه‌ء، هه‌نی نیه‌ن که‌س — غه‌یر جه زاتی‌تۆ، قه‌دیمی ئه‌قده‌س!
به‌نده‌ت گونابار، سه‌رباره‌ن عیسیان — په‌ی ویێش جه‌م که‌رده‌ن بی‌سه‌هوو نسیان
جه شه‌رمه‌ساری، رای رجاش به‌نده‌ن — شه‌یتان وه چه‌ن‌ڕه‌نگ دام نه‌ڕاش ته‌نده‌ن
ته‌ئسیر نه‌مه‌نده‌ن جه که‌ره‌می نه‌فس — مه‌ر لوتفی ویێت بۆ ئه‌ی که‌س بێ‌که‌س!
ئه‌ڵبه‌ت یه ره‌ویه‌ی ئاخر زه‌مانه‌ن — قه‌تع مه‌قبووڵی دوعای پاکانه‌ن
وه‌ی ته‌ور زمستان زوورئازمای زوور — جه خورشید سه‌نده‌ن جیلوه‌ی شه‌وق نوور
یه‌ک رۆژه‌ن جه بورج حه‌مه‌ل ویه‌رده‌ن — یه‌ک نیشانه‌ی خه‌یر زاهیر نه‌که‌رده‌ن
که‌رویشک‌و ریوی، وه‌حشی‌و فه‌قیرحاڵ — ویڵ ویڵ مه‌گیلان دڵ سوخته‌ی زوخاڵ

کــــەوو کــەڵکێـفی قــەڵوەزان یــاتاخ — کــەفتەن وەپادەشت دڵ چون سیا داخ
نـــەقەتارەی قـــاز چـــون هـــەردەجاران — نـــەسەوت عــەندەلیب مــەیۆ نــەداران
نـە قـەمەر مـەندەن بـە جـەلای جـەمین — نــە خــورشید مــەدۆ شۆڵەی تــاوو تـین
نــە شــەتاو مــەندەن پــەرێ مورغاوی — نـــە کۆ دیــارەن پــەی مــورغ کـاوی
یــاران! یــاوەران! کێ مـەندەن وەهۆش؟ — کێ دیــەن وەچــەم، یــا شنەفتە گۆش؟
کێ واچۆ ســـاڵێ چێ وەتـــەر بـیەن؟ — زەلالەت زوڵمـــەش نـەحەد بـەرشیەن
کـەس جـە وەریـنان تـەقریر نـەکـەردەن — نـــمەبۆ نـــاوێ تـــا وەرۆی مــەردەن

یک وقت خوانندۀ بلندآوازۀ کُرد، مرحوم سیدعلی اصغر کردستانی ــ که از دوستان میرزا بوده است ــ از وی دعوت می‌کند که به سنندج برود و مدتی میهمانش باشد. میرزا ــ به قول سید ــ عذر و بهانه می‌آورد. تا اینکه سید شعر زیر را می‌سراید و برایش می‌فرستد:

مـــیرزا کـــافیەن! مــیرزا کـافیەن! — عـــوزرُ بـــەهانەت بێ‌ئــینسافیەن
جـەم جـەمەن، راستی دڵ ئـینتزارەن — زۆســان تــەواوەن، وادەی بــەهارەن
پــەی ئـامات مـیرزا! رۆژشـماریمەن — جـە دووریت بـیلا بـی‌قەراریـمەن
ئـەڵبـەت مـەواچی سنە ئێلاخـەن — بـەلام گـوڵسـتان، بێسان‌و باخەن

تا آنجا که می‌گوید:

بــاقی وەسســەلام رەفێــق دودنـیام — بۆ هــــــاتنی تۆ ئـــیتر دڵنـــیام

این هم پاسخ میرزا:

ئوستاد فەرەح‌بەخش! ئەولادەی رەسووڵ! — ســـەیید ســـەروەر! نـیایش مـەقبووڵ
نـامەی مـوبارەک نـیام نـەرووی چەم — ئـیستقبالَم کـەرد، چـەنی چەن قـەدەم
فـــەرەح وست جـــەناو دڵ خـــەمبارم — ســــارێـــزش کــەردەن ئـیش‌و ئــازارم
ئـومێـدم ئێـدەن جـەلای لامـەکـان — شــادم بکـــەری بـــە داری جــینان
ئــــومێـــدم بـــەتۆ، دانـــاو تــەوانــا! — رەجـــام هـــانایە، صــــەدهەزار هـــانا

و سرانجام می‌گوید:

هـــا ئـــامام وەلات، رەفێـــق دیــنم — بـــاقی وەسســـەلام ئێــدەن یــەقینم

میرزا اسدالله پس از ۶۳ سال زندگی، به سال ۱۳۰۷ هـ ق، در همان زادگاهش بدرود حیات گفت.

گوڵزار اسدالله‌خان قادرمرزی، بـه کـوشش مـحمد سعید مجیدی. چاپ نشده.

مُفتی زَهاوی

علامهٔ بی‌نظیر ملا محمّد متخلص به «فَیض»، فرزند ملااحمد فرزند حسن‌بیگ فرزند رستم‌بیگ فرزند کیخسروبیگ فرزند اَمیر باباسُلیمان از عَشیرهٔ بابان عراق، به سال ۱۲۰۸ هـ.ق در سلیمانیه متولد شده و در سنهٔ ۱۳۰۸ هـ.ق[1] بعد از صد سال زندگی در بغداد وفات یافته است.

علامهٔ زهاوی مدت ۸۰ سال تدریس کرده و ۳۸ سال مُفتی بغداد نیز بوده و در همهٔ علوم اسلامی تَبَحُّر و تَسلّط کافی داشته است.

پدر زهاوی اهل سلیمانیه و مادرش اهل زَهاو[2] بوده، و چون چند سالی پدرش سلیمانیه را ترک گفته و با عائله‌اش به زهاو رفته، به زهاوی معروف شده است.

مُفتی زهاوی برای نخستین بار نزد پدرش به تحصیل پرداخته و پس از آن چند سالی در محضر شیخ محمد معروف نودهی، علوم معانی و بیان و بلاغه و عروض را فرا گرفته است. بعد از آن به حلبجه رفته و چند صباحی نزد شیخ عبدالله خرپانی تلمّذ کرده و از آنجا راهی سنندج شده و از علامه شیخ محمد قسیم بزرگ مردوخی به فراگیری علوم حکمت و کلام و ریاضی مشغول شده است. از آنجا هم به سابلاّخ (مهاباد فعلی) رفته و در خدمت دانشمند مشهور ملامحمّد مشهور به «اِبنُ‌الرّسول» دروس دیگری از علوم ریاضی و هیأت را تحصیل کرده است.

زهاوی بعد از خاتمهٔ تحصیل به سلیمانیه مراجعت کرده و در مسجد شیخ باباعلی، اندک زمانی به تدریس پرداخته و بعد به شهر کرکوک رفته و مدت زیادی تدریس خود را در آنجا از سر گرفته است.

زهاوی در فاصلهٔ سالهای ۱۲۵۷ تا ۱۲۶۰ هـ.ق به بغداد مهاجرت می‌کند و در سنهٔ ۱۲۶۶ ضمن شغل تدریس رسمی، ریاست جامعهٔ مدرسین بغداد به عهدهٔ او واگذار می‌گردد و در سنهٔ ۱۲۷۰ هـ.ق رسماً مُفتی بغداد شده و تا موقع مرگ دارای این سمت بوده است. شاعر معروف عراقی، عبدالباقی عُمَری در مدح و تَهنیت این سِمتِ وی قصیده‌ای گفته است که این دو بیت از آن است:

قَـدْ قیلَ لی اِذْ رُحْت أَنْشِدْ عِنْد ما   شـاهَدْتَ دیـنَ مُـحَمَّدٍ یَـتَجَدَّدُ
فـی مـذهَبِ النُّـعمانِ بِـالزّوراء قَـدْ   أَفْـتَی ألامـامُ الشّـافِعِیُ مُـحَمَّدُ

رُحتَ: رفتی؛ **أَنْشِدْ:** بر خوان، بگو؛ **نُعمان:** امام ابوحنیفه نُعمان‌بن ثابت (۱۵۰-۸۰ هـ.ق)؛ **زَوراء:** شهر بغداد؛ **امام‌الشّافعی:** اَبُوعبدالله محمدبن ادریس شافعی (۲۰۴-۱۵۰هـ.ق).

معنی دو بیت فوق: به من گفتند: هنگامی که به بغداد رفتی و دیدی که دین اسلام زیب و رونقِ تازه‌ای پیدا

---

۱. این عبارت به حساب ابجد برابر تاریخ فوت زهاوی است: غابَ نَجْمُ‌اَلمَعالِمِ (۱۳۰۸ هـ.ق).
۲. **زهاو یا زهاب:** ناحیه‌ای است کردنشین در مرز غرب ایران بین هورین و شیخان و قصرشیرین.

کرده است، قصیده‌ای انشاء کن و بگو: امام محمد ادریس شافعی است که در بغداد بر کرسی افتا نشسته و در مذهب امام ابوحَنیفَه فتوی می‌دهد.

شاعر در این دو بیت اشاره می‌کند به اینکه ملامحمد فیض که خود از فُقَهای مذهب شافعی بوده، به علت تَبَحُّر در فِقه همهٔ مذاهب اسلامی، مرجع تقلید حَنفی مذهبان بغداد نیز بوده است.

ناگفته نماند که: زهاوی بعد از مدتی خود نیز مذهب ابوحنیفه را تقلید کرده است.

مفتی زهاوی بسیار فاضل و باهوش بوده و حافظهٔ بی‌اندازه قوی داشته؛ به حدی که هر چه را مطالعه می‌کرده، فوراً در حافظه‌اش نقش می‌بسته است. گذشته از مقام علمی، در ادبیات عربی و فارسی قُدرت فوق‌العاده‌ای داشته و سخندان، خطیب، نویسنده، شاعر، و مرد مُناظره وجَدَل نیز بوده است. بسیاری از دانشمندان زبردستِ دور و نزدیک از سُنّی و شیعه در مقام مُجادله و مباحثهٔ علمی و دینی با او، سپر انداخته‌اند، و از قدرت استدلال و بیان او تعجب کرده‌اند. خود او در این باره در مقام تَحَدُّث به نعمت خدا گفته است:

فِکْـــری دَقــیقٌ فــی العُــلومِ لاَنَّــهُ   دارَتْ عَــلَیْهِ رَحَــی الجِــدالِ سِــنینا

معنی بیت: در تیزهوشی و دقت فکر در مسائل علوم، مقام ارجمندی دارم، چه سالها اندیشه و تفکر من تحت فشار سنگ آسیای جَدَل و مناظره و بحث و گفتگوی علمی و دینی واقع شده است.

مُفتی زهاوی مردی پرهیزکار، مُتّقی، مُحسِن و انسان‌دوست و غریب‌نواز بوده، و هر چه پیدا نموده در راه فُقَرا ایثار کرده و از غیبت و بدگویی اِحتراز داشته و هرگز نام کسی را به زشتی نبرده است. طُلّاب زیادی در حوزهٔ تدریس او به بهره رسیدند و دانشمندان برجسته‌ای در علوم مُختلف مُجاز او بوده‌اند، از قبیل: شیخ عبدالرّحمن قَرَه‌داغی، ملاعبدالله پیره‌باب، ملاعلی قزلجی ترجانی، ملامحمد کوانه دولّی، سیّد عبدالرّحمن نَقیب بغداد، شیخ عبدالوَهاب نایب، شیخ حَسَن قره‌داغی، ملا محمد محوی شاعر معروف کُرد.

مفتی زهاوی، فرزندان لایق و شایسته‌ای را نیز تربیت کرده است که یکی از آنان فیلسوف و شاعر معروف عراق جَمیل صدْقی زَهاوی است که در جای خود از او هم جداگانه بحث خواهیم کرد. گرچه مفتی زهاوی به واسطهٔ مشاغل زیاد دینی و علمی و کثرت مراجعین، کمتر مَجال طبع‌آزمایی داشته است، اما گاهی به فارسی و عربی و کُردی اشعار نغزی گفته است که جمع‌آوری نشده و به طور مُتفرّق قَطعات و تک بیتهایی از آثار او باقی مانده است که در اینجا به بعضی از آنها اشاره می‌کنیم:

رسید اینک غرور مردم ناکس بدانجایی   که بیند خویش را هر خَرمَگس از عُجب عَنقایی
گمارد خویش را هر ذَرّهٔ ناچیز، خورشیدی   شمارد خویش را هر قطرهٔ بی‌قدر، دریایی

هزاران در جهان جالُوت هست و نیست داوودی　　فراوان بر زمین فرعون هست و نیست موسایی
همه گُم کرده راهیم و نباشد در جهان خضری　　همه کُور و کَر و لالیم و پیدا نیست عیسایی
هزاران آزرِ بُتگر عیانند و خَلیلی نیست　　بود چون نَینَوا هر شهر و نبود ابن مَتّایی[1]
از این اوضاع ناهموار بی‌هَنجار می‌ترسم
خوشا می‌یافتم «فیضی» در این گنبد دگر جایی

***

غیر از تو کس نمی‌کند این درد را دوا　　غیر از تو کس نیاز نسازد همی روا
خواهیم حاجت از تو خدایا، نه ماسوی　　با ما، در احتیاج بود ماسوی[2]، سَوا[3]

***

پرسید ز من لَطیفه‌گویی　　پنداشت که فارسی ندانَم
گفتا: که به فارسی «نَدی» چیست؟　　گفتم: که به فارسی نَدی، نَم

***

تک بیت:

در فکر شَرحَه شرحه دلا همچو شانه باش　　آسان نمی‌توان سر زلف سُخن گرفت

***

رباعی:

خوش آنکه جان و رَه بسپاریم و بسپریم　　یعنی که عاریت بگذاریم و بگذریم
ما را مُیَسَّر ار نشود دیدنِ نگار　　لَوحی ز صورتش بنگاریم و بنگریم

***

دلا عهدی است چون بلبل در این گُلزار می‌نالم　　گَه از بی‌مهری گُل، گه ز جور خار می‌نالم
میان نالۀ ما نیست چندان فَرق ای بلبل　　تو بر رُخسار گُل، من بر گُلِ رخسار می‌نالم

***

از اشعار عربی مُفتی زهاوی:

بانَ لی فی‌الْمِزآتِ شیخٌ کَبیر　　عاشَ حَتّی تَعَرَّفَ الاحوالا
قُلْتُ: کَمْ عِشْتَ؟ قالَ: تِسْعینَ عاماً　　قُلْتُ ماذا فَعَلْتَ فیها؟ فَقالا:
أَکَلاتٍ دفعتها فُضُلاتٍ　　وَ شُرُوباً أَرَقْتُها أَبْوالا
وَ ثِیاباً لَبِسْتُها فاخِراتٍ　　جُدُداً، قَدْ نَزعتُها أسمالاً

---

۱. **ابن مَتّی**: منظور حضرت یونس پیامبر خداست (علیه‌السّلام) که پدرش مَتّی نام داشته و اهل شهر نینوا بود.
۲. **ماسِوی**: آنچه غیر از خداست، جهان و جهانیان.　　۳. **سَوا**: مقصور سَواء به معنی مساوی و برابر.

مِرآت: آینه؛ **تَعَرَّفَ الاحوالَ**: همه چیز را درک کرد و تجربه اندوخت. **جُدُد**: جمع جَدید، نو و تازه. **اَسْمال**: جمع سَمِل، لباس کُهنه و فرتوت.

***

أُضیفَ الدُّجی مَغْنیً اِلی لیلِ شَعْرِهِ   فَطالَ فَلَوْلا ذاکَ ما خُصَّ بِالجَرِّ
و حَاجِبُهُ نُونُ الوقایَةِ ما وَقت   عَلی شرطِها فِعْلَ الجُفُونِ مِنَ‌الکَسْرِ

***

یارَبِّ حارَتْ فی ثَناکَ عُقُولُ   ماذا عَسی فیکَ العُقُولُ تَقُولُ
اِنَّ الوُجُودَ ثَنیٰ عَلیک بِأَسْرِهِ   فَثَناءُ اَهْلِ الفَضْلِ فیکَ فُضُولُ

نمونه‌ای از نثر عربی زهاوی، تقریظی است بر یکی از قصاید شاعر معروف عراق عبدالباقی عمری؛ در این تقریظ مفتی زهاوی از آیات قرآنی سُوره‌های: المُدَّثِّر و تَکْویر و اِنْفطار اقتباس کرده است:

«.. اَللهُ أکبَرُ، أنْظُروا أُدَباءَ الامصارِ، وَاعْتَبروا یا اولی آلابصار، هَلْ قامَتِ‌القِیامَةُ اَمْ کَشَفَها لَنا فِی‌الدُّنْیا عَلی وَجْهِ اَلکَرامَةِ، شَیخُ‌الشُّعَراءِ السَّرِیِ، حضرةُ عبدِالباقیِ اَفندِیِّ العُمریِّ، مَتَّعَنا اللهُ بِبَقائِهِ، وَ عادَ عَلینا مِنْ بَرَکاتِ اِنْشادِهِ وَانشاءِهِ فَاِنَّهُ أَطْلَعَ هذِهِ اَلقصیدةَ **فَاِذَا الشَّمْسُ کُوِّرَتْ**، وَ أَبدَعَ مَعانیها المصَیدةَ **فَاِذَا اَلوُحُوشُ حُشِرَتْ**، وَ نَظَمَ کَلِمَها **فَاِذَا الکَواکِبُ انْتَثَرَتْ**، و وقرالبحر الخَفیف بها **فَاِذَا اَلبِحارُ سُجِّرَتْ**، تُتْلیٰ رَقیقَةُ‌الالفاظِ، عَلی قاسِیَةِ‌اَلقُلُوبِ اَلغِلاظ، **فَاِذاالجِبالُ سُیِّرَتْ**، یَسْمَعُها آلا وِلیاءُ وَالاعداءُ **فَاِذا اَلجَنَّةُ أُزْلِفَتْ**، و **اِذا الجَحیمُ سعِّرَتْ**، ثُمَّ خَمَّسَها **فَجُمِعَ‌الشَّمسُ وَ اَلقَمَر** وَ قَرَنَ- للهِ دَرُّهُ - بَیْنَ الدَّراری وَالدُّرر، اِنَّ هذِهِ لَکَرامةُ أُوثِرَ بِها **لاسِحرٌ یُؤْثَر**»

تألیفات مفتی زهاوی:

۱. رساله‌ای دربارهٔ جَبر و اعتزال و مقایسهٔ آن دو با آرای اهل سُنَّت.

۲. ترجمهٔ مکتوبات امام ربّانی (شیخ احمد فاروقی سرهندی) از فارسی به عربی.

از مُفتی سؤال کرده‌اند که با این همه علم و آگاهی که شما دارید چگونه سعی نکرده‌اید تألیفاتی از خود به یادگار بگذارید؟ در جواب بر بدیهه گفته است:

عاق تدریسی عن التَّألیف لکن   ما أنا مِنْ فَضْلِ ربّی مُتَأسِّف
مِنْ تَلامیذِیَ أَلَّفتُ کِتاباً   کُلُّ سَطرٍ مِنْهُ فی اَلعِلْمِ مُؤلَّف

معنی دو بیت: اگر تدریس موجب شد که من مجالی برای تألیف نداشته باشم، متأسف نیستم و لطف خدا را نسبت به خود کم نمی‌بینم؛ زیرا من در طول زندگیم شاگردانی را پرورش داده‌ام که برابرند با تألیف کتابی که هر سطری از آن علمی را بازگو می‌کند.

زمانی، والی بغداد یک ساعت طلا به مُفتی زهاوی هَدیه می‌کند، کسانی از حُضار مجلس خُرده می‌گیرند و از روی حَسد می‌گویند: استفاده از ساعت طلا برای مُفتی حرام است؛ مفتی در جواب آنها بداههً می‌گوید:

زَلْـزَلَهُم سـاعَةٌ أُوتیتُها   زَلزَلَةُ السّاعَةِ شیءٌ عَظیم

پس از آنکه جَلَسه را ترک می‌کند، در بیرون ساختمان، کارگر فقیری را که کُوله‌بار هیزمی بر دوش داشته است، می‌بیند، او را با حضور همراهان به نزد خود می‌خواند و ساعت را به او می‌بخشد و به حُضار آن جَلَسه می‌گوید: من اگر ساعت را قبول کردم، نه برای آن بود که خود از آن استفاده کنم، بلکه نخواستم با رَدّ آن هدیه، والی را مُتَأثر و رنجیده‌خاطر سازم.

مُفتی زهاوی، شیخ محمدخال، بغداد، ۱۳۷۳ هـ.ق. *البیتوشی*. *تاریخ سلیمانیه*، ص ۲۵۱. مجلهٔ *یادگار*، تهران، سال سوم، شمارهٔ ۹، اردیبهشت ۱۳۲۶، ص ۶۴-۶۸

آمان‌الله فَرهنگ بیگوند کُلْیایی

آمان‌الله فرهنگ از قبیلهٔ کُرد بیگوند و از اهالی کُلیایی اطراف کرماشان، مردی ادیب وشاعری خوش‌ذوق بوده و به سال ۱۳۰۸ هـ.ق با حیات فانی وداع گفته است.

این بیت از اوست:

من ز جفایِ رقیب، خون‌جگر و بی‌طبیب   درد مرا چاره نیست، دارو و درد از خداست

گُلزار ادب، تهران، ص ۱۰۰.

عبدالقادر همه‌وند

عبدالقادر مشهور به «فَقی قادر» فرزند کدخدا رسول فرزند جوامیر فرزند یادگار از قبیلهٔ همه‌وند، به سال ۱۲۴۷ هـ.ق[1] در ناحیهٔ بازیان کردستان عراق تولد یافته و در سنهٔ ۱۳۰۵ بعد از پنج سال و نیم زندان در شهر کرکوک و دو سال در موصل یا بغداد، به همراه افراد عشیره‌اش از طرف دولت عثمانی به شهر بنغازی لیبی تبعید شده و به سال ۱۳۰۸ هـ.ق همان جا درگذشته است.

قادر در مدارس دینی تحصیلات خود را به انجام رسانیده و انسانی مُؤمن، حقگو،

۱. در روزنامهٔ ژین سال تولدش ۱۳۲۱ قید شده است.

صحیح‌العَمَل بوده است. بارها از زورگویی و مظالم حُکام وقت لب به شکایت گشوده و همین امر موجب شده است که مدتها در زندان و یا با عشیرهٔ خود آواره و سرگردان در تبعیدگاه به سر ببرد.

قادر نسبت به عارف بزرگوار کاک احمد شیخ برزنجی ارادت می‌ورزیده و از دراویش او بوده و در اشعار خود بسیار از وی ستایش کرده است.

از این شاعر، دیوانی به همت دانشمند محترم ملاعبدالکریم مدرّس مقیم بغداد به سال ۱۹۸۰م در بغداد به چاپ رسیده که، مشتمل بر هفت بخش است: ۱. فضیلتِ بنی آدم؛ ۲. پند حکیمان؛ ۳. عقیدهٔ اسلامی؛ ۴. معراجنامه؛ ۵. درودنامه؛ ۶. جبری و اَشعری؛ ۷. جُنگنامهٔ بهار و زمستان.

قادر گاهی تخلص خود را «فقی» و در بعضی موارد «درویش» به کار برده است. اینک اشعاری از این شاعر:

موغەننی! سازیّ، موغەننی! سازیّ ... نەڕوی ئیلتفات دەس‌دەر نەسازیّ
جەی بەزم وەئاهەنگ سادەی ئاوازیّ ... جەنەظم حیجاز بکەر ئاغازیّ
دڵەی خەمبارم خەیلیّوەن خەجڵ ... تەئثیر دەنگت ئەثەرکۆ نەدڵ
فدات بام ساقی هازومرەی عوششاق ... داریم ئیحتیاج پەی تەکلیف شاق
کەچ‌کەر عەرەقچین، زولفەین بەلاّوکەر ... عەینەین مەستت هەم سورمەساوکەر
پڕکەر پیاڵە، بنما جەماڵت ... وەحەنا ڕەنگ‌کەر پەنجەی شمشاڵت
با نەشئەی بادە نەڕای حەقیق‌بۆ ... ڕەنگش چون لەبان لەعلت عەقیّق‌بۆ
موطرب! سا بەرزکەر نەوایّ هەنی ... لا یَعْقَلْ کەر دڵ نەی دونیای دەنی
خامۆش کەر کورەی فیکرو خەیاڵم ... ڕەوشەن کەر مینای زیهن زەلاڵم
با گۆش نەصەدای ئاوازەخوان بۆ ... نەشیبو فەراز جەلام یەکسان بۆ
یە کرەنگ بام نەی مەی، مەدهۆش بام نەی‌دەنگ ... مەنقووش بام چون نەقش نەققاش نەرووی سەنگ
بفەرما «فەقی» بەسەن ئەی ناڵە ... بنۆشە نەی بەزمسەرو پیاڵە
بەڵکم نەهیممەت ئینعام دلبەر
شادبام وەحوضور شای هومایوون فەر

***

نامەکەی ئازیز، ڕافیع یاوەنا ... تەئثیرش کورەی دڵم تاوەنا
جەرگ زوخاڵی کەرد، دەرونم وەتەم ... تاسەی دیدارت تازەبی‌دەم‌دەم
خەیاڵم هەریەند جەلات بەستەن کۆ ... وەختەن فانی بام جەخەیاڵ تۆ
ئەممامەندەنان نەی حاڵە حەیران ... هەرگا مەیلت بۆ، دڵ مەبۆ گران

ئەر سەردبیٚ مەیلت، سەردمەبۆ ئاهم | بەیەخ مەمانۆ سفتەی سیاهم
بەلاٚم مەیلت‌بو تامەندەن نەفەس | بەس نیەن بەمەیل تۆمەبون قەقنەس

«فەقی» دلٚ هاشەوق تەئثیرنامە
ئەثەر کەرد نەشئەی یَوْمُ‌القیامَە

***

عید قوربانەن، نەذاریم قوربان! | قوربانی بەغەیر یەک رۆح رەوان
ئەر قەبوولٚتەن مەگیر بەهانە | چون یاران نیثار ویٚم‌کەم رەوانە
ئەوابەن خەیلٚی ئەرکەری قیصاص | بەلٚ جەکورەی نار فیرقەت بام‌خەلاص
تاکەی دلٚ بەخار میحنەتان ئیٚشۆ | قامەت تاکەی بار خەجلٚەتان کیٚشۆ

قوربان! «فەقی» دلٚ‌تەفرەقەن خەیلیٚ
یا قوربانیش کەر، یا پیٚش‌دەر مەیلیٚ

***

ئاهوی تەتاران! ئاهوی تەتاران! | دەلیلەی سەررەم، ئاهوی تەتاران
لەیلای عەرەبوار، شای وەفاداران | وەفات مەجنون وست نە پای کۆساران
بۆ ذەررەی نە عیشق مەجنون بکەر مەیل | باوەر بەخاطر وەفاداری لەیل
بنما جەمالٚت ئاهوی سەرڕوەیلٚ | قەیس کەر بەمەجنون سەرهەردەی دوجەیل
جەلادەر طوررەی طوغرای شاماران | وەفات مەجنون وست نەپای کۆساران
دانگیٚ شەو مانۆ کەژاوە کەربار | وەرنەکۆچ ناقە تاق کەر جە قەطار
پەی دیدەنی قەیس سادەی جان نیثار | رونە جەبەل کەر بیٚ‌صەبرو مەدار
وەش دەماخش‌کەر وەبۆی رەش‌ماران | وەفات مەجنون وست نەپای کۆساران
قامەت وەقەبای زەرنگارەوە | هەر های نەخەیالٚ کارزارەوە
رو وەش بەو ساتیٚ وەلای یارەوە | جەهد قەیست بۆ نەپیٚوارەوە
بنیش چەنی قەیس نەسای مەغاران | وەفات مەجنون وست نەپای کۆساران
نە تۆی شبستان مەصقەلٚ‌دەر جەبین | گۆش‌دەر وەنالٚەی قەیس دلٚ حەزین
بگیر نەئاغۆش جیٚش مەکەر نەفرین | ماوەر بەیانە ئەغنام مسکین
بکەر غەمخواری شای دلٚ‌ئەفگاران | وەفات مەجنون وست نەپای کۆساران
چل چەنگ وەگیسوی تازەشورەوە | قەیس بەیۆ جە نەجد بەڕیەی دورەوە
کاسەی پڕ نە ماءُالطهورەوە | بدەر بەدەستش وە سورورەوە
تەسکین‌دەر وەدەرد دلٚەی هەزاران | وەفات مەجنوون وست نەپای کۆساران

یاشا هەر شەخصێ وەی طەور دلدار بۆ شـــیرین شێـــوە بۆ، لەیـلێ رەفـــتاربۆ
مـــەحفوظ گـەزەند دیـدەی بـەدکار بۆ چـــون لەیـــل وەریـــن هـەرپایدار بۆ
هـــەر مـــانۆ بـەشاد پـەی دەردەداران
وەفات مـەجنوون وست نـەپای کۆسـاران

معنی لغات:

سەررەم: پیش‌آهنگ گله‌ورمه؛ **وست**: انداخت؛ **روویڵ**: کاروان و قافله؛ **دوجەیل**: کوه و بیابانی که مجنون در آنجا می‌زیسته است؛ **طورره** یا **طُرّه**: موی پیشانی، پرچم؛ **طوغرا** یا **طُغرا**: مُهر؛ **شامار**: کنایه از زلف؛ **وەرنە**: پیش از؛ **ناقە**: شتر؛ **تاق‌کەر**: جُداکن؛ **جیٚش**: از آن، از او؛ **وەرین**: پیشین؛ **هەنی**: دیگر بار.

مقدمهٔ دیوان چاپی شاعر. یک جنگ خطی.

ملا محمد امین قاضی کاشتری

ملامحمد امین از فضلای بنامِ عصر خود بوده و در آبادی کاشتَر از قُرای بیلوار کردستان امر قضاوت و تدریس را بر عُهده داشته و مرحوم والدم در آغاز تحصیل مدتی نزد وی تلمذ کرده است و بارها از زهد و تقویٰ و اطلاعات فقهی و صحت عمل آن شادروان ــ که گذشته از سمت استادی، پسر عمه‌اش نیز بوده ــ تعریف و ستایش می‌کرد. وفات این مرحوم سال ۱۳۰۹ ه.ق در کاشتر اتفاق افتاده است.

یادداشتها و خاطرات من.

عَلامَه عُمَر افندی اربِلی

عُمر افندی اربلی فرزند ابوبکر افندی از عُلمای اَعلام عصر خود بوده است؛ تحصیلات را نزد عُمَر افندی خَیلانی به پایان رسانیده و پس از آن در مسجد جامع قلعه ــ که پدرش در آنجا مدرّس بوده ــ به تدریس و افاده پرداخته است.

عمر افندی شخص متمول و ثروتمندی بوده و مخارج مدرسه و طلاب را از مال خود تأمین می‌کرده است. یکی از دانشمندان مُجاز حوزهٔ تدریس وی، ملا عبدالله مُفتی دِشی است که دربارهٔ وی جداگانه بحث خواهیم کرد. وفات عُمر افندی به سال ۱۳۰۹ اتفاق افتاده است.

یادداشتهای نویسنده.

فِکری کُردستانی

فکری از شعرای خوش‌ذوق و با فضل اواخر قرن سیزدهم و اوایل قرن چهاردهم هجری بوده

است که به شیوهٔ سۆرانی شعر می‌گفته و در شهر سلیمانیه درگذشته است.

از اشعار اوست:

چەمەن چۆڵ بو لەئارادا نەما گوڵ شین نەکەم چی بکەم؟ لباسی ئیرثی مەجنونی بەبەر خۆما نەکەم چی‌بکەم؟
لەکەللەم دایە سەودای سونبولی زولفی پەرێشانی بەیادی عشقی ئەو مەشقی پەرێشانی نەکەم چی‌بکەم؟
ئەگەرئەو شۆخە بێتە سەر فرۆشی ماچی لێوی خوەی لەبازاری مەحەبیت‌دا بەرۆح سەودا نەکەم چی بکەم؟
مەتالای خەططی تۆ صەعبە لەبەر شەمعی روخت قوربان هەمو شەو تاسبەینی ذهنی تیژم کول نەکەم چی‌بکەم؟
ئەوەند تشنە لەبە دڵ بۆ شەرابی‌غەمزەیی ساقی بەدەریای علمەوەگەر رو لەمەیخانە نەکەم چی‌بکەم؟
کە جیلوەی‌دالەسەر صەفحەی‌گوڵی روت شەبنمی ئەسرین لەسەر چاوەی دڵم طۆفانی خوێن جاری نەکەم چی‌بکەم؟

شەرابی وەصڵی تۆ زەحمەت دەچێتە سەر لەبی«فکری»
بەئابی‌وەصفی حوسنت لێوی وشکم تەڕ نەکەم چی‌بکەم؟

***

خوێن لەچاوانم خورۆشاوە وفەوارەی بەستوە جاری نابێ‌بێتە سەر ئەم حەوض‌و جوگەو کانیە
چاوەکانی کاڵە، لێوی ئاڵە، خاڵی ماوی‌یە کاکە تۆخوا پێ‌بڵێ: بۆ پەنجەکەی خوێناوی‌یە
ناڵەناڵی «فیکریە» وا خەڵقی خستە زەلزەلە
یانە خۆ حەشری گۆنەهکارە، وها هاواریە

یک جُنگ خطی.

قاضی عبدالفتّاح سابلاخی

قاضی عبدالفتّاح مردی دانشمند و ادیب از خانوادهٔ مشهور قُضاة سابلاخ مکری (مهاباد فعلی) است. مشارالیه سمت ریاست و امارت داشته و در سیاست دخالت کرده و در نتیجه از طرف دولت دستگیر و مدتی در تهران زندانی شده است. موقعی که در حبس به سر می‌برده، اشعار ذیل را به اتابک اعظم نوشته است:

کمان ابرو گمان بردی که من سام نریمانم کشیدی زیر زنجیرم، مکان دادی به زندانم
نِیَم یوسف، مرا جا دادی اندر گوشهٔ زندان و یا یعقوب، مأوی باشد اندر بیت‌الاحزانم
حدیث اکرمُواالضیف از نظرها محو شد گویا اگر من عاصِیم، آخر به اهل شهر مهمانم
مَنم آن بلبل شیدا، که جایم بود گُلشنها کنون چون جُغدها جا داده‌ای در کُنج ویرانم
ز نوکِ خامه‌ام می‌ریخت دائم لُؤلُؤ و مرجان کنون خون می‌چکد هر صبح و شام از نوک مژگانم
اگر چندی بُدم سالک میان ناجی و هالِک ستمها دیده بودم بر کسان و ایل و اَقرانم
اگر با حبس من سامان پذیرد کار این کشور ندارم شکوه‌ای من، جان فدای خاک ایرانم

نبود اندر سرم هرگز هوای سرکشی، آخر چرا ماندن به کُنج حبس همچون سعد سلمانم
اگر خود اشتباهی کرده‌ام از راه ناچاری
بفرما چاره‌ای کُن درد را، من خود پشیمانم

قاضی فتاح پس از مدتی به شرط اینکه در تهران باقی بماند از زندان آزاد می‌شود و سرانجام در اواخر دههٔ اول قرن چهاردهم در تهران در می‌گذرد.[۱]

یادداشتهای نویسنده.

مُلاعبدالله پیره‌باب

مُشارالیه از عُلمای اعلام و فُقهای بنام اهالی اُتُمیش مَهاباد است که پس از خاتمهٔ تحصیل و اخذ اجازه از استاد عصر ملامحمد افندی خه‌تیّ و مفتی زهاوی به مهاباد برگشته و تا آخر حیات در مدرسهٔ عباس‌اقا به تعلیم طُلاب و ارشاد مردم پرداخته است. پیره‌باب، علاوه بر اطلاعات کافی در علم اصول و فقه، در هندسه و جبر و به طور کلی در علوم ریاضی استاد کم‌نظیری بوده و حتی دانشمندان هم‌عصرش برای رفع مشکلات خود در این علوم به وی رجوع کرده‌اند.

ملاعبدالله تألیفات و حواشی زیادی در علوم مختلف داشته است از جمله: *حواشی بر جواد*، شرح *خلاصة‌الحساب*، تعلیقات بر *فرائض تحفه* در فقه، حواشی بر *اصول اقلیدس*، حواشی بر شرح *اسطرلاب بیرجندی*، و کتابی‌در هیأت و هندسه. سال وفات او را برخی ۱۳۰۹ هـ.ق و جمعی ۱۳۱۸ هـ.ق ذکر کرده‌اند.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۴۶. *سالنامهٔ فرهنگ مهاباد*

محمّد سَعید پاشا آمدی

محمد سعید پاشا آمدی بن سلیمان نظیف آمدی دیاربکری، ادیبی بوده است مؤرخ از اکراد ترکیه، مُتخلص به «سعید» که در ماردین و چند منطقهٔ دیگر استاندار بوده است. او به سال ۱۲۴۸ هـ.ق متولد و در سنهٔ ۱۳۰۹ در ماردین وفات یافته است. از تألیفات اوست: *تَبصِرَةُالانسان* (به ترکی)، *خُلاصَةُ‌المنطِق*، *مِرْآةُالصَّحّة*، *مِرْآةُالعِبَر فی‌التّاریخِ* (در چهار جلد)، *میزانُ‌الأَدَب*.

هَدیَةُالعارفین، ج ۲، ص ۳۹۲.

---

۱. بنا بر تذکری که استاد شرفکندی (هه‌ژار) در این باره دادند، قاضی فتاح در جنگ جهانی اول در مهاباد شهید شده است.

میرزا مُحَمّد رَضا خَطّاط کلهُر

میرزا محمدرضا از افراد کُرد کلهر کرمانشاه و از مشاهیر خوشنویسان و استادان مُسَلّم خط نستعلیق بوده است که به سال ۱۲۴۵ هـ.ق تولد یافته و ابتدای جوانی را ضمن تحصیل به یادگیری فن سواری و تیراندازی و اشتغال به امور عشایری آغاز کرده، و گاهی هم روی ذوق و استعداد به تمرین خط پرداخته است.

میرزامحمدرضا بعد از آنکه در خود استعداد خوشنویسی می‌بیند، ابتدا نزد میرزا محمد خوشنویس خوانساری، شاگرد آقامحمد مهدی تهرانی از استادان مشهور خط نستعلیق تَعَلّم کرد و پس از آن به مشق و تمرین از روی خطوط اصلی اُستادان قدیم، مخصوصاً میرعماد همت گماشت و برای رسیدن به این کار مسافرتهایی به قزوین و اصفهان کرد و قسمتی از اوقات او صرف تمرین از روی کتیبهٔ سردَرِ یکی از حمامهای قزوین و کتیبهٔ میرفندرسکی در اصفهان شد؛ که هر دو از بهترین نمونه‌های خط میرعماد است.

پس از آنکه در نوشتن خط نستعلیق استاد مُسلم زمان خود به حساب آمد و آوازهٔ شهرتش به گوش مردم دور و نزدیک رسید، به فرمان ناصرالدین شاه قاجار، میرزارضا در ادارهٔ انطباعات، زیردست محمدحسن‌خان صنیع‌الدوله به کار پرداخت.

میرزا محمدرضا مردی هنردوست، پاکدامن، پاکیزه‌سیرت و مهماندوست و بی‌اعتنا به مال دنیا بوده و به هُنر خود عشق و علاقهٔ وافری داشته و هیچ وقت از کار خود اظهار خستگی نمی‌کرده است.

آن مرحوم شاگردان ممتازی داشته است، از جمله: حاج مهدی مازندرانی و آقا مُرتضی نجم‌آبادی و میرزاعبدالله‌خان مستوفی گرگانی. آنچه از آثار هنری میرزا محمدرضا کلهر به جا مانده غیر از تعدادی قطعه و سُطور که در مجموعه‌های خصوصی دوستانش در تهران ضبط شده است، مقداری روزنامه و کُتُب چاپی است که آنها را به میل خود و یا به تشویق دیگران نوشته و در تهران به وسیلهٔ چاپ سنگی به طبع رسیده و آنها از این قرارند:

۱. قسمتی از روزنامهٔ *شَرَف*

۲. دوازده شماره از روزنامهٔ *اردوی همایونی*

۳. *سفرنامهٔ دوم ناصرالدین شاه قاجار به خراسان*

۴. کتاب *مخزن‌الانشاء* که منتخبی است از مُنشآت عده‌ای از مُنشیان

۵. کتاب *فیض‌الدُّمُوع* تألیف میرزا ابراهیم تهرانی که به سال ۱۲۸۶ در تهران چاپ شده است.

۶. *مُنْتَخَبُ‌السّلطان* که ناصرالدین‌شاه آن را از اشعار حافظ و سعدی انتخاب کرده و مرحوم کلهر

با خط خود نوشته است.

۷. بعضی از قسمت‌های *سفرنامهٔ کربلای* ناصرالدین‌شاه

۸. *نصایح‌الملوک*

۹. *مُناجات* خواجه عبدالله انصاری

۱۰. قسمتی از *کلیات قاآنی*

درآمد میرزا محمدرضای کلهر از حق‌الزحمهٔ مشق بوده که از هر شاگردی یک تومان ماهیانه می‌گرفته است. از چاپ‌نویسی هم ماهی سه چهار تومان به وی می‌رسیده و روی هم ماهیانه حدود پانزده تا هیجده تومان عایدی داشته است. یکی از شاگردان وی میرزا زین‌العابدین شریف قزوینی معروف به مِلکُ‌الخطّاطین است که هم مشق داده و هم مشق گرفته و دیگر از شاگردهای برجستهٔ او سیدمحمد معروف به صدرُالکُتّاب بوده است.

میرزا ذوق شعر هم داشته و گاهی نیز شعری می‌گفته و پدرش محمد رحیم‌بیگ از سردسته‌های سوار کلهر بوده است.

مرحوم میرزا محمد رضای کلهر در وبای عام تهران مُبتلی شده و در روز جمعه ۲۵ محرم‌الحرام سال ۱۳۱۰ هـ.ق، در سن ۶۵ سالگی درگذشته و در قبرستان حسن‌آباد تهران به خاک سپرده شده است.

مجلهٔ *یادگار*، تهران، سال اول، شمارهٔ ۷، آذر ۱۳۲۳ ش.

حاج شیخ رضا حُسینی لوّنی

حاج شیخ رضا حسینی فرزند شیخ محمد اسکندری، از سادات محترم لوّن (از دهات بیلوار کردستان) پس از وفات پدر، به جای وی نَقابت و ریاست عشیرهٔ خود را احراز کرده است.

او مردی بوده است فاضل، پرهیزکار، بلندهمت، مهماندوست و مُوَقر و مُحتشم که در خدمت به خَلق و حَلّ و فصل امور مردم و تکیه‌داری شهرت به‌سزایی داشته، و در روزگار وی سادات لوّن از نعمت آسایش و امنیت کاملی برخوردار بوده‌اند.

همچنین در آن ایام، تحصیل دانش در این آبادی رواج و توسعهٔ زیادی یافته و مدرسهٔ علوم دینی لوّن را آن شادروان پایه‌گذاری کرده است.

حاج شیخ رضا مَرد عارفی بوده و اغلب اوقات به ریاضت و عبادت می‌پرداخته و در سنهٔ ۱۳۱۰ هـ.ق دار فانی را وداع گفته و در قبرستان لوّن به خاک سپرده شده است.

تاریخچهٔ سادات لوّن.

مُلاحَسَن موصِلی بَزّاز

ملاحسن بزّاز مردی ادیب، فاضل ومُتقی از اکراد موصل که در اواسط قرن ۱۹ میلادی شهرت به هم رسانیده و در دههٔ اخیر این قرن (حدود ۱۳۱۱ هـ.ق) به جهان آخرت پیوسته است.

دیوان اشعار عربی این دانشمند به سال ۱۳۰۵ هـ.ق به همت یکی از شاگردانش به نام محمد شیث جوانمردموصلی در قاهره به چاپ رسیده و ناشر از اشعار خود نیز قطعاتی را در آخر آن افزوده و چاپ کرده است. ملاحسن در اشعار خود از متصوفه و اصحاب طرایق، زیاد ستایش به عمل آورده و شاید خود نیز اهل طریقت بوده است.

اینک یکی دو قطعه از اشعار ملاحسن بزّاز: این دو بیت را در محبت ذات حق‌تعالی و عَمَل صالح سروده است:

لئن لم یکن فی‌الصالحات مثوبة   وَلَیْسَ عَلَی اَلعِصْیانِ مِنْهُ عِقابُ،
لَطاعَتُهُ عِنْدی نَعیمٌ وَجَنَّةٌ   وَ عِصْیانُهُ قَبلَ العَذابِ، عَذابُ

ترجمهٔ دو بیت: در صورتی که برای عمل نیک پاداش و اجری، و برای ارتکاب گناهان هم مجازات و کیفری در بین نباشد، با این حال اطاعت و فرمانبرداری خدا برای من نعمت و بهشت و نافرمانی او خود رنج و عذاب است.

این قطعه را در بیان سختی سرما و آمدن برف در موصل (زمستان سال ۱۲۷۷ هـ.ق) سروده است:

تَجَلّی عَلَیْنا عارِضٌ غَیْرُ ماطِرٍ   وَلکِنَّهُ بِالثَّلجِ عَمَّ نَواحِیا
فَأَصْبَحَتِ الخَضْراءُ بَیْضاء قَدْزَهَتْ   وَعادَتْ رُباها والبِطاحُ کَواسِیا
وَکَمْ بَسَطَتْ مِنْه یَدُاَلبَرْدِ وَالشّتا   بِساطاً عَلی وَجْهِ اَلبَسیطَةِ باهِیا
وَکَمْ جَبَلٍ رأسٍ یَقُولُ: مُفاخِراً   أَلَمْ تَنْظُرُوا قَدْ عَمَّمَ الثَّلجُ راسیا
فَقُلتُ بِهِ اِذْکانَ شاذاً وُ قُوعُهُ   لِیَذْکُرَهُ مِنْ بَعْدُ مَنْ کانَ باقِیا
غَمامُ بِکانُونٍ بَدایا مُؤَرِّخاً   «حَبا مِصْرنا بَرْداً مِنَ الثَّلجِ زاهِیا»[1]

ترجمهٔ اشعار: اَبری بر سرزمین ما سایه افکند، که بارانی نداشت؛ بلکه با برف، تمام نواحی را فرا گرفت. هر جا سبزه‌ای بود، سپیدپوش گشت و همهٔ تپه‌ها و دشتها و دره‌ها زیر پوشش برف قرار گرفت، گویی دست سرما و سختی زمستان، پوشاک سفید و درخشانی بر پیکر خاک گسترده است، گویی کوه‌های سربه فلک کشیده و پابرجا، فخرکنان با زبان حال می‌گویند: آیا نمی‌بینید که برف چگونه سرما را عمامه پیچ کرده است.

من چون این برف را بی‌سابقه دیدم، دربارهٔ آن بیتی سرودم؛ تا آیندگان تاریخ آن را به خاطر آورند: ابری در ماه کانون برخاست و شهر ما را ارمغانی از برفِ سفید و تابان بخشید.

آدابُ‌العربیة فی‌القرن‌التّاسع‌عشر، بیروت: ۱۹۲۴ م، ص ۱۰۵.

---

۱. این مصرع ماده تاریخ و برابر سال ۱۲۷۷ هـ.ق. است.

مُحمّداَمین اَفندی زَندی

محمدامین افندی از عشیرهٔ زند است در ناحیهٔ کفری «صَلاحیه» جزءِ لوای کرکوک. او به سال ۱۲۲۶ هـ.ق متولد شده و در بغداد ابتدا نزد پدرش به تحصیل پرداخته و بعد از آن، از حوزهٔ درس مدرسین آن عصر بغداد، تا سرحد کمال استفاده کرده و به اخذ اجازه نائل آمده است. پس از آن در محکمهٔ شرع بغداد به عنوان نایب قاضی به کار مشغول شده و اندکی بعد مُفتی بغداد شده است. اما در این شغل زیاد باقی نمانده و جای خود را ــ به دستور والی وقت، نامق‌پاشا ــ به دانشمند معروف محمد افندی فیض زهاوی واگذار کرده و خود به سمت نمایندگی عراق در مجلس نُوّاب مملکت عثمانی، رهسپار استانبول شده است.

پس از آنکه سلطان عبدالحمید مجلس نُوّاب را تعطیل کرد، مشارالیه به عضویت مجلس شورای دولتی انتخاب شد و تا هنگام مرگ (سال ۱۳۱۱ هـ.ق) در این شغل باقی بود.

محمدامین زندی دانشمندی بوده است فقیه، آگاه و با اطلاع در مسائل سیاسی و اجتماعی و قضائی؛ ثروت قابل ملاحظه‌ای داشته و آن را بیشتر در کارهای عام‌المنفَعه و اُمور خیریه صرف کرده است؛ از جمله در بغداد مسجد زیبایی ساخته که به جامع کَهیا معروف بوده و برای ادارهٔ آن رَقباتی وقف کرده است. علاوه بر زبان کردی، به اَلسِنَهٔ عربی و ترکی و فارسی نیز کاملاً آشنایی داشته و آثار و تألیفاتی هم به این زبانها به یادگار گذاشته است؛ از جمله کتاب مفصلی در تاریخ که در حیات خود او در بغداد به طریق چاپ سنگی به طبع رسیده است.

از نواده‌ها و نبیره‌های این دانشمند اکنون هم رجال سرشناس و معروفی در استانبول و بغداد مصدر کارند که به خانوادهٔ کهیا[۱] معروفند.

مشاهیرالکُرد، ج ۲، ص ۱۴۱.

وَحْدَت کلهُر کرمانشاهی

طَهماسب قلی‌خان فرزند رستم‌خان متخلص به «وحدت»، از خوانین ایل کلهرْ کرماشان است که در سال ۱۲۴۱ هـ.ق در این شهر تولد یافت و پس از رسیدن به حد تمیز به مکتب‌خانه رفت. پس از آن در مدرسهٔ حاج شهبازخان مدتی به تحصیل صرف و نحو و منطق و کلام و معانی و بیان مشغول شد. آنگاه به خدمت میرزاحسن کرمانی شتافت و در رشتهٔ تصوف و عرفان دست ارادت به او داد و چند صباحی مشغول سلوک شد. پس از مسافرتی به عَتَبات، به کرماشان بازگشت و چندی بعد رهسپار همدان شد و به خدمت آخوند ملا وَلی‌الله ــ که از پیروان حسین

---

۱. **کهیا**: لفظی است ترکی و به معنی وکیل است.

علیشاه بود ــ پیوست و سالیانی نزد وی به تزکیه و تصفیه روح پرداخت. پس از درگذشت مُرشد، راه تهران را پیش گرفت و مدت سی سال در مسجد آقا محمود کرمانشاهی مقیم شد و به تربیت جمعی از علاقه‌مندان همت گماشت و سرانجام در سنهٔ ۱۳۱۱ ه.ق درگذشت و در ابن‌بابویه دفن گردید. وحدت، شاعر خوبی‌بوده و بیشتر اشعارش به صورت تغزل و مربوط به تزکیهٔ نفس و عشق الهی است. اینک نمونه‌هایی از اشعار وحدت:

آتش عشقم بسوخت خرقهٔ طاعات را — سیل جنون در رُبود رخت عبادات را
مسألهٔ عشق نیست در خور شرح و بیان — بِه که به یک سو نهند لفظ و عبارات را
دامنِ خلوت ز دست کَی دهد آن کُو که یافت — در دلِ شبهای تار ذَوق مُناجات را
هر نَفَسم چنگ و نَی از تو پیامی دهد — پَی نَبَرد هر کسی رَمز و اشارات را
جای دهید امشبم، مسجدیان! تا سَحَر — مَستم و گُم کرده‌ام راه خرابات را
دوش تَفَرجْ‌کُنان خوش ز حَرَم تا به دیر — رفتم و کردم تمام سیر مقامات را
غیر خیالات نیست عالم و ما کرده‌ایم — از دمِ پیر مُغان رفعِ خیالات را
خاک‌نشینان عشق بی مَدَدِ جبرئیل — هر نَفَسی می‌کنند سیرِ سَماوات را
در سرِ بازارِ عشق کَس نَخَرد ای عزیز — از تو به یک جَو هزار کشف و کرامات را

«وَحدت» از این پس مَدِه دامنِ رندان ز دست
صَرف خَرابات کُن، جملهٔ اوقات را

***

زاهد خودپرست کُو تا که ز خود رَهانَمش — دُرد شراب بیخودی در خُمِ هُو چِشانَمش
گَر نَفَسم به او رسد، در نَفَسی به یک نَفَس — تا سَر کُوی مَی کَشان، موی کَشان کَشانَمَش
زُهد فُروش خُودنما ترکِ ریا نمی‌کُند — هر چه فسون دمیدمش، هر چه فسانه خوانَمَش
هر چه به جُز خیال او قصد حَریم دل کند — دَر نَگُشایَمَش به رُو، از دَرِ دل برانَمَش

گر شَبَکی خُوش از کَرَم دوست دَرآید از دَرَم
سر کُنَمش نثار ره، جان به قَدم فشانَمَش

تذکرهٔ شعرای کرمانشاه، ص ۱۴۲. *سالنامهٔ نادر*، سال ۳۸ ش.

شیخ عبدُالرّحمن مَرْدُوخی سنندجی

شیخ عبدالرحمن فرزند شیخ جمال‌الدّین دوم، دانشمندی فصیح، مجلس‌آرا، خوش‌بیان و در فن مُناظره مُشارالیه بِالبَنان بوده و با وجود شغل قضاوت، بیشتر تمایل به کناره‌گیری و تقوا و مطالعه داشته و اغلب اوقات به عبادت پرداخته و در سنهٔ ۱۳۱۲ ه.ق پس از ۶۵ سال زندگی

بلاعَقَب وفات یافته است.

شیخ عبدالرّحمن گاهی شعری نیز می‌سروده و این غزل از اوست:

فَـرَنگی‌زاده یـارا! دلبـری سیمین عِـذارستی — دُو اَبرو تیغ و مژگان تیر و خود آهو شعارستی
مُسلمان‌روی و کافرموی و عنبربوُی و آتش‌خو — غَـضنفَروار و عـاشق‌خوار و دل‌آزار یـارستی
تو ملک عشق را بانی، به خـوبی‌یوسف ثـانی — رُخَت خجلت دِهِ مـانی، سلیمان اقـتدارستی
سَمایِ حُسن را ماهی، به شهر دلبری شـاهی — غلط گفتم، نه چون ماهی، تو ماه تاجدارستی
حبیب وصل و هجرانی، طبیب درد و درمـانی — به حکمتهای یونانی، تو اکنون پـرده‌دارستی
یَـمینم آب رنـجوری، یَسارم بـاد مـهجوری — به سر شد خاکم از دُوری، به جانم همچو نارستی

غُـــلام دلبـــرِ جـانانه و مـینای صَـهبایم
مَرا با دانش بی‌سود و بی‌حاصل چه کـارستی

یادداشتهای نویسنده.

شیخ عبدالله مرادویسی

شیخ عبدالله مُرادویسی از سادات تاوگۆزی است و با ادیب عارف ملا عبدالرّحیم مـعدومی مولوی نسبت خانوادگی داشته است.

شیخ عبدالله انسانی متّقی، رادمرد و کارامد بوده و طریقهٔ نقشبندیه را از پـیر طـریقت شـیخ عُثمان سراج‌الدّین تەوێڵی اخذ کرده و بعد از وفات مرشد بزرگوار، نسبت به شیخ بهاءالدّین و شیخ ضیاءالدّین نیز ارادت می‌ورزیده و در ده کێوەڕێ کردستان عراق اقامت داشته و سالها به ارشاد و نصیحت و راهنمایی مسلمانان اطراف شمیران و تـاوگۆز مـی‌پرداخـته است و جـماعت کـثیری گرویدهٔ او بوده‌اند. وی در سنهٔ ۱۳۱۲ ه.ق دعوت حق را لبیک گفته و در گورستان کلاّوسور به خاک سپرده شده است.

یادی مەردان، برگ دوم، ص ۴۹۸.

جُنُونی

میرزاحسن[۱] متخلص به «جُنُونی»، از قبیلهٔ دَلو از شاخه‌های ایل زنگنه است؛ که در روزگار محمد پاشای جاف (متوفی به سال ۱۳۰۸ ه.ق) می‌زیسته، و در اشعار خود از او بسیار یاد کرده و به سال ۱۳۱۴ ه.ق درگذشته است.

۱. میرزاحسن را «حسن کەنۆش» نیز گفته‌اند.

تولد جنونی را سال ۱۲۶۰ ه.ق نوشته‌اند. از جنونی اشعار زیبا و روانی به جا مانده که بیشتر صوفیانه است. اینک قطعه‌ای از جُنونی:

دڵە! هۆشت بۆ، دڵە! هۆشت بۆ — دنیا مەویەرۆ دڵە! هۆشت بۆ
غافل مەنیشۆ، هۆش و گۆشت بۆ — بەڵکەم خواوەن خەطاپۆشت بۆ
هەتا مەتاوی بەلاڵە پەی ویّت — بەڵکەم خواوەن رەحم کەرۆ لیّت
بناڵە وەزار، بەلاڵە وجەخت — بترسە نەجای مأوای سەنگ سەخت
نە یار نە یاوەر سودیّ نە دارۆ — ئاهیر چون سیّلاو وەنەش مەوارۆ
ئەوجار چیّش کەردەن لەوجاگە تەنگ‌دا — ئەوسا وەناچار سەرمەین‌وە سەنگ‌دا
بۆ وەلوطف ویّش بوەخشیّ «حەسەن» — بەدی «جنونی» تەبدیل کا ئەحسەن

تاریخ سلیمانیه، ص ۲۵۴. مجلهٔ دەنگ گیتی *تازه*، سال سوم، شمارهٔ ۱۰، ص ۲۱۱ و ۲۱۲.

شیخ عبدالمؤمن سوم مردوخی

شیخ عبدالمؤمن سوم، فرزند شیخ جمال‌الدین مردوخی به سال ۱۲۴۱ ه.ق در سنندج تولد یافته و در صبح جمعه ۱۹ رجب سال ۱۳۱۴ ه.ق همان جا درگذشته است.

شیخ عبدالمؤمن مردی دانشمند و خطیبی سخندان و بلیغ بوده و در علوم ریاضی تَبَحُّر تامی داشته و مدت ۵۲ سال امامت و خطابت جمعهٔ سنندج بر عهدهٔ او بوده است.

کتابی از آثار او باقی است به نام *رَدُّالنَّصاری*.

تاریخ مردوخ.

حاجی قادر کۆیی

حاجی قادر فرزند ملا احمد از ایل زنگنهٔ عراق، در یکی از دهات اطراف کۆی به نام «گۆرقەرەج» به سال ۱۲۳۷ ه.ق متولد شده و در آوان طفولیت، پدرش درگذشته و مادرش به علت تنگدستی و سختی معیشت، او را با خود به کۆی برده تا در آنجا وسیلهٔ زندگی خود و کودکش را فراهم کند.

حاجی قادر در کۆی به مکتب می‌رود و پس از تحصیل مقدمات، در یکی از مساجد آنجا وارد جَرگَهٔ طُلاب دینی می‌شود. بعدها برای ادامهٔ تحصیل به خوشناو می‌شتابد و از آنجا هم در طول سالیانی، روستاها و شهرهای زیادی را از قبیل: اربل، سلیمانیه، سردشت، سابلاخ مُکری و اشنویّه با قدم سعی و مجاهدت در می‌نوردد و در مدارس هر یک از این نقاط به فراگیری علم و ادب

می‌پردازد؛ تا اینکه موفق به اخذ پایان‌نامهٔ تحصیلی می‌شود و به کوّی مراجعت می‌کند.

حاجی قادر با ملاعبدالله جلی کویی در ایام تحصیل هم‌حُجره و از دوستان نزدیک هم بوده‌اند. یکی دیگر از یاران صمیمی او کیفی شاعر جوانرودی بوده است که برای ادامهٔ تحصیل بدانـجا آمده و با حاجی آشنایی پیدا کرده است؛ و چون هر دو دارای ذوق و قریحهٔ شاعری و از لحاظ اندیشه و تفکر هماهنگ بوده‌اند، در اندک مدتی دوستی صمیمانه‌ای بین آنان ایجاد شده است. پس از مدتی کیفی به علت مخالفت با خوانین کوّی، مجبور می‌شود مخفیانه آنجا را ترک گوید و به اربل برود. حاجی نیز که میانهٔ خوبی با طبقهٔ صوفیه نداشته و در آنجا مُعتقدان اینگونه کسان زیاد بوده‌اند، مصلحت در این می‌بیند که او هم کوّی را به جا بگذارد و به دنبال کیفی راهی اربل شود. بعد از چندی هر دو از اربل به رواندز می‌روند و از آنجا هم در سنهٔ ۱۸۵۴ م راه استانبول را پیش می‌گیرند. کیفی در استانبول در رشتهٔ حقوق نام‌نویسی می‌کند و حاجی هم پس از آشنایی با خاندان بدرخانیان معلم خانگی فرزندان امیر بدرخان پاشا می‌شود.

حاجی قادر اِحساساتی آتشین و عشقی سرشار نسبت به آب و خاک و ملت و ملیّت خود داشته و پس از ارتباط با بدرخانیان، روز به روز این احساسات در نهاد او بیشتر قوت گرفته است.

در ایام سلطنت و استبداد سلطان عبدالحمید ثانی عثمانی، عضویت مجمع آزادیخواهان کُرد را می‌پذیرد و تا آخر حیات به ترویج افکار حُرّیت و تشویق جوانان برای به دست آوردن آزادی و رهایی از زیر یُوغ استبداد و ظلم و ستم، فعالانه کوشیده و در این زمینه اشعار مُهیج زیادی سروده و منتشر کرده است.

اَهَمیت مقام حاجی قادر در بین شُعرای کُرد بیشتر از جنبهٔ قوم‌دوستی و ارشاد جوانان است، نه از نظر قریحه و سبک شعری.

مجموعهٔ اشعار حاجی قادر نزد امیر عبدالرزاق‌بیگ بدرخانی بوده و در موقعی که امیر مزبور در شهر موصل به دست مأمورین عثمانی به شهادت رسیده، دیوان حاجی نیز به وسیلهٔ مأمورین از بین رفته است. بعدها در گوشه و کنار، قسمتهای متفرقی از اشعار وی جمع‌آوری شده و به سال ۱۳۴۴ هـ.ق در بغداد به طبع رسیده است.

حاجی قادر سرانجام در سن ۷۷ سالگی به سال ۱۳۱۲ یا ۱۳۱۴ هـ.ق، در استانبول جهان فانی را وداع می‌گوید. او تا آخر حیات زن نگرفته و بلاعقب درگذشته است.[1]

شاعر مورد بحث ما ــ که به حاجی معروف شده و خود نیز «حاجی» تخلص می‌کرده ــ به حج نرفته است. شاید علت اشتهار وی به حاجی بدان جهت باشد که وی در ماه ذی‌الحجه ــ که ماه

---

۱. خود حاجی به این مسأله در این بیت اشاره کرده است:

هه‌رمنم ئیسته وارثـی عـیسی   بیٚ‌ژن و مـــاڵ و بیٚ‌کـوڕو مأوا

حج است ــ تولد یافته و در مناطق کردنشین در سابق زیاد معمول بوده که متولدین این ماه را محض تبرک و تَیمُّن به نام حاجی مخاطب ساخته‌اند؛ و چون همه جا آن را مختوم به یاء نوشته‌اند، ما هم به تبعیت دیگران «حاجی» نوشته‌ایم نه «حاجّ» با جیم مشدّد.

و اینک اشعاری از حاجی قادر کوّیی:

مناجات:

ئەی بێ‌نەظیرو هەمتا! هەرتۆی کەبەرقەراری — بێ‌دارو بێ‌دیـــاری، بێـــدار و پـــایەداری
بۆ باغی مەردی باغی، سەرمایەکەی خەزانـی — بۆ مەزرەعەی فەقیران، سەرمایەکەی بەهاری
جەبباری بێ‌فـوتوری، سـولطانی بێ‌قـوصوری — رەززاقی مار و موری، ئـاودێـری دەیـمەکـاری
فەیروزە تەختی گەردون مەصنوعی نەقشی تۆیە — یاقوت و لەعـلی رۆژە، ئـەستێـرەکـان دوراری
جێی و مەکـانی‌تۆیـە، بێ‌جێـی و بێ‌مـەکـانی — لەیل‌و نـەهاری تۆیـە بـی‌لەیل و بێ‌نـەهاری
هــەرئەمری تۆ مــەدارە، بۆکـاروباری عـالەم — هەرچەندە بی‌وەزیر و بێ‌صەدر و بێ‌مـوشاری
صحرانەوەردی شەوقت خورشید و مـاهی تـابان — دو جاریەن شە و رۆژ بێ‌مـەحمەل و عـماری

مەعلومە بۆچی «حاجی» مەدحت دەکا بەکوردی
تاکەس نەڵێ بەکوردی نەکراوە مەدحی باری

از یک قطعه در پند و اندرز:

هەتا وەک ئـاگـری ژێـر کـان لەگـەڵ یـەک — ئـەگــەر طۆفـان بێ‌لەشکـرتان بـەپووشەک
لەگـــوێ گـــا نــوستوون بۆیێ کـەرێـوی — لەســەر ئێـوە وەهــا شێـلگیرە وەک سـەگ
صـــەلاحی ئێـــوە ئــیستاکــە سـیلاحە — طەماعی گـەورەیی بێ‌چـەک نـەکـەن نـەک

هشدار به کسانی که زبان مادری خود را ارج ننهند و بخواهند آن را به دست فراموشی بسپارند:

ئەگەر کوردێک قسـەی بـابی نـەزانـی — موحەقەق دایکی حیزە و بـابی زانـی
وەرە بـــا بۆت بکـەم بـاسێ نـهانی — تەفەنون خۆشە گـەر چـاکـی بـزانـی
«صلاح‌الدّین» و «نُورالدّین»ی کوردی — عــەزیزانــی جــزیر و مـوش و وانـی
«مهلهل»، «اردشیر» و «دَیسم»ی شێر — «قـــباد» و «بــازومیر»ی اردلانــی[1]
ئـەمانە پـاکـیان کـوردن نـهایەت — لەبـەر بێ‌دەفـتەری ون بـون و فـانی
کـتێب و دەفـتەر و تـاریخ و کـاغەز — بـەکـوردی گـەر بـنوسرایێ زمـانی

مــەلاو و پـیر و شێـخ و پـادشامان
هــەتا مـەحشەر دەمـا نـاو نـیشانی

۱. برای شناخت هر یک از آن شخصیتها و سلسلهٔ آنها به بخش دوم این کتاب (جلد سوم) مراجعه شود.

از یک غزل:

کەهەستا قامەتی بەرزی لەفەرقی تاوەکوو ئەرزی پەریشان زولفی صەد طەرزی بەیەکدا دارژاو لەرزی
حەیای چو چەتری طاوس، بارەگاکەی شەعشەعەی رۆژیش کەمەندی توهمەتن، زنجیری داود، گورزی گودەرزی
هەڵیدا زولفی چەوگانی کورەی خورشیدی دا بەرشەق لەوێدا چەند مەلایک بون سەمایان کرد لەسەرئەرزی
موریدان مەست و سەرخۆشن لەنەشئەی بادەیی دەستی مەلایک جوملە بیٚهۆشن بەنازی چاوی پڕەمزی
موڕادی من، موریدی خالسە، خەییاتیە کاری
پەری ڕەنگ، ماه ڕو، ئاهونیگاهە، «حاجیە» تەرزی

شعر و ادبیات کردی، بغداد، ۱۹۴۱. *میژوی ئەدەبی‌کوردی*، ص ۳۰۹-۳۲۸. *مشاهیرالکرد*، ج ۲، ص ۱۰۰ و ۱۱۱.

غمناک دوم

دو تن از شعرای کُرد به نام غمناک معروفند: غمناک بزرگ که «زبونی» نیز تخلص می‌کرد و دربارهٔ او سخن گفته‌ایم و دیگری غمناک دوم که در اینجا از او بحث خواهیم کرد.

غمناک دوم از اهالی ده قەیتول از عشیرهٔ کُرد زنگنه در اطراف کرکوک عراق است که به سال ۱۳۱۴ ه.ق پس از ۷۵ سال زندگی درگذشته است. او با ملا فتاح جَبّاری شاعر، دوستی و مراودهٔ زیاد داشته است. ابیات ذیل از قطعه‌ای است که غمناک به ملای جبّاری نوشته است:

فەتتاح فتنەی لەیل، فەتتاح فتنەی لەیل فەتتاح مەفتون فتنەی بالآی لەیل
فەتتاح! عەین‌لەیل، مەست وەسورمە کەیل، تۆش کەردەن وەک قەیس پەی هەردەی دوجەیل
لەعیشوەی شیرین ئەو حۆری شێوە فامت لێویان بەدتر بیت لێوە
حەقێت وەدەسەن فەتتاح فەهیم! وارت جاگەی‌ئەرەسطوی حەکیم
هامدەرد بەهرام نەمەدپۆش چین فەرهاد کۆکەن دێوانەی شیرین
مەواچان چەنی‌ئەو لەیل پڕ مەیل
صەد تانە مەدۆ لە زوڵەیخاو لەیل

فام: فهم؛ **لێوە:** دیوانه؛ **کۆکەن:** کوهکن؛ **مەواچان:** می‌گویند؛ **تانە:** طعنه.

مجله کوردی *دەنگ گیتی تازه*، سال سوم، شمارهٔ ۱۳ و ۱۴.

شیخ حسن قره‌داغی

شیخ حسن فرزند شیخ‌عبدالله بن شیخ عثمان بن شیخ عبداللطیف کبیر مردوخی قره‌داغی در

خانوادهٔ علم و دانش تربیت یافت و در همهٔ علوم متداول قدیمه به حد کمال رسید و سرانجام به بغداد رفت و پس از مدتی استفاده از محضر درس ملامحمد فیض مفتی زهاوی به اخذ اجازه نائل آمد و پس از آن به قره‌داغ مراجعت کرد و به تعلیم و تدریس مشغول شد. چند سال بعد باز به بغداد رفت و به جهاتی کوشید که به کفری منتقل شود. سرانجام رسماً مأمور تدریس در یکی از مدارس دینی شهر کفری شد و تا آخر حیات (سال ۱۳۱۵ ه.ق) در آن شهر به تدریس و انجام خدمات دینی مشغول بود. از شیخ حسن آثار و تألیفاتی هم باقی مانده است.

علماؤنا فی خدمة العلم والدّین، ص ۱۶۵.

جهان‌آرا

جهان‌آرا بانویی بافضل و کمال و برخوردار از حسن و جمال، دختر مرحوم ملا نشأت پاوه‌ای است.

در آغاز همسر علی‌اکبرخان شرف‌الملک اردلان بوده است؛ بعدها به جهت اختلافاتی که بین آنها به وجود آمده، از وی جدا شده و با حبیب‌الله‌خان جاف وصلت کرده است. تاریخ وفات وی معلوم نیست ولی محقق تا دههٔ دوم قرن چهاردهم حیات داشته است.

اینک نخبه‌ای از اشعار این بانوی شاعره که به شوهر نخستینش شرف‌الملک نوشته است:

قیبله‌م ده‌ماخم، قیبله‌م ده‌ماخم — نه‌مه‌نده‌ن، نیه‌ن به‌رزی ده‌ماخم
دورجه‌تۆ په‌رده‌ی ده‌رون داخ‌داخم — زه‌نجیر ته‌قدیر که‌ردن یاساخم
که‌م‌که‌م که‌رده‌ن که‌م سۆمای چراخم — په‌ژمورده‌ن غونچه‌ی گولاڵه‌ی باخم
په‌رگه‌نده‌ن کلاف خه‌یاطه‌ی دیێزم — نمینه‌ن نه‌رگس شه‌هلای خونریێزم
زه‌رده‌ن گول‌وه‌ره‌ق گۆنای گوڵنارم — که‌ساسه‌ن توحفه‌ی مایه‌ی بازارم
لیڵه‌ن ئایه‌نه‌ی جام جه‌مینم — قولاخین کالای بالای خه‌مینم
ناره‌واجه‌ن لاڵ دورج یه‌مانیم — بیێ‌قوربه‌ن گه‌وهه‌ر نوقڵ نهانیم
ئازیزم یه گشت مه‌ینه‌ت‌باری تۆن — طانه‌ی ئه‌غیاران گشت سه‌رکۆنه‌ی تۆن
ئه‌ریێ بیێ‌خه‌به‌ر بیێ‌باک جه ئه‌حواڵ! — ئه‌ری تیرئه‌نداز وه‌روی دانه‌ی لاڵ!
تاکه‌ی تۆ چه‌نی به‌ختم ناسازی؟ — تاکه‌ی های‌نه‌شۆن رای به‌دمه‌جازی؟
تاکه‌ی بنۆشۆ زوخ زام جه‌رگ — تاکه‌ی بواچۆ؟ ئه‌ی‌خودا سا مه‌رگ
تاکه‌ی ئه‌سرینم ئاوپاش خاک بۆ — تاکه‌ی هه‌ناسه‌م په‌خش ئه‌فلاک بۆ
تاکه‌ی بواچان وه‌ده‌شت و ده‌ردا — تافته‌ی رسوایش کیێشان وه‌سه‌ردا
تۆخوا ذه‌لیلی و زگاری تاچه‌ند — توخوا خه‌مینی و خه‌مباری تاچه‌ند

وەسوەسەی دەرون نیمەشەو تاکەی   جەنگ چەم تا صوبح چەنی‌خەو تاکەی
خوداوەند ئامان وسەن دەردسەر   یا نەجات یا مەرگ یا وەصلْ دلْبەر
ئیتر نەمەندەن تەوانای طانە   جەی فێشتر عەذاب پەنەم مەنمانە
جە خەزانەی غەیب تۆ چێش مەبۆ کەم   پەروانە شیادبۆ، شاد وەشۆلەی شەم
بولبولْ نەکێشۆ هەنی جەفای خار   بێ‌خەوف بگێلۆ پەی‌وێش نەگولزار
باریْ ئازیزم! شای تیرئەندازان   سەردار سپای گەردەن فەرازان
دەرونم جەعشق بالات قەقنەس‌بی   رۆحم چەنی رۆح پاکت پەیوەس‌بی
تابەرۆی مەردەن یەک‌لاو یەک‌دینم   بزانە گیانم! گیانی شیرینم
زندگی و مەرگم ئاما و لوای تۆن   حەواسم جەسەر تەفرەقەی رای‌تۆن
ماوام گەرمەسێر وەگەر ئیلاخەن   دەماخم وەبۆی هەوای تۆ چاخەن
تۆنی ئازیزم، تۆنی غەمخوارم   هەرتۆنی یاگەی گشت کەس و کارم
من پەی‌تۆ وێم‌کەرد مەحبوس شاران   مەحروم جەسەیران بەرز کۆساران
پەی‌تۆ دەرونم پرنێش خارەن   صەدکۆ چون شاهۆ خەمو نەم بارەن
من بادەی حەسرەت هیجرانت وەردم   جەفات پەی من‌بی صەفات پەی مەردم
جەی‌وەر کێ‌بیەن یار دلْدارت؟   دیسان هەرئەوەن شەفای ئازارت
خەدەنگ غەمزەی کام‌مەهرو بەردت؟   هەم بشۆ وەلاش پەی دەوای دەردت
جەیانەی خالْی ئێمەت چکارەن؟   دنیا گشت پەی‌تۆ مینا بازارەن
قیبلەم حەیفت کەرد جەمن ویەردی   خەیالْیْ وەی‌طەور نەدلْ ئاوەردی
من جەعومر وێم نەی دنیای فانی   پام نەنیان وەبان راگەی نادانی
چەتر ناموسم جەسەر ئەفراشتەن   پەردەی عیصمەتم هەر نگاداشتەن
بەرز مەکەر جەلام صەدای نام و نەنگ   شیشەی مەعصومیم مەدەر وەروی سەنگ
نە خودا بەردار، نە بەندە راضی   نە فتوای شەرعەن، نە حوکم قاضی
فدات‌بام پەی‌چێش پەشیمانیت بەرد   چەند سەوگەندت وەرد، چەندجار عەهدت‌کەرد
ئەر بەیۆجەلات ساتیْ وەسالْیْ   وەبێ‌رەضای من نەکەی خەیالْیْ
ئەرباخەن، ئەرمولْک، ئەرگەنجەن، ئەرمالْ   دەخلْش هەر بەتۆن دارای کەمەر لالْ
خاطرت جەم‌بۆ دلْ‌مەدەر وەدلْ   پەی‌تۆ رازیان ئی‌باغچەی پڕ گولْ

یادداشتهای نویسنده. حدیقهٔ *سلطانی*، ص ۱۷۹.

شیخ محمود شوریجه برزنجی

شیخ محمودبن شیخ عبدالعزیز بن شیخ محیالدین بن شیخ حسن «گلّەزرده» در آبادی «ونه‌له‌که» از ناحیهٔ قره‌حسن تابع شهر کرکوک، تولد یافته و پس از رسیدن به حدّ رشد، تحصیلات خود را نزد ملامحمد قره‌که‌یی و دیگران به انجام رسانیده است. بعدها در سلک اهل طریق نیز درآمده، مدتی نزد عارف مشهور کاک احمد شیخ سلیمانیه‌ای و ایامی نزد شیخ حسین قاضی برزنجی مشغول سیر و سلوک طریقهٔ قادریّه بوده و پس از اخذ اجازهٔ خلافت، خدمات علمی و دینی خود را شروع کرده است.

شیخ محمود، انسانی فاضل، اهل مطالعه و خدمتگزار مُسلمانان بوده است؛ به کمک مردم مسجد و تکیه‌ای در شوریجه بنا کرده و در سنهٔ ۱۳۱۵ هـ.ق وفات یافته است.

تألیفاتی از آن مرحوم باقی است به این شرح:

۱. *الاشرفیّة فی‌أنساب السّادة البرزنجیه*

۲. *تحفةالاحباب* در وعظ

۳. تفسیر چند جزء از قرآن مجید به فارسی

۴. *عقاید اسلامی*

۵. کتابی‌به نظم فارسی دربارهٔ رجال طریقهٔ قادریه.

علماؤنا فی خدمةالعلم والدّین، ص ۵۵۸ و ۵۵۹.

حاج‌ملا امین مُفتی سلیمانیه‌ای

حاج ملا امین فرزند ملا احمد چاو مار دیلێژه‌ای، انسانی با فضل و فراست و آشنا به رُموز سیاست، بعد از وفات پدرش به سال ۱۲۸۸ هـ.ق، در جای وی به تدریس نشسته و در تاریخ ۱۳۰۸ مقام افتا را نیز احراز کرده و از طرف دولت عثمانی به علت حسن مشی و مردم‌داری علاوه بر دریافت مدال مجیدی، مورد تقدیر قرار گرفته و در سنهٔ ۱۳۱۵ هـ.ق درگذشته و از او تألیفاتی باقی مانده است.

مأخوذ از: *مقدمهٔ دیوان ملامحمود بێخود دیلێژه‌ای*.

کمال‌الدّین عبدالقادر اربلی

کمال‌الدّین عبدالقادر فرزند محی‌الدّین صدیقی اربلی قادری از فضلا و دانشمندان شهر اربل و از تلامذهٔ شیخ عبدالرحمن طالبانی کرکوکی بوده که در سنهٔ ۱۳۱۵ هـ.ق در یکی از شهرهای ترکیه به نام اورفه وفات یافته است. این دانشمند عمری را در تدریس و مطالعه و تحقیق و تألیف

سپری کرده و این کتابها از آثار او به یادگار مانده است:

۱. حُجّةالذاکرین
۲. تَفْریحُ‌الخاطر
۳. اَلطَّریقَةُ الرَّحمانیّه
۴. مِرْآتُ الشُّهود فی بَیانِ وحَدةِالوُجود
۵. حدیقَةُالازهار فی الحِکَمِ وَ الاسرار
۶. آدابُ‌المُریدین وَ نَجاتُ‌المُسْتَرشدین
۷. شرحُ‌اللَّمَعات فخرالدّین عراقی

قسمتی از این کتابها به چاپ رسیده است.

هدیةالعارفین، ج ۱، ص ۶۰۵. مشاهیرالکُرد، ج ۲، ص ۳۲.

بُلْبُل

شیخ حسن سازانی متخلص به «بلبل» شاعر فاضلی بوده است معاصر مولوی ملاعبدالرّحیم مَعدومی؛ که به یکی از دختران مولوی دلبستگی پیدا کرده و در صَدَد بوده است که از او خواستگاری کند؛ اما حُجب و حیا به وی راه نداده که موضوع را با مولوی در میان بگذارد؛ تا اینکه خواستگار دیگری پیدا شده و مولوی دخترش را به عقد او در آورده است.

بلبل چون از قضیه اطلاع می‌یابد، بسیار متأثر می‌شود و قطعه شعری را مملو از گله و ناسزاگویی و نفرین می‌سراید و برای مولوی می‌فرستد که این ابیات از آن است:

نیشانەی ناوک نیگای نازاران — یانیٚ سەردەفتەر سیای خەمباران
وەغەلەط مەشهور حاڵزان دەردان — پەیویٚت وەرپاکەر هەناسەی سەردان
نەتیجەی قیاس قەضیەی قەضای تۆ — تەدبیر چەنددڵ پەی نارەضای تۆ
بزیسکەی ناسوور دەرد جەستەی من — کزەی کولیای زام تۆژاربەستەی من
گەردەلوول گێج هەناسان سەرد — دوورنیەن وزۆت نەصەد گێجو دەرد
فەلەک وەکوورەی مۆرەی ساختەی دەرد — پەی تەفرەقەی وەصل بشانۆ یەک نەرد
وزوت نەگێجاو مەینەتان خەم — رۆی شادی، روی وەصل نەوینی وەچەم
تا ئاوخانەی دڵ نەکەلله سەربۆ — ئانە شیرینەن، ئەوەڵ چەمەر بۆ
پەی گەرمی کورەی مەیل دەرۆنت — هەناسەی سەردم ئاما ئەو شۆنت

مولوی معدومی نیز در جواب بلبل اشعاری گفته است که چنین شروع می‌شود:

چیشەن پەشیویم؟ ماتەمی دڵەن — یاکزەی ئامای نامەی بولبولەن؟
شاهید دانای گردین ئەحواڵان — وەسەن پەی راسی عەرضەی مەلاڵان
ئێش هامفەردم ئێش وێم زانان — دەرد هامدەردم دەرد وێم زانان
بە لام تۆ قەضاو بێتەدبیری وێت — کەردەن پێت ئانا هەرچی کەردەن پێت
کەی تۆ خەیاڵێت وەدەرون ئاوەرد — هانات کەرد ئەو من، من بێمەیلیم کەرد
تاتەئثیرێ بۆپەرێ شەوناڵەت — یاپەی هەناسەی صوب دوعا و لاڵەت
گۆیا جەلاویت دەرونت ئێشان — بەد دوعاییت کەرد تەصدێعت کێشان
من رۆی مامەڵەی گردین خاص و کەس — جەو راسەبازار شارەکەی ئەلەس
جەسەر دوکانچەی شای سەرتوجاران — هۆرگرتم کالای بەلای نازاران
نامان نەگۆشت مەر فەردەکەی من — فەرد وەش مەضموون بێگەردەکەی من
ئەر هەرسات دەردێ دەردێوتەر چەنی — بەیۆ ماچو ئاخ پەی دەردێ هەنی
یەکێوەن جەلام شادی و رەنجوری — کەیفی و بێکەیفی، نزیکی و دوری
مەر چون تۆ هەڵوای مەحەببەت خامێ — قەبای عشق دڵ پشت ناتەمامێ
وەشی و ناوەشی تەفاوت زانۆ — مەلێ نەزانۆ، هەرپەلێ شانۆ
ساهەر دوعاکەر باچەرخ چەپ گەرد — تا طاقەتش هەن هەربشانۆ نەرد
من وزۆ ئەو دەرد ئەو نەوسەردی مەیل — ئەو ئەو قەبایل، من ئەوکۆی دوجەیل
خصوصاً، بولبول! جەلای زامداران — دوری خاصتەرەن نە وەصڵ یاران
پەوکە خۆ گرتەی بەلاو کۆسەنان — نزیکی بێزار، دوری دۆسەنان

نەکۆی نزیکی شادی وەبادم
نە دەورەی دوری وەیادش شادم

بلبل در جواب اشعار جوابیهٔ مولوی باز قطعه شعری گفته و برای او فرستاده است که این چند بیت از آن است:

سەرشار سەرخوەش مەیخانەی ئەلەست — وەنەشئەی مینای دەس ساقی مەست
پابەستە وەقەید صەییاد مەعنی — فارغ نەصورەت فیرقەی لایَعنی

و در آخر گوید:

ئەر بێوەفایی وەر بێمەیلیت کەرد — جە بەدبەختی من، هەرچی بیویەرد
ئەمما حەیف بولبوڵ جەوێت هەراس کەرد
پەی تەنیا گوڵێ وێت کەس نەناس کەرد

یادی‌مەردان، برگ دوم، ص ۴۱۸ و ۴۱۹. دیوان مولوی.

ملا احمد کلاشی

ملا احمد از مردم کلاش باباجانی جوانرود، انسانی فاضل، دارای اطلاعات کافی در امور دیوانی و شاعری نکته‌سنج که مدتها در دستگاه حکام اردلان به‌خصوص علی‌اکبرخان شرف‌الملک عهده‌دار مشاغل مناسبی بوده و تا اوایل قرن چهاردهم حیات داشته است.

ملا احمد با «کیفی»، شاعر جوانرودی که در اسلامبول می‌زیسته، دوستی و ارتباط نزدیکی داشته و گاهی این دو با هم به مکاتبهٔ شعری می‌پرداخته‌اند.

از اشعار ملا احمد منظومه‌ای است به کردی در پند و اندرز که ابیاتی از آن را در اینجا ذکر می‌کنیم:

دڵە گۆش بدەر، دڵە گۆش بدەر	لادێ وە قەوڵم خاص خاص گۆش بدەر
وەسوەسەو خەیاڵ نەخاطر بەرکەر	تاواچون پەریت یەک‌یەک دەردسەر
باوجود وێت خاستر مەزانی	چێشت کەردەن چێش نەی دونیای فانی
راسەن جەئەزەڵ یاگەی رۆحەنی	دەروازەی سورور، رای فتۆحەنی
ظاهیر جای خالص دین و ایمانی	خەیر! شەریک بەزم نەفس و شەیطانی
جەوەخت طفڵی هیچ نەیێ ئاخت	نەبیم من‌دڵتەنگ بەرزی دەماخت
پات نیا نەساڵ سن بالغی	دڵە کەم‌کەم تۆ وەمن بیت یاغی
جەرەفیقی رۆح مەیلت سەرد کەرد	سوجدە وەخاکپای دێو نەفست بەرد
نەفس ئەممارە حوکم میری بەرد	شەیطانیچ فەرمان وەزیری ئاوەرد
دڵە تۆیچ نامەی نادانی وەندی	بۆوێت تەعلێقەی میرزایی سەندی
دڵە چەند تۆردام نەراکەم تەندی	چەند تۆم‌خەیاڵ پروپوچ شەندی
شەیطان داسەرمەشق دڵە تۆیچ وانات	منیچ کەردم مەشق فەرد تەقصیرات
دڵە شای ئیمان ماتەن نەشەشدەر	فروفێڵ وەهمت بەستەن رای گوذەر
دو سەردار روخ سەخت ماطڵەن	نەمەیدانەدا بێ‌شا خەجڵەن
دڵە گاهێ مەیل خوەراسانت بی	ئیرادەی سەفەر رای ئاسانت بی
قاصد خەیاڵ گیتی نەوەردت	شاطر ئەندێشەی روی دونیا گەردت
طُرفةالعینێ مەبین رەوانە	پەری ماخولیای دەور زەمانە
چەسپانتر نەبەرق، بزیسکەی روی هەور	عەرصەی سەرزەمین دور مەدان وەدەور
ساتێ وەصەد لەون مەگێڵۆ جەرەنگ	هەی دڵ وەسەنگ بای، هەم وەنەقش سەنگ
یاغی بیت جەرای خوداشناسی	جەفەرمودەی حەق تەمام بیت عاصی
ئەندێشەت نەبێ‌جەدین ئیسلام	لادای جەرای شەرع شای خیرالانام

نــــەتەنخوای گــــولْبــــانگ الله‌اکـــبر　دای نـــەمەقامات چـــل‌چەنگ دلْبـــەر
دلْە کـــام‌بەد بـــی‌نەکـــەردت کـــەردت　دلْە کـــام‌بەد بـــی نـــەوەردت وەردت
چیْشت بـــی‌حاصل چیْشت بـــی‌دەسگیر　جـەنافەرمانیت هــیچ نــەکــەرد تــەقصیر
بـــــزانــــە دونـــیا فـــانیەن فـــانی　ویـەرد هـەرچیْت کـەرد نـەروی نـادانـی
خداوەنـد غـەففار هـەم رەحـمەت پـیشەن　وَلا تـــــقْنَطوا فـــەرمودەی ویْشـــەن
تُـــبْتُ اِلیَ‌الله تَـــوْبَةَ النَّـــصُوح　بـــوانــە دایـــم هــەر شـام و صـەبوح
بـــنالْە وەسوّز نـــەی دونـــیای بـــادی　تُـــــقْبَلُ‌التَّـــــوْبَة مِـــــنَ العِـــبادِ
پـــابنیەر نـــەرِای راســـی و قـــەناعت　ویـــر بـدەر وەذیـکـر، خـولوص طـاعت
راضـــی بـــەر وەئـــەمر قـــەضاو و قـــەدەر　ئـاخیْـز کـەر ئـاخیْـز وادەی صـوب سـەحەر
جـــەماسوی‌الله قـــەطع رەجـــات کـــەر　پـــەنا وەدەرگـــای تـای بیْهـــەمتا بـــەر
ســـەکـــەرات مـــەوت بـاوەر وەنـــەظەر　ســـؤال و جـــەواب نـــەکـیر و مـــونکەر
دلْە یـــاگـــەکـــەت خـــەیلیْ دلْتـــەنگەن　ســـەرینت خـــاکـــەن پـاینت سـەنگەن
وە بـــەرزی بـــالاّت خـــاک وەنـــەت بارەن　نـەجای نـازبالْشت سای سـەنگ خارەن
کـــاسەی دەمـــاغت مـــەبوّ خـــاک‌ئـــەنداز　ئـــەعضات مـــەریزوّ ویْـــنەی مـاران‌گـاز

ابیاتی دیگر از ملا احمد کلاشی در جواب نامهٔ کیفی جوانرودی که در اسلامبول اقامت داشته است:

کەیفی نامەکەی رەشحەی شەکەر ریْز　چـــاپار یـــاوەناش وەشـــار تـــەبریْـــز
بـوسام سـەراسـەر، مـوطالەعەم کـەرد　پـــەیاپەی کیْشـام هـــەناسان ســـەرد
دلْ وینەی قەقنەس شوعلەی ئایرخیْز　نـــە ئـــەبریْـــزەدا ریـــزە بـــی وەریـــز
بلْیسـەم بـەرزبی جـه هـیجران توّ　ئـایر دا تـەمام صـەحرا و کـەش و کوّ
ئـەر دەریـای مـوحیط بگیروّ بـوخار　ئـەگـەر ئـەسەمولْ بسـوچوّ وەنـار
ئـەگـەر ترمپای ئـەسەمول نـەدوّش　ئـاوپاشیم کـەران نـمەبوّ خـاموّش
توّنـەفت ریْـزی کـەر وەدوعـاوسلاّم
بـــازە «کـــلاشی» بسـوجوّ تـەمام

حدیقهٔ *سلطانی*، ص ۶۱. یادداشتهای نویسنده.

اَدیب سنندجی

میرزا اسمعیل صدرالکُتّاب مشهور به «آغه» و متخلص به «ادیب»، فرزند الله‌وردی سلطان‌بن میرزا اسمعیل داروغه، از خانوادهٔ وزیریان سنندج و از خطاطان و خوشنویسان نَسْخ و نستعلیق و

مردی ادیب و شاعر و نویسنده بوده و به سال ۱۳۱۰ تا ۱۳۱۵ هـ.ق روی در نقاب خاک کشیده است. این غزل از اوست:

قَسَم به چشم تو تا چشم من جمال تو دید ندید خواب به خواب و همه خیال تو دید
ربودی از نظری صبر و تاب و هوش مرا به جُرم آنکه چرا چشم من جمال تو دید
شکست روزه به ماه صیام و عید انگاشت «ادیب» واله چو ابروی چون هلال تو دید
اسیر و رام تو شد مرغِ دل ز نادانی ندید دام دو گیسوت و دانه خال تو دید
ندانم این دل وحشی چگونه کردی صید ز یک نگاه که آن چشم چون غزال تو دید
ز دل مپرس که چون برگُزیدت ای دلبر ز دیده پرس که آن عشوه و دلال تو دید
یکی است دل که ز یک تیر چشم مست تو خَست یکی است جان که صد آسیب گوشمال تو دید
نه کس به مهر و وفا در جهان نظیر من است نه کس به حُسن و صفا در بُتان مثال تو دید
ترا «ادیب» ز روی صفا از آن بگزید
که نقش خویش در آیینهٔ جمال تو دید

رباعی از ادیب:

افَسوس که مدح اشقیا کردم بس با اهل ریا، روی و ریا کردم بس
از روی و ریا چو تافتم روی کنون رو بر در ربّ کبریا کردم بس

***

به دوستی که در جشن عروسی پایش آسیب دیده نوشته است:

چون نوبت عیش در سرای تو رسید نوبت به کف گره‌گُشای تو رسید
گر در دل من خیال تو پا ننهاد درد دل من چرا به پای تو رسید

***

دو بیتی:

سخره شد دشمن تو چون با تو دَم زد از همسری و هم شانی
لاجَرَم پایمال سخره شود دامنی گر کند گریبانی

خاطرات و یادداشتهای نویسنده.

مُلا لُطفُ‌الله شیخ الاسْلام سنندجی

ملالطف‌الله شیخ‌الاسلام بن ملافتح‌الله قاضی بن ملامحمد ابراهیم بن ملاحسین قاضی، معروفترین و مُقتدرترین فرد خاندان موالی و قُضات سنندج است که گذشته از مقام علمی و قضایی، وجههٔ اجتماعی و سیاسی و دینی وی طوری بوده است که حکام و امرای وقت کردستان

تحت‌الشعاع نفوذ او قرار گرفته‌اند. عظمت و سطوت این رادمرد روحانی چنان بوده که شاه قاجار عزل و نصب حُکام محلی را نیز در اختیار او گذاشته است.

ملا لطف‌الله ثروت و مکنت زیادی داشته و در بذل و بخشش، حاتم زمان خود بوده است. چندین بار به اصفهان و تهران مسافرت کرده و در یکی از سفرهایش به اصفهان، چند نفر معمار و استادکار را با خود به سنندج آورده و عمارتی به سبک ساختمانهای معمول آن روزگار برای او بنا کرده‌اند. این عمارت اکنون هم باقی است و در اختیار سازمان میراث‌فرهنگی استان‌کردستان است.

ملالطف‌الله مردی ادیب و ادب‌پرور بوده و به جمع‌آوری کتب، عشق و علاقهٔ زیادی داشته و کتابهای خطی نفیسی در کتابخانهٔ او بوده است. در آن روزگار دو کتابخانهٔ معتبر در سنندج وجود داشته: کتابخانهٔ ولات اردلان و کتابخانهٔ ملالطف‌الله شیخ‌الاسلام که متأسفانه به مرور ایام هر دو دستخوش نَهب و غارت و نابودی قرار گرفته‌اند.

فاضل مورد بحث ما خط نسبتاً خوبی‌داشته و هر جا عبارت و یا شعری، چه عربی و چه فارسی جلب توجهش را کرده با خط خود در دفتری یادداشت نموده و گاهی کتابت آن را به خوشنویسان معاصرش واگذاشته است. کشکولی را از آن مرحوم، نزد یکی از محترمین خوانین سنندج دیدم که قسمتی از مطالب و اشعار آن را به خط خود نوشته بود و یک قسمت دیگر از آن به خط ادیب دانشمند میرزاعبدالله بن میرزا جعفر مُنشی کردستانی است که اغلب در دنبال پایان مطالب، تاریخ کتابت نیز قید شده است. چنان که در جاهای مختلف آن، این سنوات هجری قمری به چشم می‌خورد: ۱۲۷۰، ۱۲۷۱، ۱۲۹۰، ۱۲۹۲، ۱۲۹۴، ۱۲۹۷، ۱۳۰۵، ۱۳۰۹.

ملالطف‌الله قسمتی از این کشکول را که مربوط به سنهٔ ۱۳۰۵ است در اصفهان کتابت کرده و آنچه که تاریخ آن۱۲۹۴ است در کرمانشاه به رشتهٔ تحریر درآورده است. از صفحهٔ ۱۶۵ تا صفحهٔ ۱۷۹ به خط میرزاعبدالله مذکور است که در تاریخ ۱۲۹۰ کتابت کرده و چنان که از نوشتهٔ او برمی‌آید در این تاریخ ملالطف‌الله هنوز سمت شیخ‌الاسلامی پیدا نکرده و ملقب به «امین‌الاسلام» بوده است.

ملالطف‌الله طبع شعر نیز داشته و گاهی به تفنن اشعاری سروده است. اینک چند غزلی از اشعار وی به نقل از آن کشکول:

شوخیت کُن ای دوست که اغیار ندانند — کاین مردم آماده در اینجا دگرانند
تنها نه من از عشق تو رسوای جهانم — تنها به جهان بیش بدیدیم چنانند
لیلی که شده شهره، ز مجنون‌صفتی بود — عُشّاق تو لیکن ز مشاهیر جهانند
ساقی بده آن باده، زمان می‌گذرد زود — و اینها که تو بینی همه ز ابنای زمانند

خوبان به جفا اهل محبت بگذارند
آنان که به ما فاتحه خوانند، کیانند؟

چـو بـنفشه اگـر از پشت درآرنـد زبـانم حاش‌لله، گـله از دوست بـه دشـمن نـتوانـم
گـله وانگـه ز مـن از یـار حکـایت بـاشد شـهدالله گـله از دوست نـیاید بـه زبـانم
مـن چـه دارم کـه نـثار قـدم دوست نـمایم دل زتو، دیده زتـو، عـمر زتـو، از تـو روانـم
همه اعضای من از مـهر تـو مـالامال است جا نـدارد کـه نشـیند دگـری در دل و جـانم
هر که بینم که خرامد، به گمانم که تو بـاشد من نه آنم که جز از دوست درآید به گـمانم
ایـن بـود آخـر پـیوند تـو ای جـان عـزیزم تو به ناز و نعم و من به چنین روز که دانـم
گر کُنی مـهر و مـحبت و گـَرَم قـهر نـمایی
تو همان دلبر دیرین و مـنت کُشـته هـمانم

***

خراب و شـیفته و بیخود و فـتاده و مسـتم نـه مَست آب رَزَم، بـلکه مست روز الستم
چه بیخودیست ندانم گرفته در سـرم امـروز جز اینکه دوست نهاده است جام باده به دستم
جـزات خـیر بـود سـاقی خـجسته شـمایل ز رنج گردش گیتی به جُرعه‌ای ز تو رستم
صراحی و خم و جام و پیاله جمله دُرست است صـدای آنـچه شـنیدید، تـوبه بـود شکسـتم
می و نگار و بهار و گل است و گوشهٔ گلشن هزار توبه در ایـن روزهـا شکسـتم و بسـتم
خیال روز و شبم اینکه ره به سـوی تـویابم خوشا که عاقبت ایـنک بـر آسـتانه نشسـتم
هــزار سـلسله در زنـدگی بـبست مـرا پـای به غیر مهر تو هر عقده بود، جمله گسستم
مرا تخلصی ار نـیست هـیچ مـطلب نـیست
توام به هر چه بنامی، سپاسگوی تو هستم

مرحوم ملالطف‌الله در سنهٔ ۱۲۵۱ هـ.ق تولد یافته و به سال ۱۳۱۵ هـ.ق درگذشته و جملهٔ «غفرلهُ = ۱۳۱۵» تاریخ وفات اوست.

کشکول خطی صاحب ترجمه و یکی دو جنگ خطی دیگر.

شیخ عبدالوهاب مردوخی سنندجی

شیخ عبدالوهاب فرزند شیخ جمال‌الدّین دوم، مردی پرهیزکار، متقی و قانع از خاندان مردوخی است که در سنهٔ ۱۲۴۴ هـ.ق تولد یافته و به سال ۱۳۱۶ درگذشته است. شیخ عبدالوهاب در علم و عمل بهره‌ور بوده و تألیفاتی هم از او به جای مانده است.

تاریخچهٔ خاندان مردوخی.

شیخ محمود خَنْسی[1] نقشبندی

شیخ محمود متوفی به سال ۱۳۱۶ هـ.ق، دانشمندی با اطلاع و عارفی از مشایخ سلسلهٔ نقشبندی است که در کردستان شمالی می‌زیسته و از لحاظ دینی نفوذکلام و قدرت زیادی داشته و مردم بی‌شماری گرویده و سرسپردهٔ او بوده‌اند. شیخ محمود پدر شیخ سعید نقشبندی است که در بخش دوم این کتاب از او بحث خواهیم کرد.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۱۸۴.

نصیرالاسلام ملاباشی جوانرودی صدّیقی

نصیرالاسلام ملا احمد مشهور به «ملاباشی»، رادمردی از خاندان علم و فضیلت از اهالی جوانرود کردستان که به شهر سنندج مهاجرت کرده و سالها شغل تدریس و قضاوت داشته و در سنهٔ ۱۳۱۶ هـ.ق درگذشته است.

ملاباشی از خانواده‌ای است که نسب خود را به خلیفهٔ اول، ابوبکر صدّیق رضی‌الله‌عَنْهُ، می‌رسانند و به همین جهت او را صدّیقی می‌گویند.

ملاباشی خط نسخ را زیبا می‌نوشته و کتب زیادی را به خط خود کتابت کرده است که بیشتر آنها مربوط به علوم هیأت و ریاضی است، زیرا خود این دانشمند در این علوم تبَحُّر کافی داشته است.

یادداشتهای نویسنده.

عبدالله‌بیگ جاف میکاییلی

عبدالله‌بیگ فرزند حسن‌بیگ از عشیرهٔ جاف، تیرهٔ میکاییلی و از رشتهٔ عموزادگان مولاناخالد ذی‌الجناحین نقشبندی شهرزوری است که در حلبجه می‌زیسته[2] و همان جا به سال ۱۳۱۶ درگذشته است.

عبدالله‌بیگ اگر چه تحصیلات زیادی نکرده، اما از لحاظ ذوق شعری و اندیشه و تفکر، اشعارش ممتاز و جالب توجه است. به زبان گورانی شعر می‌گفته و در هجو و هزل مهارت زیادی داشته است.

---

۱. **خنس** شهر کوچکی است در شمال دریاچهٔ وان کردستان شمالی در سرزمین ترکیه.

۲. بنا به نوشتهٔ *تاریخ سلیمانیه*، عبدالله‌بیگ به کشاورزی و کارگری اشتغال داشته و اندک دسترنج او مخارج زندگیش را تأمین نمی‌کرده و روزگاری را در تهیدستی و فقر به سر برده است. مولوی معدومی او را زیاد دوست می‌داشته و بارها از ذوق و قریحهٔ او ستایش کرده است.

اینک اشعاری از عبدالله‌بیگ:

جێـــــران هـــه‌رده! جێـــرانِ هـــه‌رده! وه‌ڵده‌ی‌خـــه‌طا، وه‌طـــه‌ن گـــوم کـه‌رده
ده‌لیـــــل ره‌مکێش غـــــه‌زالان چـــین صـــه‌یاد ســـه‌رکۆی ســه‌ربه‌رزان نشــین
مـــوشک‌ناف له‌عـه‌طر مـایه‌ی عـه‌طاران ده‌مـــــاغ له‌هـــه‌وای بـــه‌رزه دیـــاران
ســـتاره‌ی زوحـــه‌ل، فـــتنه‌ی زه‌مـــانه جـــه‌للاد خـــوێـن‌رێـــژ خـــوێش و بێگـانه
دڵه‌ی عـــــاشقان قـــیمه‌ی کـــه‌باب‌که‌ر چـــای بـــیژه‌ن نـه‌جای ئـه‌فراسـیاب کـه‌ر
کـــوشه‌نده‌ی خـوسره‌و، شـیرۆ بـه‌دناوکه‌ر بێـــخ و بـــنچینه‌ی هـــورمز تـه‌واوکـه‌ر
تۆ خـــــوا ئـــازیز! زولفـــان عـــه‌نبه‌رین گـــوێ بـده وه‌حـه‌رف بـه‌نده‌ی کـه‌مته‌رین
بـا صـه‌دبار مـه‌عشۆق بـانوی شیرین بێ خـــاصه جـــه‌للادی پڕخـه‌شم و قـین‌بێ،
بـــــالاّ بـــنوێـــنه بـــه تـــه‌رتیبه‌وه بــــه‌خه‌نده‌ی له‌عـــلی ســـه‌ره‌ندیبه‌وه
بـــنوێـــنه مـــینای جـه‌مینت یـه‌کـده‌م بـــه‌وێـــنه‌ی جـــام جـه‌هان‌نمای جـه‌م
بۆ پـه‌روانـه‌کـه‌ی شـه‌یدای شـه‌وق شه‌م روت ده‌رخـــه له‌تۆی عـه‌ره‌قچین کـه‌م‌که‌م
بـــه‌جیلوه‌ی چـاوِت شۆخـی دیـده‌مه‌ست راضـــیم بـــه‌حوکمی رۆژه‌کـه‌ی ئـه‌له‌ست
بـــا مـــاچ‌که‌م خـــاڵت بـــه حـــیجابه‌وه وه‌ک بـــه‌ردی گۆشـــه‌ی بـــنای کـابه‌وه

بـــنۆشـــم شـــه‌ربه‌ت له‌لێـوت بێ‌خـــه‌م
فـه‌رضه ده‌م تـه‌رکـا حـه‌جاج وه زه‌مـزه‌م

جِدّی در لفافهٔ مزاح

ئـــه‌وه نـــان نـــه‌بوو تۆدات وه‌بـــه‌نه وه هـــــه‌وڵ قۆڵ و وه‌زۆری چـــــه‌نه
سـی سـال له‌سـه‌ریه‌ک ره‌مـه‌ضانم گرت له‌مـــاڵی خـــوه‌ما ئـــیفطارم نـــه‌کـــرد
عـــومرم وه‌ســـه‌رچـو بـه پـه‌نجا گـه‌یی ســـایه‌ی مـاڵ خـوه‌م بـه‌تێـری نـه‌دی
وه‌نـاکـه‌س ئـه‌ده‌ی مـاینی مـوحه‌ننه‌ک وه‌مـــــنت ئـــه‌دا کلاّشێکـــی چـــه‌ک

ژێرم خاک ئه‌کـه‌ی سـه‌رم سـه‌نگ ئـه‌کـه‌ی
ئـه‌من دنگ نـاکـه‌م ئه‌تۆ ده‌نگ ئـه‌کـه‌ی؟

گوڵده‌سته‌ی شوعه‌رای هاوعه‌سرم، سلیمانیه، ص ۴۸. *تاریخ سلیمانیّه*، ص ۲۷۲.

شیخ عبدالوهاب نایب

شیخ عبدالوهاب نایب، مرد فاضلی بوده که در اوایل قرن ۱۴ می‌زیسته است. تحصیلاتش را در بغداد نزد ملامحمد فیض مفتی زهاوی به پایان رسانیده و بعد از آن مدتی تدریس کرده و در

آخر عهده‌دار شغل قضاوت بوده است.

شیخ عبدالوهاب در اوقات فراغت به مطالعه و تألیف پرداخته و آثاری از او به جا مانده است؛ از جمله کتابی‌است به نام *هِدایَةُالوُصوُل لِبَیانِ اَلفرقِ بینَ‌النَّبِیِّ والرَّسُول* که مفتی زهاوی بر آن تقریظی نوشته و این کتاب در بغداد به چاپ رسیده است.

مفتی زهاوی، چاپ بغداد.

حاج سیدابراهیم حسینی سنندجی

حاج سیدابراهیم فرزند اسمعیل بن سیدعبدالعزیز بن سیدعبدالله، از سادات حسینی برزنجی است که به سال ۱۲۵۳ هـ.ق در سنندج تولد یافته و پس از رسیدن به حد رشد، سنندج را به قصد کسب دانش ترک گفته، مدتی در دهات کردستان و زمانی در شهرهای سلیمانیه و کرکوک درس خوانده است. ضمناً ایامی که در کرکوک بوده، نزد شیخ عبدالرّحمن خالص طالبانی به طریقهٔ قادریه تمسک کرده و ایامی به سیر و سلوک مشغول بوده است. بعد از آن راهی مصر شده و مدتی در آنجا نیز تحصیلات خود را ادامه داده و پس از آن به جانب خاک حجاز شتافته و فریضهٔ حج را به جا آورده است.

حاج سیدابراهیم در مدینهٔ مُنَوَّره به خدمت یکی از مشایخ معروف طریقهٔ نقشبندیه به نام شاه احمد سعید (۱۲۷۷-۱۲۱۷ هـ.ق) مشرف شده و طریقهٔ نقشبندیه را نیز اخذ کرده و بعد از دو سال به زادگاه خود سنندج برگشته است.

شیخ محمد مظهر مرشدزادهٔ حاج سیدابراهیم و پسر شاه احمد سعید در کتاب *مناقب‌احمدیه و مقامات سعیدیّه* که به سال ۱۲۷۷ در دهلی چاپ شده، دربارهٔ حاج سیدابراهیم حسینی در آن کتاب چنین نوشته است: «حاج سیدابراهیم کُردی، از خلفای شاه احمد سعید، صاحب حالات بلند و مقامات ارجمند کثیرُالزَّعَقات و الشَّهَقات، شدیدُالَمَحبَّة لِاستاذه، در ولایت کُبری از اِجازت و خلافت مُعَزَّز بودند.»

عارف مورد بحث پس از مراجعت به سنندج، در جنب خانهٔ خود خانقاهی ترتیب داده و به ارشاد می‌پردازد. مردم از هر طرف که آوازهٔ تقدس او را می‌شنوند بدان‌جا روی می‌آورند و به طریقهٔ وی تمسُّک می‌جویند. سرانجام پس از ۶۳ سال زندگی در سنهٔ ۱۳۱۶ هـ.ق دارفانی را به جا می‌گذارد و در یکی از حجره‌های خانقاه خود به خاک سپرده می‌شود.

مناقب احمدیّه و مقامات سعیدیّه، سنندج، ص ۳۱۸.

سید جعفر برزنجی «دوم»

سید جعفر برزنجی فرزند سید اسمعیل فرزند سید زین‌العابدین بن سید محمد برزنجی، دانشمندی از خاندان برزنجه و از سلالهٔ سید جعفر اول بن سید حسن است که در مدینهٔ منوره مُقیم و مُفتی شافعیّه بوده و همان جا به سال ۱۳۱۷ هـ ق وفات یافته است.

سید جعفر تألیفاتی هم داشته، از جمله کتابی‌است به نام: *الکوکبُ‌الأنورَ عَلیٰ عِقْدِالجوهَر* که متن آن تألیف سیدجعفر اول است؛ همچنین کتاب *تاج‌الابتهاج فی‌الاسراء و المعراج*.

هَدیةالعارفین، ج ۱، ص ۲۵۶ و ۲۵۷. *علماؤنا فی خدمةالعلم والدّین*، ص ۱۳۶.

افسر وقایع‌نگار «صادقُ‌الملکْ»[۱]

میرزا علی‌اکبر متخلص به «افسر» و مشهور به «وقایع‌نگار»، فرزند میرزا عبدالله مُنشی‌باشی متخلص به «رَونق»، از اُدبا و شعرا و مُنشیان معروف عصر خود بوده که در ۱۳ شوال سال ۱۳۱۷ هـ ق درگذشته است.

وقایع‌نگار، روزگاری مُنشی خوانین اردلان و مدتی هم کاتب سیف‌الدین خان تیلَکویی بوده است. او در شعر «افسر» تخلص می‌کرده و شاعر خوبی بوده ولی متأسفانه از آثار و اشعار او به جُز آنچه که ذکر خواهد شد چیز دیگری به دست نیامد.

وقایع‌نگار، تألیفاتی هم داشته است، از جمله کتابی به نام *حَدیقهٔ ناصری* که نسخهٔ آن کمیاب است. در آن هنگام که عبدالحسین خان امیرتومان مُلَقَّب به «سالارالملک» نامزد حکومت کردستان بوده است، ادیب و شاعر معروف، میرزا صادق ادیب‌الممالک فراهانی متخلص به امیری، قصیده‌ای مبنی بر تظلُّم و شکایت بر سبیل مطایبه سروده برای والی مزبور می‌فرستد که در آن از افسر وقایع‌نگار شکایت کرده که مشارالیه لقب صادق‌الملکی را از نام ادیب که صادق بوده، دزدیده است. صادقُ‌الملک وقایع‌نگار، بعد از آگاهی از قضیه و دریافت اشعار ادیب، جوابی‌به گفته‌های او داده است که ابتدا قصیدهٔ ادیب‌الممالک و پس از آن اشعار جَوابیهٔ وقایع‌نگار را در اینجا ذکر می‌کنیم. اینک قصیدهٔ ادیب‌الممالک فراهانی:

خدایگانا! از دستبرد چرخ دغل — سه سال نام من از نامهٔ جهان گُم شد
چو از صحیفهٔ ایام محو شد نامم — دلم چو دیده ز اندیشه پُر تلاطم شد
برای یافتن وی به دست باد صبا — کتابتم به خُراسان و ساوه و قم شد

---

۱. او غیر از افسر وزیری (میرزا مُرتضی قُلی‌خان) متوفی به سال ۱۲۶۲ هـ ق است که در جلد اول صفحهٔ ۳۷۱ از او بحث کرده‌ایم.

نشان نیافتم از وی به هیچ شهر و دیار / شرار آهم از این رو به چرخ هشتم شد
سپس شنیدم کش برده خواجه «افسر کُرد» / بدان مشابه که خود نیز در توهم شد
گرفته نام مرا از برای خویش لقب / وزین شرف به همه خلق در تقدم شد
دلم بسوخت از این درد و دود از او برخاست / چنانکه دیدی آتش به خُشک هیزم شد
غَمین شدم که چرا کرم پیله افعی گشت / شُتُه بُدم که چرا عنکبوت کژدم شد
چگونه خود را صادق کند خطاب کسی / که او مُکَذِّبِ نصبِ امیر در خُم شد
هر آنکه بشنید این قصه در تَحیُّر ماند / هر آنکه بر خواند این نکته در تَبَسُّم شد
نِبِشتمش که خدا را به خویش نام مرا / مَبند، زآنکه نخواهد شعیر گندم شد
پلنگ باید سیّاح کوه سَهلان گشت / نهنگ باید مَسّاح بَحر قُلْزُم شد
ز نام نیکان کس نیک نام می‌نشود / ببایدت پی نیکان گرفت و مردم شد
به عجز و لابه‌ام آن سنگدل نبخشود ایچ / بلی به بَرّه کجا گرگ را تَرَحُّم شد
جواب من همه از خامه‌اش سکوت آمد / سلام من همه در حضرتش علیکم شد
چو بود جایش در آستان میر اَجَل، / کمینه نیز در آنجا پی تَظَلُّم شد
خدایگانا! بَهرِ خدا اگر روزی / به چرخ کاخ توهم سِلکِ عِقد اَنجُم شد،
بگیر نام رَهی را از او و باز فرست / که مر ترا به هزاران چو وی تَحَکُّم شد
و گر به محضر شرعم روان کنی گویم: / ز کُرگی خَرَکِ لنگ بنده بی‌دُم شد
و گر به من ندهد گوش هوش خواهد دید / که عنقریب دو گوشش جریمهٔ دُم شد

پَیِ مُطایبه این طُرفه چامه بَر بستم
اگر چه بر صفت تسخر و تَهَکُّم شد

و اینک جوابیّهٔ صادق‌الملک افسر:

«امیری» آنکه ز خود غرق در توهم شد / ز نام و شهرتِ من سخت در تلاطُم شد
بدون سابقه بر مُقتضای طبع پلید / به نیش هجو گزیده مَرا چو کژدُم شد
فُسای[1] گند پراکند و شامه را آزرد، / ادیبِ مملکتِ ما چو در تکلُّم شد
ندانم از چه ز من بی‌دلیل رنجیده / به نزد والیِ عالی، پَیِ تَظَلُّم شد
میان جامعه گر بنده صادقُ‌المُلکَم / ز صِدق شُهرتم اینسان ز شاه و مردم شد
ولی به کودکی ار گشت نام او صادق / کنون ز کِذب و سَفَه صادقی از او گُم شد
ایا ادیب امیری! که صیتِ خُوی بَدَت / به اصفهان و فراهان و ساوه و قُم شد

---

۱. **فُسا** یا **فُساء**: بوی گند.

ز یـــاوه‌گـــوییِ تـــو در تَـعَجُّبم کآخـر هـر آنکه حـرف تـو بشـنید در تبسم شـد
نـــوشتهٔ تــو هــمه نــاسزا و نـفرین بـود بــه نـزد اهـلِ خـرَد تسخر و تـهکُّم[1] شـد
مَرا تَـحیُّر از ایـن است نـام و شـهرت مـن تُـــرا چگـــونه چـنین مـوجب تألُّـم شـد
چـنان ز شـــهرتِ نـیکوی مـن بـرآشفتی کـه نـالهٔ نَـفَسَت تـا بـه چـرخ هشـتم شد
مَـراست عـار ز هـمنامی کسـی چـون تـو تــو مُـدَّعی کـه مـرا مـوجِبِ تَـقَدُّم شـد
غُـــرور بُـــرد ز یـاد تـو شـیوهٔ مَـردی خوشا کسی پیِ نـیکان گـرفت و مـردم شـد
به مـن کـلام و سـلامی تـو کـی فـرستادی نـوشته‌ای کـه جـوابِ مَـنَتْ عـلیکُم شـد
تُرا ز بی‌خَرَدی خُود دُمی است غُصه مَخُور ز کُرّگی خَـرت ار لَـنگ گشت و بـی‌دُم شـد
جـواب بـی‌اَدَبـان گـر چـه هست بـی‌اَدبی ولی مـــرا اَدَب از مکـــتَبِ اَب و اُم شــد
سُخن بس است نـرنجم ز هـرزه‌گـوییِ تـو مــرا بــه پـاسخِ تـو عـار از تَشـاتم[2] شـد
ز ضـعف نـفس بـود آنـچه گـفته‌ای، ز آنـرو
نـرنجَد «اَفسَـر» و بـهرِ تـو در تَـرحُّم شـد

بیت ذیل را وقایع‌نگار، با رعایت قاعدهٔ اخراج و اِدخال دربارهٔ عَزل فرهاد میرزا (معتمدالدّوله) از حکومت کردستان و آمدن طهماسب میرزا (مؤیدالدّوله) به جای او ضمن قطعه‌ای گفته است:

از تـــخت جـــلال رفت فـرهاد طهماسب به جای وی مکان یافت

۱۱۷۴= (۲۹۰= فرهاد) - ۱۴۶۴= تخت جلال

سال عزل اولی و نصب دومی ۱۲۹۱ هـ.ق = (۱۱۷= طهماسب) + ۱۱۷۴

این بیت را هم در تاریخ بنای قلعهٔ لشکرآباد به سال ۱۲۸۹ هـ.ق گفته است:

نـوشت خـامهٔ «افسـر» بـه سـال تـاریخش «بســعیِ مُـعتمدالدّوله قـلعه شـد آبـاد»

جنگ خطی. *دیوان ادیب‌الممالک فراهانی*، ص ۱۸۴.

عاصِم سنندجی

شیخ عبدالعزیز عاصم، مردی ادیب و دانشمند از اهالی سنندج که پس از خاتمهٔ تحصیل به بغداد رفته و مدتی از محضر علامهٔ مفتی زهاوی استفاده کرده و به اخذ اجازهٔ تدریس و افتا نایل آمده و همانجا اقامت کرده است.

حاج میرزا احمد دیوان بیگی شیرازی، مؤلف تذکرهٔ *حدیقة‌الشعراء* که بـه سـال ۱۲۹۷ هـ.ق، برای زیارت عَتَبات به عراق رفته است؛ در بغداد با شیخ عبدالعزیز عاصم ملاقات کـرده و ذکـر

۱. **تَهکُم**: مسخَره و اِستهزاء.
۲. **تَشاتُم**: به همدیگر بدگفتن و دشنام دادن، مقابله به مثل.

ملامحمد فیض (مُفتی زهاوی) و پسرش جمیل صدقی زهاوی را شنیده و به ملاقات ایشان اشتیاق پیدا کرده؛ اما موفق نشده، مقداری از آثار این پدر و فرزند را از عاصم گرفته و در تذکرهٔ خود یادداشت کرده است.

مأخوذ از مجلهٔ *یادگار*، تهران، سال سوم، شمارهٔ ۹، ص ۶۴
جُنگ خطی.

وَفائی مهابادی

حاج میرزا عبدالرّحیم فرزند ملاغفور فرزند نصرالله از طایفهٔ ملاجامی، در شهرستان سابلاّخ (مهاباد فعلی) به سال ۱۲۶۴ هـ ق تولد یافته و همانجا به مکتب رفته و پس از فراگیری مقدمات، در مدرسهٔ مسجد سور به ادامهٔ تحصیل پرداخته و از محضر فضلای آنجا مدتی استفاده کرده و مُجاز شده است.

وفایی انسانی صوفی‌مشرب، مُتّقی، خوشرو، خوشخو، متواضع و مردم‌دوست بوده و اغلب اوقات از خوردن گوشت احتراز کرده، و به گُل و گُلزار و دشت و کوهسار عشق می‌ورزیده است. طبعی وقّاد داشته و گذشته از زبان کردی، السنهٔ فارسی و عربی و ترکی را نیز می‌دانسته و بیشتر به زبان کردی شعر می‌گفته است. در مهاباد به مکتبداری امرار وقت می‌کرده و ارتزاق وی از این راه بوده است.

وفائی در سن بیست سالگی به عزم استانبول از مهاباد بیرون می‌رود؛ اما پس از رسیدن به نَهْرِیّه و ملاقات شیخ عبیدالله شمزینانی از ادامهٔ سفر منصرف شده همانجا می‌ماند و به طریقهٔ نقشبندیه تَمَسُّک می‌کند و یک سال بعد از آن ــ که شیخ مرشدش از سفر حجاز بر می‌گردد ــ به مهاباد مراجعت می‌کند و متأهل می‌شود.

وفائی دو بار به حج رفته است. سفر دوم که همراهانی[۱] چون مرحوم شیخ سعید برزنجی و پیره‌میرد و سید احمد خانقاه کرکوکی داشته در مراجعت بین راه وفات می‌کند (سال ۱۳۱۸ هـ ق). و اینک اشعاری از وفائی:

مُسَمَّط «شیرین تەشی دەڕێسێ»

تــایێکــی ریشــەیی دڵ بــەنووکی غــەمزە دادا دەستێکی بۆ سەما بــرد روبــەندی مــاهی لادا
نافەی گوڵی عەیان‌بو، عەطری بەدەم صــەبادا باریک و لوس و ناسک دوزولفی خــاوی بــادا

۱. در مجلهٔ گەلاوێژ، ضمن شرح حال حاج توفیق‌بیگ پیره مێرد نوشته است: که چون به سال ۱۳۱۸ هـ ق، مرحوم شیخ سعید و پیرەمیرد و سیداحمد خانقاه از حج مراجعت کردند، وفائی نیز همراه آنان بوده و در بین راه وفات یافته است. بعضی هم سال درگذشت وفائی را ۱۳۲۰ و برخی ۱۳۳۴ هـ ق قید کرده‌اند.

وه‌ک شاخی گوڵ به‌لادا، شیرین ته‌شی‌ده‌ڕێسێ

که‌که‌وته چه‌رخ‌وگه‌ردش ته‌شی به‌ده‌ستی ره‌نگین   هه‌ودای له‌لیوو ده‌مدا خورشیدی سینه نه‌سرین
ســه‌مای بــه‌ذوٌذَنَب‌دا کَفُ‌الخُـضیب شـیرین   گرتی خه‌طی مه‌دارات شه‌فه‌ق به‌عیقدی په‌روین
سیحرێکه بۆ دڵ و دین، شیرین ته‌شی ده‌ڕێسێ

نووکی ته‌شی به‌گه‌ردش قوطبێ که چه‌رخی پێوه   مه‌جه‌رره بو به‌داوی کـه‌چه‌رخـی کـه‌وته نێـوه
وه‌ک زوهره ده‌ستی کێشا که‌به‌ندی قه‌وسی زیوَه   ئـه‌ستیره مـاهی‌داگـرت ثـابت‌کرا بـه‌پێـوه
ئاره‌ق‌به‌ڕو به‌ڕێوه، شیرین ته‌شی ده‌ڕێسێ

کــه‌ده‌ستی بـردو هێـنا بــه‌دولبه‌ری بـه‌تادا   به‌چه‌رخی خست‌و گێڕای بـه‌ڕانـی صـافی دادا
عــه‌یان‌بو پـه‌نچه‌یی رۆژ بـه‌خه‌طی ئـیستوادا   به‌صوبحی صادق ئه‌نگوت ذَنَب له‌نیو سـه‌مادا
حیره‌ت له ماسیوادا، شیرین ته‌شی ده‌ڕێسێ

په‌رده‌ی کراسی لاچوو پشکوت به‌هه‌ردو لێوان   گوڵ‌ێ شه‌که‌ر ده‌باری له‌کوچه بـاخی سێـوان
زولفــی رژانـه کـولمـی وه‌ده‌رکـه‌وت له‌نێـوان   شه‌مس و قه‌مه‌ر هه‌ڵاتـن‌دوێـنی بـه‌نوێـژی‌شێـوان
وه‌فایی که‌وته کێوان، شیرین ته‌شی ده‌ڕێسێ

بۆنـــی غـــه‌زاڵی چــینی له‌نـافه‌دا عــه‌یانه   ده‌ڵێـــی له نــیوه‌شه‌ودا ســپیده‌یی بـه‌یانه
ده‌می گوڵ‌و له‌بی گوڵ دومه‌مکی قووتی گیانه   له‌بـاخی یـاسه‌مین‌دا، شکۆفـه‌یی گـوڵانـه
به‌هاری بێ‌خه‌زانه، شیرین ته‌شی ده‌ڕێسێ

که‌که‌وته چه‌رخ و گه‌ردش ته‌شی به‌ڕانی لوسی   ده کـــه‌وته پـای‌بوسی دوزولفــی ئـابنوسی
ذَنَب له‌مــانگه‌شه‌ودا ده‌هـــاته چــاپلوسی   له‌بان به‌یاضی گه‌رده‌ن به‌خه‌ططی خۆشـی‌نوسی
مه‌هتابه پای‌بوسی، شیرین ته‌شی ده‌ڕێسێ

شیفای جه‌راحه‌تی دڵ ته‌شی نه‌بو کـه رستی   شاپه‌ری خاوی خۆی‌بو پـه‌ڕیـوه‌بو له مـه‌ستی
هه‌تیوی که‌ڵله‌شـه‌ق‌بو بـه‌داوی حـیله بـه‌ستی   له‌تاوی هاتوچوی‌دا به‌لێـوی خـونچه گـه‌ستی
به‌رۆح‌و دڵ، به‌قه‌ستی، شیرین ته‌شی ده‌ڕێسێ

بــه‌خنده زولفــی لادا له‌ســه‌ر عــذار و زاری   که‌شه‌و بـه‌یانی بـه‌ردا گـوڵ‌و وه‌نه‌وشه بـاری
دوگمه‌ی کراسی به‌ربو بزوت هه‌وای بـه‌هاری   صـه‌ڵای له عـاشقان‌دا بـاخی گـوڵ‌وهـه‌ناری
دونیا به ئنتظاری، شیرین ته‌شی ده‌ڕێسێ

مه‌کـه‌ن مـه‌نعی «وه‌فـایی» کـه‌خاو ودڵ‌بلاوِه   بــه‌داودڵ دڵی خــوه‌ی بــه‌داوی زولفـی داوه
سه‌رێکـه مـه‌ستی نـازی دڵێـلکه بۆی نـه‌ماوه   دڵم حــه‌قی بــه‌ده‌سته فــتوای ســه‌رم دراوه
که‌ئه‌م غه‌زاڵه‌چاوه، شیرین ته‌شی ده‌ڕێسێ

***

غزل از وفایی:

لەو ڕۆژە کەدور کەوتوە سایەت لەسەری مـن　سـوتاوە لەتـاوت هـەمو گـیان‌و جگـەری مـن
جەرگم هەمو لەت لەت بو بـەسێلاوی سـروشکم　چپکەم کەبەدەریا چوە لەعـل‌و گـوهەری مـن
دەیفەرمو: لەسەر خاکی دەری خۆی کەمنی کوشت،　جەننەت بەسە بۆخوێنی شەهیدی نەظەری مـن
قەط وا دەبێ خاکی دەری تۆ تاجی سەرم بێ؟　ئەو دەوڵەتە بۆ من نیە ئەی خاک بەسەری من
زولفت کـەوەکـو شـامی غـەریبانە، لەوێدا　حـاڵی چـیەداخۆ دڵەکـەی دەربـەدەری مـن
وەک بولبولی شـەیدا بـەهەزار نـەغمە دەنـاڵم　جارێ گوڵەکەم! گوێبدە ناڵەی سەحەری من
دیم هاتە عەیادەت دەمی پرخـەندەبو یـەعنی　روح و دڵی بیمارە، دەوای گوڵشـەکـەری مـن
بێنـورە دڵم هێـندە لەسـەریەک مـەشکێـنە　رو وابکــە شــەوقێکــی بـداتـا فـەنەری مـن

خۆش بەو دەمە ساقی لەدەری مەیکەدە فەرمووی:
ئەوجامە لەمن بگرە «وەفایی» بـەسەری مـن

***

لەبەر نـازی چـاوبازان خـوردو خـەوم زوخـاوە　بـەتیری تـیرئەندازان چپکەم جـەرگم بڕاوە
هاتم بۆدانەی خاڵت، توشی داوی زولفت بوم　طەیرێکی نابەڵەد بـوم. نـەمزانـی دانـە و داوە
تۆخـوا دڵم مـەشکێـنە، بـابزانـم: روت وابـێـنە　روتە یاگوڵ هەنارە، لێوتە یـاشەکـری خـاوە؟
بەس عومری من بەبادە روت بێنە زوڵفت لادە　دڵبۆیــە نــامورادە بــەو شــەوە رۆژ گــیراوە
بە دەردی بێدەرمانی کەوتومە سـەرگەردانـی　بە جوابی لَنْ تَرانـی چـپکەم جـەرگم سـوتاوە
باشەو براو سەحەر بێباغی گـوڵان وەبـەر بێ　گەر تۆمەیلت لەسەر بێ کافر ئـیسلامی نـاوە
لەبەر چاوت نـەمزانـی بێبـاغەوان گـوڵچـینم　مەستبوم هۆشم لێنەبو دەمم بۆرِوت هێناوە
لەسایەی چاوەکانت بـومە رەنـدی خـەرابـات　لەلای پیری مەیخانە خەرقەم لەگرۆی مەی ناوە

شێت و شەیدا و صەحرایی دەگریم هەروەک «وەفایی»
چپکەم لەدڵی سەودایی پەریان دەستیان لێداوە

***

چەمەن یەکبارە خامۆشە خرۆشی بولبولان بابێ　دڵ ئەورۆ مات و مەدهۆشە خودا فەصڵی گوڵان بابێ
ئەگەر مەیلت لەسەرمانە چجاجەت ئاوی حەیوانە　لەلەعلی لیوی جانانە حـەیاتی جـاویدان بـابێ
نەماوە حاڵەتی ژینم لەدەس چو روحی شیرینم　رەفیقان بێن بکەن شینم صەدای گریە و فوغان بابێ
ئەسیری تاری گێسوتم هیلاکی چاوی جادوتم　شەهیدی تێغی ئەبروتم، دەسا عیسای زمان بابێ
لەباغان سەیری گوڵزارە لەهەرجێ عاشقی زارە　خودا ئەو ئاهو رەفتارە، وەکو سەروی رەوان بـابێ

وەفایی گەرچی شێواوی، لەعیشقی یارێ سوتاوی
بلێ: موطریب هەتاماوی، صەدای چەنگ و چوغان بـابێ

از اشعار فارسی وفایی:

ای به مصر سودایت صد عزیز قربانی   رحم کُن، به یاد آور حال پیر کنعانی
دل ز حسرتِ رویت روز و شب همی نالد   نغمهٔ حَزین دارد عندلیب زندانی
عیش هر دو عالم را حاضرم فدا سازم   بوسه‌ای اگر یابم زان لَبانِ رُمّانی
در خَمِ دو گیسویت، لب قرینِ لب بودن   لذّتی دگر دارد جمع در پریشانی
زُلف گیرمت گویی: راه کُفر می‌جویی   روی بوسمت گویی: نیست این مسلمانی
زان لَبان تمنایی دارم و نمی‌گویم
مذهبِ «وفایی» نیست کشف راز پنهانی

***

شنیدم با وفایی لطف کردی، یاد فرمودی   ز شاهی کم مَبادت، بنده‌ای را شاد فرمودی
دلم بشکستی اما مخزن عشقِ خودت کردی   جَزاک‌الله خرابش کردی و آباد فرمودی
پس از عمری نگاهی کردی و کُشتی «وفایی» را
کَرَم کردی که این پابسته را آزاد فرمودی

***

چند رباعی

گُل گفت به بلبل که به ما یک دله‌باش   جانباز و پُر از نیاز و با حوصله باش
هنگام سحر اگر به یک خندهٔ من   اِشکال تو حَل نگشت، پس در گله باش

***

ای بنده «وفایی»! سر و گردن مَفراز   چون بی‌اَدبان بر زَبَرِ خاک مَناز
در هر قَدَمی که پای بر خاک نَهی   دارا و سکندری است خوابیده به ناز

دیوان وفایی. مجلهٔ گلاویژ.

شیخ ضیاءالدّین عُمر نقشبندی «فَوزی»

عارف بزرگوار شیخ عُمر ضیاءالدین فرزند شیخ عُثمان سراج‌الدّین از اولیای مُسلّم و مَشایخ وارسته، در شب دوشنبه ۲۶ جمادی‌الاولی سال ۱۲۵۵ هـ.ق، در طَوّیلیّ کردستان عراق متولد شده و پس از ۶۳ سال زندگی، در تاریخ ۱۳۱۸ هـ.ق به سرای جاودانی شتافته است.

شیخ ضیاءالدّین پس از سپری شدن ایام کودکی به تحصیل پرداخت و در نتیجهٔ استعداد ذاتی و سعی و کوشش مُداوم در اندک زمانی با ادبیات فارسی و عربی آشنایی یافت، و اطلاعاتی در خور و مُعْتنابه از مسائل اصولی و فقهی و تفسیر و حدیث پیدا کرد. آنگاه به اَمر والد ماجدش وارد دنیای

صوفیه شد و با تمام جدیّت از همان آغاز جوانی به سیر و سلوک مشغول گشت و تحت توجه و مراقبت پدرش شیخ سراج‌الدّین و برادر بزرگش شیخ محمد بهاءالدّین، مدارج عالیهٔ طریقهٔ نقشبندیه را در اندک مدتی پشت سر گذاشت.

پس از وفات پدر، به دهکدهٔ بیاره (بیاریٚ) رفت و در آنجا خانقاهی برای مریدان، و مدرسه‌ای جهت طُلّاب علوم فراهم آورد، و خود به ارشاد طریقت پرداخت و برای تدریس و ادارهٔ امور طُلّاب، مدرّسین شایسته‌ای را از اطراف و اکناف به بیاره دعوت نمود و در کمترین زمانی، بیاره یکی از مراکز عمدهٔ تدریس و همچنین تعلیم آداب طریقه شد.

شیخ ضیاءالدّین ذات با برکاتی بوده و کرامات و مناقب او به حد تواتر رسیده است. اشخاص زیادی تحت تعالیم وی به بهره رسیده و عدهٔ کثیری از راه گُم کردگان، به برکت نَفَس گرم او به شاهراه سعادت برگشته‌اند.

در انشای نثر عربی‌تسلط زیادی داشته و نثر فارسی را نیز خوب می‌نوشته است. طبع شعر نیز داشته و به فارسی و کُردی اشعاری از او باقی مانده و «فَوْزی» تَخَلُّص می‌کرده است. با مرحوم حاج شیخ اسمعیل کاشتری، جدّ نویسنده، مکاتباتی به فارسی و عربی داشته‌اند که پاره‌ای از آن نامه‌ها نزد این کمترین موجود است، که هر کدام از آنها نمایانگر قُدرت نویسندگی ایشان است. و اینک نمونه‌هایی از اشعار کُردی و فارسی شادروان فوزی:

کولّاهی صححه‌تم نابیٚ که عیلله‌ت تاجی ذیلله‌تمه   که‌وای عززت له‌به‌ر ناکه‌م که‌قیلله‌ت به‌رگی ره‌حمه‌تمه
عه‌یادت بۆ که‌سیٚ چاکه گرفتاری طه‌بیٚعه‌ت بیٚ   که من مه‌فتونی جانانم چباکی ده‌رد و عیلله‌تمه؟
ئه‌گه‌ر دلبه‌ر بلاویٚنیٚ هه‌مو ده‌رد و به‌لاّ خۆشه   له‌گه‌لٚ مه‌یل و ره‌ضای جانان چباکی سوقم و صححه‌تمه؟
که‌دیم خون جاریه ئه‌مرۆ له‌جه‌رگ‌و دلٚ وه‌کو سه‌یلاب   وتم ئه‌م شاهده به‌س بۆحساباتی قیامه‌تمه
قه‌ضای ئه‌و هه‌رچی بوبیٚ من‌ره‌ضام گه‌ر خۆشه یا ته‌لخه   له‌گه‌لٚ مه‌یل و ئیٚراده‌ی حه‌ق جه‌هه‌ننه‌م عه‌ینی جه‌ننه‌تمه

قوصورم زۆره، کارم سه‌خته، ده‌ردم کاریه «فه‌وزی»
ئه‌وا ته‌نها ئومیٚدو مه‌خله‌صم عشق‌و مه‌حه‌ببه‌تمه

***

فه‌قیهی مه‌دره‌سه‌ی ته‌وحیدم ئه‌مرۆ   فه‌ریدی دایره‌ی ته‌فریدم ئه‌مرۆ
رضا نابم که‌ئه‌غیار بیٚنه مه‌جلیس   به‌چه‌وگانی قه‌ضا ته‌بعیدم ئه‌مرۆ
له‌ته‌نزیها نیه هیچکه‌س ره‌فیٚقم   چرای کاروانه‌ریٚی ته‌حمیدم ئه‌مرۆ

عه‌لایق ده‌ردی بیٚده‌رمانه «فه‌وزی»
ره‌ئیسی عه‌سکه‌ری ته‌جریدم ته‌مرۆ

از اشعار فارسی فَوزی:

خـــرقه را در گـــرو مـــهر تـــو دادن اولیٰ جـان شیرین بـه ره عشق نـهادن اولیٰ
گو به رویم همه درهای جهان بسته شود کـه بـه رویَم دَرِ لُـطفِ تـو گُشـادن اولیٰ
عـزّت و مـنزلت و مَـجد نـجویم هـرگز هـمچو خـاشاک بـه راه تـو فـتادن اولیٰ
ثروت و قـدرت و هسـتی نـدهد فـائده‌ای هـمه را دادن و عشـقِ تـو سـتادن اولیٰ
گـر نـه مـقصود شـناسایی خـالق بـاشد
«فـــوزیا» از شکـــم مـام نَـزادن اولیٰ

از اشعار اورامی فوزی:

قـــیبله! وه‌رده‌نـــم، قـــیبله! وه‌رده‌نـم جـــــه‌وساوه ژارا و دوریت وه‌رده‌نـــم
چـه‌نی دڵ و گـیان شـه‌رطێ کـه‌رده‌نم مـه‌یل نـه‌دۆ وه‌کـه‌س تـارۆی مـه‌رده‌نم
دڵ یـه‌ند مـه‌ینه‌تان موصیبه‌ت کرِیـان تـای تـامڵ، ئـازیز جـه‌ده‌ستش برِیـان
پـای صـبرش هـالاّ شکـه‌ست ئـاوه‌رده‌ن پـه‌وکه شـه‌و تـارۆ ویـردش ئـی‌فه‌رده‌ن:
فـــه‌ڵه‌ک‌داخ وه‌دڵ جـه‌سته‌مدابـه‌ردی
ژاراو دوری ئـــــازیز پێـــــم وه‌ردی

***

قـــیبله‌م! هـــابه‌ردم، قـــیبله‌م هـابه‌ردم داغ دوری تۆ وه‌گڵگۆ بـــــه‌ردم
وه‌مـــــه‌یل تۆوه رو وه‌چۆڵ کـــه‌ردم ژار دوری و ده‌رد هـــیجران گشت وه‌ردم
یـــانێ ئـــازیزم عـــه‌شق تۆم نـه‌سه‌ر وه‌عـــه‌شق تۆوه هـــا شـیم وه‌مـــه‌حشه‌ر
تۆخـــوا بـــه‌وه‌فاو مـــه‌یل وه‌ریـــنت بـــنمانه جـــارجـــار وه‌مـــن جـه‌مینت
بـــنمانه قـــامه‌ت وه‌ی زامـــه‌ت وه‌رده پـــه‌ری ئـه‌و قـامه‌ت داخ وه‌گڵ بـه‌رده
تـــــاجه‌و رۆ ده‌م‌ده‌م وه‌بێ مـــــدارا قـَدقامش واچـون هـه‌رسات نـه‌و سـارا
چـــونکه ذیکـــر تۆن مـایه‌ی حـه‌یاتم وه‌شی‌و شادی‌و شه‌وق مایه‌ی نیشاطم
جـــه مـــه‌ماته‌دا بـــا تۆم جـــه‌یاد بۆ
جـــه‌و عـــاڵه‌مـــه‌دا دڵ وه‌تۆ شـــادبۆ

***

وه‌شـــــا نـــــازارێ لاونـــا دلاّن جـه وه‌خت خـه‌زان، جـه‌فه‌صڵ گـولاّن
دلاّن وه‌شـــیشان جـــه نـــازارانـــه‌ن وه‌ش ره‌نگـــی گـولاّن نـمه‌و وارانـه‌ن
ئه‌و وه‌شی و ئه‌وره‌نگ، ئێد ناله‌ی سه‌حه‌ر گـــردین بـــان وه‌فـدای نـیم‌نگای دڵبـه‌ر

***

وفـات شـیخ ضـیاءالدّیـن فـوزی بـه سـال ۱۳۱۸ هـ.ق اتـفاق افـتاده و در آبـادی بیاره

مدفون است.

یادداشتهای نویسنده. *یادی مەردان*، برگ دوم، ص ۱۶۶ تا ۱۶۸.

باکی سقزی

صوفی با صفا و شاعر شوریده، ملا محمود از اهالی «خُورِ خورۀ» سقز، متخلص به باکی به سال ۱۲۵۲ هـ ق، تولد یافته و در سنهٔ ۱۳۱۸ هـ ق درگذشته است. وی شخصی فاضل و متّقی و از مریدان شیخ عمرضیاءالدّین نقشبندی بوده و از شغل حکاکی امرار معاش می‌کرده است.

این غزل از اوست که خطاب به مُرشد خود گفته است:

ای بلای دل صاحب‌نظران بالایت　　آتشِ خرمن سودازدگان سیمایت
قُوتِ جان طرفه نگاهی زِ دوچشم سیهت　　قُوّتِ دل سُخنی زان لبِ شکرخایت
عیش جَنَّت ثَمَری از شَجرِ دیدارت　　تاب دوزخ شَرَری از غمِ جان‌فرسایت
مست و مخمور سر از خاک لحد بردارد　　هر که لَب تر کند از چاشنی صهبایت
گر ز شوریده‌دلان شور قیامت خواهی　　جلوه ده طلعتِ جان‌بخش جهان آرایت
نازنینا به سراپردهٔ عزت باز آی　　کُور آن چشم که خالی ز تو بیند جایت
دیدهٔ خاک‌نشینان سر کویت را　　باز روشن کن از آن سُرمهٔ خاکِ پایت
ما به دامِ تو گرفتار و تو از ما بیزار　　تو ز ما فارغ و ما شیفته و شیدایت
جان به لب آمده پروانهٔ دلسوخته را　　شمع جان! تا به کی آخر نبود پروایت
ذرّه‌ای‌اَم به هوای رخِ تو سرگردان　　والهٔ حُسن «ضیا»، غمزدهٔ سودایت
نظری بر من بیچارهٔ مسکین فَرما　　من فدایِ نَظَر و منظَرِ مهرافزایت
باکی از «باکی» دلتنگ و پریشانت نیست
سرورم! آه ز بی‌باکی و استغنایت

یادی‌مەردان، ص ۵۶۹. جُنگهای خطی.

حاج ملا احمد دێلێژه‌ای

حاج ملا احمد از اهالی روستای دێلێژه ـ تابع ناحیه قره‌داغ عراق ـ متولد سال ۱۲۵۰ یا ۱۲۵۲ هـ ق، در شهر سلیمانیه به تحصیل پرداخته و نزد علمای مشهور آنجا چندین سال تَلَمُّذ کرده و پس از آن به بغداد رفته و محضر درس علامه مفتی زهاوی را درک کرده و اجازه گرفته، و پس از آن به استانبول سفر کرده است.

در استانبول ابتدا قضاوت «شارباژێر» به او محول می‌شود و بعدها در چند جای دیگر

مأموریت قضایی خود را ادامه می‌دهد. پس از مدتی به سلیمانیه بر می‌گردد و به جای قضاوت به تدریس و تعلیم طُلّاب می‌پردازد و ضمناً با فراغت بیشتری که داشته است چند کتاب ارزنده را تألیف می‌کند که از جمله آنها رساله‌ای است در باب واجب‌الوجود و دیگری مجموعه‌ای به نام: الفتاویٰ.

ملا احمد به سال ۱۳۱۸ هـ ق در سلیمانیه درگذشته و در مزار معروف «گردشیخ محی‌الدّین» دفن شده است. ملا احمد مورد بحث ما در اینجا غیر از ملا احمد «چاومار» دێلێژه‌ای، متوفی به سال ۱۲۸۸ هـ ق است که در صفحهٔ ۴۴۵، جلد اول از او نام برده‌ایم.

کتاب مفتی زهاوی، ص ۳۰. *تاریخ سلیمانیه*.

ملا عبدالرّحمن پێنجوێنی

علامهٔ محقق و مدرس عالی‌مقام ملا عبدالرّحمن پێنجوێنی فرزند ملا محمد و از سلالهٔ شیخ نورالدّین بریفکانی، به سال ۱۲۴۴ هـ ق در پێنجوێن عراق متولد شده و پس از رسیدن به حد رشد به تحصیل پرداخته و اغلب شهرها و دهات کردستان عراق را با پای علاقه و اشتیاق و تحمل رنج و مشاق جهت کسب علم و دانش درنوردیده و آخرالامر در تُرجان مدتی نزد دانشمند بزرگوار ملا علی قزلجی تُرجانی تلمُّذ کرده و همانجا به اخذ اجازه و گواهی پایان تحصیل نایل آمده است.

ملا عبدالرحمن پس از فراغت از تحصیل، مدت ۴۰ سال در پێنجوێن به تدریس مشغول بوده و جمع کثیری از طلاب در حوزهٔ تدریس وی به بهره رسیده‌اند. وی مدتی هم به سلیمانیه مهاجرت کرده و در مدرسهٔ جامع بزرگ درس داده؛ اما دوباره به پێنجوێن برگشته و همانجا به سال ۱۳۱۸ یا ۱۳۱۹ هـ ق وفات یافته است.

از تألیفات پێنجوێنی حواشی مُدَوّن بر *گلنبوی برهان* در منطق است که در مصر به سال ۱۳۴۷ هـ ق چاپ شده، و دیگر تعلیقاتی بر *آداب‌البحث* که آن هم در مصر به سال ۱۳۵۳ به طبع رسیده است.

مقدمهٔ گلنبوی برهان. *تاریخ سلیمانیه*، ص ۲۶۲.
مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۱۲.

شیخ محمد نسیم مردوخی

شیخ محمد نسیم بن حاج شیخ محمد سعید بن شیخ احمد علامه از فضلا و دانشمندان متّقی و پرهیزکار خاندان مردوخی است که عمری را در مطالعه و تحقیق و تدریس سپری کرده است. او در سنهٔ ۱۲۷۱ به همراهی برادرش شیخ مهاجر از سنندج به شهرزور مهاجرت نموده و به سال

۱۳۱۹ هـ ق در گُلعنبر شهرزور وفات یافته است.

شیخ نسیم اهل شعر و ادب نیز بوده و اشعار شیوایی به شیوهٔ کردی گۆرانی از او به یادگار مانده است، که اینک نمونه‌ای از آنها:

جەژن یارانەن، جەژن یارانەن	ئارۆ صەبا رۆی جەژن یارانەن
وادەی شادی و ذەوق هەردە جارانەن	وەشی و بەشارەت گرۆی یارانەن
گلەی گوزەشتەی هەمقەطارانەن	گەردن ئازادی خاطردارانەن
فەصل ئامشۆی شەکەر رازانن	دەس نەمل کەردەی ئاوات وازانەن
ئارایش کەردەی تیپ خاصانەن	نەظم و نەزاکەت شیرین یاسانەن
تەرتیب مەدان خاڵ صونع رەببانی	مەکێشان وەچەم سورمەی سوبحانی
بۆی عەطر و عەبیر هەم موشکشاران	گولا و پاشیەن نەبەین یاران
سەر تا پای وێشان زەربەفت مەپوشان	دەستە بەدەستە، جوقجوق مەخرۆشان
جوقجوق مەوینان وبانانەوە	یەکایەک خوێشان مەوانانەوە
شەققەی ماچ و موچ، دەم لەناودەم	کەردەن ئازادی مەوازان جەهەم
جەو دما پەی ذەوق ئامای عید نۆ	رو مەنیان پەی دەشت، ساراو کەژو کۆ
نیمێ وەسارا، نیمێ سای داران	بەعضێ مەشان سای بەرزەچناران
دەستەی خاطر تەنگ سیامەپۆشان	مەشان وەمەاوای شار خامۆشان
شیوەن مەکەران بێئەندازەوە	بۆ مەنیان وەبۆی گڵکۆی تازەوە
بەعضێ هەم طەناف مەرخوز شاران	مەوەزان نەڕووی شاخ چناران
پا مەنیان طەناف مەیان وەپەرواز	هاتو چو مەکەن و صەد غەمزە و ناز
هەر ساڵ بەی وێنە شادی تەمامەن	عەود عید نۆ پەرێ گشت عامەن
غەیر جەمن و تۆ خاطر مەینەتبار	دورکەفتەی وەطەن نەیاران پێوار
نەخوێش نەدڵسۆز نەدۆس جاران	غەریب و بێکەس، دورکەفتەی شاران
نەدەنگ هاودەم، نەرەنگ دڵسۆز	نەکەس هەن واچۆ جەژن نۆت پیرۆز
تەنخوای شادی و جەژن خدێمان شینەن	رەفێقمان غەمەن، یارمان گرینەن
دەربەدەر کەفتەی شاران نە شاران	مەحروم و مەهجور جە گشت یاران
نەجای ئومیدەن، نەفەریادرەسەن	نەکەس مەواچو ئینە چکەسەن؟
مەکەرون خەیاڵ وەشی رۆزگار	فێشتەر کۆی ئەلەم وەنەم مەبۆ بار
هەرکەس غەریبەن خاطرپردەردەن	دەرد غەریبی عەجایب دەردەن
ئێش دوری دۆس فەراوان سەختەن	یاران بزانەدێ غەریب بەدبەختەن

خوصوص پەرێ من جەحەد ویەردەن غەریب پێمماچان تا وەروی مەردەن
یە «نەسیم» واتەن ئاوارەی شاران
کەس وەشی دونیاش تاسەر مەویاران

جُنگهای خطی. *علماؤنا فی خدمةالعلموالدّین*، ص ۶۰۶.

آهی سُلیمانیّه‌ای

صالح افندی متخلص به «آهی»، اهل سلیمانیهٔ عراق و از شعرای اواخر قرن سیزده و اوایل قرن چهاردهم هجری است. بیشتر در کوّی زندگی کرده و گذشته از ذوق شعری، مرد دانشمندی بوده است.

این دو غزل از اشعار اوست:

خودا هەڵناگرێ چاوم ئەمەندە شێت و شەیدا بم — لە ما بەینی خەلایق‌دا وەها مەهتوک و رسوا بم
گەلێ دەفعە ئەڵێم بێم دڵ بگۆرم خوەم لەوی لادەم — لە دووری‌دا خەریک دەردم بەلام واچاکە یەکرا بم
چ ئینصافێکە ئەی نەی‌قامەت و غونچە دەهان و شۆخ؟ — وەکو بولبوڵ هەمیشە هەر بەهاوارو بەغەوغا بم
هەتا کەی سا زەقومی محنەتی دوریت بچێژم من؟ — بەشێتی وێڵ و سەرگەردانی دەشت و کیۆ و صەحرا بم
دەبێ «ئاهی» لەجەژنی وەصڵی دلبەردا بەقوربانی،
قەدی باریک و لێوی ئاڵ و چاوی مەست و شەهلا بم

***

نوکتەی دەمی مەخفی لە فەلاطوونی خەیاڵە — سیرڕێکە بە صەد فەلسەفە ئیضاحی مەحاڵە
پەروانە صفەت دڵ بە چرای عارضی پاکت — سەرباختە و سووختەو و بێ‌پەر و باڵە
سەرمەست و برینداری مژە و چاوی خومارە — ماتەم زەدە و شیفتەیی پەرچەم و خاڵە
«ئاهی»! کەغولام و خەدەمی حەضرەتی یاری
ناڵێ بخەرە گوێتەوە وەک حەڵقە لەناڵە

شعر و *ادبیات کُردی*، رفیق حلمی. *تاریخ سلیمانیه*، ص ۱۶۰.

صدقی ماردینی

یوسف صدقی بن عمر شوقی، دانشمندی از فقهای حَنَفیّه و اهل ماردین که بعد از فراغت از تحصیل ترک دیار خود کرد و در شهر استانبول به شغل قضاوت عسکر پرداخت و از اعضای مجلس «تحقیقات شرعی» شد. یوسف صدقی تألیفاتی هم داشته است؛ از جمله: *محاسن‌الحُسام*، *معراج‌الْمُعْتمر وَالحاج*، *مَسیرُالمُوَحّدین اِلی اِحیاء عُلُوم‌الدّین*. وی در سنهٔ ۱۳۱۹ هـ ق

درگذشته است.

الاعلام، زرکلی، ج ۹، ص ۳۱۰. *هدیةالعارفین*، ج ۲، ص ۵۷۱. *ایضاح‌المکنون*، ج ۲، ص ۴۴۰.

حاج شیخ عبدالله کمانگر ماسانی

حاج شیخ عبدالله فرزند مولانا احمد[1] کمانگر، از مشایخ بزرگ طریقهٔ نقشبندیه است که نزد پدرش تمسُک کرده و با رُموز و اسرار طریقت آشنایی یافته و در دهکدهٔ ماسان از روستاهای کردستان سنندج سالها به ارشاد پرداخته است.

حاج شیخ عبدالله، انسانی ستوده‌سیر و عارفی واقف به مدارج سیر و سلوک بوده است؛ مرحوم پدرم در سنوات ۱۳۰۷ و ۱۳۰۸ هـ ق، در مدرسهٔ علوم دینی ماسان تحصیل می‌کرده و در آن ایام حاج شیخ عبدالله بر مسند ارشاد متمکن بوده است؛ او بارها از بزرگواری و کرامات آن شادروان تعریف می‌کرد.

وفات حاج شیخ‌عبدالله به سال ۱۳۱۹ هـ ق اتفاق افتاده و در قریهٔ ماسان مدفون است. ابیات ذیل از قصیده‌ای است که مرحوم والدم در رثای او سروده است:

قُطب سامان رسان ز ماسان شد　　نَوحَه بر اهل عالم آسان شد
رخت بَربَست سوی عالمِ غیب　　چون ز صحنِ جهان هراسان شد
برکاتی شد از کف این ملک　　کز کف دهلی و خراسان شد
هاتِفی خواند بهر تاریخش
«کهف ماسان بجای خاصان شد»[2]

خاطرات و یادداشتهای نویسنده.

احمد خُلُوص اَفندی

احمد خلوص افندی فرزند شیخ اسمعیل شروانی، از دانشمندان و اُدبای اوایل قرن چهاردهم است، که بیشتر مشغَلَت وی اُمور قضایی در شهرهای ترکیه بود و ضمناً تدریس هم می‌کرده و تألیفاتی نیز داشته، و در اواخر عشر دوم قرن چهاردهم درگذشته و در شهر آماسیه مدفون است.

برای آگاهی از شرح حال پدرش به صفحهٔ ۴۰۹، جلد اول مراجعه شود.

ذیل *کشف‌الظنون*.

---

۱. برای آگاهی از بیوگرافی مولانا احمد به صفحهٔ ۳۲۸، جلد اول مراجعه شود.
۲. برابر است با سال ۱۳۱۹.

حاج شیخ اِسمعیل مردُوخی کاشتَری

حاج شیخ اسمعیل فرزند شیخ محمد فرزند شیخ‌الشُیوخ شیخ عبدالغفُور کاشتری و عارفی دانشمند از خاندان مردوخی کاشتر است.

کودکی بیش نبوده که پدرش وفات یافته و جَدّش تربیت او را به عُهده گرفته است. در آن موقع کاشتر دارای مدرسهٔ دینی و طُلاب علوم بوده و شیخ عبدالغفور تعلیم نَوه‌اش را به مُدَرّس و طلاّب مُستعدّ آن جا می‌سپارد و خود نیز او را تحت تَوَجُه و مُراقبت قرار می‌دهد؛ تا اینکه از هر جهت لیاقت و استعداد او شکوفا می‌شود و با جِدیَّت و پشتکار لازم، مدارج شایانی را در علوم و ادب پشت سر می‌گذارد.

مراتب فضل و ادب حاج شیخ اسمعیل به درجه‌ای بوده است که دوستان فاضل معاصرش در مکاتبه با او سپر انداخته‌اند و در نثرنویسی فارسی و عربی و همچنین سخنوری و قدرت بیان سرآمد اقران و امثال خود بوده است. قامتی بلند و سیمایی نورانی و اخلاقی حمیده داشته و مورد احترام طبقات مردم بوده است.

اشخاص ستمدیده و محروم از هر طرف به خانهٔ او روی آورده‌اند و از نفاذ کلمه و وجههٔ معنوی او جهت رفع مشکلات خود مخصوصاً رهایی از جور حُکّام و مأمورین دولت استفاده کرده‌اند.

حاج شیخ اسمعیل در کُنج خانقاه، صوفی صافی‌مشرب و در گوشهٔ مسجد، عابدی مُقَرَّب و در مجمع اُدبا و فُضلا، ادیبی سخنور بوده و گذشته از این صفات حمیدهٔ انسانی، در فنون سواری و تیراندازی برهمگنان فایق آمده است. اهل طریق و سیر و سلوک نیز بوده، و به عارف بزرگوار شیخ محمد بهاءالدین عثمانی دست ارادت و تَمَسُّک داده است.

از اشعار و آثار او آنچه باقی مانده فقط چند رباعی فارسی و مرثیه‌ای است به عربی‌که در وفات جدش شیخ عبدالغفور در سن ۲۴ سالگی سروده است:

رباعی:

در خدمت خلق باش و با یزدان باش   هم بندهٔ این و هم پناه آن باش
ز امیزش اهل زور و زر یکسو باش   و ازار دچار درد را درمان باش

***

از گردش روزگار آزرده مباش   غمگین منشین چنین و افسرده مباش
خواهی مُردن، کنون که هستی زنده   پژمرده و ژولیده و دل‌مرده مباش

***

کشتی شکسته بر لب دریا نشسته‌ام   جا مانده‌ام ز قافله و ز پا نشسته‌ام

گر ناخدا برفت، خدایا به حال زار	افتاده بر درت به تمنا نشسته‌ام

و اینک قصیده‌ای که در رثای جَدّش سروده است:

أَرىٰ فــی فُــؤادی لَــوْعَةً وَ غَـراما	غَــراماً سَــقانی أَزْمَــةً و سَــقاما
وَ أَوْرَثَــنی حُـزناً حَكـیٰ حُـزْنَ يُـوسُفاً	إذا لَــبِثُهُ فــي السَّـجْنِ کـانَ مُـدٰامـا
وَ حَـمَّلَنی إِصْــراً مَــتیٰ مـا حَـملتُهُ	عَــلَی آلارضِ ضَـجَّتْ دَكَّــةً وَانْـفِصاما
فَــما حــالُ فَـرعٍ بـاتَ أصـلُهُ يـابِسا	وَ نــالَ عَــلیٰ يُـبْسِ آلعُـروُقِ انْـفِصاما
وَ مــا بــالُ طَـيْرٍ قُـصَّ جُـلُّ جَـناحِهِ	و حــازَ عَــلیٰ قَـصّ الجـناحِ سِـماما
بِــحالَيْهِما حــاشا هُــما مِـنْ كآبَـتی	فَــقَدْ فـاتَنی مَــنْ كـانَ فـينا قِـواما
هُــوَ الوالِــدُ آلبـرُّ العـطُوُف المُـمَجَّدُ	وَ مَــنْ كـانَ فــي التَّـقْوی إماماً هُـماما
هُـوَ الوالِـدُ آلمـولُودُ مِـنْ صُـلْبِ ماجِدٍ	وَ كــانَ لابــائِی آلكِــرامِ خِــتاما
بِآبــائِهِ آلغُــرّ أقـتَدی فـاهْتدی بِـهِمْ	أُنــاسُ تَــريهُمْ سُــجَّداً وَ قِــياما
لَــقَدْ سَــلَفوُا طُــراً بِـفضلٍ وَ خَـلفُوا	فَــضائِلَ لاتُــحْصیٰ وَ مَـرّوا كِـراما
وَ قــامَ بِأَمــرِالله حــيناً وَ إِنَّــهُ	كــما كــانَ قَــوّاماً عَــلَيهِ استقاما
فَــيا غــافِرَآلذَّنْبِ ارْضَ عَـنْهُ و أَرضْـهِ	وَ بَــلِّغْهُ فــی دارِ السَّــلامِ، ســلاما
و آمِــنْهُ مِــنْ أَهْـوالِ زِلْـزالِ سـاعةٍ	بِــها النّــاسُ طُـراً يَـنْظُرُونَ هِـياما
و يـا ربَّـنَا احْشُـرْهُ مـعَ الصّـحبِ آمِـناً	مُسَــوّی لَــهُ أَعْـلَی الجِـنانِ مـقاما

زِداثــنَيْنِ وَاحْسِبْ عـامَ تـاريخِ مَـوْتِهِ
«يُــری رَمْسُــهُ لِــلْمُتَّقينَ إمــاما[۱]»

خاطرات و یادداشتهای نویسنده.

هائم سلیمانیّه‌ای

میرزا عبدالرّحیم از اهالی سلیمانیهٔ عراق است که در شعر و ادبیات شهرت بسزایی داشته و «هائم» تخلص می‌کرده و در سنهٔ ۱۳۲۰ هـ.ق به سرای جاودانی شتافته است.

یادی ادیبان، ص ۶۶.

شیخ عبدالکریم‌بن المهاجر

شیخ عبدالکریم بن شیخ عبدالقادر مُهاجر مردوخی از دانشمندان و مدرّسین اوایل قرن

---

۱. ۱۲۷۰=۲+۱۲۶۸، که ۱۲۷۰ برابر است با سال وفات.

چهاردهم بوده است؛ که در آغاز جوانی به همراهی والد ماجدش و شیخ محمد نسیم عمویش به سال ۱۲۷۱ به سلیمانیهٔ عراق مهاجرت کرد و پس از وفات پدر به سال ۱۳۰۵ هـ ق به جای وی به تدریس و افاده و تعلیم پرداخت و در نهایت عزت و احترام می‌زیست و در حدود سال ۱۳۲۰ هـ ق درگذشت. از او پسری به نام شیخ عبداللطیف به جا ماند که بعد از وفات پدر مدتی به ساعت‌سازی مشغول بود؛ پس از آن شغل دندانسازی یادگرفت و در این صنعت استاد لایقی شد.

علماؤنا فی خدمةالعلم والدّین، ص ۳۱۹. *یادی‌مه‌ردان*، ص ۳۹۹ و ۴۰۲.

ملا محمد کوانه دۆڵی

عالم فاضل ملا محمد از مردم قریهٔ «که‌وانه‌دۆڵ» از قضای پینجوین، به سال ۱۲۷۰ تولد یافته و تحصیلاتش را در بلاد عراق به پایان رسانیده و در بغداد از ملا محمد فیض مفتی زهاوی به اخذ اجازهٔ علمی نائل گشته است. پس از آن به سمت تدریس و وعظ در خانقین منصوب شد.

وی در حدود سال ۱۳۲۰ هـ ق درگذشته است.

علماؤنا فی خدمةالعلم والدّین، ص ۵۲۹.

محمَّد اَمین سُهروردی

محمد امین بن عبدالرّحمن بن محمد مُحسن بن محمد صالح سهروردی، دانشمندی که در بغداد می‌زیسته و در علم تاریخ شهرت بسزائی داشته است. پس از فراغت از تحصیل مدتی تدریس می‌کرده و بعد از آن به عضویّت محکمهٔ استیناف بغداد درآمده و مدتی هم شهردار سامَرا و یکی دو شهر دیگر بوده است.

محمد امین سهروردی تألیفاتی هم داشته است؛ از جمله: *تاریخ بغداد* که آن را تحت عنوان ذیلی بر تاریخ جدش محمد صالح سهروردی خطیب دارالسّلام (بغداد) نگاشته است. و مجموعه‌ای در ادبیات، و دیوان اشعار.

این دانشمند به سال ۱۳۲۰ هـ ق در بغداد درگذشته است.

الاعلام، ج ۶، ص ۲۶۹.

یُوسُف ضیاءالدّین افندی اسعردی

یوسف ضیاءالدّین افندی فرزند شیخ حسین اسعردی، از علما و دانشمندان مُعتبر اوایل قرن چهاردهم هجری است که در مدرسهٔ فخریهٔ اسعرد تدریس می‌کرده و تألیفاتی از او به جای مانده

است. تقریظی به نظم عربی بر کتاب *الهَدیَّةُ الحمیدیَّة فیِ اللّغَةِ الکُردیّه*[۱] دارد که این ابیات از آن است:

احلی کتاب فی لغی الاکراد قد ... جَمعَ الجمیعَ وَ قَدْ سَماتَرْتیبا
وَ حَوی الاصولَ اَلغُرَّ غیرَ مُغادِرٍ ... فِي الکَشْفِ افْراداً وَلاٰتَرْکیبا
مُذْتَمَّ إمْلاءُ الهَدِیَّة ازَخت ... «أمْلَی الکتابَ ابنُ‌الخلیلِ اَدیبا»

لُغیٰ: جمع لُغَة؛ **غُرّ** (جمع اَغَرّ): خوب و درخشان.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۲۲۶.

شیخ محمود افندی حَمْزوی خالدی

شیخ محمود افندی حمزوی خالدی، پسر عمّ ضیاءالدین افندی و مدرس مدرسهٔ الجامع‌الکبیر در شهر اسعرد، از دانشمندان و ادبای قرن چهاردهم است؛ تألیفات و آثاری هم داشته که برخی از آنها به چاپ رسیده است.

این دو بیت از قطعه‌ای است که در تقریظ کتاب *الهَدیَّةُالحَمیدیَّة فیِ اللُّغَةِ الکُردیَّة* إنشاء کرده است.

عوفیت من موجبات السوء و آلکمد ... وَعِشْتَ یَا ابْنَ کِرامِ النّاسِ بالرَّغَدِ
اِدْقُمْتَ تَنْشُرُ انوار المَعارِفِ بَغ ... دبَسْطِکَ اَلعَدْلَ فيِ آلاطْرافِ وَآلبَلَدِ

مشاهیرالکُرد، ج ۲، ص ۱۸۵.

شیخ عبدالرحمن اسعردی

شیخ عبدالرحمن بن ملا حسین بن مصطفی، دانشمندی از شهر اسعرد که عُمری را در تدریس و افتا سپری کرده و اهل شعر و ادب نیز بوده و تا اواخر عَشر دوم از قرن چهاردهم در قید حیات بوده است.

---

۱. این کتاب تألیف یوسف ضیاءالدین پاشا خالدی مقدسی فرزند حاج‌محمد بن علی است، که به سال ۱۲۵۸ هـ ق، در بیت‌المقدس به دنیا آمده و در همان شهر در ۱۳۲۴ هـ ق وفات یافته است. پدرش از رجال دولت عثمانی و فرماندار ارزروم بوده است. یوسف مقامات عالی اداری و دیوانی را در مناطق مختلف از طرف دولت عثمانی پشت‌سر گذاشته و به علت احاطه به زبانهای ترکی و فارسی و حتی کردی، بیشتر مأموریتهایش در مناطق غیر عربی بوده و مدتی هم در مدرسهٔ السِنهٔ شرقیه تدریس کرده است. هنگامی که در بدلیس مأموریت داشته، زبان کُردی را فرا گرفته و بعدها چون دربارهٔ لغات و قواعد زبان کردی کتاب مفیدی وجود نداشته، خود به تألیف چنین کتابی اقدام کرده و آن را *الهدیةالحمیدیَة* نام نهاده و چاپ کرده است.

الاعلام، ج ۹، ص ۳۱۰.

این ابیات از قصیده‌ای است که در تقریظ *الهدیّةالحمیدیّة* تألیف ضیاءالدین پاشا خالدی مقدسی سروده و در سنهٔ ۱۳۱۰ هـ ق به ضمیمهٔ اصل کتاب در استانبول به چاپ رسیده است:

وَ غَدَتْ مَآثِرُهُ الحَمیدَةُ تُکْتَبُ　عَنْ سَیِّدٍ سَبَقَ الکِرامَ سَلیلا
أعنی ضِیاءالدّین یُوسُفَ مَنْ غَدا　بِقُدُومِهِ عَنّاالعَنا مَقْفُولا
شَمْسٌ بِأرْضِ القُدْسِ شیمَ ضِیاوُها　فَتَنَوَّرت مِنْها آلبِقاعُ شُمُولا
حَقٌّ عَلَیْنا شَرْحُ مَتْنِ ثَنائِهِ　فی کُلِّ یَوْمٍ بُکْرَةً وَ اَصیلا

عَنا: رنج و مُصیبت؛ **مَقفول:** بسته شده؛ **شیَم:** درخشید.

مشاهیر*الکرد*، ج ۲، ص ۱۴.

ملا مصطفی عاصم افندی اسعردی

ملا مصطفی عاصم افندی از علما و ادبای قرن چهاردهم هجری و مدرّس مدرسهٔ صالحیّه در شهر اسعرد بوده است. سه بیت ذیل از اشعار اوست که در تقریظ کتاب *الهَدیّةُ الحَمیدیّة* سروده است:

یَزْوی لُغَی الاکرادِ، یَکْشِفُ سِرَّها　بِبَدیعِ نَظْمٍ لِلْقَواعِدِ ماهِدِ
وَ آلکُلُّ یَشْکُر فِی الحَقیقَةِ هَمَّهُ　لِسَلیلِ سَیْفِ اللهِ حَضْرة خالِدِ
یُوسُف ضِیاءالدین باشا الشَّهمِ مَنْ　وَرِثَ آلمَفاخِر ما جِداً عَنْ ماجِدِ

سَلیل: هم به معنی دودمان و ذرّیت است از ریشهٔ سلاله و هم به معنی مَسْلول یعنی شمشیر آهیخته، در اینجا معنی دوم منظور است کنایه از خالد بن ولید صحابی مشهور که پیامبر اکرم (ص) او را لقب «سَیْفُ‌الله آلمَسْلوُل» بخشید و شاعر اشاره کرده است به اینکه یوسف پاشا از نسل خالد است و شجاعت و شهامت را از او به ارث آورده است.

مشاهیر*الکرد*، ج ۲، ص ۱۹۳.

ملا فتح‌الله اسعردی

مُشارالیه عالمی است از اسعرد که در اوایل قرن چهاردهم می‌زیسته و اهل شعر و ادب نیز بوده و تا آخر حیات به تدریس و تعلیم طلاّب اشتغال داشته است. بر کتاب *الهدیّةُ الحمیدیّة* تقریظی به زبان کُردی کرمانجی نوشته است که این دو بیت از آن است:

ژحه‌یوانات خودی ئیشقیوه چیکرد نه‌وعی ئینسانی　کودایی عه‌قڵه‌کی کامل ژوی تێ عیلم و عیرفانی
مه‌عارف ڕۆژبه‌ڕۆژ زیده ده‌بن حه‌تتا له‌ناف کوردان　ده‌که‌ین ته‌ئلیف حه‌می که‌س تێده‌مێنن شاش و حه‌یرانی

مشاهیر*الکرد*، ج ۲، ص ۱۰۳ و ۱۰۴.

شیخ حسن کرد شهرزوری

شیخ حسن از اهالی شهرزور و انسانی فاضل که در حدود سنهٔ ۱۳۲۰ درگذشته است. مشارالیه بعد از فراغت از تحصیل ترک یار و دیار کرده و در شهر حَلب اقامت گزیده و از مدرِسین مدرسهٔ احمدیّه در آن شهر بوده است.

از تألیفات او کتابی است به نام: *المُوجَز* در علم نحو، *سُلَّمُ‌المُرْتَقی* در منطق و *الأمانی* در علم مَعانی و بیان.

هدیةالعارفین

ملا حُسین صبری پشدری

ملا حسین از مُدَرّسین مُحقّق و بنام بغداد بوده است از اهالی پشدر که پس از خاتمهٔ تحصیل و اخذ اجازه در محضر علامه مُفتی زهاوی، در بغداد سُکنیٰ گزیده و به تدریس در مدرسهٔ اعظِمیّه عُمری را به سر آورده و در حدود عَشر دوم از قرن چهاردهم وفات یافته است. از تألیفات او شرحی است بر تشریح *الافلاک* شیخ بهاءالدین عاملی و یکی دو کتاب دیگر در هیأت و ریاضیات. حاج شیخ عبدالحمید عرفانی کانی‌مشکانی سنندجی از شاگردان مُجاز ملاحسین بوده است.

مفتی زهاوی، ص ۳۱.

عایِشَه عِصمت تَیْمُور

عایشه عصمت تیمور دختر اسمعیل رُشْدی پاشا بن محمد تیمور کاشف، سرآمد نهضت علمی و ادبی زنان مصر است که به سال ۱۲۵۶ هـ ق تولد یافته است.

جدّش محمد تیمور کاشف بن اسمعیل بن علی از اکراد قرّه جولان ــ در شمال موصل ــ است که اوایل قرن سیزدهم به قاهره رفته و در اثر داشتن صفات بارز و اطّلاع بر زبان‌های ترکی و عربی، خود را به محمدعلی پاشا رسانیده و در مدهٔ قلیلی از امرای مورد اعتماد او گردیده و به سال ۱۲۶۴ هـ ق وفات یافته است.[۱]

عایشه عصمت تیمور از آغاز خردسالی به شعر و ادب تمایل زیادی داشت. پدرش به تعلیم و تربیت او همت گماشت و برای او معلم خانگی گرفت که عربی و فارسی و ترکی را کاملاً بیاموزد. بعدها عایشه خود در مجامع ادبی حضور یافت و محضر استادان شعر و ادب را درک کرد؛ تا اینکه در فنون ادب بدانجا رسید که کمتر زنی رسیده است. در سرایندگی نیز پخته شد و در انشاء و انشاد

---

۱. برای آگاهی بیشتر از شرح زندگانی تیمور کاشف، به جلد سوم (بخش امرا) مراجعه شود.

نادرهٔ زمان گردید.

در سنهٔ ۱۲۷۱ هـ ق، به همسری محمد توفیق‌بیگ بن محمودبیگ اسلامبولی درآمده و با او به استانبول رفت و به خانه‌داری و بچه‌داری مشغول شد و همین موضوع مدتی او را از مطالعه و شعر و شاعری باز داشت؛ تا اینکه دخترش «تَوْحیدَه» سن و سالی پیدا کرد و توانست که قسمتی از کارهای خانه را به عهده بگیرد و برای مادرش فراغتی ـ گاه و بیگاه ـ جهت مطالعه دست بدهد.

در سال ۱۲۸۹ پدرش درگذشت و در ۱۲۹۲ هـ ق، شوهرش نیز وفات یافت و او ناچار به قاهره بازگشت. از آن پس وقت خود را وقف مطالعه و تکمیل معلومات و گسترش دایرهٔ اطلاعات ادبی خویش کرد و در نتیجهٔ کثرت ممارست و تحقیق و تَتَبع به حدّ کمال رسید.

در سال ۱۲۹۴ هـ ق دخترش توحیده ـ که دوشیزه‌ای در سن هجده سالگی بود ـ ناگهانی در عین جوانی و ناکامی چون پروانه‌ای به جهان دیگر پر و بال گشود. شاعرهٔ حساسِ دیار نیل، مدت هفت سال عَزادار او شد و در اثر تَأَلُّمات روحی، اَشعار و مَراثی شیوا و سوزناکی در فراق دختر خود سروده است که از لحاظ ادبی شاهکار است. عایشه به زبانهای عربی و فارسی و ترکی شعر می‌گفته و قصاید بسیاری دربارهٔ تعلیم و تربیت جامعهٔ زنان سروده است.

آثار چاپ شدهٔ عصمت تیمور عبارتند از:

۱ـ *دیوان اشعار فارسی و ترکی*، که یک بار در استانبول و یک بار در قاهره به چاپ رسیده است.

۲ـ *حِلْيَةُالطِّراز*، دیوان اشعار عربی که چندین بار در قاهره طبع شده است.

۳ـ *نَتایجُ‌الاحوال فیِ الأقوال وَالأفعال*، شامل حکایات و قِصَصی در اطراف دستورهای اخلاقی به عربی.

۴ـ *مِرْآتُ‌التَّأَمُّلِ فیِ الْأُمُور*، کتابی است به زبان عربی در ادب و اخلاق که آن هم چاپ شده است.

عایشه عصمت تیمور به سال ۱۳۲۰ هـ ق در قاهره درگذشته است.

اینک قطعاتی از اشعار عربی عصمت تیمور:

در تفاخر و حماسه:

بِیَدِ العَفافِ أصُونُ عِزَّ حِجابی و بِعِصْمَتی أَسْمُوُ عَلیٰ أَتْرابی

وَ بِفِکْرَةٍ وَقّادَةٍ وَ قَریحَةٍ نَقّادَةٍ قَدْ کُمّلت آدابی

ما ضَرَّنی أَدَبی و حُسْنُ تَعَلُّمی اِلاّ بِکَوْنی زَهْرَةَ الأَلْباب

ما عاقَنی خَجَلی عَنِ العَلْیا وَلا سَدْلُ الخِمارِ بِلِمّتی وَ نِقابی،

عَـنْ طَـیّ مِـضْمارِ الرِّهـانِ إذا اشْـتَکتْ صَـعْب السّـباقِ مَـطامحُ الرُّکـابِ
فَـجَعَلْتُ مِـرْآتی جَـبینَ دَفـاتِری وَ جَـعَلْتُ مِـنْ نَـقْشِ المِـدادِ خِـضابی
بَـلْ صَـوْلَتی فـی راحَـتی وَ تَـفَرُّسی فـی حُسْـنِ مـا أَسْـعی لِـخَیْرِ مَآبِ

معنی اشعار

«با دست عِفّت، از عزّت و حرمت حجابم نگهداری می‌کنم؛ و با حفظ عصمت و آبرو بر همگان برتری می‌جویم.

ادب و تربیت من در سایهٔ اندیشهٔ روشن و قریحهٔ خُرده‌بین، به مَرز کمال رسیده است.

تحصیل و کسب ادب و دانش برای من ــ که زنی هستم ــ ضرری نداشته، بلکه موجب شده است که در بین جامعهٔ زنان چون گُلی جلوه‌گر باشم.

شرم و آزرم و همچنین داشتن چادر و نقاب، مرا از ترقی و رسیدن به کمال مطلوب و برتری در میدان مبارزه، برای دست یافتن به هدف باز نداشته است.

آیینهٔ من صَفَحات دفتر و کتاب و آرایش و گلگونه‌ام از نقش مداد و جوهر نوشتنی است.

قدرت من در دستهایم است ــ نه زیبایی و رنگ صورت ــ و فراست و هوش من، برای رسیدن به آیندهٔ بهتری است.

از مرثیه‌ای است که در مرگ دخترش «توحیده» سُروده است؛

طـافت بشـهر الصـوم کـاسات الردی سَـحَراً وَ أکْـوابُ الدُّمُـوعِ تَـدُورُ
وَ مَـضَی‌الَّذی أَهـوی وَ جَرَّعَنِي الأسی وَ غَـدَتْ بِـقَلْبی جَـذْوَةٌ وَسَـعیرُ
نـاهیکَ مـا فَـعَلَتْ بِـماء حُشـاشَتی نـارُ لَـها بـینَ الضُّـلُوعِ زَفـیرُ
انـی أَلِـفْتُ الحُـزْنَ حَـتّی أَنَّـنی لَـوْغابَ عَـنّی، سـاءَنِي التَّأْخـیرُ
قَـدْ کُـنْتُ لاأَرْضـی التَّـباعُدَ بُـرْهَةً کَـیْفَ التَّـصَبُّرُ وَالبِـعادُ دُهُـورُ
أَبْکـیکِ حَـتّی نَـلْتَقی فـی جَـنَّةٍ بِـریاضِ خُـلدٍ زَیَّـنَتْها الحـوُرُ
هٰـذَا النَّـعیم بِـهِ الاَحِـبَّةُ تَـلْتَقی لا عَـیْشَ إلا عـیشُهُ المَـبْرُورُ
وَاللهِ لا أَسْـلُو التّـلاوَةَ وَالدُّعـا
مـا غَـرَّدَتْ فَـوْقَ الغـصُونِ طُـیُورُ

طافت: به گردش درآمد؛ **رَدی**: مرگ؛ **أسَی**: اندوه، غم؛ **جَذْوَة**: اَخگر؛ **سَعیر**: زبانهٔ آتش؛ **ناهیکَ**: کلمه‌ای است مرکب از اسم فاعل «ناهی» و ضمیر مخاطب که در مقام تعجب گفته می‌شود؛ **حُشاشة**: نیمه جانی که در مریض یا زخمی مانده باشد؛ **ضلوع**: دنده‌ها، جمع ضِلع.

ترجمهٔ ابیات:

«در بامدادی از ماه روزه، تا جامهای مرگ به گردش درآمد، قدحهای اشک حسرت نیز به گردش افتاد.

آن که دوستش داشتم رفت و شرنگ غم و غصه را به من چِشانید و از فراق او در دلم آتشی برپا

شد.

آه از این آتشی که در بین دنده‌هایم افروخته شد و سرچشمهٔ حیاتم را خشکانید.

من با غم و رنج چنان الفت گرفته‌ام که اگر از من دور شود، از تأخیرش ناراحت می‌شوم.

من حاضر نبودم که زمان کوتاهی دوری عزیزی را تحمل کنم، اکنون که زمان مُفارقت و جدایی بسیار نامحدود است، چگونه شکیبا باشم؟

فرزندم! تا روزی که در بهشت و آن باغهای سرسبز همیشگی ــ که حُورها آنجا را آذین بسته‌اند ــ به همدیگر برسیم، از مفارقت و دوری ناله سر می‌دهم و گریه می‌کنم.

همان بهشتی که دوستان در آنجا به همدیگر می‌رسند، و در واقع زندگی خوب و رضایت‌بخش همان است.

به خدا قسم از تلاوت قرآن و دعای خیر، تا روزی که پرندگان بر شاخه‌های درختان نواخوانی کنند، کوتاهی نخواهم کرد».

غَزَل

یـا بُـغْیَةَ الصَّبِّ رِفْـقاً بِاَلفُـؤادِ فَـقَدْ   أَشـجاهُ مـا بِکَ مِـنْ تـیهٍ وَ مِنْ مَـیَلِ
بِـالصَّد أَلْـهَبْتَ قَـلْباً اَنْتَ سـاکِـنُهُ   هَـلاّ عَـطَفْتَ عَـلیٰ سُکْـناکَ یـا أَمَـلی
قـابَلْتُ طَـیْفَکَ لَـیْلاً کَـیْ أُعـانِقَهُ   وَ قُـمْتُ أَلْـثِمُ ثَـغراً شـیبَ بِـالعَسَلِ
فَأَغْـمَضَ الطَّـرْفَ عَـنّی مُـعْرِضاً وَ نَأی   بِـجانِبِ التّـیهِ، مُـذْوَلّی عَـلیٰ عَـجَلِ
فَـمُهْجَتی أُحْـرِقَتْ مِـنْ حَـرّ مـا وَجَـدَتْ
وَ مُـقْلَتی أُغْـرِقَتْ فـی دَمْـعِهَا الهَـطِلِ

بُغْیَة: مَرام و مطلوب؛ **صَبّ**: عاشق؛ **تیه**: تکبّر و استغنا؛ **مَیَل**: کرشمه و چَم و خَم؛ **طَیْف**: خیال؛ **ثَغر**: دندان پیشین، یا دهان؛ **شیبَ**: آمیخته شده بود.

ترجمه:

«ای مطلوب عاشق! با دلی که تیر ناز و کرشمه‌ات آن را از پای در آورده است، مُدارا کن!

ای آرزوی من! دلی را که در آن منزل گرفته‌ای، به آتش کشیدی. آخر چرا به خانهٔ خود رحمی نکردی؟.

شبانگاهی خواستم با خیال تو معانقه و معاشقه کنم. و برخاستم، لب و دندانهایی را که با شهد آمیخته شده بود، ببوسم؛ اما خیال تو چشمانش را از دیدن من برهم نهاد و دور شد و با شتاب، دنبال ناز و کرشمهٔ خودش را گرفت.

آه که دلم از حرارت عشق و شوریدگی سوخت، و مردمک دیدگانم در دریای اشک غرق گردید».

آداب اللغةالعربیه، ج ۴، ص ۲۱۴. *تاریخ مصر*، جواهرکلام.
الاعلام، ج ۴، ص ۵. *الاداب‌العربیه*. مجلهٔ ماد، شمارهٔ ۲، ص ۱۸، ۱۳۲۴ ش.

عَبدالحَمید مُدَرّس خَرپوتی

عبدالحمید مدرّس فرزند حاج عُمر نعیمی بن احمد، دانشمندی از اهالی خرپوت که در سنهٔ ۱۲۴۵ تولد یافته و در ۱۳۲۰ هـ ق درگذشته است.

او عمری را در مطالعه و تألیف و تحقیق سپری کرده و این کتابها از آثار اوست:

۱ـ *بُغْیَةُ القاصِد فی جَوابِ الاسْئِلَةِ الوارِدَةِ مِنْ آمِد.*

۲ـ *السّمطُ العَبقَری فی شرحِ العِقْدِ الجوهَری لِمولانا خالِدالشهرزُورِی النقشبندی.*

۳ـ *البُرْهانُ المُنَوَّر فی تَحْریمِ الصُّوَرِ وَ اقْتِناء المُصَوَّر.*

هدیةالعارفین، ج ۱، ص ۵۰۷. *ایضاحُ‌المکنون*، ج ۱، صفحات ۱۰۷، ۱۸۰، ۱۸۹.

حاج شیخ علی سنندجی

حاج شیخ علی فرزند ارشد عارف بنام حاج شیخ شکرالله سنندجی، انسانی فاضل، مُتقی و اهل طریقت بوده و خطوط فارسی و عربی را بسیار زیبا می‌نوشته و در سال ۱۳۲۰ هـ ق در سنندج درگذشته است.

خاطرات و یادداشتهای نویسنده.

مُلاعبدُالصَّمَد جَوانرُودی

ملاعبدالصمد از اهالی جوانرود کردستان شخصی فاضل و ادیب بوده و به کردی و عربی شعر می‌گفته، و «بهایی» تخلص می‌کرده است.

ابیات عربی زیر از قصیده‌ای است که در تاریخ ۱۳۲۱ هـ ق سروده است:

بـانَتْ حُـمَیْرا وَ دَمْـعِي اَلیومَ مِـدْرارُ — وَ القَلْبُ مُلْتَهِبٌ وَ الرُّوحُ طَـیّارُ

بـانَتْ وَ نـارُ الهَـویٰ فـيِ‌القَلْبِ تَشْتَعِلُ — وَالعَقْلُ فـی خَـبَلٍ وَ الجِسْـمُ مُـنْهارُ

عَـلَيَّ مِـنْ مِـحَنٍ لَـمْ یَسْـتَطِعْ اَحَـدُ — بِحَمْلِها لاٰ وَلاٰ فُـلْكٌ وَ اَقْـمارُ

آدْمـیٰ حَشـایَ وَ أَضْـنانی وَ أَذْنَـفَنی — هَـویٰ حَـدیثَةِ عـهدٍ هـجرُهاَ النّـارُ

وَ کُـلَّما عـاهَدَتْ بِـالوَصْلِ قَـدْ غَـدَرَتْ — لاٰ غَـرْوَ، اِنَّ حَـدیثَ العَـهْدِ غَـدّارُ

یـا وَیْـلَتا قَـدْ تَـناءَتْ وَهْـیَ هـاجِرَةٌ — وَ عَـنْ وُصُولِ ثَـراهَـا الطَّـیْفُ قَـصّارُ

وَ مـا خَـلَتْ عَـنْ آنـینٍ یَـوْمَ هـجرتِها — وَاللهُ یَـعلَمُ، آصـالٌ وَ أَسْـحارُ

أَضْـحَتْ حُـمَیْرا بِـارْضٍ لایُـبَلِّغُها — مِـنّی حَـدیثَ جَـوی الهِـجْرانِ، دَیّـارُ

مِدْرار: ریزان؛ **بانَتْ**: دور شد؛ **خَبَل**: دیوانگی؛ **مُنْهار** (از مصدر اِنْهیار): خراب و ویران؛ **فُلک**: (به ضم فأ و سکون

لام) در اینجا جمع فَلَک است به معنی آسمان؛ **آدمی**: خون‌آلود کرد؛ **لاغَرْوَ**: عجیب نیست.

حاج شیخ شکرالله نقشبندی سنندجی

عارف به حق پیوسته و از دام هوی و هوس رَسته، حاج شیخ شکرالله سنندجی، بعد از آنکه مدتی از آغاز جوانی را در تعقیب آرزوهای نفسانی، در غفلت و بی‌خبری و تَفَرج و دربه‌دری سپری کرده است، ارادهٔ ازلی باری به یاری می‌شتابد و فطرت انسانی، وی را از سرمستی غرور و خواب شباب بیدار می‌کند. ناگهانی تصمیم می‌گیرد، به جُبران مافات دست از همهٔ علایق بشوید و جز رضای حق چیزی نجوید. به همین منظور شبانگاهی یار و دیار را ترک می‌گوید و خود را به آستان راستان شیخ الطّریقه سراج‌الدّین قُدّسَ سِرُّهُ می‌رساند. در همان دیدار نخستین دل در گرو عشق مرشد می‌گذارد و کَالْمیّت بَیْنَ یَدَیِ الْغَسّال خود را تسلیم توجهات معنوی آن پیر روشن‌ضمیر ساخته، تَمَسُّک می‌کند و سالها بدون وقفه به عبادت و ریاضت و سیر و سلوک و خدمتگزاری سالکان خانقاه می‌پردازد؛ تا اینکه مدارج طریقه را یکی بعد از دیگری پشت سر می‌گذارد و به سرمنزل فَنا و بَقای اَتَمّ راه می‌یابد. آنگاه شیخ بزرگوار خرقهٔ درویشی را زیب پیکر او ساخته، اجازه می‌دهد که به وطن خود برگردد و به امر ارشاد و خدمت به مردم از راه تعلیم طریقه و امر به معروف و نهی از مُنْکَر مشغول شود.

حاج شیخ شکرالله پس از مراجعت به سنندج در جوار امامزاده «هاجَر خاتون» خانقاهی را دایر می‌کند و به ارشاد می‌پردازد. در مدت قلیلی آوازهٔ کرامات و برکات معنوی وی در شهر و روستاها می‌پیچد، گروه گروه مردم مشتاقانه به خانقاه او روی می‌آورند، و تمسُّک می‌کنند.

شادروان حاج شیخ شکرالله گذشته از مقام مشیخت، انسانی مُوَقّر و مُعَزَّز، مُدَبّر و اندیشمند، دارای هوش فوق‌العاده و صاحب عقل سلیم بوده و طبقات مختلف مردم در کارهای خود از او نظرخواهی و کسب دستور کرده‌اند.

عارف مورد بحث ما مشهور به «شَهباز» بوده و به همین جهت افراد آن خاندان اکنون هم به نام «شهبازی» معروفند.

وفات حاج شیخ شکرالله در روز یکشنبه ۷ ذی‌العقدةالحرام سال ۱۳۲۱ هـ ق در شهر سنندج اتفاق افتاده و مَزار وی در یکی از حُجُرات همان خانقاه است.

تاریخچهٔ خاندان نقشبندیه.

خاکی سُلیمانیّه‌ای

ملا محمد خاکی از اهالی روستای «احمدبرنه» در اطراف حَلَبجه، به سال ۱۲۶۱ تولد یافته، و

پس از مدتی تحصیل در شهرهای عراق از جمله سلیمانیه به ایران مسافرت کرده و در شهر سنندج چند سالی درس خوانده و بعد از خاتمهٔ کار و اخذ اجازه، به عراق برگشته و عمری را در شهر سلیمانیه صرف تدریس و تعلیم نموده و به سال ۱۳۲۲ هـ ق، همانجا وفات یافته است.

ملا محمد انسانی فاضل، مسلط در تدریس، خاکی طبع، زاهد و گرویدهٔ طریقهٔ نقشبندیه بوده و به کردی سۆرانی و زبان فارسی شعر می‌گفته و خاکی تخلص می‌کرده است. از اشعار کردی او قصیده‌ای است شامل ۱۵۶ بیت در نعت حضرت رسول صَلّی‌اللهُ عَلَیْهِ و سَلَّم و یاران و اهل بیت او که این بیت مَطلع آن است:

بارینیٚ خودا بارانی هەرچی فەیض و ئیحسانە   لەسەر ئەوباعثی خەلقەوگوزیدەی جەمعی ئەکوانە

در سابق طُلاب گاهی در روزهای تعطیلی که هوا مناسب بوده است، در بیرون شهر و آبادی ساعاتی را به گردش دسته‌جمعی و ورزش و بازی گذرانده‌اند. ملامحمد که در میان طُلاب از لحاظ تقوی و ذکاوت و استعداد امتیاز بیشتری داشته است، روزی در یکی از آن بازیهای معمول بین طلاب به نام «کەوشەک» بازنده اعلام می‌شود. همبازیهایش او را مورد شماتت و ملامت قرار می‌دهند، که هنر تنها درس خواندن و صوفی‌گری نیست و یکی از آنان به نام سید احمد نقیب با این دو بیت او را هَجْو می‌کند:

ئەگەر دەروێش، ئەگەر صۆفی لەتەکیە و خانەقادا بی   گەدا بێ، یاخۆ پاشابێ، خەلیفە، یاخۆ وەستابێ
لەعەرصەی «کەوشەکا» جێما، وەکو دابە، ئەبێ دابێ   دەبێ سەرحیزو مل کز بێ، دەبێ داماو و رسوا بێ

خاکی هم در جواب او اشعاری می‌سراید که این ابیات از آن است:

کەسێپاش کوت ئەگر فەرضاً خەلاتی شای لەبەر دابێ   ویا فێس و عەمامەی شیخ‌الاسلامی لەسەرنا بێ
دەبێ پشتی کەمانی بێ وەکو گۆ سمتی هەڵ نابێ   بەڵێ پشتم شکا، بابێ کەسێ مابێ بەسەرما بێ
بەجی‌مان باعثی بەدنامیە حەتتا لەیاری‌دا   کەسێ مەقبوڵ و ماقوڵە کەچابوک‌دەستو ئازابێ
لەمەیدانی عبادەت‌دا بەجێما هەرکسێ بی‌شەک   بەدایم چاو بەرەو ژێرە، دەبێ مەهتوک و رسوا بێ
بەجێ ماویش لە «کەوشەک»دا رەفیقان! هەردەبێ دابێ   قیاس رۆشن دلیلێکە دەبێ ئەحکامی موجرابێ
ئەمە مەعلوومە لای هەر کەس چ نادان‌و چ دانایێ   کە دابون کاری‌نادانە، کەسی‌دانابێ، دا، نابێ
فیداتان بم وەرن یاران لەمەولا رو لەمەولابێ   دەرون عاجز لەدونیابێ، لەمالا یعنی دڵ لابێ
چەخۆشە تەرکی خەو هەرشەو، هەمو چاوت لەخۆدا بێ   نەسیمی نیسبەتت بۆبێ، وەکو شەوبۆ لەشەودابێ
کەسی «کەوشەک» بکا «خاکی» موحەللەق‌بازو ئازابێ   بەسورعەت هەروەکو بابێ، بەهیممەت میثلی‌با بابێ

حەریفێ دوێ لەچایخانە دڵی مەعمور و ئاوابێ
بەتەجنیس بازی دەیفەرمو جەزای چاکە دەبێ چابێ

شعر و ادبیاتی کُردی، رفیق حلمی، جزء یکم. *تاریخ سلیمانیه*، ص ۲۸۱.

عَبدُالغَنی اَفندی زَهاوی

عبدالغنی افندی پسر ملا محمد فیض مُفتی زَهاوی و برادر بزرگتر جمیل صدقی، شاعر معروف است که در سنهٔ ۱۲۷۷ هـ ق در بغداد متولد شده و مردی فاضل و ادیب و شاعری توانا بوده و در ادبیات فارسی و عربی تسلط کافی داشته و جمیل صدقی او را در ذوق شعری قویتر از خود شمرده است.

عبدالغنی افندی به سال ۱۳۲۳ هـ ق در بغداد درگذشته است. برادرش جمیل صدقی در مرثیهٔ او قصیدهٔ مفصلی سروده که اشعار ذیل از آن است:

تَضَمَّنَ منک القبر لویعلم القبر   اَدیباً بَکاهُ النّاسُ وَ العِلْمُ وَالشّعْرُ
وَقَفْتُ عَلی قَبْرِ طَویٰ اَقْرَبَ الوریٰ   اِلَیَّ وَ دَمعُ الحُزْنِ مِنْ أَعْیُنی نَثْرُ
فَیا قَبْرُ اَنْتَ اَلْیومَ اَکْرَمُ بُقْعَةٍ   مِنَ‌الاَرْضِ ذاتِ العَرضِ فیها انطوی حُرُّ
لَعَمْری قَدِ اجْتَثَّتْ یَدُ المَوْتِ دَوْحَةً   تَسامَتْ اِلی اَلعلْیاء أَغْصانُهَا الخُضْرُ
لَقَدْ ماتَ مَنْ قَدْ ماتَ عِزّی لِمَوْتِهِ   وَ ماتَ عَزائی والسّکینَةُ وَالصَّبْرُ
أَعَبْدَالغنیّ! اسمعْ، إذاکُنْتَ سامِعاً   نِداءَ أَخٍ قَدْ نابَهُ بَعْدَک الضُّرُ
بِنَفْسیَ یا عَبْدَالغَنیّ وَ أُسْرَتی   وَ فاؤُکَ وَ اَلحُسْنیٰ، عَفافُکَ وَالطُّهْرُ
یَعِزُّ عَلَینا اَنْ یُلِمَّ بِکَ الرَّدی   وَ یَذْبُلَ ذاکَ الزَّهْرُ وَ الورَقُ النَّضْرُ
رَحَلْتَ عَنِ الدُّنیا وَ خَلَّفْتَ للْاَسیٰ   أخاً لَکَ حُلْوُ اَلعَیْشِ فی فَمِهِ مُرُّ
وَ ما کانَ مِنْکَ اَلعُمْرُ قَدْ بَلغَ الَمدی   وَ لِکنَّمَا اَلاَیّامُ شیمَتُهاَ الغَدْرُ
یَقُولُونَ: صَبْراً یا جَمیلُ! عَلَی الَّذی   أَصابَکَ مِنْ رُزْءٍ وَ أَنّی لِیَ الصَّبْرُ

وَکُنّا غُصُوناً أَنْتَ زَهرةُ رَوْضِها
وَکُنّا نُجُوماً اَنْتَ فی بَیْنِهَا البَدْرُ

دیوان جمیل صدقی، ص ۱۶۶. *تاریخ سلیمانیه*، ص ۲۵۶.

حَیْران عَلی‌شاه ماهیدشتی

سید محمدصالح حیران‌علی شاه نعمةاللهی، از سادات حسنی، متولد سال ۱۲۵۰ هـ ق در ماهیدشت کرماشان، قلندری پرشور و مجذوب و رهبر طریقهٔ نعمةُاللهی که سالها در کرماشان مُقتدای اهل طریق بوده است و بسیاری از رجال و معاریف، سرسپرده او بوده‌اند.

حیران‌علی شاه بعد از خاتمه دادن مراحل تحصیل به کاشان رفته و از محضر حاج شیخ محمدحسن کاشانی ملقب به «عبدعلی شاه» به کسب فیض پرداخته و به کرماشان بازگشته است.

مدتی بعد به مشهد سفر کرده و در آنجا با یکی دیگر از مشایخ این طریقه به نام مَنَوَّرعَلیشاه ملاقات داشته است. پس از مسافرتی به عَتَبات به کرماشان بازگشته و مدت سی سال در آنجا به رهبری و خدمت درویشان و ارادتمندان پرداخته، و سرانجام در ۱۳ جمادی‌الثانیه سال ۱۳۲۳ هـ ق برابر با ۱۲۸۴ هـ ش در کرماشان درگذشته است.

حیران‌علی شاه حالات روحی عجیبی داشته و از او کراماتی نقل کرده‌اند. دارای طبع شعر نیز بوده و اشعار دلنشینی به کردی و فارسی از وی به یادگار مانده و قسمتی از آثار کردی عرفانیش به چاپ رسیده است. منظومه‌ای به فارسی هم در همان زمینه به نام *کنزُالعرفان* از او باقی است.

حیران‌علی شاه در اشعار فارسی تخلص خود را «حَیْران»، و در اشعار کردی «سەی صالحِ» آورده است.

مرحوم غیرت ــ شاعر فاضل و بنام کرماشانی ــ دربارهٔ او گفته است:

این جمله اسیران که پریشان تو اند — لب‌تشنهٔ سرچشمهٔ حَیوان تو اَند
ای دیدهٔ عاشقان به کویت شب و روز — حَیران که‌ای؟ که جمله حیران تو اَند

***

از اشعار کُردی حیران‌علی شاه:

هەمسەران! سینەم، هەمسەران! سینەم — گەنجور گەنج ناس لە صەدر سینەم
جەواهیر کۆکۆ هاله خەزینەم — دفن کەرد قادر نەتۆی دەفینەم
کۆی طور قەلبم ئاتەش ئەفرۆزەن — رۆشن وێنەی نار لەیل نەورۆزەن
دورج دەهانم گەوهەر ئەفشانەن — تیغ زوانم ئاتەش فشانەن

***

هەریە بەس لەحەق فەرد تەنیای پاک — عەقل کول واتا: وَماعَرَفْناک
جەوابش ئاما لەیەزدان پاک — لَوْلاکَ لَما خَلَقْتُ الافْلاک
لەدەرگای داوەر مەکەم گەدایی — لەبەندەگی دەم کوس خودایی
قودرەت‌نمای بین لەمەه تاماهی — گەدایش مەکەن لەعەین شاهی
غافل مەنیشن! ئەو بارن وەیاد — هەر کەس وەخەیاڵ وێش کەردەن دڵشاد
من لەمن نیەن‌هەرچی هەن ئەوەن — لەرۆژ رەوشەن کێ ماچون شەوەن؟
گۆش دڵ بدەر وەرێزەی رازم — عالەم پڕکەردەن نەشئەی ئاوازم
خودایی خودا نیزی کوهنەو نۆ — ئەشیا ذاکیرەن گشت وە ذیکر هۆ
بەو تابنیشیم، وەبێ قیل و قال — کَالْمَیّت بَیْنَ یَدَیِ الْغَسّال

«سـەی صـالح»! لەپای سایەی نـهاڵی
بـــەو تـــابکەیمن شـــوکر وصـــاڵی

از اشعار فارسی حیران‌علی شاه:

مـا هـمه دُرْدکشـان، سـاقی صـهبای هـمیم — سَرخوش از جام مَی و مَست ز مـینای هَـمیم
ایـن هـمه مُغْبچگان لُولیِ شـیرین حـرکات — خـادمِ پـیر مُـغان، عـاشق سودای هـمیم
چـونکه جَـمعیم ز تـفریق گـذشتیم هـمه — دست بر دست هم و خاک کف پای هـمیم
طعنه بَـر مـا مَـزن ای شـیخ تـو از روی ریـا — هـمه درمـان هَـم و جـمله مَسیحایِ هَـمیم
مـا مُـناجاتی و چـون اهـل خَرابـات، خَراب — پـــاکـــبازان ره دلبـــر یکـــتایِ هَـــمیم
مـا بـه هـر مـجلس و مـحفل بـرِ اربـاب وفـا — صاحب نطق و بـیان، طـوطیِ گـویای هَـمیم
بـر سـر بـزمِ طـریقت ز رهِ صـدق و صـفا — هـمه مـجنون هَـمیم و هـمه لَـیلایِ هـمیم
نَـــعرهٔ یـــاربِ مـــا مـی‌گذرد از مَـلَکوت — چونکه در گـلشن جـان بـلبلِ شـیدایِ هَـمیم

تـا نـهادم سـرِ خـود را بـه رهِ پـیر طـریق
من و «حیران» ز وَفا طالب و جـویای هَـمیم

تذکرهٔ شعرای کرمانشاه، از ص ۴۰ تا ۴۲. دیوان غیرت، ص ۳۱ و ۳۲.

حاج ملاباقر شیخ‌الاسلام

حاج ملا باقر فرزند ملا احمد شیخ‌الاسلام از رجال دانشمند و با درایت و کفایت خاندان مَوالی سنندج است که خود نیز مدتی شیخ‌الاسلام کردستان بوده و در سنهٔ ۱۳۲۳ هـ ق وفات یافته است.

خاطرات و یادداشتهای من.

شیخ مُحَمَّد بَرزنجی

شیخ محمد بن شیخ علی بن بابا رَسُول، از سادات بـرزنجه، مـتولد سـال ۱۲۶۹ هـ ق مـرد دانشمندی بوده و به زبانهای فارسی و عربی و ترکی ــ علاوه بر زبان کردی ــ آشنایی کـامل داشته و تألیفاتی به عربی از او به جا مانده و در سنهٔ ۱۳۲۴ هـ ق درگذشته است.

شیخ محمد تحصیلات خود را در سلیمانیه خاتمه داده و پس از آن به استانبول رفته (سال ۱۳۰۰ هـ ق) و مدتی بعد به سلیمانیه مراجعت کرده و رسماً مُفتی آنجا شده است.

تاریخ سلیمانیه، ص ۲۸۵.

ثانی

کاک عبدالله فرزند علی، متخلص به «ثانی» و پدر کاک مصطفی[1] صافی، شاعر خوش‌ذوقی بوده و به‌کردی سۆرانی اشعاری از او به یادگار مانده، که قسمتی از آنها به ضمیمهٔ دیوان صافی به چاپ رسیده است. ثانی تا اواخر ثلث سوم از قرن چهاردهم در حال حیات بوده است.

اینک غَزلی از این شاعر:

دڵیشم چو، گوڵیشم چو، کەیاری گوڵعوزارم چو — نەما عەیشم لەگەڵ شادی، بەتاراجی نگارم چو
بەهاران فەصڵ گوڵدایێ، صەدای بولبول لەهەرلایێ — گرینم دەنگی سەمتورە، کەغونچەی لالەزارم چو
چپاشایی، چدەرویشی، غەمی عشقت ئەگەر نۆشی — هەمیشە مەست و مەدهۆشی، کەدۆستی غەمگوسارم چو
ضەعیف و زەردی پاییزم، لەزستان یار گوتی زیزم — بەتەن بیمار و دڵریزم، کەهاوێن هات، بەهارم چو
بەداخی دەردی هیجرانی، بەتیری تیژی موژگانی — وەهای کردومە بریانی، ئەوا روحێ رەوانم چو
گوتم: «ثانی» لەبەرچی وا گرفتار و پەرێشانی؟
گوتی: بێچارە بوم، هەستیم لەدەس چو تا کەیارم چو

مأخوذ از *دیوان صافی*.

حاج سید حسن چۆڕی

حاج سید حسن انسانی وارسته و مدرّسی دانشمند از سادات چۆڕ مریوان و از تبار دانشمند معروف، ملاابوبکر مُصنف و پدرش سیدعبدالقادر بن سید ابراهیم بن سید عبدالرحمن است. در قریهٔ چۆڕ سمت تدریس داشته و شیخ‌الاسلام مریوان نیز بوده است.

چۆڕی تحصیلاتش را نزد علامه ملاعلی قزلجی ترجانی به پایان رسانیده و مدتی هم در مدرسهٔ ملاعبدالرحمن پینجوینی درس خوانده است.

آثار و تألیفات زیادی از حواشی و تعلیقات از این دانشمند به جا مانده که از جملهٔ آنهاست:

۱. حواشی بر *تهذیب‌المنطق*
۲. حاشیه بر *جلال منطق*
۳. حاشیه بر *تصریف ملاعلی اشنویّه*
۴. حاشیه بر *گلنبوی بُرهان*
۵. حاشیه بر *عبدالحکیم شرح شمسیّه*
۶. حاشیه بر *منظومهٔ فریده در نحو*

---

۱. ترجمهٔ حال او در جای خود خواهد آمد.

۷. *الرّسالةُالکلامیّة*
۸. حاشیه بر کتاب سعدالله در نحو
۹. تعلیق بر *تفسیر بیضاوی* تا سورهٔ القیامه.

چوّرِی در سنهٔ ۱۳۰۵ به معیت شیخ احمد شمس‌الدّین فرزند شیخ عثمان سراج‌الدّین به سفر حج رفته و در همان مسافرت طریقهٔ نقشبندیه را از شیخ احمد اخذ کرده و پس از یک عمر تدریس و تحقیق و تتبع به سال ۱۳۲۲ هـ ق وفات یافته است. مرحوم ملک‌الکلام مجدی قصیده‌ای را در رثای او سروده که این چند بیت از آن است:

ستوده سید فاضل «حَسَن» که در دانش   ندیده است چو او دیدهٔ زمین و زَمَن
مِهی که بود ز هفتاد و اند سال افزون   همیشه کار وی احیای علم و شرع و سُنن
شد از دیار فنا شادمان به دار بقا   بدان صفت که غریبی رود به سوی وطن
نوشت از پی سال وفات او «مجدی»
«بسوی دار بقا شد روان، روان حَسَن[1]»

علماؤنا فی خدمةالعلم والدّین، ص ۱۶۵ و ۱۶۶.
یادی مه‌ردان، برگ دوم، ص ۵۱۳ تا ۵۱۶.

شیخ محمود لوّنی کاکوّزکریائی

پارسا مرد دانشمند شیخ محمود بن شیخ احمد بن شیخ یعقوب از خاندان مشایخ کاکوّزکریا، پس از آنکه مدتها به دنبال تحصیل، آوارهٔ دیار غُربت بوده و محاضر اساتید زیادی را درک کرده است، سرانجام در مدرسهٔ تُرجان نزد علامهٔ عصر ملاعلی قزلجی تُرجانی، به اخذ گواهی پایان تحصیل نایل آمده و در لوّن سادات از دهات بیلوار کردستان اقامت گزیده و در مدرسهٔ آنجا به تدریس پرداخته است.

مرحوم شیخ محمود گذشته از مقام علمی، عارف ارجمندی بوده و در زهد و تقوی و عبادت و تتبع سُنن سنیّهٔ پیامبر اکرم(ص) فروگذاری نکرده و از اولیای مُسلم نیمهٔ اول قرن چهاردهم بوده است.

مرحوم پدرم رحمه‌الله تعالی که در ایام تحصیل مدتی در لوّن از محضر درس شیخ محمود استفاده کرده بود، بارها از مکارم اخلاقی و صفات حسنه و وارستگی او ستایش می‌کرد و کراماتی را که از او به چشم خود دیده بود نقل می‌فرمود.

---
۱. برابر است با سال ۱۳۲۲ هـ ق.

شیخ محمود چند سالی قبل از وفاتش به شهر سنندج مهاجرت می‌کند و تا آخر عمر در مدرسهٔ «آقاحبیب‌الله» مشغول تدریس بوده است. وفات این بزرگوار روز پنجشنبه ۲۹ شعبان سال ۱۳۲۴ هـ ق در سنندج اتفاق افتاده و در مزاری که سابق به نام «پیر غریب» بود، به خاک سپرده شده است.

خاطرات و یادداشتهای من.

مُلا عبدُالرَّزاق سنندجی

ملا عبدالرزاق فرزند ملا احمد «اُلفَت» از سلسلهٔ موالی سنندج، مرد دانشمند و نیک‌نفسی بوده و در سنهٔ ۱۳۱۵ هـ ق سمت شیخ‌الاسلامی کردستان را داشته است. به سال ۱۳۲۴ هـ ق به تهران مسافرتی کرده، در آنجا دچار بیماری می‌شود و با جهان فانی وداع می‌گوید و جنازه‌اش را با تجلیل شایان به سنندج عودت داده و به خاک سپرده‌اند.

خاطرات و یادداشتهای من.

شیخ حَسَن برزنجی قَرَه چیوار

شیخ حسن بن شیخ عبدالکریم بن شیخ قادر بن شیخ حسن، از احفاد شیخ اسمعیل قازانقای و از شجرهٔ سادات برزنجی و یکی از رهبران طریقهٔ قادریه است که به سال ۱۲۶۴ هـ ق، در کرکوک متولد شده و در آبادی «قره‌چیوار» از روستاهای مشرق کرکوک می‌زیسته و در سن هفت سالگی پدرش را از دست داده است. کسانش او را برای تحصیل به سلیمانیه فرستاده‌اند و او در آنجا با کمال جدیت به کسب علم و دانش پرداخته و با تحصیل بهرهٔ کافی به کرکوک برگشته و نزد دانشمند معروف آنجا ملاعلی حکمت افندی موفق به اخذ گواهی پایان تحصیل شده است.

در سنهٔ ۱۲۸۹ هـ ق بار دیگر به سلیمانیه رفته و نزد عارف بزرگوار حاج کاک احمد شیخ به اخذ طریقهٔ قادریه نایل شده و پس از مدتی سیر و سلوک و اخذ اجازه مراجعت کرده و به ارشاد پرداخته است. سپس به علت افزایش جمعیت سالکین و تردد زیاد مردم برای تمسک و کسب فیض، از محل سکونت خود ــ که آبادی کوچکی به نام «قادر کرم» بوده است ــ به کرکوک می‌رود و در محلهٔ «اَخی حسین» تکیه و خانقاهی تأسیس می‌کند و تا سال ۱۳۲۴ هـ ق که رو در نقاب خاک کشیده است، به ارشاد و دستگیری مریدان می‌پردازد.

مرحوم شیخ حسن درویشی وارسته و اهل معرفت بوده و به عربی و فارسی و کردی شعر می‌گفته است.

غَزَل فارسی ذیل از اوست:

خوشا کسی که نجوید جز از رضایت دوست / چنان کند که بود موردِ عنایت دوست
به عُمر خویش نخواهد به جز محبت حق / که این جهان همه هیچ است جز محبت دوست
مباش غَرّه به تقوایِ خویش زاهد! چون / ز گمرهی نَرَهاند مگر هدایت دوست
نسیم مرحمتی گر وَزَد به گُلشنِ دل / نهال عشق شود سبز از مَوَدَّت دوست
ز مرگ بیم ندارد هر آنکه عشق گزید / که هست زندهٔ باقی شهید حضرتِ دوست
گرفته آینهٔ دل غبار، یار کجاست؟ / که زنگ دل بزداید جلای طلعتِ دوست
مرا ز پای درآورد درد عصیان، کو؟ / دوایِ شافیِ این درد، غیر رحمت دوست
عظام جسمِ رَمیمم دوباره جان گیرد / به تربتم اگر افتد گذارِ نسبتِ دوست
هر آنکه عارف و اهلِ طریق گشت «حسن»
جز از وصال نخواهد، به حق عزّتِ دوست

حَبیب سنندجی

میرزا حبیب‌الله فرزند حاجی به‌گهٔ سنندجی است که در حدود ۷۰ سال زندگی کرده و در سنهٔ ۱۳۲۵ هـ ق به دیار آخرت پیوسته است.

میرزا حبیب کارپرداز حکام وقت سنندج و مردی امین و درستکار و محل اعتماد مردم بوده، و در تصوف نیز بهره‌ای داشته و دست ارادت به حاج شیخ شکرالله سنندجی نقشبندی داده است.

طبع شعر نیز داشته و «حَبیب» تَخَلص می‌کرده و از او دیوان شعری باقی است مشتمل بر قصاید و غزلیات که بیشتر دربارهٔ مدح مُرشد و بیان مقامات و کرامات اوست.

اینک اشعاری از حَبیب:

آیا بود شبی که لبِ همچو شکرش / بوسم به کام خویش و نشینم برابرش
کس صورتی چنان نکشیده است در جهان / جُز حَق چُنُو، کجاست کسی را مُصَوِّرش؟
محراب ابروان بنما تا اِمام شهر / دل بر کَنَد ز مسجد و محراب و منبرش
بردار شام زُلف تو از صبح جبهه‌ات / تا بشنود ز جان، مَلَک الله اکبرش
راه عبور نیست در آن کوی بسکه خلق / صف بسته‌اند بهر ملاقات بر درش
سرو سهی است قامت رعنای دلکشش / روح مُجسم است سراپای پیکرش
دل می‌بَرَد ز عارف و عامی چو بگذرد / با آن جمال و چهرهٔ بی‌زیب و زیورش
از باختر برآمده و کرده تابناک / سَهْل و جَبَل دو عارض چون مِهر خاورش
گُو مهرپروری کند و مهتری کُند
هستند چون «حَبیب» بسی خلق کهترش

هــر چند کـنم نـاله و فـریاد جـهانگیر هـرگز نکـند در دل چـون سـنگ تـو تأثیر
در چـاه زنـخدان تـو دل خـوار و گـرفتار کاری است که خود کرده و خودکرده چه تدبیر
گــر بسـتهٔ زُلفـانم و گـر خسـتهٔ مـژگان جـز مـهر و مـحبت نـبود جُـرمی و تـقصیر
گـر عشـق گـناه است، بـفرما: کـه مُـطیعم هـر نـوع کـه خـواهـی ز مُـجازات و ز تـعزیر
مـن چـیست گـناهم؟ اگـر آشـفتهٔ عشـقم تقصیر ز من نـیست چـنین گشت چـو تـقدیر
بـا عشـق شـد آغـاز جـوانیش «حَـبیبت»
افسـوس کـه آمـال نشـد حـاصل و شـد پـیر

***

مــنصورصفت دیـــدن جـانان مَـزَه دارد دار و رَســن و سـاحت مـیدان مَـزَه دارد
جــمعیت خــلق و هَـدَف تـیرِ مـلامت در خـون خـود افـتادن و غـلطان مَزَه دارد
چون شمع جگر سوخته در محضرِ معشوق افـروختن و سـوختن جـان مَـزَه دارد
دلداری و دیـوانگـی و دامـن صـحرا آوارگـی کـوه و بـیابان مَـزَه دارد
لاقـیدی و سـرگشتگی و سـرگردانـی سـرمستی و مـخمورىِ مسـتان مَـزَه دارد
گـر لذت دیـدار «حـبیبت» نـدهد دست
آشـفتگی و حسـرت هـجران مَـزَه دارد

دیوان خطی حبیب

سیّد مُحَمَّد خانگایی

سید محمد خانگایی فرزند سید عبدالکریم خسته[۱]، از اهالی روستای خانگا (نزدیک شهرستان پاوه)، در اوایل قرن چهاردهم می‌زیسته و تا حدود اواخر ثلث سوم این قرن حیات داشته است.

سید محمد مانند پدرش دارای قریحهٔ شاعری بوده و به زبان کردی شعر می‌گفته است.

این دو قطعه از اوست:

شـیرین مـه‌نمانا، شـیرین مـه‌نمانا جـه‌مین ویّـنه‌ی جـام، شـیرین مـه‌نمانا
پـرشه‌ی نـه‌ڕوی فـه‌رق ئـافتاب شـانا مـاهتاب ئـایه‌ی اَخْسَـنـث وانـا
چـونکه سـتاران وه‌ی سـیرڕه زانـا شـی نـه‌جامه‌ی مـه‌حو خـه‌جاڵه‌ت سـانا
حۆریـان‌جه عـه‌رش مـه‌کـه‌رون هـانا هـانا وه‌ی شـه‌وقه نـیه‌ن تـه‌وانـا

---

۱. به صفحهٔ ۴۲۳، جلد اول مراجعه شود.

وەصــفش دڵ جــەدەس واصـیف مــەسانا مـــەر وەصـــف شـیرین مــەحبوب خــانا
بـــالله ئـــەر فـــەرهاد پـــەنەش مــەزانـا تێشـــە نـــەڕوی تــاش‌ئەڵحـــەد مــەشانا
ئـــەر هــەنی مــەجنون نــامەش مــەوانـا دوبـــارە نـــەخاک مـــەکـــەروش هــانا
دڵ وەزام ســـــەخت جگـــەر نـــەزانـــا وەســــــیاسەنگ بۆوێش پێش مـــەزانـــا
تـــیرێ وەی دەســـتور نـــەجەرگم شــانا
شەهیدش کەردن هــەی قــەیس هــەی هــانا

***

ئـــەحیانەن یــاران ئـەگــەر مــن مــەردم ئـــیحیای وێــرانـــەی مــەزاران کــەردم
راســـەن مـــن وارث قـــەیس دوجـەیلم عـــالّەم بـــزانۆ مـــن کـــوشتەی لەیـلم
وەصـــیەت بۆ یـــاران، جــەرگەی دڵداران هــەی گــوروّی خــەفەت، دەرون پــرخـاران
یـــاران، یـــاوەران، ئـــازیزان، خـویّشـان ئـــــەورۆ مـــەوەرام وەســـەر مـــەزاران
اَلــقبرُحَقٌّ، پــەریم نــەوانــان
هونم جەدیدەی لەیلی بسانان

ثُرَیّا اَربِلی

احمد بن ابی‌بکر بن عبدالقادر اربلی، متخلص به «ثُرَیّا»، فاضلی بوده است از اهالی اربل که در استانبول اقامت کرده و از بازرسان مدارس آنجا بوده و به سال ۱۳۲۵ هـ ق درگذشته است. از آثار اوست: *نَظْمُ‌اَلاسماءِ اَلحُسْنیٰ*، *سانِحاتُ‌الرَّحْمٰن فی مَسْأَلَةِ خلقِ الأکوان*.

الاعلام، ج ۱، ص ۱۰۱. *ایضاح‌المکنون*، ج ۲، ص ۲.
هدیة‌العارفین، ج ۱، ص ۱۹۵.

حاج شیخ مُحمّد معتمدالاسلام سنندجی

حاج شیخ محمد ملقب به معتمدالاسلام، فرزند شیخ عبدالکریم بن شیخ احمد بن شیخ محمدقاسم کانیمشکانی، از دانشمندان و مدرّسین فاضل سنندج بوده است که عمری را به نیکنامی و خدمت به اهل علم و مسلمانان سپری کرده و در ادبیات و فن نگارش تسلط کافی داشته و در حدود سنهٔ ۱۳۲۵ هـ ق در سنندج وفات یافته است.

خاطرات و یادداشتهای من.

بابا شیخ قَرَه‌داغی

بابا شیخ فرزند شیخ صالح بن شیخ احمدبن شیخ قادر بن شیخ عثمان بن شیخ عبداللطیف کبیر، در مدارس قره‌داغ تحصیلات دینی خود را به پایان رسانیده و پس از آن در آبادی شیوی قاضی اقامت کرده و به تدریس پرداخته است. پس از مدتی آنجا را ترک گفته و در آبادی دیگر به نام «بیسه‌ل‌مین» ضمن ادامهٔ تدریس و انجام خدمات دینی به زراعت و کشاورزی پرداخته و از دسترنج خود ارتزاق کرده و به سال ۱۳۲۵ هـ ق در عنفوان جوانی درگذشته است.

علماؤنا فی خدمة‌العلم والدّین، ص ۱۱۵.

قاسم اَمین

قاسم‌بیگ بن محمدامین‌بیگ، دانشمندی متفکر، محقق، جستجوگر، نویسنده و آگاه در مسائل فلسفی و حقوقی و اجتماعی به سال ۱۲۷۹ هـ ق متولد شده و در سنهٔ ۱۳۲۶ درگذشته است.

پدرش از رُؤسا و اُمرای اهل سلیمانیه بوده که از آغاز جوانی به دستور دولت عثمانی به عنوان گروگان در استانبول می‌زیسته و همانجا داخل خدمات ارتش شده و در ایام سلطنت اسمعیل پاشا خدیو مصر، با درجهٔ ضابط لشکر مأمور خدمت در کشور مصر گشته است.

قاسم تحصیلات خود را در اسکندریه شروع کرد و پس از آن به قاهره رفت و تحصیلات عالیهٔ خود را در آنجا ادامه داد. آنگاه به فرانسه سفر کرد و در یکی از شهرهای آنجا موفق به اخذ دکترای حقوق شد و به سال ۱۲۹۹ هـ ق به مصر بازگشت و به شغل وکالت پرداخت و مدتی بعد مُستشار محکمهٔ استیناف شد.

قاسم امین از مردان روشنفکر و مُتجدد مصر بود و دربارهٔ پیشرفت مِلَل شرق و حُرّیت زن مقالات زیادی در مجله‌ها و روزنامه‌ها منتشر کرد. او آرزو داشت که مردم شرق نیز بتوانند در علم و صنعت به پایه‌ای برسند که با غربیها رقابت کنند. پس از اندیشهٔ بسیار، به این نتیجه رسید که باید قبلا خانواده‌ها را بیدار کرد و قیود استعماری را از پای آنها درآورد و مخصوصاً در اصلاح وضع اجتماعی زن کوشش کرده، او را امکان داد تا با مرد در شؤون اجتماعی شریک و همگام باشد و از طلاقهای بیجا و تَعَدُّد زوجات بی‌مورد جلوگیری به عمل آید. قاسم در این کار پیشقدم شد، اما اَجَل مهلتش نداد و در سن ۴۶ سالگی حیات را بدرود گفت.

از آثار قاسم امین: *تحریرالمرأة*، *المرأة‌الحدیثة*، *کلمات قاسم امین* و جز اینهاست.

تراجم مشاهیرالشرق، ج ۱ ص ۴۲۰-۴۲۴. *الاعلام*، ج ۶، ص ۱۹. *تاریخ آداب اللغة‌العربیة*، ج ۴، ص ۲۷۱.

حاج ملا عبدالله جَلی‌زادهٔ کوّیی

حاج ملا عبدالله رئیس‌العلما فرزند حاج ملا اسعد بن‌حاج ملا عبدالله ثانی جلی بن ملا عبدالرحمن بن ملاعبدالله اول بن ملا محمد (مشهور به ملازاده)، از فضلا و دانشمندان بارز و معروف کوّی است که در حدود سال ۱۲۵۰ یا ۱۲۶۰ هـ ق تولد یافته و تحصیلات خود را ابتدا نزد پدر شروع کرده و پس از آن محضر استادان دیگری را از قبیل علامه ملا محمد خطیّ درک کرده و در همهٔ علوم متداول آن عصر به حد کمال رسیده است. پس از فراغت از تحصیل تا وقتی که پدرش در حال حیات بوده معاونت او را در امر تدریس و ادارهٔ مدرسه و طلاب به عهده داشته و پس از درگذشت وی، مستقلاً به تدریس و افاده و تعلیم پرداخته است.

ملا عبدالله در سنهٔ ۱۲۹۲ هـ ق مسافرتی به بغداد کرد و مورد احترام و گرامیداشت از جانب ملا محمد فیض مُفتی زهاوی قرار گرفت و با بسیاری از رجال علم و ادب و شخصیتهای بغداد آشنایی و معارفه پیدا کرد.

در سنهٔ ۱۳۰۹ هـ ق از طرف دولت عثمانی مأموریت یافت که برای مذاکره با دولت ایران و رفع اختلافات فیمابین دولتین، به ایران سفر کند، ملاعبدالله در ساببلاخ (مهاباد فعلی) با نمایندگان دولت ایران به مذاکره نشست و در مأموریت خود توفیق یافت و مورد تقدیر دولت متبوعهٔ خود قرار گرفت.

ملا عبدالله گذشته از مقام علمی و دینی، طبع شعر نیز داشته و اشعاری به فارسی و کردی از او به یادگار مانده است.

اینک یکی دو نمونه از اشعار وی:

عمر عزیز رفت به غفلت زهی زیان — کامی ندیده بار گنه بُرده زین جهان
خارِ ستم به پای خلیده، نچیده گُل — جز رنج نیست قسمت از این باغ و بوستان
رزّاق رزق بخشد، پس تن چرا نَهی — در زیر بار منت دونان برای نان
گر عارفی چرا عَمَلِ جاهلان کُنی؟ — ور جاهلی نشسته چرا جای عارفان؟
چون مال ظِلّ زائل و اقبال لابقاست، — دل را به حق گُذار و گُذر کن از این و آن
دامان عزم بر کَمَر همت استوار — دیوانه‌وار خود به دیار عُمَر[1] رسان

سر را فرو نیار «جلی» بهر نان به کس
از حق طَلَب اِعانه، هُوالحَیُّ مُسْتَعان

***

۱. منظورش شیخ عمر ضیاءالدین نقشبندی است.

دو بیت از جلی به کردی سورانی:

کەبێرییێ هاتە ناو مێگەل، سەراسەر قرمزی پۆشی	مەلائیدراکی چو، شیخیش طەریق، عارف نەما هۆشی
حەبیب دیتی رەقیب وستاوە، چاروکەی بەسەردا دا	گۆتم: هەوری سیاهات، شعشەعەی خورشیدی داپۆشی

حاج ملا عبدالله با شاعر مشهور کرد، شیخ رضا تالّەبانی کرکوکی همعصر بوده و با هم مراوده و مکاتبهٔ دوستانه داشته‌اند. این چند بیت فارسی از غزلی است که شیخ رضا دربارهٔ او گفته است:

عیب در ذات تو ای کان کرم معدوم است	مگر این عیب که لحم عُلما مسموم است
شعر من از همه سُو در همه کشور ساری	علم تو در همه جا بر همه کس معلوم است
می‌رود شعر من و علم جهانگیر شما	هر دو بی‌فایده تا جای اقامت روم است

نامه بنویس به هر نوع دلت می‌خواهد
همه سحر است،اگر نثر و اگر منظوم است.

و این دو بیت کردی را نیز شیخ رضا دربارهٔ ملا عبدالله گفته است:

حاجی عبدالله لە ئادەم فیلترە	با وجودی روتبەیی پێغەمبەری
ئەو بەصەد شەیطان لەکۆیێ دەرنەچوو	ئەم بەیەک شەیطان لەجەننەت دەرپەری

ملا عبدالله در سنهٔ ۱۳۱۸ هـ ق تدریس و خطابت مدرسهٔ کوّی را به فرزندش ملا محمد واگذار کرد و در تاریخ ۱۳۲۶ هـ ق به سرای باقی شتافت.

یادی مەردان، ص ۵۳۹ و ۵۴۰. *علماؤنا فی خدمةالعلم والدّین*. ص ۳۵۱-۳۵۴. مجلهٔ گلاویژ کردی. کتاب خطی *ریاض‌المشتاقین*.

شیخ اَبوبکر هرشمی اربلی

عالم فرزانهٔ مُتقی، غیاث‌الدّین ابوبکر فرزند مولانا ملا محمد، در آبادی هرشم از قُرای اطراف اربل تولد یافت و در کنف پدر تربیت شد و تحصیلات را شروع کرد. پس از مدتی به مدارس دیگر راه یافت تا اینکه در همهٔ علوم معقول و منقول به حد کمال رسید، آنگاه به تدریس شروع کرد. در فرصتی به آبادی تەوێڵێ سفر کرد و آداب طریقهٔ نقشبندیه را از مرشد بزرگوار شیخ سراج‌الدّین فراگرفت و مدتی به سیر و سلوک مشغول شد. پس از آن به شهر اربل بازگشت و ضمن تدریس و تعلیم طُلّاب به ارشاد و دعوت مردم جهت پذیرش و یادگیری آداب طریقت پرداخت.

شیخ ابوبکر به تدریس تفسیر قرآن مخصوصاً *تفسیر بیضاوی* علاقهٔ بسیاری داشته و به این درس در واقع عشق می‌ورزیده و طلاب را مجبور کرده است که با سایر درسهای علوم، لااقل در

هفته یکی دوبار درس تفسیر داشته باشند. مشارالیه پس از یک عمر خدمت به شریعت و طریقت، به سال ۱۳۲۶ هـ ق وفات یافته و در شهر اربل مدفون است.

علماؤنا فی خدمة‌العلم والدّین، ص ۳۲ و ۳۳. یکی دو مأخذ دیگر.

ملا عبدالقادر جاف

ملا عبدالقادر فرزند ملا عبدالمؤمن، از طلاب مُجاز حوزهٔ درس ملا عبدالرحمن پینجوینی بوده است. پس از خاتمهٔ تحصیل، در آبادی بیاره مدتی به کسب طریقت پرداخته و از مریدان شیخ عمر ضیاءالدین نقشبندی شده است. آنگاه زمانی در آبادی چرچه‌قه‌لاّ و ایامی در پریس و سرانجام در قزرآباد (سعدیّه فعلی) در کردستان عراق، عهده‌دار انجام امور مذهبی و تدریس علوم دینی شده و در بهار سال ۱۳۲۶ هـ ق در همان قریه از دنیا رفته است.

ملا عبدالقادر در علوم منطق و حکمت و کلام، استاد کم‌نظیری بوده و در فن انشا و نویسندگی و حُسن خط نیز شهرت داشته است. گاهی نیز شعر می‌گفته و ابیات ذیل از قطعه شعری است به زبان کردی سورانی که ضمن خطاب به دوست خود ـ به مناسبت چادرنشینی او ـ اسامی لوازمِ چادر و خیمه از قبیل میخ، دیرک و غیره را در شعرش ذکر کرده است:

فیراقی تۆ له «هه‌رده‌ی» دڵ ده‌س و ده‌م هه‌ڵیدا «ره‌ش ده‌واری» مه‌ینه‌ت و غه‌م
به «گرویسی» سیاتاری په‌ژاره‌م به «میخ»ی مه‌حکه‌می ناڵه و شه‌راره‌م
«چڵه»ی فرمێسکی «قوڵف»ی چاوه‌کانم «چه‌ڵه‌م» قامه‌ت خه‌میده‌ی وه‌ک که‌مانم
به «کۆماج»ی «هه‌سون»ی بێ ده‌ماخم به «تێلا»و «چیخ»ی «ئه‌سپه‌پیچ»ی ئاخم
«سگ» و «کوچیل» و «سه‌ردرز»ی هه‌ناسه‌م به‌سه‌یلی «دووده‌می» خوونینی تاسه‌م
له «به‌رماڵ» و له «پش‌ماڵ» تاڵه حاڵم ده‌ناڵێنم، ده‌ڵێم وێرانه ماڵم

یادی مه‌ردان، برگ دوم، ص ۵۲۶.

مَحْوی بالّخی

حاج ملا محمد متخلص به «محوی» فرزند شیخ عثمان بالّخی از نواحی سلیمانیه، انسانی دانشمند، عارف و شاعر توانایی بوده است که در سنهٔ ۱۲۵۳ هـ ق در بالخ متولد شده است. تحصیل علوم و کسب طریقه را نزد پدرش ــ که مُرید شیخ سراج‌الدّین بوده ــ شروع کرده؛ پس از آن مدتی در سابلاخ (مهاباد فعلی) نزد ملا عبدالله پیره‌باب و زمانی در بغداد نزد علامه محمد افندی فیض مفتی زهاوی تلمذ نموده و اجازه گرفته است. بعد سفری به حجاز رفته و پس از

مراجعت مدتی در استانبول توقف کرده و پس از آن به سلیمانیه بازگشته است.

در سلیمانیه به دستور اولیای امور برای او تکیه و رباطی ساخته‌اند و او تا آخر عمر در آنجا به تعلیم و ارشاد مشغول بوده و در نهایت عزت و حرمت می‌زیسته است. مدت زندگانی محوی ۷۵ سال بوده و روز جمعه پنجم ماه رمضان سال ۱۳۲۷ هـ ق، در سلیمانیه وفات یافته و در خانقاه خود دفن شده است. محوی به ادبیات فارسی و عربی و ترکی آشنایی کامل داشته و اشعار زیادی به کردی و اندکی به فارسی و ترکی و عربی از او به جا مانده است. دیوان اشعار کردی محوی به سال ۱۳۴۱ هـ ق در مطبعهٔ سلیمانیه چاپ شده است.

اینک چند غزلی از آثار کردی محوی:

وەک بولبولْ ئەودڵە بەگوڵی روی کەڕو دەکا — پەروانەیە زیارەتی شەمع ئارزو دەکا

من وەصلّی ئەو بەرابەری جەننەت دەگرمو ئەو — دۆزەخ بەئاهی سینەیی من روبەڕو دەکا

گەر عاشقی لەخوێنی جگەر قومدە، دەم مەدە — مەیخوارە خامکارە هەتا هاو وهو دەکا

دونیا بە حیلە مەیلی بەئەبنای ئەگەر دەبو — ئەم دایە رێزبارە بەفەرزەندی شو دەکا

تا عەکسی جیلوە دەرنەکەوێ، نەک لەچاکیە
ئەو شۆخە چاکی سینەیی «مەحوی» روفو دەکا

***

بەنوری بادە کەشفی ظولّمەتی تەقوا نەکەم چیبکەم؟ — بەشەمعێکی وەها چارەی شەوێکی وا نەکەم چیبکەم؟

لەگەڵ دەستی مەلا رێک ناکەوێ زونناری زولفی یار — وەکو شیخ ئیختیاری مەذهەبی تەرسا نەکەم چیبکەم؟

لەرێی ئەو شۆخەدا خوەم کردە خاک و پێنەنا پێما — دەسا خاکی هەمو عالەم بەسەر خۆما نەکەم چی بکەم؟

دمێکە شاری پڕشۆری مەحەببت ماتو خامۆشە — بەقانونی تەجەننون شۆرشێ ئینشا نەکەم چیبکەم؟

لەچاوا، نم نەما بۆ گریە نۆبەی سوجدە بەر دەریە — سیاساڵم نەبارە، نوێژی ئیستسقا نەکەم چیبکەم؟

لەسەر تۆم دوژمنە دونیا قەضییەم مانعُ‌الجمعە — کە تەرکی تۆ نەکەم، تەرکی هەموودونیا نەکەم چی بکەم؟

بەجێماوم لەیاران، نابەجێ ماوم ئەجەل زوبێ — بەمردن لەم قوصوری ژینە ئیستعفا نەکەم چیبکەم؟

ئەوا لەیلێ! بەرۆژی حەشر ئەدا وادە دەڵێ «مەحوی»
هەتا قامی قیامەت ئاه و واوەیلا نەکەم چیبکەم؟

***

لەدەوری خەستەخانەی عشقی ئەو سەوزەی کەوا شینە[1] — لەسەر هەرخەستەیێ یا خوێندنی یاسینە یا شینە[2]

شەهیدی غەمزەیە بەعضێ، سەقیمی عیشوەیە جەمعێ — دیارە سەرنوشتی ئەهلی دڵ یا شینە یا سینە[3]

---

۱ و ۲. **شین:** آبی رنگ، گریه و شیون.

۳. منظور از شین و سین در این بیت: شهید و سقیم است که به حرف اول هر یک از آن دو کلمه اکتفا شده است.

بەسەر دڵدا لەقاپی فەیضەوە دێ نەشئە پەی‌دەرپەی
چ غەمزەی دیدە مەخمووری کە ئەمشەو کون دەکا سینە؟
هەناسەم دا بەناڵەی عەرضی حاڵم کەم کەتاساوە
لەخوێنا وا دڵو جەرگم‌لەخوێنی کەیلە تا سینە
لەعالەمدا عەلامەت صوبحی حەشر ئەم شەو بەیانی‌دا
خودا عالم لەچاکی ئەوغەزاڵە دەردەخا سینە
مەلا تەلقینی «مەحوی» دانەدا، حَبْلُ‌المَتینی ئەو
لەجێگەی زێڵەزێڵی، رەئفەتی طاها و یا سینە

***

ئەو ئەگەر بێ یا نەیێ من‌داد و بیدادێ دەکەم
گوێ بداتێ یا نەداتێ ئاەو فەریادێ دەکەم
حەققی ئیخلاصە بەجێ هێنانی ئادابی خولوص
پێ‌بزانێ یا نەزانێ من‌بەدڵ دادێ دەکەم
بیستوونی عشقی شیرینە ئەوا هاتوتە پێش
گەر لەحەق‌بێم یا نەبێم تەقلیدی فەرهادێ دەکەم
ئاوی تێغی وەقفی هەر تشنەلەبێ کە من نەبم
کارگەر بێ یا نەبێ لەم ظاڵمە دادێ دەکەم
دەرسی عشقم هەرلە لای پەروانە یا بوڵبوڵ بوە
بیگەمێ یا نەیگەمێ هەرمەشقی ئوستادێ دەکەم
کوشتنی ئەسفەندیاری نەفسە بەستەی مەیلی پیر
گەر مەدەدکا یا نەکا لەو شاهە ئیمدادێ دەکەم
بەم نزیکانە لەبەرمە «مەحویا» رێگایکی دور
بێتەدەستم یا نەیێ من کۆششی زادی[1] دەکەم

***

ئەسیرو قەیدی صەیدی کەید[2] و شەیدی[3] نەفسی ئەممارەم
لەدەس ئەم‌مارە بەدکارە سیاچارەم، چیەچارەم؟
لەهەفتا تێ‌پەڕیم و حەفتەیێ بۆ دین و بۆ دونیا
بەکاری خۆم‌و کاری کەس نەهاتم وەی چ‌بێکارەم
چ‌خوەش وەقتی‌بو ئەووەقتم لەگۆشەی بێکسی‌دا بوم
وەکوو هایم لەدەشتی ناکەسی‌دا ئیستە ئاوارەم
بەناخون صوورەتی یارم لەصەفحەی سینە نوسیوە
لەحەشرا وەقتی نەشری نامەکردن منم‌و سیپارەم
لەجیبم‌دا ئەگەر یەک‌پارە شک‌نابەم چ‌پەروامە
خودا گەر قابلی دیبم هەتاسەر جیبی صەدپارەم
نەشەیطان و نەدوران و نەخزمانم بەمن ناگەن
ئەوەی نەفسی خەسیسم «مەحویا» کردویە دەربارەم

***

پەروانە! سوتنم وەرە برواکە، من نەمام
پەروانە! ئیترم نیە پەروا، کەمن‌نەمام
ئەو نەونەمامە کەی بەری میهر و وەفا دەدا؟
بۆمن، لەدەستی جەورو جەفادا کەمن نەمام
بازاری دەردو کونجی غەم و میحنەت‌و ئەلەم
بێ‌رەونەق و نشاط و صەفا ما کەمن نەمام
«مەحوی» کەغەمیەمەردمی غەم پەوەرێ نیە
غەم مایەوە بەبێ‌کس و ماوا کەمن‌نەمام

---

١. زاد: توشە.

٢ و ٣. **کەید و شەید** (کَید و شَید): حیلە و مکر.

رُباعی

دونــیا تــیاترۆیــه[1] مـهوەسته تـیا برۆ کێ مــایەوە تــیا کــەنەبوبێ تــیاترۆ[2]
رو تـورش و روخـوەشه لەڕوێکـا لەیـەکدەما قــەهری درۆیــە، میهری درۆ، هـەردو هـەردرۆ

***

ئەهلی عیبرت ماوەگەر بێ سەیری ناصرشا بکات دولەدوسی کەم[3] شەهی کردو کشێکی ڕێ نەهات
هاتی واسەیری نەهاتی کەن کەصەد تیپی سەوار پاسەبانی بون لەناو بەستا، پیادێ کردی مـات

***

دو رباعی فارسی از محوی:

آن بادکه چادر از سرت بیرون کرد صدها چو من شیفتهات مجنون کرد
گویی که ز اشتیاق دیدارت باد دیوانه شد و حملهٔ بیقانون کرد

***

بـزدای ز دل محبت دنـیا را مفروش به نعمتِ جهان، عُقبی را
ز اینجا به کف آر توشهٔ آخرتت فردا ندهند رایگان آنجا را

دیوان محوی. گولدەستەی شوعەرای هاوعەسرم، ص ۳۶-۳۹. *مشاهیرالکرد*، ج ۲، ص ۱۶۲.

سیّداَحمد نقیب سُلیمانیّه‌ای

سید احمد فرزند سید حسین قاضی فرزند سید محمود نقیب، به سال ۱۲۷۶ در سلیمانیه تولد یافته و پس از وفات پدرش به نقابت و ریاست اشراف و سادات سلیمانیه رسیده است. او مرد دانشمندی بوده و آثار و تألیفاتی هم دارد و به کردی و فارسی شعر می‌گفته است.

به سال ۱۳۲۷ هـ ق به مسافرت حجاز رفته و همانجا وفات یافته است.

تاریخ سلیمانیه، ص ۲۳۹.

حَریق

ملا صالح متخلص به «حَریق» فرزند ملا نصرالله به سال ۱۲۷۱ هـ ق در دهکدهٔ زیویه از نواحی سورداش تابع لوای سلیمانیه عراق تولد یافته است.

پدرش ملا نصرالله اهل روستای کاشتر از دهات بیلوار کردستان بوده است که پس از خاتمهٔ

---

۱. **تیاترۆ**: تئاتر و نمایش. ۲. **ترۆ**: رسوا.
۳. **دولەدوسی‌کەم** (۵۸=۲-۲×۳۰) برابر مدت سلطنت ناصرالدّین‌شاه.

تحصیل در مناطق کُردنشین ایران و عراق، در زیویه اقامت گزیده و همانجا تأهل کرده است.

حَریق ابتدا نزد پدرش مقدماتی را فـرا مـی‌گیرد و پس از آن مـدتی در قـره‌داغ و ایـامی در پینجوین و بیاره و سلیمانیه درس می‌خواند، پس از آن راهی سابلاخ می‌شود و در آنجا تحصیلات خود را به پایان می‌رساند. آنگاه به خدمت شیخ یوسف «شمس‌الدین برهان» مشرّف می‌شود و بعد از تمسُّک به طریقه نقشبندیه و یک مدت سیر و سلوک، به سابلاخ برگشته، تأهل می‌کند و در یکی از مدارس آنجا به تدریس می‌پردازد، و عاقبت در اواخر سال ۱۳۲۶ یا ۱۳۲۷ هـ ق در سن ۵۶ سالگی همانجا به دیار آخرت می‌پیوندد.

حَریق از شعرای خوش‌ذوق و بلیغ کُردی سورانی است. اشعارش بیشتر تَغَزّل و غَرامی و مملو از صنایع و مُحَسّنات لفظی و معنوی است. به فارسی و عربی نیز شعر گفته و دیوانش به سال ۱۹۳۸ م در بغداد به چاپ رسیده است.

و اینک اشعاری از حریق:

عاشقی سەروی قەدت قومری صفەت زاری ئەکا — روی گوڵی تۆ بوڵبوڵی دڵ فێری غەمخواری ئەکا
خوەت وەکو سوڵطان و چاوت حاکم و ئەبروتە شیر — تیری موژگانت وەزیرە مەشقی خونخواری ئەکا
کەوتە نێو ظوڵماتی زوڵفانت دڵی ئەسکەندەرم — خضری زیندەی ماچی لێوت، کەی‌دێ رزگاری ئەکا؟
من بەمیزانی طەبیعەت گەوهەر ئەفرۆشێ دڵم — والەسایەی زوڵفی تۆدا کەسبی عەطاری ئەکا
مورغی دڵ برژا لەبەر قرچەی هـەتاوی فـرقەتت — تابەکەی داوی سەری زوڵفت گرفتاری ئەکا؟
مەستی بادەی چاوی ئەومو پێم ئەڵێ مـەستی مـەیە — سەیرکەن بوختانی ناحەق چۆن بەلەب جاری ئـەکا

بێرە مەیدانی فەصاحەت ئەسپی خۆت‌لنگ‌دە «حـەریق»
تابزانم کێ بەشعرت صوحبەتو یاری ئـەکا؟

***

چاوەکەم ئەمرۆ لەگوڵشەن گوڵ بەعیشوە خوەی نواند — نەک نمەک گیربم بەمەرگی تۆقەسەم هیچ نەم‌دواند
گوڵ بەتۆزی پێنەوە لاف و گەزافـی لێ ئـەدا — خواشوکر سۆزی نەسیمت هات ئەویشی لێ‌ستاند
نشتەری موژگانی تۆ هاتۆتە سەر صـەفحەی دڵم — هەر خەطێ بۆ غەیری خەطّی سەبزی تۆپاکی کراند
لەشکەری ئاهم لەگەڵ جەیشی حەبەش دەعوا ئەکا — حەیرەتم ماوە کەچۆن ئەودڵبەرە دڵمی رفاند؟
بۆگوڵی روت هـاتمو پـەرچـەم ئـەبینم بۆیـەوا — ماهی نەورۆزم وەکو ماهی موحەررەم خـوەی‌نوانـد
تۆ لەئەووەڵ گۆی وەفات هێنایە نێو مەیدانەوە — ئیستەچەوگانی خیلافت پشتی صەد وەعدەی شکاند
تۆ خودا قەط غیرەتە بۆتۆ ئەرێ سـەروی رەوان؟ — گوڵ بەبێ‌تۆ والەباغا خێوەتی خۆی لێ‌چەقاند

با وجود ئینصاف بدەم چاکە گوڵیش موشتاقتە
هەرلە شەوقی تۆیە سەرپۆش و گریبانی دڕاند

***

بەڵەک بوکێوو صەحراوەک دەڵەک خوەی دزیەوە زستان — زەیستان چون بەری خست ئیتتفاقە هێزی پێ مابێ
خەڵاتی شاهی نەوروزی ئیشارەی ئاتەش ئـەفروزی — نەسیم هێنای بەدڵسوزی کەسوزی کەس جەفای نابێ
رەئیسی هەورە، تۆپچی‌رەعدە، تۆپ بەرق و نیظام باران — صەبا پێشرەو، طەلیعە تەرزەیە، فـەرراشـی رێ بـابێ
نەفەس دەم، دیدە پرئاب و سەماوەر سینە، جەرگ ئاتش — کەلامم قەندە، گەر ساقی لەگەڵ من ئارەزووی چابێ

***

غزل زیر را حریق چند روزی پیش از مرگ خود سروده است:

لەخەرمانی ئەمەل مێروی عەمەڵ جەذبی نەکردانێ — لە ضەیقەتخانەدا ترسم هەیە ئاخر سـەری دانێ
تەریدەی نەفس و شەیطان قافڵەی طاعاتی غارەت کـرد — ئەگەر جاسوسی ئیمانی نەبێ دەرناچێ ئینسانێ
تەرازوی طاعەتت لەنگە، هەتاکەی ئـەمسەر ئـەوسەرتە — بەپارسەنگی حەیا دەس‌هەڵبرە، بنوارە میزانێ
مسی بێ‌طاعەتی روکەش، مەلەک صەررافی ئەعمالە — موحەصصیل نەقدی قـەڵبو نـارەوا نـاباتە دیـوانێ
ئەوا بەردی ئەجەڵ هاتو لەشـوشەی عـومری‌دا، سـادەی — بەقوربانی پیاڵەی چاوەکەت بم تێکە فـنجانێ

حەیات خۆ چو لەنێو جامەی حەیاتی عاریەت بێ‌عار!
ئەواداوای ئەکەن چی بکەم «حەریق» رێگەی رەجاکوانی؟

مجموعهٔ شعر و ادبیات کردی، جزء یکم. *تاریخ سلیمانیه*، ص ۲۵۹. *مێژوی ئەدەبی کوردی*، از ص ۳۸۶-۳۹۹.

مستی اَفندی

رسول مستی افندی، دانشمندی از اکراد شهرزور متولد ۱۲۳۹ هـ ق است، که مدتها در مناطق مختلف عراق و ایران، از جمله سنندج تحصیل کرد و سرانجام بعد از اخذ گواهی‌پایان تحصیل نزد ملا محمد خەتێ رواندزی، به استانبول رفت و داخل مدرسهٔ رسمی آنجا شد و با علوم جدید نیز آشنایی پیدا کرد و کتابی در علم فیزیک نوشت که مورد تأیید و تقریظ استادان آن فن قرار گرفت و از طرف سلطان عثمانی به دریافت جایزه و تقدیر نایل شد. آنگاه به استخدام دولت درآمد و مدتها در مدارس موصل و کرکوک و مصر به تدریس پرداخت. پس از آن به استانبول برگشت و با سمت ریاست معارف در شهر وان رهسپار آنجا گردید. پس از چند سال دوباره به مصر سفر کرد و زبان فرانسه را به خوبی یادگرفت و از آنجا به اروپا رفت و پس از یک سال دوباره به استانبول مراجعت کرد و عاقبت در سنهٔ ۱۳۲۷ هـ ق، درگذشت.

مستی افندی تألیفاتی هم داشته است، از جمله: *الادراک لِتَشْریحِ اَلافلاک*، *اِثباتُ واجبالوجود*، *حوادث عَناصر*، *زلزله و راه جلوگیری از خسارات آن* و *فیزیک جدید*؛ که قسمتی از این کتابها به

چاپ رسیده است.

تاریخ سلیمانیه، ص ۲۵۰.

شیخ رضا تالّه‌بانی[۱] کرکوکی

شیخ رضا فرزند حاج شیخ عبدالرحمن خالص کرکوکی از ایل زنگنه، در قریهٔ قوّخ از دهات بازیان نواحی چمچمال از استان کرکوک عراق به سال ۱۲۵۴ هـ ق متولد شده است. تحصیلاتش را ابتدا در کرکوک نزد سید محمد بلاغ کرکوکی و حاج سعید افندی حلمی‌زاده شروع کرد و پس از آن مدتی در کوی و ایامی در سلیمانیه به کسب دانش پرداخت. پس از خاتمهٔ تحصیل به مسافرت حجاز رفت و از آنجا راهی استانبول شد و زبان و ادب ترکی را نیز فرا گرفت و با نامق کمال ــ شاعر معروف ترک ــ دوستی و مراوده پیدا کرد.

شیخ رضا سیاحت و مسافرت‌های زیادی کرد و مدت پانزده سال در کشورهای ترکیه، مصر، شام، ایران و شهرهای عراق به گشت و گذار پرداخته است. به زبانهای عربی و فارسی و ترکی آشنایی کامل داشته و با این سه زبان و همچنین زبان مادری خود «کُردی» شعر می‌گفته است.

اشعار شیخ رضا در نهایت انسجام و سلاست و شیوایی و مشحون از صنایع ادبی است.

انواع شعر را از قصیده، غزل، رباعی و قطعه و همچنین مضامین مختلف، استادانه در قالب الفاظ ریخته است؛ به خصوص در سرودن اشعار هَجو ومزاح و هَزل، قدرت فوق‌العاده‌ای داشته و از جریر عَرَب و سوزنی سمرقندی و عُبید زاکانی در این میدان گوی سبقت ربوده است.

دیوان شیخ رضا مملو از هَزل و قدح و ذمّ اشخاص و سخنانی است بیرون از پردهٔ عفت و آزرم و خواننده با ملاحظهٔ آنها یقین حاصل می‌کند که سرایندهٔ این اشعار انسانی بوده است لاأُبالی، مَیْخواره و دور از جادهٔ عفت و ادب که به هر مُنکری دست یازیده و هر عمل خلافی را مرتکب شده است؛ در صورتی که واقعیت چنان نبوده و چنانکه معاصرین وی نوشته‌اند: شیخ رضا درویشی بوده است سجاده‌نشین، زاهد و مُتقی و اهل طریق و در اِتّباع سُنن و انجام وظایف دینی بی‌اندازه اهتمام ورزیده است.

شیخ رضا در سنهٔ ۱۳۱۸ هـ ق کرکوک را ترک گفته و در بغداد اقامت گزیده و همانجا به سال ۱۳۳۸ هـ ق، رخت به سرای آخرت کشیده و در جوار مرقد سلطان‌الاولیا، شیخ عبدالقادر گیلانی مدفون است.

اشعار و آثار این شاعر چندین بار به صورت دیوان‌های کوچکی در بغداد و غیره چاپ شده

---

۱. **تالّه‌بان** روستایی است در اطراف چمچمالْ کرکوک که ایل هه‌مه‌وند در آنجا زندگی می‌کنند و ملا محمود زنگنه اعلی جدّ شاعر مورد بحث ما در آنجا اقامت داشته است.

است؛ اما متأسفانه اغلاط آن از حَیّز شماره بیرون و قسمت زیادی هم از اشعار وی به چاپ نرسیده است.

شیخ رضا در آغاز کار «لامع» تخلص می‌کرده و بعدها همان نام خود «رضا» را به عنوان تخلص برگزیده است.

از اشعار فارسی شیخ رضا، ترجیع‌بندی است در ستایش پیامبر اکرم علیه‌السلام که این چند بند از آن است:

ای جهان‌آفرین ثنا گویت   وی دو عالم مُعطر از بویت
ساکنان سرادقِ مَلَکوت   همه قُربان یک سر مویت
گُل ز خونین دلان رُخسارت   سرو مایل به قَدّ دلجویت
لاله در راغ داغدار رخت   نافه دلریش خال هندویت
نسخهٔ کاینات و هر چه در اوست   شرح رَمزی ز مُصحَف رویت
عرش کمتر بهای مُشت گِلی   که بر او آرمیده پهلویت
سرمه مَفتون چشم ما زاغت   شَبَه از هندوان گیسویت
عارضت وَالضُّحی، خَطت وَاللیل   قُلْ هُوالله حِرز بازویت
قاب قوسین را نمی‌دانم   جز کمانهای هر دو اَبرویت
روز و شب جبرئیل در پرواز   بی سر و پا همی دود سویت
روضه‌خوانی کنم به روضهٔ تو   همچو درویش بر سر کویت

کَز سراپردهٔ مقدس ذات
بر سراپای انورت صلوات

***

ای مُنادیٰ به کاف، ها، یا، عین   وی مُنادی: اناالنَّبی بِحُنَین
جبرئیل امین به امر خدا   وَحْییَت آورد ای شَهِ کَوْنین
خیز و بر نه قَدَم به کُویِ قِدَم   خیز و بَر کَش عَلَم ز عِلْم به عَیْن
به مقامی درآمدی که در او   نه مَتی را مَجال بود و نه أیْن
قابَ قوسَیْنِ کان أوْأدْنیٰ   بَیْنَ مَوْلَی الَوریٰ وَ بَینکَ بَیْن
ای به کُویَت سعادتِ اَبَدی   وَی ز رویت شرافت حَرَمین
قَسَمَت می‌دهم به جان «حَسَن»   به سر «مُرتضی» و خونِ «حُسَین»
روز واُمَّتاٰ چو پیش روی   به امیدِ شفاعت ثَقَلَیْن
اندر آن روز یا رَسُولَ الله   نَظَری کن مَرا به گوشهٔ عَیْن

بـنواز و مـرانـم از لبِ حَـوض　　تَـر کُـن از آب کـوثَرم شَـفَتَین
ما ز امرِ تـو غـافل و تُـو بـه مـا　　مُشـفق و مـهربانتر از اَبَـوَین
در مَـزار ایـن درود مـی‌خوانـم　　بـاز پُـرسند کَـز تُـوأم مَـلَکَین،

کَـز سَـراپـردهٔ مُـقَدَّس ذات
بـر سَراپـایِ انـورت صـلوات

ای هـمه کـائنات خار و تـو گُـل　　وی هُمه ممکنات جُـزء و تـو کُـل
خـواجـهٔ انـبیا و خَـتم رُسُـل　　هـادیِ خـلق و پـیشوایِ سُـبُل
لَـمْ تَـلِدْ مِـثْلَکَ النّساءُ فَـتی　　لَـمْ یَـجِدْ مَـثْلَک الزَّمانُ رَجُل
صَـفَتِ شـانِئَت هُـوالابـتر　　لَـقَبِ بـاغِضَت زَنـیم و عُـتُلّ
در قـیامت چـو ذُوالجـلال تَـرا　　مـی‌دَهد رُخـصتِ شـفاعتِ کُـلّ
آیـد از بـارگاه قـدس اِلَـه　　لَکَ مـاشِئتِ یـا نَـبِیُّ، فَـقُلْ
فکر مـن کـن کـه کـرده‌ام تَسبیح　　در خَـرابـات رَهـن شـاهد و مُـل
تا مَرا چون تو شافعی است چه باک　　ز آتشِ دوزخ و سَـلاسِل و غُـلّ
فـیل مـحمودیم نـمی‌ترسم　　از دَمِ کَـرّنا و بـانگ دُهُـل
بـه هَـوایِ تـو مَست و بـی‌پَروا　　نَـغمتگُویان خَـرامَـم از سر پُـل

کَـز سـراپـردهٔ مـقدسِ ذات
بـر سـراپـای انـورت صَـلَوات

غَزلی در مناجات به فارسی:

ای ریـزه‌خور خـوان نـوالت مـه و مـاهی　　جُـودت چـو وجـودت اَبـد و نـامُتناهی
بـرنامهٔ اعـمال سـیاهم قَـلَم عَـفو　　برکش که بدل شد بـه سـفیدیم، سیاهی
بیرون شدن از ساحتِ ملک تو محال است　　هر جا که روم عبد تـوام خـواه نـخواهـی
از عَـفو و عُـقُوبت نـبود سـود و زیـانت　　این هر دو به نزد تو مساوی است، اِلَـهی!
بودم من اگـر بـنده‌ای از خـواجـه گـریزان　　بـاز آمـدم ای بـندگیت دولتِ شـاهی
ایـن دیـدهٔ گـریانم و ایـن سینهٔ سـوزان　　بر صدق سُخن می‌دهدم هـر دو گـواهـی

صدگونه امید است «رضا» را به تو، هر چند
سر تا قـدمش غـرق گـناه است و مـناهی

***

قصیده‌ای است که در مدح قُطب‌الطّریقه حُسام‌الدین علی نقشبندی سروده است:

نه سر از مـطلع گـیلان بـه در آرد مـاهی　　نـه عَـلَم بـرکشد از سمت بُـخارا شـاهی

نــه ز کــاشانه بــه بــازار اناالحق گــویان مَست و سرخوش گــذرد پــیر فَــنافیِ‌الـلّهی
نه به دامـن چکَد از دیـدهٔ گـریان اَشکـی نه به کـیوان جَـهَد از سـینهٔ سـوزان آهـی
نــــه زِ رنــدان صَــبُوحی‌زدهٔ بــزم اَلَستْ هـــایهویی، طَــرَبی، خــندهٔ قــاهاقاهی
زیــر ایــن گُــنبد فــیروزه نــیابی امــروز پَـی بـه حـق بـرده، ز اَسرار خـدا آگـاهی
اوحدی احمد جـامی و جُـنید و مـعروف بایزیدی، حَسَنی، خـواجـه عُـبَیدالـلّهی
کــرده هـر مُـلْحدکی جـامهٔ تـقویٰ در بَـر که مَنَم قُطب زمان، تا به کف آرد جـاهی
قُرب یزدان نَتَوان جُست به هـر اهـرمنی دست بـیعَت نـتوان داد بـه هـر گُـمراهـی
بُود هر جا درِ فـیضی هـمه را قُـفل زدنـد اِلتـجا کـار خِـرَد نـیست بـه هـر درگـاهی
فَیض‌خواهی ز مُریدان **حسام‌الدیـن** شـو آنکه پیش کَرَمَش کُوه کَـم است از کـاهی
چون نشیند ز پی ختم بـه خـلوت، گـویی خَـیمه بـر وادیِ وَحْدت زده شـاهنشاهی
آنکه با یک نظرش دست دهـد سـالک را قُرب صد سال عـبادت بـه سـلوک مـاهی
چه غم از رَهزنیِ نفس گرت بَذْرقهٔ اوست پـنجه بـا شـیر عـلی چـون بـزند روبـاهی
آرد از هــمت او دامــن مـقصود بـه کـف دست از دامن مـقصود، چـو مـن کـوتاهی
حاسدی گر کُند اِنکار کمالش چـه عَـجَب یُــوسفی ار فکـند دست حَسَـد در چـاهی
ای مَــتاعِ دو جــهان جـایزهٔ یک نگـهت خواهم از چشم «رضا» عطف نگاهی گاهی
از ثَـنا زود عِـنان بـاز کشـیدم کـه نـداشت در خـور طـبع روان قـافیه جـولانگاهی

به وجودت کـه بُـود تَـعْبیه از جـوهر جُـود
نَــرَسد رَنـجی و عـارض نشـود اِکـراهـی

از اشعار فکاهی شیخ رضا دربارهٔ کُشتی گرفتنش با عَمُوی خود سَتّار نام:

سـتّار آن کــه هست بــه نــیرو تــهمتنا ایـــزد نـــیافریده چـــو او آهـــریمنا
دُوشــم ز در درآمــد و غــرّید کـای رضـا! اَنْتَ الَّــذی تُــصارِعُنی؟ قُـلْتُه: انـا
خـندید قـاه قـاه کـه روبـاه چـون زنـد با شـیر پـنجه، تـا تـو زنـی پـنجه بـا مـنا
گفتم: به جای خود بنشین، این قدر مـناز بـا آن سـتون سـاعد و آن مـیل گـردنا
گر تو به زور بـازو خـود بـهمنی، مَـن آن غُـــرّنده اَژدرم کـــه بـــبلعید بـــهمنا
چون این سخن شنید بر آشفت از غَضَب گـردن کشـید و زد بـه کَـمَر عـطف دامـنا
دسـتی دراز کـرد و گـریبان مـن گـرفت تـا افکـند بـه خـاک مـن شـیر افکـنا
هر چند سعی کرد، تن مـن تکـان نَـخُورد کــز جـای خـود تکـان نـخورد کـوه آهـنا
نیروی او چـو نـیک بـه مـن آشکـار شـد جَسـتم ز جـای چـون پسرِ کـاوه، قـارنا
دســـتی کشـیدم و بگـرفتم کَـمرگهش بــربودمش ز خــاک چـو یک دانـه ارزنـا

او را ز روی خشم چنان بر زمین زدم کز مُردنش هنوز دلم نیست ایمنا
آواز زیر و بم ز درونش بلند شد دربارگاه مَقْعَدش افتاد شیونا
آهی ز دل کشید چو نادم به گاه مرگ گویی حَیاتُهُ ذَهَبَث، مَوْتُهُ دَنا
بر قُوّت شجاعت «لامع‌رضا» به دل
اِقرار کرد و گفت: تو مَردی و من زَنا

***

در شکوه از روزگار و گردش گردون به طریق هزل:

از دست تطاول زنامه کس نیست نخورده تازیانه
ای بیهده‌گرد مردم آزار ناهی ز گناه و خود گُنهکار
تو مُجرم و عامل گناهی وز بی‌گنهان جریمه خواهی
آدم به دسیسهٔ تو اِغوا نه خَیّه سَبَب شد و نه حوّا
من سنگ زدم به فرق هابیل؟ ای راهنمای صد چو قابیل
خود ظالم و از مَنَتْ شکایت دانی به چه ماند این حکایت؟
ماند به حدیثِ گرگ محجوب یوسف ندریده، پیش یعقوب
یحیای نَبی، ذبیح من بود؟ آن هم عَمل قبیحِ من بود؟
من پای خلیل را ببستم؟ دندان حبیب را شکستم؟
من دست یزید را کَشاندم؟ بر مسند قدرتش نشاندم؟
من جامهٔ کعبه را دریدم؟ دُمِّ خر وَیْس را بریدم؟
نگسسته رگی، نَخَسته جانی سنگی نزده بر استخوانی
ای چرخ، ستمگریت تا کی؟ وَی گُرگ شکم‌دریت تا کی؟
ای کاسه سیاه سفله‌پرور! مینا شکن دلِ هُنرور!
ای باعث نامرادیِ مَن! شَرمی ز نکونهادی من
ای چرخ که در کَفت اسیرم گر آوردت خدا به گیرم،
ریش زُحَلَت برآرم از بیخ بُبریده نَهَم به کون مریخ
حوت و حَمَلَت کباب سازم ثَوْرت مَزَهٔ شراب سازم
انگشت عُطاردت بِبُرّم عمامهٔ مُشتری بِدَرّم
جَوْزات دهم به خُورد خرچنگ نافِ اسدت به خون کُنم رنگ
آتش بزنم به کهکشانت درهم شکنم شکوه و شانت
هم زَهرهٔ زُهره‌ات کُنم چاک مِهرت فکنم چو زَهره بر خاک

عُـمر سَـرَطانْتْ را سَـر آرم دُود از دُمِ عَـقربت بـرآرم
شـیرت بُکشـم بـه سَـمِّ قـاتل دَلْـوت فکـنم بـه چـاه بـابل
نـه خَـیمه گـذارمَت نـه خَـرگاه چَـرمَت بکـنم چـو چـرم روبـاه

***

دو بیت عربی از شیخ رضا:

لا ابـالی و ان امـرت بـقتلی أنـاراضٍ بِـما عَـلَیْهِ رضـاکـا
لِـجمَیعِ الوَرىٰ بَـقاکَ مُـفیدٌ أسْألُ اللهَ اَنْ یُـدیَم بَـقاکـا

غَزَلی به کُردی سورانی

رۆژێ نـەبو ئـەمدڵبـەره بێرحـمه وەفـاکـا جـارێ نـەبو ئـەمکافره شـەرمێ لەخـوداکـا
حـەیرانـن ئـەطببا لەعـەلاجی مـەرەضی مـن لوقـمانی وصـاڵت مـەگـەر ئـەمدەرده دەواکـا
کارێ کـەغەم و دەردی فـیراقت بـەمنی کـرد سـەرما بـەهەتیو، بـا بـەدەواری شرِی نـاکـا
دێوانەیە شەخصێ کـەلەغەیری لەبـی لەعـلی وەک شاهی سکەندەر طەڵەبی ئاوی بـەقاکـا
تاب و تەبی ئاتەشکەدەیی هجری وەکو شەمع نـەزدیکە مـنیش واردی صـەحرای فـەناکـا
لەمرێگـەیە تـەقدیری ئـەزەل و ابـو کـەئێـمە پاماڵی جـەفابین و رەقـیب سـەیر و صـەفاکـا
رۆح و دڵ و دین هەرسێ دەکەم بەذل و نثاری کـامی دڵی مـن گـەر لەلەبـی لەعـلی رەواکـا

سەر دانێ لەرێ عشق، «رەضا» لازمە عاشق،
بۆیار سـەر و مـاڵی سپەری تـیری قـەضاکـا

***

دەمکوژێ حوکمە دەزانم بـەخودا دەردی حـەبیب وەره سا بەشقی خودا دەس لەیەقەم بەرده طەبیب!
طـالعم نـەحسە دەتـرسم کـەبەئازاری فـیراق بمرمو رۆژێ نەبێ دەوڵەتی وەصڵم بەنەصیب
چـاوی فـەتتانی تۆکـاری هـەمو جـادوگەریە کەبەیەک عیشوە ئەدا عابدی سەد ساڵە فەریب
تالەتۆ دوره دڵی غەمزەدە ئـەیراحـەتی جـان مەشرق و مەغربە مابەینی لەگەڵ صەبرو شەکیب
بێفەراز نابێ نەشیب، ئەمقصە تەحقیقە وەلێ من لەرێێعشقی تۆ نەمدی بەخودا غەیری نەشیب
شیخ دەگۆرێتەوە گەر چاوی بەزوڵفت بکەوێ خەرقە و سوبحە وسـەجادەبـەزوننار وصـەلیب

طاقەتی طاقبوە بێچاره لەژێـر بـاری فـیراق
بکە رەحمی بە «رەضا» چاکە تەرەحوم بەغەریب

دیوان شیخ رضا، چاپ بغداد، ۱۳۴۶ هـ ق. مێـژوی ئـەدەبی کوردی، از ص ۳۴۱-۳۶۲.

مُحَمَّد رَشید پاشا زَهاوی

محمد رشید پاشا فرزند ملا محمّد فَیض مُفتی زهاوی است که به سال ۱۲۶۴ هـ ق، در بغداد تولد یافته و در سنهٔ ۱۳۲۷ هـ ق، همانجا درگذشته است.

محمد رشید پاشا مردی ادیب، نویسنده، باهوش و متفکر بوده و در پاره‌ای از نواحی و شهرهای عراق و سوریه سمت قائم‌مقامی داشته و بعد عضو محکمهٔ استیناف بغداد شده. و آخرین مأموریت وی وکالت در کربلا بوده است.

او برادر بزرگ جمیل صدقی زهاوی شاعر معروف و سرشناس عراق است و جمیل در مرگ او مرثیه‌ای گفته که این اَبیات از آن است:

یـا ضَـریحاً فیهِ الرَّشیدُ یَنامُ　　مُطْمَئِنّا، مِنّی عَلَیْکَ السَّلامُ
أکْـبَرَتْ لَیْلَةَ الرَّشیدِ اللَّیالی　　وَ مَضَتْ فی إکبارِها اَلاَیامُ

تا آنجا که گوید:

الْمنایا یَـرْمیننا کُلَّ یَوْمٍ　　بِسِهامٍ فَلا تـطیشُ السّهامُ
هَـدَّ رُکنَ اَلبیتِ الزَّهاوِیِ خَطْبٌ　　جَلَلٌ جاءَهُمْ وَرُزْءٌ جُسامُ
أکـلَةٌ لاتَسُوغُ ثُمَّ شَکاةٌ　　ثُمَّ داءٌ فـي الجوفِ ثُمَّ حِمام
جِـئتُ صُبحاً أُسائِلُ القبرَعنه　　و عَلَی القَبْرِ هَیْبَةٌ وَاحْتِشامُ
اَیُّها القبرُ کیف فیک رشیدُ　　أشَدیدٌ کَذا عَلَیْهِ السِّقامُ؟

لاتَکُنْ فی وَجْهِ الرَّشیدِ عَبُوساً
فَهْوَ فی وَجْهِ ضَیْفِه بَسّامُ

هَدَّ: ویران کرد؛ **خَطْب:** پیش آمد بزرگ و سخت؛ **جَلَل:** بزرگ؛ **رُزْء:** مصیبت بزرگ؛ **جُسام:** به ضم جیم، مفرد است به معنی بزرگ و جمع آن جِسام به کسر جیم است؛ **اَکْلَة:** لُقمه؛ **لاتَسُوغُ:** سازگار نباشد؛ **شَکاة:** درد و مرض؛

تاریخ سلیمانیه، ص ۲۵۶. *دیوان صدقی زهاوی*، ص ۱۵۹.

عَیشی سَنندجی

میرزا احمد مُتخلص به «عَیشی» و ملقب به «سلطانُ‌الشُّعرا» مردی بوده است عاشق‌پیشه، با طبعی روان و قریحهٔ سوزان که در جوانی سر بر بالین خاک لَحَد نهاده است. اشعار زیادی گفته که خود، آنها را به هفت بخش تقسیم کرده و هر بخش را به نامی خوانده است. ۱ـ جَنَّةُالانبیاء؛ ۲ـ جَنَّةُالعُلَما؛ ۳ـ جَنَّةالعُرَفا؛ ۴ـ جَنَّةالاشَراف؛ ۵ـ جَنَّةالامَراء؛ ۶ـ جَنَّةالعاشقین؛ ۷ـ جَنَّةالخواتین.

مَن از میان آنها فقط بر کتاب جَنَّةالعاشقین دست یافتم؛ که بیشتر آن داستان دلدادگی خود او است. این کتاب را «گُلستان ابراهیم» نیز نام نهاده است. تاریخ پایان نظم این منظومه سال ۱۳۲۸

هـ ق است که در همین سال خود ناظم درگذشته است.

و اینک اشعاری از عیشی:

تخمیس بر یکی از قصاید سعدی:

مَطلع دیوان ز نَعتِ خالقِ یکتا   از رَقَم کلک گشت زینت طُغرا
گُفت به دیباچه اسم حق کنم اِنشا   «اَوَّلِ دفتر به نامِ ایزدِ دانا»
«صانع و پروردگار و حَیّ و توانا»

تا که به تقدیر شد اِراده چو توأم   کَنز خَفی را جَلی نمود به یکدم
ساخت ز یک امر کُنْ فَکانْش فراهم   «اکبر و اعظم خدای عالَم و آدم»
«صورتِ خوب آفرید و سیرت زیبا»

بنده اگر خود عراقی است و حجازی   هندی اگر هست یا ز مردم رازی
رزق فرستد که رازقی است نه بازی   «از در بخشندگی و بنده‌نوازی»
«مُرغِ هوا را نَصیب، ماهی دریا»

مرد غَنی گر به مال از همه شد بیش   هست اگر بینوا ز فقر جگر ریش
رزق کسی را ز قسمتش نَدَهد بیش   «قسمت خود می‌خورند منعم و درویش»
«روزی خود می‌بَرند پَشه و عَنقا»

داده از آب مَعین حیات به هر حَی   زر دهد از خاک و گُل ز خار دهد وَی
از صدف آرد گهر، ربیع پس از دی   «جانور از نطفه می‌کند، شکر از نَی»
«برگ تر از چوب خشک و چشمه ز خارا»

فرع فراوان کند اصیل‌تر از اصل   میوه ز چوب آورد، رُطب دهد از نخل
قَز دهد از کرمکی و خاره کند لعل   «شربت نوش‌آفرید از مگس نحل»
«نَخل تناور کند ز دانهٔ خرما»

خلق اگر خود مخالفند و موافق   بنده اگر کاذب است یا همه صادق
هست ز گنج نَوال بر همه مُنْفِق   «از همگان بی‌نیاز و بر همه مُشفق»
«از همه عالم نهان و بر همه پیدا»

مُرغ خِرد کَی رسد به اوج کمالش   عقل بشر را نه‌ره به عرش جلالش
برتر از آن است و هم کرده خیالش   «پرتو نورِ سُرادقات جمالش»
«از عَظَمت ماورای فکرتِ دانا»

ذکر وَرا ماسوی نکرده فراموش   جمله به جوش و خروش و یکسره خاموش
چشم و سر و بینی و لب و دهن و گوش   «خود نه زبان در دهان عارف مدهوش»

«حَمد و ثنا می‌کند، که موی بر اَعضا»

قـــادری و واحـــد و عـــلیم و مُـــقَدّر   مـــر قَـــلَمِ تُست بـــر مِـــیاه مُـصَوّر

شـمس و قـمر را تـویی مُدیر و مُدَوّر   «بـــار خـــدایـــا مُـــهَیْمنیَ و مُـدَبّر»

«وز همه عیبی مُنزَّهی و مُبَرّی»

اَی تو مُعَرّی ز مرگ و خوردن و خفتن   چون تو خبیری، چه چیز از تو نُهُفتن؟

مـا کـه نـدانـیم دُرّ نَـعتِ تـو سُفْتَن   «مـا نـتوانـیم حـقّ حـمدِ تـو گـفتن»

«بـا هـمه کَرُّوبیان عـالَمِ بـالا»

«عَیْشيِ» شَیدا به سِر نگفته، عَلَن گفت   با دو صد افغان به سانِ مرغ چمن گفت

وصف وَی از روی جهل، نی ز فطن گفت   «سعدی از آنجا که فهم اوست سُخن گفت»

«وَر نه کمالات وهم کَی رسد آنجا»

***

غزل:

جُـز کـويِ تـو مـرغِ دلِ مـن لانـه نـدارد   جُـــز گـندم چـاه زَنَـخت دانـه نـدارد

عهد است که غـیر از لب تـو بـاده نـنوشد   پـیمان پس از ایـن بـر سر پیمانه نـدارد

در بـاغ بَسـی لاله و گُـل هست و لیکـن   یک گـل چـو گُـلِ طلعتِ جانانه نـدارد

گـرد رُخِ چون شمع تـو پـروا نکند دل   قـربانی تـو بـاک چـو پـروانـه نـدارد

دل بُردی و تضمین کنم این بیت و بیارم   شاهد که کس ایـن شاهد شاهانه نـدارد

«در سینه دلم گم شده تهمت به که بندم   غیر از تو کسـی راه در ایـن خـانه نـدارد»

دلتنگ مَشو زین سخنان، زآنکه ز عشقت

«عیشی» ادب و فـهم چـو دیـوانـه نـدارد

***

رباعی:

امـــروز مـــیان دلبـــران طـاق تـویی   شـــاهنشهِ شـــاهدان آفـــاق تـــویی

مســـموم ز زَهـــر هـجر دیـدار تـوأم   زنـــهار، بـــیا بـیا کـه تـریاق تـویی

***

در هجر توأم جای چه بغداد و چه بلخ   بی وصل توأم آب چه شیرین و چه تلخ

تـــا کـــی بـه امـید غُـرّهٔ مـاه رخت   هـر مـاه کـه آیـد، رسـد از غُـرّه بـه سَلخ

باز غزلی از عیشی:

جانا از آتش عشـق ویـن تـابش و شـراره   ای تو خلیل ثـانی فـرما کـنم چـه چاره؟

تو نوبهار حُسنی، گو تا نسیم لُطفت بر من وزیده، کاهَد زین سوزش و حَراره
فرمانروای جانی، فرمانده قلوبی با حُشمتِ سلیمان خوش می‌کنی اِماره
اقلیم دل گرفتی با گوشهٔ نگاهی بی زحمت پیاده، بی منتِ سواره
ای در لطافتت گُل، حیران و پای در گِل گُل را چگونه باشد، خاطر چو سنگ خاره
گاهی نوازشی کن عشّاق بینوا را تا چند دیده ریزد خوناب چون فَواره
قربانی تو گر شد شوریده حال «عیشی»
باشد، تو دلبری کُن بر کام دل همواره

جَنّة‌العاشقین عَیشی.

ملا محمّد حَسَن تُرجانی

ملا محمد حسن فرزند علامه ملا علی قزلجی ترجانی به سال ۱۲۷۵ هـ ق در تُرجان مهاباد تولد یافته و در سنهٔ ۱۳۲۸ هـ ق، همانجا وفات کرده است. او مرد دانشمندی بوده و عمری را در تدریس و مطالعه سپری کرده و از تألیفات او کتابی است در شرح فرائض پدرش ملاعلی.

یادداشتهای مؤلف.

شیخ یوسف شمس‌الدّین برهانی

شیخ یوسف ملقب به شمس‌الدّین، به سال ۱۲۴۵ یا ۱۲۴۶ هـ ق در آبادی «ماوەت» از قرای شارباژێرِ کردستان عراق تولد یافت. پدرش زارع بود و او در آغاز کودکی تا اوایل جوانی در کارهای کشاورزی یار و همکار پدر بود؛ تا جایی که در امور روستایی بصیرت و مهارت درخوری پیدا کرد. پس از آن بر اثر ذوق و استعداد ذاتی دنبال کسب دانش رفت و در سلک طلاب به مدارس عدیده‌ای راه یافت و معلومات ارزنده‌ای اندوخت. بعد از خاتمهٔ تحصیل به آبادی «تەوێڵێ» روی نهاد و به قطب‌الطریقه شیخ عثمان نقشبندی گروید. پس از تمسک، ضمن انجام آداب طریقه، مدتی در خانقاه آنجا به منظور تزکیهٔ نفس به کار آبکشی و رفت و روب خانقاه مشغول بود؛ تا اینکه اندک اندک مدارج عالیه را طی کرد و با اخذ اجازه و احراز مقام خلافت به دستور شیخ مرشد به جانب مکری روانه شد و در آبادی «برهان» اقامت گزید، و بر تعلیم طریقهٔ نقشبندیه و خدمت به مسلمانان از راه امر به معروف و نهی از منکر همت گماشت.

شیخ یوسف دانشمندی نیک‌سیرت و عارفی ستوده سریرت بوده است؛ مردم را به اطاعت خدا

و انجام اوامر دینی دعوت کرده و از ریاکاری و تظاهر و ابراز کشف و کرامات و قبول کمک مالی از مریدان و منسوبان ابا داشته است. خود شخصاً در همان آبادی به امر کشاورزی پرداخته و از مردم خواسته است که در این کار او را یاری کنند. او از مالکان آبادی، زمین را اجاره می‌کرد و به همراهی مردم به زراعت می‌پرداخت، و با کدّ یمین و عرق جبین معاش و مخارج زندگی خود و زایران و مهمانان را فراهم می‌آورد که این خود درسی بود برای همهٔ مردم آن سامان که از تنبلی و تن‌آسایی و زندگی اتکالی بپرهیزند و با سعی و تلاش و رعایت مقررات و آداب دینی از دسترنج خود ارتزاق کنند. سرانجام بعد از مدتی از بهرهٔ محصول فلاحت سرمایه‌ای جهت خانقاه فراهم آمد که از آن روستایی به نام «شرفکند» خریداری شد و در محلی از حومهٔ آنجا به نام «سوّلاوکان» خانقاهی بنا شد که شیخ بعدها آبادی دیگری را به نام «آتابلاّغی» خریداری کرد و آن را موقوفهٔ خانقاه قرار داد.

عزت‌نفس و همت‌بلند و تقوای شیخ یوسف موجب شد که مردم از هر طرف به خانقاه وی روی نهاده و خود را تسلیم تعلیم و تلقین طریقه کنند؛ حتی بسیاری از علما و ادبای طراز اول مکری و شکاک نیز سرسپرده و از مریدان او بوده‌اند؛ از قبیل: سیدمحمد سعید کلیجی، ملامحمد وسیم مشهور به «ملای گوروّمه‌ری»، ملا سراج‌الدّین شکاک، ملا احمد یارالّی، سید رشید، ملا محمدصادق مرزینگ، مصباح‌الدیوان، سیف‌القُضاة مکری، حیدری مهابادی (سالار سعید) و...

انبوه مردمی که شبانه‌روز در خانقاه شیخ یوسف جمع شده‌اند شبها سرگرم تهجد و تلاوت قرآن و ذکر و فکر و ختم مرسوم طریقه بوده و روزها به کار فلاحت و امور خانقاه پرداخته‌اند.

شیخ یوسف بارها تأکید و توصیه کرده بود که مَشیخت ارثی نیست و بعد از من هیچ یک از اولاد و احفاد من حق مشیخت ندارند و نباید مریدان کسی را از آنان به عنوان شیخ بپذیرند و اگرچه دارای فرزندان متعدد و شایسته‌ای بود، بعد از وفات او هیچ یک از آنها بر مسند ارشاد و مشیخت قرار نگرفت؛ اما خانقاه تا این اواخر همچنان دایر بوده و زوار و مستمندان از موقوفهٔ آن پذیرایی می‌شده‌اند.

شیخ یوسف به سال ۱۳۲۸ هـ ق وفات یافت و بر تپهٔ بلندی در نزدیکی خانقاه به خاک سپرده شد. مقبره‌اش هم اکنون مطاف زایران است. این عبارت قرآنی: «واجْعَلْهُ ربّ رَضِیّاً» به حساب ابجد برابر با سال وفات شیخ یوسف است.

مستفاد از یادداشت استاد شرفکندی (هه‌ژار). *یادی مه‌ردان*، برگ دوم، ص ۵۰۳ و ۵۰۴.

میرزا عبدُالقادر پاوه‌ای

میرزا عبدالقادر از مردم شهرستان پاوه، فرزند کدخدا محمد، به سال ۱۲۶۶ هـ ق متولد شده و پس از فرا گرفتن مقدماتی در زادگاه خود، برای ادامهٔ تحصیل به روستای کاشتَر ــ از آبادیهای بیلوار کردستان ــ که در آن اوقات دارای مدرسهٔ علوم دینی بوده، مسافرت کرده است.

در مقدمهٔ منظومه‌ای از آن مرحوم به نام «کوله و عاینه‌مه‌ل»، که داستانی است از مَلخ و سار و در سال ۱۳۴۰ هـ ش، ضمیمهٔ روزنامهٔ کردستان در تهران به چاپ رسیده، نویسندهٔ آن، استادِ میرزا عبدالقادر را در کاشتر، عارف بزرگوار شیخ‌عبدالغفور کاشتری نام برده است؛ اما این مطلب به دو دلیل صحیح نیست: ۱ـ مرحوم شیخ عبدالغفور به سال ۱۲۷۰ هـ ق وفات یافته، که در این تاریخ میرزاعبدالقادر فقط چهار یا پنج سال سن داشته است؛ ۲ـ شیخ عبدالغفور خود شخصاً مجالی برای تدریس نداشته و در مدرسهٔ کاشتر ــ که بانی و سرپرست و اداره‌کنندهٔ آن خود شیخ بوده ــ کسان دیگری به تدریس مشغول بوده‌اند، از قبیل: ملا مُصطفی چَمیالّه‌ای و ملافتح‌الله پاوه‌ای و غیرهما. واقعیت آن است که در ایام تحصیل میرزا عبدالقادر، سرپرست و اداره کنندهٔ مدرسه و خانقاه کاشتر، حاج شیخ اسمعیل نوهٔ شیخ عبدالغفور بوده است که در ادبیات تسلط فراوانی داشته و خود نیز شاعر خوبی بوده و ممکن است میرزاعبدالقادر قسمتی از دروس ادبی را از محضر او استفاده کرده باشد.

باری میرزای شاعر ما پس از خاتمهٔ تحصیل به پاوه برمی‌گردد و تا سن ۴۶ سالگی در آنجا می‌ماند و مدت دو سال هم در جوانرود نزد مرحوم محمدبیگ از رؤسای ایل جوانرود به شغل مُنشی‌گری پرداخته است. در سن ۵۳ سالگی به علت نابسامانی اوضاع پاوه و جوانرود، به کاشتر مراجعت می‌کند و چند صباحی در آنجا می‌ماند و پس از آرام شدن وضع پاوه دوباره به مسقَطُ‌الرّأس خود بر می‌گردد. اما طولی نمی‌کشد و به جهاتی برای همیشه پاوه را ترک گفته، در کرماشان تَوَطن می‌کند.

میرزاعبدالقادر در کرماشان با شاعر و قَلَندر و عارف بنام «سیدصالح حیرانعلی شاه» بنای آشنایی و مُراوده می‌گذارد و از محضر سودمند او بهرهٔ وافی می‌گیرد.

طبیعت زیبای کوهستانی اورامان، به خصوص مناظر دلنشین «شاهوّ»، از آغاز جوانی در دل و جان میرزاعبدالقادر اثر نهاده و طبع او را که خود ذاتاً خمیره‌ای از ذوق خدادادی داشته است، تحریک کرده و عاقبت در نتیجهٔ استعداد فطری و تمرین و مداومت، از او شاعری توانا، خوش‌ذوق، نکته‌سنج و باریک‌بین به وجود آورده است.

میرزا عبدالقادر آثار و اشعار زیادی داشته که متأسفانه یک قسمت از بین رفته و یک قسمت به طور پراکنده باقی‌مانده است. این شاعر غیر از غزلیات، منظومه‌های دلنشینی دربارهٔ موضوعهای مختلف دارد که هر کدام در ادبیات کُردی شاهکاری است، از قبیل: داستان «کوله و عاینه‌مه‌ل» و سرگذشت «چنار هه‌وڵی» و «ئاسمان‌و زه‌وی».

میرزاعبدالقادر در شعر «قادر» تخلص می‌کرده و در سنهٔ ۱۳۲۸ هـ ق، در سن ۶۲ سالگی در شهر کرماشان درگذشته و همانجا مدفون است.

و اینک اشعاری از میرزا عبدالقادر پاوه‌ای:

ئـیمشه‌و قـبله‌که‌م له‌من که‌فته‌ن دور — دور بۆڵه‌دیـده‌ش، دیـده‌م بـیه‌ن کـور
ئـیمشه‌و نـازارم له‌مـن پێـواره — عـه‌قل‌و فـام مـن بـیه‌ن ئـاواره
ئـیمشه‌و ئـازیزم، دونـیاو دیـنه‌کـه‌م — مـه‌حبوب شـیرین مـه‌ه جـه‌بینه‌که‌م،
بـالآی ظـه‌ریفش لێـم نـادیاره‌ن — کـوره‌ی ده‌رونـم چـون کوره‌ی ناره‌ن
ئـیمشه‌و مـه‌واچـی عـه‌زا داریـمه‌ن — جـه‌داخ دڵبـه‌ر، ده‌ردکـاریمه‌ن
ئـیمشه‌و شـه‌و نـیه‌ن، داخ ده‌یـجوره‌ن — جـه‌دوری بـالآت دیـده‌م بێ‌نـوره‌ن
کـاشکای نـه‌کـه‌ردام ئـی ئـاشنایی — وه‌ی طـه‌ور نـه‌چه‌شتام مـه‌زه‌ی جیایی
کـاش وه‌رۆی ئـه‌زه‌ل‌تۆ نـه‌دیام وه‌چـه‌م — تاوه‌ی طه‌ور قـه‌رین نـه‌بیام چـه‌نی خـه‌م
یـاخوا کـه‌س بـاده‌ی هـیجران نـه‌نۆشۆ — جـه‌رگش وه‌ئـایر حـرمان نـه‌جۆشۆ

قطعه‌ای دیگر از اشعار میرزا عبدالقادر:

هاوار جه«هاوار»[۱]، هـاوار چێش کـه‌رون؟ — هـاوار هـاوارم وه‌لای کێ بـه‌رون؟
هـاوار هـامسه‌ران! هـاوارم بێ‌هۆن — هـاوار جـه«هـاوار»، هـاوار پرسم کۆن؟
هـاوار، مـه‌ترسون جـه‌ڕوی نـه‌دامـه‌ت — «هـاوار» بـی زێـدم تـاڕۆی قـیامه‌ت
هـاوار، مـه‌ترسون «هـاوار» بۆ وه‌جێـم — چـون گۆر غـه‌ریب کـه‌س نـه‌زانۆ پێـم
پێـم بۆ وه‌حـه‌سره‌ت دیـدار یـاران — هـاوارم بگـنۆ وسـه‌ر مـه‌زاران
مـه‌گـه‌ر هـه‌م خـاڵۆم شـای نامداران — ئێـل‌به‌گـی بـلوک خێـل خـانه‌داران
بـپۆشۆ وه‌تـه‌ن خـه‌لآت خـانان — بـنیشۆ وه‌شـاد له‌بـه‌رزه بـانان
گـا عـه‌زم سـه‌یران «خـانه‌گا» و «پـاوه» — گا سه‌رسه‌ختانان «سـه‌رده‌ره» و «شـاوه»
گـانه‌صه‌فای رای هـه‌رد «بـیدمیر» — جـارجار نـه‌ڕوی لوطف باوه‌ڕۆم نـه‌ویر
وه‌رنـه تـا مـه‌حشه‌ر نـه‌هاواره‌نـان — ئـاواره‌ی وه‌طـه‌ن: یـارو دیـاره‌نان

---

۱. هاوار: نام محلی است در اورامان که شاعر مدتی در آنجا بوده است.

«قــادر» تــائەبەد هــەرنە هــاوارەن
ئــاوارەی وەطــەن، یــارو دیــارەن

***

منهەر تۆم[1] هەنی نەک واچی تۆم[2] بۆ | تۆم[3] بۆ چــەنی عــام نــیەن چــەنی تۆ
تۆ تۆتۆی[4] دەرون بگێڵــــە پێشــدا | ئــەرتۆ تۆیێ دیت غــەیر جــەتۆ تێشــدا
تۆخــوا وێتئــاسا بــاوەرەش وەبــەر | وەمــەودای ئــەبروت پــارەپارەش کــەر

***

مُناجات، از مقدمهٔ منظومهٔ «کوله و ئاینەمەل»:

یــاکــەریم حــەق، یــاکــەریم حــق! | یــافەرد بێــچوون، یــاکــەریم حــق!
یــابینای بێبــاک، مــوجود مــوطلّــەق | یــا سازندەی چەرخ بێستون مــەولەق
یائاگا جەدەنگ پەنجەی پای پەخشە | نــەزادو نــەمر، جــەکــەس نــەلەخشە
یــاتای بێهــەمتا قــەدیم ئــەقدەس | سیوای تۆ هــیچ کــەس نیەن بــالآدەس
یــارەونــەقنمای گــولآن شــەوبۆ | یــــازبانئاموز دەیــــریان کۆ
یــابێ خــەندەوشین، نــەزاو نــەمەردە | یــا عــالم اَلعِــلْم تــەحصیلْ نــەکــەردە
یــابێمأواو زێــد بــێیارو رەفێــق | یــابێمیثلو رەنگ، دانــای بــەتەحقیق
یــاسازندەی قــەلب بــنیادەم جــەخاک | یــا عــیشقدەر وەدلْ مۆمــنان پــاک
یا مــالِکَ المُلک سەمای سەر بیسات | جــەدەس «مــەلەخ» پێمانْدەی نــەجات

مــــەعلومەن بێتۆ پــەشێــوەن حــالْم
یــە جــەور «مــەلەخ»، یــەجەفای ظالم

چند بیتی از پایان همین منظومه:

گشت وەدەست تۆن دانــای کــول حــالْ | «مــەلەخ» پــەی مــەردم کــەردی وەزەوالْ
«ئــاینەمەلت» کــەرد وەزەوالْ ئــەو | رۆی رۆشــن کــەردی لێش تــاریکەشەو
ئــومێــدم وەتۆن کــەرەم فــراوان! | گۆشەی لوطف تۆ پەی گشت کەس یاوان
مــەعلوم هــەر ظــولمێ زەوالْی داروٚ | هــەر تۆزو گــەردێ شــەمالْی داروٚ
هــەر شــادی وذەوقێ شینێش هــانەشۆن | تــــەنیای بێزەوالْ ذات پــاک تۆن
ســــیوای ذات وێت شــاه بێزەوالْ | نــەشۆر، نــەشیرین، نــەترشو نــەتالْ،

---

۱. تۆم: مرکب از «تۆ» ضمیر منفصل مخاطب و «م» ضمیر متصل متکلم.
۲ ۳ تۆم: مرکب از «تو» به معنی نفاق و دورویی و «م» ضمیر متکلم.
۴. تۆ: لایه، ورقه.

یــەکســەر فــانیەن وێــرانــەن مــاڵش　　هــەرکەس کــەسێوەت کــەرد وەزەواڵش
ئــافەریدەی جــینس ئــەشیا گــرد تۆنــی　　نــەهەرجــا هــەنی، نــمەز جــە کۆنــی
ئەرصەد هەمعاصی، هــەم گــونام بێشۆن
«قــادر» ئــومێــدش وەئــەلطاف تۆن

روزنـامۀ کـردستان، تـهران، ۱۳۳۵ ش. مقدمۀ منظومۀ «کولەو ئاینە مەل» ضمیمۀ روزنامۀ کردستان، ۱۳۴۰ ش.

کَوْثَر سقزی

قاضی ملا محمدکریم سقزی متخلص به «کَوْثَر»، خَلَف ملامُصطفی قاضی بن ملامحمد سلیم بن ملا شریف قاضی به سال ۱۲۶۵ هـ ق در سقز متولد شده و تحصیلات خود را نزد ملامحمد، مدرس مسجد جامع سقز و ملاعبدالسّلام مدرّس بانه به پایان رسانیده است. مدتی هم در شهر بوکان نزد ملامحمد شریف و دو سال در اُتُومیش نزد ملاعبدالله پیره‌باب و دو سال در تُرجان در خدمت ملاعلی قزلجی‌ترجانی استفاده کرده است. پس از خاتمهٔ تحصیل، در سقز به شغل قضاوت و اوقاتی هم به تدریس مشغول بوده و در تاریخ ۱۲ جمادی‌الاخُریٰ سال ۱۳۲۸ هـ ق پس از شصت‌وسه سال زندگی وفات یافته و در سقز مدفون است.

کوثر از مریدان شیخ عمر ضیاءالدّین و گرویدهٔ طریقهٔ نقشبندیه بوده و خط زیبایی داشته و دیوان اشعاری از او باقی است، که چند غزلی از آن را در اینجا ذکر می‌کنیم.

گلچینی از یک مناجات:

ای آن که در حجاب تَقَدُّس نهان تویی　　بر هر صحیفه‌ای ز صحایف عیان تویی
تنها تویی خدای زمین و زمان همه　　بخشندهٔ روان توی و جان‌ستان تویی
از ماسِوای تو سخن آخر بود هدر　　ذاتی که لایق است به مدح و بیان تویی
در بوستان عشق تو، از رهزن هوس　　جان را چه غم که حافظ آن بوستان تویی
ما را که میهمان و غریبیم در جهان　　فکر وطن کجاست که خود میزبان تویی
تو واجبُ‌الوُجُود و شریک تو مُمْتَنع　　ما مُمْکنیم و خالقِ اِمکانیان تویی
وقتِ نَوال، باد صبا را توی مُعین　　گاهِ غَضَب دلیلِ سُمُومِ خَزان تویی
ماییم کاروانیِ بی‌زاد و نَو سَفَر　　توفیق ده که رهبرِ این کاروان تویی

***

شب و روز بی‌قرارم تو مگر خبر نداری؟　　ز جفای روزگارم تو مگر خبر نداری؟
به هوای سروِ قَدَّت، ز دو دیده اشک ریزم　　ز ریاض و جویبارم تو مگر خبر نداری؟

شده دَر خَمِ دو زُلفت دلِ من نهان و گوید — نکـنید آشکـارم تـو مگـر خـبر نـداری؟
چو مُنَجمان شبانه به هـوای روی مـاهت — همه نجم می‌شمارم تو مگر خبر نـداری؟
ز فغان و نالهٔ من دلِ خـلق سـوخت آخـر — همه گریه است کارم تو مگر خبر نـداری؟
ز کـرم تَـلَطُّفی کُـن کـه ز پـا فـتاده‌ام مـن — به جُز از تو کس ندارم تو مگر خبر نداری؟
تو مرنج زآنکه «کوثر» بـه دَرَت فـتاده مُـضْطر
که نباشد اخـتیارم تـو مگـر خـبر نـداری؟

***

تـا دیـدهٔ مـن دیـده گُـزین یـار بـیاره — گشـته است دلم عـاشق رُخسـار بـیاره[1]
هر چند بـه تـن دورم از آن جـای مُـبارک — لیکـن شـده جـان بـلبل گُـلزار بـیاره
در دیدهٔ مـن هست بس ارزنـده‌تر از لَعل — خـاشاک و خس کـوچه و بـازار بـیاره
بـاشد پـی اربـاب صـفا در طلب دوست — بـهتر ز گـل بـاغ جِـنان، خـار بـیاره
از پـنجهٔ شـیرانِ عَـرین بـاک نـدارد — روبـاه نَـظَر کـردهٔ اَبْـرار بـیاره
آه این چه نَسیمی است نـوازشگـر جـانها — کـآیـد هـمه‌دم از در و دیـوار بـیاره
صـوفی شـده در رقـص کـه آیـینهٔ دل را — داده است جَـلا نسـبت عـطار بـیاره
آیـد بـه تَـمَنی، مَـلک ار خیمهٔ تَـعلیم — بـر پـا کـند آن رهـبر غـمخوار بـیاره
«کوثر» شود آبـی کـه بـر آن نـیک بـتابد
عکسـی ز رخ پـیر مـددکار بـیاره

اِسمعیل حَقّی‌بیگ بابان

اسمعیل حقی‌بیگ پسر مُصطفی ذِهنی پاشا از رجال خاندان بابان و یکی از اعضای گروه اتحاد و ترقی و مردی حقوقدان، فاضل و نویسنده‌ای توانا و اندیشمند بوده است.

او در دورهٔ حکومت عثمانی مدتی پست وزارت معارف را در اختیار داشته[2] و از مَعاریف عصر خود بوده و تألیفاتی از او به جای مانده است؛ از جمله: *حقوق اساسی* و *عراق مکتوبلری*. حَقی به سال ۱۳۲۹ هـ ق در اسلامبول درگذشته و شاعر معروف کُرد، جمیل صدقی زهاوی دربارهٔ او مرثیه‌ای گفته که ابیات ذیل از آن است:

جـاءَتِ الصُّحُفُ حـامِلاتٍ نَـعِیاً — أَكْـبَرَتْهُ اَلاَسْـماعُ فـی بَـغْدادِ

---

۱. این غزل را شاعر در یاد مُرشد و دارالارشاد وَی (بیاره) سروده است.

۲. از مرثیه‌ای که جمیل صدقی دربارهٔ او گفته، پیداست که اسمعیل حقی در پارلمان استانبول نمایندگی عراق را داشته است.

فَبَکَتْ فی بَغْدادَ «حَقّی» عُیُونٌ کانَ حَقّی مِنْها مَکانَ السَّوادِ
کانَ مَنْدُوبَها و کانتْ تُباهی بِرَجاحاتِهِ جَمیعَ اَلبِلادِ
فَبَکَیْنا شَبابَهُ وَبَکَیْنا جَلَداً فیهِ راسِخَ اَلأوْتادِ
رَقْدَةٌ فی مَلْحُودَةٍ سَبَقَتْها وَقَفاتٌ لَهُ بِصَدْرِ النّادی
ماتَ فی مَیْعَةِ الشَّباب اِذِالْعَزْ مُ صَدیقٌ، اِذِالزَّمانُ مُعادِی
قَدْ لَبِسْنا ثَوْبَ الْحِدادِ عَلَیْهِ
اَنَا وَاَلعِلْمُ وَالْحِجیٰ وَ بِلادی

صُحف: روزنامه‌ها؛ **نَعِیّ**: پیام‌آور مرگ، خبرآورنده از مرگ و عَزا؛ **سَواد**: مردمک چشم؛ **مَنْدُوب**: نماینده؛ **رَجاحات**: امتیازات، برتریها، ارزشها؛ **جَلَد**: قدرت و ثبات و صبر و استقامت؛ **رَقْدة**: خواب؛ **مَلحودة**: گور، آرامگاه؛ **نادی**: مجلس، انجمن؛ **مَیْعَة**: آغاز؛ **مُعادی**: دشمن؛ **حِداد**: جامهٔ سیاه عزا و سوگواری؛ **حِجی**:خِرَد و هوش و دانایی.

یمین لشکر

میرزا محمدرفیع یمین لشکر (لشکرنویس). فرزند میرزا اسمعیل مُشرف (سررشته‌دار فوج ظَفَر کردستان، متوفی در ۱۳۰۶ هـ ق) فرزند میرزا محمدرفیع مشرف، از ادبا و خوشنویسان معروف کردستان بوده است، که با وجود مشغلت زیاد و تصدی کار سررشته‌داری و دبیری ارتش آن زمان، اوقات فراغت به تمرین خط و کتابت پرداخته و با کوشش و جدیت زیاد به مرحلهٔ استادی رسیده و قَطعات و سیاه‌مشقهایی از او به یادگار مانده و به سال ۱۳۲۹ هـ ق رخت به سرای باقی کشیده است. او پدر مرحوم عبدالعزیز یمین لشکر است که انسانی فاضل، متقی و اهل طریق و خوشنویس بود.

افراد این خانواده شهرت «مشرفی» دارند و از میان آنان چه در گذشته و چه در حال حاضر افراد شایستهٔ زیادی برخاسته‌اند که در فضل و تقوی و نکوکاری و خدمات اجتماعی مشهورند.

نگرشی کوتاه بر خوشنویسی در کردستان، چاپ ۶۲، ص ۲۱
و یادداشتهای مؤلف.

ملاعارف بالکی

ملاعارف بن ملاعبدالصمد در حدود سال ۱۲۹۰ هـ ق در بالک از آبادیهای مریوان تولد یافته و تحصیلات خود را ابتدا نزد پدر شروع کرده و پس از آن داخل جرگهٔ طُلاب علوم

دینی شده و به مدارس زیادی در مناطق مختلف کردستان جهت کسب علم و دانش راه یافته و سرانجام به اخذ اجازه نایل آمده است. بعد از آن در آبادی دورود از قُرای مریوان به خدمت شیخ علاءالدین عثمانی نقشبندی پیوسته و بعد از اخذ طریقه، امامت و امور ختم خانقاه را بر عهده گرفته است.

پس از جنگ جهانی اول تدریس مدرسهٔ دورود را نیز عهده‌دار شده و تا سال درگذشتش (۱۳۳۰ هـ ق) خدمات دینی و علمی خود را ادامه داده است.

ملاعارف انسانی فاضل، پارسا و نیک‌نفس بوده و خطی زیبا و صدای دلنشینی داشته است.

علماؤنا فی خدمةالعلم والدّین، ص ۲۵۸.

شیخ عَزیز مردوخی تخته‌ای

شیخ عزیز از مشایخ مردوخی ساکن آبادی تخته و از مریدان شیخ ضیاءالدین عثمانی نقشبندی و اهل ادب و دارای ذوق شعری بوده و در حدود سال ۱۳۳۰ هـ ق درگذشته است.

ابیات ذیل از قصیده‌ای است که دربارهٔ مرشد خود سروده است:

سخن تا کی نهان دارم که بوی یار می‌آید — نسیم آستان حضرت دلدار می‌آید
به هر گلشن که گُل چینم به هر وادی که بنشینم — نسیم بامدادی با شَمیم یار می‌آید
من دیوانهٔ صحرانشین مدهوش و سرمستم — ز بوی موی و روی وی کزین کُهسار می‌آید
ز فیض حضرت قُطب‌الیقین، پور سراج‌الدین — مرا از مبدأ فَیّاض حق اَنوار می‌آید
به هر جا بگذرم، هر گوشه‌ای منزل کنم آنجا — نسیم نسبت یار از در و دیوار می‌آید

«عزیزا» چون نباشم شاد؟ کاینک مژده آوردند
مرا بهرِ ورود آستانش بار می‌آید

جُنگهای خطی، *یادی مه‌ردان*، برگ دوم، ص ۵۶۱.

حاج شیخ عَلی تالّه‌بانی کرکوکی

حاج شیخ علی فرزند حاج شیخ عبدالرحمن تالّه‌بانی، از مشایخ و عرفای طریقهٔ قادریه و از علمای بزرگ حَدیث و تفسیر بوده است که در کرکوک به سال ۱۳۳۰ هـ ق، پس از ۷۰ سال زندگی وفات یافته است.

مرحوم حاج شیخ علی عَلاوه بر قرآن مجید، حافظ اَحادیث صحیح بُخاری نیز بوده و بیشتر اوقات به تدریس علم حدیث می‌پرداخته است.

جُنگهای خطی، *مقدمهٔ دیوان شیخ رضا تالّه‌بانی*.

ناجِم شهرزوری

عبدالرحمن ناجِم[1] بن عبدالله از اهالی شهرزور، تحصیلات خود را در مناطق مختلف کردستان شروع کرده و سرانجام به بغداد رفته و بعد از یک مدت استفاده از محضر درس مُفْتی زهاوی، اجازه گرفته است. پس از آن به استانبول مسافرت کرده و در وزارت معارف آنجا استخدام شده و به عنوان بازرس مطبوعاتی به کار پرداخته است. مدتی بعد به وزارت عَدْلیّه (دادگستری) منتقل شده و در محاکم مختلف استانبول تا آخر حیات خدمت قضایی خود را ادامه داده است.

ناجم مرد دانشمندی بوده و تألیفاتی داشته است، از جمله: *مَجْمُوعَةُالآثار فـي المَـنْثوراتِ وَ الاشْعار*. *هَدیَّةُالأُمَم* و *یَنْبُوعُ آلاداب وَالْحِکَم* در چندین جلد که جلد اول آن در بیروت چاپ شده است.

دورهٔ زندگانی ناجم نیمهٔ اول قرن چهاردهم بوده است.

ایضاح‌المکنون، ج ۲، ص ۴۳۸. *هدیةالعارفین*، ج ۱، ص ۵۵۹.

شیخ معروف نرگسه‌جارِی

شیخ معروف[2] فرزند شیخ عبدالرحمن فرزند شیخ عبدالقادر به سال ۱۲۸۰ در آبادی نرگسه‌جارِ تولد یافته و تحصیلات مقدماتی را همانجا آغاز کرده است. پس از آن به حلبجه رفته و در جرگهٔ طلاب علوم دینی داخل شده است. بعد از مدتی به کردستان ایران آمده و در دولت‌آباد ــ از آبادیهای اطراف روانسر ــ تحصیل خود را ادامه داده است. آنگاه به حلبجه برگشته و پس از چند صباحی نزد شیخ محمود مُفتی، فرزند شیخ عبدالله خرپانی به حد کمال رسیده و اجازه گرفته است.

شیخ معروف پس از فراغت از تحصیل به امر شیخ محمود در حلبجه می‌ماند و به تدریس در مدرسهٔ استادش مشغول می‌شود و در فرصتی به بیاره سفر می‌کند و در خدمت شیخ ضیاءالدین به طریقهٔ نقشبندیه مُتمسّک می‌شود. ده سالی پس از آن همسرش ــ که دختر استادش بوده ــ درمی‌گذرد و او از شدت تأثر حلبجه را ترک می‌گوید و به زادگاه اصلی خود نرگسه‌جارِ بر می‌گردد و سپس به آبادی احمد برنده نقل مکان می‌کند. آنجا تا آخر عمر به تعلیم و تدریس و ارشاد مشغول بوده است.

شیخ معروف انسانی خیّر، پارسا و خدمتگزار مسلمانان بوده و در نوازش و تربیت و تعلیم ایتام و اطفال بی‌سرپرست زیاد می‌کوشیده و عدهٔ زیادی را از میان آنان به بهره رسانیده است. تنها از

۱. **ناجم**: به معنی ظهور یافته و نابغه است. نَجَمَ فی بیروت شاعِرُ: اِذانَبغَ.
۲. سلسله نَسَب اجداد شیخ معروف، به عارف مشهور شیخ ابوالوفا تاج‌العارفین مُنتهی می‌شود.

دسترنج خود ارتزاق می‌کرده و هر جا اقامت داشته از طریق اجارهٔ زمین و امر کشاورزی معاش خود وخانواده‌اش را تأمین می‌نموده و پس از ۵۱ سال زندگی در سنهٔ ۱۳۳۱ هـ ق وفات یافته است.

یادی مەردان، برگ دوم، ص ۵۳۲-۵۳۸.

اَدَب مُکْرِیانی

عبدالله‌بیگ ملقب به «مصباح‌الدیوان» و متخلص به «اَدَب»، فرزند احمدبیگ فرزند ابراهیم‌بیگ فرزند رستم‌بیگ فرزند سیف‌الدین از خانوادهٔ بابامیری مُکْریانی، در دهکدهٔ اَرمنی بلاغی بین بوکان و میاندوآب به سال ۱۲۷۷ هـ ق تولد یافته است.

ادب مدتی در سابلاخ (مهاباد فعلی) تحصیل می‌کند و پس از آن پدرش احمدبیگ برای او و برادرش علی‌بیگ سالار سعید حیدری، شخص فاضلی را استخدام می‌کند که در خانه، آنان را درس دهد. مدتی بعد به دستور پدرش برای ادامهٔ تحصیل به تهران می‌رود و یکی دو سال هم در آنجا درس می‌خواند. ادب اگر چه زیاد تحصیل نکرده است، اما ذوق و استعداد سرشاری داشته و از حافظهٔ خوبی برخوردار بوده و با ادبیات فارسی و نقاشی و علوم ریاضی و موسیقی نیز آشنایی کامل داشته و کتابهایی را هم تألیف کرده است.

مصباح ادب عاشق دختری به نام نصرت بوده است که بیشتر اشعار وی تَغَزُّل و حکایت از عشق و علاقه‌ای بوده که به نصرت داشته است. اگرچه بعدها با او ازدواج کرده و به مراد دل دست یافته، با این حال تا آخرین روز حیات همچنان به او عشق می‌ورزیده و در شعر خود از چشم و ابرو و قامت و گیسوی او سخن گفته است.

ادب در اواخر حیات به مرض فَلَج دچار می‌شود؛ او را برای معالجه به روسیه می‌برند؛ اما بهبودی حاصل نمی‌کند و پس از مراجعت به سال ۱۳۳۱ هـ ق درمی‌گذرد.

دیوان اشعار این شاعر در اثنای جنگ جهانی اول (۱۹۱۴-۱۹۱۸ م)، هنگام ورود سپاهیان روسیه به مهاباد از بین می‌رود. بعدها از گوشه و کنار قسمتی از آثار او را جمع‌آوری می‌کنند که پس از تدوین به همت شخصی به نام بشیر مُشیر در بغداد به سال ۱۹۳۹ به چاپ رسیده است.

اینک اشعاری از ادب:

گوتم: باکەم بنالینم، نەڵێم دەردم بە کەس چاکە — گوتی: ناڵینی جارجارت لەدور بێوەک جەرەس چاکە

گوتم: مورغی رەوانی من رەوانە لەو تەنە بێ‌تۆ — گوتی: ئەومورغە بێباڵە لەلای من بێ قەفەس چاکە

گوتم: مەنعم دە کا زولفت لە پابەندی لەبی شەهدت — گوتی: شەهدی دەهانی من بە بێ‌نێشی مەگەس چاکە

گوتم: دیلی دو هندوتم هەتا مەستی خەیاڵی تۆم — گوتی: مەستی خەراباتی لەنێو بەندی عەسەس چاکە

گوتم: بۆگوڵبونی قەددت خەیاڵی گوڵ چنینم کرد — گوتی: بێ‌سەروی ئازادم گوڵستان بۆ هەوەس چاکە

گوتم: میهری بوتان تاکەی، خەیاڵم عوزلەتە جانا گوتی: عشقی پەریروویان هەتا ئاخر نەفەس چاکە
گوتم: بۆچ ڕێم نیەجارێ بەگوڵزارت گوڵی نەورەس
گوتی: گوڵزاری گوڵ خێزم «ئەدەب»! بێخارو خەس چاکە

***

نامرێ هەرکەس کەیارێکی وەفاداری هەیە هەر سەحەرگاهان صەبوحی جامی سەرشاری هەیە
هەرکەسێ عومری لەگەڵ شەککەر لەبێکا رانە بورد ئەلحەق ئەوشەخصە عەجەب رەنجێکی دوشواری هەیە
ذیللەتی دونیا ئەوە یارێکی غەمخوارت نەبێ بەخت بێدار ئەوکەسە دڵداری غەمخواری هەیە
هەرکەسێ وەصڵی دەوێ طاقەت ئەبێ بێنێ بەغەم گوڵچنین ناچاریە هەرزەحمەتی خاری هەیە
موددەعی فەخری بەگەنجی گەوهەرەو من گەنجی طەبع پیاوی دانا تێدگا کێ گەنجی زەخاری هەیە؟
دەفتەری فەضڵو هونەر باوی نەما لەم عەصرەدا فاضل ئەو نادانەیە ئەمرۆ کەدیناری هەیە
با نەکاقیمەت «ئەدەب» لەم عەهدەدا کاڵای هونەر
هەرچلۆنێ بێت مەتاعی تۆ خەریداری هەیە

***

گەر مەطڵەعە بۆماهی موقەننەع چەهی نەخشەب ماهی مە طولوعی لەچەهی غەبغەبە هەرشەب
گوڵزاری جەماڵە موتەشەککیل بەدو سونبوڵ یابەدری درەخشندە لەمابەینی دووعەقرەب
ئەی سەروی چەمانی، قەمەری نوری، قەمەررو ئەی غونچە دەهانی، شەکەری نوطقی، شەکەرلەب
تاکەی بەجەفا ئێمە خەطاکارو گونەهـ بار؟ تاکەی بەستەم ئێمە گرفتارو موعەذەب؟
گەر لوطفە هەتاکەی لەگەڵ ئەغیارە خطابت؟ وەرقەهرە هەتاکەی منی بێچارە موخاطەب؟
صەد حەیف کەبۆ دەردی دڵی من دەمی وەصڵت فرصەت کەمو شەو کورتەو طولانیە مەطلب
گەر بادە فەرەح بەخشە بەیادی لەبی تۆیە نەشئەی چیە بێشەهدی لەبت جامی لەبالەب
گەر لەومەیە، گەر مەنعە، ئەگەر کوفرە، گەر ئیسلام گەر تابعی قانوونە، ئەگەر خارجی مەذهەب
تاجانی لەتەن دایە «ئەدەب» تۆ دەپەرەستێ
زوننارى ملم زولفی خەمت، قیبلەمە غەبغەب

***

نگارانی دیاری مە[1] شەکەر لەب گوڵعوزارانن هەمو تورکی کەمانداران هەمو عەنقا شکارانن
دزی دڵ ئافەتی جانن شکەستی دینو ئیمانن نەبەستەی عەهدوپەیمانن نەخەستەی جان سپارانن
قەدەحدارو مەی ئاشامن دلآزارو دلآرامن دەمێ وەحشی، دەمێ رامن، چەئاهو جیلوەدارانن؟

---

۱. مە: مخفف ئێمە بە معنی ما.

هەمو سیمین بناگۆشن هەموو ماهی زەڕی پۆشن — دەمێ نێش‌و دەمێ نۆشن چەجادوگەر نگارانن؟
هەمو غیلمان بەچەن سادە، پەری نەسڵن، پەری‌زادە — بە خەندە نەشئەیی بادە بەغەمزە مەیگوسارانن
بە قامت نەخلەکەی طورن بەطەلعەت کۆمەڵەی نورن — بەصورت هەروەکوو حورن بەئەبرو جان‌شکارانن
بەدولەب جوتی گوڵنارن بەغەبغەب سێوی خونسارن — بەگیسوو دوسیامارن بە چاو ئەفسونی مارانن
بە باڵا سەروی ئازادن بە گیسو دامی صەییادن — لەصەیدی دڵ چئوستادن چماهیر جان شکارانن
«ئەدەب» چیبکا لەیارانی لەجەرگەی نازدارانی؟
دەمێ خونخواری بێ‌باک ودەمێ غەمخواری جارانن

دیوان اَدَب، چاپ بغداد، ۱۹۳۹م.

ملا مُحَمَّد مُدَرِّس نیری

ملامحمد مدرّس فرزند علامه مولانا عبدالمجید مدرس نیری مرد فاضلی بوده که پس از خاتمهٔ تحصیلات به معیّت پدرش در مسجد داروغه در سنندج به تدریس مشغول بوده است؛ اما مرگ چندان او را امان نداده و در ۷ ربیع‌الاول سال ۱۳۳۲ هـ ق (یک سال پیش از وفات پدرش) درگذشته است.

از او تألیفاتی در علم کلام و منطق به جا مانده است که بر کمال بصیرت و هوش و اطلاعات او بهترین گواه است.

یادداشتهای نویسنده.

شیخ مُحمّد اَمین نقشبندی اربلی

شیخ محمد امین بن شیخ فتح‌الله دانشمندی از دیار اربل که تحصیلات خود را نزد علمای اربل به انجام رسانید و پس از آن طریقهٔ نقشبندیه را از قُطب‌العارفین شیخ عمر ضیاءالدین بیارێ اخذ کرد. آنگاه به حجاز رفت و در مدینهٔ منّوره مدت ده سال توقف کرده به تدریس در یکی از مدارس آنجا مشغول شد. پس از آن راه قاهره را پیش گرفت و در رواقُ‌الاَکْرادِ جامعُ‌الازهر به مطالعه و تکمیل معلومات خود پرداخت و پس از چندی، سرپرستی و ادارهٔ رَواق به خود او رسید و با کمال فراغت به تدریس و تألیف پرداخت و کتابهای زیادی نوشت و تعدادی از آثار و تألیفات فارسی امام غزالی را به‌عربی ترجمه کرد. حدود ۱۲ تألیف و ترجمهٔ او در قاهره به چاپ رسیده است.

از جملهٔ تألیفات اوست:

۱. *تَنْویرُالقُلُوب* در تصوّف
۲. *هدایَةُالطّالِبین لاَِحْکامِ‌الدّین* در فقه

۳. *اِرْشادُالمُحْتاج اِلی حُقُوقِ اْلازواج*
۴. *فتحُالمَسالِک فی ایضاحِالْمَناسِک*
۵. *العُهُودُالوَثیقَة*
۶. *دیوانُالخُطَب*
۷. *سَعادَةُالمُبتدئین*

شیخ محمدامین انسان مقدسی بوده و علما و ادبای مصر با دیدهٔ احترام او را نگریسته‌اند. در ۱۲ ربیع‌الاول سال ۱۳۳۲ هـ ق در قاهره وفات یافته و در قرافه مدفون است.

الاعلام، ج ۶، ص ۲۶۹. *المعجم‌لاعلام‌الشرق و الغرب*، ص ۴۳۵. *ذیل کشف‌الظنون*، ج ۲، ص ۱۳۱.

شیخ محی‌الدین قزلّبلاّخی

شیخ محی‌الدین اهل آبادی قزلّبلاّخ و از خاندان مشایخ خورِخورِه از دهات اطراف سقز است که برای ادامهٔ تحصیل به عراق رفته در آبادی بیاره مدتی درس خوانده و مجاز شده است. پس از آن دست ارادت به شیخ نجم‌الدین فرزند شیخ ضیاءالدین داده و اخذ طریقهٔ نقشبندیه کرده است. آنگاه به سِمَتِ تدریس و امامت در حلّبجهٔ عراق مشغول انجام وظیفه شده و در سنهٔ ۱۳۳۲ هـ ق درگذشته است.

شیخ محی‌الدین مرد ادیبی بوده و طبع شعر نیز داشته و «مُحیی» تخلص می‌کرده است. ابیات ذیل از قصیده‌ای است که در ستایش مُرشد خود گفته است:

ای آرزوی عاشق مسکین لقای تو بادا روانِ بندهٔ مسکین فدای تو
می‌خواهم از خدا که بجویم رضای تو چون در رضای تُست رضای خدای تو
انوار مُرشدان دگر مُقْتَبس بود از کوکبِ سراج[1] گرامی نیای تو
خاک است اگر وجود کثیفم، طلا شود از فیضِ پرتو نظر کیمیای تو
فرقم به تاج شاهی عالم همی رسد باشد چو زیر سایهٔ بال هُمای تو
از رشک معَنْ زائده پیچد به خود چو مار گر بشنود چو حاتم طایی سخای تو
«محیی» چه‌سان ستایش ذات تو را کند؟
از اَبکمی چو او که نیاید ثنای تو

یادداشتهای نویسنده.

۱. منظور از سراج در اینجا شیخ عثمان سراج‌الدین جَد شیخ نجم‌الدین کوکب است.

حاج شیخ محمدباقر سنندجی

حاج شیخ محمدباقر ملقب به غیاث‌الدین خلف یوسف‌بیگ بن محمدشریف‌بیگ از نسل کهیا صالح است. کهیا صالح رئیس یکی از عشایر کردستان ترکیه بوده است که با قبیلهٔ خود به عللی از خاک عثمانی به ایران مهاجرت کرده و در بخش هوباتو و قره‌توره و مریوان ــ از مناطق کُردنشین ایران ــ اقامت گُزیده‌اند.

حاج شیخ محمدباقر در آغاز جوانی ــ بر حَسَب معمول جوانان ایلات و عشایر ــ بیشتر اوقات را به سواری و تیراندازی و شکار و کوهنوردی سپری کرده و چندان پای‌بند درس و مدرسه نبوده است. اما پدرش بسیار علاقه داشته که او درس بخواند و معلوماتی داشته باشد و سرانجام با زور و اجبار، رام می‌شود و مدتی به تحصیل و فراگیری مقدماتی از فقه و اصول می‌پردازد؛ تا اینکه خوابی می‌بیند و در اثر آن خواب تصمیم می‌گیرد که مانند طلاب علوم دینی به دنبال کسب دانش راه سفر پیش گیرد و ناگهان بدون اینکه کسان خود را مطلع سازد به همراهی یکی از طلاب، شبانگاهی به طرف خاک عراق راه می‌اُفتد. پس از چند روز، گذار آنها به آبادی ته‌ویّلّیّ، دارالارشاد شیخ عثمان سراج‌الدین قُدّسَ سِرُّهُ می‌افتد. حاج شیخ محمدباقر به رفیقش می‌گوید حال که ما به اینجا رسیده‌ایم چه ضرری دارد به خدمت این شیخ که همه از او تعریف می‌کنند برسیم و برای موفقیت خود در تحصیل استمداد بجوییم؟ طالب همراهش موافقت می‌کند و دو نفری به حضور شیخ می‌رسند و پس از دستبوسی و التماس دعای خیر بر می‌خیزند که به راه خود ادامه دهند؛ اما شیخ محمدباقر می‌بیند که قادر به حرکت نیست و نمی‌تواند گامی بردارد، ناچار به رفیقش می‌گوید: تو می‌توانی بروی، من اینجا می‌مانم. نیم ساعت می‌گذرد و او همچنان ایستاده و بدون حرکت در آنجا می‌ماند. ناگاه شیخ او را به نزد خود فرا خوانده، امر می‌کند که در برابر او بنشیند و پس از دلجویی و اظهار ملاطفت زیاد، ناگهانی چنان مورد توجه قرارش می‌دهد که مانند مرده بر زمین می‌افتد. پس از لحظاتی شیخ دستور می‌دهد او را به خانقاه میان سالکان ببرند و تحت مراقبت قرار دهند و پس از اینکه حالی پیدا کرد با آداب طریقه آشنایش سازند.

حاج شیخ محمدباقر به این ترتیب در جرگهٔ مریدان راه می‌یابد و یکی از خُلفای بزرگ خانقاه، او را به راه و رسم و ذکر و فکر طریقت نقشبندیه آشنا می‌کند. از آن لحظه تا مدت سی سال شخص مورد بحث ما در ملازمت مُرشد بزرگوار خود به سر می‌برد و چون سالکان دیگر، قسمتی از اوقات خود را به عبادت و انجام آداب طریقه سپری می‌کند و قسمتی را هم به دستور پیر روشن ضمیر به سرپرستی کارهای خانقاه و ادارهٔ امور مریدان و زایرن می‌پردازد؛ تا اینکه از هر جهت اهلیت و شایستگی احراز مقام ارشاد را پیدا کرده و به اخذ خلعت خرقهٔ درویشی و اجازه از طرف مرشد نایل می‌گردد. آنگاه به سنندج مراجعت می‌کند و در کنار مسجدی در محلهٔ جَنَّت،

خانقاه و تکیه‌ای بنا می‌نهد و به ارشاد و تعلیم طالبان طریقه مشغول می‌شود. این مسجد و خانقاه از آن تاریخ به نام خانقاه حاج شیخ محمد باقر شهرت یافته است.

چیزی نمی‌گذرد که از هر طرف مردم جهت توبه و تمسک به طریقه، بدانجا روی می‌نهند و از برکت نفس گرم وی، گروه کثیری مُتَدَرّجاً به بهرهٔ معنوی می‌رسند.

مرحوم حاج شیخ محمدباقر در تاریخ یازدهم ربیع‌الاول سال ۱۳۳۲ هـ ق، دار فـانی را وداع می‌گوید. جنازه‌اش را با تجلیل شایانی به گورستان «سه‌رته‌پ» خُسروآباد که در جنوب غربی شهر سنندج است تشییع کرده، به خاک می‌سپارند؛ که بعدها بقعه‌ای بر آن بنا کرده‌اند.

خاطرات و یادداشتهای من.

وَهْمی کُردستانی

وهمی شاعری بوده است در اواخر نیمهٔ اول قرن چهاردهم کـه در مـریوان مـی‌زیسته و از مریدان شیخ نجم‌الدین کوکب عثمانی نقشبندی و اهل شعر و اَدَب بوده است.

وهمی به کُردی سورانی و همچنین زبان فارسی شعر می‌گفته است. این چند بیت کردی از غزلی است که در جُنگی به نام وهمی درج شده است:

ئه‌رێ هه‌ی‌قیبله‌که‌ی دیـنم، ئـه‌تۆ بڕوانـه بت‌بـینم ‌ که‌من مردم بکه‌ی شینم، که‌شینی تۆیه یاسینم

مه که‌ئیظهاری بێزاری هه‌تا سـاتێ بـه‌بێ‌زاری ‌ ببێ ئیمکانی ته‌سکینی دڵی بیمارو غـه‌مگینم

چناری قه‌ددی تۆم‌دی، واسوروشکم چاوه کم! بوبو ‌ به‌جوباری چناری چه‌م که‌شایه‌د بێته ته‌سکینم

ته‌ماشای چه‌ندشیرینه ده‌ڵێی جه‌یرانـه بـیبینه ‌ سـه‌راپـا ئـافه‌تی دیـنه کـه‌وا بـردی دڵ‌ودیـنم

مه‌داری فه‌خره‌بۆ «وهمی» وه کوصه‌عوه، به‌ڵی دائم
گرفتار چه‌نگی بازم من، ئه‌سیری نازی‌شاهینم

مأخوذ از جنگ‌های خطی.

شیخ ملا علی افندی حُسامی کرکوکی

عالم فاضل و صوفی مُتّقی و کامل، شیخ ملاعلی افندی فرزند دانشمند بزرگ مـلا ابـوبکر افندی مشهور به «گچکه‌ملا»، از مُدرّسین و محترمین اربل و از خلفای شیخ محمد بهاءالدین نقشبندی و خَلَف گرامیش شیخ علی حسام‌الدین بوده و در شهر کرکوک می‌زیسته است. آثار و تألیفاتی هم در اطراف تصوف و طریقه نوشته است؛ از جمله کتابی دارد به نام *سراجُ‌الطّالبین* به فارسی در مناقب شیخ حسام‌الدین قدّس سِرُّهُ که به سال ۱۳۱۵ هـ ق آن را تألیف کرده و در ۱۳۳۲ در کرکوک به چاپ رسیده است.

شیخ ملاعلی حسامی به فارسی و کردی سورانی شعر می‌گفته است.

مأخوذ از مقدمهٔ *سراجُ‌الطّالبین*.

مُلا ابراهیم شیخ الاسلام سنندجی

ملا ابراهیم شیخ الاسلام فرزند ملا مصطفی بن ملا لطف‌الله شیخ‌الاسلام از خاندان معروف موالی و مشایخ‌الاسلام سنندج و آخرین فردی است از این سلسله که به مقام شیخ‌الاسلامی رسیده است.

ملا ابراهیم شخص فاضلی بوده و به سال ۱۳۲۴ به سمت شیخ‌الاسلامی کردستان رسیده و تا هنگام مرگ ــ سال ۱۳۳۲ هـ ق ــ دارای این سمت بوده است.

تاریخ مردوخ.

سید سعدالدّین اَمینُ‌السّادات حُسینی

سید سعدالدین ملقب به «اَمین‌السادات»، فرزند مرحوم سیدمحمد سعید بن سیدمهدی بن سید رحمت بن سید سعدی از سادات حُسینی باینچوّ و از تبار سیدشیخ احمد ولی معروف می‌باشد که در باینچو مدفون است.

سید سعدالدین در قریهٔ سنگ سفید (کوچْک چه‌رمْگ) می‌زیسته و مردی متقی و پرهیزگار بوده که سال‌ها صَوْم داودی را ترک نگفته و در قیام و صیام نمونه‌ای از زُهاد و سلف صالح بوده و در عین حال قدرت و ثروت چشمگیری داشته و در مهمانداری و بذل و بخشش، حاتم روزگار خود بوده است.

بارها به تهران رفته و با رجال دینی و مقامات دولتی و معاریف پایتخت ملاقات کرده و همه جا مورد تکریم و احترام قرار گرفته است.

آن مرحوم در تاریخ روز دوشنبه بیست و دوم ذیحجه سال ۱۳۳۳ هـ ق دار فانی را وداع گفته و در قریهٔ سنگ سفید به خاک سپرده شده است.

خاطرات و یادداشتهای من.

ملاعبدُالمجید مُدرّس نیرَی

عَلامه ملا عبدالمجید مدرّس از اهالی دهکدهٔ «نیه‌ر» جزء دهات ژاورود کردستان، دانشمند متبحری بوده که بعد از فراغت از تحصیل در مسجد داروغه ــ از مساجد شهر سنندج ــ سالیان متمادی به تدریس پرداخته و هفته‌ای دوبار هم جلسهٔ وعظ داشته است.

ملا عبدالمجید انسانی بسیار متقی و محترم و موقر بوده، قامتی کشیده و محاسنی بلند و زیبا و سفید داشته که بر اُبهت معنوی او افزوده است. مسلمانان نسبت به وی ارادت فوق‌العاده‌ای داشته‌اند و از دستورهایش تَخَطی نکرده‌اند. به سال ۱۳۳۳ هـ ق در شهر سنندج به رحمت ایزدی پیوسته و در گورستان تایله مدفون است.

یادداشتهای نویسنده.

شیخ طاهر مائی

شیخ طاهر فرزند ملاعبدالرحمن و برادر کوچک شیخ طهٰ مایی و از رجال علم و اَدب و آشنا به زبان عربی و فارسی بوده است. او در آبادی «مایی» از قُرای بادینان در شمال کردستان عراق می‌زیسته و آثار و تألیفات و اشعار زیادی به عربی و فارسی و کردی داشته است که بیشتر آنها بعد از مرگ خود او در حوادث سال ۱۳۴۳ هـ ق طعمهٔ آتش‌سوزی شده، و فقط اندکی از آنها، از جمله کتابی در علم آداب و مناظره به نام *مرقاةالطُّلاب* باقی مانده است.

این دانشمند در سنهٔ ۱۳۳۳ هـ ق وفات یافته است.

الاکراد فی بادینان، ص ۲۱۰.

حُسین عونی

حسین عونی بن عبدالله بن محمد بن احمد، فاضلی است عراقی، اجدادش در کردستان سُکنی داشته و به شغل تجارت مشغول بوده‌اند. پدرش به بغداد رفته و در آنجا اقامت کرده و حسین در بغداد تولد یافته و پس از فراغت از تحصیل قاضی نجف شده است. به سال ۱۳۳۴ هـ ق، در اعظمیه بغداد درگذشته و همانجا مدفون است.

حسین عونی مقالاتی به عربی و ترکی و فارسی و کُتبی هم به عربی در منطق و معانی و بیان و نحو نوشته که برخی از آنها به چاپ رسیده است.

الاعلام، ج ۲، ص ۲۷۳.

شیخ نعمة‌الله مَرْدُوخی هَزار کانیانی

شیخ نعمة‌الله فرزند شیخ عبدالکریم از مشایخ مردوخی رشتهٔ هزارکانیان به سال ۱۲۵۹ هـ ق در روستای هزارکانیان تولد یافته است. تحصیلاتش را ابتدا نزد پدر شروع کرده و پس از آن مدتی در مدارس دینی سنندج درس خوانده و بعد از آن یکسالی هم از محضر دانشمند بزرگ شیخ عبدالقادر مهاجر استفاده کرده و به اخذ اجازه نایل آمده است. پس از آن به مسافرت و گشت‌وگذار

در شهرهای عراق از جمله سلیمانیه و دیداری از شهر استانبول پرداخته و هنگام مراجعت به شهر اربل رفته و همانجا اقامت کرده و تا دم مرگ ــ سال ۱۳۳۴ هـ ق ــ در آن شهر به شغل تدریس مشغول بوده است.

شیخ نعمةالله مردی فاضل و متدین بوده و شروح و تعلیقات زیادی بر کُتُب مختلف درسی در علوم منطق وآداب و عقاید نوشته و کتابی در علم هیأت و دیگری در علم صرف و نحو به رشتهٔ تحریر کشیده است.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۲۱۶.

فانی سنندجی

ملا احمد شهید فرزند ملاعبدالکریم، جوان فاضل و با استعدادی بوده است اهل سنندج، که پس از خاتمهٔ تحصیل به تدریس و تعلیم طلاب پرداخته است؛ اما پس از یکی دو سال جنگ جهانی اول شروع می‌شود و روسها به ایران و مخصوصاً کردستان لشکرکشی می‌کنند و به تاخت و تاز می‌پردازند.

در یکی از جنگها که در گردنهٔ «ئاریّز» ــ چند فرسخی غرب سنندج ــ بین قوای روس و عشایر و مردم کُرد اعم از اهالی شهر و روستاها رخ می‌دهد، عدهٔ کثیری از روحانیون و طلاب علوم دینی نیز شرکت داشته‌اند. ملا احمد نیز یکی از مجاهدین بوده است که در کمرکش کوه مورد اصابت تیر دشمن قرار می‌گیرد و به شهادت می‌رسد (سال ۱۳۳۴ هـ ق).

ملا احمد طبع شعر نیز داشته و «فانی» تخلص می‌کرده است. غزل ذیل از اوست:

تا عطر دو گیسوی تو در انجمن افتاد — صد نقص به بازار گُل اندر چمن افتاد
چون قامت زیبای تو را سرو چمن دید — پایش به گل اندر شد و حیران چو من افتاد
گویید: به عطار دگر مُشک نساید — کز عطر دهن، مُشک خُتن بی‌ثَمن افتاد
جانا تو ببین محفل عشاق و نگه کُن — تا چند کس از حسرت تو بی‌کفن افتاد
مستور نماند که توی قاتل جمعی — این راز به هر محفل و در هر دهن افتاد

«فانی» که در این دارفنا گشت از اول
با حلقهٔ موی تو چنین در مِحَن افتاد

یادداشتهای نویسنده

عِرفان سَنندَجی (حاج شیخ عبدالحمید)

دانشمند فرید حاج شیخ عبدالحمید متخلص به «عرفان» فرزند شیخ عبدالکریم بن شیخ

احمد از مشایخ خاندان معروف کانیمشکانی قُصَیْرانی در دهم ماه رمضان سال ۱۲۷۳ هـ ق در شهر سنندج تولد یافته و تحصیلات مقدماتی را نزد پدر و برادرش حاج شیخ محمد معتمدالاسلام آغاز کرده و پس از آن به دنبال کسب دانش، سنندج را ترک گفته و مدتی در پنجوین از محضر ملا عبدالرحمن پنجوینی استفاده کرده است. آنگاه به بغداد رفته و پس از چند سال تلمذ نزد اساتید آنجا و رسیدن به حد کمال ــ به سال ۱۳۰۵ هـ ق، از علامه حسین صبری مدرّس اَعْظَمیّه بغداد به اخذ اجازهٔ تدریس و افتا نایل آمده است. مُتَعاقباً از آنجا رهسپار حجاز شده، و در اواسط سال ۱۳۰۶ هـ ق به سنندج برگشته و به تدریس و تعلیم طالبان علم اشتغال ورزیده و تا آخرین سال حیاتش در مدرسه و مسجد «رشید قلعه‌بیکی» در شهر سنندج، خدمات دینی و علمی خود را ادامه داده است.

مرحوم حاج شیخ عبدالحمید، فقیهی کم‌نظیر، ادیبی توانا، فاضلی نیک‌محضر، نُکته‌سنج و اهل مزاح بوده، طبعی روان و ذوقی سرشار داشته و نظم و نثر عربی را شیوا می‌نوشته و به فارسی و کُردی نیز شعر می‌گفته است. در ایام جوانی گاهگاهی به تمرین سواری و تیراندازی نیز می‌پرداخته و در این فنون مهارت کامل یافته و به اصطلاح، صاحبُ‌السَّیْف وَالقَلَم بوده است.

یکی دو بار محضر عارف عالی‌قدر شیخ علی حسام‌الدّین نقشبندی را درک کرده و از مُریدان آن بزرگ‌مرد بوده است. تألیفات و حواشی و آثار و اشعار زیادی داشته که متأسفانه جز اندکی باقی نمانده است.

مرحوم عِرفان در اَثنای جنگ بین‌الملل اول (۱۹۱۴-۱۹۱۸م) به علت حَمَلات پی در پی روسها به شهر سنندج، به یکی از دهات اورامان به نام «ره‌زاو» مهاجرت می‌کند و پس از چند صباحی اقامت در آنجا، بر اثر عارضهٔ بیماری، روز پنجشنبه ۲۶ شعبان سال ۱۳۳۴ هـ ق به سرای جاودانی کوچ می‌کند.

اینک اشعاری از مرحوم عرفان:

ای ساخته ز مهر دل انور آینه　　دیده در او هر آنچه درآید در آینه
در فکرتت بود صور عقل و حس عیان　　مانا که فکرت تو بود دیگر آینه
آینه گر مثال نماید بدیع نیست　　عین وجود راست دلت مظهر آینه
آینه را مدیح چه گویی که اوفتاد　　از عکس مهر طبع تو پشت سر آینه
کی دیده‌ای برابر هر بدگهر شود　　صافی ضمیر خویش چو بدگوهر آینه
در پای همت تو کمین پایه آسمان　　در پیش فکرت تو کهین چاکر آینه
چون آفتاب طبع تو تابد، فتد ز برق　　آتش به خرمن رخ مه‌منظر آینه

اشـراقـیان اگـر بـه ضمیرت نـظر کـنند   مــنکر شــوند سـادهٔ صـورتگر آیـنه
اعمال زشت غـیر نـبینی بـه چشم از آن
کـاخلاق نـیک خـود بـودت بـهتر آیـنه

در جنگی که بین نیروهای مدافع اسلام تحت فرماندهی شیخ محمود برزنجی مشهور به ملک و سپاهیان مُهاجم روس در کردستان رخ داده و پیروزی با نیروی شیخ محمود و مسلمانان بوده، حاج شیخ عبدالحمید قصیدهٔ عربی مفصلی حدود ۷۵ بیت در این باره سروده است که اینک گزیده‌ای از آن قصیده:

خَـــبّذا فَـــیْلَقٌ و حَبَّ اللّـــواءُ   حِـــزْبُ حَـــقٌّ یَـــها بُـــهُ اَلاَعْـــداءُ
رایــةٌ کــالْعقابِ یَــخْفقُ مِـنْ هِزِّ   تِــهِ النَّسْــرُ فــی السَّـما وَالسَّماءُ
فَـــیْلَقٌ کـــاللُّیوثِ یَـــوْمَ نَـزالٍ   أُسْـــدُ غــابٍ فَــرِیُسهَا الرُّؤُســاءُ
رُجَّتِ الاَرْضُ مِــنْ سُیُولِ خُیُولٍ   ضاقَ عَنْهَا اَلْفَلا وَضاقَ اَلْفَضاءُ
رَکْبُ خَــیْلٍ یَــوْمَ الِــلّقاءِ «أَشِــدّا   ءُ عَــلَی اَلْکُــفْرِ بَــیْنَهم رُحَــماءُ»
خَــیْلُ رَکْبٍ بَـرُّوا و کَـرّوا وَ جَـرّوا   فِــتْیَةٌ فــی اَلْـوغی لَــهُمْ بَــأساءُ
یــا لَــقَومٍ سَلُّوا السُّیُوفَ فَـمِنْهُمْ   سُــــــعَداءُ وَ مِـــنْهُمْ شُـــهَداءُ
جــاهَدوا الانـجِلیزَ وَالْرُّوسَ حتّی   مِنْ دِمـا هُـمْ قَـدْ سالَتِ الْبَطحاءُ
تَرَکـوهُمْ قَـتْلی وَجَـرْحی وَطَـرْحی   وَ قَـــــناسیلهم لَـــهُمْ أَسَـــراءُ
أَوقَـــدواالنّــارَ فــی فَـیالِقِ عُـبّا   دِالصَّـــــلیبِ کَأَنَّــــها سَــیْناءُ
یــا لَــها مِــنْ کَـتیبَةٍ قـادَهَا القَرْ   مُالَّذی اسْـــتَأْنَسَتْ بِــهِ الأَحْــیاءُ
قَرْمٌ اجـدادُهُ شُـمُوسُ سَمَا الفَضْـ   لِ وَکُـــلُّ الوری لَـــهُمْ حِــزْباءُ
فَـرْعُ سَعْدٍ نَـما مِنْ أَصْلٍ سَعیدٍ   طـابَ مِنْ طیبِ أَصْلِهِ السُّعَداءُ
هُــوَ «مَحمودٌ» إذصُنُوفُ البَرایا   حَــــمِدَتْهُ لاسِـــیَّما الْکُـــمَلاءُ
وَرِثَ الْمَــجْدَ وَالمکــارِمَ و اَلسّــو   دَدَ والْـــجُودَ وَالْـــعِدی شُـــهَداءُ
ســـاسَ أَمْـرَ الْـمُجاهِدینَ مـعَ   الْروسِ النَّحُوسِ الذي اعْتَراهُ البلاءُ
قُــرِءَتْ مِــنْ حُسـامِهِ سُورةُ اَلْفَتْـ   حِ وَ قَـــدْ جَــوَّدَتْ بِــهَا القُــرّاءُ
تُــلِیَتْ مِــنْ لِـوائِـهِ آیَــةُ النَّصْــ   رِ وَ قَــدْ أَفْــصَحَتْ بِــهَا الْخُطَباءُ

و در آخر آن گوید:

یـــا هُـــماماً اِلَـــیْهِ شُـــدَّ الرِّحـــالُ   وَ نَـــوَتْهُ الْـــقَوافِـــلُ الشُّـــعْثاءُ
لَـــمْ تَـــزَلْ نـــاصِراً لِـــدینِ النَّــبِیِّ الْ   مُـــصْطَفی و المَـــوْلی لَکَ الْـــوَقّاءُ
دُمْتَ بِـــالعزِّ مـــابَقی اللَّــیْلُ تَــغْشی   و عـــقیبَ الدُّجـــی تَـــجَلّی الضِــیاءُ

عِش عَـــــزیزاً یَـــفُزْ بِک الْـفُقَراءُ   دُمْ کَـــریماً یَـــفُزْ بِکَ الضُّــعَفاءُ
وَاغـــنمِ اَلْمَـدْحَ اِنَّ فـی مَـدْحِ «عِـرْفا
نِکَ» بـــالحَقّ تـــاهَتِ العُـرَفاءُ

یکی از دوستان با سر و گردن و صورت خون‌آلود به ملاقات مرحوم عرفان می‌آید. او علت را جویا می‌شود. آن مرد پاسخ می‌دهد که زنش «صاحِبَه» او را کتک زده و از خانه بیرون کرده است، بداهتاً مرحوم عرفان این دو بیت را در این باره می‌سراید:

یا ضَرْبَةً مِنْ ذاتِ لَطْمٍ غَدَتْ   کـاتِبَةً وَلَـیْسَتِ الکـاتِبَه
قَـدْ رَسَّـمَتْ بِـعارِضَیْ بَـعْلِها   هذا جَزاءعَبْدٍ عَـصی صـاحِبَه

معنی لغات: حبَّذا وحَبَّ: چه خوب، زها؛ **فَیْلَق:** سپاه؛ **لِواء:** پرچم؛ **رایَة:** بیرق و درفش؛ **هِزَّة:** تکان و جنبش، اهتزاز؛ **غاب:** (جمع غابة): جنگل انبوه؛ **نِزال:** برخورد و تلاقی سپاهیان دو طرف؛ **فَریس:** کُشته؛ **رُجَّت:** به لرزش درآمد؛ **فَلا:** جمع فلاة: دشت وسیع؛ **وَغی:** جنگ؛ **سَلُّوا:** آهیختند، شمشیرها را از غلاف بیرون کشیدند؛ **قَناسیل:** جمع قنسول به معنی کنسول؛ **عُبّادالصلیب:** خاچ‌پرستان، مسیحیان؛ **کَتیبَة:** ستونی از سپاه؛ **قَرْم:** بزرگ، رئیس؛ **سُودَد:** بزرگواری؛ **ساسَ:** سیاست به کار برد، خوب اداره کرد؛ **هُمام:**بزرگوار، سردار و سالار؛ **شَعثاء:** مؤنث اَشعث: پراکنده و متفرق؛ **وَقّاء:** نگهدارنده؛ **تاهَتْ:** درماندند، به حیرت افتادند؛ **لَطْم:** سیلی؛ **ذاتُ لَطم:** زنی که سیلی بزند؛ **عارِضَی:** مثنی، مفرد آن عارض به معنی رخسار، گونه؛ **بَعْل:** شوهر.

خاطرات و یادداشتهای من.

عایشهٔ تُرجانی

عایشهٔ تُرجانی بانویی وارسته و دانشمند فرزند عَلامه ملاعلی قزلجی ترجانی، که از محضر پدر خود حداکثر استفاده کرده و از همهٔ علوم متداول آن عصر بهرهٔ کافی گرفته و به اخذ اجازهٔ تدریس نایل آمده و پس از آن تا آخر عمر در تعلیم و تربیت طبقهٔ نسوان و همچنین جوانان ذکوری که از اقوام نزدیک وی بوده‌اند ساعی و کوشا بوده است.

عایشهٔ تُرجانی در نتیجهٔ جَودت قریحه و هوش سرشار و حافظهٔ قوی و اطلاعات کافی، کمتر کسی را یارای مناظرهٔ علمی و دینی با او بوده است؛ حتی برادرانش ملاحسین و ملاحسن ـ که هر دو از فضلا و مدرسین مُعتبر عصر خود بوده‌اند ـ او را در هوش و استعداد و کثرت محفوظات بر خود برتری داده‌اند. مُشارالیها تا نیمهٔ اول قرن چهاردهم می‌زیسته است.

از یک جنگ خطی خاندان ترجانی.

نَجْمی

شیخ محمد فرزند شیخ نجم‌الدّین بن شیخ عمر ضیاءالدّین، در آبادی بیاره تولد یافته و تحصیلاتش را در مدرسهٔ دینی همانجا به انجام رسانیده و در عنفوان جوانی در حدود سال ۱۳۳۵ هـ ق درگذشته است.

شیخ محمد انسانی شایسته، با فضل و کمال و دارای استعداد و ذوق شعری نیز بوده و در اشعار خود «نَجمی» تخلص می‌کرده است.

این غزل از اوست:

ز دلبر جز جفاکاری نیاید — از او هرگز وفاداری نیاید
دل و جان را بدو دادم ولی حیف — کزو جز دشمنی، یاری نیاید
چو گردون زآن نگار نازپرور — به غیر از مردم‌آزاری نیاید
مرا در خواب رفته است اختر بخت — و زانم بوی بیداری نیاید
ز عشقش خانهٔ دل مُنهدم شد — فغان کز دوست معماری نیاید
چسان بر مشکل خود فایق آیم — گرم توفیقی از باری نیاید
گرفتارم به درد عشق و کاری — ز دستم جز غم و زاری نیاید

چه باید کرد؟ «نجمی»، قطره‌ای چند
ز آبر رحمت ار جاری نیاید

باز از نجمی:

چو آن مَه دلبری دیگر نباشد — وگر باشد مرا دلبر نباشد
کُنم قربان وی این جان ناچیز — مرا جز این هوس در سر نباشد
از اینجا رفت و من افتاده‌ام زار — چو مرغم حیف بال و پر نباشد
نباید زندگانی گفت عمری — که یار نازنین در بر نباشد
گرفتارم به دردی سخت و جانکاه — کَسَم جُز لُطف حق یاور نباشد
تحمّل چون کنم این رنج هجران — گرم فریادرس داور نباشد
مرا گنجی است از فقر و قناعت — چه باک است ار زرّ و زیور نباشد
جز آن پیر بزرگم دستگیری — در این ویرانه بوم و بر نباشد
امیدم گوشهٔ چشمی است از وی — که غیر از وی مرا سرور نباشد

تو خود جانا مرا گه مهتری کُن
چو «نجمی» جانفدا کهتر نباشد

جنگ خطی. *یادی مه‌ردان*، برگ دوم، ص ۲۸۵.

شیخ محمد اَبُوالوفا سُلَیْمانیه‌ای

علامه شیخ محمد ابوالوفا از اکراد ساوجبلاغ (مهاباد فعلی) است که چون در سلیمانیه تحصیل کرده و مدتی آنجا توقف داشته به سلیمانیه‌ای معروف شده است.

ابوالوفا دانشمندی بوده است شایسته و متدیّن که به دنبال تحصیل به قاهره رفته و در رواقُ‌الاکراد[1] اقامت گزیده و به سال ۱۳۰۴ هـ ق خود شخصاً به ریاست و مشیخت رواق‌الاکراد رسیده و تا ۳۰ رمضان سال ۱۳۳۵ هـ ق، دارای این سمت بوده و در این سال وفات یافته است. *مشاهیرالکُرد*، ج ۲، ص ۲۱.

حَمْدی سُلَیْمانیّه‌ای

ملا حمدون متخلص به «حمدی»، شاعری توانا و بلیغ که از نعمت بینایی محروم و کور مادرزاد و دارای حافظهٔ بسیار قوی بوده است. قرآن مجید را حفظ داشته و به فارسی و کُردی شعر می‌گفته است.

ملا حمدون یک وقت به استانبول مسافرت می‌کند و زبان ترکی را یاد می‌گیرد و همانجا در سن ۶۵ سالگی در سنهٔ ۱۳۳۵ هـ ق دار فانی را وداع می‌گوید. اشعار کردی ذیل از قصیدهٔ مفصلی است که پیرامون جنگ بین‌الملل اول سروده است:

ئەمرۆژە چرۆژێکە؟ کەدونیا شڵەژاوە هەرکەس بە جەخارێ جگەری قیمە کراوە
دونیا پری ئاشوبە، خەلایق بەعمومی ئاسایشی لێمەنعە ئەڵێی جونبوشی ئاوە
وەک تەرزە ئەبارێ بەهەمودەم ئەسەفو غەم هەوری غەضەبو قەهری خودا توندو بە تاوە
ئەموەضعە کەناوی بە«سەفەربەر» ئەبەن ئەمڕۆ فەرمانی بەخوێن ڕشتنی ئەم عالەمە داوە
گیرۆدەیە ئەمعالەمە هەرکەس بەسیاقێ کەوتوتە کەشاکەش بەقوماندەی ئومەراوە
جەندەرمە ئەسورێتەوە وەک واشەی برسی بۆلاشەی میللەت بە فڕوفێڵی غەزاوە
فەوتاوە لەبەر سوخرە کەرو قاطر و یابو حوشتر سەقەطو شەلبوە، گا پشتی شکاوە
کەر شەوقی زەرینی نیە حتی لە بەهارا ترسی هەیە نەک بیخەنە ژێر باری قەضاوە
بۆگرتنو بۆکوشتنی ئەمعالەمە یەکسەر ئەمعەرصەیی ئافاقە ئەڵێی حەڵقەیی داوە
نیکو بەدی ئەمعالەمی ئیسلامە بەجارێ کەوتونەتە ژێر حەڵقەی زەنجیری بەلاوە
هەرشەش جهەتی گرتوە ئاشوبو موصیبەت میشولە مەجالی نیەبفرێ بەهەواوە
ئەمظالمی سەفاکی سەفەربەرلکە ئەمڕۆ نامەی فەرەحی داوە بەدەم بادی صەباوە

---

۱. **رواقُ‌الاکراد اَلایوُبیَّه:** شعبه‌ای از دانشگاه الازهر قاهره است که از روزگار ایّوبیان اختصاص به دانشمندان و دانشجویان کُرد داشته و دارد.

دەشتو جەبەلو شیوو جەزیرەی هەمودونیا
طەییارە بەئەسبابی شەڕۆ فتنەوە دایم
باڵۆنی هەڵۆشێوە لەگەڵ دیتە بزوتن
ئەمجوتە بەلاّزادەی باڵندەیە ئەمڕۆ
بەرقو غەضەبی دانەو نارنجەکو بومبا
لەوروۆژەوە دونیا هەیە تائەمدەمە بێشەک
بنچینەی دەرکەوتوە ئاثاری شەریعەت
ئەمدینە لەپێشا وەکو زەمزەم بو بەڕونی
یاڕەببی لەبەر خاطری پەیغەمبەرەکەی خوەت
لەتلەت بوە بەم چەکوشە سەعاتی دڵی عالەم

گوڵگوڵ بوە سەرپاکی بەخوێنی شوهەداوە
جەولانی ئەڵێی هەورە بەسەر مەرکەزی باوە
عالەم لەنەظەریایە، دەڵێی پۆری خوراوە
سەییارەیە، سەییالەی بەرقی بەهەواوە
ئاگر ئەپژێنێ بەزمیندا لەسەماوە
مەغلوبەی بەم غایەتە نەبوەو نەکراوە
یەکسەر هەرەسی بردوە تانێکی نەماوە
هیچ غەششی نەبو ئیستە دەڵێی لێلی قوڕاوە
ڕەحمی بکە بەم کۆمەڵی ئیسلامە کەماوە
ڕەققاصو جەرو زەمبەرەکو چەرخی سواوە

«حەمدی» دڵی یەخسیری فەرەنگی غەمە ئەمڕۆ
بەربونی بە بەربونی گروّی بەصرەو فاوە

جەخار: غم و غصه؛ **سەفەربەر:** جنگ بین‌الملل اول، جنگ عمومی؛ **قوماندە:** ارتشی، کوماندو؛ **خوراوە:** خورده شده؛ **باڵندە:** پرنده؛ **دانە:** دینامیت؛ **رونی:** روشنی؛ **زەمبەرەک:** فنر ساعت.

گوڵدەستەی شوعەرای هاوعەسرم، ۲۳-۲۶.

شیخ عبدالرَّحْمن قَرَەداغی

شیخ ابومحمد عبدالرحمن فرزند شیخ محمد «ابن‌الخیاط»، به سال ۱۲۵۳ هـ ق در قره‌داغ از نواحی اطراف سلیمانیهٔ عراق متولد شده و بیشتر تحصیلات خود را نزد پدرش به انجام رسانیده است. در سن ۲۱ سالگی به بغداد رفته و مدتی در آنجا از محضر علامه محمد افندی فیض مفتی زهاوی استفاده کرده و به اخذ اجازه نایل آمده است. در سنهٔ ۱۲۷۶ هـ ق از بغداد به قره‌داغ بر می‌گردد و چندی بعد به آبادی تەوێڵێ رفته، در خدمت شیخ عثمان سراج‌الدّین نقشبندی اخذ طریقه می‌کند و به دستور مُرشد، مدتی در آنجا می‌ماند تا اینکه به بهرهٔ کافی می‌رسد و آنگاه به قره‌داغ بر می‌گردد. در سنهٔ ۱۲۹۹ هـ ق به کرکوک مسافرت می‌کند و به تدریس می‌پردازد. به سال ۱۳۰۳ هـ ق به دعوت والی بغداد، کرکوک را ترک می‌گوید و در شهر بغداد ــ تا پایان عمر ــ به تدریس و تألیف و مطالعه می‌پردازد. عدهٔ زیادی از فضلا مجاز حوزهٔ درسی او بوده‌اند.

وفات شیخ عبدالرحمن به سال ۱۳۳۵ هـ ق در شهر بغداد اتفاق افتاده و همانجا به خاک سپرده شده است.

شیخ عبدالرَّحمن تألیفات زیادی داشته است که از جملهٔ آنهاست:

۱. *دَقایِقِ‌الحقایق* در علم نحو

۲. *الایقاظ* در شرح رسالهٔ وضع الفاظ

۳. *مواهبُ‌الرَّحمن* در علم بیان

۴. *مُلَخَّصُ‌الْاَقْوال* دربارهٔ مسألهٔ خَلق اَعْمال و افعال

۵. *اَسْنی المَطالب* در بیان علم واجب

۶. *تُحْفَةُاللَّبیب* در علم منطق

۷. *تِبْیان* در بیان ناسخ و منسوخ آیات قرآنی

۸. *اَلأَجْوِبَةُالْبَهِیَّه*.

۹. *اَلتَّحْقیقُ‌العالی* در شرح قصیدهٔ امالی در علم کلام

۱۰. *مَنْهجُ‌الوصول* در علم اُصولُ‌الفِقْه

۱۱. *تَنْبیه‌الاصْدِقاء* در بیان تقلید و اجتهاد و استفتاء و افتاء؛ این کتاب را در سنهٔ ۱۳۱۶ تألیف کرده و در سنهٔ ۱۳۳۰ هـ ق در زمان حیات خود او به چاپ رسیده است.

مقدمهٔ کتاب *تنبیهُ‌الأَصْدِقاء*. *تاریخ سلیمانیّه*، ص ۲۶۲، *الاعلام*، ج ۴، ص ۱۱۰. *مشاهیرالکرد*، ج ۲، ص ۱۱ و ۱۲.

قاضی عبدُالفتّاح اِفتخارالشَّریعَه

مشارالیه فرزند ملامحمّدرضا از اهالی دهکدهٔ پایگلان از روستاهای ژاورود کردستان سنندج است؛ که پس از خاتمهٔ تحصیلات در مناطق مختلف، به بغداد رفته و در آنجا پس از مدتی استفاده از محضر ملامحمّد سعید بن عبدالقادر نقشبندی، مُدَرّس مدرسهٔ اعظمیّه، به اخذ اجازهٔ علوم و اِفتا نایل شده و به سال ۱۳۰۰ هـ ق به شهر سنندج مهاجرت کرده است.

قاضی عبدالفتاح مرد فاضلی بوده و مدت‌ها به کار قضاوت پرداخته و خط زیبایی هم داشته و کتاب‌های زیادی را در ایام تحصیل به خط خود نوشته است. وی در ۲۵ ذی‌اْلقَعِدَهٔ سال ۱۳۳۵ هـ ق در قریهٔ ماسان ــ از قُراء جنوبی سنندج ــ وفات یافته و همانجا دفن شده است.

یادداشتهای نویسنده.

ملا مُحَمَّدحُسین تُرجانی

ملا محمدحسین فرزند علامه ملاعلی ترجانی قزلجی، متولد سال ۱۲۷۸ و متوفی به سال ۱۳۳۵ هـ ق، از مدرسین و فضلای معروف عصر خود بوده است که تحصیلات را نزد پدرش به

پایان رسانیده و پس از آن به تدریس پرداخته است.

ملا محمدحسین تألیفاتی هم داشته، از جمله کتابی در مصطلحات علم حدیث و دیگری در نحو و سومی در حکمت و الهیات است.

یادداشتهای نویسنده.

عارِف صائِب

عارف صائب فرزند ملا قادر، به سال ۱۳۰۷ هـ ق در شهر سلیمانیهٔ کردستان عراق تولد یافته و تحصیلات دینی و ادبی خود را همانجا شروع کرده است. پس از آن به اربل رفته و در آنجا در آموزشگاه تربیت قُضاة درس خوانده و بعد از موفقیت در امتحانات، مأمور قضاوت در شارباژێڕ شده است. بعدها به کارهای دیگری پرداخته و در سنهٔ ۱۳۳۴ مُنشی مخصوص شیخ محمود مِلک بوده و یک سال بعد (سنهٔ ۱۳۳۵ هـ ق) در قریهٔ قَرَه‌چتان عراق به شهادت رسیده است.

عارف صائب مردی با استعداد، اندیشمند و شاعری خوش‌ذوق و نویسندهٔ لایقی بوده و دیوان اشعاری به فارسی و کردی داشته که پس از شهادت خود وی، از بین رفته است.

این سه بیت از اوست که از وضع پریشان خود و همچنین ستمکاریهای مأمورین تُرک و ژاندارم عثمانی شکوه کرده است:

کافر بەزەوی دێتەوە بەم حاڵە پەشێوە   وا دەربەدەرو قوڕ بەسەرو توشی بەلا خۆم

بۆشـــاری سولەیمانیە فەریادو فوغانم   دایم لەخەیاڵو غەمو تەبدیلی هەوا خۆم

کەوتومەتە ناو طاقمی جەندەرمە خوامەرگ

دوچاری هەزار دەردی سەرو قەهرو سزا خۆم

تاریخ سلیمانیه، ص ۲۶۱. *شیعر و ادبیاتی کوردی*، رفیق حلمی.

ملا رحمةُالله گُل

ملارحمةالله گُل فرزند احمد فرزند مصطفی از قبیله گُل، ساکن آبادی قره‌بلاغ از دهات اطراف کرکوک عراق، که در سنهٔ ۱۳۳۶ هـ ق، همانجا درگذشته است. وی انسان فاضلی بوده و به زبان‌های کردی و عربی و ترکی و فارسی شعر می‌گفته و بیشتر اشعارش شکوه و ناله از ظُلم بیدادگران و ستمگری مأمورین عثمانی و بیچارگی و ذلت قوم خود بوده است.

مجلهٔ دنگ گیتی *تازه*، سال سوم، شمارهٔ ۱۹، ص ۴۰۶.

حاج ملاعبدالکریم سنندجی

حاج ملاعبدالکریم دانشمندی از سلسلهٔ موالی مردوخی[1] است که به سال ۱۲۵۰ هـ ق تولد یافته و مدتی را به دنبال کسب دانش در دیار غُربت سپری کرده و پس از اخذ گواهی پایان تحصیل به سنندج برگشته و در مسجد فاروقیّه به تدریس اشتغال ورزیده و سرانجام در سنهٔ ۱۳۳۶ هـ ق وفات یافته است.

مرحوم ملاعبدالکریم، خوشنویس زبردستی بوده و کُتُب زیادی را به خط نَسخ و نَستعلیق نگاشته است.

از او دو تألیف باقی است:

۱. یک دوره فقه و احکام اسلامی مطابق مذهب امام شافعی به فارسی.

۲. رساله‌ای در قراءت و تجوید.

از آن مرحوم سه فرزند ارجمند بجا مانده است:

ملاعلی شکیبا، مدرّس مدرسهٔ فاروقیه، ملاحسین شکیبا، رئیس معارف وقت در همدان و کردستان و کرماشان و ملاحسن شکیبا، که مدتی شغل معلمی داشت و بعد از آن کناره‌گیری کرد و کتابفروشی معتبری در سنندج دایر نمود.

یادداشتهای نویسنده

حاج شیخ اسمعیل مَجذوب

حاج شیخ اسمعیل فرزند شیخ شهاب‌الدّین بن شیخ محمدامین، از تَبار حاج شیخ مُصطفی تختی، عالم عارفی بوده است که در سنندج می‌زیسته و دست ارادت به پیر طریقت حاج شیخ محمدباقر غیاث‌الدّین داده و عمری را به ذکر و فکر و عبادت و تربیت مُریدان سپری کرده و چندان اهل شور و جَذبه بوده که به «مجذوب» شهرت یافته است. وفات آن شادروان در حدود سال ۱۳۳۶ هـ ق اتفاق افتاده است.

تاریخچهٔ خاندان مردوخ

فائز اَفَندی برزنجی

فائز افندی، سیداحمد بن سیدمحمود بن سیداحمد بن سیدعبدالصمد فضل‌الدّین بن شیخ حسن گلّه‌زرده‌ای سعدانی، به سال ۱۲۵۸ هـ ق تولد یافته و تحصیلات خود را نزد علامه ملا احمد

---

۱. نَسَب وَی به ملا عباس بن مولانا گُشایش مردوخی می‌رسد.

نودشی و سیدمصطفی برزنجی و احمد افندی پیرحسنی (مفتی سلیمانیه) به پایان رسانیده و پس از آن مناصب و مشاغلی را از تدریس و قضاوت و غیره در شهرهای مختلف از قبیل: کوّی، کوُت، منتفک، کربلا، قسطمونی و موصل عهده‌دار شده است. آخرین شغل او عضویت مجلس کبیر معارف دراستانبول بوده و در اثنای همین شغل به سال ۱۳۳۶ هـ ق، دراستانبول وفات یافته است.

فائز افندی مردی دانشمند، ادیب و نویسنده بوده و تألیفات زیادی داشته که از جملهٔ آنهاست:

۱. *رَوْضَةُالأَزْهار فی شَرْحِ غایَةِالاِخْتِصار* در فقه به زبان فارسی

۲. *خلاصَةُالعَقیده* به عربی در اصول دین

۳. *اِرْشادُالعِباد اِلی صَحیحِ الاعْتِقاد*

۴. *أَنْفَسُ‌الفَوائِد*، در علم کلام

۵. *خَیْرُالأَثَر* در مدح سید بشر (ص)

۶. *اَلسَّیْفُ‌المَسْلوُل* دربارهٔ آباء و اجداد رسول اکرم علیه‌السلام

۷. *تُحْفَةُالاخْوان* در علم معانی و بیان

۸. *البَدرُالکامِل* در تصریف و اشتقاق کلمات

۹. *اَلْحَمیدیّه* در صرف و نحو به زبان ترکی

۱۰. *اَلدُّرُّ الْمَنْظُوم فی ایضاحِ مایَشْتَمِلُ عَلی سَبْعَةِ عُلُوم*

۱۱. *زُبْدَةُالآمال* دربارهٔ اهل‌بیت و عترت پیامبر اکرم صَلَّی‌اللهُ عَلَیْهِ وَ عَلَیْهِمْ وَ سَلَّم

۱۲. *السِّحْرُالحلال فی تعریفاتِ‌العُلُوم* که در استانبول به چاپ رسیده است.

۱۳. *کُنْزُاللَّسین*، که شامل یازده جدول است و هر جدولی از آن دربارهٔ یکی از علوم است.

هدیةالعارفین، ج ۱، ص ۱۹۳. *الاعلام*، ج ۱، ص ۱۸۳. *تاریخ سلیمانیه*، ص ۲۳۶. *ایضاح‌المکنون*، ج ۱، ص ۱۳۵ و ۱۳۶.

طاهربیگ جاف[1]

طاهربیگ فرزند[2] عثمان پاشا فرزند محمدپاشا فرزند کیخسروبیگ جاف، در سنهٔ ۱۲۹۵ هـ ق

۱. عشیرهٔ جاف از طوایف بزرگ کُردند، که در سابق بیشتر از طریق ییلاق و قشلاق زندگی کرده و چادرنشین بوده‌اند و به دو گروه تقسیم شده‌اند: جاف مُرادی که بیشتر در عراق به سر می‌برند و جاف جوانرود که در ایران سکونت داشته‌اند.

۲. مادر طاهربیگ، عادله خانم دختر قادربیگ صاحبقران، از زنان باکمال عصر خود بوده و مدتی در سنندج اقامت داشته و طاهربیگ بارها برای دیدار مادر خود از عراق به سنندج آمده و در مدت توقف در این شهر با دواوین شعرای فارس بیشتر آشنایی یافته است.

در شهر حلبجه از شهرهای کردستان عراق تولد یافته و همانجا تحصیلات مُقَدماتی فارسی و عربی را آغاز کرده و بعد از آن به دنبال فراگیری علوم دینی و ادبی، مدتی را در کرکوک و سلیمانیه سپری کرده است. طاهربیگ دارای استعداد و ذوق سرشاری بوده و از ابتدای ایام شباب مطالعهٔ دواوین شعرای کرد و فارس را وجههٔ همت قرار داده و خود نیز به سرودن شعر پرداخته است. بعدها نیز ــ که قائم‌مقام حلبجه بوده ــ باز دست از مطالعه نکشیده و اوقات فراغت را به مصاحبت شعرا و ادبای معاصر خود سپری نموده و گاهی هم شعری می‌سروده و «طاهر» تخلص می‌کرده است.

طاهربیگ گذشته از زبان کردی با اَلسِنَهٔ عربی و فارسی و تُرکی و انگلیسی آشنایی تام داشته و مختصری فرانسه هم می‌دانسته است. اشعار زیادی به کردی و فارسی و ترکی داشته که قسمت اعظم آنها از بین رفته و تنها دیوان کوچکی از اشعار او باقی مانده است؛ که یک بار در بغداد به سال ۱۳۵۵ هـ ق، و بار دیگر در سلیمانیه به سال ۱۳۵۷ به چاپ رسیده است.

طاهربیگ در سنهٔ ۱۳۳۷ هـ ق، وفات یافته و در آبادی «عەبابەیلیٚ» در نیم فرسخی شهر سلیمانیه مدفون است.

اینک اشعاری از طاهربیگ:

قوربانی روخت بم کەشکستی بەقەمەردا — حەیرانی لەبت بم کەرەواجی بەشەکەردا
هەر لەحظە ئەدەی وەعدەی وەصلّو نیە ئەصلّی — کارت وەکو دونیایە هەر ئەمرۆیە بەفەردا
مەقصودی لەسەر کوشتنی عوششاقی ضەعیفە — وەختیٚ کەدەکا خەنجەری تیژی بە کەمەردا
هەرچەند دەکەم سەعی لەبەر خوێنی سوروشکم — خاکیٚ نیە بیکەم بەهەوەس گاهیٚ بەسەردا
ناحەق نیە ناوەستیٚ ئەگەر پردی تەحەممول — سیروانی سوروشکم کەئەکا هاژە لەسەردا
دلّ رویشتوە قوربان! لەوجودم بەخەیالّت — دایم لەسەفەردایە ئەگەرچی لەحەضەردا

مەیلت هەیە «طاهر» کە بپرسی لەبرینم؟
بڕوانە کەئەو شۆخە چ‌تیری لەجگەردا!

***

فدای روخساری ئالّت بم دەلّیی خورشیدی تابانە — بەلاٚگەردانی بالاٚت بم دەلیٚی شمشادی بوستانە
لەسایەی تیغی ئەبروی تۆ لەرۆژی حەشردا جانا! — بِحَمْدِالله حِسابی من لەگەلّ جەمعی شەهیدانە
لەئاهم گەر بسوتیٚ ئاسمان باوەڕبکەن ئەمشەو — ئیتر یاران چەباکم من لەسەردی فەصلّی زستانە
کەزولفی عارضی پۆشی، وتم: یارب چ‌سحریکە؟ — لەلاییٚک ظولّمەتی کوفرە لەلایٚ نوری ئیمانە
دەبیٚ کاول بیٚ‌مۆلکی دلّ بەتاراجی سپاهی غەم — هەتا شاهنشەهی عشقت لەوێدا میثلی سولّطانە
بەدەس بادی صەبا چونکە پەشێوا نەظمی زولفانت — منی چارەسیا بۆیە هەمو نەظمم پەریشانە

مەکەن تیماری زەخمی جەرگی «طاهر» ئەی‌طەبیب ئاخر
بزانن تالەحەشرا ئـەو شـەهیدی تـیری مـوژگانە

غزل ذیل را طاهربیگ و شاعر دیگر کُرد: «ناری» با هم سروده‌اند:

بەغەمزەی چاوی مەخموری سیاهی مەستی مەی کردین — بەماچی لێوی موستەغنی لەئەنواعی مەزەی کردین
ترازا بەندی سوخمەی ئاڵی گـوڵنـاری بـەئاهی مـن — کەچی دەستی لەسەردانا لەسەیری باخی بەی کردین
بەهەوری پەرچەمو ئەبرۆی، روخو زولفی کـەداپۆشـی — لەشەوقی رۆیەتی بەدرو هلالی یەک‌شەوەی کردین
ئەگەرچـی کـوشتمی خۆ قـابِضُ‌الاڕواحـی مـوژگانی — بەقانونی مەسێحایی لەخەندەی لێوی‌حەی کـردین
عەلاجی دەردی دڵ «ناری» لە «طاهربەگ» تەمەننا کە
بەڵی ئەمرۆ گوڵ‌ئەندامێ بەتیرێ جەرگی پەی کردین

***

موقەددەر گەرنەبێ ئاخر لەمیهری مەه روخانم چی — لەناڵەنـاڵی نـیوەی‌شەو لەئـاهی بـەربەیانم چـی
نیشانەی ئیفتیخاری من لەسینەم داغی هیجرانە — برۆ ئەی ناصحی موشفق لەروتبە یـانیشانم چـی
لەبازاری مەحەببەت موشتەری هەرنەوعە جنسێکم — بەسە من هەرخەریدارم لەسود یـاخۆ زیـانم چـی
غەرەض وابو موقابیل کەم لەگەڵ گوڵ، رەنگی روخسارت — وەگەرنە بێ‌قەدی سەروێت لەسەیری گوڵستانم چی
کە من میحرابی ئەبروی تۆ هەمیشە سوجدەگاهم بێ — ئیتر وەک زاهدی خودبین لەمیعادی جـنانم چـی
شەوم وەک رۆژی روناکە لە شوعلەی رومەتی ئاڵت — لەسەیری شەوقی سەییارەو لەماهی ئاسمانم چی
بەنەیرەنگی فەلەک جانا لەدڵما دەرنەچو میهرت — کە من یەک‌رەنگ و یەک‌نەوعم لەتەبدیلی زەمانم چی
وتم: بی‌ئالەتی کوشتن مەکە تۆقەصدی جانی من — وتی: من خاوەنی غەمزەم لەشمشێرو کەمانم چی
بەمن قەط نادرێ تەفسیری ئایاتی سەری کوڵمت
مەحاڵە «طاهرا» شەرحی، لەتەفسیرو بـەیانم‌چی

***

تابەکەی قوربان بناڵم مـن بـەئێش‌و دەردەوە — دەس بەئەژنۆ، قوربەسەر، دایم بەرەنگی زەردەوە
رۆژی ئەووەڵ بو کە زانیم من ئەبێ دێوانە بم — عاشقی تۆم، نەوعی مەجنون وابە کێـوو هـەردەوە
مەرحەمەت کـە زوبرۆ قـاصد بڵێ دەردی دڵم — نازی پاپۆشت ئەکێشم مـن بـەتۆزو گـەردەوە
هەروەکوقەوس‌وقەزەح بادەس لەگەردەن دانشین — تۆ بەسوخمەی ئاڵ‌و سـورو مـن‌بەرەنگی زەردەوە
یەک‌نەفەس چاکی نەهێنا کەعبەتەینی بەختەکـەم — شەش‌دەرم گیراوە دامـاوم بـەدەستی نـەردەوە
ئیلتماسی «طاهر»ی بێچارە قەط سودی نـیە
تۆکە دایم شەڕ فرۆشی بـەودڵەی وەک بـەردەوە

***

دونیا که هەمولەحظە بە مەعشوّقی کەسێکە بنوارە کەچەن قەحبە؟ چکۆنەتەرەسێکە!
عالەم هەمو وەک‌طەیرە، طەمەع دانە، ئەمەل‌داو صەییادە ئەجەل، ساحەتی دونیا قەفەسێکە
لەم حوجرەیی شەش گۆشە کە رێ مەعبەری‌عامە یارەب چیە؟ هەرکەس بەهەواوو هەوەسێکە
صەد قافلەرابوردو ئەتۆ غافلی ئەی‌دڵ! گوێ بگرە لەهەرلایێ کەناڵەی جەرەسێکە
شادی‌و غەم‌و ئەندوە چیە؟ هەر زەحمەت‌و رەنجە ئیقبال وزەواڵیش‌بەخودا هەر نەفەسێکە
«طاهر» مەبە ئازوردە، زەمان عادەتی جەورە
دونیا کە هەمو روژێ ژنی بوالهەوەسێکە

قطعه‌ای به کُردی اورامی:

یاران! فەرهادم، یاران فەرهادم جانشین خاص قەوم فەرهادم
ئەورۆ کە فەرهاد پۆشانۆ کەفەن ئەرواش کەرد فدای شرین ئەرمەن
پەرسا نام یەکیەک دەرون پڕدەردان هەردە گیلانان، هەناسە سەردان
وەیس‌و رامین‌و مەجنون غەمبار یەکسەر تەعداد کەرد ئەو روژ شومار
وات کێ‌بۆ لایق پەی مەقام من؟ گوم نەبۆ تاحەشر سەودای نام من
من کەرد گوزیدە پەی وارثی ویش سپەردش وەمن کالای ئێش‌و نێش
شێتی‌و مەدهۆشی‌و وێڵی سەر کێوان عەذاب دوری دەرد بێ‌دەرمان
بێ‌خوردو خاوی، سەودای ئیشتیاق ئاگری هیجران، زوخاوی فیراق
نویسا نەدەفتەر وەهون زامان یەکیەک پەرێ من هەرچی پێش ئامان
وات: یەسەرمەشقەن پەی تۆ بزانی ئیسمت مەشهور بۆ فەرهاد ثانی!
یاران فەرهاد مەرد وەناکامەوە پەری ئاخ‌و داخ من هەرماهەوە
شەرط بۆ چون فەرهاد شێت دەروەدەر وێم کەم وەسەرگەرد خالان دلبەر
بلّ وێنەی فەرهاد دێوانەی شیرین خەلاص بم جەدەس ئی‌دونیای نەنگین
یە «طاهر» واتەن، دەرون پرجەغەم
زامش جەزامان فەرهاد نیەن کەم

***

شەماڵ! یارنەدیت؟ شەماڵ! یارنەدیت؟ وەختێ تۆ ئامای، دیدەم یار نەدیت؟
ئەودیدەی سەیوان پرخومار نەدیت؟ ئەوطورڕەی چین‌چین سیامار نەدیت؟
دلدار دلبەر ستەمکار نەدیت؟ ئاهوی خوتەنی خوەش‌ڕەفتار نەدیت؟
ئەوپەنجەی قرمز حەنایی نەدیت؟ ئەو نوور دیدەی بینایی نەدیت؟
سینەی سیم بەور پەروەردش نەدیت؟ غونچەی نەشکوفتەی بێگەردش نەدیت؟

نـــەدیت تۆ بــەیۆ بــەعشوەو نـــازێ بــــپەرسو ئـــەحواڵ مـــن لە ڕێــــوازێ؟
تـــەحقیّــقبۆ شـــەماڵ ئـەوشوخ شـەنگە نـــەدیدەی شـاباز ئـەودڵ چـون سـەنگە
هـیچ نـیەن وەتـەنگ مـەینەت بـەردەکـەش بیّقــەیدەن نـەحاڵ خـەستەی دەردەکـەش
وەی لە هـــــەرکەسیّبیّوەفــــاو مـــــەیلەن دەرون وەبــــــادەی بیّمـــــەیلی کــــەیلەن

بــــەویّــــنەی «طــــاهر» هــەردەردەدار بۆ
دیــــدەی مــــەخمورش دایـــم بــــیمار بۆ

از اشعار فارسی طاهربیگ:

گـــلبرگ تَـــنا! بُـرقع نـیلی ز سـر انـداز آتش بـــه مـــن ســـوختهٔ دربـەدر انـداز
بــنمای بــه عشّـاق دو چشـمان سـیاهت صد تیر ز یک غـمزه بـه جـان و جگـر انداز
بـر رغـم حسودان صـنما! خیز چـو ساقی گُــلفام مـی کُـهنه تـو در جـام زر انـداز
بـــردار حـــجاب ســـیه از رویِ لطـــیفت صـد وَلْـوَله در زُهـره و شـمس و قـمر انـداز
امـــروز عـــلیالرغـم رقـیبان مَکُـنَم دور ایـن جـور و جـفا را تـو بـه روز دگـر انـداز

کس نـیســـت سـتـاند ز بُـتان داد دل تـو
«طـاهر» تـو شکـایت بـه بـرِ دادگـر انـداز

***

ز ســـتمهای تـــو دل هـیچ مُکـدّر نکـنم خـاک پـای تـو بـه صد گـنج بـرابـر نکـنم
من کـه مـحراب دو ابـروت بـود سجدهگـهم قـبلهگـاه دل خـود مسـجد و مـنبر نکـنم
گـفته بـودم کـه بـده بـوسهای از قـند لبت چـو نـدادی دگـر ای دوست مکـرَّر نکـنم
مـن دگـر مـیل بـدان دیـدهٔ نـرگس نـدهم تکـــیه بـــر وعـدهٔ آن دلبـر کـافر نکـنم
هیچ شب نیست که تا صبح من از درد فـراق ســـینه را زآتش غـم کـورهٔ مَـجْمَر نکـنم

اگـرم بـخت شـود یـار از ایـن پس «طـاهر»!
تکـیه جـز بـر کـرم حـضرت داور نکـنم

دیوان طاهربیگ، سلیمانیه، ۱۳۵۵. *گوڵدەستەی شوعەرای هاوعەسرم*، علی کمال، ص ۳۰-۳۳.

سالِم سَنَندجی

فاضل وارسته شیخ محمدسلیم متخلص به «سالم» فرزند شیخ احمد بن شیخ عبدالکریم بن شیخ عبدالغفار، از نسل شیخ احمد علامهٔ مردوخی به سال ۱۲۷۴ هـ ق در قریه تخته از روستاهای اطراف سنندج متولد شده است. پس از رسیدن به حدّ رشد، مقدمات فارسی و عربی را نزد پدر

آموخته و بعد از وفات پدر مدتی در سنندج نزد شیخ محمد فخرالعلما مردوخی دَژْنی به فراگیری ادبیات پرداخته است. سپس از سنندج به ساوجبلاغ رفته و چندی هم از محضر ملاعبدالله پیره‌باب استفاده کرده و از آنجا راه عراق را پیش گرفته و در شهر سلیمانیه اواخر حیات علامه شیخ عبدالقادر مهاجر را درک نموده و چند درسی از اصول و کلام را نزد وی آموخته است. آنگاه به بیاره رفته و همانجا نزد ملاعبدالقادر مدرس بیاریّ به اخذ اجازه نایل آمده است.

سالم مُتعاقب ختم تحصیل، دست ارادت به شیخ عمر ضیاءالدین نقشبندی داده و در سلک متصوفه درآمده و مدتی را به سیر و سلوک سپری کرده و پس از کسب اجازهٔ ارشاد، به سنندج برگشته و بقیه عمر را به تدریس علوم و تعلیم طریقه مشغول بوده و سرانجام در سن ۶۳ سالگی در تاریخ ۱۳۳۷ هـ ق وفات یافته است.

مرحوم شیخ سلیم دارای طبعی روان و ذوقی سلیم بوده و به فارسی و کردی و گاهی عربی اشعاری سروده که بیشتر جنبهٔ عرفانی دارند و بر بسیاری از کتب درسی و ادبی نیز حواشی و تعلیقاتی نوشته است.

مزار آن مرحوم در مقبرهٔ شیخان سنندج است.

اینک اشعاری از سالم به زبان کردی:

تەمو خەمو هەم، جەم بەستن وەهەم — گرتەن گرداگرد روی چەرخ نۆهەم
نەمەز یەچێشەن چنێش‌و ئیشەن؟ — دود هەناسەی کێهە دڵریشەن؟
نەمەز بەزم عەیش نۆش عاشقان — شێویان‌و دێویان دەرد وامقان
یاخۆ نەخوسووف بەدر دوهەفتەن — زوڵفش نەصەفحەی جەمین ئاشوفتەن
وەشنۆی رازت دڵەی دۆسانت — دۆسان راسان پالاّبۆسانت
وەش‌کەر، مەدهۆش کەر، جەگرد عەلایق — بێ‌عەلاقەکەر جەگشت خەلایق
حەیفەن، مێمانەن بێ‌تۆ بێ‌ناز بۆ — بێ‌نەشئەی بادەی دۆس، مەینەت گازبۆ
هۆرێزە دەورێ دەر وەپیاڵە — جوان کەر وەمەی پیر صەد ساڵە
ماەمونەووەر! وەخت طولۆعەن — پەرێ تۆغوروب عەیبو مەمنۆعەن
وەختێ کەقەمەر ئاشکارا بۆ — سوهەیل مەحاڵەن جلوەش‌یارا بۆ

غەیر جە تۆم نیەن دیارالبشر
قەسەم بەرەوضەی پاک پەیغەمبەر(ص)

از اشعار فارسی سالم:

ای عالم و آگه ز فعال من جاهل — هستم زعبادت کسل و غافل و کاهل
در بندگی نفس و هویٰ مُسرع و چابک — در کسب معاصی و گنه عامل و شاغل

از مشرعِ شرعِ نبوی کام نَشُد تَر — اما ز سرم تا به قدم غرق رذایل
نه دین و نه دنیا و نه عُقبی، همگی شد — پامال خیال تبه و فکرت باطل
شد وقت نفیسم همه در غفلت عصیان — شد عمر عزیزم به عبث ضایع و عاطل
نه درس و نه تعلیم و نه ذکر و نه تصوف — نه کسب معانی نه مبانی نه جداول
نه شاغل تحقیق ز اسفار فنونم — نه راغب افکار رسائل نه مسائل
نه مانع دعوی و نه ناقض نه معارض — نه مایل تحریر دعاوی نه دلایل
نه ناقل و نه مُنتقل و مُثبت و نافی — نه مدعیم من نه مُحاکم نه مُجادل
نه شایق آداب و نه منقول و نه معقول — نه میل اصول و نه فروع و نه محافل
نه شاعر و نه کاتب و نه فلسفه بافم — نه قوّت تألیف، نه تصنیف رسائل
دانند مرا پرهنران عاصیِ عامی — خوانند مرا بی بَصران عالمِ عامل
افسوس که اینانم هرگز نشناسند — خود نیک شناسم که نشد هیچم حاصل
با این همه نومیدنیم از کرم حق — نومید نگردد ز کرم بندهٔ سائل
لاحَولَ وَلاقُوَّةَ اِلاّ بِک یارب — احوال مرا نیک کن از رحمت شامل
با کاملهٔ قدرتِ تو کُنْ فَیَکوُن است — امر مُتَعَسّر چه به عاجل چه به اجل

اِصلاحِ تو اَی «سالم» عاصی بود آسان
گر نیم نگاهی فکند مُرشد کامل

از یک قصیدهٔ عربی که در ستایش مُرشد خود شیخ عمر ضیاءالدّین گفته است:

زَهَقَ الباطلُ و الحَقُّ ظَهَر — عن «ضیاءِ» وجْهِ مَولانا «عُمَر»
قَدْبَدا کَالبَدْرِ مِنْ بُرج السَّنا — فی سَمواتِ المَعالی وَالخَطَر
أَصْبَحَتْ تَتْلُولسانُ الحالِ له — دَنَتِ السّاعَةُ وَانْشَقَّ القَمر

تا آنجا که گوید:

قُلْ لِمَنْ لَمْ یُذْرِکوا وَاسْتَکبَرُوا — بِئْسَتِ الشّیمَةُ، کَلاّ وَ القَمر
ساءَ ماکُنْتُمْ زَعَمتُمْ أَنَّهُ — قَدْ نَجَوْتُمْ عَنْهُ، کَلاّ لاوزر

و در مقطع گوید:

رَبَّنا قَلْباً «سلیماً» هَبْ لَنا
راسِخاً فی حُبّ مَولانا عُمَر

علماؤنا فی خدمة العلم والدین. یادداشتهای نویسنده.

مُلاعَبدالله عِرفان

ملا عبدالله بن ملا رسول مردی دانشمند و شاعری مشهور به «عرفان» به سال ۱۲۷۶ هـ ق تولد یافته و عمری را به تدریس سپری کرده و به زبان عربی وفارسی وترکی آشنایی داشته است.

ملا عبدالله از شاگردان مرحوم ملا عبدالرحمن پینجوینی بوده و نزد وی اجازه گرفته و در علوم ادبی و ریاضی تسلط کافی داشته و در سنهٔ ۱۳۳۷ هـ ق، درگذشته است.

بنا به نوشتهٔ شیخ محمدخالْ در *گوْڤاری کوْری زانیاری کورد*، عرفان تألیفاتی هم داشته است؛ از جمله: رساله‌ای دربارهٔ اسطرلاب و رساله‌ای دربارهٔ رُبع مُجیَّب که از ترکی به عربی ترجمه کرده است.

تاریخ سلیمانیه، ص ۲۷۱، *گوْڤاری کوْری زانیاری کورد*، ص ۶۸۹، سال ۱۹۷۳ م.، بغداد.

حاج ملاعبدُالعَزیز دەرەتفیّ

حاج ملاعبدالعزیز بن سلیمان از مردم آبادی «هەرگێنە» ـ نزدیک روستای پینجوین ـ متولد به سال ۱۲۸۰ هـ ق است. تحصیلاتش را نزد علامه ملاعبدالرحمن پینجوینی خاتمه داده و اجازهٔ تدریس گرفته است. پس از آن در قریهٔ «دەرەتفیّ» از دهات مریوان به شغل تدریس و امامت منصوب شده و عمری را در خدمت طلاب علوم دینی و مسلمانان سپری کرده و به سال ۱۳۳۷ هـ ق درگذشته است.

حاج ملا عبدالعزیز مردی فاضل و اهل مطالعه و تحقیق و خوش محاوره بوده و به صلاح و تقوی و نیکنامی شهرت داشته است.

علماؤنا فی خدمة العلم والدّین، ص ۲۹۸.

شیخ طه مایی

فاضل فرزانه شیخ طه فرزند ملاعبدالرحمن قاضی به سال ۱۲۵۹ هـ ق در یکی از قُرای بادینان به نام «مایی» تولد یافت و در حجر پدر تربیت و تعلیم مقدماتی پذیرفت. پس از آن مدتی نزد عمویش قاسم ضریر مایی درس خواند و چون سن و سالی پیدا کرد، به آبادی اُتروش رفت و در مدرسهٔ شیخ عبدالهادی یحیوی بن علامه ملایحیی مزوری به ادامهٔ تحصیل پرداخت. آنگاه راهی موصل شد و در خدمت علامه عبدالله عُمری ـ رئیس‌العلمای موصل ـ تلمذ نمود و پس از اخذ اجازه به مسقط‌الرأس خود بازگشت؛ اندکی بعد مجذوب طریقهٔ نقشبندیه شد و دست ارادت به شیخ محمد بامرنی داد و در سلک گروندگان طریقهٔ نقشبندیه درآمد.

شیخ طه علاوه بر مقام علمی و عرفانی و شخصیت اجتماعی، در ادبیات نیز دست داشته و به

کُردی و فارسی و عربی شعر می‌گفته و تألیفاتی هم داشته، که از جمله آنها: *قَلائدُالفَرائد* و *منهاجُ‌الوصول* است.

از اشعار عربی شیخ طه، قصیدهٔ مفصلی است به زبان عربی در ستایش حضرت رسول(ص) که این بیت از آن است:

لا تَعْجَبَنَّ لِمَنْ أسْری بِهِ‌اللهُ   مِن قابَ قَوْسَین اَوْأَدْناهُ، أَدْناهُ

اشعار کردی این شاعر دانشمند به شیوهٔ کرمانجی و دارای رقّت و لطافت خاصی است؛ که اینک نمونه‌ای از آن:

مه ده‌رزیکه‌ک هه‌بو ئه‌مما چه‌ده‌رزی؟   نه‌بو ئاسن ژوی‌ره‌نگی ئو ته‌رزی
که‌سی جاره‌ک وه‌راره‌ک پیٚ‌دوروبا   دبو بیٚ خیری خوٚ خه‌بیاطو ته‌رزی

بیشتر تألیفات و اشعار این دانشمند شاعر به سال ۱۳۴۳ هـ ق در اثر حملهٔ انگلیسیها به مناطق شمالی کردستان عراق از بین رفته و سوزانیده شده و از آن آثار به جز اندکی باقی نمانده است.

شیخ طه مایی به سال ۱۳۳۷ هـ ق درگذشته است.

الاکراد فی بهدینان، ص ۲۰۸ و ۲۰۹.

اَسَدالله زَنگنهٔ کرماشانی

اسدالله‌خان فرزند حسین‌قلی‌خان زنگنه در ۱۳ رجب سال ۱۲۶۴ هـ ق تولد یافته و در ۲۷ رمضان ۱۳۳۸ هـ ق، در کرماشان درگذشته است.

اسدالله‌خان از محضر حاج شیخ محمدحسن کرماشانی ملقب به عبدعلی‌شاه کسب فیض کرده و اجازه دریافت نموده و تخلص خود را به این مناسبت «عَبْدعَلی» برگزیده است.

اینک اشعاری از او:

وقت آن شد که دَرِ خلوت دل باز کنیم   دست در گردن آن دلبرِ طنّاز کنیم
ساغر و شیشهٔ مَی را به میان بنشانیم   مطربان فلکی را همه آواز کنیم
با بُتی، سیم‌تنی، لاله‌رُخی در خلوت   مجلس خالی از اوهام جهان ساز کنیم
سالکان را ز نظر پردهٔ غفلت بدریم   با خبرشان هم از انجام و هم آغاز کنیم
چشم دل را بگشاییم و تماشای رُخَش   با بُت خویش در راز نهان باز کنیم
تا رسد ساغر می از نظر «عبدعلی»
بر سرِ مُلک و مَلَک از عظمت ناز کنیم

***

ای اسیر تَصوُّرات و خیال   چند گردی به گرد این وسواس

چـــند بـــاشی ز خـــویشتن غـــافل کـــی شـــناسی تـو نـاس از نسـناس
قـــدمی نـــه بـــرون از ایـن ظـلمت تـا بـدانـی ز حـق کـه راست لبـاس؟

تذکرهٔ شعرای کرمانشاه، ذیل ص ۱۴۵.

ملاعبدالقادر مُدَرّس کانی کبودی

عالم جلیل ملاعبدالقادر فرزند ملاعبدالرحمن بن ملایوسف در سنهٔ ۱۲۸۰ هـ ق[۱]، در روستای «کانی‌که‌وه» در ناحیهٔ بازیان عراق تولد یافته و بعدها به دنبال کسب علم و دانش، روستاها و شهرهای زیادی را دیده است. پس از آنکه اطلاعات مناسبی پیدا کرده، مدتی در پینجوین از محضر ملاعبدالرحمن پینجوینی استفاده نموده و بعد از آن به خدمت علامه حاج ملا احمد نودشی پیوسته و اجازه گرفته است.

ملا عبدالقادر بعد از خاتمهٔ تحصیل، مدتی در مدرسهٔ آبادی سنگ سفید (کوچْک چه‌رمْگ)، از دهات حسین‌آباد کردستان سنندج سمت تدریس داشته است. اندکی بعد شیخ عمرضیاءالدین او را به «بیاره» دعوت کرده که در مدرسهٔ او عهده‌دار تدریس شود. ملا عبدالقادر دعوت شیخ را پذیرفته و به سال ۱۳۰۲ هـ ق بدانجا رفته و تا آخر عمر به تعلیم و افاده و افتا در آنجا مشغول بوده و ضمناً در سلک مُریدان شیخ ضیاءالدین درآمده و بعد از رسیدن به حد کمال از طرف مرشد، اجازهٔ خلافت نیز دریافت کرده است.

ملا عبدالقادر در امر تدریس بسیار موفق بوده و جمع کثیری از علمای اخیر کُرد مجاز حوزهٔ تدریس او بوده‌اند؛ گذشته از مقام علمی، از لحاظ تقوی و عبادت نیز انگشت‌نما بوده و معاصرینش او را عارف و ولی شرعی نام برده‌اند.

ملاعبدالقادر در سنهٔ ۱۳۳۸ هـ ق وفات یافته است.

مقدمهٔ *دیوان ملاحسن شاهوّ*، چاپ بغداد. *علماؤنا فی خدمةالعلم والدّین*، ص ۳۰۷ و ۳۰۸.

حاج ملا رسول دیْلیْژه‌ای

حاج ملا رسول فرزند ملا شریف به سال ۱۲۸۰ هـ ق در دیْلیْژه متولد شده و پس از رسیدن به حد رشد شروع به تحصیل کرده و از محضر اساتذهٔ بسیاری بهره گرفته تا بر کمال مطلوب دست یافته است. پس از آن به بیاره رفته و در خدمت شیخ نجم‌الدین عثمانی نقشبندی تمسک کرده و

---

۱. برخی تاریخ تولد او را ۱۲۷۲ هـ ق، قید کرده‌اند.

مدتی به سیر و سلوک پرداخته و پس از آن در سلیمانیه اقامت گزیده و به امامت و خطابت و وعظ مشغول بوده و به سال ۱۳۳۸ هـ ق، همانجا وفات یافته است.

حاج ملارسول، فاضل باذوقی بوده و به فارسی و کردی شعر می‌گفته و (فوزی) تخلص می‌کرده است.

علماؤنا فی خدمة العلم والدّین، ص ۲۰۹.

مُجْرِم جَیْحُون آبادی دینوری

حاجی نعمةالله جیحون‌آبادی مُکْری، فرزند میرزابهرام متخلص به «مُجْرِم»، یکی از رهبران فرقهٔ اهل حق و سرسپردهٔ خاندان شاه حیاس، از اهالی مکری است که در سال ۱۲۸۸ هـ ق در دهکدهٔ جیحون‌آباد از بخش دینور کرماشان متولد شده و تحصیلات خود را در دینور و کرماشان به انجام رسانیده و از سال ۱۳۱۸ در زادگاهش راه خلوت و انزوا را گزیده و ضمن مسافرتی به عراق به قصد زیارت عتبات با کُردان کاکه‌ای[1] ملاقات کرده و در آخر به سال ۱۳۳۸ هـ ق، دیده از جهان فرو بسته است.

مجرم جیحون‌آبادی کتاب منظومی به نام *شاهنامهٔ حقیقت* نوشته مشتمل بر شرح حال سران اهل حق و آداب و رسوم و عقاید عمومی آنان که ۱۱۱۱۶ بیت است. این کتاب از طرف قسمت ایران‌شناسی انستیتو ایران و فرانسه در سال ۱۳۴۵ شمسی به تصحیح آقای دکتر محمد مکری در تهران به چاپ رسیده است.

از اشعار *شاهنامهٔ حقیقت*:

تو اسلام چون دانه بادام دان شکسته شود چون به دور زمان،
برون آید آن مغز اندر دلش بود اندر آن مغز حق منزلش
که آن مغز دین حقیقت بود همان پوست جام شریعت بود
شده حق به بطن شریعت نهان شریعت چو دری است در بحر و کان

---

۱. نام اصلی جماعت اهل حق «یارسان» و «طایفه‌سان» است که یارسان مخفف کلمهٔ یارستان و بنا به گفتهٔ خود آنها منظور یاران حق است. از کتابها و کلامهای اهل حق دفتر «سرانجام» یا «پردیور» است به لهجهٔ گۆرانی نوشتهٔ سلطان سحاک (سلطان اسحق).

سلطان اسحق یا به گفتهٔ خود آنها سهاک یا سحاک ملقب به صاحب کرم، محل تولدش گویا برزنجه از ناحیهٔ شهرزور کشور فعلی عراق است. او در قرن هفتم می‌زیسته و پدرش شیخ عیسی و مادرش خاتون ایراک نام داشته، ملقب به «رمزبار». بعد از فوت شیخ عیسی فرزندش سلطان اسحق از برزنجه به ناحیهٔ شیخان از مناطق اورامان آمده و تا آخر عمر همانجا توقف داشته و درگذشته است؛ سنین عمرش بیش از صدسال بوده و او را مؤسس مسلک اهل حق می‌شمارند.

چو بیرون شدی در ز بحر یقین   شود سفته آن در ز آیین دین
یکی گوهر از بطن آن درّ پاک   برون می‌شود منجلی زان مغاک
حقیقت بود آن گهر از هدف   که گوهر ز درّ بود و درّ از صدف
صدف هست اسلام در هر مصاف
بود از ازل تا ابد پاک و صاف

مُجرم، دیوانی به زبان کردی گورانی نیز دارد که این ابیات به نام «تلقین» از آن است:

فلاّن کەس مەردەن، فلاّن کەس مەردەن   یاشا[1] ئەمانەن فلاّنکەس مەردەن
گەر گوناکارەن، ئەر کردار کەردەن   وەدین یاری[2] حەسرەتش بەردەن
پەنا وەدەرگای سوڵطان ئاوەردەن   خیانەت وەدین یاری نەکەردەن
یاشا! قەبولکەر لاڵەو رەجامان   بوگذەر جە تەقصیر جورمو گونامان
رۆح فلاّنکەس وەفانی ویەرد   وەبار گونا روش وەعوقبا کەرد
یاحەق نەسازی نگون عەذابش   هەرچی بپرسون ئێدەن جەوابش
ئەوڵش یارەن ئاخرش یارەن
پیرش بنیامین، شاخاوندگارەن

سرسپردگان، چاپ تبریز، سال ۱۳۴۹ ش.

شیخ عبدالسّمیع برزنجه‌ای چناره‌ای

شیخ عبدالسمیع بن شیخ احمد بن شیخ علی بن شیخ فاضل بن شیخ نظام‌الدین از مردم قریهٔ چناره از توابع حلبجه به سال ۱۲۶۳ هـ ق، تولد یافته و پس از فراگرفتن مقدمات، مدتی نزد ملاعبدالله کوی و زمانی در خدمت ملاعبدالقادر بیاره تَلَمُّذ کرده، پس از آن به اربل رفته و علوم هیأت و فلکیات را در محضر استاد این علم، ملاافندی آموخته و اجازه گرفته است. به سال ۱۳۱۵هـ ق به حلب مهاجرت کرده و تا آخر عمر در آنجا مانده و به تدریس و تعلیم مشغول بوده و شهرت زیادی به هم رسانیده و کسانی چون حاج محمد راغب افندی طبّاخ، مؤلف *اعلام‌النُّبلاء* از حوزهٔ درس او استفاده کرده‌اند.

پس از درگذشت شیخ حسن مدرّس کُرد، تدریس مدرسهٔ احمدیه حلب ــ که مخصوص علمای کُرد بوده است ــ به وی واگذار شده و در تاریخ محرم سال ۱۳۳۸ هـ ق، وفات یافته است.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۲۶.

---

۱. **یاشا:** ای خدا.   ۲. **دین یاری:** آیین یارسان.

کَوْکَب نَقشبندی

عارف عالی‌مَنْقَبَت شیخ نجم‌الدین بن شیخ عمر ضیاءالدین عثمانی نقشبندی به سال ۱۲۸۰ هـ ق، تولد یافته و در سنهٔ ۱۳۳۷ یا ۱۳۳۸ هـ ق درگذشته است. وی از آغاز کودکی با آداب طریقه ــ در خدمت عمویش شیخ محمدبهاءالدین ــ آشنایی پیدا کرده و پس از آن تحت تعلیم و تربیت پدرش به سیر و سلوک مشغول شده و مدارج ترقی معنوی را درنوردیده است.

همچنین به تحصیل علوم همت ورزیده و به مقدار کافی از صرف و نحو و فقه و تفسیر آگاهی به هم رسانیده است.

شیخ نجم‌الدین بعد از وفات پدرش در دهکدهٔ بیاره عهده‌دار امر ارشاد و ادارهٔ خانقاه و تعلیم و تربیت مُریدان شد و تا پایان حیات لحظه‌ای از ارشاد و نصیحت مسلمانان و تلقین آداب طریقت نیاسود. خود نیز همگام با مریدان و سالکان، همواره در جلسات ختم و ذکر و فکر و سیر و سلوک و جمعه و جماعات شرکت می‌جُست. بسیار فروتن و متواضع و درویش‌مسلک و اهل قناعت و ریاضت بود؛ طبعی خاکی داشت و در نیک‌نفسی و حُسن خلق مشهور بود. کسانی که محضر او را درک کرده و با او محشور بوده‌اند، دربارهٔ مزایای اخلاقی و صفات حسنه و حتی کرامات وی داستان‌ها نقل می‌کنند.

شیخ نجم‌الدین طبع شعر نیز داشته و «کَوْکَب» تخلص می‌کرده و اشعار عارفانه‌ای از او به یادگار مانده است. که اینک یکی دو غزل از آثار آن شادروان:

به راهش صرف کردن نقد ایام جوانی را — که شاید در جوار دوست یابم زندگانی را
من اینجا شادمانی را نمی‌خواهم، نمی‌خواهم — به جُز اندر کنار وی نجویم شادمانی را
در این دنیا نخواهم کامرانی را بدان امید — که آنجا با عزیزانت بیابم کامرانی را
خدایا این حیات فانی از من گیر و رحمی کُن — به لطف خود نصیبم کن حیات جاودانی را

به اوج آسمان جا دارد ار سایم کلاه فخر
که باشم بندهٔ ناچیز مر فاروق ثانی را

***

بی‌حالیم از دست دل زار و زبون است — گه عاشق و گه خسته و گه مست جنون است
از داغ فراق رخ دلدار جفا جو — هر ساعتم از چشم، روان چشمهٔ خون است
عشقت ز کفم رشتهٔ تدبیر برون کرد — دل بسته به تقدیر و ندانیم که چون است
ما سالک راهیم، در این راه خدایا! — ناامنی و بیراهه و اشکال فزون است

مرغ دل «کوکب» ز غم حملهٔ صیاد
فریاد و فغانش ز فلک رفته برون است

یادداشتهای نویسنده

اسمعیل پاشا بابانی

اسمعیل پاشا بن محمدامین افندی بن امیرسلیم متوفی به سال ۱۳۳۹ هـ.ق، از دانشمندان قرن چهاردهم، مردی پژوهشگر، مورخ، اهل مطالعه و تَتَبّع از خاندان معروف بابان است که سه کتاب ارزنده از تألیفات وی باقی مانده است:

۱. *ایضاحُ‌المکنون* در ذیل *کشف‌الظنون* که از ۱۲۹۶ تا ۱۳۲۰ مشغول تألیف آن بوده و برای بار اول به سال ۱۳۶۴ هـ.ق در اسلامبول چاپ شده است.

۲. *هدیةُالعارفین* دربارهٔ اسامی مؤلفین در ۲ جلد که آن هم در ۱۳۶۴ هـ.ق به طبع رسیده است.

۳. *آثارالمُصنّفین* در ۲ جلد.

الاعلام، ج ۱، ص ۳۲۵. مقدمهٔ جلد اول *کشف‌الظنون*، چاپ افست تهران، ۱۳۸۷ هـ.ق.

مُحَمَّد تیموربیگ

محمدتیموربیگ فرزند احمد تیمور پاشا بن اسمعیل پاشا[۱]، متولد به سال ۱۳۱۰ هـ.ق، و متوفی در سنهٔ ۱۳۳۹ هـ.ق در مصر، نویسنده‌ای بوده است توانا و شاعری شیوا و داستان‌نویسی ارزنده. پس از خاتمهٔ تحصیل دبیرستانی، ابتدا به برلن رفت که در آن جا رشتهٔ طب را دنبال کند؛ اما به عللی پس از مدتی راهی فرانسه شد و در رشتهٔ حقوق تحصیل کرد و پس از سه سال به مصر بازگشت و به نمایشنامه‌نویسی گرایید و در این فن به استادی رسید و چندین پیس نمایش خانوادگی نوشت که خود قهرمان و مؤلف روایات آن بود. اما متأسفانه در سن ۳۰ سالگی مرگ زودرس او را از میان برداشت و فعالیتهای او ناتمام ماند.

از آثار اوست:

۱. *و میض‌الرّوح*، مشتمل بر مجموعه‌ای از آثار نظم و نثر او.

۲. *حیاتناالتّمثیلیّه*.

۳. *اَلْمَسْرَحُ‌المصری*.

از اشعار اوست:

لَیْلَةٌ کُلُّها عَناءٌ وَ هَمٌّ   وَ شَقاءٌ وَالقَلْبُ مِنْها مُعَذَّب
ذُقْتُ فیها المُصابَ کَأساً دِهاقا   ضاعَ رُشْدی فیها وَ لَمْ أَلْقَ مَهْرب
فَفُؤادی مِنْ نارِهِ یَتَلَظّی   وَ دُمُوعی مِنَ المَحاجِرِ[۲] تُسْکَب

---

۱. برای شناخت ریشه و نژاد این خاندان به بخش دوم این کتاب «ویژهٔ امرا» مراجعه شود.

۲. **مَحاجِر**: جمع مَحجَریا مَحْجِر به فتح یا کسر جیم، که به معنی گرداگرد چشم و به معنی خود چشم استعمال کنند.

قَـدْ دَعَـوْنی فَـتَی القَریضِ وَ حَسبی مِـنْهُ فـي القَلبِ جَمْرَةٌ تَـتَلَهَّبْ
مـا نَـظَمْتُ القَـریضَ أَبْـغی نَـوالاً مِـنْ کَـبیرٍ، ولا أُحـاوِلُ مَکْسبْ
بَـلْ أَقُـولُ الاَشْـعار کَـیمْا أُنـاجی کُـلَّ حُـرٍّ مِـنْ بُـؤْسِهِ یَـتَعَذَّبْ
ذاکَ رَأیـی فـیما أُسَـمّیهِ شِـعْراً
وَ لِکُـلٍّ فـی الشّـعْرِ رَأْیٌ وَ مَـذْهَب

الآداب‌العربیه، بیروت، جزء سوم، ص ۹۷. *الاعلام*، ج ۶، ص ۲۴۷.

خاتون خورشید مریوانی

خاتون خورشید دختر شیخ معروف که‌لوس، و از سادات «ته‌راته‌وه‌ن» است. پدرش به علت ناسازگاری روزگار، از مریوان به سنندج کوچ کرده است و دخترش خاتون خورشید در کودکی، در خانهٔ یکی از زنان محترم اردلان به سر بُرده و او وسایل تحصیلش را فراهم نموده است؛ تا آنجا که در ادبیات فارسی اطلاعات شایسته‌ای به هم رسانیده و تا حدودی با علوم صرف و نحو و بیان و منطق و عقاید و زبان عربی آشنا شده است.

خاتون خورشید کتابی را به فارسی دربارهٔ آداب خانه‌داری و بچه‌داری و تربیت فرزند از ابتدای ولادت تا هنگام بلوغ تألیف کرده و دیوان شعری نیز از او به جای مانده که هیچ کدام چاپ و منتشر نشده است. این بانو در فن قالی‌بافی هم استاد بوده و مخصوصاً در زمینهٔ نقش و نگار و نوع رنگ‌آمیزی قالی و تهیهٔ رنگهای متنوع آن شهرت داشته و نقشه‌های او را اکنون هم در کردستان «خورشیدی» می‌خوانند. این بانوی هنرمند تا دههٔ چهاردهم حیات داشته است.

خاتون خورشید مادر شاعر معروف کُرد «قانع مریوانی» است.

اینک قطعه شعری به زبان کردی سۆرانی که خاتون خورشید در نصیحت دخترش «عادله» سروده است:

کـچم! رۆڵه‌ی کـزۆڵه‌ی بـورده‌باریم چـرای رونـاکی بێ‌دستی‌و هـه‌ژاریم
کـچم! پـارچه‌ی نـه‌ژاکاوی زه‌مـانه‌م نـتیجه‌ی ئـیهتمامی خـوێنده‌واریـم
وه‌ره گـوێ راگـره بۆپـه‌ندی دایکت فـه‌ره‌ح بـه‌خشی ده‌رونـی بێ‌قـه‌راریم
نـه‌خوه‌ی هـه‌رگیز فـه‌ریبی ساده‌رویان نـه‌بیته هۆی زیـادی شـین‌و زاریـم
کچم! هۆشی حـه‌یاو نـاموسی خۆت بێ نه‌که‌یت کـارێ زیـادکه‌ی ده‌ردی کـاریم
کچم! هۆشیاری خۆت‌بـه تـاکو مـردن وه‌کـو مـن بـه زره‌نگـی‌و هۆشـیاریم

کـــچم! والله هـــەمو داخـــی کـچانه نـــەخوشین‌و کـــزەی بیّ‌ئـــیختیاریم
نـــەتەنها وەصـــیەتم بۆتۆیـــە رۆڵه
هـــەواداری کـــچانی کـــوردەواریـــم

گوڵاڵەی مەریوان، بند یکم، ص ۷۰. *دەشتی گـەرمیان*، بـند پنجم.

ملا رسول مَنفی بیتوشی

پدر منفی به نام ملامحمود مرد فاضلی بوده است از اهالی بیتوش که بعد از خاتمهٔ تحصیل به کوّی مهاجرت کرده و ملارسول در این شهر تولد یافته و پس از اتمام تحصیل، به شغل تعلیم و تربیت روی آورده است؛ و در اثر جدیت و کوشش مداوم و استعداد کافی، شـهرت و مـعروفیت زیادی به هم رسانیده است.

مشارالیه از ذوق شاعری نیز برخوردار بوده و در اشعار خود «مَنفی» تخلص می‌کرده و تألیفاتی هم داشته و به سال ۱۳۴۰ هـ ق با دنیای فانی وداع گفته است.

روژمیری چیا، سال ۱۳۶۴ ش.

ملاسعید مُفتی سُوَیْلی

ملاسعید متولد سال ۱۲۹۵ هـ ق، اهـل آبـادی «سـوەیل» از قُـرای اطـراف سـلیمانیه، مـرد دانشمندی بوده و تحصیلات را نزد ملاعبدالرحمن پیّنجوینی به پایان رسانیده و پس از آن مفتی ناحیهٔ کفری در کشور عراق بوده و در سنهٔ ۱۳۴۰ هـ ق، درگذشته است.

علماؤنا فی خدمة العلمِ والدّین، ص ۲۲۵.

شیخ مُلاطَهٰ بالیسانی

شیخ ملاطه بالیسانی بن شیخ علی از اهالی دهی در اطراف خوشناو از نواحی اربـیل است. تحصیلاتش را نزد پدر شروع کرد، بعد از آن به شهر اربل رفت و از محضر علما و دانشمندان آنجا به کسب دانش پرداخت و به حد کمال رسید. پس از اخذ اجازه به زادگاه خود برگشت و به تدریس و امامت مشغول شد.

بعد از آنکه پدرش درگذشت (سال ۱۳۲۶)، به بیاره رفت و دست ارادت به شیخ نجم‌الدیـن عثمانی نقشبندی داد و مدتی مشغول سلوک شد. هنگامی که شیخ نجم‌الدین وفات یافت، دوباره به بیاره برگشت و با شیخ علاءالدین عثمانی که به جای آن مرحوم به مسند ارشاد نشسته بود،

تجدید عهد کرد و چند صباحی ـ به امر شیخ ـ تدریس مدرسهٔ بیاره را برعهده گرفت؛ اما چندان دوام نیاورد و به وطن خود بازگشت و به زراعت و کشاورزی پرداخت.

شیخ طه انسانی دانشمند، متدین، مُتقی، اهل ذکر و فکر و مفید به حال طلاب و مسلمانان بوده است. از دسترنج خود ارتزاق کرده و در مهمانداری و پذیرایی از مستمندان دریغ نداشته و بدون قبول منّت دیگران، وظایف علمی و دینی خود را به نحو اَحْسَن انجام می‌داده است.

شیخ ملاطه در بالیسان خانه‌ای را برای خود و عائله‌اش بنا می‌کند و پس از اتمام آن، شبانگاهی سقف خانه فرو می‌ریزد؛ و خود شیخ که در آنجا خوابیده بوده، زیر آوار در می‌گذرد (سال ۱۳۴۰ هـ ق).

علماؤنا فی خدمة‌العلمِ والدّین، ص ۲۵۲.

أمین فَیضی‌بیگ سُلیمانیّه‌ای

امین فیضی‌بیگ از مردم سلیمانیه عراق، افسری دانشمند و ادیبی ارتشی بوده است که در زمان حکومت عثمانی در مکتب عسکری بغداد سمت مدیریت و ریاست داشته و مدتی هم در سلیمانیه خدمت کرده و بعد از آن تا درجهٔ سرلشکری ارتقا یافته و در سنهٔ ۱۳۲۶ هـ ق، بازنشسته شده است.

امین فیضی پس از بازنشستگی وقت خود را به سیاحت و جهانگردی و مطالعه و مقاله‌نویسی سپری کرد؛ مدتی به اروپا رفت و بقیه عُمر را در استانبول به سر برد. در علوم ریاضی و طبیعی بسیار مطلع و آگاه بود و کتابی در این دو رشته به ترکی نوشته است به نام *اجمالی نتایج*. کتابهای دیگری نیز تألیف کرده است از جمله *تفرقهٔ ریاضیهٔ فی قواعد الجبر* و *هوای نسیمی* و دیگر از آثار او دیوان اشعار است به نام *شُعاعات*.

اندکی پیش از مرگش کتابی را به نام *انجمن ادیبان* در استانبول چاپ و منتشر کرد؛ که اگرچه من آن را ندیده‌ام ولی گویا در آن عده‌ای از شعرای کُرد را با ذکر آثارشان نام برده است.

امین فیضی، شاعر خوبی بوده و با شیخ رضا تالّه‌بانی کرکوکی مکاتبه و مشاعره داشته است. شیخ رضا در جواب اشعاری از امین فیضی چنین نوشته است:

ز نُطفهٔ قَلَمت در مشیمهٔ قرطاس نتیجه‌هاست به قیمت گرانتر از الماس
صَحیفه مُعجزه پیراست بسکه چون مریم به بر گرفته موالید عیسوی انفاس
هزار سال بمانی که این عجب نبود
بشر نیند مگر خضر زنده و الیاس؟

هنگامی که امین فیضی نسخهٔ کتاب *هوای نسیمی* را پس از چاپ برای شیخ رضا فرستاده است شیخ رضا ابیات ذیل را سروده و برای او که در آن وقت در یمن بوده، ارسال داشته است:

آلا ای هنرمند یار قدیمی   توی خسروان را سزای ندیمی
ز حکمت بپرداختی نامه‌ای را   که دادی در آن نامه داد حکیمی
«هوای نسیمی» از آن گشته نامش   که جان پروراند هوای نسیمی
به دانش ترا هیچ همتا ندیدم   مگر جوهر فرد و دُرّ یَتیمی

تو خواهی سفر در «یمن» دورتر کُن
اَمین فَیضیا در دلِ من مُقیمی

و باز شیخ رضا به او نوشته است:

تا به ضرب‌المثل همی گویند   که دُعا از برای آمین است
خاطرش شاد باد امین فیضی   زآنکه دریای دانش و دین است

متأسفانه از اشعار خود امین فیضی تنها این سه بیت به دست نگارنده رسید:

گەر رەفێقت یاری صادق بێ چ‌باکی رێگەتە؟   گەرکەسێ بەدخو لەگەڵتا بێ جەهەننەم جێگەتە

*

کەجەیشی غەم هوجومی کرد، نظامی عومری من تێک چو   ئیتر مومکن نیە ئاسایشی حاڵی پەرێشانم
بنای بورجی بەدەن روخا بە گلوللەی حادثات ئەمڕۆ   نەما قوەت لەئەژنۆما، بڕا پشتم، شکا شانم

وفات امین فیضی‌بیگ حدود سنهٔ ۱۳۴۰ هـ ق، اتفاق افتاده است.

تاریخ سلیمانیه، ص ۲۴۳. *شعر و ادبیات کردی*، رفیق حلمی.

فَخْرُالکُتّاب سَنندجی

میرزا شُکرالله سنندجی مُلقب به «فخرالکتّاب» پسر میرزاعبدالله خطاط و پدر میرزا عبدالمجید مَجدالممالک و جدّ دانشمند و ادیب گرانمایه شادروان استاد عبدالحمید بدیع‌الزّمانی، از رجال دانشمند و بصیر نیمهٔ اول قرن چهاردهم بوده است. خط زیبایی داشته و نثر را خوب می‌نوشته و در سرودن اشعار نیز دارای ذوق و قریحهٔ خاصی بوده است. آثار و تألیفاتی هم داشته که متأسفانه از آنها تنها کتابی به دست من رسید که *تحفهٔ ناصریه* نام دارد. این کتاب در تاریخ وقایع و رویدادهای ایام فرمانروایی حکام کردستان است که تا سال ۱۳۱۹ هـ ق، دورهٔ حکومت ناصرالملک قراگوزلو ادامه دارد و مقدمهٔ آن هم مختصری از اوضاع جغرافی کردستان ایران می‌باشد. فخرالکتّاب این کتاب را به نام ناصرالملک قراگوزلو که به قول خود او از این حاکم خیری ندیده تألیف کرده و برخلاف حقیقت، عدل و انسانیت او را نسبت به اهالی ستوده است. پس از

آنکه کتاب تمام می‌شود نسخه‌ای از آن را با خود به تهران می‌برد و به شاه قاجار ناصرالدین شاه اهدا می‌کند؛ به امید اینکه به نوایی برسد و مقامی احراز کند.

تولد فخرالکتّاب برابر آنچه خود در آن کتاب نوشته است، سال ۱۲۷۵ هـ ق اتفاق افتاده است. او در آغاز جوانی کارپرداز و منشی سلیمان‌خان شرف‌الملک بوده و بعدها به تهران رفته و در خدمت میرزا علی‌اصغرخان اتابک به انجام خدمات مرجوعه پرداخته است.

و اینک اشعاری از فخرالکتّاب:

ای ذات تو بر کل ممالک مالک وی راهروان راه عشقت سالک
من حمد تو از کلام تو می‌جویم أَنْتَ الْباقی و کُلُّ شَیءٍ هالک

***

افسوس که عمر در جوانی بگذشت ایام بهار زندگانی بگذشت
تا قوت کار بود، غافل بودم هشیار شدم، تاب و توانی بگذشت

***

غزل:

دیگر هوای کار، من از سر به در کنم تا کی ستیزه با فلکِ بدسیر کنم
تا کی کنم تملق بیجا به این و آن تا چند عُمر صرف به بُوک و مگر کنم
من پایمال غصه شدم، دوست زنده باد از مُلک او جلا به بلاد دگر کنم
دستی به دست اهل و عیال شکسته بال دست دگر برآرم و خاکی به سر کنم
چون از کلام خویش ندیدم اثر کنون این شعر خواجه آرم و ختم سمر کنم
«باید شدن به میکده گریان و دادخواه
کز دست غم علاج دل آنجا مگر کنم»

فخرالکتّاب به سال ۱۳۴۰ هـ ق درگذشته است.

تحفهٔ ناصریه. یک جنگ خطی.

مَقْصود افندی کُردستانی

مقصود افندی دانشمندی مُبَرّز در علوم تفسیر و اصول دین که مدتها در مملکت عثمانی می‌زیسته و اواخر عُمر در شام اقامت گزیده و همانجا درگذشته است. از تألیفات اوست:

۱. شرح *الشّافیه*
۲. شرح *کلمة‌التوحید*
۳. *تعلیق بر تفسیر بیضاوی*

مقصود افندی تا اواسط قرن چهاردهم حیات داشته است.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۲۰۳.

ملامحمد سعید زهاوی

ملامحمد سعید افندی مُفتی فرزند ملامحمدفیض مفتی زهاوی به سال ۱۲۶۸ هـ ق، متولد شده و تحصیلات خود را در بغداد نزد والد ماجدش و سایر علمای بغداد به پایان رسانیده و پس از وفات پدر مقام افتای بغداد را احراز کرده است. پس از برچیده شدن حکومت عثمانی و استقلال عراق، مدیریت کل اوقاف عراق به عهدهٔ او سپرده شده و به سال ۱۳۴۱ هـ ق درگذشته است.

محمدسعید مفتی زهاوی گذشته از اینکه از لحاظ علم و دانش دارای مقام ارجمندی بوده است، از جهت تقوی و صداقت و حُسن عَمَل و مردمداری و خدمت به شریعت اسلام و اهل علم نیز شهرت بسزایی داشته است. وی پدر دانشمند بنام بغداد اَمْجَد زهاوی است.

زندگانی مفتی فیض زهاوی. علماؤنا فی خدمةالعلم والدّین.

حاج عبدالقادر اَفندی عَوْنی سیورکی

حاج عبدالقادر افندی عونی فرزند محمدعلی‌آقا در سال ۱۲۶۵ هـ ق در شهر سیورک از شهرهای کردستان شمالی متولد شده و در تاریخ ۱۳۴۱ هـ ق، درگذشته است. وی فقیهی آگاه، دارای اطلاعات کافی در همهٔ علوم عقلی و نقلی و در طلاقت گفتار و حُسن بیان و صراحتِ لَهجه کم‌نظیر و مورد احترام همهٔ طبقات مردم بوده است.

مدت پنجاه سال در مدرسه فَیْضیّه سیورک به افاده و افاضه و تدریس مشغول بوده و اوقاتی را هم به وعظ و خطابت اختصاص داده و بیشتر با لهجهٔ محلی خود (کرمانجی) سخن می‌گفته و به زبان فارسی و ترکی نیز آشنایی داشته است.

چندین بار از طرف دولت عثمانی منصب قضا و افتا به وی پیشنهاد شد؛ اما او قبول نکرد. بعد از آنکه مدارس دینی در ممالک عثمانی تحت برنامهٔ رسمی درآمد، مشارالیه به سمت ریاست هیأت مدرسین (چرموک) مأمور و اعزام شد و او پذیرفت و سه سال در آن مأموریت انجام وظیفه کرد و پس از آن به سیورک برگشت.

حاج عبدالقادر در فروع از امام ابوحنیفه تقلید می‌کرده و در طریقت، مشرب نقشبندیه داشته و به تمام معنی ولی شرعی و از نام و شهرت و مقام گریزان بوده است. او پدر محمد علی عونی است که شخص دانشمندی بوده و در مصر به سر می‌برده و کتاب *کوردان به ناوبانگ* تألیف

مرحوم امین زکی‌بیگ را ترجمه کرده و *مشاهیرالکرد* نامیده و در مصر به چاپ رسانیده است.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۳۱ و ۳۲. *الاعلام*، ج ۵.

خالِص تالّه‌بانی

شیخ محمد متخلص به «خالص» فرزند دانشمند و شاعر مشهور شیخ رضا تالّه‌بانی، به سال ۱۲۹۰ هـ ق تولد یافته و در سنهٔ ۱۳۴۱ هـ ق، در بغداد درگذشته است. وی انسانی شریف و شاعر فاضلی بوده و به کُردی و فارسی شعر می‌گفته است. متأسفانه از آثار وی به جز مرثیه‌ای که در تاریخ ۱۳۲۶ هـ ق به مناسبت شهادت مرحوم شیخ سعید برزنجی فرزند عارف بزرگوار کاک احمد شیخ سلیمانیه و پدر آزاده مرد کُرد، شیخ محمود ملک سروده است، چیزی به دست نویسندهٔ این کتاب نرسید. اینک ابیاتی از آن قصیده:

جهان بی‌مروّت را کجا با کس صفا باشد؟ — مکن باور که گردون را به جُز جور و جفا باشد
نه گردون را به کام بنده‌ای بوده است گردانی — نه زال چرخ را در دیده آزرم و حیا باشد
گهی با ابن‌مُلْجَم، شیر یزدان را زند ناوک — گهی همدست شمر اندر مصاف کربلا باشد
سرِ آن نوجوان را چون برید آن مرد دون همت؟ — که می‌دانست رویش بوسه‌گاه مصطفی باشد
سری کز عرش برتر، بسترش آغوش پیغمبر(ص) — به خاک انداختن پیش یزید این کی روا باشد؟
گذشتم ار چه شایان گذشتن نیست کردارش — پس از آن ماجرا، آخر چرا این ماجرا باشد؟
«سعید» آن پورکاک احمد، حفید شیخ برزنجی — به ناحق کشته و در خون خودغلطان چرا باشد؟
به قتلش تازه کردی ای فلک زخم دل حیدر — خدا زیر و زبر سازد ترا، کان خون بها باشد
بسی را کُشتی از پاکان دین ز آغاز تا فرجام — ترا آخر نباید گاه شرمی از خدا باشد؟
بریزان اشک حسرت «خالصا» از دیدگان هر دم — که آل فخر عالم را ولا اندر بلا باشد

گوڤار کۆر زانیاری کورد و مقدمهٔ دیوان شیخ رضا تالّه‌بانی.

ملا اَحمد دُوَیْسَه

عارف نامی و فاضل گرامی ملااحمد بن ملا فتح‌الله از اهالی آبادی دُوَیْسه از قُرای اطراف سنندج، شخصی مقدس و باتقوی و نیک‌نفس بوده که از او کراماتی نیز نقل می‌کنند. او مدتها در قریهٔ «کوچک چه‌رمگ»، در مدرسهٔ سیدعالی نسب «سیدسعدالدین امین‌السادات» سمتِ امامت و تدریس داشته و در تاریخ شنبه بیست و دوم ماه رجب سال ۱۳۴۱هـ ق همانجا

وفات کرده است.

یادداشتهای نویسنده.

شیخ شَمس‌الدّین کَس‌نَزانی

شیخ شمس‌الدّین فرزند شیخ فضل‌الله بن شیخ شریف از نسل ملا ابوبکر مُصنّف چوّری مریوانی، مردی دانشمند و متّقی ساکن قریه «که‌س‌نه‌زان» از قرای اطراف سقز بوده است؛ که پس از خاتمهٔ تحصیل به بیاره رفته و نزد قطب‌العارفین شیخ عُمَر ضیاءالدین، طریقهٔ نقشبندیه را اخذ کرده و مدتی در آنجا به یادگیری آداب و رسوم طریقه پرداخته و با اجازهٔ ارشاد از طرف مرشد، به زادگاه خود برگشته و عمری را در طاعت و عبادت و خدمت به مسلمانان سپری کرده و به سال ۱۳۴۲ هـ ق دار فانی را وداع گفته است.

مدفن شیخ شمس‌الدین در قریه «هه‌رشه‌ل» از دهات میدان عراق است.

علماؤنا فی خدمة‌العلم‌والدّین، ص ۲۳۴.

عَلّامه مُفْتی دِشی کُردستانی

ملا عبدالله فرزند ملا محمود دشی به سال ۱۲۷۳ هـ ق در قریه دشه از قرای اورامان تولد یافته است. هشت ساله بوده که پدرش درگذشته و تا سن پانزده سالگی به علت نداشتن سرپرست، چندان به تحصیل رغبت نشان نداده است؛ تا اینکه شیخ محمدبهاءالدین عثمانی نقشبندی به پاس اینکه از یک طرف خود شاگرد ملامحمود و از طرف دیگر ملامحمود مُرید و مجاز والد ماجدش شیخ سراج‌الدّین بوده است، شخصاً تربیت فرزند را بر عهده می‌گیرد و او را برای ادامه تحصیل به مسافرت وا می‌دارد.

ملا عبدالله ابتدا در شهر سنندج و اطراف آن مدتی درس می‌خواند؛ آنگاه به آبادی نوّدشهٔ اورامان می‌رود و نزد علامهٔ شهیر آن عصر حاج ملا احمد نودشی تلمذ می‌کند. پس از مدتی با کسب اجازه از شیخ بهاءالدّین راه اربل را پیش می‌گیرد و نزد استاد فرجاد حاج عمر افندی اربلی مدتی درس می‌خواند و به سال ۱۲۹۹ به اخذ اجازه موفق می‌شود. پس از آن چند صباحی در قریهٔ گُلْپ عراق به تدریس می‌پردازد؛ اما به علت گرفتاری خانوادگی از آنجا به زادگاه خود دشه برمی‌گردد و با کمال جدیت تدریس و تعلیم طلاب را وجههٔ همت خود قرار می‌دهد.

ملاعبدالله در سنهٔ ۱۳۱۳ هـ ق به سنندج مسافرتی می‌کند؛ خواص شهر ــ که از میزان علم و دانش وی آگاه بوده‌اند ــ وسایل اقامتش را در آن شهر فراهم می‌کنند. آن مرحوم دعوت مردم را

می‌پذیرد و در مسجد امامزاده پیرعُمر در آغاز کار به سمت تدریس منصوب می‌شود.

در سال ۱۳۲۵ هـ ق، به تهران مسافرتی می‌کند و با بسیاری از علما و رجال معروف آن عصرِ پایتخت آشنایی به هم می‌رساند و در اغلب محافل و مجالس با بیانی شیوا و منطقی مُستدل ضمن مباحثه علمی و دینی، مراتب فضل و دانش خود را به همگان ثابت می‌کند و در همین سفر به دریافت لقب مُفْتی نایل می‌گردد. پس از مراجعت به سنندج در مدرسهٔ دارُالاحسان تدریس خود را از سر می‌گیرد. وی تا پایان حیات به نشر علوم دینی و ادبی و ترویج دین و سخنرانیهای مذهبی اهتمام ورزیده است.

مرحوم ملاعبدالله مفتی در همهٔ علوم متداول فرید عصر خود بوده است. حافظهٔ بسیار قوی و هوش و استعداد سرشاری داشته و در طلاقت بیان و قدرت استدلال کسی به پای او نرسیده است؛ در نهایت فروتنی و تواضع و نیک‌نفسی و تقوی و پرهیزکاری و مهماندوستی می‌زیسته و به مال دنیا چندان توجهی نداشته است. نثر و نظم را خوب می‌نوشته و آثار و تألیفات زیادی داشته که قسمتی از آنها در آمد و شد شهر و روستا از بین رفته و آنچه باقی‌مانده از این قرار است:

۱. کتابی به فارسی در فرایض و مواریث.

۲. کتابی در نحو به نام *اکبریّه*.

۳. رساله‌ای به عربی در اثبات نبوت حضرت خاتم صَلَّی‌الله عَلَیهِ وَ سَلَّم با دلایل عقلی.

۴. رساله‌ای در علم کلام و عقاید.

۵. عقیده به زبان کردی اورامی.

مرحوم ملاعبدالله مفتی شب سه‌شنبه ۲۵ ربیع‌الاخر سال ۱۳۴۲ هـ ق در سنندج دار فانی را وداع گفته و با تجلیل شایان، بر تپهٔ شیخ محمد صادق به خاک سپرده شده است.

اینک اشعاری از مفتی دشی، منتخب از یک قصیده که در جواب دوستی نوشته است:

چه نکهتی است معطر در این ستوده سحر — که شد دماغ ز عطرش بری ز رنج و کدر
زدود زنگ ملالت ز صفحهٔ خاطر — ربود گرد کسالت ز جسم این احقر
مگر نسیم صبا بود و امر لیلی شد — که کرد بر سر مجنون دلفگار گذر
و یا به مژدهٔ شیرین، به دیدن فرهاد — به بیستونش فرستاد خسرو خاور
بلی به پرسش این بندهٔ ارادتمند — زبان گشاده به لطف آن مه بلند اختر
سپهر مجد و جلالت، قرین حشمت و جاه — انیس جود و سماحت، الیف فضل و هنر
عَدوی ظلم و ستم، دوستدار عدل و کرم — ظهیر حُکم و حِکَم، همرکاب فتح و ظفر
شبی چو صبح سعادت به خواب شد چشمم — زهی منام که صدره زیَقظَتم بهتر
ز خاک پای تو ام تاج فخر بر سر بود — ز گرد راه تو ام دیده گشت روشن‌تر

نظر به روی توام همچو شمس و حربا بود فـدای بـدر جـمالت کـتان تـن یکسر
گهی به لطف و موَدَّت، گهی به قهر و عتاب خطاب عالیت از بنده برد هوش و خبر
چـو دیـده بـازگشودم، نـیافتم رویت فرو دوید ز چشمم، ز غصه خون جگر
در این ملالت و افسوس ناگـهم قـاصد چو جان به جسم درآید، نمود روی از در
پس از ستایش و اکرام رُقعهات خوانـدم نه رُقعه بلکه یکی دُرج پر ز دُرّ و گُهر
از اینکه شفقت و الطاف کردهای اظهار وز آنکه بود گلایه در آن بسی مضمر
نثار اَنْث نمودم به صدق جان و جنان ز شرم اِیْنت عرض گشت جِرْم قلب و جگر

***

و اینک ابیاتی از منظومهٔ عقاید کُردی:

هـەرچـی مـەوجوود بۆ ئـەزەڵ تـائەبەد جـەخەیرو جـەشەڕ، جـەنیکو جـەبەد
خـــواه جـــە کـەردەوەی ئـیختیاری بۆ خـــواه هــەر وەقــودرەت ذات بــاری بۆ
گرد جەڕۆی ئەزەڵ حەق مەعلوم کەردەن یـە کسـەر وەرشـتەی تـەحریر ئـاوەردەن
وەر جـــە کـــاینات قـەڵەم بـیمەئمور جـە لَوْحُ‌المحفُوظ کـەردەنش مـەسطور
بیٚ‌قـــەضاو قـــەدەر، بیٚ‌تـەقدیر حـەق مـــــەتاوۆ نـــەسیم بـــجمنۆ وەرەق
نـــەواچـی وەخـتیٚ گـرد وەتـەقدیر بۆ مـەشیۆ ئـیختیار بـەستەی زەنـجیر بۆ
تـەکـلیفو عـەبدی فـاییدەش نـیەن هـــەرچیـــوە کـەرۆ مـوقەددەر بـیەن
چـــونکە جـــوابت پیٚســـە مـــەداوە زەمـــــانە نـــیەن وەلای خـــوداوە
ئـــەزەڵ تـائەبەد مـەعلوم بـیەن لیٚش کاینات یەکسـەر هـەر کـام نـەجای ویٚش
جـەمیٚـعش زانــان، جـەلاش ویـەردەن جـەدمای زانـان، تـەقدیرش کـەردەن
عـــیلمش مـــوحیطەن، یـوەن رودادی نـەجەبرەن پـەی ویٚش نەپەی عـیبادی
مـەزانۆ هـەرکەس فـیکرش مـەجمۆعـەن عـــیلم تـابعەن، عـەمەڵ مـەتبۆعـەن
زەمـــان مـەتبوع ئـەرصەد لاحـیق بۆ واجـــبەن بِـالذّات هـەر ئـەوسابیق بۆ

ئـــینە کـــافیەن پـەی ئـەهلو فـامی
شـەرحت گـەرەکـەن، عـلیم و کـەلامی

دو بیت عربی در مناجات با اشاره به یک مسألهٔ فقهی از مرحوم ملاعبدالله مفتی دشی:

یــــارَبِّ أعْــــضاءَ الوضُــوءِ عَـــتِّقْتها مِـــنْ فَـــضْلِکَ الوافـــی وَاَنْتَ اَلواقـــی
وَالْـعِتقُ یَســرِیْ فـیِ اَلّـفتی یـا ذالْغِنی فَـــامْنُنْ عَـــلَی اَلفـانی بِـعِتْقِ البـاقی

اَبیات ذیل از قصیدهای است که مرحوم پدرم (شیخ حبیب‌الله مدرس روحانی) در مرگ مُفتی دشی سروده است:

ای مُفتی اسلام به خاک ار خُفتی غم نیست که منزل به فلک بگرفتی
ای کاش که زندگی نماندی کس را روزی که تو ترک زندگانی گفتی
صد رشته ز معرفت گرفتیم به کف از بسکه گُهرهای حقیقت سُفتی
بس غنچه ز مشکلات علمی هر صبح از ناشئهٔ نسیم تو بشکفتی
چون خواجهٔ بیهقی به مأخَذ قائل هر مسأله را که شافعی بنهفتی
اَفسوس که شد خار بُنِ جهل ستَبر رفت آنکه خس و خار جهالت رُفتی
غم نیست اگر تو ترک ما کردی، چون
زی ایزد بی‌نیاز رفتی، مُفتی!

یادداشتهای نویسنده.

شیخ نجم‌الدّین حُجَّةُالاسلام

شیخ نجم‌الدّین‌بن شیخ جلال‌الدّین بن شیخ محمد وسیم دوم، دانشمندی از خاندان مردوخی است که پس از خاتمهٔ تحصیل، علاوهِ بر شغل تدریس و تعلیم، در امر قضاوت شرعی نیز مرجعیت عامه داشته و مورد اعتماد و اعتقاد مسلمانان بوده و رسائلی مشتمل بر فتاوی و مسائل فقهی از او به یادگار مانده است.

شیخ نجم‌الدّین در نهم ماه‌جمادی‌الثانیه سال ۱۳۴۲ هـ‌ق در سنندج حیات را بدرود گفته است.

تاریخچهٔ خاندان مردوخی.

ملا صلاح‌الدّین پاوه‌ای

ملا صلاح‌الدّین فرزند حاج عوض، عارف وارسته‌ای بوده است از اهالی شهرستان پاوه، متمسّک به طریقهٔ نقشبندیه، و از مریدان شیخ عمر ضیاءالدّین بیاریّ، که در سنهٔ ۱۳۴۲ هـ‌ق وفات کرده است. او پدر ملامحمد ضیائی از فضلا و مدرسین معروف فعلی پاوه می‌باشد. مرحوم سید بهاءالدّین شمس قریشی مرثیهٔ مفصلی در مرگ ملاصلاح‌الدّین گفته است؛ که این ابیات نخبه‌ای از آن است:

سەر کەرد نە دیدەم سێلاو هۆنین سەفیدی نامە جەهون بێ‌رەنگین
سەودا وەجەرگم تاسێم بەردەوە زام کۆنەونۆم تازە کەردەوە
حەسرەتا پەری مەولانای دینم شای آشرفالحاج صلاح‌الدّینم
شارەزای شارای سارای طەریقەت همای هەوای ئەوج سەمای حەقیقەت
رەوشەنی خەڵوەت ریاضەتکێشان نور بینایی دیدەی دەروێشان

جــــەسەرملەی کۆی فــــەنا ویــــەردە مەنزڵ وەطاقچەی رەضای حەق بەردە
چەم وەسورمەی نور لەقای حق رەشتە دڵ مــەزەی چــەشنی عبادەت چەشتە
هەڵمەت پەی هیممەت مەعریفەت بەردە صەحرای ناهەموار عیرفان طەی کەردە
مــــوطیع فــــەرمان صــاحبان شــەرع دارای قــــەناعت ئــــەهل تــەقواو وەرع
بــــەڵەد وە ئــەوضاع عــالەم تــەقدیس دانــــا وە رەویــەی تــەعلیمو تــەدریس
تــــەشریفش بــــەردەن پــەی دارالبــقا چۆڵ کــەردەن حــوجرەو مزگیو خانەقا
یــاران، یــاوەران، قــەومانو خــوێشــان بــدان وەســەردا هــەرکام پــەی وێشــان
پــــاوەی جـــەپاوە یـــانەش نـــەمانۆ بــــایەقوش نـــە دەور یــانەش بــوانۆ
بــای فــەنای پــاییز جــە بــاخان خێزۆ گــــــەڵای نـــەمامان بێوادە رێـــزۆ
صــــەدای شــــەتاوان بــاهەر نــەجنیۆ ئــاو جــەسەر سەراوهــەوڵی نــەکنیۆ
نــەسیم نــەویەرۆ بــا جــە سەر بەرزان نــــەدۆ نــــەدەماغ رایــــحەی تــەرزان
ئێلاخ نشـــینان وەفـــراو نـــەنۆشان تۆخـــدا بــــاسیپاڵ مــاتەم بــپۆشان
شــــەرطبۆ تــامەحشەر، نــەبۆ وەتــەزویر بــــەرنەشۆ حــاجی صــەلاحم جــەویر
جەی دونیای بێسود پەی وێش خاصش کەرد تەشریف وەجەننەت سەرای ئەبەد بەرد
هـــەزارو سێـــصەد، چـــلودو تــەمام ئــیحرام بــەست حاجی پەی دارالسّلام

حدیقهٔ *سلطانی*، از ص ۱۳۷ـ۱۴۰.

میرزادهٔ عشقی

سیدمحمدرضا میرزادهٔ عشقی فرزند حاج سیدابوالقاسم کردستانی در تاریخ ۱۲ جمادی‌الاخر سال ۱۳۱۲ هـ ق برابر با ۱۲۷۲ هـ ش در شهر همدان تولد یافته و در سنین کودکی در مکاتب محلی و بعد در آموزشگاه‌های آلیانس به تحصیل فارسی و فرانسه پرداخته و قبل از گرفتن گواهینامه از مدارس مذکور، در تجارتخانهٔ یک نفر بازرگان فرانسوی به شغل مترجمی استخدام شده و در اندک مدتی زبان فرانسه را به خوبی فرا گرفته است.

عشقی در اوایل جنگ بین‌المللی اول (۱۹۱۴–۱۹۱۸م.) در همدان به سر می‌برد و به هواخواهی عثمانیها با هزاران نفر ایرانی که از غرب ایران به استانبول رهسپار شدند، او هم به آنجا رفت و چند سالی را در استانبول به سر برد و در شعبهٔ علوم اجتماعی و فلسفه در دارالفنون باب عالی جزء مستمعین آزاد حضور یافت. پیش از این هم یک بار به همراهی آلمانیها به مناطق کردستان ــ مسقط‌الرّأس اجدادی خود ــ مسافرت کرده بود.

در سال ۱۳۳۳ هـ ق *نامهٔ عشقی* را در همدان انتشار داد و در ۱۳۳۶ *نوروزنامه* را در استانبول

به رشتهٔ نظم کشید و در همانجا به چاپ رسانید و منتشر کرد.

عشقی از استانبول به همدان برگشت و سپس به تهران رفت و چند سال آخر عمرش را در پایتخت سپری کرد و قطعهٔ «کفن سیاه» را با مُسَمَّط «ایده‌آل مرد دهقان» نوشت. گاهگاهی هم در روزنامه‌ها و مجلات، اشعار و مقالاتی منتشر می‌ساخت که بیشتر جنبهٔ ملی و اجتماعی داشته است. چندی هم شخصاً روزنامهٔ *قرن بیستم* را با قطع بزرگ انتشار می‌داد که امتیازش به خود او تعلق داشت؛ اما طبع آن از هفده شماره تجاوز نکرد.

عشقی جوانی غیور، حساس، و شاعری آزاده و میهن‌پرست و خون‌گرم و دارای سری پرشور بوده است. از اوضاع فلاکت بار ایران در آن عصر سخت آشفته و ناآرام بوده و روی همین اصل احساسات و افکار و آثار وی تند و آتشین است. بیشتر اشعار او مربوط به وطن و ملت است و اغلب دم از خون وخونریزی زده است؛ چنانکه عنوان یکی از مقالات خود را «عید خون» نام نهاده بود و از سخنرانیهای وی در مجامع تهران، همدان و جاهای دیگر نیز بوی خون استشمام شده است.

عشقی در شکایت از حوادث روزگار و نابسامانی اوضاع جهان و بدی ایام در ابیاتی چنین گوید:

باری از این عمر سفله سیر شدم سیر　　تازه جوانم زغصه پیر شدم پیر

هنگامی که سردار سپه و نخست وزیر وقت خواسته است بساط سلطنت قاجاریه را از میان برچیند، عشقی بار دیگر روزنامهٔ *قرن بیستم* را منتشر کرد؛ اما فقط یک شماره از آن انتشار یافت و در اثر مخالفت با سردار سپه و هدفهای او، روزنامه‌اش توقیف شد و خود او نیز به دست دو نفر در بامداد ۱۲ تیرماه سال ۱۳۰۳ هـ ش برابر با سنه ۱۳۴۳ هـ ق در خانهٔ مسکونیش در تهران مورد سوءقصد قرار گرفت و مقارن ظهر همان روز در بیمارستان زندگی را بدرود گفت. دوستان و هواخواهانش جنازه‌اش را با احترامات شایان تا مسجد سپهسالار حرکت دادند و فردای آن روز از مسجد سپهسالار با بدرقهٔ مُشایعت‌کنندگان بیشماری در ابن‌بابویه به خاک سپردند.

اینک اشعاری از عشقی:

صد افغان خویش را بی‌خانه دیدن　　خود اندر خانهٔ بیگانه دیدن

سپس بیگانهٔ بی‌خانمان را　　به جای خویش صاحبخانه دیدن

در زیر عکسی از خود نوشته است:

مکش که بیهده این نقش می‌کشی نقاش　　که خون بگریی، اگر پی بری به احوالم

چه حاجت است پس از من بماند این تمثال　　فلک چه کرد به من، تا کُند به تمثالم

*

من ای پیری! جوانی را نخواهم　　بمیرم زندگانی را نخواهم

چو نام نیک باشد زندگی چیست　　چو باقی هست فانی را نخواهم

عشق وطن:

خاکم به سر ز غُصه به سر خاک اگر کنم — خاک وطن چو رفت، چه خاکی به سر کنم
آوخ کُلاه نیست وطن تا که از سرم — برداشتند، فکر کُلاهی دگر کنم
مرد آن بود که این کُلَهَش بر سر است و من — نامردم ار که بی‌کُله آنی به سر کنم
زیر و زبر اگر نکنی خاک خصم را — ای چرخ زیر و روی تو، زیر و زبر کنم
جایی است آرزوم، اگر من به آن رسم — از روی نعش لشکر دشمن گذر کنم
بد هر چه می‌کنی بکن ای دشمن قوی — من نیز اگر قوی شوم از تو بتر کنم
من آن نیم به مرگ طبیعی شوم هلاک — وین کاسه خون به بسترِ راحت هدر کنم
معشوق عشقی ای وطن ای مهد عشق پاک — وی آنکه ذکر عشق تو شام و سحر کنم،
عشقت نه سرسری است که از سر به در شود — مهرت نه عارضی است که جای دگر کنم

عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم
با شیر اندرون شد و با جان به در کنم

***

در هفت آسمانم الا یک ستاره نیست — نامی ز من به پرسنل این اداره نیست
بی‌اعتنا به هیأت کابینهٔ فلک — گردیده‌ام که پارتیم یک ستاره نیست
بیچاره نیستم من و در فکر چاره‌ام — بیچاره آن کسی است که در فکر چاره نیست
من طفل انقلابم و جز در دهان من — پستان خون دایهٔ این گاهواره نیست
احوال من نموده دل سنگ خاره نرم — آخر دل تو سنگ‌تر از سنگ خاره نیست

من عاشقم گواه من این قلب چاک چاک
در دست من جز این سند پاره پاره نیست

***

هزار بار مرا مرگ به از این سختی است — برای مردم بدبخت، مرگ خوشبختی است
گذشت عمر به جان کندن ای خدا مردم — زدست این همه جان کندن، این چه جان سختی است
رسید جان به لبم، هر چه دست و پا کردم — برون نشد، دگر این مُنتهای بدبختی است
رجال ما همه دزدند و دزد بد نام است — که دزد گردنه بدنام و دزد، پاتختی است

بمیر «عشقی» ار آسایش آرزو داری
که هر که مُرد شد آسوده، زنده در سختی است

کلیّات مصور عشقی و مقدمهٔ آن، چاپ تهران.

حِکمت اَفَندی سِیامَنصوری

علی حکمت افندی از دانشمندان و مدرسین عصر خود بوده است؛ از قبیلهٔ سیامنصور در اطراف کرکوک، فرزند حاج عبدالوهاب بن اسمعیل بن مُحیی‌الدّین. به سال ۱۲۶۰[۱] هـ ق در شهر کرکوک تولد یافته و همانجا تحصیلات خود را شروع کرده و پس از آن به قصبهٔ کوّی رفته و نزد دانشمند محترم حاج ملاعبدالله جَلی‌زاده مدتی دیگر درس خوانده و اجازه گرفته و به کرکوک بازگشته است.

علی حکمت در کرکوک مدتی در مسجد حاج احمدآقا و زمانی در خانقاه سیداحمد و ایامی در مدرسهٔ میدان، طلاب علوم را از معلومات و دانش خود بهره‌مند ساخته و روی هم رفته در مدت حیات خود حدود ۷۰ نفر طلبه را به حد کمال رسانیده و اجازه داده است. او در علوم حکمت، منطق، فلسفه، کلام، ریاضی و حتی طبیعی و تاریخ و جغرافی تخصص داشته و به علت مهارت در رشتهٔ حکمت و فلسفه به «حکمت» شهرت پیدا کرده است.

از آثار او: *حواشی بر شرح مطالع*، *حواشی بر شرح مواقف*، *حواشی بر شرح تجرید* شیخ طوسی و *حواشی بر فناری منطق* است.

علی حکمت به زبان فارسی، عربی و ترکی، گذشته از زبان مادری خود (کُردی) آشنا بوده و گاهی هم لب به شعر گشوده است. مدتی ــ توأم با تدریس ــ شغل قضا نیز داشته و سرانجام در سنهٔ ۱۳۴۳ یا ۱۳۴۸ هـ ق، در شهر کرکوک وفات یافته است.

مجلهٔ کردی دەنگ گیتی *تازه*، ص ۴۱ و ۴۲، سال ۱۹۴۵ م.
علماؤنا فی خدمةالعلم والدّین، ص ۴۰۳.

شیخ عبدالله فَیضی مُوشی

شیخ عبدالله فیضی از اهالی مُوش (از مناطق کردنشین ترکیه)، در نیمهٔ اول قرن چهاردهم در استانبول می‌زیسته و مردی دانشمند، ادیب و شاعر خوبی بوده و به زبان عربی و کردی کرمانجی شعر می‌گفته است.

فیضی گرویدهٔ طریقهٔ نقشبندیه نیز بوده و اوقات شبانه‌روز را قسمتی در تدریس و مطالعه و پاسی در انجام وظایف دینی و آداب طریقه سپری کرده است.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۴۸.

---

۱. مؤلف کتاب *علماؤنا فی خدمةالعلم والدّین* سال تولد حکمت را حدود ۱۲۷۵ نوشته است.

شُکْری فَضلی

شکری فَضلی دانشمندی ادیب از کردهای عراق مقیم بغداد، متولد به سال ۱۲۹۹ هـ ق است که زبان عربی را بیاموخت و به زبان ترکی و فارسی نیز آشنایی کامل پیدا کرد؛ آنگاه در استخدام دولت درآمد و برای چندین روزنامه از روزنامه‌های عراق مقالاتی می‌نوشت. به سال ۱۳۴۱ هـ ق، به ریاست دبیرخانهٔ نخست وزیری عراق رسید و تا موقع مرگ در سال ۱۳۴۴ هـ ق در این شغل باقی بود.

فضلی تألیفاتی هم داشته است، از جمله:

۱. *تاریخ عراق از ادوار باستانی تا قرن چهاردهم*.

۲. مکتبة*الفضلی* در علوم مختلف.

شکری شعر نیز می‌گفته و اشعاری به عربی، فارسی، ترکی و کردی از او باقی مانده است.

الاعلام، ج ۳، ص ۲۵۱.

مَجْدی ـ مَلِک الکَلام کُردستانی

میرزا عبدالمجید مُتخلّص به «مَجْدی» و مُلقب به «ملک‌الکلام»، فرزند میرزاکریم بن میرزا رجب بن شیخه‌بیگ از سلسلهٔ معروف امیراختیارالدّینی است، که از قدیم‌الایام تا سال ۱۳۰۹ هـ ق، حکومت بانه را در اختیار داشته‌اند.

مرحوم ملک‌الکلام از ستارگان درخشان آسمان علم و ادب است که در سنهٔ ۱۲۶۸ هـ ق در سقز ولادت یافته و تحصیلات خود را همانجا به پایان رسانیده و در نتیجهٔ استعداد جبلّی و لیاقت ذاتی، در اندک مدتی در فنون ادب و نویسندگی ـ نظم و نثر و کتابت ـ شهرت فوق‌العاده‌ای کسب کرده است.

ملک‌الکلام در آغاز جوانی پدرش فوت کرد؛ اندکی بعد از آن راه سفر پیش گرفت و از چندین شهر ایران از جمله: سنندج، کرماشان، همدان، تبریز، تهران و اصفهان دیدن کرد و در هر کدام از این بلاد، به صحبت ارباب فضل و ادب نایل گشت؛ مدتی بعد در شهر سنندج توطّن نمود و مُنشی حاج ظفرالملک اردلان شد.

در سنهٔ ۱۳۰۶ هـ ق، به حج رفت و پس از مراجعت به سنندج، ریاست دارالانشای حکومت را به عهده گرفت. و در دورهٔ حکومت حسنعلی‌خان امیرنظام گروسی (سال ۱۳۰۹)، و همچنین حکومت ابوالقاسم‌خان ناصرالملک قراگوزلو (سال ۱۳۱۸) همچنان در این سمت بود و در این فواصل، از طرف دولت به دریافت خلعت و لقب «ملک‌الکلامی» نایل گشت.

ملک‌الکلام در حدود سال ۱۳۳۰ هـ ق، به انگیزهٔ اینکه فرزندانش در محیط بزرگتری تحت

تربیت و تعلیم قرار گرفته و با علوم جدید نیز آشنایی پیدا کنند، به تهران مهاجرت کرد. خود او در ضمن قصیده‌ای علت این مهاجرت را بیان کرده و چنین گفته است:

مَرا دوازده طفلند زیرک و دانا   که هر یکی به مَثَل یوسفند و من یعقوب
به سوی قاهره و لَندنم بباید شد   برای تربیت کودکان، ز روی وُجوب

اما به واسطهٔ پیشامد جنگ جهانی اول از ادامهٔ سفر باز ماند و در تهران برای همیشه اقامت گزید و تا آخرین روزهای حیات در این شهر ایام خود را به مطالعه و تحقیق و تتبع و افاده و تألیف سپری کرد. آنچه از آثار شعری ملک‌الکلام باقی مانده، از صدهزار بیت بیشتر است؛ که متأسفانه فقط جزوهٔ کوچکی از آن به طبع رسیده است.

دیوان اشعار ملک‌الکلام دارای مطالب و نکات فراوانی از ادبی، اجتماعی، تاریخی، علمی و فکاهی است به صورت قصیده، غَزَل (عشقی و عرفانی)، مثنویات، ترجیعات، رباعیات، مراثی و ماده تاریخهای بدیع.

دیگر از آثار او: *سفرنامهٔ حجاز*، *مقالات*، *مُنشآت*، رساله‌های مختلف در زمینهٔ الهیات و توحید و عرفان و اندرز و تحقیقات حکیمانه است.

شاعری در توصیف دیوان او گفته است:

گنج پنهانی بود دیوان مجدی، لاجَرَم   تا نگردد آشکارا، کس نمی‌داند که چیست
نیست پیغمبر ولی از همت روحُ‌القدس   نظم و نثرش در فصاحت تالی نَصّ جلی است

ملک‌الکلام از نوابغ علم و ادب قرن اخیر بوده است؛ صفای باطن، لطافت طبع، زیبایی الفاظ و رقّت معانی با آن جودت ذهنی و احاطهٔ کامل بر نکات ادبی و علمی توأم با خوی نوع‌دوستی، خیرخواهی و حسن اخلاق، آن مرحوم را در میان دانشمندان و اُدبای عصر خود ممتاز ساخته بود. او در سرودن اشعار عربی و کردی و فارسی و حتی ترکی مهارت تام داشته است.

حسنعلی‌خان امیرنظام گروسی ــ که خود مردی ادیب و دانشمند کاملُ‌العیاری بوده ــ دربارهٔ ملک‌الکلام مجدی چنین نوشته است: «ایالت کردستان به مثل شما مُنشی و ادیب دانشمندی، بر ایالات دیگر شرف دارد». مرحوم محمدحسین‌خان فروغی «ذکاءالملک» در جواب مکتوبی، برای او چنین نوشته است: «آیات بَیّنات فضل و هنر یعنی غُرَر دُررخامهٔ مشکین آمهٔ حکمت اثر جنابعالی با این تن خسته، آن کرد که مومیایی با استخوان شکسته و باران با گیاه نورسته؛ راستی را نامه نبود شفای بیمار بود، و معجزه و کرامت نمود؛ جواب آن چنان مکتوب به همان سیاق بدیع و اسلوب مرغوب کار حضرت فیل است، و **صاحب** و **صابی** در این پهنه میدان، مقهور و ذلیل، ما سپر انداختیم و تسلیم شدیم، از روی حقیقت نه از راه فروتنی...»

یک وقت ادیب‌الممالک فراهانی از اسب به زمین می‌افتد و دستش می‌شکند، ملک‌الکلام این دو بیت را سروده، برای او فرستاده است:

چون یافت سپهر دون بر آزار تو دست — هم دست تو را شکست و هم روی تو خَست
بر بَست دَرِ عیش به روی من از آنک — نه دستِ تو را، دل مرا هم بشکست

ادیب‌الممالک نامه‌ای در جواب او می‌نویسد که این دو جمله از آنست: «قول داده‌ام جواب شعر جنابعالی را بدهم هر چند در این میدان فَرَسی خَشبی و قَمَری نَخْشبی است. واقعاً از مجارات و استقبال ابیات جنابعالی استعفا دادم که: لَمْ یُدْرِکِ الظّالِعُ شَأْوَالضَّلیع».

ظالع: ضعیف و لاغر؛ **شأو:** غایت و نهایت هر چیز؛ **ضَلیع:** مرد قوی و درشت اندام.

معنی مثل: انسان ضعیف در برابر انسان قوی و نیرومند ناتوان است و به گردپای او نمی‌رسد.

ملک‌الکلام مجدی روز سه‌شنبه بیست‌وششم ذی‌القعدهٔ سال ۱۳۴۴ هـ ق، مطابق با هفدهم خرداد ماه ۱۳۰۵ هـ ش، پس از ۷۵ سال زندگی بدرود حیات گفته و در قبرستان آب‌انبار قاسم‌خان در تهران دفن شده است.

اینک نمونه‌هایی از اشعار مجدی:

کردی سورانی

لەدولا زوڵفی لەولاوە لەسەروی قامەت ئالاّوە — خەمو پێچی هەمو داوە، چلەم‌لاوە چلەولاوە
موژەی وەک نێشی پەیکانە، هەمیشە کاری پێکانە — دڵی هەر خوێش و بیگانە، بەئەم پەیکانە، پێکاوە
لەجەوری غەمزەکانی تۆ کەبێچارە کوژەو جادو — چ‌خۆینێ بو، چ‌جەرگێ بو کەنەرژاوەو نەبرژاوە
صەبا بێنێ ئەگەر بێنێ لەزولفت دین و دڵ دێنێ — وەلیکن کەی دڵ‌و دینێ لەبۆعوششاقی تۆ ماوە؟
نەیاقوتە کەدەی‌بینی لەنێوی کان بەرەنگینی — لەرەشکی لێوی تۆ خوێنی دڵی کانە کەگر ساوە
لەداوی طورڕەیی پەرچەم دڵی ئاشوفتە ناکارەم — کەئازادی لەقەیدی غەم خودا لەم‌داوە پێداوە

وەرە بە لکەم نەجاتم دەی لەمەوجی قولزمی بێ‌پەی
لە «مەجدی» غافڵی تاکەی؟ کەبێ‌تۆ غەرقی گێژاوە

فارسی:

چو ذات پاک تو را عقل در نیافت کماهی — ترا چه داند؟ چون من جَهول ساهی و لاهی
زهی که سیر خرد در سُرادقات جلالت — نمو موی بود در فضای نامتناهی
فضای نامتناهی کجا و موی ضعیفی — که غایتش دو سه گز در دمیدن است و تباهی
همه تو بینم، وین طُرفه کز منی تو نُهفته — ندانمت که از این غیبت و حضور چه خواهی؟
ندید ماهی زآبِ محیط هیچ نشانی — نبیندار چه جز آب محیط دیدهٔ ماهی
چه قطره‌ای است که بر قدرت تو نیست دلیلی — چه ذرّه‌ای است که بر ذات تو نداده گواهی

زبـان حـاجتم از عـجز بسـته است و نـدانـم جـز اینکه گـویمت از روی اضـطراب، الهـی!
زبان حـال مـن از تـو کـند سؤال کـه یـارب! حَـلال ده چـو مَـرا بـازداشـتی ز مـناهی
کسان به جاه و حشم فخر می‌کنند ولیکن
اسیر حُکم تو «مجدی» به فضل تُست مباهی

***

ای نگارین کرده دست و پا به بطْحا کی رسی؟ لَـمْ تَکُـونُوا بـالِغیه اِلاّ بِشِـقِّ‌الأنـفُسِ[1]
بـر نـتابد لطـف انـدام تـو گـرمای حـجاز کـز تـو سـایه‌پروری، هـرگز نـیاید قـقنسی
گـاه عـزم حـج کُـنی و گـاه گـویی چـون روم کـودکان مـن تَـلَف خـواهـند شد از بی‌کسی
از تـردد هـیچ کـاری بـر نـیاید مـر تـرا صدق ایمان باشدت اینجا معین نـه پَـئِخسی
پیش و بیش کـار دنـیا بـاورت را سست کـرد زیـن سـبب از کـاروان راه **بـطحا واپـسی**
از پی مردارخواری تا بـه کـی خـواری کشـی؟ همچو شاهین شو، الا بگذر ز خـوی کـرکسی
«مجدیا» خاموش شو از پند گفتن، زآنکه پـند
بـهر کـرّ آرد زبـان پـندگو را اخْـرسی

بَطْحا: مکه؛ **پَئِخَس**: تردید وگمان و شک؛ **اَخْرَس**: لال.

***

رباعی:

ای گشـته دم مسـیح وقـف دهـنت از جـان فـرشته آفـریدند تـنت
از غـایت نـاز کـی خَـراشـد بـدنت سـازند اگـر ز بـوی گـل پـیرهنت

*

ای بَس که به خون تپیدم از دیدهٔ خویش نادیده کس آنچه دیدم از دیدهٔ خـویش
چون شمع شب فـراقت از سر تـا پـای بگـداخـتم و چکـیدم از دیـدهٔ خـویش

*

فـرمانبر حـق هـمیشه حق بین بـاشد نـظمِ دو جـهان ز دیـن و آیـین بـاشد
دیـندار اگـر چـه هست گـوساله‌پرست صـد بـار بـه از کسـی کـه بـی‌دین بـاشد

*

ای رفـته بـه سـیر بـرگ‌ریزان رزان جـان از لب تـو بـه حسـرت انگشت‌گزان

---

۱. اشاره به آیهٔ ۷ از سورهٔ نَحْل: وَ تَحمِلُ أثقالَکُم اِلی بَلَدٍ لَمْ تکوُنوا بالِغیهِ اِلا بِشِـقِ الْأنـفُس» **معنی**: دامها و چهارپایان بارهای سنگین شما را از شهری به شهری و از جایی به جایی دیگر حمل می‌کنند که شما جُز با مشقّت و زحمت زیاد نمی‌توانستید خود را بدان جاها برسانید.

هـــــرگز نشـــــنیدیم و نـــدیدیم، رود غـیر از تـو بـهاری بـه تـماشای خـزان

*

هـر چـند بـه هـر کـار نکـوکاری بـه بـه هـر کـه سـتمکار، سـتمکاری بـه
آزردن آنکـــــه مـــــردم‌آزار بـــود عـدلی است کـه صدره از نکـوکاری بـه

*

تـا هست تـرا جـان، مشکـن پـیمانی ورهست تـــرا دلی مـــرنجان جـــانی
هـــر خـار کـه در پـای نـژندی بـرود انـــدر دل اهـــل دل بـــود پـــیکانی
ای زُلف تـــو چـــون مشک تـتاری، تـاری چون جان و خرد ز عیب و عـاری، عـاری
انـــدر دل مـن کـه مـزرع مـهر و وفـاست از نـــاوک غـمزه زخـم کـاری، کـاری

منتخب *دیوان مجدی*، چاپ تهران. *مجلهٔ ماد*، شمارهٔ ۱ و ۲، چاپ تهران، ۱۳۲۴ هـ ش.

طاهر فُؤاد کَرْکُوکی

شیخ طاهر پسر شیخ‌عبداللطیف بَیْدری از سلسله سادات برزنجه متخلص به «فؤاد»، به سال ۱۳۱۰ هـ ق در شهر کرکوک متولد شده و بعد از رسیدن به حدّ رشد، نزد شیخ محمد بیدری و علی حکمت افندی سیامنصوری به تحصیل پرداخته است؛ اما پیش از آنکه به نتیجهٔ مطلوب برسد، به علت شروع جنگ جهانگیر اول و خرابی اوضاع، به جبههٔ جنگ اعزام می‌شود. بعد از یک سال دوری از وطن، به کرکوک بر می‌گردد و تا پایان جنگ در میان دهات سیداحمد خانقاه بـه سر می‌برد. و در سنهٔ ۱۳۴۱ هـ ق متأهل می‌شود.

طاهر فؤاد انسانی خوش‌ذوق، ادب‌دوست و اجتماعی بوده، در خانهٔ مسکونی خود در شـهر کرکوک، اُتاقی را به صورت کتابخانه و قرائتخانه اختصاص داده کـه هـر روزه شـعرا و فـضلای همشهری او در آنجا جمع شده‌اند و به مطالعه و مباحثه پرداخته و هر کدام شعر تازه‌ای داشته‌اند برای دیگران قرائت کرده‌اند. فؤاد به زبان فارسی و ترکی نیز آشنا بوده و با این دو زبان نیز شعر می‌گفته است. قسمتی از دیوان اشعار او را فاضل ادب‌دوست مرحوم «گیو مُکْریانی»، بـه سـال ۱۳۸۹ هـ ق در چاپخانهٔ کردستان اربیل به چاپ رسانیده است.

بنا به نوشتهٔ گیو مکریانی در ص ۷۹ دیوان طاهر فؤاد، هنگام چاپ آن یعنی سـال ۱۳۸۹، مدت ۴۵ سال از مرگ خود شاعر گذشته بوده است؛ با این حساب باید مرگ طاهر فـؤاد سـال ۱۳۴۴ هـ ق اتفاق افتاده باشد که سنش از ۳۵ سال بیشتر نبوده و به جوانی، داعی حق را لبیک گفته است.

طاهر فؤاد به مناسبت جنگ جهانی اول قصیدهٔ مفصلی به زبان کردی سورانی سروده است، که قطعهٔ ذیل بخشی از آن است:

وەهـ وەها لەم ئاگرەی کەلە دونیا کرایەوە ئـەم داوی فتنەیە کەبۆ عالەم نرایەوە
دەرگـای راحـەتو طـەرەبو ئـەمن داخـرا ئاشوبو دەردو حادثە دەرگەی کرایەوە
سەمتوری بەزمی عشرەتی یاران لەنەغمە کەوت مەجلس بەتاڵو صوحبەتی یاران بڕایەوە
ئەو مەنظەرەی صەفاو سورورەی کەدیتمان وەک پـەردەیی تـەیاترۆ زو دادرایەوە
هەر عەیشو نۆشو شادیو دڵخۆشییٚ کەبو بەم میحنەتو فەلاکەتو دەردە درایەوە
لاڵ بم کەنەقشی شێوەیی میهرووەفا «فوئاد»
وەک ناوی تۆ لەسینەیی عالەم سڕایەوە

ئاوێنەی حەقیقەت:

وەرە ئەی‌دڵ هەتا شەمعی حەواست پەرتەوی ماوە بەغەفلەت فەیضی هۆشت دامەنیٚ فرصەت کەیەک‌تاوە
ئـەگـەر فـعلت لەمـەیدانا نـیەقەوڵت لەکارابێ عەمەڵ گەر غەیر مومکن بو، نەظەر رێگەی نەبەسراوە
لەبەزمی زنـدەگـی‌دا مـفتە گـوفتارو تـەماشایی زمان تابەندی نەپساوە، چرای دیدە نـەکـوژراوە
لەخوارو ژوری ئەم‌دونیایە دقەت کە بزانـی تـا زەمین بۆ وا زکی داوە، فەڵەک بۆپشتی کۆماوە؟
لەکونجی عالەمی تەجریدو تەوحیدا تەئەممول‌کە لەبۆچی جوزءو کـول تـەعبیری‌دوتۆیـە کـە یـەک‌داوە
بەدوربینی خیرەد سەیرێکی ئەجرامی سـەماوی کـە بـزانـە دەسـتی صـونعی حـەق چ‌تـەرتیبێکـی دانـاوە
بەئیمعانی نەظەر ئەوضاعی ئـەم‌جیرمانە بڕوانـە کەخوا هەریەک بەحکمەت قودرەتێکی خاصی پیداوە
فەضایی ئەم جیهانەوا بەتاڵی تێ‌مەگە هەرچی، لەعـەرصەی کـایناتایە بـەبێهودە نـەخولقاوە
لەتەختی خاکەوە تاسەطحی ئەفلاک هەرچی تێدایە هەمو فەردێ وەظیفەو رێگەیێکی پێ‌سـپێـراوە
موعەممایێکە ئەم کەونە کەهەر نوقطەی تەماشاکەی لەهەر جوزئێکیا سڕری هـەزاران نـوکتە شاراوە
هەتا لێ‌ورد ئەبی ئەرواحە تادەڕوانی ئـەجسامە نە کەس ئەنواعی زانیوە، نـەئەقسامی ژمێـراوە
نەحەدد وعەددی مەعلومە، نەئاغازو نەئەنجامی گەلێ ئەهلی فنون بەم‌داخەوە هەروا سەری ناوە
حەکیمانێ کەواشەمسی ذوکا تـیمثالی حسـیانە لەکەشفا غەیری حـەیرەت ذرەیێکیان بۆ نـەبینراوە
کەوابێ لافی دانـایی گـەزافـە، جـەهلە بۆئێـمە کەخالق هەرمەگەر بۆخۆی بـزانێ چـی بـناوە
بەنی‌ئادەم کەپایەی عەقلو نوطقی پێ‌بەخشراوە
بەلوطفی صورەتو حوسنی طـەبیعەت هـەڵبـژێـرراوە

***

بەخودبینی وەها ئەسپی غوروری خوەت مەکـەپڕتـاو کەئەم‌مەیدانە زۆر سواری وەکوتۆ تاوی لێداوە
مەکێشە رەنجی خۆڕایی لەگەڵ ئەم کـەیدی دنـیایە عەبەث تەعمیری سەربانی مەکـە، دیـواری روخـاوە

لەیەک لاوە ضیاعی وەقتو لایێ بی‌ثباتی عومر	لەهەردو لایەوە هەریەک‌برینێکە دەمی داوە
قەناعەت موشکڵەو حرصیش دەوای نایێ چیە تەدبیر؟	هەمو ئەربابی عەقڵ و فەن سەری لەم‌کارە شێواوە
بەچاکی‌بێو خەراپی زندەگی دەڕواتە سەر ئەمما	جەفایی طەعنەیی لائەم‌لەئینسان ئیشی تێک‌داوە
ئەگەر قانع بەهیچی پێت ئەڵێن بێکارەیەو دونە	ئەگەر سەعییش لەکەسبا کەی دەڵێن دینی بەلاناوە
بەلاّ زۆرو بەدەن بی‌طاقەتو ژینیش وەها ناسک	دڵی سەرگەشتە چیبکاڵەم هەمو دەردە کە ئالاوە

دیوان فؤادطاهر، چاپ اربیل، ۱۹۶۹ م.

شَریعتمدار سنندجی

شیخ محمدامین ملقب به «شریعتمدار» فرزند حاج شیخ محمد حافی سمرانی؛ که در صفحات جلد اول جداگانه از او سخن گفته‌ایم ــ مرد دانشمندی بوده است از دیار کردستان سنندج، متولد آبادی «سمێران»[1] که بعدها به سنندج مهاجرت کرده و در مسجدی که به نام او معروف است به تدریس پرداخته و در حدود سال ۱۳۴۵ هـ ق وفات یافته است.

مرحوم شریعتمدار مرد عارفی بوده و طریقهٔ نقشبندیه داشته است. سال ۱۳۰۲ به تهران مسافرتی کرده و به عللی اقامتش در این شهر تا سال ۱۳۰۶ هـ ق طول کشیده و بعد به سنندج بازگشته است. در مدت اقامت تهران کتابی را به نام *ریاض‌المعصومین* دربارهٔ مناقب ائمّه و یاران پیامبر اکرم صَلَّی‌الله علیهِ و سَلَّم به رشتهٔ تحریر کشیده وجز این کتاب در مسائل فقهی و عقاید نیز تألیفاتی داشته است.

خاطرات و یادداشتهای من.

دکتر فؤاد فێسجی‌زاده

دکتر فؤاد فرزند حسین‌بیگ فێسجی‌زاده از اهالی دیاربکر و از جملهٔ قربانیان کُرد ترکیه در راه آزادی فکر و قلم و مبارزه با مظالم حکومت دیکتاتوری عثمانی است. او مرد دانشمندی بوده و در رشتهٔ حقوق درس خوانده و قلم آتشینی داشته است؛ که برای آزادی قوم خود از زیر یوغ ظلم و استبداد ــ چه در داخل و چه در خارج ــ مبارزه و کوشش زیادی کرده و عاقبت به سال ۱۹۲۶م. برابر ۱۳۴۵ هـ ق به دست مأمورین تُرک به قتل رسیده است.

قانع شاعر کرد در این باره گفته است:

ئەی دوکتورفوئاد! ئەی شێری نەمرا!	هەتا قیامەت بۆ کورد کەڵکگر

---

۱. دهکده‌ای است در فاصلهٔ راه سنندج به کرماشان.

نەمردوی، نامری، نەخشی دڵمانی ‌‌ ‌ ئێمە بوڵبوڵین تۆهەم گوڵمانی
سەرتەقەکێشی، نیشتمان پەروەری ‌ ‌ لاوی دلێری، کانی جەوهەری
هەرچەند کەئیستە لاشەت پنهانە ‌ ‌ ذەخیرەو مێژوی بۆ ئەم زەمانە
قارەمانی گەل، شێری رۆی مەیدان ‌ ‌ ئاخر لەسەرچی واتۆیان خنکان؟
بۆیێ واتۆیان هەڵکێشا بەدار ‌ ‌ کەهەوڵت ئەدا بۆچینی هەژار
کۆششت ئەکرد لەدەورەی دەوران ‌ ‌ ئەتوت ئازادبن گەلی بێ‌دەستان
سوچت ئەوەبو کەئەتوت کوردم ‌ ‌ کوردی بەناموس بەدەستو بردم
سوچت ئەوەبو فەرموت نیشتمانیم ‌ ‌ بیشم خنکێنن، هەرکوردسانیم
سوچت ئەوەبو دوژمن هۆز نەبوی ‌ ‌ سوچت ئەوەبو جاسوس کۆز نەبوی
ئاخر بۆ کوژرای؟ هەسێرەی کوردان ‌ ‌ چرای روناکی هەناسە سەردان
تۆ هەرگیر نامری هەر لەپێش چاوی ‌ ‌ لە مێژومانا خاوەنی ناوی
تۆ هەرگیز نامری قوربانی کوردان! ‌ ‌ روناکی دڵی وێلێ بن‌بەردان
تو هەرگیز نامری لاوی نیشتمانی ‌ ‌ لەدڵ دەرناچی تۆ بەئاسانی
رۆحت بێداربێ کەگەل هۆشیارن ‌ ‌ ئیستە چاوبەربو، چاک خویندەوارن
تازە بە پارە ناخلەتێن بۆکەس ‌ ‌ رێگای راستی بەرنادەن لەدەس
وەها نەزانی کەئیستەش کاسن ‌ ‌ دوژمنی خویان زۆرباش ئەناسن
چلادێ، چشار، خەریک هاتوچون ‌ ‌ خەریک وەرگرتن حەیاو ئابرون
کچان دەس‌ئەگرن بەدەس برایان ‌ ‌ ئەسورێنەوە لەدوی هیوایان

***

وقتی که دکتر فؤاد را برای دارزدن آماده کردند، از او خواستند که در برابر مردم به زبان ترکی از نژاد خود اِبا کند و بگوید من کرد نیستم و از کُرد بیزارم؛ اما او به زبان ترکی با صدای بلند شعری برخواند که معنی آن چنین است: «که می‌تواند مرا از بهشت کردستان منع کند؟ این آب و خاک کردستان میراث پدر و نیاکان من است. سعی من بر آن است که آن را از غاصبان پس بگیرم». هنوزش گفتار تمام نشده بود، که او را به دار زدند.

بند چهارم *دیوان قانع* (شاخ هەورامان)، ص ۸۷ و ۸۸، چاپ بغداد. یادداشتهای نویسنده.

ملا مُحمد مولانا

ملامحمد مشهور به «مولانا» فرزند ملاعارف فرزند علامه حاج احمد نودشی مشهور به

«حاجی ماموّسا» از مدرسین و علمای بنام سنندج بوده که در طلاقت بیان و سخنوری و قدرت استدلال شهرت داشته است.

بعد از وفات پدرش تا روزی که در حال حیات بوده، در مسجدی که به نام خود آن خانواده به «مسجد مولانا» معروف است، تدریس می‌کرده و در حدود سنهٔ ۱۳۴۵ هـ ق، از این جهان فانی رخت بربسته است.

تألیفاتی هم از او به یادگار مانده، از جمله کتابی است به نام: *تُحْفَةُالاَبرار فی حُرْمَةِالّتزَیی بِزِیَّ الْکفّار.*

خاطرات و یادداشتهای من.

شیخ شَمس‌الدّین حُسینی لوّنی

شیخ شمس‌الدّین حسینی فرزند عارف بزرگوار حاج شیخ رضا از سادات اصیل «لوّنِ سادات» ــ از قُرای بیلوار کردستان ــ زاهدی وارسته و فاضلی شایسته بوده است؛ با همتی بلند و اخلاقی ستوده که به سال ۱۳۱۰هـ ق، پس از وفات پدرش، ریاست سادات و ادارهٔ مسجد و مدسهٔ لوّن را بر عهده گرفت و نسبت به وضع مدرسه و طلاب آن اهتمام زیاد ورزید. چنانکه در روزگار وی حدود بیست نفر طلبه در آن مدرسه سرگرم تحصیل بوده‌اند.

شیخ شمس‌الدّین پیرو طریقهٔ نقشبندیه و اهل سیر و سلوک و ذکر و فکر بوده و در میان طبقات مردم احترام خاصی داشته و به سال ۱۳۴۶ هـ ق زندگی فانی را وداع گفته است.

تاریخچهٔ سادات لوّن.

ملامحمّد سعید عُبَیْدی

ملامحمدسعید عُبیدی فرزند احمد فرزند فتّاح، به سال ۱۳۰۰ هـ ق در آبادی عه‌بابه‌یلیّ (اَباعُبَیْده) متولد شده و پس از رسیدن به حد رشد و فراگرفتن مقدمات خواندن و نوشتن، مدتی در حلبجه به تحصیل پرداخته و پس از آن به شهر کرکوک رفته و دو سالی نزد علی حکمت افندی به یادگیری دروس منطق و ریاضی اشتغال داشته است. آنگاه راه بیاره را پیش گرفته و در محضر مدرّس عالی‌مقام ملاقادر کانی کبودی ــ پس از مدتی استفاده ــ به اخذ اجازه نایل آمده و به عه‌بابه‌یلی برگشته است و تا آخر حیات سرگرم تدریس بوده و طلاب زیادی از حوزهٔ درس او بهره گرفته‌اند؛ که یکی از آنها فاضل محترم ملامحمد کریم، مدرّس فعلی اعظمیه بغداد است که در سنوات ۱۳۳۹ و ۱۳۴۱ متناوباً تلمیذ او بوده است.

ملا محمد سعید عبیدی انسانی متواضع، قانع، زاهد، صوفی و دارای اخلاقی ستوده بوده و از طریق داد و ستد ارتزاق می‌کرده و به سال ۱۳۴۶ هـ ق در عه‌بابه‌یلی وفات یافته است.

علماؤنا فی خدمةالعلم‌والدّین، ص ۵۵۰ و ۵۵۱.

شیخ عَبدُاللّطیف قاضی قَرَه‌داغی

شیخ عبداللّطیف‌بن شیخ محمدبن شیخ عبداللّطیف سوم بن شیخ عبدالله بن شیخ عثمان بن شیخ عبداللّطیف دوم (کبیر)، ابن شیخ معروف بن شیخ عبداللّطیف اوّل، از مشایخ مردوخی قره‌داغ عراق است که در حلبجه حدود سال ۱۲۹۰ هـ ق تولد یافته و پس از مدتی تحصیل نزد پدرش، به بیاره رفته و از محضر ملاقادر ــ مدرس آنجا ــ اجازه گرفته و به زادگاه خود مراجعت کرده است.

پس از آنکه پدرش وفات یافته، تدریس مدرسهٔ او را برعهده گرفته و بعد از خاتمهٔ جنگ جهانی اول، قضاوت محکمهٔ شرع حلبجه را نیز متصدی شده و سرانجام در سال ۱۳۴۶ هـ ق در همانجا درگذشته است.

شیخ عبداللّطیف انسانی فاضل، زاهد، نیک‌نفس و بی‌توجه به مال و منال دنیا بوده و تألیفاتی از او به جا مانده است.

علماؤنا فی خدمةِالعلم والدّین، ص ۳۶۷.

شیخ عارف شهبازی

حاج شیخ عارف شهبازی، خلف مرحوم حاج شیخ شکرالله سنندجی، مرد عارف و فاضلی بود که در حجر پدر ستوده سیرش تربیت پذیرفت و از آغاز جوانی با سالکان و مریدان خانقاه پدر همدم و همراز بود. بعدها به خدمت قطب‌الطّریقه شیخ علی حسام‌الدّین قُدّس سِرُّهُ پیوست و دست ارادت به او داد و پس از مدتها ریاضت و سلوک به مقام ارشاد رسید و در سنهٔ ۱۳۴۷ هـ ق وفات یافت.

خاطرات و یادداشتهای من.

سیدمحمد ظهیرالاسلام قاری حنفی

سیدمحمد ملقب به ظهیرالاسلام، فاضلی متّقی و فقیهی نیک‌سیرت، که سالها در شهر سنندج عهده‌دار شغل قضاوت شرعی و مرجع فتوی ــ بر مبنای مذهب امام ابوحنیفه رضی‌الله عنه ــ بوده و چون قرآن مجید را تماماً از حفظ داشته، به «سیدقاری» معروف شده است.

مرحوم ظهیر انسانی ورزیده و ورزش‌دوست بوده و در فن کُشتی و میل‌گردانی و وزنه‌برداری شهرت بسزایی داشته و تا سالهای آخر حیات برنامهٔ ورزش خود را کم و بیش ادامه داده است و در اطراف زور بازو و قدرت جسمانی آن مرحوم داستانها نقل کرده‌اند. وی پس از یک عمر طولانی در حدود سال ۱۳۴۷ هـ ق حیات فانی را بدرود گفته است.

افراد خاندان «ظهیراعظمی» از احفاد و نواده‌های آن مرحومند.

یادداشتهای نویسنده

ملاعبدالله نارنجی باشماقی

پارسامردی دانشمند که از آغاز تحصیل به زهد و تقوی معروف و به حُسن‌سیرت و صفای سریرت موصوف بوده است. وی با مرحوم ملاعبدالله مُفتی دشی، هنگام تحصیل در سفر یار شاطر، و در حَضر غمگسار خاطر همدیگر بوده‌اند. ملاعبدالله نارنجی بعد از اخذ اجازه، به ناحیهٔ لَیْلاق از نواحی کردستان سنندج برمی‌گردد و در آبادی باشماق (از دهات لیلاق) عمری را به تدریس و امامت و ارشاد مردم آن سامان از طریق امر به معروف و نهی از منکر، سپری می‌کند و در حدود سال ۱۳۴۷ هـ ق، راه نعیم ابدی را پیش می‌گیرد.

ورع و تقوای ملاعبدالله به درجه‌ای بوده است که دعوت مردم را نمی‌پذیرفته و هر وقت به مسافرت رفته یا به خانهٔ دوستی وارد شده، مقداری توشه همراه داشته و از آن تغذیه می‌کرده است. گذشته از آن خود در آن آبادی تا وقتی که توانایی داشته به کشت و کار می‌پرداخته و نان خود و عائله‌اش را شخصاً تأمین می‌نموده است.

یادداشتهای نویسنده.

مُحَمَّد اَسْعَدالصّاحِب خالدی شهرزوری

شیخ محمداسعد نقشبندی فرزند شیخ محمودصاحب و برادرزادهٔ مولانا خالد ذی‌الجَناحَیْن نقشبندی، به سال ۱۲۷۱ هـ ق در دمشق متولد شده و همانجا در سنهٔ ۱۳۴۷ هـ ق[۱]، درگذشته است.

او مردی دانشمند و عارفی ارجمند بوده و تألیفاتی ارزنده دربارهٔ تَصَوُّف و متصوّفه از وی به جا مانده است، از جمله: *اَلجَواهِرُالْمکنونة*، *نورُالهِدایَةِ وَالعِرفان*، *الفُیُوضاتُ الخالدِیَّة*، *جمعُ القَلائِدِ وَ مَجمعِ الشَّوارِدِ فی فَرائِدِ مَوْلانا خالِد*، *بُغْیَةُ الْواجِدِ فی مَکتوباتِ حضْرَةِ مَوْلانا خالِد*.

---

۱. در کتاب *علماؤنا فی خدمةالعلم والدّین*، ص ۵۰۵، اشتباهاً تاریخ ولادت به جای تاریخ وفات ذکر شده است.

محمداسعد در خانقاه سلطان سلیمان‌خان در مروج‌الاخضر دمشق شام به امر وعظ و خطابه و ارشاد می‌پرداخته است.

الاعلام، ج ۱، ص ۲۹۴. *ذیل کشف‌الظّنون*، ج ۱، ص ۳۹۷. *بغیة‌الواجد*، چاپ دمشق.

اَحمد تَیمور پاشا

احمدتیمور فرزند اسمعیل پاشا[۱] رشدی تیمور فرزند محمد، از تبار کرد و از دانشمندان و ادبای معروف و مورّخین معتبر و از اعضای مجمع علمی عربی است؛ که تحقیقات و تتبُّعاتش به روش تحقیق دانشمندان اروپا بوده و آثارش در پیشگاه اهل نظر، مورد اعتبار و اعتماد است. او در فن تاریخ‌نویسی، استاد قرن اخیر بوده و گذشته از آن در سایر فنون شعر و ادب نیز مهارت سرشاری داشته است.

احمدتیمور به سال ۱۲۸۸ در قاهره متولد شد و در سه ماهگی پدرش را از دست داد، و خواهر دانشمندش عایشه‌تیمور، در تربیت او بسیار کوشید. مبادی علوم را در مدرسهٔ فرانسوی فرا گرفت و ادبیات را از ادبا و علمای عصر بیاموخت. در سن ۲۹ سالگی همسرش درگذشت و بعد از او زن دیگری اختیار نکرد که مبادا همسر بعدی به حال فرزندانش مفید نباشد.

پدر احمدتیمور کتابخانه‌ای داشته است که احمد پس از آنکه بزرگ شد و مایه و پایه‌ای در دانش و ادب پیدا کرد، در تنظیم و ترتیب آن کوشید و از سال ۱۳۱۹ هـ ق خود نیز به جمع‌آوری کتب مشغول شد و هنگام مرگ، آمار کتابهای کتابخانه‌اش که به «اَلخزانةُالتَّیمُوریَّه» معروف است به هجده هزار مجلّد می‌رسیده که قسمت اعظم آنها نسخه‌های خطی و نفیس و نادر بوده است. مرحوم تیمور پاشا بر غالب آنها مقدمه و حواشی و دامنه نوشته و فهارسی برای آنها ترتیب داده و در باب هر یک از آن تألیفات و مؤلف آنها ملاحظات مُحققانه‌ای نوشته است. این کتابخانهٔ گرانبها پس از وفات او به موجب وصیت خودش به کتابخانهٔ ملی مصر اهدا شد و اکنون در جای مخصوصی به نام آن مرحوم نگهداری می‌شود.

احمدتیمور مردی بوده است کریم‌النَّفس، فروتن، خوش‌قلب و از مطالعه و تحقیق هیچوقت خسته نشده است؛ تا اینکه یکی از پسران خود را به نام محمد در سنهٔ ۱۳۴۰ هـ ق، از دست داد و این مصیبت در روحیه او بسیار اثر کرد؛ به طوری که دچار حملهٔ قلبی گشت و عاقبت به مرگ او

۱. برای آگاهی از بیوگرافی اسمعیل رشدی پاشا و چگونگی مهاجرت افراد این خاندان به مصر، به بخش دوم (ویژهٔ امرا) رجوع شود.

انجامید (سال ۱۳۴۸ هـ ق).

و اما آثار و تألیفات احمد تیمور:

۱. *التَّصْویرُعِندالعَرب*
۲. *نَظْرَةٌ تاریخیة فی حُدُوثِ المَذاهب ٱلأربَعَةِ*
۳. تصحیحُ *لِسانِ العَرَب*
۴. تصحیحُ*القاموسِ الْمُحیط*
۵. *اَبُوالعَلاءِالمَعَرّی وَعَقیدَتُهُ*
۶. *الیَزَیدِیَّةُ و مَنْشَأُ نحلتهم*
۷. *ضبطُالاَعْلام*
۸. *قَبْرُالسُّیوطی*
۹. *اَعْیانُالقَرْنِ الرّابع عَشَرَ*
۱۰. *الآثارُ النَّبویَّه*
۱۱. *تَراجِم المُهَنْدسینالعَرَب*
۱۲. *التَّذْکِرَةُالتَّیمُوریَّه*
۱۳. *قامُوسُالکَلِماتِالعامیَّه*
۱۴. *ذَیْلُ طَبقاتِ الأطِبّاء*
۱۵. *ذَیْل تاریخِ الجِبْرِتی*
۱۶. *مُعْجَمُالفَوائِد*
۱۷. *الألْقابُ والرُّتَب*
۱۸. *نقدُالقِسْمِ التّاریخِیّ مِنْ معارفِ فَرید وجْدی*
۱۹. *اَلبَرْقیّات لِلّرسالَة وَ المقالة*
۲۰. *فهرسٌ لِخِزانةِ الاَدبِ لِلْبغدادِی*
۲۱. *الالفاظُ العامیَّةُ المِصْریَّة*
۲۲. *اوهامُ شُعَراءِ العَرَبِ فِی المَعانی*
۲۳. *تاریخُ الأسْرَةِ التَّیمُوریَّه*

تاریخ آداب اللغةالعَرَبیّه، ج ۴، ص ۱۰۶. مجلهٔ یادگار، سال سوم، ص ۳۱، شمارهٔ ۳. مجلهٔ ماد، شمارهٔ ۲، ص ۲۸، ۱۳۲۴ش. الاعلام، ج ۱، ص ۵۹.

شیخ محمّد وسیم خطّاط

شیخ محمد وسیم مشهور به «شیخ آقابرا» فرزند شیخ جلال‌الدّین و نبیرهٔ علامه حاج شیخ محمد سعید تختی، مرد فاضل و دانشمندی بوده و انواع خطوط نسخ و نستعلیق و ثلث را زیبا و استادانه می‌نوشته و از خطاطان عصر خود به شمار می‌رفته است؛ که در حدود سنهٔ ۱۳۴۸ هـ ق درگذشته است.

تاریخچهٔ خاندان مردوخ.

شیخ اسمعیل لۆنی کاکۆز کریایی

شیخ اسمعیل لۆنی متولد در حدود سال ۱۳۰۱ هـ ق، فرزند فاضل پارسا شیخ محمود مدرّس لۆنی کاکوزکریایی است، که پیش از این دربارهٔ پدرش نیز سخن گفته‌ایم.

مُشارالیه تحصیلات خود را در پاره‌ای از قُرا و بلاد کردستان به پایان رسانید و پس از خاتمهٔ کار به زادگاه خود مراجعت کرد و تا روزی که حیات داشت، عهده‌دار تدریس و تعلیم مدرسهٔ دینی آنجا بود.

شیخ اسمعیل انسانی فاضل، ذکی و بسیار باهوش بوده، اخلاق ستوده و صفاتی حمیده داشته و اوقات فراغت را در عبادت و مطالعه سپری می‌کرده و گاهی هم خود شخصاً به امر کشاورزی می‌پرداخته و در حدود سنهٔ ۱۳۴۸ هـ ق وفات یافته است.

خاطرات و یادداشتهای من.

ملا مُحَمَّد رشید مُدَرّس مَریوانی

ملامحمد رشید از اهالی مریوان است که پس از خاتمهٔ تحصیل به شهر سنندج مهاجرت کرد و عمری را در مدارس این شهر از جمله در مدرسهٔ دارالاحسان به تدریس سپری کرده است. مشارالیه از مریدان و خُلفای شیخ علی حسام‌الدّین نقشبندی و شخص عارف و زاهدی نیز بوده و در حدود ۱۳۴۹ هـ ق دار فانی را وداع گفته است.

یادداشتهای نویسنده.

مُحَمَّد ماجِد کُردی

محمد ماجد بن محمد صالح بن شیخ فیض‌الله کُردی مَکّی، جَدّش از بلاد کردستان به مکهٔ مکرمه مهاجرت کرد (اوایل قرن سیزدهم)، و او در آنجا متولد شد و پس از رسیدن به حد رشد، تحصیلات خود را شروع کرد، و در نتیجهٔ هوش و استعداد زیاد و کوشش و پشتکار فوق‌العاده در

اندک مدتی بر کمال مطلوب دست یافت.

محمدماجد در همان ایام تحصیل به علت علاقهٔ فراوانی که به کتاب و کتابخانه پیدا کرده بود، به تحصیل و جمع‌آوری کُتب پرداخت و بعدها با سرمایهٔ خود چاپخانه‌ای دایر کرد و کار طبع و نشر کتب را پیشهٔ خود ساخت و کتابخانهٔ بزرگی در مکه تأسیس نمود. پس از آنکه سلطنت حجاز به آل سعود رسید، به نمایندگی از طرف مردم در مجلس شوری راه یافت. مدتی بعد وکیل ادارهٔ معارف عامه شد و پس از آن مدیریت اوقاف را بر عهده گرفت، و در سنهٔ ۱۳۴۹ هـ ق درگذشت.

از این دانشمند کتب و رسائلی به جا مانده است از جمله: *کَنْزُالعُمّال*، *مُعْجَمُالتَّخامیس*، *المُنْتَخَباتُ الْماجِدِیّه*.

الاعلام، ج ۷، ص ۳۲۸.

اِعْتِضادُالاِسْلام مَعْرِفَت

مرحوم حاج شیخ یحیی معرفت ملقب به «اعتضادالاسلام» فرزند شیخ عبدالحمید از سلسلهٔ مشایخ مردوخی است که به سال ۱۲۹۰ هـ ق در شهر سنندج متولد و در سنهٔ ۱۳۵۰ هـ ق، وفات کرده است. مشارُالیه گذشته از علوم ادبی و دینی، در رشته‌های ریاضی و محاسبات نیز اطلاعات کافی داشت و در هیأت و اسطرلاب متخصص بود.

اعتضادالاسلام انسانی بود دانشمند، روشنفکر، دارای هوش و ذکایی سرشار و استعدادی فراوان، با قلمی شیوا و خطی زیبا. من فقط یک بار به دیدار وی نایل آمدم و آن در سال ۱۳۴۷ هـ ق بود، که در مکتب درس می‌خواندم، آن مرحوم در این تاریخ روزی به خانهٔ ما آمده بود و از پدرم می‌خواست که اهلیت و شایستگی وی را در امر فتوی گواهی کند و اجازه‌نامه‌ای در این مورد برایش بنویسد. یادم هست پدرم لای کتابی را باز کرد و گفت: همچنانکه وعده کرده بودم، قبل از آنکه شما بیایید، آن را نوشته‌ام؛ خوب شد خودتان آمدید. اینک بگیرید و بخوانید. مرحوم معرفت نوشته را با صدای بلند خواندند و تشکر کردند. فردای آن روز یک نسخه چاپی دیوان مستورهٔ کرد را ــ که خود ایشان جمع‌آوری و چاپ کرده بود ــ به نام من فرستاده بودند.

مرحوم معرفت برای تنویر افکار عمومی و مبارزه با بیدادگری و استبداد و طرفداری از مشروطه و مشروطه‌خواهان و آزادی‌طلبان، به وسیلهٔ نشر مقالات و تأسیس روزنامهٔ محلی کوشش زیادی کرد و مدرسه‌ای را هم با سبک جدید و به نام مدرسهٔ «معرفت» تأسیس و دایر نمود؛ که بر اثر مخالفت جمعی، بعد از مدتی برچیده شد. به سال ۱۲۹۹ شمسی به سمت ریاست معارف کردستان منصوب شد و مدتی هم کفالت معارف غرب را برعهده داشته است.

معرفت آثار و تألیفاتی هم داشته است از جمله یک دوره تعلیمات دینی برای محصلین مدارس کردستان به نام شرعیّات معرفت که چندین سال چاپ و منتشر شده است؛ و کتابی دربارهٔ تصوف به نام *خَیْطالسَّبَحات*.

دیگر از کارهای ارزشمند معرفت گردآوری و تصحیح دیوان شاعرهٔ کُرد (مستوره) است که برای بار اول به سال ۱۳۰۴ هـ ش آن را در تهران به چاپ رسانیده است.

معرفت در شهر همدان به سال ۱۳۱۰ هـ ش برابر با سال ۱۳۵۰ هـ ق دار فانی را وداع گفته، جنازه‌اش را با تجلیل شایان به سنندج انتقال داده و در مقبرهٔ خانوادگی به خاک سپرده‌اند.

اینک غزلی از اشعار مرحوم معرفت که مُتَضمن اصطلاحات نجومی است.

سیه روزم ز هجر ای صبح وصل یار تنویری ز روز تیرهٔ خود خسته‌ام ای شام تأخیری
دل اندر عُقدهٔ بعد و رقیب اندر میان حائل رُخ دلبر گرفته اوج حُسن از چرخ تدویری
به خواب اندر قمر با ذوُذنب دیدم شده طالع رُخ و دنبالهٔ چشمت کند زین خواب تعبیری
چه نیکو شد قرین، بدر جمال و زهرهٔ خالت ولی بختم ندید از این قرانِ سَعد تأثیری
دو زلفت همچو مار و نار و عقرب خویش بنماید به هر صورت ز اوضاع شب هجر است تفسیری
ز زخم غمزه در دلها هزاران نقش بنمودی که اقلیدس نداند کرد از این اشکال تحریری
سواد تار مویت گشته در کوی ذَقَن ظاهر
ز تَدویرات موهومی بر افلاک است تصویری

خاطرات و یادداشتهای من.

شیخ جَلال قَرَه‌داغی

شیخ جلال قره‌داغی فرزند شیخ عبداللطیف بن شیخ عبدالله بن شیخ عثمان بن شیخ عبداللطیف کبیر، در حدود سال ۱۲۹۵ هـ ق متولد شده و در مدرسهٔ پدرش در قره‌داغ تربیت یافته و مدارج تحصیل را با قدم سعی و کوشش یکی بعد از دیگری پیموده و اجازه گرفته، و پس از آن در یکی از مساجد سلیمانیه به امامت و تدریس منصوب شده است. علامه شیخ عُمر ابن القره‌داغی ــ که با او خویشاوندی نزدیک داشته ــ در هر مناسبتی به دیدن او رفته و در صحبت و همنشینی او احساس درک فیض و صفای خاطر کرده و او را به اسم عمو خوانده است.

شیخ جلال انسانی فاضل، زاهد و متخلق به اخلاق سَلَف صالح بوده و در هر محفل و مجلسی حضور به هم رسانیده، زبان به پند و اندرز گشوده است.

مشارالیه به سال ۱۳۵۰ هـ ق دار فانی را وداع گفته است.

علماؤنا فی خِدْمَةِالعِلْمِ وَالدّین، ص ۱۳۹ و ۱۴۰.

ملا عُمَر سَردشتی

فاضل جلیل ملا عمر سردشتی اهل دهکدهٔ «واشه‌مه‌زین» نزدیک سردشت، به سال ۱۲۸۵ هـ ق متولد شده و تحصیلاتش را در بیاره نزد ملاعبدالقادر، مدرس آنجا به پایان رسانیده و پس از آن به زادگاه خود برگشته و تا آخر عمر به تدریس مشغول بوده و در سنهٔ ۱۳۵۰ هـ ق، درگذشته است.

علماؤنا فی خِدْمَةِالعِلْمِ وَالدّین، ص ۴۱۴.

وَحشت کردستانی

فرج‌الله وحشت شاعر با فضلی بوده است از مردم اطراف سنندج که در حدود سال ۱۳۵۰ هـ ق درگذشته است.

وحشت به لهجهٔ سورانی شعر می‌گفته و این غزل از اوست:

چاوه‌كه‌ت فه‌تتانه تۆ ته‌علیمی ده‌ستانی مه‌كه — فێری مه‌شقی شیری ئه‌برو، تیری موژگانی مه‌كه
نوری روخسارت كه‌جه‌بری كوفری زوڵفی كردوی — زوڵفه‌كه‌ی لێ لامه‌ده، ئه‌مجار له‌ئێمانی مه‌كه
حاجه‌تی شانه‌ی نیه، ته‌رتیبی زوڵفت تێك‌مه‌ده — ده‌س بزیوه ئه‌م‌قه‌له فێری گوڵستانی مه‌كه
دڵ كه‌په‌روه‌رده‌ی وصاڵه ده‌ردی دوری پێ‌مه‌ده — تابی ئه‌م‌باره‌ی نیه غه‌مباری هیجرانی مه‌كه
ئه‌ی ره‌فیق بیستومه یار ته‌دبیری قه‌تڵی كرووم — لێ گه‌ڕێ بابمكوژێ توخوا په‌شیمانی مه‌كه

گه‌ربڵێن «وه‌حشه‌ت» له‌هیجرت خوێن‌ده‌گریێ ئه‌وده‌ڵێ:
فێڵه‌ده‌یكا لێ گه‌ڕێ، قه‌ط گوێ له‌گریانی مه‌كه

از یک جُنگ خطی.

شیخ مُحمّد طَه شیروانی

شیخ محمد فرزند عارف دل‌آگاه شیخ اسمعیل ــ که در جای خود دربارهٔ وی سخن گفته‌ایم ــ فرزند حسن‌بیگ شیروانی به سال ۱۲۵۰ هـ ق در شهر اربل تولد یافته و همانجا رشد کرده و به تحصیل پرداخته است. پس از فرا گرفتن مقدمات عربی و فارسی، به مدارس دینی راه یافته و از محضر دانشمندانی چون ملا محمد و ملا احمد و ملا رسول از علمای اربل و همچنین ملا محمد امین قلاسنجی استفاده کرده است. آنگاه مدتی در سلیمانیه از مُرشد بزرگ طریقهٔ قادریّه، کاک احمد شیخ برزنجی بهرهٔ معنوی گرفته و پس از آن در طَویْلّیْ نزد مسندنشین طریقهٔ نقشبندیه (شیخ محمدبهاءالدّین) اخذ طریقه کرده و مدتی در آنجا به فراگیری آداب و وظایف سالک و مرید پرداخته است. سفری هم به بارزان رفته از مشایخ آنجا نیز مُستفید شده و بعد از آن به وطن خود

مراجعت کرده و متعاقباً راهی بغداد شده است. در آنجا نیز مدتی نزد علمای مُبَرّز به تکمیل معلومات خود پرداخته تا اینکه به حد کمال رسیده و اجازه گرفته است.

شیخ محمد طَه پس از خاتمهٔ تحصیل در بغداد مقیم شده و عمری را در مطالعه و تدریس و تألیف و ارشاد مسلمانان و انجام خدمات دینی سپری کرده و در سوم ماه محرم‌الحرام سال ۱۳۵۰ هـ ق وفات یافته و در مقبرهٔ شهدا، در جانب کرخ دفن شده است. فضلا و شعرای هم‌عصرش در مرگ وی مراثی زیادی سروده‌اند؛ از جملهٔ آنها قصیده‌ای است به عربی از شیخ محمود افندی مجموعی خطاب به برادرش به این مطلع:

أَنـورَالدّیـن یـا مَـن قَـدْتَجَلّی بِأَرْدِیَـةِ المـعارفِ وَالکـمالِ
شَـقیقُکَ فـی جِـنانِ‌الخُـلْدِ «طَـهٰ» غَـدا للهِ ضَـیْفاً ذیِ‌الجـلالِ

و دیگر مرثیه‌ای است از فاضل ادیب حاج محمد رشید افندی به این مطلع:

لَعَمْرُکَ ما شخصٌ مِنَ الهَمّ خالیاً فَـمِنْ أَیـنَ تَـصْفُو للانـامِ اللَّـیالیا

شیخ طَه تألیفاتی هم داشته است از جمله کتابی به نام *شرح اصول النّحو*.

لُباب الالباب، محمد صالح سهروردی.

صارم اردلان

سیف‌الله‌خان اردلان (صارم‌السلطان) فرزند حبیب‌الله‌خان، فرزند عباسقلی‌خان سرتیپ، فرزند امان‌الله‌خان والی اردلان، به سال ۱۲۴۵ شمسی در سنندج متولد شده و تحصیلاتش را در سنندج و مناطق دیگر به انجام رسانید و سپس وارد خدمت ارتش شد و تا درجهٔ سرهنگی ارتقاء یافت.

صارم در سن ۶۵ سالگی در سنهٔ ۱۳۱۰ شمسی، برابر با سال ۱۳۵۰ هـ ق در تهران دار فانی را وداع گفت.

مرحوم سیف‌الله‌خان به شعر و ادبیات علاقهٔ وافر داشت و در اوقات آزاد بیشتر به مطالعهٔ دواوین شعر و کتب ادبی می‌پرداخت و گاهی در مجامع و انجمن‌های ادبی نیز شرکت می‌جست و خود نیز از ذوق شعری برخوردار بود و صارم تخلص می‌کرد.

از اشعار اوست:

دلم از حلقهٔ گیسوی تو وا نتوان کرد پای دیوانه ز زنجیر رها نتوان کرد
گفتمش مُشک ختا بر سر گیسوی زدی گفت خاموش که تشبیه خطا نتوان کرد
خواستم دل بنهم در سر زُلفش دیدم بسکه دل بر سر هم ریخته، جا نتوان کرد
در وجودی به ودیعت بود ار یک جو جود چیست کامِ دلِ سائل که روا نتوان کرد
ذرّه‌ای نور هدایت بودت گر در دل نیک‌دانی که طلب جز ز خدا نتوان کرد

گر بپرسند ز من حد نکوکاری چیست گویم آنست به تحقیق که تا نتوان کرد
قسمتم روز ازل کرد قضا خون جگر چون کنم چاره که تغییر قضا نتوان کرد
هست «صارم» ز تو نومید، که حافظ فرمود:
«تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد»

***

آنکه پشت همه عالم به عبادت خم از اوست خالق کون و مکان است و همه عالم از اوست
شادی و غم همه مخلوق وی‌اند و ما را گر نشاط است هم از اوست، وگر ماتم از اوست
آنچه در ما ز بد و نیک عیان می‌گردد که بدان نام گذاریم سرور و غم از اوست
رزق مقسوم کم و بیش به هر کس برسد کم نما ناله و فریاد! که بیش و کم از اوست
سر در بندگیش روی تَضَرُّع بگذار زخم اگر می‌رسدت باز بدان مرهم از اوست
نه همان نغمه به داوود کرامت فرمود هر صدا خیزد از آفاق ز زیر و بم از اوست
سستی پایهٔ پیمانِ نکویان زو دان
عاشقان را همه، بنیاد وفا محکم از اوست

خاطرات و یادداشتهای من.

حاج شیخ اَمین خالّ سلیمانیه‌ای

حاج شیخ امین خالّ فرزند شیخ محمد بن شیخ اسمعیل بن شیخ مصطفی از سلالهٔ ملا ابوبکر مُصنّف چوّری، دانشمندی برجسته و عارفی وارسته از اهل سلیمانیهٔ عراق که در سنهٔ ۱۲۵۹ یا ۱۲۶۰ هـ ق تولد یافته و تحصیلات خود را ابتدا نزد پدر و بعد از آن در خدمت شیخ عبدالقادر مهاجر به انجام رسانیده است.

بعد از خاتمهٔ تحصیل به حضور شیخ محمد بهاءالدین نقشبندی رسیده و متمسک به طریقه شده و مدتی را به سیر و سلوک سپری کرده است.

حاج شیخ امین انسانی متقی و خدمتگزار مردم بوده و با ادبیات عربی و فارسی و کردی آشنایی تام داشته و گاهی خود نیز اشعاری سروده است. در شهر سلیمانیه هم به تدریس کتب دینی و ادبی اشتغال ورزیده و هم به ارشاد طریقه پرداخته و از آمیزش با ارباب امور و دنیا دوستان گریزان بوده و در سنهٔ ۱۳۵۰ هـ ق جهان فانی را وداع گفته و در گورستان «گردی سه‌یوان» سلیمانیه مدفون است.

دانشمند محترم و محقق کُرد شیخ محمد خال نوهٔ حاج شیخ امین خال است.

تاریخ سلیمانیه، ص ۲۳۱. *یادی مه‌ردان*، ص ۵۰۹-۵۱۰.

قاضی میرزاعلی مهابادی

قاضی میرزاعلی بن قاضی میرزا ابوالقاسم بن میرزا محمود از خاندان قضاة ساوجبلاغ مکری است که نسلاً بعد نسل حدود سه قرن قضاوت داشته و به علم و فضل و رفعت مقام، مشهور بوده‌اند.

قاضی میرزاعلی در محرم سال ۱۲۷۹ هـ ق در شهر ساوجبلاغ (مهاباد) متولد شده و همانجا تحصیلات خود را به پایان رسانیده و از مرحوم ملا عبدالله پیره‌باب اجازه گرفته است. بعد از آن به تدریس و قضاوت پرداخته و مدت چهل سال در خدمت مردم به سر برده است. او عالمی آگاه، نیک‌سیرت، مُتقی، جوانمرد و خطیب و نیز نویسندهٔ خوبی بوده و در محل خود سمت ریاست و زعامت داشته و خانه‌اش همیشه به روی مردم باز بوده و در راه آزادی و سرافرازی قوم خود صدمات و لطمات فراوانی دیده و چندین بار نیز زندانی شده است.

قاضی، پیرو طریقه نقشبندیه بوده و به شیخ یوسف برهانی دست ارادت داده است. آثار و تألیفاتی هم داشته که با سایر کتب کتابخانه‌اش در مهاباد، هنگام جنگ جهانی اول و حملهٔ روسها، سوخته و از بین رفته و فقط شرحی بر منظومه «بانت سعاد» باقی مانده است.

قاضی علی پس از ۷۲ سال زندگی در سنهٔ ۱۳۵۰ هـ ق درگذشته و در مهاباد مدفون است.

شادروان قاضی محمد مهابادی و میرزا ابوالقاسم صدر قاضی ــ که هر دو به سال ۱۳۲۴ ش به دست دژخیمان پهلوی اعدام شدند ــ فرزند قاضی علی هستند.

مشاهیر الکرد، ج ۲، ص ۸۶. *روزنامهٔ کردستان*، شمارهٔ ۷، سال اول، چاپ مهاباد.

ملا محمد سعید نقشبندی

ملامحمد سعید نقشبندی فرزند عبدالقادر، دانشمند معروفی از کردستان است که اواخر تحصیلات خود را در بغداد نزد علامه ملامحمد فیض زهاوی به انجام رسانیده و بعدها در مدرسهٔ اعظمیه بغداد به سمت وعظ و تدریس منصوب شده و تا اواسط نیمهٔ دوم قرن چهاردهم حیات داشته است.

یادداشتهای نویسنده.

سیّدمحمّد حکیم

سیدمحمد الیاسی مشهور به حکیم و ملقب به اشرف‌الحکماء، فرزند سیدخضر از طایفهٔ سید رحمتی باینچوب است؛ که در سال ۱۲۵۲ هـ ش دیده به جهان گشود و پس از رسیدن به سن

رشد، به ناحیهٔ اورامان رفت و تحصیلات علوم دینی خود را نزد علمای آن دیار به انجام رساند و سپس در سلک رهروان اهل طریقت وّ پیروان پیر پارسا، مرحوم شیخ ضیاءالدین درآمد.

پدران و احفاد سیدمحمد غالباً در علم و فن طبابت سررشته داشته‌اند و در واقع می‌توان گفت که این رشته، موروثی خانوادهٔ ایشان بوده است. بویژه سیدمحمد، که در سنین جوانی به فراگیری روشهای مختلف معالجهٔ بیماران همت گماشت و سرامد طبیبان و جرّاحان زمان خود شد. و چنان که نقل می‌کنند و اظهارنامه‌های مکتوب نشان می‌دهند، بیماریهای نادر و صعب‌العلاج را به سرعت تشخیص داده است و با اطلاعات وسیعی که در زمینهٔ طب گیاهی و خواص گیاهان دارویی داشته، بیماران مختلف را در زمان کوتاهی معالجه کرده است. همچنین در رشتهٔ جراحی و شکسته‌بندی نیز کم‌نظیر بوده و سخت‌ترین شکستگیهای استخوان را با مهارت زیاد بهبود بخشیده است.

سیدمحمد حکیم در عین حال مردی متدین، مردم‌دوست و خدمتگزار بوده که بیشتر اوقات عمرش را صرف مداوای دردمندان کرده است و بدون توجه به مقام و موقعیت بیماران و بی‌انتظار مادی از آنان، خدمت بی‌دریغ به همنوع را ــ از فقیر و غنی ــ وجههٔ نظر داشته است.

آن طور که سالمندان نقل می‌کنند، طبیب مورد بحث ما، برای پیشگیری از ابتلای مردم به بیماریهای مُسری و خطرناک، روشی داشته که به واکسیناسیون امروزین شباهت دارد؛ مثلاً اگر شخصی به آبله دچار می‌شده، مقداری از ترشحات تاولهای بیمار را به زیر پوست اطرافیان وی منتقل می‌کرده و بدین ترتیب و با ایجاد مصونیت در اطرافیان، مانع شیوع بیماری می‌شده است.

تعریف می‌کنند که روزی یکی از دولتمردان ــ که اتفاقاً تنومند هم بوده است ــ از ناحیهٔ لگن، دررفتگی پیدا می‌کند و به حال وخیمی می‌افتد؛ طوری که طبیبان مرکز از معالجه‌اش عاجز می‌مانند. از قضا یکی از نزدیکان بیمار ــ که مدتی در کردستان بوده است ــ سیدمحمد حکیم را به یاد می‌آورد و ترتیبی می‌دهند که حکیم را بر بالین بیمار ببرند.

سیدمحمد ضمن معاینه در می‌یابد که جا انداختن چنین استخوانی با آن عضلات نیرومند، نیاز به نیرویی بسیار و در عین حال رو به تزاید دارد. امر می‌کند که گاومیشی را بیاورند. مقدار زیادی نمک را همراه با انبوهی علف خشک به گاو می‌خوراند. روز بعد بیمار را به ترتیبی خاص بر پشت آن می‌گذارد و هر دو پای او را زیر شکمش محکم می‌بندند. آنگاه ظرف بزرگی پر از آب را جلو گاو تشنه می‌گذارد. گاو با نوشیدن آب، شکمش بزرگ و بزرگتر می‌شود و فشار بی‌امان آن، ناگهان در یک لحظه، استخوان از لگن در رفته را جا می‌اندازد.

آوازهٔ سیدمحمد حکیم در امر طبابت تا آنجا رسید که در سال ۱۳۱۰ هـ ش بنا به درخواست قریب به اتفاق علما و رجال شهر سنندج، از سوی حکومت وقت او را لقب «اشرف‌الحکماء» دادند.

اما درگذشت این طبیب ارجمند نیز داستانی دارد که بسیار پندآموز است:

در آن روزگار تلاشهای زیربنایی صهیونیزم برای پایه‌ریزی حکومتی صهیونیستی در آینده، از طریق در اختیار گرفتن امکانات اقتصادی و در کنار آن موقعیت‌های سیاسی و اجتماعی ممالک مختلف، جریانی فعال داشت. نمود این تلاشها در کردستان ــ و بویژه شهر سنندج ــ با در انحصار گرفتن دو حرفهٔ زرگری و پزشکی بود؛ و روزگاری رسید که در تمام این شهر طبیب یا زرگری غیریهودی وجود نداشت. اما تا فرا رسیدن این دوران، ای بسا دسیسه‌ها که چیدند و ای بسا جنایتها که مرتکب شدند.

با این توضیح کوتاه روشن می‌شود که وجود طبیبی چنان حاذق و توانا، در عین حال مؤمن و مردمی و بالطبع مشهور و محبوب، تا چه اندازه مردم را از طبیبان صهیونیست بی‌نیاز می‌کرد و مانع کسب اعتبار ایشان می‌شد؛ لذا در سال ۱۳۱۴ هـ ش با طرح توطئه‌ای سیدمحمد حکیم را مسموم کردند و به شهادت رساندند. وی در این زمان ۶۳ سال داشت.

اظهارنامهٔ جمعیِ علما و رجال سنندج به تاریخ ۱۳۱۰ شمسی با مُهر و تأیید امضای شهربانی (نظمیه وقت). یادداشت آقای سیدجعفر الیاسی. یادداشتهای نویسنده.

فرجُ‌الله زکی مریوانی

فرج‌الله زکی فرزند کدخدا عبدالرحیم مریوانی متولد حدود سال ۱۳۰۰ هـ ق، مرد فاضل و فعال و پژوهشگری بوده که تحصیلات خود را در مناطق مختلف کردستان ایران و عراق شروع کرده و برای ادامهٔ آن راهی ممالک عربی شده، و سرانجام در قاهره برای همیشه اقامت گزیده است. پس از خاتمهٔ تحصیل به منظور تأمین زندگی و همچنین خدمت به علم و دانش اسلامی، به فکر چاپ و نشر کتابهای درسی کمیاب می‌افتد و برای نیل به این هدف به کمک یک عده از فضلا و دانشجویان، شرکت خیریه‌ای ترتیب می‌دهد که خود سرپرست آن بوده است.

متعاقب آن ماشین چاپی خریداری می‌کند و چاپخانه‌ای به نام «مطبعهٔ کردستان» در قاهره دایر می‌سازد و کتابهای متعددی را در این چاپخانه با همکاری چند نفر دیگر از دانشمندان و دانشجویان کرد مقیم آنجا، از جمله شیخ محی‌الدّین صبری کانیمشکانی به چاپ می‌رساند. برخی از آثار منتشر شده توسط فرج‌الله زکی عبارتند از: شروح *تلخیص* در چهار جلد، شروح *شمسیّه*، شروح *عقاید*، *المحاکمات فی‌ماجری بین علماء مصر و العراق من الاستعارات*، *تاریخ شرفنامهٔ بدلیسی* و جُز اینها.

فرج‌الله زکی سرانجام در اواخر حدود سال ۱۳۵۰ یا ۱۳۵۱ هـ ق با جهان فانی وداع می‌گوید.
یادداشتهای نویسنده.

مظهَرالاسِلام سنندجی

اَبُوالبَقاء سنندجی ملقب به مظهرالاسلام فرزند حاج شیخ محمد معتمدالاسلام سنندجی کانیمشکانی، به سال ۱۲۹۹ هـ ق در شهر سنندج متولد شد و در حِجْر پدر بزرگوار و همچنین عموی دانشمندش حاج شیخ عبدالحمید عرفان ــ که هر دو از فضلا و مجتهدین بنام آن زمان بوده‌اند ــ پرورش یافت و علوم متداول آن عصر را در مکتب این دو بزرگوار به پایان رسانید.

حاج مظهر از همان ایام تحصیل متوجه شده بود که برای جبران عقب‌ماندگی جامعه‌ای که در آن زندگی می‌کند، قبل از هر چیز، نیاز به یک تحول فرهنگی و تأسیس مدارسی است به طرز نوین که جوابگوی احتیاجات روز باشد. اما او نه شخصاً از نظر مادی توانایی اقدام به چنین کاری داشت و نه محیط عقب‌افتاده و افکار مردم آن روز اجازهٔ چنین تحولی را می‌داد. تا اینکه در سال ۱۳۲۳ هـ ق ــ که سالارالدّوله به حکومت کردستان منصوب گردید ــ میرزا نصرالله ملک‌المتکلّمین خطیب و آزادیخواه معروف در معیت او به کردستان آمد. مرحوم مظهرالاسلام که از جهت مسلک و مرام به او علاقه پیدا کرده و با او مأنوس و محشور شده بود، در آن امر مهم از او استمداد نمود. آن مرحوم که برای ترویج فرهنگ و بیداری مردم سر پرشوری داشت، در انجام منظور مظهر پافشاری زیادی کرد تا عاقبت سالارالدوله را به تأسیس یک دبستان شش کلاسه در سنندج وادار نمود و این دبستان به نام مدرسهٔ «سالاریّه» نامگذاری شد که سرپرستی و مدیریت آن با مرحوم مظهر بود. با این ترتیب آرزوی چند سالهٔ مشارالیه برآورده شد و مردم نیز از این اقدام مفید حُسن استقبال نموده، فرزندان خود را روانه این دبستان کردند. اما پس از آنکه جلال‌الدوله به حکومت کردستان رسید به جهت مخالفت عده‌ای، این مؤسسهٔ فرهنگی تعطیل شد.

پس از سپری شدن دورهٔ استبداد و اعلام مشروطیت و تشکیل دوائر دولتی ــ طبق نظام جدید ــ مرحوم مظهر به خدمت در وزارت مالیه درآمد؛ ولی همیشه به فکر تشکیل مجدد مدرسه و تسهیل امر تحصیل کودکان همشهری خود بود؛ تا اینکه با مساعدت و همیاری عده‌ای از روشنفکران آن دوره، مانند: حاج فتح‌الملک اردلان و حاج شیخ یحیی معرفت و صارم‌السلطان اردلان و میرزاحبیب‌الله اصفهانی «انتخاب‌الممالک» ــ که در آن وقت رئیس گمرک کردستان بوده است ــ مجدداً مدرسه افتتاح شد.

مرحوم مظهر نه فقط در این خدمت بزرگ توفیق حاصل نمود، بلکه در آن ایام، که مخالفین

مشروطیت و طرفداران استبداد از هیچ اقدامی خودداری نمی‌کردند، به معیت کسانی مانند: حاج شیخ ابراهیم و مرحوم سالار اشرف کمانگر به مبارزه علیه استبداد و مستبدین و مرام آنها قیام کرد. علاوه بر آن برای تنویر افکار عمومی و روشن کردن اذهان مردم، نشریه‌ای به نام «روزنامهٔ تمدن» منتشر نمود که به علت نبودن وسایل چاپ در کردستان با ژلاتین کُپی می‌شد و از ترس مخالفین آزادی و دموکراسی در خفا و شبانه طبع و توزیع می‌گردید.

مرحوم مظهر آثار و تألیفاتی هم داشته است، از جمله: *السَّیفُ الْمَسلوُل عَلی شانِئ ابنِ الْبَتول* و *حدیقَةُ الْوَرْد* شرح *لامّیة الکُرد*[1] به عربی، کتاب *جغرافیا* به فارسی جهت تدریس در مدارس ابتدایی، *خَشْفُ الاسرار* در ردّ کتاب *کشف الاسرار* به فارسی. دیوان اشعار شامل قصاید و غزلیات.

مظهر از سال ۱۲۹۸ شمسی به تهران منتقل شد و در قسمت‌های مختلف وزارت دارایی دارای مشاغل مهمی گردید. سرانجام در سنهٔ ۱۳۵۰ قمری برابر سال ۱۳۱۰ شمسی بر اثر یک عمل جراحی جهان فانی را بدرود گفت و به دار آخرت پیوست.

روزنامهٔ شگرف تهران، سال ۱۳۳۱ شمسی.

علامه أَسْعَد افندی خیلانی رواندزی

اَسعد افندی فرزند حاج عمر افندی از عشیرهٔ خیلانی اطراف رواندز و از علما و مدرسین مشهور است که در شهر رواندز عراق سالها سمت تدریس و قضاوت داشته است. وی متمسک به طریقهٔ نقشبندیه و از مریدان و خلفای بزرگ پیر طریقت شیخ علی حسام‌الدین نیز بوده و در تقوی و پرهیزکاری و عبادت و اطاعت خدا توفیق زیادی داشته و تا سال ۱۳۵۰ هـ ق در قید حیات بوده است.

علماؤنا فی خِدْمَةِ العِلْمِ وَالدّین، ص ۸۹.

شیخ مسعود دژنی مردوخی

شیخ مسعود بن شیخ اسمعیل بن شیخ امام‌الدین مردوخی در سنهٔ ۱۲۷۵ هـ ق در آبادی «دژن» از دهات ژاورود کردستان تولد یافت و تحصیلات ادبی و دینی خود را در شهر سنندج به پایان رساند و مدتی از محضر عمویش ادیب اریب، دانشمند گرانمایه شیخ محمد فخرالعلما «حیران» بهره گرفت و به اخذ اجازه نایل آمد.

شیخ مسعود انسانی فاضل، متقی، نیک‌نفس، خوش‌محضر و خاکی‌طبع بود؛ اخلاقی حمیده و

---

۱. لامیّةالکُرد قصیده‌ای است به عربی از مرحوم حاج شیخ عبدالحمید عرفان سنندجی که در برابر لامیّةالعرب و لامیّةالعجم سروده است.

صفاتی پسندیده داشت؛ خط نسخ و نستعلیق را زیبا می‌نوشت و از هوش و حافظهٔ بسیار خوبی برخوردار بود.

مشارالیه در تاریخ ۱۳۵۰ هـ ق در زادگاه خود رو در نقاب خاک کشید.

تاریخچهٔ فضلای خاندان مردوخی.

شیخ عبدالله هزار کانیانی مردوخی

شیخ عبدالله فرزند حاج شیخ حسین بن شیخ حسن بن شیخ محمد عارف از سلالهٔ شیخ شمس‌الدّین ولی مردوخی، در یکی از روستاهای کردستان سنندج در منطقهٔ سارالّ به نام هزارکانیان می‌زیست، قدی بلند و قیافه‌ای برازنده داشت؛ خوب صحبت می‌کرد و بیانش گیرا و شیوا بود.

طبیبی بود حاذق، آشنا با طب قدیم و آگاه از طب جدید. کتابهای زیادی در طب قدیم از جمله: قانون شیخ‌الرئیس ابن‌سینا را مطالعه کرده بود. پس از فراغت از تحصیل مدتی دستیار و معین پزشک یکی از اطبای مشهور و تحصیل‌کردهٔ امریکا و اروپا به نام دکتر سعیدخان «پیروز» کردستانی بود و از هر جهت اطلاعات و تجارب زیادی داشت. گیاه‌شناس نیز بود و بیشتر با داروهای گیاهی به مداوا و معالجه می‌پرداخت. کتابی هم دربارهٔ شناخت پاره‌ای از امراض و راه معالجه و مبارزه با آنها و همچنین بعضی از گیاهان ناشناختهٔ دارویی و بیان خاصیت هر کدام به رشتهٔ تحریر کشیده بود، که بعد از درگذشت خود او معلوم نشد نسخهٔ آن به دست چه کسانی افتاد؟

مرحوم شیخ عبدالله هر ساله یکی دو بار بنا به تقاضای مردم به شهر سنندج می‌آمد و به مداوای بیمارانی که به او مراجعه می‌کردند، می‌پرداخت. در یکی از این سفرها در همین شهر بیمار شد و مدتی بستری بود که منتهی به مرگش گردید (ششم ماه شوال سال ۱۳۵۱ هـ ق).

من این سفر اخیر او را ــ گرچه کودک دوازده ساله‌ای بودم ــ به یاد دارم؛ زیرا در همسایگی خانهٔ ما در یکی از حجره‌های مسجد شریعتمدار منزل گرفته و یک نفر از کسان خود را جهت انجام کارها و پذیرایی از مهمانان به همراه آورده بود. مرحوم پدرم به او علاقهٔ زیادی داشت و اغلب او را با خود به منزل می‌آورد و گاهی هم خودش به دیدن او می‌رفت. من در آن هنگام تازه خواندن صرف را شروع کرده بودم؛ با مهربانی از من صیغه‌ای را سؤال کرد و ریشهٔ آن را پرسید و من هنوز آن کلمه را به یاد دارم، از قضا جواب صحیح دادم و او درباره‌ام دعای خیر کرد.

مَزار وی در بالای تپه‌ای است در غرب شهر سنندج به نام «تپهٔ شیخ محمد صادق».

مرحوم شیخ عبدالله طبع شعر نیز داشته است که تنها این چند بیت از یک غزل او به دست آمد:

بکش خنجر بزن بر سینهٔ من — مبادا دیگری در دل نشیند
دریغم آید اندر خانهٔ تو — کسی دیگر در آن مسکن گزیند
ز چشم خویش بیزارم چو بینم — اگر خواهد کسی غیر از تو بیند
ندارم تاب آن بینم کسی را — که زان گُلبن گلی از بوسه چیند
تعالی‌الله از آن صورتگر پاک
چه زیبا نقشها می‌آفریند؟

خاطرات و یادداشتهای من.

شیخ شُکْرالله خَطیب سنندجی

شیخ شکرالله امام جمعه و خطیب سنندج فرزند شیخ عبدالوهاب مردوخی به سال ۱۲۸۴ هـ.ق، تولد یافته و در سال ۱۳۵۱ هـ.ق درگذشته است. او انسانی بود فاضل، محترم، نیک‌نفس، مهربان، دست و دل‌باز و سخی. باغ و مزرعه‌ای داشت در جنوب شرقی شهر سنندج به نام «ویِّله» که هر ساله چندین بار از علما و محترمین و سایر طبقات مردم دعوت می‌کرد و در آن باغ روزهای متوالی از بام تا شام از آنان پذیرایی می‌نمود. در ایام جنگ بین‌الملل اول (۱۹۱۴-۱۹۱۸) که هزارها نفر در سنندج و اطراف آن بر اثر قحطی و گرسنگی و مرض وبا از بین رفته‌اند، مرحوم شیخ شکرالله گذشته از آن که همه گونه تلاش می‌کرد تا بتواند به گرسنگان لقمه نانی برساند و به بیماران از جهت مراقبت و پرستاری نیرویی ببخشد، از طرف دیگر شخصاً آستینها را بالا می‌زد و به شستشو و کفن پوشاندن امواتِ وبازده می‌پرداخت تا دیگران نیز از او تأسی جویند و از انجام این واجب کفایی هراسی نداشته باشند. آن مرحوم در مسجدی که نزدیک خانهٔ شخصی خود ایشان بود، و به نام مسجد امام معروف است با هزینهٔ خود ـ تا در حال حیات بود ـ دو سه نفر طلبه را اداره و نگهداری می‌کرد و در اوقات فراغت آنان را درس می‌داد.

یادداشتهای نویسنده.

شیخ نجیب قره‌داغی

شیخ نجیب بن شیخ عبداللطیف بن شیخ عبدالله بن شیخ عثمان بن شیخ عبداللطیف کبیر در حدود سال ۱۲۸۳ هـ.ق تولد یافته و تحصیلات خود را در مناطق مختلف عراق به انجام رسانیده و نزد عموی دانشمندش شیخ حسن قره‌داغی به اخذ اجازه نایل شده است.

شیخ نجیب بعد از خاتمهٔ تحصیل در قره‌داغ تدریس می‌کرده و از علما و مدرسین مُبرز عصر خود بوده است که بارها دانشمند معروف، شیخ عُمَر ابن‌القره‌داغی از فضل و دانش او تعریف و تمجید کرده است.

آن مرحوم در تاریخ ۱۳۵۱ هـ ق وفات یافته است.

علماؤنا فی خِدْمَةِ‌العِلْمِ وَالدّین، ص ۶۰۳.

شیخ محمدجعفر امین‌الشّرع

حجةالاسلام شیخ محمد جعفر امین‌الشرع فرزند شیخ جلال‌الدین بن شیخ محمد وسیم دوم، از علمای مُبَرز خاندان مردوخی است که به دلیل زهد و تقوی و صداقت و صحت عمل مورد توجه عامه مردم بوده و ضمن شغل تدریس، قضاوت امور شرعی را نیز برعهده داشته و در تاریخ ۲۲ جمادی‌الثانیه سال ۱۳۵۱ هـ ق در سنندج درگذشته است.

خاطرات و یادداشتهای من.

شیخ اَحمدابن‌المُهاجر

حجةالعلما شیخ احمد مشهور به «ابن‌المهاجر» فرزند علامه شیخ عبدالقادر مهاجر بن شیخ سعید تختی مردوخی پس از وفات پدرش به سال ۱۳۰۵ هـ ق در شهر سلیمانیه، به موطن اصلی خود شهر سنندج بر می‌گردد و عمری را در تدریس و انجام وظایف دینی و خدمت به خلق سپری می‌کند و در شب شنبه ۱۷ ماه رمضان سال ۱۳۵۱ هـ ق حیات فانی را وداع می‌گوید.

خاطرات و یادداشتهای من.

اَدیب زندی

ملا رسول ادیب فرزند ملا صادق فرزند خلیفه عبدالرحمن زندی در سنهٔ ۱۲۹۱ هـ ق در دهکدهٔ «شاوه‌ڵی» تولد یافته و از شاگردان وفایی شاعر و ادیب معروف مهابادی است.

ادیب انسانی خوش‌سخن و خوش‌قلب، سنگین و متین، سخی و مهماندوست و خوش‌خط بوده و گذشته از ادبیات، با طب قدیم نیز آشنایی داشته و در صنعت نجاری و آسیابانی هم دارای سررشته بوده است. وی به زبان فارسی و عربی و کردی اشعاری دارد و دیوانی از وی در اربل به چاپ رسیده است.

ادیب در ۱۲ جمادی‌الاولی سال ۱۳۵۱ هـ ق در اشنویه درگذشته است.

اینک اشعاری از ادیب (مُسَمَّط کُردی):

روت شەمسی تەموزە هەمو پرتابش‌و تاوە ئەگریجەیی چین چینە لەروت پەخش‌و بەلاوە
حەیرانی دەمت بم بەمەسەل شوشە گولاوە قوربانی دوزولفت کەدەڵێی سونبولی خاوە
مەیلت ئەوە چەن رۆژە لەسەر وەعدە نەماوە

رۆژێ نیە مەستانە کەعەهدێ نەشکێنی وەک کاهروبا ئەو دڵی مسکین نەرفێنی
وەک قەوس‌و قەزەح ساتێ بەرنگێ نەنوێنی بێ‌گیان، بەدەنی خەستە جگەر! بۆچی دەمێنی
وەک شـوشەی نـاسک دڵی بێـچارە شکـاوە

پێم فەرمو گوناهم چیە ئەی‌سەروی دلارام چیدی مەکە دڵرەنجە ئەسیری منی ناکام
کوا طاقەتی ئەو جەورە هەمو تاب‌و توانام ئەبرۆوی کەچت حاڵی دەمی مەرگی نیشان‌دام
تـەهدیدی سـەری تـیری مـوژانت بـەعەلاوە

ئاوارەو بەدبەخت مەگەر وامقی عەذرام لەومەم چدەکەن کوشتەو سەرگەشتەیی لەیلام
غەرقی غەم‌و سەودا سەرو ئاشوفتەو شەیدام بۆدانەیی خاڵت بەفریب چوم دڵی کێشام
سـەر تـاسەری دەوری قـەمەرت دانـەو داوە

سێوی چەنەکەت ئاوی حەیات‌و چەهی زەمزەم ئەی گیانی عەزیزم بەفدای ئەو سەرو پەرچەم
ئەورۆ کەدەڵێم خاکی هەمو دەر وەسەرم کەم پرسیم: چیە دەرمانی برینی دڵی پڕخەم؟
فەرموی کە دەوای سەختە «ئەدیب» کاری تەواوە

غزل:

چاوەکەت مەستە بەناحەق فیری مەیخانەی مەکە لێ‌گەرێ مەخموری بەزمی دوردی پەیمانەی مەکە
زولفی سازاوت دەسا تەرتیب‌و چینی تێک‌مەدە حەیفە توشی جەوری ریشو کێشی لەرزانەی مەکە
پەرچەمت جێ ئاشیانەی بولبولی طەبعی منە چونکە کێشکچی شەوە، تۆمەنعی هێلانەی مەکە
گەردەنم پێ‌خۆشە حەلقەی تای طەنافی زولفەکەت چاوەکەم ئیتر حەواڵەی طەوق‌و زولانەی مەکە
دڵ بەمەیلی خوەی دەمێکە عاشقی بالاکەتە تۆخودا مایل بەغەریری خۆت‌و بێگانەی مەکە
هەر لەئەوەڵ تۆ دڵت بردوم بەنازی چاوەکەت تازە فێری راەورەسمی طەبعی پەروانەی مەکە
عاشقی خونچەی دەمت تاکەی دەبێ ئاوارەبێ مەحرەمی رازە حواڵەی چۆڵ‌و وەیرانەی مەکە

خۆت دەزانی وەک «ئەدیب» کەس‌بەندەگی پێ‌ناکرێ
وا بـە رسـوایی لەناو ئەم‌خەلقە ئەفسانەی مـەکـە

دیوان اَدیب، چاپ اربل.

عبدالرَّحمن اَفَندی صبَری ماردینی

عبدالرّحمن افندی صبری، فرزند ابوبکر فرزند عمر، به سال ۱۲۹۲ در ماردین متولد شده و نزد عمویش ملاطّهٰ مشکینی و عده‌ای دیگر از علمای ماردین تحصیلات خود را به پایان رسانیده و پس از آن وارد خدمات دولتی شده، و آخرین شغل رسمی او بازرس عالی دیوان کیفر استانبول بوده است.

صبری انسانی متدین، صحیح‌العمل، خوش‌قلب و خدمتگزار مردم بوده و گذشته از زبان کردی به فارسی و عربی و ترکی نیز کاملاً آشنایی داشته و به این زبان‌ها کتابهایی تألیف کرده و به سال ۱۳۵۱ هـ ق، در ماردین وفات یافته است. او پدر دانشمند مُبَرّز شیخ عُمر وجدی است که در قاهره به سر می‌برده و در رواقُ‌الاکراد جامع الازهر سمت ریاست و نظارت اوقاف و تدریس آنجا را داشته است.

مشاهیرالکُرد، ج۲، ص ۱۶.

اَحمد شَوْقی

احمد شوقی‌بیگ فرزند علی‌بیگ فرزند احمد، از مشاهیر شعرای قرن چهاردهم مصر است که او را لَقَب «امیرالشُّعراء» داده‌اند، در قاهره به سال ۱۲۸۵ هـ ق تولد یافته و همانجا در سنهٔ ۱۳۵۱ هـ ق، درگذشته است. شوقی از نژاد کُرد است، چنانکه خود گوید:

سَمِعْتُ بِأُذْنی مِنْ اَبی وَهُوَ قائِلٌ   مِنَ‌الکُرد اَصْلی، جِئتُ فِي العُربِ ناشِئا

شوقی در قاهره تحصیلات خود را شروع کرد، مدتی را در مکاتب قدیمی درس خواند و بعد از آن به مدارس جدید راه یافت و دورهٔ ابتدایی و متوسطه را به پایان رسانید و وارد مدرسهٔ حقوق شد و دو سال هم در رشتهٔ ترجمه در همان مدرسهٔ حقوق کار کرد. آنگاه خدیو توفیق پاشا به سال ۱۸۸۷ م. او را به فرانسه اعزام داشت و او در آنجا مدت چهار سال به تحصیل حقوق و ادبیات فرانسه پرداخت و پس از آن در سنهٔ ۱۸۹۱ م. به مصر بازگشت و در دفتر خدیو عباس حلمی پاشا مُنشی مکاتبات فرانسه شد.

در ایام جنگ جهانی اول ــ که دولت انگلیس خدیو را خلع کرد ــ شوقی به اسپانیا تبعید شد (سال ۱۹۱۵م.)، و پس از خاتمه جنگ (سال ۱۹۱۹م.)، به مصر بازگشت و از اعضای مجلس شیوخ درآمد و تا هنگام مرگ در این سمت باقی بود.

شوقی از فُحُول شُعرای مصر است و در انواع شعر از مدیحه، غزل، قصیده، مرثیه، توصیف و... استاد است. در شعر او هیچ تکلف و تعقیدی به چشم نمی‌خورد، تا به جایی که سلامت الفاظ و سلاست جملات و رقت معانی و ابتکارات او مورد اعجاب است. شعر شوقی بر همهٔ زبان‌ها در

ممالک عربی جاری و در تمام مراکز ادبی ساری است. زندگی او سراسر شعر بوده و همواره از مشاهدات و حوادث الهام گرفته و به سرایش پرداخته است. شوقی را همتا و هم‌پای شاعر معروف عرب «مُتَنبّی» به شمار می‌آورند. او بود که با قدرت نبوغ فکری و الهامات روحی خود، شعر عرب را ــ که رو به انحطاط نهاده بود ــ دوباره به اوج عزت رسانید و از خود اثری همیشگی باقی گذاشت.

شوقی به ثروت زیادی رسید و زندگی مرفهی داشت. او اولین کسی است که داستانهای نمایشی را در شعر عربی به صورت زیبایی گنجانید و کسانی را که قبل از او دست به این کار زده بودند، پشت سر گذاشت. و اما آثار او:

۱. *اَلشّوقیّات*، در چهار جزء که دیوان اشعار وی می‌باشد.

۲. *اَسْواقُ الذَّهَب*

۳. *دُوَلُ العرب و عُظَماءُ الاِسلام*

۴. مجنون *لیلی*

۵. مصْرعُ *کلیوپاترا*

۶. *اَمیرَةُ الأندلس*

۷. *فتحُ مِصْر*

۸. علی‌بیگ کبیر

۹. *السِّتّ هُدی*

۱۰. *عَذْراء الهِنْد*

۱۱. *روایة آخرِ الفَراعنه*

۱۲. *روایَةُ الآس*

و چند داستان دیگر.

نویسندگان، شعرا و دانشمندان زیادی دربارهٔ شوقی، رساله و مقاله نوشته‌اند. از جمله: امیرشکیب ارسلان، عباس محمود عقاد، انطوان جمیل، محمود حامد شوکت، عُمَر فرُخ. پسرش حسین شوقی نیز شرح مفصل و مبسوطی تحت عنوان «پدرم شوقی» نگاشته است.

و اینک اشعاری از آثار شوقی:

از یک قصیدهٔ مفصل دربارهٔ میلاد حضرت رسول اکرم صَلَّی‌الله عَلَیْه وَ سَلَّم:

وُلِدَالْهُدیٰ، فَالْکائِناتُ ضِیاءُ　　وَفَمُ الزَّمانِ تَبَسُّمٌ و ثَناءُ
الرّوحُ وَالْمَلأُ الْمَلائِکُ حَوْلَهُ　　لِلدّینِ وَالدُّنْیا بِهِ بُشَراءُ
وَ العَرشُ یَزْهُو وَالْحَظیرَةُ تَزْدَهی　　وَالْمُنْتَهی وَالسِّدْرَةُ الْعَصْماءُ

وَ حَـديقَةُ الفُـرْقانِ ضـاحِكَةُالرُّبا بِـــالتَّرْجُمانِ شَــذِيَّةٌ، غَــنّاءُ
وَ آلوحْيُ يَقْطُرُ سَلْسَلاً مِنْ سَلْسَلٍ واللَّــوحُ وَالقَــلَمُ آلبَــديعُ رُواءُ
نُظِمَتْ أَسامِي الرُّسْلِ فَهْيَ صَحيفَةٌ فـي اللَّوْحِ، وَ اسْـمُ مُـحَمَّدٍ طُغْراءُ
اِسْـمُ الجَـلالَةِ فـی بَـديعِ حُـروُفِهِ
أَلِـفٌ هُـنالِکَ وَ اسْـمُ طَـه الباءُ

***

خَــدَعُوها بِــقَوْلِهِمْ حَسْـناءُ وَآلغَــوانــی يَـغُرُّهُنَّ الثَّـناءُ
أَتُـــراهــا تَــناسَتِ اسْـمِیَ لَـمّا کَـثُرَتْ فـی غَـرامِـهَا آلاَسْـماءُ
إنْ رَأَتْـنی، تَـميلُ عَنّی کَأَنْ لَمْ تَکُ بَــيْنی وَ بَــيْنِها أَشْـياءُ
نَــظْرَةٌ، فَــابْتِسامَةٌ، فَســلامٌ فَکَـــلامٌ، فَــمَوعِدٌ، فَــلِقاءُ
فَــــفِراقٌ يَکُــونُ فــيهِ دَواءٌ اَوْفِـــراقٌ يَکُــوُن عَــنْهُ اَلْـداءُ
يَــوْمَ کُــنّا ـ وَلاتَسَـلْ: کَـيْفَ کُنّا؟ نَــتَهادی مِـنَ الْـهَوی مـانَشاءُ
وَ عَــلينا مِــنَ‌العَـفافِ رَقـيبٌ تَــعِبَتْ فــی مِـراسِـهِ آلأَهْـواءُ
جـاذَبَتْنی ثَـوْبِی الْعصی وَ قـالَتْ أَنْـتُمُ النّـاسُ أَيُّـهَا الشُّـعَراءُ
فَـاتَّقُواللهَ فــی قُـلُوبِ العَـذاری
فَــالعذاری قُــلُوبُهِنَّ هَــواءُ

***

لامَ فـــيکُمْ عَــذولُهُ وَ أَطــالا کَـمْ اِلی کَـمْ يُـعالِجُ الْـعُذّالا؟
کُـلَّ يَـومٍ لَـهُمْ أَحـاديثُ لَـوْمٍ بَـدَأَتْ راحَـةٌ، وَ عـادَتْ مَـلالا
بَـعَثَتْ ذِکْـرَکُمْ، فَـجاءَتْ خِـفافاً وَ اقْتَضَتْ هَجْرَکُمْ، فَـراحَتْ ثِـقالا
أَيُّــهَا المُــنْکِرُ الغَــرامَ عَـلَيْنا حَسْبُکَ‌اللهُ، قَدْ جَحَدْتَ الْجَمالا
آيَــةُالْحُسْــنِ لِـلْقُلُوبِ تَـجَلَّتْ کَـيْفَ لاتَعْشِقُ آلعُيُونُ أمتثالا؟
لَکَ نُـصْحی وَ مـا عَـلَيْکَ جِدالی آفَــةُ النُّـصْحِ أَنْ يَکُـونَ جِـدالا
وهبالرُّشْــد أَنَّــنی أَنَــا أَسْـلُو
مــا مِـنَ العَـقْلِ أَنْ تَـرُوَم مـحالا

مَلاَ: أشراف؛ **اَلمَلأالملائک، المَلأالاعلی:** عالَم فرشتگان؛ **بُشراء:** جمع بشیر به معنی مژده دهندگان؛ **يَزْهو، تَزْدَهی:** می‌درخشد؛ **حَظیره** یا **حظیرةالقُدس:** بهشت؛ **عَضماء:** جائی که کسی نتواند بدان دسترس داشته باشد، مکان ممنوع؛ **شَذيَّة:** مُعَطَّر؛ **غَنّا:** خوش‌آهنگ و باغ سرسبز و آباد و پر گُل؛ **سَلْسَل:** آب گوارا؛ **رُواء:** طراوت و زیبایی چهره؛ **نَتَهادی:** به همدیگر می‌بخشیدیم، هدیه می‌کردیم (عشق را) به همدیگر؛ **مِراس:** چاره و علاج؛ **عَذاری،** جمع

عَذْراء: دوشیزه؛ **عَذوُل**: سرزنش‌کننده؛ **عُذّال**: سرزنش‌کنندگان؛ **جَحَدْتَ**: انکار کردی.

الأعلام، ج ۱، ص ۱۳۳. *عُصُورُالأَدَبِ‌العربی*، ص ۱۳۶. *تاریخ ادبیات عرب ترجانی‌زاده*، ص ۳۰۴. *تاریخ سلیمانیه*، ص ۲۵۶. *مجلهٔ ماد*، شمارهٔ ۲، ص ۲۸، سال ۱۳۲۴ ش.

والِه کَلْهُری

علی‌نقی آزادی متخلص به «والِه» پسر آقاخان از خاندان کُرد کلهر، متولد[1] سال ۱۳۰۰ هـ ق، انسانی با فراست، هوشمند، مُستعد و برازنده و آگاه از ادبیات و تاریخ بوده و به فارسی و کردی شعر می‌گفته است. از آغاز جوانی مُنْشی و کارپرداز جوامیر (جوانمرد) خان ضرغام‌الدوله و پدرش داودخان امیراعظم کلهر بوده است. کتابی را دربارهٔ تاریخ کلهر به رشتهٔ نظم کشیده، در حدود یازده هزار بیت، که هنوز به چاپ نرسیده است. بعدها به قصرشیرین مهاجرت کرده و در یکی از دهات اطراف آنجا به نام «شوهانه گمره» می‌زیسته است. در یکی از شماره‌های مجله کردی گه‌لاوێژ تَخلّص این شاعر «لاله» و نام پدرش «آقاشوان» نوشته شده است و در همان مجله دو بیت فارسی به نام این شاعر درج شده که ظاهراً غلط چاپ شده است:

بشنو از کلکم چه سان دم می‌زند   رشحه‌اش برنار دل دم می‌زند
گوید: آن دستی که زد با تیشه‌ام   جان نبرد از پیشه و اندیشه‌ام

و این هم قطعه شعری به زبان کردی از واله:

لەتەقدیری فەلەک رۆژێک رویم بۆ «قەصر»، سا چەم دی؟
شەکەت هەم ماندوو برسی، نەمێنم، قاتلی خوەم‌دی
شنەفتم ئەومەکانە بەزمی خەسرەو عەیشی شیرینە
سرودی باربود، دەنگی نەکیسا، صەوتی مەریەم دی

متأسفانه بقیهٔ این اشعار به کلی مخدوش بود، بنابراین از درج آنها خودداری شد.

روزنامهٔ *خورنشین*، چاپ تهران. *مجلهٔ گه‌لاوێژ*، چاپ بغداد.

حاج شیخ مُحَمَّد سنندجی، آیةُالنَّبی

حاج شیخ محمد آیةالنبی بن حاج شیخ عبدالکریم بن حاج محمد نقشبندی متولد سال ۱۲۶۲ هـ ق، و متوفی در ۲۱ ذی‌الحجه سال ۱۳۵۱ هـ ق، شخصی بود فاضل، شاعر، اهل طریق و مُرید

---

۱. گویا به سال ۱۳۶۷ هـ ق درگذشته است.

و مُجاز شیخ بهاءالدین محمد نقشبندی. تألیفاتی هم داشته است؛ از جمله کتابی به نام گُلشن معرفت در شش مجلد شامل مطالب و مباحث زیادی اَعَمّ از فقهی، ادبی، تاریخی، عرفانی و دیگر کتابی به نام گنجینه به همان سبک و روش کتاب قبلی که در آن گذشته از مسائل اصولی و فروعی و عرفانی، قسمت زیادی از اشعار فارسی و عربی و کردی خود را ذکر کرده است. اینک دو نمونه از اشعار آن مرحوم:

کُردی در مُناجات:

یـاحەی! سپەردم، یـاحەی! سپەردم — دونـیاودین ویـم بـەتۆ سـپەردم
هـەرتاکـە تـاوام، تـاوانـان کـەردم — ئـانە عـەفو تۆ، ئـینە روی زەردم
ئـەر مـەلاوەنیم، وەر مـەتاوەنیم — مـەقصوود هـەر ئێدەن بەوێت یاوەنیم
وەرنـە مـن‌تابیم مـەینەتی دڵ‌ڕێش — تۆمێـم نـەکێڵان دڵ وەش‌کـەرۆ پێش
مـوی سیام نـەپای عـصیان سفیدکەرد — راگـەی راس خـاصان‌ها جـەیادم بـەرد
سـیاهەی ئـەعماڵ بـەدیم تـەمامەن — خـوا سـامەرگێ رزگـاریم کـامەن
ئـارۆ عـەداڵەت حـوکمت بۆ فـەردا — مـەشیۆ مـن‌کام خـاک کـەرۆن وەسـەردا؟
یـارەب مـن بـەندەی پـەسەندیدەی تۆم — هـەرچـی هـەم ئـاخر ئـافەریدەی تۆم
تۆکـەردی ئـیجاد جـەعەدەم مـاوا — تـاکـە خَـلَقْتُ‌الخَـلْقَ فـەرماوا
ئـەرچـی طـاعەتم هـیچ‌ناما جـەدەس — «وَلاتَـقْنَطُوا»ت ئـومیدم هـەن بـەس
تۆ صاحیب ئیحسان مـن دەروێش ڕێش — ئیحسان ئـەوخاصەن پـەرێ ئـەهل وێش
ساخۆ ئـەر ئـەهلەن، وەگـەر نائەهلەن — هـەردو جـەلای‌تو موساوی‌و سـەهلەن
بـەو بـدیە وەڕوی بـێ‌ئیختیاریم — وەرەنگ پـەشێـو خـەجاڵەت‌باریم

فـانظر بـعینِ اللـطف الیـنا
کُـنْ لنـا ولاتکـنْ عَـلینا

مەلاوەنیم: نوازش کُنی مرا؛ **مەتاوەنیم:** مَرا بگذاری، به من توجهی نکنی؛ **بەوێت یاوەنیم:** مرا به خودت رسانی؛ **بەو:** بیا، بفرما؛ **بدیە:** ببین، نگاه کن.

قطعهٔ دیگر از اشعار کُردی آیةالنّبی

کـاکـە یـەکتاکـەی جـەرگەی مـەفاخر — سـەرلێ شێـویاکـەی زەمـانەی ئـاخر
بۆچ هـەوەسیاگـی خـاوی غـەفڵەتی؟ — تـاکـەی خـەواڵوی خـاو خـەجڵەتی؟
ئـەڵبـەت نـیشانەی ئاخر زمـانە — کـەبەختی زەمـان هـەر لەنـەمانە
نـاشوکری نـەوێ لەگشت جێ‌و مـاوا — خـوەر لەئـەنبیاو وەلی بـو ئـاوا
بـەرەکەت لاچو، دین کـەوتە کوربەت — ئـیسلام‌و ئـیمان کـەوتەن نـەغوربەت

هـــــاوار لەمرۆژە لەگـــــرفتاری فـــەریاد لەکـــەردەی رێ بـەدکرداری
دەس بـەکـار نـیە، تـادڵ بـەکـاربێ دڵ بێـــدارنـــیە تـــادۆس دیـــاربی
نـــازانـــم چـــیە بـــیرەحمی یـارە؟ یـــــابەدئیقباڵی خۆمـــە دڵتـــارە؟
ئـەڵبـەت کـەمەحرووم نـەظرگای پیرم خـــوەم خـەطابارم، صـاحیب تـەقصیرم
خەطای کەس نیە هەرخەطای خوەمە
نـەتیجەی ئـیخلاص خـدمەتم کـەمە

از یک مُخَمَّس فارسی:

ای دوست بـیا روی تـمنا بـه خدا کُن آسـوده شـو از خـلق و ره کـبر رهـا کـن
در راه طَـلَب تـرک هـمه روی و ریا کـن پروانه‌صفت نـقد دل و جـان بـه فـدا کـن
تـا شـمع دلت بـاد درخشـنده چـو اختر
افسوس بـر ایـن عُـمر گرانـمایه کـماهی بگـذشت بـه بـیحاصلی و رنـج و تـباهی
وامـــانده‌ای انـــدر پس دیـوار مـناهی در دفـتر اعـمال بـه جـز نـقش سیاهی
چیزی دگرت نـیست بـرای صـف مـحشر
امشب مـن و دل هـر دو گـرفتار فـراقـیم تـا صـبح گـرفتار دو صـد بـند نـفاقیم
آزرده ز چپ گـردی ایـن سـبع طـباقیم گـه در یـمن و گـه بـه بـیابان عـراقـیم
ای بـاد سـحر! مـژدهٔ وصـلی بـه مـن آور

خاطرات و یادداشتهای من. با استفاده از *گـلشن مـعرفت* و *گنجینهٔ صاحب ترجمه.*

مُفْتی سَقزی

ملا عبدالعزیز مفتی ملقب به «صدرالعلما» به سال ۱۲۵۶ ش برابر بـا ۱۲۹۶ هـ ق در سـقز متولد شد؛ پدرش حاج شکرالله انسان با تقوایی بوده و شغل معماری داشته است.

مفتی سقزی پس از فرا گرفتن علوم مقدماتی به دنبال ادامهٔ تحصیل به مهاباد رفت و مدتی در آنجا درس خواند، بعد از آن راه بیاره عراق را پـیش گـرفت و در خـدمت دانشـمند آن عـصر ملاعبدالقادر مدرس بیاره‌ای چندی تلمُذ کرد و به اخذ اجازهٔ تدریس و افتا نایل شد. آنگاه به ایران بازگشت و در ده «ینگی‌کەند» به تدریس پرداخت. بعد از چند سالی به زادگاه اصلی خود ــ شهر سقز ــ مراجعت نمود و در مسجد پیر غزایی تدریس خود را ادامه داد و به دلیل ابراز لیاقت، در اندک مدتی مورد توجه مردم و دولت قرار گرفت و به «صدرالعلما» ملقب شد.

در سال ۱۳۳۸ هـ ق به ریاست معارف و اوقاف سقز منصوب گشت و ضمناً قضاوت محکمهٔ

شرع سقز نیز به عهدهٔ او واگذار شد و از این تاریخ عنوان مُفتی رسمی آنجا را هم پیدا کرد.

مفتی سقزی انسانی مورد اعتماد مردم و در دوستی ثابت قدم و مردکار و فعالیت بود و به سال ۱۳۵۲ هـ ق در تهران بر اثر سکتهٔ قلبی حیات را بدرود گفت و در قبرستان آب‌انبار قاسم‌خان به خاک سپرده شد.

نشریهٔ فصلی فرهنگ سقز، سال ۱۳۳۸ شمسی. یادداشتهای نویسنده.

مُحی‌الدّین صبری نعیمی

محی‌الدّین صبری نعیمی فرزند شیخ محمد نعیم بن شیخ محمد نسیم «نه‌وه‌ره»بن شیخ شمس‌الدّین ــ از مشایخ سلسلهٔ کانیمشکانی[1] ــ دانشمندی متدین، جستجوگر و اهل تحقیق و تتبع بوده است.

صبری تا سال ۱۳۱۲ هـ ق در شهر سنندج اقامت داشته و تحصیلاتش را در همین شهر شروع کرده و از طلاب مدرسهٔ دارالاحسان بوده است. به سال ۱۳۱۳ هـ ق به دنبال کسب دانش ترک یار و دیار گفته و تا سال ۱۳۱۶ در «طرسوس» ــ از شهرهای «اطنه» در کشور ترکیه ــ به سر برده است.

به سال ۱۳۲۰ هـ ق، از آنجا راهی ممالک عربی شده و سرانجام در قاهره رحل اقامت افکنده و در دانشگاه الازهر به ادامهٔ تحصیل پرداخته است.

پس از چند سالی روی علاقه به وطن مألوف خود و دانشمندان ایرانی به خصوص امام محمد غزالی و امام فخر رازی به فکر چاپ و نشر تألیفات و آثار طبع نشدهٔ آنان می‌افتد و برای نیل به این هدف در جستجوی کتابهای خطی معاریف ایرانی در کتابخانه‌های مشهور آن عصر در قاهره و سایر بلاد اسلامی دامن همت بر کمر می‌زند، و از کتابخانه‌های اسلامبول و قونیهٔ ترکیه و دمشق و حلب سوریه و خزانةالکتب جامع زیتونیّهٔ تونس و... دیدن می‌کند.

صبری در سنهٔ ۱۳۴۸ هـ ق به زادگاه خود سنندج مسافرتی کرده است؛ تا از تألیفات و آثار علمای هم‌زبان خود نیز برای چاپ و نشر، نسخه‌هایی با خود به قاهره ببرد.

از جملهٔ کتابهایی که به همت وی به چاپ رسیده است: *اَلأَرْبَعین فی اُصُولِ الدّین* تألیف امام محمد غزالی است که دو بار آن را چاپ کرده است؛ بار اول به سال ۱۳۲۸ و بار دیگر در سنهٔ ۱۳۴۴ هـ ق، و همچنین چاپ *مِعْیارُالعِلم* غزالی که آن را در ۱۳۲۹ به طبع رسانیده است.

۱. کانیمشکان از دهات جنوب غربی سنندج است که اجداد مشایخ قُصیرانی در آنجا می‌زیسته‌اند.

صبری در رَواقُ‌الاکراد جامع الازهر قاهره می‌زیسته و اوقـاتش را بـیشتر صـرف مـطالعه و تحقیق می‌کرده و یکی دو نفر دیگر به نام شیخ عبدالقادر کُردی و شیخ حَسَن نعیمی با وی در امر چاپ و نشر کتب همکاری داشته‌انـد[۱] و بـیشتر ایـن کـتابها را در مـطبعهٔ «کـردستان العـلمیهٔ» قاهره ــ که متعلق به فَرَج‌الله زکی کُردی بوده است ــ به طبع رسانیده‌اند.

از جمله کتابهای مفیدی که صبری برای نـخستین بـار در سـنهٔ ۱۳۵۲ مـنتشر کـرده است، منظومهٔ *اَلعَقیدَةُالمرضیّه* است در بیان عقاید اسلامی در دو بخش فارسی و کُردی؛ تألیف دانشمند معروف ملاعبدالرحیم معدومی تاوگۆزی کُرد اورامی مشهور به مولوی.

زکریا محی‌الدّین، از افسران و رجال عالی‌رتبهٔ مصر در زمان زمامداری جمال عبدالناصر، فرزند همین شیخ محی‌الدّین صبری کانیمشکانی است.

مأخوذ از لابه‌لای حواشی و خاتمهٔ *العقیدةالمـرضیه* بـه قـلم صبری و مقدمهٔ استاد هه‌ژار بر *شرفنامهٔ* بدلیسی.

شیخ محمدعلی تاڵه‌بانی خالصی کرکوکی

شیخ محمدعلی فرزند حاج شیخ علی افندی فرزند شیخ عبدالرحمن خالصی تاڵه‌بانی به سال ۱۲۷۳ هـ ق، در کرکوک متوّلد شده و در حجر پدر ستوده سیرش تـربیت یـافته و مـدتی را بـه تحصیل صرف و نحو و عقاید و فقه اسلامی مشغول بوده است. پس از آن به فراگـیری آداب طریقهٔ قادریه پرداخته و پس از یک مدت سیر و سلوک در جای پدر بر مسند ارشاد تکیه زده است.

شیخ محمدعلی، درویشی متواضع، جوانمرد، سخی و متّقی بوده و به سـال ۱۳۵۲ هـ ق در کرکوک وفات یافته، و پسرش حاج شیخ جمیل به جای او نشسته است.

علماؤنا فی خِدْمَةِالعِلْمِ وَالدّین، ص ۵۵۲.

ملا محمّد بَرلوُتی

ملامحمد از اهالی روستای برلوت جزء بخش کلار از نواحی کردستان عراق به سال ۱۲۸۵ هـ ق، تولد یافته است. پس از رسیدن به حد رشد، شروع به تحصیل کرده و مقدماتی را در زادگاه خود فرا گرفته و پس از آن راه غربت را پیش گرفته و در دهات و شهرهای کردستان سال‌ها درس خوانده و سرانجام در بیاره نزد ملاعبدالقادر مدرس کانی کبودی اجازه گرفته است. متعاقب خاتمهٔ تحصیل در بیاره، نزد شیخ عمر ضیاءالدّین نقشبندی تمسک کرده و بعد از آن بـه زادگـاه خـود

۱. صبری در چاپ و نشر *شرفنامهٔ* بدلیسی نیز با مرحوم فرج‌الله زکی و مرحوم عونی همکاری داشته است.

برگشته و به افاده و افاضه پرداخته و عدهٔ کثیری نزد وی به بهره رسیده‌اند.

ملا محمد مرد مقدس و پرهیزکاری بوده و به کار کشاورزی می‌پرداخته و تعدادی دام هم نگهداری می‌کرده است؛ تا از دسترنج خود زندگی کند و محتاج دیگران نباشد. با این حال همیشه در خدمت مردم بوده و از نصایح و خیرخواهی و ارشاد اهالی و تعلیم طلاب کوتاهی نورزیده و اوقاتی را هم به طاعت و عبادت و انجام آداب طریقه سپری کرده و به سال ۱۳۵۳ هـ ق وفات یافته است.

علماؤنا فی خِدْمَةِالعِلْمِ وَالدّین، ص ۵۶۱.

مُلا محمود مَزْناویّ

ملا محمود اهل آبادی مَزناویّ[۱] در سنهٔ ۱۲۷۵ هـ ق، متولد شده و تحصیلاتش را در پشدر شروع کرده و پس از آنکه استعدادی به هم رسانیده، به سلیمانیه رفته و مدتی در مدارس آنجا به کسب دانش پرداخته و عاقبت نزد علامه شیخ عبدالقادر مُهاجر یکسالی تلمّذ کرده و اجازه گرفته است.

ملامحمود به علت انتسابی که به شیخ علی افندی خالصی کرکوکی داشته پس از خاتمهٔ تحصیل به کرکوک رفته و در یکی از جوامع آنجا عهده‌دار تدریس و تعلیم شده و در سنهٔ ۱۳۵۳ هـ ق، درگذشته است.

علماؤنا فی خِدْمَةِالعِلْمِ وَالدّین، ص ۵۶۰. و یکی دو منبع دیگر.

حاج شَیخ عَبْدُالقادِر کَمانگر مولانایی

حاج شیخ عبدالقادر مولانایی کمانگر، فرزند حاج شیخ عبدالله ماسانی فرزند مولانا احمد «کوَڵه‌ساره» ــ که جداگانه دربارهٔ پدر و جدش در این کتاب بحث کرده‌ایم ــ عارفی آگاه، با اطلاع، مُحسن و نیک‌نفس و مهربان و مهمان‌نواز بود. طریقهٔ نقشبندیه را نزد پدر آموخت و تا پایان حیات در ماسان به ارشاد و تعلیم مریدان و اصلاح کار مسلمانان اشتغال داشت و به سال ۱۳۵۳ هـ ق در سن ۸۲ سالگی دار فانی را وداع گفت. ابیات ذیل را پدرم در مرگ او سروده است:

مسند آرای مقام جد و باب پاک‌طینت، مرشد والانصاب

---

۱. **مزناویّ**: از آبادیهای لوای کرکوک، محل زندگی عشیره‌ای به نام شیخ بزینی و شوان است.

عکس روی خواجگان نقشبند / نقش حال دودهٔ تحت‌القُباب
یادگار حزب نیکوسیرتان / باده‌بخش جستجویان شراب
شیخ عبدالقادر آن روشن‌ضمیر / عارف دریادل و عالی‌جناب

تا آنجا که گوید

اَلْغَرَض در سِنّ هشتاد و دو سال / رخ کشید آن آفتاب اندر نقاب
گفت هاتف مژده «کای اصحاب دین!
پیر ماسان را ارم باشد مآب»[1]

خاطرات و یادداشتهای من.

نهانی کۆیی

شیخ محی‌الدّین نهانی فرزند شیخ عبدالکریم، فاضلی از شهر کۆی کردستان عراق که در ۱۲۸۲ هـ ق تولد یافته و در سنهٔ ۱۳۴۱ هـ ق از کوی به شهر حلّبجه کوچ کرده و به سال ۱۳۵۳ هـ ق در همانجا وفات یافته است.

شیخ محی‌الدّین شاعر خوبی نیز بوده و «نهانی» تخلص می‌کرده است.

رۆژ ژمێری چیا، سال ۱۳۶۵ ش.

ملا احمد رۆژبه‌یانی فرقانی

ملا احمد رۆژبه‌یانی (روزبهانی) فرزند بکر آقا بیرقدار، فقیهی فاضل و عالمی عامل، در روستای فرقان (فه‌رۆخان) ــ که خود در آنجا صاحب سهم بوده ــ می‌زیسته و به تدریس اشتغال داشته است. بعد از آنکه ملک محمود برزنجی به سال ۱۳۴۱ هـ ق از بند و تبعید دولت انگلیس در هندوستان رهایی یافت و به سلیمانیه مراجعت کرد، ملااحمد را به سلیمانیه فرا خواند و تدریس مدرسهٔ بزرگ آنجا را توأم بامنصب اِفتا به وی واگذار کرد؛ اما بر اثر آشفتگی اوضاع چیزی نپایید و بعد از دو سال به «باداوا» رفت.

در سنهٔ ۱۳۴۵ هـ ق علامه حکمت افندی ــ دانشمند و مدرس معروف کرکوک ــ درگذشت و از ملااحمد فرقانی دعوت به عمل آمد که به کرکوک رفته مدرسهٔ علی حکمت را اداره کند، لیکن آنجا نیز عده‌ای به مخالفت با وی برخاستند و او را به ترک کرکوک و مراجعت به باداوا مجبور کردند.

در تاریخ ۱۳۴۹ هـ ق به زادگاه خود (فرقان) بازگشت و در آنجا تدریس و خدمات دینی خود را

---

۱. برابر است با سال ۱۳۵۳ هـ ق.

از سر گرفت و سرانجام به سال ۱۳۵۳ هـ ق در یکی از وقایع به شهادت رسید.

خاطرات و یادداشتهای من.

شیخ حیدر تەوێڵەای

شیخ حیدر فرزند شیخ علی تەوێڵەای به سال ۱۲۶۵ هـ ق متولد شده و تحصیلات خود را در مناطق مختلف به پایان رسانیده و اجازه گرفته و بعد از آن در تەوێڵێ از آبادیهای کردستان عراق توطّن نموده و به تدریس و انجام وظایف دینی مشغول بوده و به سال ۱۳۵۳ هـ ق در بیاره درگذشته است.

شیخ حیدر در طول زندگی تأهل اختیار نکرد و از کسی کمک مالی نپذیرفت و با دسترنج خود زندگی نمود. دست ارادت به قطب‌العارفین شیخ محمدبهاءالدین داده بود و بعد از وفات ایشان به شیخ عمرضیاءالدین بیارێ پیوست. اوقاتش را در طاعت و عبادت و تدریس سپری کرد و با خط خوبی که داشت به استنساخ کتب دینی و درسی طلاب می‌پرداخت و از هر جهت شخصی وارسته و آزاده و متقی بوده است.

علماؤنا فی خِدْمَةِالعِلْمِ وَالدّین، ص ۱۸۱.

اَحْمَد مُختاربیگ جاف

احمدمُختاربیگ[1] بن عثمان پاشا و برادر طاهربیگ جاف ــ شاعری که پیش از این از او سخن گفته‌ایم ــ به سال ۱۳۱۶ هـ ق[2] در شهر حلبجه از شهرهای کردستان عراق دیده به دنیا گشوده است. پس از رسیدن به حد رشد، در مکاتب و مدارس غیررسمی به فراگیری دانش پرداخته و در سایهٔ استعداد فطری و قریحهٔ خدادادی در اندک مدتی از محضر استادان خود بهرهٔ زیادی گرفته و ذوق و علاقهٔ جبلی، او را به مطالعهٔ کتب ادبی و دواوین شعرا و یادگیری زبانهای فارسی و عربی و ترکی و انگلیسی سوق داده است.

احمد مختار طبع شعر خوبی داشته و به زبان کردی اشعار لطیفی سروده و گاهی هم به فارسی شعری می‌گفته و در حُسن خُلق و مردمداری و جوانمردی نیز شهرت داشته است. شاعر مورد بحث ما در سنهٔ ۱۳۴۲ هـ ق، قائم‌مقام حلبجه شد و در ۱۳۴۴ به نمایندگی پارلمان عراق رسید. مشارالیه در سنهٔ ۱۳۵۳ هدف تیر ناجوانمردی قرار گرفت و به شهادت رسید. جنازه‌اش را به

---

۱. مادر احمدبیگ، بانویی به نام عادله خانم صاحب قران است که از شیرزنان شایستهٔ عصر خود بوده و همسری عثمان پاشا جاف را داشته است.

۲. خود عبارت: «احمدمختاربگ» به حساب ابجد برابر ۱۳۱۶ و مطابق سال تولد اوست.

عەبابەیلیٚ انتقال داده در آنجا به خاک سپردند.

اینک اشعاری از احمدبیگ جاف:

گـرپەو گرەی تـەنوره بلێسـەی هـەناوەکـەم سیروان‌و تانجەرۆیە خورەی ئاوی چـاوەکـەم
شێواوی زوڵفی خاوی کـەسێکـم مـنی هـەژار بۆیـە پـەشێـوە ئێستـەکـە بـیری بلاوەکـەم
رۆژێ بـــەپێکــەنینەوە، یـار پیێوتـم وەره بۆ پاسی نیوەشەو، سەگی قول هەڵ کراوەکەم
ئەم کۆمەڵی گـولاڵە کـەسورن لەدەشتو کێـو ئـاویان دراوە گشـتی بـەخوێـنە ڕژاوەکـەم
تۆبی و خودا دەسا وەرە ئەی نوری چاوەکـەم سـارێــژکە زامـی لەتـلەقی جـەرگە براوەکـەم
باوەڕمەکەن ببن بەعەرەب کـوردی شـارەزور بێتـرس ئـەلێـم، لەڕاسـی دڕاوە کلاوەکـەم

ئەی گیانەکەم بەچاوی رەشت سوێند ئەخۆم کەمن
بۆدینی چاوی تۆیە کـەهەر چـاوەچاو ئـەکـەم

***

بەبەردی فیرقەتت شیشەی دڵی ئاوارە مەشکێنە لەناو زومرەی رەقیبان عاشقی بێچارە مەشکێنە
ئەگەر رۆحو دڵ‌و ئیمان طەڵەب‌کا بیدەرێ عاشق! کەطفڵ‌و خوردساڵە قەط دڵی ئەویارە مەشکێنە
دەخلیم ئەی‌نەسیمی صوبحگاهی، مەسکەنی دڵمە پەرێشانی مەکە تۆ زوڵفی ئەونازدارە مەشکێـنە
کەمن پەروانەیی شەمعی سەری دوکوڵمی تۆم جانا دڵی «ئەحمەد» بەفتنەی ئەوسەگی پەتیارە مەشکێنە

***

لەخەو هەڵسن، درەنگە، میللەتی کورد! خەوضەرەرتانە هەمو تاریخی عالەم شاهدی فەضڵ‌و هونەرتانە
دەسا تێکۆشن ئەی‌قەومی نەجیب‌و بێ‌کەس‌و مەظلوم بەگورجێ قەطعی‌کەن ئەورێگە دورە والەبەرتانە
بخوێنن، چونکە خوێندن بۆدیفاعی تێغی دوژمـنتان هەموو ئان‌و زەمانێ عەینی قەڵغـان‌و سـپەرتانە
بەخۆڕایی لەدەستی بەرمەدەن ئەم خاکـە مـەحبوبە کەتۆزی وەک جەواهیر سورمەو کوحلی بەصەرتانە
بەبێ‌قەدری بەسەریا رامەبوورن، حورمەتی بگرن گولاڵەسوورەی ئەم سەحرایـە، خـوێـناوی جگـەرتانە
دەمێکە ئەموڵاتە وائەسیری پـەنجەیی جـەهلە لەسایەی علمەوە ئەمرۆ ئیتر نەوبەی ظەفەرتانە

زبانی حاڵی «ئەحمەد» هەرئەڵێ وریابن، ئەی‌میللەت
بزانن بەردی ئەم‌شاخانە، ئە ڵماس‌و گـوهەرتانە

***

کەدڵبەر خوەی نواند، خوەرشیدی خاوەر زوفەراری کرد خەجاڵەت‌ماو بەزەردی عەزمی پشتی کۆهساری کرد
بەسۆزی سینە نالانی لەفەصڵی پایزا بـولبـوڵ کەرۆیە ناو گوڵستان‌و خەیاڵی نەوبەهاری کرد
خودا رۆژی ئەزەل ئەو بەژن‌و بالایەی کە تەصویر کرد لەشەوقی ئەوبو، خەلقی عەرعەرو سەروو چناری کرد
وتی: میسکی‌خەتا، بۆمن خەطایە، لافی بۆن خۆشی کەهاتو بۆنی عەطری پەرچەمی شێواوی یاری کرد

رەقیب وەختێ کەدی یار میهرەبانە دەرحەقی عاشق | تەقی کرد وەکسەگو تۆبی لەداخا ئینتحاری کرد
لەحەسرەت لێوی لەیلا بوکەمەجنوون شێتو رسوابو | بەجارێ کەوتە کێوو دەشتو صەحرا، تەرکی شاری کرد
کەبیستی موژدەیی تەشریفی تۆ، عاشق لەخۆشی‌دا | گیانی مابو تەنهاوو ئەویشی زو نیثاری کرد

بژی ئەوشاهی حوسنە والەروی لوطفو کەرەمکاری
کەوا یادێکی حالی «ئەحمەد»ی روتو هەژاری کرد

***

دێتە گوێم دەنگێ بەسۆزو شیوەنو گریانەوە | نالەیی دڵمە لەداخی خاکی کوردستانەوە
ئیسمی وجدان و عەدالەت بێ‌موسەممایەو درۆ | بۆسیاسەت ئەم قصە کەوتۆتە سەر لێوانەوە
ئەمقەراری عوصبە واخەڵکی ئەڵێن بۆکورد ئەبێ | هەرقصەی روتەو قصەش ناچێتە ناو گیرفانەوە
ئەمرۆ باوابێ بەلام رۆژێ ئەبێ ئەولادی کورد | دێنەوە مەیدان بەعلیمو صەنعەتو عیرفانەوە
نەوجەوانانی وەطەن تەوحید ئەکەن ئەم میللەتە | هەرلەکرماشان هەتا ورمێو سنەو بۆکانەوە
رێکئەخەن وضعیەتی وانو جزیرە سەربەسەر | عەقرەو زاخۆ ئەبەستن رێک بەقەد بۆتانەوە
خانەقینو مەندەلی، خاکی لوروستان یەکبەیەک | وەک وەسا ئەدرون بەبالای مەنطقەی بابانەوە
بەچکە شێرانی عەشایر بوقڕانی دوژمنان | هەروەکوو رۆستەم ئەکەونە هاتنو جۆ لانەوە

پاش قرانی موددەعی دەست پێ‌ئەکەن تەعمیری مولک
ریگەیی ئاسن ئەچێتە شاخی هەورامانەوە

ادبیات و شعر کردی، رفیق حلمی. *تاریخ سلیمانیه*، ص ۲۴۲. *گوڵدەستەی شوعەرای هاوعە سرم*، ص ۵ و ۶ و ۷ و ۸. مجلهٔ *ماد*، چاپ تهران. *مێژوی ئەدەبی کوردی*، از ص ۵۰۰.

ملامُحمَّد خواهرزاد پێنجوینی

ملامحمد بن سعید از اهالی پنجوین به سال ۱۲۸۷ ه ق، متولد شده، و چون مادرش خواهر علامه ملاعبدالرحمن پنجوین بوده به «خواهرزاد» شهرت یافته است. وی بعد از رسیدن به سن رشد و فراگرفتن مقدمات به دنبال کسب دانش و ادامهٔ تحصیل به مسافرت رفته، چندی در ترجان و مهاباد درس خوانده و پس از آن به پنجوین برگشته و نزد دائیش ــ علامه ملاعبدالرحمن ــ مدتی تلمّذ کرده و اجازه گرفته است. بعد از آن چند سالی در یکی از دهات مریوان و ایامی در نساره از دهات مجاور پنجوین به تدریس مشغول شده و کم‌کم شهرت و معروفیت زیادی به هم رسانیده و با إحراز مقام قضاوت به پنجوین مراجعت کرده است.

ملا محمد مردی دانشمند، اهل مطالعه و تتبع بوده و قرآن مجید را در چندین مجلد به زبان

کردی ترجمه کرده و آن را ته‌ذکاری ئیمان بوّقه‌ومی کوردان نام نهاده است. بعد از استقلال عراق همچنان معزّز و محترم بوده و به تدریس و قضاوت خود ادامه داده تا اینکه به سال ۱۳۵۴ هـ ق، در پنجوین وفات یافته است.

علماؤنا فی خِدْمَةِالعِلْمِ وَالدّین، ص ۵۳۸.

صدقی زهاوی

جمیل صدقی شاعر و متفکر بزرگ عراق در روز چهارشنبه آخر ماه ذی‌الحجهٔ سال ۱۲۷۹ هـ ق، در بغداد تولد یافته است. پدرش مفتی بزرگ عراق ملامحمد فیض زهاوی است و نسبش به خاندان معروف بابان می‌پیوندد.

شهرت جمیل و پدرش به «زهاوی» بدان جهت است که جد جمیل صدقی (پدر ملامحمد فیض مفتی) به نام احمدبیگ از سلیمانیه به زهاو (زهاب) ــ که ناحیه‌ای است از استان کرماشان ــ کوچ می‌کند و مدت دو سال در آنجا سکونت می‌گزیند و همسری از اهل زهاب اختیار می‌کند؛ که مفتی ملامحمد فیض از او متولد می‌شود. بعد از آنکه این خانواده به سلیمانیه بر می‌گردند به زهاوی شهرت پیدا می‌کنند.

جمیل صدقی علوم قدیمه را نزد پدر و سایر علمای بغداد تحصیل کرد و بسیاری از علوم جدید را نیز از راه مطالعهٔ کتب عربی و ترکی و با استفاده از اساتید متخصص در این علوم فرا گرفت.

جمیل شعر و شاعری را از آغاز جوانی به زبان فارسی شروع کرد و بعدها به عربی شعر گفت. در مجلات و روزنامه‌های عراق، مصر، بیروت، شام و ترکیه از او مقالات و قصاید زیادی انتشار یافته است.

جمیل نخستین کسی است که در عراق از حقوق زن دفاع کرد و در برابر استبداد، در عهد سلطنت سلطان عبدالحمیدخان عثمانی به پا خاست. در سن ۳۰ سالگی با زنی به نام زکیه از یک خانوادهٔ شریف ترک ازدواج کرد و این زن در ایام پیری و کهولتِ صدقی بهترین یار و یاور او بود؛ اما از او اولادی نداشته است.

صدقی در آغاز جوانی (سال ۱۳۰۳) به سمت عضویت در مجلس معارف بغداد راه یافت. پس از آن مدیر مطبعهٔ دولتی و دبیر قسم عربی روزنامهٔ رسمی «الزّوراء» شد. در سنهٔ ۱۳۱۶ هـ ق به قصد آستانه (پایتخت عثمانی) بغداد را ترک گفت؛ ابتدا به مصر رفت و در قاهره با رجال علم و ادب و سیاست آنجا ملاقات کرد. پس از مدتی به جانب استانبول شتافت و از آنجا با سمت عضویت در جمعیت اصلاحی، مأمور وعظ و خطابه و ارشاد در کشور یمن شد و مدت ۹ ماه در آنجا ماند. پس از آن به استانبول برگشت و با آزادیخواهان ترک تماس نزدیک برقرار نمود و در

اجتماعات آنها ـ که علیه نظام استبدادی برخاسته بودند ـ شرکت و همکاری کرد و قصایدی را با نام مستعار برای روزنامه‌ها و مجلات مصر در آن زمینه فرستاد و منتشر ساخت که در نتیجه او را به عراق باز گردانیدند.

جمیل صدقی پس از اعلان مشروطیت، دوباره به استانبول رفت و به سمت استاد فلسفه و آداب عربی در دانشگاه آستانه منصوب شد. پس از یک سال به بغداد مراجعت کرد و در دانشکدهٔ حقوق به تدریس قوانین مدنی پرداخت و دو مرتبه به نمایندگی مجلس مبعوثان در پایتخت عثمانی انتخاب شد؛ که در این مأموریت از حقوق ملت عرب دلیرانه دفاع کرد و خدمات ارزنده‌ای انجام داد.

متعاقب جنگ جهانی اول و استیلای دولت انگلیس بر عراق، مدتی به عنوان عضویت در انجمن معارف و علوم و پس از آن به سمت ریاست انجمن ترجمهٔ قوانینی از ترکی به عربی به کار پرداخت. پس از آنکه ملک فیصل به پادشاهی عراق رسید، صدقی به مصر رفت و از آنجا هم به سوریه و بیروت مسافرت نمود. مشارالیه به هر جا وارد می‌شد، در جلساتی که به مناسبت بزرگداشت او ـ که از طرف ادبا و دانشمندان تشکیل می‌یافت ـ به بحث و سخنرانی می‌پرداخت. همچنین در مجلات مصر و شام و بیروت قصایدی از او منتشر شد.

پس از اعلان مشروطه در عراق، جمیل هم به آنجا برگشت و به سمت عضویت مجلس شیوخ منصوب شد و مدت چهار سال در این سمت باقی بود.

صدقی عمری را سراسر در مبارزه و کشمکش گذرانید و همواره از نابسامانیهای اوضاع و ناکامیهای هموطنان خود رنج می‌برد. بارها او را تبعید کردند؛ یکی دو بار هم در استانبول به زندان رفت؛ اما او سر پرشوری داشت و بیدی نبود که به این بادها بلرزد. در هر فرصتی به میان مردم می‌رفت و سخنرانی می‌کرد و مفاسد دستگاه را یکی یکی بر می‌شمرد. او دربارهٔ خود چنین گفته است: «در کودکی مرا به علت حرکات نامأنوسم دیوانه می‌خواندند و در جوانی بی‌پروا و سبک‌مغز و در پیری بی‌باک و نترس و در شیخوخت زندیق می‌نامیدند؛ زیرا افکار فلسفی خود را بی‌باکانه فاش می‌ساختم.»

جمیل صدقی از سن ۱۵ سالگی به شعر گفتن پرداخت و این بیت از نخستین شعرهای او است:

أمـا آنَ أنْ نَأبـی عَلَی الوطَنِ الْعارا فَـنَرْکَبَ أخْـطاراً وَ نَـقْضِیَ أوْطـارا

به هر جهت، جمیل صدقی یکی از ستارگان درخشان آسمان ادبیات عرب است و به حق او را می‌توان در عصر خود امیرالشُّعَرای عراق گفت؛ وی گذشته از آن، فیلسوف و متفکری اندیشمند و گرانمایه و بزرگ است؛ تا آنجا که دربارهٔ مرگ و حیات بعد از مرگ و مسألهٔ آفرینش و مسائل

بی‌شماری از علوم، نظرات و سخنان متناقض و مبسوطی دارد؛ از جمله می‌بینیم در اشعار ذیل، در نتیجهٔ قاضی قرار دادن حواس ظاهر، بدون اندیشه و مراجعه به وجدان سالم در آغاز همه چیز را منکر شده است:

وَلَیس یُبالی میّتٌ فی حَفیرةٍ بِأَنَّ ضَریحاً فیهِ قَدْنامَ، ضَیّقُ
وَ سائِلَةٍ هَلْ بَعْدَ أَنْ یَعْبَثَ الْبِلی بِأَجْسامِنا، نَحْیی وَ نَزنُو وَ نَنْطِقُ
فَقُلْتُ مُجیباً إِنَّنی لَسْتُ واثِقاً بِغَیْرِ الَّذی حِسّی لَهُ یَتَحَقَّقُ
وَ هَیْهاتَ لاتُرجی الْحیاةُ لِمَیّتٍ إِلَیْهِ البِلی فی قَبْرِه یَتَطَرَّقُ

اما وقتی که آرامشی به او دست داده و شدت هیجانات روحیش کاهش یافته، در ضمن قصیده‌ای با آفریدگار خود این چنین به راز و نیاز پرداخته است:

اِلَیْکَ اِلٰهی! فی بُکاءٍ أُجیدُهُ قَصیداً إِذا ما نابَنی الخَطْبُ أَضْرَعُ
اِلیکَ بِداجِی اللَّیل فی الْبحر اِنْ طَغی، اِلَیکَ إِذاما ریعَ قَلْبیَ أَفْزَعُ
قَرَأْتُ اسْمَکَ المحمودَ فِي اللَّیلِ وَالضُّحی إِذَا الشَّمْسُ تَسْتَخْفی، إِذَا الْشَمس تَطْلَعُ
فَأَیْقَنْتُ اَنَّ الْکَوْنَ بِاللهِ قائِم و آمَنْتُ أَنَّ الله للکَوْنِ مُبْدِعُ
وَ اَنَّکَ مَغْنیٌ وَ الخَلیقَةُ لَفْظَةٌ
وَ أَنَّکَ حُسْنٌ وَالطَّبیعةُ بُرْقعُ

اَنْ یَعْبَثَ: بازی و استهزاء کند، به مسخره بگیرد؛ **بِلی:** فرسودگی، پوسیدگی؛ **نَزنُو:** شادمانی کنیم؛ **أجیدُ:** از مصدر اجاده به معنی خوب ساختن؛ **خَطْب:** مُشکل، کار سخت؛ **بُرْقع:** مِقنعه، چادر.

در جشنی به مناسبت سالگرد میلاد پیامبر اکرم صَلَّی اللهُ عَلَیْهِ و سَلَّم ــ که در اَعْظمیّه بغداد برگذار می‌شود ــ از جمیل صدقی دعوت می‌کنند که حضور به هم رساند و قصیده‌ای را نیز برخواند. او دعوت را می‌پذیرد و قصیده‌ای را انشاد می‌کند که این دو بیت از آن است:

قالُوا أمتَدِحْ خَیْرالبَریَّةِ أَحْمَدا بِقَصیدةٍ تَشْدُو بِرِفْعَةِ شانِهِ
فَأَجَبْتُهُمْ ماذا أَقُولُ بِمَدْحِ مَنْ أَثْنی عَلَیْهِ اللهُ فی قُرْآنِهِ

تَشْدو: از مصدر شَدْو به معنی اعلام با صدای بلند و رسا.

معنی: گفتند: ستایش کن بهترین مردم (احمد ص) را؛ با قصیده‌ای که عظمت مقام او را اِعلام کند. در پاسخ گفتم: من چگونه می‌توانم ستایش کنم؟ کسی را که خدا در قرآن مجید از او تعریف کرده است.

امثال این اشعار نشان می‌دهد که شاعر مورد بحث ما ــ برخلاف آنچه برخی تصور کرده‌اند ــ به خدا و پیامبر و مقدسات دینی معتقد بوده است، و اگر گاهی مانند بسیاری از حکما و فلاسفه چون حکیم عُمَر خیام و اَبوالعَلای مَعَرّی و یا برخی از عرفا چون منصور حلاج، شَطَحاتی در

گفتارش مشاهده می‌شود، عوارضی بوده است آنی و بی‌دوام که نتوانسته برای همیشه در دل و وجدان او رسوخ کند و جایی را برای خود اشغال سازد.

میرزا احمد دیوان بیگی شیرازی مؤلف تذکرهٔ *حدیقة‌الشعرا*، که به سال ۱۲۹۷ هـ ق به عتبات رفته است؛ در آنجا از شیخ عبدالعزیز عاصم سنندجی ذکر ملا محمدفیض مُفتی زهاوی و پسرش جمیل صدقی را شنیده و آرزو داشته که به ملاقات ایشان برود؛ اما موفق نشده است. مقداری از اشعار فارسی این پدر و فرزند را از عاصم سنندجی گرفته و در تذکرهٔ خود ذکر کرده؛ که در آن موقع جمیل حدود بیست سال داشته است. این دو نمونهٔ زیر از اشعار فارسی جمیل صدقی است که در سن هفده سالگی سروده و نسخهٔ آنها را عاصم به دیوان بیگی داده است:

عاشق یکتا نمی‌باشی الا ای دل چرا؟ می‌شوی هر لحظه بر معشوقه‌ای مایل چرا؟
می‌کنی از امر ایزد، خویش غافل تا به کی دوری از حق می‌کنی، گیری ره باطل چرا؟
گر نداند مُرغ چون میرد، رَهَد از هر غمی آن قدرها رقصد از شادی چو شد بِسمل چرا؟
در درون تست مطلوب تو ای مجنون زار بهر لیلی می‌روی اندر پی محمل چرا؟
جاهلان را هر که هم‌صحبت شود جاهل شود
می‌شوی بر اهل دنیا «صدقیا» مایل چرا؟

***

بی‌رقیب اندر جهان دلدار کو؟ اندر این گُلشن گُل بی‌خار کو؟
گر فکند از رُخ نقاب آن آفتاب دیده‌ها را طاقت دیدار کو؟

***

صدقی یک سال و نیم قبل از وفاتش یعنی اوایل مهر ماه ۱۳۱۳ ش به نمایندگی از طرف دولت عراق به همراهی شاعر بزرگ دیگر آن کشور «احمد حامدالصّراف» در جشنهای هزار سالهٔ تولد فردوسی شرکت جُست و به تهران آمد و احساسات ایرانی خود را در چکامه‌ای به وزن اشعار *شاهنامه* که دربارهٔ فردوسی گفته بود نشان داد که ابیات زیر از آن است:

به فردوسی از من سلامی برید پس از عرض حرمت پیامی برید
که ای شاعر خفته در زیر خاک نهان از نظر دور از جان پاک
سر از خاک بردار وانگه ببین چه شوری است بهرت به روی زمین
فرو ریخت اعجاز از خامه‌ات بیفزود از آن قدر شهنامه‌ات
جهانی برای تو جمع آمده برای ثنای تو جمع آمده
ز هر مملکت صد صدا می‌رسد ز هر سر نوایی جدا می‌رسد
چو پر شد ز شعرت زمین و زمان ستودند نام تو در هر زبان

هـــزار است در قــبر خــود خــفته‌ای
ولی زنــده است آنــچه تــو گــفته‌ای

***

اشعار جمیل بیشتر عربی و به چاپ رسیده است؛ اما آثار فارسی و کردی او بسیار اندک است.

تألیفات صدقی زهاوی:

۱. *الکائنات* ـ در فلسفه

۲. *الجاذبیّةُ و تعلیلُها* در علم طبیعی

۳. *الدّفعُ العام و الظواهر الطّبیعیّة و الفلکیّة* ـ در هیأت

۴. *العابُ الداما*

۵. *الفجرالصّادق فی اثبات الخوارق*

۶. *المُجْملُ مِمّاأرَی*

۷. *خَطَراتُ الفلْسَفَة*

۸. *رسالةٌ فی النّور*

۹. *رسالةٌ فی البصر*

۱۰. *الخطُّ الجدید*

۱۱. *رسالةُ الحمام*

۱۲. *لیلی و سمیر*

۱۳. حکمت اسلامیه درس *لری* (به ترکی)

۱۴. ترجمه رباعیات خیام از فارسی به عربی

۱۵. *عیونُ الشّعر*

۱۶. *رسالةُ الخیل و سباقُها*.

۱۷. *مُحاضَرَةٌ فی الشّعر*

و اما دواوین اشعار او:

۱. *الکلم المنظوم*

۲. *اللُّباب*

۳. *الاوْشال*

۴. دیوان *الزّهاوی*

جمیل در اواخر حیاتش بیمار گشت و سرانجام در بغداد به سال ۱۹۳۶ م. برابر با ۲۹ ذی‌القعدهٔ سال ۱۳۵۴ هـ ق درگذشت و در اعظمیّهٔ بغداد به خاک سپرده شد.

ترکیب‌بند زیر را استاد ملک‌الشعراء بهار در رثای جمیل صدقی زهاوی سروده است:

دجلهٔ بغداد بر مرگ زهاوی خون‌گریست — نی خطا گفتم که شرق از نیل تا سیحون گریست
اشک‌ریزان شد عراق از ماتم فرزند خویش — همچو یونان کز غم هجران افلاطون گریست
زین بلای عام یعنی مرگ سلطان سخن — مردم شهری به شهر و بدو در هامون گریست
از غم شعر روانش فکر از گردش فتاد — در فراق طبع پاکش لفظ بر مضمون گریست
زد گریبان چاک، نظم و ریخت بر سر خاک، نثر — از غم او هر یکی موزون و ناموزون گریست
دوش بر خاک مزارش خیمه زد ابر بهار — خواست تا در هجرش از چشم «بهار» افزون گریست

خنده‌ای دندان‌نما زد برق و گفتا کای حسود
قطره کمتر زن، تو آب‌افشانی و او خون‌گریست

***

رشوه دادیمش ز عمر، ار مردنش دادی امان — ور پذیرفتی فدا، پیشش فدا کردیم جان
قرنها بگذشت تا آمد زهاوی در وجود — نیز چون او باز نارد قرنها، دور زمان
گر به مرگش صبر بنماییم از بیچارگیست — وان بواقع یأس و نومیدی است نی صبر و توان
دل بسوزد در فراقش دیده گرید در غمش — هر زمان گویی خلد در چشم دل تیر و سنان
وز پس مرگش مصائب خوار شد در چشم خلق — زانکه از این سخت‌تر نبود مصیبت در جهان
بود یاران را دریغ از مردنش و اکنون چو رفت — هر که خواهد گو بمیر و هر که خواهد گو بمان

رفت و ما نیز از قفایش رخت برخواهیم بست
کاندرین دنیای فانی کس نماند جاودان

شد زهاوی خسته و زین دهر پر غوغا گذشت — دست‌افشان پای‌کوبان از سر دنیا گذشت
بود عمری سرگران از زحمت غوغای دهر — زین سبب پیرانه‌سر زین دهر پر غوغا گذشت
برگ امیدش ز دلها چون شقایق زود ریخت — لیک داغش لاله‌سان، کی خواهد از دلها گذشت
عالمی فضل و ادب را برد با خود زیر خاک — گرچه از این خاکدان خود یکه و تنها گذشت
تلخکامی‌ها کشید از دهر لیکن در سخن — کام گیتی کرد شیرین پس به استغنا گذشت
در بر کیهان اعظم کیست انسان ضعیف — کش توان گفتن که شد فرتوت یا برنا گذشت

عمر اگر یک روز اگر صد سال، می‌بایست مرد
نیکبخت آنک از جهان آزاده و دانا گذشت

ایهاالزّورا تو استادان فراوان دیده‌ای — شاعرانی فحل و مردانی سخندان دیده‌ای
گر ندیدستی لبید و اخطل و اعشی و قیس — دعبل و بوطیب و بشار و مروان دیده‌ای
بونواس و بوتمام و بوالعلا و بوالاسد — ابن معتز و ابن خازن و ابن حمدان دیده‌ای

راست پرسم راست گو، مانندهٔ صدقی جمیل　　کی وطنخواهی سخن‌گستر به دوران دیده‌ای؟
زان کسان نشنیده‌ای الانشید مدح و فخر　　یا هجاپرداز یا رند غزلخوان دیده‌ای
بگذر از بوطیب و بر بند چشم از بوالعلا　　گر به حکمت شعرهایی چند از ایشان دیده‌ای
زان حکیمان کهن کی چون زهاوی شعر نو
در وطنخواهی و آبادی و عمران دیده‌ای؟

هیچ کس را در جهان جز مدتی معدود نیست　　غیر ذات حق تعالی جاودان موجود نیست
بر زهاوی نوحهٔ من نوحهٔ علم است و فضل　　نوحه‌ام بر پیکری مشهود و نامشهود نیست
نوحه‌ام بر فوت الهامات و طبع شعر اوست　　ورنه موجود است جانش جسمش ار موجود نیست
نوحه‌ام بر طبع گوهربار و شیرین‌لفظ اوست　　کانچنان هرگز به قیمت لؤلؤ منضود نیست
پربهائی از میان گم شد که هر گمگشته‌ای　　هر چه باشد پربها، در جنب او معدود نیست
ماتمش زد رخنه‌ای در کاخ دانش کان به عمر　　همچو چاک جیب یاران هیچ گه مسدود نیست
ایزد آمرزیده است او را که از راه کرم
چون زهاوی بنده‌ای زان آستان مردود نیست

هیچ شادی نیستی گر در جهان غم نیستی　　نیستی گر هیچ غمگین، هیچ خرم نیستی
روح را رنج دمادم خسته سازد در جهان　　کاشکی اندر جهان رنج دمادم نیستی
گر زهاوی رفت، از وی چند دیوان باز جاست　　رنج ما پیوسته‌تر بودی، گر این هم نیستی
در بهشت است او ولی فخر از جهنم می‌کند　　نیز کردی فخر اگر شعر جهنم نیستی
زاهد از طامات اگر بد گفت او را باک نیست　　نیستی خفاش اگر عیسی‌بن مریم نیستی
حکمت و اخلاق کافی بودی اندر فضل او　　فی‌المثل گر ملک شعر او را مسلم نیستی
خشک ریش درد، ماندی در دل از داغ غمش
گر خود از شعر ترش در سینه مرهم نیستی

گفتم از ری رخت بربندم سوی بغداد من　　پیشواز آید شوم از دیدنش دلشاد من
جای سازم در وثاقش، طرف بندم از رخش　　بهره‌ها برگیرم از دیدار آن استاد من
دیدنم را سرکند از دل مبارکباد، او　　دیدنش را سر کنم از دل مبارکباد، من
بر کران دجلهٔ بغداد بنشینیم شاد　　چامه‌ای بر خواند او، شعری کنم بنیاد من
وصف‌ها گوید ز لطف دامن البرز، او　　شعرها خوانم به وصف دجلهٔ بغداد من
کی گمان بردم زهاوی جان سپارد وانگهی　　مرثیت گویم من اندر ماتمش، ای داد من
از کفم یاری چنان این چرخ کج بنیاد برد
داغ‌ها دارم به دل زین چرخ کج بنیاد من

غم مخور ای دل که خوب و زشت عالم بگذرد سـور و مـاتم هـر دو بـر فـرزند آدم بگـذرد
آنچه بگذشته است، وهم است آنچه آینده است وهم زنـدگانی یکـدم است آن هـم دمـادم بگـذرد
زندگی گر بهر ایـن ده روز نـاچیز است و بس به که انسان زود از این مـطمورهٔ غـم بگـذرد
ور کـــمالی هست نـفس آدمـی را در قــفا خود همان بهتر کز این در شاد و خرم بگـذرد
شد زهاوی زین جهنم سوی فـردوس بـرین اهل فردوس است هر کس کز جـهنم بگـذرد
تا که دانا زنده باشد چـرخ بـا او دشـمن است چون که دانا بگـذرد آن دشـمنی هـم بگـذرد
مردن شاعر حیات اوست زیـرا چـون گـذشت
رشک و کین با او، اگر بیش است اگر کم بگذرد

***

روح صدقی در جنان شاد است گویی نیست هست جاودان از محنت آزاد است گویی نیست هست
در بــهشت خـاطر و گـلخانهٔ افکـار خـویش همنشین با سرو و شمشاد است گویی نیست هست
روح شـاعر غـیر زیـبایی نـجوید در جـهان خاصه آن کو پیر استاد است گـویی نـیست هست
هر که زیـبایی بـجوید غـرقه در زیـبایی است زانکه خود زیبا ز بنیاد است گویی نیست هست
روح چـون زیـبا بـود او را خـداجـویا بـود این حدیثم از نبی یاد است گـویی نـیست هست
نیست مشگل گر به حق واصـل شـود روح جـمیل گر جز این گوییم بـیداد است گـویی نـیست هست
غرق غفران باد روحش وین دعا را بی‌خلاف
جبرئیل آمین فرستاد است گویی نیست هست

اینک قطعاتی از اشعار عربی صدقی زهاوی:

انّنا غَریبانِ ههُنا:

لَـقَدْ کُـنْتُ فـی دَرْبٍ بـبغدادَ مـاشِیا و بـــغْدادُ فـــیها لِـــلْمشاةِ درُوُبُ
فصادَفْتُ شَیْخاً قَدحَنیَالدَّهْرُ ظَهْرهُ لهُ فـیِ الصِّـراطِ المُسْـتقیم دبـیبُ
عَـــلَیْهِ ثـــیاب رَثَّـــةٌ غَـــیْر اَنَّـــهُ نـظافٌ فَـلَمْ تَـدْنَس لَـهُنَّ جُـیُوبُ
یســـیرُ الهُـــوَیْنا والجـماهیرُ خَـلْفَهُ یَسُـــبُّونَهُ، والشَّـــیخُ لَـیْسَ یُـجیبُ
لَـهُ وَقْـفَةٌ یَـقْوی بِـها ثُـمَّ شَـهْقَةٌ تَکـادُ لَـها نَـفْسُ الشَّـفیقِ تَـذُوبُ
تَـــدُلُّ غُـضُونٌ فـی وسـیعِ جـبینه عَـــلی أنَّـــهُ بَـیْنَ الشُّیُوخِ کَـئیبُ
فَســاءَلْتُ مَـنْ هـذا، فَـقال: مُجاوِبُ هُـو «الْحقُّ» جاءَ الیَوْمَ فَـهو غَـریبُ
و قـــلْتُ لَـــهُ: إنـا غـریبانِ هـهُنا و کُـــلُّ غَـــریبٍ لِـلْغریبِ نَسـیبُ
فـــجئت إلیـــه نـــاصراً و مُـــؤاذِراً
و دمـــعی لإشــفاقی عـلیه صـبیبُ

دَرْب: راه، گذرگاه جمع آن دُرُوب؛ **مُشاة**: جمع ماشی، رهرو پیاده؛ **حَنی**: خم کرده بود؛ **دَبیب**: کسی که از شدت ضعف و ناتوانی خمیده راه رود؛ **رَثّة**: کهنه و فرسوده؛ **هُوَینا**: مُصغَّر هونی و هونی مؤنّث اهْون به معنی آهسته و آرام؛ **شَهقَة**: ناله، فریاد؛ **غُضون**: جمع غَضْن به معنی چین و چروک؛ **کَئیب**: پریشان؛ **مُؤاذِر**: یار و یاور؛ **صَبیب**: ریزان.

غزل:

قَــدأتانی طــیف لَــیلی لَــیلَةً　　بَــعْدَ صَــدٍّ و الدُّجــی مُــعْتکرُ
فــتعا تــبنْا عــلی طــولِ النَّــوی　　و کــــلانا حــالِفُ مُــعتذِرُ
و بکــــینا ســاعةً کــامِلَةً　　بِــــعُیُونٍ دَمْــعُها یَــنْهمِر
و تَــعَا نَــقْنا و فــی أَحْشـائِنا　　لَـــوْعةٌ نــیرانُــها تَشْــتَعِرُ
قَـــبَّلَتْنی مِــثْلَما قَــبَّلْتُها　　وَ هُــناکَ النَّــجْمُ عَــیْنُ تَــنْظُرُ
و تَـــحادَثْنا اِلی ان طَــلعَ الـ　　ـصبحُ وَ انــجابَ الدُّجی یَـنْحَسِرُ
فَــمضَی الطَّــیْفُ ووَلّــی هــارباً
وَ هــو لایَــلْوی ولا یَــنْتَظِرُ

طَـیف خیال؛ **مُـعتکر**: بسیار تاریک؛ **یَـنهمِرُ**: مـی‌ریزد؛ **تَسـتَعِرُ**: شعله‌ور است؛ **اِنْـجاب**: بـرطرف شد، پایان یافت؛ **اِنجابالدُّجی یَنحَسِرُ**: تـاریکی بـه پـایان مـی‌رسید؛ **لایَـلْوی و لایَـنْتَظِرُ**: نـمی‌ایستد و مـنتظر نمی‌ماند.

در جواب کسانی که دربارهٔ عقیدهٔ او سؤال کرده‌اند:

یُسائلنی عَنْ مَذْهَبی و عقیدتی　　فریقٌ مِنَ‌الاشیاخِ ما أَنا مِنْهُمُ
فَقُلتُ لَهُمْ: اَمّا السُّؤال فبارِدُ　　و اما جوابی فهْوَ اَنّیَ مُسْلِمُ
و لکنَّنی ماکُنْتُ یَوماً مُقَلداً　　یری اَنَّ حُکْمَ العَقْلِ فِي الدّین مأثَمُ
فما القلْبُ مِنّی بالسَّخافات مولعُ　　وَلا الرَّأسُ مِنی بِاالْخُرافاتِ مُفْعَمُ

مَأْثَم: گناه؛ **سَخافات**: جمع سَخافَة: کم خردی، نادانی؛ **مُولع**: عاشق و گرفتار و علاقه‌مند؛ **خُرافات**: جمع خُرافَة یعنی یاوه و بیهوده؛ **مُفعَمَ**: پُر.

از یک قصیده، متضمن اظهار پشیمانی و ندامت و بازگشت به ایمان.

انـا فـیما أَبـدَیتُهُ مِـنْ مـقالٍ　　مُـخطئٌ لَـیسَ لی أَقَـلُّ اسْتنادِ
اِنَّـنی قَـدْ أَسَـأْتُ ظَـنّی و ربیّ　　واقِــفٌ لِــلْمُسیءِ بِــالمرصادِ
اِنَّـنی قـد نَـدمتُ غُـفرانک الّـلـ　　هُمَّ مِنْ سُوء مَذْهبی وَ اعْتقادی

إنَّـــنی قَـدْ زرعْتُ إثْـماً فَـوَيْلی ثُمَّ ويْلی اِنْ حانَ وقْتُ الحِصاد
ويــح نَـفسی فَـقَدْ سَـلَكْتُ طَـريقاً لَـيْسَ فـيهِ إلی الحـقيقةِ هـادی
وَيحَ نَفْسیِ من رَوْعِ يَوْمِ التَّـقاضی وَيح نَفْسی مِنْ هـولِ يـوم التَّـناد

مِرْصاد: کمین؛ **حِصاد**: درو؛ **وَيحَ نَفْسی**: وای بر من؛ **يَوْمُ‌التَّقاضی**: روز داوری، قیامت؛ **يَوْمُ‌التَّنادّ** یا یومُ‌التَّـنادِ: بـه تشدید و تخفیف دال، به معنی روز قیامت.

اِلی الامام:

مـافی التَّـوقُّف مـن سَـلامٍ فـــالِی آلاَمـــامِ، اِلی آلاَمـامِ
اِنَّ التَّـــــوقُّف سُـــبَّةٌ تُـــزْری بِأنْســالِ الکِــرامِ
اِنــــا لفــــی عـــصر بِـــهِ يُـــودِی التَّـــوقُّفُ بِـــالانام
اِنّــــا لفــــی عَــضْرٍ بِـــهِ يُـقْصِی الْـقُعُودُ عَـنِ الْـمَرامِ
اِنّــــا بِـــــعَصْرٍ اَهْــلُهُ يَـــتَيَقَّظُونَ مِـــنَ الْـــمنامِ
عَـــصْرُ بِـــهِ ألاِنْســانُ طـا رَ مُـــحَلّقاً فَـــوْقَ الْـــغمامِ
عَـــــصْر التَّـــدَرُّعِ بِـــالْمعا رِفِ لِـــلدِفاعِ عَـــنِ الذّمـامِ

***

اَمَّــــــا الرّجـــــال فَـــنُجْحُها فـــی فِـــعْلِها لافـــی الْکَـلامِ
و اِذا الْـــــخطُوبُ تَـــــتابَعتْ فَـــهِیَ السّـــهامُ عَـلَی السـهامِ
و اِذَا الشُّـــــعُوبُ تَـــخاصَمَتْ فَـــالْحَقُّ فـــی حَـــدّ الحُسـامِ
اِنَّ الْـــــيَراعَ اِذا ونــــــی فَــــــالسَّيْفُ أحْـــفَظُ لِـــلذّمامِ
اَلحُـــــــرُّ لا يـــــخْشی اِذا قـــالَ الْـــحَقيقةَ مِـــنْ مَـلامِ
و لَـــــقَدْ بَـــــدَأنا نَـــبْتَنی وَالله يَکْـــــفُلُ بِـــــالتَّمامِ
وَ الْـــــعَلمُ اِنَّ العِـــــلْمَ بُـــرْ ءُ لِـــــلنُّفُوسِ مِـــنَ السَّـــقامِ
يــــا عِــــلْمُ اِنْ لَــــمْ تَـــرْوِنی يـــــا عِــــلْمُ مِتُّ مِـــنَ ألأُوامِ

مَــــــزِّقْ کَـــــبَرقٍ خـــاطِفٍ
يـــا عِــلْمُ أحْشــاءَ الظَّـــلامِ

سُبَّة: عیب و عار؛ **تُزْری**: خوار می‌کند؛ **يُودی**: هلاک می‌کند؛ **يُقْصی**: باز می‌دارد؛ **تَدَرُّع**: آمادگی؛ **ذِمام**: حُرمة و حق و حقوق؛ **نُجح**: پیروزی و موفقیت؛ **حُسام**: شمشیر؛ **يراع**: قَلَم؛ **ونی**: سست شد، نتوانست کاری از پیش ببرد؛ **نَبْتَنی**: می‌سازیم؛ **بُرْء**: بهبود، صحّت؛ **سقام**: بیماری، درد؛ **اِنْ لَمْ تَرْوِنی**: مرا سیراب نکنی؛ **أُوام**: تشنگی؛ **مَزِّقْ**: پاره کُن؛ **خاطِف**: خیره‌کننده؛ **احشاءالظَّلام**: پرده‌های تاریکی.

از دو بیتیهای صدقی زهاوی:

یـــا لَــیتَنی کُــنْتُ یــالیْ   لِیْ فـــــی حَــیاتِی أَدْری
أتَـــــذْرِفینَ إذا مِـــــــتُ   دَمْـــعَة فـــوق قَــبْری

***

إذا تَســــاهَلَ شَــعْبُ   مَشــی اِلَــیْهِ الشَّـتاتُ
لِــلنّاسِ فـي الْعَفو مَوْتٌ   و فــي الْـقِصاصِ حَـیاةُ
لاتُــــطِلْ شِــعْرَک و اَبْــذُلْ   کُـــــلَّ جــهْدٍ اَنْ تُــجیدَه
رُبَّ بَــــیْتٍ هُـــــوَ اِنْ أَحْ   سَــنْتَ خَــیْرٌ مــن قَــصیده

° **أَتَذْرِفینَ**: آیا می‌ریزی؟؛ **شَعْب**: ملت؛ **شتات**: پراکندگی.

الزّهاوی (دراسات و نصوص)، بیروت ۱۹۶۶. *الاعلام*، ج ۲، ص ۱۳۲؛ *تاریخ ادبیات عرب*، تُرجانی‌زاده، ص ۳۱۰. *دیوان زهاوی*، مصر، ۱۳۴۳ هـ ق. *تاریخ سلیمانیه*، ص ۲۵۳. *مجلهٔ یادگار*، شمارهٔ ۹، سال سوم، ص ۶۴–۶۸ و سال پنجم، شمارهٔ ۱ و ۲، ص ۹۲.

ملاعبدالرّحیم مدرّس نه‌یی

ملاعبدالرحیم فرزند ملاعثمان فرزند ملاحیدر از مردم آبادی «بناوه‌سوته»، انسانی فاضل، وزین، مؤدب و خدمتگزار مسلمانان بوده است. در خُردسالی پدرش را از دست داده و بدون سرپرست مانده است. بعدها خود به دنبال تحصیل رفته و پس از آنکه استعدادی به هم رسانیده، در مدارس دینی متعددی راه یافته و آخر بار در بیاره به اخذ گواهی پایان تحصیلی نایل آمده است. آنگاه به دعوت اهالی قریهٔ نه‌ی از قرای مریوان به آنجا رفته و تا آخر حیات به تدریس و انجام خدمات دینی اشتغال ورزیده و در سنهٔ ۱۳۵۵ هـ ق درگذشته است.

علماؤُنا فی خِدْمَةِالعِلْمِ وَالدّین، ص ۲۸۹.

ملا احمد رَبّانی

ملااحمد ربّانی مشهور به «ملا لاسور» فرزند ملاخسرو، متولد به سال ۱۲۸۵ هـ ق در آبادی پیر یونس از علما و مدرسین معروف ناحیهٔ مُکریان است که در علوم کلام و حکمت و منطق شهرت بسزایی داشته و بر کتب درسی این علوم حواشی ارزنده‌ای نوشته است.

این دانشمند پس از فراگیری مقدماتی در علوم آلی، مدت چهار سال در مدرسهٔ ترجان، نزد

ملامحمدحسن قزلجی درس خوانده و بعد از آن مدتی هم در شهر مهاباد از محضر درس ملامحمدحسن برهانی استفاده کرده و موفق به اخذ اجازهٔ افتا و تدریس شده است. از آن پس در آبادی خوش‌قشلاق و مه‌رخوز در اطراف سقز به شغل تدریس پرداخته و پس از ۷۰ سال زندگی در سنهٔ ۱۳۵۵ هـ ق درگذشته و در مه‌رخوز مدفون است.

یادداشتهای نویسنده.

ملاعبدالله بانه‌ای

ملاعبدالله از مردم آبادی (نه‌مه‌شیر) از قراء بانه به سال ۱۳۱۲ هـ ق متولد شده و پس از خاتمهٔ تحصیل و اخذ اجازه، مدتی در روستای «گولّپ» و پس از آن در دهکدهٔ دره‌شیش تا آخر حیات (سال ۱۳۵۵ هـ ق) به تدریس و خدمت به مسلمانان اشتغال داشته است.

ملا عبدالله انسانی شریف، مُتّقی و فقیه زبده‌ای بوده است.

علماؤنا فی خِدْمَةِالعِلْمِ وَالدّین، ص ۳۶۲.

شیخ عبدالسّلام بیّسارانی

شیخ عبدالسلام از نسل عارف مشهور باباشیخ بیّسارانی و از تبار مشایخ کاکوّزکریا به سال ۱۲۹۵ هـ ق در بیّساران ژاورود تولد یافته و پس از خاتمهٔ تحصیل در سلک منسوبین قُطب‌العارفین شیخ علی حسام‌الدین درآمده و مدتی به سیر و سلوک و فراگیری آداب طریقه نیز مشغول بوده تا اینکه از طرف مُرشد، اجازهٔ مراجعت به زادگاه خود دریافت کرده است.

شیخ عبدالسلام، صوفیی صافی‌ضمیر و فاضلی خوش‌بیان و خوش‌تقریر بوده و در بیساران عمری را در خدمت به طالبان علم و مسلمانان سپری کرده و به سال ۱۳۵۵ هـ ق درگذشته است.

علماؤنا فی خِدْمَةِالعِلْمِ وَالدّین، ص ۲۹۱.

اِبْنُ القَرَه‌داغی

فاضل شهیر و استاد نحریر شیخ عمر قره‌داغی مردوخی معروف به «ابنُ‌القَرَه‌داغی»، فرزند عالم عارف شیخ محمد امین غفاری بن شیخ معروف بن شیخ عمر بن شیخ عبداللطیف کبیر، به سال ۱۳۰۳ هـ ق در سلیمانیه متولد شد و پس از رسیدن به حد رشد نزد والدش شروع به تحصیل کرد و پس از آن از حوزهٔ درس سایر مدرسین آن شهر استفاده نمود و سرانجام نزد عمویش شیخ محمد نجیب قره‌داغی مدتی تلمّذ کرد و به اخذ اجازه نایل آمد و متعاقب آن با برادرش (شیخ معروف) در مدرسهٔ اجدادی با هم به تدریس پرداختند. پس از جنگ جهانی اول (سال ۱۳۳۸)،

خانقاه سابق مولانا خالد را در شهر سلیمانیه ــ که رو به خرابی نهاده بود ــ تعمیر و مرمت کردند و شیخ عمر تدریس آنجا را بر عهده گرفت.

شیخ عمر با اینکه عمر زیادی نکرده، در تدریس و مطالعه و تحقیق و نشر علم و دانش بسیار موفق بوده و جمع کثیری از خرمن فضل و دانش وی به بهره رسیده و اجازه گرفته‌اند.

تألیفات زیادی هم داشته که قسمتی از آنها به چاپ رسیده است، از جمله:

۱. حواشی مدون بر *تهذیب‌الکلام*

۲. حاشیه بر *جمع‌الجوامع*

۳. حاشیه بر *تشریح الافلاک* شیخ بهاءالدین عاملی

۴. حاشیه بر *اشکال التأسیس* شیخ بهایی

۵. *ربع مجیّب و مُقَنْطرات*

۶. حاشیه بر *گلنبوی بُرهان*

۷. حاشیه بر *آداب گلنبوی*

۸. حاشیه بر *تصریف ملاعلی اُشنوی*

۹. حاشیه بر *فریدهٔ* شیخ سیوطی در نحو

۱۰. شرح بر *مقولات عَشر*

۱۱. شرح *منظومهٔ فرائض قزلجی*

۱۲. کتاب شرح و متن در *فرائض و مواریث* و غیر از اینها.

ابن القره‌داغی به سال ۱۳۵۵ هـ ق[1] پس از ۵۳ سال زندگی در سلیمانیه درگذشته است.

علماؤنا فی خِدْمَةِالعِلْمِ وَالدّین، ص ۴۱۵. *تاریخ سلیمانیه*، ص ۲۷۷. *الاعلام*. ج ۵، ص ۱۹۹.

ملا محمد امین چیچوِرانی

ملامحمد امین از مردم آبادی «چیچوّران» از دهات بانه، به سال ۱۲۸۰ هـ ق تولد یافته و تحصیلات خود را نزد علامه وقت ملاعبدالرحمن پنجوینی خاتمه داده و به سمت تدریس در آبادی چرچه قه‌لاّ (از دهات کردستان عراق) منصوب شده است. پس از مدتی به بانه برگشته و چند سالی در آنجا تدریس کرده و در حدود سنهٔ ۱۳۴۵ به دهکدهٔ ره‌شه‌دیّ (از دهات مریوان) کوچ کرده و تا حدود سال ۱۳۵۵ به تدریس و امامت اشتغال داشته و در این سال وفات

۱. در کتاب *یادی مه‌ردان*، ص ۴۱۷، سال وفات ابن‌القره‌داغی ۱۳۵۳ قید شده است.

یافته است.

ملا محمد امین گذشته از جنبهٔ علمی، انسانی زاهد، متّقی و خلیق و خوش‌برخورد بوده است.

علماؤنا فی خِدْمَةِالعِلْمِ وَالدّین، ص ۵۴۵.

وَجْدی سَقْزی

میرزاعبدالصَّمد متخلص به وجدی برادر کوچک دانشمند و شاعر معروف ملک‌الکلام مجدی (متوفی به سال ۱۳۴۴ هـ ق)، شاعری خوش قریحه و فاضل بوده که تا اواسط قرن چهاردهم می‌زیسته است.

وجدی مدتی ترک وطن کرده و در بلاد عراق و ترکیه مخصوصاً استانبول به گشت و گذار پرداخته و پس از مراجعت به وطن در سقز تا آخر حیات می‌زیسته است. وجدی شاعر خوبی بوده؛ ابیات ذیل از قصیده‌ای است که خطاب به برادرش مجدی نوشته است:

از حال خود چه شرح دهم کاتش محن — چون شمع کرد در تن من استخوان مذاب
بی‌آنکه هیچ معصیتی سر زند ز من، — بی‌آنکه هیچ سیّئه‌ای سازم ارتکاب
پیوسته از خدای شدم مورد غضب — دایم ز کردگار شدم مهبط عقاب
هزگز نگشتم از فلک ایمن که همچو طفل — در خویشتن به لحظه بدیدم صد انقلاب
گر پرسیم کنون که چه‌سانی ز فرط ضعف — نتوانَمَت ز دل به زبان برکشم جواب
پیش آمده مرا سفر ملک نیستی — ناچار عَنقریب نَهم پای در رکاب
بر روی موج حادثه زد خیمه هستیم — تا دم زنم به سر شودم عُمر چون حُباب
دیگر روا مدار کزین بیش در سقز
گردم همی محل شماتت ز شیخ و شاب

یادداشتهای نویسنده و چند جنگ خطی.

ملاعبدالفتّاح شیخ‌الاسلام سنندجی

ملاعبدالفتاح بن ملاهادی بن ملاعباس شیخ‌الاسلام، از خاندان موالی و مشایخ‌الاسلام سنندج و شخصی فاضل، خوش‌نیت، نیکوسیرت، فقیه و اهل تاریخ و سیر و انسانی مؤمن و رقیق‌القلب و محترم بود. در آغاز، عزّةُالاسلام لقب داشته و بعدها مدتی شیخ‌الاسلام سنندج بوده و در سال ۱۳۵۵ هـ ق وفات یافته است.

خاطرات و یادداشتهای نویسنده.

حَمْدی صاحِبقَران[۱]

احمدبیگ متخلص به «حمدی» فرزند فتاح‌بیگ بن حاج ابراهیم‌بیگ بن محمودبیگ بن احمدبیگ بزرگ صاحبقران، به سال ۱۲۹۵ هـ ق در سلیمانیه متولد شده و همانجا تحصیلات خود را شروع کرده است. او با مصطفی‌بیگ کُردی و عبدالرحمن‌بیگ سالم (دو تن دیگر از شاعران کُرد)، از یک خانواده‌اند.

احمدبیگ با زبان فارسی نیز آشنایی داشته و شاعری بلندنظر، متهوّر و شوخ‌طبع بوده است. اشعارش بیشتر به زبان کردی سورانی است و گاهی به فارسی نیز شعری می‌گفته است. مدتی ریاست گمرک و ایامی ریاست شهرداری را داشته و چند صباحی هم از ملازمان مرحوم شیخ محمود برزنجی بوده است. دیوان اشعارش در یک آتش‌سوزی از بین رفته و بعدها دوباره دیوانی فراهم آورده و به سال ۱۳۵۵ هـ ق در سلیمانیه درگذشته است.

اینک اشعاری از احمدبیگ:

نازی گەردون بۆ ئەکێشم ئەو بەرۆژی روتەوە — من بەماهی نەخشەبێکی شوعلەوەر وەک روتەوە
بەر دەخا ئاهوی خوتەن بۆ نافەیێکی موشک‌بۆ — عەنبەری سارا فرۆشم من بەسایەی موتەوە
طاقی ئەبروتم مورادە رو بەقبلەم بۆ نوێژ — ئەهلی قبلە چیبەسەر میحرابی طاق‌و جوتەوە
تا قیامت من منەت‌باری خەمی هجرانی تۆم — ئەو ئەخۆم‌و عامیانە نیم بەتەنگی قوتەوە
بۆ گەدایی کۆی جانان سەلطەنەت هەرمردنە — گەرخودا رەحمی لەدڵ نیٚ، بیٚ‌لەتەک تابوتەوە
عشقی شیرینت ببیٚ عاشق! لەگەڵ ئەم‌وەصفەدا — کۆوە کەندێکی چحەققت تۆ بەسەر بازوتەوە

دڵبەرت‌رۆیی، رەقیبت کەوتە دوی خاکت بەسەر
«حەمدی» بنوارە! سەگێکە وا بەدوی ئاهوتەوە

***

---

۱. خاندان صاحبقران از احمدبیگ شروع می‌شود. احمدبیگ یکی است از ۱۲ سوارهٔ مشهور مریوان که در فنون سواری و تیراندازی و رشادت و شجاعت و بی‌باکی نظیر نداشته‌اند و به همین جهت احمدبیگ را صاحبقران گفته‌اند که منظور از این کلمه موفق و پیروز و صاحب نگین بوده است. یکی از پسران احمدبیگ به نام محمودبیگ به خاک بابان مهاجرت کرده و سمت فرماندهی تفنگچیان حاکم بابان را داشته است. او دارای پنج پسر بوده است: امین‌بیگ، حمیدبیگ، مصطفی‌بیگ، داودبیگ، ابراهیم‌بیگ. امین‌بیگ به استانبول رفته و بعد از مدتی مأموریت حجاز را پیدا کرده و در مکه درگذشته است. حمیدبیگ به ایران آمده و در سنندج اقامت کرده و او را پسری بوده است به نام قادربیگ پدر عادله خانم زن عثمان پاشای جاف. مصطفی‌بیگ از شعرای مشهور کرد است متخلص به کُردی که درجای خود از او بحث کرده‌ایم. داودبیگ به مکه رفته و با برادرش امین‌بیگ می‌زیسته و همانجا درگذشته و از او دو پسر بجا مانده است به اسامی حاجی عثمان‌بیگ و حاجی حسین‌بیگ. حاجی عثمان‌بیگ هم دو پسر داشته: صالح زکی‌بیگ و داودبیگ. ابراهیم بیگ در سلیمانی می‌زیسته و پسری داشته به نام فتاح‌بیگ، پدر شاعر مورد بحث ما، احمدبیگ صاحبقران.

سوبح بیّ‌ناکەنیّ، تا بیّ‌نەوایّ شەو بەدڵ نەگری گوڵیّ ناپشکویّ تا بلبلی سوبحی بەکوڵ نەگری
بەری نابیّ درەختی باغی عالەم تا هەمووەک‌یەک بەیەک سۆزو بەیەک شۆڕو بەیەک دەم چڵ‌بەچڵ نەگری

***

خوزگە ئەمزانی بەسەرمانا فەڵەک بۆچ ناز ئەکا؟ حیفظی ئادابی قەواعید بۆچ بەئەمری شاز ئەکا؟
تیّ نەگەیوە ئیّمە ئەیزانین موسەببیب هەرئەوە حوشترە قەززاز، مریشکە هیّلکە هەروەک قاز ئەکا
شینە شاهۆیە لەئەوجی کەهکەشان‌دا وەک شەهیّن بۆشکاری قورصی‌مانگ‌و جیرمی رۆژ پەرواز ئەکا
ساقی کویّرە، کاسە کەل، بادە نەصیبی شیّت‌و شەل موطربی ناسازە تاری بەزمی عالەم ساز ئەکا
جاهل‌و کەم‌فامە دایم گەیوەتە وەصلی نیگار ماچی سەر کوڵمی لەطیفی هەر بەجوتەوگاز ئەکا
کەر لەکویّ کەوتو، لەکویّ کوندە دڕاوە سەیری کەن؟ ئاشەوان دانی نیە، بەردئاشەکەی بیراز ئەکا
طەبعی «حەمدی» دەستگاهیّکە بە معماری غەزەل
نەوبەری هاوعەسرەکانی ئەلبسەی مومتاز ئەکا

***

ئەحواڵی ئەمزەمانە لەکایەی مناڵ ئەچیّ دونیایەکی چ پووچە لەظەرفی بەتاڵ ئەچیّ
لەم‌باغە هەردەمە کەدەگا میّوەیّ ئەڵیّ: ئەم کۆنە گومبەزە لەدوکانی بەقاڵ ئەچیّ
نەقص‌و کەماڵی ئەهلی جیهان موعتەبەر نیە هەردو موحەققە کەبەدەستی زەواڵ ئەچیّ
ئیقباڵ‌و شومی تابیعی عیلم‌و جەهل نیە ریّ‌کەوتە، بازە ئەمڕۆ، سبەینیّ لەداڵ ئەچیّ
بازاری دەهرە قیمەتی ئەشیا بەجیّگەیە میّشیّ لەروی نیگاریّ بنیّشیّ لەخاڵ ئەچیّ
هەرناڵە، واڵە بورجی جەلالا وەکوهیلال هەرماهە، واڵە کونجی مەلالا لەناڵ ئەچیّ
بەو عومرەوە کەبویەتی «نوّح»یش وتویەتی دونیا لەرحڵەتا لەخەوی بیّ‌خەیاڵ ئەچیّ
زۆرتر لە بیّ‌نەوا، بەمەنافیع ئەگا غەنی ئەم تابیّ تەنەززول ئەکا، ئەو بەباڵ ئەچیّ

تاریخ سلیمانی، ص ۲۴۱. *گوڵدەستەی شوعەرای هاوعەسرم*، ص ۱۹. *میژووی ئەدەبی کوردی*، از ص ۴۳۶.

حافظ مُحَمَّد آماسیّه‌ای

حافظ محمد ثبات‌الدین از مردم آماسیه، به سال ۱۳۰۹ هـ ق، در یک خانوادۀ کُرد به دنیا آمده و تحصیلات ادبی و علوم دینی را در بلاد کُردستان ترکیه و عراق به پایان رسانیده و به فارسی و عربی و کردی و ترکی شعر می‌گفته و در حدود دهۀ ششم قرن چهاردهم درگذشته و دیوان اشعاری از او باقی است. خانوادۀ وی به نام شکیوی معروفند.

این ابیات از اوست:

به هر جا رو کنی یا جلوه‌ات در اهتزاز آری میان دلبران تنها تویی صد امتیاز آری
اگر من بنده‌ام تو خسرو خوبان، چه خواهد شد؟ چو محمود ار گهی ای دوست! یادی از آیاز آری
کشیدم رنج آزارت، چشیدم زهر نازت را از این پس از تو می‌خواهم که ناز آری، نیازاری
تو را گاهی جفا گر بود، دنبالش وفایی بود
کنونم انتظار آنست آن رفتار باز آری

مجلهٔ گلاویژ و یک جُنگ خطی.

حاج ملا محمد باڵەقوڵو

حاج محمد باڵەقوڵو، مشهور به «حاج خلیفه» فرزند ملاسعید در ۲۷ ربیع‌الاول سال ۱۲۷۳ هـ ق متولد شده و در تاریخ ۲۷ رمضان سال ۱۳۵۶ هـ ق در مهاباد وفات یافته است. مشارالیه پس از فراگیری مقدماتی نزد پدرش به عراق می‌رود و در شهر سلیمانیه به تحصیل می‌پردازد. پس از آن به ایران باز می‌گردد و در شهر سنندج به اخذ پایان‌نامهٔ تحصیلی نایل می‌آید. آنگاه به دیار خود مراجعت می‌کند و سالها در روستاهای باڵەقوڵو و جام‌بلاغ و یکی دو جای دیگر متناوباً عهده‌دار امور شرعی مسلمانان می‌شود. بعدها در شهر مهاباد اقامت می‌کند و در خانقاه نهری تا آخر حیات به تدریس و انجام خدمات دینی اشتغال می‌ورزد. حاج ملامحمد انسانی فاضل، باتقوی، نیک‌نفس و خوش‌بیان و از مریدان سیدعبدالقادر گیلانی‌زاده بوده است؛ سه بار به حج رفته و دربارهٔ شرح مسافرت‌های خود به حجاز کتابی نوشته است.

حاج ملامحمد طبع شعر نیز داشته و «بها» تخلص می‌کرده است، این غزل از اوست:

نگاری مەهوەشی زیبا نیقابی شەرمی لاداوە لەشوری عاشقان ئەمڕۆ دەڵێی مەحشەر هەڵستاوە
بەغەمزەی چاوی مەستی ساحری صەیدی دڵی واکرد وەکو بیژەن لەچای ئەفراسیابی مەینەتا ماوە
لەجیلوەی قامەتی سەروەت خەجاڵەت سەروی جۆبارە لەبەر غونچەی دەمت ئەی‌جان فداتبێ، غونچە داماوە
لەبەر موشکی دوگیسوت بای صەبا وا عەنبەرئامێزە لەبازاری خوتەن‌دا موشکی ئەذفەر بێڕەواج ماوە
مەگەر ماری ضوحاکە، قاتڵی خەڵکە سیازولفت؟ وەیا رەش‌ماری گەنجە، دەوری گەنجی رومەتی داوە
وەیا هەوری ڕەشە بەورەنگە پۆشی ماهی روخسارت؟ شەوی دەیجورە، یازولفە کەرۆژی روتی پۆشاوە؟
مەگەر گوڵباخیە رووت واکە سوروِ نازو پڕئاوە؟ کە هەر کەس دێ وەکو بولبول دەبێ شەیدا هەتا ماوە
پەری یاخۆ فرشتەی وا لەطیفو دڵبەرو شۆخی؟ وەها لەو حوسنی شیرینت خەلایق گشت عەجەب ماوە
بلۆرە گەردەنت یا کەهرُوبا یا شوشە یا زێڕە لەطیفو زەردو صافو دڵبەرە، پڕتابو پڕئاوە
بەدەن گوڵباخ، لیباس گوڵنار، چشیرین ئیتتفاقێکە عەجەب مەششاطەیێ بەو گوڵبونە ئەوبەرگی پۆشاوە
«بەها» رۆحی فیدای دوچاوی جادوی مەستی غەممازت
بەغەمزە صەد وەکو هاروتو ماروتی فریب‌داوە

روزنامهٔ کردستان، چاپ تهران، سال ۱۳۳۶ ش.

حَسَن بامرنی

ملاحسن بن ملا احمد بابک به سال ۱۲۸۴ هـ ق در آبادی «بامرنی» از دهات بادینان تولد یافته و همانجا در سنهٔ ۱۳۵۶ هـ ق درگذشته است. اجداد وی نَسَب خود را به حضرت ابوبکر صدیق رضی‌الله عَنْهُ می‌رسانند و از میان آنان افراد شایسته و برجستهٔ زیادی برخاسته‌اند.

حسن در حجر پدرش تربیت یافت و تحصیلات خود را در بامرنی و جاهای دیگر دنبال کرد و به اخذ اجازه نایل آمد؛ پس از آن به بامرنی بازگشت و به مطالعهٔ کُتُب ادبی و دواوین شعرا اهتمام ورزید و بر اثر ذوق و استعداد ذاتی خود به سرودن شعر نیز پرداخت.

اشعار حسن بیشتر به شیوهٔ کرمانجی و در نهایت فصاحت و روانی است.

الاکراد فی بادنیان، ص ۲۱۰ و ۲۱۱.

ملامحمد سعید فاضل دربندی

ملامحمد سعید از اهالی «دربند» از قرای اطراف دیوان‌درهٔ سنندج، اسماً و معناً مرد فاضلی بود؛ بویژه در ادبیات فارسی تسلط کافی داشت و بر دواوین و آثار اساتیدی چون فردوسی، سنایی، عطار، حکیم نظامی و کلیم دارای احاطهٔ کامل بود.

پس از خاتمهٔ تحصیل به شهر سنندج مهاجرت کرده بود و ضمن انجام وظیفه در یکی از محاکم شرعی، ساعاتی هم در شبانه روز به تدریس متون ادبی فارسی می‌پرداخت و با جزئی درآمدی که داشت، زندگی را توأم با مسکنت و قناعت و بردباری و عزت‌نفس به پایان رسانید و در پاییز سال ۱۳۵۶ هـ ق به دیار آخرت پیوست.

خاطرات و یادداشتهای نویسنده.

فریق حاج مُصطفی پاشا

مشارالیه یکی از افسران کُرد در ارتش عثمانی بوده است که پس از تجزیه عثمانی و استقلال عراق، در ارتش تا درجهٔ سرتیپی ارتقا یافته و مشاغل عدیده و مهمی را نیز عهده‌دار بوده است.

فریق حاج مصطفی، مرد دانشمندی بوده و در سال ۱۹۲۲ م روزنامه‌ای را به نام «*بانگی کوردستان*» امتیاز گرفته است. این روزنامه به طور هفتگی شامل مطالب ادبی و علمی به زبان کردی تا چهارده شماره در سلیمانیه منتشر شده است. در سنهٔ ۱۹۲۵ م نیز سه شمارهٔ دیگر از آن انتشار یافته و بعد تعطیل شده است. در *میژووی ئه‌ده‌بی کوردی*، سال تولد حاج مصطفی پاشا سنهٔ ۱۸۶۸ م، برابر با ۱۲۸۶ هـ ق، و سال وفاتش ۱۹۳۶ م. مطابق ۱۳۵۶ هـ ق ذکر شده است.

میژووی ئه‌ده‌بی کوردی، ص ۵۵۰ و ۵۵۳.

شیخ مُصطفی حَلَبجه‌ای

شیخ مصطفی مفتی حلبجه فرزند شیخ محمود فرزند علامه شیخ عبدالله خرپانی متولد در حلبجه به سال ۱۲۹۵ هـ ق، تحصیلات خود را نزد پدرش شروع کرد و قبل از اینکه به حد کمال برسد، از نعمت وجود پدر محروم شد (سال ۱۳۱۹)؛ ناچار به بیاره رفت و در خدمت ملاعبدالقادر مدرس، بعد از مدتی تلمّذ اجازه گرفت و به حلبجه بازگشت و در جای پدر عهده‌دار امامت و خطابت و تدریس شد و به سال ۱۳۵۷ هـ ق همانجا درگذشت.

شیخ مصطفی انسانی دانشمند، مهماندوست، خدمتگزار اهل علم و تقوی و خانه‌اش مجمع فُضلا بوده است.

علماؤنا فی خِدْمَةِالعِلْمِ وَالدّین، ص ۵۶۷ و ۵۶۸.

حاج‌سید عبدالعزیز شیخ‌الاسلام سنندجی

حاج سید عبدالعزیز فرزند سید عبدالمجید ناظم‌السادات بن سیدعبدالرحمن بن سیدعبدالرحیم بن سید محمود بن سیدزکی شیخ‌الاسلام، از علمای بنام سنندج است که تحصیلات خود را نزد علامه ملا عبدالله مُفتی دشی به پایان رسانیده و بعد از آن در مسجد و مدرسهٔ وزیر شهر سنندج به شغل امامت و تدریس پرداخته و پس از مدتی سمت نیابت شیخ‌الاسلام وقت را پیدا کرده و سرانجام در سنهٔ ۱۳۳۸ هـ ق خود شخصاً به مقام شیخ‌الاسلامی رسیده است.

مرحوم سیدعبدالعزیز مردی آگاه، شریف، موقر و متشخص و بی‌نیاز بود. در ادبیات فارسی و عربی اطلاعات کافی داشت، گاهی هم شعر می‌گفت و نثر فارسی را خوب می‌نوشت. گرچه شغل قضاوت و سمت شیخ‌الاسلامی، وقت زیادی برای او باقی نگذاشته بود، با این حال تا اواخر حیات همچنان تدریس خود را تعطیل نکرد و اغلب در منزل به درس طلاب هم می‌رسید.

دو بیت ذیل از مرحوم سیدعبدالعزیز شیخ‌الاسلام است، در ترجمه دو بیت عربی از صحابی معروف حسان بن ثابت رضی‌الله عَنْه، که در شأن حضرت رسول صَلی‌اللهعَلَیْه و سلَّم سروده است:

زهی طلعت حضرت فخر عالم — که بسته است از نور راه تماشا
چنان در نکویی فزون است، گویی — که خود خالق و آفریده کماشاء

این هم دو بیت حسان:

وَ أَحْسَنُ مِنک لَمْ ترقَطُّ عَیْنی — وَأَجملُ مُنک لَمْ تَلِدِ النّساءُ
خُلقْتَ مُبَرَّأً مِنْ کُلّ عَیبٍ — کَأنَّکَ قَدْ خُلقْتَ کَماتشاءُ

آن مرحوم در مصرع آخر شعر حسان کلمهٔ «خُلقْتَ» را به صورت «خَلَقْتَ» معرب ساخته و

ترجمه‌اش را نیز برابر این اعراب به صورت فعل معلوم درآورده و نوشته است که اگر معلوم خوانده شود شیواتر و بلیغ‌تر است.

یک وقت جهت استفسار از حکم حلیّت و حرمت استماع آواز از گرامافون با این عبارت از مرحوم پدرم استفتا کرده بود: «أری تَری الکرامافون کَأَصْلِهِ فی جِنْسِهِ وَ فَضْلِه والسّلامُ علیکم و علی من لدیکم.»

تولد آن مرحوم به سال ۱۲۸۱ هـ ق و وفاتش در سنندج سنهٔ ۱۳۵۷ هـ ق اتفاق افتاده. ابیات ذیل را مرحوم پدرم در مرثیهٔ وی گفته است:

یــا لحَــبْرٍ حَــلاّلِ أَلْــفِ رُمُـوزِ   بِـــبدیعٍ مِــنَ الکــلام الوجــیزِ
خَــیْرِ أَخْــیارِ زُمْــرة آلاذْکِــیاءِ   جَــوْهرِ الفَــضْلِ خــالِصِ الإبْــریزِ
شَــیخ‌الاســلامِ غُــصْنِ دَوْحِ الرّسالَه   آلْــحسَیبِ النَّسـیب «عــبْدِالعَـزیزِ»
خَــلَستهُ یَــدُالْــمنیَّةِ مــنا   قَــصْدَ صَــوْنٍ لَـهُ بِـحِرْزٍ حَـریزِ
مَــدْفنِ آلالِ مَــهْبِطِ النُّور مأوی   اَهْــلِ بَــیْتٍ فــازُوابأوْفـی تَـمیز
أَســفا مِــنْ فــراقِـهِ أَلْـفَ أَلْـفٍ   اِذذَوی عُــودُ غُــصْنِهِ الْــمهزُوز
قَــدْتَرَکت العُــیُونَ ذات دُمُــوعٍ   ســیّدی والصُّــدُور ذاتَ أَزیــزِ
ذَهَبَ الرُّوح و النـــها وَالسُّکــونُ   یَــوْمَ تَشْــییع نَــغشک آلمـجْنُوز
هــاتِفٌ قــال: إذ حَــلَلْتَ ثــراکـا
«جَــنَّةَ الخُــلْدِ حَــلَّ عَـبْدالعَـزیز[۱]»

حَبْر: بزرگمرد، دانا و صالح؛ **إبْریز**: طلای خالص؛ **دَوْح**: جمع دَوْحَة به معنی درخت؛ **ذَوی**: خُشک شد؛ **أَزیز**: صدا، ناله.

خاطرات و یادداشتهای من.

حاج ملا عبدالله پەسوێ

حاج ملاعبدالله از اهالی «پەسوێ» از آبادیهای منطقهٔ لاجان، دانشمندی متخصص در علوم حکمت و کلام و منطق و ریاضیات و عارفی بسیار متّقی بوده است که حتی‌المقدور نماز تهجُّدش ترک نشده و پس از فراغت از تدریس، اوقات شبانه روز را بیشتر به انجام آداب طریقه و ذکر و فکر و عبادت سپری کرده است.

پس از خاتمهٔ تحصیل، دست ارادت به شیخ عمر ضیاءالدین داده و به طریقهٔ نقشبندیه

۱. به حساب ابجد برابر ۱۳۵۷ است.

متمسک شده و بعد از آن به دعوت مرحوم حاج‌ئیلخانی مدتی در آبادی ایشان و بعد از آن در ترجان تا آخر حیات به تدریس مشغول بوده و از هر طرف طلاب علوم برای استفاده از محضر وی بدانجا روی نهاده‌اند. وفات آن مرحوم به سال ۱۳۵۷ هـ ق اتفاق افتاده است.

یادی مه‌ردان، برگ دوم، ص ۵۲۲ و ص ۵۲۳.

میرزاجناب کردستانی

میرزا حبیب‌الله آموزگار، مشهور به میرزا جناب کردستانی متولد حدود سال ۱۳۰۰ هـ ق، یکی از خطاطان و خوشنویسان فاضل سنندج بود، که عمری را به سمت آموزگاری و تعلیم خط سپری کرد، و در تاریخ ۱۳۵۷ هـ ق درگذشت.

مرحوم میرزاجناب انسانی نیک‌نفس، متواضع و وارسته بود و سالهای اواخر عمر را در فقر و ناتوانی و بیماری به پایان رسانید.

خاطرات و یادداشتهای من. نگرشی بر خوشنویسی در کردستان، ص ۱۶.

ملاعبدالله عَبابَیْلی

ملا عبدالله بن شیخ قادر از مردم آبادی عبابیلی (عه‌بابه‌یلیٚ) به سال ۱۲۹۵ هـ ق تولد یافته و پس از رسیدن به حد رشد، تحصیلات خود را شروع کرده و برای نیل به مقصود، جاهای زیادی رفته و محضر اساتید متعددی را درک نموده و سرانجام در مدرسهٔ بیاره ــ پس از اخذ اجازهٔ افتا و تدریس ــ در سلک مریدان قُطب‌العارفین شیخ عُمرضیاءالدین درآمده است.

ملاعبدالله انسانی فاضل، زاهد، قانع و اهل عبادت و ذکر وفکر بوده و از برکات و کرامات او داستانها نقل شده است. گذشته از تدریس، مرجع فتوی نیز بوده و در نشر شریعت و تبلیغ احکام اسلامی و آشناکردن مردم با مبانی دینی تا پایان عمر (۱۳۵۷ هـ ق) فروگذاری نکرده است.

ملا عبدالله آثار و تألیفاتی نیز داشته که از جمله کتابی است در علم وضع به نام *وضع محمدی* که برای یکی از فرزندان خود تألیف کرده است.

علماؤنا فی خِدْمَةِالعِلْمِ وَالدّین، ص ۳۵۹ و ۳۶۰.

شیخ محمدامین قریشی

سید پارسا و عارف بی‌ادعا، شیخ محمد امین قریشی، فرزند مرحوم سید فتح‌الله و از سُلالهٔ بابا شیخ احمد باینچوب است؛ که در سال ۱۲۶۱ هـ ش در روستای «که‌وڵه» واقع در هفتاد کیلومتری

شمال سنندج چشم به جهان گشود. سالهای عمرش هنوز به سی نرسیده بود که به فاصلهٔ کمی، همسر و تنها فرزندش را از دست داد. سوز این فراق او را منقلب گردانید و موجب شد که جهان مادی و لذایذ دنیوی در نظرش خوار گردند و روی‌گردان از آنها، دل در گرو خالقش بگذارد و تنها به رضای او بیاندیشد؛ بدین گونه از آن پس، صفحهٔ تازه‌ای از زندگیش رقم خورد و شور و حال دیگری گرفت.

وی با آنکه نسبتاً ثروتمند بود، زندگی بسیار ساده‌ای را برگزید و بیشتر دارائیش را به دستگیری از مستمندان و دیگر امور خیریه اختصاص داد. پرهیزکاری را به حدی رسانده بود که دعوت کسی را قبول نمی‌کرد و بر سفرهٔ غیری نمی‌نشست. اگر به مسافرتی می‌رفت، توشه‌ای ـ که غالباً نان خشک بود ـ با خود برمی‌داشت و تنها از آن تغذیه می‌کرد.

با تمام اینها، شیخ محمد امین هرگز گوشهٔ انزوا نگزید و از راهنمایی مردم و ترویج خداشناسی و درستکاری در آن منطقه غافل نشد. البته تکیه و خانقاهی بر پا نکرد و مسجد و خانه‌اش را محل پذیرایی از مردم و ارشاد آنان قرار داده بود.

درگذشت این پیر روشن‌ضمیر را سال ۱۳۱۷ هـ ش ثبت کرده‌اند.

یادداشتهای نویسنده.

ملاّحَسَن خَطّاط

ملاحسن فرزند ملارضا فرزند ملافضل‌الله، در سنین جوانی مصادف با آغاز جنگ اول جهانی از روستا به سنندج آمد و ضمن ادامهٔ تحصیل به علت علاقه به خوشنویسی، نزد استادان این فنّ، تعلیم خط گرفت و از روی خطوط خوشنویسان به مشق خط پرداخت و در نتیجهٔ ذوق و تمرین و کثرت ممارست به تدریج در عداد خوشنویسان درآمد.

بیشتر استعداد ملاحسن در خط ثلث و نوشتن طُغرا و قطعات بود. از آثار قلمی او ـ اَعَمّ از سرمشق و قطعه ـ تعدادی باقی‌مانده که نزد بعضی از خانواده‌های سنندجی نگهداری شده است. ملاحسن در اواخر حیات تک و تنها در گوشهٔ مساجد سنندج به خطاطی می‌پرداخت و در همان گوشهٔ انزوا می‌زیست و بیتوته می‌کرد و بسا از فروش آثار خود امرار معاش می‌نمود.

وی به سال ۱۳۵۸ هـ ق سر بر بالین مرگ گذاشت. گویا جدّ آن مرحوم از خاندان معروف موالی و مشایخ‌الاسلام‌سنندج بوده که به عللی شهرنشینی را ترک گفته و در یکی از آبادیهای اورامان به نام «نوّدشه» اقامت گزیده و ملاحسن در آنجا تولد یافته است.

خاطرات و یادداشتهای من. نگرشی بر خوشنویسی در کردستان، ص ۱۴.

حاج سیّداحمد ولی سَجّادی سَنَندجی

عالم عامل حاج سیداحمد سجادی مشهور به «ولی»، فرزند سیدمحمد صادق بن سیدسعدالدین بن سیدمجید، از سادات حسینی کلُجینی، در تاریخ یکشنبه ۱۴ صفر سال ۱۲۹۲ هـ ق در شهر سنندج تولد یافته و تحصیلات خود را در همین شهر نزد اساتید وقت به انجام رسانیده و پس از مدتی استفاده از محضر علامه بزرگ ملاعبدالله مفتی دشی، اجازه گرفته است. بعدها به بیاره رفته و در خدمت شیخ عمرضیاءالدین تمسک کرده و به سنندج بازگشته است. حاج سیداحمد از همان ایام تحصیل انسانی عابد و متقّی بوده و به «ولی» شهرت پیدا کرده است. او در یکی از مساجد معروف سنندج به نام مسجد میرزا فرج‌الله امام راتب بود. گاهی هم دو نفر طلبه را در یکی از حجرات آنجا نگهداری می‌کرد و درس می‌داد؛ اما بیشتر اوقاتش را در طاعت و عبادت سپری می‌نمود. هر شب برای تهجد بر می‌خاست و تا صبح به ذکر و فکر می‌پرداخت و پس از نماز صبح به تلاوت قرآن مشغول می‌شد و تا چاشتگاه دیری سرگرم راز و نیاز با خدای خود بود و بیشتر ایام را با روزه به سر می‌برد. روی اعتقاد خاصی که مردم به وی داشتند، همه‌گونه او را خدمت می‌کردند؛ اما او شبانه در کوچه پس‌کوچه‌های شهر راه می‌افتاد و از جنس و نقد آنچه داشت در بین خانواده‌های مُعیل و کم‌درآمد و مردم از کار افتاده تقسیم می‌کرد و برای خود و عائله‌اش قُوت لایموتی باقی می‌گذاشت.

این مرد مقدس به سال ۱۳۵۸ هـ ق به اورامان مسافرتی کرد و در بین راه بیمار شد و در آبادی «نجیّ» از دهات ژاورود، داعی حق را لبیک گفت و در همان دهکده دفن شد.

خاطرات و یادداشتهای من.

رُسْتَم حَیْدَر

محمد رستم بن علی حیدر از یک خانوادهٔ کُرد مهاجر عراق به سال ۱۳۰۶ هـ ق در بعلبک تولد یافت و پس از رسیدن به حد رشد در دمشق به تحصیل پرداخت. پس از آن به آستانه رفت و در مدرسه ملکیّه مدتی درس خواند؛ آنگاه به اروپا رفت و در رشتهٔ علوم سیاسی ــ در پاریس ــ تحصیلات خود را به پایان رسانید و در تأسیس جمعیت «العربیة الفتاة» شرکت نمود. بعد از آن به سوریه برگشت و در مدرسهٔ سلطانیهٔ بیروت به سمت تدریس منصوب شد و از آنجا به مدرسهٔ «صلاحیّه» در قدس، انتقال یافت و مطالب درسی خود را در این دو مدرسه در کتابی به نام *تاریخ قدیم* و *تاریخ اسلام* و *قرون وسطی* و *آغاز تاریخ نوین*، جمع‌آوری و تدوین کرد.

در اواخر جنگ جهانی اول با عده‌ای دیگر مخفیانه به امیرفیصل بن حسین پیوست. مدتی بعد به اروپا رفت و در کنفرانس «ورسای» به عنوان نمایندهٔ حجاز حضور یافت و چندی در پاریس

توقف کرد. پس از آنکه فیصل بر تخت عراق نشست (سال ۱۹۲۱ م.) رستم حیدر را به عنوان دبیر و رئیس دفتر مخصوص خود برگزید. مدتی بعد وزیرمختار در ایران شد. پس از آن در تاریخ ۱۹۳۴م. به سمت وزیر دارایی عراق به کار پرداخت. در عهد سلطنت ملک غازی (سال ۱۹۳۷م.)، از اعضای مجلس نواب بود و متعاقب آن بار دیگر وزیر دارایی عراق شد و در همین مأموریت به دست یک افسر پلیس به نام حسین فوزی که از کار برکنار شده بود، ترور شد (سال ۱۳۵۸ هـ ق).

رستم حیدر از پیشروان سیاسی عراق بود و به زبان‌های ترکی و عربی و انگلیسی به خوبی آشنایی داشت. کتابی را به فرانسه به نام *محمدعلی در سوریه* تألیف کرد که به عنوان پایان‌نامهٔ تحصیلی به دانشگاه سوربون تقدیم نمود. او در مدتی که در آغاز سلطنت پهلوی نمایندهٔ فوق‌العادهٔ عراق در تهران بوده، برای برقراری روابط دوستانه بین دو کشور ایران و عراق کوشش زیادی کرده است.

الاعلام، ج ۶، ص ۳۶۰. مجلهٔ *ماد*، شمارهٔ ۲، ص ۲۷، سال ۱۳۲۴ ش.

شیخ علی حُسامُ‌الدّین نقشبندی

خاتم پیران پارسا قطب‌الطریقه شیخ علی حسام‌الدین عثمانی نقشبندی فرزند ارجمند شیخ محمد بهاءالدین بن شیخ عثمان سراج‌الدین، به سال ۱۲۷۸ هـ ق در قصبهٔ تەوێڵێ به دنیا آمد. پنج شش ساله بود که جدّش شیخ سراج‌الدین روی در نقاب خاک کشید و بیست ساله بود که پدرش شیخ بهاءالدین نیز زندگی را بدرود گفت. از آن تاریخ ارشاد طریقه و تکیه‌داری را به عهده گرفت و تا هنگام درگذشت، مدت شصت سال تمام به ارشاد و رهبری طریقه پرداخت.

حضرت حسام‌الدین در سه محل، خانقاه و دارالارشاد داشت و به مناسبت فصول سال، گاهی در خانقاه «تەوێڵێ» و ایامی در «خُڵمار» و اوقاتی را در «باغەکۆن» به سر می‌برد و همیشه خانقاهش مملو از سالکان و مریدان و زوّار بود.

شیخ بزرگوار ما حسام‌الدین، ذات با برکاتی بود که از علم و دانش دینی بهرهٔ کافی داشت؛ مصاحبت علما و دانشمندان را مغتنم می‌دانست و از آنان می‌خواست که در حضور وی به بحث و مذاکرهٔ مسائل دینی و علمی بپردازند و مخصوصاً از تفسیر آیات و احادیث و اخبار بحث کنند. هیبت و هیمنهٔ خدایی داشت و چون به گفتگو می‌پرداخت، همگان ــ از خواص و عوام ــ سراپا گوش بودند.

شیخ حسام‌الدین با هر کس مطابق فهم و استعداد خود او سخن می‌گفت. هنگامی که برای خواص بحث می‌کرد، دیگران از درک مفاهیم سخنانش عاجز بودند. عارفی بود بلندهمت، در نهایت حشمت و عزت، هم فقرا را می‌نواخت و هم به اغنیا می‌پرداخت؛ تا اینان را هشداری دهد و بر ریش خاطر خستهٔ آنان مرهمی گذارد و آنان را از افتادن در چاه غفلت و ابتلا به باد نخوت بازدارد و تا آنجا که بتواند هر دو گروه را به شاهراه سعادت هدایت کند. بزرگترین کرامت وی، شخصیت فوق‌العاده و وقار و متانت و فصاحت بیش از حد او بود. خدمات حسام‌الدین قدس سرُّهُ نسبت به مردم تنها جنبهٔ ارشادی نداشت؛ هر کس برای هر کاری به وی پناه می‌آورد، در اصلاح آن می‌کوشید.

اقامتگاه وی در مرز سه کشور ایران و عراق و ترکیه قرار گرفته بود و او چنان می‌زیست که اولیای امور و مرزنشینان هر سه کشور در بزرگداشت و رعایت احترام وی ذره‌ای فروگذاری نمی‌کردند و مأمورین در تسویه و تسهیل کار هر کسی که از طرف شیخ سفارش و توصیه‌ای داشت، با کمال علاقه و جدّیت می‌کوشیدند. در مکتب پُر برکت آن حضرت رجال زیادی بهره یافتند و عدهٔ کثیری به مقام ولایت معنوی رسیدند؛ که از جملهٔ آنان دو فرد شاخص آن عصر: مرحوم شیخ مدرس روحانی پدر نگارندهٔ این اوراق و شادروان اسعد افندی خیلانی رواندزی هستند.

اینک اسامی عده‌ای از خلفای مشهور ایشان که عمری را به سیر و سلوک و یا خدمت به مردم در خانقاه و دستگاه ارشاد مرشد خود سپری کردند و یا در نواحی مختلف مأموریت ارشاد داشتند: شادروان حاج شیخ عبدالله شهبازی، مرحوم سید طه حسینی لوّنی، مرحوم حاج شیخ علی اویّهنگی، مرحوم ملامحمد صادق اویّهنگی، شیخ عارف شهبازی، سیدعلی نویّنی، علامه حاج شیخ عبدالحمید مدرس سنندجی کانیمشکانی، سیدصابر صلوات‌آبادی، سیدعبدالرحیم هیبةاللهی، سیدعبدالله حضرتی، سیداحمد هویه‌ای، شیخ محمد دادانه، ملامحمدرشید مدرس مریوانی، سیدبهاءالدین کیّلانه، شیخ عبدالقادر سیویه، شیخ حبیب‌الله حسامی خواشتی و میرزاعبدالله کاتب سنندجی.

وفات آن حضرت در زمستان سال ۱۳۱۸ شمسی برابر با ماه ذیحجه سال ۱۳۵۸ هـ ق اتفاق افتاد و در «باغه‌کوّن» ــ از دهات کردستان عراق ــ به خاک سپرده شد.

شیخ بزرگوار گاهی در ایام تابستان برای ملاقات و دیدار مریدان و منسوبان به خاک ایران می‌آمد و در مصیفی از اورامان به نام «کراویه دوّل» ــ که جایی باصفا و کوهستانی بود ــ دو سه ماه اقامت می‌کرد تا اهالی این سامان به آسانی و بدون زحمت بتوانند به خدمت ایشان برسند. من حقیر دوبار در کراویه دول به زیارت آن حضرت نایل شدم. بار اول سن و سال زیادی نداشتم؛

اما بار دوم تابستان سال ۱۳۱۸ شمسی بود (همان سالی که شیخ پس از مراجعت به عراق در فصل زمستان دار فانی را وداع گفت)؛ من در این سفر از آن ذات بزرگوار کرامات و خوارق عاداتی دیدم که در روحیه‌ام تأثیر زیادی داشت و موجب شد که ارادت خاصی به آن حضرت پیدا کنم.

اشعار ذیل از قصیده‌ای است که در وفات آن شادروان سروده‌ام:

دردا از این عزای مِحَن‌زای جان گزا — یعنی وفات قُطب جهان پیر پارسا
شیخ الشیوخ عارف آزادهٔ هُمام — سلطان دین، نظام زمین، آیت خدا
فرزانه آیتی ز مکاتیب نقشبند — برجسته رهبری ز دبستان اصفیا
یعنی «حُسام ملت و دین»، شمع انجمن — تنها نمونه‌ای ز نیاکان اتقیا
سَبّاح بحر معرفت آفریدگار — بر کشتی طریقت نقشیّه ناخدا
پور «بها»، نوادهٔ پاک «سراج‌دین» — شمع هُدی، حبیبِ خدا، کوه اعتلا
بگزیده مُلْهمی که به قرن اخیر بود — فرخنده پیر محرم دربار کبریا
خلقی ز یُمن همّتِ انفاس پاک او — با ذات حق شدند به کام دل آشنا
عُمر شریف وی ز ثمانین گذشت و بود — افزون ز شصت سال بر این خلق مقتدیٰ
افشاند از غبار علایق دو آستین — مردانه زد به نفس فریبنده پشت پا

***

یا سیدی تو رفتی و ما را گذاشتی — با داغ مرگ خویش قرین دو صد بلا
امروز از وفات تو ای مرشد مُراد — در ماتمند جمله مریدان بی‌ریا
هم صوفیان به سان پدرمرده غمزده — هم مخلصان به درد فراق تو مبتلا
ما راست در عزای تو ای شیخ مستطاب — جان خسته، دل شکسته، زبان بسته، تن دوتا
گر ما ز محضر تو به ظاهر شدیم دور — خود شادمان گزیده مکان نزد مصطفی
مشمول رحمت و کرم ذات ایزدی — با جرگهٔ مقدس اقطاب اولیا
یارب بلنددار مقامات آن بزرگ — وز ما به خیر، خدمت او را بده جزا
یارب هماره همت وی باد دستگیر — ما را به تنگنای جهانِ پر از عَنا

خاطرات و یادداشتهای من.

ملا عبدالعظیم حَسَن‌آبادی

ملاعبدالعظیم دانشمندی مُعَمّر که در آبادی حسن‌آباد از قرای حومهٔ جنوبی شهر سنندج می‌زیست و سالها گذشته از ادارهٔ امور دینی اهالی آنجا تا روزی که توانایی داشت خود شخصاً در قطعه زمینی که مالک آبادی در اختیارش گذاشته بود کشاورزی می‌کرد. من در آغاز تحصیل یکی

دوبار به خدمتش رسیدم و او را مردی پارسا و مبارک یافتم که بیش از ۹۰ سال از سنّش می‌گذشت؛ با این حال هنوز اهل مطالعه و درس و بحث بود و دو سه نفر طلبه از محضرش استفاده می‌کردند. کتابهای درسی خود را در ایام تحصیل از ابتدا تا انتها با خط خود نوشته و نگهداری کرده بود. گاهی به فارسی و کردی شعر می‌گفت و در حدود ۱۳۵۹ هـ ق وفات یافت. آن مرحوم از تلامذهٔ مجاز علامه ملاعلی تُرجانی بوده است.

خاطرات و یادداشتهای من.

فهیم سنجابی

ترجمهٔ زندگی این شاعر را دوست دانشمندم آقای سیدطاهر سیدزادهٔ هاشمی از کرماشان برای درج در این کتاب ارسال داشته بودند، اینک عین عبارت ایشان را نقل می‌کنیم:

«مرحوم میرزا فتح‌الله فهیم، شاعری بود فرزانه، طبعی غَرّا و قریحه‌ای بلند و هوشی سرشار و حافظه‌ای قوی داشت. بذله‌گو و شیرین سخن بود. ولادتش در حدود سال ۱۳۱۵ هـ ق در دهکدهٔ زالواب از قرای بخش سنجابی کرماشان روی داده است. در صغر سن بر اثر ابتلا به مرض آبله از نعمت بینایی محروم مانده بود؛ اما هوش فوق‌العاده و قریحه خدادادی، جبران این نقیصه را کرده بود، خود گوید:

اگر چه مرا در جهان رنج داد　　به پاداش طبعی سخن‌سنج داد

اندکی پس از نابینایی، پدر و مادرش نیز بدرود حیات گفتند. یکی از رؤسای خَیّر سنجابی به نام خدا مروت‌خان سرپرستی او را به عهده گرفت و فهیم را وادار کرد که داستان‌ها و حکایات را از فارسی و کردی حفظ کند. او ابتدا داستانهای *امیرارسلان* و *اسکندرنامه* و غیره را فرا گرفت؛ سپس به یادگیری حکایات و داستانهایی از شاهنامه و کتابهایی در آن ردیف پرداخت. ضمناً از کتابهای عشقی و حماسی کردی نیز مانند: *شیرین و فرهاد* ملاولّدخان گوران، *هفت لشکر* ملاالماس کنوله‌ای، *خسرو و شیرین* خانای قبادی، و امثال آنها بهره گرفت. بعد از آن خود به شعر گفتن پرداخت و آثاری از خود به جای گذاشت. اولین اثر وی کتابی است به کردی منظوم مربوط به داستانهای حماسی و ایلی سنجابی شامل ۱۲ هزار بیت. بعد از آن به سرودن شعر پارسی شروع کرد.

فهیم در سال ۱۳۵۹ هـ ق برابر با سال ۱۳۱۹ در قریه زالواب سنجابی، جان به جان‌آفرین تسلیم کرد.

اینک قسمتی از آغاز داستانی که دربارهٔ رزم نیروی دولتی با اورامیها، که در سنهٔ ۱۳۱۰ شمسی به رشتهٔ نظم کشیده است:

نـخستین بـه نـام خـداونـد پـاک | خـداونـد پـروین و بـهرام و خـاک
خـداونـد جـان و جـهان و سـپهر | خداوند صاحب فـرّ و قـهر و مـهر
اگـرچـه مـرا در جـهان رنـج داد | به پـاداش طـبعی سـخن‌سنج داد
«دری را بـه حکـمت بـبندد خـدا | بـه درهـای دیگـر شـود رهـنما»
گـناهم بـبخش ای شـه دادگـر | ز چـون و چـرا گـفتنم درگـذر
در ایـن داسـتان هوش‌بخشم تـوی | فکندم چو این مـهره نـقشم تـوی
من این نـغز بـازی بـه پـایان بـرم | ز شـاه جـهان گـنج شـایان بـرم
چـه گـنجی بـود بـهتر از داد او | حـرام است بـاده ابـی‌یاد او
بـده سـاقی آن آب آتـش بـه مـن | بـه گـردون بـرآرم درفـش سـخن
ز رزم‌آوران و ز نـامآوران
بسنجم، بگـویم: یکـی داسـتان

یادداشتهای نویسنده.

وَهبی کرکوکی

ملاعبدالفتاح متخلص به وهبی مرد فاضلی بوده و شعر را نیکو می‌سروده؛ تولدش به سال ۱۲۹۶ هـ ق در شهر کرکوک و درگذشتش به سال ۱۳۵۹ در شهر موصل اتفاق افتاده است.

یادی ادیبان، ص ۴۴.

شیخ بابا عَلی تکیه‌ای

شیخ بابا علی فرزند شیخ علی ملا، انسانی فاضل و متدین که در سال ۱۲۷۵ هـ ق در آبادی تکیه (از اطراف قره‌داغ) تولد یافته و در سال ۱۳۵۹ هـ ق در سلیمانیه درگذشته است. وی تحصیلات علمی و دینی خود را در سلیمانیه و جاهای دیگر به انجام رسانیده و یک سالی هم در اربل از محضر علامهٔ وقت حاج عمر افندی اربلی استفاده کرده و به اخذ اجازه نائل آمده است. پس از آن به سلیمانیه بازگشته و تا آخر عمر در همانجا به تدریس پرداخته و عدهٔ زیادی را در مدت حیات از علم خود بهره‌مند ساخته و اجازه داده است. شیخ باباعلی دانشمندی با تقوی و اهل ذکر و فکر و صاحب کرامت بوده است.

علماؤنا فی خِدْمَةِالعِلْمِ وَالدّین، ص ۱۱۳.

مُلاطه شَقْلاوی

ملاطّه از اهالی «شەقلاوی» دانشمندی مُبرز در علوم فقه و اصول و استاد در هیأت و ریاضیات و از مریدان و منسوبان قطب‌العارفین شیخ حسام‌الدین بوده است؛ که پس از شصت سال زندگی در سنهٔ ۱۳۶۰ هـ ق در شقلاوی وفات یافته است.

علماؤنا فی خِدْمَةِالعِلْمِ وَالدّین، ص ۲۵۴.

ملا عبدالعزیز پریسی

عالم جلیل ملاعبدالعزیز فرزند محمد از عشیرهٔ هورحسن، اهل آبادی سیدصادق شهرزور به سال ۱۳۰۳ هـ ق تولد یافته و تحصیلات خود را در حلّبجه و عه‌بابیلیّ و بیاره به انجام رسانیده و مجاز شده است. پس از آن در سلک مریدان شیخ نجم‌الدین کوکب عثمانی نقشبندی درآمده و مدتی را به یادگیری آداب طریقت در خانقاه بیاره به سر برده؛ آنگاه در آبادی پریس به امامت و تدریس و خدمات دینی پرداخته است.

ملاعبدالعزیز انسانی عارف، اهل تقوی و مورد احترام طبقات مختلف مردم بوده و به سال ۱۳۶۰ هـ ق در پریس درگذشته است.

علماؤنا فی خِدْمَةِالعِلْمِ وَالدّین، ص ۲۹۹.

میرزاخانی هەرسینی

کربلایی علی‌خان معروف به میرزاخانی کلانتری فرزند نعمةالله‌خان از خاندان مکری در یکی از قُرای تابعهٔ هرسین تولد یافته و انسانی متموّل، ثروتمند و در عین حال مؤمن و معتقد بوده و آنچه داشته در راه خدمت به مستمندان و دستگیری فقرا و پذیرایی از مهمانان و غُربا خرج کرده است.

میرزاخانی به ادبیات چه فارسی و چه کردی علاقهٔ زیادی داشته و تا حدودی به زبان عربی نیز آشنا بوده و در سن شصت سالگی در سنهٔ ۱۳۶۰ هـ ق درگذشته است. حامد توکل ملایری در فوت او گفته است:

شب شنبه چهار از ماه شوال　　به سال یکهزار و سیصد و شصت
علی‌خان بن نعمت‌خان مکری　　از این دنیای فانی رخت بربست
چو از خاصان درگاه خدا بود　　به خاصان خدا در خُلد پیوست

و اینک اشعاری از آن مرحوم:

موفارقەت سەخت، موفارقەت سەخت　　دەرد نیەن وێنەی موفارقەت سەخت

هیجران ئەویار تازە بەربەست رەخت   مەخصوص پەی کەسیٚ هەرچون من بەدبەخت
وەتەوفیٚق حەق وەرەنج گیانی   وەدەست ئاوەردم دوٚس روٚحانی
ژدیدار ئەو موددەتیٚ بیٚم شاد   ئاخر دەس تەقدیر شادیم دان وەباد
هەی هاوار ژەی بەخت دڵگیریمەوە   ژەی غەریبکەفتەی ئەسیریمەوە
ئاتەشگیر بیەن دڵەی پردەردم   رو بەرنەماروٚ روخسارەی زەردم،
بوینم صورەت عەزیز برادەر   طەلعەت زیبای والا کلاٚنتەر
خدمەتش نەبو پەریم مویەسسەر   دیدەن ئەو دیدار کەفت وەروٚی مەحشەر
فەرمودەی شەریف شاەمەردانەن   فیراق دوٚسان بارگرانەن
بەی طەورە دادن مەدار دونیا   خالقُ الأشیا، حەکیم دانا
دونیا جای رەحمت فیراقو دەردەن   کەسیٚ نەی دونیا دڵخوەش نەکەردەن
منهەنی پیریٚئوفتادەی شکەست   عومرم رەسیدن تا وەساڵ شەست
دوٚس عەزیزیٚ ئاما وەدەستم   لوطفو کەرمش بیوە پابەستم
ناگاە تەقدیر ئەو لەدەس سەندم   کەرد وەقەید غەم گرفتار بەندم

وەهەر حاڵەتیٚ خودا یارش بوٚ
دوعای ئەهل دڵ نگەدارش بوٚ

حدیقهٔ *سلطانی* از ص ۲۳۲. یادداشتهای نویسنده.

حاج ملاعبدالله ولزی

حاج ملا عبدالله از مردم آبادی ولز (از روستاهای عراق) است که در حدود سال ۱۲۸۵ هـ ق تولد یافته و پس از فراغت از تحصیل و اخذ اجازه در بیاره، دست ارادت به شیخ عمرضیاءالدین داده و به طریقهٔ نقشبندیه گرویده است. آنگاه به مکریان مهاجرت کرده و به تعلیم و تدریس و خدمت به مسلمانان از راه وعظ و اندرز پرداخته و در سنهٔ ۱۳۶۰ هـ ق درگذشته است.

حاج ملاعبدالله در علوم عقلی و نقلی، مخصوصاً ریاضیات و فلکیات اطلاعات کافی داشته و انسانی صالح و متقی و اهل ذکر و فکر بوده است.

علماؤنا فی خِدْمَةِالعِلْمِ وَالدّین، ص ۳۵۸.

مَجْدَت سَنَندجی

عبدالمجید فرهی ملقب به «مجدالممالک» و متخلص به «مجدت»، فرزند میرزاشکرالله

فخرالکتاب سنندجی ــ که پیش از این از او سخن گفته‌ایم ــ و پدر عبدالحمید مهی [۱] بدیعُ‌الزمانی است؛ که مدتها در سنندج مُنشی میرزایوسف مشیردیوان وزیری بوده و بعد از آن در خدمت دولت درآمده و در چندین شهرستان ریاست آمار و ثبت احوال را به عهده داشته و پس از آن تا آخر عمر در تهران به سر برده و در حدود سال ۱۳۶۰ هـ ق همانجا درگذشته است.

مجدت شاعری دانشور و ادیب و نویسنده‌ای خوش‌خط بوده و در اطراف تاریخ کردستان کتابی به رشتهٔ تحریر کشیده که به چاپ نرسیده است.

قطعهٔ ذیل در پند و اندرز از اوست:

اگر سعادت و اقبال جاودان خواهی　　نَصیحتی کُنمت نیک بشنو ای فرزند!
به جز به فضل خداوند اعتماد مکن　　به هیچ چیز، بُرندت اگر چه بند از بند
چو اعتماد نمودی به فضل بار خدای　　به روی خویش در کسب و سعی نیز مبند
به غیر خویش مکن اعتماد و پست مباش　　کز اعتماد به نفس است قدر مرد بلند
ز دسترنج خود ار جامه از پلاس کنی　　نکوتر است که پوشی ز دست غیر پرند
به کار نیک گرای و ثبات ورز در آن　　که کار نیک کند مرد را سعادتمند
همیشه پند، تو از کار دیگران بر گیر　　نه آنکه دیگری از کار تو بگیرد پند
هر آنچه را نپسندی ز دیگران بر خویش　　برای دیگری آن را ز خویشتن مپسند
ز دور چرخ، جفا، گر رسد مشو غمگین　　وگر زمانه به کامت شود مشو خرسند
هوای سروری اندر سرت اگر باشد　　به سوی خلق نکو مردوار تا ز سمند

به گوش هوش نیوش این نصایح «مجدت»
که کام روح از آن پُر شود ز شکَّر و قند

یادداشتهای نویسنده.

سیدعارف حسینی لۆنی

عارفی دانشور و سیدی ستوده‌سیر از خاندان لۆن سادات است که در حدود سال ۱۳۶۰ هـ ق پس از ۷۰ سال زندگی درگذشت.

او انسانی محترم، بزرگ‌منش، حلیم و بافضل و نویسنده و خوش‌خط بود، مدتها در آبادی لۆن ــ گذشته از شغل تدریس و قضاوت شرعی ــ امامت جمعه و جماعت را برعهده داشت.

یادداشتهای نویسنده.

---

۱. ترجمهٔ زندگی او در صفحات بعد خواهد آمد.

مدرّس روحانی

عالم ربّانی ادیب اریب ابومسلم شیخ حبیب‌الله مدرس روحانی فرزند حاج شیخ اسمعیل[1] بن شیخ محمد بن شیخ الشیوخ عبدالغفور[2] کاشتری و والدماجد نویسندهٔ این کتاب، به سال ۱۲۸۷ هـ ق در روستای کاشتر تولد یافته و پس از رسیدن به حد رشد در مدرسهٔ همان آبادی ــ که در آن ایام دایر بوده است ــ تحصیل را آغاز کرده و تحت توجه و مراقبت پدر بزرگوارش، مراحل اولیه را با سعی و جدّیت به انجام رسانیده است. آنگاه طبق معمول طُلاب آن عصر، زادگاه خود را ترک گفته و در یکی از دهات مجاور به نام «لوّن سادات» مدتی از محضر شیخ محمود لونی کاکوزکریایی ــ که انسانی شریف، فاضل و عارف بوده است ــ تحصیلات خود را ادامه داده و پس از دو سال از آنجا به قریهٔ «ماسان» رفته و ایامی هم در مدرسهٔ آنجا تلمذ کرده است.

در سنهٔ ۱۳۰۸ هـ ق به امر پدرش، جهت ادامهٔ تحصیل به شهر سنندج می‌شتابد و در مدرسهٔ «داروغه» محل تدریس علامه ملاعبدالمجید مدرس نیری اقامت می‌کند و در مدت سه سالی که آنجا بوده، گذشته از درس استاد، خود نیز به مطالعهٔ سایر کُتُب علمی و ادبی و دینی می‌پردازد و هر جا کتاب خوبی را سراغ می‌کند، به امانت می‌گیرد و می‌خواند. چنانکه خود می‌گفت: بیشتر اطلاعات تاریخی و ادبی وی مربوط به مطالعهٔ شبانهٔ اوقات تحصیل در آن دو سه سال بوده، که فرصت بیشتری داشته است. در سن بیست و سه سالگی اجازه می‌گیرد و متعاقب آن با دختر استادش ازدواج می‌کند و به زادگاه خود (کاشتر) بر می‌گردد.

در این اوقات چون هنوز پدرش در قید حیات بوده و برادران دیگری بزرگتر از خود داشته است، با فراغت خاطر، مدرسهٔ کاشتر را سر و سامان تازه‌ای می‌بخشد و به تعلیم و تدریس و مطالعه می‌پردازد. در فرصتی تصمیم می‌گیرد که مانند پدران و گذشتگان خود به تصوف و عرفان نیز گرایشی داشته باشد. در این مورد با پدرش مشورت می‌کند و به اجازهٔ او به جانب کردستان عراق راه می‌افتد. ابتدا در بیاره به حضور قطب‌العارفین شیخ عمر ضیاءالدین می‌رسد و چند صباحی از محضر پر برکت وی کسب فیض می‌کند؛ سپس به «باغه‌کوّن» ــ دارالارشاد حضرت حسام‌الدین ــ می‌رود. آنجا بعد از یکی دو روز در وجود خود دگرگونی عجیبی احساس می‌کند؛ به طوری که بی‌اختیار تسلیم توجهات معنوی شیخ قرار گرفته به آداب طریقهٔ نقشبندیه می‌گرود و در شمار مریدان حضرتش قرار می‌گیرد. پس از دو ماهی سیر و سلوک با اجازهٔ مرشد به کاشتر برمی‌گردد و کمافی‌السابق به تعلیم و تدریس طلاب و رسیدگی به امور مراجعه کنندگان می‌پردازد؛ ضمناً در به کاربستن نصایح و دستورهای پیر طریقت و انجام آداب معموله و مراقبت و مشغولیت

---

۱ و ۲. به صفحات ۴۰۷، جلد اول و ۸۱ همین جلد مراجعه شود.

طریقه، جدیت کافی به عمل می‌آورد؛ تا اینکه پس از یک سال از جانب شیخ حسام‌الدین به اخذ اجازه و لبس خرقهٔ خلافت نایل می‌شود. اما او مانند اسلاف و نیاکان خود از ارشاد و تعلیم طریقه به دیگران ابا داشته و بلکه می‌کوشیده است، از راه تدریس و نشر معارف اسلامی و تبلیغ احکام دینی، دین خود را نسبت به مردم ادا کند.

در تاریخ ۱۳۲۰ هـ ق پدرش حاج شیخ اسمعیل به دیار آخرت می‌پیوندد و به علت زحمت تکیه‌داری و پذیرایی از آیندگان و روندگان و رتق و فتق مشکلات دینی و اجتماعی اهالی آن سامان، چندان مجالی برای ادامهٔ تدریس وی باقی نمی‌ماند. لذا در پی فرصت مناسبی بوده است که به جای دیگری کوچ کند تا فراغت بیشتری برای مطالعه و تحقیق و تعلیم داشته باشد. سرانجام به سال ۱۳۴۴ هـ ق به شهر سنندج مهاجرت می‌کند و در مدرسهٔ عبدالله‌بیگ به سمت تدریس منصوب می‌شود. در این مدرسه همیشه دو حجره به طلاب اختصاص داشت که در هر کدام از آنها چهار نفر سرگرم تحصیل بودند. آن مرحوم هر روز صبح زود، در همهٔ فصول سال با اینکه مسافت خانه تا مدرسه زیاد بود، این راه را پیاده طی می‌کرد و به تدریس می‌پرداخت و بعد از نماز ظهر به خانه باز می‌گشت. بعضی از روزها هم بعد از ظهرها طلاب به خانه می‌آمدند و در رشته‌هایی که در تخصص ایشان بود، از قبیل تفسیر، حدیث و ادبیات عرب، به استفاده می‌نشستند. در مدت کوتاهی که پدرم در شهر سنندج اقامت داشت عدهٔ زیادی در حوزهٔ تدریس و افادهٔ وی به بهره رسیده و اجازه گرفتند که از جمله آنها: ملاحامد شاهینی، عبدالحمید بدیع‌الزمانی مِهی، ملابهاءالدین شادمان سنندجی، ملاحیدر اویهنگی، شیخ ملاحسن طالشی، ملانجم‌الدین تجره‌ای، شیخ محمد قسیم مردوخی و... بودند.

مرحوم شیخ روحانی از حافظهٔ خوبی برخوردار بود، و از مطالعه و تماشای کتب خسته نمی‌شد. در ادبیات مخصوصاً ادبیات عرب استاد مسلم و بی‌نظیر عصر خود بود. در فقه و تفسیر و سنن نیز تسلط کافی داشت. به ویژه با احادیث صحاح به خوبی آشنا بود و بسیاری از آنها را با اسناد در حفظ داشت. اهل بیت کرام و اصحاب عظام حضرت رسول صلی‌الله علیه و سلم، و تابعین اخیار و رجال علمی و دینی را یکایک به خوبی می‌شناخت و از چگونگی جزئیات زندگی اخلاقی و دینی هر کدام از آنان مُطلع بود. در هر مجلس و هر جایی حضور می‌یافت همهٔ حاضران به انتظار صحبت او گوش فرا می‌دادند و او با بیانات شیوا و سخنان گرم و دل‌نشین خود، مجلس را رونق و صفای روحانی می‌بخشید.

اغلب روزهای سه‌شنبه و جمعه از ساعات اول صبح برای پذیرایی مردم ـ از خواص و عوام ـ در منزل می‌نشست. به محض اینکه یک عده جمع می‌شدند، شروع به صحبت می‌کرد و با صدای بلند و شمرده به بحث دینی و تاریخی می‌پرداخت و همه را مجذوب و متوجه بیانات

خود می‌کرد.

این مرد بزرگوار هر شب به نماز تهجد بر می‌خاست. قبل از نماز صبح نیز بستر را ترک می‌گفت و به تهیهٔ وضو و مقدمات نماز می‌پرداخت و پس از بجا آوردن نماز صبح و مسنونات و تعقیبات آن، مدتی رو به قبله به رابطه و مراقبه مشغول بود. پس از آنکه هوا روشن می‌شد تلاوت قرآن مجید را آغاز می‌کرد.

اغلب به یاد خدا بود؛ بسا در موقع تنهایی اشعاری زمزمه می‌کرد و سیل اشک از دیدگانش جاری می‌شد. قدی بلند، جمالی نورانی و محاسنی زیبا و سفید، اما وجودی نحیف و تنی ضعیف داشت. در سالهای آخر عمر بسیار شکسته و رنجور بود؛ مع‌هذا اظهار عجز و ناتوانی نمی‌کرد و تا آخر حیات بدون استفاده از عینک، ریزترین خطها را می‌خواند و می‌نوشت. اغلب کتابهای درسی را هنگام تحصیل به خط خود نسخه گرفته بود. خط نسخ و نستعلیق، هر دو را خوب و زیبا می‌نوشت. به فارسی و عربی شعر می‌گفت. گذشته از نمازهای واجب یومیه و رواتب، همهٔ نمازهای نافله را چه در حضر و چه در سفر به جا می‌آورد؛ همچنانکه روزه‌های مستحب را هرگز ترک نگفت.

از مال دنیا چیز قابل ذکری نداشت؛ با این حال همیشه مهمانخانه‌اش از مسافران شبانه‌روزی، آشنا و بیگانه مملو بود. تا روزی که از دنیا رفت نتوانست خانه و کاشانه‌ای برای خود فراهم کند. وفات وی شب یکشنبه عرفهٔ عید قربان سال ۱۳۶۰ هـ ق، برابر هفتم دیماه سال ۱۳۲۰ هـ ش اتفاق افتاد. فردای آن شب با تجلیل فراوان در گورستان «شیخان» سنندج به خاک سپرده شد.

آثار و تألیفات شیخ روحانی:

شادروان پدرم آثار و اشعار زیادی از عربی و فارسی داشته است که بیشتر آنها به دست این و آن افتاده بود. بعد از وفات او، قسمت زیادی از آثار و تألیفات منظوم و منثور او را با زحمت پیدا کردم و نسخه گرفتم. قسمتی را هم هر چه تلاش کردم و جویا شدم نیافتم.

آنچه را که توانسته‌ام به تدریج جمع‌آوری کنم عبارتند از:

۱. *شرحُ الصَّدر بالتَّوسُّلِ باهْلِ البَدْر*، که منظومه‌ای است به عربی شامل ۱۲۰ بیت در مناجات و توسل به اصحاب بدر با اشاره به نام یکایک آنان.

۲. *النَّظمُ الاسْنی فی التَّوسُّل بأسْماءِ الله الحُسْنی*، منظومه‌ای است به عربی شامل ۵۹ بیت در مناجات و توسل به یکایک اسماءالله.

۳. نظمُ *شمایل النَّبی*، ارجوزه‌ای است مشتمل بر ۵۰۶ بیت در بیان شمایل و سیرت حضرت رسول(ص).

۴. *اسمعیل‌نامه*، منظومه‌ای است به فارسی مشتمل بر داستان قربانی حضرت اسماعیل پیامبر خدا.
۵. *غایةُالسّول فی نظم سیرةِالرَّسُول*، منظومه‌ای است مشتمل بر ۶۳۰ بیت در بیان زندگی حضرت محمد صلّی‌الله‌عَلَیْه و سلّم از ولادت تا وفات به عربی.
۶. *بدْرنامه*، منظومه‌ای است به فارسی در بیان غزوهٔ بدر شامل ۱۴۵۰ بیت.
۷. رساله‌ای به نثر فارسی دربارهٔ چگونگی رابطه در عُرف مشایخ طریقهٔ نقشبندیه.
۸. *باکورةُالنّحو*، ارجوزه‌ای است به عربی شامل ۱۹۲ بیت در علم نحو.
۹. *نُخبةُالادَب*، ارجوزه‌ای است به عربی شامل ۸۱۰ بیت در علم بدیع و محسنات شعری.
۱۰. *نظمُ‌الاداب*، ارجوزه‌ای است به عربی در علم آداب‌البحث.
۱۱. تخمیس بر قصیده بُرْدهٔ شیخ بوصیری.
۱۲. تشطیر قصیدهٔ بردهٔ شیخ بوصیری.
۱۳. تشطیر قصیدهٔ مضریّهٔ شیخ بوصیری.
۱۴. *حدیقةُالفوائد*، منظومه‌ای است از بحر رجز در بیان حروف و مفُردات عربی.
۱۵. رساله‌ای به فارسی در بیان ولادت حضرت خاتم‌الانبیا(ص).
۱۶. ارجوزه‌ای به عربی در بیان بعثت و غزوات حضرت رسول(ص).
۱۷. مجموعهٔ فتاوی.
۱۸. خُطبه‌های عربی.
۱۹. دیوان اشعار فارسی وعربی.
۲۰. اجازه‌نامه‌ها و رسائل و مکتوبات.

اینک چند نمونه از آثار منظوم و منثور آن شادروان:

اهوال مرگ و فتنهٔ قبر و غم سؤال — هنگامهٔ قیامت و بازار بازخواست
اظهارنامهٔ عمل و ورطهٔ صراط — در دوزخ اوفتادن خلق از چپ و ز راست
افسوس در مزاج تو باری اثر نکرد — وز غفلت و غشاوَهَ[1] تو ذرّه‌ای نکاست
از هول سوء خاتمه و کار آخرت — بگداخت سنگ خاره و از کوه ناله خاست
در حیرتم «حبیب» کز این هول جانگداز — چونت جگر دو لخت نگشت و دلت به جاست

در روز رستخیز امیدی اگر بود
تنها شفاعت و کرم ذات مصطفاست

***

۱. **غشاوه**: پرده و مانع وکنایه از غفلت و قصور.

هان ای اجل بیا ببر این جان خسته را / برهان ز جور حادثه جسم شکسته را
هر روز از تو پیک و پیامی همی رسد / تهدید می‌کند تن از هم گسسته را
موی سفید و سستی اعصاب و پشت کُوژ / بستند شاهراه حواس خجسته را
چون جسم کاست جان به ضرورت به در رود / دام شکسته گشت سبب مرغ رسته را
زینسان که کاستم نبری ترسم از اجل / زین نخل بن، نصیب نه خرما نه هسته را
فرتوت گشته‌ام من و تو دیر می‌کنی / مُشکل رسی به بِشمِلِ از حَبس جَسته را

در مُناجات به تاریخ شعبان سال ۱۳۵۹ هـ ق:

ای وصف تو لایُسأَلُ عَمّا یفعَل / میدان خدائیت اَبد همچو ازل
داد از ستم پهلوی کافر کیش / غارت کن مال و دولت و علم و عمل
خاموش کن مشعلهٔ چارده قرن / دستور ده خلاف وحی منزل
برداشت حجاب از رخ و دستار ز سر / کاوید دل امثل ثُمَّ الاَمثل
خون همه ایتام و محاجیر مکید / بربود زر و سیم و سواد و صیقَل
جوری است نه چون جور غلام ثقفی[1] / دوری است نه دور پُور دخت بجْدل[2]
عصری است در او ادیب فرزانه، کئیب / منظوم در او مختل و سالم معتل
دلها همه مجروح و جگرها بریان / بدعت همه مستعمل و سنت مهمل
معبد همه ویران و مفاسق آباد / مسجد همه معبر شد و طاعت مختل
از بستن راه حج نباشد کس را / پروا که شده است استطاعت منحل
بسته است ره چون و چرا برعالم / خواهد که بود همچو خدا لایُسْأل
دجال نگر منازعت می‌ورزد / با عِزَّت و کبریای حق عَزَّوجَل
لاحَوْل ولاقُوَّةَ الاّ بِالله / والاَمرُ الیهُ اِنْ قَضی اوأَمْهَل
یارب همه بندگانت افسرده دلند / چون مُرغ فتاده‌اند اندر بسمل
از زندگی خویش به جان آمده‌اند / تا کی بود این مُشکل ما لاینحل
وقت است خدایا که فرو اندازی / این جرگهٔ ظلم را به درک اسفل
یارب مدهش مهلت و درهم شکنش / زان سان که شکست شرع شاه مُرْسل

ای عزّت حق به دفع ظالم بشتاب
وَی حفظ خدا به سوی مظلوم اعجل

***

۱. **غُلام ثقفی:** حجاج‌بن یوسف.
۲. **پوردخت بجدل:** یزیدبن معاویه.

از یک قصیدهٔ عربی خطاب به پیامبر اکرم صَلَّی‌اللهُ عَلَیْه و سلَّم:

یـا رسولَ الهدی جُعِلتُ فداکا / لَـیْسَ لی مَـنْ بِـهِ أَلوذُ سـواکا
قَـدْ أَتَـیْتُ الذُّنُـوب حتّی بدالی / أَنَّـــنی نـلْتُ شـقْوَةً و هِـلاکـا
و اتَّـبعتُ الهَـوی و أَسْرَفْتُ فـیهِ / وَ نَسـیتُ الْـهُدی بِتَرْک هَـواکـا
و اقترفتُ الْحِجابَ لِلْقَلْبِ حَتّی / حُـــرم الاتِّـــعاظَ وَ الإدراکـــا
فَـــإذاکـانَ فـی القـیامةِ نُـودی / مَـنْ أَشَرُ الْورَی، لقُمْتُ هُناکا
لَــیْسَ لی قُـزبةٌ بِـها أَسْتَقیلُ / مـاتعاطیتُ مِـن خـلاف رضـاکـا
غَـــیْرَ أَنّـی امـرُؤٌ کـثیرُ الغـرام / هــائِم البـالِ مـولعٌ بـهواکـا
خـــالطَتْ مـنّی الْـعِظامَ وَلَـحْماً / و عُــرُوقاً مَـــحبَّتی إیـــاکـــا
أَنْتَ یـــا سَـــیّدی أَحَبُ الانـامِ / و أَعَـزُّ عَـلَیَّ مِـمَّنْ سِـواکـا
لَیْسَ و اللهِ فيِ الْوری لی حَمیمُ / اَوْخَـــلیلُ مَـــحَبَّةً سـاواکـــا
فـــاذامـــا یُـــنشَرُ الامـــلاکُ / صُـحُفَ الْمُسْلِمین تَحْتَ لِواکا
فَـقَدوا فـی صَـحیفَتی و کـتابی / طـاعةٌ اَوبِـضاعَةٌ غَـیْر تـاکـا

***

ابیاتی از سرآغاز منظومهٔ بدرنامه:

حـمد خـدا را کـه ره دیـن نـهاد / بـر رخ عـالم در احسـان گشـاد
در دل هر قوم کـه شـمعی فـروخت / دیدهٔ ایشان بـه‌رخ خـویش دوخت
جـان و تـن و مـال فدا ساختند / خـانه ز بـیگانه بـپرداخـتند
سـهل شـد انـدر نـظر آن گـروه / بـاختن جـان و جـلال و شکـوه
مـقصد از آنجا کـه بـود ذُوالجـلال / سـهل بـود بـاختن جـان و مـال
عـقل بـر آن قـوم بسـی تـهنیت / خواند که جانان و جنان شد دیت
از سُـحُب فـیضِ حـق آید فـرود / صـافی بـاران سـلام و درود
بـر گـل گـلزار سـماح و صـفا / هاشمی پاک‌نسب «مصطفی» (ص)
شـاه رسـل هـادی خـیرالسُّبُل / شـاهد قُـلْ قـافله سـالار کـلّ
نـافهٔ تـاتاری «عـبدالْـمناف» / سِـرّ لایـلافِ قُـرَیْشِ اِلاف
بُـلبل بُستان جـلال «قـصی» / شـمع شـبستان کـمالِ «لُـؤَیْ»
تـرجـمهٔ مَـنْقبت «آل کـعب» / أُتْـرُجَهٔ گُـلشنِ آمـالِ «کـعب»
مُـنعکس از پـرتو وی چـهر «فـهر» / «نضْر» ز وی تافته چون مهر، چـهر
سُؤْل «بـراهـیم» و نـوید «مسیح» / گـوهر درج دو جـوان «ذبـیح»

واسطهٔ عصمت کشتی «نوح» آب رخ «آدم» صاحب فتوح
آینهٔ صافی ذات خدا نُسخهٔ اخلاق و صفات خدا
ماه شب افروز بساط زمین نیّر شب‌سوز بسیط برین
مَشْعلهٔ صومعهٔ اهل دل مشعَلَهٔ باطنِ دل مُشتعل
حقهٔ پُرغالیهٔ معرفت جُونهٔ عَطار جلالت صفت
گلبن باغ شرف و اِجْتبا رایحه‌افشان چو نسیم صبا
مَنْشأ پاکیزگی قُدسیان سِرّ سبک روحی روحانیان
مهبط فرمان «لقَدْ جاءَ کُمْ» هر دو جهان از عملش صد یکم
رابطهٔ عصمت افلاکیان واسطهٔ منقَبت خاکیان
حاصل این کارگه «کُن فَکان» گوهر غالی ثَمن این دکان
علت غائیّ جهان وجود پرده برانداز جمال شهود
شحنه هنگامهٔ ردّ و قبول صاحب حکم «ویکون‌الرَّسُول»
قلعه‌گشای طبقات فلک
حلقه زن حجلهٔ روح ملک

***

از مقدمهٔ منظومهٔ غایةالسُّول در بیان سیرت حضرت رسول(ص):

یا نبیاً ساد الأنامَ وَ فاقا بِعلی شَأوه الّذی لَنْ یُطاقا
کُلُّ مرقاةِ کبریاءٍ فَقد أُرْ قیت نحو الالّهِ کی تتَلاقی
کَیف تلْقاک الانبیاءُ وَمَرقا کَ بِمَرْأیً مِنْهُ الالهُ لحِاقا
اِنْ تقاصَرْت فی مدَی الْعُمر منْهُمْ فَلَقَدْ طُلْتَهُمْ هُدیً و سبا قا
کُلُّ آیٍ أَتَواْ بِها إرْهاصُ لَکَ، اِذْأنت سرُّهُمْ أطباقا
إنّهُمْ مِنْ منابعِ وردوها جَرَعوُا فائِزین کَأساً دِهاقا
فَارْتَووا صادِرینَ وَ اسْتَیْقَنوا أَنْ
بِکَ لاقَواروئً و ذاقُوا ذَواقا

شَأو: گام، نهایت، همیت؛ **بعیدُالشّأو**: بلندهمت؛ **ارهاص**: اثبات، دلیل؛ **دهاق**: پُر؛ **رویً**: سیرابی؛ **ذَواق**: چشیدن.

***

این هم یک بند از ترجیع‌بند «دستاویز رهایی»:

معمار رواق هر دو عالم بر یاد تو ساخت خشت آدم
میلاد شریف تُست کافکند در بتکده‌ها صیاح و ماتم

مشکـــات دلت پـر از مـصابیح   روشـــن شـد از آن هـزار عــالم
مـیقات کـلیم اگـر بـه طـور است   مـعراج تـو فـوق عـرش اعـظم
مـیعاد تـو خـود مـقام مـحمود   مـــمدوح کـــلیم و پـور مـریم
مـــیدان ضـــراعت و شـفاعت   گـرم از تـو و بـر تـو شـد مسلم
مـــــیتاز کـــه امـــیتاز داری   خـــاصانت در انـــتظار و مــاهم
هـــر چـــند اثـیم و شـرمسارم
امـــــید شـــفاعت تـــو دارم

***

این هم نمونه‌ای از نثر عربی شیخ روحانی که مقدمه‌ای است بر منظومهٔ *شرحُ الصَّدر فی التَّوسُّلِ باهْلِ بدْر*:

بِسمِ‌اللهِ والحمْدُلله والصَّلوةُ والسَّلام علی سیّدنا محمَدٍ رسول‌اللهِ و علی آلهِ و أصحابِهِ‌الَّذین جاهَدُوا واجْتهدوا فی الله. و بعْدُ فَقَد دهمنی همٌ لا طاقةَ لی بتحملِ کربِهِ، و زاحمنی خَوْفٌ منْ أذی ظالِمٍ لا قدْرةَ لی بحرْبِهِ فَاشْتَدَّتِ‌الحالُ و صعُبَتْ، و ضاقتْ علَیَّ الارضُ بِمارحُبتْ، فَقَصدْتُ اِلی نَظْمِ اسماء اصحاب بَدْر، و التَّوسلِ بهم فی تفْریج الشّدَّةِ و شرح الصَّدر، و قدْ سبق منّی نَظْمُ آخرُ جلیلُ لهامِنْ بحرالطَّویلِ، و أَحببتُ نظمها الآنَ مِنْ بَحْرِ الخَفیف، تفؤُّلاً بالتَّخفْیف، فجاءَ بحمدالله نظماًرائقاً فائقا، و لکیدالباغین اِنْ شاءالله تعالی حاجِباً و عائقا، و لعنایةِ اللهِ تعالی جالباً و سائقا، صَدِّقَ الله تَعالی بِفَضلِهِ الْعمیم فالی، و آمَنَ بمَنِّهِ العظیمِ روعی و أَحْسَنَ حالی، و خَفَّفَ أَثْقالی، و کَشَفَ أَهوالی، و عَمَّ بنوالی، و بِالخیْرِ نوی لی...»

این رباعی هم از شیخ روحانی است که در پشت کتاب صحیح بخاری آن را نوشته است:

افسوس که نادیده رخت جان دادم   با حسرت دل سر به لحد بنهادم
لیک از کلماتت گهری چند مسلسل   اندوختم و از این غنیمت شادم

این دو بیت نیز از اوست:

سـیرم از زنـدگی و زحـمت دهـر   بـــا دل زار تـــمنا دارم
بـــه هـــواداری اولاد رســـول   رو بـــه صـحرای عـدم بگـذارم

قصیدهٔ ذیل از ادیب دانشمند مرحوم سیدمحمدباقر رکن‌الاسلام «حیرت» است که در رثای شیخ روحانی سروده است با رعایت صنعت «توشیح[1]»:

---

۱. از ترکیب نخستین حروف ابیات با همدیگر به ترتیب از آغاز تا پایان، مصرع ماده تاریخ «گشت روحانی حبیب‌الله امام قدسیان» بیرون خواهد آمد، و این را در اصطلاح علم بدیع «توشیح» گویند و چنین قصیده‌ای را «موشح» خوانند.

گشت چون ماتمزده گریان زمین و آسمان / در عـزای رحلت شیخ‌الشیوخ انس و جان
شیخ عیسی دم «حبیب‌الله روحانی» که بود / در کمال زهد و تقوی همسر روحانیان
تار بادا چشم انجم تا نبیند بعد شیخ / شیخی اندر زمرهٔ اقطاب واوتاد جهان
رهروان کعبهٔ مقصود را خیر الدّلیل / رهزنان وادی دین راسنان جان ستان
وه که آن روح مُجسم را نبد بالاتفاق / در شریعت، در طریقت، در حقیقت شبه‌ومان
حافظ عهد الست و ساقی بزم بلی / بلکه مست دائمی از جام امر کن فکان
آن یگانه نایب نُواب پیغمبر که بود / ختم بروی حلم و عدل و شرم و علم بی‌کران
نام او چون نام حق حرز روان شیخ و شاب / ذکر او چون ذکر حق ورد زبان عارفان
یاد حق مضمر بود در یاد او، زیرا که هست / مضمر اندر یاد او آرام دل، قوت روان
حُسن خَلق و خُلق بیش از حد آن شیخ جلیل / می‌دهد بر منتهای فضل حق با وی نشان
بی‌حضور او محاضر چون دل دور از سرور / بی‌شهود او مشاهد چون تن خالی ز جان
یاد ایامی که بودم در جوار لطف او / با نشاط انباز و با عیش و طرب همداستان
بر سماط فضل او بودم کهینه ریزه‌خوار / بر کلام معجزآسایش کمینه ترجمان
اللهالله ای همای عُلو علیُون علم / از چه رو پرواز کردی ناگهان از آشیان
لاف هستی کز هما دور است، وی را نیست عار / ز آشیان مختصر خاصه که باشد زاستخوان
هر سبب کاینجا به وهم آید مسلم نیست جز / جلوهٔ جَلَّ شَأْنُه عَنْ تفاسیرالبیان
آری، آری جلوهٔ حق است کاهل الله را / باز دارد از خیال ما سوی الحق جاودان
مرگ را صدها گزینند بر حیات آنکس که او / کردهٔ خود را چنان بیند، دم رفتن شیان
آفرین بر «شیخ روحانی» که فرمود ابتیاع / جلوهٔ حق را به بذل نفس و جان و خان و مان
ماند از بیمایگی از حج جسمانی و لیک / از پی تکمیل قدر و جاه آن صدر زمان،
قائد توفیق شام حج اکبر، پیر را / گشت رهبر تا به کام دوست با بخت جوان،
در جوار خاص مکه حجةالاسلام را / شد به جان حاضر به سان کعبهٔ مُحرِم نشان
سال حج جان شیخ از حرفهای اوّلی / زین موشّح نظم می‌گردد مریدان را عیان
یارب از فضلت بر اخلافش به رحمت کُن نظر / ویژه «باباشیخ» بهتر شاخ بیخ دودمان
از پیِ تاریخ سال رحلتش تازین سپس / شمسی و هجری نگردد مشتبه بر همگنان،
نک[1] به هجری سال فوتش خامهٔ «حیرت» نوشت
«گشت روحانی حبیب‌الله امام قدسیان»[2]

خاطرات و یادداشتهای نویسنده.

۱.نک: مخفف اینک.

۲. برابر است با سال ۱۳۶۰ هـ.ق.

شیخ عَبدالرَّحمن ذوقی ازْهری

شیخ عبدالرحمن ذوقی بن احمد بن محمد از مردم نواحی بدلیس به سال ۱۲۷۷ هـ ق متولد شد و در بدلیس و سایر شهرهای اطراف و اکناف کردستان به تحصیل پرداخت. پس از آن به جانب مصر شتافت و در جامع‌الازهر قاهره تحصیلات خود را به پایان رسانید و همانجا اقامت گزید.

در ربیع‌الاول سال ۱۳۱۳ هـ ق به سمت تدریس در رواق‌الاکراد ازهر منصوب شد و پس از آنکه به سال ۱۳۳۵ شیخ مصطفی سلیمانی ــ که دربارهٔ او پیش از این سخن گفته‌ایم ــ وفات یافت، ریاست و مشیخت رواق‌الاکراد به شیخ عبدالرحمن تفویض گشت و او در این شغل تا هنگام درگذشت (ذی‌قعدهٔ سال ۱۳۶۰ هـ ق) باقی بود.

شیخ عبدالرحمن مردی صالح، پرهیزگار، درویش‌منش و بسیار دانشمند بوده و بر اثر لیاقت و درایت کافی از طرف علامه شیخ محمد عبده مفتی مصر، امامت مسجد رواق عباسی ازهر را نیز بر عهده داشته است.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۲۰ و ۲۱.

ملا عابد عُبیدی

پارسا مردی صوفی‌مشرب و اهل شور و جذبه از اهالی دهکدهٔ عه‌بابه‌یلی متولد سال ۱۳۲۵ هـ ق است که پس از خاتمهٔ تحصیل نزد ملاقادر صوفی اجازه گرفته و پس از آن مدتی در عه‌بابه‌یلی و ایامی در نرگسه جار و سرانجام تا آخر حیات (به سال ۱۳۶۰ هـ ق) در بیاویلّه (شمال حلبجه) شغل امامت و تدریس داشته است.

علماؤنافی خِدْمَةِالعِلْمِ وَالدّین، ص ۲۵۷.

نورالدّین شیروانی

شیخ نورالدین افندی‌بن شیخ اسمعیل شیروانی‌بن شیخ حسن‌بیگ به سال ۱۲۸۳ هـ ق در شهر اربل تولد یافت و پس از سپری شدن ایام طفولیت به مکتب رفت و بعد از آن تحصیل علوم دینیه را آغاز کرد. هنگامی که برادر بزرگوارش (شیخ طه‌افندی شیروانی) مأمور تدریس در مدارس کربلا شد، نورالدین هم با او به آنجا رفت و از محضر فضلا و دانشمندان آن شهر از جمله میرزاباقر یزدی استفاده کرد. ضمناً در جنب درسهای دینی و ادبی، مدتی هم از دو طبیب معروف آن عصر نظام‌الدین‌بیگ و توفیق‌بیگ صوفی به فراگیری علم طب پرداخت و پس از مراجعت از کربلا ــ چه در شهر اربل و چه در شهر بغداد ــ تحصیلات خود را ادامه داد و از هر جهت به حد

کمال رسید و به اخذ اجازه نایل آمد. آنگاه رسماً وارد خدمت شد و مشاغل عدیده‌ای را عهده‌دار گشت، از جمله: تدریس در مدرسهٔ رشدیهٔ بغداد، تدریس در مدرسه رشدیه بصره، تدریس در یکی از مدارس دینی، مدیریت بیمارستان غربا، عضویت در مجلس معارف بغداد، مدیریت دارالمعلمین بغداد و تدریس دروس فلسفه و علوم تربیتی و اخلاق در آن مدرسه، مدیریت دارالمعلمین کرکوک، و ریاست دانشکدهٔ اعظمیهٔ بغداد به مدت شش سال. پس از آن بنا به تقاضای خودش بازنشسته شد و بقیهٔ عمر را به تدریس در مدرسهٔ دینی ازبکیه و وعظ و خطابه در جامعهٔ حاج‌امین در جانب کرخ بغداد سپری کرد.

نورالدین مردی دانشمند، متقی، صحیح‌العمل و مردم‌دوست بود و در اوقات فراغت به مطالعه و تألیف و تحقیق می‌پرداخت.

آثار و تألیفات چاپ شدهٔ شیخ نورالدین:

۱. خلاصة *تاریخ الاسلام*.

۲. *الفلسفة العلمیة* و *الفلسفةالاخلاقیة*.

۳. *حقیقةالحقایق* ـ دربارهٔ ماوراءالطبیعه.

۴. *المنطق‌القدیم* و *المنطق‌الجدید*.

۵. *الفلسفةالعلیا*.

۶. *زبدةالهندسة*.

۷. *تاریخ التربیة*.

تألیفات چاپ نشدهٔ آن مرحوم:

قانون المناظره، *آداب البحث*، *البعثُ‌بعدالموت*، *علم‌الخلاف*، *تاریخ‌القرون‌الاولی*، *مختصر تاریخ بیزانس القسطنطنیه* به زبان ترکی، *السنوحات‌الالهیه فی شرح‌احوال السلسلةالنقشبندیه* و جز اینها.

وفات شیخ نورالدین در حدود سال ۱۳۶۰ هـ ق اتفاق افتاده است.

لب‌الالباب، سهروردی.

شیخ محمد سعید مولوی

فاضل ارجمند شیخ محمد سعید فرزند سیدمحمد بن سیدعبدالرحیم مولوی معدومی، به سال ۱۲۹۰ هـ ق در قریهٔ «سه‌رشاته» متولد شده و در سنهٔ ۱۳۶۰ هـ ق در آبادی «گونده» درگذشته است.

شیخ محمد سعید اهل طریق نیز بوده و به شیخ عمر ضیاءالدین نقشبندی ارادت می‌ورزیده و

در آبادی شمیران عراق مدتی سکونت کرده و پس از آن به دهکدهٔ گونده، میان عشیرهٔ نه‌وروڵی رفته و خدمات علمی و دینی خود را تا آخر حیات همانجا ادامه داده است.

علماؤنافی خِدْمَةِالعِلْمِ وَالدّین، ص ۵۴۹.

ابوبکر افندی اربلی «ملاگچکه»

علامه ابوبکر افندی اربلی دوم فرزند حاج عمر افندی‌بن ملا ابوبکر اول بن ملاعثمان، از اعیان و معاریف علمای اربل بوده است که در علوم عقلی به خصوص هیأت و ریاضیات تخصص داشته و طلاب علوم پس از خاتمهٔ تحصیل، از مناطق دوردست خود را به اربل رسانیده‌اند تا چند صباحی از آن دریای زخار علم و دانش نیز بهره‌ای بگیرند.

اعلی جد این خانواده اهل دهکدهٔ صلوات‌آباد، از آبادیهای حومهٔ شرقی شهر سنندج بوده که به اربل رفته و آنجا اقامت گزیده است.

ابوبکر افندی مرد دین و دنیا بوده و ثروت و مکنت زیادی داشته و مخارج طلاب و مدرسه و مدرسین جزء را از مال خود تأمین می‌کرده است. همچنین در دهات مجاور آبادی خویش، مدارسی را با خرج خود اداره می‌کرده و مدرسین و طلاب این مدارس در رفاه کامل می‌زیسته‌اند.

محل تدریس ملا ابوبکر افندی مسجد و مدرسه قه‌لاّ(قلعه) در شهر اربل بوده و خود در دهکدهٔ «باداوا» در شش کیلومتری اربل اقامت داشته و هر روز به شهر اربل رفته و بعد از خاتمهٔ درس برگشته است.

ابوبکر افندی بسیار متین، موقر، محترم و مورد اعتماد ملت و دولت عراق بوده و در نهایت عزّت و قدرت و شرافت می‌زیسته و مهمانخانه‌اش شبانه‌روزی به روی مسافران آشنا و بیگانه باز بوده و هر کس برای هر کاری به وی رجوع کرده است بدون مضایقه در اصلاح و جابجا کردن آن کوشیده و نیاز حاجتمندان را تا آنجا که توانسته برآورده است.

«گچکه» در زبان کُردی به معنی کوچک است و او را چون همنام جدّش بوده به این نام خوانده و «ملاگچکه» گفته‌اند.

ابوبکر افندی به سال ۱۳۶۱ هـ ق درگذشته است.

علماؤنافی خِدْمَةِالعِلْمِ وَالدّین، ص ۳۴-۳۶. و یکی دو منبع دیگر

شیخ عبدالکریم خانه‌شوری

شیخ عبدالکریم فرزند سیداحمد بن سیدمحمد بن سیدعبدالرحیم، در حدود سال ۱۳۰۳ هـ ق

در آبادی «خانه‌شور» از دهات باباجانی تولد یافت و همانجا شروع به تحصیل کرد. پس از آنکه مقدماتی فراگرفت به شهرزور رفت و در آبادی احمدبرنده نزد شیخ معروف نرگسه‌جار مدتی درس خواند. پس از آن به حلّبجه سفر کرد و در آنجا با شیخ بابا رسول بیدنی برزنجه‌ای ــ که او هم مشغول تحصیل بود ــ آشنا شد. این دو طالب چنان با هم الفت گرفتند که در حضر یارشاطر و در سفر غمگسار خاطر همدیگر بودند. هر دو از حلّبجه به پریس و از آنجا به جاهای دیگر از جمله سلیمانیه و بیاره سفر کردند و تحصیلات خود را به نحو احسن ادامه دادند.

به سال ۱۳۳۱ هـ ق شیخ معروف نرگسه جار مدرّس آبادی احمد برنده وفات یافت و به دعوت اهالی آنجا و تصویب شیخ نجم‌الدین نقشبندی، شیخ‌عبدالکریم به آن روستا رفت و تدریس و امامت آنجا را تا آخر حیات برعهده گرفت.

شیخ عبدالکریم انسانی صوفی‌مشرب، کریم‌الاخلاق و خیرخواه مردم بود.

گاهی به فارسی و کردی شعر می‌گفته و «فانی» تخلص می‌کرده و در سنهٔ ۱۳۶۱ هـ ق درگذشته است.

ابیات زیر از قصیده‌ای است که در مرثیهٔ مصطفی خان قبادی ــ که در جنگ با قلخانیان در سال ۱۳۲۷ هـق به شهادت رسیده ــ سروده است.

این چه غوغایی است می‌خیزد ز ارکان جهان — شور محشر شد هویدا در زمین و آسمان
داغدار و سوگوار این مصیبت مرد و زن — واله و سرگشتهٔ این ماجری پیر و جوان
از تنور دیده شد بسط زمین طوفان اشک — سرخ شد از جوش سیل خون دل هفت آسمان
شد پریشان خاطر مجموع اعیان زمین — گرد حسرت بر جبین بنشست ارکان زمان
کاکل زیبارخان ببریده از تیغ جفا — سنبل زلف بتان پژمرده از باد خزان
زانکه آن میر نکوسیرت به ناحق شد شهید — وز دم تیغ عدو غلطید در خون ناگهان
در مصاف کافران مانند شاه کربلا — جان به جانان داد و از دنیای فانی شد نهان
«مصطفی‌خان قبادی» رادمرد پاک‌دین — مرغ روحش شد طفیل مصطفی اندر جنان
از وفاتش سبعهٔ سیاره بی‌تاب و توان — وز عزایش چشمهٔ چشم ثوابت خون‌چکان
«فانیا» کوتاه کن آه و فغان زیرا کنون — او بود آسوده خاطر در نعیم جاودان

خاصهٔ دست قضا بر لوح خاطر زد رقم
رمز سالش: «خیمه زد بر مأمن دارالامان»[1]

کردی سورانی:

۱. این عبارت به حساب ابجد برابر است با ۱۳۲۷.

وەرە ئەی‌دڵ وەکو پەروانە بـاڵی عـیشق پـەیداکـە
بەدەوری شەمعی شەرعی ئەنوەرا صەدسوز بەرپاکە

لەطەعنەی شێتەکانی وەک حوبارای رێگە لێ‌گومبو
مەرەنجەو بێ‌بەیەک شوعلە هەمویان تەفرو توناکە

طەرەفدای شەریعەت شێرە وەک صیددیق‌و فارووقە
لەحیزە فیڵی رێـوی‌بـوولەهەب یـاجەهل بێ‌بـاکـە

ئەگەر باوڕ بەمن نـاکـەی وەرە توزێ بـەچاوی دڵ
تەماشای حوسنی ئیقدامی مـودیری«وارمـاوا» کـە

دەسا ئەی ئەهلی فەضڵ‌و مەعریفەت هەردەم بەسوزی دڵ
تەمەننای نەصرت‌ەو تەوفیقی ئەم‌ذاتە بکـەن‌چاکـە

قوبوڵی‌کەی بـەلوطفی خوت خـودایـائـەم‌تەمەننایە
بەحەققی ئەوکەسەی فەرمووتە پێی (لولاک لولاک)

یادی مەردان، برگ دوم، ص ۶۱۸–۶۲۸ و یک جُنگ خطی.

ملاعبُدالله بیتواتی اربلی

ملاعبدالله بیتواتی فرزند ملا محمدامین، دانشمندی از اهالی اربل که در مدرسهٔ حاج قادر در شهر اربل به تدریس اشتغال داشته و در حدود سنهٔ ۱۳۶۱ هـ ق درگذشته است. پدرش نیز مرد فاضل و دانشمندی بوده و این پدر و فرزند متفقاً در مدرسهٔ نامبرده تدریس می‌کرده‌اند.

از آثار و تألیفات ملاعبدالله کتابی است به نام *المنحةُ‌الوهبیّة* که شرحی است بر رسالهٔ *الارادةُ الجُزئیّه* از مولانا خالد ذی‌الجناحین شهرزوری. این کتاب به سال ۱۳۴۷ هـ ق به چاپ رسیده و در این تاریخ پدر ملاعبدالله نیز در قید حیات بوده است.

مقدمه*المنحةالوهبیه*.

صافی هێرانی

حاج شیخ مصطفی مشهور به «کاک مصطفی»، فرزند ملاعبدالله فرزند شیخ علی ــ که نسبش با هفت واسطه به شیخ سلیمان[1] میرسوران منتهی مـی‌شود ــ در سـال ۱۲۹۴ هـ ق در آبـادی «هێران»[2] تولد یافته است. ابتدا نزد پدرش خواندن و نوشتن را شروع کرده و بعد به سایر مدارس دور و نزدیک زادگاه خود، از قبیل: اربل، رواندز و کوّی راه یافته و در هر کدام مدتی به تحصیل پرداخته است. چند صباحی هم به لاجان رفته و در آنجا نیز مدتی تحصیل کرده و سرانجام در علوم دینی و عربی بهرهٔ کافی یافته است.

پدر صافی شاعر بوده و ثانی[3] تخلص می‌کرده و از پدر ذوق شعر و شاعری را به ارث برده

---

۱. شیخ سلیمان ــ که به میرسوّران شهرت یافته ــ منسوبِ طریقهٔ قادریه بوده و مرشدوی شیخ طه‌بدلیسی است.
۲. «هێران» و «نازنین» دو آبادی از ناحیهٔ خوشناو جزء استان اربل هستند.
۳. برای آگاهی از بیوگرافی «ثانی» به صفحهٔ ۹۷ همین جلد مراجعه شود.

است. مخصوصاً عشق و علاقهٔ صافی به همسرش «زیبا»، و همچنین دلبستگی وی به مناظر طبیعی کوهستانهای «هیّران و نازنین» دست به دست هم داده، و ذوق و استعداد او را در اندک مدتی شکوفا کرده است.

صافی تا وقتی پدرش حیات داشت،دنبال گشت و گذار و تفرج و تَغَزُّل بود؛ پس از آنکه پدرش را از دست داد، همچون پدران و اجداد خود، مسلک درویشی اختیار کرد و پیرو طریقهٔ قادریه شد. علاقهٔ صافی به همسرش یک طرفه نبوده و خاتون زیبا نیز به وی بسیار علاقه داشته و در جلب رضایت شوهرش کوشیده است. پس از مرگ صافی، همسرش نیز چندان نپاییده و درگذشته و در کنار او دفن شده است.

صافی مردی احساساتی و رقیق‌القلب بوده و هر جا صدای آوازی را می‌شنیده سیل اشک از دیدگانش جاری می‌شده است. به زبان کردی و فارسی و ترکی شعر می‌گفته و دیوان کوچکی از وی بامقدمه‌ای از مرحوم استادعلاءالدین سجادی در بغداد به سال ۱۹۵۳ م به چاپ رسیده است.

شیخ مصطفی صافی در سنهٔ ۱۳۶۱ هـ ق بعد از یک مدت بیماری در آبادی «هیران» درگذشته و همانجا دفن شده است.

اینک اشعاری از صافی:

جـانا! لەفـیراقـی تۆ پـەشێـواوە دڵی مـن　　پـەروانـەیی شـەمعی تـوە، سـوتاوە دڵی‌من
سەرتا بـەقەدەم غـەرقەیی خـوێـناوە دڵی‌من　　وەحشی صـفەتە بـەستەیی نێـو داوە دڵی‌من
دڵ ئـەلبسەیی خۆیـنی هـەمودەم کـەلەبەردا　　دەیزانـی فـەلەک کـینەیی وی مـابو لەسـەردا
چەندعاشقی کـوشتوون‌و خـوێـنی بـەهەدەردا　　لەم‌طالعی بەرگەشتەیە چـون مـاوە دڵی مـن؟
دایـم کـەلەدەست جـەوری زەمـانە بـەجەفایە　　پـەیوستە بـەجەورو ئـەلەم‌و دەردو بـەلایـە
بۆ عـاشقی بێ‌چـارەیە ئـەم عـادتە وایـە　　بۆیـە کـەلەگۆشـەی غـەمەدا مـاوە دڵی‌مـن
طـابوری بـەلا وا لەدولا هـاتەوە یـاران　　بۆقەتلی سـەری عـاشق‌و مسکـین‌و هـەژاران
مـەعلومە کـەدەرناچێ لەبـەرتیری سـواران　　چـەند دەفـعە لەدەم قـازەخیان داوە دڵی‌مـن
سەرقافڵـەچی! دەستی مـنت دامـەنە قـوربان　　ماژۆ بەعەجەل مەحمەلی لەیلی بـەهەموئان
مەجنون صفەتان مانەوەلەم رێگـە پـەرێشـان　　بێـچارە لەیـارانـی بـەجی‌ماوە دڵی‌مـن
دایـم لەهـەوای قـامەتی تۆ حـاڵی پـەشێـوە　　هـەردەم لەفـیراقـی تۆوا کـەوتوە جێـوە
ئەم‌قورِ بەسەرە رۆحی گـەییشتە سـەری لێـوە　　دەرمـانی بکـە تـاکـو نـەفەوتاوە دڵی‌مـن
ئەی‌بادی صـەبا! قـاصیدی جـانانی روح‌ئـەفزا　　نـامەی غـەم‌و دەردو ئـەلەمم تۆبـەرە بـەغدا

تـاچەند لەئـەومیحنەتەدا بێ‌سـەگـی دەرگـا
موددەیکە وەکو «صافی» کـەشێـواوە دڵی‌مـن

ئەی پەرتەوی ڕەنگت بەمەئەل عەینی چرایە — وەی حەلقەی زولفت شەبەهی دامی بەلایە
کردوتە نیشانەی سەری موژگانی خەدەنگت — بۆیە دڵەکەم بێکەسە، لەمگۆشە خزایە
سەوداسەری تۆم، مەمخەرە زیندانی جودایی — حەیفە کەدەخەی بەندە لەئەوچاهی بەلایە
بێیارو دەلیل پامەنێ ڕێی عەشقی جوانان — چەند سە لەسەر ئەمڕێگە لەسێدارە درایە
پەروای‌نیە ئەصلا لەقسەی زاهیدی خودبین — مەعلومە حەیای عاشقی بێچارە ڕژایە
گیراوی سەری زولفی تۆتامردنە قوربان — چۆن باوەڕە حەپسی تۆ لەئەم قەیدە ڕەهایە

خۆێنم بڕژێ صورەتی ناوی تۆ دەکێشێ
تانەمکوژی نازانی کە «صافی» بەوەفایە

***

لەتاوی چاوەکەی مەستت دوچاوم پڕلە خوێناوە — حەنایی پەنجەکەی دەستت بەخۆێنم ڕەنگی هێناوە
ئەوی دەردی فیراق پێ‌کردوم ئەسلا بەیان‌نابێ — لەنێو ئیسلامدا نەبوە، لەلای کافر نەقەوماوە
هەتامردن بناڵێنم لەغەم تەسکینی دڵ‌نایە — لەسۆزی فیرقەنی جانان وەها مەفتون‌و شێواوە
دەوای وەصڵی نەبێ ئەسلا شفای دەردی دڵم نابێ — لەڕێ ڕەبیا عیلاجم کەن، نەفەس تاکو لەسنگ ماوە
بڵێسەی ئاوری دوریت وەها جیسمی منی سوتاند — بەدایم دوکەڵی ئاهم دەچێتە عەرشی ئەعلاوە
لەبەدبەختیمە بۆیە لەیلەکەم بێ‌مەیلە دەرحەق من — سەبەب طولی شەوی هیجرانە، طالع هەرلە خەوماوە

لە «صافی» گەردەپرسن بۆچی واپەژموردەیە ئیستە؟
لەخزمەت یاری‌دورە بۆیە واغەم دەوری لێ‌داوە!

من و دل:

قطعه شعری است از سه شاعر به صورت مُسَمَّط، سه مصرع اول هر بند از صافی، و مصرع چهارم از طاهربیگ جاف، و مصرع پنجم از نالی است:

من‌و دڵ ئەمڕۆ ئەوشۆخە لەخۆشی یەکبەدەی کردین — لەجامی لەعلی سەرخۆشو، موقیمی مەیکەدەی کردین
هەتا مەحشەر خومارو مەستی نازو نەشئەکەی کردین — بەغەمزەی چاوی مەخموری سیاهی، مەستی‌مەی کردین
بەماچی لێوی موستەغنی لەئەنواعی مەزەی کردین

بەئەو یارە بڵێن یاران! چیە سوچ‌و گوناهی من؟ — نەسیم ئەنگوتو شەو ڕۆیی چەمەن والآبوماهی من
چەقەوماوە؟ مەگەر قوربان کەوا بەستوتە ڕاهی‌من — ترازا بەندی سوخمەی ئاڵی گوڵناری بەئاهی من
کەچی دەستی لەسەر دانا، لەسەیری باخی بەی کردین

لەبۆ یەکمەرحەبایێ چومە لای یارم بەسەر خۆشی — نقابی خستە ڕوخسارو بەجارێ کەوتە خامۆشی
کەوام دی ڕۆیی ئارامی دڵ‌و سەبرو فەرامۆشی — بەهەوری پەرچەمو زوڵفی ڕوخو ئەبرۆری کەداپۆشی
لەشەوقی ڕوئیەتی بەدری هیلالی یەکشەوەی کردین

رەفیقانم! کەسێ عاشق نەبێ لەمسیڕرە نازانی　لەلایێ یار حەیاتبەخش‌و لەلایێ قابضی جانی
لەهەردو لاوە تەسلیمم بلێن دستم بەدامانی　ئەگەرچی گوشتمی خو قابضُ‌الازواحی موژگانی

بەقانونی مەسێحایی بەخەندەی لیوّی حەی کردین

لەبەر خوێن‌ڕێژی عوششاقان نیگارم گەرچی بێباکە　وەلێ ئەی‌دڵ! لەروی ئوممیدوە جارێ تەماشاکە
مەڵێ «صافی» زەمان ئاخر بو کەس ئیمدادی کەس ناکا　دەوای دەردی دڵی «نالی» لە «طاهربەگ» تەمەنناکە

بەڵی ئیمرۆ گوڵەندامێ بەتیرێ جەرگی پەی کردین

***

ئەی نیگارا! بەسیە بادەرکەی وەفا بکرێتەوە　تابەکەی دڵ هەرلەزیندانی جەفا بکزیتەوە؟
صەبری ئەییوبم لەکوێ بو، عومری نوّحم بوّچیە؟　پێنجودو روّژێکی ماوە روّح کەچو نایێتەوە
پەردەیی رو هەڵگرە جانا وەفای توّ، صەبری من　وەک حەیایی عاشقان قەطرەێکە بانەتکێتەوە
دڵ لەقەیدی زولفەکەی هیندەی پەشیوی دیتوە　تانەفەس ماوە مەفەرمو جارێتر ناسێتەوە[1]
روّژی هیجران تاری‌یە، یاخوّ شەوی بەختی منە؟　یالەسەر زولفی شێواوی توّ دیوّ دەخولێتەوە

«صافی»! بەدمیهری زەمان‌و قیسسەیی روّژی وەفا
لێم‌مەپرسە توّخودا بازامی دڵ نەکولێتەوە

مُسمَّط مربع به کُردی ـ استقبال از غزل خواجهٔ شیراز به این مطلع:

«چندانکه گفتیم غم باطبیبان　درمان نکردند مسکین غریبان»

وەرنە تەماشا دوست‌و ئەحیبان　ئەو بی‌رەحمیەی دیم لەموحیببان　خەبەری دەردم چەندان طەبیبان
دەرمانیان نەکرد زامی غەریبان

بولبول کەدایم بەشین‌و زارە　حەقیە کەغونچەی لەدەست ئەغیارە　ئەوگوڵ هەمو دەم هەرلەلای خارە
بوّ شەرم ناکا لە عەندەلیبان؟!

بوّیەلەلای یار من هاوارم کرد　رازی دلی‌خوم پاک ئیظهارم کرد　دەردەکەی پەنهان عەرزی یارم کرد
چونکی ون‌نابێ دەرد لەطەبیبان

خوایە شادی‌بێ، بەس‌بێ غەمگینی　بوّدڵی موشتاق هەرتوّی موعینی　یارەب ئەوجارەش بیکەی ببینی
چاوی موحیببان رویی حەبیبان

قوربان بابەس‌بێ ئەوقاتی فەصڵت　لەرێگەی خودا بەوکانی ئەصڵت　ئەی شاهی خوبان لەخوانی وەصڵت
تاکەی هەرمن‌بم لە بی‌نەصیبان؟!

ئەی‌دڵ! لەمشورە قەط نابوی شەیدا　گەرمەیلت کردبا وەلایی بەغدا　«صافی» ش‌وەک«حافظ»کەی دەبو رسوا؟
ئەگەر گوێ دابا پەندی ئەدیبان

۱. **ناسیتەوە**، ناحەسیتەوە: آرامش نیابد.

ملارشیدبیگ بابان

ملارشیدبیگ‌بن فتاح‌بیگ از خاندان امرای بابان عراق به سال ۱۳۰۰ هـ ق، در سلیمانیه تولد یافته و تحصیلاتش را در مدارس سلیمانیه شروع کرده و سرانجام در پینجوین نزد علامهٔ وقت ملاعبدالرحمن پنجوینی مدتی تلمذ کرده و اجازه گرفته است. پس از آن به سلیمانیه برگشته و در مدرسهٔ شیخ سلام به سمت تدریس منصوب شده است. بعد از جنگ جهانی اوّل به استانبول مهاجرت کرده و تا آخر حیات (سال ۱۳۶۲ هـ ق) در آنجا به تعلیم و تدریس در مدارس قدیم و جدید پرداخته است.

ملا رشیدبیگ تألیفاتی هم داشته است؛ از جمله: شرحی بر منظومهٔ فریده، تألیف شیخ جلال‌الدین سیوطی در علم صرف و نحو، و شرحی بر احادیث صحاح بخاری و مسلم، به نام *اِقْترانُ النَّیِّرَیْنْ فی مَجْمعِ اْلبَحْرین* که به چاپ رسیده است.

علماؤنافی خدمةالعلم‌والدین، ص ۲۰۷ و ۲۰۸.

پیروز ـ دکتر سعیدخان کردستانی

دکتر سعیدخان کردستانی متخلص به «پیروز» از پزشکان و اطبای بسیار حاذق و معروف و دانشمند نیمهٔ اول قرن چهاردهم است که در سنهٔ ۱۲۴۲ هـ ش در سنندج تولد یافته است.

پدرش ملارسول، مرد متدین و باسوادی بوده است از اگراد مرز ترکیه که در اوایل قرن سیزدهم به ایران مهاجرت کرده؛ ابتدا مدتی در مریوان و پس از آن در سنندج اقامت گزیده و در این شهر به پیشنمازی و مکتب‌داری پرداخته است.

سعید که دارای استعداد و هوش فوق‌العاده‌ای بوده است تحت مراقبت و تعلیم پدر، با جدیت و علاقهٔ فراوان به تحصیل مشغول شد؛ اما در سیزده‌سالگی از نعمت وجود پدر محروم ماند؛ ناچار ضمن درس خواندن مجبور شد کاری برای خود دست و پا کند و وسیلهٔ معاش خانواده‌اش را فراهم سازد. عاقبت به رهنمایی دوستان و آشنایان پدرش به چند خانواده‌ای معرفی شد که در مقابل مزد ناچیزی، ساعاتی را در شبانه‌روز به منزل آنهابرود و کودکانشان را درس بدهد.

در سنهٔ ۱۲۵۸ هـ ش یک نفر کشیش به نام یوحنّا از ارومیه به سنندج می‌آید و درکلیسای این شهر اقامت می‌کند. یوحنا که با زبان پارسی زیاد آشنا نبوده است، دنبال کسی می‌گردد که او را زبان پارسی یاد دهد؛ مردم سعید را به او معرفی می‌کنند که در این وقت خود در یکی از مدارس دینی می‌خوانده و او را ملاسعید گفته‌اند. کشیش یوحنا بعد از مدتی با او بی‌نهایت دوستانه و از روی صمیمیت رفتار می‌کند و کتابهایی را در اختیار او می‌گذارد که به مطالعهٔ آنها بپردازد. این کتابها جنبهٔ تعلیمات مذهبی داشته و سعید ــ که جوانی نورسیده، فقیر و محتاج و چشم و

گوش‌بسته بوده ــ با کمک‌های مالی کشیش و محبتهای بی‌دریغ او و مطالعهٔ چنان کتابهایی ــ که از لحاظ چاپ و عکسهای رنگی برای او بسیار جالب می‌نمود ــ کم کم به طرف مسیحیت کشیده می‌شود و به مطالعهٔ کتاب مقدس و آشنایی به زبان سریانی علاقهٔ شدیدی پیدا می‌کند.

در سال ۱۲۶۰ هـ ش، یکی از مأمورین تبلیغ دین مسیح در همدان به نام جیمزهاکس ــ که معلم درس فارسی نیز بوده ــ فوت می‌کند؛ از سعید دعوت می‌کنند که به همدان برود و تعلیم آنجا را بر عهده بگیرد. سعید دعوت را می‌پذیرد و شبانگاهی سنندج را ترک می‌گوید و پس از یک مدت توقف در همدان، دین مسیح را می‌پذیرد و زبان انگلیسی را هم کاملاً یاد می‌گیرد و به عنوان دستیار و مترجم دکتر الکساندر مشغول کار می‌شود و اندک اندک در درمانگاه این دکتر به علم طبابت علاقه پیدا کرده، مصمم می‌شود که آن را به خوبی یاد بگیرد.

سعید پس از چندی راهی تهران می‌شود و در این شهر، مسیونرهای تهران در حق وی محبت زیادی می‌کنند و از هر جهت او را نسبت به خود و مذهب مسیح علاقه‌مند می‌سازند.

در بهار سال ۱۲۶۶ هـ ش، دکتر الکساندر سعید را از تهران با خود به همدان بر می‌گرداند و در خرداد ۱۲۶۷ او را وادار می‌کند که با دختر کشیشی به نام سیمون ازدواج کند. این دختر ربکا نام داشته و تا آخر عمر همسر وفادار سعید بوده است.

سعید کم‌کم تحت تعالیم الکساندر در فن پزشکی مهارت پیدا می‌کند و به عیادت و معالجهٔ بیماران می‌پردازد و ضمناً مطالعهٔ کتب طب قدیم و همچنین طب مدرن را وجههٔ همت خود قرار می‌دهد. در سنهٔ ۱۲۷۰ هـ ش به رضائیه (ارومیهٔ فعلی) سفر می‌کند. پس از مراجعت به همدان به علت کناره‌گیری دکتر الکساندر و تعطیل درمانگاه و بنا به تقاضای مردم، سعید حاضر می‌شود تا آمدن دکتر جدیدی از آمریکا، معالجهٔ بیماران را به عهده بگیرد و درمانگاه را اداره کند، و با کوشش خستکی‌ناپذیری کلیهٔ مسؤولیتهای کلینیک را اعم از پزشکی، داروسازی، و حتی پرستاری و مراقبت و نگهبانی شبانه می‌پذیرد.

در فروردین سال ۱۲۷۲ هـ ش دکتر هالمز از آمریکا به عنوان جانشین دکتر الکساندر وارد همدان می‌شود. سعید که در این وقت دکرت سعید خوانده می‌شد و تا این تاریخ مدت ۱۲ سال با کمال صداقت و جدیت و وفاداری به نام معلم زبان، دستیار پزشک و بالاخره پزشک مسؤول انجام وظیفه کرده بود، از خدمت در میسیون استعفا داد و تصمیم گرفت به خارج سفر کند؛ به همین منظور از دوستان خود مبلغی پول قرض کرد و با صرفه‌جویی و قناعت به کشور سوئد رفت.

در تاریخ نهم ژوئیه سال ۱۸۹۳ وارد استکهلم شد و پس از توقف کوتاهی از آنجا به انگلستان رفت.

دکتر سعید مدت دو سال در لندن با دکتر وارن به همکاری پرداخت. دکتر وارن یکی از

پزشکان معتبر انگلستان بود که وسیلهٔ ادامهٔ تحصیلات پزشکی دکتر سعید را فراهم نمود. سرانجام دکتر سعید دوره‌های تخصصی رشتهٔ کالبدشکافی و فیزیولوژی را در دانشگاه کوک لندن گذرانید. همچنین ساعاتی از وقت خود را صرف مطالعه دربارهٔ داروسازی و میکروب‌شناسی نمود. اما او به اینها اکتفا نکرد و در رشتهٔ چشم‌پزشکی نیز تخصص گرفت و بعد از آن به بیمارستان سن جرج مراجعه نمود و تخصص دیگر خود را در یک نوع بیماری مناطق گرمسیری کسب کرد.

دکتر سعید پس از دو سال و نیم، در مهرماه ۱۲۷۴ هـ ش به ایران بازگشت و در همدان به خانوادهٔ خود پیوست و به طبابت پرداخت. در بهار سال ۱۲۸۱ هـ ش بار دیگر به انگلستان رفت و در این سفر به عضویت پلی‌کلینیک لندن درآمد و در رشته‌های نوع‌شناسی و میکروب‌شناسی و تکمیل فن چشم‌پزشکی به تحصیل پرداخت، همچنین برایش فرصتی پیش آمد که توسط دوست قدیمیش دکتر پاتریک با دکتر هانس کاشف باسیل‌های مرض جذام آشنا شود و معلوماتی را در خصوص این بیماری مهلک از اوکسب کند. یک سال بعد به ایران بازگشت.

دکتر سعیدخان در سنهٔ ۱۹۰۵ م. همدان را ترک گفته به تهران کوچ کرد و هفت سال اقامت وی (از ۱۲۸۴ تا ۱۲۹۱ هـ ش) در مرکز طول کشید، او این مدت را به طبابت و مداوای بیماران که از همه جا به او رجوع می‌کردند، سپری کرد. و در اواخر همین سال برحسب دعوت وکیل‌الملک کردستانی و سیدنجم‌الدین امروله‌ای پس از سی سال دوری از وطن، به سنندج بازگشت. چند روزی هم به امروله رفت و از آنجا به دعوت خوانین اورامان بدان جانب شتافت و در نهایت عطوفت و مهربانی بدون چشمداشت مزد به معالجهٔ بیماران پرداخت و پس از دو ماه‌ونیم به همدان بازگشت.

در کودتای سال ۱۲۹۹ هـ ش در تهران به سر می‌برد و منزل و مطبش در مرکز شهر قرار داشت و مورد احترام و اعتماد تمام طبقات بود.

در تابستان سال ۱۳۱۵ بار دیگر بنا به دعوت مردم به سنندج برگشت و مدتی را در میان همشهریهای خود به مداوای مرضی و بیماران گذرانید.

دکتر سعیدخان انسانی روحانی‌مشرب و علاقه‌مند به معنویات بود. از کمک به مستمندان و درماندگان مضایقه نمی‌کرد. با همشهریهایش به زبان مادری خود به صحبت می‌نشست و در صفا و صمیمیت نظیر نداشت.

تابستان سال ۱۳۱۶ هـ ش بار دیگر تهران را ترک گفت و به همدان بازگشت؛ در همین ایام روزی دو نفر مأمور شهربانی به خانه‌اش آمده او را دستگیر می‌کنند و به زندان شهربانی تحویل می‌دهند. بعداً معلوم شد علت دستگیری و توقیف وی کشف نامه‌های دوستانه‌ای بوده که بین او و یکی از سران عشایر کردستان رد و بدل شده است. دکتر در بازجویی گفته بود: «من به سیاست و

کارهای سیاسی علاقه ندارم؛ اما مردم کردستان ــ که هم‌نژاد من هستند ــ برای مداوا به من مراجعه می‌کنند و من هم طبق تعهد پزشکی و وظیفهٔ وجدانی و انسانی خود عمل می‌کنم؛ در نتیجه محبت می‌کنند و برایم نامه می‌نویسند و البته نامه‌های دوستانه را باید جواب بدهم». مدت زندانی دکتر سه ماه و نُه روز طول کشید. پس از آزادی مطب را تعطیل کرد و خانه‌نشین شد و وقت خود را در مطالعه و نوشتن کتب صرف کرد. اما باز بیماران راه خانهٔ او را پیش می‌گرفتند و او هم تا آنجا که توانایی داشت از پذیرایی و معالجه دریغ نمی‌کرد.

درسنهٔ ۱۳۱۸ هـ ش همسرش ربکا درگذشت و مرگ او بر دکتر سعید ــ که سن زیادی از او گذشته و بیمار هم بود ــ سخت گران آمد. سرانجام دکتر در سال ۱۳۲۱ هـ ش (برابر ۱۳۶۱ هـ ق) در خانهٔ ییلاقیش در همدان دنیا را وداع گفت.

دکتر سعیدخان مردی متکی به نفس و خودساخته بود و کورکورانه حرف کسی را نمی‌پذیرفت. زبان عبری را به خوبی آموخته بود تا بتواند انجیل را به زبان اصلی مطالعه کند. به زبان عربی نیز آشنایی داشت. گاهی شعر نیز می‌گفت و «پیروز» تخلص می‌کرد. کتابی را به زبان کُردی اورامی به نام *نزانی* به رشتهٔ نظم کشیده و به سال ۱۳۰۹ هـ ش چاپ کرده بود.

طبیب محبوب، ترجمه از انگلیسی ج. رسولی و دکتر کیدی آلن، چاپ تهران.

احمد فَوزی

ملااحمد فرزند حاج علی متخلص به «فَوزی»، دانشمندی از اکراد عراق متولد شهر حلَبجه که بعدها به سابلاّخ (مهاباد) مهاجرت کرده و در دهی در آنجا به نام «کولیجه» اقامت گزیده و سمت مکتبداری داشته است.

شاعر معروف کرد «هیّمن» ــ که در آغاز جوانی مدتی در کولیجه نزد فوزی درس خوانده است ــ در مقدمهٔ دیوان خود به نام «تاریک و روون» از معلومات و اطلاعات و سجایای اخلاقی فوزی بسیار ستایش کرده و او را در ادبیات فارسی و کردی، از صاحبان بصیرت و آگاهی کامل و دارای ذوق شعری نام برده است. اگر چه اشعارش را نسبت به معلوماتش قابل قیاس ندانسته و همو، سال درگذشتش را ۱۳۲۲ هـ ش برابر با ۱۳۶۲ هـ ق ذکر کرده است؛ اما مؤلف *میژوی ئه‌ده‌بی کوردی* سنهٔ ۱۹۲۳ م برابر ۱۳۴۳ هـ ق را قید کرده که علی‌الظاهر نوشتهٔ استاد هیّمن مطابق واقع است.

اینک قطعه شعری از فوزی که در مرگ ملاقادر جاف فرزند ملاعبدالمؤمن متوفی به سال ۱۳۲۶ هـ ق سروده است:

دیده از هجر دوست شد بی نور　جان و تن از وفات او رنجور
گاه در بحر اشک غرقه به خون　گه ز فریاد و ناله دل پر شور
حسرت و آه در دل افزون شد　که عدو شد ز مردنش مسرور
در بیابان هجر او دائم　می‌کنم ناله با دل مکسور
آنکه او بهر مغلقات علوم　حیدری بود در جهان مشهور
ولد حیدر و حبیب اله　مُتّقی همچو قاسم و طیفور
هاتفی در وفات او ناگاه
قالَ تاریخُ مَوتِهِ «مَغْفُور[1]»

مقدمهٔ تاریک و روون. میژوی ئه‌ده‌بی کورد، ص ۵۴۹.
یادی مه‌ردان، برگ دوم، ص ۵۲۶.

سید محمد رؤوف صائب حُسینی

سیدمحمد رؤوف صائب‌بن سیدعبدالله‌بن حاج شیخ محمدبن حاج شیخ احمد حسینی، در آبادی لوّن سادات تولد یافت و از آغاز جوانی به کسب دانش پرداخت و زبان پارسی و عربی و علوم دینی را به خوبی آموخت و در حدود سال ۱۳۱۰ شمسی در شهر سنندج به اخذ اجازه‌نامهٔ پایان تحصیل نایل آمد. بعد از آن به زادگاه خود برگشت و تأهل کرد. پس از مدتی به آبادی اَلک ــ از روستاهای اطراف کامیاران ــ مهاجرت کرد و در آنجا عهده‌دار شغل امامت و اِفتا و تصدی امور دینی مسلمانان شد. گاهی هم یکی دو طلبه را نگهداری می‌کرد و به آنان درس می‌داد. اما امتیاز صائب در ورع و تقوی و قناعت او بود؛ شبها کمتر می‌خوابید و به عبادت و مطالعهٔ کتب تفسیر و احادیث و فقه می‌پرداخت. در بجا آوردن مستحبات و سنن سنیهٔ حضرت رسول صَلَّی‌الله عَلَیْه و سَلَّم زیاد می‌کوشید؛ کمتر سخن می‌گفت و بیشتر به ذکر و فکر و یا تلاوت قرآن مشغول بود. چون نام گرامی پیامبر اکرم(ص) را می‌شنید، رنگ رخسارش تغییر می‌کرد و از حال طبیعی خارج می‌شد و در واقع فنافی الرّسول بود.

زندگی بخور و نمیری داشت و سالهای آخر حیات را با بیماری به پایان رسانید و در حدود سال ۱۳۶۲ هـ ق رخت به سرای جاودانی بست.

خاطرات و یادداشتهای من.

---

۱. برابر است با سال ۱۳۲۶ هـ ق.

ملا اِسحق هجیجی دیواندره‌ای

ملا اسحق فاضلی شایسته، آگاه و خوش‌بیان از اهالی «هه‌جیج» از روستاهای مرز اورامان بود؛ که به دنبال تحصیل زادگاه خود را ترک گفت و مدتها در مدارس کردستان ایران و عراق با جدیت زیاد درس خواند تا اینکه به حد کمال رسید و مجاز شد. پس از آن به دعوت اهالی دیواندره جهت تصدی مشاغل دینی در آن آبادی سکونت کرد، و تا آخر حیات مدرس و امام آنجا و قاضی شرع روستاهای آن ناحیه بود، و در نهایت عزت نفس و شرف و تقوی به امور مذهبی مسلمانان رسیدگی می‌کرد و مورد توجه و احترام قاطبهٔ اهالی بود و در حدود سال ۱۳۶۲ هـ ق وفات یافت.

از کتاب *خاطرات و یادداشتهای من*.

شیخ محمدامین کانیمشکانی ـ نَوید

شیخ محمدآمین از مشایخ کانیمشکان مدرسی بود فاضل، متقی، خوش‌بیان، با قامتی بلند و اندامی درشت و ریشی انبوه و سفید که در سن کهولت به سال ۱۳۶۲ هـ ق در سنندج روی در نقاب خاک کشید. من تا آنجا که یادم هست دوبار آن مرحوم را از نزدیک دیده‌ام. بار اول به سال ۱۳۱۹ هـ ش، که برای ملاقات پدرم آمده بود. بار دیگر در مهمانیی که همهٔ علما و فضلا و طلاب سنندج را مرحوم شیخ شکرالله ـ امام جمعه و خطیب وقت سنندج ـ به باغی در جنوب شرقی سنندج به نام «ویّله» دعوت کرده بود و مرحوم شیخ محمد امین نیز در آن مجمع حضور داشت. مشارالیه عده‌ای از طلاب را در گوشه‌ای از آن باغ دور خود جمع کرده بود و دربارهٔ کلماتی که در یکی از بازیهای مرسوم بین طلاب و جوانان رد و بدل می‌شود، با حرارت زیادی سخن می‌گفت و داستانی راجع به آن نقل می‌کرد. متأسفانه من اکنون چیزی از سخنان وی را در آن باره به خاطر ندارم؛ اما آن طور که می‌گفتند، او کتابی را در اطراف انواع بازیها و مسابقات مشروع و سالم تدوین کرده و جزئیات هر یک را مشروحاً بیان داشته است.

مرحوم شیخ محمد امین در علوم ریاضی و هیأت دارای اطلاعات عمیقی بود و در مدرسه و مسجد «رشید قلعه‌بیگی» تدریس می‌کرد.

خاطرات نویسنده.

مُحمّد افندی جلی‌زادهٔ کوّیی

ملامحمد افندی فرزند حاج ملا عبدالله جَلی[1]، دانشمندی محقق و پژوهشگر از خاندان

---

۱. برای آگاهی از بیوگرافی او به ۳۳۷، جلد اول مراجعه شود.

جلی‌زاده، به سال ۱۲۹۷ هـ ق، در شهر کوّی متولد شد و در حجر پدر تربیت یافت و به تحصیل پرداخت. در سن هجده سالگی بر اثر استعداد ذاتی و سعی و جدیت کافی به حد کمال رسید و پس از اخذ اجازه به تدریس و مطالعه و تحقیق و تألیف مشغول شد. بعد از وفات پدرش به سال ۱۳۲۶ هـ ق،[1] «رئیس العُلَما» لقب گرفت و در سنهٔ ۱۳۳۹ هـ ق قاضی کوّی شد و متعاقب آن به نمایندگی در مجلس مؤسسان عراق راه یافت. پس از آن چند بار دیگر به عنوان نمایندگی مجلس به بغداد رفت. و در ۱۳۴۷ هـ ق، از تمام مشاغل رسمی دست کشید و کار خود را منحصر به مطالعه و تحقیق و تدریس کرد.

محمد افندی دانشمندی بود اهل فلسفه و شعر و ادب و بیشتر اشعارش پند و اندرز و دعوت مردم است به اتفاق و رعایت حقوق هم‌کیشان و هم‌زبانان.

و اما تألیفات وی:

۱. *المعقول فی علم الاصول.*
۲. *القائد فی علم العقاید.*
۳. *اَبهی الْمآرِب فی اِثْباتِ الواجِب.*
۴. *کَشْفُ‌الأستار فی مَسْألةِ الاخْتیار.*
۵. *الأله و الطَّبیعَةُ و اَلعَقْلُ والنّبُوَّةُ والمعْجزاتُ والکرامات.*
۶. *اَلْمَشاهد علَی طِرازِ اَلمَواقِفِ والْمقاصِد.*
۷. *اَلْحَدْسُ سُلَّمُ الأرْتِقاء.*
۸. *غایتی و أملی فی عِلْمی و عَمَلی.*
۹. رساله‌ای در حقیقت اسلام.
۱۰. رساله‌ای در حقیقت ایمان.
۱۱. *خرابُ‌العالَم.*
۱۲. *عقیدهٔ اسلامی به زبان کُردی.*
۱۳. *دیوان اشعار کُردی.*
۱۴. داستان کُردی «خه‌ون و که‌رامه‌ت».
۱۵. فرِی فرِی، قه‌ل‌فرِی.

همچنین کتابها و رساله‌های دیگری در اصول، منطق، حکمت و ادبیات، که قسمت زیادی از این تألیفات به چاپ رسیده است.

---

۱. در *الاعلام* سال ۱۲۹۸ ذکر شده است.

ملا محمد جلی‌زاده به سال ۱۳۶۲ هـ ق در کوّی وفات یافته است.

علماؤنافی خدمةالعلم، ص ۵۳۴ و *الاعلام*، ج ۷، ص ۱۲۴.

ملاعبدالصَّمد اَمین الاسلام سنندجی

ملاعبدالصمدبن ملا مسیح‌بن ملا نصراللّه‌بن ملا عباس شیخ‌الاسلام، از سلسلهٔ موالی و مشایخ‌الاسلام کردستان، به سال ۱۲۹۴ هـ ق تولد یافته و در سنهٔ ۱۳۶۲ هـ ق درگذشته است.

وی انسانی بود نیکوسیرت، خوش‌نیت، متمکّن، متین و محترم، فاضل و مورخ و منشی. در اواخر عمر به گوشه گیری و مطالعه و عبادت اوقات می‌گذرانید و در امور اجتماعی و سیاسی شرکت نمی‌کرد.

یادداشتهای نویسنده.

شیخ بابا رسول برزنجی بیدنی

عالم جلیل‌القدر شیخ بابا رسول فرزند شیخ احمدبن شیخ عبدالصمدبن شیخ سلیمان برزنجی، به سال ۱۳۰۳ هـ ق در آبادی بیدن از قرای اطراف سلیمانیه تولد یافته و تحصیلات را در بیدن، هلبجه و قزل‌رباط و سلیمانیه و بیاره به انجام رسانیده و نزد ملاعبدالقادر مدرس بیاری اجازه گرفته است. پس از ان دست ارادت به عارف معروف شیخ نجم‌الدین کوکب عثمانی داده و به طریقهٔ نقشبندیه گرویده است و تا سال ۱۳۳۷ هـ ق ــ سالی که شیخ نجم‌الدین به دیار آخرت پیوسته ــ زاویه‌نشین کُنج خانقاه و مدرسهٔ بیاره بوده و به سیر و سلوک و گاهی هم به تدریس اشتغال داشته است.

در سنهٔ ۱۳۳۸ هـ ق ملاعبدالقادر مدرس بیاریّ نیز وفات یافته و شیخ بابا رسول از طرف مرشد وقت بیاری (شیخ علاءالدین) مأمور تدریس در مدرسهٔ آنجا شده است؛ اما او پس از دو سال بیاره را ترک گفته؛ چند سالی در مدارس سوّله و یکی دو محل دیگر از دهات شهرزور به تدریس پرداخته و عاقبت در سنهٔ ۱۳۴۶ هـ ق، تدریس مدرسهٔ عه‌بابه‌یلیّ را به عهده گرفته و تا هنگام وفات (سال ۱۳۶۲ هـ ق) وظیفه علمی و دینی خود را به نحو احسن در آنجا انجام داده و عدهٔ زیادی از برکت علم و صحبت وی بهره‌مند شده‌اند.

شیخ بابارسول دانشمندی ممتاز و زاهدی اهل جذبه و حال بوده و به فارسی و کردی گاهی شعر می‌گفته و تخلص خود را «ملول» و «بابا» برگزیده، و تألیفاتی هم داشته است.

اینک یکی دو غزل از اشعار فارسی و کردی او:

ناطیقەی حاڵی وەطەن، دەرسی وەطەن تەقریرەکا — کاتبی دڵحەرفەکانی یەک‌بەیەک تەحریرەکا
گفت‌وگۆییکی خوەش‌و پرمەغزە دایم دێتە گوێم — وائەزانم هاتیفێکی غەیبییە تەفسیر ئەکا
پێم‌ئەڵێ بۆغەم ئەخۆی، سوڵطانی سەییاسی وەطەن — هەربەقانونی مەحەببەت دوژمنی تەسخیرەکا
عاقیبەت میعماری فیکری ئیتتفاقی قەومی کورد — دارالاحسانی بیلادی کوردەکان تەعمیرەکا
سیلسیلەی کاکۆڵی ئاڵۆزاوی مەحبووبی وەطەن — وابزانە زوبەزو واعاشقی زەنجیر ئەکا
خزمەتی خاکی وەطەن، فەرضێکی عەینە بۆهەمو — داخلی ئەم‌حوکمەیە، کێ‌فەرقی جوان‌و پیرەکا
ظوڵمەتی جەهل ئەرچی زۆری سەندوە باکت نەبێ — نوری عیلمی عالمێکە، عالەمێ تەنویرەکا
هەرکەسێ فکری مەزاری باوک‌و باپیری هەبێ — بۆ بەقای ئیعزازی خاکی خۆی چلۆن تەقصیرەکا؟
پیاوی دانا دائما نەفعی عومومی مەطلەبە — جاهیلی ناپیاوە هەربۆ نەفعی خۆی تەدبیرەکا
لوتی وەرچەرخان لەشوشەی پر گوڵاوی شیعری من — مونکیری ئاثاری کوردی بۆنی پیازو سیرەکا
کەعبە کەچ نابێ بەکوردی بەحثی کوردوستان ئەکەم — پی‌بڵێن واعیظ بەتورکی بۆچی من تەکفیرەکا

غزلی به فارسی:

من گوی بلادیدهٔ چوگان فراقم — حیران و سراسیمهٔ میدان فراقم
از حال من شیفته جانا خبرت نیست — عهدی است که در گوشهٔ زندان فراقم
تو فارغ و آسوده و سرمست وصالی — من ساکن ویرانهٔ کنعان فراقم
تو ساقی بزم حضر یار، ولی من — دُردی‌کش میخانهٔ هجران فراقم
از یوسف خود دورم و محروم عزیزا — ماتم‌زدهٔ کلبهٔ احزان فراقم
عمری است گرفتارم و رنجور و پریشان — سودازده و بی سرو سامان فراقم
پروانهٔ بی‌بال و پرم از اثر هجر — شبهاست که من شمع شبستان فراقم
می‌نالم و این سوز نهان می‌کنم اظهار — دل سوختهٔ آتش سوزان فراقم

از نام و نشانم خبر ار هست و گر نیست
«بابا»ی جفا دیدهٔ حرمان فراقم

علماؤنا فی خدمة العلم والدّین، ص ۱۱۶ تا ۱۲۰، *یادی مەردان*، برگ دوم، ص ۵۹۱ تا ۶۱۷.

غیاث‌الدّین نقشبندی عمادی

غیاث‌الدّین نقشبندی پسر ارشد شیخ بهاءالدّین از اهالی عمادیه متولد سال ۱۳۰۷ هـ ق از رجال علم و سیاست کردستان عراق است که در اکثر علوم اطلاعات کافی داشته و اجازهٔ علمی را

از دانشمند بنام شکری افندی مفتی عمادیه اخذ کرده است.

غیاث‌الدین شاعر و ادیب نیز بوده و به زبان و ملیت قوم خود دلبستگی و علاقهٔ زیادی داشته و یکی دو دوره در پارلمان عراق از ناحیهٔ شمال دارای سمت نمایندگی و نیابت مجلس بوده و در همان ایام نمایندگی، در بغداد به سال ۱۳۶۳ هـ ق درگذشته است.

الاکراد فی بهدینان، ص ۲۱۱.

فایق بێ‌کەس

فایق متخلص به بێ‌کەس فرزند عبدالله بیگ از اهالی سلیمانیه در سنهٔ ۱۳۲۰ هـ ق متولد شد و تحصیلاتش را در همین شهر شروع کرد. پس از آن به دارالعلوم بغداد راه یافت و زبان عربی را به خوبی فراگرفت و با انگلیسی نیز آشنا شد. پس از آن به سمت معلمی در استخدام دولت درآمد و در مناطق مختلفی از جمله: سلیمانیه و حلّه به تدریس پرداخت.

بێ‌کەس در کودکی از نعمت وجود پدر و مادر محروم شد و بر اثر مرض آبله یکی از چشمان خود را هم از دست داد؛ بعدها هم به عللی از جمله حقایق‌گویی و صراحت لهجه و همچنین بی‌بند و باری به مصائب زیادی دچار شد و چون انسان آزاده‌ای بود و زیر بار زور نمی‌رفت، از اقوام و کسان خود نیز محبتی ندید. ناچار همه را ترک گفت و شاید به همین جهت برای خود تخلص «بێ‌کەس» برگزیده بود. او هر چه می‌دید و می‌شنید به صراحت و با صداقت بیان می‌کرد و حاضر نبود از حقایق چشم بپوشد و معایب را نادیده بگیرد. در انواع شعر طبع‌آزمایی کرده و در سرایش، ذوق و قریحهٔ خوبی داشته است.

بێ‌کەس به سال ۱۳۶۳ هـ ق درگذشته و در سلیمانیه مدفون است.

اینک اشعاری از او:

سکالا لەتەک مانگ

ئەی‌مانگ! منو تۆ هەردو هاودەردین — هەردو گرفتار یەک‌ئاهی سەردین
تۆ وێڵو رەنگ‌زەرد بەئاسمانەوە — منیش دەربەدەر بەشارانەوە
دخیلتم ئەی‌مانگ! قبلەی دڵداران — دەرمانی دەردی دڵی بیماران
شەوێکە ئەمشەو بگەرە فریام — بێ‌یارو هاودەم عاجزو تەنیام
دڵزارو بێزار خەیلێ غەمگینم — گیرۆدەی داوی لەیل شیرینم
دڵ‌بەندی عەشقی ئەوبەڵەک چاوەم — شێتو شەیدای ئەو ئەگریجە خاوەم
لەوساوە ئەوم کەوتوتە خەیال — گریانە پیشەم، بومە کۆی زوخاڵ
ئەی‌مانگ! تۆ شوعلەی عەشقی پیرۆزی — تۆ نەشئەبەخشی دڵی بەسۆزی

قـەسەمت ئـەدەم بـەعەشق‌و جـوانـی   بـــەنەسیمەکـــەی بـــەری بـــەیانی
بـــەسەرهاتی خۆت بۆمـــن بـــەیان‌که   دەردی گـــرانـــم نـــەختێ ئـــاسان‌که
دوچـــاری چـی بـوی واپـەشێـواوی؟   لەبـــەرچـی پـەست‌و مـات‌و دامـاوی؟
پێـم بڵێ تـوخوا چـەن جـوانـانت دی؟   چەن جـوتە یـاری دەس لەمـلانت دی؟
چـــەن کوڕی بـــەزمی عـاشقانت دی؟   چەن قەوم‌و میللەت، چـەن شـارانت دی؟
چـــەن کـفنی ئـاڵی شـەهیدانت دی؟   چـــەن بێکـــەسانی پـەرێشـانت دی؟
چـــەن دەربـــەدەرو مـاڵ‌وێـرانت دی؟   چـەن چاوی سوری بەگـریانت دی»؟
ئەی‌مانگ! ئەوندە سـەیری دونـیات کـرد   ســـەیری نـفاق و ظـوڵم‌و ریـات کـرد
تـــاوا بـــەم‌رەنگە کـــاری لێکـــردی   رەنگ‌و شـــوعوری بـــەجارێ بـــردی

ئەی‌وەطەن

ئەی‌وەطەن! مەفتونی تۆم‌و شیوەتم بیرکەوتەوە   وەختی بەدبەختی‌و ئەسارەت پێ‌بەبەندی کۆتەوە
من‌لە زیکرو فیکری تو غافل نەبوم، واتێ‌نەگەی   حەپس‌و تێ‌هەڵدان‌و ذللەت تۆی‌لەبیر بردوتەوە
بەو خوایـەی بـی‌شەریک‌و لامـەکان‌و واحـدە   عـەشقی تـوجۆرێ لەدڵما ئـاگـری کـردوتـەوە
ئاگرێکی واهـەزار سـال ئـاوی بـرژێـنیتە سـەر   قەط گرۆ کڵپەو بڵێسەی تـائەبەد نـەکـوژێـتەوە
باسی مەحزونی‌و کـەساسی خـوەت نـەکـەی تۆخـوا وەطـەن   چونکە بەوباسە برین‌و زامەکـەم ئـەکـولێـتەوە
ماتەمینی تابەکەی؟ دەی پێکەنەو سەر هەڵبڕە   موفتەخەربە، شوهرەتت واعـاڵەمـی گـرتۆتـەوە
نەگبەتی لاچو، سـەعادەت بۆتـە پشتیوانـی تۆ   کەوکەبی بەخت‌و فریشتەت بەرزە ئەدرەوشێنەوە
گەرچی بەینێکە ذەلیل‌و دیلی دەستی ظـاڵمـی   نەوبەتی شادیتە، ئـەمجا نـاحەزت لیک‌بێـتەوە
بەسیە طەعنەم لێ‌مەدە هەرروڵەکەی جارانتم   هێندە حلمت‌بێ هەتاکو دەست‌و پێم ئەکرێتەوە

شەرطە شەرطی پیاوەتی بێ گەرخودا دەستم بدا
دوشمنت پەت‌کەم، وەکووسەگ بیخەمە ژێرپێتەوە

پرسیارووەرام

تۆچـیت؟ مـن‌گوردم، نـەتەوەی کـوردم   خۆ تـــرسنۆک نـــی؟ نـــەخەیر، نـــەبەردم
چـی‌تۆی زەبـوون کـرد؟ دودڵی‌و نـیفاق   چۆن رزگـــارئەبی؟ هـــەر بـــەئیتتفاق
بڵێ چـــیت‌دەوێ؟ بـــەرزی وەطـــەنم   بـــەخۆڕایـــی؟ نـــا! بـــەگـیان‌و تـــەنم
کـــوا چـــەکت‌چـیە؟ سـەودای ولاتـــم   ئـــەی‌پشتیوانت؟ عـــەزم‌و ثـــوباتم
چـــیت لەبـــارایـــە؟ خۆ بـــەخت‌کردن   بۆچـــی؟ لەرێگـــەی مـــیللەتا مـــردن
راســتت پێ‌بڵێـم؟ فـەرمو، گـوێـم‌لێتە   بـــەواتـــەم ئـــەکـــەی؟ ســـەرم لەرێـــتە
بـــەراستی‌و پـــاکی هـەوڵ‌و تێکۆشین   لەکـــورتی‌و کـــینەو درۆ چـــاوپۆشـین

ئـــەمانەت نـــەبێ، کـــارت زۆر لەقــە
بـــەشْت هــــەمیشه سوکـــیەو شــەقه

از یک مسمط کردی

دڵێ لەخۆیـــا دایـــم تــــەڕ نــەبێ سەرخۆشی بادەی روی دڵبەر نـەبێ
مـەفتونی بـاڵای قـەد عـەرعەر نـەبێ له راز دڵداری بـــــاخەبەر نـــەبێ
سا، خوا ئەودڵه دایم پەستی کەی
دڵێ هێـلانەی عـەشقی یـار نـەبێ بـــەتیری نـــازی بـــریندار نـــەبێ
کـوشتەی ئـەودیدەی پڕخـومار نـەبێ بـــەجامی شــەراب نــەشەبار نــەبێ
سا، خوا ئەودڵه دایم پەستی کەی

شعر و ادبیات کردی، رفیق حلمی.

ملا عبدالرَّحیم هەوشاری[۱]

ملاعبدالرحیم از اهالی منطقهٔ «هەوشار» در حدود سال ۱۲۹۵ هـ.ق تولد یافته و تحصیلات پایانی خود را در بیارێ به انجام رسانیده و همانجا به طریقهٔ نقشبندیه نیز تمسک کرده و پس از آن به هەوشار مراجعت نموده است.

ملاعبدالرحیم انسانی صوفی‌منش و اهل مطالعه بوده و تا هنگام وفات (سال ۱۳۶۳ هـ.ق) به تدریس و امامت و خدمت به مسلمانان می‌پرداخته است.

علماؤنا فی خدمة‌العلم والدّین، ص ۲۹۰.

صالح زکی‌بیگ صاحبقران

صالح زکی بیگ فرزند حاج عثمان بیگ بن داود بیگ بن عمر بیگ بن احمد بیگ بزرگ از خاندان معروف صاحبقران و از رجال ادبی و سیاسی کردستان عراق بوده است که خدمات ملی و سیاسی و ادبی ارزنده‌ای نسبت به جامعه و ملت خود انجام داده و مشاغل دولتی مهمی را در کشور عراق به عهده داشته است. مشارالیه کتابی را دربارهٔ اوضاع تاریخی و جغرافی کردستان به زبانهای کردی و عربی و ترکی در تاریخ ۱۳۴۴ هـ.ق منتشر کرده و به سال ۱۳۶۳ هـ.ق سر بر بالین خاک گذاشته است.

مجلهٔ گەلاوێژ.

---

۱. **هەوشار:** ناحیه‌ای است کردنشین در اطراف سقز.

ملا محمود جوانرودی

ملا محمود از اهالی جوانرود، در حدود سال ۱۳۰۰ هـ ق تولد یافته و پس از طفولیت شروع به تحصیل کرده و به مدارس زیادی در کردستان ایران و عراق راه یافته و سرانجام در شهر کرکوک نزد علامه علی حکمت افندی در سنهٔ ۱۳۳۰ هـ ق مجاز شده است. آنگاه به ایران بازگشته و در آبادی بالک از قرای مریوان مدت یازده سال تدریس کرده و بعد از آن به جهاتی به آبادی دیگر مریوان به نام دەتفیّ رفته و تا هنگام مرگ (سال ۱۳۶۳ هـ ق) در آنجا تدریس و خدمات دینی و اجتماعی خود را ادامه داده است.

ملا محمود فردی دانشمند، خطاط، منشی، آشنا به ادبیات فارسی و متخصص در علوم ریاضی و فلکیات بوده است.

علماؤنا فی خدمةالعلم والدّین، ص ۵۶۳.

عبداللهبیگ اورامی

عبدالله بیگ بن محمد شفیع بیگ از خوانین عشیرهٔ حسن‌سان اورامان تخت، طبع موزونی داشته و شعر کردی اورامی را نیکو می‌سروده است. در سنهٔ ۱۳۵۰ (سال ۱۳۱۰ هـ ش)، عدهٔ زیادی از سران عشایر و رجال مناطق کردنشین به دستور رضاشاه دستگیر و هر چند نفر در یکی از شهرهای ایران از جمله تهران، اصفهان، دامغان، سمنان و... زندانی می‌شوند. عبدالله بیگ نیز در زندان شهربانی اصفهان به مدت ده سال محبوس بوده و بیشتر اشعار خود را در زندان سروده است. از آن جمله قطعه شعری است که این چند بیت از آن است:

یاران، هامسەران! ئیمشەو خاویّ دیم   جەزندان سەخت عەجەو خاویّ دیم
ئازادی وەطەن، هەورامانم دیم   ئیّلاّخانی چۆلّ، کۆسالاّنم دیم
وەنەوشەی وەشبۆ چنور هەردان   ئاما نەخاوم، پەی دەوای دەردان
چەنی هامسەران نشستەبیم شاد   بەکەیفو ئاهەنگ غەم مەداموەباد
گۆش وەصەدای ساز، چەم وەنگاوە   جە قاوەخانەی کەمالاّواوە
لیّو بەپیالّەی عەقیّق رەنگەوە   گاهیّ پربەشەوق، گاە بەخەندەوە
جەی عەیشو نشاط جەی خەوی‌بەتالّ   زندانم ئەصلا نامان وە خەیالّ
هەرپاسەم زانان، ویّم شەهریارم   چەرخی کەج کردار نەدان ئازارم
پاسەم مەزانا شای خاوەن بەختم   نەزانام مەظلوم زندان سەختم

و در پایان گفته است:

یارب! هەرکسیّ ئەوّروّش نەهات بوّ   زام زەدەی تەقدیرجەڕوی بسات بوّ

کـــەشتی نگـینش هـەرسەر نگـونەن   نـەگێـجاوی گـیج رودی جـەیحونەن
مۆرەی ئـیقبالش دوشـەش نـاوەردەن   چـەنی بـەدبەختی مـامەڵەش کـەردەن
خــــوردو خــوەراکش ژاراوی زەردەن   خـاوی شـیرینش هـەرئێش‌و دەردەن
یارب! بـەحاجەت رەسووڵی حـەبیب(ص)
خـاکـی غـەرییبم نـەکـەری نـەصیب
عبدالله بیگ به سال ۱۳۶۳ هـ ق در سن ۶۷ سالگی درگذشته است.

پیرشالیار، ص ۵۷-۵۹.

شیخ صالح خانقینی

شیخ صالح بن ملا محمود بن ملا عبدالرحمن بن ملا محمد ابن الخیاط قره‌داغی، انسان دانشمندی بوده است اهل طریق و مرید شیخ نجم‌الدین کوکب بیاریْ. پس از وفات پدرش در خانقین به تدریس و امامت و وعظ و ارشاد اشتغال داشته و شبها را بیشتر به ذکر و فکر و انجام آداب طریقه پرداخته و از یاد خدا غفلت نکرده و در سنهٔ ۱۳۶۳ هـ ق، در همان شهر درگذشته است.

علماؤنا فی خدمة‌العلم والدّین، ص ۲۴۳.

سیّدالدّوله هاشمی

سید قیدار هاشمی ملقب به «سیدالدّوله» فرزند سیدعبدالقادر بن سید رسول، از خاندان معروف سادات سوّله از سلسلهٔ سادات برزنجه است. افراد این خاندان مدتها در عراق و ایران مشعلدار علم و عرفان و مرجع ارشاد طریقهٔ قادریه بوده‌اند.

سیدالدوله به سال ۱۳۰۰ هـ ق در قریهٔ دولت‌آباد (از قراء روانسر) متولد و در سنهٔ ۱۳۶۳ هـ ق همانجا وفات یافته است. مشارالیه قامتی بلند و اندامی برازنده داشت؛ از منطقی قوی و بیانی شیوا برخوردار و در نکته‌سنجی و سخن‌پردازی کم‌نظیر بود. گذشته از مشغلت ارشاد، در مسائل اجتماعی و سیاسی مردم نیز شرکت می‌کرد و در خدمت به همنوعان خود، از هیچ گونه کمکی مضایقه نداشت و اهل فضل و ادب و شعر و شاعری نیز بود.

در سنهٔ ۱۳۱۰ هـ ش به علت نفوذ محلی با رؤسای عشایر، بازداشت و در زندان شهربانی اصفهان محبوس گردید و تا انقلاب شهریور سال ۱۳۲۰ هـ ش در زندان به سر برد. پس از رهایی از بند و مراجعت به کردستان، تا آخرین روز حیات در آبادی دولت‌آباد به گوشه‌گیری و انزوا و تکیه‌داری و پذیرایی از مهمانان و آیندگان و روندگان مشغول

بود.

شاعر توانا آقای سیدطاهر سیدزادهٔ هاشمی ــ که فعلاً در کرماشان اقامت دارد ــ از فرزندان آن مرحوم است.

اینک قصیده‌ای از مرحوم سیدالدوله که در زندان اصفهان در نعت پیامبر بزرگوار(ص) والتجا به آن ذات مبارک سروده است:

کی توان وصف جمال تو نمودن، کی به جا؟ حسن روی تو کجا، فهم من اخرس کجا
وصف آن مو چون توانم، ایزدش واللیل گفت مدح آن رو کی بدانم، گفته ایزد والضُحی
تو به زیبایی و خوبی فرد و فخر عالمی گر کنم با هر چه تشبیه تو خبط است و خطا
بدر بر بام فلک دعوی همتایی نمود غیرت سرپنجهٔ حسن تو بنمودش دو تا
یافت گر تشریف نعل سم یکرانت هلال تا قیامت نور از آن می‌کرد خورشید استضا
گر نبودی نور تو در جسم و جان بوالبشر چون فرشته سجده می‌کردند او را در سما؟
رحمة للعالمینی و شفیعُ‌لمُذنبین جز در امید تو نبود محل التجا
عاصی گم کرده راه و مذنب برگشته بخت دارد امید شفاعت از تو و عفو از خدا
یا رسول‌الله! غریبم، بی‌کس و رنجور و پیر دردمند و زار و زندانی، پریشان و گدا
رنج من رنجی است آنرا کس نمی‌داند علاج درد من دردی است کانرا کس نمی‌فهمد دوا
نی ز تن خارج شود تب لحظه‌ای در روز و شب نی ز دل غم می‌شود کم ذره‌ای صبح و مَسا
نی ز سوزش سینه‌ام فارغ شود یک ثانیه نی ز ریزش دیده‌ام از اشک و خون گردد رها
نی ز آه آتشین ساکت نشینم لمحه‌ای نی پذیرد محنت و رنجوری من انتها
در پریشانی چو زلف مهوشان آشفته‌ام در سیه روزی چو بخت عاشقان بی‌نوا
هر قدر زشت و تبه‌کار و پلیدم، سیدی! عترتم، عترت ندارد مَلجأی جز مصطفی(ص)
حق کریم‌العفو باشد، تو شفیع مذنبین «قَیْدر» بدبخت تا کی باد در قید بلا؟

باد صلوات و سلام از ذُوالجلالِ مُشتَعان
بر تو و بر آل اطهار تو تا روز جزا

خاطرات و یادداشتهای من.

ناری

ملا محمد، مشهور به «کاکه‌حه‌مه» و متخلص به «ناری»، فرزند ملا احمد بن ملا عبدالرحمن به سال ۱۲۹۱ هـ.ق در قریه کێکن از قُرای شلێر و ناوخوان متولد شد و پس از رسیدن به حد رشد و فراگرفتن مقدماتی نزد پدرش به دنبال تحصیل به مدارس زیادی در کردستان ایران، عراق و

ترکیه، از جمله پنجوین، سنندج، سلیمانیه، بانه، مهاباد، وان و اربل راه یافت و سرانجام در رواندز ــ بعد از مدتی استفاده از محضر علامه اسعد افندی خیلانی ــ اجازه گرفت و به مریوان بازگشت و در زادگاه خود (کیکن) به جای پدر ــ که در این وقت وفات یافته بود ــ به تدریس و تعلیم طلاب و انجام خدمات دینی پرداخت و پس از سه سال تأهل اختیار کرد. در سنهٔ ۱۳۲۵ هـ ق، به دعوت حسین‌بیگ ــ مالک قریهٔ بیلو، از آبادیهای مریوان ــ عازم آنجا شد که تا آخرین روز حیات در آن دهکده به امر تدریس مشغول بوده است.

ناری انسانی فاضل و ادیب و شاعری توانا بوده و اشعارش مشحون از صنایع شعری و لطافت و رقت و معانی بکر است و در سلاست و روانی و ظرافت کم‌نظیر. به طریقهٔ نقشبندیه تمسک کرده و از مریدان قطب‌العارفین شیخ علی حسام‌الدین بوده و اخلاقی ستوده و صفاتی پسندیده داشته و در عین فقر و نداری، با عزّت‌نفس و قناعت، عمری را به پایان رسانیده و در سنهٔ ۱۳۶۳ هـ ق در بیلو حیات فانی را بدرود گفته است.

اینک اشعاری از ناری:

نەفەس سەمتورە، سینەم سازو دڵ نەی — حکایەت خوانی دوری تۆن پەیاپەی
بە ذکری تۆ وەکو صۆفی هەمیشە — مەقاماتی فەنافی‌الله ئەکەم طەی
چ شیرینە لەگەڵ شەهدی حوضورا — لەمن‌خەندەو لەتۆ ئاوازی ئۆخەی
ئەگەر سایەی سەری تۆبێ بەتاجم — چ موحتاجم بەتاجو ئەفسەری کەی
غەزەل قەط نابڕێ هەرگیز بەباڵات — ئەزانم بۆ کەوا مایل بەتاقەی
هەر پەیمایی‌ی ئەوجی فیراقت — بەطەییارەی صەبوری کەی دەبێ طەی؟
لەمەیخانەی خەیاڵی شەوقی تۆدا — بەنەشئەی یادی تۆ دڵ‌مەستە بێ‌مەی
لەوشکی وانەمامی باخی نەظمم — بەپوشی ریشی صوفی‌بو شکۆفەی

بەسەرچو دور لەتۆ باخی خەیاڵات
نەبونی ما نەبۆنی ما نەغونچەی

یکی از فرزندان ناری که مشغول تحصیل بوده است، نامه‌ای به پدرش می‌نویسد و از او تقاضا می‌کند که قطعاتی از اشعار خود را برای او بفرستد. ناری غزل ذیل را در جواب درخواست او سروده است:

طالب کەهەمو لەحظە خەریداری غەزەل بێ — زەحمەت، بەخودا مەیلی لەسەر عیلمو عەمەل بێ
طالب ئەوەیە، طالبی دیوانی خودا بێ — طالب ئەوەیە غەرقی خەیالاتی ئەزەل بێ
فەرزەندی مەلا، رۆڵە! ئەبێ صەرفی حەیاتی — وردیقەتی«بیضاوی»وتەفسیری «جَمَل» بێ
بێ‌جیلوەیە تەسبیحی کەفو جەذبەیی صۆفی — تافیکری مەی‌و دەنگی نەی‌و سازی ئەمەل بێ
گەر شوربی دەوا، عاقبەتی نەفعی نەبێ هیچ — لای خەستە وەکو زەهرە، ئەگەر عەینی عەسەل بێ

ئەفسوسە بێ مورغی هوما فەرعی بـە قـالاو   زۆر موشکیلە گەر بازی سپی، فەرعی بە قەل بێ

گـەر دوری، ئـەتۆ! وارثـی ئادابـی پـدەر بـە
نەزدیکە پدەر یارو هـەمئاغۆشـی ئـەجەل بێ

***

چـاوەکـەم! بۆیێ بـەدایـم کـارو پیشەم زاریـە   حاکمی چاوت لەگەڵ مـن مـایلی غـەدداریـە
شۆڕشو ناڵینی کەس بیوەجە و بێ عیللەت نیە   ئاهی من، فەریادی بولبول، ئێشی بێغەمخواریە
من هەرئەو ڕۆژەدەسم شۆری لەرۆحی خومم کەدیم   حەضرەتی خونخواری ئەبرۆت مەشرەبی خونخواریە
گەر دەپرسی بۆچیبێ نەشئەو مەلولو عاجزی؟   رومــەتی زەردم عـەزیزم! شـاهیدی بێیـاریە
کەم بەخەندە بێبەلامو حەیفە تانەم لێمـەدە   لێم گـەرێ تۆ بـیوخوا ئـەمجارە دەردم کـاریە
دڵ لەشامی پەرچەمی روتا بـەدایـم بێخـەوە   چونکە کێشکچی بـەشەودا عـادەتی بێداریـە
حیکمەتی پرمەسئەلەی کولمت لەبۆکێ حـەلدەبێ   هەر صەحیفە صەدئیشارەو رەمزی تێدا جاریە
خاڵی روخسارت «هدایەت» بەخشە شەرحی زولفـەکـەت   «قاضی» ئاسا حاشیەی ئەگریجەکانت «لاری» یە

روت وەکو ئاتەش، موژەت وەک شیشە، ئەبرۆت قیمەکێش
مــیروەحەت زولفـو کــەبابت جـەرگی پـارەی «نـاریە»

***

موددەتێکە من گورفتارم بەدەس سـەوداتـەوە   بوم بەداوی چینی زولفـو پەرچـەمی تـاتاتەوە
گەر دەپرسی حاڵی پەروانەی دڵم دور بێ لەروت   وا لەسۆزشدا لەسایەی شـەو چـرای گۆنـاتەوە
مێشی رۆحم نافرێ بەس باوەشێنی کە بـەناز   چونکە پابەندە بـەشەهدی رومـەتی زیـباتەوە
مەنعی قوللابی موژەت ناکەم لەراکێشانی دڵ   چون ئەسیری زولفی خاوی خوێەتی، ئەیباتەوە
واسەرم دانا بەعەزمی بـەردەبازی ڕێگـەکـەت   مەرهەمی دەردی سەری من وا بەگەردی پاتەوە
شاهی چاوت موڵکی صەبرو طاقەتی بردم بەزۆر   موصحەفی روی تۆ بە گژیاچێ ئەگەر نەمداتەوە
چاوی خۆینخواری بەخوێنم فێرە وەک لێوی بەمەی   لێگەرێن ئێوەو خودا، ئەوشۆخە با بیخواتـەوە
شینو واوەیلایە، ئاثاری قیامەت هـەڵدەسێ   گوڵبەدەن ئەمرۆ روەو مەشریق ئەگەر لاکاتەوە
لەبشەکەر! فەرمو بەزوڵفت باوەشێنی بەسبکا   میشی رۆحم گەر بنیشێتەو تەو بەقەندی چـاتەوە

خەططی دەرسی عیشقی «ناری» وەک رقومی خاڵەکەت
وا بــەلەوحی گــەردەنی بێگـەردی وەک مـیناتەوە

در ستایش پیامبر اکرم صلی‌اللهُ عَلَیْهِ و سَلَّم:

سورەتی «یس» کەوەصفی حەضرەتی لەولا ئەکا   ئەهلیدڵ مایل بەجیلوەی صورەتی «طه» ئەکا
ئاسمان وەک موشتەری هەردەم بەمیزانی وەفا   کەسبی هەرشاهی بەیادی دوڵەتی ئەسرا ئەکـا

گەر تەصەوور کا مەسیحی تەختی عەرشی ئەعظەمی
تا ئەبەد تەرکی بەیانی رەفعەتی عیسی ئەکا
نوری عەشقی کەوتە سەر طوری دڵی موسی مەگەر
واله سەرسینەی بەشەوقی دڵ یەدی بەیضا ئەکا
خاکی بەر دەرگاهی قەصری گەر بەسەر داکا کەسێ
تا ئەبەد نەفرەت لەتاجی قەیصەرو دارائە کا
بۆ خەلیلان گەر نەسیمی گوڵشەنی لوطفت ببێ
ناری نەمرودی بەصحنەی جنَّةُالمأوی ئەکا
طاقی کەسرا بۆ بەبەرقی نوری حوسنی شەق نەبێ؟
سەیلی حوکمی ناری فارس زایلو ریسوا ئەکا
نەرگسی مەستی سیاهت عەینی مازاغالبصر
شەمعی بێسایەی وجودت شەرحی کرَّمنا ئەکا
ئادەمی خاکی، بەسەر زومرەی مەلەکدا بێگومان
تۆی سەبەب، نازش بەروتبەی عَلَّمالأسما ئەکا
کاشفی واللیله طوڕڕەی پەرچەمی شەبڕەنگی تۆ
ئافتابی طەلعەتت تەفسیری والضُحی ئەکا
ئایەتی میعراجی پایەی قابقەوسەینت عەجەب
وەصفی ئیعزازت لەتەختی نازی أوْأدْنی ئەکا
عەکسی ئەلفی قامەتو ئەبروتە گەر نونوالقلم
صدقی مەضمونی کەلامت کەشفی ماأوْحی ئەکا
با وجودی پەرتەوی میهری جەمالی ئەنوەرت
کێخەیالی قصری خولدو سایەیی طوبی ئەکا؟
سەلسەبیلی لوطفی تۆ بیشک لەعەرصەی مەحشەرا
تەشنە لەب فارغ لەبادەی جامی أعْطَیْنا ئەکا
چیلەدەوڵەت کا ئەسیری بەندی عەشقی احمدی(ص)
عەشقی مەحمودی بەعاشق کەسبی ئیستغنا ئەکا

«ناریا» وەصفی جەمالی حەضرەتی خَیْرُالبشر
کەی بەصەد دەفتەر هەتا مەحشەر بەشەر ئینشا ئەکا

***

در مدح مُرشد خود شیخ حسامالدین گفته است:

بەمەولا گەر لەمەولا دڵ بەقوربانت نەبێ نابێ
بەدڵ گەر دڵ موطیعو بەندەفەرمانت نەبێ نابێ
کەسێ مەقصودی کەسبی دەوڵەتی قوربی حەقیقەت بێ
غولامێ بۆ غولامانی غولامانت نەبێ نابێ
رەواجی نەقدی بێسککەی وجودی کەس لە عالەمدا
هەتا مەقبولی صەڕڕافانی دەربانت نەبێ نابێ
ظوهوری نوری طوری مەعریفەت بۆ چاوی بێنورم
بە تۆزی سورمەڕەنگی خاکی دامانت نەبێ نابێ
فەلەک مەشهورە لافی ئیقتداری رەفعەتی ئەمما
وجودی بۆسەریری سەطحی ئەیوانت نەبێ نابێ
سەرم سەمتورە، سینەم نەی، صوراحی دیدە، ئەشکم مەی
مەزەی مەی بانەویدی نەی لەدیوانت نەبێ نابێ
لەبۆگوڵ شۆری بولبوڵ، شۆرشی طوطی لەبۆ شەککەر
لەشەوقی لەعلی لێوی شەککەر ئەفشانت نەبێ نابێ
بەلالەی مەعریفەت تەعمیری قەطعەی «باغەکۆنی»[1] دڵ
هەتامیعماری بەسطی فەیضی ئیحسانت نەبێ نابێ

لەرۆژی کەشمەکەشدا «ناریا» هرگیز نەجاتی دڵ
«حسامالدین» کەفیلی باری عصیانت نەبێ نابێ

*

---

۱. **باغەکۆن**: از آبادیهای شهرزور عراق که دارالارشاد شیخ حسامالدین بوده است.

تَخمیس غزلی از حافظ:

ئەی بلوری گەردەنت ئاییندەی قودرەت‌نما   پەرتەوی خورشیدی حوسنت زینەتی ئەرض‌وسەما
سێبەری دوچەتری زولفت مەیمەنەت بەخشی هوما   «ای فروغ ماه حُسن از روی رخشان شما»
«آب روی خوبی از چاه زنخدان شما»

چینی ئەگریجەت بەسەر لەوحی جەبینا دامەدە   رشتەیی زولفت بەعەزمی گرتنی من بامەدە
بۆ زیارت هاتوم چاوم لەسەر ڕێم لامەدە   «عَزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده»
«باز گردد یا درآید چیست فرمان شما»

موددەتێبو، تۆ بەعدمدا بوی بەقەتڵم موشتەری   کوشتمت ئاخر بەناحەق بوم لەوەصڵت بێبەری
چاکی خۆت هەڵکە بەسەرما رامەبورە سەرسەی   «دوردار از خاک و خون دامن چو بر ما بگذری»
«کاندرین ره کُشته بسیارند قُربان شما»

بێنەگەردش تۆخودا شیشەی بلورین دەم‌بەدەم   گەر صوراحی پڕنەکەی بۆمن دەسا چی‌بکەم‌لەغەم؟
چونکە هەر ئیوەن دەکەن ئەمڕۆ لەدڵ دەفعی ئەلەم   «عـمرتان بادا مُدام ای ساقیان بزم جم»
«گرچه جام ما نشد پر می‌به دوران شما»

دور لەبەزمی یاری جانی زامی خەستەم هاتەسۆ   رو لەمن‌کە تۆخودا ئیشم هەیە قاصیدا! مەڕۆ
چونکێ من بۆمەحرەمی بیستومە کەس نابێ بەتۆ   «ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگو»
«کای سر حق ناشناسان گوی چوگان شما»

عشق من نسبت به ارباب وفا مستور نیست   در جهان ما را به جز خاک درت منظور نیست
جسم اگر محروم باشد، باز دل مهجور نیست   «گرچه دوریم از بساط قرب، همت دور نیست»
«بنده شاه شماییم و ثناخوان شما»

من گدایی کوی حوسنی تۆم کوانێ نیعمەتی   کەعبە کەچ نابێ ببینم من لەتۆگەڕ رەحمەتی
بگرە دەستم کەوتووم تۆ بیوخودا بێ‌زەحمەتی   «ای شـهنشاه بلند اختر خدا را همتی»
«تا ببوسم همچوگردون خاک ایوان شما»

رو لەمن کە لەحظەیێ ئەی‌نەونەمامی مشک‌بو   حەیفە ئیستغنا هەتاکەی وا بەمەغروری مەڕو
بەس دڵی بشکێنە «ناری»، مەصلەحەت واچاکە تو   «مـی‌کند حافظ دعایی بشنو و آمین بگو»
«روزی ما باد لعل شکرافشان شما»

و این هم نمونه‌ای از نثر کردی ناری از یک نامه که برای شیخ بابا علی، پسر شیخ محمود ملک که در آن وقت در قاهره به تحصیل مشغول بوده، نوشته است: «ئەی قیبلەیی ئەربابی وەفا! شەمعی شەبستانی صەفا، رەونەقی دیوانی ئەدیبانی لەبیبانی دەبستانی هونەرپەروەرو ئەهلی عورەفا، تاجی وجوهی شورەفا، صەدری عومومی نوقەبا، فەخری جەمیعی نوجەبا، لالەیی گوڵزاری

عەلی، گوڵبونی باغو چەمەنی تاقمی ئەقطابو وەلی، کانی گوهەر، نوری بەصەر، ئەفسەری سەر، کەوکەبی فەرخونده سیەر، تاکو لەسەر دەورەیی ئەمچەرخە ببێتو، بگەڕێ شەمسو قەمەر، جیسمی رەئووفت بەئەلەم عاجزو ئەفسورده نەبێ، ذاتی لەطیفت بەهەم و میحنەتو غەم هەمدەمو پەژمورده نەبێ. بۆمنی بێبەرگو نەوا، یەعنێ بەقانونی وەفا، ویردی زەبانم ئەمەیە، ذیکری جەنانم ئەمەیە، مەظهەری ئەلطافی خودابی، لەحەوادث بەریو بێغەمو بێدەردو بەلابی، لەهەمو مەحفلو مەجلس فەرەحانگیزی دڵێ ئەهلی دڵو عوقدەگوشابی، بەدڵئاسوده لەنازو لەگریشمەو نەظەری دڵبەری شیرین کەمەرو سیمبەرو وجیلوەگەرو شۆخو زوڵەیخا صفەتی میصریو تورکانی خەتا بی. بەخەطا پەنجەیی تەرسا بەچە یا موغبەچەیێ ــ وەک جگەری من ــ بەدەمی جامەیی تۆ پارە نەکا؛ تۆبەغولامی قەدی وەک عەرعەرو دونەرگسی جادوگەرو فەتتانو جەفاپێشەو خوانخوارە نەکا. بینە سەر بەحثی گلەو عیللەتی بێمەرحەمەتی، یەعنێ دەلیلم ئەمەیە شێوە خەطی ئەحسەنی تۆ، نیسبەتی پیراهەنی تۆ، مەطلەبی عوششاقە نەبو؛ دەوڵەتی موشتاقە نەبو، گەنجی دڵی یارە نەبو، ئافەتی ئەغیارە نەبو، کونجی هەواخواهە نەبو، رەنجشی بەدخواهە نەبو. مەخفیو پۆشیدە نەبێ، چاکە لەروتا کەئەگەر روتە وەیا طاقی دوئەبروتە وەکوو کەعبە وەهایە، بەسەری تۆ دڵەکەی من بەمەئەل قیبلە نمایە. لەهەمو بەخششو جوودی قەڵەمت، قانعو راضی بە سلاوێکو دوعایە.»

مێژوی ئەدەبی کوردی، ص ۴۲۲. جُنگها و مجلات کردی.

مُلاّ اسعد احمدی نۆدشی

ملا اسعد بن ملا زین‌العابدین بن علامه حاج ملا احمد نۆدشی، انسان فاضلی بود و اخلاقی مرضیه و حمیده داشت. چند سالی قبل از وفاتش از نودشه به سنندج مهاجرت کرد و در مسجد و مدرسۀ جدش «مسجد مولانا» به شغل امامت و تدریس و خدمات دینی پرداخت و در حدود سنۀ ۱۳۶۳ یا ۱۳۶۴ هـ ق با جهان فانی وداع گفت.

خاطرات و یادداشتهای من.

ملاعبدالقادر جلالی نۆدشی

عالم فرزانه ملاعبدالقادر جلالی فرزند ملا جلال‌الدین بن ملا عبدالرحمن و برادرزادۀ حاج ملا احمد نۆدشی (حاج ماموّسا) در حدود سال ۱۲۹۰ هـ ق در آبادی نۆدشه از قُرای اورامان متولد شده و پس از رسیدن به حد رشد تحصیلات خود را ابتدا در نۆدشه شروع کرده و پس از آن به مدارس دیگری در روستاها و شهرهای کردستان از جمله بیاره راه یافته و سرانجام در سنندج، ایامی را نزد

پسر عمش عالم عامل ملاعارف مولانا و سایر مدرسین تلمّذ کرده و اخیراً نزد حاج شیخ عبدالحمید عرفان به فراگیری ادبیات فارسی و عربی پرداخته و به اخذ اجازه نایل آمده است. پس از خاتمهٔ تحصیل در یکی از روستاهای اورامان به نام دگاگا اقامت گزیده و تا پایان حیات (پاییز سال ۱۳۶۴ هـ ق) به تدریس و افتا و قضاوت شرعی اشتغال داشته است. مرحوم ملاعبدالقادر انسانی موقر، مسلط در تدریس و مُنشی و خوش‌خط بوده و با عزت‌نفس و مناعت‌طبع می‌زیسته است.

یادداشتهای نویسنده. *علماؤنا فی خدمةالعلم والدّین*، ص ۳۱۵.

معروف رصافی

معروف رصافی بن عبدالغنی بن محمود از عشیرهٔ کرد جباری (اهالی جنوب کرکوک) به سال ۱۲۹۴ هـ ق در بغداد متولد شد و پدرش در ایام طفولیت او درگذشت. آنگاه مادرش به سرپرستی وی قیام نمود و در راه تعلیم و تربیتش فداکاری و از خودگذشتگی زیادی به خرج داد.

معروف مدتی در مکتب رصافه بغداد و زمانی در مدرسه رشدیه عسکری درس خواند. پس از آن نزد محمود شکری آلوسی ــ که یکی از دانشمندان و ادبای طراز اول بغداد بوده است ــ تلمذ نمود و چنان در تحصیل کوشید که در اندک مدتی در ادبیات عرب تسلط و مهارت کافی پیدا کرد. پس از آن معلم یکی از مدارس بغداد شد و مدتی بعد در مدرسه الاعدادالملکیه به تدریس پرداخت.

رصافی در سال ۱۳۲۷ هـ ق به استانبول رفت و در مدرسهٔ ملکیه مشغول تدریس شد و در همین ایام در آنجا مجله‌ای را به نام *جریدةالعرب* منتشر کرد. در سنهٔ ۱۳۳۱ به سمت نمایندگی از شهرستان منتفک عراق انتخاب شد. بعد از پایان جنگ بین‌المللی اول از استانبول به فلسطین رفت و در قدس به سمت استادی ادبیات در دانشسرای‌عالی به کار پرداخت. پس از آن که عراق از عثمانی مجزی شد، به عراق برگشت و در آکادمی زبان عربی سمت بازرسی پیدا کرد. اما رصافی خود مایل به این کار نبود و چندی بعد استعفا داد و روزنامه‌ای را به نام *الامل* منتشر ساخت که پس از مدتی توقیف شد. ناچار رصافی بغداد را ترک گفت و به استانبول رفت و در آنجا ایامی را سپری کرد و باز به بغداد برگشت و در سنهٔ ۱۹۳۰م. در شورایی که برای پیمان بین دولت انگلیس و عراق تشکیل گردید، عضویت یافت. در تاریخ ۱۹۳۷م. به نمایندگی پارلمان عراق رسید و پس از آن نیز مقامات علمی و سیاسی زیادی را طی کرد تا این که در سنهٔ ۱۳۶۴ یا ۱۳۶۵ هـ ق در بغداد وفات کرد.

رصافی در همان ایام تحصیل به گفتن شعر پرداخت و اندک اندک در این هنر نبوغ یافت و پیش از تجزیه عثمانی زیباترین قصایدش را دربارهٔ اجتماع و انقلاب و قیام در برابر ستم و زورگویی سرود. در دورهٔ کودتای رشید عالی گیلانی در بغداد (اوایل جنگ جهانی دوم) سرودهای انقلابی خود را منتشر کرد و از خطبای آن ایام بود.

رصافی مردی بود آزاده و آزادیخواه و دانشمندی روشنفکر و شاعری توانا، با جمیل صدقی زهاوی ـ دانشمند و شاعر دیگر کرد ـ هر کدام در مسیری، در تنویر افکار مردم می‌کوشیدند. رصافی همیشه فقیر و ندار بود و وقتی که مُرد چیزی جز کهنه حصیری نداشت.

اما آثار او:

۱. *آراء ابی العلاء المعرّی*.

۲. *المحاضرات فی الادب العربی* در دو جزء.

۳. *نفحُ‌الطّیب فی الخطابةِ والخطیب*.

۴. *حلّ اللّغر المُقَدَّس* ـ در اطراف زندگی حضرت خاتم‌الانبیاء صلی‌الله علیه و سلم.

۵. *کتاب الالةِ والادوات*.

۶. *دفعُ الهُجْنَة*.

۷. *الرّسائل و التّعْلیقات*.

۸. *الأناشیدالمدْرسیّه*.

۹. دیوان اشعار.

در تشییع جنازهٔ رصافی گروه کثیری از رجال علمی و ادبی و سیاسی بغداد شرکت می‌کنند و با تجلیل و تکریم شایان و ایراد خطابه‌ها و مرثیه‌ها او را در قبرستان اعظمیهٔ بغداد پهلوی مَزار دوست و هم‌نژادش مرحوم جمیل صدقی زهاوی به خاک می‌سپارند.

و این هم اشعاری از رصافی:

عـاهَدْت نَـفْسی والایّـامُ شـاهِدةٌ أنْ لاأقـرُّ عـلی جَـور السّـلاطینِ
وَلاأصـادقَ کـذّاباً ولَـوْ مَـلکاً ولا أخـالِطَ اخـوان الشّـیاطینِ

***

أُشـربْتُ حُبَّ بـلادٍ مـانَشأتُ بـها اِلاّ لأذفَـع عَـنْها کُـلَّ عُـدْوانِ
أخْـلَصتُ حبّی لها حتّی نَسیتُ بِهِ نَـفْسی وَأهْـلی وَأحْـبابی و خـلانی
یـا مـوْطناً لَسْتُ مِـنْهُ فی مُـوادعةٍ عِشْ بَعدَ موتی عیشَ الوادِعِ الهانی
اِنْ سَـرَّک الدَّهْـرُ یَـوْماً سرَّنی و اذا آذاک بِـاْلمعْجِزاتِ الدَّهْـرُ اذانـی
آلَـیْتُ مُـنْذُبَلَغْتُ الحُـلْمَ فـی وطَـنی أنْ لاأقـابِلَ نَـعْماءً بِکُـفْرانِ

وَأنْ اَكُــــونَ لَــهُ عَــوْناً أُوازِرُه
بِـــالنَّصر، اَوَّلَ أنْــصارِ وَأعْــوانِ

معنی ابیات:

مهر و محبت این آب و خاک چنان در وجود من رسوخ کرده است، گویی پرورش من در آنجا فقط برای این است که در برابر هرگونه تجاوز و ستمی از آن دفاع کنم.

تا آنجا به آن دلبستگی دارم که هم خود و هم همهٔ کسان و دوستان و احبابم را فراموش کرده‌ام.

وطن عزیز! من تو را هرگز از یاد نمی‌برم و آرزو دارم که تو بعد از مرگ من همیشه آباد و شاد و سرفراز باشی.

اگر روزگار با تو بر سر مهر و محبت باشد، به من محبت کرده است و اگر تو را بیازارد مرا آزرده است.

من از آغاز رشد، قسم یاد کرده‌ام که هرگز نعمتی را با ناسپاسی جواب نگویم و همواره برای وطنم یار و یاور باشم؛ و پیش از همهٔ کسانی که بخواهند برای مساعدت و خدمت و دفاع از آن قیام و اقدام کنند، آماده و کمربستهٔ این کار باشم.

و این هم ابیاتی از یک قصیده دربارهٔ مقام مادر:

هِــی الاخْـــلاقُ تَــنْبُتُ كَــالنَّباتِ ــــ إذا سُـــقِيتْ بِــماء المكْــرماتِ
تَـــقُومُ إذا تَـــعَهَّدَها الْــمُرَبّی ــــ عَــلی ســاقِ الْـفَضيلَةِ مـثمراتِ
وَاَخْـــلاقُ الْــوليدِ تُــقاسُ حُسْــناً ــــ بأخْـــلاقِ النّســـاء الْـــوالداتِ
وَلَـــمْ أرَ لِـــلْخلائقِ مِـــنْ مَــحَلٍّ ــــ يُـــهَذبُها كــحِضْنِ الامَّـــهاتِ
فَــحِضْنُ الامّ مَــدْرَسَةٌ تَســامَتْ ــــ بِـــتَرْبِيَةِ البَـــنينَ اَوالْــبَناتِ
وَلَـــيْسَ رَبــيبُ عـــالِيَةِ الْـمَزايــا ــــ كَــمِثْلِ رَبــيبِ ســافِلَةِ الصّـفاتِ
وَلَــيْسَ النَّــبتُ يَـنْبُتُ فــی جِـنانٍ ــــ كَــمِثْلِ النَّــبْتِ يَـنْبُتُ فــي الْـفلاةِ
فَـــياصَدْر الْـــفَتاةِ رحــبت صَـدْراً ــــ فأنت مَــــقَرُّ اَسْـــنَی الْــعاطِفاتِ
نَـــراکِ إذا ضَــمَمْت الطِّــفلَ لَـوْحاً ــــ يَـــفُوق جَــميعَ اَلْــواحِ الحَــياةِ
لاخْـــلاقِ الصَّــبىِّ بِکِ انْــعكاسٌ ــــ كَــما انْــعكَسَ الْـخيالُ عَـلَی المِراةِ
و مـــاضَرَبانُ قَــلْبِکِ غَـــيْر دَرْسٍ ــــ لِــتَلْقينِ الْــخصالِ الْــفاضِلاتِ
فَكَــيْفَ نَــظُنُّ بِــالأبْناء خَـــيْراً ــــ إذا نَشَأوا بِـــحِضْنِ الجـــاهِلاتِ
وَهَـــلْ يُـــرْجی لِأَطْـــفالٍ كـمالٌ ــــ إذا ارْتَــضَعُوا ثُــدیَّ النّــاقِصاتِ
أَلَـمْ نـر فــي الْـحسانِ الغـيد قَبْلاً ــــ أوانِس كـــاتِباتٍ شـــاعِراتِ
وَقَـــدْ كــانَتْ نســاءُ القَــومِ قِـدْماً ــــ يَــرُحْنَ اِلی الْــحُروبِ مــعَ الغُـزاةِ
يَكُـــنَّ لَـــهُم عـلی الأعْـداء عَـوناً ــــ وَيَـــضْمُدْنَ الْــجُرُوحَ الدّامــياتِ
وَ كَــمْ مِـنْهُنَّ مَـنْ اُسِـرتْ وذَاقَتْ ــــ عَـــذَابَ الْــهُونِ فــی أسْـرِالعِـداتِ

فَــماذا الْــيَوْمَ ضَــرٌ لَــوِالْـتَفتَنْا   اِلی أسْـــــلافِنا بَــعْضَ التـــفاتِ
فَــهُمْ ســارُوا بِــنَهجِ هُــدیً وَسِــرْنا
بِـــــمنْهاجِ التَّـــفَرق والشَّـــتاتِ

معنی ابیات:

اخلاق و عادات همچون نباتات اگر با آب فضیلت و کرامت آبیاری شود، رشد و نمو می‌کند. و اگر مربی در پرورش آن بکوشد بر ساقهٔ شرافت و فضیلت می‌نشیند.

اخلاق پسندیدهٔ کودک با اخلاق مادر مقایسه می‌شود؛ اگر خلق و خوی مادر خوب باشد، کودک نیز آن را از او به ارث می‌برد.

من گمان نمی‌کنم هیچ محلی مانند دامن و کنار مادر در تهذیب و تربیت اولاد مؤثر باشد.

دامن مادر همچون آموزشگاهی است که در پرورش پسران و دختران سهم بسزایی دارد.

راستی کودکی را که زن با هنر و نیکومنشی تربیت کرده باشد، با آنکه در دامن زنی که از اخلاق خوب بویی نبرده است، قابل مقایسه نیست.

سبزه‌ای را که دست باغبانی در باغ پرورش کرده باشد، با آنچه در بیابانی روییده است تفاوت زیادی دارد.

ای زن والامقام! دلت شاد و سعهٔ صدرت بیش باد؛ تویی که سرچشمهٔ لطیف‌ترین احساسات و عـالی‌ترین عواطفی.

به نظر ما بینندگان، هنگامی که کودک را در آغوش محبت می‌فشاری و او را نوازش می‌کنی، این عمل تو بر همهٔ لوحه‌های افتخار برتری دارد.

همانند صفحهٔ آیینه‌ای که از خطوط چهرهٔ تماشاکننده، نمایانگر فکر و خیال اوست، اخلاق کودک هم انعکاسی از روش و رفتار توست.

مادر! ضربان قلبت همچون درسی است که روشها و آداب پسندیده را به کودک می‌آموزد.

چگونه می‌توانیم، از کودکانی که در دامن زنان نادان پرورش یافته‌اند، انتظار خیر و سعادت داشته باشیم؟!

چگونه امیدوار باشیم کودکانی که از پستان زنان بی‌بهره از علم و کمال شیر خورده‌اند، به سـرمنزل کـمال برسند؟

مگر در میان آن زنان حوروش پیشین، افرادی تحصیل کرده و شاعر و نویسنده وجود نداشته‌اند؟

آری بودند پیش از این زنانی که پا به پای مردان در میدان جهاد می‌جنگیدند و همراه رزمندگان سلحشور به نبرد بر می‌خاستند.

آنان هم یار و یاور مردان خود در برابر دشمنان بودند و هم به پرستاری و مداوای زخمیها می‌رسیدند.

و بسا از آنان که در میدان نبرد اسیر می‌شدند و تلخی ذلت و اسارت را از دست دشمنان می‌چشیدند.

آیا امروز هم می‌شود که اندکی به گذشتگان و پیشینیان خود نظر بیفکنیم و به آنان تأسی جوییم؟

به راستی آنان شاهراه هدایت و سعادت را پیش گرفتند ولی ما بیراههٔ تفرقه و پراکندگی را دنبال می‌کنیم!
الاعلام، ج ۸، ص ۱۸۴، *عصورالادب‌العربی*، تألیف کاظمی.

مُلا معرُوف کُوکه‌ای

ملا معروف مشهور به «ملا مارف» از اهالی روستای کوّکه از توابع بوکان به سال ۱۲۵۳ هـ ش برابر با ۱۲۹۱ هـ ق در یکی از دهات اطراف مهاباد به نام «حاجی خوش» تولد یافته است. پدرش ابراهیم‌بن عبدالقادر بن عبدالعزیز مشهور به «په‌ربه‌لاّو» بوده است.

ملا معروف در کودکی پدرش را از دست داد؛ بعدها خود راه عراق را پیش گرفت و مدت دو سال و نیم در سلیمانیه تحصیل کرد و در سنهٔ ۱۲۶۹ هـ ش به ایران بازگشت و مدتی با برادرانش در آبادی کوّکه به سر برد. پس از آن برای ادامهٔ تحصیل به ترجان رفت و نزد ملامحمد صالح قزلجی مدتی تلمّذ کرد. بعد از آن ایامی را در زنبیل و درویشان به امامت و تدریس پرداخت و در سنهٔ ۱۳۰۳ هـ ش به مهاباد مهاجرت کرد و در یکی از مساجد آنجا وظیفهٔ دینی امامت و تدریس و تعلیم خود را از سر گرفت و سرانجام در تاریخ ۱۹ رمضان سال ۱۳۲۴ هـ ش برابر با ۱۳۶۴ هـ ق همانجا درگذشت. ملا معروف انسانی فقیر و کم‌چیز بوده و روزگاری را در مسکنت و پریشانی سپری کرده و گویا در سن ۴۰ سالگی هم از نعمت بینایی محروم گشته است. وی علاوه بر کُردی به فارسی و عربی هم شعر می‌گفته و اشعار کُردی و فارسی او در مهاباد در سال‌های ۱۳۴۰ و ۱۳۴۱ ش به چاپ رسیده که متأسفانه سراسر مخدوش و مغلوط است.

اینک یکی دو نمونه از اشعار کردی و فارسی ملا معروف:

از یک قصیده:

مشوّش و مکدر و آزرده از نیامدنم — اسیر قید بلا و مصیبت و محنم
قضا به دام قدر بسته دست قدرت من — که دامن تو بگیرم، به پات سر فکنم
بیا ببین به هوای گل گلستانت — گهی چو قمری و گاهی چو بلبل چمنم
گمان مبر ز خیال تو فارغم یارا — ببین که خار فراقت دریده پیرهنم
اگر نظر کند آن سرور ستوده سیر — ز راه لطف به عمق قریحه و سخنم،
یقین کند که به یاد جمال شیرینش — به بیستون محبت نظیر کوهکنم

ز لوح حافظه بیرون نمی‌شود نامت
وداع تا نکند تن ز جان و جان ز تنم

از لابه‌لای اشعار ملا معروف چنان بر می‌آید که از مریدان خاص حضرت حسام‌الدین علی نقشبندی بوده است:

خواهی رسی به مطلب دنیا و دین «ادب» رو خـاک آسـتانهٔ پـور بـها نَسَب
نـایب مـناب فخر عجم، سرورِ عرب یعنی حسام ملت و دین شاه خوش لقب

و اینک غزلی از اشعار کردی ملا معروف کوکه‌ای:

صۆفی وەرە! هەنگامی گوڵو فەصڵی بەهارە وەقتی طەرب و عەیشو مەیو گەشتو گوذارە
پـیشەو عـەمەلت حـیلەو تـەزویرو ریـایە تو بەشقی خـودا پێـم بڵێ ئەم کـارە چکـارە؟
تێفـیکرە، تـماشاکـە لەکـوچەو لەخـیابان سۆزی نەیە، نەشئەی مـەیە، ئاوازەیـی تـازە
رای خستوە فەرڕاشی صەبا فەرشی زومـوڕڕود وەک ئەطلەسی یەکڕەنگە بەبێ گەردو غوبارە
دەرژێنێ لەئاوپاشی فەلەک ئاوی مـوقەططەر سـەقای رەبـیعی بـەقەطارە و بـەمەتارە
سەرتیپی بـەهاری لەگـوڵو لالەیـی رەنگـین چـەن تـیپی لەسانْدا، لەپـیادە و لەسـەوارە
موستەحفظو نەوبەتچیە بو باغو گوڵستان کـەبکی دەریو بـوڵبـوڵو قـومری و قـەنارە
سۆسـەن بـەزمانێکـی تـەڕو تـازە خـەریکە بومەدحو ثەنای صـانعی ئـەم نـەقشو نگـارە
صەحرایە لەبەر عەطری گوڵو لالەو سـونبول وەک دەشتی خەتاو خوتەنو مـوڵکـی تـەتارە

شاعیر! وەرەتۆ بەشقی خودا رو لەچەمەن کەین
صوحبەت لەگەڵ ئەم عـالەمە،هـەردەردو چـەغارە

دیوان ملا معروف کوکه‌ای، چاپ مهاباد.

ملا احمد محی سنندجی

ملا احمد بن ملا محی‌الدین از مدرسین و فضلای شهر سنندج بود که حدود ۸۰ سال زندگی کرد و عمری را در تدریس و مطالعه و امامت و خدمت به مسلمانان از راه وعظ و اندرز و ارائهٔ احکام اسلامی سپری نمود و در حدود سنهٔ ۱۳۶۴ هـ ق درگذشت.

آن مرحوم مرد زاهد و قانعی بود؛ به چیزی جز کتاب دلبستگی نداشت. در علم صرف و نحو و معانی و بیان بسیار مسلط بود و طلاب سعی می‌کردند در این علوم از محضر وی استفاده کنند.

خاطرات و یادداشتهای من.

سَیف‌القُضاة مُکری

میرزا حسن ملقب به «سیف‌القُضاة» فرزند میرزا قاسم قاضی فرزند میرزا محمود و برادر میرزا علی قاضی، از خاندان معروف قُضاة ساوجبلاغ مکری است؛ که اَباً عَنْ جَدّ قضاوت و ریاست محلی داشته‌اند.

سیف‌القضاة دانشمندی فرزانه، خوش‌خط و شاعری توانا و مردی با همت بوده و آثاری به

فارسی و عربی و کردی از او به یادگار مانده است. تحصیلات علوم دینی و ادبی را در محضر دانشمندانی چون ملا شفیع بوکانی و ملا حسن قزلجی و ملا صالح صدرآبادی (سەدرئاباتی) خاتمه داده و پس از آن در دهی به نام «گویٚگجەلی» در اطراف میاندوآب، اقامت گزیده و تا آخر حیات در این آبادی ضمن انجام خدمات دینی و اجتماعی، به کارهای کشاورزی و امور باغداری توجه خاصی داشته و از همین طریق ارتزاق کرده و اوقات فراغت را در مصاحبت اشخاص دانشمند و با مطالعه سپری نموده است.

سیف‌القضاة متمسک به طریقهٔ نقشبندیه و از مریدان شیخ شمس‌الدین یوسف برهان بوده و هر ساله مدت یک ماهی را در خانقاه شرفکند در جوار مرقد مرشد خود به سیر و سلوک و عبادت پرداخته است. مدت ۶۷ سال زندگی کرده و در اواخر سال ۱۳۲۳ ش برابر با سنهٔ ۱۳۶۴ هـ ق، دار فانی را وداع گفته و در خانقاه شیخ برهان به خاک سپرده شده است.

از آثار فارسی وی چیزی به دست نیامد و اینک چند قطعه‌ای را از اشعار کردی آن مرحوم که در دسترس بود، نقل می‌کنیم:

طفلی دڵم بە ناڵەو زاری‌و فوغان ئەڵێ خوەش بەوشەوە کەرۆژی روخی دڵبەرم هەڵێ
زولفت وەلادە روت بنوێنە بەدەفعەیێ شەو رابرێ، ستارە نەمینێ، قەمەر هەڵێ
بەو زولفی میروەحەت مەکە مەنعم لەشەهدی لیۆ طەیرێکە دڵ ضەعیفە، دەترسێ لەداوەڵێ
طفلێ دڵم گروێ شەکەری لیۆی گرتوە بەو دوهەنارە ژیری‌کەوە بیخە باغەڵێ

ئەو قافیەت بەسانی دڵی مودعی «حەسەن»
تەنگە، درنگە، مەیلی بەجەنگە، هەڵێ، مەڵێ

آه و ناله از مظالم پهلوی و بیچارگی قوم کرد ـ گلچینی از یک قطعهٔ مفصل:

بۆچی زمانی دایکی لەئیمە مەنع‌کرا؟ ئەو هێندە ظولم‌و فەرق‌و جودایی وجەفا چیە؟
دەکرانە دیل‌و بونە ئەسیری لەنیۆ عەجەم هەورامی، سابلاخی‌و عێلی جەلالیە
هیندێکی بۆ ئەراک‌و بۆ سمنان و داموغان دەستەیکی بۆ ئەوێنە کەجێ شێخی سەعدیە
یا دەرکراوی مەوطنە یاحەبسی بی‌گوناه کوردێکی مەزن‌و عاقل‌و مێردی حیسابیە

هەرماڵە کوردێکی کە دەچوی دەت‌دی شیوەنە
ئەورۆ کەهەردێکی دەچوی سەیرو شادیە

***

غزل:

عەنبەری زوڵفت بەدەم صەبادە لەسەر مانگی روت، هەوری موت لادە
تاڕۆژ وەکو شێت روله کێوان کا تۆزێ غوصەو غەم، هەستە بەبادە

لەعـــەشقت مـــردم وەصـیەتبێ لەتۆ بۆخۆت بـــمنێـــژە، تـــەڵقـــینم دادە
تـابڵێن ضوحاک مـار لەسـەر شـانی، تـــایەک لەزوڵفـی چـین چـینت بـادە
بـــەجامی دیـدەی جـەمشیدی جـەمە بـــەتەختی سـینەی وەک کـەیقوبادە
گـوتم: کـوشتمت بـەغەمزە، فـەرمووی: شێـــوەم شـــیرینە، پـیشەت فـەرهادە
تـاکـو پـاماڵبێ خـوێـنی مـەظلومـان پـــەنجەی شـــمشاڵت، رەنگوە خـەنادە
بـــەهومێـــدی وەم بێ بۆســەر قــەبرم
بۆیـــە وا «حـــەسەن» بـــەمردن شــادە

***

تأسف از نفاق و ناسازگاری:

چون دژمنین دەگەڵ یەکو نیمانە ئیتتحاد رامان دەدەن بەجارێ لەهەورازێ بۆنشێو
فکرێ بەحاڵی خۆکەنو بگرین بەحاڵی خۆ هی بێسەریو عەداوەتی خۆتانە دێتە رێو
رەشماڵە ماڵو کەشکوپەنیرە مەتاعی مە
قەصرو سەرایی خەڵکی دیە پڕلە زێڕو زێو

دیوان سیف‌القضاة، چاپ تهران ۱۳۶۱ ش. *دەنگ گیتی تازە*، شمارهٔ ۱۶، سال سوم، ص ۳۴۲.

افتخارالسُلطان ناهید سقزی

عبدالله ناهید، مشهور به «افتخارالسلطان» پسر مصطفی‌بیگ پسر آقاشیربیگ پسر آقا فیض‌الله بیگ از سلسلهٔ عشیرهٔ فیض‌الله بیگی است که نژاد آنها به بابا عمر ملقب به «بابامیر» می‌رسد. تولد او به سال ۱۲۶۸ هـ ش در دهکدهٔ سلیمانکندی از توابع سقز ــ که ملک موروثی خود او بود ــ اتفاق افتاده و تحصیل را همانجا آغاز کرده و بعد به مهاباد رفته است.

در مهاباد مدتی در مدرسهٔ مرحوم قاضی علی ــ از محترمین و دانشمندان آنجا ــ به فراگیری علوم عربی و ادبی پرداخته و سپس به محل خود مراجعت کرده و ضمن کار کشاورزی و رسیدگی به امور آبادی، اوقاتی را هم به مطالعه مشغول بوده است و در اثر استعداد ذاتی و ذوق فطری به تمرین هنر نقاشی و یادگیری اصول موسیقی و نواختن تار، وسیلهٔ سرگرمی خود را فراهم کرده است. بعدها با پیداکردن استادی آشنا به زبان فرانسه و تهیهٔ چند کتاب به آموختن این زبان پرداخته و کم و بیش با زبان روسی نیز آشنا شده؛ همچنین در تاریخ و جغرافی و هیأت هم دارای اطلاعات مناسبی بوده است.

افتخارالسلطان مردی دانشمند، ساده و بی‌آلایش، مهربان و مهمان‌نواز بوده و به مباحثهٔ

علمی و صحبت با اهل علم و فضل بسیار علاقه داشته و اوقات فراغت و تنهایی را به مطالعهٔ کتب گذرانیده است. از آثار هنری او تابلوهای نقاشی رنگ و روغنی است که به گفتهٔ اهل فن در نهایت دقت و استادی کار شده است.

تألیفاتی هم از او باقی است از جمله:

۱. *پهلوانان گمنام* در ۳ جلد که دو جلد آن به چاپ رسیده است.

۲. چگونه به مریخ رفتم.

۳. *مصاحبه با شیطان*.

۴. *خاطرات من*، چاپ تهران، ۱۳۶۲، به کوشش احمد قاضی.

افتخار در جنگ اول بین‌المللی در نتیجهٔ سیاست و کفایت و کاردانی، سهم بسزایی در حفظ آرامش منطقه داشته است. به سال ۱۳۱۶ هـ ش به نمایندگی مجلس شورای ملی انتخاب شد و تا سال ۱۳۲۱ نمایندگی او ادامه یافت و در سنهٔ ۱۳۲۴ ش برابر با سال ۱۳۶۴ هـ ق در زادگاهش (روستای سلیمانکندی) درگذشت.

نشریهٔ *فصلی فرهنگ* شهرستان سقز، سال ۱۳۳۸ ش، شمارهٔ ۳.

آزادی کَلْهُری[1]

عباس‌خان آزادی فرزند آقاخان از عشیرهٔ کلهر، انسانی محترم، نیکنام و شاعری فاضل و خوش‌ذوق بوده و در سن ۷۵ سالگی در تاریخ ۱۳۶۴ هـ ق درگذشته است.

از اشعار اوست:

هامسه‌ران! فانی، هامسه‌ران! فانی بەقا نەدارۆ ئەی دونیای فانی
پیرمەوی دڵ‌ڕێش وەپەشیمانی بەقا نەدارۆ ئەی دونیای فانی
عەقڵ‌و هۆش‌و فام لەلات ڕەم مەبو زەڕەی جوانیت یەکجار کەم مەبۆ
داناییت حیساب کەر وەنادانی بەقا نەدارۆ ئەی دونیای فانی
دوصەف دەندان نەصب جای دەهەن یەکایەک وەگاز مەبۆ ریشەکەن
ئەوریزو رازان شەکەرین چێو قەن کەس نمەواچو کەلامت وەچەن
قەدر جوانی وێت نمەزانی بەقا نەدارۆ ئەی دونیای فانی
ذەڕەی ظەریفی پێت نمەمانۆ ئەصلا وەقەدرت کەس نمەزانۆ
عەیب بەشەریت ئاشکار مەبۆ عەیاڵ‌و ئەولاد لیت بێزار مەبۆ

---

۱. وی برادر علی‌نقی آزادی متخلص به «واله» است که در صفحهٔ ۲۰۹ از او بحث کرده‌ایم.

مـەردەن خـاصتەرەن جەی زنـدەگـانی بــەقا نــەدارۆ ئــەی دونــیای فــانی
ئـەگـەر وەجـاگـەی جـەمشید شـا بیت خـاوەن سـەڵطـەنەت، تـیپ و سـپا بـیت
چـون داراو خـەسرەو غـەنیو دارا بیت جـــە گشت عــاڵەمیٚ فـەرمانڕەوا بــیت
بــــنیشی لەبــــان تــــەخت کــــەیانی بـــەقا نـــەدارۆ ئـــەی دونــیای فــانی
ئەر چـون فـریدون ضحاک لەبن کـەی ئـاویٚـزان لەنـاو چـای دەمـاون کـەی
درەفش کــاوەی ئـیمداد بـوڵەن کـەی هەفت ئەقلیم قسمەت وەسیٚ فـەرزەن کـەی
ویٚت وەشــاهەنشای عــاڵەم بـزانــی بـــەقا نـــەدارۆ ئـــەی دونــیای فــانی
ئەر چون مەنوچهر عاڵەم یـەکسـەر کـەی سـام وەسـپەدار سـپاو لەشکـەر کـەی
دنــیا لەنـاڵەی شـەیپورت کـەڕ کـەی سـپای سـەلمو تـور زیٚـرو زەبـەر کـەی
ئـەوان سـەرگوم کـەی هـەرویٚت بـمانی
بـــەقا نـــەدارۆ ئـــەی دونــیای فــانی

از یادداشتهای نویسنده.

مُلا مُحَمَّد صادق امامت اویهنگی

ملامحمد صادق امامت متولد حدود سال ۱۳۰۰ هـ ق در روسـتای «ئـەویٚـهەنگ» از قُرای ژاورود کردستان است که تحصیلاتش را ابتدا در همان آبادی شروع کـرد و پس از آن رهسـپار سنندج شد و مدتی را در مدارس دینی این شهر با کمال جدیت درس خواند و مراحل پایانی را در محضر علامه ملا عبدالله مُفتی دشی به انجام رسانید و اجازه گرفت. آنگاه به زادگاه خود برگشت و تا آخر عمر به تدریس و افتا و وعظ و خدمات دینی نسبت به مسلمانان اشتغال ورزید.

ملامحمد صادق با طریقهٔ نقشبندیه نیز پیوندی داشت و از مُریدان شیخ بزرگوار حسام‌الدین بود. از دسترنج خود ارتزاق می‌کرد و به بـاغداری و کشـاورزی مـی‌پرداخت و در زهـد و تـقوی نمونه‌ای از علمای سلف بود و به حق او را ولی شرعی لقب داده بودند.

طبع شعر نیز داشت و منظومه‌ای در علم فرائض از آثار او باقی است. وفات آن مرحوم به سال ۱۳۶۵ هـ ق در همان روستا اتفاق افتاد.

علماؤنا فی خِدْمَةِالعِلْمِ وَالدّین، ص ۲۴۶.

مُلا حسن دزلّی (مردوخی)

عالم فرزانه، فقیه آگاه و درد آشنا و شاعر توانا، ملاحسن دزلّی، مُتخلّص به «هجری» است؛ از خاندان مردوخیانِ اَورامان. تولد وی را بـه سـال ۱۲۷۵ هـ ق در روسـتای «وەیسیا»ی اورامـان

نوشته‌اند.

این دانشمند از شش سالگی تحصیل را نزد پدرش (ملا محمد) در روستای دزلی آغاز کرد و همان جا مقدمات را فرا گرفت. سپس در آوان نوجوانی به روستای «دگاشیّخان» رفت و در محضر حاج شیخ یوسف، صرف ونحو عربی و منطق را آموخت. آنگاه در آغاز سنین نوجوانی رو به سوی منطقهٔ مکریان نهاد و هر جا استاد دانشوری یافت، به حضورش شتافت؛ تا آنکه سرانجام مُجاز استاد «هه‌ولیّری» گردید و اجازهٔ افتاء و تدریس گرفت.

چنان که از آثار و اشعار ملا حسن بر می‌آید، وی فتاوا و نقطه‌نظرهایی دارد که با باورهای معمول عالمان دینی آن روزگار و بلکه سال‌ها پس از آن در تضاد است. از جمله در موضوع طلاق ــ چنان که نظر اکثر قریب به اتفاق علمای فقه شافعی است ــ جاری شدن لفظ طلاق ثلاثه بر زبان مرد ــ به هر دلیل و در هر حالت روحی و عصبی ــ موجب وقوع طلاق می‌گردد و زن و مرد در چنین حالتی، راهی جز متارکه ندارند.

این فتوا در طول سالیان دراز، بسیار خانواده‌ها را از هم پاشیده و بروز انواع ناهنجاری‌های اجتماعی را در پی داشته است. مردی از خروسخوان سحر، در مزرعه به کار جانفرسای کشاورزی سنتی مشغول، تنگ غروب خسته و گرسنه و عصبی، با مشکلی تازه برخورد می‌کند؛ طلاق می‌خورد (!) که چنین و چنان خواهد کرد؛ که در حقیقت از عهده‌اش خارج است. چون ساعتی می‌گذرد و آرام می‌شود، به خود می‌آید و به بی‌پایگی و نادرستی سوگندش وقوف می‌یابد و شاید خنده‌اش می‌گیرد؛ غافل از آن که به فتوای فقیهان، زن بینوا و از همه جا بی‌خبرش، باید دست از زندگی و فرزندان بشوید؛ خانه‌اش را ترک گوید و به دنبال سرنوشت تاریک و شومش برود.

مُلا حسن با شهامت تمام، اولاً استفاده از لفظ طلاق را به جای سوگند ــ که خود ناشی از همین فتواست ــ مردود می‌شمارد؛ ثانیاً وقوع طلاق را منوط به تصمیم مرد به جدایی از همسرش می‌داند؛ آن هم به شرطی که هنگام جاری کردن لفظ طلاق بر زبان، آرامش کامل داشته و به دور از عصبیت بوده باشد. و تازه فلسفهٔ طلاق سه گانه را، داشتن سه بار فرصتِ رجعت و انصراف از تصمیم به جدایی و جلوگیری از فروپاشی خانواده عنوان می‌کند و در نتیجه وقوع هر سه طلاق در یک نوبت را نقض غرض و باطل می‌خواند.

نقل است که روزی شخصی بدو مراجعه می‌کند و داستان خود را می‌گوید که چگونه ناخواسته و بدون هیچ ارتباطی با همسرش، لفظ طلاق را ــ به جای سوگند ــ بر زبان آورده است و اکنون طبق رأی تمامی ملایانی که بدانها مراجعه کرده است، زنش به او حرام شده و دیگر پای رفتن به خانه را ندارد.

ملا حسن به صراحت فتوا می‌دهد که هیچ طلاقی واقع نشده و هیچ اتفاقی نیفتاده است و او

می‌تواند با آرامش خاطر، به خانه‌اش برگردد.

خبر این ماجرا ــ که در حوالی شهر حلبجه اتفاق افتاده است ــ به حاکم شرع کرکوک و از آنجا به مفتی بغداد می‌رسد. والی بغداد ملاحسن را احضار می‌کند و مجلسی برای مناظره ترتیب می‌دهد؛ که یک طرف مفتی شهر و دیگر علمای طراز اول بغداد بوده‌اند و طرف دیگر، ملاحسن دزلّی.

باری بحث در می‌گیرد و در پایان ملای مورد بحث ما، همگان را مُجاب می‌کند. والی بدو پیشنهاد منصبِ قاضی‌القضاتی بغداد را می‌دهد؛ اما ملا حسنِ تشنهٔ معرفت، از والی می‌خواهد که او را به مدینه یا قاهره بفرستد. بدین ترتیب راهی مصر می‌شود و در دانشگاه الازهر به ادامهٔ تحصیل می‌پردازد.

چنان که در دیوان اشعار و شرح احوال ملاحسن آمده است، وی پس از یازده سال تحصیل و تدریس در جامع‌الازهر، دلش سخت هوای وطن می‌کند؛ شیفته و بی‌قرار، دست از کُرسی استادی می‌شوید و راهی اورامان می‌شود و می‌سراید:

شه‌رته هه‌ورامان به‌جیّ نه‌هیّلم   مه‌گه‌ر ئه‌وساته که به‌جیّ دیّلم

از دیگر جنبه‌های شخصیت ملاحسن مردوخی، برخورد روشنگرانه‌اش با شکلی از عرفان و تصوف در کردستان است؛ که تا این اواخر به صورت یک آسیب بزرگ اجتماعی درآمده بود. وی از قضا هم‌عصر قطب‌الطریقه شیخ حُسام‌الدین نقشبندی است؛ که در ص ۲۴۲ همین مجلد شرح احوال ایشان آمده است.

به دلیل نفوذ فوق‌العادهٔ شیخ در میان همهٔ طبقات جامعه و انبوه مریدان جان بر کَفَش ــ که مقامش را گاهی به حدّ الوهیّت می‌رساندند ــ کمتر کسی از علما و مجتهدین جرأت اظهار مخالفت یا انتقاد نسبت به این اوضاع را داشت.

ملاحسن بدون ترس و ملاحظه ــ که شیوهٔ او بود ــ در هر فرصتی انتقادات عالمانه و سخت گزنده‌اش را مطرح ساخته و با انواع بی‌مهری و تهدید و اهانت و لاجرم محرومیت مواجه شده است.

زمانی شیخ او را به اقامتگاه خود فرا می‌خواند و چون وی را مردی دانشمند و پارسا می‌یابد، مقدمش را گرامی می‌دارد و سعی در جلب نظرش می‌کند و می‌خواهد که با قلم شیوایش ــ از قول شیخ ــ نامه‌ای برای یکی از خلیفه‌هایش[1] بنویسد و او را پندی چند دهد. از محتوای این نامه می‌توان به بینش توحیدی نگارنده پی برد.

اکنون خلاصه‌ای از آن:

«بسم‌الله الرحمن‌الرحیم. اَلحمدُلله الّذی خلق الاِنسانَ مِنْ ذَکَرٍ وَ اُنثی... والصلوة والسلام عَلَی

---

۱. شخصی راکه تحت نظر قطب‌الطریقه مدارج را طی کرده و اجازهٔ ارشاد گرفته باشد، خلیفه می‌گویند.

عَبْدِهِ وَ رِسولِهِ و علی مَنْ اتبعه بِاِحْسان الی یَومَ لایَنْفَعُ مالٌ و...

سپاس خداوندی را سزاست که دستور داد برابرش سجده کنند و کسی را به مشارکت در خلق و امر و تأثیر دعوت نکرد. و پیغمبری را ستود که بزرگترین افتخارش عبودیت بود. خدایی که خود را «وَحْدَه»، «لاشریک»، «لَمْ یَلِدْ»، «رحمان» و «رحیم» خواند؛ و اجازت نداد «نَعْبُدْ» و «نَسْتَعین» را دیگران ـ که مخلوقند ـ تصاحب نمایند. خدایی که خود را خالق و همهٔ موجودات را مخلوق خواند؛ بی‌تأثیر در الوهیت و غفاریت و قهاریت. چه کسی را یارای ادعای شراکت در نظم و خلق؟... عباد صالح خدا آنانند که در راه رضای او گام بردارند و خود را برتر و مؤثر در شفا و روزی و بهشت و جهنم ندانند...

...مگر می‌توان مدعی قطبیت بود و خورد و خوراک را از خلق خدا جدا کرد؟ مگر می‌شود ادعای عبدیت خدا را داشت؛ اما عبد شکم و زمین و اسب و باغ و... بود؟ مگر می‌توان مُرشد شد و خود هدایت نشده باقی ماند؟...

... آگاه باش! مرگ در کمین است. جواب او را چه خواهید داد که: من در بستر نرم، زمستان، گرم و تابستان، خنک با «ماتَشْتَهی الانْفُس» زیستم و مردم را وعدهٔ بهشت دادم و مدعی شفا بودم... پس بدان در چنین روزی من هم نمی‌توانم برایت کاری کنم. آیا جواب خدا را توانی داد؟...

... از خاک هستی و به خاک باز خواهی گشت؛ زیادی فاصله با فقرا زیادی فاصله با خداست. به خدا قسم نمی‌شود آن چنان زیست و با خدا بود. تلخی نچشیده، رنج ندیده، غصه نخورده و شبها را با ناله و راز و نیاز با خدا به روز نرسانیده، چگونه چنین و چنان شده؟

این کُلاه و این عبای خرقه‌پوش   می‌تواند راه‌زن گیرد به دوش

نصیحتم گوش کن، لذت عشق نوش کن؛ دنیا را آغوش مکن؛ خدا را فراموش مکن!...»

***

با این همه می‌بینیم که ملاحسن در رثای شیخ حسام‌الدین ـ به خواهش یکی از دوستانش و به نام او ـ مثنوی سوزناکی می‌سراید. آیا ملاحسن تا این درجه تحت‌تأثیر رفتار حکیمانه و منش متعالی شیخ قرار گرفته است که درگذشتش این قدر وی را اندوهگین سازد؟ اگر چنین است، چرا مانند قریب به اتفاق عالمان و ملایان دیگر، دست ارادتی به وی نداد که آسایشی بیابد؟ و برعکس با وصف چنین علاقه‌ای، از چه روی آن همه فرسایش را به جان خرید؟!

اما شهرت ملاحسن دزلی، بیشتر به عنوان شاعری طنزپرداز و هزل‌گوی است. وی علاوه بر اورامی، سوّرانی را نیز خوب می‌دانسته و به هر دو لهجه اشعار زیبایی دارد. گاهی هم ـ با توجه به تسلطی که بر عربی و فارسی داشته ـ از سر طنزپردازی و شوخ‌طبعی، مُلمّعاتی شیرین و دلنشین سروده است.

اینک چند نمونه از اشعار وی:

برا هەتاکەی ئەم دەردی سەرە؟
ئێژی ئەو سەگەو ئەویتر کەرە!

ئەوە نافامیٚ، بەچکە عەوامە
ئەویان نۆکەری باوکو باوامە

سەییدگیان! توخوا چاویٚ کەرەوە
خۆت بۆلای زەمان باوات بەرەوە

ئەولادی حوسەین! مەبە بە یەزید
بۆچی گیانی‌دا سەرداری شەهید؟

بۆ دەس‌ماچکردن؟ یا بۆ نان‌وئاو؟
یا هەرچیٚ بیٚژیٚ، بیٚژن بەسەرچاو؟

مامۆستای گەورەم! لەجیٚ رافیعی
نەوەوی مەسلەک، موفتی شافیعی

عەمەلٚ بەگفتەو عیلمت واجیبە
من بمرم ترس‌و فلس حاجیبە!

یا شیٚخ بەگیانی غەوسی گەیلانی
شای نەقشبەندو پیری رەببانی

خۆت بە پەیڕەوی رەفاعی زانی
بۆچی خوت ناونا بە غەوسی سانی؟!

شیٚخی مارو تیخ، زەرگ‌و بەردو دار؟
دین‌و مارو زەرگ؟! هەزاران هاوار

بۆخاتری پیری هیندو غەجدەوان
پیری سەمەرقەند، پیری هەمەدان

تەپلەکەت لیٚدە بەرەو هیندوستان
ئیتر بەسیانە خەلٚکی کوردستان

وتیان شارەزوو خۆشە بۆ میوان
میوان دوسەدسالٚ؟! ئامان سەد ئامان

ئەگەر نۆبەیش‌بیٚ، ئیٚمە بەسمانە
بەش کوڕاوکوڕو هەرچی کەسمانە

ئاغا بۆخاتر هەلاکووو تەیموور
عەنازو...، زەلٚم‌و شارە زوور

چۆن بووگە ئیٚوە ساحیبی دنیان؟!
سەرووەرو سالار دنیاو مافیهان؟!

چۆن ئیٚوە ساحیٚو موقەددەراتن؟
ساحیب جەریمەو خاوەن خەلاٚتن؟

هەرچەن ئەزانم تۆ بیٚتاوانی
فیٚرکراوی، خۆت بەهەق ئەزانی

خودا من بگریٚ، لەسەر هەتا پام
حەلاٚلم کرد بۆت بە فتوای حەرام

بە خاتر کراس یا تەغاریٚ جۆ
ئەم هەژارانەم خستە باوکەڕۆ

فتوامان بۆدان، بووبە قەواڵە
کیٚ ئیٚژیٚ حەرام زوانی لاڵە؟

نە خۆت، نە باوات، نە باواگەورە
نە ئەم زەمانەو نە هی ئەو دەورە

نە رۆژیٚ جووت‌و نە رۆژیٚ گیٚرە
خاتوونیش نە دەشت نە ڕانەبیٚرە

کیٚ دیویە مالیک بۆ ئیحیای مەوات
پاچیٚ هەلٚگریٚ‌و بۆ کیٚویٚک بڕوات؟

ساڵەها هات‌و ساڵەها چیوە
کیٚ رۆژیٚ کاری مالکی دیوە؟

گیرام خاوەنی زەوین‌و باخی
خاوەنی مولکو مووچەو ئوجاخی

بیٚ‌ئیجازەی تۆ مازوو ناکریٚ!
بەبیٚ دەستوورت بە ڕوو ناخوریٚ!

کچ بە بیٚ‌ئیزنت نادریٚ بەشوو
خاوەن ئیرادەی، لە بووکو خەسوو

ئـاتوخوا کـاکـه نـاوه‌کـه‌ت بێـژه! له ده‌سـتـه‌ڵاتت سـه‌رم زۆر گێـژه
ئـه‌رتۆ خـالیقی یـا فـه‌ردی ئـه‌عزه‌م خـودایش وانـاکـا، هـه‌ربه‌خوا قـه‌سه‌م
خۆ خـوا جـوزئی ئـیختیاری دا تۆ لێت سـانده‌وه، موفتو مـه‌رحـه‌با
هاوار ئـه‌م خـه‌ڵکه چی لێ قـه‌وماوه ئـیختیار مـاڵو خـه‌یزان نـه‌ماوه!
ره‌شو رووتـه‌کـان! بـه‌خودا قـه‌سه‌م بـه‌گـیانی ئێـوه‌ی بێ‌نـه‌وا قـه‌سه‌م!
گـوریسی زوڵم هـه‌تا مـه‌حکه‌م بێ زووتـر ئـه‌بڕیـه‌ت، خـاترت جـه‌م بێ
رۆژێ ئـه‌بینن له‌م شـاره‌زووره له‌م دێ نـزیکه‌و له‌و دیـه دووره
نـه ده‌نگـی تـه‌پڵو هـه‌راو هـوریایه تـاپۆی ره‌شو مۆر رووبـه فـه‌نایه
نـاوی مـالیکو ئـاغا نـه‌ماوه ئـه‌بێـته عـه‌یبه، ئـه‌م بـه‌زمو بـاوه
ئـه‌بیته‌و خـاوه‌ن ژنو مـناڵت خـاوه‌نی ره‌نـجو وه‌زعو ئـه‌حواڵت
ریشو مێـزه‌ره، بـه‌قه‌تعو یـه‌قین جێگـه‌یان ئـه‌ده‌ن بـه‌عیلمو بـه‌دین
ئه‌و رۆژه «حه‌سه‌ن» ئـه‌گـا بـه ئـاوات ئێـژێ بـه‌دیدار مـوحه‌ممه‌د سـه‌ڵوات

***

این مُلمّع را وسیلهٔ قاصدی برای یکی از دوستانش به نام محمد امین هموندی در ساوجبلاغ مُکری فرستاده است:

ای عازم ساوجبلاغ! عرض سلام این حـزین بر خوان برای آن که نامش در دهانم انگـبین
چابک هموندی که او در وقت غـارت بـارها بر کنده بُزها پـوست را، درویشـها را پـوستین
.... اول مـحمد آمـده، آخـر نـقیض للأمـین
باری اگر مرسوله‌ای ننوشت سوی این طرف منعش نباشد زان مکان، گر غافل است از ما چنین
شهر سیه‌چشمان وی همچون غـزالان خُـتن تعطیر ناف دلبرش، چـون نـافهٔ آهـوی چـین
پـیکان مـژگان سـیه بـر سـینهٔ هـر کس زنـد فـوّاره‌اش بـالا رود تـا آسـمان هـفتمین
بــه‌رخوڵهٔ، دووشَـحمهٌ، تـاقانهٌ فـی بـلدةٍ قـتالهٌ بـالغمزة، بـا آن دو چشـم نـرگسین
لَوْ عـانَقَ الانسـانُ بـالبِنْتِ التـی مـن قـربکم صادر شود بی‌اخـتیار از وی ریـاح فـا و سـین
درویشهای کوڵکنین، ریش نێری و زوڕناکه‌پۆ سه‌ر چۆڵه‌که‌ی گون کووله‌که، مانند جاموس بطین
بینند چون آن لُعبتان، چون دیوشان در برکشند با بۆڵه‌بۆڵ و فیشه‌فیش، با لرفه‌لرف و ئاخنین

***

این هم ملمّعی دیگر در شکایت از نابرابری:

...چ هاوارو هـه‌راو هـوریایه بـوالأخـبازو بـرسی سک
بـه سێـحه‌ی إنّـاجُعْنا، بـه بـرسیمه ده‌بێ بـچڕی

فەڵەک ئاوێکی بۆ رشتین، ئەبێ برسیو کزو کوێربین
احامیرو اکالب، شَحمو لَحمو تویش ئەبێ بقرِی
وەکوو من ذکری گێتەو وێردی چایی، سەرفی عیلمیکە
وەگەرنە ریحی اَمعاءِو اَوارِگ زیاد ئەکاو ئەترِی
بەکام دەستوورو کام یاسا، اَعالِم رووتو برسیبن؟
لە هەر بوالعلمو بولزانین دەپرسم، قالَ: لاأدری
حەسەن! رۆژێ ئەبێ عالیم ببێتە ساحیبی عالەم
اولوالأ زوار! اولول سەروار! اولولدینار! ئەبێ بمری
ئەگەر رۆژێ عیلم جێگای «اولول» بگرێتەوە کاکە!
کەرو بل باوی نامێنی، وەکوو کۆلارە هەڵدەفرِی

***

در پاسخ عالی‌جنابی که وی را به همکاری دعوت می‌کند:

...قودرەتو سەروەت، جاەو جەلالت — پێشکەش بەوانەی پێیان شیرینە
سەد تفو لەعنەت لە قوربان، قوربان — لە «ئاغا فەرمووی» یەکجارم قینە
خۆم زەلیل ناکەم بۆ فلسو دینار — ئەویش لەسایەی عیززەتی دینە
پێم خۆشە نانی جۆی رەشی عەباڵ — دوینەی خەجیجەو فاتەو جەمینە
کاڵەو کلاشی کاری هەورامان — نایدەم بە قونرەی چەرمی سەکینە
ئیسلامو عیزەت، عیلمو کەرامەت — کوردو شەرافەت، رەسمی دیرینە
هەیهوو، چەن دوورین منو نۆکەری! — ئەمەش هەر جۆرێ کاسە لێسینە
«سەلام سەییدی»، «ویرمەنە دینار»، — خۆیەکی پیسو زۆر ناشیرینە
ناکەومە پینەی درۆی ئاغایان — کەوشو کراسی خۆم ئەکەم پینە
ئاخر من قورئان وا لەسەر سینەم — «الطیّباتُ للطیبینە»
من هەڵۆی بەرزی لووتکەی دالانیم — هەرگیز وەک قالاو ناکەومە چینە
«حەسەن» بۆ مەقام نۆکەری ناکا — سەدجار ریامە ئەو جۆرە ژینە

***

این دو بیت هزل را هم از زبان دوست کُفشدوزش سروده است:

وەفیدای بالاتبام وەگر کەسمەوە — ئینە لنگوو تۆن ئینا دەسمەوە
هەردوولنگ سافو چەرمەی بلوورەن — وەسەت پەی زینەت، خاڵیوەش سوورەن

***

ملاحسن حدود ۹۰ سال عمر کرد. هر چند که همه عمر قناعت پیشه کرد و با تنگدستی زیست؛ اما ده سال آخر را در نهایت فقر و بی‌چیزی گذراند و در حالی که به سختی راه می‌رفت، برای تهیهٔ سوخت زمستانش، ناچار بود خود به کوه و دشت برود و پُشته هیزم حمل کند. مردی که هرگز طرف مقامی نرفت و هیچ منصبی را نپذیرفت؛ همواره هدایای کوچک و بزرگ مالکین و متمکنین را پس فرستاد و این بیت را زمزمه کرد:

مـــن هـــه‌ڵۆی لوتکـه‌ی بـه‌رزی دلّانـیم هـــه‌رگیز وه‌ک قـــالاو نـــاکـه‌ومه چـینه[1]

آخر پیری و در عین از پا افتادگی، با یک دنیا علم و معرفت، ناچار شد حکم واجب «سدّجوع» را تمکین کند و هر شامگاه کاسه‌ای به دست گیرد و بر در ارباب روستا برود و آشی برای خود و همسر ناتوان‌تر از خودش بگیرد.

شاید روزی فرزندانمان شرح احوال و آثار چنین مردان و زنانی را از نظر بگذرانند و دریابند که بزرگترین بد اقبالی آنان جز این نبود که بسیار از روزگار خویش پیش بودند.

این دانشمند سرانجام به سال ۱۳۶۵ هـ ق در روستای دزلی چشم از جهان فرو بست و همانجا به خاک سپرده شد.

دیوانی مـه‌لاحه‌سه‌نی دزلّی مـه‌ردوّخـی، چاپ ۱۳۸۰، بـه کوشش احمد نذیری. چێشتی مجێور، هه‌ژار، ص ۱۲۳ و ۱۲۴، چاپ ۱۹۹۷، پاریس.

شَمس قُرَیْشی

سیدبهاءالدین شمس قریشی ملقب به «شمس‌الاَشْراف» و مُتخلص به «شمس» فرزند سید محمد فرزند سید عبدالمطّلب پاوه‌ای، مردی بود بافضل و شاعری شیرین‌بیان که به فارسی و کردی شعر می‌گفت و در یکی از مساجد سنندج به نام «مزگته‌هه‌ژاره» سِمَت اِمامت داشت و در یکی از حجرات همان مسجد مکتبخانه‌ای دایر کرده بود و به کودکان و نوجوانان درس قرآن و خواندن و نوشتن فارسی می‌آموخت. شمس مُرید قُطب‌العارفین شیخ عُمر ضیاءالدین و متمسک به طریقهٔ نقشبندیه و انسانی پارسا و عبادت‌گزار و بسیار اهل قناعت بود.

چندین منظومه از شمس به جا مانده است، از جمله: *شمس‌العقاید* به زبان کردی، *معراج‌نامه* و *مولودنامه*؛ که هر سه به چاپ رسیده است. همچنین عقایدی به نظم فارسی و دیگر دیوان اشعار فارسی و کردی.

---

۱. گـر بـر اوج فـلکم بـاید مُـرد عُـمر در گـند بـه سر نـتوان بُـرد

مرحوم شمس قدی کوتاه، ریشی متوسط و در عین حال قیافه و سیمایی نورانی داشت. وفاتش در حدود سنهٔ ۱۳۶۵ هـ ق اتفاق افتاد و سنّش به قرینهٔ این بیت کُردی خود او از ۷۰ سال بیشتر بوده است:

دوای حەفتا ساڵ عومر ویەردە دڵ ژەنگ قەسوەت عیصیان ئاوەردە

قطعهٔ کُردی ذیل از آثار اوست که از گوشه‌گیری و قناعت خود بحث کرده است:

عیلمی بی‌بەهرەو درەختی بێ‌ئەمەر من نامەوێ چاوی بێ‌ئەشک‌و فوغانی بێ‌ئەثەر من نامەوێ
عاشقێ کوڵمی لەرەنگی ئەشکی چاوی سور نەبێ رۆژ نەناڵێ، شەو نەسوتێ تاسەحەر من نامەوێ
ئەو دڵە دایم نەرێژێ خوێنی پەیکانی موژە بێ‌مەزەی تیری نگای گۆشەی نەظەر من نامەوێ
هەردڵێ فارغ لەعشقەو هەرسەرێ سەودای نیە ئەو لەجوملەی خەڵقی ئینسان‌و بەشەر من نامەوێ
گەر لەسەر سینەی نیشانی داغی هیجران سورنەبێ یالەدەردی دڵ نەبێ کون‌کون جگەر من نامەوێ
دڵبەرێ گەر خوڵقی چاک‌و لەفظی شرینی نەبێ گەربیێ حوسنی وەکو شەمس‌و قەمەر من نامەوێ
خەرقە پۆشی‌و گۆشەگیری، بۆ رەضای خالق نەبێ بۆ مەعاش‌و جەلبی دونیا الحذر من نامەوێ
ماڵی دونیا غەیری حەسرەت عاقبەت سودی نیە زادی ئیمان تۆشەیە، باقی هەدەر، من نامەوێ
چاو لەموڵکی جەم بکە، تامولکی دونیا جەم نەکەی تاجی شاهی داکەوێ ئاخر لەسەر من نامەوێ
بۆچ لەبەر کەم ئەطڵەس‌و دیبای حەریرو پەرنیان غەیری کفنێ تۆ نەکەی ئاخر لەبەر من نامەوێ
فەقری خوەم چاکە بەئاسان طەی دەکەم رێگەی روین کوڵی سەنگین‌و سەفەر، رێگەی خەطەر من نامەوێ
دەو ڵەتی دونیا حسابی سەختە رۆژی ئاخرەت ئیقتداری موڵک‌و باغو دەشت‌و دەر من ناومەوێ

بەم هەژا ریمە لە «مزگەوتە هەژارە»، گۆشەگیر
گەر بدەن «شەمسا» جیهانم سەربەسەر من نامەوێ

تخمیسی از شمس بر غزلی از حافظ:

جلوهٔ نور جمال و کشف ظلمت امشب است نشئهٔ جام وصالِ ذات وحدت امشب است
وعدهٔ دیدار یار و بزم قربت امشب است «آن شبِ قدری که گویند اهل خلوت امشب است»
«یارب این تأثیر دولت از کدامین کوکب است»

مُشت خاک اندر کَفَت شد کوری چشم حسد گردن خصم تو آمد رشتهٔ حَبل المَسَد
دست بد آید به سویت قطع باشد از جسد «تا به گیسوی تو دست ناسزایان کم رسد»
«هر دلی در حلقه‌ای از ذکر یارب یارب است»

تیر مژگان تو را هر کس نکرده جان هدف یا ندارد شور عشقت کی بود اهل شرف
بستهٔ زلفم، نباشد رشتهٔ عقلم به کف «کُشتهٔ چاه زنخدانِ توام کز هر طرف»
«صد هزارش گردن جان زیر طوق غبغب است»

دانـهٔ خـالش گـرفته خـرمن عـمرم گـرو کـــرده داس ابـــروانش سـبزهٔ جـانم درو
تیر مژگان بر کمانش بین، چه خوش آید به دو «تاب خوی بر عارضش بین کـافتاب گـرم‌رو»
«در هوای آن عرق تا هست هر روزش تب است»
مـن گـدای کـوچه و او شـاه بـر تـخت بـرین کـی رسـد دست گـدایـان دامـن شـاه چـنین
می‌کشد از لاغـری نـعش تـنم مـوری حـزین «اندر آن موکب که بر پشت صبا بندند زیـن»
«با سلیمان چون برانم من که مورم مرکب است»
حاتم طی، از عـطای وی شـدش آوازه طـی ریـزه‌خوار خـوان او کـیخسرو و شـاهان کـی
فاش گـوید «شـمس» هـمراه نـوای سـاز نـی «من نخواهم کرد ترک لعل یـار و جـام مـی»
«زاهـدا مـعذور داریـدم کـه ایـنم مـذهب است»

خاطرات و یادداشتهای من.

شیخ محمد صادق نقشبندی عُثمانی

شیخ محمد صادق خلف شیخ محمدبهاءالدین و برادر کوچک شیخ علی حسام‌الدین نقشبندی، متولد سال ۱۲۹۰ هـ ق در قریهٔ طویّلی است. تحصیلات را ابتدا در مکتب شروع کرده و پس از آن نزد ملاجاسم سلیمانیه‌ای علوم دینیه را به پایان رسانیده و متعاقب آن تحت تربیت و تعلیم برادر بزرگوارش حسام‌الدین به فراگیری آداب طریقت نقشبندیه پرداخته و مدت زیادی به سیر و سلوک مشغول بوده است. بعد از آن در قریهٔ گُلپ (از روستاهای کردنشین عراق) اوقات خود را صرف خدمت به مردم و تعلیم طریقه نموده است.

مرحوم شیخ محمدصادق در ادبیات فارسی اطلاعات خوبی داشته و طالبان آشنایی با این زبان در عراق برای رفع مشکلات خود، مخصوصاً در دیوان حافظ و مثنوی مولانا جلال‌الدین رومی، به وی مراجعه کرده‌اند.

وفات شیخ محمدصادق در حدود سنهٔ ۱۳۶۵ هـ ق اتفاق افتاده است.

تاریخ‌المشاهیر الالویةالعراقیة، جزء اول، ص ۱۶۲.

ملامحمد سعید دیلیژه‌ای

ملامحمد سعید بن حاج ملا احمد دیّلیّژه‌ای، از علما و معاریف کردستان عراق است که در سنهٔ ۱۳۰۴ هـ ق در شهر سلیمانیه متولد شده و پس از خاتمهٔ تحصیل در یکی از مدارس همان شهر به نام «خومخانه» به تدریس پرداخته و در تاریخ ۱۳۶۵ هـ ق درگذشته است. آن مرحوم آثار و تألیفاتی هم داشته است، از جمله: کتابی در علم فرایض و مواریث

به زبان کردی.

تاریخ‌المشاهیر الالویة‌العرقیة، ج ۱، ص ۱۵۷، *علماؤنا فی خِدْمَةِ‌العِلْمِ وَالدّین*، ص ۵۳۹.

حاج شیخ عبدالله شَهبازی

حاج شیخ عبدالله شهبازی خلف صالح و شایستهٔ عارف نیکوسیر حاج شیخ شکرالله[۱] سنندجی، بزرگ‌مردی از خلفای معتبر شیخ حسام‌الدین نقشبندی بود که بعد از وفات پدرش در سنندج به امر ارشاد و خدمت به مسلمانان پرداخت و عمر خود را با زهد و تقوی و عزت و مناعت طبع سپری نمود.

مشارالیه در بین طبقات مختلف مردم وجههٔ خاصی داشت و بسیار مورد احترام و اعتماد و اعتقاد اهالی بود؛ مخصوصاً بازاریان در بیشتر کارهای اجتماعی و حتی شخصی خود از نظرات خیرخواهانهٔ وی تبعیّت می‌کردند و کمتر کاری را بدون مصلحت و اجازهٔ آن مرحوم انجام می‌دادند.

حاج شیخ عبدالله به سال ۱۳۶۵ هـ ق پس از ۷۰ سال زندگی وفات یافت و کنار مزار والدش، جنب مسجد هاجرخاتون به خاک سپرده شد.

پس از وی فرزند ارجمندش حاج شیخ عبیدالله شهبازی به ارشاد پرداخت که او هم در حدود سال ۱۳۸۵ هـ ق با دنیای فانی وداع گفت.

خاطرات و یادداشتهای من.

سیّداحمد شیخ احمدی

سیّد احمد فرزند سید حامد از احفاد بابا شیخ احمد باینچوب است که در سال ۱۲۷۹ هـ ق در روستای «کوچِک چه‌رمَگ» متولد شد و در مدرسهٔ همانجا تحصیلات ابتدایی علوم دینی را زیر نظر پدرش به انجام رساند. پس از آن به روش طالبان علم، جهت ادامهٔ تحصیل راه سفر پیش گرفت و زمانی در مدارس علوم دینی سنندج و سقز و مریوان و روزگاری در حوزه‌های علمی سلیمانیه و قره‌داغ و حلبجه، محضر مدرسینِ نامدار زمان خود را دریافت و خویش را به زیور علم بیاراست؛ تا آن که به بیاره رفت و نزد مرحوم مُلاقادر کانی کبودی اجازه‌نامهٔ تدریس و افتا گرفت. پس از آن به خدمت شیخ عمر ضیاءالدین رسید و در حلقهٔ مریدانش نشست و اهل طریق شد و مدتی را در ریاضت و تهذیب نفس گذراند. سپس به اشارهٔ مرشدش راه وطن پیش گرفت و در

۱. برای آگاهی از شرح حال وی به صفحهٔ ۹۲ همین جلد مراجعه شود.

قریهٔ «هه‌مروَلّه»، نزد پیر طریقه، شیخ نجم‌الدین ــ که از بزرگان سادات باینچوب بود ــ سکنی گزید و همانجا سالها به کار تدریس علوم اسلامی و قضا و افتا پرداخت و در حل و فصل مشکلات و مسائل دینی مردم آن منطقه کوشید.

سید احمد به دلیل وارستگی و روحیهٔ عدالتخواهی، بین مردم محبوبیت ویژه‌ای داشت و مورد توجه و احترام درویش و غنی بود. او که به لحاظ علمی نیز از اساتید دانشمند به شمار می‌رفت، در همین ایام توانست شاگردان فاضلی را پرورش دهد و به مراتب بالا برساند.

پس از درگذشت سید نجم‌الدین در سال ۱۳۳۸ هـ ق، سیداحمد به قریهٔ «کێـله‌چه‌رمگ» از حوالی حسین‌آباد کردستان رفت و آنجا از عواید ملکی که خریده بود گذران زندگی کرده، به کار تألیف و ترجمه مشغول شد. او سرانجام در سال ۱۳۶۵ هـ ق بدرود حیات گفت.

از سید احمد آثار خطی زیر به جای مانده است که تا امروز هیچ‌یک چاپ نشده‌اند.

۱. ترجمهٔ *احیاءالعلوم*، امام محمد غزالی، تا رکن عبادات.
۲. کلام حضرت علی(ع) به ترتیب حروف ابجد.
۳. ترجمهٔ *عین‌الفرایض* به فارسی.
۴. ترجمهٔ برخی از فتاوای حدیثیهٔ شیخ ابن حجر.
۵. حاشیه بر کتاب *اعانة‌الطالبین* (عربی).
۶. حاشیه بر کتاب *عقیدة‌المرضیه* در علم کلام (عربی).
۷. *واجبات دینی*، در عبادات و معاملات (فارسی).
۸. *ایمان و اسلام*، در باب عقیده (کردی).

برگرفته از یادداشتهای آقای سیدمحمود شیخ احمدی.

ملا عصام‌الدّین ماجدی

عالم بزرگوار و دانشمند نامدار، مرحوم ملاعصام‌الدین ماجدی، فرزند علامه قاضی عبدالکریم ماجدی، به سال ۱۲۸۲ هـ ش در روستای «درگاسلێمان» از توابع شهرستان سقز چشم به جهان گشود و تحت توجه و مراقبت پدرش پرورش یافت.

وی ابتدا آموزش قرآن و مقدمات علوم اسلامی را در مدرسهٔ زادگاهش، کنار دیگر طلاب و در حلقهٔ درس پدر آغاز کرد و سپس به شهر سقز رفت و در سلک شاگردان مرحوم حاج ملا عبدالقادر خلیفه‌زاده درآمد و مدتی نزد آن استاد به کسب و فراگیری مقدمات مشغول شد. چند صباحی هم به روستای «هێجانان» در جنوب سقز رفت و محضر خلیفه ملا عبدالرحیم هه‌وشاری را دریافت؛ آنگاه به حضور ملا صادق سردرآبادی در قریهٔ «ئالّه‌کۆ» شتافت و یک چندی آنجا ماند.

عصام‌الدین جوان که در این زمان مستعدی باهوش به حساب می‌آمد، بیشتر از هر وقت دیگر تشنهٔ آموزش و یادگیری بود؛ لذا به رسم معمول طالبان علم، بار سفر بست و به ناحیهٔ شهر زور در کشور عراق رفت و در حلقهٔ درس مرحوم ملاعبدالعزیز مدرس ـ که در روستای «پریس» تدریس می‌کرد ـ حاضر شد و مدتی نسبتاً طولانی به فراگیری علوم مختلف اسلامی پرداخت و همانجا نزد آن استاد مجاز گردید.

ملاعصام‌الدین با آنکه اجازه گرفته بود، از کسب علم باز نایستاد و پس از آن نیز مدت زیادی را به عشق دانستن و با قدم سعی، دور و نزدیک نقاط و نواحی کردستان را درنوردید وهر جا استاد بادانش و مبرزی یافت، مدتی در خدمتش آرام گرفت و با اشتیاق به فراگیری پرداخت. از آن جمله به روستای «رەشەویٚ» از توابع مریوان رفت و نزد ملا محمد امین مدرسی به پاسخ برخی از سؤالاتش رسید و از سوی همان استاد نیز مجاز گردید. سپس به منطقهٔ زادگاهش بازگشت و نزد اساتیدی چون حاج بابا شیخ سیادت در «جەمیان»، ملاسیدحسین در «کانیەرِەش»، حاج ملاعبدالکریم در «باغچه» و بالاخره ملاعلی حفیدولزی در «تُرجان»، دیرزمانی به تکمیل آموخته‌هایش پرداخت و آخر سر در همان «دارالعلم ترجان» نیز اجازهٔ افتا و تدریس گرفت.

ملاعصام‌الدین در این زمان ـ که به تصدیق اساتید نامبرده یکی از علمای جامع روزگار خود بود ـ کار تدریس و ارشاد و داوری در امور مورد اختلاف مردم را آغاز کرد و به مدد وسعت معلومات و بیان گرمش، توانست بسیار زود محبوب خاص و عام شود ومنشاء آثار خیر بین مردم گردد.

وی در طول دوران تدریسش، بزرگانی را پرورد که هر کدام به نوبهٔ خود از نامداران علم و ادب کردستان بودند؛ که برای نمونه از مرحومین ملا محمد امین شریعتی، ملاحسین علایی و حاج ملا صالح رحیمی یاد می‌کنیم.

متأسفانه آفتاب عمر این وجود ارزشمند، بسیار زود غروب کرد و در بهمن ماه سال ۱۳۲۵ هـ ش، در حالی که تنها ۴۳ سال از نخستین بهار عمرش گذشته بود و در اوج مقام علمی و توان کار قرار داشت، چشم از جهان فرو بست و دریایی از اطلاعات و معلومات ارزنده را با خود به زیر خاک برد.

به نقل از خانوادهٔ ماجدی و روزنامهٔ *شەهادە*، سال چهارم، شمارهٔ ۱۶۵، ص ۳.

مُلافَیض‌الله غریب

ملافیض‌الله دانشمندی از اهل خانگا (از روستاهای اطراف پاوه) است، که بعد از خاتمهٔ تحصیل در بلاد کردنشین عراق، در یکی از دهات اطراف خانقین به سمت تدریس و امامت و

انجام خدمات دینی مدت ده سال به سر برد؛ پس از آن به ایران بازگشت و بعد از سه سال توقف در زادگاه خود (خانگا)، به دعوت مرحوم علی‌خان شجاع‌الممالک بهرامی کمانگر به سمت تدریس و امامت مدرسه و مسجد قریهٔ ولی‌آبادکوره‌دره مشغول خدمت شد و حدود سال ۱۳۶۵ هـ‌ق درگذشت.

آن مرحوم از مدرسین و فقهای زبدهٔ عصر خود بود که گاهی هم شعر می‌گفت و شهرت و تخلص «غریب» را برای خود برگزیده بود.

خاطرات و یادداشتهای من.

مصطفی مظهر سلیمانیه‌ای

مصطفی مظهر از دانشمندان کردستان عراق است که به سال ۱۳۰۷ هـ‌ق در سلیمانیه متولد شده و در تاریخ ۱۳۶۵ هـ‌ق وفات کرده است. وی مقدمات علوم دینی را ابتدا در سلیمانیه فراگرفت و پس از آن به بغداد رفت و دورهٔ دانشسرای مقدماتی را در آنجا به پایان رسانید (سال ۱۳۲۲). آنگاه در یکی از مدارس نجف به تدریس پرداخت و پس از آن در چند شهرستان دیگر شغل معلمی خود را ادامه داد. مدتی هم بازرس مدارس استان کرکوک بود. در سال ۱۳۴۸ با سمت بازرسی به شهر اربل گُسیل شد و از آنجا هم با همان سمت به موصل رفت و مدتی به معاونت و ریاست معارف کرکوک رسید و همانجا درگذشت.

مصطفی مظهر به زبان‌های فارسی و عربی و ترکی آشنایی کامل داشت و انسانی فاضل، نیکومنش، جوانمرد، و خدمتگزار و خیرخواه مردم بود. ابیات ذیل از قصیده‌ای است که ملا محمود بێخود سلیمانیه‌ای در مرگ او گفته است:

دیسان هەوری بەلاّ هات، سایقەی وەصڵی گولاّن ڕۆیی — شەوی ماتەم پەیا بو، ڕۆژی خۆشی بولبولاّن ڕۆیی
تەمی غەم تا قیامەت بۆچی دانەگرێ وڵاتی کورد؟ — کەذاتیکی وەفادارو نەجیبو خانەدان ڕۆیی
بچوک بۆ قوڕ نەپێوێ، گەورە تۆخوا بۆ بەکوڵ نەگری — کەعاصای دەستی پیرو هێزی ئەژنۆی گەنجەکان ڕۆیی
صەدای باوکو براڕۆی خەلقو گرمەی سینە، ناڵەی دڵ — وەکو ڕەعدی بەهار ئەمڕۆ زەمین تا ئاسمان ڕۆیی
مشۆرخۆری گەلی میللەت جەنابی «موصطەفا مەظهەر» — کە بانگی حوسنی خولقی بۆ هەمو کوردوستان ڕۆیی
لەغایب بونی ئەوباوکی فەقیرو خادمی قەومە — لەسەر هۆشو لەدڵ صەبرو لەتەن تابو تەوان ڕۆیی
ئەگەر چی میللەتی کوردی دوچاری دۆزەخی غەم کرد — بەلاّم شوکری خوا، خوەی بۆ بەهەشتی جاودان ڕۆیی
موحاسیب موهمەلی ئەمشعرە گەر جەمعو جبایەت کا — ئەزانێ کەیڕەوانی پاکی بۆ باغی جنان ڕۆیی
وەطەن «بێخود»! وەکوو منداڵەکانی بۆچ نەناڵێنێ — «مودیری دایرەی بەزری مەعارف ذی‌نشان ڕۆیی»

مصطفی مظهر از سادات برزنجه، رشتهٔ خاندان قازانقای است.

دیوان بیخود و مجله‌های کردی.

شیخ عبدالوهاب نرگسه‌جار

شیخ عبدالوهاب بن شیخ عبدالقادر بن شیخ عبدالرحمن از مردم نرگسه‌جار در حدود سال ۱۳۳۰ هـ ق تولد یافته و در همان آبادی تحصیلات خود را شروع کرده و پس از مدتی به جاهای دیگر رفته و شاهد مقصود خود را دنبال گرفته است. سرانجام بعد از چند سال به سلیمانیه رفته و بعد از یک مدت استفاده از محضر علامه ابن القره‌داغی مجاز شده و به نرگسه‌جار مراجعت کرده و تا آخر عمر به تدریس و امامت و خدمت به مسلمانان مشغول بوده و به سال ۱۳۶۶ هـ ق درگذشته است.

علماؤنا فی خِدْمَةِالعِلْمِ وَالدّین، ص ۲۶۸.

زیور سُلیمانیّه‌ای

ملاعبدالله متخلص به «زیور» متولد سال ۱۲۹۲ هـ ق از اهالی سلیمانیه، فرزند ملامحمد بن ملارسول، تحصیلات ادبی و دینی را در زادگاه خود شروع کرد و بعد برای ادامهٔ آن به مناطق مختلف، از جمله: مریوان، مهاباد، بانه، رواندز، اربل، و کرکوک مسافرت نمود و سرانجام به اخذ اجازه توفیق یافت. پس از آن مدتی به تدریس علوم دینی مشغول شد و در تاریخ ۱۳۴۱ هـ ق در مدرسهٔ رشدیهٔ عسکری به سمت معلمی استخدام گردید و تا سال ۱۳۶۰ از معلمین ادبیات فارسی و عربی و ترکی و کردی بود و بعد بازنشسته شد. و در تاریخ ۱۳۶۶ هـ ق پس از ۷۳ سال زندگی در سلیمانیه حیات را بدرود گفت.

زیور در ادبیات کردی تبحر داشت و به زبان ترکی و فارسی نیز به خوبی آشنا بود و به این زبانها شعر می‌گفت.

آثار نظم و نثر زیور تنها مربوط به یکی دو موضوع نیست. بلکه در هر مقوله‌ای از مباحث دینی، ادبی، اجتماعی، میهنی و عشقی، اشعار و مقالاتی از او به یادگار مانده است.

اینک اشعاری از زیور:

جەژنی رەمەضان هاتەوە، ئەییامی سوورورە … هەرجێگە کەمن سەیری ئەکەم مەجمەعی نورە
لایێ بەنەوای عودو نەی و چەنگ و چەغانە … بازارو دەرو کوچەو کۆ وادیی طورە
واعیظ دەمی بەسراوە، وەکو فندق و بادام … یار پستە دەهەن موحیی ئەمواتی قوبورە
زاهید سەری کز کردوە، بازاری کەساسە … شاهید غەمی دەر کردوە، خوەی شەمعی حوضورە
بەم شارە بڵێم جەننەتە تەصدیقی ئەکەن زو … لایێ هەمو غیلمانە، لەلایێ هەمو حورە
ئەم جەژنە کەوا مەنبەعی صەدرحمەت و لوطفە … ئەوشۆخە لەگەڵ ئیمە بەعینوان و غوورورە
بۆکوشتنی من کیسوەتی جەللادی لەبەر کرد … بالای سەراپا کەئەڵێی ئاگری سورە

جەمعییەتی خەڵکی هەمو وەک جەمعی صەحیحە شادی لەدڵی ئێمە وەکو جەذری کوسورە
«زیوەر» چیە؟ تۆ بیخەیە بەرتیری مەلامەت
تۆشاهی سولەیمانیو ئەوهەر وەکوو مورە

***

عەرەق ناخوەم کەتوشی دەردی سەربم گرفتاری هەزار ئێشو خەطەربم
هەچی خوا حەظ بکا ئەیکەم بەسیرری ئیتر بۆ شەرمەساری ناو بەشەربم
عەرەق ناخوەم کەعومرم کورتو کەمبێ بەگەنجی بۆ گرفتاری ضەرەربم
عەرەق ناخوەم کەدوچاری وەرەم بم هیلاکی خەستەگی قەلبو جگەربم
لەبۆنو بۆگەنی بێزارە طەبعم فدای ئەمری خوداوو پەیغەمەر بم
ئەگەر فەضلو هونەر لەمکارە دایە لەخوا خواستەم وەهایە بیهونەربم

***

تکانی ئابرۆی چەمەن بەڕوی ئابدارەوە شکانی نرخی نەستەرەن بەزولفی موشکبارەوە
چمە لەمەی، لەنەی، لەجام، ئەگەر بەلەنجە بێتە لام بەروی تابدارەوە، بەچاوی پورخومارەوە
عەرق نیە لەعالەما کەلابەرێ لەدڵ خەما جگە لەقەطرە عارەقێ لەروت کەدێتە خوارەوە
نیشاطی من جەمالی تۆ، بەراتی من وصالی تۆ خەیاڵی من لەخاڵی تۆ بەعیشوە لێم مەشارەوە
عەزیزەکەی حەبیبی من، نگارەکەی طەبیبی من کەشەقبەرێ رەقیبی من وەرە بەصەد وقارەوە
فدای خەددو قەددی تۆ، چەمەن بەفەوجی گوڵیەوە بەبولبولو بەچڵیەوە، بەقومریو چنارەوە
فەرەنگروو زەنگمو، عەجەم سیاقو روس خو ئەناسرێ کە کوردەزو بەپێچی لارو خوارەوە
نثاری زولفی عەنبەری هەمو وڵاتی گو لەعەمەر بەعەردو بەردو دارەوە، بەئاوی سەرچنارەوە
ئەمن گەیاندمە «ئەنوەری»، فنونی شعرو شاعری
ئە تۆش گەیانتە سامری، بەچاوی سحرکارەوە

***

باعثی دوریتە گەردڵ ناڵەو ئەفغانئەکا دەردی هیجرانە سەبەب گەردیدە خون ئەفشان ئەکا
هەرزەمان ناری فراقت دێتە ناوکورەی دەرون میروەحەی ناڵەم لەهەرلا ئاگرێ پەخشان ئەکا
تۆکەجەللادی بەئە ڵماسی موژەت دڵ کونمەکە زەخمی ئەبرۆت کاریە چارەی لەهەردەرمان ئەکا
شەمعی روت کەوتۆتە ناوظوڵمانی زولفی وەک شەوەت دڵ وەکو پەروانە هەردەم مەیلی خۆ سوتان ئەکا
نەوغەزاڵێکی تیایە دڵرفێنو دڵبەرە سا بەخۆرایی نیەدڵ مەیلی «کانیەاسکان»[1] ئەکا

---

۱. **کانیئاسکان:** به معنی چشمهٔ آهوان، نام محله‌ای است در سلیمانیه.

قەط بەمەقصودو مەرامم ئـاسمان دەوری نـەدا باغی خەڵکی دڵگوشادو باغی من وێران ئـەکـا
گەرهیلالی ئەبروانت بێـتە عـەرصەی ظـاهری
صەد وەکو «زیوەر» بەجارێ دێتوخوەی قوربان ئەکا

سۆزنیشتمان، *گوڵدەستەی شوعەرای هـاوعەسرم*، ص ۳۴.
مجلهٔ *هیوا*، سال اول، شمارهٔ ۹، ص ۴۱.

ملاعبدُالْعزیز فَوْزی مُفتی سلیمانیه‌ای

ملاعبدالعزیز متخلص به فوزی فرزند حاج ملا محمدامین بن حاج ملااحمد چاومار به سال ۱۲۹۲[۱] در سلیمانیه تولد یافت و تحصیلات خود را در بلاد کردنشین عراق به پایان رسانید و نزد ملاعبدالرحمن پنجوینی اجازه گرفت و به سلیمانیه مراجعت کرد و در جای پدرش به تدریس و امامت پرداخت و پس از مدتی رسماً به عنوان مفتی شناخته شد و ضمناً به عضویت در مجمع علمی عثمانی درآمد. در سنهٔ ۱۳۱۸ هـ ق، به سمت مفتی «بروسه» از شهرهای ترکیه مأموریت یافت اما او قبول نکرد و در تاریخ ۱۳۲۰ مأمور در شهر اورفه شد که باز از قبول آن استنکاف ورزید و همچنان در سلیمانیه باقی ماند. پس از استقرار حکومت عراق کماکان مفتی شهر سلیمانیه بود و ریاست مجمع «الهدایةالاسلامیه» را نیز برعهده داشت.

ملا عبدالعزیز مورد احترام تمام طبقات مردم بوده و مقامات دولتی نیز در رعایت شخصیت علمی و اجتماعی وی فروگذاری نکرده‌اند. او پس از یک عمر نیکنامی و خدمات علمی و دینی به سال ۱۳۶۶ هـ ق وفات یافته است.

ملاعبدالعزیز شاعر نیز بوده و «فوزی» تخلص می‌کرده و این ابیات از اوست:

پڕزمـــانو دڵمـــە یـــارب! قُـلْ‌هُوَاللّهُ اَحَـد ذیکـرو فـیکری ظـاهرو بـاطنمە اللّهُ الصَمد
گێژەلوولەی مەعصیەت ڕێگەی هدایەت ون ئەکـا لَمْ یلِدْ! ڕەوشەن کە بەرچاوم وَلَمْ یـولَدْ! مـەدەد
نەفی‌و ئیثباتە کەذیکری ڕێ بەحەق پیشان ئەدا وامنیش ڕێبواری ئەورێ یەم خودا بمکەی بەڵەد
مەشرق‌و مەغرب لەدەرکی ذاتی تۆ کوێرو کەڕن لَـمْ یَـلِدْ والله ئـەزەل چـەشتت وَلَـمْ یُـولَدْئەبەد
عاقبەت مەحمودی کردی چونکە ئیخلاص ئـاخری
لَمْ یَکُنْ‌لَهُ کاری پێکـهێـنای لەگـەڵ کُـفواً أحَـد

مقدمهٔ *دیوان ملا محمد بیخود*، ص ۳۱ همان دیوان. *عُلماؤُنا فی خدمةالعِلْم والّدین*، ص ۲۹۵.

---

۱. در کتاب *علماؤنا*، ۱۲۸۸ ذکر شده است.

مُلا مَحَمَّد جَوانرودی

ملامحمد فرزند سیدمهدی جوانرودی متولد به سال ۱۲۸۵ هـ ق، انسانی دانشمند و عارفی ارجمند بوده است که پس از خاتمهٔ تحصیلات در بیاره نزد ملاعبدالقادر مدرس کانی‌کبودی به اجازهٔ علمی نایل آمده و بعد از آن دست ارادت به شیخ عمر ضیاءالدین نقشبندی داده، و پس از یک مدت سیر و سلوک، به کفری رفته و در مدرسهٔ امیرحسین بن سلیمان بیگ جاف به تدریس و امامت مشغول شده است. پس از دو سال از آنجا به خانقین مهاجرت کرده و در خانقاه شیخ عمر تا آخر حیات سمت تدریس و امامت و وعظ و ارشاد داشته و در سنهٔ ۱۳۶۷ هـ ق همانجا درگذشته است.

علماؤنا فی خِدْمَةِالعِلْمِ وَالدّین، ص ۵۳۱.

مولانا عبدالعظیم مُجتهد سنندجی

مولانا عبدالعظیم مجتهد فرزند ملاعبدالمجید فرزند ملا حمزهٔ حکاک فرزند ملا عباس مشهور به «ایاز»، از نسل زاهد معروف سلیمان بیگ بانه (مدفون در مدینه منوره) است که سلسله نسب آنان به مشایخ کاکوزکریا منتهی می‌شود.

مولانا عبدالعظیم چهارم ماه رمضان سال ۱۲۸۵ هـ ق در شهر سنندج متولد شده و در صبح روز جمعه بیست و سوم ماه رمضان سال ۱۳۶۷ هـ ق، برابر با هشتم مردادماه ۱۳۲۷ هـ ش، در همان شهر وفات یافته است. تحصیلاتش را ابتدا نزد پدرش ملاعبدالمجید که شخص فاضل و دانشمندی بوده شروع کرده و بعد از آن مدتی در مدرسهٔ نصیر دیوان سنندج، نزد سیدعبدالله مدرس چوّری درس خوانده است.

پس از وفات سیدعبدالله به سال ۱۳۰۷ هـ ق، راه عراق را پیش گرفته و چند صباحی در بیاره، خدمت علامه ملاعبدالقادر مدرس کانی کبودی تلمُذ نموده و سرانجام اجازه گرفته است. متعاقباً همانجا از محضر پر برکت حضرت ضیاءالدین عمر نقشبندی به کسب فیض و اخذ طریقه پرداخته و مدت هفت سال در ملازمت خانقاه مرشد مشغول سلوک بوده و پس از دریافت خرقهٔ فقر و اجازهٔ خلافت، به سنندج برگشته و تا آخر حیات در چندین مدرسه، از جمله مدرسه و مسجد طوبی خانم به تدریس و تعلیم و تحقیق مشغول بوده است.

مرحوم مجتهد دانشمندی آزاده و فاضلی فرزانه بود که عمری را به نیکنامی و عزّت‌نفس به نشر شریعت و تدریس و مطالعه و تألیف سپری کرد. بسیار با خدا و اهل تقوی و به مال دنیا بی‌علاقه بود و به چیزی جز کتاب دلبستگی نداشت. در خانهٔ محقری در نهایت سادگی می‌زیست؛ با همگان از فقیر و غنی، اداری و بازاری، کشوری و لشکری معاشرت داشت؛ مورد احترام و تکریم

همهٔ طبقات مردم بود. تدریس را به خاطر حضور مهمانانش ــ از هر طبقه و صنفی ــ تعطیل نمی‌کرد و بدون هیچ ملاحظه‌ای به تقریر و بحث خود ادامه می‌داد. طلاب بسیار علاقه‌مند بودند که در حلقهٔ تدریسش بنشینند و از مائدهٔ معلومات ارزنده‌اش فائده برگیرند و ریزه‌ای بچینند.

تألیفات و آثار زیادی از او به جا مانده است، از جمله :

۱. حواشی بر *جمع‌الجوامع* در اصول.
۲. تعلیقات بر *تقْریب‌المرام* در حکمت.
۳. حواشی بر *تحفهٔ* شیخ *ابن حجرهیتمی مکی* در فقه.
۴. حواشی بر *خلاصة‌الحساب* و *تشریح‌الافلاک* شیخ بهاءالدین عاملی.
۵. رساله‌ای در اثبات واجب.
۶. رساله‌ای دربارهٔ تصوف.
۷. رساله‌ای مُستدل دربارهٔ وجوب غسل پا در وضو.
۸. رساله‌ای دربارهٔ تحریم مُتْعه.
۹. رساله‌ای دربارهٔ اجتهاد.
۱۰. رساله‌ای در رد مذهب وهابی.
۱۱. رساله‌ای دربارهٔ ایمان ابوطالب پدر حضرت علی رضی‌الله عَنْهُ.

یادداشتهای نویسنده.

حسین حُزْنی مُکْرِیانی

سیدحسین حُزنی متخلص به «داماو»، فرزند سید عبداللطیف مکریانی به سال ۱۲۹۶ هـ ق، در مهاباد متولد شد و از آغاز جوانی ــ پس از مدتی تحصیل ــ به مسائل کردشناسی و تحقیق دربارهٔ زبان و ادبیات کردی و همچنین روزنامه‌نگاری روی آورد. او از سن ۱۲ سالگی به دنبال تحصیل مهاباد را ترک گفت و در مناطق مختلف عراق به گشت و گذار پرداخت. مدتی مهرسازی و حکاکی و عکاسی را پیشهٔ خود ساخت؛ بعد از آن به فکر تهیهٔ ماشینی برای چاپ کتابها و روزنامه‌های مورد علاقهٔ خود افتاد و سرانجام موفق شد مطبعه‌ای را به سال ۱۹۱۵ در آلمان خریداری کرده و نخستین بار آن را به نام چاپخانهٔ کردستان در شهر حلب دایر نمود.

به سال ۱۹۲۵م. به رواندز رفت و چاپخانه‌اش را به نام «زاری کرمانجی» در آنجا به کار انداخت. حُزنی نخستین روزنامه‌نگار کُرد و اولین کسی است که به چاپ و نشر آثار کردی و تحقیق دربارهٔ تاریخ کرد و کردستان دست یازیده است.

مینورسکی مستشرق روسی دربارهٔ او گفته است: «حقیقت این است که حزنی در راه روشن

کردن مسائل تاریخی و شناساندن ملت خود از هیچ کوششی دریغ نکرده است».

پرفسور واسیلی نی‌کی‌تین نیز چنین نوشته است: «حُزنی، برگردن من و همهٔ مُستشرقین مِنّت بزرگی دارد».

حُزنی در ماه آوریل سال ۱۹۴۷م. برابر با سال ۱۳۶۶ هـ ق در شهر بغداد به دست عُمال انگلیس مسموم شد و درگذشت. جنازه‌اش را به اربل انتقال دادند و به خاک سپردند.

و اما آثار چاپ شدهٔ حُزنی:

۱. *خونچه‌ی به‌هارستان*، چاپ حلب، سال ۱۹۲۵م.

۲. *خۆشی و تورشی*، چاپ رواندز، ۱۹۲۵ م.

۳. *پرورش کرم ابریشم* «ترجمه».

۴. *ئاوریکی پاشه‌وه*، در ۳ جلد.

۵. *کوردستانی موکریان*، رواندز ۱۹۳۸.

۶. *پێشه‌وای ئایینی*، ۱۹۲۶.

۷. *وێنه‌گه‌ری‌وکوڵین*.

۸. *مێژوی کورد و نادرشاه‌له له‌خاکی ئیراندا*، رواندز ۱۹۳۴.

۹. *مێژوی زه‌ند*، رواندز ۱۹۳۴.

۱۰. *مێژوی ناودارانی کورد*، رواندز ۱۹۳۴.

۱۱. *مێژوی میرانی سۆران*، رواندز ۱۹۳۵.

۱۲. *کوردی زه‌ند*.

و دهها کتب دیگر چاپ نشده از او باقی است.

روزنامه‌هایی که حُزنی اداره کرده است:

۱ـ *گۆڤاری روناکی*، در اربیل سال ۱۹۳۶ م.

۲ـ *زاری کرمانجی*، رواندز، سال ۱۳۴۴ هـ ق.

روزنامه‌نگاری در کردستان، چاپ مهاباد، از ص ۶۲ تا ۶۴.

الاکراد فی بهدینان.

ملاحسین پسکندی

عالم پرهیزکار ملاحسین فرزند حاج‌خلیفه پیروت پسکندی، به سال ۱۲۸۲ هـ ق در روستای پسکند متولد شده و پس از فراگرفتن مقدماتی در محل خود، به شهر سلیمانیه رفته و تحصیلات خود را ادامه داده و بعد از آنکه استعداد کاملی به هم رسانیده، نزد ملاعبدالرحمن پنجوینی ــ که در

آن ایام در سلیمانیه تدریس می‌کرده ـ به تلمّذ پرداخته است. بعدها که ملاعبدالرحمن به پنجوین بازگشته، ملاحسین هم در ملازمت وی به آنجا شتافته و تا خاتمهٔ تحصیل از محضر آن دانشمند بزرگ استفاده کرده و به اخذ اجازه نایل آمده است. آنگاه به سلیمانیه بازگشته و در یکی از مدارس به شغل امامت و تدریس منصوب شده و در اواخر عمر مدتی مدرّس جامع کبیر سلیمانیه بوده و در ۲۸ ذی‌القعدهٔ سال ۱۳۶۷ هـ ق درگذشته است.

ملاحسین انسانی شریف، متدیّن، متمسک به طریقهٔ قادریه، مرید کاک احمد شیخ سلیمانیه و از علمای مبرز عصر خود بوده و جمع کثیری از فضلای متأخر از جمله علامه شیخ عمر ابن القره‌داغی از شاگردان حوزهٔ تدریس او بوده‌اند.

علماؤنا فی خِدْمَةِالعِلْمِ وَالدّین، ص ۱۷۶.

مُحَمَّد امین زکی‌بیگ

محمد امین زکی‌بیگ دیپلماتی دانشمند و مورخی معروف از مردم سلیمانیه، متولد به سال ۱۲۹۷ هـ ق، فرزند حاج عبدالرحمن بن محمدآقا است. ابتدا در مکاتب عراق مقدمات کردی و فارسی و عربی را فرا گرفت و پس از آن در سنهٔ ۱۳۱۲ در مدارس رسمی تحصیلات خود را مدتی در سلیمانیه و بعد در بغداد ادامه داد. آنگاه به استانبول رفت و در دانشکدهٔ افسری (رشتهٔ مهندسی) ثبت‌نام کرد و پس از اتمام دورهٔ آن با درجهٔ ممتاز فارغ‌التحصیل شد. در سنهٔ ۱۳۲۲ هـ ق به فرماندهی لشکر ششم به بغداد اعزام شد و یک سال بعد با سمت مهندسی به لشکر دوم اورفه انتقال یافت.

در سال ۱۳۳۳ به مَعیّت چند نفر دیگر از افسران عراق برای مطالعه و کسب معلومات بیشتر به کشور فرانسه رفت و پس از یک سال توقف به اسلامبول بازگشت. در تاریخ ۱۳۳۴ در لشکر یکم ستاد ارتش اسلامبول مأمور خدمت شد و یک سال بعد مدیر و مسؤول مخابرات بغداد گردید.

پس از سقوط بغداد با نیروی خود به اسلامبول رفت و در سنهٔ ۱۳۳۶ هـ ق مُعاونت فرماندهی لشکر هفتم آتاترک (مصطفی کمال پاشا) به وی محول گردید. یک سال بعد مأمور جبههٔ جنگ در فلسطین شد و تا سال ۱۳۳۸ در آنجا باقی ماند و پس از آن به طرف قفقاز مأموریت یافت.

اواخر سال ۱۳۴۴ هـ ق به عراق برگشت و با درجهٔ سرتیپی به سمت ریاست دانشکدهٔ افسری به کار پرداخت. در سال ۱۳۴۵ از استان سلیمانیه به نمایندگی پارلمان بغداد انتخاب شد؛ پس از آن به وزارت کار و مواصلات رسید و در ۱۳۴۷ وزیر معارف عراق و مدتی بعد برای بار دوم وکیل

مجلس شد.

از ۲۸ نیسان ۱۳۴۹ تا ۱۳۵۱ هـ ق عهده‌دار وزارت دفاع بود و از این تاریخ به بعد به دفعات وزیر کار و مواصلات، وزیر معارف، وزیر اقتصاد، وزیر راه و شوارع و نمایندهٔ مجلس بوده است.

در سنهٔ ۱۳۶۳ هـ ق به علت بیماری رماتیسم و خستگی مفرط از کار کناره‌گیری نمود و سرانجام در تاریخ ۱۳۶۷ هـ ق درگذشت.

امین زکی‌بیگ امیری کاردان، دانشمندی ارجمند، سیاستمداری خدمتگزار ملت و آب و خاک و زبان و ملیت خود بوده است. به زبانهای عربی، فارسی، ترکی، انگلیسی و فرانسه، علاوه بر زبان مادری خود آشنایی کامل داشته و گاهی به کُردی شعر هم می‌گفته، و در علم تاریخ به ویژه تاریخ مشرق‌زمین مرجع تحقیق بوده است.

آثار و تألیفات ارزنده‌ای به زبانهای عربی و ترکی و کردی از آن مرحوم باقی مانده که از جملهٔ آنهاست:

۱. *عثمانلی اردوسی*، چاپ بغداد، ۱۳۲۴ هـ ق.

۲. *عثمانلی اسفاری حقنده تدقیقات*، اسلامبول، ۱۳۲۶ هـ ق.

۳. *عراق نصل غایب ایتدک*، اسلامبول، ۱۳۲۶ هـ ق.

۴. *حرب عمومیده عثمانلی جبهه‌لری وقایعی*، اسلامبول ۱۳۲۷ هـ ق.

۵. *سلمان پاک، میدان محاربه‌سی‌وذیلی*، اسلامبول ۱۳۳۸ هـ ق.

۶. *عراق سفری الرّمز*، اسلامبول ۱۳۳۷ هـ ق.

۷. *بغداد وصول حادثه ضیاعی*، اسلامبول ۱۳۳۸ هـ ق.

۸. *عراق تاریخ حرب مختصری*، اسلامبول ۱۳۳۹ هـ ق.

۹. *کرد و کردستان* در سه جلد، به زبان کُردی، چاپ بغداد.

۱۰. *کُردانی به ناو بانگ*، به زبان کردی، چاپ بغداد.

۱۱. *تاریخ سلیمانیه* به زبان کردی، چاپ بغداد.

گذشته از این کتابها مقالات زیادی هم از آن مرحوم در روزنامه‌ها و مجلات اسلامبول و بغداد به چاپ رسیده است.

گولّده‌سته‌ی شوعه‌رای هاوعه‌سرم؛ علی کمال باپیرآغا، ص ۱۰. *الاعلام*، ج ۶، ص ۳۷۰. *مجلهٔ گه‌لاوێژ*.

سالار مؤیّد ملک‌الکلامی

میرزا ابوالبها ملک‌الکلامی ملقب به سالار مؤید فرزند دانشمند و شاعر بنام میرزاعبدالمجید

ملک‌الکلام مجدی، مرد فاضلی بود و بیشتر با شعر و ادبیات سروکار داشت. او بیشتر در تهران می‌زیست و در یکی از ادارات دولتی به انجام وظیفه مشغول بود و در سنهٔ ۱۳۶۷ هـ ق در سن ۶۳ سالگی درگذشت.

از اشعار اوست:

فداکاری در راه میهن

شنیدم که در جنگ ژاپن و روس چو بر شد ز هر دو سپه بانگ کوس
زن و مرد ژاپن به راه وطن گذشتند از هستی خویشتن
زنی بود زان قوم بشکسته بال بدیده بسی گردش ماه و سال
یکی نوجوان داشت هشیار و گُرد به هر کار و هر پیشه با دستبرد
پسر روز رفتی پی کسب مال که شب مادرش خسبد آسوده حال
قضا را شبی مادر و آن پسر به دریای فکرت شده غوطه‌ور
به مادر چنین گفت پور دلیر که ای مادر نیک‌رأی و هژیر
شنیدم من امروز کز دشت جنگ به گردون شده بانگ توپ و تفنگ
ز غُریدن توپِ خارا شکاف شده قتلگاه جوانان مصاف
ز روسی سپاهی گران و گشن نموده است حمله به سوی وطن
جوانان رزم‌آور این دیار همه گشته تازان سوی کارزار
مرا نیز باید شدن سوی جنگ نزیبد در این کار لختی درنگ
مبادا ز دشمن زیانی رسد وطن را غم ناگهانی رسد
چه گویی کنون، رأی و فکر تو چیست؟ پس از من نگهدار و یار تو کیست؟
بدو گفت مادر که ای بچه شیر روان شو به میدان چو شیر دلیر
به میدان کین تاز با تیغ تیز مکن همچو نامرد فکر گریز
اگر خواهی ای نو رسیده جوان که گردد روانم ز تو شادمان
سر و جان به راه وطن کن نثار که این است آیین مردان کار
یقین دارم ای پور باهنگ و فر چوگیری پی جنگ راه سفر
دلت سوی این مادر خسته است که دل بر چو تو نوجوان بسته است
پی آنکه نبود خیالت پریش شتابان شوی در پی کار خویش
هم اکنون کنم خویشتن را هلاک مکان سازم اندر دل تیره خاک
بگفت این و نوشید یک جام زهر خبر منتشر گشت در کوی و شهر
که اینگونه جان داد یک پیرزن به صد شادمانی به راه وطن

وطـن را چـنین حـفظ بـاید نـمود   کـه گـوی سـعادت ز مـیدان ربـود
کســی کـو نـدارد وطـن را عـزیز   تـو دیوانـه خوانش، نـه اهـل تـمیز
وطن همچو جسم است و ما جان او
بـه جـان بـود بـاید نگـهبان او

خاطرات و یادداشتهای من.

ملا بهاءالدین اِمام

ملابهاءالدین فرزند محمد متولد به سال ۱۲۹۵ و متوفی به سال ۱۳۶۸ هـ ق، زاهدی دانا و فاضلی به حق آشنا بود که تحصیلاتش را در مکریان نزد ملاعبدالله ولزی و در بیاره نزد ملاعبدالقادر مدرس کانی کبودی به انجام رسانید. پس از آن در خدمت شیخ ضیاءالدین‌عمرنقشبندی تمسک نمود و بعد از یک مدت سیر و سلوک، چنان گرویدهٔ مرشد خود شد، که وطنش را فراموش کرد و در بیاره باقی ماند. پس از درگذشت شیخ ضیاءالدین به سال ۱۳۱۸ هـ ق و استقرار شیخ نجم‌الدین پسرش بر مسند ارشاد، ملابهاءالدین در خدمت وی تجدید عهد کرد و همچنان ملازمت خانقاه بیاره را ادامه داد و در سنهٔ ۱۳۳۰ تأهل نمود.

در تاریخ ۱۳۳۷ هـ ق شیخ نجم‌الدین نیز به سرای جاودانی شتافت و ملابهاءالدین مدتی بیاره را ترک گفت و به زادگاه خود رفت؛ تا اینکه شیخ علاءالدین به بیاره بازگشت و خانقاه را سر و صورت تازه‌ای بخشید و به امر ارشاد پرداخت. آنگاه ملا بهاءالدین دوباره به بیاره برگشت و به امر شیخ سرپرستی خانقاه و امامت و تعلیم آداب طریقه را به عهده گرفت و تا روزی که حیات داشت، گذشته از انجام این امور در یکی از حجرات خانقاه به مطالعه و ذکر و فکر و عبادت مشغول بوده است.

یادداشتهای نویسنده. علماؤنا فی خِدْمَةِالعِلْمِ وَالدّین.

اَسَدالله‌خان کُردستانی

اسدالله‌خان یکی از سران آزادیخواه صدر مشروطیت و از اهالی سنندج است؛ او در صغر سن مقدمات علوم را بیاموخت و بعد با پدرش به اسلامبول رفت و در مدارس آنجا به تکمیل معلومات خود پرداخت. پس از آن به معیت پدرش به ایران بازگشت و به تهران رفت و در مدرسهٔ دارالفنون تحصیلاتش را ادامه داد.

اسدالله‌خان هوش و استعداد فوق‌العاده‌ای داشت. زبان فرانسه را چنان خوب آموخته بود که در صحبت کردن مشکل بود کسی ناآشنا او را غیر فرانسوی بداند. به زبان ترکی و انگلیسی نیز

آشنایی داشت. در نهضت آزادیخواهی در کردستان با قوای دولتی به جنگ برخاست و به سختی مقاومت کرد و با اینکه در کار توپ‌اندازی اطلاعی نداشت، تنها با یک توپ کهنه ــ که به دست آزادیخواهان افتاده بود ــ نیروی دولت را شکست داد؛ در حین همین عمل گلوله‌ای به بازوی او اصابت کرد، اما او بدون بستن دستش چندین ساعت در پای توپ پایداری نمود. در دورهٔ دوم قانونگذاری از کردستان به نمایندگی مجلس شورای ملی رسید و یکی از لیدرهای فرقهٔ اجتماعیون و انقلابیون بود. در صفحهٔ ۲۲۶۴ *لغتنامه*، شرح مبسوطی دربارهٔ کارهای اسداللهخان درج شده که از آن جمله است: «در آن وقت که مجاهدین دمکرات دست به یک سلسله ترور و آدمکشی زده بودند، اسداللهخان کردستانی در دو نطق معروف خویش ــ که در صورتجلسات مجلس شورای ملی مضبوط است ــ با بیانی سخت شیوا و دلنشین هر دو فرقه را به جلوگیری از هرج و مرج دعوت کرد. آن بیانات در مجلس به طوری مؤثر واقع شد که غالب وکلای هر دو حزب گریستند. لکن حزب دمکرات از این معنی سوءاستفاده کرده و ننگین‌ترین عملی را که در تاریخ آزادی ایران هست مرتکب شدند...».

وفات اسداللهخان در تاریخ ۱۳۲۷ هـ ش برابر با ۱۳۶۸ هـ ق اتفاق افتاده و در مزار ظهیرالدوله در شمیران به خاک سپرده شده است.

دایرةالمعارف یا فرهنگ دانش و هنر، ج ۱، چاپ ۱۳۵۲ ش، ص ۷۹۵. *اطلاعات عمومی ریاحی*، ص ۱۲۱. *لغتنامهٔ دهخدا*، ص ۲۲۶۴.

اَمیرُالکُتّاب مَلِک‌الکَلامی شرقی

حاج میرزا عبدالحمید ملک‌الکلامی ملقب به «اَمیرُالکُتّاب» و مُکّنی به «اَبُوسَعید» و متخلص به «شَرْقی» یکی از خطاطان بنام این اواخر است که آثار نفیس و گرانبهایی از او به یادگار مانده است. او علاوه بر فن خطاطی، در نقاشی و شعر و شاعری و نویسندگی نیز در عداد هنرمندان و ادبای توانای ایران به شمار می‌رفت. پدرش میرزاعبدالمجید ملک‌الکلام (مجدی) کردستانی است که جداگانه در این کتاب از وی یاد کرده‌ایم.

امیرالکتّاب ذوق سرشار و قریحهٔ بلند را از پدر به ارث برده بود. در سال ۱۳۰۲ هـ ق برابر با ۱۲۶۲ هـ ش در شهر سنندج تولد یافت و در شب چهارم مهرماه سال ۱۳۲۸ ش مطابق با سوم ذی‌حجه ۱۳۶۸ هـ ق در تهران درگذشت.

مرحوم ملک‌الکلامی در انواع فنون و صنایع ظریفه دارای ذوق سرشار بود و با استفاده از خطوط و آثار قلمی اساتید، در کلیهٔ اقسام خط از نسخ، نستعلیق، ثلث، شکسته و رقاع، استاد مسلم

عصر اخیر بود. همچنین در فن نقاشی و حکاکی و رسامی و گراورسازی مهارت کامل داشت.

از آثار برجستهٔ آن مرحوم کتیبه‌های حجاری کتابخانهٔ ملی و موزهٔ ایران باستان و سردر دبستانهای نوبنیاد تهران و اغلب شهرستانهاست؛ ولی از مهم‌ترین و نفیس‌ترین آثار او کتیبه‌های آرامگاه خواجه حافظ شیرازی است که با خط ثلث نوشته و در واقع از شاهکارهای هنر خطاطی به شمار می‌رود.

مرحوم ملک‌الکلامی ابتدا در سنندج منشی مخصوص حکام وقت بود. پس از چندی به تهران رفت و سالها در دفتر وزارت دارایی انجام وظیفه کرد. در سال ۱۳۰۷ هـ ش از وزارت دارایی به دفتر ریاست وزراء (نخست‌وزیری) منتقل شد و در تیرماه ۱۳۲۸ ش بنا به تقاضای خود، بازنشسته گردید.

امیرالکتاب مدارج خدمت را در نهایت درستی و پاکی و صداقت و عزت‌نفس و عُلُو طبع طی کرد. او مردی نیک‌فطرت و خَیِّر بود اما از اوضاع دل خوشی نداشت و نسبت به مسائل زیادی بدبین بود. در اواخر عمر نیز حدَّت طبع و تندخویی پیدا کرده بود.

غالب اشعارش انتقادی است و به همین جهت آنها را در دیوان خود ثبت نکرده است؛ اما خود همهٔ آنها را از بر داشت و برای کسانی که طرف اعتمادش بودند از حفظ می‌خواند. دارای حافظهٔ بسیار قوی بود؛ به نوعی که غالب اشعار گذشتگان را به خاطر داشت و در موقع لزوم مورد استشهاد قرار می‌داد. با یک بار مراجعه به قصیده‌ای از قصاید غیرمشهور استادان شعر و ادب، تمام آن را به خاطر می‌سپرد. گذشته از علوم ادبی، در حکمت و طب قدیم و جدید و تاریخ ملل و نحل و نباتشناسی و پرورش گل نیز اطلاعات عمیقی داشت.

اینک اشعاری از ملک‌الکلامی شرقی:

به خواب اندرون دید صاحبدلی	چو وامانده بُد سخت در مشکلی
که بر وی عیان گشت ذات خدا	چو اهل جهان با کلاه و ردا
پس آنگه به دامانش زد هر دو دست	که ای از تو گشته همه نیست، هست
کُنم دامنت آنگه از کف رها	که سازی مرا عقده از کار وا
چو ابرام از حد طاقت گذشت	از آن خواب آشفته بیدار گشت
به دست اندرون دید دامان خویش	از این ماجرا گشت حالش پریش
بر عارفی رفت و خوابش بگفت	به تعبیر از این گونه از وی شنفت
که ای گشته از حال خود بی‌خبر	توی در جهان مصدر خیر و شر
به خوابت نمودند کاگه شوی	به راه خرد پویی ار رهروی
که از خود بخواه آنچه خواهی ز حق	که ما و توی نیست در این ورق

تـو را هـمچو خـویش آفـریدیم ما　　تـــو را از جــهان بــرگزیدیم مـا
تـــوانـــائیت دادهایـــم آن چـنان　　که گر چُست بندی به کاری میان،
هـمه مشکـلی بـر تـو آسان شود
خسک‌زار از تـــو گـــلستان شـــود

***

دخـتری بـود بـه خـوبی چـون مـاه　　چشـــم صـد عـاشق زارش بـر راه
روی او آب رخ گـــــل بـــــرده　　مـــوی او تـــاب ز سُـــنبل بـرده
لب او چــــارهٔ درد بـــیمار　　ســـروپا در گـــل از آن خـوشرفتار
از قـــضا بـــود در آن شـــهر شـهی　　کـه یکـی روز بـدیدش بـه رهـی
دل بـــدو داد و عـــنان بـاز کشـید　　گفت کـای آنکه چـو تـو دیـده نـدید
خواهی ار زان کـه شـوی هـمسر مـن　　مـی‌نهم در کـف پـایت سـر و تـن
پـــاسخش داد چـــنین پس دخـتر　　کـــه مـــرا بـــوده پـدر بـا مـادر
هــمچو دُرّ زاده ز هـر عـیبی پـاک　　دور از آلودگــــی گـــوهر خـــاک
چون کـه مـن پـای نـهادم بـه جـهان　　پـــروراندند مـــرا از دل و جـان
آب و نـان بـود مـرا شـیر و شکـر　　شسـتیم دایـه بـه هـر شـام و سـحر
تـــندرستی چـو مـرا حـاصل شـد　　هـــم تـوانـایی مـن کـامل شـد،
لاجـــرم از پـــی تـــعلیم شـــدم　　وز هـــنر شـــهرهٔ اقـــلیم شـــدم
بـــر نشـــینم چـو بـر اسب تـازی　　یـا کـنم روی بـه چـوگان بـازی،
بـــوسد از فـــخر رکـــابم بـــهرام　　کـــز هـــنر یـافته‌ام بـهره و کـام
پـرورش یـافته‌ای گـر تـو چـو مـن　　وز هـــنر بـــاشدت ار زیـنت تـن،
مـن بـه هـم‌خوابگـیت گـردم یـار　　ورنـــه از دیـــدن تـــو دارم عـــار
این سخن چون که شنید از وی شاه　　گشت از بـــی‌خبریها آگـــــاه
کـــه خـــردمند فـــرو نـارد سـر
بـه کسـی جـز کـه بـود اهـل هُـنر

***

رباعی:

«شرقی» تـو اگـر دیـده‌ور و راهـروی　　هان تا پـی وسـواس شـیاطین نـروی
مـــوجود ز مـــعدوم نـیاید بـیرون،　　از نـیست نـیامدی کـه مـعدوم شـوی

*

ای آنکه دلت به عشق و مستی است گرو   جز بر پی آنچه عقل گفته است مرو
در نزد خرد مستی و عشق است جنون   ای عاشق بیچاره برو نادان شو

*

ابیات ذیل را مرحوم علی‌نقی هشیار در مرثیه و تاریخ مرگ شرقی گفته است:

ای دریغا که اوستاد هنر   رخت بر بست از این سرا ناگاه
«حاج عبدالحمید شرقی» رفت   زین جهان خراب، واأسَفاه
«میر کتاب بوسعید» که بود   خود به ملک سخن‌سرایی، شاه
خَلَّدَ الله روحهُ فی‌الخلد   جَعَل الله جنَّةً مثواهُ
به وی الهام شد چو دعوت حق   بانگ زد: لااله اِلاّ الله
ارجعی را به جان و دل لبیک   گفت و زد در جوار حق خرگاه
گفت: «هشیار» در چهارم مهر   که به ذی‌حجه بود سوم ماه

نیمهٔ شب به سال خورشیدی
«مات عبدالحمید، طابَ ثراه»[1]

مجلهٔ *اطلاعات ماهیانه*، سال ۱۳۲۸ ش، ص ۲۴ و ۲۵ و ۳۶.
مجلهٔ *ماد*، چاپ تهران.

یونس دلدار کویی

یونس دلّدار فرزند ملارؤوف فرزند ملا محمود فرزند ملا سعدی خادمُ‌السَّجاده، به سال ۱۳۳۷ هـ ق در شهر کوّی تولد یافت. پدرش رئیس آمار رانیه بود و با اهل و عیال خود مدتی در آنجامی‌زیست.

دلّدار در سن ده سالگی در رانیه به تحصیل شروع کرد و چون بعدها پدرش به کوّی برگشت، او هم تحصیلات ابتدائیش را در شهر کوی تمام کرد و در سال ۱۳۵۴ برای ادامهٔ تحصیل به شهر اربل رفت. در ۱۳۵۹ هـ ق تحصیلات متوسطه را خاتمه داد و به دانشگاه بغداد راه یافت و در سنهٔ ۱۳۶۵ در رشتهٔ حقوق فارغ‌التحصیل شد و سه سال پس از آن یعنی به سال ۱۳۶۸ هـ ق، در عین ناکامی جهان فانی را ترک گفت.

دلدار از کودکی با دواوین و اشعار شعرای کرد سر و کار داشت و هر جا شعری از شعرای کُرد به دستش می‌رسید، آن را می‌نوشت و یا حفظ می‌کرد؛ مخصوصاً به اشعار وفایی، پیره‌میّرد، مصطفی‌بیگ کردی، حاجی قادر کوّیی، بی‌کس و زیور بسیار علاقه داشت و همچنین از مطالعهٔ

۱. مطابق است با سال ۱۳۲۸ هـ ش.

کتب تاریخ کُرد از جمله تألیفات امین‌زکی‌بیگ و حزنی مکریانی و جلال نوری زیاد لذت می‌برد.

دلدار جوانی بافضل، با ذوق، هوشمند، غیور و علاقه‌مند به آب و خاک و ملت خود بود؛ اما اجل او را مجال نداد که به آمال و آرزوی خود برسد؛ با این حال در مدت زندگی کوتاه خود آثار ارزنده‌ای بجا گذاشته که از آن جمله است:

۱. *فی طریقی الی معرفةِ الْحقایق.*

۲. *گفتاری دربارهٔ عُمر خیام.*

۳. *زبان کردی و ادبیات.*

۴. *اقتصادنا الوَطَنیُ.*

۵. *مذاکرات یونس رؤوف دلدار.*

اشعار دلدار یک قسمت غرامی و عشقی است و یک قسمت میهنی و ناسیونالیستی و یک قسمت تصنیف و ترانه.

اینک چند نمونه‌ای از اشعار این شاعر:

بادی شه‌ماڵ

ئه‌ی‌بادی شه‌ماڵ! ئه‌ی‌بادی شه‌ماڵ! پۆسته‌ی هه‌وایی، دڵه‌ی پڕزوخاڵ
ده‌ستم دامێنت، په‌یک موژده‌به‌ر ئه‌گه‌ر هاتو ڕێت که‌وته کۆی دڵبه‌ر
وه‌ک عاره‌ب ده‌خیل که‌چویته ئه‌ولا مه‌وه‌سته تاکو خیوه‌تی له‌یلا
مه‌وه‌سته تاکولای شوخێ که‌وا تیری نیم‌نیگای له‌دڵدا ڕوا
پێ بڵێ گیانه له‌مڕێگه‌و بانه له‌م چه‌مو بێشه‌و هه‌ردو کێوانه
شێتێکی شه‌یداو ڕوت‌و قوتم دی فرمێسکی ئاڵی وه‌ک یاقوتم دی
ڕوی له‌خوێن خاڵی، زه‌عفه‌رانم دی چاوی لێڵ‌و وێڵ پڕ گریانم دی
بڵێ هه‌یکه‌لی وه‌ک ئیسقانم دی قه‌دی چه‌ماوی وه‌ک که‌وانم دی
بڵێ خه‌یاڵی به‌ژن‌و بالاکه‌ت تیشکی ڕوناکی شه‌وقی لالاکه‌ت
نێرگسی شه‌هلای چاوی خومارت خه‌رمانه‌ی زولفی ماهی ڕوخسارت
فریشته‌ئاسا ساتێ هه‌زار جار خۆ نیشان ئه‌دا، خۆی ئه‌دا حه‌شار
بڵێ ئیسته‌که‌ش ئه‌وماڵ وێرانه ئه‌وکه‌ژ مه‌سکه‌نه‌ی وێڵی شارانه
هه‌ر به‌ئومێدی جه‌ژنی وصاڵه نازانێ تۆ نیت وێنه‌ی خه‌یاڵه

جارجاریش له‌دوای ناڵه‌ی دڵه‌ی زار
فرمێسک ئه‌رژێنێ وه‌ک هه‌وری به‌هار

***

ئەی رەقیب

ئەی رەقیب! هەر ماوە قەومی کورد زوبان — نـــای‌رمێـــنی رانـەیی تۆیـی زەمـان
ئێـمە رۆڵەی رەنگـی سوورو شۆرشین — ســـەیریکە خـــوێناویە رابـــوردومان
کـەس‌نەڵێ کـورد مـردووە، کـورد زیندوە — زیـــندوە هـــیچ نـانەوێ ئـاڵاکـەمان
چـەندهەزار لاوانـی کـوردی نـەرەشێر — بـون بـە قـوربانی و هـەمویان نێژران
لاوی ئێســـــتاش حـــازرو ئـامادەنە — جـــانفیدانـــە، جـانفیدانـە، جـانفیدان
لاوی کـورد هـەڵسانەسەرپێ وەک دلێر — سا بـەخوین نـەقشی‌ئەکـەن تـاجی ژیـان
کەس نەڵێ کـورد مـردووە، کـورد زیـندوە — زیـــندوە هـــیچ نـانەوێ ئـاڵاکـەمان

***

قەلوریوی (ترجمه از قطعه شعری از لافونتین فرانسوی)

رۆژێ لەرۆژانـــــا قـــــەلێ — راوەســـــــتابوو لەســــەر چلێ
ســـەلکێ پـــەنیری لەدەنـوک — ویســـتی کـــەبیخواو لێ‌هـەلێ
رێـــوی بـــەلایدا تێ پـــەرێ — چـاوی بـەقەل کـەوت‌و مـەلێ
ویســـتی بـــەفێلێ لێ ســـەنێ — دەســـی پێ‌کـــرد پێ هـەڵ‌بلێ
وتـــی؛ ئـەی بـولبولی زەمـان — ئـەی نـەغمەخوانی سـەر تـەلێ
بـــیستومە مـــن نـاوبانگی تۆ — تۆ خـــــوا گـــورانـــیم بۆ بلێ
قـــــەل وەخـــتی زاری داچران — پـــەنێـــری کـــەوتە بـن‌تەلێ
ریۆی پـــــەنیری قۆزتـــــەوە — بـــەلام لەپێش ئـەوەی هـەلێ،
وتـــی: ئـــەوجا بـــەسە نـەفام — گـــوێت لێ‌بێ رێـــوی بۆت بلێ
وەخـــتێ شـــتێکت گـرتە دەم — کـــــەرمەبە، گۆرانـــی مـــەلێ
ئـــەمەیش کـــەرانـــەبێ کـەوا
تـــــەفرە دەراوی تۆچــــەلێ

کوردستان

کوردستانی خوش! نیشتمانی جوان! — تۆ قـــیبلەگـاهی مـنی بێ‌گـومان
چـــاوم پشکـــووتوی شـاخەکـانتە — فێـــــری ژیـــانی بـــاخەکـــانتە
دەنگـــی شـمشاڵی شـوانـەکـانت — زریـــق‌و بـــاقی جـــوانـــەکـانت
قـاسپەی کـەوانـی قـەدکێوەکانت — خـورەی ئـاوەکـەی نشێـوەکـانت
ئـەمانە هـەمو گـوێ‌یـان کـردمەوە — هـەوێـنی شـیعری دڵیان گـرتمەوە
نـــەونەمامێ بـوم لەم‌خـاکـە روام — بـــەخۆشـــەویستی ولات ئـــاودرام

بـەڵێ کـوردستان! تۆ مـنت خـوڵقـان   تۆ منت خوڵقان، پێت بە خشیم ژیـان
خۆشـــی ژیـــانم خۆشـــی ژیـنته   ئێشـــی ژیــنی مــن رۆژی شــینته
چونکە کـوردستان، نـیشتمانی جـوان!
تۆ قـــبیلەگـــاهی دڵی بێگـــومان

***

زەدەی تیری نیگاهی فیتنەپەردازی نگارێکـم   گیراوی داوی زوڵفی مُشکباری گوڵ عوذارێکم
ئەوەی نەیدیبێ ئێشی دڵ وەیا ئازاری دڵداری،   چوزانێ من لەئێشانی چ سـوتاو و فگـارێکم؟
لەدەشتی نائومێدیدا بەدەم بایی قەدەر هەروەک   پەلاشێ وام کەهەرساتە لەگۆشە یاکەنارێکـم
بەرۆژ ترساوو تاساوی زرەی کاسەی شەوی پێشوم   بەشەو سەرخۆش‌و مەستی جامی قەهری رۆژکارێکم
سەرو مایەی جوانی خۆم‌لەرێگەی رازی ئەودانا   لەدەرگانەی وەفای هێشتا هەژارو لێو بەبارێکم
ئەبێ چۆن پشت بەدڵداریم ببەستم تاکو ئێستێکە
گەلێ دورین لەیەکتر ئەولەبارێ من لەبارێکم

نیشتمان دیشی دەوێ:

دڵ بەدوی ئەفسانە کەوتو وای ئەزانی وا ئەبێ   ئێشی دونیا رەنجی پێناوێ بەخۆی کۆتا ئەبێ
نەیدەزانی ئەو بـەئارەق داری ئـومێـد ئـاو بـدا   گەر بەخوێن پەینی بکا ئەوجا ئەمەر پەیدا ئەبێ
لەفظی «نابێ» نابێ‌بیزانی کەلاوی کـوردی تۆ   هەربە کۆشش دێتەبەر، باغی ئەمەل ئیحیا ئەبێ
طالع‌و ئـیقباڵە وەهـمی پـایەبەندی بێهـونەر   عەزمی مەردانت هەبێ هەرچیت نیازبێ وا ئەبێ
ئـەی‌برا! لادە لەفـیکری کۆن‌و زو سـا راپـەڕە   کارەکەت جا رێک‌بخە، رەنجت هەبێ خوێ چا ئەبێ
مــردنە ژیــنت بــەبێکـاری لەسستی لابـدە
هەربەرەنجی لاوی وەک تۆنیشتمان ئاوا ئەبێ

دیوان دلدار، چاپ اربل، ۱۹۷۱ م.

میرزا عبدالقادر طوێڵەای

میرزا عبدالقادر فرزند محمد یوسف فرزند استاد محمد، متولد به سال ۱۲۹۱ هـ ق و متوفی به سال ۱۳۶۹ هـ ق، از اهالی آبادی طوێڵێ در کردستان عراق، انسانی با اطلاع و دارای طبعی روان بوده که به فارسی و کردی اورامی شعر می‌گفته است.

در کتاب پیر *شالیار* از او ذکری رفته و از آثارش فقط یک قطعه شعر درج شده است که آن را به سال ۱۳۲۹ هـ ق سروده و به مردم توصیه کرده است که در فکر تهیهٔ آذوقه برای خود و علوفه برای احشام باشند؛ چون سال سختی در پیش است؛ مبادا در بحبوحهٔ سرمای زمستان دچار

زحمت شوند.

اینک چند بیتی از آن اشعار:

تاریخ جەهەزار، سیٚ‌صەد، بیست‌ونۆ ئەوضاع ئەم‌ساڵ جەلات مەعلوم بۆ
هەر کەس ماڵدارەن بارزقش جەم بۆ نەکای جەوەهار، ئەوضاعش کەم بۆ
رەوغەنو گەنم، برنجی شاران ئاماده کەردیٚ بیٚ‌حەدو پایان
بیٚ‌دەوڵەت! دودەس بدە وسەرتا پەلاس وەقایم بکە وەبەردا
بەبیٚ تۆزو گەرد بەروی هەواوە شیٚ‌پەریٚ «شاهۆ» جەپشت «پاوه»

پیرشالیار، ص ۶۱.

مولانا محمد صادق منبری نیَری

مولانا محمد صادق منبری متولد دهکدهٔ «نیەر» از دهات ژاورود کردستان به سال ۱۲۸۸ هـ ق، فقیهی دانشمند و مدرس عالی‌مقامی بود که در علوم دینی و درسی تسلط کافی داشت و بویژه در اصول و فقه و هیأت قدیم استاد بود. روزگاری را به تدریس و افتا و تقوی سپری کرد و در نهایت زهد و پاکی و پاکدامنی به سر برد. از اختلاط و معاشرت با ارباب امور گریزان بود؛ اما با سایر طبقات مردم آمیزش داشت و در راهنمایی و رهبری آنان ــ از راه پند و اندرز و امر به معروف و نهی از منکر ــ به شدت می‌کوشید و تا روزی که حیات داشت از احترام خاصی برخوردار بود.

به سال ۱۳۶۹ هـ ق در سنندج وفات یافت و در گورستان پیر غریب سنندج به خاک سپرده شد.

خاطرات و یادداشتهای من.

شیخ محمّد طاهر اربلی

شیخ محمد طاهر فرزند شیخ عبدالقادر، دانشمندی صوفی‌مشرب و متدین از مردم اربل است که تحصیلات خود را در «جامع‌الازهر» مصر در «رواق‌الاکراد» خاتمه داده است.

از تألیفات او رساله‌ای است به نام *تُحفَةُالعباد فی حقُوق الزَّوجین والوالدین و الاولاد* که در سنهٔ ۱۳۴۷ هـ ق ــ در حال حیات خود مؤلف ــ به چاپ رسیده است.

پدر شیخ محمد طاهر نیز مرد فاضلی بوده است.

مقدمهٔ تحفةالعباد.

پیره میّرد سلیمانیه‌ای

حاج توفیق‌بیگ پیره میّرد، پسر محمدآقا پسر حمزه آقای مصرف، به سال ۱۲۸۵ هـ ق در شهر سلیمانیه تولد یافت و تحصیلات را همانجا شروع کرد و پس از مدتی برای ادامهٔ آن به بانه و یکی دو جای دیگر مسافرت نمود و پس از آن به سلیمانیه برگشت. در سال ۱۳۰۱ هـ ق مأمور آمارگیری و سرشماری شهر سلیمانیه شد. و چهار سال بعد ریاست دفتر دادگاه شارباژێر به او محول گردید. سپس در تاریخ ۱۳۱۴ هـ ق به سمت معاونت دادستانی شهر کربلا مأموریت یافت. در سنهٔ ۱۳۱۷ به معیت شیخ سعید حفید به استانبول رفت و در سال بعد هر دو از آنجا به مسافرت حج رفتند.

پیره میرد پس از مراجعت از سفر حجاز به استانبول بازگشت و یک سال بعد وارد مدرسهٔ حقوق شد و پس از پایان دورهٔ آن به اخذ دانشنامه توفیق یافت. در سنهٔ ۱۳۲۴ هـ ق به شغل وکالت دادگستری پرداخت و ضمناً از این تاریخ برای برخی از مجلات و روزنامه‌ها در استانبول مقاله و گفتار ــ به فارسی و ترکی ــ تهیه می‌کرد و حتی برای روزنامهٔ *شفق سرخ* و *فرهنگ* در تهران مقالاتی می‌نوشت و به وسیلهٔ یک نفر همدانی در استانبول ــ که شغل لوازم‌التحریر فروشی و نمایندگی نشریه‌های ایرانی را داشته ــ آنها را با امضای «سلیمانیه توفیق، یا س. ت» می‌فرستاد.

پیره میرد در سنهٔ ۱۳۲۸ هـ ق قائم‌مقام جوله میرگ و در ۱۳۳۷ متصرف آماسیه شد. در تاریخ ۱۳۳۴ به وطن مألوف خود سلیمانیه برگشت و یک سال بعد سرپرستی و ادارهٔ روزنامه *ژیان* را به عهده گرفت که صاحب امتیاز آن حسین ناظم شهردار سلیمانیه بود.

به سال ۱۳۵۱ هـ ق حسین ناظم درگذشت و پیره میرد تا سال ۱۳۵۶ به تنهایی کوشش خود را برای ادامه و ادارهٔ آن روزنامه به کار برد. در این تاریخ امتیاز روزنامهٔ دیگری را به نام «*ژین*» گرفت و یک دستگاه ماشین چاپ هم جهت ادارهٔ روزنامه‌اش خریداری کرد و این روزنامه تا آخرین روز حیات پیره میرد بدون وقفه انتشار یافت.

پیره‌میرد شاعری بوده است آزاده، با خدا، دوستدار مردم و در راه وطن و نژاد خود فداکار و خدمتگزار و مدافع حق و حقوق کرد. طبعی روان و قریحه‌ای خدادادی داشته و دیوانش مملو از اشعار میهنی، اجتماعی، سیاسی، عشقی و فکاهی است. او گذشته از لهجهٔ سوّرانی به لهجهٔ گورانی نیز آشنا بوده و زبانهای فارسی و عربی و ترکی را نیز به خوبی می‌دانسته و گاهی به فارسی و ترکی نیز شعر می‌سروده است.

مرگ پیره میرد در تاریخ ۱۳۶۹ هـ ق در شهر سلیمانیه اتفاق افتاد و در گورستان «گردمامه‌یاره» به خاک سپرده شد.

دیوان پیره میرد به سال ۱۳۸۷ هـ ق به تصحیح و تحشیهٔ **محمدرسول‌هاوار** در بغداد به طبع رسیده است.

و اینک نمونه‌هایی از اشعار پیره میره:

دیاری

گـیانه وەنـەوشەو چـنور لەگـەڵ گـوڵ ‌ ‌ ســەودای دیـدەنی تۆیـان کـەوتە دڵ
چـــنور لەکێـــوان، وەنــەوشە لەچـەم ‌ ‌ گوڵ لەگوڵستان یـەکیانگرت سـەرجـەم
هـــاتنه لام وتـــیان: تۆ رابـەرمان بـە ‌ ‌ ئــەمەمان بۆبکـەو تـاجی سـەرمان‌بە
ئــەوا هــەرسێکـم بـەستن بـەدەسته ‌ ‌ هـــاتنه خـــزمەتت‌بەدەستی بــەسته
هـــەریەک بـەرەنگی مـەرامـی پێـته ‌ ‌ بۆ نــیازی خۆی خــاکـی بـەرپێـته
چـــــنور بۆزوڵفت لولو پـــــەشیۆە ‌ ‌ وەنـــەوشە مـــل‌کەچ خـاڵی لای‌لێـوە
گـــوڵ کـــەنازکی گۆنـــای تۆی دیـوە ‌ ‌ چـەقڵی خۆی لەژێر پێ‌ی هـەڵچەقیوە
تۆ پـــایەبەرزی شـــای‌شیرین ئــەندام
بـــــاله ســـایەتا بگـــەن بـــەمەرام

من وئەستیرەکان

ئەستێـره بـەرزەکـان ئـەدرەوشێـنەوە بـەشەو ‌ ‌ وەک من بەداخەوەن، ئەسرەوتیان هەیەو نەخەو
چەند ساڵه ئاشنای شەوی بێداری یـەکترین ‌ ‌ وەک سەرسەرین، شەوێ سەرناکەینە سـەرسەرین
من خوارو ژور لەدەس چوەکەی بێوڵەتم ئەوان ‌ ‌ وەک خێلێ خوارو ژور کەری کورد، وێڵی ئاسمان
شەو شەونمی ئەوانە چەمەن ئـاو ئـەخواتـەوە ‌ ‌ رۆژ هەڵمی ئـاوی چاوی مـنە سـەریەخاتەوە
دوێ‌شەو بەری‌بەیان بو ئـەگـریان بـەسەرمنا ‌ ‌ منیان کەساس ئەبینی لەنـاو دوستو دوژمـنا
دڵسۆزی وام نەدیبو، کەبۆم بگری وەک‌خەشیم ‌ ‌ فرمیسکەکەی ئەوان بـو بـەئاونگی تـیگەییم
بام‌راسپارد بلێ کەخەفەت بو چ ئەخۆن ئەوان؟ ‌ ‌ وەک ئیمەنین نزیکتری لای بارەگای خـوان
راسپیری هـاتەوە کـەبلێ خـەڵکـی سـەرزمین ‌ ‌ نابێ لەدەستی کـردەوەتان بێ‌خـەفەت بـژین
ئـاەو نـزای کـوردی شـمال گـەییه ئـاسمان ‌ ‌ بــەو دوکـەڵی هـەناسەیه ئـاودێ لەدیـدەمان

***

بۆ خـــزمەتی یـــار، بۆ خـــزمەتی یـار ‌ ‌ ئــەمشەو رێکـەوت بـو بۆ خزمەتی یـار
نـەرێـی حـەسحەس بـو نـەبەد نـەئەغیار ‌ ‌ تـــەنها ســەعاتێک تــەنها مــن‌و یــار
شــەو خـەرقەی نـیلی قـەطرانـی پۆشـا ‌ ‌ کـــەلەشـــیر بێـــدەنگ نــەدەخروشا
مورغی عەرش لەجێی خۆی هەڵ‌نیشتبو ‌ ‌ دیـــاربوو مـــاندوێـــتی رۆژی چـیشتبو
کـــاکێشـــان بـــاری کـەری کـەوتبو ‌ ‌ کـــای رەشکـەی لەسـەر رێ هـەڵرشتبو

گـای حـەوتەوانـە کـای زۆر خـواردبو هـەوساری بـەدەست قـوطب سپاردبو
ئەوشەوە لەیلاو مەجنون یەک کەوتن بـەلام لەخـوشیا هـیچ نـەئەسرەوتن
ئـاواتـەخوازی خـەڵکھـاتبوەدی لەرێـی ئـەفلاکـا جـوڵەت نـەئەدی
هـەستام خۆم گـورجکـرد، ئازا، شێرانە نـەمئەوت هـیچکەس لەلام ئـینسانە
خـەرقەی شـەوگەردیم کێشـا بـەسەردا چـاکـی داوێـنم کـرد بـەکـەمەردا
رویـم تـاگـەییمە بەردەرگاکەی لەیل لەوێ بـوبومە قـەیسەکـەی دوجـەیل
چـومە ژور سـەری لەنـیوەشەودا ئێشکـچی کـچان هـەمو لەخـەودا
لەسـەرخۆ پێـمنا، چـومە سـەرینی مـاچمکرد خـاڵی لێـوی شـیرینی
چاوی هـەڵبـری سـەوڵی خـەرامـان یـەخەی کـردەوە سـەرتا بـەدامـان
وتـی: کـام بێشـەرم لەنـیوەشەودا؟ راسـتی کـردمەوە لەشـیرین خـەودا
بـەرقی روخسـارم بـدات لەجـەستەی هـەڵی قـرچێـنێ ئـەندامی خـەستەی
وتـم: ئـەیشەمعی روی نـازەنینی پـەروانـەکـەت هـات تـابیسوتینی
بـەئومیدی سـەر نـەهاتمە ئێـرە مـن قـوربانی تۆم بـمکوژە لێـرە
مـن شۆری عـەشقت بێتـرسی کـردوم هـەرچـەند کـەزیندووم لەرێـزی مـردوم
بـەلام چـاوی تۆ کـەوا بـیمارە
بـاش نـیە لەلای ئـەوئەم کـوشتارە

رۆژی تازە

رۆژی تـازە، سـاڵی تـازەی ئیمە هـات رۆژ هەلات، رۆژێ هەلات، سەرما هەلات
بای بەهار هـات خـاکـی زیندوو کـردەوە بۆیـە نـیرگس چـاوی مـەستی کـردەوە
نـەوجوانـی هـاتو پـیری بـردەوە تـیشکی رۆژ دەرکـەوت تـەمی لابـردەوە
هەردە سەوزو مۆرە وینەی بـەرگی بـوک شـایی دەنـوێـنێ چـراخـانی گڵـوک
شـەونمی نـاو لالە بـادەی بـولبـوڵە بـەو مـەیە سـەرخۆشـە واشـەیدای گـوڵە
چـونکە خـوش‌ئاوازە هـەم ئـاواتـەخواز زۆر بـەسۆزە نـاڵەکـەی وەک سۆزو سـاز
هاتە جونبوش ئـاوو سـەوزە، بـاخودەشت دەوری کـانی بـو بـەگـوڵزاری بـەهەشت
ئەو بەهەشتە خۆشە جێی بەزمی جـەمە دەم بەدەم جێی یـەکـدەگـیری هـەمدەمە
بـورجـی بـەرخـە رۆژ سـەرئەفرازی ئـەکـا
بـەرخـی ئێـمەش بۆیـە وا بـازی ئـەکـا

***

دڵ بریندار بێ‌نەوەک ناسۆری تیری تـانە بێ سینە چاکی‌چاکە بۆتیری مـوژەی نـیشانە بێ

عەشق کە کەوتە کەللەوە، هەرڕێ‌یەبگرێ ڕێ‌ی‌ئەوە یە کسیاقە حەق‌پەرەستی، کەعبە یابوتخانە بێ
خوا پەرەستی باطنێکی پاکو بێ‌گەردی ئەوێ سوبحەطەوقی زاهدە، صەدجار ئەگەر صەد دانە بێ
پێکەنینی دولبەران مقداری عصمەت کەم ئەکا لێــوی غـونچە هـەرئەوندە نـازکە تـاوا نـەیێ
خاڵەکانت دانەدانەن، چاوەکەم چاوی مـنیش تابڵێن چاو لەو ئەکا فرمیسکەکەی بادانـە بێ
خوا رەقیب ئاوارەکا ساتێک لەپێش چاوم نەبێ
خۆشە لام ئەو تانەبێ، تاکەی لەچاوما تانەبێ

سەرمەستی‌روسور (مناجات)

خــوایــە! ئـەمدڵەم هێــزێکــی بــەرێ کـــــەغەم لەنــــاو خۆی بکـــاتە دەرێ
مــن خۆم نــازانــم چــی بۆ مـن چاکـە؟ تۆ بـــــــەمەیلی خۆت دڵم ئـــاواکـــە
پـایەی تۆ نـاسین ئـەگـەر دەرکـەوێ ئـــیتر کێ دونـــیاو دیـــناری ئـەوێ؟
مـــن کـــەدێــوانــەی تۆبـم بـەتەنیا شـــەقێک هـــەڵ‌ئـــەدەم لەهـــەردو دونـیا
دڵم هـــــەمیشە یـــادی تۆ ئــــەکـــا گـــیان لەرێـــی تۆدا جستو جۆ دەکـا
بـــەهەشت مـدح‌ئەکـەن بـەناووداوێ مـــن‌لیقای تۆم‌بێ بــــەهەشتم نــاوێ
عــاشق کەبەراست دەستی‌لەگیان شت پـەکـی سـەیران‌و گـەڕانـی خۆی خست
دیـــارە کـــەیاری ئـــەو وەفـــایە دی کـــــامی وصــــاڵی بۆ دێـــنیتە دی
خـوایـە! ئـەیزانـی کـەمن تۆم ئـەوێ مـەعشوق چـەرایـەی بـەتۆ دەکـەوێ
خــــوایــــە! نـــامەوێ طـاعەتم زۆربێ نـــەوەکـا نـەفسم بـەوە مـەغرور بێ
خۆم بـــەگـــوناکـــار ئـەدەمە قـەڵەم
تۆخۆت فـەرموتە حـەظ لەعـەفوئەکـەم

نەوروز

ئـەمرۆژی سـاڵی تـازەیە نـەورۆزە هـاتەوە جەژنێکی کۆنی کـوردە بـەخۆشـی‌و بـەهاتەوە
چەند ساڵ گوڵی هیوای ئیمە پێ‌پەست‌بو تاکو پار هەرخۆینی لاوەکان بو گـوڵی ئـاڵی نـەوبەهار
ئەورەنگە سورە بو کە لە ئاسۆی بوڵەندی کورد موژدەی بـەیانی بۆ گـەلی دورو نـزیک ئـەبرد
نەوروز بو ئاگرێکی وەهـای خستە جـەرگەوە لاوان بە عشق ئەچون بەبەرەو پیری مەر گەوە
وا رۆژ هـــەڵات، لەبـەندەنی بـەرزی ولاتـەوە خۆینی شەهیدە رەنگی شەفەق، شەوق ئەداتەوە
تـــائیستە روی نـەداوە لەتـاریخی مـیللەتا قەلغانی گـوللە سنگی کـچان بێ لەهـەڵمـەتا
پێی ناوی‌بۆشـەهیدی وەطـەن شیوەن‌وگرین
نـامرن ئـەوانـە واله دڵی مـیللەتا ئـەژین

آثار چاپ شدۀ پیره میرد:

۱. *نمایشنامهٔ مه‌م‌وزین.*
۲. *دوازده سوارهٔ مریوان.*
۳. *دیوان اشعار.*
۴. ترجمه *رُمان کمانچه‌زن* ـ در دو جلد.
۵. *گالّته و گه‌پ* (فکاهیات).
۶. تعلیق و حواشی بر دیوان مولوی معدومی کُرد.
۷. پند پیشینیان.
۸. *شه‌ریف هه‌مه‌وه‌ند.*
۹. *محمود ئاغای شیوه‌که‌ل.*

دیوان پیره میرد، چاپ بغداد، سال ۱۹۷۰م. *مێـژوی ئه‌ده‌بی کوردی*، ص ۴۱۸، چاپ بغداد.

حاج ملا محمد مدرس گُرجی

حاج ملا محمد مدرس گرجی فرزند ملاعبدالکریم مدرس، فاضلی بود وارسته و آزاده، متقی و پرهیزکار، با چهره‌ای گشاده و دلی مملو از نور معرفت و خالی از کینه و بدبینی. زندگانی بسیار ساده‌ای داشت؛ وقتی به تدریس می‌نشست و طلاب دور او حلقه می‌زدند، سعی می‌کرد آنچه را می‌داند، در یک جلسه تفهیم کند. دوستانه و رفیق‌وار با شاگردان خود رفتار می‌کرد و از فضل‌فروشی بیزار بود و برعکس همیشه از نقض معلومات خود اظهار تأسف می‌نمود. در منطق و حکمت و فقه و اصول استاد مبرّزی بود. دعوت دوستان و طبقهٔ ضعفا را به طیب خاطر می‌پذیرفت؛ اما از قبول دعوت اشراف و اغنیا معذرت می‌خواست. لباس ساده می‌پوشید و از هر گونه تجملی بیزار بود. من یکی دو سال از محضر آن بزرگ‌مرد استفادهٔ درسی می‌کردم و در قناعت و زهد و عزت‌نفس، او را کم‌نظیر یافتم.

مرحوم مدرس گرجی به طریقهٔ نقشبندی بستگی داشت و از مریدان شیخ عمر ضیاءالدین نقشبندی بود. تحصیلاتش را نیز در بیاره و نزد مدرس معروف آنجا ملاعبدالقادر کانی کبودی خاتمه داده بود. پس از هفتاد و اند سال زندگی در سنهٔ ۱۳۶۹ هـ ق درگذشت.

محل تدریس آن مرحوم مسجد معروف ملاجلال سنندج بود؛ که شادروان پدرش ملاعبدالکریم نیز در آنجا تدریس می‌کرده است.

خاطرات و یادداشتهای من.

ذِبیح جَواهری سنندجی

میرزا اسمعیل ملقب به «افتخار دفتر» و متخلص به «ذبیح» فرزند آقامحمد سلیم جواهرشناس فرزند آقامولان فرزند عبدالرحمن‌بیگ از خاندان کهیا صالح عثمانی است که در سنهٔ ۱۲۵۳ هـ ش متولد و در ۲۴ خرداد ماه سال ۱۳۲۶ هـ ش برابر با سال ۱۳۶۷ هـ ق در سنندج وفات یافته است. او مرد دانشمندی بود؛ بخصوص در تاریخ، اطلاعات عمیقی داشت و شاعر و شعرشناس بود. مدتها در دستگاه حکام کردستان انجام وظیفه کرد و در سالهای آخر حیات به علت پیری و بیماری بازنشسته شد.

افتخار به طریقهٔ نقشبندیه بستگی داشت و از مریدان حضرت حسام‌الدین علی بود. قصیدهٔ ذیل از اوست که در آن به مرشد خود و همچنین به مشرب تصوف و درویشی اشاره کرده است:

ای دل اندر هوای درویشان — سر و جان کن فدای درویشان
صد شرف بر شهنشهی دارد — خادمی در سرای درویشان
خنک آن شاه کو کمر بسته، — چاکرانه برای درویشان
محرمان حریم لاهوتند — ساکنان سرای درویشان
منزلی نیست در جهان حق را — جز دل باصفای درویشان[1]
هر دم از خوان غیب مائده‌ای — می‌رسد از برای درویشان
هست پاک از غبار کبر و ریا — دامن کبریای درویشان
نیک‌بخت آن که کرد در گردن — طوق مهر و وفای درویشان
سر و جانم فدای آن که بود — سر و جانش فدای درویشان
نظر لطفم از «حسام‌الدین» — شد نصیب از خدای درویشان
آن وجود منزه از هر نقص — هادی و رهنمای درویشان
ذات پاکش بود به روز جزا — رهبر و پیشوای درویشان
در دو عالم به کس نیم محتاج — غنیم از غنای درویشان
جز به ذاتی که عارف است به حق — جز به فضل خدای درویشان

بلکه روزی رسد «ذبیح» شود
رستگار از دعای درویشان

از یک قصیده:

برخیز ساقیا تو در این فصل نوبهار — دوری بده ز باده در آن جام خوشگوار

---

۱. اشاره به حدیث «قَلبُ‌المؤمنِ عرش الرحمن» است.

زان راح روح‌بخش فتوحی به روح‌ده　　جام صبوح ده، برهانم ز هجر یار
لبریز کن دو رطل گران زان می و بریز　　در کام، تا به ریشهٔ انده زنم شرار
در پیریم هوای جوانی به سر فکن　　سیراب کن تو خشک لبم را ز لعل یار
تا تر شود دماغ و شوم مست و بذله‌گو　　شادی کنم ز مقدم آن یار با وقار
و آنگاه شادمانه بگویم مدیحه‌ای　　در خور برای حضرت سردار کامگار
گویم ثنای آن که ز فرّ عزیمتش　　از یک بشارتی «سنه» باشد امیدوار
اهل سنندج از دل و جان با کمال میل　　هستند جملگی به قدومت امیدوار
مخصوص قلب زار علیلی که بوده است　　زین پیش بهر دفتر حکام «افتخار»
اکنون دو سال بلکه فزون است کو شده　　از جور دهر و حملهٔ اعدا ذلیل و خوار
مأیوس عودجاه و حقوقم ز خلق، لیک　　بر حُسن خُلق و لطف توام بس امیدوار
با صد رجا به لطف و امید از عطوفتت　　افکنده‌ام به ساحت تو این دل نزار

تا دور آسمان و شب و روز ثابت است
بادا مدار شادی و عمر تو برقرار

خاطرات و یادداشتهای من.

ملا حَسَن عُبیدی

ملاحسن بن محمد رحیم، فاضلی نیکوسیر از اهالی روستای «عه‌بابه‌یلیّ» عراق است که در حدود سال ۱۳۳۰ هـ ق تولد یافت، و بعد از مدتها تحصیل در مدارس مناطق مختلف عراق به خدمت علامه شیخ بابا رسول بیدنی پیوست و ضمن استفادهٔ درسی از محضر این استاد به خدمتگزاری و انجام امور مرجوعهٔ وی در کمال صداقت و صمیمیت قیام کرد و پس از مدتی ــ با اجازهٔ استاد ــ طلاب مدرسه را نیز درس می‌داد و از هر جهت مورد وثوق و اعتماد او بود. پس از وفات شیخ بابا رسول به سال ۱۳۶۶ هـ ق مستقلاً تدریس مدرسهٔ عه‌بابه‌یلی را بر عهده گرفت و در نهایت جدیت به تعلیم طلاب و انجام وظایف دینی پرداخت؛ اما اجل او را چندان مهلت نداد و در حدود سال ۱۳۷۰ هـ ق وی نیز به دیار آخرت پیوست.

علماؤنا فی خِدْمَةِالعِلْمِ وَالدّین، ص ۱۶۹.

ملا اسعد ریاضی پایگلانی

ملا اسعد از سلسلهٔ موالی خاندان مردوخ، متولد آبادی «بۆریەر» از دهات ژاورود کردستان، شخص فاضلی بود و در علوم حکمت و ریاضی تبحر داشت. تحصیلات خود را در دهات ژاورود

شروع کرد و بعد از آن به کردستان عراق رفت و در محضر اسعدافندی رواندزی علوم فقه و اصول و حکمت آموخت. آنگاه راهی کرکوک شد و مدتی هم نزد عالم جلیل ملاعلی حکمت افندی سیامنصوری علوم ریاضی و هیأت فرا گرفت و به اخذ اجازه نایل آمد. پس از آن به سال ۱۳۳۴ هـ ق به بۆریدر مراجعت کرد و پس از چند سالی به آبادی پایگلان (یکی دیگر از دهات ژاورود) رفت و در آنجا عهده‌دار تدریس و افتا شد؛ و در حدود سنهٔ ۱۳۷۰ هـ ق[۱] درگذشت.

علماؤنا فی خِدْمَةِالعِلْمِ وَالدّین، ص ۸۹. و یادداشتهای متفرقه.

اَثیری کرکوکی

شیخ عبدالخالق اثیری فرزند شیخ حسین متولد سال ۱۳۰۸ هـ ق، انسانی متدین، درویش‌مسلک و اهل فضل و ادب بوده است که به فارسی و کردی و عربی شعر می‌گفته و بیشتر اشعارش دربارهٔ حُب وطن و حماسهٔ ملی است و در بسیاری از مجلات کردی، از جمله *هاوار* آثاری از او چاپ شده است.

اثیری در حدود سال ۱۳۷۰ هـ ق درگذشته. اینک غزلی از این شاعر:

بێره کوردستان عه‌زیزم گه‌ر تۆ سه‌یرانت ئه‌وێ | بتبه‌مه قه‌ندیل ئه‌گه‌ر گوڵزاری کویستانت ئه‌وێ
بتبه‌مه پای‌بیستون وطاقی سه‌رپێڵ وزه‌هاو | پێت نشانده‌م صه‌دهه‌زار ئاثاری ساسانت ئه‌وێ
ئاوی صاف‌و روشه‌نی داوێنی چه‌شمانی چیا | لێ بنۆشه ده‌م‌به‌ده‌م گه‌ر ئاوی حه‌یوانت ئه‌وێ
لاوی کوردی‌من! له‌به‌رکه شاڵی زاخۆو ئامیدی | گه‌ر تۆ صه‌دچاکتر له‌ره‌نگی شاڵی کرمانت ئه‌وێ
هه لّسه گه‌شتی چیمه‌ن‌و گوڵزاری کوردستان بکه | گه‌ر له‌بۆ ده‌ردی ده‌رونت داوو ده‌رمانت ئه‌وێ
رۆح‌و ماڵت صه‌رفی رێگه‌ی میلله‌تت‌که، رۆحه‌که‌م! | گه‌ر له‌خوا لوطفی عه‌میم‌و جودو ئیحسانت ئه‌وێ

ئه‌ی «ئه‌ثیری» هینده عه‌شقی میلله‌تی کوردت هه‌یه
بیشمری لام‌وایه قه‌بری «گردی‌سه‌یوانت» ئه‌وی

گوڵده‌سته‌ی شوعه‌رای هاوعه‌سرم، ص ۸. *یادی ئه‌دیبان*، ص ۵۵.

عارف عَرْشی سَنندجی

عارف عرشی فرزند حاج شیخ عبدالحمید مدرس (عرفان)، شخص فاضلی بود و طبعی روان و ذوقی سرشار داشت. عمری را در خدمات فرهنگی سپری کرد و در اوایل پاییز سال ۱۳۳۰ شمسی

۱. در کتاب *علماؤنا* اشتباهاً سال ۱۳۵۵ قید شده است.

برابر با ۱۳۷۰ هـ ق در شهر همدان دار فانی را وداع گفت. از اشعار اوست:

زمانه یافت جمال و جمال یافت کمال — زهی جمال زمانه، خَهی کمال جمال
مزیّن است زمین و منوّر است فضا — معطّر است صبا و مُعنبر است شمال
ز شادی آمده در وجد خشک زاهد شهر — ز خرمی به نشاط آمده دل ابدال
گرفته جای هیاهوی مردمان اینک — نوای چنگ و صدای رباب و نالهٔ نال
بیا به طرف گلستان ببین چه غوغایی است — که باغ و راغ به وجد آمد و سهول و جبال
به بوستان بنگر نیکوان سیمین‌تن — به لاله‌زار نگر دلبران مشکین‌خال
نوای مرغ و صدای سرود و نغمهٔ چنگ — خروش بربط و بانگ جلاجل و خلخال
ز بس که با هم آمیخته‌ست نیست عجب — اگر سپهر به رقص آید و زمانه به حال
که شد بهار نو و نوبت امید آمد — گذشت شام فراق و رسید صبح وصال

برفت صولت سرمای بهمن و اسفند
فرا رسید ز ره فرودین خوش اقبال

روزنامهٔ خورنشین، شمارهٔ ۱۱ و ۱۲، بهمن ماه سال ۳۰.

رشید یاسمی

غلام‌رضاخان رشیدالسلطان (رشید یاسمی) شاعر و مورخ و استاد دانشگاه تهران، به سال ۱۲۷۴ هـ ش برابر با ۱۳۱۴ هـ ق در کرماشان متولد شده است. پدرش محمد ولی‌خان میرپنج از قبیلهٔ گوران کرماشان و مرکز زندگی این ایل قصبهٔ «گهواره» بوده است.

پدر رشید یاسمی گذشته از مهارت در فنون سواری و تیراندازی، مردی باسواد، خوش‌خط، ادب‌دوست و شاعرپیشه و آشنا به فن نقاشی بوده و در وبای عام سال ۱۳۲۲ هـ ق درگذشته است.

جد مادری رشید یاسمی، محمدباقر میرزا خسروی نویسندهٔ داستان معروف «شمس و طغرا» نیز شاعری توانا بوده و رشیدالسلطان ذوق شعری را از دو طرف به ارث برده است.

رشیدیاسمی دوران کودکی و آغاز جوانی را با لباس کردی در دامنهٔ کوه‌های زادگاه خود به ویژه در «دالاهو» به تفریح و گردش و شکار و تیراندازی و سواری پرداخت و از طبیعت زیبا و لطافت هوای آزاد درس صفا آموخت. تحصیلات ابتدایی را در کرماشان آغاز کرد، بعد از آن به تهران رفت و پس از طی کلاس‌های متوسطه به مدرسهٔ سن لوئی داخل شد و زبان فرانسه را یاد گرفت و با ادبیات فرانسه آشنایی یافت.

معلم ادبیات فارسی او در آن مدرسه نظام وفا ــ شاعر مشهور ــ بود؛ او اشعار خود را برای شاگردانش می‌خواند و آنان را تشویق می‌کرد که هر کدام ذوق و قریحهٔ شعری دارند به آزمایش

طبع خود بپردازند. همین امر موجب تقویت روح شاعرانهٔ رشید شد و به سرایش پرداخت. اندک اندک با شاعران و نویسندگان جوان آشنا شد و در انجمن ادبی دانشکده با ملک‌الشعرای بهار و کسانی چون عباس اقبال آشتیانی و سعید نفیسی و دیگران انس گرفت و در نگارش و تدوین مجلهٔ *دانشکده* همکاری نمود. هنگامی که دشتی پس از کودتا، جریدهٔ *شفق سرخ* را دایر کرد، رشید یاسمی هم ـ که در کرماشان با او آشنا شده بود ـ در آن روزنامه به نگارش یک سلسله مقالات انتقادی به عنوان *انتقادات ادبی* پرداخت و همین موضوع مایهٔ شهرت ادبی او گردید. از آن پس در غالب روزنامه‌ها و مجلات آن زمان به نشر مقالات ادبی، تاریخی، فلسفی و انتقادی دست یازید و مقالات و اشعارش در مجلات معتبر از قبیل *نوبهار*، *آینده*، *ارمغان*، *تعلیم و تربیت* و *مهر* چاپ و منتشر شد. زندگی ادبی رشید مدت ۱۵ سال (از ۱۳۰۵ تا ۱۳۲۰ ش) پُر ثمر بود و کتابهای زیادی در این مدت نوشت که از آن جمله‌اند:

۱. تتبع در *آثار و احوال سلمان ساوجی*.

۲. تتبع در *احوال ابن‌یمین*.

۳. *تاریخ ملل و نحل*.

۴. *تاریخ مختصر ایران*.

۵. *تاریخ ادبیات معاصر*.

۶. *کُرد و پیوستگی نژادی و تاریخی او*.

۷. ترجمهٔ *تاریخ ایران در زمان ساسانیان*، تألیف کریستن سن دانمارکی.

۸. ترجمهٔ جلد چهارم *تاریخ ادبیات ایران*، تألیف دکتر ادوارد براون.

۹. ترجمهٔ *ایین دوست‌یابی*، تألیف کارنگی.

۱۰. ترجمهٔ *تاریخ چنگیز*.

۱۱. ترجمهٔ *تاریخ نادرشاه*، اثر مینورسکی.

۱۲. تصحیح و طبع *دیوان محمدباقر خسروی*.

رشید به زبان فرانسه کاملاً آشنا بود و عربی و انگلیسی را نیز می‌دانست. زبان پهلوی را از هرتسفلد آلمانی فرا گرفته و چندین رسالهٔ پهلوی را به فارسی ترجمه کرده بود. در فلسفه نیز اطلاعات کافی داشت و مدتها نزد میرزاطاهر تنکابنی استفادهٔ درسی کرده بود.

رشید به سال ۱۳۱۳ شمسی به استادی دانشگاه رسید و به تدریس تاریخ ایران بعد از اسلام مشغول شد.

در سال ۱۳۲۴ شمسی برای مطالعات ادبی به فرانسه رفت و پس از دو سال بازگشت. در این زمان دچار بیماری فشارخون شده بود و معالجه می‌کرد. در یازدهم اسفندماه سال ۱۳۲۷ ش طبق

برنامهٔ قبلی در تالار دانشکدهٔ ادبیات دانشگاه تهران دربارهٔ تأثیر عقاید و افکار حافظ در گوته سخنرانی می‌کرد. جمعیت بسیار بود و او با حرارت زیاد سخن می‌گفت. ناگهان زبانش لکنت گرفت و کلماتش نامفهوم شد. او در اثر هیجان و فشار روحی سکته کرده و نیمی از بدنش فلج شده بود. از آنجا به بیمارستانش بردند و مدتی تحت مداوایش نگاهداشتند؛ اما نتیجه‌ای نبخشید. بعد از یک ماه برای معالجه به فرانسه رفت و دو سال در شهر نیس دور از یار و دیار در بیمارستان به سر برد. پس از آن به تهران برگشت و سرانجام در صبح چهارشنبه ۱۸ اردیبهشت ماه سال ۱۳۳۰ ش مطابق با ۲ شعبان ۱۳۷۰ چشم از جهان فرو بست.

رشید از استادان مسلم ادب فارسی و عضو پیوستهٔ فرهنگستان ایران و استاد تاریخ در دانشکدهٔ ادبیات دانشگاه تهران بود. وی شاعری توانا و در قصیده‌سرایی سبکی آمیخته از خراسانی و عراقی داشت؛ انسانی مؤدب، مهربان، نکته‌سنج و شیرین‌سخن و باهوش بود.

اینک اشعاری از رشید یاسمی:

غزل:

آوخ که دوست رشتهٔ الفت گُسست و رفت — زنجیر عمر را به امیدی ببست و رفت
چون طایر شباب هراسان زود سیر — بر شاخسار عمر زمانی نشست و رفت
آن شیشهٔ امید که دل بود نام او — سنگین دلی ربود و فکندش ز دست و رفت
او جان عشق بود و چو دریافت فرصتی — از تنگنای صحبت یاران بجست و رفت
تابی به زلف داد و دل از من گرفت و برد — دوری به چشم داد، مرا مست کرد و رفت
صیاد بود لیک ندانست رسم صید — دشتی شکار دید، یکایک بخست و رفت
رسمی عجب گذاشت در آیین صفدری — آن صف‌شکن که خاطر یاران شکست و رفت
مرغی حقیر یافت دریغ آمدش به دام — صیدی ضعیف دید، بینداخت شست و رفت
گفتم: روا مدار که نالد ز غم «رشید»
گفتا: بنال، ناله ترا بهتر است و رفت

پرواز عمر

پرواز کرد عمر و از او آشیانه ماند — مشت پری ز نعمت هستی نشانه ماند
از سوز و ساز دل اثری آشکار نیست — جز دود آه ما که به دیوار خانه ماند
عمری فسانه‌ها دل ما در فسون گرفت — افسانه جو به خواب شد و زو فسانه ماند
از دام و دانه بیم و امیدی نصیب بود — بیم و امید طی شد و زو دام و دانه ماند
گر شعر سوزناک سرایم عجب مدار — شمع نشاط مرد و از او این زبانه ماند
در ملک عشق لایق تاج نوازش است — این سر که جاودانه بر آن آستانه ماند

گر نیست باورت که به مستی چه دیده‌ام — زان باده نوش کن که به جام شبانه ماند
دانی که چیست شرح سفرنامه‌های عمر — این با کرانه طی شد و آن با کرانه ماند
آن را که عشق‌پیشه بود عمر باقی است — رفتیم و مهر هستی ما بر زمانه ماند
چون عشق جاودانه بماند مرا چه غم
گر این تن «رشید» دمی ماند یا نماند

مِهر

هر روز کآفتاب سر از کوه بر زند — اوّل شعاع خویش بر این چشم تر زند
در انتظار دیدن رویش نشسته‌ام — زآن پیشتر که مرغ سحر بال و پر زند
فراش خواب را، ز شب دوش گفته‌ام — تا خیمهٔ نزول به جای دگر زند
هر اندهی که شب به سرم لشکر آورد — چون نور مهر بیند کوس سفر زند
بسیار جسته‌ام به جهان و ندیده‌ام — خوشتر ز ساعتی که در او مهر سرزند
ای خرم آن دمی که در او جیش آفتاب — بر بازماندگان سپاه سحر زند
کُحل سیاه‌شب بزداید به آب نور — و آنگاه در دو چشم جهان کحل زرّ زند
ناگاه تیغ مهر درخشان و بی‌قرار — از خاوران برآید و بر باختر زند
کوه پلاس‌پوش ز تشریف آفتاب — چندین هزار دامن زرّ بر کمر زند
هر سنگ را که بینی از کیمیای شمس — صد طعنه بر فروغ و جمال قمر زند
در ابر نور او چو فتد گوئیا کسی — در توده‌های پنبه به عَمْدا اثر زند
خونین شود سحاب که فصّاد آفتاب — از صد هزار جای بر او نیشتر زند
گوید فلک به ماه که دیگر مزن تو تیغ — بگذار تا که او زند، او خوبتر زند
دانی چکاوک از چه خروشد به بامداد — این بانگ عبرتی است که بر بی‌بصر زند
کاین مهر چرخ، آیت مهر است و مردمی — کاینسان شعاع خویش به هر بوم و بر زند
نزدیک او تفاوت پست و بلند نیست — هم در مغاک تابد و هم در کمر زند
گر غار تیره‌دل بپذیرد شعاع مهر — خود را زیان ندارد و او را نه ضرّ زند
آن کو چو مهر، مهر جهانی به دل گرفت — هر چند ذره باشد، پهلو به خور زند
زین کیمیای مهر هر آن کو زند به دل — خاکی دلش چو زر شود اما اگر زند
گر این هنر ندارد بیچاره جاهلی است
بیچاره‌ای که لاف ز فضل و هنر زند

تَوأمان

صبح چو مرغان باغ نغمه‌سرایی کنند — ز خواب خوش کودکان دیده گشایی کنند

از آشـیان‌های شب عـزم جـدایـی کـنند کرده ز تأثیر خـواب دیـده بـه رنگ شـراب
هــر یکـی انـدر دو لب نـهفته خمیازه‌ای چو غنچهٔ سرخ گـل بسـته بـه لب غـازه‌ای
وآن دو لب نـیم بـاز هـمچو گـل تـازه‌ای تــبسمی پــر ز نــاز نــهفته زیـر نــقاب
مرا دو توأم بود بـه خـانه چـون مـاه ومـهر نه چون مه و مهرشان فرقی در شکل و چهر
آیت لطفند و حسـن، لایـق عشـقند و مـهر آفت مـردند و زن، فـتنهٔ شـیخند و شـاب
یکی «سیاوش» به نام، یکی «سیامک» به نام یکسان در خَلق و خُلق، یکسان در شکل و فام
کسـی نـداند کـه ایـن کـدام یـا آن کـدام چه در سؤال و جواب، چه در درنگ و شتاب
چـو دایـه نـزدیک خـود بـیند زآن دو یکی به حیرت افتد که این «سیا» بود، یا «مکی»
شگـفتی دایـه‌شان افـزون شـود انـدکی چــو نــام آرد از ایــن و آن بگــوید جـواب
چو این یک از خرمی خندهٔ خوش سر کـند آن دگــری در زمــان خــنده مکـرر کـند
چو ناگه این از غمی دیده چو گـل تـر کـند فشاند آن دیگـری سـرشکها چـون سـحاب
به خانه اندر، انیس، بـه یـاری انـدر شـفیق به خواهش اندر شریک، به بازی اندر رفیق
هر دو به ظاهر جمیل، هر دو به باطن خلیق شـبیه هـم در کـلاه، نـظیر هـم در ثـیاب
موی چـو زرّیـنه تـار ریـخته بـر دوششـان حــلقهٔ زرّیـــن زده گـرد بــناگـوششان
لخــتی آشــفته‌وار ز خــفتن دوششــان حلقه پر از پیچ و خم، تار پر از پیچ و تـاب
روی بشویند و مـوی بـه دست شـانه کـنند ز شانه ترسان شده دست به سـر بـر نـهند
به ناگه از زیر دست چـو آهـوان بـر جـهند شــانه فــتد بــر زمـین، ریـزد آب و گـلاب
چــیست از ایـن خـوبتر زیـر کـهن آسـمان کــه بــاشد انــدر برت دو کـودک تـوأمان
به یک نظاره دوبار شوی خوش و شـادمان به یک پیاله شـوی دوگـونه مست و خـراب
مهر دو توأم فـزون ز مـهر دو کـودک است زانکه به عین دوی نیک چو بینی یک است
و آنِ دو طـفل جدا ز یکدگر مـنفک است هیچ تو دیدی که دو یکی شود در حسـاب؟
چه خوش بود دیدگان به دیده‌شان دوخـتن وز آتش عشـق پـاک خـرمن غـم سـوختن
چــو گــردد ایــن مشعله گـرم بـرافـروختن مــیان جــانهای مــا، بــدن نـماند حـجاب
مرد که عشقی نباخت چگـونه مـردم شـود؟ عشق چو پیدا شود، هر چه جز او گـم شـود
چــنانکه هــر بــامداد لشکـر انـجم شـود،
نــهفته رخ چــون بــتافت مشــعلهٔ آفــتاب

مُستَزاد

بــاد گــر از جـانب مشکـوی تست مُشک‌ساست
خــاک گــر از راه ســر کـوی تست کیمیاست

رنگ گـل سـرخ و شـمیم نسـیم ای ندیم
گـر نـه ز رخسـار تـو و روی تست از کجاست؟
خار که در دست تو افـتد گـل است مقبل است
سرخ گل ار زآن که به پهلوی تست بدنماست
دُرّ سخن گر چه لطیف است و پاک تابناک
آنـچه نـه زان رشتهٔ لؤلؤی تست بی‌بهاست
شـیخ کـه دم مـی‌زند از آبـرو تا که او
دور ز تأثـیر دو جـادوی تست پارساست
دل سـوی درگـاه تـو آرد نـیاز در نماز
روی روان وقت دعـا سـوی تست این دعاست
آنـچه بـود تـنگتر از آن دهـن قلب من
و آنچه سیه‌فام چو گیسوی تست روز ماست
ایـن دل رنـجور کـه سوزد ز تب روز و شب
گـر نـه نـصیبیش ز داروی تست بی‌دواست
گـر بـه جـهان ای صنم خـلّخی پاسخی
در خـور گـفتار بـی‌آهوی تست مرحباست
چـون بـر تـو شعر فـرستد هـمی «یاسمی»
قـوّتش از طـبع سـخنگوی تست این به جاست

سالی دگر گذشت

سالی دگر گذشت و امیدی دگر گذشت آوخ کـه تـا شـدیم خبر بـی‌خبر گذشت
تـقویم مـاند چون قـفسی خالی از هـزار عمر از میانه همچو هـزاری بـه پـر گذشت
لفظی به جای ماند و ز معنی نشانه نیست دودی به چشم رفت و فـروغ شـرر گذشت
هـر روز بـی‌قرارتـر از روز پـیش بـود هـر مـاه از مـه دگـر آشـفته‌تر گـذشت
نـادیده فـرودین مـه اردیـبهشت شـد خـرداد و تـیر، تـیر صفت از نـظر گذشت
مـرداد رفت و دولت شـهریوری و مـهر آبان به یک دو موج چو آبی ز سـر گذشت
آذر چـو بـرق آذر و دی هـمچو بـاد دی بـهمن سپندوار بـرون جست و در گذشت
گـویند عـید مـی‌رسد و نـوبهار عـیش فـصل شـتا و لشکـر بـیدادگـر گـذشت
شادم که آن بیاید و این شد ولی چه سود کان بی‌نتیجه بگذرد، ایـن بـی‌ثمر گذشت
بـار دگـر زمـینِ شـتابان و بـی‌قرار دوری به گـرد چشـمهٔ خـورشید بـر گـذشت

آنی دگر ز مدت عمر جهان برفت / روزی دگر ز دور حیات بشر گذشت
ما و تو نیستیم ولی روشنان چرخ / یک روز بنگرند که دور قمر گذشت
از خاندان شمس پراکنده شد بساط / عزت ز مه گذشت و جلالت ز خور گذشت
خاموش گشت زهره و بشکست پشت تیر / ایام مشتری چو نسیم سحر گذشت
مریخِ سرخ روی ز غم گشت زرد رخ / کیوان ز حلقهٔ زرّ و طوق کمر گذشت
نپتون یتیم‌وار اورانوس را ببرد / از خاندان شمس وز ارثِ پدر گذشت
خورشید را حرارت کانون فرو نشست / زان جذب و دفع و کشمکش و کرّ و فرّ گذشت
گر دیدهٔ گشاده بود اندر این زمان / مر خاک را ببیند فرجام و سرگذشت
بیند که کوهسار به دریا در اوفتاد / دریا ز جا بر آمد و بر بوم و بر گذشت
دریای باختر به سوی خاوران کشید / کهسار خاوران به در باختر گذشت
جان زمین به قهقهه خندد به عمر خویش / گوید: که دور فتنه چه خوش مختصر گذشت
هر فتنه‌ای که بود در این کهنه دلق بود / منت خدای را که زمان بی‌خطر گذشت
بگسست قید صورت و شکل و طلسم جسم / ایام سود آمد و وقت ضرر گذشت
اکنون زمان راحت و آزادی است و ناز / بر رغم آن زمان که به رنج سفر گذشت
ناگه ز غیب بانگ زند هاتفی بر او: / کای جان گمان مبر که همه خیر و شر گذشت
باقی است کار، گرچه نمانده است جای کار / برجاست معنی ارچه به ظاهر صور گذشت
چون تو مهندسی، چه غم ار خانه شد خراب / چون تو مؤثری چه زیان گر اثر گذشت
برخیز و زین مواد یکی کاخ نو برآر / فرمان چنین ز ملک قضا و قدر گذشت
این کارخانه هیچ نیاساید از عمل / باقی است کار، گرچه بسی کارگر گذشت
هر ذره‌ای که بینی از اجزای کاینات / هم رنجبر بیامد و هم رنجبر گذشت
ای دل دژم مباش که تقویم گویدت: / سال دگر ز عمر چو لمح بصر گذشت
فرصت شمار باقی ایام و کار کن / فرصت دگر به دست نیاید اگر گذشت

روزی اگر به خیر گذاری هزار بار
بهتر ز سالهاست که در خواب و خور گذشت

مجلهٔ *اطلاعات ماهانه*، شمارهٔ ۳۹، خرداد ماه ۱۳۳۰ ش، ص ۱. *شعرای معاصر*، ص ۱۳۴.

فکری سلمانی

میرزا عبدالله که تخلص شعری خود را متناسب با شغلش «سلمانی» انتخاب کرده بود، در سنهٔ

۱۲۸۶ هـ ش در سنندج متولد شد و در تاریخ ۱۳۳۱ شمسی برابر با ۱۳۷۱ هـ ق همانجا درگذشت.

فکری اهل ذوق و مطالعه بود و از حسن خط نیز بهره داشت و اوقات فراغت را بیشتر با صاحبان فضل و ادب می‌گذرانید.

این غزل از اوست:

به قتل عاشق مسکین شتاب باید کرد — اساس هستی ما را خراب باید کرد
به قول ساغر و فتوای چنگ و نالهٔ نی — علاج غصه به جام شراب باید کرد
به عاشقان مکنید این قدر جفا، یاران — حذر ز پرسش روز حساب باید کرد
به رأی قاضی ما می‌بود حرام، و لیک — به خون خلق دو دستت خضاب باید کرد
ببند لب تو از این قیل و قال ای واعظ! — حیا ز صاحب ام‌الکتاب باید کرد
رسید نوبت تجدید رای و حیرانم — از این گروه که را انتخاب باید کرد؟
برای چارهٔ این هرج و حق‌کشی و ستم — علاج نیست جز این انقلاب باید کرد

مشو تو غافل از احوال خویش «سلمانی»
پی وصول مقاصد شتاب باید کرد

یادداشتهای نویسنده.

جَلادت بدرخان

جلادت بدرخان فرزند امین عالی پاشا از خاندان بدرخانیان[۱] به سال ۱۸۹۷م. در شهر استانبول چشم به دنیا گشود و تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در همان شهر به پایان رسانید.

پس از روی کار آمدن آتاترک ــ مانند سایر افراد آزادهٔ بدرخانیان ــ به مصر رفت و از آنجا هم بعد از مدتی راهی آلمان شد و پس از فراگرفتن زبان آلمانی، در رشتهٔ حقوق به اخذ لیسانس نایل گشت. پس از قیام شیخ سعید پیران در ترکیهٔ عثمانی، جلادت با برادر دیگرش دکتر کامران از اروپا به کردستان ترکیه بر می‌گردند و به سازماندهی نیروهای کُرد و مبارزه با دولت زورگوی ترک می‌پردازند؛ اما بعد از مدتی این انقلاب سرکوب می‌گردد و جلادت و برادرش بار دیگر کردستان را ترک می‌گویند (سال ۱۹۳۰م.) و با عبور از سلسلهٔ جبال کردستان بین ترکیه و سوریه، به این کشور پناهنده می‌شوند.

جلادت بدرخان تا پایان عمر همچنان در سوریه باقی می‌ماند و در نهایت عسرت و تنگدستی، وجود خود را جهت خدمت به زبان و ادب کردی وقف می‌سازد. از جمله کارهای

۱. برای شناخت خاندان بدرخانیان و آشنایی با سایر افراد این خانواده به جلد سوم این کتاب مراجعه شود.

ارزنده‌اش انتشار دو مجله است به نامهای هاوار و روناهی و تألیف چندین فرهنگ به کردی و فرانسه که پاره‌ای از آنها به چاپ رسیده است. اثر دیگر او کتاب القضیةالکردیه است به زبان عربی و فرانسه، زیر نام مستعار «دکتر بله‌چ شیرکوه» که در قاهره به سال ۱۹۳۰م. چاپ شده است.

جلادت بدرخان به سال ۱۳۷۱ هـ ق در دمشق وفات یافته و در خانقاه مولانا خالد نقشبندی دفن شده است.

میژوو، دکتر کمال مظهر. *روزنامه‌نگاری در کردستان*، ص ۶۴ تا ۶۶.

ملاعبدالقادر صوفی

ملاعبدالقادر فرزند محمد فرزند صفر از اهالی روستای ژاله‌ناو و از عشیرهٔ «شاطری»، حدود سال ۱۲۹۰ هـ ق متولد شد و پس از رسیدن به حد رشد به تحصیل شروع کرد و با قدم سعی و مجاهدت به مدارس زیادی راه یافت؛ درس‌ها آموخت و مایه‌ها اندوخت تا این که بـه «بـیاره» رسید. پس از مدتی تحصیل در آنجا اجازه گرفت و متعاقباً به طریقهٔ نقشبندیه نیز تمسک کرد و در جرگهٔ مریدان شیخ عمر ضیاءالدین درآمد و تا سال ۱۳۳۳ هـ ق بیاره را ترک نگفت و در کنار سایر سالکان خانقاه به سیر آفاق و انفس و تزکیهٔنفس مشغول بود. آنگاه به روستای شمیران رفت و به تدریس و امامت در آنجا منصوب شد. در سنهٔ ۱۳۳۹ هـ ق آنجا را ترک گفت و به ده «فه‌قێ جنه» مرکز بخش «وارماوا» رفت و به انجام وظایف علمی و دینی خود پرداخت. در تاریخ ۱۳۶۳ از آنجا نیز کوچ کرد و در روستای «بانی‌خێلاّن» اقامت گزید و تدریس و تعلیم خود را از سر گرفت و سرانجام در سنهٔ ۱۳۷۲ هـ ق شبانگاهی در ده «بانی‌خێلاّن» هنگام نماز سکته کرد و با جهان فانی وداع گفت.

علماؤنا فی خِدْمَةِالعِلْمِ وَالدّین، ص ۳۱۳.

ملاعبدالله مُفتی توتونچی «پێنجوێنی»

ملاعبدالله پسر ملاکریم پێنجوێنی متخلص به «مفتی» متولد ده بیستان به سال ۱۳۱۲ هـ ق و متوفی به سال ۱۳۷۲ هـ ق است. شاعری آگاه و با ذوق، که از راه کسب و کار ارتزاق می‌کرده و شغلش توتون‌فروشی بوده است. مسمط کردی ذیل از اشعار اوست:

مه‌ردانه له‌ده‌س وه‌حشه‌تو نـادانـی هـه‌لاّتـم حـاشا له‌هـه‌مو نـعمه‌تو خۆرشتو بـه‌راتـم
هه‌ستان له‌خه‌وی غه‌فڵه‌ته ئـه‌سبابی نـه‌جاتم نـایده‌م بـه‌فه‌له‌ک زه‌مـزه‌مه‌و شۆری ولاّتـم
قوربانی ئه‌که‌م رۆحو سه‌رو ماڵو حـه‌یاتم

ڕێ‌راستیه بێ‌شه‌ک له‌هه‌مو عـه‌قڵ ره‌هـابون گه‌رتێکی نه‌دا هۆش‌و خه‌یاڵم ده‌سی گه‌ردون
چیم‌داوه له‌فێـل‌و تـه‌ڵه‌کـه‌ی واعـیظو ئـاخون شیخ نیٚم کـه‌به‌ته‌زویرو ریـاو بـازی‌و ئه‌فسون

وەک ئاش بەدانەی ئەمو ئەولا بیٚنشاطم
پیم خۆشەسەپانیک دەرو دەشتو ئەرەض کیٚل   نەکـبم بەدوعا نوس‌و بروٚم روکەمە نـاو خیٚل
یاخۆ بەخەڵیفەیکی مـل‌ئەستوری رەدیـن بیٚل   یـاکۆلکـەمەلاییٚ بـەعەباو میٚـزەری پڕفیٚل
دەرێوزەیی ئیحسان‌کەمو سەرفطرو زەکاتم
تیٚهەڵدە لەژیـنی تـەمەڵی‌و حـیزی‌و سستـی   یـانانی کـەئیفی بـەتەمای خـذمەتی پـەستی
وریـام‌بەدڵ‌و دوژمـــنی بیٚـــهۆشـی‌و مـەستی   دورم لەمـــەعاش‌خۆری‌و بیٚگـانە پـەرستی
ئـیثباتی ئـەکا ژیـنمو عـاداتـی حـەیاتم
لەعنەت لەکەسیٚ بیٚبەوەطەن خاین‌و نـاپاک   روحیٚکی نەییٚ بەرزو دڵیٚکـی گـەش‌و رونـاک
حـەق‌بیٚـژمو حـەق‌نوسمو بیٚـترسمو چـالاک   کوردیٚکی دلیٚـرم لەهـەمو مـەعرەکـە بیٚـبـاک
رۆڵەیکـی وەفـادارمو پڕعـەزمو ثـەباتم
بیٚدەنگ‌و صەدا دڵ لەکولا نایی بەصەد جۆش   واحـاڵیـە دوژمـەن کـە وڕو گیٚـژمو بیٚهۆش
با پیٚبکەنیٚ پیٚـم، بـژی ئیٚسـتە بـەدڵی خۆش   وەک شیٚری ژیان، جاریٚ کەمن ماتمو خامۆش
صەیادی کەمین چاوەڕییٚ رۆیشتن‌و هـاتم
«موفتی» وەکو خەڵقی مەبە طالب بەزرو زیـو   بیٚـهودە مـەسوڕیٚ لەبـیابان‌و چـەمو شـیو
نـاحەظ وەکـو دابـەستەزکی پڕلەبـەزو پـیو   من‌نیمە طەمەع، نیمە ریـاو مـەغڵـەطەو ریـو
ئـازادی‌و سـەربەستی‌یە دڵخـوازو ئـاواتـم

گوڵدەستەی شوعەرای هاوعەسرم، ص ۳۹.

عونی سیورکی

محمدعلی عونی فرزند حاج عبدالقادر[۱] به سال ۱۳۱۶ هـ ق در شهر سیورک از بلاد دیاربکر متولد شده است؛ پس از رسیدن به حد رشد، تحصیلات خود را در مناطق مختلف ترکیه به انجام رسانیده و پس از آن به مصر مهاجرت کرده و در دانشگاه «الازهر» قاهره به اخذ دانشنامه توفیق یافته و در آنجا رحل اقامت افکنده است.

عونی به زبان فارسی و ترکی و فرانسه به خوبی آشنایی داشت و نویسندهٔ خوبی بود. پس از مدتی در وزارت دربار مصر به سمت مترجمی به کار پرداخت و برای برخی از مجلات و روزنامه‌ها هم مقالاتی می‌نوشت.

عونی برای نخستین بار حواشی و مقدمه‌ای برای تاریخ *شرفنامهٔ بدلیسی* نوشت و در مطبعهٔ

۱. در صفحهٔ ۱۶۸ همین جلد، جداگانه دربارهٔ پدر عونی بحث کرده‌ایم.

کردستان فرج‌الله زکی در قاهره به چاپ رسانید (سال ۱۳۵۰). بعدها آن را از فارسی به عربی ترجمه کرد؛ اما چاپ این ترجمه پس از مرگ خود او به سال ۱۹۵۸م. انجام گرفت. دیگر از آثار عونی *خلاصة‌الکرد والکردستان* و *تاریخ الدُّول و الأمارات‌الکردیه* هستند که از کردی به عربی ترجمه کرده و اصل آنها از مرحوم امین‌زکی‌بیگ است. گذشته از آنها آثار دیگری نیز دربارهٔ کرد و کردستان از او به یادگار مانده که هنوز به چاپ نرسیده است.

عونی به سال ۱۳۷۲ هـ ق در قاهره درگذشت و نزدیک مقبرهٔ عارف و ادیب مشهور مصری، عمربن الفارض به خاک سپرده شد.

الاعلام، ج ۷، ص ۱۹۸. *لغتنامه*، ص ۴۳۶. *مقدمهٔ هه‌ژار بر شرفنامهٔ بدلیسی*، ص ۵۲ و ۵۳.

سید احمد خانقاه کرکوکی

سید احمد خانقاه فرزند سید حسن فرزند سید احمد سردار[1] کرکوکی، متولد سال ۱۲۹۰ هـ ق، از رجال و معاریف خاندان برزنجی است که همچون جدش در کرکوک مسندنشین نقابت و تکیه‌داری بوده و در بذل و بخشش و احسان و دستگیری ضعفا و مستمندان و ارشاد مسلمانان و خدمت به اهل علم شهرت بسزایی داشته و خانه و خانقاهش همیشه به روی غربا و مهمانان باز بوده است. این مرد بزرگوار عمری را در عزّت و شرافت و نیکنامی و کسب اعمال خیریه و فریادرسی مظلومان سپری کرد و در تاریخ ۱۹۵۲م. برابر با سال ۱۳۷۲ هـ ق وفات یافت.

مێژوی ئەدەبی کوردی، ص ۵۴۴.

فایق زیور

فایق زیور فرزند محمد افندی، شاعری از مردم سلیمانیه عراق است که در ۱۳۳۱ هـ ق متولد شده و به سال ۱۳۷۲ هـ ق با دنیای فانی وداع گفته است.

غزل کردی ذیل از اوست:

داغی حەسرەت نەقشی گرت ئەمساڵ لەتەختی سینەما — بو ئەوانە رائەکەن سەربەست ئەچن بۆ سینما

کێ ئەڵێ حەربەو گرانی، زۆرپەریشانە جیهان — تۆبچۆرە سینما واتێئەگەی برسی نەما

کور لەباوٶک، کچ لەدایک شەمیان لاخستوە — سینما کارێکی وای کرد هیچ‌مناڵ ترسی نەما

بو تەماشازۆر کوروکچ بونە هاوڕێ باوک‌ودایک — هیچ‌غەمی باوکیان نیە وادیرهەمو فلسی نەما

---

۱. به جلد اول مراجعه شود.

یەکبەیەک کوشش ئەکەن تازو بچن بۆ ژورەوە   باهەزارجار بانگبکەن خۆ لۆجەو کورسی نەما
عیلمو فەننی ئوروپا فێربون کەسەیری وێنەبێ   ئاگری حەسرەت ئەمینێ هەر لە لەوحی سینەما
پێمبڵێن تائیستە چیفێربون منیشدیم جار بە جار
تانەڵێن پێمپاشمڵە «زیور» ئەواشانسی نەما

یادیئەدیبان و یکی دو مأخذ دیگر.

مُحَمَّدبیگ کُردعلی

محمد بن عبدالرزاق بن محمد مشهور به «کردعلی»، مؤسس و رئیس مجمع علمی عربی در دمشق و صاحب امتیاز مجلهٔ *المُقْتَبس* و یکی از دانشمندان و نویسندگان بزرگ متولد به سال ۱۸۷۶ م است. پدرش از اکراد سلیمانیهٔ عراق است که ابتدا شغل دوزندگی داشته و بعد از مدتی به تجارت پرداخته و سرمایهٔ مناسبی فراهم آورده و به شام رفته است. چندی بعد در غوطهٔ دمشق در دهی به نام «جسرین» مزرعه‌ای را خریداری کرده و به کشاورزی مشغول شده است.

محمدبیگ در آن ده تولد یافت و او را در ابتدای کودکی «فرید» لقب دادند که بعدها به محمد کردعلی شهرت پیدا کرد. او در شش سالگی به مدرسه رفت و در همان سنین کودکی فن سواری و شنا را در آن ده فرا گرفت. در سنهٔ ۱۳۰۴ هـ ق به دبیرستان رفت و از آن تاریخ به بعد با جدیت و کوشش زیاد به مطالعه پرداخت و هر جا کتابی را سراغ می‌کرد، آن را می‌گرفت و می‌خواند تا جایی که سلامت تن و چشم او به خطر افتاد. در سیزده سالگی مطالعهٔ روزنامه‌ها و مجلات را هم آغاز کرد و زبان ترکی را نیز فرا گرفت و پس از آشنایی با زبان فرانسه به مطالعهٔ کتب و نشریات فرانسوی پرداخت. در سن ۱۶ سالگی در جراید روز مقالاتی نوشت. و برای تکمیل معلومات علمی و ادبی خود از محضر درس استادانی چون شیخ سلیم بخاری، شیخ محمد مبارک و شیخ طاهر جزائری استفاده کرد و در فرهنگ قدیم و جدید مطالعات خود را ادامه داد به طوری که هنوز دورهٔ دبیرستان را تمام نکرده بود، در عربیت شناخت کاملی بهم رسانید و ادبیات فرانسه را هم در مدرسهٔ عازاریه فرا گرفت. در سنهٔ ۱۳۱۰ هـ ق پس از خاتمهٔ دورهٔ دبیرستان وارد مشاغل اجتماعی شد و به زبان‌های عربی و فرانسه و ترکی به نویسندگی و ترجمه پرداخت. در سن ۲۲ سالگی در اولین جریدهٔ دمشق به نام *شام* به نگارش مشغول شد و مدت سه سال با این جریده همکاری کرد و در عین حال به درس و مطالعهٔ خود ادامه داد و بسیاری از اشعار متنبّی و مقامات حریری را حفظ کرد و مقالاتی هم برای روزنامه‌های مشهور مصر از قبیل *المُقْتَطَف* نوشت و فرستاد. در سنهٔ ۱۳۲۰ هـ ق دمشق را به قصد فرانسه ترک گفت. ابتدا به مصر رفت، پس از مدتی توقف، جمعی از دوستانش از جمله سید محمدرشید مدیر مجلهٔ *المنار*، از او خواستند که در مصر بماند؛ او

هم پذیرفت و در جریدهٔ *الرّائدُ المصری* به مدیریت «نقولاشحاده» مقالاتی منتشر کرد و از این راه توفیق ارتباط و صحبت با دانشمندان بزرگ مصری را پیدا کرد و هفته‌ای دو جلسه به استماع درس تفسیر علامهٔ کبیر و مصلح شهیر شیخ محمد عبده ــ که در رواق عباسی الازهر به تدریس می‌نشست ــ پرداخت و در همان رواق با نویسندگان و دانشمندان معروفی چون قاسم امین، فتحی زغلول، ابراهیم یازجی، یعقوب صروف، حافظ ابراهیم، احمد زکی، احمد تیمور، خلیل مطران، جرجی زیدان و عبدالعزیز فهمی آشنا شد و از محضر شیخ محمد عبده هم حداکثر استفاده را برد. پس از دو ماه توقف به علت بروز مرض وبا به دمشق برگشت؛ اما در دمشق جماعتی به مخالفت وی قیام کردند و والی آنجا را نسبت به او بدبین ساختند؛ تا جایی که مجبور شد بعد از مدتی اختفا، دوباره به سال ۱۳۲۴ هـ ق راهی مصر شود.

در مصر با روزنامه‌ای به نام *الظاهر* به کار پرداخت و پس از مدتی رئیس تحریر آن شد و در همین اوقات مجلهٔ معروف *المُقتبس* را منتشر ساخت. او در این مجله آنچه را که غربیها در جراید روز خود از ابتکارات به کار می‌بردند، دنبال کرد و از تمدن و فرهنگ و پیشرفتهای علمی و اختراعات جدید بحث کرد و مقالات خود را با مطالب و مسائل تازهٔ روز بیاراست و در ضمن کوشید از کتب قدیم نسخه‌های نایاب پیدا کند و آنها را چاپ و منتشر سازد. مجموعهٔ مجلهٔ *المقتبس* از گرانبارترین ذخائر مکاتب عربی جدید است؛ مشتمل بر مطالب علمی، لغوی، ادبی، اشعار، تاریخ و جهانگردی و معرفی کتابهای ارزشمند خطی در کتابخانه‌های مشهور ــ که به ۹ مجلد در ۶۵۰۰ صفحه به انتشار مجدد رسیده است.

محمد کردعلی تا سال ۱۳۲۷ هـ ق در مصر باقی ماند. آنگاه به دمشق بازگشت و انتشار *المقتبس* را به صورت روزنامه ادامه داد و در آن تراجمی هم از ادبا و شعرای معروف شام، لبنان، عراق و مصر از قبیل: شوقی، رصافی، زهاوی و غیره افزود که برادرش استاد احمد کردعلی در این کار با او همکاری می‌کرد؛ اما در نتیجهٔ صراحت لهجه و واقعیت‌گویی از طرف مقامات دولتی عثمانی مورد تهدید قرار گرفت، ناچار به لبنان و از آنجا ــ از راه دریا ــ به فرانسه رفت (سال ۱۳۲۸ هـ ق، سن ۳۴ سالگی).

پس از مدتی از پاریس به استانبول رفت و از آنجا به دمشق مراجعت کرد؛ در حالی که در دل خود نقشه‌هایی را برای آزادی و آبادی آن دیار طرح کرده بود؛ اما به محض رسیدن به منزل باز برای او تهدیدنامه‌هایی رسید، مبنی بر اینکه زبان و قلم خود را نگاه دارد. ناچار تصمیم گرفت روزنامه‌نگاری را کنار بگذارد و دست از سیاست بکشد و کار خود را به بحث و فحص در اطراف مسائل علمی و تاریخی منحصر سازد و مخصوصاً کتابی دربارهٔ شام و تمدن قدیم و جدید آن ــ چنانکه روش مستشرقین و غربیهاست ــ بنویسد و برای اینکه بتواند از کتابخانه‌های غرب

نیز استفاده کرده باشد به ایتالیا رفت. پس از رسیدن به رم و مشاهدهٔ کتابخانه‌های آنجا به سویس و مجارستان و از آنجا به استانبول رفت و از استانبول به دمشق برگشت. ایامی بعد دوباره به استانبول سفر کرد و توانست از کتابخانهٔ سلطنتی و کتب خطی آنجا دیدار کند.

پس از سقوط دمشق به دست مُتفقین به سال ۱۳۳۷ هـ ق به دمشق مراجعت نمود و می‌خواست مجلهٔ *المُقتبس* را بار دیگر منتشر کند؛ اما حاکم نظامی او را از این کار منع کرد و ریاست دیوان معارف را به او واگذار نمود. او به امید اینکه منشأ خدمتی برای فرهنگ و تمدن و بالابردن سطح معلومات مردم شام باشد قبول کرد. در این مأموریت نخستین سنگ بنای مجمع علمی دمشق را پی‌ریزی نمود؛ که کار این مجمع تحقیق و تتبع در لغت و فرهنگ و میراث عربی بود و خود محمد کردعلی ریاست آن را برعهده داشت.

محمد کردعلی دو بار به مقام وزارت رسید. نخست به سال ۱۳۳۹ هـ ق که در خلال آن برای بار سوم به اروپا سفر کرد و از بلژیک و هلند و انگلستان و اسپانیا و آلمان و سویس دیدن کرد. بار دوم به سال ۱۳۴۷ بود که باز در آن اثنا به اروپا رفت و از انگلستان و فرانسه و بلژیک دیدن نمود و در این مسافرت‌ها رجال علم و فرهنگ غرب و مستشرقین آن بلاد را ملاقات کرد و از کتابخانه‌ها و موزه‌ها بازدید به عمل آورد و در انجمنها و سخنرانیها و مصاحبه‌ها و کنفرانسها شرکت جست. به سال ۱۳۴۳ هـ ق، (در سن ۵۰ سالگی) در دانشگاه دمشق به تدریس پرداخت و در مدت تصدی وزارت علوم، تأسیس دانشکدهٔ الهیات را نیز فراهم ساخت.

محمد کردعلی هر وقت که از مشاغل روزانه فراغتی پیدا می‌کرد، به تألیف و تصحیح می‌پرداخت تا آنجا که به تدریج شدت کار و کوشش، او را ضعیف و ناتوان کرد و چشمانش نیز رو به ضعف نهادند.

مجمع لغوی مصر او را به عضویت پذیرفت و او پاییز هر سال به مصر می‌رفت و در مذاکرات و محاضرات آنجا حضور می‌یافت. در سنهٔ ۱۹۲۸ هم به سمت نمایندگی و عضویت انجمن مستشرقین در آکسفورد رسید.

سرانجام در دوم نیسان سال ۱۹۵۳م. برابر با ۱۳۷۲ هـ ق قلبش از حرکت باز ایستاد و جهان علم و ادب را داغدار کرد.

و اینک فهرستی از تألیفات و تحقیقات محمدبیگ کردعلی:

۱. *خططالشّام*، ۶ مجلد، چاپ دمشق، ۱۹۲۵، ۱۹۲۸م.

۲. *تاریخالحضارة*، ۲ جلد، (ترجمه از فرانسه) چاپ مصر، ۱۹۰۸، ۱۹۴۶م.

۳. *غرائبالغرب*، ۲ جلد، چاپ مصر، ۱۹۱۰م.

۴. *الاسلام والحضارةالعربیّة*، ۲ جلد، چاپ مصر، ۱۹۳۴م.

۵. *امَراءُالبیان*، ۲ جلد، چاپ مصر، ۱۹۳۷م.

۶. دمشق *مدینةالسّحر والشّعر*، چاپ مصر، ۱۹۴۴م.
۷. *أقوالنا وأفعالنا*، چاپ مصر، ۱۹۴۶م.
۸. *غُوطةُ دَمشق*، چاپ دمشق، ۱۹۴۹م.
۹. *المذکرات*، ۴ جلد، چاپ دمشق، ۱۹۴۸، ۱۹۵۰م.
۱۰. *کُنوزُ الأجْداد*، چاپ دمشق، ۱۹۵۰م.
۱۱. *القدیم والحدیث*، چاپ مصر، ۱۹۳۵م.
۱۲. *سیرةُاحمد بن طولون*، چاپ دمشق، ۱۹۳۹م.
۱۳. *رسائل البلغاء*، چاپ مصر، ۱۹۰۸، ۱۹۴۶م.
۱۴. *الفضیلةُ والرَّذیلة*، چاپ مصر، ۱۹۰۷م.
۱۵. *المُجْرم البریء*، ۴ مجلد، چاپ مصر، ۱۹۰۷م.
۱۶. *الأَشرِبَة*، چاپ دمشق، ۱۹۴۷م.
۱۷. *تاریخ حُکماء الاسلام*، چاپ دمشق، ۱۹۴۶م.
۱۸. *المُستجادُ من فَعَلات ألأجواد*، چاپ دمشق، ۱۹۴۶م.
۱۹. *البیزرة*، چاپ دمشق، ۱۹۳۵م.
۲۰. *البعثةُ العلمیة الی دارالخلافة*، چاپ بیروت، ۱۹۱۶م.
۲۱. *غابرُالأنْدَلُسِ و حاضرها*.

محمد کردعلی *(حیاته و آثاره)*، دمشق ۱۹۵۵م. *الاعلام*، ج ۷، ص ۷۳. *الاداب العربیه فی‌القرن التاسع عشر*، جزء اول و دوم.

شیخ عَلاءُالدّین نقشبندی

خاتمهٔ پیران نقشبندی از خاندان عثمانی، شیخ علاءالدین فرزند شیخ عمر ضیاءالدین فرزند شیخ عثمان سراج‌الدین، به سال ۱۲۸۱ هـ ق در آبادی «تەوێڵێ» کردستان عراق متولد شد و تحصیلاتش را نزد شیخ محمد قره‌داغی به انجام رسانید و همزمان با اشتغال به تحصیل، در سلک مریدان والد ماجدش درآمد و خود را به ریاضت و شب‌زنده‌داری و تقوی و تزکیهٔ نفس عادت داد و به اخذ اجازهٔ ارشاد نایل آمد. بعد از وفات پدر بزرگوارش به سال ۱۳۱۸ هـ ق و جلوس برادرش شیخ نجم‌الدین بر مسند ارشاد در بیارێ، شیخ مورد بحث ما بیاره را ترک گفته به ایران آمد و در دهکدهٔ «دورۆ» از دهات اورامان اقامت نمود و در آنجا تکیه و خانقاهی برپا کرد و مشغول ارشاد شد و در جنب خانقاه، تأسیس و ادارهٔ مدرسهٔ دینی و تأمین مخارج زندگی مدرس و طلاب

آن را وجههٔ همت خود قرار داد.

به سال ۱۳۳۷ هـ ق شیخ نجم‌الدین درگذشت و شیخ علاءالدین به بیاره مراجعت کرد و در خانقاه اجدادی ارشاد را از سر گرفت و مدرسهٔ علوم دینی بیاریّ را سر و صورت تازه‌ای بخشید.

مرحوم شیخ علاءالدین ضمن ارشاد و سیر و سلوک، قسمتی از اوقات خود را صرف مطالعهٔ کتب طب و گیاه‌شناسی و داروسازی و روان‌شناسی نموده و از این راه اطلاعات و معلومات ارزنده‌ای به دست آورده بود؛ چنانکه همه‌گونه بیماران روحی و معنوی و جسمی به وی مراجعه می‌کردند و او به معالجهٔ آنان می‌پرداخت و تا پایان حیات خود به خدمت دینی و انسانی خود نسبت به مردم ادامه داد و به سال ۱۳۷۲ هـ ق برابر با نوروز سنهٔ ۱۳۳۳ هـ ش به دار باقی شتافت.

یادداشتهای نویسنده.

حَیدری مَهابادی

میرزاعلی خان حیدری، مُلقب به «سالار سعید» از مردم مهاباد، فرزند احمدخان وکیل‌الرعایا در سال ۱۲۹۰ هـ ق در دهکده‌ای به نام رحیم‌آباد متولد شد. نیاکان وی[1] در ساوجبلاغ مکری حکومت و امارت داشته‌اند. پدرش در زمان سلطنت ناصرالدین شاه از سرداران لشکر در جنگ هرات و بوشهر بوده و هنگامی که از شیراز به زادگاه خود مراجعت کرده، بهار شیروانی را ــ که از ادبا و شعرای معروف بوده است ــ از تهران به همراه خود به ساوجبلاغ آورده که فرزندانش[2] را آموزش دهد و تعهد می‌کند سالانه مبلغ ۳۶۰ تومان نقد، علاوه بر لباس و خوراک و منزل و سایر مخارج ضروری، به وی بپردازد. حیدری ادبیات فارسی و عربی را نزد بهار شیروانی فرا گرفت و با شعر و شاعری آشنا شد و در سن بیست سالگی وارد خدمت دولتی گردید و مدتی در ساوجبلاغ (مهاباد فعلی) نایب‌الحکومه بود و بعدها چند دوره از همانجا به نمایندگی مجلس شورای ملی انتخاب شد. و در سنهٔ ۱۳۷۳ هـ ق درگذشت.

اینک چند غزلی از اشعار او:

غم دوری خورم و غُصهٔ هجران تا کی؟ جور گردون کشم و محنت دوران تا کی؟
غیر سرگشتگیم نیست نصیبی از عشق در ره عشق سراسیمه و حیران تا کی؟
خانهٔ صبر دل از دست فراق است خراب دل بی‌صبر در این خانهٔ ویران تا کی؟
حال عشاق پریشان ز غم دوری تست حال این جمع چو زلف تو پریشان تا کی؟

---

۱. پدر حیدری، احمدبیگ فرزند ابراهیم‌بیگ فرزند رستم‌بیگ فرزند سیف‌الدین از خاندان بابامیری است.

۲. فرزند دیگر احمدبیگ ــ که با برادرش نزد بهار شیروانی درس خوانده است ــ عبدالله‌بیگ مصباح الدیوان «ادب» است، که او هم شاعر بوده و پیش از این از او بحث کرده‌ایم.

درد عشــقت هــمه داننــد نـدارد درمــان پس امـید مـن پر درد بـه درمـان تـا کـی؟
عـاشق روی تــو از کـعبه و بـتخانه گـریخت چـند از کـفر سخن، قـصه ز ایـمان تـا کـی؟
ما اسیریم و جـهان مـحبس و نـعمت زنـجیر یـارب ایـن سلسله در پـای اسیران تـا کـی؟
«حیدری» آن بت سـنگین دل بـی‌مهر و وفـا
تا کی از جور و جفا نیست پشـیمان، تـا کـی؟

***

جان به کف تا ننهد دوست بـه جـانان نـرسد کس به جانان نرسد تا بـه لبش جـان نـرسد
تـا کـه در مـصر مـحبت نشود خـوار و اسیر بــه عــزیزی و شـهی، یـوسف کـنعان نـرسد
یک شبی نیست به کوی تو که از جور رقـیب تــا سـحر نـالهٔ عشـاق بــه کـیوان نـرسد
دل که در عشق چو پروانه پر و بالش سوخت بـاز تـرسم کـه بـه آن شـمع شبستان نـرسد
هر شبی را و غمی را بـه جـهان پـایانی است جز شب هجر و غم مـا کـه بـه پـایان نـرسد
نـیست در وعدهٔ خـوبان چـو وفـا هـیچ، دلا جـهد کـن کـار تـو بـا یـار بـه پـایان نـرسد
سـاقی سـاده و ایـن بـاده چـو بـاشد بگـذار
قسـمت «حـیدری» از کـوثر و غـلمان نـرسد

***

نگــار تــا ز ســر زلف رو بــه مـا آورد به سجده رفت دل و شکـر حـق بـه جـا آورد
بــتی کــه از دهــنش بـوی شـیر مـی‌آید نـدانـم ایـن هـمه نـاز آخـر از کـجا آورد
ز بــهر صـید سـر زلف حـلقه کـرد و بسـی بــه دام خــویش دل رنــد و پـارسا آورد
چو هست موی تو مشکین و بوی مشک‌افشان خــطاست بــاد اگـر بـویی از خـتا آورد
سـپید شـد سرم از دست هـجر زلف سیاه بـتا بـه مـوی تـو هـجرم بـه سر بـلا آورد
مـریض درد فـراقـیم وصـل چارهٔ مـاست طــبیب بــهر عــلاجم چــرا دوا آورد؟
چو غنچه پیرهن از شوق «حیدری» زده چاک
نســیم صــبح مگــر بــوی آشـنا آورد

***

شوم قـربان آن پـیکی کـه پـیغامی ز یـار آرد فـدا گـردم نسیمی راکـه بـویی زان دیـار آرد
بـود از تـوتیا بـهتر اگـر بـاد صبا از لطف غـبار کـوی جـانان را بـه چشـم انـتظار آرد
منجّم از سیه‌روزی حساب سال و مه گم کرد ز زلف و رخ نگار مـن ز بس شـام و نـهار آرد
بیا ساقی به جای می به جام من محبت ریـز محبان را از آن می ده کـه بـی‌رنج خـمار آرد
محبت بین که چون غنچه کند پیراهن خود چاک بـرای مـاتم بـلبل اگـر زخـمی ز خـار آرد

به جانش می‌خریدم مرگ اگر دانستمی جانان
ز بعد مردنم روزی گذر سوی مزار آرد
کند خود را حساب از عاشقانت «حیدری» اما
گدا را در در شاهان کسی کی در شمار آرد؟

یک غزل کردی:

خەستەو و بیماری تۆم ئەی‌ڕۆحی شیرینم وەرە
چاوەڕێ دیداری تۆم، ئەی‌یاری دیرینم وەرە
ڕۆحەکەم پەرژینە بۆحفظی گوڵی باغی ڕوخت
ئەی گوڵی گوڵزارەکەی نەوباغو پەرژینم وەوە
دەردی عشقی تۆ نەخۆشی خستوم هاتومە مەرگ
نەک ئەجەڵ موهڵەت نەدا باتاوێ بت‌بینم وەوە
دڵ برینددارم بەتیری نازی چاوی بازی تۆ
بۆ تەماشای زەخمی دڵ، بو سەیری ناڵینم وەوە
بەڵکە ئەمجارەیش شەفامبێ من‌لە دەردی سەختی هیجر
بۆ مـوداوا ئـەی‌طەبیبم! تاکو باڵینم وەرە
من‌لە دونیادا بەتەنها طالبی ماچێکی تۆم
طالبی ماچین، نگاری‌چین‌و ماچینم وەرە
من‌نەهاتیم بو، نەهاتی تاژیام بۆ دیتنم
بارێ وەختی مەرگو وەختی دەفن‌و تەڵقینم وەرە
غەیری «شمس‌الدین» نەماوە ئارەزووی دینی کەسم
«حەیدەری» بۆیێ دەڵێ: ئەی‌شەمسەکەی دینم وەرە

غزل دیگر به فارسی:

دوش تا کردی پریشان زلف مشکین را به دوش
روزگار ما سیه‌تر شد ز زلف دوش، دوش
تا نماند نجم دل در زیر ابر درد و غم
ای مه من! آفتاب روی با معجر مپوش
بلبل از هجر گلستان، من ز هجر دلستان
روز و شب جفتیم با فریاد و افغان و خروش
ای صنم تنها غلام آستانت من نیم
آسمان هم از مه نو، حلقه‌ها دارد به گوش
دی ز راه پند با من گفت پیر میکده:
گر تو عقل و هوش داری با نگاری می بنوش
شرط کردم بعد از این باشم مقیم کوی دوست
عهد بستم زین سپس باشم به سوی می فروش
چون که شرط اعظم عشق است اوّل ترک جان
«حیدری» در راه جانان بهر جان دادن بکوش

سخنوران نامی معاصر، ص ۹۱، *مجلهٔ ارمغان*. *مێژوی ئەدەبی کوردی* ضمن ترجمهٔ *مصباح‌الدیوان ادب*، ص ۴۰۱.

شیخ احمد مختار اربلی

شیخ احمد مختار افندی اربلی، فرزند شیخ عبدالله بن شیخ احمد، به سال ۱۳۰۴ هـ ق در سلیمانیه متولد شد و در حجر پدرش ــ که مرد فاضلی بود ــ پرورش یافت و به تحصیل شروع کرد. مدتی را در آغاز نزد پدر درس خواند و پس از آن به گشت و گذار پرداخت و به مدارس زیادی

راه یافت؛ تا اینکه به حد کمال رسید و پایان‌نامهٔ تحصیلی را از مدرسین بنام آن عصر اخذ کرد.

شیخ احمد افندی پس از خاتمهٔ تحصیل در ناحیهٔ قره‌داغ و اندکی در «قَطیف» از نواحی بصره، مأمور قضاوت شرعی شد. دو سال بعد به بغداد رفت و در کلاس قضایی مدرسهٔ «قضاوت شرعی» شرکت کرد و پس از طی دورهٔ آن به اخذ شهادتنامهٔ رسمی نائل آمد. آنگاه ابتدا در شارباژێر و بعد در مناطق دیگری از جمله: نصیبین، وان و دهوّک متناوباً مأموریت قضایی یافت. مدتی در اربیل قضاوت کرد و پس از آن به سلیمانیه اعزام شد. آخرین مأموریت شیخ احمد افندی، قضاوت در محکمهٔ تمیز شرعی بغداد بوده و به سال ۱۳۷۳ وفات یافته است. شیخ احمد دانشمندی بسیار آگاه، بصیر به امور قضا، درست‌عمل و مردی مؤمن و پاکدامن بوده است.

تاریخ‌المشاهیر الالویةِ العراقیة، جزء اول ص ۱۵۰.

شفیعی بوکانی

ملا عصام‌الدین فرزند ملامحمدشفیع از علما و مدرسین بنام، به سال ۱۳۰۰ هـ ق در آبادی انبار از روستاهای بوکان تولد یافته و در سنهٔ ۱۳۷۴ هـ ق در بوکان وفات یافته است.

وی پس از خاتمهٔ تحصیل و اخذ اجازهٔ افتا و تدریس، همت خود را صرف تعلیم طلاب علوم دینی کرده و از هر جهت مدرس شایسته و برازنده‌ای بوده است؛ به علم بلاغه و ادبیات عشق می‌ورزیده و تألیفاتی هم در این زمینه داشته و گاهی هم شعر می‌گفته است؛ که اینک اشعاری از آن شادروان:

لەعیقدی ئەو برۆیەم لێیەقین‌بو نەقضی پەیمانت   بەغەمزە کەوتە غەممازی ئیشارەی چاوی فەتتانت
بەصوغرای ئەودەمەو کوبرایی چاوت مەطلەبێکم‌بو   بەصەد دەورو تەسەلسول هاتەپیش زوڵفی پەرێشانت
لە وەصڵو فەصڵی من‌ئیجازو ئیطنابت مورەتتەب کرد   لەفونەشرت موشەووەش‌بێ ئەدی کوا مەیلی جارانت
بەدەوری قوطبی دەم، خەططی عیذارت دایرەی کێشا   ئوفوق بوتە موعەددل، پیم غەریبە هەیئەتی جوانت
لەشەرحی رەوضەیی روت دیومە بو توحفەی مەلا چاکە   لەسەر ئەنواری روخسارت کومەترایی زەنەخدانت

شەهیدی عشقمو جایز نیە نوێژم لەسەر بکرێ
لەمیحرابی برۆتدا بۆ بەصەف ویستاوە موژگانت؟

***

رۆح وا لەسەری لێومە بوماچی دەمی‌تۆ   ناڵێم ئەوە سەودایە، کەمی من، کەرەمی تۆ
باڵات وەکو ئالایە لەژێر پەرچەمی زوڵفت   کێ‌بێ کەبەپێ‌خوەی نەیەتە ژێر عەلەمی تۆ

***

من کەشیدایی عشقی‌تۆم مەستم   چی‌دەڵێ دوژمنم، چدەربەستم

لێـوی لەعـلت جنێوی دابو بەمن   قـینی بـەنیادەمە، مـنیش گـەستم

از اشعار فارسی شفیعی:

هـر تـازه ورق کـه سبز گشـته   بـروی خـط قـدرتش نـوشته
کـین نـقش بـبین و نقشگر جوی   سـبحانهُ لاشـریک‌له گـوی
حـیران شـده عـقل در صـفاتش   تـا خـود چـه رسـد بـه کُـنه ذاتش
جـنت ثـمری ز بـاغ مـهرش
دوزخ شـرری ز داغ قـهرش

***

خـطا کـرد آن مـرد شـیرین بـیان   سخن گـفت در وصـف شـیرین لبـان
کـه لیـلی قـد و قـامتش راست بـود   زلیـخا مـه بـی‌کم و کـاست بـود
خـدایـا سـتایش سـزاوار تست   کـه ایـن نـقش زیبا ز کـردار تست
تـو رخسـار آنـها بـر افـروختی   بـدیشان چـنان شـیوه آمـوختی
ز پـرگار صُـنعت فـلک جـدولی   ز انـوار قـدست قـمر مشـعلی
چـو خـواهـی بـه افـتاده عزّت دهـی   بـه فـرق خسـی تـاج گـل مـی‌نهی
بـه چـوگان تأدیب، ای لایـزال!   سـر سـرکشان را دهـی گـوشمال
وگـر دست قـهرت فـروهشت چـنگ   شهنشه ز چوپان خورد چوب و سنگ
ز تـختی کـه بـر چـرخ مـی‌داد بـوس
سـرازیـر شـد امـپراتـور روس

کاروان دل

دوش در بـاغ بـزم و غـلغله بـود   چـمن آشـوب و پـر ز ولوله بـود
مـاهرویی نشسـته در سـنبل   آفـتابی مـیان سـنبله بـود
شکـن زلف و پـرتو رویش   شب تـاریک پُـر ز مشـعله بـود
گـرد چشـمش کشـیده حـلقهٔ زلف   مست بـود و سـزاش سـلسله بـود
بـرقع افکـنده در بـرابـر خـور   قـمر آنگـاه در مـقابله بـود
خنده می‌زد زمـین کـه مـاه مـن است   فـلک از مـاه خـویش در گـله بـود
کـاروانـهای دل بـه دنـبالش
دل مـن پـیشوای قـافله بـود

جنگهای خطی و یادداشتهای نویسنده.

دهشت سقزی نقشبندی

شیخ جلال‌الدین نقشبندی متخلص به «دهشت» فرزند حاج شیخ محمد عارف سقزی، به سال ۱۲۶۵ هـ ق متولد شده و پس از خاتمهٔ تحصیلات علوم دینیه، نزد پدر با آداب طریقه آشنا شده و به سیر و سلوک پرداخته و پس از وفات پدر بر مسند ارشاد تکیه زده است.

شیخ جلال‌الدین طبع شعر نیز داشته و از او اشعاری به فارسی و کردی به طور پراکنده باقی مانده است. همچنین رسائلی داشته که بیشتر آنها در زمینهٔ پند و اندرز و بیان آداب طریقه است.

درگذشت دهشت به سال ۱۳۳۳ هـ ش برابر با ۱۳۷۴ هـ ق در شهر سقز اتفاق افتاده است. ابیات زیر از منظومه‌ای است که دهشت به سال ۱۳۴۷ هـ ق دربارهٔ عقاید اسلامی سروده است:

بــه بِسْــمِ‌اللهِ الرَّحْــمٰنِ الرَّحیم ئــه‌مه‌وی تــه‌وفیّق له‌خوای کـه‌ریم
صه‌ڵوات‌و سـه‌لاّم بیّ‌حـه‌ددو حـیساب له‌سەر محمد(ص) هەم ئال‌و ئه‌صحاب
اَلْــحَمْدُلِلّهِ رَبِ العــالمین هــدایـه‌تی دایـن بۆدیـنی مـوبین
بۆ نـــه‌ظم‌کردن ئـــه‌م‌عه‌قیده‌یه ئـــه‌م‌موخته‌صه‌ره‌ی زۆر مـــوفیده‌یه
له‌پـاشان لازم له‌ســه‌رگشت کـه‌سه ئـــه‌مه‌بزانیّ بۆدیـــنی بـــه‌سه

و در پایان آن نظم چنین سروده است:

نه‌ظم کـرد، نـوسیم ئـه‌م‌موخته‌صه‌ره له‌حـه‌وت ســاعه‌تا مـن‌له سـه‌رده‌ره
رۆژی پــه‌نجشه‌نبه پانزده‌ی صـه‌فه‌ر وه‌خت صـاعقه‌و مـه‌جی‌ئی مـه‌طه‌ر
ســاڵی تـاریخی هــه‌زارو سیّ‌صــه‌د چل‌وحه‌وت له‌پاش هیجره‌ت احمد(ص)
بـو ئـه‌رجـومه‌ندی سه‌عاده‌ت مه‌زید رۆح‌شـــیرینم کــاک احـمد سـعید
بـه‌ڵکو جـارجاریّ له‌جه‌زای چاکی دوعــاییکی خـه‌یر بکـا بۆ کـاکـی
غـه‌ریقی بـه‌حری پـرخـه‌وف‌و مـه‌لال
ئومیده‌واری ره‌حمی حه‌ق، «جـه‌لال»

یادداشتهای نویسنده.

حاج سیّد بابا شیخ آلْمانه

حاج سید بابا شیخ فرزند شیخ عبدالله فرزند شیخ محمد کاژاوی است؛ از نسل حاج سید خالد کـاژاوی حـفید شیخ ابوالوفا تـاج‌العارفین نـرجسی ـ مدفون در قریهٔ پوشین در جنوب آبادی برزنجه ـ که نسبش به سید محمود مظفری منتهی می‌شود.

حاج سید بابا شیخ در شهر بانه حدود سال ۱۳۰۲ هـ ق متولد شد و در مدرسه‌ای که به پدرانش اختصاص داشت، تحت تربیت و تعلیم قرار گرفت. پس از آن به دنبال تحصیل، راه غربت را پیش

گرفت و روستاهای زیادی گشت و در مدارس متعددی درس خواند؛ در آن اثنا پدرش درگذشت و عمویش شیخ یحیی به جای وی به تدریس نشست. خبر مرگ ناگهانی پدر اگرچه بر سیدبابا شیخ بسی گران آمد، اما در روحیهٔ او تزلزلی راه نیافت و او با کوشش بیشتر به تحصیل خود ادامه داد و سرانجام بعد از مدتی تلمُذ در مدرسهٔ بیاره نزد ملاعبدالقادر کانی‌کبودی به اخذ گواهی پایان تحصیل نائل آمد و پس از تمسک به طریقهٔ نقشبندیه در خدمت عارف بزرگوار مرحوم شیخ نجم‌الدین کوکب بیاری به بانه برگشت و به معیت عمویش شیخ یحیی مشغول تدریس شد. در تاریخ ۱۳۳۶ هـ ق نابسامانی اوضاع در نتیجهٔ جنگ جهانی اول موجب آوارگی این خانواده شد. ابتدا به قریهٔ «چویسه» نزدیک پنجوین مهاجرت کردند و شیخ یحیی در آنجا به رحمت ایزدی پیوست. بعد از مرگ او، سید بابا شیخ با عائلهٔ خود و عمویش در عین قحطی و گرانی راه اورامان را پیش گرفتند و قریب دو سال در یکی از روستاهای آنجا به نام «بارمئاوا» اقامت کردند که در آن مدت مرحوم شیخ علاءالدین بیاری به همه نوع کمکی از مادی و معنوی آنان را یاری کرد.

حاج سید بابا شیخ پس از آن به آبادی «ئالّمانه» از قرای مریوان رفت و فرج‌الله‌بیگ مالک آنجا به خوبی از او و عایله‌اش پذیرایی کرد. و سید مورد بحث ما ضمن تدریس و امامت و وظایف دینی به داد و ستد و بازرگانی دست یازید، تا از دسترنج خود زندگی کند.

سرانجام بعد از مدتی توانست سرمایه‌ای به هم رساند و خود در آن آبادی صاحب آب و زمین شود. سید بابا شیخ در تاریخ ۱۳۷۵ هـ ق وفات یافت.

علماؤنا فی خِدْمَةِالعِلْمِ وَالدّین، ص ۱۲۱.

حاج شیخ عبدالله نیّزلی

حاج شیخ عبدالله نیّزلی فرزند حاج شیخ احمد شمس‌الدین فرزند قطب‌العارفین شیخ عثمان سراج‌الدین قُدِّس سرُّه، عارفی با بصیرت و فاضلی ستوده‌سیرت بود که در یکی از آبادیهای «که‌لاّته‌رزان» سنندج اقامت داشت و سالها همچون اجداد خود به ارشاد و تربیت طالبان طریقت همت می‌گماشت و در سنهٔ ۱۳۳۴ شمسی، ۱۳۷۵ هـ ق وفات یافت.

آن مرحوم دارای ذوق شعری نیز بود و «عبدی» تخلص می‌کرد. این ابیات از مرثیه‌ای است که در تاریخ ۱۳۰۸ ش در مرگ یکی از فرزندان خود به نام «زاهد» سروده است:

یـاران! زاریـمه‌ن، یـاران! زاریـمه‌ن — یـاوه‌ران! واده‌ی دلّ ئـه‌فگاریمه‌ن
بـانگ‌و واوه‌یـلای هـیجران بـاریمه‌ن — هـه‌ساره‌ی ئـیقبالّ رو نـه تـاریمه‌ن
طـالع نـافه‌رجـام مـه‌ینه‌ت بـاریمه‌ن — جـه حـه‌یات تـه‌لخ ویّـم بیّـزاریـمه‌ن
هـه‌وره‌کـه‌ی ده‌رون پـه‌رده‌دا جـه خـه‌م — قـه‌ضا راحـه‌تیم کـه‌رد وه‌تـارو تـه‌م

باران حەسرەت نە سەرچەمەی چەم گۆڵ بەستەن نەدڵ، سەیلاو کەرد نەچەم
جەردەی بەدبەختیم سەرەڕێ شادیم غارەت کەرد شیرین مەتای فەرهادیم
گێجەلول تۆز چەرخ کەچرەفتار شەهد شەوق دڵ کەرد وەزەهرمار
فەوت بێوادەی فەرزەندم: «زاهید» یاونان ئاهو ناڵەم وەناهید
حەداد حەسرەت دەس وەبالا بەرد شیشەی صەبوریم چەکوشکاری کەرد
کۆچ خێرت بۆهای پەی چیش کەردی جەسەی نەفتینم وەنار سپەردی
غەمخواران! هانا تەن بی وە قەقنەس زام نەسرفتەم، «زاهید» شی نەدەس
قەضا درەوکەرد کشت جوانیش بای ئەجەڵ ڕێزا وەڵگ خەزانیش
قابض دەسئاوەرد، خونچەش کەندەوە بار خەم پەرێ بابۆش مەندەوە

«عەبدی» مەندەن گیج دەریای مەهجوری
مەر هەر خوداوەند بدۆ صەبوری

دو بیتی:

فەلەک پەیکانێ شانا وەجەرگم جە دود دەرون سیابی بەرگم
خاپور کەرد بینای قەلای ئومیدم هیچ نەبی وتەنگ سککەی سفیدم

خاطرات و یادداشتهای نویسنده. ڕۆژمێری چیا، سال ۱۳۶۴ و ۱۳۶۵ ش.

اَمین بطحایی سنندجی

میرزا محمد امین بطحایی فرزند خلیفه عبدالقادر، متخلص به امین به سال ۱۲۹۲ هـ ش در سنندج متولد شده است. او مردی متدین، فاضل، خوش‌بیان و با ذوق بود؛ به فارسی و کردی شعر می‌گفت و اشعارش روان و منسجم بود. شغل آموزگاری داشت. مدتی در روستاهای کردستان سنندج و اخیراً در خود سنندج به تعلیم و تربیت نوباوگان و دانش‌آموزان می‌پرداخت و از معلمان بسیار خوب و جدی و دلسوز بود؛ بویژه سعی می‌کرد که محصلین را معتقد و پای‌بند به اصول دین و مبانی اسلامی بار بیاورد و عملاً آنها را تشویق می‌کرد که نماز بخوانند و در مدرسه وسایل نماز جماعت را برای کودکان فراهم می‌ساخت و خود امام آنها می‌شد. به سال ۱۳۳۴ هـ ش برابر با سال ۱۳۷۵ هـ ق در سنندج به دیار آخرت پیوست.

اینک دو قطعه شعر از آن مرحوم (**غزل فارسی**):

برای غارت بوسه اگر زنم شبخون طلایه‌دار دو زلف تو کی گذارد و چون؟
برای دیدن رویت عجب نباشد اگر دلم ز روزنهٔ دیده سر کشد بیرون

چه دیده، دیده که سیل سرشک در دیده چنان بگردد گویی که موجی از جیحون
کسی نپرسد حالم ز فرقت خالت کسی چه داند حال طپیدن اندر خون؟
تو تازه کردی بازار عشق را ور نه هزار سال گذشت از حکایت مجنون
کمین گرفت «امین» تا ز غم امین گردد
ولی ز عشق تو افتاده است سخت زبون

کُردی

شەماڵ! چەندیٚوەن نامان بۆی شنۆت لەدەس‌چو قووەی شامە پەری بۆت
ذایقەم تاڵەن پەی دڵنەوازیت تەوان دڵبڕیان پەی پیٚشوازیت
حەکیم ئامانەن! حیکمەت بنمانە عالەم ئینتظار دەوای لوقمانە
جەمەن جە چەمەن گوڵان پەی ئامات چنور چون دەرویٚش ویٚسان پەی خەڵات
صەف‌کیٚشان چنار چمان سەربازەن بیٚ‌سەردار سپا هەمو بیٚ‌نازەن
شکۆفە حاضر پەری قوربانیت گوڵ‌زەرد ناظر پەی زەڕئەفشانیت
شەوبۆ قەراوڵ شەو بیٚداریتەن گوڵ‌گوڵاو رەفیق رۆژگوذاریتەن
بەڕەزا راضی بەڕەضای دەرون پەی پابۆسی پات خەم‌بیەن چون نون
زەنبەق یاساوڵ خیابان تۆن سۆسەن جاڕوکەش دەروبان تۆن
تەمام ئینتظار تەشریف فەرماتەن پەریٚ ئامانت دۆسانت ماتەن
طاقەی کشمیری فەرش زمینەن فەرش سەرچەمەن جەدیبای چینەن
شەماڵ! ئامانەن وەتەعجیل وەجەخت بارکەرە وەنەخت، فەرماوە وەتەخت
دەوا بنمانە پەریٚ دەردەدار ویٚنەی مانگ نەو بنمانە روخسار
بە لکەم غونچەی گوڵ بشکۆفیٚتەوە
«ئەمین»! بیٚ‌صەدا، شەماڵ تیٚتەوە

یادداشتهای نویسنده.

غیرت کرمانشاهی

سیدعبدالکریم غیرت فرزند سید عباس فرزند سید رضا، از سادات حَسَنی که نسب آنان به عبدالله محض ابن حَسَن مُثنی فرزند امام حسن مجتبی عَلَیْهِم‌السَّلام می‌رسد؛ در غُرَّهٔ ماه ذی‌الحجهٔ سال ۱۲۹۵ هـ ق برابر یازدهم آذرماه ۱۲۵۷ هـ ش تولد یافته است. تحصیلات ابتدائی را در همدان شروع کرده و در سنهٔ ۱۳۰۴ که پدرش به کرماشان بازگشته در این شهر، در مکتب ملاعلی کزّازی و بعدها در مدارس قدیمهٔ دینی و ادبی، درس خوانده و مدتی هم نزد حاجی میرزا

بابا خطاط به مشق خط و فراگیری علوم ادبی پرداخته است.

غیرت در ایام تحصیل، جوانی مستعد، باهوش و تشنهٔ کسب کمالات بوده و برای یادگیری رشته‌های مختلف علوم آن روز ذوق و علاقهٔ فراوانی داشته و در نتیجهٔ این گونه صفات و کوشش و پشتکار و تمرین زیاد، خط را نیکو می‌نوشته و شعر را خوب می‌سروده و در سن هفده سالگی در انجمن‌های ادبی آن زمان شرکت جسته و به طبع‌آزمایی پرداخته است.

غیرت در جوانی به ورزش علاقهٔ زیادی داشته و از ورزشکاران معروف بوده است.

در سن بیست سالگی در جرگهٔ اهل طریق درآمده و به قلندر معروف سید محمد صالح حیرانعلی شاه‌نعمةاللهی دست ارادت داده است. در مبارزات سیاسی نیز سهم بسزایی داشته و با آزادیخواهان و مشروطه‌طلبان همکاری نموده و در روزنامه‌های محلی آن عصر مانند: *بیستون* و *غرب ایران* به نشر مقالات پرداخته است.

مرحوم غیرت از صدای دلنشینی برخوردار بوده و با موسیقی نیز آشنایی داشته است.

وی از طریق تجارت قماش امرار معاش می‌کرده است.

از سال ۱۳۲۸ ش. کرماشان را ترک گفت و در تهران اقامت گزید و در تاریخ سیزدهم خردادماه سال ۱۳۳۵ هـ ش برابر ۲۳ شوال سال ۱۳۷۵ هـ ق درگذشت.

بعد از کودتای سال ۱۲۹۹ ش. اشعار غیرت در بسیاری از مجلات و روزنامه‌های محلی از قبیل *اُخُوَّت*، *صَباح*، *بیستون*، *رهبر*، *کرمانشاه* و *کوکب غرب* انتشار یافته و دیوان اشعار او را فرزند ارجمندش آقای سیدمحمد سعید غیرت با کلیهٔ آثارش و آنچه دیگران دربارهٔ او نوشته‌اند، یکجا به نام *کلیات غیرت* به سال ۱۳۳۸ هـ ش در تهران به چاپ رسانیده است.

اینک اشعاری از غیرت:

عادت تفتیش

من دوست به جز این دل درویش ندارم — دشمن اگرم هست به جز خویش ندارم
خود هیچم و با هیچ کسم کار نباشد — اندیشه‌ای از سعی کم و بیش ندارم
هر چند طلب می نکنم نوشی از این دهر — یک دم به جهان بی اَلَم نیش ندارم
بگذشته جهان از من و من هم گذرانم — زین پس خطر حادثه در پیش ندارم
در دل بوَدم کیش، نیم اهل تظاهر — بدخواه کسی نیستم، این کیش ندارم
معشوق من آن بود که عمری گذراندم — اکنون دگر اندوه کم و بیش ندارم
چون نیست مرا آنچه که دزدش به کمین است — از رهزن این قافله تشویش ندارم

گفتی که نپرسد دگرم «غیرت» از احوال
قربان سرت! عادت تفتیش ندارم

مردم بازار

هــر که انـدر لوح خـاطر مـهر جانانی نـدارد　زنده نتوان گفتنش زیـرا بـه تـن جـانی نـدارد
عشق بر هر درد بی‌درمان بود درمان ولیکـن　خویشتن دردی است بی‌درمان که درمانی ندارد
عشــق از اول در گـل آدم مـخمر بـود، ورنـه　غــیر آدم زان امــانت عــهد و پـیمانی نـدارد
روز چون روشن شود، پروانه را شـوقی نـماند　جز بـهاران بـلبل از عشـق گـل افـغانی نـدارد
شاهد گلچهر من از دیده چـون غـیبت نـماید　ایـن دل شـوریده دیگـر فکـر سامانی نـدارد
عقل دوراندیش، منعم می‌کند از عشق خوبان　جـز نـظر در عـافیت در دست بـرهانی نـدارد
ره به کوی دوست نزدیک است، می‌گویند اما　آنکه پیموده است مـی‌دانـد کـه پایانی نـدارد
شیخ را گفتم که تا کی بی‌خبر از عشـق مـانی　گفت بگذر زین سخن کز بهر من نانی نـدارد
ارزوی وصل را در دل نهفتم گـر چـه چـندی　دیگر این دل بیش از اینها تاب چندانی ندارد

نزد ارباب سخن شایسته آمـد نـام «غـیرت»
گــرچــه نــزد مــردم بــازار عــنوانی نـدارد

***

نـــیکی ز یـــاد آدم نـــیکو نـــمی‌رود　امــا بـه خـرج مـردم بـدخو نـمی‌رود
از مـــن بگـوی زاهـد مـردم فـریب را　کاین ره که می‌روی تو به مینو نمی‌رود
بـــا مــدّعی ذمــائم اخـلاق زشت را　گــفتم، ولی چـه فـایده از رو نـمی‌رود
هـر چند بـردبارم و جـویای صلح، لیک　آب مـن و رقـیب بـه یک جو نمی‌رود
سعی طبیب از پی تـن‌پروران نکوست　مـــجروح عشــق از پـی دارو نـمی‌رود
طبع مـن است مـریم و فـرزند او مسیح　بکـری چـنین دگـر ز پـی شـو نمی‌رود

«غیرت» مقیم کـوی دلارام دلبـری است
تا سوی او شناخت بـه هـر سـو نـمی‌رود

رباعی

در کــودکیم خــدمت خـلق آیـین بـود　پـاداش به پـاس خـدمت مـن ایـن بـود
گـفتند بـه مـن: پسر بـرو پیر شـوی!　بــالله کــه دعــا نـبود و ایـن نـفرین بـود

*

گـــر عـــلم لَـدُنّی هـمه در بـر داری　بـا ایـن چه کـنی که نـفس کـافر داری
سر را بـه زمـین چـو مـی‌نهی بـهر نـماز　آن را بــه زمــین بــنه کــه در سـر داری

*

حـــاجی! حـــرم کـــعبه تـمنا کـردی　رفـــتی و هـــزار عـــیب پـیدا کـردی

مـــانند زرّ قـــلب زدنـــدت بـــه مـــحک   خـــود را بـــه حـــجر زدی و رســوا کـــردی

*

بـــا عـــلم اگـــر عـــمل بـــرابـــر گـــردد   نـــام دو جـــهان هـــر دو مـــیسر گـــردد
مغرور به خـود مشـو کـه خـوانـدی ورقـی   زآن روز حـــذر کـــن کـــه ورق بـــرگردد

کلیات غیرت، چاپ تهران، ۱۳۳۸ ش.

ملا صالح ایوبی مکریانی

ملا صالح ایوبی فرزند ملا احمد فرزند ملا محمد امین، از علما و مدرسین مشهور مکریان است که به سال ۱۳۱۶ هـ ق در روستای باغچهٔ بهی از دهات بوکان تولد یافته و در سنهٔ ۱۳۷۵ هـ ق در یکی از بیمارستان‌های تهران درگذشته و در امامزاده عبدالله مدفون است.

ملا صالح انسانی بوده است به زیور فضل و کمال آراسته، دارای اخلاقی ستوده و صفاتی حمیده که به تدریس و امامت و انجام خدمات دینی و شرعی اشتغال داشته است.

یادداشتهای نویسنده.

بیّخود سلیمانیّه‌ای

ملامحمود متخلص به «بیخود» فرزند حاج ملا محمد امین مفتی فرزند حاج ملااحمد مفتی مشهور به «چاومار» فرزند ملا محمود پیرحسنی فرزند ملا احمد دیلیژه‌ای، به سال ۱۲۹۶ هـ ق[۱] در سلیمانیه متولد شد و نزد علمای مشهور آن عصر تحصیلاتش را به پایان رسانید و در حدود سنهٔ ۱۳۲۰ به سمت حاکم حلّبجه بدانجا اعزام شد و در آنجا علاوه بر مأموریت خود به معیّت دانشمندانی چون رفیق حلمی و زیور بدون اینکه از دیناری حقوق استفاده کرده باشد، مدتها به تعلیم نوباوگان پرداخته است. بیخود تا وقتی برادرش ملاعبدالعزیز مفتی سلیمانیه، در حال حیات بود، در حلّبجه می‌زیست؛ اما پس از درگذشت وی، به سلیمانیه برگشت، و تا آخر حیات (سال ۱۳۷۶ هـ ق) مفتی سلیمانیه بوده است.

بیخود انسانی بود متدین، عفیف، سخی، دارای مناعت طبع و عزت‌نفس و اطلاعات علمی و ادبی و فقهی، متمسک به طریقهٔ نقشبندیه و مرید ولی زاهد شیخ نجم‌الدین کوکب عثمانی.

بیخود نسبت به پیامبر بزرگوار اسلام صلی‌الله‌علیه‌وسلم عشق می‌ورزیده و بیشتر اشعارش در مدح و ستایش آن حضرت است. دیوان اشعار بیخود به سال ۱۹۷۰م. در چاپخانهٔ

---

۱. این آیه شریفه را به حساب ابجد با حذف دو الف تنوین نصب برابر با سال تولد بیخود نوشته‌اند: «عسی اَنْ یَبْعَثَک رَبُکَ مَقاماً محموداً»، که مساوی است با ۱۲۹۶.

سلمان‌الاعظمی در بغداد به چاپ رسیده است.

اینک اشعاری از بیخود:

در ستایش پیامبر اکرم از یک قصیده

ای مهر چهره‌ات سحر آرای کاینات	زلف تو آب داده به یلدای کاینات
از چشم نیم مست تو ای گلشن مراد	شد باز چشم نرگس شهلای کاینات
وز انعکاس لعل تو ای گوهر یتیم	مرجان شده است لالهٔ حمرای کاینات
خال تو حسرت حجرالاسود وجود	روی تو رشک کعبهٔ علیای کاینات
ای سینهٔ تو مخزن اسرار ایزدی	وی گفتهٔ تو گوهر یکتای کاینات
کوی تو معبد همه کرّوبیان قدس	محراب درگه تو مصلای کاینات
گردِ ره تو صیقل آیینهٔ دو کون	خاک در تو ناصیه پیرای کاینات
یک ذره از ضیای تو خورشید آسمان	یک قطره از سخای تو دریای کاینات
ای نرگس تو ساغر صهبای کاینات	وی گردن تو مایهٔ مینای کاینات
در عرصهٔ سمند تو ای شهسوار دین	آمد به تنگ فسحت بیدای کاینات
آن یوسفی، که دید تو را چون به خواب ناز	جان باخت در ره تو زلیخای کاینات
آن موسیی، که در شب معراج بوسه زد	پای تو را رخ و ید بیضای کاینات
آنی که نه سپهر به چوگان رفعتت	افتاده همچو گوی به صحرای کاینات
من کیستم؟ چه‌ام؟ که به نعت تو دم زنم	لال است در نعوت تو گویای کاینات
از چار یار پاک تو ای زبدهٔ قریش	شد پایدار چار زوایای کاینات
یارب به حق احمد مختار و آل او	یارب به امّهات و به آبای کاینات
یارب به حق عزت سبطین مصطفی	یارب به اشک دیدهٔ زهرای کاینات
«بیخود» ز کید اهرمن و غول آرزو	گم کرده ره به دشت تمنای کاینات

امروز اگر، مدد نکند خضر رحمتت
فردا نه من، نه انس، نه جن، وای کاینات

*

بیخود بر رباعیات شیخ ابوسعید ابوالخیر، مخمساتی دارد که از جملهٔ آنهاست:

اسکندر اگر گرفت کیهان از توست	خاتم به کف از دست سلیمان از توست
ای در دو جهان قدرت سلطان از توست	«در مملکت وجود فرمان از توست»

«وارامِ دلِ بی‌سر و سامان از توست»

*

«بیخود» که چو او به دهر بیماری نیست غیر از تو کسش طبیب غمخواری نیست
لیکن چو بود لطف تو آزاری نیست «ما را به دوای درد دل کاری نیست»
«درد از تو، دل از توست و درمان از توست»

بیخود ترکیب‌بندی به فارسی در مناجات دارد که حروف ابتدا و انتهای ابیات هر بند یکی از حروف الفباست و اینک بندی از آن:

دادگرا! داد ز نفس پلید تاجورا! شکوه ز دیو مَرید
دل بَرَدَم آن به جحیم گناه جان کشدم این به عذاب شدید
دست من و دامن تو ای رحیم فرق من و پای تو روز وعید
دیدهٔ گردون به فضای وجود چون من بی‌توشه کسی را ندید
دفتر عصیان مرا مشکل است صفحه شمارند رقیب و عتید
دود درونم به فلک سر کشد چون شنوم آیهٔ هل من مزید
دارو دردم چو توی ای کریم از کرم خود نکنم ناامید
دوش من از بار گنه گشته خم عجز مرا بین که به غایت رسید
در گذر از «بیخود» مُذنب که او
روی سیه دارد و موی سپید

***

کُردی

دڵم مەفتونی چاوی دڵبەرێکی نوکتە پەردازە کەمەحضی حوسنە، عەینی شۆخیە، سەرچاوەیی نازە
لەباغی نازکیدا موعتەدل سەروێکی عەنبەر بۆ لەدیوانی چەمەنزاری دڵا، فەردێکی مومتازە
بەزۆری حوسنی خوەی ئیقلیمی ئەرض و ئاسمانی گرت لەسە رتەختی زەمین، شاهی زەمان، ماهی فەلەک تازە
سوەیدای پەرچەمی وەک فەجری کاذب ظولمەت ئەفشانە بەیاضی گەردەنی وەک صوبحی صادق پەرتەو ئەندازە
حەریمی چاوو بەیتی رومەت و طاقی خەمی ئەبروی مەطافی نازە، کەعبەی ئیمتیازە، قیبلەیی رازە
لەبازاری مەحەببەتدا هەزار لەومەم بکەن خەڵکی ئەڵێم: ئەمیوسوفە، پێغەمبەرێکی صاحب‌ئیعجازە
دەخیلت‌بم بڵێ دووڕاجی دڵ خوی دەرنەخا «بیخود»
کەئەم کەرکوکە جێ ڕاوی شەهین و واشەو بازە

***

لەو ڕۆژەوە ڕوویشتوە، تۆراوە دڵی من هەرچەند ئەگەڕێم بێ‌سەرو شوێن ماوەدڵی من
ئاخۆ بەچ‌شاخێکەوە گیرساوە دڵی من؟ یاخۆ بەچ‌داخێکەوە سوتاوە دڵی من؟
ئەوهەمدمی غەمخوارو نەدیمی منە یارەب کەوتوتە چە بەحرێکەوە خنکاوە دڵی من؟

مـەجنونی دوگیسویی چ لەیلایەکە ئاخۆ؟   یـا وامـقی جـادویی چ عـەذرایـەکـە ئاخۆ؟
دێـوانـەیی ئاهویی چ صـەحرایـەکـە ئاخۆ؟   کـام چـیهرەپەری دیـوە کـەترساوە دڵی مـن؟
ئـەتلێـتەوە گـاهێ بـەخەیاڵی خـەطو خـاڵی   ئەخولێتەوە گـاهێ بـەچرای شـەوقی جـەماڵی
نازانی ئـەگـەر چۆنـە بـەدەس دەردەوە حـاڵی   وەک پـوش‌و پلاشێکـە بـەدەم‌باوە دڵی‌مـن
لەو چۆڵ‌و بـسیابانە ئـەبێ یـاوەری کێ‌بێ؟   یا بەو کـەژو کێـوانـەوە سـەوداسـەری کێ بێ
یالەت لەت‌و ئەفگاری موژەی خەنجەری کێ‌بێ؟   چون مـاوە کـە کـوژراوە لەصـەدلاوە دڵی‌مـن
بۆچی نەرژێ سەیلی سروشکم وەکـو بـاران   بۆچی وەکو یەعقوب نـەبمەشوهرەیی شـاران
لەویۆسـفە پـرسیومە لەبـیگانەو یـاران   هـەرگیزنیە سـوراخـی لەهـیچ‌لاوە دڵی‌مـن
چـیبکم چـی بڵێـم بۆدڵەکـەم؟ کـاریە دەردم   شاهیدی منن مووی سپی‌و چـیهرەیی زەردم
خۆرایـی نـیە نـاڵەیی گـەرم‌و دەمـی سـەردم   هـەڵبـەت بـەبەلاییکـەوە ئـالاوە دڵی‌مـن
بۆخۆەی بگـریم یـانەفەسی پـەردە دڕاوی؟   یـابۆجگـەری کـون کـون‌و صـەدپارە کـراوی؟
چی کردوە یـارەب کـەخەو وخـواردن‌و ئـاوی؟   دائـم خـەم‌و بێـداری‌و خۆیـناوە دڵی مـن
ئـەوسینە لەغـەش خـاڵیە ئـەوبێ‌رق‌و کـینە   ئەوخادمی شەرعی نـەبەوی‌و مـیللەت‌و دیـنە
مـەعلومە چـوبۆ خـزمەتی سـالاری مـەدینە   وامزانـی کـەفەوتاوە، نـەفەوتاوە دڵی مـن
قـوربانی کـەسێ بـم کـەبەقوربانی نـەبی بێ   وەک بەندە سەگی دەرگەهی شاهی عەرەبی بێ
شاهی عەرەبی یەعنی قورەیشی نـەسەبی بێ   جەرگی بەدو ئـەبروی ئـەوە جـنراوە دڵی مـن
ذاتێکـی وەهـای گـرتوە رۆحـم بـەفدای ئـەو   شاهان شەوو رۆژ دێنە قەدەم‌بۆسی گەدای ئەو

«بیخود»! مەبە ئـیتربەئومێدو بـەتەمای ئـەو
نـــایێـــتەوە لات واســـەری‌دانـــاوە دڵی مـــن

نەشئەی چەمەن

دیسان نەشەی چەمەن لەبەهەشتی بەرین ئەکا   گوڵغونچە هەم لەلێوی دەمی حۆری‌عین ئەکا
ئاخۆ چ مـەوسمێکـە کـەصەحراو شـاخ‌و داخ؟   زەنگارو زەردو سورو سپی‌و سەوزو شین ئەکا
بـەربوکی نـەوبەهارە بـەئەنواعـی رەنگ‌و بۆ   ئـارایشـی کـچانی گڵۆکـی زەمـین ئـەکا
ناگاتە سەروی قامەتی ئەو شۆخە ئـاهی مـن   ئەوجیلوەیی صـەبا بـەقەدی یـاسەمین ئـەکا
بۆدەفـعی ژانـەسەر رەشـەرێحانە یـەکـچڵـی   کاری هەزار صەندەل وصەدموشکی چین ئەکا
رۆح بۆ نـەکـا فـدای صـەبا بـولبوڵی فگـار   هەرطاقە سروەییکی دەوای صـەدبرین ئـەکا
بولبوڵ خەریکە طەوقی سەری هـەڵکـەنێ بـەچنگ   گوڵچین کەدێتە باغو تەمای گوڵ‌چنین ئـەکا
زاهد کەسەیری پەرچەمی سونبول ئەکا ئـەڵێ   ئـەم‌رشتە بـادراوە لەحـبل‌الْـمتین ئـەکـا
هەرفەجری کـاذبە کـەئەشوبهێ بـەزولفی یـار   هەر صوبحی صادقە لەبەیاضی جەبین ئـەکا

هەرلالەیە بەرەنگی شەفەق سور ئەچێتەوە
هەر ژالەیە لەئەنجومی چەرخی بەرین ئەکا

هەربەردی جۆیبارە سپی‌وصافە وەک صەدەف
هەر شەونمە لەدانەیی دوڕڕی ئەمین ئەکا

هەریاکەریمی قومری‌یەتەئثیر ئەکا لەدڵ
هەر ذیکری عەندەلیبە لەناڵەی حەزین ئەکا

هەرطەیرو طورە وەک من ئەخۆینن لەخۆشیا
هەرباخەوانە ئارەزوی هەڵپەرین ئەکا

ئەی‌باخەوان! مەزانە کەزستان گەڕایەوە
موژدەم بەرێ‌کەبۆ چلە ئەم‌بەفرە شین ئەکا

ئەم‌شادی‌و سوروره لەشەوقی بەهارە یا
عەشقی گوڵێ‌کەعەفوی هەمو موذنبین

ذاتێکی وابەرەحمە لەرۆژی شەفاعەتا
هەرچی جەهەننەمی هەیە جەننەت نشین ئەکا

رۆح فەرشی رێ کەسێکە کەمەجمۆعی کاینات
بۆ پێ موبارەکی لەپەڕەی دڵ سەرین ئەکا

پەیغەمبەرێ کە لەیرەوە تاعەرشی ئیزەدی
طەییی ئەوندە رێگە بەیەکدەم یەقین ئەکا

خورشیدی مەحض ئەگەر نیە یاران لەئایەتا
ناوی شەریفی بۆچی خودا «ی» و «س» ئەکا

قوربانی ئەوخودایە کەطفلێکی بێ‌پەدەر
صاحیب سپاو رایەت‌و تەخت‌و نگین ئەکا

ئیحیای مەسیح ئەگەر نەفەسێ بوجەنابی‌ئەم
تارۆژی یومینفخُ ئیحیای دین ئەکا

چون خەتمی نەعتی ئەو بەمن ئەکرێ کەواخوا؟
هەربەو رەسولە خەتمی هەمو مورسەلین ئەکا

«بێخود» لەفەیضی نەعتی علیه السلامەوە
هەرکەس کەلامی تۆببیێ ئافەرین ئەکا

بیخود رباعیی را که منسوب به لطفعلی‌خان زند است به کردی سۆرانی ترجمه کرده که اینک به ترتیب هر دو رباعی را ذکر می‌کنیم:

رباعی لطفعلی‌خان زند

یارب ستدی ملک ز دست چو منی
دادی به مُخَنَّثی، نه مردی، نه زنی

از گردش روزگار معلومم شد
پیشِ تو چه دَف‌زنی، چه شمشیر زنی

رباعی بیخود

سەندت لەدەسم خودا هەچی موڵکی منە
دات بەو تەرەسە کەوا نەپیاوە، نەژنە

لەم گەردشی چەرخە تێ گەییم ئەی‌بێ‌باک
شیر لێدەرو دەفزەنێت وەکو یەک لەکنە

دیوان بێخود، چاپ بغداد، ١٩٧٠م.

معروف سلیمانیه‌ای

معروف سلیمانیه‌ای مشهور به میرزا مارف فرزند ملااحمد، به سال ١٣١٣ هـ ق متولد شده و تحصیلات عالیهٔ خود را در شهر سلیمانیه به پایان رسانیده و بعد از آن در ادارهٔ دارایی عراق به استخدام دولت درآمده است.

میرزا مارف مردی فاضل، ادیب، فلسفی‌مشرب و شاعر بوده و در تاریخ ۱۳۷۶ هـ ق وفات یافته است، از اشعار اوست:

وەکو طاوس چیە ئەمرۆ بەنازەو خوەت ئەنەخشێنی / پەنا بەخوا بەچاوتا دیارە دیسان دڵ ئەلەرزێنی
نەکەی بەرد هەڵگری بۆشیشەیی دڵ‌شێتە کە! خۆدڵ / لەتۆ زیاتر کەسێکی تیانیە بۆتێکی ئەشکێنی
لەلای خۆتە وەکو ئاوێنە بێ‌گەردە تەماشاکە! / بەدایم خۆتی تیا بنوێنە ئەیکە بۆچی ئەشکێنی
لەتورەبونی دوێنێ تۆ نەترسا دڵ کەئەیزانی / ئەمانە گاڵتەیە بینی کەلیۆی لێ ئەقرچینی
هەزار جەورو جەفام دەر حەق بکەی من هەرئەڵێم خوایا / مناڵە، دڵ‌رەقە، خوەی چائەبێ تۆڵیمی نەستێنی
دەزانی من بەسەوادی تۆوە عومرم بردەسەر، تازە / بەدەر کردن لەئەم قاپی مورادەم چۆن ئەترسێنی
گەیشتمە بەردەمی دەرگانەکەت،کەعبەی طەوافی دڵ / لەلام یەکسانە روت داپۆشی یاخۆ بۆمی بنوێنی

ئەوا کەوتومە بەندی پەرچەمی ئەوشۆخە من «مارف»
خەیاڵی خاوە تۆ بتوانی لەم‌بەندەم کەدەربێنی

گوڵدەستەی شوعەرای هاوعەسرم، ص ۴۱. *یادی ئەدیبان*، ص ۴۲.

آقا عنایت هدایتی

آقا عنایت فرزند آقا هدایت بن ملا نشأت با خوانین جوانرود قرابت و نسبت داشته و مشاور سران این ایل بوده است. در دورهٔ سلطنت رضاشاه او هم با سران عشایر دستگیر شد و پس از ده سال زندان در اصفهان، به سال ۱۳۲۰ شمسی آزاد گردید.

آقا عنایت انسانی فهیم، وزین و اهل شعر و ادب بود و در سنهٔ ۱۳۳۵ هـ ش برابر با سال ۱۳۷۶ هـ ق، در سن ۷۵ سالگی در قریهٔ کەڵێ جوانرود درگذشت.

اینک قطعه شعری از آن مرحوم که در جواب محمدبیگ رستمی جوانرودی سروده است:

دۆسەکەی گیانی، روستەمی نەژاد! / نامەی شەریفت خەمان داد وەباد
ئەشعار مەربوط مەعدەن شوعور / صەیقەلی شەففاف بەوێنە بلور
موناجات خاص دڵ پەسەندیدە / وانامو ساوام وەهەردو دیدە
ئەشعار وەش‌ئاهەنگ شیرینت وەندم / جە دورئەفشانیت من حەیران مەندم
ئەشعارت جەلام وێنەی شەکەرەن / من جەواتەی وێم قەلبم پەکەرەن
حەیفەن قاتی بۆ ئەو شیرین وەی تەڵخ / ئەو ئاو صافەن ئێد لەجەن هەم بەڵخ
ئەو دانەی گەوهەر، ئێد سەنگ خاران / ئەو پارچەی حەریر، ئێد کۆنەی شاران
ئیسە ئەساسەی تەحریرم نیەن / پەی سەبتش ئایر نەقەلبم شیەن
نگاش مەدارۆ تا دەرجش کەرون / هەروەخت وەسیلەش وەدەس باوەرون

قـــاتی پـــاتیبۆ خـاص چـەنی خـراو تـابۆ وەشـەربەت شـەکـەر چـەنی ئـاو
یـــــادگاریەن پـــەی کـــەسیّ مـــانۆ
شـــایەد دوعـــایێ پـــەیمان بکـــیانۆ

از اشعار فارسی آقا عنایت که در زندان گفته است:

خداوندا! چه باید کرد، شد عمری گرفتارم به زندان بلا محکوم مأمورین غدارم
نه انصافی ز مأمورین، نه رحمی از توام شامل گناهم چیست، تاکی روز و ماه و سال بشمارم؟
رجال ملک، نابینا ز تشخیص کس و ناکس من بیچاره پندارند گرگ آدمی خوارم
بسی بگذشت سال و ماه و من محبوس و مأیوسم کسی ننمود رحمی بر تن رنجور و بیمارم
در رحمت گشایش کُن خدا، آگاه هر حالی که آنان کور و نابینا، توی بینا و ستّارم
ز هجران کسان خود به سان دیگ می‌جوشم ز تنهایی سرشب تا سحر نالان و بیدارم
به جان مشتاق مرگم تا رهم زین رنج بی‌پایان ز بس ماندم ته زندان، ز جان خویش بیزارم
شکایتها به دل دارم از این حکام خون‌آشام که پندارند چون آنانم و فردی تبه کارم
«عنایت» را جگر خون است زین اوضاع آشفته
مگر با لطف خودکاری کند خلاق دادارم

حدیقهٔ سلطانی، از ص ۲۱، یادداشتهای نویسنده.

سعید نورسی

علامه سعید نورسی مشهور به «بدیع‌الزمان» به سال ۱۲۹۳ هـ ق در یکی از قرای هێرات از نواحی بدلیس کردستان ترکیه تولد یافت و با برخورداری از حافظهٔ قوی و استعداد فوق‌العاده و پشتکار و جدیت کافی در اندک مدتی تحصیلات علمی و دینی خود را به پایان رسانید و در بسیاری از علوم بخصوص تاریخ و جغرافی و ریاضی و فلسفه بصیرت و تبحر سرشاری پیدا کرد و به تدریج با چندین زبان آشنایی یافت و از همان آغاز جوانی به خاطر آزادسازی مردم از قید استعمار و حاکمیت قانون آسمانی و الهی به پا خاست و برای تنویر افکار هموطنان خود، دهها کتاب و رساله به زبانهای ترکی و عربی و کردی منتشر کرد که یکی از آنها رسالهٔ نور است.

شیخ سعید به سلسلهٔ نقشبندیه انتساب داشت و گروه بیشماری از مردم مناطق مختلف دست ارادت به او داده بودند و برای پیشبرد مقاصد خیرخواهانهٔ مرشد خود از هیچ کوششی دریغ نداشتند.

این دانشمند تلاشگر و نستوه می‌خواست جامعهٔ بزرگی در شهر وان تأسیس کند که زبان و ادب کردی نیز در آن تدریس شود؛ مقدمات را فراهم کرد و دولت عثمانی را نیز در این زمینه

متقاعد ساخته بود؛ اما بروز جنگ جهانی اوّل موجب شد که در این کار توفیق حاصل نکند.

شیخ سعید پس از تجزیهٔ عثمانی و استقرار حکومت کمال آتاترک صدمات و لطمات زیادی متحمل شد. هر روز او را به گونه‌ای به پای میز محاکمه می‌کشیدند و او را به جرائمی از قبیل تجزیه‌طلبی، آشوبگری، دعوت نبوت و... متهم می‌کردند. چندین بار به مناطق مختلف تبعید و به کرات زندانی شد. سرانجام در زندان شهر اورفه در سن ۸۶ سالگی در ۲۷ رمضان سال ۱۳۷۹ هـ ق با جهان فانی وداع گفت.

مجلات کُردی

مِهری ـ بُرهانُ‌الاسلام

ملا محمد مشهور به «مهری» و ملقب به «برهان‌الاسلام» فرزند علامه ملاعبدالله مفتی است که به سال ۱۳۰۶ هـ ق در قریهٔ دشه از قُرای اورامان تولد یافت و اندکی بعد که والد ماجدش به سنندج مهاجرت کرد، مهری تحصیلاتش را در این شهر شروع نمود و در سن ۱۹ سالگی در نتیجهٔ استعداد فوق‌العاده و حافظهٔ قوی و پشتکار زیاد، شایستگی اخذ اجازه را پیدا کرد و متعاقباً در یکی از مدارس سنندج به تدریس پرداخت. اما او آرزو داشت که با رضای پدر به دیگر کشورهای اسلامی مسافرت کند و دنبال تحصیلات خود را بگیرد و از هر گوشه‌ای توشه‌ای فراهم آورد؛ ولی هر بار که صحبت می‌کرد با مخالفت پدر روبرو می‌شد. عاقبت شبانگاهی در تاریخ سال ۱۳۲۶ هـ ق بدون اجازهٔ پدرش سنندج را ترک گفت و راهی کشور عراق شد.

مهری مدتی در شهرهای مختلف عراق به سیر و سیاحت پرداخت و مدارس زیادی را دید و با مدرسین مشهور آن دیار ملاقات کرد. پس از آن به جانب استانبول رفت و در مدرسهٔ تخصص علوم تفسیر و حدیث به نام «مدرسة‌المتخصصین» پس از آزمایشی که از او به عمل آوردند، ثبت‌نام کرد و با موفقیت دورهٔ آن را به پایان رسانید و با احراز رتبهٔ اول به شهادتنامهٔ تخصصی نایل گشت. اندکی بعد در همان مدرسه به تدریس پرداخت و تا پایان قدرت امپراتوری عثمانی در این شغل باقی بود. پس از تجزیهٔ عثمانی و استقرار جمهوری ترکیه به سمت وکیل دعاوی در وزارت عدلیهٔ ترکیه مشغول کار شد و ضمن آن خود را برای کنکور در رشتهٔ حقوق آماده کرده دورهٔ سه سالهٔ آن را با موفقیت به انجام رسانید.

مرحوم مهری تا پایان زندگی علاوه بر مشغلت وکالت رسمی دادگستری، در یکی از دانشگاه‌های استانبول سمت تدریس ادبیات عرب را نیز داشته و در ایام فراغت کتابهایی به عربی و ترکی و فارسی تألیف کرده است. مهری در نظم و نثر عربی و کردی بسیار مسلط بوده و نثر فارسی و ترکی را نیز خوب می‌نوشته و گاهی هم به فارسی شعر می‌گفته است.

اما او پس از آنکه در ترکیه اقامت نمود، دیگر به وطن مألوف خود مراجعت نکرد. تا در حال حیات بود گاهی برای اقوام و کسان خود نامه می‌نوشت؛ اما پس از آنکه درگذشت، فرزندانش ـ که با زبان کردی و فارسی چندان آشنا نبودند ـ با کسان خود در ایران قطع رابطه کردند. بدین جهت معلوم نشد که آثار و تألیفات ارزندهٔ آن مرد دانش و ادب به چه سرنوشتی دچار آمده است.

وفات مهری در بهار سال ۱۳۳۶ هـ ش برابر با ۱۳۷۶ هـ ق در دیار غربت اتفاق افتاد.

قصیده‌ای را مرحوم مهری به مناسبت ملی شدن صنعت نفت ایران به سال ۱۳۳۱ هـ ش و مجاهداتی که مرحوم آیةالله کاشانی در این راه متحمل شده بود، سروده و از استانبول برای ایشان فرستاده بودند که چنین است:

قـائِد العَـنقاء! فـی أنْـحاء حَـی — عَـنّ عَـنّی «آیـةالله» وَحَـیّ
آیـةَ الله الذّی قَـدْ أشْـرَقَتْ — مِـنْ سَـنا أفکـارِهِ آراءُ «ری»
عـالِمٌ قَـدْ نـالَ اِرْثَ الأنْـبِیا — «آبـدان» بَـدْرُهُ وَالنَّـفْتُ فَـیّ
سَـیْفُهُ التَّسْـبیحُ فـی حَـلّ الأمُـوُر — لایُـبالی بِـلَعَلَّ اَوْ بِکَـیْ
وَ اِذا أَلقـی عَـصا تَـدبیره — فَـهو ثُـعْبان لِـلَقْف کُـلّ حَـیّ
وَ مـتی قـالَ بِ «کـاشان» وَ «قُـمْ»: — قُـمْ بِـاِذْنِ الله فَـالْمَیْتُ کَـحَیّ
ذوُفَـقارٍ عَـزْمُهُ، و خَـصْمُهُ — مَـرْحَبُ، عَـمْروُ و کَـعْبُ و حُـیَیْ
فِکْـرُهُ ذِکْـر و تَـذْکـارُ لَـنا — مَـیرُ جـوعانٍ وللـعطْشانِ رِیّ
رَأْسُـهُ عِـنْدَ السُّـجُود فـیِ الثَّـری — وَ لَـهُ فَـوْقَ رُؤوس النّـاس فَـی
فَألبَـیه بِـفتْیانٍ انـتموا — لِ «عـلی» و «مـعاذٍ» و «لُـؤی»
وَ نَـمَوا فـی رَوْضَـةِ القُـرآنِ و الْ — عـلمِ مِـنْ فَضْلِ ابی و مِنْ «أبَیّ»
انْ نأتْ عـنّی بِـلادی اَوْ أَنَتْ — فَأنـاَ «ذوُالرُّمَّـه» وَالْ «ایـرانُ»، «مَـیّ»

اِنَّ «مـهری» شَـیخ سـیّاراتِـهِ
وَمَـدارُ سَـیْرهِمْ فـی مُـلکِ «کَـی»

یادداشتهای نویسنده.

جَوهَری، سعید دیوان سنندجی

میرزا محمد ملقب به «سعید دیوان» و متخلص به «جوهری»[۱] فرزند میرزا حسن صندوق‌دار

---

۱. مدتی تخلص وی «حسرت» بوده است.

فرزند آقا محمد سلیم جواهری، فرزند آقا مولان فرزند عبدالرحمن بیگ بن عبدالغفار بیگ بن عبدالله سلطان بن حاج یعقوب بیگ بن کهیا صالح، به سال ۱۲۵۹ هـ ش در سنندج متولد شده است. پدرش به جهت اینکه جواهرشناس و جواهرفروش بوده به جواهری شهرت یافته و اخلاف وی تا امروز به جواهری معروفند.

جوهری تحصیلات دینی و ادبی خود را در شهر سنندج شروع کرده و خاتمه داده و انسانی با اطلاع در علوم فقه، تاریخ و تفسیر بود؛ در ادبیات فارسی آگاهی و اطلاعات بیشتری داشت و از قریحهٔ شعر و شاعری برخوردار بود و قصیده را نیکو می‌سرود.

مدتها در ادارهٔ آمار و ثبت احوال سنندج و چند شهرستان دیگر انجام وظیفه می‌کرد و در اواخر سال ۱۳۲۸ هـ ق بازنشسته شد و پس از آن بیشتر اوقات خود را در مصاحبت اهل علم و فضل سپری می‌کرد. به طریقهٔ نقشبندیه بستگی و پیوستگی داشت و از مریدان حضرت حسام‌الدین علی بود.

جوهری در تاریخ یازدهم تیرماه سال ۱۳۳۶ هـ ش برابر با سنهٔ ۱۳۷۶ هـ ق درگذشت و در مقبرهٔ شیخان در مزار خانوادگی به خاک سپرده شد.

اینک اشعاری از جوهری:

سه‌یلی ئه‌شکم وا که ده‌ی‌بینی ده‌ماده‌م جاریه — له‌ت‌له‌تی جه‌رگه به‌چاوما دیّ که‌وا گوڵناریه
عاقڵم ئه‌مما له‌بۆ عشقی وه‌طه‌ن مه‌جنون صفه‌ت — رۆژ ده‌ناڵم، شه‌و په‌شیّوم، کاروبارم زاریه
وامه‌زانن ئاه‌و ناڵه‌ی من درۆیه‌و بیّ‌جه‌هت — ئه‌ی موسڵمانان مه‌که‌ن مه‌نعم که‌ده‌ردم کاریه
گا به‌ده‌ستی پاسه‌وانان سه‌رله‌خوارو پیّ‌له‌به‌ند — گاه ده‌سبه‌ندم به‌ده‌ستی ئه‌فسه‌ری ژاندارمه‌ریه
شیّویا ره‌فتم له‌ره‌فتاری که‌چی ئیرانیان — ئیسته ره‌فتارم ئه‌سیری ده‌ستی به‌دره‌فتاریه
ئه‌مخه‌رابی وه‌ضعه لای من‌خۆ قوصوری میلله‌ته — عاریه میلله‌ت له‌فیکرو کاری هه‌ر بیّ‌عاریه
کورد بیّچاره‌و زه‌بونه واله‌نیّوی میلله‌تان — چونکه ره‌ویه‌ی ده‌وڵه‌تان ته‌بعیض‌و کوردئازاریه

«جه‌وهه‌ری» بیستومه دیکتاتۆر گۆڕی گوم‌بوه
گه‌ردرۆ بیّ‌چاره‌مان ئه‌م‌جاره هه‌رناچاریه

در اصطلاحات شطرنج به کردی

نه هه‌رکه پیاده بیّته مه‌یدان لاته — نه‌شایچ که‌وه‌زیرو فیّلی‌بڕیا ماته
گه‌رئه‌سپی‌نه‌ما حه‌ریفو لیّتی کش کرد — خۆت‌لاده به‌روخ‌بگره، جڵه‌و ئه‌وشاته

از یک قصیدهٔ فارسی

این چه شور است و فغان در کوشهٔ صحرای دل — می‌رسد هر دم به گردون ناله و غوغای دل
گشته بی‌دلبر دلم سرگشته چون زلف نگار — زان نباشد جز به چین پرچمش مأوای دل

آن غـــزال شــــیرگیر از بـــهر آهـــوی دلم می‌نهد هـر لحـظه دام عشق انـدر پـای دل
دل نـــدانــد غـیر کــوی دوست مأوای دگــر ورنـه جُستی راهـی انـدر صحنهٔ پهنای دل
بـا هـمه بـیچارگی نـارد بـه عـالم سر فـرود آی بسـا داد و فـغان از عـزّ و استغنای دل
تا کی ای غـافل ز نـادانـی بـه ماوای کسان نـاکسـان را ره دهـی در مـنزل والای دل
دل به صاحبدل ده ای غافل اگر صـاحب‌دلی ورنـه سـرگردان شـوی یکـباره در بـیدای دل
گـوهر مـقصود را خـواهـی اگـر آری بـه کـف غوطه‌زن مـردانـه در ژرفـای ایـن دریـای دل
گرشوی بـا نـاخدا هـمداستان در ایـن بـحار از خــدا یـابی امـان از مـوج مـحنت‌زای دل
دست زن در دامن صـدر جـهان، کـهف امـان «شـه حسام‌الدیـن» یگـانه مـرشد والای دل
آن که چون در بحر فکرت در شود آرد به کف بـــی‌تعب یکـــدم هـــزاران لُـؤلُؤ لالای دل
آن که از کثرت به وحدت چون نماید یک نظر وحـدت انـدر کـثرتش گـردد عـیان از رای دل
خاک کویش را که بـاشد سرمهٔ چشم قـلوب گاهی انـدر دیـده‌کش تـا بشکـفد گـلهای دل
شکـــرلله ذوجـــناحین است و ســالار اجـل بـر قـدش بـادا مـبارک خلعت زیـبای دل
ای جـوان بـختی کـه پـیر دهـر دیگـر نـاورد چون تو پوری مقتدر در عـرصهٔ احـیای دل،
چون منی را گر تو بـپذیری نـباشد نـقص تـو در کــــمالت مـــی‌فزایـد خـــالق یکـتای دل

«جوهری» را گر زر و دولت نـباشد، گـو مـباد
. گـوهر مـعنی است او را نـقد روح‌افـزای دل

رُباعی

من ناکسم و نیست مرا غـیر تـو کس بـا بـی‌کسی ار کسم تـوی، ایـنم بس
من بـی‌کسم و کسـی بـه دادم نـرسید آه ای کس بـی‌کسان بـه فـریادم رس

❊

هر کار کـه بُـردم پـی اَنجامش دست از تـــیر قـضا بـازو تـدبیر شکست
مـحکوم قـدر مـاندم و مـقهور قـضا یـعنی کـه ز تـقدیر نـمی‌شاید رست

❊

ای خفته به عیش و نوش سر بر بستر وز نوع تو صد هـزار بـر خِشـتش سـر
از حـــالت زیـر دست خـود یـاد آور زان پیش که بسترت شـود زیـر و زَبَـر

❊

گر تلخ و اگـر خـوش گـذرانـی، گـذرد هر چند کنی تـو سـخت جـانی گـذرد
جان مـی‌کنی و ز کـندن جـان نـرهی بگـذر ز جـهان، جـهان فـانی گـذرد

❊

ای خواجه اگر دمی تو را فرصت هست با عجز و نیاز سوی حق بگشا دست
کامروز دو دست ار به دعا برداری فردا نشود به نزد حق دست تو پست

خاطرات و یادداشتهای من.

سید محمد رشید قریشی

سید محمد رشید مشهور به «ئاغەڕەشە»، فرزند مرحوم سید فتح‌الله و از اخلاف بابا شیخ احمد باینچوب است؛ که به سال ۱۲۵۹ هـ ش در روستای «کەوڵە» از توابع دیواندرهٔ کردستان به دنیا آمد و چون به سن رشد رسید، به دنبال کسب علم، از موطن خود خارج شد و سالها در مدارس علوم دینی کردستان ایران و عراق به تحصیل پرداخت و محضر و کلاس درس بسیاری از اساتید آن دوره را دریافت و چون تحصیلاتش به پایان رسید و اجازهٔ افتاء و تدریس گرفت، به زادگاهش برگشت و از راه کشاورزی به امرار معاش پرداخت.

سید محمد رشید مردی متدیّن، آگاه، شجاع، خوش‌بیان و صریح‌اللهجه بود که هرگاه به داوری خوانده می‌شد، دوست و دشمن در نظرش تفاوتی نمی‌کرد و هر چه را حق می‌دانست، بی کمترین ملاحظه اظهار می‌داشت؛ و همین امر در نهایت، موجب اعتماد و خشنودی همگان بود. تا آنجا که منزلش به طور طبیعی به صورت محل دادخواهی مظلومان و مکان حل اختلافات و داوری بین مردم درآمده بود.

در دوران ملوک‌الطوایفی و ناامنی کردستان، درِ خانه‌اش به روی عموم باز بود و ای بسا که آنجا بست می‌نشستند و پناه می‌یافتند. به دلیل نفوذ کلام و احترامی که بین مردم داشت، بارها در جریان اختلاف و درگیری عشایر و خوانین آن سامان، وساطت‌های او کارساز بود و مانع از خونریزی و برادرکشی می‌شد. همچنین با وجود او مأموران حکومتی کمتر به خود اجازهٔ آتش‌افروزی و تجاوز به حریم مردم را می‌دادند. مقامات محلی نیز با توجه به موقعیت خاصی که داشت، از وی حرف‌شنوی داشتند و غالباً به توصیه‌هایش عمل می‌کردند.

ئاغەڕەشە سرانجام در زمستان سال ۱۳۴۲، پس از عمری خدمت بی‌چشمداشت از مردم، در انتظار رحمت و مغفرت الهی، چشم از جهان فرو بست.

یادداشتهای نویسنده.

گۆران

عبدالله بیگ گۆران فرزند سلیمان بیگ فرزند عبدالله بیگ به سال ۱۹۰۴م. برابر با سال ۱۳۲۲

هـ ق در شهر حلبجهٔ عراق متولد شد و همانجا تحصیلات خود را شروع کرد. در سنهٔ ۱۳۳۸ پدرش درگذشت و اندکی بعد از آن به همراه کسانش از حلبجه به اورامان رفت. در تاریخ ۱۳۴۰ به کرکوک سفر کرد و در مدرسهٔ علمیهٔ آنجا ثبت‌نام نمود؛ اما پس از چند ماه مجبور شد به نزد مادرش برگردد. به سال ۱۳۵۷ هـ ق در یکی از ادارات دولتی عراق استخدام شد و ضمن خدمت، به مطالعه و فراگرفتن زبان عربی و انگلیسی و فارسی پرداخت و به سرودن شعر نیز روی آورد و در آغاز کار از شیوهٔ سنتی شعر تبعیت کرد.

در تاریخ ۱۹۵۸ در دانشگاه بغداد به سمت استاد شعر و ادب کردی راه یافت؛ اما اجل او را مهلت نداد و در ۲۱ دسامبر سال ۱۹۶۲م. برابر با ۱۳۸۲ هـ ق، این ستارهٔ تابان شعر و ادب کردی ناگهانی درگذشت.

گوران در آغاز کار شعر و شاعری ــ چنانکه گفتیم ــ مانند دیگران پای‌بند قواعد عروضی بود؛ اما بعدها یکباره از زیر بار تقلید شانه خالی کرد و به قول خود او کوشید تا طبیعت شعر کردی را در سروده‌های خود حفظ کند و اسیر اوزان عروضی نباشد. او در این کار چنان موفق شد که آثار و اشعارش رونق تازه‌ای به ادبیات کردی داد.

اشعار گۆران دارای آهنگ خاصی است، گویی در آن نوای موسیقی نهفته است.

در سنهٔ ۱۹۳۳م. قسمتی از اشعار گوران به نام «گەشتی‌هەورامان» چاپ شد، و در سنهٔ ۱۹۵۰ مجموعهٔ دیگری از اشعارش به نام «بەهەشت‌ویادگار» در بغداد به طبع رسید؛ در همان سال قسمتی دیگر از سروده‌هایش به نام «فرمێسک و هونەر» در مطبعهٔ معارف بغداد انتشار یافت.

سلیمان‌بیگ پدر گوران نویسندهٔ خوبی بوده و به زبان فارسی کاملاً آشنایی داشته است. همچنین عبدالله‌بیگ ــ جدش ــ نیز فارسی را به خوبی می‌دانسته و اهل شعر و نویسندگی بوده است.

اینک اشعاری از گوران:

هەڵبەستی دەروون

هەرچەن ئەکەم، ئەوخەیاڵەی پێ‌مەستم، بۆم ناخرێتە ناو چوارچێوەی هەڵبەستم
لێکدانەوەی دەرون، قسەی زمانم بۆچی وەها دورن لەیەک، نازانم؟!
ئەمویست دەرون بکرایەوە وەک‌تۆمار دەرکەوتایە دونیای جوانتر لەبەهار
دەرکەوتایە ئاوات، هیوا، خەوبینین پرشنگدارتر لەئەستێرەی قوبەی شین
دەرکەوتایە مانای مەنگی دەریایی کە نەرمەبا لەڕوی‌ئەدا ئەسپایی
دەرکەوتایە ئەو دونیایە کەشعری بی‌فرمێسکەو زۆرتر لەفرمێسک ئەگری
زەردەخەنەی بی‌ئاوێنەی دەمو چاو تیژکێک ئەدا روناکترە لەهەتاو

بەلاّم ئەفسوس! کەئەوشعرە جوانانە بالّداریکن جێناهێلّن هێلانە
لەناووەوە ئەجریوێنن، ئەخوێنن هەرگیز قەلّەم بەکاغەزا ناهێنن!

*

ئافرەت و جوانی

بەئاسمانەوە ئەستێرەم دیوە لەباغچەی بەهار گولّم چنیوە
شەونمی درەخت لەروم پژاوە لەزەردەی زۆرکەل سەرنجم داوە
پەلکەزێرینەی پاش بارانی زۆر چەماوەتەوە بەرامبەر بەخۆر
هەتاوی نەوروز، مانگی جۆ درەو زور هاتون و چون، بەرۆژو بەشەو
خورەی قەلّبەزی کەفزیوینی چەم لەهەزار چەشنە پرشنگی ناوتەم
میوەی گەیشتوی زەردو سوری باخ جریوەو جوکەی دارستانی شاخ
لەگەلّوی شمشالّ، لەتەلی کەمان گەلیّ هەلّساوە ئاوازەی جوان،
ئەمانە هەموو جوانن، شیرینن رۆشن کەرەوەی شەقامی ژینن
بەلاّم طەبیّعەت هەرگیزاو هەرگیز بێرونا کی یە بێبزەی ئازیز
بێئاوازەیە، دەنگە نەرمەکەی با نەیدا لەگوێم، تێر نەلێم ئۆخەی!
کام ئەستێرەی گەش، کام گولّی کێوی، ئالّە وەک کولّمی، گۆیمەمکی، لێوی؟
کام رەشی ئەگا بەرەشی چاوی؟ برژانگی، بروی، ئەگریجەی خاوی؟
کام بەرزی جوانە وەک بەرزی بالاّی؟ کام تیشک ئەگاتە تیشکی نێونگای؟
کام تاسە، کام مەیل، کام چاوەنوارِی؟
تەلیسماویە وەک هی دلّداری

جوانی لەلادێ

ئێواریەوا هەلّگرەسا گۆزەیی تازە رێی کانی قوبان مونتەزیری جلوەیی نازە
بەر دەرگەکەتان قیبلەیی روی ئەهلی نیازە ئێواریەوا هەلّگرەسا گۆزەیی تازە
سەرجادە موعەططەرکە بەبۆی خونچەو مێخەک بەولەنجەیەوە بەستە بلێت ورشەیی خامەک
هارِرِەی کەمەرەو پلّپلّەو و گوارەوو کرمەک ئێوارەیەوا هەلّگرەسا گۆزەیی تازە
چەن جوانی بەرەو مەغریب ئەچی زەردە ئەدا لێت؟ پرشنگی خشلّ ئەبلەق ئەکا دەورو بەری رێت
رۆژی دەمی کەل حاضرە بۆپێشکەشی بەرپێت ئێوارەیەوا هەلّگرەسا گۆزەی تازە
ئێواریەوا دەرکەوەسا جوانەکچی دێ! ئەی ویردی قصەو بەستەیی گشت کورگەلی سەررِێ
سوتاوی جوانیتن هەمو کێ کورِی کێ بێ؟ ئێوارەیەوا هەلّگرەسا گۆزەیی تازە
وەختێ کە ئەکەی چەشنی نەسیم لەنجە بەرەو مالّ ئەگریجەیی تەرِ پەخشە لەسەر کولّم و خەطو خالّ

شەڕیانە شەماڵ پەنجە لەسەر ڕەنگیڕەش‌و ئاڵ ئێـــوارەیــەوا هــەڵگــرەسا گۆزەی تــازە

***

ئەڕوێ ئۆغر

کلاّولار، گورجی کەورەفتار، نەظەرناکەی ئەڕوێ ئۆغر؟ لەتیری ئاهی ناکامیم حەذەر ناکەی ئـەڕوێ ئۆغـر؟
بەدوتا ئەشکی حەسرت خوێن ئەبارێنێ بەسەر دەشتا تـەماشای لالەزاری را گـوذەرناکـەی ئـەڕوێ ئۆغـر؟
لەلای خەڵقی گەدایە گەردی ژێرپێ مولکـی دڵداری بەسایەت وەک هوما تاجم لەسەرناکەی ئەڕوێ ئۆغر؟
بەلەرزەو زەلزەلەی ئـەوپلـپلانـەی دەوری پۆشـینت بنای هەستم هەمو زێرو زەبرناکـەی ئـەڕوێ ئۆغـر؟
ئەوا واعظ ئەڵێ لادە لەقـیبلەی عـەشق‌و جـوانـیڕو سەماعی وەعظی سەرتاپا ضەرەرناکەی ئەڕوێ ئۆغر؟
فریشتەی یا پەری یا حۆری؟ ئەیشۆخـی مـەلەک شێـوە! بەعشوەو خۆ، لەهاو جنسی بەشەرناکەی ئەڕوێ ئۆغر؟
بەتای دوریغەزەڵ ئەچنم لەحـەسرەت رشـتەیی گـیسوت مەتای عومری درێژ کردوم لەبەرناکەی ئەڕوێ ئۆغر؟

ئەڕوێ ئۆغر؟ ئەڕوێ ئۆغر؟ نەظەرناکەی ئەڕوێ ئۆغر؟
حەیام، عەقڵم، دڵ‌ودینم هەدەرناکەی ئەڕوێ ئۆغـر؟

روزنامۀ *کردستان*، چاپ تهران، *دیوان گۆران*، چاپ سلیمانیه.

شیخ نوری سلیمانیه‌ای

شیخ نوری فرزند شیخ صالح فرزند شیخ غنی، شاعری خوش‌ذوق، دارای فکر و اندیشۀ نو و از پیشروان اشعار رومانتیک کردی است که در سال ۱۳۱۵ هـ ق در سلیمانیه تولد یافته و در سنۀ ۱۳۷۸ هـ ق درگذشته است.

از اشعار اوست:

پەشێوی پەرچەمی شۆخێکی بێ‌پەرواو بێ‌باکم موحەقەقمە کەمردم بێ‌گونە هـ.لایُسْأل و پاکم
بزانم ڕۆحی شیرینم بەقوربانت ئەکـەم، گـیانا! لەساڵێکدا ئەگەر بۆفاتحاییێک بێیتە سەر خاکم
سەرم وەک توپی فوتباڵ والەمەیدانی شـەقا ئـەمڕۆ ئەسیری دەست‌و بردی قەڵعەداری چوست‌و چالاکم
کەمیحرابی برۆی تۆم دی ئیتر لەو وەختەوە دائم خەریکی ئامشوی مزگەوت‌و نوێژو ویردو میسواکـم
قصەوطەعنەی ڕەقیبی سەگ صفەت قەط مەگرەرە گوێ خوەت بەلێدان‌و جنێویشت ڕەضام عەبدێکی واچاکم
لەئامشۆو ڕەفتی کۆی تۆ مـن ئـەگـەر دەس هـەلگـرم، کـوێـربم لەبەر پێتا ئەمین‌بە تاقیامەت خاک‌و خاشاکـم

دڵ‌و دینم نثاری خاکی بەرپێ تۆ ئەکەم بـالله
تەنەززول گەر بفەرموی بیتە لام‌و بمکەیەحاکم

و درباره شهادت شیخ محمود ملک گفته است:

چەنوکی خەنجەرێ بو!؟ وا بڕی ریشەی دڵ‌و گیانم چەتینی ئاگرێ بو!؟ وابەجارێ جەرگی سوتانم

لەسەر چاوەی تەقیوی دڵمەوە خوێناوی ئاڵو گەش — بەناو شریانەکانا دێتە سەرچاوەی دوچاوانم!
لەگەڵ دودی هەناسەم تیکەلاوی یەک ئەبێ ئەوسا — ئەبێتە دانەیی فرمێسکی خوێن، ئەڕژێتە دامانم!
تومەز شیری خەفەت بەندی جگەرمی واکوناو دەرکرد — گەیاندویە بەیەکتر تانجەرۆو زەڵمی دواوانم!
ئەپاڵێوێ پەڕەی دڵنمنمەی خوێناوی لێڵو وێڵ — ئەرێژێنێ موژەی چاو قەطرە قەطرە ئەشکی گریانم
وەرن سەیری طەبێعەت کەن لەهەوری ئاەو خوێنی دڵ — کەچۆن تاوێکی هێناو باریە سە رمەزرەعەی ژیانم!
پەژاری غەم سەری هێنایەدەر بەم تاوو بارانە — وەری پۆپکەی هەمو عەیشو نیشاطی سەرچنارانم!
ئەمەل نێژرا لەناو خاکدا، ئەلەم گۆپکەو چروێ دەرکرد — بەجارێ هەڵکڕووزا سەبزەزاری ناو بەهارانم!

بەکۆچی تۆوە بو مەحبوبی حەق «محمود»ی رەببانی
وەکوو غەزنە بەچۆڵی مایەوە شاری سلیمانم

گوڵدەستەی شوعەرای هاوعەسرم، ص ۴۲، ۴۳. دەقە کانی ئەدەبی کوردی، بغداد، ص ۱۰۵ و ۱۰۶.

مهدی فرهپور سنندجی

مهدی فرهپور مشهور به «صدیق دفتر» فرزند آقا محمد قناد سنندجی در هشتم ذی‌القعدهٔ سال ۱۲۹۷ هـ ق برابر با مهرماه ۱۲۵۸ هـ ش به دنیا آمد. پدرش کاسب بود و شغل قنادی داشت و مهدی ــ که ارشد اولاد او بود ــ ناگزیر در قنادی، پدر را یاری می‌کرد؛ اما این کودک خردسال گاهی کودکانی را می‌دید که کتابها و دفاتری زیر بغل دارند و دنبال درس به مکتب‌خانه می‌روند. بارها این صحنه را دیده بود و آرزو می‌کرد که او هم می‌توانست به مکتب یا مدرسه برود و خواندن و نوشتن یاد بگیرد. عاقبت با موافقت پدرش به دنبال تحصیل رفت و مدتی در مکتب‌خانه‌ها درس خواند. پس از آن به مدرسهٔ آلیانس شهر سنندج راه یافت و بر اثر هوش سرشار و استعداد فطری و سعی کافی در مدت کمی پیشرفت شایانی حاصل کرد؛ تا آنجا که زبان فرانسه را به خوبی فرا گرفت و با آمد و شد به مدارس دینی، با زبان عربی و ادبیات هم آشنایی پیدا کرد وزبان ترکی را نیز کم و بیش آموخت. بعد از آن در ادارهٔ کارگزاری کردستان وارد خدمت شد. پس از چندی به همدان رفت و در ادارهٔ مالیهٔ آنجا به سمت ناظر مالی به کار پرداخت. چیزی نپایید جنگ جهانی اول شروع شد. فرهپور نیز داخل جرگهٔ احرار و آزادیخواهان شد. هنگامی که نظام‌السلطنه مافی به معیّت بیش از شصت نفر از نمایندگان آزادیخواه از تهران مهاجرت کرده به جانب قم راه افتادند، روسهای تزاری که مخالف سرسخت آنان بودند، از بیراهه آنها را دنبال کردند. در نزدیکی شهر قم آزادیخواهان از قضیه باخبر شده، مصلحت ندیدند به آنجا وارد شوند؛ بلکه به دو دسته تقسیم شدند؛ یک دسته از آنها به طرف اصفهان حرکت کردند و دستهٔ دیگر از

راه گلپایگان به شهر بروجرد رفتند و در آنجا سران عشایر لر به منظور پشتیبانی از آنها حضور یافته با هم به طرف کرماشان رهسپار گشتند. فرهپور نیز با آزادیخواهان کمیتهٔ مقاومت ملی به کرماشان رفته و پس از آنکه آزادیخواهان در آنجا حکومت مهاجرین را تشکیل دادند، میرزامحمدعلی‌خان فرزین به سمت وزیر دارایی معلوم شد و فرهپور سمت معاونت او را پیدا کرد.

در همان ایام فرمانده اردوی عثمانی از ماژور حبیب‌الله‌خان شیبانی ــ رئیس ژاندارمری ــ چند نفر مترجم خواست. او فرهپور را که به زبان ترکی نیز آشنا بود، به او معرفی کرد. فرهپور در اندک مدتی مورد توجه و تقدیر مأمورین عثمانی قرار گرفت و عنوان «صدیق دفتر افندی» پیدا کرد. در خلال همین ایام فرهپور روزنامهٔ *رستخیز* را در کرماشان دایر کرد و همانجا باقی ماند.

بعد از انقلاب روسیه و خاموش شدن آتش جنگ با مرحوم میرزاکاظم ملک‌زاده روزنامهٔ *غرب ایران* را تا شمارهٔ ۲۰ منتشر کردند و پس از آن به همراهی ابوالقاسم لاهوتی روزنامهٔ *بیستون* را انتشار دادند و اندکی بعد ادارهٔ این روزنامه را خود فرهپور به تنهایی عهده‌دار شد و حدود سی سال انتشار این روزنامه ادامه پیدا کرد.

فرهپور در خلال جنگ به خدمت معارف درآمد و به شغل معلمی و تدریس در مدارس آن روز پرداخت و رفته رفته به علت احاطهٔ کامل در علوم تاریخ و جغرافی به سمت دبیر این دو رشته در دبیرستانهای کرماشان مشغول خدمت شد. مدتی هم به ژاندارمری رفت و به علت پشتکار و ابراز لیاقت تا درجهٔ ستوان دومی ارتقا یافت؛ اما دوباره به معارف بازگشت و شغل معلمی را از سر گرفت.

در نبردهایی که در خاک کرماشان و همدان هنگام تهاجم روسها با آنها درگرفت، فرهپور نیز شرکت داشت و بر اثر ابراز لیاقت به دریافت مدال جنگی نایل آمد. سفری هم با آزادیخواهان تا بغداد رفت و پس از مدتی دوباره به وطن بازگشت.

چنانکه گفتیم فرهپور در فن تاریخ و جغرافی اطلاعات ارزنده‌ای داشت و مدتها از طرف وزارت معارف، تاریخ و جغرافی وی، کتاب درسی محصلین ابتدایی بود و در همین زمینه به اخذ نشان درجه ۳ علمی نایل آمد.

معروف‌ترین اثر تاریخی و جغرافیایی فرهپور سلسله مقالاتی است به نام «از الوند تا مدائن» که در شماره‌های مسلسل روزنامهٔ *بیستون* چاپ شده است. همچنین *جغرافیا برای ارتش* و *تاریخ پرچم ایران* و *عناصر اربعه*.

در مقدمهٔ *تاریخ پرچم ایران* گفته است:

هر ملتی به پرچم خود دارد افتخار   هر پرچمی به ملت خود هست پایدار
نقش و نگار پرچم و الوان پرده‌اش   باشد گواه قدرت میدان کارزار

هر ملت غیور نگهبان پرچم است　　هر قوم زنده پرچم خود راست جان‌نثار

فرهپور در سنهٔ ۱۳۱۷ هـ ش از طرف دادگاه نظامی به علت پاره‌ای اتهامات سیاسی مورد تعقیب قرار گرفت و از خدمت فرهنگ برکنار گردیده مدتها زندانی بود. وی عاقبت در سنهٔ ۱۳۳۸ هـ ش برابر با سال ۱۳۷۸ هـ ق، پس از هشتاد سال زندگی، جهان فانی را بدرود گفت.

از اشعار فرهپور است:

جهان است شادان ز پندار نیک　　ز پندار نیک است گفتار نیک

چو پندار و گفتار تو نیک شد　　نیاید ز تو غیر کردار نیک

هامش کلیات غیرت، ص ۲۳۸ و ۲۳۹. *تذکرهٔ شعرای کرمانشاه*، ص ۹۳. *روزنامهٔ کردستان*، چاپ تهران.

سلام سلیمانیه‌ای

شیخ سلام فرزند شیخ احمد از مشایخ عازبان اطراف حلبجهٔ کردستان عراق به سال ۱۳۱۰ هـ ق متولد شده و بعدها در سلیمانیه اقامت گزیده است. او شاعری خوش قریحه و فاضل بوده و با چند زبان آشنایی داشته و مسافرت‌های زیادی کرده و تجربه‌ها اندوخته و در سنهٔ ۱۳۷۹ هـ ق ندای حق را لبیک گفته است. گذشته از دیوان اشعار، چندین داستان هم به نثر کردی از شیخ سلام به یادگار مانده است از جمله: «شاری‌ولادێی»، «قصابخانه» و «جوله‌کەی کوڵ‌گیر» و جز اینها.

از اشعار اوست به نام **لەبیابانی چۆڵ**:

مەجنون! بەیادت، مەجنون! بەیادت　　بەیاد دڵەی شەیدای ناشادت

روم نیا وەڕوی بیابانەوە　　بەئاەو نالەی بێ‌سامانەوە

وێڵ‌وێڵ خول ئەخوم بەدیاراندا　　بەدەشت‌و چۆڵ‌و کوچەی شاراندا

سەرم شێواوە، گرانە دەردم　　وەک «معدوم» شێوا قافیەکەی فەردم

لەجیاتی شنۆ و سروەکەی شەماڵ　　ئەیدا بەروما لمو خاک‌و خۆڵ [!]

ماوای تۆم بینی هەردەکەی دوجەیل　　گوذەرگای خێڵی باوانەکەی لەیل

زۆر قەدو بالای عەرعەر طەرزم دی　　خاوەن لەنجەولار، گەردەن بەرزم دی

زۆر لێوی ئاڵ‌و چاوی کاڵم دی　　رومەتی ناسک، خەطو خاڵم دی

نەمدی وەک لەیلێ عاشق شەیداکون　　منیش وەکو تۆ شێت‌و رسواکون

من زو بەتیری گۆنا گوڵ‌رەنگێ　　شۆخێ، نازارێ، شەنگێ، قەشەنگێ

حۆری لەقاپێ، بەلەنجەو لارێ　　ئاسکۆڵەی خەتا، لەرێێ کۆساری

سـەرو کـلاوزەڕ بـەپشتە سـەرە   لولەی مێخەکبەند، هاڕەی کەمەرە
کـوردێ، خـاڵوردێ، بـاڵاشمشاڵێ   مشکـی، سرکەای، سەرو دەسمالێ
ڕۆژەکـەی ئـەلەست دڵمـی پێکاوە   عـەشقی ئـەمو ئـەو خـەیاڵی خاوە
خـوەزگە ئـاواتـی مـن ئـەهاتە دی
مـەجنون! تۆلەیلای کـوردانت ئـەدی

غزلی دیگر با رعایت صنعت مُستزاد:

دڵە! کـوورەی غـەم، کۆمـەڵی زوخـاو   سـادەی خـرۆشێ
مـوشەدمەکـەی هـەناسەی پـرتاو   دەخـیلە جۆشێ
گۆمـی خـوێـنینی چـەمی گـریانم   هـانا خـوێـناوێ
بـناوانـەکـەی جوگـەی چـاوانـم   ئـاوێ، لافـاوێ
سـادەی بـابروا بـزیسکەت بـەتاو   شـەماڵەی ئـاگـر
بۆ جـەرگو دڵو نـاوزکو هـەناو   یەک گڵپە، یـەکگـر
سـەربکا پـیچ پـیچ دوکـەڵ لە دەرون   وەکـو هـەوری تـار
تاریکو نوتەک روی سەماو گـەردون   چـەرخـی کـردگار
بـدابـەیەکـدا هـەورەکـەی بەهار   سەرشاخ وەسەرشاخ
رو بـەروی چـیاو هـەردەو کۆهسار   ئێلاخوە ئێلاخ
پـیرەمەگـرونو گـویژەو زمـناکـو   بـیزڵەو بـەمو
پـەیکولی زەردە، کـاژاو، داڵەهۆ   شـەندنەڕوی شاهۆ
گشـتی دابگـرە، سـەراسـەر بـەتەم   وەکـو دڵ بـەغەم
بـاران برێـژە بـەتاوو خـوردڕەم   فرمێسکەکەی چەم
تـەپونم داکـە بـەشارەزوردا   نـەک بـە رەهێڵـە
هـەواری «شـەم» بـو لەخـوارو ژوردا   رێ بـازی خـیڵـە
کـەی رژا بـاران بـەکـورستاندا؟   گوڵگوڵی خـوێـنین
هـەناسەی مـنە لەبـەر بـەیاندا   دەمـی گـریەوشین

ابیاتی است که در مرگ شاعر معروف حمدی صاحبقران (احمدبیگ) متوفی به سال ۱۳۵۵ هـ ق سروده است:

بڵێسـەی گڕی دەرونـی پـرکوڵ   بۆچ نـاسوتینێپـەڕەی رەشـی دڵ؟
هـەرهەڵئـەقرچێ، بۆچنـەبو بـەئاو؟   بۆ نـەتکا تکتک، بۆ گـلینەی چـاو؟
دوگۆمـی خـوێـنە هـەردو جێگـەی چـاو   سـوتاو هـەڵقـرچـا، دڵ نـابێ بـەئاو

بۆ شــیوەن دڵم کــانگەو ئــەساسە کۆســتی کــەوتوە، بــازاڕ کــەساسە
بۆ شــیوەن بــەرزە نــەوئاوازەکــەت شــادی دەس‌نــادا لە دەروازەکــەت
بــەکــوڵ گــەرمی‌تۆ هــەناسە ســەردم مــنیش کۆمــەڵی زوخــاوو دەردم
زایڵــەم بــەرزە وەک بــوڵبــوڵ بۆگــوڵ داماوی کــزەو قــرچــەی جــەرگو دڵ
لە زایڵــــەی دڵ دەم وا دریـــــاوە وەجــاغی «کــوردی» و «ســالم» بڕیاوە
خــاوەنی دیــوان، شــعری جــوانــم‌ڕۆ! شــاعری بــەرزی کــوردستانم ڕۆ!
مــیرم! تۆ دیــلی ژێــر خــاک‌و سەنگی وێڵ‌وێڵ خول ئەخوم، مــن بــە دڵ‌تــەنگی
مــیرم! هــاودەمت لوطــفی ڕەحــمانی مــام بــەکــەساسی مــن لەســلێمانی
دڵ‌بۆ تــاریخی، پــەردەی خۆی دڕی:
«روحــی شــرینی شــاعر» هــەڵ فڕی

در بیت آخر جملهٔ «روح شرین شاعر» به حساب ابجد برابر است با ۱۳۵۵، سال درگذشت احمدبیگ.

از دیگر آثار شیخ سلام، ترجمهٔ رباعیات خیام است به زبان کردی.

گــوڵدەســتەی شــوعەرای هــاوعەسرم، ص ۴۵۰. روزنـامهٔ *کوردستان*، چاپ تهران. و یکی دو منبع دیگر.

شیخ عمر وجدی

شیخ عمر وجدی فرزند شیخ عبدالرحمن افندی صبری ماردینی از علما و مدرسین معروف است که به سال ۱۳۵۱ هـ ق تدریس رواق الاکراد دانشگاه الازهر قاهره به وی واگذار شده و تا دههٔ هشتم قرن چهاردهم حیات داشته و دارای این سمت بوده است. عمر وجدی در چاپ شرفنامه با محمدعلی عونی همکاری داشته و همو برنامهٔ بخش کردی رادیو قاهره را نخستین‌بار سرپرستی و اداره کرده است، آثار و تألیفاتی نیز از او باقی است.

مقدمهٔ *شرفنامهٔ هەژار*.

ملامحمدصالح زاڵه ناوی

ملامحمدصالح فرزند ملاعبدالقادر بن خدابخش از عشیرهٔ «وەڵی» در حدود سنهٔ ۱۳۳۰ هـ ق تولد یافته است. بعد از خواندن مقدمات فارسی و عربی به مدرسهٔ دینی بیاره رفته و سالها در آنجا به تحصیل مشغول بوده و از هر جهت به حد کمال رسیده است. آنگاه در قریهٔ «قەڵاتەبزان» مدت هشت سال به تدریس و امامت پرداخته و بعد از آن به آبادی «دەربندی‌خان» کوچ کرده و در آنجا

تا سال ۱۳۸۰ هـ ق خدمات دینی و علمی خود را به انجام رسانیده و در این سال درگذشته است.

در کتاب *علماؤنا فی خِدْمَةِالعِلْمِ وَالدّین* سال تولدش ۱۳۳۸ و سال وفاتش ۱۳۸۴ هـ ق قید شده است.

خاطرات و یادداشتهای من.

رفیق حلمی سلیمانیه‌ای

رفیق حلمی فرزند صالح افندی از اهالی سلیمانیه و از ادبا و شعرای بنام است؛ که در معارف بغداد سمت بازرسی داشته و به عربی و فارسی و کردی آثاری چه نثر و چه نظم از او باقی است. از جمله: مجموعه‌ای به نام *یادداشت* در حدود ۶۵۰ صفحه و کتابی دربارهٔ شعر و ادبیات کردی که هر دو در بغداد به چاپ رسیده است. مشارٌالیه در تاریخ ۱۳۸۰ هـ ق درگذشته است.

این ابیات از اوست:

هیممه‌تی ئه‌ربابی عیرفان بیستون ئیحیا ئه‌کا ئه‌وکه‌سه‌ی دڵسۆزی میللەت بێوەطەن ئاوا ئه‌کا

نوری عیلم‌و مه‌عریفت واشه‌رق‌و غه‌ربی گرتوه قه‌ومی ئیمه تازه ته‌علیمی خه‌طو ئیملائه‌کا

به‌سیه فیکری بێسه‌مه‌ر ئه‌مڕۆکه‌عه‌سری غیرته خاکی کوردستان له‌ئێمه هیممه‌تێ داوائه‌کا

ئیسته بێعیلم‌و هونه‌ر، ژینی به‌شه‌ر مومکن نیه چون له‌فه‌ننی عه‌سری حاضر کوردی ئیستثنائه‌کا؟

ئوروپاکه‌شفی زبانی چۆله‌که‌وه‌مه‌یمونی کرد

تازه کوردستانی ئێمه‌باسی ئه‌لف‌وبا ئه‌کا

گوڵده‌سته‌ی شوعه‌رای هاوعه‌سرم، ص ۵۵. *یادی شه‌هیدان و ئه‌دیبانی کوردستان*، برگ یکم، ص ۳۲.

علی سیدۆ گۆرانی

اجداد علی سیدۆ از عشایر دشت گوران دیاربکرند. پدرش به سال ۱۸۸۰م. برابر ۱۲۹۸ هـ ق به معیت سربازان عثمانی به اردن رفت و علی در سنهٔ ۱۳۲۷ هـ ق در شهر عمان ـ پایتخت اردن ـ تولد یافت و تحصیلات ابتدایی و متوسطه‌اش را در فاصلهٔ سنوات ۱۳۳۴ هـ ق تا ۱۳۴۳ در آن شهر به پایان رسانید. بعد از آن به لبنان رفت و در آموزشگاه امریکایی بیروت ثبت‌نام کرد و در تاریخ ۱۳۴۷ هـ ق به اخذ گواهی موفق شد.

علی سیدۆ پس از مراجعت از لبنان در یکی از مدارس متوسطهٔ عمان به سمت تدریس زبان انگلیسی به کار پرداخت و بعد از آن مدت پنج سال در مدارس متوسطهٔ شهرهای عمان، کرک، سلط و اربد سمت بازرسی داشت؛ چند سالی هم منشی وزارت کار و یکی دو وزارتخانهٔ دیگر بود.

سنواتی هم در سفارتخانه‌های اردن در ممالک عربی سعودی و یمن و سوریه مأموریت داشت و آخرین شغل وی وزیرمختاری بود.

سیدوّ در سن ۲۷ سالگی به فراگرفتن زبان اجدادی خود پرداخت و از چند مرد پیر دیاربکری در این کار استفاده کرد و بعد از آن به مطالعهٔ مجلهٔ کردی *هاوار* و *روناهی* پرداخت. به سال ۱۳۵۱ هـ ق عمان را ترک گفت و از مناطق کردنشین عمادیه، اربل، شقلاوی، رواندز، کوی، موصل، سلیمانیه و کرکوک دیدن کرد و در این مسافرت با طبقات مختلف هم‌نژادان خود در هر شهر و دیاری ملاقات نمود و حاصل مطالعات خود را پس از بازگشت در سنهٔ ۱۳۵۹ هـ ق در کتابی به نام *من عمان الی العمادیة اوجولة فی کردستان الجنوبیة* منتشر کرد. یکی دیگر از آثار او کتابی است دربارهٔ سفارت و نظام آن به زبان عربی و همچنین فرهنگی عربی ـ کردی و مقالات زیادی که در مجلات به چاپ رسیده است تحت عناوین: «لُر و لُرستان»، «زردشت و آیین زردشتی»، «زبان و ادب کردی»، «کرد قبل از اسلام» و جز اینها.

میژوو، کمال مظهر، ص ۱۹۲ تا ۱۹۸.

شکیبی کردستانی

میرزا فضل‌الله متخلص به «شکیبی»، شاعری خوش‌ذوق و فاضل از دیار سنندج بوده است. مشارٌالیه تحصیلات خود را در سنندج شروع کرد و به تمرین خوشنویسی نزد اساتید این فن مدتی مشغول شد؛ سپس به همدان رفت و در مدارس آنجا به فراگرفتن علوم جدید و بخصوص زبان انگلیسی پرداخت. آنگاه بر اثر ابراز لیاقت و داشتن حسن خط و انشای خوب در دستگاه بهاءالملک قراگوزلوی همدانی راه یافت و در اندک مدتی علاوه بر انجام امور دفتری و نویسندگی، سمت پیشکاری او را نیز پیدا کرد و مدت سی سال عمر خود را با او به سر برد و سرانجام در اواخر تیرماه سال ۱۳۴۰ هـ ش برابر با ۱۳۸۰ قمری درگذشت.

از اشعار اوست:

گر چه دورم ز برِ یار، رخش در نظر است — وین عجب یار هم از سوز دلم با خبر است
گرچه گفتند مرو پای منه در ره عشق — که به هر گام در این بادیه چندین خطر است،
پند ناصح نشنیدیم و برفتیم، کنون — در شب و روز مرا خون جگر ماحضر است
سرگذشت من و دلدار جفاپیشهٔ من — داستانی است که از قصهٔ مجنون بتر است

حالیا فرقت او جان و تنم می‌کاهد
سرّ این نکته مجویید که رمزی دگر است

از جُنگهای خطی.

ملاعارف پێنجوێنی

ملا عارف پسر ملا محمود کوخلانی، انسانی با معرفت، دانشمند و اهل تحقیق در مسائل دینی و علمی بوده و به سال ۱۳۸۰ هـ ق در پنجوین وفات یافته است. وی مدتی در سنندج نزد ملاعبدالعظیم مجتهد و ملا محمدرشید مدرس مریوانی و زمانی در سلیمانیه درخدمت شیخ بابا علی و ملا عزیز پریس و شیخ عمر ابن القره‌داغی تلمُّذ کرده و پس از خاتمهٔ تحصیل در پنجوین به تدریس و امامت و وعظ تا پایان حیات اشتغال داشته است.

ملاعارف مردی باتقویٰ و مرید شیخ علاءالدین بیارێ و اهل شور و جذبه بوده است.

علماؤنا فی خِدْمَةِالعِلْمِ وَالدّین، ص ۲۶۱.

مولانا محمود مُفْتی

مولانا محمود مفتی فرزند علامه ملاعبدالله مفتی فرزند ملا محمود دشه‌ای، یکی از روحانیون بنام و مدرسین متبحر و عالی‌مقام کردستان بود که در سنهٔ ۱۳۱۶ هـ ق متولد شد و در شهریور ماه ۱۳۳۹ هـ ش برابر با سال ۱۳۸۰ هـ ق وفات یافت. او در همهٔ علوم دینی به خصوص فقه و اصول و فلسفه تسلط کافی داشت. دانشمندی بود استدلالی با حافظه‌ای بسیار قوی و ذهنی وقّاد و بیانی شیوا و فصیح.

بعد از وفات والد بزرگوارش، مفتی و قاضی محکمهٔ شرع کردستان سنندج شد و سال‌ها تدریس مدرسهٔ دارالاحسان سنندج را برعهده داشت و همیشه یک عده طلاب نخبه در حوزهٔ تعلیم و تدریس او به استفاده و استفاضه سرگرم بودند.

مرحوم ملا محمود مفتی بسیار مورد احترام و تکریم طبقات مختلف مردم بود. هرگز زیر بار زور نمی‌رفت و قدم و قلمی برخلاف دستور شریعت اسلامی و مخالف مصالح مردم بر نمی‌داشت؛ به علت پاکی و راستی و تقوی دارای نفوذ کلمه بود و آنچه حق بود می‌گفت؛ از کسی نمی‌ترسید و از هیچ قدرتی نمی‌هراسید. اولیای امور و مأمورین دولت از اعلی تا ادنی در رعایت شخصیت علمی و دینی او می‌کوشیدند و نظرات خیرخواهانه او را در امور دینی و اجتماعی می‌پذیرفتند. بنا به دعوت دانشگاه تهران جهت تدریس در سال چهارم قضایی به تهران رفت؛ اما یک سال بیشتر نپایید و ناگهانی در ایام تعطیل همان سال دنیای فانی را بدرود گفت. رسائل و تألیفاتی از او باقی است که متأسفانه هنوز هیچ کدام به چاپ نرسیده است.

خاطرات و یادداشتهای نویسنده.

ملا محمد امین بیژوی

ملامحمد امین فرزند ملا احمد سراوی متولد روستای «بیّژوه» حدود سال ۱۲۷۷ هـ ق، انسانی فاضل و عالمی عامل بوده است. در ایام تحصیل به مدارس زیادی راه یافته و در علوم دینی و ادبی به حد کمال رسیده و سرانجام در بیاریّ نزد ملاعبدالقادر کانی کبودی به اخذ اجازه نایل آمده است. پس از آن همانجا دست ارادت به شیخ عمرضیاءالدین داده و مدتی به سیر و سلوک پرداخته و با اجازهٔ مرشد به قریهٔ بیژوه مراجعت کرده و به تدریس و انجام خدمات دینی و ارشاد مسلمانان و منسوبان اشتغال ورزیده است.

ملامحمد امین بسیار متقی و اهل عبادت و ذکر و فکر بوده و اضاعهٔ وقت را بدون یاد خدا و یا اشتغال به تدریس و مطالعه و نشر احکام اسلامی غبنی فاحش دانسته و در سنهٔ ۱۳۸۰ هـ ق پس از یکصدوپنج سال زندگی، درگذشته است.

علماؤنا فی خِدمَةِالعِلْمِ وَالدّین، ص ۵۴۷ و ۵۴۸.

بدیع مدیری

میرزا عبدالباقی بدیع مدیری فرزند حاج محمد بن محمد صالح سنندجی در تاریخ ۱۲۹۸ هـ ق به دنیا آمده است. خانوادهٔ وی اهل کسب و بازرگانی بوده‌اند، اما او بعد از رسیدن به حد رشد به مکتب رفت و پس از آن به مدارس دینی راه یافت. در سنهٔ ۱۳۲۰ هـ ق به منظور ادامهٔ تحصیل راه غربت را پیش گرفت و مدتی در شهرهای عراق و زمانی در بلاد شام و ایامی در کشور مصر هدف خود را تعقیب کرد و در رواق‌الاکراد دانشگاه الازهر قاهره از محضر شیخ ابوالوفا کردی و سایر مدرسین آنجا استفاده کرد و پس از آن از راه بغداد به ایران مراجعت کرد و ایام قلیلی در زادگاه خود (سنندج) به شغل آزاد پرداخت؛ اما چون به این کار علاقه‌ای نداشت از آن دست کشید و به استانبول رفت و زبان ترکی را کاملاً یاد گرفت. بعد از آن به بغداد شتافت، و در دارالمعلمین آنجا نام‌نویسی کرد و پس از اختتام دورهٔ آن و اخذ گواهی، به شهر بصره اعزام شد و در یکی از مدارس آنجا به نام «تحسین سیرت» عهده‌دار تدریس تاریخ و جغرافی شد.

به سال ۱۳۳۲ هـ ق ـ آغاز جنگ جهانی اول ـ به ایران بازگشت و در شهر کرماشان به سمت نظامت و تدریس در یکی از دبستانهای جدیدالتأسیس مشغول خدمت شد، مدتی بعد به سنندج انتقال یافت و در ایام ریاست معارف مرحوم سیدمحمد باقر حیرت (رُکنُ‌الاسلام) در سنندج، مدتی در امور اداری با ایشان همکاری نمود. پس از آن مأمور خدمت در شهر سقز شد و از سقز به همدان انتقال یافت و در آنجا مدتی سمت دبیری داشت و بعد به سنندج بازگشت و به تدریس تاریخ و جغرافی و تعلیم فن نقاشی در دبیرستانهای این شهر به ادامهٔ خدمت پرداخت و

سرانجام در سنهٔ ۱۳۲۹ هـ.ش بازنشسته شد و در حدود سال ۱۳۳۹ هـ.ش برابر ۱۳۸۰ هـ.ق درگذشت.

مرحوم مدیری گذشته از اطلاعات وسیعی که در علوم تاریخ و جغرافی داشت، زبان عربی و ترکی را نیز به خوبی می‌دانست و بسیار اهل مطالعه بود. نقاشی می‌کرد و شعر می‌گفت و به هر جهت اهل فضل و هنر وانسانی خلیق، خوش‌محاوره و متدین و خداپرست و متمسک به طریقهٔ نقشبندیه بود و به عارف بزرگوار حاج شیخ شکرالله سنندجی ارادت می‌ورزید. از بدیع مدیری آثار و تألیفاتی به جا مانده است به این شرح:

۱. منظومهٔ *بدایع بدیع*، که قسمتی از آن مربوط به پیشوایان ادیان است به سبک مثنوی.

۲. *سرگذشت و مولودنامه و معراج‌نامهٔ حضرت رسول اکرم(ص)*، که به چاپ رسیده است.

۳. *تاریخ شهریاران*.

۴. *تاریخ مُفَصل رجال عالم باستانی* به نثر فارسی، که هنوز چاپ نشده است.

و اینک اشعاری از زندگینامهٔ حضرت رسول(ص):

شکل حضرت را شمایل گفته اند — خوی نیکش را خصایل گفته‌اند
بود او را بهترین حُسن جمال — خُلق و خویَش بود در حد کمال
شیوه‌اش دلکش رخش سرخ و سفید — هوش و ادراک و ذکا در آن پدید
چهره‌اش چون بدر و موهایش سیاه — دیدگان جذاب و رخشان در نگاه
هر دو ابرویش کمی پیوسته بود — گونه‌هایش اندکی برجسته بود
بینیش نازک، جبین پهن و لطیف — دیدگان نرگس‌آسایش ظریف
همچو لؤلؤ بود دندانهای او — جلوه‌ای خوش داشت وقت گفتگو
موی ریش و شاربش را می‌گرفت — آن قدر کز مو نگردد لب نهفت
قامتش زیبا، نه بالا و نه پست — هم به بالایش مناسب پا و دست
بود حُسن از پای تا سر پیکرش — خالی از هر عیب ذات انورش
باوقار و با ادب می‌رفت راه — داشت دایم پیش پای خود نگاه
بود خوشرو با اناث و با ذکور — صاحب اندیشه، با رأی و فکور
نعت آن حضرت نیاید در قلم — هر چه بنویسم ز وصفش هست کم
پس سخن را با درود و با سلام
بر خود و آلش نمایم اختتام

بدایع بدیع.

رُکنُ‌السّلام ـ حیرت سَجّادی

سید محمد باقر رکن‌الاسلام حیرت سجادی فرزند سید محمد سعید کَلْجینی[1] فرزند سید سعدالدین فرزند سید مجید بن سید احمد، به سال ۱۲۹۷ هـ ق در شهر سنندج تولد یافت، و پس از رسیدن به سن رشد به فراگرفتن مقدمات پرداخت؛ سپس وارد مدارس دینی شد و با کوشش و پشتکار کافی تحصیلات خود را ادامه داد و از علوم صرف و نحو و منطق و بلاغه و حکمت تا فقه و اصول و تفسیر و حدیث و سیره، بهرهٔ کافی به دست آورد. آنگاه هَمّ خود را مصروف یادگیری ادبیات کرد و ضمن استفاده از محضر اساتذهٔ شعر و ادب به مطالعهٔ دواوین شعرا و کتب ادبی فارسی و عربی پرداخت و در نتیجهٔ سعی و کوشش و استعداد ذاتی و قریحهٔ خدادادی در اندک مدتی بر همگنان فایق آمد و شاهد مقصود را در آغوش گرفت و خود نیز به سرودن شعر آغاز کرد. بعد از آن وارد خدمات اجتماعی شد و از سال ۱۳۲۸ هـ ق برای پیشرفت و گسترش امر تعلیم و تربیت قدمهای مؤثری برداشت و در آغاز تأسیس سازمان معارف و مدارس جدید، شخصاً ریاست معارف و اوقاف سنندج را بر عهده گرفت و بعدها نیز مدتی در همدان و پس از آن در سنندج تا هنگام بازنشستگی به کار دبیری و تدریس در دبیرستانها اشتغال ورزید.

مرحوم حیرت سجادی پس از بازنشستگی قسمتی از اوقات شبانه‌روزی خود را به مطالعهٔ کتب فقه و احادیث و تفسیر و تاریخ و ادبیات می‌پرداخت و قسمتی را هم به جوابگویی کسانی که برای رفع مشکلات درسی خود به حضورش می‌رسیدند، اختصاص داده بود. او دانشمندی بود ادیب و شاعر، نویسنده‌ای توانا، دارای حافظهٔ قوی و اطلاعات فراوان در سیر و تاریخ و ادب؛ اخلاقی ستوده و صفاتی حمیده داشت و مردی بود موقر و محترم. بعد از بازنشستگی، انزوا و گوشه‌گیری اختیار کرد؛ با این حال همیشه محفل وی مجمع ادبا و فضلا و مکتب افاده و افاضه بود و پس از یک عمر نیکنامی به سال ۱۳۸۲ هـ ق به دار بقا پیوست و در مقبرهٔ شیخان ـ از مقابر معروف سنندج ـ به خاک سپرده شد.

اینک قطعاتی از اشعار حیرت:

چو عاشقان به سر زلف یار پیوستند — ز هر چه در همه آفاق بود بگسستند
مگر که شاخهٔ طوبی است قامت تو که خلق — به منتهای امید از تو طرفه بر بستند
مگر چو سرو به پا خاستی و افکندی — ز رخ نقاب که خورشید و ماه بنشستند
هزار مردم هشیار را دهد مستی — نسیم کوی کسانی که از رُخت مستند
ز غیر چشم و دل پر ز اشک و شعله چو شمع — ز هر چه یاد کنی عاشقان تهی دستند

---

۱. **کلجینی**: منسوب به «کلجی»، و آن دهی است از اورامان که بیشتر اهالی آن ساداتند.

خدای را مشنو آنچه حاسدان گفتند — که تهمتی است که بر جان ناتوان بستند
جز از جمال تو باید که دیده بردوزند — کسان که در طلب دیدن بهشتستند
به بوسه‌ای ننوازندم از کرم، گویی — طریق خواجگی و بندگی ندانستند
به هر چه یار کند عاشقند، آنان کو
به سان «حیرت» درس وفا نبشتستند

از قصیده‌ای که در پاسخ قصیدهٔ عربی مرحوم پدرم سروده است،

ای دل دردمند خون‌آشام — ای همه روز و سال و ماهت شام
غم و شادی چو هر دو درگذر است — چه توطن به نوبه‌ات چه به شام
چون ز جام اجل گریزی نیست — چه به شامش به سرکشی چه به جام
کام ناکام چون بباید شد — زین سرای سپنج دشمن کام،
چه تفاوت تو را دم رفتن — وطن از غربتت، ری از بسطام
با قضا و قدر ستیزه چه سود — شیشه را نیست تاب سنگ رخام
کی حلال است جستن رزقی — که وصولش شده‌ست بر تو حرام
هر چه از حق رسد بدان خوش باش — با دل پر امید و میل تمام
کُل شیءٍ من الظَّریف ظریف — مَثَل سائر است در اقوام

*

نشد ایمن از این عجوزه کسی — از صغیر و کبیر و پخته و خام
حکما را در این مقام بود — از پی تسلیت فنون کلام
ویژه فرزانهٔ مهین که مرا — تسلیت گفته از ره اکرام
کاشف رمز معضلات نُبی — وارث علم انبیای عظام
آفتاب کمال «روحانی» — ماه روحانیان سدره مقام
آن که قاضی چرخ بی‌رأیش — نکند هیچ حکم را ابرام
زُحل اندر فضای حکمت او — تاه عَقلا وهام کالأوهام
گشته از فضل حق، شموس هدی — رایض زهد و ورع او را رام
پند و اندرز حکمت آرایش — توسن آز را بهینه لگام
ای همایون نژاد روحانی! — کعبهٔ جانم، اوستاد هُمام!
چامه و نامهٔ تو «حیرت» را — ذکر شام است و ورد موقع بام
کلماتت چو آیت قرآن — از پی تیغ هر بلیه نیام
ذکر الطاف تست بر من فرض — شکر اعطاف تست بر من وام

مــر مــرا عــذر نــه در ایــن چـامه   کـــه تـرا نــیست در خــور اعــظام
کـــز غــم مــرگ نــونهالانم   وز چــنین شـغل شـوم اسـتخدام
گشـــته پـــژمرده گــلشن طـبعم   چـون گـل از بـاد سـرد بـی‌هنگام
مـــن و ایــفای حـق تـو هـیهات   نگـــذرد مـــور هـــرگز از طـمطام
از مـــن بـــینوا بـــه هـر دو سـرا   دهـــــدت اجـــر ایـــزد مـــنعام
نـــخل بـــالای نـــجل دلجـویت   بـــــاد دور از حـــوادث اعـــوام
گـــردد انـــدر جـــوار تـــربیتت   شـــهرهٔ شـــهر و مـرجـع اعـلام
کـــام از یکـــدگر فـــرا گـــیرید   بـــه تـــمنای دوســـتان کـــرام
تـــا شـــود دلربـــا ز فـیض بـهار   از گـــل و لاله، گـــلشن و آکـــام،
بـــوستان امـــید هـــر یک بـــاد
ایـــمن از آفت ســـموم و ســـجام

رباعی

گـر بسـته ره لطـف تـرا مـعصیتم   ور نـیست شـفیع معصیت مـعذرتم
تـا در غـم مـن شاد نـخندد ابـلیس   یـارب بـه کـرم قـبول کـن مسألتم

خاطرات و یادداشتهای من.

ناصر آزادپور

آزاد مردی شریف که عمری را ــ هر چند کم و کوتاه ــ به نیکنامی و عزت سپری کرد و تندباد اجل بناگاه درخت برومند وجودش را درهم شکست. مرحوم آزادپور فاضلی اندیشمند، مُتقی، صحیح‌العمل، باصفا و صمیمیت، ستوده کردار و پسندیده‌رفتار بود؛ خطی خوش و انشایی دلنشین و ذوقی سلیم در شعر و ادب داشت؛ به معماری و نقاشی عشق می‌ورزید و خود نقاش چیره‌دستی بود. در ایام تحصیل از شاگردان برجسته به شمار می‌رفت و تحصیلات دانشگاهی را با تز عالی گذرانید.

ناصر پس از خاتمهٔ تحصیل خدمات فرهنگی را بر شغل قضا ترجیح داد و ضمن قبول ریاست آموزش و پرورش شهرستانهای تابعه و اخیراً ریاست اوقاف سنندج، تدریس را نیز کماکان وجههٔ همت خود قرار داد. طبع بلند و علو نفس و متانت و استقامت و ایستادگی در برابر قدرتها و زورگوییها و خدمت به همنوع از ویژگی‌های اخلاقی او بود. حسن عمل و خدمات ارزنده‌اش در مدت تصدی اوقاف محبوبیت چشمگیری را در میان مردم برای او فراهم آورده بود.

در اثر سعی و همت ناصر، مساجد متعددی در سنندج و روستاهای تابعه در استان کردستان

تجدید بنا و یا احداث گردید. از آن جمله: مسجد سیدمصطفی، مسجد فاروقیه، مسجد ملالطف‌الله شیخ الاسلام، مسجد اویهنگ، حمام هانیس، مدرسهٔ مولوی کرد و...، در تأسیس مدرسهٔ علوم دینی کردستان نیز سهم بسزایی داشت. در سال ۱۳۳۸ شمسی از طرف مردم سنندج شهردار انتخابی شد اما او از قبول این پست استنکاف ورزید.

از آثار آن مرحوم:

۱. امتیاز و انتشار روزنامه‌ای به نام *زاگروس*.

۲. تحشیه و چاپ *تاریخ اردلان*، تألیف مستوره شاعرهٔ کرد.

۳. تدوین مجموعه‌ای از فلکلورها و امثال کردی.

و چند اثر دیگر که اجل نابهنگام کارهایش را ناتمام گذاشت و دفتر حیاتش را بست و در شب پنجشنبه سوم آبان ماه ۱۳۴۱ برابر سال ۱۳۸۲ هـ ق پس از یک هفته بیماری در سن ۴۲ سالگی درگذشت.

یادداشتهای نویسنده، یادنامهٔ مرگ آن مرحوم، به قم برادرش سرهنگ عباس‌آزادپور.

ملامحمد چرستانی

ملامحمد فرزند ملاعبدالرحیم به سال ۱۳۱۲ هـ ق در آبادی «آبلاخ» ـ اطراف سلیمانیهٔ عراق ـ متولد شده و پس از رسیدن به حد تمیز، مقدماتی را نزد پدرش فرا گرفته و بعد از آن در مدارس دینی سلیمانیه و اربل و کۆی تحصیلات خود را دنبال گرفته است. در ایام جنگ جهانی اول، در «پشدر» و «رانیه» به سر برده و بر اثر بمباران رانیه به وسیلهٔ هواپیماهای انگلیسی خانه‌اش ویران شده و او ناچار آنجا را ترک گفته است. مدتی بعد به سلیمانیه مراجعت کرده و تا آخر حیات در این شهر می‌زیسته و به تعلیم و تدریس و امور دینی می‌پرداخته است.

ملا محمد انسانی فاضل، باهوش و خوش‌ذوق بوده و با ادبیات فارسی و عربی و کردی آشنایی تام داشته و در سنهٔ ۱۳۸۲ هـ ق درگذشته است.

ذیل مقدمهٔ *دیوان نالی*، چاپخانهٔ سپهر تهران، ۱۳۶۴ ش، ص ۷ و ۸.

ملاسعید کابان

ملاسعید کابان مرد فاضلی بوده و مدتها در مدرسهٔ محمودیه در شهر سلیمانیهٔ عراق تدریس می‌کرده است. وی دستوری برای زبان کردی در سنهٔ ۱۳۴۷ هـ ق تألیف کرده و کتابهای دیگری

هم نوشته است. تولد این دانشمند در سنهٔ ۱۲۸۶ هـ ق و درگذشتش در ۱۳۸۲ هـ ق اتفاق افتاده است.

یادداشتهای نویسنده.

ناصر نظام مستوفی

میرزا نعمةالله مستوفی ملقب به «ناصرنظام» فرزند میرزا عنایت‌الله مستوفی کردستانی، مرد کریم‌الاخلاق و محترمی بود، از خانواده‌ای شریف و اصیل، دارای فضیلتی تام و خطی زیبا که هم نسخ را خوب می‌نوشت و هم نستعلیق را. در ادبیات فارسی و تاریخ و مسائل دینی صاحب بصیرت بود و گاهی هم به مناسباتی شعر می‌گفت. از اشعار اوست (منتخب از یک مرثیه):

باز از جفای آسمان افتاد شوری در جهان — رفت از زمین تا آسمان فریاد هر خرد و کلان
دردا ز دور دهر دون کز جور آن خلقی زبون — وز دیده جاری سیل خون، همراه با آه و فغان
گویی قیامت شد عیان، وز هول رستاخیز آن — مرد و زن و پیر و جوان گشتند حیران ناگهان
افسوس کان کان هنر، وان زاهد نیکو سیر — و آن عالم با هنگ و فر از دیدهٔ ما شد نهان
با یاد حق زین رهگذر، بر بست بار این نو سفر — ناخورده از دنیا ثمر، پوشید چشم از خان و مان
آن مقتدای اهل دل چون بود با حق متصل — شد از علایق منفصل، فردوس را کرد آشیان

او رفت و شد از ما جدا، و آسود در دار بقا
ماراست صد رنج و عنا از دوری وی جاوان

درگذشت مرحوم ناصر نظام حدود سال ۱۳۸۲ هـ ق اتفاق افتاد.

خاطرات و یادداشتهای من.

ملا عارف چنگیانی

عالم عابد ملا عارف فرزند ملاقادر از مردم روستای چنگیان از قرای شارباژێر ـ شمال شهر سلیمانیه ـ حدود سال ۱۳۰۰ هـ ق متولد شده است. تحصیلاتش را ابتدا نزد پدر شروع کرد و پس از آن به سایر مدارس دینی و علمی مناطق کردستان عراق راه یافته و پس از خاتمهٔ تحصیل به چنگیان برگشته و به معیت پدرش که هنوز حیات داشته، به امور امامت و خطابت جمعه و تدریس پرداخته است.

پدر ملا عارف در آن آبادی باغهایی داشته و از فروش محصول آن ارتزاق کرده و ملاعارف هم تا در آنجا بوده از همین راه و با دسترنج خود زندگی روزمره‌اش را تأمین می‌نموده است.

ملاعارف انسانی متدین، محسن و فاضل بوده و با ادبیات، بخصوص کردی سروکار بیشتری

داشته و از دوستان نزدیک ملامحمود بیخود ـ شاعر معروف ـ بوده است. در سنهٔ ۱۳۷۳ هـ ق به سلیمانیه رفته و در یکی از مساجد آنجا به تدریس و امامت مشغول شده و به سال ۱۳۸۳ هـ ق همانجا دار فانی را وداع گفته است.

علماؤنا فی خِدْمَةِالعِلْمِ وَالدّین، ص ۲۶۰ و ۲۶۱.

ملا رضا واعظ کرکوکی

ملا رضا فرزند ویسی از عشیرهٔ زنگنه و اهل کرکوک در تاریخ ۱۳۸۳ هـ ق وفات یافته و حدود یکصدسال زندگی کرده است. وی پس از خاتمهٔ تحصیلات در بغداد و اخذ اجازه از محضر علامه ملا محمد فیض مفتی زهاوی به کرکوک بازگشته و در خدمت حاج شیخ علی افندی خالصی به کسب طریقهٔ قادریه پرداخته است. بعد از آن در مدرسه و خانقاه مرشد خود به تدریس و وعظ و ارشاد مسلمانان مشغول شده و در اواخر عمر به بغداد رفته و همانجا پس از مدتی درگذشته و در مقبرهٔ اعظمیهٔ بغداد دفن شده است.

ملارضا به زبانهای عربی و فارسی و ترکی و کردی کاملاً آشنایی داشته و هنگام محاوره و گفتگو و وعظ از اشعار و امثالِ این زبانها مدد گرفته و استشهاد جسته و در مجموع انسانی دانشمند و فصیح و باتقوی بوده است.

علماؤنا فی خِدْمَةِالعِلْمِ وَالدّین، ص ۲۰۵.

ملا محمد قزلجی ـ ترجانی‌زاده

ملامحمد ترجانی‌زاده فرزند ملاحسین بن علامه ملاعلی قزلجی ترجانی در تاریخ ۱۳۱۳ هـ ق در ترجان متولد شد و پس از رسیدن به حد تمیز به تحصیل پرداخت و به مدارس زیادی در مناطق کردنشین عراق و ایران راه یافت. سپس به مصر رفت و در آنجا هم مدتی از محضر فضلا و علمای قاهره استفاده کرد. آنگاه به عراق مراجعت نمود و به سال ۱۳۳۱ در بغداد مقیم گشت و در اندک زمانی از مدرسین مشهور و بنام آنجا شد و در مدرسهٔ اعظمیه بغداد به تدریس و وعظ پرداخت.

ملا محمد از اساتید علوم دینی و فلسفهٔ اسلامی بود؛ در مجلات معتبر علمی و دینی عراق سلسله‌مقالات ارزنده‌ای می‌نوشت. کتابهای زیادی تألیف کرده است، از جمله: *مساجدالسلیمانیه*، شرحی بر *ربع‌مجیَّب* و یک دوره حواشی بر *لباب‌الاشارات* امام فخر رازی. ملامحمد قزلجی طبع موزونی داشته و به کردی و عربی شعر می‌گفته است، این ابیات از مسمطی است که تمام آن در دسترس نبود:

قەستەم بەسورەی والتینێ لەئـەلف و بێتـا چـەغمینێ ئەیدەم بەهای پێکەنینێ
قەستەم بەسورەی والفجرێ چاو دەبینێ و دلّ بۆی دەگرێ ....
بەسەر قەبرمدا هات رابوارد و بـیرم کـەوت یـاری قـەدیم یَحْیَی العِظَام وَ هَی رَمیم

این دانشمند در تاریخ ۱۳۸۳ هـ ق[1] در بغداد درگذشته و در اعظمیهٔ بغداد مدفون است.

یادداشتهای نویسنده. *علماؤنا فی خِدْمَةِالعِلْمِ وَالدّین*، ص ۵۲۲.

انورمائی

انورمائی فرزند شیخ محمد، فرزند ملاعبدالرحمن ئالەکی مائی از خانوادەای معروف، به سال ۱۳۳۲ هـ ق در ده مائی ـ نزدیک آمِد ـ متولد شده و تحصیلاتش را در مساجد بامەرنی و دهوک و زاخو و آمد و اربل تمام کرده و در سنهٔ ۱۳۵۵ هـ ق در مدرسهٔ قوبان در منطقهٔ بادینان نزد علامه شکری افندی مفتی عمادیه و مدرس مدرسهٔ نامبرده درس خوانده و مجاز شده است.

انورمائی از آغاز جوانی با برخورداری از ذوق خدادادی به سرودن شعر پرداخته و تخلصش «لاوی‌چیا» بوده است. مهمترین آثار منتشرهٔ او: *کوردی بادینان* است که در سنهٔ ۱۳۸۱ آن را به نام *الاکراد فی بهدینان*، به زبان عربی چاپ کرده است. مائی در تاریخ ۱۳۸۳ درگذشته است.

مێژوو، تألیف دکتر کمال مظهر از ص ۱۷۹ تا ۱۸۲. *الاکراد فی بهدینان*، ص ۱۸۸.

گویا کرماشانی

غلامعلی گویا فرزند غلام‌حسین به سال ۱۲۸۲ شمسی برابر با ۱۳۲۱ هـ ق، در کرماشان تولد یافت و تحصیلات متوسطهٔ خود را در همان شهر به پایان رسانید و پس از آن به تهران رفت و در دانشسرای‌عالی موفق به اخذ لیسانس شد. در سنهٔ ۱۳۰۴ ش به خدمت وزارت فرهنگ درآمد و مراحل خدمات فرهنگی را از آموزگاری تا دبیری و ریاست دبیرستان و بازرسی فنی در کرماشان و سنندج عهده‌دار شد و از سال ۱۳۲۱ ش در چند شهرستان از جمله شهر قم سمت ریاست فرهنگ را داشت و پس از یک عمر خدمت صادقانه و کسب نام نیک در مهرماه سال ۱۳۴۲ ش برابر با ۱۳۸۳ هـ ق دار فانی را وداع گفت. وی در شهرستان قم مدفون است.

مرحوم گویا انسانی متدین و درویش‌مسلک و اهل طریقت و از خدمتگزاران واقعی فرهنگ بود. در رشتهٔ ادبیات تخصص داشت و خود نیز مرد شعر و ادب بود، و «گویا» تخلص می‌کرد؛ اما

---

۱. مؤلف کتاب *علماؤنا فی خِدْمَةِالعِلْمِ وَالدّین*، سال تولد ملا محمد را ۱۳۱۰ و مرگش را ۱۳۸۰ نوشته است.

در آغاز کار مدتی تخلصش «زجاجی» بوده است.

اینک غزلی از این شاعر:

به بزم، چون بت من جام می به دست بگیرد — اساس توبه عجب نیست گر شکست بگیرد
به دست عشق اثر نیست باده را مگر آن دم — که جامی از صنمی شوخ و می پرست بگیرد
چنان به تیر نگه‌کشت چابکم که دو صد جان — اگر که بود، سزا بود ناز شست بگیرد
گرفت تاب و توانم به نیم غمزه و ای کاش — ز من به نیم دگر جانی ار که هست بگیرد

بلای جان تو شد هوش ناتمام تو «گویا»
بهل به غمزه‌اش آن چشم نیمه‌مست بگیرد

تذکرهٔ شعرای کرمانشاه، ص ۱۰۶.

مُصطفی صَفْوَت دیلێژه‌ای

ملا مصطفی فرزند حاج ملا رسول فرزند ملاشریف دیلێژه‌ای قره‌داغی در سنهٔ ۱۳۲۴ هـ ق در سلیمانیه متولد شده است. پس از فرا گرفتن مقدمات خواندن و نوشتن، به مدارس دینی راه یافته و از محضر دانشمندانی چون شیخ عمر ابن القره‌داغی و شیخ بابا علی و شیخ محمد امین بیژوی استفاده درسی کرده و مجاز شده است. آنگاه در مسجد «بارچاوش» در سلیمانیه به سمت تدریس منصوب شده و تا آخر حیات (سال ۱۳۸۳ هـ ق) مرجع افتاء و تدریس بوده است.

علماؤنا فی خِدْمَةِالعِلْمِ وَالدّین، ص ۵۷۲.

حافدی قزلجی

محمدسعید حافدی فرزند ملا رحیم بن مرحوم ملامحمدحسن فرزند علامه ملاعلی‌قزلجی ترجانی در دهم ربیع‌الاول سال ۱۳۳۲ هـ ق در بوکان متولد شده و تحصیلات خود را ابتدا نزد پدرش شروع کرده و سپس برای ادامهٔ آن به سقز رفته است. اوایل سال ۱۳۱۱هـ ش راه عراق را پیش‌گرفته و در سلیمانیه مدتی درس خوانده و در اواخر ۱۳۱۲ ش به مهاباد برگشته و در آنجا نزد پسرعموی پدرش ملا احمد ترجانی‌زاده تا سال ۱۳۱۶ ش به فراگرفتن دانش و فضیلت مشغول بوده است. اوایل سال ۱۳۱۷ ش در دادگستری به استخدام دولت درآمده و پس از یک مدت خدمت در شهرستان‌های مختلف، سرانجام به کرماشان انتقال یافته و تا آخر حیات در این شهر معاون دادسرای آنجا بوده است.

مرحوم حافدی گذشته از اطلاعات کافی در علوم دینی و ادبی، تا حدی با علوم جدید نیز آشنایی داشت؛ زبان انگلیسی و ترکی نیز می‌دانست و در اثنای شغل دولتی موفق به اخذ لیسانس

الهیات شد.

حافدی شعر کردی را نیکو می‌سرود و به فارسی و عربی نیز شعر می‌گفت. به موسیقی علاقه زیاد و آواز خوبی داشت. حافظه‌اش قوی و محفوظاتش زیاد و در دوستی ثابت‌قدم بود.

در حدود سال ۱۳۴۲ شمسی در کرماشان درگذشت و همانجا به خاک سپرده شد. این قطعه شعر به نام «اخلاق و ایمان» به زبان کردی سۆرانی از مرحوم حافدی است:

چیه دونیا؟ هەمو دەردو بەلایە لەهەر لاوە شەڕۆ هەڵلاو هەرایە
وەبیری نایێ ئاغا حاڵی نۆکەر رفێقیش بۆ رەفیقی بێوەفایە
نیە خزمایەتی، دۆستی نەماوە جەفاو زەحمەت لەدۆست بۆ ئاشنایە
بەقین باووک لەکوڕ، کچ دوژمنی دایک براتینوو بەخوێنخۆری برایە
لەعەیش‌و کەیفی شەو تاروژە ئەشراف گەدا برسی‌و بەئاواتی کەوایە
لەڕایەت مالک‌و ئاغا بەقینە بەکارگەر، کاردەر بێ‌ئیعتنایە
بەدەس جەورو جەفای ئەرباب، دهاتی بەشارا خول ئەخوا، ئێژی گەدایە
دوکانداریش لەدەستی کاربەدەستان لەشاران دەرکراوو هەڵوەدایە
شەڕی دەرویش‌و صۆفیش قورسە ئەمما هەمو شەڕیان لەسەر لێفەی مەلایە
ژن‌و شوش لەمقڕە بی‌بەش نەماون بەرەڵلایی ژنان عەینی حەیایە
لەهەرلا زەلزەلەو سەیل‌و خەسارەت کولەو ئافاتی ئەرضی یاسەمایە
ئەمانە پاک لەبەر بێدینی‌و جەهل نەتیجەی ئیشی زشت‌و نارەوایە

عەلاجمان یەکیەتی‌و راستی‌و دروستی
رەوشتی چاکی فَخْرُالأنْبِیایە

یادداشتهای نویسنده.

ملا محمدرشید خالدی مفتی‌زاده

ملا محمد رشید خالدی فرزند شادروان علامه ملاعبدالله مفتی‌دشی و برادر مرحوم ملا محمود مفتی کردستان ــ که شرح حال ایشان گذشت ــ در سنهٔ ۱۳۲۳ هـ ق در شهر سنندج تولد یافته و تحصیلاتش را همانجا به پایان رسانیده است.

او در سنهٔ ۱۳۵۱ هـ ق به قصد زیارت قطب‌العارفین شیخ‌علی‌حسام‌الدین قدّس‌سرّهُ راهی کشور عراق می‌شود و پس از کسب طریقهٔ نقشبندیه، مدتی در خانقاه تەوێڵێ به سیر و سلوک می‌پردازد؛ پس از آن به عزم سیاحت ممالک عربی و زیارت اماکن مقدسهٔ آن بلاد از راه سلیمانیه و کرکوک به بغداد و از آنجا به کربلا و نجف می‌رود و در هر کدام از این شهرها ایامی را به زیارت

مشاهد متبرکه و ملاقات با صاحبان دین و دانش سپری می‌کند. آنگاه راه سوریه و شامات و اردن را پیش می‌گیرد، مدتی در حلب و دمشق و زمانی در بیت‌المقدس و عمان و سایر شهرهای آنجا به گشت و گذار می‌پردازد. پس از آن در ایام حج وارد حجاز می‌شود و بعد از بجا آوردن فریضهٔ حج و زیارت مدینهٔ منوره و سایر بقاع متبرکهٔ آنجا به لبنان بر می‌گردد. بعد از توقف کوتاهی در بیروت و آشنایی با مردم مسلمان آنجا ـ به خصوص روحانیون ـ در یکی از مساجد، به نام «جامع‌الخضر» به سمت امامت و خطابت و وعظ منصوب می‌شود، و برای همیشه در بیروت اقامت می‌گزیند. اما هر ساله یکی دوبار به سوریه نیز آمد و شد داشته و با عرفا و دانشمندان آن کشور آشنایی کامل به هم می‌رساند. بارها خود آن مرحوم از رجال علم و معرفت آن ایام در سوریه ستایش می‌کرد و به محض نام بردن و ذکر محامد آنان اشک از دیدگانش جاری می‌گردید. از قضا یکی از بزرگان علم و عرفان آنجا به نام شیخ شریف یعقوبی بعد از آشنایی و تکرار ملاقات با شخص مورد بحث ما، فریفتهٔ زهد و تقوی و اخلاق حسنهٔ او می‌شود و روی علاقهٔ خاصی که به او پیدا می‌کند، او را به دامادی خود پذیرفته، دخترش را به عقد نکاح وی در می‌آورد.

ملا محمد رشید پس از استقرار و تأهل در لبنان هر ساله برای برادر بزرگش مرحوم ملا محمود مفتی و کسان خود در سنندج نامه‌هایی می‌نوشت. نامه‌هایش در سنوات اخیر رنگ دیگری داشت و از سیر و سلوک معنوی و اطلاعات عمیق عرفانی و پختگی و کمال او حکایت می‌کرد. بعدها یکی دوبار به مصر و مراکش هم سفر کرده و دو بار دیگر به حج رفته بود. در حدود سال ۱۳۷۰ هـ ق به منظور ملاقات برادر بزرگترش ملا محمد برهان‌الاسلام مهری، مقیم اسلامبول ـ که مردی ادیب و دانشمندی کم‌نظیر بود ـ به ترکیه می‌رود و از مساجد و مدارس دینی آنجا نیز دیداری به عمل می‌آورد.

ملا محمد رشید در زمستان سال ۱۳۷۵ هـ ق برای بار نخست به سنندج بازگشت و مدتی را به دیدار اقوام و کسان خود در این شهر گذرانید. در سنهٔ ۱۳۸۳ نیز بار دیگر به سنندج مراجعت کرد. چون برادر بزرگوارش ملا محمود مفتی این بار وفات یافته بود، میزبانی ما را قبول کرد و مدت یک هفته‌ای به همراهی همسر و مادرزن و یگانه پسرش آقای عبدالله خالدی ـ که جوانی فاضل، متدین و شایسته بود ـ مهمان ما بودند. و من این بار از نزدیک بیشتر با اخلاق و روحیه و تقوای او آشنا شدم.

ملامحمد رشید عارفی بود روشن ضمیر و آگاه و خوش‌بیان. وقتی به صحبت می‌نشست با شور و هیجان خاصی دنبال مطلب را می‌گرفت. بحث او بیشتر روی تفسیر آیات قرآنی و معارف اسلامی دور می‌زد.

قرآن مجید را اگرچه مرتب حفظ نکرده بود، اما در نتیجهٔ کثرت تلاوت و ممارست، با آن

حافظهٔ خوبی که داشت تمام آیات را از بر می‌خواند. شبها زود می‌خوابید؛ اما هر شب برای ادای نماز تهجد برمی‌خاست و با تهیهٔ وضو ساعاتی به نماز و راز و نیاز با خدا و تلاوت قرآن مشغول بود و باز قبل از طلوع فجر بستر را ترک می‌گفت و برنامهٔ عبادت خود را دنبال می‌کرد و پس از بجا آوردن نماز صبح و مسنونات آن و قرائت اوراد و اذکار، به تلاوت قرآن با ترتیل و صدای آرام می‌پرداخت و اشک می‌ریخت.

ملا محمد رشید روی آشنایی با علم حروف و اعداد و یا از روی بصیرت و صفای باطن وقایعی را از آیات قرآنی استخراج می‌کرد و خبرهایی می‌داد که به وقوع می‌پیوست. بسیار مایل بود که من وقت داشته باشم و از او اسرار و رموزی را که از آیات استنباط کرده بود، استفاده کنم، اما من در آن هنگام گرفتار تدریس و مدرسه بودم و خود را به دانستن این مسائل هم زیاد علاقه‌مند نشان ندادم. به هر جهت وی مرد مقدسی بود که از معنویات بهره‌ای داشت. در سَخا و بخشش افراط می‌کرد و حتی در برخورد با مستحق، لباس تن خود را در کوچه و معابر در می‌آورد و می‌بخشید و برایش مهم نبود که بدون جامه به منزل مراجعت کند.

سید محمد عربی ادریسی حسنی، مُحدث و مرجع فتوی در لبنان در کتاب *اتحاف ذوی العنایه* ــ که تذکره‌ای دربارهٔ علما و عرفای شام و لبنان است ــ در ص ۸۷ راجع به ملا محمد رشید خالدی چنین نوشته است: «و منهمُ أُستاذُ البركَةِ الصّالحُ الصُّوفي الشَّيخُ محمد رشيد مُفتي‌زاده خطيب و امام و مدرس بِمسجدالخضر عَليهِ‌السَّلام، تعرَّفْتُ بِهِ في بيروتَ عندَ نُزُولِهِ و سُكْناهُ بها، فألْفَيْتُهُ صاحِبَ احْوالٍ معَ كرمٍ و افضالٍ؛ يتكلَّم بِاِشاراتٍ صوفِيَّةٍ و يفسّر كثيراً من الأيات القُرآنيَّة مِن طَريقِ الاشارات الصُّوفيَّةِ، و يَستنبِطُ مِنْها اَخباراً كَوْنيَّةً، ادامهُ‌الله وَ نَفعَ بِهِ».

مرحوم ملا محمد رشید به اهل‌بیت اظهار ارادت فوق‌العاده‌ای داشت و به یکایک آنان عشق می‌ورزید. به اشعار حافظ دلبستگی و علاقه‌مندی زیادی نشان می‌داد و تقریباً همهٔ آن را حفظ کرده بود و در تفسیر و توجیه سخنان حافظ داستانها می‌گفت و شواهدی از قرآن و اخبار بیان می‌کرد و مدعی بود که از دیوان حافظ می‌توان راجع به پاره‌ای وقایع اشاراتی استخراج کرد و به نظر وی حافظ به حق لسان‌الغیب است.

رساله‌ای را به عربی از بیروت برای من فرستاده بود، مشتمل بر شرح مبسوطی دربارهٔ جهان خلقت و سرآغاز پیدایش عالم و حقیقت ایجاد آدم تا ظهور خاتم(ص) و آن بنا به نوشتهٔ خود او فصلی بوده است از کتاب مفصلی که دربارهٔ رموز آفرینش به رشتهٔ تحریر درآورده است.

مرحوم ملامحمد رشید در اواسط سال ۱۳۸۴ هـ ق برابر با اوایل سال ۱۳۴۳ هـ ش در بیروت وفات می‌کند؛ طبق وصیت خودش دوستان و آشنایان جنازه‌اش را از بیروت به دمشق حمل

می‌کنند و در یکی از مقابر آنجا به نام باب‌الصّغیر، جنب مزار مرحوم شیخ شریف یعقوبی ـ پدر زنش ـ او را به خاک می‌سپارند.

من نظر به ارادتی که به آن مرحوم داشتم، در تاریخ ۴۳/۴/۷ قصیده‌ای عربی در رثای او سروده و برای خلف ارجمندش آقای عبدالله خالدی در بیروت فرستادم که قسمتی از آن را در اینجا ذکر می‌کنیم:

عَبَراتٌ مَنْظومة

ما هذهِ الدُّنیا بِدار قرار — لافی هُناک مآرِبٌ و امانی
لَیس الزّمان مؤاخیاً و مؤازراً — شیم الزّمان خُصُومةُ الانسانِ
مَنْ بات فیها ظافراً اوخائباً — أردتهُ یوماً حَزْبةُ الحدثان
طُوبی لِمن لمْ یبغِ فیها غَیْر ما — أوْحی بِهِ الرَّحمن فی الْفرقان
طُوبی لحُرّ طَلَّق الدُّنیا و لمْ — یهْتَمَّ بالمال وَلا الْعُنوانِ
طُوبی لِصُوفیّ تقی زاهدٍ — لَمْ تلْهه أنْعم دارٍ فانِ
اِنَّ «الرَّشید مُحمَّداً» أودی وَأصْ — بحَ ضَیْف کوثر سیّد العدنانِ
مولیً لهُ فی‌الناس ذکر سائر — بصفاء آراء و حُسن بیان
یعزی لقوم سادة «کردیّة» — بیتِ العلوم و مَعْدن الْعرفانِ
الحائزین ذری الشّرافةِ والعُلی — والفائزین بِنعْمةِ الرّضْوان
نالُواالسّیادةَ والرّیاسةَ والإما — مَةَ فی اتّباع شریعَةِ الرَّحمن
نَسَب لَهُمْ کالشَّمسِ مغ حَسَبٍ هُما — مُتلأْ لِئانِ کِلاهُما سیّانِ
مِنْ مَعْشَر الإفتاء قَذورثوا الکَرا — مَةَ کابِراً عَنْ کابرٍ ذی شانِ

*

یا عالِیَ الخُطُواتِ فی سُبُلِ الهدی — یا ذاکِراً فی السّرّ والإعْلانِ
یا محسْناً قَدْ فاقَ مَعْنَ الزّایدَه — فی عَصْرنا بِالجودِ والاحْسانِ
یا کعبةَ المعروف، یا مُحیی النَّدی — یا منبعَ الایقانِ والایمانِ
یا مَنْ لَهُ خُلُقٌ جَمیلٌ عَرْفُهُ — فی طیبهِ کَشَقایِقِ النُّعمانِ
فی عصْرنا اِنْ کان رکنٌ ثابتٌ — لِمُهَذّبِ الاَخْلاق، انْتَ الْبانی
قَدْ کُنْتَ مُنْقطع الْقرینِ عَدیمهُ — ذارِقَّةٍ مِنْ خَشْیةِ الرَّحمن
قَدْ کُنْت قَواماً خَشُوعاً خاضعاً — بَکّاءَ حینَ تلاوَةِ الْقُرْان
کانَتْ عُیُونُکَ دائماً مَبْلولةً — مِنْ خَوفِ نیرانٍ و شَوْقِ جنان
طُوبی لقومٍ موتهم کَحَیاتِهِمْ — ولک المماتُ الآن عُمْرُثان

قـدْ غِـبْت عَـنْ وطنٍ سنينَ وَقَـدْ ثـوَيْـ تَ بأرض شـــامٍ اَوثَـــری لُـــبنان
والله کُـــنْتَ مُـــقیم مُـــهْجَتِنا، کـــما شـــاهَدْت حـــینَ زیـــارةِ الاوطـــانِ
واهاًلِـــفَقْدِکَ یـــا عـــزیزُ فَـــمِصْرنا مِـــنْ نَـــعی یُـــوسُفَ بـلْدةُ الاحـزانِ
حَـمَلُوک مِـنْ بـیروت نَـحْوَدِ مَشْـقَ والا أحْـــبابُ حَـــوْلَکَ فـی بُکـیً وَحـنانِ
مُـــتأسّفین، مُشَـــیّعینَ، تـــفیضُ اَعْ یُـــنُهم جَـــویً وَنَـــوی بِـــدَمعٍ قـانِ

*

مِـــنّیالسَّـــلامُ لمـن ثَـویٰ دارَالسَّـلا مِ قـــریرَ عـــینٍ مُسْـــتَنیرَ جَـــنانِ
مِـــنّی إلَـــیْهِ تَـــحیَّةٌ مشـــفُوعةٌ بـــزفیر وَجْـــد الْـــقَلْب ذی الْـــهَیَمان
وَ سَـــحائِبُ الرّضـــوان تَسـقی رمْسَـهُ مِـــنْ کـــلّ مُـــزْن هـــاطِلٍ هَـــتّان
أدعـــو و أسألُ مـــن الهـــی اَنْ یَـحُ فَّ ذویـــه بـــالتَّسلیم والسّـــلْوان

*

أرِّخْتُ رحْـــلَتَهُ بـــبیتٍ مـــلهمٍ هـــجْریة یُـــغنیک عَـــنْ تـــبیان
«أمســی الرَّشــیدُ بــجهدین الْمُصطفی مَـــلَکاً یـــحومُ الیـوْم حَـوْل جِـنانٍ»[۱]

خاطرات و یادداشتهای من. اتحافُ ذوی‌العنایه، ص ۸۷، چاپ بیروت.

سیّد حبیب‌الله نَعْلِیَنی

سید حبیب‌الله نعلینی انسانی محترم، نیک‌نفس، اجتماعی، متدین و مردمدار بود؛ که به سال ۱۳۰۲ هـ ق تولد یافت. او در یکی از روستاهای اطراف روانسر به نام خراجیان مـی‌زیست و از طریق کشاورزی و امور روستایی امرار معاش می‌کرد. در بهمن ماه سال ۱۳۱۰ شمسی که عدهٔ کثیری از رؤسای عشایر و مردم سرشناس کرد گرفتار شدند، نعلینی هم دستگیر شد و مدت ده سال (تا شهریور ۱۳۲۰) در شهر اصفهان زندانی بود. پس از آزادی به آبادی خود برگشت، و تا آخر حیات به ادارهٔ روستا و سرپرستی کشاورزان اشتغال داشت.

مرحوم نعلینی علاوه بر مهارت در فنون سواری و تیراندازی، اهل مطالعه و کتاب بـود و بـا دواوین شعرا به خصوص خمسهٔ نظامی الفت تامی داشت و گـاهی هـم بـه زبـان کـردی شعر می‌سرود. سرانجام در تاریخ ۱۳۴۳ شمسی برابر با سال ۱۳۸۴ هـ ق درگذشت و در روانسر به خاک سپرده شد.

۱. تمام این بیت با حساب ابجد برابر با ۱۳۸۴ هـ ق است.

اینک قطعه شعری از آن مرحوم، دربارهٔ شکایت از تلخی زندگی و رنج گرفتاری و مشقت زندان:

یاران، عەزیزان! دەردم کاریەن — زوخاو دەرون چون سەیل جاریەن
مەحبوس و ذەلیل، بێتەقصیر وێمان — رای نەجات تاریک، بێتەدبیر وێمان
دورکەفتەی وەطەن غەریب، بێچارە — صەرعی خاطرتەنگ سیاستارە
تۆخودا یاران، رەفێقان چۆڵ! — یادکەن غەریبان خەستەی خەموە کۆڵ
هەرساتێ هەوای آزادی هەردان — گەشت و صەیبادی و گوذرگای زەردان
چەنی رەفێقان جویا پەی نەچیر — بێخەم مەست شەوق وەسۆز دڵگیر
جەرگەی کەڵرمان، ناڵەی ماردمان — صەدای هەیدەس وەش دەرون بێخەمان
نەسیم بۆی عەطر چنورو شەوبۆ — گشت بیوەخەیاڵ، وەی وەیانەم ڕۆ
مەیۆ وەیادم چون خاو شەوان — نەفەس قەطعەمەبۆ، لاڵمەبۆ زوان
دیسان گرفتار چەرخ گەردونیم — وەگیان یاران تەمام زەبونیم
جەی قەفەس تەنگ حەبس ئەصفەهان — ریشەی شادیمان جەبیخ هۆرکنیان
ئەگەر بەیان کەم هەزاریەک دەردم — مەبۆ وەسەربار هەناسەی سەردم
باز هەم پەنامان وەذات حەقەن — وەلوطف بێچون فەرد موطڵقەن
کەرەم بێشومار، مەر وەلوطف وێش — وەفەضڵ و رەحمەت، وەرنە چارەیێش

یە «حبیب» واتەن وەی گشت دەردەوە
دڵ وەهەناسەی سیای سەردەوە

حدیقهٔ *سلطانی*، ص ۱۸۸. یادداشتهای نویسنده.

نَجمُ‌الدّین مُلاّ سلیمانیّه‌ای

نجم‌الدین‌ملا فرزند ملاغفور فرزند ملا ابراهیم به سال ۱۳۱۱ در سلیمانیه چشم به جهان گشود و نزد پدرش و حاج شیخ مصطفی قاضی به تحصیل پرداخت و پس از اختتام تحصیل مدت کوتاهی به کارمندی دولت درآمد.

به سال ۱۳۴۷ هـ ق به معیت فاضل پژوهشگر کُرد، حسین حُزنی مکریانی، اقدام به نشر مجلهٔ *زاری کرمانجی* نمودند. نجم‌الدین ملا مدت چهل سال کتابخانه‌ای را که خود بنا نهاده و آن را **«کشتی نوح»** نامگذاری کرده بود، اداره کرد. او مردی آگاه و اهل مطالعه بود و مطالب زیادی را دربارهٔ کُرد و تاریخ این قوم گردآوری نمود و قسمتی از یادداشتها و تحقیقات خود را در روزنامهٔ ژین به چاپ رسانید و در همان روزنامه ستون ویژه‌ای را در اختیار داشت که در آن برای کودکان

داستان می‌نوشت. چندین کتاب و رسالهٔ خطی از او به جا مانده که هنوز به چاپ نرسیده است.
درگذشت نجم‌الدین‌ملا سلیمانیه‌ای به سال ۱۳۸۴ هـ ق اتفاق افتاده است.

روزنامه‌نگاری در کردستان، چاپ ۱۳۵۷ هـ ش، ترجمهٔ احمد شریفی، ص ۶۱ و ۶۲.

نافع یُونُس اربلی

نافع یونس در سنهٔ ۱۳۴۷ هـ ق در شهر اربل تولد یافته و در ۱۳۶۹ در رشتهٔ حقوق دانشگاه بغداد فارغ‌التحصیل شده است.

نافع قبل از آنکه تحصیلاتش را به پایان برساند، به صفوف مبارزین پیوست و یکی از افراد مؤثر سازمان‌دهی تشکیلات مبارزان عراق بود. به سال ۱۳۶۵ و ۱۳۶۶ در سازمان انقلابی **«شۆرش»** راه یافت و در تاریخ ۱۳۶۹ دستگیر و برای مدت ده سال به زندان مرکزی بغداد منتقل شد.

پس از انقلاب تموز سال ۱۳۷۹ نافع و عده‌ای دیگر از همفکران او اقدام به انتشار روزنامهٔ *آزادی* به زبان کردی ـ در کرکوک ـ نمودند و پس از مدتی انتشار، آن را به بغداد منتقل کردند؛ اما نافع مدتی بعد دوباره دستگیر و زندانی شد و به سال ۱۳۸۴ هـ ق در زندان درگذشت.

روزنامه‌نگاری در کردستان، چاپ ۱۳۵۷ هـ ش، ترجمهٔ احمد شریفی، ص ۷۰.

شیخ رسول تکیه‌ای

شیخ رسول فرزند شیخ محمد از سادات حسینی متولد در آبادی تکیه در حدود سنهٔ ۱۳۰۳ هـ ق است. تحصیلاتش را در همان آبادی شروع کرده و بعد از آن به مدارس دیگری در سایر نقاط شهرزور راه یافته و به اخذ اجازه نایل آمده است. آنگاه در حلّبجه اقامت گزیده و تا هنگام وفات (سال ۱۳۸۵ هـ ق) عهده‌دار خدمات دینی و امامت و تدریس در آنجا بوده است.

علماؤنا فی خِدْمَةِالعِلْمِ وَالدّین، ص ۲۰۸.

شیخ عبدالعزیز برزنجی دۆڵ پەمۆیی

شیخ‌عبدالعزیز فرزند شیخ‌محمد بن شیخ‌رسول بن شیخ‌حسن بن شیخ‌عبدالله بن شیخ‌علی

کۆسه نودهی، در سنهٔ ۱۳۰۵ هـ ق در روستای «دوڵ‌په‌مۆ» از نواحی برزنجه تولد یافته و همانجا شروع به تحصیل مقدمات کرده است. پس از آن در سایر مدارس آن اطراف همچون دیگر طلاب علوم دینی به گشت‌وگذار پرداخته و علوم صرف و نحو و بلاغه و منطق را فرا گرفته و پس از آن هَمّ خود را صرف یادگیری علم فقه کرده و پس از تکمیل به آبادی خود برگشته و به تدریس و ارشاد و خدمت مسلمانان اقدام کرده است.

شیخ عبدالعزیز انسانی اهل تقوی و عبادت و قناعت بوده و به سال ۱۳۸۵ هـ ق وفات یافته است.

علماؤنا فی خِدْمَةِالعِلْمِ وَالدّین، ص ۳۰۱.

قانع مریوانی

شیخ‌محمد فرزند شیخ‌عبدالقادر که‌لوس فرزند شیخ‌سعید فرزند شیخ‌محمد دولاش، از سادات کهنه‌پوشی ــ شاخه‌ای از آن به نام ــ کابلی است که در سنهٔ ۱۳۱۸ هـ ق در آبادی ڕێشێن از دهات شهرزور متولد شده و چهل روزه بوده، پدرش را از دست داده و در چهار سالگی مادرش نیز درگذشته است. آنگاه مرحوم سیدحسین چۆری او را تحت سرپرستی خود قرار داده و به تربیت او همت گماشته و به مکتبش فرستاده است.

قانع در سن ۱۲ سالگی دنبال تحصیل را گرفته و بعد از مدتی گشت‌وگذار در شهرهای سلیمانیه، سنندج، سقز، کوی و کرکوک به سلیمانیه برگشته و چندی نزد علامه ابن القره‌داغی تلمّذ کرده است؛ اما به علت گرفتاری‌های خانوادگی ترک‌تحصیل نموده و مدتی به شغل امامت و مکتب‌داری ــ متناوباً در دهاتی چند ــ مشغول شده است.

قانع در همان ایامی که در سنندج درس می‌خوانده، بر اثر ذوق و استعداد فطری به گفتن شعر پرداخته است. پدر و اجداد قانع هم اغلب شاعر بوده‌اند؛ مادرش نیز دارای ذوق شاعری بوده و همچنین سه فرزندش به نام‌های: «خنجر»، «کوته‌ک» و «وریا» نیز طبع موزون دارند.

قانع به فارسی و کردی شعر می‌گفته و بیشتر اشعارش در شکایت از اوضاع روزگار و انتقاد از وضع نابسامان محیط زندگی خود اوست، چه او با داشتن معلومات کافی و ذوق ادبی و قدرت اندیشه و بیان خوب، جز بدبختی و دربه‌دری بهره‌ای از زندگی نداشته و همیشه با دیو رنج و حرمان در نبرد بوده و همین امر او را نسبت به جهان و جهانیان بدبین ساخته است؛ با این حال او عزت‌نفس داشته و همیشه سعی کرده است از دسترنج خود لقمه‌نانی فراهم کند. به همین جهت در طول حیات به مشاغل عدیده‌ای از قبیل: نویسندگی، مکتب‌داری، معلمی، باغبانی، کشاورزی، خرده‌فروشی، آسیابانی، هیزم‌فروشی، و حتی کارگری دست یازیده است؛ اما چون اهل تملق نبوده

و هیچ وقت زیر بار زور نرفته، در هیچ کاری نتوانسته است دوام بیاورد.

از آثار و اشعار قانع تاکنون پنج مجموعه به چاپ رسیده است به این شرح:

۱. *گولاڵەی مەریوان.*

۲. *باخچەی کوردستان.*

۳. *چوارباخی پینجوێن.*

۴. *شاخی هەورامان.*

۵. *دەشتی گەرمیان.*

که همهٔ اشعار این پنج مجموعه کردی سۆرانی است و اشعار فارسی وی هنوز به چاپ نرسیده است.

قانع به سال ۱۳۸۵ هـ ق در آبادی «لەنگەدێ» از دهات پینجوین عراق سر بر بالین خاک نهاده و از رنج جهان فانی رهایی یافته است.

اینک قطعاتی از اشعار قانع:

لەخوێنی جەرگ پارشێو کەم

کەدولبەر بادەنۆشی کا، ئەبێ من خزمەتی مێوکەم — بەشەو ئاودێری باخات و بەرۆژ دەفعی چڵوچێو کەم
ئەوندە یاس و بێزارم لەچەرخ و ئەهلی ئەم چەرخە — ئەبێ تەقلیدی مەجنون و خەیاڵی ژینی سەرکێو کەم
چ ڕۆژێکە خوا! ئەمڕۆ کەهاواری بریندارییم — نەوێرم بانگی بۆهەڵدەم بەبۆڵەبۆڵی ژێر لێو کەم
موقەددەر باڵی توند بەستم دەری کردم لەناو یاران — مەگەر ئەمجا بەناچاری رەفیقی جننی و دێو کەم
کەباخی ئارەزوم ئەمڕۆ نەبێ، زاهید! لەمەحشەردا — ئیتر بۆچ ئارەزوی باخی هەنارو قەیسی و سێو کەم؟
خەیاڵم وابو گۆچانی نەصیحەت هەڵگرم بۆ ڕان — وەکو موسا لەدەشتی ئەقدەسا شوانانە هەرعێو کەم
شوعەیبێکم نەدی شەرتی شوانیم بۆ بەجێ بینێ — ئیتر بۆچ خزمەتی ڕانی بەبی سودو بەبێ خێو کەم؟

چ خۆشە «قانع»ی ئەمڕۆلەدەشتی وەحدەتا وەک تۆ
بەهیوای جەژنی سەربەستی لەخوێنی جەرگ پارشێو کەم

تَشطیر غزلی از حافظ

ئەگەر شەو بێتە سەر جێگەم کەوا تاقەی کراس خارا — «به خال هندوش بخشم سمرقند و بخارا را
وتم: پێ کوێ بە دڵ تویە؟ بە عیشوە پێکەنی و فەرموی — «کنار آب رکن‌آباد و گلگشت مصلی را»
سەرو زولف و برۆ، چاوو خەطو خاڵ و لەبی لەعلت — «چنان بردند صبر از دل، که ترکان خوان یغما را»
نە تنها من لەرەمزی تاقی میحرابی برۆت ناگەم — «که کس نگشود و نگشاید به حکمت این معما را»
سڵامم کرد لەیاری خوم، وتی: هەی ناعَلَیک، ئەبلەها! — «جواب تلخ می‌زیبد لب لعل شکر خارا»
کەحوسنی یۆسفم بینی، سەعاتەن بۆم موحەقەق بو — «که عشق از پردهٔ عصمت برون آرد زلیخا را»

به میثلی شەکروچا بێ‌یەک صەفایان لێ نەبینراوە «جـوانـان سـعادتمند (و) پـند پـیر دانـا را»
ڕەواجی دەفتەرت «قانع» ئەبێ مونکیر چلۆن بیبا
«که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را»

***

ئەی لەکونهی ذاتی پاکت کوێرو نابینا منم وەی لەبازاری صفاتت بێ‌سەرو سەودا منم
گەر خوداناسی وەهابێ پێشەواکان کردیان قوڕ بەسەرخۆم لەمزەمانە هەرزەوو رسوا منم
هەر کەسێ بۆخوی طەریقی حەق‌شناسی گرتەپێش کەس نەناس‌و بەش‌بڕاوو سەر کزو شەیدا منم
لَـیس للانسـان الامـاسعی نەمگرتە گوێ بۆیە ئیستە موستەحەققی ئاگری عوقبا منم
ئاگری هەوڵم بەجۆش‌و هەڵمەتی حرصم گران دائیما غەرقی خەیاڵی پوچ‌و بی‌مەعنا منم
واعیظێ گەرخەیری خوی وەعظم بدا من پی‌ێ ئەڵێم ژاوەژاوت لابە واعیظ، مفتی‌و مەلا منم
موژدەبێ «قانع» کەوا ڕەحمی خوا بۆعاصی‌یە
جا کەوابو موستەحەققی ڕەحمەتی عولیا منم

***

قانع در حدود سال ۱۳۴۲ با پسرش «وریا» در زندان قصر تهران، هر کدام در یک سلول جداگانه محبوس بوده‌اند، قطعهٔ ذیل را در حالی که مریض بوده و از پسرش هیچ گونه اطلاعی نداشته، در زندان سروده است:

کونجی بەندیخانە

ئـاخرین مـاڵی ژیـانم کـونجی بـەندیخانەیە ئەم کەلەبچە، مەرهەمی زامی دڵی دێوانەیە
زۆر دەمێکە چاوڕوانی، زرزڕی زەنجیر ئەکەم سەیری ئەمزنجیرەکەن! وەک زیوەری شاهانەیە
بوکی ئازادیم ئەوێ‌و خوێنم خەنەس بۆ دەستو پێ حەڵقەحەڵقەی پێوەنم وەک پلپلەو لەرزانەیە
گەرچی دوژمن وائەزانێ من بەدیلی لاڵ ئەبم باش‌بزانی، کونجی زیندانم قوتابی‌خانەیە
بیری ئازادیم لەزیندانا فراوانتر ئەبێ قوڕ بەسەر ئەو دوژمنەی هیوای بەبەندیخانەیە
گرتن‌و لێدان‌و کوشتن عاملی ئازادیە تۆپ‌و شەستیرو کەلەبچە، لام وەکو ئەفسانەیە
چاوڕوانی شوڕشێکم، عالەمێ ڕزگار بکا میللەتم بۆئەو مەبەستە، کردەوەی شێرانەیە
گەر بەئازادی نەژیم، مردن خەڵاتە بۆلەشم نۆکەری‌و سەردانەواندن، کاری نامەردانەیە
«قانع»م ئەمڕۆ لەزیندانا، بەئازادی ئەژیم
صەدهەزار لەعنەت لەوەی وا نۆکەری بێگانەیە

***

تشطیر دیگری بر اشعار حافظ

تۆخوا زولف خەناوی زەمانی وەصڵت کامە «انّی رأیت دهْراً من هجرک القیامه»
ئیظهاری عشق‌بازی تاکەی بکم بەبێ‌سود؟ «لَیْسَتْ دُمُوعُ عیْنی هذی لَناالعلامه»؟
من ئیمتحانی بەختم ئەکەم وەلێ ئەزانم «مَنْ جَرَّبَ المجرَّب حَلَّتْ بِهِ النَّدامه»
تەی‌دڵ! لەیاری بی‌مەیل، بی‌مەیل‌بە، چونکەراسە «فی بُعدها عَذابٌ، فی قُرْبها السَّلامه»
صوفی ئەڵێ بەبی‌رەنج وصالی دولبەرم‌هەس «والله مارأینا حبّاً بِلا مَلامَه»
دوێنێ لەبەختی من‌یار چارشێوی شەرمی لادا کالشمس فی ضُحیها تبدْو مِنَ الغمامه

«قانع» لەشەوقی چاوی عاشق بەجامی مەی‌بو
«حَتی یذوق منهُ کأساً مِنَ الکرامه»

دواوین چاپ شدهٔ قانع.

خورشید نما داواشی

خورشیدنما دختر داواشی‌محمد و خواهر میرزا احمدمحمدی‌داواشی، بانویی آگاه، باتقوی و گرویدهٔ طریقهٔ قادریه بوده و مانند برادرش در سرودن اشعار کردی و بدیهه‌گویی ذوق سرشاری داشته و به سال ۱۳۸۵ هـ ق پس از ۶۵ سال زندگی بدرود حیات گفته است.

اینک قطعه شعری از این شاعره که دربارهٔ مرشد خود، سیدصفاءالدین برزنجی هاشمی، سروده است:

یە خوەرشید واتەن، دایم غەمینەن غەمین دوری صەفاءالدینەن
یاخودا مەرگی نەوێنم وەچاو نەیژنەفم وەگۆش نەیوێنم وەخاو
جادار عەزیز پیر ئیرشاد بۆ وەکێڵ زیندەی غەوث بەغدادبۆ
ناڵەی مەستانەی تەکیەش هەربەرز بۆ پەناگای دەروێش ئەبداڵ مەرز بۆ
مەیخانەی مەعنیش هەربەرقەرار بۆ باخەبەر جەئەمر لەیل‌و نەهار بۆ
جەلای سینەی سەرد گوناباران بۆ ئوستاد سەرمەست رۆزگاران بۆ
زەنجیر لوطفش نیان وەگەردەن ئەهلی‌و رامم کەرد تاوەرۆی مەردەن
بەڵکەم جە ئەلطاف وێنەی ئەوشایێ رابعەی دەوران، گومکەردە رایێ
بگنۆ وەسەر رای طاعەت کاری‌دا بەر بەیۆ جەحوکم سەنگساری‌دا

بواچو سەرمەست بادەی شاکریم
کەلب ئاسانەی عبدالقادریم

حدیقهٔ *سلطانی*، از ص ۲۴۷. یادداشتهای نویسنده.

صادق نگلی

ملا محمد صادق احمدزاده، فرزند احمد فرزند حسین در تاریخ نهم مهرماه سال ۱۲۸۰ هـ ش در روستای نگلّ متولد شد؛ چون پدرش کشاورز بود، او هم از آغاز رشد بـه شـغل کشـاورزی و باغداری روی آورد و در امور روستایی کمک و دستیار پدرش بود. اما سال‌ها بعد در نتیجهٔ استعداد ذاتی دنبال کسب دانش رفت و بعد از فرا گرفتن مقدماتی، در سلک طلاب علوم دینی در آمد؛ مدتی در زادگاه خود نزد ملاقطب‌الدین و زمـانی در آبـادی «ئـه‌وێـهه‌نگ» در مـدرسهٔ مـرحـوم ملامحمد صادق مدرس، و ایامی در مریوان تحصیلات خود را دنبال گرفت و به سال ۱۳۱۹ ش ــ پس از اخذ اجازه ــ چند سالی در روستاهای «نێژڵ» و «که‌لاتێ» از آبادیهای «که‌لاته‌رزان» به شغل امامت و مکتبداری پرداخت. پس از آن به نگلّ برگشت و تا آخر عمر در این آبادی خدمات دینی خود را ضمن کشاورزی و باغداری ادامه داد و در تاریخ نوزدهم تیرماه سال ۱۳۴۵ هـ ش برابر با سال، ۱۳۸۵ هـ ق درگذشت.

ملاصادق انسانی کریم‌النفس، مهربان و سازگار بود؛ ساده و آزاده می‌زیست و از دسترنج خود قوت لایموتی فراهم می‌کرد و از کسی انتظار و توقعی نداشت و بیشتر از ده سال آخر حیاتش را به علت فقر و بیماری در نهایت عُسرت و سختی سپری کرد.

او دارای ذوق شعری بود و به لهجهٔ سورانی و گۆرانـی شـعر مـی‌گفت و «صـادق» تـخلص می‌کرد؛ مدتی هم تخلصش «بێ‌ده‌س» بوده است.

صادق به وطن خود عشق می‌ورزید و از رژیم ستمشاهی دلّ خونینی داشت و بسا در اشعار خود از اوضاع ناهنجار روزگار لب به شکوه گشوده است.

اینک یکی دو قطعه از اشعار آن مرحوم:

زارعی زه‌حمه‌ت که‌شم بۆ نه‌فعی عامه کارئه که‌م — گیانی‌خۆم صه‌رفی فه‌لاحه‌ت‌بۆگوڵی‌بێ‌خار ئه که‌م
گه‌ر فه‌له‌ک بیلّێ به‌دلّ خدمه‌تگوزاری مه‌ردمم — مالّ‌و هه‌ستیم سه‌ربه‌سه‌ربۆ قه‌ومی‌خۆم ئیثار ئه که‌م
گه‌ر خودام یاربێ به‌زۆری قۆلّ‌و بـازو زوبـه‌زو — باغچه‌ی خۆم وه‌ک‌جینانی تحتهاالانهار ئه‌که‌م
نان بێ‌مه‌ینه‌ت حه‌رامه‌و نه‌نگه، ناخۆم نـانی‌وا — خۆم به‌تیکوشین‌و زه‌حمه‌ت‌دور له‌نه‌نگ‌و عارئه‌که‌م
ره‌نج‌ئه‌ده‌م، گه‌نجم زه‌مین‌وزاره، یاری‌خۆشه‌ویست! — تا که‌بتوانم ئه‌کۆشم، خاکی‌خۆم گولزار ئه که‌م
شیری مه‌ردیم ده‌رئه‌هێنم من له‌کێلان عاقبه‌ت — قه‌طعی ده‌ستی غاره‌تی غاره‌تگه‌ری غه‌ددار ئه که‌م
بادی عه‌زم‌و هیممه‌تی بازوم که‌بجمێ‌و بێته جۆش — دوژمنی ئه‌م‌خاکه وه‌ک خاشاک تارومار ئه که‌م

عاشقێکم «صادق» ئه‌ی‌خاکی وه‌طه‌ن! بۆیێ وه‌ها
ره‌نج‌ئه‌کێشم خۆم به‌قوربانی ره‌ضای دلّدار ئه که‌م

***

هەرچی تێکۆشیم لەئەوجی غیرزەتا بگرم قەرار بەند بەدبەختی دەس‌و و پ ێ‌بەستم‌و هانیمیە خوار
شەو بەبێ‌ناڵە نەخەوتم، ڕۆژی بێ‌ڕۆرۆ نـەبوم ناسلامت تەن یەکێ‌بو میحنەت‌و دەردم هەزار
ئـیختیاریکم نـەبو لەم عـومرەدا، یـاللّٰه‌الأسف خۆ بەدەستی خوەم نەبو تاکو بکەم خۆم بەختیار
کوشتمی بێچارگی دامـاوەکـانی قـەومەکـەم تۆ خودا تاکـەی بـبێ ئـەم‌ظوڵم‌و زۆرە پـایدار
بەس‌هەراسانم لەئەم ژینە، چیە چارەم ڕەفیق!؟ خۆشە مردن نەک ژیانی ڕنجەڕۆیی‌و ناگـەوار
من پەژارەم دەردی بێ‌دەرمانی تەنها خۆم‌نـیە
لەیرەدا زۆرن وەکو «صـادق» گـرفتارو هـەژار

یادداشتهای نویسنده.

شیخ نوری تکیه‌ای

شیخ نوری فرزند شیخ باباعلی بن شیخ علی مدرس تکیه‌ای به سال ۱۳۰۵ هـ ق در سلیمانیه متولد شده و همانجا تحصیلات خود را به پایان رسانیده و پس از آن مـدتی تـدریس کـرده و سالیانی هم به مشاغل دیگری پرداخته است.

شیخ نوری انسانی فاضل، اندیشمند، غیور با حمیّت و مفید به حال مردم بوده و در سنۀ ۱۳۸۷ هـ ق درگذشته است.

علماؤنا فی خِدْمَةِالعِلْمِ وَالدّین، ص ۶۰۹.

وجدی جواهری

محمدعلی جواهری شاعری از دیار سنندج که «وجدی» تخلص می‌کرده و در حـدود سـال ۱۳۸۷ هـ ق درگذشته است. او برادر یکی دیگر از شعرای کردستان است به نام محمد جـوهری ملقب به سعید دیوان که پیش از این در جای خود از او سخن گفته‌ایم.

وجدی به سال ۱۳۴۳ هـ ش، مجموعه‌ای از اشعار خود را در سنندج به چاپ رسانیده که یکی دو غزل از آن را در اینجا نقل می‌کنیم:

آشـــفته‌تر ز حـــال مـــن بـــی‌قرار نـــیست کس چون مـنِ فـلک‌زده بـی‌اعـتبار نـیست
دیـــدی کـــه سـالها ز فـراقت چـه مـی‌کشم؟ صد حیف از این که رسم وفا پـایدار نـیست
هـــر چـــند بـــر فـــراق صـــبورند عـــاشقان چـون مـن و لیک شـیفته و بـردبار نـیست
دادی نوید وصـل و بـه سـر رفت وعـده‌ات با این امـید کـیست کـه در انـتظار نـیست؟
گر در نثار مـقدم تـو جـان دهـم چـه بـاک جـان مـی‌دهم، و لیک مـرا اخـتیار نـیست
«وجدی» اگرچه شعر تو مقبول نیست، لیک
جز شـعر تـحفه‌ای دگـرت بـهر یـار نـیست

خواهم از این دیار به ناگه سفر کنم / باری محبت وطن از دل به در کنم
جز شرّ ندیده‌ام من از این بوم و می‌روم / جایی که خیر بینم و هم دفع شر کنم
عمری است رنج می‌کشم اندر وطن چه سود / تا چند کار بی‌هدف و بی‌ثمر کنم؟
کنجی گزینم و نکنم اختیار رنج / گر گنج نیز هست من از آن حذر کنم
تا کی کنم تملق بیجا به این و آن؟ / خود را حقیر و پست چو خاک گذر کنم
بهر تلاش رزق به هر ناکس و کسی / با چشم انتظارِ معونت نظر کنم
تا کی کشم ملامت و منّت برم ز خلق؟ / بهتر که کسب قوت ز خون جگر کنم
دیگر بس است ضعف و زبونی در این دیار / ز اینجا روم به جای دگر کسب فرّ کنم
چون کارها به حکم قضا و قدر بود / من خویش را مطیع قضا و قدر کنم

«وجدی» امید هست به توفیق کردگار
این شام را به صبح سعادت سحر کنم

یادداشتهای نویسنده.

حاج عبدالرَّحمن آقا مُهتَدی

حاج عبدالرحمن آقا مهتدی، فرزند حاج بایزید آقا از خاندان معروف حاج ایلخانی و از رجال دین و دانش و صاحبان حرمت و شخصیت و مکنت بود؛ در دهی از اطراف شهر بوکان به دنیا آمد و در شهر بوکان درگذشت.

پدرش مرد متدین و فاضلی بود؛ و به خصوص در علم تاریخ و سیر، اطلاعات زیادی داشت و به قطب‌العارفین شیخ حسام‌الدین ارادت می‌ورزید؛ و در گرامیداشت و خدمت اهل علم و طلاب دینی و رعایت حال مستمندان فروگذار نبود.

حاج عبدالرحمن آقا نیز به همان روش زندگی می‌کرد و همواره خانهٔ او مجمع اهل دین و علم و ادب بود؛ در علوم تفسیر و سیر و تاریخ اسلامی و ادبیات تسلط کافی داشت و از سایر علوم اسلامی نیز بی‌بهره نبود. عمری را به نیکنامی و شرافت و عزت سپری کرد. در بیان مطلب صراحت لهجه داشت و بدون هیچ گونه ملاحظه‌ای آنچه را که حق بود می‌گفت. گفتارش قاطع و مستدل بود و برای کسی مجال اعتراض باقی نمی‌گذاشت.

مرحوم مهتدی چند سالی قبل از بدرود حیات به تهران آمد و در دانشکده الهیات به سمت استادی فقه و اصول مذهب شافعی منصوب شد. یکی دو کتاب را از عربی به فارسی ترجمه و یکی دو کتاب را هم تألیف کرده بود؛ که می‌خواست آنها را به چاپ رساند؛ اما اجل نابهنگام او را مهلت نداد و در حدود سن شصت‌وپنج سالگی در سنهٔ ۱۳۴۶ هـ ش برابر با ۱۳۸۷ هـ ق بر اثر

بیماری سرطان جهان فانی را وداع گفت.

خاطرات و یادداشتهای من.

حاج شیخ نظام‌الدین غیاثی سنندجی

حاج شیخ نظام‌الدین غیاثی فرزند شیخ حسین فرزند عارف نامی حاج شیخ محمدباقر غیاثی، زاهدی بود خلوت‌گزین و عارفی گوشه‌نشین که عمری را به عبادت و تعلم و تعلیم سپری کرد. از آغاز جوانی به علایق دنیوی پشت پا زد و به کسب کمالات انسانی پرداخت. پس از تحصیل مقدمات علوم دینی از قبیل: صرف و نحو و منطق و فقه و کلام و اصول، همّ خود را صرف یادگیری و حفظ احادیث شریفه کرد و سالیان دراز، شبانه‌روز این امر خطیر را دنبال نمود تا آنجا که به حفظ متون احادیث صحیح *بُخاری* موفق شده و قسمتی را نیز با اسانید و معنعن به خاطر سپرده بود. او به سایر کتب احادیث و اخبار نیز توجه کامل داشت و ضمناً به مطالعهٔ قسطلانی و دیگر شروح احادیث، و همچنین کتب تفسیر و فقه و سیر و تراجم احوال عرفا می‌پرداخت و هر جا به مشکلی بر می‌خورد در نهایت فروتنی از دیگران می‌پرسید و هرگز از پرسیدن عار نداشت و ابداً نشانه‌ای از نخوت و خودخواهی و غرور علمی در سیمای او مشاهده نمی‌گردید و تا وقتی که پدرم ــ که حقاً یگانه محدث روزگار خود بود ــ حیات داشت، از او کسب فیض می‌کرد.

مرحوم شیخ نظام‌الدین در یکی از حجره‌های مسجد جدش (حاج شیخ محمدباقر) به سر می‌برد؛ حجرهٔ کوچکی بود که به زحمت چند نفر در آن می‌توانستند بنشینند. جنب آن، حجرهٔ دیگری بود که گاهی یکی دو طلبه را در آنجا نگهداری می‌کرد و به آنان درس می‌داد. خانه و کاشانه‌ای نداشت و در مدت عمر تأهُل اختیار نکرده بود. برای صرف غذا گاهی به منزل برادرش مرحوم شیخ علاءالدین غیاثی می‌رفت و با هم غذا می‌خوردند و گاهی غذایش را از همانجا به حجره می‌آوردند. چایی را خود شخصاً در همان حجره تهیه می‌کرد؛ سماور و قوری و وسایل لازم آن همیشه در کنار دستش بود. مردم از هر قبیل به دیدنش می‌آمدند؛ بعضیها برای ملاقات و مباحثهٔ دینی و استفادهٔ علمی و گروهی هم به منظور زیارت و کسب برکت و شنیدن سخنان ارزنده و نصایح دینی. در نهایت فروتنی و مهربانی از مهمانان پذیرایی می‌کرد و خود برای آنها چایی می‌ریخت. حجره‌اش از جانماز فرش شده و بسیار نظیف و مرتب بود.

مرحوم شیخ نظام‌الدین به طریقهٔ نقشبندیه نسبت داشت و در شبانه روز اوقاتی را به ختم و ذکر و فکر و انجام آداب صوفیه می‌گذرانید. ساعات بامدادی را تا بعد از نماز ظهر به خود اختصاص داده و از پذیرایی مردم معذور بود؛ اما بعد از ظهرها درِ حجره‌اش به روی همه باز بود و هر کس می‌توانست با او ملاقات کند. ده سال آخر عمر به جایی نمی‌رفت و دعوت کسی را

نمی‌پذیرفت و از دید و بازدید خودداری می‌کرد و بیشتر سرگرم کار خود بود.

این مرد پارسا پس از یک مدت بیماری، به سال ۱۳۸۷ هـ ق به لقای حضرت احدیت پیوست و با تجلیل فراوان از طرف اهالی سنندج در گورستان شرف‌الملک و در مقبرهٔ خانوادگی به خاک سپرده شد.

خاطرات و یادداشتهای من.

عاشق حسامی

حاج شیخ محمد حسامی متخلص به «عاشق» فرزند شیخ سعدالله از مشایخ خاندان مردوخی، مقیم دهکدهٔ دادانه از روستاهای اطراف سنندج، متولد سال ۱۳۱۲ هـ ق، و از مریدان و خلفای قطب‌العارفین شیخ علی حسام‌الدین، مردی با اطلاع و صوفی ضمیر و دارای ذوق و قریحهٔ شعری بود و در سنهٔ ۱۳۸۷ هـ ق درگذشت.

از او قصیده‌ای به زبان کردی در مدیحهٔ حضرت رسول صلی‌الله علیه و سلم و توسل به آن واسطهٔ عظمی به جا مانده است، بر وزن «مستفعِلُنْ فَعُولُنْ» که در تاریخ ۱۳۸۷ هـ ق برابر با سال ۱۳۴۶ هـ ش آن را سروده و همان سال با خط زیبای فاضل ارجمند آقای احمد حواری‌نسب گراور و چاپ شده است؛ چنانکه خود در یکی از ابیات به این تاریخ اشاره کرده است:

چرایێ حەق هەڵیکا بۆ عالەم ئەشێ وابێ   ئەلفو هەشتادو سێصەد، حەفتە هەر ڕۆشنتر بێ

و اینک ابیاتی از آن قصیده:

صەڵوات‌وسڵامی حەق لەسەرفەخری بەشەربێ   بەقەد عیلمو حلمی‌ئەو، کلُّ‌ئانێ باهەربێ
مُحمَّدە لەزەمین، محمودە لەئاسمان   موختارئیبن موختارەو موصطەفای نێوی مضربێ

و در آخر گوید:

بێ‌یارو زۆر غەمبارم روزەردو شەرمەسارم   کەس بێ‌کەس تۆی سەردارم! فەرمو باغەم ئاخربێ
عاشق تۆمو دەناڵم حەیفە بۆفەخری عالەم   بەظوڵمی نەفس‌و شەیطان هاوناوی دەربەدەر بێ
رەحمەت مەقرون بەتەعظیم‌سلام‌اللەالکریم   لەسەر شافیع موذنبین،سەوزەی بالاّعەرعەر بێ

یادداشتهای نویسنده.

عرفانی سنندجی

سرهنگ غلامحسین عرفانی فرزند نصیرالکتاب به سال ۱۲۷۰ ش در سنندج تولد یافته و تحصیلات را همانجا شروع کرده و از علوم صرف و نحو و منطق و بیان و بدیع و ادبیات فارسی بهرهٔ کاملی به دست آورده و با ادبیات عربی نیز تا حدودی آشنایی یافته است. مدتی هم به

فراگیری زبان‌های فرانسه و روسی پرداخته و در هر دو زبان تسلط کامل پیدا کرده و بر اثر ذوق و قریحه با صنعت حکاکی و هنر نقاشی نیز آشنا شده است. خطوط فارسی و عربی را در نتیجهٔ تلمّذ نزد استادان این فن و استعداد ذاتی و تمرین، در کمال ظرافت و زیبایی می‌نوشته و گاهی به آزمایش طبع پرداخته و شعر نیکو می‌سروده و «عرفانی» تخلص می‌کرده است.

سرهنگ عرفانی مدتی در دادگستری و زمانی در کابینهٔ حکومتی کردستان به انجام وظیفه مشغول بوده و در سنهٔ ۱۲۹۹ ش داخل خدمت ارتش شده و در ۱۳۱۷ ش به درجهٔ سرهنگی رسیده است. مشارالیه ضمن مأموریتهای ارتشی در تاریخ ۱۳۱۵ ش فرماندار گرگان و در ۱۳۱۸ فرماندار شهرستان بروجرد و در ۱۳۲۰ ش به علت ایستادگی و دفاع از وطن در برابر هجوم قوای روس دستگیر و مدت چهار ماه در عشق‌آباد زندانی بوده است. پس از آزادی و مراجعت به ایران به علت بی‌توجهی و قدرنشناسی اولیای ارتش در تاریخ ۱۳۲۴ ش بر حسب تقاضای خودش بازنشسته شده و تا آخر حیات ــ حدود سال ۱۳۸۷ هـ ق ــ به امور کشاورزی سرگرم بوده است.

سرهنگ عرفانی تألیفاتی هم در علم بیان و فن استعاره دارد که به چاپ نرسیده است. اشعار عرفانی در نهایت انسجام و سلاست و سلامت از عیوب است.

اینک چند نمونه از اشعار آن شادروان. **غزل:**

اِبراز وفا بی‌شمع، کس دیده ز پروانه؟ پروانه منم بی‌تو می‌سوزم و پروا، نه
دیوانه گر آن باشد کز عقل بود نومید نومید ز تو بدتر صد بار ز دیوانه
بیگانه شدم از خویش با یاد تو پیوسته نومید ز تو بیزار از خویش و ز بیگانه
تجدید نظر در گل هر سال کند بلبل تجدید لقای تو افسوس که ما را، نه
جانا نتوان دیگر در هجر به سر بردن جانانه مرا دریاب این عرصه مرا جا، نه
دیوانه شده این دل زان لحظه که تو رفتی مر خانهٔ بی‌صاحب آبادی آن را، نه
پیمان تو «عرفانی» هر چند بود ثابت
ترسم شکند روزی پیمان تو پیمانه

از یک ترکیب‌بند که در مرثیهٔ پسرش، هوشنگ عرفانی ــ که در اثنای تحصیل در امریکا فوت کرده ــ سروده است:

بر سر خاک تو هر لحظه گذر خواهم کرد خاک‌پایت ز سر سوز به سر خواهم کرد
نظر ار منظره‌ای جز سر کویت جوید به وفایت ز نظر، صرف‌نظر خواهم کرد
تا به پایت نرسد دست، ز کویت نکشم از سرم هر چه جز این است به در خواهم کرد
خواب دیدم که سحر در قدمت جان دادم حُسن تعبیر گر این شام سحر خواهم کرد

بس که دل تیره شد از دوری آن ماه رخت همه شب شکوهٔ دل را به قمر خواهم کرد
باقی عمر بر آرامگهت معتکفم تو مپندار که من کار دگر خواهم کرد
تا زبر خوانم و زین هدیه تو را شاد کنم هر چه آیات و دعا هست ز بر خواهم کرد
بعد از این چشم تعلق ز جهان بربندم به دیاری که بود یار، سفر خواهم کرد

رفت «عرفانی» و در دل اثر هجر بماند
اگر از دل گذرم رفع اثر خواهم کرد

جان ز اندوه بود بر لب و لب بر لب گور تا مگر بوسه زند پای تو را دورادور
دیگر این چشم نخواهم چو نبیند رویت این قدر اشک بریزم که شود چشمم کور
هر دمم ناله و آه است از این ناکامی تا تو ناکام در این خاک بخفتی رنجور
چون مرا آن گل نشکفتهٔ ناکام برفت زندگی خار به چشم است و دل از غم بی‌نور
قامتی راست کن و بین چه قیامت بر پاست تا ندانند جدا نالهٔ دل از دم صور
این دو چیزم ز خداوند تمناست، دهد مر ترا رحمت غفران و مرا روح صبور

دست از حق وفایت نکشد «عرفانی»
گر برندش به سر دار جفا چون منصور

در مرگ همسرش به نام «ناهید» گفته است:

یار بر تافت رخ ز یارانش بهر تسلیم جان به جانانش
زخم دل را به مرگ تو ای دل نبود غیر مرگ درمانش
پیش هر کس که راز دل گفتم بار غم شد هزار چندانش
آن که باید بمیرد اندر هجر چه تفاوت کند ز زندانش
دل چو پابند روی و موی تو شد نیست در بند کفر و ایمانش
من و دل را فدا کند آخر سیل اشکی که نیست پایانش
سر به «ناهید» می‌رسد از فخر گر رسد دست من به دامانش

در غمت جان سپرد «عرفانی»
چه کند نیست بیشتر زانش

رباعی

من عکس تو را همیشه در بر گیرم وز تنگدلی به دیدهٔ تر گیرم
ور دیده شود سراب بر سر بنهم تا عُمر به سر رسید، از سر گیرم

باز رباعی در مناجات:

اندر دو جهان به جز تو کس نیست مرا برتر ز رضای تو هوس نیست مرا

خـواهـم نـفسی سـپاس فـضلت گـویم   افسـوس در ایـن نـفس، نـفس نـیست مـرا
یادداشتهای نویسنده.

رضا ناصر مُستوفی

رضا ناصر مستوفی فرزند مرحوم نعمةالله ناصر نظام سنندجی در سنهٔ ۱۲۹۰ شمسی تولد یافت و پس از پایان تحصیلات دبیرستان در فرهنگ (آموزش و پرورش) استخدام شد و تا هنگام بازنشستگی (سال ۱۳۴۲) مدتی را در فرهنگ سنندج و سنواتی را در وزارت فرهنگ به انجام وظیفه مشغول بود و در حدود سال ۱۳۸۷ هـ ق حیات فانی را بدرود گفت.

رضا مستوفی انسانی خوش‌خط، با استعداد و اهل شعر و ادب بود. این غزل فارسی از اوست:

دل آسـوده نـداری، ز تـن آرام مجوی   بـخت و اقـبال در آیینهٔ اوهـام مـجوی
گردش گنبد خضرا چو به کـام مـا نـیست   تکیه بر وی مکن و هیچ از او کام مجوی
به ازل هـر چـه مـقدر شده مـقدور شـود   بـی‌محابا مـدد از نـقطهٔ ابـهام مـجوی
روح را شـاد نگـهدار، بـه پـندارِ نکـو   شادی از غم مطلب، پختگی از خام مجوی
عشـق در مکـتب عـطار بـباید آمـوخت   بر حذر بـاش ز پـیمانه و از جـام مـجوی
روی در هم مکش از تلخی ده روزهٔ عـمر   کار خود کن، دگر آسایش از ایـام مـجوی
مشکلی در هـمه احـوال گـرت پـیش آیـد   غـیر اسـتاد خـرد از کسـی الهـام مـجوی
کمک از کس مطلب، تکیه به نفس خود کُن   اسـتعانت بـه جـز از ایـزد دادار مـجوی
عـزت نـفس نگـهدار «رضـا» تـا هسـتی
وز ره روی و ریا نان مخور و نام مـجوی

یادداشتهای نویسنده.

شیخ محمدغریب حسینی برزنجی

شیخ محمد غریب حسینی بن شیخ حسین بن شیخ عبدالصمد بن سید محمد بن سید حاج عمر بن سید نظام‌الدین چناره‌ای، از خاندان معروف علم و عرفان و سیادت برزنجی است که در سال ۱۲۸۵ هـ ش در قریه چناره از روستاهای کردستان عراق به دنیا آمد و تحصیلات ابتدایی را در همان قریه شروع کرد؛ سپس به شهر سلیمانیه رفت و در مدرسهٔ شیخ محمد خالّ به فراگیری دانش دینی پرداخت.

بعد از آن به خدمت شیخ محمود ملک برزنجی رفت و مورد توجه و عنایت وی قرار گرفت و مقارن همین ایام به طریقهٔ قادریه متمسک شد و مدتی را به سیر و سلوک سپری کرد. بعدها با

تصویب شیخ محمود رهسپار کشور ایران شد؛ ابتدا در قریهٔ کلاش‌باغان از قرای جوانرود اقامت گزید. پس از دو ماه از آنجا به آبادی نیالاوره از روستاهای منطقهٔ سنجابی نقل‌مکان کرد و در سنهٔ ۱۳۰۵ ش مسجد و تکیه‌ای را در آن دهکده بنا نهاد و ضمن ادامهٔ سلوک و اشتغال به آداب طریقت، به تبلیغ احکام دینی و دعوت مردم به فراگیری مبانی و مسائل اسلامی و انجام امور مذهبی همت گماشت و چون خود انسانی عارف و وارسته بود، مردم آن سامان اندرزهایش را به گوش جان می‌شنیدند و جمع کثیری در سلک مریدان و منسوبان او در آمدند. پس از چهار سال توقف در آن آبادی به ریژاب مهاجرت کرد و در آنجا نیز تا آخر حیات، ارشاد دینی خود را به نحو احسن ادامه داد و مجاهدات و مساعی وی در روحیهٔ مردم ناآگاه آن مناطق تأثیر بسزایی بخشید.

مرحوم شیخ محمد غریب انسانی اندیشمند، مرشدی شایسته و پیری متقی، فروتن و مردم‌نواز و مورد احترام همهٔ طبقات بود. پس از ۶۳ سال زندگی در سنهٔ ۱۳۴۸ شمسی برابر با سال ۱۳۸۸ هـ ق وفات یافت و در محوطهٔ گورستانِ اصحاب النبی در ریژاب به خاک سپرده شد.

اکنون هم خانقاه آن مرحوم در ریژاب دایر است و خلف ارجمندش شیخ محمد فرح حسینی در ادامهٔ رویهٔ سلف صالح، کوشا و ساعی است.

این هم ابیاتی است از مرثیه‌ای که آقای سیدطاهر هاشمی در مرگ شیخ محمد غریب سروده است:

نسل پاکان زبدهٔ ولد رسول — نجل نیکان، نخبهٔ آل بتول
پور حیدر، فخر اولاد حسین — پیر کامل، رأس اشیاخ عدول
عارف عامل، بهای شرع و دین — مرشد بر حق، سر اهل وصول
در حسب محسوب ز اصحاب کمال — در نسب معدود ز ارباب قبول
راسخ اندر شرع شاه فاستقم — متّبع اندر فروع و در اصول
ای دریغ آن قدوهٔ نیکوخصال — ای دریغ آن رهبر رحمت‌حصول
آن محمد کش غریب آمد لقب — شیخ دانا مرشد صاحب عقول
روح پاکش رفت زی مأوای صدق — بدر رویش یافت از دنیا اُفول
او ز روی یار باقی گشت شاد — ما ز جور دهر فانی بس ملول
«طاهرا» شرح غمش پایان‌پذیر — نیست گر خود بازگویی در فصول
باد اولاد کرامش در بقا
نیکنام و شادمان دور از خمول

یادداشتهای نویسنده.

صالح قفتان

صالح قفتان از نویسندگان فاضل اخیر کردستان عراق است که از وی مقالات زیادی در مجلات عربی و کردی به چاپ رسیده است. آخرین اثر مهم وی کتابی است دربارهٔ تاریخ کرد تحت عنوان میژووی نه‌ته‌وه‌ی کورد که در بغداد به سال ۱۹۶۸م. در ۴۰۸ صفحه منتشر شده است.

صالح قفتان تحصیلاتش را در دانشکدهٔ افسری عثمانی خاتمه داده و در سنهٔ ۱۹۶۸م. برابر با ۱۳۸۹ هـ ق درگذشته و در مقبرهٔ گردسه‌یوان شهر سلیمانیه مدفون است.

میژو، تألیف دکتر کمال مظهر، ص ۱۷۵ تا ۱۷۸.

آواره

ملا احمد فرزند ملا محمد امین همه‌وند، از اهالی دهکدهٔ شلماش سردشت، به سال ۱۳۵۳ هـ ق متولد شده و نزد پدر تحصیلات خود را شروع کرده و پس از آن وارد جرگهٔ طلاب دینی شده، از این آبادی بدان آبادی و از این مدرسه به آن مدرسه ــ در مناطق مختلف کردستان ــ راه یافته و تحصیل خود را با کمال جدیت ادامه داده است.

آواره انسانی فاضل، آگاه، متدین، با حمیت و مردم‌دوست بوده و در همان اوقات تحصیل از مشاهدهٔ وضع نابسامان طبقهٔ محروم و به طور کلی اختلاف طبقاتی و ستم و زورگویی هیأت حاکمه رنج می‌برد و خون‌دل می‌خورد؛ سرانجام تصمیم گرفت جهت مبارزه با این اوضاع ناهنجار مردانه قد علم کند و به فعالیت سیاسی بپردازد و از هیچ گونه فداکاری در راه رستگاری ملت خود دریغ نورزد. آنگاه در حزب دمکرات کردستانِ آن زمان نام خود را قید کرد و در سال ۱۳۸۷ هـ ق با سایر کادر فعال حزب از عراق به کردستان ایران برگشت و در نواحی سردشت و بانه و آلان و چند جای دیگر به گشت و گذار و فعالیت سیاسی پرداخت و طبقات محروم و مستضعف را با هدف حزب خود آشنا ساخت.

آواره در میان رنجبران کردستان پایهٔ ارجمندی داشت و بسیار مورد احترام آنها بود؛ زیرا او مردم را نسبت به ظلم و ستم شاه و درباریان و طبقهٔ حاکم و فئودال روشن کرده بود؛ به زبان ملت شعر می‌گفت، سرود می‌ساخت و در میان مردم پخش می‌کرد. آنها هم به جان و دل خریدارش بودند و گفته‌ها و سروده‌هایش را حفظ می‌کردند.

آواره ــ که خود از طبقهٔ روحانیون بود ــ به هم‌کسوتان خود می‌گفت: وظیفهٔ روحانیت تنها تدریس و خوردن و خوابیدن نیست؛ ملت ما ملتی مظلوم و عقب‌مانده است که سهمش در این کشور از طرف شاه جلاد و همدستانش بدبختی و آوارگی و نابودی است. وظیفهٔ ما این است که

فکر و هوش آنها را بیدار کنیم و راه درست زندگی را بدانها بیاموزیم و دوش به دوش طبقات مستضعف و محروم، برای رستگاری آنها بکوشیم. او خود این راه مقدس را پیش گرفت و از چیزی نهراسید.

آواره تنها با نظام ننگین امپریالیزم و سلطنت نمی‌جنگید، بلکه با هرگونه قدرت ناروای خانخانی در مبارزه بود.

حکومت دیکتاتوری محمدرضا پهلوی از حرکت و فعالیت مردم کرد برای کسب آزادی و رستگاری خود، بسیار هراس داشت و سخت نگران بود. به همین جهت به جلاد معروف خود «اویسی» دستور داد با همکاری ساواک برای پاکسازی کردستان ایران در ظرف سه ماه از امثال ملا آواره و سایر افراد همدست او بکوشد و امنیت را در آذربایجان غربی برقرار سازد. در این رهگذر عدهٔ زیادی را گرفته و زندانی کردند و جوانان بسیاری را کشته و سر به نیست نمودند. ملا آواره را نیز با حیله و نیرنگ، ساواک در یکی از دهات به نام «دیوالان» دستگیر کرده با دو جوان دیگر از همکارانش به جلدیان بردند و در آنجا در دادگاه صحرایی آنان را به اعدام محکوم کرده، هر سه را تیرباران نمودند (سال ۱۳۸۸ هـ ق).

اینک نمونه‌ای از آثار او:

«هاواری تووتنه‌وانێکی ناوچەی سەردەشت»

(۱)

تووتنه‌وانێکی هه‌ژارم بێ‌خانوو زه‌وی‌و زارم
بێ‌پوڵ‌و باغ‌و بزن‌و مەڕ دورم لەخێر، نزیک لەشەڕ
منالم روت‌و برسیه ژیانم پڕ مەترسیه
قەرزارم‌و دەردەدارم شەرمەندەی خەڵکی دێ‌و شارم
روم نیه بچمە نێو خەڵک بێ‌بەرگ‌و پێڵاو بێ کەڵک
خەڵکی پێ‌وایە تەمبەڵم بێ‌کەسب‌و کارو چەپەڵم
بەلام چبکەم، چارەڕەشم خەرمانم زۆرەو بێ‌بەشم
هەرکات گوتیان سەری ساڵە وادەی جوت‌و کشت‌و کاڵە،
خوم‌و خێزان، گەورەو بچوک رادەپەڕین وەکو هەلوک
هەڵدەبەزین لێرەو لەوێ بەلکوو کارێکمان دەس‌کەوێ
یاقورەکاری‌و خشت‌بڕین یاجوتەو زەوی‌هەڵدڕین

(۲)

وا بەهارە، دەرکەوت گوڵ جێگە خۆش دەکری بۆ شەتڵ

بەگاسن، پیمەڕە، بەپاچ — بەچنگ‌و نینۆک‌و بەقاچ
ئەوجا تو شەتڵ پێ‌دەکرێ — بەچیلکەو چاڵ سەری دەگرێ
دوو ڕۆژ جارێک ئاوی دەوێ — تا شین دەبێ‌و دەر دەکەوێ
بژاری چەند ناخۆش‌و وردە — پێشەی کوڕو کێژی کوردە
شەوو ڕۆژ خەو ناچێتە چاو — کەنگێ بەرم دەکەوێ ئاو
زەویەکەم بۆرە، دێر بکەم — نەوەک سیس ببن شەتڵەکەم
بە شوبرین‌و وەردو خەت — کێڵان دەگاتە پێنج کەرەت
دێراو هەڵدان، خاکاوکردن — کوورە کچ وەکۆوەکردن
ناخۆشە تووتن چەقاندن — هەڵتروشکان، پشت چەماندن
لە ئاو داشتن سستی نەکەی! — تادەگۆڕێ وشکی نەکەی
نۆرەی پشک‌و بژاربرە — جەرگ‌بڕە، بژار پڕە
وانێوکول کرا، ئاودرا — لە دوورەوە بەرچاو کرا

(۳)

کڵاو کەرگەری، دەرکەوت — ئەژنۆم شکا نێوکم کەوت
ڕەببی کوێربێ‌و چاوی نووسێ — بەزیادم لەسەر نەنووسێ
دەردی پێ‌رارم نەگاتێ — نە کەسریم‌بێ‌و نە چیم‌داتێ
تووتن‌نووس! بۆخاطری خودا — روحمێ‌بکە بەمنی گەدا
مەی‌سوتێنە رەنجی ساڵم — خاوەنی کوشیک منداڵم
ئەو زەویە ئی چل‌پووت نیە — مەی‌نوسە ڕەوای حەق‌نیە
ئاغا! تۆبی‌و پەروەردگار — روحمێ بکە بەمنی هەژار
بڕوانە روخساری زەردم — کزەی دەروون ئاهی سەردم
بێ‌دەنگ‌بە ئەی‌گێژی نەفام! — من کاری‌خوم کردوە تەمام
تازە هەڵی‌وەشێنمەوە؟ — بشمری نایکوژێنمەوە
من کاربەدەستی دەوڵەتم — دوژمنی خاک‌و میللەتم
زۆری لەبەر پاڕامەوە — بێ‌پوول جوابی نەدامەوە
نووسی بەچل‌پووتی تەواو — تەپڵەبەسری دوابڕاو
بەفیزەوە سواربوو ڕۆویی — بۆمن چی‌ما، رەنجەڕۆویی
ئەوجا باڕین دەردوبەلا — بۆ تووتنەوانی بێ‌سەلا
بە لەرزوتا، بەدەردی چاو — سیس‌بووم وەک تووتنی بەر هەتاو

بێ‌پوول‌و پاره، بێ‌خەرمان	بێ‌دوکتورو دەواو دەرمان
کرم‌و مڵەش، کولەو گەزۆ	لەتووتن تایین بوون وەکۆ
ئەویش وەکمن سیس‌و داماو	چورچو بێ‌شفاف‌و ژاکاو
نەخۆش‌و هەژاریم بڕان	کارم زۆرە، دەردم گران
جوچکە، وەچەو سەرپساندن	بن‌پەل تەرە، داشکاندن
چارداخ‌و بەند پێوەکردن	وەبەر تاودان‌و وشک‌کردن
تیلیس‌و شریت، حەمباڵی	خەسارنەکەی نیو مثقاڵی
ئەوا داگیراو دانرا	پەتەی بارکردنی درا
خۆشی‌خۆشی دڵم‌شادە	خاوەنی قەرض بەس خۆبادە
تووتنەکەم زۆر جوان‌و رەندە	بۆن‌خۆش‌و باش‌و پەسەندە
ئەورۆ سبەی باری دەکەم	وارید بە ناوشاری دەکەم
«دوخانیە» چاکم لێ دەکڕێ	پوولێکی باشم پێ دەبڕێ
هەر قەرضێکی بەسەرمەوە	دەیدەمەوە بەگەرمەوە
جلک‌و پیلاو دەسرەو کلاو	برنج‌و رۆن بۆچلاوپلاو
هەرچی پێویستە بۆ ماڵم	بۆ خۆم‌و ژن، بۆمنداڵم
هەموی دەکڕم بەهەرزانی	لەچاو سالان بە مەجانی
قەرض‌دارنیم، نەخت‌کڕم	چیدی‌ناڵێم، بەرگ‌شڕم

(۴)

حاجی‌قادر! عەلی‌قەصاب!	چایی بێنن لەگەڵ کەباب
شەو لە ئوتیل، لەسەر فەنەر	دەخۆم‌و دەنووم بێ‌خەطەر
بەڕۆژ تاشەو بازارپێوان	بەفیزوە قەدەم لێدان
دەگەڕێم دوکان بە دوکان	سەودا دەکەم جلکی بوکان
لە دەرزی تاکو پەشمینە	هەرشتێ جوان‌و رەنگینە
نرخ‌و قیمتی دەپرسم	تووتنم هەیە چاو نەترسم
منداڵیش تلی‌تلیانە	لەماڵێ خۆشی‌خۆشیانە
باب لەشار دەگەڕێتەوە	هەموشتێکمان بۆ دێتەوە
دەرۆژ بەم‌جۆرە رام‌بوارد	بەقەرض نان‌و چاییم‌خوارد
دڵ‌پڕ لەئاهەنگ‌و خۆشم	ئەمڕۆ ئووتنەکەم دەفرۆشم
ئاغای رەئیس وەدەرکەوت	ئوخەی نۆرەم وەبەر کەوت

دەفەردە تووتن ڕێزکراو | لەبەر شەوقی هەڵنایێ چاو
بۆدیتنو چاولێ کردن | هەموی پەرتو بەلاوکردن
سەروبنی هەڵتەکاندن | نیوەییێکی لێ وەراندن
منیش لەجێی خۆ هەستاوم | بەبێ‌زمان ڕاوەستاوم
لەناکاو هاتەگوێم دەنگێ | دای لەجەرگم وەک خەدەنگێ
گوتی: لێدەن بە واگوزار | ئەمساڵ خەرابترە لەپار
بەڕویکی ترشو تاڵەوە | گوتی: زو بگەڕە ماڵەوە
دەپوتت کەسری لەسەرە | بیهێنە، بێ‌بێنەوبەرە
کە گوێم گرت لەم دەنگو صەدا | ڕەق بوم لەوێ وەک موقەبا
پاش‌تاوێ تاسان، حەپەسان | بەدەنگێکی پڕ لەترسان
هاتمەزمان، هاوارم کرد | لێم کۆە بون درشتو ورد
گوتم: هەی‌دادو هەی هاوار | هەی لەریگەی پەروەردگار
ئاغای‌رئیس! قەرض‌دارم | نەخۆشم، برسیم، هەژارم
هیچ‌نەبێ قەرضی ئەمساڵم | فوتی خێزانو مندالم
بمدەنێ با ئەربابەکەم | هەقی‌چایو کەبابەکەم
ڕاضی‌بکەم بیدەمەوە | ڕێم‌بێ بۆشار بێمەوە
یابمگرن یا بمکوژن | یا کەسریم لەسەر هەڵگرن
بم‌بەخشن لەرێگەی خودا | خەرجیم‌نیە بۆدادگا
هەڵدەلەرزیم، هەڵدەچۆقام | نەڕاندی بەسەرما، تۆقام
ئەی‌بێ‌شەرمی پەردەدڕاو! | ئەی چڵمنی پیسو گلاو!
بێ‌دەنگ‌نەبی بێ‌ئابڕو | تێت هەڵدەدەم بەئارەزو
داکوڕینە لێرەی دەرکەن | نەک‌لێرە، شاربەدەری‌کەن

(۵)

بەم‌چەشنە دەریان پەڕاندم | بەرهەمی ساڵیان فڕاندم
بەدزی خاوەن قەرضو ئەرباب | بێ‌پولی قاوەچیو کەباب
ملم‌بۆنا بە لارەوە | دەرکەوتم لەناو شارەوە
بەچاوی پڕگریانەوە | بەدڵێکی زۆر بریانەوە
هاتمەوە ناو خاوو خەیزان | وەک بارانی گەلاڕێزان
فرمێسکی روتیو هەژاری | لەچاوی گشتمان دەباری

(۶)

دوژمــن تــاکــەی بدەم بـاجْت؟ دەک وەگــەڕێ تــەختو تـاجْت!
ئەی وەرزێـران! ئەی جـوتێران! ئــەی تــوتنەوانــی مــاڵوێــران!
بــا بــەیەکدڵو یــەک زبـان بــا بــەخەباتی شـیل گــیرمان
تــادوا پشــو هــەوڵ بـدەین شــەق دەو رژیــمە هــەڵبدەین
یــەکگــرتن هۆی ســەرکەوتنە خــەبات ڕێگــەی دەسکــەوتنە
ئەگەر یەکبینو یەکبگرین لەگــەڵ یــەکدا بــژین، بـمرین
زاڵدەبـــینو ســـەردەکـــەوین بـــەرزدەبینو نـــانەوین
هـــەوڵو تـــەقەلای بێوچـان بێمـــــاندویی‌و بێپشـــودان
تـــاقەرێگـــەی ئـــازادیـــە
هێـــــنەری ڕۆژی شــــادیە

لایەلایەی دایکێکی دڵسۆز بۆکۆرپە ساواکەی

ڕۆڵە کۆرپـــەکـــەم ئـارامـی گـیانم خـونچەی گـوڵزاری بـاخچەی ژیـانم
جگــەرگۆشــەکــەم بـەرهەمی ژینم ســـەروەتو مــالّم، ئـایینو دیـنم
هێـــزو تـەوژمم، بـینای چـاوانـم هـاودەنگی بـەزمی ڕۆژو شـەوانـم
ڕۆڵەگـیان مـەگری، مەگرەبەهانە بـــنو درەنگـــە، بـــەری بـــەیانە
هــەی لایــەلایە کۆرپــەی ســاوایـە
کــوێربێ ئەوچاوەی بـەتۆ هـەڵنایە
هــەرچەن تۆ دگـری جـەرگم کـەبابە مـن بۆتۆ چۆنـم تۆش بۆمـن وابـە
تۆ شـاگوڵی جوان، مـن پاسەوانـم نـــازت دەکێشـم هـەتا دەتـوانـم
دایک ئـــەوکاتەی دڵی دەســـرەوێ کە کۆرپەی ساوای بێخەم وەرکـەوێ
یـان بە بزەی‌لێو، بـەخەندەی زاری ئــــاڵوگۆڕیــــانکا گــــریان و زاری
هــەی لایــەلایە کۆرپــەی ســاوایـە
قـــەزات لەگـــیانم تـاقانەی دایـە
هـــەتا ئـیستاکـە مـنداڵی‌و وردی خـەڵفو نـەمامی بێسـتانی کـوردی
شـلکی، نـاسکی، نـەتداوە بـای‌باڵ دەرتنـەکـردوە پـەڕو خـەتو خـاڵ
بێزمـان، بێبیر، بێهۆش‌و طـاقەت خـەمبارم ئەکەی بـەگریەو زاقـەت
بـەلام بـەهێـوای دواڕۆژم سـادەی نـەکەی ڕۆڵەگیان ڕەنجم بـەبادەی

هـەی لایـە لایە کۆرپەی ساوایـە
دایـەت مـاندوە بۆچ خـەوت نـایە؟

هـیوام زۆر پێـتە وەک بـابو کـاکت بـبیە سـەربازی نـەتەوەو خـاکت
بـەخێـوت ئـەکـەم بـەگـیانو بـەدڵ نەکـەی بترسیو لەهـیچ بکـەی سڵ
زانـاو خـوێـندەوار، چاوو دڵ تیـربی ڕۆژی تـەنگانە پڵـنگو شێـربی
لاوێکـی گـورجو خـاوەن هۆشو بیر نـەترسی لەبـەند، لەکۆتو زەنـجیر

هـەی لایـە لایـە ڕۆڵە لایلایـە
کۆرپـەم دواڕۆژ لاوی ئـازایـە

کـورم! تۆ کـوردی، تۆ بێچوە شێـری نـەتەوەی کـاوەی ئـازاو دلێـری
بـاب وبـاپیرت، خـزمو کـەسوکار زۆریـان کێشـاوە مـەینەت وئـازار
بۆ پـارێـزگاری نـاموسو مـاڵیـان قـەت ڕانـەوەستا دەسو گۆپـاڵیـان
تۆش وەک ئەوانبە، نـەترسو نـەبەز بـازی کێـویبە، نـەک کـەوی قـەفەز

هـەی لایـەلایە ڕۆڵە لایلایـە
هـیوای دواڕۆژم لەدەس تۆدایـە

دواوین مەلائاوارە.

حاج شیخ احمد ضیاءالدّینی

حاج شیخ احمد ضیاءالدینی فرزند شیخ‌محمد سلیم بن شیخ احمد بن شیخ عبدالکریم بن شیخ عبدالغفار بن شیخ محمدکریم بن شیخ محمود بن علامه شیخ احمد بن حاج شیخ مصطفی‌تختوی‌مردوخی به سال ۱۳۲۰ هـ.ق در سنندج تولد یافته و تحصیلات عالیهٔ خود را در مدرسهٔ والدش به پایان رسانیده و بعد از آن در همان مدرسه عهده‌دار شغل تدریس بوده است و چند سالی در اواخر حیات نیز در مدرسهٔ علوم دینی سنندج به امر تدریس و تعلیم طلاب اشتغال داشت. مرحوم شیخ احمد انسانی وارسته و عارفی آراسته به زیور علم و دانش بود؛ در نهایت وقر و متانت می‌زیست و بیشتر به یاد خدا بود. از خودنمایی و فضل‌فروشی و معاشرت با ارباب امور هراس داشت و هرگاه در مجلسی حضور می‌یافت بیشتر سکوت می‌کرد. وی سرانجام در ۲۷ شهریورماه سال ۱۳۴۹ شمسی برابر با سال ۱۳۹۰ هـ.ق به دیار آخرت شتافت.

یادداشتهای مؤلف.

رَمزی سلیمانیّه‌ای

محمد رمزی افندی پسر ملامعروف افندی قاضی از سادات پیرخضران به سال ۱۳۲۱ هـ ق در شهر سلیمانیهٔ عراق تولد یافته و پس از خاتمهٔ تحصیل در یکی از ادارات عراق به استخدام دولت درآمده است.

رمزی اهل ادب بوده و به شیوهٔ کردی سورانی شعر می‌گفته و در حدود سنهٔ ۱۳۹۰ هـ ق درگذشته است. اینک نمونه‌ای از اشعار رمزی:

خه‌ڵکی گه‌یشته مه‌نزڵو گشت ئێسته سه‌ربه‌خۆن — هه‌رکورده مایه‌وه له‌هه‌وارێکی چاڵ‌وکۆن
ئه‌سبابی یه‌کنه‌که‌وتنه، پێش‌ناکه‌وێن له‌که‌س — باعیث به‌یه‌کنه‌گرتنه، دواکه‌وتو ره‌نجه‌ڕۆن
کوردینه ئه‌م‌نیفاقه له‌به‌ینا هه‌تاکوکه‌ی؟ — هه‌روا ده‌وام‌ئه‌کات‌و له‌گه‌ڵ یه‌کتری ده‌هۆن
تاکه‌ی ئه‌وه‌نده هۆگری چه‌وتی‌و خراپه‌بون؟ — تاکه‌ی ئه‌وه‌نده طالبی ناراستی‌و درۆن؟
تاکه‌ی وه‌کو گه‌زنده قول‌و قاچی یه‌ک گه‌زین؟ — تاکه‌ی وه‌کو دڕنده دڵو جه‌رگی یه‌ک ئه‌خۆن؟
تاکه‌ی له‌به‌حری وشکی هه‌وادا په‌له‌ی مه‌له؟ — تاکه‌ی به‌ده‌شتی ئاره‌زوا بێ‌ده‌لیل ئه‌ڕۆن؟
تاکه‌ی خه‌ریکی کوشتن‌و فه‌وتانی یه‌کترین؟ — تاکه‌ی به‌واته‌یێکی درۆی غه‌یره‌ده‌س‌خه‌ڕۆن؟
خه‌ڵکی سورای فه‌ن‌بوه وا گه‌ییه ئاسمان — ئیوه‌یش خه‌ریکی یاری هه‌لوکێن‌و هه‌ڵمه‌قۆن
گاهێ له‌ڕوی جه‌هاله‌ته‌وه ده‌بنه ئه‌جنه‌بی — گاهێ له‌ڕوی نه‌زانیه‌وه ئه‌بنه فه‌رمه‌سۆن
وا تێ‌ده‌گه‌ن به‌باییکی زک ئه‌بنه فه‌یله‌سوف — یاخۆ به‌شه‌پقه کردنه‌سه‌ر ئه‌بنه ئادیسۆن
بۆفتنه‌یی‌و به‌دی نه‌بێ که‌ی ئامشۆی به‌ڕاست؟ — بۆباسی یه‌کتری نه‌بێ که‌ی فێری گفتوگۆن؟
هه‌ر غه‌یبه‌تی ئه‌م‌و ئه‌وه هه‌ر مه‌جلسێ ئه‌چی — هه‌ر کردنی شه‌ن‌و که‌وه هه‌ر کۆمه‌ڵێ که‌کۆن
بۆ غه‌یره‌به‌ستنی که‌مه‌ری نوکه‌ری به‌گه‌رم — بۆ ده‌وڵه‌مه‌ند له‌به‌رچیه وا خوارو سه‌رفرۆن؟
ریوی‌و مه‌ڕن له‌به‌رده‌می بێگانه‌دا که‌چی — وه‌ک گورگی هارو شێری دڕی جه‌نگی خوبه‌خۆن

وه‌ک پۆری باڵ‌شکاوو که‌وی ده‌سته‌مۆی مناڵ
هه‌رچه‌ند نه‌وه‌ی شه‌هێن‌و به‌هه‌ڵمه‌ت‌وه‌کو هه‌ڵۆن

گوڵده‌سته‌ی شوعه‌رای هاوعه‌سرم، ص ۴۷. *یادی ادیبان*، ص ۴۲.

صحرایی

عباس صحرایی فرزند مرحوم حبیب‌الله در سال ۱۳۱۴ هـ ق در هرسین کرماشان تولد یافته و پس از یک مدت تحصیل، ابتدا وارد خدمت در ارتش و ژاندارمری شده و پس از آن به استخدام وزارت کشور درآمده است.

مدتی در نهاوند و زمانی در کرماشان و ایامی در زهاب و چهار سال در قصرشیرین و پس از

آن در گیلان غرب، تا سال ۱۳۷۹ هـ ق به انجام وظیفه و سمت بخشداری مشغول بوده و در حدود سال ۱۳۹۰ هـ ق درگذشته است.

مشارالیه دارای ذوق شعری بوده و این غزل از اوست:

آزمودم هر فرح را، هست در پی ماتمی / وز پی هر شادمانی عاقبت آید غمی
پای تا سر سوختم از آتش هجران تو / گر نمی‌دادی برون سرچشمهٔ چشمم نمی
یا مکن مجروح دلهای پریشان از جفا / یا بنه بر ریش درویشان ز رأفت مرهمی
درد بی‌درمان هجرانت مرا از پا فکند / جان ز تنهایی به لب آمد خدا را همدمی
حالت افسرده‌ام یابد حیات جاودان / گر گذارد بر سرم پا، چون تو فرُّخ مقدمی
درد دل را از تو پنهان کی توانم داشتن / زانکه دل را نیست غیر از تو به عالم محرمی
جز خیال روی تو، کو کرده دلها را اسیر / کی شنیده روبهی را صید سازد ضیغمی
آن که می‌گوید نباشد عالمی دیگر، کجاست؟ / من به هر آنی کنم طی بی‌حضورت عالمی

کرده جا عشقت به دل «صحرایی» اندر حیرتم
چون محیطی جا کند اندر درون شبنمی

تذکرهٔ شعرای کرمانشاه، ص ۷۸.

احمد مخلص عمادی

احمدعمادی متخلص به «مخلص» در قریهٔ بامرنی ـ از روستاهای عمادیه ـ متولد شد. پدرش امین نام داشت و شغلش نعلبندی بود؛ اما احمد علاقه‌ای به شغل پدر نشان نداد و به تحصیل روی آورد. پس از فراگیری مقدمات، به آبادی «مایی» رفت و در آنجا مدتها از محضر دو ادیب دانشمند شیخ طه و شیخ طاهر مایی استفادهٔ درسی کرد و با رموز شعر و شاعری نیز آشنایی کامل یافت.

احمد مخلص از استعداد و ذوق سرشاری برخوردار بوده و اشعارش روان و دور از هر گونه تکلف و تعقیدی است. دیوان اشعار او به شیوهٔ کردی کرمانجی و قسمتی هم فارسی و عربی و در حدود چهار مجلد است؛ مشتمل بر غزل، قصیده، مناجات، مدح و هجا، توصیف، مرثیه و نصیحت و اندرز.

مخلص در تاریخ ۱۳۷۷ هـ ق در عمادیه می‌زیسته و در حدود ۷۰ سال سن داشته و تا سال ۱۳۹۰ هـ ق در قید حیات بوده است.

اینک نمونه‌ای از اشعار ملمع مخلص که حاکی است از مَشقاتی که در زندگی متحمل شده بدون اینکه بتواند همسری به دلخواه خود پیدا کند:

طُفْتُ شرقاً ثُمَّ غرباً، بل‌جنوباً و شمال / ئه‌ز بخو ژنکا دگه‌ر هام دالمه هل‌بیت ئیک شه‌مال

چــومه زاخــو، زاخ‌مـه‌داخـو بـیله‌یاخو پـیره‌میر   ئه‌وچیاییّ به‌فری لی‌که‌ت چو، لوی‌وه‌خت‌و مه‌جال
چوم دهوکی، که‌تمه‌شوکی، ئاف له‌جوکا من نه‌هات   بیّ‌ژن و تو ڵازوکه‌چ، ئه‌ز بوم له کن‌وان ترش‌و تال
چومه موصل، ئیّ‌چل‌وزل، کل بـالکل جـینه‌بو   گوت: توکوردی، ئه‌م‌عه‌رب، نفره‌ت‌زمن‌کربی فه‌سال
قــلت: انــی شــاعر الاکــراد ابــطال العـراق   من یکن منکُنّ زوجـی، نـالت العـیش الزّلال
وه‌ختی وان‌ژیّ گۆیه‌من: کرهه‌وار ده‌ست‌قوتان   کردی کردی، مـانریدک، لاتـطل هـذا المـقال

الاکراد فی بهدینان، ص ۲۱۴ و ۲۱۵.

حاج ملااحمد فائز دیلیّژه‌ای

حاج ملااحمد فائز فرزند حاج ملارسول فرزند ملاشریف دیلیّژه‌ای قره‌داغی در حـدود سـال ۱۳۱۵ هـ ق در سلیمانیه تولد یافته و پس از خاتمهٔ تحصیل و دریـافت اجـازه از شـیخ بـاباعلی تکیه‌ای، در یکی از مدارس دینی سلیمانیه به سمت تدریس و امامت منصوب شده است. در سنهٔ ۱۳۴۵ هـ ق سلیمانیه را ترک گفته، ایامی را در یکی از قرای نواحی اربیل و پس از آن تا روزی که درگذشته (سال ۱۳۹۰ هـ ق) در شهر خانقین می‌زیسته و خدمات علمی و دینی خود را در آنجا به نحو احسن انجام داده است.

علماؤنا فی خِدْمَةِالعِلْمِ وَالدّین، ص ۸۳.

شیخ مُصْطفی قره‌داغی

شیخ مصطفی فرزند شیخ محمد نجیب فرزند شیخ عبداللطیف فرزند شیخ عبدالله و از سلالهٔ شیخ عبداللطیف کبیر به سال ۱۳۰۳ هـ ق در قره‌داغ تولد یافته و تحصیلاتش را در مدرسهٔ پدرش خاتمه داده و به دریافت اجازهٔ افتا و تدریس نایل آمده است. آنگاه تا پدرش در حال حیات بوده، ملازمت او را ترک نگفته و معاونت و همیاری وی را در امر تدریس و رسیدگی به امور شرعی و سرپرستی مدرسه و طلاب برعهده داشته و پس از وفات پدر، مستقلاً خدمات دینی و علمی خود را در نهایت جدیت انجام داده است.

شیخ مصطفی انسانی جوانمرد، مردم‌دار، شریف، سخنور، با شهامت و مدافع حق و حقیقت بوده است؛ هرگز زیر بار زور نرفته و تحت تأثیر نفوذ ارباب امور قرار نگرفته و با منطقی قوی و قاطع در برابر زورگوییها ایستادگی کرده و یار و یاور طبقات محروم و مستضعف بوده است.

قره‌داغی در علوم ــ چه عقلی و چه نقلی ــ تسلط کافی داشته و از هر جهت جامع صـفات حسنه بوده و چند تألیفی از او به جا مانده که هنوز به چاپ نرسیده است.

شیخ مصطفی در اواخر عمر به سلیمانیه مهاجرت کرده و در مسجد شیخ عبدالرحمن عازبانی

تدریس خود را ادامه داده و در سنهٔ ۱۳۹۰ هـ ق درگذشته است.

علماؤنا فی خِدْمَةِالعِلْمِ وَالدّین، ص ۵۶۸ و ۵۶۹.

اَبوالْوفا معتمدی کردستانی

طه ابوالوفا معتمدی کردستانی فرزند علامه حاج شیخ محمد معتمدالاسلام، دانشمندی از دیار سنندج است؛ از خاندان معروف قُصیرانی کانیمشکانی که اباً عَنْ جَدّ به فضل و دانش و تقوی شهرت داشته‌اند.

تولد وی به سال ۱۲۶۵ هـ ش برابر با ۱۳۰۵ هـ ق است. تحصیلات ابتدائی را نزد یکی از بنی‌اعمام خود به نام شیخ لطف‌الله ــ که مرد صالح و مبارکی بوده ــ شروع کرده و پس از آن مدتی در محضر پدرش درس خوانده و روزگاری هم نزد عموی دانشمندش حاج شیخ عبدالحمید عرفانی به تحصیل پرداخته و سرانجام در حوزهٔ تدریس علامه ملاعبدالله مُفتی دشی حضور یافته و به اخذ اجازه نائل شده است. پس از خاتمهٔ تحصیلات به سال ۱۲۴۹ ش به استخدام دولت درآمده و متجاوز از سی سال متصدی مشاغل مختلفه در وزارت دارایی بوده که پنج سال از این مدت را در کردستان و سه سال در خراسان و بقیه را در تهران گذرانیده و در سنهٔ ۱۳۲۸ ش بازنشسته شده است.

مرحوم ابوالوفا معتمدی در اکثر علوم اسلامی بصیرت داشت و با علوم جدید نیز آشنا بود. عربی و فارسی هر دو را فصیح و شیوا می‌نوشت. مرض خودنمایی و خودستایی نداشت؛ فروتن و کریم‌النفس بود.

در ایام بازنشستگی ــ که فرصت بیشتری داشت ــ کتابهایی را تألیف کرده که از جملهٔ آنهاست:

۱. *اصول فقه شافعی*، به زبان فارسی که در ۱۳۳۲ ش در تهران چاپ شده است.

۲. *ارث در اسلام و طریقهٔ حل مسائل آن*، به فارسی، چاپ ۱۳۳۴ ش، تهران.

۳. *کلمة فی الجمعة و تعطیلها*، به زبان عربی، چاپ ۱۳۴۳ش، تهران.

۴. رساله‌ای به عربی در باب اجتهاد در مذهب تسنن، چاپ سال ۱۳۳۶ ش.

۵. کتابی دربارهٔ خلق اعمال، از مسائل کلامی به فارسی.

وفات آن مرحوم در آذرماه سال ۱۳۵۰ هـ ش برابر با ۱۳۹۱ هـ ق در تهران اتفاق افتاده است.

یادداشتهای مؤلف.

شاهوّ بیاره‌ای

ملاحسن قاضی فرزند ملاعبدالقادر کانی کبودی، متخلص به «شاهوّ» به سال ۱۳۰۳ هـ ق در

بیاره تولد یافته و تحصیلاتش را همانجا خاتمه داده و قبل از جنگ جهانی اوّل به بغداد رفته و از آنجا راهی استانبول شده است. پس از یک مدت توقف و فراگرفتن زبان ترکی و آشنایی با ادبیات این زبان به سلیمانیه برگشته است. به سال ۱۳۴۷ هـ ق به عنوان قاضی، ابتدا به هـلبجه و در ۱۳۵۲ به چوارتا اعزام شده و در سنهٔ ۱۳۵۸ هـ ق به بغداد انتقال یافته و در دادگاه تمیز شرعی آنجا به خدمت قضایی خود ادامه داده است.

پس از مدتی به کرکوک و چهار سال بعد به اربیل منتقل شـده و در سـنهٔ ۱۳۷۱ مأمـوریت قضاوت در چمچمال را پیدا کرده و در تاریخ ۱۳۷۴ بازنشسته شده و به حلبجه برگشته و تا آخر عمر در آنجا اقامت گزیده و اوقات خود را به مطالعه و انجام امور مذهبی سپری کرده و در ۱۳۹۲ هـ ق درگذشته است.

ملاحسن شاهۆ انسانی بافضل و شاعری باهوش و خوش‌ذوق بوده و به زبانهای فـارسی و عربی و ترکی ــ علاوه بر زبان کردی ــ آشنایی داشته است. در آغاز «شایق» تخلص می‌کرده و بعد آن را به «شاهۆ» تغییر داده است. قسمتی از اشعار این شاعر در زمان حیات خود او به سال ۱۳۴۵ هـ ق به چاپ رسیده و در سنهٔ ۱۳۹۷ هـ ق دیوانی از وی به همت مرحوم مـحمد امـین کاردوخی در سلیمانیه طبع شده است.

اینک اشعاری از شاهۆ:

نەورۆزە، جەژنە، شاخو چیا، کێوو دەشتو دەر — تارایی سەوزی‌دا بەسەرا، سەوزی کردەبەر
رازایەوە بەرەنگی گوڵان نیشتمانی کورد — بوژایەوە درەختو چرۆی جوانی کەوتەدەر
خونچە بەبای نەسیمی بەیان کەوتە پێکەنین — سۆسەن گەشاوە، یاسەمەنیش تاجی نایەسەر
لالەو بەنەوشە، نەرگسو نەسرینو گوڵ زەمەق — هەریەک بەنەشئەییکەوە وادێتە بەر نەظەر
شەوبۆ، چنورو سورەهەراڵەو کەماو لۆ — تازە لەژێری بەفرەوە سەریان دەهێننەدەر
نەغمەی حەزینی بولبولی شەیدا لەعشقی گوڵ — تەئثیر ئەکاتە ناو دڵی غەمبارو ناو جگەر

قاسپەی کەووچریکەیی طەیروطویوری کێو
خۆشی ئەدەن هەمو بەدڵی ماتی پڕ کەدەر

***

ئەی‌یاری خۆشەویستی وەفاداری راستڕەو — وەی جێ ئۆمێدی موخلصی خەمباری تیرەشەو
وەختێ کە کارتی جەژنەکەتم دیتو خوێندمەوە — وەک نوستوێ کەراشڵەژێو ڕاچەنێ لەخەو
تیمثالی حاڵی قەومەکەمی میثلی سینما — هێنایە بەرنەظەرمو لەپڕ ڕاپەریم بەدەو
تۆزێ کەسەیری ئەوشرینەم کردو تێگەییم — دەستم گەیاندە خامە وەکو بەرقی تێژڕەو
نوسیم بەخوێنی دیدە لەصەفحەی سیاهی دڵ — ئەحوالی کوردی قوڕبەسەرو بەختی شومی ئەو

کورد رەنجەرۆیە، گوڵبونی عەیشی خەزانی کرد
شانی لەژێری باری خەما گشتی بو جەدەو

***

بـاری گـونام گرانـه بەسەر شانی ڕێشـەوە ئـەتلێـمەوە هـەمیشه لەتـاوا بـەئێشـەوە
نەفسم ئەونده سەرکەشه سـەرشێـتی کـردووم تـوشم بـوه بـەتوشی شـەڕی گـورگەمێشـەوە
شەیطانه کوێره نه گبته کەیش خۆ بەبێ وچان چیم بۆ خەرابە، ئەومه ئەکات هەر بەریشـەوە
بێـجگه لەمـانه کۆمـەڵی خێڵـی یـۆسوسیش چـەکـئـاودەرە، بـەژاری پڕئـازارو ئێشـەوە
هەڵمەت ئەهێننه سەر دڵی ڕێشم بەڕۆژو شەو ئـەویان بـەتیرو شیرو ئـەمی‌تر بـەنێشـەوە
دوژمـن ئـەونده زۆرو مـنیش پـیرو نـاتەوان
بۆجەنگی ئەمگوروهە بـەچی بچمه پێشـەوە؟

***

تاتایی سەری زوڵفی رەشـی پـەرچـەمی یـارم وەک طەوقی غەضەب چۆته ملی قەلبی هەژارم
تابوری موژە دەس بەسەنان بۆمنی بێکـەس ئامادەیە وەک عەسکەری خـونرێـژی تـەتارم
شمشێری بـرۆی حـاضره بوگـەردەنی عـاشق وەکشێری عەلی چۆن‌بوه بۆجەیشی کـوفارم
ئـەوخاڵە بـەسەر رویـەوە وادیـاریە «شـایق»
بۆ مـورغی دڵان دانـەیە دای‌نـاوە نـیگارم

دیوانی شاهۆ، ۱۹۷۶م؛ سلیمانیه.

علی کمال باپیر سلیمانیه‌ای

علی کمال فرزند باپیر آقایوزباشی، از ایل اسمعیل عزیری به سال ۱۳۰۵ هـ ق در شهر سلیمانیهٔ عراق تولد یافته و تحصیلاتش را در مدارس علمیه به انجام رسانیده و پس از آن وارد خدمت دولتی شده است.

در ایام تحصیل مدتی در کردستان ایران به سر برده و تا تهران هم مسافرت کرده و با زبان و ادب فارسی آشنایی کامل یافته است.

علی کمال از طبع روان و هوش و قریحه و استعداد خوبی برخوردار بوده، اشعارش بیشتر غرامی و از تکلف و تعقید خالی است. از آثار او مجموعه‌ای است در ۵۶ صفحه به نام *گوڵدەستەی شوعەرای هاوعەسرم*، در تراجم احوال جمعی از شعرای عراق؛ که به سال ۱۳۵۸ هـ ق در چاپخانهٔ ژیان سلیمانیه به طبع رسیده است.

مرگ این شاعر در تاریخ ۱۳۹۲ هـ ق اتفاق افتاده است.

اینک غزلی از علی کمال باپیر:

پــــەلکەزێڕێـــنە، پـــەلکەزێڕێـــنە! تۆبــــیتۆ خـــودا پـــەلکە زێڕێـــنە!
هــەرچـەن دیـمەنت جـوانو شـیرینە شێـــوەت بـەڕاسـتی گـەڵێ ڕەنگـینە،
ئـــەمما پێـــمبڵێ: ئـەوڕەنگـە زەردەت وەک ئاڵتـون جوانو پـاکو بێگـەردەت،
جـــوانو لەطـــیفە یـــا ڕەنگـــی زەردم یـــا پـەلکەی زەردی گـەردەن بێگـەردم
گـــاهێ کـــرژو لول، گـاهگاهێ خـاوە ڕەگـــی ڕۆحـــمە زەرکـــفت کـــراوە
ڕەنگـە سـورەکـەت کـە وەک گوڵنـارە ئـــەڵێێ شـــەوقی ڕوی یـــاری نـازارە
تـوخوا ئـەو جـوانـە یـاڵێـوی نگـار؟ ئـــەو لێـــوە ئـاڵەی صـونعی کـردگار
مـردوی صـەدساڵە حـەی ئـەکا دەرحـاڵ خـــەندەی شـرینی ئـازیزی چـاوکاڵ
قـــامەتت کـــەوا خـــەمەو چـــەمیدە وەک طـاقی خـەمی بـرۆی سـەردیدە،
جـــوانـــە یـــا طـــاقی بـرۆی دڵدارم مـــیحرابـــی دڵەی پـــەشێـــوو زارم
دەخـــیلم تۆخـــوا پـــەڵکـــە زێڕێـنە لەمـــەولا ئـــیتر تۆ خۆت مـــەنوێـنە

نقل از مقدمهٔ *گوڵدستەی شوعەرای هاوعەسرم*، ص ۴. و یکی دو مجلهٔ کردی.

سیف‌الله اللّهیارخانی

سیف‌الله فرزند یعقوب از مردم قریه دوچقا از قُرای تابعهٔ دهستان اللهیارخانی ـ جزء بخش مرکزی کرماشان ـ به سال ۱۲۶۷ هـ ش تولد یافته و در سنهٔ ۱۳۵۱ ش برابر با ۱۳۹۲هـ ق چشم از جهان فرو بسته است.

مشارالیه انسانی باهوش، آگاه و دارای اطلاعاتی در نجوم و ذوق شعری بوده است.

این قطعه را حسب‌الحال پیری خود سروده است:

دۆســـان! حـاڵ وێـم بـواچـم پێـتان هـــەرکامتان مـــەنیەن یـــەهاورێـتان
وەمـــەرگتان قـــەسەم دەرون پڕداخـم کـەمکەم پـیری هـات گـرتەن سـەرشاخم
راســـە وەگـــوفتار خـــەیلێ جـوانـم وەکـــردار پـــیرو هـــەم نـــاتەوانـم
ســـەرتاپا مـــەعیوب زامـم قـەهارەن عـــەیبیەل پـــیریم کـــول ئـاشکارەن
قامەتم چون قەوس چەمو خەم وەردەن مـــــەجرۆحو بـــیمار هـــەزار دەردەن
مـــەغزم لەکـاسەی کـەللەم نـەمەنەن پـیری عـەقڵو فـام وەدەسـم سەنەن
چـەم بـیەن دوربـین هـەوای تـەموتار گـــاگـــا مـــەوینێ دوان وەچـــوار
صـەدای طـەبڵـەکەی گۆشـم خـەفتیە چـــو ئـــاسیاو بێدان ئـاوی کـەفتیە

لویت چـون ئـاوەزای کـەڵوەزان سـەخت   مـەتکیێ تک‌تک لە وەختو بیێوەخت
دەم بـیەن وەنـای ئـاسیاو خـراوە   پـەلە مـەشینێ وەهـەردک لاوە
ئـەو گـوفتار خـاص، شرین شـەکـەردار   تـەڵخ بـیەن وێـنەی ژار حـەڵق‌مـار
مـامەڵەی پیری وەی طـەور پێم‌کەردەن
قـافڵـەی جـوانـیم وەتـاراج بـەردەن

حدیقهٔ سلطانی، از ص ۲۸۲ تا ۲۸۴ و یادداشتهای نویسنده.

ملامحمدباقر مدرّس بالکی مریوانی

دانشمند روشن‌خاطر ملامحمد باقر فرزند حسین‌آقا در تاریخ سال ۱۳۱۶ هـ ق در آبادی نزاز ــ از روستاهای ۵۰ کیلومتری جنوب غربی سنندج ــ متولد شد و پس از فراگرفتن مقدماتی در زادگاه خود به دنبال تحصیل علوم دینی و عربی راه غربت را پیش گرفت. مدتی در قرای ژاورود کردستان نزد ملا اسعد مدرس بوریدری و دیگران درس خواند و پس از آن به سنندج رفت و از محضر ملا محمد مولانا مدرس نۆدشی، به کسب دانش پرداخت و پس از اخذ اجازهٔ افتا و تدریس به دهکدهٔ چۆڕ مریوان مسافرت کرد و تا سال ۱۳۱۴ هـ ق در آن آبادی سمت پیشنمازی داشت؛ آنگاه به یکی دیگر از روستاهای مریوان به نام بالک کوچ کرد و تا آخر حیات در آنجا به تدریس و تعلیم و ارشاد مسلمانان اشتغال داشت.

مرحوم ملامحمد باقر استعداد و حافظهٔ خوبی داشت و در تدریس کتب درسی بسیار مسلط بود و عدهٔ کثیری از محضر پر برکت وی به بهره رسیده و اجازه گرفتند.

آن مرحوم اهل طریق و سیر و سلوک نیز بود و به شیخ علاءالدین نقشبندی بیاره‌ای ارادت می‌ورزید.

ملامحمد باقر در علوم اسلامی بویژه فقه و کلام آثار و تألیفاتی دارد و نیز آثاری به نظم از او باقی است و «غریق» تخلص شعری اوست. وی در اوایل زمستان سال ۱۳۵۰ شمسی برابر با ماه ذی‌القعدهٔ سال ۱۳۹۲ هـ ق با جهان فانی وداع گفت.

فاضل محترم ملاعبدالکریم مدرس در کتاب تراجم خود، زادگاه ملاباقر را دهکدهٔ هەنیمن و سال تولدش را ۱۳۲۰ هـ ق ذکر کرده است؛ که برابر گفتهٔ کسان آن مرحوم هیچ کدام مقرون به صحت نیست.

یادداشتهای نویسنده.

قدری‌جان

قدری‌جان شاعری معروف از کردستان ترکیه است که در اوایل قرن بیستم میلادی دیده به جهان گشود و بعد از شکست قیام شیخ سعید پیران (سال ۱۹۲۶م.) به شام مهاجرت کرد و در تاریخ ۱۹۷۲م. (۱۳۹۳ هـ ق) در شهر دمشق درگذشت و همانجا به خاک سپرده شد.

آثار قدری جان به لهجهٔ کردی کرمانجی است و در مجلهٔ *هاوار* و *روناهی* اشعار فراوانی از وی به چاپ رسیده است.

اینک نمونه‌ای از آن اشعار:

دۆستێ من، دژمنێ پوستێ من، بەگی ئاخرزەمان.
ئەوزەنبیلا توپیٚ‌هاتی، نەماداتێ ژئەزمان
بەنیٚ‌وێ رزیایە لناڤارێ قەتیایە، ئوکەت
کەت ناقا دەریاسۆر. دەریاسۆر ژێرا بوگۆڕ.
دەریاسۆڕ، ژتیر خاوەن‌و خودایێ بچوک‌را. بوکەفەن.
موساو موریدێن وی هەمی. بی‌پرو بیٚ‌گەمی.
ژوری دەرباس بون.
ژجەور جەفایێ ل‌ورخەلاس بون.
نەمرودێ بچوک. مەبە ئاگر دترسینە.
پف مەشکلاڤالا... ئەی کەڤناری ئیٚسالا!
باوریا دلێ مە، تاقەتا ملیٚ‌مە، ژئیمانێ ئیبراهیم، بێترە. نەکێمترە.
ڤیٚ‌یانبران. ئەی پیخەمبەرێ دزان!
دوستیٚ‌من دژمنێ پۆستیٚ‌من. بەگی ئاخرزەمان
ئەوزەنبیلا توپی هاتی. نەما داتێ ژئەزمان
مەزناتی. نەبپارە ئومالە. نەژی بگەرما کالە.
مەزناتی بجەوهەرێ ئینسانە، بعلیم‌و عیرفانە.
بەلێ ئەمخزانێ مالن. لیٚ‌زەنگینێ کەمالن. زەنگینێ ئیدئالن
ریاراستە، ریامە. ئەوە پیخەمبەریامە: زنجیر شکاندن، ئارمانج گهاندن.
بابیلوسکان بستان. دیرۆکاراستان. دبێژە، بیژە:
گۆمەدە ئەفسانە ییٚ‌دیٚوان. بشوندا نەمینە ژکارڤان.
کارڤانێ مەدەنیەت. گروهێ بەشەرییەت.
خولاصە، پیشی‌و پاشیا فیلۆسۆفە. فیلۆسۆفیامە، ئەڤە.

دین، مەذهەب، ئیمان... بەئینسان، بەئینسان.
دوستێ من، دژمنێ پوستێ من. بەگی ئاخرزەمان
ئەو زەمبیلا توپێهاتی. نەماداتێ ژێەزمان.

تاریخ ادبیات کردی، ص ۱۷۷ تا ۱۸۹، پرفسور قەنات کوردۆ، چاپ استکهلم.

ملاصالح کۆزەپانکەای

ملاصالح از اهالی دهی به نام «کۆزەپانکه» از قُرای نواحی اربل بوده که پس از خاتمهٔ تحصیلات و اخذ اجازه از ملافتاح خەتێ، به تدریس و تعلیم طلاب پرداخته و عدهٔ زیادی در مدرسهٔ وی به حد کمال رسیده‌اند. وی دانشمندی متدین، متکی به نفس، طرفدار حق و حقیقت و مروج شریعت بوده و اوقات فراغت را بیشتر صرف مطالعه و تألیف کرده است. گاهی شعر می‌گفته و در ادبیات صاحب ذوق و قریحه بوده و به سال ۱۳۹۳ هـ ق در شهر اربل وفات یافته است.

علماؤنا فی خِدْمَةِالعِلْمِ وَالدّین، ص ۲۴۴.

دانشور سنندجی

میرزا ابراهیم دانشور فاضلی بود از مردم سنندج، اهل تقوی و عبادت و آگاهی و اطلاعات خوب و دارای خطی زیبا که پس از ۷۲ سال زندگی در تاریخ شنبه یازدهم ذیحجهٔ سال ۱۳۹۳ هـ ق، بعد از توفیق بر انجام مراسم حج، در مکه معظمه درگذشته و در قبرستان جنةالمأوی به خاک سپرده شده است. او کارمند دولت بود و در شهربانی مشاغل اداری داشت و در نهایت پاکی و درستی انجام وظیفه می‌کرد و در عین حال به امور مذهبی خود نیز می‌رسید و اوقات فراغت را به مطالعهٔ کتب دینی و عرفانی و اخلاقی می‌گذرانید. کتابی را تحت عنوان *ایمان و اسلام* با خط زیبای خود نوشته و در پایان هر بخش، قسمتی از اعتقادنامهٔ مولانای جامی را درج کرده بود که به سال ۱۳۹۲ هـ ق به همت نیک‌مرد شریف آقای صدیق وزیری گراور و چاپ شده است.

یادداشتهای نویسنده.

محمد رشید هەمەوندی

محمد رشید همەوندی، مشهور به «فەقی‌رشید»، فرزند احمد فرزند عزیز، از طایفهٔ هەمەوند، انسانی باسواد و ادب‌دوست و آگاه بوده و برای پاره‌ای از مجله‌ها و روزنامه‌های کردی از جمله ژین، گفتارها و مقالاتی نوشته است. چنانچه در شمارهٔ ۱۲۸۳ سال ۳۱ همان مجله مقالهٔ

مبسوطی از وی دربارهٔ شاعر معروف هم‌نژادش، عبدالقادر هه‌مه‌وندی چاپ شده است.
سال مرگ او را ۱۳۹۴ هـ ق در سلیمانیه نوشته‌اند.
کۆمەڵەی شیعری فەقێ‌قادر، ص ۴، چاپ ۱۹۸۰م.

امیر توکُّل کُرد زعفرانلو

با نام این دانشمند از مطالعهٔ روزنامهٔ *اطلاعات* شمارهٔ ۱۴۵۳۶ مورخهٔ ۲۷ مهرماه سال ۱۳۵۳ هـ ش آشنا شدم؛ که به مناسبت درگذشت مشارالیه، مقالهٔ مفصل و مشبعی در یکی از صفحات آن درج شده بود؛ که اینک فشرده‌ای از آن را در اینجا نقل می‌کنم:

«امیر توکل کرد زعفرانلو، معروف به «کامبوزیا» کشاورز ساده‌ای که از کنار کویرلوت با برجسته‌ترین دانشمندان جهان مکاتبه داشت، دیده از جهان فرو بست (۱۳۵۳ ش برابر ۱۳۹۴ هـ ق). او روزها در مزرعه عرق می‌ریخت و از شنزار، کشتزار می‌ساخت و شبها آخرین مقالاتی را که به زبان‌های فرانسه یا روسی راجع به جغرافیا و اقتصاد نوشته شده بود، مطالعه می‌کرد.

کامبوزیا در سال ۱۲۸۳ ش در تهران به دنیا آمد و پس از پایان تحصیلات در تلگرافخانه مشغول کار شد. از سال ۱۳۰۴ تا ۱۳۰۷ رئیس دارایی بلوچستان شد و پس از مدتی به کلاته‌رزاق رفت.

در سال ۱۳۱۴ راهی زاهدان شد و محلی را در چهار کیلومتری آنجا در دامنهٔ کویر انتخاب کرد؛ محلی که بایر و لم‌یزرع بود. آنجا نه آبادیی وجود داشت و نه آبی. او در دل این کویر به تدریج کتابخانه‌ای به وجود آورد. کتابخانه‌ای بزرگ، مشتمل بر دایرةالمعارفهای قطور و متعدد و کتابهای خطی و نادر در حدود ۲۳ هزار جلد علمی و متنوع.

کامبوزیا با تلاش پی‌گیر، آن منطقهٔ کویری را تبدیل به یک مزرعهٔ سرسبز و پربار کرد. او از همین مزرعه با دانشمندان و متخصصان در زمین‌شناسی و جغرافیای اقتصادی رابطه برقرار کرد و به مکاتبه و تبادل‌نظر پرداخت. کامبوزیا را دانشمندان بزرگ جهان می‌شناختند و با او مکاتبه داشتند.

بسیاری از همین دانشمندان بارها رنج سفر را تا کلاته رزاق ــ همانجایی که او آباد کرده بود ــ بر خود تحمل کردند تا از گنجینهٔ دانش و عقاید و نظرات او دربارهٔ مسائل مورد پژوهش خود بهره بگیرند.

وی به چندین زبان زندهٔ دنیا از جمله: عربی، فرانسه و روسی تسلط کافی داشت و دوران جوانی خود را با کار در ادارات دولتی و مترجمی سپری کرده بود.

کامبوزیا در نهایت سادگی می‌زیست. لباس ساده می‌پوشید و از هر گونه تشریفات بیزار

بود و با همان لباس ساده‌اش متخصصین و اهل فن و مهمانهای خود را از هر طبقه‌ای می‌پذیرفت و در زیر درختان مزرعهٔ خود با آنها به بحث و گفتگو می‌نشست. مردی مهربان و خوش‌صحبت بود؛ مردم را به کار و جدیت و مطالعه دعوت می‌کرد؛ دشمن سرسخت تنبلی و بیهودگی بود. با وجود کهولت از بامداد تا شامگاه تراکتور می‌راند و به امور مزرعه‌اش می‌رسید.

به جوانها می‌گفت: شرط فهمیدن و صاحب‌نظر شدن تنها دانشگاه رفتن نیست؛ اگر شوق و علاقه باشد، انسان می‌تواند در دل کویر یا در خانهٔ کوهستانی نیز ناشناخته‌ها را بشناسد.

امیر توکل بزرگترین مایهٔ فخر خود را ایجاد مزرعه‌ای که برای دهاتیهای گرسنه غذا تهیه می‌کند، می‌دانست؛ نه موفقیتهای علمی خود. با این حال برای ارباب علم و دانش و صاحبان فکر و اندیشه ارزش فراوان قائل بود.»

روزنامهٔ *اطلاعات* مورخهٔ ۵۳/۷/۲۷.

آیت‌الله مردوخ سنندجی

جمال‌الدین‌محمدمردوخ مشهور به «آیت‌الله مردوخ» فرزند شیخ‌عبدالمؤمن بن شیخ جمال‌الدین بن شیخ عبدالمؤمن بن شیخ‌جمال‌الدین بن شیخ‌عبدالمؤمن اول بن شیخ جمال‌الدین اول، متولد سال ۱۲۹۸ هـ ق، دانشمندی بود که عمری را در مطالعه و بحث و فحص و شرکت در مبارزات سیاسی و امور اجتماعی سپری نمود و تألیفات و آثار زیادی را از خود به یادگار گذاشت؛ که به جز تعداد اندکی همهٔ آنها را شخصاً در حال حیات خود به چاپ رسانید.

مردوخ مردی بود با قامتی بلند و اندامی کشیده و خوش‌سیما، دارای بیانی شیوا و قلمی توانا؛ نثر را چه فارسی و چه عربی در کمال روانی و فصاحت و سادگی می‌نوشت و هیچ گونه تکلف و تصنعی در نوشته‌ها و مکتوبات وی مشاهده نمی‌شود. گفتارش جاذبهٔ خاصی داشت و در مناظره و مباحثهٔ علمی و مذهبی دارای شیوهٔ خاصی بود و با این شیوه اغلب طرف صحبت را وادار به سکوت می‌کرد. بسیار خوش‌برخورد و خوش‌صحبت و حاضرجواب و متکی به‌نفس بود. تألیفات و بیانیه‌های وی، برخی دربارهٔ مسائل دینی و مذهبی و بعضی مربوط به مسائل فلسفی و اجتماعی و قسمتی تاریخی است.

مرحوم مردوخ برابر آنچه در مقدمهٔ یکی از کتابهایش به نام *جان‌نما* نوشته است: تا سن شانزده سالگی ــ که پدرش در قید حیات بود ــ به علت تمرین فنون سواری و تیراندازی و کوهنوردی چندان به تحصیل اهتمام نکرده است. تا اینکه مرگ پدر او را از خواب غفلت بیدار می‌کند و متوجه می‌شود که اگر دیر بجنبد، تدارک مافات جبران‌پذیر نیست. با تصمیم و ارادهٔ

خلل‌ناپذیری همه چیز را به جز کتاب کنار می‌گذارد و شب و روز خود را وقف مطالعه و فراگرفتن درس می‌کند و با برخورداری از استعداد ذاتی و نیروی تعقل و حافظهٔ خوب و کوشش و جدیّت مداوم، در اندک مدتی به کمال مطلوب و سرمنزل مقصود می‌رسد.

مردوخ در بیشتر علوم اسلامی بصیرت داشت و در برخی هم متخصص بود. پاره‌ای از علوم غریبه را نیز می‌دانست و بدون اینکه تلمذ استادی را کرده باشد، در فن نقاشی مهارت داشت. از ذوق و قریحهٔ شعر و شاعری نیز برخوردار بود و به تناسب موضوع و موقعیت تک بیتهای شیوایی می‌سرود؛ اما کمتر شعر می‌گفت و آثار منظومش بسیار اندک است.

اینک صورت قسمتی از آثار چاپ شدهٔ مردوخ:

۱. *فقه محمدی* به فارسی مطابق مذهب امام محمد شافعی.

۲. *رموز آفرینش* به فارسی.

۳. *نداءُ الاتحاد فی مبحث الاجتهاد* به عربی.

۴. *منطق مردوخ* به فارسی.

۵. *سرمایهٔ هدایت* به فارسی.

۶. *ندای اتحاد* به فارسی.

۷. *نسیم رستگاری* به فارسی.

۸. *در جواب معترضین* به فارسی.

۹. *جان نما* به فارسی.

۱۰. *جام جان و جین* به فارسی.

۱۱. *خلاصةالاحکام* شرح منظومهٔ *کفایةالاسلام*.

۱۲. *چارهٔ بدبختی*.

۱۳. *اصول مردوخ*.

۱۴. *نحو مردوخ*.

۱۵. *صرف مردوخ*.

۱۶. *حساب مردوخ*.

۱۷. *هدف‌نما*.

۱۸. *نالهٔ «الاسلام»*.

۱۹. *تاریخ مردوخ دربارهٔ کرد و کردستان* (در دو جلد).

۲۰. *فرهنگ مردوخ* (در دو جلد).

۲۱. *شطرنج‌نامه* به فارسی.

۲۲. *شطرنج‌نامه* به کردی.

۲۳. *طب مردوخ*.

آیت‌الله مردوخ در رمضان سال ۱۳۵۹ هـ ق برابر با ۱۳۵۴ شمسی بعد از یک مدت بیماری در سنندج وفات یافت و فردای آن روز جنازهٔ وی ــ برحسب وصیت خود او ــ با شرکت اکثر طبقات مردم و با تجلیل فراوان تا دهکدهٔ «نەوەڕە» ــ که در چند کیلومتری غرب سنندج است ــ تشییع شد و در محلی که خود معلوم کرده بود به خاک سپرده شد.

دکتر سعیدخان کردستانی (پیروز) که علاوه بر طبابت و پزشکی در شعر و ادب نیز دست داشت و کتابی را به نام *نزانی* به کردی گورانی به رشتهٔ نظم کشیده بود، نسخه‌ای از آن را برای آیت‌الله مردوخ می‌فرستد و مرحوم مردوخ هم در جواب وی این قطعه شعر کردی را سروده و برای وی ــ که در همدان اقامت داشته ــ فرستاده است:

ئارام دڵەی پڕ جه خارەکەم   دەرمان دەرون پڕ ئازارەکەم
نامەی «نزانی»ت وەلای من یاوا   بۆسامو نەڕوی دودیدەم ساوا
یاوا وەسەردەم کوشتەکەی تیرت   مەڵهەمدا نەزام خەستەی زەنجیرت
یاسای دڵداریت وەجێ ئاوەردەن   بووچک نەوازیت پاوەجێ کەردەن
ویرەگەل شیرین شەکەر ڕێژەکەت   واژەگەل ظەریف عەنبەر بێژەکەت
نەدڵێ صەددڵ فریفتەش مەبۆ   هەزارێ چون من شیفتەش مەبۆ
کوڵەی دڵەکەت جۆش‌ئاوەردە بۆ   کزەی دوریەکەت قصەکەردە بۆ
من‌خۆ کەم زوخاو چەپگەردم وەردەن؟   ئەمجار ئەمکزە سامان‌ساش کەردەن
دێوناتەو دودی کورەی دەرونم   کولناتەو زامان دڵەی پرهونم
من جەدوری تۆ دڵم پڕدەردەن   ویرو وەژارەم جەهەردو بەردەن
هەرسادیم وەچەم نەوهاڵ بالاَت   کاروبام یاوا وەلاڵ ئالاَت
دیسان دیمەوە گۆنا زەردەکەت   بۆسام دوڕدانەی قەطران وەردەکەت
ئانە ڕوژ جەژن شادمانیمەن   ئانە نەووەهار زندەگانیمەن
وەرنە ئیسە من‌هون دڵ وەردە   گیانم سنگین‌بار تەن خەزان‌کەردە
جەرگم وەمەودای دوریت بیەن‌ڕێش   بێدرۆ ئازیز «نزانی»م پەی‌چێش

من وەیاد تۆهەمیشه شادم
ساراو سەرزەوی نمەیو یادم

یادداشتهای نویسنده.

سواره ایلخانی‌زاده

سواره ایلخانی‌زاده فرزند احمدآقا فرزند بایزید آقا، در یک خانوادهٔ محترم عشایری بوکان به سال ۱۳۱۶ شمسی تولد یافت. پس از رسیدن به حد تمیز تحصیلات خود را تا آخر دبیرستان در بوکان و سقز و تبریز به پایان رسانید و برای ادامهٔ آن راهی تهران شد و در رشتهٔ حقوق دانشگاه تهران ثبت‌نام کرد.

سواره زبان عربی و انگلیسی را نیز می‌دانست و اهل مطالعه بود. در ادبیات فارسی و کردی ذوق و قریحهٔ سرشاری داشت. شعر را ــ چه فارسی و چه کردی ــ نیکو می‌سرود و نثر را نیز زیبا می‌نوشت. مدتی در رادیو ایران مسؤول تهیه برنامه‌های ادبی کردی بود و در دی‌ماه سال ۱۳۵۴ شمسی برابر با ۱۳۹۵ هـ ق در عین جوانی و ناکامی دیده از این جهان ناپایدار فرو بست.

از اشعار فارسی آن مرحوم در تهنیت سالروز میلاد دوست:

این باد خوش که می‌وزد از سوی جویبار — آرد پیام مقدم آن سرو گلعذار
شاید که فخر بر همه روز خدا کند — این روز بیست و شش ز مه دوم بهار
روزی خجسته، مطلع خورشید روی تو — فرخنده ساعتی ز وجود تو یادگار
دامان مادرت چو بهار است گل نشان — آری بهار معجزه‌گر دارد این نگار
درمانده‌ام چه هدیه کنم بر تولدت — گل چون فرستمت که توی نفس لاله‌زار
درویش تنگدست به شاه دیار حسن — جز جان بی‌بها چه تواند کند نثار
اردیبهشت همچو بهشت است دلفریب — میلاد حور من چو در او گشت برقرار
گر قامت کشیدهٔ تو جلوه‌ای کند — سر خم کند به سجده سهی سرو جویبار
در موسم بهار نه از عشق روی گل — از یمن مقدم تو فتد شور در هزار
باد صبا که از دم عیسی سبق برد — یکدم گذشت از بر آن زلف مشکبار

ای لاله‌روی، غالیه‌مویِ بهاربوی
صدها بهار شاد بزی، باش پایدار

مثنوی کردی زیر را سواره با اقتباس از عقاب الکساندر پوشکین و ترجمهٔ کردی آن اثر استاد هەژار، سروده است:

هەڵۆ

پـاییزە، دار و دەوەن بێ‌بەرگە — دڵ پەشۆکاوی خەیاڵی مەرگە
هەرگەڵایێ کە لە دارێ دەوەرێ — نوسراوێکە بەناخۆش خەوەرێ
تاو هەناوی نیە، وا مات و پەشێو — لەشی زاماری ئەکێشێتە نشێو
ڕۆژپەڕە، ساردە، کزەی بای زریان — کاتە بۆ ژینی لە دەس‌چو، گریان

دڵی پڕبو له پەژارەو له دڵۆ / ژینی خۆی هاتەوە بیر، پیرەهەڵۆ
بەقسە خۆشە مەترسی مردن / تاڵە ئەوهەستی بەمردن کردن
کاتی کۆچکردنە، وەختی سەفەرە / داخەکەم سەختی نەمانم لەبەرە
تۆبڵێ ئەوخەوە هەستانی بێ؟! / یانە ئەوقافڵە وەستانی بێ؟!
تۆبڵێ پاشی نەمان ژینێ بێ / بۆ لەشی ساردەوەبو، تێنێ بێ
شارەزای ڕێگەی مردن کێیە؟ / چیە ئەومەنزڵە، کوێنەی جێیە؟
پاشەروکێکی بکەم لەو باخە / تاکو باڵوپەڕی من پەرداخە
نابمە ڕێبواری گەلی هاتو نەهات / چارەکەم بەشکو ئەوا هاتو نەهات
خۆی بەخۆی گوت کە: دەچم بولای قەل / کەیخودای پیری بەبیری گەلو مەل

✻

هەڵفڕی ڕاوکەری زاڵی کەژو کێو / لە چیای بەرزەوە، ڕوی کردە نشێو
کەوتە ئەو دەشتە لەترسا تەقو ڕەو / دەرپەڕی «کورکور»و کرمایەوە «کەو»
هاتە لای قەل بەکزیو بێوازی! / قەل، وتی: «مامەهەڵۆ ناسازی»!!
وتی: قالاوە ڕەشەی پسپۆڕم / پیرمو پێ لەلچانی گۆڕم
باخی ژینم بەخەزان ژاکاوە / کاتی مەرگەو ئەجەلیش ناکاوە
تۆ بڵێ چۆنە کە تۆ هەر لاوی / زۆر بەساڵ پیری بەلام چاماوی
قەل وتی: باشە کەگوێ رادێری / پەندی من پاکی بەدڵ بسپێری
ئەو دەمەی بابی بەهەشتی من مرد، / دور لەتۆ، دەردو بەلای ئێوەی برد،
پێوتم: ڕۆڵە! هەوای زارو نزار، / هەیەتی دەردو نەخۆشی بەهەزار
«دیق» و «زەرنویی» و «ئاهو» و«وەرهەم» / بەگژەی بای بەقەوەت دێن بەرهەم
گۆشتی کەو چەندە کە تامدارە بەناو / هەنگو هالاوێ، دەهەنوێتە هەناو
کەرە تۆپیوو کەلاکی گوێلک، / هەڵی دڵڕون کەرەوەی سەرگوێلک
پێکەوە چینە بکەین لەو پەینە / بۆی سەنێر مەڵهەمی بیرو زەینە
پەینو پاڵێ کە لەپاڵی دێیە، / مەنزڵی نۆکەری خۆتی لێیە
وردبەوە چەندە بەمانا قوڵە! / مەسەلەو گوفتی قەلی ماقوڵە!
بیکە سەرمەشقی ژیان ئەو ئیشە / هەر لە سەرداری نەوی هەڵنیشە

✻

هاتەوە بیری هەڵۆ ڕابردوی / پاکی بوژانەوە یادی مردوی
گوڵ کرا ڕاخەرو پایەندازم! / چەندە ئاژوا لەشی کێو ئاوازم؟!

چـــــەند ڕوانـــیمە زەوی لەوبــــانە؟! کێـوو دەشت، لەوسەرەوە چـەندجوانـە؟!
چــەن چکۆلەن پـــەلەوەر لەو بــەرزە ئـاخ کـەچەن خـوێڕی‌گـرە ئـەم عـەرزە!
چـــەندە ڕاوی کـــەوو کـــەوبارم کــرد دوژمـــنی تـــاقمی شــــمقارم کــرد؟!
حــەوتەوانــان بــو مـەدالێ شـەڕی مـن! چەندە شۆڕاوە، بەخوێـن، شـاپەڕی مـن؟!
کۆلکــەزێڕیــنە وەکـو طـاقی ظـەفەر ئـاسمان بۆمـنی بـەست کـاتی سـەفەر!!
ئــیستە وامــن ڕەبــەن‌و دامــاوم مـن «هــەڵۆ»! چـاو لەدەمـی قـالاوم!!
ســـاکــە ئـەوکارە وەهـا سـاکـارە، مـــەرگە مــیوانــی گـەداو خـونکارە،
وتـی: واژیـنی درێـژ پێشکـەشی خـوت! گۆشـتی مـردارەوەبـو هـەربەشی خۆت!
ژیـــنی کــــورت‌و بــەهەڵۆیـی مـردن نــــەک پـەنا بۆ قـەلی ڕوڕەش بــردن!

*

لای هــەڵۆی بــەرزەفڕی بــەرزە مـژی، چۆن بژی شەرطە، نەوەک چـەندە بـژی!

یادداشتهای نویسنده.

ملاصاحب تەوێڵێ

ملاصاحب فرزند ملانذیر از مردم آبادی تەوێڵێ، متولد سال ۱۳۲۵ هـ ق است. اگـرچـه در کودکی پدرش را از دست می‌دهد، اما مشیت ازلی ذات باری به یاری او می‌شتابد و چراغ هدایت را فرا راه او قرار می‌دهد. به دنبال کسب دانش با قدم سعی و جدیت لازم از این مکتب به آن مکتب و از این مدرسه به آن مدرسه رو می‌نهد؛ از هر مائده‌ای و از هر چهره‌ای بهره‌ای تحصیل می‌کند. مدتی در بیاره و ایامی در حلّبجه درس می‌خواند و سرانجام در قره‌داغ تحصیلات خود را نزد شیخ نجیب قره‌داغی به پایان می‌رساند و اجازه می‌گیرد. پس از آن به تەوێڵێ برمی‌گردد و به تدریس و امامت و خطابت می‌پردازد.

ملاصاحب انسانی متقی و مقدس بوده و در ارشاد مسلمانان از راه وعظ و نصیحت کوشش زیادی کرده است. در اواخر عمر از تەوێڵێ به حلّبجه رفته و به سال ۱۳۹۵ هـ ق در آنجا وفات یافته است.

علماؤنا فی خِدْمَةِ العِلْمِ وَالدّین، ص ۲۴۵.

محمد توفیق وردی

محمد توفیق از نویسندگان فاضل و آگاه کردستان عراق است که مقالات و نوشتارهای زیادی را در روزنامه‌ها و مجلات دربارۀ کرد و کردستان به زبان کردی و عربی منتشر کرده و چندین کتاب ارزشمند نیز در زمینۀ زبان و ادب و تاریخ کردی از وی انتشار یافته است. از جمله:

۱. چونی بارزانیانی قارەمان بۆیەکیەتی سۆفیەت.
۲. خانزادولەشکەری.
۳. دەرسیک لەجوغرافیای کوردستان.
۴. سەرەتاییک لەمێژوی کورد.
۵. شۆرشی چواردەی تەموز.
۶. فولکلۆری کوردی.
۷. مامەیارەی قارەمان.

محمد توفیق وردی به سال ۱۳۹۶ هـ ق درگذشته است.

از اشعار وردی:

زرەی زەنجیری ناو بەندیخانە | بۆ ئێمە لەجێی عودو کەمانە
هەر حەڵقەییکی لەیەک خراوی | لە جێی مەداڵەو نیشانی شانە
خشتی بناغەی کۆشکی ئازادی | لە لەشی سوری فیداکارانە
نەقش‌و نیگاری دیوارەکانی | کفکفەی خوینی گەشی ئەوانە
ئەگەر دوصەد جار من بدەن لەدار | ریگام هەر ریگەی تێکۆشەرانە

ئەگەر بمرم‌و زیندو ببمەوە
ریگەی گرتومە هەرئەیگرمەوە

میژو، دکتر کمال مظهر، ص ۲۳۰ متن و حاشیه. یکی دو مأخذ دیگر.

سلیمان بهرامی کمانگر

سلیمان بهرامی فرزند میرزاعلی‌خان «شجاع‌الممالک» فرزند حاج آقا محمودخان «نظام‌الممالک» فرزند بهرام‌بیگ مارابی از خاندان معروف کمانگر به سال ۱۳۲۶ هـ ق در دهکدهٔ ماراب از روستاهای شمال غربی کرماشان، متصل به خاک کردستان متولد شده است. او کودک سه چهارساله‌ای بوده که پدرش از ماراب به قریهٔ «کۆرەدره» ــ که در خاک کردستان و سه فرسخی شمال ماراب قرار دارد ــ مهاجرت کرده است.

مرحوم شجاع‌الممالک پدر مرحوم سلیمان بهرامی پس از استقرار در کۆرەدره، پیش از هر کاری مسجد و مدرسه‌ای بنا می‌نهد و یکی از روحانیون فاضل را جهت تدریس و امامت و ادارهٔ امور شرعی به آنجا دعوت نموده، وسایل آسایش و محل سکونت مناسبی را برای او و عایله‌اش فراهم می‌سازد و دو حجره از حجرات مسجد را به طلاب اختصاص می‌دهد. به تدریج چندین نفر

طلبهٔ مستعد و شایسته به آنجا روی می‌آورند و به تحصیل می‌پردازند. سلیمان بهرامی نیز در همان مدرسه تحصیلات خود را شروع می‌کند و در نتیجهٔ هوش و استعداد فطری و مراقبت و توجه پدر نیکوسیرتش در مدت قلیلی خود شخصاً توانایی مطالعه و استفاده از کتب مقدماتی را پیدا می‌کند و هر جا کتابی را متناسب با معلومات خود به دست می‌آورد، با علاقهٔ زیاد به خواندن آن می‌پردازد.

از آنجایی که مرحوم شجاع‌الممالک از خانواده‌ای سرشناس و خود نیز انسانی شریف، محترم و محسن بوده است، مردم از دور و نزدیک به کوره‌دره روی آورده‌اند و همیشه مهمانخانه‌اش مملو از طبقات مختلف مردم بوده است؛ که در میان آنان صاحبان فضل و ادب و شعر زیاد وجود داشته‌اند؛ و بسا روزهای متوالی مورد پذیرایی گرم میزبان دانش‌دوست و کریم خود قرار گرفته‌اند.

سلیمان بهرامی که عاشق کسب فضیلت و یادگیری دانستنیها بوده است، از محضر مهمانان دانشمند پدر حداکثر استفاده را کرده و اطلاعات علمی و ادبی زیادی را از این رهگذر به دست آورده است. اوقات فراغت نیز به سواری و تیراندازی و شکار پرداخته، تا اینکه در حدود سن بیست سالگی از هر جهت جوانی شایسته و برازنده بوده که هم از صفات و خصایص عشایری بهره داشته و هم به زیور ادب و فرهنگ آراسته بوده است.

بهرامی کمانگر حافظهٔ خوبی داشت؛ اوقات فراغت و تنهایی را به مطالعه سپری می‌کرد. کمتر سخن می‌گفت و بیشتر در فکر و اندیشه بود؛ اما وقتی شروع به گفتگو می‌کرد، بسیار سنجیده و فصیح سخن می‌گفت. نثر و نظم فارسی را هر دو خوب می‌نوشت ولی کمتر به سرودن شعر می‌پرداخت. به سال ۱۳۱۷ هـ ش به علت نابسامانی وضع روستا و زورگویی مأمورین دولت، ده‌نشینی را ترک گفت و به کرماشان رفت و در ادارهٔ دارایی استخدام شد و مشاغل و مأموریتهای مختلفی را در طول خدمت خود در آن اداره عهده‌دار گردید. مدتی رئیس دارایی کرند و ایامی رئیس دارایی پاوه شد و زمانی هم مأمور دارایی در قصرشیرین بود و سرانجام چند سالی قبل از مرگ بازنشسته شد.

سلیمان بهرامی ــ بنا به عادت خانوادگی ــ در کرماشان نیز همیشه مهمانان زیادی داشت و تا روزی که دار فانی را وداع گفت، در خانهٔ اجاره‌ای می‌زیست و قادر نبود که محل سکونتی خریداری کند. مردی موقر و پای‌بند رعایت آداب بود. نماز و روزه‌اش ترک نمی‌شد و نماز را با خشوع خاصی انجام می‌داد. در وضوگرفتن، زیاد بر خود سخت می‌گرفت که به حد وسواس رسیده بود. در خردادماه سال ۱۳۵۶ هـ ش برابر با ماه جمادی‌الثانیه سال ۱۳۹۷ هـ ق به علت بیماری سرطان معده در کرماشان، از جهان فانی به دار باقی شتافت. جنازه‌اش با احترام شایانی به ماراب انتقال داده شد و در آنجا در مقبرهٔ خانوادگی دفن گردید.

اینک اشعاری از آن مرحوم (یک غزل فارسی):

این چه دردی است حریفان که دل از وی خون شد؟ دامن عیش ز سیلاب غمش جیحون شد
کاخ امید فرو ریخت ز بیداد جفا خیمهٔ صبر ز باد ستمش وارون شد
تیر آه است که از بخت سیه شب انگیخت به درون خسته جگر مشعلهٔ کانون شد
یا سواد رقم ناسخ پیمان نگار مر مرا خط سیه‌روزی روزافزون شد
بوی حرمان مگر از نوفل کوشش بشنید شیفته قیس خرد باز سوی هامون شد
باز زال فلک افسانهٔ یأس آمد، کز خون فرهاد دلم جامه به تن گلگون شد
به دل چرخ کهن کین من از نو جا کرد یا جوان یار مرا مهر ز سر بیرون شد
طالع شوم نگر کز اثراتش یک دم این سه احوال پدید از حیل گردون شد
بیخ شادی من و عهد صنم، قلب رقیب بگسست و بشکست و ز شعف مشحون شد
مرد از این غصه «سلیمان» و دریغا نشنید
پاسخی زان بت کان خو ز چه دیگرگون شد؟

رباعی:

دل آینه از بهر تماشای تو باشد زان رو همه دم مظهر سیمای تو باشد
و آن خال سیه نیز که خوانند سویداش داغی است که بنهاده زسودای تو باشد

*

ساقی! هوس باده به سر شور افکند وز رخ صنم ساده به دل نور افکند
برخیز و بَطِ جام به کف نه زان پیش کاین زاغِ شب آن بیضهٔ کافور افکند

*

دل سرد شد ز زندگی گرم باد «قصر» شام بلاست بر من، هر بامداد قصر
بیهوده نسبتی است به «شیرین» بنای آن جز تلخیش نبوده به دوران نهاد قصر

*

غزلی به شیوهٔ کردی سۆرانی:

لەشێواوی دەرون یەکسەر پەشێوە طەرزی گوفتارم لەبەر ئەندوهی بێ‌سامان لەسامان ماوە رەفتارم
من و فیکری وصاڵی تۆ، ئەتۆ قەصدی فیراقی من دەسا لەم‌جەمعو تەفریقە چ حاصل بێتە رێوارم؟
ئەگەرچی بولبوڵی گوڵزاری حوسنی تۆ هەزارانە وەلێ گیانا لەنێویاندا هەزار ئەر بێ‌منی زارم
لەبەزمی وەصڵدا دایم رەقیب مدهۆشی دیدارە لەکونجی محنەت و غەمدا منیش مەنقووشی دیوارم
معاذاللە لەنێشی خنجەری موژگان بناڵێنم بەشەفقەت گەر بکا ئەو نەرگسەی بیمارە تیمارم
لەئیقلیمی مەحەبەتدا کەتۆی سولطانی مەحبوبان لەجەوری غەم خیلافی عەدلە وامن بەرزە هاوارم

نگینی عشقی تۆم ئەمرۆ لەدەس‌دا وەک «سلیمان» من
رەقیبی دێو صفەت ئاخر لەپەی دابو بەئازارم

اشعار ذیل را بنا به تقاضای یکی از خویشان خود به نام «فارس‌بیگ» که مخطوبه‌اش «ظریفه» نام از اهالی تخته‌زنگی در بهار جوانی و ناکامی درگذشته بود، به‌کردی اورامی سروده است:

هامسەران! فریاد، هامسەران! فریاد فریادەن جەدەس چەرخ بێ‌بنیاد
کێ‌جە جەور ئەو فارغەن وەشاد؟ کێ بۆ جەظولْمش بمانۆ ئازاد؟
کێ چەنی دڵەی پڕدەردو غەمناک؟ وە تیر قەهرش نەرێزا وەخاک
کێ‌بو خەرقەی دەرد ئەوش نەپۆشان؟ کێ‌بو بادەی مەرگ ئەوش نەنۆشان؟
عالەم جەدەستش نالان‌و زارەن مەئیوس جەحەیات، جەگیان بێزارەن
تیپێ زەنجیرەن وەقەید خەمان تیپێ غەرێقەن نەبەحر حرمان
تیپێ سەرگەردان خدعە بازیشەن تیپێ پەرێشان شێوە سازیشەن
تیپێ نەماتەم هیجران یارەن تیپێ نەشیوەن کۆچ دڵدارەن
تیپێ جەفیراق ئایر وە جەرگن جەنامورادی راضی وەمەرگن
فەڵەک! چێش کەرون جە بێ‌وەفاییت؟ کام گڵ وەسەر کەم جە بەدئەداییت؟
من کە سەرگەردان ساراو دوجەیلم سیاپۆش بەرگ فیراق لەیلم
دڵ وەقرچەی ئێش زام سەختەوە تەن گیرۆدەی دەس شومی بەختەوە
مەرگ نازاران وەرێم ئاوەردی گڕەی نایرەی دڵ تازە کەردی
یەکێ جەئەوان یاران هامدەم «ظەریف»ەن دیتان‌مەرگش دیم وە چەم
زەخم نەسرفتەی دڵەی پڕجەدەرد کۆچ بێ‌وادەی «ظەریف» تازەش کەرد
دریغ ئەوبالاْ، ئەوشێوە، ئەوڕەنگ ئەوزوڵفان، ئەوخاڵ، شی وەژێر سەنگ
دریغ ئەو بەدەن سیم زەڕعەیار طوعمەی مۆران بۆ یا خوراک مار
صەد حەیفم پەری نەرگسان مەست ئەفسوس پەی ئەوقۆڵ، ئەوبازو، ئەودەست
ئەو خدَین ئاڵ، شەمع شوعلە بێز ئەو لەبان لەعل، شەهد شەکەرڕێز
ئەو عیقد عەقیق مورواری ئاگین ئەو ساق ئەوگەردەن صاف بلۆرین
ئەو طەرز قامەت سەروو صنەوبەر ناگا بێ‌خەبەر گۆڕ گرتەش نەبەر
نمەزکێ سەرخێل نەو نەهالان بۆ؟ کێ وەپێشاهەنگ چەم غەزالان بۆ
کێ‌جیلوە بدۆ نەحەڵقەی سەما؟ چون ئەوطەور، ئەوطەرح، ئەوقەد، ئەوبالاْ؟
کێ جەدمای ئەوطەرلان طەڕار نەکۆسار تەن دڵ‌کەرو شکار؟
گولان وەهار جە وەفاداری پەی مەرگش یەک‌یەک مەکەرەن زاری

نەسرین پەی دیدەش ئەسرینمەڕێزۆ نەجەرگ خونچە هوناو مەخێزۆ
جەدمای ئەوشۆخ شیرین شەمایل مەصلحەت ئێدەن بنیشم وەگل
فەڵەک جە«ماراو» زەخمی نەدڵ بەرد نە «تەختەزەنگی» نمەکرێزش کەرد
هیچ کەس وەپەیمان فەڵەک شاد نەبو کەس پشتگەرم وەچەرخ بێ بنیاد نەبۆ
دەک فەڵەک چون من بەختت وەقیر بۆ
تیر ئاه من نەجەرگت گیر بۆ

خاطرات و یادداشتهای من.

بَدیع‌الزَّمانی مهی سنندجی

استاد فرجاد عبدالحمید بدیع‌الزمانی یکی از نوادر روزگار و افراد کم‌نظیری بود که عمری به خدمت فرهنگی و معارف اسلامی و زبان و ادبیات عرب پرداخت و گذشته از مطالعات و تحقیقات در زمینهٔ علوم اسلامی و الهیات و تألیف کتب ارزنده و مقالات سودمند، از آغاز جوانی تا اواخر حیات در انجام وظیفهٔ مقدس و محترم تدریس و تعلیم قصوری نورزید و جمع کثیری را از این راه به بهره رسانید؛ چنانکه گروه زیادی از دانشمندان بزرگ امروز از محضر پر برکت وی مستفید و بهره‌مند گشته‌اند.

سه سال پیش از وفاتش از او خواسته بودند که ترجمهٔ اجمالی و زندگی‌نامهٔ خود را مرقوم دارد. اینک با توجه به آنچه خود وی نگاشته است و اطلاعات دیگری که شخصاً در این زمینه دارم، به شرح زندگانی این استاد بزرگ می‌پردازم.

ادیب اریب بدیع‌الزمانی، کنیه‌اش «ابوعبدالله»، ملقب به «مجدالدین» و نامش «عبدالحمید»، از آغاز تحصیل به علت فرط هوش و استعداد، او را «بدیع‌الکتاب» و سپس «بدیع‌الزمان» و یا به طور اختصار «بدیع» خوانده‌اند. از سال ۱۳۰۵ تا ۱۳۲۴ نام خانوادگیش «مهی‌فرهی» بوده که در شعر هم «مهی» تخلص می‌کرده است؛ اما از آن به بعد نام خانوادگی را از مهی فرهی به «بدیع‌الزمانی» تغییر داده است.

پدر وی عبدالمجید مجدالممالک فرهی متخلص به «مجدت»، فرزند میرزاشکرالله فخرالکتاب فرزند میرزاعبدالله خطاط متخلص به عرفان فرزند میرزا جعفر خطاط سنندجی است.

بدیع در تاریخ پنجم ذی‌القعده سال ۱۳۲۲ هـ ق برابر بیست و یکم جدی ۱۲۸۳ ش در شهرستان سنندج دیده به دنیا گشوده است. والدینش در همان ایام خردسالی وی، به علت اختلاف فیمابین و عدم توافق اخلاقی از هم جدا می‌شوند؛ پدر راه تهران را پیش می‌گیرد و مادر هم پس از چندی شوهر می‌کند و این نوباوهٔ باهوش و مستعد در شرایط سخت زندگی، پس از

رسیدن به حد معمول به مکتب رفته است. در آغاز به مکتب ملاعبدالکریم جناب ــ که بعدها نام خانوادگی او دبیر شده است ــ و بعد به مکتب حاج باقر و پس از آن به مدرسهٔ اتحاد و سپس به مدرسهٔ احمدیه راه یافته و مدتی هم در مدرسهٔ کلدانی آلیانس سنندج درس خوانده و در این دو مدرسه با زبان فرانسه نیز آشنا شده است. آنگاه به مدارس دینی روی آورده و پس از شکوفایی استعداد و فراگیری مقدمات در خدمت عالم عارف و متقی ملامحمد مدرس پسر ملا عارف بن علامه مولانا احمد نودشی کتابهایی را در صرف و نحو و منطق و فقه و معانی و بیان و تفسیر بیضاوی می‌خواند. بعد از آن با ورود مرحوم شیخ حبیب‌الله مدرس روحانی کاشتری به سنندج، به محضر او می‌پیوندد و به تحصیل کتب ادب و مصطلحات حدیث و تفسیر و فرائض شرح منهج و ابوابی از *تحفهٔ* شیخ ابن حجر مکی هیتمی و قطعاتی از *آغانی* ابوالفرج اصفهانی و *وفیات‌الاعیان* ابن خلکان و *مقامات* حریری و *مقامات* بدیع‌الزمان همدانی می‌پردازد و متعاقب آن چند صباحی هم نزد فقیه متبحر مرحوم ملاعبدالعظیم مجتهد قسمتهایی از *تحفه* و *تفسیر روح‌المعانی* آلوسی و *تهذیب‌الکلام* و *جمع‌الجوامع* را استفاده می‌کند.

مرحوم بدیع پس از خاتمهٔ تحصیلات مدتی در کابینهٔ حکومتی کردستان مشغول خدمت می‌شود و در حدود دو سال در روانسر به تعلیم فرزندان مرحوم عباس‌خان سردار رشید اردلانی می‌پردازد. در سنهٔ ۱۳۰۸ ش به خدمت فرهنگی درآمده و مدیر دبستان ممتازیه سنندج شده است. به سال ۱۳۱۲ ش به کرماشان انتقال یافته و در دبستان پهلوی آنجا به کار می‌پردازد و متعاقب آن به ادارهٔ نظام وظیفه و بعد به دبیری دبیرستان نظام کرماشان منتقل می‌شود.

بدیع در اواخر سال ۱۳۱۹ به ستاد ارتش در تهران انتقال می‌یابد و در مرداد ۱۳۲۰ ش بنا به تقاضای خودش از خدمت ارتش بیرون می‌آید. چند سالی در روزنامه‌ها و مجلات به کار نویسندگی می‌پردازد. چندی هم در سفارت عربستان سعودی مترجم بوده است. از اوایل سال ۱۳۲۱ شمسی مجدداً به فرهنگ برمی‌گردد و به سمت دبیری، ابتدا در دبیرستان دارالفنون و امیرکبیر و ادیب و گوهرشاد به انجام وظیفه مشغول می‌شود و سرانجام در سال ۱۳۴۲ ش با تقاضای خود بازنشسته می‌شود. ضمناً از تاریخ سال ۱۳۳۵ ش تا اواخر حیات ــ به دعوت دانشگاه تهران ــ به سمت استادی در دانشکدهٔ ادبیات و علوم انسانی و الهیات و بعد در دورهٔ دکترای ادبیات و الهیات راه یافته است.

مرحوم بدیع‌الزمانی بی‌شک از نوادر روزگار بود. آقای احمد مهدوی دامغانی که به گفتهٔ خودش مدت سی سال مستمراً از محضر او استفاده کرده است، در یادنامهٔ وی چنین نوشته است:

«بدیع‌الزمانی از حسنات دهر و برکات عصر بود، و در حد اعلای شرف و دینداری و تقوی و نجابت و سلامت نفس و سماحَت ذات و ظرافت طبع و لطافت ذوق و عُلُوّ روح و سعهٔ صدر و صفا

و سادگی و فروتنی و بردباری بود. بسیار دین‌باور و با اخلاص کامل به مبانی و معتقدات مذهبی دل‌بسته و پای‌بند و به آداب و اخلاق اسلامی متأدّب و متخلق. از رفتار و گفتارش خشوع ایمان و خضوع به مذهب و تعشق به حضرت ختمی مرتبت صلی‌الله علیه و آله وسلم مشهود بود. در عمل مستحباتش ترک نمی‌شد؛ تا چه رسد به فرائض. از لحاظ اصول اعتقادی تابع امام ابوالحسن اشعری و از لحاظ فروع پیرو امام محمد شافعی رضوان‌الله علیهما بود و خدا را به شهادت می‌گیرم که در محبت اهل‌بیت صلوات‌الله علیهم اجمعین نیز صادق بود. آن چنان عواطف رقیق و احساسات لطیفی در قلب صافی و سینهٔ بی‌کینهٔ او جای داشت و به اصطلاح اشکش در آستین بود که هر وقت ــ خواه در حین افاده و تدریس و یا در هنگام مذاکره و محاضره ــ به آیه‌ای از آیات مبارکات وعده و وعید یا روایتی که حاکی از سیرهٔ مرضیهٔ رسول اکرم صلی‌الله علیه و سلم یا بزرگان دین و مشایخ متصوفه بود و یا حتی به شعر لطیفی می‌رسید، اشکش جاری می‌شد. مرحوم بدیع‌الزمانی از آن رو که به طوری مرتب و درست و منطبق با سنت متّبع و معهود درس خوانده بود، در کلیهٔ علوم اسلامی از فقه و تفسیر و حدیث و رجال و اصول فقه و کلام و فلسفه و عرفان وارد و متفنن و در حدیث و خصوصاً «غریب‌الحدیث» متبحر بود و در ادب عرب و مباحث آن عموماً از صرف و نحو و معانی و بیان و عروض استاد مسلم و در لغت و نقدالشعر و معرفت غریب‌الآثار (از شعر و حدیث) بی‌هیچ مبالغه وحید عصر و فرید زمان و از ائمهٔ بلامنازع و بی‌همتای آن بود. نه فقط در ایران، بلکه در سرتاسر عالم وسیع اسلام کم‌نظیر و شاید بی‌بدیل بود. او از نظراء و اقران ادبا و استادانی چون شیخ محمدامین و شیخ محمود شنقیطی و سید بن علی‌مرصفی و شیخ احمدمحمد شاکر و عبدالعزیز میمنی‌راجکوتی و شیخ محمدرضا شبیبی و شیخ عبدالقادر مغربی و حسن‌حسنی عبدالوهاب و عبدالسلام هارون و ادیب نیشابوری بزرگ (شیخ عبدالجواد متوفی به سال ۱۳۰۴ ش) رحمةالله علیهم اجمعین به شمار می‌رفت.

علاوه بر این فضایل، آن مرحوم خطی خوش داشت که نستعلیقش به پر طاووس و نسخش بر عارض عروس طعنه می‌زد.

این بنده قریب سی سال مُستمراً ریزه‌خوار خوان علم و فضل آن بزرگوار بودم و وقتی که به سعادت درک محضر پر برکت ایشان نایل شدم، یک دوره سطح و ادبیات عرب را خوانده و مُغنی ابن‌هشام و مطّول تفتازانی را در خدمت استادی مانند مرحوم شیخ محمدتقی ادیب نیشابوری کوچک (متوفی به سال ۱۳۹۶ق) تلمذ کرده بودم و از خرمن بزرگانی چون مرحوم مبرور علامهٔ قزوینی قدس‌سره و مرحومان فاضل تونی و بهمنیار و تدین و فروزانفر رحمهم‌الله‌تعالی به قدر استعداد خود خوشه‌چینی کرده بودم؛ اما همین که به حضور استاد بدیع‌الزمانی رحمةالله علیه رسیدم، دیدم که گویا شاعر وصف‌الحال مرا سروده که:

آفاق را گردیده‌ام مهر بُتان ورزیده‌ام بسیار خوبان دیده‌ام، اما تو چیز دیگری

قطع نظر از مقام معلوم و مکان محمود او درعلم و «ملائی»، از لحاظ انسانی مرحوم بدیع‌الزمانی در حد اعلای کمال نفسانی و فضیلت روحانی و ورع و وارستگی بود. با آنکه همواره گردآلود فقر بود، هیچ گاه آبروی فقر و قناعت را نبرد؛ زیرا که همت والایش او را از اینکه به آب چشمه خورشید دامن تر کند، مُستغنی و مترفع می‌داشت و با استغنا و قدرت، دردهای نهان را تحمل می‌فرمود و آهی نمی‌کشید. همهٔ اهل نظر و اطلاع بر عربیت می‌دانند چه حق معنوی عظیمی از او ضایع شد با این حال ابداً نشنیدم که از کسی غیبت و عیبجویی و تنقیصی کند و یا بر مقام و منصب زودگذر و عناوین اداری و یا مال و منال کسی العیاذبالله حسد برد؛ بلکه همواره با آرامش و طمأنینه می‌فرمود: اللهُمَّ رضنی بما قسَمْت لی یا ارحَمَ‌الرّاحمین. اگر بگویم مرحوم بدیع‌الزمانی کاملاً به مقام رضا که به قولی نهایت مقامات و به قولی از مقامات نهایی سلوک است واصل شده بود، گزافه نباشد. همواره دل و زبانی شاکر و ذاکر داشت...»

آقای دکتر محمود انوار استاد دانشگاه تهران و یکی دیگر از شاگردان دانشمند بدیع‌الزمانی در همان یادنامه دربارهٔ استاد مورد بحث ما چنین آورده است:

نور شمع آفرینش اوستاد عبدالحمید آن که وصف دانشش را پیر و برنا کرده‌اند
درّ یکتای زمان بودی و چون او کس ندید تا که غواصان دانش، غوص دریا کرده‌اند
بد جهانی را حمید و عالمان را افتخار در عزای مرگ او بنگر چه غوغا کرده‌اند
بد زمانی را بدیع و داشت جانی حق‌پرست حق‌پرستان را بهشت عدن مأوی کرده‌اند
بر پرید از خاک تیره تا پر افلاکیان زانکه او را جایگه بر عرش اعلی کرده‌اند

«... چون به تدریس می‌پرداخت، گویی زمخشری تفسیر می‌گوید و یا ابوتمام شرح غوامض شعر می‌نماید و یا فیروزآبادی در اقیانوس قاموس غواصی می‌کند. از حافظه‌ای بسیار قوی برخوردار بود و اغلب دانشجویان را به اسم کوچک ایشان می‌شناخت و بعد از فراغ آنها از تحصیل، نامشان را به خوبی می‌دانست و پس از سالها دوری اگر به دانشجویی می‌رسید به نام او را می‌خواند و محبت می‌فرمود. در مدت ده سالی که در گلستان علم و ادب آن استاد علامه به گلچینی پرداختم و در ساحل دانش و فضلش مرواریدهای معنی و ادب برمی‌چیدم، هیچ گاه اتفاق نیفتاد که سؤالی را بدون جواب نیکو و صحیح و عالمانه بگذارد...».

باری من ناچیز، کودک شش هفت ساله‌ای بودم که بدیع را می‌دیدم هر روز به خانهٔ ما می‌آمد و از محضر پدرم درس می‌گرفت و یا با او به مباحثه و گفتگو می‌نشست. یکی دو سال بعد که خواندن و نوشتن را شروع کرده بودم، در حجرهٔ مسجدی که نزدیک خانهٔ ما بود، آن مرحوم مکتبی دایر کرد و حدود شش هفت کودک را بنا به تقاضای پدرانشان از صبح تا ظهر می‌پذیرفت

و درس می‌داد که من نیز یکی از آنها بودم. اما یکسالی بیشتر طول نکشید که ایشان دنبال کار دیگری رفتند و مکتب تعطیل شد. من در آن مدت کم اگرچه سن و سال زیادی نداشتم، اما به هر حال از نزدیک تا حدودی با روحیه و اخلاق او آشنایی یافتم. بعدها نیز در مسافرتهایم به کرماشان و تهران هر بار به خدمتش می‌رسیدم و ساعاتی از محضر پر فیضش بهره می‌گرفتم. به راستی بدیع زمان خود بود؛ ایمان و اعتقادی راسخ داشت. در انجام وظایف دینی خود سخت کوشا و پای‌بند و به تمام معنی، پاک و پاکیزه و بی‌آلایش و متقی و دانشمند بود. هیچ گونه آلودگی نداشت و حتی از سیگار و دود سخت متنفر بود. گذشته از مقام علمی و ادبی، انسانی وارسته و عارفی خجسته و متخلق به همهٔ اخلاق حسنه بود. گمنامی و کناره‌گیری را بر شهرت و مقام ترجیح می‌داد؛ از خودستایی و خودنمایی و خودبینی به دور بود. با این حال اهل فضل و ادب همه جا در جستجوی او بودند تا از محضر انورش فیض بگیرند و به فوز برسند.

کتابخانهٔ مفصلی داشت؛ هر کتابی را که می‌خرید از ابتدا تا انتها مطالعه می‌کرد و اغلب با خط زیبای خود در حواشی آن نظریات خود را می‌نوشت. آثار و تألیفاتی هم داشت که تا خود در حال حیات بود برای چاپ آنها اقدامی نکرد. از جملهٔ آن آثار:

۱. تصحیح *مجمل‌التواریخ و القصص* که در مجلهٔ گوهر چاپ شده است.
۲. تعلیقات بر کتاب *التَّوسُّل الی التَّرسُّل*.
۳. تعلیقات بر *قاموس فیروزآبادی* در لغت.
۴. ذیلی برای تاریخ *وفیات‌الاعیان* قاضی‌ابن خلکان.
۵. *مخزن‌الادب*.
۶. *نخب‌الادب*.
۷. *معیارالقریض* در عروض (به فارسی).
۸. شرحی بر قصیدهٔ *بانت سعاد*.
۹. *بدائع‌الفوائد*.
۱۰. *موائدالفوائد*.
۱۱. *دیوان اشعار* (فارسی و عربی).

مرحوم بدیع‌الزمانی از اوایل سال ۱۳۵۶ شمسی در بستر بیماری افتاد و پس از مدتی در بیمارستان داریوش تهران بستری شد و عاقبت آن مرد خدا و آن انسان بافضیلت و تقوی در ساعت ده و نیم بعدازظهر روز پنجشنبه پنجم آبانماه برابر سیزدهم ذی‌القعدةالحرام سال ۱۳۹۷ هـ ق بر اثر بیماری سرطان غدد لنفاوی حنجره و گردن، به سرای باقی شتافت و به جوار رحمت الهی پیوست. جنازهٔ آن فقید سعید در روز شنبه هفتم آبانماه با تجلیل فراوان تشییع و در گورستان

بهشت‌زهرا مدفون گردید.

ماده تاریخ درگذشت آن مرحوم از شادروان استاد جلال‌الدین همایی:

چـون بـدیع ایـن زمـان عـبدالحـمید اوستاد — آن که در فن ادب بد «صاحب» و «ابن‌العمید»
در زبـان و شـعر تـازی پـایه‌دار و مـایه‌ور — بـا ذکـای طبع و حـفظ سالم و قـول سـدید
زیـن جـهان فـانی انـدر جنّت بـاقی شـتافت — با ضـمیر پـاک و قـلب روشـن و روی سـپید،

سال فوت او «سنا» بر هجری شمسی نوشت
«خیمه بر ملک بقا زد زین جهان عبدالحمید»[1]

این هم قصیده‌ای است از آقای دکتر مظاهر مصفا در رثای بدیع‌الزمان:

ابـن‌العـمید دیگـر، عـبدالحـمید ثـانی — بـی‌مثل در بـلاغت، بـی‌بدل در مـعانی
اُســـتاد در درایت، حـــمّاد در روایت — در حُسن خلق آیت، از مکرمت نشانی
بـهتر ز بـوالمـعالی در نـثر و در تـرسُل — مـــهتر ز ابـن‌مُقفع هـنگام تـرجـمانی
در حـفظ بس تـوانگـر امُ‌الکـتاب دیگـر — اُمّ‌الکـــتابش از بـر از نـاس تـا مـثانی
جسته به پای عزت از بند حرص و شهوت — رسـته بـه بـال هـمت از ورطهٔ امـانی
کـرده فـدای بـینش بـنیان تـندرستی — داده بـــه راه دانش ســـرمایهٔ جـوانـی
شهره بـه نـرم‌رویی، آیت بـه گـرم‌خـویی — دور از همه دو گویی، عاری ز هـر گـرانـی
ای یکـه مـرد مـیدان بـا فـرّ بـوسعیدی — ســـلطان اهـل دردان بـا فـرّهٔ کـیانی
زریـنه گـام عـزت بـر فـرق خـاک کـوبی — سیمینه رخش هـمت تـا فـرقدان جـهانی
ریـــزد ز هـــر بـیانت درّ هـزار مـعنی — خـیزد ز هـر کـلامت صد نکتهٔ بیانی
بود آن که در مبادی شاگردت از سر صدق — آمـد بـه چـیره‌دستی اُسـتاد در مـبانی
هـم پـایهٔ کسـایی هـمتای ابـن‌مالک — مشـــهورتر از ایـنی، مـحبوبتر از آنـی
گر کس نمی‌شناسد حق تو، مـن شـناسم — گر هـیچ کس نـدانـد قـدر مـرا، تـو دانـی
گـفتم: بـه شادمانی مـانی و تـندرستی — گـفتم بـه تـندرستی مـانی و شـادمانی
چشـمت بـه دور از درد ای طـایر بـهشتی — دور از تـو چشـم نـامرد ای مـرد آسـمانی
باغت چرا خزان کـرد ای بـاغ پـر ریـاحین — سروت چرا نـوان شـد ای سـرو بـوستانی
مشکت چگونه شد شیر، شیرت چه‌گونه شد قیر — چون گشت روشنت تیر، تیرت کند کمانی
بهر چه شد شکسته یک پـارچـه درسـتت — چـون گشت ارغـوانت یک راه زعـفرانـی
در دست دردمـاندی ای آفـتاب پـر مـهر — وز پـــا در اوفـــتادی از بـاد مـهرگانی

---

۱. به حساب ابجد برابر است با ۱۳۵۶هـ ش.

کـی بـود بـاور مـن از زبـده سـرور مـن — پـاگیری از سـر مـن در حسـرتم نشـانی
رفتی دلم نوان شد، از دیده خون روان شد — بـالایم ارغنون شـد، رخسـارم ارغـوانـی
از تو، به جا سخن ماند، یادت در انجمن مـاند — دردت به جان من ماند، ماندم به ناتوانـی
فرمان حق چو دیدی، رستی، به حق رسیدی — بـوی بـقا شـنیدی، جسـتی ز دار فـانی
تاریخ تو چو جستم دل گفت: گو صد آوخ
ابـن‌العـمید دیگـر، عـبدالحـمید ثـانی

نگارنده هنگام درگذشت استاد بدیع‌الزمانی در سنندج اقامت داشتم و نتوانستم به موقع خود را به تهران برسانم و در تشییع جنازه‌اش ــ که بر من حق استادی داشت ــ حاضر شوم؛ اما برای شرکت در جلسهٔ تأبینی که در هفتهٔ درگذشت آن مرحوم از طـرف دانشگـاه تـهران و کسـان و دوستان وی برپا شده بود، به تهران آمدم و برای روز بعد که قرار بود جهت زیارت آرامگاه استاد در بهشت زهرا، حضور پیدا کنیم، شبانه این اشعار را شتابانه در رثای آن بزرگوار سرودم:

بـه نـاگـه خـزان تـاخت بـر بـوستان — نـه از گـل نشـان مـاند و نـز بـاغبان
بـپوشید رخت عـزا شـاخسار — فـتاد از نـوا بـلبل نـغمه‌خوان
بـه تـاراج کـالای رنگـین بـاغ — وزان شـد دژم بـاد سـرد خـزان
بـدانسـان کـه یـغماگـر مـرگ کـند — درخت ادب را ز بـن نـاگـهان
نشسـتند در سـوگ اربـاب فـضل — مـهان سـخن‌سنج شـیوا بـیان
کـه «اسـتاد عـبدالحـمید مـهی» — همی رخت بـر بست زیـن خـاکدان
ادیـبی مـحقق کـه مـانند وی — دگـر نـاورد کـهنه مـام زمـان
هـنرمند دانـا، لبـیب اریب — گـزین مـعرفت‌پرور نکـته‌دان
بـه شـعر دری شـاعری چیره‌دست — بـه سـرواد تـازی «بـدیع‌الزمـان»
گـزین پـارسا عـابد حـق‌پرست — مـهین دانشـومند والا روان
گـریزان ز شـهرت ولیکـن گـرفت — مـرآوازهٔ وی کـران تـا کـران
نـبودش انـیسی جز از اهـل فـضل — نـبودش بـه غـیر از کـتب هـمزبان
دریـغا کـه بـربود دست قـضا — چـنان نـغز گـنجینهٔ شـایگان
دریـغا کـه او مـرد و بـا او بـرفت — فـرآورده سـرمایهٔ سـالیان
دریـغا جـهانی ز عـلم و ادب — دفـین گشت زیـر لحـد جـاودان
دریـغا کـه آن چـهرهٔ تـابناک — بـه یکـباره شـد از نـظرها نـهان
مـرا بـود اسـتاد و شـایسته است — بـپالایم از دیـده خـون روان
خـدایش بـه رحـمت بـیامرزدا — قـرین سـازدش نـعمت بـی‌کران

بــه اولاد و اخــوان و یــاران او   دهـد ذات حـق أجر و صبر شیان
چـنین است سـال وفـات «مـهی»:
«بـهشت است جـای بـدیع‌الزمـان»[۱]

چنانکه پیش از این گفتیم نام خانوادگی این استاد بزرگ در اوایل «مهی فرهی» بود، که در شعر فارسی هم «مهی» تخلص می‌کرد، اما بعدها آن را به بدیع‌الزمانی تغییر داد و در شعر عربی «بدیع» تخلص داشت. در رباعی زیر به هر کدام از اینها اشاره کرده است:

ایــن بـنده کـه اربـاب ادب را رهـیم   خــالص بـه عـیار چـون زرِ دهـدهیم
رخشـــــنده، دُرِ تــاج ادب فــزهیم   کــردم، ز ســنندجم، بـدیعم، مـهیم

و اینک یک غزل فارسی (ملمع حاجبدار) از مهی:

مــهم کُــو بــنای مـعادا نـهاده   ز دسـتش دلم یک سـر از پـا فـتاده
حـبیب مـلیح‌تری‌الـحُسن طـوعاً   الیــهِ مــعَ‌العــزّ ألقــی قــیاده
عــزیزٌ تَــمَلّک مــصرَ فــوادی   دوصد یـوسفش چـون زلیخا ستاده
شَــقیقُ غــزالٍ بِــرشقِ نِــبالٍ   رمـی الْـقلب مِـنّی فأصـمی فُـؤاده
حـبیبی! لَـقَدْ ظَـلَمَ الهَـجْرُ طَـرْفی   فأرْدی کـــراهُ وأخــیی سُــهاده
نخسبد به شب هفت پروین وز آن پس   دو چشمم نـه و بـعد از آنـها سُـها، ده
وَ أَصْلَی الْـهوی مُـهْجتی ثُـمَّ جسمی   و ألْــقی لکــیدٍ عــلَیْها رمــاده
الا ای ســپهدار خــوبان گــیتی   بــه ابـروی چـون خـنجر آبـداده
الا ای کــه مــانند تــو آفـتابی   در آفــاق خــود مـام دنـیا نـزاده
نگـاهی بـه ایـن زار سرگشته فـرما   که عشـق تـواَش عـیش بـر بـاد داده
و فــی فـیک خـمر و عَـیْنُ حـیاةٍ   و فــی تـیْنِ لِـلْخَلق أوفـی سَـعادَه
وَلَــمّا أنــالَکَ مــولاکَ هــذی   فـبا لُّـطف جُدْ واشـفِ مـنها عِـباده
و مــالی سِـوی قُـبلة مِـنْکَ حـظٌ   بـه جـانت نگـارا نـخواهـم زیـاده
بــه شکــرانـهٔ ایـن جـمال دلارا   تــرحــم عــبیدک، (مــولاک زاده)
ندانم خدایا چه سری است پنهان   در انــــدام ایــــن خـوبرویان سـاده
چه سری است کز جان و دل خلق یک سر   بـه درگـاهشان جـان و سرها نـهاده
بده سـاقی از لطف بـر رغـم چـرخم   بـه یـاد دو لعـلش یکـی جـام بـاده
قــدح پُــر کــن از راح و در ده پـیاپی   فــلیْسَ لنــا غَــیْر هــذا عِـباده

---

۱. به حساب ابجد برابر است با ۱۳۹۷ هـ.ق.

ندانم چه خواهد ز ما بخت تیره چه دارد همی چرخ با ما اراده؟
«مهی» را مگر لطف صهبا رهاند
وگرنه به دام بلایا فتاده

*

در تذییل این دو بیت عربی شیخ بهاءالدین عاملی:

«یا ساکِنِی ارْض الْهراة أما کفی هذَاالْفراقُ؟ بلی، و حقّ المصطفی
عَوْداً علیَّ فَرَبعُ صبری قدعفا والجَفْنُ مِنْ بَعْدِ التَّباعُدما غَفا»

قصیدهٔ مفصلی به تاریخ ۱۳۴۷ هـ ق سروده است که این ابیات از آن است:

والله یا أحْباب قَلْبی بَعْدَکُمْ اِنَّ السُّرور مِنَ الفُؤاد قدانتفی
مِنْ بینکم عینی همتْ و مدامعی سالَت ویمُّ الحُزن منّی قد طفا
کدُرت مَسرَّةُ مستهامکُمُ من الـ بینِ الشُّطُون و شَجْوُ قَلْبی لی صفا
فی مهجتی من بعدکم یا بهجتی داءُ ذُعاقُ مِنْهُ قد بعدَ الشفا
قدکان أقْوم مِنْ قوام الرُّمح قَدْ دی ثُمَّ مثل القوس أصبح أجْنفا
ماضرّ کَمْ یاسادتی اِنْ ترحموا من مِن هواکُمْ صار مُضْنیً مدنفا
بالله عودوا و أذنو الی اَنْ اُقبْ بلَ رجلکُم و أری هوای تلطُّفا
اِنْ تأذنوا فی ذاک لی أحییتموا قلبی و نلت کرامةً و تشرُّفا
و هوی الفؤادُ کحیل طرفٍ نائم الـ أجفان مِعْطیر الْمعاطِفِ أهیفا
رشأُ ولکن قلْبُهُ أقْسی و اَصْـ لَبُ مِنْ صُخُور الرّاسیات مشَنَّفا
یا مَنْ جُعِلْتُ فِداهُ نظْرَةَ مُنْجد لمتیَّمٍ تنجی فؤاداً أغلفا
یا روح لوأبْصَرت سیل مدامعی لرحمتَ عَینی بالْمودَّة والصَّفا
عطفاً علی صبُ کئیبٍ تائقٍ طیبُالرُّقاد لَهُ مِنَ الْعیْنِ اخْتفی
لازلْت قُطْباً لِلْجمالِ ولَنْ یزا لَ الْمغْرمونَ عَلی و صیدِک عُکَّفا
ماسالت العَبَراتُ واشتاق الفؤا د إلی الحبیبِ و ما انْتفی منهُالوفا

اِنَّ «البدیع» فؤادُهُ بِک مُغْرمُ
دَغْهُ لیَجْنی من جناک و یقْطِفا

قصیدهٔ عربی ذیل رهاوردی است از مرحوم بدیع‌الزمانی برای مرحوم پدرم، هنگامی که به سال ۱۳۱۷ ش بعد از یک مدت دوری از زادگاه خود و اقامت در کرماشان به سنندج مراجعت کردند و چند روزی توقف داشتند:

نَفسی تَتوقُ اِلی دیار «سنندج» حَیثُ المطاف بِها و لَمّا یُحْجِجِ

حَيْثُ الظّباءُ الْعينُ فى عَرَصاتها   تَسبى العُقول بكلّ طَرْفٍ اَدْعج
حَيْثُ المها تَبْدو حواسِر بِالضُّحى   تُضمى النُّهى بِتَبَرُّجٍ وَ تَغَنجِ
مَرَّت عَلَىَّ سِنُونَ سِتٌّ لَمْ أزَلْ   أرْجُو اِلَيْها الْعوْد بَعْدَ المخْرَج
لازلْتُ أبْغى عَوْدةً لمُديدةٍ   ولسوء حظّى لَمْ أنَلْ ما أرْتجى
فَدَعوت ربّى ضارعاً مستصرخاً   فأغاث ربّى وَ هُوَاَكْرَمُ مَنْ رجى
يا قَلْبى الْعاني المعانى كُرْبَةً   مِنْ عُظْمِ هَمّ هائِلٍ لَمْ يُفْرجِ
أبْشِرْ فَقَدْ حانَ التَّدانى و انْجلى   لَيْلى بِصُبحٍ واضحٍ مُتَبَلج
أزف التَّرحُّلُ نَحْوها فَتَقَشّعى   يا لَيْلَتى عن وجْهِ فَجْرٍ أبْلج
شَمّرْ و أزْمِعْ رِحْلَةً مِنْ غيْرما   وَهْنٍ وأوّب فى المسير وأدلج
ازكب على اسم الله فى سيّارةٍ   أجرى و أسرى مِنْ حصاف و أعوج
طرفٍ كريمٍ ليس يدرى ماالونى   متدحرجٍ مترجرجٍ متزلج
عِلْق كَمِثْل سكاب اِلاّ أنّهُ   باعتهٔايدى الصّانعين ببهْرج
لَمْ تُمْن يوماً بالنّوى بلْ بِالْهوى   و بقلبها النيرانُ ذات تاجج
لاتدرک النُّجبُ العتاق غبارها   ولَوَ انّها فَوق الحروُنِ و دغلجِ
فاحمِلْ بِها أهْليک حَتّى تَنْتهى   لِسنَندجٍ فَعلى ذراها عَرّجِ
وجُب الفيافِى والظّراب ولاتعجْ   إلا على ربعٍ لرهطك مبهج
فانزل بهامُترنّماً متغزّلاً   و تَغَنَّ فى تلكالمعاهد واهزَجِ
فاذا وصلت اِلى سنندجَ فَالْتثم   تُرْبَ الهُدى و بشكُرْ رَبّک فَالْهجِ
أرْضٌ بهاالعُلماءُ يهدون الورى   لِسُلُوک دين الحقّ اقوم منهج
لاسيَّما سندى و استاذى الّذى   فضل الافاضل عِنْده كَنُموذَجِ
شَيْخى «حبيبالله» من بتلمّذى   لجنابهِ متيَقّنٌ أنّى نجى
نَسْل الكرام الصّالحين ذَوى التُّقى   و سُلالَةِ الجحجاحِ زيدِ الأبلج
أعزُّ بِمُنقطعِ القرين عديمِهِ   يُمْلى رفيعَالمتن غير مُدَبَّج
سَنَدِ الثّقات وَ مَنْ يَظَلُّ مُمسّكاً   بصحيح مايَرْويهِ كلُّ مُخَرّج
رُكْنالمكارمِ كَعْبَةِ الفُقهاء وَالْ   فُضَلا وَ مَنْ بِذُراهُ كُلُّ يَلْتجى
تُلْفى اليراعَةَ حينَ تَلمسُ كَفَّهُ   أنْدى مِنَ الْمزْن الْهتُونِ الْمُرهجِ
تَبْغى عُفاة الْعلْمِ نادِىَ فَضْلِهِ   فَتَراهُ في الإفْضال كابْنِ الحَشْرَج
جَمعَ الفكاهَةَ والنَّباهَةَ والتُّقى   أكْرِمْ بِهِ مِنْ مازِحٍ مُتحرجِ
يا سيّدى اغذِرْنى لئنْ قَصَرْتُ فى   مَدْحيكمُ و غَدَوْتُ كالمُتَلَجْلج

أنّـى يـتيحُ لِـىَ المـديحُ لِـحَضْرةٍ ‌ ‌ قُسّ لَـدَيْها ذُولِسانٍ مُـرْتج
قَسَماً بِمَنْ أمَّ الطّوائفُ بَيْتَهُ ‌ ‌ فَوْقَ الضَّوامِرِ اَوْبِبطْنِ الْـهَوْدَجِ
اِنَّ الفُؤاد بِحُبِكُمْ مـتمَسّکُ ‌ ‌ وَبِغَيْرِ ذلکِ مُهجتی لَـمْ تَـثْلجِ
يـا حـبَّذا زَمَنُ نَعُبُ لَـدَيْکُمُ ‌ ‌ جُرَعاً مِنَ الآدابِ کـالْفالوذَجِ
يـا طـيب يَـوْمٍ فـی ذراکَ مُـقَصِّر ‌ ‌ خـضل کَيَوْمِ جِنانِ عَـدْنٍ سَجْسجِ
عِـنْدی مـجاجاةُ اليـراعَـةِ مِـنْکُمُ ‌ ‌ أغْـلَی وَأثْمَنُ مِـنْ سبيکَةِ زِبْـرِجِ
يـا أيُـها المـفْضالُ دونَکَ حُـلَّةً ‌ ‌ أحَدُ عَلی مِنْوالِهـا لَـمْ يَـنْسجِ
بـاتَتْ تُـحبّرُها صَـناعُ قَـريحتی ‌ ‌ فَغَدَتْ کَمَوْشِيّ يَـرُوقُ مُـدَبَّجِ
خَـلَبَتْ عُقُول أولي النُّـهی فَکَأنَّـها ‌ ‌ فـی فِعْلِها ابْـنَةُ کَـرْمَةٍ لَـمْ تُـمْزَجِ
زُفَّتْ اِليکَ کَـغادةٍ لَـمّا تَـجد ‌ ‌ کُفُواً سِواک لَـها فَلَمْ تَـتزَوَّجِ
جُعِلَتْ مَـعانيها قِـلادَةَ جـيدِها ‌ ‌ وَفَـرائِدُ الألْفاظِ مِثل الدُّمـلُجِ
مـاللْمديحِ ولی وَلَـوْلا أنْـتُمُ ‌ ‌ وَحَـياتِکُمْ اَبَـداً بِـهِ لَـمْ أَلْـهجِ
فَـاقبَلْ هُـديتَ هَـدِيَّةً بَـعَثْتْ بِـها ‌ ‌ أيْـدِ «البـديعِ» النّـازِحِ الدّار الشّـجی
مَـنْ لَـمْ يَـزَلْ يَـهواکُـمْ وَلأجـلْکُمْ ‌ ‌ يَـفْدی بِـمُهْجَتِهِ دِيـارَ سَـنَنْدَجِ

و در پايان آن چند سطری را به طريق نثر اين چنين نوشته است:

هذهالقصيدهُ هديَةٌ منالعبد المسکين المستکين المرتجی، بديعالزمان مـهیالسّنندجی، الی سيّده و سندهِ، و استاذهِ و ملاذهِ، الحبر البّحْر، و عَلاّمةِ الدّهر، ابیمُسْلمٍ الشّيخ حبيبِالله المدرّس الرّوحانیَ الکاشتری، لازالتْ زُهرالايام بوجوده مزهرة، و مسانِدُالتّدريس بجنابهِ مفتخرة، والمرجوُّ مِنْ مکارم حضرتِهِ، والماموُلُ من معالی سدَّتِهِ، اَن يتقبَّلها بِقبولٍ حسنٍ، و يجدِّدَ بِهِ عَلَيَّ الافْضالَ والمنن، و يَدْعُولی بِحُسْنِ الختام، و حُلُول دار السّلام، و صلّیالله عَلی خيز خَلْقِه سيّدنا و مولانا ابیِ القاسمِ مُحَمَّدالمُصطفی، و عَلَی آلِهِ و اصحابِهِ و ازواجِهِ و ذُرِّياتهِ و اَهْل بَيْتِهِ و حَمَلَةِ علمِهِ و مُحِبّيهِ اجمعين، اِلی يَوْمالدين، والحمدلله ربّالعالمين، و افقَ انشاؤهايوم ۱۷/۴/۱۴=۶ ج ۵۷/۱ بکرمانشاه.

يک غزل فارسی از بديع:

نـهادم تـاج عـزت بـر سـر امروز ‌ ‌ کـه خـود ديدم جمال دلبر امروز
بـه کـوی کـامرانـی پـا نـهادم ‌ ‌ که غم بيرون شد از دل يک سر امروز
شـبيخونی زدم بـر شـام هـجران ‌ ‌ چو بـر من تـافت مـهر خاور امروز
گـرفتم خـطّهٔ شـادی سـراسـر ‌ ‌ کـه يـارم گشت يـار و يـاور امروز
مـرا بُـد دفـتر اقـبال فـرتوت ‌ ‌ شـدم شـيرازه بـهر دفـتر امـروز
گـمانم نـيست مـرگم رو نـمايد ‌ ‌ کـه ديـدم عـارض جانپرور امروز

مـرا شـد از وصـال دوست حـاصل حـیاتی تـازه، عـمری دیگـر امـروز
مـرا ایـن فُـرصت نـیکو سرانـجام فـراهـم شـد ز لُـطف داور امـروز
«مـــهی» از پـــرتو لعـل لب اوست که نظمش گشـته رشک شکّر امـروز

مجلهٔ *دانشکدهٔ ادبیات و علوم انسانی*، سال ۱۳۵۶، یادنامهٔ استاد بدیع‌الزمانی. یادداشتهای نویسنده.

وجیه هاشمی

سیدوجیه‌الدین سیدزادهٔ هاشمی فرزند مرحوم سید قیدار «سیدالدّوله» به سال ۱۳۲۲ هـ ق در آبادی دولت‌آباد روانسر متولد گردید و در ماه ربیع‌الاول سال ۱۳۹۹ هـ ق برابر با بهمن ماه ۱۳۵۷ شمسی درگذشت. او انسانی بافضل و کمال و دارای ذوق شعری بود و تا حدودی با زبان عربی و فرانسه نیز آشنایی داشت.

از اشعار اوست:

فراق سرو بـالایی دلم را هـمچو خـون کـرده روان گـردیده از دیـده، کـنارم لاله‌گـون کـرده
چو بار دوش گردیده است جان من ز رنجوری غم هجران یارش آن چنان زار و زبـون کـرده
ز شیرین‌دلبری، لیلی‌وشی مجنون و شیدایم که چون فرهاد صد خسرو شهید بیستون کرده
بــه صحرای تـجنّن هـر دلی آواره مـی‌بینی دو چشم مست او، وی را گرفتار جـنون کـرده
یقینم سامری تـمرین درس سـحر و جـادو را از آن چشمان شوخ دلفریب پـر فسـون کـرده
به دلبر گو: «وجیها» راستی درد و غم هجرش
مرا سیر از حیات خـویش و ایـن دنـیای دون کـرده

یادداشتهای نویسنده.

شیخ حبیب‌الله حُسامی خواشتی

صوفی باصفا و عارف به حق‌آشنا شیخ حبیب‌الله حُسامی فرزند محمدبیگ بن عبدالله‌بیگ از بیگزادگان آبادی خواشت[1] است که نژاد آنان با طایفهٔ بوبان و بابان یکی است.

در قدیم این خانواده شهرت خانی و بیگی داشته‌اند؛ اما از زمان ارشاد شیخ‌عثمان سراج‌الدین قُدّس‌سِرُّهُ، کُلاً گرویدهٔ طریقهٔ نقشبندیه شده و در سلک متصوفه در آمده‌اند و از میان آنان افرادی بر اثر سیر و سلوک مداوم و تحمل ریاضت و تعبد به مرحلهٔ عرفان راه یافته‌اند. از جمله شخص

۱. **خواشت:** دهکده‌ای است کوهستانی در ژاورود، از استان کردستان.

مورد بحث ما از آغاز جوانی به خدمت قُطب‌الطریقه حسام‌الدین علی پیوست و پس از تمسک و آشنایی با آداب طریقه، در سلک سالکین خانقاه آن شادروان درآمد و در اندک مدتی با ابراز لیاقت و شایستگی و به یاری استعداد ذاتی جهت درک فیض، مورد توجه خاص مرشد خود واقع شده تا آنجا که مرشد بزرگوار او را ملازم و ندیم و نمایندهٔ مورد اعتماد خود قرار داد و بعد از مدتی سرختمی و سرپرستی امور خانقاه را به عهدهٔ او گذاشت و هر وقت کار مهمی ایجاب می‌کرد که با اولیای امور ــ چه در عراق و چه در ایران ــ تماسی حاصل شود، مرحوم شیخ حبیب‌الله حُسامی نامزد این گونه مأموریتها بود و همیشه در این کارها و مأموریتها ــ که بیشتر به منظور رفع مزاحمت از مسلمانان مخصوصاً مُریدان بود ــ، موفق و سرافراز مراجعت می‌کرد. ضمناً از طرف شیخ اجازهٔ ارشاد نیز داشت و اغلب تعلیم کسانی که برای بار اول جهت تمسک به خانقاه مراجعه می‌کردند، به وسیلهٔ او انجام می‌گرفت. مدت سی سال تمام به جز یکی دو ماه در سال ــ که اجازهٔ مراجعت به خواشت جهت دیدار خانواده و فامیل خود داشت ــ بقیهٔ اوقات را در ملازمت شیخ و یا در مأموریتهای ویژهٔ ایشان بود.

نگارندهٔ این سطور در سفری که همراه پدرم در «کراویه دوڵ» ــ اقامتگاه تابستانی حضرت حسام‌الدین ــ به زیارت آن بزرگ‌مرد نایل شدم، از نزدیک ناظر خدمات صادقانهٔ شیخ حبیب‌الله حُسامی بودم و می‌دیدم که تا چه اندازه او در تلاش و کوشش است که هم امور خانقاه به نحو احسن روبراه شود و هم آیندگان و روندگان خشنود و راضی و با خاطرهٔ خوب به محل خود مراجعت کنند. آن نیک‌مرد سعادتمند حتی به وضع آشپزخانهٔ خانقاه رسیدگی می‌کرد و مواظب بود که از لحاظ غذا کم و کسری پیش نیاید. لازم به توضیح است که تراکم جمعیت شبانه‌روزی در آن مصیف گاهی بیش از هزار نفر بود.

مرحوم شیخ حبیب‌الله بعد از وفات شیخ به سال ۱۳۱۸ ش به آبادی خواشت برگشت و در میان قوم و فامیل خود تا آخر حیات در نهایت عزت و احترام می‌زیست. اوقات تنهایی را در تلاوت قرآن و عبادت و مراقبت سپری می‌کرد و به شب‌زنده‌داری عادت داشت؛ قبل از اذان صبح راه مسجد را پیش می‌گرفت و اغلب خود اذان می‌گفت و به تمجید می‌پرداخت و بسا خود نیز امامت می‌کرد. با این اوصاف او اهل معاشرت نیز بود؛ با صغیر وکبیر، غنی و فقیر، عالم و جاهل نشست و برخاست داشت. از حافظهٔ بسیار خوبی برخوردار بود؛ هر جا حضور می‌یافت، رشتهٔ سخن را در دست می‌گرفت و به مقتضای مجلس به بحث دینی می‌پرداخت. اگر دانشمند و فقیهی حضور داشت مسائلی را مطرح می‌کرد و به انتظار جواب می‌نشست که هم خود و هم دیگران استفاده کنند و اگر نه خود شخصاً پند و اندرز می‌گفت و با ذکر داستانهایی از بزرگان دین، محفل را رونق و صفای خاصی می‌بخشید و شنوندگان را به وجد و گاهی جذبه وا می‌داشت. وی

تا آخر حیات اگر چه سنش از نودگذشته بود، از بنیهٔ نسبتاً سالمی برخوردار بود و هر روز یکی دو ساعت ــ در هنگام فراغت ــ به‌گردش وپیاده‌روی می‌پرداخت. هر ساله به سنندج سفر می‌کرد و دو سه ماهی را به‌دیدار اقوام وکسان خود وهمچنین ملاقات دوستان و آشنایان و مریدان می‌گذرانید.

در آخرین سفرش به سنندج مریض شد و بعد از مدتی در تاریخ ۲۰ فروردین سال ۱۳۵۸ه‍ ش برابر ۱۱ جمادی‌الاولی سنهٔ ۱۳۹۹ هـ ق وفات یافت و در گورستان «تپهٔ شیخ سلام» به خاک سپرده شد.

یادداشتهای نویسنده.

بیدار کرماشانی

محمدحسین جلیلی متخلص به «بیدار» فرزند آیت‌الله حاج شیخ محمدهادی کرماشانی از تبار نادر زنگنه به سال ۱۲۹۸ هـ ش در یک خانوادهٔ علم و ادب چشم به دنیا گشود. پس از گذراندن دوران صباوت تا سن هجده سالگی تحصیلات دبستانی و دبیرستانی را به پایان رسانید و ضمناً در اوقات فراغت نزد پدرش و علامه سردار کابلی به فراگیری علوم دینی و عربی مشغول شد. در سنهٔ ۱۳۱۸ش به تهران عزیمت کرد و در دانشکدهٔ علوم معقول و منقول ثبت‌نام نمود. پس از اخذ لیسانس درتاریخ ۱۳۲۲ ش به کرماشان برگشت. ابتدا در بانک ملی به کار پرداخت؛ اما چون این شغل با روحیه و قریحهٔ او سازگار نبود، بعد از مدتی استعفا داد و به استخدام فرهنگ درآمد و در دبیرستانهای کرماشان به سمت دبیری استخدام گشت و بعد از یک عمر خدمت و کسب نیکنامی سرانجام در تاریخ ۳۰ آبان ماه سال ۱۳۵۸ ش برابر با سنهٔ ۱۳۹۹ هـ ق درگذشت.

بیدار از همان آغاز تحصیل در دبیرستان بر اثر ذوق سرشار و طبع خدادادی به سرودن شعر آغاز کرد. غزلیات وی دلنشین و روان و حاکی از قدرت طبع در بیان اندیشه و احساسات است.

گذشته از دیوان اشعار، تألیفاتی هم دارد؛ از جمله کتابی در صرف و نحو عربی و دیگری کتابی به نام *ابکار الافکار*.

اینک اشعاری از آن مرحوم:

شب است و باز به خاطر هوای اوست مرا / چو جام خنده به لب گریه در گلوست مرا
دمید موی سپیدم به سر، جوانی رفت / هنوز مونس جان یاد موی اوست مرا
کنار چشمهٔ چشمم دمی به ناز خرام / هوای دیدن سرو کنار جوست مرا
تو خواه مهر به من ورز و خواه کین بنما / که مهر و کین تو اندر نظر نکوست مرا
مرا برانـد به خواری ولی عیان بینم / کز آن نگاه نهانی به جستجوست مرا
فغان و درد که با غیر نرم چون موم است / گلی که سنگدل و تند و فتنه‌خوست مرا

ز دشمنم نبود شکوه بر زبان «بیدار»
ز دست دوست بنالم که سوخت دوست مرا

***

من کیستم اسیری از روزگار خسته / دست دعاش بسته، پای طلب شکسته
محجوب و سر به زیری همچون بنفشهٔ باغ / چون لاله داغداری در خون خود نشسته
گاهی فراخته قد چون سرو از تکبر / گاهی زبون چو سبزه بر خاک ره نشسته
همچون نسیم با سر هر ره سپرده آخر / با دوست بسته پیمان وز عالمی گسسته
رفتیم و خوب رفتیم ما از دل رفیقان / چون باد با شراری کز سنگ خاره جسته
خوشبو دهان غنچه از مهر خامشی شد / ای خوش لبی که بر وی این مهر نقش بسته

در نظم و نثر «بیدار» می‌برد رنج بسیار
اینک ز نثر بیزار وز نظم گشته خسته

***

ز تُرکتاز حوادث نه ذوق ماند و نه حالی / حدیث عشق توگویی که خواب بود و خیالی
حساب سال و مه از من مپرس بی‌خبرم من / چو در دیار محبت نه ماه ماند و نه سالی
سلام ما به رفیقان مگر صبا برساند / که سنگ حادثه نگذاشت بهر ما پر و بالی
نه فرصتی که بگویم ز وصل دوست حدیثی / نه حالتی که بگویم غزل به وصف غزالی
صباح وصل نکویان دهد پس از شب هجران / شب فراق تو تنها نداشت صبح وصالی
خدنگ قد من از بار دوریت بشکسته / فدای چشم تو، حسن ترا مباد زوالی

به شعر دلکش «بیدار» زهره دست فشاند
بهوش باش که آویز گوش سحر حلالی

***

زندگانی گرچه بر ما تلخ و جان‌فرسا گذشت / شکر یارب نیک یا بد هر چه بود از ما گذشت
ای خوش آن شامی که با هجر مهی آید به سر / خرم آن روزی که با وصل بتی رعنا گذشت
دور عیش و کامرانی، نوبهار وصل دوست / هر چه بود از ماگذشت ار زشت و ار زیباگذشت
همچو نرگس گرچه جام از کف نخواهم هشت لیک / تر دماغی بعد از این از ساغر صهبا گذشت
بنده‌ام جان‌بازی پروانه را در پیش شمع / نقد هستی را ز کف بنهاد و بی‌پروا گذشت
جای امنی نیست دنیا بهر بینازان حیات / چشم تا بگشود یکسر از سر دنیا گذشت
ما غریبان را ز سیر و گشت کس دل وانشد / لاله را بین داغدار از گوشهٔ صحرا گذشت

کس به بزمش ره ندارد، کم بکوش ای مدعی
عمر «بیدار» حزین یکسر در این سودا گذشت

مـی‌روم از کـویش امـا تـاب تـنهاییم نـیست / گر شکیبایی تو ای دل، من شکیبابیم نیست
هــمچو نـی از بـند بـندم نـاله مـی‌آید بـرون / فاش گویم دور از آن لب تاب تنهاییم نـیست
زلف خود را باز جو، در سینهٔ مـن دل نـماند / روزگاری شد خبر زین مرغ هـرجـاییم نـیست
یک نظر دیدیم رویت را و از خـود رفـته‌ایـم / فرصتی تا بار دیگر ما بـه خـود آیـیم نـیست
چون حبابی دیده بگشودیم و در دریـا شـدیم / هر چه هست از اوست حرفی از من و ماییم نیست
من تنم‌رنجور و بار هـجر سـنگین‌است وسـخت / رحـمی ای نـامهربان دیـگـر تـوانـاییم نـیست

من نه جغدم تا بـه کـرمانشاه ویـران جـا کـنم
طوطیم «بیدار» از آن ذوق شکر خاییم نیست

***

هر که همچون صبحدم دارد هـوای نـیمشب / گـرد غـم از دل زدایـد بـاصفای نـیمشب
گر وصال دوست خواهی یک زمان از کف منه / نـــاله‌های نـــیمروز و گــریه‌های نـیمشب
الفــتی دارم خــدایـا بـا دل شب واگـذار / نـیمه شب را بـهر مـا، مـا را بـرای نـیمشب
طــلعت دلدار در شب جـلوه زانـرو مـی‌کند / تـا شـود بـیگانه از خـود، آشنای نیمشب
صد چو ملک نیمروزش هست در زیـر نگـین / آری آری پــادشه بــاشد گـدای نـیمشب
مـرغ حـق از کـاروان رفـته هـمی‌گوید سـخن / بـی‌خبر در خـواب غـافل زیـن درای نـیمشب

محنت گـفت و شـنود مـردمم «بـیدار» کُشت
آفـــرین بـر خـلوت راحت‌فـزای نـیمشب

تذکرهٔ شعرای کرمانشاه، چاپ ۳۷ ش، ص ۱۷. *تذکرهٔ شعرای معاصر ایران*، جلد دوم، چاپ ۳۷ ش، ص ۵۶.

تمکین

کریم کوهساری متخلص و مشهور به «تمکین»، در سال ۱۲۹۹ هـ ش در کرماشان به دنیا آمد. پدرش محمود کوهساری، درآمد مختصری داشت و زندگی ساده‌اش را به سختی می‌گذراند. کریم شش ساله بود که مادرش را از دست داد و بدین سان فقر مالی و بی‌مهری نامادری موجب شد که وی نتواند مانند همسالانش به مدرسه برود و درس بخواند؛ ناچار به کارگری و شاگردی رفت و کمک‌خرج خانواده شد.

وی چهارده‌ساله بود که برای نخستین بـار بـه درس و تـحصیل روی آورد و یک سـال بـه مکتبخانه رفت و در این مدت خواندن و نوشتن و قرائت قرآن را فرا گرفت و چند کتابی از جمله *تَرَسُّل* و *نصاب‌الصبیان* را آموخت. سپس با اشتیاق به مدرسه رفت و در کلاس سـوم ابـتدایـی

پذیرفته شد؛ اما پس از دو سال، به دلیل عدم امکان مالی، ناچار به ترک مدرسه و تحصیل گردید.

در همین سالها ذوق و توان شعر سرودن را در خود سراغ دید و تخلص «غمگین» را برگزید و دفتر اشعارش را با شعرهای بسیاری زینت بخشید. متأسفانه این اشعار را در دوران خدمت سربازی از دست داد و بعدها هرگز اثری از آنها نیافت.

«غمگین» پس از پایان خدمت، به درخواست غیرت کرمانشاهی، عنوان شعری خود را تغییر داد و «تمکین» تخلص کرد.

تمکین با آنکه سه سال بیشتر فرصت نیافت که در کلاس درس حضور یابد و برایش هرگز میسر نشد که بی‌دغدغه به تحصیل علم بپردازد، اما به دلیل عشق و علاقهٔ بسیارش به شعر و ادبیات، با استفاده از هر امکانی به تحصیل علوم ادبی و بویژه صنایع شعری همت گماشت و از این طریق اندک اندک اطلاعات مفیدی کسب کرد؛ به طوری که با آن ذوق سرشار و به مدد این معلومات، توانست اشعار زیبایی را به زبانهای فارسی و کردی بسراید و محافل و انجمنهای ادبی شهرش را با سروده‌هایش بیاراید.

در سال ۱۳۴۰ هـ ش، تمکین به همراهی و مساعدت جمعی از شعرا و اُدبای شهر کرماشان، «انجمن ادبی سخن» را تأسیس کرد و خود از اعضای فعال این انجمن شد. پیش از آن نیز در «انجمن ادبی دانشوران» و «انجمن ادبی کرمانشاه» شرکت می‌کرد و از افراد سرشناس این دو انجمن بود.

به علاوه از آنجا که سالها قبل از این تاریخ، یعنی از سال ۱۳۲۸ هـ ش، عضو «انجمن نویسندگان» کرماشان شده است، لابد دستی هم به قلم داشته و در زمینهٔ نویسندگی، پیش از شعر و شاعری، دارای سوابقی بوده است؛ که متأسفانه ما از آن بی‌اطلاعیم.

شاعر مورد بحث ما با آنکه در فن شاعری چیره‌دست بود، اما از این طریق ارتزاق نمی‌کرد و اشعار آبدارش را بیشتر برای دل خود می‌سرود. در سال ۱۳۲۷ هـ ش به استخدام ادارهٔ پست و تلگراف درآمد و بالاخره پس از سی سال خدمت، به سال ۱۳۵۶ بازنشسته شد.

بیشتر اشعار تمکین را مدیحه و مرثیهٔ امامان علیهم‌السلام، بیان مسائل و مشکلات اجتماعی، نصایح و نکته‌های اخلاقی و طبع‌آزماییهای شعری تشکیل می‌دهند. اینک چند نمونه از این اشعار:

بوی شیر از لب آن غنچه‌دهان می‌آید　　شیر یعنی چه؟کز او نکهت جان می‌آید
جلوهٔ عارض او نطق مرا گویا کرد　　در بر آینه طوطی به زبان می‌آید
پری از شرم جمال تو نهان گشته، بلی　　ماه از دیدن خورشید نهان می‌آید
گرچه خط، گلشن رخسار تو را داد صفا　　این بهاریست کز آن بوی خزان می‌آید

در خم طرّهٔ شبرنگ تو نالد دل من زانکه شب، درد به بیمار گران می‌آید
شدم از غصه دوتا، از چه نیایی به برم؟ غالباً تیر در آغوش کمان می‌آید
مگر از زلف تو شد باد صبا نافه‌گشا که چنین با نفس مشک‌فشان می‌آید
دل به همدستی مژگان بَرَد آن چشم سیاه زور شاهین همه از پنجه عیان می‌آید
تا گرفت از لب او کام، جوان شد «تمکین»
زانکه از آب بقا پیر جوان می‌آید

***

به بویت عاشق از خواب عدم چالاک برخیزد ز شوق عارضت چون گل، گریبان چاک برخیزد
ز تیر غمزه‌ات صیدی که بر خاک هلاک افتد ز جا هر دم به ذوق حلقهٔ فتراک برخیزد
جنون کآمد، ز اسباب تعلق خانه پردازد بلی آنجا که سیل آید خس و خاشاک برخیزد
خوش آن افتاده کز فیض سبک‌روحی در این گلشن به جذب مهر همچون ذره بر افلاک برخیزد
کند روشن فروغ روی جانان خانهٔ دل را اگر زنگ خودی زآیینهٔ ادراک برخیزد
به بزم دختر بی‌عصمت رز آن که بنشیند اگرچه پاک باشد، عاقبت ناپاک برخیزد
میامیز ای پسر با ساده‌رویان، تا شوی ایمن کز آنان فتنه همچون دختران تاک برخیزد
به داغ و درد عشقت چون که بگذشت از جهان «تمکین»
بدان کز تُربتش گلهای آتشناک برخیزد

***

رباعی

از تاب غمت مرا جگر می‌سوزد پا تا به سرم از این شرر می‌سوزد
ز آه دلم، اشک دیده سوزد، آری آتش چو گرفت، خشک و تر می‌سوزد

***

غزلی به کردی کرماشانی

بولبولِ گوڵزارِ عیشقم، باڵِ پەروازم نیە تا وەسوزِ دڵ بناڵم، کەس هەماوازم نیە
رەنجە لە خار فیراقم، راحەتی بەخشم کووە ئارەزوودارِ وساڵم، یار تەنازم نیە
دەردەدارم روو وە کوو بەم تاکە دەردم چارە کەن؟ رازِ دڵ ئیفشا وەکی کەم چونکە هەمڕازم نیە

بردیه تا دڵ وەدەستم، عەقڵ و هووشم چی وەسەر | لەو چەوەمەخمووره مەستم، مەیل بەگمازم[۱] نیه
دەرد عیشقێ هالەگیانم، تاقەتو سەبرم چیه | سووز دڵ دیری بەیانم، حاجەت سازم نیه
لەو روخِ گوڵگوونه دیری حەسرەتِ ماچێ دڵم | بەسکِ روونەرمم خودایا، تاو ئیبرازم نیه
یا وەوەسڵی زندگی کەم، یا لەهیجرانی مرم | غەیر یە چیشتی ترەک ئەنجام و ئاغازم نیه

شیعر کوردی هەریەسە، ئەرخاسە «تەمکین» یا خراو
دی لەیە بیتر چەبووشم، سیحر و ئیعجازم نیه

***

تمکین این اواخر به گیاه‌شناسی و طب گیاهی علاقه‌مند شد و در این رشته نیز پیشرفتهایی هم کرد؛ اما متأسفانه اجل زودرس مهلتش نداد و در سال ۱۳۵۷ هـ ش دیده از جهان فرو بست.

دیوان تمکین کرمانشاهی، به کوشش فرشید یوسفی، چاپ و انتشارات غرب، پاییز ۱۳۶۹. یادداشت آقای رؤوف محمدی مقدم.

هُشیار سنندجی (دبیرمخصوص)

علینقی دبیرمخصوص، متخلص به «هشیار»، فرزند میرزا کاظم فرزند آقامحمدرحیم معمارباشی کردستانی، به سال ۱۲۶۶ ش برابر با سنهٔ ۱۳۰۶ قمری در سنندج تولد یافته و در مکاتب زادگاه خود در آغاز، مقدماتی را فرا گرفته است. پس از آن در مدارس دینی با زبان عربی آشنا شده و از علوم صرف و نحو و مبانی دینی بهرهٔ مناسبی کسب کرده است. مدتی هم در آموزشگاه آلیانس سنندج به تحصیل زبان فرانسه پرداخته و ضمناً از استادان فن خط نسخ و نستعلیق به مشق و تمرین حسن خط مشغول شده است.

پس از آن مدتی در دستگاه یکی از خوانین سنندج به شغل دبیری و نویسندگی استخدام شده و به سال ۱۳۳۳ هـ ق راه تهران را پیش گرفته و وارد خدمت دولتی شده است. مدت هجده سال در دفتر نخست‌وزیری، منشی مخصوص و کفیل دفتر بوده و چند سالی هم در دادگستری سمت نویسندگی و دفترداری داشته است. در سنهٔ ۱۳۱۴ شمسی به وزارت کشور منتقل شده و در آنجا مشاغلی از قبیل ریاست کارگزینی وزارتی و فرمانداری شهرستان یزد، مراغه، خوی، سمنان و دامغان را دارا بوده است. پس از آن به تهران بازگشته و پس از یک مدت بازرسی وزارت کشور، در سنهٔ ۱۳۲۸ ش بازنشسته شده و عاقبت در تاریخ ۱۳۵۸ ش برابر با سنهٔ ۱۳۹۹ هـ ق به دیار آخرت

۱. **بەگماز**: شراب.

پیوسته است.

مرحوم هشیار مرد فاضلی بود، و به ادبیات فارسی عشق می‌ورزید و خود نیز شعر می‌گفت و از ذوق و قریحهٔ خوبی برخوردار بود.

از اشعار اوست:

این دفتری است رشحهٔ طبع روان من — وین خط بود تراوش کلک و بنان من
«هشیار» شهرت من و نامم «علینقی» — «کرد» است اصلم و «سنه دژ» شارسان من
پیدایشم ز عالم هستی ز عشق بود — زان یافت روشنی دل و افروخت جان من
خود عمر جاودانم اگر نیست، باک نیست
هست این سروده‌ها اثر جاودان من

***

ز انتظارت دوخته بر ره دو چشم زار دارم — جلوه‌ای کن تا سرو جان در رهت ایثار دارم
روی و موی تو همی جویم ز نقش سنبل و گل — اینکه بینی میل دیدار گل و گلزار دارم
بر من مهجور مشتاق از ره رحمت نظر کن — کز حد افزون اشتیاق جلوهٔ دیدار دارم
شوق دیدار تو از یک بار دیدن کم نگردد — گر دو صد بارت ببینم، میل دیگر بار دارم
گیر و دار زلف تو در خون کشید آخر دلم را — آه از این حاصل که من زان طرفه گیر و دار دارم
نرگس بیمار تو افکند تا بر من نگاهی — زان اثر دایم دل شوریده و بیمار دارم
از تپش وامانده و مکثی کند هر دم دل من — از غمت ای سنگدل از بس که بر دل بار دارم
گر به ظاهر ذرّهٔ بی‌ارج و خوارم، خود به معنی
چون اتم طبعی گهربار و دلی «هشیار» دارم

***

در انتظار بماندم که کامم از تو برآید — روا مدار که عُمرم در انتظار سر آید
بیا و باز کن از زلف خویش پیچ و شکن را — ز کار بستهٔ من تا که پیچ و تاب برآید
در انتظار تو جانم به لب رسید، خدا را — درای از در من پیش از آنکه جان بدر آید
مرا به تیر نگاهی ز پا فکندی و رفتی — فدای تیر نگاهت که خوب کارگر آید
حلاوت دهنت را چگونه وصف کنم من — سخن به وصف دهان تو خوشتر از شکر آید
تو را چه حاجت آرایش است و زیور و زینت — عزیز من! که ترا سادگی قشنگتر آید
چه رنجها که کشیدم به راه خدمت دولت — بدان امید که پاداش نیک در نظر آید
دریغ و درد که بر باد داد زحمت و رنجم — همان که از ستم وی فغان به چرخ برآید
امید هست به فرخنده سال و عید همایون
نهال کوشش «هشیار» نیز بارور آید

دانی چه بود منظور از خوب آفریدن — جان آفرین همی خواست رُخسار خوب دیدن
یک لحظه دیدن یار، گر دست داد زیبد — بر عُمر جاودانی آن لحظه برگزیدن
معنای زندگانی دانی که چیست؟ ای دل! — یاری نکو گرفتن، مهرش به جان خریدن
گر بخت کرد یاری، اندر کنار یاری، — فرخنده روزگاری، آسوده آرمیدن
رفتن به طرف گلزار چون سایه در پی یار — و آنجا ز باغ حُسنش گُلهای کام چیدن
گاه از زبان سوسن با وی حدیث گفتن — گاه از دهان غنچه پاسخ ز وی شنیدن
بر هر چمن نوایی با چنگ و نی سرودن — بر هر گلی لبالب جامی ز می کشیدن
یوسف اگر بدیدی آن چاک پیرهن را — چون من نداشت چاره جز پیرهن دریدن
گر مقصد تو دور است، ای دل مباش نومید — کاخر توان به همت روزی بدان رسیدن

حکمت در آفرینش عشق است، ور نه «هشیار»
باور نمی‌توان کرد، بیهوده آفریدن

***

هەرسەر کەشەیدای دڵبەرو سەرگەرمی عشقی یار نەبێ — سەربارەئازیز! ئەوسەرە، خواکا، سەرێ سەربار نەبێ
لامپێ کە سوتیاوێ لەبەرق چون پوچو پوکو بێفەرە — هەروابزانە هەرسەرێک، سەرگەرمی سەودای یار نەبێ
بێعشق بونم موشکڵە، هەم زندەگیم بێحاصلە — عەمری نەمێنێ ئەودڵە بەستە بەموی دڵدار نەبێ
وەک مەنقەڵی ئاتەشکەدەم هەڵگرسیابو دڵ مودام — تاوێلە تاوعشقا نەبو ئەم کوورە ئاگربار نەبێ
ئیسەیچ کەچەرمگ بوگە موم مەستم بەعشقی مەرزو بوم — بێفەهمیە لەم نەشئەگەر هەرکەس سەری سەرشار نەبێ
ئیستەم گرفتاری وەطەن، عاشق بەدیداری وەطەن — کۆشام کە گوڵزاری وەطەن، جێ درک و داڵ و خار نەبێ
مەفتونی ئەودەشتودەرەم سەودازدەی بومو بەرەم — یانێ ئەکۆشم سەرزەویم ژێر قودرتی ئەغیار نەبێ
ئەفسوس کە تەنیام و هەژار، تەنیا گوڵێ نایرێ بەهار — بۆچ وائەشێ بۆخاکی کورد کەس یاوەرو غەمخوار نەبێ؟

هۆش ئافەتی گیان و تەنە، تەک یاری خوەیدا دوژمنە
خەصمی منیش هۆشی منە، یاخواکەسێ «هوشیار» نەبێ

خاطرات و یادداشتهای من.

گیومُکریانی

عبدالرحمن مکریانی مشهور به «گیو»، در تاریخ ۱۳۲۱ هـ ق در مهاباد مکریان متولد شده و در سن ده سالگی با برادرش مرحوم حسین‌حزنی به شهر حلب رفته‌اند. گیو در آنجا تحصیلات خود را تا سال ۱۳۴۵ هـ ق ادامه داده و از آن به بعد برای یادگیری زبان فرانسه راهی شهر بیروت شده است. پس از یک سال به حلب مراجعت کرده و با برادرش حزنی راه عراق را پیش گرفته‌اند.

گیو در سالهای ۱۳۴۵ تا ۱۳۵۲ هـ ق در شهر رواندز با حسین‌حزنی در ادارهٔ مجلهٔ *زاری کرمانجی* و *روناکی* همکاری کرده و بعد از آن نیز تا روزی که برادرش در قید حیات بوده (سال ۱۳۶۷ هـ ق) همکاری خود را در سایر خدمات چاپی و انتشاراتی ادامه داده و پس از آن مستقلاً ادارهٔ چاپخانه را به عهده گرفته است.

از کارهای بعدی گیو انتشار مجله‌ای بوده است به نام *هه‌تاو* در شهر اربل و همچنین مقدمه‌نویسی بر دواوین عده‌ای از شعرای معروف کرد از جمله: ملای جزیری، نالی، سالم، حاجی قادر کویی، ادب، ادیب و طاهربیگ جاف.

گیو سرانجام در سال ۱۳۹۷ هـ ق در سن ۷۴ سالگی در شهر اربل درگذشته است.

اینک تعدادی از تألیفات آن مرحوم:

۱. *رابه‌ر* (*المرشد*)، که فرهنگی است عربی، کردی.

۲. *کوّلکه زیّرینه*، مشتمل بر لغات کردی، پارسی، عربی، فرانسه و انگلیسی.

۳. *گیونامه*.

۴. *خودآموز زبان و خط کردی*.

۵. *فه‌رهه‌نگی مه‌هاباد* (کردی - عَرَبی)، ۷۸۴ صفحه، چاپ ۱۹۶۱، هه‌ولیّر.

۶. *فه‌رهه‌نگی گیو* (کُردی - کُردی).

مأخوذ از مجلات کردی.

دکتر کامران بدرخان

دکتر کامران بدرخان فرزند امین‌عالی‌بدرخان از رجال برجستهٔ ادب و لغت کرد و از پایه‌گذاران روزنامه‌نگاری کردی است. او با برادرش مرحوم جلادت عالی بدرخان سهم بسزایی در انتشار مجلهٔ *هاوار* و *روناهی* در فاصلهٔ سال‌های ۱۹۴۱ تا ۱۹۴۴م. در دمشق داشت. در بیروت هم مجلهٔ *روّژانو* و *ستیر* را به زبان کردی و فرانسه منتشر کرد و سالها در مدرسهٔ شرقی تابع دانشگاه سوربن عهده‌دار تدریس زبان و لغت کردی بود؛ که در اثر کوشش و تلاش پیگیر آن شادروان یک دوره تدریس زبان و ادب کردی در آن دانشگاه دایر شد.

کامران بدرخان تا آغاز جنگ جهانی اول در آلمان می‌زیست و دکترای حقوق را در همان کشور اخذ کرد؛ بعدها مدتی در سوریه و بیروت با برادرش جلادت بدرخان به سر برد و پس از آن راهی پاریس شد و سرانجام پس از ۸۳ سال زندگی در سنهٔ ۱۳۹۹ هـ ق روی در نقاب خاک کشید.

اینک قسمتی از آثار و تألیفات آن مرحوم:

۱. *دستور زبان کردی*، چاپ دمشق، سال ۱۹۵۶م.

۲. *الفبای مصور کردی برای نوآموزان*، چاپ دمشق، سال ۱۹۳۸م.
۳. دستور زبان کردی به *فرانسه*، چاپ پاریس، ۱۹۵۳م.
۴. *تعلیم زبان مادری جهت نوآموزان*، دمشق، ۱۹۶۸م.
۵. *تعلیم زبان کردی به ترکی*، چاپ ۱۹۷۶م.
۶. ترجمهٔ *رباعیات حکیم عمر خیام* به کردی، دمشق، ۱۹۳۲م.
۷. فرهنگ کردی به *فرانسه* و *فرانسه* به کردی، شامل ۹۵۰۰۰ لغت. (که متأسفانه تاکنون منتشر نشده است).
۸. *امثال کردی* و ترجمهٔ آنها به زبان فرانسه، با همکاری لوسی پول مارگریت، پاریس، ۱۹۳۸.
۹. ترجمهٔ نخبه‌ای از اشعار شعرای کرد به زبان آلمانی، با همکاری فون کورت و ندرلینج، برلن، ۱۹۳۵.
۱۰. مجموعه‌ای دربارهٔ دین اسلام و احادیث نبوی(ص)، به زبان کردی، دمشق، ۱۹۳۸م.
۱۱. تفسیر *قرآن به زبان کردی*.
۱۲. اشعار غنایی کردی و ترجمهٔ آنها به زبان فرانسه، پاریس ۱۹۷۳م.

مجلهٔ *رۆژی کوردستان*، شمارهٔ ۵۵، سال ۱۹۷۹م.، ص ۱۹ تا ص ۲۱.

ملا محمد کۆماسی

ملا محمد فرزند شکرالله، متولد سال ۱۲۹۹ هـ ش، در آبادی مام‌والّه از روستاهای کۆماسی، انسان فاضل و هوشمندی بوده است که تحصیلات خود را در کردستان ایران و عراق خاتمه داده و پس از آن تا پایان حیات به تدریس اشتغال داشته و در سال ۱۳۹۹ هـ ق در آبادی ونینهٔ عُلیا درگذشته است.

رۆژمیری چیا، سال ۱۳۶۴ شمسی.

ملامحمد رئیس

ملامحمد رئیس متولد سال ۱۳۲۵ هـ ق و مجاز علامه شیخ‌عمر ابن‌القره‌داغی سلیمانیه‌ای است؛ که در همهٔ علوم معقول و منقول صاحب بصیرت بوده و با مسائل دینی از فروع و اصول آشنایی تام داشته است. بعد از خاتمهٔ تحصیل در آبادی گه‌لاّله از نواحی سلیمانیه اقامت گزیده و در نهایت عزت و احترام به تدریس و انجام وظایف دینی پرداخته است. طلاب علوم از هر طرف به مدرسهٔ وی روی آورده و جمع کثیری در حوزهٔ تدریس او به حد کمال رسیده و اجازه گرفته‌اند. ملامحمد در حدود سال ۱۳۶۵ از آن آبادی به سلیمانیه مهاجرت کرده و تا هنگام وفات (سال

۱۳۹۹ هـ ق) همچنان بر افاده و تعلیم و نشر شریعت اسلامی موفق بوده است.
علماؤنا فی خدمةالعلم والدّین، ص ۵۳۷.

سید محمد مظهر علوی

سید محمد مظهر علوی فرزند سید عبدالکریم از سادات حسینی و از سلالهٔ پیر خضر شاهوّیی به سال ۱۳۲۱ هـ ق در دهکدهٔ «چاولکان‌حاجی» از دهات مریوان تولد یافته و تحصیلات خود را در علوم فقه و اصول و ادبیات فارسی و عربی نزد اساتید مبرز به پایان رسانیده است. پس از مدتی به دارالارشاد بیارێ رفته و بعد از تمسک و اخذ طریقهٔ نقشبندیه از شیخ علاءالدین، همانجا اقامت گزیده و اوقات خود را به سیر و سلوک و مطالعهٔ کتب ادبی و دینی سپری کرده و پس از مدتی به سمت خطابت و امامت جمعه در همان آبادی منصوب شده است. متعاقب آن بر اثر آشنایی با ادبیات فارسی، به تدریس ادب فارسی و نیز تعلیم خط پرداخته و ضمناً کار نویسندگی مرشد خود را به عهده گرفته است.

مرحوم علوی به علت پاره‌ای مسائل در سنهٔ ۱۳۲۵ هـ ق به سنندج بازگشت و در یکی از مساجد این شهر به نام «میرزافرج‌الله وزیر» به امامت و ارشاد و وعظ مشغول شد. پس از آنکه مدرسهٔ رسمی علوم دینی در این شهر تأسیس گشت، از مشارٌالیه برای تدریس در آنجا دعوت به عمل آمد و او تا آخرین روز حیات این دو خدمت دینی و فرهنگی را ادامه داد.

مرحوم سید مظهر علوی انسانی شریف، متدین و دانشمند ارزنده‌ای بود؛ اوقات فراغت خود را به مطالعه و تألیف می‌گذرانید و مورد احترام طبقات مختلف مردم بود.

از آثار او آنچه که من دیده‌ام، کتابهایی است به این شرح:

۱. کتابی در رد مسلک بهایی.
۲. کتابی در احتجاج بر اهل بدعت.
۳. کتابی در رد کسانی که زایرین قبور صلحا را تکفیر می‌کنند.
۴. کتابی در اثبات مسائل ضروری دین اسلام با ادله و برهان عقلی و نقلی.

شادروان علوی درتاریخ شب جمعه ۲۰ ماه صفر سال ۱۳۹۹ هـ ق برابر با ۲۹ دیماه ۱۳۵۷ ش وفات یافت و در گوشه‌ای از حیات مسجدی که در آنجا امام و خطیب بود، دفن گردید.

اینک اشعاری از آن مرحوم:

خطاب به مُرشد خود سروده است:

حضرت سلطان مدار وجود — مظهر انوار خدای ودود
طایر اوج فلک ارتقا — مصدر ارباب شهود و لقا

پـــــیشرو فـــرقهٔ روحـــانیان   کاشف اسرار خفی چون عـیان
رونـــق بـــازار مـــتاع یـقین   سـِــرّ سـویدای قـلوب حـزین
راحت روح و دلِ دل‌مـــــردگان   نشـو و نـمای گـل افسـردگان
شـوق جـمال تـو مجالم بـرید   تـیغ غـمت پـردهٔ صـبرم درید
تـا بـه کـیم زار گـذاری چنین؟   در کـــف آزار ســپاری چـنین؟
چند در ایـن مرحـله در جا زنـم؟   راه نـــپیموده، چـنان پـا زنـم؟
اضـطَرَبَتْ حـالتنا فـيِ اشـتیاق   و اقـــتربَتْ سـاعَتُنا مِـنْ فـراق
روی کـرم سـوی مـن آور دمـی   بـر دل ریشـم بـفکن مـرهمی
هـــمتی ای مُـــرشد والامـقام   تـا کـه در ایـن راه نـهم چند گـام
شـاید از ایـن مـرحـله بـرتر پـرم   وز خـطر نـفس و هـوی بگـذرم
هـمت تـو گـر شـودم دسـتگیر   سـهل بـود طـی مسـیر خـطیر
«مَـــظهر» سـرگشته و امـیدوار   بـا طـمع دانـه بـه دامت دچـار
مـنتظر لطـف تـوام پـیر مـن!
چـیست؟ بـفرمای تـو تـدبیر مـن

قطعه شعری است کردی که به مناسبت انتشار مجلهٔ دەنگ گیتی *تازه* سروده است:

دەنگی گیتی تازە دێت، گوێ بگرە کوردە! نەوبەتە   دەنگی تازەت وەر گرە ئەمڕۆ کەڕۆژی فرسەتە
ئەرضە کەت ئەرضێکی حاصڵخێزو پرخەیرە وەلێ   بۆتۆ قازانجی چیە ئەمڕۆ کەمایەت غەفلەتە؟
کردەوەو زانینە ئەمڕۆ گیانەکەم، مایەی ژیان   قەومی بێ‌علمو عەمەڵ دایم بەشی هەر ذللەتە
خولقی پاک، ئایینی چاک، بۆت تەختئەکەن ڕێگەی مەرام   میللەتی بێ‌دین سەرئەنجامی زیانو نەکبەتە
خدمەتی هاوتیرەتە سەرمایە بۆ سەرکەوتنت   گەر لەبۆ خوت هەرخەریکبی ئاخرت هەر وەحشەتە
وائەزانم تێ‌دەگەی، مەستیو قومارو سەرسەری   خوەرنشینانی گەیاندە ئەوبوڵەندی عیززەتە؟
هەوڵو تێکۆشینو عەزمو یەکیەتیو علمو هونەر   دیت چلۆن رووناکییەکی خستە نێو ئەم‌میللەتە
ڕۆژ دەڕێژی ئارەقو ئەیدەی بەئارق بۆشەوت   پارەکەت چیت بۆدەمینێ بۆقومارت حاجەتە
دۆست لەدۆست بێگانەو بێزارئەکا گیانە قومار   بەسیە بۆشومیو خەراپی ئەو کەمایەی نفرەتە
هەردو میکروبن لەبۆ ئەندامی کومەل بێ‌گومان   جا نە خوازەالله عەرەق میکرۆبی عەقڵو سەروەتە
ڕەهزەنی ئایین و حورمەت، دوژمنی ماڵ و کەماڵ   بۆ حەیاوو بوحەیاتی ئیقتصادیت ئافەتە
مایەیی فتنەو فەسادە، هەڵکەنی ریشەی شەرەف   کاری شەیطانی لەعینە، راستە نەصصی ئایەتە
نووستنت بێ‌سودە، مایەت پووچە گەر بێدار نەبی   ڕۆژی هەوڵو یەکیەتیو زانینو بیرو غیرەتە

خاطرات و یادداشتهای نویسنده.

ملا نظام‌الدین جلالی

عالم فرزانه و متّقی ملا نظام‌الدین جلالی نودشه‌ای از خاندان علم و فضیلت، فرزند ملا عصام‌الدین بن ملا جلال‌الدین بن ملا عبدالرحمن بن ملا احمد اول، در آبادی نۆدشه از روستاهای اورامان در حدود سال ۱۳۱۳ هـ ق متولد شد. پس از رسیدن به حد رشد شروع به تحصیل کرد و با سعی و کوشش خستگی‌ناپذیر از محضر اساتذهٔ آن عصر به فراگیری علوم پرداخت و به اخذ اجازه نایل آمده به زادگاه خود مراجعت نمود. بعد از تأهل و تشکیل خانواده به خدمت مسلمانان کمر همت بست و عمری را به افاده و تعلیم و افتا و قضاوت شرعی سپری کرد و در سنهٔ ۱۳۵۸ شمسی برابر با ۱۳۹۹ هـ ق در نودشه وفات یافت. آن مرحوم خود جزئی علاقه‌ای در آن آبادی داشت و بیشتر از طریق باغداری و محصول درختان مثمر امرار معاش می‌کرد. از ملانظام‌الدین فرزندان فاضل و تحصیل‌کرده و محترمی به جا مانده‌اند که سالهاست در آموزش و پرورش کرماشان و پاوه و شهرستانهای دیگر انجام وظیفه می‌کنند.

ابیاتی است به کردی سۆرانی از شادروان ملانظام‌الدین جلالی که با اشاره به فرا رسیدن فصل بهار، در مرگ دختر ناکام خود سروده است:

ئاخو داخ دیسان فەصل وەهارەن — وادەی تەماشای گوڵ و گوڵزارەن
دڵەی غەمبارم زویرو زارن — نۆبەی حەسرەتان فەصڵ وەهارەن
پەخشەن بەڕەزای بەرزی مەغاران — جاسوسەن پەری ئەووەڵ وەهاران
وەنەوشەی وەشبۆ بەرگش خومینەن — پەی یار پارین خاطر خەمینەن
چنور نەکاوان قامەت چەم وەردەن — ئینتظار پەری ئازیزان کەردەن
غەوغای بولبولان نەسەر چڵانەن — فەصل شکوفتەی خونچەی گوڵانەن
خێڵی نازاران، دیدە سیاوان — چەم وەردەن بەناز نەپای بەفراوان
هەرکەس پەری وێش نەسارای چەمەن — چەنی یار وێش خاطرش جەمەن
دڵەی من تەمام زویرو زارەن — فەصل وەهارم چون ژار مارەن
چونکە ئازیزم نەتۆی مەغاکەن — گوڵان وەهار جەلام خاشاکەن
دیدەکەم! عومرم وەئاخر بەردەن — ها وادەی وەصڵت وەپێش ئاوەردەن
چەنی تۆ نە خاک تەن مەبۆ بەگەرد — خاکمان یەکسان مەبۆ چەنی هەرد
بەرمەیۆ نەخاک سەوزەی وەهاران — یاران جە لامان مەیان، مەویاران
مەواچان داخۆ ئینە قەبر کین؟ — جە سەوزەی وەهار بیەن وەرەنگین
دمای چەندساڵێ کەس نمەزانۆ — خاکمان کامەن، فاتحێو وانۆ

ئاخم پەی مەردەن، داخم پەی مەردەن
ئینە گشت خەطای چەرخ چەپ گەردەن

خاطرات و یادداشتهای من.

ملاعَلی صَبّار

ملا علی صَبّار انسانی بود بافضیلت، نیک‌نفس، پرهیزگار، دور از هوی و هوس و دارای هوش و فراست و استعداد زیاد از مردم بیّساران (از دهات ژاورود کردستان) که پس از خاتمهٔ تحصیل در مناطق کردنشین ایران و عراق، مدتی در سلیمانیه و کرکوک عهده‌دار مشاغلی شد و ضمن کار و مشغلت به تکمیل زبان عربی و فراگرفتن انگلیسی پرداخت و همانجا تأهل کرد و در حدود سنهٔ ۱۳۳۰ هـ ق به سنندج بازگشت و در فرهنگ (آموزش و پرورش) استخدام شده به تدریس فقه و عربی و زبان انگلیسی در دبیرستانها اشتغال ورزید.

مرحوم صبار به کتاب عشق می‌ورزید و هر جا کتاب خوبی می‌یافت، می‌خرید و کتابخانهٔ مناسبی را در طول خدمت فرهنگی خود فراهم آورده بود. اوقات تنهایی را به مطالعه سپری می‌کرد؛ در علوم تفسیر و سیر و ادبیات و فقه بصیرت و اطلاعات کافی داشت و در غیر ساعات رسمی نیز به افاده و تعلیم مشغول بود و از محصل دبیرستانی و طلاب علوم دینی گرفته تا کارمندان و مأمورین اداری و کارکنان بازاری از محضرش استفاده می‌کردند.

مرحوم صبار تنی نحیف و وجودی ضعیف داشت و یکی دو سال اواخر عمر از بیماری آسم و تنگی نفس رنج می‌برد و سرانجام در بهار سال ۱۳۵۸ ش برابر با ۱۳۹۹ هـ ق درگذشت.

از او تألیفاتی در فقه و غیره به جا مانده که پاره‌ای از آنها به چاپ رسیده است.

خاطرات و یادداشتهای نویسنده.

حاج ملا خالد مُفتی

حاج ملا خالد مفتی خلف علامه ملاعبدالله مفتی دشه‌ای به سال ۱۳۲۳ هـ ق در آبادی دشه از قرای اورامان تولد یافت و دورهٔ صباوت و مقدمات خواندن و نوشتن را در سنندج آغاز کرد. پس از آن برای ادامهٔ تحصیل رهسپار عراق شد و در مدارس دینی چندین محل از جمله رواندز به خواندن صرف و نحو و منطق پرداخت و همانجا اصول الفقه و اصول دین را در محضر علامه اسعد افندی رواندزی فرا گرفت. بعد از آن به شهر اربل رفت و علوم هیأت و ریاضی و سیر را در خدمت ملا افندی اربلی تحصیل کرد و قسمتی از تفسیر بیضاوی و دروسی از صحیح بخاری را نیز در همان شهر نزد سایر علمای آنجا تلمذ نمود و موفق به اخذ اجازه شد. بعد از آن به قصبهٔ

تەویلّیَ ــ که در آن ایام مرکز ارشاد قطب‌العارفین شیخ علی حسام‌الدین نقشبندی بود ــ بازگشت و به امر شیخ جهت تدریس به آبادی زەلّم رفت. در حدود سنهٔ ۱۳۱۹ شمسی از طرف اوقاف عراق مأمور تدریس در پنجوین شد و مدت پنج سال در آنجا وظیفهٔ خود را به نحو احسن انجام داد.

در سنهٔ ۱۳۲۴ شمسی زلزلهٔ سختی پنجوین را درهم کوبید و مرحوم ملاخالد در اثر آن صدمات زیادی دید و از جمله یکی از پسران خود را از دست داد. ناچار پنجوین را ترک گفته به سنندج بازگشت، مدتی در مسجد امین‌الایاله و زمانی در مدرسهٔ نصیر دیوان به تدریس و امامت اشتغال ورزید. مدتی بعد رسماً مدرس و امام مسجد و مدرسهٔ وزیر شد.

پس از آنکه به سال ۱۳۸۰ هـ ق برادر بزرگترش علامه مولانا محمود مفتی کردستان دار فانی را وداع گفت، مفتی و حاکم شرع رسمی کردستان گردید و تا یکی دو سال قبل از مرگش از مدرسین مدرسهٔ رسمی علوم دینی سنندج نیز بود؛ سرانجام در ۲۶ رمضان سال ۱۴۰۰ هـ ق، برابر با ۱۷ مرداد ماه سال ۵۹ شمسی در تهران وفات یافت و برابر وصیت خود آن مرحوم جنازه‌اش را به کرماشان و از آنجا به کوه معروف به بێشکۆ جنب مزار وَیْس‌اَلْقَرَن، رضی‌الله عنه حمل کرده، در آنجا به خاک سپردند.

مرحوم ملاخالد انسانی فروتن، خلیق، مردمدار و دانشمندی آگاه و خوش‌بیان بود. طبع شعر نیز داشت؛ اما کمتر به شعر گفتن می‌پرداخت.

قطعهٔ ذیل را به برادر بزرگترش برهان‌الاسلام که در اسلامبول اقامت داشت، نوشته است:

هـای‌شەماڵ! پەیکی گشت دەردەداران	مەحرەم ئەسرار جەخزمەت یاران
پێشڕەوی ئامای سپای وەهاران	ئارایش‌دەری هەردو کۆساران
شادکەری دیدەو دڵی بولبولاّن	وەلادەر پەردەی روخسار گولاّن
فەڕڕاش فەرش زمڕوتی چەمەن	مەششاطەی رومەت لەعل‌و یاسەمەن
نەرگس بێدارکەر جە لانساران	بەخشندەی تاجی شکۆفەی داران
خولاصە هەرچی مەوینۆ وەچەم	جەتۆ دڵ شادەن، ئاسودەن جەغەم
بەوبەشق شنۆی صوب سەحەرانت	وەلادان زوڵف مەهـ پەیکەرانت
وەعەطر ئامێزیت جە یەخەی یاران	پەی شەفای داغ گشت دەردەداران
رەحمێ‌کەر وەحاڵ دڵەی ذەلیلم	بۆ چەند صەباحێ بۆ وەدەلیلم
هۆرگێرە گەردێ جەسفتەکەم، بووڵ	پەی رانماییت هەتا ئەستەمووڵ
ئانا سەیل چەم جاگە جەم وەردەن	دودەریا وەهەم ئامێتە کەردەن
یەکێ وێنەی بەخت سیاوو شوومەن	ئەویەک نیشانەی سفیدی موومەن
پەی شاهدی حاڵ زارو غەمینم	مەوج وەردەن جەدەور قبلەکەی دینم

جا، ویّت جیای من قوربان بالاّش کەر — پەی دیدەم داوای گەرد پالاّش کەر
ئەر پرساش چەنەت حالّم ئەو سەروەر — جەڕوی لوطفەوە پیّش ئەوجواوەر
واچە ئەوحالّەو ئەودەردەو ئەو غەم — من دیم یاخوا تۆ نەوینیش وەچەم
ئەسرین مەریّزنا جەدیدەی تاردا — چون واران جەشەو تاری وەهاردا
وەختیّ هۆشم‌دا وەدەرد کاریش — ئینەم حالّی بیّجەسۆز زاریش
های شەمالّ! ئامان جەگولّ پەیکەریّ — نامان ریشەی غەم جەدل پەی کەریّ
ناکیاستەن ئومیّددونیاو دینە کەم — نامە پەی مەرهەم روی برینە کەم
دوی کوورەی دەرون ئایر بەردەوە — سەیلاو ئەسرین لافاو کەردەوە
باغچەکەی شادی توێ دلّەی ئەوگار — بەرباددا یەکجارکەرد وەشۆرەزار
پەیک خەیالّش پەی تەسکین دەرد — گاهیّ بیّزەحمەت وەدلاّ مەویەرد
ئیسە تەنخوای گولّ خیّزیان پەیکولّ — جەلاش ئەذیەتەن پابنیۆ وەدلّ
گیانیچ وەتەنیا بیّقەرار بیەن — قەفەس بەدەن لیّش بیّزار بیەن
واچە ئەر گوناش نەدارۆ حەساو — چینە زیاتەر مەوازۆ عەذاو
بەلاّم تۆ پەی ویّت کەردەنت یاسا — مەفهومی أَحْسَن اِلی مَنْ اسا
هۆرکەر جۆی حەیات وەنوکی قەلّەم — بامالّۆ جەدلّ خەس‌و خار غەم
بەلّ ریشەی شادی ئاویّ وەردەوە — خونچەی باغچەکەش تاویّ کەردەوە

خەیالّش جارجار پابنیۆ پیّش‌دا
گیانیش ساکت بۆجەیانەی ویّش‌دا

ترجمه و اقتباس از سعدی:

قسەکاتیّ دەکا پیاوی ژیر — یاکو پەنجە دەکا لەپارو گیر
گەر نەلّیّ بوگەلی زیانی بیّ — وەر نەخوا ئافەتی ژیانی بیّ
بۆیە دایم وتەی لە سودایە — خواردنی لەش‌خوەشی لە دودایە

و این هم سه بیت سعدی:

سخن آنگه کند حکیم آغاز — یا سرانگشت سوی لقمه دراز
که ز ناگفتنش خلل زاید — یا ز ناخوردنش به جان آید
لاجرم حکمتش بود گفتار — خوردنش تندرستی آرد بار

خاطرات و یادداشتهای نویسنده.

قرن پانزدهم هجری قمری

میرزا احمد داواشی

میرزا احمد محمدی فرزند داواشی‌محمد فرزند مُراد، به سال ۱۳۱۸ هـ ق در آبادی روانسر تولد یافته و تحصیلاتش را نزد ملامحمدحسن جوانرودی در قریهٔ «تەم‌تەم» روانسر شروع کرده و بعدها هم تا سن نوزده سالگی کم و بیش درس خوانده و پس از آن دستیار و مددکار پدرش بوده، و بعد از درگذشت پدر، تا مدتی در سلک ملازمان عباس‌خان اردلان (سردار رشید) درآمده است.

میرزا احمد انسانی خوش محاوره، دارای ذوق شعری، مسلط بر بدیهه‌گویی و برخوردار از حافظهٔ بسیار خوبی بوده و به سلسلهٔ قادریه ارادت می‌ورزیده است.

اشعار زیادی به کردی از او باقی است مشتمل بر غزل، قصیده، داستان، مراثی و غیره. آن مرحوم در دوازدهم ذیقعدهٔ سال ۱۴۰۱ هـ ق برابر با ۱۳۵۹ ش درگذشته و بنا به وصیت خودش در جوار مقبرهٔ اویس قرنی رضی‌الله عنه به خاک سپرده شده است.

اینک قطعاتی از اشعار آن شادروان:

وصیت شاعر

ئازیزم! مەیلم، ئازیزم! مەیلم — جە نۆ تازەبی جە لای تۆ مەیلم
جۆش ئاوەرد دڵەی جە خەمان کەیلم — جاریەن هەرشەو جۆی ئەسر سەیلم
ساتۆیچ بەو چون لەیل سەوزەی سەوسەن خاڵ — تاڵێ زوڵفەکەت بدەر وەشەماڵ
پەی ساکنی دەرد، شەفای ئێش زام — چەنی نەسیمش باوەروش وەلام
وەشەن ئەر شەماڵ بەیۆ ژ ڕاوە — چەن تایێ جە زوڵف تۆش هان وەلاوە
وەمەرگت قەسەم شەکەر ڕێزەی‌راز — جەو دەم ئەرواحم مەشو وەپێشواز
راضیمن جەڕای تای گیسوی دڵبەر — نەجای مزگانی بدەم گیان و سەر
ئەحیانەن ئازیز! ئەگەر من مەردم — گیان جەڕای طوغرای زوڵفت سپەردم
ئیمجا جەو دما شۆخ نازدارم! — تەشریف بار وەپای سەنگ مەزارم
وەحەسرتەوە نەونەمام نۆم — پەنجەت بماڵە وەخاک گڵکۆم

ئــــامانت فـــەرضەن، دۆس شـــیرینم میقراض گازەکەت شیکەر پەیشینم
زوڵفت چون ڕێحان پەخشکەر نەدەورم دەرســـاعەت مەبۆ بەهەشت قەورم
نەیاگەی تەڵقین، سورەی یاسینم بـــــملاوێـــنەرەو ئـــیمانو دیـــنم!
دەمبـــنیە وەبــــان گڵکۆی تـــازەکەم واچـــە هـــەیشەهید تـیر نـازەکەم
مەست بادەی عشق لەب تەڕ نەکەردە فـــراوان حـــەسرەت وەگڵکۆ بـــەردە
سـەر هۆردار لەیلم خاطر ئەوگار تۆم زام بـــە سوکـــەفتەی پای مەزار تۆم
بدیە مـن پەی تۆ جەرگم پڕنێشەن وەتـــیغ نـــاخون روخســـارم ڕێشەن
ئـــەوسا نـــەپرسام چێشـــەن ئـازارت ئـــیستە مـــەناڵم نـــەپای مـــەزارت
ئەرچی بێسودەن لەو سەرووەختەدا زاریکـــەی وەبـــان خـارای سەختەدا
وەلێ بـــەو وەیـــاد ویەردەی وەریـن لە چـــەمان مـــەست بڕێـزە ئەسرین
بەڵ قەطرەی ئەسرت بگنۆ وەڕوی خاک وەحـــەسرەتەوە خـــاککەرۆ نـمناک
جەو دەم پەی مەڵهەم زامان خەستەم نـــە گڵکۆمـــەوە بگـــنۆ وەجەستەم
بە وێنەی ئەنفاس مەسیحای مەریەم ئـیحیام مەکەرو قەطرەی ئەسر چەم

وەرنــە خۆ «احمد» بەدڵ مەردەی تۆن
تائەبەد، سەوزەم! ئیمان هەردەی تۆن

***

قـبیلەم! ئـیعدامـم، قـیبلەم! ئـیعدامـم حەققەن صادرکەی حوکم ئـیعدامـم
ئـیعدام وەشـتەرەن هـەی نـەونەمامم! نـەک هـەرئان نمەک بدەی وەزامم
بـــارەحمتنەیۆ، ئـــەرچـــی بێچارەم بـەو بـەیسزای سەخت بدەرقەنارەم
ئـــەمر بـــفەرمو فـــەرڕاشـــان چـاو پـــەتم لەزوڵفت هـــەڵخـــەران وەتـــاو
لەحەڵقەی زوڵفت حەڵقئاوێزم کەن دوچـــار عـــەذاب رەستاخێزم کەن
وەنێش مـــوژەت بـــزمار ڕێـــزمکەن لەدار بـــالآت ســـەرئاوێـــزم کـــەن
راضـــــیەن «احـــمد» وابـــەفدات بۆ وە شـەرطێ قەبرش بە سەرەڕات بۆ

پـــــابنیە پێشـــدا وەنـــاز بـــویاری
نـــەقش پـات وەسـەن پەی یـادگاری

حدیقهٔ *سلطانی*، از ص ۲۶. یادداشتهای نویسنده.

سید بابا احمد شهیدی

سید بابا احمد مشهور به «ئاغەبابا» فرزند سید رحمت‌الله و از سلالهٔ سید محمد زاهد مشهور

به پیرخضرشاهوّیی است. وی در سال ۱۲۸۰ هـ ش در روستای عباس‌آباد (حه‌سارچه‌رمگ) از توابع گروس کردستان دیده به جهان گشود و در میان خانواده‌ای اهل ایمان و باتقوی پرورش یافت.

ئاغه‌بابا مردی متدین، بسیار بخشنده، مهمان‌نواز و متواضع بود. زندگی ساده‌ای داشت و روی‌گردان از اشرافیت و مال‌اندوزی بود. بیشتر آنچه را که از طریق کشاورزی و دامداری به دست می‌آورد، به مصرف پذیرایی از میهمانان و مسافران می‌رساند. وی بعدها به روستای «زاغهٔ سفلی» واقع بر سر راه سنندج ـ سقز نقل مکان کرد و آن روستا را به برکت وجود خود صفای ویژه‌ای بخشید. خانه‌اش غالباً مملو از میهمانانی بود که از دور و نزدیک می‌رسیدند و آنجا مدتی اقامت می‌گزیدند. اگر غریبه‌ای هم به میهمانخانه‌اش ــ که درب و حیاط نداشت ــ وارد می‌شد، چنان گرم به استقبالش می‌رفت، انگار سالهاست که با وی سابقهٔ انس و دوستی دارد.

سید بابا احمد شهیدی این اواخر به دلیل کهولت و بیماری، در شهر سنندج اقامت کرد و سرانجام در آذرماه سال ۱۳۵۹ هـ ش دیده از جهان فرو بست و به دیدار خالق کریم شتافت.

یادداشتهای نویسنده.

احمد تُرجانی‌زاده

احمد ترجانی‌زاده فرزند ملاحسین فرزند علامه ملاعلی قزلجی‌ترجانی، به سال ۱۳۱۹ هـ ق در شهر مهاباد متولد شد. از پنج سالگی بر اثر استعداد و هوش فوق‌العاده به تحصیل الفبا و جُزءعَمّ شروع نمود و تا سن هشت‌سالگی قرآن‌مجید را ختم کرد و به خواندن کتب مقدماتی فارسی و مشق خط پرداخت. بعد از آن تحت مراقبت و سرپرستی پدرش به تحصیل مقدماتی عربی شروع کرده به ترتیب: *تصریف زنجانی*، *عوامل جُرجانی*، شرح سعدالله و شرح مُغنی چارپردی و *تصریف* ملاعلی و *کفایهٔ* بیتوشی و *کافیهٔ* ابن الحاجب و شرح سیوطی بر *الفیهٔ* ابن مالک و ایساغوجی منطق و حاشیهٔ ملا عبدالله یزدی بر *تهذیب‌المنطق* و قسمتی از *گلنبوی برهان* و فصولی از شرح *جلال دوانی* و *تقریب‌المرام* شرح *تهذیب‌الکلام* شیخ مهاجر و مختصر *تفتازانی* و قسمتی از *مفتاح‌العلوم* سکاکی را در محضر برادر دانشمند خود ملا محمد قزلجی فرا گرفت. سپس در اصول الفقه، کتب *جمع‌الجوامع* و *مختصرالمنتهی* و در حکمت، شرح *هدایهٔ* قاضی *لاری* میبدی و *لباب‌الاشارات* امام فخر رازی، و در هیأت، *تشریح‌الافلاک* عاملی و بیست *باب* ملا مظفر و شرح *رسالهٔ اسطرلاب* و *ربع مُجَیَّب*، و در فقه، *فتح‌المعین* و شرح منهج و قسمتی از *تحفهٔ* شیخ ابن حجر مکّی، و در ادبیات عرب سبعهٔ *معلّقه* و *لامیةالعرب* و *لامیةالعجم* و *مقامات* حریری را تا سن بیست و یک سالگی در نزد اساتید این علوم خاتمه داده و بعد از آن ایامی مشغول فراگرفتن

حساب و هندسهٔ جدید و قسمتی از جبر و مقابله و فیزیک و شیمی و زبان انگلیسی و فرانسه بوده است. از سن بیست و دو سالگی تا سی و چهار سالگی جز تدریس و تعلیم طلاب علوم دینی شغل دیگری نداشته و اوقات فراغت را در این مدت به مطالعهٔ تألیفات شیخ محمد عبده، مفتی مصر و آثار منفلوطی و شیخ حسین صبری و سید کواکبی و سایر فضلا و نویسندگان مصر و سوریه و عراق سپری کرده است. از آثار شعرای عرب، با *دیوان ابن‌الفارض* و *بهاءالدین* زهیر و *مهیار دیلمی* انس تامی داشته و از دواوین و آثار نظم و نثر فارسی به *کلیات سعدی* و *دیوان حافظ* و *مثنوی مولوی* و *خمسهٔ نظامی* و *مقامات حمیدی* و *کلیله و دمنه* و کتبی از نویسندگان معاصر توجه خاصی داشته است.

ترجانی‌زاده به سال ۱۳۱۵ هـ ش در استخدام وزارت معارف درآمده و مدت شش سال ضمن انجام خدمت، سعی کرده است وقت فراغت خود را باز به مطالعهٔ کتب قدیم و جدید ادبیات فارسی بگذراند.

ترجانی‌زاده یک سال در فرهنگ رضائیه (ارومیهٔ فعلی) و چهار سال در مشهد و یک سال در آذربایجان شرقی و سپس تا خرداد ماه سال ۱۳۲۷ ش در تهران شغل دبیری و دانشیاری داشت و مدتی هم به نام بازرس عالی وزارت و زمانی به عنوان خطیب سیار فرهنگ انجام وظیفه کرد. پس از آن به سمت استادی دانشگاه تبریز منصوب شد و تا سال‌های آخر حیات، استاد دانشکدهٔ ادبیات و علوم انسانی این دانشگاه بود. و سرانجام در اوایل آبان ماه سال ۱۳۵۹ هـ ش برابر با سال ۱۴۰۱ هـ ق در تبریز درگذشت.

آثار و تألیفات ترجانی‌زاده:

۱. *تاریخ ادبیات عرب از دورهٔ جاهلیت تا عصر حاضر* به فارسی، چاپ تبریز، سال ۴۸.

۲. *شرحی بر سبعهٔ معلقه* به فارسی.

۳. *الاستاذالاجل سعدی الشیرازی* به عربی که به سال ۱۳۲۹ ش در معهداللُّغات‌الشرقیهٔ دانشگاه فؤاد قاهره برای دانشجویان و طلاب مصری به صورت خطابه ایراد کرده است، چاپ دانشکدهٔ ادبیات تبریز.

۴. داستان منظوم مکتبدار *بصره* به فارسی، چاپ سال ۴۲ ش.

۵. *علوم معانی و بیان* به فارسی.

۶. کتابی در مسائل و احکام فقهی.

۷. رساله‌ای در رد معتقدین اقانیم ثلاثه.

۸. *آداب المناظره*.

۹. *دیوان اشعار*.

۱۰. *رسالةالحذف.*

ترجانی‌زاده دارای طبع شعر نیز بود و به فارسی و عربی شعر می‌سرود. غزل زیر را به استقبال غزلی از حافظ بر همان وزن و روی و ردیف گفته است:

تاج سر شهنشهان بندهٔ خاکپای تو — خیل ملک هم از فلک مفتخر از ولای تو
دل به هوای وصل تو بال و پری همی زند — جان به طرب روان شود در طلب لقای تو
سلطنتی است مر ترا رشک روان خسروی — غایت فخر پادشه آن که شود گدای تو
در دل پاک روشنان تختگه ولایتت — لوح ضمیر انورت جام جهان‌نمای تو
وقت بهار و فصل گل جلوه‌ای از جمال توست — عطر نسیم فرودین از دم جانفزای تو
رقص و سماع قدسیان از جذبات عشق توست — شعر و سرود عرشیان محمدت و ثنای تو
سرّ جمال مهوشان در رخ دلفریب تو — شعشعهٔ ستارگان پرتوی از ضیای تو
جاه و مقام و منزلت، مال و منال و مرتبت — جمله نثار راه تو، باد همه فدای تو
دست حسود کوته است از شرف رفیع تو — حرز و حفاظت از بدان مرحمت خدای تو
در شب و روز می‌کنند از سر صدق و سوز دل — انجمن فرشتگان پیش خدا دعای تو
هر که به شوق زد قدم در ره عشق و معرفت — باد همیشه بر سرش سایهٔ چون همای تو
پایگه بلند تو در خور فهم کی بود — کلک سخن سرا دهد تا به سخن سزای تو
مطرب خوش نوای ما! راه حجاز می‌زنی — ای دل و جان عاشقان شیفتهٔ نوای تو
در ره کعبهٔ وفا بر سر شوق آورد — قافلهٔ حجاز را زمزمهٔ درای تو
شمع و شراب و شهد را گوی مباش در میان — جان به طرب درآورد نغمهٔ دلگشای تو

این غزل لطیف را نغز و بدیع زد رقم
از دم کلک عنبرین طبع ترانه‌زای تو

غزل آتی را به سال ۱۳۱۶ ش در انجمن ادبی تهران ـ که آن زمان در منزل مرحوم شهزاده افسر میرزای قاجار تشکیل می‌یافته ـ ایراد کرده است. موقعی که این دو بیت مشهور طرح شد که شعرای معاصر از آن استقبال کنند:

این خط جاده‌ها که به صحرا نوشته‌اند — یاران رفته با قلم پا نوشته‌اند
سنگ مزارها همه سربسته نامه‌ای است — کز آخرت به مردم دنیا نوشته‌اند

و اینک غزل ترجانی‌زاده:

این کارنامه‌ها که به دنیا نوشته‌اند — از بهر عبرت دلِ دانا نوشته‌اند
اَسرار حکمت است در اوراقِ کاینات — در کوه و دشت و وادی و صحرا نوشته‌اند
تقدیس کبریا و جلال و جمال او — در مسجد و کُنشت و کلیسا نوشته‌اند

از خط سیر مور که بینی به راه خویش درسی برای مردم بینا نوشته‌اند
بهر صلاح حال، به ابنای روزگار آبای دهر لوح الفبا نوشته‌اند
در چشم عارفان خدابین حق‌شناس توحید ذات در همه اشیا نوشته‌اند
هرچ آن نوشته‌اند ز نعت صفات دوست یک از هزار و قطره ز دریا نوشته‌اند
یک لمعه از تجلی عشق جمال اوست هر قصه‌ای ز وامق و عذرا نوشته‌اند
آنان که غافلند ز انعام و فضل او در نامه‌های خویش خطاها نوشته‌اند
منشور شوربختی و ادبار خویشتن بر صورت و قیافه و سیما نوشته‌اند
در خود چو بنگرند نهان‌ها شود پدید کانجا رموز حل معما نوشته‌اند
بنگر چه رمزهاست که از حسن دلبران بر روی خوب و نرگس شهلا نوشته‌اند
این نقطه‌های خال چه نیکو نهاده‌اند وین خطهای سبز چه زیبا نوشته‌اند
پیوسته ابروان دلارای مهرخان تفسیر قاب قوس اوادنی نوشته‌اند
با خامه‌های مشک‌فشان زلف دلبران بر روی ماه سورهٔ اسری نوشته‌اند
بر خاک آستان خداوند، عارفان با کلک فرق حرف تمنا نوشته‌اند

«ترجانی» این صحائف و اوراق در نورد
کاین بحث را رجال توانا نوشته‌اند

و این هم ابیاتی است از پایان منظومهٔ «مکتبدار بصره»:

نظم کردم داستانی بس دقیق نقل از دیوان آثار عتیق
تا بود از من به دوران یادگار من نماندم، او بماند پایدار
این حکایت را کز ایام قدیم در صدف مانده است چون درّ یتیم
من برون آوردم از قعر بحور شاهدان را تا شود عقد نحور
ور نباشد در برونش زیوری می‌درخشد در درون چون گوهری
در دل دریا شدن با صبر و جد کار غواصان بود ای مجتهد
تا برون آرند از بحر عظیم درّ و گوهرهای رخشان و کریم
لعل کان و گوهر بحر اجاج زینت این سینه‌های همچو عاج
لیک مروارید دریای زمان زیور دل آمد و زیب روان
الحق این پیشینیان نکته یاب با بیان روشن و فکر صواب
عبرت‌آور داستانها گفته‌اند لُؤلؤ لالای معنی سفته‌اند
آفرین بر طبع گوهربارشان بر صریر خامهٔ سرشارشان
ای خوشا آن دل که غواصی بود نخل معنی را چو خواصی بود

مرحبا بر آن زبان خوش‌بیان   کو بود اسرار جان را ترجمان
مرحبا بر کلک و بر مایسطرون   روشنی‌بخشان اسرار درون
لَوْحش الله از اشارات لطیف   وز نکات طرفه و نغز و ظریف
حَبَّذا نقش نگارین نامه‌ها   و آن گُهرافشان و مُشکین خامه‌ها
خرّما صورتگران پاکباز   چهره‌پردازان بتهای طراز
آفرین بر نقشبندانِ گُزین   و آن هُنرکاران معنی آفرین
شاد بادا روح آن روشندلان   کز برای اِنتباهِ مُقبلان
در دلِ کوه و کتاب و بر حَجَر   نَقش‌ها بستند از پند و عِبَر
لَوح اَبجَد بهر ما بنگاشتند   عِلم و حکمت را عَلَم افراشتند
آفرین بر روشنان پاک دین
رحمةالله عَلیْهِمْ اَجمعین

معنی لغات:

عقد: به کسر اول، گردن‌بند؛ **نحور**: جمع نحر به معنی سینه؛ **اُجاج**: به ضم اول، تلخ و شور؛ **لُولُولالا**: گوهر درخشان؛ **صریر**: آواز قلم؛ **خواص**: به فتح خا و تشدید واو به معنی فروشندهٔ برگ خرما، از **خوص** به معنی برگ خرما؛ **مایسطرون**: آنچه را می‌نگارند؛ **لوحش‌الله**: ترکیبی است در مقام تعظیم و استعجاب و تحسین آن را به کار می‌برند، اصل آن: **لااَوْحشَهُ‌الله** است یعنی خدا او را از وحشت نگهدارد؛ **طریف**: نادر و کمیاب؛ **حبَّذا**: کلمهٔ مدح، چه خوب، خوشا؛ **اِنْتباه**: بیداری؛ **مقبلان**: جمع مقبل به معنی خوشبخت و سعادتمند؛ **عِبَر**: به کسر اول جمع عبرت، پند و موعظت؛ **عَلَم**: پرچم.

خاطرات و یادداشتهای نویسنده.

ملامحمّد عبیدی

ملامحمد بن ملاعبدالله بن شیخ‌عبدالقادر از اهالی دهکدهٔ عه‌بابه‌یلی (اباعبیده) در اطراف حلّبجهٔ عراق به سال ۱۳۲۵ هـ ق تولد یافته و تحصیلات را در همان آبادی شروع کرده است. بعد از فراگیری معلومات ابتدایی و مقدمات اولیه، نزد پدرش به تلمذ پرداخته و با جدیت و کوشش کافی، مدارج عالیه را پیموده تا به مرحلهٔ نهایی رسیده و به اخذ اجازه از طرف پدرش و بابا رسول عه‌بابه‌یلیّ نایل شده است.

ملا محمد ابتدا در آبادی سوّله مدتی اقامت کرد و مشغول تدریس شد؛ پس از آن به حلّبجه رفت و در آنجا به کمک و همیاری مردم، مدرسه‌ای بنا کرد و به تدریس و امامت و انجام امور دینی و خدمت به مسلمانان پرداخت و به سال ۱۴۰۱ هـ ق درگذشت.

مشارالیه انسانی فاضل، اهل مطالعه، موقر، مؤدب و محترم بوده و کتابهایی را هم تألیف کرده است که از جملهٔ آنها رساله‌ای است در اطراف طلاق ثلاثه.

علماؤنا فی خِدْمَةِالعِلْمِ وَالدّین، ص ۵۴۰.

محمد صالح وکیل سنندجی

محمدصالح وکیل فرزند محمدخان وکیل‌الملک، به سال ۱۳۰۷ ش در سنندج تولد یافت و در همانجا تحصیلات ابتدایی و متوسطه را به پایان رسانید و در سنهٔ ۱۳۲۸ ش به تهران رفت و در دانشکده‌های ادبیات و حقوق به تحصیلات عالیه پرداخت و در ۱۳۳۱ ش موفق به اخذ لیسانس شد.

وکیل از آغاز جوانی بر اثر سابقهٔ فکری و ذایقهٔ خدادادی، طبعش به ادبیات گرایید، و شعر گفتن آغاز کرد و نخستین سروده‌هایش ــ که ترجمه‌ای بوده است از فرانسه به فارسی ــ در مجلهٔ *گلهای رنگارنگ* به چاپ رسید.

به سال ۱۳۳۲ وارد خدمت دولتی شد و تدریس ادبیات فارسی و تعلیمات دینی را در دبیرستانهای کرماشان به عهده گرفت. در سنهٔ ۱۳۳۵ ش به شهر سنندج انتقال یافت و از آن تاریخ تا اواخر حیات در دبیرستانهای این شهر خدمات فرهنگی و ادبی خود را ادامه داد و در تاریخ ۱۳۴۳ ش به حجاز سفر کرد و به انجام دادن مراسم حج توفیق یافت و سرانجام در اوایل تیرماه سال ۱۳۶۱ هـ ش مطابق رمضان سال ۱۴۰۲ هـ ق دار فانی را وداع گفت.

مرحوم صالح وکیل، در ادبیات فارسی اطلاعات کافی داشت و شعر نیکو می‌سرود و «صالح» تخلص می‌کرد. دیوان اشعارش را که هنوز به چاپ نرسیده است، خود «شکوفه‌های جاودان» نام گذاشته بود. چند اثر دیگر از او به جا مانده است از جمله:

۱. کتابی در تاریخ ادب فارسی به نام *از رودکی تا بهار*.

۲. *تاریخ هندوستان از قرن هجدهم تا آغاز استقلال آن*، چاپ ۱۳۵۲.

۳. *سیری در تاریخ فلسفه و فرهنگ*، چاپ ۱۳۵۳.

۴. رساله‌ای دربارهٔ دستور زبان فارسی.

اینک اشعاری از وکیل:

مهر ماه

مهری که در وجودی و شوقی که در سری	ماه بلند پایه و بدر منوری
ظاهر چو آدمی و به سیرت فرشته‌ای	در پاکی و خلوص درخشنده گوهری
فرزانه‌ای و گوهر تو فرّ و زیب تو	در عالم کمال خرد، زیب و زیوری

روشن ز توست روز من ای سرو ماهرو — در شام تار من چو فروزنده اختری
پروانه‌وار شمع رخت شد مطاف من — شمع دلی و لیک روان را چو آذری
رود نشاطبخش چو شهرود رودکی — یا باده‌ای و صبحگهان مستی آوری
تابنده همچو نور به صبح امید من — در گاه هجر بر دل زارم چو اخگری
والاتر از مثالی و بالاتر از قیاس — در بارگاه عقل ز حجت فراتری
محبوبتر ز چنگی و زیباتری ز شعر — مطبوع‌تر ز زادهٔ کلک هنروری
الهامی از گلی و نشانی ز نسترن — در لاله‌زار حسن ز گل دلرباتری
هستی‌ده حیات و همای سعادتی
بر بام ما ز لطف و صفا سایه گستری

خط یادگار

کتابی ورق می‌زدم صبحگاه — به جوفش یکی چامه زان تو بود
بدیدم خط دلفریب تو را — که در رمز هستی نشان تو بود
به دل پرتو افکند نوری چو ماه
زدود از دلم خاطرات سیاه
به یاد آمدم خاطراتی بدیع — از آن خاطرات خوش رفته‌ها
سرودی ز پرواز مرغ و بشر — به تقلید سعدی گهر گفته‌ها
چنین شعر نغز از کلام تو بود
لغتها و معنی غلام تو بود
غلام توام دوستدار عزیز — تو ای ماه من، مشعل زندگی
فروغ من و عشق و امید من — تو را چون معانی کنم بندگی
دو جسمیم و یک روح، جان منی
حبیب عیان و نهان منی
توی آفتاب کمالات و حسن — به دفتر خط تو مرا یادگار
نیازم به دیگر اثرهای توست — اثرهای زیبنده و شاهکار
دهم دیدهٔ تار از آن روشنی
که در زندگی خود تو نور منی

یادداشتهای نویسنده.

کاردۆخی[1] نقشبندی

شیخ محمدامین فرزند مرحوم کاک شیخ و نوهٔ شیخ محمدبهاءالدین نقشبندی تەوێڵەای، در تاریخ بیست و پنجم ماه مارس سال ۱۹۱۶ میلادی در قصبهٔ تەوێڵێ به دنیا آمد. تحصیلات مقدماتی را از همان آغاز کودکی شروع کرد و در سنهٔ ۱۹۲۹م. به مدرسه رفت و پس از اتمام دورهٔ ابتدایی راهی بغداد شد و در دارالمعلمین روستایی بغداد به تحصیل پرداخت و پس از اخذ دیپلم در سال ۱۹۳۹م. به استخدام فرهنگ عراق درآمد و مدت ۳۱ سال در مناطق مختلف عراق، از جمله: تەوێڵێ، بیاره، عەبابەیلێ، حڵبجه، سلیمانیه و بغداد به خدمت فرهنگی اشتغال داشت و پس از آن در تاریخ ۱۹۷۰م. بازنشسته شد.

کاردوخی از ابتدای خدمت به مطالعهٔ کتب ادبی از فارسی و کردی و عربی علاقه نشان داد و اوقات بیکاری را با جدیت و کوشش زیاد به تکمیل معلومات خود پرداخت و مخصوصاً تحقیق و بررسی در ادبیات کرد و جمع‌آوری و تصحیح تعدادی از دواوین شعرای هم‌زبان خود را وجههٔ همت قرار داد و خود نیز ـ که طبعی خداداد و ذوقی شاعرانه و سرشار داشت ـ به سرودن شعر آغاز کرد. متأسفانه زمانی که در سلیمانیه مشغول انجام وظیفه بود، کلیهٔ کتب و اشعاری که از خود و دیگران گرد آورده بود، طعمهٔ آتش ستم بیدادگران قرار گرفته از بین رفت که از جملهٔ آنها دیوان اشعار میرزاعبدالقادر پاوەای و دیوان صیدی اورامی و چندین نمایشنامهٔ کردی را می‌توان نام برد.

از جملهٔ کارهای کاردوخی:

۱. ترجمهٔ *دیوان عشقی* از فارسی به کردی.

۲. ترجمهٔ *حدیقهٔ خسروی* از فارسی به کردی.

۳. جمع‌آوری و چاپ *دیوان صیدی اورامی*.

۴. چاپ *دیوان شاهۆ*.

۵. چاپ *دیوان شایق*.

۶. *فرهنگ زبان اورامی به سۆرانی*.

کاردوخی در سنهٔ ۱۹۸۲م. برابر با سال ۱۴۰۲ هـ ق به علت بیماری روده و اثناعشر، در سلیمانیه دار فانی را وداع گفت و در مقبرهٔ گردی‌سێوان به خاک سپرده شد.

اینک قطعاتی از اشعار کاردوخی:

هەرتۆنی وەشیم، وەطەن! هەرووەش بی جەدەردو بەلاو دیلی بێ‌بەش بی
یاگێوتەر دلگیر پێسەو تۆ نیا بەهەشت وێنەی تۆ ئەر نەبۆ نیا

---

۱. **کاردۆخ**: نام اولین قبیله‌ای است که در ازمنهٔ باستانی در سرزمین کردستان رحل اقامت افکنده‌اند.

دڵ گــــەرسەعات بۆ بێ‌ریـــــاو درۆ   پـــــەی ئـــازادی تۆ دەنگێ بـــەرز چڕو
دەخـــیل هـــەی کـــوردا! گـیانم فـداتـا   چـــــەمێـــو گێـــلەندێ وەر وەدمـــاتا
وەطـــەن! «کـاردوخی» فـامش لاشـیەن
پـــەی تۆ عـــاشقیش جـەحەد بـەرشیەن

***

بەناو شێخم کەچی رقمە لەشێخی لاری کەچ رەفتار   بەخوێن کوردم کەچی دوژمن بە کوردی ظالمی زۆردار
سەرم رووت کرد لەداخی مێزەرو چەتفەی مەلایانە   ئەوانەی رۆژ لەمزگۆتان، شەویش مەیخانە جێ‌یانە
بە وردی کاتێ‌سەیری کـردەوەی ئـینسانی لارمکـرد   بەدڵ پەست‌بوموزو هەستام، لەلایان کۆچو بارم کرد
زبان‌وکـردەوەی ئـینسان ئـەبێ‌دووربێ هـەتامردن   لەنـاپاکـی‌و درووەدەعـیەی‌ریـایی‌و فـتنەیی کـردن

یادی جەژنی نەورۆز

بۆیـــادی خۆشـــی جـەژنەکـەی نـەورۆز   بۆ یـــادی «کـــاوە»ی نـــەبەردی دڵسۆز
کۆبـــــینەوە بـــا بـــەخوشی‌و شـــادی   بۆ بـــــیرەوەری رۆژی ئـــــازادی

***

مـــــەهێڵـــــن دوژمـــن گـــرەوباتەوە   شـــەیطان ئـــاگـری شـەڕ خۆشکـاتەوە
ئـاشتی پـەروەربن، نـەک شەڕ فـرۆش‌بـن   ئـــیش‌کەن بوگـــەل‌و دایـم رو خۆش‌بـن

دەنگ گیتی *تازه*، شمارهٔ ۸، ص ۱۵۴ مسلسل. *مجلهٔ گلاویژ*.
یادداشتهای آقای محمد سراج‌الدینی دربارهٔ کاردوخی.

ملاعبدالمجید مدرس اصولی

ملا عبدالمجید مدرس اصولی دانشمندی از دیار کردستان سنندج که پس از فراگرفتن مقدماتی در وطن ـ همچون سایر طلاب علوم دینی ـ راه غربت را پیش گرفت و سالها در مناطق مختلف ایران و عراق به کسب دانش پرداخت. سرانجام در شهر کرکوک پس از مدتی تلمّذ نزد استاد علوم هیأت و ریاضی علی حکمت افندی سیاه‌منصوری به اخذ پایان‌نامهٔ تحصیلی نایل آمد و به سنندج بازگشت و اندکی بعد از آن در یکی از مساجد سنندج به نام «مزگته قووڵە» به سمت امامت و تدریس منصوب شد و همچنین مدتی در مدرسهٔ امام‌زاده پیرعمر نیز به تدریس علوم دینی اشتغال داشت.

مرحوم اصولی چه در امر تدریس و چه در شغل امامت بسیار موفق و جدی بود و می‌کوشید حتی‌المقدور در برنامه‌اش وقفه‌ای حاصل نشود. پس از تأسیس مدرسهٔ علوم دینی در سنندج به تدریس در آنجا دعوت شد و تا سال ۱۳۵۷ هـ ش عهده‌دار تدریس فقه و اصول هیأت در آنجا بود.

حدود هشتاد سال در کمال شرافت و تقوی و قناعت زندگی کرد و در سنهٔ ۱۴۰۲ هـ ق به لقای احدیت پیوست.

یادداشتهای نویسنده.

زاری سقزی

ملاعبدالکریم فرزند عبدالله، متخلص به «زاری»، به سال ۱۳۲۷ یا ۱۳۲۸ هـ ق در آبادی «ئال کەلو» از توابع شهر سقز متولد شد و بعد از فراگرفتن مقدمات در سلک طلاب علوم دینی درآمد. پس از پایان تحصیلات در روستای عرب‌اوغلی بالا (از روستاهای سقز) اقامت گزید و ضمن مشغلت کشاورزی، تا آخر حیات امامت و ارشاد مسلمانان آنجا را وجههٔ همت قرار داد و در ۲۷ اردیبهشت ماه ۱۳۶۰ ش برابر با ۱۴۰۱ هـ ق درگذشت.

زاری انسانی با ذوق و ادب‌دوست بود و با شعر و شاعری پیوندی داشت.

از اشعار فارسی اوست:

دلی دارم بـه سـان بـوته در تـاب — وزو خـون مـی‌چکد، وز دیـده خـوناب
خـلیده خـار هـجران در رگ جـان — نشسـته زاغ نـومیدی بـه بسـتان
لگـدکوب سـتم بـاشد وجـودم — نـمی‌دانـم از ایـن سودا چـه سـودم
گـل عـمرم شـده پـژمرده از غـم — تـنم بـی‌حس بـه سـان مـرده از غـم
چـنان گشـتم زبـون و عـاقبت‌شوم — در ایـن ویـرانـه شـد هـم‌لانه‌ام بـوم

چـنان آشـفته و زار و نـزارم
کـه بـر خـود نـام «زاری» مـی‌گذارم

یک قطعه کردی از زاری

لەتـاریکی شـەوی هـیجرامو مـوحتاجی چـرای روتـم
لەگەنجی ئـارەزو دورو لەگـەڵ مـاری خـەمت جـوتم
هـەموکەس بـابزانێ چـاکـە وامـن‌گیری داوی تـۆم
غولامی خاڵی موشکین‌و قەدی بـاریکی وەک مـوتم
لەسـایەی ئـاوری عشـقی جـەماڵی دڵرفـینی تـۆ
هـەماری نـەفت‌و گوگـردو خـەزینەی بـەرق‌و بـاروتم
ئەگەرچی ئاگـری عشـقت بڵێسـەی بـەرزە، سـوزانـە
مـنم ئـەمڕۆ سـەمەندەر ئـاورم، هـیلانە نـاسوتم

لەئەوروّژەو موژەت تەدبیری قەتڵی عاشقانی کرد
منی بێدڵ خەریکی تەوصیەی تاشینی تابوتم
ئەگەر داوود تەوفیقی خودا بێتو نەکا یاری
ئەمن کەی پاڵەوانی مەعرەکەی مەیدانی جالوتم
گەدایی بێپەناه و بێکەس و گەردەن کەچە «زاری»
بەرەحمەت دەستیبگرە، ئەز غولامی دەست و بازوتم

یادداشتهای نویسنده.

ملابهاءالدین شادمان

ملابهاءالدین شادمان فرزند ملاعلی‌نقی سلطان‌العلما و نوهٔ ملامحمد مهدی دوم شیخ‌الاسلام سنندج که در آغاز جوانی غمی شهرت داشت و بعدها آن را به شادمان تغییر داد؛ در حدود سال ۱۳۲۶ هـ ق در سنندج تولد یافته است. او از خانواده‌های معروف کردستان است که بیش از یک قرن در سنندج سمت شیخ‌الاسلامی داشته و منشأ خدمت بوده‌اند و از میان آنان رجال برجستهٔ علمی و دینی و اجتماعی زیادی برخاسته‌اند. که در جلد اول این کتاب چند نفری از آنان را ذکر کرده‌ایم.

شادمان تحصیلات را در سنندج شروع کرد و پس از آن به کشور عراق رفت و در یکی دو شهر آنجا، از جمله کرکوک به کسب دانش مشغول شد. در حدود سال ۱۳۰۷ ش به سنندج بازگشت و در مدرسه و مسجد معروف به «عبداللّه‌بیگ» نزد مرحوم شیخ حبیب‌الله مدرس روحانی به تلمُّذ پرداخت و به سال ۱۳۱۰ ش به اخذ اجازهٔ افتا و تدریس از ایشان نایل گشت. پس از آن مدت دو سالی در مسجد صارم نظام سنندج ـ که اکنون آثاری از آن باقی نمانده است ـ سرگرم تدریس شد و متعاقب آن تأهل اختیار کرد؛ اما به جهاتی در حدود سال ۱۳۱۶ ش از آن خدمت دست کشید و در فرهنگ استخدام شد. سه چهار سالی در خارج شهر به انجام وظیفه مشغول بود و بعد از آن به شهر منتقل شد و سنواتی مدیریت یکی از دبستانها را به عهده داشت و پس از آن به دبیرستانها راه یافت و به تدریس عربی و فقه و ادبیات فارسی پرداخت.

مرحوم شادمان مرد فاضلی بود؛ هنگامی که در خدمت پدرم تحصیل می‌کرد مدت سه سال شاگرد او بودم و کتبی را در صرف و نحو و معانی و بیان در محضر وی فرا گرفتم و حقاً باید بگویم که اگر چیزی می‌دانم از پرتو تعلیم و نیروی تفهیم آن استاد فرجام بود که خدایش بیامرزاد.

آن مرحوم در زندگی ناملایمات زیادی دید؛ اما ایمانی قوی داشت و در مقابل شداید و لطمات روزگار شاکر و صابر بود. از شرکت در مجالس و محافل رسمی خودداری می‌کرد و طالب شهرت و

مقام نبود. عمری را به نیکنامی به سرآورد و در سالهای اخیر پس از بازنشستگی به مسافرت حجاز رفت. و سرانجام در بیستم بهمن ماه ۱۳۶۱ ش برابر با ۲۵ ربیع‌الاخر سنهٔ ۱۴۰۳ هـ ق درگذشت.

خاطرات و یادداشتهای نویسنده.

جمیل ضیاءالدینی

شیخ محمدجمیل ضیاءالدینی فرزند شیخ محمدشریف بن شیخ محمدسلیم «سالم»بن شیخ احمد مردوخی، به سال ۱۳۰۴ هـ ش برابر با ۱۳۴۴ هـ ق در سنندج تولد یافت و در دو سالگی پدرش را از دست داد و تحت تربیت و تعلیم عمویش مرحوم شیخ احمد ضیاءالدینی قرار گرفت و تحصیلات خود را در مکاتب و مدارس دینی تا حدودی به انجام رسانید و پس از آن به استخدام فرهنگ در آمد و در نهایت نجابت و صداقت و پاکی و درستی تا روزی که بازنشسته شد، وظیفهٔ اداری خود را به نحو احسن انجام داد.

مرحوم ضیاءالدینی انسانی متدین و به فضایل اخلاقی آراسته و از رذایل نفسانی پیراسته بود؛ کمتر سخن می‌گفت و بیشتر گوش می‌داد؛ به ادبیات عشق می‌ورزید و خود نیز از ذوق شعری برخوردار بود و «جمیل» تخلص می‌کرد. آن مرحوم ۱۳ اسفند سال ۱۳۶۲ ش برابر با ماه جمادی‌الاخری سال ۱۴۰۴ هـ ق پس از یک مدت بیماری در سنندج درگذشت.

اینک اشعاری از این شاعر:

بگذشت روزهای نشاط و جوانیم — آمد زمان خستگی و ناتوانیم
غارت نمود رهزن پیری بضاعتم — نابود کرد محنت و غم شادمانیم
نه از امید هست خبر در دلم نه شوق — گویا بسر رسید دگر زندگانیم
چون می‌کشم ز سوز درون آه آتشین، — گویی که من دهانهٔ آتش‌فشانیم
خاکستری است موی سفیدم که جای ماند — از خرمن وجودم و سوز نهانیم
عمر عزیز رفته ز دستم چرا شوی — بیهوده مانع فزع و نوحه خوانیم
درِوادی طلب اَرَنی گفته‌ام بسی — پاسخ نداده‌اند به جز لن ترانیم
آنجا رسید کارم کز عالم سبب — مقطوع شد توقع راحت رسانیم

قطع امید کرده‌ام از مردمان «جمیل»
تنها ز دوست منتظر مهربانیم

***

شد موسم بهار و دگر باره گل دمید — هنگام شادمانی و عیش و طرب رسید

بلبل ز یاد برد ز دیدار روی گل / آن رنجها به بهمن و اسفند می‌کشید
بیچاره من که بی‌رخ دلدار مانده‌ام / در گوشه‌ای ملول و پریشان و ناامید
باری طبیعتم به وصالت نکرد شاد / هرگز دلم ز گلشن مهرت گلی نچید
جانا بیا که بی‌تو برفت از دلم قرار / جانا بیا که جان ز فراقت به جان رسید
چون باشد ار «جمیل» شود همچو بلبلان
با صحبت تو شاد، پس از مدتی مدید

***

به یک نگاه ربودی ز دل شکیب و قرارم / به جلوه‌ای بنمودی به چند درد دچارم
اگر به جانب گورم گذر کنی به وفایت / پس از وفات صد آه از شکاف سینه برارم
قسم به مصحف رویت، قسم به کعبهٔ کویت / که روزهای جدایی ز عمر خود نشمارم
قسم به ماه جمالت، قسم به دانهٔ خالت / که بیش از این ز فراق رخت شکیب ندارم
در آرزوی وصال تو ای صفای دل من / چو سیل گشته روان اشک از دو دیدهٔ تارم
هر آن عذاب که خواهی بده ولی به وفایت
«جمیل»وار به دست جدائیت مسپارم

***

ز یاد برد مَهَم رسم آشنایی را / بنا نهاد دگربار بیوفایی را
برای یک نظر از جان خویش می‌گذرم / ببین جسارت و تصمیم این فدایی را
طلوع اگر نکند آفتاب چهرهٔ او / چگونه روز کنم این شب جدایی را
هر آن که گشت اسیر کمند گیسویش / به عمر خویش نبیند دگر رهایی را
کنند چارهٔ هر درد را به درمانی / چگونه چاره کنم درد بی‌دوایی را
توان مشاهده کردن ز یک نظر به رخت / کمال زیب و فر صنعت خدایی را
نمی‌دهند گدایان کوی یار «جمیل»
به گنج روی جهان، کنج بینوایی را

مُنتخبی از یک قصیده که در سوگ درگذشت آیت‌الله مردوخ سروده است:

اگر چو ابر به دریاکنار می‌گریم / مگیر خرده که بی‌اختیار می‌گریم
دم فراق لبیبی، لهیب سوزانی / فکنده است به جان ز آن شرار می‌گریم
چو نقطه دایرهٔ غم احاطه کرده مرا / ز بسته بودن راه فرار می‌گریم
نه از شکستگی‌استخوان، نه ریش جگر / نه درد دیده، نه جسم فگار می‌گریم
ز تلخی لحظات فراق می‌نالم / ز شدت الم هجر یار می‌گریم

ز محنتی که تحمل نمی‌کند آن را به هیچ حیله دل بردبار می‌گریم
ز سوگ کوچ بزرگی زدودهٔ «مردوخ» ز مرگ «آیت» والاتبار می‌گریم
ز درگذشت ابرمرد دانش و فرهنگ یگانه نابغهٔ روزگار می‌گریم
به هر ورق که نظر می‌کنم ز آثارش، که مانده است از او یادگار می‌گریم
بر آن خزینهٔ مملو ز جوهر دانش که شد دفینهٔ خاک مزار می‌گریم
از این مصیبت عظمی که غرب ایران را نموده است همه داغدار می‌گریم
چنانکه سنگ کند ناله از جدایی زرّ ز هجر آن زرّ کامل عیار می‌گریم
چو رفت، شادی و محنت گرفت جای طرب گذشت مستی و آمد خمار می‌گریم
از اینکه کرد غروب آفتاب طالع ما به سال(سیصدوپنجاه و چهار)می‌گریم
«جمیل» گریه نیارد به مهر گردون را
از اینکه گریه نیاید به کار می‌گریم

و این هم ابیاتی است که در مرثیهٔ مرحوم استاد عبدالحمید بدیع‌الزمانی سروده است:

همه کوچ کردند یاران جانی یکی در کهولت، یکی در جوانی
هم آنان که بودند در رنج و محنت هم آنان که بودند در شادمانی
چو گشتند تیر اجل را نشانه فتادند در حفرهٔ بی‌نشانی
بلی آن که زاده است از بطن حوا شود دیر یا زود معدوم و فانی
اگر چون اناسیس باشد به ثروت و گر مقتدر چون شهان کیانی
وگر سالها چون سکندر به عزت کند در جهان شاهی و حکمرانی
چو مهلت بسر رفت، ممکن نباشد که روزی فزونتر کند زندگانی
خوش آنان که کردند تا بود فرصت به حسن عمل نام خود جاودانی
ز بذل زر و مال چون حاتم طی ز انصاف و عدل انوشیروانی
ز امداد همنوع در روز سختی ز خدمت به خلق آشکار و نهانی
ز تعلیم و تألیف آثار نیکو بدانسان که کردی «بدیع‌الزمانی»
مهین اوستادی که بر چرخ دانش چو خورشید بنمود پرتوفشانی
سرافراز مردی که در کشور ما علم بود چون پرچم کاویانی
بگسترد بهر جوانان میهن ز علم و ادب سفرهٔ میهمانی
کریمی که در خوان او بد فراهم بدیع و عروض و بیان و معانی
حدیث و لغت، فقه و تفسیر و منطق کلام و سخن‌سنجی و نکته‌دانی
به تصدیق ارباب دانش به هر فنّ در این عصر او را نبوده است ثانی

«مهی»! ای سخنهات دریای معنی کلامت چو آب روان در روانی
بر اوراق بی‌نقش سحر حلالت فریبنده‌تر بد ز ارژنگ مانی
چرا دفن کردند در زیر خاکت؟ نبودی اگر گوهر خسروانی
چو رست از قفس، مرغ جانت روان شد به عرش برین از بلند آشیانی
میسر نشد آن که شایان قدرت نماییم تجلیل یا قدردانی
روان ترا شاد سازیم بهتر
به ترتیل آیات سبع‌المثانی

این هم از قصیده‌ای است که در مرگ عارف و محدث وارسته شیخ نظام‌الدین غیاثی سروده است:

ز جورت فغان ای سپهر ستمگر که با هم بسوزانی از خشک و از تر
گهی لاله رویانی از خون دلها گهی کاسه پردازی از کاسهٔ سر
کنی بوم را منبر از طاق کسری دهی گرگ را جای در کاخ قیصر
نه از فضل پرسی نه از جاه و منصب نه از زور ترسی نه از جیش و لشکر
تو آنی که رحمی نکردی به زهرا تو آنی که شرمی نکردی ز حیدر
چه جای شکایت که از ما گرفتی «نظام» سعید آن چراغ منوّر
عزیزی که می‌گشت در محضر او مشام از شمیم حقیقت معطر
ز بس کرد آیات قرآن تلاوت ز بس کرد اقوال پیغمبر از بر،
کلامش کلام خدا بود اغلب حدیثش احادیث پیغمبر اکثر
از آن گل کنون گشته گلزار خالی نمانده است در گلشن آن رونق و فر
دریغا که بگذشت ایام فرصت دریغا که بستند آن حجره را در
دریغا که دیگر برای محبان فیوض حضورش نگردد میسر
آیا گشته در جنگ بر نفس غالب ولی گشته تسلیم حکم مقدّر
تو را ارجعی گفت امروز باری به خلوتگه قدس خوانده است داور
بزن بر بساط جهان پشت پا را به سوی سماوات بگشای شهپر
در آن حجرهٔ تنگ تا کی ریاضت؟ تفرجگهت باغ فردوس بهتر
غذایی ترا باید از شاخ طوبی شرابی ترا باید از حوض کوثر
تعجب مکن گر «جمیل» از فراقت
کند مویه بر خاک یا خاک بر سر

مسمطی چهار مصرعی به کردی سورانی از مرحوم ضیاءالدینی:

وەطەن! قوربانی شیرین جیلوەکەی وەختی بەهارتبم
وەطەن! حەیرانی صونعی دڵرفینی کردگارتبم
فدای روخساری ئارایش کراوی خۆشنگارتبم
بەلاگەردانی مەرزو بوومەکەی پرئیفتخارتبم
سەراسەر رەحمەتو لوطفی خودایە، خاکی زەڕخێزت
فەرەحئەنگیزە هاوێنو بەهارو فەصڵیپاییزت
ئەڵی موشکی تەتاری والەدەمدا بادی گولبێزت
بەقوربانی نەسیمی صافی بێگەردو غوبارتبم
مەسەڕڕت بەخشی قەلبی خەستەیە سەیرانی کێوسارت
وەکوو طووبیو کەوثەر دڵبەرە ئەشجارو ئەنهارت
چدڵگیرو قەشەنگە دەشتو کێوو باغو گوڵزارت
گرفتارو ئەسیری حوسنەکانی بێشومارت بم
لەتەئثیری خەیانەت کردنی حوککامی ناپاکت
لەفیتنەو نابەکاری پڕبوە خاکیفەرەحناکت
هەموو بێدەس کراوە لاوەکانی چوستو و چالاکت
بلا باهەرخەریکی شیوەنی لەیلو نەهارتبم
وەطەنواچاکە بۆحفظت لەدوشمن سینە ئەسپەر کەم
بەجارێ خەوفو جوبنو ترسونامەردی لەدڵ دەرکەم
بەخوێنی دوشمنت پەنجەم وەکوو یاقوتی ئەحمەر کەم
ئیتر غەفڵەت بەسە، حەیفە هەتاکەی شەرمەسارتبم
ئیلاهی دایما ئاوو هەواکەت رۆح پەروەربێ
دەمو لێوی «جەمیل»ت پرگولاوو شەهدو شەککەربێ
چراغی ئیفتخارو شەوکەتو فەڕڕت مونەووەربێ
ئەتو دایم گولاڵەی نەوبەهارو من عوزارتبم

یادداشتهای نویسنده.

عارف یوسف زمانی

عارف یوسف‌زمانی فرزند مرحوم میرزا علی‌نقی خزاز در سال ۱۲۹۹ شمسی در شهر سنندج به دنیا آمد و تحصیلات خود را در همین شهر به انجام رسانید و پس از آن وارد خدمت دولتی شد.

یوسف زمانی انسانی خداشناس، با ایمان و نیک‌نفس بود. اوقات بیکاری بیشتر به مطالعه می‌پرداخت. گاهی شعر می‌گفت و «عارف» تخلص می‌کرد و در آذرماه سال ۱۳۶۲ شمسی برابر با ماه صفر ۱۴۰۴ هـ ق از جهان فانی به دیار باقی شتافت.

از اشعار اوست:

به مادر گفتم آخر این خدا کیست؟ — که هم در خانهٔ ما هست و هم نیست
تو گفتی مهربانتر از خدا نیست — دمی از بندگان خود جدا نیست
چرا هرگز نمی‌آید به خوابم؟ — چرا آخر نمی‌گوید جوابم؟
نماز صبحگاهت را شنیدم — تو را دیدم، خدایت را ندیدم
به من آهسته مادر گفت: فرزند! — خدا را در دل خود جوی یک چند
خدا در رنگ و بوی گل نهان است — بهار و باغ و راغ از وی نشان است
خدا در نیکی و پاکی است، فرزند — بود در روشناییها خداوند
خدا بنهفته اندر جسم و جان است — نه جسم است و نه جان، نور جهان است
خدا در عالم امکان نگنجد — خدا در وهم ما انسان، نگنجد
خدا هر جا که می‌بینی در آنجاست — ولی هر جای دیگر نیز پیداست
به دریا و به کوه و دشت و هامون — به ناز لیلی و سودای مجنون
به سوز سینهٔ خلوت گزینان — به حسن خط و خال نازنینان
به هر جا هست و فرمانش روان است — که او فرمانروای این جهان است

به هر کاری دل خود با خدا دار
دل کس را ز بی‌مهری میازار

یادداشتهای نویسنده.

ملا حیدر فهیم اویهنگی

ملاحیدر فهیم فرزند ملانظام‌الدین به سال ۱۲۸۵ هـ ش در آبادی «ئەوێهەنگ» از روستاهای ژاورود استان‌کردستان تولد یافت و پس از سالها تحصیل در سنهٔ ۱۳۵۲ هـ ق در حوزهٔ تدریس شادروان شیخ حبیب‌الله مدرس روحانی به اخذ اجازه نایل آمد و پس از آن به موطن خود عودت کرد و تا آخر حیات دارای سمت امامت و تدریس و افتا و عهده‌دار امور شرعی بود. وی در اواسط سال ۱۳۶۲ هـ ش برابر با ۱۴۰۴ هـ ق به دست یک عده ماجراجوی ناجوانمرد به شهادت رسید و در سنندج به خاک سپرده شد.

مرحوم فهیم انسانی بود فاضل، فقیه، اهل مطالعه و تحقیق، متدین و صالح، که با شرافت و

مناعت‌طبع زیست و از کسی توقع نداشت و از طریق کشاورزی و باغداری امرار معاش می‌کرد.
یادداشتهای نویسنده.

شامی کرماشانی

شاهمراد مشتاق مشهور و متخلص به «شامی» حدود سال ۱۳۰۰ هـ ش در شهر کرماشان تولد یافته است؛ سه ساله بوده به علت مرض آبله از هر دو چشم نابینا شده و از همان آغاز کودکی از دیدن دنیای روشن محروم گشته است. خود در این باره گوید:

هـه‌نوز نـه‌شناسوم چـه‌پ‌و راس ده‌ست ده‌ست جـه‌هاندار، جـه‌هان بـینم بـه‌ست

در همان ایام خردسالی مادرش درگذشته و در سن ۱۳ سالگی از نعمت وجود پدر نیز محروم شده و از آن به بعد یتیمی بوده است پریشان و سرگردان که زن عمویش به داد وی رسیده و او را به خانهٔ یکی از محترمین کرماشان به نام حاج‌امان‌الله معتضدی ــ که انسان خیری بوده ــ گسیل داشته و از آن تاریخ شامی تحت مراقبت و سرپرستی این شخص، بزرگ شده است.

شامی به مکتب نرفته و درسی نیاموخته است؛ اما استعداد و ذکاوت زیادی داشته و با علاقه و کنجکاوی و اشتیاق فراوان به کسانی که اشعاری از شعرای کرد زمزمه کرده‌اند، گوش فرا داده و به خاطر سپرده است؛ تا آنجا که به محض شنیدن مصرع اول یک بیت، نیمه دومش را خود از روی ذوق و قریحه دریافته است و اندک اندک برایش روشن شده که خود نیز دارای طبع و ذوق خدادادی است و می‌تواند شعر بگوید. بعدها خانهٔ مرحوم معتضدی را ترک کرده، به دنبال کسب و کار می‌رود و با اندک پولی که داشته به دستفروشی می‌پردازد.

ارتزاق شامی مدتها از همین ممر بوده و در نهایت عسرت و فقر و قناعت می‌زیسته است. در این اواخر با زحمت و تلاش فراوان خانهٔ محقری تحصیل می‌کند و از کرایهٔ یکی دو اتاق آن به زندگی خود سروسامانی می‌بخشد.

شامی اشعار زیادی داشته و چون کسی نبوده است آنها را برایش بنویسد بنا به گفتهٔ خودش فراموش کرده و از بین رفته است.

دیوان مختصری از این شاعر در پاییز سال ۱۳۶۲ هـ ش در تهران به چاپ رسید؛ اما متأسفانه چند روز پیش از آنکه دیوانش از طبع خارج شود، خود شاعر محروم و رنجدیده، بر اثر بیماری مزمن در کرماشان جهان فانی را وداع می‌گوید و به سرای باقی می‌شتابد؛ اواخر پاییز سال ۱۳۶۲ ش برابر با ۱۴۰۴ هـ ق.

اشعار شامی همه نغز و دلنشین است؛ با اینکه کتابی نخوانده و از محسنات شعری آگاه نبوده است، اما ناخودآگاه و تنها برحسب ذوق و مقتضای قریحه توانسته است چهرهٔ زیبای شعر خود را

با صنایعی چون تشبیه، استعاره، کنایه، طباق و تضاد، مراعاةالنظیر، ارسال‌المثل و... بیاراید. بویژه هنگامی که خواسته است از روی طنز سخن بگوید و یا از اوضاع ناروا و ناهنجار محیط زندگی شکوه کند، لطافت و ظرافت کلام را به حد اعجاب رسانیده به گونه‌ای که شنوندهٔ ناآشنا مشکل باور کند که این سخنان دلپذیر اثر طبع روشندلی عامی باشد.

و اینک اشعاری از این شاعر:

روزی کــــه مــن بــیم وەمــادەر پــەیدا — قــەومان وەشادی وەختبی بـون‌شەیدا
شـــوکر خـــوداوەنـد وەجـا ئـاوەردەن — جـــەشنی وەشـادی مـن‌بەرپا کـەردەن
شەو یازدەهوم ساعەت کـەردەن خـوەش — نـاو بـەنده نـان«شـامی» سـتەم‌کەش
تـــامن وارد بـــیم وەی مـــهنەت‌سەرا — وەی دونـیای پـورِجـەور پورِ وەماجەرا
هــەنوز نـەشناسووم چەپو راس‌دەست — دەست جـەهاندار، جـەهان‌بینم بـەست
سێ‌ســـالۆنـــیمه طـــفلّ خـــواروزار — مـــادەرم وەدەرد ســـەختی بـــی‌دوچار
شـــەش‌ماه تـــەمام وەبـــان جـابی — عـــــاقبەت دەوای دەردش فـــەنابی
مـــن مـەنەم ئـەڕای جـەفای زەمـانه — پـەی تـیر طـەعنەی خـیش‌و بـیگانه

له بـــەعدەز دەســـالّ فـەوت مـادەرم
خـــاک یـــەتیمیش رشـــیادەسەرم

*

کرانشینی

(۱)

بـــەنده یـــەی‌نەفەر کـرانشـینم
چـو عـەزیز مردی دایـم غـەمینم
نـەخارج مـەزەب نـەجوداس دینم
ئـەر دوعـات گـیراس بکـەر نـفرینم
شـایەد لەی دونـیا دیـتر نـەمینم
راحـەت بـوم لەدەس کـرانشـینی

چـــەبکەم وەدەس کـــرانشـینی؟
داد وەهەر کەس‌بەم، حەقم نیەسینی

(۲)

تو ای بـزانـی، سـەگ وەحـالّم نـەو

ئـاسایش نـەیرم، نـەڕوژو نـەشەو
صـوب تـائیوارە هـام لەتـەق و دەو
تا سەرمانگ بـای دوتـیکە ئـەسپەو
یـابەم فـروشم، یـانەمە گـرەو
ئـوشم کـراکـەم بـەڵکە نـەمینی

چـەبکەم وەدەس کـرانشـینی؟
داد وەهەر کەس بەم، حەقم نیەسینی

(۳)

ژنەم جاڕوکەش خـوەم قـاپچی دەرم
وەفەصڵ زمسـان وەفـر پـاکـەوکەرم
لەعـەیش و عـەزا چـو سـەماوەرم
خـوەیان چـو ئـاغاو بـەندە نـەوکەرم
ئەر مەنیان‌نەکەی، دەنە نـاو سـەرم
ئوشن: گوشت گەن ئەڕامـان سـینی

چـەبکەم وەدەس کـرانشـینی؟
داد وەهەر کەس بەم، حەقم نیەسینی

(۴)

یەی هەفتە مینیت مانگ بچودەسەر
ژن صاحیومالّ دەس نـیەتە کـەمەر
وەژسـتی تـەمام تـیەتە پشتدەر
لەوەرپای هەڵسم چوئاغاو نـەوکەر
وەژنـەم ئـوشم دەمکـەر سـەماوەر
خـوەم دەوم ئـەڕای مـیوەو شـیرینی

چـەبکەم وەدەس کـرانشـینی؟
داد وەهەر کەس‌بەم، حەقم نیەسینی

(۵)

یەی کوڕی دیرن چو وەچکەی شەیطان
سوب لەخاو هەڵسی تیەتە ناو ئەیوان
وەجیبی پـرڕیـخ دەس وەتـیرکەمان
خەیت ئەڕای قوری، خەیت ئەڕای ئیسکان
ســیوڵ جــافر گــریتە نــیشان
کەس جورئەتنەیری صەدای بـایدەبان
بوشی جوانەمەرگ سەرم نـەشکینی
چـــەبکەم وەدەس کـــرانشـــینی؟
داد وەهەر کەس‌بەم، حەقم نیەسینی

(۶)

دارایيم بیەسە چـواردوێتو یـەی‌کوڕ
دو پەتوی نـیم‌دار، یـەی‌جوفت لافـەشڕ
یەی‌جوفت متەکای وەدەمقەیچی پڕ
ســـەرنیەدە بــانی چــو پــارەئاجور
سەری گەن‌کەفی تیەدە خـوڕە خـوڕ
چـوارجـام روحـی، یـەی‌دانـە سـینی
چـــەبکەم وەدەس کـــرانشـــینی؟
داد وەهەر کەس‌بەم، حەقم نیەسینی

(۷)

زانی چەن‌نەفەر هایمە یـەی‌حەسار؟
من ئـوشم پـەنجا، تـوبوش: پـەنجاوجوار
دریـــژو کـــوتا، کـــاردارو بـــی‌کار
سوب لەخەو هەڵسیت لەگوشەی حەسار
بیس‌نەفەر وساس، تەک‌داسە دیـوار
حـــەڤدە ئـــەفتاوە نـــریاسە قـــەتار
بـــایەد پـــەی‌نەوبەت بـلیت بسینی

چـــەبکەم وەدەس کـــرانشـــینی؟
داد وەهەر کەس‌بەم، حەقم نیەسینی

(۸)

سەرشەو تاسوب هەر جیرەی دەر تـیەد
مەشەی غولاَم چوت، ئـوساسەفەر تـیەد
کەلای فەروخخان لەدینەوەر تـیەد
ئوسا ئەمیرخان گەرد چوارخەر تـیەد
مـەرافـە دیـرن، ئـەردەر وازمـینی

چـــەبکەم وەدەس کـــرانشـــینی؟
داد وەهەر کەس بەم، حەقم نیەسینی

(۹)

بـازوم وەغـوسە بـیەسە بـاڵسـەگ
ئـیقباڵم پـەستتر وەئـیقباڵ سـەگ
هاتم وەی‌دونیا مـن وەسـاڵ سـەگ
هەر شەو نیەخەفم من وەقاڵ سەگ
نسم شەو ئوشم: خوەش وەحـاڵ سـەگ
نـەکـرامـاڵدەیـد، نـەپاڵتـاو سـینی

چـــەبکەم وەدەس کـــرانشـــینی؟
داد وەهەر کەس‌بەم، حەقم نیەسینی

(۱۰)

جـەرگم سـوراخـە چـولانەی زەنـبور
بەسکە شـنەفتم قـصەی جـوراجـور
روحم دی خەستەس وەفەرمان زور
وەکـورەم ئـوشم: خـەر بـی‌شعور
سوب لەخەو هەڵسی، سورتت نەشور
لەی ئـــاو لولە فـــرە رشـــینی

چــــەبکەم وەدەس کـــــرانشـــینی؟
داد وەهەر کەس‌بەم، حەقم نیەسینی

(۱۱)

ئــوشن هــەرروژی دیـزە نـەیتە دار
خوا ئەڕای شام‌بو، خوا ئەڕای نـەهار
خوا گوشت گاپیر، خـوا شک پـەروار
گوشت کوتانەکەی بوەیتە دەر حەسار
یــواش بکــوتی، نــەژمــنی دیــوار
لەنـاو حـەساریش ئـاجور نـەشکینی
چــــەبکەم وەدەس کـــــرانشـــینی؟
داد وەهەر کەس‌بەم، حەقم نیەسینی

(۱۲)

وەهــەوڵ گــیانم نــەونە دوشـــمنم
شایەد نـەشیویت لانـەو مـەسکەنم
عەزیزم مـردویت، وەدەمـیان خـەنم
ئیمریکی ڕەقـصم، ئـینگلیسی ژەنـم
چو ئاغای ویگن، پـەنجاجور خـوەنم
ئــەر بکــەن نـفرین ژن‌و فـەرزەنم
خوەمیش کومەک‌کەم ئوشم: ئامینی
چــــەبکەم وەدەس کـــــرانشـــینی؟
داد وەهەر کەس‌بەم، حەقم نیەسینی

(۱۳)

بەس‌کە کرادام لەی‌طەویلـە چـوخەر
عومر وەبـەدبەختی هـاوردم وەسـەر
بــیمەسە مـونس چـەن‌گرو بـەشەر
لوڕ لەلوڕســـتان، کـورد لەدیـنەوەر

جافو هەورامی، لەکو کەمانگەر
فارس تارانی، تورک قزوینی
چەبکەم وەدەس کرانشینی؟
داد وەهەر کەس‌بەم، حەقم نیەسینی

(۱۴)

نەپەستو ناکەس، نە نادەرویشم
شەرمەندە لەڕوی بیگانەو خیشم
نەکەس تێەنەلام، نەلای کەس نیشم
خوەیان هەرشەو چن، من کیشک کیشم
ئەر دیر دەرواکەم، نەمنە ڕیشم
منیش رەگنەیرم چو سیفزمینی
چەبکەم وەدەس کرانشینی؟
داد وەهەر کەس‌بەم، حەقم نیەسینی

(۱۵)

یەی‌شەو دونەفەر بینە میمانم
نیم‌ساعت بیشتر لەبەرق سوزانم
سوب بینە ئاگر ڕشیانە گیانم
ئاغای ساحێومالْ وەگەرد خانم
ئاو پاشینەبان تەپڵ ئامانم
هەم لافەشرِە دریا وەشانم
وتن: تا غروب لەیردا نەمینی
چەبکەم وەدەس کرانشینی؟
داد وەهەر کەس‌بەم، حەقم نیەسینی

(۱۶)

ئەڕای بەدبەختی‌و نیامەی‌و نەهات
یەی‌قەومی دیریم، هاتو لەدهات

گاهەس بناسی کەی‌خودا بەسات
یەی کەڵەشیری هاوردوە سەوقات
شەفەق ساحێومال، هەم‌دەنگی‌دەرات
پوپەکەوبگری! بەسکە قولینی
چەبکەم وەدەس کرانشینی؟
داد وەهەر کەس‌بەم، حەقم نیەسینی

(١٧)

دوێکە چیم بگرم، ئوطاقیک لەجای
وتم بکیشم، بیلا دەنگم نای
کەم‌کەم چیم لەدەر ماڵ مەشەی‌مورای
یەی عفریتی دیم، وریوارت نای
دمامەی جادو نیەرەسیت وەپای
مەر فولادزرە بوتە قەرینی
چەبکەم وەدەس کرانشینی؟
داد وەهەر کەس‌بەم، حەقم نیەسینی

(١٨)

چوکاوڕ وەگورگ، لەلی ڕەم کردم
یەیی‌پا هاتەوەر، سێپا دور گردم
وەهەوڵ گیانم سلامی کردم
وت: کاری داشتی؟ ناو ئوطاق بردم
وت: تویسرکانیت؟ وتم: نەکوردم
وت: کوردکوڕەیت؟ وتم: هەرسینی
چەبکەم وەدەس کرانشینی؟
داد وەهەر کەس‌بەم، حەقم نیەسینی

(١٩)

وت: چەن‌نەفەرین؟ وتم: دەنەفەر

غـــەیرلە روبـابەو عـەمەماپەروەر
زوبەیدەو ملوک، نـوسرەتو کـیشوەر
نـــیم‌تاجو تـاجی، عـیشرت و خـاوەر
کـــورەبـوچکەلەو خـوەمەو ژنــی
چـــەبکەم وەدەس کـــرانشـــینی؟
داد وەهەر کەس‌بەم، حەقم نیەسینی

(۲۰)

چـــوپشی لەشـــون بـوی پـیازداخ
یەی‌هفتە کردم مـاڵ‌وەمـاڵ سوراخ
لە «سەنگ مەعدەن»، تا «چوارای ئوجاخ»
«تیمچە» و «چەنانی»، تـا «بـەرزەدەماخ»
کەس وەپیم نەیات، یەی‌دانە ئـوتاخ
وەدیـــنت یـــەسە، رەسـم هـاودینی
چـــەبکەم وەدەس کـــرانشـــینی؟
داد وەهەر کەس‌بەم، حەقم نیەسینی

(۲۱)

یەی‌فەرشی داشتم، مینستە جل‌شاڵ
بـــاب پـالان‌بـی ئـەڕای یـابو ئـاڵ
چوارقیمەت‌خوەی هەر داومە حوماڵ
هەفتەی یەی کوچە، چوارروژ وەیەی‌ماڵ
شانزدە ماڵ‌گەردیم وەعـەرض یـەی‌ساڵ
دویکەدامـەشان عـەلی‌ئاغای دەلاڵ
وتم: یەیش بفروش، نیەتوام بـمینی
چـــەبکەم وەدەس کـــرانشـــینی؟
داد وەهەر کەس‌بەم، حەقم نیەسینی

(۲۲)

سیٚمانگم پەس‌کەفت کرایەی خانی
یـەسە مـانگی‌تر هـات نـیشتە بـانی
باوڕوپیم نیەوت، خودا خـوەی زانـی
چشتی کەشک‌بەم مەجمەو قـازانـی
ئــەوەیش دی‌نــیەیلم ژنــم‌بزانــی
صوب هەڕاجی کەم نـیەتوام بـمینی
چـــەبکەم وەدەس کـــرانشـــینی؟
داد وەهەر کەس‌بەم، حەقم نیەسینی

(۲۳)

کـــەس خــەوەرنیە وەحــاڵ دەردم
گـوش کـەس‌نیە وەئــاه ســەردم
چــل‌ساڵ وەئـیران زنـدگی کـەردم
کــرای زەمــین‌دەم وەبـانی گـەردم
ڕۆزگــار مــوحتاج کــرد وەنــامەردم
نـــەرومی رومــیم، نــەچینی‌چینی
چـــەبکەم وەدەس کـــرانشـــینی؟
داد وەهەر کەس‌بەم، حەقم نیەسینی

(۲۴)

قەلبم چوکورەی حەداد مـەدەی جـوش
لەدەس دونیاو خەڵک خـاک‌فـروش
دونیا زندانـە پـەی‌شەخص بـاهوش
ئایەم نـەبایەد کـەمتربوت لەمـوش
ئەوەیش جـی‌دیری لەنـاو پڕوپـوش
مــوش‌نەکــرادەیــد، نــەکـراسینی
چـــەبکەم وەدەس کـــرانشـــینی؟
داد وەهەر کەس‌بەم، حەقم نیەسینی

(۲۵)

ئـوطاقی گـردم بـی‌بەرق‌و بـی‌ئەو
دەروپەیکەر خویرد، چواردیوار خـرەو
داغـــی پـیرم‌کـرد کـردمه قـولەو
روژ نـــیمەڕو وەلیـــم کـردوەشەو
دی چەتوای وەلیـم؟ ئـاسمان کـەو!
حـــەق‌من تـاحەشر لەلات بـمینی

چـــەبکەم وەدەس کـــرانشـــینی؟
داد وەهەر کەس‌بەم، حەقم نیەسینی

(۲۶)

لەڕوژی‌ترسم ئـەجەڵ بـدەی زەنگ
عومرم تەواوبوت لەدونیای دورەنگ
پنهان بوم لەژیر خشت‌و خاک‌و سـەنگ
ژن صـاحێومال وەبـیل‌و قـولەنگ
قوڕەقـوڕکـونان، وەقـصەو جـەفەنگ
بـای کـرایەی‌قەور لەلیم بسـینی

چـــەبکەم وەدەس کـــرانشـــینی؟
داد وەهەر کەس‌بەم، حەقم نیەسینی

(۲۷)

ســـەرمانگ‌وەمانگ بـایته دیـارم
وەبێـل هـەڵکـەنی سـەنگ مـەزارم
بکـەی شکـەنجەو زەجـرو ئـازارم
بـوشی کـرادەیت یـاپاسبان بـارم؟
مـــنیش لەئـەلحەد سـەرم دەرارم
داد بکـەم‌هاوار، کـەفەن کـی‌سینی؟

چـــەبکەم وەدەس کـــرانشـــینی؟
داد وەهەر کەس‌بەم، حەقم نیەسینی

(٢٨)

چو سەگ‌وڵگەرد، دەروەدەر وەخوەم
شەو تاسوب‌نەخەف، ڕەنج‌بیوەر وەخـوەم
دڵگیر وەدونیای دون‌پەروەر وەخوەم
لەدەس صاحێوماڵ خـون‌جگەر وەخـوەم
مشتی خاک نەیرم، خاک‌وەسەر وەخوەم
لەزیندەی ئایەم بـی‌خەوەر وەخـوەم
نیەزانم «شامی» دی تاکەی مـینی؟
چـــەبکەم وەدەس کــــرانشـــینی؟
داد وەهەر کەس‌بەم، حەقم نیەسینی

وڵم‌کە!

پــــەریشانم، پــــەریشانم، وڵم‌کـــــە!
دوچـــــار دەرد پـــنهانم، وڵم‌کـــــە!
وەدەردم ئـــاشناکـردی نـەکـردی
ســـتەمگەر فکـر دەرمـانم، وڵم‌کـە!
وڵم‌کە تانەوەیت کەس پەی وەدەردم
دوسیٚ‌ڕوژی کــــەمهمانم، وڵم‌کـــە!
نەکردکەس‌دەعـوەتم خوٚم بیمە مـهمان
وەکـــار خـــوەم پـــەشیمانم، وڵم‌کـە!
تـــەنم زانـــم نـــەصیب مـــورو مـــارە
نـــەمورم، نـــە «ســـلیمانم»، وڵم‌کـە!
وەکام کەس نیەگـەردد چـەرخ تـاسەر
نـە دەرویشـم نە سـوڵطـانم، وڵم‌کـە!
وەواوەیـــــلای دڵ هــــەرشەو ڕەوانـــە
ســـرشک غـــەم وەدامــانم، وڵم‌کـە!
خـــــەرابـسم‌کرد خـــەرابـــات خـــەیاڵت
وەدەست‌چوود عەقڵ‌و ئیمانم، وڵم‌کە!
وەبـــادەی تـــەڵخ جـام زنـدەگـانی
دەمی مەست‌و غەزەڵ‌خوانـم، وڵم‌کە!
وصەحرای خـەیاڵ چـون قـەیس‌ثانی
تـــوکردی ویـل‌و وەیـلانم، وڵم‌کـە!
لەوەتـــــرسم بکـــیشد کـار وەهـــاوار
نەکەی‌کەس گوش وەئەفغانم، وڵم‌کە!
وڵم‌کەید یا نەکـەید ڕەحـمی وەحـاڵم؟
تــــەنم‌کردی وەزنـــــدانـــم وڵم‌کـە!
وەئەرواح شـەرەف سـەوگەند کـەدائم
مــەلول مــەرگ وجـدانـم، وڵم‌کـە!
شەرەف‌کوشیادو وجدان جـوانـەمـەرگ‌بی
وە بـــی‌وجدانـــی حـــەیرانـم، وڵم‌کە!
وەکام دوشمەن بوەم ئەی‌دوس! شکایەت؟
کــــەدوس‌بی قــاتڵ‌گـیانم، وڵم‌کـە!
وڵم کە! وڵ‌کەرت‌نیم صوب لەمەحشەر
تــــوکردی خـــــار دەورانـم، وڵم‌کـە!
تو کـردی بـی‌سەرو سامان «شـامی»
وەمەولا خوەم قەشەنگ زانم، وڵم‌کـە!

یک غزل دیگر از شامی:

دڵ وەزەنجیر فەراقت راه ئازادیش بەنە | کاردڵ هەردەم وەدوریت، دادو ئاه و شیوەنە
داد وەبەدعەهدی خوبان هەرکەسی دیریت وەلی | گوش گەردون ستەمگەر کەڕ وەفەریاد مەنە
دڵ وەفەریادو فوغان کرد خیش و بیگانە مەلول | بی‌وەفا! ئایا دڵ‌تۆ سەنگ‌سەخت، یا ئاهەنە
سەنگ‌ئومید وصاڵت شیشەیی صەبرم شکاند | بەرق شەمشیر فەراقت قاتڵ گیان‌و تەنە
خوەم‌عەجەب‌دیرم وەتاڵەی شوم کەچ‌بنیاد خوەم | میهرەبانی گەرد هەرکەس کەم، وەگەردم دوشمەنە
بی‌سەبەب سەرگەشتە مەجنون چی وەصحرای جنون | مەر نەزانست رەسم خوبان بی‌وەفایی کەردنە؟
تادەم مردن دەمادەم، دەم وەدیدار تۆدەم | تابزانی دڵ ئەسیر چاه غەم، چون بیژەنە

گیان وەچەنگاڵ فەراقی دەرنیەکەی «شامی» نەکە!
داد وەبەدعەهدی خوبان، مایەیی خون خوەردەنە

***

یەی شەو دڵگیربیم لەدونیای دورەنگ | وەگەرد تاڵەی ویم مەکەردم جەنگ
واتم: ئەی‌تاڵەی شووم کەچ‌بنیاد! | بەربادبای! عومرم تودای وەبەرباد
نیەزام ئەی‌تاڵەی تیرەی واژگون! | تاکەی سەرگەشتەم کەید وەدونیای دون؟
تاکەی تەقالا تاکەی بەردەڵ‌بەرد؟ | تاکەی بکیشم وەدڵ ئاه سەرد؟
دڵ‌تاکەی بیزار لەزندە بوو؟ | روح تاکەی خەستەی دەوەندگی بوو؟
تاکەی وەئەفسووس بسام دەس‌وەدەس؟ | تاکەی بشنەوم ناخاس وەناکەس؟
بەدیم‌چەس گەردون بەدکرد وە گەردم؟ | تاکەی خوێن دڵ مەدەی وەخوەردم؟
دادبکەم تاچەند، خۆین بخوەم، تاکی؟ | تاکەی بکیشم ئاه پەی‌دەرپەی؟
تاکەی بارجەور مەنەی وەشانم؟ | ئەیووب‌نیم وەی‌طەور کرد ئیمتحانم
رەنجم بی‌ثەمەر، سەودام بی‌سوودە | کەردەم نەکەردەو بوودم نابوودە
لەسەر دوراهەی زندگی گیرم | بەربادەو بی‌سوود نەقشەو تەدبیرم
نەمەرگم پەیداس، نە زندگانی | بلاتەکلیفم لەی‌دونیای فانی
وەدەرد چەم‌خوەی؟ زندگی وەزەجر | نەدین، نەدونیا، نەعوقبا، نەئەجر
چەبووشم چەکرد گەردوون وەگەردم | یەی‌تەن موبتەلای هەزاران دەردم
مەرمن وەجوملەی نەوع بەشەرنیم؟ | یەی‌دەم بی‌غوصەو بی‌دەردسەرنیم
بیەیدە بان‌سەر وەهەردودەسی | دادبکەی وەدەس جەور بی‌کەسی
قەوم قبلەس، وەلی قبلەی من چەفتەن | هەرچی قەوم‌دیرم دووروەلیم کەفتەن
قورئان لەعنەت‌کەی وەقەوم ظالم | کەس وەدڵسوزی نیەپرسی حالم

یارەب! وەحورمەت شاهەنشای شاهان　نگـەداری کـەر وە بـێ‌پەناهان
پەنام هەر خوەدی هەر وەخوەد قەسەم　وەذات بی‌عەیب «محمد»(ص) قەسەم
وئـال‌ئەبا وپـەنج‌تەن قـەسەم　وەدەر وەقـەلعەی خـەیبەرکەن قـەسەم
وەشـاه مـظلووم، تشـنەلەب قـەسەم　وسـەقای شـوجای بـائەدەب قـەسەم
وەسـووزسینەو ئـاه سـەرد قـەسەم　وەشـام تـیرەوورەنجو دەرد قـەسەم
وەدەرد پـنهان دەردەدار قـەسەم　وەشـەرمەندەگـی کـوڵفـەت‌بار قـەسەم
وەقـەلب شـیرین دڵ‌نـاشاد قـەسەم　وەزور فـەرهاد رەنـج‌وەباد قـەسەم
وەئـەشک دیـدەی نـائومید قـەسەم　وەئـاه پـیران مـوسفید قـەسەم
وەنـەسیم‌صوب پیش‌ئەز خوەر قـەسەم　وصـەوت‌قورئان روح‌پـەروەر قـەسەم
وەچـەندین‌هەزار پـەیغەمبەر قـەسەم　هـەرخـوەت داوەری وەداوەر قـەسەم
وەرنـەکەی دڵ‌سوز کی‌غەم‌خوارمەن؟　کـی وەبـیماری پـەرەسدارمـەن؟
مـەریض بـووم کـام‌قەوم تیەدە دیارم؟　کـام‌دڵ مـەسووزد وەحـاڵ زارم
دڵ وەزەمـزەمەی زنـدگی سـیرە　ئـەجەڵ ئـیمشەوباو، فـەرداشـەو دیرە
وای لەبـەدبەختی داد وەنـاکـامی
دەردڵ فـرەس، کـووتاکـە «شـامی»!

***

خیش‌و بیگانە بزانن قاتل گیانم تونی　باعث ئاەو فغان شام هجرانم تونی
بی‌سەبەب باران دیدە دامن‌کەس تەڕ نەکرد　مایەیی ئەشک عەیان‌و ئاه پنهانم تونی
فارسی از شامی:
من اگر أهل وفا یا بی‌وفا بودم، گذشت　مدتی مهمان این محنت‌سرا بودم، گذشت
زاغ بودم در چمن، یا بلبل افسرده حال　در گلستان جهان، گل یا گیا بودم، گذشت

در گذشته سنگ نمک را در هاون سنگی می‌کوبیدند تا به صورت پودر در آید و قابل استفاده شود. شامی در دو بیت به فارسی، خود را به قطعه سنگ نمک، هاون را به دنیا و دستهٔ هاون را به عذاب و رنج دنیا تشبیه کرده و چنین گفته است:

گر بر سر من سنگ بکوبی ای سنگ!　از طالع خویشتن نگردم دلتنگ
سنگم، به سر سنگ جفا می‌کوبی　ای سنگدل سست وفای همه رنگ

*

در ابیات ذیل، شامی غزلی از سعدی را تضمین کرده و ضمن آن از اوضاع و احوال سالهای پس از ۲۸ مرداد سال ۱۳۳۲، زبان به شکوه و شکایت گشوده است.

جمعی از ملت ما شیره‌کش و اهل حشیش   عده‌ای اهـل قـمارند، بـه دور از تشـویش
جمعی آسوده از این حادثه، برخی دلریش   خائنان گرگ‌صفت، ملت ایران چون میش
«هر کسی را هوسی در سر و کاری در پیش»
«من بـیچاره گـرفتار هـوای دل خـویش»
گفتم ای پیر وطـن! حـامی مـیهن بـاشی   در شب تـار چـو نـورافکـن روشـن بـاشی
مـا نگـفتیم کـه کت بستهٔ دشـمن بـاشی   تــو زر نــاب چــرا در دل آهــن بــاشی
«هرگز اندیشه نکردم که تو با من باشی»
«چون بدست آمدی ای لقمهٔ از حوصله بیش؟»
جایت اول به دل ملت و اکـنون مـحبس   جـانشین تـو و یـاران تـو جـمعی نـاکس
جمعی از دشمن بیرون شده باز آمده پس   ای همای شرف آخر ز چه هستی به قفس
«زخم شمشیر غمت را ننهد مـرهم کس»
«تشت زرینم و پیوند نگیرم بـه سـریش»
تو که هم‌کیش من و هم‌وطن از آن مـنی   مــایهٔ فــخر مــن و مــلت ایــران مــنی
صد اسف بـی‌خبر از حـال پـریشان مـنی   بــینم ار خـواب کـه در کـلبهٔ ویـران مـنی
«باور از بخت ندارم که تو مـهمان مـنی»
«خیمهٔ سلطنت آنگـاه فـضای درویش!؟»
تا که خون در رگ و پی دارم و در سینه نفس   دم ز عشـق تـو زنـم، بـاک نـدارم از کس
بی‌هوای تو چه سان برکشم از نای نـفس   دل غم دیـدهٔ مـن مـهر تـو را دارد و بس
«این توئی با من و غوغای رقیبان از پس؟»
«وین منم بی‌تو گرفته ره صحرا در پیش؟»
مهربانی تو از این خلق چه دیدی سـعدی   این همه رنج و محن از چه کشیدی سعدی
چون مصدق تو مگر پرده دریدی سعدی   یا چو شـامی سخن زور شـنیدی سـعدی
«تو به آرام دل خویش رسـیدی سـعدی»
«می‌خور و غم مخور از شنعت بیگانه و خویش»

چه پکه گولّ«دیوان شامی»، چاپ سروش، ۱۳۶۲.

ملاحسن خلیقی

عالم فرزانه ملاحسن خلیقی فرزند ملاعبدالخالق در حدود سنهٔ ۱۲۹۳ هـ ش تولد یافت و پس از رسیدن به حد رشد شروع به تحصیل کرد. بعد از فراگرفتن مقدمات، مدتی در زادگاه خـود ـ

دهکدهٔ ماسان ــ نزد والد ماجدش که فاضل متقی و آگاهی بود درس خواند و پس از آن به مدارس دیگر راه یافت؛ ایامی در قرای همجوار و آخرالامر در شهر سنندج هدف خود را با جدیت کامل دنبال نمود و از محضر دانشمندان و مدرسین بنام وقت استفاده کرد و به اخذ اجازه نایل آمد؛ آنگاه در چندین روستا از جمله سەرچی و ماسان به شغل تدریس و امامت و افتا پرداخت.

مرحوم خلیقی چند سالی قبل از وفات به شهر سنندج مهاجرت کرد و سرانجام در اردیبهشت ماه سال ۱۳۶۳ هـ ش برابر با ماه شعبان سنهٔ ۱۴۰۴ هـ ق بعد از یک مدت بیماری به سرای باقی شتافت.

خاطرات و یادداشتهای نویسنده.

یلماز گوینەی

یلماز گوینەی از مردم کردستان ترکیه، به سال ۱۹۳۷م. در روستای «یەنیجه» از آبادیهای منطقهٔ «ئەدنه» چشم به دنیا گشود. پدر و مادرش به علت فقر و بی‌چیزی دەنشینی را ترک گفته، به شهر ئەدنه کوچ کردند. یلماز تا سن ۱۴ سالگی اگر چه پادو مغازەداران بود، اما به محض فراغت از کار روزانه، به دستور پدرش به مدرسه می‌رفت، تا با خواندن و نوشتن آشنا شود و بعدها بتواند به حساب دخل و خرج دکان پنبه‌فروشی پدرش برسد. یلماز با تحمل رنج و مشقت زیاد بر اثر استعداد و هوش سرشار، در امر تحصیل موفقیت چشم‌گیری کسب کرد و ذوق نویسندگی، او را به سوی داستان‌نویسی کشانید.

سال ۱۹۵۲م. نخستین نوول وی در مجله بیرگوین ترکیه به چاپ رسید و در سنهٔ ۱۹۵۵م. داستانی دربارهٔ زن رعیتی که به مالک خود گفته بود: «چیزی نمانده است که قدرت و حاکمیت شما به پایان برسد» نوشت؛ انتشار آن موجب شد که نویسنده به زندان رفت و دادگاه او را به هفت سال و نیم زندان و دو سال و نیم تبعید محکوم کرد. یلماز پس از تحمل یک سال و نیم زندان و شش ماه تبعید آزاد شد.

سال ۱۹۵۸م.، در حالی که دانشجوی رشتهٔ اقتصاد استانبول بود، سناریوی فیلم **ئالاگەیک** (آهو) را نوشت و خود او در آن فیلم هنرپیشهٔ نقش اول بود؛ که باز دادگاهی شد؛ اما قبل از دستگیری متواری گشت.

سال ۱۹۶۱م. پلیس مخفیگاه او را پیدا کرده دستگیرش نمود و دوباره ۱۸ ماه در زندان بسر برد و در آنجا داستان **بینوایان مردند** را نوشت.

سال ۱۹۶۳م. در یکی از شرکتهای سینمایی استخدام شد تا از شهرهای ترکیه بازدید کند و مشاهدات خود را به صورت سناریو درآورد. یلماز ظرف پنج سال بیشتر از شصت فیلم تهیه کرد که

سناریونویس و هنرپیشۀ آن فیلمها خود او بود و برخی از این فیلمها از قبیل: **آکاد** و **به نام قانون** موجب شهرت فوق‌العادۀ او شد؛ تا آنجا که تودۀ مردم او را «سلطان ستم چشیدۀ سینما» لقب دادند.

سرانجام کارفرمای شرکتی که یلماز در آنجا کار می‌کرد از ترس اینکه مورد تهمت سیاسی واقع شده و چندین بار به زندان رفته است، او را از کار در شرکت خود جواب کرد. یلماز ناچار با خرج خود فیلم **عروس‌خان** را نوشت و کارگردانی کرد که سراسر این فیلم مربوط به وقایع و رویدادهای کردستان است و کیفیت پوشاک و راه و رسم زندگی کُردزبانان را به معرض نمایش می‌گذارد.

سال ۱۹۷۲م. به تهمت اینکه در خانۀ خود مخالفان دولت را پناه داده و از آنها پذیرایی کرده است، تحویل زندان ارتش «سلیمیه» شد و در آن زندان چندین داستان از قبیل: **سلیمیه اوچله مه‌سی** و **سلیمیه مکتوبلاری** را نوشت و به خارج زندان فرستاد.

سال ۱۹۷۴م. ــ که تازه از زندان آزاد شده بود ــ به تهمت دست داشتن در قتل دادستانی ترک زبان به هجده سال حبس محکوم شد. در این زندان نیز چندین داستان و نمایشنامه به نامهای **سورو** (رمه) و **یول** (راه) و... نوشت؛ که به جرم یکی از آنها به ۱۸ سال حبس و پنج سال و اندی تبعید محکوم شد. در زندان نامه‌ای سرگشاده برای سینیور فرناندز هریرا سرپرست فستیوال سینمایی «فالادید» در اسپانیا فرستاد که به خاطر آن پنج سال دیگر بر مدت حبس او افزوده شد. اندکی بعد دادگاه او را به هفت مورد دیگر مجرم شناخت و روی‌هم مدت زندانی او به یک صد سال رسید. یلماز باز آرام ننشست و در زندان نمایشنامه‌هایی نوشت و برای هواخواهان خود در بیرون زندان فرستاد که از آنها فیلمهایی تهیه کردند؛ که یکی از آنها به نام **سورو** (رمه) در اروپا شهرت فراوانی پیدا کرد.

سال ۱۹۸۰م. یلماز از دادگاه تقاضای مرخصی چند روزه نمود که به خانه و زندگی خود سرکشی کند؛ با تقاضایش موافقت شد و از زندان بیرون آمد؛ اما او مستقیماً به پاریس رفت. دولتمردان ترک از فرار او سخت برآشفتند و نمایش فیلم و داستان و حتی نام او را در کشور ترکیه قدغن کردند.

سال ۱۹۸۲م. در فستیوال کان، فیلم **یول** یلماز برندۀ جایزۀ اول شد و روزنامه‌های جهان آزاد یلماز را مورد تقدیر و ستایش قرار دادند و او از چهره‌های شناخته شدۀ جهان سینما شد.

سال ۱۹۸۳م. فیلم دیگری به نام **دیوار** در فرانسه تهیه کرد که بیش از پیش بر شهرت او افزود.

سرانجام یلماز در روز نهم سپتامبر سال ۱۹۸۴ میلادی برابر با ۱۳ ذی‌حجه سال ۱۴۰۴ هـ ق، در یکی از بیمارستانهای پاریس درگذشت. بنا به وصیت خود او جنازه‌اش را به انستیتوی کرد

انتقال دادند و تا روز چهاردهم همان ماه در آنجا نگاهداری شد و هزاران نفر از آشنایان و هنرمندان و هنردوستان برای تودیع همیشگی با او از جنازه‌اش دیدار کردند و به همسرش خانم فاتوش و یگانه دخترش تسلیت گفتند.

مسیو «ژاک لانگ» وزیر آموزش و پرورش فرانسه و همچنین تعدادی دیگر از رجال فرانسه نیز در آنجا حضور بهم رسانیدند. فرانسوا میتران رئیس جمهور وقت فرانسه ــ که آن هنگام در پاریس حضور نداشت ــ توسط همسرش تاج گلی را فرستاده بود. سفیر کبیر یونان در فرانسه به نمایندگی از طرف رئیس جمهور آن کشور و همچنین عدهٔ کثیری از شخصیتها و هنرمندان جهان سینما از قبیل پاتریک ژاسپین و نیز دبیر اول حزب سوسیالیست فرانسه، مسئول روابط خارجی فرانسه و همچنین رئیس اتحادیه کارگران حزب کمونیست آن کشور، نمایندگان احزاب کرد در کشورهای اروپایی و حدود بیست نفر نمایندهٔ تشکیلات ترک در اروپا در سوگ یلماز شرکت کردند و هزاران نامه و تلگراف به مناسبت درگذشت او به انستیتو رسید.

روز ۱۴ سپتامبر جنازه را از انستیتو به میدان ریپوبلیکو (جمهوریت) منتقل ساخته و از آنجا با بدرقهٔ عدهٔ کثیری به گورستان «پییر لاشیز» ــ که آرامگاه رجال بنام پاریس است ــ انتقال داده، به خاک سپردند. در این تشییع جنازه هزاران نفر از کارگران کرد و ترک نیز حضور داشتند و بر آرامگاه یلماز سرود تودیع خواندند.

مجلهٔ هیوا، سال ۱۹۸۵م. شمارهٔ ۳، چاپ پاریس، ص ۷ ـ ۱۳ و ص ۱۹۸ ـ ۲۰۱. *مجلهٔ* پێشه‌نگ، شمارهٔ ۱۵، ماه دسامبر، سال ۱۹۸۳.

دکتر محمدصدّیق مفتی‌زاده

همی گفتم: که خاقانی دریغاگوی من باشد دریغا! من شدم آخر دریغاگوی خاقانی

دکتر محمدصدیق مفتی‌زاده فرزند شادروان علامه ملاعبدالله مفتی دشه‌ای، به سال ۱۳۳۴ هـ ق در قریهٔ «دشه» از قرای اورامان تولد یافت و در سن هشت‌سالگی بار ناطاقت بی‌پدری را به دوش کشید. از آن تاریخ تحت سرپرستی والده‌اش ــ که بانویی باتقوی، شرافتمند و باکمال بود ــ قرار گرفت و آموختن زبان پارسی و مقدمات صرف و نحو عربی را شروع کرد. پس از مدتی چون برادر بزرگش مرحوم ملاخالد مفتی در آن ایام در عراق می‌زیست، او هم بدانجا رفت و تحصیلات خود را در مدارس کردستان عراق ادامه داد و از علوم آلی و دینی و ادبیات عرب بهرهٔ کافی تحصیل کرد و از هر جهت به زیور کمال آراسته شد؛ آنگاه به سنندج برگشت و چند صباحی از محضر دانشمند عالی‌مقام برادر بزرگترش مرحوم ملامحمود مفتی استفاده کرد و به اخذ اجازه

نایل آمد.

نخستین باری که من با او آشنا شدم اواخر سال ۱۳۲۲ هـ ش بود و از همان برخورد اولیه چنان به یکدیگر انس گرفتیم، گویی سالهاست همدیگر را می‌شناسیم. از آن روز به بعد دیدار و مراودهٔ ما ادامه پیدا کرد و هر روز بیشتر از روز پیش به مصاحبت هم دل می‌بستیم؛ و بسا روزها را تا پاسی از شب به بحث و گفتگو و مطالعه مشغول بودیم.

اوایل زمستان سال ۱۳۲۳ ش تصمیم گرفتیم پایتخت کشورمان را ببینیم و برای خود شغل مناسبی دست و پا کنیم؛ در این مسافرت برادر کوچکتر وی دکتر عبدالرحمن مفتی‌زاده را نیز همراه داشتیم. سفر ما دو ماهی طول کشید. در این مدت دوستان تازه‌ای یافتیم و با تنی چند از رجال سرشناس علمی و ادبی برخورد و ملاقات کردیم و سرانجام هر سه به استخدام وزارت فرهنگ ــ آموزش و پرورش فعلی ــ درآمدیم. من با سمت دبیری به سنندج برگشتم و آقای دکتر عبدالرحمن در تهران به کار پرداخت و دکتر محمد صدیق به مهاباد اعزام شد.

بعدها آن مرحوم به یکی دو استان دیگر انتقال یافت و در حدود ۱۳۳۱ ش به تهران منتقل شد. از آن تاریخ تا وقتی که بازنشسته شد به تدریس خود در دبیرستانهای مرکز ادامه داد و به تدریج ضمن انجام خدمت موفق به اخذ لیسانس و دکترای الهیات شد.

دکتر مفتی‌زاده سالها از نویسندگان برنامهٔ رادیو کردی تهران بود و چند سالی هم در این اواخر تا آغاز انقلاب اخیر ایران در دانشگاه تهران هفته‌ای یکی دو ساعت سمت تدریس زبان کردی داشت. آن مرحوم به دو لهجه از زبان کردی (اورامی و سۆرانی) آشنایی داشت. مخصوصاً چون زبان مادری خود او اورامی بود، در ادبیات و دستور این رشته متبحّر و بلکه کم‌نظیر بود. مدتی به فرا گرفتن زبان انگلیسی پرداخت و موفقیت زیادی پیدا کرد. نثر فارسی را خوب می‌نوشت و با برخورداری از زبان و ادب عربی، مکتوباتش جلوهٔ خاصی داشت. به ادبیات کردی عشق می‌ورزید و در این سنوات اخیر بیشتر مطالعات وی روی زبان و ادب و فرهنگ کردی بود. آن مرحوم شاعر نیز بود و مدتی «محزون» تخلص می‌کرد. به لهجهٔ اورامی و سورانی شعر می‌گفت؛ اما به سرودن شعر فارسی کمتر علاقه نشان می‌داد. با این حال به فارسی نیز اشعاری سروده بود.

از کارهای مهم ادبی او: تصحیح و شرح *دیوان ملاعبدالرحیم معدومی مولوی* شاعر معروف کرد است که در این باره زحمت زیادی کشیده و تحقیقات استادانه‌ای به عمل آورده است. دیگر دستور جامعی برای زبان کردی؛ که هیچ کدام تاکنون به چلپ نرسیده است. به هر جهت او از مفاخر ادبی زبان کردی و دانشمندی پرمایه بود. متأسفانه اجل نابهنگام مهلت نداد که خدمات ارزندهٔ خود را نسبت به ادب کردی کامل کند و در شب سه‌شنبه ششم آذر ماه ۱۳۶۳ ش برابر با سوم ربیع‌الاول ۱۴۰۵ هـ ق بعد از یک مدت بیماری از این جهان به سرای باقی شتافت.

اینک چند نمونه از اشعار آن شادروان:

قطعه

ژیان هاتنه پای کێوێکی سەخته / بڕینی ڕێگای پڕپێچی بەخته
لەهەر پێچێکا چەن‌هەزار پله / لەڕێگاتدایە هەتا سەرمله
کاتێ لەپلەی دوایی کەوتیه سەر / ئەبێ لەدەرگای ژیان بچیەدەر

یاددۆس (گۆرانی)

کەفتەبیم نەگێج دەریای مەهجووری / مەنالام جەدەرد وەیشوومەی دووری
دیم نامەی شیرین وەش مەضموونەکەت / یاوا پەی تەسکین دڵ پڕهوونەکەت
دڵ وەڕووی زامان کۆنەو نۆش ساوا / ئەحیام کەردەوە، یانەت بۆئاوا
ئازیز! یاد تۆ چون رایحەی گوڵ / یا چون شۆر عیشق نەئەعضای بولبوڵ
پەخشەن نەذەرات گۆشتو پێشەو هوون / چوون مەبۆ ساتێ دڵ بێ‌یادت، چوون؟
هەرساتێ تاوام ژیو وەبێ‌وێم
ئانە، نەمەندەن یەقین یادت پێم

شەماڵ

شەماڵ شەوگەرد! سەردیار ماوا / دڵەی غەریبان وەشنۆت ئاوا
نەهەر سەربەرزێ سەرتەرزێ وەردە / راز دەردەدار وەدڵدار بەردە
وەبۆی هەرگوڵی دەماخ چاخ کەردە / وەشنوێ کاوان دڵ پەرداخ کەردە
سێراو جەصافی تافەی شەتاوان / سەرووەش جەنەشئەی شاخەی وەفراوان
نەتۆی چین زوڵف یاران ویەردە / پەردەی شەو نەرووی سەحەر لابەردە
ئاشنا وەسیر مابەین یاران / حەریف هامراز جەرگەی دڵداران
وسەرگەردت بم های شەماڵ دەخیل / چینە زیاتەر مازەم وەذەلیل
خەیلێوەن قیبلەم نەچەم پێوارەن / دڵ جەزیندەگی تەمام بێزارن
چۆن نەدیەنەش چەم باڵای نەمامش / نەشنەفتەنش گۆش شەکەر کلامش
چەم ئارزومەند سورمەی پالاشەن / دڵم حەسرەتمەند خاڵ ئالاشەن
پەی ئەو ئەراگیڵ سەردیارانم / پەی ئەو سەرگەردان شار تارانم
پەی ئەو خەوراکم زوخاوو دەردەن / پەی ئەو هەمرازم هەناسەی سەردەن
فەلەک وەبەختم مەگرەوو زارزار / مەرێزنۆ ئەسرین چون هەور وەهار
فدات‌بام شەماڵ! فەریاد رەسیم‌کەر / ئی عەرضە هۆرگێر وەلای ئازیزبەر
واچە: ئەرصەدجار مەینەتش کێشان / خاطرش وەنێش موژگانت ئێشان

هـــانه «تـــاران»دا وێڵو سـەرگەردان مەحرووم جەمەجلس جەرگەی هامفەردان
ویـردش هـەرئیدەن جـەصوب تائێـوار ئـــەرێ هـــەی‌نازار مـــەحبووب دڵدار!
پـەی چێش وەجـارێ جـەویرم بـەردی وەتۆز پـــاڵات یـــادم نـــاوەردی
ئــەر پــەرساش ئـازیز نـازنین دڵبـەر بـەو گشت دەردەوە چێشــم کــەردن‌سەر
واچـە تـا «مەحزوون» گیانش باقیەن
خـــاکســـاری تۆ جـــەلاش تـاقیەن

قیبلەم باوەس‌بۆ...

زووخـاو دەروون ئـیمشەو جۆش‌وەردەن بـنچینەی شـادیم جـەبێخ هۆرکـەندەن
تـــاقم جـــەیاران، جـفتم چـەنی دەرد چـون وەلگ نـەمام رەنگـم بـیەن زەرد
ئـــومێـــد حـەیات جـەلام نـمەندەن صـــەبرو قـــەرارم نـەدڵ هۆرکـەندەن
جـــەئومێـــد وەصڵ یـاران دڵسـەردم هـا وەختەن شاد بۆ شـەماڵ وەگـەردم
خـــەیلێـوەن پـاڵات نـەچەم پێـوارەن سۆمـــای بـــینایيم تـــاریکو تـارەن
پەردەی دڵ وەخار دووریت بـیەن رێش مـەیاونۆ وەگیان هـەرساتێ صەد ئێش
ســـەروەلگ نـــەمام حـەیاتم زەردەن چـونکه زووخـاوی دەردی تۆی وەردەن
یـــەچێش بـــیٔازیز بێ‌وەفـــایی تۆ تـاکـەی بێ‌رەحــمیو بێ‌پـەروایـی تۆ
نـەکـیانای پـەرێـم نـامەی شـیرینت وەیـــاد نـــاوەردی تۆ دڵ‌خـــەمنیت
من‌بەی گشت مەینت، بەی گشت دەردەوە بـــەی جۆش دەروون، ئـــاه سـەردەوە
تۆ بـەو ئـیستغنای رەویـەی مـەحبووبی مـەن بـەی ئـیرادەت خـوصووص قـەلبی
ئـەرجـارێ چـون مـن وەیـاد بـاوەری شـیوەی بـزورگی وێت ئـیظهار کـەری،
پـــەیرەوی عـــادەت یـارانت کـەردەن بـــەندەنەوازیت وەجـــا ئـــاوەردەن
هــەرچــەن ئـیستغنا پـەی‌تۆ عـادەتەن رەویـەی چـون مـنیچ هـەرئیرادەتـەن
ئـەگـەر تـەواضـوع تۆ ئـیظهار کـەری شێـــوەی گـەورەیی ویت جـا بـاوەری
قـــیبلەم! بـــاوەس‌بۆ بێ‌پـــەروایـی تۆ بـــاوەس بـــناڵم پـــەی جـــیایی تۆ
جـــارێ رەحـــمێ خـەیر وەدڵ بـاوەرە پـــەردەی بێ‌مـــەیلی جـەبەین لابـەرە
بـنویسه پـەریم نـامەی شـیرین فـەرد
بەڵ«مەحزوون» ساتێ خـەلاص بۆ جـەدەرد

❊

یادداشتهای نویسنده.

جگه‌رخوێن

شیخ موسی فرزند حسن، متخلص به «جگه‌رخوێن» از اکراد منطقهٔ دکشوریان ــ از کردستان ترکیه ــ به سال ۱۹۰۳م. در روستای «هه‌سار» تولد یافته است. پدر و مادری ندار و کم‌بضاعت داشت. در آغاز کودکی پدرش مرد و او تحت سرپرستی خواهر بزرگش به نام آسیه قرار گرفت و ایام خردسالی را تا دوران بلوغ به چوپانی و کارگری سپری کرد؛ اما بعدها به دنبال تحصیل رفت و سالها در مساجد و مدارس، در سلک طلاب علوم دینی درس خواند؛ تا اینکه بهرهٔ کافی در این رشته به دست آورد و نزد یکی از مدرسین مشهور به نام ملاعبیدالله اجازه گرفت.

جگه‌رخوێن در ایام تحصیل مدتی را در کردستان عراق و کردستان ایران بسر برد و در نتیجه گذشته از لهجهٔ کرمانجی مادرزادی با لهجهٔ سورانی نیز تا حدودی آشنایی یافت.

پس از شکست قیام شیخ سعید پیران و مشاهدهٔ خیانت گروهی از طبقات مردم کرد و همکاری آنان با دولت ترکیه، برای تسکین آلام درونی خود به سرودن اشعار حماسی پرداخت و به دشمنان و خائنان قوم خود با زبان شعر به سختی حمله کرد و از مظالم مأمورین و مفاسد دستگاه‌های قضایی و اداری عثمانی به شدت انتقاد نمود و بعد از یک مدت آوارگی به سوریه رفت و در آنجا روزگاری با فقر و گرسنگی و دربدری و بیچارگی و تحمل انواع شکنجه و عذاب در گوشهٔ زندان دست به گریبان بود.

در سال ۱۹۷۸م. به کشور سوئد مهاجرت کرد و در آنجا مورد توجه و احترام قرار گرفت؛ اما چندان نپایید و در تاریخ ۲۲ اکتبر سال ۱۹۸۴م. برابر با سال ۱۴۰۵ هـ ق درگذشت. دوستان و یارانش جنازه‌اش را به قامیشلی سوریه عودت داده و با تجلیل شایان به خاک سپردند.

آثار نظم و نثر جگه‌رخوێن:

۱. *پریسکی‌و‌پیٚتی*؛ دیوان اشعار، چاپ دمشق، سال ۱۹۴۵ م.
۲. *جیم‌و‌گولپه‌ری*، داستانی به نثر، چاپ دمشق، ۱۹۴۸ م.
۳. *سه‌ورائازادی*، دیوان اشعار، چاپ دمشق، سال ۱۹۵۴ م.
۴. *رشوی‌داری*، داستانی به نثر، چاپ دمشق، سال ۱۹۵۶ م.
۵. *گوٚتناپیٚشی‌یان*، پند و امثال کردی، چاپ دمشق، سال ۱۹۵۷ م.
۶. *دستورازمانی‌کوردی*، چاپ بغداد، سال ۱۹۶۱ م.
۷. *فرهنگ کوردی ـ کوردی*، در دو جلد، چاپ بغداد، سال ۱۹۶۲ م.
۸. *کیم‌از؟*، دیوان اشعار، چاپ سال ۱۹۷۳ م.
۹. *میدیاوسالار*، داستانی به نثر، چاپ سال ۱۹۶۳ م.

۱۰. *روناک*، دیوان اشعار، چاپ سوئد، سال ۱۹۸۰ م.
۱۱. *زەندئاویستا*، دیوان اشعار، چاپ سوئد، سال ۱۹۸۱ م.
۱۲. *شەفەق*، دیوان شعر، چاپ سوئد، سال ۱۹۸۲ م.
۱۳. *هێڤی*، دیوان شعر، چاپ سوئد، سال ۱۹۸۳ م.

مأخوذ از یادداشتهای اُستاد شرفکندی (هەژار)، مستفاد از مجلهٔ *پیشەنگ* کردی، شمارهٔ ۱۱، چاپ سوریه. روزنامهٔ *گەل* به عربی، شمارهٔ ۱۳، سال ۱۹۸۵، چاپ سوریه.

سیدعلاءالدین سجادی کلجینی

سیدعلاءالدین فرزند سیدنجم‌الدین از سادات کلجی، به سال ۱۳۲۵ هـ ق در شهر سنندج دیده به جهان گشود. پس از یادگیری مقدماتی در زادگاه خود، راه غربت را پیش گرفت و با قدم سعی و کوشش به مدارس متعددی در شهرها و روستاهای کردستان ایران و عراق راه یافت و از هر دانشور شهره‌ای، به بهره‌ای رسید؛ سرانجام به بغداد رفت و محضر گروهی از فضلای آنجا را نیز درک کرد.

پس از اتمام تحصیل همانجا مقیم شد و تا پایان حیات (ماه ربیع‌الاول سال ۱۴۰۵ هـ ق)، خدمت به ادب کردی و اشاعهٔ آن را وجههٔ همت قرار داد و آثار ارزشمندی به زبان کردی منتشر ساخت که از جملهٔ آنهاست:

۱. *ئەدەبی کوردی ولێکۆڵینەوەلەئەدەب کوردی*.
۲. *رشتەی مرواری*، در هشت جزء.
۳. *مێژوی ئەدەبی‌کوردی*.
۴. *گەشتێک‌لە کوردوسانا*.
۵. *گۆڤاری‌گەلاوێژ*.
۶. *گوڤاری‌نزار*.
۷. *دەقە کانی‌ئەدەبی کوردی*.

مرحوم علاءالدین سجادی از اساتید ادب کردی و از اعضای مؤثر **کۆڕی‌زانیاری کورد** (فرهنگسرای ادبای کرد) در بغداد بود.

یادی‌سەجادی، دلێر سەجادی، بغداد، ۱۹۸۷، ص ۵. مقدمهٔ *شرفنامهٔ* هەژار. یادداشتهای نویسنده.

ملاعبدالله مدرس گرجی

ملاعبدالله مدرّس گرجی فرزند ملاعبدالکریم بن ملاعارف بن ملا شریف، متولد سال ۱۳۱۳ هـ ق، فاضلی وارسته و انسانی به زیور فضل و کمال آراسته بود که پاک آمد و پاک رفت و از آغاز جوانی تا سنین ضعف و ناتوانی در کمال زهد و تقوی زیست. او در انجام اوامر خدا، عزمی راسخ و قدمی استوار داشت و در نشر احکام اسلامی و راهنمایی برادران دینی بدون چشمداشت مادی، در نهایت خلوص و فروتنی، ساعی و کوشا بود.

مرحوم ملاعبدالله هم تدریس می‌کرد و هم امام راتب مسجد ملاویسی در شهر سنندج بود و تا پایان زندگی این دو وظیفهٔ دینی و اجتماعی را به نحو احسن ادامه داد و سرانجام در سوم جمادی‌الاولی سال ۱۴۰۵ هـ ق برابر با پنجم بهمن سال ۱۳۶۳ ش در شهر سنندج وفات یافت.

از آن مرحوم تألیفاتی بجا مانده است به این شرح:

۱. رساله‌ای در منطق به فارسی.

۲. *پیام به برادران دینی*.

۳. *کشف‌الغوایه* در رد شبهات.

۴. رساله‌ای به فارسی در حساب و جبر.

۵. رساله‌ای به فارسی دربارهٔ وجوب حجاب در اسلام.

۶. رساله‌ای در مناسک حج.

۷. *مولودنامهٔ کردی*.

۸. *تحقیق النُسخ* در رد معترضین نصاری.

و چند کتاب دیگر.

یادداشتهای نویسنده.

ملافیض‌الله مُرادی

ملافیض‌الله مرادی فرزند ابوالمحمد، متولد سال ۱۲۹۰ هـ ش، فاضلی خُجسته‌سیر و عالم عاملی بود که عمری را در خدمت به طلاب علوم دینی و ارشاد مسلمانان سپری کرد؛ بیشتر با طبقات ضعفا و زحمتکشان مؤمن محشور بود. زندگی بسیار ساده‌ای داشت. در نهایت فروتنی و عزت‌نفس می‌زیست و از شهرت و مقام گریزان بود.

مرحوم مرادی از آغاز جوانی به دنبال کسب دانش در مدارس دینی کردستان ایران و عراق به گشت و گذار پرداخت و محضر استادان بسیاری چون شادروانان: ملاشریف بیّسارانی و سید عنایت‌الله هویه‌ای و ملامحمد صادق امامت اویّهنگی و ملامحمدباقر مدرس بالک و

ملامحمدسعید ڕەشەدێ و ملاسلیمان کانی میرانی و ملاعارف چنگیانی و ملاعبدالله عرب مدرس سورداش و ملاعبدالله مدرس سلیمانیه‌ای را درک کرد؛ آنگاه به سنندج راه یافت و چندی در مسجد ملاجلال در خدمت استاد عالی‌منقبت مولانا محمد مدرس گرجی تلمّذ کرد و به اخذ اجازهٔ افتا و تدریس نایل شده پس از آن به زادگاه خود (بێساران) بازگشت و بعد از یک سال تدریس و امامت در آنجا، به روستای «کێلانه» ــ از قُرای حومهٔ سنندج ــ نقل‌مکان کرد و ۹ سالی در آنجا ماندگار شد. سپس مدت ۲۰ سال در یکی دیگر از آبادیهای اطراف سنندج به نام «سارەو قامیش» وظایف دینی و اجتماعی خود را ادامه داد. آنگاه به سنندج قدم نهاد و تا پایان حیات (مدت ۱۴ سال) از مدرسین و ائمهٔ بنام این شهرستان بود و سرانجام در شب جمعه ۲۸ تیرماه سال ۱۳۶۴ هـ ش برابر با سلخ شوال المکرم ۱۴۰۵ هـ ق وفات یافت. جنازه‌اش را با تجلیل و احترام شایان به آبادی «سارەو قامیش» انتقال داده، در آنجا به خاک سپردند.

یادداشتهای نویسنده.

قەنات کوردۆ

قەنات‌کوردۆ به سال ۱۹۰۹م. در آبادی «سوزرێ» از روستاهای منطقهٔ فارس ترکیه ولادت یافته است. هنوز ده سال را تمام نکرده بود که خانواده‌اش همچون سایر اهالی آن آبادی در اثر بیدادگری و زورگویی مأمورین ترک و فشار زندگی مجبور به ترک وطن شدند و بعد از یک مدت سرگردانی و آوارگی خود را به ارمنستان رسانیدند. مدتی بعد پدر قەنات از آنجا به گرجستان مهاجرت کرد و در شهر تفلیس اقامت گزید و در آنجا پسرش قەنات را به مدرسه فرستاد.

در سنهٔ ۱۹۲۸م. قەنات به معیت ۲۸ محصل دیگر کرد برای ادامهٔ تحصیلات عالیه به شهر لنینگراد رفت و در دانشگاه ثبت‌نام نمود و مقارن همین ایام با همکاری عده‌ای از جوانان کرد، مجله‌ای را به زبان کردی منتشر ساخت.

قەنات کوردۆ پس از اخذ لیسانس، وارد دورهٔ دکتری شد و در ۱۹۴۱م. تز خود را با درجهٔ ممتاز ارائه داد.

به سال ۱۹۵۵م. در دانشکدهٔ زبانهای شرقی در دانشگاه لنینگراد به استادی پذیرفته شد و به سمت ریاست گروه ادب و زبان کردی در آن دانشکده تعیین گشت و سرانجام هجدهم نوامبر سال ۱۹۸۵م. برابر با پنجم ربیع‌الاول سال ۱۴۰۶ هـ ق زندگی را وداع گفت و با تشریفات شایانی در شهر لنینگراد به خاک سپرده شد.

آثار و تألیفات پروفسور قەنات کوردۆ:

۱. *دستور زبان کردی*، چاپ ایروان، سال ۱۹۵۶ م.

۲. فرهنگ *زبان کردی* برای محصلین دبستانی، چاپ مسکو، سال ۱۹۵۷.
۳. فرهنگ کردی به روسی، چاپ مسکو، سال ۱۹۶۱ م.
۴. دستور *زبان به لهجهٔ اکراد* جنوبی *و شمالی*، چاپ مسکو، سال ۱۹۷۸ م.
۵. ترجمهٔ داستان *سیفاحاجی* به روسی، چاپ مسکو، سال ۱۹۶۲ م.
۶. *افسانه‌هایی دربارهٔ رستم زال در میان اکراد*، به زبان روسی، چاپ مسکو، سال ۱۹۷۸ م.
۷. *زبان کردی*، چاپ فرانکفورت آلمان، سال ۱۹۸۱ م.
۸. *تاریخ ادبیات کرد*، در دو جلد، چاپ استکهلم، سال ۱۹۸۳ م.
۹. ترجمهٔ داستان کردی *دمدم‌قلاّ* به روسی.
۱۰. فرهنگ کردی *سوّرانی به روسی*، چاپ مسکو، سال ۱۹۸۳ م.
۱۱. مجموعه‌ای *از داستانهای فولکلور کردی*، چاپ بغداد، سال ۱۹۷۸ م.

گذشته از این تألیفات، مقالات و مباحث زیادی از قه‌نات کوردوّ در روزنامه‌ها و مجلات روسیه و بسیاری از کشورهای اروپا دربارهٔ ادب و تاریخ و زبان کرد انتشار یافته است.

مجلهٔ پیّشه‌نگ، چاپ سوئد، شمارهٔ ۱۱، سال چهارم.

هیّمن

سید محمدامین شیخ‌الاسلامی متخلص به «هیّمن»، فرزند سیدحسن شیخ‌الاسلام مکری از تبار عارف و دانشمند معروف ملاجامی چوّری، در بهار سال ۱۳۰۰ شمسی برابر با سال ۱۳۴۰ هـ ق در یکی از روستاهای مهاباد به نام «لاچین» متولد شد. پس از یادگیری قرآن مجید و کتب مقدماتی فارسی و عربی، به مهاباد رفت و مدت چهار سال در خانقاه و مدرسهٔ جد مادریش شیخ یوسف برهان در سلک طلاب علوم دینی تحصیلات خود را ادامه داد و در همان ایام با «هه‌ژار» ــ که آنجا بسر می‌برد ــ همدرس و همصحبت شد و با او عقد اخوت و دوستی بست.

بعدها به دستور پدرش به آبادی «کولیجه» راه یافت و مدت چند سالی نزد ملااحمد فوزی درس خواند. در سنهٔ ۱۳۱۷ هـ ش به خانهٔ پدری در آبادی «شیلاناویّ» بازگشت. روزها به کار کشاورزی و زراعت می‌پرداخت و شبها تا دیر وقت به مطالعهٔ کتب ادبی ــ از فارسی و کردی ــ مشغول بود و هر ساله چندین بار به شهر مهاباد آمد و شد داشت؛ در این مسافرتها با رجال شعر و ادب آشنا شد و در جلسات ادبی جوانان با ذوق آن دیار شرکت جست و اندک اندک در اثر ابراز لیاقت و استعداد، مورد توجه شخصیتهای معروف مهاباد، مخصوصاً **قاضی محمد** قرار گرفت.

هیّمن در این ایام جوانی برازنده و کارآمد و آگاه، و آشنا به رموز ادبیات کردی و شعرشناس بود و خود نیز شعر می‌گفت و اشعارش در میان جوانان طرفداران زیادی داشت. پدرش نیز اهل شعر و

شاعری بود؛ ولی دوست نداشت که فرزندش وقت خود را به سرودن شعر بگذراند؛ اما استعداد ذاتی و قریحهٔ خدادادی او را به راهی سوق داده بود که به سرچشمهٔ زلال ابداع و ابتکار در فنون شعر و شاعری منتهی شود و در سنین بالا اهلیت لقب «شاعر وطنی» را داشته باشد. او راه خود را پیش گرفته بود؛ هر لحظه با شوق و ذوق بیشتر، گامهای فراتر برمی‌داشت و عقب‌نشینی و انزواگزینی برای او محال و ممتنع بود.

هێمن در سال ۱۳۲۳ شمسی به عضویت شورای نویسندگان نشریهٔ *نیشتمان* درآمد، که به طور مخفیانه از سوی جمعی از ادبا و شعرای کرد علیه رژیم ستمشاهی انتشار می‌یافت. در سنهٔ ۱۳۴۴ ش پدرش دار فانی را وداع گفت و دو سال بعد از آن مادرش نیز ــ که دختر مرحوم شیخ یوسف برهان بود ــ درگذشت.

به سال ۱۳۴۷ ش به علت مشاهدهٔ اوضاع نامطلوب کشور و ستمهایی که از طرف رژیم شاه بر قوم ستمدیدهٔ کرد می‌رفت، خانه و زندگی را ترک گفت و سالها در بلاد غربت متواری و آواره بود. پس از پیروزی انقلاب ایران به وطن بازگشت و خدمات ادبی و اجتماعی و فرهنگی خود را از سر گرفت؛ که از جملهٔ آنها انتشار مجلهٔ سروه به زبان کردی است که در شهر ارومیه چاپ و توزیع می‌گردد.

استاد هێمن پس از ۶۵ سال زندگی، بر اثر سکتهٔ قلبی به تاریخ شب جمعه ۲۹ فروردین سال ۶۵ شمسی برابر با هشتم شعبان سال ۱۴۰۶ هـ ق درگذشت.

آثار چاپ شدهٔ هێمن:

۱. *تاریک و روون*، دیوان شعر.
۲. *ناڵەی جودایی*، شعر.
۳. *پاشه روک*، مجموعهٔ مقالات و اشعار.
۴. بازنویس *تحفهٔ مظفریه* از رسم‌الخط لاتینی به کردی.
۵. مقدمهٔ رُمان *قەڵای دمدم*، اثر عرب شامیلوف.
۶. *شازاده و گەدا*.
۷. *هەواری خاڵی*.

استاد عبدالرحمن شرفکندی (هەژار) در سوگ دوست دیرین خود (هێمن) سوگنامهٔ سوزناکی به نثر و نظم کردی به رشتهٔ تحریر کشیده است که عیناً آن را نقل می‌کنیم:

«خەبەری مەرگی مامهێمن وەها گێژو سڕی کردم؛ که هۆش‌و بیری شێواندم دەماری هەستی تەزاندم؛ جەرگ‌و هەناوی سوتاندم؛ گیانی سیسی هەڵکزاندم؛ ژانێکی ئەوەنده گران تزاوەته ناخی گیانم، که زمانم له دەربڕینی گۆناکاو لەنگ‌و کۆڵه. هیچ وشەیەک‌و رستەیەک لەم مەیدانەدا

شک‌نابەم کەئەم هەستە دڵ‌تەزێنە ئاشکرا کات.

هێمن بەرلەوە شاعیرابێ‌و ناوبانگ‌و ناوێک پەیداکا، ئاواڵی گیانی گیانیم‌بو. لای ماموستایەکمان دەخوێند؛ سویندمان بەسەری یەکتربو؛ لەناوحوجرەیەکدا دەژیاین. بە درێژی شەو هەتا خەو گێژو کەلالەی دەکردین، راز و نیازی ساویلکەو منداڵانەمان لەلای یەکتری دەردکاند. لەدرێژایی روژگاردا دەرس‌و دەورو گەمەو گاڵتەمان ویکڕابو. بەتیتوش لێک‌هەڵ‌نەدەبڕاین. هەرچەند هێمن کچەزای شیخی بورهان و بابیشی شیخ‌الاسلام و لەبنەماڵەی سەیدی چۆڕو مەلاجامی‌و بەطایفە بەناوبانگ‌و جێ‌بەرزبو، منیش کوڕی مەلایەکی خۆماڵی‌و حەسەن خاڵی بوم‌و لەبابەت ماڵ‌و حاڵەوەش چەندین‌پلە لەو کەمترو نەوی تربوم، بەداب‌و نەریتی ئەوسا، دەبوایە دەعیەی نەهێنێ من بدوێنێ‌و هەر هاودەمی نەجیم‌و نەجیم‌زادان بێ؛ بەلام گڕی مەحەبەتی دو تازەلاو بۆیەکتری هەمو لەمپەرو بەرگری پەڕاندبو؛ سوتاندبو.

هێمن منی لەگش ئامۆزاو خالۆزاو کەس‌و کاری خوشتر دەویست؛ کەدیارە منی هەژاریش بەیاری ئەو خۆم بەبەختەوەر دەزانی‌و هەمو دلخۆشیم هەر بەوبو.

لەو دەمەش‌ڕا کە لەبستوی تازەلاوی بەودیوا چوین، منداڵی نەماو گەورەبوین، بوینە هاوبیر لەبیری ئازادی‌خوازی‌و ڕێبازی بەربەرەکانێ داگیرکەرانی ظاڵم‌و کوردچەوسێنەوەمان داپێش؛ ئەوناوی حەمەدەمینی کردە هێمن، منیش لەئاورەحمانیەوە ناوی هەژاریم لەخۆنا... هەر شان‌بەشان‌و پێ‌بەپێ ڕێوە دچوین؛ پێکەوەبوین. شەوگار لەبەر چرای نەوت لەژورێکدا دەمان‌نویسی؛ کوردیمان دەکردە شیعر؛ شیعرمان بەکوردی دەگوت؛ هەردوکمان بەرەو روگەیەک نویژمان دەکرد: بەرەو پەیکەری ئازادی گەلی دیل‌و چارەڕەشمان ــ کە هەمیشە لەپێش چاوی خەیاڵمان‌بو ــ بەجوتە کڕنوشمان دەبرد. شیعری خۆمان نیشانی یەکتری دەدا؛ بۆیەکتریمان چاک دەکرد. شیعرئی من بوایەیان‌ئەو، دەبو هەردوک بەدڵ پەسەندی بکەین و ئەوسا روناکی ببینی‌و نیشانی هەوالانی دەین. ئێرەیی کەونە شاعیران لێرەدا باوی نەمابو؛ لای‌من‌و هێمن فەوتابو. یەکدڵیمان، تێکەڵیمان گەیشتە پلەو پایەیەک وەک دوجمک خۆمان‌و ناوەکانیشمان لەزوربەی خەڵک دەگورا. توشی هەرکامێکمان دەبون بانگیان دەکرد:

هەژار هێمن! هیمن‌هەژار!

سەردەمایەک لەرۆژگاری ئازادی‌دا، ماموستا حەسەن قزڵجی‌و هێمن‌و من، هاومەنزڵی سێ‌برالەبوین، شەوێکیان قزلجی گوتی: کورینە! ئێستا زەمانە لەم یەکتر گرتنەوی ئێمە کەهێندە بەیەکتر شادین، والە عەزرەتان شەق‌دەبا؛ زۆر دەترسم لێکمان بکاو ئاگامان لەیەکتر ببڕێ. بەناشوکری خودا نەبێ قسەی قزلجی وەدیهات. دو کەوتینەدەربەدەری‌و هێمن کەوتە کویرەوەری؛ وەک‌تووی هەرزن بلاوبوین. لەمەودای دەربەدەریم‌دا، تەنیا بەیادی مام هێمن فرمێسکم

هەڵوەراندوە. بەڵێ خەمی کەس‌و کارو دوست‌و یارانم زۆربوە، بەڵام گریانم هەر تەنیا بۆ دوری هێمن هاتوە.

پاش چەندساڵێک لە کوردستانی بەردەستی عەرەبیشدا گەینەوەیەک. برینی‌دەردی دوریمان سارێژکراو صەبوریمان بەدیتنی یەکدی دەهات.

لەم ماوەی گەڕانەوەشدا مانی هێمن هێزی گیان‌و هەناوم‌بو.

هیندێک پتر لە نیوقەڕن بەژینی هێمن دڵ‌خۆش‌بوم، دۆستایەیتمان‌قایم‌بو. قەد جارێکی بەقەد مثقالە ذەڕەیەک دڵمان لەیەکتر نەئێشا. لەزەمانی منداڵی‌و لاوی‌دا چۆن‌بوین بەسەری‌پیریش هەروابوین. بەڵام ئێستا بۆ یەکەم‌جاربەغیلی بەهێمن دەبەم، چۆن بەرلەمن خۆی لە دەردو داخ رزگار کردو منی هەژاری بەجێ هێشت. داخی گەورەو گرانی من هەر ئەوەیە کەتازە هۆمیدم نەما لەسەر دنیا بی‌بینمەوە. بەفەرمایشی مەولەوی: «دیدەنی دیدار کەفتە قیامەت».

لەخودا ئاواتە خوازم بەزوێکی زو ئەم‌دنیایە بێ‌هیمنە بەجی‌بێڵم. لەودنیا ــ کە رۆح‌ئازادە ــ بە مام هێمن بگەمەوەو دور لەچاوی چاونەزێرو ستەمکاران گیانمان بەدیتنی یەکتر شادو شوکر ببێتەوە. دنیا بۆمن لەپاش هێمن چڵە کایەکیش ناهێنێ.

کاک هێمن‌گیان! هێندە بزانە هەژار بێ‌تۆ باڵ‌شکاوە؛ مایەی دڵخۆشی نەماوە. چاوەنۆڕبە، بەهومێدم هەر بەو زوانە ژوانی پێک‌گەیشتنەوەمان لەبارەگای خوداوەندی دادگەر بێ».

شینی هەژاربۆهێمن

کاک‌هێمن، برای شیرینم! چاوان دەگێڕم، نات‌بینم
زل‌کوێران دەڵێن مردوە کۆچی یەکجاریت کردوە
دڵەی پڕکوڵی هەژارم گیانی بێ‌ئۆقرەو قەرارم
بە مەرگی تۆ باوەڕ ناکا چۆن بێ‌منی لەتۆیی خاکا؟
تۆ یەک هوگری منداڵیم هاوشلکی‌و هاو کرچو کاڵیم
هەمدەمی دەمانی لاویم تەواوکاری ناتەواویم
هاوهەنگاو لەرێی خەباتا هاوبەش لەهات‌و نەهاتا
هەواڵ دڵداری کوردستان هاو پێشمەرگەی زێدپەرستان
هاو سرودخوێن بۆ ئازادی بۆ رزگاربۆن لە بێدادی
هاوسەنگەر دژی داگیرکەر ناموۆی خوێن مژی سەرەخەر
هاو قەطار لە دەربەدەری بە هەژاری‌و خاکەسەری
هاو قەڵەم، هاوبیرو هاوهەست هاوزمان، هاودڵ‌و هام‌دەست
هەر یەکێ‌بو هەژار هێمن منیش هەرتۆبوم، تۆش هەرمن

رۆحێک بوین دابەش لە دولەش دولەشی ماندوی بەختڕەش
پەیمان‌بو، بەجێم نەهێڵی وێڵم نەکەی لەشوێن خێڵی
باری خەم وێکڕا هەڵ بگرین دواجاریش پێکەوە بمرین
تۆی کوردی وا خاوەن بەڵێن چی تۆی کردە پەیمان شکێن؟
گەوی بەین‌و بەقات هەڵ‌بوارد خۆت بەئاسودەیی ئەسپارد
لابباری خەم‌خواریت لادا ئەویشت بەمل مندا دا
جارزبوی لەدنیای بێ‌فەڕ دنیای پڕلە دەزبڕی‌و گەڕ
دنیای وڕو گێژو کاسان گەوهەرو ئەمەگ نەناسان
دنیای بازاڕی نامەردان دنیای خەم‌و کوڵ‌و دەردان
خەلەستی لەدەم هارو مار تەکیەوە لەو ژینی گەمار
ژیانی پڕژانی بێ‌دەرمان گەیشتیە هەواری هەرمان
بو ئەو کۆچەی بێ‌من کردت ئەو بەشە خۆشیەی تۆ بردت
زامی گیان‌و دڵ پڕسۆیە شین بۆ خۆمە، نەک بۆتۆیە
خۆزگە بەرلەتۆ دەمردم تۆ شیوەنت بۆ دەکردم
دورلەتۆ دڵ گۆمی خوێنم بەگازندەوە دەت دوێنم
منیش وەکتو قەڵسم لەژیان
«بۆچت جێ‌هێشتم؟ هێمن گیان!»[1]

***

اینک اشعاری از هێمن:

کوردم‌ئەمن

گەرچی توشی رەنجەڕۆیی‌و حەسرەت‌و دەردم ئەمن قەت لەدەس ئەم‌چەرخە سپڵە نابەزم، مەردم ئەمن
ئاشقی چاوی کەژاڵ‌و گەردنی پڕخاڵ نیم ئاشقی کێوو تەلان‌و بەندەن‌و بەردم ئەمن
گەر لەبرسان‌و لەبەر بێ‌بەرگی ئیمڕۆ رەق هەڵێم نۆکەری بێگانە ناکەم، تالەسەر هەردم ئەمن
من لەزەنجیرو تەناف‌و دارو بەند باکم‌نیە
لەت‌لەتم‌کەن، بمکوژن، هێشتا دەڵیم کوردم ئەمن

---

۱. حروف این مصرع به حساب ابجد برابر با ۱۳۶۵ شمسی، سال درگذشت هێمن است.

فرمێسکی گەش

قەت لەدنیادا نەبو بێجگە لەناخۆشی بەشم ماتو داماوو پەشیوو بێکەسو چارە ڕەشم
سەردەمێک ئاوارەبومو ماوەییێکیش دەس‌بەسەر ئەمڕۆی روی ئاسودەیی، هەر توشی گێرەو قەرەقەشم
دابی کوردی وایە کەس لاگیری لێ قەوماو نیە بۆچی سەر کونەی بکەم، لێم‌زیزە یاری مەهوەشم
تیغی بێ‌مەیلیو جەفای ئەو نازەنینە دڵ‌ڕەقە جەرگی لەت کردم بەجارێک ئەنجنیویە سینەشم
کوشتمیو شەش‌خانی ئومێدی لەمن گرتن حەریف مۆرە هەڵداوێمو بێهودە بەهیوای دوشەشم
نابینی زەردە لەسەر لێوی کەسێ لەم شارەدا گەر خەمو دەردی دڵی خومیان بەسەردا دابەشم
خۆشەویستی گۆشەکەی تەنیایی هەر ئەژنۆکەمە بۆیە رۆژو شەو وەها گرتومەتە نێو باوەشم
نایەڵێ دوژمن بە رەنگە زەردەکەی من پێ کەنێ تادەمی مردن ئەمن مەمنونی فرمێسکی گەشم
شاعیرێکی راستو یەکڕومو فیداکارو نەبەز
کوردە موحتاجی محەک نیم زێڕێ بێ‌غەللو غەشم

ترۆپکی زرگاری

رێبوارێکم ئازاو بەزیکو زاکون دەبڕم چۆڵو چیاو پێ دەشتو بیرون
بەرهەڵستم دەکەمهەپرون بەهەپرون دەڕۆم بەرەو ئاسۆ، بەرەو ئاسۆی رون
دەڕۆم دەڕۆم تا ترۆپکی رزگاربون
کەندو کۆسپ هەنگاوم پێ ناکاشل بێتە سەرڕێم هەزاران گابەردی زل
بەهێزی شانو باهۆ پێ‌دەدەم تل دەڕۆم بەرەو ئاسۆ، بەرەو ئاسۆی رون
دەڕۆم دەڕۆم تا ترۆپکی رزگاربون
پێمگرتوە دەرچوم لە دارەدارە رێمگرتوە، رێگای «قاضی» و «ئاوارە»
نامترسێنێ گوللە، پەتک، سێدارە دەڕۆم بەرەو ئاسۆ، بەرەو ئاسۆی‌رون
دەڕۆم دەڕۆم تا ترۆپکی رزگاربون
بەو خوێناوەی لەو رێبازە رژاوە گوڵی ئاڵی سەربەستی کورد رواوە
منیش بەدڵی پڕلە هیواو بڕواوە دەڕۆم بەرەو ئاسۆ، بەرو ئاسۆی رون
دەڕۆم دەڕۆم تا ترۆپکی رزگاربون
نارەومەوە لە داوەڵو تارمایی زۆرم دیوە بوڵێڵو تاریکایی
دێنم بەو شەوگارەڕەشە، دوایی دەڕۆم بەرەو ئاسۆ، بەرەو ئاسۆی‌رون
دەڕۆم دەڕۆم تاترۆپکی رزگاربون
من پەروەردەی بن‌سێبەری ئەشکەوتم گەلێک جاران لەچالاوی رەش کەوتم

هــاتمە دەرێ، هــەدام نــەدا، نـەسرەوتم   دەڕۆم بــەرەو ئــاسۆ، بـەرەو ئـاسۆی‌رون
دەڕۆم دەڕۆم تـــا تـــرۆپکـــی رزگـــاربون

پەیامی‌ڕانەگەیەندراو

پەیامی‌من بەگوێی‌ ئەم دڵبەرە نازدارە ڕاناگـا   نەسیم بێ‌سیم دەبینێ، شل‌دەبێ، بەم‌کارە ڕاناگا
گوتی صەبرت هەبێ دووبارە دێمە دیتنت ئەمما   لەکورتی‌دا تەمەن، وادیـارە بـەودیدارە ڕانـاگـا
وەکو پەروانە دەوری لێ دەدەن لاوانی خۆولاتی   گـوڵی ئێـرە بـەژوانـی بـولبولی ئـاوارە ڕانـاگـا
نەخۆش‌و دەردەدارو دڵ‌بریندارم، پـەرستارێک   بـــەحاڵی ئـەم‌دڵە پڕژان‌و پڕئـازارە ڕانـاگـا
دەکەی ماچی دەم‌و لێوان ئەگەر هێزو گـورێکت‌بێ   دەنا جوانێک بەدەردی ئاشقی بێچارە ڕانـاگـا
هەتا کۆمتر دەبێ پشتم پتر هەڵدەکشی مـینی‌ژۆپ   ئیتر دەستم بەداوێنی کـچی ئـەم‌شارە ڕانـاگـا
دەبێ بولبول لەمن فێربێ غەزەڵخوێنی، بەڵام چبکەم
گـرفتارم، چـریکەم بـەوگوڵ‌و گـوڵزارە ڕانـاگـا

ئارەق‌وتین

پێش ئـــەوەی گـــزنگی هـــەتاو   تـــرۆپکـــی چـــیا بـــنگێـــوێ
پێش ئـــەوەی شـــنەی‌بەیانی   بسکـــــی بـــــەڕەزا بـــبزیوێ
پێش ئـەوەی قـاسپەی‌خاسە کـەو   لە زەردو مـــــادەنگ داتـــەوە
پێش ئـەوەی بـلبل بـخوێـنێ   خـــــونچە دەمـــی بکـــاتەوە
پێش ئـەوەی سیرەی هـەڵۆیـان   پـــــەردەی بێ‌دەنگـــی دادڕێ
پێش ئـەوەی چـوڕەپۆپـنەکـی   بـــەرەو رونـــاکـــی هـــەڵفڕێ
پێش ئـەوەی شـەمی‌سەرچـاکـی   ئـــاخر فـــرمێسکـــی هـــەڵوەرێ
پێش ئـــەوەی گـــزەبای تـــووڕە   ژیـــــلە مۆی پـــەپولە بـــەرێ
پێش ئـــەوەی لاوی بـــەختەوەر   دەم راگـــوێـــزێ لەســـەرخـــالان
پێش ئـەوەی شـەوگەڕی دڵتـەڕ   وەڕەزبێ لە مـــــاڵەو مـــالان
پێش ئـــەوەی بێـــری شـــل‌ومل   چـــاوی خـــەواڵوی هـــەڵبێـــنێ
پێش ئەوەی شوان مەڕی شەوێن   وەگێڕی بـــــەردا دەس بێـــــنێ
پێش ئـــەوەی پۆلی نـــەشمیلان   شـــل‌شل داگـــەڕێـــن بۆکـــانی
پێش ئـــەوەی ســـەرکانی‌و دەراو   ژاوەی بێ‌لەپـــەری جـــوانـــی
پێش ئـەوەی حـاجی سـەلەمخۆر   هـــەژارێک هـــەڵنێ بـــەتەماڵ
پێش ئـەوەی رێـچکە بـبەستن   بۆمـــزگەوتێ شـــان بـــەبەرمال
پێش ئـەوەی دەروێشـی چڵکن   پـــەنجەی خـــەلیفەی کـــوشیبێ

پێش ئەوەی شیخ وەک تارمایی   بەرەو خانە قاخوشیبێ
پێش ئەوەی گزیری بەدفەڕ   لە دیوەخان پارو بادا
پێش ئەوەی خاتونێک بەناز   پەردەی کۆشکی ئاغالادا

***

من کاری خوم لەکاردیوە   من جەرگی زەویم دڕیوە
من شیلەگەم هەڵبڕیوە   من یەکسەریم ئاخنیوە
من ڕێزەسواڵەم داناوە   شەغرەوویێنجەم پێوەداوە
من گاگێرەم تێر کراوە   یا خۆیانم وەرگێڕاوە
هاوین‌و پاییزو بەهار   هەتاو لیێ نەداوم بێکار

***

من جوتیارم، من جوتیارم   من لەگەڵ هەتاو هاوکارم
من بەئارەق‌و ئەو بەتین   دامان ڕشتوە بناخەی ژین
باسکی من‌و تیشکی ئەوی   بژیو دەستێنین لە زەوی
گەرجوتیار ئارەق نەڕێژێ   گەرهەتاو تیشک ناوێژێ
دانیشتوی ناو کوشک‌و قەلا   دەخۆن نانی گەلاگەلا؟

***

بەلام حەیف ئێستاش لێرە   من برسیم‌و کەسێک تێرە
نەقەت ئارەقی ئەسریوە   نەقەت گەوزی هەلبرێوە
نە مەچەکی جەمامبوە   نە چۆلەمەی لەجێ‌چوە
نە ئەنگوستی راگیراوە   نە داسۆ لەچاوی داوە
نە دلی پیێ دردڕ بوە   نە بن‌هەنگلی خڕ بوە
نە کەفی دەردا بەکلۆ   نە پەنجەی دەری‌کرد دلۆ
نە دەستی پاشبارەی‌ناسی   نە ساوێکی دا لە داسی
نە بەگەرما داهێزاوە   نە خەوی لەچاوی زاوە
نە بەسەرمایە تەزیوە   نە لەکای پاییز خزیوە
نە نوسەکەی پێوە نوسا   نە لەبەر بارانێ خوسا
نەزوقمی بەسەردا باری   نە لەقوڕدا کەوت باری
نە دی شەوو شەونخونی   نە چێشتی دەردی نەبونی

***

تـاکـەی وابـم؟ تـاکـەی وابـم؟ دەس بـەتاڵ و رەنـج بـەبابم
تـاکـەی رەنـجی شـان‌و پـیلم بۆدوژمـن‌بێ، بۆمـن دیـلم؟
نـا نـا، تـازە راپـەڕیـوم نـاتوانـن بـدەن فـریوم
ڕێـبازی شۆڕش بـەرنادەم مـەودا بـەداگـیرکەر نـادەم
لەشـان‌و بـاهۆی خۆم رادی هـەڵگـرم ئـاڵای ئـازادی

مأخوذ از مقدمهٔ *تاریک و روون*، دواوین هێمن و یادداشتهای نویسنده.

ملاعبدالرحمن طاهری

عالم وارسته و محبوب حاج ملاعبدالرحمن طاهری، مشهور به «حاجی مامۆسا» فرزند ملاعبدالغفور، به سال ۱۳۰۴ شمسی در قریهٔ «باغلوجه» از قرای شهرستان سقز به دنیا آمد و تحت سرپرستی و مراقبت پدرش پرورش یافت و در خدمت وی مقدمات صرف و نحو را آموخت. سپس در سال ۱۳۲۰ هـ ش به دارالعلم علوم دینی «تُرجان» رفت و مورد توجه و محبت استاد ملاعبدالحمید قدسی قرار گرفت و مدت سه سال و اندی از محضر وی بهره‌مند گردید. پس از آن در سال ۱۳۲۴ به قریهٔ «گردیگلان» رفت و در حلقهٔ درس ملاعبدالله سوتوئی نشست.

در همانجا بود که با مرحوم ملاعبدالکریم شاریکندی دوست و همدرس شد. این دو در کنار هم محضر استادانی چون ملامحمد امین قاجری در «قهرآباد سُفلی» و حاج ملاعلی ربّانی در «بغده‌کندی» را دریافتند. پس از آن ملاعبدالرحمن نزد ملاعلی ولزی در «حمامیان» رفت و مدتی بعد از آنجا به روستای «شێخلەر» نقل مکان کرد و در محضر ملاحسن شیخی تفسیر و حدیث و فقه را آموخت. در این زمان ــ که علوم اسلامی را به حد کافی فرا گرفته بود ــ طبق معمول دیگر طلاب آن نواحی، به ترجان بازگشت و به اخذ اجازه‌نامهٔ افتاء و تدریس توفیق یافت.

ملاعبدالرحمن طاهری ابتدا در سال ۱۳۲۸ هـ ش به زادگاهش، روستای «باغلوجه» برگشت و به امامت و تدریس پرداخت. سپس در سال ۱۳۳۳ به روستای بزرگ و پرجمعیت «مەرخوز» رفت و ضمن سالها اقامت در آنجا به برکت نَفَس گرمش به راهنمایی و ارشاد مردم پرداخت و به علاوه با جدیّت و پشتکاری که داشت، موجب رونق و توسعهٔ امر تدریس و تحصیل علوم دینی در آن سامان شد.

حاجی مامۆسا طاهری این اواخر ــ که بیش از پیش مورد احترام و محبت مردم بود ــ به شهر بوکان رفت و آنجا تا پایان عمر، به عنوان مرجعی مورد اعتماد همگان، در حل مسائل دینی و رفع مشکلات مردم از هیچ کوششی فروگذار نکرد.

آنچه شخصیت حاجی ماموّسا را اعتلای ویژه‌ای بخشیده بود، مقدم بر مقام علمی، خصوصیات ارزشمند روحی و اخلاقی او بود. هرگز برخلاف باورش سخنی بر زبان نمی‌آورد و به صراحت و صداقت کلام شهرت داشت. اگر به راستی موضوعی پی می‌برد، در راه اثبات آن خوف و خطر نمی‌شناخت. در دوستی صدیق و استوار بود و زمانی که لازم می‌شد، در راه آن هر سختی و محرومیتی را به جان می‌خرید.

سیمایی بسیار نورانی و بشاش داشت که سرشار از محبت و صفا بود. زیاد سخن نمی‌گفت و هنگام صحبت، کلمات را آرام و دقیق بر زبان می‌آورد. کلامش نوازشگر گوشها و آرامبخش دلها بود و بزودی شنونده را مجذوب می‌کرد.

متواضع و بی‌ادعا بود؛ با جوانان و حتی کودکان چون دوستی یکرنگ می‌نشست و به سخنانشان گوش می‌داد. توجه چندانی به متاع دنیا نداشت و در نهایت سادگی می‌زیست؛ اما در عین حال اهل گوشه‌نشینی و انزواطلبی هم نبود. خانه‌اش همواره محفل دوستان و مأمن میهمانان و مسافران بود.

سرانجام وجود پربرکت حاجی ماموّسا طاهری را در آخرین روز فروردین سال ۱۳۶۶ هـ ش، سانحهٔ اتومبیل از ما گرفت. جنازهٔ وی توسط خیل دوستداران و ارادتمندانش ــ که از شهرهای مختلف کردستان گرد آمده بودند ــ با اندوه فراوان تشییع گشت و در بوکان به خاک سپرده شد.

این کوزه‌گر دهر چنین جام ظریف   می‌سازد و باز بر زمین می‌زندش

روحش به رحمت ایزدی شادمان باد.

یادداشتهای نویسنده.

برهان‌الدّین حَمدی

عارف نیکنام و دانشمند والامقام استاد شیخ برهان‌الدین حمدی، فرزند خلف علامه عبدالحمید عرفان سنندجی[۱] است، که به سال ۱۳۲۲ هـ ق / ۱۲۸۲ هـ ش، در شهر سنندج چشم به جهان گشود. نوجوانی دوازده ساله بود که پدر بزرگوارش روی در نقاب خاک کشید و او را در دنیای آشوب‌زدهٔ آن دوران تنها گذاشت؛ اما برهان‌الدین ــ که لذت و منزلت دانستن را دریافته بود ــ درصدد برآمد تا مقدماتی را که نزد پدر آموخته است، کامل کند. به همین جهت و به دلیل لیاقت ذاتی و توفیق خدادادی، با اشتیاق و پشتکار، کار تحصیل را نزد مدرسین مبرز آن روزگار ادامه داد و محضر استادانی چون ملا محمد صادق نیری، شیخ حبیب‌الله مدرس کاشتری و ملاعبدالعظیم

۱. برای اطلاع از شرح حال ایشان، به جلد دوم، صفحهٔ ۱۳۱ مراجعه شود.

مجتهد را دریافت و به مدد هوش و ذکاوت سرشار و حافظهٔ فوق‌العاده‌اش، متون بسیاری از کُتُب علمی چون: *جمع‌الجوامع* سبکی و شرح *عقاید* نسفی و *الفیهٔ* ابن‌مالک و *تلخیص* خطیب قزوینی و *مقامات* بدیع‌الزمان و بسیاری از متون مشکل از این دست را به تمام و کمال دریافت و از حفظ کرد. و روز به روز بر ذخایر ارزشمند دانستنیهایش افزود؛ تا آنجا که چون به سن سی‌سالگی رسید، در بیشتر علوم آلی و غایی صاحبنظر بود و استادانش ــ که از جمله سرآمدان عصر خود بودند ــ او را به چشم دانشمندی جامع علوم می‌نگریستند و وجودش را ارج می‌نهادند.

استاد حمدی در سال ۱۳۱۲ هـ ش نزد مرحوم ملاصادق منبری نیری مُجاز گشت و دیگر استادان بر اجازه‌نامه‌اش مهر تأیید زدند. ابیات زیر را شادروان شیخ حبیب‌الله مدرس روحانی، به عنوان تصدیق و تقریظ بر اجازه‌نامه‌اش نگاشته است؛ که نشان از عمق ارزش و اوج اعتبار مُجاز نزد معلمش دارد:

إجـــازةٌ لا بِـــباطل ... بـــورکَ فـــیها لقـــابِل
کَـــحَبَّةٍ فـــی قـــرار ... أَصـــابَها صـــوبُ وابِـــل
فَأَصْـــبَحَتْ ذاتَ شـــطإٍ ... تُـــنْبِتُ سَـــبْعَ سَـــنابِل
لِـــبارعٍ فـــی المـــعانی ... و جـــامعٍ لِلـــفضائِل
فـــتیً، ادیبٍ اریبٍ ... أزکـــیٰ سـلیلِ الأفـاضِل
شـــارحِ کُـــنهِ الخَـــفایا ... بُـــرهانِ دَعـوی الفـواضِـل
وَ نَـــحنُ ایـضاً أَجَـزنا ... لهُ بِـــما هـــو أهـــل
مِـــن نشـرِ طـیبِ العلوم ... مَـــقاصِدَ او وســـائل
یـــجری لِسـانُ الحـبیبِ ... و هـــو مـــن‌الله ســائِل
بِأن یُـــفیضَ عـــلیه ... مـــن سُـحْبِ جـودٍ هـواطـل
مَـــناهِلَ البـــرکاتِ ... والفـــضلِ أوفـــی مـــناهِل
وَ أنْ یَـــمُنَّ عـــلیه ... بـــحفظِه مِـــنْ غَـوائِـل
یـــاربِّ فـــاغفِرْ ذنـــوباً ... أتـــیتُهنَّ ثَـــواقِـل

استاد مورد بحث ما پس از اخذ اجازه، مدتی به تدریس در یکی از مساجد سنندج مشغول شد؛ تا آنکه در سال ۱۳۱۵ هـ ش به استخدام وزارت فرهنگ (آموزش و پرورش) درآمد و سی و اندی سال در دبیرستانهای سنندج تدریس کرد. دو سه‌سالی هم ریاست اوقاف استان کردستان را عهده داشت و در این پست منشاء خدمات ارزنده‌ای در جهت ترمیم و آبادانی مساجد و گسترش مدارس بود. مدتی نیز به درخواست مسئولین دانشگاه رازی، به تدریس زبان و ادبیات فارسی در دانشکدهٔ تربیت دبیر سنندج پرداخت.

در بیان مقام علمی و ارزنده‌تر از آن مرتبت اخلاقی این استاد جای سخن بسیار است. او عمری طولانی را با عشق به کسب دانش بیشتر و درک عمیق‌تر، به تحقیق و تَتَبُع گذراند و این علاقه و پشتکار و آن هوش و حافظهٔ خداداد چون جمع شدند، چنین شخصیت علمی نادری به عرصهٔ ظهور آمد که بی‌مبالغه می‌توان گفت مادرِ دوران عالمی اینگونه جامع علوم معقول و منقول و مسلط بر دو دریای کران ناپیدای زبان و ادبیات فارسی و عرب را کمتر به خود دیده است.

اما به لحاظ ارزشهای والای انسانی و اخلاقی، بیشتر سخن را باید به ده دوازده سال آخر عمر استاد اختصاص داد. به آرامی از هر چه رنگ تعلق داشت فاصله گرفت و چشم امید و انتظارش را از دنیا و ارباب آن برداشت و نگاه عاشقانه‌اش را متوجه خالق بی‌نیاز کرد. این توجیه رحمانی چون در آن دل و درون آشنا راه یافت، چونان آبی زلال و حیاتبخش که به کشتزاری مستعد اما تشنه‌کام برسد، حیات و باروری با خود آورد و با حاصل مهربانی و تواضع و صفا و شجاعت به ثمر نشست.

این اواخر محضر استاد، کلاس درس استاد و کلام استاد حال و هوای دیگری داشت. یکپارچه محبت و ایمان و اخلاص بود که در دریایی از معرفت موج می‌زد.

با آنکه خدا او را فرزندی نداده بود، با شاگردان خود حق پدری را به تمام و کمال ادا می‌کرد. با جسم خسته و ناتوانش، در حالی که به سختی از جا بر می‌خاست، قیام به احترام میهمانان و شاگردان را هرگز ترک نکرد. در هفته جلسه‌ای را به شرح مثنوی می‌پرداخت و به باور استادانی که در آن جلسات حاضر می‌شدند، از جمله بزرگترین مولوی‌شناسان و مثنوی‌دانان بود. اغلب ابیات این گنجینهٔ عظیم را از حفظ داشت و بسیاری از نکات دشوارش را ــ که شرحهای موجود بلاحل گذاشته‌اند ــ با تسلط تمام حل می‌کرد. به امام محمد غزالی عشق می‌ورزید و با آثارش می‌زیست و کلمات قصارش را زینت‌بخش کلامش ساخته بود. در حضورش از فرط تواضع و بزرگ‌منشی، افراد عامی نیز به راحتی اظهارنظر می‌کردند و ای بسا که به سخنان و تحلیل‌هایشان با حوصله گوش می‌داد و خطا یا اشتباهشان را به حکیمانه‌ترین صورت تصحیح می‌کرد. هر چند پیرو و شیفتهٔ امام شافعی بود؛ اما تحقیق در مذاهب دیگر را تشویق می‌کرد و خود نیز در باب زکات مواردی را بنا به مذهب شافعی فتویٰ نمی‌داد. همچنین در مسائل مربوط به عصر حاضر، دید و وسعت نظر ویژه‌ای داشت. راستی که این بیت حافظ شیرین سخن وصف حالش بود:

همچو حافظ غریب در ره عشق — به مقامی رسیده‌ام که مپرس

این وجود عزیز و مبارک، سرانجام روز دوشنبه نهم آذرماه سال ۱۳۶۶ هـ ش فرمان گرفت و به دیدار خالق دانا و مهربانش شتافت.

آثار و تألیفات شیخ برهان‌الدین حمدی:

۱. ترجمهٔ *مشکوة‌الانوار* امام محمد غزالی.

۲. ترجمهٔ *الاربعین فی اصول الدین*، امام محمد غزالی.
۳. ترجمهٔ رسالات *حیّ‌بن یقظانِ* ابن سینا، شیخ شهاب‌الدّین سهروردی و ابن‌طفیل در یک جلد.
۴. *فلاسفه و خداشناسی*، شامل ترجمهٔ *رسالة‌الطیر* و *رسالهٔ فلسفهٔ نماز*، تألیف ابن‌سینا و کتاب *مرآة‌الفلسفه*، تألیف طنطاوی در یک جلد.
۵. ترجمهٔ *عقاید نسفی* تألیف سعد تفتازانی.
۶. ترجمهٔ قصاید سه‌گانهٔ *لامیة‌العرب* شنفری، *لامیة‌العجم* طغرایی و *لامیة‌الکرد* عرفان سنندجی (چاپ نشده).
۷. ترجمهٔ قصیده *بانت سُعاد* کعب‌بن زُهیر.

استاد طبع شعر نیز داشت و «حمدی» تخلص می‌کرد. اینک دو غزل از آن شادروان که در سنین جوانی سروده است:

بُتا خون شد دلم در آرزوی دیدن رویت — به سر شد عُمر من یکباره در سودای گیسویت
گدای درگه تو گشته‌ام ای خسرو خوبان — به لطف خویش بنواز و مرانم از سر کویت
اگرچه در مصاف شیرمردان شیردل باشم — ولی گشتم به یک لحظه شکار چشم آهویت
سر آمد عُمر من در کسب دین و دانش و فرهنگ — ولیکن جمله را تاراج برده چشم جادویت
سنندج بی‌نصیب از برق اگر باشد غمی نبود — چو تابد در خیابانها فروغ روی نیکویت
بدینسان گر سوی بُستان خرامان بگذری یک دم — سهی سروچمن گردد غلام قد دلجویت
از آن روزی که «حمدی» شد گرفتار غم عشقت
سیه شد روزگارش همچو زلف غالیه بویت

***

ندارد کس چنین یار جفاکاری که من دارم — زند هر لحظه تیری بر دل غمدیدهٔ زارم
نخوانده در دبیرستان بجز درس ستمکاری — نیاموزد دبیرش غیر کسر قلب افگارم
نباشد در فلک ماهی بدین خوبی و زیبایی — نروید در چمن سروی چو رعنا قامت یارم
نگاه چشم مستش آفت جان و دل و دین است — به دام چین زلفش دل‌پریشان و گرفتارم
بهای بوسه‌ای از آن لب لعل شکرریزش — اگر جانی ستاند، من به صد جانش خریدارم
نماند در دل شیدایم آثار پریشانی — شبی گر با سر زلفش به دمسازی به روز آرم
فقیه شهر نبود از اصول عاشقی آگاه — ملامتها اگر گوید، ورا معذور می‌دارم
چو بینم روی آن مه، فارغ از خورشید گردونم — وَگر زلفش ببویم، بی‌نیاز از مُشک تاتارم
غزلخوانی کنم «حمدی» چو بلبل بر گل رویش
ولی از گلشن حُسنش نصیبی نیست جُز خارم

در سوگ درگذشت این عالم فرزانه، مرحوم بابامردوخ روحانی دوست و همکار دیرینش قصیده‌ای سروده است که ابیاتی از آن را می‌خوانید:

شد از دار فنا افسوس راحل ... سوی دار بقا آن مرد مقبل
گُزین حبر ادب «برهان حمدی» ... مهین دانای دانشمند فاضل
فروزان اختر شهر سنندج ... چراغ انجمن، شمع محافل
کلید رمز ابیات نظامی ... کلام مولوی را حل مشکل
سخن‌سنجی چو استادان پیشین ... سخندانی چو سحبان ابن وائِل
پی درس مقامات حریری ... کجا دیگر شود راهی مُحصل
منت بودم یکی همکار چندی ... ندیدم در تو جز حُسن خصایل
تنی وارسته مشحون از محاسن ... به دور از وصمت ننگ رذایل
از آن گلزار رنگین معانی ... فراوان بهره‌ام گردید حاصل
دریغا رفتی و دیگر نباشد ... نظیرت بین اقران و اماثل
یقین دارم که اکنون کرده باشی ... به گلزار بهشت خُلد منزل
روانت شاد از دیدار پاکان ... قرین رحمت خلّاق عادل

یادنامهٔ استاد حمدی، دی ماه ۱۳۶۶. یادداشتهای نویسنده.

عبدالله مُفتی

عبدالله مفتی مشهور به «ئاغه» و متخلص به «رسته» فرزند ارشد مرحوم مولانا محمود مفتی است که در سال ۱۳۱۳ هـ ش در سنندج به دنیا آمد. او از همان کودکی بسیار مورد توجه و علاقهٔ والدین و اطرافیانش بود و به این جهت تحصیلات علوم قدیمه را در زادگاهش نزد پدر و شاگردان وی آغاز کرد. و آنگاه که جوانی رشید و برومند شد، به تهران رفت و در دانشگاه تهران در رشتهٔ الهیات و معارف اسلامی ادامهٔ تحصیل داد و موفق به اخذ لیسانس شد. سپس به سنندج بازگشت و در وزارت فرهنگ آن زمان (آموزش و پرورش فعلی) به عنوان دبیر استخدام شد و به تدریس زبان و ادبیات فارسی در دبیرستانهای این شهر پرداخت. دبیری محبوب و موفق بود و سالها در راه ارتقاءِ سطح فرهنگ و دانش جوانان شهرش صادقانه کوشید.

وی این اواخر، پس از بازنشستگی به کرج نقل‌مکان کرد و چند سالی را آنجا گذراند؛ تا آنکه در پاییز سال ۱۳۶۷ هـ ش در سن ۵۴ سالگی، ناگهانی سکته کرد و چند روز بعد در میان ناباوری و حسرت دوستان و آشنایان بدرود حیات گفت.

شادروان عبدالله مفتی، مؤمنی غیرتمند و با شهامت و ادیبی خوش‌ذوق و نکته‌پرداز بود و از

منش و خوی انسانی بهره‌ها داشت. کلاس درسش در عین جذابیت، سرشار از بهره بود و چنان با تسلط، ظرایف ادبی و مشکلات دستوری را به بیانی ساده و در فضایی دوستانه تفهیم می‌کرد که جای اشکال و سؤال باقی نمی‌گذاشت. مردمدار و میهمان‌نواز بود و حضورش به مجالس گرما و صفای ویژه‌ای می‌بخشید. تنی توانا و صورتی زیبا داشت و با این همه در عفت و پاکدامنی زبانزد بود. گاهی شعر می‌گفت و گفتیم که «رسته» تخلص می‌کرد. اشعارش نغز و شیرین است و حکایت از طبع لطیف و ذوق سرشار شاعر دارد. در اینجا دو نمونه از آن اشعار را می‌خوانیم.

منم

آن که راه جنون گزیده منم — روی لیلی دَمی ندیده منم
وان که از باغ زندگی هرگز — گُلی از آرزو نچیده منم
از نگاه گلی به گلزاری — خارها بر جگر خلیده منم
مرغ بشکسته بالی از لانه — پیش صیاد اگر پریده منم
آن که با یاد غنچهٔ دهنی — تن ز حسرت چو گل دریده منم
باخته شادمانی و لذت — بار محنت به جان خریده منم
کام کس از شکر نگردد تلخ — تلخی از کام او چشیده منم
در شب تار، واله، سرگردان — مانده، از کاروان بریده منم
سخن عاقلان ز «رسته» شنو — پند مجنون به جان شنیده منم

***

کار

باشد بنای منزلت و افتخار کار — شاخ درخت زندگیت راست بار کار
تاریخ یادگار جهان و جهانیان — باشد نتیجهٔ عمل و یادگارِ کار
هر صفحه‌اش عیان کند از بهر عالمی — کاقبال نیست جز به بر و در کنارِ کار
کاهل بود غریب به ملک و دیار خویش — مهجور نیست شخص در اقصی دیارِ کار
بدنامی و کسالت و خواری ز تنبلی است — بخشندهٔ بزرگی و روحِ وقار، کار
بیکار سُست و خسته و خمیازه‌کِش بود — بیمار نیست آن که مَر اوراست یار کار
اُمید محض کی به کسی داده اعتلا — باشد امید و ناجی امیدوار، کار
پیشانی گشاده و عزم متین ببین — پیش رجال فتح و ظفر در حصار کار

***

ابیات زیر برگرفته از قصیدهٔ بلندی است که مرحوم بابا مردوخ روحانی (مؤلف این کتاب) در رثای وی سروده:

در خـزان بـرگ‌ریزان گـلستان نـاگـهان / تـندباد مـرگ کـند از بـیخ سـروراستان
پـور پـاکـان یـادگار مـفتی والامـقام / دیـده بـینای فـامیل و چـراغ خـاندان
«ئـاغه» عـبدالله مـفتی، بـندهٔ طـاعتگزار / خاطرش مملو ز ایمان، نـام حـق ورد زبـان
در نـجابت در سخا در رادمـردی بـی‌قرین / در صـفا و خـلق و خـو هـمپایهٔ بگـذشتگان
نکته‌سنج و نکته‌دان و نکته‌بین و نکته‌گوی / خوش‌بیان نیکومنش، شیرین‌زبان شیوابیان
دشـمن بـی‌دینی و دنـیاپرستان و نـفاق / لیک بـا اربـاب مـعنی هـمره و هـمداستان
مـجلس آرا بـود و شـمع جـمع اربـاب ادب / رهـنمای نـوجوانـان بـود تـا بـودش تـوان
حیف از آن رُخسار زیبا و آن قد عرعر مثال / کاینچنین پژمرده گشت و شد اسیر خاکدان
ای دریـغ آن چـهرهٔ بشـاش و گـفتار نکـو / ای دریغ آن شـیوهٔ مـرضیّه و خـوی شـیان
بـهر تـاریخ وفـاتش خـامهٔ «شـیوا» نـوشت / «کرد عبدالله مفتی جای در صحن جنان»[۱]

بابامردوخ روحانی «شیوا»

عالم وارسته شادروان باباشیخ مردوخ روحانی متخلص به «شیوا»، نگارندهٔ این کتاب، فرزند مرحوم شیخ حبیب‌الله مدرس روحانی است که به سال ۱۲۹۹ هـ ش در قریهٔ کاشتر واقع در پنجاه کیلومتری جنوب غربی شهرستان سنندج متولد شد. وی را به نام جدش اسماعیل نام نهادند و باباشیخ خواندند.

باباشیخ تحت توجه و تربیت پدرش پرورش یافت و نخستین بار نـزد او الفبا را آمـوخت و قرائت قرآن را فراگرفت و به برکت نفس گرم پدر، در اندک مدتی قرآن را ختم کرد.

در همین اوقات یکی از شاگردان تازه فـارغ‌التـحصیل شـدهٔ پـدرش، در حـجرهٔ مسجدی، مکتب‌خانه‌ای باز کرده و چند کودکی را به شاگردی پذیرفته بود. این معلم نوآموزان، استاد ادب و سخنور نامی مرحوم بدیع‌الزمان‌مهی سنندجی بود. باباشیخ نزد مهی خـوانـدن و نـوشتن زبـان فارسی را آموخت و پس از چندی به امر او قصاید برده و بانت سُعاد و یکی دو قصیدهٔ عربی دیگر را از حفظ کرد. متعاقب آن نزد یکی دیگر از شاگردان فاضل پدرش، شادروان بهاءالدین شادمان، به فراگیری مقدمات زبان عربی مشغول شد و کتابهای *شمس‌التصاریف* در علم صرف و *اظهار* و *کافیه* در علم نحو و چند کتاب دیگر را فرا گرفت. سپس *بوستان* سعدی را نزد مرحوم ملامحمد سعید دربندی آموخت. چند ماهی را هم به آموزش حساب و هندسه مشغول شد و کـلاسهای پنجم و ششم دبستان به مدرسه رفت و گواهی ششم ابتدایی گرفت و با آنکه خود میل داشت به

۱. این مصراع به حساب ابجد برابر است با ۱۳۶۷؛ سال درگذشت مرحوم عبدالله مفتی.

دبیرستان برود، به دلیل علاقهٔ پدرش، تحصیلات قدیمه را دنبال کرد.

مدتی به فراگیری شرح *الفیهٔ* سیوطی در نحو و *فتح‌المعین* در فقه و *رسالهٔ کبری* و شرح شمسیّه در منطق، نزد پدرش مشغول شد و سپس در سلک طلاب مدرس بزرگوار، مرحوم ملامحمد مدرس گرجی درآمد و کتابهای *فناری* و *گلنبوی برهان* در منطق، *گلنبوی آداب* در علم محاضره و قسمتی از شرح *تهذیب‌الکلام* را نزد ایشان خواند. در ضمن دروسی از کتاب *تشریح‌الافلاک* را پیش مرحوم ملاعبدالمجید اصولی قرائت کرد. در همین دوران، شبها نیز در محضر پدرش به خواندن شروح *تلخیص* علامه تفتازانی و منظومهٔ *نخبةالادب* در علم بدیع ــ که پدرش سروده بود ــ پرداخت و پس از فراغت از این دروس، به قرائت کتابهای *تحفةالمحتاج* در فقه و *جمع‌الجوامع* در اصول‌الفقه مشغول شد.

در زمستان سال ۱۳۲۰ هـ ش پدرش به دیار آخرت شتافت و ناچار درسهای ناتمام را نزد دیگر اساتید فراگرفت و چند جلسه‌ای هم محضر مرحوم ملاعبدالعظیم مجتهد را دریافت و دروسی از *تفسیر بیضاوی* و یکی دو مبحث از همان کتاب *جمع‌الجوامع* را به طور سَماع استفاده کرد.

یک سال بعد یعنی زمستان سال ۱۳۲۱، از طرف استادان خود مجاز گشت و اجازه‌نامه‌اش را بزرگانی چون مرحوم مولانامحمدصادق منبری‌نیری، مرحوم مولانا محمود مفتی، مرحوم ملامحمد مدرس گرجی، مرحوم ملاعبدالعظیم مجتهد و مرحوم آیت‌الله مردوخ امضاء کردند.

مقارن همین ایام ازدواج کرد و به فکر یافتن شغل مناسبی راهی تهران شد و پس از آشنایی با دکتر محمود افشار ــ که آن زمان معاون وزیر فرهنگ (آموزش و پرورش) بود ــ مورد توجه و محبت بسیار وی قرار گرفت و از آن تاریخ یعنی اسفند سال ۱۳۲۳ هـ ش به عنوان دبیر به استخدام وزارت آموزش و پرورش درآمد.

در کتاب *خاطرات و یادداشتهایش*، از حقوقش در بدو استخدام، خاطره‌ای دارد که ذکر آن در اینجا بی‌مناسبت نیست. نقل می‌کند که به دلیل مشکلات مالی وزارت فرهنگ، حقوق ماهیانه‌اش را ۵۵ تومان تعیین می‌کنند که به نسبت مخارج آن زمان هم، بسیار اندک بوده است. در این باره ابیاتی می‌سراید و برای دکتر محمود افشار می‌فرستد، که دو بیت نخست آن چنین است:

کسی کو چو من بار محنت کشد — به ناحق ز فرهنگ منت کشد
پی مبلغ نحس پنجاه‌وپنج — شب و روز رنج و مشقت کشد

دکتر افشار نیز پاسخش را به مدد خواجه شیراز، ضمن چند بیت این گونه می‌نویسد:

صبا جوابی از من ببر ز روی کَرَم — بدان چکامه که آوردی از خجسته دبیر
نمودم آنچه توانستمی ولی افسوس — اگر موافق تدبیر من نشد تقدیر

نــصیحتی کــنمت از زبــان حــافظ مــن
هــر آنــچه نـاصح مُشـفق بگـویدت بـپذیر
چــو قســمت ازلی بــی‌حضور مــا کــردند
گر اندکی نه به وفق رضاست خرده مگیر

باری مدت هشت سال به همان صورت دبیر پیمانی ادامه داد؛ تا آنکه در سال ۱۳۳۱ پس از اخذ لیسانس، رسمی شد و تا سال ۱۳۵۷، مدت ۳۴ سال عاشقانه برای رشد و تعالی فکر و فرهنگ جوانان شهر و دیارش، خدمت کرد. در این فاصله شغلهای با درآمد بیشتر و بسیار کم‌زحمت‌تر را بدو پیشنهاد کردند؛ اما او معلم بود و درس و کلاس را با هیچ چیز عوض نکرد.

در دوران طولانی تدریسش، نمونه‌های بارز از کار طاقت‌فرسا و بی‌توقع و نیز از افتادگی و قناعت استثنایی وی فراوان است. برای مثال شبهای امتحان غالباً تا صبح بیدار بود و با استفاده از کاربُن، به تعداد دانش‌آموزان برگهٔ امتحانی تهیه می‌کرد؛ زیرا تا این اواخر دستگاههای تکثیر متداول نبودند و راه دیگری برای تکثیر اوراق نبود. از آن طرف هم راضی نمی‌شد به روش معمول آن ایام، مُمتحنین در گوشه و کنار سالن امتحان، سؤالات را قرائت کنند و شاگردان بنویسند؛ چه اگر همکاری متن را اشتباه می‌خواند، نزد دیگران تحقیر می‌شد و به علاوه به آنهایی که می‌نوشتند ستم می‌رفت.

اما معلمی بخشی از کار و مسئولیت او بود. تهیهٔ حواشی مفید و مناسب بر آثار گذشتگان، تألیف و ترجمهٔ آثار و منابع مورد نیاز دانش‌پژوهان در رشته‌های مختلف علوم اسلامی، تدوین و تألیف کتابهای دوره‌ای تعلیمات دینی از دبستان تا دبیرستان و بالاخره جمع‌آوری و تدوین سرگذشت و احوال و آثار بزرگان علم و ادب و عرفان کُرد و همچنین تاریخچه و سرگذشت خاندانها و رجال سیاسی کرد زبان، تحت عنوان *تاریخ مشاهیر کُرد*، جهت و بعد دیگر کار و زندگیش بود.

مجموعهٔ *تاریخ مشاهیر کُرد* ــ که در حقیقت ارزنده‌ترین سند هویت فرهنگی و تاریخی قوم کرد است ــ به لحاظ دیگری نیز جایگاه ویژه‌ای دارد؛ که همانا آشکار ساختن پیوند توانمند و دیرینهٔ اصالت و موجودیت ملت کرد با فکر و فرهنگ اسلامی است.

از بحث دربارهٔ کتاب *مشاهیر* بگذریم و سخن در اطراف شخصیت و اخلاقیات مؤلفش را نیز به دیگران بگذاریم؛ چه صاحب این قلم به دلیل فرزندی وی، مکان و مجالی شایسته برای ادای این وظیفه ندارد.

باری باباشیخ روحانی پس از بازنشستگی به تهران نقل مکان کرد و در صدد انتشار مجلدات کتاب *مشاهیر کرد* برآمد و دو جلد آن را منتشر کرد؛ اما بیماریِ سخت و فرسودگی جسم، امکان ادامهٔ کار ندادند و عاقبت در صبحگاه پنجشنبه بیست‌ونهم دیماه سال ۱۳۶۷ هـ.ش جان به جان‌آفرین سپرد و به دیار باقی شتافت.

آثار و تألیفات مرحوم روحانی:

۱. چهارصد مسألهٔ حساب و هندسه.
۲. کتاب *الصُّغری* در منطق.
۳. *فرهنگ نوزاد*، ۳ جلد.
۴. *قارورةالصّحو*، شرحی است به عربی بر منظومهٔ *باکورةالنحو* از مرحوم پدرش.
۵. *فرهنگ روحانی*، ترجمهٔ المنجد (ناقص).
۶. *دانش سرایش*، دربارهٔ عروض و قافیه.
۷. *مرآةالاسامی*، شرحی است به عربی بر کتاب وضع ملا ابوبکر پیررستمی.
۸. *الیمّ‌الغیث لِحدایق التوریث*، شرح و متن به نظم و نثر در باب فرایض فقهی به عربی.
۹. *ارمغان گرامی*، در شریعت اسلامی (ناتمام).
۱۰. *مَآدِبُ‌القوم بِمَآرِبِ‌الصّوم*، شرح و متن به نظم و نثر عربی.
۱۱. *اَحْسَنُ‌الاتحاف لِکِتابِ الاِعتِکاف*، شرح و متن به نظم و نثر عربی.
۱۲. *فَتاوی‌الاکراد*.
۱۳. *ابهی المِصباح لِبَیْتِ‌النّکِاح* (ناتمام).
۱۴. *بدیع روحانی*، در علم بدیع.
۱۵. *اَسْهَلُ‌الوصول الی نظمِ لُبّ‌الاصول*، شرح و متن به نظم و نثر در علم اصول الفقه به عربی.
۱۶. *دریای گوهر*، ۳ جلد.
۱۷. *شرح سبعهٔ مُعلّقه*.
۱۸. شرح *لامیةالعرب* و *لامیةالعجم* و *لامیةالکرد* و قصاید *بَانَتْ سُعاد* و *بُرده* و قصیدهٔ جیمیهٔ بدیع‌الزمانی و قصیدهٔ *طنطرانیّه*.
۱۹. *شاهراه رهایی* به فارسی.
۲۰. *شیوهٔ مسلمانی* به فارسی.
۲۱. *دورهٔ تعلیمات دینی* برای دبستان و راهنمایی و دبیرستان.
۲۲. *آینهٔ درستکاری* در برابر آیین زشتکاری.
۲۳. مناظره با آثار و تألیفات آیت‌الله مردوخ.
۲۴. *صفوت روحانی در مناقب شیخ عبدالقادر گیلانی*. ترجمه از عربی به فارسی.
۲۵. *بدیع و قافیهٔ شیوا* برای دورهٔ دوم دبیرستانها.
۲۶. *تاریخ مشاهیر کرد*. ۴ جلد (ناتمام).
۲۷. *مناسک حج*.

۲۸. *خاطرات و یادداشتهای من.*
۲۹. دیوان اشعار.

مرحوم بابامردوخ روحانی در نثرنویسی سبک ویژه‌ای داشت؛ روان و بی‌تکلف می‌نوشت و با حداقل کلمات مفاهیم مورد نظرش را می‌پرداخت و القاء می‌کرد. نوشته‌هایش غالباً ساده و به دور از اطناب کلام و مُغلق‌نویسی است. در سرودن شعر نیز دست بالایی داشت و اشعار نغز و دل‌انگیز فراوان دارد. «شیوا» تخلص می‌کرد و زیبا می‌نوشت. اینک نمونه‌هایی از نثر و نظم شیوا:

«... زمستان سال ۲۳ شمسی فرا رسید؛ هوا به شدت سرد و برفی بود و من مدام به فکر کار و مشغلتی بودم. روزی دو نفر از دوستانم ــ که اتفاقاً آنها هم جویای کار بودند ــ به دیدنم آمدند. از هر دری سخنی گفتیم و در آخر تصمیم گرفتیم که به تهران برویم. البته قبل از هر چیز لازم بود هر کدام لباس مناسبی برای این سفر تهیه کنیم و گذشته از آن خرج سفر لازم داشتیم. آنها رفتند که برای خود پول و لباس دست و پا کنند و من هم به یکی دو جا مراجعت کردم. متأسفانه این هیأت سه نفره بعد از یک هفته، روی هم سیصدتومان پول داشتیم.... نزدیک غروب در حوالی طاق بستان پیاده‌مان کردند. آن شب در یک بیغوله‌ای که به نام مسافرخانه بود بیتوته کردیم و فردا صبح به کرماشان رفتیم. پس از یک دو روزی توقف و دیدار از دوستان و خویشانی که آنجا داشتیم و تهیهٔ مبلغی دیگر وجه، شبانه به طرف تهران راه افتادیم؛ طلوع صبح به مقصد رسیدیم. نه جایی بلد بودیم و نه کسی را می‌شناختیم. هوا بسیار سرد بود و ما سرپناهی می‌خواستیم که از رنج سرما و خستگی سفر بیاساییم. یکی از همسفران، ما را به مسافرخانه‌ای راهنمایی کرد. آنجا منزل گرفتیم و یکی دو ساعت استراحت کردیم تا خود را برای گشت و گذار در شهری که به هوای آن تحمل مشقت کرده بودیم، آماده سازیم...».

نقل از کتاب *خاطرات و یادداشتهای من*، ص ۱۰۴ و ۱۰۵.

در پاسخ دعوت یک دوست به زیارت خانهٔ خدا

دوست دارم چو تو من نیز به آنجا آیم — قدم از سر کنم و جانب بطحا آیم
بعد یک عمر گُنهکاری و نافرمانی — به امید کرم ایزد یکتا آیم
اندر آن بادیهٔ عشق به شوق درِ دوست — قدم سعی ز سر ساخته، پویا آیم
همچو مجنون پی لیلای مُراد ار آیم — من سودازده، دیوانه و شیدا آیم
دعوت عامِ «ولله علی‌الناس الحج» — اندر آن ساحت فرخنده پذیرا آیم
مَهْبَطِ وحی به مژگان ارادت روبم — بر درِ خانهٔ حق رفتگرآسا آیم
سُرمهٔ دیده کنم گردِ رهِ یثرب را — تا بدان صومعه با دیدهٔ بینا آیم

بـا رُخ زرد و کـتاب سـیه و مـوی سپید
جـانب صـاحب آن قُـبّهٔ خـضرا آیـم

لیک مـن یک عـمل خـیر نـدارم کـانجا
بـه امـید کَـرَم و نُـزلِ مُـهَنّا آیـم

مـن تـبهکارم و وامـاندهٔ درگـاه خـدا
شـرم دارم کـه بـدانـجا بـه تـمنا آیـم

یار من! صاحب آن خانه تـو را یـاور بـاد
تـو بـرو، مـن نـتوانـم کـه بدانجا آیـم

شـاید ار عـمر وفـا کـرد و خدا یـارم بـود
اگـر امـروز نشـد نـوبت فـردا آیـم

آیم آنجا کـه کـنم شعر روان هـدیهٔ دوست
تا در این شیوه به حق شاعر «شیوا» آیـم

شاید از جـانب ایزد بـه جوابی زیـن‌سان:
«بـنده‌ام تـوبه قـبول است» منادیٰ آیـم

***

تـا کـی بـه هـوای نـفس حیوانی
مـحبوس تـن ایـن روان انسـانی

حـیف است بـه مـنجلاب بـنهُفتن
ایـن گـوهر شـاهوارِ نـورانـی

مَسـپار بـه نـفس اخـتیارت را
کـز گـرگ نـیامده‌ست چـوپانی

دیـویست نشسـته در کـمین نـفست
زنـهار مـجو ز دیـو دربـانی

مـی‌باش مـتین و بـا ادب ای دل
چـندی کـه در ایـن سراچه مـهمانی

جـز ذات خـدای پـاک بـی‌همتا
کس را بـه جـهان مکُن ثـناخوانی

آزرده مکـن پـرندهٔ جـان را
کـاندر قـفس تـن است زنـدانـی

از پـرورش روان تـوان گشـتن
ربّـانی و نـقشبند و گـیلانی

مـی‌کوش بـه امـر دیـن و دنـیایت
بگـریز ز سُسـتی و تـن‌آسانی

امـروز فـراهـم آر زادی را
فـردا چـه بـود بَـرِ پشـیمانی

روح است هـمیشگی پس از مُـردن
وان تـوشهٔ ایـن طـریق طـولانی

دعـوی مکـن و مَشـو بـه خـود غـره
از سـر بـنه ایـن کـلاه هـامانی

افسـوس کشـاندی از ره غـفلت
مـعمورهٔ دل بـه سـوی ویـرانـی

شـایسته بـود کـه هـمره حسـرت
ریـزی قـطرات اشک رُمّـانی

شـاید کـه دهـد دوبـاره تـوفیقت
جـبران کـنی آنـچه هست نـقصانی

سـامان دهـی ایـن وجـود بـی‌سامان
آسـوده شـوی ز نـابسامانی

رو هـمچو نـصوح تـوبه کـن «شـیوا»
تـا وارهـی از عـذاب وجـدانـی

***

تا کی به خواب غفلت، تا چند شور مستی
تا کی به فکر مـاندن، تـا چـند خـودپرستی

نـقدینهٔ جـوانـی دادی ز کـف چـه آسـان
و اینک به جای نیرو، جا کرده سخت سُستی

بودی به فکر دنیا سرگرم نابکاری / روزی که بُد فراهم نیروی تندرستی
جام جم است این دل اسرار می‌نماید / با سنگ خودپرستی صد حیف کان شکستی
حیف است کز جهالت اندازد ابن آدم / خود را ز اوج عزت بر خاکدان پستی

تأخیر اگرچه رفته است، تا وقت باز باقی است
«شیوا» پی تدارک بایست پیشدستی

***

دیشب به یاد عهد جوانی گریستم / پیری به خواب کرده نهانی گریستم
با اشک خون ز حسرت این باغ زندگی / بر برگهای زرد خزانی گریستم
بر موی نو سپید شده اشک ریختم / بر قامت نژند کمانی گریستم
نادیده نقش خنده به لبهای زندگی / جانا چنان که افتد و دانی گریستم
خواندم یک دو برگ ز طومار سرگذشت / بر عُمر خویش و هستی فانی گریستم
دیدم که نیست توشه و نبود ذخیره‌ای / بر حال زار مَوطن ثانی گریستم
بر این حیات فانی بی‌بهره کان گذشت / ناگاه همچو برق یمانی گریستم
عکسی ز روزگار جوانیم یافتم / با خون بر آن یگانه نشانی گریستم
کردم نظاره عهد شباب و زمان شَیب / بر این حیات تلخ جهانی گریستم

دی همچو خود خزان‌زده «شیوا» کبوتری
دیدم شکسته خاطر و آنی گریستم

***

در رثای مرحوم باباشیخ مردوخ‌روحانی، شعرا و نویسندگان آشنا با ایشان، بر نگارندهٔ این سطور منت گذاشتند و اشعار نغز و مقالات ارزنده‌ای را ــ که حاصل طبع روان و قلم پُرتوان ایشان بود ــ ارسال داشتند؛ که البته همهٔ آنها را تنها در یادنامه‌ای به همین منظور می‌توان نقل کرد ــ اما اکنون که چنین مجالی دست نداده است ــ ناچار با عرض پوزش منتخبی را در اینجا نقل می‌کنیم:

از استاد سید ابراهیم ستوده:

مگر ز جام غم و رنج و جامهٔ آلام / سپهر سفله‌نوازم نداد جامه و جام
بهار عمر به سر شد، ولیک بی‌حاصل / خزان عُمر درآمد، ولیک با آلام
گذشت شور شباب و رسید رخوتِ شَیب / نه زین گرفتم عبرت، نه زان بدیدم کام
دمی فراز شباب و گهی نشیب مشیب / از این فراز و نشیبم چه بهره جز اوهام
دریغ و درد لگدمال شد نهال شباب / به سُمّ اشهب بام از قفای ادهم شام

رسـید بـر لب بـام آفـتاب عـمر عـزیز
هـلا وفـا نکـند آفـتاب بـر لب بـام

گـرفتم آنکـه دهـندم چو خضر آب بقا
جـز آتش غـم هـجران چه یابم از ایام

ز خضر پرس که جز مرگ دوستان عزیز
چه حاصل آمدت از طول عمر بی‌فرجام

به زهر مرگ عزیزان در این سپنج‌سرای
هـزار بـار مـرا کشت دهـر خـون‌آشام

بسا غما که ز اعصاب دل گُسست توان
بسا غما که ز اعصاب جان شکست قوام

ولیک این غم آخر، که آخرین غم باد
چنان ز پای فکندم که طفل را سرسام

ز مـا گـرفت فـلک اوسـتاد «شـیوا» را
کـه شیوه‌ای دگـر افکـند در مَقال و مقام

مـهینه شـاعر آزاده کـز بـلندی طـبع
در آسـتان کـمالش عـطارد است غـلام

اگـرچـه دور زمـان گـوشمال مـی‌دادش
بـه سـان سـنبله زیـر خراس ازرق فـام

ولی ز هـمت والا بـه نـیم جـو نگـرفت
حـصید کـاهکشان را بـه مـزرع بـهرام

مدام خون جگر خورد و رخ گشاد چو گل
دمـی چـو خـار نـزد چـنگ بـر ردای لِئام

نـه دام نـام بـبردش ز ره، نـه دانهٔ نـان
کـه نیست طایر قدسی اسیر دانه و دام

ز چاه جاه مصون داشت پای یوسف نفس
چـنین کـنند عـزیزان مصر عزت و نام

اَیـا فـرشته سـیر، قـبله‌گـاه روحـانی!
که آسمان سر پرخاش داشت با تو مدام

شـدی کـه گـنج کمال تـو را بیابد باب؟
شـدی کـه بدر جمال تـو را ببیند مام؟

تو بدر بودی و بودند دیگران چو هلال
خسـوف روی نـیارد مگـر بـه بدر تمام

دمـی رکـاب مـرادت نـداد ابـلق دهـر
بدان گُـنه کـه زدی بـر کـمیت نـفس لگام

هر آن که تیر صفت راست قامتی آموخت
هماره خون جگر می‌خورد به سان حُسام

بـه جـرم جـوهر ذاتـی ز کـجرویّ فـلک
کـتاره زجـر کشـد در سـیاهچال نـیام

رثـای پـخته‌گـری چـون تـو بـالالی چشم
چه‌سان به رشتهٔ نظم آورد «ستودهٔ» خام

مگـر فـرزدق و حسّـان و بـوبصیر و زُهـیر
مگـر سـنائی و خـاقانی و ظـهیر و هُـمام

سر از ثـریٰ بـه در آرنـد و خـامه بـر گـیرند
سـزای تـو بـه رثـایی رسـا کـنند اقدام

بـدین بـضاعت مُـزجـات بـا امید قـبول
صلا دهیم دعایی به قصد حُسن ختام

اگـرچـه دهـر سـیه کـاسهٔ تُـهی کیسه
سـرای سـرسریت تـیره کـرد از اسـقام

تـو را سـرای ابـد دلپـذیر و روشـن بـاد
بـه نـور پـاک پـیمبر عـلیه الفُ سـلام

هـزار و چـارصد و نُـه ز هـجرت نـبوی
هـزار نـغمهٔ شـیوا بـه خـلد کـرد مـقام

***

در رثای استاد محبوب و بزرگوار حضرت «بابا مردوخ روحانی» متخلص به «شیوا» که برگردن من حق بسیار داشتٌ و از عهدهٔ رثایش بر نمی‌آیم. سید محمود گلشن کردستانی.

آتش غم بی‌تو تا در جان کردستان فتاد / آتش حسرت نه در ایران، که در کیهان فتاد
دردها درمان‌پذیرند، آوخ از فقدان تو / در سراپای وجودم درد بی‌درمان فتاد
سالها هر آتش سوزان تحمل کرده‌ام / چون کنم زین آتش غم، کان مرا در جان فتاد
شادمانیهای جان در بوتهٔ حسرت نشست / کامرانیهای دل در کورهٔ حرمان فتاد
سیل آب دیده‌ام را گشت عمان مشتری / تیرگی از دود آهم در دل کیوان فتاد
گرچه دانم در برت روحانیان بگرفته‌اند / بی‌تو«روحانی» جهان بر من چنان زندان فتاد
آسمان را دم به دم گوید دبیر از قول من / چون کنم؟ کان خامهٔ خلاق از جولان فتاد
آن مقامات منیع و آن مقالات بدیع / آن رسالات نو، آنسان از کف انسان فتاد

***

کیست شیوا؟ اوستادی رهنما و ره‌گُشا / بر سریرِ اَمنِ حق، از دولت قرآن فتاد
آن که از صبح ازل در گلشن آیین نشست / آن که تا شام ابد در جنّتِ ایمان فتاد
آن که در هر محفل بینش طلوع فیض بود / آن که در هر مجلس دانش گهرباران فتاد
آن که در مقیاس ایمان خود ترازوی کمال / آن که در معیار عرفان، عشق را میزان فتاد
آن که فضلش چون دم عیسی حیات‌انگیز بود / آن که علمش چون عصای موسی عمران فتاد
چون ز یزدان و پیمبر دور در دنیا نشد / در گلستانی چنان، چون مرغ‌خوش‌الحان فتاد
روضه‌ای خوشتر از آن جنت که می‌پنداشت دید / در بهشت عدن اندر مقدمش رضوان فتاد
بخ بخ ای بالانشینان! شیخ والا آمده / آنکه در باغ سخن چون مرغ صددستان فتاد
وه‌وه ای روحانیان! روحانی ما آمده / آن که از دامانِ فکرش لؤلؤ و مرجان فتاد
آن که با او در سر عاشق فزون شد شور عشق / آن که بی‌او در دل عالم غم نقصان فتاد
گوهر پاکی که باشد گوهری را آب چشم / جان شیرینی که محبوب دل جانان فتاد
پاکدامن زیست در دنیا و پاداشش نگر / در مقام عشق از آلودگی عریان فتاد

***

ترجمان شعر خود را دید و فریادی کشید / تا به «روحانی» در آنجا دیدهٔ «حسان»[1] فتاد
کرد بانگی دلکش و آغوش بگشاد از وفا / تا به «شیوا» از محبت دیدهٔ «سَحبان»[2] فتاد
«شیخ»[3] و «خواجه»[4] خیرمقدم گو به دیدار آمدند / یار ما در حلقهٔ مرغان خوش‌الحان فتاد
شد «خلیل احمد»[5] از پور خلف سرمست و شاد / همچو او در بزم جنت راستی نتوان فتاد

---

۱. شاعر معروف عرب.
۲. شاعر معروف عرب.
۳. سعدی.
۴.حافظ.
۵. واضع علم عروض.

خویش را وارسته از قید علایق دید دوست | گفتی از زندان درآمد شاد و در بُستان فتاد
در میانِ خلق هم جز در جناب حق نبود | رفت و مانند ملک در حضرت یزدان فتاد
رفت سوی عرش و چشم فرش در دنبال اوست | زین سفر هنگامه‌ای در گنبد گردان فتاد
ولوله از میزبان در عالم بالا گرفت | غُلغُله در محفل گردون از این مهمان فتاد
«حمدی»[1] آمد پیشباز یار یکدل حمدگو | شادی از دیرینه همدل در دل «برهان»[2] فتاد

***

راستی جانِ مشاهیر عزیز کُرد سوخت | چون شرار مرگ در جانِ دل ایران فتاد
بی‌سروسامان نگر یاران و شاگردان خویش | راستی از تیر گردون آن سر از سامان فتاد
راستی کلک شگفتی‌زا، تو را گردون شکست؟ | راستی را؟ خامه زان دست گهرافشان فتاد؟
دست و دامن نیستم کس را به جز تو ای مُراد | دستگیری کن مُریدی را که در خذلان فتاد
یاد از آن روزی که بودی نکته‌گوی تازیم | اشک شوقم زینت آب دبیرستان فتاد
از بهاری نکته‌ات، هر سو بهارستان عشق | از نگاری نکته‌ات، هر جا نگارستان فتاد
جای تو «جَنّاتٌ تَجری تحتها الانهار» گشت | گرچه در دنیا به کُنجی، گنج در ویران فتاد

***

گرچه رفتی از جهان، زنده است یادت هر زمان | تو نمیری، مرد دانشمند جاویدان فتاد
صیت تو عالم بگیرد، نام تو پایا بود | کی نشان چون تویی در بوتهٔ نسیان فتاد
هر چه گوید «گلشن» از تو، کم ز وصفت گفته است | چون تو فرمان یافتی، آتش به کردستان فتاد

***

شیوەنی بابامەردوخی ڕۆحانی «شیوا». حسن صلاح «سۆران»:

کەمەردۆخی زەمانم چوو، دڵم غەرقی غەمە ئەمشەو
کەخۆری خاوەر ئاوابوو، سەما ئەکسەرتەمە تەمشەو
کەل وئاسۆ بەکوڵ دەگرین، دەڕێژن شەونمی ئەسرین
شەپۆلی ئەشکی «ئاویدەر» وەکوو جۆگەو چەمە ئەمشەو
سەرم وەک کێوی شاهۆیە لەدەوری هەوری غەم کۆیە
تەواوی مەینەتی دنیا لە سینەی من جەمە ئەمشەو
تەمی‌شەو چەشنی دەیجوورە، سنە بێ‌نوورە خاپورە
شەوستانی هونەرچۆڵە، پەپوولە بێ‌شەمە ئەمشەو

---

۱ و ۲. ستاد برهان‌الدین حمدی.

نەسیبی خەڵکی ئەم هەردە، هەموداخ و خەم ودەردە
غەمین و ماتو ڕەشپۆشن، پەژارەی ئەعزەمە ئەمشەو
بەمەرگی ئەو دڵم خوێنە، دەڵێم ئەشعاری بێوێنە
لەشینی شیوەنی شیوا، شەپۆڕ و ماتەمە ئەمشەو
مەشاهیری گەلی کوردی، بەنێوبانگە بەجێوردی
ئەوەی خەڵکە زلووردی، چەمەرگێڕی ئەمە ئەمشەو
کتێبی کەنزی دەورانە، وەکوو لاڕووسی سۆرانە
جیەی شانازی هەموانە، هەچی بێژم کەمە ئەمشەو

شیخ احمد حسامی نقشبندی

شیخ احمد مُلقب به نورالدّین، فرزند شیخ محمد بهاءالدّین و نوهٔ قطب‌الطریقه شیخ علی حسام‌الدّین نقشبندی است؛ که به سال ۱۳۰۰ هـ ش در روستای «گوڵپ» واقع در مرز ایران و عراق به دنیا آمد. شیخ احمد کودکی را تحت مراقبت و تربیت جدّش گذراند و زمانی که به سن رشد رسید، جوانی پرهیزکار، مهربان و با درایت بود. چون شیخ حسام‌الدین درگذشت، پسرش شیخ محمد بهاءالدین جانشینش شد و به اشارهٔ او، شیخ احمد در روستای «باغه‌کۆن» سکونت اختیار کرد و به ادارهٔ خانقاه و رسیدگی به امور مریدان و اطرافیان پرداخت.

به دلیل اوضاع نابسامان عراق در سالهای اخیر، شیخ احمد طی این سالها دوبار به ایران مهاجرت کرده است. این دو سفر بار اول در سال ۱۳۵۳ هـ ش در جریان جنگ داخلی آن کشور و آخرین بار در بهار سال ۱۳۶۷ پس از بمباران شیمیایی حلبجه اتفاق افتاد؛ که این سفر اخیر در ایران اقامت گزید تا آنکه در سال ۱۳۶۸ به بیماری سرطان مبتلا گشت و بر اثر آن مدتی بعد بدرود حیات گفت.

به طوری که نقل می‌کنند، شیخ احمد در میان هم‌مسلکان خود از نادر افرادی بوده است که بین فقیر و غنی تفاوت چندانی قائل نشده و در خانقاه و اقامتگاهش ـ برخلاف روش معمول ـ یک نوع غذا می‌پخته‌اند و مریدان و مقربان تغذیهٔ یکسانی داشته‌اند.

یادداشتهای نویسنده.

آوات (ئاوات)

سید محمد کامل امامی زنبیلی، فرزند سید عبدالحکیم بن سید عبدالکریم بن سید عبدالرحمن، متخلص به «ئاوات»، از سادات حسینی و از خانوادهٔ مشایخ مشهور زنبیل است که در

سال ۱۲۸۲ شمسی در قریهٔ زنبیل متولد شد و همانجا نزد پدر و عمویش الفبا و مقدمات را آموخت و سپس در سال ۱۲۹۱ در خدمت ملامحمود مشهور به «مەلارەشە» به تحصیل دروس ادبیات عربی و فارسی معمول آن روزگار پرداخت. دو سال بعد در معیّت برادر بزرگترش سیدمحمد نورانی، جهت ادامهٔ تحصیل نزد عمویشان حاج باباشیخ به روستای «جیمان» رفتند و دو سالی آنجا و یک سال و نیم هم در روستای دارالعلم (تُرجان) نزد ملاصادق واثق بالله به ادامهٔ تحصیل پرداختند. سپس با رفتن ملاعبدالله فهیمی به زنبیل، بدانجا بازگشتند و مدتی را که ملا عبدالله در زنبیل بود از محضرش به کسب علم اشتغال داشتند. پس از آن یک سالی را بی‌معلم گذراندند. عاقبت سیدکامل با همراهی استاد عباس حقیقی شاعر معروف کرد، به روستای «باغچه» از توابع مهاباد رفتند و در خدمت ملاسیدکریم مدرسی، تحصیل علوم اسلامی را ادامه دادند.

سیدکامل امامی در خاطراتش از این ایام بسیار به نیکی یاد می‌کند و شکوفایی ذهن و طبع شعریش را بیشتر در این دوران و تحت تأثیر همنشینی و همصحبتی استاد حقیقی می‌داند.

در سال ۱۳۰۹ به دلیل بیماری و ناتوانی پدرش، ناچار دست از تحصیل کشید و به زنبیل برگشت و به کار کشاورزی پرداخت و پس از مدتی همسر اختیار کرد. سیدکامل جهت امرار معاش، در روستاهای زیادی اقامت داشته و به این دلیل با فرهنگ عامه به خوبی آشنا بوده و یکی از موجبات غنای شعرش از حیث تعبیرات و اصطلاحات زبان کردی همین امر است. وی در اشعارش گاهی از جور حاکمان و مأموران حکومتی، دهان به شکایت می‌گشود و بانگ اعتراض سر می‌داد و مردم را به هوشیاری می‌خواند و ناخشنودی دولتیان را موجب می‌شد. تا آنجا که یک بار در سال ۱۳۲۵ بازداشت شد و حدود دو سال در زندانهای بوکان و سقز و ارومیه و مهاباد به سر بُرد.

سیدمحمد کامل امامی در روز پنجم شهریور ماه سال ۱۳۶۸ هـ ش بدرود حیات گفت. او مردی متدین، مهربان، متواضع، بسیار مهمان‌نواز، قانع و شریف بود. با وجودی که به دلیل نَسَب و موقعیت خانوادگیش می‌توانست مرفه و راحت گذران عمر کند، زندگی ساده و دور از تجملات را برگزید و برای تأمین معاش به کار سخت و توانفرسای کشاورزی سنتی پرداخت. شعر کردی و فارسی را نیکو می‌سرود و در اشعارش غالباً از خدا و رسولش، طبیعت زیبای کردستان، فقر و فاقهٔ مردم، ظلم و بیداد حاکمان و مالکان یاد کرده و گاهی غزلیات عارفانه و عاشقانه هم سروده است.

ئاوات در اشعارش گاهی «کامل» و «امامی» هم تخلص کرده است؛ اینک نمونه‌ای از اشعار او:

دەخولێمە وە لەم ژیانەدا بێ ئامانج دیتم کە نەمان خاوەنی سەد تەخت و تانج

ئێستابەژیانی خۆم گەشەمدێ پاشان دەگریم کە ئەوەندەبۆ ژیام بێ قازانج

***

چه شود اگر به رحمت من بینوا نوازی من اگر نیازمندم، تو کریم و بی‌نیازی
به چه رو روم به درگه؟ که بسی گناهکارم من مبتلا و نادم، تو و عفو چاره‌سازی
بجز از در تو یارب! در سر فراز نبود به هزار ترس آیم به امید سرفرازی
به درت برد امامی سر خود به شرمساری مگر آرد و گذارد سر و رو به خاکبازی

***

در رثای عمویش حاج بابا شیخ سروده است:

خەزانی گوڵ

دەڵێن رۆیی لە نێومە گیانە ئەو زیبی گوڵستانە
بەڵام پیش چاوی دڵ هەر باقی‌یە، ئەوسەروی بوستانە
هەمو سەروی سەهی سەریان نەوی کرد باغەوان رۆیین
گوڵیش وا خۆی رنی، لایێ خەزان لایێ لە خۆدانە
خەزانی گوڵ بو، ئەی دڵ بۆ چی کەوتە هەڵبەزەولەرزە
بە تەشریف چونی ئەو بۆ جەننەتو لمەئو ایی جانانە
شەوی جومعە لە نیوەی ئاخری شەو ئەو دەمەی خالیق
دەکا ئاواڵە دەرکی رەحمەتی بۆ هەرچی ئینسانە
نزولە رەحمەتی بۆ توربەتی ئەو ساحێب ئیحسانە
وەکو رۆژ ئاشکرا بوبەو شەوە، ئەو رێژنە بارانە
سەبا قوربانی سرووەت بم برۆ خێرا بە تەڕدەستی
سەلامی ئاگرینی من بەرە بو ئەو سولەیمانە
بڵێ سەر بێنە دەر لەو مەنزڵە پڕ فەیز و ئەنوارە
بزانە چۆن برازات بێ‌وجودت ماڵی وێرانە
هەچی تۆی دیبو قوربان خاوەنی عەقڵ و فەراسەت بو
ئەوا بێ‌هۆش و گۆش و بەخت و بەدبخت و پەرێشانە
عەجایب مەحشەرت هێناوە بۆ ئەم باقی ماوانەت
هەرایە، شین‌و قوڕ پێوانە، واوەیلایە، گریانە
هەمو رەشپۆشە عەرزوئاسمان، کیۆ و کەژ و سەحرا
سەدای ناڵین و هاوارە لە ماڵی خوێش و بێگانە
«ئیمامی» ماڵی کاول بو نەما هێزی شکا باڵی
لە تاو مامی وەکو بابی لە ژینی خۆی هەراسانە

بەهاری تازە

وا هـــات بـەهاری تـازە شـنەی بـای شـەماڵە دێ
نـــاقوسی ژیـــنی پڕ لە هـــیوای کـــیژ و کـاڵە دێ
قـــاسپەی کـــەوی بـــنارو کـــەژو کێـو و یـاڵەدێ
کـــوتر لە ســـەر رەوەز بـــەگـــمە و نـاڵە نـاڵە دێ
جـیکەی مـەلە، هـەرایە، وشـەی بـاڵی داڵە دێ

***

شـــین بـــو زەویـــیو مێگـــەلە مـەڕ ڕۆیـی بۆ لەوەڕ
پڕبـــو لە کـــارە کـــاڕی مـەڕی شـیوودەشت و دەر
شـوانـان کـە پـەنکی تـازەیی خۆیان دەکەن لەبەر
هـــەڵدێـنە نێـو هـەوارەوە کـیژان بـە جـلکی تـەڕ
بـارانـە، بـایە، گـوڕڕە گـوڕی هـەوری تـاڵە دێ

***

ڕێک چـــیغو چـــادرن دەدرەوشـــن لەســـەر چـــیا
وەک خـــاڵی ڕەش دەچـن کـەلە سـەر ڕوومـەتێ درا
ڕنـــدوو لە هـــەرکوێ مـا کـولێ فـرمێسکـی هـەڵرژا
بـــەو بۆنـــی چـــابو خۆ کـــوڵی دڵ تۆزێ دامـــرا
کـــاتی هـــەوارە، قـــیژەیی کـابانی مـاڵەدێ

***

دونـــیا وەکـــو بـەهەشتە سـەراسـەر بـووە گڵـوک
خـــونچەکـە دەست نـەخوردەیە وا بۆتـە تـازە بـوک
هەر کەس گوڵێک بـە روح نـەکڕێ پێـی دەڵێـن چـروک
کـــاتی نـەماوە کـاکـە خـەم و ئـاهـ و نـوکە نـوک
کـیژان لەگـوڵ چـنین وبـزەی چاوی کـاڵەدێ

***

تـــیپی گـــوڵان گـەیشتو وڵات بـو بـە زێـو و زەڕ
بـولبول بـە جۆش و کـوڵ لە نێوان شـەو دەبـاتە سـەر
شـــەونم لە ســەرچڵـوێـی گـوڵان کـەوتبو بـە بـەر
نـــەرگس بـــە بـــەرگی زەردەوە هێـــناوییە خـەبەر

یـانی گـولاڵە سـورە لەخـوێـندا شـەلاڵەدێ

***

ئـەمنیش هـەژار و دڵ بـە خـەم و چـاوەڕێی پـەیام
کێـــهە پـــەیام، پـــەیامی رەفـــیقانی وەک بـــرام
پـــاڕامـــەوە لە خـــالیقی بـــون‌و نـــەبون، بـەڵام
هـــەر وا بـــە داخـــەوە گـــلەمە، هـەر نـەبو وەلام
وێـرانـە مـاڵ و حـاڵ و سـەدای کـوندە لاڵە دێ

***

خـوێـندی لە گـوێ سـووانـەیی تـالاری سـەوزو سـور
وێـــرانـــی کـرد و تێـکچو نـەما کۆشکـی پڕ سـرور
دەگرێ دلی هـــەژاری «ئـــیمامی» وەکـــو تـــەنور
دەگـری دەڕیـژێ خـوێـنی گـەشی دڵ لەخـوار و ژور
هـــەرکوێ دەچێ لە دوی ئـــەوان زاڵە زاڵەدێ

دیوان اشعار ئاوات. یادداشت استاد نافع مظهر.

شیخ مُحمَّد خالْ

شیخ محمد پسر شیخ علی، از خاندان مشهور خالْ است که در سال ۱۲۸۳ هـ ش چشم به جهان گشوده. پدران و نیاکان وی غالباً از علمای بزرگ و نامدار کردستان بوده‌اند که سالها به نشر علوم و معارف اسلامی در ایران و عراق اشتغال داشته‌اند. این خاندان در اوایل قرن دهم هجری، مدارس و کتابخانه‌های بزرگ و وسیعی را اداره می‌کرده‌اند. اولین مدرسهٔ آنان در روستای «چۆڕ» واقع در بیست و چهار کیلومتری جنوب شهر مریوان قرار دارد که توسط ملا ابوبکر مصنف تأسیس گشته است. از دیگر مدارس آنان، مدرسهٔ واقع در «قەلاچوالان»، مرکز حکومت بابانیها بوده که همزمان با انتقال حکومت بابان به شهر سلیمانیه، به این شهر منتقل شده است.

محمد نُه ساله بود که پدرش را از دست داد و تحت سرپرستی پدربزرگش، حاج شیخ امین خالْ قرار گرفت و در مسجدی که خود وی مدرسش بود، به تحصیل پرداخت و *قرآن کریم* و پاره‌ای از کتابهای مقدماتی فارسی و عربی را نزد او فرا گرفت. سپس خود به مطالعهٔ کتابهایی چون *عوامل* جرجانی و *تصریف* زنجانی و *اظهار* مشغول شد. آنگاه به خدمت عالم پرهیزکار، مرحوم شیخ جلال قره‌داغی درآمد و شرح *کافیه* در نحو و شرح *شافیه* در صرف و *منظومهٔ کفایهٔ* ملاعبدالله بیتوشی در معانی حروف را پیش او آموخت. همچنین *رسالهٔ ادب* در فن مناظره، تألیف

اسماعیل گُلَنبوی و حاشیه‌های ابن‌القره‌داغی و ملاعبدالرحمن پینجوینی بر آن و کتابهای *فناری* و *عبدالله یزدی* و *گلنبوی برهان* با حواشی پینجوینی و ابن‌القره‌داغی در علم منطق و کتاب *شرح عقاید نسفی با حاشیهٔ خیالی* در علم عقاید و *جمع‌الجوامع* در اصول‌الفقه را در محضر دانشمندان بزرگ، مرحوم شیخ عمر مشهور به ابن‌القره‌داغی و بخش مهمی از کتاب *مُغنی‌المحتاج فی شرح المنهاج* در فقه شافعی و کتاب *تقریب‌المرام فی شرح تهذیب‌الکلام*، تألیف شیخ عبدالقادر مهاجر را در خدمت ملاحسین بسکندی تحصیل کرد.

در سال ۱۳۰۰ هـ ش حاج شیخ امین خال درگذشت و از طرف احمد توفیق‌بیگ، فرماندار وقت سلیمانیه، محمد ــ که آن زمان هجده سال داشت ــ جانشین پدربزرگش شد و به تدریس و تعلیم پرداخت. او در همین سال به تعمیر مدرسه همت گماشت و آن را به گونه‌ای شایسته مرمت کرد؛ آن طور که اکنون نیز از مراکز آباد دینی به شمار می‌رود.

شیخ محمد در این سالها با تفسیر *المنار* تألیف سید رشید رضا و آثار و تألیفات شیخ محمد عبدُه و نشریهٔ *عروة‌الوثقی* و برخی دیگر از کُتب معاصر آشنا شد و به قول خودش گمشده‌اش را یافت و دل بدانها سپرد. به دنبال آن از طریق نوشتار و گفتار با اقشار مردم ارتباط برقرار کرد و مقالات متنوعی را ــ که بیشتر به زبان کردی بودند ــ در جراید انتشار داد و دست به کار تألیفات ارزنده‌ای شد.

شیخ محمد در سال ۱۳۰۸ هـ ش به عنوان قاضی در دادگاه‌های عراق تعیین شد و بدین گونه مدت سی و هشت سال، در کنار تحقیق و تألیف، رسیدگی به اختلافات مردم و داوری در کار آنها را نیز به عهده داشت.

در سال ۱۳۳۳ هـ ش به مناسبت تألیف و انتشار کتابی دربارهٔ زندگی و احوال محمد فیضی‌الزّهاوی مفتی بغداد، به عنوان عضو علی‌البدل مجمع علمی عراق پذیرفته شد و در سال ۱۳۴۹ به معاونت مجمع علمی کُردی رسید و پس از انحلال این مجمع، به عنوان عضو اصلی مجمع علمی عراق برگزیده شد.

شیخ محمد خالّ سرانجام پس از ۸۵ سال زندگی پرثمر، در سال ۱۳۶۸ هـ ش بدرود حیات گفت. وی در میان دانشمندان معاصر کرد، از جملهٔ بزرگانی است که توانست منشاءِ خدمات ارزنده و شایان توجهی به فرهنگ و زبان و ادبیات مردمش باشد.

آثار و تألیفات شیخ محمدخالّ:

۱. *تفسیر خالّ* (کردی). جزء اوّل، ۲۱۸ صفحه، بغداد، انتشارات اسعد، ۱۹۶۹م.

جزءِ دوم، ۱۹۸ صفحه، سلیمانیه، انتشارات کامران، ۱۹۷۲م.

جزءِ سوم، ۲۲۴ صفحه، سلیمانیه، انتشارات زانکوّ، ۱۹۷۹م.

جزءِ چهارم، ۱۳۶ صفحه، سلیمانیه، انتشارات زانکۆ، ۱۹۸۱م.

۲. *فرهنگ خالْ* (کردی). جلد اول، ۳۳۸ صفحه، سلیمانیه، انتشارات کامران، ۱۹۶۰م.

جلد دوم، ۳۳۸ صفحه، سلیمانیه، انتشارات کامران، ۱۹۶۴م.

جلد سوم، ۵۱۱ صفحه، سلیمانیه، انتشارات کامران، ۱۹۷۶م.

۳. *پەندی پێشینیان*. جلد اول، ۱۹۲ صفحه، بغداد، انتشارات معارف، ۱۹۵۷م.

۴. *مُفتی زَهاوی* (کردی). ۱۴۰ صفحه، بغداد، انتشارات معارف، ۱۹۵۳م.

۵. *البیتوشی* (عربی). ۳۰۴ صفحه، بغداد، انتشارات معارف، ۱۹۵۷م.

۶. *الشیخ معروف النودهی* (عربی). ۲۲۸ صفحه، بغداد، انتشارات تمدن، ۱۹۶۱م.

۷. *باباطاهر همدانی* (کردی). انتشارات مجمع علمی کردی، ۱۹۷۷م.

۸. *نالەی دەروون*. ۲۴۰ صفحه، بغداد، انتشارات ارشاد، ۱۹۸۴م.

۹. *مولودنامەی نواثر یا تاریخ پیامبر* (کردی). ۳۳ صفحه، سلیمانیه، انتشارات ژیان، ۱۹۳۷م.

۱۰. *فلسفهٔ آیین اسلام* (کردی). ۶۱ صفحه، سلیمانیه، انتشارات ژیان، ۱۹۳۸م.

۱۱. *تصحیح و شرح دیوان شیخ رضا طالبانی* (کردی). انتشارات مجمع علمی عراق، ۱۹۸۹م.

۱۲. *پیشوند و پسوند در زبان کُردی* (کردی). انتشارات مجمع علمی کردی، ۱۹۷۴م.

۱۳. *سیدجمال‌الدین افغانی* (کردی). انتشارات مجمع علمی کردی، ۱۹۷۶م.

۱۴. *ملامحمد خاکی* (کردی). انتشارات مجمع علمی کردی، ۱۹۷۸م.

از این دانشمند تألیفات دیگری هم بر جای مانده است که تاکنون به چاپ نرسیده‌اند.

مرحوم خال نثر کردی را روان و زیبا می‌نوشت. برای نمونه مقالهٔ زیر از ایشان را ــ که در مجلهٔ گەلاوێژ درج شده است ــ نقل می‌کنیم:

من و چەمچەماڵ

ئەگێڕنەوە ئەڵێن: صاحیبی کوڕی‌عەببادی وەزیر، ڕۆژێ لە دیوانی خۆی بەتەنیا دائەنیشێ؛ لەبەر بێ‌هاودەمی نازانێ چی‌بکاو چۆن رابوێرێ. ئەمجار دەست ئەداتە قەڵەم بۆئەوەی کە هەروا هەرزەنووسی بکاو خۆی بخلافێنێ؛ ئیتر بەبێ‌ئەمە کەبیەوێ شتێکی تایبەتی بنووسێ، یا مەبەستێک بخاتە سەرکاغەز. وەزیر هەرلە خۆیەوە بەرێکەوت ئەم عیبارەتە بەنووکی قەڵەمەکەیادێ‌و ئەنووسێ: «أیُّها‌القاضی بِقُمْ! قَدْعَزَلْناکَ فَقُمْ». یانێ ئەی قاضی شاری «قُم» وا دەرمان کردی؛ ئیتر هەستە بڕۆ. وەزیر کە تەماشای عیبارەتەکەی خۆی ئەکا، وا دوقافیەی زۆرجوانی بۆهاتووە، مرخی لێ خۆش ئەکاو ئەڵێ: بەخوا حەیفە ئەم عیبارەتەجوانە فرێ بدەم، واچاکە بینێرم‌بۆ قاضی شاری قُم و ئەوی‌پێ عەزڵ‌بکەم. کوتوپڕ وەزیر فەرمان ئەدا بەنوسین‌و

مۆرکردن‌و ناردنی بۆ قاضی قُم. بەلاّم قاضی پیاوێکی زۆر زیت‌و زرنگ‌و زیرەک‌و دانا ئەبی. لەگەلّ کاغەزەکەی‌پێ ئەگاو ئەیخوێنێتەوە، کوتوپڕ تیّ‌ئەگاو ئەلّیّ: «والله ما عَزَلَتْنی الاّ هذه السجعةُ» یانیّ بەخوا هیچ شتێک منی بەدەر کردن نەدا، ئەم قافیەیە نەبیّ.

منیش کە بە قاضیەتی لە هەلّەبجەوە نێردرام بۆ چەمچەمالّ و قافیەی «شێخ محمد خالّ» و «چەمچەمالّ»م خوێندەوە، وتم یا حافظ! قافیەی پێشوو بوو بە بەهانە بۆ دەرکردنی قاضیەک؛ ئەم قافیەیەش نەبیّ بە بەهانەی دیلی من لە چەمچەمالّ!. بەلّیّ ئەم قافیەیەش منی ۵۲ مانگ‌و ۸ رۆژدیل و پابەندی چەمچەمالّ کرد. هەروەک پیرەمێرد لە «ژین»ی ژمارە ۷۴۸ دانوسیویەتی. ئەلّیّ:

دو قـــافیەمان، لیّ‌بـــو و بـــە دوبـــالّ   خـالّ و چـەمچەمالّ بـەدرێـژی سـال

بەلّیّ لەوماوەدا چەن‌جاریّ ویستم کە خۆم رزگار کەم‌و گشتەکی هیوام دولانە بابدەم و کرژی بکەمەوە؛ بەلاّم هەرچەند خۆم بەدەست‌و بازویەکی بەهێز خەریکی بادانی ئەبووم بەلای‌راستا، قافیەکەی پێشوو، بەدەست‌و بازوێکی بەهێزتروشان و ملێکی ئەستوورتر، بـەلای چـەپا خـاوی ئەکردەوەو هەمو و جاریّ چاوی رەشیّ کالّ‌ئەکردەوەو و ریسەکەمی ئەکـردەوە بـە خـوری. تـا ئاخرەکەی خوا رزگاری کردم لە چەمچەمالّ و لە قافیەکەی؛ بەلاّم لەپاش چی؟ لەپاش ئەوەی کە کەتنی خۆی هەرکردو دەستی خۆی وەشاند. یاخوا هیچ کەسیّ نە تووشی قافیەی پێشو بیّ‌و نە دوچاری قافیەی پاشوو. بەلاّم لە هەمووی خۆشتر ئەمەبو و کە لەرۆژی نەورۆزو لە یەکەم رۆژی بەهارا، گەیشتمەوە شاری سلێمانی و چاوم روون بووەوەبە چاوپیّ کەوتنی دۆستان و بینینی گولّ و گولّزار و لالەزار و چەم و چیمەن و چلّ‌و چنوورو چیاو چنارو کانی‌و کارێزو تافگەو رەزو سەوزەو باخ‌و دەشت‌و شاخ‌و گردی مامەیارەیەوە.

وەلیّ بەڕاستی ژینی چەمچەمالّم هەرچەند درێژو ناخۆش بوو؛ بەلاّم پانیش بوو؛ گەلیّ شتی جوانم تیا نووسی و گەلیّ شتی ناتەواوم تیاتەواو کرد. هەر وەک گەلیّ شتی نووسراویشم تیا پوختە کرد. کەوابو من لە قافیەی خۆم بیّ‌بەهرە نـەبووم؛ بـەلاّم قـورِ بـەسەر قـاضی «قُـم» بۆ خۆی‌و قافیەکەی.

شرح زندگانی شیخ محمدخال به قلم خودش. *فـەرهەنگی ئەدیب و نووسەرانی کورد*، مصطفی نریمان، ۱۹۸۴م. مجلهٔ *گەلاوێژ*.

محمّد رسول شیرازی

محمدرسول شیرازی فرزند عبدالله، از فرهنگیان متدیّن و با دانش کردستان بود که در سال

۱۳۰۵ شمسی در شهر سقز تولد یافت و همانجا بزرگ شد و به تحصیل پرداخت. وی پس از اخذ لیسانس زبان و ادبیات انگلیسی، به زادگاهش بازگشت و سالها در راه ارتقاء سطح دانش و فرهنگ همشهریانش کوشید و عاقبت در تاریخ نوزدهم شهریور سال ۱۳۶۸ با جهان فانی وداع کرد.

مرحوم شیرازی را غالباً به واسطهٔ اخلاقیات والا و خوی انسانیش می‌شناختند و دوست می‌داشتند. از هوش و ذکاوت کافی و حافظه‌ای قوی برخوردار بود و علاوه بر کردی و فارسی، به زبان انگلیسی تسلط داشت و از جمله آثارش، ترجمهٔ کتاب *بنیاد جهان* اثر مک میلان به فارسی است. با زبان عربی نیز آشنایی داشت و به شرکت در جلسات ادبی و فرهنگی و نیز تفسیر و تدریس قرآن علاقه‌مند بود. همچنین طبع موزونی داشت و گاهی به کردی و فارسی شعر می‌گفت.

قطعهٔ زیر را استاد نافع مظهر در سوگ وی سروده است:

سلاو له ڕۆحت سەدجار شیرازی   خوا بە لوتفی خۆی لێت ببێ ڕازی
ئەتۆ پسپۆڕو خاوەن قەڵەم بووی   بۆ هەمو وکەسێ شەریکی غەم بووی
وێنەو مانەندی ئەتۆ زور کەم‌بوو   تەواوی باشی لەتۆدا جەم بوو
ئەدیب و زاناو شاعێرو پیاوچاک   موسوڵمانێکی ڕۆشن بیرو پاک
عەلاقەی زۆرت بە شارەکەت بوو   دڵخۆشیت تەواو بە کارەکەت بوو

داخی گرانم بۆوا زوو مردی؟
بۆ بە جێت هێشتین بۆدنیاو دەردی؟

با کۆڕێ بگرین، بگرین زۆر بە کوڵ   وەک شینی بوڵبوڵ لەسەر پەڕەی گوڵ
بڵێین ماموٚسای مێهرەبانم ڕۆ   پیاوی بێ‌هەواو خوەش بەیانم ڕۆ
خۆشەویستەکەی شاری سەقز ڕۆ   غەمخۆری گەلی رووت‌و عاجز ڕۆ
زانای زۆر بەرزی نیشتمانم ڕۆ   ڕۆڵەی دڵسۆزی کوردسانم ڕۆ

ڕەفیقی رازو دڵنەوازیم ڕۆ
وەی شیرازیم ڕۆ، وەی شیرازیم ڕۆ

ئێمە بۆ خواین‌و بۆلای ئەو ئەچین   ئەگەر ڕاس‌ڕەوبین یا ئەگەر کەچین
گلکۆت جێی کەیف و شادمانی بێت   جێگات بەهەشتی جاویدانی بێت
وەک هەزار ئەڵێ بۆ مەرگی هێمن: ڕۆیشتی‌و غەمت بەجێ هێشت بۆمن
پیرم، «شێرزە»م، بەسمە گفت‌وگۆ   منیش بەتەمام زوو بێم بۆلای تۆ

برگرفته از یادداشتهای استاد نافع مظهر.

ملا غفور دبّاغی

شاعر نکته‌سنج و خوش‌قریحه، ملاغفور دبّاغی مشهور به حافظ مهابادی، فرزند درویش عبدالله، به سال ۱۳۰۶ هـ ش در شهرستان سقز دیده به جهان گشود. پدرش دبّاغ بود و بنا به ضرورت شغلی به شهرستان بانه نقل‌مکان کرد. غفور هنوز کودکی بیش نبود که در آن شهر بیماری آبله شیوع یافت و او نیز مبتلا شد و پس از چندی بر اثر این بیماری دیدگانش نابینا شدند و به قول خودش، از آن روز به بعد رنگ خوشبختی را نیز به خود ندید.

باری چون به سن هفت سالگی رسید، پدرش وی را نزد میرزامحمدکریم نامی بُرد تا قرائت قرآن را بیاموزد. به این ترتیب تا سال ۱۳۲۰ هـ ش حدود نیمی از قرآن را حفظ کرد. در این ایّام ــ که مصادف با رسیدن آتش جنگ دوم جهانی به ایران بود ــ حکومت مرکزی دچار ضعف شد و در بانه محمدرشیدخان سر به شورش برداشت و منطقه را ناامنی فرا گرفت. درویش عبدالله به مهاباد نقل‌مکان کرد و آنجا نیز پسرش را به ملا احمد حاج بایزید سپرد تا دورهٔ حفظ و قرائت قرآن را کامل کند. به این ترتیب مجموعاً در مدت هشت سال، تمام سی جزء قرآن را از بر کرد. سپس به امر پدرش در خدمت ملاحسین مجدی به آموزش عروض و قافیه پرداخت و نزد حاج ملاخالد وحیدی مباحثی از شرع و همچنین در کلاس قاضی محمد خضری در اشنویه، درسهایی از شرح عقاید را فرا گرفت.

ملاغفور از سال ۱۳۳۰ هـ ش ضمن تحصیل علوم دینی، به شعر و شاعری علاقه‌مند شد و بیش از هر چیز دیگر اشعار شعرای نامدار کرد و فارس را به خاطر سپرد. در این سالها که اکثر اوقاتش را با طلبه‌های علوم دینی می‌گذراند، به کمک ایشان شعرهای بسیاری را از بر کرد و گاهگاهی نیز خود شعر می‌سرود و اشعار دیگران را تخمیس و تضمین می‌کرد. شعرهایش روان و بی‌تکلف بودند و به سرعت در دل شنونده می‌نشستند و اندک اندک این سروده‌ها دوستدارانی یافتند و برای صاحبشان کسب شهرتی کردند. اما شهرت و محبوبیت برای ملاغفور نان و آب نمی‌شد و درد فقر و تنگدستی را درمان نمی‌کرد. او علیرغم میل باطنی و به دلیل شدت نیاز ناچار بود که یا در توصیف و تعریف ثروتمندان شعر بگوید و پاداش ناچیزی بگیرد و یا در تلاش معاش، همراه با چند تن دیگر از نابینایان، به روستاهای دور و نزدیک برود و با جمع‌آوری زکات و خیرات مردم، مختصر توشه‌ای فراهم آورد و چند صباحی را بگذراند.

دگرگون شدن اوضاع سیاسی و اجتماعی کشور عراق، پس از کودتای عبدالکریم قاسم در تابستان سال ۱۳۳۷ هـ ش، بر ملاغفور تأثیر زیادی گذاشت و از آن تاریخ در قالبهای جدی و طنز، شعرهای آبداری را در بیان مظالم اجتماعی و شکوه و شکایت از نابرابری سرود و به نوعی زبان حال قشرهای ستمدیده و محروم اجتماع شد.

ملاغفور در سال ۱۳۵۰ به یادگیری خط مخصوص نابینایان (خط بریل) همت کرد و آن را به خوبی فرا گرفت. او در عین حال سالهای بسیاری را به جمع‌آوری و در قالب شعر گنجاندن مَثَلها و مَتَلهای گذشتگان در زبان کردی پرداخت و مجموعهٔ باارزشی گردآورد که به دستور ساواک ضبط گردید و هرگز بدو بازگردانده نشد. بعدها با مراجعه به محفوظاتش مقداری از آنها را دوباره نوشت که اکنون موجود است و نمونه‌هایی از آن را در اینجا خواهیم آورد.

شاعر مورد بحث ما در این اواخر بین مردم مهاباد ارج و حرمتی یافته بود و در سایهٔ آن زندگی ساده‌ای را می‌گذراند. او سرانجام در بامداد یکشنبه ۲۹ مرداد سال ۱۳۶۹ هـ ش در شهر مهاباد بدرود حیات گفت. مردم این شهر جنازه‌اش را با احترام فراوان تا قبرستان بُداغ سلطان تشییع کردند و آنجا در کنار شاعر بلندآوازهٔ کُرد «هێمن مهابادی» به خاک سپردند.

اینک اشعاری از ملاغفور:

در وصف مردم مهاباد

کانگه‌ی شه‌ره‌ف‌و غیره‌ت‌و ویژه‌دانه مه‌هاباد
چاوگه‌ی که‌ره‌م‌و هیممه‌تی مه‌ردانه مه‌هاباد
جێی حورمه‌ت‌و رێزگرتنی میوانه مه‌هاباد
بو وژێنه‌ره‌وه‌ی رووت‌و هه‌ژارانه مه‌هاباد

ئاماده‌یی خزمه‌ت به غه‌ریبانه مه‌هاباد

سابلاغی سه‌تی ده‌ی له‌خه‌می بوون‌و نه‌بوونه
باقی‌دی شه‌ریکی خه‌می داماوو زه‌بوونه
خه‌ڵکێکی نیه‌ت پاکن‌و بیریان هه‌موو روونه
ئه‌م‌شاره له‌بۆ کاری به‌جێ بۆته نموونه

تاریفی له‌ناو خه‌لکی ولاتانه مه‌هاباد

لێ بووردن‌و ره‌حم‌و به‌زه‌یی لێره که‌باوه
میراته له پێشینه‌وه به‌م خه‌ڵکه براوه
ئازایه‌تیو غیره‌ت‌و هیممه‌ت له‌خوداوه
هه‌ستێکه له‌پاڵ میلله‌تی ئه‌م‌شاره نراوه

دڵپاکی‌و بێباکی له‌خۆی جوانه مه‌هاباد

دڵیان پڕه سابلاغی له ئیخلاس‌و ئیراده‌ت
رووخۆش‌و گه‌شن بێ‌غه‌ره‌زن دوور له حه‌ساده‌ت
لایه‌نگری مزگه‌وت‌و ئه‌ویندارى عیباده‌ت

دینداری‌و تاعەت چووەتە ئەوپەڕی عادەت
سەرچاوەیی خوانـاسی‌و ئیمانە مـەهاباد
لەم‌شارە بڕێک کاربەدەس‌و خێوی مەعاشن
بـیستی لەسـەتا خاوەنی سامان‌و قوماشن
داخم کە بەشی زۆرتری دەس کورت‌و لەپاشن
بۆ دەست‌ودڵ‌و خزمەتی خەڵکی هەموو باشن
ئەرکێکی گەلێ قورسی لەسەرشانە مەهاباد
دڵسۆزی بـەرەی لارەمـل‌و بێ‌دەسـەلاتـن
یـاریدەدەری خـەڵکـی رەش‌ورووتـی ولاتـن
ئەهلێکی بەشەردۆست‌و بەبەخشین‌و خەلاتن
لای گشتی لەمەیدانی کەرەم، شەرمە هەلاتن
چون مەرکەزی دەس گرتن‌و ئیحسانە مـەهاباد
کەمیان لەخەمی سەروەت‌و زۆرکـردنی مـاڵن
زوربەی تەشەنی مەعریفەت‌و کەسبی کەماڵن
لاگـیری حـەقن، دژبە خـورافـات‌و بـەتاڵن
لێـزان‌و بـەبیرن لەقـەڵەم‌دا هـەموو قـاڵن
لانەی گـەلی بـیرڕوون‌و بـزۆزانـە مـەهاباد
شارێکی چخۆش‌دیمەن‌و جوان‌و بەحەشیمەت
لاوانـی چـخوێـن‌شیرن‌و پـیتۆڵ‌و بـلیمەت
گەنجی هەموو گـەنجینەیی هێـژاو بـەقیمەت
پـــیرانـــی پـتەوبیرن‌و بۆئێـمە غـەنیمەت
زانســتگەیی پســپۆڕو ئـەدیبانە مـەهاباد
من لێرە کـەسێکـم کـە دەزانـن هـەموو نـاوم
سی سـاڵە لەنـاو مـیللەتی ئـەم شـارە ژیـاوم
پـیرم بـەڕواڵەت چـل و نۆ سـاڵی تـەواوم
پێم‌وایـە لەسـایەی سـەری دۆسـتانەوە لاوم
خۆشی بەگەلی هـاودڵ‌و دۆسـتانە مـەهاباد

***

پەری‌گیان!

ئەی تەختی هەنیت، تـەختی سزادانـە پـەری گـیان!
وەی چـاڵی چـەنەت قـوژینی زیـندانـە پـەری گـیان!
شـــمشیری بـــرۆت پـارەدەکـا جـەرگی ئـەویندار
خـنجێـری مـوژەت قـاتڵـی لاوانـە پـەری گـیان!
بسکت شـــەوەیە، ئـــاڵی‌دڵە روومـــەتی ئـــاڵت
ئـەم‌خاڵ‌و خـەتەت قـابیزی سـەدگیانە پـەری گـیان!
بـــــەرگێکـــە براوە بـــەقەدو قـــامەتی شۆخت
ئەم جەورو جەفاو خەڵکی بەکوشتدانـە پـەری گـیان!
چـــاومەستی‌و تـــەڕدەستی‌و عـاشق‌کوژی‌و نـاز
تـــەنازی‌و عـــەیاری لەتۆ جـوانـە پـەری گـیان!
چـــاوم‌نیە زۆر مـــوستەحەقی خێـــرو زەکـــاتم
مـاچێ بـدە بـەم کـوێرە بـەسەزمانە پـەری گـیان!

***

در شکایت از تنگدستی

لالووتـــە لەئێـمە چـەرخـی گـەردوون پێ‌حـــەیفە بـــژین بـــە بـــەختیاری
بـــەرگێکـــە بـــە بـەژنی مـن بڕاوە قـــــەرزاری‌و ســـەرکزی‌و هـــەژاری
دەســـتم بـــەدوعایە خـەڵکـی بـمرێ تـــا نـــانێ بـــخۆیـن لە تـازیەداری
تـــف لەم بـــەشە، لەم ژیـــانە حـافز ئـــەونانە بکـــەی بـــەژەهری مـاری
بێ‌چـــاویە هۆی کـــزی‌و کـەساسیت ســـەرباری خـــەڵکبـــی، نـــالەباری
هـــــەروابـــووە ژیـــنی ئێـــمەمانان تـــــایبەت لە ولاتـــی کـــوردەواری
شــــاعیر کـــە ژیـــانی پڕ لەژانـــە فـــــەرقی چـــیە پـــاییزو بـــەهاری
کێ ژیـــــرو بـــــەبیرو هـــەستیارە بـــــەختی رەشـــە، تـــاڵە رۆژگـــاری
ئـــەوخەڵکـــە تکـــایە لێـم بـبوورن حـــەق نـــابێ لەهـیچ کـەسێ وەشـاری

***

چند مثل و پند پیشینیان

وایـــان فـــەرمووە پـــیاوانـــی زانـــا کۆســـە چۆ بۆریش، ســـمێڵـــی دانـا

*

بـــەوکەسە دەڵێـــن عـــاقڵ‌و وشـــیار دووجـار لەجێـیـەک پێـوەی نـەدا مـار

*

لەنێــــو خــــاس‌و عــام ئـەمقسە زۆرە ــ مــــالی خۆنــــەخۆر، بۆ چــەکـمە بۆرە

*

چـــرای مـــەزلوومــان دایـم بێ‌نـوورە ــ ئـــــاوی زاڵمـــان ســـەربەرەوژوورە

*

کێ بــــــەرزەفڕەو خۆبــــەزل‌زانـــە ــ ڕۆژێ ئـــــەیهاڕێ ئـــاشی زەمـــانە

*

لەشــــارو لادێ ئــەم نــــەقڵە بـاوە ــ گیای شین بە جێگـای سـەختەوە ماوە

*

قـەل ئـەڵێـن لاسـای کـەوی کـردەوە ــ ڕۆیـــنەکـەی خۆشـی لەبـیر بـردەوە

*

جـــارێکت خـــواردم بـە سـندانت بێ ــ دوجــارت خـواردم، نـوشی گـیانت بێ

*

بــــەکـــەم قـــایل‌بە تـــا زۆرت‌دەبێ ــ هەشت‌بێ لە مشت‌بێ، نەک نۆبێ نەبێ

*

کـــەسێ نـەگـبەتی بێـتە سـەرشانی ــ پـــــەلۆڵەبـــــخوا دەشکێ ددانـــی

*

تـەماع سـوێـراوە، وەک ئـاو دەنـوێـنێ ــ تــــابیخۆیــتەوە تــونیەتی دیـــنێ

***

نوعی تضمین اشعار بزرگان از سر طنز و مطایبه:

پـــادشاهی پسـر بــه مکـتب داد ــ وتـــی تۆش کـەرنەبی وەکــوو فـەرهاد
لوح ســــیمینش در کــــنار نـــهاد ــ نـــەکــوو قوڕی‌بکـا بـەشەق ئـوستاد
بـــــر ســر لوح او نـــوشته بـــه زر ــ ژنـی چـی نێـرەکـەر! نـەکـەی‌زەڕەزەڕ
جـــور اســتاد بـــه زمــهر پــدر ــ خـوێـندنت نـاوێ؟ چش بـەتوونی تـەتەر

***

دل مـــی‌رود ز دســـتم، صــاحبدلان خـدا را
گازمان نەماوە چی‌بکەم؟ دەس ناکـەوێ لە شـارا
دردا کـــه راز پـــنهان خــواهـد شـد آشکـارا
پـارووی چـەوڕ مـەحاڵە، دەسـتت نـەبێ لەکـارا

ای صـــاحب کـــرامت شکـــرانـــهٔ سـلامت
سەرمامە وەختە قڕبم، گەرمی‌کە ئەو حەمامەت
روزی تـــــفقدی کـــــن درویش بـــینوا را
تـــا دەمـــدەنێ قرمدێ، چـــوارنـــانی نـــانوا را
ده روز مـــهر گـــردون افســانه است و افســون
زەمـانە وای کـوتاوم خۆم نـاگرم لەسەر قوون
نـیکی بـه جـای یـاران فـرصت شـمار یـارا
پێـم خۆشـە یـارمەتیم‌دەن دوسـتان لە کـاروبارا
در حـلقهٔ گُـل و مُـل، خـوش خـوانـد دوش بـلبل
گوێ کپ کەن‌و مەبیسن وەعدەی بەتاڵ‌و زل‌زل
هـــاتَ‌الصـــبوحُ هـــبوا یـــا ایـــهاالسُکـارا
چی‌دی مەکەن کورِوکاش لەنێو پەرێزو جارا
آئـــینهٔ سکـــندر جـــام مـــی است بـــنگر
تا ئەسپی شێ لەوێ بێ، پیاو چۆن دەچێتە سەرکەر
تـــا بـــر تـــو عـرضه دارد احـوال مـلک دارا
تـەپڵـی کـەساسی دەکـوتن دارا لەگەڵ نـەدارا
هـنگام تـنگدستی در عـیش کـوش و مستی
چەک بێ‌مەحەل بکێشەتا پووڵت دێتە دەستی
کـــاین کـیمیای هسـتی قـارون کـند گـدا را
شـیرینە مـاڵی مـفتێ، خۆشـتر ئـەچی بـەزارا
حـافظ بـه خـود نـپوشید این خـرقهٔ مـی آلود
بینێـرە بـەڵکو بـیشۆن لەماڵی سۆفی مـەولوود
ای شـــیخ پـــاکـــدامـــن مـعذور دار مـا را
نـــەیبەیتە چـەم قرِی‌دێ مـاسی لە رووبـارا

دیاری مـەهاباد، چـاپ اول، فـروردین ۱۳۶۳. یـادداشـتهای نویسنده.

شیخ عمادالدین مردوخی

مرحوم حاج شیخ عمادالدین مردوخی متخلص به «صبری»، در سال ۱۲۹۷ هـ ش در روستای

«ده‌ژن» واقع در پنجاه‌کیلومتری جنوب غربی سنندج، حدفاصل مناطق بیلوار و اورامان دیده به جهان گشود. پدرش مرحوم شیخ احمد مردوخی است و این خانواده از شجرهٔ مشایخ مردوخی هستند.

در گذشته روستای دژن یکی از کانونهای تدریس و تحصیل علوم دینی و ادبی بوده است و بزرگانی چون شیخ محمد فخرالعلما (حیران)، شیخ نظام‌الدین (نظام‌العلماء) و شیخ امام‌الدین مردوخی ــ جدّ بزرگ صاحب این ترجمه ــ از آنجا برخاسته‌اند.

مرحوم شیخ عماد دوران صباوت را در زادگاهش گذراند و نزد پدرش قرائت قرآن و خدمت عمویش شیخ مسعود خطاط، زبان فارسی و گلستان و بوستان و همچنین فن خوشنویسی را آموخت. سپس مطابق معمول طالبان علم در آن روزگار، با تحمل مشکلات فراوان و فقر و قناعت، روستای خود را ترک کرد و مدت‌زمانی طولانی را به سیر و سفر و درک محضر استادان دانشمند دوران خود پرداخت و در نهایت برای تکمیل آموخته‌هایش به سنندج رفت و در حلقهٔ تدریس بزرگانی چون ملامحمد گرجی، ملامحمود مفتی و ملاعبدالعظیم مجتهد حاضر شد و سرانجام به تأیید همین استادان اجازهٔ افتا و تدریس گرفت و به تحصیلاتش خاتمه داد. آنگاه برای تدریس به روستاهای «کاشتر» و سپس «سیویه» ــ نزدیک زادگاهش ــ بازگشت و همانجا ازدواج کرد و در ضمن به کار و تلاش معاش پرداخت.

شیخ عماد در سال ۱۳۳۹ به سنندج رفت و با وجود علاقهٔ بسیارش به طبیعت و صفا و سادگی روستا و انزجار از زندگی ماشینی و تجملاتی، به دلیل نیاز فرزندان به مدرسه و تحصیل، در آن شهر اقامت گزید و تا پایان عمر آنجا ماند و ادارهٔ یکی از دفترخانه‌های این شهر را عهده‌دار شد.

در سال ۱۳۴۹ موفق به زیارت خانهٔ خدا گردید و شعری از آن سفر معنوی به یادگار دارد که دو بیت نخست آن چنین است:

دولت و اقبال من جانا ز سال پار بود — مقصدم بیت‌الحرام و کعبهٔ دلدار بود
ظاهراً منظور ما حج و طواف کعبه بود — لیک در باطن هدف، جلب رضای یار بود

متأسفانه شیخ عماد در آذرماه سال ۱۳۶۹ بر اثر تصادف با اتومبیل بشدت مصدوم شد و چند ماه بعد در حالی که برای ادامهٔ معالجه در یکی از بیمارستانهای تهران بستری شده بود، پس از یک عمل جراحی ناموفق دار فانی را وداع گفت.

مرحوم شیخ عماد مردوخی در حُسن اخلاق و صفای باطن و خلوص نیت زبانزد دوستان و آشنایان دور و نزدیک بود. به دور از خودخواهی و غرور، در نهایت سادگی و افتادگی می‌زیست و نسبت به دنیا و مظاهر آن کم توجه بود. قلبی آرام و مطمئن و روحی باصلابت و توانا داشت. زمانی که در بیمارستان بستری شد و با دردهای بسیار شدید ناشی از شکستگی هر دو پا دست به

گریبان بود، ملاقات‌کنندگان را روحیه می‌داد و در عوض آه و ناله مزاح می‌کرد و خانواده‌اش را دلداری می‌بخشید.

طبع شعر داشت و شعرهایی به کردی و فارسی سروده است که بیشتر از جلوه و صفای طبیعت و یا درد دل محرومان و ستمدیدگان سخن دارد. اینک نمونه‌ای از اشعارش:

ئازیز جەوەشی شکیای سپای دەی دەی بۆ وەشی‌کەین فرسەتەن سادەی
جاسوس وەهار جەهەر دیاردا پەرێ موژدەی فەتح ئاماو دیاردا
پەیک وەش‌قودوم ئەوەڵ وەهاران هۆرکەند جەڕیشە وەروی کۆساران
گەرد گەردەلول زمستان سەرد سرووەی وای شەماڵ تارومارش کەرد
هەور نەووەهار مەگرەوۆ بەزار خەندە مەکەران باغاتو گوڵزار
بەدەست قودرەت ربّ‌العالمین فەرش زومورڕود وزیا روی زەمین
نەرگس بەوێنەی نیم‌نگای دڵبەر جەگۆشەی سەحرا سەراوەرد وەبەر
وەنەوشەو سۆسەن شەوبۆو شەقایق شەرح مەدان یەک یەک ڕەمز حەقایق
شەماڵ بەعەتری وەردی ڕوی دڵبەر گولاوپاشی کەرد تەمام دەشتو دەر
چارشیۆ سفیدان چون قورس قەمەر پەخشان بین جەسەر سەوزەی دەشتو دەر
جەدەور کناچان چوارده ساڵە کوڕان چون ئەنجوم بەستشان هاڵە
شەوق گولانو دیبای زەردو سوور سەرزەمین کەردەن یەکسەر شۆڵەی نوور
وادەی شادی‌و شۆر جوان‌و پیرەن چون گۆشەی سەحرا وەش‌و دڵگیرەن
بوڵبولان جەوەسڵ گولان مەسرورەن جوانان سەرمەس دلان مەخمورەن
«عیماد» پەرێ‌تۆ حاڵش پەرێشەن بێ‌تۆ تەماشای وەهار پەی چێشەن؟

به نقل از یادداشت آقای سعدی مردوخی و یادداشتهای نویسنده.

«هەژار» (هَژار)

نویسنده، محقق، مترجم و شاعر نامدار، استاد عبدالرحمن شرفکندی مشهور و متخلص به «هەژار»، به سال ۱۳۳۹ هـ ق مطابق با ۱۳۰۰ هـ ش در شهر مهاباد دیده به جهان گشود. پدرش مشهور به ملامحمدبۆر، مردی روحانی و متدین بود که از راه کسب و کار امرار معاش می‌کرد و زندگی ساده و فقیرانه‌ای داشت.

عبدالرحمن دوساله بود که دامان محبت مادرش را از دست داد و از همان آوان کودکی سختی و تلخی زندگی را تجربه کرد. زندگینامهٔ هەژار کتاب قطوری است به قلم خودش، که بسیار شیرین

و عبرت‌انگیز و نکته‌آموز است. ترجمهٔ آن کتاب مشروح در این مختصر نمی‌گنجد؛ ناچار به آن امید که در آینده‌ای نزدیک توفیق انتشار این یادگار ارزندهٔ استاد دست دهد و بزودی آن گنجینهٔ تجربیات و ادبیات در دسترس خیل علاقه‌مندان قرار گیرد، اکنون بسیار گذرا نظری بر آن می‌اندازیم:

با شروع پنج سالگی، نزد پدرش الفبا و قرائت قرآن را آغاز کرد و سپس مدتی به مکتبخانه رفت و از آنجا رهسپار خانقاه شیخ برهان شد و پس از فراگرفتن مقدمات، به روستاهای اطراف عزیمت کرد و در کلاس درس تنی چند از مدرسین علوم اسلامی آن زمان حاضر شد. او زمانی که پا به سن جوانی گذاشت، لذت دانستن را دریافته و عاشقانه به دنبال کسب علم بود. اما پدرش ناگهانی درگذشت و بار سنگین مسئولیت مراقبت و پرورش خواهر و برادران صغیرش را بر دوش او ـ که هفده سال بیشتر نداشت ـ نهاد؛ در حالی که از خود مختصری ملک و انبوهی قرض بر جای گذاشته بود. هه‌ژار ناچار درس و تحصیل را رها کرد و به کسب و کار روی آورد و با تلاش بسیار توانست سروسامانی بگیرد و به نان و نوایی برسد. زن گرفت و به قول خودش فرشتهٔ رحمتی به خانه بُرد که در سایه‌اش آرامش یافت و در کنارش سختی و خستگی کار روزانه را از یاد برد. اما ستارهٔ بلند بخت او بزودی افول کرد و پس از دو سال، دست اجل مونس دلسوزش را از وی گرفت.

با همهٔ مشکلات شهرنشینی، به مهاباد نقل‌مکان کرد، چرا که برادران، وقت مدرسه رفتنشان فرا رسیده بود و او به هیچ روی راضی نمی‌شد که بیسواد بمانند و از طرفی هم جز در شهر امکانی برای تحصیل ایشان وجود نداشت.

نیاز به امکانات بیشتر موجب شد که کسب و کارش را رونق بیشتری بدهد. هنگام برداشت محصول، از کشاورزان بوکان و روستاهای اطراف گندم و توتون می‌خرید و به تبریز می‌برد و می‌فروخت. همچنین گاو و گوسفند نیز معامله می‌کرد و به کار کشاورزیش هم می‌رسید. به این ترتیب پس از مدتی وضع مالیش خوب شد؛ در شهر خانه‌ای خرید و به سر و وضع بچه‌ها رسید. بار دیگر ازدواج کرد و این بار نیز زنی بسیار فداکار و مهربان نصیبش شد.

ناگفته نماند که با همهٔ گرفتاریها، علاقهٔ شدید عبدالرحمن جوان به زبان و ادبیات کردی چنان بود که تا آن سالها، بسیاری از دواوین شعرای کردزبان را خوانده بود و بیشتر آنها را از حفظ داشت. به علاوه از همان سنین نوجوانی در خود استعداد و توان شعر سرودن را می‌دید؛ اما مخالفتهای شدید پدرش، او را از شاعر شدن بازداشته بود. زمانی که پا به سن بیست سالگی گذاشت، سال ۱۳۲۰ هـ ش بود. اوضاع سیاسی و اجتماعی کشور ایران و بویژه کردستان در این سالها را در بحث قاضی محمد به اختصار نوشته‌ایم. عبدالرحمن شرفکندی جزو نخستین کسانی بود که در جمعیت

تجدید حیات کردستان (کۆمەڵەی ژیانەوەی کوردستان، یا ژ ـ ک) عضو شد. آنگاه بود که به خود اجازه داد شاعری را از سر گیرد و در بیان محرومیت مردم و بیداد شاهان و حاکمان شعر بگوید. تخلص «هەژار» را برگزید که به معنی درویش و بینواست و با خود عهد کرد که هیچ گاه به خاطر مال و مقام، دست به قلم نَبَرد و جز در راه مبارزه با ظلم و جهل شعر نگوید.

اشعار نغز و دل‌انگیز «هەژار» به زودی به دلها راه یافت و ورد زبان خاص و عام شد. از سوی قاضی محمد «شاعر ملی» لقب گرفت و نخستین دیوان اشعارش ـ که *ئاڵەکۆک* نام داشت ـ چاپ و منتشر گردید و به زبان آذری نیز ترجمه شد و انتشار یافت. قاضی او را بسیار ارج می‌نهاد و چیزی نگذشت که در شمار دوستان و نزدیکان وی درآمد و در صحنه‌های سیاسی آن دوران فعالانه حضور پیدا کرد.

در یکی از مأموریتهایش که از سوی قاضی محمد در سقز به سر می‌برد و مشغول مذاکره با افسران ارتش بود؛ ناگهان همه چیز عوض شد و دستور بازداشتش رسید و محترمانه زندانی شد. در زندان سرهنگ غفاری از او خواست تا اظهار پشیمانی کند و جان سالم به در برد؛ نپذیرفت و اعلام کرد که آماده است تا در راه عقیده‌اش کشته شود. باری پس از دو ماه حبس در سقز، خواستند او را به مهاباد منتقل کنند که در فرصتی گریخت و پس از روزها پیاده‌روی در برف و سرما، از مرز عبور کرد و وارد خاک عراق شد.

داستان زندگی هەژار در عراق، سراسر حکایت تحمل فقر و محرومیت در عین آزادگی است. ماجرا پشت ماجرا و پر از فراز و نشیب. سالها با نام مستعار زیست و برای گذران زندگی، به انجام سخت‌ترین کارها دست زد. از کارگری و سرعملگی در بیابانهای گرم و سوزان جنوب و غرب عراق گرفته تا خدمتکاری منازل و حمل بارهای مردم. اما در این احوال نیز از مطالعه دست نکشید و همواره بخشی از مختصر دستمزدش را به خرید کتاب اختصاص می‌داد.

کار طاقت‌فرسا و سوءِ تغذیه بیمارش کرد و چون بیماریش به درازا کشید، مسلول شد و می‌رفت که از دست برود، که توسط جمعی از دوستدارانش به بیمارستانی در جبل لبنان انتقال یافت. این بیمارستان کتابخانهٔ بزرگی داشت؛ حاوی کتابهای ارزشمند بسیار به زبان عربی. هەژار دو سال و چند ماه در آنجا به سر برد و در این مدت بیشترین اوقاتش را به مطالعه گذراند و اطلاعات و معلوماتش را در زمینهٔ زبان و ادبیات و تاریخ عرب تکمیل کرد؛ طوری که چون بهبود یافت و به عراق بازگشت، به عضویت در مجمع علمی آن کشور درآمد و مجال یافت که به تحقیق و مطالعهٔ بیشتری بپردازد و به علاوه برخی از اشعار و مقالاتش را منتشر سازد.

از روزی که ایران را ترک کرده بود نه سال می‌گذشت و اکنون برای نخستین بار ظرف این مدت، امکانی فراهم آمده بود که زن و فرزندش را پیش خود بخواند؛ تا پس از سالها، در کنار هم

قدری بیاسایند. آن روزها پسرش شش ماه بیشتر نداشت و حال که نُه سال دارد پدرش را نمی‌شناسد. وانگهی چون علت غیبتش را درک نمی‌کند از او گریزان است. اما این تیرگی‌ها اندک اندک زدوده شدند و خانواده بار دیگر رنگ خوشبختی را به خود دید.

در آن سالها نوری سعید نخست‌وزیر عراق بود و حکومت پلیسی و فشار و سانسور بیداد می‌کرد. دیری نپایید که روحیهٔ ظلم‌ستیزی و قلم توانای هه‌ژار او را در شمار مخالفان حکومت درآورد و چون به هیچ روی حاضر به همکاری با دستگاه نشد، ناگزیر پیش از آنکه دستگیر شود، همسر و دو فرزندش را به یکی از دوستان سپرد و خود مخفیانه به کردستان سوریه گریخت. در آنجا یک سال دور و بی‌خبر از خانواده‌اش به سر برد و پس از این مدت موفق شد که ایشان را نیز نزد خود بخواند و به این گونه بار دیگر و در غربتی دیگر دور هم جمع شوند.

پس از سه سال اقامت هه‌ژار در کردستان سوریه، یعنی در تابستان سال ۱۹۵۸ میلادی، عبدالکریم قاسم در کشور عراق کودتا کرد و زمام امور را به دست گرفت. پس از چندی ملامصطفی بارزانی نیز از شوروی به عراق بازگشت و برابری حقوق کرد و عرب را در آن کشور مطرح کرد. هه‌ژار بی‌درنگ به عراق بازگشت و بدو پیوست. وی از این تاریخ به مدت هفده سال درکنار بارزانی بود و از نزدیکترین یاران و مشاوران او به حساب می‌آمد.

هه‌ژار در این دوره نیز به نوعی دیگر در فشار و سختی بود؛ از سویی کار دشوار و بی‌امان در تنگنایش می‌گذاشت و از دیگر سو، خیانتها و خودفروشیها و نامردمیهای بعضی آزارش می‌داد. اما او به هر حال و در هر شرایطی به آرمانش وفادار بود و در خدمت به آن هرگز تعلل نورزید. زمان صلح و آتش‌بس به مدد اشعار و نوشته‌هایش روشنگر افکار عمومی بود و هنگامی که جنگ درمی‌گرفت، روزها تفنگ در دست و شبها قلم بر کف، با زورگویی و بیدادگری مبارزه می‌کرد. تا آنکه در سال ۱۹۷۵ میلادی ــ به طوری که در بحث بارزانیان آمده است ــ نهضت کردستان عراق شکست خورد و شمار فراوانی از کردهای عراقی ناگزیر به ایران پناهنده شدند. به اصرار بارزانی، هه‌ژار نیز به ایران بازگشت و هم به شفاعت او ساواک پروندهٔ سی سال گذشته‌اش را دوباره نگشود. او را مانند دیگر پناهندگان در عظیمیهٔ کرج سکنی دادند و بدین ترتیب برای چندمین بار و این بار در سر پیری، باز زندگی را از صفر شروع کرد و برای تأمین معاش و گذران زندگیِ خود و فرزندانش، به تکاپو افتاد. در دانشگاه تهران ترجمهٔ مجموعهٔ قانون در طب، تألیف ابوعلی سینا را به او پیشنهاد کردند و قرار شد که اگر از عهدهٔ این کار برآمد، دستمزد مختصری بگیرد. با ترجمهٔ اولین کتاب از این اثر، در محافل علمی و ادبی راه پیدا کرد و به عضویت فرهنگستان زبان فارسی درآمد.

با پیروزی انقلاب در بهمن ماه سال ۱۳۵۷ هـ.ش مجال آن را یافت که در زمینهٔ کار مورد

علاقه‌اش، یعنی تحقیق دربارهٔ زبان و ادبیات کردی به فعالیت بپردازد. وی در این سالها از جنبهٔ ادبی و فرهنگی بیشترین استفاده را از عمر عزیزش برد و با تـلاشی سـخت و خسـتگی‌ناپذیر، بیشتر ساعات شبانه‌روز را به تحقیق و تألیف و ترجمه مشغول بود. و در سایهٔ این کار پیگیر، آثار ارزشمند و کم‌نظیری را در زمینه‌های مختلف علمی و ادبی و فرهنگی، از خود به یادگار گذاشت؛ که از جملهٔ آنها شرح دیوان اشعار شیخ احمد جزیری، ترجمهٔ دورهٔ کامل *قانون* ابن‌سینا در هفت مجلد، گردآوری فرهنگ جامع لغات کردی به کردی و فارسی، زندگینامهٔ خودش و بالاخرهٔ ترجمهٔ کامل قرآن کریم را می‌توان نام بُرد.

اما کار مداوم و بی‌خوابی بسیار و بی‌توجهی به تغذیهٔ صحیح و عدم مداوای اصولی، بیش از پیش جسمش را می‌گداخت و توانش را می‌کاست؛ تا آنکه سرانجام در روز پنجشنبه دوم اسفند ماه سال ۱۳۶۹ هـ ش، جان پاکش به جوار یار شتافت و بدرود حیات گفت.

جنازهٔ استاد را به مهاباد منتقل کردند و در حالی که شهر در ماتم نشسته بود و جمعیتِ انبوهی از دور و نزدیک برای وداع با وی گرد آمده بودند، با تجلیل بسیار تا گورستان بداغ‌سلطان مُشایعت شد و آنجا او را در حالی که سیلی از اشک بدرقهٔ راهش بود، در کنار هێمن و ملاغفور به خاک سپردند.

در رثای استاد هه‌ژار شعرهای سوزناک فراوان سروده‌اند که ذکر آنها در مجال این گفتار نیست و اینجا تنها به نقل سه بیت از استاد محمدقاضی، شاعر و مترجم نامدار اکتفا می‌کنیم؛ با ایـن توضیح که در روز بزرگداشت شادروان استاد هه‌ژار در تهران، باران تندی باریدن گرفته بود و شاعر با ورود به مجلس، فی‌البداهه چنین سرود:

شگـفت نـیست اگـر آسـمان بگـرید زار — ز داغ مرگ عزیزی بزرگ همچو «هه‌ژار»
هــه‌ژار مــرد شــریف و بـزرگوار کـه بـود — حساب فضل و کمالش برون زِ حدّ شمار
نــهاد داغ بــزرگی بــه قــلب مـلت کُـرد — پس از هــزاران داغ ایـن سـپهر کـج‌رفتار

داستان زندگی استادعبدالرحمن شرفکندی «هه‌ژار» حکایتی است که از سه جنبه جای تأمل دارد: نخست از نظر ادبی و فرهنگی.

هه‌ژار در ۲۴ سالگی از سوی قاضی محمد به عنوان شاعر ملی کُرد لقب گرفت که این خود نشانگر میزان استعداد و توانایی وی در آن سن و سال بود و اگر اشعارش را در مجموع از جملهٔ ارزشمندترین آثار منظوم در زبان و ادبیات کردی به حساب نیاوریم و آنها را در شمار بـهترینها نگذاریم، شاید حق مطلب را ادا نکرده باشیم؛ اما نثر او بحث دیگری است. قلمش افقهای تازه‌ای را بر روی زبان و ادبیات کردی گشود و اهل فن خدمت وی را به این زبان تنها با آثار و خدمات

شیخ سعدی علیه‌الرحمه در مورد زبان فارسی مقایسه می‌کنند. نثر هه‌ژار در عین آنکه بسیار بی‌تکلف و روان است، به تناسب موضوع، وزن و آهنگی خاص دارد که حاکی از ذوق سرشار نویسنده و احاطهٔ فوق‌العادهٔ وی بر این زبان است.

همچنین در تاریخ ادبیات معاصر زبانهای فارسی و عربی هم، نام هه‌ژار نامی ناآشنا نیست. استاد پس از هزار سال، ــ چنانکه گفتیم ــ *قانون* ابن‌سینا را از آن عربی معماگونه، به فارسی روان و یکدستی ترجمه کرد و تحسین همگان را موجب گردید.

سخن در مورد تک تک آثار هه‌ژار فراوان است و اینها همه یک بعد از شخصیت او را نشان می‌دهد: بعد علمی و ادبی؛ در حالی که شاید مهمتر از آن جنبهٔ سیاسی و اجتماعی شخصیت اوست:

سَرِ نترسی داشت و به مدد اراده و پشتکارش، با قدرت و استحکامی ستودنی در صحنه‌های سیاسی دورانهای مختلف تاریخ معاصر کردستان، با وجود حساسیت و مخاطرهٔ بسیار، فعالانه حضور می‌یافت و خوف به دل راه نمی‌داد و سهل است که با وجود آن همه فقر و رنج و بیماری و آوارگی، هیچ گاه در دام مال و مقام نیفتاد و بر سر ارزشهای اعتقادیش معامله نکرد، بلکه تا آخر عمر در این راه دچار تردید و دودلی نیز نشد و قدم و قلمش را با سستی و کم‌کاری آشنا نساخت. این خصیصهٔ استاد ضمن آنکه موجب ابتلایش به انواع سختیها و گرفتاریها شده بود، پس از سالها، شهرت و محبوبیت ویژه‌ای را برایش به ارمغان آورده و او را یکی از محبوب‌ترین چهره‌ها نزد بزرگ و کوچک قومش گردانده بود.

اما همهٔ این امتیازها در مقایسه با اخلاقیات استاد، بی‌نمود بود؛ چراکه با آن همه ارج و منزلت علمی و فرهنگی و با آن موقعیت والای اجتماعی، کمترین نشانی از خودپسندی و غرور نداشت و برعکس هر چه قدمهای بزرگتری بر می‌داشت، خود را کوچکتر می‌یافت و به هر اندازه مقام علمی و ادبی و اجتماعیش بالاتر می‌رفت، خاکی‌تر می‌شد. اُستاد نه تنها به اخلاق بلکه مهمتر از آن به باور نیز متواضع بود. از دروغ و بی‌حقیقتی نفرت داشت و تملق و ریا و چاپلوسی را هم فرزندان خلف دروغ می‌نامید. ثروت و مال دنیا در نظرش قدر و قیمت زیادی نداشت و در اندیشهٔ بود و نبودش نبود.

باری، داستان زندگی هه‌ژار، حکایت وفاداری به محرومان و دشمنی با زورمداران است که نتیجه‌اش برای او عمری فقر و محرومیت و درد و رنجِ در غربت زیستن و در عین عشق به وطن داشتن، ناچار از آن گریختن بود. آنچنان دل در گرو حق نهاده و سر در راهش گذارده بود که در راه آن محاسبه نمی‌دانست و مصلحت نمی‌شناخت. دریایی از استعداد و توانایی و معلومات در وجودش گرد آمده بود و اگر اراده می‌کرد و چشمه‌ای از آن را در طریق عافیت‌طلبی مصرف

می‌نمود، بزودی به همه چیز می‌رسید؛ اما او هرگز به این «چیز»ها وقعی نمی‌نهاد و این توان استثنایی را در راه ظلم‌ستیزی و جدال با ارباب بی‌مروت زر و زور، طوری به خدمت گرفته بود که نامش، کلامش و پیامش همواره دل و دماغ آنان را آزرده می‌ساخت. و خود در حالی که گریزان از سایهٔ شوم استبداد، غالباً در دیار غربت، دست به گریبان با فقر و بیماری، برای امرار معاش ناچار به انجام کارهای سخت و طاقت‌فرسا بود، می‌سوخت و می‌ساخت و گردن برمی‌افراشت.

آثار و تألیفات استاد هه‌ژار:

۱. *ئاڵه‌کۆک*، دیوان اشعار، چاپ تبریز، سال ۱۳۲۴ هـ ش.

۲. *به‌یتی سه‌ره‌مه‌ڕو لاسایی سه‌گ‌و‌مانگه شه‌و*، منظومه‌ای شامل طنزهای اجتماعی، چاپ سوریه، ۱۹۵۷ میلادی.

۳. ترجمهٔ منظومهٔ *مه‌م‌وزین خانی* از کُردی کرمانجی به کردی سۆرانی، چاپ بغداد، ۱۹۶۰ میلادی.

تجدید چاپ به انضمام عین اشعار خانی با شرح لغات و اصطلاحات آن، چاپ ایتالیا، ۱۹۸۹ میلادی.

۴. *بۆکوردستان*، دیوان اشعار چاپ اول، عراق ۱۹۶۶ میلادی، چاپ چهارم، سوئد، ۱۹۸۸ میلادی.

۵. ترجمهٔ *رباعیات خیام* به کردی با حفظ قالب عروضی رباعی، چاپ اول، عراق، ۱۹۶۸ میلادی، چاپ سوم ایران، سروش ۱۳۷۰ هـ ش.

۶. ترجمهٔ *شرفنامهٔ بدلیسی* به کردی با افزودن مقدمات و تعلیقات، چاپ اول نجف، ۱۹۷۳ میلادی، چاپ دوم، تهران، ۱۳۶۰ هـ ش.

۷. *هۆزی له‌بیر کراوی گاوان*، ترجمه از عربی به کردی، چاپ بغداد، ۱۹۷۳ میلادی.

۸. ترجمهٔ مجموعهٔ *قانون در طب* ابوعلی سینا، شامل ۵ کتاب که در ۷ مجلد انتشارات سروش منتشر کرده است.

۹. *یه‌ک له‌په‌نای خاڵ وسیفری بێبڕانه‌وه*، ترجمهٔ *یک جلوش بینهایت صفرها*، اثر دکتر علی شریعتی از فارسی به کردی، چاپ تهران ۱۳۵۸ هـ ش.

۱۰. *ئاریێ برا، واڕابرا*، ترجمهٔ *آری این چنین بود برادر*، اثر دکترعلی شریعتی از فارسی به کردی، چاپ تهران، ۱۳۵۸ هـ ش.

۱۱. *عیرفان، به‌رامبه‌ری، ئازادی*، ترجمهٔ *عرفان، برابری، آزادی*، اثر دکترعلی شریعتی، چاپ تهران، سروش، ۱۳۵۹ هـ ش.

۱۲. *دایه! باوه! کیٚ‌خراوه؟*، ترجمهٔ *پدر! مادر! ما متهمیم*، اثر دکتر علی شریعتی، چاپ تهران، سروش، ۱۳۵۹ هـ ش.
۱۳. شرح *دیوان اشعار* شیخ احمد جزیری به کردی سۆرانی، چاپ تهران، سروش، ۱۳۶۱ هـ ش.
۱۴. ترجمهٔ *آثارالبلاد و اخبارالعباد* به فارسی، اثر زکریابن محمدبن محمود القزوینی، چاپ تهران، اندیشه، ۱۳۶۶ هـ ش.
۱۵. *فرهنگ جامع کردی به کردی و فارسی*، چاپ تهران، سروش، ۱۳۶۹ هـ ش.
۱۶. *پێنج ئەنگوست دەبنە یەک مست*، ترجمهٔ *پنج انگشت یک مشت است*، اثر بریژیت ونگوربورسکی از فارسی، چاپ تهران، کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان، ۱۳۶۲ هـ ش. چاپ دوم، انتشارات تازه نگاه، تهران، ۱۳۸۰.
۱۷. *چێشتی مجێوڕ*، زندگینامهٔ هەژار به قلم خودش، کُردی، چاپ پاریس، ۱۹۹۷م.
۱۸. ترجمهٔ قرآن کریم به کردی، چاپ تهران، تازه نگاه ـ احسان، ۱۳۸۰.
۱۹. *مێژوی ئەردەڵان*، گردآوری، اقتباس و ترجمهٔ تواریخ موجود دربارهٔ خاندان اردلان، چاپ تهران، تازه نگاه، ۱۳۸۱.

آثار منتشر نشده:

۱. *تاریخ سلیمانیه*، ترجمه از عربی به فارسی.
۲. *روابط فرهنگی ایران و مصر*، ترجمه از عربی به فارسی.
۳. *فرهنگ فارسی به کردی*. (ترجمهٔ فرهنگ عمید).

نمونه‌هایی از نثر استاد:

الف) نثر احساسی

...زۆر بەسەرسامیەوە دەمڕوانی کەچۆن بە بروسکەی شیران‌و بارانی تیران، سوڵاوی خوێنی گەشمان لەلەشمان هەڵنیشت و بەسێلاوی زورداری‌و گزیکاری، بزیسک‌و تروسکەی مان‌و ژیانی ئەم‌کوردە بێ‌زیانە، وەک پەنگرو پێتی کوانوەکەی هەتاهەتایە کوژایەوەو تازە ببڕای بیبڕای نەگەشایەوە... ...بەبارستایی چیابەرزەکانمان جەندەکی لاوانی خوێن گەرمی کوردی سەربەرزو ئازابوو کە بەتاوانی ئەوینی سەربەستی و لەسەرهەستی نیشتمان پەرستی، پەل‌پەل کرابوون‌و وەسەریەک نرابوون‌و لەگیشە درابوون... چەندسوڵتان‌و شاهەنشای ئێران و تووران بەفیزەوە خۆیان لەبەرچاوم ڕانا کە لە خۆڵی لەش‌و خوێنی گەشی کوڕە کوردان خشتیان پێژاوەو دام‌و دەزگای

زۆرداری‌و بەدکاری خۆیان پێ‌داناوە. کوردیان بەکورد بەکوشت‌داوەو ئەوی لەبەرمردن بـەبەرماو ماوە، بەبێ‌سڵ کردن دەمیان تێناوەو تونیایەتیان بەخوێنمان شکاوەو ورگیان بەگۆشت‌و پێشەمان هەڵمساوە.

نوقمی بیری ئەوبیرە پڕلەناسۆرانـەبووم‌و ژیـانی پڕژانـی رابـردووم‌و لێکـدانـەوەو بـەراوەردی بەرپێوارو نادیاری رۆژگاری داهاتووم لێ‌ببوونە تارمایی‌و وەک شریتێکی سینەمایی بەبەر لێڵایی چاوی تەڕوسورمدا رادەبردو هەنیسک‌و هەناسەی بەتەوژم پڕلەتاسە، ملیان بەملی یەکەوە نابوو؛ بەربینگیان لێ‌گرتبووم‌و پەڵپیان پێ‌گرتبووم‌و بۆسەرکەوتن دەرکەوتن ملەیان دەکردو لەزو پەلەیان بوو.

ب) نثر حماسی

...نەکاو لەشکرێکی گەورەو گران‌و لەژمارە بەدەری خاچ‌پەرستان، وەک لێشاو بەوناوەربوون‌و لەشکری سەلاحەددینیان دەناو خۆ گرت‌و دەرەتانیان بۆ نەهێشت‌و بووبە کوشت‌و کوشتارێک لەو رۆژەدا، باب ئاوڕی وەسەر کوڕی خۆی نەدەداوە. لەبەر تۆزی سواران، رۆژی رووناک‌و تـاووساو، بـبووە شـەوەزەنگێکـی ئـەنگووست لەچـاو. دەم‌و دۆخـی شـیران وەک راخـوشینی ئـەستێـران دەبریسکانەوە. لیزمەی بارانی تیران وەک تەرزەی خاکەلێـوە لەونێـوە، کـەی‌کەم ئـیسەی کـەم دایدابوو. لە هەر چوارکەنارانەوە، لەسونگەی خوێن‌بارانـەوە، جۆی خـوێـن جۆخـینی جـەندەکـی کوژراوانی گرتبوە بەرخۆی و رایدابوو. هەر گۆشتی تەڕبو و بەدەم دەبابانەوە زوێڵ دەبوون‌و هەروا گیان بوون‌و بەدەم هەنیسکانەوە دەردەچوون. هەتا رمبی حەیزەرانی هەژدەقەفی بەگەل دەلەرین، سەری سواران لەدەشتی شەڕگەی بەریندا، وەک سێوی باوەرێن دادەوەرین.

هەرچەندە سوارچاکانی فەڕەنگ یەکجار زۆرو زۆر ئازاو لەشەڕدا نـەهەنگ‌و خـاوەن زۆریش بوون؛ بەڵام لەشکری پەروەردەی دەستی سەلاحەددین ــ کە تـرسان‌و هـەڵاتـنیان بـەوپەڕی شوورەیی‌و نەنگ دەزانی ــ کۆی کەمی خویان وەبەرچاو نەداو لەهەمو و لایەکەوە هەر گـوڕڕەو هەرابوو؛ رۆژرۆژی کوڕانەو شەڕ شەڕی فەڕەنگ‌و کوردانە. پیاو لاشەی لەناو گۆڕبێ، نەک بمێنێ‌و سەرشۆڕ بێ. کەس لەو هەنگامەیەدا خۆی نەوەشاردو لەجەنگ خۆی نەبوارد.

ج) طنز

... سا لەناو کۆمەڵگای وادا بیرو بڕوای تێکڕای ئاپۆرە وەک یەکە. لاوان، پیران، هاوساوجیران، ئاوماڵ لەگوندلەهەواران، لە هەموو ئاوایی و شاران، خوێش‌و غەوارەو رەمەکی، دوکاندار، جووتکار، دەشتەکی؛ کەس کاری کەس دەربارەی باری دینداری بەکەم ناگرێ. کەس پلاروتەوس‌و توانج

لەسەر ئەم شوێن‌و ئاکارە هەموانیە دەکەس ناگرێ. لایان وایە ئەم دنیایە گشتی هەر ئەوەی تێدایە کە ئەوان پێوەی خەریکن. واتا لەئاوەزو فکرا هەموو پێکەوە شەریکن. لەدنیای بەدەر لە خۆیان، لە بیر و بڕوای نامۆیان، دوورو بێ‌ئاگاو تەریکن. هەزارساڵەو بگرە پتریش بەو بی‌خەبەریە دەژین‌و کەشکەک سەڵەواتیان دەوێ! هەزارو ئەوەندە ساڵە ئەم حەشامات‌و ئاپۆرە زۆرو بۆرە، وان لەم حاڵەو وان لەو چاڵەو لەوسەرپەت و سنگە ماون‌و بەم گوڵمێخە داکوتراون؛ تا مردوون‌و لەناو چوون‌و لەژێر پەردەی خاکا ون‌بوون، هەروا ژیاون‌و بەموو چیە نەگۆڕاون. بەتەماشن هەر وەهاش بن؛ گوڕانیان بەسەردا نەیە.

جا ئەم‌پێگە کە لە پێشدا کوێرەڕێ بوو، هێندەی پێدا هاتوون‌و چوون، بوەتە کاروانەڕێ هەراو. نە کۆسپێکە، نە کەندێکە، نە گیرێکە، نە بەندێکە. هەر زیپکیشیان وەبەر نایە. هیچ سڵ مەکە، بڕو دەشتە، دوامین قۆناغت بەهەشتە.

ئەگەر لە پرسەی حوسێن‌دا چەندفرمێسکێک هەڵوەرێنی، ئاخووند لە خۆت نەرەنجێنی، لە پیتاکدان نەبۆڵێنی، ئەوا چەندکوشکێک دەستێنی گشتی یاقووت‌و زمرووتە. ئەگەر شێخ‌و خەلیفەو دێوانە تێر کەی، ئەگەر نەوسی چنۆکی مفتەخۆر کوێر کەی، هەر لەم دیوەی بستووی ژیان چووی بەودیوا، رووباری هەنگوین و شیرەو باغی هەنارو هەنجیرەو حۆری زۆرەو کەیف‌و رابواردن مشەیە. ئەگەر لەشەقام کلابی و لەفەرمایشتی شێخ لابی، لەدنیا بەختەوەر نابی‌و لەولاش جێگات جەهەندەمە.

راستت‌دەوێ هەرکەس، هەرتیرە، هەر کۆمەڵ، ئاوەها بێ‌چەقەو بی‌گێچەڵ وەکوو کیسەڵ لەناو قاپێکی قەپات‌دا بێ‌خەم بژی و بیرو مژی بەگاڵەو هەرا تاڵ‌نەکاو سەری بەرپرس‌و پەرسڤی لاپرەسەن‌و دژەبڕوایان قاڵ نەکا، هێند رەحەت‌و ئاسوودەیە دەبێ ئێرەیی‌پێ بەری و بێژی: ئای خۆزگە بەخۆی کات...

د) نظم و نثر کودکان

وەک ئەیزانین، هەموو دەسێ پێنج قامکی هەس: تووتە، براتووتە، باڵابەرزە، قامکی شادە، قامکەگەورە.

هەبوو نەبوو، دوودەست هەبوو. یەکێ شین بوو، یەکێ سوور.

قامکەکانی پەنجەی شین، دایم و دەرهەم لێک دووربوون؛ خۆپەسندو ناجوور بوون.

قامکەگەورەی ورگ زل، تەوەزەل‌و تەپ‌و فل، ئەیوت ئاشنا ناخوازم، لە لاوازان جیاوازم.

خەنینی ئەهات شادە، ئەیوت بەسیە ئیفادە، تۆ ناوت ئەسپێ کوژە، من ناوم دوشاومژە.

نازدەکا باڵا بەرزە، کێ وەک‌من جوانو و تەرزە؟ خشڵ‌و خەمڵ‌و لەرزانە، شیاوی باڵابەرزانە.

براتووتە وەبۆڵە، ئەنگوستیلەی لە کۆڵە، ئێژێ: من دەوڵەمەندم، ئیتر وەچی دەربەندم.

تووتەی پۆخەکەی پووتە، | کورتە بالآیە رووتە، | سەری دەبەرخۆی ناوە؛ | لەمناوە بێکەس ماوە.
پێنجقامکی سوور لەولاوە، | پالیان پێکەوە داوە، | لەپەنای یەک وەک برا، | گشتی قیتر اوەستاوە.
بەهەرەومز کاردەکەن، | پێکەوە دار باردەکەن، | بەهەر قامکێ شین دەگەن، | شەپەلآغەی لێ دەدەن.
زلەی شینیان هاتەبەر، | چتخوارگە ترش‌و چۆنەر؟ | دایانە بەر پێلەقە، | تا لیان بری نەقە.
بالآ بەرزیان لەملاوە، | لەبەریەک ئەکێشاوە، | دوو لە خوار، دوو لە سەرێ، | وەختابوو جیقی دەرێ.
براتووتە رووت کریا، | ئەنگوستیلەکەی بریا، | قیلیان دەرووی هەلساوی، | هەرمابووکونی چاوی.
تووتەکەشیان دۆزیەوە، | وەک تۆپ دەیانقۆزیەوە، | ئەگریا: دالکە مردم، | ولمکەن، من چەکردم؟
تووتەکەفتە سەر زەوین، | ئەمجار سوورەکان رەوین، | شینەکانی هاومالێ، | دلیان سووزیا وەحالێ.
وتیان: ئێمەی خۆپەسەن، | خۆمان خۆمان کردەپەن، | هەتا وا لێک بلاو بین، | ئەشێ سەر بێکلاوبین.
لەمەولا یەکتر دەگرین، | ئازا دەژین تا نەمرین، | کۆریکیان بەست وەک برا، | پەیمانی یەکبوون درا.
سوورە رەچاویان کردن، | زوو شالآویان بۆ بردن، | شینەکان وەقینەوە، | پێشیان لێبر ینەوە.
دەسکرا بەگەف کردن، | دەگەلّ خۆ بەسەف کردن.
شین خۆیان خڕکردەوە، | ناولەپیان پرکردەوە، | سازیان کرد مستەکۆلە، | بۆ ئەستاندنی تۆلە.
هەروا سوورەو رادەکا، | تۆزوخۆل بەبادەکا.
نەیانزانی پێنجئەنگوست، | یەکتربگزن دەبنەمست، | دەمی زوردار دەشکێنن، | تۆلەی خۆیان دەستێنن.

***

این هم اشعاری از استاد هەژار:

بەرەو موکوریان

شەوە، تاریکە، کش‌وماتە زەوی | کەوتەخەو کێوی، کەوی، دارو دەوی
توتەکو گۆین‌و کونْد وشیارن | رۆژ وچانیانە بەشەو پڕکارن
لەوهەموو جانەوەرەی وەردەکەوێ | نازنینیش هەیە لای‌لایی دەوێ
شنەبای وەردەگولآو ئەپژێنێ | پێی سپێراوە گەلا رازێنێ
خورخورێ ئاوە لەبەفری سەرکەل | خۆش هەوای تێکەلە زەنگی سەرگەل
سەگ بەدەم پرخەوە دەم‌دەم دەمرێ | لەخەوا دیویە گوژگ بەرخ ئەدرێ
بۆق لەسەر نوێنی قورین قیرەی‌دێ | سیسرە ژێتاری شرەو سیرەی‌دێ
جاروبارەش کەلەشێر ئەخوێنێ | بانگ لەئەستێرە ئەکا بیدوێنێ
ئاگری شوان ئەگرێ لەو دوورە | بووکی خێوی شەوی تارای سوورە
گەشن ئەستێرە چبەرزن، چنەوین | گشتی پێت‌وایە ئەوینداری زەوین
زۆر بەپارێزەوە هەست رادەگرن | بەهومێدێکەوە چاو دادەگرن

مانگ ئەوا تازە لەئاسۆ دەردێ   کۆمەڵێ هەورە سپیلکەی بەردێ
وەک منالێ کزی بابئاوارە   چاوەڕێ بوون وەگەڕێ دووبارە
وا ڕەوی مژ لەبەر ئەو پێوارە   گەشو روون بوونەوە بەو دیدارە
بەلەزو هەڵپە هەموو زۆر بەدەوْن   هێندێ پێشڕەونو برێ دوائەکەوْن
گش بەرەوپیری ئەچن زوو بگەنێ   مانگ لەخۆشیان دەگریو پێشدەکەنێ
دیمەنی روونو جگەرسووتاوە   ئاگری دووری بەتینو تاوە
یەک یەکی گرتنە ئامێز رووخۆش   هەوریە هەورو لەروویا رووپۆش
پاش گەلێ ماچو لەباوەش کردن   تیشکی زێوینی لەسەر بەش کردن
چاکو خۆشی لەگەڵ ئەستێران کرد   کەوتە خۆ، بووکی زەمینی جوان کرد
ئاوی کانیاوێ کە وێنەنوێنە   دڵی خۆی داوەتێ، دڵ بزوێنە
شەوەکیو بولبولە ئەچریکێنێ   تا بەلاوک دڵی گوڵ بستێنێ
دەئەتۆش هەستە خەیاڵی خاوم   من ئەگەر تۆم نەبێ زۆر داماوم
لەم هەزارخانەیە بمهێنە دەرێ   بمبە دەشتو دەرێ بمگێڕە سەرێ
دەستو بردێ شنەبام بۆ زینکە   جێم دەگەڵ خۆت لەهەیف دابینکە
سەیری خاکی موکوریم دێبەدڵا   تا نەچوین خۆمو دڵو تۆش بەگڵا
سەرێ هەڵبێنمەوە لەو مەڵبەندە   گەرچی لەش دوورە لەوێ دڵ بەندە

کوردم

برا زۆرسەیرە زوو نەمناسی، من هەر زۆر لەزوو کوردم
کەتۆ پێنجشەش کەڕەت گۆڕاوی، من بێ سێودوو کوردم
لەتەکیە بو یە جێگر، ڕێگرو مێگر لەبن بەرماڵ
ئەمن لەوساوە جێوبانم لەبانی بێشکەبوو کوردم
عەجەم بووی، بوویە تورک و بوویە عارەب، ئێستە سەرشێواو
ئەمن بێ «گێلمەگێلم» و «کەشمەکەش»، بێ «چاشنو» کوردم
سپی بووی، بوویە شینو بوویە سورو ئێستە رووزەردی
ئەمن یەکڕەنگوروو وەک پیاوی خاوەن ئابڕوو کوردم
کەتۆ بۆ مز لەناو مزگەوتی، کوردستانە رووگەی من
کەتۆ دەرویشی زەرگو مەرگی، من بێ هایوهوو کوردم
کەتۆ پەل بۆ هەمو جێیەک ئەکێشی، بێڕەگو بنجی
ئەمن گەر پەلپەلیشم کەن، لەسەر یەکڕێگەمو کوردم

دڵت بۆ پـــاره پـــاره، بـــیر له لیـره گـیره، دەم بۆ دەم
سەراپا رەگ‌بەرەگ ئێسقان به ئێسقان، مو و به مو و کوردم
کـەتۆ دەرپێت فڕێـداو چـاکـەتی چـاکت دەبـەرخۆ کـرد
ئەمن شەرمم بـەخۆو، شـاییم بـەخۆمـه، جـل شڕو کـوردم
کـەتۆ گـیرفان پڕی، گـیرفان بڕی، مـن هـەر هـەژار مـاوم
کەتۆ خۆت دا به خواردن، من لەگەڵ گـاڵو بـەڕوو کـوردم

***

در شرح آثار استاد، ترجمهٔ رباعیات خیام را به زبان کردی و با حفظ قالب رباعی دیدیم. اینک چند رباعی را به هر دو زبان می‌خوانیم:

از خیام:

آن قصر که جمشید در او جام گـرفت — آهـو بـچه کـرد و روبـه آرام گـرفت
بـهرام کـه گـور مـی‌گرفتی هـمه عـمر — دیـدی کـه چگـونه گـور بـهرام گـرفت

از هەژار:

لەوکۆشکو سـەرایـەدا کـەجەم جـامی گـرت
رێـــوی تـــرکیوه، مـــامز ئـارامـی گـرت
بارام که هەمو و زەمانی خۆی گۆڕی دەگـرت
دیـــتت بـەچجۆرێ گۆڕێ بـارامـی گـرت

از خیام:

دی کـــوزه‌گـــری بـدیدم انـدر بـازار — بـــر پـاره گـلی لگـد هـمی زد بسـیار
وآن گـل بـه زبـان حـال بـا او مـی‌گفت — مـن هـمچو تـو بـوده‌ام، مـرا نـیکو دار

از هەژار:

دیـم گۆزەکـەرێک قـوڕی ئـەشیلا دوێـنێ
دەنگێکـم ئـەبیست، بـاوکه کـوڕی ئـەدوێـنێ
ڕوڵەم بـــەزەییت بـــەبابی خۆتـــدا نـــایه
مـەمشێـله بـەقەو، بـەهێـمنی پـامڵێ نێ

از خیام:

در کـــارگه کـــوزه‌گـــری رفـتم دوش — دیـدم دو هـزار کـوزه، گـویا و خـموش
هـر یک بـه زبـان حـال بـا مـن گـفتند — کـو کـوزه‌گـر و کـوزه‌خر و کـوزه‌فروش

از هەژار:

بۆ گۆزەکـرین دەچـوومە لای گۆزەکـەرێک
سەد گۆزە بەمن پێکەنی، هەریەک لەبـەرێک
ئێمەی وەکوو خۆت دەبەی! سبەینێ خۆشت
وەک ئێمە دەبی بـەگۆزە لای بێخـەبەرێک

از خیام:

شـیخی بـه زنـی فـاحشه گـفتا: پستی	هـر دم تـو بـه دام دگـری پـا بسـتی
گـفتا: شـیخا! هـر آنچه گـفتی هستم	امـا تـو چـنانکه مـی‌نمایی هسـتی؟

از هەژار:

شێـخێ بـەژنێ خـراپـی گـوت: بێشـەرمی
بۆ هـەرچـی دەست بۆ بـەرێ، ساز و نـەرمی
پێ گـوت: بـەڵێ مـن وەکـوو دیـارم، هـەروام
تۆش داخۆ وەکـوو نـیشان‌دەدی دڵگـەرمی؟

از خیام:

این کوزه چـو مـن عـاشق زاری بـوده‌ست	در بـــند سـر زلف نگـاری بـوده‌ست
ایـن دسـته کـه بـر گـردن او مـی‌بینی	دستی است که بر گـردن یـاری بـوده‌ست

از هەژار

ئـەم گۆزە وەکـوو مـن بـووە، دڵدارو هـەژار
جارێکی دڵی خـوش بـووە، سـەدجار خـەمبار
ئـەو هـەنگڵو دەسگـرەی لەمـلیا دیـوتە
دەسـتێ بـووە، زۆر خـراوەتـە سـەرملی یـار

چێشتی مجێور، زندگینامهٔ هەژار به قلم خودش. بۆ کوردستان، دیوان اشعار هەژار، چاپ چهارم، سوئد ۱۹۸۸ میلادی. مقدمه و متن *شەرەفنامە*، ترجمهٔ *شرفنامه بدلیسی* به کردی از هەژار، چاپ دوم، تهران ۱۳۶۰. *دایە! باوە! کێخراوە؟*، ترجمهٔ *پدر! مادر! ما مـتهمیم* بـه کـردی از هـەژار، چـاپ اول، سروش ۱۳۵۹. پێـنج ئەنگوست دەبنە یەک مست، ترجمهٔ *پنج انگشت یک مشت است*، چاپ دوم، انتشارات تازه نگاه، *رباعیات خیام* و ترجمهٔ آن از هەژار، چاپ دوم، سروش ۱۳۷۰. یادداشتهای نویسنده.

تاریخ مشاهیر کرد

و امرا و خاندانها

جلد سوم
(بخش دوم)

بابا مردوخ روحانی (شیوا)
به کوشش محمد ماجد مردوخ روحانی

تاریخ

مشاهیر کُرد

اُمرا و خاندانها

بخش دوم (جلد سوم)

تألیف: بابا مردوخ روحانی «شیوا»

به کوشش: محمّد ماجد مردوخ روحانی

سروش

تهران ۱۳۸۲

مردوخ روحانی، بابا، ۱۳۰۲-۱۳۶۷.
تاریخ مشاهیر کرد / بابا مردوخ روحانی «شیوا». ــــ تهران: سروش(انتشارات صدا و سیما)، ۱۳۸۲.
۳ج.
ISBN 964-376-043-X(دوره)
ISBN 964-376-040-5 ۳۵۰۰۰ ریال: (ج.۱)
ISBN 964-376-041-3 ۴۰۰۰۰ ریال: (ج.۲)
ISBN 964-376-042-1 ۴۵۰۰۰ ریال: (ج.۳)
فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
در چاپ جدید به علت حروفچینی مجدد تعداد صفحات هر جلد تغییر کرده است.
مندرجات: ج. ۱. عرفا، علما، ادبا، شعرا. ــــ ج. ۲. عرفا، علما، ادبا، شعرا. ــــ ج. ۳. (ب. ۲.) امرا و خاندانها.
چاپ دوم: ۱۳۸۲.
۱. کردستان ــــ سرگذشتنامه. الف. صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران. انتشارات سروش. ب. عنوان.
۹۵۵/۴۲۰۹۲۲ DSR۲۰۴۷/ر۴۲۵م۴
۱۳۸۱
کتابخانه ملی ایران ۴۶۵۶۵-۸۱م

انتشارات صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران

تهران، خیابان استاد شهید مطهری، تقاطع خیابان شهید دکتر مفتح، ساختمان جام‌جم
مرکز پخش: مجتمع فرهنگی سروش، ۶۴۰۴۲۵۵

عنوان: تاریخ مشاهیر کُرد(جلد سوم)
تألیف: بابا مردوخ روحانی «شیوا»
به‌کوشش: محمدماجد مردوخ روحانی
چاپ اول: ۱۳۷۱ چاپ دوم: ۱۳۸۲
این کتاب در دو هزار نسخه در چاپخانهٔ انتشارات سروش لیتوگرافی، چاپ و صحافی شد.

شابک: ۹۶۴-۳۷۶-۰۴۲-۱(جلد سوم) ISBN: 964 - 376 - 042 - 1 (Vol.3)
۹۶۴-۳۷۶-۰۴۳-X(دوره سه جلدی) 964 - 376 - 043 - X (3Vol.SET)

یادداشتی برای چاپ دوم

سپاس خدای‌را که پس از سالها، تجدید چاپ دورهٔ سه‌جلدی «تاریخ مشاهیر کرد» به انجام رسید و این کار سهل اما ممتنع(!) عاقبت میسر گردید.

از دو سال پیش که موضوع چاپ مجدد این تاریخ، از مرحلهٔ بحث گذشت و در برنامه‌ی کار انتشارات سروش قرارگرفت، قرار شد که هرسه کتاب دوباره حروفچینی شوند؛ که این خود - با توجه به حجم بسیار و سختی کار - تا انجام یافت، مدتی طول کشید و این همه بود که چاپ دوبارهٔ این کتاب را سالها به تاخیر انداخت.

دربارهٔ این مجلد توضیح دو نکته مفید می نماید؛ نخست آنکه: چاپ حاضر - خلاف دو مجلد دیگر - به لحاظ محتوا، چیزی از چاپ اول اضافه ندارد و تغییرات متن، تنها به رفع اشتباهات چاپی محدود می‌شود. همچنین تتمهٔ مربوط به بخش اول (عرفا، علما، ادبا، شعرا) را ـ چنان که وعده کرده بودیم ـ در این چاپ به جای خود بردیم.

اما دراین مجلد، خوانندهٔ هوشمند بیش از پیش عمق رنج و اندوه این ملت را درمی‌یابد وگاهی لمس می کند؛ رنجی که نتیجهٔ بی‌خبری خویش و تجاوزگری بیگانه و به‌غارت رفتن ملك و مال و اندوهی که حاصل از دست دادن عزیزان و ندیدن روی آسایش و آرامش است.

آیا دوران این سلطه‌گری ها و روزگار این نسل‌کشی ها بسر آمده است؟ یا هنوز تا رسیدن به جهانی امن و آرام، رنجهای بسیار دیگر باید کشید؟

راست گفته‌اند که پاسخ این‌دست پرسشها را نبـاید در دوردسـتها جسـتجو کـرد؛ چـه سرنوشت تلخ یا شیرین، زشت یا زیبای هر قومی را سطح دانش و آگاهـی همـان مـردم تعیین می‌کند؛ همچنانکه سرگذشتمان را نیز ـ با همهٔ کاستیهایمان ـ خود رقم زده‌ایم.

ماجد مردوخ روحانی

سنندج، اسفند ۱۳۸۱

پیشگفتار

تاریخ ادبیات و عرفان کُرد، امروز مثال بهارستانی است وسیع و دلنشین که رنگ خزان نمی‌شناسد و همیشه خوش باشد. هر نقطه‌اش گلی خوش‌رنگ و رایحه دارد و بر هر کنارش درخت تناوری قد برافراشته است.

روزگاری بیشتر مردم از وجود این باغ بهشتی اطلاع نداشتند و از آن سراغ نمی‌گرفتند. هجوم ویرانگر آفات گوناگون به قصد از ریشه خشکاندن درختان کهنسال و ثمربخش و گل‌بوته‌های محمدی آن و بی‌خبری و بلکه بی‌اعتنایی وارثان باغ موجب شده بود که جوانان و نوباوگانِ این چند نسل اخیر نسبت به آن همه اصالت و زیبایی ــ که خود داشتند ــ بی‌توجه شوند و طرفدار و خریدار گلهای کاغذی بیگانگان گردند. به این ترتیب اگر در گوشه و کنار و به صورت پراکنده از ثمر درختی و عطر گلی در این باغ سخنی می‌رفت، اندک اندک می‌رفت که آفت فراموشی تا یکی دو نسل آینده، آن مختصر آثار حیات را نیز از چهرهٔ رنگ و رو رفته‌اش محو گرداند.

در چند دههٔ گذشته، افرادی دلسوز و دردآشنا، با احساس خطری که از آن یاد شد، کمر همت به احیای باغ بستند و هر یک به قدر وسع در این راه کوشیدند و امروز در سایهٔ کار و تلاش این گروه است که سند حیات فرهنگی و سابقهٔ علمی و ادبی این ملت چنین پایگاهی بلند و جایگاهی ارجمند دارد.

در میان این خدمتگزاران دلسوز، مرحوم بابامردوخ روحانی، با صرف قریب نیم قرن از عمر خود و جمع‌آوری و تألیف مجموعهٔ مستند تاریخ مشاهیر کُرد، توفیق یافت که در این راه گامی استوار بردارد و اثری ماندگار باقی گذارد. از این مجموعه تاکنون دو جلد انتشار یافته و بسیار مورد استقبال قرار گرفته است. و امروز در حالی جلد سوم آن را منتشر می‌کنیم که دست رهزن اجل بر متاع عمر نویسنده‌اش تاخته و ما را از نعمت وجود او نیز بی‌نصیب ساخته است.

از ملک ادب حکمگذاران همه رفتند　　شو! بار سفر بند که یاران همه رفتند
آن گرد شتابنده که بر دامن صحراست　　گوید چه نشینی که سواران همه رفتند

***

نخستین خاطراتی که از دوران کودکی ــ به دلیل تکرار ــ به یاد دارم، عبارتند از: پدر و قلمش با انبوه فیشهای چیده شده که به گونه‌ای مبهم جابه‌جا می‌شدند و پس و پیش می‌رفتند، کتابهایی که اجازهٔ لمس کردنشان را نداشتم، چای سردی که برای بار چندم عوض شده بود، بوی پشم سوخته از افتادن ته سیگار روی فرش، جای خالیش سر سفره و...

کار سخت و بی‌امانش را کمتر واقعه‌ای ــ ولو برای مدتی کوتاه ــ می‌توانست متوقف کند. باید کتابهای اَعلام و هر کتاب دیگری را که در آن احیاناً از عارف، عالِم، ادیب، شاعر و یا امیر و نام‌آوری در تاریخ کهنسال و جغرافیای وسیع عالمِ اسلام سخنی به میان آمده و یادی رفته است، مطالعه می‌کرد و در صورت امکان سلسله نَسَب اشخاص را می‌یافت و ملیّت ایشان را مشخص می‌نمود و اگر سرنخی ــ هر چند در کلاف ابهام پیچیده ــ دال بر کُرد بودن شخصیتی به دست می‌آمد، برای تحقیق بیشتر در احوالش، طرح تلاشی تازه را پی می‌ریخت.

بدین سان کتابهایی چون: *الاعلام* زرکلی، *لغتنامهٔ* دهخدا، *خیراتٌ حِسان*، *تاریخ بغداد*، *تاریخ‌الکامل* ابن اثیر، *مجمع‌الادبای* یاقوت حَمَوی، *وَفَیات‌الاعیان* ابن خلکان، *الطّبقات‌الکبرای* شیخ شعرانی، *لباب‌الالباب* عوفی، *طبقات‌الشّافعیه*، *کشف‌الظّنون*، *دائرة‌المعارف* فرید وجدی، *طبقات* سُبکی، *آداب اللّغة* جُرجی زیدان، *آثارالشّیعة الامامیّه*، *ایضاح‌المکنون*، *خلاصة‌الاثر فی اعیان‌القرن الحادی عشر*، *شرفنامهٔ* بدلیسی، *سرگذشت رجال ایران*، *مِرآت‌البلدان ناصری*، *مجمع‌الفُصحا* و صدها کتاب دیگر و دیوان شعر و جزوه و تذکره و بیاض و شجره‌نامه، یکی پس از دیگری سطر به سطر ــ موشکافانه ــ بررسی و فیش‌برداری شدند.

سال از پی سال می‌گذشت و کار تدوین مشاهیر بر دوام بود. کم‌کم دوران جوانی سپری شد و پیری از راه رسید؛ اما تاریخ مشاهیر کرد با گذشت این سالها جان می‌گرفت و مشاهدهٔ رشد و بالندگی کتاب، مؤلف را پیری از یاد می‌بُرد.

***

مدتی بود که ضعف تن و بیماری مُزمن آزارش می‌دادند و روز به روز بر شدت آزار خود می‌افزودند. خود نیز به فراست صدای پای اجل را دریافته و برای به انجام رساندنِ نتیجهٔ یک عمر کار و تحقیق و تنظیم و ترتیب انبوه فیشها و فهرستها، تلاشی بی‌وقفه را آغاز کرده بود. در پیشگفتار جلد اول چنین می‌گوید:

«...دیگر دیر شده است و تا فرصتی هست و دست اجل صفحات دفتر حیات را نبسته، به ناچار کتابی را که از آغاز جوانی تا سنین پیری باز گشاده بودم. می‌بندم...».

به این ترتیب بخش عمده‌ای از کارش را ــ که معرفی عرفا، علما، اُدبا و شعرای کُرد زبان از آغاز تاریخ اسلامی تا درگذشتگان معاصر بود ــ به انجام رساند و از چاپ گذراند. اکنون ترتیب و

تکمیل ترجمهٔ احوال اُمرا و خاندانهای کُرد و نامداران درگذشته و اُدبا و شعرای در قید حیات باقی مانده است.

جسم بسیار خسته و فرسوده گشته است و جان برای پرواز بی‌تابی می‌کند.

چون جسم کاست، جان به ضرورت به در رود   دام شکسته گشت سبب مُرغ رسته را

به سوی جانان شتافتن شیرین است و کار را نیمه‌تمام رها کردن، تلخ. چه باید کرد و با این تلخ و شیرین چگونه باید ساخت؟ اما هنگام پر کشیدن مرغ جان را جز صاحب مطلق‌العنان هر دو جهان کسی نمی‌داند و به انتظار آن دست از کار کشیدن نه شیوهٔ بخردان است.

هر چند تا این زمان دو بار به زیر تیغ طبیب حاذق و مهربانش[1] رفته بود و دیگر توان چندانی برای ترمیم در وجودش یافت نمی‌شد؛ با وجود این شعله‌ای از درونش لهیب می‌زد و گونه‌اش را گل شوق و امید می‌انداخت. گویی هاتفی از غیب در گوش جانش می‌خواند که: برخیز و دل قوی دار و کارت را ادامه ده! که خدا کارساز و بنده‌نواز است.

چهره‌اش گُر داشت؛ دست به سختی فرمان مغز می‌بُرد اما هنوز بندهای اطاعت و انقیادش را نگسسته بود. پس باید کار کرد. به روشی که داشت، از روی فیشها یک یکِ مراجع را بررسی می‌کرد، اگر فارسی نبودند پس از ترجمه، همهٔ اطلاعات را کنار هم می‌چید و انشاء می‌کرد. این کارها با وسواسی ناگفتنی چنان انجام می‌شد که کمک و همراهی کسی را نمی‌پذیرفت. به طوری که پیش از آن بارها پیشنهاد همکاری از سوی شاگردان و فرزندانش را رد کرده بود و می‌گفت: می‌دانم محبت دارید، اما کارم را زیاد می‌کنید.

روزی که مرا به همکاری خواند به غایت خسته بود و به سختی سخن می‌گفت. دانستم که هول ناتمام ماندن کتاب بر وسواسش چیره گشته تا پذیرفته است که دستیارش باشم.

به این ترتیب مدتی کار پیش رفت و ردیف کردن فیشهای مربوط به یک موضوع و پاکنویس متن نهایی را به من واگذار کرد. پس از چندی به ناچار از عبارات سهل و مُمتنع و روان خود صرف‌نظر کرد و اجازه داد که مطالب جمع‌آوری شده را انشا کنم و برایش بخوانم تا تصحیح کند؛ حشو و زائد را بسترد و یا عبارت را به تعبیری و توضیحی بیاراید.

کار با این منوال پیش می‌رفت و شرح حال و سرگذشت چند خاندان تنظیم و تدوین شد. گاهی از قلّت بضاعت و فقر ذکاوت دستیارش به ستوه می‌آمد و زمانی به دلیل محبت پدریش می‌نواخت. تا یک روز ضمن کار حالش منقلب شد و قلم از دستش به زمین افتاد. این در واقع وداع آن دو یار دیرین با هم بود و پس از آن، منظرهٔ زیبا و آشنای رقص قلم در آغوش دست پدر را

---

۱. مُراد پزشک انساندوست آقای دکتر حبیب‌الله رجایی است که چون دوستی فداکار و فرزندی دلسوز، تا آخرین روزها از هیچ کوششی در مداوایش فروگذار نکرد.

کسی ندید. بی‌شک این دست روز حساب زبان شهادت خواهد گشود که: از روزی که دانستم تا آن نفس که توانستم یار با وفای قلم بودم؛ قلمی به همان حرمت که خداوند بدان سوگند یاد کرد. و آن قلم سوگند یاد خواهد کرد که تا در کَفَش بودم لغزشی نکردم و از پی نان یا نام، زراندوز یا زورمندی را نستودم.

نــه دام نـام بـبردش ز ره، نـه دانـهٔ نـان   که نیست طایر قـدسی اسیر دانـه و دام

چند روز گذشت، امید بهبود نسبی و مختصری که بشود به روال گذشته در کار کتاب پیش رفت، جای خود را به یأس داد. روزی خواست تا هر آنچه را که مربوط به مشاهیر است بیاورم. همه را یک بار دیگر کنترل کرد. سپس برای آخرین بار روش کارش را به دقت توضیح داد و اضافه کرد که هیچ‌گاه برایم حجم مطلب ارزش و اهمیت نداشته است و تا از موضوعی یقین حاصل نکرده‌ام، از آن سخنی ــ ولو کوتاه ــ نگفته‌ام. تو نیز دقیق و امانت‌دار باش و بدان! که در کار تحقیق، وسواس خصلتی پسندیده و بلکه ضروری است.

با تبسم پاسخ گفتم: تا شما تصویب نکنید، خودسرانه یک کلمه را هم اضافه نخواهم کرد.

جواب داد: اما من دیگر با این کتاب وداع کرده‌ام و همین روزهاست که کارنامهٔ عملم بسته شود. این جمله را با چنان اطمینان و آرامشی به زبان آورد که جز سکوت عکس‌العملی نداشتم.

خرم آن روز کـز ایـن مـنزل ویـران بـروم   راحت جــان طـلبم، وز پـی جـانان بـروم

دو روز بعد، یعنی بامداد روز پنجشنبه بیست و نهم دیماه ۱۳۶۷ (هش) پیش از طلوع آفتاب، آفتاب عمر عزیزش غروب کرد و از پی جانان رفت و در جوار حق، کنار اولیا و بزرگانی قرار گرفت که خود با کار و تلاشی خستگی‌ناپذیر نام و یادشان را از وادی فراموشی به در آورد و به بهارستان بی‌خزان و تاریخ درخشان مشاهیر کُرد سپرد.

توضیح و تذکر

کتاب حاضر، که در واقع بخش دوم از مجموعهٔ تاریخ مشاهیر کُرد است، خود به دو فصل تقسیم می‌شود: در فصل اول به ترتیب تاریخی با خاندانها و رؤسای عشایر و طوایف آشنا می‌شویم و در شصت و هشت گفتار آن را به پایان می‌بریم.

اما در طول تاریخ به نام امیران و نامدارانی برمی‌خوریم که قدرت و امارت را به ارث نبرده‌اند و همچنین آن را برای فرزندان خود به جای نگذاشته‌اند. در کتاب حاضر فصلی مستقل را به این گروه اختصاص داده‌ایم و به عبارت دیگر سرگذشت این دسته از نام‌آوران کُرد را در فصل دوم می‌خوانیم. البته در کتاب یک استثناء از این قاعده به چشم می‌خورد: در صفحهٔ ۵۱ به بحث دیسم کُرد می‌رسیم که در فصل اول آمده و گفتاری را به خود اختصاص داده است؛ در حالی که ظاهراً

می‌بایست در فصل دوم از این امیر سخن می‌رفت. علّت، ارتباط موضوعی و تداخل بحث امیر دیسم کُرد با خاندان سالاریان و بویژه مرزبان سالاری است؛ لذا این دو بحث در دو گفتار متوالی آمده‌اند و بدین ترتیب از تکرار یک مطلب در دو جا اجتناب شده است.

توضیح دیگر اینکه به علاوهٔ این دو فصل، در آخر کتاب و به عنوان ضمیمه، شرح حال تنی چند از بزرگان علم و عرفان و ادب آمده است. بیشتر این افراد پس از انتشار جلد دوم این مجموعه روی در نقاب خاک کشیده‌اند و چند تن نیز ذکرشان در دو جلد نخست از قلم افتاده بود.

روشن است که این ضمیمه با بخش اول تناسب دارد و باید به آخر جلد دوم اضافه شود؛ که انشاءالله در چاپ مجدد جلد دوم ــ که در دست اقدام است ــ چنین خواهد شد؛ اما اگر به همین کار اکتفا می‌شد، از آنجا که تاکنون بسیاری جلد دوم را تهیه کرده‌اند، در این گرانی کتاب و نابسامانی اقتصادِ اهل کتاب، خرید مجدد جلد دوم ــ به خاطر ضمیمهٔ چاپ جدید ــ به علاقه‌مندان تحمیل می‌شد. ناچار در این چاپ نخست از بخش دوم (جلد سوم) و تنها در این چاپ، مطالب یاد شده ضمیمه شدند تا دارندگان چاپ اول جلد دوم کتابشان ناقص نشود.

برای این جلد علاوه بر فهرست الفبایی اعلام ــ که برحسب اسامی افراد، و نه القاب آنان، تنظیم شده است و مشابه آن را در جلدهای اول و دوم هم می‌بینیم ــ فهرست اختصاری مطالب نیز استخراج شده است که در بررسی موضوعی کتاب و همچنین برای یافتن مطالب مربوط به خاندانهای مختلف کُرد و نیز آغاز فصل دوم و ضمیمهٔ این چاپ مفید خواهد بود.

موضوع دیگر اینکه از میان انبوه فیشها و یادداشتهای مؤلف کتاب، هنوز هستند عناوینی که به دلایل مختلف از جمله عدم دسترسی به منابع کافی برای تهیهٔ مطالب مستند و مناسب، ناگفته مانده‌اند؛ ضمن اینکه در این جلد هم ــ به روال گذشته ــ تنها از مشاهیری یاد شده است که تا این تاریخ روی در نقاب خاک کشیده‌اند.

به عنوان آخرین نکته لازم است به حقیقتی اعتراف کنم که خوانندهٔ هوشمند دیر یا زود بدان پی خواهد بُرد؛ اینکه کتاب حاضر ــ برخلاف دو جلد نخست ــ یکدست نیست و با آنکه در بسیاری از مباحث انسجام موضوع و استحکام کلام به چشم می‌خورد، در برخی صفحات ــ که به قلم این حقیر مربوط می‌شود ــ کاستی مشهود است. جز عرض پوزش عُذری نمی‌آورم و انتظار چشم‌پوشی دارم.

ماجد مردوخ روحانی

تهران، فروردین ۱۳۷۱

فهرست مطالب

فهرست اعلام

فصل اول

خاندانها

گفتار اول

مادها

سرزمین ماد

قسمتی از فلات ایران واقع بین جبال زاگروس و کویر نمک، در زمانهای دور ــ که قوم ماد بر آن فرمانروایی می‌کردند ــ سرزمین ماد نام داشت. در کُتُب تواریخ از دو ماد یاد شده است: ماد بزرگ یا عراق عجم، که عبارت بوده است از کرماشان، همدان، اراک، قزوین، ری، نهاوند، اصفهان و لرستان. به عبارت دیگر محدود بوده است از شمال و شمال غربی بـه قـفقاز و دولت آرارات (ارمنستان)، از مغرب به کلده و آشور، از جنوب به ایلام و خلیج فارس و از شرق به ری و مـاد کوچک یا آذربایجان.

قوم ماد

بنا به گفتهٔ **هرودوت** و اکثر محققین، قوم ماد مردمی آریانژاد بودند ساکن سرزمینهای جنوبی آذربایجان و اطراف همدان که پیش از هزارهٔ اوّل قبل از میلاد، از راه قفقاز به ایران آمده بودند. اینان در آغاز جماعتی صحراگرد بودند که از راه گله‌چرانی و دامداری امرار معاش می‌کردند؛ ولی کم‌کم به واسطهٔ معاشرت با کلدانیها و آشوریها به کار زراعت پرداخته و با شهرنشینی و تمدن خو می‌گیرند. مادها چندین قرن گرفتار تاخت‌وتاز آشوریها بودند، اما در اواخر قرن هشتم قبل از میلاد یا اوایل قرن هفتم ق.م. از اطاعت آنها سر باز زده، برای خود استقلال به هم رسانیدند و آنان بودند که اصول کشورداری قبایل متّحد و فنون نوین رزم را ابداع کردند.

بسیاری از شرق‌شناسان اروپا از جمله پرفسور **سایس** (Sayce) معتقدند که قوم ماد عشایر کُرد بوده‌اند، همچنین گروه کثیری از مورّخین ایرانی مانند مشیرالدّوله بر این عقیده‌اند که ریشهٔ قوم کرد امروزی مادها است؛ همچنان که ریشهٔ پـارسیان قـوم پـارسوای بـاستانی است. بـنابرایـن نخستین گفتار خود را در این کتاب از سلسلهٔ پادشاهان ماد آغاز می‌کنیم.

دولت ماد

برابر نوشتهٔ هرودوت یونانی ـ کُهن‌ترین مورّخی که کتاب او در دست است ـ آشوریها پانصد سال در آسیا حکومت کردند و نخستین مردمی که سر از اطاعت آنها پیچیدند، مادها بودند که با اِبراز رشادت و شجاعت برای آزادی خاک خود جنگیدند و از قید بندگی رهایی یافتند.

قوم ماد مُتشکّل بود از چندین طایفه که **دیااُکو** ـ نخستین فرمانروای ماد ـ آنها را متّحد ساخت و دولت ماد را روی کار آورد. این نخستین دولت آریایی است که به سال ۷۰۱ یا ۷۰۸ قبل از میلاد مسیح(ع) تأسیس یافت و مدت ۱۵۰ سال دوام کرد.

دیااُکو یا دیوکس (۷۰۸-۶۵۵ق.م)

دیااُکو فرزند یکی از دهقانان به نام **فرااورتس** یا **فرورَتیش** بوده است. فرورتیش در نتیجهٔ کفایت و لیاقت و درستی، در میان مردم ماد شهرت چشمگیری به هم رسانید، تا جایی که مردم برای رفع اختلافات خود به وی مراجعه می‌کردند و داوری او را محترم می‌شمردند. او در تربیت فرزند خود بی‌نهایت کوشید و از هر جهت وی را جوانی برازنده و شایسته بار آورد، تا آنجا که سرانجام به پادشاهی ماد رسید.

دیااُکو شهر «هِگمَتانه» (همدان فعلی) را پایتخت خویش قرار داد و در آنجا دژی ساخت که دارای هفت بارو بود، هر کدام بر دیگری مُشرف و به رنگی مخصوص و قصر شاه و خزائن سلطنتی در دژ هفتم قرار داشت و بُرجهای آن به رنگ طلایی مزیّن بودند. دیااُکو دربار خود را مطابق دربار شاهان آشوری ترتیب داد و هنگامی که شاهان معاصر وی **سارگن دوم** فرمانروای آشور، **سناخریب** پسر سارگن و **آشور بنی‌پال** سرگرم جنگ با عیلام و بابل و مصر بودند، موقع را مغتنم شمرده، شالودهٔ سلطنت مادی را بریخت.

فره‌ورتیش (۶۵۵-۶۳۳ق.م)

پس از مرگ دیااُکو پسرش فره‌ورتیش ـ که هرودوت او را **فرااُرتس** نامیده است ـ به پادشاهی رسید. او فرمانروایی کاردان، باهوش و کشورگُشا بود. ابتدا سیاست پدر را دنبال می‌کرد و با آشوریها به صلح و مدارا پرداخت؛ تا اینکه توانست اساس سلطنت خود را استحکام بخشد و دولت ماد را توسعه دهد. پس از مطیع ساختن طوایف آریایی که در شرق ماد زندگی می‌کردند، منطقهٔ پارس را نیز جُزءِ قلمرو حکمرانی خویش کرد و پس از آن با کمک پارس و سایر قبایل آریایی به آشور حمله برد، اما در جنگ شکست خورد و خود نیز کشته شد.

هووَخْشَتَر (۶۳۳-۵۸۵ ق.م)

هووخشتر پسر فره‌ورتیش ــ که یونانیان او را **کواکسار** نامیده‌اند ــ پادشاهی خردمند، سیاستمدار و بااراده بود. پس از رسیدن به سلطنت، ارتش منظّمی به سبک شاهان آشور فراهم آورد، مرکب از سواره‌نظام و پیاده‌نظام و مُسلّح به تیر و کمان و شمشیر. بعد از آنکه سربازان با تعلیمات کافی و فنون رزمی آشنا شدند، هووخشتر با چنین سپاهی به آشور تاخت و شهر نینوا (پایتخت آشور) را محاصره کرد و در حالی که نزدیک بود نینوا تسلیم شود، خبر حملهٔ **سکا**[۱]ها را از قفقاز به آذربایجان شنید؛ ناگزیر شاه ماد از تسخیر آنجا چشم پوشید و به کشور خود بازگشت و در کنار دریاچهٔ اورمیه با سکاها به نبرد پرداخت؛ اما کاری از پیش نبرد. این قوم مدت ۲۸ سال در این مرزوبوم و آسیای صغیر به تاخت و تاز و چپاول و مردم‌کُشی مشغول بودند. سرانجام هووخشتر سیاستی اندیشید و در مجلس جشنی، پادشاه و سران سپاه آنها را در حال مستی بکشت و سکاها را مطیع و رام ساخت. در این هنگام **نَبوپولَسَر**[۲] ــ که از جانب شاه آشور حاکم بابل بود ــ سر به شورش و یاغیگری برداشت. هووخشتر با او همداستان و هم‌پیمان شد و طرفین نینوا را محاصره کردند. پادشاه آشور چون قدرت مقاومت نداشت خود را با تمام کسانش در آتش افکند و شهر نینوا به دست پادشاه ماد و بابل افتاد. پس از این فتح، آنچه از مُتصرّفات آشور در نواحی بالای دجله بود به دولت ماد رسید و سایر متصرفات آن دولت از قبیل: بین‌النهرین سُفلیٰ و سوریّه و فلسطین تحت سیطرهٔ دولت بابل قرار گرفت.

هووخشتر برای استحکام رشتهٔ مودّت، دختر خود را به **بُخت‌النصر** (**بُخْتَنَسَر**) پسر نَبوپولَسَر داد؛ و به مَدَد تدبیر و کاردانی در اندک زمانی دایرهٔ متصرفات خود را در آسیای صغیر گسترش داد و با دولت **لیدی**[۳] همسایه شد. او در پی بهانه‌ای بود که به جانب لیدی لشکرکشی کند، از قضا چند تن از سکاها جوانی مادی را کشته و به خاک لیدی پناه بردند. هووخشتر این قضیه را بهانه ساخت و با **الیاتس** که حاضر نبود آنها را تسلیم کند، از درِ جنگ درآمد. مدت شش سال جنگ ماد و لیدی طول کشید، تا اینکه در سال هفتم در اثنای جنگ خورشید گرفت (۵۸۵ ق.م)؛ طرفین مخاصمه

---

۱. سکا نام قومی است که نژاد آریایی در آنها غالب بود و پیرامون ایران می‌زیستند. در اوایل قرن هفتم قبل از میلاد از جبال قفقاز عبور کردند و در آذربایجان و شمال ایران به تاخت‌وتاز و تاراج پرداختند.

۲. **نَبوپولَسَر** مؤسس سلسلهٔ کلدانی است (۶۲۵-۶۰۵ق.م). او کلده را ــ که جزئی از آشور بود ــ استقلال داد و خود را از سلطهٔ آشور رهایی بخشید و با دولت ماد قرارداد دوستی بست و نینوا پایتخت آشور را بگرفت و ویران کرد (۶۱۲ق.م) و امپراطوری جدید بابل را بنیان گذاشت.

۳. **لیدی** کشوری بود در مغرب آسیای صغیر که از شمال به دریای سیاه، و از شمال غربی به دریای مرمره، از جنوب به مدیترانه، از مغرب به دریای اژه و از مشرق به رود هالیس (قزل ایرماق) محدود بود. معروفترین پادشاه لیدی **الیاتس** است، گویا سکه‌زدن از اختراعات مردم لیدی است.

این واقعه را نشانهٔ خشم خدا شمرده، با هم آشتی کردند و الیاتس پادشاه لیدی دختر خود را به ازدواج آژی‌دهاک ولیعهد ماد درآورد و یک سال بعد هووخشتر درگذشت.

در زمان هووخشتر وسعت دولت ماد از مغرب تا رود **هالیس**، از شمال تا **ارمنستان**، از مشرق تا **جیحون**، از جنوب تا انتهای پارس و از جنوب غربی تا مرز دولت بابِل می‌رسیده است.

آژی‌دهاک (۵۸۵–۵۵۰ ق.م)

بعد از هووخشتر پسرش آژی‌دهاک (**استیاگس** = **ایختوویگو**) به سلطنت رسید. این پادشاه مدت ۳۴ سال فرمانروایی خود را با آسایش و آرامش سپری کرد؛ دربارش تجمل و شکوه زیادی داشت و چون در ایام او نبردی رخ نداد، درباریان به عیش و عشرت پرداختند و سپاهیان تن‌پرور و تنبل شدند. **کمبوجیه** پدر **کورش** (جلوس ۵۵۹، مقتول ۵۲۹ ق.م) در این هنگام از دولت ماد اطاعت می‌کرد و حکمرانی پارس و **اَنشان**[1] از طرف آژی‌دهاک با او بود. پادشاه ماد دختر خود **ماندانا** را به همسری کمبوجیه داد و از این وصلت کورش به دنیا آمد. آژی‌دهاک در اواخر پادشاهی چون اوضاع بابل را آشفته دید، برای تصرف آنجا به بین‌النهرین لشکر کشید؛ ولی در همان اثنا کورش از پارس سر به مخالفت او برداشت و سرانجام به سال ۵۵۰ پیش از میلاد دولت ماد به دست کورش منقرض گردید.

تمدّن ماد

آنچه دربارهٔ تمدّن مادها گفته می‌شود، از آثار و کتیبه‌های هخامنشی و آشوری و بابلی و روایات یونانیها استنباط شده است؛ اما از خود آنها اندک آثاری باقی مانده است، از قبیل: مجسمهٔ شیری از سنگ در نزدیکی همدان، صورت حجّاری‌شدهٔ مردی با لباس مادی در دخمه‌ای نزدیک سرپُل ذهاب ــ که اکنون آنجا را دکان داود می‌نامند ــ تصویر فروهر بر سنگ در بالای دخمه‌ای در نزدیکی صحنه، دخمه‌ای در دیران لرستان که به اتاق فرهاد مشهور است، تصویر حجّاری شدهٔ مردی در حال پرستش در دخمهٔ کوچکی در ده «نواسحق‌وند» نزدیک کرماشان و تصویر شاه و روحانی در دو طرف مشعل آتش در قیزقاپان.

پیش از تأسیس دولت، قبایل ماد حکومت ملوک‌الطوایفی داشته و هر دسته برای خود دارای نظام مستقلی بوده‌اند. از خط و زبان مادها هیچگونه اطلاعی در دست نیست. یکی از مستشرقین فرانسوی به نام **دارمستتر** معتقد است که کتاب مذهبی زردشت (اوستا) به زبان مادی نوشته شده

---

۱. اَنشان یا اَنزان، نام قدیم خوزستان (عیلام) است.

و زبان کردی مشتق از این زبان است.

پس از انقراض سلطنت ماد و روی کار آمدن هخامنشیانِ پارسی، سرزمین مادها و بخصوص مناطق زاگرس، دومین ساتراپی این کشور شد و در دربار جدید، رجال برجسته و نامی ماد همچنان دارای ارزش و اعتبار خاصی بودند و مشاغل مهمی بر عهده داشتند. در کتیبه‌های تخت‌جمشید و همچنین در متون تواریخ، نام این دو قوم ایرانی در ردیف یکدیگر آمده و در واقع یک قوم شمرده شده‌اند.

گفتار دوم

ساسانیان

در سرزمین فارس ــ که ساسانیان بعدها از آنجا برخاسته‌اند ــ از زمانهای باستان طوایف مختلفی می‌زیسته‌اند از قبیل: **پاتیشخوارها**، **هخامنشیها**، **کورتیها** و **مردیها**، که منظور از کورتیها و مردیها، قوم کُرد بوده است. ابن‌البلخی در کتاب *فارسنامه*، دربارهٔ طوایف کُرد ساکن پارس از جمله **شبانکاره** چنین می‌نویسد: «به روزگار قدیم شبانکاره را در پارس ذکری نبودی، که ایشان قومی بوده‌اند که پیشهٔ ایشان شبانی و هیزم‌کنی و مزدوری بودی و به آخر روزگار دیلم در فتور، چون فضلویه فراخاست ایشان را شوکتی پدید آمد و به روزگار زیادت می‌گشت، تا همگان سپاهی و سلاح‌ور و اقطاع‌خوار شدند، از جمله اسمعیلیان اصیلند و نسب حال شبانکاره این است».

و در جای دیگر می‌نویسد: «ذکر کُردان پارس به روزگار قدیم، کردان پارس پنج رم بوده‌اند و هر یک رم صدهزار حومه... و چندان شوکت که لشکر فارس را بودی از این کردان بودی که سخت بسیار بودند و با اسبان و سلاح و چهارپایان.»

از جمله طوایف کرد در فارسی شبانکاره است که در حدود سال ۴۲۱ میلادی حکومتی تشکیل دادند و تا ۷۵۶ دوام کردند. در *مجمع‌الانساب شبانکاره‌یی* آمده است: «طایفهٔ شبانکاری از اسباط اردشیرند ونام شبانکارگی برایشان بر دو وجه است...». بنابر آنچه در *فارسنامهٔ* ابن‌البلخی مسطور است، یکی از عشایر شبانکاره **رم‌الباذنجان** بوده که همان **بازرنگی** است و **ساسان** ــ که در استخر فارس می‌زیست و موبد معبد اناهیتا بود ـ زنی از خاندان بازرنگی به نام **رام بهشت** را به همسری برگزید که از او **پاپک** به وجود آمد. بنابر مقدمات مذکور جدّ **اردشیر** یعنی ساسان از طایفهٔ شبانکاره و مادر پاپک از طایفهٔ کرد بازرنگی است. با این ترتیب می‌توان اردشیر را کُرد نامید.

در *تاریخ طبری* و *الکامل* ابن‌اثیر،ترجمهٔ نامه‌ای از اردوان پنجم آخرین پادشاه اشکانی خطاب به اردشیر درج شده است. با این عبارت: «اِنّک قد عَدَوْتَ طَوْرَک و اجتَلَبْتَ حَتْفَک، ایّهاالکردیُ المُربّیٰ فی خِیامِ الاکراد، مَن اَذِنَ لک فی‌التّاج الّذی لَبِسْتَهُ» یعنی: تو پای از گلیم خویش بیرون نهادی و مرگ را به جانب خویش کشیدی، ای کُردنژاد که در چادر کردان پرورده شده‌ای! ترا که اجازت داد که تاج بر سر گذاری؟

با توجه به دلایل مذکور و قرائن دیگر، بسیاری از مورّخان ساسانیان را کُرد می‌دانند. به هر حال اگر نتوان به طور قطع ساسان را کُرد دانست، لااقل به احتمال قوی می‌شود ساسانیان را دومین حکومت نیرومند کُردی خواند.

کرد و پیوستگی نژادی و تاریخی او، رشید یاسمی.

گفتار سوم

آل جُستان

صدفی، در *تاریخ‌الدّول*، دولت سالاری یا مسافری (صفحهٔ ۵۷) را دیلمی می‌خواند؛ از طرف دیگر، *دایرة‌المعارف اسلامی*، این سلسله و امثال آن را به یقین کرد می‌داند. به علاوه در *تاریخ عالم‌آرای عباسی* چنین آمده است که: «ایرانیان قدیم لفظ دیلم را بر اکراد طبرستان اطلاق کرده‌اند». بنابراین دیالمه[1] باید از شُعب کُرد باشند.

از خاندان‌های قدیمِ کُردهای دیلم، خاندان آل جُستان است که مرکز حکومت آنها رودبار منجیل و قصبهٔ دیلمان امروز بوده و از اواخر قرن دوم تا اوایل قرن چهارم، یعنی بالغ بر یکصد سال حکومت کرده‌اند.

زمانی که حسن‌بن زند ــ داعی کبیر (۲۵۰-۲۷۰ هـ ق) از خاندان علویان طبرستان ــ قیام کرد، جستانیان تبعیّت وی را قبول کردند و در تمام مدت امارت داعیان بر طبرستان، صمیمانه یار و

---

۱. ناحیهٔ دیلم شامل قسمتی از گیلان بوده است که از جنوب به ولایت قزوین و از شرق به خاک چالوس (تنکابن امروزی) محدود می‌شده است. اگرچه در موقع استیلای اقوام دیالمه، گاهی تمام گیلان و زمانی جمیع ولایات بحر خزر را جزء سرزمین دیلم آورده‌اند، لکن در حقیقت دیلم تنها نام قسمت کوهستانی گیلان کنونی بوده که آن را به اسامی «دیلمان» و «دیلمستان» نیز می‌خوانده‌اند. و در مقابل بخش جلگه‌ای و پست آن ناحیه را گیلان می‌نامیده‌اند. بنابراین دیلمان یا دیلمستان به معنی مسکن طایفهٔ دیلمی و گیلان به معنی مسکن طایفهٔ گیل است؛ که به تدریج این تشخیص از میان رفت و گیلان نام تمام قسمتی شد که بین طبرستان [مازندران] و طالش و طارم و قزوین محصور است. پیش از گرویدن دیالمه به اسلام، دیلمستان نزد مسلمین حکم دارالحرب داشت. یعنی سرزمینی که مسکن کفار است و جنگ با مردم آن ثواب جهاد و غزا دارد. حکام ری و قزوین و طبرستان هم گاهگاهی به حدود خاک دیلم می‌تاختند و جمعی از دیالمه را به اسیری می‌گرفتند و می‌فروختند و یا به عنوان هدیه پیش خلیفه می‌فرستادند. به همین علت دیلم تا مدتی در میان مسلمین، مانند زنگی و هندو معنی غلام و اسیر داشت.

تاریخ مفصل ایران، عباس اقبال، ج ۱.

یاور ایشان بودند و هر زمان که آنها از گرگان و طبرستان رانده می‌شدند به اراضی آل جُستان پناه می‌جستند.

از جزئیات حکومت آل جُستان مورخین چیزی ننوشته‌اند و فقط ضمن بیان سایر حکومت‌های عمدهٔ آن عصر از قبیل علویان و بویهیان، گاهی از افراد و رجال این خاندان نیز اسمی برده‌اند. ما هم در اینجا اسامی رجال مشهور آنان را با تاریخ دورهٔ فرمانروایی هر کدام بیان می‌کنیم:

مرزبان‌بن جستان

مرزبان در سال ۱۸۹ هـ ق بر طبرستان و دیلمان حکومت کرده است.

وَهسودان‌بن جستان

وی برادر مرزبان است که پس از او به حکومت رسیده و تا سال ۲۴۰ هـ ق فرمانروایی کرده است.

جُستان جستانی

وی یکی دیگر از حُکّام این خاندان است که در سال ۲۹۰ هـ ق فرمانروایی داشته است.

علی‌بن وهسودان جستانی

او یکی دیگر از فرمانروایان آل جستان بوده که در سال ۳۰۷ هـ ق وفات کرده است.

مرزبان‌بن حسن جستانی

دربارهٔ وی همین اندازه مشخص است که در سال ۴۲۰ هـ ق حکومت داشته است.

کامروا دیلمی جستانی

کامروا یکی دیگر از حُکّام آل جستان است که از سال ۴۳۰ تا ۴۳۴ هـ ق بر ساوه و نواحی اطراف آن حکمرانی کرده است.

تاریخ مفصّل ایران، عباس اقبال، ص ۱۲۷ و ۱۲۸. *تاریخ مختصر ایران*، پاول هرن، ترجمهٔ دکتر رضازادهٔ شفق، ص ۳۷.

گفتار چهارم
فرمانروایان ارومی

چنان که از کتابهای *شهریاران گمنام* و *تاریخ ابن‌اثیر* برمی‌آید، در قرن دوم و اوایل قرن سوم هجری، در ارومیه خاندانی از کُردها یک مدت فرمانروائی کرده‌اند که نخستین امیر مشهور آنان صدقه‌بن علی نام داشته، که در اصل موصلی و از کُردهای آن دیار بوده است.

امیر صدقهٔ ارومی

صدقه‌بن علی‌بن صدقه ــ مطابق نوشتهٔ بلاذری ــ گویا در زمان منصور خلیفهٔ عباسی (خلافت از ۱۳۶ تا ۱۵۸ هـ ق) با مردم ارومیه جنگیده و بر آنجا دست یافته است و سپس خود و برادرانش در آن شهر بناها و عماراتی برپا داشته‌اند.

صدقه در دورهٔ سلطنت هارون‌الرّشید (جلوس ۱۷۰، فوت ۱۹۳هـ ق) به همدستی وجناءبن رواد سر به نافرمانی برداشته است اما اینکه نتیجهٔ آن چه بوده و کارش عاقبت به کجا کشیده، اطلاعی نداریم. همچنین از چگونگی فرمانروائی پسرش ــ که علی نام داشته ــ در ارومیه یا دیگر بلاد، خبری در دست نیست.

امیر صدقهٔ ثانی ارومی

فرزند علی، که به نام جدش صدقه نامیده شده و به «امیر زریق» نیز معروف بوده است، زمانی بر کوه‌های فاصلِ موصل و آذربایجان دست یافته و قدرت و شوکتی داشته است.

در سال ۲۰۹ هـ ق مأمونِ عباسی او را والی آذربایجان و ارمنستان ساخت و جنگ با بابک خرمی را بدو سپرد.

ابن اثیر می‌نویسد که زریق با سیدابن انس، حکمران موصل میانهٔ خوبی نداشت و بین آنها

جنگهایی هم در گرفت. عاقبت به سال ۲۱۱ هـ ق، زریق با چهل هزار سپاهی آهنگ جنگ سید کرد؛ که در این نبرد سید کشته شد. مأمون چون این خبر را بشنید، سخت برآشفت و محمدبن حمید طوسی را والی آذربایجان کرد و به او فرمان داد که از راه موصل برود و پیش از هر چیز زریق را از بین ببرد.

محمد در سال ۲۱۲ هـ ق روانهٔ موصل شد و پس از جنگی خونین زریق را اسیر کرده به بغداد فرستاد و خود به سوی آذربایجان شتافت. از این به بعد از زریق و خاندانش خبری نیست.

شهریاران گمنام، کسروی تبریزی، بخش دوم، ص ۳۳ و ۴۰.

تاریخ الکامل، ابن اثیر.

گفتار پنجم

روّادیان

در قرون چهارم و پنجم هجری در آذربایجان و آن نواحی دو خاندان مهم به نام **روادی** می‌زیسته‌اند: یکی رَوّاد (به فتح را و تشدید واو) و دیگری رَواد (به تخفیف واو).

خاندان روادی (با تخفیف واو) در قرون اولیه اسلامی در ارمنستان نزدیکی‌های دوین سکونت داشته‌اند و به گفتهٔ **ابن‌اثیر** بهترین تیرهٔ کُردان بوده‌اند. اجداد **سلطان صلاح‌الدّین ایـوبی** نیز شاخه‌ای از این خاندان روادی است. اما سَلَف خاندان رَوّاد (با تشدید واو) از قبیله‌ای است به نام اَزد که از یمن مهاجرت کرده و در آذربایجان سُکنی گزیده‌اند. رَوّادی منسوب به **رَوّاد** است و روّاد فرزند **مُثَنّی** است که در روزگار خلافت ابوجعفر منصور عباسی، والی آذربایجان به نام **یـزیدبن حاتم**، مثنّی را با عده‌ای دیگر از اهالی یمن به آذربایجان آورد و ادارهٔ تبریز و چند شهر دیگر از نواحی آنجا را تا اَهَر و زرقان به مُثنّی سپرد. اگرچه ریشه وتبار این خاندان عرب بوده‌اند، اما بعد از مهاجرت به آذربایجان و مناطق کُردنشین در اثر معاشرت و خویشاوندی با مردم آنجا، راه و رسم و زبان نژادی خود را از دست داده‌اند و به تدریج اَحفاد و خَلَف آنان را در شمار خاندانهای کرد به حساب آورده‌اند.

رَوّاد ــ تا آنجا که مورّخین یاد کرده‌اند ــ سه پسر داشته است: **وَجناء، محمد** و **یحیی**. وجناء در تبریز هنگام حکمرانی آنجا به ساختن برجها و باروهای جدیدی دست یازید و به استواری آن شهر افزود؛ همچنین با برادرانش بناهای تازه‌ای در آنجا پی افکندند. وجناء در زمان خلافت هارون‌الرّشید مدتی از زیر بار اطاعت خلیفه شانه خالی کرده و سر به شورش و استقلال‌طلبی برداشته است، ولی حاکم آذربایجان از بیم حمله و طغیان او، باروی مراغه را استحکام بخشید. و نیروی انبوهی در آنجا مستقر کرده است.

محمدبن روّاد پس از وجناء حکمرانی داشته است (حدود سال ۱۹۸ هـ ق). به گفتهٔ ابن‌النّدیم

در کتاب *الفهرست*، بابک خرمی در آغاز جوانی مدت دو سال در تبریز نزد محمدبن روّاد کار می‌کرده و در سن هجده سالگی به نزد مادر و کسانش بازگشته است. فرمانروایی محمدبن روّاد تا حدود سال ۲۳۴ هـ ق ادامه داشته و گویا در این تاریخ درگذشته است.

بالاخره یحیی‌بن رواد پس از برادرش محمد به حکومت رسید. اما تا کی حکومت داشته است، آگاهی درستی در دست نیست؛ همچنان که از سرنوشت افراد دیگر این خاندان تا نیمهٔ قرن چهارم هجری که **اَبوالهیجاء** به پادشاهی سراسر آذربایجان می‌رسد، در کُتُب تاریخ ذکری به عمل نیامده است.

ابوالهیجاء رَوّادی

پیش از این گفتیم که نیاکان خاندان روّادی عرب و اَزدی بوده‌اند؛ اما پس از آنکه این سلسله در آذربایجان مقیم شدند، اندک اندک خُلق و خوی محلی را پیدا کرده و در مدت قلیلی زبان مادری آنها نیز کردی شده است. چنانکه محمدبن روّاد گذشته از آنکه مادرش کرد بوده، همیشه از اکراد جانبداری می‌کرده و کُرد را نیرومندتر از دیگران و گُرد خوانده است. برخی نیز معتقدند که محمد روّاد از جهت نیا نیز کُرد بوده و با اَزدیان یَمَن نسبتی نداشته است به هر جهت ما از ابوالهیجاء به بعد افراد این تیره را کُرد می‌شناسیم و فرمانروایان آنان را در شمار فرمانروایان کُرد نام می‌بریم.

ابوالهیجاء را برخی از مورخین پسر روّاد می‌خوانند و این روّاد نباید روّادبن مُثنّی باشد، چه او تا اواخر قرن دوم می‌زیسته و اگر ابوالهیجا ــ که پادشاهی او را در قرن چهارم نوشته‌اند ــ پسر رواد باشد، باید بیش از ۱۵۰ سال زندگی کرده باشد.

ابن مسکویه در بیان وقایع سال ۳۵۰ هـ ق از حسین پسر محمّد پسر رواد نام برده، می‌نویسد: «وهسودان کنگری به وی نوشت که به یاری فرزند وی اسماعیل به جنگ ابراهیم پسر سالار برخیزد». علی‌الظاهر این حسین نام همین ابوالهیجا است، و چنانکه بعداً خواهیم گفت، ابوالهیجا تاسال ۳۷۸ حیات داشته و از این رو می‌توان گفت که نام او حسین و پدرش محمد و نیایش روّاد و بر اَهر و زَرقان حکومت کرده است.

در بحث از خاندان سالاریان نوشتیم که سالار ابراهیم در سال ۳۷۰ یا ۳۷۱ گرفتار شد و این گرفتاری به دست ابوالهیجا روّادی رخ داده است. از این رو باید پادشاهی یافتن ابوالهیجا در همان سالهای ۳۷۰ یا ۳۷۱ بوده باشد.

در سنهٔ ۳۷۷ هـ ق ابوالهیجا با نیروی انبوهی به ارمنستان رفته و **ابودُلَف** را که بر «دوین» و دیگر شهرهای آن نواحی دست یافته بود، سرکوب کرده به رسیدگی خراج و مالیات چندین سالهٔ

ارمنستان پرداخته است.

خبر دیگری که از ابوالهیجا در تواریخ ذکر شده، لشکرکشی اوست به سال ۳۷۸ به نواحی واسپورگان[۱]، اما قبل از آنکه به کام خود برسد، مرگش فرا می‌رسد و شبانگاهی در رختخواب در می‌گذرد.

برابر نوشتهٔ کسروی در کتاب *شهریاران گمنام*، ابوالهیجا عُمر زیادی کرده و دورهٔ فرمانروایی او ۳۶ سال بوده است.

شهریاران گمنام، احمد کسروی. *تاریخ مختصر ایران*، پاول هرن، ترجمهٔ ابن‌حَوقَل، چاپ لیون، ص ۲۵۴.

مَملّان[۲] (مه‌مه‌لآن) رَوّادی

مملّان یا محمد پسر ابوالهیجا روادی به سال ۳۷۸ هـ ق به جای پدر به پادشاهی آذربایجان رسید. او نیرومندترین و نامدارترین فرمانروایان زمان خود بوده و در بین مسلمانان احترام و محبوبیت چشمگیری داشته است. مملّان دو بار به ارمنستان لشکرکشی کرده و با ارمنیان و گرجیان و رومیان به نبرد پرداخته است. رومیان در آن روزگار بر بخشی از ارمنستان دست یافته بودند و از بزرگترین دشمنان اسلام بودند که گهگاه در بین آنان و مسلمانان زدوخورد و نبرد روی می‌داد و گذشته از سپاهیان خلیفهٔ بغداد ــ که در مرزها برای مقابله با آنان مستقر بودند ــ هر ساله از سایر مناطق به ویژه خراسان و آذربایجان، مسلمانان به نام جهاد و دفاع داوطلبانه به این مرزها آمده و در جنگ شرکت کرده‌اند. از آن طرف ارمنیان و گرجیان و دیگر ترسایان از روی تعصب دینی در این نبردها با رومیان همدست شده و به جنگ پرداخته‌اند.

لشکرکشیهای مملّان در شمار همان جهاد و غَزَوات دینی بوده و نخستین جنگ او در فاصلهٔ سالهای ۳۸۰ و ۳۸۷ هـ ق به وقوع پیوسته است که به اختصار به شرح آن می‌پردازیم:

شاه باز ابوشجاع کرد حمیدی از امرای معروف دیاربکر و از غازیان بنام مرز روم ــ که در جای خود از او و خاندان او سخن خواهیم گفت ــ بر دیاربکر و بخشی از ارمنستان دست یافته بود؛ در جنگ با حمدانیان به سال ۳۸۰ هـ ق به علت سقوط از اسب به شدت مجروح شد که منتهی به

---

۱. **واسپورگان:** نواحی وان و اردوباد و نخجوان.

۲. **مَملّان** به فتح دو میم و لام مُفَخَّم، مُحرّف مُحَمَّد است در بسیاری از زبانها از جمله کردی، تحریف و دگرگونه ساختن اسامی به شکل‌های گوناگون از دیر زمان معمول و متداول بوده است؛ چنانکه **محمد** را در کردی **حَمه**، **حَمیّ**، **مَملّان**، **قمیّ**، **حَمان**، **حَموّل** و جُز اینها می‌خوانند.

مرگ او گردید. داوید (داود) نام ارمنی ــ که از جانب رومیان والی ارمنستان و مردی دلاور و جنگجو بود ــ فرصت را غنیمت دانسته به شهر **منازگرد**[1] در شمال دریاچهٔ وان لشکر کشیده آنجا را در محاصره گرفت و پس از مدتی چون مردم از بی‌نانی و بی‌آذوقگی به ستوه آمده بودند، داوید بر آنجا دست یافت و مسلمانان را از شهر بیرون رانده، ارمنیان و گرجیان زیردست خود را در خانه‌های آنها جای داد. این حادثه برای اُمرا و سران اسلام بسیار تلخ و ناگوار بود. به داوید پیغام فرستادند که شهر را به مسلمانان باز بگذارد و اگر نه آماده برای جنگ باشد. داوید اعتنا نکرد. مسلمانان از هر طرف قیام کرده گروه انبوهی زیر پرچم **امیرمَملّان** گرد آمدند و او با آن گروه به طرف ارمنستان روی نهاد و در یکی از دشتهای نواحی آرارات لشکر خود را متمرکز ساخت. داوید نیز از آن طرف فرمانروایان گرجستان و ارمنستان را به یاری خود خوانده به همراه غاغیق باکراتونی پادشاه «آنی» و آباس باکراتونی پادشاه «قارس» و باگرات پادشاه «گرجستان» سپاه بسیار انبوهی را فراهم آورده در شهری نزدیک خَلاط به نام «ولاشگرد» یا «آلاشگرد» صف‌آرایی کرد. بعد از نبرد سختی که بین دو طرف متخاصم درگرفت چون امیر مَملّان از انبوهی سپاه دشمن آگاهی یافت، مصلحت را در عقب‌نشینی دیده دستور داد سپاهیانش شبانه گروه گروه با مشعلهای افروخته خانه‌های ترسایان را سر راه آتش زده، راه سرزمین خود را پیش گیرند.

دومین لشکرکشی امیر مَملّان به ارمنستان به سال ۳۸۸ هـ ق رخ داده و سپاه مملّان این بار گذشته از مردم آذربایجان، بسیاری از مردم مناطق دیگر از جمله خراسان نیز بوده‌اند.

امیر مَملّان درصدد بوده است که سراسر ارمنستان و گرجستان را از زیر سلطهٔ ترسایان درآورد و شهر ارزروم[2] را ــ که رو به ویرانی نهاده بود ــ از نو آباد سازد و چون ترسایان مسجد مسلمانان را در منازگرد ویران ساخته بودند، به تلافی آن تختگاه داوید ارمنی را تاراج و ویران سازد. او با سپاه انبوه خود از تبریز به راه افتاد و از شهر خوی گذشته به واسپورگان درآمد و در ناحیه‌ای از منازگرد لشکرگاه ساخت. از آن طرف داوید از پادشاهان ارمنستان و گرجستان کمک خواست. به تدریج نیروی عظیمی از سوی شاه آنی و شاه قارس و شاه گرجستان به یاری او رسید.

پس از آنکه نیروهایِ امدادی و سپاه خود داوید به هم پیوستند، یکباره به سوی کورهٔ آباهوینک یورش آورده تا در برابر سپاه مَملّان آمادهٔ کارزار باشند؛ اما از انبوهی مسلمانان،

---

۱. **منازِگرد (ملازگرد ــ ملازجرد)**، شهری است نزدیک خلاط و نخجوان.

۲. **ارزروم:** از شهرهای مشرق ترکیه.

سپاهیان دشمن را ترس و واهمه فراگرفت و قدرت حرکت و جنبش از آنان سلب شد و به جای صف‌آرایی و حمله، شب و روز دست به دعا و استغاثه و گریه و زاری برداشته، از خداوند رهایی خود را می‌خواستند. شاهان و فرمانروایان حاضر در جبهه نیز به بخشش زر و سیم پرداخته و با کشیشان تا دیروقت به خواندن زبور و انجیل سرگرم بودند.

مسلمانان دریافته بودند که دشمن را ترس برداشته و از فزونی و دلاوری سپاه مسلمانان بیمناک‌اند. سرانجام سپاهیان امیر مَملّان به لشکرگاه دشمن یورش برده، فریاد زدند: آمادهٔ جنگ باشید، اما آنان جرأت نکردند قدمی پیش گذارند بلکه در پاسخ گفتند ما امروز جنگ نمی‌کنیم. مسلمانان پیغام دادند که خواه‌ناخواه باید جنگ شروع شود؛ ولی ترسایان از جای خود تکان نخوردند و بعد از تأکید پیاپی از طرف مسلمانان، گروهی از جنگجویان گرجی به میدان آمده تن به تن با مسلمانان مبارزه کردند و پنج تن از ایشان در این پیکار کشته شد. در این موقع مسلمانان ناگاه بر لشکرگاه آنان تاخته به نبرد سختی دست یازیدند. ترسایان ناچار بر اسبان خود سوار شده به پیکار و دفاع پرداختند و با صدای بلند ضمن تاخت‌وتاز و کروفر حضرت مسیح را به یاری خود خواندند.

اینجا **آسوغیک** ــ که خود مسیحی است ــ در کتابش از دلاوریها و هنرنماییهای همکیشان خود بسیار ستایش می‌کند و مدّعی است که پیروزی نهایی با اینان بوده و عدّهٔ کثیری از مسلمانان به دست ارمنیان و گرجیان نابود شده‌اند و امیر مَملّان با گروه اندکی متواری می‌شوند و دشمن تا مسافتی زیاد آنان را تعقیب کرده و با غنیمت بسیار به جای خود باز می‌گردند.

این بود خلاصهٔ نوشتهٔ آسوغیک که مرحوم کسروی در کتاب خود ــ *شهریاران گمنام* ــ نقل کرده است؛ اما بدیهی است که آسوغیک سخنانش دربارهٔ خاتمهٔ جنگ ــ که سراسر تمجید و ستایش از همکیشانش می‌باشد ــ چندان مورد اعتماد نیست چه تعصب موجب شده است که راه اغراق بپوید و از بیان حقیقت ــ آن طور که بوده است ــ خودداری کند. او که در آغاز بحث دربارهٔ این جنگ از کثرت سپاهیان مملان و ترس و وحشت بیش از حد ترسایان سخن گفته است، چنان وانمود می‌کند که در این واقعه کسی از ارمنیان و گرجیان بجز آن پنج تن گرجی که در آغاز نبرد کشته شدند، دیگری کشته یا زخمی نشده است. مَعَ‌الاسف در سایر منابع تاریخی دربارهٔ نبردهای مَملّان ذکری به عمل نیامده؛ همچنان که آسوغیک نیز اگرچه کتاب خود را چند سال پس از آن واقعه (سال ۳۹۴ هـ ق) خاتمه داده است، از کارهای بعدی مَملّان سخنی نگفته و معلوم نیست که آیا مملان بار دیگر به ارمنستان لشکر کشیده است یا نه. در دیگر منابع تاریخی نیز خبری از روادیان نیست تا اینکه ابن‌اثیر در کتاب خود ضمن وقایع سال ۴۲۰ هـ ق از امیر وهسودان روادی ذکری به عمل آورده است.

ابومنصور وهسودان[۱] رَوّادی[۲]

امیر وهسودان پس از پدرش مَمَلّان به پادشاهی رسیده است. به گفتهٔ کسروی فرمانروایی او در حدود سال ۴۱۰ هـ ق، اندکی بعد از مرگ پدرش انجام گرفته و از معروف‌ترین شاهان روّادی بوده است که در کتابهای عربی و فارسی بسیار از او یاد شده. حوادث مهمی در عهد وی در آذربایجان رخ داده و شاعری چون **قَطران** ثناگوی او و پسرانش بوده است. خُطبای آذربایجان، وهسودان را با این عنوان نام برده‌اند: «الامیرالاَجَلّ سیف‌الدّولة و شرف‌الملّة ابومنصور وهسودان‌بن محمّد مولی امیرالمؤمنین».

از حوادث مهم زمان امیر وهسودان، آمدن قوم غُز به ایران است؛ اینان نخستین قبیله از ترکان سلجوقی بودند که به ایران رو نهادند؛ ولی هنگامی که در ری و آن نواحی سکونت داشتند «عراقی» خوانده می‌شدند و ابن‌اثیر در تاریخ خود آنها را بدین نام خوانده تا از دیگر غُزان سلجوقی که همراه طغرل‌بیگ و برادرانش به ایران رسیدند، باز شناخته شوند.

غُزان عراقی را سلطان محمود غزنوی در حدود سال ۳۹۰ هـ ق از ماوراءالنهر به خراسان کوچانید و در مرزهای آنجا نشیمن داد؛ اما دیری نپایید که سر به شورش و نافرمانی برداشتند و با لشکریان محمود جنگیدند و دسته‌هایی از آنان در سپاهان و کرمان و آذربایجان و ارمنستان و دیاربکر و مناطق دیگر راه پیدا کردند. نخستین دستهٔ غُزان که اندکی پیش از ۴۱۰ هـ ق به آذربایجان آمده‌اند، بیش از ده‌هزار تن بوده‌اند، که پادشاه آنجا در این هنگام امیر وهسودان روّادی بوده است.

وهسودان غُزان را در آذربایجان نشیمن داد. به این امید که منشأ خدمتی باشند و در برابر دشمنان بسیاری که داشت ــ از رومیان و ارمنیان و گرجیان که غرب و شمال آذربایجان را فراگرفته بودند ــ سپاه او را یاری کنند؛ چه قوم غُز به داوری و جنگجویی و مهارت در فنّ تیراندازی معروف بودند. غزان در آغاز ورود به آذربایجان سر به راه بودند؛ اما چیزی طول نکشید که به تاراج و یغما و اذیّت و آزار مردم بی‌سلاح دست گشادند و بسیار جاها را پایمال ساختند. در سنهٔ ۴۲۹ هـ ق دستهٔ دیگر از غُزان که بر رَی استیلا یافته بودند، روانه آذربایجان شده به امیر وهسودان پیوستند. وهسودان این دسته‌ها را نیز پذیرفته نزد خود نشیمن داد؛ زیرا گذشته از آنکه بیرون کردن آنها از آذربایجان با آن انبوهی و فراوانی کار ساده‌ای نبود، می‌خواست با ملایمت آنان را نسبت به خود رام کرده و به یاری این طایفه بر دشمنان چیره شود؛ اما اینان نیز پس از مدتی همان شیوهٔ ناشایست سَلَف خود را ــ که غارت و چپاول و کُشتار بود ــ پیش گرفته به

---

۱. **وهسودان** را تواریخ عرب، **وهسوذان** (با ذال معجمه) نوشته‌اند.

۲. سه تن از شاهان آذربایجان را وهسودان خوانده‌اند: **وهسودان جستانی**، **وهسودان کنگری** و **وهسودان روادی**.

ارمنستان و دیگر سرزمین‌های آن اطراف تاختند.

به گفتهٔ ابن‌اثیر، وهسودان دختری از غُزان را به زنی بگرفت تا مگر با این خویشاوندی آن قوم را رام و آرام کند، ولی غُزان کسانی نبودند که پایبند هیچگونه عهد و پیوندی باشند. اندک اندک در خود آذربایجان نیز دست تعدّی و تاراج را دراز کردند، چنانکه به مراغه تاخته از مردم آنجا و از کُردان هَذبانی که در شهر و روستاها بودند، بسیاری را کُشتند و مسجد آدینهٔ شهر را آتش زدند. همچنین دسته‌ای از ایشان که در اورمیه بودند، به کردستان و ارمنستان تاخته، در کشتار و یغما تا آنجا که می‌خواستند فروگذار نکردند و غنیمت و اسیر فراوانی را با خود آوردند.

پس از آنکه اذیّت و آزار غُزان بالا گرفت و مردم همه جا به ستوه آمده به ناله و فریاد برخاستند، امیر وهسودان و ابوالهیجا پسر **ربیب‌الدّوله** ــ که خواهرزادهٔ امیر وهسودان و رئیس کُردان هذبانی بود ــ دست به دست هم داده، تصمیم گرفتند در برابر غُزان با تمام نیرو ایستادگی کنند و آنها را از آذربایجان برانند. مردم تا این هنگام به ملاحظهٔ تأمینی که وهسودان داده بود، چندان متعرض حال ایشان نمی‌شدند؛ اکنون که وهسودان بیزاری خود را آشکار ساخت، اهالی همه جا به جنگ و پیکار برخاستند؛ به ویژه در کردستان حَملات سختی به آنها کردند و گروه بیشماری از آن قوم را نابود ساختند (سال ۴۲۰ هـ ق).

قطران تبریزی در یکی از قصاید خود دربارهٔ دلاوریهای امیر وهسودان و جنگ سختی که بین او و غُزان درگرفته است چنین گوید:

به جنگ آهنگ او کردند با پیکان بسا سرکش | به مَردی باز گردانید بر اَندامشان پیکان
کنون تا از سر ایشان تو سایه بر گرفتستی | نگه کن تا چه آورده است گردون بر سر ایشان
همیشه عزم ایشان بود بر تاراج و بر کُشتن | چو باشد عزمشان آن گونه، باشد حالشان اینسان

هلاک آنگه شود عاصی که بالا گیردش قوّت
چنان چون مور کو گردد هلاک آنگه شود پرّان

و در قصیده‌ای دیگر گوید:

گوا بس است کریمیت را عطای مُدام | نشان بس است سواریت را نبرد غُزان
بدان نبرد که چونان کسی نداده خبر | وزان گروه نبرده کسی نداده نشان
همه به تیر فشاندن بسان آرش و گیو | همه به تیغ کشیدن چو رستم دستان
سر سواران گشته علامتِ شمشیر | دلِ دلیران گشته نشانهٔ پیکان
فروغ تیغ پدید از میان گرد سپاه | چنانکه در شب تاری ستارهٔ رخشان
بدانگهی که هوای تو سوی ترکان بود | ز هیچ خلق بدیشان نبود ذُلّ وهَسوان
کنون که رای تو زایشان بگشت یکباره | پدید گشت بدیشان عدو هم از ایشان

ترا به طبع ملکشان همی نَهَد گردن — ترا به طَوع ملکشان همی برد فرمان
چو میر و مهتر ایشان به زیر حکم تواند — چه باک باشد از این عاصیان پر عصیان
خدایگانا بر تو زیان رسید ولیک — چو تو به جایی، کسی ننگرد به سود و زیان
به سالها که به تلخیت زد فلک بنیاد — به سالها که به نقصانت زد جهان بُنیان
دو صد خوشیت پدید آمد از یکی تلخی — دو صد مهیت پدید آمد از یکی نقصان
دلیل آنکه خدای جهان به فضل و کرم — نگاهدار تن و جان تُست از حَدَثان
ز خاندانْتْ یکی را به جان نبود گزند — ز چاکرانت یکی را به تن نبود زیان

برابر نوشتهٔ ابن‌اثیر در سال ۴۳۰ هـ ق دسته‌هایی از غُزان، آذربایجان را ترک گفته به ری و همدان و قزوین رفتند، لیکن هنوز عده‌ای از آنها که امیرشان فرمانبردار وهسودان بود، در آنجا باقی ماندند و چیزی نپایید که اینان نیز به شورش و نافرمانی برخاستند.

برابر نوشتهٔ ابن‌اثیر در سال ۴۳۲ هـ ق امیر وهسودان بسیاری از آنها را در تبریز از دم تیغ گذرانید؛ بقیه رهسپار نواحی هکاری و اطراف موصل شدند و با کُردان آنجا به جنگ و ستیز برخاسته خون زیادی ریخته شد و از اهالی عدهٔ زیادی متواری شده، به کوه و صحرا گریختند. غُزان تنها به کشتن بسنده نکرده، عده‌ای را نیز به گروگان برده و مال و متاع آنان را غارت کردند. کُردان گریخته را رگ حمیّت و غیرت به جوش آمده، بازگشتند و دلیرانه بر غزان هجوم آورده ۱۵۰۰ تن از آنها را کُشتند و گروهی از بزرگانشان را دستگیر کردند. این بار غُزان در کوهها متواری و پراکنده شده، دست به راهزنی زدند. ابوالهیجا پسر ربیب‌الدوله چون این خبر بشنید، کسانی را فرستاد تا همگی آنان را نابود ساختند.

در سنهٔ ۴۳۳ هـ ق بار دیگر عده‌ای از غُزان که به قزوین و ری متواری شده بودند، به آذربایجان یورش آورده با وهسودان بنای جنگ نهادند؛ اما سرانجام سخت شکست خورده و همان سال از راه ارمنستان به طرف دیاربکر گریختند. قطران در این باره نیز قصیده‌ای سروده است که اینک ابیاتی از آن:

کمر بستند بهر کین شه، ترکان پیکاری
همه یکرو به خونخواری، همه یکدل به جَرّاری
به سان کوه ز انبوهیّ و چون ریگ از فراوانی
چو شیران از گران زخمی، چو دیوان از سبکباری
جهان‌جویان به دمسازی، جهان‌گیران به همپشتی
جهان‌سوزان به یکزخمی، جهان‌روبان به یکباری

چـو عـالی رایتِ خسرو ز تاری گرد پیدا شد
بر ایشـان روز روشـن شد بـه کـردار شب تـاری
به انـدک لشکـر انـدک کَرد مَـر بسیار ایشـان را
سـپه را شـاه دانـا بـه ز هـمپشتی بسـیاری
اگر خسرو نـبخشودی و در خـورشان نـفرمودی
فـرستی جانور ز آنجا نـه جـنگیّ و نـه پیکاری
چه اَرزد غَـدر با دولت، چـه ارزد مکـر با ذاتش
اگـرچـه کـار تـرکان هست غدّاری و مکّاری
خـداونـدا پـراکـندی ز هـم پیوسته خیلی را
چه از زنگان، چه از گرگان، چه از آمل چه از ساری
ز تـنشان تلّها کـردی بـه صحرای سراب انـدر
مـیان تَـلّها کـردی ز خـونشان جـویها جـاری
دژی را هـمبرِ گـردون بکـردی پست با هـامون
به یک ساعت چنان کانجا نبود آن هرگز انگـاری
امـیرِ دژ بـه گـیتی در شـده آواره چـون غـولان
یکی ساعت بود کوهی، یکی ساعت بـود غـاری
نـیاید بـاز پـندارم هـنوزش هـوش او زی تـن
چو کهتر مهتری جـوید بـه خـواری مـیرد و زاری
به سالاری و سرداری به صد لشکـر یکـی زیـبد
بـه سـالاران نـباید هشت سالاری و سـرداری
کسـی کـز گـاه آدم بـاز شـاهی چـون تـو پـندارد
عجب ضایع شده باشد همه عـمرش تـو پـنداری
تـرا دانش، تـرا گـوهر، تـرا مـنظر، ترا مَـخبر
ز تـیغت صـاعقه بـارد بـه دست ابرِ گـهرباری
چـو تـو گـردون نـیاورده، چـو تـو گـیتی نـپرورده
تو هستی حاجت مردم، تو هسـتی حُـجّتِ بـاری
نکـوروی و نکـورایـی، نکـودین و نکـودانـی
نکـــو فـرّ و نکـوکیشی، نکـوفال و نکـوکاری

الا تـا سـرخـی از گـلنار نـبود هـیچ نـاپیدا
الا تـا سـبزی از زنگـار نـبود هـیچ مـتواری
رخ تـو بـاد گُـلناریّ و حـلقِ خـصم گُـلناری
سـرِ تـو بـاد زنگـاری و گـورِ خَـصم زنگـاری
بمان اندر جهان شادان که در جسم جهان جـانی
بـزی بـر مسندِ شـاهی کـه شـاهی را سـزاواری

جنگ امیر وهسودان و ابوالهیجا با ترسایان

یکی دیگر از حوادث آذربایجان در عهد امیر وهسودان، مبارزهٔ مسلمانان با رومیان و ارمنیان بر سر شهر «برگری» است. برگری شهری بوده است در شمال شرقی دریاچهٔ وان که دژ محکمی داشته؛ این دژ در دست ابوالهیجا هذبانی پسر ربیب‌الدّوله، خواهرزادهٔ وهسودان بوده است. میانهٔ این دو امیر به علت پاره‌ای مسائل به هم خورده وهسودان برای اینکه ابوالهیجا را گوشمالی داده باشد، به رومیان پیغام فرستاد که اگر می‌خواهند شهرِ برگری را از ابوالهیجا بازستانند، من مانع این کار نخواهم شد. پادشاه روم سپاه انبوهی بدانجا گُسیل داشت و بعد از زدوخوردی شهر را تصرف کردند. چون این خبر به خلیفهٔ بغداد رسید، نماینده‌ای از طرف خود فرستاد که ابوالهیجا و وهسودان را با هم آشتی داد و بعد از آشتی آنان به اتفاق هم برای بازگرفتن برگری لشکر کشیدند. در *تاریخ ابن‌اثیر* این حادثه ضمن وقایع سال ۴۲۵ هـ ق آمده است؛ اما بنا به گفتهٔ کسروی به نقل از *تاریخ چامچیان ارمنی*، این حادثه به سال ۴۳۱ اتفاق افتاده است: چامچیان از انبوهی کُشتار به دست مسلمانان شرح مبسوطی آورده و از جمله می‌نویسد: «مسلمانان به برگری رسیده شمشیر در ارمنیان گذارده و انبوهی را با امیرشان بکشتند؛ بعد از آن آنچه خواسته و هستی و متاع آنها بود غارت کردند؛ اما سال بعد قیصر روم سپاه انبوهی گسیل داشته و برگری را از دست مسلمانان بازگرفتند.»

سفر امیر وهسودان به گنجه

امیرابوالحسن لشکری «دوم» از فرمانروایان شدّادی در آران و گنجه بوده است که به عِللی میانهٔ او و امیر وهسودان رنجش و دشمنی به وجود آمده و چند سالی این عداوت و اختلاف دوام داشته است؛ اما بعدها موجبات سازش فراهم شده و امیر وهسودان برای ملاقات لشکری و آشتی‌کنان به گنجه سفر کرده است. قطران شاعر در این هنگام در گنجه نزد لشکری می‌زیسته و قصیده‌ای دربارهٔ این سفر و آشتی‌کنان آن دو امیر سروده که این ابیات بخشی از آن است:

مـهی کـه سجده بـرد پیش او مـهِ گـردون — بـه نـیکوی بَـرِ او نـیکوان دیگـر دون
بــدان دو لالهٔ مـصقول دل کـند مـقتول — بـدان دو سـنبل مـفتول دل کـند مـفتون
اگـر نـوان و نگـون است زلف او چـه عـجب — که صد هـزار دل است انـدرو نـوان و نگـون
ایـا بـه روی چـه گُـلنار خـیز و بـاده بـیار — ز بــاده ســاز رخِ خـود چـو لالهٔ گـلگون
اگر نبیذ به هر جای و هـر زمـین نـهی است — بـه گـنجه نـیست بَـرِ مـن نـبیذ نـهی اکـنون
از آنکـه گـنجه کـنون خُـلد عَـدن را مـاند — نــبیذ نـهی نـباشد بـه خـلد عـدن درون
زمــین بـه دیـبه و زر انـدرون شـده پـنهان — هوا به عـنبر و مشک انـدرون شـده معجون
هــمان وصـال پـدیدار،گشت در هـجران — هــمان بــهار پــدیدار گشت در کــانون
ز بس نــثار کـه کـردند بـر زمـین گـویی — بــرون فکـــنده زمـین گـنج‌خانهٔ قــارون
کسی نـماند از ایـن فـضل در جـهان درویش — دلی نــماند از ایـن راز در جـهان مـحزون
اگر بـه خـانهٔ شیر آمده است، شـید رواست — بدان کـه خـانهٔ شـید است شـیر بـر گـردون
کنون که گشت دو خسرو به یکدگر مـوصول — کنون که گشت دو کـوکب بـه یکـدگر مـقرون
دو شـــهریار قـــدیم و دو جــایگاه قـدیم — هـمان دو خسـرو و مـنصور و سیّد مـیمون
«امـیر ابـوالحسـن» و شـهریار «ابـومنصور» — که نصرت آید و احسـان از آن و ایـن بـیرون
یکـی ز گـوهر «شـدّاد» و زو بـه گـوهر بـیش — یکـی ز تـخمهٔ رَوّاد و زو بـه مـلک فـزون
به بخت این کند آن خـیل دشـمنان مـخذول — به خـیل آن کـند ایـن تـخت دشـمنان وارون
بـه دولت ایـن بـود آن را هـمیشه راهـنمای — بـه نـعمت آن بـود ایـن را هـمیشه راهـنمون
یکـی بگـیرد چـندان کـه داشـتی «مَـمَلّان» — یکـی بگـیرد چـندان کـه داشـتی «فَـضلون»
آیـا شـهی کـه ز خـون عَـدوت در مـیدان — به روز جـنگ بگـردد بـه گـونه‌گـون طـاحون
هر آنکه کین تو جـوید بـه جـان بـود مـظلوم — هر آنکه جنگ تو جـوید بـه تـن بـود مـغبون
هــمیشه تـا خـبرِ طـور بـاشد و مـوسی — هـمیشه تـا سـخن نـون بـاشد و ذوالنّـون

وَلِـیت بـاد چـو مـوسی بـه نـاز در کُـه طـور
عَـدوت بـاد چـو ذوالنّـون بـه رنـج انـدر نـون

امیر وهسودان و زلزلهٔ تبریز

پس از بر افتادن سالاریان در آذربایجان و به حکومت رسیدن رَوّادیان در آنجا، تبریز به جای اردبیل تختگاه آن سرزمین شد. برابر نوشتهٔ مورّخین تا نیمهٔ قرن چهارم تبریز شهر کوچکی بود؛ اما پس از آنکه روادیان آنجا را مرکز حکومت خود ساختند رو به توسعه گذاشت و اندک اندک از بزرگترین و زیباترین شهرهای آذربایجان شد. اما حوادث مکرر به ویژه زلزله بارها بدان آسیب

رسانده است. یکی از زمین‌لرزه‌های سخت تبریز به سال ۴۳۴ هـ ق روی داد که ابن‌اثیر در تاریخ خود و ناصرخسرو در *سفرنامه* به تفصیل از آن بحث کرده‌اند. ابن‌اثیر دربارهٔ خرابیهای این زلزله می‌نویسد: «دژ و باروی شهر و بازارها و خانه‌ها و بیشتری از سرای پادشاهی را ویران ساخت». و دربارهٔ تلفات جانی گوید: «نابودشدگان از مردم شهر را شماره کردند، نزدیک پنجاه‌هزار تن بودند». این حادثه بر امیر وهسودان چندان گران آمده که همچون سوگواران جامه‌های سیاه و درشت پوشیده و در مصیبت مردم شرکت کرده است. این زلزله به طور متناوب چندین بار به وقوع پیوست و حتی باروی مستحکم شهر را نیز درهم کوبید.

قطران در یکی از قصاید شیوای خود در آغاز از شکوه و آبادی تبریز پیش از زلزله سخن گفته و پس از آن به بیان مصیبت زلزله و گزند مردم و ویرانی شهر پرداخته است؛ که اینک ابیاتی از آن را در اینجا ذکر می‌کنیم:

بود محال مرا داشتن امید محال — به عالمی که نباشد همیشه بر یک حال
از آن زمان که جهان بود، حال زاینسان بود — جهان بگردد، لیکن نگرددش احوال

تا آنجا که گوید:

نبود شهر در آفاق خوشتر از تبریز — به ایمنی و به مال و به نیکویی و جمال
ز ناز و نوش، همه خلق بود نوشانوش — ز خلق و مال همه شهر بود مالامال
در او به کام دل خویش هر کسی مشغول — امیر و بنده و سالار و فاضل و مفضال
یکی به خدمت ایزد، یکی به خدمت خلق — یکی به جُستن نام و یکی به جُستن مال
یکی به خواستن جام بر سماعِ غَزَل — یکی به تاختن یوز بر شکار غزال
به کار خویش همی کرد هر کسی تدبیر — به مال خویش همی داشت هر کسی آمال
خدا به مردم تبریز برفکند فنا — فلک به نعمت تبریز برگماشت زوال
فراز گشت نشیب و نشیب گشت فراز — رِمال گشت جبال و جبال گشت رمال
دریده گشت زمین و خمیده گشت نبات — دمنده گشت بحار و رونده گشت جبال
بسا سرای که بامش همی بسود فلک — بسا درخت که شاخش همی بسود هلال
کزان درخت نمانده کنون مگر آثار — وز آن سرای نمانده کنون مگر اَطلال
کسی که رسته شد از مویه گشته بود چو موی — کسی که جسته شد از ناله گشته بود چو نال
یکی نبود که گوید به دیگری که مَموی — یکی نبود که گوید به دیگری که منال
یکی گروه به زیر اندر آمدند ز مرگ — یکی گروه پریشان شدند از آن اهوال
ز رفتگان نشنیدم کنون یکی پیغام — ز ماندگان نه ببینم کنون بهاء و جمال

در تداوم زلزله که پیاپی آمده و مدتی ادامه داشته است می‌گوید:

گذشت خواری لیک این از آن بود بدتر | که هر زمان به زمین اندر اوفتد زلزال

در این قصیده شاعر از خود وهسودان نام نبرده، اما در دلداری پسرش مَملّان گفته است:

زمین نگشتی لرزان اگر نسب کردی | به حلم شاه ستوده دل و حمیده خصال
چراغ شاهان «مملان» که پیش تیغ و کَفَش | یکی چو شیر و شگال و یکی است سیم و سفال
خدایگانا کار جهان چنین آمد | گهی نشاط و سرور و گهی بلا و ملال
از آن غمی که گذشته است بر تو یاد مکن | وزان بدی که نیاید به سوی تو مسگال
غمِ گذشته کشیدن بود محال مجاز | غم نیامده خوردن بود مجاز محال
بخواه باده بر آوای مُطربان جمیل | بگیر ساغر بر یاد مهتران جلال

به سان ماه بتاب و به سان مُشک ببوی
به سان لاله بخند و به سان سرو ببال

حَملهٔ وهسودان به موغان

یکی دیگر از حوادث زمان وهسودان حملهٔ اوست به موغان و جنگیدن وی با حاکم آنجا، که سپهبدی بوده است از ایرانیانِ زرتشتی؛ قطران در این باره قصیدهٔ مفصلی سروده و به شرح جزئیات آن پرداخته است.

موغان به گروهی از کوه‌نشینان آذربایجان گفته می‌شده که به مردانگی و جنگجویی معروف بوده‌اند. این قوم در آغاز اسلام از قبول دین جدید سر باز زده و حاضر نبودند فرمان حکام عرب را بپذیرند؛ از بین خود یکی را به ریاست و سپهبدی پذیرفته، فرمان او را گردن می‌نهادند. در زمان وهسودان نیز بر این گروه سپهبدی حکم رانده که از دستور و اوامر وهسودان سرپیچی می‌کرده است. وهسودان به فرماندهی پسر بزرگترش امیرابونصر مَملّان سپاهی به جنگ او فرستاد و در این نبرد سپهبد ــ که نامش معلوم نیست ــ شکست خورده و از آن پس رام و آرام شده است. آنگاه مملان دژ استواری در اردبیل بنیاد نهاده و به پایان رسانیده است، قطران خود در این لشکرکشی حضور داشته و چکامه‌اش را همانجا سروده است و اینک اشعاری از آن:

من آن کشیدم و آن دیدم از غم هجران | که هیچ آدمی نیست دیده در دوران
کنون وصال همه بر دلم فرامُش کرد | خوشا وصال بُتان خاصّه از پسِ هجران
چو من به شادی باز آمدم ز لشکرگاه | گشاده طبع و گشاده دل و گشاده زبان
میان هنوز نبودم گشاده کامده بود | ز ره به سوی من آن سرو قد موی میان

تا آنجا که گوید:

هزار بازی دیدم ز ماهروی چنانک | هزار گونه ظفر دید شهریار جهان

مـــقام نـــصرتها نـــاصرِ وَلی بـونصر | چـراغ لشکـر و خـورشید مـملکت «مَـمَلّان»
بـه مـاه مـانَد، بـا جـام بـاده در مـجلس | بـه شـیر مـانَد، بـا تـیغ تـیز در مـیدان
ز مردمیّ و کریمی کـه هست مـیر زمـین | ز بخردیّ و لطیفی کـه هست شـاه زمـان
وغـاش[1] را پسِ پـیکار اردبـیل دلیـل | هـنرش را پسِ پـیکار داربـوم[2] بـیان
چو او به دولت و بـخت جـوان ز شـهر بـرفت | بـه عـزم رزم بـداندیش بـا سـپاه گـران
هنوز او بـه غَـزامـی[3] نـرفته بـود کـه بـود | سـرِ هـزیمتیان بـر گـذشته از سـنیان[4]
بـه تـیر و نـیزه دلیـری و استواری کـرد | شکسـته لشکـر مـوغان و خـیل سـرهنگان
بـه هـر وطـن کـه ز دُزدی بـیافتند اثـر | به هـر کـجا کـه ز شـوخی بـیافتند نشـان
امـیر مـوغان آنـجاش داده بـود وطـن | امـیر مـوغان آنـجاش داده بـود مکـان
ز مـیر فـرمان نـاخواسته سـواری چـند | بـتافتند بـه جـنگِ عـدویِ نـافرمان
بـه فرّ شـاه جـوان خسـروِ جـوان دولت | نه پـیر مـاند ز خـیل مـخالفان نـه جـوان
به حـملهای هـمه ز اسـبان در آمـدند نگـون | بـهسانِ بـرگرَزان از نـهیب بـاد خـزان
کسی نَجَست، وگر جَست خـورده بـود حُسـام | کسی نَـرَست وگـر رست خـورده بـود سـنان
سـلاح و اسب بـه لشکـرگهٔ شـه ارزان شـد | به شهر دشـمن مـازو و نـیل گشت گـران
چو حـجله راست بگـویم کسـی نـدارد راست | مگر کسی که بـود آن بـه دیـده دیـده عـیان
بـیامدند دگـرباره لشکـر جـنگی | بـه حـد ریگ بـیابان و قـطرهٔ بـاران
پـناه سـاخته در بـیشهای بـلند و گَشَـن | شده به یکـدگر انـدر بـه سـان زلف بـتان
به تیر و زوبین آهنگ جنگِ شـه کـردند | بـه جـملهٔ سـپهِ شـهریار شـهرستان
عدوی شـه بـه گـریز آمـد و مَـلِک بـر دژ | سـرای پـرده کشـیده بـه سـان شـادروان
عَـدو شکسـته و آواره بـازگشته ز جـنگ | کَـمَر بـه طـاعت بسته سپهبد مـوغان
امـیر گـفت بـباید بـه اردبـیل دژی | بـنا کـنند کـه جـاوید مـاند آن بـنیان

و در پایان به نام دو ممدوح خود (پسر و پدر) اشاره کرده و گوید:

نه هیچکس پسری همچو مـیر مـملان دیـد | نـه هـیچکس پـدری هـمچو مـیر وهسـودان
بـقای ایـن دو مـلک بـاد تـا جـهان بـاشد | بـه کـام خـویش رسـند آن دو انـدرین دوران

سرانجام پادشاهی وهسودان

ابن‌اثیر ضمن وقایع سال ۴۴۶ هـ ق در کتاب خود نوشته است: «چون طغرل به آذربـایجان

---

۱. **وغا:** جنگ و نبرد.
۲. **داربوم:** جایی در نزدیکیهای اَران و موغان.
۳. **غزا:** جهاد.
۴. **سنیان:** نام کوهی بوده است در آذربایجان.

رسید، آهنگ تبریز کرد، ابومنصور وهسودان از در اطاعت او برآمده به نام او خطبه خواند و پول و هدایایی برای او فرستاد ویکی از پسرانش را به نام گروگان همراه او کرد».

می‌دانیم که طغرل سلجوقی و برادرانش پس از آنکه خراسان را به تصرف خود در آوردند، نیشابور را مرکز حکومت خود قرار دادند و اندکی بعد بر بلاد دیگر از جمله ری و سپاهان و همدان و زنجان دست یافتند. اما آذربایجان تا سال ۴۴۶ همچنان تحت اقتدار وهسودان بود و معلوم نیست که در این مدت بین او و طغرل چه گذشته است؛ تا اینکه به گفتهٔ ابن‌اثیر در سنهٔ ۴۴۶ طغرل بدون جنگ و خونریزی به آذربایجان رسیده و وهسودان از درِ اطاعت او درآمده است. پس از این باز خبری از کارهای وهسودان نیست، جز اینکه ابن‌اثیر در سال ۴۵۰ هق می‌نویسد: «در این سال طغرل‌بیگ حکمرانی امیر مَمَلّان پسر وهسودان پسر مَمَلّان را در آذربایجان به جای پدرش تنفیذ کرد».

علی‌الظاهر مرگ وهسودان در همان سال ۴۵۰ یا اندکی بیشتر اتفاق افتاده است.

ابونصر مَملّان روّادی

وهسودان را چهار پسر بوده است: **ابونصر مَملّان، ابوالهیجا منوچهر، ابوالقاسم عبدالله** و **ابراهیم**. قطران دربارهٔ مملان و منوچهر چندین چکامه سروده و از عبدالله نیز در یک قصیده و برخی اشعار نام برده است؛ اما ابراهیم را تنها ابن‌اثیر در تاریخ خود یاد کرده و او را پسر امیر وهسودان روادی نوشته است. مملان بزرگترین پسر وهسودان بوده و به قرینه اشعار قطران در زمان پدرش سمت پیشکاری او را داشته و رشتهٔ بسیاری از کارها به دست او بوده است چنانکه در ستایش وهسودان گفته است:

به دولت تو همه کار ملک نیکو کرد — نشاط جانَت، فرزند مهترت مملان
پسر چنین بود آن را که تو پدر باشی — گُهر نخیزد نیکو مگر ز نیکو کان

و ضمن قصیده‌ای دیگر در ستایش خود مملان می‌گوید:

تو هستی پیشکار خسرو اما — ترا چرخ از شمار پیشکاران

اما قطران در قصیده‌ای دیگر ضمن اشاره به جنگ مملان با ارمنیان و رومیان او را شاهنشاه می‌خواند و بدیهی است که در این هنگام وهسودان حیات نداشته و فرمانروای مستقل آذربایجان مملان بوده است:

ندانی چه آید اَبَر کافرستان — ز تیغ و سنان شهنشاه غازی
سرِ پادشاهان ابونصر مملان — که صد بیشه شیر است در ترکتازی
ز چین و ز هند و ز روم و ز اَرمن — ز کُرد و ز دیلم، ز ترک و ز تازی

به مردی و رادی و فرهنگ و دانش — نیابی چون او گر، دو صد سال تازی
آیا شهریاری که یاری نداری — به کشورستانی و مردم طرازی
گه از بهر دین جفت جنگ و جهادی — گه از بهر دل یار بکماز و نازی

گویا مملان شاعر و نویسنده نیز بوده است به قرینهٔ این بیت قطران:

گر گذارد نظم بارد لفظ از درِّ نظیم — ور نگارد نثر آرد کلک او دُرِّ منیر

ابوالهیجاء منوچهر روّادی

او برادر امیر مملان و دومین پسر وهسودان بوده است. قطران چند چکامه‌ای در ستایش او گفته است، از جمله:

میرابوالهیجا منوچهربن وهسودان که هست — باهُش و هوشنگ و با فرهنگ و فرِّ مصطفی
داد و دین از وی قوی، بیداد و کفر از وی ضعیف — زر و سیم از وی کساد و مدح و شکر از وی روا
بر سپهر از طلعت او تیره گردد آفتاب — در مصاف از حملهٔ او خیره ماند اژدها
شاید ار گاه خطب همچون پدر او را لقب — زانکه دارد چون پدر گفتار و کردار و لَقا
هر کجا باشی تو کام خویشتن یابی مدام — هر کجا گوران بوند آنجا بود آب و گیا
بَل خراسان خوشتر آمد از وطن این است رسم — باز بخشادت وطن یزدان بیچون و چرا

از این ابیات بر می‌آید که منوچهر در خراسان بوده و بعد از آن به وطن بازگشته و در آرزوی شاهی می‌زیسته است. شاید بودن او در خراسان مربوط به ایامی باشد که پدرش او را به طغرل‌بیگ سلجوقی سپرد (سال ۴۴۶ هـ ق)؛ ولی روشن نیست که تا کی در آنجا بوده و کی به آذربایجان بازگشته است.

ابوالقاسم عبدالله روّادی

از کارها و سرگذشت او نیز ــ که یکی از پسران وهسودان است ــ اطلاعی در دست نیست، جز اینکه قطران قصیده‌ای در ستایش او سروده است که آغاز آن بهاریه است و پس از آن به نام ممدوح اشاره کرده، می‌گوید:

باغ رنگین شده گویی که بر او کرده گذر — میرابوالقاسم عبدالله‌بن وهسودان
آن جوانی که بدو بخت مُعادی شده پیر — تیزهوشی که بدو بخت ولی گشت جوان
آنکه رادی را بسته است همه ساله کَمر — وآنکه مردی را بسته است همه سال میان
آن همه روزگشاده ز پیِ زائر دست — وآن همه وقت نهاده ز پی مهمان خوان
ای ز رادیت شده خیره کریمان زمین — وی ز مردیت شده طیره سواران زمان

چون یکی ساعت در بزم گرفتی تو مقام   چون یکی ساعت در رزم گرفتی تو مکان
درم از دست تو فریاد کند اندر گنج   آهن از تیغِ تو فریاد کند اندر کان
به همه گیتی چون تو نبود نیکودین   به همه عالم چون تو نبود نیکودان

***

بیش از این دربارهٔ خاندان رَوّادی در کتب تواریخ سخن به میان نیامده است؛ جز اینکه از نوشتهٔ ابن‌اثیر ضمن حوادث سال ۵۰۱ هـ ق با نام **احمدیَل پسر ابراهیم پسر وهسودان رَوّادی کردی** آشنا می‌شویم. این احمدیل سرسلسلهٔ خاندان **یلیان رَوّادی** است که در گفتار بعد از آن خاندان سخن خواهیم گفت.

شهریاران گمنام. *تاریخ مختصر ایران*، پاول هرن، ترجمه
ابن‌حوقل، چاپ لیون، ص ۲۵۴.

گفتار ششم
خاندان هذبانی

خـاندان هـذبانی از خـاندانـهای بـرزگ و قـدیمی کُـرد است؛ کـه مـرکز نشـیمن افـراد آن اطراف «اَران» و «دوین» بوده است. تیره‌های زیادی از ایـن عشـیره در طـول تـاریخ مـنشعب شده‌اند، از جمله: روادیان هذبانی که در آخر به روادیان شَدّادی معروف شدند (رجـوع شـود بـه صفحهٔ ۶۷)، و ایّوبیان هذبانی که سلاطین مصر از میان آنان برخاستند (به صفحهٔ ۱۵۵ مراجعه شود).

گروهی دیگر به همان نام هذبانی شهرت دارند که بیشتر در موصل و نینوا و اربل و گاهی در نقاطی از آذربایجان حکومت کرده‌اند و اینک به ذکر چند نفری از اُمرای آنان می‌پردازیم:

امیر محمّد هذبانی

امیرمحمدبن هلال هذبانی از رؤسای معروف این عشیره است کـه بـه سـال ۲۹۳ هـ ق بـا عشیرهٔ خود در موصل قیام کرده مدّعی استقلال شد و به نـواحـی نـینوا تـاخت. در سـنهٔ ۲۹۴ ابوعبدالله حمدانی ـ حاکم موصل ـ به مقابلهٔ او شتافت؛ اما در معروبه شکست خورد و به موصل برگشت و از المکتفی بالله خلیفهٔ عباسی یاری خواست. خلیفه نیرویی به امداد او فرستاد و با این نیرو بر محمدبن هلال غلبه یافت و از او خواست که با عشیرهٔ خود به آذربایجان کوچ کند. این نزاع بین آنها سه سال طول کشید؛ اما بعداً امیرمحمد به موصل رفت و با عبدالله حمدانی صلح کرد.

تاریخ‌الکامل، ج ۷، ص ۲۱۳.

جعفر هذبانی

جعفر بن شکویه از سران معروف هذبانی در دورهٔ پادشاهی مرزبان در آذربایجان (سال ۳۳۲

هـ ق) و رئیس عشیرهٔ هذبانی بوده است.

تاریخ مفصل ایران، عباس اقبال، جزء اول.

ابوالهیجا وهسودان هذبانی

ابوالهیجا وهسودان ملقب به «ربیب‌الدوله» خواهرزادهٔ وهسودان روادی و رئیس عشیرت هذبانی بود، که ارومیه و اطراف آنجا را تحت تصرف داشت. وی در سنهٔ ۴۳۰ به معیت دائی خود وهسودان به دفع قوم غز قیام کرد و آنها را گوشمالی سخت داد.

تاریخ‌الکامل، ج ۹، ص ۱۶۵.

ابوالحسن هذبانی

ابوالحسن بن موسک یکی دیگر از امرای هذبانی است که در سنهٔ ۴۳۰ هـ ق فرمانروای شهر اربل بوده است. بعدها میان او و ابوحسن بن عیسکان رئیس قبیلهٔ حمیدی و عشایر طرفین اختلافاتی پدید آمد و ابوحسن حمیدی، علی‌رغم ابوالحسن هذبانی، برادرش ابوعلی‌بن موسک را یاری کرد و به حکومت اربل رسانید.

تاریخ‌الکامل، ج ۹، ص ۲۲۸.

ابوعلی هذبانی

ابوعلی‌بن موسک هذبانی مشهور به ابوالهیجا، پس از آنکه به کمک ابوحسن حمیدی به امارت اربل رسید، برادرش ابوالحسن را اسیر و زندانی کرد و مدت زیادی فرمانروای اربل شد. او در یکی از جنگهای صلیبی (۵۰۴–۵۰۵) شرکت داشته و مردانه جنگیده است.

تاریخ‌الکامل، ج ۱۰. *لغتنامه*، ص ۹۳۲ مسلسل.

قطب‌الدین خسرو هذبانی

او برادرزادهٔ ابوالحسن و ابوعلی فرزندان موسک است؛ پدرش **بلیل** نام داشته و از مشاهیر و محترمین رؤسای قبیلهٔ هذبانی بوده است.

قطب‌الدین در قاهره مسجد و مدرسه‌ای ساخته که تا این اواخر به نام **قُطبیه**، باقی و برقرار بوده است.

تاریخ الکامل، ج ۱۰، ص ۱۷۷.

امیرجمال‌الدّین یوسف هذبانی

او نیز از امرای معروف هذبانی است که در مصر حدود سال ۷۰۴ هـ ق متولد شده و در روزگار سلطنت **محمدبن قلاوون** ـ ملک مصر ـ از حکام قلمرو او بوده و در موقع مرگ ملک ظاهر نیابت قلعه را داشته است.

تعریب کُردان به *ناوبانگ*، ج ۲، ص ۲۲۶.

گفتار هفتم
فرمانروایان مروانی

اساس این خاندان در حدود سال ۳۲۱ هـ ق پی‌ریزی شده و نخستین فرمانروای آن مردی از خاندان کُهَن کُرد، **حمیدی** بوده است به نام **دوّسته‌ک** که در نتیجهٔ کاردانی و حُسن سلوک در میان قبیلهٔ خود بر همگنان فایق آمد و از ریاست عشیره به مقام امارت رسید و زمینهٔ حکومت و فرمانروایی اولاد و اَحفاد خویش را فراهم ساخت و خود در سنهٔ ۳۴۸ هـ ق درگذشت.

باز ابوالشّجاع حُسین

دوّسته‌ک پسری داشت به نام حسین که به سال ۳۲۴ هـ ق در دیاربکر تولد یافته بود. پس از آنکه دوران کودکی را پشت سر گذاشت، در نتیجهٔ ابراز لیاقت و استعداد ذاتی، مردم زیادی را دور خود جمع کرد و با عِدّه و عُدّهٔ کافی در تاریخ ۳۴۵ بر جزیر و سعرد دست یافت و حکومت خود را پایه‌گذاری کرد، پس از آنکه پدرش درگذشت قلمرو او را نیز تصاحب کرد و اندکی بعد ملازکُرد و ماکوّ را نیز تحت فرمان خود درآورد و در میان مردم به «بازاَبوالشُّجاع» شهرت یافت؛ آنگاه شهری را به نام **شاباز** بنا نهاد که بعدها در دورهٔ سلطنت ایوبیان، روزگار حکومت ملل عادل ایوبی، نام آنجا **عادل‌جواز** شد.

باز در سنهٔ ۳۵۵ و ۳۵۶ میافارقین و ارجیش و دیاربکر و اوّرفه و خلاط و وان و بدلیس و چند جای دیگر را به تصرف خود کشید و اُمرا و نامداران حصن کیف و جزیر و بوتان و نصیبین و سروج، همگی تحت فرمان او درآمدند. باز دیاربکر را پایتخت خود قرار داد، آنگاه به بغداد رفت و مورد محبت و گرامیداشت خلیفهٔ وقت عباسی، القادربالله، قرار گرفت و از طرف او ملقّب به **شاه‌باز** شد.

شاه‌باز در سنهٔ ۳۶۰ هـ ق به نام خود سکه زد و در خُطبه نام او و نام خلیفه هر دو را با هم

می‌خواندند.

هنگامی که ابوتغلب حَمدانی و عضدالدوله دیلمی با هم به نبرد پرداختند، باز، به کمک عضدالدّوله برخاست. پس از مرگ عضدالدوله به سال ۳۷۲ باز با سپاهی به قصد تسخیر موصل یورش برد. صمصام‌الدوله پسر عضدالدوله نیرویی را تحت فرماندهی اَبوسعید بهرام، پسر اردشیر برای مقابله با او اعزام داشت. دو سپاه در محلی به نام «باجلایا» روبروی هم ایستاده به نبرد پرداختند. بعد از جنگ سختی سپاه ابوسعید شکست خورد. بار دیگر صمصام‌الدوله نیروی بیشتری را به معیت ابوسعید به جنگ باز فرستاد و در کنار رود «خابور» نبرد سختی در گرفت که این بار نیز شکست با نیروی صمصام بود. باز سپاه دشمن را که به جانب موصل گریخته بودند تعقیب کرد و آن شهر را در مُحاصره گرفت و بنا به تقاضای مردم موصل سه ماه مهلت داد که اهالی، شهر را ترک کنند و ابوعلی حاکم فنیک را با نیرویی در آنجا آماده نگاه داشت و خود به دیاربکر بازگشت. سرانجام موصل را نیز از سلطهٔ دیلمیان بیرون آورد و بدانجا سروسامانی بخشید. آنگاه با سپاهی مجهز به بغداد رو نهاد تا دیلمیان را از آنجا براند. صمصام نیروی انبوهی را به فرماندهی زیاد پسر کاکویه سر راه باز فرستاد. دو نیرو در تکریت با هم تلاقی کردند و بعد از جنگ سختی باز شکست خورد و به دیاربکر بازگشت. اندکی بعد صمصام و باز با هم صلح کردند (سال ۳۷۷) و موصل دوباره تحت فرمان صمصام‌الدوله درآمد.

باز دوبار دیگر به موصل یورش برد. اما توفیقی حاصل نکرد و در یکی از این جنگها طلیعة‌الدوله برادر باز که سمت فرماندهی داشت کشته شد و سپاهش عقب‌نشینی کرد.

به سال ۳۸۰ هـ ق باز شخصاً با نیرویی به موصل تاخت و آنجا را محاصره کرد؛ اما در اثنای تاخت و تاز باز از اسب فرو افتاد و به سختی آسیب دید و در اثر آن درگذشت.

اَبوعلی حسن بن مَروان[1]

پس از درگذشت باز یکی از فرماندهان سپاهش به نام ابوعلی حسن‌بن مروان که برادرزاده یا خواهرزادهٔ خود باز بود، جانشین وی شد و با تلاش و جدیت زیاد نیروهای پراکنده را دوباره بازسازی کرد و سرو سامان بخشید. آنگاه متوجه حصن‌کیف شد که برج و بارویی محکم داشت و همسر عمویش شاه‌باز در آنجا می‌زیست. پس از جلب موافقت این بانو، برای مقابله با هر پیش‌آمدی خود را آماده ساخت.

---

۱. چون پدر ابوعلی حسن، مروان نام داشته از این تاریخ حکومت این خاندان به نام «مروانی» معروف شده است.

بعد از آنکه اُمرا و رؤسای مناطق همجوار از قدرت و نیروی او آگاهی یافتند، بدون چون و چرا اظهار اطاعت کردند و سلطنتش را به رسمیت شناختند.

ابوطاهر ابراهیم و ابوعبدالله حسین حمدانی ــ که بر موصل دست یافته بودند ــ به خیال تسخیر بقیه ولایات مروانی افتاده، با نیرویی فراوان به جانب دیاربکر تاختند. پس از نبرد سختی، از حمدانیان بسیاری کشته شد و ابوعبدالله حمدانی اسیر گشت؛ اما ابوعلی به علت جوانمردی او را پس از مدتی آزاد کرد.

ابوطاهر با تجدید قوا بار دیگر به دیاربکر یورش آورد، برادرش ابوعبدالله که تازه از زندان ابوعلی رهایی یافته بود، می‌خواست او را از این تصمیم باز دارد؛ ابوطاهر نپذیرفت و برادرش را با حیله و ترفند همدست خود کرده در کنار دیاربکر نبرد سختی بین طرفین درگرفت که سرانجام سپاه ابوعلی پیروز شد و حمدانیان به سختی رو به گریز نهادند (ماه صفر سال ۳۸۱ هـ ق). ابوعبدالله باز اسیر شده در دیاربکر زندانی گشت. ابوطاهر برادرش هم پس از هزیمت به نصیبین گریخت و در آنجا دوست قدیمی وی محمد پسر مُسیّب، امیر بنی‌عُقیل چون از ضعف او آگاه شد، فرصت را غنیمت شمرده خود او و علی پسرش را کشت و بعد از آن به جانب موصل تاخت؛ اما ابوعلی به او مجال نداده و قبلاً آنجا را تصرف کرده بود (هشتم ربیع‌الاول سال ۳۸۱ هـ ق)، و پس از استقرار کامل، خود را پادشاه خواند و به نام خود سکه زد.

ملک ابوعلی در اندک مدتی قدرت فراوانی پیدا کرد. او فرمانروایی مهربان، دادگر، و بزرگ‌منش بود و در میان مردم محبوبیت تام داشت و دایرهٔ نفوذ خود را تا ملازکُرد و ارجیش و تا دریاچهٔ شمال شرقی وان توسعه داد و از طرف مشرق هم تا اورفه پیشرفت کرد و این شهر را نیز مدتی تحت فرمان داشت. که پیش از آن جزء امپراطوری روم شرقی بود.

ملک ابوعلی در سنهٔ ۳۸۷ سِتّ‌النّساء دختر سعدالدوله پسر سیف‌الدوله حمدانی حاکم حلب را به زنی گرفته به دیاربکر آورد که مراسم عروسی را در آنجا بر پا دارد؛ اما **ابن دمنه** نامی در یک فرصت از کمینگاهی به وی حمله کرد و به قتلش رسانید (سال ۳۸۷ هـ ق).

ملک مُمَهِّدُالدَّوله ابوسعید منصور

ابوسعیدمنصوربن مروان در دورهٔ سلطنت ملک ابوعلی، حاکم میافارقین بود. به محض آگاهی از کشته شدن برادرش، خود را پادشاه بلاد مروانی خوانده به نام خود سکه زد و در توسعه و آبادانی قلمرو خود بسیار کوشید. او انسانی مُدَبر و شایسته و کاردان بود. پس از چهارده سال فرمانروایی، یکی از دوستانش به نام **شیرویه** ــ دژدار قلعهٔ هناخ ــ او را به محل خود دعوت کرد و پس از یکی دو روز پذیرایی، ناجوانمردانه به قتلش رسانید (سال ۴۰۲ هـ ق).

مَلِک عادل نصرُالدَّوله ابونَصر احمد مروانی

ملک ابونصر احمد ملقب به نصرالدوله‌بن مروان، پس از کشته شدن ابوسعید برادرش به سال ۴۰۲ فـرمانروای دیـاربکر و مـیافارقین شـد. او امـیری انـدیشمند، دورانـدیش و بـا کـفایت و سیاستمداری بلندهمت و مقتدر بود و در نتیجهٔ دادگری و مراعات طبقهٔ ضعفا به لقب «عادل» شهرت یافت. در امور لشکری و کشوری پای‌بند داد و دهش بود و در انجام عبادات و وظایف دینی، تا آنجا که مَجال داشت قصور نمی‌کرد. شعرای متعددی در دربار او می‌زیستند و از جوایز و صلات وی بهره می‌گرفتند. دو نفر از رجال دانشمند و بنام آن عصر سمت وزارت او را داشتند، یکی ادیب و شاعر و نویسندهٔ نامدار، ابوالقاسم حسین‌بن علی معروف به «ابن‌مغربی» ــ که پیش از آن وزیر دربار مصر بود ــ و دیگری ابونصر فخرالدوله احمدبن یوسف موصلی معروف به «ابن جهیر» که مدتی وزارت عباسیان را در بغداد عهده‌دار بود.

ملک ابونصر احمد در ایام قادربِالله خلیفهٔ عباسی عزّت و قدرت روزافزونی پیدا کرد و از طرف خلیفه به سال ۴۰۸ ملقب به نصرالدوله شد. او دانشمندان برجسته‌ای را در قلمرو خود نگهداری می‌کرد که یکی از آنها شیخ‌الاسلام ابوعبدالله مروانی شافعی است. در سنهٔ ۴۱۰ ابونصر از طرف خود سفیرانی به اسلامبول و بغداد فرستاد و امیرسلیمان نام پسرش را به ولایتعهدی برگزید و امارت جزیر و بوتان را بدو سپرد و میافارقین را پایتخت خود قرار داد و در سنهٔ ۴۱۶ شهر رها و چند جای دیگر را به تصرف درآورد.

ابونصر پس از ۷۷ سال زندگی و حدود ۵۲ سال سلطنت در ۲۹ شوال سال ۴۵۳ هـ ق درگذشت و در میافارقین به خاک سپرده شد.

ابونصر آثار خیریه و مفید بسیاری از قبیل مساجد، مدارسِ دینی، بیمارستان، کتابخانه، حمام، کاروانسرا، تکایا و قلاع از خود به جا هشت و در مدت فرمانروایی خود همواره در صدد تسهیل وسایل زندگی و آسایش ملت و اهالی قلمرو خود بود.

نظام‌الدّین والدّوله ابوالقاسم نصر مروانی

ابوالقاسم نصر پسر نصرالدوله احمد مروانی، بعد از مرگ پدر به سال ۴۵۳ در میافارقین بـر تخت سلطنت نشست و مدت ۲۲ سال در اثر مسـاعی و تـدابـیر وزیـر بـاکـفایتش **ابـن‌جهیر** فرمانروایی کرد و ملقب به «نظام‌الدین والدوله» شد. در آغاز کار، بـین او و بـرادرش امـیرسعید رویدادها و زدوخوردهایی به وقوع پیوست که در آخر به صلح و مُسالمت برگزار شد.

در سنهٔ ۴۵۷ حران و سویدا (سیورک فعلی) نیز ضمیمهٔ قلمرو او شد و عاقبت در ماه شعبان سال ۴۷۵ هـ ق دار فانی را وداع گفت.

امیرسعید مروانی

امیرسعید برادر نظام‌الدین‌والدوله مروانی در ایام سلطنت برادرش حکمران **آمد** (دیاربکر) بود، و به جوانمردی و حسن‌سلوک و مردمداری شهرت داشت و در سنهٔ ۴۶۵ هـ ق درگذشت.

اَمیرمنصور مروانی

امیرمنصور فرزند نظام‌الدوله مروانی پس از وفات پدرش به سال ۴۷۵ هـ ق به فرمانروایی رسید و تمام قلمرو مروانی را به تصرف خود درآورد؛ اما میانهٔ او و ابن‌جهیر وزیر به هم خورد. ابن‌جهیر در خُفیه گروه زیادی از سپاهیان مروانی را هواخواه و طرفدار خود کرد و با نیرویی که از داخل و خارج تدارک دیده بود و در فرصت مناسبی ناگهانی سر به طغیان برداشت و آمادهٔ نبرد شد. ملک‌منصور با نیرویی که برای او باقی مانده بود تاب مقاومت نیاورده شکست خورد و به جزیر و بوتان گریخت. ابن‌جهیر به سال ۴۷۸ بر دیار بکر استیلا یافت و جزیر را نیز محاصره کرد. امیرمنصور در قلعهٔ جزیر آمادهٔ دفاع شد؛ اما شبانگاهی یکی از گماشتگان بدنمک امیرمنصور، نامردانه درِ قلعه را برای فخرالدوله ابن‌جهیر باز کرد. فخرالدوله و افرادش به داخل قلعه ریختند، جنگ سختی درگرفت و گروه زیادی از دو طرف کشته شدند. سرانجام امیرمنصور اسیر و زندانی شد و عاقبت در سنهٔ ۴۸۹ هـ ق در زندان درگذشت و با مرگ او پادشاهی خاندان مروانی به پایان رسید.

امیرابوحرب سلیمان حمیدی مروانی

امیر ابوحرب سلیمان، فرزند ارشد نصرالدوله و ولیعهد او بود و پدرش حکومت جزیر و آن نواحی را در حال حیات خود به او واگذار کرده بود که در حفظ و نگهداری آنجا بکوشد و آن را از تعرض بیگانگان پاسداری نماید. او انسانی ستوده سیرت، با داد و دهش و نیکومنش بود؛ اما در جوانی قبل از وفات پدرش به سال ۴۴۷ هـ ق درگذشت.

امیرعیسی حمیدی مروانی

یکی دیگر از امرای خاندان مروانی امیرعیسی است از رؤسای عشیرهٔ حمیدی که پدرش را مورخین نام نبرده‌اند. امیرعیسی رئیس‌العشیرهٔ منطقهٔ اربل بوده و به سال ۵۲۸ هـ ق عمادالدین زنگی به مخالفت او برخاسته و زدوخوردی بین آنها روی داده است؛ اما بعدها عمادالدین به جهت کفایت و حسن سیاست و نیک‌منشی امیرعیسی، از او دلجویی به عمل آورده و امارت و ریاست آن عشیره را به او بازگردانیده است.

ابوحسن عیسکان حمیدی مروانی

او نیز از اُمرا و رؤسای مشهور طایفهٔ حمیدی بوده است که به سال ۴۴۰ هـ ق بـر **عـقره** و **شوش** دست یافته فرمانروایی کرده است.

شـــرفنامهٔ بـدلیسی (فـارسی) و تـرجـمهٔ کُـردی آن تـوسط عبدالرحمن شرفکندی (هه‌ژار)، ص ۴۰ تا ۴۶. *تاریخ‌الدّول و الامارات‌الکردیه*، ج ۲، ص ۹۳ تا ص ۱۲۵. *تاریخ‌الکامل*، ج ۹، صفحات ۱۴، ۲۹، ۲۲۸ و ج ۱۱ ص ۲۲۸.

گفتار هشتم
خاندان حسنویه برزیکانی

امیرحسین برزیکانی

امیرحسین رئیس عشیرهٔ برزیکانی در شهرزور، انسانی با حَمیّت و دست‌ودلباز بود و مردم زیادی دور او گرد آمده ریاست او را پذیرفتند. در سنهٔ ۳۳۰ هـ ق امیرحسین اساس فرمانروایی خود را در شهرزور استوار کرد و به توسعهٔ قلمرو خود پرداخت. خلیفهٔ بغداد از قدرت و سلطه‌اش اندیشناک شده نیرویی برای دفع او فرستاد؛ اما این نیرو شکست فاحشی خورده آنچه مهمات داشتند به دست افراد امیرحسین افتاد.

امیرحسین دو برادر داشت به نام‌های «ونداد» و «غانم» که ریاست عشیرهٔ عیشانی (آیشانی) با آنها بود ــ که این عشیره نیز شاخه‌ای از قبیله بزرگ برزیکانی بودند، این دو برادر قدرت زیادی به هم رسانیده بر مناطقی در اطراف دینور و همدان و نهاوند و صامغان و چند جایی دیگر حکومت می‌کردند. میرحسین در سنهٔ ۳۴۸، ونداد در سنهٔ ۳۴۹ و غانم در سنهٔ ۳۵۰ متعاقب همدیگر درگذشتند و تمام متصرفات هر سه امیر تحت سلطهٔ حسنویه پسر میرحسین قرار گرفت.

امیرحسنویه برزیکانی

امیرحسنویه به سال ۳۴۸ هـ ق به فرمانروایی رسید و بر بالای کوهی در نزدیک «بیستون» قلعهٔ محکمی بنا نهاد و آنجا را مَقَرّ حکومت خود کرد و ارکان دولت خویش را استحکام بخشید. امیرحسنویه مردی نیک‌سیرت و مُدبّر بود و در ادارهٔ امور قلمرو خود از فراست و سیاست خوبی برخوردار داشت و به دادگری و دلجویی مردمِ زیردست همت گماشت. در دینور مسجد جامعی بنا نهاد و هر سال برای حَرَمین صدقاتی می‌فرستاد.

آغاز حکومت حسنویه مصادف بوده است با سلطنت مُعزالدّوله دیلمی؛ این پادشاه نیرویی را از موصل برای تسخیر شهرزور مقرّ حکمرانی حسنویه فرستاد. حسنویه با نیروهای خود در جانب

غرب اَربِل حضور به هم رسانید و به محض فرا رسیدن رزمندگان دیلمی، به سختی آنها را درهم شکست و غنایم زیادی به دست آورد. مدتی بعد بار دیگر مُعزالدّوله به جانب دینور ــ که آن هم از متصرفات حسنویه بود ــ یورش برده آنجا را غارت کرد. در این موقع رکن‌الدّوله برادر معزالدّوله از نواحی گرگان سخت مورد تعرض قرار گرفته بود. او از برادرش درخواست کمک کرد. معزالدّوله ناچار با حسنویه صلح کرد و قرار بر این شد که مبلغ پنجاه هزار سکه طلا به نام غرامتِ جنگی به حسنویه بپردازد و ضمناً در خطبه با نام وی نام حسنویه نیز خوانده شود. به این ترتیب حکومت بَرزیکانی با حکومت آل‌بویه دارای اتحاد و دوستی شد و حسنویه قوای دفاعی خود را برای کمک به معزالدّوله در جنگ گرگان بسیج کرد.

بعد از معزالدّوله میانهٔ بختیار پسرش با حسنویه به هم خورد (سال ۳۵۶ هـ ق) و جنگ سختی بین آنها درگرفت که مُنجر به شکست بختیار شد و این فتح، قدرت و نفوذ و شهرت حسنویه را افزود.

در سنهٔ ۳۵۷ هـ ق بختیار با حسنویه آشتی کرده این دو با هم متفق شدند؛ رکن‌الدّوله از این اتفاق اندیشناک شده، سپاه انبوهی را به فرماندهی مُنشی بلیغ خود ابوالفضل‌ابن‌العمید برای تسخیر دینور و شهرزور گسیل داشت؛ اما ابن‌العمید به مقصد نرسیده در نزدیکی همدان درگذشت (سال ۳۶۰ هـ ق). پسرش ابوالفتح علی به جای وی فرمانده آن نیرو شد. ابوالفتح ــ که در عُنفوان جوانی بود ــ حاضر به جنگ نشد و با گرفتن مبالغی پول به عنوان زیان لشکرکشی از حسنویه، با وی صلح کرد و به ری بازگشت و بعدها با لَقَب «ذوالکفایتین» به مقام وزارت رسید.

ابن‌الاثیر در *تاریخ‌الکامل* از کاردانی و حسن سیاست و اخلاق حمیده و همت بلند حسنویه بسیار ستایش کرده و نوشته است که بر قسمت زیادی از کردستان حکومت داشته و همدان و دینور را نیز تحت تصرف خود درآورده؛ اما پایتخت وی همان قلعه و آبادی «سرماج» بوده و سرانجام به سال ۳۶۸ یا ۳۶۹ هـ ق درگذشته است.

مرحوم سعید نفیسی در *تاریخچهٔ ادبیات*، صفحهٔ ۸ ضمیمهٔ سالنامهٔ پارس سال ۱۳۱۱ می‌نویسد: «حکیم مَیسری شاعر، کتابی را در طب نظم کرده است به نام دانشنامه و گویا آن را از کتاب طب محمدبن زکریای رازی استخراج نموده و این منظومه را مابین سَنَوات ۳۶۷ تا ۳۷۰ به نام حسنویه حکمران کردستان سروده و به خدمت وی اهدا کرده است».

ناصرالدّوله برزیکانی

ناصرالدّوله ابوالنّجم بدربن حسنویه بعد از وفات پدر (سال ۳۶۹ هـ ق) به فرمانروایی رسید؛ اما

در آغاز کار با عصیان و تمرُّد برادرانش روبرو شد، چه بدر برادران متعددی داشت. از جمله: ابوالعلا، عاصم، عبدالرّزّاق، ابوعدنان، بختیار و عبدالملک. گروهی از اینان با فخرالدوله دیلمی همدست و همداستان شده سر به مخالفت عضدالدوله برداشته بودند و جمعی نیز روی خوش به هیچکدام نشان نداده، هر یک در سر خیالی و در دل هوسی می‌پختند. از میان آنان بختیار در قلعهٔ «سرماج» سُکنی گزیده، دارائی فراوانی به هم نهاده بود و گرچه برحسب ظاهر در آغازِ کار، خود را نسبت به عضدالدوله دیلمی مُطیع و وفادار نشان داده بود؛ اما در نهان تصمیم دیگری داشت. عضدالدوله ــ که از نیرنگ او آگاه شده بود ــ نیرویی برای سرکوبی او و تسلیم بلاد حسنویه روانه کرد. این نیرو به آسانی وارد همدان شد و به دنبال آن بسیاری از اُمرا و سرداران فخرالدوله و برزیکانی با عضدالدوله دست اتفاق داده بدان نیرو پیوستند و به آسانی نهاوند و سرماج به تصرف عضدالدوله درآمد. پسران حسنویه به این ترتیب جز اطاعت چاره‌ای نداشتند و همگی رهسپار خدمت عضدالدوله شدند. عضدالدوله دستور بازداشت عبدالرّزّاق و ابوالعلا و ابوعدنان و بختیار و یکی دو نفر دیگر از آنان را با عده‌ای از اُمرای بزرگ کُرد صادر کرد؛ اما ابوالنجم بدر را به نزد خود فرا خواند و مورد نوازش و محبت قرار داد و یک قبضه شمشیر مُرَصّع و یک اسب با زین و برگ زرین خلعت او کرد و به جای پدرش وی را فرمانروای برزیکانی قرار داد. همچنین عاصم و عبدالملک را نیز خلعت داده با او روانه کرد، اما بقیهٔ برادرانش را از بین برد (سال ۳۶۹ هـ ق).

عاصم پس از مراجعت، با گروهی از رؤسای تابعه، سر از اطاعت بدر برتافته درصدد آشوب و توطئه بودند. بدر همهٔ آنها را فرا چنگ آورده بکشت و بدون رقیب بر اریکهٔ فرمانروایی مستقر شد و به ترمیم و اصلاح خرابیها پرداخت و تا آخر نسبت به عضدالدّوله وفادار زیست.

ابوالنجم امیری دانا، با کفایت، دلیر و جوانمرد بود، او در تربیت عشیرهٔ خود بسیار کوشید و خراج آنان را عادلانه تعیین و توزیع کرد. پس از مرگ عضدالدّوله با برادر وی فخرالدّوله آشتی و صلح کرد و این امر موجب رنجش شرف‌الدّوله پسر عضدالدّوله شد و منتظر فرصتی بود.که از بدر انتقال بگیرد؛ تا اینکه در بغداد استقرار یافت، آنگاه موقع را مناسب دیده نیروی انبوهی را به فرماندهی قَرَه‌تکین برای قلع و قمع بدر روانه کرد. این خبر به گوش بدر رسید؛ بدون وقفه با لشکریان خود حرکت کرد تا سر راه را بر آنها بگیرد. در نزدیکی کرماشان دو نیرو مصاف کردند و بعد از مختصر زدوخوردی، امیر بدر عمداً خود را شکست خورده نشان داد و عقب‌نشینی کرد و تمامی آذوقه و مهمات را به جا گذاشت. قره‌تکین از خُدعهٔ او آگاه نبود؛ دستور داد همانجا خیمه‌ها بر پاکردند و بساط سور و سرور راه انداختند. پس از چند روز امیر بدر در فرصتی با سپاهیان خود بر

نیروی قره‌تکین هجوم آورد و از آنها عدهٔ کثیری را بکشت و آذوقه و مهمات و لوازم جنگیشان را تصاحب کرد. قره‌تکین به زحمت از آن معرکه گریخت و خود را به بغداد رسانید (سال ۳۷۷ هـ ق). این پیروزی مقدمهٔ شوکت و استقلال سلطنت بدر شد و دوباره حکومت برزیکانی شکوه و اقتدار از دست رفتهٔ خود را باز یافت.

در سال ۳۷۹ هـ ق ــ که فخرالدّوله به جانب اهواز و خاک عراق رهسپار شد ــ امیر بدر با سپاه خود به کمک وی شتافت و خدمات شایانی نمود. در *مُجمَل‌التواریخ* می‌نویسد: «فخرالدّوله دختر بدر را برای پسرش خواستگاری کرد و رشتهٔ ارتباط و دوستی آنها محکم‌تر شد. در کشمکش بین مجدالدّوله و سیده‌خاتون، سیده‌خاتون به قلعهٔ «طبرک» گریخت و پیش از آنکه گرفتار گردد، در لرستان به بدر پناه برد. ابوالنّجم لشکر گرانی همراه او به طرف ری گسیل داشت تا با مجدالدّوله بستیزند که پس از زد و خورد سختی مجدالدّوله شکست خورد.

ابوالنّجم از سیاست و کاردانی بهرهٔ کافی داشت و از اختلاف سران و شاهان آل بویه به خوبی استفاده کرده ضمن حفظ موقعیت خود، دایرهٔ فرمانروائیش را توسعهٔ زیادی بخشید. از یک طرف کردستان و مناطق جبال (شهر زور و کرماشان) را تحت فرمان داشت و از طرف دیگر بر دینور و بروجرد و لرستان[1] و اهواز و نهاوند نیز فرمان می‌راند. او سلطانی عادل، سیاستمدار، دلیر، سخی و دانشمند بود، و در تعمیر بلاد و تشویق کشاورزان و ارباب صنایع و حِرَف سعی کافی به کار می‌برد و در خدمت به دیانت اسلام نیز دریغ نداشت و به سال ۳۸۸ هـ ق از طرف خلیفهٔ عباسی لقب «ناصرالدّوله» گرفت، (به نقل از *الکامل* و *تجاربُ‌الامم*).

ابوالنّجم ناصرالدّوله تا سال ۴۰۰ هـ ق در کمال عزّت و استقلال به فرمانروایی خود مشغول بود؛ اما از آن به بعد هِلال[2] پسرش ــ که در سر هوای پادشاهی داشت ــ در صدد ایذای وی برآمد و در فرصتی که بدر به کمک سیده‌خاتون به جنگ با مجدالدوله رفته بود، هلال طغیان کرد.

---

۱. **الیشتر** ــ که اکنون جزء پیشکوه لرستان است ـ در قرن چهارم هجری طبق نوشتهٔ حمدالله مستوفی در دست اُمرای حسنویه بخصوص ابوالنّجم بدر بوده و این امیر ابوالنّجم در الیشتر بر روی آب کشکان ــ که از آنجا می‌گذرد ــ پُلی بزرگ ساخت که سالها گذرگاه قوافل و مسافرین بود. تاریخ ساختن این پل از سال ۳۸۹ تا ۳۹۹ هـ ق بوده است.

۲. هلال از مدّتها پیش کینهٔ پدر را در دل داشت و این امر بدان جهت بود که مادر هلال از عشیرهٔ اُمرای کُرد «شازنجان» بود و بعد از تولد هلال او را مُطلّقه کرده و بعدها که هلال بزرگ شد چندان از پدر خود محبت نمی‌دید؛ در صورتی که سایر فرزندان را ــ که از مادر دیگری بودند ــ همه گونه نوازش می‌کرد؛ هلال نیز بسا واکنش نشان می‌داد و متمرد و عاصی بود. امیر بدر برای اینکه او را از خود دور کند، محلی را جهت وی تعیین کرد و او را بدانجا فرستاد. هلال که در انتظار چنین روزی بود، در خفا نیرویی برای خود فراهم آورد و کم‌کم قدرت و قوّتی به هم رسانید.

شورش امیرهلال بَرزیکانی

امیر هلال پسر ناصرالدّوله ابوالنّجم بدر، با نیرویی که فراهم آورده بود برای تصرف شهرزور به آن دیار لشکر کشید و ابن‌الماضی حاکم شهرزور و پسرانش را بکشت و دارایی آنان را به غارت برد. ناصرالدّوله از شنیدن این خبر سخت برآشفت و بدو نوشت که از این کارها دست بکشد و گرنه به سزای اعمال خود خواهد رسید؛ اما هلال از سرکشی و طغیان خود باز نایستاد و به دعوت اُمرا و سران سپاه پدر خود پرداخت که به وی بپیوندند و با وعدهٔ پول و مقام بسیاری از آنها را به دور خود جمع کرد. سرانجام بین پدر و پسر کار به نبرد منتهی شد و در دینور رو به روی هم ایستادند. بعد از زد و خورد سختی ناصرالدّوله اسیر شد؛ اما هلال در کمال فروتنی از پدر پوزش خواسته او را آزاد کرد و از او خواست که چون گذشته زمام امور را به دست بگیرد و او را به سپهسالاری خود بپذیرد. ناصرالدّوله از روی نیرنگ نپذیرفته در جواب گفت: من دیگر طاقت و توانایی امارت ندارم، تو برای این امر شایسته‌تری و مردم نیز به فرمانروایی تو بیشتر رغبت دارند، برای من گوشه‌ای معلوم کن تا بدانجا روم و بقیهٔ حیاتم را صرف طاعت و عبادت کنم، هلال قبول کرد و محلی را بدو اختصاص داد. ناصرالدّوله به محض گوشه‌گیری و یافتن فراغت نامه‌ای به ابوالفتح محمدبن‌عناز شازنجانی و ابوعیسی شادی نوشت و از آنها یاری خواست. ابوالفتح به محض آگاهی به کرماشان حمله کرد و آنجا را به تصرف خود در آورد. ابوعیسی هم به جانب خرم‌آباد و الیشتر رو نهاده آن دو شهر را غارت کرد. هلال چون از ماجرا آگاه شد به مقابلهٔ آنها شتافت و با سپاهیان ابوالفتح و ابوعیسی به شدت جنگید و آنان را شکست داد و چهارصد نفر از دیلمیان را بکشت ـ که نود نفر آنها از سران و اُمرا بودند ـ و ابوبکربن رافع حاکم همدان را دستگیر کرد. چون این خبر به بدر رسید از بهاءالدّوله دیلمی کمک خواست؛ بهاءالدّوله سپاهی به فرماندهی ابوغالب فخرالملک به اِمداد او فرستاد. رزمندگان هلال در برابر نیروی فخرالملک تاب مقاومت نیاورده رو به گریز نهادند و خود هلال اسیر شد (سال ۴۰۴). ناصرالدّوله دوباره به حکومت خود رسید؛ اما ولایت شهرزور را در پاداش اِمداد دیلمیان به عمیدالجیوش وزیر بهاءالدّوله داد.

ناصرالدّوله گذشته از حسن تدبیر و کفایت و سیاست و نجابت ذاتی، امیری بخشنده و دست و دل باز بوده است. هر ساله برای نگهبانان کاروان حُجّاج مبلغ پنجاه هزار دینار اختصاص داده بود، همچنین مبالغی در همین حدود جهت تعمیر و تسهیل راه و مسیر حجّاج و کمک به فقرای حجاز می‌پرداخت.

بدر بنای سلطنت بزرگی را نهاده بود، اما جانشینان وی نتوانستند از عهدهٔ نگهداری آن برآیند. سرانجام ناصرالدّوله به سال ۴۰۵ هـ ق پس از ۳۶ سال فرمانروایی به دست عده‌ای از

شورشیان به قتل رسید.

در *تاریخ مفصل ایران*، تألیف عباس اقبال، جلد اول، صفحهٔ ۱۸۳ آمده است: «در سال ۴۰۵ ابوطاهر شمس‌الدّوله‌بن فخرالدّوله دیلمی بلاد متصرفی بدربن حسنویه را ــ که در این تاریخ به دست شورشیان به قتل رسیده بود ــ به تصرف خود در آورد و بر پسرش هلال که بـه اِغـوای سلطان‌الدّوله به جنگ شمس‌الدّوله آمده بود غلبه یافت و مالی فراوان از این راه حاصل کرد».

امیر طاهر برزیکانی

هلال‌بن بدر بعد از درگذشت پدرش به دستور جلال‌الدّوله‌بن بهاءالدّولهٔ دیلمی از زندان رهایی یافت و به جای پدر بر اریکهٔ قدرت نشست (سال ۴۰۶ هـ ق)؛ اما چیزی نپایید و در جنگی که بین او و شمس‌الدّوله‌بن فخرالدّولهٔ دیلمی در گرفت هلال کشته شد و پسرش امیرطاهر فـرمانروای بلاد حسنویه شد.

امیر ظاهر بعد از آنکه ملک موروثی خود را باز یافت، با خواهر اَبوالشّوق (ابوالشوک) حاکم بَنی عناز ازدواج کرد؛ به امید اینکه ابوالشوک در آینده او را حامی و پشتیبان باشد؛ اما این وصلت و قرابت سودی نبخشید و ابوالشّوک در قصاص برادرش سعدی ــ که به دست طاهر کشته شـده بود ــ در فرصتی او را به قتل رسانید (اواخر سال ۴۰۶ هـ ق) و شهرزور را به برادر خود مُهَلهِل سپرده، به این ترتیب بنیان فرمانروایی و سلطنت خاندان حسنویه فرو ریخت و بیشتر بلاد این خاندان به تصرف اُمرای کُرد **بنی عَناز** درآمد.

بدربن طاهر برزیکانی

از طاهر پسری به نام بدر باز ماند که در سنهٔ ۴۰۸ هـ ق حاکم بالاستقلال قومش و دینور بوده است؛ اما در سنهٔ ۴۳۸ مُهَلهِل از خاندان بنی عناز به جنگ او برخاست و قلمرو او را از آن خود کرد.

اَبومنصور حَسنویه برزیکانی

وی از احفاد حسنویه است که به سال ۵۳۱ هـ ق درگذشته و با مرگ او آخرین نقطهٔ حکومت این خاندان به دست دیگران افتاده است.

ابوسالم دیسم برزیکانی

ابوسالم دیسم فرزند غانم نیز از اُمرای خـاندان بـرزیکانی بـوده است کـه مـدتی حکـومت

«کاسان» در منطقهٔ ذهاب کرماشان، قریب به بابایادگار را داشته است.

تاریخ‌الدول و الامارات‌الکردیه، از ص ۶۸ تا ۸۹. *تاریخ مختصر ایران*، تألیف پاول هرن، ترجمه و حواشی دکتر رضازاده شفق، از ص ۴۳ تا ۴۶. *تاریخ‌الکامل*، ابن‌اثیر، ج ۸، ص ۲۳۸، ج ۹، ص ۱۰۱، ۱۰۲ و ۲۸۱. *شرفنامهٔ بدلیسی* و ترجمهٔ آن از هه‌ژار، از ص ۴۶ تا ۵۵. *تاریخ مفصل ایران*، تألیف عباس اقبال آشتیانی، ج ۱، از ص ۱۶۲ تا ۱۶۷. *معجم‌الادباء*، از ص ۲۲۷ تا ۲۳۴. *لغتنامهٔ دهخدا*، ج ۲، ص ۸۸۷. مجلهٔ *یادگار*، سال دوم، شمارهٔ ۶، ص ۲۵، منقول از کتاب *شاهد صادق*، تاریخچهٔ ادبیات، سعید نفیسی، سال ۱۳۱۱، ضمیمهٔ سالنامهٔ پارس، ص ۸.

گفتار نهم

دَیسم کُرد

در حدود سال ۳۱۴ هـ ق ابوسالم دیسم نام کُرد، پسر ابراهیم در نـواحـی آذربـایجان بـیرق استقلال و فرمانروایی برافراشت. بنا به نوشتهٔ ابن مسکویه، ابراهیم پدر دیسم یکی از خارجیانی بود که به آذربایجان گریخت و دختر یکی از بزرگان کُرد را به زنی گرفت و دیسم از این زن زاده شد. پس از آن که سن و سالی از او گذشت به **یوسف** پسر **اَبی‌السّاج** پیوست و از سرکردگان سپاه او گشت. یوسف از فرمانروایان بزرگ و نیرومند آذربایجان بود که سالها از فرمان خلیفهٔ بغداد سر باز زده بود، بعدها گرفتار شد و در بغداد سه سال زندان کشید. در سال ۳۱۰ هـ ق خـلیفهٔ بـغداد دوباره او را حکمرانی آذربایجان و اَران[۱] و ارمنستان داد و ری و قزوین و ابهر و زنگان را نیز به او سپرد. یوسف به سال ۳۱۴ در جنگ با قرمطیان[۲] ـ که ار دشمنان سرسخت خلافت عباسی بودند ـ کشته شد. با مرگ او دیسم در آذربایجان خود را حاکم خواند و چون او کیش خارجی داشت و خارجیان معتقد به خلافت و خلیفه نبودند، بدون دستور بغداد خود را فرمانروایی داد.

جنگهای لشکری با دیسم در آذربایجان

لشکری پسر مردی از تیرهٔ گیل[۳] بود، از سرکردگان سپاه ماکان که بعدها به مرداویج پیوست و

---

۱. **اَران** (آران، اَلان، آلان): سرزمینی است در شمال غربی ایران و مغرب بحر خزر در قفقاز کـه روسـها آنـجا را آذربایجان شوروی می‌گفتند. شهرهای عمدهٔ آن عبارتند از: باکو، گنه، دربند، ایروان، نخجوان از شهرهای قدیم آن بَردعه (بردوا) است که اکنون خرابه‌های آن پیداست.

۲. **قرمطیان:** شعبه‌ای از فرقهٔ اسمعیلیه است که توسط **حمدان الاشعث** معروف به **قرمط** در حدود سال ۲۸۰ هـ ق پدید آمد. اینان معتقد بودند که محمدبن اسماعیل امام هفتم است.

۳. گیلان امروز در زمان ساسانیان، دیلمان یا دیلمستان نام داشته و نشیمن دو تیره بوده: یکی دیلم و دیگری گیل.

←

پس از کشته شدن مرداویج از جانب وشمگیر برادر مرداویج حکمران نواحی همدان شد و در آنجا قدرت و ثروت زیادی به هم رسانید. در سنهٔ ۳۲۶ هـ ق به جانب آذربایجان تاخت که آنجا را از دست دیسم بگیرد. دیسم به محض آگاهی سپاهی از کُردان و دیگران گرد آورد و به دفاع برخاست و در مدت دو ماه دوبار به سختی بجنگید؛ اما سرانجام شکست با دیسم بود و لشکری به جز شهر اردبیل ــ که در این ایام کرسی آذربایجان و بزرگترین شهر آنجا بود ــ بر سایر نواحی آذربایجان دست یافت. لشکری می‌خواست بدون جنگ و خونریزی بر اردبیل دست یابد و به همین منظور آنجا را محاصره کرد. اردبیلیان در مقام دفاع برآمده، دلیرانه ایستادگی کردند و در خفیه هم کسی پیش دیسم فرستاده و از او یاری خواستند. دیسم با نیرویی از رزم‌آوران کُرد و دیگران خود را به نزدیکی‌های اردبیل رسانید. اهالی شهر که از آمدن او آگاه شدند با زوبین و سپر از شهر بیرون آمده به رزم پرداختند. دیسم نیز با دسته‌های خود از پشت سر سپاهِ دشمن ناگهان حمله آورده راه فرار را بر گیلانیان بستند و انبوهی از آنان را کشته و تار و مار کردند؛ بقیه راه فرار را پیش گرفته همراه لشکری به سوی موغان[۱] گریختند. پس از چندی لشکری نیرویی از دیلمیان را با خود آورده و از سپهبد موغان نیز سپاهی به کمک گرفته دوباره به جنگ با دیسم و تسخیر آذربایجان هجوم آورد. دیسم تاب مقاومت نیاورده آذربایجان را بجا گذاشت و رهسپار ری شد که از وشمگیر پسر زیار کمک بگیرد؛ وشمگیر که از دست یافتن لشکری بر آذربایجان سخت ناخشنود بود، تقاضای دیسم را پذیرفت و نیرویی در اختیار او گذاشت و قرار شد که خرج آن سپاه با دیسم باشد و دیسم پس از پیروزی بر منبرهای آذربایجان خطبه به نام وشمگیر بخواند، سالانه صدهزار زَر سَره به نام مالیات به گنجینهٔ وشمگیر بپردازد و سپاه را پس از خاتمهٔ جنگ به ری بازگرداند. چون دیسم شرایط را پذیرفت، وشمگیر سپاهی در اختیار او گذاشت؛ اما هنوز نیروی دیسم به آذربایجان نرسیده بود، لشکری از ماجَرا آگاه شد و سرکردگان خود را راضی کرد که آذربایجان را رها کرده به ارمنستان ــ که در این وقت فرمانروای مقتدری نداشت ــ بتازند و پس از غارت و تاراج مال و گنجینهٔ آنجا به جانب موصل و دیار ربیعه بروند. اما در ارمنستان **آدوم** پسر **گرگین** ــ که یکی از بزرگان ارمن بود ــ با حیله و دسیسه، لشکری را از بین برد و بسیاری از کسان و سپاهیانش را نیز نابود کرد (سال ۳۲۶ هـ ق).

←

گیلان یا گیل در کناره‌های دریای خزر آنجا که اکنون رشت و لاهیجان است سکونت داشته‌اند ولی دیلمان در کوهسار جنوبی آن ولایت، جایی که اکنون رودبار و الموت است می‌زیسته و بیشتر با قزوین و ری همسایه و نزدیک بوده‌اند.

۱. **موغان** (موقان، مُغان): نام دشت با تلاقی بزرگی است که از دامنهٔ کوه سبلان تا کنارهٔ دریای خزر کشیده شده و در جنوب مَصَبِّ رود ارس و شمال کوه‌های طالش قرار دارد.

دیسم چون با سپاه وشمگیر به آذربایجان رسید فرمانروایی آنجا را از سر گرفت و آن سپاه را به ری بازگردانید. اما بر حَسَب ظاهر پیمانی را که با وشمگیر بسته بود جامهٔ عَمَل نپوشانید؛ زیرا وشمگیر در این هنگام گرفتار خاندان بویه و سامانیان و کشاکش و زدوخورد با آنان بود و دیسم ترسی از جانب او نداشته تا پایبند پیمان باشد. وزیر دیسم به نام **ابوالقاسم علی‌بن جعفر** از مردم آذربایجان بود که دیسم اَران و ارمنستان را بدو سپرده بود، در سنهٔ ۳۳۰ هـ ق میانهٔ ابوالقاسم با دیسم تیره شد و ابوالقاسم از ترس جان به تارم گریخت که در این وقت مرزبان و برادرش وهسودان بر پدر[1] خود شوریده و بر دژ و گنجینهٔ او دست یافته بودند. ابوالقاسم به مرزبان پیوست و چون هر دو مذهب باطنی[2] داشتند، مرزبان او را وزارت خود داد. ابوالقاسم مرزبان را تشویق کرد که به آذربایجان یورش ببرد. دیسم به مقابلهٔ او شتافت، اما پیش از آنکه نایرهٔ جنگ مشتعل شود، دو هزار تن از سپاه او که دیلمی بودند یکباره به مرزبان پیوستند؛ همچنین گروهی نیز از کُردان که چندان راضی به کارهای دیسم نبودند، پشت او را خالی گذاشته با مرزبان همداستان شدند. دیسم تقریباً تنها ماند، ناچار به ارمنستان رفت نزد **غاغیق آرجرونی** پسر **دیرنیق** که حکمرانی وان و وسطان تا نواحی نخجوان را داشت، و با دیسم دوست دیرینه بود. غاغیق به گرمی او را پذیرفت و در گرامیداشت او بسیار کوشید و هدایای شایانی به وی پیشکش کرد. از آن طرف مرزبان هم بر آذربایجان دست یافته به حکمرانی و فرمانروایی آنجا رسید (سال ۳۳۰ هـ ق). چنانکه گفته‌ایم ابوالقاسم علی وزیر و نمایندهٔ مرزبان در آذربایجان و مورد توجه و عنایت او بود، اما دیری نگذشت که کسانی از نزدیکان مرزبان با او به دشمنی برخاسته، نزد مرزبان از او به سعایت پرداختند. ابوالقاسم چون از این توطئه آگاهی یافت و خود را در معرض خطر دید، به مرزبان گفت: اگر اجازه فرمایی من به تبریز روم و از آنجا مال و متاع انبوه و ارزنده‌ای برای تو فراهم کنم. مرزبان فریب سخن او را خورده، با دسته‌ای از سپاه و سرکردگان او را به تبریز فرستاد. ابوالقاسم در تبریز به استمالت و دلجویی مردم پرداخت و از دژم‌خویی و ستمگری دیلمیان گفتگو کرد. برای دیسم نیز نامه‌ای نوشت و از گذشته‌ها عذرخواهی کرد و از او خواست که به آذربایجان برگردد. دیسم با دریافت پوزش‌نامهٔ ابوالقاسم و آگاهی از اینکه سپاه انبوهی از کردان و دیگران به هواخواهی او گرد آمده‌اند، نامه‌ای را مبنی بر پذیرش عذرخواهی و آمادگی خود برای حرکت به سوی تبریز درجواب ابوالقاسم ارسال داشت. ابوالقاسم شخصاً پیش دیسم شتافت و او را به تبریز آورد. مرزبان چون از چگونگی قضایا آگاهی یافت، ابوجعفر احمد نامی را به جای ابوالقاسم وزارت

---

۱. پدر مرزبان و وهسودان که نامش محمد پسر مسافر است در **تارم** بنیان فرمانروایی گذارده بود. وی سرسلسلهٔ خاندانی است به نام **سالاریان**، چنانکه از این خاندان نیز جداگانه بحث خواهیم کرد.

۲. **باطنیه** فرقه‌ای است از شیعهٔ هفت امامی.

داد و اردبیل را به او سپرد و خود با سپاه انبوهی راه تبریز را پیش گرفت. دیسم به محض اطلاع از آمدن او از شهر تبریز بیرون آمد و در بین او و سپاهیان مرزبان چند بار جنگ درگرفت، اما سرانجام دیسم تاب نیاورده به شهر تبریز بازگشت و مدتی با نیروی خود در باروی شهر به دفاع پرداخت، چون مدت محاصره به درازا کشید، دیسم در فرصتی بارو را شکسته با نیروهای خود ــ از کُردان و دیگران ــ از شهر بگریخت و خود را به اردبیل رسانیده بر آنجا دست یافت.

محاصرهٔ اردبیل به وسیلهٔ مرزبان

مرزبان چون از جریان کار اطلاع یافت، سخت اندیشناک شد، زیرا می‌دانست که اردبیل شهری است استوار با بارویی محکم؛ با این حال بخشی از سپاه را در اطراف تبریز گذاشت و خود با بخشی دیگر از آن، راه اردبیل را پیش گرفت؛ وقتی که به آنجا رسید شهر را محاصره کرد. پیکی را نیز به تارم پیش برادرش وهسودان فرستاد و از او یاری خواست. چون محاصرهٔ شهر به طول انجامید، آذوقه رو به کاهش گذاشت، دیسم بزرگان و پیرمردان شهر را به طلب زینهار پیش مرزبان فرستاد، مرزبان آنان را نزد خود نگهداشت. مردم شهر چون این خبر بشنیدند، به شورش برخاستند. ناگزیر دیسم خود از شهر بیرون شتافته به نزد مرزبان رفت. مرزبان او را بسیار نوازش کرده ایمنی بخشید و به آسانی داخل شهر شد و از اهالی به سزای کمکی که به دیسم کرده بودند، باجهای گزافی گرفت و دستور داد که باروی شهر را خود مردم ویران ساختند. به این ترتیب حریفی در برابر مرزبان باقی نماند و سراسر آذربایجان و اران و ارمنستان تا دربند و شروان زیر فرمان او درآمد. امرای محلی و بومی این ولایات همگی اطاعت و باجگذاری او را پذیرفتند و همه جا خطبه به نام او خواندند.

دیسم پس از مدتی که نزد مرزبان تحت نظر بود، از او خواست که اجازه دهد تا با کسان و خاندان خود به یکی از دژهای تارم رفته، در آنجا از درآمد املاک خود زندگی کند. مرزبان قبول کرد و او را با کسانش روانهٔ تارم کرد و تا سال ۳۳۷ هـ ق دیسم در دژی در تارم باقی ماند. در این سال مرزبان به دست **رکن‌الدوله** دیلمی گرفتار شد و دیسم به آذربایجان برگشت.

علت گرفتاری مرزبان به دست رکن‌الدوله

رکن‌الدّوله در سال ۳۳۵ هـ ق ری را ــ که مدتها با سامانیان جهت دست یافتن بر آنجا در زد و خورد بود ــ به تصرف درآورد و بر سراسر آن نواحی تا همدان دست یافت. مرزبان که در دل نسبت به خاندان بویهی کینه داشت، به پدر سالخوردهٔ خود محمد و برادرش وهسودان که در تارم می‌زیستند پیغام فرستاد که به آذربایجان بیایند؛ چون بیامدند آنان را از نیّت خود ــ که حمله به

ری بود ــ آگاه ساخت. پدرش او را از این کار منع کرد اما مرزبان نصیحت او را نپذیرفته، گفت که عدهٔ کثیری از سرکردگان سپاه رکن‌الدوله هواخواه من هستند و در این باره نامه‌ها نوشته و وعده‌ها داده‌اند. بدین ترتیب پس از خداحافظی با پدر و برادر به سوی ری لشکر کشید. رکن‌الدوله در این هنگام در تدارک جنگ با سامانیان بود و از عمادالدّوله و معزالدّوله خواسته بود که هر کدام سپاهی به کمک او بفرستند. محمد پسر عبدالرّزاق ــ که والی طوس بود ــ به جهاتی چند سر به مخالفت سامانیان برداشته به ری آمد و به رکن‌الدوله پیوست، رکن‌الدوله او را بسیار موردِ محبت و نوازش قرار داد و سپاه انبوهی را همراه او کرده که به دامغان برود و در آنجا سر راه سامانیان را بگیرد، ولی به محض آگاهی از لشکرکشی مرزبان به سوی ری، تصمیم گرفت که قبلا به دفع او بپردازد؛ بنابراین نامه‌ای به محمد پسر عبدالرزاق نوشت که به ری بازگردد. و چون هنوز کمک‌های برادرانش نرسیده بود، نامه‌ای به مرزبان نوشت و تقاضای آشتی کرد و او را وعده داد که اگر به آذربایجان باز گردد، قزوین و اَبْهَر و زنجان را به او خواهد سپرد. به این منظور که پیش از رسیدن کمک برادران به او، مرزبان آغازگر جنگ نباشد. پس از آنکه چهارهزار تن از جانب معزالدوله و عمادالدوله و نیرویی هم به فرماندهی محمد پسر ماکان از طرف حسن پسر فیروزان به ری رسیدند، رکن‌الدوله را قوت قلبی فراهم آمد؛ ابتدا چند نفری از سرکردگان خود را که هواخواه مرزبان بودند دستگیر و زندانی کرد و سپس با آن نیروها همراه با پسر عبدالرزاق به قزوین جهت جنگ با مرزبان راه افتاد. مرزبان اگرچه در خود یارای جنگ با آن سپاه نیرومند را نمی‌دید، اما بازگشت به آذربایجان را برای خود ننگ می‌دانست. ناچار تصمیم بر مقاومت و ایستادگی گرفت؛ لیکن در جنگ سخت شکست خورده عده‌ای از سرکردگانش از جمله پدرزنش کشته شدند و گروهی هم گریختند و خود او با جمعی دستگیر شد. رکن‌الدوله آنها را به همراه خود به ری می‌برد و از آنجا خود مرزبان را به دژ سمیرم[1] فرستاد. گروهی از سپاهیان مرزبان که از جنگ گریخته بودند، به معیّت سرکردگان خود از قبیل جستان پسر شرمزن و علی پسر فضل و دیگران به نزد محمد پدر پیر مرزبان شتافته، وی را به فرماندهی خود برگزیدند و با او راه اردبیل را پیش گرفته آنجا را تصرف کردند. وهسودان پسر محمد که از پدرش چندان ایمن نبود، به دژ خود در تارم بگریخت. محمد به علت کبر سنّ و خشونت و غروری که بر وی دست یافته بود بیش از چند روز نتوانست حکمرانی کند و بر اثر بدخویی با دیلمیان همهٔ آن طایفه بر او شوریده می‌خواستند او را بکشند. محمد به تارم بگریخت و انتظار داشت که وهسودان به یاری و پشتیبانی او قیام کند، اما وهسودان او را در یکی از دژها زندانی کرد و او تا دم مرگ (حدود سال ۳۴۰ هـ ق) در آنجا محبوس بود.

---

۱. **سمیرم:** دژ استواری بوده است بین سپاهان (اصفهان) و پارس در محلی که اکنون هم به نام سمیرم معروف است.

پس از آنکه محمد گریخت، دیلمیان در آذربایجان علی پسر فضل را به پیشوایی خو برگزیدند؛ در همین اوان رکن‌الدوله، محمد پسر عبدالرزاق را از ری روانهٔ آذربایجان کرد. وهسودان به محض آگاهی از این خبر اندیشناک شد و دیسم را که تا این ایام در یکی از دژهای تارم زندانی بود ــ چنانکه پیش از این هم گفتیم ــ آزاد کرده خلعت پوشانید و نظر به سوابقی که از سالیان دراز در آذربایجان داشت و قبایل کُرد آنجا همگی هواخواه او بودند، وی را به آن دیار باز فرستاد و به دلجویی مردم پرداخت تا کُردان را برای دفع پسر عبدالرزاق بسیج کند. از علی پسر فضل نیز خواست که از او پیروی و فرمان‌پذیری کند.

دیسم پس از آنکه به آذربایجان برگشت در اردبیل اقامت کرد و ابوجعفر پسر عبدالله را ــ که مدتی وزیر مرزبان بود ــ وزارت خود داد. ناگهان در این اثنا پسر عبدالرزاق به آذربایجان رسید، دیسم اردبیل را ترک گفته به یکی دیگر از شهرهای آذربایجان رفت و در آنجا به تهیه مال و آذوقه و گردآوردن نیرو برای مقابله و جنگ با محمد پسر عبدالرزاق پرداخت و اموال و گنجینهٔ خود را به ابوجعفر وزیر سپرد که با خود به جای امنی ببرد؛ اما ابوجعفر به علت کینه‌ای که از دیسم داشت، همهٔ آن اموال را به اردبیل برده و به پسر عبدالرزاق پیوست. دیسم با نیرویی که گرد آورده بود آمادهٔ رزم شد و لیکن از شنیدن غدر ابوجعفر وزیر چنان نومید و دل‌آزرده شد که نتوانست جنگ را ادامه دهد؛ ناچار به گوشه‌ای از آذربایجان که در تصرفش بود بازگشت و به انتظار جریان سرنوشت نشست.

پسر عبدالرزاق در اردبیل به فرمانروایی پرداخت و ابوجعفر را به پاداش آوردن آن اموال و گنجینه به وزارت خود برگزید. وزیر پیشینِ محمد عبدالرزاق از اینکه ابوجعفر به جای او به وزارت رسیده بود، سخت آزرده شد و با نیرویی که تحت فرمان داشت به دیسم پیوست. پسر عبدالرزاق از شنیدن این خبر سخت اندوهگین شد و از فرمانروایی آذربایجان چشم پوشید. ابوجعفر را با خود برداشته به ری بازگشت (سال ۳۳۸ هـ ق) و یک سال بعد به خراسان رفت و دوباره به سامانیان پیوست. دیسم نیز که رقیبی سر راه خود نمی‌دید به اردبیل بازگشت و آسوده و مستقل فرمانروایی آذربایجان را از سر گرفت و ابوعبدالله نعیمی را وزارت خود داد و کسانی را که بر قسمتی از آذربایجان خودسرانه دست یافته بودند، از قبیل فضل‌بن جعفر حمدانی و ابراهیم ضابی که در نخجوان و دوین حکم می‌راندند، مغلوب ساخت و به رتق و فتق امور آن دیار پرداخت و چون رکن‌الدوله دیلمی در این وقت گرفتار جنگ با خراسانیان بود، مجال آن را نداشت که متعرض آذربایجان شود و برای دیسم مزاحمتی فراهم سازد. پس از چندی یکی از سرکردگان مرزبان به نام علی پسر میشکی ــ که در جنگ قزوین به دست رکن‌الدوله گرفتار شده بود ــ از زندان رهایی یافته به گیلان رفت و در آنجا نیرویی از دیلمیان را دور خود جمع کرده روانهٔ تارم شد و به

همراهی وهسودان برادر مرزبان به تخریب حکومت دیسم پرداختند. مقارن همین ایام مرزبان از بند رهایی یافته دژ سمیرم را تصرف کرده بود. دیسم از این موضوع خبر نداشت و تنها اندیشهٔ او از جانب علی میشکی بود، که او را دشمن خود می‌پنداشت. بنابراین خواهرزاده‌اش **غانم** را با وزیرش نعیمی در اردبیل گذاشت و خود با سپاهی آهنگ نواحی تارم کرد تا با پسر میشکی بجنگد. نعیمی که از دیسم رنجشی داشت، فرصت را غنیمت شمرده اموال زیادی را با خود برد و به نزد علی میشکی شتافت. دیسم در این هنگام به زنجان رسیده بود، چون از قضیه آگاه شد به اردبیل بازگشت، اما دیلمیانی که در سپاه او بودند سر به شورش برداشتند و او ناچار آنچه اموال و گنجینه داشت، برداشته به بهانهٔ شکار به جانب بردعه[1] رهسپار شد و از آنجا برای پادشاه ارمنستان و دیگر حکام آن نواحی پیامهایی مبنی بر تجدید پیمان دوستی فرستاد که اگر ناچار شد او را یاری و همراهی کنند. مقارن این احوال علی پسر میشکی با نیرویی به جانب اردبیل روی آورده بود؛ دیسم چون این خبر بشنید از بردعه به قصد جنگ با او بازگشت، در حالی که هنوز از رهایی مرزبان اطلاعی نداشت. هنگامی که به اردبیل رسید، جز جستان پسر شرمزن، بقیه دیلمیان به علی پیوسته و جستان را هم دستگیر کرده با خود برده بودند. دیسم با عدهٔ کمی از کُردان که با او مانده بودند به ارمنستان گریخت و در آنجا از رهایی مرزبان و رسیدن او به اردبیل و دستیابی به دژها و گنجینه‌های خود آگاهی یافت و نیز شنید که مرزبان، علی پسر میشکی را با سپاهی در تعقیب او به ارمنستان گسیل داشته است.

دیسم چون در خود یارای مقاومت نمی‌دید، آنجا را ترک گفته به بغداد نزد معزالدوله دیلمی شتافت (سال ۳۴۳ هـ ق). بدین‌گونه مرزبان بار دیگر بر آذربایجان استیلا یافت.

معزالدوله به جهت خصومتی که او و برادرش رکن‌الدوله با مرزبان داشتند، مقدم دیسم را گرامی شمرده با وی بسیار محبت کرد و سالانه مبلغ پنجاه هزار دینار برای خرج زندگی او مقرر داشت و هدایای زیادی برایش فرستاد، و همواره او را **برادر ابوسالم** خطاب می‌کرد. دیسم یک سالی را در بغداد در ملازمت معزالدوله به سر برد و بی‌اندازه از این پادشاه محبت و مهربانی دید، چون اقامت وی در آن شهر به طول انجامید، برادرش با عده‌ای از دوستان و هواخواهانش در آذربایجان به وی نوشتند که به محل خود بازگردد. دیسم نیز از خدا می‌خواست که موجبی فراهم آید و به حکومت خود برسد، اما در انتظار بود که معزالدوله او را در این باره همراهی کند. البته چنین کاری بعید به نظر می‌رسید؛ زیرا مرزبان با رکن‌الدوله آشتی کرده و دختر او را به زنی گرفته بود. ناچار از معزالدوله اجازه خواسته به موصل شتافت، به امید اینکه از ناصرالدوله کمکی بگیرد.

---

۱. **بردعه** کرسی اران بوده، چنانکه باکو کرسی امروزین آن سرزمین است.

اما از او نیز نومید شده، به حَلَب نزد سیف‌الدوله برادر ناصرالدوله رفت و مدتی در آنجا ماند. در سنهٔ ۳۴۴ هـ ق سیف‌الدّوله نیرویی در اختیار او گذاشت و دیسم با این نیرو و گروهی از رزمندگان کُرد که به دور او گرد آمده بودند، آهنگ آذربایجان کرد. مرزبان در این هنگام برای دفع گروهی از شورشیان به نواحی دربند رفته بود، دیسم بدون مانع به آذربایجان رسید.

مرزبان پس از سرکوبی شورشیان به آذربایجان بازگشت. کسان دیسم چون از پیروزی و مراجعت او آگاه شدند، دیسم را تنها گذاشته و به او پیوستند. دیسم ناگزیر رهسپار ارمنستان شد و به حاکم آنجا دیرنیق آرجرونی ــ که با او دوستی دیرینه داشت و مال و گنجینهٔ خود را به او سپرده بود ــ پناه برد. ولی مرزبان در تعقیب او بود و به آرجرونی پیغام سخت فرستاد که دیسم را به نزد او برگرداند. دیرنیق آرجرونی خواه ناخواه دیسم را تسلیم مأموران مرزبان کرده، او را به آذربایجان بازفرستاد. مرزبان به محض ورود دیسم دستور داد که چشمانش را کور کرده و به زندان انداختند (سال ۳۴۲ هـ ق) و او تا هنگام مرگ مرزبان (سال ۳۴۶) زندانی بود و در این تاریخ گروهی از نزدیکان مرزبان او را از زندان درآورده کشتند.

شهریاران گمنام، کسروی، *تاریخ‌الدّول والامارات‌الکردیه*، از ص ۵۷ تا ۶۸. *الکامل*، ابن‌اثیر، ج ۸، ص ۱۳۴ و ۱۹۶ و ۱۹۸.

گفتار دهم
سالاریان

نخستین بنیان‌گذار خاندان سالاریان، مرزبان پسر محمد مشهور به **مامه‌لان**[1] پسر مسافر است؛ که تبار وی به رؤسای کُرد آذربایجان برمی‌گردد. این سلسله را **مسافری** نیز خوانند، چه پدر ماملان نامش مُسافر بوده است. کسروی در کتاب خود، *شهریاران گمنام*، سالاریان را شاخه‌ای از کنگریان و دیلمی خوانده است؛ اما اُمّهات کتب تواریخ از جمله *الکامل* ابن‌اثیر، این سلسله را از خاندان کُهن روادی کُردی نام برده است.

مرزبان سالاری

سالار مرزبان یکی از فرمانروایان بزرگ و بنام روزگار خود بوده و داستان کارها و جنگهایش از هوشیاری و خردمندی و دلیری و مردانگی او حاکی است.

چنانکه در مبحث فرمانروایی دیسم گذشت، مرزبان بارها با دیسم به جنگ برخاست و سرانجام بر آذربایجان دست یافت. شمه‌ای از کارها و جنگهای او را در گفتار پیشین، ضمن سرگذشت دیسم ذکر کرده‌ایم و در اینجا به ذکر بقیهٔ کارها و فعالیت‌های او می‌پردازیم.

از حوادث بزرگی که در ایام پادشاهی مرزبان روی داد، هجوم روسها بر اران و استیلای آنها بر **بردعه** مرکز آن سرزمین بوده است. ابن‌مسکویه در کتاب خود (*تجارب‌الامم*) به تفصیل از این حادثه که در طی سال‌های ۳۳۳ و ۳۳۴ هـ ق رخ داده سخن گفته است؛ که ما فشرده‌ای از آن را در اینجا ذکر می‌کنیم:

روسهای مهاجم نیروی عظیمی بودند، همگی دلیر و جنگی و مُسلح به سلاحهای گوناگون آن

---

۱. **محمّد ماملان** به سال ۳۳۷ هـ ق به دست پسرش **وهسودان** کشته شده است.

عصر از قبیل: تیر و کمان، دشنه و شمشیر، گرز و زوبین. اینان از راه دریا آمده بودند و آهنگ غارت و چپاول و تعدی به جان و ناموس مردم داشتند. چون به رود کُر رسیدند، نمایندهٔ سالار مرزبان در بردعه با نیرویی از کُردان و دیلمیان به مقابلهٔ آنها شتافت و از اهالی نیز خواست که در این جهاد او را همراهی کنند. مردم به طیب خاطر دعوت او را پذیرفته، آماده برای فداکاری شدند. پس از تلاقی دو نیرو، مجاهدین دلیرانه به دفاع پرداخته، آنچه در توان داشتند برای رسیدن به پیروزی به کار بردند؛ اما چون شمارهٔ جنگجویان روسی چندین برابر آنها بود، تلفات زیادی داده، نتوانستند بیش از چند ساعتی ایستادگی کنند و روسها به آسانی راه شهر را پیش گرفته بر آنجا دست یافتند. اهالی از اینکه دشمن را مسلط بر جان و مال و ناموس خود می‌دیدند، سخت نگران بوده، نمی‌توانستند آرام بنشینند و در هر فرصتی، در خم کوچه‌ها و پشت‌بامها آنها را سنگ‌باران می‌کردند.

روسها اعلام کردند که باید اهالی ظرف سه روز شهر را تخلیه کنند. گروهی فرزندان و کسان خود را برداشته، از شهر بیرون رفتند ولی بخش انبوهی در جای خود باز ماندند. چون روز چهارم فرا رسید روسها با شمشیر به جان مردم افتاده، گروه زیادی را کشتند و بیش از هزار نفر از مردان و زنان و کودکان را اسیر کردند. زنها را به خارج از شهر برده در محلی که خود ساخته بودند، اسکان دادند و مردان را هم در مسجد آدینهٔ شهر گرد آورده بر آنها نگهبانان گماشتند. آنگاه به مردم اخطار کردند هر کسی می‌خواهد آزاد شود باید جان خود را با پول خریداری کند. چند روزی گذشت عده‌ای با پول توانستند خود را آزاد کنند و چند تن از راه قنات مسجد گریخته، جان سالم به در بردند. اما گروه زیادی حاضر به دادن پول نشدند و معتقد بودند که جزیه دادن مخصوص ترسایان و جهودان است و مسلمانان نباید به کسی جزیه بدهند و سرانجام همهٔ آنان را از دم تیغ گذرانیدند.

سالار مرزبان می‌کوشید حیله‌ای بیندیشد و شرّ آنها را از سر مردم کم کند. از قضا روسها به جهت پرخوری و مخصوصاً افراط در خوردن میوه‌های گوناگون به شدت دچار مرض وبا شده و تعداد کثیری از آنها تلف شدند. مقارن این احوال شبانگاهی سالار مرزبان سپاه خود را به دو دسته تقسیم کرده، دستور داد که نیمی از آن در کمینگاهی خود را مخفی و آماده نگاه دارند و نیمی دیگر با تجهیزات کافی حاضر باشند تا به موقع مقرر با خود او به جایگاه روسها بتازند. بامداد آن شب هنوز هوا کاملا روشن نشده بود، به فرمان مرزبان حمله آغاز شد و تعداد کثیری از نیروی دشمن به هلاکت رسیدند. آنگاه مرزبان و سپاهش رو به گریز نهاده، روسها را دنبال خود کشانیدند و چون به محاذی کمینگاه دستهٔ دوم سپاه رسیدند یکباره به طرف نیروی دشمن برگشته، اینان از روبرو و کمین‌نشینان از پشتِ سر، روسها را در میان گرفته به سختی آنها را درهم شکسته، ۷۰۰ تن را با فرماندهانشان بکشتند و بقیه پای به گریز نهاده به ارگ شهر بازگشتند. شبانگاهی از ارگ بیرون

آمده آنچه از مال و جواهر و جامه‌ها و فرش‌های گرانبها که غارت کرده بودند بر دوش بار کردند و آنچه باقی ماند و از حمل آن عاجز بودند، طعمهٔ آتش ساختند؛ آنگاه جمعی از زنان و کودکان را که اسیر گرفته بودند، همراه خود برداشته، راه کُر را پیش گرفتند. آنجا در کشتیهایی که خود آورده بودند، نشسته و با کشتیبانان و جمعی از نگاهبانان مستقر در آن، راه سرزمین خود را پیش گرفتند.

یکی دیگر از وقایع ایام حکومت مرزبان ــ که در همان اثنای حملهٔ روسها به ایران و پایتخت آن بود، رخ داد ــ لشکرکشی حمدانیان به آذربایجان بوده است.

حمدانیان از اواسط قرن سوم هجری بر موصل و آن نواحی استیلا یافته، برای خود حکومتی تشکیل داده بودند. یکی از فرمانروایان بزرگ و معروف آن خاندان به نام **حسن‌بن عبدالله‌بن حمدان** ــ که از طرف خلیفهٔ بغداد منصب امیرالامرایی یافته و به ناصرالدوله ملقب شده بود ــ مدتها آرزو داشت که بر آذربایجان و ارمنستان ــ که به خاک موصل نزدیکند ــ دست یابد. یک بار به سال ۳۲۷ هـ ق می‌خواست به این آرزوی خود جامهٔ عمل بپوشاند و نیرویی بدان سوی گسیل داشته بود، اما دیسم آن نیرو را درهم شکسته به موصل بازگردانید. این بار نیز هنگامی که مرزبان گرفتار هجوم روسها به آذربایجان بود، ناصرالدوله پسر عموی خود ابوعبدالله حسین پسر سعید را با سپاهی به آذربایجان فرستاد و او بدون اینکه مانعی در سر راه خود ببیند تا سلماس تاخته بود. مرزبان چون در بردعه این خبر بشنید، گروهی از سپاه را در آنجا در برابر روسها نگاهداشته و خود با بقیهٔ نیرو به آذربایجان برگشت و با حمدانیان به نبرد پرداخت. در اثنای نبرد برف سنگینی بارید و سپاهیان ابوعبدالله چون بیشتر عرب بودند، سراسیمه شده تاب نیاوردند و از میدان جنگ گریختند.

در گفتار پیشین ضمن بحث از دیسم و کارهای او، به گوشه‌های دیگری از کارها و گرفتاریهای سالار مرزبان اشاره کرده‌ایم؛ بنابراین در اینجا به همین مقدار از سرگذشت او بسنده کرده، به ذکر فرمانروایی جانشینان او در آذربایجان می‌پردازیم.

روی هم رفته حکومت و فرمانروایی مرزبان ۱۶ سال طول کشیده، تا در رمضان سال ۳۴۶ هـ ق به علت بیماری درگذشت. از او چهار پسر بجا ماند: جستان، ابراهیم، ناصر و کیخسرو.

جستان سالاری

مرزبان قبل از مرگ، برادرش **وهسودان** را از تارم فراخوانده بود که به اردبیل آمده برای آخرین بار با هم دیداری داشته باشند و با حضور او وصیت کرد که فرمانروایی آذربایجان بعد از خود او از آنِ وهسودان باشد و اگر او هم مُرد **جستان** فرمانروا شود و انگشتر خود و نشانه‌هایی را که میان او و دژداران بود نیز به وهسودان سپرد؛ ولی پیش از آن در نهانی وصیتی با حضور

دژبانان کرده بود که پس از مرگ او دژها را جز به جستان و پس از مرگ جستان جز به ابراهیم و پس از مرگ ابراهیم جز به ناصر نسپارند واگر ناصر نیز نماند، آنگاه می‌توانند به برادرش وهسودان بسپارند. وهسودان پس از آنکه مرزبان چشم از جهان فرو بست، انگشتری و دیگر نشانه‌های او را به دژداران ارائه داد و کلید دژها را خواستار شد، اما آنان وصیت‌نامهٔ نهانی را آشکار کرده، از تسلیم دژها به وی خودداری کردند. وهسودان سخت برنجید و با دلی پر از خشم و کینه به تارم بازگشت. پس از رفتن او جستان پسر بزرگ مرزبان رشتهٔ فرمانروایی را به دست گرفت و **ابوعبدالله نعیمی** را به وزارت خود برگزید و برادرانش با همهٔ امرا و سرکردگان سپاه بیعت او را پذیرفتند. تنها کسی که از بیعت او سر باز زد جستان پسر شرمزن حاکم ارومیه بود که هوای خودسری و استقلال داشت.

جستان سالاری برعکس پدر خود چندان توجهی به سپاهیان خود نداشت و بیشتر اوقات خود را در میان زنان بسیاری که در حرمسرا گرد آورده بود می‌گذرانید. یکی از کارهای ناروای او ــ که فتنه‌ها برانگیخت ــ عزل و بند کردن وزیرش نعیمی بود. نعیمی دامادی داشت به نام ابوالحسن عبیدالله که در ارومیه دبیر و منشی جستان پسر شرمزن بود؛ او گرفتاری نعیمی را بهانه ساخته با رئیس خود پسر شرمزن به دشمنی جستان سالاری کمر بست و متفقاً نامه‌ای به ابراهیم برادر جستان ــ که در این هنگام فرمانروای دوین بود ــ نوشته وی را نیز به کارشکنی و دشمنی برادر خود برانگیختند. ضمناً به او وعده دادند که اگر به ارومیه بیاید با تمام نیرو می‌کوشند که به پادشاهی آذربایجانش برسانند. ابراهیم فریب این وعده‌ها را خورده به ارومیه آمد و با جستان شرمزن و دبیرش به مراغه حمله کرده آن شهر را به تصرف خود درآوردند.

جستان سالاری ــ که در این هنگام در بردعه بود ــ به محض استماع این خبر به اردبیل بازگشت و به جستان و دبیرش نامه‌ای مبنی بر دلجویی و استمالت آنها نوشت و وعده کرد که نعیمی را آزاد کند. جستان و عبیدالله به صورت ظاهر تحت تأثیر نامهٔ او قرار گرفته، ابراهیم را در مراغه تنها گذاردند و خود به ارومیه بازگشتند و کار ساختمانی دژی را که در ارومیه با باروی آن شهر قبلاً شروع کرده بودند، دنبال گرفتند. ابراهیم خواه ناخواه به دوین بازگشت ولی بین او و برادرش همچنان کدورت و کینه برقرار بود.

پسر شرمزن و همدستش پس از خاتمهٔ کار ساختمانی و جمع‌آوری سلاح و ابزار جنگ و آمادگی کامل رابطهٔ خود را هم با جستان سالاری و هم با ابراهیم قطع کرده، دشمنی خود را برملا ساختند. جستان و برادرش از نیت سوء و نیرنگ آنها آگاه شده، دانستند که فریب خورده‌اند و هر دو با پشیمانی از کردهٔ خود، به صلح و آشتی گراییدند و به جمع‌آوری و سازماندهی سپاه و تهیهٔ ساز و برگ جنگی پرداختند؛ تا با هم به جنگ جستانِ شرمزن بروند. در این وقت نعیمی که در بند

جستان سالاری بود، از زندان گریخته به **موغان** رفت. پسر شرمزن به محض آگاهی، با سپاه انبوهی از ارومیه به نعیمی پیوست و با هم به چندین شهر در آذربایجان یورش برده، آنها را به تصرف خود کشیدند. جستان و ابراهیم سالاری چون این خبر بشنیدند به اتفاق سپاه نیرومندی گرد آورده به طرف موغان حمله بردند. بعد از تلاقی دو سپاه جنگ سختی درگرفت که سرانجام سپاه پسر شرمزن و نعیمی بعد از دادن تلفات زیادی شکست خورده روی به هزیمت نهادند (سال ۳۴۹ هـ ق)[۱].

وهسودان سالاری

وهسودان که بعد از مرگ مرزبان کینهٔ برادرزادگان خود را در دل گرفته بود، همواره دنبال فرصتی می‌گشت که از آنان انتقام بکشد. عاقبت بعد از اندیشهٔ بسیار، برای اینکه بین برادران تفرقه و دشمنی بیندازد، ابتدا ابراهیم را به نام مهمانی‌به تارم نزد خود دعوت کرد و او چون بدانجا رسید از طرف وهسودان نوازش و محبت زیادی دید و هدایای فراوانی دریافت کرد، اما حاضر نشد فریب وهسودان را بخورد و بدون اینکه قول همکاری به او داده باشد، آنجا را ترک گفت. این بار وهسودان از ناصر برادر دیگر جستان تقاضای یاری و مساعدت کرد و از او خواست که به دشمنی و نافرمانی برادرش جستان سالار برخیزد و به وی وعدهٔ همه گونه یاری و پشتیبانی از جانب خود داد. ناصر زود فریب خورده از اردبیل به موغان رفت و در آنجا گروهی را دور خود گرد آورده بنای خودسری گذاشت. مقارن این احوال خزانهٔ جستان سالار سخت خالی بود و از عهدهٔ تأمین نیازمندیهای لشکر خود برنمی‌آمد. از این رو گروهی از آنها به موغان رفته، ناصر را نیرو و قدرت فراوانی افزودند. ناصر پس از آمادگی کافی به اردبیل لشکرکشی کرد. جستان در برابر این نیرو تاب ایستادگی نیاورده به دژی در شش فرسنگی اردبیل گریخت و ناصر به آسانی بر اردبیل دست

---

۱. مقارن فرار نعیمی از زندان، **اسحق** نام پسر **عیسی** پسر **المکتفی‌بالله** خلیفهٔ بغداد، به قصد خروج به گیلان آمده خود را **المُستجیربالله** خواند و از مردم دعوت کرد که به او بیعت کنند. گروهی از مردم آن سامان بر او گرد آمده تبعیت او را پذیرفتند. نعیمی چون به موغان رسید، از آنجا نامه به المستجیر نوشته، وی را به موغان دعوت کرد و وعده داد که نیرویی گرد آورده، آذربایجان را تحت فرمان او بکشاند و از آنجا به عراق یورش برده وی را بر تخت خلافت بنشاند. مستجیربالله با نیرویی حدود سیصد تن از مردم گیلان به موغان شتافت. از طرف دیگر جستان شرمزن نیز با سپاه انبوهی از ارومیه به آنها پیوست. با این ترتیب قیام مستجیر آوازه‌ای پیدا کرد و مردم بسیاری به او گرویدند. جستان شرمزن سپهسالاری او را پذیرفت و به این ترتیب بر چند شهر دیگر از آذربایجان دست یافتند. جستان سالاری و ابراهیم برادرش چون این خبر بشنیدند، به اتفاق، سپاه نیرومندی گرد آورده به طرف موغان لشکرکشی کردند. بعد از تلاقی دو نیرو جنگ سختی درگرفت و سرانجام لشکر جستان شرمزن گروه بیشماری کشته دادند. چنانکه در متن ذکر کرده‌ایم، مستجیر نیز دستگیر شد و جستان سالاری دستور داد او را کشتند. جستان سالاری پس از بازگشت به اردبیل، مژدهٔ کشته شدن مستجیر را برای خلیفهٔ بغداد (**المطیع**) فرستاد.

یافت. چیزی نگذشت ناصر نیز از بی‌پولی و تهی‌دستی نتوانست سپاهیان خود را راضی نگاه دارد. وی امیدوار بود که وهسودان به وعده‌هایی که داده بود وفا کند، ولی معلوم شد که فریب خورده و از آن جانب نباید منتظر پشتیبانی باشد. ناچار با جستان از درِ عذرخواهی برآمده او را با احترام از دژی که بدانجا پناه برده بود بیرون آورده با هم به اردبیل بازگشتند. لیکن نه پولی در بساط داشتند و نه سپاهیان بدون آذوقه و حقوق آرام می‌نشستند. ناگزیر راه تارم را پیش گرفته نزد عموی خود وهسودان رفتند و پس از عذرخواهیهای زیادی از او تقاضای کمک و مساعدت کردند. وهسودان سوگند یاد کرد که از هیچگونه کمکی دریغ نکند و از خیانت و نیرنگ بر حذر باشد. پس از آنکه برادران از جانب عموی خود اطمینان خاطر یافته دنبال مادر جستان و گروهی از نزدیکان و سپاهیان رفته آنها را نیز با خود به تارم آوردند.

وهسودان به آنها دروغ گفته بود، چه آتش کینه و خشمِ او همچنان مشتعل بود و نتوانست به سوگند و پیمان خود وفا کند و همین که آنان به تارم رسیدند بی‌درنگ جستان و ناصر و مادر جستان را گرفته، زندانی کرد و سپاهیان همراه ایشان را با مال و پول رام و آرام ساخت. آنگاه فرمانروایی آذربایجان را به پسر خود اسماعیل واگذار کرده، او را با سپاهی به سپهسالاری شرمزن پسر میشکی روانهٔ اردبیل ساخت.

ابراهیم پسر دیگر مرزبان در این وقت در ارمنستان بود. چون از گرفتاری برادران خود به دست وهسودان مطلع شد و آمدن اسماعیل را به اردبیل شنید، با سپاه مجهزی به عزم جنگ با اسماعیل به مراغه رفت. وهسودان به محض اطلاع از این خبر جستان و ناصر و مادر جستان را از زندان بیرون آورده، هر سه تن را بکشت و نامه‌ای به جستان پسر شرمزن و حسین پسر محمد ابوالهیجا روادی نوشته آنان را به جنگ با ابراهیم برانگیخت و خود نیز نیرویی برای کمک ایشان فرستاد و به اسماعیل پسرش نیز پیغام فرستاد که از اردبیل آمادهٔ جنگ با ابراهیم باشد. ابراهیم در برابر این همه دشمنان نتوانست مقاومت کند، ناچار به ارمنستان گریخت و جستان شرمزن لشکرگاه او را در مراغه تاراج کرده آن شهر را به تصرف خود درآورد (سال ۳۵۰ هـ ق).

ابراهیم سالاری

ابراهیم مدتی در ارمنستان توقف داشت و در این مدت در اندیشهٔ چاره‌جویی و کینه‌خواهی و لشکرکشی به آذربایجان بود. از قضا پس از چندی اسماعیل پسر وهسودان در اردبیل درگذشت (سال ۳۵۴). ابراهیم بدون درنگ به آذربایجان شتافت و اردبیل را به تصرف خود درآورد و از آنجا به تارم تاخت. وهسودان چون در خود یارای مقاومت نمی‌دید به دیلمان گریخت و ابراهیم پس از چندی به آذربایجان مراجعت کرد.

وهسودان در دیلمان پس از گردآوری سپاه به تارم آمد و شرمزن پسر میشکی را با نیروی مجهزی روانهٔ آذربایجان کرد و پس از چندین بار جنگ و گریز، سپاهیان ابراهیم شکست خورده، پراکنده شدند و خود با عدهٔ کمی به طرف ری گریخت که به رکن‌الدوله پناهنده شود (سال ۳۵۵ هـ ق).

خواهر ابراهیم زن رکن‌الدوله بود و او به خاطر این خویشاوندی در گرامیداشت و نوازش ابراهیم بسیار کوشید و هدایای زیادی از نقد و جنس به او بخشید. در همین اوقات گروهی از خراسانیان به ری یورش آورده، می‌خواستند آنجا را تصرف کنند. رکن‌الدوله چندان نیرویی آمادهٔ کارزار نداشت، با این حال جنگ سختی در گرفت و ابراهیمِ سالار در این هنگامه مردانه به نبرد پرداخت، و اگرچه خود زخمی شده بود اما دلیری و پایداری او موجب شد که سپاهیان نیز از هیچگونه کوششی در دفاع دریغ نکنند. سرانجام پیروزی با آنها بود و فتنهٔ خراسانیان دفع شد. رکن‌الدوله پس از این واقعه وزیر معروف خود **ابن‌العمید** را به سپهسالاری نیرویی همراه ابراهیم روانه آذربایجان ساخت. او توانست بار دیگر آذربایجان را تحت فرمان ابراهیم درآورده، وی را بر سریر حکومت بنشاند. سپس ابن‌العمید پس از چند روزی توقف، با نیرویش به ری بازگشت.

ابراهیم گرچه روزگار را در ناز و نعمت به سر برده و چندان در تمشیت امور کشور نمی‌پرداخته است، با این حال تا سال ۳۶۹ هـ ق فرمانروایی خود را ادامه داده است. اما عاقبت سرکشان و اُمرای زورمند از سُستی اراده و ضعف ادارهٔ او استفاده کرده، شهرها را یکی پس از دیگری از دستش می‌گیرند و خودش را نیز در یکی از دژها به سال ۳۷۰ یا ۳۷۱ زندانی کرده‌اند. از *تاریخ‌الکامل* ابن‌اثیر، جلد نهم، ص ۱۹۵ چنین برمی‌آید که ابراهیم سالار تا سال ۴۲۰ هـ ق در قید حیات بوده است.

ابوالهیجا[۱] سالاری

برابر نوشتهٔ کسروی در کتاب *شهریاران گمنام*، به نقل از تاریخهای ارمنی، ابوالهیجا سالاری پسر ابراهیم پس از برچیده شدن بساط سلطنت پدرش ابراهیم، در آذربایجان مدتی حکومت کرده و مقرّ فرماندهی او شهر **دوین** بوده است. علی‌الظاهر او در همان ایام قدرت پدرش در آذربایجان حاکم دوین بوده و پس از گرفتاری پدرش، نواحی دوین را از دست نداده و برای فرمانروایی خود نگه داشته است.

ابوالهیجا در سنهٔ ۳۷۲ هـ ق زنده و فرمانروا بوده و **موشبغ** پسر **آباس** پادشاه **قارس** که با

---

۱. این ابوالهیجا غیر از ابوالهیجا روّادی است که در مبحث روّادیان آمده است.

برادرزاده‌اش **سنباد** پسر **آشور** پادشاه **آنی** درگیری داشته است، ابوالهیجا را به یاری خود خواسته و او با سپاه انبوهی به ارمنستان رفته و دلیرانه جنگیده است.

پس از ابوالهیجا کسی دیگر از خاندان سالاری در آذربایجان یا جای دیگری فرمانروایی نداشته؛ اما از آن دودمان بازماندگانی تا سالها در دربار شاهان دیلمی در ری یا در بغداد می‌زیسته و دارای مناصبی بوده‌اند. از جمله **کیخسرو** چهارمین پسر سالار مرزبان، که هنگام مرگ پدر خردسال بوده و بعد از آن در دستگاه فخرالدوله دیلمی صاحب مقام و عنوان بوده است؛ دیگر **ابوالفوارس** سالاری پسر جستان و نوهٔ مرزبان؛ سه دیگر **فولاد سالاری** فرزند جستان، که ابتدا سمت پیشکاری صمصام‌الدوله را داشت و به سال ۳۸۱ هـ ق او را ترک گفته به نزد فخرالدوله رفت و تا هنگام مرگ ملازم او بوده است. همچنین دو بانو از این خاندان شهرت بسزایی داشته‌اند: یکی دختر **ماناذر** همسر عضدالدوله دیلمی و مادر امیرابوالحسن احمد. و دیگر دختر **جستان سالاری** که زن **ابوالفتح ابی‌العمید** وزیر و دانشمند معروف همه است.

تجارب الامم، ابن مسکویه، سالهای ۳۳۳ و ۳۳۴، *تاریخ‌الدّول و الامارات الکردیّه*، از ص ۵۷ تا ۸۲، *الکامل*، ابن اثیر، ج ۹، ص ۱۹۰ تا ۲۱۱.

گفتار یازدهم
روادیان هذبانی (شدّادیان)

چنانکه در صفحهٔ ۱۵ نوشته‌ایم، در قرون اولیهٔ اسلامی غیر از رَوّادیان اَزدی که ریشهٔ آنها عرب بوده است، خاندان بزرگی از اکراد به نام رَوّاد در ارمنستان و نزدیکیهای دوین[1] اقامت داشته‌اند و به گفتهٔ ابن‌اثیر بهترین تیرهٔ کُردان بوده‌اند. فرقی که نام این دو تیره با هم داشته‌اند ـ بنا به گفتهٔ ابن‌خلکان ـ این است که تیرهٔ اَزدی را رَوّادیان (با فتح را و تشدید واو) خوانده‌اند، ولی تیرهٔ بومی را ـ که به روادیان هذبانی و بعدها به نام شَدّادیان معروفند ـ با فتح را و تخفیف واو تلفظ کرده‌اند.

تاریخ‌الدول والامارات‌الکردیّه. شهریاران گمنام. کسروی.

بُنیاد فرمانروایی شَدّادیان

سرزمین «اَران» یا «آران» در شمال ایران و غرب دریاچهٔ خزر قرار داشت؛ شهرهای بزرگ آنجا «باکو»، «نخجوان»، «گنجه»، «شماخی» و «دربند» است و از شهرهای قدیمی آن ـ چنانکه پیشتر هم گفته‌ایم ـ «بردوا» یا «بردعه» نام داشت که تا این اواخر آثار خرابی آن باقی بوده است.

شدّادیان روادی یا بنی شدّاد، از خاندانهای مشهور کُردند که بنیاد حکومت خود را در آران نهاده و از ۳۴۰ تا ۵۷۰ هـ ق حکومت کرده‌اند.

محمّدبن شدّاد

سرسلسلهٔ شدّادیان محمد فرزند شدّاد نام داشته است که در سنهٔ ۳۴۰ هـ ق به پا خاسته و در

---

۱. **دوین:** شهری بوده است در مشرق آرارات و جنوب ایروان.

آران **بنیاد حکومت** خود را پی‌ریزی کرده و پس از تصرف همهٔ آن سرزمین به سال ۳۴۴ درگذشته است.

در گفتار چهارم (حکومت سالاریان) اشاره کردیم؛ توضیح بیشتر اینکه هنگامی که سالار مرزبان فرمانروای آذربایجان به سال ۳۳۷ هـ ق دستگیر و در دژ سمیرم زندانی شد، بزرگان آذربایجان و آران خودسری کرده، هر کدام در گوشه‌ای به تاخت‌وتاز پرداختند. محمد شدّاد هم در سنهٔ ۳۴۰ در آران فرمانروایی آغاز کرد؛ اما پس از آنکه سالار مرزبان در ۳۴۲ از زندان رهایی یافت، حکومت محمدبن‌شدّاد هم دچار تزلزل شد و در همان ایام خود او نیز درگذشت.

ابوالحسن لشکری شدّادی

ابوالحسن لشکری فرزند محمد شدّاد، به سال ۳۶۰ هـ ق قیام کرد و سپاه مُجّهزی فراهم آورد. و چون در این هنگام سالار مرزبان درگذشته بود و بازماندگان او توان مبارزه نداشتند[1]، به آسانی شهرهایی را که پدرش از دست داده بود، دوباره تحت تصرف خود کشید و هشت سال حکمرانی کرد.

مَرزبان شَدّادی

مرزبان پسر محمد شدّادی بعد از برادرش لشکری، به سال ۳۶۸ هـ ق به حکومت رسید، ولی چون در کارها سُستی داشته و از ادارهٔ امور کشور خود ناتوان بوده است، در بین او و برادرش (فضلون) کینه و اختلاف پیدا شد و عاقبت روزی به سال ۳۷۵ در شکارگاه به دست فضلون کُشته شد.

فَضلون شَدّادی

فضلون پسر محمّد شدّادی، دومین بنیان‌گذار حکومت شدّادی است؛ چه در زمان او فرمانروایی آن خاندان نه تنها بر سراسر آران بلکه بر دوین و قسمتی از ارمنستان نیز گسترده شد. او در سنهٔ ۳۷۵ هـ ق به فرمانروایی رسید و مدت ۴۸ سال سلطنت کرد و با ارامنه و گرجیان و دیگران جنگهای بسیار کرد و چون بر ارمنستان دست یافت، سیصدهزار درم باج بر ارمنیان گذاشت.

۱. به گفتار دهم، مبحث حکومت سالاریان مراجعه شود.

فضلون امیری کاردان و رعیّت‌پرور بود و مردم از حُسن سلوک او خشنود بودند.[۱] کارهای عام‌المنفعه و سودمند بسیاری در قلمرو حکمرانی خود انجام داد؛ از جمله به سال ۴۱۸ هـ ق پُل بزرگ و زیبایی بر رود ارس بست.

فضلون با بقایای حکمرانان خاندان **آرانشاهی**[۲] ــ که نژاد ساسانی داشتند ــ و جانشینان آنان نبردها کرد و برخی از آنان را نابود ساخته بر خاکشان دست یافت.

از حوادث مهم فرمانروایی فضلون جنگ او با **داویت بیخاک** است. داویت برادرزادهٔ **غاغیق** پادشاه ارمنستان بود. او به همدستی برادرش **سمباد** بر قسمتی از گرجستان دست یافته و برای خود حکومتی تشکیل داده بود.

دیگر از کارهای فضلون جنگ او با گرجیان به سال ۴۲۱ هـ ق است که برخلاف سایر جنگها که همواره فتح و پیروزی با او بوده است، این بار در آخر از دشمن شکست خورد. ابن‌اثیر در این باره چنین می‌نویسد: «فضلون در این سال به جهاد با گرجیان پرداخت و بسیاری از ایشان را بکشت و عدهٔ زیادی را دستگیر کرد و غنایم بسیاری به دست آورد؛ اما چون برمی‌گشت، در راه آهسته حرکت می‌کرد و از تعقیب دشمن غافل و ایمن بود. گرجیان در فرصتی با همدستی سپاه انبوهی از ارمنیان آنها را دنبال کرده، از پشت سر ناگهان بر او و سپاهیانش تاختند و هزارها تن از سپاهیان و داوطلبان جهاد را کشتند و آنچه را از آنان به غارت رفته بود با آنچه که خود مسلمانان همراه داشتند به تاراج بردند.»

فضلون دو سال دیگر پس از این جنگ زنده بود و آنگاه پس از ۴۷ سال فرمانروایی در سنهٔ ۴۲۲ هـ ق درگذشت.

---

۱. در کتاب *قابوس‌نامه*، تألیف کیکاوس وشمگیر (عنصرالمعالی) داستانی از فضلون آمده است به این شرح: «به روزگار فضلون ــ که پادشاه گنجه و آن حدود بود ــ دیلمیی بود محتشم و مُشیر او بود. پس هر کسی که گناهی بکردی از محتشمان که بند و زندان بر وی واجب شدی، فضلون وی را بگرفتی و به زندان کردی و این دیلمی که مشیر او بود، وی را گفتی: آزاد را میازار چون بیازردی بیوزن (بکُش) و چند کس به مشورت او هلاک شدند؛ تا به اتفاق آن دیلم گناهی بکرد، او را بگرفت و به زندان کرد. دیلم کس فرستاد که چندین مال بدهم، مرا مکش، فضلون گفت: من از تو آموختم که آزاد را میازار و چون بیازردی بیوزن. و آن دیلم جان بر سر بدآموزی کردی.»

۲. **آرانیان** تیره‌ای از ایرانیان بودند که در آران می‌زیستند و همواره از خود فرمانروایانی داشته‌اند که «آرانشاهان» خوانده شده‌اند. در زمان خسروپرویز مهران نامی بر آنجا حکومت می‌کرد که از خویشان خسرو بود و در کُشتن هُرمُز پدر خسرو دست داشت؛ از بیم خسرو متواری بود. پس از چندی نامه‌ای از خسرو به آران رسید که او را زینهار داده و نوشته بود که هر کجا آن نامه بدو رسد آن سرزمین را از آن خود ساخته، نشیمن گیرد. مهران چنان کرد و شهری را در آنجا به نام «مهرآوان» بنیاد نهاد. پس از مهران، فرزندان و نوادگان او مدتها از بزرگان آران شمرده می‌شدند.

اَبوالفتح موسی شدّادی

ابوالفتح موسی شدّادی بعد از پدرش به حکومت رسید و پس از سه سال فرمانروایی در سنهٔ ۴۲۵ هـ ق به جهان باقی شتافت.

اَبوُالحسن علی لشکری دوم شدّادی

پس از ابوالفتح موسی پسرش ابوالحسن علی به نام لشکری دوم به سال ۴۲۵ بر تخت فرمانروایی نشست و مدت ۱۵ سال پادشاهی کرد. قطران شاعر بیش از پانزده قطعه و قصیده در ستایش این امیر دارد که به پاره‌ای از کارها و خدمات لشکری در آن چکامه‌ها اشاره کرده است. چنانکه از آن اشعار پیداست، لشکری مانند فضلون با گرجیان و ارمنیان به جنگ پرداخته و در یکی از جنگها به سختی سپاه آنان را درهم شکسته و به گفتهٔ خود او کینهٔ فضلون و مملّان را که هر دو از گرجیان و ارمنیان شکست دیده بودند، بازجسته و انتقام گرفته است. قطران در یکی از آن قصاید که در عید قربان سروده می‌گوید:

لشکری را کُشت کُو را مرگ نتوانست کُشت — قلعه‌ای را کَند کآن را چرخ نتوانست کَند
زآتش شمشیر او دارند جان در تن چنانک — هست نالان و تَپان مانند بر آتش سپند
لشکرِ فضلون همانجا گر فکنده در قضا — شاه خصمان را فکند و خصم یاران را فکند
بَد رسد گویند شاهان را ز دستوران بَد — جُز کنون این داستان کس را نیاید دلپسند
ای جهانت پیشکار ای روزگارت زیر دست — ای سپهرت رهنما، ای کردگارت یارمند
گوسفند و گاو کُشتن فرض هست این عید را — کاندر این آمد رضای ایزدِ بیچون و چند
ایزد از هر عید هست امروز راضی‌تر ز تو — زآنکه کافر کُشته‌ای بر جای گاو و گوسفند

در قصیدهٔ دیگر صراحتاً نام ممدوح را نبرده، اما معلوم است که در ستایش لشکری و دربارهٔ فتح همین جنگ او با گرجیان است و در آن از شکست فضلون و مملّان در سالها پیش از آن اشاره می‌کند، که اینک قسمتی از آن اشعار:

هر آنچه هست نهان از مُنجّمان جهان — ز رای روشن شاهِ زمانه نیست نهان
سپه برون بَرَد از رود ژرف بی‌کشتی — گُهر برآورد از سنگ خاره بی‌کهکان
چو او ز گنجه به فالِ بِهی برون آمد — گه آنش گفتی این و گه اینش گفتی آن[۱]
که بی‌سپاه گران خَصم را مَدار سبک — به جنگ خصم مَنه روی بی‌سپاه گران
نبرد کس را فرمان و خیمه بیرون زد — جُز آن نکرد کجا آید از خِرد فرمان

---

۱. یکیش گفتی این و یکیش گفتی آن.

چو بدسگال از کردار شاه شد آگاه   دلش نژند شد از بیم و تن از هول نَوان
چو دَم به خواهش نگشاد آنکه رفتنش پیش   به جنگ جستن شاه جهان ببست میان
به مال و ملک سپاهی به هم فَرا آورد   فزون ز برگ درختان و قطرهٔ باران
سوارشان همه گُردان اَرمن و اَبخاز   پیاده‌شان همه شیران لگزی و شروان
برابر شه آران شدند بر کوهی   که بی‌دلیل ندانند در آن شدن شیطان
پناه خویش گرفتند بیشه بر سر کوه   چنانکه سَرْش همی گفت راز با سَرَطان
چو رایتِ شیر گیتی به دشت پیدا شد   نهان شدند سپر در درون یکان و دوکان
مَلِک بیامد آنجا به ناز و فیروزی   گشاده‌روی و گشاده‌دل و گشاده عنان
دو روز خُرَم و خندان به گرد آن بیشتر   شده به دیدن او خَلق خرم و خندان
برفت وی که بسوزد زمین دشمن دین   مگر شود جگرِ دشمنان بدان سوزان
سران لشکرِ ایشان رسید بر کوهی   که هیچ خلق بدان سرکشی نداد نشان
سپاه شاه کشیدندشان از کوه به دشت   بیامدند ز دوده دل و زدوده زبان
ز نیزه‌ها همه صحرا چو نیستان شده بود   همه چو شیران در نیستان گرفته مکان
به‌سان طوفان از کُه برآمدند ولیک   بخاست بر زَمِیَ از خون خَلقشان طوفان
به حملهٔ سپهِ شاه خیل ایشان را   به تیغ کرد دریده دل و رمیده روان
به ساعتی تنشان شد نشانهٔ زوبین   به ساعتی دلشان شد نشانهٔ پیکان
ز هول تیر سواران، بلند قدِّ عَدو   شدند کُوژ و نوان اندران به سان کمان
سپاهشان را کُشته، سپاه شاه زمین   امیرشان را کرده اسیر، شاه زمان
امیر همچو شبان باشد و سپر چو رَمَه   شود رمیده رمه چون شود گرفته شبان
اگر نبودی تأیید شاه شیر شکار   وگر نبودی اقبال میر شهرستان
به کارزاری از پیش لشکری چندین   چگونه گشتی آواره لشکر چندان
ولیک ایشان ز انبوه خیل نازیدند   مَلِک ننازد اِلاّ به فَرّه یزدان
به آفتاب بر آورد افسرِ اسلام   به زیر خاک فرو بُرد رایتِ کُفران
خدایگان به زمانی ز کافران بستد   به تیغ کینهٔ فضلون و کینهٔ مملاّن
تو زی برون شده بودی به شهر خصم اندر   که تا بر آتش بوم و بَرَش کُنی ویران
چنانکه موسیِ عمران به کوه آتش جست   پیمبری یافت از کوه موسیِ عمران
یکی سپاه شکستی دلیر و شاه شکن   شهی گرفتی لشکرفروز و گردافشان

یکی دیگر از چکامه‌های قطران دربارهٔ گردآمدن لشکری با **امیرابوالفضل جعفر** [۱] است که این جعفر یکی دیگر از ممدوحان قطران و فرمانروای تفلیس بوده است که اینک ابیاتی از آن چکامه:

بهشت‌وار شد از نوبهار و بخت جوان — پدید گشت گُلِ خرّمی که بود نهان
خدای باز بیفزود شوکتِ اسلام — سپهر باز بکاهید رونقِ کُفران
کنون که گشت به یکجا هژبر و شیر قرین — کنون که کرد به هم آفتاب و ماه قران
امیرابوالحسن آن فضل وجود را بنیاد — امیر ابوالفضل آن دین و داد را بنیان
دو شهریار کریم و دو نامدار کِرام — دو افتخار زمین و دو افتخار زمان
یکی سخا را معدن، یکی وفا را گنج — یکی نِعَم را مَخزن، یکی کرم را کان

در چکامهٔ دیگر قطران ضمن ستایش از امیرابوالحسن لشکری، او را تهنیت می‌گوید که دختر ابوالفضل جعفری را پس ازمرگ خود او به زنی گرفته است؛ که این ابیات از آن است:

نشسته شاه شدّادان به تخت ملک دلشادان — رُخش چون لالهٔ نیسان، کفش چون ابر فروردین
از این پیمان فرخنده نگون شد رایتِ کُفران — وزین پیوستن میمون قَوی شد پایگاه دین
همانا نیکویی کرده است با نیکودهش جعفر — که فرزندان او گشته است نیکو عاقبت چونین
روان پاکش اندر خُلد پیمان بست با حورا — چو با دلبندش اینجا بست شاه خُسروان کابین
گزیده بوالحسن کو را وفا طبع است و شادی خو — ستوده لشکری کو را وفاپیشه است و رادی دین

امیرلشکری در گنجه، کوشک زیبا و استواری داشته است به نام «لشکری آباد»، قطران در توصیف آن گفته است:

---

۱. امیرابوالفضل جعفر پسر علی، همزمان با ابوالحسن علی لشکری، فرمانروای تفلیس بوده است. او از خاندانی است به نام **بنوجعفر** که حدود دویست سال حکومت آنجا را در اختیار داشته‌اند. گُرجیان برای تصرف تفلیس در ایام حکومت ابوالفضل جعفر، به آنجا لشکر کشیده و امیرجعفر را شکست داده‌اند، اما شهریار آران (علی لشکری) به محض آگاهی با نیروی خود بدانجا تاخت و با سرکوبی گرجیان و بیرون راندن آنان از تفلیس بار دیگر حکومت ابوالفضل جعفری را بر تفلیس استحکام بخشیده است. پس از امیر جعفر، خاندان او بر پا و سالیان دراز فرمانروایی تفلیس و آن نواحی را داشته‌اند؛ تا اینکه به سال ۴۷۵ هـ ق حکومت آنان به دست خود مردم تفلیس برچیده شده است. تفلیس در سابق جزء ایران بوده اما اکنون مرکز گرجستان است.

یـــاد نـــیاری ز قـــندهار و ز نـــوشاد[۱] نـــیز نگـــویی حـــدیث بـــصره و بـــغداد
نـــام و نشـــان بـهشت و گـنگ[۲] نـجویی گـــر بـــنشینی مـــیان «لشکـــری آبـــاد»
هست درونش پـــر از نگـــار چـــو دیـــبا هست ز بـــیرونش اســتوار چـــو پـــولاد
هـــمچو ســـپهرِ بـــرین بـلند بـه بـالا هـــمچو کُـــهِ بـیستون درست بـه بـنیاد
زیـــر وَی انـــدر چـــو سـلسبیل روان آب وَزبـرِ آن چـون حـدیث هـود[۳] بَـزان[۴] بـاد
گـــرد لبِ جـــوی او مـــثال دو صـد بـاغ یـــاسَمن و نـــرگس و بـنفشه و شـمشاد
شـــاد در او مـــیرلشکری و جـهان پـیش تـــا بـــه اَبَـد یـادگار لشکـری ایـن بـاد

فرزندان لشکری چهار تن بوده‌اند: منوچهر، انوشیروان، گودرز و اردشیر که قطران در این اشعار خطاب به لشکری از آنان یاد کرده است:

ای روان بـر شـهریارانِ جـهان فـرمان تُـرا هر چه بـاید خُسروان را داده یـزدان آن تـرا
هـمچو اَرمـن گشت خـواهـد نـعمت سنگی تـرا هـمچو آران گشت خـواهـد مـلکت شروان تـرا
مـلکتِ ایـران نـیاکـان تـرا بـود از نـخست گشت خواهد چون نیاکـان مـلکت ایـران تـرا
اَر نـیای تـو مـنوچهر است و نـوشروان شـها بـاز فـرزندان مـنوچهر است و نـوشروان تـرا
هـم نشـاطِ دل بـیفزایـد بـه کـردار ایـن تـرا هـم بـقای جان بـیفزایـد بـه گـفتار آن تـرا
بـاز گـودرز آنکـه جـفت نـاز دارد دل تـرا اردشـیر آن کُـو عـدیلِ کـام دارد جـان تـرا
مـلک فـرزندان بـدادی و بـباید داد هـم مـلک فـرزندان و فـرزندان فـرزندان تـرا

انوشروان شدّادی

ابوالحسن علی لشکری پس از پانزده سال فرمانروایی در سنهٔ ۴۴۱ درگذشته و پسرش انوشروان به جای او حکومت یافته اما گویا مدت حکمرانی او بسیار کوتاه بوده و از چند ماه تجاوز نکرده است.

اَبوُالسِّوار شاوور شدّادی

شاوور[۵] شَدّادی پسر فضلون یکی از معروف‌ترین پادشاهان شدّادی است؛ که بعد از انوشروان فرمانروایی یافت. او در زمان لشکری و شاید از ایام حکومت پدرش فضلون، بر آران و ارمنستان

۱. **نوشاد:** شهری بوده است در حوالی بلخ بسیار باصفا و با نقش و نگار که خوبرویان در آن بسیار بوده‌اند.
۲. **گَنگ:** بتخانه و یا نگارستانی بوده است در ترکستان یا در چین.
۳. **هود:** پیامبر قوم عاد. ۴. **بَزان:** از مصدر بزیدن. به معنی وزیدن.
۵. **شاوور** همان شاپور است که در برخی از لَهَجات کُردی چنین تلفظ می‌شود.

حکومت کرده است[۱]. کُنیهٔ او را برخی **ابواتسوار** و بعضی **ابوالاسوار** نوشته‌اند. مؤلف *شهریاران گمنام* معتقد است که این کنیه ترجمهٔ **ابوالفوارس** عربی است که در آن روزگار از معروف‌ترین کنیه‌ها بوده، نیمهٔ آن را پارسی کرده و نیمه دیگرش را به حال خود گذارده‌اند؛ اما من معتقدم که **سِوار** (به کسر سین) است به معنی دستبند و **اَبوالسِّوار** دارنده و صاحب دستبند. آیا این دستبند چگونه بوده و چرا این امیر به این نام شهرت یافته، معلوم نیست. ابوالاسوار هم تحریفی است از همان ابوالسِّوار.

از قطران شعری دربارهٔ او در دست نیست، به جُز دو بیت؛ که هم او و هم پدرش را یاد و دُعا کرده است:

شاوور عدیل مَجد گردونی باد   فضلون ز جهان جفت همایونی باد
عُمر و طَرَبِ هر دو به افزونی باد   عالم همه شاووری و فضلونی باد

اَبوالسّوار دختر **آشود باگراتونی**، پادشاه ارمنستان را به زنی گرفته و دو تن از پسرانش فضلون و منوچهر از این زن بوده‌اند. این پیوند وسیلهٔ خوبی بوده است بین او و ارمنیان ــ که او بر آنها حکم می‌راند ــ تا دل به مهرش بندند و از سرکشی و طُغیان دست بردارند؛ چنانکه تا آشود زنده بود بین ابوالسّوار و باگراتونیان جنگی روی نداد.

امیر کیکاوس و اَبوالسِّوار

امیر کیکاوس زیاری مؤلف *قابوسنامه* ــ که چند سالی در گنجه نزد ابوالسّوار می‌زیسته ــ در آن کتاب از بزرگی و خردمندی و صفات گزیدهٔ او بسیار ستایش کرده و ضمن بیان داستانی می‌نویسد: «بدان که به روزگار امیر ابوالسّوار، آن سال که از حج باز آمدم، به غزا رفتم به گنجه ــ که غزای هندوستان بسیار کرده بودم ــ خواستم که غزای روم نیز کرده شود، و ابوالسّوار پادشاه بزرگ بود و پابرجای و خردمند و سایس و عادل و شجاع و فصیح و پاکدامن و پیش‌بین؛ چنانکه ملکان ستوده باشند، هم جِدّ بودی وی را هم هَزل. چون مرا بدید بسیار حشمت کرد و با من در سخن آمد و از هر نوعی همی گفت و می‌پرسید و من می‌شنیدم و جواب می‌دادم. سخنهای من او را پسندیده آمد و با من کرامتها کرد و نگذاشت که باز گردم و از احسانهایی که با من کرد من نیز دل بنهادم و چند سال به گنجه مُقیم شدم و پیوسته به طعام و شراب در مجلس او حاضر بودمی و از هر گونه سخنها از من همی پرسیدی از حال عالم و ملوک گذشته تا روزی از ولایت ما سخن همی رفت...»[۲].

---

۱. *لغتنامهٔ دهخدا*، حرف الف، ص ۳۷۰.
۲. برای آگاهی از بقیه این حکایت، به *قابوسنامه*، چاپ تهران، ص ۳۹ تا ۴۱ مراجعه شود.

کشته شدن ابی راد به دست اَبوالسّوار

در ایام فرمانروایی اَبوالسّوار، **هوهانیس**[1] نامی بر بخشی از ارمنستان حکمرانی می‌کرد و آنی را مرکز حکومت خود ساخته بود؛ برادر کوچک او به نام **آشود** نیز در سر هوای پادشاهی داشت و اگرچه هوهانیس بخشی از خاک خود را به او واگذار کرده بود ولی آشود که در صدد توطئه‌ای برای به سلطنت رسیدن بود، خود را به بیماری زده به برادرش پیغام فرستاد که مرا مرگ نزدیک است و می‌خواهم قبل از مرگ شما را ببینم. هوهانیس این ترفند را باور کرده، به تنهایی به دیدار او رفت. چون به آنجا رسید، آشود او را دستگیر کرد و به یکی از نزدیکان خود **اَبی‌راد** ــ که از بزرگان ارمنستان بود ــ سپرد که وی را به جای دوری برده، نابودش سازد. اَبی‌راد دلش به حال او سوخته، برخلاف دستور آشود وی را به آنی بازگردانیده بر تختش نشاند و خود از ترس آشود با کسان و سواران به دوین نزد ابوالسّوار شتافت. ابوالسّوار او را با مهربانی پذیرفت، اما چون از گزند او ایمن نبود و از طرفی به خاطر پیوندی که با آشود داشت پس از چند روز فرمان کشتنش را صادر کرد.

جنگ اَبوالسّوار با داویت بیخاک

داویت بیخاک ارمنی که بر بخشی از گرجستان دست یافته و قدرت زیادی به هم رسانیده بود، می‌کوشید خاک خود را توسعه بخشد و به مناطق دیگر دست یابد. ابوالسّوار چون از جانب داویت ایمنی نداشت، با همهٔ توانایی و نیرومندی و با آنکه صدوپنجاه هزار تن سپاه تحت فرمان داشت، گروهی از غُزان را ــ که از سالها پیش در آذربایجان نشیمن داشتند ــ به یاری خود خوانده، بدان بخش از اران که به دست ترسایان بود یورش برده بر آنجا دست یافت و شهرهایی را تحت فرمان خود درآورد. داویت که در خود تاب ایستادگی در برابر سپاه ابوالسّوار نمی‌دید، برای پادشاهان ارمنستان و گرجستان و ابخاز پیغام فرستاد که ابوالسّوار به خاک ترسایان تاخته و بر شهرهای بسیاری دست یافته است و اینک با من سرِ جنگ دارد، اگر شما به یاری من نشتابید، مجبورم با وی دوست و همدست شده، کشتار و تاراج را به خاک شما بکشانم. در جواب پیام او پادشاه ارمنستان و گرجستان و آبخاز هر کدام نیرویی به یاری او فرستادند و خود داویت هم ــ که ده هزار تن سپاه داشت ــ با این نیروی انبوه آمادهٔ کارزار با سپاه ابوالسّوار شد. اما پیش از طرف دیگر ابوالسّوار بسیاری از ترسایان را به زور مسلمان کرده و عده‌ای را که اسلام نپذیرفته بودند، به دادن باج و خراج مُلزم ساخته بود (سال ۴۲۸ هـ ق).

---

۱. **هوهانیس:** همان **یوحَنّا** است.

اَبوالسِّوار و رومیان

هوهانیس و برادرش آشود ــ که از پیش در مورد آنان سخن گفته‌ایم ــ با هم پادشاهی می‌کردند؛ به سال ۴۳۲ هـ ق هر دو به فاصله کمی درگذشتند و مردم ارمنستان به علت اختلاف و دوتیرگی دو سال سپری شد و کسی را به شاهی برنگزیدند. دراین هنگام قیصر روم به بهانهٔ اینکه هوهانیس قبل از مرگ وصیت کرده است که شهر **آنی** پس از مرگ او به قیصر داده شود، درصدد تصرف آنجا برآمد. ارمنیان **غاغیق** پسر آشود را ــ که جوانی دلیر و بالیاقت بود ــ به پادشاهی خود برگزیده، در برابر رومیان ایستادگی نشان دادند. کار به لشکرکشی و مبارزه انجامید. در این زمان ابوالسّوار دوین و گوشه‌ای از ارمنستان را در تصرف داشت؛ رومیان به او نامه نوشته، خواستار کمک و همدستی شدند. ابوالسّوار در جواب نوشت: اگر قیصر تعهد کند هر شهر و هر دژی که وی از خاک با گراتونیان بگشاید، برای همیشه از آن خود او باشد، حاضر به پذیرفتن درخواست آنان خواهد بود. قیصر در جواب ابوالسّوار نامهٔ دیگری نوشت و آن سان که او خواسته بود پیمان نهاد. ابوالسّوار با سپاه انبوهی به جانب خاک با گراتونیان شتافت و چندین دژ را به تصرف خود کشید، غاغیق چون با رومیان در کشمکش و نبرد بود، مصلحت چنان دید که آن دژها را به ابوالسّوار واگذاشته با او آشتی کند. به این منظور نماینده‌ای را از طرف خود با هدایایی ارزنده نزد وی گسیل داشته خواستار آشتی شد. ابوالسّوار خواهش او را پذیرفته به همان دژهایی که گرفته بود قناعت کرد و پیشتر نتاخت.

رومیان از لشکرکشیهای خود به ارمنستان برای تسخیر آنی نتیجه‌ای نگرفته هر بار با شکست روبه‌رو شدند. ناچار حیله‌ای اندیشیده، غاغیق را به بهانهٔ اینکه می‌خواهند با گفتگو و مذاکره کار را یکسره کنند، به قسطنطنیه دعوت کردند. غاغیق دانست که حیله‌ای در کار است و نمی‌خواست این دعوت را بپذیرد؛ اما بزرگان ارمنستان که در نهانی هواخواه و طرفدار رومیان بودند، او را به رفتن واداشتند. غاغیق خواه‌ناخواه راهی آنجا شد. و به محض رسیدن به قسطنطنیّه، از مراجعت او به ارمنستان جلوگیری به عمل آوردند و بدون مشورت و نظرخواهی از او باز سپاه انبوهی را به ارمنستان روانه کردند، سرانجام آنی به تصرف رومیان درآمد و قیصر، **آسید** نامی را از جانب خود به حکومت آنجا برگماشت. مُتعاقب آن قیصر فرستادگانی را پیش ابوالسّوار گسیل داشت و از او خواست که شهرها و دژهایی را که از غاغیق بگرفته بود تخلیه کرده به آنان واگذارد. ابوالسّوار با ارائهٔ پیمان‌نامهٔ قیصر پاسخ داد که دژها و شهرهای مذکور از آن اوست، اما قیصر به پیمان و سوگند خود وقعی ننهاده به نیرویی که در شرق آماده داشت، فرمان داد که به جنگ ابوالسّوار بشتابند. همچنین به آسید نیز نوشت که تا می‌تواند از ارمنیان و گرجیان رزمنده گرد آورده به سپاه روم بپیوندند. ابوالسّوار به محض آگاهی از این خبر دستور داد جلو آبِ

آزاد رود را ـ که از نزدیکی شهر می‌گذرد ـ سدّ بسته آب را برگردانیدند و سراسر پیرامون شهر را به صورت باتلاق در آوردند و روزی که انتظار می‌رفت رومیان برسند، گروه‌های انبوهی از سپاه خود را در باغهای شهر کمین گمارده و خود با قسمتی از نیرو در داخل شهر به حال آماده‌باش درآمدند. رومیان چون به نزدیک شهر رسیده و در برابر خود مدافعی ندیدند، در حالی که از این امر متعجب بودند، گمان کردند که به یک حمله شهر را تصرف خواهند کرد و با یک یورش متهورانه از جلو کمینگاه گذشتند. در این وقت به فرمان ابوالسّوار شیپور به صدا درآمد و یک باره آنان که در کمینگاه بودند بیرون آمده از پشت سر و سپاهیان داخل شهر از پیش رو بر دشمنان تاخته، بسیاری از آنان را نابود ساختند و گروهی که می‌خواستند از آن مهلکه خود را نجات دهند در باتلاقها گرفتار آمدند و از آن سپاه عظیم فقط اندکی به آنی بازگشتند (سال ۴۳۸ هـ ق).

حملهٔ طغرل‌بیگ سلجوقی به معیت ابوالسّوار برای تصرّف آنی

چنانکه در پیش گفته‌ایم پس از مرگ لشکری به سال ۴۴۱ هـ ق پسرش انوشروان به پادشاهی رسید و پس از اندک مدتی او نیز درگذشت و ابوالسّوار بر شهر گنجه ـ که پایتخت شدّادیان بود ـ دست یافت. ابوالسّوار پس از نبردها با رومیان و ارمنیان و پیروزیهایی که بدان رسید شهرت و آوازه قدرتش فزونی یافت و در میان مسلمانان جایگاه ارجمندی پیدا کرد؛ چنانکه امیر کیکاوس ـ که خود او نیز از فرمانروایان بود ـ به دربار او شتافت تا در جنگهای وی با ترسایان شرکت جوید و با این قصد چند سالی در گنجه مُقیم شد. طغرل‌بیگ سلجوقی به سال ۴۴۶ هـ ق با سپاه خود قدم به آذربایجان گذاشت. امیر ابومنصور وهسودان روادی فرمانروای آن سرزمین از وی استقبال شایانی به عمل آورده، تبعیتش را پذیرفت و خُطبه و سکه به نام او کرد. طغرل از آنجا به جانب ارمنستان و آران رو نهاد که هم ابوالسّوار را نسبت به خود رام کند و هم با رومیان و ارمنیان مُصاف دهد. ابوالسّوار مصلحت در آن دید که فرمانبرداری طغرل را قبول کند و خطبه به نام او بخواند[۱]. آنگاه همراه وی به طرف ارمنستان یورش برده و از هر سو به تاخت‌وتاز و کشتار و تاراج پرداختند.

دست‌یافتن ابوالسّوار بر آنی

اَلب‌ارسلان سلجوقی (جلوس ۴۵۵، مقتول ۴۶۵ هـ ق) نیز بعد از طغرل به سال ۴۵۶ هـ ق به منظور جنگ با ارمنیان و رومیان و گرجیان به مَعیّت پسرش ملکشاه و وزیر معروفش خواجه

---

۱. *تاریخ ابن‌اثیر*، حوادث سال ۴۴۶ هـ ق.

نظام‌الملک به آران و ارمنستان لشکر کشید و فتوحاتی انجام داد. بزرگترین شهری که آلب‌ارسلان در این سفر بگشود، آنی پایتخت باگراتونیان بود که آن را از چنگ رومیان درآورد. آنی شهر آبادی بود با صدهزار خانوار و بناهای بزرگ و استوار و کلیساهای فراوان.

در این رزم ابوالسّوار با نیروی خود آلپ ارسلان را همراهی می‌کرد. بعد از خاتمهٔ جنگ آلپ ارسلان حکومت آنی را ضمیمهٔ قلمرو ابوالسّوار ساخت و او حکومت آن را به پسر کوچک خود منوچهر سپرد و از آن هنگام دومین شاخهٔ سلاطین شدّادی که در گفتار بعد از آن سخن خواهیم گفت، پایه‌گذاری شد.

ابوالمظفّر فضلون دوم شدّادی

امیر ابوالسّوار به سال ۴۵۹ هـ ق درگذشت و پسرش ابوالمظفر فضلون دوم به جای وی در گنجه پادشاهی یافت و از معروف‌ترین پادشاهان شدّادی شد. برادرش منوچهر هم در آنی فرمانروایی می‌کرد و هر دو برادر با هم در کمال مسالمت و سازگاری می‌زیستند و با سلطان آلپ ارسلان سلجوقی دوست و متحد بودند. در همان سال اول حکومت فضلون یا سال بعد از آن، بار دیگر الب‌ارسلان به گرجستان تاخت و شهر تفلیس را از گرجیان گرفته به فضلون سپرد. ابن‌اثیر ضمن بیان حوادث سال ۴۹۲ می‌نویسد: «سلطان ملکشاه شهرهای اران را از فضلون گرفته و به یکی از امیران خود به نام سرهنگ ساوتکین خادم سپرد و به جای آن استرآباد را به فضلون سپرد، ولی فضلون به سرزمین خود بازگشته بار دیگر قدرتی به هم رسانید و سر به شورش برداشت، سلطان ملکشاه، امیر بوزان را به جنگ با وی فرستاد. فضلون در این جنگ شکست خورده دستگیر شد (سال ۴۸۱ هـ ق) و سه سال بعد در بغداد با تنگدستی در کنار دجله جان سپرد.

فَضلون و قَطران

قطران چکامه‌های شیوا دربارهٔ فضلون سروده و در همهٔ آن اشعار از سخا و بخشش فضلون بسیار ستایش کرده است؛ این خود نمایانگر آن است که بیشتر از دیگر ممدوحان این شاعر را نواخته و از صلات خود او را بی‌نیاز کرده است تا آنجا که دربارهٔ آن بخششها و نوازشها داستانها گفته‌اند؛ از جمله شاعر معروف **جامی** در منظومهٔ *سلامان و اَبسال* گفته است:

بود قطران نُکته‌دانی سحرساز — قطره‌ای از کلک او دریای راز
بهر دریا بخششی فضلون لَقَب — گفت مدحی سربه‌سر فضل و ادب
طبع فضلون چون بر آن اقبال کرد — دامنش از مال مالامال کرد
روز دیگر مدحتِ او را بخواند — ضعف اول سیم و زر بر وَی فشاند

هـــمچنین روزی دگـر ایـن کـار کـرد   روزهـــا ایـــن کـــارها تکـــرار کـــرد
شـــد زبس تـضعیف چـندان آن صـله   کـــه بـــه تـنگ آمـد از آنش حـوصله
چون بـرآمد شب چـو بـرق از جـای جَست   از حَـــریمِ فـــضلِ فـضلون بـار بست
بـــامدادانش طـــلب کـــرده نـــیافت   گفت مسکـین روی از ایـن دولت بـتافت
بـــــودِیَم تـــا دست در بـــذلِ درم   بـــاوَیَم ایـــن بـــود دســـتور کـــرم
لیک او را تـــاب آن بـــخشش نـــبود
در ســـفر زیـن آسـتان کـوشش نـمود

قطران که بعدها به درد نقرس گرفتار شده بود، در اشعار خود چند جا از این درد شکایت کرده و آن را در نتیجهٔ فزونی کرم و بخشش فضلون می‌داند؛ زیرا معروف است که نقرس مرض ثروتمندان و مردم خوشگذران است. این شاعر هم معتقد است که درد او از توانگری و توانگری او هم از فراوانی کرم و بخشش فضلون بوده است، چنانکه خود گوید:

نـقرس از مـال بـود، هست درست ایـن کـه مـرا   نـــقرسی کـــرد عـــطاهای شـــهِ آرانـــی
بوُالمُـظَفَّر کـه خـداونـد جـهان، فـتح و ظـفر   وقـف کـرده است بـر او بـا نِـعم روحـانی
مـیر بـی ثـانی فـضلون، کـه مـراو را گـردون   بـــه هـــمه فـضل نـیاورد و نـیارد ثـانی

و در پایان گوید:

مَـــلِکا نـقرسم از خـدمتِ تـو بـاز گـرفت   نـقرسی جـود تـو کـرده است مـرا خـود دانـی

قطران در چند جا از اشعار خود فضلون را به دانایی و هنرمندی و دانش‌دوستی ستایش کرده است، چنانکه در یکی از قصاید گوید:

شاهِ دانـا دوست‌تـر زو در جـهان هـرگز نـبود   شـاه دانـادوست، دشـمن کـاوه روزافـزون بـود
بر زمین همچون پدر بر هر هنر شـد مشـتهر   هر کـجا بـاشد پـدر چـونان پسـر ایـدون بـوَد

در چکامهٔ دیگر گوید:

بـوَد بـه فـضل و ادب بـر جـهانیانت فـخر   چـنو تـو شـاهی هـرگز نـیامده است و ادیب
عـــزیزداری شـعر رهـی و نـیست عَـجَب   ادب عـــزیز نـباشد مگـر بـه پـیش ادیب

گفتار دوازدهم
شدّادیان آنی

چنانکه در گفتار پیش بیان کردیم، اَلب‌ارسلان سلجوقی آنی را از چنگ رومیان درآورده حکومت آنجا را ضمیمهٔ قلمرو ابوالسّوار کرد و او حکمرانی آنجا را به پسر کوچک خود منوچهر سپرد. پس از سیزده یا چهارده سال فضلون شدّادی ــ فرمانروای گنجه ــ به دست امیر بوزان گرفتار و بنیاد آن خاندان از اران برکنده شد؛ اما حکومت منوچهر و جانشینان او در آنی تا حدود ۱۳۰ سال دیگر ادامه داشت.

ابوشُجاع منوچهر شدّادی

منوچهر هنگامی که پدرش او را حکمرانی آنی بخشید، کودکی خُردسال بود ولی پس از آنکه رشد یافت، با کمال رشادت و لیاقت رشتهٔ کارها را به دست گرفت و برای تأمین آسایش و رفاه مردم و آبادی آن سرزمین قیام و اقدام کرد و در اندک مدتی خرابیهایی که به دست سپاهیان اَلب‌ارسلان بار آمده بود تعمیر و ترمیم ساخت و آنی را با کوشش و جدیّت بازسازی کرد و بر استواری و استحکام باروی آن بیفزود و بزرگان ارمنی را ــ که راه غُربت پیش گرفته بودند ــ با دلجویی و محبت به شهر بازگردانید. منوچهر گذاشته از آنکه مادرش ارمنی و دختر آشود پادشاه ارمنستان بود، برابر نوشتهٔ وارتان مسیحی، خودش نیز زنی از باگراتونیان گرفته و این وصلت وسیلهٔ خوبی شد که میانهٔ او و ارمنیان صلح و صفا برقرار باشد و آنان با کمال دلگرمی هواخواه و رام او باشند. او شهریار هوشمندی بود و با زیردستان خود ــ که بیشتر آنها ترسایان بودند ــ از فرمان خرد سر نمی‌تافت و هرگاه از طرف ترکان و دیگران به خاک ارمنیان تاخت‌وتازی صورت می‌گرفت در دفع آنها می‌کوشید و در مدت سی و چند سال فرمانروایی او، هم مسلمانان و هم مسیحیان آسوده بودند.

منوچهر در آنی مسجد مجلّلی بنا نهاد که در زیبایی و شکوه انگشت‌نما بوده است و در روی ویرانه‌های آن تا سال‌ها این عبارت به خط کوفی نمایان بوده است: «الامیرُالاَجَلّ شجاع‌الدوله ابوشجاع منوچهر ابن‌شاوور». منوچهر برعکس برادر خود فضلون با سلجوقیان به ملایمت و فروتنی می‌زیست و بعد از آلب‌ارسلان (جلوس ۴۵۵، مقتول ۴۶۵ هـ ق) با ملکشاه نیز از درِ اطاعت و فرمانبرداری درآمده و ملکشاه (ولادت ۴۴۵، فوت ۴۸۵ هـ ق) هم او را با دیدهٔ احترام می‌نگریسته است. اما بعد از مرگ ملکشاه به سال ۴۸۵ هـ ق به علت اختلاف و دوتیرگی بازماندگان او، ایلهای ترک ــ که به وفور در هر گوشهٔ ایران سکونت داشتند ــ گروهی از آنها به ارمنستان حمله کردند و منوچهر چاره‌ای نداشت جز اینکه با آنها به جنگ و خونریزی برخیزد. از جمله در سال ۴۸۶ **ایلغازی ارتق** با هفت هزار تن سپاه تا نزدیکی آنی یورش آورد، **گریگور** ارمنی با سپاه منوچهر به جنگ با او برخاست و برادر او را که یکی از دلیران معروف بود بکشت و ایلغازی شکست خورده ارمنستان را ترک گفت. چند سال بعد باز گروهی دیگر از ترکان به کوه آرارات و آبادیهای آن اطراف هجوم آوردند؛ منوچهر با آنکه بر آنجا حکومت نداشت، به قصد کمک به ارمنیان با سپاه خود همراه گریگور به جنگ آنان رفت، اما در این جنگ گریگور به دست ترکان کشته شد.

کشته‌شدن اَبونصر برادر منوچهر

در سنهٔ ۴۹۹ هـ ق **قزل** نامی از اُمرای ترک از آشفتگی ایران استفاده کرده به یکی از شهرهای اطراف تفلیس به نام **لوره**[۱] یورش آورد و آن را تصرف کرد و ابونصر برادر منوچهر را بکشت. منوچهر به نزد سلطان محمد پسر ملکشاه ــ که در این وقت پادشاه ایران بود ــ رفت و از او سپاه بگرفت و به **دوین** شتافته، قزل را دستگیر کرد و بر سر خاک برادر خود خون او را بریخت و دوین را پس گرفت.

اَبوالسَوار شاوور دوم شدّادی

منوچهر شدادی به سال ۵۰۳ یا ۵۰۴ هـ ق درگذشته و پسرش ابوالسَوار شاوور دوم جانشین او شده است. ابوالسَوار برخلاف پدرش به واسطهٔ تعصب دینی مُفرطی که داشت، در ایذای ارمنیان می‌کوشید و هلال بزرگ و سنگینی ــ که در برابر خاج مسیحیان نشانهٔ اسلام بود ــ بر کلیسای بزرگ آنی آویخت و بدین‌سان ارامنه را بر دشمنی خود بشورانید. ترکان یغماگر در این میان به

۱. **لوره:** شهری در نزدیکیهای تفلیس بوده که اکنون آبادی کوچکی از آن باقی است.

آبادیهای حوالی آنی هجوم آورده به تاراج و آزار مردم پرداختند. ابوالسّوار که قدرت دفع آنـها را نداشت، می‌خواست آنی را به فرمانروای قارص که از امرای سلجوقی بود تسلیم کند. ترسایان از شنیدن این خبر سخت برآشفتند و از داویت پادشاه گرجستان خواستار شدند که به آنـی لشکـر کشیده آنجا را تصرف کند. داویت بدون فوت وقت به آنی روی نهاد و بدون جنگ و خونریزی بر آنجا دست یافت، و ابوالسّوار و چند نفری از کسان او را دستگیر کرد[1] (سال ۵۱۸ هـ ق[2]). عیسویان از این پیروزی بسیار شادمانی کردند و داویت کلیسا را که مسلمانان مسجد ساخته بودند دوباره به صورت کلیسا درآورده و به جای هلال (ماه نو) بار دیگر خاج نصب کرد و اَبواللّیث سپهدار خود و پسرش ایوانی را به حکومت آنجا تعیین کرد و ابوالسّوار و دیگر دستگیر شـدگان را بـا خـود بـه گرجستان برد.

ابوالسّوار دارای سه پسر بوده است: فضلون و خوشچهر و محمود. فـضلون در آن مـوقع در ایران بود و از دستگیر شدن محفوظ ماند. اما آن دو دیگر با پدر خود دستگیر شدند و بعدها رهایی یافته از گرجستان باز آمدند و به فرمانروایی نیز رسیدند؛ چنانکه خواهیم گفت.

فَضلون سوم شَدّادی

پسر بزرگ ابوالسّوار به نام فضلون، هنگامی که پدرش دستگیر شد به خراسان رفته و از حادثه به دور بود. چون از دستگیری پدر و برادران و از دست دادن آنی آگاه شد، به چاره‌جویی برخاست و به یاری فرمانروایان آذربایجان و آران سپاه انبوهی فراهم آورده آهنگ ارمنستان کرد و آنی را در مُحاصره گرفت. ایوانی پسر ابواللّیث به کمک ارمنیان در دفاع از شهر دلیریهای بسیار کردند. مدت محاصره طول کشید و گرسنگی بر مردم شهر فشار آورد؛ ناچار عدهٔ زیادی شهر را ترک گفتند، که از معرکه بگریزند؛ اما مسلمانان راه گریز را بر آنان بسته، بسیاری را کشتند. مردم آنی پس از یک سال، از نگهداری شهر به ستوه آمده از محاصره کنندگان زینهار خواستند و درهای شهر را به روی فضلون و سپاه او گشودند، ولی از او پیمان گرفتند که به شهر و مردم آزار نرسانند و کلیسا را به حال خود بگذارند. فضلون تقاضای آنها را پذیرفته، حکمرانی خود را بـنیاد نـهاد و بـا مـردم بـه ملاطفت و مهربانی برخورد کرد.

در این ایام خاندان سلجوقی رو به ضعف گذاشته و پسران سلطان محمود و طغرل با همدیگر به کشاکش و نبرد برخاسته بودند؛ فضلون از فرصت استفاده کرده به شهرهای دوین و گنجه ــ که جزء قلمرو پیشینیان خود او بود ــ یورش برده، بر هر دو دست یافت و شکوه و شهرت خود را

---

۱. شصت سال پس از آنکه مسلمانان بر آنی دست یافته بودند.

۲. *لغتنامهٔ دهخدا*، حرف الف.

فزونی بخشید؛ اما در سنهٔ ۵۲۴ یا ۵۲۵ هـ ق ــ که سال هفتم حکمرانی فضلون بود ــ یکی از اُمرای ترک به نام قرتی ــ که فرمانروای بدلیس و آن نواحی بود ــ به دوین تاخت و بر آنجا دست یافت. فضلون به محض آگاهی به مقابلهٔ او شتافت، اما زخمی شد و چند روز بعد درگذشت.

خوشچهر شدّادی

پس از فضلون سوم برادر کوچکتر وی خوشچهر جانشین او شد و اندک زمانی در آنی فرمانروایی کرد و پس از آن حکومت را به برادر بزرگترِ خود محمود سپرد و خود کناره‌گیری اختیار کرد.

محمود شدّادی

محمود فرزند ابوالسّوار هنگام مرگ پدر به مسافرت گُرجستان رفته بود. پس از آنکه به آنی بازگشت ــ چنانکه گفتیم ــ برادر کوچکترش خوشچهر، فرمانروایی را به وی واگذار کرد. اما از کیفیت حکومت و مدت حکمرانی و انجام روزگارش اطلاع درستی در دست نیست.

فخرالدّین شَدّاد شدّادی

شدّاد فرزند محمود شدّادی ملقب به فخرالدّین، در سنهٔ ۵۴۹ هـ ق امیر آنی بوده؛ اما معلوم نیست که از چه زمانی حکومت یافته است. به سال ۵۵۰ کشیشان آنی بر شدّاد شوریده و شهر را به برادرش فضلون چهارم سپردند. شدّاد رنجیده‌خاطر از آنجا بیرون آمده به شام رفت. در این هنگام اَسدالدّین شیرکوه ــ عموی سلطان صلاح‌الدین ایوبی ــ فرمانروای آنجا بود. چنانکه در بحث از ایوبیان خواهیم گفت، شادی پدر شیرکوه نیز از ایل شدّادی بوده و با حکمرانان شدّادی خویشاوندی داشته است.

فَضلون چهارم شدّادی

فضلون چهارم پسر محمود تا سنهٔ ۵۵۶ هـ ق حکمرانی داشته است؛ اما در این سال کشیشان بر او نیز شوریده، آنی را به گریگور پادشاه گرجستان و ابخاز سپردند. فضلون شهر را ترک گفته به دژی در آن حدود پناه برد و بیش از این خبری درباره‌اش نیست.

پادشاه گرجستان به محض ورود به آنی به تاراج و گرفتن باج از اهالی کرد و به بازماندگان شدّادیان ــ که در آنجا مانده بودند ــ پرداخت و حکومت آنی را به سپهسالار خود به نام سعدون سپرد و خود به گرجستان بازگشت.

شاهنشاه شَدّادی

مُسلمانان چون خبر استیلای گرجیان را بر آنی شنیدند، از هر طرف برای امداد همکیشان خود در آنی، آهنگ آن دیار کردند، از جمله **اتابک ایلدگز** فرمانروای آذربایجان و عراق و **امیر قطبی**، شاه ارمن و دیگران با هم بسیج جنگ دیده با سپاه انبوهی آمادهٔ کارزار شدند. این سپاه پس از دو ماه به آنی رسیده شهر را در محاصره گرفتند. گریگور در گرجستان از حملهٔ مسلمانان آگاهی یافته، خود را به آنجا رسانید و جنگ سختی بین او و مسلمانان روی داد که منتهی به شکست مسلمانان گردید.

در سال ۵۵۹ اتابک ایلدگز بار دیگر به تلافیِ هزیمتِ سابق به آنی لشکر کشید و آن شهر را از چنگ گرجیان رهاینده به شاهنشاه پسر محمود ــ که این هنگام بزرگ شده و پیشوای شدّادیان بود ــ سپرد.

شاهنشاه ــ که او را امیرشاه نیز می‌خواندند ــ تا سال ۵۹۶ هـ ق حکومت کرده است. در این سال حکومت آنی به دست خود ارمنیان افتاده و دیگر از انجام کار شاهنشاه اطلاعی در دست نیست و همان سال آخرین سال حکومت او و خاندان شدّادیان بوده است.

گفتار سیزدهم
اُمرای دُنبلی

دنابله جمع دُنْبُل است به ضم اول و سوم و دُنبُل نام خاندان معروفی است از اکراد. مؤلف *قاموس‌المحیط* می‌نویسد: «دُنْبُل بر وزن قُنفُذ قبیله‌ای است از اکراد که در اطراف موصل سکونت داشته‌اند. احمد بن نصر فقیه مشهور شافعی و علی بن ابی‌بکر بن سلیمانِ محدّث از این طایفه‌اند.»

ابوحنیفهٔ دینوری در کتاب *انساب الاکراد* نوشته است: «سرسلسلهٔ عشیرهٔ دنبلی به امیرعیسی منتهی می‌شود و امیرعیسی از احفاد برامکه بوده است. برخی سلسله‌نسب اینان را بدین طریق بیان کرده‌اند؛ ابوالمظفر شمس‌الملک جعفر فرزند امیر عیسی پسر امیریحیی کرد بن امیر جعفر بن امیر سلیمان...بن یحیی برمکی.»

اسلاف اُمرای دنابله سمت مشیخت و ارشاد داشته‌اند، چنانکه امیر یحیی ــ که یکی از افراد این خاندان بوده ــ تکیه و خانقاه متعددی در اطراف شام و آذربایجان داشته است. همچنین از میان آنان دانشمندانی بنام از اهل حدیث برخاسته‌اند. موطن اوّلیهٔ دنابله بعد از مهاجرت از شام هکاری و جزیر بوده و از آنجا به آذربایجان کوچ کرده و شهر خوی را کرسی‌نشین اَمارت خود قرار داده‌اند.

دنابله قبل از ظهور دولت صفویه حکومت مُستقلی داشته و گرویدهٔ مذهب تسنّن بوده‌اند؛ اما بعدها یکی از اُمرای آنان به نام امیر بهلول دنبلی مطیع و سرسپردهٔ شیخ حیدر شد و امارت خود را تابع حکومت صوفی کرد و از آن به بعد افراد این خاندان از مذهب تشیّع پیروی کردند.

کرد و کردستان، امین زکی‌بیگ. *آثارالشیعةالامامیّه.*

امیرشیخ احمدبیگ دنبلی

امیرشیخ احمدبیگ شخص دانشمندی بوده و در شام سمت ریاست و امارت عشیرهٔ خود را داشته و بعدها بر قسمتی از بلاد هکاری دست یافته و ابنیه و قلاعی در آنجا از خود به یادگار گذاشته است؛ از جمله قلعهٔ **بای** که خود نیز بعد از مرگ در آنجا دفن شده است.

کرد و کردستان، امین زکی‌بیگ.

امیر سلیمان دُنبلی

امیر سلیمان پسر امیر شیخ احمد، به سال ۳۸۷ هـ ق بعد از پدرش به حکومت رسید و مرکز امارتش را شهر «سنجار» قرار داد و کاخ باشکوهی در آن شهر ساخت که جهت ساختن آن از ایران بانی و معمار استخدام کرده است.

امیر سلیمان برای توسعهٔ صنعت و بسط دانش و فرهنگ در منطقهٔ تحت نفوذ خود کوشش زیادی کرده و به آبادانی قلمرو خود توجه زیادی داشته و به سال ۴۱۰ هـ ق وفات یافته است.

ابوالمظفّر جعفر شمس‌الملک دنبلی

او نخستین امیری است از دنابله که مرکز حکومت خود را در شهر «خوی» قرار داده و از ممدوحین شاعر شهیر حکیم خاقانی بوده و به سال ۵۳۵ هـ ق[1] وفات یافته است. شهر خوی در روزگار این امیر اهمیت و اعتبار زیادی پیدا کرده، زیرا شمس‌الملک در عمران و آبادانی آن بسیار کوشیده است.

امیرابراهیم دنبلی

امیرابراهیم بن احمد بن امیربیگ بن شمس‌الملک، یکی دیگر از اُمرای توانا و شایستهٔ دنبلیان است که روزگار وی مصادف بوده است با حملهٔ مغول و استیلای آنان بر ایران (۶۱۶ هـ ق)؛ امیرابراهیم توانسته است با حُسن سیاست و کاردانی خاطر چنگیز را نسبت به خود متمایل ساخته و سرزمینش را از ویرانی رهایی بخشد. وی به سال ۶۹۲ هـ ق درگذشته است.

امیرجمشید دنبلی

امیرجمشید پسر امیرابراهیم در سنهٔ ۶۹۲ هـ ق به حکومت رسیده است؛ اما بعدها با

---

۱. در کتاب *دانشمندان آذربایجان* وفات شمس‌الملک سال ۵۵۵ هـ ق قید شده است.

غازان‌خان مغول بنای مخالفت گذاشته و در سنهٔ ۷۲۵ در جنگی که با لشکر مغول درگیر شده، به شهادت رسیده است.

امیرمحمود دنبلی

امیرمحمود فرزند امیرمنصوربن بهلول‌بن امیر جمشید دنبلی، در دربار سلطان بایزید عثمانی می‌زیسته و نزد این سلطان قدر و منزلت زیادی داشته است. او در منطقهٔ وان شهرکی بنا کرد که به نام خود او «محمودسرای» خوانده شد.

امیرمحمود پس از مدتی حکومت در منطقهٔ وان به سال ۸۲۰ هـ ق درگذشت و در همان شهرک به خاک سپرده شد.

آثارالشیعه، جزء ۴.

امیربهلول دنبلی

امیربهلول مشهور به حاجی‌بیگ پسر امیر فریدون پسر امیرنظرخان پسر سلطانعلی‌بیگ بن ولی‌بیگ بن امیرمحمود دنبلی، در دورهٔ فرمانروایی سلطان حیدر صفوی می‌زیسته و علاوه بر امارت موروثی، طبرستان و داغستان را نیز در اختیار داشته و در جنگی که به سال ۸۸۰ هـ ق بین شاه صفوی و شاه خلیل آق‌قویونلو درگرفته، کشته شده است.

آثارالشیعه، جزء ۴.

امیررستم دنبلی

امیررستم ملقب به شاه‌وردی‌بیگ، فرزند امیر بهلول است که در سن یازده سالگی پس از کشته شدن پدرش به امارت دنابله رسید. در سال ۸۹۸ هـ ق جنگ سختی بین سلطان حیدرصفوی و یکی از سلاطین داغستان درگرفت که منتهی به شکست سلطان حیدر شد. امیررستم در این جنگ همراه سلطان حیدر بود که پس از شکست در رودخانهٔ مجاور میدان جنگ هر دو غرق شدند.

آثارالشیعه، جزء ۴، ص ۲۰۶.

امیربهروزخان دنبلی

امیربهروزخان فرزند امیررستم، امیری بوده است دانا و کاردان که از طرف شاه صفوی ملقب به «سلمان خلیفه» شد و اجازهٔ ارشاد طریقهٔ صفوی را به دست آورد.

در سنهٔ ۹۴۵ هـ ق که سلطان سلیمان‌خان عثمانی (جلوس ۹۲۶، فوت ۹۷۴ هـ ق) بر آذربایجان دست یافت و متوجه سایر بلاد ایران شد، شاه‌طهماسب (جلوس ۹۳۰، فوت ۹۸۴ هـ ق) با عدهٔ معدودی در آبادی ابهر قزوین اقامت داشت. در این موقعیت سلمان خلیفه با دو هزار سوار به او پیوست و شاه‌طهماسب با این نیروی کمکی توانست نیروی سلطان سلیمان را درهم شکند. در اِزای این خدمت، مدتی اردبیل و گیلان ضمیمهٔ امارت سلمان خلیفه بوده است؛ اما او پس از جلوس شاه‌اسماعیل از امارت کناره‌گیری کرد و به ارشاد پرداخت و پس از ۹۵ سال زندگی در سنهٔ ۹۸۵ هـ ق درگذشت و در آبادی نازک از قُرای سلیمان‌سرا به خاک سپرده شد و چون پسرش کنعان‌خان در ایام حیات پدر فوت کرده بود، نوه‌اش به نام ایّوب‌خان به امارت رسید.

آثارالشیعه، جزء ۴، ص ۲۰۷. *کرد و کردستان*، ج ۲، ص ۳۸۶ و ص ۳۸۷.

اَیّوب‌خان دنبلی

ایوب‌خان نوهٔ امیربهروزخان در تاریخ ۹۸۵ هـ ق بر مسند امارت نشست. او انسانی جوانمرد و شجیع بود و در نتیجهٔ ابراز لیاقت و شجاعت از طرف شاه طهماسب صفوی سمت بیگلربیگی و سپهسالاری یافت و سرانجام در سنهٔ ۹۹۴ هـ ق درگذشت و در قریهٔ نازک کنار اجداد خود دفن شد.

آثارالشیعه، جزء ۴، ص ۲۰۷. *کرد و کردستان*، ج ۲، ص ۳۸۶ و ص ۳۸۷.

علی‌خان دنبلی

علی‌خان ملقب به صفی‌قلی خان، پسر بهروزخان‌بن ایّوب‌خان از مقرّبان شاه‌صفی بوده است. او در ایام هجوم عثمانیان به خاک آذربایجان در دورهٔ سلطان مراد عثمانی، دلیرانه با آنها به نبرد پرداخت و سرانجام با فرهاد پاشا والی بغداد مصالحه کرده و به حکومت آذربایجان و ارمنستان رسید.

آثارالشیعه، جزء ۴، ص ۲۰۸. *کرد و کردستان*، ج ۲، ص ۳۸۷.

مرتضی قلیخان دنبلی

مرتضی قلی‌خان فرزند علی‌خان، مدتی در اصفهان از مُلازمان و درباریان شاه‌عباس ثانی (جلوس ۱۰۵۲، فوت ۱۰۷۷) بوده که در انجام وظیفه و ابراز لیاقت بسیار کوشید و در نتیجه مورد

توجه شاه قرار گرفته و لقب امیرالامرایی یافته است.

از آثار مرتضی‌قلی‌خان پاره‌ای ابنیه و عمارات عالیه در اصفهان و مرمّت ایوان معصومهٔ قم و مساجدی در اطراف و اکناف قم بوده است.

آثارالشیعه، جزء ۴، ص ۲۰۹.

غیاث‌بیگ دُنبلی

غیاث‌بیگ‌بن علی خان از مقربان شاه‌عباس ثانی بود و به اَمر وی با عده‌ای سپاهی عازم فتح قندهار شد؛ ولی هنگام محاصرهٔ آن شهر تلفات زیادی داد و از ترس برادر و سایر افراد طایفهٔ دنبلی جرأت مراجعت به وطن نداشت. شاه‌عباس ناحیه‌ای از کاشان را به عنوان تیول به او داد و تا تاریخ ۱۲۶۰ هـ ق آن قُریٰ و قصبات در تصرف اولاد و احفاد غیاث‌بیگ بود. که بعدها به طایفهٔ **ضَرّابی** شهرت پیدا کرده‌اند.

فتحعلی‌خان ملک‌الشعرای قاجاریه و محمودخان پسرش و بسیاری دیگر از اهل فضل از این شاخه منشعب شده‌اند.

آثارالشیعه، جزء ۴، ص ۲۰۹. *کرد و کردستان*، ج ۲، ص ۳۸۱.

امیرشهبازخان دنبلی

امیرشهبازخان فرزند امیر مرتضی‌قلیخان، در سال ۱۱۲۲ هـ ق بر عموم دنابله ریاست داشت و از امرای معروف صفویه بوده است؛ اما در آخر از خدمت شاه‌سلطان حسین صفوی کناره‌گیری و به مرمت آثار سلف خود در خوی و اطراف آن پرداخت؛ تا اینکه عبدالله پاشا از طرف سلطان عثمانی مأمور فتح آذربایجان شد و در این مأموریت شهر خوی را محاصره کرد. شهبازخان پس از مدتی دفاع تاب مقاومت نیاورد و به همراه سی و هشت نفر از فرزندان و بنی‌اعمام خود کشته شدند (سال ۱۱۴۴ هـ ق).

کرد و کردستان، ج ۲، ص ۳۸۲. *آثارالشیعه*، جزء ۴، ص ۲۰۹.

مرتضی قلیخان دوم دنبلی

مرتضی قلیخان دوم فرزند شهبازخان، از اُمرای دانشمند و فاضل خاندان دنابله است که در علم نجوم و هیأت اطلاعات کاملی داشته و به سال ۱۱۶۰ هـ ق درگذشته است.

آثارالشیعه، جزء ۴، ص ۲۱۰.

نجفقلی‌خان دنبلی

نجفقلی‌خان پسر شهبازخان و برادر مرتضی قلی‌خان دوم، از امرای بسیار لایق و معروف دنابله است که به چندین تن از پادشاهان ایران از شاه سلطان حسین (جلوس ۱۱۰۵، مخلوع ۱۱۳۵ هـ ق) گرفته تا آغامحمدخان قاجار (جلوس ۱۲۰۹، فوت ۱۲۱۱ هـ ق) خدمت کرد و از طرف همه آنان مورد احترام و اکرام واقع شد. در زمان سلطنت نادرشاه افشار (جلوس ۱۱۴۸، فوت ۱۱۶۰ هـ ق) از سران سپاه وی بود و هنگام ورود به شهر جهان‌آباد دهلی به ۱۱۵۱ هـ ق رتبهٔ امیرالامرایی یافت. پس از مراجعت به ایران در سال ۱۱۵۵ هـ ق به سمت بیگلربیگی (حکومت) تبریز رسید و از آن تاریخ مدت چهل و چهار سال فرمانروای تبریز و توابع بود و در ایام سلطنت آغامحمدخان قاجار نیز در سمت مزبور باقی ماند.

نجفقلی‌خان در سال زمین‌لرزهٔ تبریز ۱۱۹۳ هـ ق حاکم آنجا بود و بعد از آن زلزله مدت دو سال مشغول بازسازی و تعمیر شهر شد و حصار جدیدی برای تبریز ساخت که دارای ۱۲ دروازه بود. شعرا برای تاریخ بنای مجدد شهر تبریز و حصار آن، اشعار زیادی گفته و از نجفقلی‌خان تعریف و تمجید بسیاری کردند. از جمله اشعاری است از هادی همدانی متخلص به «نسبت» که این چند بیت از آن است:

چو گشت از گردش چرخِ جفاکیش — اساسِ قلعهٔ تبریز بر باد
خدیوِ معدلت آیین نجف‌خان — که داد معدلت اندر جهان داد
بنای قلعه‌ای بنهاد از نو — که مثلش کس ندارد در جهان یاد
به تاریخش رقم زد کلک نسبت — «ز نو سدّ سکندر گشت آباد»[1]

نجفقلی‌خان در سنهٔ ۱۱۹۹ هـ ق درگذشته است.

آثارالشیعه، جزء ۴، ص ۲۱۰. *شرح حال رجال ایران*، ج ۴، ص ۳۳۲.

عبدالرزّاق‌بیگ دنبلی «مَفتون»

عبدالرزّاق‌بیگ پسر نجفقلی‌خان به سال ۱۱۷۶ هـ ق در شهر خوی متولد شد و در ده سالگی پدرش او را به عنوان گروگان به شیراز فرستاد و او چهارده سال از عمر خود را در این شهر بسر برد و این مدت از کسب ادب و دانش لحظه‌ای نیاسود و محضر فقها و علما و شعرای آنجا را به خوبی دریافت و به این ترتیب در علوم متداول زمان و ادب فارسی و حُسن خط به حدّ کمال رسید.

---

۱. این مصراع به حساب ابجد برابر است با ۱۱۹۳، سال بنای مجدد قلعهٔ تبریز.

عبدالرزاق پس از مرگ کریم‌خان زند به اصفهان رفت و سپس از مقربان و رجال بنام دربار فتحعلی‌شاه گردید. در سال ۱۲۴۱ به حج رفت و عاقبت در سنهٔ ۱۲۴۳ در تبریز درگذشت.

عبدالرزاق‌بیگ شاعر نیز بود و در شعر «مفتون» تخلص می‌کرد. او به تمام معنی ادیب و فاضل بود و در اثر مطالعات عمیقش در ادبیات فارسی و عربی به رموز سخن‌سرایی و نویسندگی تسلط کامل پیدا کرد.

مفتون تألیفات زیادی دارد که از جملهٔ آنهاست:

۱. *حدایق‌الجنان*
۲. *تجربةالاحرار و تسلیةالابرار*
۳. *روضةالآداب و جنّةُ الالباب*
۴. *حقایق‌الانوار*
۵. *حدائق‌الأُدباء*
۶. *مثنوی ناز و نیاز*
۷. *نگارستان دارا*
۸. *مآثر سلطانیه*
۹. *ریاض‌الجَنَّة* (در تاریخ دنابله)
۱۰. *دیوان اشعار*
۱۱. *مثنوی همایون‌نامه*

اینک اشعاری از مفتون:

روزی سر از دریچهٔ همت برآورم — زین کاخ تا به کنگرهٔ عرش بر پرم
حوران در انتظار من و من ز ابلهی — از زال پرفریب جهان عشوه می‌خرم
گر مُفلسم ز گوهر شادی از آن چه باک — بنگر ز اشک دانهٔ یاقوت احمرم
آماده گشته ساغر زَقُّوم در جحیم — من در هوای مُطرب و مینای ساغرم
پرمایه‌ام اگرچه ز زر نیست مایه‌ام — گر مفلسم ولی ز قناعت توانگرم
خاموش و نُکته‌سنج به عالم چو سوسنم — آزاد و سربلند به دوران چو عرعرم

***

شیراز بهشت جاودان است — خارش گُل و گُل بهارِ جان است
از گُل چمنش بهشت مینو — وَز سبزه زمینش آسمان است
زیبا صنمی در آن به هر کوی — چون فتنهٔ آخرُالزّمان است

در ســـــاغر پـــــیر مَـــی‌فروشش ســـــرمایهٔ عُـــــمر جـــاودان است
غـــــارتگرِ عـــــقل پـــــارسایان چشـــــم ســـــیهِ ســـمنبران است
صـــد شکّـــرِ صـــبرسوز ایـــنجاست یک شکّـــر اگـــر ز اصـــفهان است

***

دریـــغا کـــه ایّـــامِ شـــادی گـذشت بـدان سـان کـه باد سحرگه به دشت
کـــجا رفت روزِ جـــوانـــی دریـــغ چـــه شـــد مـــایهٔ شـــادمانی دریـغ
دلم بـــود بـــویا چـــو مُشک تـــتار ز مـــن بـــزم یـاران چـو خُـرّم بـهار
چـــو مـرغ خـزان دیـده گشـتم مگـر بـه کـنجی فـرو بـرده سـر زیـر پـر

دانشـمندان آذربـایجان ، ص ۳۵۳. *مـجمع‌الفـصحا*، ج ۲ ص ۴۸۳. *بزرگان و سخن‌سرایان آذربایجان غربی*، ص ۱۹۴ تا ۱۹۷. مجلهٔ *یغما*، *شرح حال رجال ایران*، ج ۲، ص ۲۶۴. *لغتنامهٔ دهخدا*، شمارهٔ مسلسل ۲۱۶، ص ۸۴۰ و ۸۴۱.

امیرخدادادخان دنبلی

پس از درگذشت نجفقلی‌خان، بیگلربیگی تبریز، پسرش خدادادخان جای او را گرفت؛ اما او برخلاف پدرش به علت غرور جوانی با اهالی تبریز بنای ظلم و تعدّی گذاشت و سرانجام مردم به مخالفت او برخاستند. صادق‌خان شقاقی حاکم سراب و گرمرود نیز از اطاعت او سر باز زد. خدادادخان در صدد تنبیه او برآمد اما در جنگ با وی شکست خورد و گلولهٔ تفنگی به خود او اصابت کرد و از اسب بر زمین افتاد. سواران شقاقی فوراً بر او ریخته، سرش را از تن جدا کردند.

آثارالشیعه، جزء ۴، ص ۲۱۱. *شرح حال رجـال ایـران*، ج ۶، ص ۹۷.

امیراحمدخان دنبلی

امیراحمدخان پسر مرتضی قلیخان دوم دنبلی از امرای بزرگ عهد خود بوده است که مدت پنجاه سال و شش ماه بر منطقهٔ خوی و اطراف آن حکومت کرده و اهالی در ایام فرمانروایی وی در نهایت رفاه و آسایش و امنیت می‌زیسته‌اند. او مردی نیک‌سیرت، خوش‌نیت، دانش‌پرور نیز بوده و در آبادی و عمران شهر خوی ــ که پس از استیلای عثمانیان خرابی زیادی به آنجا وارد

آمده بود[۱] ـ بسیار کوشید و در زمان حکومت او و پسرش خوی و اطراف آن روی به آبادانی نهاد و بر جمعیت آن افزوده شد. نادرشاه او را به جهت صفات ممدوحه‌اش از مقرّبان خود گردانید و حکومت موروثیش را به خودش واگذاشت و متعرّض او نگشت.

امیراحمدخان پس از سالها حکومت بر خوی و مرند و زنوز تا اطراف رود ارس، عاقبت به دست برادرزادگان خود کشته شد (سال ۱۲۰۰ هـ ق). پس از آن مدتی آتش فتنه و آشوب در آن نواحی شعله‌ور بود تا اینکه پسر ارشد وی حسینقلی‌خان به همراهی مردم شهر بر شورشیان غلبه یافت و پسر عموهای ناخلف خود را به مجازات رسانید و به جای پدر خویش بر سریر فرمانروایی نشست و بساط دادگری گُسترد.

آثارالشیعه، جزء ۴، ص ۲۱۳ و ۲۱۴. *شرح حال رجال ایران*، ج ۱، ص ۷۰.

امیرشهبازخان دنبلی

امیرشهبازخان پسر مرتضی قلیخان دنبلی، مدتی امیرالامرای شیراز بوده، که پس از آن به سال ۱۱۲۵ هـ ق به آذربایجان بازگشته و بر همه اکراد آنجا سمت ریاست و امارت داشته است. کریم‌خان دنبلی ـ که در نخجوان می‌زیسته ـ با نیرویی برای مبارزه با او ناگهانی یورش آورده و او را دستگیر کرده است؛ اما بعدها دست دوستی به هم داده، آشتی می‌کنند و شهبازخان دختر کریم‌خان را ـ که صاحبه سلطان خانم نام داشته ـ برای پسرش ابوالفتح‌خان خواستگاری می‌کند.

صاحبه‌سلطان خانم زنی بافهم و کمال و اهل شعر و ادب بوده است که در جلد اول مشاهیر صفحهٔ ۳۵۲ دربارهٔ او سخن گفته‌ایم.

آثارالشیعه، جزء ۴، ص ۲۱۳.

امیرمحمودخان دنبلی «خاور»

امیرمحمودخان فرزند یا نوادهٔ امیرشهبازخان، مردی فاضل و ادیب و در علوم تاریخ و حکمت و طب دارای اطلاعات کافی بوده و گاهی هم شعر می‌گفته و «خاور» تخلص می‌کرده است. محمودخان خاور با رتبهٔ امیرالامرایی مدتی حاکم خوی و سلماس بوده و ایامی سمت بیگلربیگی

---

۱. شهر خوی چندین مرتبه به دست قُدمای دنابله تعمیر شده است؛ از جمله یک بار به وسیلهٔ امیرموسی و سپس توسط شمس‌الملک و بعد به دست امیر ولی. در روزگار حَمَلات تیمور این شهر به کلی ویران شد که بعدها سلمان‌خان و پسرانش برای تعمیر آن قیام و اقدام کردند. ولی در اواخر حکومت صفوی دوباره رو به خرابی نهاد و اهالی آن قتل‌عام شدند. تا اینکه احمدخان در ایام حکومت خود آنجا را دوباره بازسازی و آباد ساخت.

اصفهان را داشته و در تاریخ ۱۲۶۰ یا ۱۲۵۸ هـ ق درگذشته است.

اینک اشعاری از خاور:

خوش آنکه در دمِ مرگم شوی زیاریها تو گرم پرسش و من گرم جان‌سپاریها

*

همچون تو به عالم نتوان گفت کسی نیست در آینه عکس تو به سیمای تو ماند
از جُرم اینکه گشته مقابل به روی تو از نیش غمزه خورده بسی نیش آینه
نوری به تازه یافت رخت از غبار خط روشن شود همیشه ز خاکستر آینه

آثارالشیعه، جزء ۴، ص ۲۱۳. *مجمع‌الفصحا*، ج ۲، ص ۱۲۴. *شرح حال رجال ایران*، ج ۴، ص ۳۸ و ۳۹. *بهترین اشعار*، ص ۸۱۴.

حاج میرزا ابراهیم دنبلی

حاج میرزا ابراهیم پسر حسین‌آقا از سلسلهٔ دنابله است که به سال ۱۲۴۰ هـ ق در شهر خوی متولد شد و در سنهٔ ۱۲۶۲ برای ادامهٔ تحصیل به نجف رفت و از محضر دانشمندانی چون شیخ رضا انصاری و سیدحسن کوه‌کمره‌ای به فراگیری فقه و اصول و حکمت پرداخت و پس از خاتمهٔ کار به وطن برگشت و در سنهٔ ۱۳۲۵ در اثنای انقلاب مشروطه به قتل رسید و در خوی دفن شد.

حاج‌میرزا ابراهیم مردی ثروتمند و در عین حال سخنور بوده و درآمد خود را بیشتر صرف امور خیریه کرده است. از او تألیفاتی نیز به جا مانده است، از جمله:

تلخیص‌المقال فی تحقیق‌احوال‌الرّجال
الدُّرَّة النجفیّه فی شرح نهج‌البلاغه
الدّعوات

رساله‌ای در اصول دانشمندان آذربایجان ، ص ۱۵. *بزرگان و سخن‌سرایان آذربایجان غربی*، ص ۵۹.

بهاءالدّین محمدآقا دنبلی

بهاءالدّین محمدآقا پسر عبدالرزّاق‌بیگ مفتون، ادیبی بافضل بوده و مدتی در تبریز حکومت کرده است. از او آثار و تألیفاتی نیز باقی است، از جمله تفسیری به زبان عربی. وی در آخر نیمه دوم قرن سیزدهم درگذشته است.

آثارالشیعه، جزء ۴، ص ۲۱۲.

امیرحسینقلی‌خان دنبلی

امیرحسینقلی‌خان فرزند امیراحمدخان، از اُمرای بزرگ آذربایجان بوده است. پس از آن که پدرش احمدخان به سال ۱۲۰۰ هـ ق به دست برادرزادگانش کشته شد و شهر خوی و اطراف آن دستخوش آشوب و هرج و مرج گردید، امیرحسینقلی‌خان پسرش به کمک و یاری مردم، شورش را خواباند و قاتلین پدر خود را دستگیر کرده به قصاص رسانید.

حسینقلی‌خان مانند پدرش اهل علم و دانش بود و از علوم هندسه و نجوم و طب بهرهٔ کافی داشت و علما و دانشمندان و شعرا را بسیار می‌نواخت. به عمران و آبادی نیز علاقهٔ زیادی نشان می‌داد و مساجد و حمام‌های متعددی را در خوی و اطراف آن به یادگار گذاشت. در سال ۱۲۰۵ هـ ق آغامحمدخان قاجار برای اینکه اُمرا و خوانین آذربایجان را تحت اطاعت خود بکشد رهسپار آن استان شد. بیشتر بزرگان آذربایجان اطاعت او را گردن نهادند و از جمله حسینقلی‌خان نیز ــ که حاکم خوی بود ــ به وی گروید. آغامحمدخان او را مورد نوازش و عطوفت خود قرار داد و حکومت تبریز را نیز به وی تفویض کرد.

حسینقلی‌خان در سال ۱۳۱۳ هـ ق ناگهانی کشته شد و پسرش محمدصادق‌خان نعش او را به سامره فرستاد و در آنجا دفن شد. فتحعلی‌خان صبا قصیده‌ای در مرثیهٔ او گفته که بر سنگ مزارش حجاری شده است.

آثارالشیعه، جزء ۴، ص ۲۱۴ و ۲۱۵. *شرح حال رجال ایران*، ج ۱، ص ۴۴۷ و ۴۴۸.

محمّدصادق‌خان دنبلی

محمدصادق‌خان پسر حسینقلی‌خان در زمان سلطنت فتحعلی‌شاه به حکومت آذربایجان منصوب شد و بعدها لقب امیرالامرایی گرفت و پس از درگذشت فتحعلی شاه به سال ۱۲۵۰هـ ق از حکومت آذربایجان معزول شد.

آثارالشیعه، جزء ۴، ص ۲۱۵. *شرح حال رجال ایران*، ج ۳، ص ۴۰۹.

مسلمان‌خان دنبلی

مسلمان‌خان پسر حسین‌خان ابتدا از خواص نایب‌السلطنه عباس میرزا بوده و بعدها به حکومت خوی و سلماس رسیده است و سرانجام محمدشاه (جلوس ۱۲۵۰، فوت ۱۲۶۴ هـ ق) او را از حکومت آنجا معزول و به جای آن حکومت شاهرود و بسطام را به وی واگذار کرده است.

آثارالشیعه، جزء ۴، ص ۲۱۵.

سلیمان‌خان دنبلی

سلیمان‌خان برادر مسلمان‌خان، امیرفاضلی بوده و خط زیبایی داشته و در مسلک عرفان اجازهٔ ارشاد یافته و همچنین شغل وی سرتیپی فوج شاهرود و بسطام بوده است.

آثارالشیعه، جزء ۴، ص ۲۱۵.

جعفرقلیخان دنبلی

جعفرقلیخان پسر امیراحمدخان است که هنگام کشته شدن پدرش خود را از پشت‌بام به زیر انداخت و به طرف قفقاز فرار کرد. هنگامی که آغامحمدخان قاجار به حدود آذربایجان رسید، او را تأمین داده و از مُلازمان خود گردانید و در جنگهای فارس و کرمان همراه خود کرد. وی در سفر قره‌باغ و لشکرکشی به قفقاز نیز سمت سرداری ارتش آغامحمدخان را داشت.

جعفرقلیخان پس از کشته شدن شاه (سال ۱۲۱۱ هـ ق)، در کوهستانهای آذربایجان متواری و یاغی گردید و پس از مدتی دولت روس حکومت شهر «شکی» را به او واگذار کرد (سال ۱۲۲۸ هـ ق) و سرانجام یک سال بعد درگذشت و حکومت شکی در دست اولاد او باقی ماند.

آثارالشیعه، جزء ۴، ص ۲۱۶. و *شرح حال رجال ایران*، ج ۳، ص ۲۴۸.

امیر اصلان‌خان دنبلی

امیر اصلان‌خان فرزند احمدخان از اُمرای بافضل و دانش بود که مدتی به حلقهٔ عرفان نیز درآمده است. ابتدا حکومت تبریز با او بود و سپس به حکومت خوی و توابع رسید و در زمان محمدشاه قاجار حکومت خمسه و زنجان به وی واگذار شد. در ایام جنگ ایران و عثمانی از طرف نایب‌السلطنه عباس‌میرزا به حکومت شهر بایزید رسید.

امیراصلان از رجال معروف عصر خود بوده که دولت روس و عثمانی او را ارج نهاده‌اند. وی عاقبت در سنهٔ ۱۲۵۴ هـ ق درگذشته و جنازه‌اش به سامرا حمل شده، نزد پدران خود به خاک سپرده شده است.

آثارالشیعه، جزء ۴، ص ۲۱۷.

گفتار چهاردهم
خاندان بنی عَناز

به جای خاندان برزیکانی در مغرب ایران عشیرهٔ دیگری از خاندانهای معروف کُرد در اواخر قرن چهارم هجری پا گرفت که برخی آنان را «بنی عَناز» و جمعی از مورخین «بنی عَیار» نوشته‌اند. ابتدای کار آنها از نیمهٔ دوم قرن چهارم شروع شد و بیش از صد سال بر قسمت عمده‌ای از لرستان شمالی و کرماشان و حلوان و بیلوار و شهرزور و صامغان فرمانروایی کردند و خراج خود را در آغاز به دربار سلاطین آل بویه می‌فرستادند و پس از آن نیز خراج‌گزار سلاجقه بودند.

اَمیرابوالفتح محمد شازنجانی

نخستین فرمانروای بَنی عناز ابوالفتح محمد نام داشته است از عشیرهٔ شازنجان (شاذنجان) که در سنهٔ ۳۸۱ هـ ق اَمارت خود را در حَلوان پی‌ریزی کرد. ابوالفتح رئیس قبیلهٔ شازنجان بود، که بر اثر ابراز لیاقت و شایستگی، ناصرالدوله بدر حسنوی او را به خدمت فرا خواند و از سرداران سپاه خود گردانید و پاسداری مناطق شهرزور و کرماشان و حلوان و قومش را به او سپرد. ابوالفتح پس از بیست سال قدرت، در سنهٔ ۴۰۱ هـ ق درگذشت و پسرش ابوالشّوک جانشین او شد.

اَبوالشّوک فارِس شازنجانی

ابوالشّوک «ابوالشّوق»، فارس، ملقب به حسام‌الدوله‌بن ابوالفتح محمد، به سال ۴۰۱ هـ ق به جای پدر نشست. در گفتار پیش به اجمال گفتیم که او با امیر طاهربن هلال برزیکانی کینه و دشمنی قدیمی داشت؛ زیرا هنگامی که طاهر از زندان رهایی یافت، نیرویی برای جنگ با ابوالشّوک گسیل داشت. در این رزم ابوالشّوک شکست خورد و برادرش به قتل رسید؛ اما بعدها این

دو امیر با هم به ظاهر آشتی کردند و طاهر با خواهر ابوالشّوک ازدواج کرد. این آشتی چیزی نپایید و ابوالشّوک ناگهانی به خونخواهی برادرش به قلمرو حسنویه لشکر کشید و طاهر در این جنگ کشته شد (سال ۴۰۶ هـ ق).

در سنهٔ ۴۲۱ قوم غز به خاک دینور هجوم بردند. ابوالشّوک یکی از پسران خود را به نام اَبوالفتح به مقابلهٔ آنها فرستاد. ابوالفتح در این نبرد پیروز شد و تعداد بسیاری از آنها را کشته و عدهٔ کثیری را اسیر گرفت. این قضیه ابوالشّوک را بلندآوازه کرد و خلیفه بغداد او را لقب حسام‌الدوله داد و یک قبضه شمیر جواهرنشان به وی اعطا کرد.

ابوالشّوک در سنهٔ ۴۳۰ هـ ق کرماشان و چند جای دیگر را تحت تصرف خود درآورد و ابوالفتح پسرش را به جانشینی خود معلوم کرد. ابوالفتح، که در این موقع در دینور از طرف پدرش حکومت داشت، به عزم تسخیر شهرزور ــ که در تصرف عمویش مُهلهل بود ــ لشکری بدانجا سوق داد؛ اما در این جنگ شکست خورد و اسیر گردید. ابوالشّوک چون این خبر بشنید سپاه خود را جمع‌آوری کرد و به دیار مهلهل هجوم بُرد، مهلهل که در خود یارای مقاومت نمی‌دید به علاءالدوله کاکویه پناهنده شد. علاءالدوله لشکری به دینور گسیل داشت و آنجا را تسخیر کرد. از طرف دیگر سرخاب برادر ابوالشّوک نیز با استفاده از فرصت، «داقوقا» را به تصرف خود درآورده اهالی آنجا را خلع سلاح و جریمه کرد. ابوالشّوک ناچار به بغداد رفت و از جلال‌الدوله کمک خواست و با نیرویی از بغداد بازگشت. علاءالدوله به محض شنیدن این خبر دینور را ترک گفت و ابوالشّوک دوباره به حکومت رسید.

مهلهل به اشارهٔ علاءالدوله به بغداد نزد جلال‌الدوله رفت و با معذرت‌خواهی آمادگی خود را برای اطاعت از برادر خود اعلام کرد. جلال‌الدوله وسیلهٔ آشتی او را با ابوالشّوک فراهم ساخت و ابوالشّوک بعد از این صلح به طرف شهرزور توجه نمود؛ اما چون مهلهل در آزادکردن پسرش ابوالفتح تعلل می‌ورزید، بر برادر بتاخت و تمام خاک او را به تصرف خود درآورد.

در این هنگام ابراهیم ینال سلجوقی از طرف طغرل برادرش با لشکری بزرگ به دینور روی آورد و آنجا را به ضمیمه کرماشان فتح کرد (سال ۴۳۲ هـ ق). ابوالشّوک چون خود را در این قضایا بدون یار و یاور دید به برادرش مهلهل نامه‌ای مبنی بر استمداد و تقاضای همکاری نوشت و برای دفع حَمَلات ابراهیم ینال با برادر خود عهد اتفاق بست ــ گرچه هنوز ابوالفتح پسرش از زندان رهایی نیافته بود ــ اما این اتفاق نتیجه‌ای نبخشید و این دو نتوانستند کاری از پیش ببرند. سرانجام ابوالشّوک از نگهداری حلوان نیز ناتوان ماند و بر یکی از قلاع خود در اطراف رودخانهٔ سیروان پناه برد و عاقبت به سال ۴۳۷ هـ ق وفات یافت.

ابوماجد مُهَلهِل شازنجانی

بعد از مرگ ابوالشّوک برادرش مهلهل دعوی اِمارت کرد و با نیرویی بر سعدی پسر ابوالشّوک یورش برد و تمام متصرفات او را فراچنگ آورد و در سنهٔ ۴۳۸ هـ ق کرماشان را هم از طاهر حسنویهٔ برزیکانی گرفت و لشکر ابراهیم ینال برادر طغرل سلجوقی را که به کمک طاهر آمده بود شکست داد.

مدتی بعد ابراهیم ینال سعدی را با نیرویی از غزان برای تسخیر حلوان مأمور کرد. در آغاز سعدی پیشرفتی داشت؛ اما در آخر مهلهل پیروز شد و او را براند. در سنهٔ ۴۴۲ مهلهل به نزد سلطان طغرل سلجوقی (جلوس ۴۲۹، فوت ۴۵۵ هـ ق) به بغداد رفت و اطاعت خود را نشان داد. طغرل در گرامیداشت او بسیار کوشید و داقوقا و شهرزور و صامغان و سیروان و خفتیان را ضمیمهٔ قلمرو او ساخت و شفاعت او را دربارهٔ برادرش سرخاب ــ که در بند بود ــ پذیرفته آزادش گردانید و او را قلعهٔ ماهکی و سعدی را هم قلعهٔ رواندین (راندبین) داد، مدتی بعد سعدی پسر ابوالشّوک به جنگ با مهلهل برخاست و او را اسیر کرد (سال ۴۴۶ هـ ق) و هر چند طغرل از او خواست که آزادش کند، نپذیرفت و از آن تاریخ سرنوشت مهلهل مجهول ماند.

سعدی شازنجانی

سعدی پسر ابوالشّوک بنی عَناز در زمان پدر در بندنیج (مندلی فعلی عراق) می‌زیست و آنجا را در تصرف داشت؛ اما سرخاب عمویش علیه او قیام کرد و او را از بندنیج براند. هنگامی که ابراهیم ینال حلوان را به تصرف خود در آورد و مهلهل را از آنجا بیرون راند[۱]. سعدی در قلمرو عمویش به تاخت‌وتاز پرداخت. سرخاب پسر بدر او را اسیر کرد؛ اما پسر سرخاب به نام ابوالعسکر وی را آزاد کرد و او دوباره به حلوان برگشت و بر آنجا استیلا یافت. سلطان طغرل هم قلعهٔ «راندبین» را به او سپرد.

سعدی پس از چندی به جنگ با مهلهل برخاست و وی را اسیر کرد و گفتیم که حتی به خواهش طغرل هم حاضر نشد او را آزاد کند. طغرل کینهٔ او را به دل گرفته، قلمروش را به بدر بیگ منصور پسر مهلهل بخشید و نیرویی هم در اختیار او گذاشت که به جنگ سعدی برود؛ اما بدر در این نبرد کاری از پیش نبرد. ناچار به جمع‌آوری نیروی بیشتری پرداخت و بعد از آنکه در خود توانایی رزم مشاهده کرد، بر سعدی تاخت و او را اسیر کرد و تمام قلمروش را تحت سلطهٔ خود گرفت (سال ۴۴۶ هـ ق).

---

۱. ابن‌اثیر در *تاریخ‌الکامل* نوشته است که در ذیقعدهٔ سال ۴۴۴ سعدی پسر ابوالشّوک با نیرویی از طرف طغرل به نواحی عراق شتافت و به ماهیدشت نازل شد و از آنجا به مَعیّت سپاهی از قوم غُز بر ابودلف جاوانی شبیخون زد و او را غارت کرد.

بدر شازنجانی

بدر بن مُهلهل پس از آنکه سعدی را اسیر کرد آزادانه به حکومت پرداخت؛ اما از کارهای بعدی او و مدت حکومتش اطلاعی در دست نیست.

امیر سُرخاب شازنجانی

چنانکه از پیش گفته‌ایم سرخاب پسر ابوالفتح، پس از رهایی از زندان طغرل به سال ۴۴۲ هـ ق حاکم «ماهکی» شد ــ که ناحیه‌ای بوده است در اطراف کرماشان ــ و روزگاری در آنجا با کمال فراغت زندگی کرد. هنگامی که ابراهیم ینال لشکر ابوالشّوک را درهم شکست، سرخاب هم متعرض خاک سعدی پسر ابوالشّوک شد و بندنیج را به تصرف خود کشید و دارایی او را غارت کرد. چند بار سعدی به جنگ با او برخاست تا اینکه عاقبت در یکی از جنگها سرخاب در فرصتی سعدی را اسیر و زندانی کرد.

بعدها یکی از پسران سرخاب به نام ابوعسکر از پدر خود رنجشی پیدا کرده، عاصی شد و به کمک اکراد قبیلهٔ ماهکی علیه پدرش قیام کرد و نیروهایش را درهم شکست و پدر را دستگیر کرده برای ابراهیم ینال فرستاد. ابراهیم دستور داد هر دو چشم او را از حدقه درآوردند (سال ۴۴۳ هـ ق) ولی بعدها بنا به خواهش مهلهل برادرش او را آزاد کرد و قلعهٔ ماهکی را به او مُسترد داشت.

امین زکی‌بیگ در تاریخ خود نوشته است که سرخاب در همان سال ۴۴۳ کشته شده؛ اما مأخذ این قول را ذکر نکرده است.

اَبوالفوارس سُرخاب شازنجانی

ابوالفوارس سرخاب شازنجانی پسر بدر، بعد از پدرش به فرمان طغرل بر شهرزور و خفتیان و داقوقا حکومت یافت و با سلطان برکیارق پسر ملکشاه سلجوقی هم‌پیمان شد.

این امیر بعدها چندین بار مورد تهاجم ترکمانان قرار گرفت و از آنها لطمات و صدمات زیادی دید؛ با این حال امارت خود را حفظ کرد و به سال ۴۹۵ هـ ق همهٔ ولایات ارثی خود را فراچنگ آورد.

ابوالفوارس امیری شایسته و نیکومنش بود و ثروت و مکنت سرشاری داشت و عاقبت در سنهٔ ۵۰۰ هـ ق درگذشت.

مرحوم دهخدا در *لغتنامه* نوشته است که فرزندان او یکصدوسی سال در شهرزور و حوالی آن حکومت کرده‌اند.

اَبومَنصور شازنجانی

اَبومنصور بن بدر بعد از مرگ برادرش ابوالفوارس سرخاب، به فرمانروایی شـهرزور رسـید و مدت یازده سال مستقلاً حکومت کرد. او انسانی بااراده، مُدبّر و شایسته بود و در سنهٔ ۵۱۱ هـ ق به دیار آخرت پیوست و با مرگ او حکومت صدوسی سالهٔ بنی عناز شازنجانی به پایان رسید.

تاریخ‌الکامل، ابن‌اثیر، ج ۸، ص ۲۰۰، ج ۹، از ص ۱۹۳ تا ۱۹۵ و از ص ۲۲۰ تا ۲۲۲ و ص ۲۲۶ و از ص ۲۴۵ تا ۲۴۸. *لغتنامهٔ دهخدا*، ش مسلسل ۲، ص ۵۴۶، ش مسلسل ۶۴، ص ۵۳۲، حرف «الف»، ص ۲۸۸. شرفنامهٔ *بدلیسی*، ترجمهٔ هـه‌ژار، از ص ۵۶ تا ۶۰. *تاریخ‌الدّول و الامارات الکردیّه*، از ص ۱۲۶ تا ۱۳۰.

گفتار پانزدهم

خاندان بنی کاکویه

یکی دیگر از خاندانهای کُردِ دیالمه، خاندان بزرگ «کاکویه» است که از سال ۳۹۸ هـ ق به حکومت رسیدند و قریب صدسال در همدان و ری و اصفهان سلطنت کردند. وجه تسمیهٔ این خاندان به بنی کاکویه بدان علت است که دایی سلاطین آل‌بویه از آنها بوده است؛ چه «کاک» یا «کاکو» را در گذشته کردها به دایی گفته‌اند. امروز نیز این واژه در زبان کردی مصطلح است، اما به معنی برادر بزرگ به کار می‌رود.

در کتاب *تاریخ‌الدول الاسلامیه* آمده است که: مؤسس حکومت کُردهای بنی کاکویه در اصفهان، علاءالدولهٔ کاکویه بوده و این حکومت از سال ۳۹۴ تا ۴۳۷ هـ ق دوام یافته است.

عَلاءُالدّولهٔ کاکویه

علاءالدوله ابوجعفر محمد بن دشمنزیار، نخستین امیر از خاندان کاکویه است که قیام کرد و حکومت مقتدری را به نام خود تأسیس نمود. ابتدای کار وی چنان بود که سیده‌خاتون همسر فخرالدولهٔ دیلمی دختر اسپهبد رستم‌بن مرزبان ــ که بعد از فوت شوهرش متصدی امور مملکت شده بود ــ حکومت اصفهان را در سال ۳۹۸ هـ ق به علاءالدوله واگذاشت.

پدر علاءالدوله، دشمنزیار نام داشت و دایی سیده‌خاتون بود. علاءالدوله تا تاریخ فرار سیده‌خاتون از ری، در اصفهان بود و چون او از پیش مجدالدوله ــ پسرش ــ گریخت، علاءالدوله هم اصفهان را از ترس رها کرد و به بهاءالدوله پناهنده شد و تا آن زمان که سیده‌خاتون به ری برگشت، پیش وی ماند؛ آنگاه علاءالدوله بار دیگر خود را به اصفهان رساند و مجدداً حکومت آن ناحیه را به دست گرفت. در سال ۴۲۰ هـ ق حکومت اصفهان، همدان و شاپورخواست (خرم‌آباد کنونی) با علاءالدوله بود. در این هنگام سلطان محمود غزنوی به ری، قزوین و سایر متصرفات

مجدالدّوله دست یافت و به ممالک علاءالدوله هم بی‌نظر نبود. علاءالدوله پیشدستی کرده در اصفهان به نام سلطان محمود خطبه خواند؛ به این ترتیب سلطان محمود هم متعرض او نشد و علاءالدوله همچنان در حکومت ولایات خود باقی ماند. اما پس از مراجعت محمود به غزنین، پسرش مسعود به اصفهان حمله بُرد و آنجا را از دست علاءالدوله بیرون آورد و از جانب خود حکومت را تعیین کرد. در سال ۴۲۱ هـ ق مسعود به همدان لشکر کشید و عُمّال علاءالدوله کاکویه را از آنجا راند و علاءالدوله ناچار به خوزستان رفت تا از ابوکالیجار و جلال‌الدوله ــ از اُمرای دیلمی ــ کمک گیرد. در همین اثنا شنید که سلطان محمود فوت کرده (۲۳ ربیع‌الاول سال ۴۲۱ هـ ق) و سلطان مسعود به خراسان بازگشته است؛ فرصت را غنیمت شمرده بر اصفهان دست یافت و در اندک زمانی دیگر متصرفات سابق خود را باز به تصرف درآورد و همدان و ری را نیز ضمیمهٔ حکومت خویش ساخت و از عُمّال انوشیروان‌بن فلک المعالی ولایات «خوار» و «ورامین» و «دماوند» را گرفت. انوشیروان ــ که تحت امر غزنویان بود ــ به سلطان مسعود توسل جست و مسعود از خراسان سپاهی به یاری وی فرستاد. این سپاه به معونت علی بن عمران ــ از اصحاب انوشیروان و ممدوح منوچهری دامغانی ــ ری را از علاءالدوله پس گرفت. علاءالدوله در جنگ زخمی شد و به یکی از قلاع در پانزده فرسخی همدان گریخت.

بعد از فرار علاءالدوله، انوشیروان در ری به نام سلطان مسعود غزنوی خطبه خواند و یکی از رجال خود را ــ که تاش فرّاش نام داشت ــ در تاریخ ۴۲۲ به حکومت ری و بلاد جَبَل مأمور کرد.

علاءالدوله پس از التیامِ جراحت، به مَدَد فرهادبن مرداویج از همدان به بروجرد تاخت. تاش فرّاش و علی بن عمران لشکری آراستند و به تعقیب وی فرستادند. این دو سردار پس از چند نبرد، عاقبت در سال ۴۲۳ هـ ق علاءالدوله را تا اصفهان عقب نشاندند و همدان و شاپورخواست و کرج را از تصرف او خارج ساختند.

در سال ۴۲۴ هـ ق مسعود غزنوی عُذر علاءالدولهٔ کاکویه را ــ که طلب عفو می‌کرد ــ پذیرفت و او را به شرط تأدیهٔ مالیات سالیانه، بر اصفهان باقی گذاشت؛ اما در سال ۴۲۵ هـ ق علاءالدوله از ادای خراج سالیانه سر باز زد و به کمک فرهادبن مرداویج طغیان نمود. خواجه ابوسهل حمدوی لشکری به سوی او روانه کرد. علاءالدوله ــ که یارای مقابله نداشت ــ به بلاد لُر بزرگ گریخت و به امیر ابوکالیجار پناه بُرد. ابوسهل اصفهان را گرفت و خزاین علاءالدوله را غارت کرد و نفایس آن، از جمله کُتُب حکیم ابوعلی سینا را ــ که در آن زمان وزیر علاءالدوله بود و در اصفهان می‌زیست ــ به غزنه فرستاد. علاءالدوله بار دیگر در سال ۴۲۷ هـ ق با ابوسهل مصاف داد که نتیجه نگرفت و به طرف طارم گریخت.

بالاخره به سال ۴۳۳ هـ ق علاءالدولهٔ کاکویه جان به جان‌آفرین سپرد و ادارهٔ قلمرو حکومت او

ـ که شامل بلاد ری و اصفهان و همدان و بخشی از نواحی غربی ایران بود ـ به پسرش ظهیرالدین رسید.

ظهیرالدّین کاکویه

ظهیرالدّین ابومنصور فرامرز بن علاءالدولهٔ کاکویه، بعد از وفات پدرش به امارت رسید؛ اما برادر دیگرش ابوکالیجار گرشاسب، زیر بارِ اطاعت او نرفت و در نهاوند دم از استقلال زد و اندکی بعد برادر دیگرش ابوحرب نیز سر به عصیان برداشت. این اختلاف میان برادران، میدان را برای مُداخلهٔ سلاجقه آماده ساخت؛ چنانکه در همین سال ابراهیم ینال به ری رفت و از ظهیرالدین خواست که اطاعت سلاجقه را گردن نهد. ظهیرالدّین نپذیرفت و چون دشمن را قوی دید، از ری به همدان و بروجرد رفت و با برادرش ابوکالیجار گرشاسب صلح کرد و گرشاسب حاضر شد که با گرفتن حکومت همدان ریاست ظهیرالدین را قبول کند.

ابراهیم ینال برادر طغرل سلجوقی در سال ۴۳۴ هـ ق پس از استیلا بر ری، به تعقیب پسران علاءالدولهٔ کاکویه، به بروجرد شتافت و آنجا را متصرف شد. سپس به قصد ابوکالیجار گرشاسب، که به یکی از قلاع شاپورخواست (خرّم‌آباد امروز) پناه جُسته بود، بدانجا لشکر کشید. وی با وجود تصرف شاپورخواست و کشتار مردم و انجام حرکات زشت دیگر، بر گرشاسب دست نیافت و چون شنید که طُغرل به ری رفته، به حضور وی شتافت. گرشاسب در این فرصت به همدان بازگشت.

پس از آن طغرل خوارزم، گرگان و طبرستان (مازندران) را فتح کرد، و از خراسان به ری بازگشت، و آن دیار و بلاد جبل را از ابراهیم ینال بگرفت و وی را مأمور حدود سیستان کرد.

طغرل ضمن این سفر، بر بلاد قزوین و ابهر و زنجان دست یافت و اُمرای دیلم و طارم را به اطاعت خود درآورد. ظهیرالدین ابومنصور و برادرش ابوکالیجار گرشاسب نیز پس از آنکه دیدند از عهدهٔ سلطانی به آن اقتدار برنمی‌آیند، غیر از تسلیم ممالک خود چاره‌ای ندیدند.

طغرل اصفهان را همچنان به ابومنصور واگذاشت؛ اما گرشاسب را به ری خواست و همدان را از او گرفته به یکی از علویان سپرد؛ لکن چون اهل قریهٔ کنگاور از تسلیم قلعهٔ خود به طغرل اِبا کردند، طغرل گرشاسب را مأمور آنجا کرد.

زمانی که طغرل در ری بود، جمعی از سپاهیان خود را به ضبط ولایت کرمان مأموریت داد. دیار کرمان در این تاریخ تحت تصرف ابوکالیجار دیلمی بود. امیردیلمی وزیر خود را از شیراز به دفاعِ کرمان فرستاد. این وزیر سپاهیان طغرل را مغلوب ساخت و کرمان را از استیلای ایشان حفظ کرد. در سال ۴۳۶ هـ ق گرشاسب از قلعهٔ کنگاور به زیر آمد و همدان را از دست عُمّال طغرل پس گرفت و آنجا به نام امیر ابوکالیجار دیلمی خطبه خواند و بار دیگر به ادارهٔ آن ولایت مشغول شد.

چون این خبر به طغرل رسید، ابراهیم ینال را از سیستان روانهٔ همدان کرد. ابراهیم در این لشکرکشی بر جمیع بلاد جَبَل تا حدود نهروان و خوزستان مسلط شد و گرشاسب و کُردهایی را که به یاری وی برخاسته بودند در همه جا مغلوب ساخت. از آن طرف ملک ابوکالیجار دیلمی قصد داشت به یاری گرشاسب ــ که تحت‌الحمایه‌اش بود ــ بشتابد؛ اما به علت شیوع بیماری در میان اسبان لشکرش از عهدهٔ حرکتی برنیامد. به این ترتیب در تاریخ ۴۳۷ هـ ق حدود دولت سلجوقیان از جانب مغرب به مرز عراق رسید.

علاوه بر کشمکشهای دائمی میان پسران علاءالدولهٔ کاکویه، مابین ابومنصور فرامرز کاکویه و ملک ابوکالیجار دیلمی نیز رقابت بر سر قدرت، شدت داشت؛ چنانکه در سال ۴۳۵ هـ ق ابومنصور برای بیرون آوردن کرمان از تصرف آل‌بویه، بدانجا لشکر کشید، اما کاری از پیش نبرد و به طغرل متوسل شد، به این امید که پادشاه سلجوقی ممالک آل‌بویه را تسخیر کند و به او واگذارد؛ ولی طغرل آرزوی وی را برنیاورد و به خراسان برگشت. ابومنصور به ناچار اوایل سال ۴۳۷ هـ ق به ملک ابوکالیجار نامه‌ای نوشت و قبول کرد که بار دیگر به اطاعت او بازآید و در اصفهان به نام امیربویهی خطبه بخواند. امیر ابوکالیجار عُذر او را پذیرفت و به این ترتیب میان آن دو صلح برقرار گردید.

در سال ۴۳۸ هـ ق طغرل به عزم تسخیر اصفهان به آنجا شتافت و شهر را در محاصره گرفت، اما قادر به گشودن آن نشد؛ زیرا ابومنصور سخت در مقابل وی پایداری کرد. عاقبت سلطان سلجوقی به این اندازه راضی شد که ابومنصور هر سال مبلغی به دیوان سلجوقی بفرستد و به نام طغرل خطبه بخواند و از سر فتح اصفهان درگذشت.

در این ایام ابراهیم ینال در غرب ایران و بیشتر در کرمانشاهان به قلع‌وقمع کردها و غُزان عراقی مشغول بود و پس از چندی جمیع آن نواحی را از چنگ طوایف آنجا و کارگزاران ملک ابوکالیجار دیلمی بیرون آورد. ابوکالیجار از ترس آنکه مبادا عراق و خوزستان و فارس را هم از دست بدهد، با طغرل از در صلح درآمد. طغرل تقاضای او را پذیرفت و در سال ۴۳۹ هـ ق به برادر خود ابراهیم ینال نوشت که از تعرض به بلاد ابوکالیجار خودداری کند.

در سال ۴۴۱ هـ ق طغرل از ابراهیم ینال ــ که قدرت روزافزونی یافته و علاوه بر بلاد غرب ایران، بر نواحی الجزیره و ارمینیّه تا سرحدّات آسیایی دولت روم شرقی دست یافته بود ــ بیمناک شد؛ به همین علت به همدان شتافت و ابراهیم را مغلوب کرد و از طرف او اطمینان یافت؛ آنگاه متوجه اصفهان شد و در محرّم سال ۴۴۲ هـ ق آنجا را به محاصره درآورد. ضمن این محاصره ــ که یک سال طول کشید ــ لشکری هم به جانب فارس روانه کرد. عاقبت در سال ۴۴۳ هـ ق طغرل اصفهان را از تصرّف ابومنصور خارج کرده مسخّر خود ساخت و دولت دیالمهٔ کاکویه را از آن

سامان برانداخت.

ابوکالیجار گرشاسب کاکویه

علاءالدوله ابوکالیجار گرشاسب بن علاءالدوله ابوجعفر محمد کاکویه، در زمان پدر حکومت همدان و نهاوند و توابع آن را داشت و در سال ۴۳۴ هـ ق به حکومت اهواز رسید.

در شرح احوال و بیان وقایع دوران ابومنصور کاکویه، از برادرش ابوکالیجار گرشاسب نیز سخن گفتیم و اشاره شد که در سال ۴۳۶ هـ ق همدان را از دستِ دست‌نشاندگان طغرل پس گرفت و به نام خود و ابوکالیجار دیلمی خطبه خواند. وی بالاخره به سال ۴۴۳ هـ ق درگذشت.

ابومنصور علی کاکویه

ابومنصور علی‌بن ابومنصور فرامرز، از حُکّام خاندان کاکویه است که از سال ۴۶۹ تا ۴۸۸ هـ ق در اطراف یزد و آن نواحی حکومت کرده است.

امیر ابوکالیجار دوم کاکویه

امیر فرامرز علاءالدوله بن ابومنصور علی، ابوکالیجار دوم کاکویه، از سال ۴۸۸ هـ ق به امارت یزد رسیده است. این امیر نزد سلطان سنجر سلجوقی بسیار مقرّب بود و در جنگی که در ساوه به تاریخ دوازدهم جمادی‌الاول سال ۵۱۳ هـ ق بین سلطان سنجر و سلطان مُغیث‌الدّین محمود سلجوقی ـ برادرزاده‌اش ـ اتفاق افتاد، از همراهان سلطان سنجر بود.

امیرفرامرز علاءالدوله عاقبت در جنگ سنجر با قراختای به تاریخ ۵۳۶ هـ ق کشته شده است. حصار اطراف شهر مشهد از آثار امیر فرامرز است که در سال ۵۱۵ هـ ق کار آن به اتمام رسید. از این امیر دو دختر به جای ماند، که به پاداش خدمات پدرشان از سوی سلطان سنجر سلجوقی به حکومت یزد رسیدند.

برای کسب اطلاعات بیشتر از خاندان کاکویه، رجوع شود به کتاب *تاریخ عالم‌آرای عباسی*، که در آنجا به تفصیل از این خاندان سخن می‌رود.

تاریخ مفصل ایران، عباس اقبال، ج ا، از ص ۱۸۲ تا ۲۷۱ و ص ۳۱۱، ۳۱۲، ۳۱۵، ۳۵۴. *تاریخ مختصر ایران*، پاول هرن، ترجمهٔ دکتر رضازادهٔ شفق، *آثارالشیعةالامامیه*، جزء چهارم، ص ۱۹۰ و ۱۹۱، *تاریخ دول‌الاسلام*. *تاریخ عالم‌آرای عباسی*.

گفتار شانزدهم
فرمانروایان شبانکاره

عشیرهٔ شبانکاره از اکراد ساکن پارس بوده‌اند. **ابن‌البلخی** در *فارسنامه*، صفحهٔ ۱۴۶، طبع اروپا می‌نویسد: «به روزگار قدیم شبانکاره را ذکری نبودی؛ که ایشان قومی بوده‌اند پیشهٔ ایشان شبانی و هیزم‌کنی و مزدوری، به آخرِ روزگار دیلم در فتور. چون فضلویه فراخاست ایشان را شوکتی پدید آمد و به روزگار زیادت می‌گشت تا همگان سپاهی و سلاحوَر و اَقطاع‌خوار شدند، از جملهٔ ایشان اسماعیلیان اصیلند».

و در صفحهٔ ۱۸۶ گوید: «در کُردان پارس پنج رم بوده‌اند و هر یک رم صدهزار حومه بدین تفصیل: رم‌جیلوید، رم‌الذّیوان، رمّ‌اللّوالجان، رم‌الکاریان، رم‌البازنجان. و چندان شوکتکی لشکر فارس را بودی از این کردان بودی که سخت بسیار بودند و با اسبان و سلاح و چهارپایان و در عهد اسلام همه در جنگها کشته شدند و در جهان آواره ماندند و این دیگر کُردان کی به پارسند جماعتی بودند کی عضدالدوله ایشان را از حدود اصفهان آورده بود و نسل ایشان بماند.»

باز بنا به نوشتهٔ *فارسنامه* یکی از شُعب عشایر شبانکاره «رم‌البازنجان» بوده که همان «بازرنگی» است. امرای شبانکاره نواحی «بیضا» و «دارابگرد» و نقاطی از اطراف آن را در تصرّف داشته‌اند، به همین جهت برخی مورخین اردشیر بابکان و سلسلهٔ ساسانی را که از آنجا برخاسته‌اند[۱]، کرد می‌دانند. به هر جهت تیرهٔ شبانکاره در اوایل قرن پنجم هجری قمری در سرزمین فارس حکومت مستقلی را تشکیل داده‌اند که حدود ۱۵۰ سال دوام کرده است.

مقارن استیلای اتابکان سلغری بر فارس، سلسلهٔ دیگری در قسمت شرقی آنجا، یعنی ناحیهٔ سرحدی بین فارس و کرمان و خلیج فارس شامل دارابگرد و نیریز و ایگ و طارم و اصطهبانات

---

۱. **محمد بن علی شبانکاره** در *مجمع‌الانساب* آورده است که طایفهٔ شبانکاره از اسباط اردشیر بابکانند.

قدرت به هم رسانیدند و این مناطق را ـ که در آن ایّام شبانکاره می‌گفتند ـ در تصرّف خود کشیدند. ملوک این قسمت که به «ملوک شبانکاره» یا «اُمرای ریگ» معروفند از فرقهٔ «رامانی» از فِرَق عشیرهٔ کُرد شبانکارهٔ قدیم بوده‌اند.

ملوک شبانکاره بعد از تأسیس سلسلهٔ اتابکان سلغری (۵۴۳-۶۸۶) دم از استقلال زده با پادشاهان این سلسله بر سر شبانکاره و کرمان پیوسته در نزاع بوده‌اند.

علی رامانی شبانکاره‌ای

علیّ بن حسن بن ایّوب زعیم قوم رامانیان در حدود سنهٔ ۴۲۱ هـ ق می‌زیسته و قدرتی به هم رسانیده و حکومت شبانکاره را در جنوب فارس پی‌ریزی کرده است.

لُغتنامه، شمارهٔ مسلسل ۸۵، ص ۹۱.

امیرسلیمان رامانی شبانکاره‌ای

بنا بر آنچه در *تاریخ گزیده* مسطور است، امیرسلیمان معاصر ابوکالیجار مرزبان، حاکم فارس (۴۱۵-۴۴۰) بوده و در اوایل حکومت او قیام کرده است.

تاریخ‌الدّول والامارات‌الکردیّه، ص ۱۳۱.

امیرفضلویه رامانی شبانکاره‌ای

امیرفضلویه بن علی بن حسن بن ایوب رامانی یکی دیگر از امرای معروف شبانکارهٔ فارس است که در زمان صاحب‌بن عبّاد (۳۲۶-۳۸۵) وزیر معروف بویهیان به سپهسالاری رسید و پس از کشته شدن صاحب، بر شیراز شبیخون زد و به سال ۴۴۸ هـ ق بر ابومنصور فلادستون ـ که به جای ابوکالیجار پدرش حکمران شیراز شده بود ـ دست یافت و او را با مادرش فراسویه اسیر کرد و تمامی بلاد را تحت تصرف خود کشید و فلادستون را در قلعه‌ای نزدیک شیراز به زندان انداخت و پس از مدتی او را کشت و دستور داد که مادرش را نیز در حمام خفه کردند و بدین ترتیب حکومت فارس تحت تصرف امرای شبانکاره درآمد؛ اما بعد از مدتی آلب‌ارسلان سلجوقی (۴۵۵-۴۶۵) او را دعوت به اطاعت کرد. فضلویه راضی نشد و به یکی از قلاع پناه برد. خواجه نظام‌الملک ـ وزیر معروف آلب‌ارسلان (مقتول به سال ۴۸۵) ـ با سپاهی آنجا را محاصره کرد و بر او دست یافته اسیرش کرد و در سنهٔ ۴۶۴ هـ ق او را به قتل رسانید. بعد از او عشایر شبانکاره در فارس و کرمان دچار فتنه و آشوب زیادی شدند.

تاریخ‌الدّول، ج ۲، ص ۱۳۱ تا ۱۳۴. *لغتنامه*، شمارهٔ مسلسل ۸۶۶.

امیرحسن خسرو رامانی شبانکاره‌ای

امیرحسن خسرو یکی دیگر از رؤسای عشایر شبانکاره است که از اطاعت حاکم فارس فخرالدین جاولی ــ که از طرف محمدبن ملکشاه سلجوقی منصوب شده بود ــ سر باز زد. جاولی لشکری برای دفع او سوق داد. در آغاز امیرحسن پیروز شد. اما بار دیگر جاولی با نیروی بیشتری بر او شبیخون زد و امیر حسن مجبور شد در قلعهٔ خود متحصن شود. عاقبت چون دید تحصن نتیجه‌ای ندارد با جاولی عهد صلح و اتفاق بست و به این ترتیب تا پایان سلطنت محمدبن ملکشاه (سال ۵۱۱) در خاک شبانکاره امنیت و آرامش برقرار بود.

تاریخ‌الدول و الامارات‌الکُرّدیّه، ج ۲، ص ۱۳۲.

امیراسماعیل رامانی شبانکاره‌ای

امیراسماعیل رامانی نیز از رؤسای نامدار شبانکاره بوده که مانند امیرحسن مدتی در دورهٔ حکومت جاولی عَلَم طغیان برافراشت. امیراسماعیل در دارابگرد حکمرانی می‌کرد و پس از آنکه فخرالدّین جاولی بر او فشار آورد، به حاکم کرمان مُلتجی شد و در پناه او بود.

تاریخ‌الدول والامارات الکُرّدیّه، ج ۲، ص ۱۳۲.

نظام‌الدّین یحیی رامانی شبانکاره‌ای

نظام‌الدین یحیی نیز یکی دیگر از اُمرای شبانکاره است که مردی کاردان و دلیر و نیرومند بوده و با اتابک سنقر سلغری بر سر تصرف قطعی فارس چندین بار به جنگ و نبرد برخاسته ولی عاقبت از عهدهٔ مقاومت بر نیامده و سنقر به اتابکی شیراز رسیده است.

تاریخ مفصل ایران، اقبال، جزء دوم، ص ۱۵۰.

امیرقُطب‌الدّین مبارز رامانی شبانکاره‌ای

امیرقطب‌الدّین از سران مبارز شبانکاره بوده که پس از برچیده شدن روزگار سلجوقیان، برای دفاع از آب و خاک خود و جلوگیری از هجوم قوم غز، مدتها دلیرانه کوشید و با برادرش بر **برده‌سیر** استیلا یافت و حکومت قسمتی از بلاد کرمان را اندک اندک تحت تصرف خود کشید (سال ۵۹۷ هـ ق). بعد از مدتی بین امیرقطب‌الدّین و حاکم فارس اختلافاتی روی داد و قطب‌الدّین ناچار کرمان را ترک گفت و اندکی بعد در رزم به دست هلاکو به قتل رسید.

تاریخ‌الدّول، ج ۲، ص ۱۳۴.

ملک مظفّرالدین محمّد رامانی شبانکاره‌ای

ملک مظفرالدین محمد بن قطب‌الدین مبارز، بر ناحیهٔ «ایگ» فرمانروایی می‌کرده و بعد از فوت امیرقطب‌الدین، «برده‌سیر» را دوباره تحت تصرف خود درآورده و تا سال ۶۰۰ هـ ق دوام کرده است؛ اما در این تاریخ دشمنانی که در کمینش بوده‌اند، شبانگاهی بر او ریخته خود و فرزندانش را اسیر کرده‌اند.

امارت شبانکاره تا سال ۷۵۶ هـ ق دوام کرد و در هر مدت یکی از رجال بارز آن خاندان به دعوی استقلال برخاسته‌اند؛ اما بعدها عشیرهٔ شبانکاره مطیع آل‌مظفّر (۷۱۳-۷۹۵) در فارس شدند.

اینک اسامی عده‌ای دیگر از امرای شبانکاره:

نظام‌الدین حسن بن محمود بن ملک مظفرالدین (۶۵۸-۶۵۹).

نصرةالدین ابراهیم (۶۶۲-۶۶۴).

جلال‌الدین طیّب‌شاه (۶۶۴-۶۸۱).

بهاءالدین اسماعیل برادر طیب‌شاه (۶۸۱-۶۸۸).

نظام‌الدین حسن بن طیب شاه (۶۸۸-۷۲۵).

نصرةالدین ابراهیم بن اسماعیل، از سال ۷۲۵.

تاج‌الدین جمشید بن اسماعیل (۷۳۵-۷۴۲).

ملک اردشیر (۷۴۲-۷۵۶).

فرهنگ معین، اعلام، ج ۵ و ۶.

گفتار هفدهم
حکومت مرداسی

مرداسی نام عشیره‌ای است از کُردهای دیار بکر که در ناحیهٔ «اکیل[1]» توطّن داشته‌اند.

در اوایل قرن هفتم هجری قمری، امارتی در منطقهٔ مذکور تأسیس شد که به نام عشیرت آنجا به **امارت مرداسی** معروف شد. بنا به گفتهٔ امیر شرف‌خان بدلیسی مؤلف *شرفنامه*، مؤسس این امارت از احفاد بنی‌عباس بوده است که اجداد وی ترک دیار خود کرده و در کردستان متوطن شده‌اند و کم‌کم در نتیجهٔ نفوذ مذهبی، اهالی محل بدانها گرویده‌اند. آنان نیز ابتدا به نام ارشاد و مشیخت و بالاخره تحت عنوان امارت و فرمانروایی، عشایر و قبایل آنجا را مطیع و منقاد خود ساخته، دستگاه و بارگاه باشکوهی ترتیب داده‌اند.

نخستین شخصیت معروف این خاندان **پیر منصوربن حسین اعرج** بوده که سمت مشیخت داشته و *شرفنامه* از زُهد و صلاح و کرامات وی بسیار می‌گوید. پیرمنصور در «اکیل» عبادتگاهی ساخته و به ارشاد مردم پرداخته و از هر طرف مریدان و ارادتمندان به وی پیوسته‌اند و به زودی کارش بالا گرفته است.

بعد از پیرمنصور پسرش **پیرموسی** بر مسند ارشاد نشسته و خانقاهی در قریهٔ «پیران» ــ که مرکز «قلعهٔ اکیل» بوده ــ بنا کرده است.

بعد از پیرموسی پسرش **پیربدر** متصدی امر ارشاد گشت. پیر بدر بعد از مدتی چون اهالی محل را حاضر برای انجام اوامر خود دید، دعوی امارت کرد و برای خود افراد و اجنادی تهیه کرده قلعهٔ اکیل را به تصرف درآورد و بدین ترتیب رسماً به فرمانروایی پرداخت.

پس از مدتی یکی از سلاطین سلجوقی لشکری بدان سو فرستاد که پیر بدر مجبور به فرار و

---

۱. **اکیل** نام ناحیه‌ای است از کردستان در شمال «آمِد» واقع در کشور ترکیه که فاصله‌اش تا ناحیهٔ «دیاربکر» سی و دو کیلومتر است. مرکز حکومت آنجا را نیز آکیل خوانده‌اند.

اقامت در «میافارقین» شد. وی مدتی آنجا نزد امیرحسام‌الدین حاکم آن دیار به سر بُرد، تا اینکه لشکری هم جهت تسخیر میافارقین از طرف آلب‌ارسلان سلجوقی (جلوس ۴۵۵، مقتول ۴۶۵ هـ ق) روانه شد. پیر بدر در آن واقعه به قتل رسید.

امیربولدوق مرداسی

هنگام فوت پیر بدر، همسرش حامله بود؛ که سپس پسری آورد و او را بولدوق نامیدند. زمانی که بولدوق به سن رشد رسید، در اثر لیاقت مادر و همکاری عشیرهٔ مرداسی، به جای پدر حاکم اکیل شد و مدتی باکامرانی فرمانروایی کرد.

امیربولدوق پسری داشت به نام ابراهیم که پس از مرگش به جای وی نشست.

امیرابراهیم مرداسی

وی پس از آنکه بر مسند حکومت استقرار یافت، در تعمیر ولایت و بسط عدالت کوشید و حکومتی مستحکم و متکی به حمایت مردم را بنا نهاد؛ اما مرگ چندانش مهلت نداد و فوت کرد.

از امیرابراهیم، امیرمحمد به جا ماند که پس از وی به حکومت رسید.

امیر محمد مرداسی

امیر محمد نیز چون پدرش عمر زیادی نکرد و به زودی درگذشت. وی سه پسر داشت به نام‌های: امیر عیسی، امیر تیمورتاش و امیرحسین. این سه برادر ولایت موروثی را به این ترتیب بین خود قسمت کردند که اولی در «اکیل»، دومی در «یالو» و سومی در «چرموک» (چرمیک + جرموق) بنای حکومت نهادند؛ که در نتیجه از آن به بعد حکومت مرداسی سه شعبه شد.

شعبهٔ اول، فرمانروایان اکیل

امیرعیسی اکیل

امیرعیسی مردی عادل و مُحسن بوده و رعیّت و عشیرت در روزگار وی زندگی راحت و آسوده‌ای داشته‌اند. وی پس از مدتی فرمانروایی درگذشته و پسرش دولتشاه بعد از مرگ او جایش را گرفته است.

امیر دولتشاه اکیل

این امیر نیز مدتی با فراغت و قدرت حکومت کرد و عمری را به کامرانی گذراند. وی پسری به نام امیرعیسی داشت که پس از مرگش به حکومت رسید.

امیرعیسی ثانی

وی مردی دادگستر و مردم‌دوست بود؛ در دوران حکومتش، مردم در آسایش و فراغِ‌خاطر به سر برده‌اند. امیرعیسی را دو پسر بوده است: اسفندیار و شاه‌محمد.

امیر شاه محمدبیگ اکیل

بعد از وفات امیرعیسی، امیرشاه محمد برحسب لیاقت و استعداد ذاتی بر مسند امارت نشست. وی پنج پسر داشته است: قاسم‌بیگ، عیسی‌بیگ، منصوربیگ، اصفهان‌بیگ و امیران‌بیگ.

امیر قاسم‌بیگ اکیل

وی از اُمرای بسیار بافضل و لایق خاندان مرداسی بوده است که به مکارم اخلاق و محاسن آداب و علم‌دوستی و هنرمندی و شجاعت و سخاوت شهرت داشته و در مملکت‌داری و سیاستمداری و رعیّت‌پروری بین حُکام همعصر خود معروف بوده است. وی در زمان سلاطین آق‌قوینلو می‌زیسته و نزد آنان تقرّب تامی داشته و سمت اتابکی فرزندان آنها را عهده‌دار بوده است و به همین جهت او را **لَله‌قاسم** هم گفته‌اند.

در سال ۹۱۳ هـ ق که شاه‌اسماعیل صفوی (جلوس ۹۰۷، فوت ۹۳۰ هـ ق) بر دیاربکر مستولی شد، لله‌قاسم زیر بار اطاعت او نرفت و طریق عصیان پیش گرفت؛ به همین جهت خان‌محمد استاجلو مأمور تسخیر «اکیل» گردید. وی پس از مختصر زدوخوردی آنجا را تصرف کرد و منصوربیگ نام ــ از اُمرای قزلباش ــ به حکومت آنجا تعیین شد و مدت هفت سال این ولایت در سلطهٔ دیگران بود. بعد از جنگ چالدران لله‌قاسم به یاری سلطان سلیم‌خان عثمانی (جلوس ۹۱۸، فوت ۹۲۶ هـ ق) ولایت موروثی خود را از قزلباشان پس گرفت و دوباره بر مسند حکومت نشست و پس از آن رسماً به دربار عثمانی پیوست و تا پایان عمر بسیار مورد توجه و علاقه بود.

با مرگ امیر قاسم‌بیگ، چون فرزندی نداشت، برادرزاده‌اش مرادبیگ به حکومت رسید.

امیر مُرادبیگ اکیل

مرادبیگ بن عیسی‌بیگ، به موجب وصیت عمویش، از طرف دیوان سلطان سلیمان‌خان

عثمانی (جلوس ۹۲۶، فوت ۹۷۴ هـ ق) به حکومت رسید. وی مردی متدین و پرهیزگار و امیری دادگر و رعیت‌پرور و نیک‌کردار بوده است.

مُرادبیگ در یک منزلی شهر «آمِد» بر مزار قبر عمویش بُقعه‌ای بنا کرد و کنار آن کاروانسرا و مسافرخانه‌ای ساخت که جهت آمد و شد مسافرین و آسایش آنها در آنجا انواع امکانات زمان خود، از جمله به مقدار کافی نان و غذای یومیّه مهیّا بود؛ که سالها این رسم و روش برقرار مانده است.

پس از فوت مُرادبیگ، پسرانش علی‌خان و قاسم‌بیگ ثانی متعاقب یکدیگر حکومت کرده‌اند؛ اما روزگار هیچکدام دوام چندانی نداشته و به زودی درگذشته‌اند، از قاسم‌بیگ دو پسر به نامهای جعفربیگ و غضنفربیگ باقی ماندند.

امیر جعفربیگ اکیل

وی که پس از فوت پدرش قاسم‌بیگ، در صغر سن به فرمان سلطان سلیم‌خان ثانی (جلوس ۹۷۴، فوت ۹۸۲ هـ ق) به حکومت اکیل رسیده (سال ۹۸۰ هـ ق)، در زمان تألیف *تاریخ شرفنامه* (سال ۱۰۰۵ هـ ق) حاکم اکیل بوده است.

شعبهٔ دوم، فرمانروایان پالو

«پالو» منطقه‌ای است که مرکزی به همین نام دارد و از نواحی دیار بکر به شمار می‌رود. چنان که قبلاً گفته شد، پس از فوت امیر محمد مرداسی، ولایت «پالو» به امیر تیمورتاش رسید.

امیر تیمورتاش پالو

وی نخستین امیر مرداسی است که بر «پالو» حکومت کرده است؛ که به شجاعت، سخاوت و کاردانی شهرت داشته است. تیمورتاش پس از مدتی حکومت درگذشت و پسری به نام امیرحمزه از او ماند.

امیر حمزه پالو

امیرحمزه پس از پدرش حاکم پالو شد و چند صباحی حکومت کرد. از وی چهار پسر باز ماند: امیرحسین، امیریغمور، امیرعلی، امیررستم.

امیرحسین‌بیگ پالو

وی که فرزند ارشد امیرحمزه بود، پس از پدرش به حکومت رسید. روزگار حکمرانی امیرحسین مقارن تاخت‌وتاز سپاهیان آق‌قوینلو در دیار بکر بوده که در یکی از همین حملات امیرحسین کشته شد و چون پسری نداشت، برادرزاده‌اش جمشیدبیگ به حکومت پالو رسید.

امیرجمشیدبیگ پالو

جمشیدبیگ بعد از وفات عمویش امیرحسین‌بیگ به امارت پالو رسید. وی امیری جهاندیده و کارآزموده و سرد و گرم روزگار چشیده بود که در امور مملکتداری و سیاستمداری شهرت داشت و به عدل و احسان معروف بود.

در زمان حکومت امیرجمشید، آوازهٔ قدرت سلطان سلیم‌خان عثمانی به اطراف و اکناف رسید و امرای محل از هر طرف به اطاعت وی درآمدند. جمشیدبیگ نیز که به زیر فرمان سلطان عثمانی رفته بود، در مدت کوتاهی چنان توجه وی را به خود جلب کرد که در بسیاری از امور کردستان طرف مشورت قرار می‌گرفت و غالباً با تصویب وی کارهای آن سامان انجام می‌شد.

این امیر بسیار ثروتمند و بی‌اندازه نیکوکار بوده و در پالو مساجد و مدارس و قلعه‌های زیادی احداث کرده است. سالهای عمر وی را متجاوز از صد نوشته‌اند که روی‌هم شصت سال آن را در کمال قدرت و به کامرانی حکومت کرده است.

از امیرجمشید پنج پسر ماند: حسین‌خان، حسن‌بیگ، امیرحمزه، تیمورتاش و دولتشاه. امیرحمزه‌بیگ در جوانی فوت کرد و از خود پسری به نام رستم‌بیگ به جای گذاشت. امیرتیمورتاش هم ــ که حاکم منطقهٔ «خرپوط» از نواحی «دیاربکر» بود ــ در زمان حیات پدرش درگذشت و دو پسر به نام‌های الله‌وردی و اصیل به جا گذاشت. دولتشاه‌بیگ نیز در جوانی فوت کرد و دو پسر به نامهای یوسف و احمد داشت. با این تفصیل وقتی که امیرجمشید درگذشت، از پسرانش تنها حسین‌خان و حسن‌بیگ در حال حیات بودند.

امیرحسین‌خان پالو

جمشیدبیگ در حال حیات حکومت پالو را به پسر بزرگش حسین‌خان تفویض کرد و برایش از دربار سلطان سلیمان‌خان عثمانی فرمان و نشان گرفت. بعد از پدر، امیرحسین‌خان به حکومت پرداخته آوازهٔ عدل و احسان و رادمردیش به هر طرف بسط یافت و مردم به روزگارش در آسایش و رفاه به سر بردند.

از حسین‌خان پسری به نام امیر محمود بازماند که چون شایستگی جانشینی نداشت، امارت به

حسن‌بیگ رسید.

امیرحسن‌بیگ پالو

امیرحسن‌بیگ پسر جمشیدبیگ، مدت سه سال حکمرانی کرد و در سال ۹۸۶ هـ ق درگذشت. از او دو پسر ماند به نامهای سلیمان‌بیگ و مظفربیگ.

امیر یوسف‌بیگ پالو

یوسف‌بیگ بعد از وفات عمش حسن‌بیگ، به موجب فرمان سلطان مرادخان عثمانی سوم (جلوس ۹۸۲، فوت ۱۰۰۳ هـ ق) در سال ۹۸۶ هـ ق به حکومت «پالو» رسید؛ اما سلیمان‌بیگ‌بن حسن‌بیگ به مخالفت برخاسته، عشایر و قبایل را بر او بشورانید و در نتیجه تمام مدت چند سالی که امیریوسف متصدی امر حکومت بود، اهالی پالو رنگ آسایش ندیدند و اغلب در زدوخورد بودند. بالاخره یوسف‌بیگ مجبور به کناره‌گیری شد و حکومت بر برادرش احمدبیگ مقرر گردید و در همین اثنا یوسف‌بیگ فوت کرد.

امیراحمدبیگ پالو

چون احمدبیگ بن دولتشاه به حکومت رسید، سلیمان‌بیگ با او نیز بنای مخالفت گذاشت و آتش جنگ و نزاع دوباره بالا گرفت و در همین اثنا (سال ۱۰۰۱ هـ ق) احمدبیگ درگذشت.

امیرسلیمان‌بیگ پالو

وی که به سال ۱۰۰۱ هـ ق پس از مرگ احمدبیگ به حکومت رسید، تا سال ۱۰۰۵ هـ ق همچنان فرمانروای پالو بوده و از این تاریخ به بعد اطلاعی از خاندان آنها در دست نیست.

شعبهٔ سوم، فرمانروایان چرموک

چنان که سابقاً بیان شد، بعد از فوت امیرمحمد مرداسی ــ حاکم اکیل ــ ناحیهٔ چرموک (چرمیک = جرموق) از نواحی شمالی دیاربکر ــ که مرکز آن نیز چرموک نام داشته ــ به امیرحسین پسرش رسیده است.

امیرحسین چرموک

امیرحسین بن امیرمحمد مرداسی، بعد از مدتی حکومت فوت کرده و به جای وی پسرش امیرسیف‌الدین، امیرچرموک شده است.

امیرسیف‌الدین چرموک

حکومت امیرسیف‌الدین چندان دوام نکرده و وی به زودی درگذشته است. از او پسری به نام شاه‌یوسف مانده که به حکومت چرموک رسیده است.

امیرشاه یوسف چرموک

وی از جملهٔ امرای کاردان و نامدار چرموک بوده که پس از مدتی حکومت فوت کرده است. از امیرشاه یوسف پسری به جای مانده که ولاة (ولد) بیگ نام داشته است.

امیرولاةبیگ چرموک

ولاة (ولد) بیگ پس از پدرش شاه‌یوسف بر مسند امارت چرموک نشسته؛ اما دوران حکومتش کوتاه بوده و به زودی درگذشته است.

امیرشاه علی‌بیگ چرموک

بعد از ولاةبیگ، پسرش شاه علی‌بیگ مسندنشین حکومت چرموک شده و پس از یک مدت فرمانروایی فوت کرده است. از علی‌بیگ پسری به نام اسفندیاربیگ بازمانده است.

امیراسفندیاربیگ چرموک

اسفندیاربیگ نیز مدتی به امارت مشغول بوده و بالاخره با جهان وداع کرده و پسرش بایندربیگ جانشین وی شده است.

امیربایندربیگ چرموک

وی نیز مدتی امیر چرموک بوده و حکومت کرده و سپس درگذشته است. بایندربیگ پسری به نام محمدبیگ داشته که به جایش نشسته است.

امیر محمدبیگ چرموک

آخرین امیر این سلسله که از او نامی در تاریخ آمده، امیرمحمدبن امیر بایندربیگ است؛ که به سال ۱۰۰۵ هـ.ق در حال حیات بوده و بر چرموک حکومت کرده است.

تاریخ‌الدول والامارات الکردیّه. شرفنامهٔ بدلیسی، از ص ۲۳۰ تا ۲۵۰.

گفتار هجدهم
یلیان رَوّادی

پس از آمدن طغرل‌بیگ سلجوقی به آذربایجان (سال ۴۴۶ هـ ق)، چیزی نگذشت که ایلهای تُرک گروه گروه از ترکستان راهی ایران شدند و انبوهی از آنان آذربایجان را برای نشیمن برگزیده، هر دسته‌ای گوشه‌ای از آن را برای سکونت خود اختیار کردند. از آن تاریخ تا پنجاه سال بعد، از حوادث آن زمان و برافتادن روادیان و کیفیت حکمرانان بومی آنجا هیچگونه آگاهی در دست نیست، تا اینکه نخستین‌بار با نام یکی از فرمانروایان محلی به نام **احمد یَل** آشنا می‌شویم. بنا به نوشتهٔ ابن‌اثیر ــ چنانکه در پیش گفته‌ایم ــ او فرزند ابراهیم بن وهسودان رَوّادی کردی و حاکم مراغه بوده است؛ که بعدها فرمانروایان این خاندان به نام «یَلیان روّادی» معروف شده‌اند.

امیراحمد یل رَوّادی

امیراحمد یل فرمانروای مراغه بوده است. در جنگی که بین **سلطان محمد بن ملکشاه** و **صدقه بن دبیس** امیر حِلّه به سال ۵۰۱ هـ ق در می‌گیرد، امیراحمد یل یکی از همراهان و همرزمان سلطان محمد بوده است. در این جنگ صدقه کشته می‌شود و اسبی که بر آن سوار بوده ــ و در زیبایی و کَرّ و فَرّ شهرت بسزایی داشته ــ سخت آسیب می‌بیند. امیراحمد دستور می‌دهد آن را سپاهیان در کشتی سوار کرده به دربار بغداد روانه کنند، اما نرسیده به مقصد در راه تلف می‌شود. در سال ۵۰۵ هـ ق اُمرای مناطق و کشورهای اسلامی جهت یاری **اتابک طغتکین** فرمانروای شام در جنگ با فرنگیان مُهاجم به سرزمین قدس، با نیروهای خود روانهٔ آن دیار می‌شوند. احمد یل نیز در این لشکرکشی شرکت داشته و سپاهیانش بیش از دیگران بوده است. یکی دیگر از آن اُمرا که در این جنگ حضور داشت **امیرسکمان قُطبی** حاکم تبریز بود. وی در اثنای جنگ، سخت مریض شد. امیراحمد یل انتظار داشت که سلطان محمد پس از وی تبریز و

دیگر شهرهای او را بدو بسپارد؛ اما معلوم نیست که سلطان، تبریز را بدو داده و یا به دیگری سپرده است. احمد یل به سال ۵۱۰ هـ ق به دست فدائیان ــ که در این ایام قدرت زیادی پیدا کرده بودند ــ کشته شد.

ابن‌اثیر در بیان حوادث سال ۵۱۰ و ابن‌القلانسی در صفحهٔ ۱۹۸ کتاب خود، داستان کشته شدن احمد یل را چنین نوشته‌اند: «در محرم آن سال (۵۱۰ هـ ق) احمد در بغداد بوده است. روزی به دربار سلطان محمد آمده پهلوی اتابک طغتکین نشسته است؛ ناگاه کسی از در وارد شده نامه‌ای به احمد می‌دهد که آن را به سلطان برساند. به محض اینکه احمد نامه را از دست او می‌گیرد، آن مرد ــ که از باطنیان بوده ــ کاردی به او می‌زند؛ احمد گرچه سخت زخمی شده بود، کاکل باطنی را می‌گیرد و او را زیر پای خود می‌نهد، اما باطنی دیگر فرا می‌رسد و کارد دیگری به او می‌زند، حاضران شمشیرها را از غلاف بیرون کشیده و هر دو باطنی را پاره پاره می‌کنند. ناگهان باطنی سوم یورش می‌آورد و با سومین زخم کارد، کار احمد یل را می‌سازد. حضار او را نیز گرفته می‌کشند و از وقوع این حادثه با حضور آن همه نگاهبانان مُسَلح و شکوه بسیار احمد یل در شگفت ماندند.»

تاریخ‌الکامل، ج ۱۰. *لغتنامهٔ دهخدا*، شمارهٔ مسلسل ۳، ص ۱۴۲۰.

آقسنقر رَوّادی

پس از احمد یل پسرش آقسنقر به فرمانروایی رسید. نخستین خبری که از او داریم، بودن وی در بغداد نزد **سلطان محمود سلجوقی** است (سال ۵۱۶ هـ ق). در این سال **طُغرل** برادر کوچک سلطان محمود در اران در صدد تاختن به آذربایجان و شوریدن بر برادر خود بود. آقسنقر به نزد وی شتافت و او را بر این تصمیم بیشتر تشجیع کرد و به او وعده داد که چون به مراغه برسند ده‌هزار سوار و پیادهٔ جنگی برای او گرد آورد. طغرل سخن او را پذیرفت و با هم به طرف اردبیل راه افتادند؛ اما اردبیلیان راه را بر ایشان گرفته مانع ورود آنها شدند. آنگاه به طرف تبریز یورش بردند؛ ولی در نزدیکی آن شهر شنیدند که سلطان محمود سپاهی انبوه برای دفع ایشان گسیل داشته و آن سپاه به مراغه فرود آمده‌اند. آنها چون در خود تاب مقاومت نمی‌دیدند، بعد از مدتی سرگردان به نزد **امیرانوشتکین شیرگیر** اتابک پیشین طغرل و فرمانروای ابهر و زنگان رو نهادند و با صوابدید او نامه‌ای به سلطان نوشته، از آنچه رفته بودند پوزش خواستند. محمود از سر تقصیر آنها درگذشت. از آن پس آقسنقر یکی از نزدیکان خاص سلطان محمود شد و کار او بالا گرفت.

سلطان محمود پسری به نام داود داشت که او را سمت ولایتعهدی داده و آقسنقر را به اتابکی

وی برگزیده بود. در سال ۵۲۵ سلطان محمود در همدان درگذشت و آقسنقر داود را به جای وی بر تخت نشاند و در سراسر عراق عجم و آذربایجان و اران خطبه به نام وی خواندند؛ اما سلطان محمود سه برادر داشت به نام‌های **طغرل**، **مسعود** و **سلجوق**، که هر کدام پادشاهی را از آن خود می‌خواستند. در آن ایام فرد شاخص خاندان سلجوقی، **سلطان سنجر** (جلوس ۵۱۱، فوت ۵۵۲ هـ ق) بود که در خراسان و ماوراءالنهر و خوارزم فرمانروایی داشت. آقسنقر برای اینکه داود را در جای امنی نگاهداری کند او را با خود به آذربایجان برد، ولی مسعود پیش از او خود را به آنجا رسانیده و تبریز را تصرف کرده بود. آقسنقر تبریز را محاصره کرد و مدتی با مسعود به نبرد پرداخت و این محاصره طول کشید. سرانجام در آخر ماه محرم سال ۵۲۶ هـ ق با هم آشتی کردند و مسعود با سپاهی از آنجا به همدان رو نهاد. از طرف دیگر بعد از زدوخورد و کشاکش زیادی در بین برادران، طغرل به پادشاهی رسید و مسعود به گنجه رفت و سلجوق در فارس متمرکز شد. آقسنقر و داود هم در آذربایجان ماندند و به استواری کار خود می‌پرداختند و همه امیران سلطان محمود تبعیت ایشان را پذیرفته بودند. در رمضان سال ۵۲۶ آقسنقر با سپاهی گران به قصد جنگ با طغرل روی به همدان نهاد، اما کاری از پیش نبرد، آقسنقر و داود در این جنگ شکست خورده، به بغداد گریختند و در آنجا دست دوستی به مسعود داده، او را به بزرگی قبول کردند و چون خلیفهٔ وقت **المسترشد بالله**، با طغرل میانهٔ خوبی نداشت، مسعود را به سلطانی و داود را به ولیعهدی او پذیرفت و دستور داد که خطبه به نام آنان کردند و قرار شد که مسعود و داود به جنگ طغرل برخیزند و خود خلیفه نیز سپاه مجهزی همراه ایشان کرد.

در سنهٔ ۵۲۷ مسعود و داود به جانب آذربایجان روی نهادند؛ چون به مراغه رسیدند، آقسنقر آنچه لازمهٔ این لشکرکشی بود از مال و آذوقه همراه این سپاه کرد و خود او سررشتهٔ کارها را در دست گرفت. آقسنقر اردبیل را محاصره کرد، سلطان طغرل قراسنقر را مأموریت داد که به جنگ با آقسنقر برخیزد، ولی او کاری از پیش نبرد و انبوهی از کسان و سپاهیان او نابود شده، شکست سختی خوردند. بعد از آن آقسنقر همراه مسعود به همدان شتافت و در آنجا سلطان را نیز شکست داده بر همدان و آن نواحی دست یافت و پادشاهی مسعود را بنیاد نهاد. در همین اثنا خود او در اوج قدرت و شکوه، در چادر خویش، بیرون شهر همدان، مانند پدرش احمد یل، به دست چند تن از باطنیان کشته شد[۱] (سال ۵۲۷ هـ ق).

تاریخ مفصل ایران، عباس اقبال، ج ۱. *تاریخ‌الکامل*، ابن‌اثیر، ص ۵۱۶، ۵۲۳، ۵۲۵ و ۵۲۷.

---

۱. نوشته‌اند، چون اختیار و قدرت همهٔ کارها دست او بود، مسعود از وی اندیشناک شد و آن کسان را او برانگیخت که آقسنقر را کشتند.

نصرةالدّین اَرسلان آبه

سومین نفر از اُمرای خاندان یلیان، نصرةالدّین ارسلان آبه خاصبک یلیانی روادی پسر آقسنقر است که بیش از چهل سال سلطنت کرده و مرکز فرمانرواییش مراغه بوده است. نام اصلی او ارسلان آبه است به معنی شیر شکار که ترکیبی است ترکی و نصرةالدّین و خاصبک لقب او است. او را برادری نیز به نام شیرگیر بوده است.

در سال ۵۳۰ هـ ق خلیفه بغداد در تدارک جنگ با مسعود سلجوقی بود و از هر طرف اُمرا و فرماندهان محلی با نیروهای خود در بغداد به فرمان خلیفه حضور یافته بودند که در این لشکرکشی شرکت داشته باشند. ارسلان آبه نیز در بین این جمع حضور داشت؛ اما هنوز شوکت و شهرتی پیدا نکرده و آغاز کار او بود.

هیجده سال بعد از آن تاریخ برابر نوشتهٔ عماد کاتب[1] شوکت و شکوه چشمگیری پیدا کرده و با اتابک ایلدگز ــ که در این هنگام در آذربایجان بوده ــ دوستی و همدستی داشته است. عماد کاتب می‌نویسد که در آن تاریخ (سال ۵۴۸ هـ ق) اتابک ایلدگز و نصرةالدّین خاصبک پسر آقسنقر فرمانروای مراغه به معیت سلطان سلیمان نوادهٔ ملکشاه ــ که برای به دست آوردن تاج و تخت می‌کوشید و به زنجان آمده بود ــ هر سه همداستان شده، متفقاً آهنگ همدان کردند که با سلطان محمد بجنگند. در این پیکار سلطان محمد ــ که تازه به شاهی رسیده بود ــ تاب ایستادن نیاورد و به اصفهان گریخت و سلیمان در همدان بر تخت بنشست؛ اما به واسطهٔ افراط در باده‌گساری به کار پادشاهی نمی‌پرداخت و چیزی نپایید که تمام اُمرا از وی برنجیدند و اتابک ایلدگز با سپاه خود به آذربایجان برگشت. ارسلان آبه نیز درصدد مراجعت بود که دیگر اُمرا مانع مراجعت او شدند و به همراهی وی بر سلطان سلیمان بشوریده، در بیرون شهر همدان آمادهٔ حمله بودند. سلیمان از موضوع آگاهی یافته، شبانه از آنجا بگریخت و سلطان محمد به همدان بازگشته بار دیگر به سلطنت رسید. از این پس ارسلان آبه و ایلدگز هواداری سلطان محمد را داشتند و سلطان محمد نیز آنها را بسیار گرامی و ارجمند می‌شمرد؛ چنانکه ادارهٔ همگی خاک آذربایجان را به غیر از اردبیل ــ که به دست امیراغوش نامی بود ــ به ایلدگز و ارسلان آبه واگذار کرد که در بین خود آنجا را به دو بخش تقسیم کردند (سال ۵۴۹ هـ ق)، و تبریز از آن تاریخ ضمیمهٔ قلمرو یلیان گردید.

در سال ۵۵۴ هـ ق، سلطان محمد زندگی را بدرود گفت و پیش از درگذشت، پسر خُردسال خود را به اتابکی ارسلان آبه سپرد که او را تربیت کند. پس از مرگ این سلطان، دوباره جنگ و

---

۱. عموی عماد کاتب (مورخ معروف)، بهاءالدین ابوطالب وزیر آقسنقر بوده است.

کشاکش بین شاهزادگان و امیران بر سر پادشاهی درگرفت و سرانجام پس از آنکه ملکشاه برادر محمد درگذشت و سلیمان نیز به دست امیران به قتل رسید، سلطان ارسلان پسر طغرل به پشتیبانی شوهر مادرش ــ که اتابک ایلدگز بود ــ بر تخت شاهی نشست. اتابک ایلدگز که در واقع خود فرمانروا بود، چند تن از حریفان خود را از میان برداشت و در سنهٔ ۵۵۶ هـ ق به مراغه برای ارسلان آبه پیغام فرستاده او را به همدان خواست که به خدمت سلطان ارسلان برسد. ارسلان آبه در جواب نوشت که مرا مال به حال خود بگذارید وگرنه من نزد خود شاهزاده‌ای دارم و می‌توانم او را به سلطانی برسانم. ایلدگز از این پاسخ سخت برآشفت و پسر خود پهلوان محمد را با سپاهی روانه آذربایجان کرد. ارسلان آبه نیز به تدارک نیرو پرداخت. شاه ارمنستان هم لشکری به یاری او فرستاد. دو لشکر در کنار سپیدرود (قزل اوزی) به هم پیوسته، رزم سختی درگرفت و پهلوان محمد شکست خورده به همدان برگشت و بسیاری از سپاهیانش نابود شدند و انبوهی نیز به ارسلان آبه پیوستند. اما طولی نکشید که باز ایلدگز و ارسلان آبه آشتی کرده، دست یاری به هم دادند تا بتوانند در برابر گرجیان مقاومت کنند. گرجیان در این سالها بسیار نیرومند گشته، برای اران و آذربایجان بلای سهمگینی شده بودند؛ چنانکه بارها بر شهرهای مسلمانان شبیخون زده به غارت و تاراج می‌پرداختند. در سال ۵۵۸ نیز به دوین پایتخت ارمنستان ــ که مدتها به دست مسلمانان و محل اقامت گروهی از آنان بود ــ هجوم آورده، عدهٔ زیادی را کشتند و جمعی را به اسارت بردند. از این خبر مسلمانان در همه جا به جنبش افتاده آهنگ جهاد کردند و ایلدگز نیز با سپاهی گران به قصد دفع گرجیان شتافت. ارسلان آبه هم با جمعی دیگر از اُمرای مناطق مختلف بدو پیوستند و جنگ سختی درگرفت که یک ماه بیشتر طول کشید. سرانجام گرجیان شکست خوردند و مسلمانان پیروز و شادمان بازگشتند (سال ۵۵۸ هـ ق).

در سال ۵۶۳، ارسلان آبه پسر سلطان محمد را که در نزد خود نگه داشته بود، سلطان خواند و از طرف خود نماینده‌ای به بغداد فرستاده و از خلیفه خواستار شد که خطبه به نام آن شاهزاده خوانده شود. ایلدگز چون این خبر بشنید سخت خشمگین شد و بار دیگر سپاهی همراه پسرش پهلوان محمد به آذربایجان به جنگ ارسلان آبه فرستاد. این بار ارسلان آبه شکست خورده به مراغه گریخت و پهلوان آنجا را محاصره کرد. ارسلان آبه ناچار از در آشتی درآمد و پهلوان پیروزمندانه به همدان بازگشت. از این پس خبری از ارسلان آبه نیست؛ تا سال ۵۷۰ هـ ق که ابن‌اثیر مرگ او را در وقایع این سال ذکر کرده است.

لغتنامهٔ دهخدا، حرف «ن»، شمارهٔ مسلسل ۱۳۴، ص ۵۵۶، به نقل از *تاریخ ادبیات ایران*، دکتر صفا، ج ۲، ص ۴۴. *تاریخ مفصل ایران*، عباس اقبال. *شهریاران گمنام*، احمد کسروی.

فَلَکُ‌الدّین یلیانی رَوّادی

فلک‌الدّین پسر ارسلان آبه به سال ۵۷۰ هـ ق بنا به وصیت پدرش حکمرانی یافت. اتابک پهلوان ــ که او نیز بعد از مرگ پدرش به فرمانروایی رسیده بود ــ با سپاهی به رویین‌دژ (رواندژ)، که نشیمن فلک‌الدین بود یورش برده آن را محاصره کرد؛ اما دژ بسیار استوار بود. ناچار پس از مدتی از آنجا برخاسته به مراغه حمله برد و برادرش قزل ارسلان را با سپاهی به تبریز فرستاد. مدتی جنگ در پیرامون هر دو شهر ادامه داشت تا اینکه مُدافعان مراغه گروهی از سپاهیان پهلوان را دستگیر کرده با خود به داخل شهر بردند، قاضی مراغه مردی دانشمند و دوراندیش بود، آنان را خلعت داد و با محبت بازگردانید. پهلوان از این کار قاضی بسیار خشنود شده، حاضر برای آشتی شد. که در نتیجه مذاکرات فیمابین فلک‌الدّین و پهلوان، قرار شد تبریز از آن پهلوان باشد و او آنجا را به برادرش قزل‌ارسلان واگذاشته از مراغه دست کشید.

تاریخ‌الکامل، ضمن وقایع سال ۵۷۰ هـ ق.

اتابک[1] علاءالدّین کُرپه[2] اَرسلان

علاءالدین کُرپه ارسلان یلیانی روادی از معروف‌ترین و نیکومردترین فرمانروایان عصر خود بوده که به دادگستری و دینداری و هنردوستی شهرت داشته و داستانسرای نامی، نظامی گنجوی منظومهٔ *بهرامنامهٔ* خود را به نام او سروده است. علاءالدین برادر فلک‌الدّین و پسر ارسلان آبه است به قرینهٔ این بیت نظامی:

کز بلندی، برادر فلک است   در بزرگی، مقابل مَلَک است

نخستین خبری که از علاءالدّین در دست است، آمدن او به سال ۵۸۴ هـ ق به نزد **سلطان طغرل سوم** (جلوس ۵۷۳، فوت ۵۹۰ هـ ق) آخرین پادشاه سلجوقی است. راوندی در *راحة‌الصّدور* صفحات ۳۴۷ و ۳۴۸ آورده است: «علاءالدّین خداوند مراغه به خدمت سلطان رسید و سلطان او را اعزاز تمام و اِکرام نمود و پسر خود **برکیارق** را بدو سپرد». بعد از آن از علاءالدّین خبری نیست تا در سال ۶۰۲ که ابن‌اثیر جنگ او را با **اینتغمش** پیشکار اتابک ابوبکر ــ که فرمانروای عراق عجم و آذربایجان بوده است ــ چنین شرح می‌دهد: «چون اتابک ابوبکر پیوسته به باده‌گساری پرداخته و به کارهای مملکت توجهی نداشته، علاءالدین با مظفرالدّین کوکبری فرمانروای اربل دست به دست هم دادند که آذربایجان را از او بگیرند. مظفرالدّین با سپاه خود به

۱. لَقَب اتابکی علاءالدین به همین علت بوده است که طغرل پسر خود را بدو سپرده که تربیت کند.
۲. **کُرپا** یا **کُرپه** به معنی بچهٔ کوچک و نورس و دوست‌داشتنی است. چنانکه اکنون هم در پاره‌ای از لهجه‌های زبان کردی، از جمله سنندجی، کودک کوچک و دُردانه را «کوّرپه» می‌خوانند.

مراغه پیش علاءالدین شتافته با هم راهی تبریز شدند. ابوبکر از موضوع آگاهی یافته، سفیری را پیش **ایتغمش** فرستاده از او یاری خواست. ایتغمش در این وقت با اسماعیلیان آلموت درجنگ بود؛ به محض وصول پیغام ابوبکر، دست از آن جنگ برداشته با نیروی انبوهی روانهٔ آذربایجان شد و چون به نزد ابوبکر رسید، نخست کسی را نزد مظفرالدّین فرستاده چنین پیغام داد:

ما ترا مردی هنردوست و نیکوکار می‌شناختیم، اکنون چگونه به خاک مسلمانان تاخته‌ای در صورتی که قدرت ما از تو بیشتر است!؟ بنابراین بهتر آنست از همان راهی که آمده‌ای برگردی.

این پیغام، مظفرالدّین را متوحش ساخت و به جای خود بازگشت و اصرار علاءالدین برای نگه‌داشتن او به جایی نرسید. متعاقباً ابوبکر و ایتغمش با سپاه خود به مراغه تاخته آنجا را محاصره کردند. علاءالدّین غافلگیر شده بود، تاب مقاومت نداشت، ناچار پیشنهاد صلح کرد و یکی از دژهای خود را به ابوبکر واگذاشت. ابوبکر نیز دو شهر ارومیه و اشنویه را به او داد و به این ترتیب دشمنی آنها به پایان رسید و سرانجام اتابک علاءالدّین به سال ۶۰۴ هـ ق بدرود حیات گفت.».

گفتنی است که راوندی مؤلف کتاب *راحة‌الصدور* ــ که پیش از مرگ علاءالدّین آن را به پایان رسانیده است ــ وی را به دادگری ستوده و پادشاه خوانده است.

گفتیم استاد سخن حکیم نظامی گنجوی، *بهرامنامه* را ــ که یکی از پنج گنج است ــ به نام امیرعلاءالدین کُرپه ارسلان سروده؛ اینک برخی از ابیات مقدمهٔ آن را در اینجا ذکر می‌کنیم:

چون اشارت رسید پنهانی — از سراپردهٔ سلیمانی
پر گرفتم چو مرغ بال‌گُشای — که کنم بر درِ سلیمان جای
در اشارت چنان نمود برید — که هلالی برآور از شب عید
آن چنان کَز حجاب تاریکی — کس نبیند در او ز باریکی
چون برید از من این غَرَض درخواست — شادمانی نشست و غم برخاست
جُستم از نامهای نغز نورد — آنچه دل را گشاده داند کرد
هر چه تاریخ شهریاران بود — در یکی نسخه اختیار آن بود
مانده زان لعلی ریزه لختی کرد — هر یکی زان قراضه چیزی کرد
من از آن خُرده چون گُهرسنجی — بر تراشیدم این چنین گنجی
آنچه زو نیم گفته بُد، گفتم — گهر نیم سُفته را، سُفتم
و آنچه دیدم که راست بود و درست — ماندمش هم بر آن قرار نخست
باز جستم ز نامهای نهان — کو پراکنده بود گرد جهان
زان سُخنها که تازی است و دری — در سواد بُخاری و طَبری

آن ورق کو فتاده در دستم — همه را در خَریطه‌ای بستم
آنچه مقصود شد در این پرگار — چار فصل است به ز فصل بهار
اولین فصل آفرین خدای — کافرینش به فضل اوست به جای
وان دگر فصل خُطبهٔ نبوی — کین کُهن سکه زو گرفت نوی
فصل دیگر دعای شاه جهان — کان دُعا سر برآورد ز دهان
فصل آخر نصیحت آموزی — پادشه را به فتح و پیروزی
خسرو تاج‌بخش تخت‌نشان — بر سر تاج و تخت گنج نشان
عمدةالملکة علاءالدین — حافظ و ناصر زمان و زمین
شاه کُرپه ارسلان کشورگیر — به ز آلپ ارسلان به تاج و سریر
همسر آسمان و همکفِ ابر — هم به تن شیر و هم به نام هُژبر
کَز بلندی برادر فَلک است — در بزرگی مقابلِ مَلَک است
نَسلِ آقسنقرِ مؤیَّد از اوست — آب و جدّ را کمال اَبجد از اوست
نظم اولاد او به سعد نجوم — در به در باد تا ابد منظوم
نقشبند طراز افسر و جاه — نصرةالدّین ملک محمد شاه
در دو قسمت که ملکشان به هم است — احمدی و محمدی رَقَم است
نُصرت این را به تربیت کاری — فلک آن را به تقویت داری
این ز نصرت زده سه پایهٔ بخت — فلک آن را به چارپایهٔ تخت
چشم شه زیر چرخ مینایی — باد روشن بدین دو بینایی
نام این خضر، جاودانی باد — حکم آن آب زندگانی باد
سایهٔ شه که هست چشمهٔ نور
زان گُل و گلستان مَبادا دور

از این اشعار برمی‌آید که علاءالدّین امیری متدیّن، دادگر و نیکوکار بوده است، همچنین پیداست که وی دو پسر داشته یکی نصرةالدین محمد و دیگری فلک‌الدّین احمد.

نظامی خطاب به علاءالدّین چنین می‌گوید:

تو بر آن کس که سایه اندازی — دیر خوانی و زود بنوازی
قدر اهل هنر کسی داند — که هنرنامه‌ها بسی خواند
همه عالم تنند و ایران دل — نیست گوینده زین قیاس خجل
چون که ایران دلِ زمین باشد — دل به از تن بود یقین باشد

زان ولایت که سروران دارند بهترین جای بهتران دارند
دل توی وین مَثَل حکایت تُست دلهٔ مملکت ولایت تُست
هر ولایت که چون تو شه دارد ایزد از هر بَدَش نگه دارد
زان سعادت که در سرت دانند مُقبلِ هفت کشورت خوانند
پنجمین[۱] کشور از تو آبادان وز تو شش کشورِ دگر شادان
چارشه داشتند چار طراز پنجم آن خود توی به عمرِ دراز
داشت اسکندر ار سطاطلیس کز وی آموخت علمهای نفیس
بزم نوشین روان سپهری بود کز جهانش بزرگمهری بود
بود پرویز را چو باربدی که نوا صد نه، صدهزار بُدی
وان ملک را که شد ملکشه نام بود دین‌پروری چو خواجه نظام
تو کز ایشان به افسری داری چون نظامی سخنوری داری
ای فلک‌ها به خویشی تو بلند
هم فلک رای و هم فلک پیوند[۲]

نظامی در پایان منظومه بعد از تجدید ستایش از علاءالدّین در بیان تاریخ اتمام مثنوی خود می‌گوید:

از پس پانصد و نود سه قران[۳] گفتم این نامه را چو ناموران
روز بر چارده ز ماه صیام چار ساعت ز روز رفته تمام

نصرةالدّین محمّد یلیانی رَوّادی

چنانکه پیش از این گفته‌ایم برابر نوشتهٔ ابن‌اثیر، علاءالدین در ۶۰۴ هـ ق درگذشته و پسرش ــ که در آن هنگام کودکی بیش نبوده است ــ جانشین او شده و سررشتهٔ کارها را یکی از گماشتگان علاءالدین داشته است؛ این پسر باید نصرةالدّین محمد باشد، که برادر بزرگتر بوده است، به قرینهٔ گفتار نظامی:

نقشبندِ طَراز افسر و جاه نصرةالدّین ملک محمد شاه

---

۱. مراغه و آذربایجان در اصطلاح جغرافی‌دانان قدیم، از اقلیم پنجم است.
۲. اشاره به برادر و پسرش فلک‌الدّین است.
۳. منظورش سال ۵۹۳ هـ ق است، چه قران را به معنی قرن (صد سال) به کار برده است.

نـــام او بـــر فـــلک ز راه رصـــد گشـــته «مِـنْ بَـعْدی اسمُهُ احـمَد»[1]

اما باز به گفتهٔ ابن‌اثیر اَجَل او را چندان مُهلت نداده و در آغاز سال ۶۰۵ هـ ق درگذشته است.

آخرین بازماندهٔ خاندان یلیانی

آخرین فرمانروای خاندان یلیانی در مراغه زنی بوده است نوهٔ علاءالدین؛ ولی به طور قـطع معلوم نیست که پدر وی کدام یک از پسران علاءالدین است و به اغلب احتمال او از پسر دیگر علاءالدّین بوده که نامش را مورخین یاد نکرده‌اند و شاید این پسر از دو پسر دیگر عـلاءالدیـن بزرگتر بوده و قبل از وفات پدر درگذشته است؛ زیرا آن دو پسری که نظامی در اشعار خود از ایشان نام برده است، یکی قبل از رسیدن به حدّ رشد درگذشته (سال ۶۰۵) و از دیگـری نـیز آگـاهی درستی نداریم که آیا به حدّ بلوغ و احراز مقام اَمارت رسیده است یا اینکه او هم سرنوشتی چون برادر دیگر خود داشته است. نظامی در مثنوی خود، آنجا که از دو پسر علاءالدّین به نام یاد کرده است، از زنی هم نام برده و او را ستوده است چنانکه گوید:

در حـــفاظ خـــطِ سـلیمانی عـرش بـلقیس بـاد نـورانـی

که یحتمل او همان نوهٔ علاءالدّین و آخرین ملکهٔ خاندان یلیانی باشد، که در روزگار فرمانروایی خودِ علاءالدّین، به واسطهٔ شایستگی و کاردانی شهرت به هم رسانیده باشد. نخستین خبری که از این شخص در دست است، بودن او در رویین‌دژ به سال ۶۱۸ است، که در این سال مغولان در آذربایجان به تاراج پرداخته و از جمله به مراغه نیز تاخته بودند. ابن‌اثیر در این باره مـی‌نویسد: «چون فرمانروای مراغه ــ که زنی بود ــ در رویین‌دژ اقامت داشت و آن شهر را نگاهبانی نبود، مغولان به آسانی آنجا را فتح کرده و به تاراج پرداختند.».

نورالدّین محمد نسوی، مُنشی سلطان جلال‌الدّین خوارزمشاه ــ که سرگذشت جلال‌الدّین را در کتابی به نام سیرت *جلال‌الدّین* نگاشته ــ می‌نویسد که چون سلطان به آذربایجان نزدیک شد (سال ۶۲۲)، از طرف مردم مراغه نامه‌هایی به شرف‌الملک وزیر رسید که از تاخت و تاز گرجیان و از ستم زورمندان شکایت داشته‌اند. سلطان در نتیجهٔ این شکایات پیش از دیگر شهرها آهنگ مراغه کرده بر آنجا دست یافت؛ ولی رویین‌دژ همچنان تا سالها به دست نوادهٔ علاءالدّین بوده است. به نوشتهٔ نَسَوی این زن زوجهٔ اتابک خاموش پسر اتابک ازبک نوهٔ ایلدگز بود و چون او در سال ۶۲۴ درگذشت، در همان سال شرف‌الملک وزیر سـلطان، سپاهی گسـیل داشـته آنـجا را محاصره کردند؛ چون مدت محاصره به درازا کشید، زن راضی شد که همسری شـرف‌الملـک را

۱. اشاره به آیهٔ ششم سورهٔ صف.

بپذیرد؛ اما سلطان جلال‌الدّین که آن هنگام در عراق بود ـ به آذربایجان برگشت و از این موضوع اطلاع یافت و بهتر آن دید که خود همسری آن زن را قبول کند.

پس از این داستان دیگر از خاندان یلیان خبری نیست؛ چه در همان سالها بود که مغولان بر سراسر ایران و از جمله آذربایجان دست یافته، بساط فرمانروایی خاندانهای بومی را برچیدند. علی‌الظاهر روزگار خاندان یلیان نیز با خاتمهٔ روزگار نابسامان این بانو به پایان رسیده است.

گفتار نوزدهم
فرمانروایان هکاری

هکاری (حکاری) قسمتی است از ایالت «وان» از خاک ترکیه که مرکز آن اکنون شهر «جولامرک» است و از نواحی آن: بوتان، شمدینان و محمودی است. ایالت وان در مشرق خاک ترکیه و غرب آذربایجان ایران و شمال کردستان عراق واقع است و مرکز آن شهر «وان» است در جنوب شرقی ترکیه نزدیک ساحل دریاچهٔ وان که اکنون در حدود ۱۴۰۰۰ تن سکنه دارد.

منطقهٔ هکاری اُمرا و سرداران نامی بسیاری در دامن خود پرورانده و سلسله فرمانروایان متعددی از قوم کُرد در این خاک بیرق استقلال برافراشته و یا در تقویت امارت و سلطنت همسایگان و هم‌نژادان خود کوشیده‌اند. از جمله خاندان «مَشطوب» که خدمات ارزنده‌ای نسبت به سلاطین ایّوبی انجام داده‌اند که بعداً درباره آنها سخن خواهیم گفت و دیگری خاندان «شَنبو ـ شَمو» که اینک به بحث از آنها می‌پردازیم:

امیر شریف‌خان بدلیسی در کتاب خود ــ *شرفنامه* ــ می‌نویسد که سرسلسلهٔ فرمانروایان و حکام شنبو از اَحفاد و نبیرگان خلفای بنی‌عباس بوده است ولی شاید این هم روی همان روش نادرست نسب‌سازی است که گروهی از مردم متملق برای حکام و فرمانروایان سلسله نسب تنظیم کرده، آنان را به سلاطین و خلفای مشهور منسوب می‌ساختند.

باری حُکام شنبو از بومیان اصلی اکراد هکاری هستند که در میان سایر امرای کردستان عزت و مکنت بیشتری داشته‌اند. نخستین کسی که از این خاندان در کتب تواریخ از او یاد شده، امیرعزّالدّین شیر است.

امیرعِزّالدّین شیر هکاری

شرف‌الدّین علی یزدی در تاریخ خود ــ *ظفرنامه* ــ می‌نویسد که امیرتیمور گورکان به سال

۷۸۹ هـ ق پس از فتح قلعهٔ بایزید ـ که از قلاع خاک عثمانی بوده است ـ متوجه «وان» و «وسطان» شد و عزالدّین شیر هکاری والی آنجا در قلعهٔ وان تَحَصن کرد، چه حاضر به اطاعت از تیمور نبود. امیرتیمور قلعه را محاصره کرد و با تمام قوا بر مُتحصنین فشار آورد. پس از چند روز عزّالدّین شیر ناچار از قلعه بیرون آمده تسلیم شد؛ اما یکی دیگر از خویشان وی مدت ۲۷ روز در قلعه باقی ماند، تا اینکه سپاهیان تیمور قلعه را گشادند، شاعری در تاریخ فتح وان و گشادن قلعهٔ آن گفته است:

شاهی که به تیغ ملک ایران بگرفت ماه عَلَمش سرحدِ کیوان بگرفت
تاریخ گرفتن حصار «وان» را گر پرسندت بگو که «کَی وان بگرفت[۱]»

امیرتیمور پس از آنکه بر قلعه دست یافت، دستور ویران کردن آن را داد و با ملک عزّالدّین به مهربانی رفتار کرد و دوباره او را والی وان گردانید و او تا سال ۸۲۴ هـ ق فرمانروایی خود را ادامه داد و در این سال درگذشت.

ملک محمّد هکاری

بعد از مرگ عزالدّین شیر پسرش ملک محمد به همراهی امیرشمس‌الدین، والی ایالت بدلیس و خلاط به نزد میرزاشاهرخ (۸۰۷–۸۵۰ هـ ق) پسر امیرتیمور رفت و فرمان حکمرانی خود را به ضمیمهٔ خلعت دریافت کرده به وان برگشت و به فرمانروایی پرداخت.

از مدت فرمانروایی و سرنوشت این امیر خبری در دست نیست تا اینکه در کتب تواریخ با نام یکی دیگر از نبیرگان این خاندان به نام اَسَدالدّین پسر گُلابی برخورد می‌کنیم.

اَسَدالدّین زرین‌دست هکاری

در *شرفنامه* می‌نویسد که اسدالدّین از اَحفاد اُمرای هکاری است که در نتیجهٔ انقلاب روزگار به مصر مهاجرت کرده و در آنجا به دلیل ابراز لیاقت و شجاعت در دربار سلاطین چراکسه، بعد از مدتی تا مقام سپهسالاری ارتقا یافته است. اسدالدّین در جنگی بر اثر حملهٔ دشمن یکی از دستهایش قطع می‌شود؛ سلطان وقت به خاطر علاقهٔ شدیدی که به وی داشته است دستور می‌دهد دستی از طلا برایش ساخته و نصب کرده‌اند و به همین جهت بعدها به «زرین‌دست» شهرت یافته است.

در آن ایام که اسدالدّین در مصر اقامت داشته است، امیرحسن‌بیگ آق‌قوینلو (متوفی به سال

---

۱. کی‌وان بگرفت، به حساب ابجد برابر است با ۷۸۹، سال فتح وان.

۸۸۲ هـ ق) ــ که تازه به سلطنت رسیده بود ــ با اُمرا و حکام کردستان بنای مخالفت می‌گذارد و عربشاه‌بیگ ترکمان را با نیرویی مأمور تسخیر هکاری می‌کند. پس از زدوخورد سختی حاکم آنجا کشته می‌شود و مراقبت و ادارهٔ قلمرو هکاری به حکام دنبلی واگذار می‌گردد (سال ۸۷۵ هـ ق) و مدتی اوضاع هکاری بر این منوال بوده است تا اینکه جماعتی از بازرگانان آسوری مُقیم هکاری به منظور تجارت راهی شام و مصر می‌شوند و در مصر از محبوبیت اسدالدّین در دستگاه سلطنت مصر اطلاع می‌یابند و از اینکه با بودن چنین فرد شایسته‌ای از دودمان حکام هکاری، بیگانگان عهده‌دار ادارهٔ آنجا شده‌اند بسیار متأثر شده، تصمیم می‌گیرند که به ملاقات او بروند و از وی دعوت کنند که به هکاری مراجعت کند و قلمرو حکومت اجدادی خود را به یاری مردم آن سامان بازستاند. با این نیت در فرصتی به نزد او رفته تقاضای خود را به وی پیشنهاد می‌کنند. اسدالدّین می‌پذیرد و با آن عده به محل سکونت ارامنه و آسوریان مراجعت می‌کند.

دُنبلیها دژ مستحکمی در اختیار داشتند که جز خود آنها کسی حق ورود به آنجا را نداشت. آنان مردم محل را مجبور کرده بودند که در هفته یک روز از کارهای خود دست بکشند و مایحتاج اهل قلعه را از نان و خوراکی و سوخت و غیره از خانه‌های خود جمع‌آوری کرده به داخل قلعه برای مصرف آن عده ببرند و ضمناً تا غروب آن روز در اختیار قلعه‌نشینان به کار بیگاری بپردازند و برای انجام این امر روز شنبه را اختصاص داده بودند و تنها در این روز مردم ورود به داخل قلعه را جهت رو به راه کردن کارهای مرجوعه اجازه داشتند.

در یکی از این شنبه‌ها اسدالدّین به اتفاق یک عده از جوانمردان دلیر و مُبارز هکاری لباس مخصوص آسوریها را به تن کرده و همراه آنها راه قلعه را پیش گرفتند؛ ضمن اینکه هر کدام در کوله‌بار خود تعدادی سلاح تعبیه کرده بودند. هنگامی که به در دژ رسیدند، محافظین دژ، در را بازگشادند و آنان چون دَفَعات سابق بدون اینکه مورد سوءظن قرار گیرند، به داخل قلعه رفتند و ضمن باز کردن کوله‌بارهای خود به سرعت هر کدام سلاح خود را برداشته به دژنشینان حمله کردند و بدون اینکه فرصتی برای دفاع به آنها داده باشند، همگی را در اندک زمانی از پای درآوردند. این پیروزی و موفقیت و رستگاری چون در روز شنبه انجام گرفته بود، این روز نزد آنان ارزش و محبوبیت خاصی پیدا کرد تا آنجا که کلمهٔ شَنبو (شَمو) به معنی شنبه ــ به لهجهٔ اهالی آنجا ــ برای اسدالدّین و فرمانروایان بعد از او لقب شد و این سلسله حکام به نام شَنبو (شَمو) معروف شدند.

از آن تاریخ اسدالدّین بر مسند حکومت هکاری استقرار یافت و تا هنگام مرگ در نهایت عزّت و اقتدار زیست.

عزّالدّین شیر دوم هکاری

عزّالدّین شیر دوم فرزند اسدالدّین هکاری بعد از درگذشت پدرش به حکومت رسید و تا حدود سال ۹۰۰ هـ ق حیات داشته است.

امیرزاهد بیگ هکاری

امیرزاهد بیگ فرزند عزالدّین شیر دوم بعد از پدرش بر هکاری حکومت یافت و پس از شصت سال فرمانروایی در سنهٔ ۹۶۰ هـ ق به دیار آخرت پیوسته است.

مَلِک‌بیگ هکاری

ملک‌بیگ پسر زاهدبیگ پس از مرگ پدرش بر مسند حکمرانی هکاری در قلعهٔ «بای» نشست. او امیری دادگر، نیکومنش و ستوده‌رفتار بود و با افراد و آحاد مردم به مهربانی و عطوفت رفتار می‌کرد. او را هفت پسر بوده است: زَینل‌بیگ، بوداق‌بیگ، بایندربیگ، بایزیدبیگ، حسین‌بیگ، بهاءالدّین‌بیگ و رستم‌بیگ.

رستم‌بیگ در زمان حیات پدر مستحفظ ناحیهٔ «کواش» و دژدار قلعهٔ «ئاختەمار» بوده و به واسطهٔ نزاعی که بین او و قبیلهٔ روژگی بر سر ناحیهٔ کواش رخ داد به قتل رسیده است.

زینل‌بیگ به اتفاق محمود آقای سلبی ــ که دژدار قلعهٔ بای بود ــ علیه پدرش (ملک‌بیگ) قیام کرد و عده‌ای را با خود همدست ساخته قلعه بای را متصرف شد و پدرش را دستگیر کرد. ملک‌بیگ بعد از مدتی بر مساعدت یکی از پسرانش رهایی یافت و به محمدبیگ برادرش ــ که حاکم و سلطان بود ــ پناه برد و از آنجا نیز راه بدلیس را پیش‌گرفته نزد امیرشرف حاکم آنجا رفت. امیرشرف بی‌اندازه در گرامیداشت و احترامش کوشید و وی را نزد خود نگاه داشت.

بایندربیگ مدتی از ملازمان شاه‌طهماسب بود و بعد از آن به «وان» برگشت و در آنجا درگذشت و از او سه پسر به جا ماند: زاهدبیگ، حاجی‌بیگ و محمدبیگ. بایزیدبیگ در سلک اُمرای دیاربکر بوده و در جنگ چالدران به دست اُمرای قزلباش کشته شده است.

محمدبیگ هکاری

محمدبیگ پسر زاهد بیگ، با زینل‌بیگ عمویش میانهٔ خوبی نداشت و بسا اوقات به جدال و نزاع می‌پرداختند. پس از آنکه زاهدبیگ پدر محمدبیگ درگذشت، امارت هکاری به محمدبیگ رسید. زینل‌بیگ که خود را برای جانشینی حاضر کرده بود، در برابر عمل انجام‌شده‌ای که برخلاف میل باطنی او بود قرار گرفت؛ از این رو هکاری را ترک گفته به سلطان حسین فرمانروای عمادیه

پناه برد. سلطان حسین استدعانامه‌ای را جهت وی به دربار سلطان سلیمان‌خان قانونی (۹۲۶-۹۷۴ هـ ق) نوشت و او را روانهٔ باب‌عالی کرد. در آن ایام رستم پاشا صدراعظم عثمانی بود. زینل‌بیگ چون به خدمت او رسید بسیار مورد نوازش و محبت قرار گرفت و دستور داد از او به خوبی پذیرایی کنند. بعد از یکی دو روز او را احضار کرده، گفت ما می‌دانیم که به تو ظلم شده و عموزادگان و اقوامت نسبت به تو غدر کرده‌اند، و همین مسأله موجب شده است که مدتی خاک عثمانی را ترک گفته و به ایران پناهنده شوی؛ اما چون مدتی نزد شاه‌طهماسب بوده‌ای، سلطان عثمانی نمی‌تواند از تو اطمینان خاطر داشته باشد. بنابراین لازم است به آذربایجان رفته اهل‌بیت خود را برگردانید و رابطهٔ خود را با آنجا قطع کنید. آنگاه ما می‌توانیم استدعایت را اجابت کنیم و حکومت هکاری را در اختیارت بگذاریم. زینل‌بیگ به قصد بازآوردن اهل‌بیت خود از آنجا مستقیماً به هکاری بازگشت. در راه چون به ولایت بوتان رسید، بدربیگ فرمانروای بوتان ــ که از دوستان بسیار نزدیک محمدبیگ بود ــ از آمدن او اطلاع یافت. تصمیم گرفت به خاطر جلب رضایت بیشتر محمدبیگ، زینل‌بیگ را از میان بردارد. به همین منظور چند نفر از مردان کارآزموده و دلاور بوتانی را سر راه او فرستاده در گوشه‌ای به کمین نشستند. چون زینل‌بیگ و همراهانش فرا رسیدند، کمین‌نشستگان ناگهانی بر سر آنها ریختند و همگی را به قتل رسانیدند. پس از آن نزد بدربیگ بازگشته و ماوَقَع را گزارش کردند؛ همسر بدربیگ حضور داشت، سخت از این عمل اظهار نگرانی کرد و به شوهرش گفت: کار پسندیده‌ای نکرده‌اید، زینل‌بیگ چه عداوتی با تو داشت؟ اکنون بفرستید جنازهٔ او را بیاورند تا محترمانه و با تشریفات اسلامی کفن و دفن شود. بدربیگ سخن زنش را پذیرفته چند نفری را جهت انجام این امر گسیل داشت، وقتی که آنها جنازهٔ زینل‌بیگ را پیدا کردند، در او آثار حیات دیدند؛ به هر حال طبق دستور او را حمل کرده به خانهٔ بدربیگ رسانیدند. زن بدربیگ از اینکه هنوز در او حیاتی باقی است بسیار خوشوقت شد و دستور داد کسانی را که در امر طبابت سررشته و اطلاعی داشتند فوراً حاضر کردند و به معالجه و مداوای زخمها و جراحات او پرداختند.

اگر چه بدربیگ مخالف این عمل بود؛ اما زنش به جهت داشتن عواطف انسانی شخصاً مراقبت از او را به عهده گرفت و پس از مدتی زینل‌بیگ سلامت خود را بازیافت و به جانب هکاری رهسپار شد.

در این وقت محمدبیگ همهٔ قلمرو هکاری را تصرف کرده و بر اوضاع تسلط کافی پیدا کرده بود؛ اما چیزی نگذشت که میانهٔ او و اسکندر پاشا میرمیران وان به هم خورد و هر روز به نوعی برای اذیت و آزار محمدبیگ بهانه می‌تراشید و عاقبت توانست باب عالی را نسبت به او بدبین کند تا آنجا که دستور برکناری او از طرف سلطان عثمانی صادر شد و برحسب تقاضای اسکندر پاشا

فرمان حکومت هکاری جهت زینل‌بیگ صدور یافت. اسکندرپاشا باز دست از کینه‌توزی نکشیده، چندان از محمدبیگ سعایت کرد که به او اجازه دادند محمدبیگ را هر جا هست به قتل برساند. محمدبیگ بی‌خبر به گوشه‌ای پناه برده بود. مأمورین اسکندر پاشا محل او را پیدا کرده به وی گزارش کردند. اسکندر پاشا یکی از ملازمان خود را نزد او فرستاده به دیوان خود دعوت کرد. محمدبیگ دریافت که برای وی دامی گسترده و می‌خواهند به قتلش برسانند؛ ناچار عده‌ای از مردان زبده و شایسته را همراه خود برده در بیرون شهر وان برای اسکندر پاشا سفارش فرستاد که چون به قرار مسموع در شهر مرض وبا شیوع پیدا کرده است من نمی‌توانم داخل شهر شوم، محلی را در بیرون شهر معلوم کنید که با هم ملاقات داشته باشیم. اسکندرپاشا خواه‌ناخواه از شهر بیرون آمد؛ اما از دور مشاهده کرد که محمدبیگ تنها نیست و عده کثیری افراد مسلح همراه او هستند. مصلحت در مراجعت دید و به داخل شهر برگشت. محمدبیگ هم از آنجا راه وسطان را پیش گرفت و با فراغت خاطر در آنجا استقرار یافت؛ اما اسکندرپاشا دست‌بردار نبود و به محض اینکه از محل او آگاه شد عده‌ای افراد مسلح را دنبال او فرستاد، محمدبیگ بهانه‌های زیادی آورد که از او دست بردارند؛ اما سرانجام او را با خود بردند و به محض رسیدن به وان زندانیش کردند. یعقوب‌بیگ پسرش را نیز می‌خواستند بگیرند، اما او به محض دیدن مأمورین گریخته بود. به فرمان اسکندرپاشا حسن‌بیگ محمودی با تنی چند به تعقیب یعقوب‌بیگ پرداختند و پس از جستجوی زیادی او را یافته دستگیر کردند. اسکندرپاشا پدر و فرزند هر دو را کشت و زینل‌بیگ را حکومت هکاری داد.

یعقوب‌بیگ سه پسر داشته است: اولامه، سلطان احمد و میرزا.

زینل‌بیگ هکاری

زینل‌بیگ پسر ملک‌بیگ پس از آنکه به هکاری بازگشت، مصلحت چنان دید برای استحکام کار خود به اسلامبول برود؛ اما خبر یافت رستم پاشای وزیر ــ که محل امیدش بود ــ از کار برکنار شده است. این موضوع موجب نگرانی او شد؛ زیرا امکان داشت با عزل رستم‌پاشا، دستور برکناری او نیز ــ که از نزدیکان رستم‌پاشا بود ــ از باب عالی صادر شود. بعد از تفکر زیاد تصمیم گرفت که به ایران رو کند و به شاه طهماسب پناهنده شود. پس از آنکه به ایران رسید مدتی سرگردان بود و کسی به او توجه نکرد و توفیق ملاقات شاه‌طهماسب را نیافت؛ اما در همین موقع اطلاع پیدا کرد که رستم پاشا دوباره به مقام وزارت بازگشته است. این خبر برای زینل‌بیگ مژدهٔ خوبی بود، بدون توقف به طرف خاک عثمانی مراجعت کرده عازم اسلامبول شد. پس از وصول به آنجا به ملاقات رستم پاشا شتافت و از اینکه دوباره شغل خود را بازیافته است اظهار خوشحالی کرد، اما رستم‌پاشا

مراجعت او را به هکاری اجازه نداد و به جای حکومت آنجا محل دیگری را در «روم ایلی» خاک عثمانی جهت حکمرانی او معلوم کرد. زینل‌بیگ خواه‌ناخواه قبول کرد و عازم آنجا شد.

اسکندرپاشا میرمیران وان پس از مدتی از باب عالی خواست که محل کار زینل‌بیگ را از روم‌ایلی به وان منتقل کنند؛ باب عالی موافقت کرد و زینل‌بیگ به وان بازگشت، اسکندر پاشا او را به عنوان مأمور مخفی به ایران گسیل داشت که در آنجا مخفیانه به جمع‌آوری و کسب اخبار سیاسی دولت ایران بپردازند.

زینل‌بیگ برادر دیگری به نام بایندر داشت که او سرسپرده و مأمور مخفی دولت ایران بود. زینل‌بیگ در یکی از سفرهایش به آذربایجان جهت خبرچینی، حوالی سلماس با برادرش بایندر برخورد کرد. آنها بعد از شناسایی یکدیگر مانند دو دشمن به زدوخورد پرداختند. بایندر در مقابل زور بازوی برادرش تاب نیاورد و از میدان گریخت اما یکی از همراهانش ــ که زخمی شده بود ــ قبل از آنکه فرصت فرار داشته باشد، زینل‌بیگ او را دستگیر و روانهٔ وان کرد. اسکندرپاشا از سلطان عثمانی استدعا کرد که به پاداش حُسن خدمت زینل‌بیگ حکومت هکاری را به او بازگرداند، سلطان تقاضای او را پذیرفته اجازه داد که به هکاری بازگردد. زینل‌بیگ به حکومت موروثی خود رسید و چهل سال در این مقام باقی بود. زینل‌بیگ را چهار پسر بوده است: زاهدبیگ، سیدی‌خان، زکریابیگ و ابراهیم‌بیگ. زاهدبیگ چون با پدرش سر مخالفت داشت به فرمان سلطان عثمانی به «بوسنه» تبعید شد.

سیدی‌خان ــ که پدرش او را به عنوان جانشین خود تعیین کرده بود ــ در عنفوان جوانی از اسب فرو افتاد و درگذشت. آنگاه فرمان جانشینی به نام زکریابیگ صدور یافت و زینل‌بیگ، ابراهیم‌بیگ را در حال حیات خود ناحیهٔ «آلباق» ارزانی داشت.

سال ۹۹۲ هـ ق سلطان مراد سوم (۹۸۲-۱۰۰۳ هـ ق) عثمان پاشا وزیرش را فرمان داد که با سپاه انبوهی به آذربایجان حمله کند. در این اردوکشی زینل‌بیگ نیز با سواران خود مأموریت داشت به شهر مرند ــ که عدهٔ کثیری قزلباش در آنجا بودند ــ یورش برد. وی به آسانی آن شهر را تصرف کرد. شاه‌سلطان محمد و پسرش حمزه میرزا ــ که در این هنگام در تبریز بودند ــ چون از حملهٔ زینل‌بیگ به شهر مرند خبر یافتند نیرویی از ترکمانان را برای مقابله با او به سوی مرند اعزام داشتند. در حالی که زینل‌بیگ با یک عده از همراهانش مشغول خواندن نماز مغرب بودند، مورد هجوم سواران ترکمان قرار گرفته همگی به قتل رسیدند؛ بجز ابراهیم‌بیگ پسر زینل‌بیگ که او هم اسیر شد. گروهی از اهالی مرند که با زینل‌بیگ سوابق آشنایی و دوستی داشتند، جنازهٔ او را در محلی مخفی کردند. بعدها که نیروی عثمانی تبریز را گرفت جنازه را از مخفیگاه در آورده به «جوله‌میرک» بردند و در حُجرهٔ مسجدی که خود در آنجا ساخته بود با

احترامات و تشریفات بسیار به خاک سپردند. سلطان مراد فرمان حکومت هکاری را جهت زکریابیگ تجدید کرد و ابراهیم‌بیگ هم بعداً ضمن مبادلهٔ اُسرا به خاک عثمانی بازگردید و به «آلباق» اعزام شد.

زکریابیگ هکاری

زکریابیگ پسر زینل‌بیگ پس از دو سال حکمرانی در اثر تحریکات برخی مخالفان از طرف جعفر پاشای وزیر ــ که سرپرست اُمور وان و آذربایجان بود ــ به بهانهٔ اینکه هکاری باید در دست زاهدبیگ باشد ــ که سناً از سایر برادران بزرگتر است ــ نه زکریابیگ، معزول شد و از طرف سلطان عثمانی فرمان حکمرانی زاهدبیگ صادر گشت؛ اما اهالی، مخالف زاهدبیگ بودند و از اطاعت او سر باز می‌زدند و عاقبت او را با یکی از پسرانش به قتل رسانیدند. این بار جعفر پاشا فرمان ایالت هکاری را برای ملک‌بیگ پسر زاهدبیگ از دربار عثمانی گرفت. زکریابیگ ناچار به سیدی‌خان عمادیه اِلتجا برده به اتفاق او چگونگی قضایا را به سمع سلطان رسانیدند. سنان پاشای وزیر نیز از زکریابیگ پشتیبانی کرد؛ در نتیجه فرمان ایالت هکاری این بار به نام زکریابیگ صادر شد و او به هکاری بازگشته به حکمرانی خود پرداخت و ملک‌بیگ رهسپار اسلامبول شد و پس از چندی در آنجا به مرض طاعون درگذشت.

دورهٔ حکومت زکریابیگ مصادف با روزگار امیرشرف‌خان ــ حاکم بدلیس ــ مؤلف *شرفنامه* بوده و برابر نوشتهٔ این امیر، مُشارالیه در سنهٔ ۱۰۰۵ هـ ق بر قلمرو هکاری حکومت داشته و مقر او «جوله‌میرک» بوده است.

از روزگار زکریابیگ به بعد خبر مُستندی از این اَمارت و نبیرگان این سلسله حُکام هکاری در دست نیست[۱] تا آنکه سالها بعد با اسامی جانشینان آنان به نام حُکام جزیره و بوتان یا بدرخانیان در صفحات تاریخ برخورد می‌کنیم؛ که در این کتاب جداگانه دربارهٔ آنان به بحث خواهیم پرداخت.

شرفنامهٔ بدلیسی، ترجمهٔ هه‌ژار، از ص ۲۳۳ تا ۲۵۷. *تاریخ‌الامارات‌الکردیّه*، امین زکی بیگ. *فرهنگ معین*، ج ۵، ص ۲۱۹۱.

۱. امین زکی‌بیگ در تاریخ خود می‌نویسد که حاکم هکاری به سال ۱۰۴۹ هـ ق امیرعمادالدّین نام داشته و بعد از او هم چند نفر دیگر از همان خاندان تا سال ۱۲۶۵ هـ ق بر هکاری حکمرانی کرده‌اند و نوراللّه‌بیگ حاکم بوتان نفر آخر از این اُمرا بوده است.

گفتار بیستم
بادینانیان

فرمانروایان بادینان در عمادیّه

عمادیّه (ئامیدی) منطقه‌ای است در جنوب ناحیهٔ وان و مُنتهی‌الیه هکاری که در روزگار باستان «آشب» نام داشته است. عمادالدّین زنگی والی موصل در ایام فرمانروایی خود در آنجا به سال ۵۳۷ هـ ق قلعهٔ بسیار محکمی بنا کرده که پیرامون آن خانه‌هایی نیز ساخته شده است. بعدها آنجا را به اسم بانی آن عمادیه نام نهاده‌اند.

سلسله فرمانروایانی کُردزبان از قرن ششم تا اواسط قرن سیزدهم در این سرزمین حکمرانی کرده‌اند که نخستین مؤسس آن «بهاءالدّین» نام داشته و اولاد و اَحفاد وی به «بهادینان» و اخیراً «بادینان» شهرت یافته‌اند و امروز خود منطقه را به نام فرمانروایان پیشین آنجا **بادینان**[۱] می‌گویند.

بیشتر اُمرای بادینان، متدیّن و کاردان و دادگستر و مُحسن بوده‌اند و مدارس و مساجد و آثار خیریهٔ بسیاری از خود به یادگار گذاشته‌اند. اینک به ذکر عده‌ای از این اُمرا ــ که از نسل میربهاءالدّین بوده‌اند ــ می‌پردازیم:

اَمیرزین‌الدّین بادینانی

امیرزین‌الدّین در اواخر قرن هشتم تا اوایل قرن نهم هجری حکمران عمادیه بود. و به نیکوکاری و مردمداری شهرت داشته و ایام سلطنت امیرتیمور گورکانی (۷۷۱-۸۰۷ هـ ق) و پسرش میرزاشاهرخ (۸۰۷- ۸۵۰) را درک کرده و مورد توجه هر دو بوده است.

۱. عمدهٔ عشایر بادینان عبارتند از: دو عشیرهٔ مزوری و زیباری. همچنین مهمترین قلاع و آبادیهای عمادیه عبارت است از: عقره، دهوک، زاخوّ، شوش و بازیران.

امیرسیف‌الدّین بادینانی

پس از امیر زین‌الدّین پسرش امیرسیف‌الدّین ـ که انسانی مُحسن و نیکوسیرت بوده ـ حاکم عمادیه شده است. مردم آن سامان در ایام وی از نعمت آسایش و امنیت برخوردار بوده‌اند. او در اواخر قرن نهم حیات فانی را ترک گفته و دو پسر از او به جا مانده‌اند به نام امیرحسن و بایرک.

امیرحسن بادینانی

امیرحسن فرزند امیرسیف‌الدّین بعد از پدر فرمانروای عمادیه شد. در ایام حکومت وی سلطان آق‌قویونلو نیرویی را به فرماندهی سلیمان‌بیگ برای تسخیر عمادیه و اطراف آن گسیل داشت؛ سلیمان‌بیگ قلعهٔ شوشی و ئاگری (عقره) را متصرف شد، اما نتوانست عمادیه را فتح کند و مأیوسانه برگشت.

پس از برافتادن حکومت آق‌قویونلو و روی کار آمدن صفویه، امیرحسن به خدمت شاه‌اسماعیل اول (۹۰۸-۹۳۰ هـ ق) پیوست. شاه‌اسماعیل مقدم او را گرامی شمرد و قلعهٔ «دهوک» و نواحی آن را ـ که در تصرف داسنیها بود ـ از آنان پس گرفت و ضمیمهٔ قلمرو امیرحسن کرد، همچنین یکی دو ناحیه دیگر را تحت ادارهٔ او قرار داد.

امیرحسن در سنهٔ ۹۴۰ هـ ق درگذشت و از او هفت پسر به جا ماند: سلطان‌حسین، سیدی‌قاسم، مرادخان، سلیمان‌شاه، پیربوداق، میرزامحمد و خان‌احمد.

سلطان‌حسین بادینانی

بعد از امیرحسن پسرش سلطان حسین بر مسند امارت نشست، او امیری دانا، باهوش، کاردان و متدیّن بود و همگان در پرتو احسان و دادگری و رأفت او زندگی آسوده‌ای داشتند و حکام و امرای بیشتر مناطق کردستان به وفور هوش و حسن سیاست او معتقد بودند و در کارهای خود با او مشورت و از او نظرخواهی می‌کردند. سلطان‌حسین حدود سی سال فرمانروا بود و مدت چهار سال موصل نیز تحت فرمان او اداره می‌شد. وی عاقبت در سنهٔ ۹۷۰ هـ ق درگذشت و پنج پسر از او به یادگار ماند: قبادبیگ، بهرام‌بیگ، رستم‌بیگ، خان‌اسماعیل و سلطان ابوسعید.

قُبادبیگ بادینانی

قبادبیگ پسر سلطان حسین پس از مرگ پدر و برحسب فرمان سلطان‌سلیم‌خان دوم عثمانی (۹۷۴-۹۸۲ هـ ق) به امارت عمادیه رسید. او انسانی صوفی‌منش و درویش‌مسلک بود؛ اوقات خود را بیشتر صرف عبادت و خداپرستی می‌کرد. شبها به نماز می‌ایستاد و روزها به روزه می‌پرداخت و

توجه چندانی به حکومت و امارت نداشت و در ادارهٔ قلمرو خود اِهمال می‌ورزید. این امر موجب شد که قبایل و عشایر اندک اندک از زیر بار اطاعت شانه خالی کنند. در همین اثنا چند روزی به منظور ملاقات شاه‌اسماعیل صفوی به قزوین رفت، مردم و امرای محل از فرصت استفاده کرده غیاباً او را از حکومت خلع کردند و از عموزادگانش سلیمان پسر بایرک پسر سیف‌الدین را برای قبول امارت دعوت کردند. از طرف دیگر زینل‌بیگ حاکم هکاری که به علت پاره‌ای مسائل نسبت به قبادبیگ رنجشی پیدا کرده بود، بهرام‌بیگ برادر قبادبیگ را با نیرویی به عمادیه فرستاد که به امر حکومت بپردازد. قبادبیگ در راه مراجعت بر چگونگی قضایا آگهی یافت. ناچار مستقیماً به استانبول شتافت و بعد از مدتی با دریافت فرمان مُجدد به عمادیه بازگشت. سلیمان‌بن بایرک به محض آگاهی از مراجعت او گروهی ماجراجو را سر راهش فرستاده در دهوک وی را با تنی چند از همراهان در محاصره گرفتند و خود قبادبیگ را با یکی از پسران و عده‌ای از همراهانش به قتل رسانیدند.

بهرام‌بیگ بادینانی

بهرام‌بیگ برادر قبادبیگ، به محض آگاهی از کشته شدن برادرش از زاخو به عمادیه برگشت و بر مسند حکومت نشست و با مردم بنای خوشرفتاری گذاشت و محبت خود را در دلهای اهالی جای کرد؛ اما برادرزاده‌اش سیدی‌خان پسر قبادبیگ پس از کشته شدن پدرش به دربار عثمانی رفت و نزد سلطان مرادخان عثمانی (۹۸۲-۱۰۰۳ هـ ق) اظهار تظلم نمود. سرانجام فرمان حکومت عمادیه را به نام خود از او گرفت و به عمادیه بازگشت. ضمناً به فرمان سلطان عثمانی حکومت حصن کیف و زاخو به بهرام‌بیگ تعلق یافت. بهرام‌بیگ ناچار پس از یک سال فرمانروایی در عمادیه آنجا را ترک گفت و به زاخو بازگشت.

سیدی‌خان بادینانی

سیدی‌خان پس از دریافت فرمان حکومت به سال ۹۹۳ هـ ق به عمادیه وارد شد و دو سال بعد بهرام‌بیگ عمویش را به قصاص قتل پدر خود به قتل رسانید و از آن پس با خیال راحت مشغول رسیدگی به کارها و تمشیت اوضاع بلاد خود شد و با مردم بنای خوشرفتاری گذاشت.

روزگار فرمانروایی سیدی‌خان مصادف بوده است با ایام شرف‌خان بدلیسی مؤلف کتاب *شرفنامه*، که به گفتهٔ این مؤلف در آن هنگام یازده سال از حکومت سیدی‌خان سپری شده است. سیدی‌خان در سنهٔ ۱۰۲۵ هـ ق درگذشته است.

یوسف‌خان بادینانی

یوسف‌خان پسر سیدی‌خان بعد از پدر به حکومت رسید؛ اما پس از سه سال در سنهٔ ۱۰۴۸ هـ ق مورد تعرض ملک احمدپاشا والی دیاربکر واقع شد و بعد از مختصر زدوخوردی احمدپاشا او را دستگیر کرده با خود به دیاربکر برد و در آنجا به گوشهٔ زندان افتاد و پس از پرداخت جریمهٔ سنگین آزاد شد.

پس از یوسف‌خان حکومت عمادیه به پسرش رسید. در دورهٔ فرمانروایی او قدرت و نفوذ این امارت توسعه یافت و تعداد سپاهیانش از مرز بیست‌هزار تن سواره و پیاده گذشت (سال ۱۰۷۱ هـ ق).

قُباد پاشا دوم بادینانی

در سنهٔ ۱۱۱۲ هـ ق حاکم عمادیه قبادبیگ دوم بوده است. قبادبیگ در مدت حکومت خود از طرف دولت عثمانی به معیت نیروی موصل و دیاربکر جهت خواباندن شورش مُتنفک مأموریت یافت و پیروزمندانه بازگشت.

ربات پاشا بادینانی

بعد از قبادپاشا برادرش ربات‌پاشا به سال ۱۱۲۰ هـ ق به حکومت رسید و پس از هجده سال سر بر بالین خاک گذاشت.

بهرام پاشا بادینانی

بهرام پاشا فرزند ربات پاشا است که در سنهٔ ۱۱۳۸ هـ ق امارت عمادیه با او بوده است. او از اُمرای نامدار و با قدرت عمادیه بوده و به «بهرام پاشای کبیر» شهرت یافته و پس از چهل و اندی سال حکومت، در سنهٔ ۱۱۸۱ هـ ق درگذشته است. سال تولد وی را ۱۱۰۷ قید کرده‌اند.

اسماعیل پاشا بادینانی

اسماعیل پاشا فرزند بهرام پاشا پس از پدرش در سنهٔ ۱۱۸۱ هـ ق فرمانروای عمادیه شد. مدتی مورد تعرض برادران خود قرار گرفت اما سرانجام بر آنها پیروز شد و حکومت خود را تا سال ۱۲۱۳ هـ ق ادامه داد.

علی مرادخان بادینانی

علی مرادخان از برادران اسماعیل پاشا بوده که پس از درگذشت برادرش حکومت یافته؛ اما او هم پس از یک سال با دنیای فانی وداع گفته است.

قُبادبیگ سوم بادینانی

قبادبیگ نیز برادر اسماعیل‌پاشا و علی مرادخان است که در سنهٔ ۱۲۱۷ هـ ق حاکم عمادیه بوده است و تا ۱۲۱۹ دوام یافته است.

اسماعیل پاشا دوم بادینانی

آخرین نفر از امرای خاندان بادینان، اسماعیل پاشای دوم است که قبلاً دژدارِ «عقره» بوده و بعدها به عمادیه برگشته و به حکومت پرداخته است.

اسماعیل پاشا انسانی دلیر و متهور بود. وی بعد از آنکه در امارت خود استقراری پیدا کرد، به نواحی دیگری در اطراف عمادیه یورش برد و آنها را به تصرف خود درآورد؛ آنگاه دم از استقلال زد و در صدد تشکیل سپاه منظمی برآمد. چون دولت عثمانی از ماجرا آگاه شد، به سال ۱۲۵۴ هـ ق محمدپاشا حاکم موصل را مأموریت داد که به دفع او بشتابد. محمدپاشا با نیروی خود به خاک عمادیه یورش بُرد و بعد از زدوخورد سختی عمادیه را تسخیر کرد و اسماعیل پاشا از آنجا گریخت و به یکی از قلاع دوردست در شمال شرقی عمادیه پناه برد. حاکم موصل بعد از تمشیت کارهای آنجا به موصل مراجعت کرد. پس از چندی اسماعیل پاشا با رؤسای عشایر عمادیه پنهانی به مکاتبه پرداخت و قلوب آنها را به طرف خود متمایل ساخت و به سال ۱۲۵۸ هـ ق به عمادیه بازگشت. چون این خبر به حاکم موصل رسید با لشکر انبوهی به عمادیه تاخت. اسماعیل پاشا با نیروی خود در برابر او ایستادگی کرد، جنگ سختی درگرفت و عاقبت سپاهیان اسماعیل پاشا پیروز شدند و محمد پاشا عقب‌نشینی کرد؛ اما فرمانروایی او چندان دوامی نداشت و در سال بعد (۱۲۵۹ هـ ق) مصطفی رشیدپاشا صدراعظم عثمانی با سپاه منظمی مأمور سرکوبی او شد. اسماعیل پاشا در برابر انبوه نیروی او تاب مقاومت نیاورده شکست خورد و دستگیر شد. صدراعظم او را به بغداد فرستاده در آنجا زندانی گشت و بعد از مدتی درگذشت. با مرگ اسماعیل پاشای دوم بادینانی، روزگار امارت خاندان بادینان به پایان رسید (سال ۱۲۵۹ هـ ق).

تاریخ کرد و کردستان، امین زکی‌بیگ، از ص ۳۸۸ تا ۳۹۳.
شرفنامهٔ بدلیسی و ترجمهٔ آن توسط هه‌ژار، از ص ۲۵۷ تا ۲۷۱.

گفتار بیست و یکم

فرمانروایان لُر بزرگ (فضلویه)

در حدود قرن سوم هجری دو برادر در خاک لرستان فرمانروایی داشته‌اند؛ برادر بزرگ **بدر** و برادر کوچک **اَبومنصور** نام داشته‌اند و به قولی از این رو امارت اولی را لُر بزرگ و امارت دومی را لُر کوچک خوانده‌اند.

قول دیگر این است که در دوران تسلط اعراب، لُرستان تابع کوفه شد و خراجش نیز به وسیلهٔ حاکم آن شهر به دست خلیفه می‌رسید. تا سال ۳۰۰ هـ.ق کار بر همین روال بود؛ از آن به بعد برای سهولت ادارهٔ آن ناحیه، منطقه به دو بخش بختیاری و لرستان تقسیم گشت و برای تمیز آنها از یکدیگر، بختیاری را لُر بزرگ و لرستان را لُر کوچک می‌گفتند. به عبارت دیگر لر بزرگ حدود کهکیلویه و بختیاری و لر کوچک اطراف خرم‌آباد فعلی و اراضی پشتکوه بوده و همان است که اکنون لرستان خوانده می‌شود. ناگفته نماند که قسمت دیگری از لرستان در زمان استیلای قوم مغول «شولستان» نام داشته، به نام تیره‌ای از اکراد **شول** که بر آنجا حکومت کرده‌اند و امروز این ناحیه «مَمَسنی» نام دارد.

بدر ــ که ریاست عشیرهٔ خود را داشت ــ به زودی فوت کرد و نصیرالدین محمدبن هلال‌بن بدر به جای جدش رئیس قبیله شد و محمد بن خورشید نام را وزارت خود داد.

در حدود سال پانصد هجری قریب چهارصد خانوار از اکراد «جَبَل‌السُماق» شمال سوریه از طریق میافارقین و آذربایجان به ایران آمده و مقارن ابتدای قرن ششم در حدود اشترانکوه و جلگه‌های شمالی آن، به تصویر و اجازهٔ اَحفاد محمد بن خورشید، رَحل اقامت افکندند. رئیس این عشیره ابوالحسن نام داشته و به فضلوی یا فضلویه معروف بوده است. بعد از ابوالحسن پسرش علی و پس از علی ریاست قبیله به پسر وی محمد نام رسیده است.

ابوطاهر فَضلویه

پس از محمد بن علی، پسرش ابوطاهر ــ که جوانی رشید و دلیر و شایسته بود ــ ملازمت اتابک سنقر سلغری، از امرای فارس را اختیار کرد. در آن هنگام اتابک سنقر[1] با حُکام شبانکاره در نزاع و ستیزه بود و ابوطاهر را با نیرویی جهت سرکوبی آنان گسیل داشت. ابوطاهر در این مأموریت پیروز شد و اتابک سنقر او را خلعت شایان بخشید و اجازه داد که با ساز و برگ و نیروی کافی به لُرستان حمله کند و در صورت موفقیت و پیروزی، خود حاکم آنجا باشد. وی برحسب فرمان سنقر به لرستان تاخت و در اندک مدتی آنجا را تحت تصرف خود درآورد و بر مسند حکمرانی نشست (سال ۵۴۳ هـ ق)؛ اما پس از هفت سال شانه از زیر بار فرمان سلغریان خالی کرد و بنای مخالفت گذاشت و مستقلاً به حکومت پرداخت.

ابوطاهر فضلویه پس از ۲۷ سال حکومت، عاقبت در سال ۵۵۷ هـ ق درگذشت و از او پنج پسر بجا ماند: هزار اسب، بهمن، عمادالدّین پهلوان، نصرةالدّین ایلواکوش و قزل اتابک. مرکز حکومت حکام فضلویه (ایذج = ایذه) بوده است در منطقهٔ بختیاری کنونی.

اتابک هزار اسب فضلویه

بعد از مرگ ابوطاهر پسرش هزار اسب به جای او نشست. در روزگار وی لرستان رو به آبادی گذاشت و طوایف زیادی از کرد و عرب و ترک بدو پیوستند و قوت و شوکتش رو به فزونی گذاشت.

هزار اسب شولستان را نیز تحت تصرف خود درآورد و در عمران شهرها و آبادیها کوشید و بر تعداد قصبات و قُرا بیفزود و مردم را وادار کرد که به زراعت بپردازند و هر جا که مُستعدّ کشاورزی است از آن استفاده کنند. او نسبت به کشاورزان و دهقانان مهربان و عادل و مُحسن بود.

هزار اسب خود را «اتابک» خواند و این لقب برای جانشینانش نیز مرسوم ماند. خلیفهٔ بغداد چون از قدرت و شوکت او آگاهی یافت، برای وی خلعت و فرمان فرستاد.

مرگ این امیر را سال ۶۵۰ هـ ق نوشته‌اند.

اتابک تکله فضلویه

اتابک تکله فرزند هزار اسب ــ که مادرش از سلسلهٔ سلغریان بود ــ بعد از وفات پدر بر مسند حکومت نشست.

اتابک سعد سلغری به جهت کدورتی که از تکله و پدرش در دل داشت سه نوبت به جنگ با

---

۱. اتابک سنقربن مودودبن سلغر، مؤسس سلسلهٔ حکام اتابکان فارس به سال ۵۴۳ هـ ق.

تکله پرداخت؛ اما در هر سه نوبت تکله پیروز شد. به سال ۶۵۵ هـ ق ــ که هلاکوخان مغول متوجه تسخیر بغداد بود ــ تکله به خدمت او شتافت و از طرف خان مغول مورد نوازش و خلعت قرار گرفت؛ اما بعد از آنکه بغداد به تصرف هلاکو درآمد، به سمع او رساندند که تکله بر قتل خلیفه و شکست اهل اسلام عَزا گرفته است. هلاکو دستور احضار وی را داد. هنگامی که این فرمانروای غدّار و سفّاک به تبریز برگشته بود، تکله به حضور وی رسید و به دستور هلاکو کشته شد (سال ۶۵۶ هـ ق).

اتابک شمس‌الدّین آلب‌ارغون فضلویه

پس از کشته شدن تکله، برادرش شمس‌الدّین آلب‌ارغون برحسب فرمان هلاکو به فرمانروایی رسید و مدت پانزده سال حکومت خود را با داد و دهش به پایان رسانید و در سنهٔ ۶۷۱ هـ ق درگذشت. او انسانی جوانمرد و نیکومنش بود و با طبقات مردم به محبت و نصفت رفتار می‌کرد.

از شمس‌الدّین دو پسر به یادگار ماند: یوسف شاه و عمادالدّین پهلوان.

اتابک یوسف شاه فضلویه

اتابک یوسف شاه پسر شمس‌الدّین آلب‌ارغون، بعد از مرگ پدر به خدمت آباقاخان مغول (۶۶۳-۶۸۰ هـ ق) پسر هلاکوخان رفت و اطاعت او را پذیرفت و خدمات شایسته‌ای را به دستور او انجام داد. آباقاخان نیز در گرامیداشت و مراعات او دریغ نکرد و ایالت خوزستان و فیروزان و جرفادقان را نیز ضمیمهٔ امارت او ساخت. بعد از مرگ آباقاخان و جانشینی احمدخان برادرش (۶۸۰-۶۸۳ هـ ق) همچنان اتابک یوسف‌شاه مورد توجه و علاقه قرار گرفته بود تا سرانجام به سال ۶۸۴ هـ ق درگذشت.

از یوسف‌شاه دو پسر به جا ماند: افراسیاب و احمد.

اتابک افراسیاب فضلویه

اتابک افراسیاب پسر یوسف‌شاه برحسب فرمان ارغون‌خان مغول (۶۸۳-۶۹۰ هـ ق) جانشین پدر شد و برادر خود احمد را در نزد ارغون‌خان به عنوان گروگان بگذاشت. افراسیاب امیری ستمگر و خونریز و بی‌انصاف بود و در جریمه و آزار ملت و رعیّت خود دریغ نداشت و ضررش به همگان می‌رسید. بیشتر مردان کارآزموده و شایستهٔ دربار پدرش را از خود رنجانید و آنان را از دستگاه امارت دور انداخت و به جای آنها گروهی ناآشنا به اوضاع و افرادی پست را به کار گماشت. عده‌ای از اُمرا که از کُشت و کشتار و ستمگری او به جان آمده بودند، به اصفهان گریختند. اتابک

افراسیاب عموزادهٔ خود قزل نام را به اصفهان فرستاد تا گریختگان را باز گرداند. در همین ایام خبر درگذشت ارغون شاه پخش شد. قزل فرصت را غنیمت شمرده خود را به سلغر شاه نزدیک کرد و از اطاعت سران مغول سر باز زد. بایدر فرزند آباقاخان ــ که در این موقع شحنهٔ اصفهان بود ــ به دست قزل کشته شد. بعد از آن واقعه قزل دستور داد که خطبه به نام اتابک افراسیاب برادرش خوانده شود. اتابک افراسیاب به محض آگاهی از چگونگی این قضیه خود را پادشاه خواند و دم از استقلال زد و عده‌ای از خواص خود را به حکومت بلاد از جمله همدان و فارس تا خلیج فارس نامزد کرد و خود درصدد برآمد که پایتخت مغول را تصرف کند و به همین منظور جلال‌الدّین پسر تکله را با نیرویی به جانب بندر گریهرود گسیل داشت ــ که سپاه انبوهی از مغولیان در آنجا بودند ــ نیروی جلال‌الدّین ناگهانی به آنها یورش برده سپاه مغول را غافلگیر کردند و عدهٔ کثیری را کشتند. مغولیان راه گریز پیش گرفتند؛ اما سپاه لُر به تعقیب آنها پرداخته و غنیمت زیادی به‌دست آوردند. نیروهای مغول که آبروی خود را در خطر دیدند، با تهور و شجاعت زیاد در فرصتی سپاه لر را در محاصره گرفته، از کُشته پُشته ساختند و پیروزی نهایی را نصیب خود کردند. هنگامی که خبر به گیخاتوخان مغول (۶۹۰-۶۹۴ هـ ق) پسر آباقاخان رسید، امیر تولدای را با ده هزار جنگجوی مغولی و نیرویی از لُر کوچک به دنبال افراسیاب فرستاد. نبرد سختی در گرفت و افراسیاب اسیر شد. تولدای او را به دربار گیخاتوخان فرستاد؛ اما به شفاعت اروک‌خان و یکی دو نفر دیگر، گیخاتوخان او را مورد عفو قرار داد و دوباره امارت لرستان را به وی واگذار کرد؛ ولی احمد برادرش را به نام گروگان نزد خود نگه داشت. افراسیاب به محض آنکه به لرستان بازگشت یکی از عموزادگان خود و چند نفر دیگر از امرا را بدون هیچگونه تقصیری از دمِ تیغ گذرانید. پس از آنکه غازان‌خان (۶۹۴-۷۰۳ هـ ق) بن ارغون‌خان به سلطنت رسید، افراسیاب به خدمت او شتافت و شرایط اطاعت را بجای آورد. غازان او را نوازش کرد و فرمان لرستان او را از طرف خود تجدید گردانید. بعدها بر اثر نابکاریهای زیاد افراسیاب و شکایات پی در پی مردم، نظر غازان نسبت به او تغییر یافت و به دستور وی به سال ۶۹۵ هـ ق به قتل رسید.

اتابک نصرةالدّین احمد فضلویه

بعد از کشته شدن افراسیاب، برادرش نصرةالدّین احمد به موجب فرمان غازان‌خان بر تخت فرمانروایی استقرار یافت. او بر خلاف برادرش امیری انسان‌دوست، مهربان و عادل بود و به احسان و انعام و مردمداری پرداخت و در ترویج دیانت و احکام شریعت نیز کوشید و مدت ۳۸ سال در کمال سرفرازی و کامرانی زندگی کرد و در سنهٔ ۷۳۳ هـ ق درگذشت.

نصرةالدّین چون خود اهل دانش بود، فضلا و دانشمندان را گرامی می‌شمرد. فضل‌الله قزوینی

تاریخ خود *المعجم فی آثارالعجم* را به نام او تألیف کرد. همچنین *معیار نصرتی* در علم عروض تألیف شمس فخری اصفهانی و *تجارب‌السّلف* تألیف هندوشاه نخجوانی به نام اوست. آورده‌اند که چهارصد و شصت مدرسهٔ دین تأسیس و یا بازسازی کرد که از جمله چهل مدرسه از آنها در خود ایذه بوده است.

اتابک رکن‌الدّین یوسف شاه دوم فضلویه

او بعد از فوت پدرش احمد نصرةالدّین، مدت هفت سال در کمال عدل و داد و جوانمردی حکومت کرد و مناطق زیادی از جمله خوزستان و بصره و فیروزان را تحت فرمان داشت.

رکن‌الدّین عاقبت در سنهٔ ۷۴۰ هـ ق درگذشت و در یکی از مدارس ایذه به نام «رکن‌آباد» مدفون شد.

اتابک مظفرالدّین افراسیاب احمد فضلویه

مظفرالدّین افراسیاب احمد دوم بن رکن‌الدین یوسف دوم بعد از مرگ پدرش به حکومت رسید و تا سنهٔ ۷۵۶ هـ ق حکومتش دوام داشته است.

اتابک نَوْرالوَرْد فضلویه

او پسر مظفرالدین افراسیاب است و بعد از پدر به سال ۷۵۶ هـ ق امارت یافته و در سنهٔ ۷۵۹ به علت دست‌درازی به خزانهٔ ولایتی و تبذیر بیش از اندازه بر او شوریدند و وی را از حکومت برانداختند.

نام این امیر را برخی نورالودود و بعضی نورالورد با ضم نون نوشته‌اند ولی به نظر صحیح نورالورد می‌آید به فتح نون، که به معنی شکوفهٔ گل است.

اتابک شمس‌الدّین پشنگ فضلویه

شمس‌الدّین پشنگ پسر یوسف شاه دوم بعد از نَورالورد به حکومت رسید و پس از یک مدت فرمانروایی در سال ۲۸۰ هـ ق درگذشت.

اتابک احمد فضلویه

اتابک احمد پسر شمس‌الدّین پشنگ پس از پدرش بر تخت فرمانروایی جلوس کرد؛ اما به واسطهٔ عدم کفایت در مدت حکمرانی او، ولایت دچار هرج و مرج و اختلاف و آشوب بود. در سنهٔ

۷۹۵ تیمور لنگ (۷۷۱-۸۰۷ هـ ق) از لرستان گذشت و اتابک احمد به خدمت او شتافت و اظهار اطاعت کرد. مدتی بعد نیز در شیراز بار دیگر به حضور امیرتیمور رسید و مورد عطوفت و نوازش او قرار گرفت. تیمور حکومتش را تأیید کرد و برادرش افراسیاب را به نام گروگان نزد خود نگه داشت و با خود به سمرقند برد.

احمد فضلویه عاقبت در سنهٔ ۸۱۱ هـ ق به علت آشوب داخلی از بین رفت.

اتابک ابوسعید فضلویه

وی پسر اتابک احمد است که مدت دو سال در شیراز تحت نظر بوده و پس از فوت پدر به حکومت رسیده و در ۸۲۰ هـ ق درگذشته است.

اتابک شاه حُسین فضلویه

مشارالیه فرزند ابوسعید است که پس از وی حکومت یافت و در سنهٔ ۸۲۷ هـ ق به دست غیاث‌الدّین بن کاووس بن پشنگ کشته شد.

امیرغیاث‌الدّین فضلویه

امیرغیاث‌الدّین بن کاووس بن پشنگ بعد از آنکه شاه‌حسین را به سال ۸۲۷ هـ ق از بین برد، خود بر سریر حکومت نشست؛ اما او هم چیزی دوام نیاورده و سلطان ابراهیم بن شاهرخ بن تیمور بر قلمرو او یورش برد و خاندان فضلویه را به کلی برانداخت و حکم قلمرو فضلویه را به دست اُمرای عشیرهٔ بختیاری داد.

شرفنامهٔ *بدلیسی*، ترجمهٔ هه‌ژار، از ص ۶۱ تا ۸۱. *تاریخ کرد و کردستان*، محمدعلی عونی، از ص ۱۳۵ تا ۱۴۸. *تاریخ لرستان*.

گفتار بیست و دوم
ایّوبیان

پیش از سلطنت سلسلهٔ ایّوبیان در کشور مصر، خلفای فاطمی زمامدار آنجا بودند. از اواسط قرن ششم هجری به واسطهٔ اعمال ناپسند و کارهای نکوهیده و افراط در عیش و عشرت و تجمّل، اندک اندک به حال ضعف افتادند و سرانجام در سال ۵۶۷ هـ ق سلطان صلاح‌الدّین ایّوبی ــ که در سیاست و شهامت و کاردانی یکه‌تاز میدان و قهرمان عصر خود بود ــ آن سلسله را منقرض کرد؛ و اگرچه به صورت ظاهر خود را وابسته به خلیفهٔ عباسی نشان می‌داد، اما در واقع از بغداد دستوری نمی‌گرفت و خود مُستقلاً حکومت می‌کرد. صلاح‌الدّین بر اثر جوانمردی و دلیری در شرق و غرب جهان معروف است. و از سرآمد رادمردان پرهیزکار و نیرومند و سیاستمداران قرون وسطی است. وی در جنگهای صلیبی مردانگیها نمود و نام کُرد را در میان مِلَل آن روز بلند و پُرآوازه گردانید. دورهٔ سلطنت ایّوبیان یک قرن طول کشید و روزگار سلطان سلاح‌الدّین و ملک عادل و ملک کامل شکوه و شوکت فوق‌العاده‌ای داشت. به طور کلی ایّوبیان به آیین مقدس اسلام خَدَمات شایانی کرده‌اند و گذشته از فداکاریهایی که در میدان جهاد از خود نشان داده‌اند، همیشه نسبت به رفاه مردم و آبادی ممالک تحت سیطرهٔ خویش توجه خاصی داشته‌اند و در بسط و گسترش عدالت و توسعهٔ تجارت و تشویق مردم به امور کشاورزی و تهیهٔ وسایل کار برای آنان و تعمیر خرابیها می‌کوشیده‌اند.

جدّ پادشاهان ایّوبی، **شاذی (شادی)** پسر مَروان است از آبادی «دُوین» ــ از توابع آذربایجان شمالی در جانب آران؛ که امروز از مناطق آذربایجان شوروی است ــ و از قبیلهٔ معروفی از اکراد «**روادی**» از تیرهٔ «**هذبانی**»[1].

---

۱. قاضی بن خلکان مؤلف تاریخ *وَفَیات‌الاعیان*، در ص ۳۷۶ این کتاب نوشته است: «ایّوبیان اهل دوین‌اند و دوین ←

شادی بن مروان در ایام سلطنت سلطان محمود سلجوقی می‌زیسته و با یکی از فرمانروایان وابسته به آن سلطان به نام **جمال‌الدّوله مُجاهدالدّین بهروز** دوست بوده است. بنا به دعوت مجاهدالدّین، شادی دو فرزند خود به نام نجم‌الدّین ایّوب و اسدالدّین شیرکوه را به همراه خود نزد وی به بغداد بُرد و بر حَسَب تقاضای او دژدار قلعهٔ تکریت شد. بعد از مدتی شادی درگذشت و پسر بزرگش نجم‌الدّین اَبوالشُکر که بعدها به ملک افضل لقب یافت، مقام او را احراز کرد.

مَلک اَفضل ایّوبی

اَبوالشُکر نجم‌الدّین ایوب فرزند شادی ملقب به ملک افضل مُدتی دژدار قلعهٔ تکریت بود؛ اما بعدها میانه‌اش با مجاهد بهروز به هم خورد و به همراهی برادرش اسدالدّین شیرکوه، تکریت را ترک گفته، به جانب موصل عزیمت کردند. پس از ورود بدانجا مورد محبت و احترام اتابک عمادالدّین زنگی قرار گرفتند. هنگامی که بعلبک به تصرف عمادالدّین درآمد، زمام فرمانروایی آنجا را به نجم‌الدّین ایّوب سپرد.

نجم‌الدّین امیری پرهیزکار و نیکوسیرت و پاکدامن و صاحب فهم و فراست و قدرت و سیاست بود؛ مساجد و تکایای بسیاری را در محل حکمرانی خود بنا کرد.

بعد از درگذشت عمادالدّین زنگی هر دو برادر به دمشق رفته، منظور نظر نورالدّین محمود زنگی قرار گرفتند. اسدالدّین شیرکوه امیر لشکر حِمص شد و نجم‌الدّین ایّوب در دمشق باقی ماند و نورالدّین او را از اُمرا و خواص دستگاه خود گردانید. پس از آنکه به سال ۵۶۴ هـ ق صلاح‌الدّین پسرش به وزارت مصر رسید، از پدرش دعوت کرد که او هم به مصر برود. نورالدّین با تجلیل شایانی او را به مصر روانه کرد. هنگامی که نجم‌الدّین به مصر رسید، **عاضد** خلیفهٔ فاطمی مصر به پاس احترام صلاح‌الدّین شخصاً به استقبال او رفت. پس از یکی دو روز صلاح‌الدّین به پدرش پیشنهاد کرد که او مقام وزارت را قبول کند و خود از آن کار کنار بکشد، اما نجم‌الدّین نپذیرفت و تا هنگام مرگ در همانجا (قاهره) باقی ماند و از رجال دستگاه حکومت مصر بود. دو سال بعد، نجم‌الدّین هنگام سواری به زمین درغلتید و بر اثر ضربهٔ شدید مغزی زندگی را بدرود گفت. این حادثه مصادف بود با ایامی که صلاح‌الدّین برای محاصره و تسخیر کُوک از مصر بیرون رفته بود. (۲۷ ذیحجهٔ سال ۵۶۸ هـ ق) و کنار مقبرهٔ برادرش اسدالدّین شیرکوه ــ که پیش از او درگذشته بود ــ به خاک سپرده شد؛ ولی

→

شهری است از اعمال آذربایجان شمالی در طرف آران و قبیلهٔ آنان از اکراد روادی است که از شُعب خاندان هذبانی مُنشعب شده‌اند که در زمانهای پیشین مرکزیت مهمی داشته چه فرمانروایان کُرد شدّادی از آنجا برخاسته‌اند.»

بعدها جنازهٔ هر دو برادر برحسب وصیت به مدینهٔ منوّره انتقال یافت. وقتی که سلطان صلاح‌الدّین از کوک به قاهره بازگشت در راه خبر درگذشت پدر را شنید؛ بی‌اندازه از این حادثه و از عدم حضور در مراسم تشییع و تدفین پدرش متأثر شد و نامه‌ای در این باره به خط و انشاء قاضی فاضل ــ منشی و مشاور مخصوص خود ــ به برادرزاده‌اش عزالدّین فرّخ شاه‌بن شاهنشاه فرمانروای بعلبک نوشت که از جملهٔ آن است:

«المُصابُ بالمولی الدّراج غَفَرالله ذَنْبَهُ، وَسَقیٰ بالرحمة تُرْبَهُ، ماعَظُمَتْ بِهِاللَّوْعَة، وَاشْتَدَّتْ بِهِالرَّوْعَة، و تضاعَفَتْ لِغَیْبَتِنا مَنْ مَشْهَدِهِ الحَسْرَةُ، اسْتَنْجَدْنا بِالصَّبْرِ فَأَبیٰ و اَنجدَت العَبْرَةُ،...

وَتَخَطَّفَتْهُ یَدُالرَّدیٰ فی غَیْبَتی هَبْنی حَضَرْتُ فَکُنْتُ ماذَا أَصْنَعُ»

نجم‌الدّین ایّوب شش پسر داشت: سلطان صلاح‌الدّین، شاهنشاه نورالدّوله، سیف‌الدّین محمد، شمس‌الدّوله توران شاه، سیف‌الاسلام طغتکین و تاج‌الملوک بوری.

وفیات‌الاعیان، جلد اول، ص ۸۴. *لغتنامه*، حرف الف، ص ۵۴۰. *الاعلام*، ج ۱، ص ۳۸۱.

مَلِک منصور ایّوبی

اسدالدّین شیرکوه ملقب به ملک منصور و مُکَنّیٰ به ابوحارث پسر شادی و برادر کوچک نجم‌الدّین ایّوب از اُمرای بنام و شایسته و کارآمد دولت نورالدّین محمود زنگی فرمانروای دمشق بود که به سال ۵۵۸ هـ ق از طرف نورالدّین امیرلشکر حمص شد. در سنهٔ ۵۵۹ برحسب تقاضای دولت مصر، نورالدّین محمود او را با نیرویی انبوه و مجهز جهت دفع حملهٔ فرنگیان به مصر اعزام داشت. اسدالدّین در این مأموریت کفایت و رشادت چشمگیری ابراز داشت و پس از پیروزی آمِناً غانِماً به دمشق بازگشت. به سال ۵۶۲ بار دیگر لشکریان فرنگ به جانب مصر لشکر کشیدند و اسدالدّین به دفع آنها شنافت و پس از درهم شکستن صفوف مُهاجمین با موفقیت و غنیمت بسیار مراجعت کرد. در سنهٔ ۵۶۴ بار دیگر فرنگیان به حدود مصر تاخته، نقاطی را متصرف شدند. عاضد خلیفهٔ فاطمی مصر قاصدی به دمشق گسیل داشته از نورالدّین تقاضای کمک کرد و او باز اسدالدّین شیرکوه را مأمور دفع آنها کرد و نیرویی مرکب از هفتادهزار تن سواره و پیاده با تجهیزات کافی همراه وی ساخت. فرنگیان به محض آگاهی از این جریان، بدون جنگ و خونریزی سرزمین مصر را ترک گفتند. اسدالدّین بنا به تقاضای عاضد به قاهره وارد شد و مورد استقبال و تکریم ملت و دولت قرار گرفت و عاضد او را لَقَب «ملک منصور» داد و وزارت خود را بدو تفویض کرد و به اشارهٔ خودِ عاضد، وزیر سابق او به نام شاور به علت خیانت و همدستی با دشمن به قتل رسید.

اسدالدّین شیرکوه بعد از دو ماه و پنج روز ناگهانی در ۲۳ جمادی‌الاخری سال ۵۶۴ هـ ق درگذشت و جنازهٔ او طبق وصیت خودش به مدینهٔ منوره انتقال داده شد و پس از چند روز صلاح‌الدّین ایّوبی در جای وی به وزارت نشست.

شیرکوه به جُز یک پسر به نام ناصرالدّین محمد ملقب به «ملک قاهر»، فرزندی به جا نگذاشت که حکومت شهر حمص در ایام سلطنت صلاح‌الدّین به عهدهٔ همین ناصرالدّین بود و حکومتش تا هنگامی که درگذشت (سال ۵۸۱ هـ ق) ادامه یافت.

الاعلام، ج ۳، ص ۲۶۷. *لغتنامهٔ دهخدا*، شمارهٔ مسلسل ۱۱، ص ۲۲۶۳. *وفیات‌الاعیان*، ج ۱، ص ۲۲۷.

ملک قاهر ایّوبی

ملک قاهر ابوعبدالله ناصرالدّین محمد ایّوبی‌بن ملک منصور اسدالدّین شیرکوه، در روزگار پدرش از طرف سلطان نورالدین شهید، حاکم شهر «حمص» بود. مدتی بعد آن دیار را از او پس گرفتند و بعد از آنکه سلطان صلاح‌الدّین ایّوبی بر حمص دست یافت، دوباره آنجا را به ملک قاهر واگذار کرد و او دژدار این شهر بود تا زمانی که فوت کرد.

ملک قاهر شوهر ست‌الشّام ـ خواهر سلطان صلاح‌الدّین ـ بوده است، که شرح حال وی در ص ۱۸۲ آمده است.

ملک قاهر به سال ۵۸۱ هـ ق فوت کرده و در مدرسه‌ای که زوجه‌اش سِت‌الشّام بنا کرده بود دفن شد.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۱۵۶.

سلطان صلاح‌الدّین ایّوبی

ابوالمُظَفّر صلاح‌الدّین یوسف، ملقب به «مَلِک ناصر» فرزند نجم‌الدّین ایّوب از مشاهیر جهان اسلام و نامورترین سردار جنگهای صلیبی است. فرید وَجدی مصری در دائرةالمعارف خود او را چنین ستوده است:

«هُو مِن اَکْبرِ ملوکِ‌المسلمینَ هِمَّةً وَاقْواهُمْ شَوکةً وَأشَدَّهِمْ صَوْلَةً وَ أَبْعَدِهم صیتاً»

تولّد سلطان صلاح‌الدّین سال ۵۳۲ هـ ق در تکریت اتّفاق افتاد ـ شبی که قرار بود پدرش نجم‌الدّین ایوب و عمویش اَسَدالدّین شیرکوه از تکریت کوچ کنند ـ او ایام کودکی را در شهر بعلبک گذرانید و همانجا تحصیلات خود را شروع کرد. بعد از آنکه نورالدّین محمود پسر عمادالدّین زنگی، فرمانروای دمشق شد، نجم‌الدّین ایّوب با فرزندش صلاح‌الدّین ملازمت او را

اختیار کردند. صلاح‌الدّین در دمشق نشأت یافت و رشد کرد و اندک اندک آثار هوش و نبوغ در سیما و رفتارش پدیدار شد و نظر نورالدّین را به سوی خود جلب کرد. نورالدّین به تربیت و تعلیم او همت گماشت و دستور داد او را به فنون اسب‌سواری و تیراندازی و شمشیربازی و آداب رزم ــ در ساعاتی که از مدرسه و کلاسِ درس فراغت می‌یافت ــ آشنا سازند.

صلاح‌الدّین در تاریخ ۵۵۹ هـ ق با عمویش اسدالدّین شیرکوه در حمله‌ای که نورالدّین متوجه مصر کرد؛ شرکت نمود و در این حمله شایستگی و برازندگی خود را نشان داد.

در ترجمهٔ احوال ملک منصور شیرکوه گفتیم که چگونه پس از اینکه وی و برادرزاده‌اش صلاح‌الدّین سه بار صلیبیان را دفع کردند، خلیفهٔ مصر شیرکوه را وزارت خود بخشید؛ اما پس از دو ماه و اندی شیرکوه درگذشت و صلاح‌الدّین به جای وی به وزارت مصر و فرماندهی کُل قُویٰ منصوب شد (سال ۵۶۴ هـ ق). در این زمان وی از طرف عاضد، ــ خلیفهٔ مصر ــ **الملک‌النّاصر** لقب گرفت. از این تاریخ صلاح‌الدّین با همهٔ نیرو و توان خود، برای خدمت به دین مُقدس اسلام کمر مُجاهدت بست. ابتدا خطر احتمالی نیروهای سودانی را دفع کرد؛ سپس با سپاه انبوهی متوجه دیار فلسطین شد و در نتیجهٔ مُساعدت و فداکاریِ برادرش تورانشاه‌بر کشور نوبه نیز دست یافت. بعد از آن که عاضد به سال ۵۶۷ هـ ق درگذشت، صلاح‌الدّین رسماً سلطان مصر شد. در سنهٔ ۵۶۹ هـ ق نورالدّین محمود فرمانروای شام نیز به دیار آخرت پیوست و بلاد شام و جزیر را تَشَنُّج و ناآرامی فرا گرفت. صلاح‌الدّین در تاریخ ۵۷۰ هـ ق برای سروسامان دادن به اوضاع آنجا به دمشق رفت و مردم به گرمی از او استقبال کردند و غائله برطرف شد. آنگاه بر بعلبک و حِمص و حماة نیز دست یافت و حکومت حَلَب را به ملک صالح اسماعیل‌بن نورالدّین واگذار کرد. پس از آن به دو کار اساسی پرداخت: ۱ـ اصلاح اوضاع داخلی بلاد مصر و شام؛ ۲ـ دفع حَمَلات صَلیبیون و حمله به دژهای آنان در مناطق شام. ضمناً دستور داد گرداگرد شهر قاهره باروی عظیمی بکشند که تا اواخر حیات خود سلطان صلاح‌الدّین ساختمان آن طول کشید. در سنهٔ ۵۷۳ نیرویی به عقلان کشید و از آنجا به رمله یورش برد. در همین اوقات سپاهی از فرنگ بدانجا رسید و نبرد سختی روی داد که به شکست مسلمانان انجامید. صلاح‌الدّین به مصر بازگشت و دشمنان به حماة رسیدند و مدت چهار ماه آنجا را تحت مُحاصره داشتند. در اواخر این سال یکی از قلاع حَلَب که در دست دشمن بود آزاد گردید و سلطان حکومت آنجا را به ملک ظاهر سپرد. در سنهٔ ۵۷۴ عزالدّین فرّخ شاه ــ برادرزادهٔ سلطان، که فرمانروای دمشق بود ــ جهت دفع نیرویی از فرنگیان مُهاجم، که بدان اطراف تاخته بودند، مأموریت یافته، آنها را تارومار کرد و سردارشان را به قتل رسانید. در همین ایام شهاب‌الدّین محمود حازمی ــ دایی سلطان صلاح‌الدّین ــ درگذشت و ملک مظفر تقی‌الدین عمر از طرف سلطان به جای وی

حاکم حماة شد، که تا سال ۵۷۷ در آن سمت باقی بود. به سال ۵۷۶ هـ ق شمس‌الدوله تورانشاه بن نجم‌الدین ایوب در شام وفات یافت و ادارهٔ ایالت یَمَن ــ که تحت حکومت او بود ــ به سیف‌الاسلام طغتکین برادرش واگذار شد. در سنهٔ ۵۷۸ حران، سروج، نصیبین، موصل و آمد نیز تحت سیطرهٔ صلاح‌الدّین قرار گرفت.

به سال ۵۷۸ هـ ق صلاح‌الدّین مصر را ترک گفت تا جلو حَمَلات و غارات مهاجمین اروپایی را ــ که چون مور و ملخ به دیار شام هجوم آورده بودند ــ بگیرد؛ و تا آخر عُمر به علت کشمکش با فرنگیان مُهاجم و دفع حَمَلات صَلیبیون، توفیق مراجعت به مصر را پیدا نکرد. در سنهٔ ۵۸۳ در طبریّه جنگ سختی بین مسلمانان و فرنگیان درگرفت که پیروزی با سپاه اسلام بود. سپس صلاح‌الدّین به عکّا شتافت و قلعهٔ آنجا را از تصرف دشمن بیرون کشید و پس از آن **یافا** تا ماورای بیروت را پس گرفت. بعد از آن نابلس و حَیفا و قیساریه و عسقلان و ناصره را از تصرف صلیبیون بیرون آورد. آنگاه به سرزمین قدس لشکر کشید و پس از مجاهدات بسیار و نبردهای سخت، سرانجام آنجا را فتح کرد[۱] و نالهٔ زینهارخواهی متجاوزین از شدت حملات و فشار سپاه اسلام به آسمان برخاست. صلاح‌الدّین پس از این پیروزی از قتل و اسارت صلیبیان شکست خورده چشم پوشید و فقط آنها را خلع سلاح کرده، از گرداگرد بیت‌المقدس و حوالی آنجا بیرون کرد. مسلمانان صلیبهایی را که نصاری در بقعهٔ مسجدالاقصی نصب کرده بودند درهم شکسته به جای آن شعایر اسلامی را بر پای داشتند؛ این فتح تاریخی در شب جمعه بیست و هفتم ماه رجب سال ۵۸۳ اتفاق افتاد. پس از این فتح سلطان صلاح‌الدّین متوجه صور شد و از آنجا به جانب طرسوس عزیمت کرد و آن شهر را نیز فتح کرد و بر اموال و دارایی فرنگیان آنجا دست یافت و خود آنها را به اسارت گرفت. پس از آن به جانب سایر **بلادِ** ناگشوده رو نهاد و شهرها و نقاط متعددی را متصرف شد. آنگاه به طرف اَنطاکیه تاخت؛ اهالی آنجا بدون جنگ و خونریزی تسلیم شدند. سپس بنا به خواهش پسرش ملک ظاهر به حَلَب رفت و سه روز در آنجا توقف کرد. پس از آن متوجه حماة شد که برادرزاده‌اش تقی‌الدّین عمر از او و سپاهیان اسلام پذیرایی و استقبال شایانی به عمل آورد. آنگاه از طریق بعلبک راهی دمشق شد و بعد به صَفَد روی نهاد و از آنجا به طرف

---

۱. در این تاریخ ۷۱ سال می‌گذشت که بیت‌المقدس در دست اروپائیان بود (از سال ۴۹۲ تا ۵۸۳ هـ ق) قاضی. شام مُحی‌الدّین محمد بن علی، معروف به **ابن‌الزّکی** پس از آنکه سلطان به سال ۵۷۹ حَلَب را متصرف شد، قصیده‌ای در ستایش و تهنیت این پیروزی سروده است که در یکی از ابیات آن مژدهٔ فتح بیت‌المقدس را در ماه رجب آینده داده است:

وَ فَتحکم حَلَباً بِالسَّیفِ فی صَفَر — مُبَشِّرٌ بِفتوحِ‌القدسِ فی رجب

مطلع این قصیده چنین است:

الحمدُلله ذَلَّتْ دَوْلَةُ‌الصَّلبی — وَعَزَّ بِالکُردِ دینُ المصطفی‌العربی

کوکب و کرک رهسپار شد و بعد از پاکسازی همهٔ آن بلاد از وجود دشمن مهاجم، روز هشتم ذیحجهٔ همان سال به بیت‌المقدس رفت و نماز عید قربان را در **مسجدالاقصی** به جا آورد و در روز یازدهم به عسقلان رفت و آن خطه را از برادرش ملک عادل پس گرفت و در عوض کرک را به وی سپرد. بعد راهی عکّا شد و دستور داد که حصار آنجا را تعمیر کنند و امیر بهاءالدّین قراقوش را والی آنجا گردانید (سال ۵۸۵ هـ ق). پس از آن عازم شقیف شد، که دارای باروهای استواری بود، چندین روز در آنجا به نبرد پرداخت؛ در این هنگام خبر یافت که فرنگیان به جانب عکّا یورش آورده‌اند، ناچار سلطان راه عکا را پیش گرفت و از هر طرف نیرو فراخواست. فرنگیان با حدود دوهزار سوار و سی هزار پیاده راه عبور را بسته بودند؛ اما در اثر فداکاری و مجاهدات سپاهیان اسلام آنها شکست خوردند و مسلمانان پیروزمندانه داخل عکّا شدند. فتح اورشلیم و دست یافتن مسلمانان بر بیت‌المقدس اروپائیان را سخت به هیجان آورد و آنها را به تدارک و تداوم جنگ صلیبی واداشت. ریچارد اول پادشاه انگلیس مشهور به «شیردل» و فیلیپ اوگوست پادشاه فرانسه در سنهٔ ۵۸۶ هـ ق به جانب اورشلیم با نیروی بسیار عظیمی روی نهادند و سال بعد در محاصرهٔ عکا شرکت کردند. پس از یک سال و نیم جنگ بین مسلمانان و عیسویان، در سنهٔ ۵۸۸ هـ ق صلحی سه ساله برقرار شد، بدون آنکه عیسویان از این نبردها نتیجه‌ای به دست آورده باشند. سلطان صلاح‌الدّین بار دیگر به بیت‌المقدس رفت و پسران خود ملک ظاهر و ملک افضل را رخصت مراجعت به محلهای خودشان داد و پس از چند روز اقامت از آنجا به دمشق رفت و در بیست و هفتم شوال سال ۵۸۹ بدانجا رسید. تمام فرمانروایان و اُمرای شام و اغلب برادران و فرزندانش در آنجا برای ملاقات او حضور یافتند و ایامی را به استفاده از هزینه‌ها و دستورهای سلطان و رفع خستگی سپری کردند. سلطان صلاح‌الدّین تصمیم داشت پس از مدتی استراحت و فراهم آوردن تجهیزات کافی و عِدّه و عُدّهٔ لازم به طرف آسیای صغیر و ایتالیا و از آنجا به جانب فرانسه حمله کند؛ اما ناگهان بستری شد و بعد از چند روز بیماری، صبح روز چهارشنبه هفدهم ماه صفر سال ۵۸۹ هـ ق مرغ روح وی از قفس تن به فردوس برین پرواز کرد. پسرش ملک افضل که در آنجا حضور داشت به تعزیت نشست و جنازهٔ وی در مقابر شهدا در باب‌الصّغیر دمشق به خاک سپرده شد.

سلطان صلاح‌الدّین در عین حال که مرد سیاست و نبرد بود، در تواضع و فروتنی و مهربانی و رقت قلب نیز شهرت بسزایی داشت. با علوم فقه و حدیث و ادب آشنا بود، عُلما و دانشمندان را بسیار گرامی می‌شمرد و شعرا و نویسندگان را با محبت و صِله می‌نواخت. *دیوان حماسه* را از حفظ داشت و بسا به اشعار آن تَمَثُّل می‌جُست. در طول سلطنت و فرمانروایی برای خود مال و عَقاری نیندوخت. مدت حکومت وی روی هم رفته در مصر و سوریه ۴۳ سال طول کشید. از صلاح‌الدّین

ایّوبی شانزده پسر و یک دختر به جا ماند.

وَفَیات‌الاعیان، ج ۲، ص ۳۷۶ تا ۴۰۷. *تاریخ التحفة‌السّنیّه*، ص ۱۱۶. *الاعلام*، ج ۹، ص ۲۹۱. *شرفنامهٔ بدلیسی* و چند کتاب دیگر.

ملک عزیز ایّوبی

ملک عزیز ابوالفتح عمادالدّین عثمان، بزرگ‌ترین فرزند سلطان صلاح‌الدّین ایّوبی، امیری بسیار متدین، نکوسیرت، دلیر، دادگستر ومردمدار بوده است که در شهر قاهره به سال ۵۶۷ هـ ق متولد شده و در ۲۱ محرم سال ۵۹۵ هـ ق درگذشته است. او پیش از وفات پدرش نایب‌السلطنه مصر بود و بعد از آنکه خبر درگذشت پدرش به قاهره رسید، فرمانروای مستقل مصر شد (سال ۵۸۹ هـ ق). ملک عزیز پس از احراز مقام سلطنت، حکومت دمشق را به عمویش ملک عادل سپرد و ملک افضل برادرش را از حکومت آنجا برکنار کرد.

ملک عزیز مرد فاضلی بود، علم حدیث را در اسکندریه از حافظ سلفی و فقیه ابوطاهربن عوف زهری استماع کرده و سایر علوم دینی را در محضر علامه ابومحمدبن بری نحوی فرا گرفته بود.

پس از مرگ ملک عزیز فرزند خردسالش ناصرالدّین محمد را ــ که بعدها به ملک منصور ملقب شد ــ در جای وی بر تخت سلطنت نشاندند و امیربهاءالدین قراقوش را سِمَت اتابکی او دادند.

وفیات‌الاعیان، ص ۳۱۴ و ۳۱۵. *الاعلام*، ج ۴، ص ۳۸۰.

ملک اَفضل ایّوبی

ملک اَفضل اَبوحسن نورالدّین علی، فرزند سلطان صلاح‌الدّین ایّوبی، متولد روز عید فطر سال ۵۶۶ هـ ق از سلاطین بافضل و کمال و از امرای دانشمند روزگار خود بود. او از محضر دانشمندانی چون امام ابوطاهر اسماعیل بن مکی بن عوف زهری و ابومحمد عبدالله‌بن بری نحوی و ابوحسین احمد بن حمزه بن علی سلمی و ابوعبدالله حرانی و ابوقاسم هبةالله بن علی مصری و ابوعبدالله محمد بن احمد مصری استفاده و تلمّذ کرد و به اخذ اجازه نایل آمد. ملک افضل در بیشتر علوم متداول آن عصر دارای بصیرت و اطلاعات کافی بود، خط را زیبا می‌نوشت و به قول ابن‌اثیر، از محاسن روزگار خود بوده است. در زمان حیات پدرش بر دمشق حکومت می‌کرد؛ اما پس از مرگ او از اطاعت برادرش که بر اریکهٔ سلطنت نشسته بود سر باز زد، در نتیجه برادرش ملک عزیز او را از فرمانروایی دمشق خلع کرد و آنجا را ــ چنانکه گفته‌ایم ــ به عمویش ملک

عادل سپرد و ملک افضل را حکومت **صَرخد** شام ارزانی داشت. ملک افضل تا سال ۵۹۵ (سالی که ملک عزیز درگذشت) در صرخد بود، آنگاه به مصر شتافت و بر آنجا استیلا یافت و روزی چند بر مسند سلطنت مصر نشست. چون این خبر به عمویش ملک عادل رسید با نیرویی به مصر حمله کرد و بدون جنگ و خونریزی ملک افضل سلطنت را به او واگذاشت و خود به دستور ملک عادل حکومت **سُمَیساط** شام را به عهده گرفت و تا هنگام درگذشت (سال ۶۲۲ هـ ق) در این مأموریت باقی بود.

ملک افضل انسانی آرام و نیک‌نفس و پرطاقت بوده و با ادبیات و شعر و شاعری آشنایی تام داشته است.

وَفَیات‌الاعیان، ج ۱، ص ۳۷۲. *الاعلام*، ج ۵، ص ۱۸۷.
شرفنامهٔ بدلیسی.

ملک عادل ایّوبی

ملک عادل ابوبکر محمد سیف‌الاسلام بن نجم‌الدین ایّوب از سلاطین بزرگ ایّوبی است. هنگامی که سلطان صلاح‌الدّین در شام با صَلیبیون به نبرد مشغول بود او نیابت سلطنت را به عهده داشت. به سال ۵۷۹ هـ ق به حکومت حلب رسید؛ اما در سنهٔ ۵۸۲ خودِ ملک عادل آنجا را به ملک ظاهربن سلطان صلاح‌الدّین واگذار کرد. خود به کرکوک رفت و سرانجام در سنهٔ ۵۹۶[۱] هـ ق به مصر شتافت و مستقلاً سلطنت آنجا را عهده‌دار شد و تمام بلاد فرمانروایی ایّوبیان را تحت سیطرهٔ خود درآورد. در فاصلهٔ سالهای ۶۰۴ تا ۶۱۲ بر یَمَن و اَرمنیّه نیز استیلا یافت و قلمرو حکومت او توسعهٔ زیادی پیدا کرد و آن را در بین اولاد و کسان خود تقسیم نمود، چنانکه ملک معظم را حکومت بلاد شام، ملک اشرف را دیار جزیر و ملک اوحد را ایالت خلاط و ملک مسعود پسر سلطان صلاح‌الدّین را کشور یَمَن و ملک کامل را ولیعهدی خود داد.

ملک عادل پادشاهی بزرگ، دانشمندی باتجربه و نیک‌سیرت و صاحب حَزم و ارادهٔ قوی بوده است. در اقامهٔ نماز و روزه و تبعیت از سُنَن حضرت رسول صَلّی‌الله علیه و سَلَّم جدیت و پشتکار فوق‌العاده داشته و از دستگیری ضعفا و مستمندان کوتاهی نورزیده است. ملک عادل علما و صُلحا را بسیار گرامی می‌داشت و در هر فرصتی می‌کوشید که ساعاتی از وقت خود را با آنان بگذراند و از دانش و بینش آنان بهره‌ای بگیرد؛ به همین لحاظ دانشمندان و اهل فضل از هر طرف برای ملاقات او راه قاهره را پیش می‌گرفتند و از نوازش و انعام او استفاده می‌کردند. امام

---

۱. در همین سال اساس اسماعیلیان را در مصر از ریشه برکند؛ به نحوی که از آن پس کسی از آنان قدرت تظاهر به این مذهب را نداشت.

فخرالدّین رازی کتاب *أساسُ التقدیس* را به نام او تألیف کرد و از ایران به دربار او شتافت.

ملک عادل پادشاهی خوشبخت و کامروا بود و روزگاری را در نهایت عزت و احترام و سربلندی و محبوبیت سپری کرد. تولدش در سنهٔ ۵۴۰ هـ ق در دمشق و وفاتش در سنهٔ ۶۱۵ همانجا اتفاق افتاد. هنگامی درگذشت که در تدارک نیرویی برای نبرد با فرنگ بود؛ به این دلیل مرگ او را از مردم مستور داشتند تا اینکه ملک معظم فرزندش به تنظیم کارها پرداخت و وسایل حرکت نیروی دفاعی را فراهم آورد؛ آنگاه درگذشت او را اعلام نموده با تشریفات شایسته جنازه‌اش را در یکی از حُجرات مدرسهٔ عادلیه دفن کردند.

وَفَیاتالاعیان، ص ۴۸ تا ۵۰. *الاعلام*، ج ۶، ص ۲۸۱. *شرفنامهٔ بدلیسی*.

ملک کامل ایّوبی

ابوالمعالی ناصرالدّین محمد ملقب به «ملک کامل» پسر ملک عادل ایّوبی، متولد سا ۵۷۶ هـ ق بعد از وفات پدرش در سنهٔ ۶۱۵ به سلطنت رسید؛ اما مقارن همین ایام سپاهیان فرنگ یورش آورده و درصدد تاخت و تاز بودند. ملک کامل سپاه خود را بسیج کرده به مقابلهٔ دشمن شتافت. برادرش ملک معظم نیز با نیروهای خود به وی پیوست؛ نبرد به شدت جریان یافت و مدت سه سال در بین سپاهیان اسلام و انبوه بی‌شمار صلیبیون جنگ و گریز بود تا اینکه در ماه رجب سال ۶۱۸ هـ ق نیروهای دشمن شکست خورده، راه بازگشت به دیار خود را پیش گرفتند. این زمان ملک کامل فراغتی یافت و به تعمیر و آبادانی بلاد و تمشیت امور همت گماشت.

ملک کامل پادشاهی بزرگ، جوانمرد، ستوده‌سیرت و دوستدار اهل علم و ادب بود. در کارها از روی حزم و خرد رفتار می‌کرد و بخشش را به حدّ اعتدال مرعی می‌داشت و همچنانکه مُمسک نبود، اسراف و تبذیر را نیز نمی‌پسندید. ایمانی قوی داشت و به رعایت وظایف مسلمانی سخت پایبند بود. شبهای آدینه را به مُصاحبت فضلا و فُقها برگزار می‌کرد و آنان را به مباحثه و مناظرهٔ علمی و دینی وامی‌داشت و خود وی نیز چون اهل فضل و ادب بود در گفتگوی آنها شرکت می‌کرد و اِشکالات علمی و آیینی خود را از آنان می‌پرسید. در قاهره دارالحدیثی بنا کرد و رَقَبات سودبخشی موقوفهٔ آن قرار داد و بر مقبرهٔ امام شافعی رَضِیَالله عنه گنبدی ساخت.

پس از آنکه ملک معظم برادرش ــ که فرمانروای شام بود ــ درگذشت، خود شخصاً به دمشق رفت و حکومت آنجا را به ملک اشرف برادر دیگرش واگذار کرد (سال ۶۲۶ هـ ق). پس از مدتی به

قاهره بازگشت و نیروی انبوهی گرد آورده با تجهیزات کامل در سنهٔ ۶۲۹ هـ ق به جانب آمِد شتافت و آنجا را به ضمیمهٔ حصن‌کیفا و سایر بلاد آن اطراف از حیطهٔ تصرف ملک مسعود رکن‌الدّین مودود بیرون کشید. به این ترتیب قلمرو فرمانروایی ملک توسعهٔ فراوانی پیدا کرد، چنانکه گذشته از کشور مصر بر شام و حجاز و یمن و جزیر و آمِد نیز حکومت می‌کرد و هر گوشه‌ای از این متصرفات را به یکی از کسان خود سپرد و پسر کوچکترش را به نام ملک عادل سیف‌الدّین ابوبکر ولایتعهدی مصر داد.

ملک کامل روزگاری را مقرون به عزت و سطوت و قدرت به سر برد و سرانجام در ۲۱ ماه رجب سال ۶۳۵ هـ ق در دمشق درگذشت.

وَفَیات‌الاعیان، ج ۲، ص ۵۰ تا ۵۲. *الاعلام*، ج ۷، ص ۲۵۵. *شرفنامهٔ بدلیسی*.

ملک عادل ثانی اَیّوبی

سیف‌الدین ابوبکر (ملک عادل دوم) پسر ملک کامل ایّوبی، کوچکترین فرزند پدرش بود که پس از وی به سلطنت مصر رسید (سال ۶۳۵ هـ ق)؛ اما بسیاری از اعیان و اُمرای مصر با فرمانروایی او به علت عدم کفایت، ناخشنود بودند و سرانجام در سال ۶۳۷ هـ ق او را کنار زدند و برادرش ملک صالح نجم‌الدّین را به جای وی به پادشاهی برگماشتند. ملک عادل به سال ۶۱۷ هـ ق متولد شده و در سنهٔ ۶۴۵ درگذشته و از وی پسری به نام ملک مُغیث عُمر بجا مانده است.

وَفَیات‌الاعیان، ج ۲، ص ۵۳. *الاعلام*، ج ۷، ص ۲۵۶.

ملک صالح ایّوبی

ابوالفتح نجم‌الدّین ایوب ملقب به «ملک صالح» فرزند ملک کامل ایّوبی به سال ۶۳۹ هـ ق بعد از خلع برادرش ملک عادل بر تخت سلطنت مصر نشست و به دادگری و مردمداری و دفع تعرض صلیبیّون همت گماشت. به سال ۶۴۳ دمشق را ــ که تحت فرمانروایی ملک صالح عمادالدّین اسماعیل بود ــ از متصرفات او انتزاع کرد و برای او تنها حکومت بعلبک را باقی گذاشت. در سنهٔ ۶۴۷ فرنگیان به دمیاط حمله کرده می‌خواستند بر آنجا دست یابند؛ ملک اسماعیل به محض شنیدن این خبر با نیرویی به آن سمت روی نهاد. اما در اشموم مرض دیرین وی شدت پیدا کرد و در **منصوره** شب دوشنبه ۱۵ شعبان سال ۶۴۷ به دیار آخرت پیوست. بعدها جنازه‌اش را به قاهره انتقال داده در آنجا دفن کردند. کسانی که هنگام مرگ او حضور داشتند از افشای آن خودداری کردند، تا اینکه پسرش تورانشاه ملک معظم از حصن‌کیفا به منصوره رسید و

از حادثه آگاهی یافت و پس از آنکه رسماً خود را جانشین معرفی کرد، به عزاداری مرگ پدر نشست.

ملک صالح امیری دلیر، خویشتندار، آرام و کم‌حرف بوده است. در مصر و سایر مناطق قلمرو خود به تعمیراتی دست زد و در قاهره دژ استواری به نام «قلعةالرّوضة» بنا نهاد. تولد او را سال ۶۰۳ نوشته‌اند.

وَفَیات‌الاعیان، ص ۵۲ و ۵۳. *الاعلام*، ج ۱، ص ۳۸۲.

ملک معظّم تورانشاه ایّوبی

ملک مُعظّم تورانشاه غیاث‌الدّین پسر ملک صالح نجم‌الدین از طرف پدرش حاکم حصن‌کیفا بود. هنگامی که ملک صالح پدرش درگذشت (سال ۶۴۷ هـ ق)، همسرش شجرةالدُر مرگ او را پنهان داشت و تورانشاه را به مصر فراخواند. در آن ایام مصریها با مهاجمین فرانسوی درگیر جنگ بودند. تورانشاه به محض ورود خلعت سلطنت پوشید و با فرنگیها به نبرد پرداخته آنها را شکست داد و دمیاط را نیز ــ که به تصرف آنها درآمده بود ــ پس گرفت و به تمشیت امور کشور و جلب قلوب مردم پرداخت؛ اما چندان طول نکشید که میانهٔ او و پدرزنش شجرةالدّر به هم خورد. شجرةالدّر ممالیک[1] را علیه او شورانید و سرانجام در سنهٔ ۶۴۸ ملک معظم به دست آنها به قتل رسید و با کشته شدن او دولت بنی‌ایّوب در مصر پس از ۸۶ سال تقریباً منقرض شد.

ملک معظم مردی ادیب، شاعر و دانشمند بوده و در علم فقه اطلاعات کافی داشته و بسا ارباب فضل از محضر او استفادهٔ علمی و ادبی کرده‌اند. او سرسلسلهٔ ملوک حصن‌کیفا است، چنانکه از آنان سخن خواهیم گفت.

الاعلام، ج ۲، ص ۷۴. *وَفَیات‌الاعیان*، ج ۲، ص ۵۳ و ۵۴.
طبقات‌الشافعیّه، جزء خامس، ص ۵۲. *شرفنامهٔ بدلیسی*.

مَلِک مُغیث ایّوبی

ملک مُغیث عُمَر فرزند ملک عادل فرزند ملک کامل ایّوبی، در ایام سلطنت تورانشاه حاکم

---

۱. ممالیک جمع مملوک است به معنی غلام و زرخرید و این کلمه بیشتر در مورد غلامان ترک و چرکسی که در دستگاه سلاطین ایّوبی در مصر جزء قراولان و پاسداران و رزمندگان مزدور بودند، به کار می‌رفت. سپاهیان ایّوبی مرکب از دوگروه بودند: سپاهی خاصه و سپاهی اُمرای تابعه. سپاه خاصه یا مملوک که بیشتر زرخرید بوده و با روش خاصی تحت تعلیمات نظامی تربیت یافته بودند؛ اینان در آغاز خدمات شایانی انجام دادند؛ اما در آخر چون ضعف دولت ایّوبی را دیدند، به صورت میکرب مهلکی درآمده، موجب خشکیدن و استیصال شجرهٔ سلطنت آنان شدند.

کرک و شوبک بود. به سال ۶۴۹ هـ ق به دستیاری بعضی از امرا در جای تورانشاه به سلطنت رسید؛ اما ممالیک بعد از چند ماه عرصه را بر او تنگ گردانیده به ترک مصر مجبورش کردند. ناچار دوباره به کُرک برگشته و در آنجا تا سال ۶۶۱ حکومت خود را ادامه داده است. در این تاریخ نیرویی از طرف مصر برای تسخیر آنجا رسیده، بعد از تصرف و استیلا بر آن دیار ملک مُغیث را دستگیر کرده به مصر بردند و به سال ۶۶۲ در خَفا او را کشتند.

از ملک مُغیث فرزندی بجا ماند به نام عزیز فخرالدّین عثمان که بعدها از ملازمان دربار ملک ظاهر رکن‌الدین بیبرس گردید.

وَفیات‌الاعیان، ج ۲، ص ۵۴.

شَجَرَةُالدُّر، اُمّ خَلیل

شجرةالدُّر کنیزکی بود در دربار ملک صالح نجم‌الدّین ایّوبی فرمانروای مصر که از جمال صوری و کمال معنوی برخوردار بوده و همین امر موجب شده که ملک صالح او را آزاد کرده به همسری خود برگزیند. هنگامی که ملک صالح حکومت شام را در اختیار داشت شجرةالدّر زوجه و همراه او بود و بسا شوهرش در کارها و امور کشوری و لشکری از او نظرخواهی می‌کرد و در ایامی که ملک صالح در میادین جنگ و جهاد به سر می‌برد، شجرةالدّر مستقلاً در امور کشور مداخله می‌کرد. او را بدان جهت «امّ‌خلیل» گفته‌اند، چون از شوهرش فرزندی به این نام آورده بود.

پس از مرگ ملک صالح و کُشته شدن جانشینش ملک معظم تورانشاه، تمام کارها را قبضه کرد و سلطنت را به خود اختصاص داد. از این رو به نام وی خطبه خواندند و به نام او سکه زدند و به ملکه مصر شهرت یافت.

شجرةالدّر در مدت قلیل چند ماههٔ فرمانروایی خود یکی دو بار برای دفع صلیبیون نیرو فرستاد که هر بار به پیروزی رسید. از جملهٔ کارهای او تخفیف مالیات مصریان بود. همچنین فرستادن محمل به مکه را او معمول و مرسوم داشت. اما سرانجام کار او به تیره‌روزی و بدبختی کشید؛ چه مردم شام به بهانهٔ اینکه زنان در اسلام حق سلطنت ندارند، از اطاعت او سر باز زدند و او برای رفع این بهانه با یکی از اُمرای مقتدر ممالیک به نام **عزّالدین ایبک** ـ که سپهسالار و پیشکارش بود ـ ازدواج کرد و پادشاهی خود را به او تفویض نمود و عزّالدّین ملقب به «الملک المُعِزّ» شد.

فرمانروایی عزالدین آغاز ظهور دولت ممالیک در مصر است. اما بعد از هفت سال سلطنت چون با شجرةالدر بنای بدرفتاری گذاشت و درصدد قتل او شد، شجرةالدر پیشدستی کرده، به غلامان خود دستور کشتن او را داد. پس از آن به امیر عزالدّین حاکم حلب نامه‌ای نوشته، از او

دعوت کرد که برای احراز مقام سلطنت مصر قیام و اقدام کند، ولی عزالدّین بنا به مصالحی نپذیرفت و از رفتن به مصر استنکاف ورزید. ممالیک **علی** پسر عزالدّین ایبک را بر کرسی سلطنت نشانده او را لقب «ملک منصور» دادند. آنگاه به دستور همین علی، شجرةالدر را از قصر سلطنتی به برج احمر انتقال داده و در آنجا به قتل رسانیدند و پس از آن جنازه‌اش را به مقبره‌ای که در حال حیات برای خود ساخته بود انتقال داده به خاک سپردند (سال ۶۵۵ هـ ق).

الاعلام، ج ۳، ص ۳۲۱ و یکی دو منبع دیگر.

سلاطین اَیّوبی در شام و یَمَن و سایر بلاد

ملک اَشرف ایّوبی

ملک اشرف مظفرالدّین موسی پسر ملک عادل ایّوبی، مُکَنّی به ابوالفتح است. نخستین محلی که وی عهده‌دار حکومت آنجا شد، **رها** بود که پدرش به سال ۵۹۸ هـ ق از مصر او را بدانجا گسیل داشت. بعد از چندی ایالت حران را نیز به وی تفویض کرد و چون ملک اَوحد برادرش مُرد، اخلاط و میافارقین نیز تحت فرمانروایی او درآمد و به سال ۶۰۹ بر بخش وسیعی از بلاد جزیر نیز دست یافت و محل اقامت خود را رقه قرار داد.

در سنهٔ ۶۲۶ هـ ق ملک اشرف به اتفاق ملک کامل دمشق را از ملک ناصر داود پسر ملک معظم شرف‌الدّین عیسی پس گرفته، او را حکومت کرک و شوبک و نابلس دادند؛ آنگاه ملک اشرف حکومت دمشق را به خود اختصاص داد و ساکن آنجا شد و نواحی حران و رها و رأس‌العین و رقه را به ملک کامل واگذار کرد.

ملک اشرف پادشاهی با حَزم و اندیشه، جوانمرد و کریم، دلیر، جنگجو و سعادتمند بوده و با طبقات مردم به حُسن سلوک و دادگری می‌زیسته است؛ در جنگها موفقیت زیادی داشته و آثار خیریهٔ متعددی از خود به یادگار گذاشته است. از جمله تأسیس «**دارالحدیث‌الاشرفیّه**» در سفح قاسیون دمشق که تدریس و ادارهٔ آن را به فقیه بزرگ آن عصر شیخ تقی‌الدّین عثمان کُردی معروف به ابن‌الصّلاح واگذار کرده است. از شعرای معروفی که با قصاید شیوای خود ملک اشرف را مدح گفته‌اند: شرف‌الدّین محمد بن عنین و بهاء احمد سنجاری و شرف حلّی و کمال ابوحسن علی بن محمد، معروف به ابن‌النبیه مصری هستند. ابن‌النبیه شاعر و کاتب همیشگی ملک اشرف بوده است. روزی ملک اشرف ضمن بررسی قلمدان ابن‌النبیه، در آن فقط یک قلم می‌بیند با کمال تعجب می‌پرسد: چرا باید نوشت‌افزار شما اندک باشد؟ ابن‌النبیه فوراً این دو بیت را در مقام

عذرخواهی و پاسخگویی اِنشا و اِنشاد می‌کند:

قَالَ المَلِکُ الاَشْرَفُ قَوْلاً رَشَدا أَقلامُکَ یا کمالُ قَلَّتْ عَدَدا
جاوَبْتُ لِعُظْمِ کَتْبِ ماتُطلِقُهُ تَحْفیٰ فَتُقَطُّ فهیَ تَفْنیٰ اَبَدا[1]

قاضی‌ابن خلکان مؤلّف *وَفَیات‌الاَعیان* گوید: «در سنهٔ ۶۳۳ هـ ق در دمشق بودم، ماه رمضان بود و ایام روزه. ملک کامل نیز در این هنگام در آنجا نزد ملک اشرف به سر می‌برد. هر روز من این دو امیر را می‌دیدم که در میدان الاخضرالکبیر با زبان روزه ساعاتی چند به چوگان‌بازی سرگرم بودند و من از مشاهدهٔ صمیمیت آن دو و احترامی که نسبت به یکدیگر رعایت می‌کردند لذت می‌بردم.»

تولد ملک اشرف را برخی ۵۷۶ و بعضی ۵۷۸ در قاهره و مرگش را روز پنجشنبه چهارم محرم سال ۶۳۵ هـ ق در دمشق ذکر کردند.

وفیات‌الاعیان، ج ۲، ص ۱۳۸ تا ۱۴۰. *الاعلام*، ج ۸، ص ۲۸۰.

ملک معظّم شمس‌الدّوله ایّوبی

ملک معظم شمس‌الدّوله فخرالدّین تورانشاه‌بن ایوب‌بن شادی برادرِ پدری سلطان صلاح‌الدّین است که به گفتهٔ بعضی سنّاً از او بزرگتر بوده و سلطان در گرامیداشت و رعایت حال او بسیار می‌کوشیده و حتی او را بر نفس خود ترجیح داده است. در سنهٔ ۵۶۹ هـ ق شخصی به نام عبدالنّبی بن مهدی در یمن طغیان کرده گروه کثیری را به خود گرویده ساخت و قسمتی از بلاد یمن را به تصرف کشید و ضمن دعوی فرمانروایی معتقد بود که سرانجام همهٔ ممالک به تصرف او درخواهد آمد. سلطان صلاح‌الدین شمس‌الدوله را با سپاهی مجهز در ماه رجب سال ۵۶۹ از مصر به دفع او گسیل داشت؛ شمس‌الدّوله در این مأموریت پیروز شد و عبدالنبی را بعد از دستگیری به قتل رسانید. هنگامی که سلطان صلاح‌الدین در پشت باروی حَلَب با سرکشان و متمرّدین در زدوخورد بوده است ملک معظم از یمن خود را به دمشق می‌رساند (سال ۵۷۱ هـ ق). سلطان بعد از گشودن حصار حلب و پیروزی، شمس‌الدوله را نیابت سلطنت خود در دمشق می‌دهد.

۱. **معنی این دو بیت:** ملک اشرف مطلبی اظهار کرد که حاکی از عمق اندیشه و دقت بود، او گفت: کمال! علّت قلّت قلم‌های تو چیست؟ [در صورتی که تو شاعر و نویسنده‌ای و به تعداد بیشتری قلم نیاز داری] در پاسخ گفتم: علّت آن کثرت مَبَرّات و صدقات و صلات شما جهت طبقات مختلف مردم است که حوالهٔ آنها را من می‌نویسم، بنابراین نُک قلم‌ها زود به زود ساییده و فرسوده می‌شود و مرتب باید آنها را بتراشم و قط بزنم و این امر موجب کاهش و نقصان آنها خواهد بود.

شمس‌الدّوله در سنهٔ ۵۶۸ با نیرویی جهت فتح بلادنو به به امر صلاح‌الدین روانهٔ آن دیار می‌شود، اما بعد از مدتی زدوخورد نتیجه‌ای نگرفته به قاهره بازمی‌گردد.

پس از مدتی به مصر برمی‌گردد و به سال ۵۷۶ در قاهره وفات می‌کند. خواهرش به نام **ستّ‌الشام** جنازه‌اش را به دمشق حمل کرده در آنجا به خاک می‌سپارد.

مهذّب‌الدّین ابوطالب محمد بن علی معروف به **ابن خیمی حِلّی** ــ که مردی فاضل و ادیب بوده ــ در خاطرات خود نقل کرده است که: «در عالم رؤیا شمس‌الدّوله را [پس از مرگش] ملاقات کردم و چند بیتی را در ستایش او خواندم، دیدم کَفَنَش را از تن خود باز کرد و به طرف من انداخت و این ابیات را برخواند:

لاتَسْتَقِلَّنَّ معروفاً سَمَحْتُ به   مَیْتاً فَأَمْسَیْتُ مِنهُ عاریاً بَدَنی
ولا تَظُنَّنَّ جُودی شابَهُ بُخْلٌ   مِن بَعدِ بذلِیَ ملکَ‌الشّامِ والیَمَن
اِنّی خَرجتُ مِنَ‌الدُّنْیا ولیس معی   مِن کُلِّ ما مَلَکَت کَفّی سِویٰ کَفَنی»[۱]

شمس‌الدوله امیری کاردان، جوانمرد، دلیر و باحَزم بوده است.

وفیات‌الاعیان، ج ۱، ص ۹۹ و ۱۰۰. *الاعلام*، ج ۲، ص ۷۴.

امیر نورالدّوله ایّوبی

امیرنورالدّوله شاهنشاه پسر نجم‌الدّین ایّوب بن شادی یکی دیگر از برادران سلطان صلاح‌الدّین و از مبارزان دلیر و نستوه جنگهای صلیبی بوده است. او در یکی از این نبردها که جلو دروازهٔ دمشق بین سپاه فرنگ و مسلمانان به سال ۵۴۳ هـ ق رخ داده و دشمنان حدود هفتصد هزار تن سواره و پیاده بوده‌اند، به شهادت رسیده است؛ اما مبارزان اسلام سرسختانه جنگ را ادامه داده و پیروز شده‌اند.

وفیات‌الاعیان، ج ۱، ص ۲۲۲ و ۲۲۳. *الاعلام*، ج ۳، ص ۲۲۴.

ملک‌منصور ایّوبی

ملک‌منصور عزالدّین فرّخ شاه «ابوسعید» فرزند نورالدّوله شاهنشاه ایّوبی، از اُمرای جنگجو و جوانمرد و مُحسِنِ خاندان ایّوبی است که در مرز شام و فلسطین به سال ۵۷۴ هـ ق با نیروهای فرنگ جنگها کرده و دلاوریها نموده است.

ملک‌منصور فرخ شاه حاکم شام بوده و همانجا در ماه جمادی‌الاولی، سال ۵۷۸ درگذشته

۱. این بخشش در حال مرگ را ــ که در پی آن عریان شدم ــ کوچک مشمار. گمان مبر مرا که ملک شام و یمن بخشیده‌ام، در این بذل خسّت به خرج دادم. این کفن تمام چیزی است که از دنیا با خود برده‌ام.

است. او در ادبیات عرب تسلط کافی داشته و نظم و نثر را خوب و شیوا می‌نوشته است. **ابن‌سعدان** ضمن قصیده‌ای در ستایش او گفته است:

أعـــجمیُّ الأنســـابِ قَـصَّرتِ الاَعْـ ـرابُ عـــنه سَـجْعاً و نـظماً و نَـثْرا[۱]

وفیات‌الاعیان، ج ۱، ص ۲۲۳. *الاعلام*، ج ۵، ص ۳۴۲.

ملک‌اَمجد ایّوبی

ملک‌امجد مجدالدّین ابومظفر بهرام‌شاه، پسر فرخ شاه، پسر شاهنشاه ایّوبی، مدتی از طرف سلطان صلاح‌الدّین فرماندار بعلبک بوده است؛ بعدها به جهاتی ملک‌اشرف بن ملک عادل آنجا را ضمیمهٔ متصرفات خود کرده و او ناچار به دمشق رفته و خانه‌نشین شده است. عاقبت یکی از ممالیک ناگهانی در شب چهارشنبه ۱۲ شوال سال ۶۵۸ هـ ق به حیات وی خاتمه داده است.

ملک امجد امیری دانشمند، شاعر و اهل مطالعه بود، و دیوان اشعاری نیز داشته است.

وفیات‌الاعیان، ج ۱، ص ۲۲۳. *الاعلام*، ج ۱، ص ۲۴۴.

ملک‌عزیز سیف‌الاسلام ایّوبی

ملک‌عزیز ظهیرالدّین سیف‌الاسلام ابوالفوارس طغتکین، پسر نجم‌الدّین ایّوبی در سنهٔ ۵۷۷ هـ ق حاکم یمن شد و پس از چندی در آن دیار شهرکی به نام **منصوره** را بنا نهاده، خود در آنجا سُکنیٰ گزید و به سال ۵۹۳ در همان شهر درگذشت.

سیف‌الاسلام طغتکین انسانی نیک‌سیرت، کریم، باسیاست و اهل شجاعت بوده و همچنین در علم فقه بصیرت کافی داشته و از رشتهٔ ادب نیز بی‌بهره نبوده است. شرف‌الدین ابن‌عنین دمشقی از ادبا و شعرای معروف آن عصر از دمشق به یمن شتافته و او را با قصاید شیوایی مدح گفته و پس از دریافت صلات و جوایز درخور بازگشته است.

وفیات‌الاعیان، ج ۱، ص ۲۳۷. *لُغتنامهٔ دهخدا*، ص ۷۳۷.

تاج‌المُلوک ایّوبی

تاج‌الملوک ابوسعید مجدالدّین فرزند نجم‌الدّین ایّوب و کوچکترین برادر سلطان صلاح‌الدّین، انسانی فاضل و اهل شعر و ادب بوده که در ماه ذیحجه سال ۵۵۶ هـ ق تولد یافته است. او در هنگام محاصرهٔ شهر حَلَب، پیشاپیش رزمندگان اسلام دلاوریها از خود نشان داد؛ اما عاقبت حین

---

۱. گرچه عجم است، در نظم و نثر عربی چنان است که هیچ عربی به گردش نمی‌رسد.

تاخت‌وتاز هدف تیر دشمن قرار گرفت و شهید شد (پنجشنبه ۲۳ صفر سال ۵۷۹ هـ ق).

اینک اشعاری از تاج‌الملوک که عماد کاتب در کتاب خریده نقل کرده است:

یـا حـیاتی حـینَ یـرضیٰ / وَ مَـماتی حـینَ یَسْـخط
بَـیْنَ اَجْـفَانِکَ سُـلْطاً / نُ عـلیٰ ضـعفی مُسَـلَّط
قَـدْ تَـصَبَّرْتُ وَ اِنْ بَـر / رَحَ بِـیَ‌الشَـوْقِ وَاَفـرَط
فَـلَعَلَّ الدّهـرَ یـوماً / بِـالتلاقی مِـنکَ یَـغْلَط

***

أَقْـبَلَ مَـنْ أَعْشُـقهُ راکـباً / مِن جانبِ‌الغربِ علیٰ اَشْهَبِ
فـقلتُ سُـبحانَکَ یاذَا العُلا / اَشْرَقَتِ الشَّمس من المغربِ

وفیات‌الاعیان، ج ۱، ص ۹۴ و ۹۵. *الاعلام*، ج ۲، ص ۵۶. *هدیّة‌العارفین*، ج ۱، ص ۲۴۳.

ملک مُعظّم شرف‌الدّین ایّوبی

ملک‌معظم شرف‌الدّین عیسی، فرزند ملک عادل‌بن نجم‌الدّین ایّوب، سلطان شام و از رجال بنام و دانشمندی مشهور در خاندان ایّوبی است که در سنهٔ ۵۷۶ یا ۵۷۸ هـ ق در قاهره تولد یافته و به سال ۶۲۴ در دمشق وفات کرده است. او مردی جنگجو، دلیر، موقر و مهیب و دوستدار اهل علم و فضل بوده است. شعرا را می‌نواخته و خود نیز گاهی شعر می‌سروده است.

ملک‌معظم مذهب حَنَفی داشته و از تألیفات او کتابی است به نام *السَّهم‌المُصیب فی‌الرَّدِّ علیٰ ابی‌بکر الخطیب*. دیگر از آثار او عبارتند از: کتابی در علم عروض، شرح‌*الجامع الکبیر* در فروع مذهب حنفیه و *دیوان اشعار*. از بناهای او در دمشق **مدرسهٔ معظمیّه** است.

وفیات‌الاعیان، ج ۱، ص ۳۹۶. *الاعلام*، ج ۵، ص ۲۹۳.

ملک مظفّر ایّوبی

ملک مظفر ابوسعید تقی‌الدّین عمر بن نورالدّوله شاهنشاه بن ایّوب برادرزادهٔ صلاح‌الدّین ایّوبی و از اُمرای دلیر و کارآزمودهٔ خاندان ایّوبی است. مدتی در مصر، هنگام غیبت سلطان نیابت سلطنت داشت. به سال ۵۸۲ هـ ق حاکم **حماة** شد و با فرنگیها به نبردهای دلیرانه پرداخت و قلعهٔ «منازکرد» را محاصره کرد؛ اما در همان اثنا ناگهانی درگذشت و در حماة مدفون شد.

ملک مظفر انسانی فاضل و ادیب بود و شعر نیکو می‌سرود. نسبت به علما و صُلحا و ارباب خیر و صلاح ارادت می‌ورزید، فقرا و مُستمندان را می‌نواخت و آثار خیریه‌ای از خود به یادگار

گذاشت.

پس از مرگ ملک‌مظفر پسرش ملک‌منصور ناصرالدین ابوالمعالی محمد بن عمر به جای او نشست که او هم در دوشنبه ۲۲ ذیقعدهٔ سال ۶۱۷ هـ ق در حماة به دیار آخرت پیوست.

وفیات‌الاعیان، ج ۱، ص ۳۸۳ و ۳۸۴. *الاعلام*، ج ۵، ص ۲۰۶.

ملک زاهر ایّوبی

ملک زاهر مجیرالدّین داود «ابوسلیمان»، دوازدهمین پسر سلطان صلاح‌الدّین ایّوبی است که در قاهره به سال ۵۷۳ هـ ق متولد شده و در سنهٔ ۶۳۲ در «دژبیره» نزدیک «سمیساط» بر کرانه فُرات ــ که محل اِمارتش بوده ــ درگذشته است. او دوستدارِ اهل علم و ادب بوده و ارباب فضل و دانش از اطراف و اکناف آهنگ دیدار او را کرده‌اند.

وفیات‌الاعیان، ج ۱، ۱۷۶. *الاعلام*، ج ۳، ص ۱۱.

ملک ظاهر غازی ایّوبی

ملک ظاهر ابوالفتح غازی غیاث‌الدّین پسر سلطان صلاح‌الدّین ایّوبی است که در سنهٔ ۵۶۸ هـ ق در قاهره تولّد یافته و در ۵۸۲ به زمامداریِ حلب رسیده و در بیشتر غَزَوات پدرش حضور داشته و تا آخر حیات (سال ۶۱۳) در حَلَب می‌زیسته است.

ملک ظاهر را در عِداد اُمرای هوشمند، آگاه، با هیبت و هیمنه و دوستدار علما و صُلحا نام برده‌اند.

وفیات‌الاعیان، ج ۱، ص ۴۰۱ و ۴۰۲. *الاعلام*، ج ۵، ص ۳۰۲.

ملک عزیز غیاث‌الدّین ایّوبی

ملک عزیز غیاث‌الدّین ابوالمظفّر محمد بن ملک ظاهر ایّوبی، پس از مرگ پدرش به سال ۶۱۳ هـ ق در حلب جانشین او شد و روز چهارشنبه ۱۴ ربیع‌الاول ۶۳۴ هـ ق در همان شهر درگذشت؛ او انسانی نیک‌نفس، محسن و کریم‌الاخلاق بوده است.

الاعلام، ج ۷، ص ۲۱۶. *وفیات‌الاعیان*، ج ۱، ص ۴۰۳ و ۴۰۴.
لغتنامهٔ دهخدا، شمارهٔ مسلسل ۲۲۰، ص ۱۱۰۳.

ملک ناصر صلاح‌الدّین یوسف ایّوبی

ملک ناصر صلاح‌الدّین یوسف، فرزند ملک عزیز غیاث‌الدّین محمّد، فرزند ملک ظاهر، پس از

مرگ پدر به سال ۶۳۴ هـ ق فرمانروای حَلَب شناخته شد. در این هنگام هفت ساله بود و به نیابت وی وزرای پدرش در ادارهٔ مملکت می‌کوشیدند و هیچ کاری را بدون نظر و مشورت جَدّه‌اش ضیفه‌خاتون خواهر ملک کامل انجام نمی‌دادند. تا وقتی که آن بانو از دنیا رفت (سال ۶۴۰) کار بر همین منوال بود؛ آنگاه خود یوسف ــ که سیزده سال داشت و از هوش و استعداد فوق‌العاده‌ای برخوردار بود ــ به انجام امور قیام کرد و کارها را شخصاً قبضه کرد و به گونه‌ای دست به کار شد که در میان ملت محبوبیّت چشمگیری پیدا کرد. در نتیجه قلمرو فرمانروایی وی توسعه یافت و بلاد جزیره، حران، رها، رقه، رأس‌العین و حمص ضمیمهٔ متصرفات او شد. به سال ۶۴۸ بر دمشق نیز دست یافت و حتی حُکّام موصل و هاردین نیز از او نظرخواهی می‌کردند. ملک ناصر بدین منوال ده سال با کمال قدرت سلطنت کرد. شعرا در عصر وی از رفاه و سعادت کامل برخوردار بودند؛ چه او خود شعر می‌گفت و شعرا را نیز می‌نواخت. همچنین او را دیوان اشعاری بوده است. از آثار خیریهٔ ملک ناصر دارالحدیث ناصریه در دمشق است.

یوسف امیری مُحسن، متواضع و حلیم بوده که عاقبت به سال ۶۵۸ یا ۶۵۹ به دست قوم تتار در مراغهٔ آذربایجان کشته شد.

الاعلام، ج ۹، ص ۳۲۰. *وَفَیات‌الاعیان*، ج ۱، ص ۳۹۷. کشف‌*الظّنون*، ج ۱، ص ۵۲۴.

ملک ناصر صلاح‌الدّین داود ایّوبی

ملک ناصر صلاح‌الدّین داود پسر ملک معظم عیسی بن محمّد بن ایّوب، بعد از درگذشت پدرش به حکومت **کرک** و **حلب** رسید. او امیری فاضل، ادیب و شاعری توانا بوده و دیوان شعری نیز داشته است. به علاوهٔ مجموعه منشآتی که بعد از خودش جمع‌آوری کرده‌اند و آن را *الفوائدالجلّیه فی الفوائدالنّاصریّه* نام گذاشته‌اند. ملک ناصر به جمع‌آوری کتب علاقه زیادی داشته و در کتابخانهٔ او کُتُب نفیسی موجود بوده است. به علم حدیث عشق می‌ورزیده و آن را از محضر مؤیّد طوسی استماع کرده است.

وَفَیات‌الاعیان، ج ۱، ص ۳۹۷. *الاعلام*، ج ۳، ص ۱۰. کشف‌*الظّنون*، ج ۱، ص ۵۲۴.

مَلک مَسعود صلاح‌الدّین یوسف ایّوبی

ملک مسعود صلاح‌الدّین ابوالمظفر یوسف بن ملک کامل بن ملک عادل ایّوبی، متولد سال ۵۹۷ هـ ق از امرای جوان و فعال و تندخو است که از طرف جدّش ملک عادل ابوبکر بن

نجم‌الدّین ایّوب، سپهسالار نیرویی بود که برای فتح یمن گسیل داشت و او در آغاز سال ۶۱۲ آنجا را ضبط کرد و بر **تهامه** و **تعز** و **صنعاء** و سایر بلاد آنجا دست یافت. در سنهٔ ۶۱۹ به حجاز شتافت و با امیر مکه به نام **شریف‌حسن‌بن قتاده حسنی** جنگید و او را شکست داد. در سنهٔ ۶۲۴ خلیفهٔ بغداد او را خلعت و هدایایی فرستاد. به سال ۶۲۶ جهت مراجعت به مصر بار دیگر به مکه رفت که از آنجا سفر خود را ادامه دهد؛ اما پس از ورود به آنجا بیمار شد و درگذشت.

ملک مسعود به جهت ارادت خاصی که به یکی از زاویه‌نشینان باتقوای مکه به نام **شیخ صدیق بن بدر بن جناح اربلی** داشت، قبل از مرگ وصیت کرده بود جنازهٔ او را بعد از آنکه جان به جان‌افرین تسلیم کرد، تحویل شیخ صدیق دهند که او هر نوع خودش صلاح دانست وی را تجهیز و تکفین کند. شیخ صدیق برحَسب خواستهٔ ملک مسعود جنازه‌اش را با پارچه‌ای که سالها با آن اِحرام حج و عمره بسته بود کفن کرد و مانند اشخاص عادی بدون هیچگونه تشریفاتی در مقبرهٔ «مُعَلاّة» به خاک سپرد و همچنان که خود وصیت کرده بود بر مقبره‌اش نه گنبدی ساخت و نه بنایی بنا کرد و فقط روی سنگ قبرش این عبارت که خود اجازه داده بود نوشتند: «هذا قبرُالفقیرِالمحتاجِ الیٰ رحمةِالله تعالیٰ یوسف بن محمد بن ابی‌بکر بن اَیّوب».

الاعلام، ج ۹، ص ۳۲۸. *وَفَیاتالاعیان*، ج ۲، ص ۵۲.

ملک جواد مظفرالدّین یونس ایّوبی

ملک جواد مظفرالدّین یونس‌بن مودود شمس‌الدّین‌بن ملک عادل ایّوبی‌بن نجم‌الدّین ایّوبی، متولد سال ۵۷۶ هـ ق است که به سال ۶۴۱ مدتی در دستگاه ملک معظم می‌زیست. پس از آن از مُلازمان ملک کامل شد و در تاریخ ۶۳۵ هـ ق به حکومت دمشق رسید؛ اما او انسان مُبذری بود و سیاست ضعیفی داشت. موجودی بیت‌المال را به باد داد و مردم را علیه خود شوراند و عاقبت به سال ۶۴۱ به قتل رسید.

الاعلام، ج ۹، ص ۳۴۸. *وَفَیاتالاعیان*، ج ۲، ص ۵۲.

ملک منصور ناصرالدّین ابراهیم ایّوبی

ملک منصور ناصرالدّین ابراهیم بن شیرکوه دوم بن ناصرالدّین محمد ملقب به ملک قاهر، پسر اسدالدّین شیرکوه اول به سال ۶۳۲ هـ ق بر مسند حکومت حمص نشست. در سنهٔ ۶۳۸ با خوارزمیان ــ که به اطراف سوریه تجاوز کرده بودند ــ به نبرد پرداخت. عساکر حَلَب نیز در این جنگ به یاری وی شتافتند، خوارزمیان را شکست دادند و تا آن سوی فرات راندند و اُمرای حلب از آن جمله ملک معظم تورانشاه پسر ناصر صلاح‌الدّین را رهایی بخشیدند. در این نبرد

لشکریانِ حلب، رقه، رها و سروج را متصرف شدند.

بار دیگر در سال ۶۴۰ خوارزمیان به همراهی صاحب میافارقین (مظفر غازی) به حدود حمص تاختند که این بار نیز به کمک سپاه حلب، ابراهیم بر خوارزمیان فایق آمد و خابور را نیز متصرف شد.

در سنهٔ ۶۴۴ ملک منصور ابراهیم به همراهی ملک صالح اسماعیل ایوب از مصر، بر خوارزمیان تاخته و آنان را به یکباره از پای درآورده مضمحل ساختند. صالح از این پیروزی سخت خرسند شد و از ابراهیم دعوت کرد که با هم به مصر بروند و چند روزی را در آنجا به شادی و رفع خستگی بپردازند. ابراهیم نرسیده به مصر در دمشق درگذشت؛ جنازه‌اش را به حمص عودت داده، به خاک سپردند.

یادآوری: پدر ملک‌منصور ابراهیم به نام شیرکوه دوم نیز حاکم حمص بوده و در ۶۳۷ هـ ق درگذشته و پدر شیرکوه ملک‌قاهر ناصرالدّین محمدبن شیرکوه اول ــ که او هم حمص را در اختیار داشته ــ به سال ۵۸۱ هـ ق به دیار آخرت پیوسته است.

لغتنامهٔ دهخدا، ج ۱، حرف الف، ص ۲۶۰. *الاعلام*، ج ۱، ص ۳۷. *وفیات‌الاعیان*، ج ۱، ۲۲۸.

ملک اشرف مظفرالدّین موسی ایّوبی

ملک اشرف مظفرالدّین موسی فرزند ملک منصور ابراهیم ایّوبی، در سنهٔ ۶۲۷ هـ ق تولد یافته و در ۶۶۲ درگذشته است. او بعد از وفات پدرش به سال ۶۴۴ به سلطنت حمص رسید.

از کارهای مهم ملک اشرف جنگ او با قوم تتار بوده است که تعداد آنها شش هزار نفر و سپاهیان وی یکهزار و پانصد نفر بوده‌اند. با این حال در یک مصاف نابرابر پیروزی با او بوده و این حادثه موجب رفعت مقام و شهرت وی شده است.

ملک اشرف امیری دوراندیش و هوشمند و مترفّه و سخی بوده و همسر دانشمند و مشهوری چون **امَةُاللطیف** تحت نکاح داشته است. او آخرین فرد از خانوادهٔ خویش است که بر سریر سلطنت تمکّن یافته است.

الاعلام، ج ۸، ص ۲۶۶. *وَفَیات‌الاعیان*، ج ۱، ص ۲۲۸.

ملک مؤیّد اسماعیل ابوالفدا ایّوبی

ملک مؤید عمادالدّین اسماعیل فرزند ملک افضل علی بن ملک مظفر محمود بن ملک مظفر تقی‌الدّین بن نورالدوله شاهنشاه بن نجم‌الدّین ایوب، معروف به «ابوالفدا»، تاریخ‌نگار و

جغرافی‌دان مشهور به سال ۶۷۲ هـ ق در شهر دمشق به دنیا آمد و پس از آنکه به حدّ رشد رسید به فراگرفتن علوم پرداخت و بر بسیاری از کُتُب اصول دین و تاریخ و ادبیات و فلسفه و طبّ و هَیأة احاطه پیدا کرد و از هر جهت به حدّ کمال رسید. پس از آن ملازم عمّ خود شد و در جنگهای صلیبی شرکت جُست. سپس به دربار ملک ناصر ــ از فرمانروایان ممالیک مصر ــ پیوست و مورد محبت و احترام او قرار گرفت و در سنهٔ ۷۱۰ هـ ق از طرف ملک ناصر اِمارت و سلطنت «حماة» به وی واگذار شد. مدتی لقب او «الملک‌الصالح» بود و پس از آن به «الملک‌المؤید» شهرت یافت.

ابوالفدا در حماة دانشمندانی را به نزد خود فرا خواند و برای هر کدام مقرّری مرتبی معلوم کرد. او امیری ستوده‌سیرت، دانشمند و باذل و سخی بود و تا هنگام مرگ (محرم سال ۷۳۲) حکومت حماة از آنِ او بود. از تألیفات معتبر او *المختصر فی اخبارالبشر* معروف به تاریخ ابوالفداء در چهار جلد که به زبانهای فرانسه و انگلیسی ترجمه شده است، *تقویم‌البلدان* در علم جغرافی که آن هم به بیشتر السنهٔ اروپایی برگردانده شده، کتاب *الحاوی* در فقه، *تاریخ‌الدولة‌الخوارزمیة*، *نوادرالعلم* در دو مجلد، *الکناش* در علم نحو و صرف، *الموازین*، *الطّریق‌الرّشاد الی تعریف الممالک والبلاد* در جغرافیا و *جامع‌المسانیه* در حدیث.

ابوالفدا طبع شعر نیز داشته و این دو بیت از اشعار اوست که در وصف اسب خود گفته است:

اَحْسِنْ بِهِ طِرْفاً أَفوُتُ بِهِ القَضا   اِنْ رُمْتُهُ فی مَطلبٍ اَوْ مَهْرَبِ
مثلُ الغَزالةِ ما بَدَتْ فی مَشْرِقٍ   اِلاّ بَدَتْ انوارُها فی المَغْرِبِ[۱]

الاعلام، ج ۱، ص ۳۱۷. *لغتنامه*، ج ۲، ص ۷۱۲. *طبقات‌الشافعیه*، جزء ۶، ص ۸۴. *آداب اللّغةالعربیّه*، جزء ۳، ص ۱۸۷.

ملک افضل محمّد ایّوبی

ملک اَفضل محمّد فرزند ملک مؤیّد ابوالفدا آخرین امیر ایّوبی در حماة بوده است؛ که اندکی بعد از درگذشت پدرش از اطاعت سلطان مصر سرپیچی کرد. در نتیجه نیرویی برای دفع وی از مصر به حماة گسیل شد و از اِمارت معزول گشت. پس از آن به شام رفت و در آنجا به سال ۷۴۲ هـ ق درگذشت.

۱. چه اسب نجیب و بادپایی! با آن می‌توانم به هنگام خطر، جبران مافات کنم. چون غزاله خورشید، به محض اینکه از شرق سر برآورد، نورش به مغرب می‌رسد.

ملک اَوحد عبدالله ایّوبی

ملک اَوحد عبدالله پسر ملک معظّم تورانشاه پسر ملک صالح نجم‌الدّین بن ملک کامل ناصرالدّین محمد ایّوبی، از اُمرای معروف خاندان ایّوبی است که بر ناحیهٔ «حصن کیفا» حکومت می‌کرده است. او هنگامی که پدرش بر مصر سلطنت می‌کرد، با نیرویی به مقابله با سپاهیان مهاجمِ تَتَر به مرز ممالک ایّوبی شتافت و دلیرانه هجوم آنها را دفع کرد.

ملک مظفر ابوالمعالی ناصرالدّین محمد ایّوبی

او فرزند ملک مظفّر غازی بن ملک عادل بن ملک کامل است که بعد از پدر در سنهٔ ۶۴۵ حاکم میافارقین شد و تا هنگام حملهٔ تتر و مغول به آن دیار حکومت کرد؛ از آن به بعد دو سال در مقرّ فرمانروایی خود به دست آن قوم محصور بود و سرانجام به سال ۶۵۸ در سن حدود هشتاد سالگی به قتل رسید.

ملک اَمجد تَقیَ‌الدّین ابوالفضل عباس ایّوبی

وی فرزند ملک عادل بن ابوالشّکر نجم‌الدّین ایّوب و از اُمرای دلیر و دانشمند و باکفایت این خاندان بوده است که در سنهٔ ۶۶۹ هـ ق در دمشق درگذشته است.

ملک منصور محمدناصرالدّین ایّوبی

ملک منصور فرزند ملک عزیز عمادالدّین عثمان و نوهٔ سلطان سلاح‌الدّین ایّوبی است که در سنهٔ ۵۸۶ هـ ق متولد شده است. هنگامی که پدرش درگذشت (سال ۵۹۵) او نُه سال و اندی از سنش می‌گذشت. برحسب وصیت وی را بر تخت سلطنت مصر نشاندند و امیربهاءالدین قراقوش اسدی ادارهٔ امور مملکت را به عهده گرفت و سمت اتابکی او را پیدا کرد. چندی بعد عمویش امیرعلی بن یوسف (ملک افضل) ـ که در صرخد سوریه بود ـ خود را به مصر رسانید و به جای بهاءالدّین قراقوش خود مُتعهد اتابکی و نگهداری مملکت شد؛ اما پس از یک سال و اندی عمویش ملک عادل سلطنت مصر را قبضه کرد و ملک منصور را خلع گردانیده با برادران و خواهران و مادرشان به دمشق فرستاد و از آنجا نیز به رها تبعید شدند. ولی در فرصتی خود آنان به حَلَب گریخته و به ملک ظاهر سلطان آنجا پناهنده شدند. ملک ظاهر در مراقبت و نگهداری آنان کوشید و ملک منصور در سلک اُمرای او درآمد و تا مُرد (سال ۶۲۰ هـ ق) در این کار باقی بود.

ملک مُحسن ایّوبی

ملک مُحسن یکی از پسران سلطان صلاح‌الدّین ایّوبی است که هَمّ خود را بیشتر صرف کسب دانش و ادب نموده و در علوم فقه و حدیث و بسیاری دیگر از علوم به حدّ کمال رسیده و در زهد و تقوی و نیک‌نفسی و فروتنی شهرت بسزایی داشته و در سنهٔ ۶۳۳ هـ ق درگذشته است.

ملک امجدالدّین حَسَن ایّوبی

ملک امجدالدّین ابومحمد حسن فرزند ملک ناصر صلاح‌الدّین داود فرزند ملک معظم عیسی ایّوبی، مرد فاضلی بوده و با ادبیات آشنایی تمامی داشته و در بسیاری از علوم دیگر صاحب بصیرت بوده و در سنهٔ ۶۷۰ هـ ق در **کوک** مقر فرمانروایی درگذشته است.

الاعلام، ج ۲، ص ۲۰۳.

ملک مظفّر محمود ایّوبی

ملک مظفر محمود فرزند محمد منصور فرزند تقی‌الدّین عمر فرزند نورالدوله شاهنشاه ایّوبی است؛ که به سال ۵۹۹ هـ ق تولد یافته و تا هنگام مرگ (سال ۶۴۲) حکومت **حماة** با او بوده است. ملک مظفر انسانی دلیر، جوانمرد، سخی، هوشمند و دوستدار اهل علم و ادب بوده است.

الاعلام، ج ۸، ص ۶۰.

ملک منصور ابوالمعالی ناصرالدّین محمّد ایّوبی

او فرزند ملک مظفر تَقی‌الدّین عُمربن نورالدّوله شاهنشاه بن نجم‌الدّین ایّوب است. بعد از وفات پدرش به سال ۵۸۷ هـ ق فرمانروای حماة شد و در سنهٔ ۶۱۷ همانجا به دار آخرت پیوست.

ملک‌منصور هم مرد جنگ و کارزار بوده و با صلیبیون بارها به نبرد پرداخته و هم از صاحبان علم و معرفت به شمار آمده و در علوم حدیث و تاریخ و ادب اطلاعات درخوری داشته و تألیفاتی نیز از او به یادگار مانده است. از جمله: *مضمارُ سِرّالحقایق* و *سیرالخلایق* در تاریخ (۱۰ مجلد)، *طَبَقات‌الشُّعَراء*، *دُررالآداب* و *محاسنُ ذَوی‌الالباب* و *دیوان اشعار*.

و اما آثار خیریه او شامل: مساجد، مدارس، **جسرالمراکب** در حماة، **سُوق‌المنصوریّة** و **حَمّام‌السُّلطان**. این امیر پس از پنجاه سال سن و ۳۰ سال حکومت درگذشته است.

الاعلام، ج ۷، ص ۲۰۴.

ملک مظفّر غازی شهاب‌الدّین ایّوبی

ملک مظفر غازی شهاب‌الدّین فرزند ملک عادل فرزند ابوالمعالی ملک کامل ناصرالدّین محمد فرزند سیف‌الدّین ملک عادل اول فرزند نجم‌الدّین ایوب است؛ که فرمانروای میافارقین و رها و خلاط و اَربِل بوده و در دلاوری و جنگجویی و جوانمردی و سخا شهرت بسزایی داشته است.

مورخ معروف سِبط ابن الجوزی در رها با او ملاقات کرده (سال ۶۱۲ هـ ق) و او را انسانی زبده، شاعر و لطیف خوانده است. غازی مظفر از شیخ **محی‌الدّین ابن‌العربی** اجازهٔ روایت داشته که در کتاب *الاعلام* اجازه‌نامهٔ او ذکر شده است.

هنگامی که خوارزمیان بر بلاد وی تاخته‌اند، با آنان به ملایمت رفتار کرده و از در صلح درآمده و به این ترتیب بر حکومت خود باقی مانده است.

ملک مظفر غازی به سال ۶۴۵ هـ ق درگذشت و پسرش ملک مظفر ابوالمعالی ناصرالدّین محمد بر جای وی حکومت یافته است.

الاعلام، ج ۵، ص ۳۰۰.

امیر سلیمان عادل ایّوبی

امیرسلیمان عادل پسر غازی محمد ایّوبی، مدت پنجاه سال حاکم حصن کیفا بوده و در سنهٔ ۸۲۷ هـ ق وفات یافته است. به گفتهٔ سخاوی او صاحب فضل و ادب و شعر بوده و به جمع‌آوری کُتُب عشق می‌ورزیده است.

الاعلام، ج ۳، ص ۱۹۵.

ملک اشرف احمدبن سلیمان ایّوبی

ملک اشرف ابوالمحامد احمد پسر امیرسلیمان، بعد از درگذشت پدرش به سال ۸۲۷ به حکومت حصن کیفا رسیده و تا هنگام مرگ (سال ۸۳۶) اِمارت خود را به خوبی اداره کرده است.

ملک اشرف احمد اخلاق پسندیده‌ای داشته و شاعر نیز بوده و گویا به دست یکی از ترکمانان به قتل رسیده است.

الاعلام، ج ۱، ص ۱۳۰.

ملک کامل خلیل بن احمد ایّوبی

مشارٌالیه پس از کشته شدن پدرش به سال ۸۳۶ هـ ق به حکومت حصن کیفا رسیده است.

وی امیر دانشمندی بوده و آثار و تألیفاتی داشته است؛ از جمله کتابی به نام *الدّرُّ المُنَضَّد* و دیگری *القصدالجلیل من نظم‌السّلطان خلیل*.

ملک کامل در سنهٔ ۸۵۶ هـ ق به دست یکی از پسرانش در رختخواب کشته شده است.

ملک ظافر ایّوبی

ملک ظافر یکی دیگر از پسران سلطان صلاح‌الدّین است که در قاهره به سال ۵۶۸ هـ ق متولد شده و در سنهٔ ۶۲۷ همانجا درگذشته و از اُمرای ملک اشرف بن ملک عادل بوده است.

وفیات‌الاعیان.

اینک به ذکر نام و شرح حال تنی چند از زنان نامور خاندان ایّوبی می‌پردازیم:

عِصمةالدّین عذراء خاتون ایّوبی

عِصمةالدّین عذراء خاتون دختر نورالدّوله شاهنشاه ایّوبی، بانویی صاحب کمال، خیراندیش، آگاه و مُحسِنه بوده که در جهت تعلیم و تربیت طبقهٔ نسوان سعی بلیغی داشته و برای تنویر افکار آنان و آگاهی از مسائل دینی در عرض هفته جَلَسات وعظی ترتیب داده که عده‌ای از فضلای متدّین و باتقویٰ به ارشاد و راهنماییهای ضروری دینی برای بانوان در آن مجمع اشتغال داشته‌اند.

از آثار خیریه این بانو مدرسهٔ **عَذْراوِیّه** در دمشق بوده است. مشارالیها در دهم محرم سال ۵۹۳ هـ ق درگذشته است.

الاعلام، ج ۵، ص ۱۲.

سِتّ‌الشّام زُمُرّد خاتون ایّوبی

او خواهر سلطان صلاح‌الدّین ایّوبی و همسر ناصرالدّین اسدالدّین شیرکوه صاحب حمص، و متوفّا به سال ۶۱۶ هـ ق است.

ستّ‌الشّام برابر آنچه که مورّخین نقل کرده‌اند از نعمت هوش و حافظهٔ قوی برخوردار بوده و از زنان بافضل و نبوغ عصر خود به شمار رفته و مدرسه‌ای را در شام بنا نهاده است که در یکی از حُجرات آن برادرش تورانشاه و شوهرش اسدالدّین دفن شده‌اند.

وَفَیات‌الاعیان، ج ۱، ص ۳۱۲، *الاعلام*، ج ۳، ص ۱۲۰.
لغتنامهٔ دهخدا، شمارهٔ مسلسل ۹۸، ص ۳۰۲.

سِتّ‌العراق ایّوبی

ستّ‌العراق خواهر ستّ‌الشام و سلطان صلاح‌الدّین، بانویی آراسته به زیور کمالات معنوی که چیزی از خواهر خود در مکارم اخلاق کم نداشته و در تأسیس مدارس دینی و مساجد و دستیاری اهل علم و تقوی از هیچ کوششی دریغ نکرده است؛ از جمله به سال ۵۷۴ در شهر حلب به خرج خود خانقاهی ساخت و رَقَباتی بر آن وقف کرد.

مِلکه خاتون اُمُّ المظفّر ایّوبی

ملکه خاتون دختر ملک عادل ابوبکر و همسر ملک‌منصور ایّوبی از نادره زنان دانشمند، کاردان و دوراندیش خاندان ایّوبی است که در سال ۶۱۶ هـ ق دارفانی را وداع گفته است.

شوهرش چنان از فقدان او متألّم و متأثر شد که لباس سیاه پوشید و عمامهٔ نیلی بر سر گذاشت و مدّت زیادی سوگوار و عزادار بود. شُعرای عصر در مرگ وی قصاید و مَراثی سوزناکی گفته‌اند؛ از جمله حسام‌الدین خشتری قصیده‌ای در این زمینه سروده است به این مطلع:

الطّرف بی‌لجّةٍ و القلبُ فی سعر　　له دخانُ زفیر طار بالشَّرَرِ [1]

و در یکی از ابیات آن به پوشش سیاه ملک‌منصور اشاره کرده است:

ماکُنتُ اَعلَمُ اِنّ الشّمسَ قد غَرُبَتْ　　حتّی رأیتُ الدُّجیٰ مُلْقیً عَلَی القَمَرِ

خیراتٌ حسان، ج ۳، ص ۹۳.

جَلیلةُالسُلطانیّة مونسه خاتون اَیّوبی

وی دختر ملک عادل ابوبکر بن نجم‌الدّین ایّوب و از نسوان نامدار و بلندهمّت این خاندان است؛ که در علم حدیث تَبَحُّر داشته و فقیه معروف عبدالله بن موسی زواوی از او روایت حدیث کرده است.

خیراتٌ حسان، ج ۲، ص ۲۵۰.

مَلِکه ضَیفه خاتون ایّوبی

ضَیفه خاتون یکی دیگر از دختران ملک عادل ابوبکر ایّوبی است که به سال ۵۸۱ هـ ق تولد یافته و در سن ۵۹ سالگی به سال ۶۴۰ درگذشته است.

ضیفه‌خاتون همسر ملک ظاهر پسر عمّ خود بود و از او دارای پسری شد به نام محمد که

---

۱. در غمش، چشم غرق دریای اشک و قلب در آتشی است که لهیب آن شراره می‌فکند.

بعدها چون نوبت حکومت به او رسید به ملک عزیز شهرت یافت. در سال ۶۳۴ ملک عزیز درگذشت و حکومت به پسرش ملک ناصر رسید که در آن وقت کودکی بیش نبود و از عهدهٔ ادارهٔ کشور برنمی‌آمد، لذا زمام امور حکمرانی در کف ضیفه خاتون، جده‌اش قرار گرفت و این بانو شش سال تمام در حَلَب با کمال قدرت حکمرانی کرد.

ملک مؤید ابوالفدا در تاریخ خود می‌گوید: «پس از وفات ضیفه خاتون نوادهٔ او ملک ناصر در سیزده سالگی رشد خود را به ثبوت رسانید و مستقل در حلب به حکومت پرداخت.»

الاعلام، ج ۳، ص ۳۱۲. *وَفَیات‌الاعیان*.

رَبیعه خاتون ایّوبی

ربیعه خاتون دختر نجم‌الدّین ایوب و خواهر سلطان صلاح‌الدّین و زوجهٔ مظفرالدّین کوکبری فرمانروای اربل، زنی باتقوی، دانشمند و شایسته بوده است که مدرسهٔ حَنبلیّه در حبل صالحیّه دمشق را او بنا کرده و برای آن موقوفاتی اختصاص داده و در سنهٔ ۶۴۳ هـ ق در دمشق درگذشته است. تولدش را سال ۵۶۱ نوشته‌اند.

الاعلام، ج ۳، ص ۴۰. *لغتنامهٔ دهخدا*، شمارهٔ مسلسل ۸۸، ص ۲۷۶. *خیرات حِسان*، ج ۳، ص ۱۱۷.

غازیه خاتون ایّوبی

وی دختر ملک کامل فرزند ملک عادل ایّوبی و زوجهٔ ملک مظفّر محمود حاکم حماة بوده است. از این بانو ملک مظفر را سه پسر بوده است که کوچکترین آنها محمد بعدها حاکم **حماة** و ملقب به ملک منصور شد و چون سنش کم بود تا هنگام رشد و بلوغ او، غازیه خاتون شخصاً حکومت را اداره می‌کرد و مردم آن سامان در آن مدت از نعمت آسایش و امنیت و رفاه برخوردار بودند. غازیه خاتون به سال ۶۵۶ هـ ق درگذشته است.

زُهره خاتون ایّوبی

یکی دیگر از زنان مشهور خاندان ایّوبی زهره خاتون دختر ملک عادل بن نجم‌الدّین ایوب است که در کفایت و شایستگی و احسان و نیکوکاری شهرت زیادی داشته است؛ به سال ۶۵۶ مدرسهٔ **عادلیّه صغری** را در دمشق بنا کرد و برای آن موقوفاتی قرار داد، از جمله: دو دهکده در اطراف حَلَب و یک حمّام در دمشق؛ به علاوه مخارج طلاب و مدرسین آنجا را تا در حال حیات بود شخصاً می‌پرداخت.

نَسیب خاتون ایّوبی

نَسیب خاتون دختر ملک جواد مظفرالدّین یونس بن شمس‌الدّین مودود بن ملک عادل ایّوبی از زنان دانشمند و مُحَدِّثهٔ خاندان ایّوبی است که پس از نود سال عمر، در سنهٔ ۶۹۷ هـ ق به جهان باقی شتافته است.

کتاب *خیراتٌ حِسان* نام او را «نَسَب خاتون» بدون یاء قید کرده است.

خیراتٌ حسان، ج ۳، ص ۱۱۷.

گفتار بیست و سوم
فرمانروایان شیروان

امیرشرف‌خان بدلیسی در تاریخ خود نقل می‌کند که بعد از انقراض سلطنت ایّوبیان در مصر و شام به سال ۶۶۲ هـ ق، یکی از امیرزادگان آن خاندان به «حصن کیفا» رفته و آنجا امارتی به نام **امارت ملکان** (امارت ملوک) تأسیس کرد؛ که اُمرای «شیروان» از احفاد سلسله وزرایی بوده‌اند که به خاندان ایّوبی خدمت کرده و در دستگاه «ملکان» وزارت داشته‌اند و بعداً توفیق یافته در «کفرا» و «شیروان» شالودهٔ امارت ریخته‌اند، که نخستین حاکم نامدار این سلسله میرحسین‌بن ابراهیم بوده است.

میرحسین شیروان

میرحسین بعد از آنکه اساس فرمانروائی خود را در ولایت شیروان مستحکم گردانید، مدتی در کمال قدرت به حکمرانی مشغول بود. وی که پنج پسر به نام‌های میرمحمد کوّر، میرشاه‌محمد، میرزا، میرشمس‌الدّین و میرمجدالدّین داشت، در زمان حیات خود ولایت را بین آنها تقسیم کرد: به این ترتیب که منطقهٔ «شبستان» را به میرمحمد کوّر، «کفرا» را به میرزا، «ایروان» را به میرشمس‌الدّین و «آویل» را به میرمجدالدّین واگذار کرد که هر کدام در منطقهٔ خود به تمشیت امور بپردازند. همچنین میرشاه محمد را ولیعهد و جانشین خود ساخت که عموم از او تبعیّت کنند.

میرشاه محمّد کفرا

میرشاه محمد طبق وصیّت پدر به حکومت ناحیهٔ «کفرا» رسید. بعد از مدتی برادرش میرمجدالدّین فوت کرد و چون اولاد ذکور نداشت، از طرف میرمحمد کوّر ناحیهٔ «آویل» نیز به وی تفویض شد.

از میرشاه محمد بعد از وفات چهار پسر به جا ماند: میرمحمد، میرابدال، میرعلی و میرعزالدّین.

امیر ابدال کفرا

امیرابدال پس از فوت پدرش به حکومت کفرا رسید و مدتی ادارهٔ آن سامان را در دست داشت. بعد از فوت وی پسر ارشدش امیرشاه محمد ثانی به فرمانروایی رسید.

امیر شاه محمّد ثانی

در زمان حکومت این امیر، شاه اسماعیل صفوی متوجه مناطق کردستان شد. امیرشاه محمد چون در خود توان مقابله با وی را ندید، لباس قزلباشان پوشیده به خدمت شاه اسماعیل شتافت و از طرف او مورد احترام و تجلیل قرار گرفته، دوباره بر مسند حکومت خود منصوب شد.

امیرشاه محمد را چهار پسر بود: محمدبیگ، ابدال‌بیگ، علی‌بیگ و عزالدّین‌بیگ. وی اواخر حیاتش از امارت کناره گرفته، انزوا و عبادت پیشه کرد و پسر بزرگش میرمحمدبیگ را ولایتعهدی داد.

امیر محمدبیگ ثالث

میرمحمدبیگ مدت ده سال با عنوان ولایتعهدی امارت کرد و پس از آنکه پدرش درگذشت، حاکم بالاستقلال گردید و سی سال دیگر بر مسند حکومت باقی ماند؛ اما عاقبت برادرش امیرابدال به مخالفت وی برخاسته به دربار سلطان سلیمان عثمانی (جلوس ۹۲۶، فوت ۹۷۴ هـ ق) شتافت و فرمان امارت را به نام خود دریافت کرد و به حکومت کفرا رسید.

امیرابدال‌بیگ ثانی

وی پس از آنکه به حکومت کفرا رسید مدت سیزده سال فرمانروایی کرد. در این زمان بین حکمرانان امارت خیزان اختلاف افتاد و پای امیرابدال‌بیگ به مداخله در آن کشیده شد و عاقبت از طرف سلطان سلیمان‌خان عثمانی مجرم شناخته شد و دستور قتلش صادر گردید.

از ابدال‌بیگ شش پسر ماند؛ محمودبیگ، زینل‌بیگ، میرشاه محمد، حاجی، میرمحمد و ذوالفقار.

میر محمودبیگ کفرا

بعد از قتل ابدال‌بیگ ثانی، چند سالی ولایت کفرا در دست بیگانگان بود، تا این که

محمودبیگ به حد رشد رسید و جوان برجسته و شایسته‌ای شد. وی به تقاضای بازگرفتن ولایت موروثی خود به خدمت سلطان سلیم‌خان عثمانی (جلوس ۹۷۴، فوت ۹۸۲ هـ ق) ـ که در این زمان سلطان عثمانی بود ـ شتافت. سلطان او را نوازش کرده تقاضایش را پذیرفت و بدین ترتیب فرمان حکمرانی کفرا به نامش صادر گردید.

میرمحمود پس از بازگشت، بر مسند فرمانروایی نشسته به ادارهٔ امور پرداخت؛ اما چندان نپایید و پس از سه سال دشمنانش وی را در بستر خواب به ضرب شمشیر هلاک کردند.

زینل‌بیگ کفرا

زینل‌بیگ هنگام قتل برادرش صغیر بود. پس از چند سالی که به سن رشد رسید، از دربار سلطان عثمانی تقاضای ولایت موروثی خود کرده، پذیرفته شد و به حکومت کفرا رسید.

زینل‌بیگ پس از آن مدت سی سال در کمال درستی و عدالت و جوانمردی امارت کرد و عاقبت به سال ۱۰۰۵ هـ ق وفات یافت. از وی پنج پسر باز ماند: ابدال‌بیگ، ملک‌خلیل، میرمحمود، میرسلیمان و میرمحمد.

ابدال‌بیگ ثالث

وی به سال ۱۰۰۵ هـ ق به امارت کفرا رسید و معاصر مؤلف *شرفنامه* بود. مطابق نوشتهٔ میرشرف‌خان، وی جوانی فرزانه، نیک‌سیرت و پاکیزه سریرت بوده است.

میرمحمد کوّر (شبستان)

گفتیم که از طرف میرحسین، سرسلسلهٔ حکام شیروان، منطقهٔ «شبستان» به میرمحمد کوّر رسید. در دورهٔ تألیف *شرفنامه* (سال ۱۰۰۵ هـ ق)، حاکم شبستان زینل‌بیگ بن سلیمان‌بیگ، از احفاد میرمحمد کوّر بوده است.

میرشمس‌الدین ایروان

چنانکه بیان شد، از طرف میرحسین ناحیهٔ «ایروان» به میرشمس‌الدّین رسید. از احفاد وی در زمان تألیف *شرفنامه*، امیرملک بن میرحسین است؛ که مردی شجیع و امیری سَخی و متدیّن و پاکیزه‌منش بوده و بر ناحیهٔ ایروان با اقتدار حکومت کرده است.

شرفنامهٔ بدلیسی، از ص ۲۹۹ تا ۳۰۹.

گفتار بیست و چهارم

فرمانروایان لر کوچک (خاندان خورشیدی)

چنانکه در آغاز گفتار چهاردهم گفتیم: نصیرالدّین محمد بن هلال چون به امارت رسید، محمد خورشید را وزارت خود داد (سال ۵۷۰ هـ ق) و از آن تاریخ اولاد و احفاد وی دارای همین سمت بوده‌اند؛ و بالاخره شجاع‌الدّین بن خورشید بن ابوبکر بن محمد خورشیدِ مذکور، حکومت لُر کوچک را از سلطهٔ سرخاب بن ابوالفتح بنی‌عناز درآورد و خود به حکمرانی رسید.

شجاع‌الدّین خورشید

شجاع‌الدّین خورشید فرزند ابوبکر، در آغاز کمر به خدمت حسام‌الدّین شوهلی ــ که به لرستان حکومت داشت ــ بست و در اندک مدتی بر اثر ابراز لیاقت و کاردانی، نظر وی را به جانب خود معطوف داشت و این امر اختلاف و رقابت شدیدی بین او و سرخاب بنی عناز ــ که پیش از آن او مورد توجه حکمران لرستان بود ــ ایجاد کرد.

سرخاب چندین بار برای از بین بردن شجاع‌الدّین اقدام کرد اما به علت پشتیبانی حسام‌الدّین از شجاع نتوانست کاری از پیش ببرد. این کینه همچنان بین آن دو باقی بود، تا آنکه رُعایای سرخاب سر به شورش برداشتند و از ستمگری وی شکایت به حسام‌الدّین بردند. حسام‌الدّین برای رسیدگی به موضوع، شجاع‌الدّین خورشید را مأموریت داد. او به میان مردم رفت و پس از گرفتن تعهدی از آنها دایر بر اطاعت از حکومت خویش آنان را ذی‌حق شناخت؛ اما مُقارن با این ایام حسام‌الدّین درگذشت و شجاع‌الدّین همه‌کاره شد و قدرتش فزونی یافت. سرخاب صلاح در

---

۱. لُر کوچک شامل قبایلی بود مخلوط از کُردان مُهاجر آسیای صغیر و لُرهای ایران که در حدود عراق عرب و عراق عجم قشلاق و ییلاق می‌کردند و کمتر اتفاق می‌افتاد که حاکمی داشته باشند، تا اینکه شجاع‌الدّین خورشید آنها را تحت امر خود درآورد و بر قلعهٔ «مانرود» از قلاع مستحکم لرستان استیلا یافت.

آن دید که از مخالفت شجاع‌الدّین دست کشد و در مقابل گرفتن شحنگی مانرود تسلیم رقیب خود شود. به این ترتیب حکومت شجاع‌الدّین استقرار یافت. تاریخ جلوس او را سال ۵۷۰ هـ ق ذکر کرده‌اند و در واقع از این تاریخ حکومت لُر کوچک پایه‌گذاری شد.

شجاع‌الدّین در ابتدای کار مخالفینی از میان قبیلهٔ خود پیدا کرد که مجبور شد جهت سرکوبی آنان نیرویی را به سرکردگی یکی از فرزندانش به نام **حیدر** به جنگ آنها فرستد. حیدر قلعهٔ دژ سیاه را محاصره کرد؛ اما در اثنای جنگ به قتل رسید. شجاع‌الدّین خود شخصاً با سپاهی عازم میدان جنگ شد و بعد از پیروزی، بسیاری از جنگجویان دشمن را به خونخواهی فرزند بکشت. مخالفین شکست خورده، به خلیفه عباسی در بغداد شکایت بردند. خلیفهٔ فرمان عزل شجاع‌الدّین را صادر کرد. شجاع‌الدّین ناچار برادرش نورالدّین محمد را جهت عذرخواهی و جلب عطوفت خلیفه به بغداد فرستاد. ولی به دستور خلیفه نورالدّین محمد زندانی شد و رهایی وی را موکول به تسلیم قلعهٔ «مانگره» کرد ــ که دژی سخت و استوار بود و ارزش نظامی بسیار داشت.

نورالدّین محمد در زندان درگذشت و شجاع‌الدّین هم حاضر نشد قلعه را تسلیم کند و به تهدید خلیفه وقعی ننهاد و با تدارک کافی خود را برای دفاع در برابر خلیفه آماده کرد. اندکی بعد نیرویی برای گرفتن قلعه و سرکوبی او روی آورد و مدتی قلعه در محاصرهٔ این نیرو بود؛ ولی سرانجامِ طرفین از طول محاصره خسته شده به دنبال بهانه‌ای بودند. بالاخره شجاع‌الدّین امان‌نامه‌ای برای سران سپاه خلیفه فرستاد و درخواست فرمان عفو از طرف خلیفه کرد. دستگاه خلافت تقاضای او را به شرط تسلیم دژ و منطقهٔ طرازک خوزستان پذیرفت و با ادامهٔ حکومت وی موافقت نمود. پس از این واقعه شجاع‌الدّین سی سال دیگر با کمال قدرت بر لر کوچک حکومت کرد.

از وقایع مهم سالهای آخر حکومت شجاع‌الدّین، حَمَلات ترکان بیات است که در گوشه‌ای از غرب ایران زندگی می‌کردند. آنها به فرمان رئیس خویش ناگهانی به قلمرو شجاع‌الدّین یورش آورده به غارت و چپاول دست یازیدند. شجاع‌الدّین برای دفع آنان و جلوگیری از خرابکاریها نیرویی را به فرماندهی پسرش بدرالدّین و برادرزاده‌اش سیف‌الدین رستم به حوالی بروجرد گسیل داشت. بعد از زدوخورد سختی، سپاهیان شجاع‌الدّین پیروز شدند و حاکم بیات اسیر شد و محل حکمرانی او ضمیمهٔ قلمرو شجاع‌الدّین شد. شجاع‌الدّین در ازای این خدمت فرزند و برادرزاده‌اش هر دو را به جانشینی خود معلوم کرد و مقرر داشت که پس از مرگ او، آنان با هم در ادارهٔ آن دیار بکوشند. سیف‌الدّین قلباً راضی به این امر نبود و انتظار داشت که خود تنها حاکم آینده آن سرزمین باشد. به همین جهت شروع به توطئه علیه بدرالدّین کرد تا آنجا که ذهن عمویش را نسبت به بدرالدّین مشوب ساخت به نوعی که شجاع‌الدّین باور کرده بود که پسرش از طول حیات

او به ستوه آمده و در پی فرصتی است که او را از میان بردارد و خود به جای او زمام امور را به دست بگیرد. تحت تأثیر وسوسهٔ سیف‌الدّین، وی انگشتری خود را به نشانهٔ صدور فرمان قتل پسرش به سیف‌الدّین داد. سیف‌الدّین با حیله و نیرنگ در فرصتی بدر را کُشت. شجاع‌الدّین بعدها بر بی‌گناهی فرزندش پی بُرد و از دستور نابجای خود چنان دچار غصه و اندوه شد که به بستر مرگ افتاد و در سنهٔ ۶۲۱ هـ ق درگذشت.

شجاع‌الدّین امیری کاردان، مدبر، شجاع و رعیت‌نواز و باانصاف بود؛ اما در آخر دورهٔ زندگی به علت کهولت و بالا رفتن سِنّ، تا حدودی در مَشاعرش اختلال راه یافته بود. وی یکصد سال عمر کرد.

از بدر فرزند شجاع‌الدّین چهار پسر به جا ماند: حسام‌الدّین خلیل، بدرالدین مسعود، شرف‌الدّین تهمتن و امیرعلی.

سیف‌الدّین رستم خورشیدی

سیف‌الدّین رستم برادرزادهٔ شجاع‌الدّین و فرزند نورالدّین محمد در سال ۶۲۱ هـ ق به جای عمّ خود به حکومت رسید و مردم را به داد و دهش و مهربانی به خود متمایل ساخت و در عین حال امیری باکفایت و صاحب سیاست بود و در تنبیه اشرار و برقراری نظم و امنیت به غایت می‌کوشید.

آورده‌اند که گروهی راهزن در محدودهٔ لرستان و خاک عراق، غارت و چپاول کاروانیان و مسافران و کشتار مردم بی‌گناه را پیشهٔ خود کرده و مرزداران عراق از دفع آنها عاجز مانده بودند؛ ناچار از سیف‌الدّین خواستند که برای سرکوبی آن گروه چاره‌ای اندیشد. سیف‌الدّین قبول کرد و از عهدهٔ این کار برآمد و همه را اسیر و زندانی ساخت. کسان و اقوام آن راهزنان حاضر شدند برای آزادی آن عده از اسارت و مُجازات، جهت هر نفر شصت اَستر بپردازند، اما سیف‌الدّین قبول نکرد و گفت اگر من این کار را بکنم آیندگان من را بازرگان دزدفروش خواهند شناخت و فرمان داد همهٔ آنها را ــ که شصت نفر بودند ــ به دار زدند.

سیف‌الدّین برادری داشت به نام شرف‌الدّین که در نهانی با مخالفین سیف‌الدّین همدست شده و در صدد قتل او برآمد؛ تا اینکه روزی سیف‌الدّین به حمام رفته بود، شرف‌الدّین با همدستان خود موقع را برای انجام مرام خود مناسب دیده حمام را محاصره کردند. سیف‌الدّین از قضیه آگاه شد و با یکی از یارانش از بیراهه به جانب کوه «کلاو» گریخت. مُخالفان دریافتند و او را تعقیب کردند. همسفر او از بیم جان خود به هواداری مخالفان از پشت سر با شمشیر به او حمله کرد و پای او را از کار انداخت، مخالفان سر رسیدند. شرف‌الدّین برادرش با تیری او را هدف قرار داد و امیرعلی

فرزند بدرالدّین ــ که پدرش به توطئهٔ سیف‌الدّین کشته شده بود ــ او را به قصاص خون پدر خود به قتل رسانید.

شرف‌الدّین ابوبکر خورشیدی

شرف‌الدّین ابوبکر بن نورالدّین محمد بعد از کشته شدن سیف‌الدّین به حکومت رسید؛ اما ایام حکومتش کوتاه و سراسر رنج و شکنجه و ناکامی بود. از همان آغاز کار، زنی که به سیف‌الدّین عشق و علاقه داشت، به قصد انتقام خون معشوق، شرف‌الدّین را مسموم کرد. شرف‌الدّین مدتی در اثر سم بیمار و بستری بود، اما نمرد و برای اینکه رنج بیشتری تحمل کند باز چند صباحی زندگی کرد. برادرش عزالدّین گرشاسب از بیماری و ناتوانی او استفاده کرد و به تدریج قدرت را در دست گرفت و امیرعلی بدرالدّین را که قاتل برادر دیگرش سیف‌الدّین بود بکشت.

بدرالدّین فرزند شجاع‌الدّین ــ چنانکه در پیش هم گفته‌ایم ــ چهار پسر داشت: حسام‌الدّین خلیل، امیرعلی، بدرالدّین مسعود و شرف‌الدّین تهمتن. بزرگترین آنان حسام‌الدّین خلیل هنگامی که قاتل پدرش به حکومت رسید به بغداد پناه برد. زمانی که خبر بیماری شرف‌الدّین به حسام‌الدّین رسید به عزم عیادت او به لرستان برگشت، اما شرف‌الدّین در صدد قتل او برآمد. حسام‌الدّین از نیت او آگاه شده شبانه از آنجا گریخت. اندکی بعد شرف‌الدّین درگذشت و برادرش عزالدّین گرشاسب خود را والی خوانده، به جای شرف‌الدّین بر اریکهٔ حکومت تکیه داد و با ملکه خاتون خواهر سلیمان‌شاه ایوایی والی کردستان ــ که همسر برادر مقتولش بود ــ ازدواج کرد.

حسام‌الدّین خلیل پسر بدر که باز به بغداد رفته بود به محض آگاهی، از طریق خوزستان به عزم تسخیر لرستان بازگشت و نیروی انبوهی را با خود آورد. عزالدّین نیز با سپاهی به مقابلهٔ او شتافت. جنگ سختی درگرفت که فتح و پیروزی در نهایت نصیب حسام‌الدّین شد و زمینهٔ حکمرانی وی فراهم گشت.

حُسام‌الدّین خلیل خورشیدی

حسام‌الدّین خلیل بن بدرالدین پس از آنکه والی لُرستان شد، عزالدّین گرشاسب را مورد نوازش قرار داد و او را ولیعهد و جانشین خود معرفی کرد؛ اما بعد از آنکه به حکومت خود سر و صورتی داد، چون عزالدّین را مانع پیشرفت برنامه‌های خود می‌دید، او را ــ که به خارج شهر رفته بود ــ احضار کرد. همسرش ملکه خاتون از این دستور ناگهانی بیمناک شد و به شوهرش تأکید کرد که فرمان حسام‌الدّین را گردن ننهد، مبادا او را به قتل برساند؛ اما عزالدّین از روی اطمینانی که به حسام‌الدّین پیدا کرده بود، به بارگاه او شتافت و به محض ورود مورد حملهٔ افرادی قرار گرفت که

حسام‌الدّین جهت دستگیری و قتل او گمارده بود. به این ترتیب به آسانی دستگیر و کشته شد.

عزالدّین سه پسر داشت به نامهای: شجاع‌الدّین خورشید، سیف‌الدّین رستم، نورالدّین محمد. ملکه خاتون مادر پسران که می‌ترسید به فرزندانش نیز چشم‌زخمی برسد، هر سه را پنهانی به نزد سلیمان شاه برادرش، به بهار[1] فرستاد. سلیمان‌شاه به خونخواهی عزالدّین با سپاهی انبوه به جانب لرستان لشکر کشید. بنا به گفتهٔ مستوفی در *تاریخ گزیده*، مدت یک ماه بین دو امیر کرد و لُر سی بار جنگ درگرفت که در بیشتر آنها حسام‌الدّین پیروز بود. مدتی بعد سلیمان شاه دوباره به جنگ با حسام‌الدّین روی آورد و در موضعی به نام «دهلیز» جنگ در گرفت و حسام‌الدّین شکست خورد؛ اما پس از چند روز به تعقیب لشکر سلیمان شاه پرداخته برادر او را که عمربیگ نام داشت با جمع کثیری از کسان و نزدیکان سلیمان شاه کشت. سلیمان شاه چون اوضاع را چنین دید، به بغداد رفت و از خلیفهٔ تقاضای کمک کرد. خلیفه بغداد که از امرای لُر چندان راضی نبود خواستهٔ او را جامهٔ عمل پوشانید و دستور داد نیرویی در حدود شصت هزار نفر که نیمی عرب و نیمی کرد بودند به فرماندهی خود سلیمان عازم لرستان شوند. سپاه حسام‌الدّین در این حمله شکست خورد و خود او به قتل رسید. سلیمان شاه از کشته شدن او متأثر شد و گفت: اگر زنده دستگیر می‌گردید، از قتلش می‌گذشتم. دو بیت زیر را که در این واقعه سروده است مورخین در کتب خود از او نقل کرده‌اند:

بیچاره خلیل بدر حیران گشته   تخم هوس بهار در جان کشته
دیوِ هَوَسش ملک سلیمان می‌جُست   شد در کفِ دیوان سلیمان کُشته

مرگ حسام‌الدّین خلیل در سنهٔ ۶۴۰ هـ ق اتفاق افتاده است.

بدرالدین مسعود خورشیدی

بعد از مرگ حسام‌الدّین خلیل برادرش بدرالدّین مسعود بن بدر چون لُرستان را تحت اشغال نیروی سلیمان شاه می‌دید، مخفیانه از آنجا گریخت و خود را به دربار منکوقاآن برادر هلاکوخان رسانید. منکوقاآن پناهندگی او را پذیرفته، با خود به نزد هلاکوخانش برد و در جنگ با آخرین خلیفهٔ عباسی و فتح بغداد شرکت کرد. در این جنگ شهاب‌الدّین سلیمان شاه با نیروی خود مأمور حفاظت و دفاع از بغداد بود که به قتل رسید.

بدرالدّین مسعود که در پی فرصت بود، فرمان حکومت لرستان را از هلاکو دریافت کرده فوراً

---

۱. بهار در آن ایام شهر معتبری بود در نزدیکی همدان و آنجا حاکم‌نشین کردستان و مقر والی بود؛ اما بعداً در زمان چنگیزیان اهمیت خود را از دست داد و مقر حکومت به سلطان‌آباد ـ که بین همدان و کرماشان واقع است ـ منتقل شد.

به خاک کردستان تاخت و زن و فرزندان سلیمان شاه را به اسارت گرفته با خود به لرستان برد؛ اما با آنان در نهایت جوانمردی رفتار کرد و محترمانه آنها را مدتی نزد خود نگاه داشت و حتی یک دو نفر از پسران سلیمان شاه را به دامادی خود پذیرفت.

بدرالدّین مسعود امیری شجاع، جوانمرد، آزاده، درستکار و دانشمند بوده و در علوم دینی اطلاعات خوبی داشته و گرویدهٔ مذهب امام شافعی بوده است. مدت شانزده سال حکمرانی کرده و به سال ۶۵۸ هـ ق وفات یافته است.

تاج‌الدّین شاه خورشیدی

پس از مرگ بدرالدّین مسعود، بین فرزندان وی جمال‌الدّین بدر و ناصرالدّین عمر با تنها بازماندهٔ حسام‌الدّین خلیل به نام تاج‌الدّین شاه نزاع و کشمکش روی داد تا آنجا که کار اختلاف آنها به دربار مغول کشیده شد. خان مغول (آباقاخان ۶۶۳-۶۸۰ هـ ق) فرمان امارت تاج‌الدّین را در لرستان صادر کرد و هر دو پسر بدرالدّین به قتل رسیدند؛ اما پس از مدتی میان او و عمال مغول در لرستان به علت بی‌اعتنایی تاج‌الدّین به فرمانروای مغول و عدم پرداخت مالیات، اختلافاتی پدید آمد. پادشاه مغول دستور داد که سپاه مغول بر سر او ریختند و او را به سال ۶۷۷ هـ ق پس از ۱۹ سال حکومت به قتل رسانیدند.

تاج‌الدّین امیری مهربان و خوش‌خط و ادیب بوده است. پس از او حکومت لرستان به پسران بدرالدّین مسعود رسید.

فلک‌الدّین حسن و عزّالدّین حسین خورشیدی

بعد از تاج‌الدّین شاه دو تن از پسران بدرالدّین مسعود به نامهای فلک‌الدّین حسن و عزالدّین حسین برحسب فرمان شاه مغول متفقاً بر مسند حکومت لرستان نشستند و هر کدام بر بخشی از آنجا مدت ۱۵ سال در کمال قدرت فرمانروایی کردند و به علت دادگری و حسن تدبیر در اندک مدتی توانستند مخالفان خود را مقهور کنند و بر مناطق دیگری از قبیل نهاوند و شوشتر دست یابند. این دو برادر توانستند هجده هزار جنگجوی آماده و مجهز را تحت فرمان خود درآورده و قدرتی در غرب ایران به هم رسانند.

فلک‌الدّین مردی دانشمند و پرهیزگار و درعین حال اهل شوخی و مزاح بود؛ اما عزالدّین انسانی آرام و متین و متشخص بود و هر دو در نهایت صداقت و صمیمیت با هم زندگی می‌کردند. بعد از پانزده سال فرمانروایی به سال ۶۹۳ هـ ق هر دو برادر با حیات فانی وداع گفتند. اما در کتاب *تاریخ لرستان* به نقل از *مُنتخب‌التواریخ* نوشته است که این دو برادر سرانجام در سنهٔ ۶۹۲ هـ ق

کارشان به اختلاف و زدوخورد منجر شد و در جنگی که بین آنها در همان سال به وقوع پیوست هر دو کشته شدند.

جمال‌الدّین خضر خورشیدی

به موجب فرمان گیخاتوخان مغولی، جمال‌الدّین خضر پسر تاج‌الدّین شاه فرمانروای لرستان شد؛ اما هنوز یک سال از حکومت وی نگذشته بود که حسام‌الدّین عمر بن شمس‌الدّین تهمتن بن بدر بن شجاع‌الدّین خورشیدی به معیت شمس‌الدّین درنگی (له‌نبه‌کی) به مخالفت برخاسته با کمک مغولانی که در نزدیک خرم‌آباد پاسداری می‌کردند و با جمال‌الدّین خضر میانهٔ خوشی نداشتند، بر جمال‌الدّین و نگهبانانش شبیخون زده او را با چند نفر از کسانش به قتل رسانیدند و از آن تاریخ نسل حسام‌الدّین خلیل به یکباره منقطع شد.

حسام‌الدّین عمربیگ خورشیدی

حسام‌الدّین عمربیگ بعد از کشته شدن جمال‌الدّین خضر بر لرستان استیلا یافت و چند صباحی زمام امور را به دست گرفت؛ ولی با خصومت صمصام‌الدّین محمود ــ که جوانی محبوب و شجاع و مورد تأیید مردم بود ــ مواجه شد. صمصام‌الدین محمود از «صیمره» به عزم جنگ با حسام‌الدّین حرکت کرد ولی حسام‌الدّین در برابر او خود را ناتوان دید و عده‌ای را به شفاعت برانگیخت و قرار شد که حکومت از آن صمصام‌الدّین باشد و حسام‌الدّین به مکه تبعید شود؛ اما حسام‌الدّین عمر پس از مدتی پشیمان شده به لرستان برگشت و به تحریک علیه صمصام پرداخت. صمصام‌الدّین از این حرکت حسام‌الدّین سخت برآشفت و با نیروی اندکی به قصد تنبیه او و هواخواهانش پای در رکاب نهاد. نبرد سختی بین آنها درگرفت و صمصام در نهایت شجاعت شخصاً به میدان نبرد تاخت و توانست نیروی دشمن را ــ که قصد قتل او را داشتند ــ عقب براند. صمصام در این جنگ ۵۴ زخم خورده بود و در اثر این زخمها همانجا درگذشت (سال ۶۹۵ هـ ق)؛ و اما حسام‌الدّین عمر هم به خونخواهی صمصام‌الدّین به فرمان غازان‌خان (۶۹۴-۷۰۳ هـ ق) کشته شد و عزالدّین احمد بر اریکهٔ حکومت نشست.

امیرعزالدّین احمد خورشیدی

بعد از کشته شدن صمصام‌الدّین، امیر عزالدّین احمد بن امیر محمد بن عزالدّین حسین ــ که هنوز به سن رشد نرسیده بود ــ والی لرستان شد؛ اما فلک‌الدّین حسن که عموزادهٔ وی و سِنّاً از او بزرگتر بود به مخالفت او قیام کرد و به نزد سلطان محمد الجایتو مشهور به خدابنده (۷۰۳-۷۱۶

هـ ق) شتافته به دادخواهی پرداخت. سلطان محمد امیر عزالدّین را در دربار خود احضار کرد و دستور داد که در پایتخت اقامت کند. ولی چندی بعد حکم امارت و لقب اتابکی از طرف سلطان دریافت کرد و حاکم همهٔ لرستان شد تا اینکه در سنهٔ ۷۱۶ هـ ق درگذشت.

مَلِکه دولت خاتون خورشیدی

پس از درگذشت امیرعزالدّین احمد، همسرش دولت خاتون خود شخصاً عهده‌دار ادارهٔ قلمرو شد. او بانویی عفیفه و باتعصب بود و به امور مذهبی و معتقدات دینی سخت پای‌بند؛ اما در کار حکومت سررشته نداشت؛ در نتیجه اوضاع منطقه دستخوش آشفتگی قرار گرفت. سلطان ابوسعید به علت عدم کفایت او را عزل کرد و حکومت را به برادرش عزالدّین حسین سپرد (سال ۷۲۰ هـ ق).

عزالدّین حسین دوم خورشیدی

عزالدّین حسین بعد از عزل خواهرش ملکه خاتون، والی لرستان شد. و مدت چهارده سال فرمانروایی کرد. در روزگار این امیر مردم آن سامان در رفاه و امنیت و آسودگی خاطر می‌زیستند.

شجاع‌الدّین محمود خورشیدی

بعد از عزالدّین حسین، پسرش شجاع‌الدّین محمود به سال ۷۳۴ هـ ق فرمانروای لرستان شد. ایام حکومت او مصادف با سلطنت ابوسعید بهادر (۷۱۶-۷۳۶ هـ ق) بود و او در آغاز کار طرف توجه و محبت این پادشاه قرار گرفت. شجاع‌الدّین آرزو داشت درباری به قدرت و شکوه و زیبایی دربار شاهان داشته باشد و برای رسیدن به این هدف شروع به ستمگری کرد و با زورگویی و اِرعاب، مردم را مُطیع خود ساخت و کسانی را که به غارت و دزدی و راهزنی می‌پرداختند به سختی مجازات کرد و چندین تن را کُشت. اندک اندک در این کار به حدّ افراط رسید و عده‌ای مردم بی‌گناه را نیز تحت شکنجه و آزار قرار داد، طوری که این امر تنفّر و ناخشنودی مردم را موجب شد و سرانجام عده‌ای از نوکرانش ــ که بر جان خود بیمناک بودند ــ شبانگاهی در بستر خوابش او را کشتند و فرار کردند (سال ۷۵۰ هـ ق).

ملک عزالدّین خورشیدی

ملک عزالدّین فرزند شجاع‌الدّین محمود بعد از کشته شدن پدرش بر مسند حکومت نشست. او امیری دانشمند، صاحب‌ذوق و انسانی خلیق و مردم‌دار بود و برای جلب دوستی و محبت

فرمانروایان سایر مناطق ایران طرح دوستی می‌ریخت. هنگامی که شاه‌شجاع آل مظفر (۷۶۰-۷۸۶ هـ ق) فرمانروای فارس ــ که معاصر او بود ــ از خرم‌آباد می‌گذشت ملک عزالدّین فرزند خود را به استقبال او فرستاد و در تمام مدت اقامت شاه‌شجاع و لشکریانش از آنان به خوبی پذیرایی کرد و در بین آنان چنان اُلفتی برقرار شد که ملک‌عزالدّین دخترش را به عقد شاه شجاع درآورد و با این وصلت روابط دوستانهٔ آنها بیشتر و استوارتر شد. همچنین با اُمرای سلغری نیز طرح دوستی ریخت و احمد بن اویس سلغری با دختر وی ازدواج کرد.

سالهای آخر حکومت عزالدّین مقارن با یورشهای ناگهانی امیرتیمور گورکانی (تولد ۷۳۶، فوت ۷۸۷ هـ ق) بود. در سنهٔ ۷۵۰ هـ ق امیرتیمور به خرم‌آباد رسید، ملک عزالدّین فرار را برقرار ترجیح داد؛ اما در سال ۷۹۰ عزالدّین و فرزندش سیدی احمد در یکی از قلاع بروجرد دستگیر شدند. به فرمان تیمور، ملک‌عزالدّین به سمرقند تبعید شد و پسرش سیدی احمد را به اُمرای خود سپرد که در تربیت او بکوشند و پس از سه سال فرمان حکومت لرستان و اجازهٔ مراجعت او را بدانجا صادر کرد. ملک عزالدّین را نیز فراخوانده، همراه فرزندش به لرستان عودت داد که هر ساله خراج مقرر را جمع‌آوری و به دربار شاه گورکانی بفرستند. پس از مدتی سیدی احمد و پدرش در ارسال مالیات و خراج اهمال و تعلل ورزیدند. مأموران مالیاتی تیمور از اهمال آنها در اجرای دستور تیمور برآشفته، به پرخاش و بی‌احترامی نسبت به آنها پرداختند. سیدی احمد نتوانست توهینهای آنها را نسبت به خود و پدرش نادیده گیرد و در صدد قتل آنها برآمد. عُمّال تیمور از قصدش آگاه شده او را مجبور به فرار کردند. عزالدّین هم به وسیلهٔ مأموران دستگیر شده، به تهمت عصیان به قتل رسید (سال ۸۰۴ هـ ق).

امیرسیدی احمد خورشیدی

امیراحمد فرزند ملک عزالدّین در سنهٔ ۷۹۳ هـ ق به امارت لرستان رسید. او جوانی دلیر و بی‌باک بود و بعد از آنکه پدرش به قتل رسید، با استفاده از موانع کوهستانی هر روز در جایی و هر شب در مکانی به سر می‌برد تا اینکه در سنهٔ ۸۱۵ درگذشت. مدت حکومت او روی هم رفته یازده سال بود و در این مدت دمی آسوده نزیسته و تحت تعقیب مأموران تیمور بوده است.

شاه‌حسین خورشیدی

شاه‌حسین فرزند ملک عزالدّین بعد از امیراحمد برادرش به حکومت رسید. وی انسانی شجاع، نترس و جنگجو بود. چندین بار به شهرهای ری و همدان و اصفهان یورش برد و حتی به شهرزور نیز حمله کرد و عاقبت در سنهٔ ۸۷۳ هـ ق کشته شد.

شاه‌رستم خورشیدی

پس از شاه‌حسین پسرش شاه‌رستم زمامدار حکومت لرستان شد و مدت زیادی مستقلاً حکومت کرد و خراج قلمرو خود را کم و بیش برای والی بغداد ــ که از طرف امپراتوری عثمانی منصوب شده بود ــ می‌فرستاد.

شاه‌اسماعیل اول صفوی (۹۰۷-۹۳۰ هـ ق) نیرویی مرکب از ده‌هزار قزلباش به فرماندهی امیرحسین بیگ‌لَله ــ از اُمرای طالش ــ جهت سرکوبی و تنبیه او به لرستان فرستاد. پس از مختصر جنگی طرفین صلح کردند و شاه‌رستم حاضر شد شخصاً به دربار شاه صفوی رفته در مقام عذرخواهی برآید. هنگامی که به حضور شاه رسید با همان لهجهٔ محلی در کمال صداقت با او سخن گفت. شاه از سادگی و صراحت وی خوشش آمد و دستور داد که در گرامیداشت او هر چه بیشتر بکوشند و ریش بلندش را با جواهر زینت بخشند. شاه‌رستم مدتی با همان هیأت در دربار می‌زیست و نزد شاه‌اسماعیل دارای تَقَرّب بود. سپس با گرفتن فرمان مجدد حکومت، به لرستان بازگشت و بعد از چند سال به مرگ طبیعی درگذشت.

اَغْوَر خورشیدی

اغور فرزند شاه‌رستم بعد از مرگ پدر جانشین او شد. در سال ۹۴۰ هـ ق که شاه طهماسب صفوی برای دفع حملهٔ عبیدالله‌خان اوزبک متوجه خراسان شد و از اطراف و اکناف عده‌ای از اُمرا و والیان محلی با نیروهای خودشان به او پیوستند، اغور نیز با سپاهش به همراهی او شتافت و برادر کوچک خود جهانگیر را به نیابت در لرستان به جا گذاشت، جهانگیر بعد از رفتن اغور با مشاورت سران طوایف، خود را حاکم خواند و با محبت و احسان، آنان را به خود متمایل ساخت. ملک اغور که در اردوگاه شاه‌طهماسب از خیانت برادرش آگاه شد، با اجازهٔ شاه به خرم‌آباد برگشت. در نهاوند برای سران قوم پیغام فرستاد که به یاری او بشتابند. بعد از آنکه عده‌ای به وی پیوستند و نیرویی فراهم آمد، به جنگ برادر همت گماشت؛ اما نتوانست کاری از پیش ببرد و در این نبرد کشته شد.

جهانگیر خورشیدی

جهانگیر بن شاه‌رستم بعد از کشته شدن برادرش اغور بر مسند حکومت تکیه داد. شاه‌طهماسب که از قتل اغور خشمگین بود، درصدد قتل او برآمد؛ اما او بدون اعتنا به شاه صفوی خود را به دربار عثمانی نزدیک کرد و این امر موجب شد که شاه نیرویی قزلباش به فرماندهی عبدالله‌خان استاجلو جهت دستگیری او اعزام کند. در جنگی که بین سواران لُر و قزلباش روی

داد، جهانگیر کشته شد و لشکریانش پراکنده گشتند (سال ۹۴۹ هـ ق).

از جهانگیر دو پسر به جا ماند: شاه‌رستم، که به دستور شاه‌طهماسب به قلعهٔ آلموت تبعید شد و دیگری محمدی نام که تازه به حدّ بلوغ رسیده بود و استعداد حکومت نداشت. وی را مخفیانه به پشتکوه برده، در قلعهٔ «چنگوله» پنهان کردند.

شاه‌رستم دوم خورشیدی

پس از کشته شدن جهانگیر، مدتی لرستان بدون والی و سرپرست بود. یکی از سران طوایف لُر که شباهت زیادی به شاه‌رستم داشت به میان قبایل لرستان درآمد و مدعی شد که شاه‌رستم است و از زندان گریخته است. گروهی به او پیوستند. شاه‌طهماسب از ماجرا آگاه شد. ناچار شاه‌رستم واقعی را از زندان آلموت آزاد کرده به خرم‌آباد بازگردانید. حاکم دروغین، قدرت مقاومت نداشت و فرار اختیار کرد و در یکی از کوهستانهای اطراف شهر خرم‌آباد دستگیر و مجازات شد، بعد از مدتی برادرش محمدی که به سن رشد رسیده بود بر او شورید و چندین بار از پشتکوه حمله کرد. سرانجام بعد از مختصر زدوخوردی با هم صلح کرده قرار گذاشتند که مشترکاً به کار امارت مشغول باشند. به این ترتیب که پشتکوه در اختیار محمدی و پیشکوه در اختیار شاه‌رستم باشد. مقارن همین ایام امیرخان موصلو، حاکم همدان ــ که از طرف شاه مأمور سرکوبی شورشیان بختیاری بود ــ از راه خرم‌آباد عازم آنجا شد. هنگامی که شاه‌رستم را ملاقات کرد و لیاقت و کفایت او را دید، از وی خواست که تاجمیر حاکم بختیاری را در سرکوبی یاغیان یاری دهد. زن شاه‌رستم به نام شاه‌پری ــ که دختر اغور و از محمدی بسیار متنفر بود ــ شوهرش را تحریک کرد که از امیرخان تنبیه محمدی را تقاضا کند. امیرخان با حیله و سیاست، محمدی را از مقرّ حکومتش احضار کرد و در یک مجلس مهمانی او را با صد نفر از همراهانش دستگیر و به قلعهٔ الموت فرستاد.

محمدی دو سال در زندان به سر برد. فرزندان وی شاه وردیخان و دیگر برادرانش در خلال این سَنوات بنای آشوب و شورش گذاشته، شاه‌رستم را به ستوه آوردند. اوضاع لرستان کاملا آشفته شد و منطقه در آتش ناامنی می‌سوخت. ناچار شاه‌رستم برای اعادهٔ نظم و از بین بردن بهانهٔ آنها، مصلحت در آزادی محمدی دید. شاه صفوی شرط آزادی وی را ارسال سی هزار رأس گوسفند به قزوین منوط ساخت. هنگامی که گوسفندها به کنار شهر قزوین رسید، حسن‌بیگ استاجلو را به همراهی محمدی برای تحویل گرفتن دامها اعزام کردند؛ اما محمدی به محض آگاهی از قلت تعداد آنها نسبت به رهایی خود مأیوس گشت، ناچار در فرصتی راه گریز را پیش گرفت و در کوههای لرستان به فرزندان خود پیوست.

سواران قزلباش مأیوسانه برگشتند و شاه‌رستم چون در خود توانایی مقاومت نمی‌دید، به قزوین رفت و بقیهٔ عمر را در نهایت فقر و بیچارگی در انزوا به سر برد؛ اما محمدی در لرستان با کمک پسرانش پس از چندی بر اریکهٔ حکومت نشست و با قدرت تمام به فرمانروایی پرداخت.

محمّدی خورشیدی

محمدی بن جهانگیر آن طور که گفتیم بر همهٔ خاک لرستان استیلا یافت و چنان قدرتی نشان داد که شاه‌طهماسب (۹۳۰-۹۸۴ هـ ق) و بعد از او شاه اسماعیل دوم (۹۸۴-۹۸۵ هـ ق) نیز در نگاهداشت دوستی او می‌کوشیدند.

پس از آنکه شاه‌اسماعیل دوم درگذشت و مملکت ایران به علت اختلاف شاهزادگان و طالبان تاج و تخت دستخوش آشوب و بی‌نظمی شد. محمدی برای حفظ حکومت خود به سوی سلطان مراد سوم عثمانی (۹۸۲-۱۰۰۳ هـ ق) روی نهاد و با تقدیم هدایایی متعهد شد که مالیات لرستان را به بغداد بفرستد. سلطان مُراد به گرمی از او استقبال کرد و نواحی چندی را از خاک عراق که خالصه‌جات دربار بود در اختیار او گذاشت و در این باره فرمانی صادر کرد و وی را خلعت‌های شایانی بخشید. چند سالی به این ترتیب گذشت و محمدی در کمال سرافرازی هم به ادارهٔ لرستان می‌رسید و هم مناطقی را که در عراق به وی واگذار شده بود سرپرستی می‌کرد. حدود سال ۹۹۲ هـ ق میانهٔ او با حاکم بغداد به هم خورده دو پسر وی به نام جهانگیر و شاه‌وردی‌خان ــ که به عنوان گروگان در بغداد به سر می‌بردند ــ در فرصتی از بغداد گریخته خود را به لرستان رسانیدند. سلطان محمد خدابنده صفوی (۹۸۵-۹۹۶ هـ ق) مقارن این ایام به دلجویی محمدی پرداخت و ضمناً دختر او را جهت حمزه میرزا ولیعهد خود خواستگاری کرد. محمدی این وصلت را موجب استحکام رشتهٔ دوستی شمرد و دخترش را به عقد حمزه میرزا درآورد و تا آخر عمر با برخورداری از عزت و احترام از مدافعین سرسخت مرزهای غربی ایران بود و نسبت به خاندان صفوی وفادار ماند.

شاه‌وردی‌خان خورشیدی

شاه‌وردی‌خان فرزند محمدی، امیری مقتدر و مُدبر بود. وی در آبادانی قلمرو خود کوشید و سپاه منظمی را فراهم آورد. او با زیردستان خود به دادگری رفتار می‌کرد و چنان در جلب قلوب مردم کوشا بود که همگان از لشکری و کشوری او را دوست داشتند و از فرمانش سرپیچی نمی‌کردند.

به سال ۹۹۷ هـ ق سنان پاشا چغاله‌زاده با نیرویی از بغداد به ایران روی نهاد و نهاوند را

تسخیر کرد و حاکم همدان را نیز در تنگنا قرار داد. شاه‌وردی‌خان جهت حفظ خاک لرستان از تاخت‌وتاز سنان پاشا، خود را به او نزدیک کرد و دوستی وی را جلب نمود. بعد از آنکه تحولاتی در ایران روی داد و شاه‌عباس (۹۹۶-۱۰۳۸ هـ ق) با دولت عثمانی قرارداد صلحی منعقد ساخت، شاه‌وردی‌خان نماینده‌ای را با هدایای پیشکشی به دربار صفوی فرستاد و از گذشته عذرخواهی کرد. شاه ــ که در این موقع گرفتاری زیادی داشت ــ با فرستادهٔ وی به مهربانی رفتار کرد و او را لقب «خانی» داد و خواهرش را ــ که پیش از آن همسر حمزه‌میرزای فقید بود ــ به عقد خود درآورد و دخترعموی خود را نیز به همسری شاه‌وردی‌خان داد و بین آنها کمال دوستی و صمیمیت حکمفرما شد.

به سال ۱۰۰۲ هـ ق بین اغورلو سلطان بیات ــ که از طرف شاه مأمور جمع کردن سپاه جهت جنگ با عبدالمؤمن‌خان ازبک بود ــ در بروجرد با شاه‌وردی‌خان ــ که کینهٔ دیرینه‌ای نسبت به همدیگر داشتند ــ برخورد ناخوشایندی پیش آمد. امیر لُر به مقابلهٔ وی برخاست و در نبردی که بین آنها به وقوع پیوست اغورلوبیگ و عده‌ای از سران سپاهش کشته شدند و همهٔ مال و متاع آنها به دست رزمندگان لُر افتاد و امیر لُر ناحیهٔ بیات و بروجرد را به قلمرو خود افزود.

برادر اغورلو به نام شاه‌قلی‌بیگ ــ که در آن واقعه جان سالم بدر برده بود ــ خود را به دربار صفوی رسانید و ماوَقَع را به عرض شاه‌عباس رسانید. شاه بیدرنگ شخصاً عازم لرستان شد. شاه‌وردی به محض استماع این خبر چون در خود یارای مقاومت نمی‌دید، خرم‌آباد را ترک گفت و به طرف صیمره رهسپار شد. شاه از جانب خود مهدی‌قلی‌خان شاملو را حکومت لرستان داد و به دنبال شاه‌وردی به صیمره شتافت و سرانجام وی را در کبیرکوه محاصره کرد و با شبیخونی که بر سواران او زد، قوایش را درهم شکست، ناچار شاه‌وردی‌خان به قصد خاک عثمانی صف محاصره را درهم شکست و خود را نجات داد.

سلطان حسین فرزند شاه‌رستم به محض آگاهی از شکست و فرار شاه‌وردی ــ که تا آن زمان جرأت رفتن به لرستان را نداشت و در خاک کلهر می‌زیست ــ خود را به شاه‌عباس رسانید و با اجازهٔ او حکومت قسمتی از لرستان را از مهدی‌قلی‌خان تحویل گرفت.

مدتی بعد شاه‌وردی‌خان از راه پشتکوه به لرستان بازگشت و با سواران خود به تاخت‌وتاز پرداخت، مقارن این ایام اعتمادالدّوله از طرف شاه‌عباس با نیرویی به جانب خوزستان حرکت کرد، شاه‌وردی با سوارانی چند خود را به او رسانیده ضمن اظهار ندامت از وقایع گذشته از او خواهش کرد که امان‌نامه‌ای جهت وی از شاه بگیرد و دوباره حکومت لرستان به وی تفویض شود. نظر به محبوبیتی که شاه‌وردی در میان الوار داشت، شاه به صورت ظاهر از تقصیر او درگذشت و فرمان حکومتش را امضا کرده او را خلعت بخشید. سلطان حسین ناچار دوباره به کلهر متواری شد.

شاه‌وردی‌خان می‌دانست که شاه صفوی قلباً مایل به ادامهٔ حکومت او نیست و می‌ترسید در فرصتی مورد حملهٔ قزلباشان قرار گیرد؛ از این رو مقرّ حکومت خود را صیمره قرار داد و مدت یک سالی آنجا بود؛ اما بعد از یک سال به علت شدت گرمای آن ناحیه به خرم‌آباد مراجعت کرد. سال ۱۰۰۶ هـ ق شاه‌عباس ناگهانی به لرستان لشکر کشید و از راه ساوه وارد خرم‌آباد شد. شاه‌وردی قبل از ورود، زن و فرزندانش را به صیمره روانه کرد و خود به انتظار سرنوشت در آنجا باقی ماند. پس از ورود شاه و نیروی قزلباش ـ چون در خود یارای مقاومت نمی‌دید ـ خرم‌آباد را ترک گفت و با تنی چند از اطرافیانش راه صیمره را پیش گرفت. شاه صفوی که از فرار او آگاه شد به تعقیبش پرداخت و وارد صیمره گشت؛ اما شاه‌وردی باکسان و سواران خود از آنجا نیز گریخت و به یکی از قلاع مرز عراق به نام «چنگوله» پناه برد. شاه‌عباس نیرویی را تحت فرماندهی الله‌وردی‌خان دنبال او فرستاده پناهگاهش را یافتند و آنجا را محاصره کردند. بعد از یک جنگ خونین قلعه را آتش زدند و شاه‌وردی ناچار تسلیم شد و پس از دستگیری به اصفهان اعزام گردید. پس از آنکه به حضور شاه رسید، به تندی و خشونت جواب او را داد و حتی از دشنام و نفرین او کوتاهی نکرد. شاه دستور داد او را کشتند و پس از آن فرمان قتل عام همهٔ فرزندان و کسان او را صادر کرد؛ آنگاه حکومت لرستان را به سلطان حسین که دخترزادهٔ شاه‌وردی‌خان بود سپرد.

با کشتن شاه‌وردی‌خان و قتل عام کسان او، فرمانروایی خاندان خورشیدی در لُرستان به پایان رسید و پس از آن امارت آنجا به خاندان دیگری انتقال یافت که مورخین دربارهٔ نژاد سرسلسلهٔ آنان اختلاف دارند و بیشتر آنها را اعراب مُهاجر شمرده‌اند؛ اما از تبار خاندان خورشید، تنی چند از لحاظ فضل و ادب شهرت داشته‌اند که به ذکر نام و نشان یکی دونفر از آنان می‌پردازیم:

علی‌قُلی‌خان خورشیدی

علی‌قلی‌خان پسر شاه‌وردی‌بیگ خورشیدی، مدتی والی لُرستان بوده و در آخر معزول شده و در شهر گوشه‌نشینی را اختیار کرده و همانجا درگذشته است. بنا به گفتهٔ *تذکرهٔ نصرآبادی*، مُشارالیه اهل فضل و ادب بوده و گاهی اشعاری می‌سروده است. این بیت از اوست:

بَعد مجنون عَلَم عشق ز پا افتاده است   همتی کو که کنم راست به بالای کسی

منوچهرخان خورشیدی

منوچهرخان خورشیدی فرزند امیرمحمد، از والیان لُر کوچک، مردی دانشمند و شاعری سخن‌سنج بوده که به سال ۱۰۷۹ هـ ق درگذشته است. این ابیات از اوست:

معنی مردی تمام از تیغ می‌آید برون   مصرع شمشیر را خود مصرعی در کار نیست

*

ابروی کماندار تو پیوسته به جنگ است　مُژگان رسای تو رساتر ز خدنگ است

*

زلفت نتوانست دل از اهل وفا برد　خطّ تو برون آمد و زنگ از دل ما بُرد

شرفنامهٔ *بدلیسی*، ترجمهٔ هه‌ژار، از ص ۸۱ تا ۱۲۳. *تاریخ کرد و کردستان*، محمدعلی عونی، از ص ۱۴۹ تا ۱۶۷. *تاریخ لرستان*. *تذکرهٔ نصرآبادی*، چاپ ۱۳۱۷ ه‍ ش، ص ۲۴.

گفتار بیست و پنجم

خاندان ملکیشی (ملکشاهی)

چَمشکَزَک (چه‌مشکه‌زه‌ک) در سابق مرکز ناحیهٔ «درسم» بوده است از ایالت خَرپوت، در مناطق کُردنشین شمالی ترکیه؛ که اکنون آنجا را «تونج ایلی» می‌خوانند. در ولایت چَمشکزک سلسلهٔ امرایی به فرمانروایی برخاسته‌اند که نخستین امیر آنان **ملک محمد** نام داشته و بعد از وی پسرش **ملکشاه** به حکومت رسیده و به همین جهت این خاندان به «ملکشاهی» شهرت پیدا کرده‌اند؛ که به لهجهٔ محلی آنجا را «ملکیشی» گفته‌اند.

خاندان ملکیشی چَمشکزک در اندک مدّتی قدرت و نیروی زیادی پیدا کرده و بر بسیاری دیگر از نواحی آن اطراف استیلا یافته‌اند و حتی در ایام تسلط مغول و تیموریان و سلاطین قراقویونلو امارت خود را حفظ کرده‌اند؛ اما در عصر فرمانروایی حکّام آق‌قویونلو اندک اندک دچار ضعف و فتور شده، قلمرو آنان به سه شعبه منشعب شده است؛ با این حال فرمانروایان هرکدام از این سه شعبه تا اواسط سلطنت ترکان عثمانی بر مناطق خود دست داشته و حتی جاهای دیگر را نیز از طرف سلاطین عثمانی اداره می‌کرده‌اند.

ملکشاه چَمشکزک

نخستین امیر صاحب قدرت خاندان چَمشکزک، ملکشاه بن محمد است. ملکشاه امیری شایسته، بااطلاع و معلومات کافی در امور کشورداری بوده و به علت قدرتی که داشته، به فکر استقلال قلمرو خود افتاده و به این منظور در سنهٔ ۵۹۶ هـ ق در مقابل سلجوقیان قد علم کرده و بر مناطق دیگری استیلا یافته است؛ اما در سال ۵۹۸ به دست سلیمان بن قلیج ارسلان سلجوق اسیر شده و به قتل رسیده است.

ملک محمد چَمشکزک ملکیشی

بعد از کشته شدن ملکشاه پسرش ملک محمد بر سریر امارت متمکن شد و از نو در احیای امارت موروثی خود کوشیده آن را سر و صورتی تازه بخشید و بر پاره‌ای از نقاط مجاور نیز دست یافت.

متصرفات ملک محمد در دست اولاد و احفاد وی باقی بود تا اینکه سلسلهٔ آق‌قویونلو به دعوی سلطنت برخاستند، در این موقع حاکم چَمشکزک **امیرشیخ حسن** نامی بوده است از احفاد ملک محمد.

امیرشیخ حسن چَمشکزک

امیرشیخ حسن، کودکی بیش نبود که تیره‌های آق‌قویونلو به چَمشکزک حمله کرده و آنجا را تحت تصرف خود کشیدند؛ اما سالها بعد ـ که به حد رشد رسید ـ جوانی با استعداد، صاحب غیرت و حمیّت شد و از شجاعت و دلیری نیز بهرهٔ کافی داشت و از اینکه می‌دید بیگانگان بر ولایت اجدادی او تسلط یافته‌اند، خون دل می‌خورد و این را برای خود مایهٔ ننگ و عار می‌دانست. بالاخره به فکر چاره افتاد و اندک اندک جمعی از دلیرمردان را دور خود جمع کرد و با همت و تلاش زیاد دشمن را از خاک چَمشکزک بیرون راند و خود مستقلاً به حکومت پرداخت.

بعد از شیخ حسن، پسرش سهراب‌بیگ حاکم چَمشکزک شد، که چندان نپایید و درگذشت.

حاج رستم‌بیگ چمشکزک

جانشین سهراب‌بیگ پسرش حاج‌رستم‌بیگ بوده است؛ که در اوایل سلطنت شاه اسماعیل می‌زیسته و نیرویی از قزلباش به سرداری نورعلی خلیفه برای تسخیر چَمشکزک از جانب این شاه روانه شده است. حاج رستم‌بیگ چندان دفاعی نتوانسته است بکند و ولایت را تسلیم نورعلی کرده و خود به دربار شاه اسماعیل رو نهاده و اظهار اطاعت کرده است و از طرف شاه قطعه زمینی را جهت تأمین زندگی، در عراق عجم به وی سپرده‌اند.

نورعلی بعد از آنکه در چَمشکزک استقرار یافت، به ظلم و ستم پرداخت و عدهٔ زیادی از امیرزادگان را کشته و چنان عمل کرد که همهٔ مردم از حرکات او به ستوه آمدند و عاقبت کسی را به دنبال حاج رستم‌بیگ به ایران فرستاده از او دعوت کردند که به خاک خود برگردد. در آن ایام شاه اسماعیل با نیرویی برای جنگ با سلطان سلیم عثمانی به طرف چالدران در حرکت بود و حاج رستم‌بیگ نیز در میان اردوی او به سر می‌برد. در این معرکه شاه اسماعیل شکست خورد و

سلطان رهسپار تبریز شد. در محلی به نام «یام» از نواحی مَرَند حاج رستم‌بیگ با کوکبهٔ سلطان برخورد کرد. سلطان که از او کینهٔ دیرینه داشت دستور داد او و چهل نفر از اشخاص سرشناس ملکیشی را همانجا اعدام کردند (حدود سال ۸۸۰ هـ ق). چون این خبر به پیرحسین‌بیگ پسر حاج رستم‌بیگ رسید، از عراق راه افتاد، به امید اینکه خود را به مصر برساند و به فرمانروایان چرکس پناه برد؛ اما در راه چون به «ملاطیّه» رسید و مهمان یکی از اهالی آزموده و باتجربهٔ آنجا شد ـ که از طرف چرکسها آنجا را اداره می‌کرد ـ پیرحسین‌بیگ سرگذشت خود و پدرش را برای او بیان کرد و در آخر گفت که: من تصمیم گرفته‌ام به مصر بروم و به سلطان چرکسی پناهنده شوم. آن مرد در کمال متانت او را راهنمایی کرد که این تصمیم به صلاح شما نیست؛ زیرا امروز چرکسی دورهٔ ضعف و ناتوانی را سپری می‌کنند و قدرت آنان رو به نابودی است. مصلحت شما در این است که خود را به دربار سلطان سلیم برسانید. پیرحسین‌بیگ پند و راهنمایی او را به کار بست و در آماسیه خود را به سلطان رسانید. سلطان از شهامت و بی‌باکی او بسیار خوشش آمد و به محمدپاشا میرمیران مرعیشی فرمان نوشت که به همراهی پیرحسین‌بیگ راه افتاده و چَمشکزک را از قزلباشها پس بگیرد و در اختیار پیرحسین‌بیگ قرار دهد.

پیرحسین‌بیگ چَمشکزک

پیرحسین‌بیگ قبل از آنکه نیروی محمدپاشا برسد، با افراد ابوابجمعی خود به طرف چَمشکزک برگشت و هواداران خود را جمع کرد و آمادهٔ نبرد شد. نورعلی خلیفه به محض آگاهی به استحکام کار خود پرداخت و جنگ شروع شد؛ اما در اثنای کرّ و فرّ طرفین، نیروی محمدپاشا به امداد پیرحسین‌بیگ رسید و در قلیل مدتی نورعلی کشته شد و افراد او همه متواری گشتند. پیرحسین به امارت خود رسید و یکی از امرای توانای چَمشکزک شد و بعد از سی سال فرمانروایی دعوت حق را لبیک گفت.

از پیرحسین اولاد متعددی به جا ماند که هر کدام دم از حکومت جداگانه می‌زدند و حاضر به اطاعت از بزرگتر خود نبودند. سرانجام برای تعیین تکلیف به دربار عثمانی شتافتند و از طرف سلطان، چَمشکزک به سه ناحیه تقسیم شد: «مجنکرد»، «پرتک» و «سقمان». ناحیهٔ مجنکرد به امیر محمدبیگ، ناحیهٔ پرتک به رستم‌بیگ و ناحیهٔ سقمان به کیخسروبیگ رسید که هر سه پسران پیرحسین‌بیگ بودند و تا دورهٔ شرف‌خان بدلیسی این سه حکومت همچنان باقی بوده است. اکنون به اختصار شرح حال فرمانروایان این سه ناحیه را ذکر می‌کنیم:

فرمانروایان مجنکرد[1]

امیرمحمدی‌بیگ

بعد از وفات پیرحسین، ناحیهٔ «مجنکرد» از طرف سلطان سلیمان قانونی (سلطنت از ۹۲۶ تا ۹۷۴ هـ ق)، به امیرمحمدی‌بیگ پسرش رسید و او فقط یک سال امارت کرد و سپس درگذشت و برادرش فَرخشادبیگ به جای وی حاکم شد.

فرخشادبیگ بن پیرحسین

وی چند سالی پس از امیرمحمدی‌بیگ امارت کرد و از خود لیاقت نشان داد؛ اما در آخر مورد رشک و کینهٔ برادران قرار گرفت و به تحریک آنها سلطان سلیمان‌خان قانونی، پادشاه عثمانی از وی بدبین شد تا آنجا که دستور به قتلش داد.

پیلتن‌بیگ بن پیرحسین

بعد از فرخشادبیگ برادرش پیلتن‌بیگ از طرف سلطان سلیمان‌خان قانونی به امارت مجنکرد رسید. وی مردی نیکوکار و بسیار پرهیزکار بوده است؛ اما عمر زیادی نداشته و به زودی درگذشته است.

از پیلتن‌بیگ چهار پسر به جا ماند به نام‌های: علی بیگ، جهانگیر، عثمان‌بیگ و گل احمدبیگ.

امیرعلی بیگ مجنکرد

بعد از پیلتن بیگ، امارت مجنکرد، طبق فرمان و خلعت سلطان مرادخان عثمانی (سلطنت از ۹۸۲ تا ۱۰۰۳ هـ ق) به امیرعلی‌بیگ، پسر بزرگتر وی رسید؛ اما وی را نیز اجل مهلت چندانی نداده و درگذشته است.

امیرعلی‌بیگ سه پسر داشته است: حیدربیگ، الله‌وردی‌بیگ و پیلتن‌بیگ. نخست به فرمان سلطان مرادخان حیدربیگ به جای پدر بر مسند امارت نشست؛ که مرگ، او را نیز فرصت نداد و فوت کرد و برادر دیگرش الله‌وردی‌بیگ به جای وی حاکم شد.

---

۱. مجنکُرد شهری است بین ارضروم و قارص در شمال کردستان واقع در کشور ترکیه.

الله‌وردی‌بیگ مجنکرد

چنان که گفته شد، الله‌وردی‌بیگ پس از فوت برادرش به امارت رسید و در تاریخ تألیف کتاب *شرفنامهٔ بدلیسی* (۱۰۰۵ هـ ق) وی حاکم مجنکرد بوده است.

فرمانروایان پرتک[1]

چنان که ذکر شد بعد از فوت پیرحسین، امارت چَمشکزک به سه شعبه تقسیم گردید و ناحیهٔ «پرتک» به رستم‌بیگ، پسر دوم پیرحسین رسید.

رستم‌بیگ پرتک

به موجب فرمان سلطان سلیمان‌خان قانونی، رستم‌بیگ بن پیرحسین حاکم پرتک شد. او مردی عدالت‌پیشه، نیک‌روش و پسندیده‌خصال بوده است.

از رستم‌بیگ سه پسر به جا ماند: بایسُنقُر، محمدی و علی‌بیگ؛ که بایسنقر به حَسَب لیاقت و استعداد به جای پدر حاکم شد.

بایْسُنْقُربیگ پرتک

وی امیری با فهم و فراست و جوانی هوشمند بوده که شجاعت و سخاوت را توأم داشته و به دلیل این خصایص و همچنین توانایی بسیار در امر مملکت‌داری، در زمان خود شهرت بسیار یافته است.

بایسنقربیگ به علاوه هنرمند بوده و چنگ را نیکو نواخته است. وی معاصر امیرشرف‌خان بدلیسی، مؤلف *شرفنامه* بوده که در سال ۱۰۰۵ هـ ق حیات داشته و به امارت می‌پرداخته است.

فرمانروایان سقمان

چنان که گذشت، ناحیهٔ «سُقمان» (صغمان) پس از فوت پیرحسین‌بیگ به پسرش

---

۱. پرتک، شهر کوچکی است بر ساحل شمالی رود فُرات که حدود دوازده کیلومتر با خرپوت فاصله دارد که مرکز ولایت «سنجق» از ولایت کرد ترکیه است.

کیخسروبیگ رسید.

کیخسروبیگ سقمان

کیخسروبیگ امیری عادل و نیکوکار بوده که با تسلط کامل محل امارت خود را اداره کرده است. از وی سه پسر به جا ماند: صالح‌بیگ، قاسم‌بیگ و عمربیگ.

صالح‌بیگ سُقمان

بعد از فوت کیخسروبیگ، پسر بزرگترش صالح‌بیگ به امارت رسید؛ اما عمربیگ برادرش همیشه پی فرصتی بود که او را از بین بُرده، خود به جای وی بر مسند امارت بنشیند؛ تا بالاخره یک روز به مراد خود رسید، صالح‌بیگ را کشت و خود امیر سقمان گردید.

عمربیگ سقمان

عمربیگ بعد از آنکه حاکم سقمان شد، خواست زنِ برادرش صالح‌بیگ را به عقد نکاح خود درآورد تا بر دارایی و گنجینهٔ او دست یابد. لذا مطلب را با مشارٌالیها در میان نهاد. او نیز به این نیت که قصاص خون شوهرش را شاید بتواند از عمربیگ بگیرد، به این امر تن داد؛ تا اینکه در شب زفاف جماعتی ــ که قبلاً توسط وی تحریک شده بودند ــ ناگهانی بر سر عمربیگ ریختند و او را کشتند.

کیخسروبیگ دوم سُقمان

فردای شبی که عمربیگ کشته شد، بیوهٔ صالح‌بیگ به معیّت فرزندان خود: کیخسروبیگ و محمدبیگ و محمودبیگ، عازم استانبول شده به خدمت سلطان مرادخان عثمانی رسیدند و قضایا را برای وی شرح دادند. به این ترتیب امارت کیخسروبیگ، فرزند ارشد صالح‌بیگ را با خلعتهای شایان دریافت کرده، شادمان مراجعت می‌کنند.

کیخسروبیگ معاصر صاحب *شرفنامه* بوده و در سال ۱۰۰۵ هـ ق حکومت می‌کرده است.

شرفنامهٔ بدلیسی، از ص ۲۱۳ تا ۲۲۸. *تاریخ کرد و کردستان*، تعریب محمدعلی عونی، ج ۲، ص ۳۷۲. *مشاهیرالکرد*، ج ۲، ص ۱۰۵.

گفتار بیست و ششم
فرمانروایان بدلیس

بدلیس یا **بتلیس** از ولایات شمالی کردستان ترکیه است، در غرب دریاچهٔ **وان** که مشتمل بر شش ناحیه می‌شود: بدلیس، کنج، موش، اسعرد، اخلاط، خیّزان.

امیرشرف‌خان بدلیسی مؤلف *تاریخ شرفنامه* از امرای بدلیس، نسب خاندان خود را به ساسانیان منتسب می‌کند؛ خواه این سخن مقرون به صحّت باشد یا نه، در عظمت و قدرت این خاندان تردیدی نیست چنانکه در دورهٔ سلاطین ایّوبی اجداد اینان سمت وزارت و سپهسالاری داشته‌اند و باز طبق روایت *شرفنامه*، ۶۶۰ سال تا روزگار شرف‌خان از دوران فرمانروایی این خاندان گذشته است.

نخستین کسی که از این سلسله در بدلیس به حکومت رسیده است **ضیاءالدین** نام داشته و او را برادری بوده است به نام **عِزّالدّین** که در صاصون فرمانروایی کرده است؛ به همین جهت حُکام بدلیس را «دیادین» و حکام صاصون را «عزیزان» گفته‌اند[1] و تا روزگار صاحب *شرفنامه*، هجده نفر از اولاد امیرضیاءالدین در مدت ۴۵۰ سال حاکم بدلیس بوده‌اند.

ملک‌اشرف بدلیسی

ملک اشرف از امرای مشهور بدلیسی است که مدتی مستقلاً حکومت کرده؛ اما بعدها با سلاطین مصر رابطه به هم رسانیده و اطاعت آنها را به گردن گرفته است.

در سنهٔ ۶۲۵ هـ ق سلطان جلال‌الدین خوارزمشاه (جلوس ۶۱۷، فوت ۶۲۸ هـ ق) به عزم تسخیر بدلیس بدانجا لشکر کشید و با ملک اشرف به نبرد پرداخت. اما حملهٔ ناگهانی قوم مغول موجب تفرقهٔ سپاهیان سلطان شد و خود او مجبور گشت با ملک اشرف طرح دوستی ریخته تا در

---

۱. دیادین به لهجهٔ کردیِ بعضی مناطق همان ضیاءالدّین و عزیزان هم مأخوذ از کلمه عزالدّین است.

پناه وی از تعرض دشمن محفوظ بماند. ملک اشرف مدتی او را در خانهٔ خود امان داد و در ترضیهٔ خاطر او کوشید. هنگامی که خبر یورش ناگهانی مغول بدان دیار رسید، شبانگاهی سلطان جلال‌الدین مخفیانه آنجا را ترک گفت و بعد از آن از سرنوشت او خبر صحیحی در کتب تواریخ نیست. ملک اشرف چون می‌دانست در برابر یورش مغولیان توانایی مقاومت ندارد، به استقبال آنان شتافت و تا آنجا که لازم بود با نشان دادن مُدارا و اظهار اطاعت، هم خود و هم قلمرو خود را از شرّ آنها محفوظ نگاه داشت و حکومتش مورد تأیید مغول قرار گرفت و تا آخر حیات همچنان فرمانروایی خود را ادامه داد.

بعد از ملک اشرف برادرش ملک مجدالدّین بر مسند حکومت نشست و پس از او حکومت بدلیس به ملک‌عزالدّین و بعد از ملک عزالدّین به امیر ابوبکر و پس از او به امیر شیخ شرف رسید. و از آن پس امیرضیاءالدین حاکم آنجا شد که معاصر امیرتیمور گورکانی (۷۷۱-۸۰۷ هـ ق) بوده است.

حاج امیرشرف‌خان بدلیسی

حاج امیرشرف‌خان، فرزند امیرضیاءالدین از حکام بنام بدلیس است. هنگامی که امیرتیمور گورکانی به سال ۷۹۶ هـ ق بعد از تسخیر بغداد، جزیر، موصل، تکریت، ماردین و آمِد به صحرای موش رسید، حاج امیرشرف‌خان کلید دژهای بدلیس، اخلاط، موش و کلیهٔ قلاع آن نواحی را به ضمیمهٔ هدایا و تُحَف ـ از جمله چند اسب اصیل ـ به خدمت او برد و اظهار اطاعت کرد. امیرتیمور از استقبال و حسن برخورد او بسیار خرسند شد و به گرمی وی را پذیرفت و چند محل دیگر را ضمیمهٔ متصرفات او گردانید و شمشیر زرینی را هم خلعت او ساخت.

میرشمس‌الدّین ولی بدلیسی

میرشمس‌الدین پسر امیر حاج شرف‌خان، از امرای لایق و کاردان و از نام‌آوران حُکام بدلیس بوده است. وی در سنهٔ ۸۰۹ هـ ق به قرایوسف فرزند قرامحمد ترکان (۸۱۰-۸۲۳) کمک شایانی کرد و قرایوسف هم بعد از آنکه به سلطنت رسید، کمال محبت و دوستی را با امیرشمس‌الدّین به جا می‌آورد و در رعایت احترام و گرامیداشت او قصور نمی‌کرد؛ چنانکه از فحوای فرمانی که از او به نام امیرشمس‌الدّین صدور یافته ـ و در *شرفنامه* رونوشت آن مندرج است ـ مراتب لیاقت و کفایت این امیر و همچنین علاقهٔ قرایوسف نسبت به او کاملاً آشکار است.

امیرشمس‌الدّین انسانی عبادتگزار و متّقی بوده و در انجام دستورهای دینی به هیچ وجه اهمال روا نداشته؛ تا آنجا که در بین مردم به شمس‌الدّین ولی معروف شده است. او یک وقت به

نام خود سکه زده و سکه‌هایش «شمسیّه» شهرت داشت و در خطبه‌ها اسم او را به عنوان سلطان خوانده‌اند.

امیرشمس‌الدّین در سال ۸۱۰ یک باب تکیه و یک بیمارستان و یک مهمانخانه و یک باب مسجد و مدرسه در گوک میدان بنا نهاد؛ که همگی به شمسیّه معروف شده و رقبات زیادی برای آنها موقوفه معلوم کرده است. همچنین مسافرخانه‌ای برای مسافران غریب و بینوا ترتیب داد که کلیهٔ مخارج آن را خود متحمل بوده است.

این امیر سرانجام به دست امیر اسکندر (۸۲۳-۸۳۹ هـ ق) پسر قرایوسف ترکمان ــ که انسانی دیوانه‌منش و غَدّار بود ــ در اخلاط به قتل رسید.[۱] جنازه‌اش را به بدلیس برگردانده در مقبرهٔ خانوادگی به خاک سپرده‌اند.

بعد از امیر شمس‌الدین پسرش میرشرف جانشین او شد، اما لیاقت فرمانروایی نداشت و انسانی تندخو بود و چیزی نپایید که درگذشت. از او پسری به نام شمس‌الدّین به یادگار ماند.

میرشمس‌الدّین دشوار

همسر میرشرف (شاهم خاتون) از امیرزادگان «حسن کیّف» بود. او بعد از مرگ میرشرف به همسری میرسیدی احمد ناصرالدّین ــ که از گماشتگان میرشرف بود ــ درآمد. شمس‌الدّین پسر میرشرف در این موقع کودک نابالغی بود. بنابراین تمام کارها به دست شاهم خاتون و همسرش افتاد و آنها بدون توجه به مصالح قلمرو و اهالی آنجا خودسرانه عمل می‌کردند و موجبات رنجش و ناخشنودی سران قوم را فراهم می‌آوردند. در نتیجه مردم اندک اندک سر به طغیان برداشتند و هر کس برای خود مدعی ریاست و قدرت شد و محلی را از آن سرزمین جهت خود منتزع گردانید. میرمحمد ناصرالدّین «اخلاط» را بُرد و عبدالرحمن آقای قوالیسی «چه‌قچور» و «موش» را از آنِ خود ساخت.

شمس‌الدّین بعد از چندی که به حد رشد رسید، اوقات خود را به بازی و صحرانوردی و شکار می‌گذرانید. روزی در حال سواری که به شکار می‌رفت به یک نفر هیزم‌شکن به نام عمریادگار ــ

۱. علت دشمنی امیر اسکندر را با امیرشمس‌الدّین چنین نوشته‌اند: همسر شمس‌الدّین ــ که در بداخلاقی و گستاخی کمتر نظیر داشته ــ خواهر اسکندر بوده و بسا موجب آزار و اذیت شمس‌الدّین شده است؛ تا آنجا که یک بار شمس‌الدّین او را به بادکتک گرفته و یکی از دندانهایش را شکسته است. زن با ارسال دندان شکسته‌اش برای اسکندر، به برادر خود از امیر شکایت کرده و او به انتقام آن شمس‌الدّین را می‌کشد. بعضی هم گفته‌اند علت اختلاف آنها رابطهٔ امیرشمس‌الدّین با شاهرخ‌میرزا بوده است.

که انسانی معمّر و باتجربه و آرام و متفکّر بود ــ برخورد کرد. عمر که او را می‌شناخت بدون اینکه ادای احترامی کرده باشد با بار هیزمش از کنار او گذشت. نُک یکی از هیزمها به زانوی شمس‌الدّین خورد و آن را خراشید. شمس‌الدّین عصبانی شد و گفت: مگر کوری؟ چرا الاغت را به کناری نزدی؟ عمر گفت: نه من کور نیستم، آن کس کور است که شخصیت خود را نمی‌شناسد و عیب و عار خود را نمی‌بیند. امیر در جواب او سکوت کرد و دنبال شکار خود رفت و هنگام برگشتن دوباره با آن مرد هیزم‌شکن روبرو شد و به یاد حرفهایش افتاد. خواست از او سؤال کند که چرا با او آنگونه موهنانه صحبت کرده است؛ بنابراین به نزدیک او رفت و پرسید: راستش را بگو منظورت از آن حرفها چه بود؟ عمر در نهایت شرم و آزرم جواب داد: دردِ دل زیاد است، نمی‌خواهم شما را آزار برسانم، آنچه گفتم به علت علاقهٔ زیادی است که به خاندان شما دارم. من و امثال من از وضعی که در این دیار پیش آمده مدتهاست خون دل می‌خوریم، مادر شما با همسرش سیدی احمد تیشه به ریشهٔ خاندان اصیل شما زده‌اند. تو نمی‌دانی مردم این سرزمین در این باره چه می‌گویند. اکنون نُقل هر مجلس و محفل نَقل اعمال ناروای مادر شماست که خود را به عقد ازدواج نوکر خود درآورد و باعث نابودی این خاندان شد. شمس‌الدّین از او بی‌نهایت تشکر کرد و گفت: بسیار ممنونم که مرا از خواب غفلت بیدار کردی؛ اکنون می‌خواهم همان طور که درد را گفتی راه علاج آن را نیز بیان کنی که در فکر چاره باشم. یادگار گفت: لازم است شما مخفیانه با چند نفری از اهالی ــ مخصوصاً جوانان که از این اوضاع به شدت متأثرند ــ ملاقات کنی و در جلب قلوب آنها بکوشی و پس از آن من به شما می‌گویم که چه کار باید کرد تا آب رفته را به جوی بازگرداند. میرشمس‌الدّین چنان کرد و در ظرف یکی دو هفته عده‌ای را دید و سر صحبت باز کرد و با آنها هم‌پیمان شد. میرسیدی احمد کم‌وبیش از قضیه اطلاع یافت و دانست که خطری در پیش است. در فرصتی آنجا را ترک گفت و نزد امیر ابدال بوتانی رفت و به او پناهنده شد. میرشمس‌الدّین پیش از هر کار مادرش را به مجازات رسانید و بعد از آن از جوانانی که با او هم‌پیمان شده بودند خواست که از مردم دعوت کنند تا با وی به بوتان رفته و میرسیدی احمد را به جزای اعمال خود برسانند. اهالی با کمال میل دعوت او را لبیک گفته، در اندک مدتی با سازوبرگ خود را آمادهٔ حرکت کردند و به همراه امیرشمس‌الدّین به طرف بوتان رو نهادند؛ اما پیش از آنکه حمله را شروع کنند، میرشمس‌الدّین کسی را به نمایندگی نزد امیر اَبدال فرستاد و از او خواست میرسیدی احمد را ــ که بدانجا پناهنده شده است ــ تحویل دهد. پاسخ میر بوتان این بود که شخصی به نام میرحسن شیروبی ــ از اهالی بوتان ــ یکی از امیرزادگان بوتانی را به قتل رسانیده و به شما پناه آورده است. هرگاه شما او را به ما پس بدهید، ما هم سیدی‌احمد را نزد شما باز می‌گردانیم. سرانجام بعد از مذاکرات زیاد قرار شد چند نفر از آقایان روژکی به عنوان گروگان به

بوتان بروند و تا هنگامی که میرحسن تحویل داده نشود، گروگانها در بوتان باشند؛ ولی میرسیدی احمد را بدون طفره و تعویق در اختیار میرشمس‌الدّین بگذارند. میرشمس‌الدّین چند نفر از اهالی روژکی را ــ که به مردانگی و کارآمدی و مَلَوانی ممتاز بودند ــ برگزید و به آنها گفت: شما آنجا در خانه‌ای منزل کنید که نزدیک رودخانه باشد؛ شبانگاه، اگر سروصدایی از آن طرف رودخانه از ما شنیدید، بدانید که آن نشانهٔ حملهٔ شبانهٔ ماست. فوراً مال سواری و سلاح خود را جا بگذارید و بدون سر و صدا خود را به رودخانه انداخته با شنا از آنجا دور شوید و خود را به نیروهای ما برسانید؛ زیرا من هرگز حاضر نیستم میرحسن را به آنها تحویل دهم، طبق این قرارداد آن چند نفر به نزد امیر ابدال رفتند و امیر ابدال هم میرسیدی احمد را به میرشمس‌الدّین تحویل داد.

شب هنگام به دستور امیر پازوکی میرسیداحمد نمک‌نشناس کشته شد و عده‌ای طبق نقشهٔ قبیله کنار رودخانه رفته سر و صدای زیادی ایجاد کردند. نگهبانان بوتانی از آن سروصداهای ناگهانی چنان آشفته و هراسان شدند که از هر گونه اقدامی باز ماندند و گروگانها به آسانی از آب گذشته خود را به میان نیروهای شمس‌الدّین رسانیدند.

چون روز فرا رسید دو نیروی روژکی و بوتانی در برابر هم ایستادند و آمادهٔ نبرد شدند. میرشمس‌الدّین با تاخت خود را به نزدیک نیروی امیر ابدال رسانید و او را نزد خود فراخواند و گفت: من نوکر سفله و نمک حرام خود را کشتم و با شما دشمنی و کینه‌ای ندارم. اگر شما دست‌بردار نیستید، این شما و این هم میدان. میرابدال چون این بشنید، جواب داد: پدران شما همیشه نسبت به ما و گذشتگان ما محبّت داشته‌اند و بر ما حق سروری و آقایی دارند و هیچوقت بین این دو خاندان عداوت و دشمنی راه نداشته است. اکنون من هرگز حاضر نیستم سوابق را نادیده بگیرم و با شما به نبرد برخیزم. شما میرسیدی احمد را ــ که از گلیم خود پا درازتر کرده بود ــ کشتید؛ من به شما تبریک می‌گویم و از خدا می‌خواهم که دوستی این دو خاندان همچون گذشته پایدار و برقرار باشد. میرشمس‌الدّین جلوتر رفت و خود را به امیر ابدال رسانیده همدیگر را در آغوش گرفتند و از ته دل آشتی کردند و بعد از آن میرشمس‌الدّین به قلمروِ خود بازگشت و از آن تاریخ او را «میرشمس‌الدّین دشوار» لقب دادند.

میرشمس‌الدّین پنج پسر داشته است: سلطان احمد، سلطان محمود، ضیاءالدین، امیرشرف و امیرابراهیم.

سلطان محمود و ضیاءالدین به سال ۸۳۵ هـ ق فوت کرده‌اند. میرشرف نیز در آغاز جوانی درگذشته و میرابراهیم به جانشینی پدر رسیده؛ اما بعد از اندک زمانی فرمانروایی او هم فوت کرده است. از میرابراهیم پسری به نام میرحاج محمد باز ماند.

میرحاج محمد بدلیسی

میرحاج‌محمد فرزند میرابراهیم، انسانی مردم‌دوست و اهل داد و دهش بود. ضُعفا را می‌نواخت و در رفاه حال آنان سعی بلیغ می‌نمود و به عمران و آبادی قلمرو خود توجه فراوان داشت. در سنهٔ ۸۴۷ هـ.ق در شهر بدلیس مسجد و مدرسه‌ای بنا کرد و عاقبت به سال ۸۶۵ درگذشت و در یکی از حجرات همان مسجد به خاک سپرده شد.

میرحاج‌محمد را دو پسر بوده است: ابراهیم و شمس.

امیرابراهیم بدلیسی

چنانکه تاریخ حکایت می‌کند امرای آق‌قویونلو و قراقویونلو اغلب با همدیگر درگیری داشته و به خون هم تشنه بوده‌اند؛ و چون امرای بدلیسی با قرایوسف قراقویونلو (۸۱۰-۸۲۳) دوستی و خویشاوندی داشته‌اند، مبغوض امرای آق‌قویونلو بوده‌اند.

هنگامی که اوزون حسن آق‌قویونلو (۸۵۷-۸۸۲) جهانشای قراقویونلو (۸۳۹-۸۷۲) پسر قرایوسف را کشت، دیاربکر و ارمنستان و آذربایجان را تصرف کرد و تصمیم گرفت که به کلی ریشهٔ خاندان قراقویونلوی ترکمان را از بیخ برکَنَد و حتی دوستان و هواخواهان و خویشان را هم نابود کند. بدین منظور قبل از هر چیز لشکر انبوهی را به سرداری سلیمان‌بیگ بیژن اوغلی برای تسخیر بدلیس گسیل داشت؛ تا امرای آنجا را بگیرد و آن سرزمین را تصرف کند. سلیمان‌بیگ با نیرویی بدانجا تاخته، قلعهٔ بدلیس را محاصره کردند و در اطراف آن چادر زدند. در این هنگام فرمانروای بدلیس امیر ابراهیم پسر میرحاجی محمد بود. به فرمان امیر ابراهیم درهای قلعه را بستند و در استحکام برجها کوشیدند و به سنگربندی پرداختند. سلیمان‌بیگ منجنیق و وسایل دیگری را که داشت، برای گرفتن قلعه به کار انداخت؛ با این وصف سه سال کامل محاصره طول کشید. و هر سال که سرما فشار می‌آورد و تحمل یخبندان و بارش برف و باد و بوران برای محاصره‌کنندگان غیرممکن می‌شد، بدلیس را ترک می‌گفتند و به اطراف ناحیهٔ گرمسیر «ماردین» روی می‌نهادند. هنگامی که بهار می‌رسید و صولتِ سرما می‌آرمید، باز به جانب بدلیس برمی‌گشتند و قلعه را دوباره احاطه می‌دادند. از اینان حمله و از آنان ـ که در درون قلعه بودند ـ دفاع از سر گرفته می‌شد و خونها بر زمین می‌ریخت. کم‌کم بیماری و گرسنگی و بی‌آذوقگی، قدرت دفاع را از دژداران سلب کرد و به جز میر ابراهیم و چند نفر معدود کسی باقی نماند. از ترکمانان نیز به علت مرض وبا گروه زیادی تلف شدند. سرانجام بین طرفین ـ که از این نبرد خسارت فراوان دیده بودند ـ عده‌ای میانجی شده به گفتگو پرداختند و مقرر شد سلیمان‌بیگ دست از سر میر ابراهیم بردارد و او هم قلعه را در اختیارش بگذارد. میر ابراهیم از قلعه بیرون آمد

و به تبریز نزد اوزون حسن رفت. سلیمان‌بیگ هم قلعهٔ بدلیس را به تصرف خود کشید.

امیرابراهیم چون به تبریز رسید، به فرمان حسن‌بیگ در شهر قم اقامت گزید و حقوقی برایش معلوم کردند و تا حسن‌بیگ در حال حیات بود او را گرامی می‌داشت؛ اما بعد از مرگ حسن‌بیگ پسرش یعقوب‌بیگ (۸۸۲–۸۹۶) دستور داد او را به قتل برسانند.

بیست‌ونُه سال بدلیس در دست اُمرای آق‌قویونلو بود؛ عشیرهٔ روژکی در این مدت به کلی آواره و سرگردان شده و کسانی که در آنجا باقی مانده بودند، در فقر و مسکنت می‌زیستند و هیچگونه اختیاری نداشتند و حتی آدم بافهم و معرفتی چون **محمدآقای که‌لهوّکی** ــ که از نخبه مُشاوران خاندان میرضیاءالدّین و بزرگ کدخدای روژکیان بود ــ از راه ناچاری به شغل نوکری ترکمانان آق‌قویونلو پرداخته بود و در عراق عجم می‌زیست. البته چه بسا در فرصتهای مناسب به شهر قم می‌رفت و پسران میرابراهیم بدلیسی را سرکشی می‌کرد و از دلداری و خیرخواهی آنان دریغ نمی‌ورزید. ضمناً از خاندان روژکی و شهرت و قدرت سابق ایشان و همچنین از آب و هوای بدلیس و مناظر زیبای طبیعت آنجا در هر جلسه شمه‌ای می‌گفت و افسوس می‌خورد که اکنون آنجا در دست بیگانه است و شما در اینجا محصور و از آن همه نعمت خدادادی محروم هستید. و در آخر می‌گفت: ایل روژکی و اهالی بدلیسی اکنون بی‌سرپرستند و از ظلم و زور ترکمانان دلریش و پریشان. اگر از خاندان امرای آنجا کسی باشد که به داد آنها برسد از جان و دل برای خدمتگزاری و جانبازی آماده‌اند و می‌توانند بر قلعهٔ آنجا ــ که اکنون در تصرف بیگانه است ــ دوباره دست یابند.

به این ترتیب محمدآقای که‌لهوّکی آن دو امیرزادهٔ نوجوان را جهت مراجعت به بدلیس و زنده کردن امارت آنجا تشجیع و تحریص می‌کرد؛ اما لازم بود مادرشان را نیز ببیند و او را هم راضی کند. پس از کسب اجازه به ملاقات مادر امیرزادگان رفت و بعد از ادای احترام و اظهار بندگی و خلوص و تأسف از اینکه آنان از آب و خاک خود دور و آواره شده‌اند، گفت: من از قدیم‌الایام خدمتگزار و محل وثوق امرای این خاندان بوده‌ام، اکنون هم حاضرم برای تجدید عظمت گذشته به جان و دل بکوشم. عشیرهٔ روژکی مشتاق و منتظر روزی هستند که این امیرزادگان به جای خود برگردند و بر قلمرو پیشین خود حکومت کنند. من با افراد سرشناس عشیره گفتگو کرده‌ام و باز آنچه لازم باشد در این باره به آنها می‌گویم. شاید به یاری خدای توانا بتوانیم انتقام خود را از این ترکمانان بگیریم و اهالی روژکی ــ که آواره و دربه‌در شده‌اند ــ باز به جای خود بازگردند. محمدآقا چندان در این باره سخن گفت که مادرشان تن به قضا داد و از روی ناچاری راضی به دوری فرزندان شد. او را سه پسر بود: حسن‌علی، حسین‌علی و میرشاه‌محمد. حسن‌علی و حسین‌علی را به دست محمدآقا سپرد. محمدآقا آنان را با خود به هکاری برد و در خانهٔ یکی از

سران عشیرهٔ آسوری ــ که با او سابقهٔ آشنایی داشت ــ مهمان شدند. پس از یکی دو روز آنچه لازمهٔ توصیه بود دربارهٔ نگهداری و مواظبت آنها به صاحبخانه گفت و خود از آنجا به تنهایی به بدلیس رفت و افراد عشیره را از آمدن امیرزاده‌ها آگاه کرد.

محمدآقا مدتی آنجا ماند تا با اهالی به تهیهٔ مقدمات کار بپردازد و با تدابیر لازم جهت حمله به قلعه‌نشینان آمادگی کامل را فراهم آورد.

از آن طرف آسوریها ــ که تحت فرمان عزالدّین شیر امیرحه‌زو قرار داشتند ــ در آن ایام به فکر خودسری افتاده، می‌خواستند از زیر بار اطاعت امیر شانه خالی کنند. میرعزالدّین با نیرویی به میان آنها رفت تا شاید ابتدا از طریق استمالت و نصیحت آنان را دوباره رام و آرام کند. اما آسوریها تسلیم نشدند و خود را برای مقابله و رویارویی آماده کرده بودند. عزالدّین خواه‌ناخواه حاضر برای نبرد شد و به همراهان خود دستور آماده‌باش داده آسوریها هم مجهز و مسلح در برابر نیروی عزالدّین به جنگ ایستادند. آن دو امیرزادهٔ بدلیسی نیز چون همهٔ افراد عشیره را آماده کارزار دیدند به جهت همکاری با میزبان خود به میان نیرو رفتند. جنگ سختی درگرفت و عده‌ای از دو طرف کشته شدند. از قضا آن دو امیرزاده نیز به قتل رسیدند.

محمدآقا وقتی که به هکاری بازگشت و از قضیه اطلاع یافت، سخت متأثر شد و به گریه و زاری پرداخت و افسوس فراوان خورد که چرا آن دو نوجوان را ــ که چشم و چراغ یک عشیره بودند ــ تنها گذاشتم؟ اکنون با چه رویی مادرشان را ببینم؟ و به مردم و اهالی روژکی که خود را همه‌گونه آمادهٔ فداکاری کرده و انتظار مراجعت آن جوانان را دارند، چه بگویم؟ عاقبت به خاطر آورد که فرزند سوم به نام میرشاه‌محمد، از آن خاندان باقی است. با شتاب آنجا را ترک گفت و تک و تنها راه عراق عجم و قم را پیش گرفت، پس از آنکه به قم رسید، نزد مادر امیرزادگان شتافت و با آه و افسوس و گریه و اشک‌ریزی شمه‌ای از ماجرا را گفت و سرنوشت تلخ فرزندان را برای مادرشان شرح داد. مادر هجران‌زدهٔ داغدیده چندان به سر و صورت خود زد که دقایقی از حال برفت. چون به هوش آمد محمدآقا را به باد ناسزا گرفت و از او خواست که فوراً آنجا را ترک گوید. اما محمدآقا بیدی نبود که بدین بادها از جای خود تکان بخورد. دوباره سر صحبت باز کرد و خواست با قسمهای غِلاظ و شِداد عدم قصور خود را به اثبات برساند و در آخر ضمن تسلیت و اظهار تأسف فراوان گفت: بانوی گرامی! تصور مکن که در کارِ من خیانتی رخ داده باشد. من به قصد خدمت و با هزاران امید آن دو جوان نازنین را با خود بدان دیار بردم؛ مقدّر چنان بود که آنان در این راه شهید شوند و من روسیاه و شرمندهٔ حضور گردم. استدعای عفو و بخشش دارم و به هرچه امر کنی فرمانبردارم. مادر چیزی نگفت، اما مانند باران بهاری از دیدگان اشک حسرت می‌بارید. محمدآقا مصلحت چنان دید که در آن جلسه بیش از آن او را آزار نرساند، خداحافظی کرد

و رفت.

فردای آن روز دوباره برگشت و بعد از مقدمه‌چینیهای زیادی گفت: مردم روژکی هنوز قطع امید نکرده‌اند؛ باز من را فرستاده‌اند که اگر محبت کنید به خاطر آنها میرشاه‌محمد را بدان دیار گسیل دارید که مایهٔ تسلی قلوب اهالی آنجا باشد. خواهشمندم مرا خیرخواه و امین دلسوزی بدانید و اجازه دهید که او را با خود به بدلیس ببرم، اطمینان داشته باشید ذره‌ای از خدمتگزاری و نگهداری او دریغ نخواهم کرد. مادر در جواب گفت: مگر باعث از بین رفتن آن دو فرزند دلبند من نشدید که اکنون می‌خواهید تنها فرزندی را که برایم مانده است سر به نیست کنید؟ من هرگز حاضر نیستم او را همراه شما بفرستم. برو و ما را تنها بگذار که به درد خود برسیم.

آقامحمد دست‌بردار نبود و در نهایت شرمندگی و انفعال و عذرخواهی گفت: اگر باز من را مقصر می‌دانید، می‌توانید همین الان به قصاص آنها خونم را بریزید، ولی این را بدانید که نمی‌توانم تنها و بدون میرشاه‌محمد به میان قوم روژکی برگردم. بانوی من! مردم روژکی در این مصیبت شریک غم و غصهٔ شما هستند. آنها نیز چون شما مصیبت‌زده و داغدارند. تنها آرزویشان این است که شاه‌محمد را ببینند، شاید ریش دلهایشان با دیدن این امیرزاده التیام پذیرد. استدعا دارم تنها به فکر خود نباشید و به حال من و آن مردم محنت‌دیده که چشم به‌راهند نیز رحم کنید. محمدآقا چندان خواهش و لابه کرد که مادر بیچاره حاضر شد تنها پسرش را با او روانهٔ بدلیس کند.

میرشاه‌محمد بدلیسی

میرشاه‌محمد در سنهٔ ۹۰۰ هـ ق به میان قوم روژکی رسید. مردم از دیدن او شاد شدند و قربانیها کردند و خود را برای حمله به قلعه آماده ساختند و بعد از فراهم کردن وسایل از نردبان و طناب و اسباب دیگر، شب هنگامی ــ که ترکمانها و اهل قلعه در خواب بودند ــ آرام آرام از جانب شمال قلعه حملهٔ خود را شروع کردند و از دیوار برج بالا رفتند و به اتاقی که کسی در آنجا نبود داخل شدند و راه را برای جوانان رزمنده و کارآزموده باز کردند.

کُردان به خون تشنه و از جان دست شسته با نردبان و طناب خود را بالا کشیدند و از آن اتاق خلوت به سایر اتاقها و پناهگاهها راه یافتند و به جان ترکمانان خواب‌آلود افتادند و بدون اینکه بدانها مجال حملهٔ متقابل بدهند، همه را کشته و از قلعه پایین انداختند. و قلعه و اطراف آن را از وجود آن گروه پاک کردند.

از آن تاریخ میرشاه‌محمد به فرمانروایی پرداخت و در جای پدر و اجداد خود متمکّن شد. او جوانی شایسته و مردم‌دوست و پناه بینوایان و ضُعفا بود؛ اما بعد از سه سال حکمرانی در سنهٔ ۹۰۳

حیات فانی را ترک گفت و در گوک میدان در کنار مزار امیرشمس‌الدّین ولی به خاک سپرده شد. از میرشاه‌محمد پسری صغیر به نام ابراهیم برجای ماند.

امیر ابراهیم دوم بدلیسی

امیر ابراهیم هنگامی که پدرش درگذشت صغیر بود؛ با این حال او را جانشینی دادند و به پایمردی عبدالرحمن آقای قوالیسی و چند نفر دیگر از کارآزمودگان روژه‌کی به اِمارت پرداخت.

امیرشرف بن امیرشمس‌الدّین ــ که در ناحیهٔ «موش» روزگار می‌گذرانید ــ در این موقع فرصت را غنیمت شمرده به خیال حکومت بدلیس افتاد و جمعی از سرشناسانِ اهالی را با خود همدست ساخته، نیرویی فراهم کرد و به جانب بدلیس روی آورد. مدتی بین لشکریان و هواخواهان این دو امیر زدوخورد و جنگ‌وگریز بود، تا اینکه امیرشرف به دست قزلباشان شاه اسماعیل صفوی اسیر شد و رقیبی برای امیر ابراهیم باقی نماند.

در این موقع امیر ابراهیم به حد رشد رسیده، خود شخصاً زمام امور را به دست گرفته بود و به کارها رسیدگی می‌کرد. امیرشرف پسری صغیر داشت به نام شمس‌الدّین و امیر ابراهیم می‌خواست او را بکشد و از آن نبیره کسی را باقی نگذارد؛ اما خیراندیشانِ عشایر پسر را به هر حیله‌ای بود از معرض تعرض او دور داشته، پنهان ساختند و امیر ابراهیم را هم از این خیال منصرف کردند.

امیر ابراهیم هر چند از تعرض امیر شرف خلاص شده بود، اما پای آسایش دراز نکرد؛ چه به فرمان شاه اسماعیل، قزلباشان به طرف بدلیس هجوم آوردند و قلعه را در محاصره گرفتند. دو سال متوالی بین امیر ابراهیم و آنان جنگ و نبرد ادامه داشت. آخرالامر امیر تاب مقاومت نیاورده، به شبانگاهی در قلعه را باز گذاشت و خُفیةً با اهل و عیال راه «اسعرد» را پیش گرفت و بعد از چندی همانجا فوت کرد و از او پسری به نام سلطان مراد به جا ماند.

عشیرهٔ روّژه‌کی بعد از فرار امیر ابراهیم شش ماه قلعه را نگاه داشتند؛ عاقبت قزلباشان در سنهٔ ۹۱۳ آن را گشودند و از طرف شاه صفوی، کُردبیگ شرفلوی استاجلو به محافظت آنجا مأمور شد.

امیرشرف بدلیسی

امیرشرف بن شمس‌الدّین ــ چنانکه پیش از این گفتیم ــ به دست قزلباشان اسیر شد و مدت هفت سال در حبس شاه صفوی باقی ماند. بعد از آن در اثر تدبیر و چاره‌اندیشی امرای پازوکی، از زندان رهایی یافت و به جانب بدلیس بازگشت و سواران سلحشور و مردان کارآزموده پازوکی را به دور خود جمع کرده متوجه قلعهٔ بدلیس شد که کُردبیگ شرفلو با افرادش نگهبان آنجا بود. پس از

چند روز زدوخورد در اول فتح و پیروزی نصیب رزمندگان روژه‌کی شد؛ ولی در آخر به واسطهٔ خدعهٔ قزلباشان، نیروی روژکی درهم شکست و امیرشرف مجبور شد خود را به دربار سلطان سلیم‌خان عثمانی برساند. آنجا به معاضدت حکیم ادریس بدلیسی و محمدآقای کلهوکی ــ که هر دو از امرای مورد اعتماد دربار عثمانی بودند ــ مورد عطوفت سلطان قرار گرفت.

اندکی بعد سلطان سلیم‌خان به جانب آذربایجان لشکر کشید و در صحرای چالدران با شاه اسماعیل صفوی مصاف داده پیروز گشت و بر سایر ولایات ــ که در دست قزلباشان بود ــ دست یافت و بدلیس را نیز از تصرف کردبیگ شرفلو بیرون کشید و امیرشرف را والی ولایت موروثی خود گردانید.

بعد از سلطان سلیم‌خان (جلوس ۹۱۸، مرگ ۹۲۶ هـ ق)، مدتی دیگر امیر بدلیس مورد محبت سلطان سلیمان‌خان (جلوس ۹۲۶، مرگ ۹۷۴ هـ ق) بود؛ ولی عاقبت بر اثر پاره‌ای از وقایع از طرف این سلطان نیرویی برای راندن امیرشرف از بدلیس اعزام شد و او ناچار رهسپار ایران شد و به دربار شاه طهماسب راه یافت و از او تقاضای کمک کرد. شاه طهماسب با او دوستانه رفتار کرد و به سال ۹۳۸ از تبریز با لشکر انبوهی متوجه بدلیس شد. سپاهیان عثمانی به محض آگاهی گریختند و بدلیس بدون جنگ و خونریزی تسلیم شد و از طرف شاه طهماسب دوباره امیرشرف بر مسند حکومت نشست. امیرشرف در ازای این مرحمت پیشکشهای زیادی تقدیم شاه صفوی کرد و در مقابل به دریافت خلعتهای شاهانه و فرمان امیرالامرایی کردستان مفتخر شد. در این باره شاه طهماسب فرمانی صادر کرده است که در *شرفنامه* مندرج است و بر مراتب قدر این امیر در دربارِ شاه صفوی گواه بارزی است (سال ۹۳۹ هـ ق).

در سال ۹۴۰ اُزبکیان در خراسان بنای شورش گذاشتند. شاه طهماسب مجبور شد قوای خود را از هر طرف بخواند و بدان جانب متوجه شود. در موقع حرکت فرمان امیرالامرایی آذربایجان را نیز به نام امیرشرف صادر کرد و او را بدانجا خواند که در حفظ نقاط آذربایجان و کردستان جدیت کافی معمول دارد. امیرشرف آنچه لازمهٔ سعی و کوشش بود در این باره به کار برد؛ اما نظر به اینکه سلطان عثمانی در پی فرصت بود که انتقام خود را از شاه صفوی بستاند، موقع را مناسب دید و با لشکر جراری متوجه آذربایجان شد و نیرویی هم به معیت جمعی از امرای اکراد عثمانی ــ که در باطن با امیرشرف مخالف بودند ــ به سرزمین بدلیس روانه کرد. امیرشرف به محض آگاهی به بدلیس برگشت و به استحکام قلاع پرداخت و خود با سپاهیان در بیرون قلعه به دفاع مشغول شد، ناگهان هدف گلوله‌ای قرار گرفت و به شهادت رسید (سال ۹۴۰ هـ ق، در سن ۵۰ سالگی). از امیرشرف پسری به نام شمس‌الدّین به جای ماند.

امیرشرف انسانی نیک‌منش و مُحِبِ اهل دین و تقوی بود. طبقهٔ ضعفا را بسیار می‌نواخت و از

کمک مالی نسبت به آنها دریغ نداشت و در انجام عبادات کوتاهی نمی‌ورزید. آثار خیریه‌ای هم از او بر جای مانده است؛ از جمله یک باب مسجد و یک باب خانقاه و یک مدرسه به نام «شَرَفیّه» در بدلیس که برای هر کدام موقوفاتی معلوم کرد. همچنین در کنار آن مسجد چند باب دکان و چند ساختمان احداث کرد. مقبره‌ای برای خود نیز جنب همان مسجد ساخت که بعد از مرگش او را در آنجا دفن کردند و چندین نفر قاری شبانه روز بر مزارش به تلاوت قرآن می‌پرداختند؛ که همسرش شاه‌بیگم خاتون دختر علی‌بیگ ساسون سرپرستی آن را برعهده داشت.

امیرشمس‌الدّین‌خان بدلیسی

بعد از آنکه امیرشرف به قتل رسید و نیروی عثمانی بر ایالت بدلیس استیلا یافت، بزرگان و اعیان اهالی روژه‌کی با تقدیم هدایا و پیشکشها از دربار عثمانی تقاضا کردند دستور صادر شود که امیرشمس‌الدّین تنها فرزند امیرشرف، در جای پدر به حکومت بدلیس بنشیند. به فرمان سلطان عثمانی امیرشمس‌الدّین جانشین پدر شد (سال ۹۴۱). مقارن این ایام شاه طهماسب صفوی از خراسان مراجعت کرده به طرف آذربایجان ــ که قوای عثمانی در آنجا متراکم شده بود ــ رو نهاد و بعد از زدوخوردهای فراوان، شاه صفوی مجبور به عقب‌نشینی شد و سلطان عثمانی تا حدود سلطانیه (عراق عجم) پیشروی کرد؛ اما در این هنگام زمستان فرا رسیده بود و نیروی عثمانی به علت شدت برودت هوا و نداشتن آذوقهٔ کافی دچار عُسر و حَرَج شده، اجباراً عقب نشستند. شاه طهماسب دوباره قوای خود را قسمتی در آذربایجان و قسمتی در کردستان متمرکز گردانید.

سلطان سلیمان خان مستقیماً به بغداد رفت و آنجا را متصرف شد. در این وقت به اِغوای یکی از مُعاندین، فرمانی صادر شد که امیر شمس‌الدّین بدلیس را ترک گوید و به ادارهٔ ملاطیه و مرعش بپردازد. امیرشمس‌الدّین برای اینکه خود و عشیره‌اش دچار آسیبی نشوند، به محض دریافت فرمان، بدلیس را ترک گفت و راه ملاطیه را پیش گرفت. در بین راه شنید که شاه طهماسب در ارجیش است و می‌خواهد به جانب بدلیس و سایر ولایات آن اطراف حمله کند. مصلحت چنان دید که به ارجیش بشتابد و ارادت سابق پیشینیان خود را نسبت به صفویه تجدید کند و برای حفظ خود و اهالی بدلیس مخصوصاً عشیرهٔ روژه‌کی از تعرض قزلباشان، تأمین بگیرد. با این تصمیم راه ارجیش را در پیش گرفت و به خدمت شاه طهماسب رسید. و توانست نظر موافق شاه را نسبت به خود جلب کند و با دریافت لقب خانی در سلک اُمرای دربار او راه یافت. بعد از آن مدتی از جانب شاه، حاکم اطراف ری و زمانی حاکم فراهان عراق و ایامی حکمران کهرود و جهرود بود و سرانجام در خود دربار منصب درخوری به وی واگذار شد.

امیرشمس‌الدّین پس از مدتی از خدمت در دربار خسته شد و به کناره‌گیری تمایل نشان داد.

شاه موافقت کرد و سالیانه مقرری معینی برایش معلوم گردید که در گوشه‌ای استراحت کند.

بعد از آنکه شاه اسماعیل به سلطنت رسید، دستور داد امیرشمس‌الدّین را به قزوین بخواهند. امیرشمس‌الدّین در این موقع سنش حدود شصت و هفت سال بود و به واسطهٔ پیری و بیماری تنی ضعیف و بدنی نحیف داشت؛ با این وصف محض امتثال دستور شاه، راه افتاد و چند روزی پس از رسیدن به قزوین درگذشت. از او دو پسر برجای ماند: امیرخلف‌خان و امیرشرف‌خان مؤلف کتاب تاریخ معروف *شرفنامه*. امیرخلف‌خان از اُمرای بزرگ دربار صفوی بود. و در ولایات و ایالات متعددی حکومت کرده است. اینک به تفصیل از امیرشرف‌خان بحث خواهیم کرد.

امیرشرف‌خان بدلیسی

امیرشرف‌خان فرزند امیرشمس‌الدّین‌خان بدلیسی، در ایامی که پدرش در قم اقامت داشت، در تاریخ بیستم ماه ذی‌القعده سال ۹۴۹ هـ ق درکهرود از توابع آن شهر متولد شد و از اوان خردسالی شاه طهماسب صفوی او را در اندرون خاص خود جای داد و در میان شاهزادگان و اُمرازادگان پرورش یافت و همانجا تحصیلات خود را شروع کرد و پس از فراگرفتن قرآن مجید و مقدمات فارسی و عربی، در علم آلی و فقه و ادب، کتبی را فرا گرفت. ضمناً در فنون سواری و تیراندازی و رسوم سربازی و شیوهٔ فرمانروایی مهارت کافی و اطلاعات درخوری کسب کرد و مدت سه سال از ملازمان خاص شاه طهماسب صفوی بود. بعد از آن به دَفعات مأموریتهایی از جمله حکومت نخجوان و یکی دو جای دیگر به وی واگذار شد. هنگامی که پدرش بر اثر پیری و ضعف و ناتوانی بیماری از امارت و حکومت کناره‌گیری کرد، امیرشرف‌خان به فرمان شاه به حکومت موروثی خود رسید و ایالت بدلیس ــ که در آن هنگام شامل تمام مناطق بدلیس، کنج، موش، خلاط، اسعرد و خیزان بود ــ تحت اختیار و ارادهٔ او درآمد.

پس از درگذشت شاه طهماسب، از طرف شاه اسماعیل دوم امیرالامرای تمام مناطق کردستان شد؛ به طوری که او رابط بین شاه و حکام و سران تمام اکراد بود. لیکن مدتی بعد در اثر سعایت سخن‌چینان و بداندیشان از آن مقام معزول گردید و ادارهٔ ناحیهٔ کوچکی در ایران به وی واگذار شد.

سلطان مرادخان عثمانی از این قضیه آگاهی یافت و از درِ استمالت او برآمده او را به دربار خود فراخواند. در تاریخ ۹۸۶ هـ ق فرمان ادارهٔ بدلیس از طرف آن سلطان دوباره به نام او صادر شد و به محض ورود به بدلیس خلعت و تشریفات خاص سلطانی از جمله یک قبضه شمشیر طلا برای وی رسید و با عزّت و کامرانی بر مسند امارت موروثی نیاکان خود جلوس کرد و تا سال ۱۰۰۵ هـ ق ــ که مقارن سلطنت سلطان محمدخان عثمانی بوده است ــ خود شخصاً حکومت بدلیس را

اداره می‌کرده است. اما در این تاریخ ــ برابر آنچه خود در *شرفنامه* نوشته است ــ امارت را به پسر ارشدش ابوالمعالی شمس‌الدّین‌خان واگذاشته است تا خود فراغت بیشتری برای مطالعه و تألیف و عبادت داشته باشد.

امیر شرف‌خان انسانی متدیّن، دادگر، مُحسن، فاضل و اهل شعر و ادب بوده است. بیشتر اوقات فراغت را به مصاحبت فضلا و دانشمندان سپری کرده و تألیفاتی هم داشته است؛ از جمله مهمترین آنها تاریخ ارزشمند *شرفنامه* است که از اُمّهات تاریخ کُرد است. نگارش آن را مؤلف در سنهٔ ۱۰۰۵ شروع کرده و در ۱۰۰۷ هـ ق خاتمه داده است.

درگذشت امیرشرف‌خان در حدود سنهٔ ۱۰۱۱ هـ ق بوده است.

امیرعبدال‌خان بدلیسی

امیرعبدال (ابدال) خان بدلیسی برادرزادهٔ امیرشرف‌خان حاکم بدلیس بوده است؛ که در سال ۱۰۶۶ هـ ق احمد پاشا والی وان ناگهانی بر او شبیخون زده و مال و دارائیش را تصاحب کرده و اساس حکومت او را از ریشه درآورده است. اولیا چلبی که خود ناظر مظالم و تعدیات احمدپاشا بوده، نوشته است: «در کتابخانهٔ امیرعبدال‌خان ۷۶ جلد کتاب از تألیفات خود این امیر مشاهده می‌شد و بیشتر از صد مجموعه و رسائل به خط خود او در آن کتابخانه وجود داشته است.»

عبدال‌خان امیری فاضل، شاعر و باکفایت و درایت بوده و ثروت زیادی هم داشته و احمدپاشا به طمع دست یافتن به آن ثروت و مکنت بر او شبیخون زده است. کتابخانهٔ عبدال‌خان مشتمل بر انواع کتب دینی، ادبی و فارسی و عربی، لغوی، طبیعی، ریاضی و تشریح هیأت و انواع نقشه‌ها و اَشکال و الواح و تصاویر بوده است. تعداد کتب نفیس این امیر را چهارهزار جلد نوشته و بقیه را بار هفت شتر تخمین زده‌اند.

شرفنامهٔ بدلیسی، از ص ۴۷۴ تا ۵۸۶. *کرد و کردستان*، تعریب عونی، از ص ۳۶۷.

گفتار بیست و هفتم
امرای اردلان

خاندان اَردلان

خاندان اردلان کردستان از خاندانهای عریق و کُهن این مرزوبوم‌اند که سرسلسلهٔ آنان **بابا اردلان** یا **قُباد اَردل** نام داشته است. به گفتهٔ امیرشرف‌خان بدلیسی صاحب تاریخ *شرفنامه*، نسب قباد اردل به نصرالدّوله احمد مروانی (۴۰۲-۴۵۳ هـ ق) حاکم جزیر و میافارقین مُنتهی می‌شود[۱] که پس از انقراض حکومت آن سلسله در قرن پنجم هجری، یکی از امیرزادگان آنان ــ که گویا همان قباد اردل باشد ــ از دیار بکر به سرزمین شهرزور مهاجرت کرده و پس از مدتی بر اثر ابراز لیاقت و شخصیت و شهامت به حکومت آنجا رسیده و با احداث قُلاع مستحکمی در آبادی «زَلم» تا سنهٔ ۵۶۴ هـ ق در آن نواحی حکومت کرده است. پس از آن با دست‌یافتن بر آبادی «پلنگان» ــ که محل طایفهٔ گوران بوده است ــ آنجا را مرکز فرمانروایی خود قرار داده و با تأسیس بناهای مستحکم و برج و باروهای استوار مدت ۴۲ سال قلمرو خود را به خوبی اداره می‌کرده است.

پس از درگذشت قباد اَردل، اولاد و احفاد وی قدرت بیشتری پیدا کرده اندک اندک بر تمام مناطق کردستان سیطره یافته‌اند. روی هم رفته حکومت بنی‌اردلان از قرن هفتم آغاز شده و تا اواخر قرن سیزدهم دوام کرده است.

قباد اردل

گفتیم که قباد اردل را بابا اردل نیز می‌خوانند به مناسبت اینکه اعلی جدّ این خاندان است. او امیری ستوده سیر، پاکنهاد و پرهیزگار بوده و بر مناطقی در نواحی شهرزور و قسمتی از اورامان

---

۱. مستورهٔ کردستانی، نویسندهٔ *تاریخ اردلان*، سرسلسلهٔ این خاندان را از تبار **اردشیر بابکان** شمرده است و شاید این روایت از آنجا سرچشمه گرفته باشد که سلسلهٔ ساسانی از کُردان **شبانکاره** برخاسته‌اند.

حکومت کرده و در اواخر عمر بر کوی و حریر و رواندز نیز دست یافته و در سنهٔ ۶۰۶ هـ ق جهان فانی را ترک گفته است.

کلّوڵ‌بیگ اردلان

بعد از قباد اردل، فرزندش کلّوڵ‌بیگ به مقام فرمانروایی رسید و بعد از مدتی بر اثر حُسن سلوک و شهامت و رشادتی که داشت، نواحی سقز و سیاهکوه و زرین کمر (گروس) و علی شکر (اسفندآباد کنونی) را بر متصرفات موروثی افزود و قلمرو او از شرق تا همدان و از غرب تا اطراف اَربِل و از شمال تا زنجان و از جنوب تا کرماشان توسعه یافت و مدت بیست‌وسه سال با کمال قدرت حکومت کرد و در سنهٔ ۶۲۹ هـ ق درگذشت.

خضربیگ اوّل اردلان

خضربیگ اوّل فرزند کلّوڵ‌بیگ، در سنهٔ ۶۲۹ هـ ق به جای پدر نشست و مدت ۳۴ سال با حسن تدبیر و مردمداری متصرفات خود را در نهایت خوبی اداره کرد و در تاریخ ۶۶۳ هـ ق درگذشت.

الیاس‌بیگ اردلان

بعد از خضربیگ پسرش الیاس‌بیگ جانشین او شد. الیاس‌بیگ امیری شجیع و با داد و دهش و لایق بود و مدت ۴۷ سال حکومت کرد و در سنهٔ ۷۱۰ هـ ق وفات یافت. مردم در ایام وی روزگاری را قرین آسایش و آرامش سپری کردند و از رفتار و کردار او خشنود بودند.

خضربیگ دوم اردلان

بعد از الیاس‌بیگ خضربیگ دوم ــ که انسانی متقی و پرهیزگار و اهل عبادت بود ــ بر مسند حکومت نشست. وی بیش از اَسلاف خود از شیوهٔ عدل و انصاف و داد و دهش برخوردار بود و بسا از گرفتن مالیات و حقوق دیوانی چشم می‌پوشید و بیشتر اوقات خود را با اهل فضل و تقوی سپری می‌کرد. دولت عثمانی به محض آگاهی از زهد و سلامت طبع او، نیرویی را برای تسخیر قلمروش گسیل داشت. خضربیگ برای جلوگیری از خونریزی با سردار عثمانی مصالحه کرد و قسمتی از متصرفات غربی خود منجمله کوی، حریر، عمادیه و رواندز را به دولت عثمانی واگذاشت و به سایر متصرفات شرقی و جنوبی خود قناعت ورزید و پس از ۳۶ سال حکومت دار فانی را وداع گفت.

امیرحسن اردلان

پس از خضربیگ دوم، پسرش امیرحسن اردلان در سنهٔ ۷۴۶ هـ ق[1] حکومت یافت و با مردم از طریق عدل و داد رفتار کرد و برای ادارهٔ امور قلمرو خود به وضع قوانینی دست زد و از جوانان رشید مملکت سپاهی مرکب از سه هزار نفر با تجهیزات کامل فراهم آورد و آنان را به فنون سواری و تیراندازی و تعلیمات نظامی آشنا ساخت. آنگاه دو سه بار با سپاهیان عثمانی جنگید و اگرچه نیروی او اندک بود؛ اما چون ورزیده و تعلیم‌دیده بودند، پیروزی با آنها بود. و به این ملاحظه که مبادا دولت عثمانی در صدد انتقام برآید، دستور داد قلعهٔ بسیار محکمی را در یک فرسخی جنوب محل کنونی شهر سنندج روی کوه بلندی بنا نهادند (سنهٔ ۷۷۴ هـ ق) و در دامنهٔ شمالی قلعه نیز دهکده‌ای را به نام خود برپا ساخت که اکنون هم آن آبادی «حسن‌آباد» نام دارد و آثار قلعه نیز بر بالای کوه نمایان است. امیرحسن سرانجام در سنهٔ ۷۸۴ هـ ق[2] درگذشت.

بالّولّ بیگ اردلان

نام این امیر را بعضی **بابلول** و برخی **بابلو** نوشته‌اند. گویا در اصل بالّولّ (= بهلول) بوده است. در هر حال بالّولّ‌بیگ فرزند امیرحسن است که پس از فوت پدر در سنهٔ ۷۸۴ هـ ق زمام امور را به دست گرفته و به حکمرانی پرداخته است. او انسانی دلیر، متهوّر، تندخو و مبذّر بوده و در مجازات خطاکاران شدت عمل به کار برده و مُتمرّدین و مخالفین خود را بدون عفو و اغماض تنبیه کرده است و این امر موجب شده که آحاد و افراد مردم ــ از کشوری و لشکری ــ کینهٔ او را به دل گرفته و دو بار بر او شوریده‌اند؛ اما ابراهیم‌بیگ اعلی جدّ خاندان شاهویسیان که سمت وزارت او را داشته و انسانی اندیشمند و باتجربه و مُدَبّر بوده است، هر بار شورشیان را آرام کرده و غایله را خاموش ساخته است.

بالّولّ‌بیگ پس از ۴۴ سال حکومت درگذشته است.

مُنذربیگ اردلان

مُنذربیگ پسر بالّولّ‌بیگ بعد از پدر در سنهٔ ۸۲۷ هـ ق بر مسند حکومت نشست. او برخلاف پدرش امیری متواضع و مردم‌دوست بود و به استمالت و دلجویی افراد ملت پرداخت و با داد و دهش در اندک مدتی محبت خود را در قلوب همهٔ طبقات جا داد. گذشته از آن مُنذر به زیور دانش

---

۱. در *حدیقهٔ ناصریه* ۷۴۰ قید شده است.

۲. در *تاریخ مردوخ* و *حدیقهٔ ناصریه* فوت امیرحسن ۷۸۴ نگارش یافته؛ اما در نسخهٔ خطی *تحفهٔ ناصریه*، سنهٔ درگذشت او و حکومت یافتن بابلول‌بیگ ۷۷۴ و ۷۷۵ ذکر شده است.

آراسته بود و در تیراندازی و فنون رزمی نیز مهارت کامل داشت. وی ۳۴ سال حکومت کرد و در تاریخ ۸۶۲ هـ ق درگذشت و پسرش مامون‌بیگ جانشین او شد.

مَأمون[1] بیگ اردلان

مأمون بیگ پس از رسیدن به حکومت بیش از پیشینیان خود در آبادی مملکت و تأمین راهها و حفظ حدود و ثغور کوشید و پس از جمع‌آوری نیروی کافی و تشکیل سپاهی منظم و مجهز ــ به منظور جبران شکست روزگار خضربیگ دوم ــ به خاک عثمانی تاخت و بعد از دو سال جنگ و ستیز متناوب، تمام نقاطی[2] را که در دورهٔ آن امیر از دست رفته بود، دوباره به زیر تصرف خود درآورد و قسمتی از نیروی لشکری خود را برای حفظ آن مناطق در قلعهٔ رواندز مأموریت داد و مدت ۳۸ سال با کمال قدرت و حسن سیاست به کشورداری پرداخت؛ اما پیش از آنکه از دنیا برود، همهٔ اُمرا و اُمنای قلمرو خود را فرا خواند و با حضور آنان متصرفات خود را در بین سه فرزند خود به این ترتیب تقسیم کرد: نواحی زَلم و شهرزور و گلعنبر و دَودان و نوسود را به پسر بزرگ خود (بیکه‌بیگ) واگذار کرد. هشلی و اورامان و مریوان و جوانرود و پلنگان و محل کنونی سنندج و علی‌شکر را به پسر میانه (سرخاب‌بیگ) بخشید و قره‌داغ و شهر بازار و اربل و کوی و حریر و عمادیّه و رواندز را به پسر کوچک خود (محمدبیگ) تفویض کرد؛ آنگاه پسران را به وحدت و اتفاق توصیه نمود و خود گوشه‌گیری و اِنزوا را برگزید.

بیکه‌بیگ اردلان

بعد از درگذشت مأمون‌بیگ، پسران وی هر کدام به ادارهٔ خطهٔ خود پرداخته و در کمال صمیمیت و اتحاد با هم معاشرت داشتند و ضمناً از اطاعت بیکه‌بیگ برادر بزرگ خود تخلف نمی‌ورزیدند. بیکه‌بیگ نیز در رعایت خیرخواهی و مصلحت‌اندیشی آنان کوتاهی نمی‌کرد و با حسن سیاست در رضای آنها می‌کوشید. بدین ترتیب مدت ۴۲ سال بیکه‌بیگ به حکمرانی و سرپرستی برادران خود با کمال قدرت روزگار گذرانید و در سنهٔ ۹۴۲ هـ ق درگذشت.

مامون‌بیگ ثانی

مأمون‌بیگ دوم پسر بیکه‌بیگ ــ که جوانی نیک‌نهاد و گزیده سیرت بود ــ بعد از فوت پدرش به حکومت رسید. دو سال پس از آن نیرویی از طرف سلطان سلیمان‌خان عثمانی مرکب از

---

۱. در زبان کردی این لفظ بیشتر **مامۆ** (با واو مجهول) تلفظ می‌شود.
۲. این نقاط عبارت بوده است از شهر بازار، اربل، کوّی، حریر، عمادیّه و رواندز.

بیست‌هزار نفر سواره و پیاده‌نظام برای تصرف خاک کردستان مأموریت می‌یابد. مأمون‌بیگ با چهارهزار سوار جهت جلوگیری و دفاع از آب و خاک خود حرکت می‌کند و در ناحیهٔ شهرزور دو سپاه به هم می‌رسند و جنگ سختی در صبح دوشنبه هشتم ذی‌القعدهٔ سال ۹۴۴ هـ ق درمی‌گیرد و عدهٔ کثیری از نیروهای دو طرف کشته می‌شوند: شب هنگام مأمون‌بیگ با بقیهٔ رزمندگان خود در میان قلعهٔ زَلم متحصن می‌شود و به امر قلعه‌داری می‌پردازد و به دو عموی خود سرخاب‌بیگ و محمدبیگ دو نامه می‌فرستد و از آنها تقاضای کمک می‌کند. پس از یک ماه مقاومت و پایداری در آن قلعه و یأس از رسیدن امداد عموهای خود، به علت کاهش آذوقه و مُهمات دست از پیکار می‌کشد و در فرصتی با جمعی از خواص خود، به دربار عثمانی روی می‌نهد. سلطان عثمانی در آغاز روی خوش نشان نداده دستور می‌دهد او را زندانی کنند. پس از مدتی وی را مشمول عطوفت و نوازش قرار می‌دهد و حکومت حِلّه از توابع عراق را بدو می‌سپارد. مأمون‌بیگ بدانجا می‌رود و سرانجام در آن دیار فوت می‌کند.

سرخاب‌بیگ اردلان

بعد از آنکه مأمون‌بیگ ثانی به اسلامبول رفت و در آنجا زندانی شد، عمویش سرخاب‌بیگ در تاریخ ۹۴۵ هـ ق قلعهٔ زلم و شهرزور و سایر ولایات او را ضمیمهٔ متصرفات خود ساخت و قلمرو محمدبیگ برادرش را نیز به قهر و غَلَبه تصاحب کرد و حاکم بالاستقلال کردستان شد و سر از اطاعت سلطان عثمانی بیرون کشید و با شاه طهماسب صفوی (جلوس ۹۳۰، فوت ۹۸۴ هـ ق) طرح روابط افکنده و نامه و هدایایی به دربار وی گسیل داشت و در مریوان بر بالای کوهی مرتفع دژی بسیار محکم بنا نهاد که در وقت ضرورت پناهگاه خوبی باشد. و اما محمدبیگ که مورد تعدّی و ستم سرخاب‌بیگ واقع شده بود، راهی دربار سلطان سلیمان‌خان عثمانی (جلوس ۹۲۶، فوت ۹۷۴ هـ ق) شد. سلیمان‌خان ــ که از حرکات سرخاب‌بیگ سخت رنجیده بود ــ لشکری را به فرماندهی رستم پاشای سردار اکرم به منظور قلع و قمع سرخاب‌بیگ همراه محمدبیگ روانه ساخت.(سال ۹۴۷ هـ ق). سرخاب چون از این لشکرکشی اطلاع یافت، بدون درنگ با هشت هزار مرد مسلح در روز پنجشنبه ۲۴ رجب همان سال به میدان رزم قدم نهاد و در دشت شهرزور جنگ آغاز شد و پس از هشت روز قریب هفت‌هزار تن از سپاه عثمانی و سه هزار تن از نیروی کُرد کشته شدند. تا بالاخره سرخاب‌بیگ به جهت حفظ بقیهٔ سپاه خود در قلعهٔ زلم تَحَصّن کرد. دو سال از طرف عثمانی محاصرهٔ قلعهٔ زلم طول کشید و رستم پاشا فرمانده عثمانی بر اثر زخمی که برداشته بود درگذشت.

شاه‌طهماسب صفوی پس از آگاهی از چگونگی امر، نیرویی در حدود پانزده هزار نفر به

سرداری حسین‌بیگ نام جهت امداد سرخاب‌بیگ اعزام داشت. پس از رسیدن این نیرو به دو فرسخی قلعهٔ زلم، ناگهانی سپاه عثمانی دست از محاصره کشیده عقب‌نشینی کرد. سرخاب‌بیگ به محض آگاهی با رزمندگان خود قلعه را ترک گفته به معیت حسین‌بیگ آنها را تعقیب کرد و نیروی عثمانی را شکست سختی دادند و همه را تارومار ساختند. پس از این واقعه حسین‌بیگ به دربار شاه طهماسب مراجعت کرد و سرخاب‌بیگ با پیروزی کامل به فرمانروایی خود ادامه داد و مرکز حکومت خود را از قلعهٔ زلم به قلعهٔ مریوان منتقل ساخت.

در تاریخ ۹۵۶ هـ ق القاص‌میرزا برادر شاه طهماسب ـ که سر از فرمان برادر خود برتافته بود ـ با نیرویی به حوالی شهرزور رسید. شاه طهماسب، بهرام‌میرزا و شاهقلی‌خان مُهردار و ابراهیم‌خان را با بیست هزار نفر سوار به دفع او روانه کرد. در حدود شهرزور جنگ سختی درگرفت که در پایان منجر به شکست القاص‌میرزا شد. القاص‌میرزا با بیست و یک نفر از افراد خود به قلعهٔ مریوان شتافت و به سرخاب‌بیگ پناهنده شد. سرخاب‌بیگ پس از چند روز پذیرایی از او و همراهانش، او را به معیت چند نفر از کسان خود روانهٔ دربار ایران کرد. شاه طهماسب در پاداش این خدمت، هر ساله یکهزار تومان نقد دربارهٔ سرخاب‌بیگ مقرر داشت و بنا به شفاعت او از جُرم القاص‌میرزا درگذشت و حکومت شیروان را به وی واگذار کرد. اما بعد از آنکه القاص‌میرزا به محل مأموریت خود رسید، شاه تغییر عقیده داد و جمعی را مأمور کرد که به شیروان رفته او را دستگیر و زندانی کنند. و عاقبت بعد از یک سال دستور قتل او را صادر کرد.

سرخاب‌بیگ یازده پسر داشته است: حسن‌بیگ، اسکندربیگ، سلطان‌علی‌بیگ، یعقوب‌بیگ، بهرام‌بیگ، ذوالفقاربیگ، اصلمش‌بیگ، شهسواربیگ، صارم‌خان، قاسم‌بیگ، بساط‌بیگ.

سرخاب‌بیگ به دلیل لیاقت و کفایت ذاتی، سلطان‌علی‌بیگ را جانشین خود قرار داد و بهرام‌بیگ پسر پنجم را حکومت رواندز و عمادیّه بخشید که تا سالها بعد اولاد و احفاد او حاکم آنجا بوده‌اند. محمدبیگ مشهور به **میر رواندز** که سالها با دولت عثمانی در جنگ و نبرد بود از احفاد همین بهرام‌بیگ بوده است. سرخاب‌بیگ پس از سی سال فرمانروایی و اقتدار درگذشت و جانشین وی سلطان‌علی‌بیگ بیش از سه سال دوام نیاورد و سر بر بالین خاک نهاد و از او دو کودک صغیر به نامهای تیمورخان و هه‌لّو (هَلو)خان بر جای ماند. آنگاه بساط‌بیگ پسر یازدهم در سنهٔ ۹۷۵ هـ ق بر اریکهٔ حکومت استقرار یافت.

بساط‌بیگ اردلان

بساط‌بیگ انسانی شجیع و سخی و امیری باکفایت و دانشور و اهل فضل بود، و بیشتر اوقات خود را در مصاحبهٔ اهل علم می‌گذرانیده و به دادگری و سعی در ترویج علم مشهور بوده است. او

قریب ده سال حکومت کرد. در سنهٔ ۹۸۵ تیمورخان و هَلوخان پسران سلطان علی‌بیگ ــ که به حد رشد رسیده بودند ــ سر به شورش برداشتند و مدعی حکومت موروثی خود شدند. بساطبیگ عده‌ای را تحت فرمان سهراب‌بیگ برادرزن خود برای تأدیب و سرکوبی آنان مأمور کرد. تیمورخان و برادرش به محض آگاهی رهسپار قزوین شدند و به دادخواهی به دربار شاه اسماعیل ثانی (جلوس ۹۸۴، فوت ۹۸۵ هـ ق) شتافتند. پس از یک سال توقف در آنجا شاه اسماعیل درگذشت و تیمورخان و هَلوخان به کردستان بازگشته جمعی را همدست و همداستان خود کردند و در قلمرو حکومتِ بساطبیگ به تاخت‌وتاز پرداختند؛ اما از قضای روزگار در همین اوقات اجل بساطبیگ فرارسید و تیمورخان بدون زحمت به حکومت رسید.

تیمورخان اردلان

تیمورخان در سنهٔ ۹۸۶ هـ ق به فرمانروایی رسید و پس از آنکه حکومت کردستان را سروصورتی تازه بخشید، چون در این وقت سلطنت استقراری نیافته بود، با سلطان عثمانی مرادخان (جلوس ۹۸۲، فوت ۱۰۰۳ هـ ق) ــ بنا به مصلحت روز ــ رابطه برقرار کرد و اظهار اطاعت نمود. سلطان مرادخان از این امر بسیار خوشحال شد و برای وی فرمان و لقب میرمیرانی ومقدار یکصدهزار آقچه‌طلا سالیانه برقرار کرد و او را به نام «تیمورخان پاشا» ملقب ساخت.

تیمورخان چهار پسر داشته است، سلطان‌علی‌بیگ، بداغ‌بیگ، مرادبیگ و میرعلم‌الدین بدرخان. وی متصرفات خود را در بین آنان به این ترتیب تقسیم کرد: حسن‌آباد و سنه‌دژ (سنندج) و شهرزور و زلم و قزلجه را به سلطان علی‌بیگ ــ که فرزند ارشد او و همنام پدرش بود ــ تفویض کرد و بداغ‌بیگ را قره‌داغ و کوی و حریر داد و مرادبیگ را سقز و مریوان و سیاه‌کوه و خورخوره و تیلکو ارزانی داشت و امیرعلم‌الدّین را ــ که فرزند کوچکترش بود ــ ناحیهٔ شارباژیر (شهربازار) از توابع فعلی سلیمانیه بخشید. آنگاه با فراغت خاطر و سپاهی منظم به قصد توسعهٔ قلمرو خود به جانب کرماشان و سنقر و دینور تاخت و همه را متصرف شد. به سال ۹۹۳ به متصرفات عُمربیگ رئیس کلهر نیز حمله کرد. عمربیگ به شاه‌وردی‌خان والی لُرستان پناه برد. شاه‌وردی‌خان با نیرویی از لرستان و مردم کلهر سر راه را بر تیمورخان گرفت. تیمورخان که در حال بازگشت به کردستان بود و انتظار چنان پیش‌آمدی را نداشت، ناگهان مصادف با نیروی دشمن شد؛ ناچار با هزار سواری که همراه داشت متهورانه با آنها درآویخت. در میدان رزم اسب تیمورخان گلوله خورد و سپاه لرستان بر سر او ــ که روی زمین افتاده بود ــ ریخته دستگیرش کردند؛ اما شاه‌وردی‌خان ــ که انسانی خردمندِ و دوراندیش و باتجربه بود ــ در نهایت احترام تیمورخان را به منزل خود برد و در گرامیداشت او ذره‌ای قصور نکرد و پس از چند روزی وی را با احترام تام به معیت همراهانش

به کردستان روانه کرد.

سه سال بعد تیمورخان با دو هزار سوار مسلح به منظور پس گرفتن ناحیهٔ زرین‌کمر (گروس فعلی) ــ که حکومت آنجا را به دولتیار سلطان سیامنصوری واگذار کرده بود ــ به آن جانب رهسپار شد. دولتیار با هزار سوار قزلباش سر راه را بر تیمورخان گرفت. پس از مختصر زدوخوردی دولتیار شکست خورد و در قلعهٔ زرین‌کمر حصاری شد. تیمورخان با همان عدهٔ کمی که همراه داشت قلعه را محاصره کرد و پس از دو سه حمله آن را گشود؛ اما هنگام یورش به داخل قلعه هدف تیری قرار گرفت و از پای درآمد (سال ۹۹۸ هـ ق). هَلوخان برادرش ــ که در میان سپاهیان حضور داشت ــ با کمال شجاعت و رشادت به معیت نیرویی که همراه داشت عدهٔ کثیری را به خونخواهی تیمورخان از دم تیغ گذرانید. و پس از آن نعشِ برادرش را به قلعهٔ مریوان عودت داد.

هَلو (هه‌لۆ) خان اردلان

هَلوخان پس از مراجعت به کردستان و برگزاری مراسم عزاداری، بر مسند حکومت نشست و در آغازِ کار مدت دو سال مناسبات خود را با دولت عثمانی حفظ کرد. پس از آن با دولت ایران تجدید روابط نمود و مرکز حکومت خود را از قلعهٔ زلم و قلعهٔ مریوان به قلعهٔ پلنگان انتقال داد. قلعهٔ پلنگان در کوهپایه‌ای بسیار سخت و سنگلاخی واقع شده و در آن زمان از قلاع بسیار محکم به شمار می‌رفته است؛ که در سابق طوایف گوران و کلهر در آنجا سکونت داشته‌اند. هَلوخان در اطراف آن قلعه بناهای دیگری احداث کرد و بر استحکام قلعه افزود و بازارچه و مساجدی نیز برپا ساخت و قلعه‌های زلم و مریوان و حسن‌آباد را نیز تعمیر کلی کرد.

هلوخان امیری دلیر، نیرومند و با داد و دهش بوده و زیردستان را به خوبی می‌نواخته و با حکام همجوار از راه دوستی و اتحاد می‌زیسته است؛ در نتیجه در ایام حکومتش تمام مناطق قلمرو او از نعمت آبادی و عمران برخوردار و خزانهٔ مملکتی از سیم و زر انباشته بوده است.

هَلوخان به اقتضای فصول چهارگانه بهار را در قلعهٔ پلنگان و تابستان را در قلعهٔ حسن‌آباد و پاییز را در دژ مریوان و زمستان را در قلعهٔ زلّم به سر می‌برد. سپاه منظمی را با ساز و برگ کامل به تدریج فراهم آورد و سرانجام از اطاعت و باج‌دهی به دولت ایران و عثمانی سر باز زد و زمینهٔ سلطنت خود را فراهم نمود، بعد از آن جمعی از علما و روحانیون مُبَرَّز را از اطراف و اکناف به مرکز حکومت خود دعوت کرد تا به شغل تدریس و قضاوت و امور شرعی و دینی بپردازند؛ که از آن جمله دو شخصیت بنام آن عصر: شیخ عبدالغفار دوم مردوخی بن شیخ شمس‌الدّین و مولانا یعقوب قاضی، اعلیٰ جدّ موالی و مشایخ‌الاسلام سنندج بوده‌اند.

در سنهٔ ۱۰۱۹ هـ ق[1] حسین‌خان والی لرستان به اشارهٔ شاه عباس صفوی (جلوس ۹۹۶، فوت ۱۰۳۸ هـ ق) با نیرویی مرکب از ده‌هزار نفر سپاهی به کردستان حمله کرد و در قلعهٔ حسن‌آباد با هَلوخان روبرو شد. پس از چهار بار مصاف، نیروی حسین‌خان سخت شکست خورده فرار را برقرار ترجیح داد. به دستور هلوخان تا چهارفرسنگ آنها را تعقیب کردند و عدهٔ کثیری را به قتل رسانیدند. شاه‌عباس به محض آگاهی، نیرویی را برای دفع هلوخان و تخریب کردستان گسیل داشت؛ این نیرو نیز در برابر جنگجویان رشید کرد تاب مقاومت نیاورده، با دادن تلفات و خسارات زیاد عقب‌نشینی کردند. شاه صفوی این بار خود شخصاً با سپاه مُجَهّز و انبوهی به عزم تأدیب هلوخان و تسخیر کردستان حرکت می‌کند؛ چون به قریهٔ «میّهم» از آبادیهای بلوک اسفندآباد کردستان می‌رسد، آلی‌بالی نام زنگنه که جلودار خاصهٔ شاه بوده، شمه‌ای از اوضاع و احوال هلوخان و نیروی او و قلاع و استحکامات کردستان را در خلوت برای شاه شرح می‌دهد و از پیشروی و نبرد با هلوخان او را منصرف می‌سازد و تعهد می‌کند که از راه صلح و صفا خانِ اردلان را به اطاعت وادار کند[2]. شاه عباس سخنان او را می‌پذیرد و خود او را با خلعت و هدایا و فرمان نزد هلوخان می‌فرستد و خود به اصفهان مراجعت می‌کند. هلوخان در آن وقت در قلعهٔ مریوان به سر می‌برد، آلی‌بالی خود را به آنجا می‌رساند و هدایا و فرمان شاهانه را تقدیم می‌کند. هلوخان روی خوش نشان می‌دهد و خان احمدخان پسر ارشد خود را با تُحَف و هدایای شایسته‌ای به دربار شاه صفوی می‌فرستد. شاه‌عباس از ورود خان احمدخان بسیار خوشحال می‌شود و او را به همه گونه مورد نوازش و محبت قرار می‌دهد و خواهر خود زرین‌کلاه خانم را به عقد نکاح او در می‌آورد و مراسم عروسی مُجَللی در اصفهان انجام می‌گیرد. پس از چند صباحی او را اجازهٔ مراجعت می‌دهد و ضمناً از او قول می‌گیرد که پس از رسیدن به کردستان هلوخان پدرش را بنا به دعوت شاه به دربار اصفهان روانه نماید. خان احمدخان چند روز پس از مراجعت به کردستان با تمهید مقدماتی سعی می‌کند پدرش را به مسافرت اصفهان راضی کند، اما هلوخان در بادی امر از قبول تقاضای پسرش سر باز می‌زند. خان احمدخان به دلیل قولی که به شاه داده نمی‌تواند آرام بنشیند و چندین بار تقاضای خود را تجدید می‌کند. هلوخان از اصرار و پافشاری خان احمدخان ـ که برخلاف مصالح خود او و کردستان بود ـ سخت می‌رنجد و او را روانهٔ زندان می‌کند. پس از سه روز خاصان و نزدیکان درگاه، خان والی را از حبس پسر ـ که داماد شاه ایران بوده ـ سرزنش کرده، به عرض می‌رسانند که اگر پادشاه ایران از این دعوت سوءقصدی در نظر داشته است، خان احمدخان را

---

۱. در پاره‌ای کُتب تواریخ، ۱۰۱۲ قید شده است.

۲. به مناسبت این مصلحت‌اندیشی شاه صفوی منصب وزیر اعظمی را به آلی‌بالی جدّ شیخ علیخان زنگنه می‌بخشد. زنگنه از ایلات مشهور کردند که در گفتار جداگانه‌ای در این کتاب، به معرفی آن می‌پردازیم.

رسماً به دامادی خود نمی‌پذیرفت. هلوخان سرانجام پسرش را از حبس آزاد می‌کند و پس از چند روز با ارمغانهای ارزنده‌ای رهسپار اصفهان می‌شود. شاه عباس از ورود هلوخان بی‌نهایت اظهار مسرت می‌کند و آنچه لازمهٔ توقیر و احترام بوده است دربارهٔ او مبذول می‌دارد و برحسب استدعای خود هلوخان، فرمان حکومت کردستان از همدان تا عمادیّه و کوی حریر به جهت خان احمدخان صدور می‌یابد[1] و از آن تاریخ (سال ۱۰۲۵ هـ ق) خان احمدخان رسماً بر مسند حکومت کردستان استقلال پیدا می‌کند.

خان احمدخان اردلان

خان احمدخان پس از آنکه به حکومت رسید، در نهایت قدرت و شکوه به تمشیت امور پرداخت و سپاهی بیست‌هزار نفری، منظم و مجهز از سواره و پیاده به نام «نظام اردلان» فراهم آورد و حقوق مکفی جهت آنان مقرر داشت. پس از چندی از طرف شاه عباس دستور رسید که چون اهالی مُکری و بلباس از فرمان دولت تمرد کرده‌اند، لازم است خان احمدخان برای تأدیب آنان بدون درنگ حرکت کند. والی اردلان به محض وصول دستور با نیروی خود به جانب ساوجبلاغ مکری می‌شتابد. اهالی بلباس و مُکری چون این خبر را می‌شنوند با جمعیت انبوهی برای جنگ آماده می‌شوند. در این کارزار گرچه نیروی اردلان نسبت به گروههای متقابل کمتر بوده‌اند، اما دلیرانه جنگیده‌اند و در اندک مدت از جماعت متمردین گروه کثیری کشته و اسیر شده و بقیه از میدان نبرد به طرف رواندز گریخته و در قلعهٔ آنجا متحصن می‌شوند. اردلانیها آنان را دنبال کرده به محاصرهٔ قلعه می‌پردازند. این قلعه بسیار محکم بوده و محاصره مدتی طول کشیده است؛ اما سرانجام آن را می‌گشایند و به داخل یورش برده پس از قتل و غارت بسیار، ساکنان قلعه تسلیم می‌شوند.

خان احمدخان قلعه‌نشینان را امان می‌دهد و رواندز را نیز ضمیمهٔ متملکات خود می‌سازد و قراحسن‌بیگ پسر بزرگ بهرام‌بیگ[2] بن سرخاب‌بیگ اردلان را ــ که از بنی اعمام خود او بوده ــ حکومت رواندز می‌دهد و خالدبیگ و عثمان‌بیگ برادران قراحسن را به ترتیب حکومت خوشناو و عمادیه تفویض می‌کند. خالدبیگ مردی نیک‌سیرت و شجیع و با فضل و کمال و از اُمرای برجستهٔ روزگار خود بوده؛ حکام رواندز از نسل او هستند و او به «میرخوشناو» شهرت داشته

---

۱. دربارهٔ پایان کار هلوخان، که آیا به کردستان مراجعت کرده و یا در اصفهان باقی مانده، کتب تواریخ اردلان به اختلاف روایاتی دارند و به هر صورت از این تاریخ هلوخان از حکومت کردستان کناره‌گیری کرده است.
۲. بهرام‌بیگ از جانب پدرش حاکم رواندز و عمادیه بوده است؛ اما به علت ناسازگاری روزگار از حکومت دست کشیده و دچار تنگدستی و مَذَلت شده بود.

است[۱].

خان احمدخان بعد از فراغت از این امور، متوجه موصل می‌شود و حاکم آنجا به محض اطلاع می‌گریزد و خان اردلان بدون زدوخورد وارد موصل می‌شود و از طرف قاطبهٔ اهالی مورد استقبال قرار می‌گیرد. خان احمدخان از آنجا مژدهٔ فتوحات خود را به دربار شاه صفوی گزارش نموده کسب تکلیف می‌کند که به جانب کرکوک و بغداد حمله کند. شاه در پاداش این فتوحات، یک قبضه شمشیر مرصع و یک اسب اصیل و گرانبها با زین و برگ زرین برای او می‌فرستد و اجازهٔ حمله به بغداد را نیز به وی می‌دهد. خان احمدخان پس از چهل روز توقف در موصل، راهی کرکوک می‌شود و آنجا را هم به آسانی تسخیر می‌کند و یکی را جهت حکومت آن دیار می‌گمارد. بعد از آن رهسپار بغداد می‌شود. پاشایان و بزرگان بغداد مصلحت خود را در تسلیم دانسته با هدایا و پیشکشهای شایان به استقبال او شتافته، خان اردلان را در میان امواج هلهلهٔ شادی وارد بغداد می‌کنند. خان احمدخان پس از رفع خستگی به تمشیت و نظم امور می‌پردازد. شاه دو روز پس از ورود خانِ اردلان، به حوالی بغداد می‌رسد. والی با گروهی از رجال سرشناس بغداد به استقبال می‌شتابند و مورد محبت و عطوفت شاه قرار می‌گیرند.

خان اردلان پس از انجام این فتوحات در تاریخ ۱۰۳۵ هـ ق با نهایت سرافرازی به کردستان برمی‌گردد. طول مسافرت او از ابتدای حرکت تا هنگام مراجعت هفت سال و سه ماه بوده است.

سه سال بعد شاه‌عباس می‌میرد و شاه‌صفی در جمادی‌الاخر سال ۱۰۳۸ هـ ق به سلطنت می‌رسد. او نیز با خان اردلان همان روش سابق را پیش می‌گیرد و در احترام و رعایت مقام او به هیچ وجه مضایقه نمی‌کند.

خان احمدخان از زرین کلاه خانم خواهر شاه‌عباس، پسری به نام سرخاب‌بیگ داشت که شاه‌عباس از ابتدای کودکی او را به دربار خود خوانده بود تا در آنجا با تعلیم و تربیت شایستهٔ درباری آشنا شود. چون سرخاب‌بیگ به حدّ رشد رسید، از هر جهت جوانی بود آراسته به زیور فضل و کمال و آشنا با فنون سواری و تیراندازی و صفات مردانگی و دلیری، از همگنان برتر و والاتر؛ اما مُعاندین بر جاه و مقام او در دربار شاه حسد بردند و با حیله و نیرنگ ذهن شاه را نسبت به او مشوب ساختند. و به اتهام خیانت نسبت به دربار و داعیهٔ سلطنت متهمش کردند. شاه‌صفی بدون تحقیق و استفسار از فرط بدبینی در سنهٔ ۱۰۳۹ دستور داد که چشمان او را از حدقه بیرون آوردند. خان احمدخان به محض شنیدن این خبر مشاعر خود را از دست داده، دیوانه شد و شروع به حرکات غیرعادی نمود. اطرافیان و نزدیکانش برای اینکه این امر مخفی بماند او را مقید و

---

۱. خاندان وکیل سنندج ـ که به محمدرشیدبیگ منتهی می‌شوند ـ از احفاد همین خالدبیگ خوشناوی می‌باشند و از دودمان بنی‌اردلان محسوبند.

محبوس ساختند و اسماعیل‌بیگ اعلی جدّ عنایت‌الله‌بیگ ـ که سمت وزارت اردلان را داشت ـ به حُسن تدبیر مدت یک سال در ادارهٔ امور ولایات کوشید و نگذاشت به ارکان حکومت کردستان خللی وارد شود. در آغاز سال ۱۰۴۰ هـ.ق خان اردلان شفایاب شد و عقل خود را بازیافت و کمافی‌السابق به رتق و فتق امور پرداخت.

خان اردلان به سال ۱۰۴۱ هـ.ق نیروی انبوهی جمع‌آوری کرد و علی رغم شاه صفوی به شهرهای سنقر کرماشان و همدان و گروس و ارومیه و خوی لشکر کشید و همهٔ آن شهرها و مناطق را ضمیمهٔ متصرفات خویش ساخت و برای هر کدام حاکمی از جانب خود تعیین کرد و ضمناً مراتب اطاعت خود را به دربار سلطان عثمانی گزارش نمود و از این تاریخ رسماً استقلال خود را جشن گرفت و به نام خود سکه زد و ائمهٔ جمعه و جماعت در همهٔ قلمرو حکومت اردلان، از او به عنوان شاه مستقل کردستان یادکردند.[۱] سلطان عثمانی هم او را با اهدای خلعتهای شایان و فرمان حکومت کرکوک و موصل بیشتر به خود متمایل ساخت.

شاه صفی از اینکه خان اردلان با دولت عثمانی طرح دوستی و مراوده افکنده است، سخت برآشفت و سپاه انبوهی به سرداری زال‌خان و سیاوش‌خان به طرف کردستان روانه کرد. خان اردلان چون این خبر بشنید فوراً به دربار عثمانی گزارش داد. سلطان مرادخان منوچهر پاشا را با دو هزار سوار به کمک وی فرستاد. در ۲۷ ربیع‌الاول سال ۱۰۴۶ هـ.ق برخورد دو نیرو در کنار دریاچهٔ مریوان روی داد و جنگ سختی درگرفت که عاقبت در ۲۶ ربیع‌الثانی لشکر عثمانی و خان اردلان شکست خوردند. خان احمدخان با جمعی از اُمرا و سرداران خود به موصل رفته، دارالملک خود را در آنجا قرار داد.[۲] سلطان مراد برای جبران این شکست در سوم رمضان همان سال سپاه بسیار مجهزی را به فرماندهی خسروپاشا مأمور حمله به ایران کرد. شاه صفی چون از قضیه مطلع شد زینل‌خان سپهسالار را با نیروی کافی به کردستان فرستاد. خود شاه‌صفی نیز پشت سر اُردوی اعزامی، با جمعیت فراوانی به همدان رفت. این بار نیز آتش جنگ در جلگهٔ مریوان مُشتعل می‌شود و اردوی قزلباش با دادن تلفات زیادی از میدان می‌گریزد. چون به همدان می‌رسند، شاه‌صفی زینل‌خان را به اتهام خیانت و قصور در امر جنگ، از دم تیغ می‌گذراند و خود شخصاً عازم میدان کارزار می‌شود. خسروپاشا هم در تعقیب لشکر شکست‌خوردهٔ قزلباش رو به همدان می‌تازد و چون به اسفندآباد می‌رسد، اردوی شاه‌صفی نیز فرا می‌رسد و دوباره جنگ شروع می‌شود؛ اما اردوی خسروپاشا به علت فقدان آذوقه و مهمات عقب‌نشینی کرده به جانب بغداد

---

۱. در این جشن شیخ شمس‌الدّین‌بن شیخ عبدالغفار مردوخی خطبهٔ غرّایی را به عربی اِنشا و انشاد کرد. برای مطالعهٔ آن به کتاب تاریخ آیت‌الله مردوخ از جلد دوم، رجوع شود.

۲. خان احمدخان مدت هفت سال مستقلاً حکومت کرده است.

رهسپار می‌شود. شاه‌صفی پس از هزیمت خسروپاشا، فرمان حکومت کردستان را به سلیمان‌خان اردلان پسر میرعلم‌الدین نوهٔ تیمورخان ــ که از فرماندهان سپاه و محل وثوق و اعتماد خود او بوده ــ می‌دهد و وی را به معیت نیرویی روانهٔ کردستان می‌کند.

عاقبت کار خان احمدخان اردلان را در بحث سلیمان‌خان خواهیم خواند.

سلیمان‌خان اردلان

سلیمان‌خان پس از آنکه به فرمان شاه‌صفی در سنهٔ ۱۰۴۶ هـ ق به حکومت رسید، دارالایاله کردستان را از حسن‌آباد به محل کنونی شهر سنندج[۱] انتقال داد. این شهر در آن ایام قصبهٔ کوچکی بوده و طایفه‌ای به نام کفش زرینه یا زرینه‌کفش از خانواده‌های قدیمی کرد در آنجا اقامت داشته‌اند.[۲]

سلیمان‌خان این قصبه را توسعه داده و قلعهٔ حکومتی را ــ که روی تپه‌ای در وسط شهر واقع است ــ در نهایت استحکام بنا نهاد و این قلعه تا سال ۱۳۴۷ هـ ق مَقَرّ حکام و از آن تاریخ به بعد مدتی مرکز قشون دولتی و زمانی باشگاه افسران بوده است. سلیمان‌خان گذشته از قلعهٔ حکومتی در داخل و خارجِ اطراف قلعه مساجد و حمام و ابنیه و بازار و دکاکین متعددی ساخت و یکی دو رشته قنات در غرب شهر سنندج در محلی به نام «سه‌رنویّ» احداث کرد و آب آن را با تعبیهٔ سه شترگلو به داخل قلعه آورد؛ آنگاه به تخریب قلاع زلْم و پلنگان و مریوان و حسن‌آباد پرداخت ــ که مأمن و پناهگاهی برای مخالفین دستگاه حکومت نباشد.

خان احمدخان چون از حکومت سلیمان‌خان و کارهای او استحضار پیدا کرد، در سنهٔ ۱۰۴۷ هـ ق با دوازده هزار نفر سواره و پیاده از موصل به عزم بازپس گرفتن کردستان حرکت کرد. سلیمان‌خان قبل از رسیدن او و با اطلاع قبلی جریان را به دربار شاه‌صفی گزارش کرد و از طرف شاه نیرویی به کمک او رسید و بعد از جنگ مُفصلی خان احمدخان شکست خورد و به موصل برگشت و پس از شش ماه به سال ۱۰۴۸ هـ ق همانجا درگذشت و جنازه‌اش را در جوار مقبرهٔ یونس پیامبر علیه‌السلام به خاک سپردند. مدت حکومت خان احمدخان در کردستان پس از پدرش ۲۳ سال بوده که پنج یا هفت سال آن به نام خود سکه زده و استقلال داشته است.

---

۱. خود کُردها سنندج را «سنه» می‌خوانند و نام اصلی آن گویا همین بوده است؛ اما بعد از بنای بُرج و باروی حکومتی آن را «سنه‌دژ» گفته‌اند که سنندج تحریف و تعریبی از آن است. برخی معتقدند که اصل آن «سانان‌دژ» بوده به معنی قلعه و محل سانها، زیرا سان در لهجهٔ کردی گورانی، معنی سلطان می‌بخشد، چنانکه «کانی سانان» نیز به معنی محل سلاطین است (کانی به معنی چشمه و یا معدن و محل).

۲. در دورهٔ حکومت رضاشاه از میان افراد این طایفه علی‌اصغر زرین‌کفش به مقام وزارت دارایی رسید. گویند نسب این خانواده به توس کیانی می‌رسد.

سلیمان‌خان پس از مرگ خان احمدخان با فراغت خاطر به امر حکومت پرداخت. بعد از شاه صفی در دورهٔ شاه عباس ثانی نیز مورد توجه و احترام بود تا اینکه به سال ۱۰۶۶ هـ ق درگذشت.

کلبعلی‌خان اردلان

پس از درگذشت سلیمان‌خان، بر حَسَب پیشنهاد و صوابدید مراد ولید سلطان ــ که یکی از دوستان سلیمان‌خان اردلان بود و در دربار شاه عباس ثانی صفوی مکانت و احترام فوق‌العاده‌ای داشت ــ به سال ۱۰۶۸ هـ ق قلمرو کردستان بین فرزندان و بستگان او به این ترتیب تقسیم شد: ۱ـ سنندج با مُضافات شرقی آن سهم کلبعلی‌خان پسر بزرگ سلیمان خان؛ ۲ـ مریوان سهم خسروخان پسر دیگرش؛ ۳ـ سقز و سیاهکوه سهم سهراب سلطان پسر کوچکش؛ ۴ـ منطقهٔ پلنگان سهم مرید ویس سلطان؛ ۵ـ نواحی شهرزور و شارباژیر سهم محمدخان گرجی؛ ۶ـ جوانرود، سهم صفی سلطان. اما از طرف شاه همه مکلف بوده‌اند که تحت اطاعت و فرمان کلبعلی‌خان رفتار کنند؛ که بالاخره به سال ۱۰۶۷ هـ ق کلبعلی‌خان در حکومت کردستان استقلال تام یافت و سایر حکام جزء هر کدام به مأموریتهای دیگری رفتند.

کلبعلی‌خان امیری سلیم‌النفس، با صدق و صفا و حاکمی نکته‌دان و خلیق و مردمدار بوده و بر اثر ابراز لیاقت و حُسن خدمت، عواطف و توجه شاه عباس ثانی را به خود جلب کرد و بسیار مورد وثوق او قرار گرفت.

چون در آن ایام اهالی خوزستان بنای سرکشی گذاشته بودند، کلبعلی‌خان از طرف دولت ایران به سرداری سپاهی، مأمور دفع فتنه و آشوب آنجا شد و او با کمال نیرومندی و رشادت، امنیت و آسایش از دست رفته را دوباره در آن منطقه برقرار ساخت و بیشتر از پیش علاقه و محبت شاه را به خود متوجه ساخت. تنها عیبی که برای این امیر ذکر کرده‌اند عشق به زراندوزی و جمع ثروت بوده است. مدت ۱۶ سال با کمال قدرت حکومت کرد و عاقبت به سال ۱۰۸۲ هـ ق ناگهانی درگذشت.

کلبعلی‌خان بنا به نوشتهٔ مورخین اهل شعر و ادب بوده و به زبان کردی گورانی و فارسی، اشعار نغزی داشته است؛ که متأسفانه از آن اشعار چیزی به دست نیامد.

خان احمدخان ثانی اردلان

بعد از کلبعلی‌خان پسرش خان احمد خان دوم جانشین شد؛ اما او مردی خودسر، هوسران و عیاش بوده و در بذل و بخشش راه افراط می‌پیموده و در اندک مدتی تمام نقود و دفائن پدر را به

باد داده و چندان بر مردم زر بخشید که کردستانیها او را «خان زرینه» لقب دادند. و در نتیجهٔ اهمال در امر حکومت رشتهٔ کارها از هم گسیخت و کردستان دستخوش بی‌نظمی و اغتشاش شد. خسروخان عمویش ــ که در مریوان حاکم بود ــ مراتب را به شاه سلیمان صفوی (جلوس ۱۰۷۷، فوت ۱۱۰۵ هـ ق) گزارش داد و شاه سلیمان در ذی‌القعده سال ۱۰۸۹ هـ ق حکومت کردستان را به خسروخان تفویض کرد.

خسروخان اردلان

خسروخان به محض آنکه فرمان و خلعت حکمرانی را در مریوان دریافت کرد، راهی سنندج شد و پس از استقرار در آنجا خان احمدخان را کتف‌بسته به اصفهان فرستاد و خود متصدی امر حکومت شد؛ اما برخلاف انتظار مردم، ابواب ظلم و ستمکاری را بر روی اهالی گشود و مردم از حرکات ظالمانهٔ او به ستوه آمده، جمعی از محترمین به دادخواهی رهسپار اصفهان شدند و زبان به شکوه و شکایت گشودند. شاه به گرمی از آنان پذیرایی کرد. به نزد خسروخان عودتشان داد که به دلجویی و استمالت آنها پرداخته و رویهٔ خود را تغییر دهد. خسروخان برخلاف دستور شاه بر خشونت خود افزود و به ایذاء و آزار مردم پرداخت. این بار نیز مراتب را به شاه گزارش دادند. شاه خسروخان را به اصفهان احضار کرد و به محض وصول آنجا در میدان شاهی اعدام شد و تیمورخان آجی‌لو ــ که از غیر طایفهٔ اردلانی است ــ در سنهٔ ۱۰۹۳ به حکومت کردستان اعزام شد. تیمورخان با مردم حسن‌سلوک داشت و برادرانه رفتار می‌کرد؛ اما بعد از شش سال فرمانروایی معزول شد و در سنهٔ ۱۰۹۹ هـ ق دوباره خان احمدخان پسر کلبعلی‌خان فرمان حکومت کردستان را دریافت کرد. لکن او عوض اینکه به جبران خلافکاریهای سابق خود بپردازد و با اهالی راه و رسم محبت و نوازش را پیش گیرد، بیشتر از گذشته به عیاشی و لهو و لعب و افراط در مَلاهی و مَناهی و جور و ستم نسبت به مردم پرداخت. مردم از او به جان آمدند و بی‌نظمی همه جا را فرا گرفت: سلیمان پاشا بابان ــ که از چگونگی امر استحضار یافته بود ــ (در سنهٔ ۱۱۰۰ هـ ق) با جمعیتی به خاک کردستان تاخت و نواحی مریوان و سقز و اورامان را تصرف کرد. خان احمدخان مراتب را به دربار شاه سلیمان عرضه داشت و خود را هم برای دفاع آماده ساخت و از جانب شاه نیرویی به کمک او رسیده عموماً به جانب مریوان حرکت کردند. جنگ آغاز شد و پس از دو روز سلیمان پاشا شکست خورده عدهٔ کثیری از نیروهای او کشته شدند.

در ماه ذیحجه سال ۱۱۰۵ هـ ق شاه سلیمان فوت می‌کند و شاه سلطان حسین به سلطنت می‌رسد. در سنهٔ ۱۱۰۷ از طرف شاه سلطان حسین، خان احمدخان معزول و محمدخان پسر خسروخان مقتول به فرمانروایی کردستان تعیین می‌شود. مدت حکومت خان احمدخان در نوبت

دوم هشت سال و اندی بوده است.

محمّدخان اردلان

محمدخان پسر خسروخان پس از آنکه به حکومت رسید، در استمالت مردم و اعادهٔ نظم ولایت با جدیت کافی سعی کرد و در این امر تا حدودی موفق شد؛ اما سرانجام در ایام وی سلیمان پاشا بابان ــ که قدرت زیادی پیدا کرده بود و عِدّه و عُدّهٔ بسیار داشت ــ به خودسری پرداخته در مملکت عثمانی و ایران بنای تاخت‌وتاز گذاشت و بغداد را به تصرف درآورد و پس از آن به خاک کردستان حمله و اورامان و سقز و مریوان را به تصرف خود کشید و تیمورخان‌بیگ‌بن سهراب سلطان‌بن کلبعلی‌خان والی سقز و سیاهکوه را با ابراهیم‌بیگ اسکندری حاکم مریوان بکشت. شاه سلطان حسین چون از این قضیه اطلاع یافت، عباسقلی‌خان قاجار را به سرداری سپاهی مأمور منطقهٔ کردستان کرد تا به کمک نیروی اردلان به دفع سلیمان پاشا بپردازند. در سنهٔ ۱۱۱۰ هـ ق نایرهٔ جنگ شعله‌ور گردید و بعد از دو روز زدوخورد سلیمان پاشا شکست خورد و با نیروی باقی‌ماندهٔ خود به خاک عثمانی بازگشت. قاسم سلطان اورامی ــ که نسبت به خاندان اردلان کینهٔ دیرینه داشت ــ به سردار قزلباش اظهار می‌دارد که سپاه اردلان به علت تعصب همجواری و هم‌کیشی با بابانیها آن طور که باید و شاید در این نبرد شرکت نداشته و از دور نظاره‌گر بوده‌اند. عباسقلی‌خان از این گفتهٔ قاسم سلطان برآشفت و گروه بسیاری از مردم بی‌گناه را از دمِ تیغ گذراند و خود قاسم سلطان را نیز کُشت. مُتعاقب این احوال جهانگیر سلطان فرزند کلبعلی‌خان که در صدد احراز مقام حکومت کردستان بود با جمعی از اهالی همدست شده در سنهٔ ۱۱۱۳ هـ ق بر محمدخان شوریدند و از دست او به دربار صفوی شکایت بردند. در نتیجهٔ این تظلم، محمدخان اردلان معزول و محمدخان گرجی حاکم کردستان شد.

محمدخان گرجی پس از رسیدن به سنندج با مردم آن دیار بنای مهر و محبت گذاشت و خود را از اهل تسنن و پیرو امام شافعی معرفی نمود و هنگام ادای نماز در جمعه و جماعات شرکت می‌کرد. او در توسعه و آبادی شهر سنندج بسیار کوشید و جنب بازار یک باب کاروانسرا مشتمل بر شصت و شش حُجرهٔ تحتانی و فوقانی ساخت و تولیتش را به قاضی عبدالکریم، اعلی جدّ موالی کردستان سپرد؛ اما او نیز پس از سه سال حکمرانی در سنهٔ ۱۱۱۶ قمری معزول و به جای وی حسنعلی خان پسر محمدمؤمن اعتمادالدوله به موجب فرمان شاه سلطان حسین منصوب شد.

حسنعلی‌خان به عکس حاکم قبلی در مذهب تشیع بی‌اندازه متعصب بود و از خوردن اموال مردم و ریختن خونِ ناحق اِبایی نداشت و آن را حلال می‌دانست و سَبّ و رفض را علناً زیب و زیور مجالس خود قرار داد؛ اما چیزی دوام نکرد و پس از دو سال حکمرانی در سنهٔ ۱۱۱۸ مُرد و

حسینعلی‌خان برادرش زمامدار ایالت کردستان شد. حسینعلی‌خان نیز به همان شیوهٔ برادرش رفتار می‌کرد و در ظلم و ستم و آزار اهالی کردستان ذره‌ای فروگذار نداشت؛ ناچار اهالی در سنهٔ ۱۱۱۹ هـ ق بر او شوریده عزلش را از دربار شاهی خواستار شدند. شاه ایران کیخسروبیگ نامی را ــ که شخصی فرومایه بود و نام و مقامی نداشت ــ به کردستان فرستاد. مردم از اطاعت سر باز زدند و از آمیزش با وی خودداری کردند. سرانجام این حاکم تاب نیاورده کردستان را ترک گفت و فرمان حکومت از دربار شاهی به نام عباسقلی‌خان از نواده‌های احمدخان پسر هلوخان به سال ۱۱۲۱ هـ ق صادر شد.

عباسقلی‌خان اردلان

عباسقلی‌خان چون به حکومت رسید، مردم آسایش و آرامشی یافتند و قرین مسرت و شادمانی قرار گرفتند. و به همه گونه برای انجام دستورهای او آمادگی خود را اعلام داشتند. در سنهٔ ۱۱۲۸ هـ ق از دربار دستور می‌رسد که عباسقلی‌خان با نیروی کردستان جهت دفع فتنهٔ مُرید ویس افغان از خط ری به جانب قندهار و هرات حرکت کند. عباسقلی‌خان با هشت هزار سوار زبده و کارآمد و تجهیزات کامل رهسپار مقصد می‌شود. پس از رسیدن به تهران و آگاهی از اختلال سلطنت شاه سلطان‌حسین، چند نفری از رؤسای نیروی کردستان در میان سواران محرمانه می‌رسانند که جنگ در هرات و قندهار برای ما کردستانیها جز کشته شدن و دربدری نتیجه‌ای ندارد و بهتر آنست همه برگردیم. سخن آنان در دل سپاهیان اثر می‌گذارد، شبانه تهران را ترک می‌کنند و فقط خود عباسقلی‌خان با دو سه نفر از گماشتگان در تهران باقی می‌مانند، و جریان قضیه را همانجا به شاه سلطان حسین می‌نویسد. شاه این قضیه را حمل بر بی‌غیرتی او کرده دستور جلبش را می‌دهد و فرمان حکومت کردستان را به انضمام لقب خانی توسط علیخان فراش برای علی‌قلی‌بیگ اردلان پسر جهانگیر سلطان و نوادهٔ کلبعلی‌خان می‌فرستد.[۱]

مدت حکومت عباسقلی‌خان اردلان هشت سال بوده است.

علیقلی خان اردلان

علیقلی خان در یکی از دهات «خُورخُورهٔ» کردستان به نام شَخَلّه «شه‌خه‌ڵه» به سر می‌برده

---

۱. برخی از تاریخ‌نگاران نوشته‌اند: در آن نیرو علیقلی‌بیگ اردلان نیز بوده و همو در تهران محرک مراجعت آنها شده و عباسقلی‌خان در گزارش خود به شاه او را محرک و مقصر معرفی کرده است. شاه چون این خبر می‌شنود، خیال می‌کند که علیقلی‌بیگ شخص مقتدر و نافذالامری است که اهالی کردستان گوش به فرمان او هستند، به همین دلیل حکومت کردستان را بدو تفویض می‌کند!

است. بارها مردم به او گفته بودند: چرا گوشه‌گیری را اختیار کرده‌ای و می‌خواهی در گمنامی و فقر زندگی کنی؟ بهتر آن است به شهر بروی و در آنجا برای خود جاه و مقامی و نان و نمکی دست و پا کنی. او در جواب هر بار گفته بود: خدا اگر بدهد در شَخَلّه هم می‌دهد. وقتی که فرمان حکومت را دریافت می‌کند، می‌گوید، نگفتم: «اگر خدا بدهد در شَخَلّه هم می‌دهد!».

پس از آنکه اُمرا و اعیان کردستان اطلاع می‌یابند، به شَخَلّه رفته و او را با اعزاز و احترام به سنندج وارد می‌کنند و بر مسند حکمرانی می‌نشانند (۱۹ شوال ۱۱۲۹ هـ ق).

مصادف این ایام اهالی لرستان و بختیاری بنای طُغیان می‌گذارند. به دستور شاه سلطان حسین علی‌قلیخان با سواران مجهز کُرد بدان صوب رهسپار می‌شوند. جنگ سختی درمی‌گیرد و در آغاز سواران لُر و بختیاری دلیرانه مبارزه می‌کنند؛ اما در آخر به سختی شکست خورده با دادن تلفات زیاد و شش‌هزار اسیر می‌گریزند. حاکم لرستان امان می‌خواهد. والی او را با چند نفر از رؤسای بختیاری که اسیر شده بودند، به نزد شاه سلطان حسین می‌فرستد و ضمناً جهت آنان شفاعت نیز می‌کند. شاه از رشادت و لیاقت او و سپاه اردلان بسیار مسرور می‌شود و شفاعت علیقلی‌بیگ را می‌پذیرد و حاکم لرستان و رؤسای بختیاری را مورد نوازش قرار می‌دهد و به جاهای خود باز می‌فرستد و علیقلی خان هم با نهایت سرافرازی به سنندج برمی‌گردد. در سنهٔ ۱۱۳۲ هـ ق در سلطنت شاه سلطان حسین ضعف و فتوری پدید می‌آید و افغانیان و اوزبک از هر طرف در اطراف ایران شورش و آشوب راه می‌اندازند. چند نفری از اشخاص سرشناس کردستان ــ که مخالف علیقلی خان بوده‌اند ــ به اتفاق هم راهی کردستان عراق شده، خانه پاشای بابان پسر محمد پاشا را ــ که از بنی اعمام سلیمان پاشا و در آن وقت حاکم سلیمانیه بوده ــ برای تصرف کردستان دعوت می‌کنند. خانه پاشا که منتظر چنین روزی بوده نیروی انبوهی را با خود حرکت داده به خاک اردلان می‌تازد و پس از تصرف مریوان به پنج فرسخی شهر سنندج می‌رسد. علیقلی خان چون در خود تاب مقاومت نمی‌بیند، به طرف اصفهان می‌گریزد، اهالی سنندج برای حفظ جان و مال خود به استقبال خانه پاشا رفته او را به شهر وارد می‌کنند. مدت حکومت علی قلیخان سه سال بوده است.

خانه پاشا در سنهٔ ۱۱۳۲ هـ ق کردستان را تصرف کرد و از کرکوک تا همدان را تحت اختیار گرفت. او مردی مؤمن و دادگر بود و در ترضیهٔ خاطر اهالی سعی بلیغ می‌نمود و مردم در دورهٔ حکومت او امنیت و آسایش و فراغت داشتند. خانه پاشا مسجدی با یک گلدستهٔ زیبا و مدرسهٔ بزرگی در شهر سنندج بنا کرد که بعدها امان‌الله‌خان اول، والی اردلان در دورهٔ حکومت خود روی تعصب آنها را خراب کرد و در محل دیگری به ساختن مسجد و مدرسهٔ **دارالاحسان** پرداخت ــ که اکنون هم باقی است ــ و بعد از خراب کردن آن مسجد و مدرسه باغی در آنجا غرس کرد که به

«باغ فردوس» معروف بوده است.

خانه پاشا بعد از چهار سال در سنهٔ ۱۱۳۶ هـ ق علی‌خان پسرش[۱] را به جای خود حکومت سنندج داد و خود به خاک بابان مراجعت کرد.

علی‌خان جوانی نیکومنش و اهل فهم و ادب بوده و بیشتر اوقات خود را به صحبت با اهل فضل می‌گذرانیده است. در سنهٔ ۱۱۴۲ هـ ق آوازهٔ قدرت و فتوحات **نادرشاه افشار** (جلوس ۱۱۴۸، فوت ۱۱۶۰ هـ ق) ـ که در آن هنگام سپهسالار شاه طهماسب ثانی صفوی پسر شاه سلطان حسین بود و او را طهماسب قلیخان می‌گفتند ـ به همه جای ایران رسید. علیخان بابان بدون جنگ و نزاع سنندج را ترک گفت و به خاک بابان برگشت. اهالی کردستان فوراً مراتب را به دربار شاه صفوی گزارش دادند و به تصویب طهماسب قلیخان (نادرشاه)، عباسقلی‌خان اردلان، که پیش از این از او سخن گفته‌ایم ـ به حکومت کردستان روانه شد، اما او چندان نپایید و در اواخر همان سال درگذشت و برادرش سبحان‌وردی‌خان به جای وی حاکم شد.

سُبحان وردی‌خان اردلان

سبحان‌وردی‌خان پس از فوت برادرش والی کردستان شد (سال ۱۱۴۳ هـ ق). او مردی پرهیزگار و عابد بود و با مردم کردستان به ملایمت و عطوفت رفتار می‌کرد و در هر کاری جنبهٔ هم‌نژادی را در نظر داشت. اوقات فراغت را بیشتر با علما و فضلا می‌گذرانید و خود نیز اهل فضل بود و تا آنجا که قدرت داشت در آبادی و توسعهٔ شهر سنندج و تعمیر دارالایاله کوشش کرد.

در سنهٔ ۱۱۴۷ هـ ق نادرشاه به عزم تسخیر شیروان از اصفهان حرکت کرد و در ۱۸ صفر همان سال وارد سنندج شد و در تالار دارالایاله، روبه شمال جلوس نموده بار عام داد؛ در حالی که سبحان‌وردی‌خان والی در پایین تالار به حالت احترام ایستاده بود. نادرشاه می‌گوید: والی! ما نیامده‌ایم جای شما را غصب کنیم. تالار بزرگ است، ما در یک طرف آن به کار سلطنت می‌پردازیم و در طرف دیگر شما به حکومت خود ادامه دهید. سبحان‌وردی‌خان به شکرانهٔ این عطوفت چهارده هزار من روغن و ده‌هزار تومان وجه نقد تقدیم می‌کند.

نادر پس از ترک سنندج، احمدخان پسر سبحان‌وردی‌خان را با گروهی رجال زبدهٔ کردستان از قبیل اللهوردی‌بیگ و حسن‌بیگ میراسکندری با پانصد سوار مرد جنگی و کارآزموده همراه خود می‌برد و به جانب خراسان و هرات حرکت می‌کند. سرانجام نادر پس از تاجگذاری در دشت مُغان (شوال ۱۱۴۸ هـ ق) سبحان‌وردی‌خان را در نتیجهٔ شکایات اهالی برکنار می‌کند و مصطفی‌خان

---

۱. برای مزید آگاهی از شرح حال این پدر و فرزند و حکومت آنها در خاک بابان به صفحهٔ ۴۵۳ مراجعه شود.

برادر او را حکومت کردستان می‌دهد. مدت حکومت سبحان‌وردی‌خان در این نوبت پنج سال و هشت ماه بوده است.

مُصطفی‌خان اردلان

مصطفی‌خان پس از آنکه به حکومت رسید، نظرعلی‌بیگ را ــ که از مقربان دربار نادر بود ــ به وکالت و معاونت خود به دستور شاه به همراه خود آورد. چهل روزی از حکومت او گذشته بود که محمود سارایی با سیصدسوار به خاک کردستان تاخت و به چپاول و غارت اموال مردم پرداخت.[۱] مصطفی‌خان ــ که مردی بی‌کفایت و ضعیف‌النفس و کم خرد بود ــ از عهدهٔ دفاع بر نیامده، مردم چون از او بی‌غیرتی می‌بینند بر او شوریده، دستگیرش می‌کنند. و به نزد نادرشاه می‌فرستند؛ نادر هم دستور کشتن او را صادر می‌کند و بعد از آن دوباره سبحان‌وردی‌خان را در سنهٔ ۱۱۴۹ هـ ق حکومت کردستان می‌دهد و این بار سبحان‌وردی‌خان مدت چهار سال و هفت ماه فرمانروایی می‌کند.

در تاریخ ۱۱۵۳ هـ ق که نادرشاه از سفر هندوستان مراجعت می‌کند و می‌خواهد به جانب خوارزم بشتابد، سبحان‌وردی‌خان را نزد خود فرا می‌خواند و احمد سلطان پسر او را ــ که در همه جا ملتزم رکاب نادری بوده و از خود رشادتها و دلاوریها نشان داده بود ــ حکومت کردستان و لقب‌خانی ارزانی می‌کند.

احمدخان ثالث اردلان

احمدخان در سنهٔ ۱۱۵۳ هـ ق بر مسند حکومت نشست و از ابتدای خاک موصل تا انتهای خاک همدان را به تدریج تحت تصرف خود درآورد و با شوکت و شکوه و قدرت زیادی مشغول فرمانروایی شد. در سنهٔ ۱۱۵۴ ــ که نادرشاه به طرف داغستان یورش برد ــ احمدخان را فرا خواند و باز او را در این مسافرت همراه خود کرد. و سبحان‌وردی‌خان پدرش را برای بار سوم روانهٔ حکومت کردستان نمود. سبحان‌وردی‌خان پس از یک سال و سه ماه مجدداً در ربیع‌اول ۱۱۵۵ هـ ق به امر نادر به دربار برگشت[۲] و احمدخان پسرش به حکومت منصوب شد. و او ابراهیم وکیل را به وکالت و معاونت خود برگزید. در این سال قحطی و گرانی سختی در کردستان شروع شد. احمدخان برای حفظ حیات مردم انبارهای گندم و جو و حبوبات دولتی را ــ که برای اُردو تهیه و

۱. محمود سارایی بعد از آنکه به میل خود اموال زیادی را غارت کرد، به شهرزور برگشت.
۲. نادرشاه سبحان‌وردی‌خان را با سیف‌الدّین‌خان سرتیپ و محمدحسین‌خان ــ که از مقربین دربار بودند ــ ملازم و ندیم خود ساخت و درکارها از سخنان مصلحت‌آمیز آنان روی برنمی‌تافت.

تأمین شده بود ــ همه را به فقرا و مستمندان ایثار کرد.

اتفاقاً در همین موقع نادرشاه مأمور جمع‌آوری آذوقه را جهت سپاهیان به کردستان می‌فرستد. مأمور می‌بیند که انبار خالی است و چیزی نمانده و همه را احمدخان در بین مردم تقسیم کرده است. شرح قضیه را با تهمتهای ناروا و پیرایه‌های ساختگی به نادر می‌نویسد. نادر از این خبر سخت خشمگین می‌شود و دستور اعدام او را صادر می‌کند. احمدخان به محض اطلاع از این دستور فوراً با دوهزار سوار از کسان و نزدیکان خود به جانب خاک عثمانی حرکت می‌کند و از خط کردستان عراق به هر جا که می‌گذرد از قبیل شهرزور، سلیمانیه، موصل و دیاربکر مورد استقبال و احترام قرار می‌گیرد. پس از یک ماه وارد اسلامبول می‌شود و به دستور سلطان محمودخان عثمانی جمعی از بزرگان و اشراف و پاشایان و افندیان در معیت صدراعظم به استقبال او می‌شتابند و در نهایت عزت و احترام او را در منزلی ــ که از طرف سلطان برای او تعیین شده بود ــ وارد می‌کنند. بعد از اندک مدتی برحسب فرمان سلطان عثمانی، احمدخان به حکومت ایالت «اَدِرْنَه»[1] می‌رسد و با همراهانش بدانجا رهسپار می‌شود.[2]

در سنهٔ ۱۱۵۶ هـ ق حاجی مولی وردی‌خان قاجار قزوینی از طرف نادرشاه مأموریت کردستان می‌یابد؛ اما به واسطهٔ کم‌خردی و سوءعقیده بیش از یک سال نمی‌تواند حکمرانی کند. سبحان‌وردی‌خان که در این مدت سمت بیگلربیگی تهران را داشت برای نوبت چهارم به حکومت کردستان تعیین می‌شود. در شانزدهم جمادی‌الاخری سال ۱۱۶۰ هـ ق خبر قتل نادرشاه می‌رسد؛ اهالی به مخالفت با سبحان‌وردی‌خان قیام می‌کنند تا اینکه پس از هفت ماه از جانب ابراهیم‌خان برادرزادهٔ نادر ــ که مدعی سلطنت بود و خود را عادل‌شاه می‌نامید ــ حکومت کردستان به حسنعلی‌خان اردلان واگذار شد.

سبحان‌وردی‌خان عاقبت در سنهٔ ۱۱۶۱ هـ ق در همدان فوت می‌کند و جنازهٔ او را به کوه شیدای کردستان انتقال داده در گنبدی بر بالای کوه به خاک می‌سپارند.

حسنعلی‌خان اردلان

حسنعلی‌خان پسر عباسقلی‌خان پس از این که به حکومت رسید، در آبادانی کردستان و حفظ حدود آن کوشید.

در سنهٔ ۱۱۶۲ هـ ق امام قلیخان زنگنه در کرماشان نیرویی از طوایف کلهر و گوران و زنگنه و سایر عشایر آن دیار را دور خود جمع کرد و به اطراف خاک کردستان حمله بُرد و در منطقهٔ بیلوار

۱.**اَدِرْنَه:** ناحیه‌ای است در خاک عثمانی در بخش اروپایی ترکیه و پس از استانبول از مهمترین شهرهای آنجا است.

۲.احمدخان سرانجام در خاک عثمانی فوت می‌کند.

(بێلەوار)در بین حسنعلی‌خان و امام قلیخان جنگ درگیر شد که عاقبةالامر سپاه امام‌قلی‌خان شکست خورده، پا به فرار گذاشت و خیمه و خرگاه و توپخانه و مُهمّاتش به دست حسنعلی‌خان افتاد ولی خود امامقلی‌خان در اثنای کرّ و فرّ گریخت. حسنعلی‌خان پس از تقسیم غنایم جنگی جهت کرماشان و سُنقر و کلیایی و ملایر و بروجرد حکامی تعیین کرد و خود به سنندج برگشت.

در محرم سال ۱۱۶۳ هـ ق مهر علیخان بروجردی مورد تاخت و تاز و تعدّی گروهی قرار گرفت. ناچار از حسنعلی‌خان اردلان کمک خواست. حسنعلی‌خان با نیروی خود جهت تأدیب آنها بدان صوب حرکت کرد. از آن طرف کریم‌خان زند و شیخ‌علی‌خان و اسکندرخان با سپاهی به قصد حمله به نیروی خان اردلان روی آوردند. در ملایر دو نیرو به هم می‌رسند و نبرد شروع می‌شود و لشکر زند در آخر، شکست می‌خورد و ۳۶ نفر از مردان نامی آنها با تعداد ۱۸۰ نفر از سپاهیان به قتل می‌رسند و بقیه از میدان می‌گریزند. پس از این فتح شایان، خان اردلان مهرعلیخان را با خود به بروجرد می‌برد و حکومت آنجا را با مضافات به او می‌سپارد و خود به سنندج بر می‌گردد.

در تاریخ ۱۱۶۶ هـ ق علیمردان‌خان بختیاری نیرویی را فراهم آورده به کرماشان تاخت و شخصی که خود را فرزند شاه‌سلطان حسین می‌خواند و نام شاه‌سلطان حسین دوم بر خود نهاده بود.[۱] آلت‌دست قرار داده و به عزم تسخیر کردستان راه افتاد. حسنعلی‌خان به محض آگاهی با جمعیت انبوهی از مردم کردستان به مقابلهٔ او شتافت. کریم‌خان زند نیز ــ که سابقهٔ خصومتی با علیمردان‌خان داشت ــ با نیروی خود به سپاه اردلان پیوست و هر دو نیرو برای دفع علیمردان‌خان به حرکت درآمدند. در ناحیهٔ بیلَوار کردستان دو گروه با هم درگیرشدند. سرانجام سپاه کردستان و زندیه غالب آمدند و علیمردان‌خان با تلفات زیادی از میدان گریخت و همهٔ اسباب و مُهمات وی به دلاوران زندیه و کردستان رسید. حسنعلی‌خان پس از این فتح به کردستان مراجعت کرده کریم‌خان هم به کرماشان رفت.

در اواخر همین سال سلیم‌پاشا از طرف دولت عثمانی نامزد حکومت بابان شد و سلیمان پاشا پسرعموی او معزول گردید. سلیمان پاشا به حسنعلی‌خان پناهنده شده مدتی در کردستان به انتظار یاری او توقف کرد. سلیم‌پاشا نامه‌ای را مبنی بر تسلیم سلیمان پاشا به وی، به حسنعلی‌خان نوشت، اما او جواب رد داد. ناچار سلیم‌پاشا قضیه را به والی بغداد گزارش داد. والی هم نامه‌ای به حسنعلی‌خان نوشت و به وسیلهٔ یکی از محترمین بغداد به سنندج ارسال داشت. او در آخر نامه‌اش نوشته بود که اگر در تسلیم سلیمان‌پاشا تعللی رخ دهد، رشتهٔ مودت گسیخته شده، عاقبت‌خوبی نخواهد داشت. حسنعلی‌خان اهمیتی به این تهدیدات نداد و فرستاده را مأیوسانه به

۱. این شخص مجهول‌الهویه در بغداد می‌زیست، میرزامهدی‌خان معروف منشی نادرشاه او را به کرماشان برده گفتارش را تصدیق کرد و جمعی را به هواخواهی او برانگیخت.

بغداد برگردانید، و به او گفت چون سلیمان‌پاشا به ما پناه آورده است، کمک و یاری به او از واجبات است. والی بغداد قضیه را به دربار عثمانی اطلاع داد و به موجب دستور سلطان، وزیر بغداد بـه اتفاق عشایر عراق (ابواب جمعی حاکم کوی و موصل و جریر و غیره) که شماره آنـها بـیش از بیست‌هزار نفر بود به کمک سلیم‌پاشا آمده به خاک کردستان تاخت. حسنعلی‌خان هم به اتفاق محمد امین‌خان حاکم گروس در جلگهٔ مریوان حضور یافته در برابر آنها صف‌آرایی کردند. جنگ به شدت شروع شد که در پایان نیروی اردلان شکست خورد (سال ۱۱۶۳ هـ ق). حسنعلی‌خان به سنندج برگشت و سلیمان‌پاشا که مُسبب این قضیه بود فرار کرد. وزیر بغداد هم در دنبال خـان اردلان با سپاه خود به جانب شهر سنندج روی آورد. حسنعلی‌خان ناچار شهر را ترک گـفته بـه طرف لَیْلاخ (له‌یلاخ) گریخت. سپاهیان والی بغداد چون به سنندج رسیدند در مدت سیزده روز توقف، کلیهٔ هستی و دارایی اهالی را غارت کرده با خود بردند. حسنعلی‌خان پس از رفتن این سپاه، به سنندج بازگشت و به تعمیر خرابیها پرداخت.

ابراهیم‌بیگ وکیل، چون از ابتدا مخالف نظر و رأی حسنعلی‌خان و بروز جنگ بود، در اثنای رزم با اتباع خود به اردوی سلیم‌پاشا ملحق شده بود و همین امر یکی از علل شکست نـیروی اردلان را فراهم آورد. ابراهیم‌بیگ با همراهان خود به آبادیِ اَلْک (ئه‌ڵک) در ناحیهٔ بـیلوار بـین سنندج و کرماشان رفت و در آنجا قلعهٔ مستحکمی را بنا نهاد و نواحی بیلوار را تا روانسر به تصرف خود درآورد و بنای خودسری گذاشت. ضمناً نامه‌ای هم به کریم‌خان و شیخ علیخان زند نوشت که چون حسنعلی‌خان در نهایت ضعف و ناتوانی است، اگر خیال انتقام گذشته را دارید اکنون موقع آن است. کریم‌خان و شیخعلی‌خان نیز فرصت را غنیمت شمرده در ۱۳ رمضان سال ۱۱۶۴ هـ ق به معیت بیست‌هزار نـفر سـوار عشـایر کـرماشان و زنگـنه بـه جـانب کـردستان حـمله بـردند. حسنعلی‌خان که در خود تاب مقاومت نمی‌دید، اهالی شهر را بـه مـعیت عـلامهٔ بـزرگوار شـیخ محمد وسیم مردوخی فرزند شیخ احمد علامه کوچانیده، روانهٔ اورامان کرد و خود نیز مخفی شد. کریم‌خان به شهر سنندج رسید و در مدت ۱۲ روز توقف آنچه از دارایی مردم باقی مانده بود به تاراج برد و تعدادی از اهالی را ــ که شهر را ترک نگفته بودند ــ به قتل رسانید. حسنعلی‌خان پس از رفتن کریم‌خان، به شهر برگشت و چون اوضاع کردستان و اهالی را پریشان دید ناچار اظهار اطاعت به آزادخان افغان کرد ــ که در آن هنگام در آذربایجان دعوی سلطنت داشت ــ و خود به جمع‌آوری فراریان و اعادهٔ آرامش و تعمیر شهر کوشید.

در تاریخ ۱۱۶۷ هـ ق آزادخان افغان در اصفهان پرچم سلطنت برافـراشت و حسـنعلی‌خان را احضار کرد. حسنعلی‌خان از نقطه‌نظر دوستی سابق در نهایت سادگی به معیت چند نفر از کسان خود رهسپار اصفهان شد. در همین موقع سلیم‌پاشا بابان نیز با نیروی هزارنفری به دربار آزادخان

شتافت و با پیشکش مَبالغ و هدایای ارزنده‌ای تقاضای ایالت کردستان کرد. آزادخان به سبب افزونی پیشکش و هدایا و خُبث‌طینت، چشم از راه و رسم بزرگی و شیوهٔ مردانگی پوشید و حسنعلی‌خان را که به امید معونت و یاری روی به درگاهش آورده بود، گرفته و اسیر کرد و به سلیم‌پاشای بابان سپرد و حکومت کردستان را هم به او واگذار کرد. سلیم‌پاشا ـ که بر ولایت بابان نیز حکمرانی داشت ـ حسنعلی‌خان را به خاک بابان فرستاد در قلعهٔ چوالان (قه‌لاّچوالان) محبوس کردند و عاقبت بعد از چند ماه حبس در سنهٔ ۱۱۶۸ هـ ق به اشارهٔ سلیم پاشا او را به قتل رسانیدند.

پس از استقرار حکومت سلیم‌پاشا در کردستان، خالد پاشای بابان از وزیر بغداد تقاضای حکومت خاک بابان کرد. سلیم‌پاشا به محض شنیدن این خبر به نزد آزادخان شتافت و بدو پناهنده شد. در این هنگام کریم‌خان زند هم فرصتی یافته به کردستان حمله می‌کند و شهرسنندج و اطراف آن را مورد تاخت و تاز قرار می‌دهد. اهالی پس از رفتن کریم‌خان زند (جلوس ۱۱۶۳، فوت ۱۱۹۳ هـ ق)، برادر حسنعلی‌خان یعنی کریم‌خان اردلان را به حکومت خود می‌پذیرند و سلیم‌پاشا را از مراجعت به کردستان مانع می‌شوند.

کریم‌خان اردلان

کریم‌خان پسر عباسقلی‌خان مرد نالایقی بود و از راه و رسمِ امور فرمانروایی آگاهی درستی نداشت و حکومت او بیش از پیش موجب ویرانی منطقهٔ کردستان و پریشانحالی اهالی شد.

ابراهیم وکیل ـ که پیش از این هم از او نام برده‌ایم ـ هنگام مقابلهٔ حسنعلی‌خان و سلیم‌پاشا، به علت روابط حسنه‌ای که با خاندان زند داشت، بار دیگر کریم‌خان زند را جهت تخریب کردستان و دفع کریم‌خان اردلان دعوت کرد. کریم‌خان زند یارویس‌خان را با سیصد سوار مأمور کرد به نیروی ابراهیم وکیل ـ که حدود دویست نفر بودند ـ بپیوندد. این عده در اواسط زمستان به قریهٔ دوشان از قُرای حومهٔ سنندج نزول کردند. کریم‌خان اردلان به محض شنیدن خبر با عده‌ای از اعیان و محترمین شهر به ناحیهٔ شامیان از توابع اورامان کوچ کردند و تا آخر زمستان در نهایت عُسرت و سختی در آنجا ماندند؛ اما چون فصل بهار فرا رسید، راه شهرزور را پیش گرفته از پاشای آنجا اطاعت کردند و گویا سرانجام کریم‌خان همانجا درگذشته است.

به این ترتیب کردستان اردلان از حکمران خالی ماند؛ تا اینکه خسروخان فرزند خان احمد خانِ ثالث، ولدسبحان وردی‌خان در سنهٔ ۱۱۶۵ هـ ق برای خود در کردستان امارتی تشکیل داد و خود را والی خواند و مدت یک سال به مُدارا و مواسات با تمام طبقات مردم صرف وقت نمود؛ اما در سنهٔ ۱۱۶۶ هـ ق سلیم‌پاشای بابان به یاری آزادخان افغان بر کردستان استیلا یافت و

خسروخان از حکومت برکنار شد.

سلیم‌پاشا در دورهٔ حکمرانی سنندج می‌کوشید رضای خاطر مردم را بجوید و اهالی در امن و رفاه زندگی کنند و به امر زراعت و کسب و عمران بپردازند.

پس از چهار سال حکومتِ سلیم‌پاشا، در سنهٔ ۱۱۷۰ هـ.ق به یاری محمدحسن‌خان قاجار بار دیگر خسروخان به امارت کردستان رسید و سلیم‌پاشا ناچار به بابان بازگشت.

خسروخان بزرگ اردلان

خسروخان ثانی مشهور به خسروخان بزرگ، فرزند خان‌احمدخان ثالث از هواخواهان و دوستان محمدحسن‌خان قاجار بود که در سفر و حضر چه بسا او را همراهی کرده است. به پاس این سوابق محمدحسن‌خان او را حاکم کردستان قرار داد. و وی در محرم سال ۱۱۷۰ هـ.ق وارد کردستان شد و عباس شاهسون هم با دویست نفر سوار از طرف خان قاجار برای تقویت همراه او به سنندج رفت.

خسروخان امیری کاردان، شایسته، مدّبر و خردمند بوده و شجاعت و قوّت قلب و رشادت زیادی داشته است. مستوره، مؤلف *تاریخ اردلان*، در قطعه شعری او را چنین ستوده است:

جهان را ز نو زینتی تازه داد	دگرگونهٔ ملک را غازه داد
ز یُمنش گلِ شادمانی دمید	به پیران نویدِ جوانی رسید
به احیای آیین دین مبین	دَمَش با دمِ عیسوی همقرین
به خوانِ عطا، حاتمش ریزه‌خور	به میدان کین، رستمش هم سپر
به عهدش نشانی نماند از ستم	از او نو شد آیین کسریٰ و جَم

خسروخان پس از آنکه حکومت یافت با حسن‌تدبیر و نیروی شمشیر، کردستان را سروصورتی تازه بخشید و از گرداب بیچارگی و بدبختی به ساحل نجات رسانید و اهالی را به عدالت و حُسن عمل خود راضی و خشنود گردانید. ابتدا مدتی قلعهٔ حسن‌آباد را با مختصر ترمیم و تعمیری مرکز ایالت قرار داد؛ اما بعدها اهالی قلعه را به شهر کوچانید و به تعمیر عمارات و تجدید بناهای شهر سنندج پرداخت.

آزادخان افغان از بیم کریم‌خان زند و تهدیدات محمدحسن‌خان قاجار، اصفهان را ترک گفت و از راه همدان به طرف آذربایجان روی نهاد. در بین راه به تحریک مفسده‌جویان با دو هزار سوار به قصد تسخیر کردستان به جانب سنندج تاخت. خسروخان به محض شنیدن این خبر به قلعهٔ حسن‌آباد برگشت و در آنجا حصاری شد و برای جمع‌آوری نیرو، مأمور به اطراف و اکناف روانه کرد. آزادخان با جمعیت خود فرا می‌رسد و قلعه را محاصره می‌کند. محمد رشیدبیگ وکیل‌بن

ابراهیم‌بیگ و محمدصالح‌بیگ وکیل به علت کینهٔ دیرینه به اردوی آزادخان می‌پیوندند. مدت محاصره ۱۲ روز طول می‌کشد و هیچ یک از طرفین توفیقی حاصل نمی‌کنند؛ اما در این وقت از هر طرف سواره‌های اردلان فرا می‌رسند. شیخ علیخان زند هم ــ که در همدان بوده ــ با شنیدن این جریانات به معیّت نیروی خود به کردستان می‌رود. آزادخان از مشاهدهٔ ورود سپاهیان از هر طرف و شنیدن حرکت شیخ علیخان فوراً قلعه را ترک گفته به طرف آذربایجان می‌تازد. خسروخان نیز از دیدن نیروهای امدادی قوت قلبی پیدا کرده، از قلعه بیرون می‌آید و نیروی آزادخان را دنبال می‌کند. شیخ علیخان هم از راه اسفندآباد به سپاه اردلان می‌پیوندد و تا مرز گروس سپاه آزادخان تحت تعقیب قرار می‌گیرد و بالاخره تمام تجهیزات خود را به جا گذاشته با شتاب می‌گریزند. خسروخان به سنندج برمی‌گردد و چگونگی قضایا را به محمدحسن‌خان قاجار اطلاع می‌دهد. از جانب محمدحسن‌خان خلعت و هدایایی جهت او می‌رسد؛ اما شیخ‌علیخان در پاداش خدمتی که به خسروخان کرده بود متصل از کردستان تیر و چوب و غله و بیگاری تقاضا می‌کند. خسروخان برای دلجویی مردم و مشاهدهٔ اوضاع قلمرو خود شخصاً در اطراف کردستان به گردش و مسافرت می‌پردازد و نظم سنندج ونگهداری قلعهٔ حسن‌آباد را به میرزاعبدالله وزیر و یوسف‌بیگ وا می‌گذارد. میرزاعبدالله و یوسف‌بیگ از تحمیلات و حواله‌های پی در پی و خارج از اندازهٔ شیخ علیخان به ستوه آمده، ناچار شبانگاهی به سوی شهرزور کوچ می‌کنند و خانوادهٔ خسروخان و رضاقلی‌خان برادرش را در قلعهٔ حسن‌آباد تنها می‌گذارند. خسروخان به محض شنیدن این خبر مراجعت می‌کند و عائله و اثاثیه خود را به شهر نقل می‌دهد و به خراب کردن قلعهٔ حسن‌آباد می‌پردازد.

پس از آنکه محمدحسن‌خان قاجار در جنگ با شیخ علیخان ــ که از طرف کریم‌خان مأموریت داشت ــ در ۱۱ جمادی‌الاولی سال ۱۱۷۲ هـ ق کشته شد، کریم‌خان استقلال کامل یافت و شیراز را پایتخت خود قرار داده شروع به انتظام ایالات و ولایات کرد. خسروخان از بیم کریم‌خان، جمعیت و سپاه خود را فرا خواند و به کار استحکامات پرداخت: اما بر عکس انتظارش از طرف کریم‌خان خلعت و فرمان ایالت کردستان برای او رسید.

در تاریخ ۱۱۷۳ هـ ق که کریم‌خان‌زند از تهران به جانب چمن سلطانیه[۱] حرکت کرد، خسروخان پسرش احمدخان را با هدایای شایان به خدمت او فرستاد و مورد نوازش و عطوفت کریم‌خان قرار گرفت.

در تاریخ ۱۱۷۶ هـ ق سلیمان پاشای بابان به عزم حمله به کردستان وارد مریوان می‌شود.

---

۱. سلطانیه شهری است در پنج فرسخی زنجان و ۹ فرسخی ابهر.

خسروخان با جمعیت اندکی برای جلوگیری او می‌شتابد و در جلگهٔ مریوان نبرد آغاز می‌شود و سلیمان‌پاشا با دادن تلفات زیادی می‌گریزد و مستقیماً خود را به دربار کریم‌خان‌زند می‌رساند و با دادن سی‌هزار تومان نقد و بستن تهمتهای ناروا برای خسروخان، موفق می‌شود فرمان حکومت کردستان را به نام خود دریافت کرده به جانب سنندج روی می‌آورد (سال ۱۱۷۷ هـ ق) و خسروخان به شیراز احضار می‌شود.

سلیمان پاشا بعد از شش ماه توقف در سنندج با سپاه بابان و اردلان به جانب شهرزور یورش می‌برد و احمدپاشای بابان را بیرون رانده آنجا را نیز به تصرف خود می‌کشد.

در سنهٔ ۱۱۷۸ هـ ق سلیمان پاشا به قتل رسید و طبق فرمان کریم‌خان زند، محمدپاشا برادر سلیمان پاشا حاکم شهرزور و علیخان پسر سلیمان پاشا به حکومت کردستان تعیین شدند. دو سال که از این ماجرا گذشت، محمدرشیدبیگ وکیل میرزاعبدالله وزیر و میرزا محمدصادق مستوفی به دربار کریم‌خان شتافته، از کارهای ناروای علیخان بابان شاکی می‌شوند. در نتیجه علیخان معزول می‌شود و به خاک بابان بر می‌گردد. در سنهٔ ۱۱۷۹ بار دیگر خسروخان اردلان ــ که نزد کریم‌خان به سر می‌برد ــ والی ایالت کردستان شد و به تاریخ ۱۱۸۰ هـ ق به مقرّ حکمرانی خود رسید.

به سال ۱۱۹۱ هـ ق وزیر بغداد به انتقام خرابی بصره ــ که سابقاً اردوی کریم‌خان آنجا را پایمال کرده بود ــ به دستور سلطان عثمانی با نیروی انبوهی از راه زهاب و عبدالله پاشا والی موصل و کرکوک با جمعیت خود از خط قلعه چوالان (قه‌لاّچوالان) به جانب مرز ایران هجوم می‌آورند. محمدپاشا حاکم بابان هم ــ که از طرف کریم‌خان در شهرزور حکومت یافته بود ــ به اردوی وزیر بغداد ملحق می‌شود. وزیر از دوازده هزار نفری که همراه داشته قسمتی را که بالغ بر هشت هزار سوار بوده، همراه محمد پاشا به جانب مریوان می‌فرستد. چون این خبر به خسروخان می‌رسد فوراً مراتب را به دربار کریم‌خان می‌نویسد و خود با دو هزار سوار زبدهٔ اردلان رهسپار میدان کارزار می‌شود. در کنار دریاچهٔ زریوار مریوان، دو نیروی متخاصم به هم می‌رسند. در حملات اولیه جمعیت مراغه و گروس ــ که به امداد خسروخان آمده بودند ــ شکست می‌خورند و می‌گریزند. محمدپاشا از ترس کریم‌خان یارای پیشروی نداشته و از ترس وزیر بغداد نمی‌توانسته به خاک بابان مراجعت کند؛ ناچار در مریوان توقف می‌کند. خسروخان شرح قضایا را به دربار کریم‌خان می‌نویسد.

کریم‌خان صادق‌خان برادرش را با فوجی چند به جانب بصره و نظرعلی‌خان را با جمعیتی از راه مندلی به طرف بغداد و کلبعلی و علی‌مرادخان زند را با گروهی از راه کردستان به عزم تسخیر و تصرف دولت عثمانی مأمور می‌کند. صادق‌خان بصره را تسخیر و نظرعلیخان بغداد را متصرف

می‌شود و علی‌مرادخان هم به سنندج می‌رسد و به اتفاق لشکر اردلان در ماه رجب سال ۱۱۹۱ هـ ق به جانب مریوان حرکت می‌کنند و محمد پاشا بدون جنگ فرار می‌کند. اردوی زند و اردلان تا «قزلجه» در پنج فرسخی قلعهٔ چوالان (قه‌لاّچوالان)، پیش می‌روند و می‌خواهند از هر طرف به خاک عراق و عثمانی بتازند. چون پیشروی شروع می‌شود، محمد پاشا ــ که در قلعهٔ چوالان مخفی بوده ــ می‌گریزد. از طرف دولت عثمانی، حسن‌پاشا وزیر بغداد با نیروی انبوهی به امداد محمدپاشا و حفظ سرحد فرا می‌رسند و محمدپاشا را در بین راه با خود بر می‌گردانند. هنگام صف‌آرایی احمدپاشا برادر محمدپاشا از اردوی عثمانی جدا شده به اردوی ایران ملحق می‌شود. فردای آن روز سپاهیان ایران آماده رزم می‌شوند؛ اما هر چه نگاه می‌کنند از اردوی عثمانی احدی را نمی‌بینند. معلوم می‌شود که شبانه فرار کرده‌اند. سپاه زند و قزلباش با فراغت خاطر بعد از مقداری تاخت و تاز و غارت و چپاول آهنگ مراجعت می‌کنند.

خسروخان، احمدپاشا را حاکم شهرزور قرار می‌دهد و رضا قلیخان برادرش را با یک عده سوار برای تقویت او در آنجا می‌گذارد. پس از این قضایا محمدپاشا به دربار کریم‌خان می‌شتابد و با اظهار بستگی به او و دادن پیشکش، فرمان حکومت بابان و شهرزور را به اسم خود می‌گیرد و احمدپاشا معزول می‌شود. وزیر بغداد به محض شنیدن این موضوع سخت آشفته و مکدر می‌شود و احمدپاشا را با مختصر نیرویی به شهرزور بر می‌گرداند. محمدپاشا جریان قضیه را مشروحاً به دربار کریم‌خان گزارش می‌دهد و تقاضای کمک می‌کند. به فرمان کریم‌خان، علیمردان‌خان با نیروی کافی به یاری او می‌شتابد و احمدپاشا به محض انتشار این خبر راهی بغداد می‌شود و علیمردان‌خان هم بدون هیچگونه زدوخوردی به شیراز برمی‌گردد. احمدپاشا متعاقباً با نیروی مجهزی دوباره به شهرزور حمله می‌کند. علیمردان خان مجدداً به کمک محمدپاشا می‌رود؛ اما پس از شروع جنگ، نیروی زند و جمعیت محمدپاشا شکست می‌خورند. این بار کریم‌خان دوازده هزار سوار جنگی را به معیت محمدشفیع‌خان به امداد محمدپاشا گسیل می‌دارد. محمدشفیع‌خان ابتدا به کردستان رفته خسروخان والی را نیز با خود همراه می‌کند و به طرف شهرزور و خاک بابان می‌تازند. احمدپاشا بار دیگر بدون جنگ فرار می‌کند و محمدپاشا مستقلاً به حکومت بابان می‌رسد. محمدشفیع‌خان و خسروخان هم هر کدام به محل خود مراجعت می‌کنند.

در تاریخ سه‌شنبه ۱۳ صفر سال ۱۱۹۳ هـ ق کریم‌خان زند فوت می‌کند و بیشتر سران عشایر و طوایف به محض آگاهی بنای خودسری می‌گذارند و هر کدام مدعی تاج و تخت می‌شوند. در نتیجه چند صباحی کشور ایران صحنهٔ هرج و مرج و ملوک‌الطوایفی می‌شود. از یک طرف علیمردان‌خان خود را جانشین کریم‌خان می‌خواند و از طرف دیگر ذوالفقارخان افشار خود را وارث نادرشاه می‌شمرد.

علیمردان خان ــ که بیش از دیگران قدرت در اختیار داشت ــ از اصفهان به جانب افشار روی نمود. احمدخان پسر خسروخان اردلان هم ــ که ملازم او بود ــ در معیتش رفت. در عرض راه خوانین و سران عشایر عراق و محمدخان قیلی و احمدآقای‌باش‌آقا و جمعی دیگر بدو پیوستند. در این هنگام ذوالفقارخان افشار هم با گروهی به مقابلهٔ ایشان می‌رود. در قلمرو علی‌شکر جنگ درگیر می‌شود و پس از مدتی قتل و کشتار بسیار، سپاه افشار رو به فرار نهاده، ذوالفقارخان اسیر می‌شود و به قتل می‌رسد. علیمرادخان پس از این پیروزی احمدخان پسر خسروخان را با اعزاز و احترام زیاد اجازهٔ مراجعت به کردستان می‌دهد و از او می‌خواهد که خسروخان را به ملاقات او فرا خواند. خسروخان دعوت او را پذیرفته و اواسط ماه رمضان سال ۱۱۹۴ هـ ق با یکهزار و پانصد سوار از اعیان و خوانین و سرکردگان اردلان به جانب ابهر ــ که در این موقع قرارگاه علیمردان‌خان بود ــ روی نهاد. علیمردان خان چون از آمدن او مستحضر شد، شخصاً با گروه کثیری از سران نامدار خود تا دو فرسخی اردوی خسروخان را استقبال می‌کند و با عزت و احترام او را به همراه خود به تهران می‌آورد. پس از چند روز خسروخان تقاضای عفو و آزادی الله‌قلی‌خان حاکم کرماشان را ــ که در حبس به سر می‌بُرد ــ نمود. علیمردان‌خان فوراً به تقاضای او ترتیب اثر داد و وی را آزاد کرد و با فرمان و خلعت مجدد او را به حکومت کرماشان روانه کرد. پس از آن علیمردان‌خان از تهران به قزوین و از آنجا به اصفهان روی نهاد. در این هنگام خسروخان و خوانین کردستان همه در معیت او بودند.

در اصفهان محمدرشیدبیگ وکیل از طرف اهالی به شکایت خسروخان می‌پردازد. علیمردان‌خان که از شوکت و اقتدار و رشادت او قلباً بیمناک بود فرصت را مغتنم شمرد واو را معزول کرد و ایالت کردستان را به کهزادخان پسر سبحان‌وردی‌خان اردلان واگذار نمود و کردستانیها را به معیت والی جدید اجازهٔ مراجعت داد؛ اما چیزی نگذشت که خسروخان به کردستان حمله کرد. کهزادخان با محمدرشیدبیگ وکیل و گروهی دیگر متواری شده به محمودپاشای بابان پناهنده شدند. در سنهٔ ۱۱۹۶ هـ ق باز از طرف علیمردان‌خان، خسروخان به اصفهان احضار شد و به صوابدید محمدرشیدبیگ وکیل فرمان حکومت کردستان برای رضاقلیخان برادر خسروخان صادر شد. خسروخان با جمعی از بستگان خود از راه خوانسار وارد اصفهان می‌شود. خان احمدخان پسرش هم ــ که نایب‌الایاله بوده ــ به دستور پدرش با گروهی از کسانش به جانب اورامان و شهرزور حرکت می‌کند. رضاقلیخان هم اگر چه فرمان حکومت برای او صادر شده بود اما حاضر نشد از برادری و کوچکی خسروخان چشم بپوشد و با عائلهٔ خود به خان احمدخان ملحق می‌شود. سه روز بعد از رفتن آنها جعفرخان زند به سنندج وارد می‌شود و به آزار و شکنجهٔ مردم می‌پردازد. رضاقلیخان پس از آنکه عائلهٔ خود را در شهرزور جای می‌دهد،

خود به جانب ارومیه بر می‌گردد و با امامقلی‌خان ارومیه ــ که در آن هنگام در برابر علیمردان‌خان دعوی برابری و سلطنت داشت ــ پناه می‌برد. امامقلی‌خان مقدم او را غنیمت شمرده با شش هزار سوار به معیت رضاقلیخان به جانب کردستان حرکت می‌کند. جعفرخان به محض رسیدن امامقلی‌خان به نزدیک سنندج، شبانه آنجا را ترک می‌گوید. امامقلی‌خان، رضا قلیخان را به حکومت کردستان منصوب کرده، خود عازم اصفهان می‌شود؛ اما در بین راه رؤسا و سرداران او را از این عزیمت منصرف کرده به جانب ارومیه برمی‌گردند. رضاقلیخان پس از چند روز حکمرانی، به تحریک محمدرشیدبیگ وکیل، مورد هجوم کهزادخان و لطفعلی‌خان، به همراهی جمعیت کرماشان، قرار می‌گیرد. اینان در حوالی سنندج خیمه زده و با رضاقلیخان به جنگ می‌پردازند. رضاقلیخان مجروح می‌شود و به طرف گروس می‌گریزد و پس از شش ماه توقف در آنجا فوت می‌کند. علیمردان‌خان چون این خبر را می‌شنود، خسروخان را احضار کرده به دلجویی او می‌پردازد و فرمان حکومت وی و نیابت احمدخان پسرش را صادر نموده، محترمانه وی را روانهٔ کردستان می‌سازد. خسروخان فرمان نیابت را برای احمدخان ــ که در شهرزور بوده ــ می‌فرستد و او بی‌درنگ با کسان خود به سنندج بر می‌گردد. بساط فرمانروایی از نو برپا می‌شود و کهزادخان و لطفعلی‌خان چون روزگار را با خسروخان موافق می‌بینند، به خدمتش می‌شتابند و اظهار اطاعت می‌کنند.

اندکی بعد در سنهٔ ۱۱۹۹ هـ ق علیمردان‌خان فوت می‌کند و دوباره از هر طرف سرکشان و هواداران سلطنت بنای ملوک‌الطوایفی می‌گذارند. از جمله کسانی که در این ایام به دعوی سلطنت برخاسته و نیروی انبوهی از ایالت و طوایف کرماشان و دیگر جاها فراهم آورده بود همان الله‌قلی‌خان زنگنه بود که برای رسیدن به مقصود، با توپخانه و تجهیزات کافی وارد سنقر شد. در آنجا نظرعلی‌خان فرزند سبحان‌وردی‌خان و برادرش لطفعلی‌خان و پسرش الله‌وردی‌خان و فرزندان محمدرشیدبیگ وکیل به اردوی وی ملحق می‌شوند و تسخیر کردستان و برانداختن خسروخان را از والیگری به او پیشنهاد می‌کنند. الله‌قلی‌خان با اینکه حقوق بزرگی از خسروخان به گردن داشت، چشم از سوابق پوشیده، به عزم مقابله و رزم با خان اردلان، رهسپار کردستان شد. والی هم با ۷۰۰ نفر از رزم‌آوران لایق خود از سنندج راه افتادند و پیش‌قراولان زنگنه را ــ که به سرکردگی الله‌وردی‌خان پسر نظرعلیخان در آبادی میرآباد «میرئاوا» توقف داشتند ــ غافلگیر کرده همه را تار و مار کردند. فردای آن روز برخورد هر دو گروه در محل سنقر روی داد و الله‌قلی‌خان با سی‌هزار جمعیت پای به میدان رزم نهاد. خسروخان با همان ۷۰۰ نفری که در رکاب داشت خود را آمادهٔ جنگ کرد. الله‌قلی‌خان به کثرت قوای خود و قلت نیروی اردلان مغرور بود. ابتدا میرزایوسف فرزند میرزاعبدالله وزیر اردلان را ــ که بدو پیوسته بود با جمعی از دلاوران مقدمةالجیش ساخته

و به مقابلهٔ خسروخان فرستاد. اما جنگجویان کردستان به آنها مجال حمله نداده همه را از پای در آوردند. چون این خبر به اللهقلی‌خان رسید، خود با آن سپاه عظیم حاضر میدان کارزار شد. خسروخان نیز شخصاً در میدان حضور یافت و مردان جنگی خود را با این حضور قوت قلبی زیاده بخشید. نبرد سختی آغاز شد و در اندک مدتی سپاه اللهقلی‌خان با دادن تلفات زیاد رو به گریز نهادند و خود اللهقلی‌خان به دست میرزابیگ کلهر اسیر و کشته شد.

پس از این پیروزی خسروخان به جانب کرماشان شتافت و در یک منزلی شهر، حاج علیخان عموی اللهقلی‌خان ـ که نیابت حکومت وی را داشت ـ با هدایا و پیشکشهایی به استقبال شتافته و اظهار اطاعت کرد. خسروخان او را نواخته و خلعت و فرمان حکومت کرماشان را بدو ارزانی بخشید. و اموال و دارایی اللهقلی‌خان را ـ از نقود و اجناس و گلّه و رمه ـ بعد از تصرف و ضبط ـ بین رزمندگان درگاه تقسیم کرد و حکومت تویسرکان و اسدآباد و سنقر و دینور را ـ که داخل متصرفات اللهقلی‌خان بود ـ به خوانین و اشراف کردستان بخشید.

مهدی‌بیگ شقاقی شاعر دربار خسروخان جریان نبرد خسروخان با اللهقلی‌خان و فتوحات او را به نظم چنین تشریح کرده است:

سپهر سخن را مهین آفتاب	به تیغ حکایت چنین داد آب
سرِ شهسواران دَوران نظم	چنین راند یکران به میدان رزم
که اللهقلی‌خان ز کبر و غرور	چو از راه فرزانگی گشت دور
هوای بزرگی فتادش به سر	ببست از پیِ ملک‌گیری کمر
نخستین فرستاد پیک پیام	به خان جهان خسروِ نیکنام
که ایران تهی شد ز شاهان زند	مرا داد دولت سپهرِ بلند
همه سرفرازان این انجمن	نهادند سر بر خطِ امر من
تو هم از رهِ یاری و یاوری	عجب نیست گر رو به ما آوری
کسی را که صبح سعادت دمید	نباید ز فرمان او سر کشید
شنید این سخن را چو خان جهان	بتندید چون برق و آتشفشان
بفرمود فرمان قدرت شِیَم	چنین گشت و بر سوی اَعدا رقم
که ای شهریار دیار غرور	مَشو از رهِ عقل و فرهنگ دور
بکش دست از کبر و بر خود مناز	به حدّ گلیمت بکن پا دراز
کجا بوده کاندر جهان شیر نر	نهد بر خطِ حکم روباه سر
بلی آن کسی را که برگشت بخت	نهد بر گذرگاه سیلاب رخت
چون اختر به پستی درآید ز اوج	کشد کشتی بخت را سوی موج

چو عُمر کبوتر بیاید به سر کند بر گذرگاه شاهین گذر
اگر نه اجل ترکتازی کند کجا کبک با باز بازی کند؟
گوزنی که وی را اَجَل رهبر است رهش بر کمینگاه شیر نر است

***

چو برگشت قاصد به سوی مقام به اَللّهقلی‌خان رساند این پیام
وی از راه فرزانگی گشت دور به او بازوِ کبر آورد زور
کشید آن چنان لشکر بی‌کران که پر شد ز لشکر زمین و زمان
اَبا بس هزاران یلِ جنگجو به سوی سنندج برآورد رو
از این سو شهنشاه گیتی مَدار برآراست لشکر پیِ گیرودار
بُشد سوی دشمن روان در زمان چو بر سوی روباه، شیر ژیان
فلک در رکابش میان بست تنگ پی رزم برداشت اسباب جنگ
ز قوس و شهاب و هلال و قمر کمان و خدنگ و حُسام و سپر
همی خواند هاتف به صوت عجیب که «نصرٌ مِن‌الله، فتحٌ قریب»
دو لشکر رسیدند بر یکدگر ببستند بهر ستیزه کمر
جهانجوی خان احمد پر فُتُوح که بودی در آن قلب مانند روح
کمان بر میان بست آن شیر گیر درآمد به قوس آفتاب مُنیر
برآشفت، سوی سنان برد دست همی آستین را به بالا شکست
بتازید توسن بر آن قوم شوم چو خورشید تابان به فوج نجوم
چو اَعدا بدیدند آهنگ او نهنگی ز فولاد در چنگ او
همه حمله بردند بر شهریار چو ابر دَمان بر سر کوهسار
چنین دید چون سرور نامدار عَدو بند هنگامهٔ کارزار
امیرارسلان‌خان هوشنگ شنگ طلب کرد اسباب از بهر جنگ
چو جوشن به قَدَّش هم‌آغوش شد تو گفتی تهمتن زره‌پوش شد
چهار آینه بست آن دم به بر عرض گشت جوهر به ذات گُهر
که دیده در این دهر پر انقلاب مَهی در میان چهار آفتاب
کُله‌خود بر فرقِ آن رشک مِهر چو خورشید تابان به فرق سپهر
برآورد از ابر رخشنده برق به دریای آتش جهان گشت غرق
به دستِ هنر آن یلِ جنگجو بدِرَدْ لباسِ حیاتِ عَدو
کَفَن بهر دشمن شهِ شیر گیر بُبرّد به خنجر، بدوزد به تیر

هــزاران دلیــر تــهمتن مــثال ز شــمشیر تــیزش خــورد گــوشمال
به هـنگامِ جنگش کـیومرث کـیست؟ جـهان‌بخش بـرزو، فـرامـرز کـیست؟
گـــه جـــنگ آن رسـتم بـاسکون فلک چون حیات است در بـحر خـون
دَمَـد چـون سهامش رسـد بـر بـدن هـــزاران شـــقایق ز یک یـــاسمن
بـــه نـــردِ نـبردش فـلک دَر فـتد یـقین مـات مـاند بـه ششـدر فـتد
شـد آن دم بـه دَورش فـراهـم سپاه چـو خـیلِ کـواکب بـه اطراف مـاه
هـمه گـردِ آن شـمع پـروانـه بـود کسـی را چـو پـروانـه پـروا نـبود
دلیـــرانـــه در دَم ســـمندر شـدند بـــه دریـــای آتش سـمندر شـدند
ز سُـــمّ ســـتوران در آن رزمگـــاه عـیان گشت مـاهی، نـهان گشت مـاه
تـو گـفتی کـه آن دشت گـلزار بـود ســپرها گُـل و نـیزه‌ها خـار بـود
ز خـــونِ دلیـــرانِ و دودِ تـــفنگ فلک تیره‌گـون شـد، زمـین لاله‌رنگ
در آن دم امـــیرِ غَـــضَنفر نشـــان بـــغرید مـــانند شـــیر ژیـــان
چنان ریـخت آتش بـه مـیدان جـنگ کـه از خـون دشـمن ز دودِ تـفنگ
هـوا تـیره گشت و زمـین لاله‌گـون فلک شد هـراسـان، مَـلَک بـی‌سکون
ســپاه عَـــدو زان غـضنفر شکـار چـــو روبـــه نـــهادند رو بـر فـرار
ســـپهدار ایشـــان بـه رنـج و اَلَـم بـرافـراشت خـیمه بـه دشتِ عـدم
تـــمامِ اثـــاثش بـــه تـــاراج شـد ســرِ تـــاجداریش بـــی‌تاج شـد
رسـیده در آن جـنگ از بـحر خـون تـــلاطم بـــه دامـان گـردون دون
شــــهنشاه اکـــراد حـــاتم کَـرم کـه مُشـتی ز خـروازش کـردم رَقَم
اگـر صبح تـا شب کشـد مـهره مـهر بـــه اوراق ایـــن آبـنوسی سـپهر
عُــطارد ز وصــفش نگـارد مُـدام یـــقین تـــا قـیامت نگـردد تـمام

در تاریخ ۱۲۰۰ هـ ق جعفرخان زند، برادر مادری علیمردان‌خان ـ که در اصفهان دعوی سلطنت می‌کرد ـ با نیروی خود به همدان رفته، خسروخان را احضار می‌کند. والی اردلان جواب او را حواله به میدان جنگ می‌کند و بعد از دو روز با جمعیت خود رهسپار همدان می‌شود و با جعفرخان به نبرد می‌پردازد و سرانجام خسروخان پیروز و جعفرخان محاصره می‌شود. خان زند ناچار آنچه جواهر سلطنتی در اختیار داشته با یک جلد قرآن مجید نزد خسروخان می‌فرستد و از او می‌خواهد که راه را برایش باز کرده و متعرض او نشود، تا به هر جا که می‌خواهد برود. خسروخان به پاس احترام قرآن، تجهیزات جنگی او را می‌گیرد و رهسپار اصفهانش می‌سازد.

مهدی‌بیگ شقاقی چگونگی جنگ خسروخان را با جعفرخان چنین بیان کرده است:

والیِ اقـــــلیم ســـــخا و کـــرم خســروِ قـیصر فـر، خـاقان حَشَـم
آن کـــــه ز آیـــینهٔ شـــمشیر او گشت عــیان صـورتِ مـرگ عــدو
فــتح و ظـفر چـاکـر و فـرمانبرش «لطــفعلی» پــیشروِ لشکــرش
آتش قـــهرش شـــود ار مُشـــتعل خـار و خسِ بـحر نشـیند بـه گِـل
در زَمَـــنِ آن شـــهِ کسـری نـظیر شـــیر مَکَــد بَـرّه ز پسـتان شـیر
گشت ز فــیضِ کَـرَمش «اردلان» رشک گــلستان جـنان در جـهان
«جــعفر زنـد» از ره جـهل و عـناد روی بـــه تســخیر قـلمرو نــهاد
خان جهان چون بشنید این سخن گشت مُـــحیط غـضبش مـوج زن
حکـــم قـــضا و قَـــدَرِ تـــوأمان شـــد پـــیِ جـمعیتِ گـردان روان
گشت فـــراهـــم ســـپه بـی‌نظیر شـد بـه فلک نعرهٔ کوس و صَفیر
رایتِ مـــنصور چـــو مـفتوح شـد قــلبِ عَـدو قـالبِ بـی‌روح شـد
مـــوسمِ دی خســـروِ بـهمن وقـار خیمه بـرافـراشت چـو گـل در «بـهار»
مَـــیمنه و مَــیسره تــرتیب داد پـــای بــه مـیدان جَـلادت نــهاد
جــعفر از آن ســـو ز رهِ اضـــطرار داد یکـــی ســـنگرِ مـحکم قـرار
در پسِ زنـــبورک و تـوپ و تـفنگ کــرد فـروزان اثـر حـرب و جـنگ
احـــمدخان آن یــلِ رستمِ سیر گـــوهر دریـــای شکـــوه و هـنر
اخـــتر بـرج شـرف و عـزّ و شـان مِـــهر ضـــیا گستر ایـن خـاندان
گشت چـــنان جـانب دشـمن روان شـد بـه نـظر صورتِ نـصرت عـیان
زیـن طـرف آن میر غـضنفر شکـار قـــدرت حـــق، مـــعجزهٔ کـردگار
ســـرور دارا فـــرِ هـوشنگ شـنگ تـــیغ کَشِ مـــعرکهٔ نـام و نـنگ
مـــاه بـــلند اخـتر مِـهر اشـتهار خـــان سکـــندر حَشَـم جَـم وقـار
خـان سَخی یـعنی «امیرارسلان[۱]» شـد چـو سـمندر سوی آتش روان
غنچهٔ تیرش بـه بـدن چون رسید در دم وَی لاله ز نســـرین دمـــید
بـــارقهٔ تـــیغ چـــنان شــد بـلند صـــاعقه در خـرمن گـردون فکـند
شـد اَجَـل و عُـمر بـه هـم متصل گشت هـــیولا ز صُـــوَر مـنفصل
مـــختصر از تـــیغ امـــیرارسـلان گشت یـــقین صـورت نـصر عـیان
هـاتفِ غـیبی بــه سـپه مـژده داد مـــژدهٔ «قَـــدْجَاءَکُـمُ الْـفَتْح» داد

---

۱. منظور از امیرارسلان، امیراصلان‌خان پسر رضاقلی‌خان و برادرزادهٔ خسروخان است.

صـــاحَ مُـــنادٍ بِـــنِداءٍ عَـــجیب «نـــصرٌمِنَ‌الله و فـــتحٌ قـــریب»
جـعفر از آن خسـرو مـهر اشـتهار شب‌پـــره‌سان کـــرد فـــرار اخـتیار
لشکــرش از صـدمهٔ شـمشیر تـیز روی نـــهادند بـــه ســوی گُـریز
شـــیرشکاران غـــضنفر هُـــنر از پـــیِ آن فـــرقهٔ رو بـــه ســیر
نـــعرهٔ هُـــم اِفْـــتَرِقُوا مـــی‌زدند کـــوس فَـــقَدْ اِخْـــتَرَقوا مـی‌زدند
چـرخ کـهنسال بـه چـندین هـزار هـــیچ نـدیده است چـنین کـارزار
الغـــرض آن والیِ اقـــلیم جـــود از پـــی تـــاریخ تـــفحص نـــمود
هـــاتفی از روی کَـرَم ایـن چـنین گـفت: «فَـتَحنا لَکَ فَـتْحاً مـبین[۱]»

خسروخان پس از خاتمهٔ کار جعفرخان، به ملایر و تویسرکان و فراهان و گلپایگان و چند جای دیگر یورش برد و همه را به تصرف خود درآورد. در گلپایگان برای رفع خستگی و تجدید قوا دو سه روزی توقف کرد و تصمیم داشت از آنجا به اصفهان برود.

شبی که قرار بود فردای آن سپاهیان راه بیفتند، میرزااحمد وزیر با حضور عده‌ای از مقربان و خواص درگاه می‌گوید: امروز دیگر در کشور ایران مانعی برای دعوی سلطنت شما باقی نـمانده است و تمامی کردستان و عراق عجم و کرماشان و لرستان را در اختیار دارید. آغامحمدخان قاجار هم آن توانایی را ندارد که در برابر قدرت امروزهٔ شما عرض اندام کند. بهتر این است که بـیرق سلطنت را برافراشته و سکه و خُطبه را به نام خود کنید. جعفربیگ که یکی از ندمایِ مجلس بود با کسب اجازه از والی در جواب وزیر می‌گوید: هویٰ و هوس پایانی ندارد، هر کس خود را تسلیم هویٰ و هوس کند هرگز روی آسایش نخواهد دید. زندگی هـم بـدون آسـایش پشیزی نـیرزد. سخنان او در خاطر خسروخان چنان اثر می‌گذارد که فردای آن شب فسخ عزیمت کرده به طرف کردستان باز می‌گردد و بنا به سابقهٔ دوستی که با محمدحسن‌خان قاجار داشت، نـامه‌ای را بـه آغامحمدخان نوشته، ولایاتی را که به تصرف خود درآورده بود، در اختیار او می‌گذارد.

آغامحمدخان از وصول این نامه بیش از اندازه اظهار مسرت می‌کند و فوراً جوابی را مبنی بر ابراز امتنان و تبریک و تهنیت فتوحات و تفویض حکومت سنقر و کـلیایی بـه وسـیلهٔ یکـی از نزدیکان خود برای والی اردلان می‌فرستد و هدایایی که عبارت بوده است از «اسب مخصوص خود، با رخت مرصع و خنجر دسته الماس و یک دست لباس ملکوکانه جهت وی روانه می‌دارد. پس از آن دو سه بار آغامحمدخان از خسروخان دعوت می‌کند که جهت مـلاقات حـضوری در تهران حضور به هم رساند.

---

۱. این مصرع که ماده تاریخ است، برابر حساب ابجد با سال وقوع آن نبرد ــ که سنهٔ ۱۲۰۰ هـ ق بـوده است ــ تطبیق نمی‌کند. صورت ظاهر ممکن است نُسّاخ به علت بی‌سوادی یا بی‌مُبالاتی در کلمات آن تغییری داده باشند.

بعد از مدتی در شعبان ۱۲۰۴ هـ ق احمدخان فرزندش را نایب‌الحکومهٔ کردستان قرار می‌دهد و خود به معیت حسنعلی‌خان پسر مصطفی‌خان و میرزااحمد وزیر رهسپار تهران می‌شود. در یک فرسخی پایتخت تمام وزرا و اشراف دولت به استقبال خسروخان می‌روند و او را با اعزاز و احترام وارد می‌کنند. و چون به حضور آغامحمدخان می‌رسد بیش از اندازه مورد عطوفت و محبت قرار می‌گیرد. شش ماهی خسروخان در تهران می‌ماند و هر روز برحسب ظاهر بر احترامات او افزوده می‌شود؛ تا اینکه شبی در یکی از مجالس شب‌نشینی درباری، در آبی که برای او می‌برند داروی صرع و جنون می‌ریزند. فردای آن شب خان اردلان حواس و مشاعر خود را از دست می‌دهد. چون این خبر به کردستان می‌رسد از هر طرف عشایر و طوایف بنای سرکشی و طغیان می‌گذارند. اهالی مُکری و بلباس هم از طاعت‌خان احمدخان سر باز می‌زنند. احمدخان با هزار سوار برای سرکوبی آنها حرکت می‌کند و در ناحیهٔ سارالّ و هوباتو (هه‌وه‌توو) جنگ درگیر می‌شود و بلباسیان شکست می‌خورند؛ اما هنگام تعقیب فراریان، اللهوردی‌خان پسر نظرعلی‌خان و نوهٔ سبحان‌وردی‌خان، ناگهانی از کمینگاه احمدخان را مورد هدف تیری قرار می‌دهد و او را می‌کشد. محمدرشیدبیگ وکیل به اتفاق امیر اصلان‌خان پسر رضاقلیخان جنگ را ادامه داده تا نواحی سقز و سیاهکوه فراریان را دنبال می‌کنند. پس از خاتمهٔ جنگ جنازهٔ خان احمدخان را برداشته، با غنایم بسیار به سنندج بر می‌گردند و چگونگی قضایا را به دربار قاجار می‌نویسد. بعد از چندی از طرف آغامحمدخان فرمان حکومت کردستان به اسم لطفعلی‌خان پسر سبحان‌وردی‌خان «عموی خسروخان» صادر و روانه می‌شود. خسروخان در سنهٔ ۱۲۰۶ هـ ق[۱] با همان مرض در تهران فوت می‌کند.[۲]

لُطفعلی‌خان اردلان

پس از آنکه احمدخان پسر خسروخان بزرگ در سنهٔ ۱۲۰۵ هـ ق کشته شد، فرمان حکومت کردستان برای لطفعلی‌خان می‌رسد و او به اَمر حکومت می‌پردازد و برابر رسوم آن عصر، پسرش را با تُحف و هدایا به دربار می‌فرستد.

در سنهٔ ۱۲۰۶ هـ ق عشایر خوزستان سر به شورش برداشتند. به فرمان آغامحمدخان قاجار، لطفعلی‌خان مأمور دفع غایله آنجا شد و او از طریق کرماشان و لرستان با سه هزار نفر از نیروهای

۱. برخی سال وفات خسروخان اردلان را ــ که به خسروخان بزرگ مشهور بوده است ــ ۱۲۰۸ هـ ق ذکر کرده‌اند.
۲. مرحوم خسروخان اهل شعر و ادب نیز بوده که از اشعار او فقط قطعه شعری به دست اینجانب رسید که در جواب شعر عبدالله‌بیگ منشی متخلص به «راجی» سروده که این قطعه شعر در پانوشت صفحهٔ ۲۵۸ جلد اول مشاهیر، ضمن شرح حال راجی مندرج است.

خود بدانجا تاخت و سرکشان را سرجای خود نشاند. و پس از آن تمام زمستان را در خوزستان به سر برد و در نظم و نَسَق آنجا اهتمام کافی به عمل آورد. دو سال بعد یعنی در سنهٔ ۱۲۰۸ هـ ق باز اهالی خوزستان بنای خودسری گذاشتند. این بار برحسب فرمان شاه، حسینعلی‌خان پسر لطفعلی‌خان ــ که جوانی شایسته و برازنده و در دربار مقیم بود ــ به سرداری خوزستان و دفع فتنه، مأموریت یافت. او در اندک مدتی آنجا را دوباره قرین اَمن و اَمان ساخت و به تهران بازگشت.

در همین ایام احمدسلطان حاکم بانه و جمعی از بیگزادگان و خوانین اورامان و اهالی مریوان با هم متفق شده سر از ربقهٔ اطاعت والی اردلان بیرون کشیدند و با پاشای بابان طرح دوستی ریختند و در مناطق مرزی دست به چپاول و غارت یازیدند. اگر چه فصل زمستان بود و سرما بی‌نهایت شدت داشت، لطفعلی‌خان به طرف بانه رهسپار شد. چون به قزلجه (قزلّجه) رسید، اهالی مریوان به محض آگاهی از حرکت او آنجا را تخلیه کرده به شهرزور گریختند و احمدسلطان بانه نیز از ترس و هراس به میان طایفهٔ بلباس گریخت. خان اردلان فتحعلی سلطان ابن عم احمد سلطان را خلعت و فرمان حکومت بانه داد و او را بدانجا روانه کرد. اهالی اورامان بعد از استماع این اخبار سر تسلیم فرود آورده و هر کدام در محل خود آرام نشستند.

در ماه شوال سال ۱۲۰۹ هـ ق لطفعلی‌خان ناگهانی درگذشت و حسنعلی‌خان پسرش به حکومت کردستان رسید.

حسنعلی‌خان اردلان

حسنعلی‌خان اردلان پس از دریافت فرمان حکمرانی، از تهران به سنندج مراجعت کرد. این والی انسانی زاهد و اهل عبادت و تقوی بود. اوقات فراغت را صرف طاعت و عبادت می‌کرد و گاهی هم به شکار می‌پرداخت و اختیار حکومت را به محمدرشیدبیگ وکیل[1] سپرده بود.

پس از گذشت دو سال در سنهٔ ۱۲۰۰ هـ ق شاه قاجار به طرف آذربایجان رهسپار می‌شود و حسنعلی‌خان را نیز بدانجا فرا می‌خواند که در معیت وی در جنگ قراباغ شرکت داشته باشد. خان اردلان با ۵۰۰ سوار زبده بدان سمت حرکت می‌کند. از قضا نیم‌شبی ناگهانی آغامحمدخان در قلعهٔ پناه‌آباد به قتل می‌رسد. فردای آن شب که سپاه از قضیه استحضار پیدا می‌کنند، همگی متفرق می‌شوند. اما حسنعلی‌خان به پاس حال علیقلی‌خان برادر شاه، ایستادگی می‌کند و او را تنها نمی‌گذارد. اهل شهر که فرار اردو را مشاهده می‌کنند از هر طرف حمله کرده به تیراندازی

۱. منصب وکالت در آن زمان به معنی معاونت امروزه بوده که با بودن حاکم در محل، معاون و در غیاب حاکم، کفیل حکومت بوده است.

می‌پردازند. از قضا گلوله‌ای به پای حسنعلی‌خان می‌خورد و مجروح می‌شود. با این حال برادر شاه را از تیررس نجات می‌دهد و بعد از آن به جانب کردستان بر می‌گردد؛ اما پیش از مراجعت وی امان‌الله‌خان پسر بزرگ خسروخان والی، و سبحان وردی‌خان پسر محمد مؤمن‌خان ــ که داماد امان‌الله‌خان بوده و هر دو از بنی اَعمام حسنعلی‌خان بوده‌اند ــ با جمعی از رؤسای کردستان ــ که در اردو بوده‌اند ــ با هم متفق شده به قصد اشغال کردستان سبقت می‌جویند و خود را به سنندج می‌رسانند. پس از آنکه حسنعلی‌خان در مراجعت به نزدیک سنندج می‌رسد، سبحان‌وردی خان و امان‌الله خان به مریوان می‌گریزند و از آنجا به سنقر می‌روند و امان‌الله‌خان از آنجا راهی تهران می‌شود. حسنعلی‌خان وارد شهر می‌شود و به معالجهٔ زخم خود می‌پردازد. سبحان‌وردی‌خان هم به استمالت حسنعلی‌خان با سایر همراهانش به سنندج عودت می‌کند.

در ماه ذیحجه سال ۱۲۱۲ هـ ق فتحعلی‌شاه قاجار به جای عمّ خود بر تخت سلطنت ایران می‌نشیند. پس از سه ماه محمدرشیدبیگ وکیل ــ که مریض بوده ــ به تهران می‌رود؛ که هم به مداوای خود بپردازد و هم اقدامات امان‌الله‌خان را علیه حسنعلی‌خان عقیم کند. ولی پس از هشت روز در تهران فوت می‌کند و کسانش جنازهٔ او را به سنندج بر می‌گردانند.

حسنعلی‌خان به پاس حقوق و خدمات او، منصب وکالت را به محمدزمان‌بیگ پسر کوچکترش ــ که شوهر همشیرهٔ خان اردلان بوده ــ واگذار می‌کند. پسران دیگر محمدرشیدبیگ که عبارت بودند از فتحعلی‌بیگ (پسر بزرگ) و احمدبیگ و نصراله‌بیگ از این انتخاب می‌رنجند و با جمعی از محترمین شهر در محرم سال ۱۲۱۳ هـ ق به مخالفت حسنعلی‌خان رهسپار تهران می‌شوند و به امان‌الله‌خان می‌پیوندند و به اتفاق همدیگر به شکایت از وضع حکومت والی اردلان می‌پردازند. حاج میرزا احمد وزیر کردستانی ــ که شغل استیفای دربار قاجار را داشته ــ از کمک ایشان و بذل ساعی قصور نمی‌کند و در نتیجه از طرف شاه، حسنعلی‌خان به تهران احضار می‌شود. او بعد از چند روز با محمدزمان‌بیگ خود را به تهران می‌رساند.

در ماه صفر سال ۱۲۱۴ هـ ق امان‌الله‌خان با دریافت فرمان و خلعت به حکومت کردستان می‌رسد و حسنعلی‌خان و محمدزمان‌بیگ معزول و فتحعلی‌بیگ پسر محمدرشیدبیگ وکیل به مقام معاونت تعیین می‌شود.

اَمان‌الله‌خان اول والی اردلان

امان‌الله‌خان اول مشهور به امان‌الله‌خان بزرگ، پسر خسروخان بزرگ اردلان، متولد سال ۱۱۸۹ هـ ق به فرمان فتحعلی‌خان قاجار پس از عزل حسنعلی‌خان به سال ۱۲۱۴ هـ ق والی کردستان می‌شود. او امیری با حزم و عزم و صاحب اراده، با طبعی بلند و دستی بخشنده و همتی

ارجمند بوده است. به آبادانی کردستان علاقهٔ زیادی داشته و در احداث بناهای عالی و مساجد و قَنَوات و گرمابه‌های متعدد و ساختن پلها و راهها و ایجاد باغهای بزرگ عشق می‌ورزیده؛ که تا این اواخر برخی از آن آثار در سنندج و نواحی کردستان باقی بوده و به «امان‌اللهی» معروف بوده‌اند. عمارت اندرونی قلعهٔ حکومتی و عمارت گلستان و تالار دلگشا و ابنیه و باغ خسروآباد و مسجد بزرگ «دارالاحسان» و قلعه و عمارت و حمام و بازار آبادی قَسلان (قه‌سلاّن) و چمن «کانی شفا» از یادگارهای اوست.[۱] کردستان در زمان این والی رونق تازه‌ای یافت و اهمیت و اعتبار بیشتری پیدا کرد.

در تاریخ ۱۲۱۶ حسنعلی‌خان از تهران به میان قبیلهٔ بلباس می‌گریزد و در آنجا پس از فراهم آوردن عِده و عدّهٔ لازم خود را برای جنگ با امان‌الله آماده می‌کند و در جلگهٔ مریوان نبرد آغاز می‌شود؛ اما در اندک زمانی حسنعلی‌خان مجروح و اسیر می‌شود و لشکرش نیز با دادن تلفاتی میدان را ترک می‌کنند. امان‌الله‌خان حسنعلی‌خان را به تهران می‌فرستند و او در آنجا فوت می‌کند.

خانوادهٔ وکیل ــ که در زمان حسنعلی‌خان به تمام معنی قدرت پیدا کرده و همهٔ کارها به صوابدید و دستور آنها انجام می‌گرفته است ــ چون می‌بینند امان‌الله‌خان بر حَسَب شایستگی و لیاقت خود شخصاً به کارها رسیدگی می‌کند و چیزی برای آنها باقی نمی‌گذارد، اهالی کردستان را با خود همدست کرده شکایت‌نامهٔ مفصلی علیه امان‌الله‌خان می‌نویسند و به تهران می‌فرستند و مردم را وادار می‌کنند که به کُلی اطراف والی را خالی بگذارند. از تهران دستور می‌رسد که طرفین دعوی (والی و هواخواهان او از یک طرف و وکیلیها با بستگان طرفدارانشان از طرف دیگر) به دربار قاجار بروند. موقع حرکت والی می‌بیند که تمام اهالی شهر با طایفهٔ وکیلند و در اطراف او فقط چند نفر معدودی می‌باشند. با مشاهدهٔ این وضع بسیار متأثر می‌شود و بداههً دو بیت را انشا و انشاد می‌کند:

از جوشش و کثرتِ سپاهی تن گشته نحیف و چهره کاهی
از خلق اُمید قطع و باقی است الطاف خَفیّهٔ الهی

در پایان نوشتن آن دو بیت قطره اشکی از چشم او سرازیر شده بر کلمهٔ سپاهی می‌افتد و

---

۱. تالار دلگشا را شریف‌الدوله حاکم جابر دورهٔ قاجاریه ــ که در کردستان به علت کشتارهای زیاد به «شریف قصاب» شهرت داشته ــ خراب کرد و عمارت گلستان با تصاویر رنگی وُلات و مشاهیر اردلان مُزین و منقش بوده که در اواخر سلطنت رضاشاه پهلوی به وسیلهٔ سرلشکر مقدم خراب شده و بقیه حجاریها و نقوش آن را سرتیپ هوشمند نابود و محو کرده است. مسجد دارالاحسان ــ که از کارهای ارزنده در فن معماری و کاشی‌سازی است ــ اکنون هم پایدار است.

آن را پاک می‌کند. والی آن را به فال نیک گرفته، فوراً رهسپار تهران می‌شود. پس از رسیدن طرفین به تهران، هر کدام جداگانه خواسته‌های خود را به عرض شاه می‌رسانند. شاه امان‌الله‌خان را مورد عطوفت قرار داده رضایت خود را نسبت به او ابراز می‌دارد و ضمناً برای اینکه وکیلیها را نیز راضی کرده باشد، دستور می‌دهد حکم وکالت فتحعلی‌بیگ وکیل نیز صادر شود. امان‌الله‌خان شرح جزئیات حرکات وکیل و اطرافیانش را به سمع شاه می‌رساند و از او اجازه می‌گیرد که اگر بار دیگر موجبات فتنه و آشوب را فراهم کنند خود شخصاً آنها را تأدیب کند.

پس از آنکه والی و جماعت کردستانیها به سنندج باز می‌گردند، چیزی نمی‌گذرد، دوباره توطئه شروع می‌شود و مخالفین در صدد ایجاد فتنه و آشوب جَلَسات محرمانه‌ای را تشکیل می‌دهند. والی به محض آگاهی، شبانگاهی فتحعلی‌بیگ وکیل را با سه برادر دیگرش به نزد خود می‌خواند. طبق نقشهٔ قبلی با اشارهٔ والی عده‌ای از گماشتگان بر آنها ریخته، همه را دستگیر و زندانی می‌کنند و همان شب سایر کسان و اتباع آنها را نیز به دستور والی به مَحبس می‌کشانند و مدتی بعد آنها را با دیگر کسان ــ که در توطئه شرکت داشته‌اند ــ به قتل می‌رسانند. بعد از آن امان‌الله‌خان شغل وکالت را به محمدرحیم‌بیگ پسر مهرعلی‌سلطان ــ که داماد و ابن‌عمّ محمدرشیدبیگ وکیل بود ــ تفویض می‌کند. پس از این قضایا حکومت والی سر و صورت تازه‌ای پیدا می‌کند و اهالی همگی مرعوب و آرام می‌شوند و کس را یارای خودسری باقی نمی‌ماند و تمام کارها تحت نظر و اجازهٔ خود امان‌الله‌خان قرار می‌گیرد. والی بعد از آن شروع به تحصیل املاک می‌کند و در اندک مدتی بیشتر املاک خوب کردستان را تحت تملک خود در می‌آورد.

در سنهٔ ۱۲۱۹ هـ ق عبدالرحمن پاشای بابان چون از حکومت شهرزور معزول می‌شود راه کردستان را پیش می‌گیرد و با توسل به والی اردلان از او می‌خواهد که وی را با خود به دربار فتحعلی شاه (جلوس ۱۲۱۱، فوت ۱۲۵۰ هـ ق) ببرد. والی تقاضای او را پذیرفته، با هم عازم تهران می‌شوند. پس از آنکه به حضور شاه بار یافتند، والی با دریافت یک حلقهٔ انگشتری گرانبها و یک قبضه شمشیر مرصع به جواهر و لآلی مورد عطوفت قرار می‌گیرد و پاشای بابان نیز از محبتها و پذیراییهای گرم دربار شاهی برخوردار می‌شود. بعد از یکی دو روز فتحعلی‌شاه دستور می‌دهد که اُمنای خاص دربار به معیت امان‌الله‌خان جلسه‌ای تشکیل داده، دربارهٔ تقاضای پاشای بابان به شور و مذاکره بپردازند و آنچه معروف به صلاح است نظر دهند. هیأت شورا پس از گفتگو و تبادل‌نظر لازم، سرانجام رأی آنها بر این قرار می‌گیرد که چون عبدالرحمن پاشا از دولت عثمانی روی‌گردان شده و به ایران پناه آورده است نباید از دربار شاه ایران نومید شود، بهتر آن است که نیروی کافی برای کمک به او روانه گردد تا بتواند در جای خود استقرار یابد. وزیر بغداد چون از این قضیه آگاه می‌شود، به جمع‌آوری نیرو پرداخته و با تجهیزات کافی از بغداد به جانب قصرشیرین

روی می‌آورد. شاهزاده محمدعلی میرزا ــ که صاحب اختیار کرماشان و لرستان و خوزستان بود ــ از طرف شاه قاجار مأمور می‌شود که به مقابلهٔ وزیر بشتابد. از طرف دیگر فرج‌الله‌خان سردار هم با سه هزار نفر گسیل می‌شوند که به همراهی امان‌الله‌خان والی کردستان از طریق مریوان به خاک بابان حمله کنند. امان الله‌خان سه هزار نفر سپاهی را بسیج کرده به اتفاق فرج‌الله‌خان سردار در اواخر ماه جمادی‌الثانی ۱۲۲۱ هـ ق به جانب مریوان راه می‌افتند و چون به شیخ عطار می‌رسند، اطلاع حاصل می‌کنند که وزیر بغداد خالد پاشا حاکم بابان و سلیمان پاشا حاکم کوی و جریر و ده هزار نفر از همراهان خود را مأموریت داده‌اند که به جانب مریوان بتازند و عبدالرحمن پاشا را ــ که در آنجا متوقف بوده است ــ تحت محاصره قرار دهند. عبدالرحمن پاشا به محض آگاهی کسی را به نزد والی می‌فرستد و او را از حرکت این عده خبر می‌دهد. والی فوراً خود را به عبدالرحمن پاشا می‌رساند و به اتفاق همدیگر آمادهٔ نبرد می‌شوند. کهیای بغداد نیز با خالد پاشا و سلیمان پاشا به معیت سی هزار نفر جنگجو خود را به آنجا رسانیده آمادهٔ رزم می‌شوند. در کنار دریاچهٔ زریوار مریوان جنگ شروع می‌شود و بسیاری از دو نیرو به قتل می‌رسند؛ اما سرانجام نیروی امان‌الله خان و اردوی ایران پیروز و اردوی عثمانی منهزم و متفرق می‌شوند. عده‌ای هم به اتفاق سلیمان پاشا به اسارت در می‌آیند. سلیم‌بیگ برادر عبدالرحمن پاشای بابان هم کشته می‌شود.

عبدالرحمن پاشا پس از این فتح به شهرزور برگشته در جای خود استقرار پیدا می‌کند و خان اردلان به معیت سردار به محل خود مراجعت می‌کنند و کهیای بغداد را با دویست نفر از امرای عثمانی به دربار فتحعلی شاه می‌فرستند؛ اما شاه، کهیا و همراهانش را محترمانه اجازهٔ مراجعت به بغداد داد. در نتیجه دولت عثمانی با حکومت عبدالرحمن پاشا موافقت کرد و کار به صلح کشید.

در محرم سال ۱۲۲۲ هـ ق خان احمدخان پسر رضاقلی‌خان و محمدقلی‌خان فرزند خان احمدخان و برادرزادهٔ امان‌الله‌خان و محمدرحیم‌بیگ وکیل و اماموردی‌بیگ و جمعی دیگر با اتباع و کسان خود دست اتفاق به هم داده، در صدد توطئه برآمدند که در هنگام بارعام، والی را به ضرب گلوله از پای درآورده خود به مقام حکمرانی برسند. کسی از معتمدین از سوءقصد آنان آگاهی یافت و والی را از این موضوع باخبر ساخت. والی توطئه‌کنندگان را به حضور خواست و دستور حبس داد ولی بعد به ملاحظهٔ خویشاوندی و صِلهٔرحم به کمترین تنبیهی از جرم خان احمدخان و محمدقلیخان و کسان آنها بسنده کرده و آزادشان ساخت. ولی محمدرحیم‌بیگ و محمدعلی‌بیگ و نظرعلی‌بیگ و اماموردی را دستور کشتن داد.

عبدالرحمن پاشا پس از آنکه دو سه سالی گذشت و در امر فرمانروایی استقلال تام یافت، باز به هوای توسعهٔ قلمرو خود از دولتین عثمانی و ایران روی‌گردان شد و در ماه شعبان سال ۱۲۲۵ هـ ق به اتفاق رئیس افندی به قصد مقابله با وزیر بغداد بدان جانب شتافت و در رمضان همان

سال در خارج شهر بغداد برخورد لشکر بابان و سپاه بغداد روی داد و بعد از چندی زدوخورد نیروی بابان پیروز آمد و سپاه وزیر شکست خورد. امان‌الله‌خان چون از این قضیه اطلاع پیدا کرد با جمعیت خود به مریوان تاخت. شاه قاجار هم چون از موضوع با خبر شد محمدعلی میرزا را مأموریت داد که به کمک امان‌الله‌خان بشتابد. هنوز محمدعلی میرزا حرکت نکرده بود خبر رسید که عبدالرحمن پاشا ازطریق زهاب و کرماشان عازم ایران است. امان‌الله‌خان بی‌درنگ بدان جانب رو نهاد و محمدعلی میرزا نیز در حوالی زهاب خود را به او رسانید. پس از دو سه روز عبدالرحمن پاشا نیز با نیروی خود فرار رسید و جنگ شروع شد و بعد از دو روز عبدالرحمن پاشا دریافت که یارای مقاومت ندارد، ناچار حاضر شد که مبلغ پنجاه‌هزار تومان نقد پیشکش بپردازد. محمدعلی میرزا و امان‌الله‌خان هر کدام به محل خود مراجعت کردند؛ اما در همین موقع عبدالله‌پاشا وزیر بغداد با سپاه بی‌شماری به قصد تنبیه پاشای بابان سر راه را بر او گرفت و عاقبت عبدالرحمن پاشا شکست خورد و از میدان جنگ گریخته به کرماشان رفت و به شاهزاده محمدعلی میرزا پناهنده شد. محمدعلی میرزا چگونگی قضایا را به شاه قاجار گزارش داد. فتحعلی شاه چند تن از امرای زبدهٔ قاجار را مأموریت داد که در رکاب شهزاده و مساعدت امان‌الله‌خان والی به قصد تسخیر بغداد و تنبیه وزیر آنجا روی نهند. قوای امدادی عبدالرحمن پاشا تا حوالی بغداد پیش راند؛ وزیر بغداد دانست که توانایی مقابله و برابری ندارد؛ ناچار از در صلح درآمد و شیخ جعفر متولی نجف و عده‌ای از مشایخ و سادات آنجا را واسطهٔ معذرت قرار داد و عبدالرحمن پاشا آمناً‌غانماً به شهرزور برگشت و حکومت خود را از سر گرفت. در اوایل سال ۱۲۲۷ هـ ق شاهزاده به محل خود بازگشت و خان اردلان هم به سنندج مراجعت کرد و چند سالی را در آسایش و آرامش به تأمین وسایل رفاه مردم و آبادی ولایت سپری کرد.

در سنهٔ ۱۲۳۲ هـ ق امان‌الله‌خان باتُحف و هدایای فراوانی به دربار شاه قاجار رفت و بیش از پیش مشمول عنایات قرار گرفت و از خدماتی که انجام داده بود تقدیر به عمل آمد. پس از چند روز در یک جلسهٔ خصوصی از شاه تَمَنّی می‌کند که خسروخان پسرش را در سلک خاصان خود قرار دهد و دخترش حُسْنی‌جهان خانم را به عقد ازدواج او درآورد. شاه از این پیشنهاد اظهار مسرت می‌کند و ملتمس او را می‌پذیرد؛ اما انجام آیین عقد و عروسی را به بعد موکول می‌کند. محمدحسن‌خان پسر ارشد امان‌الله‌خان از این وصلت که برادر کوچکتر به دامادی شاه پذیرفته شده است، می‌رنجد و کینهٔ پدر را به دل می‌گیرد و در خفیه جمعی از اعیان‌زادگان و جوانان شایستهٔ دستگاه ولایت را با خود هم‌عهد و هم‌پیمان می‌سازد و متدرجاً نیرویی را از اطراف و اکناف به خود متمایل ساخته، ناگهانی به طرف زهاب و نواحی گرمسیر می‌تازد. و در آنجا نیز

رؤسای ایلات کردستان را فرا می‌خواند و در سرحدات ایران و عراق و لرستان به تاخت و تاز می‌پردازد. بعد از آن متوجه قلمرو پدر خود شده، موجبات آشوب و هرج و مرج را فراهم می‌سازد. والی چندین بار کسانی را که مورد اعتماد بوده‌اند به استمالت فرزندش محمدحسن‌خان فرستاد، اما فایده‌ای نبخشید. سرانجام خبر طغیان وی به اولیای دولت می‌رسد. عباس میرزا نایب‌السلطنه نامه‌ای را به خط و انشای قائم‌مقام مبنی بر نصیحت و اندرز و توبیخ به محمدحسن‌خان می‌فرستد که آن هم بی‌اثر می‌ماند. آنگاه فتحعلی‌شاه، باباعلیخان شاطرباش را به منظور دلالت و استمالت والی‌زاده روانه می‌کند؛ اما او هم بدون اخذ نتیجه بر می‌گردد. ناچار امان‌الله‌خان در سنهٔ ۱۲۳۴ سپاه خود را جمع‌آوری کرده برای جنگ با پسر خود رهسپار می‌شود. و ملاعباس شیخ‌الاسلام سنندج را ــ که حق استادی بر گردن والی‌زاده داشته ــ به همراه خود می‌برد و در قریهٔ «نارِاوی» از قرای روانسر سپاه پسر و پدر برابر هم صف‌آرایی می‌کنند. والی قبل از هر اقدامی چندین بار ملاعباس و باباعلی‌خان شاطرباشی و چند نفر دیگر از محترمین را با یک جلد قرآن مجید برای اتمام حجت به نزد پسرش می‌فرستد؛ اما نتیجه نمی‌گیرد. عاقبت کار به جنگ منتهی می‌گردد و سواران هر دو طرف آمادهٔ نبرد می‌شوند. این جنگ یکی از جنگهای تاریخی است زیرا گذشته از آنکه سرداران دو سپاه پدر و پسر بوده‌اند، سایر رزمندگان و مبارزان طرفین نیز بیشتر یا پدر و پسر یا برادر و برادر و یا عمو و عموزاده و بالاخره قوم و خویش همدیگر بوده‌اند. محمدحسن‌خان مانند شیر ژیان حمله را شروع می‌کند و در میدان نبرد چندین نفر را هدف تیر قرار می‌دهد. آنگاه سواران دو طرف به تاخت‌وتاز پرداخته به جان همدیگر می‌افتند و عدهٔ زیادی کشته و زخمی می‌شوند. از جمله میرزاعبدالله وزیر و محمدعلی سلطان اردلان و آقا حسین داروغه و میرزا باقر فرزند میرزالطف‌الله که از دستهٔ پدر بوده‌اند به قتل می‌رسند. میرزا فرج‌الله وزیر پسر میرزااحمد و میرزا عبدالکریم معتمد و اسماعیل‌بیگ برادرش و میرزاعبدالرحمن پسرش و میرزالطف‌الله پسر میرزاعبدالله و میرزا فضل‌الله پسر میرزاعلی مجروح می‌شوند. از گروه والی‌زاده نیز جمعی کشته و برخی زخمی شده‌اند.

میرزالطف‌الله ــ که از بنی اعمام میرزا فرج‌الله وزیر و مردی بسیار شجیع بود در کمینگاهی با یک تیر تفنگ محمدحسن‌خان را در حین کرّ و فرّ و سرگرمی از فراز زین به پایین کشیده او را اسیر می‌کند. محمدصادق‌خان پدر شرف‌الملک نیز ــ که یکی دیگر از پسران امان‌الله‌خان بوده ــ در آن گیرودار سخت زخمی می‌شود. سپاه والی‌زاده پس از آنکه سردار خود را زخمی و اسیر می‌بینند، روی به هزیمت نهاده، میدان را ترک می‌کنند و در حین فرار، جمعی از آنها اسیر می‌شوند. به امر والی جنگ خاتمه پیدا می‌کند. محمدحسن‌خان والی‌زاده و محمدصادق‌خان برادرش را ــ که هر دو مجروح بودند ــ در تخت‌روان نشاندند و به سوی سنندج برگشتند. پس از

یک ماه محمدحسن‌خان در سن ۲۲ سالگی درگذشت و محمدصادق‌خان بهبود یافت. پس از این واقعه امان‌الله‌خان از غصهٔ مرگ پسر اختلال مزاج پیدا کرد و مدتی بیمار بود.

یک سال پس از این واقعه به امر شاه قاجار، امان‌الله‌خان با جمعی راهی تهران شد تا مراسم عقد و عروسی شاهزاده خانم[1] را برای خسروخان پسرش راه بیندازد. عده‌ای از علما و اشراف و رجال سرشناس سنندج با گروهی از خوانین محترمهٔ آن دیار در این جشن شرکت داشتند و مدت یک ماه امر عروسی و سور و سرور ادامه داشت و تمام کاخهای دربار و ارگ سلطنتی آذین‌بندی شده بود. جمعی از علمای بزرگ تهران و همچنین عموم شاهزادگان و امرا و وزرای دربار و سفرای دُول بیگانه نیز در این جشن حضور داشته‌اند. پس از یک ماه، والی و جمعیت کردستانی، عروس را با تجملات و تشریفات شاهانه با خود برداشته به کردستان مراجعت می‌کنند.

امان‌الله‌خان ــ که مُبتلی به مرض کبد بوده است ــ پس از بازگشت از تهران بیماریش شدت پیدا می‌کند و سرانجام پس از ۲۷ سال حکومت، در زمستان سال ۱۲۴۰ هـ ق دار فانی را وداع می‌گوید و وی را در کنار مزار سایر وُلات پیشین اردلان، در سنندج دفن می‌کنند.

امان‌الله‌خان گذشته از مقام حکمرانی و داشتن صفات شجاعت و سیاستمداری، امیری دانشمند و فرزانه بود؛ طبع شعر و قریحهٔ بلندی داشت و خوب شعر می‌گفت. این ابیات به نام او در *مجمع‌الفصحا* و چند تذکرهٔ دیگر ذکر شده است:

بر هر دَری سری به هوایِ تو سوده‌ایم — ای دربه‌درکنندهٔ دل! دربه‌در شوی

*

دیده! از بهرِ رخِ دوست خدا را همه جا — بر عبث خرج مکن جوهر بینایی را

*

گفتمش این تو و دل، باز به من کاری هست؟ — گفت این اول کار است، مرو آری هست

*

جُز دل کسی ندید زمینی که باغبان — زین دست گُل بکارد و زان دست برکند

*

اگر والی گهی در سلسله‌ی اَغیار می‌گردد — به یاد گُل همی بلبل به دَورِ خار می‌گردد

*

بهانه عفو را گاهی زدل در نیمه‌شب آهی — که عفوِ مُطلقش برگرد استغفار می‌گردد

*

۱. این شاهزاده خانم به مناسبت اینکه همسر خسروخان والی بوده است به «والیه خانم» شهرت پیدا کرده است.

تا خواجه خواجه است، دلا بنده بنده است — جُز عجز خویش عُذر میاور گناه را

❊

یارب مباد کودکِ کس دربه‌در که دل — هر جا سراغ می‌کُنمش جای دیگر است

❊

سنگِ غمِ تو بشکند بال و پرم اگر دَمی — جُز به خیال بام تو سر به درون پَر برم

❊

تو بدین شیوه اگر جلوه کنی در صف حَشر — به پرستیدن خود حجت و برهان مَنی

❊

هزار عُذر بگویم گر آورند به حشرم — سیاه‌نامه به دستی و دست دوست به دستی

❊

امان‌الله‌خان بزرگ در عهد حکومت و ایام حیات خود، اختیار جوانرود و ایل جاف را به محمدحسن‌خان ــ که برحسب سن فرزند ارشد بود ــ واگذار کرده و ادارهٔ امور اسفندآباد و چاردلوی را هم در اختیار حسینقلی‌خان گذاشته بود و در ایام بیماری سمت نیابت حکومت را به خسروخان واگذاشت و پس از درگذشت پدر، خسروخان رسماً والی کردستان شد.

خسروخان ثالث اردلان

خسروخان سوم اردلان مشهور به «ناکام» در سن ۲۴ سالگی به سال ۱۲۴۰ هـ ق رسماً در جای پدر به حکومت نشست. میرزا مرتضی قلی‌خان متخلص به «مُخلص» در تاریخ جلوس این والی و درگذشت والی پدرش گفته است:

شبی در وادیِ فکرت فتاده — ز بهر مصرعی اندر تک و دَو

پی تاریخ سال فوت والی — هم از بهر جلوسِ والی نو

خرد گفتا: که از «**ملک ایالت**» «**امان‌الله**» شد و بنشست «**خسرو**»[1]

خسروخان ناکام امیری نامدار، رشید، جوانمرد، باکفایت و فریادرس فقرا و ضعفا بوده؛ دستی گشاده و قلبی مهربان داشته است. در سنهٔ ۱۲۴۳ هـ ق به علت بی‌بارانی و خشکسالی، قحطی سختی در کردستان شروع شد و بسیاری از مردم در کوچه و برزن، شهر و روستا از گرسنگی جان

---

۱. به حساب ابجد، ملک ایالت = ۵۳۲، امان‌الله = ۱۵۸ و خسرو = ۸۶۶.

۳۷۴=(امان‌الله) ۱۵۸−(ملک ایالت) ۵۳۲

۱۲۴۰=(خسرو) ۸۶۶+۳۷۴

که حاصل برابر است با سال درگذشت امان‌الله‌خان و جلوس خسروخان.

سپردند. خسروخان مقادیر زیادی گندم و حبوبات (در حدود پنجاه هزار تغار و یا صدهزار تغار برابر اختلاف روایات) که در انبار ذخیره داشت، همه را مطابق تعداد خانوار، در بین مردم تقسیم و توزیع کرد و از هر کدام سند گرفت که بعد از رفع قحطی قیمت آن را بپردازند. مردم با این مکرمت والی به نانی رسیدند و جان گرفتند. بعد از غایله قحطی میرزا فرج‌الله وزیر آن اسناد را نزد خسروخان آورده تا او را جهت مطالبهٔ وجوه تذکر دهد. خسروخان به مقتضای انسانیت و نجابت تمام آن اسناد را از او گرفته به میان آتش بخاری انداخت و همه را سوزانید و اهالی را قرین مسرت و امتنان قرار داد.

در تاریخ ۱۲۴۶ هـ.ق شاه‌مرادبیگ مشهور به «میرروانذز» با نیرویی به سردشت و مکری و ساوجبلاغ (مهاباد فعلی) و لاهیجان می‌تازد و آن صفحات را تحت تصرف خود درمی‌آورد. فتحعلی‌شاه به محض اطلاع، خسروخان را ماموریت می‌دهد که با سپاه اردلان به دفع او بشتابد. میر روانذز به محض شنیدن حرکت نیروی اردلان، از معرکه می‌گریزد؛ اما خسروخان تا کوی و جریر او را تعقیب می‌کند و سی هزار تومان نقد به عنوان جریمه و خسارات جنگی از او می‌گیرد.

در سنهٔ ۱۲۴۷ هـ.ق محمود پاشای بابان از سلیمان پاشای برادرش روگردان شده به دولت ایران پناه می‌برد. برحسب دستور شاه، خسروخان به معیت محمودپاشا و سپاهیان خود به خاک بابان یورش می‌برد. پس از مختصر زد و خوردی سلیمان پاشا به بغداد می‌گریزد و والی، محمود پاشا را دوباره بر کرسی حکومت بابان می‌نشاند.

خسروخان امیر دانشمندی بوده، اقسام خطوط را زیبا می‌نوشته و در ادبیات فارسی بصیرت کافی داشته و خود نیز گاهی به فارسی و کردی شعر می‌گفته و «خسرو» تخلص می‌کرده است. متأسفانه از اشعار و آثار او جز اندکی باقی نمانده است.

در سنهٔ ۱۲۵۰ هـ.ق مرض طاعون به شهر سنندج سرایت می‌کند و بر اثر آن عدهٔ زیادی تلف می‌شوند. مردم از ترس به کوه و بیابان می‌زنند. خسروخان نیز با کسان و بستگان خود شهر را ترک می‌گوید و در یکی از باغهای باصفای کوه آبیدر خیمه و خرگاه می‌زند؛ اما قضا و قدر کار خود را کرده، خان اردلان نیز دچار آن مرض می‌شود و در دوم ربیع‌الاول همان سال در سن ۳۴ سالگی بعد از ده سال والیگری ناکام از دنیا می‌گذرد.

ماه شرف‌خانم کردستانی متخلص به «مستوره» ــ که همسر خسروخان بوده[1] ــ اشعار

---

۱. چنانکه پیش از این هم اشاره‌ای کرده‌ایم، خسروخان همسر نخستینش حُسنی جهان‌خانم دختر فتحعلی‌شاه قاجار بوده و پسرانش رضاقلی‌خان و امان‌الله‌خان ثانی و احمدخان سرهنگ از این شهزاده خانم هستند. بعدهاچون مدتی به مقتضای سیاست، دائی خود ابوالحسن‌بیگ (پدر مستوره) را محبوس می‌کند، بعد از آزاد ←

سوزناکی را پیرامون مرگ او سروده، که همگی از تألمات روحی او حکایت می‌کند؛ از آن جمله است:

کـارم هـمه نـاله است و شـیون بی‌تو — آمـاجگهِ بـلا شـده تـن بـی‌تو
جـانا بـه صـفای دوسـتی در چشـمم — عـالم مـاند بـه چشـم سـوزن بـی‌تو
خـویم هـمه شـورش است و مـاتم بی‌تو — بـنیاد مـرا کـند ز بُـن، غـم بـی‌تو
بـی‌روی تـوأم نـظر سُـوی گـلشن نه — چـون سـاحتِ گـلخن است عـالم بی‌تو

*

و اینک اشعاری از خسروخان ناکام:

این رباعی را در مرض‌الموت خود سروده است:

خسرو دلت ار ز غـم دونـیم است مـترس — وَر جـان بـه رهِ امـید و بـیم است مـترس
گـر از سـر و کـار آخـرت مـی‌ترسی — آنـجا سـر و کـار بـا کـریم است مـترس

*

از بـی‌خبریت گـریه سـر خـواهـم کـرد — وز درد کـمر تـرا خـبر خـواهـم کـرد
گر دست من افتد آنچه در پای تو هست — بـالله کـه مَـنَش زیـنت سر خـواهـم کـرد

*

ای زیـنتِ بـزم و زیـورِ مـحضرِ مـن — در کشـور دل بـه شـاهدی دلبـرِ مـن
مـن دور ز تـو، چـو چشـم بـد از رخ تـو — تـو دور ز مـن، رمـیده جان از بـر مـن

*

نـی رَسـته ز قـید روزگـار آمـده‌ام — نـی مـورد التـفات یـار آمـده‌ام
حـیران ز وجـود خـویش، انـدر عـجبم — تـا خـود بـه جـهان بـهر چـه کـار آمـده‌ام

*

تو هر چه زخم زنـی مـی‌سزد بـدان کـف و بـازو — تو هر چـه تـلخ بگـویی رواست زان لبِ شـیرین
بـه مـاه و مـهر اگـر نسبتِ رخِ تـو نـمایند — روا بـود کـه نـدیدند و مـی‌کنند بـه تـخمین
تـو ای جـهان نکـویی بـبین کـه خـلق جـهانی — به روی خوب تو بگشـوده‌انـد، چشـم جـهان‌بین
مگر که گـفتهٔ «خسـرو» بـه گـوش چـرخ بـرآمـد — کـه ریـخت بـهر نـثارش بـه بـزم، رشـتهٔ پـروین

*

دل دیوانه کـه در زلف تـو انـدر گـیر است — عجبی نیست که دیوانگـی و زنـجیر است

→

کردنش، برای اینکه وی را استمالت و دلجویی کرده باشند، در سنهٔ ۱۲۴۴ هـ ق ماه‌شرف‌خانم (مستوره) دختردائی خود را خواستگاری می‌کند و به عقد ازدواج خود درمی‌آورد.

بـود آیـا کـه بـر احـوال گـدا رحـم کـند — آن که در کشور بیداد به خـوبی مـیر است
دلِ شیرین که به سختی گرو از خاره بَرَد — چـه کـند نـالۀ فـرهاد کـه بـی‌تأثیر است
بس قـضا آمـده بـر دل ز خـمِ ابـرویت — گویی ابروی تو در دستِ قدر شمشیر است
گــر نـدانـید مـرا نـالۀ شـبگیر ز چـیست — زان سرِ زلف بـپرسید کـه او شـبگیر است
بســپارید پس از مــرگ تـنِ «خسـرو» را — بر سرِ کوی خرابـات کـه بس دلگـیر است

*

من به سودایِ تو تا عُمر سرآید بـخروشم — وَز سرِ زلف تو مویی بـه جـهانی نـفروشم
حالی اندر طَلَبت تـا قـدمی هست بـپویم — باری اندر بدنم تـا نـفسی هست بکـوشم
به سراپایِ تو سوگند که تا روی تـو دیـدم — پای تا سر همه تن شیفتۀ آن سر و دوشم
بــی‌تو در جــنتم آرنـد اگـر بـر لب کـوثر — آن قدر عمر مبادم که یکی جرعه بـنوشم
آخــر از پــرده بــرافــتاد مــرا راز نــهانی — «خسرو»! آن نیست غم او بتوانم که بپوشم

رضاقُلی‌خان والی اردلان

رضاقلی‌خان پسر بزرگ خسروخان ناکام و حُسنیٰ جهان‌خانم (والیه)، ده ساله بود که پدرش درگذشت. به درخواست مادرش فرمان والیگری کردستان از طرف شاه قاجار به نامش صادر شد و خود والیه به همراهی وزیر باکفایتش میرزا فرج‌الله وزیر تمشیت امور را به عهده گرفتند و در تعلیم و تربیت رضاقلی‌خان به جد کوشیدند. چیزی نمی‌گذرد شاهزاده اردشیر میرزا رکن‌الدوله حـاکـم گروس، به خیال تسخیر و تصرف کردستان با نیرویی منظم به جانب سنندج حرکت می‌کند. والیه از شنیدن این خبر دستور جمع‌آوری لشکر می‌دهد و خود با اینکه عزادار و سوگوار بوده، سرداری لشکر را به عهده گرفته در محل زاغه و آلبلاق خیمه و خرگاه رزمی برپا می‌کند.

اردشیر میرزا چون می‌شنود که دلیران اردلان آمادۀ نبردند و در رأس آنها زنی واقع شده و با این وضع اگر فتح هم بکند جز بدنامی برای او نتیجه‌ای ندارد، به والیه سفارش می‌دهد که ما به عزم بزم آماده‌ایم نه رزم. اگر اجازه می‌دهید ملاقاتی حضوری داشته باشیم. والیه قبول می‌کند و اردشیر میرزا با چند نفر از خواص خود در قرارگاه نیروی کردستان حضور به هم می‌رساند و بعد از ملاقات با والیه خانم از در خواستگاری دختری که ارشد اولاد خسروخان بوده و «خانم خانمها» شهرت داشته، در می‌آید. والیه خانم می‌پذیرد و مختصر مراسمی در همان قرارگاه به عمل می‌آید.

در سنۀ ۱۲۵۱ هـ ق فتحعلی‌شاه فوت می‌کند و نوه‌اش محمدشاه قاجار به سلطنت می‌رسد. در اواخر همین سال حُسنی جهان خانم والیـه بـه تـهران مـی‌رود و خـواهـر مـحمدشاه را جـهت رضاقلی‌خان والی خواستگاری می‌کند و در سال بعد (۱۲۵۲ هـ ق) با جمعی از اشراف و اعیان و

خوانین کردستان دوباره به تهران می‌رود و با تشریفات خاصی عروس را به کردستان می‌برند.

در سنهٔ ۱۲۵۶ هـ ق میرزافرج‌الله وزیر، حیات فانی را وداع می‌گوید؛ او انسانی مؤمن، خَیّر و اهل تقوی بوده و نسبت به حُکام کردستان خدمات صادقانه‌ای انجام داده است.

هیجده ماه بعد از فوت خسروخان، محمدصادق‌خان فرزند امان‌الله‌خان ــ که هوای حکومت به سرش افتاده بود ــ با عباسقلی‌خان برادر دیگرش ــ که نسبت به حکومت رضاقلیخان خشنود نبود ــ در معیت جمعی از رجال سرشناس کردستان رهسپار تهران می‌شوند. در آغاز امر توجه دربار و اولیای دولت را به تقاضاهای خود معطوف ساخته، وعدهٔ مساعدت می‌گیرند؛ اما بعداً بر اثر کوشش و تلاش والیه خانم سعی آنها بی‌نتیجه مانده، دست‌خالی مراجعت می‌کنند.

محمدصادق‌خان بعد از دو سال توقف در تهران به کرماشان نزد منوچهرخان معتمدالدوله والی آن دیار می‌رود و از او تقاضای کمک می‌کند و معتمدالدّوله به او وعده‌هایی می‌دهد.

در ایامی که والیه و والی برای ترتیب امر عروسی طوبی‌خانم به تهران رفته بودند، محمدصادق‌خان فرصت را غنیمت دانسته با دویست نفر از کرماشان به جانب سنندج حرکت می‌کند و به هر جا که می‌رسند به اذیّت و آزار مردم می‌پردازند. رضاقلی‌خان که در این وقت سنش به پانزده سال می‌رسید، بعد از شنیدن ماجرا با گروهی از جمعیت کردستان که همراه داشته فوراً تهران را ترک گفته به جانب سنندج حرکت می‌کند. محمدصادق‌خان پیش از رسیدن او خود را به سنندج می‌رساند و به جمع‌آوری عده‌ای از طرفداران خود می‌پردازد. همراهان والی پس از شنیدن خبر ورود محمدصادق‌خان به سنندج دچار آشفتگی می‌شوند. حسینقلی‌خان فرزند امان‌الله خان و برادر خسروخان ناکام با کفایت و درایتی که داشته است به دلداری و تقویت قلوب آنها پرداخته و با پند و اندرز موجبات دلگرمی آن جمعیت را فراهم می‌کند؛ به طوری که بلاتأمل در معیت رضاقلیخان والی، فردای آن شب به طرف شهر ــ که چندان فاصله نداشته‌اند ــ راه می‌افتند. محمدصادق‌خان در قلعهٔ دارالاماره حصاری می‌شود و دروازهٔ شهر را به مستحفظین می‌سپارد. پس از ورود جمعیت به شهر، مدت یک ساعت تیراندازی بین مُهاجمین و مدافعین ردوبدل می‌شود و چند نفری کشته می‌شوند. سرانجام طرفداران والی رخنه‌هایی در باروی قلعه ایجاد کرده، دسته دسته و گروه گروه خود را به قلعه نزدیک می‌کنند و در اطراف آن مدتی به تیراندازی می‌پردازند. بعد از ظهر همان روز امان‌الله‌بیگ وکیل و قبادبیگ فراشباشی به اتفاق چند نفر از بیگزادگان و تفنگچیان اورامی و بانه‌ای خود را به پشت عمارت اندرونی رسانیده، به وسیلهٔ طناب بالا می‌روند و با جنگ و ستیز کار را بر حصاریان تنگ می‌کنند. سایر افراد اُردو نیز به اجتماع، رو به دروازهٔ دارالایاله یورش بُرده با ضرب تیر و تیغ و شمشیر آن را درهم شکسته داخل عمارت می‌شوند. سرانجام محمدصادق‌خان و کسانی که در اطراف او بوده‌اند اسیر و دستگیر شده و

بسیاری هم از طرفین به قتل می‌رسند.

در اواخر سنهٔ ۱۲۵۶ ه‍.ق به علت پاره‌ای مسائل، میانهٔ رضاقلی‌خان و مادرش والیه خانم کدورتی ایجاد می‌شود و والیه این موضوع را به شاه گزارش می‌کند. از تهران دستور احضار رضاقلیخان می‌رسد و او به محض رسیدن به مرکز مورد عتاب قرار می‌گیرد و از حکومت معزول می‌شود.

میرزاهدایت‌الله وزیر برای جمع‌آوری مالیات دیوانی و انجام سایر امور مأموریت پیدا می‌کند. وی پس از رسیدن به سنندج عباسقلی‌خان عموی رضاقلی‌خان را نایب‌الحکومه قرار می‌دهد؛ اما پس از سه ماه او را کنار گذاشته، نیابت را به عهدهٔ برادر بزرگترش محمدصادق‌خان وا می‌گذارد. به این ترتیب مدت هیجده ماه می‌گذرد و رضاقلیخان بلاتکلیف در تهران سرگردان می‌ماند تا اینکه همسرش طوبی خانم به تهران می‌رود و به شفاعت او رضاقلی‌خان دوباره به حکومت کردستان می‌رسد. رضاقلیخان همسرش را به معیت امان‌اللّه‌بیگ وکیل و جمعی از کردستانیها به سنندج برمی‌گرداند و خود او پس از چهار ماه با خلعت و فرمان جدید مراجعت می‌کند. مادرش والیه‌خانم به محض اطلاع از مراجعت او نظر به کدورت سابق از راه گروس خود را به تهران می‌رساند. والی از این حرکت بسیار متأثر می‌شود و برادر خود امان‌الله‌خان ثانی مشهور به «غلامشاه‌خان»[1] را به استمالت و دلجویی مادر به دنبال وی می‌فرستد که هر طور شده شاید والیه را راضی به مراجعت کند. امان‌الله‌خان در بین راه به مادرش می‌رسد و با او دربارهٔ بازگشت بنای مذاکره می‌گذارد؛ اما والیه زیر بار نمی‌رود و او را نیز همدست خود علیه والی برادرش می‌شوراند و این بار هر دو متفقاً راه را ادامه داده به تهران می‌روند و شروع به اقدامات می‌کنند. سرانجام موضوع به آنجا می‌رسد که بلوک اسفندآباد از کردستان مُجَزّیٰ شده، والیه خانم با امان‌الله‌خان مستقلاً در آنجا حکومت و زندگی کنند. قنبرعلی‌خان سعدالدوله مافی برحسب امر شاه مأمور می‌شود که به سنندج رفته میرزاهدایت‌الله وزیر و سایر هواداران و بستگان والیه از قبیل محمدصادق‌خان و حسینعلی‌خان و عباسقلی‌خان و ابوالفتح‌خان و ملامحمدمهدی قاضی و علی محمدبیگ پسر احمدبیگ و جمعی دیگر را از سنندج به اسفندآباد بکوچاند.

بعد از این وقایع مدت دو سال رضاقلی‌خان با کمال قدرت به امر حکومت می‌پردازد؛ اما بالاخره در سنهٔ ۱۲۶۲ ه‍.ق بر اثر اقدامات والیه . که مرتب در تخریب کار او می‌کوشیده . رضاقلی‌خان معزول و امان‌الله‌خان برادرش به جای او به حکومت کردستان منصوب می‌شود. در حین مراجعت او به سنندج میرزاهدایت‌الله وزیر . که همراهش بوده . در بین راه بر اثر بیماری

۱. او را بدان جهت غلامشاه‌خان خوانده‌اند چون در حرمسرای فتحعلی‌شاه متولد شده بود. آن پادشاه حلقهٔ بندگی خود را در گوش او کشیده و «غلامشاه» لقبش داده بود.

فوت می‌کند.

غلامشاه‌خان به محض ورود به کردستان با بستگان و متعلقین رضاقلی‌خان شروع به بدسلوکی می‌کند. اَمان‌الله‌بیگ وکیل که همه کارهٔ رضاقلیخان بوده با طایفه و اتباع و بستگان خود رهسپار اورامان شده در محلی از آنجا به نام «خَوش و بارانی» خیمه می‌زنند و ملاعباس شیخ‌الاسلام نیز با گروهی از کسان و نزدیکانش راه «هَوشار» را پیش می‌گیرند و آنجا مقیم می‌شوند.

در تاریخ ۲۱ جمادی‌الثانی سال ۱۲۶۲ امان‌الله‌بیگ جمعیت اورامان را با خود همدست کرده متفقاً به حسن‌آباد می‌تازند و طوبی‌خانم همسر رضاقلی‌خان را نیز به آنجا دعوت می‌کنند که از زحمت امان‌الله‌خان در امان باشد. اما امان‌الله‌خان آگاه می‌شود و از حرکت طوبی‌خانم جلوگیری به عمل می‌آورد و خود با نیروی کافی به جنگ امان‌الله‌بیگ و اورامیها، متوجه حسن‌آباد می‌شود. اورامیها به محض شنیدن این خبر عموماً به امان‌الله‌خان والی ملحق می‌شوند و در قلعهٔ حسن‌آباد تنها خود امان‌الله‌بیگ وکیل و پسرش اسدالله‌بیگ و برادرزاده‌اش فتحعلی‌بیگ و تعداد انگشت‌شماری از نزدیکانشان می‌مانند. امان‌الله‌خان والی به محض رسیدن به حسن‌آباد برای قلعه‌نشینان پیغام اَمان می‌فرستد. وکیل و همراهانش با اطمینان خاطر از قلعه بیرون آمده، به حضور والی می‌شتابند. ابتدا با مهربانی و عطوفت با آنها برخورد می‌کند ولی بعداً دستور قتل امان‌الله‌بیگ را می‌دهد و بقیه را آزاد می‌کند.

طوبی خانم چندین بار با دربار و درباریان مکاتبه می‌کند و از رفتار امان‌الله‌خان به شکایت می‌پردازد. محمدشاه چندان توجهی نمی‌کند و به شکایت‌نامه‌ها وقعی نمی‌گذارد؛ اما سرانجام نظر به علقهٔ اخوت و رحمیّت اجازه می‌دهد که به اسفندآباد رفته در آنجا مستقلاً زندگی کند و میرزارحیم‌خان پیشخدمت روانه می‌شود که او را با کسانش بدانجا ببرد. روز یکشنبه ۱۵ رمضان سال ۱۲۶۲ هـ ق طوبی‌خانم با همراهان و هواداران خود وارد قسلان (قه‌سڵان) می‌شوند و جماعتی هم که به گروس و افشار و کلیایی مهاجرت کرده بودند، به آنها می‌پیوندند و در آبادیهای اسفندآباد متمرکز می‌شوند.

یک ماه بعد امان‌الله‌خان (غلامشاه‌خان) معزول و رضاقلیخان پس از پنج ماه معزولی فرمان و خلعت حکومت کردستان را دریافت می‌کند. قبل از آنکه خود مراجعت کند، دستور می‌دهد طرفداران غلامشاه‌خان را دستگیر و حبس کنند و با این ترتیب میرزاجعفر وزیر و اسماعیل‌بیگ داروغه و میرزامحمدرضای معتمد پسر میرزاعبدالکریم زندانی می‌شوند و عده‌ای هم از قبیل حسینقلی‌خان اردلان و نجفقلی‌خان فرزند محمدحسن‌خان و میرزا فتاح فرزند میرزا فرج‌الله وزیر به طرف شهرزور متواری می‌شوند. خود والی در ۱۱ ذی‌القعده

سال ۱۲۶۲ هـ ق بر ای‌نوبت سوم بـه سـنندج مـراجـعت مـی‌کند و بـه مـحض ورود کسـانی را که در کشتن امان‌الله‌بیگ دست داشته‌اند هر کدام به نـوعی بـه سـیاست مـی‌رساند؛ از قـبیل: جعفرقلی‌خان اردلان خواهرزادهٔ امان‌الله‌خان بزرگ و میرزا اسـماعیل داروغـه و مـیرزا ابـراهـیم منشی پسر حاج مصطفی، آنگاه برای وکیل مقتول (امـان‌الله‌بـیگ) دسـتور تـجدید عـزاداری و مجلس یادبود می‌دهد و خود والی هم به رسم معمول محل، لباس سیاه می‌پوشد و پس از خاتمهٔ عزاداری اسدالله‌بیگ فرزند آن مرحوم را به خلعت و منصب وکالت مفتخر می‌سازد، و او را به جای پدر می‌نشاند.

پس از دو سال حکمرانی، مخالفین، رضاقلی‌خان را به دوستی و ارتباط با بهمن‌میرزا بـرادر محمدشاه ــ که در آن هنگام حاکم آذربایجان بود ــ متهم می‌سازند. از جانب دربار، خسروخان گرجی معروف به «خواجه» با سوارهٔ زین‌العابدین‌خانِ شاهسون و سلیمان‌خان افشار مأمور گرفتن بهمن‌میرزا و دستگیری رضاقلی‌خان می‌شوند. بهمن‌میرزا اطلاع پیدا می‌کند و فوراً خـود را بـه دربار تهران می‌رساند. خسروخان گرجی از رفتن به آذربایجان منصرف شده به حدود کردستان می‌رود و برای خان اردلان پیغام می‌فرستد که در این صفحات مأموریتی دارم. ملاقات شما برای من ضروری است. رضاقلی‌خان بی‌خبر از همه جا به میان اردوی خسروخان مـی‌رود. در آنـجا برحسب توطئهٔ قبلی خسروخان، جمعی بر والی ریخته او را دستگیر و همراهانش را لُخت می‌کنند و والی را توسط عباسقلی‌خان گروسی به تهران می‌فرستند و در تهران رضاقلیخان در تـوپخانهٔ دولتی بازداشت می‌شود. و خسروخان گرجی به سنندج وارد می‌گردد و به حکمرانـی مـی‌پردازد (سال ۱۲۶۳ هـ ق).

جمعی از معتبرین کردستان با مشاهدهٔ این اوضاع به طـرفداری از رضـاقلی‌خان بـه تـهران می‌روند و در مسجدشاه بستی می‌نشینند؛ اما از اقدامات خود نتیجه‌ای نمی‌گیرند. در ششم شوال ۱۲۶۴ هـ ق محمدشاه در می‌گذرد. کردستانیها که از رفتار ظالمانهٔ خسروخان گرجی و همچنین از وعده‌های بی‌اساس حاجی میرزاآقاسی به جان آمده بودند، بدون اطلاع و رضای رضاقلیخان با فوج گروس به تجریش فعلی که در آن وقت دهکده‌ای بیش نـبوده وتـوپخانهٔ دولتـی در آنـجا استقرار داشته، هجوم می‌برند و رضاقلی‌خان را خواه ناخواه از آنجا بیرون آورده به طرف کردستان حرکت می‌کنند. به محض رسیدن این خبر به خسروخان فوراً با دو عراده توپ و یک فوج سرباز از راه گروس به جانب زنجان فرار می‌کند.

رضاقلی‌خان پس از رسیدن به سنندج با بذل عطوفت و محبت و دادن انعام به افرادی کـه وسیلهٔ نجات او را فراهم آورده بودند، اجازهٔ مراجعت به افراد فوج گـروس داده آنـها را مـرخـص می‌کند و خود به انتظامات شهری و جمع‌آوری نیروی کافی می‌پردازد. هنگامی که ناصرالدین‌شاه

(جلوس ۱۲۶۴ ـ مقتول ۱۳۱۳ هـ ق) به معیت امیرکبیر از تبریز به تهران حرکت می‌کند، غلامشاه‌خان به استقبال او شتافته در سلطانیه مورد عطوفت قرار می‌گیرد. رضاقلی‌خان هم از طرف خود، محمدعلی‌خان سقزی و میرزاالله‌قلی داروغه فرزند میرزا عنایت‌الله را با پیشکشها و هدایای شایان روانهٔ دربار می‌کند.

به محض ورود شاه به تهران، غلامشاه‌خان در دیوانخانهٔ میرزاتقی‌خان امیرکبیر بستی و پناهنده می‌شود و برای حکومت کردستان به کوشش و تلاش می‌افتد. و پس از شش ماه به خلعت و فرمان حکومت می‌رسد و رضاقلی‌خان معزول می‌شود و این آخرین حکومت رضاقلی‌خان والی بوده است.

رضاقلی‌خان بسیار شجیع و نیرومند بوده و در زور بازو و قوت دست، کمتر نظیر داشته است؛ چنانکه گویند ظروف مسی را با دست لوله می‌کرده و هنگام تاخت و تاز نصف به را با سرانگشتان از درخت برکنده در حالی که نصف دیگر بر شاخهٔ درخت باقی مانده است. همچنین گل قالی را با زور دو انگشت ابهام و سبابه برکنده است. چندان به اندوختن مال دنیا علاقه نداشته و هر چه را به دست آورده می‌بخشیده است.

رضاقلی‌خان از طوبی‌خانم خواهر محمدشاه قاجار سه پسر داشت که هر سه به نیکی فطرت و شخصیت ذاتی و اجتماعی معروف بوده‌اند: ۱ـ خسروخان افتخارالولاة؛ ۲ـ حاج محمدعلی‌خان سردار مکرّم (ظَفَرالملک) که ریاست فوج کردستان و سه بلوک عمدهٔ کردستان سالها تحت ادارهٔ او بوده است؛ ۳ـ حاج ابوالحسن‌خان (فخرالملک) که سنین عمر خود را در تهران گذرانید و از رجال بنام آن عصر بوده است.

رضاقلی‌خان پس از ۴۴ سال زندگی سرانجام در سنهٔ ۱۲۸۱ هـ ق در تهران درگذشته است.

این قطعه شعر از میرزامحمد ساوجی در تاریخ فوت اوست:

در آغاز اردیبهشتِ جلالی ... بهشتِ برین گشت مأوای والی
چه والی که بُد خاتمِ نیکمردان ... چه والی که بُد حاتمش از مَوالی
امیری مسلم به جود و به مردی ... بهشتی مُجسم ز نیکو خصالی
ببخشید بر نیک و بد هر چه بودش ... ز زرّین قدح تا به جام سفالی
به جنّت شد آنگاه رضوان بگفتش ... هَنیئاً لَکَ‌العیش یا ذا المعالی
به تاریخ او نکته‌سنجان تاریخ ... بگفتند: «آه و دریغا ز والی»[1]

رضاقلیخان طبع شعر نیز داشته و قطعات منظومی از او به یادگار مانده است، از جمله:

---

۱. عبارت داخل گیومه به حساب ابجد برابر است با ۱۲۸۱، سال فوت رضاقلی‌خان.

مُثَلَّث

به خواب چون گُلِ زیبایِ چهرهٔ تو بدیدم   خیال رویِ تو در کارگاه دیده کشیدم
به صورتِ تو نگاری ندیدم و نشنیدم
به راه عشق تو از قید هر چه هست برستم   ز سروری بگذشتم به خاک فقر نشستم
هوایِ سلطنتم بود خدمت تو گزیدم
از ابتدایِ جوانی زمامِ دل به تو دادم   من اختیار دلِ خویش در کفِ تو نهادم
ولی چه فایده یک دم به کام خود نرسیدم
فدای سر و قدت باد «والی» مِحَن‌آلود   هزار بار بجستم تو را و لیک چه سود
اگرچه من ز تو ای بی‌وفا طمع نبریدم

*

دوش سرمست بودمی از مَی   همدمم چنگ بود و نالهٔ نَی
ناگه آمد ز در به بَر ماهی   گفت: برخیز، گفتمش: نی نی
گفت ای یار سوخته خرمن   بیخود و مست تا به کی از وی
خیز، دارم به جام یاقوتی   که نخورده است این چنین مَی، کی
جَستم از جای و مَی طلب کردم   گفت: آلودهٔ مَنی با مَی
گفتمش: می کجا و جان ز کجا   مقدمت را نثار جان من اَی
گفت اگر توبه می‌کنی از مَی   دَهَمت وصل تا که هستی حَی
گفتمش توبه کردم از میِ ناب   تا که چرخ اوست تا که گردد وی
چشمهٔ نوش را گشاد ز لب   کرد خاموش بوی مُشک از وی
گفت: این به و یا که می؟ گفتم: چشمهٔ نوش را چه دخل به می
گفت «والی» بنوش آب حیات   مددِ خضر باشدت در پی
لب لعلش مکیدم و گفتم:
وَ مِنَ الماءِ کُلُّ شَیْءٍ حَی

اَمان‌الله‌خان دوم اردلان

امان‌الله‌خان دوم «غلامشاه خان» فرزند خسروخان ناکام ملقب به «ضیاءالملک» پس از آنکه برای بار دوم به فرمان ناصرالدین شاه قاجار به حکومت کردستان رسید، روز سه‌شنبه ۱۴

ربیع‌الثانی ۱۲۶۵ هـ ق وارد سنندج شد و به تمشیت امور ولایت پرداخت.[۱] میرزا الله‌قلی فرزند میرزا عنایت‌الله را پیشکار و محمدعلی‌خان سقزی را نایب‌الحکومه قرار داد.

در اوایل سال ۱۲۶۶ هـ ق بر حَسَب تقاضای دولت عثمانی از طرف دولت ایران، والی مأمور می‌شود که به خاک بابان تاخته و پاشایان آنجا را ـ که سر به شورش برداشته بودند ـ رام و آرام کند. او با نیروی اردلان به سلیمانیه می‌شتابد و از طرف دولت عثمانی هم نیرویی با تجهیزات کافی به خاک بابان می‌رسد و از دو طرف پاشایان متمرد محصور و سرانجام دستگیر می‌شوند.

والی در اوایل سال ۱۲۶۷ هـ ق شغل وزارت را به میرزا محمدرضای معتمد پسر میرزاعبدالکریم معتمد واگذار می‌کند و به موجب دستور میرزاتقی‌خان امیرکبیر، یک فوج سرباز (هزار نفر) از دهات و بلوکات کردستان فراهم آورده جهت تعلیم و ادارهٔ آنان صاحب‌منصبانی از سرهنگ گرفته تا ستوانی تعیین می‌کند. از جمله سرهنگی آن را به برادر کوچک خود خان احمدخان می‌سپارد. در اواخر همان سال ـ که شاه به اصفهان سفر کرد ـ میرزاتقی‌خان امیرکبیر، والی و جمعی از اهالی کردستان را با سواره فوج مذکور احضار می‌کند. والی با تدارک کافی و شایسته آنها را اعزام می‌دارد و این گروه در چمن علی‌آباد به موکب شاه می‌رسند و مورد پسند و رضایت قرار می‌گیرند و والی پس از کسب اجازه به کردستان بر می‌گردد. در این سفر بین غلامشاه‌خان و میرزاآقاخان نوری در خفا ملاقاتهایی صورت می‌گیرد و او بعدها به خاطر این دوستی، در هنگام صدراعظمی در تقویت والی زیاد کوشیده است.

در اواخر سال ۱۲۶۸ هـ ق حسن سلطان پدر رستم سلطان اورامی بنای سرکشی و تمرد می‌گذارد. والی با اجازهٔ دولت نیرویی را مرکب از یک فوج سرباز و چهار عراده توپ و دوهزار تفنگچی چریک با خود می‌برد و به طرف اورامانِ تخت حرکت می‌کند و نجفقلی‌خان فرزند محمدحسن‌خان پسرعموی خود را هم به همراه ابوالقاسم‌بیگ یاور، با گروهی تفنگچی چریک و سوارهٔ طوایف کردستان و پنج دسته سرباز از خط جوانرود و پاوه به جانب اورامان لُهون و مقابله با محمدسعید سلطان پدر جعفر سلطان گسیل می‌دارد. والی برادر خود احمدخان سرهنگ را برای تسخیر اورامان تخت از راه «دربند دزلّی» مقدمة‌الجیش قرار داده فرمان یورش می‌دهد. از طرف حسن سلطان چند نفر تفنگچیِ اورامی مستحفظ دربند مذکور بوده‌اند که با مهاجمین احمدخان به زدوخورد می‌پردازند و پس از دو ساعت اورامیهای مستحفظ دربند را ترک می‌گویند و نیروی احمدخان آنجا را متصرف می‌شوند. والی نیز با بقیهٔ نیرویی که همراه خود داشته، به آنجا می‌رسند. احمدخان سرهنگ بی‌درنگ از دربند دزلّی به سوی «حَوش بارانی» (حه‌وش بارانی) ـ

---

۱. *شرح حال رجال ایران*، جلد ۵، ص ۳۱ و ۳۲، *حدیقه‌امان اللهی*، ص ۳، *تاریخ مردوخ* و *حدیقهٔ ناصریه* و *تاریخ مستوره اردلان*.

که محل تجمع حسن سلطان و تفنگچیان او بود ــ به راه افتاد. چیزی از آن محل دور نشده بود که اورامیها از کمینگاه بیرون آمده سر راه را بر او و نیرویی که همراه داشت گرفتند. والی نیز متعاقباً به آنجا رسید و جنگ آغاز شد و عده‌ای از طرفین کشته شدند. حسن سلطان با بقیهٔ تفنگچیان و افراد خود در همان شب به شهرزور در خاک دولت عثمانی گریخت. و اما نجفقلی‌خان از آب سیروان گذشت و به قریهٔ نوسود ــ که مقام وصل تجمع محمدسعید سلطان و طایفهٔ او بود ــ یورش برد و پس از چندین حمله بر آنها ظفر یافت و نوسود را به تصرف خود درآورد. در این جنگ ۷۰ نفر سرباز دولتی و ۲۶ نفر از تفنگچیهای چریک کشته شدند. شب هنگام نجفقلی‌خان مصلحت چنان دید که عقب‌نشینی کند تا کمکی از طرف والی به او برسد با این ترتیب نوسود را ترک گفت و نیروی خود را به خاک جوانرود برد. محمدسعید سلطان نیز چون می‌ترسید که از جانب والی نیروی امدادی برای نجفقلی‌خان برسد، به خاک عثمانی پناه برد. غلامشاه‌خان والی چون بر چگونگی امر اطلاع یافت، بعد از نظم اورامان تخت، به صفحهٔ مریوان رفت و در آنجا با پاشای سلیمانیه و سرحدداران آن مرز و بوم در باب استرداد گریختگان اورامی به سفارش و نگارش پرداخت. چندان طول نکشید که از جانب پاشای سلیمانیه، عزیز آقای معرف و نقیب‌الاشراف برای شفاعت حسن سلطان و محمدسعید سلطان نزد والی آمده، سه‌هزار تومان نقد به والی تقدیم کردند. والی هم از جرایم و اَعمال ناروای آنها چشم پوشید و اجازهٔ مراجعت به جایگاه خودشان را داد.

ایل جاف ــ که در آن ایام به شغل دامداری اشتغال داشته‌اند ــ هر ساله برای چرانیدن دامهای خود، تابستانها به خاک کردستان ایران وارد شده و پس از اعتدال هوا به کردستان عراق بازمی‌گشتند. در بهار سال ۱۲۶۸ هـ ق بعد از ورود به کردستان، برخلاف رویهٔ سابق خود بنای خودسری می‌گذارند و در روستاهای مرزی تا آبادیهای اطراف سنندج به چپاول و آزار و اذیت مردم می‌پردازند. والی جهت تنبیه آنان از دولت کسب تکلیف می‌کند و پس از اخذ دستور، نیرویی بیش از شش هزار سواره و پیاده جمع‌آوری کرده به معیّت فوج گروس و تفنگچیهای چریک جهت تأدیب آنها راه می‌افتد و در «توریزخاتون» ــ که نزدیک منازل و مراتع تابستانی جاف بوده ــ توقف می‌کند، و خان احمدخان سرهنگ و اسماعیل‌خان و نجفقلی‌خان را با یک عده سرباز و سوارهٔ مندمی (مه‌نمی) و سورسور و گَشکی و تفنگچیهای چریک و جوانرود به طرف مریوان گسیل می‌دارد که از آنجا حمله بیاورند. خود والی نیز با فوج کردستان و گروس و سوارهٔ شخصی از خط سارالّ یورش برده، افراد ایل جاف را ــ که متجاوز از ده‌هزار خانوار بوده‌اند ــ تحت تعقیب قرار می‌دهد. جافها تاب مقاومت نمی‌آورند و گروه گروه می‌گریزند. احمدخان از خط مریوان سر راه را بر آنها گرفته، قریب سی نفر از مُعتبرین آن قوم را دستگیر و جمعی را به خاک

هلاکت می‌نشاند و متجاوز از سی هزار رأس مواشی و اَغنام ایشان را به غارت می‌برد و تا سرحد خاک عراق تعقیب را ادامه می‌دهد. پس از آن والی و جمعیت همراه او باز می‌گردند (طول این مسافرت دو ماه و بیست روز بوده است).

در سنهٔ ۱۲۷۰ هـ ق میرزاعبدالصمد نامی از اهل همدان ــ که مُبَلّغ مذهب شیخی بوده ــ از طرف مُرشد خود حاج عبدالکریم‌خان کرمانی به کردستان می‌رود و با ترفند والی را به تغییر مذهب ترغیب می‌کند. والی تحت تأثیر سخنان او قرار می‌گیرد و گرویدهٔ مذهب شیخی می‌شود. و باز به تحریک میرزاعبدالصمد همدانی، در صدد بر می‌آید که حاج‌عبدالکریم‌خان را به کردستان دعوت کرده و مسجد دارالامان را ــ که خود والی به سال ۱۲۶۸ هـ ق در سنندج بنا کرده بود ــ جهت مرکز ارشاد، به حاجی‌عبدالکریم‌خان اختصاص دهد.

روحانیون کردستان ــ که عموماً سُنّی و شافعی مذهب بوده‌اند ــ پس از آگاهی از این جریان، سخت از والی می‌رنجند و هر چه سعی می‌کنند که با موعظه و اندرز شاید والی را از این تصمیم منصرف سازند، نتیجه‌ای نمی‌گیرند. اهالی شهر مراتب را به مرشد طریقهٔ نقشبندیه، قطب‌العارفین شیخ عثمان سراج‌الدین ــ که در کردستان عراق دارالارشاد داشته ــ اطلاع می‌دهند. ایشان از طرف خود شیخ عبدالرحمن پسرش را به معیّت دانشمند و ادیب معروف کُرد ملاعبدالرحیم مولوی معصومی نایجوزی (تاوگوّزی) از عراق روانهٔ ایران می‌کند، تا در سنندج با والی ملاقات به عمل آورده و او را از تصمیمی که گرفته بازدارند؛ اما بدون اخذ نتیجه مراجعت می‌کنند. مردم بیشتر آزرده شده و روز چهارشنبه ۱۶ ماه ربیع‌الاول سال ۱۲۷۱ هـ ق عموم علما و اشراف و تجار و کَسَبهٔ سنندج در گورستان شیخان ــ که در غرب شهر واقع و محل مرتفعی است ــ اجتماع کرده به والی پیغام می‌دهند که اگر او مأمور دولت است حق دخالت در مذهب ندارد و باید میرزاعبدالصمد شیخی را از شهر خارج کند و اگر مُبَلّغ حاج‌عبدالکریم‌خان است، کردستان مُبَلّغ شیخی نمی‌خواهد و ما ناچاریم در صورت پافشاری والی جَلای وطن کنیم. والی از شنیدن این پیام برآشفته بیشتر تشدد به خرج می‌دهد و حاضر نمی‌شود از مردم دلجویی کرده و عذرخواهی نماید.

این مسأله برای عده‌ای ماجراجو دستاویزی شده و برحسب اغتنام فرصت بدون اجازهٔ علما و بزرگان شهر به بازار و کاروانسرا ریخته، به غارت و چپاول دست می‌یازند. صاحبان دکاکین به باغ فردوس رفته صدای تَظَلُّم و فریاد بلند می‌کنند. والی چون از کیفیت اَمر آگاهی می‌یابد دستور می‌دهد دو عراده توپ را روی قلعهٔ حکومتی ــ که مشرف بر بازار و کاروانسرا و باغ فردوس است ــ نصب کرده، به طرف شورشیان و غارتگران شلیک کنند. مردم پس از دادن چندین نفر کشته و زخمی از ترس گلولهٔ توپ و تفنگ بازار را ترک می‌کنند؛ اما مأمورین آنها را دنبال کرده، چهل

نفری را دستگیر و به حکم والی به مُجازات می‌رسانند. علامه شیخ عبدالقادر مُهاجر ــ که از اَجِلهٔ علمای کردستان و رئیس خاندان مردوخی بوده است ــ پس از مشاهدهٔ آن اوضاع، با تمام کسان و بستگان خود در همان روز به خاک عثمانی مهاجرت می‌کند. والی پس از رفتن وی به دستگیری و حبس جمعی از اهالی پرداخته و بسیاری از مُسببین آن شورش و هنگامه را به مجازات می‌رساند. این شورش و آشوب در کردستان به جنگ کاروانسرا مشهور است.

در اواسط شعبان سال ۱۲۷۶ هـ.ق میرزاابوالقاسم مستوفی تفرشی به سمت وزارت کردستان، وارد سنندج می‌شود و میرزامحمدرضای معتمد از مقام وزارت معزول و به تهران احضار می‌گردد و با اتباع خود راه تهران پیش می‌گیرد و نجفقلی‌خان عموزادهٔ غلامشاه‌خان والی ــ که در آن ایام حاکم جوانرود بوده است ــ به نیابت حکومت کردستان می‌رسد.

نجفقلی‌خان اردلان

نجفقلی‌خان پسر محمدحسن‌خان و نوهٔ امان‌الله‌خان بزرگ است. وی گرچه ثقل سامعه داشت، اما فوق‌العاده تیزفهم و باهوش بوده و همچنین سالها آرزوی حکومت کردستان را داشته است. پس از دو ماه خلعت و فرمان حکومت بالاستقلال برای نجفقلی‌خان می‌رسد و مدت یک سال به آرزوی خود حکومت می‌کند و آنچه که در دورهٔ حکومت جوانرود اندوخته کرده بود، در مدت حکومت کردستان بر مردم بذل و ایثار می‌نماید.

نجفقلی‌خان در آخر سال ۱۲۷۷ هـ.ق معزول و به تهران رهسپار می‌شود و در آنجا به سمت سرکشیک‌باشی مظفرالدین میرزا ولیعهد، به جانب آذربایجان می‌رود؛ اما بعد از یک سال در همانجا با جهان فانی وداع می‌گوید.

پس از معزولی نجفقلی‌خان بار دیگر امان‌الله (غلامشاه‌خان) والی به حکومت کردستان می‌رسد و در پنجم شوال همان سال حسینقلی‌خان پسرش را ــ که ملقب به «خان خانان» بود ــ برحسب فرمان شاه، به عنوان نایب‌الحکومه با جمعی از کردستانیها به سنندج می‌فرستند. خود والی نیز در اوایل ذی‌القعده از تهران مراجعت می‌کند و به محض ورود به سنندج شغل وزارت را دوباره به میرزامحمدرضا واگذار می‌کند و خود مدت سه سال دیگر با کمال اقتدار به کار حکومت می‌پردازد.

در تاریخ ۱۲۸۰ هـ.ق جمعی از محترمین سنندج، از جمله ملافتح‌الله قاضی و ملامحمد امین‌الاسلام و ملالطف‌الله ــ که بعدها به مقام شیخ‌الاسلامی رسیده است ــ راهی تهران می‌شوند و از سوءِ رفتار والی و میرزامحمدرضای وزیر شکوه سر می‌دهند. به دستور شاه محض رفاه حال مردمِ شهر و روستا، مالیات کردستان تا حدودی تعدیل می‌شود و میرزا زکی رشتی

مُستوفی دیوانخانهٔ دولتی، با سمت پیشکاری والی مأمور رسیدگی به وضع مالیات کردستان می‌شود.

در سنهٔ ۱۲۸۱ بار دیگر سانهای اورامان سر به شورش برداشته از دادن مالیات سرپیچی می‌کنند. به والی دستور می‌رسد که آنها را بار دیگر رام و آرام کند. والی با نیروی کافی و تجهیزات لازم از راه جوانرود به سمت اورامان لُهون حرکت می‌کند. پس از رسیدن به پاوه ــ که انتهای خاک جوانرود و ابتدای خاک اورامان است ــ علی‌اکبرخان شرف‌الملک را با جمعیتی از چریک و چند دسته سرباز مأموریت می‌دهد که به صورت مقدمة‌الجیش از جلو بروند. شرف‌الملک با نیروی ابواب‌جمعی خود حرکت کرده در کنار آب رودخانهٔ سیروان با اورامیان ــ که به کمین نشسته و کشیک می‌داده‌اند ــ برخورد می‌کند و زدوخورد سختی در بین دو طرف انجام می‌گیرد و تفنگچیان اورامی از آنجا می‌گریزند. شرف‌الملک نیروی خود را به آن طرف آب سیروان رسانیده ماجرا را به والی اطلاع می‌دهد. والی هم بی‌درنگ خود را به شرف‌الملک می‌رساند.

محمدسعید سلطان حاکم اورامان، جنگ را برخلاف مصالح خود می‌بیند و از ترس شکست، نوسود را ــ که محل حکومت او بوده ــ خالی می‌کند و با کسان و اتباع خود به خاک شهرزور قَدَم می‌گذارد و بعد از گذشت سه ماه جمعی را نزد والی به شفاعت می‌فرستد و تقاضای تأمین و مراجعت به محل خود می‌کند. والی بعد از اخذ مبالغی به عنوان جریمه، از سر تقصیر اورامیها در می‌گذرد و دوباره آنان را به محل خود برمی‌گرداند و خود به جانب سنندج مراجعت می‌کند.

شاه ایران طبق فرمانی از اقدامات مؤثر والی رضایت خود را ابراز داشته، او را لقب «ضیاءالملکی» می‌بخشد.

در اواخر سال ۱۲۸۳ والی با جمعی، از جمله میرزا زکی وزیر با کسب اجازه از دربار برای پاره‌ای مذاکرات راهی تهران می‌شود. بعد از یک ماه توقف، والی همانجا در بستر بیماری می‌افتد و پس از چندی در روز سه شنبه ۹ جمادی‌الثانی سال ۱۲۸۴ هـ ق بعد از ۴۵ سال عمر، زندگی را بدرود می‌گوید.

از غلامشاه‌خان سه پسر و سه دختر به جا ماند؛ پسرانش به ترتیب عبارتند از: حسینقلی‌خان، مُلقب به «خان خانان»، محمدکریم‌خان، مشهور به «حاجی‌خان» و محمدکاظم‌خان.

غلامشاه‌خان والی انسانی با فهم و کمال و دارای علو همت بوده و مجموعاً بیست سال در کردستان به امر حکمرانی پرداخته و از آثار او مسجد «دارالامان» سنندج است. وی همچنین اهل مطالعه و ادب بوده و کتابخانهٔ معتبری شامل بیش از دوهزار جلد کُتُب نفیس (خطی و چاپی) داشته است. به علاوه حدود پنجاه پارچه از املاک خوب کردستان تحت مالکیت و تصرف او بوده است؛ با این حال هنگام مرگ هشتادهزار تومان بدهکاری داشته که در مدت شش سال از بهرهٔ

آن املاک تأدیه شده است.

غلامشاه‌خان والی اهل شعر و ادب بوده و رونق، مؤلف تذکرهٔ حدیقهٔ *امان‌اللهی* از ادب و شعر و سجایای اخلاقی او ستایش بسیار کرده است.

اینک اشعاری از غلامشاه‌خان والی:

جوانی، جان من گاهی نوازش کن جوانی را — که ترسم آه جانسوزش بسوزاند جهانی را
به هر شاخی که بنشستم پری بشکست صیادم — به کام دل نکردم گرم هرگز آشنایی را
غمت اندر دلم کرد آشکارا زخم پیکانت — فغان، در پرده نگذاری یکی راز نهانی را
دریغا شد نصیبِ دیگران مهر و وفای او — پس از عمری که کردم مهربان، نامهربانی را
غم دردِ نهانش را کنم هر شب بیان با دل — بلی محرمتر از خاطر نبینم همزبانی را

***

گشته زمرّد ز خاکِ باغ هویدا — خیز تو ساقی غنیمت است تماشا
شاهد محفل گُل و بنفشه و نسرین — زینتِ مجلس مُل و صراحی و مینا
صوت هزاران چو لَحنِ دلکش داوود — حَمدکنان بر خدای قادرِ یکتا
یار مَرا بین که آمد از رهِ گلشن — کرد خجل سرو را ز قامتِ رعنا
کاکل سنبل نهاده روی به پایین — قدّ چو شمشاد را گرفته به بالا
جادوِ بابل نهان ز چشم خُمارین — مُعجزِ عیسی عیان ز لعلِ شکرخا
قصهٔ یوسف بَرَش چو زیره به کرمان — حُسن زلیخا و او چو قطره و دریا
از پی آزادیم ز قیدِ تعلق — بر ورقِ گل نبشته خط چلیپا
کافر عشقم شها که گر بفروشم — بندگی درگهت به ملکتِ دارا
جور زمستان به بوستان به چه ماند؟ — گویمت این قصه من ز والیِ والا

صورتِ اهریمن است ملک سلیمان
هیأتِ گوساله است و غیبتِ موسی

***

به اُمیدِ نگاهی تا به کی برگردِ در گردم — چه فرمایی نشینم یا درآیم یا که برگردم
تو را خواهم خراب از مَی پس آنگه من به کامِ دل — نهم سر بر کفِ پای تو و بی‌پا و سر گردم
تو را ای دوست گه در دیر و گاهی در حَرَم جویم — پیِ یک لحظه دیدارِ تو تا کی دربدر گردم
پریشان خاطرم پیوسته از زلفت چه رمز است این — کنم هرگه خیالِ کاکُلت آشفته‌تر گردم
به زعمِ مَی فروشان اعتباری نیست تقویٰ را — خوشا «والی» به کوی مَی فروشان معتبر گردم

***

نَفس ما از همه کس بیش به ما دشمن ماست — به جفا مایل و از راه وفا رَهزن ماست
بس به گردن بنهی منتم ار سَر ببری — که به کویِ تو سر آلودگی از دامنِ ماست
تو کرامت بکن ای خواجه و بر بنده مگیر — که خریدار عطای تو گنه کردن ماست
سر هر کار به بالینِ فراغت بنهیم — گر اَدا می‌شود این دَین که بر گردن ماست
پرتوِ مهرِ تو چون بر سر هر کوی افتد — دل ما خانهٔ ما، دیدهٔ ما روزنِ ماست
چه ثمر کاشتن و چیدن و خرمن کردن — چون دمادم شَرَرِ عشق تو در خرمنِ ماست

داد از این زندگی و مرگ پیاپی «والی»
در غمِ عشق بُتان چارهٔ ما مُردنِ ماست

***

چون سرِ حلقهٔ آن زلفِ دوتا باز کُنی — غارت دین و دلِ عالمی آغاز کُنی
به ضرورت همه خوبانِ جهان می‌بندند — کمرِ بندگیت گر تو کَمَر باز کنی
لب شیرین چه گشایی به سخن خسروِ من — تلخ بر اهل نظر شکرِ آهواز کنی
مصحفِ روی تو ای دوست گواهی است قوی — عجبی نیست اگر دعویِ اعجاز کنی

«والیا» طایر قدسی، ز چه در بند تَنی
زین قفس موسم آن است که پرواز کنی

***

ما و فکرِ دل سپردن، یار و فکر دلستانی — دل سپردن آشکارا، لیک دل بردن نهانی
زاهد و دردِ پیاپی، ساقی و دُرد دمادم — واعظ و پروای محشر، ما و عیشِ این جهانی
پایدار! افکندگان را هر چه از دستت برآید — دستگیر! افتادگان را ای جوان تا می‌توانی

فیض صحبت در نیابی تا به روز من نیفتی
قدر وصلت خود ندانی تا به هجران در نمانی

***

خواهم کَشَمت در برِ خود دایه نداند — رُخ بوسمت آهسته چنان سایه نداند
شد دستکشِ باد صبا زلفِ تو افسوس — کان بی‌سروپا ارزش این پایه نداند
آرایش رویِ تو خدایی است، خدا داد — مشاطه تو را زیور، پیرایه نداند
مَنمای تو رُخ مردمِ کوتاه نظر را — چون قدرِ تو هر مفلسِ بی‌پایه نداند

«والی» همه بینند خط دوست ولیکن
غیر از تو کسی معنی این آیه نداند

***

خوشم ای دوست به من گر همه مهرت کین است | زآنکه با کین توأم سابقهٔ دیرین است
بیستون کندن اگرچه بود از خسروِ عشق | شهرت از کوهکن اما هنر از شیرین است
نقد جانی به کف، امید تو در دل لیکن | دختر وصل تو ای دوست گران کابین است
دانهٔ خال به رویت چو سپند است و عجب | که بر آن آتش سوزنده چه با تمکین است
گر به میزان نرسد دست تو در روز حساب | پُشت شاهین شکند بس که گُنه سنگین است

بعد از مرگ غلامشاه‌خان والی، میرزا زکی وزیر، نهایت کوشش به عمل آورد، شاید خان خانان پسر او را به حکومت کردستان برساند؛ اما نتیجه‌ای نبخشید و دولت که مترصد فرصت مناسبی برای خاتمه دادن به اِمارت و اقتدار بنی اردلان بود، موقع را مُغتنم شمرده با استفاده از ضعف و فتور و اختلافات داخلی این خانواده، شاهزاده فرهاد میرزای معتمدالدوله عمّ شاه را جهت حکومت کردستان به ناصرالدین شاه پیشنهاد کردند و او در ذی‌القعده سال ۱۲۸۴ ﻫ ق به سمت حکومت کردستان وارد سنندج شد.

عباس‌خان، سردار رشید اردلان

آخرین کسی که از دودمان ولات بنی اردلان برای بازیافتن شوکت و اقتدار خانوادگی و به دست آوردن حکومت کردستان قیام و اقدام کرد، عباس‌خان سردار رشید، فرزند علی‌خان حاکم بن علی‌اکبرخان شرف‌الملک بن محمدصادق خان بن امان‌الله‌خان بزرگ بوده است. سردار رشید گرچه در تدبیر و سیاست، مهارتی چندان نداشت، اما با برخورداری از صفات شهامت و شجاعت و بی‌باکی، مدتها قسمتی از خاک کردستان را عرصهٔ تاخت و تاز و لشکرکشیهای خود قرار داد.

سردار رشید در آغاز جنگ اول جهانی (۱۹۱۸-۱۹۱۴ م) با مساعدت روسهای تزاری در سنندج بر مسند حکومت نشست؛ اما طولی نکشید گرفتار شد و در تهران تا زمان نخست‌وزیری سیدضیاءالدین طباطبایی زندانی شد. سردار رشید در مدت اقتدار و حکومت خود یک بار هم کرماشان را به تصرف خود در آورد و اعظم‌الدوله زنگنه را به قصاص ترور شرف‌الملک دوم به قتل رسانید. در سال ۱۳۴۰ ﻫ ق به کردستان برگشت و در صدد عقد اتحاد و اتفاق با بعضی از سران کردستان برآمد و از جمله سردار مقتدر سنجابی و وکیل جوانرود را با خود همدست کرد. در این هنگام جافرسان (جعفر سلطان) اورامی به مخالفت او قیام کرد، به سرکوبی او تصمیم گرفت و با قریب ۴۵۰۰ نفر از افراد مسلح جوانرود و سنجابی و رَوانسر به اورامان حمله کرد و در ارتفاعات شمشیر با قوای جافرسان ــ که در حدود چهار هزار تن بودند ــ به زد و خورد پرداخت؛ اما توفیقی حاصل نکرد و به علت مقاومت سختِ جعفر سلطان و تفنگچیان او و استحکام محل، از عملیات خود نتیجه‌ای نگرفت.

سرلشکر امیر احمدی در اوایل زمامداری رضاشاه پهلوی به فرماندهی قوای دولتی ایران، مأمور دفع سردار رشید شد و پیش از هر اقدامی با سرداران اورامی از قبیل جافرسان سردار معتضد و حسین‌خان رشیدالملک و مجیدخان سردار اجلال و محمودخان دزلی و همچنین نمایندهٔ وکیل جوانرود به مذاکرات محرمانه پرداخت و سوگندنامه‌ای را علیه سردار رشید به امضای آنان رسانید که به موجب آن امضاکنندگان متعهد شده بودند تا آخرین نفس با سردار رشید جنگیده و با قوای دولتی همکاری نمایند. پس از این اقدامات در ماه شوال سال ۱۳۴۲ هـ ق واحدهای نظامی از سنندج و کرماشان به سمت روانسر (پایگاه سردار رشید) حمله کردند و پس از زدوخورد بر اثر حَمَلات شدید، نیروهای متحدهٔ اورامان و فشار پی‌درپی اردوی امیراحمدی، نیروی سردار رشید شکست خورد و خود سردار به کردستان عراق متواری گشت و در آنجا از مَلِک محمود برزنجی ـ که در آن هنگام قدرت و شوکت فوق‌العاده‌ای داشت ـ استمداد کرد. اما ملک محمود به درخواست او روی موافقت نشان نداد. سرانجام بعد از یک مدت سرگردانی تأمین یافته، به تهران دعوت شد؛ ولی به محض ورود توقیف و در قصر قاجار زندانی گشت؛ تا اینکه در واقعهٔ شهریور ماه سال ۱۳۲۰ (هـ ش) رهایی یافت؛ اما اجازهٔ خروج از تهران پیدا نکرد و عاقبت در بهار سال ۱۳۴۲ (هـ ش) همانجا درگذشت.

در اینجا سخن ما دربارهٔ حُکّام سلسلهٔ بنی اردلان به پایان رسید؛ اما چند نفر دیگر از افراد معروف این خاندان را ذکر خواهیم کرد:

محمدبیگ اردلان

محمدبیگ بن مأمون بیگ اول اردلان بن سرخاب‌بیگ و نوهٔ هَلوخان (هه‌لۆخان)، در اواخر قرن نهم می‌زیسته و ار رجال برجستهٔ خاندان اردلان بوده که پس از پدر و عمویش مدتی بر کردستان حکم کرده و صور متصرفات خود را توسعه بخشیده و پس از آن راهی استانبول شده است، که سلطان عثمانی را با حکومت خود موافق سازد؛ اما توفیقی حاصل نکرده و خائباً برگشته است، دولت عثمانی نیرویی را تحت فرماندهی رستم‌پاشا به جنگ با او گسیل داشت و در قلعهٔ زَلم (زه‌لّم) مدت دو سال محصور شد و سرانجام همانجا درگذشت.

مُرادبیگ اردلان

مُرادبیگ فرزند تیمورخان میرمیران و برادرزادهٔ هَلوخان (هه‌لۆخان) اردلان، مدتها حکومت نواحی سقز و سیاهکوه و تیلَکو (تیله‌کۆ) و خورِخورِه و مریوان را از طرف پدر در دست داشته و

امیری دلیر، جوانمرد و شایسته بوده است.

علی‌اکبرخان شرف‌الملک اردلان

علی‌اکبرخان پسر محمدصادق‌خان و نوهٔ امان‌الله‌خان بزرگ، از اُمرا و رجال نامی و مقتدر بنی اردلان است که در سنهٔ ۱۲۹۲ هـ ق در شهر سنندج نیابت حکومت داشته و مدتها هم در جوانرود حکمرانی کرد و در سنهٔ ۱۳۱۱ هـ ق درگذشته است.

حاج‌ابوالحسن‌خان فخرالملک اردلان

حاج‌ابوالحسن‌خان ملقب به فخرالملک، فرزند رضاقلیخان و مادرش طوبی خانم خواهر محمدشاه قاجار، در سنهٔ ۱۲۷۹ هـ ق تولد یافته و از آغاز جوانی در زمرهٔ درباریان ناصرالدین شاه و مظفرالدین شاه قاجار (جلوس ۱۳۱۳، فوت ۱۳۲۴ هـ ق)، شغلهای مهمی داشته و از رجال محترم و بنام کشور بوده است.

حاج‌ابوالحسن‌خان در سنهٔ ۱۳۰۶ هـ ق در معیت ناصرالدین شاه به اروپا رفت و در مراجعت به سال ۱۳۰۷ ملقب به «فخرالملک» شد. در تاریخ ۱۳۱۲ ریاست فوج عرب و عجم بسطام را داشته و در ۱۳۱۴ به حکومت همدان رسید و در سنهٔ ۱۳۱۶ هـ ق حاکم اراک شد. در سنهٔ ۱۳۱۹ هـ ق منصب امیرتومانی ایل و سوارهٔ خمسه و چند جای دیگر با او بود و در سنهٔ ۱۳۲۱ وزیر تجارت شد و سرانجام در سنهٔ ۱۳۰۵ خورشیدی، در سن ۶۶ سالگی در تهران درگذشت.

حاج‌محمدعلی‌خان سردار مکرّم

حاج‌محمدعلی‌خان سردار مکرّم، یکی دیگر از پسران رضاقلی‌خان و طوبی خانم است. مدتی رئیس فوج ظفر کردستان و ایامی نایب‌الحکومهٔ سنندج بوده و سالها سه بلوک عمدهٔ کردستان را اداره می‌کرده است. سردار مکرم انسانی درست کردار، متین و ستوده‌خو بوده و دو پسر شایسته از او به یادگار مانده است: حاج‌نجفقلی‌خان سرتیپ و محمدخان سرهنگ. وی عاقبت در چهارم جمادی‌الاولی سال ۱۳۳۸ هـ ق در شهر سنندج درگذشته است.

خُسروخان افتخارالوُلاة اردلانی

خسروخان ملقب به «افتخارالولاة فرزند ارشد رضاقلی‌خان والی و طوبی خانم خواهر محمدشاه قاجار، به سال ۱۲۴۲ هـ ق متولد شده و در سنهٔ ۱۳۲۲ هـ ق درگذشته است. او مردی نیک‌محضر، دانشمند، اهل شعر و ادب و متقی و پرهیزکار بوده است. آثار و اشعار زیادی داشته که

فقط اندکی به دست نگارنده رسید، که محض نمونه در اینجا ذکر خواهیم کرد:

دوش دیدم به فرق دلبر تاج — متّکی بود بر سریری عاج
در کمال جلالت و قدرت — می‌گرفت از در ملاحت باج
همچو سلطان مملکت کَز خلق — می‌نماید وصول باج و خراج
عارضش همچو مهر رخشان بود — شب تاریک را به سانِ سراج
تیر او بی‌خطا مدام به کار — قلب مجروح بینوا آماج
تَنَم از شور عشق لرزان بود — متصل چون جوارحِ حَلاج
مُشتعل سینه از حرارت عشق — کام خشکیده ذائقه چو اُجاج
رحمش آمد به حال مسکینم — اِذن فرمود پا نَهَم به دَواج[1]

چون که داخل شدم به دارالضرب
سکه خسروی گرفت رواج

***

جهان به هیچ نیرزد مَشو بدان مغرور — که عین جهل بود از فنا شدن مسرور
غرض ز خلقت آدم در این سرای سپنج — جز امتحان چه بود کردگار را منظور
شده است فاعل مختار آدمی در دهر — که تا نباشد در فعل نیک و بد مجبور
در آخرت چو به میزان، عَمَل همی سنجند — نمی‌شود ز مکافات هیچ‌کس معذور
رضا نباشد اگر حق که می‌شود شافع؛ — چو در کلام «وَلاَیَشْفَعُون» شد مذکور
مَشو جَسور به عصیان به قول واعظ شهر — به امر و نهی خدا کُوش تا شود مَقدور
تَوکلت به خدا و نَبی است مُسْتَحْسَن — ولی به شرط اطاعت مُثابی و مَأجور
نبی شفاعت ظالم نمی‌کند در حشر — خلاف عدل بود فاسق ار شود مغفور
پس از رهی که نموده خدای داخل شو — که تا دهند به عُقبی جزای تو موفور
گناهکار ندارد به غیر توبه مَفَرّ — چو رطب و یابس اندر کتاب حق مسطور

خلاف میل عمومی سخن نگو «خسرو»
اگرچه در همه جا صدق تو بود مشهور

منتخب از یک قصیده که یک وقت به مرحوم علامه ملاعبداله مُفتی دشی کردستان ــ که در آن ایام در دهکدهٔ «دشه[2]» ــ اقامت داشته، نوشته است:

ای مُشَّرف از وجود تو دشه — همچو کز دیبا متاعِ اَقْمِشَه

---

۱. **دَواج:** بالاپوش، لَحاف و نوعی جامه.
۲. **دشه:** روستایی است در اورامان و زادگاه مرحوم ملاعبداله مفتی.

بـا حـضورت فـاضلان چـون دَم زنـند　تـو چـو بـادِ صَـرصَری ایشـان پَشَـه
ذایـــقه مشـــتاقِ ذَوقِ خـــلوتست　راستگـو ایـن شـهد را کـی مـی‌چَشَه؟
مـــنطق تـــو شـد مـؤثر بـر شَـجَر　اکـــثرِ نـــارِ دشـــه زان مـــیخوشه
گـــر شـــوی آتش مَـــنَت آب روان　لیک نـــی آبـــی کـه آن آتش کُشَـه
اُنس بـــا اربـــاب فَـــضلم در نـــظر　خـــوشتر از وصـــل نگـــار مَـــهوشه
در وجـــودت عـلم گـویی زیـبق است　چـــون مَـفَرَّش نـیست انـدر جُـنبشه
حـــیف در جـــایی اقـــامت کـــرده‌ای　نشـــنود گـوشت بـه جـز ذکـر چُشَـه
نـــزد مـــا قـــند مُکَـــرَّر نـوش کـن　شـــبچرهٔ دهـــقان نـخود یـا کشـمشه
کم بکن اندیشه «خسرو» مخلص است　بـــاصفا بـــارِ ارادت مـــی‌کَشَه
قَـــولِ عـــبدالله خـــود دارد اَثَـــر
بـــی‌سپاه و بـــی‌نزاع و قَـــزقَشَه

خان خانان اردلانی

حسینقلی‌خان مشهور به «خان خانان» فرزند غلامشاه خان والی اردلانی متولد سال ۱۲۷۰ هـ ق انسانی نکته‌دان و اهل ادب بوده است. مشارالیه قبل از آنکه به حد رشد برسد پدرش فوت کرده و از مُخلّفات و ماترک بی‌حساب ارثی، چیزی به وی نرسیده و به همین جهت روزگار را در تنگی معیشت گذرانیده و سالیانه فقط ۱۳۰۰ تومان حقوق دولتی داشته و در سن ۶۰ سالگی در سنهٔ ۱۳۳۰ هـ ق با دنیا وداع گفته است. این رباعی از اوست:

ای سـاقیِ بـادهٔ مـحبت جـامی　وی قـاصدِ غـمزهٔ نـهان پـیغامی
تـا کـی هَـدَفِ تـیرِ تـغافُل بـاشم　مِـهری، قـهری، تـبسمی، دشـنامی

امان‌الله‌خان، حاج عزُّالممالک اردلان

اَمان‌الله‌خان ملقب به «حاج‌عزّالممالک» فرزند حاج ابوالحسن‌خان فخرالملک اردلان، از رجال برجستهٔ عصر خود بوده که سالیان دراز از اواخر سلطنت سلسلهٔ قاجار تا اواخر سلطنت دودمان پهلوی مشاغل عمده و مهمی داشته و بارها وزارت دادگستری، دارایی و غیره با او بوده و در آبان ماه سال ۱۳۶۵ خورشیدی درگذشته است.

تاریخ اردلان، *مستورهٔ کردستان*، *حدیقهٔ ناصریه*، *تاریخ مردوخ*، *تحفهٔ ناصریّه* (خطی)، *حدیقهٔ امان‌اللهی* و *شرح حال رجال ایران*، ج ۱، ۲، ۴ و ۵.

گفتار بیست و هشتم
فرمانروایان آل کرت

ملوک آل کرت سلسله‌ای از ملوک شرق ایرانند که از نیمهٔ اول قرن هفتم هجری تا اواخر قرن هشتم در آن حدود سلطنت داشته‌اند و پایتخت آنان همه وقت شهر «هرات» بوده است.

این فرمانروایان در تاریخ ادبیات ایران، به واسطهٔ خدمتی که به عالم علم و ادب کرده‌اند، نامی به خیر از خود باقی گذاشته‌اند.

کرت را بعضی از مورخین به معنی «قطع» دانسته‌اند، که لقب سرسلسلهٔ این خاندان (شمس‌الدّین محمد» بوده است، بدان جهت که هنگام مبارزه با خوارزمشاهیان از هر طرف صفوف آنها را درهم شکسته و از کشته، پشته ساخته است. اگر چنین باشد، «کرت» را به معنی قطع باید با سکون کاف و راء خواند؛ چنان که در زبان کردی «کْرْتْ» بدان معنی، اکنون هم مصطلح است.

عده‌ای دیگر عقیده دارند که تلفظ صحیح این واژه «کُرْت» با ضم کاف است؛ که در اصل «کُرد» بوده و سپس محرف شده، در اثر اختلاط لهجات و شباهت لفظی تاء و دال، به این صورت درآمده است؛ چنان که **پاول هرن** هم تابع این نظر است و در تاریخ خود آن را به ضم کاف تصحیح کرده است.

از طرف دیگر مورّخین در مورد ریشهٔ این خاندان اختلاف‌نظر دارند که آیا آل‌کرت در اصل پارس‌نژاد، یا کُرد، یا ترک و یا تاجیکند؟ اما به اغلب احتمال، مطابق تحقیقی که مستشرق معروف **مسترکورزن** در کتاب خود به عمل آورده و نیز از روی آنچه که در کتاب **راولنسون** برمی‌آید، اینان از نسل کردهایی هستند که در روزگار نامعلومی خاک کردستان را ترک گفته و به شرق ایران، سرزمین سجستان (سیستان) مهاجرت کرده‌اند. که بازماندگان آنها را اکنون عشیرهٔ «کردکلی» می‌خوانند. و همان گونه که عشایر **براخوی** نیز از میان این تیره برخاسته و تشکیل امارتی برای

خود در بلوچستان دادند، ملوک کرت نیز مدتی در خراسان و سیستان و «غور» ــ که اکنون به «هزاردستان» مشهور است ــ تشکیل حکومت و سلطنت داده و به «ملوک کرد» شهرت یافته‌اند و بعدها به این نام شناخته شدند.

ملک شمس‌الدّین کُرت

نخستین کسی که از خاندان آل کرت به حکومت رسید، ملک شمس‌الدّین محمد است. وی نوهٔ ملک رکن‌الدّین بن تاج‌الدّین، داماد سلطان غیاث‌الدّین محمود غوری است.

ملک رکن‌الدّین چون دختر سلطان غیاث‌الدّین را به همسری داشت، از طرف آن سلطان به حکومت قلعهٔ «خیسار» ــ از قلاع سرحدی بین هرات و غور ــ منصوب بوده است. ملک رکن‌الدّین در اواخر عُمر، نوهٔ دختری خود، شمس‌الدّین محمد کرت را به جانشینی برگزید.

از طرف دیگر در زمان قلعه‌داری ملک رکن‌الدّین کار قوم مغول بالا گرفت و ملک‌رکن‌الدّین صلاح در آن دید که با چنگیزخان از در اطاعت درآید و برای اثبات وفاداری خود به خان مغول، نوه و جانشین خود، ملک شمس‌الدّین محمد کرت را به مصاحبت وی فرستاد و خود تا سال ۶۴۳ هـ ق ــ که درگذشت ــ همچنان مطیع مغول بود.

چون ملک شمس‌الدّین به حکومت رسید، در همان آغاز مورد حسد برخی امرای مغول واقع شد و جغتای قصد داشت وی را به هر ترتیب که شده از سر راه بردارد؛ اما بخت با شمس‌الدّین یار بود و جغتای مرد و او به اردوی منگوقاآن رسید. خان مغول به پاس سوابق خدمات و وفاداری او و خاندانش، حکومت «هرات»، «جام»، «باخزر»، «پوشنگ»، «غور»، «خیسار»، «فیروزکوه»، «مرغاب»، «غرجستان»، «مروالرود» و «فاریات» را تا کنار رود سیحون و «اسفزار»، «فراه»، «سیستان» و «کابل» را تا کنار سند به او واگذاشت و به این ترتیب ملک شمس‌الدّین از حدود ۶۴۸ هـ ق حکمران مستقل ممالکی به این وسعت شد.

در عهدی که هُلاکوخان برای قلع و قمع فرقهٔ اسماعیلیه به ایران آمد، ملک شمس‌الدّین از نخستین کسانی بود که به حضور وی شتافت و او به دستور هلاکو، ناصرالدّین عبدالرّحیم محتشم قهستان را به اطاعت مغول درآورد.

در زمان ایلخانی آباقا و هجوم براق‌خان به خراسان، ملک شمس‌الدّین جانب براق را گرفت؛ اما چون براق مغلوب شد، شمس‌الدّین از ترس به قلعهٔ خیسار پناه برد و تا سال ۶۷۴ هـ ق همانجا متحصن بود. عاقبت به وساطت خواجه‌شمس‌الدین صاحب‌دیوان بخشوده شد

و به همراهی خواجه هارون ــ پسر صاحب دیوان ــ به تبریز، حضور ایلخان رفت؛ لیکن آباقا بدو چندان توجهی نکرد و ملک شمس‌الدّین در تبریز مقیم بود تا عاقبت در سال ۶۷۶ هـ ق مسموم شد و درگذشت.

ملک شمس‌الدّین همچنین مردی دانشمند و شاعری با ذوق بوده است.

ملک رکن‌الدّین کُرت

پس از فوت ملک شمس‌الدّین، آباقا پسر وی رکن‌الدّین را به حکومت هرات و ادارهٔ قلمرو آل کرت فرستاد و او را به لقب پدرش، شمس‌الدّین خواند؛ اما برای امتیاز دستور داد **شمس‌الدّین کِهین** خوانده شود.

ملک رکن‌الدّین یا شمس‌الدّین کِهین بعد از فوت آباقا در قلعهٔ «خیسار» متحصن شد و تا آخر عمر در آنجا بماند.

ملک فخرالدّین کُرت

وی پسر ملک رکن‌الدّین است که در زمان پدرش عاصی شد و سر به شورش برداشت. ملک رکن‌الدّین او را دستگیر و محبوس گردانید؛ تا آنکه امیر نوروز، فرمانده سپاه مغول در خراسان، رکن‌الدّین را به آزاد کردن پسرش واداشت و بالاخره همین امیرنوروز در سال ۶۹۵ هـ ق حکومت هرات را از غازان‌خان برای فخرالدّین گرفت و دختر برادرش را نیز به زنی او داد و چون رکن‌الدّین ــ به شرحی که گذشت ــ در قلعهٔ خیسار تحصن اختیار کرد، امارت حوزهٔ حکومتی آل کرت در حقیقت با فخرالدّین بود.

ملک فخرالدّین با وجود تمام حقوقی که امیرنوروز بر او داشت، در شرایطی که آن امیر غازی با اعتماد به سوابق گذشته به او پناه جسته بود، وی را دستگیر کرد و به قتلغشاه سپرد و قتلغشاه نوروز را در ذی‌الحجهٔ سال ۶۹۶ کشت. سه سال پس از این واقعه، فخرالدّین از فرستادن مالی که تعهد کرده بود به دیوان خراسان بفرستد، تخلف کرد و با بعضی از ایلات راهزن سیستان هم ــ که مغضوب غازان‌خان بودند ــ همدست شد.

غازان برادر خود (الجایتو) را به دفع فخرالدّین فرستاد. با رسیدن الجایتو به نیشابور فخرالدّین امان خواست و چون الجایتو از توانایی خویش در تسخیر قلعهٔ هرات شک داشت، به قبول صلح تن داد؛ اما کینهٔ ملک فخرالدّین را از دل بیرون نکرد. سپس الجایتو یکی از سرداران خویش را با ده هزار سوار به تنبیه فخرالدّین فرستاد که کاری از پیش نبردند و سردار الجایتو در سال ۷۰۶ هـ ق کشته شد. الجایتو اردوی دیگری مرکب از سی هزار تن را روانهٔ هرات کرد که حین

همین ماجرا، ملک فخرالدّین درگذشت و سپاهیان مغول هرات را در ذی‌الحجهٔ سال ۷۰۶ تسخیر کردند.

به دستور الجایتو امارت فخرالدّین را به پسرش غیاث‌الدّین سپردند.

ملک غیاث‌الدّین کُرت

در دورهٔ امارت این ملک ــ که با الجایتو و ابوسعید در صلح و صفا می‌زیسته ــ واقعهٔ مهمی رخ نداده است؛ جز اقدام او به قتل امیر چوپان به سال ۷۲۷ هـ ق که یک سال پس از این کار ملک غیاث‌الدّین به دربار ابوسعید رفت تا مگر به ازاءِ خدمتی که به ایلخان کرده بود، مورد عنایت بیشتری قرار گیرد؛ ولی به علت نفوذ بغداد خاتون، التفاتی در حق او نشد و غیاث‌الدّین مأیوس به هرات بازگشت و سال بعد درگذشت.

ملک شمس‌الدّین محمدثانی

بعد از مرگ ملک غیاث‌الدّین، امارت خاندان کُرت متناوباً به سه پسرش رسید که نخستین آنان ملک شمس‌الدّین محمدثانی است. وی به سال ۷۳۰ هـ ق فوت کرده است.

ملک حافظ کُرت

بعد از ملک شمس‌الدّین، برادرش ملک حافظ بر اریکهٔ زمامداری نشست؛ اما او هم فقط دو سال دوام کرد و در سال ۷۳۲ هـ ق درگذشت.

ملک مُعزالدّین حُسین کُرت

بعد از ملک حافظ، برادرش ملک معزالدّین حسین به حکومت رسید. این ملک از مربیان بزرگ علم و ادب بوده و از سایر برادرانش شهرت بیشتری داشته و بلکه نامدارترین امیر آل کرت است. علامه سعدالدّین تفتازانی، از علما و فضلای بزرگ عالم اسلام، کتاب مشهور خود (مُطوّل) در علم بلاغه را به نام او تألیف کرده است.

جلوس ملک معزالدّین، با ظهور سلسلهٔ سربداران در سبزوار و بسط دامنهٔ استیلای ایشان بر خراسان و همچنین به قدرت رسیدن امیر قَزغَن در ترکستان مقارن بوده و معزالدّین را با سربداریه و امیر قزغن وقایعی است که ذکر آنها به طول می‌انجامد.

ملک معزالدّین پس از ۳۹ سال حکومت، عاقبت به سال ۷۷۱ هـ ق درگذشت.

ملک غیاث‌الدّین ثانی

وی پسر ملک معزالدّین است که پس از فوت پدرش به حکومت کُرت رسید و مدتی امارت کرد تا آنکه امیرتیمور گورکانی به خراسان لشکر کشید و در سال ۷۸۳ هـ ق هرات را فتح کرد و ملک غیاث‌الدّین را به اسارت گرفت و او را عاقبت به سال ۷۸۷ هـ ق با پسر و برادرش در ماوراءالنهر کشت و سلسلهٔ آل کُرت را مُنقرض گردانید.

تاریخ مفصل ایران، تألیف عباس اقبال آشتیانی، ج ۲، ص ۱۴۵ تا ۱۴۹. *تاریخ‌الدول و الامارات‌الکردیّه*، ج ۲، ص ۱۹۳ و ۱۹۴ و از ص ۲۹۲ تا ۲۹۵. *تاریخ مختصر ایران*، تألیف پاول هرن، ترجمهٔ دکتر رضازاده شفق و هامِش آن.

گفتار بیست و نهم
حکام عزیزان

جزیرهٔ ابن عُمر و حکّام آن

منطقه‌ای که امروزه به نام «جزیره» یا «جزیر» خوانده می‌شود و در جنوب دریاچهٔ وان قرار دارد، به سال هفدهم هجری در روزگار خلیفهٔ دوم (عمر بن خطّاب ۱۳ تا ۲۳ هـ ق) رَضِیَ‌الله عنه فتح شد و در ایام خلافت عمر بن عبدالعزیز (۹۹ تا ۱۰۱ هـ ق) رَحِمَهُ‌الله علیه در آنجا قلعه و شهری بنا گشت؛ که به مناسبت فرمانروایی آن امیر عادل «عُمَرِیّه» نام گرفت و بعدها تمام سرزمین جزیره را جزیرهٔ عمریه نامیدند. و اخیراً ــ به هر علتی بوده است ــ بر آن منطقه، جزیرهٔ ابن عمر اطلاق کرده‌اند.

شهر جزیره در کنار دجله واقع شده و شامل نواحی بسیاری است[1] و خاندانهای بنام و متعددی از اکراد از آنجا برخاسته و سالها حکومت و امارت داشته‌اند؛ که یکی از آنها «عزیزان» نام دارد.

حُکام عزیزان از عشیرهٔ کُرد **بُختی** هستند که از قبایل بومی جزیره بوده‌اند، و سرزمین بوتان یا بُختان ــ که اکنون بر قسمتی از جزیره اطلاق می‌شود ــ از نام همین عشیره گرفته شده است.

برخی از مورخین حُکام جزیره را به خالدبن‌ولید صحابی و قهرمان معروف اسلام نسبت داده‌اند؛ لکن این سخن چندان مورد اعتماد نیست. اُمرای جزیره پیش از پذیرش دین اسلام گرویدهٔ آیین یزدان‌پرستی بوده‌اند؛ اما بعد از گسترش آیین مقدس اسلام از کیش منسوخ گذشتگانِ خود دست کشیده و به مسلمانی روی آورده‌اند تا آنجا که در حفظ شعایر و رعایت آداب و قواعد اسلامی و انسانی شهرت بسزایی پیدا کرده‌اند؛ چنانکه در بیشتر آبادیهای جزیره به

---

۱. از جملهٔ آن نواحی: گورکیل، فنیک، طنزه، بادان، طور و اروخ است.

ساختن مساجد و تأسیس مدارس دینی و اماکنی عام‌المنفعه همت گماشتند و همه جا به نیکنامی و جوانمردی شناخته شدند.

نخستین فرمانروای مسلمان جزیره **سلیمان بن خالد** است که بانی امارت بُختی و عزیزان است. این امیر در نیمهٔ دوم قرن هفتم می‌زیسته و از او سه پسر به جا مانده است: میرحاجی بدر، میرعبدالعزیز و میرابدال. میرعبدالعزیز به جای پدر حاکم جزیره شده و میرحاجی بدر در ناحیه گورکیل حکومت یافته و میرابدال ناحیهٔ فنیک را اداره کرده است که در اینجا ابتدا به بحث از سلسلهٔ عزیزان می‌پردازیم.

امیرعبدالعزیز بُختی

امیرعبدالعزیز فرزند میرسلیمان بُختی تا حدود سال ۶۸۰ هـ ق حیات داشته و در حفظ و حراست منطقهٔ حکومت خود بر حَسَب لیاقت و شایستگی سعی فراوان مبذول داشته است.
امیرعبدالعزیز را دو پسر بوده است: سیف‌الدّین و مجدالدّین. سیف‌الدّین پس از مرگ پدرش به حکومت رسید؛ اما چندان دوام نکرد و درگذشت و حکومت به برادرش رسید.

اَمیر مَجدالدّین بُختی عزیزان

امیرمجدالدّین بعد از برادرش سیف‌الدّین بر مسند حکومت جزیره نشست و به عمران و آبادی ولایت و آسایش اهالی همت گماشت و روزگاری را در کمال عزّت و آسایش سپری کرد و در حدود سنهٔ ۷۲۰ هـ ق درگذشت و پسرش امیرعیسی پس از او به حکومت رسید.

امیر عیسی عزیزان

امیرعیسی انسانی نکوسیرت، مُحسن، عدالت‌پیشه و متدیّن بوده و در رعایت حال مردم از فقیر و غنی بسیار کوشیده تا جایی که محبوبیت زیادی را در میان قوم خود به هم رسانید. و پس از ۲۰ سال فرمانروایی در تاریخ ۷۴۰ هـ ق به سرای جاودانی شتافته و پسرش امیربدرالدّین بعد از او حاکم جزیره شده است.

امیر بدرالدّین عزیزان

بدرالدّین نیز چون پدر و نیاکان خود امیر شایسته و نکوکاری بود، چنانکه صاحب *شرفنامه* از حُسن اخلاق و شیوهٔ مرضیهٔ وی بسیار ستایش کرده است. وی پس از یک مدت حکومت در سنهٔ ۷۵۵ هـ ق دنیای فانی را به جا گذاشته است.

امیر اَبدال عزیزان

پس از امیربدرالدّین، پسرش امیرابدال فرمانروای جزیره شده. او نیز انسانی پاک‌طینت و ستوده‌سیر بوده و در حدود سال ۷۸۰ هـ ق درگذشته است.

امیر عِزالدّین عزیزان

امیرعزالدّین فرزند امیرابدال، پس از فوت پدر به حکومت رسید و از فرمانروایان بزرگ و مقتدر این خاندان بود. امیرتیمور گورکانی بعد از آنکه بغداد را فتح کرد، هنگام بازگشت از آنجا، ابتدا به «تکریت» تاخت و پس از تخریب قلاع آنجا و تصرف تمام آبادی و نواحی آن منطقه به «ماردین» روی نهاد. امیرعزالدّین به محض اطلاع، به استقبال او رفت و شرایط اطاعت به جای آورده منظور نظر قرار گرفت؛ اما بعدها به جهاتی تیمور بر او خشم گرفت و نیرویی برای نَهب و غارت جزیره و سرکوبی امیرعزالدّین گسیل داشت. عزالدّین نتوانست در برابر انبوه مهاجمین مقاومت کند، ناچار از آنجا گریخت و تا پایان عُمر در میان قبیلهٔ اروخی در گوشهٔ عزلت زیست و در حدود سال ۸۳۰ هـ ق درگذشت.

امیر ابدال دوم عزیزان

مدتی بعد از آنکه امیر عزالدّین متواری شد، پسرش امیر ابدال دوم به موجب تصویب مردم جزیره به حکومت رسید؛ اما چندان دوام نیاورد و در عنفوان جوانی درگذشت.

امیر ابراهیم عزیزان

بعد از امیر عزالدّین، فرزندش امیر ابراهیم حکمران جزیره شد؛ اما او هم چندان نپایید و به دیار آخرت پیوست و سه فرزند از او به جا ماند: میرشرف، میربدر و کاک‌محمد.

امیر شرف عزیزان

امیر شرف فرزند امیر ابراهیم در حدود سنهٔ ۸۵۰ هـ ق حاکم جزیره شد و پس از ده سال فرمانروایی سر بر بالین نیستی گذاشت و برادرش امیر بدر به حکومت رسید.

امیربدر عزیزان

بعد از امیر شرف پسرش امیر بدر تا حدود سال ۸۷۵ هـ ق فرمانروایی کرد و پس از مرگ، سه فرزند از او برجای مانده: میرشرف، میرمحمد، شاه‌علی‌بیگ.

امیر کاک‌محمد عزیزان

پس از مرگ امیر بدر برادر دیگرش امیرکاک‌محمد حاکم جزیره شد. در زمان وی حسن‌بیگ آق‌قویونلو (متوفی به سال ۸۸۲ هـ ق) به آن خطّه لشکر کشید و بر قلمرو کاک‌محمد استیلا یافت و بیشتر آبادیهای آنجا در معرض تاخت و تاز قرار گرفت و رو به خرابی نهاد و بسیاری از مردان لایق بُختی به قتل رسیدند و خود کاک‌محمد با برادرزادگانش میرمحمد و شاه‌علی‌بیگ به اسارت رفتند و مدتی چلبی نامی از طرف حسن‌بیگ فرمانروای جزیره شد.

امیرشرف دوم عزیزان

امیر شرف دوم بن امیر بدر هنگامی که عمویش کاک‌محمد و برادرانش میرمحمد و شاه‌علی‌بیگ اسیر اُمرای آق‌قویونلو شدند، به گوشه‌ای گریخت تا اینکه روزگار فرمانروایی آن خاندان به پایان رسید (سال ۹۲۰ هـ ق). آنگاه امیرشرف به جزیره برگشت و بقیهٔ رؤسای عشایر و اُمرای بُختی را جمع‌آوری کرده به استمالت و دلجویی آنان پرداخت و به تجدید بنیان امارت موروثی خود همت گماشت و پس از سالها دربه‌دری و گمنامی سرانجام موفق شد سروسامانی به جزیره داده، حکومت کند. مقارن این احوال کاک‌محمد و برادرانش نیز از قید ترکمانان رهایی یافته و بدو پیوستند.

بعد از آنکه دورهٔ اقتدار شاه‌اسماعیل صفوی (جلوس ۹۰۷ و فوت ۹۳۰ هـ ق) فرا رسید، چندین بار جزیره مورد تهاجم مأمورین قزلباش قرار گرفته؛ اما در اثر لیاقت و کاردانی و شهامت و دلیری امیر شرف هر بار نومیدانه بازگشتند و امیر شرف تا هنگام مرگ (سال ۹۲۵ هـ ق) روزگار را مقرون به عزت و کامرانی و قدرت سپری کرد.

از میر شرف دوم چهار پسر به جا ماند: بدربیگ، ناصربیگ، کاک‌محمد و میرمحمد.

شاه‌علی‌بیگ عزیزان

بعد از مرگ میر شرف، قبایل و عشایر بوتانی شاه‌علی‌بیگ برادر میر شرف را لایق حکومت و سرداری خود دانسته او را فرمانروایی دادند و ناحیهٔ «فنیک» را به برادرش میر محمد سپردند. شاه‌علی‌بیگ پس از مدتی با یک عده از سران مناطق دیگر به دربار شاه اسماعیل رفت؛ بدون اینکه دربارهٔ عواقب وخیم این سفر اندیشه‌ای داشته باشد؛ چه قزلباشها در دورهٔ حکومت میر شرف چندین بار از جنگجویان جزیره شکست خورده و کشتهٔ فراوانی داده بودند. پس از آنکه آن عده به دربار صفوی رسیدند، مورد حملهٔ قزلباش‌ها واقع شده، عموم گرفتار و زندانی شدند؛ اما سرانجام با تقبّل تقدیم هدایا و پیشکشها رهایی یافته، به دیار خود بازگشتند.

شاه‌علی‌بیگ بعدها به همراهی میرشرف‌خان بدلیسی به دربار عثمانی رفت و مورد تـفقد و نوازش سلطان سلیم (۹۱۹–۹۲۶ هـ ق) قرار گرفت و از آن به بعد با فراغ بال و آسایش خیال به جزیره برگشت و حکومت خود را تا سال ۹۵۰ هـ ق ادامه داد.

بدربیگ سوم عزیزان

بعد از شاه‌علی‌بیگ، پسرش بدربیگ سوم به حکومت جزیره رسید و آن بلاد را به حُسن اداره و بسط عدل و داد از نو عمران و آبادی بخشید و سالیان دراز با استقلال حکمرانی کرد و نسبت به سلطان سلیمان‌خان عثمانی (۹۲۶–۹۷۴ هـ ق) خدمات شایانی انجام داد و از طرف آن سلطان بسیار مورد تفقد و احترام قرار گرفت و در بسیاری از مسافرتهای آن سلطان از همراهان نزدیک او بود.

بدربیگ در اجرای احکام دینی و مسائل شرعی از هیچ کوششی فروگذاری نمی‌نمود. علما و فضلا را بسیار گرامی می‌شمرد و از آنها به خوبی حمایت و نگهداری می‌کرد. از جملهٔ دانشمندان روزگار وی مولانا محمد برقلعی، مولانا ابوبکر، مولانا حسن سورجی، مـولاناسیدعلی و مـولانا زین‌الدّین ببی را نام برده‌اند که همهٔ آنها در علوم و معارف اسلامی سرآمد روزگار خـود بـوده و تألیفات ارزنده‌ای داشته‌اند. بدربیگ در حدود سنهٔ ۹۷۰ هـ ق درگذشته است.

امیر محمد عزیزان

بعد از بدربیگ، پسرش امیر محمد فرمانروای جزیره شد. او برخلاف پدر انسانی زردوست و حریص بود. و همت خود را به جمع مال و اندوختن ثروت مصرف می‌داشت و از این راه دارائی سرشاری فراهم آورد؛ اما پس از هفت سال حکومت در جنگی که با قزلباشان روی داد کشته شد و پسری به نام سلطان محمد از او به جا ماند.

سلطان محمّد عزیزان

سلطان محمد هنگام کشته شدن پدرش کودک صغیری بود. شاید اسم دیگری نیز داشته است ولی بنا به رسم بین اهالی آن بلاد که نام پدر مقتول را روی طفل خردسال می‌گذارند، بدان جهت او را سلطان محمد خوانده‌اند. مادر سلطان محمد دختر ملک‌محمدبن‌ملک خلیل حصن کیف زنی بود کاردان و خردمند و دارای رأی و تدبیر فوق‌العاده؛ که به تربیت پسـر خـود اهـتمام ورزیـد و دخترانش را به عقد امیرناصر و میرشرف پسران خان ابدال درآورد و ادارهٔ امور جزیره را به طور موقت به آنان واگذار کرد تا اینکه در فرصتی پسرش را با خود به استانبول برد و به حضور سلطان

مرادخان عثمانی شتافت و پیشکش و هدایایی به سلطان و عدّه‌ای از رجال دربار او تقدیم کرد و فرمان حکومت جزیره را برای فرزندش سلطان محمد گرفت؛ اما پس از پنج سال آن شیرزن فوت کرد و پسرش سلطان محمد نیز پس از او چیزی طول نکشید که حیات فانی را ترک گفت (سال ۹۸۷ هـ ق).

ناصربیگ عزیزان

بعد از سلطان محمد، ناصربیگ فرزند شاه‌علی‌بیگ به امارت رسید. او پیش از آن دو، ناحیه از جزیره را به نام «تور» و «هیتم» در اختیار داشت.

ناصربیگ نیز پس از دو سال حکومت درگذشت و از او پسری به نام خان اَبدال بر جای ماند و هنوز چیزی حکومت نکرده بود که به قتل رسید و هفت پسر به جا گذاشت: امیرناصر، امیرشرف، امیرمحمد، شاه‌علی، امیرسیف‌الدّین، امیرعزالدّین، امیر ابدال.

بعد از خان اَبدال پسر بزرگش امیرناصر به حکومت پرداخت؛ اما در عنفوان جوانی ناکام از دنیا گذشت (سال ۹۹۱ هـ ق) و بعد از او میرعزیز پسر کاک‌محمد حاکم جزیره شد.

امیرعزیز عزیزان

امیرعزیز فرزند کاک‌محمد، چنانکه گفتیم به حکومت رسید؛ اما فرزندان خان اَبدال به مخالفت او قیام کردند و به آزار و تضعیف حکومتش پرداختند تا اینکه فرمان عزل او را در تاریخ ۹۹۹ هـ ق از دربار عثمانی گرفتند و امیرمحمد بن خان اَبدال را حکومت دادند.

امیر محمّد عزیزان

امیر محمد اندک مدتی حکومت کرد؛ اما عاقبت چون متوجه شد که اهالی بیشتر به حکومت برادرش میرشرف رغبت دارند، از فرمانروایی کنار کشیده آن را به میرشرف واگذاشت و خود از طرف دولت عثمانی حکومت «حصن‌کیف» را یافت.

میرشرف عزیزان

میرشرف پسر خان اَبدال انسانی شریف و امیری کاردان و دادگر بود، او از کمک به ضُعفا و مردمِ درمانده دریغ نداشت و در ارضای خاطر اهالی آن سامان می‌کوشید. میرشرف هم‌عصر مؤلف *تاریخ شرفنامه* بوده و این مورخ از صفات حسنهٔ او بسیار ستایش کرده است.

از فرمانروایان بعد از امیرشرف در جزیره تا روزگار حکومت **بدرخانیان** آگاهی صحیحی در کتب تواریخ نیست؛ اما بدرخانیان نیز از همان خاندان حُکّام عزیزانند که بعدها مدتی حکمرانی داشته‌اند و از آنها تحت گفتار جداگانه‌ای در صفحات آینده به بحث خواهیم پرداخت.

شرفنامهٔ بدلیسی، چاپ تهران، از ص ۲۷۲ تا ۳۱۸. *کرد و کردستان*، امین زکی‌بیگ.

-

گفتار سی ام
جانداریان

حکومت جاندار کُرد

در اواخر قرن هفتم هجری در ایالت **قسطمونی** عثمانی، به وسیلهٔ یکی از سرداران لایق و شجاع کُرد، حکومتی به نام «حکومت جاندار کُرد» تأسیس شد که حدود ۱۵۰ سال دوام کرد. گرچه به صورت ظاهر اُمرای آن تابع سلاجقهٔ روم (۴۷۰-۷۰۰) بودند؛ اما در واقع قدرت و قوت روزافزونی یافته و بسا مستقلاً فرمانروایی داشته‌اند. ملوک و حکّام جاندار گاهی خود را امیرکبیر و ایامی سلطان خوانده‌اند و بر سکّه‌ها و فرمانهایی که از آنها باقی مانده است، این دو عنوان دیده می‌شود.

امیرکبیر شمس‌الدّین جاندار

سرسلسلهٔ حکّام جاندار یکی از سرداران شجاع کُرد بوده است به نام «امیرشمس‌الدّین جاندار» که بعدها کلمهٔ جاندار بر تمام امرای این سلسله اطلاق یافته و به این نام شهرت پیدا کرده‌اند.

امیر جاندار در سال ۶۹۱ هـ ق از طرف ایلخاکیخاتو ـ از اُمرای سلجوقی روم ـ والی ایالت قسطمونی شد. شمس‌الدّین جاندار بعد از آنکه در آنجا مستقر شد به پشتگرمی افراد عشیره‌اش و همچنین نیروی مجهزی که در اختیار داشت، برای خود حکومت مستقلی ترتیب داد و شهر **اخلوغان** را پایتخت خود کرد و برای اولاد و احفاد خود سلطنتی موروثی پایه‌گذاری کرد. شمس‌الدّین ابتدا از طرف سلاطین سلجوقی ملقب به بدرالدّین بود و بعدها «امیرکبیر» لقب گرفت و به مرور امیرکبیر لقب تمام سلاطین این خاندان گردید.

امیرکبیر شجاع‌الدّین سلیمان‌بیگ جاندار

بعد از امیر شمس‌الدّین پسرش شجاع‌الدّین سلیمان‌بیگ بر اریکهٔ قدرت نشست و به نامش سکه زدند و ائمه بر مَنابر به اسم او خطبه خواندند. در سنهٔ ۷۲۵ روی سکهٔ دیگری ــ که به امر او ضرب شد ــ نام ابوسعید بهادر ایلخانی را نیز کنار نام شجاع‌الدّین نقش کردند؛ اما بعد از فوت ابوسعید در سنهٔ ۷۳۶ به بعد فقط نام شجاع‌الدّین روی سکه نقش شد.

شجاع‌الدّین پس از آنکه کاملاً در فرمانروایی خود استقرار و استقلال یافت به منطقهٔ غازی چلبی حمله برد و قلعهٔ «سینوب» را متصرف شد.

پادشاهی این امیر تا سال ۷۴۰ هـ ق دوام کرد و به قول **ابن‌بطوطه** سیّاح معروف، او را سه پسر بوده است: ابراهیم، علی و جواد.

امیرکبیر غیاث‌الدّین ابراهیم جاندار

بعد از امیرشجاع‌الدّین، پسرش غیاث‌الدین ابراهیم بر مسند حکومت نشست. مقرّ فرمانروایی او سینوب بود و بعد از دو سال دار آمانی را ترک گفت.

سلطان یعقوب‌بیگ جاندار

پس از غیاث‌الدّین عمویش سلطان یعقوب‌بیگ به امارت رسید و تا سنهٔ ۷۴۹ هـ ق فرمانروایی کرد.

سلطان عادل‌بیگ جاندار

سلطان عادل‌بیگ فرزند امیریعقوب‌بیگ، بعد از پدرش حکمرانی یافت و گویا تا سال ۷۷۳ حاکم مطلق‌العنان آن سامان بوده است.

سلطان بایزیدبیگ جاندار

سلطان بایزید پسر عادل‌بیگ یکی دیگر از اُمرای این خاندان است، که مدت ۱۴ سال فرمانروایی کرد و در سنهٔ ۷۸۷ درگذشت.

سلطان‌سلیمان‌بیگ دوم جاندار

به سال ۷۸۵ سلیمان‌بیگ دوم پسر بایزیدبیگ، از پدرش عاصی شد و اسکندربیگ برادر خود را به قتل رسانید و بعد از آن به عثمانیان پناهنده شد. مرادخان اول عثمانی پناهندگی او را به فال

نیک گرفت و او را گرامی داشت و با معونت سپاهیان سلطان مراد به خاک پدر تاخت و قسطمونی را متصرف شد. سلطان بایزید (پدرش) ناچار به قلعهٔ سینوب گریخت.

سلیمان‌بیگ دوم بعد از مرگ پدرش حکومت موروثی را به سال ۷۸۷ تحت تصرّف خود کشید؛ اما همچنان از سلطان عثمانی اطاعت می‌کرد. چون سلطنت عثمانی به سلطان یلدرم بایزید رسید، وی در صدد برآمد که حکومتهای مستقل اکراد را از میان بردارد. سلیمان‌بیگ جاندار بر حکومت خود بیمناک شد و به تهیه وسایل دفاع و تجهیز نیرو پرداخت و با دولت عثمانی ترک رابطه کرد. سرانجام به سال ۷۹۵ هـ ق جنگ خونینی در بین او و دولت عثمانی درگرفت؛ که در آن جنگ سلیمان‌بیگ شهید شد و قسطمونی به تصرف اُمرای ترک درآمد.

سلطان اسفندیاربیگ جاندار

پس از آنکه قسطمونی را ترکها تصرف کردند، اسفندیاربیگ برادر بایزیدبیگ دلیرانه از قلعهٔ سینوب دفاع کرد و آن قلعه و اطراف آن در تصرف او باقی ماند؛ تا آنکه تیمور گورکانی به قصد جهانگشایی به خاک عثمانی تاخت. اسفندیاربیگ با هدایایی از او استقبال کرد و مورد عطوفت قرار گرفت و تیمور او را از سران سپاه خود گردانید و در بیشتر جنگهایی که تیمور با عثمانیها کرد او از سپهسالاران نیرو بود و به این ترتیب تمام سرزمین موروثی خود را از ترکها پس گرفت و تا سال ۸۴۳ مستقلاً فرمانروایی کرد.

سلطان ابراهیم دوم جاندار

بعد از اسفندیاربیگ، پسرش ابراهیم دوم به حکومت برخاست و پس از چهار سال در سنهٔ ۸۴۷ درگذشت. اما قبل از اینکه درگذرد، سلطان‌مراد عثمانی برای اینکه سران این حکومت را نسبت به خود مطیع سازد و از دعوی استقلال آنها جلوگیری به عمل آورد، دختر اسفندیاربیگ را برای خود خواستگاری کرد و خواهر خود را به عقد قاسم‌بیگ پسر اسفندیار بیگ در آورد. و پس از چندی دختر دیگرش را به نام سلجوق سلطان به همسری ابراهیم‌بیگ پسر دیگر اسفندیاربیگ داد. ابراهیم‌بیگ از سلجوق سلطان دارای دختری شد به نام خدیجه سلطان که از بانوان باکفایت و مُحسنهٔ عصر خود بوده و موقوفاتی از خود به جای گذاشته است.

سلطان اسماعیل‌بیگ جاندار

پس از ابراهیم‌بیگ به سال ۸۴۷ پسرش اسماعیل‌بیگ بر تخت نشست و تا سال ۸۶۶ حکومت کرد. در این تاریخ ایالت قسطمونی تحت تصرف یکی دیگر از افراد این خاندان به نام

قزل‌احمد افتاد، که از هواخواهان آل عثمان بود؛ اما پس از مدتی از حکومت معزول شد و تا سال ۹۶۴ از رجال و امرای محترم دربار عثمانی و از سران سپاه بود.

محمدپاشا جاندار

محمدپاشا فرزند قزل‌احمد، از آغاز جوانی در دربار عثمانی می‌زیست و پس از آنکه از لحاظ تعلیم و تربیت به حد کمال رسید داخل ارتش شد و پس از سالها خدمت و شرکت در جنگها به مقام سپهسالاری رسید.

شمس‌الدّین احمد جاندار

شمس‌الدّین احمد فرزند محمدپاشا نیز از سران لایق دربار عثمانی بوده که پس از مدتی به مقام صدارت نیز رسیده و عنوان وزیر اعظم را داشته است.

مصطفی پاشا جاندار

وی نیز فرزند محمدپاشا است که در ارتش عثمانی به درجات عالی نایل شد و مانند برادرش مدتی سمت وزارت داشته است.

تاریخ دَول اسلامی (ترکی)، خلیل ادهم، ۱۹۷۲م، ترجمهٔ حُزنی مکریانی به عربی. مجلهٔ دەنگ گیتی *تازه*، سال سوم، شمارهٔ ۱۹، از ص ۳۹۱ تا ۳۹۵.

گفتار سی و یکم
فرمانروایان مَنتشا

«منتشا» نام شهر و ولایتی بوده است از متصرفات دولت عثمانی واقع در آسیای صغیر و از مراکز صوفیان که در سابق «قاریا» نام داشته و اکنون در کشور ترکیه واقع است و آنجا را «منتشاو ولایتی» می‌خوانند.

در این دیار مردی از سرداران شجاع و توانای کُرد ـ که سپاهی نیز از سلحشوران کردزبان همراه داشت ـ به نام حاج بهاءالدّین منتشا قیام کرد و در اوایل حکومت سلاجقه در روم (سال ۷۰۰ هـ ق) خود را پادشاه «قاریا» خواند و آنجا را به نام خود منتشا نام نهاد.

حاج بهاءالدّین منتشابیگ

وی همان طور که گفتیم در سرزمین «قاریا» ـ به کمک سپاهش ـ حکومت مستقلی برپا کرد و شهرهای: «بلات»، «میلاس»، «بچین»، «چینه»، «تواس»، «مکری» و چند شهر دیگر را ضمیمهٔ قلمرو خود ساخت.

حاج‌بهاءالدّین در دورهٔ سلجوقیان ملک‌السّواحل شد و به این نام شهرت یافت. سیّاح مشهور ابن‌بطوطه در سال ۷۳۳ هـ ق راهش بدان سرزمین افتاده و پادشاه آنجا را دیده و پایتخت را شهر «بچین» نام برده است.

شجاع‌الدّین منتشا

بعد از فوت حاج بهاءالدّین منتشابیگ، پسرش شجاع‌الدّین اُرخان‌بیگ به حکومت و سلطنت رسید.

متأسفانه نه تاریخ فوت بهاءالدّین معلوم است و نه به طور صریح مورخین دورهٔ زندگی

شجاع‌الدّین ارخان را معلوم کرده‌اند. گویا در سال ۷۴۰ هـ ق مشارالیه بر تخت فرمانروایی بوده است.

ابراهیم‌بیگ منتشا

بعد از شجاع‌الدّین اُرخان‌بیگ، پسرش ابراهیم‌بیگ به جای وی بر تخت نشست. دورهٔ حکومتش گویا در حدود سالهای ۷۴۵ تا ۷۸۰ هـ ق بوده است.

محمدبیگ منتشا

بعد از ابراهیم‌بیگ، محمدبیگ پسرش به سلطنت رسیده است. بر سکه‌ای که متعلق به دوران حکومت وی است و هم اکنون در موزهٔ شهر استانبول قرار دارد، سال ۷۸۶ هـ ق نوشته شده است.

تاج‌الدّین بیگ منتشا

تاج‌الدّین احمد غازی‌بیگ پسر ابراهیم‌بیگ، بعد از برادرش محمدبیگ فرمانروا شد و تا شعبان سال ۷۹۳ ــ که فوت کرده ــ قدرت را در دست داشته است. تاریخ فوت وی از روی لوحه‌ای که روی قبرش در شهر بچین پیدا شده، مشخص است.

تاج‌الدّین احمد، مشهور به «سلطان‌السواحل» بوده و بعضی از مورخین او را با این لقب خوانده‌اند.

مظفرالدّین‌بیگ منتشا

مظفرالدّین الیاس‌بیگ منتشا پسر محمدبیگ است که به سال ۷۹۳ هـ ق به امارت رسیده و به نام خود سکه زده است. وی مسجدی در «بلات» بنا نهاده که تاریخ آن سال ۸۰۶ هـ ق است.

مظفرالدّین تا سال ۸۲۹ هـ ق سلطنت کرده و گویا در این سال درگذشته است.

بعد از فوت الیاس‌بیگ، سلطان مرادخان عثمانی (جلوس ۸۲۴، فوت ۸۵۵ هـ ق) فرزندان او را دستگیر و حبس کرد؛ ولی بالاخره یکی از آنها ــ که لیث نام داشت ــ گریخت و چندی به حکومت پرداخت.

لیث‌بیگ منتشا

لیث‌بیگ یکی از پسران مظفرالدّین‌بیگ است که پس از پدرش با تلاش بسیار به حکومت رسیده و به نام خود سکه زد. در زمان لیث‌بیگ، سلاطین عثمانی بر خاک منتشا دست یافتند و

هنوز یک سال از سلطنت او نگذشته بود که اسیرش کردند و اساس این حکومت کُرد را پس از ۱۲۹ سال (از ۷۰۰ تا ۸۲۹ هـ ق) برچیدند.

مجلهٔ دەنگ گیتی *تازه*، به قلم حُزنی مکریانی، سال سوم، شمارهٔ ۱۷، از ص ۳۵۷ تا ۳۶۵، نقل از کتاب *دول اسلامیه*، ترکی، تألیف خلیل ادهم. فرهنگ *اعلام* معین، ج ۶، ص ۲۰۲۵.

گفتار سی و دوم
فرمانروایان مَلِکان

مَلِکان سلسله اُمرائی بوده‌اند از احفاد سلاطین ایّوبی که به قول *شرفنامه*، بعد از آنکه به سال ۶۶۲ هـ ق دست آنها از مصر و شام کوتاه شد، یکی از اولاد آنان به بلاد «حماة» روی آورده و مدتی آنجا مختفی بوده. سپس به «ماردین» شتافته و به ملازمت حاکم آنجا رسیده و پس از چندی از طرف وی حاکم «صارو» شده. مدتی بعد از امارت آنجا منصرف شده و به طرف «حصن‌کیف[1]» از شهرهای بزرگ کردستان در آن روزگار، که بین نواحی «آمِد» و «جزیره» و تابع «دیاربکر» بوده، روی نهاده و از آنجا توطن و تأهل اختیار کرده است. آنجا به واسطهٔ لیاقت و مردمداری و ذکاوتش در مدت کوتاهی اهالی را شیفتهٔ خود کرده و همگی وی را به سلطانی خود پذیرفته‌اند. همچنین جملگی عشایر آن دیار، که عبارت بوده‌اند از: آشتی، مجلسی، مهرانی، بجنوی، شقاقی، استورکی، کوردلی کبیر، کوردلی صغیر، رشان، کیشکی، جلکی، خندقی، سوهانی و بیدیان، تحت فرمان وی درآمده‌اند.

ملک سلیمان حصن‌کیف

نخستین فرمانروای سلسلهٔ ملکان در حصن‌کیف، ملک سلیمان است که در عهد چنگیزیان می‌زیسته و تا اواخر روزگار آنان (حدود سال ۷۳۶ هـ ق) حکومت کرده است. بعد از وفات وی پسرش ملک محمد به امارت رسیده است.

---

۱. حصن‌کیف در روزگار قدیم و در ایام امارت ملکان، از شهرهای بزرگ دیاربکر بوده، ولی اکنون به جای آن شهرکی باقی است به نام «بشیرناق». از نواحی معتبر و مهم حصن‌کیف، اسعرد، بشیری، طور و ارزن بوده است.

ملک محمد حصن‌کیف

وی پس از آنکه بر مسند فرمانروایی نشست، به تعمیر ولایت و تأمین آسایش و رفاه ملت و تمشیت امور مملکت پرداخت و با اقتدار و عظمت تمام می‌زیست و با سلاطین وقت، لاف همسری می‌زد.

ملک عادل حصن‌کیف

بعد از ملک محمد، پسرش ملک عادل فرمانروای حصن‌کیف شد. وی نیز سلوک و کردار پدرش را ادامه داد و با دادگری و حُسن سیاست در آبادی مملکت خود کوشید و عاقبت به سال ۷۸۱ هـ ق درگذشت.

ملک اشرف حصن‌کیف

وی به سال ۷۸۱ هـ ق به جای پدرش ملک عادل بر تخت حصن‌کیف نشست. ملک اشرف با امیرتیمور گورکانی معاصر بوده و به سال ۷۹۶ هـ ق ــ طبق نوشتهٔ *ظفرنامه* ــ زمانی که امیرتیمور از فتح بغداد مراجعت کرده است؛ مشارٌالیه به حضورش رسیده و مورد لطف و مهربانی قرار گرفته است.

ملک خلیل حصن‌کیف

بعد از وفات ملک اشرف، پسرش ملک خلیل، ملقب به «ملک کامل» بر مسند حکومت نشست. وی در زمان ملک شاهرخ بن امیرتیمور می‌زیسته و به سال ۸۲۴ هـ ق به حضورش شتافته، اطاعت وی را قبول می‌کند و مورد نوازش قرار گرفته خلعتهای فاخری می‌گیرد.

ملک خلیل عاقبت به سال ۸۶۲ هـ ق فوت می‌کند.

ملک خَلَف ابوالسیفین حصن‌کیف

ملک خَلَف بن ملک سلیمان، مشهور به «چاق سُرخ» و مُلقب به «ابوالسیفین»، بعد از وفات عمش ملک خلیل به حکومت رسید. او را بدان جهت «چاق سرخ» خوانده‌اند که چشمش سرخ بوده؛ چه چاف به لهجهٔ کردی شمال به معنی چشم است. ابوالسیفین نیز به این دلیل لقب یافته که در جنگی که با عشایر بختی درگیر شد، بسیار دلیرانه جنگید و از مرگ نهراسید و از کشته پُشته ساخت.

ملک خَلَف در دورهٔ حسن‌بیگ آق‌قوینلو می‌زیسته و بالاخره به واسطهٔ خیانت سپاهیانش به

دست ترکمانان کشته شده است. به این ترتیب چند صباحی حصن‌کیف به دست اُمرای آق‌قوینلو افتاد.

ملک خلیل ثانی حصن‌کیف

وی در موقع هجوم ترکمانان به حصن‌کیف و قتل ملک خَلَف، در حماة مُختفی بود؛ پس از آنکه بین اُمرای آق‌قوینلو اختلاف افتاد و هرج و مرج حکمفرما شد، به معاونت امیرشاه محمد شیروی ــ از خاندان وزارت شیروی در دربار ملوک حصن‌کیف ــ به عزم بازگرفتن حصن‌کیف از تراکمه، حماة را ترک گفته، به طرف «اسعرد» تاخت و در مدت کوتاهی آنجا را به تصرف خود کشید و اُمرای آق‌قوینلو را بیرون کرد. سپس به سوی حصن‌کیف متوجه شد و پس از زدوخوردهای فراوان در نبردی دلیرانه آنجا را نیز ار ترکمانان پس گرفته بر تخت حکومت حصن‌کیف نشست.

پس از مدتی شاه‌اسماعیل صفوی بر تخت سلطنت نشست و با ملک خلیل طرح دوستی ریخت و خواهرش را به عقد نکاح وی درآورد؛ اما پس از مدتی از او بیمناک شد و در زندان تبریز حبس کرد. سه سال از زندانی شدن ملک خلیل گذشته بود که جنگ چالدران و قضایای آن پیش آمد. ملک خلیل فرصت را غنیمت شمرده از زندان فرار کرد و به ولایت خود بازگشت و دوباره بر اریکهٔ حکمرانی نشست و پس از یک مدت دیگر فرمانروایی درگذشت.

از ملک خلیل چهار پسر به جا ماند: ملک سلیمان، ملک علی، ملک محمد و ملک حسین.

ملک حسین حصن‌کیف

ملک حسین جوانی بلندهمت، دادگر و خوش‌سیما بوده و به همین جهات عشایر و اهالی حصن‌کیف بعد از فوت پدرش او را به حکومت خود قبول کردند.

پس از آنکه امارت ملک حسین نُضج گرفت، برادرانش ملک محمد و ملک علی را ــ که مخالف وی بودند ــ محبوس گردانید؛ اما ملک سلیمان به خدمت خسروپاشا، میرمیرانِ «آمِد» رفته از او تقاضای کمک کرد که حکومت حصن‌کیف را از برادرش بگیرد. خسروپاشا به خدعه متوسل شد؛ ملک حسین را نزد خود دعوت کرده، او را کشت و بدین ترتیب حکومت حصن‌کیف به ملک سلیمان رسید.

ملک سلیمان حصن‌کیف

ملک سلیمان پسر ملک خلیل، از سلطان سلیمان‌خان عثمانی (جلوس ۹۲۶، فوت ۹۷۴ هـ ق)

اطاعت می‌کرده و در دستگاه وی تقرب زیادی داشته است؛ اما اهالی حصن‌کیف از او راضی نبوده و فرمانش را اطاعت نمی‌کردند، تا آنجا که ناچار شخصاً خود را از حکومت خلع کرده و از طرف سلطان عثمانی شهر «روحا» (روها) ـ که اکنون «اروفه» خوانده می‌شود ـ با توابعش به وی واگذار شد. همچنین دو محل دیگر نیز در آن اطراف جهت امارت و زندگانی ملک‌محمد و ملک‌علی تعیین شد.

ملک محمد حصن‌کیف

بعد از وفات ملک‌سلیمان، برادرش ملک‌محمد مدتی بر ناحیهٔ «عربگیر» از نواحی «خرپوط» فرمانروایی کرد و مدتی هم در «بتلیس» امارت داشت. بعد از آن کُنج انزوا اختیار کرده در «جزیره» منزوی شد.

ملک‌محمد یازده پسر داشت: خَلَف، سلطان حسین، اشرف، علی، سلیمان، خلیل، ظاهر، عادل، محمود، حسن و احمد. خَلَف، سلیمان، ظاهر و حسن در جوانی از دنیا رفتند و از ملک خَلَف پسری به نام ملک حمزه باز ماند.

ملک سلطان حسین حصن‌کیف

سلطان حسین پسر ملک محمد، آخرین امیر از این خاندان است که نامش در تاریخ ثبت شده است. وی در سال ۱۰۰۵ هـ ق می‌زیسته و امیر حصن‌کیف بوده است.

شرفنامهٔ بدلیسی، از ص ۱۹۷ تا ۲۱۳. *تاریخ الدول والامارات الکردیّه*، ص ۳۷۳.

گفتار سی و سوم
فرمانروایان مشطوب هکاری

چنانکه گفتیم در خاک هکاری سلسله حُکّام بسیاری برخاسته‌اند؛ از جمله خاندان «شنبو» که دربارهٔ آنها سخن گفته‌ایم. در اینجا به ذکر گروهی دیگر از اُمرای هکاری می‌پردازیم که به خاندان «مشطوب» معروفند.

اَبوالهیجا عبدالله هکاری

مشارالیه سرسلسلهٔ خاندان مشطوب است که چند قلعه و آبادی از قبیل «اشب» و «نوش» از بلاد هکاری را در اختیار داشته و با قدرت حکمرانی کرده و در سنهٔ ۵۲۸ درگذشته است.

تاریخ‌الکامل، ج ۱۱، ص ۵ و ۶. *تاریخ‌ابن ملکان*، ج ۱، ص ۵۸.

اَبومشطوب امیراحمد هکاری

ابومشطوب امیراحمد پسر ابوالهیجا، پس از درگذشت پدرش به امارت رسید. مرکز حکومت او «نوش» بود؛ که بعدها به جاهای دیگر نیز دست یافت؛ از جمله شهر «نابلس» را هم به تصرّف خود کشید.

تاریخ‌الکامل ابن‌اثیر، ج ۱۱، ص ۵ و ۶.

امیر ابوالحسن سیف‌الدّین علی مشطوب هکاری

امیر سیف‌الدّین ابوالحسن علی مشطوب، فرزند امیراحمد هکاری از فرماندهان و سپهسالاران بنام سلطان صلاح‌الدّین ایوبی است؛ که در آغاز کار فتح مصر، همراه اسدالدّین شیرکوه داد شجاعت داده و در بیشتر جنگهای صلیبی حضور داشته و در صداقت و خلوص نیت و

فداکاری کم‌نظیر بوده است. او در اواخر سال ۵۸۶ هـ ق از طرف سلطان صلاح‌الدّین حاکم عکا شد؛ اما صلیبیون برای تسخیر آنجا با نیروی انبوهی بدان سو تاختند و مدت یک سال تمام میان سربازان او و قوای صلیبیون نبرد و زدوخورد بود تا آنجا که مرض و گرسنگی بر امیر مشطوب و لشکریانش استیلا یافت و آذوقهٔ آنها رو به کاهش گذاشت. امیرمشطوب چون نیروی خود را در محاصره دید، ناچار شد نامه‌ای به این مضمون به پادشاه فرانسه (فیلیپ اوگوست) بنویسد:

«شما صلیبیها طرز رفتار ما را نسبت به شهرهایی که در اختیار شما بوده و ما آنها را محاصره کرده‌ایم دیده‌اید؛ و دیده‌اید که بعد از پیروزی، همه را امان داده و متعرض حال احدی نشده‌ایم. اکنون ما هم در این قلعه بر اثر شیوع مرض و قلت آذوقه ناگزیریم امان بخواهیم و چنین تقاضایی را از شما داریم». فیلیپ در جواب خشونت نشان داد و تقاضای امیر مشطوب را رد کرد. ناچار امیر مشطوب مرگ را بر حیات ترجیح داده لشکریانش را تا آنجا که توان داشتند به دفاع تشویق و وادار کرد. سرانجام مرض و گرسنگی آنها را مجبور کرد که دست از دفاع کشیده عکا را تسلیم دشمن کنند و خودِ امیر اسیر شد. (هفدهم جمادی‌الآخر سال ۵۸۷ هـ ق).

امیر سیف‌الدّین پس از یک سال با پرداخت ۵۰ هزار دینار آزاد شد و به بیت‌المقدس شتافت ــ که در آن هنگام سلطان صلاح‌الدّین در آنجا بود ــ سلطان از رهایی او بسیار خوشوقت شد و شخصاً به استقبال او شتافت و حکومت نابلس را به او واگذار کرد؛ اما بعد از آن چیزی نپایید و روز پنجشنبه ۲۶ شوال سال ۵۸۸ در نابلس درگذشت و همانجا به خاک سپرده شد.

علت اینکه امیر سیف‌الدّین را مشطوب خوانده‌اند، شکافی بوده است که در یکی از جنگهای صلیبی بر پیشانیش ایجاد شد که پس از آن تا آخر حیات اثرش مشهود بود.

قاضی ابن‌خلکان مؤلف *وفیات‌الاعیان* دربارهٔ او گوید: «در بین اُمرای بنی ایّوب هیچ کس پایه و مقام و شخصیت امیر سیف‌الدّین را نداشته است و همگان او را «امیرکبیر» خوانده‌اند.»

وفیات‌الاعیان، ج ۲، ص ۵۸. *الاعلام زرکلی*، ج ۵، ص ۶۱.
لغتنامهٔ دهخدا، شمارهٔ مسلسل ۸۵. ص ۲۶۳.

ابوالعبّاس احمدابن مشطوب هکاری

ابوالعباس احمد عمادالدّین مشهور به «ابن مشطوب» فرزند امیر سیف‌الدّین هکاری، یکی دیگر از امرا و سرداران مشهور دربار سلاطین ایوبی است که به بلندی همت و دلیری و کفایت و

درایت معروف بوده و بعد از درگذشت پدرش در نابلس حکومت کرده است. بعدها به عللی مورد بی‌مهری ملک اشرف مظفرالدّین بن ملک عادل ایوبی قرار گرفت و در قلعهٔ حرّان محبوس شد و همانجا در ماه ربیع‌الاخر سال ۶۱۹ هـ ق حیات فانی را وداع گفت. تولد ابوالعباس در سنهٔ ۵۷۵ اتفاق افتاده است.

هنگامی که عمادالدّین مشطوب در زندان بوده یکی از شعرا این بیت را جهت تَسَلّی خاطرش سروده است:

یـــا احـــمدُ مـــازلتَ عـماداًلِلدین   یـا اَشجعَ مَـن اَمسک رُمحاً بـیمین
لاتأْسَ اِذا حَـــصلتَ فـــی سِـجنهُم   هایوسف قد اَقامَ فـی السّجنِ سِـنین

وفیات‌الاعیان، ج ۱، ص ۵۸. *لغتنامهٔ دهخدا*، شمارهٔ مسلسل ۸۵. ص ۲۹۰.

ابوعبدالله محمّد بدرالدّین هکاری

ابوعبدالله محمد بدرالدّین، فرزند ابوالقاسم متولد سال ۶۱۴ هـ ق قائدی از مجاهدین جانباز در جنگ صلیبیون و از اُمرای ملک معظم ایوبی بوده است. وی گذشته از جانبازیها و فداکاریها در میدان جنگ، ار امور خیریه نیز شرکت می‌کرده و یکی دو مسجد و مدرسهٔ دینی در قدس و خلیل‌الرحمن بنا نهاد و سرانجام در یکی از جنگها با فرنگیان به شهادت رسیده و جنازه‌اش در قدس دفن شده است.

ابوعبدالله بدرالدّین محمد، پدر امیرعیسی شرف‌الدّین ابومحمد هکاری است که در مجلد اول از او سخن گفته‌ایم.

اعلام، ج ۷، ص ۴۲۷.

امیرنورالدّین ابوالحسن هکاری

امیرنورالدّین ابوالحسن علی‌بن محکی هکاری، از بزرگان اُمرا و سران مشهور کرد است که به حُسن سیرت و شجاعت و همت عالی و ثبات قدم و عزم راسخ معروف و والی حلب بوده و در ربیع‌الاول سال ۶۷۸ هـ ق در همان شهر وفات یافته است.

مُعَرّب کردان به ناوبانگ، ج ۲، ص ۷۲.

امیرعزّالدّین عمر هکاری

عزالدّین عمر بن علی هکاری امیری هوشمند و متخلق به اخلاق حسنه بوده است. وی در

سال ۶۲۷ هـ ق از طرف ملک اشرف بن ملک عادل ایوبی ـ حاکم حلب ـ مأموریت لشکرکشی و دفاع از هجوم خوارزمیان در دمشق و جزیره و خلاط را یافته و از خود فداکاریهای چشمگیری نشان داده است.

تاریخ‌الکامل، ج ۱۲، ص ۲۲۷.

امیرشرف‌الدّین احمد هکاری

امیرشرف‌الدّین احمد بن بلاس هکاری، معاصر و خویشاوند امیر شرف‌الدّین عدی و حاکم هکاری بوده و شوکت و قدرت زیادی داشته است.

امیر شرف‌الدّین در سنهٔ ۶۵۴ هـ ق با شرف‌الدّین محمد به دست باینجو به قتل رسیده است.

ده‌نگ گیتی *تازه*، سال سوم، شمارهٔ ۱۱، صفحات ۲۳۰ و ۲۳۱.

یَحییٰ‌خان هکاری

یحیی‌خان فرزند زکریاخان از اُمرا و رؤسای کاردان و بنام هکاری است:

به سال ۱۰۲۶ هـ ق شاه عباس صفوی نیرویی به سرداری قرچقای‌خان تا ارزنةالروم عثمانی گُسیل داشت. عثمانیان بسیار کوشیدند که قبایل کُرد را بر ایرانیان بشورانند؛ ولی رؤسای آن طوایف مانند ضیاءالدّین‌خان بدلیسی و عده‌ای دیگر بدون اجازهٔ دولت عثمانی به ولایت خود بازگشتند. محمدپاشا بیگلربیگی وان می‌خواست از آنها جلوگیری کند؛ در نتیجه جنگ در گرفت. یحیی‌خان رئیس عشایر هکاری، جمعی از ترکان را کشت و خود نیز مجروح شد و محمدپاشا را هم زخمی کرد.

کرد و پیوستگی نژادی و تاریخی او، تألیف رشید یاسمی، ص ۲۰۶.

گفتار سی و چهارم
فرمانروایان سویدی

عشیرهٔ سویدی تیره‌ای از کردها بوده‌اند در ناحیهٔ «کنج» از نواحی شمالی کردستان که امروز در کشور ترکیه واقع است. و اما امرای آنان ــ بنا به آنچه که در *شرفنامه* آمده ــ از اولاد برمکیانند که بعد از آوارگی، بغداد را ترک گفته و به اطراف کردستان پناهنده شده‌اند و پس از چند نسل زبان و آداب کردها را پیدا کرده و سپس به واسطهٔ لیاقت و رشادت، برای خود امارتی بنا نهاده‌اند، که مرکز آن شهر «کنج» بوده و به این دلیل ولایت را نیز به همان نام خوانده‌اند.

ابتدای حکومت سویدیان اندکی پیش از روزگار سلاطین آق‌قوینلو بوده؛ و خواهیم گفت که ششمین حاکم این سلسله (میرفخرالدین ثانی سویدی) در روزگار حسن‌بیگ آق‌قوینلو می‌زیسته است.

همچنین بنا به نقل تواریخ، امارت سویدی در روزگار سلاطین عثمانی تا مدت زیادی دوام داشته است.

امیر شهاب سویدی

نخستین کسی که نامش به عنوان امیر سویدی در کتب تواریخ آمده، امیر شهاب است که اساس این حکومت توسط وی برپا و استوار شده است.

امیر جلال سویدی

امیر جلال فرزند امیر شهاب پس از پدرش به فرمانروایی رسیده و مدتی حکومت کرده است. از وی پسری بوده است امیر محمد نام.

امیر محمد سویدی

وی پس از پدرش امیرجلال، بر مسند حکومت قرار گرفت و روزگاری فرمانروایی کرد. از امیرمحمد پسری به جا ماند که فخرالدّین نام داشت.

امیرفخرالدّین سویدی

بعد از فوت امیرمحمد پسرش امیرفخرالدّین به جای وی نشست که به مدد حُسن عمل و عدل و داد و احسان، آن ولایت را معمور و آباد گردانید. او را پسری بوده است به نام امیرحسن.

امیرحسن سویدی

وی بعد از پدرش امیرفخرالدّین بر اریکهٔ حکمرانی نشست. امیرحسن مردی بی‌باک، بی‌انصاف و سفاک بوده است که در اواخر حیات به دلیل ضعف و ناتوانی حکومت را به پسرش امیرفخرالدّین دوم تفویض کرد و خود کناره‌گیری اختیار کرد.

امیرفخرالدّین ثانی سویدی

امیرفخرالدّین امیری کاردان و شایسته بوده که هر چند در آغاز حکومت، برادرش میرمحمد به مخاصمت وی برخاست، اما نتوانست در اساس حکمرانی وی رخنه کند و مدتها با فراغت تمام به حکومت پرداخته است.

از امیرفخرالدّین پسری به جای نماند.

امیرمحمد ثانی سویدی

امیرمحمد برادر کوچک میرفخرالدین ــ که مردی سخاوتمند، با فضل و شجاع بود ــ بعد از آنکه برادرش به حکومت رسید، به خدمت حسن‌بیگ آق‌قوینلو در دیاربکر شتافت و ملازمت وی اختیار کرد. پس از چندی از جانب وی به امارت دو قلعهٔ «خان چوک» و «جباقجور» رسید. سپس به ولایت موروثی برگشت تا حکومت آنجا را از امیرفخرالدّین بگیرد. بدین ترتیب بین دو برادر جنگ در گرفت و پس از کشتار فراوان از دو طرف، میرمحمد کشته شد و ــ چنان که گفته شد ــ میرفخرالدّین پس از آن در کمال فراغت حکومت کرد.

ابدال‌بیگ سویدی

بعد از فوت میرفخرالدین، چون وی را پسری نبود، حکومت به برادرزاده‌اش ابدال‌بیگ پسر

امیرمحمد رسید. در زمان این امیر سپاهیان قزلباش، به سرداری ایقوت اوغلی نامی، جهت تسخیر «خان‌چوک» به آن دیار یورش بردند و مدت هفت شبانه‌روز جنگ بین آنها و امیرابدال‌بیگ ادامه یافت. عاقبت ایقوت اوغلی به سختی شکست خورد و آنچه از اموال و اسباب که با خود همراه داشت به جا گذاشت و رو به گریز نهاد. پس از این واقعه امیرابدال چند سالی با اقتدار حکومت کرد.

از ابدال‌بیگ دو پسر ماند: سُبحان‌بیگ و سلطان احمدبیگ.

امیرسبحان‌بیگ سویدی

وی بعد از وفات پدر بر مسند امارت نشست و به اتفاق برادرش سلطان احمد، در تثبیت و تعمیر اساس حکومت و حفظ و حراست آن و دفع دشمنان دلیرانه کوشید و چند ناحیه را نیز ضمیمهٔ قلمرو حکومت خود کرد. آنگاه آن را بین همدیگر به این صورت تقسیم کردند که «چباقجور» و توابع آن به سبحان‌بیگ و سایر قلاع و ولایت را سلطان احمدبیگ متصرف شد.

چون چند سالی بدین ترتیب گذشت، میانهٔ آن دو برادر به هم خورد، تا آنجا که در صدد قتل هم برآمدند. عاقبت در نتیجهٔ سعایت و سخن‌چینی سلطان احمدبیگ، طبق فرمان سلطان سلیمان‌خان عثمانی (جلوس ۹۲۶، فوت ۹۷۴ هـ ق) سبحان‌بیگ ناگهانی به قتل رسید.

از امیرسُبحان‌بیگ پسری به نام مقصودبیگ باز ماند.

سلطان احمدبیگ سویدی

وی پس از کشته شدن برادرش، حاکم بلامنازع شد و مدت پنجاه سال حکومت کرد. از سلطان احمدبیگ دو پسر به جای ماند: مرادبیگ و محمدبیگ.

مقصودبیگ سویدی

مقصودبیگ بن سُبحان‌بیگ، پس از آنکه پدرش کشته شد، ملازمت دربار سلطان عثمانی سلیمان‌خان قانونی را اختیار کرد و از خود در جنگها رشادت و لیاقت بسیار نشان داد. تا آنکه به دستور سلیمان‌خان نواحی «سنجاق» و «چباقجور» به نحوی که در تصرف پدرش بود به وی باز سپرده شد.

مُرادبیگ سویدی

اسکندرپاشا، میرمیران دیاربکر، ولایات سلطان احمد را بین پسران او قسمت کرده ناحیهٔ

«خان جوک» و «آغچه قلعه» را به محمدبیگ و سایر نواحی را ــ بجز «چباقجور»، که آن زمان در تصرف خود اُمرای عثمانی بود ــ به مرادبیگ تفویض کرد.

مرادبیگ چهار پسر داشت به نامهای: سلیمان بیگ، علی خان بیگ، هه‌لۆخان و مصطفی بیگ؛ پس از آنکه خود شانزده سال حکومت کرد، امارتش را به سلیمان بیگ واگذاشت و پس از آن مدت زیادی نپایید و درگذشت.

مصطفی بیگ در جریان تسخیر تبریز توسط سپاه عثمانی، همراه اُمرای اکراد با قزلباشها درگیر بود که توسط آنان به قتل رسید. علی‌خان بیگ نیز در آن معرکه اسیر شد که پس از دو سال رهایی یافت و به اَمر سلطان عثمانی به امارت «سنجاق» و «چباقجور» رسید. و هه‌لۆخان در سلک امرای خاص دربار درآمد.

محمدبیگ سویدی

گفتیم که توسط اسکندرپاشا میرمیران دیاربکر، نواحی «خان جوک» و «آغچه قلعه» به محمدبیگ واگذار شد؛ اما وی چندان در حفظ و حراست قلمرو خود اهتمام نداشت. لذا فرهادپاشا سردار، متصرفات او را هم به سلیمان‌بیگ تفویض کرد و بر سر آن چند سالی مشاجره بود تا آنکه محمدبیگ فوت کرد.

سلیمان‌بیگ سویدی

وی معاصر امیرشرف‌خان بدلیسی، صاحب شرفنامه است و شرف‌خان همواره او را به سخاوت، بلندی همت، جوانمردی و فرط شهامت ستوده و در شمار اُدبا و شعرای موشکاف و باریک‌بین قلمداد کرده است.

محل اقامت و مرکز امارت سلیمان‌بیگ شهر «کنج» بر کنار فرات بوده است. این امیر به دلیل تلاش در آبادانی ولایت در محل «منشکرود» بنای شهری را نهاده که به سال ۱۰۰۵ هـ ق کار آن را هنوز به پایان نرسانیده‌اند.

اطلاعات ما دربارهٔ فرمانروایان سویدی تا این تاریخ است و پس از آن خبری از این خاندان در تواریخ نیامده است.

شرفنامهٔ بدلیسی، از ۳۲۷ تا ۳۳۸. *تاریخ‌الدول والامارات‌الکردیّه*، تعریب محمدعلی عونی، ص ۳۶۹ و ۳۷۰.

گفتار سی و پنجم
فرمانروایان خیزان، مکس، اسبایرد

فرمانروایان خیزان

خیزان نام شهر و محلی بوده است نزدیک اسعرد (سعرد)، جزء منطقهٔ دیاربکر از مناطق کردستان ترکیه، که اکنون به نام «هزان» معروف است و بخشی از ایالت بدلیس است.

در اواخر عهد سلجوقیان، امارتی در این ولایت توسط عشیرهٔ نمیران ــ که بزرگترین عشیرهٔ ناحیهٔ «خنس» بود ــ تأسیس گردید و تا دورهٔ سلاطین عثمانی دوام کرد.

پس از آنکه چند تن از این خانواده حکومت کردند، قلمرو آنها بین سه برادر ــ که از احفاد آنان بوده‌اند ــ تقسیم شده، آن سه برادر بنا به گفتهٔ *شرفنامهٔ بدلیسی* عبارت بوده‌اند از: دل‌بیگ، بل‌بیگ و بلیج‌بیگ؛ که اولی در «خیزان»، دومی در «مکس» و سومی در «اسبایرد» به امارت پرداخته‌اند. اکنون به ترتیب و اختصار از آنها نام می‌بریم:

حُکام خیزان

نخستین خبری که از اُمرای این خاندان در دست است، ملاقات پسر امیرسلیمان خیزانی است با میرزاشاهرخ بن امیرتیمور گورکانی به سال ۸۲۴ هـ ق و اتحاد و اتفاق آن دو شخص، پس از آن نیز باز خبری از اُمرای آنجا در دست نیست تا اینکه نوبت امارت به ملک نام خیزانی می‌رسد و پس از وی امیر داود به امارت رسیده است.

امیرداود خیزان

مشارٌالیه مدت سی و نه سال در خیزان حکومت کرد و با اینکه خوشگذران و عیّاش بود، مدرسه و مسجدی به نام «داودیه» در شهر خیزان ـ که مقرّ حکومتش بود ـ بنا کرد و در ترویج علوم اسلامی سعی بسیار کرد.

از امیرداود سه پسر به جا ماند: سلطان احمد، میرسلیمان و حسن‌بیگ.

سلطان احمد خیزان

وی بعد از وفات پدرش و در روزگار سلطان سلیمان‌خان عثمانی (جلوس ۹۲۶، فوت ۹۷۴ هـ ق) به امارت خیزان رسید. سلطان احمد، امیری مقتدر و سیاستمدار بود. از او پنج پسر به جا ماند: امیرمحمد، یوسف‌بیگ، ملک خلیل، ملک‌خان و خان محمود.

میرمحمد خیزان

میرمحمد پس از وفات پدرش، طبق فرمان سلطان سلیمان عثمانی، حاکم خیزان شد؛ اما چندان نپایید و به زودی درگذشت. از او سه پسر باز ماند: سلطان مصطفی، داودبیگ و زینل‌بیگ.

ملک‌خلیل خیزان

بعد از وفات میرمحمد، مدتی پسران وی حاکم خیزان بودند؛ اتفاقاً چندان دوام نکرده و هر سه از بین رفتند و حکومت خیزان به ملک خلیل بن سلطان احمد، برادر میرمحمد رسید. وی مدت بیست و دو سال فرمانروایی کرد؛ اما در امور مملکتداری چندان اهتمام نداشت و زمام امور آن ولایت را به دست اَبدال‌آقا ـ که از عشیرهٔ «بلیلان» بود ـ سپرده و خود از حکومت به نامی قناعت کرد. ولی چون شخص درستکار و پرهیزگاری بود، بخت را یار داشت و در حکومت دوام آورد تا بالاخره به سال ۹۹۱ هـ ق درگذشت.

از ملک خلیل تنها پسری خردسال به نام حسن‌بیگ به جا ماند.

میرخان محمود خیزان

بعد از درگذشت ملک خلیل، برادرش میرمحمود ـ برحسب فرمان سلطان مُرادخان عثمانی (دورهٔ سلطنت از ۹۸۲ تا ۱۰۰۳ هـ ق) ـ بر مسند حکومت خیزان نشست؛ اما بعد از یک سال در جنگی که با قزلباشان، در اطراف تبریز کرد، به شهادت رسید. از وی دو پسر بماند: سلطان احمد و میرمحمود.

امیرحسن خیزان

امیرحسن بن ملک خلیل بعد از قتل عمویش به سال ۹۹۲ هـ ق به حکومت رسید؛ اما عموی دیگرش یوسف‌بیگ بن سلطان احمد، به مخالفت وی برخاسته، به خدمت سلطان مراد عثمانی رهسپار شد و فرمان امارت خیزان را از طرف او به نام خود گرفته عودت کرد.

با رسیدن یوسف‌بیگ به خیزان، اهالی سر از اطاعتش باز زدند و کار بالا گرفت و به جنگ کشید و سرانجام یوسف‌بیگ کشته شد و امیرحسن با دادن خسارت بسیاری، دوباره بر مقرّ حکومت خود جلوس کرد.

در زمان تألیف *شرفنامهٔ* بدلیسی (۱۰۰۵ هـ ق) امیرحسن حاکم خیزان بوده است.

حکّام مکس[۱]

گفتیم که اُمرای «خیزان» و «مکس» و «اسبایرد» بازماندگان سه برادرند که هر کدام در یکی از این سه منطقه فرمانروایی کرده و حکومت آنجا را برای نبیره‌های خود به ارث گذاشتند.

امیرابدال مکس

نخستین امیری که به نام امیرمکس شناخته شده است امیرابدال است که دو پسر داشته است: احمدبیگ و حسن‌بیگ.

امیراحمدبیگ مکس

وی بعد از پدرش به امارت رسیده و مدت سی سال حکومت کرده و دو پسر به نامهای ابدال‌بیگ و میرعمادالدّین داشته است.

امیراحمد مکس در دورهٔ سلطان سلیمان‌خان عثمانی (جلوس ۹۲۶، فوت ۹۷۴ هـ ق) می‌زیسته است.

ابدال‌بیگ مکس

وی بعد از وفات پدرش به موجب فرمان سلطان سلیمان عثمانی، حاکم مکس شد و بعد از

---

۱. **مکس** نام شهر و ناحیه‌ای بوده است در ایالت وان ترکیه.

مدتی فرمانروایی، به سال ۱۰۰۵ هـ ق فوت کرد و دو پسر به جا گذاشت: میراحمد و میرمحمد.

حسن‌بیگ مکس

حسن‌بیگ بن رستم‌بیگ بن حسن‌بیگ بن ابدال‌بیگ، پس از فوت پدرش ــ که مدتی کوتاه حکومت داشته ــ به جای وی منصوب شد و حکومت تمام ناحیهٔ مکس را به دست گرفت؛ اما امیراحمد به اتفاق عشیرت به مخالفتش برخاسته، پس از جنگ و جدال زیادی وی را از حکومت ساقط کردند.

امیراحمد دوم مکس

وی آخرین فرمانروای شناخته شدهٔ مکس است که در زمان تألیف *شرفنامهٔ* بدلیسی به سال ۱۰۰۵ هـ ق می‌زیسته است.

اُمرای اسبایرد[۱]

این شعبه نیز گفتیم که با حکّام خیزان و مکس، بنی اعمامند. نخستین حاکمی که از این طبقه شناخته شده امیرمحمدبیگ است؛ که در اوایل سلطنت سلطان سلیم‌خان عثمانی (جلوس ۹۱۸، فوت ۹۲۶ هـ ق) می‌زیسته و دو پسر داشته است: سلطان ابراهیم و میرشرف.

سلطان ابراهیم اسبایرد

وی بعد از وفات پدرش به موجب فرمان سلطان‌سلیم‌خان عثمانی بر مسند امارت جایگزین شد. سلطان ابراهیم را دو پسر بود: محمدبیگ و حسن‌بیگ.

محمدبیگ اسبایرد

محمدبیگ پس از پدرش به حکومت اسبایرد رسید. او سه پسر داشت: ایوب‌بیگ، خالدبیگ و اویس‌بیگ.

---

۱. **اسبایرد** ناحیه‌ای بوده است در ایالت بدلیس که گویا اکنون اسپاروت نام دارد.

ایوب‌بیگ اسبایرد

وی پس از پدر حکومت یافت و در سال ۱۰۰۵ هـ ق ـ زمان تألیف *شرفنامه* ـ مدت بیست سال از فرمانروائیش می‌گذشته.

ایّوب‌بیگ امیری کاردان، باهوش و مقتدر بوده است.

شرفنامهٔ بدلیسی، از ص ۲۷۳ تا ۲۸۶.

گفتار سی و ششم
فرمانروایان کلس و اُعزاز

ریشهٔ حکّام این خاندان با فرمانروایان خاندانهای هکاری (حکاری) و عمادیه ــ مطابق نوشتهٔ شرفنامه ــ یکی است؛ چه شمس‌الدّین‌بیگ نیای اُمرای هکاری و بهاءالدّین‌بیگ جدّ فرمانروایان عمادیه و منتشابیگ نیای حُکّام کلس[1] برادر بوده‌اند و اسامی آنان را به اختصار: شَمو (شمدین)، بادین (بهدین) و مند خوانده‌اند.

مندبیگ کلس

امیرمند (منتشا)بیگ، بانی امارت کلس، در آغاز کار نیرویی از افراد شجیع کُرد گرد آورده از زادگاه خود به طرف شام و مصر رفت و ملازمت سلاطین ایوبی را اختیار کرده، از طرف آنها ناحیهٔ «قصیر» در نزدیکی «انطاکیه»، از نواحی سوریه جهت اقامت وی تعیین گردید.

پس از مدت کوتاهی کُردهای «جوم» و «کلس» ــ از مسلمان و یزیدی ــ پیروی از او را پذیرفته، عموم تحت فرمانش درآمدند. امیرمند با این امکانات، خدمات شایانی به سلاطین ایوبی کرد و از خود لیاقت بسیار نشان داد. ایوبیان هم در پاداش، وی را منصب امیرالامرائی کردهای شام و حلب دادند.

امیرمند پس از رسیدن به این مقام، با طغیان عشایر یزیدی روبه‌رو شد که منجر به جنگهای خونینی گردید و عاقبت آنان را تحت اطاعت خویش درآورد.

---

۱. **کلس** شهری است در پنجاه کیلومتری شمال حَلَب، که بعضی کُتُب «کلز» نیز نوشته‌اند. این شهر در گذشته از توابع اعزاز به شمار رفته، که آن زمان شهر بزرگ و معتبری بوده است.

امیر عرب بیگ کلس

پس از مندبیگ پسرش امیرعرب‌بیگ به حکومت رسید و مدتی فرمانروایی کرد. عرب‌بیگ را پسری به نام امیرجمال بوده است.

امیر جمال کلس

وی که پس از پدرش حاکم کلس شد، امیری کاردان، مقتدر و سیاستمدار بوده و توانسته است امارت موروثی را سر و سامانی ببخشد. امیرجمال پسری به نام امیراحمد داشته است.

امیر احمدبیگ کلس

دورهٔ امارت امیراحمدبیگ، مصادف بوده است با روزگار برافتادن سلطنت ایّوبی و به قدرت رسیدن امرای چراکسه به جای آنان. احمدبیگ از اطاعت چراکسه سر باز زده اعلام استقلال کرد و تا پایان حیات بدون فرمانبرداری از سلطانی، کوس سلطنت زد.

امیراحمدبیگ را دو پسر بوده است: حبیب‌بیگ و قاسم‌بیگ.

امیر حبیب‌بیگ کلس

وی که پس از فوت پدرش حاکم کلس گردید، از طرف چراکسهٔ مصر چندین مرتبه دعوت شد که اطاعت آنها را بپذیرد. عاقبت تحت شرایطی نزد آنها شتافت؛ اما با نیرنگ مواجه شد و در حلب توسط آنان به قتل رسید.

قاسم‌بیگ کلس

قاسم‌بیگ پس از آنچه برادرش کشته شد، خود را حاکم کلس اعلام کرده به جای وی نشست. در همین موقع حکومت کلس از طرف چراکسه به شیخ‌عزالدّین نامی ــ که از احفاد شیوخ یزیدی بود ــ تفویض شده، عدهٔ کثیری از یزیدیان کلس و اعزاز اطاعت از او را پذیرفتند. از طرف دیگر لشکری نیز جهت دفع قاسم‌بیگ گسیل شد. قاسم‌بیگ هم با عشایر و افراد قبایل پیرو خود در کوه «صهیون» موضع گرفته، منتظر رسیدن دشمن شد. به این ترتیب در همان محل نایرهٔ جنگ مشتعل گشت و پس از مدتی لشکر چراکسه شکست خورده، متفرق شد.

پس از این واقعه، قاسم‌بیگ در کلس با قدرت حکومت کرد؛ تا وقتی که سلطان سلیم‌خان عثمانی (جلوس ۹۱۸، فوت ۹۲۶ هـ ق) به عزم تسخیر ممالک عربی متوجه شام و فلسطین شد و به دفع چراکسه پرداخت، قاسم‌بیگ به خدمت وی شتافت.

بعد از فتح مصر و شام، قاسم‌بیگ به همراهی پسرش جان فولاد ــ که در سن دوازده سالگی بود ــ با سلطان به استانبول رفت؛ اما در همین زمان عده‌ای نزد سلطان به سعایت قاسم‌بیگ پرداختند و کار را به جایی رساندند که به دستور سلطان به قتل رسید و پسرش جان فولاد در دربار عثمانی به اتابکان خاص سپرده شد تا در تربیت وی بکوشند. و امارت کُردهای کلس را هم به شیخ عزالدّین مزبور واگذار کرد.

امیرجان پولادبیگ کلس

چنان که گفته شد، جان پولاد پس از قتل پدرش، در دربار عثمانی تحت تربیت مخصوص پرورش یافت. زمانی که وی به حد رشد رسیده بود، از طرفی سلطنت عثمانی در دست سلطان سلیمان‌خان قانونی (جلوس ۹۶۶، فوت ۹۷۴ هـ ق) قرار داشت و از سوی دیگر شیخ عزالدّین حاکم کلس درگذشته بود؛ لذا جان پولادبیگ ــ که جوانی از هر لحاظ شایسته بود ــ با توجه به ابراز لیاقتش در وقایعی چند و جلب توجه سلطان، از دربار تقاضای حکومت اجدادی کرده و خواست تا به کلس برگردد. درخواست وی قبول شد و علاوه بر حکومت کلس و اعزاز، ناحیهٔ دیگری از حلب نیز ضمیمهٔ قلمرو وی گردید.

بدین‌سان جان پولادبیگ روزگاری را در نهایت عزت و عظمت سپری کرد و حکومت کلس را از نو رونق و قدرت بخشید. مدت زندگانی جان پولادبیگ را حدود صد سال نوشته‌اند که در سال ۹۷۲ هـ ق درگذشته است. وی پسران زیادی داشته، از جمله: حبیب‌بیگ، عمربیگ، احمدبیگ، عبدالله‌بیگ، حسین‌بیگ، جعفربیگ، غضنفربیگ، زینل‌بیگ، حیدربیگ و خضربیگ.

جعفربیگ کلس

وی یکی از فرزندان امیرجان پولاد است که طبق وصیت وی در سال ۹۷۲ هـ ق به حکومت کلس رسید و چهار سال پس از آن درگذشت.

حبیب‌بیگ کلس

بعد از جعفربیگ، برادرش حبیب‌بیگ به حکومت کلس رسید؛ اما چندان نپایید و به زودی از مقامش معزول گردید.

حسین پاشای کلس

حسین‌بیگ پسر پنجم جان پولادبیگ، بعد از برکنار شدن حبیب‌بیگ، طبق فرمان و نشان

سلطان سلیمان عثمانی به حکومت کلس رسید و سپس به سال ۱۰۰۱ هـ ق به دلیل ابراز لیاقت و شایستگی، سمت سرداری و امیرالامرائی یافته و به حسین پاشا ملقب گردید و حکومت حَلَب و طرابلسِ شام نیز ضمیمهٔ امارت موروثی وی شد.

حسین پاشا سرداری جوانمرد، نیکوکار، شجاع، سخاوتمند و بادانش بوده که علما را بسیار ارج می‌نهاده و خود در علم نجوم و هیأت اطلاعات خوبی داشته است. وی عاقبت در شهر «وان» ضمن دسیسه‌ای از طرف دولت عثمانی، به قتل رسید.

امیرعلی قصیری کلس

وی که طبق فرمان دربار عثمانی مدتی حاکم عزیزیه و چند صباحی امیر اعزاز بوده است پس از آنکه عمویش حسین پاشا به قتل رسید، از اطاعت دولت عثمانی سرپیچیده لشکری افزون از ده هزار سوار کُرد جمع‌آوری کرده، پیش از هر چیز به مصاف با یوسف پاشا حاکم طرابلس پرداخت و او را به سختی شکست داد. یوسف پاشا به شام گریخت و امیرعلی عده‌ای را به سرپرستی امیردرویش بن حبیب‌بیگ بن جان پولادبیگ به طرف طرابلس فرستاد که آنجا را متصرف شوند و خود متوجه بعلبک شد و بدون مقاومت بر آنجا استیلا یافت.

امیرعلی پس از مدتی برای بار دوم با لشکر شام به جنگ پرداخت و فاتحانه در سال ۱۰۱۶ هـ ق وارد دمشق شد؛ سپس به حصن‌الاکراد تاخته پس از فتح آن دیار، همانجا اقامت گزید. در همین محل با یوسف پاشا مصالحه کرد و مطابق آن تنها «حمص» را برای وی باقی گذاشت و سایر بلاد شام را به تصرف خود در آورد و اعلام استقلال کرد.

حکومت مستقل امیرعلی روز به روز قدرت و شوکت بیشتری می‌یافت تا آنکه مرادپاشا صدراعظم عثمانی با سپاه انبوهی به مقابلهٔ وی شتافت. بین دو سپاه جنگ خونینی درگرفت که سه روز طول کشید و عاقبت امیرعلی شکست خورده به حلب گریخت و پس از گذاشتن اهل و عیالش در قلعهٔ آنجا خود به طرف ملاطیّه تاخت؛ اما مرادپاشا دست از تعقیب وی نکشیده به حلب رسید و آنجا را تصرف کرد و اتباع امیرعلی را کشت. امیرعلی چون اوضاع را چنین دید، به «بروسا» رفته خود را تسلیم حاکم آنجا کرد و پس از اظهار اطاعت از دولت عثمانی، با امیر بروسا به استانبول رفت. سلطان عثمانی از وی درگذشت و امارت ناحیهٔ «طمشوار» (از نواحی ترکیهٔ فعلی) را به وی داد.

امیرعلی سرانجام حدود سال ۱۰۲۰ هـ ق به قتل رسید.

امیرسعیدبیگ جان پولادزاده

بعد از آنکه قویوجی مراد پاشا بر خاندان پولاد استیلا یافت و به قلع و قمع آنان پرداخت، از آن خاندان تنها امیری به نام سعیدبیگ، از نوه‌های جان پولاد، توانست بگریزد. وی در سال ۱۰۴۹ هـ ق با پسرش **رباح** روی به سوی لبنان نهادند و به خاندان «آل معن» ــ که از امرای آنجا بودند ــ پناهنده شدند؛ چه از دیرباز این دو خانواده با هم روابط نزدیک و صمیمانه‌ای داشتند.

بزرگان لبنان قدوم امیرسعیدبیگ و پسرش را گرامی داشتند و از آنها خواستند که در آنجا اقامت گزینند. امیرجبل در این زمان امیرفخرالدّین بود که از ملاقات با سعیدبیگ بسیار خوشوقت شد و وی را از خواص دربار خود گردانید و به سال ۱۰۵۹ هـ ق قلعهٔ «شقیف» و امارت نواحی اطراف آن را بدو سپرد. پس از آن امیرسعیدبیگ عمر چندانی نکرد و به زودی درگذشت. امیر رباح نیز پس از پدرش چند سالی بیشتر زنده نماند.

امیر رباح سه پسر داشت: علی، فارس و شرف‌الدّین. امیرعلی به تفصیلی که خواهیم دید، رئیس قبیلهٔ «شوف» شد.

در اینجا لازم به توضیح است که با مهاجرت امیرسعیدبیگ به لبنان، شهرت این خانواده بین عرب‌زبانان آن دیار از «جان پولاد» به «جانبولاد» و سپس به «جنبلاط» تغییر یافت و اکنون به همین نام مشهورند: چنان که *المنجد* می‌نویسد: «جنبلاط از خاندانهای دروزی لبنان، منسوب به جان پولاد کردی هستند که در اوایل قرن هفدهم م. در کلس نزدیک حَلَب مستقلاً حکومت کرده‌اند و بعد در سال ۱۶۳۰م. به دعوت امیرفخرالدین به لبنان مهاجرت کرده و در نتیجه از زُعمای اقطاع لبنان شدند.»

امیرعلی جانبولاد

علی بن رباح بن جانبولاد (جان پولاد)، در «شوف» نشأت گرفت و سپس دختر شیخ قبلان ــ از بزرگان مشایخ شوف ــ را به زنی گرفت و به قریهٔ «عذران» رفت.

در سال ۱۷۱۲م. شیخ قبلان بلاعقب فوت کرد و بزرگان «شوف» از والی (امیرحیدر شهابی) تقاضا کردند که شیخ علی جانبولاد را رئیس آنها قرار دهد؛ امیرحیدر پذیرفت و امارت «شوف» را به وی واگذار کرد.

شیخ علی ــ که مردی فاضل، شجاع و با اُبهت بود ــ در ادارهٔ امور طریق عدل و احسان و همچنین حسن سیاست و کاردانی پیشه کرد و در جلب قلوب اهالی کوشید و محبت خواص و عوام را به جانب خود معطوف داشت تا آنجا که «شیخ‌المشایخ» آن دیار شد و منشاء صلح و صفا

مابین بعضی از شهابیّون و ارسلانیّون گردید. وی با توفیق در امور دیگر از جمله آبادسازی بلاد و برقراری امنیت و ایجاد رفاه، شهرت و محبوبیت زیادی کسب کرد و عاقبت به سال ۱۱۹۷ هـ ق در قریهٔ «عذران» درگذشت.

از امیرعلی جانبولاد (جُنبلاط) شش پسر بازماند که یکی از آنها قاسم نام داشت و به جای پدر به امارت رسید.

امیرقاسم جانبولاد

امیرقاسم چون به سال ۱۱۹۷ هـ ق به امارت رسید، مانند پدرش در نهایت حُسن رفتار و سیاست با مردم عمل کرد و توانست بر آنها با قدرت و محبوبیت حکومت کند.

امیرقاسم در زمان امیرالامرائی احمد پاشا جزار نیز از در اطاعت درآمد و با وی ساخت و بر مسند امارت باقی ماند و پس از مدتی حکومت درگذشت.

امیربشیر جانبولاد

برخلاف امیرقاسم، پسرش امیربشیر ــ در زمان حیات پدر و در حالی که هنوز چهارده سال داشت ــ از اطاعت احمدپاشای جزار سرپیچی کرد و اهالی هم که از ظلم و بی‌انصافی پاشای مذکور و اتباعش به ستوه آمده بودند، در اطراف امیربشیر جمع شدند و او را ــ که جوانی شایسته و دلیر می‌دیدند ــ همراهی کردند و به این ترتیب لشکری به دور این امیر جمع شد که چندین بار با احمد پاشا مصاف داد و هر بار او را شکست داد.

در این گیرودار امیرقاسم فوت کرد و امیربشیر رسماً حاکم شام شد و مدتی حکومت کرد تا اینکه به سال ۱۲۱۴ هـ ق احمدپاشا به هر حیله‌ای بود او را گرفتار ساخته و به زندان شهر «عکا» فرستاد.

امیربشیر چهار سال در حبس ماند و پس از آن آزاد گردید و دوباره به امارت موروثی رسید. در این دوران بعد از زندان، شهرت و آوازه‌اش ــ به واسطهٔ کارهایی که انجام می‌داد ــ فراگیر شد؛ از جمله به دلیل کمکهایی که به مارونیهای لبنان کرده بود، از طرف پاپ برایش نامه‌ای تشکرآمیز و همچنین هدایایی ارسال گردید. به علاوه هزیمت دادن یوسف پاشا والی شام قدر و مقامش را در جَبَل لبنان فزونی داد.

وی در سال ۱۲۳۷ هـ ق مسجد جامع بزرگ و مرغوبی را در مختاره بنا کرد و اراضی و ابنیهٔ بسیاری را خریداری کرده بر آنها وقف گردانید. همچنین مقداری زمین و برخی امکانات به مارونیان داد تا برای خود کلیسا بسازند و به زندگی بپردازند.

امیربشیر ــ که در این زمان عنوان شیخ‌الشیوخ داشت ــ در عمران و آبادانی ولایات سعی بسیار نمود و به احداث و ترمیم راهها پرداخت و پلهای بسیار ساخت. نهر «باروک» را با حفر کانالهایی ــ که بیشتر از میان سنگلاخ می‌گذشتند ــ به مختاره رساند و توسط این آب رونق تازه‌ای به آن شهر بخشید.

شیخ بشیر با امیربشیر شهابی ارتباط نزدیک و دوستانه‌ای داشت که بعدها به سردی گرایید و موجب به زندان افتادن شیخ بشیر در دمشق شد؛ اما پس از مدتی به «عکا» منتقل شد و توسط والی آنجا (عبدالله‌جزار) آزاد گردید. در این اثنا امیربشیر شهابی نامه‌ای مبنی بر درخواست قتل او به محمدعلی پاشا، والی مصر نوشت. محمدعلی پاشا هم در پاسخ دستور قتل شیخ بشیر جانبولاد را به جزار ابلاغ کرد. عبدالله جزار شیخ بشیر و عده‌ای از سرانش را به شام دعوت کرد و با این نیرنگ بر آنها دست یافت و همه را زندانی کرد و پس از چند روز شیخ بشیر را با شیخ امین عمادی به قتل رساند. در این زمان سن شیخ حدود پنجاه سال بود. شیخ بشیر مردی نیک‌سیرت، دادگر و با شهامت و دلاور بود و به واسطهٔ سخاوت زیاد او را «عمودالسّخاء[۱]» گفته‌اند. از او آثار و ابنیهٔ بسیاری به یادگار ماند و توانست در ولایات جبل امنیت و رفاه ارزانی دارد.

بعد از مرگ شیخ بشیر، خاندان جانبولاد دچار انواع زحمات و لطمات شد؛ چنان که امیربشیر شهابی بسیاری از آنها را از بین برد و منازلشان را ویران کرد و حتی مسجد جامعی را که شیخ بشیر بنا کرده بود با خاک یکسان کرد و اموالشان را به غارت برد. تا آنکه حمیت و غیرت، اهالی «عکا» را بر آن داشت که در کار آنان دخالت کنند و عموم بازماندگان را به «صفد» انتقال دهند.

در سال ۱۲۵۱ هـ ق زمانی که ابراهیم پاشا با لشکری از مصر بر بلاد شام بتاخت، خاندان جانبولاد از دولت عثمانی جانبداری کردند و به والی شام پیوستند. تا آنکه بین دو سپاه مصر و عثمانی جنگ معروف «حمص» پیش آمد و به شکست عثمانیان انجامید؛ آنگاه امیرسعید و امیراسماعیل، پسران شیخ بشیر به ولایات جبل لبنان پناهنده شدند و بقیه با سپاهیان شکست‌خوردهٔ عثمانی به حَلب بازگشتند. امیرسعید و امیراسماعیل بعد از آنکه به جبل رسیدند از امیر بشیر اطاعت کردند و او آنان را نزد ابراهیم پاشا فرستاد. پس از آن امیرسعید وارد نیروی مصر شد و درجهٔ «ضابطی» گرفت و سال ۱۲۵۲ هـ ق «یوزباش» و سپس «بکتاش» شد.

یکی دیگر از پسران شیخ بشیر به نام امیرنعمان، مدتی در استانبول بود و بعد از آن به مصر

---

۱. *الاعلام* زرکلی این عبارت را «عمودالسّماء» ضبط کرده است.

رفته و در لشکر آن کشور استخدام شدبوهه رتبهٔ «امیرآلای» رسید. بعدها امیرسعید و امیرنعمان نیز به جبل مراجعت کردند و با امیر سلیمان زمینه را برای بازیافتن حکومت موروثی فراهم نمودند و عاقبت امیرنعمان به امارت جبل لبنان رسید.

شرفنامهٔ بدلیسی، از ص ۲۸۶ تا ۳۰۰. *تاریخ‌الدول والامارات‌الکردیّه*، ج ۲، از ص ۳۷۶ تا ۳۸۰. *مشاهیرالکرد*، ج ۲، ص ۶۴، ۷۷ و ۲۰۷. *خلاصة‌الاثر فی اعیان‌القرن‌الحادی عشر*، ج ۲، ص ۸۴، ج ۳، از ۱۳۵ تا ۱۴۰. *المنجد*، بخش اعلام. *الاعلام* زرکلی، ج ۵، ص ۹۹.

گفتار سی و هفتم
فرمانروایان زرقی

در کتاب *شرفنامهٔ* بدلیسی می‌خوانیم که نسب فرمانروایان این امارت به شیخ‌حسن‌بن سیدعبدالرحمن، از اهالی سوریه می‌پیوندد. این شیخ حسن مردی بزرگوار و متقی و دارای کرامات و خوارق عادات بوده که از شام مهاجرت کرده و در «ماردین» متوطن شده و آنجا روزگاری را به عبادت سپری کرده است. و چون طبق عادات صوفیهٔ آن دوره، جامهٔ کبودرنگ پوشیده، به «شیخ ارزقی» معروف شده و بعداً این نام بر تمام افراد آن فامیل اطلاق گردیده، که به واسطهٔ کثرت استعمال، کم‌کم به «زرقی» و «زراکی» و «زریکی» و «زرکی» تبدیل شده است.

اهالی ماردین بعد از آنکه زُهد و صلاح شیخ را مشاهده کرده و بر کرامات وی وقوف یافتند، عموم با او دست ارادت داده، سر در قدمش گذاشتند و از جان و دل گرویده‌اش شدند.

رفته رفته شیخ دارای خانقاه و دستگاه و پیروان بسیاری گردید و کارش بالا گرفت؛ تا جایی که حاکم ماردین اندیشناک شده وی را با هر حیله‌ای که بود گرفتار ساخته در قلعهٔ ماردین زندانی کرد؛ اما پس از چند روز کرامات زیادی از وی مشاهده کرد و ناچار او هم در مقابل عظمت معنوی شیخ سر تسلیم فرو آورده، آزادش کرد و یکی از خواص و مریدانش شد و بر سبیل اعتذار و تأمین رضایت شیخ، دختر خود را به عقد نکاح وی در آورد.

بعد از فوت حاکم، شیخ حسن به جای وی بر مسند امارت نشست و از آن تاریخ بنیان امارت زرقی نهاده شد. بعد از شیخ حسن اولاد و احفاد وی ولایت را به چهار شعبه تقسیم کردند: **درزینی**، **کردکان**، **عتاق** و **ترجیل**؛ که جداگانه از امرای هر یک به اختصار نام خواهیم برد.

شعبهٔ اول، امرای درزینی

«درزین» یا «دیرزیر» و یا «درزنی» از نواحی ماردین، دارای قلعه‌ای بوده که به استحکام و استواری شهرت داشته است. نخستین حاکم آنجا از احفاد شیخ حسن، هابیل نامی بوده که بعد از او پسرش قابیل به حکومت رسیده است؛ تا اینکه نوبت حکمرانی به امیر مشهور این سلسله، امیرحمزه رسیده است.

امیرحمزه درزینی ازرقی

امیرحمزه بن امیر خلیل بن امیرغازی در روزگار شاه اسماعیل صفوی (جلوس ۹۰۷، فوت ۹۳۰ هـ ق) می‌زیسته و از این پادشاه اطاعت می‌کرده است. وی امیری دلیر و سرداری هژیر بوده و بعد از وفات پسرش محمدبیگ به جای او نشسته است.

امیرمحمد درزینی ازرقی

امیرمحمد از سلطان سلیم‌خان عثمانی (جلوس ۹۱۸، فوت ۹۲۶ هـ ق) اطاعت می‌کرده و در دربار وی بی‌اندازه محترم و ارجمند بوده است. وی پس از یک مدت فرمانروایی فوت کرده و چهار پسر به جا گذاشته است: علی‌بیگ، شاه‌قلی‌بیگ، یعقوب‌بیگ و جهانشاه‌بیگ.

علی‌بیگ درزینی ازرقی

پس از فوت امیرمحمد، بین برادران بر سر حکومت نزاع شد که عاقبت علی‌بیگ غالب شد و هفت سال حکومت کرد.

شاه‌قلی‌بیگ درزینی ازرقی

وی به سال ۹۴۱ هـ ق به موجب فرمان و نشان سلطان سلیمان‌خان عثمانی (جلوس ۹۲۶، فوت ۹۷۴ هـ ق) به جای برادرش بر مسند حکومت نشست و پس از هشت سال حکمرانی، به دست ناصربیگ زرقی کردکانی ــ که ذکرش خواهد آمد ــ کشته شد.

یعقوب‌بیگ درزینی ازرقی

یعقوب‌بیگ پس از برادرش به موجب فرمان سلطان سلیمان‌خان، به سال ۹۴۹ هـ ق حاکم درزین شد. وی امیری دلیر، کاردان، سخاوتمند و با دانش بوده و طبع شعر نیز داشته است. بیشتر

به زبان کردی شعر می‌سروده و دیوانی هم داشته، که از بین رفته است. شرفخانِ بدلیسی در کتاب *شرفنامه* بسیار او را می‌ستاید.

یعقوب‌بیگ پس از سی‌وپنج سال حکومت، به میل و رضای خود از امارت کناره گرفت و پسرش دومان‌بیگ[1] را به جای خود نشاند؛ اما پس از دو سال دومان‌بیگ در نبرد چالدران به دست قزلباشان کشته شد. یعقوب‌بیگ هم یک سال پس از این واقعه درگذشت (۹۸۷ هـ ق).

از دومان‌بیگ دو پسر به نامهای محمدبیگ و علی‌بیگ به جا ماند.

امیر محمدبیگ درزینی ازرقی

محمدبیگ پس از آنکه پدرش به سال ۹۸۶ هـ ق کشته شد، با تصویب جدش (یعقوب‌بیگ)، در سن پانزده سالگی بر مسند حکمرانی نشست. او با وجود صِغر سن و خردسالی، در امور مردمداری و آداب امارت از خود چنان شایستگی و لیاقتی نشان داد که در مدت کوتاهی پایهٔ قدر و منزلتش را از پدرانش برتر گردانید و به دستگاه امارتش جلوه و رنگ خاصی بخشید.

در تاریخ ۱۰۰۵ هـ ق محمدبیگ حاکم درزین بوده و پس از آن خبری از این امارت در دست نیست.

شعبهٔ دوم، اُمرای کردکان

کردکان نام قلعه و محلی بین «دیاربکر» و «میافارقین» بوده است. مؤسس امارت این محل، یکی از احفاد هابیل زرقی بوده ــ که پیش از این از او نام بردیم. نخستین حاکم مشهور کردکان، امیرناصر است که معاصر شاه‌قلی‌بیگ درزینی بوده است.

امیر ناصر کردکان زرقی

امیرناصر معاصر شاه‌قلی‌بیگ بوده ــ که پیش از این از او سخن گفتیم ــ و بین آنان بر سر قریهٔ «منار» ــ که حدفاصل قلمرو طرفین بوده ــ همواره اختلاف و گاهی زد و خورد وجود داشته؛ تا آنکه شاه‌قلی‌بیگ از دربار عثمانی فرمان انضمام آن قریه را به منطقهٔ درزین می‌گیرد. ناصربیگ از شنیدن این خبر به شدت خشمگین می‌شود و با جمعی از افراد و کسان خود به قصبه

---

۱. محمدعلی عونی در کتابش، *مشاهیرالکرد*، «دودمان‌بیگ» نوشته است.

«بولی» می‌رود و به انتظار مراجعت شاه‌قلی‌بیگ می‌نشیند که در بازگشت از استانبول سر راه را بر وی بگیرد. عاقبت امیرناصر به مرام خود می‌رسد و شاه‌قلی‌بیگ را در همانجا به قتل می‌رساند.

چون میرلوای بولی از جریان اطلاع می‌یابد، با عده‌ای سپاهی امیرناصر را تعقیب کرده، وی را با چند تن از کسانش در قصاص خون شاه‌قلی‌بیگ به قتل می‌رساند.

امیر محمدبیگ کردکان زرقی

محمدبیگ پس از قتل پدرش به امارت کردکی رسید. وی پس از مدتی با محمدبیگ درزینی پسر دومان‌بیگ به نزاع پرداخت و سرانجام به دست کسان وی به قتل رسید.

امیر ناصربیگ دوم کردکان

وی پس از قتل پدرش، با وجودی که هنوز نوجوان بود به حکومت کردکان رسید و مدت کوتاهی حکومت کرد. اما عاقبت به دست یکی از رعایای خود به قتل رسید.

ناصربیگ دو پسر داشت: امیرمحمد و امیرابوبکر.

امیرمحمدبیگ دوم کردکان

پس از قتل ناصربیگ، پسرش امیرمحمدبیگ بر مسند حکومت کردکان نشسته و روزگارش مصادف با زمان تألیف *شرفنامه* بوده است.

شعبهٔ سوم، اُمرای عِتاق

عتاق یا هتاخ و یا آتاخ، قلعه و محلی بوده است از کردستان در منطقهٔ دیاربکر که اکنون در کشور ترکیه واقع است. نخستین امیر این شعبه از خاندان زرقی، احمدبیگ‌بن میرمحمد است.

احمدبیگ عِتاق زرقی

احمدبیگ به موجب فرمان سلطان سلیم‌خان عثمانی حاکم عتاق بوده و قدرت و سلطهٔ زیادی داشته است. وی را سه پسر به نامهای: شاهم‌بیگ، یوسف‌بیگ و محمودبیگ بوده است.

شاهم‌بیگ عِتاق زرقی

پس از احمدبیگ پسرش شاهم‌بیگ به امارت عتاق رسید؛ اما پس از مدتی امرای عثمانی پارهٔ خیانت را برایش تراشیده و سلطان را به کشتن وی واداشتند.

یوسف‌بیگ عِتاق زرقی

یوسف‌بیگ پس از کشته شدن برادرش حاکم عتاق شد. وی که در دورهٔ سلطان سلیمان‌خان قانونی (جلوس ۹۲۶، فوت ۹۷۴ هـ ق) می‌زیست، مدتی حکومت کرد و پسری به نام حسن‌بیگ از خود به جا گذاشت.

حسن‌بیگ عِتاق زرقی

حسن‌بیگ که پس از مرگ پدرش و به موجب فرمان سلطان سلیم‌خان (جلوس ۹۷۴، فوت ۹۸۲ هـ ق) به حکومت عتاق رسید، مدت بیست سال با قدرت فرمانروایی کرد. وی امیری توانا و ثروتمند بوده است.

پس از خود دو پسر به نامهای یوسف و ولی‌بیگ به جا گذاشت.

ولی‌بیگ عِتاق زرقی

بعد از حسن‌بیگ، ابتدا پسرش یوسف‌بیگ بر مسند امارت نشست؛ اما اجل چندان مهلتش نداد و درگذشت و برادرش ولی‌بیگ مسندنشین حکومت عتاق شد.

ولی‌بیگ در آغاز حکومتش با مخالفت ذوالفقاربیگ بن شاهم‌بیگ و عدهٔ دیگری از بنی اعمامش مواجه شد؛ اما طبق فرمان سلطان‌محمدخان عثمانی در حکومت پایدار ماند و به سال ۱۰۰۵ هـ ق حکمران عتاق بوده است.

شعبهٔ چهارم، امرای ترجیل

«ترجیل» نام شهری بوده است در نزدیکی «آمِد» که منطقهٔ اطراف آن را نیز به طور تغلیب به همین نام خوانده‌اند. ترجیل دو قلعهٔ بسیار استوار به نامهای: قلعهٔ ترجیل و قلعهٔ دارغین داشته است. مرکز و محل اصلی امرای زرقی ترجیل بوده و نخستین امیر معروف زرقی در ترجیل عمربیگ بن حسن‌بیگ نام داشته است.

عمربیگ ترجیل

عمربیگ معاصر حسن‌بیگ بایندری، مشهور به اوزون حسن (۸۷۳-۸۸۲ هـ ق) بوده و بی‌اندازه نزد وی ارج و احترام داشته است؛ چنان که حسن‌بیگ دختر او را به نکاح خود در آورده و ناحیهٔ «مهرانی» و «نوشاد» را ضمیمهٔ قلمرو ترجیل کرده است.

از دختر عمربیگ، حسن‌بیگ صاحب پسری شد که بعدها امارت عتاق و ترجیل را بدو سپرد و عمربیگ را والی ایالت بدلیس گردانید.

بوداق‌بیگ ترجیل

وی پس از فوت پدرش از طرف اوزون حسن بایندری (آق‌قوینلو) والی ایالت بدلیس شد. پس از آنکه به سال ۸۸۸ هـ ق سلطنت ایران به یعقوب‌بیگ بن حسن‌بیگ رسید، باز ولایات ترجیل و عتاق ــ برقرار سابق ــ تحت فرمان بوداق‌بیگ بود.

احمدبیگ ترجیل

احمدبیگ بن بوداق‌بیگ، پس از فوت پدرش در سال ۹۱۱ هـ ق به امارت ترجیل رسید. وی در جریان استیلای شاه اسماعیل صفوی بر دیاربکر به سال ۹۱۳ هـ ق، توسط قزلباشان کشته شد.

علی‌بیگ ترجیل

علی‌بیگ فرزند بوداق‌بیگ، پس از برادرش احمدبیگ، در سال ۹۱۳ هـ ق حاکم ترجیل شد و ده سال امارت کرد و عاقبت به سال ۹۲۳ هـ ق درگذشت.

شمسی‌بیگ ترجیل

بعد از علی‌بیگ، شمسی‌بیگ به فرمان سلطان سلیم‌خان عثمانی به حکومت ترجیل رسید و مدت زمانی فرمانروای آن ناحیه بود. روشن نیست که شمسی‌بیگ فرزند علی‌بیگ بوده یا برادر و یا برادرزاده‌اش.

حیدربیگ ترجیل

وی پس از پدرش شمسی‌بیگ به موجب فرمان سلطان سلیمان‌خان عثمانی به حکومت ترجیل رسید؛ اما چندان نپایید و به دست اُمرای قزلباش کشته شد.

بوداق‌بیگ ترجیل

بوداق‌بیگ پس از قتل پدرش حاکم ترجیل شد و مدت پانزده سال حکومت کرد. وی سه پسر داشت حسین‌بیگ، اسماعیل‌بیگ و عمربیگ. ابتدا حسین‌بیگ پس از مرگ پدرش حاکم ترجیل شد؛ اما پس از هشت ماه درگذشت و امارت به برادرش اسماعیل‌بیگ رسید.

اسماعیل‌بیگ ترجیل

وی که پس از فوت برادرش حسین‌بیگ حاکم ترجیل شد، مدت چهار سال امارت کرد.

عمربیگ ترجیل

عمربیگ پس از وفات برادرش اسماعیل‌بیگ، طبق فرمان سلطان مرادخان عثمانی (جلوس ۹۸۲، فوت ۱۰۰۳ هـ ق) حاکم ترجیل شد. وی مردی نیکوسیرت، فهیم و کاردان بوده که امرای دیاربکر عموماً در کارها با وی مشورت کرده‌اند و سمت ریاست همه را دارا بوده است.

عمربیگ به سال ۱۰۰۵ هـ ق حیات داشته است.

شرفنامهٔ بدلیسی، از ص ۳۰۹ تا ۳۲۷. *تاریخ‌الدول و الامارات‌الکردیّه*، ص ۳۷۵. *مشاهیرالکرد*، محمدعلی عونی، ج ۲.

گفتار سی و هشتم

فرمانروایان برادوّست

فرمانروایان برادوست از نَسل و تَبار خاندان حسنویه هستند که بر دینور و شهرزور حکومت می‌کردند. نَسَب آنان به امیر هِلال فرزند ناصرالدوله پدر می‌پیوندد. هلال درجنگی که با شمس‌الدولهٔ دیلمی والی همدان درگیر شد، به قتل رسید. از او سه پسر به جا ماند، یکی از آنها نامش طاهر بود که بعد از پدر حاکم شهرزور شد و دومی به امارت قبیلهٔ آکوّ رسید و سومی که جدّ بزرگ این سلسله است به ارومیه رفت و بعد از مدتی آنجا را متصرف شد.

امیرغازی قران برادوّست

نخستین امیر معروف سلسلهٔ برادوست ملقب به غازی قران فرزند سلطان احمد است و نام اصلی او معلوم نیست؛ غازی قران لقبی است که شاه اسماعیل صفوی به وی داده است. غازی قران پیش از آنکه امرای کردستان با دربار صفوی رابطه پیدا کرده و به اعلام اطاعت بپردازند، به ارومیه یورش برد و به علت کینهٔ دیرینه‌ای که نسبت به قزلباشها داشت، بر آنها ریخت و عده‌ای را کشت. پس از آنکه اندک اندک اُمرای کردستان با دربار صفوی آشنایی یافتند، غازی قران نیز بدانجا شتافت و اظهار اطاعت کرد. شاه اسماعیل مقدم او را گرامی شمرد و او را ــ چنان که گفتیم ــ لقب غازی قران داد و نواحی تەرگەوەر و سۆەهاو چند جای دیگر را به او بخشید و به فرمان والیگری مفتخرش ساخت.

غازی قران تا هنگام قضیهٔ چالدران رابطهٔ خود را با صفویه حفظ کرد. بعد از آن به سلطان سلیمان عثمانی پیوست و از او نیز احترام و اکرام دید. سلطان چون او را امیری خردمند و صاحب رأی و تدبیر و اطلاعات کافی مشاهده کرد، از مصاحبتش لذت برد و هنگامی به جانب تبریز اردوکشی کرد، او را در آن سفر ندیم و همراز خود قرار داد و بعد از مراجعت به پاداش راهنماییهایی

که از او دیده بود جاهایی را از اربل و بغداد و دیاربکر به رسم تیول به او بخشید. غازی قران به این ترتیب مدت زیادی به شادی و کامرانی حکمرانی کرد و پس از یک عمر طولانی درگذشت. دو پسر از او به جا ماند: شاه‌محمدبیگ و علی‌بیگ.

شاه‌محمّدبیگ برادۆست

امیرغازی قران در اواخر حیات ــ که بر اثر پیری، ضعف و ناتوانی بر او روی آورده بود ــ زمام اختیار فرمانروایی را به پسرش شاه‌محمدبیگ سپرد و بعد از درگذشت او همچنان شاه‌محمدبیگ حکومت خود را ادامه داد و چون درگذشت چهار پسر از او به یادگار ماند: بداغ‌بیگ، حسن‌بیگ، اسکندربیگ و زینل‌بیگ.

بُداغ‌بیگ برادۆست

بداغ‌بیگ بعد از فوت پدرش شاه‌محمدبیگ برحسب فرمان سلطان سلیم‌خان عثمانی به حکومت رسید و مدتی در کمال عزّت و احترام زندگی کرد. از بداغ‌بیگ چهار پسر باقی ماند: اولیابیگ، سیدی‌بیگ، شاه‌قلی‌بیگ و محمدبیگ.

حسن‌بیگ برادۆست

فرزندان بداغ‌بیگ هنگام مرگ پدر هنوز به حد رشد و بلوغ نرسیده بودند، بنابراین حکومت به حسن‌بیگ فرزند شاه‌محمد رسید؛ اما او مردی تندخو بود و با کسان خود و همچنین اُمرای همجوار رفتار خوبی نداشت و موجب آزار و اذیت آشنا و بیگانه بود. مردم از دست او به دربار عثمانی شکایت بردند. از طرف سلطان به حسین پاشای میرمیران وان دستور رسید که در اطراف کارهای او تحقیق به عمل آورد. حسین‌پاشا او را به وان خواست و از چگونگی اعمال او پرسش کرد. چون حقیقت حال معلوم شد، دستور کشتن او را داد و امارت برادۆست به علی‌بیگ رسید.

علی‌بیگ برادۆست

علی‌بیگ پسر غازی قران، بعد از حسن‌بیگ فرمانروا شد. بعد از مدتی چون اهالی و عشایر برادوست به اولیابیگ برادرش علاقه داشتند، از طرف باب عالی اولیابیگ حاکم برادۆست شد و

علی‌بیگ را حکومت ارومیه[1] دادند؛ اما او یک سال بیشتر دوام نکرد و در سنهٔ ۹۸۶ هـ ق درگذشت.

اولیابیگ برادۆست

اولیابیگ فرزند بداغ‌بیگ انسانی بلندهمت، نیکومنش و دلیر بود. بعد از آنکه علی‌بیگ از حکومت برادۆست عزل شد، اولیابیگ به حکومت رسید. او در ۱۰۰۵ هـ ق ـ برابر نوشتهٔ *شرفنامه* ـ فرمانروای برادۆست بوده است.

توضیح ـ افراد مذکور از اُمرای برادوست، به مناسبت مرکز مأموریت، به نام حکام «سۆما» شناخته شده‌اند؛ اما دستهٔ بعدی که از همان امرای برادوست می‌باشند به حکام تەرگەوەر و قلعه داود مشهورند.

ناصربیگ برادۆست

ناصربیگ پسر شیربیگ پسر شیخ حسین‌بیگ نیز از تبار همان سلطان احمد است، که پیش از این از او نام برده‌ایم. ناصربیگ با پدر وی ناحیهٔ مَرگَوَر (مەرگەوەڕ) را از منطقهٔ برادۆست جدا کرد و آن را متصرف شد. در زمان تألیف *شرفنامه* (سال ۱۰۰۵ هـ ق) همین ناصربیگ فرمانروای مەرگەوەڕ بوده است. او امیری با جربزه و خودساخته بود که هشتاد سالی عمر کرد. یک وقت بر اثر آشوب داخلی قلمرو خود را ترک گفت و به نزد شاه طهماسب صفوی رفت.

زینل‌بیگ هَکاری به جهت مخالفت با ناصربیگ، شیربیگ پسرش را علیه او شورانید و [illegible] سۆما را از مەرگەوەڕ منتزع کرد و در اختیار او گذاشت. اما شیربیگ چندان بهره‌ای از عمر خود [illegible] و درگذشت.

بعد از شیربیگ فرمانروایی مەرگەوەڕ به دست زین‌الدین‌بیگ افتاد که از خویشان شیربیگ بود. او هم در جنگ سعدآباد اطراف تبریز کشته شد و دوباره مەرگەوەڕ به دست ناصربیگ افتاد. بعد از آن معلوم نیست که سرنوشت اَحفاد و نبیره‌های آن خاندان به کجا کشید.

اَمیرخان یکدست

امیرخان یکدست آخرین امیر مقتدر برادۆست است که با شاه‌طهماسب صفوی بسیار دوست

---

۱. ارومیه قبلاً در دست اسکندربیگ بن شاه‌محمد بود ولی بعد از آنکه از حکومت ارومیه برکنار شد، کُنج عُزلت را اختیار کرد و حکومت را به کلی پشت پا زد و تا آخر عمر به اطاعت و عبادت خدا مشغول بود.

بود و شاه‌طهماسب ارومیه و اشنویه را بدو سپرد. او در جنگی که به معاونت یکی از حکام سوّران انجام داد، یک دستش قطع شد و بدین جهت به امیرخان یکدست معروف شد. نام اصلی او معلوم نیست؛ برخی قره‌تاج نوشته‌اند که برابر نوشتهٔ استاد هه‌ژار در ذیل *شرفنامه*، ص ۵۵۲، شاید قره‌خان بوده و تحریف شده است. همچنین هه‌ژار می‌گوید: «ممکن است او فرزند ناصربیگ برادوّست باشد.»

بعد از آنکه شاه‌عباس به سلطنت رسید و آذربایجان را از تصرف عثمانیها باز گرفت، امیرخان به خدمت وی رفت و شاه بسیار او را گرامی داشت و دستور داد دستی از طلا برای او ساختند و از آن تاریخ به امیرخان پنجه طلا شهرت یافت. شاه‌عباس همچنین قلعهٔ مه‌رگه‌وه‌ڕ و ته‌رگه‌وه‌ڕ و اشنویه و ارومیه و ریاست خاندان برادوّست را به وی ارزانی داشت. امیرخان قلعهٔ ارومیه را نپسندید و معتقد بود که در برابر یورش دشمن چندان دوام نمی‌آورد؛ با کسب اجازه از شاه‌عباس قلعهٔ دمدم را بنا نهاد که در سه فرسخی شمالی شهر ارومیه، کهنه‌دژی بود از زمان ساسانیان که خراب شده بود. امیرخان آن را در نهایت خوبی و استحکام و بزرگی ساخت و چند دژ کوچک را در میان آن بنا کرد. همچنین انبارهایی برای آذوقه و مهمات و غیره اضافه کرد و تعدادی آب‌انبار نیز تعبیه کرد که در بهاران از آب باران پر شود تا قلعه‌نشینان در موقع ضرورت از لحاظ آب در مضیقه نمانند. از همان ابتدای کار اُمرای قزلباش و شیعی مذهب همجوار به مخالفت او برخاسته نزد شاه وی را متهم کردند که امیرخان می‌خواهد از زیر بار اطاعت شانه خالی کند. حتی پیر بداغ‌بیگ فرمانروای آذربایجان را نیز با خود همدست کرده، کوشیدند که نظر شاه را نسبت به وی مشوب ساخته، او را از ادامهٔ کار ساختن قلعه بازدارند؛ اما امیرخان توجهی نکرد و به کار خود ادامه داد و قلعه و برج و بارو را آن طور که می‌خواست به پایان رسانید. در همان ایام حدود بیست هزار نفر از عشیرهٔ کرد جلالی که از ترس مُرادپاشای عثمانی آواره شده بودند به خاک ایران آمده، از شاه‌عباس تقاضای پناهندگی و محل اقامت کردند. شاه دستور داد که ده‌هزار نفر از آنها به میان عشیرهٔ برادوست بروند و حسن‌خان استاجلو والی همدان را با نیرویی به معیت آنها فرستاد. اما امیرخان از ترس اینکه مبادا عشیرهٔ خودش به زحمت دچار شوند از آن دستور سرپیچی کرد. شاه چون از استنکاف او اطلاع یافت سپاه انبوهی را به فرماندهی اعتمادالدوله وزیر در ۲۶ شعبان سال ۱۰۱۷ هـ ق به جانب امیرخان گسیل داشت. بین اعتمادالدوله و امیرخان چندین نامه رد و بدل شد مبنی بر اینکه دست از خودسری بکشد و دژ را خالی کند؛ اما امیرخان وقعی ننهاد و همچنان در قلعه باقی ماند و به تدارک کار خود مشغول شد. اردوی ایران قلعه را محاصره کرد و مدت چهار ماه جنگ و زد و

خورد بود که نتیجه‌ای نداشت و نتوانستند قلعه را تسخیر کنند. سرانجام مجرای چشمه آبی را که به داخل قلعه جاری بود، یافتند و آب را از قلعه‌نشینان قطع کردند و مدت ۲۱ روز اهالی داخل قلعه از بی‌آبی به سختی و مضیقه افتادند. از قضا در این هنگام آسمان ابری شد و آب باران، آب انبارها را پر کرد. اعتمادالدوله چون دید با قطع آب نیز کاری از پیش نرفته است، فرمان حمله داد و گفت هیچ کس حق ندارد تا دم مرگ دست از تلاش بردارد. لشکر قزلباش در این حمله تا خود را به دیوار قلعه رسانیدند کشته و زخمی زیادی دادند. جنگ بسیار خونین انجام گرفت و مدتی دیگر جنگ به همین طریق ادامه داشت. عاقبةالامر قزلباشان توانستند در قلعه رخنه‌هایی ایجاد کنند و یکی از برجهای قلعه را متصرف شوند. اندکی بعد بر اثر گلوله‌باران توپ کنگره‌ای که پیر بداغ مکری دژدار آنجا بود فرو ریخت و پسر امیرخان با یک عده که مستحفظ و مدافع آن بودند، به دست قزلباشها افتادند. اندک اندک نیروی امیرخان به تحلیل رفت و عدهٔ زیادی از جنگجویانش نیز گریخته بودند. در این هنگام اعتمادالدوله سپهسالار ناگهانی مُرد و محمدبیگ بیدگلی به جای او به فرماندهی رسید. امیرخان می‌دانست که سرانجام در برابر آن همه سپاهی و انبوه سلاح و مهمات نمی‌تواند ایستادگی کند؛ نامه‌ای برای بیگدلی نوشت که اگر متعهد شوید برایم ایجاد مزاحمتی نکنید تا شخصاً به حضور شاه بروم و مطالبی که هست با او در میان بگذارم، حاضرم قلعه را تخلیه کنم، بیگدلی بسیار خوشحال شد و موافقت کرد. امیرخان از قلعه بیرون آمد و به خیمه و خرگاه بیگدلی رفت. بیگدلی در چادر خود از او پذیرایی شایانی به عمل آورد و صمیمانه با وی برخورد کرد. حسن‌خان استاجلو ــ که بسیار آدم خودخواهی بود و نسبت به امیرخان کینهٔ زیادی در دل داشت ــ از راه حیله و تزویر گفت: شما شؤون و حیثیت امیرخان را ملاحظه نکرده‌اید که او را با آدمهایش در یک محل جا داده‌اید. بهتر است که همراهانش را در میان سپاهیان خود جای دهیم. بیگدلی سخن او را پذیرفت و تنها امیرخان و چند نفری معدود از نزدیکان او را در خیمهٔ خود باقی گذاشت. در این وقت الیاس خلیفه مشاهده کرد که خان ابدال و جماعت او همچنان مسلحند. به نوکران خود گفت این شرط مهمانداری و پذیرایی نیست. اینها باید استراحت کنند، بیایید و اسلحهٔ آنها را جمع کنید. خان ابدال مکری که در آن جمع حاضر بود دانست که حیله‌ای در کار است. حاضر نشد نه خود و نه افرادش سلاح را از خود دور کنند؛ اما الیاس خلیفه دست‌بردار نبود و می‌خواست به زور سلاح را از خان ابدال بگیرد. خان ابدال در یک فرصتی با شمشیر او را کشت و بعد به افرادش نیز حمله بُرد و به این ترتیب جنگ تن به تن و بسیار سختی در بین همراهان امیرخان برادوّست و مُکری با افراد بیگدلی درگرفت و تمام آن افراد سلحشور برادوّست و مکری کشته شدند و امیرخان یکدست، آن جنگجوی بی‌نظیر سرانجام جام شهادت نوشید.

الغ‌بیگ برادوّست

بعد از آنکه قلعهٔ دمدم به تصرف قزلباشها درآمد، شاه‌عباس آنجا را به امیرقباد خان بیگدلی برادر محمد بیگدلی سپهسالار سپرد. مدت هفت سال مردم آن سامان تحت شکنجه و فشار قرار داشتند؛ اما در این مدت عده‌ای از عشیرهٔ برادوّست تا اندازه‌ای به خود آمده و جانی گرفته بودند و در فکر آزادی و گرفتن انتقام خونهای ریخته شدهٔ کسان خود روزشماری می‌کردند. الغ‌بیگ که یکی از رؤسای عشیرهٔ برادوست بود پس از واقعهٔ مذکور به تدریج در ظرف مدت آن هفت سال مردم برادوّست را با خود متحد کرده و برای حمله به قلعه و قلعه‌نشینان آماده ساخته بود که در فرصتی بتواند بدانجا یورش برد. اتفاقاً روزی امیر قبادخان بیگدلی برای شکار با یک عده از جنگجویانش قلعه را ترک گفتند. الغ‌بیگ که در کمین بود با گروهی از جوانان سلحشور برادوّست به قلعه حمله کرد و به جنگ و زدوخورد با دژنشینان پرداخت. عدهٔ زیادی کشته شدند و سرانجام قلعه را به تصرف خود در آوردند. قبادخان به محض اطلاع امیرآقا حاکم مراغه را خبردار کرد؛ او هم پیر بداغ حاکم تبریز را به آنجا فرا خواند و به این ترتیب نیروی بسیاری به معیت آنها قلعه را محاصره کردند. الغ‌بیگ در حینی که در میان قلعه مشغول تقسیم فشنگ و باروت و سلاح در بین افراد خود بود، به علت عدم مساعدت بخت و اقبال اسلحه‌خانه آتش گرفت و عدهٔ کثیری زخمی شدند و خود الغ‌بیگ نیز سر و صورت و دستش سوخت و دانست که تدبیر با تقدیر نتیجه‌ای ندارد. ناچار خود و افرادش شباهنگام با آن همه سوختگی و زخم قلعه را ترک گفتند.

شرفنامهٔ بدلیسی، از ص ۳۸۲ تا ۳۸۸. *تاریخ‌الدول و الامارات‌الکردیّه*، ج ۲، ص ۳۸۸ تا ۳۹۰.

گفتار سی و نهم
فرمانروایان سلیمان (سلیفانی)

نیای بزرگ این خاندان سلیمان نام داشته و به همین جهت افراد آن به «سلیمانی» یا به لهجهٔ محلی «سلیفانی» مشهور شده‌اند. محل امارت آنان منطقهٔ «قولب» (قلب) بوده است، که ناحیه‌ای است از ولایت بدلیس در جنوب کُنج.

طبق نوشتهٔ *شرفنامه*، نسبت این خاندان به مروانیان منتهی می‌شود؛ که سرسلسلهٔ آنان از دیار خود مهاجرت کرده و در ناحیهٔ قلب کردستان ترکیه توطن نموده و به یاری عشیرهٔ کرد «بانوکی» (بانه‌کی) فرزندانش به امارت رسیده و در اندک مدتی دایرهٔ فرمانروایی آنها بر بلاد کنار دجله امتداد یافته و چندین قلعه و آبادی از ارمنیان و گرجیان ــ که بر آن مناطق استیلا داشتند ــ انتزاع کرده و به تصرف خود در آوردند و بالاخره اساس حکومت نیرومندی را نهادند که به امارت سلیمانی مشهور شد. و بازماندگان آن خاندان به نام عشیرت سلیفانی یا سلیوانی در اطراف (میافارقین) سکونت دارند.

نخستین بانی امارت سلیمانی مروان نام داشته و بعد از او پسرش میربهاءالدین ریاست یافته است. از میربهاءالدین دو پسر به جا مانده به نام‌های میرعزالدّین و میر جلال‌الدّین که متعاقب یکدیگر فرمانروایی کرده‌اند و بعد از آنها میرابراهیم پسر میرعزالدّین بر مسند حکومت نشسته و چون درگذشته از دو پسرش میردیادین (ضیاءالدین) و امیرشیخ احمد، بر حَسَب وصیت پدر، میردیادین جانشین پدرش شده است.

امیر دیادین سلیمانی

وی از اُمرای کاردان و اهل تدبیر این سلسله بوده که با والی «دیاربکر»، خان‌محمد استاجلو ــ از طرف شاه اسماعیل صفوی ــ طریق مُدارا و مواسات پیش گرفته و دخترش به نام بیکسی خانم

را به عقد نکاح خود در آورده است.

امیردیادین هشتاد سال عمر کرده و پس از او این امارت به دو شعبه منشعب شد: امرای قلب و بطمان و امرای میافارقین.

شعبهٔ اول، امرای قلب و بطمان

امیرشاه ولدبیگ سلیمانی

امیردیادین دارای اولاد ذکور نبوده؛ اما شیخ احمد برادرش نُه پسر داشته است: شاه‌ولد، بهلول، عمرشاه، سوسن‌خان، ولی‌خان، الوند، خلیل، احمد و جهانگیر. چون میردیادین به سن پیری و ناتوانی رسید و نمی‌توانست به خوبی در امور مختلف رسیدگی کند، برادرزادگانش درصدد برانداختن وی و غصب حکومت برآمدند. ناچار میردیادین از محمدخان استاجلو کمک خواست؛ محمدخان هم لشکر انبوهی به معونت او فرستاد و به این ترتیب بین وی و برادرزادگان جنگ خونینی رخ داد و در آن معرکه عمرشاه‌بیگ و سوسن‌خان و جهانگیربیگ به قتل رسیدند و شاه‌ولدبیگ ــ که بانی آن آشوب و سلسله جُنبان این جنگ و جدال بود ــ با زحمت از میدان گریخته، فراری شد و به خدمت سلاطین چراکسهٔ مصر شتافت.

پس از آنکه جنگ چالدران و عواقب آن پیش آمد و استیلای قزلباش بر کردستان رو به نقصان گذاشت، شاه‌ولدبیگ به همراهی عده‌ای از عشایر محل، متوجه «قلب» شده به آسانی بر مسند حکومت جلوس نمود و زمام امور را به دست گرفت. پس از مدتی ولایت دیاربکر کردستان به تصرف سلاطین عثمانی درآمد و متعاقب آن شکایاتی علیه شاه‌ولدبیگ، از سوی برخی از امرای کردستان به دربار عثمانی رفت؛ نتیجه آنکه سلطان عثمانی به میرمیران دیاربکر دستور قتل شاه‌ولدبیگ را داد. میرمیران وی را به نزد خود دعوت کرد تا در خفیه فرمان سلطان را عملی کند. شاه‌ولدبیگ از توطئه آگاهی یافته فراری شد و ولایاتش به دست سرداران عثمانی افتاد و فقط قلعهٔ قلب و توابع آن برای شاه‌ولدبیگ باقی ماند.

پس از آنکه سیزده سال بدین منوال گذشت، شاه‌ولدبیگ فوت کرد. از وی شش پسر به جا ماند: علی، میردیادین، ولی‌خان، جهانگیر، امیریوسف و امیرسلیمان.

امیرعلی‌بیگ سلیمانی

بعد از فوت شاه‌ولدبیگ، علی‌بیگ به واسطهٔ حسن اخلاق و هوش و فراست ذاتی، مورد

نوازش قرار گرفت و والی ولایت «قلب» و توابع شد. علی‌بیگ پس از مدتی حکومت درگذشت و دو پسر از خود به جا گذاشت: سلطان حسن‌بیگ و ولی‌خان.

سلطان حسن‌بیگ سلیمانی

وی پس از پدرش به موجب فرمان و نشان سلطان سلیم‌خان عثمانی، به سال ۹۸۰ هـ ق امیر قلب شد و سیزده سال با قدرت حکمرانی کرد: تا آنکه در سال ۹۹۳ هـ ق در «سعدآباد» تبریز، هنگام جنگ با قزلباشان کشته شد.

حسن‌بیگ شش پسر داست: قلیچ‌بیگ، زینل‌بیگ، سیداحمد، زاهدبیک، حیدربیگ و قاسم‌بیگ.

امیراحمدبیگ سلیمانی

وی ابتدا مدتی در اسارت قزلباش بود و پس از رهایی از طرف سلطان عثمانی حاکم قلب و بطمان شد؛ اما پس از چند سالی نظر سلطان از او برگشت و به استانبول احضار شده معزول گردید و عاقبت همانجا به سال ۱۰۰۳ هـ ق درگذشت.

امیر زینل‌بیگ سلیمانی

زینل‌بیگ پسر سلطان حسن‌بیگ، پس از برادرش احمدبیگ، حاکم قلب و بطمان شد و در سال ۱۰۰۵ هـ ق ــ سال تألیف *شرفنامهٔ* بدلیسی ــ در همان پست بوده است.

شعبهٔ دوم، امرای میافارقین

میافارقین مرکز ناحیه‌ایست که اکنون «سلوان» نامیده می‌شود، در ولایت «دیاربکر»، نَسَب امرای میافارقین نیز به امیر شیخ احمد سلیمانی، برادر امیر دیادین می‌رسد. نخستین امیر این ولایت از آن خاندان، امیر بهلول‌بیگ بن‌الوند بیگ بن امیر شیخ احمد است.

امیر بهلول‌بیگ سلیمانی

امیر بهلول‌بیگ مردی شجیع، سخی و امیری دادگر بوده؛ که ابتدا از سران سپاه عثمانی بود و چون در مراحل متعددی آثار شهامت و لیاقت و خلوص خدمت از وی بروز یافت، سلطان

سلیم‌خان، فرمان و نشان حکمرانی میافارقین و توابع آن را به وی داد و بدان سامان روانه‌اش کرد.

پس از مدتی عشایر و قبایل قلب و بطمان سر از فرمان سلطان عثمانی باز زده از پرداخت مالیات به دیوان خودداری کردند. به دستور سلطان، بهلول‌بیگ به مصاف آنان رفت و در میدان جنگ کشته شد.

از بهلول‌بیگ پنج پسر ماند: امیرخان، عمربیگ، محمودبیگ، محمدبیگ و عثمان‌بیگ.

امیرخان‌بیگ سلیمانی

وی پس از قتل پدرش قائم‌مقام او شد؛ اما چون رفتار و کردارش موجب آزردگی و انزجار اهالی بود، پس از مدتی به اشارهٔ سلطان عثمانی، به دست محمدپاشا، میرمیران «آمِد» کشته شد.

امیرعمربیگ سلیمانی

عمربیگ پس از قتل برادرش به امارت میافارقین رسید؛ اما در تمشیت امور و تنظیم کارها اهل اهمال بود و پس از چندی مالیات ولایت به طور درستی به دیوان عالی نمی‌رسید؛ بدین جهت از طرف سلطان محمدخان عثمانی عزل شد و امارت میافارقین به ابراهیم‌بیگ آقساق (آقسماق) بن جهانگیربیگ بن امیرشیخ احمد ــ که از سران سپاه عثمانی بود ــ رسید.

ابراهیم‌بیگ آقساق

وی از سرداران معروف عثمانی و از امرای برجستهٔ سلیمانی است که در سال ۱۰۰۵ هـ ق ولایت میافارقین را تحت تصرف داشته است.

پس از این امیر هیچ اطلاعی از این سلسله در دست نیست.

شرفنامهٔ بدلیسی، از ص ۳۳۹ تا ۳۵۱. *تاریخ‌الدول والامارات‌الکردیّه*، ص ۳۴۷.

گفتار چهلم
فرمانروایان پازوکی

حُکّام پازوکی سلسلهٔ امیرانی بوده‌اند که بر عشیرهٔ پازوکی از عشایر کرد ایران امارت کرده و به دو شعبه تقسیم شده‌اند: الف ـ **خالدبَکلو** که بر مناطق «خنس» و «ملازکرد» و قسمتی از ایالت «موش» فرمانروایی داشته‌اند. ب ـ **شکربکلو** از حُکّام بدلیس تبعیت کرده و تحت امارت آنها بوده‌اند.

از اوایل تأسیس این حکومت خبری در دست نیست و فقط از دورهٔ صفویان نام آنها را در برخی از کتابهای تاریخ می‌بینیم.

حسین‌علی‌بیگ پازوکی

وی نخستین امیر پازوکی است که می‌شناسیم. او را دو پسر بوده است: شهسواربیگ و شکربیگ.

شهسواربیگ پازوکی

وی پس از برچیده شدن بساط فرمانروایی سلسلهٔ آق‌قوینلو (حدود سال ۹۲۰ هـ ق) ملازمت امیرشرف حاکم بدلیس را اختیار کرده خود را تابع حکومت وی گردانید. شهسواربیگ مردی ستوده‌کردار و نیک‌سیرت بوده است. از او پسری به نام خالدبیگ بازماند.

امیرخالدبیگ پازوکی

خالدبیگ مردی بسیار دلیر، سلحشور و نیرومند بود که ابتدا به ملازمت شاه اسماعیل اول صفوی (جلوس ۹۰۷، فوت ۹۳۰ هـ ق) مبادرت کرد و در نبردها صمیمانه بارها با دشمنان وی درافتاد و رشادت‌ها به خرج داد تا آنکه در یکی از جنگ‌ها در اثر ضربهٔ شمشیری، دستش قطع شد. شاه اسماعیل نظر به علاقهٔ وافری که به او داشت، دستور داد دستی از طلا ساخته به جایش

نصب کُنند؛ از این تاریخ به **خان‌له‌پ زیّرین** (زرّین‌دست) مشهور شد، که دشمنانش او را چلاق خالد می‌خواندند. اندکی بعد شاه نواحی «خنس»، «ملازکرد» و «اچکانِ موش» را بر حکومت موروثی وی افزوده و فرمان امارتش را تجدید کرد.

خالدبیگ در نتیجهٔ لیاقت و رشادت و حُسن سیاست در زمانی کوتاه سپاهیان فراوانی جمع آورد و مقارن آن، اندک اندک از شاه اسماعیل به دلیل کشتارهای فراوانش دلسرد شد؛ تا آنجا که شروع به استیلا بر ولایات اطراف نموده، دعوی استقلال کرد و دستور داد خطبه را به نامش خواندند و سکهٔ مخصوص زر به نام وی زدند. و پس از مدتی دیگر رسماً با سلطان سلیم‌خان عثمانی (جلوس ۹۱۸ فوت ۹۲۶ هـ ق) بنای دوستی نهاد؛ اما این دوستی نیز چیزی نپایید و پس از چندی از فرمان عثمانی هم سر باز زد، تا آنکه بین لشکریان عثمانی و خان‌له‌پ زیّرین جنگ خونینی درگرفت که عاقبت منجر به اسارت و سپس قتل وی گردید.

از خالدبیگ دو پسر: اویس‌بیگ و ولدبیگ به جا ماند؛ همچنین سه برادر به نام‌های رستم‌بیگ، قبادبیگ و محمدبیگ داشت.

اویس‌بیگ پازوکی

اویس‌بیگ پس از قتل پدرش، ملازمت شاه طهماسب صفوی (جلوس ۹۳۰، فوت ۹۸۴ هـ ق) را اختیار کرده و از طرف وی به امارت «عدلجواز» رسید.

سه سال بیشتر از امارت اویس‌بیگ نگذشته بود که به توطئه و تحریک حکومت عثمانی، همراه برادرش ولدبیگ و دو پسرش خالدبیگ و الوندبیگ کشته شد. به این ترتیب از اویس‌بیگ تنها دو فرزند خردسال به نامهای قلیچ‌بیگ و ذوالفقاربیگ باقی ماندند که در ملازمت شاه‌طهماسب بودند.

قلیچ‌بیگ پازوکی

وی پس از آنکه به حد رشد رسید، از طرف شاه طهماسب صفوی به امارت «پازوکی» رسید و محلی از نواحی «گنجه و اران» در آذربایجان نیز ضمیمهٔ حکومت او شد.

قلیچ‌بیگ مدت نه سال فرمانروایی کرد و پس از آن درگذشت. از وی پسر خردسالی به نام اویس‌بیگ باقی ماند.

ذوالفقاربیگ پازوکی

وی پس از فوت برادرش به امارت «پازوکی» رسید؛ اما اجل چندان مهلتش نداد و به زودی فوت کرد. از ذوالفقاربیگ پسری بر جای نماند.

یادگاربیگ پازوکی

چون ذوالفقاربیگ پسری نداشت، پس از او امارت پازوکی به برادرزاده‌اش اویس‌بیگ رسید که خردسال بود و یادگار بیگ بن منصور بن زینل‌بیگ بن شکربیگ بن حسین‌علی‌بیگ پازوکی به سمت اتابکی وی تعیین گردید. مادر اویس‌بیگ از ترس اینکه مبادا یادگار بیگ به خیال امارت پسرش را از بین ببرد، وی را با خود به قزوین بُرد. پس از آن امارت پازوکی به ضمیمهٔ ناحیهٔ «الشکرد» تحت فرمان یادگار بیگ درآمد.

یادگاربیگ مردی دلاور، سخی و ثروتمند بود که به دلیل حُسن سیاستش در روزگار وی عشیرت پازوکی به زندگانی خود سروسامانی دادند و اغلب به مال و مکنت رسیدند.

وی پس از پانزده سال حکومت درگذشته و پسری به نام نیازبیگ به یادگار گذاشته است.

نیازبیگ پازوکی

وی پس از پدرش، به موجب حکم شاه طهماسب امیر «پازوکی» شد و همچنان ناحیهٔ «الشکرد» ضمیمهٔ حکومتش بود: اما بعد از مدتی به واسطهٔ سوءرفتار، اهالی از دستش به ستوه آمده به دربار شاه طهماسب شکایت بردند. شاه او را از حکومت خلع کرده و اویس‌بیگ پسر قلیچ‌بیگ را به جای وی حاکم پازوکی گردانید.

اویس بیگ دوم پازوکی

بعد از خلع نیازبیگ از طرف شاه طهماسب، اویس‌بیگ دوم ــ که او را قلیچ بیگ‌ثانی گفته‌اند ــ به امارت رسید.

نیازبیگ تا روزی که شاه طهماسب حیات داشت، سرگردان و بیکار بود؛ اما پس از وی چون سلطنت به شاه محمد خدابنده رسید (سال ۹۸۵ هـ ق)، عشیرهٔ پازوکی را دو قسمت کرد؛ شکربیگیان را تحت اختیار نیازبیگ قرار داد و حکومت بر مابقی را به اویس‌بیگ سپرد.

اویس‌بیگ عاقبت در جنگی که بین ایران و عثمانی درگرفت، توسط یکی از اُمرای عثمانی کشته شد. از او پسری به نام امامقلی باز ماند.

از این پس در کُتب تواریخ بحثی راجع به فرمانروایان پازوکی دیده نمی‌شود.

شرفنامهٔ بدلیسی، از ص ۴۳۱ تا ۷۳۹. *تاریخ‌الدول والامارات‌الکردیّه*، ص ۳۷۰. ۳۷۱.

گفتار چهل و یکم
خاندان ساوجبلاغ مُکری

ساوجبلاغ مُکری یا مُکریان، از شمال به دریاچهٔ ارومیه و جلگه‌های ناحیهٔ سلدوز، از شرق به جلگه‌های میاندوآب و تکاب، از جنوب به سرحدّ عراق و خاک پشدر و از مغرب به مرزهای ایران و عراق محدود است. شهرستان **مهاباد** مرکز تمامی مکریان محسوب می‌شود. ایل **دهبُکری** تقریباً قبیلهٔ اصلی مهابادند؛ قبیله **بلباس** نیز از همان طوایف مکری می‌باشند.

مکریان شامل چهاربخش است: ۱ـ محال شارویّران، ۲ـ محال اختاجی (بهی)، ۳ـ ناحیهٔ ایل تیمور، ۴ـ ناحیهٔ تُرجان.

حُکّام مُکری

نَسَب حکّام اخیر مکری به پاشایان بابان منتهی می‌شود؛ اما پیش از آنان نیز کسان دیگری از عشیرهٔ قدیم مکری در آن سرزمین حکومت کرده‌اند که برابر نوشتهٔ *شرفنامهٔ* بدلیسی نخستین امیر معروف آنها **سیف‌الدین** نام داشته است.

امیر سیف‌الدین مُکری

برابر نوشتهٔ *شرفنامه* امیرسیف‌الدین انسانی باهوش، مدبر و دلیر بوده که نسب وی به بابانیان مُنتهی می‌شود. در قرن نهم هجری، دورهٔ استیلای تراکمه بر ناحیهٔ **درباس**، امیرسیف‌الدین بر خاک مکریان استیلا یافت و آنجا را از تراکمه گرفت؛ پس از آن قلمرو او توسعه یافت و بر نواحی **دوّلی باریک** و **اختاجی** و **ایل تیمور** و **سلدوز** نیز دست یافت و کم‌کم نام **مُکری** بر او و عشیره و اِمارت او اطلاق پیدا کرد. سیف‌الدین بعد از یک مدت فرمانروایی درگذشت و از او دو پسر به نامهای صارم و باباعُمر به جای ماند.

امیرصارم‌بیگ مکری

بعد از امیرسیف‌الدین، امیرصارم‌بیگ پسرش حاکم مکری شد. شاه‌اسماعیل صفوی (جلوس ۹۰۷، مرگ ۹۳۰ هـ ق) چندین بار جهت برانداختن این حکومت به ولایت مکری لشکر کشید و در بین امیرصارم و نیروی قزلباش نبردهایی اتفاق افتاد که هر بار فتح و پیروزی نصیب عشیرهٔ مکری بوده است؛ تا آنجا که به سال ۹۱۲ هـ ق شاهِ صفوی سپاه انبوهی را به سرداری عبدی‌بیگ و یکی دو نفر دیگر به جنگ با صارم‌بیگ روانه کرد. این بار نیز امیر مکری پیروز شد و آنها را از میدان نبرد دور کرد.

بعد از این وقایع امیرسیف‌الدین ــ که از زورگوییهای دولت صفوی و مأمورین قزلباش به ستوه آمده بود ــ با کسان دیگری از امرای کردستان به خدمت سلطان سلیم‌خان عثمانی شتافت و بدو اطاعت کرد.

صارم‌بیگ در ایام سلطنت سلیمان‌خان عثمانی نیز بر مقر حکومت خود پایدار و در دربار سلطان مُعزز و محترم بود؛ اما چندان نپایید و فوت کرد.

از امیرصارم سه پسر باز ماند: قاسم، ابراهیم و حاجی عمر؛ اما هیچ کدام از عُمر خود بهره‌ای نبردند و در جوانی و ناکامی درگذشتند. از باباعمر ــ برادر امیرصارم ــ پسری مانده بود به نام رستم و از رستم هم سه پسر به جا ماند: شیخ حیدر، میرنظر و میرخضر که اینان بعد از فوت پسران امیرصارم ولایت مکری را بین خود تقسیم کردند؛ چنانکه ناحیهٔ درياس، دوّل باریک، سلدوز و اختاچی به برادر بزرگ (شیخ حیدر) رسید و ناحیهٔ ایل تیمور را امیرنظر تصاحب کرد و ناحیهٔ مه‌حمه‌شه (محمدشا) سهم میرخضر شد.

هر سه برادر بنا به مصالحی از فرمان سلطان عثمانی سر باز زده به شاه طهماسب صفوی اظهار انقیاد کردند؛ تا اینکه به سال ۹۴۸ هـ ق حَسَب‌الامر سلطان سلیمان‌خان عده‌ای از حکام کردستان از قبیل حسین‌بیگ حاکم عمادیه و زینل‌بیگ حاکم هکاری و امیر برادوست، بر ولایت مکری تاخته، جنگ خونینی درگیر شد و هر سه برادر در آن واقعه به قتل رسیدند.

از شیخ حیدر دو پسر به نامهای میره‌بیگ و حسین‌بیگ و از میرنظر پسری به نام بیرام (بهرام) و از امیر خضر هم دو پسر: میرحسن و الغ‌بیگ به جا ماند.

میره‌بیگ مُکری

پس از کشته شدن پسران میرصارم، به موجب فرمان سلیمان‌خان عثمانی، میره‌بیگ فرزند حاجی عمربیگ، امیر مکری شد و مدت سی سال حکمرانی کرد و با حُسن مُماشات و مردمداری عمری را به پایان رسانید و از او پسری به نام مصطفی‌بیگ به جا ماند.

میره‌پاشا مُکری

میره‌بیگ دوم فرزند شیخ حیدر بعد از مرگ میره‌بیگ اول به شاه طهماسب پیوست و به فرمان او به امارت مکری رسید. بعد از شاه طهماسب به قزوین رفت و نسبت به شاه اسماعیل اظهار اطاعت کرد و مورد تَفَقُّد و احترام قرار گرفت.

بعد از آنکه زمام سلطنت ایران به دست شاه سلطان حسین (جلوس ۱۱۰۵، مخلوع ۱۱۳۵ هـ ق) افتاد، میره‌بیگ به همراه تنی چند از حُکام کردستان و لرستان ــ که از تعدی و زورگویی قزلباشان خسته شده بودند (در سنهٔ ۹۹۱ هـ ق) ــ به وسیلهٔ محمدپاشای میرمیران (وان) خود را به دربار سلطان مراد عثمانی نزدیک کرده، سرسپردهٔ آن دولت شدند و مشمول عواطف سلطان قرار گرفتند؛ تا آنجا که سلطان عثمانی حکومت موصل را به میره‌پاشا و اربیل را به پسرانش واگذار کرد. در زمستان همان سال میره‌پاشا به همراهی محمد پاشا والی وان برای نبرد با بکتاش قُلی‌بیگ استاجلو حاکم مراغه اردوکشی کردند. بکتاش توانایی نبرد نداشت، بالطبع مراغه را ترک گفت و همهٔ دارایی و کسانش به باد غارت رفت و همچنین رمهٔ اسبان شاه طهماسب که در آن دیار نگهداری می‌شد به دست یغماگران افتاد. بعد از این پیروزی سلطان عثمانی بر احترام میره‌بیگ افزود و او را لقب پاشایی داد و ادارهٔ مراغه را نیز به او سپرد.

امیرحسن پسر خضربیگ ــ که عموزادهٔ میره‌بیگ بود ــ مدتی پیش از آنکه میره‌بیگ به دربار عثمانی راه یابد، خود را بدانجا رسانیده و ناحیهٔ درياس را به رسم تیول تصاحب کرده بود. هنگامی که میره‌بیگ بازگشت، امیرحسن حاضر نشد درياس را به او بازگرداند. مدتی امیرحسن از ترس میره‌بیگ در قلعهٔ درياس متحصن شده بود؛ اما عاقبت به دست گماشتگان میره‌بیگ به قتل رسید.

چند سال بعد تبریز به تصرف عثمانیها درآمد و جعفرپاشای وزیر به حکومت آنجا اعزام شد. جعفر پاشا می‌خواست که میره‌بیگ تحت اوامر او باشد؛ اما میره‌بیگ ــ که لقب میرمیرانی گرفته بود ــ خود را از جعفرپاشا کمتر نمی‌دانست؛ بنابراین زیر بار نرفت. جعفرپاشا کینهٔ او را به دل گرفت و نسبت به وی در نزد سلطان عثمانی به سخن‌چینی پرداخت. به دستور سلطان، موصل و اربیل را از او پس گرفتند. جعفرپاشا باز بهانه‌تراشی کرد و به میره‌بیگ پیغام فرستاد که مراغه تابع تبریز است و باید در اختیار من باشد که والی تبریزم و سرانجام آنجا را به زور از متصرفات میره‌بیگ جدا کرد.

میره‌بیگ تا حدود سال ۱۰۰۵ هـ ق در قید حیات بوده است.

شیخ حیدر مُکری

بعد از امیرپاشا پسرش شیخ حیدر ـ که در حال حیات پدر حکومت مراغه به وی تعلق داشت ـ به اِمارت مکری رسید؛ اما جعفرپاشا حاکم تبریز به مخالفت او قیام کرد و کار به جنگ و اردوکشی منتهی شد. شیخ حیدر به دربار شاه‌عباس پناهنده شد. شاه او را بسیار نوازش کرد و گرامی داشت. شیخ حیدر نیز با کمال صداقت حاضر به خدمتگزاری شد و با او به آذربایجان رفت و به معیت رزمندگان مُکری به مخالفت با دولت عثمانی برخاست و بر **نخجوان** و **چغرسعد** و **یه‌ریڤان** (یَریوان) دست یافت؛ اما سرانجام در نبردی در پایین قلعهٔ یه‌ریڤان کشته شد.

امیرقبادبیگ مُکری

بعدا از آنکه شیخ حیدر به قتل رسید، پسرش قبادبیگ ـ اگر چه صغیر بود ـ به دستور شاه‌عباس (جلوس ۹۹۶، فوت ۱۰۳۸ هـ ق) جانشین پدر شد و مادرش چند نفر از بزرگ‌مردان مکری را جهت تعلیم و تربیت و راهنمایی او برگماشت.

قبادبیگ پس از آنکه به سن رشد رسید، گروهی به مخالفتش برخاسته شاه‌صفوی را نسبت به وی بدگمان کردند. در سنهٔ ۱۰۱۷ هـ ق شاه‌عباس اعتمادالدولهٔ وزیر را مأموریت داد که به جنگ با فرمانروای برادۆست و تخریب قلعهٔ دمدم برخیزد و برای قبادبیگ مکری نیز دستور رسید که در معیت اعتمادالدوله در این نبرد شرکت کند. قبادبیگ به جهاتی تمرد کرد و در آن جنگ حضور نیافت. شاه بیش از پیش به او بدبین شد، اما خشم خود را آشکار نکرد. در ماه ربیع‌الاول سال ۱۰۱۸ یا ۱۰۱۹ ـ که شاه عباس در کوهستان قره‌باغ خیمه زده بود ـ قبادبیگ مصلحت چنان دید که به حضور وی بشتابد و مراتب بندگی خود را به مَنَصّهٔ ظهور برساند، مبادا شاه از نافرمانی او انتقام بکشد. بنابراین با چند نفر از کسان خود به خدمت او رفت و علی‌الظاهر مورد تفقد قرار گرفت. مدتی بعد شاه با سپاه خود به کوهستان‌های کردستان رو نهاد و نزدیک مراغه در کنار **قلعهٔ گادۆل** ـ که مرکزنشین مُکری بود ـ توقف کرد. قبادبیگ با گروه زیادی از مردم مکری جهت خیرمقدم به حضور او رسیدند. شاه صفوی این بار کینهٔ خود را آشکار کرده دستور داد قبادبیگ را با عدهٔ زیادی از اُمرای شایستهٔ مکری به قتل رسانیدند و زنان و فرزندانشان را به اسارت بردند. نیرویی را هم به **گرمرود** ـ که مرکز یکی از برادران شیخ حیدر بود ـ گسیل داشت و فقط از روی تعصب و کینه‌توزی او و اَتباعش را قتل‌عام کردند. به این ترتیب از اُمرای عشیرهٔ مُکری تنها **شیربیگ** نامی باقی ماند که مشمول عفو شاه قرار گرفت.

امیرشیربیگ مُکری

بعد از کشته شدن قبادبیگ و قتل‌عام عشایر مکری به سال ۱۰۱۹ هـ ق شیربیگ به ریاست عشایر مکری رسید. شیربیگ گویا فرزند ناصربیگ از اُمرای ته‌رگه‌وه‌ر بوده است؛ او به علت خدماتی که به شاه عباس کرده بود از کشته شدن در امان ماند و با فعالیت و پشتکار تام مکری را سروسامانی بخشید و در آبادانی آن کوشید و با یاری برادرش **مقصودبیگ** و کسان لایق دیگری از مردان مکری ــ که باقی‌مانده بودند ــ مدت پانزده سال همت و مساعی خود را صرف کرد تا دوباره مکریان را حیات تازه‌ای بخشد.

شیربیگ سال ۱۰۳۴ به مراغه یورش برد و آنجا را به انتقام جنایات گذشتهٔ قزلباشان غارت کرد. شاه چون از این جریان مطلع شد **زمان‌بیگ** را ــ که از خدمتگزاران خاصهٔ او بود ــ با پنج هزار مرد جنگجو به جانب اقامتگاه شیربیگ روانه کرد. همچنین به **امام قلیخان** دستور داد که با نیروی خود در فارس به امداد زمان‌بیگ برود و با شیربیگ بجنگد؛ اما این نیروها نتوانستند کاری از پیش ببرند و بدون نتیجه مراجعت کردند. در این اوقات **حافظ‌احمدپاشا** از وزرای بزرگ عثمانی، سپاهی به مرز ایران آورده و آهنگ حمله به داخل خاک ایران داشت. شاه صفوی که از یورش این نیرو بیمناک بود، مصلحت ندید که شیربیگ همچنان رنجیده، دشمن او باقی بماند. بنابراین یکی از نزدیکان خود را گسیل داشت که به نزدیک شیربیگ رفته و به استمالت و دلجویی او بپردازد و از جانب شاه به او بگوید: با اینکه شما برخلاف مصالح ما قیام کرده بودید، ما شما را بخشیده‌ایم و می‌توانید کمافی‌السابق فارغ و آسوده و مطمئن به کار اِمارت خود مشغول باشید. شیربیگ با این ترتیب توانست مکریان را از چنگ قزلباشان رستگار کند و شهر ساوجبلاغ (مهاباد) را مرکز حکمرانی خود قرار دهد.

بداغ (بوداق) سلطان مُکری

بعد از شیربیگ اِمارت مکری همچنان پایدار ماند؛ اما اسامی فرمانروایان و جزئیات حکومت آنان به روشنی معلوم نیست. تنها کسی که از او آثار و نامی باقی مانده و در بعضی کتب تواریخ از او یاد شده، بداغ سلطان بوده است. گویند: بداغ سلطان نخستین میرمکری است که ساوجبلاغ را به صورت شهر درآورد و آنجا را مرکز مکریان قرار داده و مسجد بزرگ **سور** از آثار نیک اوست که در سنهٔ ۱۰۸۹ هـ ق آن را بنا کرده است.

در کتاب *مرآة‌البُلدان ناصری*، ج ۴، ص ۱۰۵، تألیف صنیع‌الدوله محمدحسن‌خان می‌خوانیم: «جامع ساوجبلاغ از بناهای بداغ سلطان بن شیرخان بن حیدرخان مکری است که حکومت مکری و ساوجبلاغ و غیرها را داشته. این مسجد را مشارالیه در سنهٔ ۱۰۸۹ بنا نموده و بعضی

موقوفات برای آن قرار داده است.»

بداغ سلطان در زمان شاه سلیمان صفوی می‌زیسته و بسیار مورد توجه و احترام او بوده و نزد مردم به علت خدماتی که نسبت به آنها و خاک مکری انجام داده محبوبیت زیادی داشته است؛ که اکنون هم از او به نیکی یاد می‌کنند. یکی دیگر از آثار مفید بداغ سلطان پردی سور (پُلِ سرخ» است که بر رودخانهٔ ساوجبلاغ بنا کرده است.

هم اکنون از نسل بداغ سلطان کسانی باقی مانده‌اند که بسیاری از آنان دارای نام و نشانند؛ از قبیل: بیگزادگان فیض‌الله‌بیگی و خاندان مجیدخان.

خاندان ابدال مُکری

در کتاب *عالم‌آرای عباسی*، چاپ دوم، ص ۶۳۷، آمده است که: «خان ابدال مکری پسر غازی بیگ کُرد و غازی‌بیگ از اولاد شاهقلی مُقبلان است. چون علی پاشا از دربار عثمانی به بیگلربیگی تبریز منصوب شد، غازی‌بیگ سر از اطاعت او پیچید و **قلعهٔ قاریناق** را که در حدود سلماس بود مستحکم کرد و فرزند خود خان ابدال را به خدمت شاه عباس فرستاد و از او استمداد خواست». در صفحهٔ ۷۹۵ همان کتاب، خان ابدال به نام خان امیرمکری آمده است.

عَزیزخان سردار کُلّ مُکری

یکی از مشاهیر رجال دورهٔ قاجار که از اواسط سلطنت محمدشاه تا اواسط سلطنت ناصرالدین شاه، متجاوز از سی سال دارای مشاغل عمده بوده و به علت شجاعت و صلابت و کفایت، شهرت و عزت روزافزونی پیدا کرد، **عزیزخان سردار کُل مُکری** است. وی از اُمرازادگان ساوجبلاغ مکری است و مطابق خط و نوشتهٔ خود او نسبش به **قبادبیگ** فرزند شیخ **حیدر مکری** منتهی می‌شود.[۱]

عزیزخان در حدود سال ۱۲۰۷ هـ ق در **سردشت** متولد شد و پس از رسیدن به سن رشد و بلوغ با برادر بزرگترش فرّخ‌خان به تبریز رفت و آنجا چیزی طول نکشید که برادرش فوت کرد و خود او در اثر ابراز لیاقت و شایستگی ذاتی و داشتن معلومات کافی و خط زیبا با کسانی از درباریان محمدشاه قاجار ارتباط یافت و با درجهٔ یاوری در فوج ششم تبریز وارد خدمت شد. در لشکرکشی محمد شاه قاجار به هرات به سال (۱۲۵۳-۱۲۵۴ هـ ق) عزیزخان از جملهٔ سران سپاهی بوده که با فوج مزبور به محاصرهٔ هرات رفته بود: در این موقع او رتبهٔ سرهنگی فوج ششم تبریز را داشت.

---

۱. میرزاجعفر وقایع‌نگار خرموجی در کتاب *حدایق‌الاخبار*، ضمن وقایع سال ۱۲۷۹ هـ ق به نقل از نوشتهٔ خود عزیزخان، نسب او را چنین نوشته است: «عزیزخان بن محمدسلطان خان بن سام‌بیگ بن محمودبیگ بن مرادبیگ بن صارم‌بیگ بن قبادبیگ».

در ۱۵ رمضان ۱۲۵۳ که هرات در محاصرهٔ لشکریان محمدشاه بود و از جانب او پی در پی به قلعهٔ شهر حمله می‌شد، یارمحمدخان وزیر کامران میرزا، امیر یاغی هرات از محمدشاه اَمان خواست و تقاضا کرد که کسی از جانب شاه به داخل هرات برود تا محصورین تسلیم او شوند. به امر محمدشاه عزیزخان سرهنگ به داخل شهر هرات رفت و دو روز با یارمحمدخان و کامران میرزا مشغول گفتگو بود و با درخواستهای آن دونفر و جمعی از سران افغان به میان اردوی محمدشاه بازگشت و معلوم شد که یارمحمدخان و کامران میرزا می‌خواهند به وعدهٔ فرستادن پول و پیشکش قشون ایران را از محاصرهٔ هرات منصرف کنند. و آنان کماکان در هرات به استقلال باقی باشند. شاه پیشنهاد آنان را نپذیرفت و محاصرهٔ هرات همچنان ادامه داشت.

نادرمیرزا در کتابش *تاریخ تبریز*، از قول خود عزیزخان ابتدای خدمت او را نزد امیرکبیر و دربار ناصرالدین شاه (جلوس ۱۲۶۴، مقتول ۱۳۱۳ هـ ق) چنین نقل کرده است: «چون شاه بر تخت برآمد و میرزاتقی‌خان وزیر نظامِ اتابک اعظم شد این خبر به شیراز رسید. من به فکر افتادم که این مرد را نیک می‌شناختم و خوی درشت او می‌دانستم؛ گرچه به تبریز با من نیک مهربان بود و من بطانهٔ او بودم. چون به ارزنة‌الروم به سفر می‌رفت من به درگاه خلافت شدم، به دل گفتم این فوج چهارم به پایمردی میرزانظر علی حکیم قزوینی گرفته بودم. گرچه اتابک اعظم با من از در مهر بود. روزگاری است که او برفته و گفته‌اند: هر آنچه از دیده برود، از دل نیز برود. و من این رعایت به شفاعت میرزانظرعلی یافته‌ام و خبر رانده شدن او شنیده بودم؛ به یقین اتابک اعظم این به دل دارد و به ناچار این فوج از من بستاند و بینوا شوم. به محرمان خود گفتم: چه نیکو بودی اگر این دسته سپاهی به من ماندندی. دَمی از این خیال آسوده نبودم تا روزی قاصد دارالخلافه برسید، نامه‌ای به عنوان من به مهر اتابک اعظم بود به امید و بیم بگشادم، قطعهٔ خُرد بود به خط آن بزرگ چنین نوشته بود:

عزیزا بیا تا عزیزت کنم   عزیزان ایران کنیزت کنم

باز برفتم و راه حضرت برگرفتم. به راه با محرمان سخن می‌گفتم که این چه تواند بود؟ گاه می‌گفتم افزایش منصب است، سرتیپی دهد. گاه می‌گفتم سردشت ــ که مولد من است ــ به من دهد که همواره آرزومند بودم که آنجا از فرزندان بوداق‌خان مکری منتزع شود و به من دهند. این کاری محال می‌نمود. تا برسیدم به نزدیکی دارالخلافه. چون به دو فرسنگی رسیدیم، سواران بسیار از دور نمودار شد از مقدّمان با جَنیبتها که به فرمان اتابک اعظم پذیره بودند مرا، همه از من به مَنصب بالاتر می‌کردند و تهنیت می‌گفتند. همه همعنان برفتیم و به درگاه فرود آمدیم و به حضرت اتابک شدیم و به قانون نظام سلام دادیم و با دست از رنج راه بپرسید، پس گفت: به حضور شاه برو! رفتم، شاه بنواخت و فرمود: نیکو

خدمتهای تو به هرجای، اتابک اعظم به ما عرضه کرده است، اکنون هنگام پاداش است؛ ترا به تمامی لشکر ایران آجودانباشی نصب کردیم. منشور و تشریف ما حاضر است، برو به کار هُشیار باش. نیاز آوردم و برفتم دوباره به حضرت اتابک. فرمود: ترا منزل آماده است بر فراز رنج راه بیاسای. برفتم به سرای خود. شب آمد، مرا بخواست و بنشاند و بنواخت و گفت: بدین کار سخت استوار باش و این مردم را که به روزگار حاج‌میرزاآقاسی خوی گرفته‌اند، فرومال و از کسی باک مدار. پس به منزل شدم. سحرگاه به ایوانی که آنجا بود خوانچه‌ها و طبقهای حلاوی و شربت بنهادند و من بدانجا به صدر بنشستم که چنین فرموده بود. مقدّمان لشکر از بزرگ و کوچک بیامدند و چون ساعتی بگذشت، گفتند تشریف و منشور را پذیره شود. تا بیرون سرای برفتم و تشریف پوشیدم و به ایوان شدم. بزرگان تهنیت گفتند. پس به حضرت اتابکی رفتم، بنواخت و مبارک باد گفت...».

بعد از ارتقاء مقام عزیزخان، سرهنگی فوج چهارم تبریز به پسرش علی‌خان سرهنگ رسید.

عزیزخان روز به روز در دستگاه امیرکبیر عزیزتر و محترم‌تر می‌زیست و در مقامی که امیرکبیر به او بخشیده بود یعنی آجودانباشی کل عساکر، در واقع قائم‌مقام امیرکبیر که سمت امارت نظام و فرماندهی کل قوا را داشت، محسوب می‌شد، به همین جهت امیر غالباً در پیشامدهای مُهم نظامی مسؤولیت کار را به عهدهٔ عزیزخان می‌گذاشت؛ چنانچه در قضیهٔ شورش بابیه و بهاییهای زنجان که در ماه رجب سال ۱۲۶۶ شروع شد، امیر تصمیم گرفت که عزیزخان را مأمور دفع غائله کند، اما به اصرار شاه و بعضی از متنفذین درباری، امیراصلان‌خان مجدالدوله دائی شاه را به این سمت مأمور کرد، با این حال مراقبت کلی را در عهدهٔ عزیزخان بگذاشت و برادر خود میرزاحسن‌خان وزیر نظام را هم از آذربایجان مأمور زنجان کرد. همچنین روز شنبه غُرّهٔ رجب سال ۱۲۷۶ که ناصرالدین شاه به همراهی میرزاتقی‌خان امیرکبیر عازم اصفهان شد، نیابت خود را در پایتخت به بهرام میرزا معزالدوله واگذاشت وعزیزخان آجودانباشی به جهت نظم قشون و شهر و دربار و ارک تهران ماند و در واقع اختیار تمام امور لشکری و کشوری در دست او قرار گرفت.

بعد از برکناری میرزاتقی‌خان از صدارت ــ که در ۲۱ محرم سال ۱۲۶۸ اتفاق افتاد ــ عزیزخان همچنان بر سر کار خود باقی ماند و میرزاآقاخان نوری که در باطن با کسان و بستگان و برآوردگان امیرکبیر دشمنی داشت به علت علاقهٔ شاه به عزیزخان و حُسن کفایتی که در ادارهٔ امر قشون و تربیت افواج آن از او به ظهور رسیده و چند بار از شاه خلعت دریافت کرده و عنایت دیده بود، جرأت نمی‌کرد که با او مخالفت خود را ظاهر سازد؛ ناچار نسبت به عزیزخان با ظاهرسازی رفتار می‌کرد، تا فرصتی به دست بیاورد و تیشه به ریشهٔ نفوذ و اقتدار او بزند.

دورهٔ سردار کُلی عزیزخان

بعد از آنکه عزیزخان علی رغم میرزاآقاخان نوری در منصب آجودانی کل سپاه مستقل گردید، در سال بعد یعنی ماه رجب ۱۲۶۹ هـ ق به فرمان شاه با تشریفات خاصی او را مقام سردار کل عساکر منصوره دادند و از این تاریخ به بعد عزیزخان به سردار کل معرفی شد و در روز سه شنبه ذی‌القعدهٔ ۱۲۶۹ میرزاآقاخان مجلس مفصلی به حَسَب امر شاه ترتیب داد و فرمان سرداری عزیزخان در مقابل جمیع سران سپاهی و فرماندهان لشکری خوانده شد و حمایل سرداری و تمثال همایون را به پیکر او آویختند و همه به او تبریک گفتند. روز هفتم همین ماه سردار کل به امر شاه، با بیست عرّاده توپ و یک عده از لشکریان مقیم تهران از پایتخت عازم سلطانیه شد تا با سپاهیان دیگری که از سایر نقاط به آنجا می‌آیند در حضور شاه سان بدهند. این سان که در آن سی هزار پیاده و ده هزار سواره شرکت داشتند در روز چهارم ذیحجه از همْان سال انجام گرفت. کفایت و زحمات عزیزخان سردار کل در این سان بزرگ مورد خشنودی و عنایت شاه واقع شد و شاه یکی از اسبهای اصیل و خوب خود را برای نشان دادن میزان محبت و علاقهٔ خود بدو بخشید.

در اواخر همین سال پس از فوت محمدعلی‌خان شیرازی وزیر امور خارجه، تصدی امور دارالفنون به مناسبت اینکه اکثر دروس این مدرسه، دروس نظامی بود، علاوه بر سایر مشاغل به عزیزخان محول شد. و چون به سلطانیه رفت که از آنجا به آذربایجان برود کارهای مدرسه را به محمدخان بیگلربیگی واگذار کرد. میرزاآقاخان صدراعظم ــ که گفتیم در باطن با عزیزخان صفایی نداشت ــ همیشه در پی فرصت بود که به همزدن دستگاه او بپردازد؛ تا اینکه سردار با چهل هزار مرد سپاهی به سرحدات آذربایجان روانه شد. در این وقت صدراعظم فرصت را غنیمت دانسته ذهن شاه را کاملاً نسبت به او مشوب کرد، به طوری که به محض برگشتن سردار کل به تهران، در بیستم شوال ۱۲۷۳ هـ ق فرمان عزل عزیزخان را از همهٔ مناصب و شؤون از ناصرالدین شاه گرفت و برای تصدی وزارت لشگر پسر بی‌کفایت خود را که فقط پانزده سال سن داشت به نام میرزا داودخان با اجازه از طرف شاه جانشین عزیزخان کرد. عزیزخان مجبور شد که به سردشت مراجعت کند و در آنجا اقامت گزیند (محرم سال ۱۲۷۴). بعد از آنکه در بیستم محرم سال ۱۲۷۵ میرزاآقاخان نوری و جمیع کسان او از کار برکنار شدند و به حکم شاه شش وزارتخانه تأسیس شد و میرزاجعفرخان مشیرالدوله به ریاست دارالشوری تعیین گردید، شاه بار دیگر عزیزخان را به تهران خواست و سرداری کل سپاه (وزارت جنگ و سپهسالاری) را در عهدهٔ او گذاشت و بعد با دادن نشان‌ها و امتیازات سابق به سمت پیشکاری معزالدوله (بهرام میرزا) مأمور تبریز شد و در سنهٔ بعد به عضویت شورای وزرا منتخب گردید.

در سنهٔ ۱۲۸۴ عزیزخان سردار کل از تبریز احضار و به وزارت جنگ و فرماندهی کل قوا منصوب شد و نصرةالدوله فیروزمیرزا به جای وی به پیشکاری آذربایجان مأموریت یافت. عزیزخان در دورهٔ پیشکاری در آذربایجان، به جمع‌آوری املاک خود اقدام کرده بود و در این مأموریت نیابت او را میرزا قهرمان قُمشه‌ای اصفهانی ملقب به مُشیر لشکر داشت که بیست سال بود به سمت سررشته‌داری کل قشون و استیفای نظام در خدمت سردار کل به سر می‌برد. عزیزخان سردار به علت علاقهٔ ملکی که در آذربایجان پیدا کرده بود همیشه چشم به آن حدود داشت و می‌خواست که یا خود به آن سرزمین برگردد و یا هر کس که به پیشکاری آنجا می‌رود دست‌نشاندهٔ او باشد. به همین جهت بر ضد کسانی که مطیع او نبودند، اِعمال نفوذ می‌کرد و نمی‌گذاشت که دورهٔ پیشکاری دیگران در آذربایجان دوام کند. فریدون میرزانصرةالدوله ــ که بر اثر اقدامات عزیزخان بیش از اندک زمانی نتوانست در تبریز بماند ــ ناچار به تهران بازگشت و میرزاصادق قائم‌مقام بار دیگر به پیشکاری تبریز رفت (سال ۱۲۸۴). او هم نتوانست چندان بماند و مجبور به استعفا گردید. شاه این بار طهماسب میرزا مؤیدالدوله پسر محمدعلی میرزای دولتشاه را با اختیارات تام در سال ۱۲۸۵ هـ ق روانهٔ تبریز کرد. مؤیدالدوله پس از حبس میرزا قهرمان مُشیرلشکر، تفصیل تحریکات عزیزخان و عملیات مشیرلشکر را به تهران نوشت. میرزا یوسف مستوفی‌الممالک هم ــ که در این تاریخ سمت صدارت داشت ــ از مؤیدالدوله طرفداری کرد و میرزا قهرمان را به دادن مبالغ گزافی به اسم حساب لشکر محکوم کردند و هفتادهزار تومان بر او نوشتند. عزیزخان گفت: که دیناری از میرزا قهرمان نباید مطالبه شود؛ زیرا آنچه گرفته است به من داده، او نوکری است که از من مواجب و حقوق معین می‌گیرد و سردار این وجه را خود بر ذمه نهاد که بپردازد. این مطلب در انظار سپاه و مردم بسیار مُستحسن افتاد ولی فایده‌ای بر آن مترتب نشد و عزیزخان از عمل معزول گردید و در یکی از قُرای تهران (گویا دماوند) مجبور به توقف شد.

رجال دولت ایران بدان مقدار غرامت و جریمه هم از وی راضی نشده گفتند: در حساب اشتباه شده است و بالاخره یکصدوپنجاه هزار تومان بر ذمهٔ او نهاده گفتند اگر نمی‌تواند نقداً آن را پرداخت کند، بهتر این است که املاکش ضبط دیوان باشد، عاقبت چنان کردند و املاکش ضبط شد و خود او مجبور گشت به سلطان‌آباد (اراک) برود. (سال ۱۲۸۵ هـ ق)

در سنهٔ ۱۲۸۶ بار دیگر شاه او را از سلطان‌آباد فرا خوانده بر حَسَب دستور شاه در روز ورودش عده‌ای از رجال دولت او را استقبال کردند و درکمال احترام به تهرانش وارد نمودند؛ ولی کاری به دستش نبود و محترماً به سر می‌برد، در ضمن املاکش را هم به خودش واگذاشتند.

هنگامی که شاه به سفر رشت و گیلان رفت، به وی دستور داد که در هنگام مراجعت باید در قزوین باشد. چنین شهرت یافت که باز ممکن است به مأموریت پیشکاری آذربایجان اعزام شود و

مؤیدالدوله از این خبر سخت نگران شد و آنچه مقدمهٔ برهم زدن نظریهٔ شاه بود از دادن پیشکش و تعارف به جا آورد. در مراجعت شاه به قزوین آثاری از آنچه که مکنون خاطرش بود ظاهر نگشت. لکن حکومت مازندران و سرتیپی همان فوج چهارم تبریز راکه داشت به او دادند و چون در ساوجبلاغ مکری املاک زیادی را تحصیل کرده بود حکومت ساوجبلاغ را نیز به خود او واگذار کردند. او با بی‌میلی بپذیرفت؛ زیرا بعد از عزل از ریاست کل قویٰ و عساکر ایران کمتر از سرداری آذربایجان را توقع نداشت.

عزیزخان سردار کل سرانجام در اوایل سال ۱۲۸۷ هـ ق به آرزوی خود یعنی پیشکاری آذربایجان نایل شد و به جای مؤیدالدولهٔ معزول به تبریز رفت؛ اما در این موقع شکوه و شوکت سابق را به واسطهٔ پیری از دست داده و با مردم در کمال ملایمت رفتار می‌کرد. عاقبت در اواخر همان سال در همان شهر درگذشت و در محلهٔ سرخاب تبریز کنار یک باغچه جنب تالار نسبتاً بزرگی در میان یک حجرهٔ وسیع مدفون شد؛ که اکنون مزار پنج نفر دیگر کنار او مشاهده می‌شود. بر قبر وی سنگ مرمر سفید و بزرگی است که با خط نستعلیق بسیار زیبایی روی آن چنین نوشته شده است: «هوالعَلیُّ العزیز، هوالحَیّ‌الَّذی لاَیموت، قداستَقَرَّ فی رَوضة من ریاضِ الجِنان مُتَمَسِّکاً بِحُبِّ عِترة سیِّدِالانسِ والجانّ مُتَرَنِّماً بِماتَضَمَّنَهُ‌التِّبیان: عُمدةُاُمَراءِ آذربایجان المقلب بسردار کل عزیزخان فی ۱۹ شهر شوال ۱۲۸۷ هـ ق.»

ناصرالدین شاه در *سفرنامهٔ کربلای* خود، ص ۲۱۸، چنین نوشته است: «روز پنجشنبه بیستم شوال سال ۱۲۸۷ در پای طاق اتراق شد، صبح حمام رفته بودم، تلگرافی از مستوفی‌الممالک رسید که شب چهارشنبه ۱۸ شوال عزیزخان سردار کُل بعد از بیست روز ناخوشی در تبریز فوت شده است، با اینکه عمر سردار مرحوم، قریب ۸۰ سال بود، از فوتش بسیار افسوس خوردم».

میرزاجعفر خرموجی وقایع‌نگار، در کتاب *حقایق‌الاخبار* دربارهٔ اخلاق و صفات عزیزخان چنین نوشته است: «در پیشکاری آذربایجان بساط عدل و رأفت بگسترد و رسوم محْدَث و بدعتهای مذموم را باطل گردانید و در ضبط مملکت شرط امانت و آثار صیانت و دقایق سیاست و لازمهٔ حراست را ظاهر نمود و با عامه حُسن مماشات ظاهر ساخت، خلعت او را خاص و عام بدون مضایقه می‌پوشیدند و کأس عواطف او را وضیع و شریف می‌نوشیدند. سرآمد صفات حمیده و اخلاق پسندیدهٔ او کوچک‌دلی و تواضع نسبت به عموم مردان، خصوص آشنایان قدیم بود».

کاردار سفارت انگلیس به نام ایست ویک (Ed. Eastwick) که عزیزخان را در تاریخ ۱۴ ربیع‌الاول ۱۲۷۷ در تبریز دیده بود چنین می‌گوید: «سردار کل یکی از خدمتگزاران پیر و قدیمی دولت ایران است نامش عزیزخان و به یکی از قبایل کرد منتسب و مذهبش سُنی است. به یاری میرزاتقی‌خان وزیر مشهور به علت کفایت به سمت آجودانباشی رسید و بعد سردار کل یعنی

فرمانده کل قویٰ شد و در ایام جنگ ما با ایران همین سمت را داشت».

عزیزخان در ابتدا یکی از دختران امیرکبیر یعنی خواهر اَعیانی میرزااحمدخان ساعدالممالک را ــ که هر دو از زن اول امیر بودند ــ در حبالهٔ نکاح داشت. عزیزخان سه پسر داشته است: علی‌خان سرهنگ ــ که در روزگار پدر فوت کرد ــ حسین‌خان و سیف‌الدین‌خان. حسین‌خان نیز در شوال ۱۲۸۶ درگذشت. دربارهٔ سیف‌الدین‌خان ــ که در روزگار پیری پدر متولد شده بود ــ جداگانه بحث خواهیم کرد.

داخل حجره‌ای که مدفن عزیزخان است، سنگ مرمری قرار دارد که بر روی آن قطعه شعری منقور است مربوط به تاریخ بنای پلی که به امر عزیزخان روی رودخانهٔ سردشت بسته شده است. اینک آن ابیات:

فرمانروای عهد امیرِ خدایگان — سردار کُلّ سپهبدِ ایران عزیزخان
سرمایهٔ فتوت و پیرایهٔ خرد — دیباچهٔ مروت و شیرازهٔ امان
فرماندهی که بندگی آستانِ او — عیشی است بی‌ملالت و سوری است بی‌زبان
از کار روزگار بسی عقده‌ها گشود — تا در ولای شاه کمر بست بر میان
بی‌اختیار مایلِ آثار کار خیر — گویی ز خَیر محضش بسرشته‌اند جان
زان خیرها که ماند تا انقضای دهر — زان کارها که ماند تا آخرالزّمان
بر آب رودخانهٔ سردشت بست پُل — کز وی به یادگار بماناد در جهان
رودی چگونه رودی چون فکر او عمیق — آبی چگونه آبی چون حکم او روان

کلکِ **نثار**[1]ش از پی تاریخ زد رقم
پاینده باد جدّ امیر خدایگان

در یکی از جُنگهای خطی غزل ذیل را به عزیزخان سردار کل نسبت داده بودند، گویا عزیزخان گاهی محض تفنن شعر می‌گفته است:

تا تو را صورتگران تصویر قامت کرده‌اند — دیدهٔ انصاف اگر باشد قیامت کرده‌اند
عاشقان را از قیامت بیم نبود کاین گروه — سالها در آتش عشق استقامت کرده‌اند
عاشقان با جسمِ لاغر حامل بارِ غمند — زیر این بارِ گران خوب استدامت کرده‌اند
این حقایق کز درون عاشقان سر می‌زند — عارفان را سر به سر زین ره ندامت کرده‌اند
در چمنزار محبت خندهٔ گلهای دل — از سحابِ چشم عُشّاقان غرامت کرده‌اند
من رهِ اَمن و سلامت دانم این ناصح ولی — عاشقانِ کویِ وی ترکِ سلامت کرده‌اند

---

۱. نثار تخلص شعری میرزا مهدی بیان‌الملک پسر میرزا ابوالمحمد منشی گرمرودی است.

بر دو چشم مست میگونش از آن بردم نماز　　کاندران محراب ابرویش اقامت کرده‌اند
دانم آن زلف سیه را از چه هندو خوانده‌اند　　زانکه در بُتخانهٔ رویت اقامت کرده‌اند
عشق را پایان نباشد **مُکریا** خاموش باش
راویان در این حکایت بس روایت کرده‌اند

سیف‌الدّین‌خان سردار مکری

سیف‌الدّین خان پسر عزیزخان سردار کل بعد از درگذشت پدر و برادرش به حکومت ساوجبلاغ مکری رسید و در حدود سال ۱۳۰۸ یا ۱۳۰۹ هـ ق درگذشت.

در تاریخ ۲۲ ربیع‌الاول سال ۱۳۰۸ امیرنظام گروسی به ساوجبلاغ مکری رفته و ادیب‌الممالک فراهانی هم که حضور داشته قصیده‌ای خطاب به امیرنظام سروده که در آن از مهمانداری و سخای سیف‌الدین‌خان ستایش کرده است. آن قصیده به این مطلع است:

بماند نام کسان از دو چیز جاویدان　　یکی ز وسعتِ خاطر یکی ز لطف بیان

تا آنجا که گوید:

مگر نبینی فرخنده سیف دین خان را　　بماند تا به ابد نام نیکش از احسان
پیِ حصول شرف میزبان گیتی را　　به خانهٔ خود بر خوان همی بَرَد مهمان
وزیر شه به یکی اسب پیلتن بنشست　　پیادگان پری‌رخ در آن رکاب روان
کجا پیاده شد آنجا که سیف‌دین خان داشت　　یکی سران مُقرنس چو گنبد نعمان
روان سردار امروز شاد شد که پسرش　　زد از بلندی همت به چرخ شادروان

محمدحسین‌خان سردار مکری

بعد از سیف‌الدین‌خان پسرش محمدحسین‌خان جانشین او شد. محمدحسین‌خان امیری هوشمند، با اطلاع و مورخ بوده و در شهامت و شجاعت، شهرت بسزایی داشته و به سال ۱۳۳۳ هـ ق، با سیف‌الدین‌خان سقز ــ به دست امرای ترک عثمانی ــ در مراغه تیرباران شد. از او تنها پسری به نام علی‌خان سردار باقی ماند که به نداری و پریشانی سر بر بالین خاک نهاد و بدین‌سان خاندان سردار خاتمه یافت.

شرفنامهٔ بدلیسی، از ص ۳۷۲ تا ۳۸۲. *تاریخ‌الدول والامارات‌الکردیّه*، از ص ۳۹۰ تا ۳۹۳. مجلهٔ *یادگار*، سال چهارم، شمارهٔ ۱ و ۲ از ص ۳۷ تا ۶۳ و ص ۶۳ و ۷۰. *دیوان ادیب الممالک فراهانی*، ص ۴۰۵.

گفتار چهل و دوم
فرمانروایان گوڕکیڵ

گوڕکیڵ ناحیه‌ای است از جزیرهٔ شام که سلیمان‌بن خالد یکی از پسران خود به نام امیرحاجی بدر را حکومت آنجا داد و این ناحیه تا مدتها همچنان تحت ادارهٔ امیرحاجی بدر و اولاد و احفاد او بوده است. گوڕکیڵ در آن ایام دارای یکصد آبادی بزرگ و کوچک بوده و اهالی آنجا قسمت عمده‌ای مسلمان و برخی عیسوی بوده‌اند، کوه معروف «جُودی» که کشتی نوح پیامبر علیه‌السلام بعد از طوفان بر آن استقرار یافته، در ناحیهٔ گوڕکیڵ واقع است.

امیرحاجی بدر، سرسلسلهٔ امرای گوڕکیڵ، انسانی نیک‌فطرت، پاک‌نهاد و مردمدار بوده و در آبادانی ولایت خود بسیار کوشیده است.

حاج محمد بن شمس‌الدین گوڕکیڵ

بعد از امیرحاجی بدر، حاکم مشهور و لایق گوڕکیڵ، یکی از نبیرگان او به نام حاج محمدبن شمس‌الدین بوده که در حسن سیاست و کاردانی و کفایت شهرت داشته است. پس از وی پسرش میرشمس‌الدّین به حکومت گوڕکیڵ رسیده و او را سه پسر بوده است: امیربدر، امیرحاج محمود و امیراحمد که مُتعاقباً هر سه تن حکومت کرده‌اند؛ اما احمد از برادران دیگرش بیشتر ریاست کرده و امیری شایسته بوده است.

امیراحمد گوڕکیڵ

امیراحمدبن شمس‌الدین، انسانی با شهامت، دلاور، نستوه و مقتدر بوده و از چیزی و کسی نهراسیده و مرد مبارز و یکه‌تاز میدان نبرد بوده است. او در عهد سلطان‌سلیم‌خان اول عثمانی (۹۱۹-۹۲۶ هـ ق) می‌زیسته و در دربار این سلطان تقرب زیادی داشته و بعد از سلطان سلیم در

دورهٔ سلطنت سلیمان‌خان (۹۲۶-۹۷۴ هـ ق) نیز همچنان تقرّب و مکانت خود را حفظ کرده تا آنجا که ادارهٔ ایالت موصل و سنجار نیز به او واگذار شده است.

امیراحمد زندگی درازی داشته و پس از مرگش، امیرشمس‌الدّین برادرزاده‌اش به جای او حاکم شده است.

امیرشمس‌الدّین‌بن بدر گورکیل

امیرشمس‌الدّین نیز مدتی حکومت کرد؛ اما پس از چندی و بنا به مصالحی امارت را به برادر دیگرش امیرابراهیم واگذاشت و خود گوشه‌گیری را اختیار کرد.

امیرابراهیم‌بن بدر گورکیل

امیرابراهیم از مقرّبان دربار سلطان سلیمان‌خان عثمانی و حاکم مقتدر و با نفوذی بوده، که عاقبت در یکی از جنگها با لشکریان شاه طهماسب صفوی کشته شده است.

امیراحمد گورکیل

امیراحمد بن امیرابراهیم پس از کشته شدن پدرش به موجب فرمان سلطان سلیمان قانونی، حاکم گورکیل‌شد و مدت سی سال تمام حکومت کرد. پس از او پسرش میرمحمد ریاست یافت؛ اما او انسانی نالایق و بی‌کفایت بود، چنانکه اهالی سرانجام سر به شورش برداشته او را کشتند و پسر خردسالش را به نام امیراحمد حکومت دادند.

امیراحمد بن محمد گورکیل

او هنگامی که پدرش کشته شد، کودک و نابالغ بود؛ اما به گفتهٔ *شرفنامه*، امیرشرف‌خان بن خان اَبدال حاکم جزیره، در تربیت و حفاظت او چنان کوشیده که در سنهٔ ۱۰۰۵ هـ ق توانسته است مستقلاً زمام امور را به دست بگیرد و حکومت کند.

شرفنامهٔ بدلیسی و ترجمهٔ آن به کردی از هه‌ژار.

گفتار چهل و سوم
خاندان سۆران

می‌گویند سرسلسلهٔ حکام سۆران شخصی بوده است معروف به **که‌لۆس**. که‌لۆس در کردی به معنی کسی است که دندان پیشین نداشته باشد. معلوم نیست که نام آن شخص همان که‌لۆس بوده و یا نام دیگری داشته و به جهتی بدین اسم شهرت پیدا کرده است. مؤلف *شرفنامه* و کسانی دیگر که به کتاب او توجه داشته‌اند، می‌نویسند: که‌لۆس به علت فقر و فاقه، مسقط‌الرَّأْس خود را ترک گفته و در آبادی «هه‌ودیان»[1] از منطقه‌ای که بعدها به نام «سۆران» شهرت یافته، اقامت کرده و شغل شبانی آن آبادی را به عهده گرفته است. اما گروهی معتقدند که نسب خاندان سوران به بهرام‌بیگ پسر پنجم سُرخاب‌بیگ والی اردلان منتهی می‌شود که از طرف پدر حاکم عمادیّه و رواندز شده و تا سال ۱۲۴۹ هـ ق اولاد و احفاد همین بهرام‌بیگ حکمران رواندز و کۆی و حَریر بوده‌اند؛ و محمدبیگ نام ــ که او را **میررواندز** خوانده‌اند ــ نوهٔ همان بهرام‌بیگ بوده است. به هر جهت که‌لۆس سه پسر داشته به نامهای عیسی، ابراهیم و شیخ ویس یا ادریس.

امیرعیسی سۆران

عیسی جوانی بوده است زیرک، شایسته، بلندهمت، سخی، شجیع و خوش‌برخورد و در سایهٔ همین صفات، محبوبیت زیادی داشته و جوانان همیشه به دور او جمع شده و از خصال حمیده‌اش لذت برده‌اند. او هم آنچه داشته از دوستان خود دریغ نکرده و کوشیده است آنان را اغلب بر سر سفرهٔ خود دعوت کند و هواخواه خود سازد. از قضا بعد از چندی کسی به طمع آن آب و خاک

---

۱. **هه‌ودیان**: روستایی بوده است در ده کیلومتری شمال غربی رواندز، متصل به کوههای باله کان؛ که سابقاً خفتان یا هفتخوان نام داشته است. به نقل از *مسالک‌الابصار*.

نیرویی با خود می‌آورد. حاکم آنجا به محض آگاهی از یورش دشمن خود را آمادهٔ نبرد و دفاع می‌کند. جوانانی که دوستدار عیسی بوده و همواره در اطراف او سیر می‌کرده‌اند، به تقلید از نیروی حاکم، عیسی را امیر خود خوانده، او را بر می‌انگیزند که ما هم حاضریم تحت فرمان تو به جنگ این دشمن برویم. عیسی می‌پذیرد و این گروه نوجوان با چوبدستی و فلاخن دنبال وی به جانب «باله‌کان» راه می‌افتند. اهالی آنجا چون این گروه را با آن سن و سال کم چنان با غیرت و حَمیّت می‌بینند، تحت‌تأثیر قرار گرفته و بدانها پیوسته، خود را آمادهٔ کارزار می‌کنند. به این ترتیب نیروی چشمگیری فراهم می‌آید که مُتفقاً عیسی را به فرماندهی می‌پذیرند.

سپاه از آنجا به طرف قلعه‌ای که نام آن «روان» بوده، روانه می‌شوند و محاصره‌اش می‌کنند. گرداگرد آن قلعه سنگلاخ بوده که سنگهای سرخ رنگ زیادی داشته است؛ عیسی و نیرویش در میان آن سرخ سنگها کمین گرفته، چنان آمادهٔ نبرد می‌شوند که قلعه‌نشینان را دچار حیرت و ترس می‌کنند. از این تاریخ اینان به جمعیت «بَرده‌سوران» یعنی سنگ سرخها شهرت یافتند که بعدها با گذشت زمان و برای اختصار به صورت «سۆران» درآمد.

سرانجام عیسی قلعه را می‌گیرد و سعادت و سیادت به او روی کرده، همه گرویدهٔ او می‌شوند و اهالی آن منطقه زمام اختیار را در کف با کفایت او می‌گذارند و ناحیهٔ روان که همان رواندز کنونی و در کردستان شمالی عراق است، تحت حکومت عیسی در می‌آید و او از شبانی به ریاست و اِمارت و عزت می‌رسد.

از امیرعیسی پسری به نام شاه‌علی‌بیگ به جا می‌ماند.

شاه‌علی‌بیگ سۆران

بعد از امیرعیسی تنها پسرش شاه‌علی‌بیگ به فرمانروایی رسید. او هم تا توانست در آبادی قلمرو خود کوشید و اهالی در ایام او از هر جهت قرین آسایش و امنیت قرار داشتند.

شاه‌علی‌بیگ چهار پسر به نامهای میرعیسی، میربداغ، میرحسین و میرسیدی داشت؛ که در ایام حیات خود ولایتش را بین آنها تقسیم کرد تا بعدها متعرض یکدیگر نشوند. از جمله ناحیهٔ حریر[1] ــ که مقرّ حکومت خود او بود ــ به پسر بزرگش میرعیسی رسید و رواندز به میرحسین و شقلاوه به میرسیدی واگذار شد.

---

۱. **حریر**: اکنون دشتی است مابین قصبهٔ رواندز و قصبهٔ شقلاوه (شه‌قلاوێ). حریر در سابق نام شهری بوده است که به طور تغلیب بر اطراف آن نیز اطلاق شده و مدتها امیرنشین سۆران بوده است و اکنون آبادی کوچکی به جای حریر باقی است.

امیرعیسی دوم سۆران

امیرعیسی بن شاه‌علی‌بیگ طبق وصیت پدر و بر حَسَب لیاقت و برتری سنی به امارت حریر رسید و پس از یک مدت ریاست و حکومت در نبرد با پیربداغ حاکم بابان به قتل رسید.

امیربداغ سۆران

امیربداغ فرزند شاه‌علی بیگ بعد از مرگ پدرش بر ناحیهٔ سهم خود همچنان ریاست داشت و تدریجاً توانست فرمانروایی خود را توسعه داده «**سوماقلو**» را از تیرهٔ نیلخاص قزلباش ــ که در خاک ایران و جزء ارومیه بود ــ ضمیمهٔ ولایت خود سازد.

امیر بداغ بعد از چند سال فرمانروایی درگذشت و دو پسر به نامهای امیرسیف‌الدّین و امیرحسین از او به یادگار ماند.

امیرسیف‌الدّین سۆران

امیرسیف‌الدّین بعد از مرگ پدرش، امیربداغ، به امارت رسید، اما چیزی طول نکشید که تیرهٔ «نیلخاص» به قصد انتقام بر خاک او یورش آورده و ناحیهٔ «سوماقلو» را از او باز گرفتند.

میرحسین سۆران

بعد از امیرسیف‌الدین برادرش میرحسین به امارت رسید و پس از چندی ناحیهٔ سوماقلو را بار دیگر به تصرف خود درآورد و آن را در اختیار پسر بزرگش امیرسیف‌الدین دوم قرار داد؛ چنانکه شرح حال او خواهد آمد.

میرسیدی سۆران

میرسیدی پسر کوچک شاه‌علی‌بیگ بود؛ اما به شخصیت و شهرت، مقام ارجمندی داشت و به بخشش و نان بدهی معروف بود و آوازهٔ انسانیت او در همه جا پیچید. همچنین در میدان نبرد و مبارزه قهرمانی نام‌آور بود. بعد از مرگ پدرش در شَقلاباد (شقلاوه) ریاست یافت و در فرصتی انتقام کشته شدن میرعیسای برادرش را از پیربداغ بابان گرفت و او را کشت و بعد از آن سرزمین برادرانش را نیز تحت حکم خود در آورد و در ولایت سۆران و اطراف آنجّا به عزت و حُرمت فرمانروایی کرد.

میرسیدی قلعهٔ اربل[۱] را نیز محاصره کرد و این محاصره شش ماه طول کشید و عاقبت پیروز شد و در پایین آن قلعه مسجدی بزرگ ساخت و جماعت زیادی از اکراد را بدانجا آورده، دستور داد که خانه‌ها ساختند و به زندگی پرداختند. اندک اندک بر شهر کرکوک و موصل نیز دست یافت و با اهالی آن مناطق به مهربانی و دادگری رفتار کرد.

میرسیدی در سنهٔ ۹۲۳ هـ ق ــ که قدرت چشمگیری به هم رسانیده بود ــ استقلال دولت خود را اعلام کرد و دولت ایران به او تبریک گفت. میرسیدی هم قول داد که متعرض خاک ایران نباشد. به این ترتیب تا پایان حیات با قدرت و حُرمت حکومت کرد. از میرسیدی سه پسر به جا ماند: میرسیف‌الدّین، میرعزالدّین شیر و سلیمان‌بیگ؛ که میرسیف‌الدّین در عنفوان جوانی از اسب فرو افتاد و درگذشت.

امیرعزالدّین شیر سوّران

عزالدّین شیر بن میرسیدی، امیری با تقوی و شایسته بود. از روحانیون و اشخاص بنام ولایت تجمعی فراهم آورد و در کارها همیشه با آنان مشورت می‌کرد. در آبادانی قلمرو خود زیاد کوشید و آثار خیریهٔ فراوانی از خود به یادگار گذاشت. گُنبد مزار یونس پیامبر علیه‌السلام را در موصل تجدید بنا کرد و در شرق اربل دو مسجد و مهمانسرا ساخت و رقباتی به آنها وقف کرد. شهر کرکوک را نیز توسعه بخشید و سه مسجد و یک مدرسه در آنجا برپا ساخت.

برابر نوشتهٔ حسین حُزنی، سلطان سلیمان قانونی، در مراجعت از سفر تبریز ــ که فصل زمستان و هوا به غایت سرد بود ــ به اربل آمد که از صولت سرما بیاساید. عزالدین شیر به استقبال او شتافت و نهایت احترام را نسبت به وی مرعی داشت و تمام آن فصل زمستان در پذیرایی او به همه نوع کوشید؛ اما سلطان سلیمان ــ که انسانی خونریز و ستم‌پیشه بود ــ او را پاداش سِنّماری داد و در نهانی رؤسای قبایل آنجا را علیه او برانگیخت و به گماشتگان خود نیز دستور داده بود که بین اهالی آشوب و تفرقه ایجاد کنند و عاقبت زمینه را مساعد کرد و شبانگاهی مخفیانه او را کشتند (سال ۹۴۱ هـ ق). پس از آن به دستور سلطان متعرض کسان و دوستانش نیز شدند و عدهٔ کثیری از رؤسای قبایل آن دیار و مردان نامدار شهر و روحانیون بزرگ را از بین برده، گنجینهٔ اِمارت را هم تاراج کرد و آنچه دارای ارزش بود با خود بردند. بعد از آن اربیل را با تمام قلمرو سوّران به حسین‌بیگ داسنی ــ که از امرای یزیدی بود ــ سپرد.

---

۱. **اربل** یا **اربیل** که هم اکنون نام شهر و استانی کُردنشین در شمال کشور عراق است، تاریخ کُهنی دارد؛ شهری در کشور آشور بوده است که اسکندر مقدونی به سال ۳۳۱ قبل از میلاد مسیح، در کنار آن شهر، داریوش سوم هخامنشی را مغلوب کرد.

بعد از کشته شدن عزالدین شیر، برادرش سلیمان‌بیگ هم به ناکامی مرد. از او سه فرزند باقی ماند: قلی‌بیگ، امیرعیسی و سیف‌الدین.

میرسیف‌الدّین دوم سوّران

چنانکه پیشتر ذکر شد، میرحسین بن میربداغ ناحیهٔ سوماقلو را به پسرش میرسیف‌الدین واگذار کرد؛ اما بعد از آنکه همهٔ ولایت سوّران برحسب دستور سلطان سلیمان‌خان در حیطهٔ تصرف حسین‌بیگ داسنی قرار گرفت، بین او و امیرسیف‌الدین چندین بار کشمکش و نزاع رخ داد. عاقبةالامر امیرسیف‌الدین ناچار شد به بیکه‌بیگ حاکم اردلان مُلتجی شود؛ ولی به نتیجه‌ای نرسید و مأیوسانه به سوّران برگشت و چون اهالی را نسبت به خود علاقه‌مند دید، به جمع‌آوری نیرو پرداخت. مردم با جان و مال، خود را در اختیار او گذاشتند؛ زیرا آنها از یزیدی و یزیدیان و مسلک و آیین داسنیها بیزار بودند. عاقبت میرسیف‌الدین موفق شد و قلعهٔ اربل را به تصرف خود در آورد و تمام قبایل سوّران با او متحد و متفق شدند. حسین‌بیگ با نیرویی متوجه اربل شد و در بین او و میرسیف‌الدین جنگ خونینی روی داد که در نهایت حسین‌بیگ شکست خورد و پانصد نفر از رزمندگان دلیر یزیدی به خاک هلاک افتادند. امیرسیف‌الدین پیروز شد و اموال زیادی را به غارت برد و بر قلمرو موروثی استیلا یافت. چون خبر این شکست به سمع سلطان عثمانی رسید، حسین‌بیگ را به استانبول فراخواند و دستور قتلش را داد و سلطان حسین‌بیگ حاکم عمادیه و چند نفر دیگر از امرای کردستان را مأمور دفع امیرسیف‌الدین و تسخیر ولایت سوّران کرد؛ اما اینان نتوانستند و یا نخواستند کاری از پیش ببرند و بدون نتیجه برگشتند.

امیرسیف‌الدین بعد از این قضایا بدون هیچ گونه مزاحمتی به حکومت پرداخت. تا اینکه در سال ۹۶۶ هـ ق به تشویق یوسف‌بیگ برادوّست مشهور به **غازی قران** به دربار سلطان عثمانی شتافت ولی برخلاف انتظار چون بدانجا رسید، دستگیر و کشته شد.

امیر قُلی‌بیگ سوّران

امیرقلی‌بیگ فرزند سلیمان‌بیگ پسر میرسیدی، در مدتی که طایفهٔ داسنی (یزیدیان) بر ولایت سوّران استیلا یافته بودند، در دربار شاه‌طهماسب می‌زیست و جرأت مراجعت به سوّران را نداشت. اهالی سوّران از دست تعدّی آن جماعت به ستوه آمده بودند و جان و مال و مذهب آنان دستخوش زورگویی آنها قرار گرفته بود و کسی نبود که به داد آنها برسد. سرانجام کسی را به ایران فرستاده، قلی‌بیگ را به میان خود فرا خواندند تا زیر نظر وی نقشه‌ای بکشند و راهی برای نجات خود از دست دشمن پیدا کنند. قلی‌بیگ برگشت و خود را تسلیم ارادهٔ مردم آن سامان کرد

که هر نوع تصمیم گرفتند او هم همراهی کند. اهالی سۆران مصلحت چنان دیدند که او خود شخصاً به دربار عثمانی رفته، در مقام تظلم برآید و رتبه و مقام موروثی پدران خود را مطالبه کند. باب عالی به استدعای او وقعی ننهاد و به جای حکومت سۆران، ناحیهٔ سماوات بصره را به او واگذار کرد که به آنجا رفته ضمن انجام خدمت به زندگی خود و عائله‌اش سروسامانی بخشد.

بعد از قتل امیرسیف‌الدین و حسین‌بیگ داسنی و قضایایی که پیش از این بیان شد، برحَسَب خواهش سلطان حسین‌بیگ ـ فرمانروای عمادیه (آمد) ـ قلی‌بیگ را از سماوات فرا خواندند و ناحیهٔ حریر را از ولایت سۆران بدو سپردند. امیرقلی مدت بیست سال در آنجا به امر حکومت پرداخت و چون درگذشت دو پسر از او به جا ماند: بداغ‌بیگ و سلیمان‌بیگ.

بداغ‌بیگ سۆران

بداغ‌بیگ فرزند قلی‌بیگ بعد از پدر در ناحیهٔ شقلاوه (شه‌قلاوه) حکومت یافت. بعد از دو سال برادرش سلیمان‌بیگ به طمع حکومت بر او شورید و اهالی را نیز به مخالفت او تحریک کرد و کار به جنگ و خونریزی منتهی شد و طرفین خسارت مالی و جانی زیادی متحمل شدند. سرانجام بداغ‌بیگ از طرف خود کسانی را نزد برادرش فرستاد که آنچه را تاکنون تصرف کرده است برای او باشد؛ اما انتظار می‌رود شقلاوه (شه‌قلاوه) و حریر و اربل را برای من باقی بگذارد. سلیمان‌بیگ نپذیرفت. ناچار بداغ‌بیگ آنجا را ترک گفت و عاقبت در سنهٔ ۹۸۵ هـ ق درگذشت.

میرسلیمان‌بیگ سۆران

میرسلیمان‌بیگ بن قلی‌بیگ بعد از مرگ پدر و برادرش فرمانروای سۆران شد. او انسانی دانش‌پرور، دادگر و طرفدار ضُعفا بود و در هوشمندی و سیاست و تدبیر مملکت در میان همهٔ اُمرا و سرداران کردستان امتیاز داشت.

خاندان سۆران از قدیم‌الایام با قبیلهٔ «زه‌رزا»[1] دشمنی داشتند و دفعات زیادی بین آنها جنگ و جدال رخ داده بود. زمانی که سلیمان‌بیگ به فرمانروایی سۆران رسید نیروی خود را که حدود سیزده‌هزار پیاده و سواره بودند فراخواند و از آنها سان دید و به قبیلهٔ زه‌رزا یورش برد و حدود سیصدوپنجاه نفر از رزم‌آوران آنها را با امیرشان کشت و جمعی را هم اسیر کرد و با آنچه به غارت آورده بود به سۆران بازگشت.

حزنی مکریانی معتقد است که آغازگر جنگ میرسلیمان نبوده است بلکه به تحریک دربار

---

۱. ایلی است از کردستان ایران که در گوشه‌ای از دشت اشنویه می‌زیند.

صفوی ـ که از قدرت روزافزون سلیمان‌بیگ اندیشناک بودند ـ امیر زه‌رزا ـ که با دولت ایران سوابقی داشت ـ حمله را به سوّران‌شروع کرد، اما شکست خورد و نیرویش به کلی تار و مار شد. سلیمان‌بیگ بعد از یک ماه رفع خستگی، ناگهانی به جانب ایل نیلخاص قزلباش حمله کرد و تعداد کثیری از آنها را کشت. به این ترتیب در نواحی سندوس و نَقَده کسی نماند که از فرمان سلیمان‌بیگ سرپیچی کند. وی بر جاهایی که تصرف کرده بود نمایندهٔ خود را گماشت.

سلطان مرداخان سوم (جلوس ۹۸۲، فوت ۱۰۰۳ هـ ق) چون دید که زه‌رزا نتوانستند در برابر سلیمان‌بیگ مقاومت کنند، قبادبیگ، میر «ته‌رگه‌وه‌ڕ[1]» را مأمور نبرد با او کرد. قبادبیگ چهارهزار مرد جنگی داشت و منتظر بود که از طرف دولت عثمانی نیز نیروی کمکی به او برسد. سلیمان‌بیگ خبر یافته بود و پیش از آن که از طرف قبادبیگ حمله شروع شود، به جانب دیار آنها تاخت و نبرد آغاز شد و دو لشکر به جان همدیگر افتادند. در آخر قبادبیگ تقاضای صلح کرد، اما سلیمان‌بیگ نپذیرفت و به دنبالش افتاد و تا نزدیک قلعهٔ «مه‌رگه‌وه‌ڕ[2]» تعقیبشان کرد. در آن جنگ هر کدام از دو طرف چهار صد نفر کشته دادند. پس از این شکست قبادبیگ هجده نفر از سرشناسان افراد خود را برگزید و به سوی وان رهسپار شد و در آنجا داستان خود را برای والی وان بیان کرد. والی وان از اینکه قبادبیگ نتوانسته است کاری از پیش ببرد سخت برآشفت و قبادبیگ را با چند نفر از همراهانش از دم تیغ گذرانید. و بقیهٔ افراد او را زندانی کرد (سال ۹۹۴ هـ ق). از این تاریخ به بعد سلیمان‌بیگ را قدرت و شوکت روزافزون شد و تمام اُمرای کردستان در گرامیداشت او می‌کوشیدند.

سلیمان‌بیگ اهل زُهد و تقوی بود و روحانیون را بسیار محترم می‌شمرد و مُشَوق آنها بود. او یکی از علمای بزرگ و معروف کردستان را به نام علامه حیدر (اعلی جد خاندان حیادرهٔ ماوران) از طرف سنندج به سوّران دعوت کرد و او را در حریر سمت تدریس و افتا و شیخ‌الاسلامی ولایت سوّران داد. خود وی نیز مردی متدین بود و اوقات فراغت را به عبادت و ذکر و فکر می‌گذرانید و آثار نیک زیادی در نقاط مختلف سوّران از خود برجای گذاشت.

در سنهٔ ۹۹۸ هـ ق سلیمان‌بیگ، پسرش علی‌بیگ را جانشینی خود بخشید و امارت سوّران داد و یک سال بعد یعنی سال ۹۹۹ از جهان فانی به داربقا رحلت کرد.

خانزاده خاتون سوّران

خانزاده خاتون همسر امیرسلیمان‌بیگ، بانویی زیرک و زرنگ و با شهامت و کارآمد و صاحب

---

۱ و ۲. ته‌رگه‌وه‌ڕ و مه‌رگه‌وه‌ڕ امروز جزء کردستان ایران هستند، در مرز فعلی ترکیه و عراق و در غرب اشنویه.

رأی و تدبیر بوده و برای آبادانی منطقهٔ سۆران و آسایش مردم آنجا بخصوص حریر (مرکز آنجا) پابه‌پای همسرش سعی و تلاش کرده است. او چنان روشنفکر و خیرخواه و در ادارهٔ امور کشور مُسلط بود که شوهرش در بقیهٔ کارها از او نظرخواهی می‌کرد و با او به مشورت می‌پرداخت و به راستی و صدق لهجه و اندیشهٔ درست او اطمینان داشت. اهالی سۆران از جان و دل مطیع دستورهای او بودند. شعرای کُرد جهت دریافت صله و انعام از اطراف و اکناف به دربار او روی آورده و با قصاید و سروده‌های خود از او و خدمات ارزندهٔ او ستایش کرده‌اند.

خانزاده زنی خیّر و دست و دل‌باز بود و در حریر و سایر نقاط سۆران راه‌ها و کاروانسراها ساخت و مساجد و مدارس متعددی به دستور او ساخته شد. او مردم را به فرا گرفتن سواد و درس خواندن تشویق می‌کرد و وسایل تحصیل را برای آنها فراهم می‌آورد.

مرحوم امین زکی‌بیگ در تاریخ خود خانزاده خاتون را دختر حسن‌بیگ و همسر سلیمان‌بیگ نام برده است. لازم به تذکر است که برخی او را خواهر سلیمان‌بیگ نوشته‌اند.

تاریخ‌الدول، ج ۲، ص ۴۰۵. ذیل *شرفنامه* به قلم هه‌ژار، مجلهٔ گه‌لاویِژ، سال ۱۹۴۲ شمارهٔ ۷ و ۸.

امیرعلی‌بیگ سۆران

علی‌بیگ پسر امیرسلیمان بعد از مرگ پدر به فرمان سلطان مراد ثالث مسندنشین حکومت سۆران شد. او در زمان پدرش اداره‌کنندهٔ **جۆله‌مێرگ** بود، بعد از آنکه به فرمانروایی رسید «حریر» را مرکز حکومت خود قرار داد. در سنهٔ ۱۰۱۰ هـ ق پل سنگی محکمی بر رودخانهٔ تراب بین باڵه‌کان و رواندز بست و قلاع و سنگرهای محکم و متعددی ساخت.

علی‌بیگ مردی آرام، متین و طرفدار امنیت و آرامش و از جنگ بیزار بود؛ اما حکّام بابان اغلب متعرض او می‌شدند و به جنگ گرفتارش می‌کردند. میانه‌اش هم با دولت ایران و هم با دولت عثمانی خوب بود. با امیرحیدر فرزند میره‌پاشای مکری دوستی و رابطهٔ گرمی داشت. هنگامی که جعفرپاشای عثمانی و میرحیدر با هم درگیر جنگ بودند، علی‌بیگ به امداد میرحیدر رفت. علما و اهل معرفت را دوست داشت و به قولی علامه حیدر ماورانی مشهور را او به منطقهٔ سۆران جهت تدریس دعوت کرد.

علی‌بیگ به سال ۱۰۴۴ هـ ق درگذشت و دو پسر از او به یادگار ماند: ئوغوزبیگ و میره‌بیگ.

میرئوغوزبیگ اول سۆران

امیرئوغوزبیگ اول فرزند علی‌بیگ بعد از پدرش به حکومت رسید. مدتی پیش از آن قبیله‌ای

بیگانه رواندز را به تصرف خود کشیده بودند؛ میرئوغوز برای خوانین و مردان سرشناس آنجا نامه نوشت که اگر مرا یاری می‌کنید تا بدانجا اردوکشی کنم و رواندز را از بیگانه پس بگیرم. آنها جواب دادند که شما بیایید حمله کنید، ما هم با همهٔ توانایی که داریم بـه شـما کـمک خـواهـیم کـرد. میرئوغوز با گروهی از مردان لایق و جنگجو بدانجا یورش برد و رواندز را پس گرفت و پایتخت خود را بدانجا منتقل کرد و مناطق **سیده‌کان** و **هاودیان** را نیز تحت فرمان خود درآورد. وی در سنهٔ ۱۱۰۷ هـ ق درگذشت.

میره‌بیگ سۆران

امین زکی‌بیگ از *تاریخ نعیما* نقل کـرده است کـه: «مـیره‌بیگ سۆران جانشین بـرادرش ئوغوزبیگ اول شده، اما در ایام فرمانروایی او خان احمدخان اردلان به ولایت سۆران حمله کرد.»

امیراحمد سۆران

امیراحمد فرزند ئوغوزبیگ بعد از درگذشت عـمویش بـه حکـومت سۆران رسـید. او امـیری شایسته، منصف، مُتکی به نفس و دوستدار ایل خود بود و مردم سۆران او را از صمیم قلب دوست داشتند. بعد از یک مدت فرمانروایی روزی در حین شکار به حملهٔ قلبی دچار شد و فوت کرد.

میرئوغوزبیگ دوم سۆران

میرئوغوزبیگ دوم فرزند میراحمد سۆران انسانی آرام، خلیق و مخالف جنگ و جدال بود؛ اما به امور کشاورزی و نهال‌کاری و باغداری علاقهٔ زیـادی داشت و بـرزگران و دامـداران را بسـیار می‌نواخت و وسایل کار و رفاه آنها را فراهم می‌کرد.

میرئوغوزبیگ دوم در سنهٔ ۱۱۸۲ هـ ق درگذشت و پنج فرزند از او برجای ماند: مصطفی‌بیگ، تیموربیگ، یحیی‌بیگ، بایزیدبیگ و احمدبیگ.

میرمصطفی‌بیگ سۆران

میرمصطفی‌بیگ بعد از آنکه پدرش فوت کرد به حکومت رسـید و بـرادرانش را در **رانـیه** و **کویسنجق** و **حریر** و **هاودیان** جا داد؛ اما آنان آرام نمی‌نشستند و اسباب زحـمت او را فـراهـم می‌کردند. میرمصطفی چندین بار آنها را به نزد خود فرا خواند و می‌خواست با پند و اندرز برادران خود را رام و آرام کند؛ اما نتیجه‌ای نبخشید. آنان به سال ۱۱۹۸ علیه او با امرا و اهالی بابان به توطئه پرداخته، آنها را به جنگ با مصطفی‌بیگ تشویق کردند. بابانیها دعوت آنها را پذیرفته به

خاک سۆران تاختند و در نبردی، رانیه و کوی و حریر را تحت تصرف خود کشیدند. از طرف دیگر تیموربیگ، هاودیان و شمزینان را به خود اختصاص داد و تا حدود زەرزا و مکریان پیش رفت. بایزیدبیگ هم اطراف رواندز و ناحیهٔ رۆست را تصرف کرد و برای مصطفی‌بیگ تنها شهر رواندز و جۆڵەمێرگ باقی ماند. امیر بابان نیز تا نزدیکی آبادی **نەران** ــ که در سابق شهرکی بوده است ــ جلو آمد. میرمصطفی ناچار خود شخصاً به نزد میرسلیمان پاشا فرمانروای بابان شتافت و تقاضای صلح کرد و دخترش فاطمه‌خاتون را به زنی حسین‌بیگ پسر محمود پاشا داد. مصطفی‌بیگ انتظار داشت که بعد از آن آرامشی در منطقه صورت پذیرد و چند صباحی به زندگی خود سروسامانی دهد؛ اما برادرانش ــ تیموربیگ و یحیی‌بیگ ــ برای بار دوم پاشای بابان را علیه او تحریک کردند.

سلیمان پاشا در سنهٔ ۱۲۰۱ هـ ق با اردوی زیادی از راه بالیسان و آکو حمله کرد. مصطفی‌بیگ ــ که خود را آمادهٔ دفاع کرده بود ــ دلیرانه نیروی سلیمان پاشا را به عقب راند. از سوی دیگر چند نفر از رزمندگان زبده را قبلاً سر راه مراجعت آنها فرستاده بود که به کمین بنشینند. چون لشکریان بابان در حال گریز بدانجا رسیدند، کمین‌نشینان بر آنها تاخته عده زیادی را کشتند و آنچه مهمات داشتند به غارت آوردند. مصطفی‌بیگ بعد از آن قضایا سه سال دیگر حکمرانی کرد. اما برادرانش دست بردار نبوده و از او سلب آسایش کرده بودند؛ تا آنجا که مصطفی‌بیگ خسته شد و در سنهٔ ۱۲۲۳ یا ۱۲۲۵ هـ ق میرمحمد بیگ فرزندش را ــ که به «پاشاکۆرە» مشهور است ــ حکومت سۆران داد و خود کناره‌گیری کرد.

بنا به گفتهٔ برخی از مورخین مصطفی‌بیگ در سنهٔ ۱۲۴۱ هـ ق فوت کرد و چهار پسر از او به جا مانده است؛ محمدبیگ، رسول‌بیگ، سلیمان‌بیگ و احمدبیگ.

میرمحمدبیگ سۆران (پاشاکۆرە)

میرمحمدکۆرە پسر میرمصطفی‌بیگ در سنهٔ ۱۱۸۸ یا ۱۱۸۹ در رواندز متولد شد. مادرش زنی شایسته و کاردان بود و **بوک شازەمان** نام داشت. میرمحمد در آبادی دیڵزی از محال باڵه که نزد علامه ملااحمد بن آدم تحصیل کرد و ضمن درس خواندن و فراگرفتن معلومات، با فنون تیراندازی و مبارزه با حریف و سیاست مملکتداری آشنایی یافت. پس از آن با دختر عمویش به نام خدیجه ازدواج کرد و پدرش نواحی **جۆڵەمێرک** و **دۆڵی گەوەران** و **دۆڵی هەروتیان** و یکی دو محل دیگر را به او سپرد که آنها را سرپرستی کند، و در سنهٔ ۱۲۲۳ یا ۱۲۲۵ ــ چنانکه پیش از این هم اشاره شد ــ او را به معیّت برادرانش رسول‌بیگ و سلیمان‌بیگ و احمدبیگ به نزد خود خواند و محمدبیگ را جانشین قرار داد و خود دست از کار کشید.

میرمحمدبیگ امیری هوشمند، با کفایت، لایق و دارای شَمّ سیاسی بود و در بین مردم به پاشاکوّره (امیربزرگ) شهرت پیدا کرد. او بعد از آنکه به حکومت رسید دو عموی خود تیموربیگ و یحیی‌بیگ را که مخل کار او بودند از بین برد و عشایر سیلوانا و برادوّست و سورجی را به زیر اطاعت خود کشید و دست حکام بابان را از خاک حریر کوتاه کرد و شهر اربل را هم به تصرف درآورد و عشیرهٔ دزه‌یی را نیز مطیع خود ساخت و بر بلاد آلتون کوبری و کویسنجق و رانیه استیلا یافت و رودخانهٔ زاب صفیر را حدّ فاصل بین خاک خود و خاک بابانیها قرار داد.

علی‌رضا پاشا والی بغداد که می‌دانست با جنگ نمی‌تواند با او برابری کند، تظاهر به دوستی کرد و حکومتش را به رسمیت شناخت و رتبهٔ پاشایی و میرمیرانی را بر او از باب عالی تقاضا کرد.

محمدپاشا کوّره در سنهٔ ۱۲۴۹ هـ ق با لشکر جرّاری بر منطقهٔ بادینان تاخت و بر **عقره** (ئاکرێ) و **آمِد** دست یافت و سعیدپاشا امیر بادینان را اسیر کرد. در سنهٔ ۱۲۵۰ به خاک یزیدیها حمله برد و بسیاری از آنها را بکشت و حکام ماردین و نصیبین و موصل را نیز تهدید کرد. بعد از یک سال به جزیرهٔ ابن عُمَر هجوم برد و آنجا را ویران ساخت و قلعهٔ **ئاروخ** را در محاصره کشید و جنگ خونینی در آنجا راه انداخت. پس از آن دوباره بر یزیدیان[1] شبیخون زد و بسیاری را کُشت و پس از یک سال به طرف آکری رو نهاد و اسماعیل پاشا را از آنجا راند؛ آنگاه به جانب زیبار لشکر کشید و سعید پاشای آمد را شکست داد و موسی پاشا را ــ که از خویشان سعید پاشا بود ــ بر آنجا گماشت. بعد از تسخیر آمد و دهوّک، زاخوّ را نیز گرفت. آنگاه به نظم قلمرو خود پرداخت و احکام قرآن مجید را قانون کشور خود قرار داد. چندی بعد به جزیره رفت و حصن‌کیف و چند جای دیگر را تحت اطاعت خود کشید. هنگام مراجعت شنید که اهالی آمِد، موسی پاشا (دست نشاندهٔ او) را بیرون کرده و دوباره سعید پاشا را به حکومت پذیرفته‌اند. نیروهایش را از کنار موصل سوق داد و آمد را به محاصره درآورد و بعد از سه ماه آنجا را مسخر کرد و عده‌ای را که توطئه کرده بودند برانداخت و رسول‌بیگ برادر خود را حاکم آنجا کرد و آمد را ضمیمهٔ رواندز ساخت.

بعد از این قضایا دولت عثمانی به رشید پاشا والی سیواس ــ که پیش از آن صدراعظم مملکت عثمانی بود ــ دستور داد که چاره‌ای اندیشد، مبادا دامنهٔ آشوب توسعهٔ بیشتری پیدا کند. برای والی بغداد و حاکم موصل نیز دستور رسید که به کمک رشیدپاشا بشتابند. رشید پاشا خود را آماده کرد و از راه جزیره و زاخو به طرف رواندز روی نهاد. نیروی بغداد و یکی دو جای دیگر نیز بدو پیوستند.

---

۱. علت حملهٔ محمدپاشا به خاک یزیدیان و آن همه کشتار از آنها این بود که یزیدیان علی آقای باله‌تریی را کشته بودند. عالم مشهور ملایحیی مزوری برادرزادهٔ علی‌آقا نزد محمدپاشا رفت و انتقام خون عموی خود را خواست.بدین ترتیب بود که لشکرکشی‌های محمدپاشا وکشت وکشتار آنان اتفاق افتاد.

اما قبلا محمدپاشا به قلمرو خود برگشته و راه ورود و حملهٔ آنها را بسته بود؛ بنابراین نتوانستند حمله کنند. رشید پاشا نامهٔ مفصلی را برای محمدپاشا نوشت و تقاضای صلح و آشتی کرد و با قسم به قرآن قول داد که دولت عثمانی او را خواهد بخشید و با آغوش باز در صورت تسلیم از او استقبال خواهد کرد. روحانی مشهور ملامحمد خطی نیز از راه نصیحت و خیرخواهی بدو گفت که جنگ با سلطان اسلام جایز نبوده و خون ناحق ریختن شیوهٔ مسلمانی نیست. محمدپاشا ــ که طبعاً انسانی متدین و نیک‌نفس بود ــ تحت تأثیر سخنان او قرار گرفت و به دعوت رشید پاشا نزد وی رفت. رشید پاشا بسیار او را گرامی داشت و با تشریفات و احترامات فوق‌العاده محمدپاشا را روانهٔ آستانه کرد. سلطان عثمانی او را مورد نوازش قرار داد و محترمانه به قلمرو خود بازگشت. در همین اثنا رشیدپاشا درگذشت. علی‌رضا پاشا والی بغداد ــ که میانه‌اش با رشید پاشا خوب نبود و گذشته از آن به خون محمدپاشا تشنه بود ــ قاصدی به دربار سلطان عثمانی فرستاد که اگر میرمحمد پاشا دوباره به رواندز برگردد، همه جا را پر از آشوب می‌کند و آرام نمی‌تواند بنشیند. دستور آمد که باید میرمحمد پاشا به هر طریق که ممکن است، کشته شود. محمدپاشا هنگام مراجعت در سیواس توقفی داشت؛ به اشاره و توطئهٔ والی بغداد ناگهانی عده‌ای بر او ریخته و وی را به قتل رسانیدند (سال ۱۲۵۳ هـ ق).

میرمحمد پاشا کوّره از اُمرای بزرگ کرد بود که واقعاً شایسته است او را در زمرهٔ سلاطین مقتدر و نامدار به حساب آورد و اگر به اندازهٔ مراعات مسائل مذهبی به مسائل سیاسی نیز توجه داشت حکومت پایداری را در کردستان عراق بنا می‌نهاد.

امیراحمد سوّران

امیراحمد پسر مصطفی‌بیگ و برادر محمدپاشا در زمان پدر چند محلی در اختیار داشت، هنگامی که محمدپاشا به حکومت رسید قلمرو خود را توسعه داد، او را والی اربل ساخت. بعد از میرمحمدپاشا امیر سوران شد اما پس از دو سال بر اثر تحریکات عموزادگانش کشته شد و برادرش سلیمان‌بیگ به جای او نشست.

امیرسلیمان‌بیگ دوم سوّران

امیرسلیمان‌بیگ فرزند مصطفی‌بیگ در زمان حکومت پدرش چند محلی را اداره می‌کرد. وقتی محمدپاشا والی شد آنها را همچنان در اختیار او باقی گذاشت؛ اما بعدها، هم او و هم تیموربیگ برادرش را ــ که سد راه او بودند ــ دستگیر کرد و در قلعه‌ای واقع در اطراف رواندز به زندان انداخت. سلیمان‌بیگ بعد از کشته شدن میراحمد برادرش، میرسوران شد ولی شش ماه

بیشتر دوام نیاورد و به علت ضعف اراده و ناتوانی در امر حکومت کناره‌گیری کرد و برادرش رسول پاشا حاکم سوّران شد.

رسول پاشای سوّران

رسول پاشا در ایام حکومت پدرش مصطفی‌بیگ هر چند وقت محلی را اداره می‌کرد. پس از آنکه محمدپاشا به حکومت رسید او را امیرلشکر خود قرار داد و پس از چندی آمد را به وی سپرد.

رسول پاشا بعد از سلیمان بیگ به رواندز بازگشت و مدت چهار سال حاکم سوران شد. پس از آن سر به طُغیان برداشت. دولت عثمانی نیرویی برای دفع او روانه کرد و در حریر و خدلیفان جنگ درگرفت؛ رسول پاشا تاب نیاورد و به رواندز برگشت؛ اما در آنجا نیز بر او تاختند، مجبور شد بگریزد و به اشنویه برود، پنج سال در آنجا ماند پس از آن با عثمانیها ساخت و به خاک خود بازگشت. ولی مقارن همین ایام حکومت سوران به کارگزاران ترک عثمانی سپرده شد و او پا در هوا ماند. پس از آن مدتی در بغداد به سر برد و چندی بعد در اثر خدمات شایانی که در بعضی از معارک عثمانی و روس نشان داده بود، والی وان شد (تاریخ ۱۲۵۳ هـ ق). در سنهٔ ۱۳۰۱ والی ارزروم شد و در همان سال در آنجا درگذشت.

تاریخ‌الدول والامارات‌الکردیّه، ج ۲، از ص ۳۹۹ تا ۴۲۲.
شرفنامهٔ *بدلیسی*، از ص ۳۵۲ تا ۳۶۲.

گفتار چهل و چهارم
فرمانروایان صاصون (حەزۆ)

صاصون ناحیه‌ای است از ولایت «موش» جنب ایالت «بدلیس» که عشایر صاصونی در آنجا متوطّن بوده‌اند. نخستین کسی که در این ولایت به فرمانروایی رسیده امیرعزالدین نام دارد که برادر امیر ضیاءالدین حاکم بدلیس بوده است. بنابراین حکام صاصون و بدلیس بنی‌اَعمام همدیگر می‌باشند.

بعد از امیرعزالدین از اولاد و احفاد او چند تن به حکومت صاصون رسیده و اندک اندک در توسعهٔ قلمرو خود کوشیده‌اند تا اینکه نوبت به حکمرانی امیر ابوبکر رسیده است. حکومت صاصون مدت زیادی دوام کرد و بعدها به نام امارت «حەزۆ»[1] معروف شد.

امیرابوبکر صاصونی

مشارٌالیه از امرای مقتدر صاصون بوده که در روزگار سلاطین آق‌قوینلو می‌زیسته و مورد توجه و احترام آنها بوده است.

امیرخضربیگ و امیرعلی‌بیگ صاصونی

پس از امیرابوبکر پسرش امیرخضربیگ به امارت رسید؛ اما اجل او را چندان مهلت نداد و درگذشت و پس از او برادرش امیرعلی‌بیگ حاکم شد. او نخستین امیر از این خاندان است که به متابعت شاه اسماعیل صفوی گرایید؛ مدتی هم در دربار آن شاه ملازم و ندیم بود. و عاقبت در تبریز درگذشت و دو پسر از او به جا مانده است: محمدبیگ و خضربیگ.

---

۱. **حەزۆ:** اکنون شهر کوچکی است در کردستان ترکیه که در دورهٔ حکومت صاصونیان شهر بزرگی بوده و حدود شصت هزار نفر جمعیت داشته و مرکز امارت صاصونی بوده است.

محمدبیگ صاصونی

علی‌بیگ هنگامی که در تبریز درگذشت، پسرش محمدبیگ نیز آنجا بود. اهالی صاصون به محض آگاهی از فوت علی‌بیگ، پسر دیگرش خضربیگ را به امارت خود پذیرفتند. محمدبیگ چون از این قضیه اطلاع یافت با یک عده از هواخواهان و اطرافیان خود به دربار سلطان سلیم‌خان شتافت. از قضا سلطان به عزم تسخیر قاهرهٔ مصر عازم آن کشور بود. محمدبیگ نیز برای اینکه توجه سلطان را به خود معطوف دارد همراه نیرو شد و در جنگ سلطان با چرکسها مردانه جنگید و جانبازیها کرد. پس از آنکه چرکسها شکست خوردند و نبرد خاتمه یافت. در میان مقتولین و مجروحین جسد نیمه‌جان محمدبیگ را ــ که سخت زخمی شده بود ــ یافتند؛ جریان را به سلطان گزارش دادند و به دستور او در معالجه‌اش کوشیدند. بعد از آنکه فی‌الجمله صحتی پیدا کرد، به امر سلطان از او پرسیدند: حکومت کجا را می‌خواهی؟ گفت: حکومت صاصون به انضمام ارزَن (ئه‌رزه‌ن)[1]. آرزوی او برآورده شد و فرمان به نامش صادر گردید. و اما خضربیگ به محض آگاهی از صدور حکم به نام محمدبیگ، بدون ایجاد مزاحمت کنار کشید و شغلی در ولایت حه‌زۆ به وی سپرده شد و در آنجا بود تا فوت کرد و چهار پسر از او بر جای ماند: سلطان محمود، احمد، یعقوب و محمد.

محمدبیگ پسر علی‌بیگ پس از آنکه فرمانروای صاصون شد و به محل برگشت، ملک خلیل فرمانروای حصن‌کیف حاضر نشد منطقهٔ ارزن را ــ که به او تعلق داشت ــ در اختیارش بگذارد، و قلعه‌ای را که در آنجا بود تعمیر کرد و گروهی مستحفظ و دژدار برای نگهبانی و نگهداری آن قرار داد. محمدبیگ از شرفخان بدلیسی و شاه‌علی‌بیگ والی جزیر کمک خواست و به یاری آنان نیرویی جهت تسخیر آن قلعه با خود برد و آن را ویران کرد و آن دیار را به تصرف خود کشید؛ اما بعد از چهار سال حیات فانی را ترک گفت.

سلیمان‌بیگ صاصونی

سلیمان‌بیگ پسر محمدبیگ بن علی‌بیگ در سنهٔ ۹۲۷ هـ ق برابر فرمان سلطان سلیمان‌خان جانشین پدر خود شد و به فرمانروایی صاصون رسید و ناحیهٔ ارزن را به بهاءالدین برادرش سپرد. سلیمان‌بیگ انسانی وزین و متشخص بود و در برابر هیچ کس خود را کوچک نمی‌شمرد؛ اما در عین حال با داد و دهش و صاحب گذشت بود. هنگامی که سلطان سلیم‌خان پس از تسخیر بغداد به بدلیس لشکر کشید و آنجا را گرفت، سلیمان‌بیگ در آن نزدیکی از جای خود تکان نخورد و به

---

۱. ارزن شهر بزرگی بوده است در شمال غربی وان.

فرستادن هدایایی به ضمیمهٔ مقداری مهمات به حضور وی اکتفا کرد.

سلیمان‌بیگ عمری را به عیاشی و دنیاپرستی به پایان رسانید و برای بعد از مرگ خود جانشینی معلوم نکرد.

بهاءالدین صاصونی

بهاءالدین پسر محمدبیگ بعد از مرگ برادرش سلیمان‌بیگ به فرمان سلطان سلیمان‌خان حاکم صاصون شد. او امیری خوش‌نیّت، مردم‌دوست و دست و دل باز و در عین حال دلیر و شجاع بود. بعد از یک مدت فرمانروایی ولایت خود را ترک گفت و در استانبول از ملازمان سلطان سلیمان شد و میرشکار او بود. وی از عطایای سلطانی بهرهٔ زیادی داشت؛ اما به حدی در خرج مُسرف بود که چیزی برای خود باقی نمی‌گذاشت، و چون مُرد مبالغ زیادی بدهکار بود. مدت فرمانروایی بهاءالدین را سی سال نوشته‌اند.

لازم به ذکر است که حکّام صاصون را پس از بهاءالدین، در احکام و فرامین به نام «حُکّام حه‌زو» نام برده‌اند.

صارم‌خان صاصونی

صارم‌خان پسر محمدبیگ تا وقتی که بهاءالدین‌بیگ حیات داشت آواره و سرگردان بود. پس از هجده سال دربدری به دربار سلطان سلیم‌خان راه یافت و مورد عطوفت قرار گرفت و با اخذ فرمان و خلعت حکومت حه‌زوّ به محل بازگشت و مدت پنج سال در کمال صداقت و درستی و مردمداری ریاست کرد ولی به علت اینکه به تریاک عادت کرده بود دچار چند نوع مرض شد.

هنگامی که نیرویی به سرداری مصطفی پاشا به طرف شیروان و گرجستان گسیل شد، صارم‌خان نیز همراه او شد و در جنگ چالدران با اُمرای دیاربکر و چند جای دیگر پیشاهنگ سپاه بود و سرانجام در این جنگ کشته شد.

محمدبیگ دوم صاصونی

محمدبیگ پسر صارم‌خان هنگامی که پدرش کشته شد (سال ۹۸۶)هجده سال داشت. وی به کمک مصطفی پاشای سردار، حاکم صاصون شد. و در بزرگی به فکر تحصیل افتاد و با جدیت کامل به درس خواندن پرداخت و در فن کتابت و خوشنویسی بهرهٔ کافی یافت. محمدبیگ در سنهٔ ۱۰۰۱ هـ ق به حج رفت و پس از آن دست از حکومت کشید و امور ولایت را به شمس‌الدین نام، فرزند محمدآقا ــ که از کارگزاران درگاه خود او بود ــ واگذار کرد.

شمس‌الدین بعد از مدتی به خودسری پرداخت و به آرزوی خود عمل می‌کرد تا آنجا که محمدبیگ بدون اجازهٔ او نمی‌توانست تصمیمی بگیرد و کاری انجام دهد و در هر امری مجبور بود از او اجازه بگیرد. او چنان مغرور شده بود که نیرویی به طرف جزیره برد و می‌خواست آنجا را تصرف کرده، حکومتش را به محمدنام برادرش بدهد.

سرانجام محمدبیگ پس از هجده سال فرمانروایی در سنهٔ ۱۰۰۴ هـ ق درگذشت.

احمدبیگ صاصونی

بعد از مرگ محمدبیگ ــ برحسب اراده و تصمیم شمس‌الدین ــ حکومت حه‌زۆ به احمدبیگ پسر خضربیگ رسید و عشیره و اهالی نیز خواه ناخواه قبول کردند و از جانب سلطان عثمانی نیز فرمان به نام او صادر شد.

محمدبیگ پسر دیگر خضربیگ ــ که از دست قدرت شمس‌الدین ولایت را ترک گفته بود و نزد میرمیران بۆتان می‌زیست ــ هنگام مرگ محمدبیگ ــ حاکم سابق ــ در اسعرد بود؛ چون از حکومت برادرش احمدبیگ اطلاع پیدا کرد به همراهی بهاءالدین‌بیگ پسر مرادخان و شاهمراد و حسین آقای سۆسانی و بهرام آقا و جمعی دیگر ــ که از نابکاریهای شمس‌الدین راه غربت را پیش گرفته بودند و در بدلیس و شیروان می‌زیستند ــ همگی به حه‌زۆ بازگشتند. شمس‌الدین از مراجعت آنان واهمه پیدا کرد و به تحریک احمدبیگ پرداخت که محمدبیگ برادرش را بکشد. محمدبیگ از سوءنیت او آگاه شد و به معیّت همراهان، خود را به قلعهٔ صاصۆن رسانید. مستحفظین قلعه ــ که از حرکات شمس‌الدین به ستوه آمده بودند ــ با جان و دل از آنان استقبال کرده، در قلعه را به رویشان گشودند.

شمس‌الدین با مشاهدهٔ این اوضاع دچار آشفتگی شد و در نهایت خشم و عصبانیت به احمدبیگ ــ که ساخته خود او بود ــ حمله کرد و او را به گوشهٔ زندان انداخت و بهاءالدین‌بیگ را به جای او نشاند. و سه چهار هزار سوار و پیادهٔ بۆتانی و شیروانی و زرقی را به دور خود جمع کرد و به فکر تسخیر قلعهٔ صاصون و دستگیری محمدبیگ و آدمهایش افتاد. با این تصمیم خودش را به قلعه رسانید و در طرف غرب قلعه نیرویش را متمرکز کرد و آتش جنگ را برافروخت. محمدبیگ و یارانش از روی ناچاری روز سه‌شنبه ۱۴ ماه شعبان سال ۱۰۰۴ هـ ق نماینده‌ای نزد فرمانروای بدلیس فرستاده و تقاضای کمک کردند. فرمانروای بدلیس تعداد دو سه هزار سوار و پیاده رۆژکی را به کمک آنها فرستاد. شمس‌الدین به محض آگاهی نیمه‌شبی خودش را به حه‌زۆ باز رسانید.

محمدبیگ و سران رۆژکی که عبارت بودند از علاءالدین آقای بلباسی و الوند آقای قوالیسی با عشیره‌های موده‌کی و زیّدانی آنها را دنبال کردند. شمس‌الدین چون به حه‌زۆ رسید همراهانش او

را تنها گذاشته و پراکنده شدند. ناچار دست اهل و عیالش را گرفت و با شاه محمد شیرِویی به طرف منطقهٔ زینل‌بیگ شیرِویی ــ که پدرزن پسرش بود ــ پناه برد و به پسرش حسین‌آقا سپرد که به قلعه رفته، احمدبیگ را در زندان بکشد و بهاءالدین‌بیگ را با خود آورده به جانب وان حرکت کند.

بهاءالدین‌بیگ ــ که در قلعه بود ــ اطلاع یافت که شمس‌الدین به طرف شیروان گریخته و نیروی محمدبیگ و روژه‌کی‌ها به طرف حەزوّ راه افتاده‌اند. فوراً احمدبیگ را از زندان رها کرد و به محض رسیدن حسین‌آقا به داخل قلعه، دستگیرش کرده به زندان انداخت. شمس‌الدین بعد از اینکه از ماجرا آگاه شد چون دیوانه به کوهپایه‌ها زد.

بعد از این اتفاقات احمدبیگ و بهاءالدین‌بیگ قلعه را به محمدبیگ سپرده و ریاست او را به جان و دل پذیرفتند. سلطان محمد هم بنا به درخواست آنها فرمانروائیش را به رسمیت شناخت.

سه سال بعد شمس‌الدین به جزیره رفت و به میرشرف پناه برد و درخواست کرد که از محمدبیگ آزادی حسین آقای پسرش را از زندان بخواهد؛ اما قبل از آنکه آدم و پیغام میرشرف به حەزوّ برسد، حسین‌آقا کشته شده بود. این مسأله موجب رنجش میرشرف شد.

شمس‌الدین ترفند تازه‌ای به کار برد؛ به این ترتیب که به گوش میرشرف رسانید عشیره و نیروهای حەزوّ از امیر خودشان ناراضی هستند و برای من نامه و پیغام فرستاده‌اند دست به کار شوم و هر که را از امیرزادگان حەزوّ برای اِمارت شایسته دیدم آنها را در جریان بگذارم تا او را به جای محمدبیگ به امارت خود بپذیرند. اکنون من حاضرم شخصاً به حەزوّ بروم تا ملتمس آنها را برآورد کنم و ترتیب کار را بدهم؛ فقط نیرویی لازم دارم و از شما می‌خواهم که من را در این سفر یاری و همراهی کنید. میرشرف فریب سخنان او را خورده، حدود پنج هزار نفر بوّتانی و زرقی را به همراه خود و شمس‌الدین به جانب حەزوّ برد و تصور می‌کرد قبل از آنکه به اسعرد برسند، مردم حەزوّ از بزرگ و کوچک به استقبال آنها خواهند آمد و هر چه او دستور دهد بدون تعلل خواهند پذیرفت؛ اما برعکسِ تصور او، مردم آنجا یکباره مُتحدالقول شده بودند که دست از امیر خود بر ندارند و تا جان در بدن دارند هواخواه محمدبیگ باشند. جمعی از اهالی حەزوّ چون شنیدند که میرشرف و شمس‌الدین به اسعرد آمده و آهنگ حەزوّ دارند، بدانجا شتافته میرشرف را از ورود به حەزو منصرف کردند. میرشرف باهمراهانش از اسعرد به طرف بدلیس راهی شدند و از آنجا شمس‌الدین را با چند نفر از محترمین بوّتانی به حەزوّ نزد محمدبیگ فرستادند که او را مانند سابق در انجام امور نمایندگی خود دهد. محمدبیگ بنا به سفارش میرشرف و به خاطر عده‌ای که همراه او بودند پذیرفت و او را منصب پیشین ارزانی داشت؛ اما او همچون گذشته برخوردش با مردمِ حەزوّ ناانسانی بود و رویه و رفتار سابق را پیش گرفت و مردم را از خود رنجانید. اهالی درصدد قتل او بودند که خود را از شر او خلاص کنند. کسی او را از این موضوع باخبر ساخت و

شمس‌الدین در فرصتی گریخت و متواری شد.

علی پاشا میرمیران موصل ــ که مردی پول‌پرست و بسیار طمعکار و در ضمن از دوستان نزدیک ابراهیم پاشای صدراعظم عثمانی بود ــ به محض آنکه شنید محمدبیگ بر اریکهٔ قدرت نشسته است، به منظور استفادهٔ مادی به حه‌زۆ رفت و او را تبریک گفت. محمدبیگ آنچه لازمهٔ پذیرایی بود به عمل آورد و از نقد و جنس هر قدر برایش امکان داشت به او پیشکش داد؛ اما علی پاشا انتظار بیشتری داشت. به همین جهت با دلخوری و عدم رضایت از آنجا مراجعت کرد، در حالی که کینهٔ او را به دل گرفته بود.

از قضا علی پاشا مدتی بعد از کار برکنار شد و به جزیره رفت و شمس‌الدین را نزد خود فراخواند و متفقاً برای ضدیت با محمدبیگ به توطئه پرداختند و قبل از هر چیز نامه‌ای به احمدبیگ نوشته او را مژده دادند که فرمان حکومت حه‌زۆ به نام شما از طرف سلطان رسیده و لازم است هر چه زودتر شخصاً برای دریافت آن در جزیره حضور به‌هم رسانید. احمدبیگ در کمال سادگی باور کرد و با چند نفر از حه‌زۆ به جزیره رفت. علی پاشا و شمس‌الدین از او استقبال گرمی به عمل آورده و وی را نزد میرشرف بردند. آنجا فرمانی را که ساخته و پرداختهٔ خود آنها بود ارائه دادند. در این فرمان از علی پاشا و میرشرف خواسته شده بود که احمدبیگ را یاری کرده امارت حه‌زۆ را به او واگذار کنند. میرشرف نیز فریب خورد و به ساختگی و جعلی‌بودن فرمان پی نبرد.

در آخر ماه شعبان سال ۱۰۰۴ هـ ق میرشرف نیروی زیادی را به همراه علی پاشا و شمس‌الدین و شاه‌علی‌بیگ برادر خودش به جانب حه‌زۆ گسیل داشت. اهالی حه‌زۆ به محض اطلاع جلسه‌ای تشکیل دادند و بعد از شور و تبادل‌نظر لازم، گفتند اینک محمدبیگ از فرمانروایی عزل شده و احمدبیگ می‌خواهد با نیروی بیگانه دوباره بر ما حکمرانی کند؛ بهتر آن است که ما در میان خودمان یکی دیگر از امرازادگان را برگزینیم و کار ولایت را به او بسپاریم؛ آنگاه اگر احمدبیگ و شمس‌الدین آگاه شدند که ما از خود بزرگ و رئیسی داریم، ممکن است دست بردارند و برگردند.

با این تدابیر بهاءالدین‌بیگ پسر مُرادخان‌بیگ را به ریاست خود پذیرفتند و قصد داشتند محمدبیگ را سربه‌نیست کنند. محمدبیگ وقتی که دانست آنهاچنین تصمیمی گرفته‌اند، گفت من ریاست نمی‌خواهم و شما هر کسی را به ریاست قبول کرده‌اید، من هم قبول دارم و فرمانبردارم. اینک بهاءالدین را که شما برگزیده‌اید مبارک است و متعاقباً احکام و فرامینی که از طرف سلطان در دستش بود همه را بوسید و آنها را به بهاءالدین داد.

شمس‌الدین که این خبر را شنید. نامهٔ تهدیدآمیزی برای بهاءالدین‌بیگ نوشت که: محمدبیگ قاتل پسر من است؛ اگر او را دستگیر کنی و نگهداری، آن وقت من تو را حکومت حه‌زۆ می‌دهم و

اگر نه از عواقب کار ایمن مباش. محمدبیگ چون از مضمون آن نامه آگاه شد، برای بهاءالدین‌بیگ سفارش فرستاد که برای تو بسیار ننگ است من را دستگیر کنی و به دست شمس‌الدین بسپاری که من را به انتقام پسرش بکشد؛ من و شما عموزاده‌ایم. اگر می‌دانی مستحق کشته شدن هستم، خودت من را بکش. پس از آن متواری شد و به عشیرهٔ خالدی پناه برد و به کمک محمدآقای خالدی و یکی دو نفر دیگر از آنجا به قلعهٔ صاصۆن رو نهاد و به یاری اهالی آن دیار خود را به قلعهٔ آنجا رسانید و در همان‌جا ماند.

علی‌پاشا و شمس‌الدین و بزرگ‌مردان بۆتان اسم ریاست را بر احمدبیگ گذاشتند و با تشریفات خاصی به حەزۆ رو نهادند. بهاءالدین‌بیگ حدود یک هزار نفر سواره و پیاده فراهم کرد و تصمیم گرفت که راه ورود به آنها ندهد. بنابراین به نیروهای خود دستور داد که سر راه آنها را بگیرند و در کمین بنشینند. اما علی‌پاشا و شمس‌الدین متهورانه بدان جانب تاختند و در تاریک و روشن بامدادی با همراهان خود به آنها ــ که در کمین نشسته بودند ــ حمله کردند و چندین نفر از آنها را کشتند و بقیه گریخته به نزد بهاءالدین برگشتند و از ماجرا او را آگاه کردند. بهاءالدین چون دانست که هر لحظه ممکن است آنها فرا برسند. دست زن و بچه‌اش را گرفت و آنها را به سۆسان برد و خود راهی صاصۆن شد؛ به امید اینکه در قلعهٔ آنجا به کمین بنشیند. اما چون به نزدیک آن قلعه رسید اطلاع یافت که دو روز پیش محمدبیگ با صاصۆنیها اتفاق بسته و در آن قلعه اقامت گزیده و درش را محکم بسته‌اند. ناچار با شاه مرادآقا سۆسانی و چند نفر دیگر روز دوشنبه ۲۵ ماه رمضان آن سال به جانب بدلیس رو نهاد و یازده روز در آنجا بماند و هر چند دوستانش اصرار داشتند که مدتی دیگر توقف کند، نپذیرفت و آنجا را ترک گفت؛ زیرا اَفواهی شنیده بود که گویا اهالی حەزۆ به کمک محمدبیگ زرقی، احمدبیگ و شمس‌الدین را از آنجا بیرون کرده و انتظار او را می‌کشند که برگردد و به ریاست بپردازد.

بهاءالدین‌بیگ در بین راه با یک نفر برخورد کرد که با شتاب از صاصۆن می‌آمد و او خبر داد که شب جمعه ششم شوال محمدآقای آبکی، شمس‌الدین را در میان قلعه به قتل رسانیده و اهالی حەزۆ همهٔ آدمهای علی پاشا را تار و مار کرده‌اند احمدبیگ را هم از ریاست انداخته به دنبال محمدبیگ فرستاده‌اند و او بدانجا آمده و به فرمانروایی نشسته است. بهاءالدین‌بیگ نومیدانه برگشت و به جانب ده‌رەزین رو نهاد و چند روزی با محمدبیگ زرقی به سر برد و به نصیحت او به طرف جزیره راه افتاد، و به میرشرف پناهنده شد. میرشرف گوشه‌ای از دهات سنجاق اسعرد را در اختیار او گذاشت که در آنجا با عائله‌اش زندگی کند. احمدبیگ هم در حەزۆ کشته شد و محمدبیگ در ناحیهٔ حەزۆ مستقلاً و بدون رقیب به فرمانروایی پرداخت (سال ۱۰۰۵ هـ ق).

شرفنامهٔ بدلیسی، از ص ۳۸۰ تا ۳۹۹.

گفتار چهل و پنجم
امارت داسنی

«داسنی» یا «طاسنی» که آن را «یزیدی» نیز گویند، امروز یکی از طوایف نسبتاً بزرگ اکراد است در کشور عراق، که به کردی حرف می‌زنند و به کردی عبادت می‌کنند و حتی معتقدند که خدا هم به کردی سخن می‌گوید.

این قبیله را از آن جهت داسنی می‌گویند که مرکز آنها شهر داسنی بوده است از توابع «دحوک» عراق؛ که هم اکنون در نواحی «سنجار» و «دهوک» زندگانی می‌کنند و از شعب این تیره، عشیرهٔ «کاکه‌ای» در عراق و تیرهٔ «علی‌اللهی» در ایران و عراق است.

داسنیها در زمانهای قدیم همواره مردان دلیر و شجیع داشته و فرمانروایان زیادی از میان آنان برخاسته‌اند که از جمله حسین‌بیگ داسنی است که در اینجا به شرح امارت او می‌پردازیم.

حسین‌بیگ داسنی

حسین‌بیگ از امرای مشهور داسنی است که «دهوک» را تحت تصرف داشته؛ اما یک وقت امیر «بادینان» بر او شبیخون زد و دهوک را به زیر سلطهٔ خود در آورد و ضمیمهٔ خاک بادینان ساخت.

مدتی بعد سلطان سلیمان‌خان قانونی (جلوس ۹۲۶، فوت ۹۷۴ هـ ق) به قصد فتح بغداد لشکری گران بدان ناحیه برد و امارت «اربل» را از امیرعزالدین سوّرانی انتزاع کرد و به حسین‌بیگ داسنی رئیس عشیرهٔ یزیدی سپرد. سپس با وفات عزالدّین سوّرانی در سال ۹۴۱ هـ ق تمام نواحی تحت امارت سوّرانی به تصرف حسین‌بیگ درآمد؛ اما بعد

از مدتی امیرسیف‌الدین‌بن میرحسین سوّرانی به جنگ با حسین‌بیگ قیام کرد و ملک موروثی را از وی بازگرفت. سلطان عثمانی چون این خبر را شنید، حسین‌بیگ داسنی را به استانبول فرا خواند و در آنجا به این دلیل که در نگهداری ولایات مرجوعه سُستی به خرج داده است، به قتل رسید.

تاریخ‌الدول والامارات‌الکردیّه، ج ۲، ص ۳۹۹.

گفتار چهل و ششم
فرمانروایان چکنی

چکنی از ایلات بزرگ کُرد ایران بوده که امرا و فرمانروایانی از میان آنها برخاسته‌اند و اغلب افراد این خانواده به شجاعت موصوف بوده‌اند.

در سرگذشت این ایل تعدّی و تجاوز پادشاهان به آب و خاک و افرادشان زیاد به چشم می‌خورد، از جمله در دورهٔ شاه طهماسب صفوی (جلوس ۹۳۰، فوت ۹۸۴ هـ ق) از طرف دولت گرفتار قتل و غارت شدند و بسیاری از ایشان از بین رفتند. میان افراد بازمانده، حدود پانصد نفر از رجال برجسته و زبده از خط خراسان روی به سوی هندوستان نهادند. چون به حدود هرات رسیدند، **قزاق‌خان تکلو**، حاکم هرات ــ که از قهر و سخط شاه‌طهماسب بیم داشت ــ آنان را به ملازمت خود دعوت کرد و در رعایت حالشان کوشید و آنها را در «غرجستان» ــ بین هرات و کابل ــ جای داد.

شاه‌طهماسب چون از این موضوع اطلاع یافت، از در مهربانی و احترام با این افراد درآمد و طی حکمی رسماً امور آن دیار را به یکی از سران ایشان، به نام بوداق‌بیگ واگذار کرد.

بوداق‌بیگ چَکَنی

بوداق‌بیگ پس از آنکه به امارت رسید، به دستور شاه‌طهماسب صفوی عشیرهٔ خود را به خراسان عودت داد و از آن تاریخ ایل چکنی نسبت به دولت بنای اعتماد و خدمتگزاری نهادند.

بوداق‌بیگ پس از شاه‌طهماسب نیز همچنان بر منصب امارت بود و در زمان شاه‌عباس اول (جلوس ۹۸۹، فوت ۱۰۳۸ هـ ق) در جنگی که با عبدالمؤمن‌خان، حاکم اُزبک به سال ۱۰۰۱ هـ ق درگرفت، بوداق‌بیگ و ایلش رشادت و دلاوری فوق‌العاده نشان دادند و مردانه جنگیدند. شاه‌عباس به پاداش این خدمت، وی را منصب «امیرالامرائی» داد و پنج تن از فرزندانش را نیز

امارت لشکر خود واگذار کرد.

بوداق‌بیگ معاصر امیرشرف‌خان بدلیسی، مؤلف شرفنامه بوده و به سال ۱۰۰۵ هـ ق همچنان سمت امیرالامرائی داشته است.

عاشورخان چکنی

عاشورخان نیز از اُمرای مشهور این خاندان است که در دوران سلطنت شاه‌عباس صفوی بر ولایات «مرو» و «شاهیجان» فرمانروایی داشته است.

علی سلطان‌خان چکنی

او هم از امرای عشایر چکنی بوده که در موقع محاصرهٔ قلعهٔ «وان» توسط سلطان سلیمان‌خان قانونی (جلوس ۹۲۶، فوت ۹۷۴ هـ ق) دژدار آنجا بوده و پس از سقوط آن قلعه به سال ۹۵۵ هـ ق، اسیر شده است.

محمدسلطان چکنی

محمدسلطان نیز از امیران کرد دورهٔ شاه‌عباس صفوی بوده که حکومت «قره‌باغ» ــ از ولایات آذربایجان ــ را داشته است.

تاریخ‌الدول والامارات‌الکردیّه، ج ۲، ص ۴۲۹ تا ۴۳۰.
شرفنامهٔ بدلیسی، از ص ۴۲۹ تا ۴۳۱. *مشاهیرالکرد*، ج ۲، ص ۱، ۷۳، ۱۵۴ و ۱۵۵.

گفتار چهل و هفتم
حکام بانه

بانه منطقه‌ای است از کردستان ایران در شمال غربی سنندج، از روزگاران پیش از اسلام امارتی در این منطقه وجود داشته است؛ چون پس از توسعهٔ دیانت اسلام اهالی و حکام بانه به میل و رغبت و بدون جنگ و خونریزی به این دین مُبین گرویده‌اند، اُمرای آنجا به **اِختیارالدّینی** شهرت یافته‌اند.

برابر نوشتهٔ *شرفنامه* در گذشته بانه دارای دو قلعهٔ بسیار محکم و مهم بوده است به نامهای «پیروز» و «شیوه».

میرزابیگ بانه

میرزابیگ فرزند میرمحمد، نخستین امیر معروف بانه بوده که در اواسط قرن دهم می‌زیسته است. سلطان علی‌بیگ غنلیج به مخالفت او برخاست و می‌خواست حکومت را از او بگیرد و قاتنمش برادر خود را در جای او ریاست دهد. میرزابیگ که داماد بیکه‌بیگ والی اردلان بود، چگونگی قضیه را به بیکه‌بیگ گزارش داد و از او یاری خواست. بیکه‌بیگ به یاری او شتافت و قاتنمش را از آن حدود دور کرد. بعد از آن میرزابیگ تا پایان حیات به آسودگی مشغول فرمانروایی خود شد و پس از مرگ، پنج پسر از او به یادگار ماند: بداغ‌بیگ، سلیمان‌بیگ، غازی‌خان، میرمحمد و اغورلو.

بداغ‌بیگ بانه

بداغ (بوداق)بیگ بانه، فرزند میرزابیگ بعد از مرگ پدرش حاکم بانه شد و پس از آنکه چند سالی حکم راند، برادرانش میرمحمد و اغورلو ــ که از مادر دیگری بودند ــ بر ضد او قیام کردند.

بداغ‌بیگ به شاه‌طهماسب پناهنده شد و از او کمک خواست، اما اجل او را مهلت نداد و در قزوین درگذشت.

سُلیمان‌بیگ بانه

بعد از بداغ‌بیگ، شاه‌طهماسب برادرش سلیمان‌بیگ را امیر بانه قرار داد. سلیمان‌بیگ مدت بیست سال حکومت کرد؛ اما چون مردی متقی و زاهد و نیکومنش بود، همواره از انجام این امر اظهار ناخشنودی می‌کرد و بالاخره دختر خود را به عقد ازدواج برادرزاده‌اش بدربیگ درآورد و امارت بانه را به وی سپرده خود به حجاز رفت، که قبلاً نیز جهت انجام فریضهٔ حج یک بار دیگر به آنجا رفته بود؛ اما مرتبهٔ دوم در مدینهٔ منوره اقامت گزید و به عبادت و خداپرستی مشغول شد و همانجا درگذشت. حدود سال ۱۰۰۸ هـ ق.

بدربیگ بانه

وی برادر سلیمان‌بیگ و به اغلب احتمال پسر بوداق‌بیگ بوده است. بدربیگ در اوایل قرن یازدهم حکومت کرده و از جزئیات کارهای وی و همچنین حکام بعد از او خبر صحیحی در کتب تواریخ دیده نمی‌شود.

اسکندر سلطان بانه

در *تاریخ عالم‌آرای عباسی*، ص ۵۷۴، ضمن وقایع سال ۱۰۲۷ هـ ق مسطور است که اسکندر سلطان حاکم بانه بوده و در سنهٔ مذکور در خدمت شاه‌عباس اول به سر می‌برده و پس از آن از او عاصی شده است.

نورالله‌خان بانه

وی از حکام بانه است که در سنهٔ ۱۲۳۶ هـ ق بر مسند حکومت آنجا متمکن بوده است.

عبدالکریم‌خان بانه

مشارُالیه آخرین امیر بانه از خاندان اختیارالدینی است که به دست یکی از گماشتگان خود به نام یونس‌خان در حدود سال ۱۲۹۰ هـ ق کشته شده است. از او فرزندی به نام حاج زمان‌خان به جا ماند.

عبدالکریم‌خان امیری شایسته و فاضل و اهل شعر و ادب بوده است که به فارسی و کُردی آثار

و اشعاری داشته و گویا «کریم» تخلص می‌کرده است. اینک اشعاری از آن مرحوم که در یک جُنگ خطی متعلق به شادروان حاج امیر محتشم اردلان سقزی ثبت شده است:

نگهبان سرت گشته است اَسرار
اگر سَر بایدت سِرّ را نگهدار

زبان بر بسته بهتر، سِرّ نهفته
نماند سَر چو شد اسرار گفته

به قدر عقل هر کس گوی با وی
اگر اهلی مده دیوانه را می

مگو اسرار با جُهّال مغرور
که باشد در اجابت همچو منصور

به کیخسرو رسد تاج فریبرز
نزیبد تاج شاهی بر سر بُز

نگوید باخرد با بی‌خبر راز
به گنجشکان نشاید لُقمه باز

کلامت را ز نااهلان بپرهیز
تو تا باشی به نااهلان میاویز

مکن تکیه به اقبال زمانه
که او با کس نماند جاودانه

اگر جانت زبونِ مال و جاه است
تو را آن مال مار و جاه چاه است

از این معشوقِ هرجایی چه آید
که او خود با کسی هرگز نپاید

مده دل این عروسِ بی‌وفا را
چنین شوهر کُشِ دونِ دَغا را

اگر داری بخور وَر نه مخور غم
که بسیار است برخورداری کم

بخور امروز از نابود مَندیش
که فردا تا چه آید مر تو را پیش

***

عشق را جان و تن مسخّر شد
مالک‌الملک هر دو کشور شد

پرده از آفتابِ رخ برداشت
از جمالش جهان منوّر شد

گره از زلفِ عنبرین بگشود
همه آفاق زان مُعطر شد

هر که رویش بدید ایمان یافت
هر که زلفش گرفت کافر شد

هر که بویی ز سِرّ وحدت بُرد
پر کشید و ز چرخ برتر شد

آفتاب رخش چو کرد ظهور
همه ذرّات کون مظهر شد

ظلمت و نور امتزاج گرفت
چون تن و جان به یکدگر در شد

مایهٔ عقل و علم و ایمان گشت
سبب شور و فتنه و شرّ شد

با همه رنگ‌ها هویدا گشت
با همه صورتی مصوّر شد

هر نفس کسوتی دگر پوشید
هر زمان در لباس دیگر شد

گاه شد بُت‌شکن چو ابراهیم
گاه بُتگر به سانِ آذر شد

گاه رهبر شد و گهی رهزن
رهزنی دید هر که رهبر شد

***

اگـر بـه تـن ز مُـقیمان خِطّه خـاکـم — بـه جـان شریفتر از سـاکـنان اَفـلاکـم
من آن نیم کـه ز بـهرِ فـریب نَسـل بشـر — ز عُـود سُـبحه بـود وَز اَراک مسـواکـم
مـغنیانِ بـرونی تـو را کـه مـن بـاری — ز مُـطربان درونـی قـوی طـربناکـم

***

در حَرم مُشتی ز خاک کوی جانان ریختم — طرح یکرنگی میان کفر و ایمان ریختم
ساقی دوران او هر ساغری داغم که داد — چون تُنُک ظرفان مجلس در گریبان ریختم

***

دلِ مـجروح از آن خـنجرِ مـژگان دارم — گـریهٔ گـرم و تـر از خـونِ شـهیدان دارم
شـادمانم ز پـریشانی دل زانکـه مُـدام — خَـبَر از حـالتِ دلهـای پـریشان دارم
لب پر از آه و درون پُر ز خیالِ رخِ دوست — در نـفس دوزخ و در سینه گـلستان دارم

***

آن بـلبلم کـه شـد دلم از اضـطراب خـون — از بس که سینه بـر در و بـامِ قـفس زدم

***

نمی‌دانم گناهم چیست کَز من سرگران داری — سرت گردم قصوری در وفای خود نمی‌بینم

یونس‌خان بانه

یونس‌خان بعد از آنکه عبدالکریم‌خان را کُشت، خود به واسطهٔ نفوذی که در بانه پیدا کرده بود به حکومت رسید، اما چندان نپایید و به دست برادرزاده‌اش فتاح‌بیگ کشته شد و قصاص خود را پس داد (اوایل قرن چهاردهم هجری).

حه‌مه (محمد)خان بانه

پس از یونس‌خان پسرش حه‌مه‌خان حاکم بانه شد و تا اوایل جنگ جهانی اول دارای این سمت بود؛ اما در همین ایام حه‌مه‌خان بانه به معیت سیف‌الدین‌خان حاکم سقزی در صدد تشکیل حکومت مستقلی برای کردستان شدند که شیخ باباکُل غوث‌آباد رهبر آنها بود و سردار مکری حسین‌خان نیز با آنان هم‌پیمان شد و نقشهٔ آنها از این قرار بود که این عده با هواخواهان خود جلو ترکهای عثمانی را بگیرند و روسیه هم بعد از گریزاندن عثمانیها آنها را به آرزوی خود برساند. دولت عثمانی از مرام آنها آگاه شد؛ نیرویی را به سرداری فریق نامی به سال ۱۳۳۴ هـ.ق مأمور به هم‌زدن نقشهٔ آنها کرد. فریق بر آنها دست یافت. همه را دستگیر کرد. بعد از آن حه‌مه‌خان به قتل رسید و پس از

چندی سردار مکری و سیف‌الدین‌خان سقزی در مراغه به دار زده شدند و شیخ باباکُل نیز تیرباران شد.

شرفنامهٔ بدلیسی، از ص ۴۱۳ تا ۴۱۶. *تاریخ‌الدول والامارات‌الکردیّه*، ج ۲، از ص ۴۲۳ تا ۴۲۵.

گفتار چهل و هشتم
فرمانروایان محمودی

محل فرمانروایی امرای محمودی در ناحیه‌ای بوده است واقع در شرق دریاچهٔ «وان»، که اکنون مرکز آن قصبه‌ایست به نام «سرای»؛ آن زمان این منطقه را **آشوت** یا **آشیت** می‌گفته‌اند.

مؤسس این سلسله ــ بنا به گفتهٔ *شرفنامه* ــ امیرمحمود یا شیخ محمود نام داشته، که در دورهٔ سلاطین قراقوینلو می‌زیسته و از طرف قرایوسف قلعهٔ آشوت بدو رسیده و امارت ناحیهٔ «آشوت» و «خوشاب» را به دست آورده است.

خاندانی را که امیر محمود نخستین امیر آن بوده، به نام خود وی **محمودی** خوانده‌اند.

امیر محمود

امیر یا شیخ محمود بعد از آنکه در اثر لیاقت و جلب قلوب اهالی بر مسند امارت نشست، به سر و سامان بخشیدن امور پرداخت و به زودی توانست امارت مقتدری ترتیب دهد.

آن زمان در ناحیهٔ آشوت و خوشاب حدود یکصد عشیره زندگی می‌کردند. امیرمحمود از میان عشایر آنجا دستگاهی ترتیب داد که همواره شش هزار سوار مسلح داشت. وی با این سپاه خدمات شایانی به قرایوسف کرد و به همان دلیل نزد وی بسیار ارجمند و عزیز بود.

امیرحسین محمودی

وی بعد از پدرش (امیرمحمود) به حکومت رسید و بسیار مورد توجه و علاقهٔ اُمرای قراقوینلو قرار گرفت؛ تا آنجا که ناحیهٔ «الباق» ــ که در تصرف امرای هکاری بود ــ ضمیمهٔ حکومت وی شد.

امیرحسین چندین بار به عنوان کمک به تراکمه، لشکر عزالدین شیر هکاری را شکست داد و عاقبت بر ولایت «شنبو» استیلا یافت. عزالدین شیر کسی را نزد حاکم بدلیس فرستاد و از او تقاضای کمک کرد. حاکم بدلیس شیخ امیر بلباسی را به سرداری سپاهی به امداد وی گسیل داشت. در فرصتی که میرحسین در غایت قدرت و عظمت، کنار رودخانهٔ خوشاب ــ که به «چهم میراحمد» مشهور است ــ نشسته بود و با خیال فارغ اوقات را می‌گذراند، عزالدین شیر به اتفاق لشکر شیخ امیر بر سرش ریخته و پس از نبرد مختصری او را از بین بردند.

از امیرحسین پسری به نام امیرحامد باز ماند.

امیرحامد محمودی

وی پس از کشته شدن پدرش حاکم محمودی شد و پس از چندی با صفویه ارتباط و اتحاد یافت و توانست نزد آنان برای خود موقعیتی کسب کند.

امیرحامد بعد از یک مدت فرمانروایی درگذشت و سه پسر از خود به جا گذاشت: میرشمس‌الدین، عوض‌بیگ و امیره‌بیگ.

امیرعوض‌بیگ محمودی

وی پس از وفات پدرش، حاکم خوشاب و سردار عشیرهٔ محمودی شد. امیرعوض‌بیگ که از شاه طهماسب صفوی اطاعت می‌کرد، مدت زمانی را با قدرت حکومت کرد و سپس درگذشت. از او پنج پسر ماند: حسین‌قلی‌بیگ، شاه‌علی‌بیگ، حمزه‌بیگ، حسن‌بیگ و بوداق بیگ.

حسین‌قلی‌بیگ در عهد سلطنت سلطان سلیمان‌خان عثمانی (جلوس ۹۲۶، فوت ۹۷۴ هـ ق) مدتی ناحیهٔ «کارجیکان» از ولایت بدلیس را امیر بود و پسری به نام بایندربیگ داشت که دژدار قلعهٔ «نوان» از نواحی خوی بوده است.

شاه‌علی‌بیگ مدتی از طرف شاه‌طهماسب امیر محمودی شد؛ اما در آخر به دست حسین‌بیگ بن امیره‌بیگ، میر ناحیهٔ «الباق» به قتل رسید و پسری به نام خالدبیگ از خود به جا گذاشت که در سال ۱۰۰۵ هـ ق ــ سال تألیف *شرفنامهٔ* بدلیسی ــ حاکم ناحیهٔ «جورس» بوده است.

حمزه‌بیگ هم پس از برادرش به حکومت رسید؛ اما چندان دوام نکرد و درگذشت. و شاه‌طهماسب حکومت محمودی را به محمد بن میرشمس‌الدین بن میرحامد تفویض کرد.

امیرخان محمد محمودی

مشارٌالیه هر چند دورهٔ حکومتش سراسر با زدوخورد و مخالفت طایفهٔ دنبلی برگزار شد، اما آثار

رشادت و مردانگی و کفایت را به خوبی از خود نشان داد و توانست به مدد عمر زیادش، حکومتی طولانی داشته باشد.

امیرخان محمد را سه پسر بود: ملک خلیل، امیرشمس‌الدین و امیرمحمد. پس از مرگ خان‌محمد، بین فرزندانش بر سر «آغچه قلعه» ــ که وی در اواخر حیات آن را به تصرف درآورده بود ــ اختلاف و نزاع افتاد و عاقبت ملک خلیل به دست خان محمد به قتل رسید.

در سال ۱۰۰۵ هـ ق امیرشمس‌الدین ــ که جوانی شایسته و شجیع و بادانش بوده ــ «آغچه قلعه» را در تصرف داشته است.

امیره‌بیگ محمودی

امیره‌بیگ پسر امیرحامد محمودی، پس از برادرش عوض‌بیگ حاکم نیرومند محمودی بوده است؛ اما به دلیل وابستگی وی به صفویه، به دستور سلطان سلیمان عثمانی به قتل رسید.

از امیره‌بیگ دو پسر خردسال به نامهای منصوربیگ و زینل‌بیگ باز ماند، که چون به حدّ رشد رسیدند، منصوربیگ حاکم «سکمن‌آباد» از توابع خوی شد و زینل‌بیگ در مسلک امرای دربار عثمانی درآمد.

از زینل‌بیگ هم دو پسر ماند: حمزه‌بیگ و قبادبیگ؛ که حمزه‌بیگ به سال ۱۰۰۲ هـ ق ناحیهٔ «سلدوز» در اطراف مراغه را متصرف بوده است.

امیرحسن‌بیگ محمودی

امیرحسن‌بیگ بن عوض‌بیگ بن امیرحامد محمودی از امرای بسیار نیکوکار و متدیّن محمودی است که در ارشاد و راهنمائی قبایل محمودی سعی بلیغ داشته و آنها را از اتباع مذهب سَلَف خود ــ که یزیدی بوده ــ منع کرده و به پیروی از دیانت اسلام تشویق نموده است. وی در تعقیب هدف خود، مساجد و مدارس متعددی دایر کرده که در آنها اهالی از کوچک و بزرگ قرائت قرآن و آداب دینی را فرا گرفته‌اند.

امیرحسن‌بیگ ــ که در روزگار سلطان مرادخان عثمانی (جلوس ۹۸۲، فوت ۱۰۰۳ هـ ق) می‌زیسته ــ به واسطهٔ صفات و خصوصیات بارز انسانیش نزد مردم بسیار محبوب و پیش سلطان فوق‌العاده محترم بوده و به نوشتهٔ *شرفنامه* در شجاعت و نیکوکاری و نیز در عشیرت‌پروری و عدالت‌گستری یگانهٔ عصر خود بوده است و دولت عثمانی با اینکه همواره از سطوت و شوکتش بیم داشته، همواره در رضایت خاطرش می‌کوشیده است.

امیرحسن پس از پنجاه سال امارت و سلطنت، عاقبت به سال ۹۹۳ هـ ق به دیار آخرت کوچ

کرد و در مدرسه‌ای که خود در «خوشاب» بنا کرده بود، به خاک سپرده شد. او را سه پسر بوده است: عوض‌بیگ، شیربیگ و شیخی‌بیگ.

امیرشیربیگ محمودی

وی پس او وفات پدرش به حکومت محمودی رسید و طریق احسان و نیکوکاری را در امر حکومت پیش گرفت و با اینکه حکومت می‌کرده، همواره ژولیده حال و درویش‌منش و دوستدار علما و عُرفا و اهل تقوی بوده است و در طاعت و عبادت و خیرات ذره‌ای اهمال نداشته.

امیرشیربیگ تا سال ۱۰۰۵ هـ ق، دوازده سال از حکومتش می‌گذشته و بعد از آن تاریخ، خبری از او در دست نیست.

امیرمصطفی‌بیگ محمودی

مصطفی‌بیگ بن عوض‌بیگ بن حسن‌بیگ محمودی، پس از پدرش ــ که در نواحی ماکو حکومت می‌کرده ــ حاکم قلاع ماکو شد و پس از آن در نتیجهٔ ابراز لیاقت و رشادت نزد حکومت عثمانی تقرّب بیشتری پیدا کرد و از طرف آن دولت حکومت تمام ماکو به وی رسید.

مصطفی‌بیگ در مقابل هجوم شاه‌عباس صفوی (جلوس ۹۹۶، فوت ۱۰۳۸ هـ ق) دلیرانه جنگید و مقاومت کرد و عاقبت تسلیم صفویان نشد. وی به سال ۱۰۱۳ هـ ق درگذشته است.

علی پاشا محمودی

علی‌پاشا آخرین حاکم عشیرهٔ محمودی و منطقهٔ آشوت (آشیت) است که به سال ۱۰۴۹ هـ ق به دست قره‌مصطفی پاشا امارت وی برچیده شده است.

شرفنامهٔ بدلیسی، از ص ۳۸۸ تا ۳۹۹. *مشاهیرالکرد*، ج ۲، ص ۱۸۹. *تاریخ‌الدول والامارات‌الکردیّه*، ج ۲، ص ۳۸۲ و ۳۸۳.

گفتار چهل و نهم
خاندان روژکی (رۆژەکی)

این خاندان را روجه‌کی روژکی و روزکی هم می‌گویند، که عشیره‌ای است در «بدلیس» و «حه‌زو» و «صاصون» نشیمن داشته‌اند. از میان این قبیله کسانی برخاسته‌اند که به لحاظ فهم و اندیشه و تدبیر و شجاعت و صلابت معروف بوده‌اند. اینک بیوگرافی چند تن از آنان را می‌آوریم:

درویش محمود کلّه چیری

درویش محمود مشهور به کلّه چیری، یکی از بزرگ‌مردان ایل روژکی است که انسانی شریف، آگاه، ادیب و مُنشی بوده و به واسطهٔ داشتن صفات حسنه و مزایای فکری و علمی او را **جامع‌الحیثیّات** گفته‌اند.

درویش محمود به زبانهای کردی، فارسی و ترکی شعر می‌سروده و صدای دلنشینی داشته و قرآن مجید را با لحن بسیار مؤثری تلاوت می‌کرده است. او در دربار سلطان سلیمان عثمانی تقرب زیادی به هم رسانید و علاوه بر مأموریت‌های ویژه‌ای که به عهده داشت، کتابدار سلطنتی نیز بود. انشاء و نویسندگی را از منشآت مولانا ادریس بدلیسی پیروی و تقلید می‌کرد و در فنّ نویسندگی بر همگنان برتری داشت.

درویش محمود در آغاز کار از منشیان شرف‌بیگ بدلیسی بود و بعد از وفات آن امیر به استانبول رفت و چنان که اشاره شد، به دربار سلطان عثمانی پیوست و مقام و منصب یافت و در امور اجتماعی و سیاسی نیز مرجع اُمرای مناطق کردستان بود.

شرفنامه، ص ۴۷۷. *مشاهیرالکرد*، ج ۲، ص ۱۸۷.

حیدربیگ روژَکی

حیدربیگ برادرزادهٔ درویش محمود، آدمی برجسته از رؤسای مقتدر روژکی است که از طرف دولت عثمانی چندین ناحیه را در اختیار داشته و به خوبی از عهدهٔ ادارهٔ آنها برآمده است.

شرفنامه، ص ۴۷۲.

ابراهیم‌بیگ روژَکی

ابراهیم‌بیگ فرزند قلندرآقا یکی دیگر از مردان کارآزموده و لایق عشیرهٔ روژکی بوده است. او در آغاز کار ریاست عشیرهٔ خود را داشت، اما بعدها از کسان خود کدورتی پیدا کرده راه غربت را پیش گرفت و به سیستان رفت و در آنجا از سوی محمدخان ترکمان، حاکم سیستان، به سرداری مرز بلوچ رسید.

شرفنامه، ص ۴۷۳.

بسطام‌آقا روژَکی

بسطام‌آقا مردی با کفایت و هوشمند بوده است که ادارهٔ منطقهٔ «حه‌زو» را به عهده داشته، لیکن به عللی پس از چندی به قندهار رفته و در آنجا ملازمت سلطان حسین میرزا را اختیار کرده و از نُدمای محترم و نزدیکان مخصوص او شده و همانجا درگذشته است.

شرفنامه، ص ۴۷۴.

قاسم‌بیگ روژَکی

قاسم‌بیگ مُهردار فرزند شاه‌حسین در تاریخ ۱۰۰۵ هـ ق سمت ریاست عشیرهٔ روژکی را داشته و انسانی کاردان و شریف بوده و در حسن اخلاق و داد و دهش دارای شهرت بسزایی بوده است.

شرفنامه، ص ۴۷۴.

گفتار پنجاهم
فرمانروایان گلباغی

مؤسس این امارت **عباس‌آقا** نام داشته که از اولاد و احفاد ترکان استاجلو بوده و بعدها به واسطهٔ اختلاط و آمیزشِ اجداد وی با کُردها، خصوصاً کردهای قبیله‌ای که گلباغی نام دارد، سیرت و صورت و زبان کُردی را فرا گرفته و در شمار کُردزبانان درآمده است.

عباس آقا گلباغی

وی ابتدا از ملازمان و خدمتگزاران بیکه‌بیگ اردلان ــ حاکم «ظَلم» متوفی به سال ۹۴۲ هـ ق ــ بوده، سپس به دلیل شایستگی کم‌کم ترقی کرده سمت کارپردازی او را پیدا کرده و بیکه‌بیگ دختر الیاس‌آقا را ــ که از اشخاص معتبر ایل «چوخه رَشـه» گلباغی بوده ــ برایش خواستگاری کرده و ولایت «مهربان» (مهروان = مریوان) را بدو سپرده است.

پس از مدتی عباس‌آقا خود دستگاه امارتی تشکیل داده و بر ولایت «بیلوار» نیز دست یافته و عشایر زیادی از قبایل «لک»، «ورمزیار»، «سلیمانی» و «بادکی» را به دور خود جمع کرده و شاه‌طهماسب صفوی هم حکومت او را پذیرفته است.

یارالله آقا گلباغی

بعد از فوت عباس آقا، پسرش یارالله آقا به حکومت گلباغی رسید؛ اما بعد از مدتی کنار گرفت و برادرش علی آقا را به حکومت تعیین کرد.

علی آقا گلباغی

علی آقا گلباغی که بعدها به «عالی گلباغی» معروف شد، فردی مقتدر و ثروتمند و بسیار شجاع

بود، که از بیکه‌بیگ اردلان اطاعت می‌کرده و هر ساله خراج ولایت خود را به وی تقدیم می‌داشته است.

حیدربیگ گلباغی

بعد از عالی گلباغی، پسرش حیدربیگ به حکومت رسیده، که مردی دلیر و با اُبهت بوده و پس از مدتی فرمانروایی درگذشته است.

محمدقلی اسد گلباغی

پس از فوت حیدربیگ، وی که پسر یارالله آقا بود، به امارت گلباغی رسید. محمدقلی اسد از دولت عثمانی اطاعت می‌کرد و مدتی امارت داشته است.

احفاد این سلسله تا سال ۱۰۹۲ هـ ق حکومت کرده‌اند. آخرین آنها حسین‌بیگ گلباغی بوده است که از تعدّی حکّام کلهر به تنگ آمده، امارت را به جا گذاشته و به شهرزور نزد هَلو (هه‌لۆ)خان اردلان شتافته، ملازمت وی را اختیار کرده و بدین ترتیب حکومت آنها به انتها رسیده است.

شرفنامهٔ بدلیسی، از ص ۴۱۶ تا ۴۲۳. *تاریخ‌الدول والامارات‌الکردیّه*، ص ۴۲۵.

گفتار پنجاه و یکم

فرمانروایان بنی سیفا

خاندان «بنی سیفا» یا «بنی سیف» از احفاد **امیرجمال‌الدین سیفا** بوده‌اند که در نواحی «طرابلس»، «عکار» و «حصن‌الاکراد» سکونت داشته و بر بعضی از مناطق آن نواحی حکومت می‌کرده‌اند. در اینجا با مشاهیری از این خاندان آشنا می‌شویم:

امیرجمال‌الدین سیفا

وی سرسلسلهٔ خاندان بنی سیفا و از امرای مقتدر و بانفوذ در دستگاه سلاطین عثمانی بوده که در قرن دهم هجری و حدود سالهای ۹۸۱ هـ ق می‌زیسته است.

محل فرمانروایی جمال‌الدّین نواحی «طرابلس»، «عکا» و «حصن‌الاکراد» بوده است.

یوسف پاشا بنی سیفا

یوسف پاشا از رؤسای بزرگ عشیرهٔ بنی سیفاست که مدتها بر طرابلس حکومت کرده است؛ اما زمانی روابطش با دولت عثمانی تیره شد و به طرف شام مهاجرت کرد. در سال ۱۰۱۰ هـ ق دوباره قوه و قدرتی فراهم کرد و بر آل‌عسّاف ــ از عشایر و حکّام طرابلس ــ تاخت و امیر آنها، محمد عساف را کشت. به سال ۱۰۲۰ هـ ق بر «بعلبک» استیلا یافت و پس از غارت و تخریب آنجا به طرابلس برگشت.

یوسف پاشا در سال ۱۰۲۳ هـ ق با امیرعلی جان‌پولاد (جُنبلاط) اتحاد دوستی بست؛ اما این پیمان دو سال بیشتر دوام نکرد و در سال ۱۰۲۵ هـ ق در «حماة» جنگ سختی بین آنها درگرفت و یوسف پاشا مجبور شد که تقاضای صلح کند و به این ترتیب قرار شد که به «حصن‌الاکراد» برگردد و بدانجا اکتفا کند.

در سال ۱۰۳۸ هـ ق عمر پاشا والی طرابلس و امیر فخرالدین معنی[۱] بر یوسف پاشا شبیخون زدند و او را در قلعهٔ «حصن» محاصره کردند؛ اما چیزی نپایید که یوسف پاشا توانست توجه دولت عثمانی را دوباره به طرف خود جلب کند و مورد عفو قرار گیرد. در نتیجه پس از چندی دوباره حاکم طرابلس شد. وی عاقبت به سال ۱۰۴۴ هـ ق در طرابلس درگذشت.

یوسف پاشا از اُمرای شجیع کُرد بوده که به پایداری و قوت‌قلب در میدان مبارزه شهرت بسیار داشته است. او اولین پاشایی است که به عنوان متصرف ایالت طرابلس شناخته شده است.

عمربیگ بنی سیفا

عمربیگ هم از اُمرای خاندان بنی سیفاست که در زمان حکومت یوسف پاشا بر طرابلس به سال ۱۰۳۸ هـ ق، وی حاکم «حمص» بوده است.

امیرقاسم پاشا بنی سیفا

امیرقاسم پسر یوسف پاشاست که پس از فوت وی به سال ۱۰۴۴ هـ ق حاکم طرابلس شد و در سال ۱۰۵۴ هـ ق دارای رتبهٔ میرمیران گردید.

امیرمحمود بنی سیفا

وی نیز یکی دیگر از فرزندان یوسف پاشاست که بعد از پدر، در سال ۱۰۴۴ هـ ق به حکومت «حصن‌الاکراد» رسیده است.

امیربلک بنی سیفا

امیربلک هم پسر یوسف پاشاست که پس از او (سال ۱۰۴۴ هـ ق) به حکومت «عکا» رسید.

امیرعلی بنی سیفا

امیرعلی نوهٔ یوسف پاشاست که به سال ۱۰۵۵ هـ ق به جای عمش قاسم‌پاشا حاکم طرابلس شد و امیرقاسم ناچار به بیروت رفت.

بالاخره امارت این خاندان به سال ۱۰۶۰ هـ ق به دست شاهین پاشا، والی

---

۱. برای اطلاع بیشتر از خاندان بنی معنی، رجوع شود به تاریخچهٔ المنجد.

طرابلس و امیراسماعیل کردی برچیده شد و تمام افراد آن خاندان به مناطق دیگر تبعید گردیدند.

تاریخ‌الدول والامارات‌الکردیّه، از ص ۴۳۴ تا ۴۳۶، به نقل از کتاب *اخبارالاعیان فی جبل لبنان*، تألیف شیخ طنوس بن یوسف، طبع بیروت، سال ۱۸۵۹ م.

گفتار پنجاه و دوم

فرمانروایان سیامنصور

سیامنصور قبیله‌ای بوده است بزرگ از ایالت کُرد در منطقهٔ گروس که در قرن دهم قدرتی به‌هم رسانیده و امارتی تشکیل داده‌اند.

خلیل‌خان سیامنصور

یکی از افراد شایستهٔ ایل سیامنصور که به شهامت و شجاعت و کفایت معروف بود، خلیل‌خان نام داشت که از طرف شاه‌طهماسب اول صفوی لقب خانی و امیرالامرایی گرفت و ادارهٔ مناطق سلطانیه و زنجان و ابهر و زرین‌کَمَر (گروس فعلی) و چند ناحیهٔ دیگر در فاصلهٔ زنجان و اراک به او واگذار شد و در پرتو لیاقت و کفایت ذاتی به خوبی از عهدهٔ ادارهٔ آنها برآمد و شهرت بسزایی به هم رسانید.

خلیل‌خان سه هزار نفر کُرد سلحشور در اختیار داشت که برای حفظ قلمرو خود و امنیت طُرُق و حدود بین قزوین و آذربایجان از وجود آنها استفاده می‌کرد. پس از مدتی، قدرت و قوت خلیل‌خان چندان فزونی یافت که شاه‌طهماسب از طغیان او بیمناک شد و می‌ترسید که بر اثر غرور، ناگهانی از زیر بار اطاعت شانه خالی کند و طریق خودسری پیش گیرد. به همین جهت او را به سمت مرزدار ثغور خراسان مأموریت داد و او هم تا آخر حیات در کمال صداقت و بی‌نظری به انجام این شغل قیام و اقدام کرد.

دولتیارخان سیامنصور

پس از درگذشت خلیل‌خان، پسرش دولتیارخان به موجب فرمان سلطان محمد خدابنده صفوی متصدی امارت قلمرو پدر شد؛ ولی چیزی طول نکشید که عثمانیها به خاک آذربایجان

یورش آورده به تاخت و تاز پرداختند. دولتیارخان از طرف دولت ایران جهت حفظ و حراست حدود آذربایجان بدان نواحی اعزام گردید و بعد از رفع غائله، مأمور شد مناطقی را که بر اثر حملهٔ مهاجمین رو به خرابی نهاده بود دوباره آباد سازد و مردم آن سامان را با تجدید روحیه، به کار و کوشش و فعالیت وادارد.

دولتیارخان «کوشب» را مرکز ایالت خود قرار داد و قصبه و قلعهٔ محکمی بنا نهاد و با اقداماتش آسایش و امنیت دوباره در آن نواحی فراهم آمد و مردم نفس راحتی کشیدند و زندگی خود را از سر گرفتند.

دولتیارخان بعد از این کارها به واسطهٔ قدرت و نیروی فوق‌العاده‌ای که پیدا کرده بود، از اطاعت دولت صفوی سر باز زد و مقارن سال ۹۹۳ هـ.ق شانه از زیر بار فرمان شاه صفوی خالی کرد. سلطان محمد خدابنده در صدد تنبیه او برآمد. دولتیارخان در ناحیهٔ انگوران و شبستان، دژ بسیار محکمی ساخت و آمادهٔ دفاع شد. شاه، مرشدقلی‌خان شاملو را به معیت شش هزار سوار جنگجو مأمور دفع او کرد. مرشدقلی‌خان به محض اینکه به شبستان رسید قلعهٔ او را محاصره کرد؛ اما دولتیارخان در ظرف چند روز در نهایت مردانگی و رشادت به دفاع پرداخت و بسیاری از نیروهای دولتی را از پای درآورد و مرشدقلی‌خان نومیدانه دست از محاصره کشید. دولتیارخان به تعقیب او پرداخت و سپاهیانش را تار و مار کرد. شجاعت و دلیری دولتیارخان و رزمندگان او در این نبرد مافوق تصور بوده است؛ گویند: مادر پیر دولتیارخان در آن گیر و دار بر اسبی بدون زین سوار بوده و در تعقیب فراریان ضمن تشویق و تحریک سواران خود، بنای تاخت و تاز نهاده و از کشته پشته ساخته است.

این نیرو پس از شکست از ترس شاه‌عباس (۹۹۶-۱۰۳۸ هـ.ق) جرأت نکردند به پایتخت برگردند، بلکه راه گیلان را پیش گرفته به احمدخان والی آنجا پناه بردند؛ اما شاه‌عباس رؤسای آنها را به دربار خواست و همه را به قتل رسانید.

دولتیارخان پس از فتح و پیروزی بیشتر غرور پیدا کرد و درصدد تصرف سلطانیه و ابهر افتاد. شاه‌عباس سواران شاملو را به سرداری حسین‌قلی سلطان، از امرای کرد سیامنصور با نیرویی به جنگ با او فرستاد. این بار نیز شکست با لشکر شاه بود و سپاهیان بدون نتیجه به قزوین برگشتند. (سال ۹۹۸).

پس از آنکه قدرت شاه‌عباس فزونی یافت و بر سراسر کشور ایران تسلط پیدا کرد، به دولتیارخان نامه‌ای نوشت و او را به دربار خود فرا خواند و وعده داد که خواسته‌های او را برآورده کند؛ اما دولتیارخان اهمیتی به نامهٔ شاه نداد و به پیشروی خود به طرف قزوین ادامه داد. شاه لشکر انبوهی را تحت فرماندهی مهدی‌قلی‌خان ترکمان شاملو به جنگ او فرستاد. پس از کشتار

سنگینی، لشکر مهدی‌قلی‌خان رو به هزیمت نهاد و با تلفات بسیار عقب‌نشینی کرد. شاه بار دیگر نیروی بیشتر و مجهزتری به سپهسالاری حسین‌خان ترکمان شاملو حاکم قم مأمور نبرد با دولتیارخان کرد که این نیرو نیز کاری از پیش نبرد.

شاه‌عباس نامهٔ دیگری حاکی از صفا و صمیمیت و وعده‌های بسیار به او نوشت و به دنبال آن خود نیز از قزوین راه افتاد و به نزدیک قلعهٔ دولتیارخان رسید. دولتیارخان چون نامه را خواند از قسمها و سوگندهایی که شاه یاد کرده بود گول خورد و بدون اندیشه و تأمل به استقبال او شتافت. شاه که از آمدن او مستحضر شد رؤسا و سران سپاه را به استقبال او فرستاد و با اِکرام و احترام او را به حضور شاه بردند پس از پذیرایی مختصری، طبق نقشهٔ قبلی یک عده از مأمورین بر سر او ریخته، زنجیرش کردند. سپس شاه دستور تصرف قلعه را داد و شمشیر بی‌دریغ قزلباشان به قتل‌عام اکراد سیامنصور افتاد. پس از آن شاه دولتیارخان را با خود به قزوین برد و دستور داد در میدان سعادت‌آباد ــ که جایگاه اعدام سران کُرد بود ــ او را با فجیع‌ترین وضعی کشتند. بدین سان قلمرو سیامنصور به دست قزلباشان افتاد.

گفتار پنجاه و سوم

ایل کلهُر

خاک کلهُر در جنوب کرماشان بین راه قصرشیرین و کِرِند واقع و محل ایل کلهر است. ایل کلهر از بزرگترین ایلهای کرماشان و امکنهٔ ییلاقی آنها شاه‌آباد (اسلام‌آباد) و محل قشلاقی آنها قلعه‌شاهین است. اغلب طوایف این ایل جعفری مذهب و قسمتی مسلک علی‌اللهی دارند.

از میان ایل کلهر مردان نامی و شجیع و امرای غیور و میهن‌دوست بسیاری برخاسته‌اند و در ادوار سابق سلسله امرایی از این قوم فرمانروایی کرده و به چهار شعبه تقسیم شده‌اند. امرای «پلنگان»، امرای «درتنگ»، امرای «ماهیدشت» و اُمرای کرماشان.

اُمرای پلنگان

غیب‌الله بیگ

مطابق نوشتهٔ *شرفنامه*، نخستین امیر معروف پلنگان غیب‌الله‌بیگ فرزند محمدبیگ بن میرضیاءالدین نام داشته که انسانی عابد و پرهیزکار بوده است و بر چندین قلاع و نواحی در شهرزور دست داشته و از طرفداران شاه‌عباس صفوی بوده است.

شرفنامه، ص ۴۰۹، *تاریخ‌الدول*، ج ۲، ص ۴۲۷.

محمدبیگ کلهر

محمدبیگ بن غیب‌الله‌بیگ، بعد از پدر به امارت رسید و از شاه‌طهماسب صفوی اطاعت

می‌کرد. اومردی فاضل و دانش‌دوست بوده و در قلمرو خود مردم را به کسب علم و فراگیری آداب مذهبی تشویق می‌کرده و در گرامیداشت عُلما و فضلا بسیار کوشیده است.

محمدبیگ در پلنگان مدرسه و مسجد جامع خوبی ساخته که طلاب برای تحصیل بدانجا روی نهاده‌اند. وی مرد شایسته‌ای بود و شاه‌طهماسب دختر او را به عقد نکاح خود در آورد و این امر بیشتر موجب حشمت و اقتدارش شد. وی در زمان حیات خود یکی از پسرانش را به نام امیراسکندر جانشینی بخشید.

شرفنامه، ص ۴۰۹.

امیراسکندر کلهر پلنگان

امیراسکندر پس از درگذشت پدر به قزوین رفت و فرمان حکومت پلنگان و قسمتی از بیلوار را از شاه‌طهماسب به نام خود تجدید کرد. در دورهٔ شاه‌اسماعیل نیز از نعمت عزت و احترام برخوردار بود و سرانجام پس از بیست سال حکمرانی درگذشت.

بعد از امیراسکندر، حکومت پلنگان از طرف شاه‌اسماعیل به حاکم دینور رسید و سپس به تصرف امرای عثمانی درآمد.

شرفنامه، ص ۴۰۹ و ۴۱۰.

دربارهٔ امرای پلنگان *شرفنامه* بیش از این بحث نکرده است، اما بعدها کسانی دیگر از ایل کلهر در نواحی بیلوار ریاست و امارت داشته‌اند.

آقای محمدعلی سلطانی در یادداشت‌هایی که در اختیار فقیر گذاشته‌اند، دربارهٔ حُکّام اخیر کلهر مطالبی دارد؛ اگرچه از ذکر مأخذ خودداری کرده و به روشنی مرکز حکمرانی آنان را نام نبرده است، با تکیه بر قول ایشان، اینک به طور خلاصه از آن یادداشتها استفاده می‌کنیم:

درویش‌بیگ اول کلهر

بعد از آنکه سلیمان‌خان اردلان به قدرت رسید، درویش‌بیگ بن امیراسکندر بن محمدبیگ بن غیب‌الله‌بیگ بن محمدبیگ بن میرضیاءالدین گوران به خدمت او پیوست و ملازمت او را اختیار کرد و ایلات گوران و کلهر برای بازیافتن قدرت اولیهٔ خود به خدمت او کمر بستند. درویش‌بیگ در نتیجهٔ حسن عمل و خلوص نیت، بیشتر مورد علاقهٔ خان اردلان قرار گرفت تا آنجا که سلیمان‌خان خواهر خود را به حبالهٔ نکاح او درآورد. درویش‌بیگ از این همسر، دارای پسری شد که او را صفی‌خان نام گذاشتند.

صفی‌خان سلطان

صفی‌خان در دستگاه والی به حد کمال رسید و از هر جهت لیاقت و شایستگی به هم رسانید و سلیمان‌خان دختر خود را ــ به نام خانزاده‌خانم ــ به همسری او داد. صفی‌خان که بعدها به صفی‌خان سلطان شهرت یافت، تدریجاً به حکومت جوانرود رسید و در آن منطقه محل مناسبی را ــ که از لحاظ موقعیت شباهتی با محال پلنگان داشت ــ انتخاب کرد و در آبادانی آن کوشید و به یاد منطقهٔ اجدادی خود آنجا را «پلنگانه» نام‌گذاری کرد و قلعهٔ مستحکمی را برفراز تپه‌های مُشرف بر آن بنا کرد که به «صفی‌آباد» مشهور شد. به علاوه در محل قشلاقی همجوار صفی‌آباد ــ که قصبهٔ جوانرود کنونی است ــ قلعهٔ دیگری ساخت و مسجد و مدرسه و دکاکین متعددی بنا کرد.

صفی‌خان سلطان، امیری هوشمند، سخی، مردمدار و مُدبّر بوده است. هشتاد سال حکومت کرد و سنین عمرش به ۱۱۰ سال رسید و در سنهٔ ۱۱۴۰ هـ ق درگذشت.

الله‌وردی سلطان

الله‌وردی سلطان فرزند ارشد صفی‌خان سلطان، پس از مرگ پدر به حکومت جوانرود رسید و تا سال ۱۱۵۳ هـ ق حکومت او ادامه داشت و در این سال فوت کرد.

درویش‌بیگ دوم کلهر

درویش‌بیگ دوم فرزند صفی‌خان سلطان ــ که در آغاز مرگ پدر و حکومت برادرش کودک نابالغی بود ــ تحت توجهات مادرش به تحصیل پرداخت و در حوزهٔ تدریس مناطق جوانرود به فراگیری دانشهای لازم مشغول شد و ضمناً با آداب مملکتداری و سیاست آشنایی یافت و چون خود اهل فضل و دانش بود، در ترویج علم و توسعهٔ حوزه‌های علمی آن سامان سعی بلیغ به کار برد.

درویش‌بیگ مردی نیک‌نهاد، متدیّن و پای‌بند احکام اسلامی بود؛ ذوق شعری نیز داشت و درویش تخلص می‌کرد و به سال ۱۲۰۵ هـ ق درگذشت و در جوار مقبرهٔ سلطان عبیدالله معروف به «کۆسه‌ی هه‌جیج» به خاک سپرده شد. این ابیات را آقای سلطانی از او نقل کرده است.

ای مست شراب خودنمایی من و تو — در کشتی جبر ناخدایی من و تو
کشکول زده به کاس سلطان درویش — در بند نوا و بینوایی من و تو

❊

درویش صفی ز جاه خودبین نشود — طاووس مقیم بام سرگین نشود
آن کس که صفا یافت به حق می‌داند — کائینه ز عکس کوه سنگین نشود

*

تا چند فخر و کبر بدین تخت زرنشان — این تخته‌پاره تخت سر گور می‌شود
سیمای بی‌بدیل سلیمان مثال تو — جولانگه فراغت هر مور می‌شود

صفی‌بیگ دوم

صفی‌خان‌بیگ فرزند درویش سلطان، پس از مرگ پدر تا سال ۱۲۴۰ هـ ق حاکم جوانرود بوده است. او خواهر کیخسروبیگ از طایفه رستم‌بیگی جوانرود را به عقد نکاح خود در آورد و این وصلت بیشتر موجب استحکام رشته مودّت بین او و طوائف جاف شد و از پشتیبانی آنها در اثر این قرابت و همچنین نیکومنشی خویش برخوردار گشت. پس از مدتی به علت فشار محمدصادق‌خان اردلان ــ که از طرف امان‌الله‌خان والی به حکومت جوانرود گسیل شده بود ـ مصلحت در آن دید که به املاک خصوصی خویش در منتهی‌الیه خاک جوانرود به نام «داریان» کوچ کند و عاقبت حکمرانی او به روانسر محدود گردید.

اُمرای درتنگ

مقرّ حکمرانان این امارت، ولایت قدیمی «حلوان» و مرکز آن قلعهٔ «درنگ» بوده است. نام تنی چند از اُمرای درتنگ به قرار زیر است:

زوّراب[1] بیگ درتنگ

وی حاکم مقتدر و معروف امارت درتنگ بوده، که نواحی «پاوه»، «باسکه»، «آلانی»، قلعهٔ «زنجیر»، «روانسر»، «دوان» و «زرمانیکی» را در تصرف داشته است.

شرفنامهٔ بدلیسی، ص ۴۱۱.

۱. **زوّراب یا سوّراب**، همان سهراب است؛ که کردزبانان آن را بیشتر بدین دو صورت تلفظ می‌کنند.

عمربیگ درتنگ

بعد از زوّراب‌بیگ، پسرش عمربیگ به حکومت رسید. این امیر اطاعت از سلطان سلیمان‌خان عثمانی را پذیرفت و از فرمان صفویان سر باز زد و پس از عمری طولانی فوت کرد.

شرفنامهٔ بدلیسی، ص ۴۱۱ و ۴۱۲.

قبادبیگ درتنگ

قبادبیگ بن عمربیگ، پس از فوت پدر، حاکم حلوان و درتنگ شد. او امیری جوانمرد، سخی، شجیع، توانا و مقتدر بوده و حدود امارت خود را از طرفی تا «دینور» و از سوی دیگر تا حدود بغداد گسترش داده و در سال ۱۰۰۵ هـ ق ـ زمان تألیف کتاب *شرفنامه* ـ بر حکومت خود باقی بوده است.

شرفنامهٔ بدلیسی، ص ۴۱۲. *مشاهیرالکرد*، ص ۱۱۶.

اُمرای ماهیدشت

این امارت در ناحیهٔ «ماهیدشت» (مایده‌شت) و «بیلاور» (بیلّه‌وار) تأسیس یافته و از قضا هنوز هم این دو منطقه به همین نامها موسومند.

منصوربیگ مایده‌شت

امیر معروف ماهیدشت ـ به گفتهٔ صاحب *شرفنامه* ـ منصوربیگ است؛ که تا اوایل قرن یازدهم هجری قمری، امارت کرده است.

منصوربیگ عاقبت در سال ۱۰۰۲ هـ ق به دست برادرش شهبازبیگ به قتل می‌رسد.

شرفنامه، ص ۴۱۲.

شهبازبیگ مایده‌شت

شهبازبیگ پس از آنکه به سال ۱۰۰۲ هـ ق برادرش را کشت، خود به حکومت رسید و از دربار عثمانی اطاعت کرد و در سال ۱۰۰۵ هـ ق حیات داشته و به امر حکومت مشغول بوده است.

شرفنامه، ص ۴۱۳.

اُمرای کرماشان

حاج شهبازخان کلهر کرماشانی

حاج شهبازخان سرسلسلهٔ حاجی‌زادگان کرماشان از تیرهٔ کلهر، شخص بسیار معروفی بوده و سمت حکومت طایفهٔ کلهر داشته و در مدت حیات خود آثار خیریه زیادی از قبیل مسجد، حمام و کاروانسرا به یادگار گذاشته که همه به نام او معروف بوده است.

مجمع‌الفصحا.

ناظم‌المَهام عباسقلی‌خان کلهر

عباسقلی‌خان کلهر کرماشانی ملقب به ناظم‌المهام، برادر کوچکتر حاج شهبازخان، از صاحبان فضل و معرفت بوده و خط نسخ را به خوبی می‌نوشته و بر طایفهٔ کلهر حکمرانی داشته است. از آثار او شرحی است بر *تشریح‌الافلاک* شیخ بهاءالدین عاملی. وی در سنهٔ ۱۲۷۳ هـ ق در شیراز درگذشته است.

مجمع‌الفصحا، ج ۲، ص ۱۵۲.

مصطفی‌قلی‌خان دیوان‌بیگی کلهر

مصطفی‌قلی‌خان دیوان‌بیگی کرماشانی، از رجال محترم و دانشمند ایل کلهر و پدر حسینقلی‌خان[1] سلطانی است. مدتی در کلهر حکومت ایل با او بوده و پس از آن سمت ریاست دیوانخانهٔ عدلیهٔ کرماشان را پیدا کرده و در سنهٔ ۱۲۷۴ هـ ق در حال حیات بوده است.

مجمع‌الفصحا.

میرزامحمدرضا خطّاط کلهر

یکی دیگر از افراد فاضل و برجستهٔ کلهر کرماشان، میرزامحمدرضا خطاط، فرزند محمدرحیم‌بیگ از سردسته‌های سوارهٔ کلهر است، که در ۱۲۴۵ هـ ق متولد شد و ابتدای جوانی در میان ایل به سواری و تیراندازی و فراگیری فنون و آداب عشایری پرداخت؛ اما استعداد ذاتی و ذوق سرشار، سرانجام او را به مکاتب و مدارس آن روزی کشاند و ضمن مشاغل دیگر در فراگیری ادب و تمرین خط نزد استادان آن عصر کوشش و جدیت زیادی کرد و اندک اندک در خوشنویسی

---

۱. برای آگاهی از بیوگرافی حسینقلی‌خان سلطانی به *تاریخ مشاهیر*، ج ۲، ص ۲۸ مراجعه شود.

به مرحلهٔ کمال رسید و در ردیف استادان مسلم خط نستعلیق و مشاهیر نویسندگان درآمد.

میرزامحمدرضا پس از ۶۵ سال زندگی پُربار در ۲۵ محرم سال ۱۳۱۰ هـ ق درگذشت و در قبرستان حسن‌آباد تهران به خاک سپرده شد.

برای آگاهی از شرح حال کامل و کارهای آن مرحوم به جلد دوم *تاریخ مشاهیر*، ص ۴۵ مراجعه شود.

مجلهٔ *یادگار*، سال اول، شمارهٔ ۷.

سلطنت کُرد کلهر در عراق

بعد از مرگ شاه‌اسماعیل صفوی (جلوس ۹۰۵، مرگ ۹۳۰ هـ ق) و جلوس شاه‌طهماسب اول به جای وی، یکی از امرای نامدار و مقتدر کرد به نام ذوالفقارخان ــ که رئیس قبیلهٔ «موصلو» از عشایر کلهر بود و لرستان را نیز تحت فرمان داشت ــ به شرحی که خواهد آمد به تسخیر عراق پرداخت و دستگاه سلطنتی به هم زد.

سلطان ذوالفقارخان کلهر

ذوالفقارخان بن نخودسلطان از عشایر کرد کلهر بود که در دورهٔ شاه‌اسماعیل صفوی بر قسمتی از کردستان و تمام لرستان فرمانروایی می‌کرد و پس از وی، با استفاده از ضعف دستگاه سلطنت شاه‌طهماسب و به یاری افراد شجیع ایل کلهر به طرف بغداد حمله برد و مدت چهل روز آنجا را در محاصره گرفت و بالاخره به سال ۹۳۰ هـ ق بر بغداد استیلا یافت و دولت کُرد عراق را تأسیس کرد. سپس با حُسن سلوک و تدبیر درست و بسط عدالت در کوتاه مدتی بر سراسر خاک عراق دست یافت و خطبه و سکه به نامش شد.

بعد از مدتی سلطان ذوالفقارخان، چون قدرت روزافزون شاه‌طهماسب را دید، با سلطان سلیمان‌خان قانونی (جلوس ۹۲۶، وفات ۹۷۴ هـ ق) طرح دوستی ریخت؛ اما بالاخره به سال ۹۳۶ هـ ق شاه طهماسب به جنگ با وی قیام کرد و بعد از مدتی نبرد، چون سپاه شاه طهماسب کاری از پیش نبرد، شاه راه نیرنگ پیش گرفت و برادران ذوالفقارخان را تطمیع کرده. توسط آنها وی را مسموم ساخت و به این ترتیب این دولت کرد نیز منقرض شد.

تاریخ‌الدول‌الفارسیه فی العراق، علی ظریف‌الاعظمی، چاپ بغداد، سال ۱۳۴۶ هـ ق.

گفتار پنجاه و چهارم

فرمانروایان ایل کبودوند گروس

گروس (گـه‌رِوُس) شهرستانی است واقع در میان شهرستانهای سنندج، همدان و قزوین و مرکز آن شهر بیجار است. یکی از ایلات معروف گروس ایلِ کبودوند است که رجال معروفی از میان آنها برخاسته‌اند. در اینجا به ذکر چند نفر از نامداران آنان می‌پردازیم.

لطفعلی‌خان گروسی

مشارُالیه سرسلسلهٔ ایل کبودوند، از خوانین قدیمی گروس و جدّ پنجم امیرنظام گروسی است. او در ایام شاه‌سلیمان صفوی علاوه بر حکومت گروس، حکومت قم و خَلُجستان را نیز داشته و امیر مُقتدری بوده است. لطفعلی‌خان به سال ۱۰۰۴ هـ ق باغی به نام چهارباغ در گروس ساخته که تا این اواخر هم باقی بوده است.

مجلهٔ *یادگار*، سال سوم، شمارهٔ ۶ و ۷. *مِرآةالبلدان ناصری*، ج ۴.

حسینعلی‌خان گروسی

حسینعلی‌خان فرزند لطفعلی‌خان، یکی دیگر از حُکّام گروس بوده و گذشته از آن در دورهٔ نادرشاه افشار، ایشیک آقاسی آن پادشاه بوده است.

مجلهٔ *یادگار*، سال سوم.

محمدامین‌خان گروسی

فرزند حسینعلی‌خان، گذشته از آنکه در گروس سِمَت امارت داشته، از طرف کریم‌خان زند

بعدها مدتی حاکم کرمان بوده است.

مجلهٔ یادگار.

امیر نجفقلی‌خان گروسی

وی فرزند محمدامین‌خان، از مقربان دستگاه عباس میرزا (نایب‌السلطنه) بوده و حکومت گروس و اردبیل را توأماً در اختیار داشته و در جنگهای اول روس و ایران در رکاب ولیعهد می‌جنگیده است. نجفقلی‌خان نخستین مسجد جامع را در بیجار به سال ۱۲۲۰ هـ ق بنا کرده که تقریباً گنجایش ششصدنفر را داشته است.

در سال ۱۲۲۱ هـ ق عباس میرزا برای دلجویی و اطمینان دادن به مصطفی‌خان شیروانی ــ که گاهی به روسها و گاهی به دولت ایران تمایل نشان می‌داد ــ نجفقلی‌خان گروس را با عطاءالله‌خان شاهسون به نزد او ــ که مدتی پیش از آن با اهالی شیروان به «قله‌فت» کوچ کرده بود ــ فرستاد. این دو نفر هر قدر کوشیدند نتوانستند مصطفی‌خان را قانع کنند.

در سنهٔ ۱۲۲۳ که نظرعلی‌خان شاهسون حاکم اردبیل و نجفقلی‌خان گروس مأموریت حفظ و برقراری نظم قلعهٔ آنجا را داشتند، نظرعلی‌خان به جهت سوءرفتار خود، از نجفقلی‌خان واهمه پیدا کرد و می‌ترسید که وی را دستگیر و توقیف کند؛ بنابراین در فرصتی با ایل خود به لنگران ــ که مقر مصطفی‌خان طالشی بود ــ رهسپار شد.

در سال ۱۲۲۶ میرزامحمدحسن پسر ارشد میرزاعیسی فراهانی (وزیر عباس میرزا نایب‌السلطنه) بعد از یک سال وزارت درگذشت. نایب‌السلطنه دستور داد که نجفقلی‌خان گروس ــ چون در زمان حیات آن مرحوم با او مأنوس و مألوف بوده ــ نعش او را به مشهد ببرد و در آنجا به خاک بسپارد و ضمناً برخی کارهای مهم را نیز به وی محول کرد که در آن سفر به انجام برساند.

در سنهٔ ۱۲۲۸ هـ ق نایب‌السلطنه نجفقلی‌خان را به نگهبانی و محافظت ناحیهٔ آق‌اغلان ــ که در ابتدای جنگل قراباغ واقع شده است ــ مأموریت داد و او به خوبی از عهدهٔ این کار برآمد. در همین سال ردیشچوف سردار روس، طالب ملاقات عباس میرزا نایب‌السلطنه گردید؛ نجفقلی‌خان وسیلهٔ ملاقات آنها را فراهم کرد و خود به سمت مهماندار و پذیرایی از این سردار روسی معین شد.

شرح حال رجال ایران، ج ۶، ص ۲۸۱ و ۲۸۲. *مرآةالبلدان ناصری*، ج ۴، ص ۹۹.

محمدصادق‌خان گروسی

محمدصادق‌خان فرزند نجفقلی‌خان گروسی و پدر حسنعلی‌خان امیرنظام، پس از درگذشت پدرش برحسب دستور و فرمان نایب‌السلطنه حکومت گروس و ریاست ایل به وی رسید و تا آخر عمر (مدت ۱۹ سال) مستمراً در این مقام بود و در حدود سنهٔ ۱۲۶۰ هـ ق سر بر بالین خاک گذاشت.

در موضوع فوت محمدصادق‌خان، شهرت پیدا کرده بود که پدر به دست پسر خود کشته شده است و آن هم به جهت اینکه محمدصادق‌خان به همسر حسنعلی‌خان (که عروس خودش بوده) علاقهٔ ظاهری پیدا کرده بود. عروس قضیه را به شوهرش می‌فهماند و از محمدصادق‌خان شکوه می‌کند. اما حسنعلی‌خان چنین چیزی را باور نمی‌کند و اهمیتی بدان مسأله نمی‌دهد؛ تا اینکه روزی خود حسنعلی‌خان به واسطهٔ پیش‌آمدی یقین پیدا می‌کند که عروس در ادعای خود صادق بوده است. در یکی از روزها که محمدصادق‌خان در میان حیاط خود قدم می‌زده است، حسنعلی‌خان از پشت در یکی از اتاقها او را هدف گلولهٔ تفنگ قرار می‌دهد و پس از اصابت گلوله کشته می‌شود.

شرح حال رجال ایران، ج ۳، ص ۴۱۰.

حسنعلی‌خان (امیرنظام) گروسی

حسنعلی‌خان ملقب به امیرنظام‌بن محمدصادق‌خان بن نجفقلی‌خان گروسی، یکی از رجال جلیل‌القدر دورهٔ قاجاریه است که در سیاست و کفایت و فضل و کمال و حسن خط و انشاء از مبرزین آن عصر به شمار می‌رفته که در طول ۶۴ سال متوالی در خدمت دولتی بوده و مشاغل نظامی و سیاسی و اداری مهم را در داخل و خارج ایران به عهده داشته است.

مرحوم امیرنظام به سال ۱۲۳۶ هـ ق در بیجار گروس تولد یافته و تحت توجه پدر تا هجده سالگی به تحصیل علوم ادبی و عربی و فراگیری حسن خط مشغول بوده و چنان سعی و کوشش به عمل آورده که در همان سن کم در انشاء و زیبایی خط و احاطه بر اشعار عربی و فارسی به حد کمال رسیده است. در سنهٔ ۱۲۵۳ از طرف محمدشاه قاجار سرهنگ فوج گروس شد و در معیت شاه به محاصرهٔ هرات رفت و در مراجعت، ریاست قراولان ارک تبریز به او محول گردید. در سال ۱۲۵۷ پس از سفری به عتبات و مراجعت به ایران حفاظت حدود کرماشان به او واگذار شد.

پس از درگذشت پدرش به سال ۱۲۶۰، حاجی آقاسی برخلاف روش معهود قدیم، حکومت گروس را از خاندان امیرنظام منتزع کرده به ابراهیم خلیل‌خان سرتیپ سلماسی سپرد. حسنعلی‌خان از این بابت بسیار ملول شد و به بیجار برگشت و خانه‌نشینی اختیار کرد. تا اینکه بعد

از جلوس ناصرالدین شاه، به پایمردی میرزاتقی‌خان امیرکبیر دوباره حکومت گروس به خاندان امیرنظام رسید؛ اماخود امیرنظام حکومت را قبول نکرد و تقاضای شغل نظامی داشت. در نتیجه ریاست فوج را به امیرنظام و حکومت را به عمویش زین‌العابدین‌خان دادند.

در سال ۱۲۶۵ به معیت سلطان مراد میرزاحسام‌السلطنه مأمور دفع طغیان حسن‌خان سالار و فتح مشهد شد و چون در این سفر خود او و فوجش شجاعت زیادی نشان دادند پس از مراجعت به رتبهٔ سرتیپی ارتقا یافت.

در سال ۱۲۷۱ مأمور حفظ نظم شهر مشهد شد و در ۱۳۷۲ ــ که حسام‌السلطنه مأمور تسخیر هرات گردید ــ حسنعلی‌خان نیز جزء سران سپاه او بود و با دو فوج گروس به حصار آن شهر حمله برد و بر فراز قلعهٔ هرات اولین بیرق را به اهتزاز در آوردند. به همین جهت بعد از تسخیر هرات حکومت آنجا به حسنعلی‌خان و نظم شهر به عهدهٔ دو فوج تابع او واگذار گردید.

در سنهٔ ۱۲۷۳ از طرف ناصرالدین شاه به سفارت مخصوص دربار فرانسه و انگلیس روانه شد و در این مأموریت اروپا حسنعلی‌خان به دربارهای لندن و پاریس و برلن و بروکسل رفت و نامه‌ها و هدایای شاه را رسانید و سرانجام به عنوان مأمور فوق‌العاده و وزیر مختار مخصوص در تاریخ محرم ۱۲۷۶ به دربار پاریس معرفی شد و او قریب هفت سال در این مأموریت بود و اوقات خود را این مدت به مطالعه و بازدید مدارس نظامی و بیمارستانها و کارخانجات و سرپرستی محصلین ایرانی در آنجا می‌گذرانید.

حسنعلی‌خان به سال ۱۲۸۳ به تهران احضار گردید و در بیستم محرم سال ۱۲۸۸ مأمور سفارت در اسلامبول شد و پس از چهارده ماه از آن شغل استعفا کرد و در اواخر سنهٔ ۱۲۸۹ به تهران برگشت و رتبهٔ امیر تومانی و وزارت فواید عامه یافت و در مدت تصدی این وزارت مدت دو سال مأمور تسطیح راه مازندران از طریق لاریجان و آمل بود و آن را با زحمت زیاد به انجام رسانید.

امیرنظام در سفر اول ناصرالدین شاه جزء ملتزمین رکاب بود و در سنهٔ ۱۲۹۷ هـ ق حکومت ساوجبلاغ و صاین‌قلعه (مهاباد و شاهین‌دژ) را به انضمام حکومت گروس ــ که ارثاً در ادارهٔ او بود ــ در اختیار داشت؛ اندکی بعد ارومیه و خوی نیز ضمیمهٔ آنها شد و ناصرالدین شاه به پاس خدماتی که انجام داده بود، او را به اعطای یک قبضه شمشیر مُرصع و لقب سالار لشکری ممتاز ساخت و در ۱۲۹۹ ریاست قشون آذربایجان به او واگذار شد و متعاقب آن به پیشکاری ایالت آذربایجان منصوب گشت و رسماً لقب «امیرنظام» گرفت.

پیشکاری امیرنظام تا سال ۱۳۰۹ هـ ق به طول انجامید. مدتی بعد مأمور ادارهٔ ایالت کردستان و کرماشان شد و در سنهٔ ۱۳۱۲ حکومت ملایر و همدان و تویسرکان نیز ضمیمهٔ قلمرو حکمرانی

او گردید.

پس از قتل ناصرالدین شاه و جلوس مظفرالدین شاه بار دیگر پیشکاری آذربایجان به او محول شد؛ اما به عللی در ۱۳۱۶ استعفا کرد.

در اوایل سال ۱۳۱۷ امیرنظام والی کرمان و بلوچستان شد و این آخرین مأموریت او بود؛ چه در همین سفر به تاریخ پنجم رمضان ۱۳۱۷ هـ ق در کرمان به سن ۸۰ سالگی وفات یافت و او را در «ماهان» در بقعه‌ای که خود جهت مدفنش ساخته بود، به خاک سپردند.

امیرنظام در پیشکاری آذربایجان به قدری مُدبّر و مقتدر بود که هر کسی در هر مقامی که داشت از او حساب می‌برد. تمام اطرافیان ولیعهد از قبیل سلطان عبدالمجید میرزا عین‌الدوله میرآخور ولیعهد و عبدالحسین میرزا نصرةالدوله رئیس قرانسورانهای آذربایجان، از ترس امیرنظام جُرأت خودسری نداشتند؛ چنانکه یک وقت دستور داد که به عین‌الدوله توسری بزنند.

امیرنظام شخصی خردمند، با تجربه و با اراده بوده است. در نهایت پاکی و درستکاری و جدیت و کفایت می‌زیسته و هیچ وقت نتوانسته است بعضی از حرکات زشت و آبروبرانداز ولیعهد را در آذربایجان تحمل کند. چنانکه بارها او را مورد بازخواست قرار داده است.

امیرنظام زبان فرانسه را در کمال تسلط تکلم می‌کرده و در سبک انشا و شیوهٔ تحریر خط ممتاز بوده است. *پندنامهٔ یحیوی* که به همان خط زیبای خود در کمال سادگی نوشته و توسط حاج‌سیدنصرالله تقوی گراور شده، نمونهٔ بسیار خوبی از خط و انشای امیرنظام است.

امیرنظام طبع شعر نیز داشته و گاهی به فارسی شعر می‌گفته است. گویا این رباعی از اوست:

ای آن که به رنج بینوایی مرده　　در حالت وصل از جدایی مرده
با این همه آب، تشنه لب رفته به خاک　　اندر سر گنج از گدایی مرده

مجلهٔ یادگار، مرحوم عباس اقبال، شمارهٔ ۶ و ۷، سال سوم، ص ۸ تا ۳۲. *شرح حال رجال ایران*.

یحیی‌خان گروسی

در ایامی که حسنعلی‌خان امیرنظام گروسی در کشورهای فرانسه و انگلستان سمت وزیرمختاری داشت، یحیی‌خان پسرش و ابوالقاسم‌خان پسر زین‌العابدین‌خان عمویش را برای ادامهٔ تحصیل به فرانسه فرا خواند و آنان در سنهٔ ۱۲۷۷ هـ ق رهسپار آن کشور شدند و یحیی‌خان در پاریس در رشتهٔ نظام تحصیلات خود را ادامه داد. او جزء محصلین اعزامی دولتی نبود و به هزینهٔ پدر خود تحصیل می‌کرد.

در بازگشت به ایران یحیی‌خان درجهٔ سرهنگی فوج گروس یافت و با فوج مزبور برای حفظ

انتظامات به کرمان اعزام شد و در وبایی که به سال ۱۲۸۲ هـ ق در آن شهر شیوع یافت ــ و بسیاری از مردم کرمان تلف شدند ــ یحیی‌خان هم به این مرض مبتلا شد و در جوانی درگذشت و در بقعهٔ شاه‌نعمةالله‌ولی در «ماهان» به خاک سپرده شد. همچنین جمعی از افراد فوج مزبور نیز در آن دیار بدرود حیات گفتند. *پندنامهٔ یحیوی* را امیرنظام برای همین یحیی‌خان ساخته و پرداخته است که آغاز آن با این آیهٔ شریفه شروع می‌شود: «يَا يَحْيىٰ خُذِالْكِتٰابَ بِقُوَّةٍ و آتَيْنَاهُ الْحُكْمَ صَبياً».

شرح حال رجال ایران، ج ۵، ص ۳۳۳.

گفتار پنجاه و پنجم

فرمانروایان عمادی

(در جَبَل لبنان)

خاندان عمادیه سلسله امرایی بوده‌اند که جدشان از اهالی عمادیه بوده و اتفاقاً عماد هم نام داشته است. وی از زادگاه خود مهاجرت کرده و در جبل لبنان سکونت گزیده است. در اینجا چند نفر از مشاهیر آنان را نام می‌بریم.

عمادالدّین عمادی

عمادالدّین اهل عمادیه از ولایت موصل بوده که به جبل لبنان مهاجرت کرده و در قریهٔ «مرطحون» از قُراء آنجا اقامت گزیده و سپس به قریهٔ «تلینا» ــ که یکی دیگر از دهکده‌های آنجاست ــ رفته و باز پس از مدتی آنجا را ترک گفته و رحل اقامت در ناحیهٔ «عرقوب» افکنده و در قریهٔ «زنبقیّه» سکونت اختیار کرده است. بعد از چند صباحی در آن سامان قدرتی به هم زد و از اتباع خود لشکری ساخت که با آن به جنگ عشیرهٔ جان‌پولاد «جُنبلاط» رفت و پس از تحمل شکست، ناچار به «باروک» هجرت کرد و همانجا بود تا درگذشت (سال ۱۰۸۰ هـ ق).

از عمادالدین چهار پسر به جا ماند.

سِرحال عمادی

پس از فوت عمادالدین برادرش سرحال به جای وی به حکومت رسید (حدود سال ۱۰۸۰ هـ ق). اما اینکه چند مدت حکومت کرده و چه اتفاقاتی در دوران امارتش پیش آمده، مشخص نیست.

امیرقاسم عمادی

امیرقاسم بن شیخ عبدالسلام بن عمادِ عمادی از رجال نامدار این خاندان است که به داشتن هوش و ذکاوت سرشار مشهور بوده. وی به سال ۱۲۰۸ هـ ق با امیرشیخ علی جان‌پولادی (جنبلاطی) به جنگ پرداخته که در نتیجهٔ آن نواحی مورد نزاع دو قسمت شد، یک قسمت تحت فرمان «یزبکیون» از عشایر بنی‌عماد درآمد و قسمت دیگر در اختیار جان‌پولادها قرار گرفت.

شیخ خطّار عمادی

آخرین مرد معروف این خاندان، شیخ خطّار نام دارد. وی به سال ۱۲۷۴ هـ ق با سیصدنفر از سواران سلحشور خود به سپاهیان امیر امین‌ارسلان پیوست و به سوی «ارضروم» روانه شد تا در جهاد علیه روسها شرکت کند؛ اما چون امین‌ارسلان را نسبت به خود ناصادق دید و دانست که خیال حیله و نیرنگ دارد، به ولایت جبل لبنان بازگشت.

تاریخ‌الدول والامارات‌الکردیّه، ج ۲، ص ۴۳۳ و ۴۳۴؛ به نقل از کتاب *اخبارالاعیان فی جبل لبنان*، تألیف شیخ طنوس، طبع بیروت، سال ۱۸۵۹ م.

گفتار پنجاه و ششم

خاندان زنگنه

ایل زنگنه از قبایل بزرگ و کهن کُردند که در ادوار مختلف از میان آنان رجال برجسته‌ای برخاسته‌اند؛ چه آنهایی که در ایران در منطقهٔ کرماشان و اطراف آنجا می‌زیسته‌اند و چه آنان که در نواحی کرکوک و کفری عراق اقامت داشته‌اند.

افرادی از میان طایفهٔ زنگنه در زمان شاه‌اسماعیل صفوی به مراتب و مناصب عالی رسیده‌اند از قبیل **شیخ علی‌خان** و جدّ وی **آلی‌بالی** و کسان دیگر که تا منصب وزارت پیش رفته‌اند.

در عراق نیز شاخه‌ای از این قبیله تا اوایل حکومت خانه پاشای بابان قدرت و نفوذ زیادی داشته‌اند. از امرای مشهور این شاخه **امیراحمد زنگنه**[1] است که مرکز حکومتش آبادی «قَیتول» در ناحیهٔ قادر کَرَم عراق بوده و تا این اواخر اثار ویرانه‌های سپاه‌خانه و اردوگاه او در آنجا باقی بوده است. همچنین مردانی از اهل ادب و عرفان از قبیل **حاج شیخ عبدالرحمن خالص تالّه‌بانی**[2] و **شیخ رضا تالّه‌بانی**[3] شاعر معروف کُرد و دیگران از این خاندانند.

اینک به ذکر چند نفر از رجال این خاندان که در ایران منشأ خدمت بوده‌اند، می‌پردازیم:

نجفقلی‌خان زنگنه

نجفقلی‌خان فرزند علی‌بیگ، مردی لایق و کاردان و فاضل از عشیرهٔ زنگنه است که در آغاز کار سمت میرآخورباشی شاه عباس ثانی (۱۰۵۲-۱۰۷۷) را داشته و بعدها مدتی والی مَرو و پس از آن بیگلربیگ قندهار بوده است. او در موقع لشکرکشی برای تسخیر قندهار از خود رشادت و

---

۱. جلد اول *مشاهیر*، ص ۲۳۳. ۲. جلد اول *مشاهیر*، ص ۴۲۱. ۳. جلد دوم *مشاهیر*، ص ۱۱۲.

شجاعت زیادی نشان داده و مورد عطوفت شاه قرار گرفته است.

نجفقلی‌خان شاعر نیز بوده و این ابیات را صاحب تذکرهٔ نصرآبادی از او نقل کرده است:

عکسِ رخسارِ تو گلرنگ کند آینه را — از ملاحت نمک سنگ کند آینه را

*

نیست دمی خالی از خشم و غضب چرخ پیر — شب ز کواکب پلنگ، روز ز خورشید شیر

*

نقش نگه درست ز خطش نشسته است — این سرمه مومیائیِ جسم شکسته است

*

ای دل از راه وفا چند مُکدّر گردی — بیش از این نیست رَهی کامده‌ای برگردی

تذکرهٔ نصرآبادی، ص ۲۶، چاپ ارمغان، سال ۱۳۱۷ ش.

عبدالباقی‌خان زنگنه

عبدالباقی‌خان زنگنه از امرا و مقربان دربار نادرشاه افشار بود. هنگامی که در اسفندماه سال ۱۱۴۸ هـ ق نادر از بزرگان و سران ایران در دشت مغان دعوت به عمل آورد که دربارهٔ تعیین تکلیف سلطنت به شور و مذاکره بپردازند و کسی را که شایستگی و لیاقت ادارهٔ امور سلطنت ایران را داشته باشد برگزینند. پس از بحث و گفتگوی زیاد، رأی عموم بر آن قرار گرفت که خود نادر زمام امور را در دست بگیرد و به سلطنت بپردازد. نادرشاه قبولی سلطنت را مشروط و موکول به پذیرفتن این شرط کرد که آیین رسمی ایرانیان مذهب تسنن باشد؛ اما کسانی که می‌خواهند در فروع مقلد امام جعفر صادق (علیه‌السلام) باشند، آزادند و طریقهٔ جعفری را به عنوان مذهب پنجم ــ تحت شرایطی ــ علاوه بر چهار طریقهٔ اهل تسنن بپذیرند. سپس برای اینکه بین دولت ایران و مملکت عثمانی صلح پایداری برقرار باشد، رونوشتی از تصویبنامهٔ این کنگره به ضمیمهٔ نامه‌ای از خود نادرشاه و هدایای نفیسی به دربار عثمانی ارسال داشتند.

کسی که حامل وثیقه و پیشنهادهای نادر بود و به عنوان سفیر برای این مأموریت برگزیده شد، عبدالباقی‌خان زنگنه بود؛ که چند نفر دیگر از رجال مورد وثوق همراه او به دربار عثمانی راه یافتند و اینان خبر جلوس رسمی نادرشاه را با صورت واقعه به عرض سلطان رسانیدند. اما سلطان عثمانی زیر بار برخی از مواد پیشنهادی شاه ایران نرفت و نتیجه‌ای از این اقدامات حاصل نگردید.

شرح حال رجال ایران، ج ۲، ص ۲۳۶.

محمدحسین‌خان زنگنه

محمدحسین‌خان زنگنه از رجال معتبر زمان سلطنت فتحعلی‌شاه و محمدشاه قاجار و مدتی رئیس تشریفات عباس میرزا نایب‌السلطنه و محمدشاه بود. در سال ۱۲۴۹ به اتفاق میرزابابا حکیم‌باشی به عنوان سفارت به روس و انگلیس فرستاده شد.

پس از کشته شدن میرزاابوالقاسم قائم‌مقام ـ مرد نامی ایران ـ بسیاری از اطرافیان محمدشاه خود را برای احراز مقام صدارت و جانشینی قائم‌مقام آماده کرده بودند که یکی از آنها همین محمدحسین‌خان زنگنه بود که در آن وقت ایشیک آقاسی و رئیس دربار بود و چند روزی او و میرزانصرالله صدرالممالک اردبیلی در صدور احکامو فرامین ذی دخل بودند. محمد شاه ــ که انسانی ضعیف‌النفس و دهن‌بین بود ــ ناگهانی معلم و مرشد خود حاج میرزاآقاسی را صدراعظم خویش قرار داد. و او با اشاره و صوابدید بیگانگان بر اریکهٔ قدرت نشست و همه کارهٔ ایران شد.

محمدحسین‌خان به سال ۱۲۵۱ هـ ق به مرض وبا درگذشت و به جای وی محمد قلیخان آصف‌الدوله پسر هشتم الله‌یارخان آصف‌الدوله دولوی قاجرا ایشیک آقاسی و رئیس دربار محمدشاه شد.

شرح حال رجال ایران، ج ۳، ص ۳۷۶ و ۳۷۷.

میرزامحمدخان زنگنه

میرزامحمدخان امیرنظام زنگنه، پسر علی‌خان، از امرای بزرگ دوران سلطنت فتحعلی‌شاه و محمدشاه قاجار است که مدتی رئیس قشون آذربایجان و یک چند پیشکار و مدتی خود، والی آذربایجان بود.

در سال ۱۲۴۴ هـ ق که گریبایدوف سفیر فوق‌العادهٔ دولت روسیه به دست اهالی تهران کشته شد؛ برحسب صلاحدید و پیشنهاد ایوان پاسکیویچ ــ فرمانفرمای قفقاز ــ قرار شد که شاهزاده خسرومیرزا پسر هفتم عباس‌میرزا نایب‌السلطنه با پیشکاری امیرنظام زنگنه و مَعیت هیأتی، برای عذرخواهی به پطرزبورگ پایتخت آن وقت روسیه فرستاده شوند. امیرنظام با خسرومیرزا رهسپار این مأموریت شد و دولت روسیه به خوبی آنان را پذیرفت و موفق و پیروز به ایران بازگشتند. این مسافرت قریب ده ماه و پانزده روز طول کشید (از شوال ۱۲۴۴ تا سوم رمضان ۱۲۴۵ هـ ق). میرزاتقی‌خان امیرکبیر فراهانی ــ که بعدها در سنهٔ ۱۲۶۴ صدراعظم ناصرالدین شاه و اتابک اعظم شد ــ جزء همین هیأت اعزامی بود. در این سفر امیرنظام بیش از دیگران مورد محبت و توجه نیکلای اول امپراطور روسیه قرار گرفت.

پس از کشته شدن میرزا ابوالقاسم قائم‌مقام (سلخ صفر ۱۲۵۱) امیرنظام به تهران احضار شد؛

بسیاری معتقد بودند که احضار وی به منظور احراز مقام صدارت است؛ اما مخالفین و مُعاندین ذهن محمدشاه را مَشوب کردند و به جای صدارت، رسیدگی به انتظام و تجدید افواج تهران به او واگذار شد. و چون ممکن بود که ماندن وی در تهران مخل موقعیت دیگران باشد و خود امیرنظام داوطلب مقامات بالاتری شود، از این جهت طولی نکشید که پس از انجام امور محوله، دوباره به مأموریت آذربایجان و پیشکاری قهرمان میرزا حاکم آذربایجان گسیل شد.

امیرنظام زنگنه در ۱۵ رمضان سال ۱۲۷۵ هـ ق درگذشت.

شرح حال رجال ایران، ج ۳، ص ۲۴۵ و ۲۴۶.

چراغعلی‌خان زنگنه

به گفتهٔ **هدایت** در جلد دهم *روضة‌الصفا*، چراغعلی‌خان زنگنه ملقب به سراج‌الملک، مردی کاردان و زیرک و دست‌پروردهٔ امیرنظام و محل وثوق امیرکبیر بوده و در سالهای اول سلطنت ناصرالدین شاه ریاست غلامات شاهی را داشته است.

هنگام بی‌نظمی و آشوب اصفهان در سالهای ۱۲۶۵ تا ۱۲۶۷ هـ ق امیرکبیر یکی دو بار او را برای رسیدگی به کارهای اصفهان به آنجا فرستاد و چون در مدت مأموریت اطلاعات کافی از امور اصفهان پیدا کرده بود، از این جهت در سنهٔ ۱۲۶۷ برای بار دیگر به دستور امیرکبیر برای تحقیق و رسیدگی به آن شهر فرستاده شد و پس از چندی به جای غلامحسین‌خان سپهدار به حکومت اصفهان تعیین شد و او در اندک مدتی بر امور حکمرانی آنجا تسلط پیدا کرد و به خوبی از عهدهٔ کارها برآمد و بی‌نظمیها و اغتشاشات آنجا را برطرف کرد و تا سال ۱۲۷۱ حکومتش در اصفهان ادامه داشت. در این سال به جای عباسقلی پسیان حاکم شاهرود و بسطام ــ که در حین مسافرت به دست اشرار کشته شده بود ــ مأمور حکومت آنجاها شد و پس از چندی به حکومت زنجان منصوب و روانه گردید و در همین مأموریت در سنهٔ ۱۲۷۶ ملقب به سراج‌الملک شد.

چراغعلی‌خان زنگنه در تاریخ ۱۲۷۹ با سمت بیگلربیگی، بار دیگر مأموریت اصفهان یافت و در ۱۲۸۱ به ریاست احتساب (شهرداری) تهران برگزیده شد.

شرح حال رجال ایران، ج ۱، ص ۳۰۰ و ۳۰۱.

دکتر عبدالحمید اَعظمی زنگنه

دکتر عبدالحمید زنگنه فرزند اعظم‌الدوله کرماشانی است. اعظم‌الدوله از رؤسای ایل زنگنه در کرماشان و از رجال محترم و صاحب قدرت عصر خود بوده است؛ که در قضیهٔ طغیان سالارالدوله، به طرفداری از مشروطه‌خواهان برخاست و سرانجام در جنگ شهید شد. پسر ارشد وی دکتر

عبدالحمید متولد سال ۱۲۸۳ هـ ش در کرماشان، تحصیلات ابتدایی و متوسطهٔ خود را به پایان رسانید و در سنهٔ ۱۳۰۱ وارد مدرسهٔ علوم سیاسی تهران شد و در مهرماه ۱۳۰۷ پس از آنکه در رشتهٔ اداری مدرسهٔ عالی حقوق لیسانسیه شد با اولین دستهٔ محصلین اعزامی به فرانسه رفت و در مدرسهٔ علوم سیاسی پاریس به ادامهٔ تحصیل پرداخت.

در سال ۱۳۱۲ هـ ش از مدرسهٔ مذکور فارغ‌التحصیل شد و در سنوات بعد علوم اقتصاد و حقوق عمومی را به پایان رسانید و رسالهٔ خود را دربارهٔ ایران گذرانید و دارای درجهٔ دکترا در علم اقتصاد شد. پس از مراجعت به ایران در دانشکدهٔ حقوق به تدریس پرداخت و اندکی بعد به معاونت آن دانشکده منصوب شد. و بعد مشاغل متعددی در وزارت فرهنگ و دادگستری را به عهده گرفت و در دورهٔ چهاردهم به وکالت مجلس شوری انتخاب شد.

دکتر زنگنه در سال ۱۳۲۶ معاون پارلمانی نخست‌وزیر وقت آقای حکیمی بود و پس از آن در کابینهٔ چند دولت به وزارت فرهنگ رسید. سرانجام در اوایل بهار سال ۱۳۳۰ بر اثر گلولهٔ شخصی به نام نصرةالله قمی در دانشکدهٔ حقوق کشته شد. وی در این موقع گذشته از ریاست دانشکده حقوق و معاونت دانشگاه و مقام استادی، وزیر فرهنگ نیز بود.

دکتر زنگنه انسانی خلیق، محجوب، مؤدب و مهربان بود و از استادان دانشمند و مُبرز حقوق به شمار می‌رفت.

یادداشتهای نویسنده.

گفتار پنجاه و هفتم

اُمرای کُرد راس نحاش

این خانواده از قبایل کردهایی بوده‌اند که سلطان سلیم‌خان دوم عثمانی (جلوس ۹۷۴، فوت ۹۸۲ هـ ق) به سال ۹۷۸ هـ ق آنها را در ناحیهٔ «کوره» از نواحی جبل لبنان سکونت داد که هم از آنجا حراست کنند و هم مانع نفوذ فرانسویان شوند.

امیراسماعیل نحاش

امیراسماعیل بن امیرموسی به سال ۱۰۵۷ هـ ق وارد خدمت دولت عثمانی شد و پس از مدتی به حکومت شهر «صور» رسید. وی به سال ۱۰۶۰ هـ ق به همراهی شاهین پاشا والی طرابلس، حکومت خاندان بنی‌سیفا را منقرض کرد. و در سال ۱۰۶۱ هـ ق خود حاکم طرابلس شد.

امیرشیخ علی نحاش

شیخ علی حمادة نیز از خانوادهٔ نحاش است که در سال ۱۰۵۷ هـ ق وارد خدمت دولت عثمانی شد و با امیراسماعیل همکار بود. و به سال ۱۰۶۰ هـ ق در جریان حمله به خاندان بنی‌سیفا و بیرون کردن آنها از طرابلس، امیراسماعیل را همراهی می‌کرد.

امیرصعب نحاش

در روزگار صدراعظم علی پاشا عثمانی (ولادت ۱۸۱۵، فوت ۱۸۷۱م) یکی دیگر از اُمرای این خاندان به نام امیرصعب بن حسین به حکومت «جبل» رسید؛ اما روزگار امارت وی چندان دوام نیافت و در اثر حمله و تاخت و تاز عمادیون، هم او و هم اقربایش ناگهانی از بین رفتند.

تاریخ‌الدول والامارات‌الکردیّه، ج ۲، ص ۴۳۶.

گفتار پنجاه و هشتم

خاندان بابان

خاندان بابان از اقوام کُهن و شریف کُردند که از میان آنان مردان نامی و شایسته و مقتدر بسیاری از دیرباز برخاسته و ریاست و حکومت داشته‌اند. برابر نوشتهٔ *شرفنامه* «در میانهٔ حکام کردستان به کثرت خَیل و حَشَم و جمعیت و انصار و خَدَم مشهور بوده‌اند.» گویند سرسلسلهٔ اولیهٔ این خاندان **پیربوداق** یا **میربوداق** نام داشته و چون بزرگ ایل بود، او را **بَبَه** (= بابا) خوانده‌اند؛ که بعد از پیربوداق اولاد و اَحفاد و جانشینان و حتی سرزمین متصرفی آنها را ــ با جزئی تغییری ــ **بابان** گفته‌اند. برخی معتقدند که بابانیها از قبیلهٔ بلباس مُکری منشعب شده و جمعی آنها را شاخه‌ای از عشیرهٔ نورالدین سوّرانی پشدَر به حساب می‌آورند.

پیربوداق انسانی نیک‌نفس، سخی و دلیر بوده و بر نواحی پشدر (پشده‌ر) و ماوت ریاست کرده است. بعد از پیربوداق یکی دیگر از میان این عشیره به نام فقی احمد، قدرتی به هم رسانیده و به ریاست قبیله رسیده است. فَقی احمد از آبادی «دارشمانه» که محلی است در ناحیهٔ مرگه و ماوت و سردشت برخاسته و چون مردی تحصیل کرده بوده است، او را شهرت **فَقی** داده‌اند که در زبان کردی به معنی طالب علم است.

فَقی احمد جوانی فرزانه و دلیر بوده و رشادت و لیاقت زیادی داشته است؛ اما بعد از مدتی از دست زورگویی و ستم عشیرهٔ بلباس به ستوه آمد، و جلای وطن کرده و چند صباحی در خاک عثمانی سرگردان بوده است. از قضا در آن ایام جنگی بین دولت عثمانی و روسیه در می‌گیرد؛ فقی احمد برای اینکه در این جهاد شرکت داشته باشد، داوطلبانه حاضر می‌شود که به جبهه برود. فرمانده نیروی اعزامی موافقت می‌کند و فقی احمد در این نبرد رشادت و از خودگذشتگی چشمگیری نشان می‌دهد تا آنجا که بعد از خاتمهٔ جنگ و پیروزی سپاهیان عثمانی، از طرف سلطان وقت مورد تقدیر و تشویق قرار می‌گیرد و بر حَسَب درخواست خود او، ادارهٔ ناحیهٔ پشدر و

دارشمانه و اطراف آن رسماً به او واگذار می‌شود. فقی‌احمد به زادگاه خود بر می‌گردد و عشایر بلباس را تحت اطاعت خود در می‌آورد. بعدها دایرهٔ قدرت و سلطهٔ خود را توسعه داده و بر تمام نواحی پشدر و حتی سردشت استیلا پیدا می‌کند. و چون مرد باسوادی بوده نسبت به اهل علم توجه و محبت زیادی داشته و مُروج علم و دین بوده است؛ چنانکه در چندین محل ـ از جمله سردشت ـ مدارسی برای تدریس بنا نهاده و مدرسین خوبی را جهت این مدارس از مناطق دیگر بدانجا دعوت کرده و طلاب از هر طرف به آن مدارس روی آورده‌اند.

فقی احمد عاقبت در سنهٔ ۱۰۷۵ هـ ق درگذشته است.[۱]

باباسلیمان بابان

باباسلیمان ـ که جمعی او را فرزند فقی‌احمد و گروهی نوهٔ او نوشته‌اند ـ در سنهٔ ۱۰۷۵ هـ ق بر مسند حکومت نشست و در تأمین رفاه و آسایش اهالی دیار خود بسیار کوشید. باباسلیمان امیری باهوش، دوراندیش و دارای فراست و سیاست بود و در توسعهٔ قلمرو خود سعی بلیغ نمود؛ چنانکه در اثر ضعف تدبیرِ حاکم وقت اردلان، فرصت را غنیمت دانسته بر قسمتی از ولایت اردلان در سنهٔ ۱۱۰۶ هـ ق دست یافته است؛ اما پس از یک سال لشکر انبوهی از اردلان و اقوام ایرانی به جنگ با او برخاسته به سختی وی را شکست داده‌اند. باباسلیمان بعد از این هزیمت به استانبول رفت و از طرف دولت عثمانی به حکومت **ادرنه** رسید[۲] و سرانجام در سنهٔ ۱۱۱۵ هـ ق همانجا درگذشت.

بعد از رفتن باباسلیمان به استانبول، قسمتی از نواحی خاک بابان به دست عشیرهٔ زنگنه افتاد و قسمتی هم در تصرف پسران خود سلیمان‌بیگ باقی بوده است.

بَکربیگ بابان

بین پسران باباسلیمان یکی از آنان به نام بکربیگ از لحاظ کاردانی و حُسن سیاست بر دیگر برادران برتری داشته است. وی اندک اندک زمینهٔ ریاست خود را فراهم کرد و به امارت رسید و پس از آن به توسعهٔ قلمرو خود پرداخت و حدود خاکِ بابان را از رودخانهٔ **دیاله** تا **زاب کوچک** رسانید. بکربیگ درصدد بود که بر تمامی خاک کرکوک نیز دست یابد؛ دولت عثمانی به محض

---

۱. جمعی سال درگذشت او را ۱۰۸۸ هـ ق ذکر کرده‌اند.

۲. برخی نوشته‌اند که باباسلیمان پس از رفتن به استانبول مورد توجه سلطان عثمانی قرار گرفت (سال ۱۱۱۱ هـ ق) و او را لقب «پاشا» داد و اِمارت سرزمین بابان، رسمی و به نام وی شد. از آن تاریخ مرکز بابان «قه‌لاچوالان» بوده است.

آگاهی، والی بغداد را مأموریت داد که به دفع او بشتابد. والی چندین بار با او بجنگید و سرانجام بکربیگ به سال ۱۱۲۹ هـ ق در یکی از جنگها کشته شد.

خانه پاشا بابان

بعد از بکربیگ مدت پنج سال خاک بابان در تصرف دیگران و دولت عثمانی بود و از میان فرزندان او کسی نبود که شایستگی تصدی حکومت آنجا را داشته باشد؛ تا اینکه برادرزادهٔ او به نام **خانه‌پاشا** فرزند محمد پاشا ــ که جوانی با استعداد و صاحب همت و رشادت بود ــ قیام کرد و به دلجویی افراد عشیرهٔ خود پرداخت و آنها را نسبت به ریاست خود موافق و متمایل ساخت و به این ترتیب نیروی کوچکی را دور خود جمع گردانیده، در برابر احمدبیگ ــ از رؤسای ایل زنگنه که بر قسمتی از خاک بابان استیلا یافته بود ــ قیام و ایستادگی کرد و از طرف دیگر با دولت عثمانی مناسباتی فراهم ساخت و به سال ۱۱۳۴ هـ ق رسماً به حکومت بابان رسید.

چون در آن ایام در حکومت شاه سلطان حسین صفوی (جلوس ۱۱۰۵، مخلوع ۱۱۳۵، مقتول ۱۱۴۲ هـ ق) ضعف و فتوری پدید آمده و افغانیان و اُزبک از هر طرف در بلاد ایران به تاخت و تاز پرداخته بودند، حسین‌بیگ و درویش‌بیگ مامویی با گروهی از مردم سرشناس کردستان علیه علی قلی خان والی اردلان دست اتفاق به هم داده، خانه پاشا بابان را ــ که قدرتی به هم رسانیده بود ــ برای تصرف کردستان دعوت کردند. خانه پاشا با کمال میل نیروی کافی فراهم آورده به جانب مریوان یورش بُرد و بعد از تصرف آنجا به جانب سنندج تاخت و تا پنج فرسخی آن شهر بدون هیچ گونه برخوردی پیش رفت. علی‌قلی‌خان که در خود تاب مقاومت نمی‌دید، فوراً به طرف اصفهان گریخت. اهالی شهر ناچار به جهت حفظ جان و مال خود به استقبال خانه پاشا شتافتند و او را به شهر وارد کردند[1] (سال ۱۱۳۴ هـ ق).

خانه‌پاشا بعد از آنکه در خاک اردلان مستقر گردید، کم‌کم دایرهٔ نفوذ و فرمانروایی خود را توسعه داد و تا خاک همدان پیشروی کرد و بر آنجا نیز دست یافت و تا ماه صفر سال ۱۱۳۶ هـ ق خود در سنندج اقامت کرد. سپس علی‌خان پسرش را در آنجا گذاشت و خود به خاک بابان

---

۱. خانه پاشا پس از استیلا بر کردستان ایران، ملاعبدالکریم قاضی اردلان را باهدایای فراوان به دربار سلطان عثمانی فرستاده فتح و پیروزی خود را گزارش داد و دربارهٔ مساجد و مدارس دینی کردستان تقاضای کمک و اعانه کرد. ملاعبدالکریم بعد از وصول به آنجا و ابلاغ پیام خانه پاشا مشمول عطوفت و مراحم سلطان قرار گرفت و فرمان قضاوت و افتای وی تجدید شد و از خلعتهای شایستهٔ سلطانی بهره‌مند گردیده به سنندج مراجعت کرد. خانه پاشا در مدت اقامت خود در سنندج در محلی که بعدها به میدان فردوسی شهرت یافت، در جنب باشگاه افسران، مدرسه و مسجد نسبتاً بزرگ و خوبی بنا کرد که آن را امان‌الله‌خان بزرگ ــ بعد از آنکه **دارالاحسان** را ساخت ــ خراب کرد.

بازگشت. خانه‌پاشا در مدتی که در سنندج اقامت داشت برادرش خالدپاشا به نیابت وی بر بابان حکومت می‌کرد؛ او در مدت نیابت خود با حاکم سوّران به جنگ آمد و ناحیهٔ کوّی را از خاک سوّران جُدا کرده، ضمیمهٔ خاک بابان ساخت.

علی‌بیگ بابان

گفتیم که خانه‌پاشا پس از چهار سال توقف در خاک اردلان، پسر خود علی‌بیگ را حاکم سنندج قرار داد و خود به ولایت بابان مراجعت کرد (سال ۱۱۳۶ هـ ق). علی‌بیگ جوانی نورسیده بود و با وجود حداثت سن، خُلقی کریم و رفتاری متین و شخصیتی بارز داشته و بیشتر اوقات خود را در صحبت مردمِ باکمال و اهل معرفت به سر برده و مدت شش سال در نهایت محبت و احترام متقابل در کردستان خدمت کرده است. در سنهٔ ۱۱۴۲ هـ ق چون از طرف نادرشاه افشار (تولد ۱۱۰۰، جلوس ۱۱۴۸، مرگ ۱۱۶۰ هـ ق) حکومت اردلان به عباسقلی‌خان واگذار شده، سنندج را بدون جنگ و جدل به جا گذاشته و به خاک بابان بازگشته است.

سلیم‌پاشا بابان

در تاریخ ۱۱۴۳ هـ ق آوازهٔ لشکرکشیها و پیروزیهای نادر ــ که در آن وقت سپهسالار شاه طهماسب صفوی (جلوس ۱۱۳۵، عزل ۱۱۴۴ هـ ق) بود ــ به همه جا رسید و این موضوع موجب تزلزل بسیاری از حکومتهای محلی شد، چنانکه امارت‌خانه پاشا نیز دستخوش آشوب و هرج و مرج گردید و عاقبت مجبور شد کناره‌گیری کند. سلیم‌پاشا بن بکربیگ ــ که در آرزوی حکومت بابان روزشماری می‌کرد ــ خود را به نادر نزدیک کرده اعتمادش را جلب نمود و از هواخواهان و طرفداران او شد و سرانجام در سنهٔ ۱۱۵۶ از طرف نادر ــ که در آن وقت به مقام سلطنت رسیده بود ــ بر قلعهٔ چوالان دست یافت و رسماً حاکم بابان شد و ارتباط خود را با دولت عثمانی قطع کرد و فقط از دربار ایران دستور می‌گرفت. در سنهٔ ۱۱۶۰ والی بغداد با نیرویی به خاک بابان تاخت؛ سلیم‌بیگ مجبور شد در قلعهٔ **سروچک** مدتی متحصن شود اما دوباره حکومت خود را از سر گرفت. به سال ۱۱۶۴ هـ ق سلیمان‌پاشا والی بغداد به منظور تسخیر بابان و دفع سلیم‌بیگ اردوکشی کرد و در بین راه با سلیم‌بیگ و نیروی او برخورد کرد و نبرد سختی بین آنها درگرفت که منجر به شکست سلیم‌بیگ شد. سلیم‌بیگ با عده‌ای از همراهانش به ایران گریخت به امید اینکه مورد معونت و یاری نادر قرار گیرد. والی بغداد پیروزمندانه به قلعهٔ چوالان (مرکز حکومت بابان) آمد و سلیمان‌بیگ پسر خالدپاشا را رتبهٔ پاشایی داد و حکومت بابان را در اختیار او گذاشت.

سلیمان پاشای دوم بابان

سلیمان پاشا بن خالد پاشا مدت ۱۴ سال حکومت کرد؛ اما در این مدت روی آسایش ندید؛ چه همواره با محمدپاشا پسر خانه‌پاشا و سلیم‌پاشا پسر بکربیگ در کشمکش و زد و خورد بود؛ تا اینکه در سنهٔ ۱۱۷۴ والی بغداد نیروی محمدپاشا را نزدیک روخانهٔ **نارین** شکست داد و در نتیجه محمد پاشا از قدرت افتاد و سلیم پاشا نیز نتوانست به نتیجه‌ای برسد، ناچار کناره‌گیری اختیار کرد. پس از چندی سلیمان پاشا والی بغداد درگذشت و کسی دیگر به جای او از طرف سلطان عثمانی به بغداد روانه شد. این والی تازه‌وارد به مخالفت با سلیمان پاشا برخاست و در صدد عزل او بود. سلیمان پاشا نیروی انبوهی فراهم کرد (سال ۱۱۷۵ هـ ق) و به طرف بغداد یورش برد. والی بغداد نیز سپاهی به مقابلهٔ او فرستاد. دو نیروی متخاصم در کُفری به هم رسیدند و نایرهٔ جنگ و کشتار مُشتعل شد. سلیمان پاشا حاکم بابان تاب نیاورده شکست خورد و به ایران گریخت و از طرف کریم‌خان زند (جلوس ۱۱۶۳، فوت ۱۱۹۳ هـ ق) به حکومت اردلان رسید (سال ۱۱۷۶ هـ ق) و خسروخان والی اردلان معزولاً به شیراز احضار شد. دو سال بعد از این واقعه، عمرپاشا والی بغداد دوباره سلیمان‌پاشا را برای احراز حکومت بابان دعوت کرد؛ او هم پذیرفت و به بابان برگشت و احمدپاشا حاکم شهرزور را مجبور به ترک خاک بابان کرده خود بر اریکهٔ حکومت نشست و علی‌خان پسرش را به جای خود حاکم اردلان قرار داد.[1]

سلیمان‌پاشا در اندک مدتی امارت بابان را سر و صورت تازه‌ای بخشید و قلمرو خود را تا **زهاب** و **رانیه** و **کفری** توسعه داد.

سلیمان‌پاشا حاکمی نیک‌نفس، مردم‌دوست و مُحسن بوده و در مدت فرمانروایی خود در «قه‌لاچوالان» آثار خیریهٔ زیادی، از قبیل مسجد، مدرسه، حمام و غیره برپا کرده است. نسبت به اهل علم علاقهٔ زیادی داشته و مروج دین و دانش بوده است. یکی از دانشمندان معاصرش به نام شیخ ابوالحسن اردلانی کتابی را در علم هیأت و اُسطرلاب تألیف کرده و به نام این امیر آن را *تحفهٔ سلیمانیه* نامیده است. سلیمان‌پاشا نیم‌شبی در بستر خواب به دست یک نفر ماجراجو به نام احمد به ضرب خنجر کشته شد (سال ۱۱۷۸ هـ ق) و در قه‌لاچوالان دفن گردید. عبدالله‌بیگ متخلص به راجی (متوفی به سال ۱۱۹۱)، از شعرای معاصر وی قطعه شعری را در تاریخ شهادت سلیمان‌پاشا سروده است به این مضمون:

والیِ عصر و سلیمان زمان — آن که گردِ ستم از دهر بِرُفت
و آن که تا چرخ به کامش گردید — کام خویش از همه اعدا بگرفت

---

۱. علی‌خان بعد از دو سال معزول شد و در سنهٔ ۱۱۷۹ هـ ق خسروخان اردلان دوباره به حکومت کردستان رسید.

آشکـــارا چـــو بـــه شـــغل دنـیا بـــود مشـغول، ولیکـن بـه نـهفت
اهـــتمامش هـــمه دیـنداری بـود نـه بـه کـام دلِ خـود خـورد و بـخفت
بـود در عـدل در ایـن عـالم طاق بـا کـفَش تیغ سیاست هـم جـفت
چـند سالی کـه بـدین قـانون زیست یـــافت تشـریف شـهادت را مُـفت
مُــفسدی نــیمه‌شبی بــا خـنجر گـــوهر جسـم گـرامـیش بسُـفت
بــعد نــه روز ز رضــوان جـنان بـانگ بـاز آی بـه جَـنت بشـنُفت
از خـــرد ســـال وفـــاتش جُسـتم
«جَـعَلَ الجَـنّةَ مَـثْویً له»[۱] گـفت

محمدپاشای اول بابان

مجمدپاشا پسر خالد پاشا پس از کشته شدن سلیمان پاشای برادرش به سال ۱۱۷۸ هـ ق حاکم بابان شد. بعد از مدتی برادرش احمد پاشا علیه او قیام کرد و به پشتیبانی والی بغداد، امارت را از محمدپاشا گرفت (سال ۱۱۹۲)، اما اجل چندان او را مهلت نداد و پس از یک سال درگذشت و برادر دیگرش محمود پاشا بر مسندِ امارت نشست.

محمود پاشای اول بابان

محمودپاشا فرزند خالد پاشا، بعد از درگذشت برادرش احمدپاشا، در سال ۱۱۹۳ هـ ق به حکومت رسید. پس از چند روز امارت، از بغداد دستور رسید که برای خاموش کردن آتش فتنه و آشوبی که در اطراف آن شهر مشتعل شده بود با نیروی خود حرکت کرده آن را فرو نشاند. محمود پاشا بعد از جمع‌آوری نیرو و وسایل حرکت، به طرف بغداد شتافت و عده‌ای از مفسده‌جویان و آشوبگران را به قتل رسانیده به خاک خود بازگشت. هنوز خستگی او و سپاهیانش برطرف نشده بود، از طرف سلیمان پاشا (والی بغداد) برای بار دوم فرا خوانده شد تا جهت سرکوبی جمعی دیگر از متمرّدین حوالی بغداد، رهسپار شود. محمود پاشا چون خود خسته بود پسرش عثمان پاشا را با پانصد نفر مرد جنگی روانه کرد و این بار نیز نیروی وی موفق و پیروز بازگشت؛ اما والی از اینکه محمود پاشا شخصاً حاضر نشده بود، کینهٔ او را به دل گرفت و بالشکری به ولایت بابان تاخت. محمود پاشا به محض شنیدن این خبر برای اینکه خونی در بین ریخته نشود، به خاک ایران گریخت و نامه‌ای به علی مرادخان زند نوشت و با در نظر گرفتن سابقهٔ معرفتی که بین آنها بود، از

---

۱. عبارت داخل گیومه به حساب ابجد برابر است با ۱۱۷۸، سال درگذشت سلیمان‌پاشا.

او کسب تکلیف کرد. علی مرادخان او را به سِمَت حاکم ساوجبلاغ مکری روانهٔ آن دیار کرد، اما بوداق‌خان حاکم آنجا او را نپذیرفت و کار به جنگ و نبرد منتهی شد و محمودپاشا در این رزم به قتل رسید (سال ۱۱۹۸ هـ ق).

ابراهیم پاشا بابان

بعد از آنکه محمودپاشا خاک بابان را ترک گفت از طرف والی بغداد ابراهیم پاشا پسر احمدپاشا حکومت یافت. او از حکمرانان لایق و شایسته و دوراندیش و با ارادهٔ بابان بوده و چنانکه مشهور است شهر **سلیمانیّه** را هم او بنا کرده و به نام والی بغداد، آنجا را «سلیمانیّه» نام نهاده و مرکز امارت را از قه‌لاّچوالان بدانجا انتقال داده است.

عُثمان پاشا بابان

به سال ۱۲۰۲ هـ ق عثمان پاشا فرزند محمود پاشای اول حاکم بابان شد. او مردی قوی‌اراده بود و خود را کمتر از والی بغداد نمی‌دانست و هرگز در برابر این والی حاضر به کرنش نبوده است؛ به همین جهت والی کینهٔ او را به دل گرفت و در سنهٔ ۱۲۰۸ او را به بغداد فراخواند و پس از آنکه عثمان پاشا بدانجا رسید، والی دستور داد او را مسموم کردند و در جامع اعظم به خاک سپردند. پس از آن ابراهیم پاشای دوم پسر محمود پاشای اول و برادر عثمان پاشا حاکم شد؛ اما یک سال بیشتر دوام نیاورد و حکومت به عبدالرحمن پاشا رسید.

عبدالرّحمن پاشا بابان

عبدالرحمن پاشا فرزند محمود پاشای اول پس از برادرش ابراهیم پاشا حکومت یافت. او از امرای لایق و کاردان و نیرومند بابان بوده است. به سال ۱۲۱۹ هـ ق مأمور فرو نشاندن آتش قیام وهابیان احساء شد و دولت عثمانی را کمک زیادی کرد ولی بسیاری از افراد نیروی او در آن واقعه به علت تشنگی از بین رفتند. بعدها میانهٔ او با والی بغداد تیره شد؛ زیرا والی، محمدپاشا حاکم حریر را به قتل رسانیده بود و به تلافی خون او عبدالرحمن پاشا بر آلتون کوپری شبیخون زد. چون این خبر به علی پاشا والی بغداد رسید با اردوی کافی به طرف کرکوک حمله کرد. در این لشکرکشی خالدبیگ بادینانی و سلیمان‌بیگ بابانی نیز همراه و مساعد او بودند. علی پاشا از کرکوک متوجه سلیمانیه شد و در محل **دربندبازیان** در شرق چمچمال (چه‌مچه‌مالْ) با عبدالرحمن پاشا روبرو گردید. عبدالرحمن پاشا در برابر نیروی او تاب مقاومت نداشت، ناچار به ایران گریخت و از طرف دولت به حکومت سُنقر رسید. اندکی بعد عبدالرحمن پاشا با دولت ایران و

حکومت اردلان پیمانی بست و با سپاهی انبوه به جانب سلیمانیه روی نهاد. والی بغداد چون این خبر بشنید سلیمان‌بیگ خواهرزادهٔ خود را به مقابلهٔ او فرستاد و در کنار دریاچهٔ زریْوار مریوان جنگ در گرفت؛ عبدالرحمن پاشا فاتح آمد و لشکر سلیمان‌بیگ را تار و مار و خود سلیمان‌بیگ را اسیر کرد. دولت عثمانی با مشاهدهٔ این وضع ناچار با او صلح کرد و امارت بابان را به وی باز داد. مدتی بعد علی پاشا والی بغداد درگذشت و سلیمان پاشا نامی والی آنجا شد. عبدالرحمن پاشا چون به دوستی و صداقت امرای عثمانی باور و اطمینان نداشت، از ابراز خلوص و اظهار تهنیت مقام و ورود او به بغداد خودداری کرد. سلیمان پاشا سخت از این بی‌مبالاتی مکدر شد و در فرصتی با نیرویی به جانب خاک بابان حرکت کرد و باز در دربندبازیان آتش جنگ شعله‌ور گردید و عبدالرحمن پاشا شکست خورد و به ایران شتافت و به یاری دولت ایران بار دیگر به بابان بازگشت و حکومت خود را از سر گرفت. والی بغداد هم چون در برابر عَمَل انجام شده‌ای قرار گرفته بود، حکومت او را پذیرفت (سال ۱۲۲۳ هـ ق). مدتی بعد همین سلیمان پاشا از دولت عثمانی عاصی شد و دم از استقلال زد. عبدالرحمن پاشا به معیّت حالت افندی والی موصل از طرف دولت عثمانی مأمور دفع و سرکوبی او شدند. عبدالرحمن پاشا در این واقعه به شدّت جنگید و بر بغداد مستولی شد و والی مذکور را به قتل رسانید (سال ۱۲۲۵ هـ ق). در اواخر همین سال نیرویی از طرف دولت ایران برای تسخیر بابان رهسپار شد. عبدالرحمن پاشا با جدیت کافی به دفاع پرداخت اما در اثر خیانت عموزاده‌اش خالد پاشا فرزند سلیمان پاشا شکست خورد و به **کوی** گریخت. ولی اندکی بعد با دولت ایران صلح کرد و به سلیمانیه بازگشت. به سال ۱۲۲۶ دولت عثمانی ــ که از قدرت عبدالرحمن پاشا بیمناک بود ــ نیرویی را برای تصرف خاک بابان و دستگیری عبدالرحمن پاشا به سرزمین بابان گسیل داشت. عبدالرحمن پاشا خود را برای دفاع آماده کرد و دو نیرو در **کفری** (صلاحیه) وارد نبرد شدند. در آغاز فتح و پیروزی با لشکر بابان بود؛ اما به علت رسیدن نیروی تازه‌نفس و تجهیزات بیشتر برای ترکها، عبدالرحمن پاشا مصلحت را در متارکه دید و به ایران روی نهاد و به کمک دولت ایران حکومت خود را بار دیگر باز یافت.

سرانجام عبدالرحمن پاشا در سنهٔ ۲۲۸ هـ ق با دنیای فانی وداع گفت.

عنایت‌بیگ نامِ شاعر، ضمن قصیده‌ای در رثای او، در تاریخ مرگ او گفته است:

چو بود او ظلّ رحمن در حقیقت   از آن شد سال فوتش «ظِلّ رحمن»[1]

عبدالرحمن پاشا انسانی بود باهوشِ سرشار و اندیشهٔ درست، متهوّر و دلیر و بی‌باک و دارای حسّ ملیّت و در عین حال متقّی و پرهیزکار و دوستدار اهل علم و دانش و مُروّج احکام شریعت

---

۱. عبارت داخل گیومه به حساب ابجد برابر است با ۱۲۲۸، سال وفات عبدالرحمن پاشا.

اسلامی. مدت ۲۴ سال حکومت کرد و بزرگترین امیر بابان بود؛ امّا خیانت نزدیکانش از طرفی و حیله و ترفند والیان بغداد از طرف دیگر همیشه سدّ راه او در رسیدن به آرزوها و آرمان‌های عالی او بوده است.

او علاقه‌مند بود که در کلیهٔ مسائل کشوری مستقیماً با دربار سلطان عثمانی در تماس باشد و از ارتباط با والی بغداد و کسان دیگر که از طرف دولت شخصیّت و مقامی داشتند گریزان بود. هنگامی که سلیمان پاشا والی بغداد از اطاعت حکومت عثمانی سر باز زد، از عبدالرحمن پاشا خواستند که وزارت و تولیت بغداد را قبول کند؛ اما به جهت بلندنظری و عُمق اندیشهٔ درست راضی به این کار نشد و گفت: قبول دارم که من با پذیرفتن این مقام به رتبهٔ وزارت می‌رسم، اما با این حال نمی‌توانم از مناظر زیبای وطن خود دل برکنم و حتی خاک و آب اینجا را از مقام سلطنت هم دوست‌تر دارم.

محمود پاشای دوم و سلیمان پاشای بابان

بعد از مرگ عبدالرحمن پاشا، اُمرا و بزرگان حکومت بابان پس از بحث و گفتگوی زیاد دربارهٔ تعیین جانشین، مُتّفقاً به فرزندش محمود پاشا رأی دادند و ضمن گزارش تصمیمات خود از والی بغداد تقاضای موافقت کردند. در نتیجه از طرف سلطان عثمانی فرمان جانشینی محمود پاشا با لقب میرمیرانی صادر و ابلاغ شد و حکومت کوی و حریر نیز به او واگذار گردید؛ اما پس از گذشت یک سال کوی را از او منتزع کرده و به سلیمان پاشا، فرزند ابراهیم پاشا سپردند.

مدتی بعد سعید پاشا والی بغداد به جهاتی تصمیم گرفت که محمود پاشا را از حکومت بابان بردارد و عمویش عبدالله پاشا را به جای وی بگمارد و فرمانده نیروهای بغداد را جهت تقویت همراه وی به سلیمانیه بفرستد. دولت ایران به محض آگاهی از این موضوع نیرویی مرکب از ده هزار نفر به کمک محمود پاشا فرستاد و با وصول این نیرو محمود پاشا توانست عرصه را بر عبدالله پاشا تنگ کند. عبدالله پاشا با قُوایی که همراه داشت به کرکوک گریخت و نیروی ایرانی هم به کشور خود بازگشت.

پس از مدتی عبدالله پاشا به کرماشان نزد محمد علی میرزا رفت که زمینهٔ حکومت خود را در بابان فراهم سازد؛ امّا به محض رسیدن به آنجا بیمار شد و درگذشت و همراهانش به سلیمانیه بازگشته به محمود پاشا پیوستند. پس از آن مخالفی برای محمود پاشا باقی نماند و قدرتش فزونی یافت. اندکی بعد داود بیگ ــ که یکی از نزدیکان و محارم دستگاه اسعد پاشای والی بغداد بود ــ به خیانتی متهم شد و مورد خشم والی قرار گرفت و چون می‌ترسید که سوءقصدی نسبت به وی انجام گیرد بغداد را ترک گفت و پناهندهٔ محمود پاشای بابان شد. اسعد پاشا چندین بار به

وسیلهٔ سفارش و نگارش از محمود پاشا خواستار اعادهٔ داود بیگ به بغداد شد؛ اما او اهمیت نداد و در جواب او نوشت که داود بیگ به خانهٔ من پناهنده و این برخلاف انسانیّت و مروّت است که وی را از خانهٔ خود برانم؛ مگر اینکه خود وی برای مراجعت حاضر باشد. والی سخت برنجید و محمود پاشا را تهدید کرد. محمود پاشا به تهدیدات والی وقعی ننهاد و با کمال بی‌اعتنایی به جمع‌آوری نیرو و فراهم کردن وسایل حمله به بغداد پرداخت. داود بیگ هم ــ که شخص سرشناسی بود ــ بیکار ننشست و هواخواهانی را از اطراف و اکناف دور و نزدیک برای خود دست‌وپا کرد. محمود پاشا با دوازده هزار مرد جنگی به معیّت داود بیگ و هواخواهانش راه بغداد را پیش گرفت؛ امّا در این ایام سرزمین بابان به علت بی‌بارانی و کمبود خوار و بار دچار قحطی و مضیقه شده بود و بالطّبع با این وضع نیروی پاشا هم از لحاظ تأمین آذوقه در عُسر و حَرَج بوده است. محمود پاشا نتوانست راه خود را ادامه دهد و نزدیک شهر کفری (صلاحیّه) نرسیده به کرکوک آهنگ مراجعت کرد. شاهزاده محمد حسین میرزا از این قضیه اطلاع پیدا کرد؛ نامه‌ای به محمود پاشا نوشت مبنی بر اینکه تو از پدرت عبدالرحمن پاشا چه نشانی داری؟! غیرتت کجا رفته است و چرا از حمله به بغداد منصرف شده‌ای؟ اگر به علت کمی آذوقه است، اینک به مقدار کفافِ سپاه، برایت آذوقه روانه شد. محمود پاشا با این پیام قوت قلبی یافت و تا کنار بغداد بتاخت. اسعد پاشا جرأت نکرد در برابر نیروی محمود پاشا عرض اندام کند، در شهر خود را مخفی ساخت و دستور داد که برج و باروی شهر را استوار کردند. محمود پاشا اطراف بغداد را محاصره کرد و راه آمد و شدِ مردم را به خارج بست. اندک اندک مردم شهر در مضیقه افتاده، از قحطی و نایابی خواروبار به ستوه آمدند و بی‌اختیار به نگهبانانِ دروازه‌های شهر یورش آورده درها را گشودند. محمود پاشا بدون هیچ گونه مانع و رادعی به شهر وارد شد. سپاهیان به پناهگاه اسعد پاشا هجوم برده، او را دست بسته به حضور محمود پاشا آوردند. محمود پاشا بی‌درنگ دستور کشتن او را داد و اموالش را سربازان به تاراج بردند. پاشا بعد از فراغت از کارهای مقدماتی، داود بیگ را لباس امارت و والیگری بغداد پوشانید و مردم را به تبعیّت با او فراخواند و پس از آن با غنایم و اموال زیادی به خاک بابان بازگشت و هدایای شایانی را با مژدهٔ این فتح و پیروزی به نایب‌السّلطنه حسین میرزا ارسال داشت و با فراغت خاطر به کار حکمرانی خود پرداخت و ولایت کوی و حریر را به عثمان بیگ برادر کوچکش ــ که انسان با فهم و کریم‌الاخلاق بود ــ سپرد و به برادران دیگرش (سلیمان پاشا و حسن پاشا) هر کدام محل مناسبی واگذر کرد. عثمان بیگ مدت شش سال در کوی به سر برد؛ آنگاه مرگ او فرارسید و از او پسری به نام محمد امین بیگ باز ماند. اندکی بعد حسن بیگ نیز درگذشت. محمود پاشا روی هم رفته مدت شانزده سال بر خاک بابان حکومت کرد. مردم در عهد او آسایش یافتند و به کار و کسب خود پرداختند. اما عده‌ای که از خوان نعمت او ــ بر حسب

ظاهر ــ بهره‌ای نبرده بودند، درصدد تخریب کار او برآمدند و سلیمان بیگ برادرش را علیه او تحریک کرده، به هوای حکومتش انداختند. سلیمان بیگ که جزئی کدورتی با برادر خود محمود پاشا داشت تحت تأثیر سخنان آن گروه قرار گرفت و به فکر جمع‌آوری عِدَّه و عُدَّه پرداخت. گروه کثیری در پنهانی سر بر خط فرمان او نهاده و در فرصتی به معیّت وی راه بغداد را پیش گرفتند. سلیمان بیگ بعد از وصول به بغداد، نزد داود پاشا رفت و نسبت به برادرش محمود پاشا تهمتهای ناروایی را نسبت داد. داود پاشا نیرویی را همراه او کرده، به حکومت بابانش فرستاد. محمود پاشا چون این خبر بشنید با سپاهی آراسته به دفع او شتافت. در دو منزلی سلیمانیّه هر دو نیرو به هم رسیده به نبرد پرداختند و عدّه‌ای از طرفین کشته شدند. امّا در آخر فتح و پیروزی نصیب سلیمان بیگ شد. محمود پاشا با اهل و عیال و اثاث‌البیت به همراه دو هزار سوار به جانب آذربایجان راه افتاد و به خدمت نایب‌السلطنه ایران رسید و مورد عطوفت و احترام او قرار گرفت. از آن طرف سلیمان بیگ بر مسند حکومت بابان نشست و لقب پاشایی گرفت و از بستگان محمود پاشا هر کدام به دست او افتاد، دستور حبس و مصادرهٔ اموالش را داد.

محمود پاشا بعد از شش ماه، مبلغ سی هزار تومان به رسم پیشکش به نایب‌السلطنه تقدیم کرد، در عوض به فرمان نایب‌السلطنه، حبیب‌اللّه خان شاهسون و سلیمان خان گرجی ــ که هر دو رتبهٔ سرهنگی داشتند ــ با دو فوج سرباز و چهار عراده توپ به همراهی محمود پاشا به قصد تسخیر سلیمانیه روان شدند. از آن طرف سلیمان پاشا هم با چهار هزار سوار به مقابلهٔ آنها شتافت. در سرزمین شهرزور دو نیرو با هم تلاقی کردند؛ نبرد سختی شروع شد. سرانجام محمود پاشا ظفر یافت و سلیمان پاشا گریخت. محمود پاشا به سلیمانیه بازگشت و بر مسند امارت جای گرفت و سلیمان پاشا با نیروی بازماندهٔ خود راه بغداد پیش گرفت.

چهار ماه بعد از این واقعه با انبوهی از سپاه عثمانی و نیروی بازماندهٔ خودش به سلیمانیه بازگشت و با محمود پاشا مصاف داد و او را براند و خود به حکومت نشست. محمود پاشا مجدداً به نایب‌السلطنه ایران متوسّل شد و با کمک نیرویی از ایران دوباره به سلیمانیه باز گشت و به حکومت پرداخت. حاصل آنکه در مدت چهار سال این دو برادر چندین بار به نوبت به ولایت بابان استیلا یافتند و باعث خرابی آن سرزمین شدند. در سنهٔ ۱۲۴۹ هـ‌ق نایب‌السلطنه درگذشت؛ محمود پاشا در این وقت بر سلیمانیه حکومت می‌کرد، خبر فوت نایب‌السلطنه موجب تزلزل حکومتش شد. ناچار از خیر حکومت و امارت چشم پوشید و در خانقاه یکی از مشایخ نقشبندیه گوشه‌گیر و مُعتکف شد.

سلیمان پاشا با خیال آسوده به حکومت بابان بازگشت و اغلب بدان خانقاه می‌رفت و نسبت به برادرش محمود پاشا ادای احترام می‌کرد و از کارهای گذشتهٔ خود عذر می‌خواست و به همه‌گونه

در رضای او می‌کوشید. عاقبت در سنهٔ ۱۲۵۴ سلیمان پاشا به مرض ذات‌الجنب درگذشت و پس از برگزاری ایام عزاداری، پسرش احمدبیگ به جای او والی بابان شد و رتبهٔ پاشایی گرفت.

احمد پاشا بابان

بعد از مرگ سلیمان پاشا ــ چنانکه پیش از این گفتیم ــ پسرش احمدبیگ که بعدها احمد پاشا لقب گرفت، در سنهٔ ۱۲۵۴ هـ ق بر جای او نشست. احمد بیگ امیری خردمند، توانا، باهوش و آگاه بود و برای توسعه و تقویت و آبادانی امارت خود فکرهای اساسی و مفیدی به کار برد و حکومت منظمی را تشکیل داد و در سنهٔ ۱۲۵۶ سپاه نیرومندی تحت تعلیمات لازمه با تجهیزات کافی فراهم آورد. در سنهٔ ۱۲۵۹ عبدالله‌بیگ برادرش به هوای دست‌یابی به حکومت بابان به بغداد نزد نجیب پاشای والی رفت. والی چون قلباً از احمد پاشا ناخشنود بود، با سه هزار نفر راهی «کوّی» شد. احمد پاشا چون از حرکت او استحضار یافت، با چهار فوج سرباز و تعداد ده هزار سوار به مقابلهٔ او شتافت و در حوالی کوی دو نیروی متخاصم روبروی هم ایستادند. نجیب پاشا چون قدرت احمدپاشا را مشاهده کرد، دانست که از عهدهٔ جنگ بر نخواهد آمد، ناچار به فکر صلح افتاد و نماینده‌ای را از طرف خود به نزد احمدپاشا فرستاد، به او سفارش کرد که دست از خیالات واهی بردارد، ما هم کوی را به او وا می‌گذاریم. احمد پاشا در جواب گفت؛ من سابق بر این در حضور وی عهد کرده‌ام که با او راست و درست رفتار کنم و تاکنون هم بر سر میثاق خود پایدار بوده‌ام، اما والی با من به حیله و تزویر عمل می‌کند و می‌خواهد از مقام و حشمت من بکاهد. عبدالله‌بیگ برادرم را نزد خود فرا خوانده است که او را علیه من بشوراند. اکنون که کار به اینجا رسیده، بازگشتن غیرممکن است، مگر اینکه ناحیهٔ کرکوک را نیز در اختیار من بگذارد و خود به بغداد برگردد و اگر نه فردا صبح من آمادهٔ نبرد با او هستم. نماینده بازگشت و جزء به جزء سخنان احمدپاشا را برای والی بازگو کرد و ضمناً از فراوانی نیرو و تجهیزات او نیز تعریف کرد. نجیب پاشا گفت: اگر اینطور است فردا صبح خلعت و نشان ایالت کرکوک را نیز برای او خواهم فرستاد. چون شب فرا رسید، طوفانی سخت برخاست و سه ساعت تمام هوا منقلب بود و بر اثر تندباد، بسیاری از خیمه‌ها را باد برد و چند تفنگی را که قراولان جهت پاسداری بر در خیمه و خرگاه احمد پاشا چاتمه کرده بودند بر زمین افتاد و یکی از آنها به صدا درآمد. نیروی احمد پاشا پنداشتند که دشمن قصد حملهٔ شبانه دارد، بی‌درنگ تفنگهای خود را برداشتند و به جانب خیمه‌گاه نجیب پاشا شروع به تیراندازی کردند. از آن طرف نیز شلیک گلوله شروع شد و طرفین نبرد فرمان توپ‌اندازی دادند و در اندک زمانی سیصد توپ انداخته شد. احمد پاشا بی‌خبر از همه جا از خیمه‌گاه خود بیرون آمد. صحرا را یک پارچه آتش دید. هر چه فریاد کشید صدای او را کسی نمی‌شنید. ناچار مرکب‌داران اسب او را

حاضر کردند. احمدپاشا سوار شد و سواران و سربازان نیز چون خبردار شدند دنبال او راه افتادند و پس از اندک مدتی از نیروی او کسی در آنجا باقی نماند. احمد پاشا در آن شب تیره و تار با یکهزار سوار به سلیمانیه بازگشت و به فرمان او تمام کسانی که در خدمت او بودند عیال و اهل‌بیت و مایحتاج خود را از شهر بیرون آورده، دنبال پاشا به جانب مریوان شتافتند.

نجیب پاشا در ابتدا خیال می‌کرد که آن همه سر و صدا از حملهٔ سپاهیان احمد پاشا است: اما چون سر و صدا خوابید معلوم شد که احمد پاشا فرار کرده است. از این پیشامد سخت در شگفت ماند و از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید و با خاطری آسوده عبدالله پاشا را حکومت بابان و لقب پاشایی داد و از او خواست که به تعقیب احمد پاشا و نیروی او بپردازد. عبدالله پاشا تا مریوان احمد پاشا راتعقیب کرد؛ اما چون او آنجا را ترک گفته بود، دست خالی به سلیمانیه بازگشت و بر کرسی امارت نشست. و کسانی که از هواخواهان و طرفداران احمد پاشا در آنجا مانده بودند خود را تسلیم عبدالله پاشا کرده و ملازم خدمت او شدند.

احمد پاشا خود را به دو فرسخی سنندج رسانید، رضاقلی‌خان والی اردلان به معیّت امان‌الله‌بیگ وکیل، پیشکارش از ورود او آگاه شدند و پس از دو روز به دیدن او رفته وی را با همراهانش به شهر وارد کردند و مدت ۱۲ روز در پذیرایی و مهمانداری آنان ذرّه‌ای فروگذاری نکردند. احمدپاشا یکی از بستگان خود را به دربار شاه ایران محمد شاه قاجار (جلوس ۱۲۵۰، فوت ۱۲۶۴ هـ ق) گسیل داشت، به این امید که شاه او را مَدَدی رساند. محمدشاه اجازه داد که او و همراهانش در داخل ایران سکنی گزینند، تا سال آینده آنچه مقتضی باشد در حق ایشان انجام گیرد. اَمان‌الله‌بیگ وکیل، پاشا را با همهٔ کسان و اتباعش به بلوک روانسر ــ که ملک موروثی خود او بود ــ برده و احمد پاشا را در عمارتی که ساختهٔ خودش بود اِسکان داد و جهت سایرین نیز جاهایی معلوم کرد و مایحتاج و کلیه مخارج احمد پاشا و همراهانش را برای مدت سه ماه تقبل کرد.

چون یک ماهی از توقف او در روانسر گذشت، از جانب محترمین بابان نامه‌هایی به احمد پاشا رسید مبنی بر اینکه همگی اهالی دل به فرمان او دارند و مراجعت او را انتظار می‌کشند. احمد پاشا با همراهان خود مشورت کرد، جملگی متفق بودند بر اینکه به سلیمانیه تاخته و عبدالله پاشا را برانند. بنابراین احمد پاشا از روانسر راه افتاد و تا نزدیک رودخانهٔ سیروان رفت. از آن طرف عبدالله پاشا که از قضیه اطلاع یافته بود با دو هزار سرباز پیاده و سه‌هزار سوار به نبرد با او رهسپار شد و در ابتدای خاک زهاب دو نیرو به هم رسیدند. پشت گرمی احمدپاشا به حمایت رجال بابان بود که برای او نامه نوشته بودند؛ اما آنها خُلف وعده کردند و افراد همراه وی چون از کمک مردم بابان مأیوس شدند ناچار راه فرار را پیش گرفتند. احمد پاشا با ۵۰ سوار از میدان کارزار گریخت، ابتدا به

کرماشان شتافت و از آنجا هم به مرزهای کردستان رهسپار شد و از راه گروس و شاهین دژ نیز گذشت و از ولایت مُکری خود را به سرزمین شمزین رساند و در خانقاه سید طه شمزینی پنج ماه توقف کرد. چون از هیچ طرفی دست کُمکی به سوی او دراز نشد، چارهٔ خود را منحصر در توسل به دولت عثمانی دید و از راه موصل به جانب استانبول حرکت کرد، دولت عثمانی چون از او ناراضی بود کاری به او واگذار نکرد. بعد از مدتی با اجازهٔ اولیای دولت به عزم سیاحت راهی کشور فرانسه شد و مدت دو سال و نیم در شهر پاریس به سر برد. بعد از معاودت به فرمان سلطان عثمانی والی حجاز شد و چون بدانجا رسید به قلع و قمع یک عده اوباش ــ که از راه دزدی امرارمعاش می‌کردند ــ پرداخت و در تنظیم امور آنجا کمال جدیت را به کار برد. بعد از آن مأمور کشور یمن شد و متمرّدین آن دیار را نیز سر جای خود نشاند.

احمد پاشا روی هم رفته مدت چهارده سال در اینگونه مأموریتها بود. پس از آن از استانبول او را فرا خواندند و بعد از شش ماه توقف، حاکم وان شد و یک سال بعد دوباره مأموریت یمن یافت (سال ۱۲۸۳ هـ ق) و با گذشت یک سال بر اثر تقاضای خودش به اسلامبول بازگشت و لقب **مُشیر** که همردیف وزیر بوده است، به وی اعطا شد.

عبدالله پاشای بابان

عبدالله پاشا بعد از آنکه باعث جلای برادرش احمد پاشا از خاک بابان شد. خود به حکمرانی قیام کرد و از سال ۱۲۶۰ تا ۱۲۶۷ هـ ق فرمانروای بغداد بود. پس از آن نامق پاشا والی بغداد او را به نزد خود فرا خوانده اسیر کرد و به آستانه فرستاد و برحسب دستور سلطان عثمانی، حاکمی ترک‌نژاد به نام اسماعیل پاشا را حکومت بابان داد و به این ترتیب حکومت محلی بابان و خاندان بابان از آن تاریخ انقراض یافت.

چند تن دیگر از رجال بابان که دارای رتبه و مقام بوده‌اند:

عبدالفتاح پاشا بابان

یکی از رجال بارز و با شخصیت بابان، عبدالفتاح پاشا است که سمت امیرالامرایی داشته و در سنهٔ ۱۱۹۹ با لقب پاشایی متصرف لوای کوّی بوده و در ۱۲۰۱ هـ ق فوت کرده است.

عبدالقادر پاشا بابان

وی نیز معاصر عبدالفتاح پاشا بوده که ابتدا در **درنه** و **باجلان** حکومت داشته و پس از آن

حاکم کوی و حریر شده و مشاغل دیگری نیز بعدها بر عهده داشته است.

علی غالب پاشا بابان

وی فرزند سلیمان پاشا و برادر احمد پاشا بوده که در آغاز تحصیل در مدرسهٔ نظام عثمانی در استانبول قسمت توپخانه و اسلحه‌سازی درس خوانده و بعد از خاتمهٔ دورهٔ آن، به درجات افسری آن عصر نایل شده و با رتبهٔ امیرلوا در چندین استان خدمت کرده و در سنهٔ ۱۳۰۷ هـ ق درگذشته است.

مصطفی ذهنی پاشا بابان

او به سال ۱۲۶۹ هـ ق در سلیمانیه تولد یافت و همانجا تحصیلات خود را آغاز کرد و در زمان مدحت پاشا والی بغداد، بدان شهر شتافت و وارد خدمات دولتی شد. پس از مدتی به حکومت **المنه** رسید و بعد از آن در جاهای دیگر مأموریت یافت و سرانجام والی حجاز شد و از آن به بعد به استانبول برگشت و از خدمت دولتی دست کشید و کار خود را منحصر به مطالعه و تألیف کرد و به زبان ترکی کتابهای مفیدی نوشت و به سال ۱۳۴۵ هـ ق درگذشت.

محمد حمدی پاشا بابان

او برادر مصطفی ذهنی پاشا است؛ که در سال ۱۲۵۶ هـ ق در سلیمانیه متولد شده و همانجا به تحصیل پرداخته است. پس از آن راهی بغداد شده و دورهٔ متوسطه و عالی را در آنجا گذرانیده است. آنگاه ابتدا به سِمَت دادستانی به بیروت اعزام شد، و بعد از دو سال، بازرسی عام شهرهای بغداد، موصل و بصره را بر عهده داشته و چند سالی هم در **عماده** و **مُنتفک** و جاهای دیگر حکومت کرده و در سنهٔ ۱۳۳۱ فوت کرده است.

موسی بیگ بابان

موسی‌بیگ از پاشازادگان بابان است که مدتها در خُرمالِ کردستان عراق حکومت کرده است. از آثار او در آنجا، تعمیر مسجدی است که در عهد سلطنت سلطان سلیم‌خان عثمانی (جلوس ۱۲۰۳، مرگ ۱۲۲۲هـ ق) به وسیلهٔ یکی از ولات اردلان ساخته شده است.

شاعری چند بیت را در تاریخ تعمیر آن سروده، که این ابیات بر سنگ مرمری که بالای سردر مسجد قرار دارد، نقر شده است:

والی ملک جود و کهف عباد   آن سلیمانِ تخت عزّت و داد

یَـدِ بـیضا نـمود مـوسی‌وار گـل گـلعنبرش ز لطـف بـداد
در بـناهای خـیر شـد سـاعی بـهر اجـر و ثـوابِ روز مـعاد
مسـجد کـهنه‌سال عـهد سـلیم دید گشـته است جـای خـاک و رَمـاد
از کـرم چـند بـدره در تـعمیر صـرف کـرد و بـیافت حسـن مـراد
ایـن اشـارت ز غـیب شـد تـاریخ «بـوده مسـجد بـذکر حـق آبـاد»[۱]

موسی‌بیگ عمر زیادی کرده و به همین جهت در بین مردم مَثَل شده است: «**خـواخـوه‌ی ئه‌میٚنیٚ و موسی به‌گ**»

خلیل خالد پاشا بابان

او فرزند احمد پاشا آخرین امیر خاندان بابان است که گفتیم در جنگ سلیمانیه اسیر شد و نجیب پاشا والی بغداد او را به استانبول فرستاد. خالد پاشا در آن شهر پس از خاتمهٔ تحصیل به درجهٔ افسری رسید. مدتی در مدارس نظام استانبول تدریس کرد و در سنهٔ ۱۲۹۰ هـ ق به سمت مترجمی در وزارت خارجه به کار پرداخت. بعد از آن مدتی منشی سفارت فرانسه شد و ایامی نیز در سفارت انگلیس به کار مشغول بود. در ایام جنگ روس و عثمانی، سمت معلمی ولیعهد وقت **رشاد افندی** را داشت، و بعد از یکی دو مأموریت دیگر به عنوان سفیر فوق‌العاده به تهران گسیل شد و مدت ده سال در این شغل باقی بود. بعد از آن حکم والیگری بیروت را گرفت و دو سال در آنجا انجام وظیفه کرد، در سنهٔ ۱۳۰۸ استاندار **قسطمونی** شد؛ اما خود او نپذیرفت و استعفا کرد و بدون اجازه به پایتخت بازگشت. دولت عثمانی از این تمرّد برنجید و او را تبعید کرد، و از سال ۱۳۱۱ تا هنگام مرگ (سال ۱۳۱۷) در تبعید باقی ماند.

خالد پاشا مردی فاضل، ادیب، آگاه از اوضاع اروپا و سیاست روز، سیاستمداری برجسته و دیپلماتی فوق‌العاده بود. علاوه بر کُردی به پنج زبان دیگر (ترکی، روسی، فارسی، فرانسه و انگلیسی) آشنایی کامل داشت.

احمد مختار بابان

احمد مختار از رجال سیاسی بابان است که به نجابت و شرافت ذاتی معروف بوده است. در سنهٔ ۱۳۱۹ هـ ق در بغداد تولد یافت و تحصیلات ابتدایی و متوسطه و دورهٔ عالی حقوق را در همان شهر خاتمه داد و در سن بیست و سه سالگی موفق به اخذ لیسانس شد. پس از آن در

---
۱. این مصرع به حساب ابجد برابر است با ۱۱۶۲، سال قمری تعمیر مسجد.

وزارت دربار، داخل خدمت شد و تا سال ۱۳۴۷ در این شغل باقی بود. سپس به سمت حکومت به **موصل** اعزام شد و پس از دو سال در **کُوت** مأموریت یافت و تا سال ۱۳۵۰ در این شهر بود. آنگاه در دادگاههای بغداد تا سال ۱۳۵۵ به کار پرداخت. مدتی هم سمت دادستانی داشت و زمانی بازرس عالی وزارت دادگستری بود. تدریجاً مناصب دیگری را نیز احراز کرد. در سنهٔ ۱۳۶۱ به سمت وزارت کار تعیین شد و بالاخره پس از یک مدت احراز منصب وزارت دادگستری، عهده‌دار مقام وزارت دربار عراق شد.

احمد مختار بابان از رجال کاردان و شایسته و فعال و نیکوکار کُرد عراق است که در تمام مشاغل دولتی، طریقهٔ راستی و درستی و استقامت و بنی‌نوع دوستی را از دست نداده و در کمال شایستگی و خوبی به انجام وظیفه پرداخته است. مشارالیه علاوه بر داشتن مزایای اخلاقی و انجام امور محوله در تنظیم و تکمیل مُدَوّنات قوانین مدنی عراق زحمات فراوانی کشیده و لوایح مفیدی در اثر پیشنهادهای او راجع به اصلاح مواد قوانین به تصویب رسیده است.

جلال بابان

جلال بابان یکی دیگر از مردان اداری و سیاسی خاندان بابان است، فرزند رستم لامع بیگ، متولد سال ۱۳۱۱ هـ ق که پس از خاتمهٔ تحصیلات ابتدایی و متوسطه، در بغداد وارد مدرسهٔ نظام شده و بعد از پایان دورهٔ آن به استانبول رفته و در دانشگاه جنگ شرکت کرده است. در سنهٔ ۱۳۳۱ با عده‌ای از جوانان ترک و کرد، حزبی را به نام «حزبُ حَرَسِ الاستقلال» تشکیل داده و بعد از مدتی فعالیت در آن حزب، با سایر همکارانش به **هنگام** تبعید شده‌اند. جلال بابان پس از ۱۱ ماه آزاد شد و به بغداد مراجعت کرد.

بعد از آنکه حکومت داخلی عراق تأسیس گشت مُشارالیه قایم‌مقام **سامرا** شد و در ۱۳۴۰ بدانجا رفت و در ۱۳۴۷ به حکومت **مُنتفک** رسید و مدتی بعد به سمت بازرس عالی کشور به کار پرداخت. بعد از آن مدتی حاکم **اربل** شد و بالاخره در سَنَوات مختلف بعدی مشاغل زیر را دارا بوده است: سال ۱۳۵۰ حکومت **کربلا**، سال ۱۳۵۱ بازرس عالی و حاکم **اربل**، سال ۱۳۵۲ وزیر کار و اقتصاد، سال ۱۳۵۳ وزارت جنگ، سال ۱۳۵۴ وزارت معارف، سال بعد مدیریت کل وزارت مالیه، سال ۱۳۵۶ مدیریت کل اقتصاد، سال ۱۳۵۷ وزارت کار و مواصلات و تصدی وزارت جنگ، بعد از آن عضویت مجلس اَعیان و سنا و بالاخره سال ۱۳۶۰ هـ ق وزارت مالیه و عضویت مجلس اعیان.

جلال بابان در تمام ادوار خدمات سیاسی و اداری و ملی خود از بذل هیچ گونه مساعدتی

نسبت به آب و خاک و ابناء وطن خود دریغ نداشته و برای قوم خود نیز فردی خدمتگزار و مؤثر بوده است.

صلاح‌الدین بابان

وی برادر جلال بابان و فرزند رستم لامع بیگ است که به سال ۱۳۱۰ هـ ق در **صویرهٔ** عراق تولد یافت و تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در کوت به پایان رسانید و پس از آن راهی بغداد شد و با ثبت‌نام در مدرسهٔ حقوق و گذراندن دورهٔ سه سالهٔ آن به اخذ دانشنامه توفیق پیدا کرد. چون آن ایام مُصادف با دوران جنگ جهانی اول بود، به جبهه اعزام شد. پس از پایان جنگ به بغداد برگشت و در سنهٔ ۱۳۵۰ هـ ق از طرف لوای اربل، به نمایندگی پارلمان عراق برگزیده شد و بعد از آن علاوه بر نیابت مجلس شوری در هر دوره، مشاغل مهم دولتی را نیز دارا بوده است؛ تا اینکه به سال ۱۳۵۴ از امور اداری و رسمی کناره گرفت و به کارهای شخصی خود در اربل و کوت پرداخت.

تاریخ‌المشاهیر الالویة العراقیه، ص ۱۳۶ و ۱۳۷.

***

خاندان بابان از خاندانهای بزرگ اکراد است که علاوه بر اشخاصی که تا اینجا نام برده‌ایم، معاریف و رجال برجستهٔ دیگری نیز در دامان آن خاندان پرورش یافته‌اند؛ از قبیل: اسماعیل حقی‌پاشا وزیر معارف عثمانی، مجید پاشا میرمیران پدر جمیل بیگ بابان، قائم مقام رواندز و کفری، عَزمی بیگ، جمیل بیگ متوفی به سال ۱۹۴۶ م، جمال بابان از وزرای سابق عراق، فاضل بابان، مدحت پاشا، رستم لامع بیگ و صدها نفر دیگر.

تاریخ‌الدول والامارات‌الکردیّه، ج ۲، از ص ۴۱۶ تا ۴۲۳. *شرفنامهٔ بدلیسی*، از ص ۳۶۲ تا ۳۷۲. *تاریخ المشاهیر الالویة العراقیه*، ص ۱۲۵، ۱۲۶ و ۱۲۸ تا ۱۳۱ و ۱۳۲ تا ۱۳۵ و ۱۳۶ و ۱۳۷. *تاریخ اردلان*، مستورهٔ کردستانی. *تاریخ سلیمانیّه*، ص ۲۴۹ و ۲۵۰.

گفتار پنجاه و نهم
حکومت براخوی

عشایر کرد براخوی در بلوچستان به سر می‌برند و به نام «کُردکَل» (کوردکه‌ل) معروفند؛ که بازماندگان عشیرهٔ «کوجیه» یا «قفصیه» هستند از عشایر کرد که در دوران حملات قوم مغول، به کرمان مهاجرت کردند و سپس در «مکران» اقامت گزیدند. از این به بعد در نتیجهٔ اختلاط و امتزاج با عشایر بلوچ و افغان، به صورت قبایل بومی درآمدند و در زبانشان کلمات فارسی و بلوچی داخل شد.

در دورهٔ جهانگشائی نادرشاه، عشایر براخو با نادر مساعدت کردند و از خود رشادتهای بسیار نشان دادند و در فتح هندوستان پیش قراول لشکریان بودند. نادر در مقابل خدماتی که انجام دادند سرزمین «کلهور» در هند را به آنها واگذار کرد.

قنبرخان براخوی

قنبرخان از رؤسای مشهور عشایر براخوی بوده که در اواخر دورهٔ صفویان (سلطنت از ۹۰۷ تا ۱۱۴۸ هـ ق) می‌زیسته و با یکی از راجه‌های هند دست اتّفاق داده و در لشکری که این راجه برای تسخیر افغانستان سوق داده، او هم با نیروهایش حاضر بوده است.

امیرعبدالله خان براخوی

وی نوادهٔ قنبرخان و از رؤسای عشایر براخوی بوده است. این امیر با یکی از فرزندانش به نام محبّت خان، به مخالفت بلوچها برخاستند و بر خاک آنها استیلا یافتند. بعد از مدتی عبدالله خان با عشایر «کلهورا» وارد جنگ شد و در اثنای همین نبرد کشته شد. در این زمان پسرانش محبت خان و ناصر خان در دربار نادرشاه به عنوان گروگان به سر می‌بردند. بعد از این

جریان، محبت‌خان براخوی به دست احمدشاه دورانی، حاکم افغان افتاد و اسیر شد و در محبس فوت کرد.

ناصرخان براخوی

ناصرخان بن عبدالله خان، پس از وفات نادرشاه به ریاست عشایر براخوی رسید و خود را تحت حمایت حکومت افغان قرار داد و در مدت کوتاهی حکومت مقتدری در «مکران» و «کَج» برای براخوی فراهم آورد.

پس از چندی که قوت و قدرت ناصرخان فزونی یافت، از اطاعت احمدشاه افغان سر باز زد. احمدشاه ناچار به سال ۱۱۷۲ هـ ق لشکری به سروقت وی فرستاد که سپاه ناصرخان را شکست داده تا قلعهٔ «کلات» عقب نشاند. در آنجا نیز چهل روز محصور بود و پس از آن کار به صلح کشید و قرار شد ناصرخان به ریاست احمدخان اعتراف و تمکین داشته باشد. ناصرخان قبول کرد و به کار امارت خود پرداخت و پس از آن در بسیاری از جنگها، خدمات برجسته‌ای را نسبت به احمدشاه انجام داد.

ناصرخان از امرای نامدار و شایستهٔ براخوی بوده که هم دارای عزم و هم صاحب حزم و شجاعت بوده و در سیاست، نبرد و حسن تدبیر و لشکرکشی شهرت بسیار داشته است. این امیر به سال ۱۲۱۰ هـ ق فوت کرده است.

امیر محمودخان براخوی

بعد از فوت ناصرخان، پسرش امیر محمود خان ـ در صغر سن ـ به جای وی نشست (سال ۱۲۱۰ هـ ق)؛ اما بهرام‌خان پسر محبت‌خان با او بنای مخالفت گذاشت و مردم را بر او شورانید و توانست قسمتی از بلاد مانند «کراجی» را از حکومت محمودخان جدا کند.

محمودخان پس از آنکه به حد رشد رسید، توانست در حفظ حدود ولایت و نگهداری آب و خاک براخوی موفق باشد؛ تا آنکه در سال ۱۲۳۶ هـ ق درگذشت و پسرش مهربان‌خان به جای وی به حکومت براخوی رسید.

مهربان‌خان براخوی

مهربان‌خان به سال ۱۲۳۶ هـ ق بر جای پدر به حکومت نشست. بعد از مدتی احمد یارخان بن بهرام‌خان به خصومت با وی برخاست و میان آن دو آتش جنگ برافروخت که در نتیجه احمد یارخان اسیر شد و در قلعهٔ «کلات» اعدام گردید.

محراب‌خان براخوی

یکی دیگر از امرای براخوی محراب‌خان است که معلوم نیست از اولاد محبت‌خان و یا ناصرخان، کدام است. وی به سال ۱۲۵۰ هـ ق بر مناطق امارت براخوی حکومت می‌کرده و قلعهٔ «کلات» را تحت تصرف داشته؛ اما قوای انگلیسی ناگهانی بر او شبیخون زده، قلعه را متصرف شده و محراب‌خان را به قتل رسانیده‌اند.

شاهنوازخان براخوی

بعد از آنکه محراب‌خان کشته شد، شاهنوازخان بن بهرام‌خان، نوادهٔ محبت‌خان به حکومت براخوی رسید. ناصرخان پسر محراب‌خان به عشایر نوشیروانی پناهنده شد و از آنها مدد خواست تا به حکومت براخوی برسد. عشایر نوشیروانی به اتفاق اطرافیان خودِ ناصرخان، ناگهانی بر قلعهٔ «کلات» حمله بردند و آن را فتح کرده، شاهنوازخان را از حکومت برداشتند و ناصرخان را به جای پدرش بر مسند امارت نشاندند.

ناصرخان ثانی براخوی

ناصرخان ثانی پسر محراب‌خان، با شرحی که گذشت در سال ۱۲۶۰ هـ ق به حکومت براخوی رسید و به سال ۱۲۶۱ هـ ق دولت انگلیس حکومت وی را به رسمیت شناخت. عاقبت در سال ۱۲۶۳ ناصرخان علاقه و روابط خود با دولت افغان را قطع کرد و رسماً تابع حکومت هند شد ــ که خود مستعمرهٔ انگلیس بود ــ در نتیجه تا زمانی که پای انگلستان در هندوستان قطع نشده بود، ناحیهٔ براخوی هم غیرمستقیم تحت نظر آنها بود.

ناصرخان به سال ۱۲۷۴ هـ ق درگذشت.

خدادادخان براخوی

خدادادخان برادر ناصرخان بود که به سال ۱۲۷۴ هـ ق پس از فوت او به حکومت براخوی رسید و مدت سی‌وشش سال با کمال فراغت به امر حکومت پرداخت و پس از آن به میل خود از حکمرانی کنار گرفت و پسرش، میرمحمد خان را به جای خود امارت داد.

میرمحمدخان براخوی

گفتیم که وی پس از کناره‌گیری پدرش به سال ۱۳۱۰ هـ ق به حکومت براخوی رسید و تا

تاریخی که کتاب *تاریخ‌الدول* تألیف شده، امیر و حاکم براخوی بوده است.

تاریخ‌الدول والامارات‌الکردیّه، ج ۲، از ص ۳۵۷ تا ۳۶۱. به نقل از *دایرة‌المعارف اسلامی* و کتاب *ده‌هزار میل یا هشت سال سیاحت در ایران*، تألیف میجر برسی مولسورت، لندن، ۱۹۰۲م. و هامش *تاریخ‌الدول*. مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۲۱۴.

گفتار ششم

فرمانروایان قوچان

قوچان شهرستانی است در شمال خراسان واقع در شمال نیشابور شامل چندین بخش از جمله: «حومه» یا «باجگیران» و «شیروان» که مرکز آن شهر قوچان است واقع در سر راه مشهد به مرز ایران و شوروی.

شاه‌عباس صفوی در ایام سلطنت خود چندین عشیره (در حدود ۱۵۰۰۰ خانوار) از کُردان شمال غربی ایران را به دو منظور به خراسان کوچ داد: ۱. جلوگیری از ارتباط آنها با دربار سلاطین عثمانی. ۲. نگهبانی مرز شمال شرقی ایران و دفاع از هجوم ترکمانان و بیگانگان. این تیره‌ها عبارت بوده‌اند از عشایر: زعفرانلو، شادلو، میانلو، بادلو، صوفیانلو، شیخوانلو، زیدانلو و...؛ که بیشتر آنها را در منطقهٔ قوچان ـ که سابق آنجا را «خبوشان» گفته‌اند ـ سُکنی داد و برخی را در «بجنورد» و گروهی را در «دره‌گز» و ابیورد و کلات[1] مستقر ساخت.

کردهای قوچان بعد از مدتی اِمارت مستقلی پیدا کردند و به فرمان حکومت مرکزی کمتر توجه داشتند و فقط هر ساله مبلغی را به عنوان خراج و مالیاتِ سالانه به دولت می‌پرداختند. نادر در همان دورهٔ سپهسالاری و پیش از رسیدن به سلطنت به اِستمالت و دلجویی آنان پرداخت و به همین منظور دختر یکی از رؤسای عشایر زعفرانلو را به عقد نکاح خود در آورد و پس از آن در دستگاه حکومت خود عده‌ای را منصب و مقام داد و به این ترتیب توانست تا مدتی آنها را نسبت به خود مطیع و منقاد نگهدارد.

---

۱. **کلات،** (کلات نادری) شهرستان کوچکی است در شمال خراسان که از شرق به شهرستان سرخس و از شمال به دشت ترکستان شوروی و از غرب به دره‌گز و از جنوب به رشته کوههای هزارمسجد و جلگه رادگان پیوسته است. مرکز کلات، آبادی کبودوند می‌باشد. امروزه کلات یکی از بخشهای دره‌گز است.

به گفتهٔ مهدی‌خان استرآبادی قبایل عمده‌ای که به حمایت نادر اظهار تمایل می‌کردند و وفاداری می‌نمودند دو قبیله بودند: یکی افشار که روابط خویشاوندی با نادر داشتند؛ و دیگر کردهایی که در دره‌گز و ابیورد زندگی می‌کردند و مهمترین قبایل خراسان بودند. آنها هم در دستگاه اداری و هم در قشون نادری پستهای حساسی داشتند. یکی از نمایندگان اشراف نظامی قبایل کرد **حاج خان کُرد چمشکزک** بود. این شخص در آغاز توپچی‌باشی قشون نادر بود؛ پس از آن حاکم یا بیگلربیگ گنجه و قراباغ شد و بعدها یکی دوبار هم نمایندهٔ ایران برای مذاکره با دربار سلطان عثمانی بوده است.[۱]

اما پس از پایان جنگ با عثمانی، نادرشاه مالیات سنگینی به چادرنشینان خبوشان بست و این مسأله موجب شورش کردهای آن ناحیه شد. خانهای کرد از قبیل محمدجعفرخان زعفرانلو و ابراهیم‌خان کیوانلو و جمعی دیگر ــ که در قشون نادر خدمت می‌کردند ــ پنهانی با یکدیگر قرار گذاشتند که همراه با نیروی خویش به خبوشان (قوچان) بگریزند. دامنهٔ قیام وسعت گرفته و تلاش برای آرام کردن آنان به نتیجه‌ای نرسید. کردهای قیام‌کننده کار خود را بر دفاع محدود نکرده، غالباً به قشون شاه نیز حمله می‌بردند و رمه‌های اسبان نادر را ربوده، در کوهها پنهان می‌کردند.

نادر تصمیم داشت که به سرکوبی آنان بتازد و بدین منظور حرکت کرد؛ اما هنوز به قوچان نرسیده بود در فتح‌آباد (دو منزلی قوچان) شب هنگام به دست چند نفر به قتل رسید (سال ۱۱۶۰ هـ ق).

در دورهٔ قاجار هم عباس میرزا بر قوچان شبیخون زد و رضاقلی‌خان ــ امیر آنان ــ را اسیر کرد و با خود به تهران آورد و بعد او را به تبریز فرستاد دستور اعدامش را داد و به جای او برادرش سام‌خان سمت ایلخانی و امارت یافت (سال ۱۲۵۲).

اینک به ذکر سرگذشت چند نفر از افراد بارز این ایل می‌پردازیم:

شاهقلی سلطان زعفرانلو

نخستین کسی که از سلسلهٔ زعفرانلو رئیس اکراد و حاکم قوچان شد. شاهقلی سلطان نام داشته که شاه عباس صفوی او را به جهت لیاقت و کفایت و محبوبیت در میان عشیرهٔ خود به ریاست ایل و حکومت قوچان منصوب کرد.

---

۱. از جمله سران کُرد که در قشون نادر صاحبان درجه و منصب بوده‌اند: جعفرقلی‌بیگ چمشکزک، نجفقلی‌بیگ چمشکزک، حسن خان زعفرانلو و باباخان خرم‌آبادی را نام برده‌اند. دولت *نادرشاه*، ۱۲۱ و ۱۲۷.

سام‌بیگ چمشکزک

سام‌بیگ وکیل[۱] اکراد چمشکزک فرزند قراخان، از رؤسای معروف اکراد زعفرانلو بوده است. طهماسب قلی خان پیش از رسیدن به سلطنت ــ که هنوز نادرشاه نشده بود ــ برای تقویت و پیشرفت کار خویش بسیار مایل بود که دختر سام‌بیگ را ــ که در آن زمان در نواحی شمال خراسان اهمیت بسزایی داشت ــ به عقد ازدواج خود در آورد. سام‌بیگ این مواصلت را دون شأن خود می‌دانست و هر قدر از طرف طهماسب قلی خان اصرار و پافشاری به عمل می‌آمد، او زیر بار نمی‌رفت. گذشته از آن شاه طهماسب نیز یکی از خواستگاران آن دختر بود و این مسأله سام‌بیگ را بیشتر دچار محذور کرده بود. طهماسب قلی خان برای اینکه سام‌بیگ را رام کند چندین بار با او و اکراد زعفرانلو جنگید و سرانجام پس از شکست آنان، کسان دختر تن به مواصلت در دادند و نادر در میان ایل زعفرانلو عُلقهٔ خویشاوندی پیدا کرد. بعدها بر اثر همین خویشاوندی از قدرت اکراد مزبور استفادهٔ زیادی کرد؛ گرچه عاقبت همان اکراد سبب قتل او شدند.

محمد قلی خان قوچانی

محمد قلی‌خان کشیکچی‌باشی، برادرزن نادرشاه افشار و پسر سام‌بیگ قوچانی است. مشارٌالیه علاوه بر خویشاوندی سببی، سالها از مقرّبان دربار نادرشاه و رئیس گارد مخصوص وی بوده است.

هنگامی که نادر می‌خواست تمام افراد قزلباش و هواخواهان صفویه را به وسیلهٔ اوزبکها و ایادی خود قتل‌عام کند، محمد قلی خان از قصد او آگاهی یافت و چون او نیز با آنها هم‌پیمان بود، همدستان خود را مطلع ساخت و شبانه نادرشاه را کشتند و خود را از مهلکه نجات دادند. پس از آنکه محمدخان قاجار ایروانی سر نادرشاه را برید آن را به نزد محمدقلی‌خان برده به او تحویل داد، او هم سر را محض اطلاع و خشنودی برای علیقلی خان برادرزادهٔ نادرشاه که بر عمّ خود یاغی و عاصی شده و عازم پیکار با وی بوده فرستاد. علیقلی خان پس از ورود به مشهد و جلوس بر تخت سلطنت یکی دو ماه با مهربانی و محبت با او رفتار کرد، لیکن بعداً از بیم جان خویش او را گرفته و به زنان حَرَم نادرشاه تحویل داد و آنان نیز او را تکه تکه کردند.

حاتم‌خان کُرد بادلو

حاتم‌خان از اکراد بادلو و از رجال زمان سلطنت نادرشاه است که در اواخر سنهٔ ۱۱۵۷ هـ ق

---

۱. تا مدتی رئیس اکراد زعفرانلو را وکیل می‌گفتند و پس از آنکه محمدحسین‌خان پسر سام‌بیگ از طرف دولت ایلخان لقب یافته، رؤسای آنها ایلخانی نامیده شدند.

پس از کشته شدن میر حسن بیگ ــ والی فارس ــ به فرمان نادر، حکومت فارس به او رسید. حاتم خان پس از ورود به مقر حکمرانی، برای استمالت و دلجویی مردمِ فارس ــ که در سالهای پیش از حکومت او صدمات و آسیبهای زیادی دیده بودند ــ حُسنِ سلوک و مماشات را به کار برد.

اواخر سال ۱۱۵۸ هـ.ق که نادر از جنگ با عثمانیان برگشته بود، از راه همدان و اراک به اصفهان وارد شد. حاتم خان و اعیان و رجال سرشناس فارس نیز برای عرض خیر مقدم و تبریک فتوحات بدان شهرستان شتافته به حضور نادر رسیدند. چون در سال ۱۱۵۷ اهالی داغستان و برخی از شهرستانها شورش کرده بودند، نادر مالیات سه سالهای را که بعد از فتح هندوستان به رعایا بخشیده بود، دوباره دستور استرداد صادر کرد و برای اجرای این دستور در تمام ایران مأمورین وصول غِلاظ و شداد اعزام داشت. حاتم خان ــ که مردی سلیم‌النفس و بی‌آزار بود ــ در مأموریتی که به او واگذار شد، نخواست که به مردم صدمات زیادی وارد آید بدین جهت با اهالی اصفهان کجدار و مَریز رفتار می‌کرد. این رویهٔ خوب او سبب شد که مبالغی از وجوه مالیات سالهای گذشته در محل باقی بماند؛ اما این مماشات او سبب تغیّر و تشدّد نادرشاه نسبت به وی گردید و طولی نکشید که در همین سال او را معزول کرد و به جایش جارباشی خود را ــ که مردی ظالم و طمعکار بود ــ برای حکومت بر ایالت فارس برگزید.

جعفرخان کُرد میانلوی چنارانی

جعفرخان کُرد میانلو[۱] از سرکردگان و اُمرای مقتدر خراسانی بود. در ایّام هرج و مرج پس از کشته شدن نادرشاه در سال ۱۱۶۰ هـ.ق هر کسی که قدرتی داشت برای خود عنوانی تراشید و درصدد فرمانروایی برآمد. جعفرخان با چند نفر از امرا و صاحبان مقامِ مانند خود عَقد اتفاق بسته شاهرخ‌شاه را در سنهٔ ۱۱۶۳ از سلطنت خلع و سپس او را کور کردند و به جای وی میرزا سید محمد، متولی آستان رضوی، نوهٔ شاه سلیمان صفوی و خواهرزاده و داماد شاه سلطان حسین را به نام شاه سلیمان دوم به تخت سلطنت نشاندند؛ اما سلطنت او چیزی دوام نکرد و پس از چهل روز یوسف علی خان جلایر ــ یکی دیگر از سرداران ــ کودتا کرده شاه سلیمان را از تخت پایین کشید و او را کور کرد و شاهرخ شاه کور را از زندان بیرون آورده، دوباره پادشاهی داد. یوسف علی خانْ به این ترتیب توانست به عناوین مختلف قسمت مهمی از جواهرات نادری را که در نزد شاهرخ شاه بود به نفع خود ضبط کند. بعد از آن شاهرخ شاه را تنها گذاشته از ترس اینکه مبادا گرفتار شود، به کلات ــ که محل و مسکنش بود ــ گریخت.

---

۱. میانلو تیره‌ای است از ایل زعفرانلو.

امیر علم‌خان، عرب خُزیمه و جعفرخان، کردمیانلو ــ که از مخالفین و دشمنان سرسخت یوسف‌علی‌خان بودند ــ با هم متحد شده علیه شاهرخ شاه و یوسف‌علی‌خان قیام کردند و برای دستگیر کردن یوسف‌علی‌خان با هم به کلات رفته در آنجا پس از جنگ سختی یوسف‌علی‌خان مغلوب و دستگیر شد. متفقین او را با برادرش زال‌خان و جمعی دیگر از بستگان و نزدیکانش با خود به شهر آورده، همه را کشتند (سال ۱۱۶۴ هـ ق).

امیرعلم‌خان همه‌کارهٔ شاهرخ شاه و وکیل‌الدولهٔ مقام سلطنت شد. پس از چندی میان دو رفیق هم‌پیمان اختلافاتی به وجود آمد و میانهٔ آنها در خارج شهر مشهد جنگ در گرفت و جعفرخان مغلوب و دستگیر شد و امیرعلم‌خان او را از هر دو چشم کور کرد. پس از آن به مطیع‌کردن سایر طوایف پرداخت و در اندک مدتی ــ چون قدرت داشت ــ تمام مخالفین خود را مغلوب و مقتول ساخت و اموال آنها را به غارت بُرد. این امر موجب شد که گروه زیادی از قبایل خراسان کینهٔ او را به دل گرفته در مقام انتقامجویی برآیند.

امیرعلم‌خان بعدها به دست کسانی که از او صدمات و لطمات زیادی دیده بودند گرفتار شد. آنها او را به مشهد بردند. شاهرخ شاه چون کوری خود را از ناحیهٔ او می‌دانست، فوراً دستور داد که او را کور کردند و برای مجازات بعدی وی را نزد جعفرخان فرستادند که هر نوع صلاح‌دید عمل کند. جعفرخان هم به قصاص کوری چشم خود دستور داد او را فلک کرده آن قدر به او چوب بزنند تا بمیرد. دستور او اجرا شد و امیرعلم‌خان در زیر ضربات چوب جان داد.

امیرگونه‌خان کرد زعفرانلو

امیرگونه‌خان فرزند محمدحسین خان ایلخانی و پدر رضاقلی‌خان است، که هر سه از امرای بزرگ خراسان بوده‌اند.

در سال ۱۲۱۴ هـ ق فتحعلی‌شاه قاجار برای گرفتن مشهد و دستگیری نادرمیرزا پسر شاهرخ شاه افشار، رهسپار خراسان گردید و توفیقی در این باره نیافت. هنگام بازگشت نسبت به بعضی از اُمرای مُعتبر خراسان، به خاطر جلب دوستی آنان بسیار محبت کرد؛ از آن جمله یکی همین امیرگونه‌خان حاکم قوچان و ایلخان زعفرانلو بود که در آن ایام روی قوّت و شخصیّت او زیاد حساب می‌کردند. فتحعلی‌شاه برای اینکه او همیشه مطیع و هواخواه دولت باشد و در آینده وی را یاور و دستیار خود سازد، خواهان مواصلت با او گردید و هنگام مراجعتِ امیرگونه‌خان به مقرّ حکومت خود، فتحعلی شاه جمعی را به معیّت میرزا شفیع مازندرانی وزیر خود همراه او کرد تا به انجام آن امر خیر بپردازند. میرزا شفیع مأموریت خود را به نحو احسن انجام داد و دختر امیرگونه‌خان را به همراه خود با تشریفات خاصی آورده، به حبالهٔ نکاح حسینعلی میرزا پسر پنجم

فتحعلی شاه ــ که در آن موقع ۱۱ سال داشت و حاکم فارس بود ــ در آورد. کیخسرو میرزا یکی از ۱۹ تن پسران حسینعلی میرزا از دختر امیرگونه‌خان بوده است.

امیرگونه‌خان در سال ۱۲۳۴ هـ ق درگذشت و در شهر مشهد در رواق حرم امام رضا(ع) در جایی که به نام «توحید خانه» است، به خاک سپرده شد و به جای وی پسرش رضاقلی‌خان حاکم قوچان و ایلخانی زعفرانلو گردید.

رضاقلی‌خان زعفرانلو

رضاقلی‌خان پسر امیرگونه‌خان کُرد زعفرانلو از خوانین و امرای بزرگ و مقتدر خراسان بود که در مدت حکومت محمدولی میرزا در خراسان (از سال ۱۲۱۸ تا ۱۲۳۱) با وی سخت مخالف بود و چندین بار بین آنها جنگ درگرفت؛ تا اینکه در سنهٔ ۱۲۳۱ حسینعلی میرزا شجاع‌السلطنه به جای برادر صُلبی خود والی خراسان شد و تمام امرا و خوانین از جمله رضاقلی‌خان از او اطاعت کردند و نزد وی آمدند؛ در صورتی که قبلاً از آمدن به نزد محمد ولی میرزا اِبا داشتند.

رضاقلی‌خان در سنهٔ ۱۲۴۵ با حسین‌خان سردار ــ حاکم سابق ایروان که حکومت و سرداری خراسان را از سال ۱۲۴۳ تا ۱۲۴۵ داشت ــ مخالفت و ضدیت شدید خود را به کار برد. تا اینکه موفق به عزل او و نصب احمدعلی میرزا پسر نوزدهم فتحعلی شاه گردید.

فتحعلی‌شاه در سنوات بعد راهی خراسان شد و در بام صفی‌آباد برای به اطاعت کشیدن سعادت‌قلی‌خان بغایری حکمران سبزوار و برادرش مرتضی قلی‌خان ــ که دم از یاغیگری می‌زدند ــ توقف کرد و هر دو برادر پس از محاصره و تصرف قلعهٔ بام در مقابل سپاه شاه تسلیم شده اظهار اطاعت کردند؛ آنگاه فتحعلی شاه به دفع رضاقلی‌خان همت گماشت. رضاقلی‌خان مدتی قلعه‌داری کرد اما بعداً تاب نیاورده قوچان را ترک گفته و به شیروان رفت.

میرزا محمدرضا قزوینی منشی و میرزامحمد شفیع و میرزافضل علی‌آبادی مازندرانی مستوفی و میرزا فضل‌الله خاوری شیرازی برای استمالت و دلجویی او به شیروان رفتند؛ اما رضاقلی‌خان با این تفاصیل مطمئن نگردید و به نزد فتحعلی‌شاه نرفت. صدراعظم و همراهان بدون نیل به مقصود بازگشتند. فتحعلی شاه از استنکاف و تمرد او سخت رنجید و دستور حمله به قُلاع و تاراج ایالت و احشام او داد که در نتیجه خسارات زیادی به رضاقلی‌خان وارد آمد و سرانجام ناچار واسطه‌هایی برای شفاعت برانگیخت و مبالغ گزافی پیشکش تعهد کرد تا اینکه مورد عفو واقع شد. با این حال خود از رفتن به حضور شاه امتناع ورزید. از جملهٔ کارهای مهم رضاقلی‌خان خریداری و استخلاص مهدیقلی‌خان جلال‌الدوله پسر سعادتقلی‌خان برادر آصف‌الدوله وزیر لکنهوات از ترکمنها است و چگونگی این مسأله به قرار زیر بوده است: جلال‌الدوله پسر

سعادتقلی‌خان در سال ۱۲۴۶ به قصد زیارت امام رضا به طرف مشهد رهسپار می‌شود و ترکمنها به اِغوای الله‌قلی‌خان خوارزمی (خان خوارزم) در عرض راه جمعی را مقتول و گروهی را اسیر کرده با خود می‌برند که از جمله اُسراء یکی هم جلال‌الدوله بوده است. اولیای امور که از قضیه آگاه می‌شوند، حکمی از شاه به عنوان رضاقلی‌خان صادر و به وی ابلاغ می‌گردد که به هر نحوی ممکن است جلال‌الدوله را از تراکمه خریداری کرده باز ستاند. رضاقلی‌خان به محض دریافت دستور با آنان داخل مذاکره می‌شود و سرانجام او را با ده‌هزار تومان خریده و به نزد پدرش بر می‌گرداند.

رضاقلی‌خان بعدها به دستور عباس میرزا نایب‌السلطنه که از او ناراضی بود توقیف شد و سام‌خان پسرش[1] به جای او ایلخان شد.

گویا رضاقلی‌خان در سنهٔ ۱۲۴۹[2] هـ ق درگذشته و در صحن امام رضا(ع) به خاک سپرده شده است.

سام‌خان زعفرانلو

سام‌خان پسرِ بزرگ و ارشد رضاقلی‌خانِ زعفرانلو؛ پس از آنکه پدرش دستگیر و توقیف شد (سال ۱۲۴۷ هـ ق)، از طرف عباس میرزا نایب‌السلطنه ایلخانی و بعداً نیز حکمران قوچان گردید.

سام‌خان متدرجاً امیر با عرضه‌ای از کار درآمد و خدمات ارزنده‌ای به مردم و مملکت انجام داد. در زمان محمدشاه قاجار او و برادرش ابوالفیض‌خان مدتی در تهران زیر نظر بودند، و پس از مرگ شاه به سال ۱۲۶۴ هـ ق هر دو برادر تهران را ترک گفته و به قوچان، محل حکمرانی پدران خود بازگشتند.

در اوایل سلطنت ناصرالدین شاه ــ که میرزاتقی‌خان امیرکبیر سرِ کار بود ــ سام‌خان مراتب هواخواهی خود را نسبت به دولت نشان داد و تا زنده بود از امرای مورد اعتماد و خدمتگزار دولت به شمار می‌آمد و در چندین لشکرکشی مأموریت خود را به نحو احسن انجام داد. سام‌خان در سنهٔ ۱۲۷۳ ملقب به شجاع‌الدوله شد و در سال ۱۲۸۲ درگذشت و برادرش امیرحسین‌خان به جای وی سمت ایلخانی و حکومت قوچان یافت.

سام‌خان پسری داشت به نام خان باباخان که در ۱۳۱۲ هـ ق با دادن شصت‌هزار تومان رشوه به حکومت قوچان منصوب شد؛ اما چیزی نداشت و نتوانست آن سامان را اداره کند و پس از یک سال معزول شد.

---

۱. برخی او را برادر رضاقلی‌خان نوشته‌اند.
۲. بعضی از مورخین توقیف و زندانی شدن او را سال ۱۲۵۲ قید کرده‌اند.

امیرحسین‌خان شجاع‌الدوله قوچانی

بعد از سام‌خان برادرش امیرحسین‌خان سمت ایلخانی یافت و امیراُلامرای قوچان شد. او مردی با عزم و حَزم و دلیر و باهمت بود و در سنهٔ ۱۲۸۴ ملقب به شجاع‌الدوله شد.

امیرحسین‌خان در زمان حکومت خود بزرگ‌ترین امیر و از متمولین و ملاکین طراز اول خراسان بود و به طور موروثی حکومت قوچان و شیروان را داشت. اعتمادالسلطنه در یادداشت‌های روزانهٔ خود نوشته است: «یکشنبه ۲۴ جمادی‌الاولی سال ۱۳۰۸ هـ ق امیرحسین‌خان شجاع‌الدوله قوچانی ــ که احضار شده بود ــ دیروز وارد شد و امروز به واسطهٔ امین‌السلطان شرفیاب شد». و نیز می‌نویسد: «یکشنبه ۲۵ شعبان ۱۳۰۸ صاحب دیوان فتحعلی‌خان با جُبّهٔ شمسهٔ مرصّع و شجاع‌الدوله با شمشیر مرصّع شرفیاب شده و مدتی با شاه خلوت کرده بودند.»

شجاع‌الدوله با همهٔ محاسن و قدرتی که داشته در نوشیدن مشروبات افراط می‌کرده و همچنین به شیره عادت داشته و همین اعمال در آخر موجب ضعف او شده بود و نمی‌توانست به امور جاریهٔ حکومت و سرپرستی ایل خود چنان که باید برسد و سرانجام در سال ۱۳۱۱ درگذشت و در مقبرهٔ خانوادگی به خاک سپرده شد.

محمدناصرخان قوچانی

پس از فوت امیرحسین‌خان، پسر دومش[۱] محمدناصرخان ملقب به شجاع‌الدوله و حکمران قوچان و ایلخانی زعفرانلو شد. لیکن اقتدار پدرش را نداشت و در سنهٔ ۱۳۲۰ او هم درگذشت و به جایش عبدالرضاخان پسرش با همان لقب و عنوان حاکم قوچان شد. او هم سخت به مشروبات و کشیدن تریاک و شیره مُبتلا بود و در سنهٔ ۱۳۳۷ درگذشت و در حرم امام رضا(ع) در سردابهٔ مخصوص اُمرای قوچان دفن گردید.

اِسحق‌خان کُرد قرامانی

اسحق‌خان کرد قرامانی، که در زمان حیات خود از تمام اُمرا و خوانین خراسان مهم‌تر، مقتدرتر و ثروتمندتر بوده و بر تمام آنان سمت برتری و ریاست داشته، در دورهٔ فتحعلی شاه می‌زیسته است. به سال ۱۲۱۷ هـ ق که این پادشاه برای تسخیر مشهد و دفع نادر میرزای افشار رهسپار خراسان شد، تهمتهایی را نسبت به اسحق‌خان زده بودند. از قبیل: دشمن‌تراشی برای شاه و

۱. پسر بزرگ امیرحسین‌خان نامش ابوالحسن‌خان بوده است.

دوپهلو بازی کردن، تا آنجا که مورد بدگمانی دولت شده بود. چون فتحعلی شاه در چمن رادکان خیمه زد، اسحق‌خان موقع را مغتنم شمرد. برای اثبات دولتخواهی خود به نیشابور رفت و جعفرخان بیات حاکم آنجا را راضی کرده با خود به نزد فتحعلی شاه بُرد و برای این خدمتگزاری و ابراز اطاعت مورد عنایت و توجه شاه قرار گرفت. سایر خوانین خراسان نیز از اسحق تأسّی کرده و نسبت به شاه اظهار اطاعت و انقیاد کردند. آنگاه شاه او را به همراه محمدعلی میرزا (دولتشاه) به عنوان مقدّمةالجیش خود برای محاصرهٔ مشهد و سرکوبی نادرمیرزا مأموریت داد و او به خوبی از عهدهٔ این کار برآمد.

اسحق خان چند سال غیر مستقیم محرک اصلی خوانین خراسان علیه محمدولی میرزا والی آنجا بود؛ اما به ظاهر خود را دوست و طرفدار او نشان می‌داد، تا اینکه در سنهٔ ۱۲۳۱ هـ ق جداً تصمیم گرفت که هر طور شده شاهزاده را از حکومت خراسان بردارد و دیگری را به جای وی بنشاند. برای انجام این منظور پسر بزرگ خود حسنعلی خان را با اعتبارات زیادی به تهران فرستاد و ظاهر قضّیه را چنین وانمود کرد که پسرش برای درخواست حکومت ترشیز (کاشمر) به تهران رفته است؛ لکن باطن امر تقاضای عزل شاهزاده از حکومت خراسان بود، دولت با درخواست عزل محمدولی میرزا موافقت نکرد، اما حکومت کاشمر بر حَسب فرمانی به او واگذار شد. هنگام بازگشت بدون آنکه به شاهزاده اعتنایی نماید به محل حکمرانی خود رفت. شاهزادهٔ والی از این بی‌اعتنایی سخت مکدّر شد و پدر و پسر را نزد خود فراخواند. ناگزیر اطاعت کرده به حضور وی رفتند؛ اما آن طور که معمول بود ادای احترام نکرده و نسبت به شاهزاده چون دیگران کُرنِش ننمودند. مخصوصاً حسنعلی‌خان بسیار با شاهزاده جسورانه برخورد و صحبت کرد. محمد ولی میرزا برآشفت و دستور داد که اسحق خان و حسنعلی خان را طناب بیندازند. فوراً امر او اجرا شد و هر دو را کشتند.

سرانجام به واسطهٔ شورش شدید خوانین خراسان و مخالفت سخت آنها با محمدولی میرزا، دولت ناچار شد او را در همین سال فراخوانده و به جای وی برادرش حسنعلی میرزا را ــ پس از دادن لقب شجاع‌السلطنه ــ به استانداری خراسان روانه کند.

جعفرقلی‌خان ایلخانی

جعفرقلی خان سهام‌الدّوله کرد شادلو، از خوانین و امرای مقتدر خراسان و ایلخان بروجرد بوده است. در سال ۱۲۵۳ هـ ق هنگام لشکرکشی محمدشاه قاجار به هرات، او نیز با سواران ابوابجمعی خود در این جنگ حضور داشت و پس از بازگشت محمدشاه در سنهٔ ۱۲۵۴، جعفرقلی خان به معیّت محمدعلی خان پسر اللّه‌یارخان آصف‌الدوله برای حفظ و حراست امنیت مرز مدتی در آنجا

باقی ماندند.

در سنهٔ ۱۲۶۲ حسن خان سالار ـ که می‌خواست سر به عصیان بردارد و علیه دولت مرکزی قیام کند ـ برای تقویت خویش با جعفرقلی خان مواصلت کرد و به این ترتیب جعفرقلی خان تا مدتی یکی از پشتیبانان جدی او بود. دولت چون از اتحاد آنان آگاه شد جعفرقلی خان را به تهران احضارکرد؛ ولی سالار مانع رفتن او گردید و هر دو نسبت به اوامر دولت سرپیچی کردند و این طغیان و عصیان تا زمان فوت محمدشاه ادامه داشت. پس از آنکه ناصرالدین شاه به سال ۱۲۶۴ به سلطنت رسید و میرزاتقی خان امیرکبیر صدراعظم ایران شد، به دستور امیرکبیر در اواخر همان سال سلیمان خان افشار صاحب اختیار به اتفاق نورمحمد خان سردار قاجار دولو ـ عَم حسن خان سالار ـ برای استمالت سالار و جعفرقلی خان ایلخانی مأمور و روانهٔ خراسان شدند. آنان پس از رسیدن به مقصد و ملاقات آن دو هر قدر سعی و کوشش به عمل آوردند سالار راضی نشد؛ اما سلیمان خان پس از جر و بحث زیاد جعفرقلی خان را راضی به آمدن تهران کرده او را به همراه خود به پایتخت آورد و مورد بخشایش دولت واقع گردید.

در سال ۱۲۷۲ جعفرقلی خان به حکومت استرآباد منصوب شد و تا سنهٔ ۱۲۷۴ علاوه بر حکومت موروثی بجنورد، حاکم استرآباد نیز بود. ناصرالدین شاه در همین سال چون وارد بجنورد شد او را مأمور تنبیه تراکمه یَموت و کُکلان کرد؛ او هم به جنگ با آنان پرداخت و پس از وارد کردن تلفات بسیار، عَدهٔ زیادی از آنها را اسیر گرفت و به محل خود بازگشت.

نجفقلی‌خان شادلو

نجفقلی‌خان شادلو ـ که از طرف فتحعلی‌شاه ملقب به ایلخانی گردید ـ پسر ابراهیم‌خان و از خوانین بزرگ کرد خراسان و رئیس ایل شادلو بوده است؛ که در بجنورد و اطراف آن سکونت دارند.

در سالهای ۱۲۴۳ تا ۱۲۴۵ هـ ق که حسین‌خان سردار حاکم خراسان بود، خوانین و امرای خراسان از در مخالفت با او برآمدند، و از جملهٔ مخالفین یکی هم، نجفقلی‌خان شادلو بود. پس از عزل سردار از حکومت خراسان و تعیین شاهزاده احمدعلی میرزا به جای وی، نجفقلی‌خان به همراه رضاقلی‌خان ایلخانی زعفرانلو ـ که با هم نسبت داشتند ـ برای اظهار اطاعت نزد شاهزاده، حاکم تازهٔ خراسان رفتند.

در سال ۱۲۴۸ که عباس میرزا نایب‌السلطنه برای دستگیری رضاقلی‌خان ایلخانی به سمت قوچان هجوم بُرد، نجفقلی‌خان چون پسرش جعفرقلی‌خان داماد ایلخانی بود برحسب ظاهر با ایلخانی موافقت نشان داد و عده‌ای را هم به یاری او فرستاد؛ اما در باطن با نایب‌السلطنه ارتباط

پیدا کرد.

در سال ۱۲۴۹ که محمد میرزا (محمدشاه قاجار) از طرف پدر خود عباس میرزا برای تسخیر هرات از شهرهای قدیمی خراسان عزیمت کرد، نجفقلی‌خان شادلو نیز در عرض راه هرات با افراد و سواران ابوابجمعی خود به اردوی شاهزاده پیوست.

الله‌یارخان آصف‌الدوله، والی خراسان پس از بازگشت از تهران به مشهد ــ در سال ۱۲۵۱ ــ برای اثبات عُرضه و کفایت و دولتخواهی خود، نجفقلی‌خان را به دست آورده با عده‌ای از مخالفین خراسان به تهران فرستاد. نجفقلی‌خان چندی در تهران تحت نظر بود، بعد به خراسان برگشت و به بجنورد مَقَرّ حکمرانی خود بازگشت. او بیشتر اوقات با سرکشان ترکمن و خوارزمیها در جنگ و نبرد بود و بارها آنها را شکست داد.

مَمش‌خان زعفرانلو

مَمش‌خان کرد زعفرانلو از سرکردگان خراسان و خوانین مقتدر طایفهٔ زعفرانلو است. وی چند سالی حکمران چناران بود.

در سنهٔ ۱۲۱۰ که آقامحمدخان به صوب خراسان عزیمت کرد و وارد مشهد شد؛ ممش‌خان نزد او رفت و اظهار اطاعت کرد؛ لیکن پس از کشته شدن آقامحمدخان در سال ۱۲۱۱ هـ ق او هم مانند سایر امرا و بزرگان آن دیار نسبت به جانشینی فتحعلی‌شاه کمتر سر تسلیم فرود آورده، گاهی هواخواه نادر میرزا پسر شاهرخ‌شاه افشار بودند و گاهی هم بر حَسَب نسبت به فتحعلی شاه قاجار تمایل نشان می‌دادند.

فتحعلی‌شاه در اواخر سال ۱۲۱۲ برای تصرف مشهد و دستگیر کردن نادرمیرزا رهسپار خراسان شد و صادق‌خان شقاقی و حسین‌خان قاجار قزوینی را مأمور تسخیر چناران و سرکوبی ممش‌خان کرد. صادق‌خان در این مأموریت به شاه خیانت کرد و با ممش‌خان دست دوستی داد و او را وادار کرد که از نادرمیرزا طرفداری کند. ممش‌خان برای اثبات بی‌تقصیری خود و نشان دادن هواخواهی نسبت به فتحعلی‌شاه، مراتب خیانت صادق‌خان را در نامه‌ای به شاه گزارش داد. فتحعلی‌شاه در این باره چیزی نگفت و خیانت صادق‌خان را به روی خود نیاورد؛ فقط دستور داد که صادق‌خان به خان محمدخان قاجار دولو ملحق شده، به اتفاق یکدیگر به محاصرهٔ مشهد بپردازند.

در سال ۱۲۴۸ که عباس‌میرزا نایب‌السلطنه قلعهٔ امیرآباد را به قهر و غلبه از رضاقلی‌خان ایلخانی زعفرانلو و حاکم قوچان گرفت و او را با خود به تهران آورد، حکومت چناران را به کریم‌خان زعفرانلو برادرزادهٔ ممش‌خان واگذار کرد.

خان اَبدال‌خان

خان ابدال خان از رؤسای کُرد طایفهٔ جهان بیکلو[1] بود که پس از فرار آغامحمدخان قاجار از شیراز به طرف تهران (سال ۱۱۹۳) در ورود به تهران با او همراهی کرد و با افراد خود به او پیوست و هنگامی که آغامحمدخان پس از شکست برادران مخالف خود به وسیلهٔ جعفرقلی‌خان برادر موافق خود، در همین سال به شاهی وارد شد، ابدال‌خان نیز همراه وی بود.

آغامحمدخان ابدال‌خان را به پاداش خدماتی که به او کرده بود، حکومت ساری داد؛ اما بعد رضاقلی‌خان او را به جانب خود کشانید، از آغامحمدخان برید و به رضاقلی‌خان پیوست.

در سنهٔ ۱۱۹۵ که رضاقلی‌خان با یک عدهٔ هزار نفری از لاهیجان به عزم دستگیری آغامحمدخان به بابل راند، آغامحمدخان در ابتدا قدری مقاومت کرد، به امید این که خان ابدال‌خان به کمک وی بشتابد ولی معلوم شد که او از پیش با رضاقلی‌خان ساخته و بدو پیوسته است؛ ناچار آغامحمدخان تن به قضا داده تسلیم برادر خود گردید. رضاقلی‌خان خواست او را بکشد، اما کسان دیگر مانع شدند.

مرتضی قلی‌خان که از گرفتاری آغامحمدخان آگاه شد، به جهت سلطه و پیشرفت مقاصد خویش و یا برای نجات آغامحمدخان و مخالفت با رضاقلی‌خان، از گرگان به ساری رفت و با اَتباع رضاقلی‌خان به جنگ پرداخت. در این نبرد ابدال‌خان شکست خورد و در حین فرار گرفتار شد و به امر مرتضی‌قلی‌خان به قتل رسید.

شرح حال رجال ایران، تألیف بامداد، ج ۱، ص ۱۰۷ و ۱۰۸-۲۳۸ و ۲۳۹-۲۴۸ و ۲۴۹-۳۰۱ و ۳۰۲-۳۹۰ و ۳۹۲-۴۷۳، ج ۴، ص ۱۵۸-۳۲۹، ج ۵، ۲۵۷-۲۶۴ و ۲۶۵، ج ۶، ص ۵۳ و ۵۴ و ۱۱۴-۱۱۷. *تاریخ مفصل ایران*، تألیف اقبال، ج ۲. *دولت نادرشاه*، ترجمهٔ حمید امین. *زندگی نادرشاه* پسر شمیز. *فرهنگ فارسی معین*، اعلام، ج ۶، ص ۲۰۸۸ و ۲۰۸۹.

---

۱. طوایف کرد جهان بیکلو و مدانلو ساکن اطراف تهران، پس از ورود آغامحمدخان به تهران به او پیوستند.

گفتار شصت و یکم

ایل شکاک

ایل شکاک در مرز آذربایجان و ترکیه به سر می‌برند و محل زندگی آنان آبادیهای «چــــهریق»، «سوّمــای»، «بــرادوّست»، «ســه‌نجیداغ» و قســمتی از نــاحیهٔ ارومــیه است. افــراد این ایل در شجاعت و رشادت مشــهورند. زبــان کــردی آنــان کــرمانجی است که بــا کردی سوّرانی و اورامی تفاوت دارد و عموماً سنی مذهبند. این ایل به دو دسته تــقسیم مــی‌شوند: **عَــبدوی** و **کــاردار** کــه بیشتر رئیس آنها از طایفهٔ عــبدوی انــتخاب شده است.

اسماعیل‌خان عَبدوی شکاک

اسماعیل‌خان اول از طایفهٔ عبدوی و رئیس قــبیلهٔ شکــاک، در اوایــل سلطنت قــاجاریان می‌زیسته و مردی مقتدر و صاحب نفوذ بوده است.

ده‌نگ گیتی *تازه*، سال سوم، شمارهٔ ۱۹، ص ۴۰۲ تا ۴۰۵.

امیرصادق‌خان شکاک

امیرصادق‌خان نیز از رؤسای عشیرهٔ شکـاک است که در آغاز از هــواخــواهــان قــاجاریه بــود. امــا بــعد از بــه ســلطنت رســیدن فــتحعلی‌شاه چــون از او مــحبتی نــدید، سر به طغیان برداشت و نیمی از آذربایجان را به تصرف خود در آورد و عــاقبت بــه ســال ۱۲۱۱ هـ ق مغلوب شد.

ده‌نگ گیتی *تازه*، کُرد و پیوستگی نژادی و تاریخی او، رشید یاسمی.

علی‌خان شکاک

علی‌خان بن اسماعیل‌خان نیز از رؤسای این ایل است که مدتی بر ارومیه و سلماس و قسمتی از آذربایجان استیلا یافت و مدعی استقلال بود؛ اما دوامی نیاورد و از بین رفت.

دەنگ گیتی تازە.

جعفرآقا شکاک

جعفرآقا بن محمدآقا، یکی از رؤسای زبردست این قبیله بوده که مدتی با دولت ایران نزاع داشته است؛ آخرالامر نظام‌السلطنه مافی، حاکم تبریز هم به جعفرآقا و هم به پدرش محمدآقا اَمان داد و آنان نیز تا اندازه‌ای برای اطاعت دولت حاضر شدند.

جعفرآقا به عنوان گروگان و مهمان در تبریز می‌زیست. در اوایل سال ۱۳۲۳ هـ ق نظام‌السلطنه از تهران از طرف محمدعلی میرزا نایب‌السلطنه دستور یافت که جعفرآقا را به قتل برساند و او در شبی که جعفرآقا را در منزل خود مهمان کرده بود، مأمورین خود را تحریک کرد تا او را غفلتاً ترور کنند. به این ترتیب آن مرد کشته شد.

ناگفته نماند که در آن وقت مظفرالدین شاه خود برای بار سوم به دیار فرنگ رفته بود.

کشته شدن جعفرآقا، برای دولت به خوشنامی نیانجامید؛ زیرا او امان یافته بود و مردم آن را خلاف جوانمردی و درستی عهد تلقی کردند. نتیجهٔ شوم دیگری که از آن برآمد، یاغی شدن پدر جعفرآقا و برادرش اسماعیل آقا سمکوّ بود.

هدایت ضمن نقل این داستان، در صفحهٔ ۲۲۶ *خاطرات و خطرات* نوشته است: «گفتند نظام‌السلطنه در اطاق مجاور دستور داده بود چاله‌ای بکنند که در موقع حمله به جعفرآقا، برای حفظ خود در آن پنهان شود.»

کسان جعفرآقا در آن شب هفده نفر از اجزای حکومت را کُشتند و گریختند.

مجلهٔ *یادگار*، سال سوم، شمارهٔ ۲. *شرح حال رجال ایران*، ج ۱، ص ۲۴. *خاطرات و خطرات*، ص ۲۶۵ و ۲۶۶.

اسماعیل آقا سمکوّ[1]

اسماعیل آقا فرزند محمد آقا و نوهٔ علی‌خان شکاک، ملقب به سردار نصرت، رئیس عشیرهٔ شکاک و از مردان دلیر و متهور است که پس از کشته شدن ناجوانمردانهٔ برادرش جعفرآقا در

---

۱. سمکوّ در لهجهٔ شکاک مأخوذ از اسماعیل است و این ایل اسماعیل نام را بیشتر سمکوّ می‌گویند؛ که در روسی آن را تحریف کرده سمیتقو می‌خوانند. به فارسی هم گاهی سمکو و گاهی سمیتقو گفته‌اند.

تبریز، سر به عصیان برداشت و در صدد انتقام برآمد.

قیام اسماعیل آقا (سمکوّ) مصادف است با اواخر سلطنت سلسلهٔ قاجاریه و وی با استفاده از ضعف دولت مرکزی و بهره‌گیری از افرادی بسیار شجیع و دلاور، خیلی زود توانست به عنوان مشکلی بزرگ برای دولت مرکزی مطرح شود. وی ابتدا در سال ۱۲۹۸ هـ ش به ارومیه تاخت و خسارات زیادی به بار آورد. از طرف دولت سرهنگ ملک‌زاده (رستم صولت) با عده‌ای ژاندارم مأمور دفع او شد. این عده در جنگی سخت، پس از مدتی به محاصره درآمدند و جملگی ــ بجز فرمانده ــ به قتل رسیدند. سمکوّ با این پیروزی بر بیشتر نواحی آذربایجان غربی، از سواحل شرقی دریاچهٔ ارومیه تا مرز ترکیه، مسلط شد. در این زمان دولت به طریقی زیرکانه بسته‌ای حاوی بمب برای سمکوّ فرستاد. این بسته هنگام باز کردن منفجر شد و چند تن از سران قوم و از جمله برادر سمکوّ را به قتل رساند؛ اما به خود اسماعیل آقا آسیبی نرسید.

وقوع کودتای سوم اسفند سال ۱۲۹۹ هـ ش توسط رضاخان میرپنج و تسلط وی بر قشون، تزلزلی در تصمیم اسماعیل آقا وارد نکرد و بر عکس او را در ادامهٔ قیامش مصمم‌تر ساخت.

در پاییز سال ۱۳۰۰ هـ ش، سمکوّ متوجه جنوب شد و با ۲۰۰۰ سوار به شهر سابلاغ (مهاباد فعلی) حمله برد. وی سر راهش به هر پاسگاه و مقری که می‌رسید، پس از ضبط سلاح و مهمات آنجا، افراد را می‌کشت و محل را به آتش می‌کشید. به این ترتیب رُعب و وحشت زیادی در دل نیروهای دولتی ایجاد کرده بود.

در هر حال اسماعیل آقا شهر مهاباد را نیز پس از کشتن حدود چهار صد تن ژاندارم تصرف کرد و به تصفیهٔ خونینی دست زد؛ صاحب‌منصبان و کار بدستان ــ جز دو سه تن ــ همگی به قتل رسیدند و ثروتمندان و خوانین از هستی ساقط شدند. به علاوه سواران سمکوّ هم از کشتن مردم و غارت اموالشان چندان کوتاهی نکردند. البته پس از دو هفته، خود اسماعیل آقا به دلداری بزرگان و ریش‌سفیدان قوم پرداخت و از بابت اعمال ناروای افرادش عُذر خواست؛ اما مردم مهاباد سالها خاطرهٔ تلخ این هجوم را در یاد داشتند.

پس از فتح مهاباد توسط سمکوّ، فرماندهی نیروهای دولتی در آذربایجان به سرهنگ لوئید برگ سوئدی سپرده شد تا توان رزمی این نیروها را با سازماندهی جدید، بالا ببرد و برای جنگ با سمکوّ آماده سازد. همچنین به دستور مشیرالدوله، نخست‌وزیر وقت، سام‌خان حاجیلو (امیر ارشد) به فرماندهی قشونی مرکب از دو هزار چریک و پارتیزان آذربایجانی، برای دفع سمکوّ به جانب ارومیه اعزام شدند. جنگ در محلی به نام «ته‌سوج» درگرفت. افراد اسماعیل آقا به سرعت این قشون را درهم شکستند و حدود ۲۰۰ نفر از جمله سام‌خان را کشتند و بقیه پا به فرار گذاشتند. متعاقب آن سمکوّ با همهٔ افرادش به حملهٔ وسیعی علیه نیروهای تحت فرماندهی سرهنگ

لوئیدبرگ پرداخت و آنها را تار و مار کرد.

در اواخر پاییز همین سال، دو قشون دیگر که یکی از شهر «خوی» محافظت می‌کرد و دیگری ناحیهٔ «قه‌ره‌ته‌په» را در اختیار داشت، در مقابله با افراد اسماعیل آقا تاب نیاوردند و شکست خورده متفرق شدند.

پس از این پیروزیها، حُرمت و اعتبار اسماعیل آقا چنان بالا گرفت که همهٔ بزرگان و رؤسای ایالت و عشایر اطراف، دست اتحاد با او دادند و مطیع فرمانش شدند؛ اما خود اسماعیل آقا با توجه به تحولات منطقه، آینده را چندان امیدبخش نمی‌دید. او برای جلب حمایتی که با تکیه بر آن بتواند قدرتش را حفظ کند و به حیات سیاسی‌اش ادامه دهد، به هر دری زد. ابتدا به یک سری مذاکرات با انگلیسیها پرداخت و قدری هم به آن دلگرم بود؛ اما با قدرت گرفتن رضاخان، دانست که دولت بریتانیا به این سادگیها حاضر نیست رضاشاه را از دست بدهد و از آن همه ثروت ایران چشم بپوشد. ناچار به جانب روسها رفت و هیأتی را هم به باکو فرستاد؛ ولی این کار هم بی‌نتیجه بود زیرا روسها با امضای قرارداد ۲۶ فوریهٔ ۱۹۲۲ (۷ اسفند ۱۳۰۰ هـ ش) با ایران، قبلا نهضت گیلان را قربانی کرده بودند و بالطبع در مورد خود انتظار بهتری نمی‌توانست داشته باشد. تنها جایی که می‌ماند ترکیه بود. سمکوّ خوب می‌دانست که برخورد آنها با کُردها اگر بدتر از رضاشاه نباشد، قطعاً بهتر نیست؛ اما امید داشت که بتواند از اختلاف انگلیس و ترکیه بر سر نفت موصل، به نحوی بهره ببرد.

از آن طرف قشون نظامی و انتظامی، تحت فرماندهی واحد و حمایت انگلیس نظم و ترتیبی یافته بودند می‌رفت که این نیروهای پراکنده، به یک ارتش منظم تبدیل شود. برنامهٔ نظامی رضاشاه پیش از هر چیز خلع سلاح ایلات و عشایر و در صدر آن یکسره کردن کار سمکوّ بود؛ لذا در بهار سل ۱۳۰۱، سرلشکر شیبانی فرماندهٔ نیروهای نظامی، پس از سفری به تبریز، ستونی مرکب از پانصد مرد کارآزموده را به فرماندهی خالوقربان به سوی مهاباد گسیل داشت. این ستون پیش از رسیدن به شهر مورد حملهٔ اسماعیل آقا قرار گرفت و درهم شکست و عده زیادی از آنها ــ از جمله خالو قربان ــ کشته شدند. در اینجا رضاشاه به اطلاع وابستهٔ نظامی انگلیس در ایران رساند که کشورش با مشکل بزرگی روبرو شده و به مساعدت بیشتر آن دولت نیازمند است. متعاقب آن در تابستان سال ۱۳۰۱ هـ ش سپاهی بزرگ، مرکب از لشکر گارد تهران و لشکر تبریز به فرماندهی سپهبد امان‌الله خان جهانبانی و نیروهای امدادی تحت فرمان بگزورایُف روسی ــ که تعدادشان در حدود پانزده هزار تن بود ــ در شمال و اطراف دریاچهٔ ارومیه مستقر شد. این سپاه در روز اول مرداد به سوی شهر سلماس حرکت کرد و سوم مرداد در محلی به نام «شه‌که‌ریازی» با دشمن درگیر شد. افراد اسماعیل آقا بسیار خوب جنگیدند و بارها صف دشمن را

شکستند و به قلب سپاه زدند و به دلیل نداشتن اسلحه و مهمات کافی با شمشیر و خنجر به نبرد تن به تن پرداختند؛ اما آتش بی‌امان حریف عاقبت آنها را ناچار به عقب‌نشینی کرد.

نکته‌ای که در اینجا جالب توجه است آن که: سپاهیان اسماعیل آقا در صبح روز آغاز این جنگ نزدیک به ده هزار تن می‌بودند در حالی که نزدیک ظهر بیش از هزار تن ــ که غالباً از افراد عشیرهٔ خودش بودند ــ کسی با وی نماند.

سپاه ایران پس از این پیروزی به سوی ارومیه حرکت کرد و آن شهر را، بعد از آنکه چهار سال در تصرف سمکوّ بود، پس گرفت و بلافاصله به سوی «چهریق» ــ مرکز اسماعیل آقا ــ پیشروی کرد و در بیستم مردادماه آنجا را نیز تصرف کرد و به سوی مرز ترکیه حرکت خود را ادامه داد. جهانبانی همزمان از فرماندهی نیروهای ترکیه خواست که افراد سمکوّ را ــ اگر وارد خاک آن کشور شدند ــ خلع سلاح کند.

اسماعیل آقا در هجومی غافلگیرکننده، سپاهیان ایران را در ناحیهٔ «قه‌له‌ڕه‌شه» مجبور به عقب‌نشینی کرد؛ اما رسیدن نیروهای تازه‌نفس و فراوان ارتش ایران از سویی و حملهٔ ارتش ترک به پشتیبانی دشمن از سوی دیگر، افراد معدودش را از پای در آورد و برایش جز پناه بردن به ترکیه چاره دیگری نگذاشت.

سمکوّ در اوایل پاییز سال ۱۳۰۱ هـ.ش خود را به «هه‌ولێر» عراق رساند. وی در این تاریخ همهٔ افراد و امکاناتش را از دست داده بود. حتی زنش را کشته و پسر ده ساله‌اش را در زندان کور کرده بودند. وی در ملاقاتی که اواخر آبان همان سال با سرجان اِدموندز انگلیسی ــ که یکی از کارگزاران دولت بریتانیا در منطقه بود ــ داشت، به صراحت شنید که برای از بین بردن قیامش، دولت انگلیس بیشترین سرمایه‌گذاری را کرده است.

سمکوّ در زمستان همان سال به سلیمانیه نزد شیخ محمود برزنجی[1] رفت تا شاید از سوی وی حمایت شود. شیخ به گرمی از او استقبال کرد؛ اما خود چنان با انگلیسیها و عراقیها درگیر بود که بیشتر از هر کسی به حمایت نیاز داشت. در مدت یک ماه اقامت اسماعیل آقا در سلیمانیه، روابط شیخ محمود و دولت بریتانیا تیره‌تر شده بود؛ ناچار وی آنجا را ترک کرد و به ترکیه برگشت و مدتی مخفیانه زندگی کرد.

اسماعیل آقا سمکوّ عاقبت در سال ۱۳۰۷ هـ.ش به وسیلهٔ سرلشکر طهماسبی از دولت ایران تأمین گرفت و متعاقب آن به ایران برگشت؛ اما برابر گزارشِ نظامی فرمانده لشکر شمال غرب، سرتیپ حسن مقدم، به شمارهٔ ۲۴۱۱ (۱۳۰۹/۴/۲۷)، طبق نقشه‌ای حساب شده، اوامر همایونی

---

۱. رجوع شود به صفحه ۵۹۵ همین کتاب.

اجرا گردید و اسماعیل آقا در عصر روز جمعه همان روز، ترور شد.

تاریخ کرد و کردستان، امین زکی‌بیگ. *مجلهٔ دەنگ گیتی تازه.*
شرح حال رجال ایران، ج ۱، ص ۱۳۶ و ۱۳۷. *کورد له سەدەی نوزده و بیست*، کریس کوچیرا، از ص ۸۷ تا ۱۰۴.

یحیی‌خان چهریقی

یحیی‌خان از رؤسای اکراد شکاک بود؛ در ایامی که عباس میرزا نایب‌السلطنه حکمرانی آذربایجان را داشت، ابتدا رحیمه‌خانم خواهر او را به عقد ازدواج پسر ارشد خود، محمدمیرزا (محمدشاه) در آورد. رحیمه‌خانم از او فرزندی نیاورد و چندی بعد در جوانی درگذشت. عباس میرزا دوباره خواهر دیگر او را به نام خدیجه‌خانم، برای محمدمیرزا خواستگاری کرد که عباس میرزای ملک‌آرا از این زن می‌باشد.

چون دو خواهر یحیی‌خان زن محمدشاه قاجار بوده است، یحیی‌خان چه در زمان عباس میرزا نایب‌السلطنه و چه در عهد پادشاهی محمدشاه، قربت زیادی پیدا کرده و تا مدتی که محمدشاه پادشاه بود، یحیی‌خان سمت حکمرانی ارومیه، شاپور، سلماس و ایلخانی اکراد آذربایجان غربی را داشت و چون مردی باکفایت و سیاست و اندیشمند و سخی‌طبع بود؛ در مدت حکومت خود بامردم به حُسن سلوک رفتار کرد و در آبادی حوزهٔ حکمرانی خود کوشش زیادی به عمل آورد و چون آب «رود آجو» برای مشروب کردن تمام محلات شهر ارومیه کافی نبود، قناتی را با خرج زیاد احداث کرد و محض احسان از خود به یادگار گذاشت.

نامبرده از حکام خوب آذربایجان غربی بود و در سال ۱۲۶۴ پس از مرگ محمدشاه، به جای وی نجفقلی‌خان افشار قاسملو حکمران ارومیه شد.

شرح حال رجال ایران، ج ۶، ص ۲۹۴ و ۲۹۵.

گفتار شصت و دوم
خاندان ملّی

ملی عشیره‌ای است بزرگ از کُردهای اطراف دیاربکر و ملاطیه تا نواحی موصل، که اکنون افراد آن به طور پراکنده زندگی می‌کنند.

خاندانی از اکراد مدتها بر این عشیره ریاست کرده‌اند که در اینجا به ذکر چند نفری از آنان می‌پردازیم:

تیمور پاشا ملی

تیمور پاشا یکی از رجال شایسته و باکفایت کُرد بوده است که از یک خانوادهٔ بزرگ و کُهن برخاسته و مدتها در دستگاه سلطنت عثمانی مأموریت‌های مهمی به او سپرده شده و بر اثر ابراز لیاقت و شایستگی از رجال معروف و محترم روزگار خود بوده است.

تیمورپاشا یک وقت بنا به درخواست عشیرهٔ ملی و موافقت دولت عثمانی، ریاست این قبیله را پذیرفته و در «ماردین» ــ که مرکز حکومت وی بوده ــ قدرت و نیروی فوق‌العاده‌ای به هم رسانیده و این امر موجب نگرانی دربار عثمانی شده است. در سنهٔ ۱۲۰۶ هـ ق سلیمان پاشا از جانب سلطان عثمانی مأمور می‌شود که با سپاه انبوهی به دفع وی بشتابد؛ بعد از وصول این نیرو، تیمور پاشا مجبور شد که به مقابلهٔ آنها برخیزد و با افراد اندکی که در اختیار داشت از مقر خود «قلعهٔ بوک» دفاع کند؛ اما به علت کثرت سپاه سلیمان پاشا، تاب مقاومت نیاورد و در فرصتی قلعه را ترک گفت و به حَلَب گریخت. سلیمان پاشا بر مقر او دست یافت و هواخواهان تیمور پاشا و همچنین سعدون‌بیگ برادرش و محمدبیگ عموزاده‌اش را اعدام کرد. و عشایر ملی را نیز به سختی گوشمال داد.

تیمورپاشا پس از سه سال که از این واقعه گذشت به بغداد رفت و از سلیمان پاشای والی تأمین

خواست؛ سلیمان پاشا با کسب اجازه از دربار عثمانی او را تأمین داد و والی‌گری ایالت «ره‌قه» را به عهدهٔ او گذاشت و پس از مدتی محل مأموریتش به **سیواس** انتقال یافت.

تاریخ کرد و کردستان، امین زکی‌بیگ.

امیرابراهیم ملی

بعد از آنکه تیمور پاشا در جنگ با سلیمان پاشا مغلوب و متواری شد، برادر دیگرش امیرابراهیم به سال ۱۲۰۷ هـ ق به ریاست عشیرهٔ ملی رسید.

تاریخ کرد و کردستان، امین زکی‌بیگ.

امیر ایّوب ملّی

پس از امیرابراهیم یکی دیگر از کسان تیمور پاشا به نام امیرایّوب عهده‌دار ریاست عشیرهٔ ملی شد و مدتی حکومت راند؛ اما در آخر به علت سرپیچی از دستورهای دولت عثمانی نیرویی جهت دفع او اعزام شد و پس از چند روز زد و خورد و مقاومت و پایداری، امیرایّوب دستگیر و در زندان دیاربکر محبوس شد و سرانجام همانجا درگذشت.

تاریخ کرد و کردستان، امین زکی‌بیگ.

تیماوی بیگ ملّی

بعد از آنکه امیرایّوب به دست ترکان عثمانی دستگیر شد، ریاست عشیرهٔ ملی به یکی از نوه‌های تیمورپاشا به نام تیماوی‌بیگ یا تموبیگ رسید؛ اما در روزگار او عشیرهٔ ملی دچار تعرض بیگانگان شدند و قسمتی از اراضی آنها تحت سیطرهٔ عشایر دیگر قرار گرفت.

تاریخ کرد و کردستان و *مشاهیرالکرد*، امین زکی‌بیگ.

امیرمحمود بیگ ملّی

پس از آنکه در دورهٔ تیماوی‌بیگ، اراضی و مناطق نشیمن عشایر ملی دستخوش تاخت و تاز بیگانگان قرار گرفت، اهالی بیشتر متفرق و پراکنده شدند و به نقاط دیگر کوچ کردند. امیرمحمود بیگ بن تیماوی بیگ ــ که جوانی رشید و با تدبیر بود ــ چون اوضاع را آشفته دید، از والی شام تقاضای کمک کرد و در اندک مدتی موفق شد عشایر عَرَب را ــ که به خاک ملی ریخته بودند ــ بیرون کند و دوباره عشیرهٔ ملی را به خاک خودشان باز گرداند.

محمودبیگ قلعهٔ ویرانشهر را تعمیر کرد و خود عهده‌دار ریاست عشیره شد؛ اما پس از مدتی

دچار تعرض عمر پاشا والی دیاربکر گردید و عاقبت در گوشهٔ زندان این والی ــ در دیار بکر ــ اسیر و محبوس ماند.

ابراهیم‌بیگ پسر محمودبیگ به اسماعیل پاشا، خدیو مصر پناه برد و او را شفیع قرار داد که پدرش را از حبس عمرپاشا رهایی بخشد. خدیو اسماعیل به واسطهٔ خدماتی که این قبیلهٔ کرد در استقرار حکومت محمدعلی کبیر، پدر خدیو اسماعیل انجام داده بودند؛ از سلطان عبدالعزیز عثمانی عفو و رهایی محمودبیگ را خواستار شد؛ سلطان شفاعت او را پذیرفت و دستور آزادی محمودبیگ را داد.

تاریخ کرد و کردستان و مشاهیرالکرد، امین زکی‌بیگ.

ابراهیم پاشا ملّی

امیرمحمود پس از رهایی از زندان گوشه‌گیری اختیار کرد و ریاست عشیره را به پسرش ابراهیم‌بیگ سپرد. او در آغاز سلطنت سلطان عبدالعزیز می‌زیست (۱۳۲۸ هـ ق) و به تدریج قدرت و قوتی فوق‌العاده پیدا کرد و به اذیت و آزار قوافل و کاروانیان پرداخت و راه دیاربکر و ماردین را بست. دولت عثمانی لشکری برای دفع او فرستاد و بعد از زد و خورد بسیار، ابراهیم‌بیگ اسیر شد و به سیواس تبعید گردید. اندکی بعد از آنجا گریخت و با زحمت زیاد خود را به میان عشیره‌اش رسانید. بعدها سلطان عثمانی از تقصیرات او بگذشت و رتبهٔ میرمیرانی و پاشائیش داد.

ابراهیم پاشا اندک اندک نفوذ و اعتبار زیادی پیدا کرد و بر تمام عشایر عرب آن اطراف غلبه یافت و چندین عشیره را تابع فرمان خود گردانید.

مرکز فرمانروایی ابراهیم پاشا ویرانشهر بود و همهٔ مناطق مابین «ماردین» و «اورفه» و «قراجه‌داغ» تحت فرمان او درآمد. بعد از اعلان مشروطیت عثمانی، سر از ربقهٔ اطاعت حکومت بیرون کشید و لشکر انبوهی فراهم آورد؛ اما دولت عثمانی در فرصتی ناگهانی نیروی عظیمی را به دیار او گسیل داشت و تحت محاصره‌اش درآورد و در کوه عبدالعزیز راه گریز بر او مسدود شد و اسیر گردید.

تاریخ کرد و کردستان و مشاهیرالکرد، امین زکی‌بیگ، ج ۲، ص ۱۸۰ به بعد.

گفتار شصت و سوم

سلاطین زند

عشیرهٔ زند یکی از شاخه‌های عشیرهٔ «لَک کُرد» است که در اطراف ملایر اقامت داشته‌اند. در ایام تسلط عثمانیها بر غرب ایران، این شاخهٔ لک گاهی بر ترکها می‌تاختند و ایامی بر افغانیان. نادرشاه افشار پس از راندن افغانیان از ایران، عشیرهٔ زند را نیز سرکوب کرده و عدهٔ کثیری از آنها را به خاک «دره گز» خراسان کوچ داد و آنان را در مقابل مساکن ترکمانان اطرافِ «ابیورد» جای داد.[1]

در زمان عادل شاه افشار یکی از سپاهیان قدیم نادری به نام **کریم توشمال**، اگرچه از تعرض اردوی عادل شاه ایمن نبود، با این حال جسارت و جرأت به خرج داد و به کمک برادرش صادق‌خان، عشیرهٔ زند را به خاک ملایر عودت داد. از این تاریخ ریاست اهل زند به کریم توشمال رسید.

هنگامی که ابراهیم شاه افشار بر برادر خود عادل شاه عاصی شده بود، کریم‌خان به دعوت او مأمور سرکوبی بعضی از ایلات یاغی عراق شد و در ازاء این خدمت از ابراهیم شاه هدایایی گرفت و شهرتش فزونی یافت.

علی مردان‌خان بختیاری و کریم‌خان با هم متحد شدند و عزم اصفهان کردند و وارد آن شهر شدند؛ ابوالفتح‌خان حاکم اصفهان چون یارای برابری با آنها را نداشت، ناچار از درِ اطاعت درآمد و سه نفری در سنهٔ ۱۱۶۳ هـ ق دربارهٔ سرنوشت سلطنت ایران به گفتگو و مشورت پرداختند. سرانجام تصمیم این جمع بر آن قرار گرفت که سلطان حسین دخترزادهٔ شاه سلطان حسین را به نام «شاه اسماعیل سوم» به سلطنت برسانند و علی‌مردان خان نایب‌السلطنه و کریم‌خان سردار سپاه و ابوالفتح‌خان والی اصفهان باشد. و هر سه قسم یاد کردند که متفقاً سلطنت اسماعیل سوم

---

۱. نادرشاه برخی از افراد زند را در سپاه خود پذیرفت؛ از جمله کریم‌خان، که در جنگها رشادت و شجاعت زیادی از خود نشان داد و در لشکرکشی به هندوستان و جنگهای دیگر مورد توجه نادر قرار گرفت.

را حفظ کنند و اگر یکی از آنها پیمان‌شکنی کرد، دو تن دیگر به دفع او قیام کنند. عاقبت کسی که از این پیمان سرپیچید علی‌مردان‌خان بود که در غیاب کریم‌خان، ابوالفتح‌خان را کشت و در جلفای اصفهان به آزار عیسویان پرداخت. کریم‌خان در این هنگام در کردستان بود؛ به محض آگاهی به اصفهان برگشت و آنجا را متصرف شد و علی‌مردان خان به میان ایل بختیاری گریخت. کریم‌خان پس از غلبه بر علی‌مردان خان به فکر دفع محمدحسن‌خان قاجار افتاد و نخستین بار به جانب گیلان تاخت و آنجا را از تصرف او بیرون کشید. بعد از آن به محاصرهٔ قلعهٔ استرآباد همت گماشت و به دستیاری شیخ علیخان زند حملهٔ خود را شروع کرد؛ اما شیخ علیخان شکست خورد. در این هنگام کریم‌خان شنید که شاه اسماعیل سوم به محمدحسن خان قاجار پناهنده شده ناچار به تهران برگشت و در آنجا شنید که علی‌مردان خان هم با آزادخان افغان طرح دوستی ریخته و بر ضد کریم‌خان هم‌پیمان شده‌اند. کریم‌خان با شتاب رهسپار کرماشان شد و علی‌مردان خان را که در آنجا بود سخت شکست داد. ناچار آزادخان امان خواست؛ کریم‌خان نپذیرفت و به جنگ با او شتافت، اما شکست خورد و به فارس رو نهاد. آزادخان مادر کریم‌خان و شیخ علیخان را به اسیری گرفت و با خود به اصفهان برد و در قمشه بار دیگر کریم‌خان را شکست داد. خان زند به لرستان رفت و اندکی بعد نیروی کافی تدارک دید و از آنجا عازم فارس شد. مقارن همین ایام علی‌مردان‌خان به دست یکی از یاران خود به قتل رسید (سال ۱۱۶۰ هـ ق).

آزادخان افغان برای نبرد با کریم‌خان از اصفهان راهی فارس شد و در سر راه بوشهر با او روبرو شد. کریم‌خان در این محل او را به سختی شکست داد و آزادخان منهزماً خود را به اصفهان رسانید (سال ۱۱۶۶)؛ اما چون خبر یافت که محمدحسن‌خان قاجار از جانب شمال عازم اصفهان است، مصلحت چنان دید که آنجا را ترک کرده به آذربایجان بتازد. کریم‌خان پس از این پیروزی لار و چند جای دیگر اطراف فارس را مطیع خود ساخت و پس از آنکه اطلاع یافت که محمدحسن‌خان حرکت کرده است، شیخ علیخان زند را با نیرویی برای جلوگیری او به سمت اصفهان گسیل داشت و خود به نظم و ترتیب امور منطقهٔ فارس پرداخت. شیخ علیخان از محمدحسن‌خان شکست خورد و کریم‌خان ناگزیر شخصاً رهسپار اصفهان شد؛ اما در جنگ با خان قاجار کاری از پیش نبرد و به فارس برگشت. محمدحسن خان پس از فتح اصفهان به جانب فارس و تعقیب کریم‌خان رو نهاد ولی چون آزادخان افغان از آذربایجان به قصد حمله به او حرکت کرده بود، به گیلان عقب کشید. در این محل و همچنین در آذربایجان چندین بار لشکریان آزادخان را شکست داد و او را مستأصل کرد، تا آنجا که مجبور شد به کریم‌خان پناهنده شود و از این تاریخ آزادخان اهمیت و اعتبار خود را از دست داد. هنگام عقب‌نشینی محمدحسن‌خان، شیخ علیخان زند اصفهان را متصرف شد، ولی محمدحسن‌خان پس از مغلوب کردن آزادخان بار دیگر

نیروی زند را از آنجا راند و خود بر آن دیار استیلا یافت.

در این زمان تاج و تخت ایران دو مدعی داشت: یکی محمدحسن‌خان قاجار که بر سواحل بحر خزر و شمال ایران تا اصفهان استیلا یافته بود و دیگری کریم‌خان زند که بر فارس و قسمتی از غرب ایران حکومت داشت. در سال ۱۱۷۱ هـ ق محمدحسن‌خان برای از بین بردن رقیب خود به شیراز لشکر کشید و آنجا را محاصره کرد. کریم‌خان بر اثر شجاعت و کفایت شیخعلی‌خان زند و مساعدت مردم آن دیار عاقبت اردوی قاجار را از پای در آورد و محمدحسن‌خان شکست خورده به اصفهان بازگشت؛ اما به علت بدرفتاری کسانش با اهالی، در آنجا نیز ایمن نبود و به مازندران رفت و کریم‌خان با پیروزی تمام وارد اصفهان شد. سپس برای اینکه کار را با خان قاجار یکسره کند، فارس را به برادر خود صادق‌خان سپرد و خود به تهران آمد و از آنجا شیخعلی‌خان را به مازندران فرستاد. شیخعلی‌خان در جنگی که در آنجا با محمدحسن‌خان انجام داد نتیجه‌ای نگرفت و خود را به استرآباد رسانید. محمدحسن‌خان به دنبال او بدانجا شتافت اما شکست خورده به مازندران برگشت و هنگامی که در آن دیار می‌خواست از پلی بگذرد به دست یکی از سران قاجاریه ـ که با او مخالف بود ـ کشته شد (۱۱۶۳ هـ ق). پس از قتل او، کسان و عشیرهٔ او از جمله پسر بزرگش آغامحمدخان از ترس دشمنان خانوادگی به صحرای «یَموت» نزد ترکمانان رفتند؛ اما بعد از چهار ماه مجبور شدند به کریم خان پناه بیاورند و خان زند همه را اَمان داد و در دستگاه خود پذیرفت.

کریم‌خان زند

کریم‌خان فرزند ایناق، پس از آنکه محمدحسن‌خان از بین رفت، به طور مستقل بر تمام خاک ایران ـ بجز خراسان[۱] ـ حکومت یافت. و تنها کسی که مخالف او باقی مانده بود فتحعلی‌خان افشار از اتباع آزادخان افغان بود. کریم‌خان به همراهی شیخعلی‌خان برای دفع او به ارومیه رفتند؛ فتحعلی‌خان ناگزیر تسلیم شد و تقاضای عفو کرد. کریم‌خان او را بخشید؛ اما بعدها در نتیجهٔ

---

۱. عادل شاه افشار پس از جلوس ـ برای اینکه رقیبی نداشته باشد ـ همهٔ شاهزادگان افشاری را به قتل رسانید و فقط شاهرخ میرزا را ـ که در آن هنگام چهار سال بیش نداشت ـ زنده گذاشت. پس از قتل ابراهیم‌خان برادر عادل شاه، شاهرخ که از طرف مادر نسبش به سلطان حسین صفوی می‌رسید، در مشهد به سلطنت رسید؛ میرزا سیدمحمد نامی با او به مخالفت برخاست و شاهرخ را نابینا کرد و در صدد برآمد که به نام سلیمان شاه تاج و تخت را تصاحب کند. ولی شاهرخ به یاری یکی از سرداران، به نام میریوسف علی مجدداً بر تخت نشست و سلیمان شاه کشته شد. دو سردار دیگر به نام جعفر و میرعالم متحد شده میریوسف علی را مغلوب و مقتول کردند و شاهرخ را به زندان افکندند. در آن دورهٔ هرج و مرج، احمدخان ابدالی افغان ـ که در افغانستان قدرتی یافته بود ـ به خراسان لشکر کشید و میرعالم را بکشت؛ ولی صلاح چنان دید که خراسان در دست اَحفاد نادر باقی بماند. از این رو شاهرخ را پادشاه آنجا کرد. پس از شاهرخ پسرش نادرمیرزا به امارت خراسان رسید.

سوءرفتار، به دست یکی از کسان خان به قتل رسید. گویا در همین ایام شیخعلی‌خان برای کشتن کریم‌خان توطئه‌ای چیده بود، چون خان زند اطلاع یافت او را کور کرد. پس از دفع فتحعلی‌خان افشار و تسخیر آذربایجان، لشکر زند کرمان و یزد و جنوب خراسان را هم به تصرف در آورد و کریم‌خان از این تاریخ تا سال آخر عمر، به لشکرکشی مهمی مبادرت نورزید؛ بلکه بیشتر اوقات خود را در شیراز ــ که آنجا را پایتخت خود اختیار کرده بود ــ به رتق و فتق امور داخلی کشور و سعی در ترفیه حال مردم و آبادی پرداخت. کوشش کریم‌خان برای تأمین آسایش مردم و تهیه و وسایل زندگی آنها و رفع ظلم و تعدی و بسط دادگری بیش از هر چیز او را نزد تمام طبقات محبوب و نیکنام ساخت.

کریم‌خان با وجود نزدیکی پایتخت به خلیج فارس به علت اشتغال به زدوخورد با مدعیان و نداشتن حس و هوای کشورگشایی چندان توجهی نسبت به جزایر و سواحل خلیج فارس نداشت و جز یکی دو اقدام برای جلوگیری از تعدیات دزدان دریایی، تا این زمان تلاشی در این جهت از خود نشان نداد.

تجارت دریایی در این هنگام به دست انگلیسیها و هلندیها بود و فرانسویها ــ که در این ایام با انگلیسیها در حال جنگ بودند ــ در خلیج فارس نیز مزاحم دشمنان خود می‌شدند؛ چنان که در محرم سال ۱۱۷۳ هـ.ق با چهار کشتی به بندرعباس آمدند و دارالتجارهٔ انگلیسیها را گلوله‌باران کردند و پس از سوختن عمارت و غارت اشیاء، پس از پانزده روز آنجا را ترک گفتند. چهار سال بعد از این واقعه انگلیسیها مرکز تجارتی خود را از بندرعباس به بصره منتقل ساختند، همچنان که قبلا هلندیها نیز تجارتخانهٔ خود را از ایران به خاک عثمانی انتقال داده بودند. این امر برای تجارت خارجی ایران صدمهٔ بزرگی بود. کریم‌خان برای تلافی این امر انگلیسیها را در سال ۱۱۷۷ به بوشهر برگردانید و به موجب فرمانی نمایندگان کمپانی هند شرقی انگلیس را به افتتاح تجارتخانه‌ای در این بندر واداشت و حق انحصار تجارت بوشهر را به آنها واگذاشت. انگلیسیها با پشت‌گرمی این فرمان، تجارتخانهٔ خود را در آن شهر دایر ساختند و تا سال ۱۱۸۳ در آنجا بودند؛ اما در این تاریخ باز به علت ناامنی داخلی و تعدیات شیوخ اطراف به بصره رفتند. در سنهٔ ۱۱۶۷ رئیس تجارتخانهٔ هلندی، کنیب هاوزن در بصره جزیرهٔ کوچک خارک را به تصرف خود در آورده آنجا را مرکز صید و تجارت مروارید قرار داد و یک قلعهٔ نظامی در آنجا ساخت. شیخ بندر ریگ به نام میرمُهنّا ــ که از اعراب ایران بود ــ با اینکه چند بار از فرمان کریم‌خان عاصی شده و خان زند به علت حرمت دامادش ــ که در سلک خدمتگزاران زند می‌زیست ــ از سر خطای او درگذشته بود. در این ایام بر صادق‌خان والی فارس شورید. صادق‌خان جمعی را مأمور دستگیری او کرد ولی او به جزیرهٔ خارکو گریخته و از آنجا هم به خارک حمله می‌برد. در سنهٔ ۱۱۷۹ پس از آنکه جمعی

از هلندیها را کشته و اسیر کرد آنجا را تحت تصرف خود درآورد. از این تاریخ تسلط هلندیها بـر خلیج فارس و اطراف جزایر خاتمه یافت. میرمُهنّا بعد از آن عمل سخت مغرور شد و به راهزنی و دزدی دریایی دست یازید. کریم‌خان برادر مادری خود زکی‌خان را به دفع وی فرستاد، میرمُهنّا به بصره گریخت و در آنجا به قتل رسید و جزایر خارک و خارکو به تصرف کریم‌خان درآمد.

در سال ۱۱۸۰ کریم‌خان تصمیم گرفت که به عمان و مسقط لشکرکشی کند و به این منظور زکی‌خان را به بندرعباس فرستاد و والی هرمز را نیز به یاری او واداشت. زکی‌خان از بندرعباس به هرمز رفت، اما در اثر سوءنیتی موفق به لشکرکشی نشد. پس از انـتقال دوبـارهٔ مـرکز تـجارتی انگلیسیها به بصره، کریم‌خان خواست آنجا را مسخر کند؛ تا هم انگلیسیها را تهدیدی کرده باشد و هم بصره را از رونق و اعتبار تجارتی بیندازد. برای این اقدام سوءرفتار عثمانیها نسبت بـه زوار ایرانی و مسائل جزئی دیگر را برای مداخله در خاک عثمانی بهانه قرار داد. گذشته از آن کریم‌خان در اواخر عهد خود از پاشایان و والیان عثمانی حمایت می‌کرد و این موضوع موجب کشمکش بین ایران و عثمانی شد. چنان که عمر پاشا والی بغداد، پاشای تحت‌الحمایهٔ ایران را از شهرزور معزول ساخت. کریم‌خان علی‌مردان‌خان خواهرزادهٔ خود را بدان صوب روانه کرد؛ اما او شکست خورد و کاری از پیش نبرد. برای تلافی این شکست بار دوم سردار دیگری را روانه آن دیار کرد، کـه او عثمانیها را مغلوب ساخت.

کریم‌خان در اواخر سال ۱۱۸۸ برادر خود صادق‌خان را با سی هزار سپاهی به جهت تـنبیه سلیمان آقا حکمران بصره ـ که با شیخ عمان برضد ایران همکاری می‌کرد ـ فرستاد. در این سفر ناصرخان بن مذکور، حکمران بوشهر و بحرین نیز از دریا صادق‌خان را یاری می‌کرد. اردوی ایران از خشکی و دریا در ماه صفر بصره را در محاصره گرفتند. انگلیسیها که می‌دانستند غرض عمدهٔ کریم‌خان از لشکرکشی به بصره دشمنی با ایشان است. دو کشتی جنگی خود را در اختیار سلیمان آقا گذاشتند و بعضی از اعراب خوزستان هم جانب دولت عثمانی را گرفتند و آنها متفقاً از خشکی و دریا کوشیدند که نگذارند قوای صادق‌خان و ناصرخان با یکدیگر ارتباط پیدا کنند. لکن نتیجه‌ای نگرفتند و لشکریان صادق‌خان پس از فتح مهمی از شط‌العرب گذشتند و بصره را محاصره کردند. این محاصره سیزده ماه طول کشید در این مدت کار بر سلیمان آقا و عمر پاشا و دولت عثمانی سخت شد و سرانجام در بهار سال ۱۱۹۰ سلیمان آقا تسلیم شد و بصره به دست صادق‌خان و ناصرخان آل مذکور فتح گردید. صادق‌خان پس از چهار ماه اقامت در بصره علی محمدخان زند را در آنجا گذاشت و خود با سلیمان آقا به شیراز نزد کریم‌خان باز آمد. در غیاب صادق‌خان برخی از اعراب خوزستان بر علی محمدخان حاکم بصره شوریدند و به وسیلهٔ انداختن آب در میان سپاه ایران جمعی از آنان را تلف کردند و حکمران زند نیز به دست غلام خود به قتل رسید. کریم‌خان

بار دیگر صادق‌خان را در ۱۱۹۲ به تنبیه اعراب سرکش و ضبط بصره روانه کرد. صادق‌خان یاغیان را سرکوب کرده به بصره رفت و تا ماه صفر سال ۱۱۹۳ در آنجا بود.

در این تاریخ خبر مرگ کریم‌خان به او رسید. وی فوراً به شیراز برگشت و چون بصره خالی ماند، ترکان عثمانی به سهولت بار دیگر آنجا را به تصرف در آوردند.

مرگ کریم‌خان

کریم‌خان در اواخر عمر به مرض سل مبتلا گردید و چون سن او در این تاریخ قریب به هشتاد سال بود روز به روز ضعف بیشتر بر وجودش مستولی می‌شد. واقعهٔ قتل علی محمدخان و شورش اعراب و پاره‌ای شورش‌های دیگر در برخی از ولایات، بر اثر انتشار خبر دروغی مرگ او، کریم‌خان را افسرده‌تر و ناتوانتر می‌کرد، تا اینکه در ۱۳ صفر سال ۱۱۹۳ در شیراز درگذشت.[۱]

مدت فرمانروایی کریم‌خان مجموعاً سی سال و هشت ماه و دوازده روز بوده است. کریم‌خان از پادشاهان خوب و نیک‌سیرت ایران است. او مردی بود ملت‌پرور، خوش‌رفتار، عادل، به دور از حس کینه‌توزی و سخت‌کُشی. بسیار ساده می‌زیست و از تشریفات و تکلفات و تجملات سلطنتی بیزار بود و حتی از قبول عنوان پادشاهی و سلطنت احتراز می‌جست و خود را در تمام مدت «وکیل‌الرّعایا» می‌خواند. از بناهای او در تهران عمارتی بوده است به نام «خلوت کریم‌خانی» و در شیراز بازار و مسجد و حمام وکیل و برخی عمارات دولتی.

جانشینان کریم‌خان

بعد از مرگ کریم‌خان، بین نزدیکان او بر سرِ جانشینی نزاع در گرفت و زکی‌خان برادر مادری کریم‌خان ـ که به قساوت و بی‌رحمی معروف بود ـ چون می‌دانست که با وجود صادق‌خان و پسران کریم‌خان، بزرگان خاندان زند زیر بار حکم او نمی‌روند، برای مجبور ساختن آنان، ارک سلطنتی و حَرَم کریم‌خانی را ـ که منزل و پناهگاه آن جماعت بود ـ محاصره کرد. سه روز این محاصره ادامه داشت و پس از آن قرار به مصالحه شد و در تمام این مدت جنازهٔ کریم‌خان بر زمین بود. عاقبت زکی‌خان جنازهٔ برادرش را به خاک سپرد و نام سلطنت را بر پسر بزرگتر کریم‌خان (ابوالفتح‌خان) گذاشت و چند روز بعد برادرش محمدعلی خان را ـ که داماد زکی‌خان بود ـ با او در این امر شریک قرارداد و خود در حقیقت زمام کارها را در دست گرفت و پانزده تن از بزرگان زند را کشت و اموال آنها را مصادره و بین لشکریان تقسیم کرد.

---

۱. تاریخ مرگ کریم‌خان را چنین گفته‌اند: «ای وای کریم‌خان مرد» که به حساب ابجد برابر است با ۱۱۹۳.

اَبُوالفتح‌خان زند

ابوالفتح‌خان پسر کریم‌خان ــ چنان که گفتیم ــ بعد از دفن جنازهٔ پدرش به سلطنت رسید و به دستور زکی خان محمدعلی خان برادرش نیز با او شریک شد. از بزرگان زندیه کسانی که به دام زکی‌خان نیفتاده بودند، یکی صادق‌خان بود، برادر صُلبی کریم‌خان ــ که با پسرش در بصره اقامت داشت ــ و دیگری علی مرادخان سردار کریم‌خان که اندکی قبل از مرگ کریم‌خان به اصفهان مأمور شده بود.

صادق‌خان با پسرش جعفرخان از بصره به جانب ایران حرکت کرد که خود را به شیراز برساند. همین که به نزدیک شیراز رسید از کارها و نیّت زکی خان اطلاع یافت، به سمت کرمان شتافت. علی مرادخان نیز در اصفهان سر به شورش برداشت. زکی‌خان با چهل هزار سپاهی به دفع او به جانب اصفهان حرکت کرد. در «ایزدخواست» جمعی از لشکریان که از حرکات سوء و ناهنجار زکی‌خان به جان آمده بودند او را به قتل رسانیدند و ابوالفتح خان در سلطنت خود استقلال یافت.

صادق‌خان و پسرش جعفرخان به محض رسیدن خبر قتل زکی خان خود را از رفسنجان کرمان به شیراز رسانیدند و اطاعت ابوالفتح خان را پذیرفتند.

ابوالفتح خان که از جوانی به میگساری و عیاشی عادت کرده بود چون خود را فارغ و راحت یافت، در باده‌گساری بیش از پیش راه افراط سپرد و هر قدر صادق‌خان کوشید که او را در خط اعتدال نگاه دارد، فایده‌ای نبخشید. عاقبت صادق خان وی را خانه‌نشین کرد و خود متصدی امر سلطنت شد.

صادق‌خان استظهارالدوله

صادق‌خان در روز پنجشنبه سوم ربیع‌الاول سال ۱۱۹۴ هـ ق ابوالفتح خان را با دو برادر دیگرش خانه‌نشین کرد و خود بر تخت شاهی نشست. علی مرادخان که تا این تاریخ از ابوالفتح خان اطاعت می‌کرد و به نام خدمت به او، ذوالفقارخان افشار، حاکم یاغی خمسه و اسماعیل خان قشقایی، از سرکشان مخالف را کشته و سرهای آنان را به شیراز فرستاده بود، چون خبر عزل ابوالفتح خان را شنید، به ضدیت صادق خان در اصفهان خود را پادشاه خواند. صادق خان برای اینکه سرکردگان نیرویی را که در اطراف علی مرادخان بودند پراکنده کند، به زجر و آزار کسان آنها پرداخت و این عمل سران سپاهی مقیم اصفهان را بر ضد خود صادق شورانید و تا دو سال این آشفتگی دوام داشت. سرانجام در سال ۱۱۹۵ علی مرادخان یکی از سرداران خود را به جنگ صادق خان به شیراز فرستاد. علی نقی‌خان پسر صادق خان این اردو را در خارج شیراز شکست داد و بسیاری از سران سپاهی علی مُرادخان اسیر شدند و خود علی مرادخان به حدود کرماشان

رفت. ولی پس از جمع‌آوری نیروی جدید به شیراز حمله برد و این بار جعفرخان پسر صادق خان ــ که برادر مادری علی مرادخان بود ــ نسبت به پدر خیانت ورزید و با اکبر خان پسر زکی خان جانب علی مرادخان را گرفتند و صادق خان و پسر دیگرش علی نقی خان در شیراز محصور شدند. بعد از نه ماه محاصره علی مرادخان در محرم سال ۱۱۹۶ شیراز را گرفت و صادق خان و علی نقی خان را کشت و ابوالفتح خان و پسران دیگر کریم‌خان را نابینا کرد و خود به پادشاهی نشست و در اِزای خدمتی که جعفرخان نسبت به او کرده بود، وی را حکومت کردستان داد.

علی مُرادخان زند

علی مرادخان ــ که خواهرزادهٔ زکی خان بود ــ بعد از آنکه به دستیاری اکبر خان قدرت به دستش افتاد و از جانب سران زند آسوده خاطر شد، در اصفهان حدود چهل‌هزار سپاهی تهیه دید و به عزم تسخیر مازندران و استرآباد و دفع قاجاریه عازم تهران شد و از آنجا پسر خود را از راه لار به فتح مازندران فرستاد. شیخ ویس خان پسر علی مرادخان ــ که اندکی بعد پدرش و سران دیگر زندیه به او پیوستند ــ در سال ۱۱۹۸ هـ ق ساری را فتح کرد و آغامحمد خان قاجار را از آنجا راند و او از مازندران به استرآباد گریخت. شیخ ویس خان یکی از سرداران خود را به محاصرهٔ استرآباد مأمور کرد؛ اما این سردار به علت یاری ترکمانان به آغامحمدخان و افتادن قحطی در میان سپاهیانش نتوانست کاری انجام دهد.، بلکه در آخر دستگیر و کشته شد. شیخ ویس خان پس از شنیدن این خبر ساری را ترک گفت و به تهران پیش پدرش برگشت؛ اما پدرش روی خوش به او نشان نداد و اردوی دیگری به مازندران فرستاد، که افراد این اردو نیز به زودی متفرق شدند.

علی مرادخان که در همین ایام در برابر طغیان جعفرخان و یکی دو تن مدعی دیگر قرار گرفته بود، به اصفهان برگشت و همین که به مورچه‌خورت رسید فوت کرد (سال ۱۱۹۹هـ ق).

صباحی از شعرای معروف آن دوره، تاریخ مرگ علی مرادخان و جلوس جعفرخان را چنین گفته است:

نوشت کلک صباحی: ز **قصر سلطانی**   **علی مراد** برون شد، نشست **جعفرخان**[۱]

جعفرخان زند

پس از فوت علی مرادخان، جعفرخان پسر صادق خان استظهارالدوله و برادر مادری علی مرادخان ــ که به حکومت کردستان و خمسه منصوب شده و در لشکرکشی علی مرادخان

---

۱. قصر سلطانی به حساب ابجد برابر است با ۵۵۰. اگر از آن ۳۳۵ (علی مراد) را برداشته و بدان ۱۰۰۴ (جعفرخان) را بیفزاییم حاصل ۱۱۹۹ سال قمری مرگ علی مرادخان و به حکومت رسیدن جعفرخان می‌شود.

به مازندران بر او شوریده بود ــ به اصفهان رفت و به محض ورود شیخ ویس‌خان را گرفت و کور کرد. سپس نجف‌خان زند را با سپاهی به عزم دفع قاجاریه به تهران فرستاد. آغامحمدخان لشکر جعفرخان را یک بار در قم و بار دیگر در کاشان مغلوب کرد و جعفرخان از ترس اصفهان را رها کرد و به شیراز گریخت و آغامحمدخان تهران و قم و کاشان و اصفهان و کردستان را مطیع خود ساخت. جعفرخان پس از مراجعت آغامحمدخان، اصفهان را از قاجاریه پس گرفت؛ اما سال بعد یعنی در ۱۲۰۰ بار دیگر آنجا را از دست داد و باز به فارس عقب‌نشینی کرد و از این تاریخ تا سال ۱۲۰۲ پیوسته بین طرفداران قاجاریه و زندیه نزاع در میان بود، تا اینکه در همین سال جعفرخان به توطئهٔ بعضی از امرای زندیه مسموم و مقتول شد و صیدمرادخان زند جای او را گرفت.

صیدمرادخان زند

پس از کشته شدنِ جعفرخان، یکی از سران زند به نام صیدمرادخان بر تخت نشست. پسر بزرگ جعفرخان به نام لطفعلی‌خان که با وجود جوانی و صغر سن بیشتر در رکاب پدر شمشیر می‌زد، در این تاریخ مأمور بنادر و سواحل خلیج فارس بود. چون خبر کشته شدن پدرش را شنید به سرعت خود را به شیراز رسانید و پایتخت را از صیدمرادخان گرفت و توطئه‌کنندگان را در قتل پدر کشت و خود در سنهٔ ۱۲۰۳ بر تخت شاهی نشست.

لطفعلی‌خان زند

لطفعلی‌خان در سن بیست و سه سالگی، روز ۱۲ شعبان سال ۱۲۰۳ به شیراز وارد شد و در عین جوانی و شادابی مدعی تاج و تخت شد. او که زندگیش بر پشت زین اسب و میدان جنگ گذشته بود، شاید در شمار شجاع‌ترین و در عین حال خوش‌سیماترین پادشاهان ایران باشد. لطفعلی‌خان از این تاریخ تا سال ۱۲۰۹ ــ که به ناکامی از جهان رفت ــ یک دم آسوده نبود و سرانجام نیز بر اثر خیانت همراهان خود به چنگ خان خونخوار قاجار افتاد. او چنان اظهار کفایت و لیاقت و شجاعت نموده که بزرگترین دشمنش یعنی آغامحمدخان قاجار در حق او نتوانسته است از تمجید و تحسین خودداری کند. گویند وقتی که در قصبهٔ نوا برای باباخان قاجار ــ که بعدها فتحعلی شاه شد ــ در ظرف یک هفته پنج پسر زاده شد و خبر این قضیه به گوش آغامحمدخان رسید، گرچه این پادشاه نسبت به لطفعلی‌خان نهایت عداوت داشت گفت: «کاش یکی از این پسرها لطفعلی‌خان بود».

لطفعلی‌خان پس از آن که به سلطنت رسید کلانتری شیراز را که از طرف پدرش جعفرخان به حاجی ابراهیم پسر حاجی هاشم (کدخداباشی محلات حیدری) سپرده شده بود، همچنان

به مشارٌالیه واگذار کرد و به واسطهٔ اطمینانی که به او داشت وقتی به طرف کرمان مسافرت جنگی خود را آغاز کرد، او را به وزارت برادر خود خسروخان منصوب گردانید و نظم شهر را بدو سپرد. اما این مرد خیالات دیگری در سر می‌پروراند و دائم به تحریک و دسیسه مشغول بود. هنگامی که لطفعلی‌خان متوجه جنگ اصفهان شد، گرچه تا اندازه‌ای از سوءنیت و خیالات فاسد حاج‌ابراهیم آگاهی یافته بود، به عللی، مانند سابق برادر خود را در شیراز گذاشت و حاج‌ابراهیم را وزارت او داد. حاج‌ابراهیم پی برده بود که دسیسه‌های وی به اطلاع لطفعلی‌خان رسیده است و دیر یا زود ممکن است به جزای کجروی‌ها و ناپاکی‌های خود برسد؛ بنابراین خواست پشتیبان نیرومندی برای خود پیدا کند، به همین منظور نزد آغامحمدخان قاجار رفت ــ که در این تاریخ تنها دشمن مقتدر خان زند بود ــ و سرسپردگی خود را نسبت به وی در خُفیه اظهار داشت و از او دستورهایی گرفت.

حاج‌ابراهیم یک روز کلیه امرای زند را ــ که مستحفظ ارک و حرمسرای شاهی بودند ــ دعوت کرد. آنان نیز با کمال سادگی بدون اسلحه به خانهٔ او رفتند. حاج ابراهیم که قبلا جماعتی را به قصد قتل آنها در کمین گذاشته بود، چون مهمانان رسیدند به یک اشاره تمام آنها را توسط سربازان خود دستگیر کرد و بلافاصله خبرش را به برادران و کسان خود ــ که در اردوی لطفعلی‌خان سرکردهٔ فوج بودند ــ رسانید. چون این خبر به آن عده خائنین رسید، شبانگاه یکباره به سراپردهٔ شاهزاده حمله کردند. قشون وی از این حملهٔ خائنانه و غیرمترقبه سراسیمه و پراکنده شدند و خود لطفعلی‌خان به سرعت بر اسبی بی‌زین و برگ نشست و به طرف شیراز حرکت کرد؛ اما چون به قصبهٔ ابرج رسید از توطئه مطلع شد. با این حال به حاج ابراهیم ورود خود را پیغام داد. حاجی در جواب گفت: «من ارادهٔ ترا دانستم و جز این چاره‌ای نداشتم، آرزوی شیراز را از دل بیرون کن!» لطفعلی‌خان به محاصرهٔ شیراز پرداخت؛ اما حاج ابراهیم به وسایل مختلف قشون وی را به داخل شهر کشانید و او را بی‌سپاه گذاشت. شاهزادهٔ زند ناچار به طرف بوشهر حرکت کرد. حاجی نیرویی به دنبال او فرستاد ولی او از بوشهر به بندر ریگ گریخت.

لطفعلی‌خان در بوشهر و بندر ریگ عده‌ای در حدود هزار نفر را فراهم آورد و برای جنگ با حاجی ابراهیم ــ که خود را تسلیم خان قاجار کرده و از طرف او امداد گرفته بود ــ آماده شد و به سوی شیراز یورش برد. هر چند سپاه دشمن هشت هزار نفر بودند آنان را شکست داد و دو هزار اسیر بگرفت و تا نزدیک شهر شیراز پیشروی کرد؛ لکن نتوانست قلعهٔ محکم شیراز را متصرف شود و به همین وضع اوقات را به جنگ و گریز می‌گذرانید تا این که در بهار سال ۱۲۰۶ هـ ق آغامحمدخان قاجار به سمت شیراز حرکت کرد. قشون انبوه و عظیم قاجار در ابرج ــ که در شمال شیراز است ــ اردو زد. ناگاه قشون لطفعلی‌خان هجوم آورده به داخل اردوی قاجار ریختند و در

اندک مدتی آن اردوی عظیم از هم پاشیده شد و اگر چند دقیقهٔ دیگر ادامه پیدا می‌کرد اساس قدرت خان قاجار از هم فرو می‌ریخت. ولی تقدیر با تدبیر ناقص لطفعلی‌خان هم‌عنان آمد؛ به این معنی چون پراکندگی اردوی قاجار را دید فرمان داد که دست از جنگ بکشند. سپاهیان فاتح او نیز هر چه یافته بودند برداشته از میدان جنگ بیرون رفتند. همین که سپیده‌دم دمید و صدای مؤذن بلند شد لشکریان لطفعلی‌خان دریافتند که فریب خورده و آغامحمدخان فرار نکرده است. بلکه برعکس خود آنها مجبورند میدانی را که به نیروی شجاعت از خون دشمنان رنگین کرده‌اند، مغلوبانه ترک کنند.

خان قاجار پس از این فتح روز اول ذیحجه سال ۱۲۰۶ هـ ق وارد شیراز شد و ساعتی در عمارت کلاه‌فرنگی بر سر قبر کریم‌خان ـ همان کسی که او را در زمان اسیری همچون اطفال خود دوست می‌داشت و همیشه او را نوازش می‌کرد ـ نشست. هنگامی که برخاست دستور داد تا قبر او را بشکافند و استخوانهایش را به تهران بفرستند تا در آستانهٔ خلوت کریم‌خانی دفن کنند که آقامحمدخان بتواند هر روز آن را لگدکوب کند. از آن تاریخ استخوانهای آن پادشاه کریم‌النفس لگدکوب ترکمانان و ایل قاجار بود تا این که فتحعلیشاه قاجار در عهد سلطنت خودش دستور داد دوباره آنها را از خاک در آورده و به نجف فرستادند.

آغامحمدخان در این سفر آن چه از آثار زیبای عمارت وکیلی از ستون سنگی مرمر و درهای خاتم در شیراز بود در آورده به تهران فرستاد و همچنین زنان و اطفال لطفعلی‌خان و کسان او را به دست آورده آنان را نیز به تهران گسیل داشت.

بعد از جنگ ابرج اگرچه لطفعلی‌خان قسمت زیادی از عِدّه و عُدّهٔ لشکرکشی و مصافش با دشمن از بین رفت، معهذا بنا به درخواست اهالی کرمان به آنجا رهسپار شد و بعد از جنگ مختصری با حاکم کرمان آنجا را متصرف شد و نام شاهی بر خود گذاشت و سکه و خطبه را به اسم او کردند (شعبان سال ۱۲۰۷ هـ ق) آغامحمدخان به محض این که این خبر را شنید اُردو جمع کرد و به طرف کرمان رفت و آنجا را محاصره کرد.

در ایام محاصره روزی سکهٔ طلای لطفعلی‌خان را دید، وقتی چشمش به نام کسی غیر از خود بر روی سکه افتاد، به اندازه‌ای در خشم شد که از همانجا چاپاری فرستاد تا فتح‌الله خان طفل کوچک شاه زند را ـ که در تهران محبوس نگاهداشته بود ـ مقطوع‌النسل کنند.

چهار ماه از محاصرهٔ کرمان گذشت؛ خیانت سپاهیان لطفعلی‌خان او را مجبور کرد که شبانگاهی بعد از جنگ بسیار سختی، با همراهان معدود خود از حصار شهر بیرون آمده با اسبش موسوم به «غرّان» از خندقی پهناور جسته خود را بر قلب سپاه قاجار زد و به طرف بیابان فرار کرد. با فرار او مقاومت کرمان به پایان رسید و قشون قاجار در شهر ریختند. آغامحمدخان همین که از

فرار او آگاه شد، فرمان قتل‌عام داد و بیشتر مردم آن شهر را یا کشت و یا کور کرد و شهر کرمان شهر کوران شد و زنان و کودکان آن شهر را به سربازان خود بخشید.

لطفعلی‌خان بعد از فرار از کرمان بین بم و کرمان را ــ که حدود سی فرسخ است ــ بر پشت اسب در مدت بیست و چهار ساعت طی کرد. وقتی که به آنجا رسید، عده‌ای که او را شناخته بودند بر او ریخته اسبش را پی کردند و خودش را هم با شمشیر و خنجر مجروح ساخته و کت‌بسته به جانب اردوی قاجار نزد آغامحمدخان بردند (چهارم ربیع‌الثانی سال ۱۲۰۹ هـ ق). هنگامی که لطفعلی‌خان را دست‌بسته به حضور آغامحمدخان آوردند، همچون شیری خشمگین برافروخته بود. بدون این که سلام بکند در کناری بایستاد. خان قاجار گفت: چرا سلام نکردی؟ جواب داد: مردان را سلام باید گفت. این جواب که خالی از تعریض نبود[۱] در آغامحمدخان سخت اثر کرد و به حدی در غضب شد که برای انتقام از گفتهٔ او دستور داد که ترکمانان او را همه گونه آزار و شکنجه دهند و خود نیز با دست خویش چشمان او را از حدقه بیرون کرد و بعد آن دلاور کور را زنجیر کرده به تهران فرستاد و اندکی بعد دستور قتل او را داد. جسد آن دلاور را در امام‌زاده زید تهران دفن کردند.

آغامحمدخان بعد از آن که لطفعلی‌خان را به نزدش آوردند، بازوبند گرانبهای او را از بازوی باکفایتش گشود. این بازوبند شامل سه قطعه الماس بود: یکی دریای نور، دیگری به اسم تاج‌ماه و سومی به نام اکبرشاهی؛ که هر سه از بقایای جواهراتی بودند که نادرشاه از هند آورده و پس از پراکنده شدن به دست کریم‌خان افتاده و از او به لطفعلی‌خان رسیده بود.

پس از مرگ لطفعلی‌خان، فرمان قتل‌عام خاندان زندیه صادر شد و از آن خاندان کسی معروف نماند جز عبدالله‌خان که به مناسبت خویشاوندی با رضاقلی‌خان قاجار از مرگ رهایی یافت. با مرگ لطفعلی‌خان آخرین روزهای متزلزل حکومت خاندان زند پایان یافت.

آقامحمدرضا مؤلف *ذیل تاریخ زندیه*، پس از شرح داستان کشته شدن لطفعلی‌خان در کتاب خود به قطعه شعری تمثل جسته است که عیناً از روی مجلهٔ *یادگار* آن را نقل می‌کنیم:

چراغ کیان کشت ای کاش من — به مرگش چراغِ سخن کُشتمی
گَرَم قوتستی چراغِ فلک — به آسیب یک دم زدن کُشتمی

---

۱. آغامحمدخان قاجار خواجه بود، که به امر عادل شاه افشار اخته شده بود. گویند وقتی که لطفعلی‌خان از بازیافتن تاج و تخت ایران تماماً مأیوس شد و دانست که سلطنت ایران بر خان خواجهٔ قاجار قرارگرفت. در نتیجهٔ طبع سرشاری که داشت این رباعی را سرود.

یارب ستدی ملک ز دست چو منی — دادی به مخنثی نه مردی نه زنی
از گردش روزگار معلومم شد — پیش تو چه دف زنی، چه شمشیر زنی

گـرم دست رفـتی بـه شـمشیر صبح — اَجَـــل را بـه دست زَمَـن کشـتمی
سـلیمان چـو شـد کُشـتهٔ اهـرمن — مَـــدَد بـــایدم اَهـــرمن کشـتمی
بـــه مـــازندرانـــم ظـفر بـایدی — کـه دیوانْش را تـن بـه تـن کشـتمی
چو شیرین همی خـویشتن را بـه تـیغ — پس از خُسـرو تـیغ زن کشـتمی
اگـــر بـا حـقوقش وفـا کـردمی — بـه هـجران او خـویشتن کشـتمی
اگـر حـق مـهرش بـه جـا آرمـی — طـرب را چـو گـل در چـمن کشـتمی
عـروسانِ خـاطر دهـند ار رضـا — کـه شـمعِ بـیان در لگـن کشـتمی
دل و دیـده بـر دست بـنهادمی — چـو سـیماب زابِ دهـن کشـتمی
هـم او را از آن حـاصلِ نـیستی
اگـر خـویشتن در حَـزَن کشـتمی

از شعرای معروف لطفعلی‌خان ــ که او را بارها مدح گفته است ــ فتحعلی‌خان صبای کاشانی است که بعدها از مداحان فتحعلی‌شاه قاجار شد و از طرف او لقب «ملک‌الشعرا» گرفت. صبا در روز ورود لطفعلی‌خان به شیراز قصیده‌ای گفته است حاوی تاریخ جلوس آن پادشاه که به این بیت ختم می‌شود و تاریخ جلوس را متضمن است:

رسمِ عدالت چو کرد زنده به تـاریخ او — گفت صبا: «او بود ثانی نـوشیروان»[1]

از جملهٔ مدایحی که صبا دربارهٔ خاندان زندیه به ویژه لطفعلی‌خان سروده و باقی مانده است، قصیدهٔ مفصلی است که در این قصیده صبا لطفعلی‌خان را ــ کـه هـنگام کشـته شـدن پـدرش جعفرخان و جلوس صید مرادخان بر جای او، در بوشهر بوده است ــ بـرای کـوتاه کـردن دست دشمنان و غاصبان سلطنت، به شیراز دعوت می‌کند. در اینجا ابیاتی از آن قصیده را نقل می‌کنیم:

جـانبِ بـندر بـوشهر شـو ای پـیک شـمال — بـه بَـرِ شاه فـریدون فـرِ، خـورشید خـصال
خسـروِ مـلک‌ستان لطـفعلی‌خان کـه بـود — یـاورش لطـف عـلی، یـار خـدای مـتعال
عـرضه ده از مـنِ مسکین مُشـوّش خـاطر — عـرضه ده از مـن غـمگین پـریشان احـوال
کـای شـهنشاه جـهان داورِ دارا رایت — ای جـهاندار جـوان، رستم سـهراب دوال
هیچ دانی که چسان رفت و چسان می‌گذرد — بـر خـلایق ز جـفای فـلکِ کـینه سگـال
غـوریان را هـمه بـر فـرق، مکـلل دیـهیم — لولیـان را هـمه در ساق، مـرصّع خـلخال
سـروران را هـمه بـردند بـه غـارت ثـروت — بـندگان را هـمه دادنـد بـه عـزت امـوال

طبل دولت بنوازند به نامش اکنون آن که می‌بود شب و روز ندیمِ طبّال
رحم کن رحم بر آن کس که در آتش بگداخت از پس آن که آلم یافتی از باد شمال
خسروا! تا که بود سیرمه مهر به چرخ نبود نیرِ اقبال ترا بیم زوال
هست لازم به پسر خواستنِ کینِ پدر خاصه بر چون تو پسر ای شهِ فرخنده خصال
وقت آن است که از بخت شوی مستظهر وقت آن است که بر رزم کنی استعجال
آن سیه‌کاسه که پا هشته بر ایوان اکنون آن ستم‌پیشه که بنشسته بر اورنگ الحال
بودیش سینه‌ای از سهم تو نالان چون نی بودیش پیکری از بیم تو لرزان چون نال
خلق این خطّه به راهت همه جان بازانند
از صغیر و ز کبیر و ز نساء و ز رجال

***

سخنی پیرامون خاندان زند

هر چند کار این کتاب تحلیل تاریخ نیست؛ اما اکنون که از سلسلهٔ زند و خصوصاً کریم‌خان سخن رفته است، به نظر بی‌مناسبت نمی‌آید که با نگاهی، ولو گذرا، موضع و موقف این خاندان را در آن دوران، به نسبت ملت و همچنین تاریخ ایران بدانیم.

در این گفتار از جریان‌های پس از نادر و شروع اغتشاشاتی که با مرگ وی دامنگیر ایران شد، هر چند مختصر، بحث کردیم و گفتیم که چگونه زمان نه چندان کمی، کشور را نظم و ثباتی نبود و اُمرای محلی و رؤسای عشایر، بر ایران هزار پاره شده حکومت می‌کردند. حال اگر به جهان آن روزگار نظری بیندازیم و علی‌الخصوص اروپای قرون هفدهم و هجدهم میلادی را بنگریم، خواهیم دید در شرایط و اوضاعی که غرب پس از رنسانس، رشد و پیشرفتش در زمینه‌های علمی و هنری روز به روز آهنگ سریع‌تری به خود می‌گرفت، شرق و خصوصاً ایران، شاهد لشکرکشی‌های بی‌شمار و کشت و کشتارهای بی‌حساب است که نتیجهٔ همیشگی و تکراری آن برافتادن امیری جاه‌طلب و مالیات‌بگیر و بر اریکهٔ قدرت تکیه دادن امیری دیگر با خصوصیاتی غالباً مشابه و در این میان نصیب مردم علاوه بر از دست دادن پدران و فرزندان و گاهی اضافه بر آن عِرض و ناموسشان، فقر و فاقهٔ بیشتر و دیگر هیچ.

با شرحی که گذشت در برهه‌ای از این تاریخ، کریم‌خان زند بر امور مسلط شد و حکومت مستقل و مقتدری تشکیل داد و جز خراسان ــ که آنجا را نیز به میل خود در اختیار شاهرخ افشار گذاشته بود ــ سایر نواحی و بلاد ایران را مطیع و مُنقاد خویش ساخت.

بنا به اظهار مورخین کریم‌خان مردی خودساخته و در عین حال بزرگ‌منش بود و با وصفی که

پیش از تسلط بر امور و برانداختن رقیبان، در کارنامهٔ عملش گاه و بیگاه کشتار و خونریزی به چشم می‌خورد؛ اما پس از آن، تاریخ ایران پادشاهی تا آن درجه ساده و عادل، کمتر به یاد دارد. وی خود را شاه نخواند و دیوان و دربارش به نسبت بسیار کم‌خرج بود. او با وجودی که بی‌سواد بود، به علم و دانش توجه بسیار داشت و دانشمندان را بیش از دیگران ارج می‌نهاد. در سیاست خارجی چون سلطان محمود و نادرشاه به کشورگشایی و لشکرکشی‌های آنچنانی نپرداخت و به عکس به برقراری و توسعهٔ روابط بازرگانی با دول همسایه و کشورهای بزرگ اهتمام کرد و طبق فرمانی اجازه داد که در بوشهر نمایندگی بازرگانی دایر کنند و در خلیج فارس به تجارت بپردازند. همین امر موجب رونق اقتصادی بنادر ایران، خصوصاً بندرعباس شد.

پس از کریم‌خان باز به همان داستان تکراری تاریخ ایران بر می‌خوریم، جنگ بر سر جانشینی و...

تنها در سطر آخر سرگذشت این خاندان به نقطهٔ روشن دیگری می‌رسیم که به گواهی مورخین قدرت شمشیر را در کنار ارزشهای دیگر از جمله دانش و درک و درایت داشت. او لطفعلی‌خان زند بود که امید می‌رفت با تکیه بر توانایی‌هایش بتواند اوضاع ایران را از نو سروسامانی ببخشد و با وجود او دانش و فرهنگ و هنر این مرز و بوم اجازه و امکان نشو و نمایی بیابند؛ اما خیانت دست‌نشاندگانش حسرتی دیگر آفرید و ضمن از بین رفتن دلاور زند، بنیان خاندانی ریخته شد که سر تا سر دوران حکومتشان، ایران را سراسر فقر و جهل فرا گرفت و دورانی رقم خورد که از تاریک‌ترین سالهای تاریخ ایران است.

تاریخ مختصر ایران، پاول هرن، ترجمهٔ دکتر رضازادهٔ شفق، از ص ۱۰۶ تا ۱۰۹. *تاریخ مفصل ایران*، عباس اقبال آشتیانی، ج ۲، از ص ۳۲۹ تا ۳۴۷. *تاریخ‌الدول و الامارات الکردیّه*، ج ۲، از ص ۲۹۵ تا ۳۵۶. فرهنگ معین، اعلام، ج ۶، ص ۱۵۷۲ و ۱۵۷۳ و ص ۱۸۱۴. مجلهٔ *یادگار*، سال سوم، شمارهٔ دوم، از ص ۱۰ تا ۲۶.

گفتار شصت و چهارم
بدرخانیان بوتان

در صفحهٔ ۱۴۲ در پایان بحث از حکام «شنبو» در هکاری نوشته‌ایم: از جانشینان این خاندان بعد از زکریابیگ خبری در دست نیست، تا آنکه سالهای بعد در صفحات تاریخ با اسامی جمع دیگری از حکام جزیره و بوتان در قرون اخیر به نام «بوتانیان» آشنا می‌شویم؛ که اینک در اینجا دربارهٔ آنان به سخن می‌پردازیم:

نورالله محمدبیگ بوتان

برابر نوشتهٔ تاریخ *کوردان* به *ناوبانگ*، آخرین حاکم هکاری نورالله محمدبیگ نام داشته که تا هنگام قیام بدرخان بیگ (سرسلسلهٔ بدرخانیان) حکومت کرده و پس از آن به استانبول رفته و در آنجا اقامت گزیده و سرانجام به سال ۱۲۷۷ هـ ق در همان شهر وفات یافته و در تکیهٔ محمدپاشا مدفون است.

امیربدرخان پاشا

امیر بدرخان پاشا به سال ۱۲۲۷ در سن هجده سالگی به امارت جزیره رسید و در سنهٔ ۱۲۳۲ پس از تسلط کامل بر مناطق جزیره و بوتان تصمیم گرفت که هم اُمرای کرد را با همدیگر متحد و متفق سازد و هم به تدریج خود و آنان را از زیر بار فشار دولت ترک رهایی بخشد؛ برای نیل به این مقصود با یکایک این حکام تماس برقرار کرد و از آنان دعوت به عمل آورد که با او همکاری کنند و از پشتیبانی و کمک مادی و معنوی دریغ نورزند. درنتیجه عشایر و امرای وان، هکاری، خیزان، موش و چند جای دیگر قول مساعد دادند. امیر بدرخان به تهیهٔ مقدمات کار پرداخت و پیش از هر چیز به تحصیل اسلحه و ابزار جنگی و ذخیرهٔ آذوقه و

مهمات مشغول شد و حتی کارخانهٔ تفنگ‌سازی و تهیهٔ باروت را در جزیره تأسیس کرد؛ اما آسوریهای بوتانی سر از اطاعت او باز زدند و از پرداخت باج سالیانه خودداری کردند. میربدرخان نیرویی برای تنبیه آنها گسیل داشت. دولت عثمانی از عملیات او خشنود نبود و از اقداماتش اندیشناک شد. نماینده‌ای نزد وی فرستاد که برای اتحاد کردها نکوشد. از سوی دیگر اروپاییان هم به دفاع از آسوریها پرداخته به دولت عثمانی تذکر داده بودند که آسوریها باید حفظ و حراست شوند.

امیربدرخان اهمیتی به پیام دولت عثمانی نداد و درصدد پیاده کردن نقشهٔ خود بود. سلطان عثمانی، حافظ پاشا، مشیر آناطولی را مأموریت داد که به جزیره رفته بکوشد امیربدرخان را به استانبول بیاورد. اما حافظ پاشا نتوانست او را راضی کند. دولت ترک نیروی انبوهی برای سرکوبی او فرستاد که این نیرو شکست خورد و نومیدانه برگشت. بدرخان بعد از آن به کمال قوت و قدرت رسید و صریحاً استقلال خود را اعلام کرد و به نام خود سکه زد (سال ۱۲۶۱ هـ ق) و قلمرو خود را توسعه داده وان و سابلاخ (مهاباد فعلی) و رواندز و موصل را نیز زیر حکم خود کشید و قلاع سنجار و اسعرد و دیاربکر و اشنویه و ارومیه را متصرف شد.

دولت عثمانی چون پیشروی سریع او را مشاهده کرد، دچار خوف و هراس شد و سپاه عظیمی را به سرداری عثمان پاشا به جلوگیری او فرستاد، دو نیروی متخاصم در اطراف ارومیه به هم رسیدند (سال ۱۲۶۳ هـ ق). امیرعزالدین شیر که از خویشان امیر بدرخان و فرمانده جناح چپ سپاه بود، در نهانی با عثمان پاشا تبانی کرد و به امیربدرخان خیانت ورزید و ناگهانی در اثنای کَرّ و فَرّ و شدت پیکار با همهٔ ساز و برگ و سلاح و سربازان خود به نیروی عثمانی پاشا ملحق شد. این مسأله موجب شکست بقیهٔ سپاهیان امیر بدرخان گردید و جزیره در تصرف سربازان عثمانی درآمد.

بدرخان قسمتی از نیروی خود را در برابر عثمان پاشا نگاهداشت و خود با بقیهٔ نیرویش به جانب جزیر پایتخت خویش برگشت و با سپاه ترک و نیروی عزالدین شیر به جنگ پرداخت و جزیر را پس گرفت؛ اما در آخر خیانت عزالدین شیر باعث شد که عثمان پاشا بدرخان را شکست داد و امیرناچار جزیره را ترک گفت و در قلعهٔ «آروخ» متحصن شد (سال ۱۲۶۶). سپاه ترک و عزالدین او را محاصره کردند و هشت ماه جنگ ادامه داشت تا اندک اندک سلاح و ساز و برگ جنگی او رو به کاهش گذاشت و ناچار شد که از دژ بیرون آمده با نیروی اندکی که همراه داشت تا آنجا که توانستند جنگیدند و سرانجام امیربدرخان با دو پسرش اسیر شدند.

دولت عثمانی به یادگار این پیروزی مدالی را به نام «مدال جنگ کردستان» مرسوم داشت.

امیر بدرخان تا سال ۱۲۶۷ هـ ق حیات داشته است.

امیر عزّالدین شیربوتانی

امیرعزالدین شیر ـ چنانکه قبلاً نیز گفته‌ایم ـ برادرزاده و رقیب امیر بدرخان بود و گذشته از آن سپهسالاری نیروهای او را داشت؛ اما در اثنای جنگ خیانت ورزید و موجب شکست عمویش شد. پس از آن چون منطقه را خالی از رقیب دید، دعوی حکومت کرد و مدتی در کمال استقلال بر بوتان فرمان راند؛ تا اینکه به سال ۱۲۷۱ هـ ق نیرویی از طرف دولت عثمانی برای دفع او روانه گشت و بعد از کشتار خونینی، لشکرش متفرق شد و خود وی تبعید گردید. پس از مدتی سلطان عثمانی او را مورد عطوفت قرار داد و به «میرمیران» ملقب ساخت و حکومت ناحیه «یانیه» از کشور آلبانی را به وی سپرد و عاقبت همانجا به سال ۱۲۸۴ درگذشت.

عثمان پاشا بدرخانی

در سنهٔ ۱۲۹۴ هـ ق که بین دولت عثمانی و روس جنگ درگیر شد، دولت عثمانی از عثمان پاشا و کنعان پاشا پسران امیربدرخان درخواست کرد که نیرویی از کردها را فراهم آورند تا در آن جنگ شرکت و همکاری داشته باشند. آنها این مسأله را فرصت خوبی دانسته با عده‌ای از کار به‌دستان و افسران اتفاق بستند که انقلاب پدرشان را تازه کنند و به انجام برسانند.

سال ۱۲۹۷ برای تأسیس حکومت آزاد کردستان خود را به جزیره رسانیدند و استقلال میرنشین خود رااعلام داشتند و قلمرو نفوذ را تا جوله‌میرک و آمد و زاخو و ماردین و نصیبین توسعه دادند و چندین بار با نیروهای دولتی جنگیدند که هر بار پیروزی با عثمان پاشا بود و قوای عثمانی شکست خورد. عثمان پاشا تاج‌فرمانروایی بر سر نهاد و بر بالای منابر خطبه به نام او خوانده شد.

شکست پی در پی سپاه عثمانی و توسعهٔ نفوذ عثمان پاشا چنان در سلطان عبدالحمید (جلوس ۱۲۹۳، خلع ۱۳۲۷ هـ ق) اثر بخشید که مجبور شد در برابر خواسته‌های کُردها نرمش نشان دهد و با بدرخانیان به ملایمت رفتار کند. دستور داد هر که از بدرخانیان و وابستگان آنها در زندان اسیر است آزاد شود و با عثمان پاشا به مکاتبه پرداخت که بهتر است طرفین دست از کشت و کشتار بکشیم تا بیش از این خون مسلمانان به ناحق ریخته نشود و با دادن وعده‌های زیاد او را به استانبول دعوت کرد تا با دولت عثمانی به مذاکره بنشیند.

جمعی از اقوام و نزدیکان بدرخانیان که در استانبول اقامت داشتند، عثمان پاشا را تشویق و وادار کردند که برای گفتگو با دولت خود را آماده کرده راه پایتخت را پیش گیرد. عثمان پاشا موافقت نمی‌کرد و می‌گفت: هدف ترکها از این نرمشها اِغفال و گول زدن ماست و مصلحت نیست خود را به دام آنها بیندازیم؛ اما سرانجام عثمان پاشا و برادرش کنعان پاشا راهی استانبول شدند و پس از مدتی هر دودستگیر و زندانی شدند. سپس آنان را آزادکرده، دراستانبول تحت نظر قرار دادند.

حسین کنعانی پاشا بدرخانی

وی برادر عثمان پاشا و پسر امیر بدرخان است که نسبت به حکومت برادر خود خدمات شایانی انجام داد و پا به پای او در همهٔ کشمکشها و جنگها شرکت داشت.

مصطفی پاشا بدرخانی

مصطفی پاشا یکی دیگر از فرزندان بدرخان پاشاست که در دستگاه سلاطین عثمانی قُرب و منزلت زیادی داشته و با رتبهٔ میرمیرانی و بیگلربیگی در مناطق مختلف دارای مشاغل عمده‌ای بوده و در سنهٔ ۱۳۱۵ هـ ق فوت کرده است.

مصطفی پاشا امیری متدین و اهل تقوی و دانشمند بوده و به زبان‌های عربی، فارسی، ترکی و چند زبان دیگر آشنایی داشته است.

نجیب محمدپاشا بدرخانی

او یکی دیگر از فرزندان بدرخان پاشاست که در سنهٔ ۱۳۰۲ به رتبهٔ میرمیرانی رسیده و مناصب و مقامات گوناگونی را در مملکت عثمانی اِحراز کرده و حین انجام وظیفه به سال ۱۳۱۵ در طرابلس غرب جهان فانی را ترک گفته است.

عبدالرزاق بیگ بدرخانی

عبدالرزاق بیگ فرزند محمد نجیب پاشا و از رجال زبدهٔ بدرخانیان است که مدتی در دربار سلاطین عثمانی می‌زیسته و مشاغل عمده‌ای را دارا بوده است؛ اما بعدها سر به طغیان برداشت و مدتی برای اتحاد امرای کرد به فعالیت پرداخت و در سنهٔ ۱۳۳۴ به دست ترکها به شهادت رسید.

مقدادبیگ بدرخانی

مقدادبیگ پسر مدحت‌بیگ و نوهٔ بدرخان پاشا، از امرای فاضل بدرخانی است که نخستین روزنامهٔ کردی را تحت عنوان «کردستان» به شیوهٔ کرمانجی تأسیس کرد. این روزنامه هر پانزده روز یک بار منتشر شده و مدت چهار سال ادامه داشته و در بلاد مختلف از جمله: مصر، انگلیس و یوگسلاوی چاپ و توزیع شده وشماره‌های ۳۰ و ۳۱ آن را عبدالرحمن‌بیگ برادر مقدادبیگ منتشر کرده است.

امین عالی بیگ بدرخانی

یکی دیگر از امرای بافضل بدرخانی، امین عالی بیگ است که در سنهٔ ۱۳۰۶ به همراهی

برادرش مدحت‌بیگ رهسپار استانبول شدند و نرسیده به آنجا برای جمعی از اُمرا و رؤسای کرد پیامهایی فرستاده از آنها خواستند جهت مطالبهٔ حق مشروع خود با نیروهایی که در اختیار دارند به آنها بپیوندند. چیزی طول نکشید که نیروی انبوهی از کردان جمع آمده و در نزدیک طرابوزان به امین عالی‌بیگ پیوستند؛ اما حکومت عثمانی از نقشهٔ آنها خبردار شد و راه حرکت را بر آنها بست و پس از آنکه از دو طرف در محاصرهٔ سپاه عثمانی قرار گرفتند، جنگ سختی درگرفت که نیروی ـ به نسبت ـ اندک اُمرای کرد در کمترین مدتی تار و مار شدند و امین عالی و برادرش در فرصتی از بیراهه به کوهستان‌ها پناه بردند. نیروی ترک آنها را تعقیب کرد و ناچار بعد از چند ساعتی جنگ و گریز تسلیم شدند.

امین عالی‌بیگ نخستین حزب سیاسی کُرد را به سال ۱۳۲۸ هـ ق در استانبول تأسیس کرد که جمعی از قبیل: فریق شریف پاشا، ذُوالکفل پاشا، شیخ عبیدالله و شیخ عبدالقادر افندی با او همکاری داشته‌اند.

امیر ثریا بیگ بدرخانی

امیرثریا بیگ فرزند امین عالی‌بیگ یکی دیگر از اُمرای دانشمند و با حزم و اندیشهٔ بدرخانی است که تا نیمهٔ دوم قرن چهاردهم حیات داشته است. او پس از اعلان مشروطیت ترکیه، در استانبول به چاپ و نشر روزنامهٔ *کردستان* همت گماشت و مدتی آن را توزیع و اداره کرد.

امیر جلادت بیگ بدرخانی

جلادت بیگ بدرخانی فرزند امین عالی‌بیگ در حدود ۲۶ نیسان سال ۱۸۹۷م. (۱۳۱۰ هـ ق) در شهر استانبول تولد یافته و تحصیلات خود را به طور مرتب تا اخذ لیسانس رشته حقوق ادامه داده است.

پس از کودتا در کشور ترکیه و روی کارآمدن کمال آتاترک، افراد خاندان امین عالی پاشا ناچار شدند استانبول را ترک گفته راهی مصر شوند. از میان آنها کامران بدرخان به آلمان رفت و چندی بعد برادرش جلادت بدرخان نیز بدو پیوست و در همان ایام انقلاب شیخ سعید پیران در ترکیه گسترش یافت و این دو برادر از اروپا به کردستان ترکیه بازگشتند و به سازماندهی نیروهای کرد برای مبارزه با دولت ترک پرداختند؛ اما این قیام دوامی نکرد و سرکوب شد و جلادت و کامران بار دیگر آنجا را ترک گفتند و جلادت در سی‌ام اوت سال ۱۹۳۰م. به کشور سوریه پناهنده شد و تا پایان عمر در آنجا باقی ماند و زندگی را در نهایت عسرت و مشقت سپری کرد؛ با این حال از تلاش نایستاد و از راه انتشار مجله و روزنامه به زبان کردی خدمات و مجاهدات خود را ادامه داد و

توانست بنگاه انتشار نشریه *هاوار* را تأسیس و مجله‌ای نیز به همین نام منتشر سازد که تا سال ۱۹۴۳ دوام کرد.

جلادت قبل از انتشار *هاوار* مجلهٔ مصور *روناهی* را می‌نوشت و او از نخستین کسانی است که کتاب و روزنامه و مجله را به زبان کردی و حروف لاتین منتشر کرده است.

جلادت بدرخان به زبان‌های کردی، ترکی، عربی، آلمانی، فرانسه، انگلیسی و روسی به خوبی آشنا بود و به این زبانها تألیفات و آثاری از او به یادگار مانده است که بیشتر دربارهٔ کرد و کردستان است. او در سالهای ۱۹۳۴ تا ۱۹۳۶م. استاد زبان فرانسه در هنرستان صنعتی دمشق بود. در سنهٔ ۱۹۳۹ به وکالت در کمپانی ریچ به کار پرداخت و عاقبت در ۱۵ تموز سال ۱۹۵۱م. (۱۳۷۱ هـ ق) پس از ۲۱ سال اقامت در سوریه درگذشت.

دکتر کامران بیگ بدرخانی

دکتر کامران بدرخانی فرزند امین عالی‌بیگ، یکی از مشاهیر دانشمند لغت و ادب و تاریخ کرد و از پایه‌گذاران روزنامه‌نگاری کردی بوده است. او با برادرش جلادت، سهم بسزایی در تنویر افکار مردم داشت. و در انتشار مجلهٔ *هاوار* و *روناهی* در بین سالهای ۱۹۴۳ و ۱۹۴۵م. با او همکاری کرد و سالها در مدرسهٔ شرقی تابع دانشگاه سوربن به تدریس زبان کردی مشغول بود. همچنان که در آن جامعه به همت او رشتهٔ جدیدی برای تدریس ادبیات و لغت کردی تأسیس شد.

کامران پس از ۸۳ سال زندگی در سنهٔ ۱۳۹۹ هـ ق درگذشت و در مدت عمر خود در راه شناساندن ادب و زبان کردی به ملل شرق و غرب گامهای بلندی برداشت و ضمن مبارزهٔ پی‌گیر خود با استعمار و کهنه‌پرستی می‌کوشید حقوق پایمال شدهٔ قوم خود را باز ستاند. آثار و تألیفات زیاد از او به یادگار مانده است که در جلد دوم مشاهیر صفحهٔ ۴۶۵ از آنها نام برده‌ایم.

الامارات‌الکردیّه، ج ۲، از ص ۳۶۵ تا ۳۸۱. *کوردان به ناوبانگ*، ج ۲، ص ۶۲، ۶۶، ۱۹۱، ۲۱۴، ۲۱۵، ۲۱۷. میژو، دکتر کمال مظهر. *روزنامه‌نگاری در کردستان*، ترجمهٔ احمد شریفی. مجلهٔ *روّژی کوردستان*، سال ۱۹۷۹ م. *کُرد و کُردستان*، واسیلی نیکیتین، ترجمهٔ محمدقاضی، ص ۴۱۱ تا ۴۱۳. *کوردله سه‌ده‌ی ۱۹ و ۲۰*، کریس کوچیرا، ترجمهٔ محمد ریانی، ص ۴۳ تا ۴۹ و ۵۴ تا ۵۷.

گفتار شصت و پنجم
بارزانیان

بارزان نام ناحیه‌ای کوهستانی و مرتفع از کردستان است که در مرز سه کشور ایران، ترکیه و عراق واقع شده و اکنون بخشی از استان «هه‌ولێر» عراق است.

مردم بارزان به دلیل نداشتن زمین زراعتی مناسب، بیشتر از راه دامداری، جمع‌آوری صمغ و کتیرا، استفاده از درختان و میوه‌های جنگلی و شکار حیوانات وحشی ارتزاق می‌کنند و در مجموع مردمانی کم‌درآمد و اهل قناعتند.

کوهستانی و صعب‌العبور بودن ناحیهٔ بارزان موجب شده که مردمش در طول تاریخ خود نتوانند با همسایگان و دنیای خارجی مراوده و ارتباط زیادی داشته باشند و این امر گرچه عاملی بازدارنده در جهت شکوفایی اوضاع اقتصادی و ارتقاء سطح دانش و آگاهیهای آنان بوده، اما این امکان را برایشان فراهم آورده است که فرهنگ اصیل خود را حفظ کنند و صداقت و یکرنگی زبانزدشان را از دست ندهند. همچنین نیاز به شکار حیوانات چابک و وحشی در آن شرایط سخت جغرافیایی، از مردانشان تیراندازانی دلیر و بسیار ماهر ساخته است.

مشایخ بارزان

مرحوم استاد عبدالرحمن شرفکندی «هه‌ژار» در تتمهٔ چاپ دوم *شرفنامه*، در این مورد چنین نوشته است: سینه به سینه اینگونه نقل کرده‌اند که مشایخ بارزان در اصل از خانوادهٔ امیران آمدی بوده‌اند؛ که مسعود نامی از این خاندان، زندگی امیری و حکمرانی را رها کرده، طریق عُزلت می‌گزیند و در دامنهٔ کوههای «زێبار» زندگی بسیار ساده و فقیرانه‌ای را آغاز می‌کند و به عبادت می‌پردازد.

پس از مسعود، اولاد و احفادش نیز همین رویه را پیش می‌گیرند و ضمن سیر و سلوک، به

تحصیل علوم دینی می‌پردازند. به این لحاظ است که برخی از افراد این خاندان را شیخ و برخی را ملا خوانده‌اند.

کتاب *الاکراد فی بهدینان*، شیوخ بارزان را از فرزندان اُمرای بادینان می‌داند و سلسله نسب این خاندان را به ترتیب زیر نقل می‌کند: مُلا مصطفی بن شیخ محمد بن شیخ عبدالسلام بن مُلا عبدالله بن ملا محمد بن عبدالرحمن بن ملا تاج‌الدین بن عبدالسلام بن سعید بن شیخ محمد بن ملا احمد بن عبدالرحیم بن سعید.

در تتمهٔ *شرفنامه* از ملا تاج‌الدین به بعد مذکور است، ضمن آن که پس از او ملا محمد را نام می‌برد که مطابق آن باید نوهٔ ملاتاج‌الدین باشد. در هر حال پسران ملا عبدالله، یعنی ملا عبدالسلام و ملا عبدالرحمن معاصر مولانا خالد نقشبندی شهرزوری[۱] (۱۱۹۳-۱۲۴۲ هـ ق) و خلیفهٔ سید طٰهٰ شمذینانی بوده‌اند. و چون خود سید طٰهٰ خلیفهٔ مولانا خالد است، از این تاریخ مشایخ بارزانی اهل طریقهٔ نقشبندیه به شمار می‌آیند.

شیخ عبدالسلام در نهضت استقلال کردستان و تلاش برای رهایی از سلطهٔ عثمانیان (۱۲۹۶ هـ ق) به رهبری شیخ عبیدالله شمذینان[۲]، شرکت مؤثر داشته است. همچنین شیخ محمد بارزانی، پسر بزرگ و جانشین شیخ عبدالسلام، علیه خوانین ستمکار و مزدور حکومت بانگ اعتراض سر داد و پس از چندی توسط دولت عثمانی مدتی در زندان بدلیس حبس شد و سپس به موصل تبعید گردید.

شیخ محمد بارزانی پنج پسر داشت: شیخ عبدالسلام (دوم)، شیخ احمد، شیخ محمد صدیق، شیخ بابو و ملا مصطفی.

شیخ عبدالسّلام دوم بارزانی

او که جوانی شایسته بود، پس از پدرش به دلیل مکارم اخلاقی مورد توجه قومش قرار گرفت و اندک اندک جمع زیادی گرویده‌اش شدند. در فاصلهٔ سال‌های ۱۹۰۷ و ۱۹۰۸ میلادی (۱۲۸۷ هـ ش) ـ که قدرتی به هم زده بود ـ علیه حکومت عثمانی سر به شورش برداشت و در چند مرحله توانست نیروهای دولتی را شکست دهد. پس از چندی لشکری گران از سپاهیان ارتش عثمانی و کردهای وابسته به حکومت، منطقهٔ بارزان را محاصره کردند. این جنگ عاقبت به شکست بارزانیان و متواری شدن شیخ عبدالسلام انجامید و عدهٔ زیادی از خانوادهٔ شیخ به اسارت درآمدند. در آن زمان ملامصطفی بارزانی کودکی خردسال بود که با مادرش در شمار اسیران

---

۱. رجوع شود به جلد اول *مشاهیر*، صفحهٔ ۳۰۶.

۲. رجوع شود به صفحهٔ ۵۴۳ همین جلد.

بودند.

پس از گذشت یک سال، شیخ عبدالسلام سپاهی گرد آورد و به جنگ دیگری با نیروهای عثمانی دست زد. این بار ترکها به سختی شکست خوردند و دولت عثمانی ناچار از قبول شرایط او برای قبول صلح شد. به این ترتیب همهٔ اسیران آزاد شدند و بنا بر آن شد که با بودجهٔ دولت تعدادی مدرسه و بیمارستان در مناطق کردنشین احداث گردد.

چند سال بر این قرار به آرامش گذشت. در سال ۱۹۱۳ میلادی محمود شوکت، نخست‌وزیر ترک ترور شد. صفوت بیگ نامی که از دوستان شیخ عبدالسلام و کارگزاران موصل بود، متهم به شرکت در این قتل گردید. صفوت‌بیگ از دست مأمورین گریخت و خود را به بارزان نزد شیخ رساند و پناه خواست و شیخ او را پناه داد. در نتیجه آتش جنگ بار دیگر جان گرفت.

لشکری انبوه بارزان را محاصره کرد. پس از مدتی جنگ و کُشتار، شیخ عبدالسلام تاب مقاومت نیاورد و به ایران گریخت و با اسماعیل‌آقا سمکوّ[1] پیمان دوستی و همکاری بست.

روزی شیخ منزل صوفی عبدالله نامی مهمان بود. میزبان به طمع مال و مقام، ترکها را خبر کرد. شیخ عبدالسلام دستگیر شد و پس از چندی در موصل بر سر دار رفت. (سال ۱۹۱۴ میلادی).

پس از شیخ عبدالسلام دوم، برادرش شیخ احمد به جانشینی او و رهبری ایل بارزان را عهده‌دار شد.

شیخ احمد بارزانی

در همان سالی که شیخ عبدالسلام دوم بارزانی توسط دولت عثمانی به دار آویخته شد، نخستین جنگ جهانگیر اتفاق افتاد، که چهار سال طول کشید و از جمله نتایج مهم آن فروپاشی دولت عثمانی و چند پاره شدن قلمرو وسیع این امپراتوری بود. آن طور که در سال ۱۹۱۸ ــ سال پایان جنگ ــ کشورهای پیروز، آن دسته از ممالک اسلامی را که زیر پرچم عثمانی بودند، به نام اعطای استقلال به آنها، بین خود قسمت کردند و در این میان بخشی از کردستان ــ از جمله ناحیهٔ بارزان ــ به علاوهٔ ناحیهٔ عرب‌نشین، به نام کشور عراق، تحت قیمومت انگلستان در آمد.

به دلیل وجود حوزه‌های نفتی کرکوک و موصل، دولت بریتانیا توجه خاصی به این بخش از خاک کردستان داشت؛ لذا هیچ گاه وجود قدرت‌های محلی غیروابسته را تحمل نمی‌کرد. بر همین اساس بود که چنان سرسختانه با نهضت شیخ محمود برزنجی[2] در جنوب کردستان عراق درافتاد.

---

۱. رجوع کنید به صفحهٔ ۴۸۶ همین جلد.

۲. رجوع کنید به صفحهٔ ۵۹۵ همین جلد.

در شمال هم لازم می‌دانست که برای ایل بارزان طرحی دراندازد که برایش مشکلی پیش نیاورد.

نخستین باری که نام شیخ احمد بارزانی در خارج از بارزان مطرح شد، ماه نوامبر سال ۱۹۱۹ میلادی بود، که در جریان نهضت بادینان، دو افسر انگلیسی توسط او کشته شدند. از این تاریخ شیخ احمد به عنوان یکی از دشمنان اصلی بریتانیا در منطقه به شمار آمد.

شیخ احمد در میان بارزانیان از اعتبار و احترام فوق‌العاده‌ای برخوردار بود و مردم وی را ــ چون پدرانش ــ ناجی خود می‌دانستند و عقیده داشتند که از عالم غیب به او الهام می‌شود. اعتبار دینی شیخ احمد موجب شد که قدرت او روز به روز بیشتر شود؛ به ویژه چون مردم را علیه استعمار انگلیس به وحدت می‌خواند و با شجاعت سخن از بیرون راندن بیگانگان می‌گفت، جوانان از جان و دل مطیع فرمانش شده بودند.

نخستین بار در سال ۱۹۲۷ میلادی، ستونی نظامی به فرماندهی یکی از فرماندهان ارتش عراق و زیر نظر جمعی از افسران انگلیسی به سوی بارزان حرکت کرد، تا کار شیخ احمد را یکسره کند. این ستون در چند کیلومتری بارزان متوقف شد و از پیشروی بازماند.

از این تاریخ تا سال ۱۹۳۱ اطلاع درستی از وقایع آن سامان به دست نیامد و هر چند بعید به نظر می‌رسد که در دورانی چنین پرآشوب، کردستان شمال عراق در آرامش به سر برده باشد؛ اما به هر حال در این باره چیز زیادی نوشته نشده است. شیخ احمد در این سال به پشتیبانی کردهای آرارات ــ که مورد هجوم همه‌جانبهٔ ترکها قرار گرفته بودند ــ چند صد تفنگدار بدان ناحیه روانه کرد؛ اما روشن نیست که نتیجهٔ این اقدام چه بود و عاقبت کار به کجا کشید.

در همین سال ۱۹۳۱ میلادی، دولت ترکیه آسوریان را از کشور اخراج کرد و آنها ناچار به عراق پناهنده شدند. دولت بریتانیا مسیحی بودن این قوم را زمینهٔ مناسبی برای ایجاد اغتشاش در منطقهٔ بارزان تشخیص داد؛ بر این باور مقرر کرد که آسوریان پناهنده در آنجا سُکنی بگیرند، تا اولاً توان مالی بارزانیان هر چه ضعیف‌تر شود و در ثانی بین آنها و آسوریان تخم دشمنی بکارد و سپس به بهانه‌ای، از جمله دفاع از مسیحیان مظلوم آسوری، وارد معرکه شود. اما چنین نشد؛ چه میزبان اخلاق مهمان‌نوازی و همچنین میهمان رسم نمک‌شناسی را از یاد نبردند و این دو قوم با محبت و الفت با هم زیستند.

چون این تیر به سنگ خورد، دولت انگلیس به ترفند دیگری متوسل شد، که گویا شیخ احمد و پیروانش از دین خود برگشته و مسیحی شده‌اند. تا آنجا که شایع کردند شیخ احمد به حلال بودن گوشت خوک برای پیروانش فتوی داده است.

در این اثنا شیخ رشید لولان که یکی از رهبران مذهبی ــ به ظاهر ساده‌دل ــ کُردزبان بود، شیخ احمد را مُلحِد خواند و علیه وی اعلام جهاد کرد. بدین گونه در تاریخ ۲۶ نوامبر سال ۱۹۳۱

میلادی شیخ رشید هواداران خود را به نام جهاد به محاصرهٔ بارزان فرستاد.

شیخ احمد به دولت عراق پیام داد که مانع شیخ رشید شود و از بروز جنگ داخلی جلوگیری کند؛ اما حکومت عراق ـ که تازه از نهضت شیخ محمود فراغت یافته بود ـ به تحریک سیاستگذاران انگلیسی و به بهانهٔ ارسال تفنگداران بارزانی توسط شیخ احمد به ترکیه، ضمن تقویت شیخ رشید، خود نیز وارد معرکه شد و در نهم دسامبر همان سال محاصرهٔ بارزان کامل شد.

شیخ احمد با مشاهدهٔ این اوضاع، خواه ناخواه آمادهٔ جنگ شد و جنگجویان بارزان را به فرماندهی برادر کوچکش ملامصطفی به دفع دشمنان فرستاد. در این جنگ لشکر شیخ رشید به سرعت درهم شکست و متواری شد. نیروهای دولتی نیز با تحمل خسارت زیاد عقب نشستند. به تلافی این شکست، در اولین ساعات صبح روز بعد، نیروی هوایی سلطنتی انگلیس روستاهای بارزان را بمباران کرد. شیخ احمد بی‌درنگ پیکی فرستاد و اعلام کرد در صورتی که بمباران قطع شود، حاضر است اسرای زیادی را که گرفته بودند، آزاد کند. به این ترتیب مدتی جنگ متوقف شد؛ اما این جنگ، عزم دولت عراق را جزم کرد که به هر قیمتی شده کار شیخ احمد را یکسره کند.

در ژانویهٔ سال ۱۹۳۲ حکومت عراق از کمیسر عالی بریتانیا خواست که هواپیماهایش در آن کشور را تحت عنوان مانور برفراز ناحیهٔ «زیّبار» به پرواز درآورد تا همزمان با آن نیروهای عراقی تهاجم تازهٔ خود به آن ناحیه را آغاز کنند. این کار در نهم فوریه صورت گرفت و دولت عراق بی‌توجه به زمستان و هوای سرد کوهستان، به حملهٔ دیگری علیه بارزانیان دست زد. نتیجهٔ این جنگ نیز بار دیگر شکست ارتش عراق بود. لذا چاره آن دیدند که تا رسیدن فصل بهار صبر کنند.

در اوایل ماه مارس سال ۱۹۳۳ میلادی، دولت عراق اعلام کرد که قصد دارد در ناحیهٔ «بیّله» مقرّ حکومتی دایر کند و به شیخ احمد دو روز فرصت داد تا موافقت خود با این اقدام را اعلام دارد. شیخ نپذیرفت. ناگهان در یازدهم همان ماه لشکری گران، مرکب از سواره‌نظام و توپخانه و نیروهای پلیس ـ که از پیش آماده شده بودند ـ به «شیروان» حمله‌ور شدند. بخشهای عمده‌ای از این لشکر، دو بار در نوزدهم مارس و سوم آوریل به محاصرهٔ بارزانیان درآمدند و هر دو بار با پشتیبانی نیروی هوایی بریتانیا از مهلکه رستند و سرانجام به مدد حمایت بی‌دریغ آنها موفق شدند بر ناحیهٔ بارزان تسلط یابند.

شیخ احمد در این مرحله ـ که توان مقابلهٔ مستقیم با ارتش عراق را نداشت ـ به جنگ و گریز پرداخت و با توسل به این روش مدتی عرصه را بر نیروهای فراوان، اما آسیب‌پذیر دولتی تنگ کرد.

آخرین جنگ منظم ارتش عراق با شیخ احمد، در ماه ژوئن سال ۱۹۳۳ بود. در این تاریخ نیروهای عراقی با پشتیبانی قوای سلطنتی از زمین و هوا پی در پی پیشمرگان کُرد را زیر آتش

گرفتند و بسیاری را از بین بردند. شیخ احمد ناچار به همراه چهارصد تن، با عبور از حدود شمالی بارزان وارد خاک ترکیه شد و از آن دولت درخواست پناهندگی کرد.

شیخ احمد و همراهانش را به «قسطنطنیه» و از آنجا به «ادرین» فرستادند و سرانجام همهٔ ایشان را در همان سال دست بسته تحویل دولت عراق دادند. آنها مدتی در «حِلّه» زندانی بودند و سپس به سلیمانیه فرستاده شدند. بدین‌سان نهضت شیخ احمد بارزانی، با وجود رشادت و فداکاری خود و افرادش، چنین انجام ناموفقی داشت.

شیخ احمد تا سال ۱۹۶۹ میلادی زندگی کرد؛ اما از این تاریخ به بعد، حضور سیاسی و نظامی فعالی نداشت.

ملامصطفی بارزانی

تولد ملامصطفی را سال ۱۹۰۱ میلادی (۱۲۸۰ هـ ش) نوشته‌اند. به طوری که شرحش گذشت، شرایط و اوضاع سیاسی ـ اجتماعی بارزان در آن سالها و همچنین سالهای پس از آن به گونه‌ای بود که وی از اَوان کودکی جنگ و زندان و تبعید را شناخت و تجربه کرد و بسیار زود مسئولیتهای دشوار را عهده‌دار شد و از همان سنین جوانی، استعداد و جوهر ذاتی خود را آشکار ساخت. او در تمام دورانی که برادر بزرگترش شیخ احمد رهبری بارزانیان را عهده‌دار بود، به عنوان مشاوری مورد اعتماد در بحثها و تصمیم‌گیریها و فرمانده‌ای توانا در جنگها حضور داشت.

در همان سال ۱۹۳۲ میلادی، دولت ترکیه شیخ احمد و ملامصطفی و دیگر بارزانیان را ــ که به آن دولت پناهنده شده بودند ــ دست بسته تحویل دولت عراق داد. ایشان را مدتی در «حله» زندانی کردند و سپس به سلیمانیه فرستاده شدند و آنجا به حالت تبعید به سر می‌بردند؛ تا آنکه در تاریخ سیزدهم ماه ژوئیهٔ سال ۱۹۴۳، ملامصطفی از تبعیدگاه گریخت و خود را به بارزان رسانید. ستونی نظامی از سلیمانیه مأمور دستگیری او شد. نفرات این ستون خیلی زود خلع سلاح شدند و بدین‌سان نهضت بارزانیان بار دیگر جان گرفت.

در ماه سپتامبر همین سال، بین افراد ملامصطفی و پلیس عراق برخوردی روی داد، که متعاقب آن خود ملامصطفی به یک قرارگاه پلیس واقع در مرز ترکیه حمله برد و آنجا را متصرف شد. همچنین در ماه اکتبر ۱۵۰ پلیس عراقی را خلع سلاح کرد. در اواخر همین ماه، حکومت عراق ستونی متشکل از پیاده‌نظام و پلیس، مجهز به توپخانه و ماشین‌آلات جنگی را تحت نظارت ژنرال برومیلوی انگلیسی به سوی بارزان فرستاد. جنگ حدود ۲۰ روز طول کشید. عاقبت در یازدهم نوامبر نیروهای عراقی، پس از تحمل ۶۰ نفر کشته و بسیاری زخمی، ناچار به عقب‌نشینی

شدند[1].

تاریخ بروز این حوادث، یعنی سال ۱۹۴۳ میلادی، مصادف است با دوران سرنوشت‌ساز جنگ دوم جهانی، که در آن دولت بریتانیا به شدت درگیر بود و مصلحت نمی‌دید که به روی نیروهایش ــ آن هم در کنار منابع حیاتی نفت کرکوک و موصل ــ جبههٔ تازه‌ای گشوده شود؛ لذا دولت عراق را بر آن داشت که عجالتاً با بارزانی مدارا کند و کار را به مذاکره بکشاند. به این ترتیب پس از جلسات و مذاکراتی چند، مقرر شد که از آن تاریخ، در مناطق کردنشین عراق، خواندن و نوشتن به زبان کردی آزاد باشد، مدرسه و بیمارستان به حد کافی احداث شود، زندانیان و تبعیدیان به وطنشان بازگردند و بالاخره نیروهای مسلح کرد مسئول برقراری و حفظ امنیت مناطق کردنشین باشند.

با برتری یافتن متفقین در جنگ (سال ۱۹۴۴ میلادی)، اندک اندک پیمان‌شکنی و عدول از تعهدات توسط دولت عراق شروع شد. نوری سعید ــ نخست‌وزیر مقتدر عراق ــ برکنار گردید، که این حرکت تلویحاً به معنی بی‌اعتبار شدن قرارداد امضا شده توسط وی با بارزانی بود.

در سال ۱۹۴۵ ــ که سرنوشت جنگ دوم جهانی روشن شده بود ــ تهیه و تدارک برای هجومی تازه به کردستان آغاز شد. ملا مصطفی کوشید تا به هر نحو ممکن مانع بروز جنگ شود. از جمله به یک سری تلاشهای دیپلماتیک دست زد و ضمن تسلیم یادداشتهایی به سفرای انگلیس، آمریکا، شوروی، فرانسه و چین، از آنها درخواست کرد که میانجی شوند و اجازه ندهند بار دیگر آتش جنگی خانمانسوز شعله‌ور گردد. همچنین به نخست‌وزیر عراق پیشنهاد مذاکره داد و خواست که از آن طریق مسائل را حل کنند؛ اما هیچ یک از این اقدامات مؤثر نشد و در ماه اوت همان سال، چهل و دوهزار سرباز و پلیس عراقی به همراهی هزاران کُرد وابسته به حکومت، مسلح به سلاح‌های پیشرفته و با پشتیبانی هوایی هواپیماهای عراقی و انگلیسی، هجومی همه‌جانبه را به سوی کردستان آغاز کردند. از آن طرف ملا مصطفی موفق شده بود حدود پنج هزار مرد مسلح، مرکب از بارزانیان و دیگر دوستان عشایر دوروبر را آمادهٔ کارزار کند.

جنگ سختی درگرفت و طی آن نیروهای عراقی در جبهه‌های «بارزانی»، «میّرگه‌سوور»، «عه‌قره» و «زاخو»، با تحمل تلفات و خسارات زیاد درهم شکستند. همچنین در جبههٔ «ره‌واندز» نفرات بازمانده از ستون عراقی، خود را تسلیم پیشمرگان کردند.

شکست ارتش عراق در این نبرد، موجب خشم دولت بریتانیا شد و روز یازدهم سپتامبر در

---

۱. لازم به ذکر است که برای بیان مشروح وقایع دوران حیات ملامصطفی بارزانی، لازم است تاریخ روزشمار پنجاه سال اخیر مناطق کردنشین عراق را بازگو کرد؛ اما از آنجا که در این کتاب مجال چنین کاری نیست، ناچار سخن را کوتاه می‌کنیم و تنها به ذکر اجمالی حوادث و رخدادهای مهم این دوره می‌پردازیم.

نخستین عکس‌العمل، ژنرال رانتون در سخنانی خطاب به رئیس حکومت عراق، به سختی وی را شماتت کرد و اظهار داشت که فرماندهی نیروهای عراقی در مقابله با کردها، بسیار شتابزده و پر اشتباه بوده است و اصولاً نباید با دشمن تنها در جبههٔ جنگ جنگید!

در سایر جبهه‌ها جنگ به شدت جریان داشت و هر روز فتح تازه‌ای نصیب پیشمرگان می‌شد، که نیروی هوایی سلطنتی انگلستان به کمک نیروی هوایی عراق شتافت و بمباران بی‌امان مواضع کردها را آغاز کرد. هر چند این بمبارانها خسارات فراوانی بر پیشمرگان وارد آورد، اما پراکنده بودن ایشان و عدم تمرکزشان در مواضع مشخص، چنان که انتظار می‌رفت، نقش تعیین‌کننده نداشت و هنوز پیشروی و فتح با آنان بود. برای مثال در جبههٔ (نهله) هشت هزار نفر از نیروهای ارتش عراق به محاصره درآمده و در شرف تسلیم بودند.

در این موقعیت حساس ناگهان دو تن از سربازان عشایر، به نامهای محمودآقای «زیّبار» و محمود خلیفهٔ «برادوّست» ــ که با افرادشان در کنار بارزانی می‌جنگیدند ــ دست از جنگ کشیدند و راه را برای عبور و پیشروی ارتش عراق باز کردند (ماه سپتامبر سال ۱۹۴۵).

چگونه دولت عراق در آن شرایط بحرانی، به چنین موفقیتی دست یافت؟ کاملا روشن نیست؛ اما سپس معلوم شد که با وساطت بریتانیا، این سران را به وعدهٔ وزارت و پول و اسلحهٔ فراوان، از جنگ دلسرد کرده بودند. نتیجه آن که بار دیگر نهضت بارزان به دلیل خیانت خودی ناکام ماند و بزرگان قوم چاره آن دیدند که راه ایران در پیش گیرند و به نهضت قاضی محمد[۱] در کردستان ایران بپیوندند.

در تاریخ یازدهم اکتبر سال ۱۹۴۵، سی و پنج هزار نفر بارزانی، مرکب از مرد و زن و پیر و جوان و کودک، زیر آتشباران دشمن، از طریق «کیّله‌شین» مرز را پشت سر گذاشتند و وارد کردستان ایران شدند. آن زمان شمال و غرب ایران ــ از جمله کردستان ــ زیر سلطهٔ ارتش سرخ بود. روسها نخست بارزانی را عامل نفوذی انگلیس پنداشتند و در منتهای بی‌رحمی، حتی به زنان وکودکان نیز اجازهٔ ورود به شهرها و روستاها را ندادند و زمانی به اشتباه خود پی بردند که اجازه دادند که زنان و کودکان و سالخوردگان مأمنی بجویند و بیاسایند، که گرسنگی و بیماری و برف و سرما، از آنها چهارهزاروپانصد قربانی گرفته بود. در هر حال، پس از آن، مردان جنگی به نهضت مهاباد پیوستند و بقیه در دهات و شهرها سکنی گرفتند.

شرکت پیشمرگان بارزانی در درگیریهای بین نیروهای دولتی و کردها، برای مدتی تعادل موجود را بهم زد و پیروزیهایی را نصیب کردها کرد، که جنگهای «مامه‌شه» و «قاره‌وا» دو نمونه از

---

۱. به صفحهٔ ۵۸۶ همین جلد مراجعه کنید.

آن است. ابراز رشادت بارزانیان تا آنجا بود که سپهبد رزم‌آرا، در یکی از سخنانش گفته بود: اگر پنجاه‌هزار نفر از مردان بارزانی را داشتم، خاورمیانه را تصرف می‌کردم.

در سال ۱۹۴۶ (۱۳۲۵ هـ ش) که نهضت مهاباد شکست خورد و قاضی محمد ادامهٔ جنگ را مصلحت ندانست، بارزانی از او جدا شد و با افراد خود راه کوهستان را پیش گرفت.

از طرفی شاه ایران میل داشت که بارزانیان را به عنوان اهرم فشاری در منطقه ــ برای مواقع لزوم ــ در اختیار داشته باشد؛ لذا با ایشان از در مسالمت درآمد و ملامصطفی را به تهران خواند و به وی پیشنهاد کرد که سلاحهایشان را زمین بگذارند و در ناحیهٔ الوند همدان سُکنی بگیرند و به کشاورزی و دامپروری بپردازند. اما ملا مصطفی عقیده داشت که نباید اسیر سرزمینی شوند که به آنها تعلق ندارد. وی تنها یک راه‌حل را پیش پای خود و یارانش می‌دید و فقط به آن فکر می‌کرد و آن اینکه زمستان را هر طوری شده در آرامش بگذرانند و با فرا رسیدن فصل بهار و اعتدال هوا، زنها و بچه‌ها و پیرمردها به عراق بازگردند و خود و آن عده از پیشمرگانش که راه بازگشت نداشتند. به شوروی بروند، تا در موقع مناسب به عراق برگردند. وی با این بهانه که تصمیم نهایی را شیخ احمد می‌گیرد، توانست از تهران به کردستان، میان قومش بازگردد.

بارزانیان تا یک ماه پس از برگشتن ملا مصطفی در آرامش به سر بردند؛ اما کم‌کم که دولت ایران از تسلیم شدن آنها مأیوس شد، ارتش به استقرار و آرایش قوا در اطراف آنها پرداخت. بارزانیها هم ناچار خود را آمادهٔ مقابله کردند. آنها در نقاطی از مناطق «دشت ویل»، «اشنویه»، «نقده» و «مه‌رگه‌ور» مستقر بودند.

حملهٔ ارتش در سحرگاه ۲۴ اسفند سال ۱۳۲۵ شمسی (۱۵ مارس ۱۹۴۷ میلادی) آغاز شد. دشت و کوه را هنوز برف پوشانده و هوا همچنان سوزناک بود. در این شرایط و اوضاع، ملامصطفی به جنگ و گریز دقیق و معقولی دست زد. وی با پرهیز از درگیری ــ تا آنجا که امکان داشت ــ راه خود را به سوی شمال پیش گرفت و با وجود سرما و قحطی و شیوع بیماری در میان افرادش، هر بار که ناچار می‌شد، سریع عمل می‌کرد و پیروز صحنهٔ برخورد را ترک می‌گفت.

ابوالحسن تفرشیان، یکی از شش افسر ایرانی که در این جنگ و گریز با بارزانی بوده، به روشنی تحت‌تأثیر شخصیت وی قرار گرفته است. اینک گوشه‌هایی از خاطرات وی به نقل از کتاب *قیام افسران خراسان*:

«ملا مصطفی در عین حال که تحصیلات کلاسیک ندارد، مرد فهمیده‌ای است. او زبان فارسی و عربی را خوب می‌داند و به ترکی هم حرف می‌زند...

... یادم هست موقعی که او را دیدم، مثل پیامبری در میان افرادش ایستاده، بینشان فشنگ تقسیم می‌کرد. موقعی که مرا دید به طرفم آمد و... گفت: من پیشه‌وری نیستم، پناهیان هم نیستم

که در موقع صلح رئیس ستاد ارتش باشم و در موقع جنگ ناگهان سر از باکو در بیاورم. من هستم و این تفنگم... نوکر هیچ قدرت و هیچ حکومتی نیستم؛ نه انگلیس، نه امریکا و نه روس... من فقط نوکر ایل بارزان هستم، نوکر امت خودم هستم...

...با امتش سر یک سفره می‌نشست، با آنها غذا می‌خورد، به جنگ می‌رفت و با همانها در سنگر می‌خوابید. او روشی داشت که افراد بارزانی دوستش داشتند. کافی بود ملا سوار اسب شود، تا بلافاصله پانصد سوار مسلح بدون اینکه بدانند یا بپرسند به دنبالش راه بیفتند...

... زمین را خیلی خوب می‌شناخت و خیلی خوب می‌توانست از عوارض آن بهره‌برداری کند و تصمیم بگیرد. خوب و عمیق هم عمل می‌کرد. ما با اینکه ظاهراً متخصص و مرد تاکتیک و درس خوانده بودیم، پس از تحقیق و مطالعهٔ زمین و مشورت، اگر خوب تصمیم می‌گرفتیم، تازه مثل او تصمیم گرفته بودیم...

... بعد از دستگیری قاضی محمد، سرهنگ غفاری، در یکی از آمدوشدهایش به اشنویه، با ما هم صحبت کرد. او به ما توضیح داد که... بهتر است خود را تسلیم کرده و از این بلاتکلیفی نجات یابیم. ما برای تسلیم خود تضمین کافی خواستیم؛ مثلاً ما را رسماً عفو نموده، در رادیو تهران اعلام نمایند. این گفت‌وگو در حضور ملامصطفی صورت گرفت. سرهنگ غفاری در جواب ما گفت:

- خب دیگر بقیه‌اش با آقای ملامصطفی است که در تهران قول داده‌اند شما را تسلیم کنند.

ملا مصطفی از این حرف به شدت برآشفت و اعتراض‌کنان گفت:

- چرا دروغ می‌گویید؟ من به شاه شما گفتم به جای این شش جوان، هجده جوان از پسران خود را می‌دهیم، این ننگ است برای ایل بارزان که شش جوان را بگیرد و به شما تسلیم کند.»

جنگ و گریز این مرحله، بیست و شش روز طول کشید و طی آن، بارزانیان بارها از زمین و هوا مورد حمله قرار گرفتند و با تحمل تلفات و خسارات بارها حلقهٔ محاصره‌شان را شکستند و عاقبت خود را به حدود بارزان رساندند. شیخ احمد دست از جان شسته همراه قومش وارد خاک عراق شد و ملا مصطفی و پانصد نفر از مردانش راه شمال را پیش گرفتند. آنها ضمن عبور از مرزهای عراق و ترکیه دوباره وارد خاک ایران شدند و بارها به ناچار درگیر جنگ با مرزداران و قوای نظامی این سه کشور شدند. شاه ایران ــ که آن زمان در ارومیه بود ــ ضمن صدور دستور اکید به جلوگیری از ورود بارزانی و افرادش به شوروی، افسران را تهدید کرده بود که در صورت ناکامی در دادگاه نظامی محاکمه خواهند شد؛ اما آنها با شجاعت و هوشیاری تمام، مسافت ۳۵۰ کیلومتر مانده تا کنار رود اَرَس را چهار روزه طی کردند و خود را به کوه‌های آرارات رساندند و

سرانجام پس از سه ماه راه‌پیمایی و جنگ و گریز با نیروهای سه دولت، در میان شگفتی همگان، از مرزهای شمالی ایران گذشتند و در روز هفدهم ماه ژوئن سال ۱۹۴۷ وارد خاک شوروی شدند.

در شوروی ابتدا از آنها استقبال می‌شود؛ اما پس از مدت کوتاهی به دلیل سعایت یکی از کردهای بانفوذ، استالین دستور متفرق کردنشان را صادر می‌کند.

با مرگ استالین بارزانیان جان تازه‌ای می‌گیرند. خود بارزانی به مسکو راه می‌یابد و مقرر می‌شود که به همراهانش کار بدهند و جوانان بتوانند تحصیل علم کنند.

در چهاردهم ژوئیهٔ سال ۱۹۵۸ میلادی، عبدالکریم قاسم، پس از یک کودتای نظامی، به حکومت پادشاهی عراق پایان داد و خود قدرت را به دست گرفت و در نخستین بیانیه‌ای که پخش کرد، برابری حقوق کرد و عرب را در عراق اعلام داشت. بدین سان پس از دوازده سال، در هفتم اکتبر همان سال، ملا مصطفی بارزانی به عراق بازگشت و در فرودگاه بغداد به عنوان قهرمانی که سالها علیه دولت استعمارگر انگلیس و حکومت‌های پادشاهی عراق و ایران جنگیده است، مورد استقبال گرم مقامات دولتی و مردم عراق ــ از کرد و عرب ــ قرار گرفت.

روابط عبدالکریم قاسم و بارزانی، ابتدا بسیار دوستانه بود و به نظر می‌رسید که دوران جنگ‌های خانمانسوز در کردستان عراق به پایان رسیده باشد؛ اما عواملی چند از جمله: فشار ملی‌گرایان عرب بر حکومت تازه‌کار عراق و نفوذ کمونیستها ــ که هر دو گروه از مخالفان سرسخت مطرح شدن حقوق مردم کرد بودند ــ و به علاوه چند دستگی کُردها و حتی خیانت‌ورزی برخی، رفته رفته موجب آن شد که روابط به سردی و تیرگی بکشد و به تبع آن وعده‌های اعطای حقوق برابر به ملیت‌های عرب و کرد فراموش شود و در عوض تبلیغات وسیعی در رادیو و روزنامه‌ها علیه حزب پارت دموکرات و رهبری آن (بارزانی) انجام گیرد. خلاصه آنکه تلاشهای صلح‌طلبانهٔ ملا مصطفی ــ که بارها درگیر جنگ ناخواسته شده بود ــ به جایی نرسید و پس از تظاهراتی ــ که حزب پارت به تحریک کمونیستها جهت اعطای زمین به کشاورزان ترتیب داده و دولت آن را با خشونت سرکوب کرده بود ــ سحرگاه شانزدهم آگوست سال ۱۹۶۱ میلادی، ناحیهٔ بارزان توسط هواپیماهای عراقی بمباران شد و به فاصلهٔ کمی ایل کرد زبان زیّبار و چند گروه دیگر ــ که قبلاً توسط دولت مسلح شده بودند ــ به بارزان هجوم بردند.

افراد بارزانی با این که اسلحه و مهمات کافی نداشتند، مهاجمین را به سختی درهم شکستند و تا مرزهای ترکیه و سوریه عقب راندند و بزودی شمال و غرب بارزان را از دشمن پاک کردند و با سلاح فراوانی که به غنیمت گرفته بودند، متوجه جنوب شدند و در مدت کمی به نواحی «سلیمانیه» و «هه‌ولیّر» رسیدند.

این پیروزی موجب آن شد که علاوه بر جوانان حزب پارت دموکرات، تعداد کثیری از نظامیان

کردزبان ارتش عراق نیز به صفوف بارزانیان بپیوندند. به این ترتیب در مدتی کوتاه چنان نیرویی گرد آمد که دولت عراق را سخت به وحشت انداخت و ناچار کرد که تمام توان نظامی خود را متوجه کردستان نماید و بارها به صراحت از شوروی تقاضای کمک کند. اعتبار و محبوبیت ملامصطفی بارزانی در این برهه از مرزهای بارزان گذشت و رهبریش را تمام کردستان عراق گردن نهاد. گذشت زمان انسجام و یکپارچگی کردها را بیشتر می‌کرد و برعکس دولت عراق را به سوی ضعف و ناتوانی سوق می‌داد.

در هشتم فوریهٔ سال ۱۹۶۳ میلادی، یعنی هجده ماه پس از شروع جنگ اخیر، حزب بعث با حمایت انگلیس اقدام به کودتا کرد و دولت عبدالکریم قاسم را ساقط ساخت.

وقوع کودتا و تصفیه‌های خونین حزب بعث در همهٔ ارگانهای اداری و نظامی، ارتش در حال جنگ را دچار ناتوانی و تزلزل کرد و این در حالی بود که کردها با چاههای نفت کرکوک ــ که یکی از عمده‌ترین شاهرگهای حیاتی کشور عراق است ــ فاصلهٔ چندانی نداشتند. برای کردها فرصتی استثنایی پیش آمده بود و می‌توانستند خیلی آسان به آنچه که سال‌ها برایش جنگیده بودند، برسند؛ اما ملا مصطفی علیرغم مخالفت جدی و حتی رنجش فرماندهان و یارانش، پیشنهاد آتش‌بس دولت بعث را پذیرفت و تن به مذاکره داد و بدین سان مرتکب اشتباه بزرگی شد و این فرصت را از دست داد.

مذاکرات کُردها با حزب بعث عراق چهار ماه ادامه داشت. در آغاز بعثیان با حرارت از برادری کرد و عرب و حقوق مسلم برادران کردزبان خود صحبت می‌کردند. در این اثنا مسألهٔ اتحاد کشورهای عراق و مصر و سوریه به میان آمد و به این منظور سران سه کشور جلسات متعددی داشتند. در این نشست‌ها جمال عبدالناصر به صراحت خواستار شناسایی حقوق کردها بود. برعکس سوریها به دلیل ترس از بروز اغتشاش در کردستان سوریه، مخالف با دادن کمترین امتیاز به کردها بودند و عراق را به سرکوب آنان ترغیب می‌کردند و در این کار وعدهٔ هر نوع همکاری را می‌دادند.

در پی این مذاکرات و پس از بهانه جوییهایی چند از سوی سران حکومت عراق، سرانجام در بامداد نهم ژوئن سال ۱۹۶۳، بدون هیچ مقدمه و حتی اولتیماتومی، نیروهای ارتش آن کشور به هجومی همه‌جانبه به سوی مناطق کردنشین دست زدند و شهرهای «کرکوک» و «هەولێر» و «سلیمانیه» را با تانک محاصره کردند و پس از تصرف این شهرها به کشتار عمومی و غارت مغازه‌ها پرداختند.

روز دهم ژوئن، رادیو بغداد طی گفتاری اعلام داشت که شورای انقلاب عراق مصمم است هرچه زودتر به کار بارزانی پایان دهد.

تاکتیک بارزانی در این جنگ عقب‌نشینی سریع و در دست گرفتن ارتفاعات بود؛ که در نتیجهٔ آن نیروهای فراوان و منظم دشمن، به سرعت پراکنده می‌شدند. به این ترتیب زمان زیادی نگذشت که ارتش عراق تقریباً تمام نواحی و شهرهای کردستان را متصرف شد و در چهاردهم ژوئیهٔ همان سال، عبدالسلام عارف در سخنانی که به مناسبت پنجمین سالگرد انقلاب عراق ایراد می‌کرد، اعلام داشت که کردستان از وجود نیروهای مسلح ضددولتی پاک شده است؛ اما به زودی روشن شد که این سخن از روی ساده‌اندیشی بوده و در واقع جنگ تازه آغاز شده است. نیروهای تقریباً دست نخوردهٔ کرد به رهبری بارزانی در مدت یک ماه عرصه را بر نیروهای عراقی چنان تنگ کردند که دولت عراق به صراحت از سوریه تقاضای کمک کرد و بدین سان در بیست‌ودوم اکتبر سوری‌ها نیز وارد این جنگ شدند؛ ولی معلوم شد که از آنها نیز کار چندانی ساخته نیست.

عملیات پیروزمندِ پیشمرگان کرد و اختلاف درونی شدید بین رهبران حزب بعث، آنها را متقاعد کرد که پس از پنج ماه جنگ، پیشنهاد آتش‌بس بدهند و به مذاکره گردن نهند.

کمی پس از برقراری آتش‌بس و در اثنای مذاکرات صلح، در تاریخ هجدهم نوامبر سال ۱۹۶۳، عبدالسلام عارف رئیس جمهور وقت عراق، حزب بعث را ساقط کرد و خود به عنوان قدرت بلامنازع کشور، همهٔ امور را به دست گرفت و وارد مذاکره با کُردها شد.

ضمن آتش‌بسی که بدین‌گونه برقرار گردید، بین بارزانی و سران حزب پارت دموکرات، شکافی عمیق افتاد؛ تا آنجا که برخی از ایشان به ایران پناهنده شدند. این اختلافات و کشمکش‌ها، عاملی برای دلسردی مردم کُرد نسبت به آیندهٔ نهضت شد و به علاوه دولت عراق با اغتنام فرصت، در فوریهٔ سال ۱۹۶۵ هجوم همه‌جانبه به کردستان را از سر گرفت و جهان بار دیگر شاهد کشتار فجیع کُردهای غیرنظامی و قحطی‌زدگی و آوارگی بازماندگان آنان بود. چهل الی پنجاه هزار نظامی عراقی که به شدت از هوا حمایت می‌شدند، به جنگی کلاسیک و تمام‌عیار گسیل شده بودند تا کار کُردهای عراق را برای همیشه یکسره کنند.

در ژانویهٔ سال ۱۹۶۶ چند تن از سران کُرد مخالف بارزانی، با افراد خود ــ که بیشتر تحصیل‌کرده‌های حزب دموکرات کردستان عراق بودند ــ رسماً در کنار نیروهای عراق، علیه بارزانی و افرادش وارد جنگ شدند. ناگفته نماند که مطابق اظهار مقامات عراقی، در این جنگ، کُردها از سوی ایران تقویت می‌شدند و دولت عراق بارها در این زمینه به ایران اعتراض کرد. حداقل مطلب این است که مرزداران ایرانی مانع ارسال کمک از سوی کردهای ایران نمی‌شدند و به علاوه به رزمندگان کرد اجازهٔ عبور از مرز را می‌دادند.

سقوط هواپیمای عبدالسلام عارف در تاریخ سیزدهم آوریل ۱۹۶۶ و مرگ وی موجب توقف

جنگ نشد و برعکس برادرش عبدالرحمن عارف ــ که جانشین وی شده بود ــ آن را با شدت بیشتری دنبال کرد.

بیش از یک سال از جنگ می‌گذشت که نبرد «هه‌ندرێن» رخ داد. هه‌ندرێن نام کوهی است که ۲۸۷۶ متر ارتفاع دارد و بر نواحی اطراف مُشرف است. دو لشکر مکانیزهٔ عراق به همراهی حدود ۲۰۰۰ تن کُردهای سر به دولت ــ که با توپخانه و هواپیما حمایت می‌شدند ــ پس از حدود یک ماه جنگ موفق شدند که قلهٔ کوه را تصرف کنند. در دوازدهم ماه مه، ۱۷۰۰ تن از پیشمرگان کرد به قصد باز گرفتن این کوه عازم جنگی نابرابر گردیدند. نبرد ده روز طول کشید و در آن نیروهای عراقی به سختی شکست خوردند. رنه‌موریه ــ خبرنگار فرانسوی ــ که خود شاهد درگیری بوده می‌نویسد: این جنگ ارتش عراق را بسیار مفتضح کرد. نیروهای عراقی تار و مار گردیدند. بسیاری کشته شدند، بسیاری گریختند و بسیاری اسیر گشتند. شمار کشته شدگان کردها تنها شصت تن بود. متعاقب این جنگ، دولت عراق درخواست آتش‌بس کرد و بالاخره در بیست و نهم ژوئن سال ۱۹۶۶ طی بیانیه‌ای در دوازده ماده، بخشی از حقوق کردها را به رسمیت شناخت.

از جمله حوادث مهمی که در این مقطع زمانی اتفاق افتاد، جنگ شش روزهٔ اعراب و اسرائیل بود. جمعی از کردها معتقد بودند، با استفاده از فرصتی که پیش آمده و ضعفی که بر اعراب مستولی شده، باید کار را با دولت عراق یکسره کرد و ضربهٔ نهایی را زد. گویا دلگرم نیز بودند که از جانب اسرائیل حمایت بشوند. از آن طرف عبدالرحمن عارف از بارزانی انتظار داشت که به دفاع از اسلام، پیشمرگان کرد را به پشتیبانی اعراب، به جنگ با اسرائیل بفرستند.

ملامصطفی به صراحت اعلام کرد که هیچ گاه و در هیچ شرایطی حاضر نیستیم دستمان را برای همکاری یا درخواست کمک به سوی اسرائیلی‌ها دراز کنیم. در پاسخ عارف هم گفت، شما سالهاست که به نام ناسیونالیزم عرب، مردم ما را به ناجوانمردانه‌ترین شیوهٔ ممکن قتل‌عام می‌کنید؛ اکنون چگونه انتظار دارید خودمان را به خاطر همان ناسیونالیزم عربی قربانی کنیم؟! چه، خودتان بهتر می‌دانید که دست‌کم در کادر رهبری تمام کشورهای عرب، چیزی که وجود ندارد، اسلام است.

در هفدهم ژوئیهٔ سال ۱۹۶۸ طی کودتایی بدون خونریزی، عبدالرحمن عارف برکنار شد و ژنرال حسن البکر به ریاست جمهوری عراق رسید. سپس در سی‌ام همین ماه، ضمن تصفیهٔ دیگری در کادر رهبری، البکر قدرت را قبضه کرد و بدین‌سان حزب بعث پس از پنج سال، دوباره بر امور کشور عراق مسلط گشت.

ملامصطفی بعثی‌ها را خوب می‌شناخت و نیت آنها را نسبت به کردها می‌دانست؛ لذا چاره را در آن دید که از اختلافات ایران و عراق سود ببرد و هر چه بیشتر از ایران کمک‌های تسلیحاتی و

دارویی بگیرد. از قضا شاه هم عطش زیادی به این کار داشت و کردهای عراق را بهترین وسیله برای تضعیف آن دولت و تسلیم آنها در برابر خواستهای خود می‌دانست.

در هر حال، حدود دو ماه پس از به قدرت رسیدن بعثیان در عراق، ارتش با تعرضی تازه به مناطق کردنشین نشان داد که هیچ سر سازش ندارد و نظامیان حاکم جز به جنگ نمی‌اندیشند. به این ترتیب کردها جنگ ناخواستهٔ دیگری را آغاز کردند که بیش از چهارده ماه طول کشید. سرانجام این جنگ هم با توفیق پیشمرگان بارزانی و ناکامی ارتش عراق همراه بود و نتیجهٔ آن مانند گذشته درخواست آتش‌بس دولت عراق و پیشنهاد مذاکره برای دستیابی به صلحی پایدار بود.

در یازدهم ماه مارس سال ۱۹۷۰ ملا مصطفی بارزانی و صدام حسین ــ پس از سه ماه مذاکرهٔ کارشناسان دو طرف ــ معاهده‌ای پانزده ماده‌ای را امضا کردند که در آن تمام خواستهای مبارزان کرد منظور شده بود. دولت عراق چهار سال مهلت خواست تا در این مدت با نشان دادن حسن نیت خود، در عمران و آبادانی کردستان بکوشد و موانعی را که طی سالها در راه تفاهم و محبت بین کرد و عرب ایجاد شده بردارد و پس از انقضای این مهلت، مواد معاهده را وارد قانون اساسی کند.

با این توافق تا بهار سال ۱۹۷۴، یعنی مدت چهار سال برخورد مهمی بین ارتش عراق و پیشمرگان کرد روی نداد و آرامش بر منطقه حکمفرما بود. اما دولت بعث عراق چیز دیگری در سر داشت. در هشتم آوریل سال ۱۹۷۲ میلادی با اتحاد شوروی قراردادی بست و به موجب آن، ضمن اعطای امتیازات بسیار به روسها مقرر شد دو کشور به مدت پانزده سال از جهات سیاسی و اقتصادی و نظامی همکاری نزدیک داشته باشند. با تنظیم این قرارداد، آنچه را که روسها با سرنگونی عبدالکریم قاسم از دست داده بودند، دوباره به دست می‌آوردند و تنها مانعی که بر سر راه بود کُردها بودند که ادعای مالکیت حوزه‌های نفتی شمال عراق را داشتند. دولت عراق به درستی می‌دانست که با امضای این قرارداد چه بهای گزافی داده است؛ به این امید که با حمایت آنها بتواند مشکل کُردها را از راه نظامی حل کند.

این بند و بست‌های سیاسی دولت عراق با شرق، برای بارزانی راهی جز قبول مساعدت‌های شاه ایران ــ که نمایندهٔ غرب در منطقه بود ــ باقی نگذاشت. وی شاه را خوب می‌شناخت و کینهٔ دیرینهٔ او نسبت به کردها را به یاد داشت. اما در عین حال می‌دانست که به مقتضای سیاست روز، دلایل قانع‌کننده‌ای وجود دارد که غرب و به تَبَع آن حکومت ایران در صدد تقویت کردها برآیند.[۱]

۱. تحلیل مسائل و بیان معادلات سیاسی این دوران، به بحثی تفصیلی و موشکافانه نیاز دارد که در تخصص این قلم نبوده و به علاوه موضوع بحث این کتاب نیز نیست؛ لذا به همین اشارهٔ گذرا بسنده می‌کنیم.

در هر حال، ظرف مدت تعیین شده، دولت عراق به احداث پایگاه‌های نظامی در مناطق مختلف پرداخت و به نام طرحهای عمرانی، جاده‌های سوق‌الجیشی متعدد کشید و از هر لحاظ خود را مهیای جنگ کرد. در همین ایام دوباره توطئهٔ ترور ملا مصطفی ناکام ماند. این وقایع و اقدامات نشان می‌داد که افقها تاریک است و آینده هیچ امیدی به صلح و آرامش را نوید نمی‌دهد.

در سال ۱۹۷۳، پس از آنکه حزب بعث، حزب کمونیست عراق را به رسمیت شناخت، این دو حزب با هم ائتلاف کردند و بدین‌سان نیروهای حزب کمونیست آن کشور ــ که قبلاً علیه دولت بعثی مبارزهٔ مسلحانه داشتند ــ به اشارهٔ روسها در کنار آنها قرار گرفتند.

سرانجام سال ۱۹۷۴ میلادی فرا رسید؛ دولت بعثی عراق با بهره‌گیری از چهار سال آرامش و فراغت کافی برای تجدید قوا و فروش فراوان نفت و حمایت بی‌دریغ روسها، قدرت کافی برای یکسره کردن کار کُردها را در خود می‌دید. لذا به صراحت پی بهانه‌ای بود که دستاویز کند و بار دیگر آتش جنگ را برافروزد. بالاخره پس از نشست‌هایی بی‌نتیجه، ناگهان یک طرفه اعلام کرد که استانهای «کرکوک»، «خانقین»، «سنجار»، ناحیهٔ «شیخان» و چند منطقهٔ کردنشین دیگر، از این پس جزء کردستان نیستند و معاهدهٔ یازدهم مارس ۱۹۷۰ شامل این مناطق نمی‌شود. به این ترتیب بعثیها با رسیدن مجدد به قدرت، پیمان‌شکنی و آتش‌افروزی را از سر گرفتند و با اعلام عدم پذیرش این طرح از جانب ملامصطفی، کردستان از زمین و هوا زیر آتش بی‌امان ارتش عراق قرار گرفت.

در نخستین روزهای شروع این جنگ، ایران اعلام کرد که مرزهایش به روی کمکهایی که سازمانهای بین‌المللی مانند صلیب سرخ و امثال آن برای کُردها می‌فرستند باز است و به نام احترام به حقوق بشر، خود نیز مقادیری پوشاک و خوراک و دارو برای آنها فرستاد.

ارتش عراق در این جنگ سلاح‌های بسیار پیشرفته و مخرب در اختیار داشت و در مقابل پیشمرگان کُرد فقط جنگ‌افزار سبک در اختیار داشتند. ادامهٔ جنگ با وجود ابراز رشادت بسیار پیشمرگان، موجب تضعیف و کاهش نیروی آنان شد و ناچار دست کمک به سوی ایران دراز کردند. سیاست ایران در این جنگ، به دست گرفتن سررشتهٔ امور بود و به نحوی وارد معرکه شد که اندک اندک کلیهٔ امور مربوط به تدارکات و لجستیک جنگ توسط ارتش ایران انجام می‌گرفت و پس از چندی پیشمرگان در واقع فقط می‌جنگیدند و حتی مهمات مورد نیاز و جیرهٔ غذاییشان را ایران تأمین می‌کرد.

این جنگ به دلیل دخالت غیرمستقیم ایران، به نسبت جنگهای گذشته شدت و وسعت بیشتری داشت و اخبار آن در صدر گزارش‌های خبری بود. پس از گذشت چند ماه، خبرها از رشادت تحسین‌انگیز پیشمرگان و ضعف روحیهٔ سربازان عراقی حکایت داشتند و اکثر ناظران

گذشت زمان را به زیان عراق می‌دانستند. در این گیرودار و در شرایطی که پیش‌بینی می‌شد آتشی که بعثیان برافروخته بودند، خودشان را بسوزاند، شاه ایران با تغییر جهتی ناگهانی، به الجزایر رفت و با صدام حسین دیدار کرد و پس از مذاکراتی در پشت درهای بسته، این دو در روز ششم ماه مارس سال ۱۹۷۵ قراردادی را امضا کردند که در آن با وجه‌المصالحه قراردادن کردها ــ به قول خود ــ به توافقی اصولی دست یافتند.

بعدها روشن شد که شاه و صدام در واقع صحنه‌گردان ماجرایی بودند که قدرتهای بزرگ بر سر آن توافق داشتند و برابر آن نهضت بارزانی می‌بایست چنان سرکوب گردد که دیگر امکان عرض‌اندام نداشته باشد. و اینکه چرا نهضت چهل سالهٔ کردستان عراق به رهبری ملا مصطفی بارزانی، با وجود فداکاری و رشادتهای فراوان خود و یارانش، چنین ناکام ماند، مطلب فوق یکی از دلایل مهم آن است و ناگفته نباید گذاشت که عوامل بازدارنده و مخرب درونی از قبیل: خیانت برخی از سران، عدم رشد و آگاهی تودهٔ مردم، رسوخ فساد در دستگاه اداری و نظامی نهضت و بویژه حزب پارت دموکرات و نیز ساده‌دلی و خوی عشایری شیخ ملامصطفی و برخی مسائل دیگر بودند که راه را برای نفوذ دشمن باز کردند و نهضت را عقیم ساختند.

در هر حال پس از توافق الجزایر، ملا مصطفی ــ که تازه عمق فاجعه را دریافته بود ــ دانست که مقاومت و ادامهٔ جنگ جز مرگ و نابودی حاصلی ندارد. ناچار دستور به توقف جنگ داد و همراه جمع زیادی از یارانش به ایران پناهنده شد و در عظیمیهٔ کرج مقیم گردید. او این اواخر به بیماری سرطان خون مبتلا گشت و سرانجام در ماه مارس سال ۱۹۷۹ میلادی (۱۳۵۸ هـ ش) بدرود حیات گفت.

ملا مصطفی بارزانی مردی متدیّن، متین و بامهابت بوده، زندگی ساده‌ای داشته و از تجملات و اشرافیت دوری جسته است. کسانی که از نزدیک او را می‌شناخته‌اند در وصف شجاعت و تهورش اظهار عجز می‌کنند. در کنار این خصوصیات، از ویژگیهای اخلاقی و انسانی والایی برخوردار بوده است. هرگاه عهدی بسته یا وعده‌ای داده، تا پای جان بدان وفا کرده و سخنش را دوست و دشمن حجت تمام دانسته‌اند. از چاپلوسی و تملق نفرت داشته و ریاکاران و چاپلوسان را اجازهٔ حضور نداده است. بارها در هنگامهٔ جنگ، دشمن در حال هزیمت را اگر امان خواسته باشد، بخشوده و رها کرده است. قلبی رؤوف داشته و به سادگی از سر تقصیر دشمنان قسم خورده‌اش می‌گذشته است. در تمام دوران زندگی پرماجرای سیاسیش، کسی از وی دروغی نشنید و مکری ندید و باید گفت بیشترین دلیل ناکامی‌هایش همین سادگی و

یکرنگی او بود. افسوس که برگ برگ تاریخ این جهان بی‌بنیاد، حکایت قربانی شدن این نسل راستان است.

کوردله سه‌ده‌ی ۱۹ و ۲۰، نوشتهٔ کریس کوچیرا، ترجمهٔ محمد ریانی به کردی، از ص ۱۹۱ تا ۲۱۳ و ۲۲۱ تا ۵۱۱. *تتمهٔ شرفنامهٔ بدلیسی*، نوشتهٔ هه‌ژار به کردی، چاپ دوم، از ص ۸۴۰ تا ۸۶۹. *جمهوری کردستان*، تألیف ویلیام ایگلتون جونیر، ترجمهٔ سیدمحمد صمدی، از ص ۹۲ تا ۹۵ و ۱۳۵ تا ۱۳۶. *قیام افسران خراسان*، نوشتهٔ ابوالحسن تفرشیان، از ص ۱۱۰ تا ۱۵۴. *الاکراد فی بهدینان*، از ص ۱۹۲.

گفتار شصت و ششم

خاندان جاف

جاف از ایلات و عشایر بزرگ کُردند که تیره‌هایی از آن منشعب شده است. قسمتی در خاک جوانرود ایران به سر می‌برند و شاخه‌ای در کردستان عراق سکونت دارند. مردم جافِ عـراق در سابق بیشتر از طریق دامداری و به شیوهٔ رِحْلَةالشِّتاء و الَصیف به منظور دام‌چرانی و استفاده از مراتع خوب، هنگام بهار و تابستان به کردستان ایران آمده‌اند و پس از اعتدال هوا، به مساکـن خویش بازگشته‌اند.

از ایل جاف ــ چه آنهایی که در عراقند و چه آنهایی در جوانرود می‌زیند ــ مردانی نـامی و شایسته برخاسته‌اند که به ذکر معدودی از آنان می‌پردازیم:

محمد پاشا جاف

محمدپاشا بن کیخسرو بیگ از رؤسای مشهور جـاف است کـه در نـتیجهٔ لیـاقت و کـفایت مدارجی را طی کرده و از پاشایان معروف دستگاه سلاطین عثمانی و دارای قدرت و نفوذ زیادی بوده و بر ناحیهٔ حلبجه (هه‌له‌بجه) و اطراف آن از کردستان عراق حکومت کرده و به سال ۱۳۰۸ هـ ق درگذشته است.

محمود پاشا جاف

محمود پاشا فرزند محمد پاشا، در سنهٔ ۱۲۶۲ هـ ق متولد شده و پس از فوت پدرش در تاریخ ۱۳۰۸ به ریاست عشیرهٔ جاف رسیده و قائم‌مقام حلبجه بوده است. پس از مدتی به فرمان سلطان عثمانی حکومت اورفا (رها) به او محول شد؛ اما خود به این مأموریت راضی نشد و شخصاً به استانبول رفت و مدت سه سال در آنجا ماند. بعد از آن به روسیه رفت و از آنجا به ایران آمد و از

ایران به شهرزور برگشت و مدت دو سال از دولت عثمانی عاصی بود. پس از آن سلطان عثمانی او را به استانبول فرا خواند و مورد نوازش و تفقد قرار گرفت و لقب پاشا و رتبهٔ بیگلربیگی یافت و ریاست عشیرهٔ جاف نیز به او محول شد. دولت ایران نیز نسبت به محمود پاشا ابراز محبت می‌کرد و شاه ایران چندین بار او را خلعت و مدال افتخار بخشیده و به خاطر خدماتی که انجام داده بود لقب خان داد.

محمود پاشا امیری مؤمن و متقی و دوستدار اهل علم و ادب بوده و شعرا را نیز می‌نواخته و آنها را تشویق می‌کرده است و آثار خیریهٔ زیادی از او در کردستان عراق باقی است. مشارالیه در ششم شعبان سال ۱۳۳۹ هـ ق پس از ۷۷ سال زندگی جهان فانی را وداع گفته و به سرای ابدی شتافته است.

عثمان پاشا جاف

عثمان پاشا فرزند محمد پاشای جاف، در سنهٔ ۱۲۶۳ تولد یافت و از تاریخ ۱۲۹۰ تا ۱۲۹۵ از طرف دولت ایران حاکم جوانرود و زهاب بوده است. پس از آن با عشیره‌اش به خاک عراق برگشت و به مساعدت و یاری پدر خود ــ که در این موقع قائم‌مقام حلبجه (هه‌ڵه‌بجه) بود ــ اشتغال ورزید. و در سنهٔ ۱۲۹۹ ریاست عشیرهٔ جاف و قائم‌مقامی حلبجه (هه‌ڵه‌بجه) به خود او رسید و مدت بیست سال در این سمت باقی بود.

عثمان پاشا امیری متدین، نیکوکار، محسن، خوش‌محاوره و مهربان بوده و نسبت به تعمیرات حلبجه و روستاهای آن توجه زیادی داشته و برای مردم آن سامان خدمات شایانی انجام داده است. وی عاقبت در سنهٔ ۱۳۲۷ هـ ق در حلبجه بدرود حیات گفت.

عثمان پاشا هم در کردستان عراق و هم در کردستان ایران نفوذ زیادی داشت. دولت عثمانی به پاس خدمات ارزنده‌اش او را لقب میرمیرانی داد و حکومت ایران نیز برایش هدایای نفیسی فرستاد. همسر عثمان پاشا به نام عادله‌خانم صاحبقران نیز از زنان با شهامت و شایسته و نیکوکار عصر خود بوده است.

طاهربیگ جاف

طاهربیگ پسر عثمان پاشای جاف، در سنهٔ ۱۲۹۵ هـ ق در شهر حلبجه به دنیا آمد و پس از آنکه به حد رشد رسید، تحصیلات خود را شروع کرد و مقدماتی را در فارسی و عربی و علوم دینی فرا گرفت و بر اثر ذوق خدادادی از همان آغازِ رشد به مطالعهٔ کُتُب ادبی پرداخت و به شعر و شاعری روی آورد.

طاهر بیگ بعد از پشت سرگذاشتن دوران کودکی و بلوغ، قائم‌مقام حلبجه شد و اندک‌اندک ضمن کارهای اجتماعی و سیاسی بر اثر ادامهٔ مطالعهٔ آثار فارسی و کردی، خود نیز در ردیف شعرای بنام کُرد درآمد.

طاهربیگ به زبان‌های عربی و ترکی نیز کاملاً آشنا بود و در سنهٔ ۱۳۳۷ هـ ق در شهر سلیمانیه درگذشت و در آبادی عه‌بابه‌یلیّ (عبابیلی) ــ که در نیم فرسخی شهر حلبجه است ــ مدفون می‌باشد.

چون در مجلد دوم *مشاهیر* به تفصیل به شرح حال و ذکر اشعار او پرداخته‌ایم، در اینجا به همین مختصر قناعت می‌شود.

احمد مختار بیگ جاف

احمدمختار بیگ، فرزند عثمان پاشا و برادر طاهربیگ جاف، در سنهٔ ۱۳۱۶ هـ ق در حلبجه تولد یافت. او مدتی قائم‌مقام حلبجه بود و ایامی هم به نمایندگی و وکالت پارلمان عراق رسید.

احمدمختار تحصیلات خود را در مکاتب و مدارس دینی شروع کرد، و بر اثر استعداد ذاتی در اندک مدتی بهرهٔ کافی یافت و زبانهای فارسی و عربی و ترکی و حتی انگلیسی را به خوبی فرا گرفت؛ طبع سرشاری نیز داشت و آثار و اشعار زیبایی از او به یادگار مانده است.

احمد مختار انسانی جوانمرد، مُحسن و خلیق بود. وی در تاریخ ۱۳۵۳ هـ ق هدف گلولهٔ ناجوانمردی قرار گرفت و به شهادت رسید؛ وی در عبابیلی مدفون است.

برای مشاهدهٔ اشعار احمدمختار بیگ به جلد دوم *مشاهیر* مراجعه شود.

حسن فهمی بیگ جاف

حسن فهمی بیگ فرزند علی بیگ بن محمود پاشای جاف، به سال ۱۳۲۳ هـ ق تولد یافت و تحصیلات خود را در حلبجه شروع کرد. بعد از آن به مسافرت پرداخت و از هر گوشه‌ای توشه‌ای اندوخت و تجربتی حاصل کرد. در ادبیات ذوق سرشاری داشت و سلسله مقالاتی از او در مجلهٔ کردی گه‌لاویْژ چاپ شده است. در علوم سیر و تاریخ نیز اطلاعات وسیعی داشت و کتابخانهٔ ارزشمند و مفیدی در حلبجه ترتیب داده بود.

حسن فهمی مرد ثروتمندی نیز بوده و در احسان و بخشش شهرت داشته است.

عبدالحمید بیگ جاف

عبدالحمید بیگ بن عبدالمجید بیگ بن عثمان پاشا، از رؤسای بنام جاف و از رجال محترم و

ثروتمند حلبجه بوده است که در سنهٔ ۱۳۱۵ هـ ق در همان شهر تولد یافته و علوم ادبی و دینی را تا حدودی تحصیل کرده است.

در ایام تسلط انگلیس بر عراق، مشارالیه معاون حاکم سیاسی حلبجه بوده و بعد از آن از طرف دولت عراق، مدت هشت سال قائم‌مقام آن دیار شده و تا سال ۱۳۵۲ هـ ق در این شغل باقی بود. و در سنهٔ ۱۳۵۵ هـ ق به معاونت لوای سلیمانیه مأموریت یافته و چندین بار هم نمایندگی پارلمان عراق را داشته و در سنهٔ ۱۳۵۸ هـ ق مسافرتهایی از طرف دولت عراق به ممالک ترکیه و مصر و سوریه و فلسطین کرده است.

عبدالحمید بیگ گذشته از امتیازات سیاسی، از ملاکین عمده و ثروتمندان نیکنام عراق نیز بوده است.

علی بیگ ریشین جاف

علی بیگ فرزند احمدبیگ از تیرهٔ ولد بیگی جاف است که در حلبجه به سال ۱۳۱۲ هـ ق متولد شده و تحصیلات ابتدایی و متوسطه را به پایان رسانیده و در سنهٔ ۱۳۲۰ در بغداد وارد مدرسهٔ حقوق شده است. بعد از آن به عراق برگشت و در ایام جنگ جهانی اول قائد فرقهٔ مجاهدین خانقین شد، و مدتی بعد در یکی دو شغل دولتی عضویت یافت. او علاوه بر زبان مادری به فارسی و عربی و ترکی و فرانسه نیز آشنایی کامل داشته و به این زبانها مقالاتی دارد.

جاف جوانرود

حبیب‌الله بیگ باباجانی

حبیب‌الله بیگ باباجانی از امرای شایستهٔ جاف جوانرود است که در زمان حیات خود با کوشش و تلاش زیاد تیره‌های جاف را تحت سیطرهٔ خود قرار داد و آنها را با همدیگر منسجم و مرتبط ساخت و اندک اندک قدرتی برای خود فراهم ساخت و از طرف دولت به حکومت جوانرود رسید.

مصطفی خان باباجانی

مصطفی خان فرزند حبیب‌الله بیگ باباجانی پس از پدر حاکم جوانرود شد و از طرف دولت لقب مسعودالسلطنه یافت. او مردی مقتدر و صاحب نفوذ بود که عاقبت در جنگ ماهیدشت با سپاه کلهُر در سنهٔ ۱۳۱۷ هـ ق کشته شد.

محمدبیگ جاف

محمدبیگ فرزند امین بیگ رئیس عشیرهٔ رستم بیگی جوانرود، یکی دیگر از رجال معروف جوانرود بوده است.

محمدبیگ شخص باسوادی بوده و گاهی بر اثر ذوق و طبع خدادادی شعر می‌گفته و نسبت به علما و فضلا ارادت می‌ورزیده است.

تاریخ درگذشت محمدبیگ را سال ۱۳۱۹ هـ ق نوشته‌اند.

عبدالکریم بیگ

عبدالکریم بیگ فرزند محمدبیگ، از وکلای با لیاقت و مدبّر طایفهٔ رستم‌بیگی جوانرود است که به شهامت و شجاعت معروف بوده و در سنهٔ ۱۳۳۰ هـ ق در حملهٔ سالارالدوله به کرماشان به دست افراد فرمانفرما کشته شده است. پس از او پسرش عبدالرحمن بیگ جانشین وی شده که او هم در سنهٔ ۱۳۲۰ هـ ش پس از اسارت و ده سال زندان در قصر قجر تهران حیات را بدرود گفته است.

فتّاح بیگ ولدبیگی جوانرودی

ولدبیگی شاخهٔ دیگر از عشیرهٔ جافِ جوانرود است. این طایفه به شجاعت و مردانگی در میان قبایل اکراد شهرت داشته و مردان لایق زیادی در میان آنها به وجود آمده‌اند.

فتاح بیگ سردار اکرم فرزند سعیدبیگ فرزند بهرام بیگ فرزند صوفی بیگ ــ که سرسلسلهٔ آنها ولدبیگ نام داشته ــ از رجال زبدهٔ این خاندان است. او با حبیب‌الله بیگ باباجانی قرابت سببی داشته و از صباحت منظر و صراحت لهجه و شهامت و دلیری و عفت و پاکدامنی برخوردار بوده و در سنهٔ ۱۳۰۵ هـ ق وفات یافته و دو پسر از او به جا مانده است: بهرام بیگ سردار اکرم و حاج یعقوب بیگ سردار اَمجد.

بهرام بیگ ولدبیگی

بهرام بیگ فرزند فتاح بیگ، مرد باکفایت و شایسته‌ای بود و بعد از پدر سمت جانشین او را داشت. بعدها از طرف دولت به مقام رئیس‌العشایری رسید و در سنهٔ ۱۳۱۰ هـ ش دستگیر و در زندان قصر قجر زندانی شد و پس از دو سال در آنجا بدرود حیات گفت.

حاج یعقوب بیگ سردار امجد ولدبیگی

حاج یعقوب بیگ سردار امجد فرزند دوم فتاح بیگ نیز با برادرش بهرام بیگ و سایر سران عشایر کردستان دستگیر شد و پس از ده سال حبس در سنهٔ ۱۳۲۰ هـ ش آزاد گردید و به موطن خود برگشت و رسماً به ریاست عشیر و سمت بخش‌داری منطقه رسید و در ۱۳۴۰ هـ ش در شهر کرماشان درگذشت.

تاریخ المشاهیر الالویه العراقیّه، ج ۱، ص ۱۶۷ و ۱۶۸ و ۱۶۹-۱۷۲. یادداشتهای آقای محمدعلی سلطانی.

گفتار شصت و هفتم

عشیره سنجابی

محل اقامت فعلی طایفهٔ سنجابی، جلگهٔ ماهیدشت کرماشان و کوهستانهای اطراف آن است که از نقاط حاصلخیز و آباد ایران به شمار می‌رود. قبل از سنجابی‌ها طوایف دیگری در آن محل زندگی کرده‌اند. سنجابیانی که به ماهیدشت رفته‌اند با کشاورزان محلی ــ که رعایای ایل زنگنه بوده‌اند ــ مخلوط شده‌اند.

سنجابی‌ها به چند تیرهٔ مختلف تقسیم شده‌اند که اینک به ذکر چند نفر از سرداران مقتدر آنان می‌پردازیم:

شیرمحمدخان صمصام‌الملک

شیرمحمدخان فرزند حسن خان بختیار خان از رجال مقتدر سنجابی بوده که در ناحیهٔ غرب، خصوصاً کرماشان، شهرت و اعتبار فوق‌العاده‌ای داشته و مردی میهن‌دوست و خدمتگزار دولت بوده و در سنهٔ ۱۳۳۴ هـ ق درگذشته است. تولد شیرمحمدخان به سال ۱۲۶۰ هـ ق اتفاق افتاده است.

قاسم‌خان سردار ناصر

قاسم‌خان ملقب به سردار ناصر فرزند شیرمحمدخان، متولد سال ۱۲۸۸ هـ ش از رجال سرشناس و شجیع سنجابی بوده است. او در زمان حیات پدرش، مدت بیست و چهار سال حکومت سنجابی را اداره می‌کرد و از سنهٔ ۱۳۰۹ شمسی به تهران احضار و املاکش از طرف دولت ضبط شد و به جای آن در قزوین املاکی به او واگذار گردید. قاسم‌خان در سنهٔ ۱۳۲۷ شمسی در قید حیات بوده است.

اصغرخان سنجابی

پسر قاسم‌خان سردار ناصر، ساکن آبادی «قه‌یسه‌وه‌ند» در سنهٔ ۱۲۸۵ هـ ش تولد یافته. وی مردی کاردان و شایسته بوده و چندین بار از طرف دولت به حکومت سنجابی رسیده و از افراد برجسته و آگاه در امور عشایری و دولتی بوده است.

علی‌اکبرخان سردار مُقتدر

علی‌اکبرخان از پسران شیرمحمدخان صمصام‌الملک و از رؤسای مقتدر سنجابی بود که به تهور و بیباکی شهرت داشت. در جنگ جهانی اول، چندین بار با مهاجمین جنگید و به دفعات مجروح شد. در زمان امارت سپهبد امیر احمدی قریب سه سال در قلعه کهنهٔ همدان حبس گردید و پس از سلطنت رضاشاه آزاد شد و در تهران اقامت گزید؛ اما مجدداً دو سال در زندان قصر قجر محبوس شد و پس از آن تا آخر عمر (سال ۱۳۱۴ شمسی) در تهران تحت نظر بود و پس از مرگ در ابن‌بابویه دفن شد.

علی‌اکبرخان فردی مغرور، خودخواه و ستم‌پیشه بوده است. مرحوم حاج‌آقا محمودخان کمانگر ماراوی ـ که در نجابت و انسانیت و دیانت معروف بوده ـ به واسطهٔ طرفداری از داوودخان کلهر در مسألهٔ اختلافات بین او و ایل سنجابی، مورد کینهٔ علی‌اکبرخان قرار می‌گیرد و ناگهانی در ماه رمضان سال ۱۳۳۰ هـ ق حین غروب با سواران خود بر ماراب شبیخون می‌زند و به کشت و کشتار می‌پردازد. حاج آقا که غافلگیر می‌شود با دو پسرش و یک عده از کسان و بستگان، ناجوانمردانه به قتل می‌رسند و پس از آن خانه‌اش را آتش زده و به تاخت و تاز و غارت می‌پردازند.

خسروخان سنجابی

خسروخان بن حسن خان بن بختیارخان، شغلش سرحدداری بوده و در مرز ایران و عراق و حوالی قصر شیرین اقامت داشته و پیوسته از متجاوزان و اشرار جلوگیری کرده و در سن ۵۵ سالگی به سال ۱۳۱۸ قمری در یکی از نبردهای سنجابی با ایل کلهر به قتل رسیده است.

اسدالله خان بختیار

اسدالله‌خان سالار مکرّم بختیار، فرزند خسروخان فرزند حسن‌خان از رجال محترم و با اطلاع سنجابی است که در حدود سال ۱۲۶۷ شمسی متولد شده است. وی در زمان حکومت رضاقلی خان نظام‌السلطنهٔ مافی در کرماشان به طرفداری از نظام‌السلطنه برضد داوودخان کلهر قیام کرد و در نبردی که در ماهیدشت رخ داد، هر دو پایش تیر خورد و در نتیجه لنگ شد.

سالار مکرّم مردی ادب‌دوست، کتابخوان و مطلع و موقّر و طرف اعتماد مردم بوده و سنواتی از طرف دولت تا سال ۱۳۲۵ شمسی حکومت سنجابی را اداره می‌کرده است.

مرکز اقامت اسدالله خان آبادی «نیلاوه‌ره» است که دارای ساختمان، حمام و باغات بوده و در ناحیهٔ سنجابی بی‌نظیر است.

علی‌اکبرخان برخوردار

علی‌اکبر خان فرزند مهدی خان بن برخوردار خان، مدتی حاکم سنجابی بوده و رتبهٔ میرپنجی داشته و دهاتی چون «چَلَبی» و «قواق تپه» و غیره متعلق به او بوده است و در سال ۱۳۰۲ هـ ق در سن ۶۵ سالگی فوت کرده است.

اللهیارخان سنجابی

اللهیارخان فرزند یارمرادخان بن علی‌جان خان اللـهیاری، در سال ۱۳۲۶ هـ ق درگذشته و هفتاد سال زندگی کرده. وی از حکام مشهور سنجابی بوده و درجهٔ سرهنگی داشته است.

مجلهٔ *یادگار*، چاپ ۱۳۲۷ شمسی، شمارهٔ سوم و چهارم و پنجم، به قلم دکتر محمد مکری (نقل به اختصار).

گفتار شصت و هشتم

شمدینانیان

«شمذینان» یا «شمدینان» نام محلی از کردستان است که در کشور ترکیه واقع شده و خاستگاه یک سلسله مشایخ و رجال نامی است.

ریشهٔ خاندان شمذینان به خلفای عباسی می‌پیوندد و سرسلسلهٔ مشایخ آنها، شیخ شمس‌الدین نامی بوده که به کردستان شمالی مهاجرت کرده و آنجا محلی را آباد ساخته و به نام خود «شمس‌الدین» یا «شمذین» نام نهاده و بعدها به همین نام معروف شده است. برجسته‌ترین شخصیت در این خاندان، شیخ عبدالقادر گیلانی، معروف به «حضرت غوث» است که در واقع بنیانگذاری صوفیه در کردستان را به وی نسبت می‌دهند. یکی دیگر از شیوخ صاحب نام این خاندان شیخ عبدالعزیز بوده که در «عقره» یا «آکری» سکونت و خانقاه داشته است؛ اما پسرش شیخ ابوبکر به دهکدهٔ «استونی» رفته و همانجا رحل اقامت انداخته است. اعقاب شیخ ابوبکر تا شیخ حیدر، در همان دهکده بسر برده‌اند. بعد از او احفادشان به ناحیهٔ «هماور» رفته و تا زمان ملاصالح در آنجا مانده‌اند.

ملاصالح دو پسر داشته: شیخ عبدالله و شیخ احمد. شیخ عبدالله از خلفای بزرگ مولانا خالد نقشبندی[۱] بوده، که پس از انتساب به طریقهٔ نقشبندیه، در «نهری» یا «نه‌ری» ــ از دهات شمذینان ــ سکونت کرده و پس از چندی برادرش شیخ احمد نیز همراه با سایر خویشاوندان و اطرافیانشان به آنجا کوچ کرده است و کم‌کم در نتیجهٔ نفوذ دینی، قدرت و موقعیتی به دست آورده و برای احفاد خود، پایهٔ امارت و حکومت نهاده‌اند.

---

۱. صفحهٔ ۳۰۶، جلد اول مشاهیر کرد.

شیخ طهٰ نهری شمذینانی

شیخ طه از خلفای مقبول و مورد توجه مولانا خالد ذی‌الجناحین بوده است که از اعاظم صوفیه به شمار می‌رود و کشف و کراماتی هم به وی نسبت می‌دهند.

محمدشاه قاجار (جلوس ۱۲۵۰ ـ فوت ۱۲۶۴ هـ ق) از ارادتمندان شیخ طه بوده و هر ساله هدایا و تُحف بسیاری به خدمتش می‌فرستاده و همچنین برای تأمین مخارج خانقاه وی چندین قریه را به عنوان تُیول به او داده است.

یکی از همسران محمدشاه، یعنی مادر عباس میرزا ملک‌آرا، از همین خاندان بوده و خود عباس‌میرزا از مریدان شیخ بوده است.

مدفن شیخ طه در تهران است.

شیخ عبیدالله نهری شمذینانی

شیخ عبیدالله بن شیخ طهٰ نهری، به سال ۱۲۴۷ هـ ق در «نهری» متولد شد و همانجا رشد کرد و مانند پدر در سلک خلفای نقشبندیه در آمد. پس از چندی قدرتی به هم زد و دامنهٔ نفوذش را هر چه بیشتر گسترش داد؛ تا آنجا که بساط مشیخت را درنوردید و به فکر امارت و سلطنت افتاد.

شیخ عبیدالله طی جنگهای بین روس و عثمانی (۱۸۷۷-۱۸۷۸م.) مقداری اسلحه و مهمات جنگی به دست آورد و کوشید تا کردها را متحد کند و تحت یک اداره درآورد. به همین جهت با همراهی پسرش عبدالقادر، و به پشتیبانی حمزه آقای منگور ــ از رؤسای ساوجبلاغ مُکری ــ در سال ۱۲۹۶ هـ ق قیام کرد.[1]

قیام شیخ عبیدالله در زمان ضعف دولت عثمانی بود و از این رو در اندک مدتی قدرت فوق‌العاده‌ای پیدا کرد و دایرهٔ نفوذش را هر چه بیشتر توسعه داد و همزمان خطر بزرگی برای دو دولت ایران و عثمانی شد. پیروان و مریدان شیخ عبیدالله مانند سیل به طرف «ورمیّ» (ارومیه) و «ساوجبلاق مکری» هجوم بردند و سپس خود را به مراغه رساندند و آنجا را پس از جنگی سخت تصرف کردند و بالاخره به شهر تبریز حمله کردند و آن شهر را به مخاطره انداختند. در این زمان رسماً اعلام استقلال کرد و علاوه بر مناطقی که نام برده شد، بخشهایی از خاک عثمانی را نیز به تصرف درآورد و ضمیمهٔ حکومت خود کرد.

چون کار شیخ عبیدالله اینگونه بالا گرفت، دولت روس را نیز نگران کرد؛ لذا برای محافظت

---

۱. ماده تاریخ قیام شیخ «خون جاری شد از میاندواب» است؛ که به حساب ابجد ۱۲۹۶ می‌شود. این سال در افواه عام به «سالی شێخ شێخ»، معروف است.

ولایات خود و جلوگیری از تعرض لشکر شیخ عبیدالله، نیرویی گرد آورد و در سرحدات خود با ایران و ترکیه جای داد.

ایران هم لشکری از سواران ترکمان را تحت فرماندهی حمزه میرزای حشمت‌الدوله و مصطفی قلیخان اعتمادالسلطنهٔ قراگوزلو، رئیس قشون آذربایجان (ماکو) فراهم آورد و از دولت عثمانی تقاضا کرد که او نیز برای دفع شیخ نیرویی حاضر کند. به این ترتیب بعد از مدت کوتاهی، لشکر شیخ عبیدالله از سه طرف مورد تعرض قرار گرفت و پس از جنگهای سختی عاقبت تاب نیاورد و ناچار با تبعهٔ خود به شمذینان برگشت سپس شخصاً به استانبول رفت و خود را به دولت عثمانی تسلیم کرد. شیخ پس از مدتی اقامت در استانبول، فرار کرد و به شمذینان برگشت تا دوباره قوه و قدرتی جمع کند و به تعقیب مرامش بپردازد؛ اما دولت عثمانی با اطلاع یافتن از این مطلب، چنین امکانی نداد و به سال ۱۳۰۳ هـ ق شیخ عبیدالله ناچار خود را تسلیم کرد و از دولت عثمانی خواست که اجازه دهند به حجاز برود. دولت عثمانی موافقت کرد و وسایل حرکتش را فراهم آورد.

شیخ عبیدالله نهری پس از آنکه به حجاز رسید، در شهر «طائف» سکونت گزید و عاقبت به سال ۱۳۱۰ هـ ق همانجا درگذشت.

پس از آنکه انقلاب ترکیهٔ جوان صورت گرفت، پسر کهتر شیخ عبیدالله، موسوم به شیخ عبدالقادر ــ که پیش از این نیز از او نام بردیم ــ به ترکیه بازگشت و بعدها در آن کشور سناتور شد.

تاریخ کرد و کردستان، امین زکی بیگ. *تاریخ‌الدول و الامارات الکردیّه*، ص ۳۹۱، ۳۹۲. *مشاهیرالکرد*، ج ۲، ص ۵۴. مجلهٔ *یادگار*، سال پنجم، شمارهٔ ۱ و ۲ و سال سوم، شمارهٔ ۶ و ۷، ضمن شرح حال امیرنظام گروسی. *یادی مەردان*، مەلاکەریم بیارە، ص ۹۸. *مێژوی میرانی سۆران*، حزنی مُکریانی. *کرد و کردستان*، واسیلی نیکیتین، ترجمهٔ محمد قاضی، ص ۴۱۳ و ۴۱۴. *کوردلە سەدەی ۱۹ و ۲۰*، کریس کوچیرا، ترجمهٔ محمد ریانی به کردی، ص ۴۹ تا ۵۱.

فصل دوم

اُمرا و نامداران

ابومسلم خراسانی

امیرعبدالرحمن بن مسلم، مشهور به **ابومسلم خراسانی**، از سرداران نامدار ایران و بزرگان خراسان و از خانواده‌های قدیم کُرد آن سامان بوده که به وفور درایت و هوش و کفایت و شجاعت و شهامت شهرت داشته است.

تولد ابومسلم را سال ۱۰۰ هـ ق در ماءالبصره نوشته‌اند. برخی مؤرخین نسب و نژاد او را عرب و جمعی فارس نقل کرده‌اند؛ اما به اغلب احتمال و به دلیل اشعار ذیل که «ابودلامه» سروده و ابن‌خلکان نقل می‌کند، وی کُرد بوده است:

اَبــا مُــجْرِمٍ مــا غَــیَّر الله نِــعْمَةً عَــلیٰ عــبدِهِ حَــتّیٰ یُــغَیّرَها العَــبْدُ
أَفــی دولةِ المــنصورِ حــاوِلتَ غَــدرةً اَلا اِنَّ اهــلَ الغــدرِ آبــاؤُک الکُــرْدُ
اَبــا مُــجرمٍ خَــوَّفْتنی القــتلَ فــانتحی عــلیک بــما خــوّفْتَنی الاُســدُالوردُ

عنوان ذیل را نیز مرحوم استاد رشید یاسمی در کتاب *تاریخ کُرد* خود از کتاب *تاریخ شبستان* نقل کرده است: «نشستن ابوالعباس السّفاح به خلافت و تبعیّت ابومسلم کُرد و سپاه وی»، که شاهد دیگری بر مُدّعای ماست.

ابومسلم یگانه کسی است که اسباب غلبهٔ عباسیان را فراهم ساخت و موجب انقراض امویان شد. وی در اندک مدتی توانست طرفداران بسیاری را دور خود جمع کند و سپاه انبوهی فراهم آورد. او هر چند در ظاهر به خاطر عباسیان می‌جنگید اما آرزوی استقلال ایران را در دل داشت.

اطرافیان ابومسلم به واسطهٔ این که جامهٔ سیاه می‌پوشیدند و بیرقهای سیاه اختیار کرده بودند. «مُسْوَدّه» یا «سیاه‌جامگان» نامیده می‌شدند و این رنگ شعار بنی‌عباس بود.

کار ابومسلم به زودی بالا گرفت و آخرین خلیفهٔ اموی (مروان حمار) را شکست داده و سفّاح

عباسی را به خلافت نشاند (حدود سال ۱۳۲ هـ ق). بنی عباس پس از آنکه به خلافت رسیدند، در باطن از ابومسلم بیمناک بودند تا اینکه ابوجعفر منصور، خلیفهٔ دوم عباسی در سال ۱۳۷ و به قول برخی ۱۳۶ و برخی ۱۴۰ هـ ق او را به قتل رسانید.

دایرةالمعارف فرید وجدی، ج ۵. *تاریخ ابن خلکان*، چاپ مصر، ج ۱، ص ۲۸۰. *تاریخ کُرد*، رشید یاسمی. *مشاهیرالکرد*، ج ۲، ص ۱۷ و ۱۸.

جعفربن فهرجس (پیره‌که‌س)

او از سران مُقتدر و اُمرای نامی کُرد زبان است. ابن اثیر در تاریخ خود ضمن بیان حوادث سال ۲۲۴ هـ ق مقارن خلافت معتصم عباسی، بالاگرفتن کار جعفر را می‌نویسد، که با سپاهی گران از کُردها بر موصل دست یافته و مدتی در آنجا فرمانروایی کرده است. معتصم را به فرماندهی عبدالله بن سیدبن انس ازدی به مقابله و مقاتلهٔ او فرستاده است. دو سپاه در محلی به نام «ماتعیس» با هم مواجه شده و جنگ سختی بین آنها درگرفته است. عاقبت جعفر به کوههای داسن عقب‌نشینی می‌کند و عبدالله به تعقیب وی راه کوهستان را در پیش می‌گیرد؛ اما در فرصتی ناگهان جعفر برگشته لشکریان عبدالله را به سختی درهم می‌شکند و عدهٔ زیادی از آنها را به خاک مرگ می‌اندازد.

معتصم ناچار سردار معروف ترک، ایتاخ را کاملاً تجهیز می‌کند و به جنگ جعفر بن پیره‌که‌س می‌فرستد. پس از زد و خورد بسیار سرانجام ایتاخ غالب شده و جعفر برای اینکه به دست دشمن نیفتد، خود را مسموم می‌کند. (سال ۲۲۶ هـ ق).

تاریخ‌الکامل، ابن اثیر، حوادث ۲۲۴ هجری، *تاریخ طبری*، ج ۱۱، ص ۶.

محمدبن عبدالله بن هزارمرد

وی از سران معروف کُرد بوده که به سال ۲۶۲ هـ ق از طرف یعقوب‌بن لیث صفاری به حکومت اهواز رسیده است.

محمد با دشمنان خلیفه خصوصاً صاحب‌الزنج پنهانی مکاتبه داشته و به اشارهٔ وی به شوش حمله برده و آنجا را تحت تصرف خود آورده و به نام صاحب‌الزنج خطبه خوانده است.

سرانجام درسال ۲۶۸ هـ ق محمد بن عبدالله بن هزارمرد توسط عمروبن لیث صفاری

اسیر می‌شود.

تاریخ طبری، ج ۱۱، ص ۲۴۲ و ۲۹۴. *تاریخ‌الکامل*، ابن اثیر، وقایع سال ۲۶۲ هـ ق.

امیرمحمد کُردی

امیرمحمد بن حسن بن جیلویهٔ کردی از سران کُردزبان قرن سوم هجری است که در سال ۲۵۱ هـ ق بر «عکبراء» و نواحی آن حاکم بوده است.

تاریخ طبری، ج ۱۱، ص ۱۰۱.

امیرمحمد ابن الکردی

امیر محمد بن ابراهیم بن جعفر بن منصور، مشهور بـه «ابـن الکـردی» از سـران دسـتگاه عباسیان بوده که در سال ۲۵۱ هـ ق امارت داشته است. وی در دربار مُستعین و مُعْتَزْ ــ دو خلیفهٔ عباسی ــ صاحب قدرت و نفوذ بوده است.

تاریخ طبری، ج ۱۱، ص ۱۳۵.

جعفربن حمید کُردی

او از اُمرای نامی کرد و فردی هوشمند و بافراست بوده که در سال ۲۹۰ هـ ق بر ولایت حمص فرمانروایی کرده است.

تاریخ طبری، ج ۱۱، ص ۳۸۴.

علی بن خالد کردی

وی از سران معروف و مقتدر کرد در دورهٔ مقتدر (خلیفهٔ عباسی) بوده که به سال ۳۰۱ هـ ق بر حلوان حکومت یافته است.

تاریخ طبری، ج ۱۲، ص ۲۳.

امیرابوبکر کُردی

امیر ابوبکر محمد بن علی ماذرائی کردی در روزگار المقتدر بالله (خلیفهٔ عباسی) می‌زیسته و از سال ۳۰۱ تا ۳۱۸ هـ ق حاکم مصر و شام بوده است.

تاریخ طبری، ج ۱۲، ص ۲۳ و ۲۸.

محمدبن لیث کُردی

وی نیز یکی از سرداران معروف دورهٔ مقتدر عباسی بوده که یک وقت خلیفه او را حبس کرده و سرانجام به سال ۳۰۲ هـ ق دستور آزادیش داده و خلعتش بخشیده و به مقام سابقش بازگردانیده است.

تاریخ طبری، ج ۱۲، ص ۲۶.

امیرحسین کُردی

امیر حسین بن احمد کردی ماذرائی از نزدیکان و مقربان به دستگاه حکومت مقتدر (خلیفهٔ عباسی) بوده و سمت ریاست دیوان خراجات او را عهده‌دار بوده که عاقبت به سال ۳۱۸ هـ ق در مصر درگذشته است.

تاریخ طبری، ج ۱۲.

امیر نصر حَموُیه

امیرنصر حمویة بن علی کوّسه[1] در دورهٔ سلطنت احمد سامانی (۳۳۰-۳۳۱ هـ ق) می‌زیسته و از طرف این پادشاه سپهسالار اردوی بُخارا بوده است.

تاریخ مفصل ایران، عباس اقبال، جزء اول، ص ۲۲۶.

فاطمه‌خاتون مروانی

فاطمه‌خاتون بنت احمد، از خاندان معروف مروانی است که در (ص ۳۷) همین جلد از آنان سخن گفتیم. وی از زنان هوشمند و با سیاست بوده که نفوذ فوق‌العاده‌ای داشته و مدتی هم بر ولایت مروانی حکومت کرده است.

از جمله وقایع دوران حکومت فاطمه‌خاتون، جنگ با بدرالدّین بن حسنویه، ملقب به ناصرالدوله (ص ۴۴) و به اسارت گرفتن او در سال ۳۸۵ هـ ق است.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۲۴۶. *اعلام فرهنگ معین*.

ابوالیُسرْ سپهدار آران

وی از سران سپاه لشکری دوم شدادی (۴۲۵-۴۴۱ هـ ق) بوده ــ که در (ص ۷۰) از آن سخن

---

۱. کوّسه (با واو مجهول) در زبان کردی معانی مختلفی دارد؛ که از جملهٔ آنها کوسهٔ فارسی (با واو معروف) به معنی کسی که در چانه و زنخ بیش از چند موی نداشته باشد؛ نیز به معنی بند خنجر و توان و نیرو است. همچنین هنرپیشه‌ای راکه ماسک بزند کوّسه می‌گویند.

رفته ــ و از ممدوحان قطران است:

چــراغ نــاموران جـهان «ابـوالیُسـر» آن　　که یُمن و یُسرش هستند بر یمین و یسار

شهریاران گمنام

استاد ابوالمعمر قاسم

مشارُالیه نیز در آران نزد لشکری دوم (۴۲۵-۴۴۱ هـ ق) می‌زیسته و گویا وزیر و یا پـیشکار لشکری بوده و مانند بسیاری از وزیران آن زمان هم علم و دانش و هم شجاعت را توأماً داشته است. قطران تبریزی ــ شاعر معروف دربار لشکری ــ او را ستوده موجب آسایش مردم و آبادی مُلک خوانده است، چنانکه گوید:

نَبَرده «بوالمعمر» کُوست جان خلق را یاور　　مُهنّا گشت زو مُلک و معمر گشت زو کشور

و در جایی دیگر گوید:

وز دگـــر ســـوی «بـــوالمـعمّر» کُـرد　　هست خـــورشید عـلم و دانش و دیــن

شهریاران گمنام.

امیرابوالفضل جعفر

امیر ابوالفضل جعفر بن علی، فرمانروای تفلیس بوده که با لشکری دوم شدّادی (۴۲۵-۴۴۱ هـ ق) قرابت و دوستی داشته است. قطران تبریزی گرد آمدن آنها را چنین بیان می‌کند:

خـــدای بـــاز بـــیفزود دولت اســـلام　　ســـپهر بـــاز بکـــاهید قـوّت کـفران

کنون که گشت به یکجا هژیر و شیر قرین　　کنون که کرد به هـم آفـتاب و مـاه قـران

تا آنجا که گوید:

امـیرابـوالحسـن آن فـضل وجـود را بـنیاد　　امــیرابــوالفـضل آن دیـن و داد را بـنیان

دو شـــهریار کـــریم و دو نـــامدار کِـرام　　دو اخـــتیار زمـین و دو افـتخار زمـان

و از چکامهٔ دیگر قطران چنین بر می‌آید که پس از مرگ ابوالفضل، ابوالحسن لشکری دختر وی را به زنی گرفته است (ص ۷۲) همین کتاب.

شهریاران گمنام.

امیر موسک بُختی

امیر موسک بن مُجلی بُختی رئیس کُردهای بُـختیه بـوده و در مشـرق جـزیره قـلعه‌های مستحکمی داشته است. وی با امیر ابوحرب سلیمان بن نصرالدولهٔ مروانی معاصر بوده و این دو

امیر همواره بر سر حکمرانی کشمکش و درگیری داشته‌اند؛ عاقبت به سال ۴۴۷ هـ ق امیر موسک به دست ابوحرب به قتل می‌رسد و خود ابوحرب هم در قصاص وی ــ همین سال ــ کشته می‌شود.

تاریخ الکامل، ابن اثیر، ج ۹، ص ۲۵۲.

تاج‌الملوک هزاراسب

تاج‌الملوک ابوکالیجار هزار اسب بن عیاض بن بنکر (و به قولی تنکر) کردی، از اُمرای مشهور کُرد بوده است. وی به سال ۴۴۸ هـ ق به معیّت طغرل بیگ سلجوقی، به حضور القائم بامرالله خلیفهٔ عباسی در بغداد رسیده و مورد عطوفت و نوازش قرار گرفته است.

تاج‌الملوک خواهر سلطان سلجوقی را زیر نکاح داشته است. وی فرماندار اهواز بوده و به سال ۴۶۱ هـ ق فوت کرده است.

تاریخ الکامل، ابن اثیر، ج ۹، ص ۲۵۶، ۲۵۷ و ج ۱۰، ص ۲۵.

امیر سیف‌الدّین الوالهیجا

امیرسیف‌الدین حسین بن ابوالهیجا، داماد صالح‌بن رزّیک (۴۹۵-۵۵۶) وزیر معروف مصر بوده است. صالح همین که به وزارت رسید، سیف‌الدین را به ملازمت و معاونت خویش برگزید. پس از مرگ صالح، پسرش رزّیک بن صالح مقام وزارت یافت و مانند پدر در کلیهٔ کارها از حسین استمداد می‌کرد.

در آن موقع «شاور»نامی امیر «قوص» بود. رزّیک در صدد عزل وی برآمد و از حسین در این مورد نظر خواست. حسین به انجام این منظور موافقت نکرد، ولی رزّیک بی‌اعتنا بدان، امیر بن رفعه را به جای شاور امیر قوص کرد. شاور سر به شورش برداشت و از جانب «واحات» مصر عازم حرکت و طغیان گردید. رزّیک در صدد تهیهٔ کار برآمد و به اقداماتی دست زد. در این اثنا خبر پیشرفت شاور منتشر گردید. پس از مدتی کوتاه شاور به نزدیکی قاهره رسید و اول کسی که جان خود را به در بُرد، سیف‌الدین حسین بود.

بنی رزّیک بیش از سه هزار سوار بودند که مهیای دفاع شدند؛ اما همین که رزّیک بن‌صالح از حال حسین جویا شد و از هزیمت او مطلع گردید، به کلی مأیوس گشت، زیرا حسین شخصی شجاع بود و در جنگها به رشادت و مهارت تام اشتهار داشت. بالاخره رزّیک به خارج اطفح گریخت و توسط «ابن نبیض» نامی ــ که سرکردهٔ اعراب آن ناحیه بود ــ گرفتار شد و نزد شاور اعزام گردید و در حبس افتاد و پس از چند سال وفات یافت.

خوخه حسین ــ که لقب سیف‌الدین حسین بوده است ــ در تاریخ مصر مشهور است.

آثارالشّیعه، جزء چهارم، ص ۱۵۷ و ۱۵۸.

امیر سیف‌الدّوله زرزایی

امیرسیف‌الدّوله سَلار (سالار) از قبیلهٔ «زرزا» از کردهای شمال ایران و از فرماندهان سپاه سقمان بن ارتق (صاحب قدس) بوده و مدتی والی اسکندریه شده است.

ابن اثیر در تاریخ خود، ضمن شرح وقایع سال ۵۴۷ هـ ق از سیف‌الدّوله نام می‌برد و می‌نویسد که در این تاریخ از طرف ملکشاه محمدبن محمود، لشکری به سوی حلّه سوق داده شد که مشارٌالیه فرمانده آن بوده است.

امیرسیف‌الدّوله مردی شجیع، با هیبت، مُقتدر و با همت بوده است.

وفیات الاعیان، ابن خلکان، چاپ مصر، ج ۱، ص ۳۷۱،
تاریخ‌الکامل، ابن اثیر، ج ۱۱، ص ۷۲.

ملک عادل زرزایی

ملک عادل سیف‌الدین ابوحسن علی بن امیر سیف‌الدّین سلار زرزایی، از دوران کودکی در دستگاه سلاطین مصر باز آمد و از حیث شجاعت و لیاقت و کاردانی و فهم و دانش و حُسن سیاست، در اندک مدتی سرآمد اقران شد و بالاخره در ماه رجب سال ۵۴۳ هـ ق به وزارت «ظافر عبیدی» در قاهره رسید و به ملک عادل امیرالجیوش ملقب شد.

ملک عادل وزیر دانشمندی بوده و در قاهره مساجد و مدارس بسیاری را برپا کرد. وی سُنی مذهب و از پیروان امام شافعی بوده است. در اسکندریه هم مدرسه‌ای بنا کرد که در آن علامهٔ مشهور حافظ ابوطاهر احمد سلفی شافعی تدریس کرده است.

عادل که شخصی نیک‌سیرت و وزیری عادل بوده، در مقابل مجازات تبهکاران به شدت ایستادگی نموده و از کمترین خطایی نگذشته است و عاقبت بر سر همین خصلت در روز پنجشنبه ششم محرم سال ۵۴۸ هـ ق به دست نصر بن عباس، پسر زوجهٔ خود به قتل رسیده است.

وفیات‌الاعیان، ابن خلکان، چاپ مصر، ج ۱، ص ۳۷۰.

امیرعزالدّین مؤسک

امیر عزالدین موسک بن چکو از سران کُرد و از اُمرای دستگاه سلطان صلاح‌الدّین ایّوبی بوده و در جنگ «خروبه» ــ نزدیک بیت‌المقدس ــ رشادت و شجاعت فوق‌العاده‌ای از خود نشان داده

است. وفات امیر عزالدین روز جمعه پانزدهم شعبان سال ۵۸۵ هـ ق در خروبه اتفاق افتاده است. پدر عالم شهیر ابن الحاجب نحوی، حاجب این امیر بوده است.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۶۴.

امیرابوالهیجا حُسام‌الدّین اربلی

ابن اثیر درکتاب *تاریخ‌الکامل* می‌نویسد که مشارٌالیه از کُردهای قبیلهٔ «حکمیه» در اربل بوده است.

این امیر از رجال معروف و اُمرای مشهور دربار سلطان صلاح‌الدین ایوبی بوده و مدتی از سوی وی سِمَتِ حکمرانی «نصیبین» را داشته است و مدتی هم داروغهٔ شهر حَلَب بوده؛ سپس به سپهسالاری نیروهای مصر رسیده (سال ۵۹۳ هـ ق). پیش از اینها نیز روزگاری از طرف ناصر خلیفهٔ عباسی حکومت همدان را داشته است.

امیرابوالهیجا قائدی شجیع، توانا و بسیار سختگیر بوده و به واسطهٔ فربهی به امیر سمین معروف شده است، وی به سال ۶۳۰ هـ ق پس از یکصد سال زندگی درگذشته است.

تاریخ الکامل، ابن اثیر، ج ۱۲، ص ۵۹، *لغتنامهٔ دهخدا*، چاپ ۱۳۲۵، ج ۲، ص ۹۳۲، *مشاهیرالکرد*، ج ۲، ص ۱۷۱.

امیرحُسام‌الدین حلّی

امیرحُسام‌الدین ابوفَراس حلّی از کُردهای سیفیّهِ حلّه و از اُمرای معروف بوده که به سال ۶۲۲ هـ ق از طرف خلیفهٔ عباسی ظاهر بأمرالله، امیر الحاج عراق شده است.

تاریخ‌الکامل، ابن اثیر، ج ۱۲، ص ۲۰۶.

امیرجیاشا اورامانی

امیر سعید ملقب به امیر جیاشا، از اُمرای معروف اورامان (هه‌ورامان) بوده که به سال ۶۹۸ هـ ق به جای پدرش امیرجلال‌الدین بن بهمن اعلیٰ جدّ خوانین رزاب، به‌فرمانروایی رسیده است.

هه‌ورامان (اَورامان) از مناطق کوهستانی و زیبا و پر جمعیت کردستان است که سابقاً به چند ناحیه تقسیم می‌شده و هر ناحیه سلطانی داشته به نام «سان» که ارثاً به زمامداری رسیده است. از میان این سانها برخی به قدرت و دانشپروری اشتهار یافته‌اند که از جملهٔ آنها امیر جیاشای فوق‌الذکر است.

نقل از بیانیهٔ چاپی به قلم عبدالله ادوس رزابی مورخهٔ ۱۳۲۴/۲/۱۴.

بهاءالدین یعقوب‌بیگ شهرزوری

مشارٌالیه از رؤسای عشایر کُرد در قرن هفتم هجری بوده که به مصر مهاجرت کرده و به مقام فرماندهی نیروهای مسلح درآمده و موجب انجام خدمات زیادی بدان کشو شده است.

بهاءالدین به سال ۷۰۷ هـ ق در کشور مصر درگذشته است.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۲۲۳.

کدای سلطان

امیرکولانی معروف به «کدای سلطان»، از امرای عهد شاه عباس صفوی بوده و بر ولایت زنجان حکومت کرده است.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۱۲۲.

غازی‌بگ بن خان امیر

مشارٌالیه از اُمرای مشهور کرد است که نفوذ فوق‌العاده‌ای داشته و از طرف شاه عباس صفوی بر منطقهٔ سلماس حکومت کرده است.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۹۸.

غازی خان کُرد

وی از جمله امرای معروف کرد در دربار شاه عباس صفوی است که در اواخر قرن دهم هجری می‌زیسته است.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۹۹.

قلندر سلطان کلّه‌گیر

وی رئیس عشیرهٔ کلّه‌گیر و از امرای مشهور آذربایجان در دورهٔ سلطنت شاه عباس صفوی بوده است.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۷۳.

علی مُرادخان گنجوی

علی مرادخان بن باباعلی گنجوی از اُمرای کُرد دهم هجری است که از طرف شاه عباس به

لقب خانی رسید و حاکم قندهار شد؛ پیش از آن به بابای ثانی معروف بود.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۱۱۸.

بابا علی‌خان گنجوی

وی امیر عشیرهٔ «زیگ»، از عشایر کُرد هرات است که در زمان شاه عباس صفوی امیرالامراء (بیگلربیگی) قندهار بوده. بابا علی خان مدت سی سال حاکم کرمان بوده و در عین حال قندهار را نیز تحت اختیار داشته که عاقبت به سال ۱۰۳۴ هـ ق در مشهد فوت کرده و همانجا مدفون است.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۸۰.

سلطان محمود کُرد شیرازی

سلطان محمود از رؤسای عشایر کُرد فارس و معاصر شاه عباس بوده که از متنفذین دربار وی بوده است.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۱۸۶.

امیر عزالدّین بن یوسف عَدَوی

مشارٌالیه از طایفهٔ عدوی منسوب به شیخ عدی بن مسافر است. این طایفه را به نام خاندان «شیخ‌مند» نیز خوانده‌اند.

امیر عزالدین بر منطقهٔ کردنشین حَلَب در اواخر دولت چَراکِسه و اوایل دولت عثمانی حکومت می‌کرده و به سال ۹۴۸ هـ ق درگذشته است.

اسلاف این امیر، مسلمان و اهل طریق بوده‌اند و بعدها اخلاف آنان به مذهب یزیدی گرویده‌اند.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۶۸.

مراد پاشا اَعْوَرْ

وی از عشایر کُردی است که در اردوی عثمانی وارد شده و در اندک مدتی به واسطهٔ ابراز لیاقت و شهامت بسیار، به درجات و مقامات بلندی رسیده و بالاخره والی یَمَن شده است.

مراد پاشا به سال ۹۷۵ هـ ق به دسیسهٔ دولت عثمانی ــ که از او اندیشناک شده بود ــ کشته شد.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۱۸۸.

عبدالله پاشا کردی

عبدالله پاشا از مردان صاحب نفوذ دستگاه عثمانی بوده که مناصب مختلف داشته و بالاخره به مقام امیرالامرائی (بیگلربیگی) انقره رسیده و عاقبت به سال ۱۰۶۱ هـ ق درگذشته است.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۴۳.

قوچی‌خان

وی برادر غازی خان است که در (ص ۵۷۱) از او سخن گفتیم. این امیر ابتدا از مقربان دربار صفوی بوده که در اثر بی‌مهری شاه عباس، به عثمانی رفت و از اُمرای خاص دربار آنجا شد.

قوچی‌خان در واقعهٔ جنگ بُریزدی، با فرمانده نیروهای عثمانی، صدراعظم جغاله‌زاده (سنان پاشا) همراه بود و از قضا به دست قزلباشان اسیر شد و به سال ۱۰۱۴ هـ ق در قلعهٔ «قهقهه» با برادرزادگانش (پسران غازی‌خان) محبوس شد و بالاخره در سال ۱۰۱۸ هـ ق جمعاً به دستور شاه صفوی اعدام شدند.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۱۱۹.

امیر محمد بنی سیفا

امیرمحمد بن امیر علی طرابلسی، یکی از اُمرای خاندان بنی سیفا (حُکام طرابلس شام) است. وی پس از امیر یوسف پاشا سیفی به حکومت رسیده و علاوه بر مقام امارت و حکومت، مردی ادیب، دانشمند و شاعر و دوستدار اُدبا و فُضلا بوده است. و محمد بن ملحة عکاری شاعر مخصوص او بوده.

امیرمحمد به سال ۱۰۳۲ هـ ق در قونیّه مسموم شده و ابن الجزری ــ ادیب و شاعر معروف ــ با دو بیت زیر او را مرثیه گفته است:

وَلَمّا احْتَوَتْ ایدی المنا یا مُحَمَّدَ الْ   اَمیر بن سَیْفا طاهرِالرّوح وَالبَدْنِ[1]
تَعَجَّبْتُ کَیْفَ السَّیْفُ یَغْمَدُ فی الثَریٰ   وَ کَیْفَ یُوارَیٰ البحرُ فی طِیَّةِالکَفْنِ[2]

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۱۵۴ به نقل از *خلاصةالاثر*.

---

۱. سکون «د» و «ف» در بَدَن و کَفَن برای استقامت وزن است.

۲. معنی دو بیت: آنگاه که دستان مرگ، امیرمحمد بن سیف ــ آن امیر تن و جان پاک ــ را درربود، در شگفت شدم که چگونه شمشیر در نیام خاک کشیده می‌شود و چگونه دریا در کفن پوشیده می‌شود.

مصطفی پاشا رشوان

وی از عشیرهٔ رشوان (رەشی) در نواحی «بیرەجک» و «ئورفا»ی کردستان است. مصطفی پاشا از مردان قدرتمند دستگاه عثمانی بوده که مناصب متعددی داشته است. در سال ۱۰۰۸ هـ ق مقام بیگلربیگی (امیرالامرائی) یافته و سپس به سال ۱۰۲۸ هـ ق والی شام شده است.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۱۹۲.

عبدالله پاشا بویونی اکری

عبدالله پاشا بن سید حسن پاشا کرکوکی، ملقب به بویونی اکری، در مدرسهٔ عالی دربار عثمانی تربیت یافته و به سال ۱۱۵۱ هـ ق به سمت میرآخور و در سال ۱۱۵۸ هـ ق به رتبهٔ وزارت رسیده و سپس والی قبرس شده است. در سال ۱۱۶۰ هـ ق عبدالله پاشا، رئیس‌الوزراءِ (صدراعظم) می‌شود و آنگاه در سال ۱۱۶۴ هـ ق والی مصر و دیاربکر و حلب شده و عاقبت در حلب به سال ۱۱۷۴ هـ ق وفات می‌یابد.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۴۴.

ناصر چلبی باقی‌زاده

او از اُمرای خاندان باقی‌زاده است که کُرد زبان بوده‌اند و در حلب اقامت داشته‌اند. نسبت این خاندان به ایوبیان بر می‌گردد.

ناصر چلبی به سال ۱۱۷۵ هـ ق وفات یافته است.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۲۱۲.

محمد پاشا وانی

مشارُالیه از اهالی وان است که در سال ۱۱۱۳ هـ ق به وزارت در دولت عثمانی رسیده و بر «بوسنه» ولایت داشته و مدتی هم حاکم «سلانیک» و «روم ایلی» بوده و عاقبت در سنهٔ ۱۱۲۳ هـ ق فوت کرده است.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۱۴۶.

محمدپاشا اطنهٔ کُردی

محمدپاشا بن بارم (بهرام) بیگ، از اهالی اطنه و از اُمرای مشهور دورهٔ عثمانی است که مدتی بیگلربیگ (امیرالامرا)ی اطنه بوده و سپس رتبهٔ وزارت یافته و به سال

۱۱۱۲ هـ ق امیرالحاج شده و بعد از آن والی قدس گشته و بالاخره به سال ۱۱۲۳ هـ ق فوت کرده است.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۱۴۶.

میرزا محمد پاشا کُردی

مشارُالیه از رجال نامدار کردستان بوده که به سال ۱۱۲۸ هـ ق والی ارزروم و سپس دژدار دو قلعهٔ «اوزی» و «خوتین» شده و بعد از آن والی نواحی «سلانیک»، «سیواس» و «قندیّه» گردیده و بالاخره در سال ۱۱۴۰ هـ ق فوت کرده است.

میرزا محمد پاشا مردی عادل، متواضع و فاضل بوده و فرزندی از او به جای مانده که عبدالرحمن بیگ نام داشته است.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۱۴۹.

محمود پاشا کردی

از رجال بارز کُرد در دستگاه عثمانی است که در ارتش دولت عثمانی تدریجاً مناصبی طی کرده تا اینکه به حکومت کوی و حریر و لقب پاشایی رسیده است.

زمانی بین محمودپاشا کُردی و محمود پاشا بن عبدالرحمن پاشا بابان اختلافی پیش آمده و محمود پاشا بابان او را از کوی و حریر بیرون رانده است. محمود پاشا کُردی ناچار به سلیمان پاشا والی بغداد پناه می‌برد و به کمک وی در سال ۱۱۲۸ هـ ق دوباره به حکومت خود رسیده است.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۱۸۴.

فریدخان

وی از امیران سپاه شاه طهماسب صفوی و رجال نامدار کُرد در دورهٔ خود بوده است. فریدخان فرماندهی سپاهی را که به سال ۱۱۳۵ هـ ق برای تسخیر خراسان روانه شده به عهده داشته است.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۱۰۵.

عُمر پاشا کُردی

وی از امیران نامدار کُرد در دربار عثمانی بوده که مقام میرمیرانی داشته و به سال ۱۱۴۰ هـ ق بر «اسکوب» و «کلس» حکومت می‌کرده است.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۹۴.

عثمان پاشا بابانی

مشارٌالیه برادر سلیمان پاشا و پدر تیمور پاشای بابان است که بر سلیمانیه امارت کرده و در سال ۱۱۴۶ هـ ق فوت کرده است.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۶۳.

حاج سیف‌الدین خان سپهسالار

حاج سیف‌الدین خان سرتیپ سپهسالار که او را حاجی‌خان نیز گفته‌اند، از کُردهای خراسان است که سپهسالار نادرشاه افشار بوده و نزد وی بی‌اندازه اعتبار و احترام داشته است.

تاریخ مستورهٔ اردلان و هامش آن، ص ۷۹.

عثمان پاشا کویسنجق

وی حاکم «کویسنجق» بوده که در سال ۱۱۶۸ هـ ق علیه امپراتوری عثمانی قیام کرده و از جانب نیروهای سلیمان پاشا والی بغداد محاصره شده است. عثمان پاشا به قلعه‌ای که بر کوه «آوه‌کرد» قرار داشته پناه می‌برد؛ اما پس از مدتی وی را از قلعه بیرون آورده و به قتل می‌رسانند.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۶۳.

مصطفی پاشا کُردی

مصطفی پاشا بن ابراهیم پاشا کردی، در سال ۱۱۷۶ هـ ق از طرف سلطان عثمانی به مقام میرمیرانی رسیده و دژداری «رسمو» و «طمشوار» را عهده‌دار شده است. سپس به دلیل ابراز لیاقت و شجاعت بسیار و فداکاری در جنگها، سلطان عثمانی دستور می‌دهد که رتبهٔ وزارت به وی داده شود؛ اما پیش از آن که بدین مقام برسد، از دنیا می‌رود. مصطفی پاشا در این زمان بر ولایت «بالیه» ــ که اکنون از ولایات یونان می‌باشد ــ حکومت می‌کرده است.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۱۸۹.

عبدالله پاشا چرمیکی

وی از رجال دلیر کُرد بوده که به واسطهٔ شهامت و شجاعت بسیار و همچنین با دانشی و هنرمندی، در مملکت عثمانی و کردستان شهرت بسزایی داشته است.

عبدالله پاشا در شهر «چرمیک» از ناحیهٔ دیاربکر کردستان متولد شده. او ابتدا از رؤسای عسکر

عثمانی بوده که به دلیل ابراز فداکاری در یکی از جنگها به رتبهٔ میرمیرانی رسیده و پس از آن در سال ۱۱۵۱ هـ.ق بیگلربیگی ناحیه «سیواس» به او واگذار شده و متعاقب آن والی دیاربکر و چند ولایت دیگر گشته و در سال ۱۱۵۷ منصب وزارت یافته است و عاقبت در سال ۱۱۸۴ هـ.ق فوت کرده است.

عبدالله پاشا شخصی دانشمند و اهل فضل و هنر بوده است. خط زیبایی می‌نگاشته و تألیفاتی هم داشته است.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۴۴.

عزت بیگ پاشا

عزت بیگ بن حسین پاشا از کُردهای سلیمانیه بوده که سمت ریاست شورای دولت داشته است. رشد و تحصیلات وی در استانبول بوده و در دستگاه عثمانی تدریجاً وارد شده و مشاغلی را کسب کرده تا اینکه به سمت مترجمی دیوان سلطان منصوب شده است. پس از جنگ اول جهانی، در دوران وزارت فرید پاشا، والی «آیدین» شد و در سال ۱۳۴۱ هـ.ق اندکی پس از استیلای یونان بر «ازمیر» درگذشت.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۶۹.

عمر پاشا رشوان‌زاده

عمرپاشا بن سلیمان پاشا به سال ۱۱۹۰ هـ.ق به رتبهٔ میرمیرانی رسیده و در اواخر عهد سلطان عبدالحمید اول فوت کرده است.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۹۲.

عبدالرّحمن پاشا رشوان‌زاده

عبدالرّحمن پاشا فرزند عمر پاشای رشوان‌زاده از عشیرهٔ رشوان کُرد در شمال سوریه است. وی یکی از رجال دولت عثمانی در اواخر قرن دوازدهم هجری قمری بوده که به سال ۱۲۰۰ هـ.ق به رتبهٔ میرمیرانی رسیده است.

عبدالرحمن پاشا مردی مُدبر، حازم، امین و خدمتگزار بوده است.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۶.

محمدآقا جبّه‌چی‌باشی

محمدآقا یکی از اُمرای کرد است که در دستگاه سلاطین عثمانی خدمت کرده و مدتی سِمَت

«جبه‌چی‌باشی» یعنی ریاست اسلحه‌خانه را داشته و به سال ۱۲۰۱ هـ ق در استانبول فوت کرده و در مقبرهٔ ایاصوفیا مدفون است.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۱۳۱.

یوسف پاشای وزیر

یوسف پاشا از کُردهای «دکرلیه[۱]» است ــ که به ساکنین منطقهٔ «دکرلو» یا «دوکرلو» در شمال و شمال شرقی «رها» (اورفا) اطلاق می‌شود ــ وی در اوان جوانی از وطن خود مهاجرت کرده و به «حماة» رفته و مدتی ضمن کسب معاش به تحصیل پرداخته و پس از مدتی با علاقهٔ بسیار به سواری و تمرین تیراندازی روی آورده و در فنون رزمی مهارتی کسب کرده؛ سپس به اردوی عثمانی داخل شده و کم‌کم مقامش بالا گرفته و از امرا و پاشایان و وزرای عالیمقام عثمانی گردیده و بالاخره والی شام شده است.

پس از مدتی یوسف پاشا علیه دولت عثمانی سر به شورش برداشت؛ سلیمان پاشا ــ والی بغداد ــ مأمور دفع او شده با وی مصاف داد. یوسف پاشا در این نبرد شکست خورد و خود را به سرعت به مصر رساند و به محمدعلی پاشا، والی مصر پناهنده شد. محمدعلی پاشا بی‌اندازه در احترام او کوشید و نزد سلطان عثمانی برایش شفاعت کرد و او را تبرئه نمود. از آن تاریخ یوسف پاشا گوشه‌نشینی اختیار کرد و عاقبت پس از سه سال اقامت در مصر، به بیماری ذات‌الصدر مبتلا شد و در شب شنبه بیستم ذی‌القعدهٔ سال ۱۲۳۱ هـ ق در مصر فوت کرد و در قرافه مدفون شد.

یوسف پاشا مردی بلندنظر، سخاوتمند و مقتدر بوده که در راه ترویج دین اسلام بسیار ساعی بوده است.

تاریخ جبرتی، هامش کامل *تاریخ‌الکامل ابن اثیر*، چاپ مصر، ج ۱۲، ص ۱۰۸ تا ۱۱۶، *مشاهیرالکرد*، ج ۲، ص ۲۲۹ و ۲۳۰.

عثمان پاشا میرمیران

عثمان پاشا از سران کُردی است که در دربار سلاطین عثمانی به سر می‌برده و در اثر لیاقت کم‌کم ترقی کرده و به رتبهٔ میرمیرانی رسیده است. وی به سال ۱۲۰۲ هـ ق مُحافظ قلعهٔ «سلانیک» بوده و در سال ۱۲۰۲ هـ ق مقام وزارت یافته و پس از آن در چندین ایالت و ولایت از

---

۱. دکرلیه منسوب به دکر، اسم طایفه‌ای قدیمی از کردهاست که *شرفنامهٔ* بدلیسی نیز از آنها نام می‌برد و در ص ۴۲۴ می‌نویسد که طایفهٔ دکر، از کردهای مقیم خراسان و مشهور به «کیل» هستند.

خاک عثمانی و متصرفات آن فرمانروایی کرده است.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۶۲.

عبدالفتاح پاشا باجلان

وی امیر عشیرهٔ کُردزبان «باجلان» ساکن حدود ایران و عراق بود که به سال ۱۲۲۵ هـ ق با عبدالرحمن پاشا به مخالفت برخاست و به همین جهت از ریاست عشیرهٔ خود معزول شد.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۲۸.

مرادپاشا جلیلی

مراد پاشا از خاندان عبدالجلیل‌زاده است، که در ناحیهٔ «موش» از نواحی کردستان واقع در کشور ترکیه می‌زیسته‌اند. وی به سال ۱۲۱۵ هـ ق حاکم موش بوده و در سال ۱۲۲۲ به حکومت دیاربکر رسیده و در همین سال فوت کرده است.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۱۸۸.

عبدالرحمن پاشا جلیلی

وی فرزند مرادپاشا و یکی از رجال مقتدر کُرد در دستگاه سلاطین عثمانی بوده که به وزارت رسیده و در سال ۱۲۳۷ هـ ق والی موصل شده و به سال ۱۲۳۸ هـ ق فوت کرده است.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۱۰.

محمدپاشا گورانلی‌زاده

وی از امیران خاندان گورانلی ــ یکی از قبایل دیاربکر ــ بوده که به سال ۱۲۳۸ هـ ق ولایت دیاربکر را داشته و در سال ۱۲۳۹ هـ ق فوت کرده است.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۱۴۹.

مصطفی پاشا وانی

مصطفی پاشا مشهور به «کوزوم»، از اهالی وان است که به سال ۱۲۲۹ هـ ق والی نواحی «ازمیر» و «بروسه» بوده و مدتی هم مأمور تنگهٔ «داردانل» شده و سپس در سال ۱۲۴۳ هـ ق والی «سلانیک» شده و کمی بعد از آن فوت کرده است.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۱۹۲.

عباس‌آقا دیبُکری

عباس آقا ریاست عشایر دیبُکری داشته و چنان که ضمن شرح حال امیر عبدالله‌خان مکری گفته شد، با عشایر مُکری بنای مخالفت گذاشت و موجب تفرقه بین آنان شد؛ اما عاقبت به سال ۱۲۵۶ هـ ق به دستور پادشاه ایران در تهران به قتل رسیده است.

پس از عباس آقا پسرش قادرآقا رئیس عشیرهٔ دیبکری شده است.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۳۸ و ۳۹.

امیرعبدالله خان مُکری

امیرعبدالله خان بن بوداق خان اعمی از رؤسای عشایر مکری است که مردی شجاع و دوراندیش بوده.

در زمان فرمانروایی امیر عبدالله‌خان به واسطهٔ مخالفت و دشمنی عباس آقا دیبکری ـ که متعاقباً از وی نیز سخن خواهیم گفت ـ بین عشایر مُکری تفرقه افتاد؛ اما پس از مدتی به سال ۱۲۵۶ هـ ق عباس آقا توسط دولت ایران به قتل رسید و امیر عبدالله‌خان توانست حکومت خود را با امنیت از سر گیرد. ولی او نیز آفتاب عمرش غروب کرد و در همان سال درگذشت و پسرش مجیدخان به جای وی نشست.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۳۹.

عصمت افندی

مشارٌالیه از کُردهای اهل «دیاربکر» بوده که در سال ۱۲۳۱ هـ ق به مصر رفته و در آنجا حدود بیست سال به دولت عثمانی خدمت کرده و در نواحی «اناضول» نیز مناصبی داشته است. عصمت افندی در ضمن مردی ادیب و نویسنده‌ای ماهر بوده است.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۷۰.

محمدتیمور کاشف

محمد بن اسماعیل بن علی کُردی از کُردهای طایفهٔ «قره‌جولان» در شمال موصل و مرکز امارت بابان است، که با سپاهیان عثمانی جهت راندن فرانسویان از مصر، به آن دیار رفت و در آنجا به دلیل داشتن صفات بارز و علم و اطلاع کافی از جمله آشنایی با زبانهای فارسی و عربی و ترکی، ـ علاوه بر زبان مادریش ـ به محمدعلی پاشا نزدیک شد و در زمان کوتاهی از فرماندهان خاص او گردیده و در بسیاری از موارد، از جمله راندن ممالیک از مصر، خدمات ارزنده‌ای به

محمدعلی پاشا کرد و مناصبی را از «کاشف» تا «محافظ» به دست آورد. تیمور کاشف لقبی است که به پاس فداکاریهای امیرمحمد، از سوی محمدعلی پاشا به وی اعطا شد.

آخرین مأموریت تیمور کاشف به سال ۱۲۵۳ هـ ق در مدینهٔ منوره انجام گرفت. وی عاقبت در سال ۱۲۶۴ هـ ق پس از ۸۶ سال زندگی درگذشت و در صحنهٔ زندگی، مرحوم اسماعیل رشدی پاشا را از خود به جای گذاشت.

تاریخ آداب اللغةالعربیّه، جزء ۴، ص ۱۰۵. هامش *الاعـلام*، زرکلی، ج ۱، ص ۹۵. *مشاهیرالکرد*، ج ۲، ص ۱۷۸ و ۱۷۹.

عثمان پاشا دیار بکری

عثمان پاشا معروف به شیخ‌زاده، از اهالی دیاربکر بوده که در بغداد زندگی می‌کرده و رتبهٔ میرمیرانی داشته است. وی به علاوه در ولایات «رقه»، «قارص»، «ماردین» و «موش» هم مدتی حاکم بوده و در سال ۱۲۷۰ هـ ق فوت کرده است.

عثمان پاشا همچنین شخصی دانشمند و ادیب بوده که در زمینهٔ شعر و ادب اطلاعات کافی داشته و دیوان شعری هم از خود به جای گذاشته است.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۵۹.

عبدالرّحیم پاشا

وی از اهالی ارزروم واقع در شمال کردستان است. عبدالرحیم پاشا نخست سربازی ساده بوده که بر اثر ابراز لیاقت کم‌کم ترقی کرده تا به رتبهٔ میرمیرانی رسیده و از سال ۱۲۲۳ هـ ق دژدار قلعهٔ بلگراد بوده و در سال ۱۲۴۲ هـ ق به منصب وزارت نایل شده و به حکمرانی ایالت «بوسنه» دست یافته است. سپس دژداری و فرمانروایی قلعه‌های واقع بر دریای سیاه به وی واگذار شده است. (۱۲۴۴ هـ ق).

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۲۲.

حَجوبیگ وان

حجو (حاجو) بیگ از امیرزادگان عشیرهٔ کردزبان «وان» بوده که چون سلطان سلیم‌خان دوم عثمانی، فرزندان اُمرا و عشایرزادگان را به دربار استانبول فرا خواند تا به روش نوین آموزش داده شوند و فنون رزم را فرا گیرند، حجوبیگ از آنانی بود که به استانبول رفت و مدتی در آنجا بماند و در مدرسهٔ نظام به تحصیل پرداخت تا به رتبهٔ یوزباشی سواری رسید. سپس به وطن خود

(وان) برگشت؛ اما هنوز مدتی نگذشته بود، مأموریت یافت که هر اندازه می‌تواند افراد از عشیرهٔ خود گرد آورد و به سپاه صدراعظم (یوسف ضیاء پاشا) ــ که مأمور شبیخون بر مصر بود ــ بپیوندد؛ چه در این موقع فرانسویها به مصر هجوم برده و امنیت ممالک اسلامی را برهم زده بودند.

حجوبیگ حدود هزار سوار جمع کرد و با خود به مصر برد و در جنگهای آنجا مردانگیها نمود (سال ۱۲۲۰ هـ ق).

از این پس نامی در تاریخ از حجوبیگ ثبت نشده؛ تا اینکه در اوایل دورهٔ فرمانروایی محمدعلی پاشا می‌بینیم که حجوبیگ بسیار مورد احترام او بوده و به واسطهٔ شجاعت زیاد و مهارتی که در فنون جنگی داشته، وی را «یلدرم حجو» نام داده است. لازم به توضیح است که حجوبیگ در بیرون آوردن مصر از زیر سلطهٔ ممالیک و تسخیر آن توسط محمدعلی پاشا، بیشترین سهم را داشت.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۱۶۶، ۱۶۷ و ۱۶۸.

محمود پاشا کُرد

محمود پاشا از افسران رشید نیروی عثمانی بوده که تدریجاً درجاتی را طی کرده تا آنجا که به وزارت رسیده و مدتی والی یمن بوده و در سال ۱۲۷۵ هـ ق بر جدّه والی شده و عاقبت در همین سال فوت کرده است.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۱۸۴.

محمدپاشا کُردی

محمد پاشا در آغاز از عسکریان قشون عثمانی بوده که کم‌کم در اثر ابراز لیاقت و شجاعت، ترقی کرده و به مناصب متعددی رسیده و عاقبت به سال ۱۲۸۵ هـ ق درگذشته است.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۱۴۹.

عثمان پاشا کُردی عثمانی

مشارٌالیه از سران شجیع و با تهور عساکر عثمانی بوده که از سال ۱۲۶۲ تا ۱۲۸۰ هـ ق مناصب متعددی را طی کرده و در سال ۱۲۸۶ در «اسکدار» وفات یافته است.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۶۳.

اسماعیل رشدی پاشا

اسماعیل رشدی فرزند محمد تیمور کاشف است، که پیش از این ذکر وی گذشت. اسماعیل نیز مردی صدیق و خدمتگزار بوده و سمت ریاست دیوان خدیو مصر را داشته و عاقبت به سال ۱۲۸۹ هـ ق فوت کرده است.

اسماعیل رشدی پاشا پدر احمد تیمور پاشا مورخ و ادیب مشهور است که شرح حال او را در جلد دوم مشاهیر کرد صفحهٔ ۱۸۸ آورده‌ایم.

تاریخ آداب اللغة العربیه، جزء چهارم، ص ۱۰۵ و ۱۰۶.

محمّد افندی گورانی

محمد افندی بن یاسین گورانی، از رجال محترم کُردِ حلب است که در سال ۱۲۳۸ متولد شده و نزد ابراهیم پاشای مصری وظایف مهمی را عهده‌دار بوده و در سال ۱۲۹۱ فوت کرده است.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۱۳۳.

عبدالحمید پاشا وانی

وی از رجال دولت عثمانی است که در اواخر قرن سیزدهم متناوباً به درجات و مناصبی رسیده و در سال ۱۳۰۲ هـ ق والی «وان» بوده و پس از دو سال از این تاریخ فوت کرده است.

عبدالحمید پاشا از اولاد احمد کُردی و خویشان مصطفی پاشای وانی است که خود شخصی دوراندیش، شجیع و محترم بوده است.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۲.

میرزا عبدالغفّار معتمد وزیری

میرزا عبدالغفّار معتمد بن میرزا عبدالکریم، از خانوادهٔ وزارت سنندج و از محترمین و مأمورین صدیق و پاکدامن دولت بوده که در جمادی‌الثانی سال ۱۳۰۶ هـ ق فوت کرده است.

یادداشتهای نویسنده.

هه‌ڵۆپاشا

هه‌ڵۆ پاشا از رؤسای عشایر کُرد در شام است که ابتدا در دربار سلاطین عثمانی به سر می‌برده و سپس به حکومت چند ولایت تعیین شده و در سال ۱۲۹۴ هـ ق در سوریه رتبهٔ میرمیرانی داشته و بعد از آن مقام بیگلربیگی یافته و مدتی هم امیرالحاج بوده و عاقبت در سال ۱۳۱۳ هـ ق

فوت کرده است.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۲۱۹.

امیر مُحمَّدآقا وانی

محمدآقا وانی بن شیخ عبیدالله، مشهور به «سنجق» به سال ۱۲۲۲ هـ ق در وان متولد شد و همانجا به حد تمیز رسید. سپس مادرش وی را به سال ۱۲۳۴ هـ ق به مصر، نزد برادرش حجوبیگ ــ که فرمانده محمدعلی پاشا در مصر بود ــ بُرد. محمدآقا در مصر نزد دائیش به سن رشد رسید و سواری و تیراندازی و دیگر فنون رزم را یاد گرفت و از رجال بارز و مردان ثابت قدم میدان گردید.

سن محمدآقا ۲۵ سال بود که حجوبیگ وی را وکیل نیروی خود قرار داد و از این تاریخ بود که در جنگهای متعدد شرکت کرد و کفایت، شجاعت و لیاقت خود را به اثبات رساند؛ تا آنکه در عهد خدیو اسماعیل، فرمانده نیرویی شد که به جانب سودان اعزام گردید و در این راه خدمات بسیاری‌را به انجام رساند.

امیرمحمدآقا عاقبت به سال ۱۳۱۶ هـ ق درگذشت.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۱۶۶ و ۱۶۷.

فاتورِه‌ش

زنان کرد، قدیم‌الایام در اغلب امور سررشته داشتند و حتی گاهی در جنگ و ستیز هم شرکت می‌کردند؛ از جملهٔ آنها قهرمانی است که در قرن سیزدهم هجری می‌زیسته و فاتورِه‌ش (فاطمه سیاه) لقب گرفته که در ترکیه به «قَرَه‌فاطمه» معروف است.

فاتورِه‌ش از خوانین کُرد «بروس» بوده که ثروت و جمال و همّت و حمیّت و میهن‌پرستی و دینداری را به حد اعلیٰ داشته و در اثر داشتن همین صفات و خصوصیات، در جنگ عثمانی و روس (۱۲۹۴ هـ ق) مطابق با ۱۸۷۷م. از جوانان و دلیران هموطن خود نیرویی فراهم آورد و برای جهاد و مقابله با روسها، دامن همت بر کمر زد و در حوالی «ارزروم» و «قارص» و «اردهان» جنگهای دلیرانه انجام داد و هزارها از افراد روس را به خاک هلاکت نشاند و نام خود را در دفتر قهرمانان و جهادگران ثبت کرد.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۲۴۷. به نقل از *تاریخ* مدحت *افندی*.

محمدجعفرخان آصف وزیری

پاسیار محمد جعفرخان ساعدالممالک آصف وزیری سنندجی، فرزند میرزا علینقی‌خان آصف‌اعظم وزیری کردستانی، یکی از مردان کاردان و توانا در امور لشکری و سیاسی بوده که به سال ۱۲۷۱ هـ ش در شهر سنندج متولد شده و دوران کودکی را تحت سرپرستی پدرش گذرانده و از محضر درس علامه شیخ عبدالحمید مدرس کانی مشکانی سنندجی بهره‌مند شده و چون به سن هجده سالگی رسیده جوانی با معلومات و در عین حال ماهر در فنون سواری و تیراندازی بوده است.

محمدجعفرخان مدتی حکومت اسفندآباد کردستان را داشته و پس از آن چندین بار به حکومتهای محلی رسیده و همواره در تلاش برای برقراری امنیت و ایجاد رفاه عمومی بوده است؛ خصوصاً در قحطی خانمانسوز سال ۱۲۹۶ هـ ش از هیچ تلاشی برای کمک به خانواده‌های مستمند کوتاهی نکرده است. وی در سال ۱۳۰۵ هـ ش به ریاست شهربانی اراک رسید و سپس در سال ۱۳۰۷ رئیس شهربانی همدان شد. از آن تاریخ به مأموریت‌های بسیاری رفت و به دلیل شایستگی در سال ۱۳۹۱ به درجهٔ پاسیاری نایل شد و سپس به ریاست ادارهٔ سرکلانتری منصوب گردید و پس از آن به دلیل بیماری و خستگی از کار کناره گرفت و عاقبت در اسفند سال ۱۳۲۴ هـ ش در سن ۵۴ سالگی درگذشت.

مرثیهٔ ذیل را شاعر معروف کرد، هُشیار «دبیر مخصوص» در مرگ وی سروده است:

در دمی کز باد فروردین جهان از نو جوان شد
رادمری را بهار زندگی آوخ خزان شد

ماتمی کآرام بر هم زد همه افلاکیان را
بس غریو آه و افغان از زمین بر آسمان شد

تا روان شد سوی جانان خود روان و جان پاکش
سیل اشک از دیدگان مرد و زن زین غم روان شد

غنچه پیراهن دریده، گیسوان سنبل بریده
سر به جیب افکنده نرگس، لاله از دل خون چکان شد

بود او چون مهر تابان، فیض‌بخش و پرتوافکن
ای دریغا مهر تابان روی بنهفت و نهان شد

چون سر و سالار کُردان بود، کردستان سراسر
از غم وی بی‌قرار و زار و بی‌تاب و توان شد

قطره‌ای بود از محیط بی‌کران رحمت حق
بازگشت قطره سوی آن محیط بی‌کران شد
کلک هشیار این رقم زد با اسف در دور شمسی
«جعفر آصف وزیری ناگهانی زین جهان شد»[۱]

حسینقلی‌خان مافی (نظام‌السلطنه)

یکی از رجال مشهور دورهٔ قاجار که مردی ادیب، کاردان، خوش‌ذوق، خوش‌خط و هنرپرور بوده، مرحوم حسینقلی‌خان مافی ملقب به «نظام‌السلطنه» است. وی در دورهٔ اول مشروطیت و اندکی قبل از به توپ بستن مجلس شورای ملی، به مقام ریاست وزرایی رسید و عاقبت در سن ۷۸ سالگی در تهران دار فانی را وداع گفت.

نظام‌السلطنهٔ مافی در بیان زندگانی خود و شرح احوال اجدادش و ایل مافی[۲] تا سال ۱۳۱۰

۱. این مصراع به حساب ابجد و با احتساب گ = ۲۰ برابر ۱۳۲۴، سال درگذشت محمدجعفرخان است.

۲. ایل مافی از ایلات لرستان بوده‌اند؛ بعد از اینکه سلاطین صفوی طایفهٔ فیلی را در لوستان و پشتکوه حکومت دادند، بر این طایفه توقف در لرستان و تمکین از رؤسای فیلی‌شاق بود. فصل زمستان که به صحرای خوزستان قشلاق رفته بودند، از طریق رامهرمز و کوه گیلویه به خاک فارس مهاجرت کردند و آنجا به همان عادت زندگی ایلیاتی، رحلهٔ شتاء و صیف می‌کردند و بدین ترتیب به زراعت و نوکری نپرداختند.

در آن عهد طوایف قشقایی چندان کثرت و اعتباری نداشتند؛ تا نوبتِ حکومت به کریم‌خان زند رسید و وی به ملاحظهٔ همزبانی، به این طایفه کمک و استعانت رسانید و به منازل آنان رفت و بدانان فهمانید که اگر به او کمک کنند به صلاح خود آنهاست. ایل مافی تمکین کردند و دعوتش را پذیرفتند. کریم‌خان پس از این توافق، مهدی‌خان، جد اعلای نظام‌السلطنه را با جمعی دیگر از معتبرین ایل به شهر شیراز برد و جا داد و چهارصد نفر سوار رکابی نیز از این قبیله گرفت و بعضی از سران را هم منصب یساولی و نسق‌چی‌گری داد ــ که آن زمان مقامی رفیع بوده است.

آغامحمدخان قاجار زمانی که در شیراز توقف داشت، از راه دوراندیشی با اغلب رؤسای این طایفه رابطه برقرار کرد و معاهداتی بست؛ اما حمیت و عِرق همزبانی مانع از اقدام آنها به خیانت بود؛ تا روزگار کریم‌خان سپری شد و کار به ملوک‌الطوایفی و هرج و مرج بین زندیه کشید. مهدی‌خان و اغلب رؤسای ایل، بی‌طرفی را مصلحت حال خود دانسته و بعضی هم به پشتیبانی آغامحمدخان قیام کردند و به دنبال آن زکی خان را کشتند.

پس از این واقعه، رشتهٔ الفت و اعتماد بین طایفهٔ زند و ایل مافی گسیخت. آغامحمدخان هنگام حرکت از شیراز با استفاده از موقعیت، مهدی خان را احضار و ملتزم رکاب کرد و سپس تمام ایل مافی و متکلمین به زبان کردی زندیه را از خاک فارس کوچاند و بنا به رعایت مصالح حکومتی خود آنها را در تهران و قزوین و کرماشان و ملایر و تویسرکان پراکندند؛ اما بیشتر آنها در کرماشان ــ که وطن اصلی ایشان بود ــ متوطن شدند و این در سنهٔ ۱۱۹۸ هـ ق بود. خود مهدی خان و محمدنظرخان و بعضی از خوانین جزء با هزار نفر سواره، همه وقت ملتزم رکاب بودند.

←

هـ ق اوراقی را به رشتهٔ تحریر کشیده که توسط استاد و دانشمند محترم، مرحوم عباس اقبال آشتیانی تکمیل شده و در اینجا خلاصه‌ای از آن نقل می‌شود:

نظام‌السلطنه در سنهٔ ۱۲۴۸ هـ ق از مادر متولد شده و در زمان حیات پدرش، شریف‌خان سرتیپ، سیصدتومان مقرری داشته و برادر بزرگترش مصطفی قلیخان، ماهیانهٔ موروث را ــ که هزاروپانصد تومان بوده ــ دارا شده، به انضمام ریاست غلامان رکابی.

نظام‌السلطنه چون در مدرسه مشغول تحصیل بوده، از کار و حقوق اِعراض داشته و تا سن بیست سالگی به خواندن علوم عربی و قسمتی از فقه و تفسیر و ادبیات پرداخته. پس از آن به خیال کسب معاش افتاده و با خط نستعلیق و شکسته ــ که خوب می‌نوشته ــ با کمال دقت و سعی عریضه‌ای که هم از حیث خط و هم از حیث مضمون خوب بوده، به حسام‌السلطنه، سلطان مُراد میرزا پسر عباس میرزا نایب‌السلطنه می‌نویسد و قصیده‌ای را هم به وزن و قافیهٔ قصیدهٔ معروف منوچهری دامغانی: (رسم بهمن‌گیر و از نو تازه کن بهمنجنه»، در مدح شهزاده می‌نویسد و به خدمت او می‌شتابد. وقتی که به خدمت وی می‌رسد، جمعی از ادبا و شعرا و ارباب امور نزد وی حضور داشته‌اند؛ همه انشاء و انشاد و خطش را تمجید می‌کنند و حسام‌السلطنه به خط خود جوابی به وی می‌نویسد و دایرهٔ تحریرات خود را به وی می‌سپارد. در سال ۱۲۷۴ هـ ق نایب‌الحکومهٔ

←

تیمورخان پسر مهدی خان، برحسب ارادهٔ خاقان، در شیراز سمت یوزباشی‌گری جهانبانی یافت و ملتزم رکاب باباخان (فتحعلیشاه) بود. کمی پس از به تخت نشستن فتحعلیشاه، مهدی خان فوت کرد و تیمورخان سرکرده و رئیس طایفهٔ مافی گردید. همچنین پس از فتح خراسان، سرپرستی طایفهٔ سارق و سارلوی ترکمان و نیز حکومت سرخس بدو ارجاع شد.

در سال ۱۲۳۷ هـ ق که تیمورخان و محمدنظرخان فوت کردند، رکن‌الدوله علینقی میرزا پسر فتحعلیشاه بنا به میل مفرطی که نسبت به میرزا نبی خان ــ پدر حاجی میرزا حسین خان سپهسالار و یحیی خان مشیرالدوله ــ و برادرهایش داشت، خواست تا ریاست ایالت قزوین را به وی سپارد؛ قبول این مطلب بر فتح‌الله خان و شریف‌خان ــ که فرزندان تیمورخان بودند ــ گران آمد و هر قدر سابقهٔ خدمت پدری را در حضرت خاقان عرضه داشتند و وسیله قرار دادند ــ به واسطه طرفداری اطرافیان شاه از رکن‌الدوله ــ مفید نیفتاد. ناچار به ولیعهد متوسل شدند و به دستور او قرار شد پنجاه نفر از مردان آزموده و محترم آنان با لوازم کامل برای جنگ با روم و روس، در آذربایجان خود را مهیا سازند و ملتزم رکاب باشند. فتح‌الله خان و شریف خان شبانه با همان عددی که مقرر بود، کاملاً مسلح به آذربایجان رفتند (سال ۱۲۳۸ هـ ق) و پس از ابراز لیاقت، از طرف ولیعهد در شمار ملتزمین درآمدند.

پس از فوت ولیعهد، شریف خان و فتح‌الله‌خان همچنان از مقربان دربار بودند تا آنکه محمدشاه به سلطنت رسید. وی سرتیپی تمام ایلات را به فتح‌الله خان داد و شریف‌خان را به رتبهٔ یوزباشی دویست نفر غلام مخصوص رکاب، به انضمام سرتیپی و امتیازات آن درجه مفتخر داشت.

عاقبت به سال ۱۲۶۱ هـ ق در عارضهٔ وبا، فتح‌الله خان درگذشت و در سال ۱۲۶۳ هـ ق شریف‌خان پدر نظام‌السلطنهٔ مافی نیز به دار آخرت پیوست.

مجلهٔ یادگار، سال سوم، شمارهٔ دوم.

بوشهر می‌شود و بعد کم‌کم پایهٔ وی فزونی می‌یابد تا اینکه به گرفتن حمایل و نشان درجهٔ سرهنگی با مبلغ یکصدوپنجاه تومان حقوق مفتخر می‌شود. یک سالی هم در کازرون حکومت می‌کند.

در سال ۱۲۸۷ هـ ق به حکومت اصفهان انتخاب می‌شود و پس از یکی دو سال به درجهٔ سرتیپ دومی نایل می‌گردد. در سنهٔ ۱۲۹۱ هـ ق به حکومت یزد معلوم می‌شود و سپس با مرحوم یحیی‌خان معتمدالملک (مشیرالدوله) ــ که حاکم فارس بود ــ به فارس می‌رود و طرف مشورت او قرار می‌گیرد.

محمدحسن خان برادرش [برادر نظام‌السلطنه] هم حاکم لارستان می‌شود و در سال ۱۲۹۶ هـ ق از طرف امین‌السلطان اول آقا ابراهیم، مأمور و محاسب جمع‌آوری غلات مملکت می‌شود. در سال ۱۲۹۹ هـ ق که امین‌السلطان می‌خواهد حکومت و گمرک بنادر فارس را از ایالت فارس جدا کند، او را مأمور این خدمت می‌کند و مشارٌالیه در کمال خوبی انجام وظیفه می‌نماید.

در سال ۱۳۰۰ هـ ق به مرکز احضار شده و به جای او برادرش محمدحسن‌خان را روانه می‌نمایند؛ و در همین وقت امین‌السلطان فوت می‌کند و در ادارهٔ امین‌السلطان ثانی ــ که بعدها صدراعظم شد ــ مدتی به کارهای متفرقه می‌پردازد و در سال ۱۳۰۳ هـ ق به حکومت خمسه انتخاب می‌شود و سه سال در این شغل باقی می‌ماند.

در ۱۳۰۵ هـ ق به حکومت بختیاری و اطراف چهارمحال منصوب می‌شود و در همین موقع به لقب «نظام‌السلطنه» مفتخر می‌گردد و حکومت تمام بنادر و جزایر فارس به انضمام تصدی گمرک‌خانه‌ها تا اصفهان با لقب «سعدالملکی» و درجهٔ اول سرتیپی و حمایل و نشان، به محمدحسن خان برادرش داده می‌شود.

پس از آن به واسطهٔ ابراز لیاقت نظام‌السلطنه به درجهٔ «امیرتومانی» و حمایل و نشان آن درجه نایل می‌شود. در سال ۱۳۱۰ هـ ق که شاهزاده سالارالسلطنه فرمانفرمای فارس شده بود. پیشکاری آن به نظام‌السلطنه محول می‌شود و از اواسط سال ۱۳۱۰ تا اواخر سال ۱۳۱۱ هـ ق، والی فارس بوده است. در سال ۱۳۱۲ هـ ق والی خوزستان می‌شود و حکومت بختیاری و چهارمحال نیز ضمیمهٔ قلمرو او قرار می‌گیرد و ایالت لرستان و بروجرد هم تحت نظر نظام‌السلطنه، به برادرش محمدحسن خان سعدالملک واگذار بوده است.

نظام‌السلطنه در شعبان ۱۳۱۴ هـ ق به تهران احضار شد و پس از عزل میرزاعلی‌اصغرخان امین‌السلطان، در هیأت وزرائی که رئیس‌الوزراء و صدراعظم نداشت و در حقیقت تحت ریاست علی قلی خان مخبرالدوله ــ وزیر داخله ــ بود، به وزارت تجارت و عدلیه منصوب شد و در عهد صدارت امین‌الدوله (از سوم ذی‌القعده ۱۳۱۵ تا محرم ۱۳۱۶ هـ ق) نیز این مقام را داشت. در

۱۳۱۶ نظام‌السلطنه به جای ابوالقاسم خان ناصرالملک، رئیس دفتر استیفا و وزیر مالیه شد و برادر خود سعدالملک را به معاونت برگزید.

در سال ۱۳۱۷ هـ ق حسنعلی‌خان امیرنظام گروسی، به پیشکاری محمدعلی میرزا ولیعهد، و حکومت آذربایجان مأمور شد.

در اوایل سال ۱۳۲۳ هـ ق ــ که نظام‌السلطنه در تبریز حاکم بود ــ واقعهٔ قتلِ جعفر آقای شکاک کُرد اتفاق افتاد. اجمال آن قضیه اینکه: اکراد شکاک که اغلب با دولت ایران از در تعدی درآمده بودند، در این تاریخ به علت امانی که نظام‌السلطنه به محمدآقا ــ رئیس ایشان ــ و پسرش جعفرآقا داده بود، فی‌الجمله مطیع شده بودند و جعفرآقا به عنوان گروگان و مهمان در تبریز می‌زیست. مقارن این احوال نظام‌السلطنه از تهران از محمدعلی میرزا نایب‌السلطنه ــ که در آن وقت مظفرالدین شاه برای بار سوم به فرنگ رفته بود ــ محرمانه دستور یافت که جعفرآقا را بکشد و او ناچار توسط کسان خود، در شبی که جعفرآقا را در منزل خود مهمان کرده بود، وی را به گلوله بست و به این ترتیب آن مرد کشته شد.

کشته شدن جعفرآقا برای نظام‌السلطنه به خوشنامی نینجامید؛ زیرا مردم از آن واقعه هم ضعف و سوءسیاست دولت را استنباط کردند و هم کشتن کسی که امان یافته بود، خلاف جوانمردی و درستی عهد تلقی می‌گردید. به علاوه نتیجهٔ دیگری که از آن حاصل شد، یاغی شدن پدر جعفرآقا و برادرش اسماعیل آقا سمیتقو بود و زحماتی که سمیتقو بعدها برای ایران تولید کرد، هنوز فراموش نشده است.

نظام‌السلطنه در صدارت میرزاعلی‌اصغرخان اتابک در ایام سلطنت محمدعلی شاه (از صفر ۱۳۲۵ تا رجب همان سال)، از تبریز به تهران آمد و بعداً به حکومت اصفهان مأمور شد. کمی بعد به ایالت فارس تغییر مأموریت یافت و در آنجا بود که میرزاعلی‌اصغرخان اتابک در ۲۱ رجب ۱۳۲۵ هـ ق به قتل رسید و از وکلای مجلس برای انتخاب جانشین جهت او عده‌ای هم نظام‌السلطنه را برای تصدی مقام نامزد نمودند؛ لکن چون اوضاع فارس در این تاریخ مقرون به امن نبود، احضار او را از شیراز صلاح ندانستند و میرزا احمدخان مشیرالسلطنه را اولاً و ابوالقاسم‌خان ناصرالملک را ثانیاً صدارت دادند؛ اما چندان دولتهای آنان طول نکشید و ناصرالملک در ۷ شوال ۱۳۲۵ هـ ق از ریاست وزرائی استعفا داد و کار هرج و مرج در تهران بالا گرفت و عده‌ای به تشویق درباریان و بعضی از روحانیون، در میدان توپخانه اجتماع کردند و علناً بر ضد مجلس و مشروطه قیام نمودند و اختلاف بین مجلس و دربار شدت یافت. در این تاریخ محمدعلی شاه، نظام‌السلطنه را ــ که طرف توجه اکثریت وکلای مجلس نیز بود ــ به صدارت برگزید و او هیأت دولت خود را در تاریخ ۱۶ ذیقعده ۱۳۲۵ تشکیل داد. در این دولت که وزارت

مالیه را خود صدراعظم برعهده داشت، یک عده اشخاص طرف اعتماد مشروطه‌خواهان، مثل مرحوم میرزاحسین‌خان مشیرالدوله و آقای حاج مهدی‌قلی خان مخبرالسلطنه و مرحوم مرتضی قلی‌خان صنیع‌الدوله عضویت داشتند، نظام‌السلطنه در محرم سال ۱۳۲۶ از صدارت استعفا نمود. در این تاریخ به آن مرد سالخورده ــ که در سن ۷۸ سالگی بود ــ ضربتی سخت وارد شد و آن فوت یگانه پسرش میرزاحسین‌خان بود. در بیستم همین ماه محرم، این جوان با تربیت و تحصیل کرده ــ که بیش از بیست و دو سال نداشت و تازه پس از تکمیل تحصیلات از لندن به تهران آمده بود ــ در عنفوان شباب فوت کرد و فوت او چنان نظام‌السلطنه را از پای درآورد که قریب پنج ماه بعد از آن واقعه یعنی در تابستان سال ۱۳۲۶ هـ ق جان سپرد.

نظام‌السلطنه اجباراً بعد از یک هفته از فوت پسرش، یعنی در تاریخ ۲۶ محرم ۱۳۲۶ هیأت دوم دولت خود را تشکیل داد و در این دولت خود نیز علاوه بر صدارت، شاغل مقام وزارت داخله بود. مرحوم مشیرالدوله وزارت خارجه و مرحوم صنیع‌الدوله وزارت مالیه و آقای مخبرالسلطنه وزارت علوم و آقای میرزاحسن خان مؤتمن‌الملک وزارت فواید عامه را برعهده داشتند. این دولت نیز در ۳۰ ربیع‌الاول مُستعفی شد؛ اما مجلس نپذیرفت. تنها شاهزاده مظفرالسلطنه وزیر جنگ ــ که بسیار مخالف داشت ــ ناچار به کناره‌گیری شد و مرحوم میرزاحسن خان مستوفی‌الممالک به جای او به این سمت رسید؛ اما این هیأت دولت هم یک ماه بیشتر دوام نکرد و نظام‌السلطنه استعفا داد و طولی نکشید، چنانکه گفتیم جهان را وداع گفت.

روی هم رفته مدت صدارت نظام‌السلطنه پنج ماه و کسری طول کشید و در مدت صدارت او اختلاف بین مجلس و دربار تا اندازه‌ای رفع شد و آرامشی حاصل گشت.

نظام‌السلطنه یکی از خدمتگزاران میهن‌دوست و مردان نیکروش و نیکنام و خوش‌انصاف با ملت و رعیت بوده؛ در هر جایی که مأموریتی داشته، به تعمیر و آبادی و به کار واداشتن اهالی پرداخته است. خدمات بیشماری به مملکت ایران انجام داده و قوانین مفیدی طبق پیشنهاد او جاری شده است و در تمشیت اوضاع داخلی و سرحدی مملکت زحمات فراوانی کشیده و برای دفع یاغیان و جلوگیری از هجوم عشایر اقدام شایسته معمول داشته است.

نظام‌السلطنه همچنان که شمشیرزن و مملکت‌دار بوده، مردی با ذوق و ادب‌پرور و اهل قلم نیز بوده است، به تألیف و ترجمه و نشر کتب و تشویق شعرا و اهل فضل، همیشه اهتمام داشته؛ چنانکه از شعرا و اُدبا گویندگانی مانند ادیب‌الممالک فراهانی و میرزامحمد حسین فروغی، ذکاءالملک اصفهانی و فرصةالدولهٔ شیرازی و میرزامحمدتقی شوریده و بسیاری دیگر از شعرا او را مدح گفته‌اند و مورد توجه و التفات او بوده‌اند. از این میان میرزای فرصت به امر نظام‌السلطنه

کتاب نفیس *آثارالعجم* را جمع و تألیف نموده و باز به تشویق او در سال ۱۳۲۵ در تهران جلد دوم مقالات سیاسی خود را به چاپ رسانده است و از این قبیل تألیف و تراجم بسیاری به دستور او از طرف علما و ادبا انجام گرفته است.

نظام‌السلطنه خود نیز مردی منشی و مؤلف بوده و رساله یا کتابی به نام *سَقَطات مؤرخین* داشته که نسخهٔ آن از بین رفته است. وی کتابخانهٔ نفیسی داشته شامل کُتُب خطی عربی و فارسی و مرقعات و قطعات خطوط نفیسه، که بعد از فوت آن مرحوم، به علت نداشتن فرزند رشیدی به مزایده درآمده و مانند بسیاری از کتابخانه‌های اعیان فاضلِ عهد ناصری متفرق گردیده است.

مجلهٔ یادگار، چاپ تهران، سال سوم، شمارهٔ دوم مهرماه ۱۳۲۵ شمسی، از ص ۳۱ تا ۵۱.

محمدحسن‌خان مافی (سردار اسعد)

محمدحسن‌خان بن شریف خان سرتیپ مافی، برادر حسینقلی‌خان نظام‌السلطنه ــ که پیش از این از وی یاد کردیم ــ به سال ۱۲۹۱ هـ ق حاکم لارستان و سبعه می‌شود و در سال ۱۳۰۰ به حکومت و تصدی گمرک و بنادر فارس می‌رسد. سپس به سال ۱۳۰۵ هـ ق حکومت بنادر و جزایر فارس به انضمام تصدی گمرک خانه‌ها تا اصفهان، با لقب «سعدالملکی» و درجهٔ اول سرتیپی و حمایل و نشان به وی داده می‌شود. در سال ۱۳۱۲ هـ ق ایالت لرستان و بروجرد تحت نظر نظام‌السلطنه ــ که در این وقت حاکم خوزستان و بختیاری و چهارمحال بود ــ به سعدالملک واگذار می‌شود.

در اوایل سال ۱۳۱۴ هـ ق نظام‌السلطنه به مصالحی خوزستان و چهارمحال را به سعدالملک واگذاشت. و بالاخره در سال ۱۳۱۶ هـ ق که نظام‌السلطنه رئیس دفتر استیفاء و وزیر مالیه می‌شود، سعدالملک را به معاونت خود برمی‌گزیند.

مجلهٔ یادگار، سال سوم، شمارهٔ دوم.

باقی‌خان چرداوری

چرداور از نواحی شرقی کردستان است که از جانب شرق با اراضی همدان اتصال دارد. مردم این ناحیه همه کردزبان و گوّرانند. از جمله سرداران این سامان، باقی‌خان است که شهرت بسزایی دارد.

در جریان جنگ اول جهانی ــ که نیروهای روس وارد خاک ایران شدند ــ باقی‌خان

با سوارانش در برابر پیشروی روسها به سختی مقاومت کردند و تلفات بسیاری بر آنها وارد آوردند.

باقی‌خان عاقبت به سال ۱۳۳۰ هـ ق در جنگی که با قوای **یِپْرَم‌خان** کرد، پس از آنکه توانست حریف را به قتل برساند. بر اثر گلوله‌باران شدید توپخانه متحمل تلفات بسیار شد؛ ناچار قلعه و عمارتش در «سولچه» (شورچه) را به آتش کشید و خود نیز به قتل رسید.

هامش *تاریخ اردلان*، مستورهٔ کردستانی، ص ۱۶۹، فرهنگ معین، ج ۶، ص ۲۳۲۸.

حاجی‌آقا محمودخان کمانگر

کمانگر از خانواده‌های بزرگ و معتبر کردستان است که رجال دلیر و دانشمند و متقی زیادی از میانشان برخاسته است. رشته‌های این خاندان در شهرهای کرماشان و سنندج و دهات «ماسان» و «ماراب» و «قه‌ره‌ویس» و «گرگان» و «کۆره‌ده‌ره» و «تفین» و نیز در اورامان و برخی نواحی کردستان عراق تشکیل سلسله داده‌اند.

یکی از مشاهیر این طایفه، مرحوم حاجی آقا محمودخان ملقب به نظام‌الملک، خلف آقا بهرام ابن آقامحمود بن آقارستم است. وی رئیس طایفهٔ کمانگر بود که در ماراب سکونت داشت و از جمله خوانین صاحب نفوذ و در میان تمام ایلات غرب وجیه و محترم بود؛ زیرا مردی موقر، متدین، مبادی آداب، مهماندوست و بذّال بود و در رتق و فتق و قطع و وصل دعاوی فیمابین عموم، قولش نافذ و گفتار و عنوانش نزد حکام وقت معتبر و با ارزش بود. وساطت او بین خوانین سنجابی و داودخان کلهر و رفع مناقشهٔ میان آنها از جمله شواهد این نفوذ و احترام است.

علی‌اکبرخان سنجابی (سردار مقتدر) که همواره از او اندیشناک بوده و پی فرصتی می‌گشته تا شاید او را از بین ببرد، در ماه رمضان سال ۱۳۳۰ هـ ق در حالی که حاجی‌آقا و اطرافیانش همه روزه بوده و انتظار هیچ گونه پیشامدی را نداشته‌اند، ناگهانی نزدیک غروب، با سواران خود بر او می‌ریزد و خود و دو پسرش به قتل می‌رسند.

مرحوم شیخ حبیب‌الله مدرس روحانی بر این فاجعه قصیده‌ای سروده است که اینک چند بیت از آن:

ای درخت این بار و برگت چیست در فصل بهار — گوئیا ماتم نداری بر امیر این دیار
برگ‌ریزان خزان در این حریم نازنین — کی شود آخر فراموش درون خار خار
جان و تن کاهید، نور از دیده و از دل زدود — ماتم حاجی نظام‌الملک و اولاد صغار

کلیات غیرت کرمانشاهی، ص ۵۳۷ و ۵۳۸. یادداشتهای نویسنده.

عبدالرحمن یوسف پاشا

عبدالرحمن پاشا بن محمد پاشا بن احمد پاشا، به سال ۱۲۹۰ هـ ق در دمشق متولد شده است. خاندان وی از کُردهای دیاربکر بوده‌اند که به شام مهاجرت کرده و همانجا توطن اختیار کرده‌اند.

عبدالرحمن پاشا تحصیلات خود را در دمشق انجام داده و حدود سال ۱۳۰۲ هـ ق از طرف دولت عثمانی به امارت حج رسیده و در این منصب به واسطهٔ درستکاری و انجام خدمت از روی ایمان، شهرت بسیاری کسب کرده است. وی به سال ۱۳۲۹ هـ ق به عضویت مجلس ادارهٔ سوریه درآمد و در سال ۱۳۳۰ از امارت حج کناره‌گیری کرد و در سال ۱۳۳۳ هـ ق به نمایندگی مجلس اعیان عثمانی انتخاب شد و در سال ۱۳۳۷ رئیس شورای مملکت در استانبول شد.

عبدالرحمن یوسف پاشا در سال ۱۳۳۸ هـ ق برای حل اختلاف بین حکمرانان سوریه و دفع سلطهٔ فرانسویها بر آنجا، کمر همت بست و زحمت بسیار زیادی کشید؛ اما پس از سه سال بر اثر همین اقدامات، در شهر دمشق مورد سوءقصد قرار گرفت و به قتل رسید و در مقبرهٔ «دحداح» دفن گردید. (سال ۱۳۴۱ هـ ق).

مرحوم عبدالرحمن یوسف پاشا دارای شخصیت فوق‌العاده‌ای بوده و شجاعت و عدالت و نیک‌نفسی را در کمال تناسب داشته است. در خدمت به دولت متبوعهٔ خود و ملت کُرد غایت مساعی را به کار برده و در عمران و آبادانی ممالک اسلامی از هیچ تلاشی دریغ نکرده است. تأسیس راه‌آهن حجاز از جملهٔ خدمات اوست.

مشاهیرالکرد، ج ۲، ص ۳ و ۴.

سنجرخان وزیری

وی از طایفهٔ وزیری است، که اعلی جدّ آنان، خواجه ابراهیم فرزند خواجه یوسف بزّاز اصفهانی، در سال ۱۰۲۲ هـ ق به همراه «هه‌لۆخان»[۱] اردلان از اصفهان به حسن‌آباد کردستان رفت و همانجا اقامت گزید. فرزندان خواجه ابراهیم به تدریج زبان و فرهنگ کردها را پذیرفتند و در شمار آنان درآمدند.

پدر سنجرخان، میرزامحمدخان نَرانی (نه‌رانی) نام داشت که مردی ادیب و خوش‌بیان بود و

---

۱. به صفحهٔ ۲۳۴ همین جلد مراجعه شود.

طبع شعر نیز داشت و سخنوریها و نکته‌پردازیهایش در مجالس ناصرالدین شاه قاجار (جلوس ۱۲۶۴، مقتول ۱۳۱۳ هـ ق) و امیرنظام گروسی، داستانها دارد.

سنجر در نوجوانی سلطان عبیدالله[1] برادر حضرت رضا(ع) را به خواب می‌بیند و در این خواب حضرت عبیدالله او را وعده می‌دهد که غازی بزرگی خواهد شد. وی ــ که مردی توانا و ذاتاً دلیر بوده است ــ از آن تاریخ و بر اثر این رؤیای صادقه، طریق خداشناسی و درستکاری در پیش می‌گیرد و بسیار متعبد می‌شود. نیز به همین دلیل همواره با خوانین و بزرگ مالکان، بر سر ظلم و زورشان نسبت به رعایا، سرناسازگاری داشته و تا جایی که در توانش بوده، مانع بیدادگریهایشان شده است. یک چند در ناحیهٔ «کُلیایی» عِدّه و عُدّه‌ای بهم می‌زند و اعیان آن دیار را مکلف به رعایت عدل و انصاف کرده و برایشان خراج گذاشته و یک چندی هم در مناطق «له‌یلاخ» کردستان، که غالباً املاک میرزایوسف «مشیر دیوان» و برادرش میرزاعلینقی «آصف اعظم» عموزاده‌های پدرش[2] بوده‌اند، به یاری یارانش، مانع تعدی و زورگویی مباشران و فرستادگان ایشان به روستاییان می‌شده است.

سنجرخان بیش از پنجاه سال عمر داشته که جنگ اول جهانی آغاز می‌شود و بزودی سپاهیان روسیه تزاری به خاک ایران تجاوز می‌کنند و در شهرها و روستاهای کشور کشتار و تجاوز و ویرانی به بار می‌آورند. از جمله شهرهای غرب کشور که روسها قصد اشغالش را داشتند، سنندج بود. در روز چهارم ماه شوال سال ۱۳۳۴ هـ ق لشکر روسها از شمال و شرق این شهر را در محاصره گرفتند. و از آن طرف پنج هزار سپاهی عثمانی به فرماندهی حاج عارف‌بیگ نامی برای مقابله با آنان وارد شهر شدند. عارف‌بیگ از سوی سلطان عثمانی لقب سردار اکرم را به سنجرخان داد و از وی درخواست کمک کرد. سنجرخان با شجاعتی کم‌نظیر به قلب سپاهیان روس زد و پیش از آنکه دشمن فرصت عکس‌العملی بیابد، به سرعت نیروهای پیادهٔ آنان را در دشت دگایران (دیاران) و دو طرف رود «گریاشان» تارومار کرد و سپس تمام توپهایشان را ــ که بر ارتفاعات «قار» و «صلوات‌آباد» مستقر کرده بودند ــ به غنیمت گرفت و بدین گونه شهر را نجات داد. پس از آن با همراهی سپاه عثمانی به تعقیب روسها پرداخت و شمار زیادی از آنان را به هلاکت رساند. وی علاوه بر این جنگ در جنگهای دیگری نیز با سپاهیان روس مصاف داد و هر بار پیروزمند و سرافراز صحنهٔ نبرد را ترک گفت. در یکی از این جنگها که در ۳۰ کیلومتری جنوب شرقی سنندج در حوالی «نه‌ڕان» و «میان گووران» ــ زادگاه سنجرخان ــ درگرفت، وی تیر خورد

---

۱. سلطان عبیدالله در روستای «هه‌جیج» اورامان، واقع در ۲۵ کیلومتری شمال غربی پاوه مدفون است و به «کۆسه‌ی هه‌جیج» شهرت دارد.

۲. جدّ پنجم سنجرخان میرزاعبدالله نام دارد که مشیر دیوان و آصف‌اعظم نیز به چهار پشت بدو می‌رسند.

و چون خون زیادی از بدنش رفته بود، بیم جانش می‌رفت؛ با این حال اجازه نداد که سپاهیان از زخمی شدنش باخبر شوند و با روحیه‌ای خارق‌العاده، میدان جنگ را تا فرار دشمن، خالی نکرد.

فتنهٔ روسها با انقلاب اکتبر سال ۱۹۱۷ میلادی در اتحاد شوروی و فراخوانده شدن همهٔ نیروهای آن کشور به خاک خودشان، پایان یافت؛ اما پس از آن، اعتبار و محبوبیت سنجرخان به عنوان جهادگری شجاع که بارها ناموس و جان و مال مردم را از تجاوز بیگانگان مصون داشته و با فداکاریهایش امنیت و آسایش ایشان را تأمین کرده است، بین اهالی غرب کشور جا افتاده بود. و او از این نفوذ و اقتدار در جهت کوتاه کردن دست دولتیان و بزرگ مالکان و دلنوازی مظلومان استفاده می‌کرد و در این راه بیش از پیش مانع و مزاحم حاکمان و اشراف محلی بود.

تا آنکه سرانجام به تحریک شریف‌الدوله حاکم وقت کردستان و تطمیع آصف اعظم ــ که ذکرش گذشت ــ خلیل‌خان برادر بزرگتر سنجرخان، در یک توطئهٔ ناجوانمردانه، سنجرخان و دو برادر دیگرش یدالله‌خان و احمدخان را به خانهٔ خود دعوت کرد و در روز جمعه دهم ماه محرم سال ۱۳۳۹ هـ ق، هنگامی که آن سه برادر در حیاط خانه و کنار حوض مشغول وضو گرفتن بودند، خلیل‌خان و نوکرانش از روی پشت‌بام آنان را به گلوله بستند و به شهادت رساندند.

مأخوذ از: یادداشت استاد سیدابراهیم ستوده، خاطرات صوفی اسماعیل (از یاران سنجرخان)، *تاریخ مردوخ*، ج ۲، ص ۳۶ و ۳۷.

شیخ سعید پیران[۱]

شیخ سعید بن شیخ علی بن شیخ محمود خنسی[۲]، اهل پیران، از قهرمانان تاریخ کُرد است که عمر پر عزّتش را در راه مبارزه با ظلم و تبعیض نژادی و کسب آزادی و برابری برای مردمش فدا کرد.

تولد شیخ سعید را مستشرقین سال ۱۸۶۸ م. نقل کرده‌اند. وی از اَوان نوجوانی به تحصیل علوم اسلامی پرداخت و با رسیدن به سن رشد، مانند پدرش به طریقهٔ نقشبندیه پیوست و به همین مناسبت وی را به نام شیخ سعید نقشبندی نیز می‌شناسند.

به دلیل درستکاری، پاکدامنی و تقوای شیخ که با شجاعت و حق‌خواهی در وی آمیخته بود، جمع کثیری از اهالی کردستان شمالی، به حلقهٔ مریدان و ارادتمندان وی پیوسته بودند.

از طرف دیگر، پس از پیمان لوزان و فروپاشی امپراتوری عثمانی، حکومت نوپای کشور ترکیه،

۱. **پیران** و **ویسه** دو دهکدهٔ مجاورند واقع در غرب شهر مریوان در مرز ایران و عراق.
۲. **خنس** از بلاد کردستان شمالی است در کنار دریاچهٔ وان.

به رهبری مصطفی کمال پاشا (آتاتورک)، برای ملیتهای غیر ترکِ کشور، کمترین حقی قائل نبود و خصوصاً کردها را ــ که اولاً جمعیت قابل توجهی داشتند و در ثانی مناطق وسیع محل سکونتشان از چند لحاظ حائز اهمیت بود ــ برای تحقیر، تُرک کوهی خوانده و با این ادعا که وحشی و دور از تمدنند، از اِعمال هرگونه ستمی نسبت به آنها، دریغ نداشت. از جمله تمام مدارس و مکتب‌خانه‌های نواحی کردنشین را بست، صحبت کردن به زبان کردی را ممنوع اعلام کرد و جمعی از سران کرد را بدون اتهام، به تبعید فرستاد. همچنین با انجام روش‌های بسیار ظالمانه می‌کوشید که کردها را هر چه فقیرتر گرداند تا ناچار به کوچ از دیار خود شوند و سرزمینشان را به ترکها واگذارند. تا آنجا که طرح تُرک کردنِ یکپارچهٔ کشور را با اِسکان سربازان ترک، در مناطق کردنشین و ارمنی‌نشین که مردمش قتل‌عام شده و یا گریخته بودند، رسماً به اجرا در می‌آورد.

مشاهدهٔ این اوضاع هر آزاده‌ای را می‌آزرد و شیخ سعید را که خیل بسیاری پشت سرش بودند و سر در راهش داشتند، بر آن داشت که در برابر آن همه ناروا ساکت نباشد و دست به کاری زند؛ لذا در ماه نوامبر سال ۱۹۲۴ میلادی به همراهی چند صد سوار و به این عنوان که مطابق رسم مشایخ به مناطق تحت نفوذش سر می‌کشد، از دیاربکر خروج کرد. وی در این سفر به هر شهر و روستایی که می‌رسید، ظلم و تعدی ترکها را یادآور می‌شد و خطر نابودیشان را هشدار می‌داد و از جوانها می‌خواست که به او بپیوندند.

اقدام شیخ سعید در شرایطی بود که با انحلال حکومت عثمانی، همهٔ ملتهای تحت سلطهٔ آن، از جمله کردها، در پی کسب آزادی و حق تعیین سرنوشت خویش، از فدا کردن جان اِبا نداشتند. به همین دلیل پس از گذشت حدود چهار ماه از سفر شیخ، نزدیک به ده هزار نفر دست از جان شستند و گردش جمع شدند. که از جمله بزرگانی چون دکتر فؤاد فیسجی‌زاده[۱]، توفیق بیگ وکیل، عبدالقادر فرزند شیخ عبیدالله و خالد بیگ رئیس عشیرهٔ جیرانلی بودند.

نکته‌ای که در اینجا جالب توجه است آنکه: بزرگترین اتهام شیخ سعید و یارانش، که از سوی حکومت ترکیه و روزنامه‌های دولتی عنوان می‌شد، وابستگی حرکت آنها به بریتانیا و حمایتشان از سوی آن دولت بود. در حالی که قریب به اتفاق جنگجویان شیخ، شمشیر و خنجر در دست داشتند و به این امید بودند که سلاح گرم را از سربازان دشمن به غنیمت بگیرند.

در هر حال، روز سیزدهم فوریهٔ سال ۱۹۲۵ میلادی، پس از درگیری مختصری بین پیشمرگان شیخ سعید و نیروهای دولتی در «پیران»، فرمانده نظامی ناحیهٔ «دیاربکر»، پنج هنگ کاملا مسلح و آماده را وارد جنگ با کردها کرد. روز بیست و دوم همان ماه، اولین گروه سربازان

---

۱. صفحهٔ ۱۸۴، جلد دوم مشاهیر کرد.

زخمی به شهر دیاربکر انتقال یافتند. مطابق اظهار این افراد، پنج هنگ فرستاده شده به جنگ با کردها کاملاً درهم شکسته و افراد آن غالباً از بین رفته بودند.

روز بیست و ششم فوریه، ابتدا ارتباط بین دو شهر «دیاربکر» و «خارپوت» قطع شد و سپس شهر خارپوت به تصرف مردان شیخ سعید درآمد. در این زمان تمام نواحی «آرگانا»، «پالو»، «پیران»، «مأمورةالعزیز» و همچنین مناطق شمالی دیاربکر به تصرف کردها درآمده بود. بنا به اظهار روزنامهٔ دولتی جمهوریت، اکثر نیروهای نظامی آن نواحی یا گریختند و یا در صف افراد شیخ سعید درآمدند. به علاوه گروهی از مردم نیز به شیخ پیوستند.

روز چهارم ماه مارس، شهر دیاربکر ــ مرکز کردستان ترکیه ــ در محاصرهٔ شیخ سعید بود؛ اما قبل از آن، نیروهای نظامی، مردم شهر را کاملاً خلع سلاح کرده و همچنین تعداد بیست قبضه توپ را هم روی قلاع شهر و مُشرف بر راه‌های ورودی نصب کرده بودند. سرانجام در شب هفتم مارس حمله آغاز شد. در اولین مرحله تعداد زیادی از پیشمرگان توسط گلوله‌های توپ درو شدند و عقب نشستند. هر چند در حمله‌های بعد تعدادی از پیشمرگان توانستند صف مدافعان را بشکنند و وارد شهر شوند؛ اما عاقبت پس از دو روز جنگ، شیخ سعید را چاره‌ای جز انصراف از گرفتن دیاربکر و برگشتن به جانب شمال و شرق نبود.

افراد شیخ در مسیر خود شهرهای «سولیوان»، «هازور»، «آرگا» و «چرمیک» را تصرف کردند و پس از آن متوجه غرب دریاچهٔ «وان» شدند و تا «مالاتیا» را تسخیر کردند و بالاخره اواسط ماه مارس تقریباً تمام نواحی کردستان ترکیه را در اختیار گرفتند.

دولت ترکیه ــ که سخت به وحشت افتاده بود ــ از طرفی به سرعت از دول اروپایی، خصوصاً فرانسه تقاضای کمک کرد و از طرف دیگر درخواست ده میلیون لیره اعتبار، جهت مبارزه با کردها را به مجلس داد. به این ترتیب پس از مدتی، سی هزار سرباز مسلح ترک سازمان یافتند و به جنگ با شیخ سعید و یارانش فرستاده شدند.

نیروهای نظامی ترک، پیش از درگیر شدن با افراد مسلح شیخ سعید، به قتل‌عام مردم پرداختند و از انجام هیچ جنایتی پرهیز نکردند. تنها در شهر دیاربکر، صدها تن از کُردهای «زازا» را به این جرم که بعضی‌شان با شیخ سعید همکاری داشته‌اند، تیرباران کردند یا به دار آویختند.

حملهٔ فراگیر نیروهای ترکیه در هشتم آوریل آغاز شد و در آن کُشت و کُشتار از کردها به اوج خود رسید. این در حالی بود که در پانزدهم آوریل خبرنگاران اعلام کردند که حال کلیه نظامیانی که توسط کردها اسیر شده بودند خوب است و با آنها رفتار بدی نشده است.

علاوه بر حمایت بی‌دریغ کشورهای خارجی از ترکیه و در صدر آنها فرانسه، خیانت برخی از سران عشایر کرد ــ که یکباره از شیخ سعید بریدند و به نیروهای ترک

پیوستند ـ عرصه را بر وی تنگ کرد و موجب شد که در این جنگ نابرابر تاب مقاومت نیاورد و به اسارت درآید.

محاکمهٔ نمایشی شیخ سعید در بیست‌وهشتم آوریل خاتمه یافت و صبح روز بعد، پیش از طلوع آفتاب، همراه با چهل‌وشش تن از یارانش بر سر دار رفت و بدین سان نخستین برگ از تاریخ خونرنگ نهضت کردستان ترکیه نقش بست.

تاریخ کرد و کردستان، امین زکی بیگ،*کوردله سه‌ده‌ی نوزده و بیست*، کریس کوچیرا، ترجمهٔ محمد ریانی به کردی، از ص ۱۳۷ تا ۱۵۵. *نگاهی به تاریخ جهان*، ج ۲، جواهر لعل نهرو.

سیّد عطا کَل[1]

سیّد عطا نَسب از سادات باینچوب دارد، که در روستای «قه‌لاته‌ڕه‌شکه» واقع در چهل کیلومتری شمال سنندج چشم به جهان گشوده است. پدرش سیدسعدالدّین نام داشت. او مرد فقیری بود و از محل درآمد جزئی مُلکش زندگی می‌کرد. سید عطا در سنین کودکی پدرش را از دست داد و تا به حد رشد رسید، رنج بسیار کشید و فشار و آزار بی‌شمار دید.

در این حال یکی از خانهای محلی به نام خسروخان، خواست که مختصر ملک موروثی سیدعطا را، هر طور که شده، ضمیمهٔ املاک خویش کند؛ لذا او را در فشار گذاشت که یا چوپانیش را بپذیرد، یا از آن روستا برود. سید با آنکه سن و سالی نداشت، زیر بار این ستم آشکار نرفت و تحقیر خان را نپذیرفت. شبانه بر او تاخت و شجاعانه گوشمالش داد و گلهٔ گاو و گوسفند خان را در مقابل بهرهٔ ملکِ غصب شده‌اش برداشت و روی به سوی جنوب گذاشت و خود را به سنندج رساند. در آنجا به حاج معتمد ـ که یکی از خوانین مقتدر بود ـ شکایت برد، مگر مالش را بدو بازگرداند؛ اما بزودی دریافت که از این طریق راه به جایی نخواهد بُرد. ناچار به مریوان رفت و داستان خویش را پیش محمودخان کانی سانان ـ که مردی با نفوذ و شرافتمند بود ـ گفت.

محمودخان که در عین حال عنوان افسر افتخاری حکومت را داشت، در سیمای سید آثار ذکاوت و غیرت یافت، پس او را بنواخت و به ریاست پاسگاه قریهٔ «سیوه‌ر» منصوب ساخت و قول داد که به وقت خود ملکش را بدو باز گرداند.

از قضا در این اثناء به فرمان رضاشاه، تصفیهٔ وسیعی در میان عشایر مریوان آغاز شد و بسیاری از جمله محمودخان و برادر شجاع و پاکدامنش، فرج‌الله‌بیگ را به زندان

---

۱. **کَل (که‌ل):** در زبان کُردی شکافته و پاره معنی می‌دهد و سید عطا را بدین روی کَل نامیده‌اند که مادرزاد شکرلب بوده است.

انداختند. سید عطا ــ که خود را مرهون آنان می‌دانست ــ با تمام وجود به دفاع از حقوق خانواده‌هایشان اقدام کرد و عاقبت بر سر پاسداری از ناموس بیگ‌زادگان، با اجلال نامی که مباشر حاج معتمد بود و یکی از افسران در افتاد و هر دو را به قتل رساند و عَلَم طغیان برافراشت.

بزودی خبر سرپیچی سید عطا از فرمان حکومت در دور و نزدیک پیچید و وصف دلاوری و جوانمردیش را بزرگ و کوچک شنید. در این زمان اجحاف و ناروای مأموران دولتی با مردم به اوج خود رسیده بود و بودند افرادی که از دست ظلم و بیداد به جان آمده و دست از جان شسته تنها به انتقام می‌اندیشیدند، اما توان و امکانی نداشتند. از این افراد برخی به سید عطا پیوستند و دل در گروش نهادند. بدین ترتیب اندک اندک کار سید بالا گرفت و به صورت مشکلی برای حاکمان محلی درآمد.

او در فرماندهی افرادش روش خاصی داشت و با آنکه درس نخوانده و کلاس رزم ندیده بود، ابتکارات و دستوراتش حکایت از هوش و تیزبینی وی داشت. برای مثال افرادش مکلف بودند علاوه بر تفنگ و مهمات و آذوقهٔ شخصی، کوله‌پشتی مانندی را که به تفاوت از سه تا پنج من خاک نرم در آن بود، بر پُشت ببندند و همواره با خود حمل کنند. به طوری که پس از چندی به آن عادت می‌کردند و این بار جزئی از وجودشان می‌شد. حال اگر زمانی ایجاب می‌کرد که به سرعت محلی را ترک کنند و از مهلکه بگریزند، با فرو انداختن کوله‌پشتی چنان سبک و چالاک می‌شدند که دشمن به گردشان نمی‌رسید.

سید اینگونه چند سالی را در مرز ایران و عراق و دیگر نواحی گذراند و در رفع ستم از مردم و گوشمال ستمگران کوشید و بارها با نظامیان هر دو کشور درافتاد. به همین دلیل بین مردم محبوبیت زیادی کسب کرد و در خانه‌های روستانشینان همواره به روی خود و افرادش باز بود. او هر چند برای تأمین نیازهایش ناچار به گرفتن باج از ثروتمندان شده بود؛ اما هیچ گاه موجب آزار رعیت نشد و جیزی را بر آنها تحمیل نکرد. حتی نقل می‌کنند که بارها از اموالی که ضبط کرده بود، بخشی را به انفاق بین فقرا اختصاص می‌داد. او در عین ستبردلی و تهوّر، مردی مهربان، سخاوتمند و بسیار با ناموس بود.

تاریخ تولد سید عطا نامشخص است؛ برخی آن را سال ۱۲۹۷ هـ ش می‌دانند، که این قول درست نیست. چرا که سید در ۱۳۱۵ هـ ش نبردی متهورانه در کوه «شاجوّ»ی «باینچوب» با لشکر عشایر و نظامی رژیم پهلوی داشت و توانست با ۶۶ تفنگدار، هزاران نفر سوار و پیاده را شکست دهد و بدون تلفات صحنهٔ نبرد را ترک کند. مطابق اظهار افرادی که خود در این سال او را دیده‌اند، حدود چهل سال سن داشته و موی سفید در سر و صورتش به چشم می‌خورده و به

عبارت دیگر به هیچ روی در این سال، تازه جوانی هم نبوده است.

سید عطا کل عاقبت به سال ۱۳۱۸ هـ ش، در اطراف روستاهای «چارِ»و «عەوالان» در خاک عراق، به دست سعیدبیگ نامی به قتل رسید. مقبره‌اش در قبرستان «اصحاب سفید» سلیمانیّه است و مردم آن شهر ــ که او را از مجاهدان راه خدا می‌دانند ــ بیماران خود را به نیّت شفا بر سر مزارش می‌برند.

برگرفته از یادداشت استاد سید ابراهیم ستوده و یادداشتهای نویسنده.

قاضی مُحمَّد

در سال ۱۲۸۹ هـ ش از خانوادهٔ مشهور و خوشنام قاضی در شهرستان سابلاغ[۱] (مهاباد کنونی) فرزندی زاده شد که محمد نام گرفت. محمد بعدها یکی از مشخص‌ترین و محبوب‌ترین چهره‌های تاریخ معاصر کردستان شد.

همه قبیلهٔ او عالمان دین بودند؛ که از سالها پیش کار داوری و دادگستری بین مردم را بر عهده داشتند و به همین مناسبت لفظ «قاضی» شهرت خانوادگیشان شده بود.

در سال ۱۲۰۹ هـ ش نیای بزرگ محمد، میرزا احمد قاضی مشهور به شیخ المشایخ، رهبران طوایف و قبیله‌های منطقه را در محلی نزدیک شهرک «دیواندره» جمع کرد و از آنها خواست که دست در دست هم نهاده، نیرویی شوند و در برابر بیگانگان و بویژه متجاوزان انگلیسی بپا خیزند. همچنین در راه برقراری نظم و امنیت دیارشان و پاسداری از حقوق و حیثیت مردم بکوشند.

در سال ۱۲۹۵ هـ ش قاضی فتّاح پسر شیخ‌المشایخ، در دفاع از شهر مهاباد در مقابل هجوم روسها و ترکهای عثمانی نقش مهمی داشت و عاقبت هم جان بر سر آن نهاد و در همان سال به شهادت رسید.

پدر محمد مشهور به قاضی علی نیز از مردان معتبر و اهل علمِ روزگار خود بود که به سال ۱۳۱۳ هـ ش وفات یافت؛ و بالاخره عموی محمد یعنی ابوالحسن سیف‌القضات، دانشمندی فرزانه و شاعری توانا و مردی باهمت بود که در سال ۱۲۹۹ هـ ش سازمانی مخفی به نام «نهضت محمد» تشکیل داد که با نهضت شیخ محمد خیابانی (ولادت ۱۲۹۷، شهادت ۱۳۸۸ هـ ق) در

---

۱. شهر مهاباد مجاور رودخانه‌ای است که آن را **ساوجبلاغ** و یا به بیان محلی **سابلاغ** می‌نامند. شهر را نیز از آن رو پیشتر بدین نام خوانده‌اند و در کتابها بیشتر به نام **ساوجبلاغ مکری** از آن یاد شده است. اما ساوجبلاغ خود کلمه‌ای است مرکب از دو واژهٔ ترکی **ساوج** یا **سویوخ** به معنی سرد و **بولاق** یا **بولاغ** به معنی چشمه. شهر نامبرده در زمان رضاشاه و به دستور او **مهاباد** نامیده شد؛ که ریشهٔ آریایی دارد و گویا اسم پارسا مردی از آن سامان بوده است.

آذربایجان همکاری داشت. وی عاقبت به سال ۱۳۲۳ هـ ش درگذشت.

خانوادهٔ قاضی در ناحیهٔ بوکان مالک چند روستا بودند که از عواید آنها گذران زندگی می‌کردند و در ازای قضاوت بین مردم و حل و فصل اختلافات ایشان، چیزی نمی‌خواستند و چشم به اَجر اُخروی کارشان داشتند.

محمد تحت تربیت و مراقبت پدرش بزرگ شد و به مکتبخانه رفت و اندک اندک علوم اسلامی را فرا گرفت و چون به سن رشد رسید، همگی او را به واسطهٔ فضیلت‌های علمی و اخلاقیش می‌شناختند و دوست می‌داشتند. و جالب است بدانیم، پیش از آنکه پدرش به وی اجازهٔ قضاوت دهد، ریاست ادارهٔ معارف و اوقاف مهاباد را عهده‌دار بود.

محمد زمانی که رسماً قاضی شد و به داوری در امور مردم و حل اختلافات ایشان پرداخت، به خوبی دقت نظر، حسن تدبیر و ذکاوت خویش را نشان داد و بدین ترتیب هر چه می‌گذشت، نفوذ معنوی و محبوبیتش فزونی می‌یافت.

منزل قاضی محمد پناهگاه کسانی بود که گرفتاری یا مشکلی داشتند و همواره درِ خانه‌اش به روی مسافران و مستمندان باز بود. وی در کار قضاوت بصیرت خاصی داشت؛ با این وصف تا اطراف و جوانب قضیه‌ای را موشکافانه بررسی نمی‌کرد، رأی نمی‌داد. و چون نظر خود را اعلام می‌داشت، تازه محال بود که تغییر رأی دهد. قاضی علاوه بر اطلاعات دینی، در مسائل اجتماعی و اقتصادی و حتی سیاسی نیز مرد مطلعی بود و اظهار نظرهایش همواره نشان از اطلاع و دقت وی داشت.

اوایل دههٔ سوم عُمر قاضی محمد بود که آتش جنگ دوم جهانی شعله‌ور شد و کم‌کم دامنهٔ آن تا خاورمیانه گسترش یافت. در نیمه‌های سال ۱۳۲۰ هـ ش، کشور ایران از شمال و جنوب به اشغال قوای روس و انگلیس درآمد. قصد انگلیسیها از اشغال ایران، در اختیار گرفتن منابع نفتی جنوب و غرب کشور لااقل تا پایان جنگ بود؛ در حالی که روسها برنامهٔ بلندمدت‌تری داشتند و علاوه بر آنکه امتیاز استخراج نفت شمال را می‌خواستند، از طریق نظامی ـ تبلیغاتی نیز در صدد ترویج کمونیزم و توسعهٔ اتحاد شوروی بودند؛ تا آنجا که میرجعفر باقروف، دبیر اول حزب کمونیست آذربایجان شوروی، بارها از الحاق آذربایجان ایران، یا به تعبیر وی «آذربایجان جنوبی» به بخش شمالی آن، سخن به میان می‌آورد.

در این اوضاع و احوال، بخش قابل توجهی از شمال کردستان به اشغال قوای روسی درآمد و عملا از کنترل و اختیار ارتش ایران خارج گشت. مردم شهرهای کردستان، خصوصاً آنها که سن و سالی داشتند، به خوبی خاطرات تلخ حضور روسها در جنگ اول جهانی و نیز ایامی را که عشایر و ایلات اطراف، با استفاده از ضعف و فتور دولت، به شهرها هجوم می‌آوردند و دست به غارت و

چپاول اموالشان می‌زدند، به یاد داشتند و در این میان قاضی محمد به دلیل درایت و نفوذش، بیشتر از هر کس دیگری احساس خطر و مسئولیت می‌کرد. از طرف دیگر در این زمان احساسات ناسیونالیستی مردم و بویژه جوانان به دلیل سابقهٔ سالها فشار و تبعیض حکومت مرکزی، به اوج خود رسیده بود و اگر به مدد رهبری معقول و نیرومندی توجیه نمی‌شد، خطرناک و مسأله‌ساز بود. همهٔ اینها از جمله عواملی بودند که قاضی محمد، آن مرد آرام و متین و موقر را، خواه ناخواه به صحنهٔ یکی از سخت‌ترین و پرماجراترین دوره‌های تاریخ ایران و کردستان کشانید و در رأس مسائل آن سامان قرار داد.

در اطراف وقایع و رویدادهایی که در آن سالها بر کردستان گذشت، بسیار نوشته شده است؛ اما در عین حال کم نیستند حقایقی که از نظرها دور مانده و در ابهام فرو رفته‌اند. در اینجا با عنایت به موضوع مورد بحث، شاید لازم باشد که به نحوی موشکافانه به بررسی و تحلیل آثار و اسناد بجای مانده از آن دوران پرداخت و سعی کرد تمام حقیقت را دریافت و باز گفت؛ ولی این کار نیز چندان بی‌اشکال نیست و از جمله موجب بسط و تفصیلِ خارج از حوصلهٔ این گفتار می‌شود، لاجرم نظری بر اهمّ وقایع می‌اندازیم و می‌گذریم.

گفتیم که در کردستان به واقع اشغال شده توسط ارتش سرخ، حرکتهای ناسیونالیستی از هر گوشه و کنار به چشم می‌خورد و از طرف دیگر ناامنی منطقه و احتمال هجوم عشایر به شهرها روزافزون بود؛ چه روسها نیز بی‌میل نبودند که با استفاده از همین نقطه ضعف، توجیهی برای حضور خود بیابند و امنیت زیر سایهٔ ارتش سرخ را به مردم ارزانی بخشند.

قاضی محمد در اینجا به اقدامی دست زد که به موجب آن تا پایان کارش ــ با وجود همهٔ خودسری‌ها و بی‌نظمی‌ها ــ حریم مردم آن دیار آشوب زده، بیش از هر جای دیگر، محترم نگاهداشته شد و از تعرض مصون ماند. وی با استفاده از سابقهٔ دوستی و آشنائیش با برخی از سران مقتدر ایلات و عشایر، از جمله حاج قَرَنی آقا رئیس ایل (مامش) و عبدالله بایزیدی رئیس ایل «منگورِ»، حفاظت از دو شهر مهاباد و بوکان و روستاهای آن اطراف را به ایشان واگذاشت و به این ترتیب به بهترین نحو، نیروهایی را که بالقوه بزرگترین خطر برای امنیت و آسایش مردم بودند ــ با دادن شخصیت و مسئولیت به آنان ــ به پاسداران بالفعل حریم همان مردم تبدیل کرد.

تشکیل «جمعیت ژ ـ کاف[۱]» در شهریور ماه سال ۱۳۲۱ هـ ش از وقایع مهم این سالهاست. اعضای اولیهٔ این جمعیت، بیشتر جوانان ملی‌گرای کُرد بودند که با حفظ معتقدات دینی و تأسی گرفتن از شعایر اسلامی، برای اجرای عدالت و رفع محرومیت از قوم کُرد می‌کوشیدند؛ که برای

---

۱. «ژ» و «کاف» دو حرف اول کلمات «ژیاندنه‌وه‌ی کوردستان» هستند که تجدید حیات کردستان معنی می‌دهد.

پیوستن به آن بیش از هر چیز می‌بایست غسل بکنند و در اثبات وفاداری خود به قرآن سوگند بخورند.

هر چند قاضی محمد هرگز به عضویت در این جمعیت درنیامد؛ اما همواره آن را تأیید و حمایت می‌کرد؛ زیرا از نظر وی یکی از نقاط قوت ژ ـ کاف، توجیه و یکسو کردن نیروهایی بود که اگر پراکنده می‌ماندند، احتمال حرکات ناسیونالیستی فردی و غالباً افراطی از سوی آنها بسیار بود. در عمل نیز همان طور شد و قاضی به خوبی از عهدهٔ نظارت و هدایت این جمعیت پر انرژی و در حال تزاید برآمد.

رشد و توسعهٔ جمعیت ژ ـ کاف چنان بود که تا سال ۱۳۲۴، اکثر رؤسای قبایل و عشایر و نیز قریب به اتفاق مردم عضو آن شده بودند.

از دیگر اتفاقات مهم این سالها ــ چنان که در بحث مربوط به بارزانیان آمد ــ ورود جمعی در حدود ده هزار نفر از کُردهای بارزانی به خاک ایران بود. رهبری این جمعیت عملا بر عهدهٔ ملا مصطفی بارزانی بود. وی هر چند به لحاظ نظامی و تجارب بسیارش، هیچ گاه قاضی محمد را در حد خود نمی‌دید؛ اما به دلایلی از جمله حفظ و حمایت از وحدت نیروها و نیز به نشانهٔ قدرشناسی از میزبان، پذیرفت که خود و نیروهایش تا هر زمانی که قاضی لازم بداند، در خدمت نهضت مهاباد و تحت فرمان وی باشند.

در اینجا بهتر است کردستان و قاضی محمد را اندکی به حال خود بگذاریم و نظری کوتاه بر مواضع و دیدگاه‌های سیاستگذاران آن روزگار همسایهٔ شمالی بیندازیم، تا علل برخی تغییرات ناگهانی و اتفاقات غیرمترقبه را بهتر دریابیم.

سیاست روسها در قبال ایران دو وجه متمایز داشت: بدین صورت که از طرفی مولوتوف وزیر امور خارجهٔ وقت و سادچیکف سفیر شوروی در ایران، به دنبال گرفتن امتیاز استخراج و بهره‌برداری از نفت شمال ایران بودند و از آن سو «بریا» دست راست استالین و باقروف دبیرکل حزب کمونیست آذربایجان شوروی، به الحاق بخش‌هایی از خاک ایران به شوروی و بسط و توسعهٔ کمونیزم می‌اندیشیدند. استالین به هر دو نظر میدان فعالیت می‌داد و چنان که بعدها روشن شد، از مسألهٔ آذربایجان، به عنوان اهرم فشاری بر ایران جهت دستیابی به منابع نفت شمال سود می‌جُست.

تلاشهای سیاسی ـ فرهنگی باقروف در آذربایجان و کردستان، همزمان با حضور ارتش سرخ، در همین جهت بود؛ که از جملهٔ آنها دوباره دعوت از شخصیت‌های سرشناس کُرد در فاصلهٔ سالهای ۱۳۲۰ و ۱۳۲۴ هـ ش را برای سفر به باکو می‌شود نام برد. هر چند در ترکیب این دو هیأت تفاوتهای اساسی دیده می‌شد؛ اما هر دو بار مطمح نظر باقروف، توجه دادن میهمانان کُرد،

خصوصاً قاضی محمد ـ که هر دو بار سرپرستی هیأت را به عهده داشت ـ به این موضوع بود که: روسها علاقه دارند کردستان به آذربایجان بزرگ هرچه نزدیکتر باشد. آنها در واقع کردستان را مانند آذربایجان جز برای خود نمی‌خواستند و جز به چشم یک کالا بر مردم و خاک آن نمی‌نگریستند؛ اما متأسفانه زمانی قاضی و یارانش این حقیقت را دریافتند که بسیار دیر شده بود.

در هر حال، قاضی محمد و هیأت همراهش، نتایج سفر دوم به باکو را امیدوارکننده توصیف کردند و اینکه باقروف برای احقاق خواستهای آنان قول همکاری داده و برآورد انواع نیازهای مردم را تعهد کرده بود، برای ایشان بسیار جای خوشوقتی بود.

از نتایج مهم این سفر، تشکیل حزب دمکرات کردستان به پیشنهاد باقروف، و ادغام جمعیت ژ ـ کاف در آن حزب را می‌شود نام برد که با این کار تشکیلات حزب صورت علنی گرفت و برای قبول مسئولیتهای آینده آماده شد.

سرانجام قاضی محمد پس از یک سری اقدامات سیاسی و ارسال نمایندگانی به تبریز و بحث با صاحبنظران روسی، صبح روز دوم بهمن ماه سال ۱۳۲۴ هـ ق، در میدان «چوارچرا[1]»ی مهاباد، در حالی که جمعیت زیادی گردآمده بودند، جمهوری خودمختار کردستان را اعلام کرد.

روش قاضی در ادارهٔ امور، مانند همیشه بر احترام به افکار عمومی و دادن ارزش و شخصیت به مردم استوار بود. و بنا بر آنچه ساکنان بومی و همچنین خارجیانی که آن زمان از مهاباد دیدن کرده‌اند، نقل می‌کنند، هیچ گونه نظام پلیسی و اعمال فشاری از سوی حکومت، شبیه آنچه که در تبریز جریان داشت، در مهاباد دیده نمی‌شد. پلیس مخفی که جزء لاینفک و از ارکان استخوان‌بندی حکومت آذربایجان بود، در مهاباد وجود نداشت، سروان آرشی روزولت، معاون وابستهٔ نظامی آمریکا در تهران، که در پاییز سال ۱۳۲۵ از مهاباد دیدن کرده است، تعجب و حیرت خود را از مشاهداتش پنهان نمی‌کند و همانجا به قاضی محمد اظهار می‌دارد که شکل حکومت و فضای آکنده از محبت و احترام و اعتمادی که در کردستان حاکم است، به هیچ روی قابل مقایسه با نظام کمونیستی آذربایجان نیست و وی از این اختلاف بنیادین سخت در شگفت مانده است.

نکتهٔ جالب توجه دیگر در حکومت قاضی محمد، نفوذ و دخالت به مراتب کمتر روسها در کردستان به نسبت آذربایجان است. قاضی هیچ گاه در اعتقادات راسخ خود تردید نکرد و نسبت به ادای فرایض دینی خود در هر شرایطی، هرگز تعلل نورزید. تا آنجا که در وسط یکی از جلسات بحث و مشاوره در باکو و با حضور میرجعفر باقروف، وی عُذر می‌آورد و جلسه را برای ادای نماز

---

۱. چوار به معنی چهار و چرا همان چراغ فارسی است. زمانی که این میدان چهارراه کوچکی بوده، میله‌ای بلند در وسط آن قرار داشته که بر رویش چهار چراغ برقی روشن می‌شده است. از همان رو چهارراه و سپس میدان را چوارچرا نامیده‌اند.

مدتی ترک می‌گوید.

در مهاباد نیز هیچ رنگی از گرایش حکومت به سوی کمونیزم به چشم نمی‌خورد. مالکیت افراد بر اموال و املاکشان محترم شمرده می‌شد و احترام به شعائر اسلامی در صدر مسائلی بود که قاضی و یارانش تعقیب می‌کردند. خود قاضی محمد عمامهٔ سفیدش را غالباً بر سر داشت و حتی روز اعلام جمهوری خودمختار نیز با اینکه لباس نظامی به تن کرده بود، آن را فرو نگذاشت.

ویلیام ایگلتون در کتاب جمهوری *مهاباد*، بارها تحت تأثیر شخصیت قاضی محمد قرار گرفته و او را ستوده است. در جایی می‌گوید: حقیقت این است که در سایهٔ عدالتخواهی قاضی محمد بود که هرگونه درستکاری و نیک‌اندیشی متجلی می‌شد. وی از خلق و خویی عالی بهره‌مند بود و هرگز از نفوذ خود برای فرمانروایی بر ایلات استفاده نکرد.

به هر جهت، عمر جمهوری خودمختار کردستان چندان نپایید؛ چه معادلات سیاسی، اقتصادی در جهتی پیش می‌رفت که بار دیگر حکومت شاه ایران ثبات و استواری گذشته را بیابد و بتواند جنبش‌های آزادیخواهانه و ضد استعماری گوشه و کنار را سرکوب کند.

سفر قوام‌السلطنه، نخست‌وزیر ایران به شوروی و عقد و امضای قرارداد معروف سه ماده‌ای با وزیر خارجهٔ شوروی، مقدمات خروج ارتش سرخ از شمال غرب ایران را فراهم کرد و یک سال و اندی پس از آن ارتش سرخ با فرمان مسکو، سریعاً به تخلیهٔ اراضی اشغال شده پرداخت و سهل است کردستان، که حکومت آذربایجانِ دست پروردهٔ خود را نیز به امید امتیاز استخراج نفت شمال، رها کرد و در واقع به شاه سپرد.

چون بیان وقایع تاریخی، جدا از احوال شخصیت‌ها مورد نظر این کتاب نیست؛ از کنار موضوع فوق می‌گذریم و تنها به ذکر حقیقتی که اولا در ارتباط مستقیم با شخصیت مورد بحث ماست و در ثانی کمتر بدان اشاره رفته است می‌پردازیم: و آن اینکه در آن شرایط سخت و پرمخاطره، قاضی محمد چه کرد؟

ـ وی در مهاباد ماند و حتی تمام تلاش خود را به کار بست تا هر چه زودتر و پیش از آنکه آشوبهای داخلی حاصل از دلسردی برخی ایلات و عشایر نسبت به اوضاع آینده، جدّی و خطرساز شود، ارتش کنترل اوضاع را به دست بگیرد.

جعفر پیشه‌وری رهبر فرقهٔ آذربایجان، پیش از آنکه به شوروی بگریزد، با قاضی محمد تماس گرفت و وی را از تصمیم خود مطلع ساخت و پیشنهاد کرد که قاضی هم هرچه زودتر از معرکه دور شود. قاضی محمد قاطعانه پیشنهاد او را رد کرد و پاسخ داد که: من در میان مردمم خواهم ماند.

در مهاباد به دعوت مسئولین حزب دمکرات، جمعی از سران گرد آمدند و در مورد چگونگی فرارشان به مشورت نشستند. این عده پس از آنکه اتفاق‌نظر یافتند که دیگر جای ماندن نیست،

غروب روز بیست وسوم آذرماه در منزل قاضی اجتماع کردند و با اصرار از او خواستند که همراهشان باشد. قاضی از تصمیم آنها حمایت کرد و اجازه داد که هر چه لازم دارند با خود ببرند؛ اما گفت: من با شما نمی‌آیم و مردم را تنها نمی‌گذارم. حکومت مرکزی با خشم و کینه باز خواهد گشت و اگر مرا نیابد، آن را بر سر مردم خواهد ریخت؛ در حالی که با وجود من کاری با آنها نخواهد داشت. به علاوه اگر بمانم می‌توانم ترتیبی دهم که مردم شهرها از تعرض برخی عشایر فرصت‌طلب نیز مصون بمانند. من سوگند خورده‌ام که در سخت‌ترین شرایط در کنار مردم بمانم و تا جایی که در توان دارم از آنان حمایت کنم. امروز برای مردم از سخت‌ترین روزهاست و برای من از بزرگترین آزمون‌ها.

دو روز بعد، یعنی بیست و پنجم آذرماه سال ۱۳۲۵، قاضی محمد به همراهی چند تن از افراد سرشناس کُرد، به میاندواب رفت و با سرلشکر همایونی ملاقات نمود و در واقع خود را به وی تسلیم کرد؛ اما در عین حال هُشدار داد که بارزانی‌ها در مهاباد و دیگر نقاط هستند و اگر ارتش قصد سوئی داشته باشد و بخواهد به آزار مردم بپردازد، بهای سنگینی خواهد پرداخت.

به توصیهٔ همایونی، قاضی محمد به مهاباد برگشت تا ترتیب مناسب برای ورود ارتش به آنجا را اتخاذ کند. از آن طرف سرهنگ غفاری با یک ستوان نظامی از راه بوکان به سوی مهاباد در حرکت بود؛ که ناگفته نماند، در مسیر راه بسیاری از عشایر اطراف بدو پیوستند و هر لحظه به شهر نزدیکتر می‌شدند. قاضی محمد بلافاصله نماینده‌ای به نزد غفاری فرستاد و به وی اطلاع داد برابر توافقی که با سرلشکر همایونی داشته است، نخست باید قوای نظامی وارد شهر شوند و بر اوضاع مسلط گردند و عشایر تا آن زمان حق ورود به شهر را ندارند. و اضافه کرد بارزانیها هنوز اینجا هستند و آماده‌اند تا به هر گونه آشوب‌طلبی پاسخ مناسب بدهند.

به این ترتیب سرهنگ غفاری نیروهای تحت فرمان خود را آنقدر در جنوب شهر مهاباد نگهداشت تا سرلشکر همایونی با نیروهایش از شمال شرقی بدان شهر نزدیک شد.

در این موقعیت ملا مصطفی بارزانی با شتاب خود را به مهاباد رسانید و با قاضی ملاقات کرد و از او خواست اکنون که ارتش امنیت مردم را ضمانت کرده است، موافقت کند تا او را از مهلکه برهاند و تضمین کرد که شخصاً وی را به مرز عراق برساند. اما پس از بحث‌های زیاد، قاضی با همان صلابت همیشگی خود پاسخ منفی داد و حاضر نشد به نجات خود فکر کند.

عاقبت در روز بیست و ششم آذر، ارتش بدون هیچ خونریزی و برخوردی وارد مهاباد شد و کنترل شهر را به دست گرفت.

ارزش اقدامات اخیر قاضی محمد زمانی بیشتر روشن می‌شود که در همین دوران نظری بر اوضاع آذربایجان و خصوصاً شهر تبریز داشته باشیم و بدانیم که برخورد همین ارتش در آنجا با

مردم چگونه بوده است.

نظامیان پیش از ورود به شهر، سه روز در دهکده‌ای به نام «باسمنج» از حوالی تبریز، اتراق کردند و دست اشرار و ماموران مخفی و غارتگران را باز گذاشتند تا با شهر و شهروندان هرچه خواستند، بکنند. در مدت این سه روز تبریز را حمامی از خون فرا گرفت. بسیاری از مردان را کشتند و به زنان تجاوز کردند و اموال مردم را به غارت بردند و خانه‌های بسیاری را پس از غارت به آتش کشیدند. و تازه آنگاه که ارتش وارد شهر شد، به تکمیل جنایات پرداخت و بسیاری را در دادگاه صحرایی محاکمه و اعدام کرد.

باری، قاضی محمد با ماندنش، از طرفی بهانه‌ای به دست ارتش نداد و از طرف دیگر با درایت خاص خود و به مدد وجود بارزانیان، تا لحظهٔ آخر سرلشکر همایونی را در حالت خوف و رجا باقی گذاشت و کاری کرد که او و دیگر فرماندهان هیچ گاه به خود اجازهٔ توهین به وی و مردم را ندادند و حتی چند روز پس از ورود ارتش به شهر مهاباد و تغییر اوضاع، قاضی محمد همچنان در دفتر کار خود حاضر می‌شد.

با گذشت زمان و پس از آنکه منطقه به طور کامل در کنترل قوای نظامی درآمد، دستور بازداشت قاضی محمد از مرکز رسید و به نحوی محترمانه او را در ساختمان ستاد ارتش زندانی کردند. و در طول این بازداشت ــ که چند ماه طول کشید ــ خانوادهٔ قاضی می‌توانستند با وی ملاقات کنند و مأموران رفتار زننده‌ای از خود بروز نمی‌دادند.

در اواخر دیماه سال ۱۳۲۵ هـ ش محاکمه قاضی محمد و عموزاده‌اش محمد حسین سیف‌قاضی در یک دادگاه نظامی آغاز شد. به اصرار دادستان سرهنگ فیوزی، برادر قاضی محمد یعنی ابوالقاسم صدر قاضی نیز ــ که در تهران مشغول مذاکره با قوام بود ــ به مهاباد احضار گردید و دادگاه در واقع برای محاکمهٔ هر سه تن به کار خود ادامه داد.

به دلیل غیرعلنی و بلکه مخفی بودن جلسات دادگاه، اطلاع درستی از چگونگی محاکمات و دفاعیات در دست نیست و همانقدر می‌دانیم که پس از سه شبانه روز شور و مشورت، دادگاه در روز دوم بهمن ماه سال ۱۳۲۵، با صدور حکم اعدام برای هر سه نفر به کار خود پایان داد؛ اما جهت بررسی مجدد و صدور رأی نهایی، کلیهٔ پرونده‌ها به تهران انتقال داده شد. در این فاصله قوام ــ نخست‌وزیر وقت ــ با سفارت شوروی در تماس بود و در واقع برای اعدام قاضی محمد و یارانش از آن دولت اجازه می‌خواست. از آن طرف تأخیر در پاسخ تهران، سرلشکر همایونی را نگران کرد و سرهنگ فیوزی را ماموریت داد تا هر چه سریعتر به تهران رفته، کسب خبر کند و از علت تردید و تأخیر مرکز جویا شود. در آنجا اطلاع یافت که تمام پرونده و رأی دادگاه نزد نخست‌وزیر است و باید مدتی صبر کنند و شتاب جایز نیست.

سرانجام روسها آخرین نقاب را از روی خود برداشتند و به درخواست قوام پاسخ مثبت دادند و به این ترتیب دست نظامیان برای انجام کار دلخواهشان باز گذاشته شد؛ اما در عین حال به آنها اعلام شد که لازم است دادگاه دیگری تحت عنوان فرجام تشکیل دهند و محاکمه‌ها را تجدید کنند.

در یکی از اولین روزهای فروردین سال ۱۳۲۶ هـ ش اتوبوسی که حامل جمعی از افسران ارشد بود، از تبریز به جانب مهاباد حرکت کرد. این افراد مطابق دستور رسیده از مرکز، مأموریت داشتند که قاضی محمد، ابوالقاسم صدر قاضی و محمد حسین سیف قاضی را در یک دادگاه نظامی تجدید محاکمه کنند. هر چند کم و بیش از حکمی که می‌بایست صادر کنند، اطلاع داشتند.

ایشان با رسیدن به مهاباد، کار خود را شروع کردند و در ضمن همواره در تماس با مرکز بودند و آنچه را که ستاد ارتش دیکته می‌کرد، انجام می‌دادند. با تمام اینها دفاعیات قاضی محمد چنان حکایت از ایمان، استواری و شهامت او داشته است که حتی افسران مأمور محاکمه‌اش تحت‌تأثیر قرار گرفته‌اند. وی پیش از هر چیز عدم صلاحیت دادگاه را گوشزد می‌کند و سپس توضیح می‌دهد که با وجود امکانات فراوانی که برای فرار داشته است و با علم به اینکه اگر بماند اعدام خواهد شد، مانده است و مرگ چیزی نیست که او را به هراس اندازد. سپس در پاسخ به بخشی از کیفرخواست که او را متهم به آشوبگری، تجزیه‌طلبی و خیانت کرده بود، چنین می‌گوید: در شرایطی که بیگانگان در هر نقطهٔ ایران و حتی در تهران هر طور دلشان می‌خواست تصمیم می‌گرفتند و عمل می‌کردند و هر چه می‌خواستند بر سر مردم می‌آوردند، کدام عقل سلیم کار ما را ــ که برقراری امنیت و حفظ جان و مال و آبروی مردم و رفع آشوب و برادرکشی بود ــ محکوم می‌کند؟ با مراجعه به آمار درخواهید یافت که شمار تلفات مردم و نظامیان، موارد ارتکاب مردم به جرم و جنایت و حتی دست‌اندازی بیگانگان اشغالگر، در این بخش از کردستان به مراتب از هر جای دیگر ایران و منجمله تهران کمتر بوده است. شما با استناد به کدام مدرک ما را تجزیه‌طلب می‌نامید؟ مطلوب ما کردستانی است آباد و آزاد به عنوان بخشی از ایران آباد و آزاد. روسها کوشش بسیار کردند که تجزیهٔ کردستان را شعار خود سازیم؛ که ما هرگز نپذیرفتیم.

محاکمات به پایان رسید و دادگاه فرمایشی نتیجهٔ کارش را به تهران گزارش داد. پانزده ساعت بعد دستور مرکز مبنی بر اجرای بلادرنگ اعدام دریافت شد.

در نخستین ساعات بامداد روز یازدهم فروردین سال ۱۳۲۶ هـ ش حکم صادره به اطلاع قاضی محمد رسید. وی با متانت چند جمله‌ای را به عنوان وصیت انشاء کرد و ضمن آن از ورثهٔ خود خواست که از محل اموالش مدرسه‌ای بسازند و همچنین مردم را به اتحاد و همدلی فرا

خواند. سپس اجازه خواست تا وضو بسازد و نماز بگزارد. پس از آن در حالی که دو افسر او را هدایت می‌کردند، آرام و مطمئن بر سر دار رفت.

سحرگاه آن روز هنگامی که مردم از خواب دوشینه برخاستند، میدان «چوارچرا» را در حالی دیدند که سه جنازه را در آغوش خود گرفته بود.

جمهوری کردستان، نوشتهٔ ویلیام ایگلتون جونیر، ترجمهٔ سیدمحمد صمدی. *کوردله سه‌ده‌ی ۱۹ و ۲۰*، نوشتهٔ کریس کوچیرا، ترجمهٔ محمد ریانی، از ص ۲۴۵ تا ۲۸۸. *قیام افسران خراسان*، نوشتهٔ ابوالحسن تفرشیان، از ص ۱۰۵ تا ص ۱۲۹. *روزنامهٔ مرد امروز*، سال پنجم، شمارهٔ ۱۰۷، تاریخ ۱۳۲۶/۲/۲۶، ص ۴، ۹ و ۱۱. *کُرد و کردستان*، نوشتهٔ واسیلی نیکیتین، ترجمهٔ محمد قاضی، از ص ۴۲۸ تا ۴۳۱. چێشتی مجیور، زندگینامهٔ استاد عبدالرحمن شرفکندی «هه‌ژار» به قلم خودش.

شیخ محمود برزنجی

شیخ محمود برزنجی سلیمانیه‌ای، ملقب به «مَلِک» و مشهور به «نه‌مر»، فرزند شیخ سعید بن شیخ محمد بن شیخ احمد مشهور به «کاک احمد شیخ» بن شیخ محمود نودهی، از سادات برزنجه و رؤسای بزرگ عشایر کُرد و یکی از رادمردان نامی و رجال سامی تاریخ کردستان است؛ که به سال ۱۳۰۲ هـ ق برابر با ۱۸۸۴ میلادی در محلهٔ «کانێسکان» شهر سلیمانیه به دنیا آمد.[۱] مادرش آمنه نام داشت و از خانوادهٔ شیخ بابا رسول برزنجی بود، که در جلد دوم این کتاب از او یاد کرده‌ایم.

محمود در خاندان علم و دین و شرف تربیت یافت و پس از ختم قرآن کریم نزد شاعر مشهور کرد، زیور افندی، به آموزش زبانهای فارسی و عربی و ترکی و برخی دروس دینی پرداخت. او چون به سن رشد رسید، جوانی شجاع و تیرانداز و سوارکاری ماهر بود که در عین حال از علوم

---

۱. تاریخ‌نویسان در ذکر سال تولد شیخ محمود اتفاق نظر ندارند. شیخ محمد خالّ در کتاب *الشیخ معروف النودهی*، سال تولد شیخ محمود را ۱۲۹۸ هـ ق برابر با ۱۸۸۱ میلادی نوشته است؛ زیور افندی در کتاب *گه‌نجینه‌ی مه‌ردان* این تاریخ را ۱۳۰۰ هـ ق نقل کرده. تاریخی را که در متن آورده‌ایم به نقل از مصاحبهٔ نوری ثابت با شیخ محمود است، که در مجلهٔ *کاروان*، شمارهٔ ۲۶، سال ۱۹۸۹ میلادی، چاپ بغداد منتشر شده و ظاهراً طبق اظهار خود شیخ محمود است.

دینی اطلاع کافی داشت و به زبانهای رایج سخن می‌گفت.

پدرش شیخ سعید از مردان محترم و بسیار بانفوذ بود که به دلیل قدرت و محبوبیتش مورد توجه سلطان عبدالحمید ثانی (جلوس ۱۲۹۳، خلع ۱۳۲۷ هـ ق) قرار گرفت و دو بار از سوی سلطان عثمانی به استانبول دعوت شد. در سفر دوم ــ که به سال ۱۳۲۴ هـ ق اتفاق افتاد ــ محمود نیز پدر را همراهی می‌کرد و در این سفر بود که سلطان عبدالحمید کلید و رمز تلگراف مستقیم با خودش را به شیخ سعید اهدا کرد، که این در واقع بزرگترین خلعت سلطانی بوده است.

نفوذ فوق‌العادهٔ شیخ سعید در دستگاه عثمانی موجب خوف حکمداران موصل و حزب افراطی اتحاد و ترقی شد و به توطئهٔ آنها ــ که داستانی طولانی دارد ــ شیخ سعید و چند تن از نزدیکان او از جمله شیخ احمد پسرش، روز دوم ماه شوال سال ۱۳۲۶ هـ ق در شهر موصل به شهادت رسیدند.

شیخ محمود ــ که در زمان حیات پدرش به خوبی استعداد و لیاقت خود را نشان داده و محبوبیت زیادی کسب کرده بود ــ پس از واقعهٔ موصل، بنا به درخواست عموم، در جای شیخ سعید نشست و از همان ابتدا گروه زیادی از مردم بدو گرویدند و از در اطاعتش درآمدند. در این دوران، کاردانی، خوشرفتاری با مردم، رشادت و مردانگی و نیز نفوذ دینی و دنیوی شیخ محمود، موجب جلب توجه و حمایت اکثر عشایر اکراد دور و نزدیک شد و روز به روز بر دامنهٔ شهرت و قدرتش افزود؛ تا آنکه جنگ اول جهانی (۱۹۱۴ تا ۱۹۱۸ میلادی) درگرفت.

در سال ۱۹۱۵ نیروهای چند ملیتی دولت بریتانیا به قصد اشغال خاک عراق، در فاو و بصره پیاده شدند و به طرف شمال پیشروی کردند. دولت عثمانی لشکری به مقابلهٔ ایشان فرستاد و از شیخ محمود هم طلب کمک کرد. شیخ بانگ جهاد سر داد و در مدت کوتاهی، نیرویی شامل ۱۸۰۰ سوار و ۳۰۰ پیاده را گرد آورد و در منطقهٔ «شُعیبه» به دشمن رسید و به نیروهای عثمانی پیوست.

جنگ شُعیبه هشت ماه طول کشید. در این نبرد لشکر عثمانی شکست خورد و ناچار به عقب‌نشینی شد. در طول جنگ، تنها از جبههٔ شیخ محمود بود که خبر پیروزی می‌رسید و عاقبت هم چون دستور عقب‌نشینی صادر گردید، هر چند خود شیخ زخمی شد؛ اما به نیروهایش آسیب زیادی نرسید و پیروزمندانه به سلیمانیه برگشت.

مقارن همین زمان، خبر حملهٔ روسها به شهرهای مریوان و پینجوین و روستاهای اطراف و تصرف خانقین و رواندز و غارت و چپاول مردم آن نواحی رسید و معلوم شد که قزاقها قصد تصرف سلیمانیه را نیز در سر دارند. شیخ محمود ــ که تازه به سلیمانیه برگشته بود ــ بی‌درنگ مهیای جنگ شد و لشکرش را به حدود مریوان و پینجوین رساند.

روسها که چنین دیدند، صفوت‌بیگ نامی را ــ که پیشتر حاکم سلیمانیه و از اعضای حزب اتحاد و ترقی بود و سپس به لنینگراد گریخته بود ــ مأمور کردند که با شیخ محمود وارد مذاکره شود و او را از یاری رساندن به عثمانیها منصرف کند. صفوت‌بیگ یک جلد قرآن و نامه‌ای برای شیخ فرستاد و از وی خواست که به روسها بپیوندد؛ چه در آن صورت استقلال کردهای تحت فرمان دولت عثمانی را دولت روسیه حمایت خواهد کرد.

شیخ محمود در جواب انزجار خود را از نحوهٔ رفتار روسها با مردم در مناطقی که تصرف کرده‌اند اعلام می‌دارد و نخستین شرط برای مذاکره با ایشان را دست کشیدنشان از تجاوز و جبران خسارات وارد شده بر مردم عنوان می‌کند. سپس به صفوت‌بیگ خطاب می‌کند که: تو ما را می‌شناسی! هر که با ما دست دوستی دهد با او دوستانی یکرنگیم و اگر دشمنی کند، در برابرش دشمنانی سخت کوشیم.

این پاسخ به روسها برخورد و از سر خشم و غرور هجومی تازه را به سوی جنوب و غرب آغاز کردند. شیخ محمود و سوارانش با شجاعت در مقابلشان ایستادند و پس از جنگی سخت، آنان را شکست دادند و ناچار به عقب‌نشینی و ترک مواضع کردند.

افسران و سربازان ارتش عثمانی پس از این پیروزی، به عنوان غنیمت جنگی به غارت اموال مردم پرداختند و چون برخی از سران عشایر مقاومت کردند، ایشان را دستگیر کرده، قصد اعدامشان را داشتند.

شیخ محمود از این عمل برآشفت و دستور داد که هر چه زودتر دستگیرشدگان را آزاد کنند. سپس به سلیمانیه برگشت و اعلام کرد که از این پس تحت فرمان دولت عثمانی نیستیم و سرنوشتمان را خود رقم می‌زنیم.

از این جریان چیزی نگذشته بود که قوای انگلیسی به ناحیهٔ کفری رسیدند و خود را آماده می‌کردند تا هر چه زودتر بر تمام کردستان[1] و از جمله مناطق نفتخیز موصل و کرکوک دست یابند.

در اینجا برای آگاهی بیشتر نسبت به اوضاع سیاسی و اقتصادی کردستان و همچنین کیفیت توافقنامه‌های قدرت‌های بزرگ آن زمان و چگونگی کنار آمدنشان در مورد این بخش از جهان در روزگار شیخ محمود، لازم است نکاتی چند را از نظر بگذرانیم.

جنگ اول جهانی شاید بیشتر از هر جای دیگر کردستان را پایمال کرد و مردمش را دچار فقر و گرسنگی و بیماری گردانید. چرا که درگیریهای مکرر و خانمانسوز در نواحی مختلف این سامان،

---

۱. در این متن هر جا نام کردستان می‌آید، مراد آن بخش از کردستان است که بعدها ضمیمهٔ کشور عراق شد و اکنون به کردستان عراق مشهور است.

ضمن اینکه موجب از بین رفتن کشتزارها و علوفه و دامهای این مناطق شده بود، دست به دست شدن این سرزمینها بین لشکرهای بیگانه و تاراج هربارهٔ هر یک از این نیروها، همه را از هستی ساقط کرده، توش و توانی برایشان باقی نگذاشته بود. در همین حال تبلیغات گسترده و امکانات از هر لحاظ فراوان انگلیسیها بود که هر جا قدم می‌گذاشتند، پیش از هر چیز به توزیع مواد غذایی و مداوای مردم می‌پرداختند و در عین حال به هر یک از ملیتهای زیر پرچم عثمانی، وعدهٔ حکومت آزاد و مستقل می‌دادند و با این روش‌ها خود را در نظر اقشار مختلف مانند فرشتهٔ نجات‌بخش آنها تصویر کرده بودند.

از آن طرف در سال ۱۹۱۴ میلادی، دولت عثمانی امتیاز استخراج نفت موصل را به دولتهای آلمان و انگلیس واگذار کرده بود؛ که با شروع جنگ کار آن متوقف شد و پیشرفت متفقین در جنگ، موجب عقد قرارداد «سایکس ـ پیکو» (بین مارک سایکس انگلیسی و ژرژ پیکوی فرانسوی) در سال ۱۹۱۶ میلادی گردید. در این قرارداد ــ که در واقع توافقنامه‌ای بر سر تقسیم بلاد عثمانی بود ــ شرق ترکیه سهم روسها می‌شد، قسمت اعظم عراق به انگلیس می‌رسید و شمال و غرب عراق و کشور سوریهٔ کنونی، زیر پرچم فرانسه می‌رفت. دلیل چشم‌پوشی انگلیسیها از نفت موصل و واگذاری آن به فرانسه در قرارداد مذکور، این بود که نمی‌خواستند با روسیهٔ تزاری مرز مشترک داشته باشند. و چون در اکتبر سال ۱۹۱۷ میلادی اوضاع روسیه دگرگون شد و بلشویکها صحنه‌های خارجی را خالی کردند، انگلیس آن پیمان را بی‌اعتبار خواند و پس از بازیهای سیاسی بسیار، در سال ۱۹۱۸، لوید جورج انگلیسی و کلیمانسوی فرانسوی از سوی دولتهایشان به توافق رسیدند که ولایت موصل و توابع آن را انگلیسیها اداره کنند و در عوض سهمی از نفت عایدی آنجا را به فرانسه بدهند.

بدین گونه بود که پس از پایان جنگ و فروپاشی امپراتوری عثمانی، دولت انگلیس خود را در تمام سرزمینی که امروز به نام کشور عراق می‌شناسیم، یکه‌تاز می‌دید و به دنبال اتخاذ روشهایی بود که به کمک آنها اقتدار و نفوذش را در منطقه هر چه مستحکم‌تر گرداند. برای این کار نیز از کارگزاران بسیار ورزیده و با اطلاعش سود می‌جست که هر یک به عنوانی تحت پوششی، سالها در آن مناطق زیسته بودند و با جزئیات ساختارهای اجتماعی و اعتقادی و اخلاقی آنجا آشنایی داشتند. برای مثال میجر سون ــ که مدتی فرماندار نظامی ناحیهٔ سلیمانیه و شخص اول انگلیسیها در کردستان بود ــ پیشتر در سال ۱۹۰۹ میلادی، به عنوان تاجری فارس زبان و به نام حاج حسین غلامی شیرازی، در شهر سلیمانیه و چند شهر دیگر کردستان زندگی کرده بود و طبق اظهار امین زکی بیگ، مورخ مشهور کُرد، او (سون) بیش از هر کردزبانی با زبان و ادبیات کردی آشنایی داشت و تسلط وی بر این زبان در حدی بود که می‌توانست قرآن را به کردی ترجمه کند.

گفتنی است که آقای سون در زمینه‌های تاریخ و موقعیت سیاسی و اجتماعی کردستان، زبان و ادبیات کردی، اختصاصات لهجه‌های این زبان و دیگر مسائل مربوط به کرد و کردستان، ۹ جلد تألیف چاپ شده دارد.[۱]

با این توضیحات روشن می‌شود که چگونه شیخ محمود حاضر شد با قید شرایطی، حضور انگلیسیها را بپذیرد. چه او خوب می‌دانست که به هیچ طریق مقاومت در برابر نیرویی با آن همه امکانات و نفرات، توسط مردمی که هر روز تعداد زیادی از آنها به دلیل گرسنگی و بیماری می‌میرند، ممکن نیست.

سخن و ادعای شیخ محمود این بود که می‌گفت: ما ترک نیستیم، عرب هم نیستیم. نژاد ما آریایی است و اکنون که سرزمینهای عثمانی یک به یک مستقل می‌شوند، ما نیز حق داریم که حاکم بر سرنوشت خود باشیم و در این راه هر که ما را یاری کند، یار ماست.

انگلیسیها ــ که به قدرت و موقعیت شیخ محمود وقوف داشتند ــ از این ادّعا استقبال کردند. و آرنولد ویلسون حاکم و نمایندهٔ دولت بریتانیا در بغداد، میجر نوئل را از سوی خود برای مذاکره با شیخ محمود به سلیمانیه فرستاد. نوئل پس از مدت کوتاهی از سوی دولت متبوعش اعلام کرد که همهٔ خواستهای شیخ محمود برحق است و متعهد شد که خود او و دولتش در جهت تحقق آنها بکوشند. همچنین قرار شد انتخاباتی آزاد انجام شود و مردم حاکمشان را انتخاب کنند. انتخابات انجام گردید و در روز ۱۹۱۸/۱۱/۱ میلادی، نام شیخ محمود به عنوان حکمدار کردستان اعلام گردید. از طرف دیگر نوئل با جدیت کار آذوقه‌رسانی به مردم گرسنه و قحطی‌زده را تعقیب می‌کرد و در زمان نسبتاً کوتاهی موجب نجات بسیاری شد و در سایهٔ آن محبوبیت فراوانی کسب کرد؛ به طوری که وقتی ویلسون پیشنهاد داد که نوئل به عنوان افسر سیاسی انگلیس و مستشار شیخ محمود در کنار او باشد، پاسخ موافق گرفت. یک ماه بعد خود ویلسون به سلیمانیه رفت و با شیخ

---

۱. فهرست کتابهای مذکور به قرار زیر است:

1. *Mesopotamia and Kurdistan in disguise.*
2. *Southern Kurdish folcsong in Kermenshahi dialect.*
3. *Notes on Kurdish dialect, the shadi branch of Kurmanji.*
4. *Notes on Kurdish dialect, sulaimania (Southern Kurdistan).*
5. *Gramer of the Kurmanji of Kurdish language.*
6. *Elementary Kurmanji gramer.*

۷.کیتابی ئه‌وده‌لّه‌مین قیرائه‌تی کوردی.

8. *A short anthology of Guran Poetry.*
9. *Notes on teh phonology of southern Kurmanji.*

محمود به مذاکره نشست و بر پایبندی دولتش نسبت به آنچه که تعهد داده بود، تأکید کرد.

خوشرفتاری انگلیسیها تا زمانی بود که اولاً جای پای خود را در منطقه محکم نکرده بودند و در ثانی هنوز نسبت به احتمال خطر ترکها و از دست دادن موصل و میدانهای نفتی آن دیار دغدغهٔ خاطر داشتند؛ با گذشت زمان و تسلطشان بر اوضاع، ملاک ارزیابیهایشان عوض شد. مطلوب آنان برای حکمرانی فردی ضعیف‌النفس، بی‌اراده و خودفروش بود تا به وسیلهٔ او به اهدافشان برسند؛ شخصیتی چون شیخ محمود که به دلیل ارزشهای والای دینی و اخلاقی همه او را به عنوان جانشین برحق جدش کاک احمد شیخ ــ که از اولیاءالله بوده و مرقدش زیارتگاه مردم است ــ قبول داشتند و سر در راهش می‌گذاشتند. کسی که هرگز حاضر نمی‌شد که به خاطر رضایت انگلیسیها و منفعت خودش، از حق بگذرد و چشم از حقوق مردم بپوشد. این بود که نخست تلاش بسیار کردند، بلکه به هر نحو ممکن ارادهٔ شیخ را از او سلب کنند و چون مأیوس شدند، تضعیف وی را از هر طریق، وجههٔ نظر ساختند. نوئل تحت عنوان رسیدگی به مشکلات مردم و نظارت بر کار آذوقه‌رسانی به مناطق محروم، به سفری سه ماهه در کردستان دست زد و با بسیاری از سران عشایر ملاقات کرد و به تحریک آنها علیه شیخ محمود پرداخت و به هر یک القاء کرد که چیزی از شیخ محمود کم ندارند و به شرط همراهی با نمایندگان دولت بریتانیا، می‌توانند به همه چیز برسند.

جالب است بدانیم که انگلیسیها در مورد ملک فیصل پادشاه عراق (جلوس ۱۹۲۱- مرگ ۱۹۳۳ میلادی) درست بر عکس عمل کردند. وی را ــ که پسر شریف مکه بود ــ پس از آنکه از سوریه اخراج شد، به عراق بردند و با تهیه مقدماتی به حکومت رساندند. و چون برخی از عشایر و شیوخ عرب حاضر به اطاعت از وی نشدند، به شدت ایشان را سرکوب کردند و به زور مطیع ساختند. این دوگانگی در عملکرد را تنها با شناخت شخصیت مردمی شیخ محمود و موقعیت خاص کردستان و نیّت استعماری انگلیس می‌توان توجیه کرد. و طبیعی بود که تضاد بین این دو فکر هر چه بگذرد ریشه‌دارتر شود. تا آنجا که آرنولد ویلسون تصمیم گرفت نوئل را ــ که به هر حال روحیهٔ آرامی داشت ــ از سلیمانیه فرا خواند و به جای او میجر سون را به عنوان مستشار و افسر سیاسی بدانجا فرستد؛ که وی مردی مغرور، تندخو و در عین حال آن طور که گفته شد، نسبت به زبان و فرهنگ کردی و مسائل قومی و سوابق تاریخی کردستان، فوق‌العاده با اطلاع بود.

سون در بدو ورود کارش را با بی‌اعتنایی به شیخ محمود و بدرفتاری با مردم شروع کرد و خواست تا به این وسیله همه را مرعوب کند و به باور خود مطیع گرداند. شیخ مدتی را مدارا کرد و کج‌خُلقیها و بهانه‌تراشیهای سون را نادیده گرفت؛ اما پس از چندی اطمینان یافت که این نوع

برخورد از خودسری او نبوده و بیانگر تغییر سیاست انگلیس است. مردم نیز از دست زورگویی عوامل انگلیسی و نوکرانشان به جان آمده بودند و پی در پی به شیخ محمود و اطرافیان وی شکایت می‌بردند.

شیخ ابتدا نامه‌ای به ویلسون نوشت و در آن ضمن اظهار تأسف از بی‌توجهی دولت بریتانیا نسبت به تعهداتش، از ایشان خواست تا هر چه زودتر در صدد جبران مافات برآیند و مردم را بیش از آن نسبت به خود بدبین نکنند؛ چه در غیر این صورت برای او راهی جز توسل به نیروی مردم برای گرفتن طبیعی‌ترین حقوقشان باقی نخواهد ماند.

این اقدام بی‌نتیجه ماند و نامهٔ شیخ محمود را پاسخی نیامد؛ ناچار اطرافیان و سران عشایر هم‌پیمانش را آگاه ساخت که خود را برای جنگ با اجنبی آماده کنند. سپس محمودخان دزلی را با لشکری از مردان مسلح اورامی به ناحیهٔ «شارباژێر» فرا خواند و دستور داد تا هر چه زودتر به نام زیارت مرقد کاک احمد شیخ، وارد شهر سلیمانیّه شوند. میجر سون چون از حرکت این لشکر اطلاع یافت، نامه‌ای به شیخ محمود نوشت و از او تقاضا کرد که اجازه ندهد محمودخان با بیش از ده سوار غیرمسلح داخل شهر شود. شیخ اعتنایی نکرد و لشکر به راه افتاد. سون شتابزده و به این بهانه که می‌رود همسرش را از بصره بیاورد، گرینهاوس را در جای خود نشاند و ضمن راه حکم دستگیر کردن محمودخان دزلی را به فرمانده لشکر، میجر دانلیس داد. دانلیس با سپاهی متشکل از ۲۰۰۰ پیاده و ۴۰۰ سوار، به مقابلهٔ محمود خان رفت و در تاریخ ۱۹۱۹/۵/۱۹، جنگ سختی درگرفت که دو روز طول کشید و به شکست نیروهای انگلیسی انجامید و در روز ۱۹۱۹/۵/۲۱ لشکر محمودخان فاتحانه به سلیمانیه رسید.

تقریباً تمام انگلیسیهایی را که در شهر اقامت داشتند مردم دستگیر کردند و جمع این افراد با عده‌ای که در جنگ اسیر شده بودند به حدود ۲۵۰ تن می‌رسید. که از آن میان جز هفت افسر انگلیسی و پانزده افسر هندی، دیگر مأموران و سربازان هندی و عرب و افغانی آزاد شدند. اسامی افسران بازداشت شدهٔ انگلیسی به قرار زیر است:

میجر گرینهاوس، جانشین حاکم سیاسی ـ کاپیتان دوگلاس، معاون حاکم سیاسی ـ کاپیتان هولت، معاون سیاسی ـ کاپیتان رایت، معاون سیاسی ـ میجردانلیس، فرمانده نظامی ـ میجر شکوفیل و کاپیتان بوند، حاکم سیاسی «چەمچەماڵ».

در این اوضاع شیخ محمود تلگرافی برای ویلسون فرستاد و اظهار داشت که دوران مدارا و تحمل گذشت؛ اگر هر چه زودتر به وعده‌هایتان عمل نکنید، هیچ تعهدی نسبت به حفظ جان اُسرا و دیگر عواملتان در منطقه نداریم. شیخ همچنین خطاب به سران عشایر نواحی بادینان و سۆران نامه‌هایی نوشت و ضمن تشریح خلافکاریهای انگلیسیها، اعلام کرد که زمان آن رسیده با

توکل به خدای، خود را از آلودگی به بیگانگان پاک کنیم و دل به دوستی دشمن کافر نبندیم.

دو روز پس از این حادثه، ویلسون شخصاً با هواپیما بر فراز شهر سلیمانیه رفت و بیان‌نامه‌ای بر روی شهر ریخت و از شیخ محمود دعوت کرد که برای مذاکره با او به بغداد برود. شیخ برای این کار چند شرط گذاشت که ویلسون نپذیرفت و بلافاصله کلنل بریدجس را با حدود ۵۰۰۰ مرد مسلح از کرکوک به سوی سلیمانیه روانه کرد. طبق اظهار ویلسون، به بریدجس امر شده بود که تا ناحیهٔ «چه‌مچه‌مالّ» پیش برود و آنجا منتظر رسیدن دستور باشد؛ اما او که لشکرش را بسیار آماده می‌دید، طرف مقابل را دست‌کم گرفت و راهش را به سوی سلیمانیه در پیش گرفت.

در روز ۱۹۱۹/۵/۲۵ میلادی لشکر بریدجس به تنگهٔ «تاسلوجه» رسید و زمانی که بیشترین نفرات سپاهیان در دهانهٔ تنگه بودند، ناگهان از هر طرف زیر آتش پیشمرگان کُرد قرار گرفتند و تلفات و خسارات زیادی را متحمل شدند و می‌رفت که بریدجس و باقی‌ماندهٔ لشکرش به اسارت درآیند، که سپاهی به فرماندهی کُلنل کندی به کمکشان شتافت و به هر ترتیب از مهلکه گریزشان داد.

شکست تاسلوجه بی‌اعتبار شدن نام انگلستان را در نظر مردم و عشایر به دنبال داشت و در زمان کوتاهی عدهٔ زیادی به افراد شیخ محمود پیوستند. ویلسون درنگ را جایز ندانست و به ژنرال سرتئودور فرایزر سرفرماندهی نیروهای مستقر در ولایت موصل مأموریت داد که با تجهیز و تدارک همه‌جانبهٔ قوا، سلیمانیه را اشغال کند. به این ترتیب دو لشکر مکانیزه مسلح به انواع جنگ‌افزار پیشرفتهٔ آن زمان، که از هوا نیز حمایت می‌شدند، به نیروهای مستقر در کرکوک و چمچمال (چه‌مچه‌مالّ) پیوستند و سپاهی پنجاه‌هزار نفره را تشکیل دادند و راه جنوب را به سوی سلیمانیه در پیش گرفتند. در این سپاه از انگلیسی و هندی و بنگالی گرفته تا افغانی و عرب و کُرد جیره‌بگیر در کنار هم قرار داشتند.

شیخ محمود با اطلاع از این لشکرکشی، صلاح ندانست که در شهر منتظر دشمن باشد؛ چرا که کشتار مردم و خرابی شهر را به دنبال داشت و به علاوه درگیر شدن با چنین نیرویی در زمین هموار شانس موفقیت را بسیار کم می‌کند. لذا با افرادش ــ که به ۵۰۰۰ تن نمی‌رسیدند ــ خود را به دربند بازیان واقع در بیست کیلومتری شرق چمچمال رساندند. در آنجا رشته کوه دیوار مانندی همهٔ راه‌ها را به مسیری محدود می‌کند که یک طرف آن صخره‌ای بسیار مرتفع و طولانی است و طرف دیگر کوهی واقع شده است که بر آن تنها راه عبور، اِشراف کامل دارد. این گذرگاه پیشتر، بارها موجب شکست ارتش عثمانی در جنگ با کُردها شده بود.

باری شیخ محمود و یارانش در ارتفاعات مشرف بر دربند بازیان استتار کرده بودند و انتظار عبور دشمن از گذرگاه را داشتند، که یکی از بیگزادگان «همه‌وند» به نام مُشیر محمد سلیمانی

خیانت کرد و محل استقرار کردها را به دشمن اطلاع داد و ایشان را از راهی هدایت کرد که مسیر را دور زدند و از پشت سر، شیخ و افرادش را زیر آتشباران خود گرفتند. به زودی جنگ مغلوبه شد و در نبردی تن به تن و نابرابر بسیاری از پیشمرگان کرد از دم شمشیر و قمهٔ دشمن گذشتند و جان به جان‌آفرین سپردند. خود شیخ محمود نیز در این روز (نهم ماه ژوئن سال ۱۹۱۹ میلادی) زخمی شد و به اسارت درآمد. او را به بغداد بردند و پس از مداوا در روز بیست و پنجم ماه ژوییه، در دادگاه نظامی ارتش بریتانیا محاکمه کردند. اتهام شیخ در موارد زیر بود:

۱. اقدام مسلحانه علیه بریتانیای کبیر و کشتار عوامل آنها.

۲. پایین کشیدن پرچم این کشور و توهین به آن.

شیخ محمود چون صلاحیت دادگاه را نپذیرفت، وکیل اختیار نکرد و تنها در پاسخ به کیفرخواست اظهار داشت که؛ به درخواست ملتم و برای کسب آزادی با شما پیمان بستم و به این شرط که شما ضامن این آزادی باشید اجازه دادم که وارد خاکمان شوید. شما دروغ گفتید و نیت دیگری در سر داشتید و من که به انتخاب مردم حکمدار شده بودم، مسئولیت داشتم که مانع سوءاستفادهٔ شما شوم... کار را به جایی رساندید که راهی جز جنگ برای ما باقی نماند. اکنون من اسیر شما هستم و از دشمن خودم و ملتم انتظار خیر ندارم و برای مرگ در راه ملتم آماده‌ام. سرانجام دادگاه نظامی در هجدهم ماه اوت به نمایش خود پایان داد و حکم اعدام شیخ محمود را صادر کرد. اما طبق اظهار، چون از لندن کسب تکلیف کردند، حکم صادره به ده سال تبعید در هندوستان تخفیف یافت. اما داستان زندگی سیاسی شیخ محمود با این تبعید به پایان نرسید و کار به اینجا ختم نشد.[1]

با وارد شدن نیروهای انگلیسی به استان سلیمانیه، میجر سون نیز بار دیگر به آنجا برگشت و این بار دور از چشم شیخ محمود و با دست باز به انجام مأموریتهایش پرداخت. او پیش از هر چیز فرمان خلع سلاح عمومی را صادر کرد و همزمان ستونی را به تعقیب خانوادهٔ شیخ محمود فرستاد و تلاش بسیار کرد که ایشان را فرا چنگ آورد؛ اما توفیق نیافت، زیرا آنان پیشتر به کمک محمودخان دزلی به مریوان رفته بودند. سپس به ضبط و غارت اموال و داراییهای این خانواده ــ که روستاییان به عنوان امانتِ شیخ نزد خود پنهان کرده بودند ــ پرداخت و در این راه بسیاری از روستاییان را زیر شکنجه برد و از آنها اعتراف گرفت و اموال مذکور را از خانه‌هایشان بیرون کشید. همچنین دارایی هر که را با نهضت شیخ محمود همکاری کرده بود، مصادره کرد.

---

۱. متأسفانه تا زمان چاپ این کتاب، جلد دوم کتاب استاد محمدرسول هاوار دربارهٔ زندگانی شیخ محمود ــ که در واقع ارزنده‌ترین منبع در این کار بود ــ به دست نگارنده نرسید؛ ناچار دنبالهٔ مطلب را با استفاده از دیگر منابع آورده‌ایم.

سون پا را از این هم فراتر گذاشت و به انتقامجوییهای شخصی، آن هم مربوط به روزگاری که به عنوان تاجری ایرانی در آنجا زندگی کرده بود پرداخت و خلاصه، ظلم و زور در حق مردم را از حد گذراند و آن طور که نوشته‌اند، در کمتر از یک سال ثروت انبوهی بهم زد. البته باید گفت که از عمال انگلیس تنها سون نبود که چنین مشی و روشی را اِعمال می‌کرد؛ دیگران نیز به فراخـور موقعیت و امکاناتشان در این مسابقهٔ مظلوم‌کشی و غارتگری دریغ و کوتاهی روا نمی‌داشتند.

اما این عملها بی‌عکس‌العمل نبود و اندک اندک مردمِ به جان آمده دل یکی کردند و به هم پیوستند و از گوشه و کنار به حرکاتی دست زدند که موجبات ناامنی اتباع انگلیسی و نوکرانشان را فراهم آورد. پنج گروه مخفی تشکیل شد که هر یک از سویی و به نوعی در اقدامات تلافی‌جویانه و پخش بیان‌نامه و دعوت مردم به انقلاب علیه بیگانگان اشغالگر شرکت داشت.

بعدها روشن شد که رهبری و سازماندهی این گروه‌ها را جوانی تحصیلکرده و بسیار شجاع به نام جمال عرفان عهده‌دار بوده که به دلیل هوشیاری و فراست فوق‌العاده‌اش هرگز لو نرفت و بر عکس به مدد همدلی و همسویی مردم، هراس و احساس ناامـنی زیـادی را در دل اشـغالگران انداخت.[1]

از طرف دیگر دراویش کُرد ــ که احساسات عقیدتی‌شان جریحه‌دار شده بود ــ در کوی و برزن حلقهٔ ذکر می‌بستند و به اعمال خارق‌العاده دست می‌زدند و وحشت بسیار انگلیسیها را مـوجب می‌شدند.

این تلاشها بدانجا رسید که افسران و مستشاران گرد هم آیند و چاره‌ای اندیشند. ایشان اتخاذ سیاست تظاهر به دموکراسی و احترام به حقوق مردم را تنها راه دیدند؛ لذا ظرف مدت کوتاهی اکثر زندانیان را آزاد کردند، مدارس بسته شده را گشودند، روزنامه‌ای را به زبان کـردی، بـه نـام پشکوتن زیر نظر سون انتشار دادند و از این دست کارها فراوان کردند؛ اما دیگر دیر شده بود و مردم در صدر همه چیز بازگرداندن شیخ محمود را طلب می‌کردند و چون پاسخی نبود، به سرعت اغتشاش و ناآرامی، بیشتر مناطق را فرا گرفت. نیروهای مردمی در اینجا و آنجا دست به دست هم می‌دادند و قیامی عمومی را نقش می‌بستند. نخستین قیام مسـلحانه از نـاحیهٔ «قـه‌ره‌داغ» سربرآورد و سپس به «سه‌نگاو» و بیشتر روستاهای ناحیهٔ شهرزور سـرایت کـرد و بـالاخره بـه سلیمانیه رسید. دراویش نیز گاه و بیگاه به دفتر و محل کار افسران سیاسی می‌رفتند و با حرکات خود آنان را می‌ترساندند. تا آنجا که یکی از همین افسرها از ترس دراویش، کردستان را ترک کرد.

تقریباً هر شب بیانیه‌ها و شبنامه‌های مختلف پخش می‌شد و در آنها مردم را به قیام همگانی

---

۱. وی اواخر سال ۱۹۲۲ میلادی به نوعی مرموز ترور شد.

دعوت می‌کردند. سون در عکس‌العمل نسبت به بیان‌نامه‌ای که او را به مرگ تهدید کرده بود و در تعقیب محل تکثیر آن، ستونی را به فرماندهی فیتس گیون به سوی «بانی بنوّک» روانه کرد. این ستون در اولین برخورد متلاشی شده و فرمانده‌اش به قتل رسید. و این تازه آغاز راه بود. بزودی در «بازیان» و «چه‌مچه‌مالّ» و «سه‌نگاو» و «قه‌ره‌داغ» و «حه‌له‌بجه» و «خانه‌قین» مردم دست به اسلحه بردند و انگلیسیها را از خاک خود بیرون کردند.

شیرازهٔ کار انگلیسیها برهم خورده بود و هر روز شکست تازه‌ای را تجربه می‌کردند. ترس و اضطراب بسیار در چهرهٔ یکایک آنان دیده می‌شد و همین امر مردم را بیشتر روحیه و جسارت می‌داد. سقوط ده فروند هواپیمای انگلیسی در عملیات مختلف، از جمله خسارات ایشان بود. بیت زیر را کودکان با مشاهدهٔ هواپیمای انگلیسی به آواز می‌خواندند:

تـه‌یاره بـه فـیتو ئـه‌گـه‌ڕێت سـام ئـه‌نوێـنێ   تاخه‌ڵکی نه‌ڵێن عه‌سکه‌ری ئـینگلیزه شکـاوه

از روز تبعید شیخ محمود تا این زمان فقط از سیاستگذاران و افسران انگلیسی افراد زیر بـه قتل رسیده بودند:

کلنل لچمن، حاکم سیاسی موصل و میرجبیل معاونش ــ معاون حاکم سیاسی «هه‌ولێر» ــ کاپیتان وکر ــ کاپیتان ویلی ــ کاپیتان مک دونالد ــ کاپیتان سکات ــ کاپیتان لویس میجر شبرد و افسران: پیرسون ــ بارسن ــ ویکلی و لیفتنت روس.

مقارن همین روزها بود که سیسیل جی ادموندز در جنگ «دربند رانیه» شکست خورد و چون سایهٔ مرگ را بر سرش دید، به فرمانده کردها، سوارآقای بلباس پناه برد. سوارآقا با آن که دشمن قسم‌خورده‌اش را در چنگ خود اسیر می‌دید، به حرمت این که بدو پناهنده شده است، از ادموندز پذیرایی کرد و آزادش گذاشت که برود.

در هر حال، اوضاع نابسامان انگلیسیها، ترکها را تشویق کـرد کـه بـرای پس گـرفتن ولایت موصل به تکاپو بیفتند و یکی از افسرانشان به نام اُزدمیر علی شفیق را به کردستان بفرستند تا با کردها متحد شود و به تدارک لشکری مرکب از کرد و ترک بپردازد.

در این اوضاع شایعهٔ بازگرداندن شیخ محمود از هندوستان قوت گرفت و خبر رسید که وی به کویت رسیده است. هنوز شیخ در کویت بود و سیل تلگرام‌های تبریک و خـیرمقدم را دریـافت می‌کرد، که میجر سون به بغداد فرا خوانده شد و جایش گُلداسمیت با ظاهری متفاوت به سلیمانیه رفت.

روز ۲۲ سپتامبر سال ۱۹۲۲ میلادی در حالی که تمام کردستان غرق در سرور و شادمانی بود، شیخ محمود به سلیمانیه برگشت. او بدون اتلاف وقت هیأت وزیران را انتخاب کرد و مـوازیـن شرعی و حقوق و حدود اسلامی را به عنوان قانون حاکم بر جامعه به عموم ابلاغ نمود و سپس به

برقراری امنیت و احداث مدارس در سطح وسیع همت گماشت.

شیخ محمود این بار به خوبی می‌دانست که انگلیس از روی ناچاری وی را برگردانده و در عین حال قصد سوءاستفاده از وجودش را دارد. بنابراین در ۱۵ اکتبر همهٔ بزرگان قوم و وزیران و کاربدستان را جمع کرد و پس از بیان حقایق، در موردتصمیم‌گیری برای آینده، با آنان به‌مشورت‌نشست.

در آن مجلس قرار شد که ارتش مستقل کردستان با بودجهٔ معین تشکیل شود و همانجا بود که عنوان مَلک کردستان به شیخ محمود اعطا گردید.

انگلیسیها نیز در این احوال فقط به تماشا ننشسته بودند. قبلاً یقین حاصل کرده بودند که تا شیخ محمود در تبعید باشد، انگیزهٔ بازگرداندن وی، مردم را روز به روز به هم نزدیک‌تر و با هم متحدتر می‌کند. و علاوه بر اینکه ذات یکدلی ملت به نسبت سیاست‌های ایشان عنصری نامطلوب است، این خطر را نیز بالقوه دارد که با کمترین اتفاقی، زمینه‌ساز اتحاد کرد و ترک گردد؛ لذا طرحی ریختند که قدم نخست آن بر گرداندن شیخ محمود بود. در قدم دوم شعار «موصل خاک کردستان است» را در همهٔ کردستان تبلیغ می‌کردند. از آن طرف در مناطق عرب‌نشین مُبَلِّغ فکر الحاق کردستان به عراق بودند. با این کار اولا زمینهٔ تفاهم کرد و ترک را برهم می‌زدند و در ثانی بین کرد و عرب تخم نفاق می‌کاشتند. در ضمن ملک فیصل پادشاه تازه بر تخت نشانده شدهٔ عراق و دولت نوپایش را به سرعت سازمان می‌دادند و تقویت می‌کردند که هر چه زودتر جنگ با کُردها را بدیشان بسپارند. اما همهٔ اینها هنوز تمام ماجرا نیست؛ چراکه استعمارگر پیر خوب می‌دانست برای از بین بردن آرمان‌های یک ملت و تسلط بر ایشان، هیچ حربه‌ای به اندازهٔ ایجاد تفرقه و چنددستگی بین خودشان کارساز نیست. این بود که تنها دشمنی کرد و ترک و عرب با هم را کافی نمی‌دید و برای از ریشه خشک‌کردن نهضت شیخ محمود، به چند دسته کردن کردها نیز نیاز داشت. این بود که کارگزاران انگلیس ضمن آن که در سلیمانیه شیخ محمود را ملک کردستان می‌نامیدند، در هر یک از شهرهای دیگر کردستان شخصی را با سخاوت تمام مقام و امکانات می‌بخشیدند و او را به حکومت کردن بر ناحیهٔ خود حریص می‌نمودند. از جمله در کرکوک مجید یعقوب را ــ که شهردار بود ــ متصرف (استاندار) ناحیه کردند و در هَولیر احمد افندی منشی شهرداری را شهردار و سپس متصرف ساختند و از این قرار فراوان. همچنین به کریم‌بیگ همه‌وند وعده دادند که اگر شیخ محمود را ترور کند، وی را جانشین شیخ خواهند کرد. همچنین اسماعیل آقای سمکو ــ که در جنگ با ایران بود ــ به تحریک آنان نزد شیخ محمود رفت و از او خواست که در جنگ علیه ایران با هم متحد شوند.

شیخ محمود و اطرافیانش در برابر بیشتر این دسیسه‌ها عکس‌العمل منطقی داشتند. اولا با آن که رفتارشان نسبت به نمایندگان دولت بریتانیا همراه با احترام بود، با اُزدمیر علی شفیق نیز

ایجاد ارتباط کردند و دعوت‌های وی را پاسخ رد ندادند. ثانیاً می‌کوشیدند که با عربها و حکومت بغداد روابط دوستانه‌ای داشته باشند و بی‌دلیل حساسیت ایجاد نکنند. سوم آن که ضمن استقبال از اسماعیل آقا و پذیرایی گرم از او، به صراحت گفتند که عاقلانه نیست در این شرایط جبههٔ تازه‌ای را علیه خود بگشاییم. و اما مهمتر از اینها، برای رفع اختلافات داخلی، شیخ محمود اعلام عمومی داد که به محض رسمیت یافتن دولت کرد از سوی بریتانیا و عراق، از حکومت کناره‌گیری خواهد کرد و در یکی از روستاهایش اقامت خواهد گزید.

در اوایل ماه فوریهٔ سال ۱۹۲۳ میلادی، دو نفر از سوی اُزدمیر به سلیمانیه رفتند. چاپمن مُستشار انگلیسی در سلیمانیه از این امر اطلاع یافت و به حالت قهر شهر را ترک کرد. چند روز بعد (۱۹۲۳/۲/۲۹) دو هواپیمای انگلیسی در آسمان سلیمانیه ظاهر شدند و همراه با اخطاریه‌ای شدیداللحن نسبت به شیخ محمود، دو بمب نیز روی شهر ریختند و عده‌ای را به هلاکت رساندند. در اخطاریه از شیخ محمود خواسته شده بود که در اسرع وقت خود را در چمچمال و یا کرکوک تحویل انگلیسیها بدهد؛ در غیر آن صورت شهر به شدت بمباران خواهد شد.

شیخ با شهروندان به مشورت پرداخت و سوگند خورد که در راه سعادت و آسایش مردم از بذل جانش دریغ ندارد. همه یکصدا رأی به مقاومت دادند و قرار شد که شهر را ترک کنند. شیخ و افرادش به دسته‌های کوچک تقسیم شدند و جنگ فرسایشی با نیروهای دشمن در مناطق مختلف را آغاز کردند.

این وضع حدود ده سال طول کشید و البته به برکت همراهی و کمک بی‌دریغ مردم بود که نهضت کردستان علیه دولت بریتانیا توانست زمانی چنین طولانی عرض‌اندام کند. اما یک واقعیت را ناگفته نباید گذاشت و آن رفتار ددمنشانه و ضد انسانی نیروی هوایی بریتانیا با مردم بی‌دفاع و مظلوم کردستان در این سالهاست.

به بخشهایی از کتاب *نگاهی به تاریخ جهان*، تألیف جواهر لعل نهرو ترجمهٔ محمود تفضلی توجه می‌کنیم:

«... این شورشها مخصوصاً در مناطق کردنشین بیشتر بود و اغلب با حملات نیروی هوایی و روش نجیبانهٔ (!) بمباران هوایی و از میان بردن تمامی دهکده‌های شورشی سرکوب می‌شد.

... نتایج این کوششهای نجیبانه (!) برای برقراری نظم را شاید بتوان تا اندازه‌ای از توصیفی که یکی از افسران عالیرتبهٔ انگلیسی نوشته است، دریافت. سرهنگ دوم «سر آرنولد ویلسون» هنگام ایراد سخنرانی سالیانه در انجمن آسیایی پادشاهی در لندن در تاریخ ۸ ژوئن ۱۹۳۲، ضمن اشاره به این حوادث گفت:

... نیروی هوایی انگلستان با لجاجت و خونسردی [و بدون اعتنا به اعلامیه‌های ژنو] در طی

ده سال گذشته و مخصوصاً در شش ماه اخیر به بمباران کردها [در عراق] می‌پرداخته است. دهکده‌های ویران شده، دامهای کشته شده، زنان و کودکان افلیج همه به گفتهٔ خبرگزار مخصوص روزنامهٔ *تایمز* از توسعه و پیشرفت طرح یکنواخت تمدن گواهی می‌دهند [!].

سال ۱۹۲۵ میلادی فرا رسید. تا این زمان دولت بریتانیا برای سرکوب نهضت آزادیخواهانهٔ کردها متحمل هزینه‌های بسیار سنگین و خسارات جانی فراوانی شده بود و با وجود جنایتهای بسیار، نتیجه‌ای که پاسخگوی آن همه خرج و تلفات باشد به دست نیامده بود. از طرف دیگر ارتش عراق را با صرف بخشی از درآمدهای آن کشور و زیر نظر خود به جایی رسانده بود که از وجودش برای جنگ با کردها استفاده کند. به این ترتیب در تابستان سال ۱۹۲۵ پس از آن که کردها حاضر نشدند خاکشان بخشی از کشور عراق باشد و در رفراندومی به این منظور شرکت نکردند، نخستین جنگ رسمی ارتش عراق علیه شیخ محمود صورت گرفت. در این جنگ ستونی از نظامیان ارتش عراق با حمایت نیروی هوایی بریتانیا به حلبجه یورش بردند. به این امید که ارتش ایران هم از شرق وارد معرکه شود و کار را یکسره کنند. اما شاه تازه به قدرت رسیدهٔ ایران (رضاشاه جلوس ۱۳۰۴ ــ خلع ۱۳۲۰ هـ ش) در این کار تعلل کرد و شیخ به کمک محمودخان دزلی و محمودخان کانی سانان ــ رؤسای عشایر اورامان و مریوان ــ موفق شد نیروهای عراقی را در این اولین تجربه‌شان با شکست آشنا کند.

در ماه دسامبر همین سال جمعی از تحصیلکرده‌های کرد نامه‌ای به کلنل لاین نوشتند و خواستار پایان دادن به جنگ و شروع مذاکره برای دستیابی به راه‌حل مناسبی شدند. لاین نامه را با جملهٔ زیر پاسخ گفت، که مَثَلی کردی است: سگ هار چهل روز عمر می‌کند.

چون شیخ محمود از این پاسخ اطلاع یافت، سخت برآشفت و عهد بست که این جسارت را بی‌پاسخ سزاوار نگذارد. بسیجی عمومی را آغاز کرد و به پیشمرگان دستور داد که به مدت چهل روز آسایش اشغالگران را سلب کنند و از هیچ فرصت و امکانی نگذرند. همچنین تأکید کرد که در این مدت با کردهای مزدبگیر انگلیسیها نیز به شدت برخورد کنند. چرا که دوست دشمن ما، دشمن ماست. در جواب این اقدام، لشکری گران به فرماندهی ژنرال براون به سوی اقامتگاه شیخ گسیل شد. شیخ محمود به ترتیبی عمل کرد که همه را به شگفتی و تحسین واداشت و با تقسیم دقیق قوا و استفاده از وضعیت جغرافیایی منطقه، براون را در موقعیتی قرار داد که به دست خود، خود و لشکریانش را در تله انداخت. پس از آن که محاصرهٔ نیروهای انگلیسی کامل شد، فرماندهان کرد پی در پی از شیخ محمود اجازهٔ تمام کردن کار را می‌خواستند؛ اما او پی چیز دیگری بود و با شکیبایی دستور به ادامهٔ محاصره و عدم برخورد می‌داد. سرانجام پس از ۱۹ روز ژنرال براون ــ که مقصود شیخ را دریافته بود ــ نامه‌ای بدین مضمون برای او نوشت:

حضرت شیخ محمود افندی

پس از سلام و ادای احترام، به عرض می‌رساند که ما به قصد جنگ نیامده‌ایم. برای نوعی مانور آمده بودیم [!] و اکنون به قدرت و توان شما اعتراف داریم. تقاضا می‌کنم اذن عبور محبت فرمایید. پزشکی را نیز جهت مداوای بیماران خدمت می‌فرستیم.

مخلص شما: ژنرال براون

پاسخ شیخ محمود:

جناب ژنرال براون

اخلاص نامهٔ از سر ناچاریتان را دیدم. دستور دادم که به مدت یک شب راه عبور را برایتان باز کنند. بروید!

محمود

۱۹۲۷/۴/۱۷

وقایعی مانند آنچه که در فوق شرحش گذشت، چیزهایی نبودند که اشتهای بی‌مرز استعمارگران را کور کنند و موجب پایان دادن به جنگ و کشتار مردم بی‌دفاع گردند. پس از این اقدام شیخ محمود نیز، باز هم لشکرکشیها و بمبارانها علیه او و مردمش ادامه داشت. جنگ نابرابر و خانمانسوز انگلیس وعراق با آنان، همه را از هستی ساقط کرده بود. هواپیماهای انگلیس اجازهٔ هیچ نوع کار کشاورزی و دامپروری را نمی‌دادند. زمینها سوخته و احشام از بین رفته بودند. آنچه که در این چند سال اخیر نهضت شیخ محمود را نگه داشته بود، کمک‌های بی‌دریغ کردهای ایران از لباس و خوراک گرفته تا مهمات و نفرات بود؛ اما در ایران اوضاع به نفع رضاشاه پیش می‌رفت و او تحت حمایت انگلیس، روز به روز پایه‌های حکومتش را محکم‌تر می‌ساخت و این به قدرت مطلق رسیدن شاه ایران، از جمله برای حرکت شیخ محمود مصیبت‌بار بود. و سرانجام با فرماندهی و حمایت انگلستان و هماهنگی ایران، ارتش عراق در ماه آوریل سال ۱۹۳۱ هجومی همه جانبه و ویرانگر را به سوی کردستان آغاز کرد. پس از چند روز جنگ و گریز، شیخ محمود و افرادش ــ که مهمات و آذوقه‌شان ته کشیده بود ــ چاره‌ای جز ورود به خاک ایران نداشتند، اما در ایران نیز ارتش از هر سو آنها را زیر آتش گرفت. شیخ که افرادش را در شُرُف نابودی می‌دید، با کاپیتان هولت، نمایندهٔ دولت انگلیس وارد مذاکره شد و پذیرفت که تحت‌الحفظ به عراق بازگردد.

از این تاریخ شیخ محمود اقدامات نظامی را کنار گذاشت و به تلاش‌های سیاسی پرداخت. گفتنی است پس از چندی که انگلیسها کاملاً بر اوضاع ایران و عراق و خلیج فارس مسلط شده بودند، به شیخ محمود تحت شرایطی و البته به دلیل مصالحشان پیشنهاد حکمداری دادند. شیخ پاسخ آنان را با قطعهٔ زیر داد:

نامەوێ ژینی ئەسارەت، بەسمە عومری گومڕەهی
نایکەمە سەرخۆم بەدەستی موددەعی تاجی شەهی
قەت بەئەمری دوژمنانم نامەوێ فەرماندەهی

وی در اواخر عمر موفق شد که به یکی از دهات ملکی خود به نام «دارکلی» ــ که از قُراء ناحیهٔ «بازیان» است ــ باز گردد. شیخ محمود برزنجی سرانجام در روز نهم اکتبر سال ۱۹۵۶ میلادی، برابر با هفدهم مهرماه سال ۱۳۳۵ هـ ش بدرود حیات گفت و به جوار حق شتافت. او را در کنار مقبرهٔ جدّش کاک احمد شیخ در جامع‌الکبیر (مزگەوتی گەورە) سلیمانیه به خاک سپردند. وی در عین حال که بیشتر عمرش در کار جنگ و داخل سیاست گذشت، مردی بسیار متدین، جوانمرد، خوش‌قلب و باصفا بود. روحش شاد باد.

نامهٔ شیخ محمود به رئیس شورای جامعهٔ ملل

پاریس، ۲۱ مارس ۱۹۳۱ (اول فروردین ۱۳۱۰هـ ش)

جناب آقای رئیس!

افتخار دارم مراتب شکوه و شکایت ملتی را به عرض آن جناب برسانم که خود آن حضرت او را تحت قیومت و حمایت خود گرفته بودید؛ و گفته‌اند آن که قیم است حامی نیز هست. این ملت ملت کُرد است که من بسیار مفتخرم یکی از افراد آن به شمار می‌روم و اکنون در قسمت جنوبی میهن بزرگ کُرد که به عراق ملحق شده ساکن است.

من وظیفهٔ خود می‌دانم توجه آن جناب را به این نکته جلب کنم که سرزمین کُردستان مُنضم به عراق به هیچ وجه مانند بین‌النهرین به تصرف هیچ‌کدام از نیروهای دول متحد یا متفق درنیامده بود. کردها به ابتکار شخص خود در ۱۹۱۸ اسلحه به دست گرفتند و نیروهای ترک را ناگزیر ساختند که سرزمینشان را تخلیه کنند؛ اعلام استقلال کردند و دولتی تشکیل دادند که ادارهٔ کشور را به نام «دولت کُردستان جنوبی» به دست گرفت. در آن زمان عراق دچار هرج و مرج شده بود و قوای متحدین و متفقین هنوز با هم در آنجا جنگ می‌کردند. از بخت بد ما کُردها، سرزمینمان بعداً به عراق ملحق شد و اروپا ــ که ادعا می‌کرد برای دفاع از حق و عدالت اسلحه به دست گرفته است ــ در برابر این ظلم فاحش ساکت ماند، ظلمی که آینده و سرنوشت ملتی را اگر نه رسماً ولی عملاً دارای حکومت شده بود به سرنوشت ملت دیگری پیوند داده است که نژاد و آداب و سنن و تاریخ و زبان و عادات و رسوم و قیافه‌شان با هم متفاوت است. باز جای شکرش باقی بود که این

ظلم فاحش با وعده‌ای که جامعهٔ ملل دربارهٔ اعطای خودمختاری تام و تمام به کردستان جنوبی داده بود تا اندازه‌ای تخفیف پیدا کرده بود.

لیکن با این که از آن زمان تا به حال سالها از پی هم گذشته است نه تنها به این وعده وفا نشده بلکه برعکس، زندگی ما، زنان و کودکان ما و پدران ما هر روز در معرض آتش بمبها و هواپیماهای بمب‌افکن و مسلسلها هستند، به جرم اینکه ما همچنان ابا داریم از اینکه عرب بشویم و همچنان چشم براه ایفای تعهداتی هستیم که نسبت به ما کرده‌اند.

دولت عربی عراق در بمباران کردن شهر سلیمانیه ــ پایتخت کُردستان جنوبی ــ تردیدی به خود راه نداده و کردهای آنجا را کشته است به جرم اینکه از شرکت در انتخاباتی سرپیچیده‌اند که همان دولت می‌خواسته است برای تصویب قراردادی انجام بدهد که همهٔ حقوق حقهٔ کُردها را انکار می‌کند و کاخ امیدها و آرزوهای ایشان برای آینده را فرو می‌ریزد. ما معتقدیم که این بمبها و این تیر مسلسلها که بر سر و تن قربانیان کُرد ساکن کردستان جنوبی ریخته می‌شود در واقع حمله‌ای هم هست که به آبرو و حیثیت جامعهٔ ملل می‌کنند، زیرا کردها تحت قیمومت آن جامعه یعنی تحت حمایت او هستند.

اگر نیروهای دولت عربی عراق متکی به هواپیماها و به سپاهیان دولت انگلیس نمی‌بودند ــ که جامعهٔ ملل قیمومت این سرزمینها را به او واگذاشته است تا آنها را به نام جامعه اداره کند ــ تکرار تاریخ و حمله به بغداد و اشغال آن برای کُردها از کارهای روزمره و سهل و آسان می‌بود. ما آماده‌ایم و همیشه هم آماده خواهیم بود که از وطنمان در برابر اعراب دفاع کنیم، لیکن چون نمی‌خواهیم با دولت انگلیس که به نام آن جامعهٔ محترم اقدام می‌کند درگیری مسلحانه پیدا کنیم ترجیح می‌دهیم به خود آن جامعه شکایت بیاوریم و خواهان اجرای حق و عدالت بشویم.

مسلماً با خواست این که میهن ما به عراق عرب ملحق بشود و با تلاش در راضی کردن ما به قبول این الحاق به زور اسلحه، به هیچ وجه صلح و امنیت ــ که مطلوب آن جامعهٔ محترم است ــ در این بخش از دنیا تأمین نخواهد شد. تا وقتی که سرنوشت میهن کُرد به دست فرزندانش سپرده نشود و تا زمانی که یک دولت کُرد ادارهٔ قسمت کردنشین این منطقه را به دست نگیرد نمی‌توان به تأمین صلح و امنیت در آنجا امیدوار بود. کُردها که سابقهٔ تاریخی چندهزار ساله دارند و در ادوار پی در پی تاریخ همواره دانسته و توانسته‌اند از حیات و میهن و تاریخ و تأسیسات ملی خود دفاع کنند اکنون تصمیم گرفته‌اند در دفاع مسلحانه از خود و شرافت خود تا آخرین نفر بمیرند ولی سر به بندگی عربهای عراق نسپارند.

ما کُردها می‌خواهیم با همهٔ توده‌ها و همهٔ ملت‌ها دوست باشیم و نسبت به هیچ ملتی

کینه در دل نداریم، لیکن نمی‌توانیم در برابر چنین ظلمی بی‌تفاوت بمانیم که استقلالی را که حتی به بعضی از توده‌های بدوی افریقایی نظیر لیبریا داده‌اند از ملت ما که توانسته است با شرافت و شجاعت و غرایز قهرمانی و هوش و فراست خود مقام شامخی در تاریخ ملتها به دست بیاورد دریغ بدارند؛ به ویژه که از چندی پیش دولت عربی عراق به پشتگرمی دولت انگلیس و با دچار شدن به بیماری تعصب افراطی نژادی می‌کوشد تا از راه توسل به خونین‌ترین اقدامات جنگی مقاومت ما را درهم بشکند.

صدها کرد که بدون اسلحه و بدون داشتن کوچکترین قصد تجاوز، تنها در پی این بوده‌اند که عقاید سیاسی خود را بیان کنند بی‌رحمانه با مسلسل و بمب درو شده‌اند. و امروز اگر کُردان سلاح به دست گرفته‌اند گناه از همان تجاوزهای خونین و دور از عدل و انصاف است.

خون و آتش برای دگرگون کردن واقعیت‌های تاریخی و برای تبدیل صدها هزار کُرد نظیر صلاح‌الدین و کریمخان زند به عرب همواره ناتوان بوده‌اند و خواهند بود. ملت من و خود من به هیچ وجه شورشی یا متعصب مذهبی و تشنهٔ خونریزی نیستیم و اگر اسلحه به دست گرفته‌ایم تنها به این جهت است که ما را وادار کرده و به این کار مجبور و محکوم نموده‌اند.

ما خواهان تسلط بر هیچ ملت و هیچ مملکتی نیستیم و نمی‌خواهیم آقا و ارباب کسی باشیم، ولی این را هم نمی‌پذیریم که دیگران بر ما مسلط باشند و یا بجز خودمان ارباب و آقا بالاسری داشته باشیم؛ و این خود آرمان و ایده‌آلی است که چندین هزار انسان به هنگام جنگ اخیر جان خود را در راه آن فدا کرده‌اند. علاوه بر این، حقی هم هست که خود جامعهٔ ملل در همین روزهای اخیر آن را برای ما شناخته و بر آن صحه گذاشته است.

اجازه بدهید مؤکداً به آن جناب خاطرنشان کنم که این حالت انقلابی که سوءنیت زمامداران عراق برانگیخته است پایان نخواهد یافت مگر وقتی که همهٔ حقوق حقهٔ کردان به رسمیت شناخته شود و مراعات گردد.

چیزی که ما خواستار آنیم شناسایی استقلال میهنمان یعنی «دولت مستقل کردستان جنوبی» تحت نظارت مستقیم جامعهٔ ملل و قطع و محو هرگونه وابستگی ما به دولت عربی عراق است. و تازه معاهدهٔ جدید منعقد بین انگلستان و عراق که به قیمومت دولت انگلیس بر عراق خاتمه می‌دهد نشان دهندهٔ این واقعیت است که راه‌حل پیشنهادی ما کاملاً منطقی و اجتناب‌ناپذیر است.

جامعهٔ ملل به ملاحظهٔ ماهیت وقایع هم که شده باید به تصمیم خود که در ۱۹۲۵ اتّخاذ کرده بود باز گردد.

با تقدیم احترامات فائقه

از طرف ساکنان کردستان جنوبی، شیخ محمود

با بررسی زندگینامهٔ شیخ محمود برزنجی و داستان عمر پرماجرایش، حقیقتی تلخ نمایان می‌شود که دریغ است ناگفته بماند و در حقیقت هم به عنوان حاشیه‌ای بر این نوشتار جای گفتن دارد.

در پاسخ به این پرسش که چرا مجاهدات شیخ محمود پایان موفقی نداشت، سخن بسیار است. درست است که شیخ مانند طبیعت اطرافش پاک و ساده و بی‌ریا بود و پیچیدگی‌های سیاست پر پیچ و خم روزگارش را کمتر درمی‌یافت. درست است که او با دولتی در افتاده بود که از سیک و برمه‌ای و هندو گرفته تا پنجابی و بنگالی و افغانی را در کنار عرب‌های بیابانی، به هر عدد و اندازه که می‌خواست به مقابله‌اش می‌فرستاد؛ و درست است که در برابر مسلسل و هواپیما، با تفنگ سر پُر کار چندانی نمی‌توان صورت داد؛ اما علت‌العلل ناکامیها چیز دیگری بود. واقعیتی که در جای جای این کتاب حضور سنگین و اسفبار خود را به رخ کشیده است: **خیانت خودی.**

علاوه بر مواردی که در این بخش دیدیم، در کتاب خاطرات سیسیل. جی. ادموندز یکی از کارگزاران دولت بریتانیا در عراقِ پس از جنگ اول جهانی، می‌خوانیم که وی بارها از نقش اساسی کردهای خودفروخته و یا به قول او «دوست»، در مقابله با نهضت شیخ محمود نام برده است. و خواننده در می‌یابد که آنچه کمر این نهضت را شکست، در واقع خیانت بابکر آقا رئیس ایل پشدر و امین رشید آقا و امثال این آقایان بود. که صد البته آن نیز معلول بی‌فرهنگی و عدم رشد سیاسی مردم است. مردمی که چون بزرگ قومشان خیانت پیشه کرد و به دشمن پیوست، به جای آنکه قدرت را از او بازپس گیرند و مجازاتش کنند، چشم و گوش بسته، از در اطاعتش در می‌آیند و در صف دشمن می‌شوند.

شیخ مەحموودی قارەمان و دەولەتەکەی خواروی کوردستان، محمد رسول هاوار، ج ۱، لندن ۱۹۹۰ میلادی. *کُرد و کردستان*، نوشتهٔ واسیلی نیکیتین، ترجمهٔ محمد قاضی، از ص ۴۲۳ تا ۴۲۶ و ۶۱۲ تا ۶۱۵. *کردها، ترکها، عربها*، سیسیل. جی. ادموندز، ترجمهٔ ابراهیم یونسی، ص ۳۸ تا ۴۱ و ۳۲۵ تا ۴۵۷ و یادداشت مترجم. *کوردلە سەدەی ۱۹ و ۲۰*، کریس کوچیرا، ترجمهٔ محمد ریانی، ص ۱۰۷ تا ۱۳۵ و ۱۷۹ تا ۱۸۷. *چیم‌دی*، احمد خواجا، ج ۱ و ۲ و ۳. ۱۹۷۰ سلیمانیه.